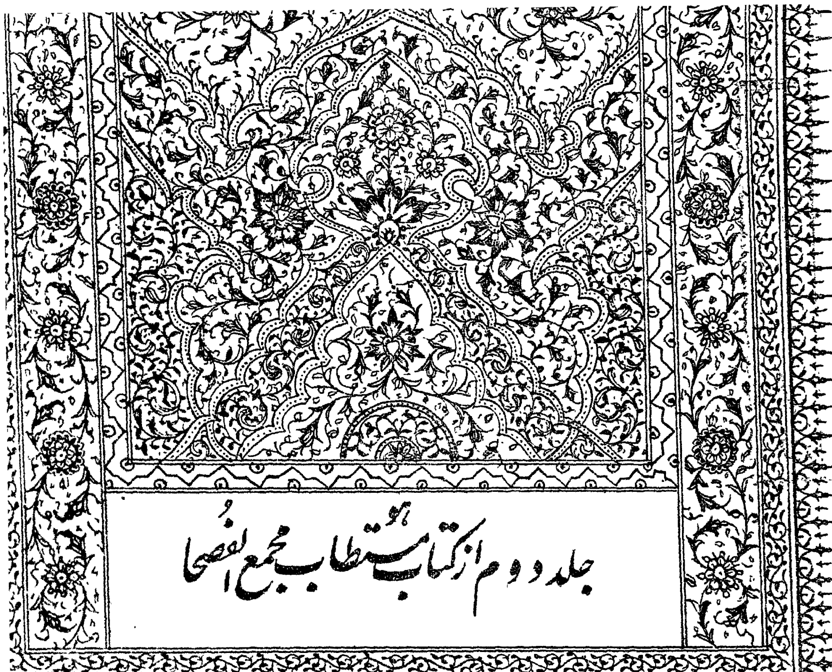
فهرست اسامی شعرای متوسطین

جماعت کتاب فروش و باسمه‌چیان دار الخلافه ناصره را مخصوصاً و اهالی ممالک محروسه را که بطبع کتابهای
عربی و فارسی قدیم و جدید اشتغال دارند عموماً اعلان و اخبار میشود که طبع کتاب مستطاب تذکره موسوم بمجمع الفصحا
مختص جناب جلالتمآب بندگان مخبر الدوله وزیر تلگراف دولت العلیه العالیه دام اقباله است
واحدی را جز بندگان جناب معزی الیه ابداً رخصت اقدام و اجازه
ارتکاب این عمل نیست چنانچه کسی دخیل و مباشر این کار گردد
مورد مسئولیت و مؤاخذه خواهد بود جهة اطلاع و
استحضار قاطبه انام در مقام اعلام
برآمد والسلام من اتبع الهدی
حرره میرزا آقا
کمرئی



جلد دوم از کتاب مستطاب مجمع الفصحا

هو

بسم الله الرحمن الرحیم

آهی ترشیزی

از شعرای صافی اندیشه عاشق پیشه بوده بواسطه عشقبازی با صاحبان جمال خاصه سلطان حسین میرزا در خدمت او اعتباری یافته آخر الامر در تبریز درگذشت از وست

دو چشمم در غمش آن سان ترا که سازی جلوه گاهی	بهر جا پا نهی خواهم که باشم خاک آنجا	وله	چه خوش باشد می سست نگین محفل جانان چو شیدا	که شوان شد سفید از شومی بخت سیاه اینجا
آرزو دارد که چندی گشته آن بدخو مرا	وه که خواهد گشت آخر آرزوی او مرا		بر فلک هر دم رسانم زین فغان خوشی را	تا بسوزم کوکب بخت سیاه خویش را
یا رب از که پرسم من بدل خبر از تو	چون سر که بکوی تو رود بخبر آید		جفا و جور تو کم شد مگر شدی آگه	که من بهجر و جفا نیز خو شدم از تو

ابن یمین فریومدی خراسانی

نامش امیر محمود پسر یمین الدین طغرائی در اخلاق پسندیده و صفات حمیده معروف بوده و ترک ملازمت و از رهگذر زراعت معاش میفرمود مشرب حکیمانه داشته و بنظم قطعات ناصح و واعظانه خاطر میگماشته دیوانش در ۷۴۳ در فتنه سربداران از میان رفته و در شاعری مداح طغاتیمورخان بوده و دو هزار بیت از وی مانده است و این

الا ای آنکه خواهی تماشاگاه علوی
نظر بگشای تا بینی جهانی جان همه شادان
بکوش ای دل که سالک را نشاید یکدم آسودن
رزق مقسوم و وقت معلوم است
هر یکی را مقدر است که چیست
آنکه جنت مراد خود باشد
بقدم کوشش تا بکام رسی

در جواب قطعه حکیم انوری گفته

ولیکن این کسی داند که در وی دیده بینا	در این سیل بی پایان شد عقل اندر وحیران
زهی دولت اگر باشی بجمع جاهد و دانا	تو باری جهد خود میکن چه دانی حال خود تا شد

وله ایضا نور الله مرقده

زیر طاق سپهر اطلس نیست	لذتی کز شراب خورسند است
مرد وا مانده کاروان کس نیست	هم ز خود جوی هر چه میجوئی

ابیات از وست

بسان قدسیان تسبیح بابام کن همینا
ولیکن عشق مینا بدین علم بوعلی سینا
کسی آن نخواهد شد بر سر و لو شستنا
ساقی پیش و نخله پس نیست
چه توان کرد گر تراب نیست
در شفاخانه سد کس نیست
که بغیر تو در جهان کس نیست

در صفت سیر و سلوک و پیش خود گفته

قطرهٔ هستی چو دریا گهری کردم و رفت | با خدا یک پس از آن صومعهٔ قدسی را
همه لا گشتم و ترک و گری کردم و رفت | ولہ | آشنائی خلق درد سر است
تا زد ره هیچ سنگ نزنندت | گر شوی گوشه گیر چون ابرو

فی المدح

شهریارا بباید سر تخت | باد پاینده تا جهان گیرد
بنشین و صبر کن که صبوری دوای توست | ولہ | بازنده پیل شیر چو پهلو همی زند
از روی پیش کر آن نه ز فکر خطای توست | ور جاهی منصب و مالی رسد مگوی

ولہ ایضاً

عمری که در عمر و رگذاری هبا بود | ور نیست باورت رسن این نکته گوش کن
مرد اندر حضر کجا یابد | آنکه در بحر غوطه می نخورد
بر شکاری ظفر کجا یابد | ولہ | گر بهر مند گوشه گیرد
گر زیادت طلبی آنچه تمامت باشد | زهد ابی عمو دو شیوه زندی زاهی

ولہ ایضاً

خیر را سخت کوش باید بود | سر فکنده چو نرگس اندر پیش

ولہ ایضاً

همچو شطرنج باز انگارد | کانچه باید از آن خصم برد

ولہ ایضاً

که آزادان گریز نتوان کرد | باز جمعی چو دار روی کارزند

در مذمت زن گرفتن

بنده وش در مضیق دل باشد | نتواند هیچ روی گریخت

ولہ

که روح داهن از و درکشید میگریند | همه مسافر و آنکه ز جهل خویش مقیم
گفتیم که از و هرگز نگوی کجا روند | چون نسیم دمیلذوی گفتیم که چه شد کفشا

ولہ فی الرمد

دو مهد گرد ز جرع و بنار شان پرورد | دو تو همند که هرگز نبیند کر نسند
شوند گاه مرض هر دو چون شکفته ورد | زخانه پای برون ننهاده همیشه بیند

ولہ فی الاخلاق

برسم اهل باطاعتی بسی ورزد | که پیش بچه مدار و هر نخ هر جهان

ولہ ایضاً

از دم از کتم عدم خیمه بصحرائی جود
پس از آنم کشش نفس بحیوانی برد
بعد از آن در صدف سینهٔ انسان بصفا
بعد از آن ره سوی او بردم چو ان این بینی
بر در کس مرو ز بهر طمع
هر یکی از شهان بگاه شکار
شاه یحیی چو عزم صید کند
ای دست گر زمانه بصد غم نشاندت
گر کار عاقلی نرود بر ره صواب
عاقل ز نیک و زشت نشد شاد یا دژم
اقبال را بقا نبود دل بر آن منه
آنچه اندر سفر بدست آید
باز گر آشیان برون نپرد
دیو را طبع تو مزدوری بیمزد کند
از کدورات شیطنت رستن
سوی شرست رای باید جو هست
سینه گر گنج در همی خواهی
مرد باید که در جهان چو در را
اهل گیتی سه فرقه پیش نینند
فرقه چون طعام در خور دند
جمع دیگر چو درد با ضرر زند
شادی هر که کدخدائی شود
زان سپس آن عزیز آزاده
زانکه بر پای گردنش دایم
بر آنکه و بخند دختر که بر بدی
اول نظرم گامد بر دو نبه لرز آتش
مرا دو یار جهاندیده دو همزانند
دو طفل گر پی ایشان بلطف دایه طبع
دو گرسنه تر و تازه و وقت صبح نفس
معرف از نشوند بنده و باز شناسم
غلام مستی آنم که در خمار سحر
بادی باد مغرور را که مدت عمر
بجا کجا پی قناعت که نزد بنده تو

از جمادی به نباتی سفری کردم و رفت
چون رسیدم بوی آن گذری کردم و رفت
گرد بر گشتم و نیکو نظری کردم و رفت
منقطع باشش تا ندانندت
بر سر و دیده ها نشانندت
صید دیگر کند بقوت بخت
بمساعی بخت و بازوی سخت
گر جان بباید برد بدان حق سزای اوست
کان مال و منصب از ره عقل و رای اوست
داند که هرچه هست بحکم خدای اوست
اقبال را چو قلب کنی لا بقا بود
سلک در و گهر کجا یابد
کام دل زان هنر کجا یابد
زین دو بنگر که بدل میل کدامت باشد
با صفای سر و شش باید بود
همچو سوسن خموشش باید بود
چون صدف جمله گوشش باید بود
و آنچه دارد نگاه میدارد
چون طعام نیز هیچ دارو نخ درد
که بدان گه که هست حاجت هرد
تا توانی بگرد ور دکر د
چند روزی چو عهد گل باشد
گرچه دانندهٔ سبل باشد
از زر مهر بند و نعل باشد
بر آنکه پیش منزل رسید میگریند
هر جا که رود آنی با چار کیا روند
که بگرمان نتوانم گریز از ایشان کرد
سخانه کرده وطن هر یکی مجرد و فرد
بگرد جملهٔ آفاق بی مشقت و درد
سیاه را ز سفید و کبود را از زرد
ربا معصیت خود چو بید میلرزد
که دیده که دگری ز خاک سر برزد
جهان بخشش آزاده نمی ارزد

هزار طعنه دشمن به نیم جو نخرند | ور اتفاق نمایند و عزم جزم کنند
یکان یکان بسوی خانه راه می نبرند | ولی دو مهره چو هم پشت یکدگر گردند
که رستگاری آزادگان ز ذرمنید | وله | کسیکه بخل نورزید رستگاری یافت
گرش جفا کنی از کارهای هرزه بود | ندانی اینقدر آخر که شیر بچه خورد
گر خرابی عقل آباد ند | عقل و غم را بهم گذاشته اند

وله ایضا فی الاستغنا

نخواهد از من نیم خرمهره جهر | کرم زهره بوسی به منت دهد

فی تشبیه الدنیا

در و دوازده ساعات لیل و ان نهار | شمار مهره او سی عدد نشان من است
چو اختران که بر افلاک میکنند مدار | بیاز زیر و زبر نقش کعبتین به بین
که روح در گرو هست و حریف بس طرار | چو با حریف در افتاده بهر بازی
که تا زیاده کنی داو رتبت و مقدار | اگر فره بهنر زین سه تا موالیدی
امل طویل مدار و ره طمع مسپار | بگفت ابن یمین کار اگر کنی نبود

در مدح طغاتیمرخان گوید

احداث دهر بر صفت موی از خمیر | پیکان آب داده او در وز رزم خصم

وله

از بار غمش گشت چو ابروش مقوس | منشور لطافت رخ آن کبک خرام است
گردست شفاخانه زنبور مسدس | گر زنگ وید جمله جهان فارغ و فردم

وله فی السلامة

با سلامت عمر اگر داری بسر بردن هوس | بد مگوی بد مکن با هیچکس در هیچ حال

وله ایضا

بهر شکر مگسش بسته درین تیره قفس | چون گهی رحلت از اینجا در فنا دیدیس است

وله ایضا

از دشمن و از دوست نگهدار چو جاش | هر گاه که خواهی تو ان گفت و چو گفتی

وله ایضا

تا به علمی که چیست تأثیر بیش | از یکی منقصد شو و حاصل

فی النصیحه

چون دانه از طریق تواضع فتاده باش | خواهی که شاه رقعه آزاده کی شوی

فی الحکمه والنصیحه

دو دوست باهم اگر یکدلند در همه کار
مثال آن بنمایم تراز مهره نرد
ملامتم مکنید ار نبید می نوشم
بزرگ زاده اگر چند کودکش منی
جندار وزکار بچه زدان
هر کجا عقل هست شادی نیست
بتجرید در شهر من شهره ام
چو عیسی نخواهم زن ار فی المثل
بنجوم بکس التجا جز بحق
چهار رکن جهان را بساط نرد شمر
شمار خانه که در چار سوی او نگری
روان بطاس دو ون کعبتین غلطانش
باحتیاط رو اکنون که دست خوش است این
بر استی پس ازآن هم زمانه قادر باش
بکوی صبر در ون خانه گیر و نشسته کن
شاه جهان طغای تمرخان تاج بخش
از لطف کردگار و تائید بخت یافت
پرون گشته عرصه عالم عدو وش را
از عکس سبز تیغش شد کور دشمنش
زین پس سن یاری که قدرست چو نیرم
سوگند بدان صانع قادر که به حکمت
ز اقتضای ورگردون گر بدید آمد ترا
بشنو از ابن یمین بدین غایت سودمند
پنج روزی که درین بوته خاکت وطنست
طوطی روح ترا سدره نشیمن زیبد
نگر با همت هنر عیب کسان را بجوی
هر نکته که از کفش آن سیم گزند است
گر ترا سیم و گنج زر باید
دهقنت پیشه گیر و قانع باش
در مجلسی که همدم آزاد و کان شوی
مانند خوشه گر ببوس سرگشت مست
ور باید چو ابن یمین گنج عافیت
ای بسا فیلسوف کار آگاه

سنرد که حلقه افلاک را زهم بدرند
دگر طپانچه شش را بهیچ رو نخورند
بحکم ایزد و کس مست از بخیل ندید
بزرگ گردد او نیز شیر شرزه بود
در حماقت همیشه دلشادند
عقل و غم هر دو توامان زادند
چو کفشم خود از منع و شهره شهر
مرا آید از آن لب زهره زهر
ورم خون بریزد بقصد زهره دهر
خلالقش چو حیرفیان شتغل نقار
که سعی و شد ایام ماه کاه شمار
که هست صورت این هفت کوکب سیار
خصال نیک بدست آر در مبادی کار
زده هزار حریف شکرف باک مدار
تراکشادن منصوبه فلک دشوار
گر قدر و جاه بر سر گردون نهد سریر
چیزی که گنج داشت در امکان بحر نظیر
بیرون جهد ز خفتان چو ناکه از حریر
اعمی بلی ز عکس تو گردد شود ضریر
طغرای وی از غایت خطی است منقوس
امید ندارم بکس و بیم ز ناکس
چندروزی در جهان قول و فعلی پیش‌رس
تا نه بد گوید کست نه باشدت بیمی ز کس
بنفت آتش سوداچه ری یک هوس
جهد کن تا همه نیکی تو گویند زپس
کاندرین ملک چو طاوس بکار است مگس
هر چند که خواهی تو توان کرد نهانش
سنت گویم که چیست تدبیرش
بنگر اینک با اصل و توفیرش
صافی و دلگشای بکردار باده باش
ز اسب مراد خویش برغبت پیاده باش
زنهار دور از طلب نانهاده باش
که ببردی ببرد کار از پیش

نوش دولت ز دوش بخت بیش — دی ببا غافل زمانه که یافت
نیست دولت ز فکر دور اندیش — چون چنین است عاقلان دانند
تا که را رسهت میرود از کیش — نزد هر کس بعقل ازین دریا

در مدح امام ثامن ضامن

کر در جهان نبود کسی پای کهرش — بکعتش که نیارم ستود نامی را
چو روغنست که ریزند در مغاک چراغ — اگرچه زنده زرد و غن بود چراغ ولی

قطعه در ذم بخل و کبر

دل اگر کنی بدین دو تعلیق — در بخشش و در تواضع او رای
ور چه سرکشته بود کرد زمین چو فلک — بهره از ملکت هست و نصیبی از دیو
که یقین را ندید هر دو م فرزانه لشک — پی روی خردت روی ظفر ننماید
مرتضی را چه تفاوت که عمر برد فدک — علم داوند با درویش تقاروان زر و سیم

وله ایضا

دام گسترده بهر حیله مدام — طمع خام دام او باشد
بر نیا رود می حلق بکام — گر بچشم خرد نظاره کنی
مایه فتنه خواص و عوام — من بر آنم که واضع اسما

در صفت استغنا و قناعت خود گفته

غبار ره ز گوهر نطقم سبزتر فتن — مهارت در سخن دارم ولی شوان

وله

که پسندیده وار عادت و خوی — راحت نفس اگر همی خواهی
وانچه گویی جز از صواب مگوی — گر رسیدن بمقصدت هوس است

وله ایضا

پیش از ابنای جنس خود داری — زانکه روزی یک یک ایزد
ور تو مشهور آدمی ساری — میدهند بنان و جامه خویش

وله ایضا

پیش آیدت از نیک و بد کار تکلی — یا در نیاد دولت صاحبدلی گریز
تا برده آب کشت سعادت ببدروی — زنهار در نهان نکنی آن معاملت

فی الحکمة والنصیحة

ارواح ملایک همه رو با تو کند — یا هر چه رضای او در آن نیست مکن
او با من و من جمله جهان میجویم — فی الجمله که من او دیم و من با درامن

چو رسیدش زمان آنکه خورد — حظ وافر ز بخت بیش از بیش
نیست نکبت ز غفلت مردم — که کسی را نخواست بخت بخویش
تیرها را عرض بود قربان — بند گشتی نزد کسی بسر شیش
به بنده این یمین کفش دوستی که توئی — که شعر نیست که بر آسمان رسیده سرش
چرا مدیح سرای رضا همی نشوی — که جبرئیل امین بود مادح پدرش
شراب در تن آن کو شراب خواره بود — فزون ز قدر شود موجب هلاک چراغ
از بخل و ز کبر بر حذر باش — کاین هر دو کنند جمع و تفریق
زین هر دو بجز فنا نیاید — شاید که دهد خدای توفیق
مرد ثابت قدم آنست که از جا نرود — ترک دیوی کن و بگذر بفضیلت ملک
لقد امروز مده نسیه فردا استان — که خرد بر سپه هستی تو هست بزرگ
رو هنر جمع کن از تفرقه مال منال — شد یکی فوق سما و دگری تحت سمک
هیچ اگر زامدنت رفتنت خود با خبری — جهد کن تا ندهی عمر بباد از سر جهل
نفس اماره تو صیاد نیست — جنة القلب کرده دانه دام
هر که در دام او اسیر شود — گر چه زاید خوارد ش ایام
خود بدانی که جز طمع نبود — چون بر اشیا همی کشید ارقام
هر چه آن از جنس نقنه شمرد — جمع کردش طمع نهاد ش نام
منم این یمین که الماس فکر من — نکو داند هر نوعی سخن گفتن
ز شوق و ذوق خواهد طوطی قدسی — ز تاب آتش فکرت جگر تفتن
بحاج آنکه باشد حاصل عمرش — بسان گاو خوردن یا چو خر خفتن
پدری با پسر بشفقت گفت — بیشتر از نصیب خویش مجوی
تا پسندیده مرد بسخن — راه کان مستقیم نیست مپوی
ای خردمند گر همی خواهی — که شوی شهره در نکو کاری
جهد کن تا غلام و خدمتگار — میدهد در کمی و بسیاری
تا نه دیوان غیر شان مجری است — در مهمات نیک و بد یاری
با من بدر که باد بزرگ نور هر قدمش — کفا شنیده که چه گفت هست عاقلی
هر که از خواهش کردون و نفع ا — یا التجا نمای باقبال مقبلی
ای دل نصیحتی کنم ار زانکه بشنوی — کانکه که آشکار شود ز ان خجل شوی
لاف عرفان حق چگونه زنی — تو که از خویشتن نه آگاهی
همه او باش تا توانی گفت — لیس فی جبتی سوی اللهی
خواهی که خدا کار نکو با تو کند — یا راضی شو به هر چه او با تو کند
آن کز پی وصل او بجان میپویم — از تنگ مجالی سخن میگویم

ابو الوفای خوارزمی

از کبار مشایخ خوارزم بوده و بفقر نشئه روی ایمن شهرت نموده مرید شیخ ابو الفتوح خوارزمی است و مولانا حسین بن حسن کاشی صاحب شرح مثنوی معنوی مرید او ست وی در تحقیقات

رسایل بسیار از جمله کنز الجواهر از تصنیفات اوست وفات آنجناب در ۸۳۰ سنه اتفاق افتاده از وی قصیده و غزلی بدست نیفتاده

ولی چند رباعی محققانه یادگار کنیم از اوست

رباعیات

در سینه کسی که درد پنهانش نیست   دردیست که هیچگونه درمانش نیست
در مذهب آنکه عقل و همت تمام   هستی هست که نیستی نهادند بسر انجام
بد کردم و اعتذار بدتر زگناه   لا حول و لا قوة الا بالله

چون نیز نماید او ولی جانش نیست   رو در طلب که علت بیدردی
هست بهار اجز بعدم نیست تمام   تا نیست نکردی نشوی هست ازانک
زیرا که درین هست سه دعوی تباه   دعوی وجود و دعوی قوت و فعل

آذری طوسی

و هو شیخ نور الدین حمزة بن عبد الملک البیهقی الطوسی ارادت بشیخ محیی الدین طوسی ورزیده و بصحبت جناب شاه نور الدین نعمة الله کرمانی قدس سره رسیده سالها سیاحت کرده و سی سال معتکف بوده هشتاد و دو سال عمر داشته و در ۸۶۶ عالم فانی را گذاشته جواهر الاسرار و عجایب الدنیا از وی دیده شد طغرای همایون و سعی الصفا نیز از تصانیف اوست غرایب الاسفار هم از اوست و از اشعار او بحثی درین تذکره نگارش می‌یابد

در مدح حضرت امیر المؤمنین علیه السلام

چنانکه هست فلک را دوازده تمثال   که آفتاب برآن دور میکند مه و سال
بر آسمان ولایت دوازده برج است   چو آفتاب نبوت همه باوج کمال
شهان بی سپه و خسروان بی شمشیر   علیست مهر سپهر کمال و مطلع آن
علیست آنکه بکنه حقیقتش نرسد   همان حکایت آبست و قصه غربال
جهان منور از پرتو رضا که اگر   رگم زنند همه نور ریزد از قیفال

ملوک بی حشم و اغنیای بی اموال   ازین دوازده برج دوازده خورشید
بغیر ذات خداوند ایزد متعال   حدیث معرفت او بمردم نا اهل

وله ایضاً

فرمان بر قضای خداوند اکبرم   توحید بحر و این تن من همچو کشتی است
روشن شده است معنی کوکرد احمرم   معنی حل طلق حلول قناعت است
لیکن من آنگروه بسنگ نیز نشمرم   ترک هند و جیفه چیپال کرده‌ام
گر ذره پیش دانم از ذره کمترم   از خسروی تو روی مبین ننگ آیدم

منت خدایرا که مطیع پیمبرم   جان با خدای کشتی عقلست لنگرم
تا از سواد وجه شدم سرخ روی فقر   این نکته یادگیر که من کیمیا گرم
دنیا چو جیفه طالب آن سگ شمرده‌اند   با دو بروت چونه بیکجو نمی خرم
از آفتاب همت من مهر ذره ایست   تا من گدای حضرت ساقی کوثرم

من غزلیاته

چو مستولی شود درد جدائی تن بمردن   دوای این مرض را هیچکس جز من نمیداند
شدیم پیر بعصیان و چشم آن داریم   تو کیستی که درآمیز و در شمار آئی
زحکمت بیاموز یک نکته   بذلت مرنج و بعزت مناز
من گریه آتشین نمیدانستم   من عشق ترا چنین نمیدانستم

که جرم ما بجوانان پارسا بخشند   ز هول روز جزا آذری چه می ترسی
که در هر دو عالم شوی سرفراز   لباس طریقت چو در بر کنی
من سوز دل حزین نمیدانستم   نه نام من گذاشت عشقت نه نشان

ابوالقاسم فندرسکی

نام شریفش میرزا ابوالقاسم و فندرسک از اعمال استراباد است و آنحضرت در همه علوم کامل و استاد در معقول و منقول وحید زمانه و در تجرید و تفرید یگانه با شاه عباس صفوی معاصر بوده و مدتی سیاحت هندوستان نموده از تعریف مستغنی و از توصیف مبراست از اشعار آنجناب تیمناً در این کتاب نوشته شد

من قصایده قدس سره

چرخ با این اختران نغز و خوش و زیباستی   صورتی در زیر دارد هر چه در بالاستی
صورت زیرین اگر با نردبان معرفت   بر رود بالا همان با اصل خود یکتاستی
این سخن را درنیابد هیچ فهم ظاهری   گر ابونصرستی و گر بوعلی سیناستی
جان اگر نه عارضستی زیر این چرخ کهن   عقل بر این دعوی ما شاهدی گویاستی
میتوانی گر ز خورشید این صفتها کسب کرد   با همه هم بی همه مجموع و هم یکتاستی
جان عالم خوانمش گر ربط جان داری بتن   هفت در از سوی دنیا جانب عقباستی
میتوانی از ره آسان شدن بر آسمان   ور بجود افتاد کار سر بیک از سو ماستی
این گهر در رمز دانایان پیشین سفته‌اند   راستی پیدا کن و این راه رو گر راستی

این بتها نیز دایم زنده و برپاستی   هرچه عارض باشد آنرا جوهری باید نخست
روشنست و بر همه تابان خود تنهاستی   صورت عقلی که بی پایان و جاوید آن بود
در دل هر ذره هم پنهان و هم پیداستی   هفت ره بر آسمان از فوق ما فرمود حق
رهنماست آتش و رهست رو کانجا نباشد کاستی   هر که فانی شد باو یابد حیات جاودان
می برد در رمز ما هر کس که او داناستی   زین سخن بگذر که او مهجور اهل عالم است

هرچه بیرونست از ذاتش نیاید سودمند | خویش را او ساز اگر امروز کرد فرداستی
قول را با کردار زیبا نیست بی کردار نیکو سودمند | قول با کردار زیبا دلکش و زیباستی
این جهان و آنجهان و بی جهان و با جهان | هم توان گفتن مرا او را هم از آن بالاستی
نفس را چون بندها بگسست یابد نام عقل | چون به بی بندی رسی بند دگر بر جاستی
نفس را شوان ستود آنرا ستودن مشکلست | نفس بنده عاشق و معشوق آن مولاستی
کشف دانا نفس را آغاز و انجامی بود | کشف دانا نفس بی انجام و بی مبداستی
کشف دانا نفس را وصفی نیارم گفت هیچ | نه بشرط شیئی باشد نه بشرط لاستی
هر یکی بر دیگری آرد دلیل از گفته | در میان بحث و نزاع و شورش و غوغاستی
هر یکی چیزی همی گوید به تیره رای خویش | تا گمان افتد که او قسطاس بی همتاستی

نیست حدی و نشانی کردگار پاک را | نی برون از ما و نی بی ما و نی با ماستی
گفتن نیکو به نیکوئی نه چون کردن بود | نام حلوا بر زبان بردن نه چون حلواستی
عقل کشتی آرزو گرداب و دانش بادبان | حق تعالی ساحل و عالم همه دریاستی
کشف دانا نفسها را بعد ما حشر است و نشر | هر عمل کامروز کرد او را جزا فرداستی
کشف دانا نفس ما را بعد ما باشد چو بود | در جزای و در عمل آزاد و بی همتاستی
کشف دانا نفس هم بی جا و هم با جا بود | کشف دانا نفس نی بی جا و نی با جاستی
این سخنها کشف دانا و کسی از فهم خویش | در نیابد زین سخنها کاین سخن معماستی
بیگمان از بو معین آرم در استشهاد این | گر چه اندر باب دیگر لایق اینجاستی
کاش دانایان پیشین می بگفتندی تمام | تا خلاف ناتمامان از میان برخاستی

خواهشی اندر جهان هر خواهشی را در پی است | خواستی باید که بعد از آن نباشد خواستی

ایضاً وله قدس سره

شرب مدام شد چو عیسی مدام به | چون می حرام گشته بما هم حرام به
یکبوسه از رخت ده و یکبوسه از لبت | تا هر دو را چشیده بگویم کدام به

کافر شده‌ام بدست پیغمبر عشق | جنت چکنم جان من و آذر عشق
شرمنده عشق روزگارم که شدم | در دل بوذرکار و دردسر عشق

اشراق اصفهانی

میر محمد باقر پسر میر شمس الدین داماد شیخ علی عبد العال عاملی است از حکمای فرزانه و علمای یگانه صاحب صراط المستقیم وقبسات و افق المبین و مثنوی مشرق الانوار است در سنه ۹۲۹ رحلت یافته و در نجف اشرف مدفونست از وست

رباعیات

چشمی دارم چو لعل شیرین همه آب | بختی دارم چو چشم خسرو همه خواب
جسمی دارم چو جان مجنون همه درد | جانی دارم چو زلف لیلی همه تاب

شوان ز غم تو دل بتدبیر برید | کودک شوان بجهد از شیر برید
بر من شوان بست بزنجیر دلت | ور زو شوان ز ظلم به شمشیر برید

امیدی طهرانی

از شاگردان مولانا جلال الدین محمد علامه دوانی کازرونی بوده و مراتب علوم را در خدمت او اکتساب نموده معاصر شاه اسمعیل صفوی و باشارجاسب بتحریک شاه قوام الدین نوربخشی بر سر قسمت آب مزرعه که در ری داشته منازعه کرده در میان جنگ و جدل شهادت یافته قصاید و غزلیات داشته عالی قصایدش در مدایح صفویه و وزرای نهایت ... باشد

در مدح نجم ثانی وزیر شاه اسمعیل ماضی گوید

زهی طلعت برفراز رکائب | فروزان چو بر آسمان نجم ثاقب
حریم ترا حوریان در حوالی | چو در خانه مه قران کواکب
فغان می‌را ساکنان جنابت | که موری شود پایمال مراکب
کنون کز سر سرو و پای صنوبر | مرا پا بگل مانده و دست بر سر
ز آلوده کیهاست طبعم منزه | چو عیسی مریم بپاکی ... در
رواق مدرسه گر سرنگون شود سهل است | قصور میکده عشق را مباد قصور
بنای مدرسه از جنس عالی و سافل | خراب گشت و خرابات میخانه معمور
دو وقت وقت نشاط است جام می برگیر | دو وقت وقت ترا لیست وقت از آن شد
نماز شام که مه بر فلک زند خرگاه | نشسته اهل هنر صف صف از یمین و یسار
سزد این قصیده که آورده‌ام بدان ماند | که هست پرده سرای عرایس افکار
مخدرات سخن پرده زان آیند | تبارک الله از آن برق آسمان عنان

وله

جنابت ترا قدسیان در جنب آب | بزم تو جمعند خورشید رویان
اگر نشنوند از علو مراتب | عجب نیست خیل سلیمان چه داند
کشد مرغ مرغوله و لاله ساغر | حریفان همه کف زنان پای کوبان
ورت نیست این دعوی از بنده باور | گواهی ز هذا ده فکر بکرم

وله ایضاً

سپیده دم که زند برخیمه در گلزار | بحضرت تو که هنگامه سخن سنجیست
که برده زیره بگردان ... مدیر ... بار | بزم عیش تو از بوستان خاطر من
که خار خار خسان گر ده پیشان افکار | تبارک الله از آن آسمان تو عنان

بگاه پویه سپهر و ستاره دیدگاه او / زخاره گرد برانگیخت وز بخار بخار
سپهر گفت که برق است در میان سحاب / ستاره گفت که باد هست در درون حباب

ولهُ ایضاً

تو ترک نیم مستی من مرغ نیم بسمل / کار تو از من آسان کام من از تو مشکل
تو پا نهی بمیدان من دست شویم از جان / تو خوی کاکلی از رخ من چون فشانم از دل
دنبال آن سوار ز ضعف و ناتوانی / برخیزم و نشینم چون آنکه کرده بسمل
کو بخت آنکه گیرم دستش نه خانهٔ زین / وانگه عقد بلورین در گردنم حمایل
خنجر کشی و ساغر اهل وفا بسر / خونخوارهٔ ورا بر جا نمانده در مقابل
از آن چنیم چو شد طی بشنو حکایت ری / ویرانه است در وی دیوانه است عاقل
دیوانه که تدبیر در وی نکرده تاثیر / دیوانه که زنجیرش آن کرده عاقل
دیوانه است یعنی غوغا بر نیه دشمن من / از وی مباش ایمن وز من مباش غافل
برداور سخنداران این نکته نیست پنهان / کاندیشه پریشان نبود بنظم مایل
طبع زهر که بود شکوی سخن پرور دی / اما اگر نبودی در خانه ام محصل

در مدح نجم بیک ثانی اصفهانی

از کجا میرسی ای هدهد فرخنده قدم / ای تیغ تاج سرو سر حلقهٔ مرغان حرم
بال افشانی تو در نظر منتظران / خوشتر از جلوهٔ طاوس بستان ارم
مژده ها آوری از غیب بکاشانهٔ ما / همچو جبریل که آیات در آرد بحرم
نجم ثانی که نباشد بدو گوشش ثانی / گرد گرجا بود والله تعالی اعلم
ای کریمی که بهر جشن تو برخی بنشیند / آنقدر ریزهٔ نان هیچ رجا زیر قدم
که مهیا شود دستش به پذیره مهمانی / گر سلیمان برسد با سپه و خیل و حشم

ولهُ ایضاً

هزار بار ز چشم خویش چهره کاهی به / که از شراب حریفان بسفله گلناری
اگر بگرگ دهی همچو یوسفم زانت / که ناکسی کندم در جهان خریداری
اگر کنی ز برای یهود کناسی / وگر کنی ز برای مجوس گلکاری
ندانید و کار کریه آنقدر کراهت نه / درانید و شغل خسیس آن شبه دشواری
که در سلام فرومایگان صدرنشین / بروی سینه نهی دست دستبرد بری
کی تاب فضل ترا آب بحر کافی نیست / که تر کنی سرانگشت و صفحه بشماری

از غزلیات اوست

خوش آنکه چاک گریبان بناز باز کنی / نظر بر آن تن نازک کنی و ناز کنی
تو پاک دامنی و من رند سربهن بی باکم / عجب نباشد اگر از من احتراز کنی
ترنج غبغب او را بود نهال بلند / تو دست کوته بهیدری چرا دراز کنی

ساقی نامه

بیا ساقی آن تلخ شیرین گوار / که شیرین کند تلخی روزگار
بمن ده که تلخست ایام من / زایام من تلخ تر کام من
بیا تا قدحهای پر می کشیم / لبالب کنیم و بپایان کشیم

قطعه

دریغا که در صحن این کهنه باغ / چه آواز بلبل چه فریاد زاغ
پسران حسن یوسفی دارند / دختران طلعت زلیخایی
بزر و سیم سر فرود آرند / نه بافنون شعر و ملائی

بهائی عاملی قدس سره

وهو شیخ بهاءالدین محمد العاملی از اعاظم علما و عرفا بوده و در اصفهان سکونت نموده مولانا محمد تقی مجلسی از مریدان و شاگردان وی و صاحب مرتبهٔ اعلی گردیده است مفتاح الفلاح و اربعین و تشریح الافلاک و خلاصهٔ حساب و رسالهٔ اسطرلاب و حاشیهٔ قاضی و مشرق الشمسین و کشکول از کتب آنجناب است در سنه ۱۰۳۰ فوت و بامر شاه عباس صفوی جسدش را به مشهد مقدس رضوی نقل کردند از اشعار او بعضی در این کتاب ثبت میشود

از مثنوی موسوم بشیر و شکر

ای مرکز دایرهٔ امکان / وی زبدهٔ عالم کون و مکان
تو شاه جواهر ناسوتی / خورشید مظاهر لاهوتی
تا چند بتربیت بدنی / قانع بزخارف زور عدنی
صد ملک ز بهر تو چشم براه / ای یوسف مصر سرای زجاه
تا والی مصر وجود شوی / سلطان سریر شهود شوی
در روز الست بلی گفتی / وامروز به بستر لا خفتی
با اشک روان به رخ زردی / الله الله تو چه بی دردی
شد عمر به شصت و همان پستی / وز بادهٔ لهو و لعب مستی
گفتم که مگر چو بسی برسی / یابی خود را دانی چه کسی
درسی نرسی ز کلام خدا / رهبر نشدت بطریق هدی
از سعی بجهل چو شدی واصل / جز جهل نشد ز جهل حاصل
واکنون که بشصت رسید سال / خالی نشدی یکدم ز وبال
در راه خدا قدمی نزدی / بر لوح وفا رقمی نزدی
در علم رسوم چه دل بستی / بر او حجت اگر که بردیستی
راهی ننمود اشارت او / دل شاد نشد ز بشارت او
تا کی ز شفاش شفا طلبی / ور کاسهٔ زهر دوا طلبی

در راه طریقت او دولن
علمی بطلب که کتابی نیست
مرحبا ای عندلیب خوش نوا
ای نواهای تو نار موصده
باز گو از نجد و از یاران نجد
آنکه از پابی سبب فشاند دست
شب که بودم با هزاران کوه درد
از ورم تا که درآمد بی حجاب
یکدمک بنشست بر بالین من
علم رسمی سر بسر قیل است و قال
علم نبود غیر علم عاشقی
ایها القوم الذی فی المدرسه
فاغسلوا یا قوم عن لوح الفؤاد
هر کرا توفیق حق آمد دلیل
زهر چه بود از همه پرداختن
سهل باشد در ره فقر و فنا
کی بود در راه عشق آسوده کی
ای خوش آنکو رفت در حصن سکوت
نزد اهل دل بود دل کاستن
اندرین ره برانه پر وسوسه
عالمی خواهم ازین عالم بدر
ز من هرنج بسی گر نظر کنم سویت
بگذر ز علم رسمی که تمام قیل و قالست
بعالم هر دلی کاو هوشمند است
بهائی گرچه می‌آید ز کعبه
دی مفتیان شهر را تعلیم کردم مسئله
چو زرشته ایمان من بگسسته دیدند اهل کفر
ز جام عشق او مستم دگر پندم مده ناصح
مرا امید بهبودی نماندست ای خوش آن روزی
با آنکه در ره عشق در منزل نخستم
میکشد غیرت مرا غیری اگر آهی کشد
دین و دل بیک دیدن باختیم و خورسندیم
زلف و کاکل او را چون بیاد می‌آرم

با نان شریعت او خولن
یعنی ذوقی است خطابی نیست
کان راه نه ریب درو نه شکست است
علم رسمی همه خسران است

از مثنوی موسوم بسوانح الحجاز مشهور بنان و حلوا

عهد را بشکست و پیمان را شکست
سر بزانوی غم و بنشسته فرد
لب گزان از رخ برافکنده نقاب
رفت و با خود برد عقل و دین من
از زبان آن نگار تندخو
آن قیامت قامت پیمان شکن
طره مشکین بدوش انداخته
گفتمش کی نیست ای خوش خرام

وله ایضا

کل علم لیس ینجی فی المعاد
عزلتی بگزید و رست از قال و قیل
جمله را در داد و اول باختن
گر رسد تن را تعب جان را عنا
سر بسر در دست و خون آلوده کی
بست دل در ذکر حی لایموت
از عبادت مزد از حق خواستن
دل گرفت از خانقاه و مدرسه
گوی دولت آن سعادتمند برد
عزلت بی عین علم آن زلت است
علم چبود آنکه ره بنمایدت
رنج راحت دان چو شد مطلب بزرگ
غیر ناکامی درین ره کام نیست
خامشی باشد مقال اهل حال
چشم را جز محمل از کوری نیست
نه ز خلوت کام جستم نه ز سیر

من غزلیاته رحمه الله علیه

تو و درس عشق ای دل که تمام وجد و حالست
بزنجیر جنون عشق بند است
وله
ز مراحم الهی نتوان برید امید
بکف دارند خلقی رشته جانها

وله

وا مرو ز اهل میکده رندی من آموختند
یکرشته از زنار خود بر خرقه من دوختند
یارب چه فرخ طالعند آنانکه در بازار عشق
درگوش اهل مدرسه یارب بهائی شب حکایت

وله ایضا

گر میکشم علاج ایندل بیمار میباید
چندان گریستم خون که دیده بنشستم
بهائی بارها ورزید عشق اما جنونش را
که خرقه ریائی پوشیدم که شیخ و فقیهم

وله

در قمار عشق ای دل کی بود پشیمانی
زاهدی بمیخانه سرخ رو ز می دیدم

وله ایضا

وان ناتوان شور و نه بی نمک است
در عشق آویز که علم آن است
فارغم گردی ز قید ماسوی
زو بهر بندم هزار آتشکده
تا در و دیوار را آری بوجد
از پی تسکین دل حرفی بگو
آفت دوران بلای مرد و زن
وز نگاهی کار عالم ساخته
گفت نصف اللیل لیکن فی المنام
نه ازان کیفیتی حاصل نه حال
ما بقی تلبیس ابلیس شقی
کلما حصلتموه وسوسه
گو بپای دلبر خود جان سپرد
ور بود بی راهبر آن علت است
زنگ گمراهی ز دل بزدایدت
گرد گله توتیای چشم گرگ
راه عشق است این چه حاجت منت
گر بحث مانند لب گردند لال
طاعت از بهر طمع مزدوری است
نه ز مسجد طرف بستم نه ز دیر
تا بکام دل کنم خاکی بسر
گرسنه چشم و سیری ندارم از رویت
مشنو حدیث واعظ که بسندش تابیست
سرت گردم مگر بوسی بحنبا است
همان دردی کشن ناره بند است
دردی خریدند و غم دنیا و دین بفروختند
کاهر زان بیچاره کان دو را ز خود را سوختند
نصیحت گوش کردن را دلی هشیار میباید
نمی‌بایست زنجیری ولی این بار میباید
که زیر خرقه زنار بندم که بت پرستم
ز آنکه غیر ستم که از عشق تو باشد یاد
گفتمش مبارک باد ارمنی مسلمانی
می‌نهم پریشانی بر سر پریشانی

شراب عشق میباید زد از سر کار اگر	نه تدقیقات مشائی نه تحقیقات اشراقی	بهائی خرقهٔ خود را اگر آتش زدی کاشب	جهان که شید زده دکمهٔ سالوسی و زراقی
در میکده دوش زاهدی دیدم مست	تسبیح بگردن و صراحی در دست	گفتم ز چه در میکده جا کردی گفت	از میکده هم بسوی حق راهی هست
هر تازه گلی که زینت این گلزار است	من رباعیاته		گر چینی گل و گر بچینی خار است
از دور نظر کن و مرو پیش که شمع			هر چند که نور میدهد نار است
دیدی که بهائی چو غم از سر وا کرد	از مدرسه رفت و دیر مأوی کرد	مجموعه کتابهای علم رسمی	از هم بدرید و کاغذ حلوا کرد
تا نیست نگردی ره هستت ندهند	این مرتبه با همت پستت ندهند	چون شمع قرار سوختن تا ندهی	سر رشتهٔ روشنی بدستت ندهند
تا ذره و رسم عقل بیرون نشوی	یکذره از آنچه هستی افزون نشوی	یک لمعه ز روی لیلیت ننمایم	عاقل باشیم اگر تو مجنون نشوی

بسحق شیرازی

نامش شیخ ابواسحق معروف باطعمه است مردی کامل و فاضل بوده و معاصر جناب شاه نعمة الله کرمانی است و ارادت بسید داشته و گاهی مصارع غزلیات شاه نعمة الله و غالبا مصارع خواجه حافظ را در تعریف اطعمه تضمین میفرموده است چنانکه وقتی شاه نعمة الله گفته بود نظم گوهر بحر بیکران ماییم

گاه موجیم و گاه دریاییم	ما بدان آمدیم در دنیا	که خدا را بخلق بنماییم	وی گفته است
رشتهٔ لاک معرفت ماییم	گه خمیریم و گاه بغراییم	ما از آن آمدیم در مطبخ	که بماهیچه قلیه بنماییم

سید قبل از ملاقات چون جمیع را بدید که وی نیز در آن میان است روی بوی کرده گفت رشتهٔ لاک معرفت شمایید بواسحق گفت چون ما نمی‌توانیم از الله گفت از نعمة الله میگوییم علی الجمله از اشعار شیخ ابواسحق این چند بیت نوشته شد

مگر که شمع مزعفر برآید از در ما	غزلیات		که بر فروخت از آن سفرهٔ محقر ما
هریسه گفت بروغن که میرسم بکام	کنون که سایهٔ نان و قلیه بر سر ما	بچشم چون حریصانی گزاری صحن بغرا را	ببوی قلیه‌اش بخشم سمرقند و بخارا را
برنج زرد و صبا بوی کردی غنیمت دان	کنار آب رکنآباد و گلگشت مصلا را	چه آرائی بمشک و زعفران حسا پالوده	برنگ و بوی خال و خط چه حاجت روی زیبا را
جمال بره بریان ز حسن دنبه کشکک	چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را	بگو بسحق وصف خوشهٔ انگور مقالی	که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را
مشتوای حال کج بحر دنبه مرا باری هست	ایضا		یا بحر نانش چکال مرا کاری هست
خواستم پردهٔ نان از سر تماج کشم	تا همه خلق بدانند که زناری هست	چه عجب کنگر اگر همنفس ریحان شد	همه دانند که در صحبت گل خاری هست
هوس رشتهٔ قطایف دل من دارد و بس	که بهر حلقهٔ اندام گرفتاری هست	شرح نان تنک آن نیست که پنهان ماند	در هوائیست که بر سر بازاری هست
با دوغی سحر آور ز کیسه‌ای ببرد	آب هر طیب که در طبلهٔ عطاری هست	آنکه منعم کند از عشق ترید یا چه	تا بخوردش ندهم بر منش انکاری هست
کیپاپزان سحر که سر کله وا کنند	وله ایضا		آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند
چون از درون جگر بره آگه نشد کسی			هر کس حکایتی بتصور چرا کنند
مطبخی باز بیا از جهت قلیه خرید	یاد کرد آب ز چشمم که روان خواهد بود	حلقهٔ سفرهٔ ما نیم ز ازل در گوش است	ما همانیم که بودیم همان خواهد بود
رشتهٔ آن دنبه ندارد که برین شک ببرد	بار بهر قیما و غم بیهوده خورند	نظر آنانکه نکردند بکاچی و عدس	الحق انصاف توان داد که صاحب نظرند
زنده آنست که در خانقهش آش دهند	وله		مرده آنست که حلوا آشش باین نبرد
بمطبخ من از آن بره میرسند سیخ	که از لب و دهنش بوی شیر میاید	چه بوی کله برآمد صباح غلغلم گفت	که بر گذشت که بوی عبیر می‌آید
آنکه او را هوس کله و کیپا خوردن	وله ایضا		صبح خیز چو نسیم سحرش باید کرد
پیچکی دنبه کنگک سبب راحت ماست			چون چنین است یقین یخنی ترشش باید کرد
طلعت قرص پنیر ماه ندارد	هلیات نان چتر پادشاه ندارد	از حبشی داغ نیست بر تن تنها	کیست که او داغ این سیاه ندارد
چون میوه و شربت نبود نعمت و کامی	وله		چون قند و مزعفر نبود هیچ طعامی
خوان پر از نان برنج دنبهٔ بریان	خوش بود در ربعا که نکر زند دوای	شامی که فر شمع مزعفر نه دهد نور	با قلیه زنگی بنشینم به ظلامی

جلال الدین دوانی

وهو جلال الدین محمد بن سعد الدین اسعد الله دوانی الکازرونی جنابش بعلامهٔ دوانی مشهور است سالها در شیراز تحصیل کرده و مسلّم عهد شده بروزگار دولت سلاطین آق قوینلو قضاوت فارس با او بوده تصانیفش بسیار است مدت هشتاد سال عمر کرده در نهصد و هشت وفات یافته گاهی بنظمی می پرداخته این رباعی از وست

در مدح شاه ولایت

ای مصحف آیات الهی رویت — وی سلسلهٔ اهل ولایت مویت
سرچشمهٔ زندگی لب دلجویت — محراب نماز عارفان ابرویت

جامی

وهو نور الدین عبد الرحمن بن نظام الدین احمد بن شمس الدین محمد الدشتی الاصفهانی پدرش از اصفهان بجام رفته وی در آنجا نشو و نما کرد و اول دشتی و پس از آن جامی تخلص گزید و گفته

مولدم جام و رشحهٔ قلمم — جرعهٔ جام شیخ الاسلامی است
لاجرم در میان اهل سخن — بدو معنی تخلصم جامی است

وی مردی فاضل بوده و بخواجه عبید الله احرار نقشبندی ارادت داشته رسالات و تالیفات وی بسیار است دیوان شعر و هفت سبعه اش مکرر دیده شده یوسف زلیخایش مرغوب و لوایحش معروف فاضلی بلندهمت و عارفی با علم و حکمت بوده در سنه ۸۹۸ رحلت نموده اگرچه اشعارش بی شمار است بچند بیت از غزلیات و رباعیاتش پرداخت از وست

تاریک شبی ارم با اینهمه کوکبها — وله — رحمی بده خدایا آن سنگدل چو ما را

غزلیات

چون رخ خوب تو بینم همه را درد و — وله — دل بدان غمزهٔ خونریز کشید تا کی
کجا تاب آورد گر سیر من نازک تنت بیند — جفائی کو همه بر خویش خواهد عاشق بیدل

وله

خونم چه خواهی ریختن با بی دلی بستت آوردم — سر بر کوی غمت ماند و هر دم بجان

رباعیات

بر مغز چرا حجاب شد پوست ترا — دل حرمی این و آن نه نیکوست ترا
در دلق گدای و اطلس شه همه اوست — در انجمن فرق و نهانخانهٔ جمع
وانکه تتق از جمال غیب اندر کش — چون جلوهٔ انجمال بیرون تو بیست
هر لحظه مهوش چهره چون عشوه دهان — زد خنده که من بعکس خوبان جهان
وز بلبل بیقرار بلبل باشی — تو جزوی و حق کل است گر روزی چند
نهری جاری بطورهای طاری — و اندر همه طورهای بحر جاری

ریزم ز قطره کوکب بی ماه رخت شبها	یا طاقتی و صبری این تیره تا توان
گر زرد شد گیاهی در خشکسال هجران	پژمرده کی مبادا آن تازه ارغوان
بر من ز جور تو هر چند که بیداد رود	صید را چون اجل آید بسوی صیاد رود
کس کش نیست طاقت گر قبا پیرهنت بیند	نمیخواهد که دست هیچکس بر دامنت بیند
ای کس برازی دل میکنی انکار بیا	گوش بر سینهٔ من نه بشنو زاری دل
بنمای ساعد از آستین آیدم که خواهی مسلم	که چو ایشان بکر اندیشه کاری ارم
لاف قوت مزن ای پشهٔ لاغر که شکست	زیرا که این بار گران پشته هیچ بنان
خوش آنکه او رهاند ما را ز ما زمانی	روشن ضمیر پیری خوبرو جوانی
ای آنکه بقبله وفا روست ترا	یکدل داری بس است یکدوست ترا
همسایه و همنشین و همره همه اوست	با ابله همه اوست ثم بالله همه او
یک خط بهنر یکی به عیب اندر کش	یا در دامن صبر جیب اندر کش
با گلرخ خوش گفتم ای غنچه دهان	در پرده عیان باشم و بی پرده نهان
گر در دل تو گل گذرد گل باشی	اندیشهٔ گل پیشه کنی گل باشی
عالم بود ار نه ز عبرت عاری	سریست حقیقة الحقایق ساری

حافظ شیرازی

وهو فخر المتکلمین خواجه شمس الدین محمد اصل انجناب را از رودا و تویسرکان نوشته اند والدش بشیراز آمده انجناب وی در خدمت مولانا شمس الدین عبد الله شیرازی تلمذ کرده و در مدرسهٔ وی تدریس داشته ظهور شعرش روزگار دولت آل مظفر بوده و امیر تیمور گورکان او را در شیراز ملاقات نموده چون حافظ قرآن مجید بود حافظ تخلص نمود گویند تفسیری نیز بر کلام الله نوشته و در بعضی غزلیات خود اشاره بحسن صوت و قرائت و تفسیر خود کرده با جماعتی از فضلا و مشایخ آن عهد معاصر بوده مانند شاه نور الدین نعمة الله ولی الماهانی و سید محمود ملقب بشاه داعی الله و سید ابو الوفای شیرازی و شیخ علی کلاه و شیخ زین الدین خوافی و عماد فقیه کرمانی و کمال خجندی بهر صورت مشربش عالی و در ولایت تحقیق والی غزلیات شیرینش در مذاق هر فرقه دلنشین و گفتارش شورانگیز و تمکین وقتی تا یزد مسافرت کرده و بوطن بازگشته مادام عمر منعکف بوده در سنه ۷۹۱

بروضه رضوان شتافته در خارج شهر شیراز مدفنش زیارتگاه ارباب نیاز است و بتدریج سلاطین در عمارت آن تکیه افزودند
چون دیوان حقایق بنیان وی بعد از وی جمع شده اشعار دیگران را نیز سهواً در آن نگاشته‌اند و بعضی از آن غزلیات از سلمان ساوجی است
و بعضی از جماعتی دیگر و در نظر مرد متتبع سخن شناس اشعار او خود مانند آفتاب در میان انجم ممیز است و ممتاز دیوانش بسیار و مشهور

عالم است انتخاب آن نسخه خطاست ولی	**غزلیات**		تیمناً بیتی چند نوشته شد
در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند			گر تو نمی‌پسندی تغییر ده قضا را
هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی			کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را
ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست	نان حلال شیخ ز آب حرام ما	چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان	کاید بجلوه سرو صنوبرخرام ما
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق	وله		ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما
هر سر موی مرا با تو هزاران کار است	ما کجائیم و ملامتگر بیکار کجاست	باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی	عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست
یارب این را که توان گفت که آن سنگین دل	کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست	حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت	آری باتفاق جهان میتوان گرفت
هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار	کس را وقوف نیست که انجام کار چیست	درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است	صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است
پیمود و بود و هست هر چند منع کردیم	یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت	در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود	از گوشه برون آی ای کوکب هدایت
ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای	کت خون ما حلال‌تر از شیر مادر است	مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز	ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست
بنال بلبل اگر با منت سر یاریست	که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست	مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او	عکس خود دید گمان کرد که مشکین خالیست
خمها همه در جوش و خروشند ز مستی	وان می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است	غلام همت آنم که زیر چرخ کبود	ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن	که در طریقت ما غیر ازین گناهی نیست	در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست	بر صراط المستقیم ای دل کسی گمراه نیست
این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمت است	کاین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست	تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است	جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست
معشوقه عیان میگذرد بر تو ولیکن	اغیار همی بیند از آن بسته نقابست	طبیب عشق مسیحا دمست و مشفق لیک	چو درد در تو نبیند که را دوا بکند
گویند راز عشق مگوئید و مشنوید	مشکل حکایتیست که تقریر میکنند	صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرید	خوبان درین معامله تقصیر میکنند
آتش آن نیست که بر شعلهٔ او خندد شمع	آتش آنست که در خرمن پروانه زند	ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم	چون ره آدم خاکی بیکی دانه زدند
دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت	الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود	گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم	که نهانش نظری با من دلسوخته بود
آن زمان وقت می صبح فروغست که شب	گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد	روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز	دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد
زاهد از کوچهٔ رندان بسلامت بگذر	تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند	عیب می جمله چو گفتی هنرش نیز بگوی	نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند
با خرابات نشینان ز کرامات ملاف	هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد	با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم	یا کس خبر ندارد یا او نشان ندارد
رشتهٔ تسبیح گر بگسست معذورم بدار	دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود	در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن	سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود
سایهٔ معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد	ما به او محتاج بودیم او بما مشتاق بود	نقدها را بود آیا که عیاری گیرند	تا همه صومعه داران پی کاری گیرند
مصلحت دید من آنست که یاران همه کار	بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند	حسن عالم سوز او خیزد که عاشق میکشد	فرقهٔ دیگر بعشق از خاک سر بر میکنند
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید	شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد	در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ	آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد
بس تجربه کردیم درین دیر مکافات	با دردکشان هر که درافتاد برافتاد	من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم	که گاه گاه بر او دست اهرمن باشد
از قوت نبود دور گرش سید حال	پادشاهی که بهمسایه گدائی دارد	خبر بلبل این باغ مپرسید که من	ناله میشنوم کز قفسی می آید
بر سر تربت ما چون گذری همت خواه	که زیارتگه رندان جهان خواهد بود	برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو	راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود
گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر	بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر	بهر یک جرعه که آزار کسش در پی نیست	زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس
دلبرم شاهد طفلست و ببازی روزی	بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش	نگویمت که همه ساله می پرستی کن	سه ماه می خور و نه ماه پارسا میباش

از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک / سخن درست بگویم نمی‌توانم دید
من لاف عقل میزنم این کار کی کنم / چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست

ولہ ایضا

چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم / لب شکر بمستان داد و چشمت می بخوار
که وهم حاصل همی روزه و ساغر کرم / یا رب امان ده تا باز بیند
گوشم باوت از عندلیبان / ای نور چشم من سخنی هست گوش کن
با من چه کرد دیدهٔ معشوقه باز من / بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار
چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن / می پرستی از آن نقش خود بر آب زدم
فرزند پای که معلوم نیست نیت او / کفا برون شدی بتماشای ماه نو
که عنقا را بلند است آشیانه / وجود ما معمائیست حافظ
رخساره بکس ننمود آن شاهد هر جائی / دایم گل این بستان شاداب نمی ماند
وین فقر معنی عشق می باید ولی / چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم
تا بیخبر نمیرد در درد خود پرستی / با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش
حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی / بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید

ولہ ایضا

اگر چه در پیم افتند خلق انجمنی / بیا که رونق این کارخانه کم نشود
ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی / ثواب باشدت ای دارای خرمن
چه حاصلت ز نقش نگینی / در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی
درکنارم بنشانند سهی بالائی / اینحدیثم چه خوش آمد که سحر گه میگفت

ولہ ایضا

که عاقبت ز گل و خشت باشدش بستر / چه فایده ز زره با کشا و تیر قضا
که ظلمت ازلی نور هست و زهر با شکر / براهت اندر چاه است سر نهاده متاع
رهی که بر تو نماید ره هوس مسپر / دم تو دوست نخواهد کشید سخت عدم

فی الاسلاف

هر که سنگت زند ثمر بخشش / از صدف یاد گیر نکتهٔ حلم

ولہ

یا با لوان لباس پوشیدن / یا بر آنها که زیر دست تو اند
گر تو خواهی ز من نیوشیدن / مملکت را ز غم رهانیدن

ساقی نامه

که بگو نیز زد سرای سپنج / مغنی کجائی بگلبانگ رود
بیاران رفته درودی فرست / شنیدم که چون غم رساند گزند

اگر شراب خوری جرعهٔ فشان بر خاک
حاشا که من بموسم گل ترک می کنم
پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت
شهریست پر کرشمهٔ خوبان ز شش جهت
روز عید است و من امروز درین تدبیرم
آن گل که هر دم در دست خاریست
دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم
فرصت شمار صحبت کز این دو راه منزل
بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی
بروا بنداز برمر سخن دگر نه
یا رب بکه شاید گفت این نکته که در عالم
این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی
آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد
دو یار زیرک و از بادهٔ کهن دومنی
من انتقام بدنیا و آخرت ندهم
جائیکه برق عصیان بر آدم صفی زد
گر انگشت سلیمانی نباشد
چو بیهاست ام ز دیده بدامان کنج مکر
گر مسلمانی ازین است که حافظ دارد
فساد چرخ نه بینیم و نشنویم همی
بسا کسا که مه و مهر باشدش بالین
بلذت و خوشی عیش عیش غره مشو
دری که بر تو کشاید در هوا مکشا
هر که نخراشد ست جگر بجفا
کم مباش از درخت سایه فکن
بنود مهتری چه دست دهد
یا طعام لذیذ بس خوردن
من بگویم که مهتری چه بود
سر فتنه دارد دگر روزگار
فریب جهان قصهٔ روشن است
چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج
به بستان مغ بد سرودی فرست

که می خورد رند حریفان و من نظاره کنم
روم بروضهٔ جنت که مرغ آن چمنم
ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم
منم که غایت حرمان بآن آن نه با انجم
چشم محبان روی حبیبان
تا ساغرت پر است بنوشان و نوش کن
کاخر ملول گردی از دست لب گزیدن
که تا خراب کند نقش خود پرستیدن
از راه ابروان منت شرم باد ز رو
که تحقیقش فسونست و فسانه
دریاب ضعیفانرا در وقت توانائی
در کنج خراباتی افتاده خراب اولی
بیماری ندرین ره خوشتر ز تندرستی
که میرویم بداغ بلند بالائی
فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی
بزهد همچو توئی یا بفسق همچو منی
اگر رحمی کنی بر خوشه چینی
خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی
بر در میکده با دف و نی ترسائی
آه اگر از پی امروز بود فردائی
که حیشمها همه کور است گوشها همه کر
چه منفعت ز سپهر ای فتاده منع قدر
نجاست اندر رهست تا نپسندیده مخور
ز روز و دشمن خواه سیر و رنج مبر
همچو کان کریم زر بخشش
هر که سر بر دو ستت کهر بخشش
روز و شب را شراب نوشیدن
هر زمان پیکنه خروشیدن
بمراعات خلق کوشیدن
من و مستی و فتنهٔ چشم یار
ببین تا چه زاید شب آبستن است
بگوی و بخوان خسروانی سرود
خروشیدن و نی بود سود مند

چو نجم لشکر آرد برآرا صفی / بچنگ و رباب و نای و دفی

مغنی کجائی بزن بربطی / بیا ساقی از باده پر کن بطی

به نی دور کن دولت کرغمی است / دمی در نی دم که عالم دمیست

که باهم نشینیم و عیشی کنیم / دمی خوش بر آریم و طیبی کنیم

چه خواهد شدن عالم از ماهی / گدائی بسی به ز شاهنشهی

من رباعیاته

ای هاد حدیث مهبهالش مکوی
سوز دل من بصد زبانش مکوی
مکو نه چنان گفت که ملالش گیرد
مکو سخنی و در میانش مکوی

حسن متکلّم

نیشابوری معاصر و مدّاح ملک معزالدّین کرت و ملک غیاث الدّین کرت و از فحول فضلا و شعرا بوده امّا در تذکره ها شرح حالش دیده نکردیده است و از دیوان وی نیکو باخبر نیستم الّا که در مجموعه این قصیده بنام وی ملاحظه شد و خوب گفته در ضمن این مدایح خود در ابیات گوید که نژادم بآل سامان میرسد وی شاگرد منظفر بروی بوده والله اعلم

قصیده

سلام علی دار ام الکواعب / بتان سیه چشم عنبر ذوائب

رسوم الطلل والدیار الدوارس / چو بر صدر منشور توقیع صاحب

نشاده به نسرین بر اوراق سنبل / چو بر روی قرطاس خطهای کاتب

نهال سمن در چمن بر بساتین / چو عنقای زرین جناح و مخالب

مقام غوانی کرفته نوابح / بساط عنادل سپرده عناکب

سمن را رکشته دیار سلاحف / چمن را رکشته و جار ثعالب

چو حی کواعب بد نیکو نه دیدم / براندم نجیب از مقام مصائب

شب تیره و مار غضبان فدفد / همی آمد آواز غول از جوانب

زده چتر ناهید اندر مشارق / کرفته زحل راه سوی مغارب

ثریا چو در تاج مرجان صافی / زبانا چو در دیر قندیل راهب

زمین تیره چون چاه تاریک بیژن / چو روی مبشره نجوم ثواقب

چو شنگرف گون شد ز خورشید عالم / سماک و سهیل و سها گشت غارب

ته شرق برکشیده سرادق / دمیده شباهنگ از صبح کاذب

چو آواز رعد از سحاب بهاری / فتاده بره در غطیط نجایب

همه راه و بیراه خار مغیلان / عقابان وادی لسان عقارب

فتاد آنگهی چشم من بر قوافل / جفون عشرقه در خون الدمع ساکب

زده خیمها دیدم اندر صحاری / درخشان چو در دیر مصباح ثاقب

ز خیمه برون آمده خوبرویان / کز آن جمع طاوس کرد مشارب

لب لعل ضاحک خم جعد ساحر / رخ خوب لامع سر زلف لاعب

معنبر ذوائب معقد عقایص / مسلسل عذار مجعّل ترائب

همه دل سیاهی همه رخ الهی / همه بر بدایع همه تن عجایب

خرامان بت من میان جواری / چو حور بهشتی میان کواعب

ز ارواح صافی تر اندر لطائف / ز خورشید روشن تر اندر کواکب

مرا گفت مهمان ما خوانده خواهی / قمر چهره کانی مقوس حواجب

وگر زانکه داری سر میزبانی / زمانه نه بینی انیس و صواحب

چو سجاده برداشت و از آلالی / ز مرحل بر آمد همه بر مراحب

فکندم رحال و زمام نجیبم / و الهمت بالنحر و النحر واجب

چو مرکب فدای بت دستان شد / مرا گفت دلبر که طال المعاتب

شدم از صحاری من اندر عماری / و قد صرت حقّاً سعید العواقب

از آن پس که بد مرکب من نجیبی / سماک و ثریا مرا شد مراکب

نگه کردم اندر جهان لطایف / بتخت عمید فریدون مراتب

کمال دول بو رضا کافرینش / بود در خطب زین الفاظ خاطب

سلیمان بساط سکندر محافل / محمّد معالی حیدر مناقب

که حزم ثابت که عزم عاجل / که بزم معطی که رزم غالب

بخشش کریم و بکوشش قوی دل / بهمت جواد و بکینه معاضب

شهابست گاه وغا و ستیزه / سحابست گاه سخا و مواهب

به بزم اندرون چون عطارد مساعد / برزم اندرون چون غضنفر محارب

ایا آنکه گر جاه قدرت نبودی / نبودی خطاب و نبودی مخاطب

بجز مر ترا مدح باشد مساوی / بجز مر ترا احمد باشد مثالب

سریر ترا آفتابست خادم / مقام ترا جبرئیل است طالب

ور آن وقت کر آهها کرد خیزد / و ضاقت میادین جمع الکتائب

جهد اسب بر سینه و الرمح طاعن / شود کرد   در دیده و السیف ضارب

زمین گشته دریای گردان هیجا / چو مرغابی اندر جوی خون ملاعب

تو چون جبرئیل اندر آئی ز بالا / کنی حمله بر خصم من کل جانب

منم مر سخن را بیان معانی / منم جان فضل و هنر را قوالب

منم از نژاد بزرگان سامان / که بودند شایان حیدر و مواکب

حسینی هروی

وهو میر حسین بن میر عالم بن حسین از سادات جلیل القدر و از ملک زادگان منشرح الصدر بوده امارت و حکومت را ترک کرده روی بریاضت آورده بمقامات بلند و مدارج ارجمند

وصول یافت و بشیخ بهاء الدین زکریای مولتانی ارادت داشت رسالهای نیکو و مثنویات دلجو در عالم بیادگار گذاشت نزهة الارواح و صراط المستقیم و طرب المجالس و زاد المسافرین که از رموز منسوب با نجابت و سؤالات گلشن راز نیز از وست که شیخ محمود شبستری جواب منظوم کرده و آن هفده سؤال بوده و وفاتش در سنه ۷۲۳ اتفاق افتاده و این چند بیت از رسالهٔ زاد المسافرین وی نقل افتاد

انجاکه حریم بی نیازیست	اندیشهٔ ما خیال بازیست
قومی که ز جمله پیش دیدند	در آینه عکس خویش دیدند

از زاد المسافرین اوست

گوئی که شناختم خدا را	زنهار به حجت قیاسی
زین بیش نمیتوان سرودن	در راه توای غریب دلتنگ
پیوستن او جدائی ماست	کس را بحقیقتش گذر نیست
اما قدمی بره نرفتی	چندین تک و پوی تو دو گامست
آخر همه بردن و رسیدن	فانی شو اگر لقات باید

در آیینه دیدهٔ هوا را	غرّه نشوی بحق شناسی
تحقیق تو چیست پیش بودن	بیرون ز تو نیست هیچ فرسنگ
بیگانه ز آشنائی ماست	وز رفتن و آمدن خبر نیست
عمری سر و پا برهنه رفتی	بردار قدم که ره تمامست
دل ز تو رفتن است و دیدن	بگذر ز خود و از خدات باید
آسوده ز خیر و شر عالم	آزاد ز جنت و جحیم
از مرگ چه دردناک باشیم	چون زنده بنور پاک باشیم

از قلندرنامهٔ اوست

شادی و غمی ز نفع و ضر نیست	ما را چو مراد و نامرادیست
وز ما بر دوست ره بسی نیست	با اهل کمال همنشینیم
پروانهٔ شمع لایزالیم	هم خرقهٔ صوفیان عرشیم
درویش سرای یاریم	مظلوم و شکسته و فقیریم
پیلیم مغیبات کونین	لوح دل ماست لوح محفوظ

در عالم عشق خیر و شر نیست	هر غم که بما رسید شادیست
ماییم و بغیر ما کسی نیست	در صحبت قطب راستینیم
با جوهر معدن کمالیم	هم کسوت ساکنان فرشیم
سلطان سرای افتخاریم	در چشم جهانیان حقیریم
هرگاه که نور او شود عین	اسرار خدا از وست محفوظ
شه زند محلهٔ صفاییم	دیوانهٔ عالم خدائیم
شاهد بازیم و می پرستیم	خوش طایفه ایم هر چه هستیم

رباعی

رو ماتم خود گیر گزین سوره	اندیشه و صل آفتابت نرسد

ای سایه تو مرد صحبت نور نه	می ساز بدین قدر که بود ورنه

خواجوی کرمانی

و هو ابو العطا محمود بن علی بن محمود و از مریدان شیخ رکن الدین علاء الدوله سمنانی است و از شعرا و ارباب سلوک و فضلاء آن عهد ممتاز بوده دیوان کامل تمامی دارد مشتمل بر قصاید عربی و عجمی و مثنویات و غزلیات و اقسام اشعار چندی قبل ازین مفصل دیده شده بود و اکنون حاضر نیست مداح سلطان ابو سعید خان چنگیزی بوده و سالها او را مداحی مینموده مثنوی روضة الانوار و همای و همایون از وست در سنه ۷۵۳ وفات یافته و در شکاف تنگ الله اکبر شیراز مدفونست و از وست

در توحید باری عز اسمه

ای غرّهٔ ماه از اثر صنع تو غرّا	وی طرهٔ صبح از دم لطف تو معطرا
طشت زر شمعی خور از اطلس چرخی	ورتافته از مهر تو بر قرطهٔ خارا
نوک قلم صنع تو در مبدء فطرت	در خلوت این مرد یک بنده ولالا
از ذات تو منشور بقا یافته توقیع	افراخته نه قبهٔ بنش گوشه خضرا
مأمور تو از برگ سمن یاسمن بدر	تسبیح تو گوید بچمن بلبل شیدا
در روضهٔ فردوس نهی مسند ادریس	پر مشغله برق کنی عرصهٔ صحرا
بر قلهٔ کهسار زنی بیرق خورشید	بر جبههٔ مه جعد سیاه شب یلدا

از تخته بر صفحهٔ کن صورت اشیا	از پیه بصر صنع تو بر کرده دو شمع
وز حکم تو سلطان قضا یافته امضا	تهدید تو بر چار حد شش حظیره
مصنوع تو از تخت ثری تا بثریا	توحید تو خواند بسحر مرغ سحرخوان
در خیمهٔ خورشید دهی شهرت عیسی	پر مشغله رعد کنی منظرهٔ ابر
بر پیکر زنگار کشی پیکر جوزا	چون ماشطهٔ صنع تو کس حلقه نساید
در صحن چمن نخلهٔ عنبر سارا	

وله ایضا

از رایحهٔ لطف تو ساید گل سوری

چو رخ نمود برایوان این حدیقه سیما
جهان مفرح یاقوت کرد ازانکه بحکمت
پدید شد دگر از زیر چتر آینه منظر
نهاده مه ز افق روی در منازل عربی
ز رنگ و بوی خط سبز و زلف غالیه رنگش
چه گفت گفت که عید است و روز جشن جهان نو
زین سفینه دم زند من عنده ام الکتاب
بحر او بحر محیط و بیت او بیت الحرام
ز آسمان آمد کلام و من بین عالی کلام
غمگسار عاشقان همدم و مونس دلخستگان
شخص دانش را روان و مغز معنی را خرد
کو هر شهوار بحرش هیچ میدانی که چیست
باغ جنت را بساط مجلسش قایم مقام
آن محرمان مخزن اسرار کردگار
پیران نو جوان و جوانان پیر طبع
پابسته همچو کوه و جهان گرد چون فلک
هم ناظران روضه و هم روضه را نظیر
نوشته اند مقیمان قبهٔ زنگار
که ای نموئه نقش نگار خانهٔ کن
توئی یگانهٔ شش منظر و سه روح دو کون
ز هفت منظر زنگار خورده آینه گون
چو در مششدر این کعبتین شش سوئی
که تا برون نروی زین مضیق جسمانی
گذشت کوکبهٔ عمر همچو سیاره
ترا چو سرو و آزاد کی برآید نام
از آن شمار زرت کس نمیتواند کرد
همه را گل بدست و ما را خار
همه در نوش غرق و ما در نیش
یار در پیش و ما اسیر فراق
بارها شیشه و گروه بلند
تا بکی بر در بچهای فلک
خیز تا صبحدم برافرازیم
تا کی از گردش شهور و سنین

زیر پرده گحلی عروس کلهٔ خضرا
برون دز دماغ زمانه علت سودا
کلاه گوشهٔ سلطان چرخ آینه سیما
چو زورقی که بساحل فتد ز لجهٔ دریا
نسیم غالیه سای زمانه غالیه آسا

چنان نمود که خاتون حجله خانهٔ شرق
قضا بشعبده بازی بر این بساط معلق
تو گوئی از پی ترمشکه بنان سمن رخ
در آمد از در حرم آن آفتاب شمایل
نهاده بر مه تابان ز مشک سوده سلاسل

در صفت کتاب و مدح سلطان ابوسعید خان

بگذراند هم ز آسمانش هم بدعای مستجاب
دستگیر خاص و عام و دلپذیر شیخ و شاب
مشرب دل را زلال و ساغر جان را شراب
مدح سلطان جهان دارای اسکندر جناب
شمع گردون را فروغ خاطرش نایب مناب

گر فلک پیشش نماز آرد نباشد عیب از آنک
روضهٔ پر حور عین و چشمهٔ آب خضر
معنی الفاظ او کردم سؤال از عقل گفت
سایهٔ یزدان علاء الدین و دنیا بوسعید
آن شهنشاهی که در ایام عدل شاملش

در صفت کاملان و اولیاء الله گوید

هم زایران کعبه و هم کعبه را حرم
از ورطهٔ مضایق تقلیدشان عبور

در حکمه و نصیحت و موعظه

مهل که آینهٔ دل بگیرد ت زنگار
بزیر مهره و آزاد شو ز پنج و چهار
چگونه بار دهندت بصدر صفهٔ بار
تو نیز بگذر ازین هفت کوکب سیار
چو نرگس از تهی چشم بر زر و دینار
که در شمار نداری حساب روز شمار

مسیح بر خود و در خط مشو بهر وجهی
مجاوران درِ ایوان عالم ملکوت
چو آفتاب گرت میل ارتفاع بود
گرت بهره فریبند زمانه چون افعی
خیال گنج زر است چنانکه در نگرست
مکن بچشم حقارت نظر بمردم از آنک

در جواب قصیدهٔ حکیم الهی سنائی غزنوی

خر ما لنگ و راه ناهموار
مژه پر چین کنیم چون مسمار
علم از بام این کبود حصار
تا کی از جنبش خزان و بهار

چند خواهیم روز نامهٔ دهر
روز آن شد که تار تار کنیم
شاه سیاره را براندازیم
نرد این کعبتین شش سو کن

زیر مقنعه بنهفت طرهٔ شب یلدا
نمود مهرهٔ مهر از درون حقهٔ مینا
ز سبزه از فلک بر دمید لالهٔ حمرا
مهی که مشتری مهر او ست زهرهٔ زهرا
کشیده بر گل سوری قلم ز عنبر سارا
ز بهر تهنیت خسروی قصیده بیارا
کاب حیوان پیش بحر او ز خجلت گشته آب
باب او باب الجنان و فصل او فصل الخطاب
بیت معمور است بیتش ز روی انتساب
طبله پر عود خام و نافه پر مشک ناب
روشن است این آفتاب است آفتاب است آفتاب
در ز رافت را صدف باران رحمت را سحاب
نیست جز در حلقهٔ مرغول خوبان اضطراب
آن مالکان تخت که ملک افتقار
دیوانگان عاقل و مستان هوشیار
بخشنده همچو نخل و تهیدست چون چنار
در سایهٔ سرادق تحقیقشان قرار
به لاجورد بر این نه کتابهٔ زرکار
مکن صحیفهٔ دل را سواد نقش و نگار
مشوفانهٔ این هفت گوی نه مضمار
که بر سر تو قلم رفته است چون طومار
ندا دهند ترا بالعشی و الابکار
برای بر شرف بام این کبود حصار
بدین فسون مشو ایمن ز حقه بازی مار
که نیست جز اژدهای عالم خوار
ز خوار کردن مردم شوند مردم خوار
همه را گنج بهره و ما را مار
همه جا گل بیار و ما در بار
باده در جام و ما اسیر خمار
از سواد و بیاض لیل و نهار
کسوت شب روانهٔ شب تار
بیرق از بام گنبد دوار
خیز و آزاد شو ز پنج و چهار

تا تو چون نقطه در میان باشی
نتوانی برون شد از پرکار

کام دل در کنار خود ننهی
تا نگیری ازین میانه کنار

ملک دینار کی خرد بجوی
هر که دم زد ز ملک دینار

سوسن و سرو اگرچه آزادند
بعلامت میکنند اقرار

مالکان ممالک ملکوت
خازنان خزاین اسرار

بهر بسیار تو میخورند یمین
به یمین تو میدهند یسار

ظاهر است این سخن که ملک وجود
بوجود تو دارد استظهار

گر ندانی بهای گوهر خویش
برو از مشتری کن استفسار

نوش کن در مجالس ارواح
گوش کن در سرادق انوار

قدحی بی وسیلت ساقی
سخنی بیقرینهٔ گفتار

چون کنی عزم خوابگاه رحیل
آنگه از خواب خوش شوی بیدار

می پرستی که مستیش ازلیست
تا ابد کس نبیندش هشیار

راه ادریس کی زود ابلیس
بوی گلزار کی دهد گل زار

در مستان عشق زن که زنند
حلقهٔ کعبه بر در خمار

غوطه خور در محیط استغنا
خیمه زن در جهان استغفار

تا نهنگی شوی محیط آشام
تا پلنگی شوی جهان اوبار

در طریقت حجاب راه تواند
اسب رهوار و گوهر شهوار

دل بدنیا مده که نتوان داشت
چشم بیمار پرسی از بیمار

قاف تا قاف را قلم درکش
کاف و نون ای چو صفر هیچ شمار

رو بدیوار عشق کن که خرد
آفتابیست بر سر دیوار

بی پر و بال در حدیقهٔ عشق
جعفر وقتی ار شوی طیار

تا خدائی که با خدا باشد
بود ایمن ز بار و در بار

برو ای یار و گر حذر داری
یار آن شو که آن ندارد یار

تو کم از بلبلی که شب تا روز
سبق عشق میکنند تکرار

صبح خیزان بمیل مهر کشند
سرمه در دیدهٔ اولو الابصار

نو عروسان حجله خانهٔ قدس
میگشایند برقع از رخسار

بار دیدار مینماید لیک
دیدهٔ نیست در خور دیدار

گر تو در دیر عابد صمدی
راهب دیر گو صنم پندار

از زمان دیر کعبهٔ تو شود
که نبینی بجز خدا دیار

با تو زنار میکنند تسبیح
ور تو تسبیح مشو و زنار

هرچه بینی ز دیدهٔ خود بین
کثرت اندک نماید از بسیار

کی بنقش و نگار غره شوی
گر تصور کنی ز نقش و نگار

تو نشئهٔ مستی از جهان برگیر
پردهٔ هستی از جهان بردار

غم دنیا مخور که خوار شوی
زانکه غمخوار گردد از غم خوار

حیف باشد سفینه در غرقاب
ناخدایی ز رو خدا پندار

همه رنجیده و تو رنجه شده
همه آزرده و تو در آزار

برخی بیدلان صاحبدل
شادی بیدلان دولت یار

فقر فرغی است در نشیمن غیب
دو جهان را گرفته در منقار

عشق ملکی است در جهان قدم
سپهش عقل و جان سپهسالار

عشق مهر است و عقل سایهٔ عشق
ننهد مهر سایه را مقدار

تا نباشد ظهور پرتو مهر
نتوان کرد سایه را اظهار

مژه گر خار دیدهٔ تو شود
دیده پر کن ز خار و دیده مخار

هر گرا هست برگ گل چیدن
چاره نیست جز تحمل خار

ما و من را مجال هیچ مده
لا و لن را بیاد و هیچ انگار

حرف زا تا نیاوری در فعل
نتوان شد ز اسم برخوردار

بگذر از اسم و فعل و حرف مگو
نفی کن جمله را و اسم برآر

کوس وحدت بزن که در ره عشق
بحث منصور میزنند از دار

اگرچه نخچیر افتاده‌ام ز یار و دیار
نظر بیار بود ونی اقرب بعد دیار

بدان امید که همچون تو گوهری یابد
بدین میان که من افتاده‌ام سهید نگار

بدانجای که مشاطه کان قدرت او
نوای نغمهٔ داود و لحن مع ستنقار

بکحل معرفت سرمدی که حی حکیم
بسوز مجمر جان در سرادق انوار

برگزیدی که بدان میکنند ستاره سیر
بصبح و شام بسوز و ظلام و لیل و نهار

بهفت منظره و شش جهات و پنج حواس
بکار طبع و سه روح و دو کون یکبار

ولہ ایضا

دلم مقیم دیار محبت جانان لازم یار
چه غم ز بعد مسافت چو قرب جانانی

شده است مردم چشمم مقیم دربار
میان یار و کنارم ز بیخیال که نیست

کنند سلسلهٔ مرغول طرهٔ شب تار
بدان کریم که بخشد نبات هوسیجه

بدان برد ز بد از دیدهٔ اولو الابصار
لباس زردهٔ دل در مجالس ارواح

بنقطه که بر آن میکنند زمانه مدار
بحشر و نشر و بوعد و وعید و خوف و رجا

ولہ ایضا

حرفیست کاف و نون ز حروف محررم
چون در سرادقات معانی کنم نزول

خورشید چیست پرتوی از رای انورم
تیر دبیر منشی دیوان حکمتم

زان رو مدار مرکز چرخ مدورم
ودبوته ام مسوز که اکسیر اعظمم

سطر بیت بر دو کون اوراق و قلم
طاوس سایه ره عروجه ساز ز شهپرم

تا هست کیست مطربی ز بزم فکر نم
بدر منیر شمسهٔ ایوان منظرم

باشد بگرد مرکز مهرش مدار من
در آتشم مدار که گوگرد احمرم

خاکم ولی ز آب حقیقت مخمرم | بر باد کی روم که سپهر مکوکبم

خطاب بزلف محبوب و تخلص بمدح ممدوح

تو آن هندوی خونخواری که بر آتش کند مسکن | مگر ترقلب جانبازان شبیخون میبری ای شب

ایضاً فی البهاریه

چشم روشن میشود نرگس ببوی پیرهن | نوعروس باغ را مشاطه باد صبا
خط ریحان میکشد سنبل براوراق سمن | سرو را بین در سماع بلبلان صبح خیز
باغ شد کو راب ورامین بلبل و گل نسترن | گوئیا نرگس بشاهد بازی آمد سوی باغ
ابر را در سایه او بین روانی بی بدن | غنچه گوئی شاهد گلروی سوسن بوی باست

فی النصیحة والموعظه

اگر مردرهی بگذر زبارانی و بورانی | برون از جهل تو جهلی نبینم هیچ در ذاتت
اگر زرنگین داری همه ملک سلیمانی | چو میدانیکه این منزل قاتر انمیشاید

من رباعیاته وغزلیاته

بلکه آنست سلیمان که زملک آزادست | کس نیست که در دل غم عشق تو ندارد
گر هیچ نداریم غم هیچ نداریم | پرسیم ز تو پرسیدن اگر عیب نباشد

بادم ولی ز خاک طریقت مرکبم | در خاک کی شوم که محیط معظمم
کی بر بساط خاک زنم خیمه وقوف | زینسان که دل بعالم جانست رهبرم
الا ای جعد چین بر جبین مشکین کمند افکن | گرفته آفتاب چپ و ماه و مشتری ای من
تو آنجا دوی کشمیری که از بادش بود در بر | وگرنه در شب تاری چرا پوشیده جوشن
مگر نعل سم شبرنگ دارائی که میرسید | کمینه خادمش بهرام و کمتر بنده اش بهمن
خط زنگاری نگر از سبزه بر گرد سمن | کاشه یاقوت بین از لاله بر صحن چمن
یوسف گل با عزیز مصر شد یعقوب وار | هر نفس می افکند در سنبل مشکین شکن
طاس زرین مینهد نرگس چمن را بر طبق | همچو سرمستان بستان پای کوب و دست زن
زند شد خیری مؤید باد صبح و دوس گل | زانکه دایم سیم دارد در کف و زر در دهن
آنکه گوئی جز بدن سرو روانرا هیچ نیست | کز لطافت در دهان او نگنجد سخن
نوبت نوروز چون در باغ پیروزی زند | نوبت نوروز سلطانی به پیروزی بزن
دلا بر عالم جان ان علم زین دیر جسمانی | که جا نرا انس ممکن نیست با این جنس انسانی
در آن مجلس همه مستان ز ساغر سرگرانی بینی | سکر طلی کراجع اه از سکر و حال روحانی
چرا باید که واما نی ز طبو سیم ماکولی | از این پس پیش گیر آخر مسلمانی مسلمانی
رو دهیم عاقبت بر باد شاه درون و ولایت | علم بر ملک باقی زن از این بیغوله فانی
روزیکه روم از این جهان با دل تنگ | گردون نزدم شیشه هستی بر سنگ
بر تربت من کسی نگرید جز جام | در ماتم من کسی ننالد جز چنگ
پیش صاحب نظران ملک سلیمان بادست | کاز انکه غم عشق کسی نیست کسی نیست
جز غم بجهان هیچ نداریم ولیکن | عاشق چو نمیخواهی معشوق چرائی

داعی شیرازی قدس سره

وهو سید نظام الدین محمود الواعظ الملقب بداعی الی الله نسبش بنوزده واسطه بزید بن علی علیه السلام می پیوندد و خود از افاضل علما و حکمای مانحن دبوده است معاصر جناب شاه نعمة الله کرمانی و اظهار ارادت بجد متش میکرده و بشیخ ابواسحق بهرامی سید احمد کبیر نیز رسیده و حدیث از شیخ بن حجر فرا گرفته پنجاه هزار بیت دیوان وی را دیدم که مشتمل بر رسالات و اشعار بود و شش مثنوی موسوم بسته منظوم فرموده که اسامی آنها چنین است مثنوی چهل صباح مثنوی گنج روان مثنوی چهار چمن مثنوی چشمه زندگانی مثنوی مشاهد مثنوی عشق نامه شرحی بر گلشن راز نوشته نسایم گلشن نام کرده شرحی هم بر مثنوی مولوی نگاشته از رسالات وی که هر یک اسمی دارد در ریاض العارفین نام بعضی ضبط شده است در ۸۶۹ وفات یافته زیاده از پنجاه و هفت سال عمر کرده مرقدش در خارج شیراز زیارتگاه اهل راز است از اوست

قصایده

وگر نه سوی هر ذره جهانی در جهان داری | تو این هستی خود را هر زمان بند بلائی دان

وله

آری این راه ره پیسرو پا یانست | عشق دردیست نه نزدیک طبیبان لیکن
گر مست میرود و در خور مست بر خیزد | بی عشق هر که گفت کرا نیز را حکمت

بیا ای دل سفر کن گر سر تسلیم جان داری | نداری گر قدم یک گام لیکن صدزبان آری
ترا مشرب بسی تنگست و چشم دل بسی تیره | بکوی سیتی گر پا نهی دار الامان آری
خدا را عاشقان کعبه بر بندید محملها | که گر شوق درون باشد شود نزدیک منزلها
سر شد و راه خرابات بیابان نرسید | دردمندان همه دانند که آندر ما نست
مسلم نیست کسیرا طرب از باده عشق | بر ما نه لازم است شنیدن مقال او
ایکه دل را بهجر نهادی و رفتی گشت پای | در حریم وصل یار خویش مشکل میرسی
بلبل اگر ناله بر آرد در رواست | خاصه که از طرف گلستان جدا است

از مثنوی مشاهد اوست

سبزه بتلخی نفسی میزند
وان نفس از هجر کسی میزند

کو دل یکقطره که بیذوق اوست
گردن یکذره که بیطوق اوست

چند طلب باشد و مطلوب نه
جور رقیب و رخ محبوب نه

در طلب هرچه بسر میبری
آن طلب اوست اگر بنگری

مرد شود هر که بدردی رسید
ای خنک آندل که بدردی رسید

ابر نگرید مگر از شوق او
باغ نخندد مگر از ذوق او

آنکه هر ذره رقیب منست
در طلب مهر حبیب منست

از طلب خویش کس آگاه نیست
ورنه که جوینده آن راه نیست

هر کس از آن پرده که جنبیده است
چهره مقصود در آن دیده است

هر که ندارد دل و این مذاق
گر همه جانست که نه از فراق

ذوق نداری مکن این جرعه نوش
شوق نداری مکن این نکته گوش

داغ من از دست نگار منست
ناله من از غم یار منست

از مثنوی چهل صباح

مستند ز باده آگهی
مست و هشیار هر که خواهی

آنرا که خیال خورد و خواب است
زنبره بخیال در حجاب است

صوفی و حکیم را رها کن
روی دل خویش سوی خدا کن

معنی فنا بگو بمیت من
از هستی و نیستی گذشتن

گر سبحه و گر صلیب دارند
از حضرت او نصیب دارند

تا کی ز خیال پیچ در پیچ
کآخر چو نظر کنی بود هیچ

تا چند تو در میانه باشی
آن به که تو در میان نباشی

من گفتن و من نبودن آنجا
جز نقش بدن نبود آنجا

رکن الدین صاین اصفهانی

از معاصرین شاهرخ بن امیر تیمور و بانواع فضایل مشهور صاحب تصنیفات عالیه است و تالیفات فایقه دارد اشعارش کم دیده شده الا ایندو بیت که از اوست

اگرچه طاعت این شیخکان سالوس است
که جوش و ولوله در جان انس و جان انداخت

ولی بکعبه که گر حسن طاعتشان
به منجنیق تواند بر آسمان انداخت

سلمان ساوجی

نامش جمال الدین خلف علاء الدین ساوجی است معاصر و مداح امیر شیخ حسن و پسرش سلطان اویس جلایر و مهد علیا دلشاد خاتون بوده است شیخ علاء الدوله سمنانی گفته است که مانند شعر سلمان هیچ از ریسمان در همه عالم ندیده ام باری از متوسطین شعرا نیست که در مجمع الفصحا مرقوم شده اند دیوانش مکرر دیده شده است اشعار خوب وارد در سنه ششصد و شصت و نه وفات یافته و لغزیات خان شناخته از وست

من قصایده

سقی الله لیلاً کصدغ الکواعب
شبی عنبرین موی مشکین ذوایب

فلک را بگوهر مرصع حواشی
هوا را بعنبر مستر جوانب

درفش بنفش سپاه حبش را
روان در رکاب از کواکب مواکب

ز نقد مراد و جفای زمانه
ز بعد دیار و فراق صواحب

فلک را همی گفتم از دور و زورت
چرا اختر طالعم گشته غارب

کنون پنج ماهست تا من اسیرم
ببغداد اندر بلا و مصایب

نه جای قرارم ز جور اعادی
نه روی دیارم ز طعن اقارب

اگرچه ترا هست جای شکایت
ولی هست شکرانه ات نیز واجب

فلک با من اندر شکایت گناه که
برآمد که رایت صبح کاذب

رهی پیشم آمد که از هیبت آن
بینداختی پنجه شیر محارب

گهی سرفرازی که نعل مه نو
همی بود در دست و پای مراکب

درین حال من با فلک در شکایت
ز رنج حوادث ز جور نوایب

ز تذویرهای جهان مزوّر
ز بازیچهای سپهر ملاعب

چرا گشت با من زمانه مخالف
چرا هست با من ستاره مغاضب

پریشان جمعی و جمعی پریشان
گرفتار قومی و قومی عجایب

فلک چون شنید این عتاب و شکایت
مرا گفت بس کن که حال المعاتب

که داری چو درگاه صاحب پناهی
مقر مقاصد محل مآرب

قمر چهره کان شبستان گردون
کشیدند رخ در نقاب مغارب

سموم غمومش فراز صحاری
حمیم حمیمش روان در مشارب

گهی در نشیبی که اموال قارون
همی برگذشت از رکاب کتایب

وله ایضاً

سلطان اویس آنکه در این گنج کمال عدل
در سلطنت قواعد نوشیروان نهاد

عمری عنان توسن ایام چرخ داشت
چون پیر گشت در کف این نوجوان نهاد

چون سند آهنین حسامش کشیده دید
چرخش لقب سکندر گیتی ستان نهاد

بنای دور کار که این خشت زرنگار
برکند مهر را و بر این آستان نهاد

چون اوج بارگاه جلال ترا بدید
بر طاق چار طاق زمین بلند آسمان نهاد

هر ذره که گرگ بعهد تو باز یافت / دردم گرفت و برد به پیش شبان نهاد
ور دو ور دولت تو که با دور آسمان / هر وضع را که گفت چنین چنان نهاد
اوضاع مملکت همه نیکو نهاده است / جز وضع من که بهتر ازین میتوان نهاد

ولہ ایضا

کجایی ای ز نسیمت دماغ باغ معطر / بیا که باغ بشمع شکوفه گشته منور
هوا ز عکس شقایق صحیفه ایست ملون / زمین ز رنگ حدایق کتابه ایست مصور
دهان غنچه چو لعلت گشاده گشت لبالب / خط بنفشه چو زلفت معنبر است سراسر
درخت شد دم طاوس و غنچه شد دم طوطی / ز حلق بلبله باید کشود خوان کبوتر
نموده صورت بادام در نقاب شکوفه / چنانکه دیدهٔ خوبان ز طرف مقنعه چادر
برون کشید جهان از قفا زبان بنفشه / مگر نکرد چو سوسن بذکر شاه زبان تر

ولہ ایضا

طراوتیست جهان را ز فر فروردین / که بر زمان خجلت آسمان برد روی زمین
سریر سبز چمن شد شکوفه را بستر / کنار برگ سمن شد بنفشه را بالین
درخت میوه که چون شاخ نورلیس برگشت / چو برج ثور برآورده زهره و پروین
چنان بعهد تو میزان عدل شد طیار / که میل سوی کبوتر نمیکند شاهین
از آن گذشته که در روزگار احسانت / برای رزق کسی غم نخورد غیر جنین
مرا تصور مدحت خیال بود که بود / شکسته پر مگسی را هوای علیین
همیشه تا متولد شود ز امهات ذکور / مدام تا مترادف بود شهور و سنین
هزار سال جلالی تقابل عمر تو باد / شهور آن همه اردی بهشت و فروردین

ساقی نامه

جوانی و پیری بهار است و دی / نه ماندی که باشد بهارش ز پی
از آن جرعه ماند و آن نیز رود / همه صاف عمر من ایام برد
کجا آن جوانان نوخاسته / کجا آن عروسان آراسته
سراپرده بردند در زیر خاک / صبا کرد چون ذره ها خاک چاک
شکوفه چو نازک تنی سیم بر / ز صندوق چمن برون کرده سر
زبان دارد اما ز راز کهن / اجازت ندارد که گوید سخن
بر آن گلرخان نوحه گر شد سحاب / بر ایشان همی ریزد از دیده آب
کجا آن رخ نازپروردشان / بیا این زمان بین رخ زردشان
اجل بر سمن چاکشان پخته / چو گل بازکرد اندامشان ریخته
شبی وقت گل بودم اندر چمن / گل و شمع بودند شب یار من
شنیدم که پروانه با بلبلی / همی کرد از عشق گل غلغلی
همی گفت کاین ناله و فریاد چیست / ز بیداد معشوق این داد چیست
ز من عاشقی باید آموختن / که هرگز ننالم از سوختن
چو بلبل شنید این بنالید زار / که من تیره روزم تو ای بختیار
ترا بخت یار است و دولت رهی / که در پای معشوق جان میدهی
بروز من و حال من کس مباد / که یارم رود پیش چشمم مباد
بباید بر آن زنده بگریستن / که بی یار خود بایدش زیستن

رباعیات

آمد سحری ندا ز میخانهٔ ما / کای رند خراباتی دیوانهٔ ما
برخیز که پر کنیم پیمانه ز می / زان پیش که پر کنند پیمانهٔ ما

ای بر بهار رخسار پروردهٔ تست / ای خار درون غنچه خون کردهٔ تست
ای غنچه عروس باغ در پردهٔ تست / ای باد صبا اینهمه آوردهٔ تست

خواهم شبکی چنانکه تو دانی و من / بر میکده در آن هم تو و امانی و من
من بر سر بستر تو بخوابانم و تو / دو نرگس مست را بخوابانی و من

از بسکه شکست و باز بستم توبه / فریاد همیکند ز دستم توبه
دیروز بتوبه ای شکستم ساغر / و امروز بساغری شکستم توبه

سرمد کاشانی

اسمش سعید و از ملت موسوی بکیش محمدی درآمد و از میرابوالقاسم فندرسکی حکمت فرا گرفت و در خدمت مشایخ تصفیه کرد آخرالامر مجذوب شد و بهندوستان افتاد و در عهد دارا شکوه شهادت یافت تفصیل حالاتش را صاحب دبستان نقل کرده و من بنده نیز در تذکرهٔ ریاض العارفین مفصلاً نگارش داده ازوست

عمریست که آوازهٔ منصور کهن شد / من از سر نو جلوه دهم دار و رسن را

ولہ

همچو دور افتاده کاخر بیار خود رسید / دستها در گردن من کن که تیغش خون گرفت

رباعیات

در کعبه و بتخانه سنگ او شد و گنگ او شد / یکجا حجرالاسود و یکجا بت هندو شد

سرمد که ز جام عشق مستش کردند / کردند سرافرازش و پستش کردند
میخواست خدا پرستی و هشیاری / مستش کردند و بت پرستش کردند

سرمد غم عشق بوالهوس را ندهند / سوز دل پروانه مگس را ندهند
عمری باید که یار آید بکنار / این دولت سرمد همه کس را ندهند

در مسلخ عشق جز نکو را نکشند / لاغر صفتان زشت خو را نکشند
گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز / مردار شود هر آنکه او را نکشند

آنکس که ترا تاج جهانبانی داد / ما را همه اسباب پریشانی داد
پوشید لباس هر کرا عیبی دید / بی عیبان را لباس عریانی داد

سحری طهرانی

از معاصرین صفویه بوده بزبان طهرانی اشعار بسیار داشته این چند بیت از وست

کی بو که بچو دسته گل گل دیم من ز در درا — پاچ کنی هزار جا شیر بچه شکر درا
هم شو غم نیا بشو هم روز بد بسر درا
طفلی خورد خون که اگر تو در نشا
چیب میارست مشو کنده مکر در فرزنه — اکه من حق نزنم سسته و خنجر مزنه
راستش اینه که نرزوی همه شان سر فرزنم
سو هم و هینه کنم در میانشان و رشتم
بکوچه شان چی پیشم دل مید هدور شتم
زلفته و اکن اگر دل ببری
کافر و کور و مسلمان همه را بر مایه — همی مخوم که ازین سر بیام و آنسر شتم
خدا کنه که در افته بچال میدان ورک — مغز تا شو نو بینه جا نمی شو

سحابی استرابادی قدس سره

مولدش شوشتر و اصلش از جرجان و موطنش نجف اشرف و ظهورش بروزگار شاه عباس صفوی بوده و چهل سال در نجف سکونت نموده در سنه ۱۰۱۰ وفات یافت علاوه بر غزلیات مشتهر برباعی دارد

رباعیات

اوآب جمال داد گلزار ترا — و آتش قهر زد خس و خار ترا
ای آمده در شور که او کو او کو — این کیست که گرم کرده بازار ترا
هر فرقه که زد حکیم در باره ما — ناموره اوست لفظ اماره ما
عالم بخروش لا اله الا هوست — حس ندارد که این کشاکش با مست و
وانی غافل کی از خدا یاد کند — آهسته چو بر نخواست فریاد کند
بس ساده دلا کزین ره آگاه افتد — چون گنج که تا گرا بدان راه افتد
لی با هر کس نکوست میباید بود — با دشمن نیز دوست میباید بود
از هر دو جهان یاده منیخواهم — یا بر سر خونها ده منیخواهم
باید همه خلق چو خویشان بودن — رد کردن خلق و همچو ایشان بودن
ای مدعی عشق کرده آئین تو کو — پیراهن چاک چاک خونین تو کو
آنم که ندارم بدو عالم کامی — لازم نشدی سوالی پیغامی
کم کردم اگر تو جستجویم نکنی — یارب یارب دروغ گویم نکنی

دیدیم نبود غیر آن چاره ما
غافل بگمان که دشمنست این یا دوست
آدم که جلال صبحه بنیاد کند
بس اهل خرد که در تک چاه افتد
بدا هم مغز و پوست میباید بود
از پرده برون فتاده منیخواهم
یا بی همه هیچو فردکیشان بودن
قطع نظر از عقل و دل و دین تو کو
نایافته جز یک وجود آرامی
آئینه صفت روی برویم نکنی

بحکمت نیست هر چه از ما سر زد
دریا بوجود خویش موجی دارد
در خواب چو خفته را کند کس بیدار
اینکار حواس نه علم و عملیست
کاری سهلست دوست بودن با دوست
صوفی تو بکار خویش و کاین ره را
بی انصافی و کوری و مرده دلیست
ای دم زده از دوام صفا لا له صفت
گر خلق جهان جمله چو من بود ندی
در حق خود از لطف تو گفتم بیا

شاه سنجان خافی

اسمش زین الدین محمود مرید خواجه مودود چشتی بود و چون سنجان از توابع خراسانست از مرشد خود شاه سنجان لقب یافته و بدان لقب مشهور شده مردی صاحب حال و باکمال بوده در سنه ۵۹۹ رحلت نموده در قریه رخ از توابع تربت حیدریه مدفونست از وست

من رباعیاته قدس سره

مردان خدا پیش تهی نکنند — خود بینی و خویشتن پرستی نکنند
آنجا که مجردان حق باده کشند — خمخانه تهی کنند و مستی نکنند
خواهی که ترا رتبه ابرار رسد — کان هرو بوقت خویش با چار رسد
تا مرد بتیغ عشق بی سر نشود — آری خواهی ولی میسر نشود
علمی که حقیقی است در سینه بود — باید که کتابخانه در سینه بود
مردان می معرفت با قبال کشند — آنچیست که از چیاه بغربال کشند
جمعی تشنگند و قومی بیقین — کاری بخران راه نه اینست و نه این

مپسند که هر کس ز تو آزار رسد
در حضرت معشوق مطهر نشود
در سینه و بهر آنچه در سینه بود
نه چون گران زه دل اشکال کشند
یکقوم دگر فتاده اندر پی دین

از مرگ میندیش و غم رزق مخور
هم دوست طلب کنی و هم جا بخواهی
صد خانه پر از کتاب کاری ناید
علمی که بدرس و بحث حاصل کردد
ناگاه منادئی بر آید ز کمین

شفائی اصفهانی

نامش حکیم شرف الدین حسن و مردی فاضل بوده چه گفته اند که فضل حکیم را طبابت و طبابت اورا شاعری محجوب داشته میر محمد باقر داماد اورا تجلید کرده در اصفهان سالها باظهار کمال و معالجه ارباب امراض اشتغال داشته و یرا دیوان اشعار هست در غزلیات ابیات شیرین دارد و مثنوی موسوم بنمکدان حقیقت بر وزن حدیقه حکیم سنائی منظوم نموده و بدان سیاقت رفته است و بعضی

ازا بحکیم سنائی غزنوی نسبت کرده اند ولی از او نیست شعرهای متین دارد ولهذا بعضی از آنرا در این تذکره نقل و ضبط نماید مات فی سنه ۱۰۴۳

من غزلیاته

درین گلشن بود جا کم نه آنم مرغ هوشنامم
که هر ساعت بگلزاری کشاند آشیانش را

بدوستی تو خصمند عالمی با من
هزار دشمن و یک دوست مشکل افتاده است

بخشم وعده دیدار کردی ای بیرحم
وصال چون توئی از صبر نتیجه داد بما

دیدی که خون ناحق پروانه شمع را
چندان امان نداد که شب را سحر کند

پرستاری ندارم بر سر بالین بیماری
مگر آهم ازین پهلو بدان پهلو بگرداند

غم عالم پریشانم نمی کرد
سر زلف پریشان آفریدند

ما در دل بگشائیم بروی همه کس
آندلست که در وی همه کس میگنجد

گفتی که چه شد قاعده مهر و محبت
رسم کهنی بود و بعهد تو برافتاد

نیدانم چه گرمی کرده با دل نهان از من
که تا غافل شوم از وی دوان سوی تو می آید

غیرت نه همین لازم عشقت که لیلی
از رشک نخواهد که بمجنون نگرد کس

ز گرد بادیه این بار سر نمی آید
غبار کیست که دنبال محمل افتاده است

مرغی چو همای دل ما کشته اسیرت
شکرانه این صید تهی کن قفسی چند

این حیله دیگر است که آزار عاشقان
چندان نمیکنی که بمیرند خو کنند

بغلط هم نرود بر سر مجنون لیلی
عاشق این بخت ندارد سخنی ساخته اند

نمی ترسید از دوزخ شفائی
غم جانسوز هجران آفریدند

آن شیخ که از خانه ببازار نمیرفت
مست است بجائی که ره خانه نداند

میراندم از ناز چو مرغی که ببازی
بالش بگشایند و پریدن نگذارند

شفائی را تمام عمر در راه تو می بینم
بکویت میرود یا از سر کوی تو می آید

خاطرم از تو تسلی بنگاهی نشود
چشم لطف از تو باندازه حسرت دارم

رباعی

گر سام نریمانی و گر رستم گرد
جلاب هر امفت شوانی برد
یا قیمت آنچه خورده باید داد
یا در عوض آنچه دیده باید خورد

از مثنوی نمکدان حقیقت اوست

ای حجاب رخت نقاب ظهور
پرده هستیت تجلی نور

ما و من را بحضرتت ره نه
هیچکس را ز تو جز تو آگه نه

قدم از خویش چون نهادی پیش
جلوه کردی به پیش دیده خویش

ای تو در جلوه گاه یکتائی
هم تماشائی هم تماشائی

هر که از سر بجیب عرفانست
از تو بر تو هزار برهانست

برکاین راه را ز اهل کمال
دیده بستان پای استدلال

ای بمغز خرد زده او زنگ
خویش را کنج داده در دل تنگ

مغز را عقل و دیده را نوری
در نقاب ظهور مستوری

هر کسی در خیال او ز خویش
صورتی راست کرده در خور خویش

هر چه گفتند و هر چه میگویند
همه راه خیال میپویند

در نقاب ظهور مستوری
بسکه نزدیک گشته دوری

هست توحید مردم بیدرد
حصر نوع وجود در یک فرد

هر که داند بجز خدا موجود
هست مشرک بکیش اهل شهود

گر بچشم شهود بنشینی
هر چه بینی نخست او بینی

عقل اول چو طفل حرف بمشت
بر سر حرف اولش انگشت

معرفت کی ز قال میزاید
رهبر کور کور کی شاید

بجنابش رسید نتوانی
قدم دل مگر بجنبانی

در دو عالم نیست کجائی
جز دل عاشقان شیدائی

هستی را بجز تو هست که کرد
شب و روز و بلند و پست که کرد

چون شود مغز معرفت بی پوست
همه دانند کان قفاست نه روست

ای ز موج درون تو لبریز
عشقت از خاک شوره وجد انگیز

شوق تو چون فزون کند دردم
گرد هر موی خویشتن گردم

لیک غیر از خدای جل جلال
نیست موجود نزد اهل کمال

وحدت خاصه شهود اینست
معنی وحدت وجود اینست

آن زمان بر رخ طلب خندی
کش به بینی و چشم بر بندی

در نعت خاتم الانبیاء و مدح امیر المؤمنین علیه السلام

نه که تا دیده دیده بگشائی
که با محرمانش بنمائی

بر جبین دارم از خرد نسبی
داغ طوق محمد عربی

نقش هستیم چون برآمد راست
احمد احمد ز بند بندم خواست

هیچکس را چو او ندارم دوست
که نیارد دوستداری اوست

بود در بزم یکتائی را شمع
شد از آنش مقام جمع الجمع

زده در پیشگاه آگاهی
کوس تفرید لی مع اللهی

هر چه گفت از شهود مطلق گفت
من رآنی فقد رای الحق گفت

در مدح امیر المؤمنین ع

بر سر خلق بود ظل الله
سایه را سایه کی بود همراه

بعد حمد محمد آنکه ولی است
ثالث خالق و رسول علیست

عقل و برهان و نفس دام کو است	کاندر او غیر این سیوم نه روست	چون گروهی نگاه آتش دیدند	بخدائیش می پرستیدند
جدا پایهٔ بلند کمال	که شود مشتبه بحق متعال	دید معبود را بدیدهٔ جان	نپرستید تا ندید عیان
ساختی با خدا چو بزم حضور	جامهٔ تن ز خود فکندی دور	پر بسودای تن نکوشیدی	گاه کندی و گاه پوشیدی
در نماز آنچنان ز جا رفتی	که دعا وار بر سما رفتی	بود غفلت ز سلخ پیکانش	که بتن بود و آن نه بر جانش
چون بجای شکست عزی کرد	مصطفی کتف خویش کرسی کرد	آنکه مهر نبوتش خوانی	جای پای علی ست تا دانی
بی مدیحش تمیز نم نفسی	لیک نتوان شناخت قدر کسی	که نهفتند حالتش امت	نیمی از بیم و نیمی از حشمت
بد سر مصطفاش بر زانوی	سجده ناکرده مهر رفت فروی	دعوتش را خدا اجابت کرد	رد خورشید یکدو نوبت کرد
ای تو آیینهٔ تجلی ذات	هم در خطاب با انسان که اشرف مخلوقات		نسخهٔ جامع جمیع صفات
در نمود تو ذات مستور است			ذات مخفی صفات مذکور است
جز تو کس قابل امانت نیست			وین امانت بجز خلافت نیست
بتو از ملک ماه تا ماهی	نامزد شد خلیفه اللهی	هرچه در آسمان کون هست	در تو چیزی مقابل آن هست
خویش را گر ز خود فرو ریزی	بدو چندان کمال در خود آویزی	آنکه جوئیش آشکار و نهفت	خویشتن را بپردهٔ تو نهفت
اندرین پرده بایدش نگری	که خوش آینده نیست پرده دری	تو که آیینهٔ جمال ویی	بچه محرم از کمال ویی
از تو تا آنکه طالب آنی	یکدو گام است و تو نمیدانی	هم متاعی و هم خریداری	با خودت هست طرفه بازاری

شهیدی قمی — معاصر سلطان یعقوب و سلطان حسین بایقرا بوده است آخر الامر بهندوستان رفته و بعد از صد سال عمر وفات یافته از وست

سر کوئی که گرید سپهر من خونین دلی آنجا	کجا آید بکف بیچون من مشت گلی آنجا	بدر ماندن شش پنج هم حاصل عمر دراز است این	بجان کندن تمام عمر در دنیا دو دام [illegible]
زمام از دست لیلی در ربایی ای ناقه کاری کن			سر خود گیر و بر مجنون سرگردان گذاری کن
به پیر دل نشینی کم فتد بر ما نگاه از تو	نه قدر حسن میدانی نه درد عشق آه از تو	نتابی بر همه یکسان چو خورشید کم گردد	سرای غیر روشن خانهٔ عاشق سیاه از تو

شرف قزوینی — اسمش قاضی شرف جهان از شاگردان میر غیاث الدین منصور دشتکی و از علمای عهد شاه طهماسب صفوی بوده از وست

امشب این خواری که دیدم از تو با بیگانه چشم	بر سر کویت اگر بیند کسی سر داده را	نبودی پیش ازین هرگز خبر از عشق اغیارش	ز بس دم گاه‌گاهی غلط کردم خبردارش
ز رشک غیر رسم بیخود به پا سر زند از من	ز بزم او بهمان بستر که امشب زد بر خیزم	بی ترتیب بزم خاص مجلس منزلی برهم	اگر منهم درین مجلس نخواهم بود برخیزم
زحمت چه میکشی پی درمان ما طبیب			ما به نمیشویم تو بدنام میشوی

شاپور طهرانی — از اولاد امیدی طهرانی بوده در عهد سلطان سلیم بهندوستان رفته بماند و در آنجا فوت شد شاعری غزل سرا بوده از وست

میگویم گر ز زندان جبر آزاد کن ما را	اگر جائی گرفتاری به بینی یاد کن ما را	نمیدانم تو خواهی بی وفا گردد من میدانم	که دامن گیر گردد خون من نامهربانی
اگر دل را بمهر هست منهم عذری دارم			اگر او رفت از نظر من نیز خواهم رفت از یادش

شاهی سبزواری — از اولاد سربداران بوده ملازمت بایسنقر میرزا ترک نموده منزوی شد صاحب دیوان غزلیات است از وست

از ما سخنی بشنو و با ما سخنی گوی	گر بهر تو بسیار شنیدیم سخنها	هر کرا چشم بر حبیب بسست	گر بود چشم من رقیب بسست
بشرطی شد قتیل عشق شاهی			که فردا دامن قاتل بگیرد

صائب تبریزی — اسمش میرزا محمد علی و اصلش از تبریز بوده اجداد او بحکم شاه عباس ماضی از تبریز کوچیده بعباس آباد اصفهان ساکن شده اند غرض او بهندوستان رفته و باز آمده

و در اصفهان در خدمت شاه عباس ثانی و شاه سلیمان محترم میزیسته از اهل حال محسوب میشده و خوش اخلاق بوده و بار
در طریق شاعری طرزی غریب داشته که اکنون پسندیده نیست با آنکه صد هزار بیت دیوان دارد ناچار بدین چند بیت اکتفا رفت

می بده می بستان ست ز نایکی ب — در خرابات نه از بهر نماز آمده
چون صبح فیض صحبت صاحبدلان دمیست — اما دمی که باعث احیای عالمیست
مرا برو ز قیامت غمی که هست هست — عالم پرست از تو و خالیست جای تو
دلربایانه وگر بر سر ناز آمده — چو قبیله کرد لیلی همه جا بجا نشسته

ولـه

که روی مردم عالم دوباره باید دید
از دل من چه بجا مانده که باز آمده

در هیچ پرده نیست که نبود نوای تو
بجوالی دو چشمش چشم بلا نشسته

طرزی افشار

مردی ظریف خوش طبع عاشق پیشه صافی اندیشه و از شعرای زمان صفویه بوده است اختراعی
از طرز سخنگوئی کرده این شیوه هم طرزی است از اوست

در دیده من اگه بهی از تقلیسنا — چشمان تو بادام و لبانت عسلیسنا
گر دست تو در گردن اغیار بطوقد — از محتسب و قاضی و دزد و و غلینا
از زلف که هست چون کمندا — از کعبه بدیرم آورندا
دیدم بتلم و سرنیش — آهو چشمان نمی رمندا
لب شیرینا یار ما چیدم — گره از کار بسته آچیدم
از وطن با بغربت افتادم — نه بپا دیدم و نه کا چیدم
مبادا که ز ما ملولیده باشی — فروعیده باشی اصولیده باشی
برو طرز یا زلف خوبان بچنگیت — زمانی بیقدر که بولیده باشی

پر کرده ام از مهر تو جیب بغلیسنا
دایم ز رجلین تو نعم البدلیسنا
ایکاش بحلقم افکنندا
کو هی که بموی می کشندا

ولـه

با دام و عسل قیمت از یافت که هشند
شب تا بکشم باده گلرنگ و نخوم
این مغبچگان بعشوه ترسم
طرزی بجنون از جا نبین

ولـه ایضا

حدیث حسودان قبولیده باشی

ولـه

چو درس محبت نخواندی چه سود از

عرفی شیرازی

اسمش سید محمد مدتی بسفر هندوستان رفته و بازگشته از وحکایات نقل کنند که در جائی دیده
نشده باری دیوانش مکرر بنظر رسیده سیاق اشعارش پسندیده اهالی این عهد نیست از وست

از مثنوی خسرو و شیرین اوست

صباحی از لکشا چون خنده حور — گشادی مست بود اندوه مخمور
تتق می بست ابر نوبهاران — چمن مشتاق شیرین بود و یاران
بهمدنار شیرین در شکر خواب — گلش را خوی ز شبنم کرده شاداب
بدل گفتی که هنگام صبوحست — تماشای چمن از سرمه کم نیست
فراش کرد عمداً اشتن روی — نقاب افکند و مرکب را طلب کرد
چنان چابک بر آن بنشست و بشتافت — پریشان و گهی نزدیک و گه دور
چنین بر فتند تا نزدیک باغی — ترش و کرده خیز چشمه نوش
بگفت اینجا حرمگاه است نی باغ — بگو بیدش کلید و در شکسته است
اگر آیند تا مها ور مرغی از شاه — نشنیند تا اجابت در کشاید
چو لعلش سیر شد از درفشانی — که از شکسته زمین گشت آسمان را
صنم میرفت و گلهای بهاری — کشا و اندر که محکم تر کند باز
بنا که فیلسوفی نامه در دست — همه حیرت زده چون نقش دیوار
نفسها مرده بر لبها سر انگشت — بدستی جان بدستی طرف دامان
بدیدار زده ور شمشاد گل اندام — دلش کهنا من گاهم زمین پرسی
همه رشتش قد صد اندیشه می سفت — وگر با شاه نه با دیگری هست

نسیم باغ و می معجون وحشت
که در گلزار شوید بر لب جوی
که وستش را غمان در نیمره یافت
هنوز آگه نه از عطر خوش دماغی
نه اینجا بار طاوس است نی زاغ
نیاید با غضب برخیزد از راه
روانشد همچو آب زنده کانی
ز مرغان چمن و ز شرمساری
ز طراران شاه از درون حسب
چنینها زند و بر دیوار پشت
که میاید کنیزی نا بهنگام
بیک بن سرمه هی حسب باند و بگفت

اگر بی سرمه ماند چشم غم نیست
ز جام و شیشه سامان طرب کرد
پرستاران خواب آلود و مخمور
نشاندند آنجا کنیزان قصب پوش
اگر خود آیدی دروازه بسته است
وگر از بیستون پیغام می آید
روش داد آنچنان سرو روان را
فضولی از کنیزان غلط ساز
کنیزان سیه بخت اندرین کار
هم آخر شد یکی زانان خرامان
بلعلش خنده گفت از آمدن پرس
بشاه این شوخ چشم از سر هست

وگرنه هرکرا دل باشد و هوش
من از طعنم که رفتی پیش فرهاد
نرنجم تا ز طعن آشفته باشم
ولی شاهان دل طناز دارند

گر نخل وفا بر ندهد چشم تری هست
خونابهٔ حسرت چکدم از مژه هر جا
فریاد که غمهای تو در سینهٔ تنگم
نازک دلی مباد که رحمم آیدت بمن
شد مدتی که گفت و شنو با تو رو نداد
ای مرگ مرا ز یار شرمنده مکن
عرفی دم نزعست و همان سستی تو

در جواب نامه خسرو نگاشته

وگر گوئی که رقیم رفته باشم | نه شه کاذب نه شیرین بیستون رو
که با معشوقه میل ناز دارند | چو رسم شه بود جوری که دیدیم

غزلیات

منم که خداوندگی بنده نوازت | چمنی دید و هوائی خوش و پروازی کرد
اندک نبود دلا تو و بسیار نگنجد | بناله نرم نسازم دلت از آن ترسم
زود دم بکشد نگاه با این چشم ترکن | چون زخم تازه دوخته از خون لبالبم

رباعی

نومیدم از آنکه هرار زنده مکن | یار آید و جان دهد خدا یا نفسی
آخر چه مایه بار بر بستی تو | فرد است که دوست نقد فردوس بکف

نگردد آن سفارشها فراموش
که دارم از صفاهان و شکر یاد
خدا داند که بست این تهمت از تو
کشیدن عیب کس نبود کشیدیم
تا ریشه در آبست امید ثمری هست
کبک مسکین چه خبر داشت که شهبازی هست
که ناگه دگری در دل تو کار کند
ای وای اگر بشکوه شود آشنا لبم
ای بی‌نصیب گوشم و ای بینوا لبم
مهلت ده و در قیامتم زنده مکن
جویای شماتت و تهدید سستی تو

غزالی مشهدی

از مشاهیر شعرای زمان شاه طهماسب صفوی بوده کلیاتش هفتاد هزار بیت هست مثنویات متعدده دارد از جمله رشحات الحیوة و اسرار المکتوم و نقش بدیع و بمسافرت هندوستان رفته با شیخ فیضی دکنی صحبت داشته و در سنه ۹۸۰ لوای عزیمت آخرت برافراشته از مثنوی نقش بدیع که ابدع اشعار اوست این ابیات منتخب شد

خاک دل آن روز که می‌بیختند
دل که بدان رشحه غم اندود شد
دیدهٔ عاشق که دهد خونناب
دل که ز عشق آتش سودا در اوست
آهن و سنگی که شراری در اوست
دامن از اندیشهٔ باطل بکش
عشق بلند آمد و دلبر غیور
روی بتان گرچه بسی خوش است
سوزش و تلخیست غرض از شراب
حسن چه دل بود که دادش نداد

بستر شده در کوی تو خاکسترم امشب
چون رد و قبول همه در پردهٔ غیب است
کس را نه بینم روز غم جز سایه در پهلوی خود
در کعبه اگر دل سوی غیر است ترا
ور دل بحق است و ساکن بتکده
تا کی گوئی که کوی اقبال که برد

نقش بدیع

هست همان خون که چکد از کباب | بی اثر مهر چه آب و چه گل
قطرهٔ خونیست که دریا در اوست | به که نه مشغول بدین دل شوی
بهتر از آن دل که نه یاری در اوست | نیست دل آن دل که درو داغ نیست
دست ز آسوده دلی باز کش | قدر دل آنکه قوی یافتند
در ادب آویز و رها کن غرور | چرخ درین سلسله پا در گلست
کشتهٔ آنیم که عاشق کش است | هر بت رعنا که جفا کیش تر
ورنه بسی بهتر از آن خوشتر آب | با منکر سوی بتان تیز تیز

من غزلیاته

یا سوخته از آتش دل بسترم امشب | جان دادم و فارغ شدم از محنت هجران

وله

آنهم چو بینم سوی او گردد از من رو بخود | من بویرانهٔ غم مرده و طفلان همه سوی

رباعیات اوست

تا کی گوئی که ساغر عیش که خورد | اینها چه فسانه است میاید رفت

شبنمی از عشق بر آن ریختند
بود کبابی که نمک سود شد
بی نمک عشق چه سنگ و چه دل
کش ببرد گریه چو غافل شوی
لاله بی داغ درین باغ نیست
از قدم پاک بر او پا فشند
عقل درین مرحله لا یعقلست
میل دل ما سوی او بیشتر
یا قدم دل بکش از رستخیز
عشق چه تقوی که بباد دهش نداد

یعنی که ز شبهای که بهترم امشب
زنهار کسی را مکنی عیب که عیب است
سنگ بر دست که دیوانه بیاید بیرون
طاعت که نه است و کعبه دیر است ترا
خوش باش که عاقبت بخیر است ترا
اینها چه بهانه است میباید مرد

فیض کاشانی قدس سره

و هو فخر المحققین و المجتهدین و زین العارفین مولانا مرتضی المدعو بمحمد محسن آن جناب از متکلمین عهد خود بوده و مراتب حکمت را در نزد صدر الحکماء الالهیین مولانا صدر الدین شیرازی اقتباس نموده و افضل حکمای عهد گردیده بمصاهرت صدر الدین نیز اختصاص جسته و خود نیز همشیره زادهٔ مولانا

نورائی کاشی است که با شاه عباس ثانی معاصر بوده است و جناب مولانا محسن در همه کمالات و تمام علوم صوری و معنوی اکمل و افضل علمای متاخرین و متقدمین بوده تصانیف آنجناب بسیار است و دفاتر و رسالات نفیسه دارد از جمله تفسیر صافی و اصفی و مفاتیح و وافی و محجة البیضای وی معروف است و رساله اسرار الصلوة و کلمات مکنونه او مشهور است و در علوم عقلیه و نقلیه نظیر نداشته و بریاضات شاقه همت گماشته بمقامات عالیه رسیده دیوان اشعاری نیز دارد که قریب به شش هفت هزار بیت است و باشعار بلند و تحقیقات ارجمند مشحون است و در ـــــله رحلت یافته و بجنات اعلی شتافته مزارش زیارتگاه ارباب صفاست و این اشعار منسوب بآنجناب است

خوش آنکه مدعای من و وی شود روا	درگردن آنکه زخاکم سبو کنید
از آن ز صحبت یاران کشیده دامانم	که صحبت دگری میکشد گریبانم
در پس پردهٔ اسرار بسر می بردیم	بعبث ما زپی نسخهٔ عطار شدیم
در عهد صبی کرده جهالت پستت	کی صید کند ماهی دولت شستت
ای آنکه گمان بری که داری همه چیز	داری همه چیز اگر نداری همه چیز
با من بودی منت نمیدانستم	تا من بودی منت نمیدانستم

لیکن بشرط آنکه بود مدعای دوست	دردی کشان ز هم چه بپاشد وجود من

من رباعیاته قدس سره

غفلة بودیم و رهای تو پیدا شدیم	شربت لعل لبت بود شفای دل ما
ایام شباب کرده غفلت مستت	چون پیر شدی رفت نشاط از دستت
اینک روی از جهان گذاری همه چیز	یا باقی اگر ز فانی گذری
یا من بودی منت نمیدانستم	چون من شدم از میان تو دانستم

فیض دکنی هندی

نامش ابو الفیض پسر شیخ مبارک و از مشاهیر مشایخ و برادر بزرگ شیخ ابو الفضل دکنی است و از اولاد شیخ حمید الدین ناکوری بوده اند و شیخ ابو الفضل در دولت اکبرشاه گورکانی صدر الصدور بوده تاریخی هم مرقوم داشته که وقتی بنظر رسیده الحاصل شیخ فیضی را تالیفات است مسموع افتاده که تمه قرآن مجید را بی نقطه تفسیر کرده کلفتی بیحاصل کشیده در ۱۰۰۴ ـــله در لاهور ببستری سرور رفته بعضی از اشعار و مثنویاتش درین کتاب تحریر مییابد

ای هم نفسان محفل ما	رفتید ولی نه از دل ما
تو ای کبوتر بام حرم چه میدانی	پای دار که کونین و کامت اینجا
در دل من هوس وصل کسی افتاد است	کاین سنج صدف چگونه بیکدانه رسد بهشت
مپرس که ز سرهای بی سروان حرم	گر خلق بدانند که این رشته که رشته است
پای بالا منه که پایه طلب است	بلبلش مرده بکنج قفسی افتاد است
هر که بنشست برامید رسد دل برجاست	بجستجوی تو آمد بگفتگوی تو رفت
بناله شهرهٔ شهر است عندلیب ار نه	آگاه شو که غافله ناگاه میرسند
غافل نیم ز راه ولی آه چاره چیست	خود را بدوری تو بد آموز میکنم
در زیر آید ز زلف بتان ساده مبین	ماییم و عشق با در و دیوار ساختن
خوش آن زمانکه یکی بود خانه من و تو	هم عشوه را منعی بکن هم غمزه را پندی بده
تا کی ز بادام ترت عمرم بتلخی بگذرد	چه کردمی گر از دل هزار داشتمی
زاهد سخن ز مشرب توحید میکنی	تحقیق کرده ایم که تقلید میکنی
برما چه زیان اگر صف اعدا زد	مشتی خاشاک لطمه بر دریا زد
ما تیغ برهنه ایم در دست قضا	شد کشته هر آنکه خویش را بر مازد
باید بره عشق تکاپو کردن	پیوسته بخود رشید از رو گردن
زینسان که بود ظهور حق از همه سو	بردند ز دست اختیار من و تو
فارغ منشین که کارساز دو جهان	پیش از من و ساخته کار من و تو

وله

طپیدن دل مرغان رشته برپا را	اگر از بادیهٔ عشق خبری پرسی
که از و در دل هر کس هوسی افتاد است	چشم گوهرشناس طالب چگونیست
نشانهاست که منزل بمنزل افتاده است	در زلف بتان طعن اسیران نپسندند
دم ز تقرب مزن کج شاه غیور است	دل من در کف طفلی است که از بیخبری
ذاتکه فتاد درین بادیه مسکن برجاست	خوش آنکه کسی ز عالم آرزوی تو رفت
نفس که آخته مرغان درین چمن هستند	گویند رهروان طریقت که از شوق
زین نغمه کن بر دل آگاه میرسند	گرد بر در میکنم برخت مرنج
یک گوی در میان و چوگان نهاده بین	تا خود کدام نقش از پرده رود
نبود راه جدائی میانه من و تو	خوی عتاب آمیز را با مهر پیوندی بده
آن پسته لب بسته را راه شکرخندی بده	بیکدل اینهمه سوداست در سرم ای وای

من رباعیاته رحمه الله

باید ز چه روی وی یکسو کردن	آن روز که گرد زده شمار من و تو

وله

یارب قدمی به توحیدم نه / دل بستگیی به تحقیقم بخش
شوقی به نهانخانهٔ تجریدم ده / آزادگیی ز قید تقلیدم ده

از مثنویات اوست

پیش که هنگامهٔ عالم نبود / غلغل بازیچهٔ آدم نبود
پردگی غیب منزه ز طنز / بود نهان در تتق کنت کنز
جرعهٔ وحدت خط کثرت نداشت / طرهٔ معنی ره صورت نداشت
عین عدم بود وجود شئون / داشت ظهور همه سر در بطون
پاک ز نقش صور فوق و تحت / آینهٔ ساذج هستی بحت
سلسلهٔ انفس و آفاق نه / هیچ بجز جلوهٔ اطلاق نه
بلکه در اطلاق زمان شهود / نسبت اطلاق بر او قید بود
داشت یکدانه جهانی فراغ / نه چمن و نه گل و چار باغ
در پی این کشمکش کن مکن / بود جهان منتظر امر کن
حسن ازل عاشق مرآت شد / نور ابد پرده‌کش ذات شد
پرده‌نشینان شبستان غیب / باز کشیدند برون سر ز جیب
خواب گرانان حریم قدم / چشم گشادند ز خواب عدم
نغمهٔ ایجاد دمیدن گرفت / رایحهٔ فیض وزیدن گرفت
بحر ازل نیم نمی بیش نیست / ملک ابد نیم دمی بیش نیست
دهر چو با اینهمه کس بیکس است / همنفس من نفس من بس است
من چه و این هستی موهوم من / خنده بعلم من و معلوم من
فکر و خرد سایل بیرونیش / چون و چرا عاجز بیچونیش
وای برین دانش اندیشه هیچ / سینه پر از علم و ز معلوم هیچ

فیاض لاهیجانی نام شریفش مولانا عبدالرزاق تلمیذ خاص مولانا صدرالدین ابراهیم شیرازی بوده و جمع کرده درمیانهٔ علوم عقلیه و نقلیه گوهر مراد از تصانیف اوست و بر فصوص شیخ محیی الدین العربی شرحی فارسی نگاشته و در فن حکمت مرتبهٔ بلند داشته قریب بچهار هزار بیت وقتی از دیوانی دیده‌ام که اکنون حاضر نیست از آنجاست

گفته بیدار باید عاشق دیدار ما / پاس این حرف تو دارد دیدهٔ بیدار ما
تو بهر کوچه خرامان و من از رشک هلاک / که نبسته است کسی چشم تماشائی را
نه غم بیگانگان داریم نه فکر دوستان / تا تو در یاد منی عالم مرا از یاد رفت
قسمت ما زین چمن بار تعلق بود و بس / سرو را نازم که آزاد آمد و آزاد رفت
در و دیوار بحرف من میخندد / من باین خوشم که بروییم ز گلشن یار است
حیف است که در گردن جو افکند شکست / دستی که بیاد تو در آغوش توان کرد
وقت است که ترک پیر و استاد دهیم / آموخته‌ها را همه از یاد دهیم
با جام می دو ساله در میکده‌ها / ناموس هزار ساله بر باد دهیم

فدائی لاهیجی خلف الصدق شیخ محمد لاهیجی شارح گلشن راز شیخ محمود شبستری است و بنابراین او را شیخ زاده میخوانند از جانب شاه اسمعیل صفوی برسالت نزد محمد خان شیبانی رفته آخر الامر عزلت گزیده در شیراز وفات شد از اشعار اوست

غزلیات

ذکر تو غم خویش نهفتن نتوانم / وز بیم رقیبان تو گفتن نتوانم
طالع نگر ای شوخ که چون در سخن آئی / بیخود شوم از شوق و شنفتن نتوانم
شوخی دل و دین برده بغارت زده‌ای / اینطرفه که میدانم و گفتن نتوانم

رباعیات

از دار بقا فتاده در دار عذاب / آدم ز پی گندم و من بهر شراب
مرغان بهشتیم عجب نیست اگر / او از پی دانه رفت و من از پی آب

گر چشم گشایم بجمال تو خوش است / ور دیده ببندم بخیال تو خوش است
هیچ از تو بجز فراق تو ناخوش نیست / آن نیز بامید وصال تو خوش است

خواهم که چو پیرهن گل فرسایت / در جامهٔ جان کشم قد رعنایت
گه بوسه زنم چو آستین بر دستت / گه سر بنهم چو دامن اندر پایت

خلقم اگر آشنای خود میخواهند / یکسر سپر بلای خود میخواهند
خود را ز برای ما نمیخواهد کس / ما را همه از برای خود میخواهند

عاشق من و دیوانه من و شیدا من / شهره من و افسانه من و رسوا من
کافر من و بت پرست من ترسا من / اینها من و صد بار بتر زینها من

باز آئی و با سوز و گدازم بینی / بیداری شبهای درازم بینی
نی نی غلطم که خود فراق تو مرا / کی زنده گذارد که تو بازم بینی

قاسم الانوار تبریزی و هو سید معین الدین علی از شیخ خود قاسم الانوار لقب یافت و تخلص کرد مرید شیخ صدرالدین موسی ولد شیخ صفی الدین اسحق اردبیلی قدس سره بوده و بصحبت شیخ بزرگوار سید نعمة الله شاه نورالدین کرمانی رسیده چهار بار پیاده سفر حجاز کرده ریاضات شاقه کشیده تا چهرهٔ شاهد مقصود در آئینهٔ وجود دیده مدتی در هرات سکونت جسته از کثرت اصحاب شاهرخ میرزای گورکانی توهم نموده او را عذر خواسته وی بسمرقند رفته

از میرزا نافع بیک تلطفات بزرگ دیده در خرجرد جام متوقف و فوت نشده و ولادتش در سنه ۷۵۷ و وفاتش در سنه ۸۳۴ واقع شده

نود سال عمر گذشته دیوانش اگر ر
ز بحر عشق تو هر قطره چو دریا گشت
مرید جملهٔ ذرات کاینات شود
در ملک عاشقی که دو عالم طفیل اوست
طریق عاشقی و آنکه سلامت
از هر طرفی چهره کشائی که منم
هر کرا قصد حرم کبریاست
عالمیرا کاین صنعت سر بر زند
مخزن اسرار ربانی دلست
در دلت گر درد جانانست و بس
هر که از هستی خود بیزار نیست
خود بخود بر خویش عاشق گشت دوست
قضا دستی است پنج انگشت دارد

غزلیات

بکوی وصل تو هر پیشه چو عقاب است
دلی که جلوهٔ خورشید را طلبکار است
آنکس قدم نهاد که اول ز سر گذشت
معاذ الله ز فکر باطل من
در هر صفتی جلوه گرائی که منم

رباعی

نمیتوان خبری از حقیقت او دست
بندهٔ آن چشم مخمورم که از مستی و ناز
گر شیر نه بگذر از این بیشهٔ شیران
از مسجد و میخانه و از کعبه و بتخانه
با اینهمه گه گاه غلط می افتم

از مثنوی انیس العارفین اوست

خوش نگهدارش که جان است و بس
از وصال دوست برخوردار نیست

هر کرا با خویشتن کاری بود
تا تو بر خود عاشقی بیحاصلی

قطعه

چو خواهد گر کسی کامی برآرد
دو بر چشمش نهد دو نیز بر گوش

دیده‌ام از اشعار انتخاب است
ولی ز روی حقیقت همه اوست
در میان شهر در هر گوشه غوغای دوست
کاغذ تشنه بجو نشند درین بیشه دلیران
مقصود خدا عشقست باقی همه فسانه
نادان کس و ابله روستائی که منم
دشمنش در راه دین گبر و ریاست
آتش اندر دین پیغمبر زند
محرم انوار روحانی دلست
نیست عاشق خویشتن داری بود
چون فنا در یار گشتی واصلی
بلکه عشق و عاشق و معشوق اوست
یکش بر لب نهد گوید که خاموش

کلیم کاشانی

اسمش ابو طالب بوده در عهد صفویه بهندوستان رفته در خدمت شاه جهان بابری معزز بوده ملک الشعرای آنعهد گردیده در کشمیر مرد از غزلیات او این ابیات نگاشته شد

نشئه از باده ندیدیم و طرب از مستی
ای مست ناز گر همه باید بخاک ریخت
کس واقف حیرانی من نیست درین بزم
بدنامی حیات دو روزی نبود بیش
تو نیز با بی‌ها را حریف حرف نه
مقبول روزگار نگشتیم و ایمنیم
هر که سنگ حادثه از آسمان رسد
هوا دلان گروه دیگر ند و عاشقان دیگر
چه خواری کز وفاداری ندیدم
جائی نشستیم کز آنجا رسیدیم
با این دو دیده حسرت چه میتوان دیدن
شوقم ز بسکه ساخته امیدوار تو
ای گوشهٔ غزلت ز تو آب رخم افزود
بنالم ام دل صد مرغ میکشید اینجا
چنان لطف خاصیش ناهرتن است

خاک محنت زده بوده گل ساغرها
یکبار ساغر از کف ما نتوان گرفت
کانجا که تو ئی دیده بغیری نگران نیست
آنهم کلیم با تو بگویم چه سان گذشت
بداد ما برس ای شوخ نازبانی ها
ما را که برنداشت چیان که زمین زند
اول بلا بمرغ بلند آشیان رسد
بگیرد جای بلبل گل اگر صد باغبان دارد
کنم صد شکر کز عالم برافتاد
چندیم در آن شهر که ویرانه ندارد
هزار دیده ندارم صد هزار افسوس
بی انتظار وعده بهر رهگذر گشتم
نشناسم اگر قدر ترا در بدر افتم
مرا برای چه از دام خود رها کردی
که هر بنده گوید خدای منست

عریان تنی خوشست ولی زیب دیگر است
ای گلبن تازه خار جور است
طبعی بهم رسان که بسازی بعالمی
یکرو ز صرف بستن دل شد با این و آن
چرا نالد بلبل که بیوفائی دهر
سبک پی قاصدی خواهم که چون غمنامه‌ام را
آخر همه کدورت گلچین و باغبان
ز رشک طالع تر دامنان داغم درین گلشن
کلیم ز دست پیدا دگر نالم
ما طفل بوده‌ایم و شب جمعه دیده‌ایم
خنده بر بخت زنم یا بوفاداری دوست
این همسفران پست بمقصود نه‌اند
قمری ریخته بالم بر بنیاه که روم
ز گوش این نکته پیر مغان بیرون نکنم
خدا کار هر کس چنان ساخته

جیب دریده دامن در خون کشیده را
اول در پای باغبان رفت
با همتی که از سر عالم توان گذشت
روز دگر بکندن دل زین و آن گذشت
امان نداد که گل خنده را تمام کند
دیده بر دست دگا نهد پیشتر از گریه تر باشد
گر دو بدل بصلح چو فصل خزان رسد
که شبنم پیشتر از گل بلبل ز خار آشیان دارد
بگشت من گذار شکر افتاد
هرگز بصبح شنبه مستان نمیرسد
گریه بر خویش کنم یا بگرفتاری دل
شاید که بانم قدمی پیشتر افتم
تا بکی سرکشی ای سرو خرامان از من
که مستی ناکساری آورد پیش مغروری
که گوئی بغیری نپرداخته

کاتبی ترشیزی

نامش محمد بن عبد الله و از شعرای زمان امیر تیمور و از مریدان سید نسیمی شیرازی مشهور مثنوی[5] و بحرین و ذو قافیتین موسوم بمجمع البحرین و مثنوی محبوب[4] و محب[2] از وست و در زمان خود

باخلاق حمیده معروف و بصفت عزلت و انزوا موصوف در مناقب اشعار و قصاید بسیار دارد و در ۸۳۰ در استرآباد

در گذشت از قصاید و غزلیات
ما کاروانیئم و جهان کاروانسرا
ای راست رو قضا بکمان تو چون خدنگ
هیچکس بی سر مو از و هست آنکه نیست
دلا جانبا ختن دعوی مکن چندانکه یار آید
پلی در دو تو مهمانخانه ساخت
جانم فدای آنکه شد جانش فدای چون توئی
ای شمع از قدرت تو ماء و طین
مسکن عشاق تو شهر بلاست
در گذر از لالهٔ باغ امل.

وله

برابرش تو خنجر مرصّع دم پلنگ | مرغابیان چو جوهر دریای تیغ تو
دم از آن نجا شوان زد که سخن از نیست | چو خیر و شر نه بدست منست یکسر تو
شود معلوم کار بر کسی چون وقت کار آید | ز چشم اهل نظر کسب کن حیات ابد
چو بر بهم زد قضا آب و گل من | پس از هلاک چو هر ذرّه ام فتد جائی

مثنوی

لوحهٔ دیباچهٔ دنیا و دین | قهر تو بی برگی ساز جهان
شربت مشتاق تو زهر فناست | طالب این گلشن دنیا مباش
سوزش دل هست کرو داغ اجل | بادهٔ این مصطبه قهر است و بس

و مثنویاتش قدری نوشته شد
در کاروانسرا نکند کاروان سرا
هر یک بروز معرکه صیاد صد نهنگ
اگر ثواب ندارم مرا گناهی نیست
که آب خضر در یخ بیار میگذرد
بود بمهر تو هر ذرّه را تماشائی
گر جان فدا سازد کسی باری برای چون توئی
پیش تو پیدا همه راز جهان
خار ره اندر ره عقبی مباش
شربت این شهر به زهر است و بس

کمال خجندی

و هو شیخ کمال الدین مسعود اصلش از خجند بوده و از سفر مکه مراجعت کرده به تبریز ساکن شد سلطان حسین بن اویس جلایر بجهة او خانه و بستانی در شهر تبریز معین و مهیا نمود و وقتی میرانشاه بن امیر تیمور بدیدنش رفته از باغچهٔ او میوه تناول فرموده ده هزار دینار قرض شیخ را ادا نموده الحاصل با خواجه حافظ معاصر بوده بزرگی گفته که صحبت شیخ از حافظ و غزل حافظ از شعر شیخ کمال خوشتر بوده در ۷۹۳ رحلت یافته دیوان مجرای

قدیمی از وی دیده شد و این
حلال باد می خلد و حور زاهد را
ز ذکر و فکر و ریاضت دماغ را خللست
منع کمال از عاشقی جانا مرا در زاهدی
کار یار مرا بر من مسکین نظری نیست
هر که وصلت طلبد ترک سرش باید کرد
یا رب آیینه دل پیش چو شکل دوست
زلف آشفتهٔ تو موجب جمعیت ماست
در خانهٔ درویش چه اسباب نشاط است
عاشق خود کرکشی بجرم محبّت
ما خانه خراب کشتگان را

غزلیات

بگیر جام و بمان فکرهای فاسد را | عجب که شحنه نگشت از امام ما واقف

وله

ما را که از بخت خود است از ذکری نیست | گفتی پس تیره کی روشنی هست

وله

هرکرا او را خبر از حالت مستان نبود | که مداوای … پرستش باید کرد

وله ایضا

گر دولت غمهای تو آماده نباشد | جانب دلها نگاه دار که سلطان
پیشتر از من کسی گناه ندارد | زحمت سر چون بود کمال بدین در
در دل غم خانمان نگنجد | یا دوست گزین کمال یا جان

اشعار رشک گزیده از وست
که وا گذاشت بزندان شراب و شاهد را
که خرج کرد می و قهقهای مسجد را
پند پدر مانع نشد رسوای مادرزاد را
چه گلشنست که هرگز شب ما را سحری نیست
ورنه اندیشهٔ کار دگرش باید کرد
بیکی جرعهٔ می پنجه پرستش باید کرد
گر چنین است پس آشفته ترش باید کرد
ملک نگیرد اگر نگاه ندارد
زانکه جز این آستان پناه ندارد
یک خانه دو میهمان نگنجد

لطف الله نیشاپوری

و هو مولانا لطف الله سالکی است آگاه از معاصرین امیر تیمور و از مخلصان شاه نعمة الله کرمانی و شیخ آذری نیز ملاقات نموده در قدمگاه مشهد در ۸۱۶ وفات یافته از وست

حجاب ره آمد جهان و مدارش
بباد دی و تاب تیرش نیرزد
نه با راحت وصل او رنج هجرش
رخ دل ز معشوق دنیا بگردان
چه بینی بکی گنده پیری جوان طبع

در مدح امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام

مکن منتظر دیده در انتظارش | که هست و بود روز و شب کشته کشته
اگر در کشی جا درش از عذارش | همه غنچه در بخت قوچ و فریبش

الا تا نیفتی ز زرق و بر مدارش
نعیم خزان نسیم بهارش
نه با نوشش خرّمای و نیش خارش
به هر گوشه همچون تو عاشق هزارش
همه رنگ و بوی است نقش و نگارش

که دل بر دل نهی وفا نیست خویش / جگر خوردن چه حاصل زبیت کارش
کنارا زمیان تو آنروز گیرد / که خواهی بگیری میان کنارش
چو هیچ بدیست رنج راحت محویش / چو میدارد ت خوار عزت مدارش
بکار خداوند مشکل توانند / توجه نمودن خداوند کارش
مرا و راست تمکین و تشریف و عزت / که نوشید و پاشید و میدید خوارش
بپرهیز دار و از مناعی که نبود / قبول خردمند پرهیزکارش

نماند ز دستان این زال امین / تنی گر بود زور اسفندیارش
کسیرا که او معتبر کرد روزی / بروز دگر کرد بی اعتبارش
بدنیای دون هم دیدن کند فخر / دل مرد دین را زدنیاست عارش
صد اقداح نوشین نوشش نیرزد / بیک جرعه زهر ناخوشگوارش
خنک آنکه شادان و غمگین ندارد / دل از بود و نابود ناپایدارش
قبول خرد کرد بدی و نکردی / شه اولیا صاحب ذوالفقارش

مغربی تبریزی

اسمش ملا محمد شیرین و از صوفیه با تمکین با بروی پرشور و موحدی مشهور معاصر شاهرخ بن تیمور و کمال خجند و مرید شیخ اسمعیل سمنانی مولدش قریه نائین مرقدش اصطهبانات فارس و فاتش در سنه ۸۰۹ دیوانش مکرر دیده شده مذهبش وحدت وجود است و مشربش لذت شهود و بجز یک معنی در همه گفتارش نتوان یافت ترجیعات و غزلیاتش همه مشحون بحقایق توحید است از آنجمله نوشته شد

اگرچه سایهٔ عنقای مغربست جهان / نشاند بر سر خود گدارا
ای از دو جهان نهان عیان کیست / گویا شده پس بهر زبان کیست
کهی که نهانم از دو عالم / پوشیده بلباس جسم و جان کیست
کهی که نه اینم و نه آنم / پس اینکه هم اینم و هم آن کیست
اگر او دیده داوست که دیدارش باو بینی / همی بینی مشو قانع که رخسار دگر دارد
آنکس که نهان بود ز ما آمد و ما شد / و آنکس که نه ما بود و شما ما و شما شد
هرگز که شنیده است چنین طرفه که یک کس / چون جمع بشر آب و زمین گشت و سما شد
چون تو ماند دم ز آزادی زدن آنکس که با / میبایدش هر دم از هر سو مرا روی دگر
مرا از روی هر دلبر تجلی سکندر روش / صفاتش کسی یابد که نبود محو در ذاتش
که از روی تو مجموعم که از زلفت پریشانم / ازین در ظلمت کفرم وزان در نور ایمانم
هیچکس بی‌تو گذشتن ره نبرد بسوی او / اینهمه جستجوی ما هست ز جستجوی او
اینجا چه جای صف حلول است و اتحاد / کاین یک حقیقت است پدیدار آمده
ساقی باده چون نیست الا یکی پس از چه / در هر طرف فتاده مستی است از شرابی
مردان همه در سماع و می ناپیداست / اینطرفه که هیچگونه پی پیدا نیست
تا برده بصبح در طلب شامی چند / بدنام کننده نکونامی چند

غزلیات

ولیک سایه حجاب آمده است عنقا را / گدا و سلطان شیخ دگر زانکه سلطان
وی عین عیان پس این نهان کیست / کهی که همیشه من خموشم
پیدا شده در یگان یگان کیست / کهی که ز جسم و جان برونم

وله

طلب کن دیدهٔ دیگر که دیدار دگر دارد / اگر بر ساعتی صد بار رخسارش بهم دیده

وله

هم خانهٔ خویش آمد و هم خانه خدا شد / انگور بر ما کیسه و اندر یکانه
هر زمانش می کشد در بند گیسوی دگر / من بیک رو چون شمع قانع که حسن روی او
نه از گیسوی می بینم که میبینم ز هر سویش / منم چون محو در ذاتش صفاتش ایجادم

وله

بلکه بیابی ور رود هر که رود بکوی او / تا که از و بند طلب طالب او کسی شد

رباعیات

ستان همه ظاهرند و می پیداست / صد قافله پیشتر در اینره رفتند
تنهاده برون خویشتن گامی چند / در کسوت خاص آمده عامی چند

محمود شبستری تبریزی

از مشاهیر فضلا و مشایخ زمان خود بوده و در عهد دولت اولجایتو و ابوسعید خان مرجع خواص و عوام و شهر تبریز مسکن مقام بوده میر حسینی سادات هروی که در آن عهود بخراسان مشهورتر از مهر خاوری بوده هفده بیت مشتمل بر هفده سؤال بدست یکی از دوستان به بلاد ایران فرستاده متمنی جواب آنها شد چون بشیخ محمود شبستری رسید باشارت شیخ خویش هر بیتی را ابیاتی تا بیخ نگاشت و انفاذ داشت چون چندی برآمد باستدعای مریدین آن ابیات و مطالب اشعار بیفزود و آنرا بسطی داده گلشن راز نام بر نهاد و فضلا بر آن شروح نگاشتند که غالب آنها را دیده ام کاملترین شرحی مفاتیح الاعجاز شیخ محمد لاهیجی نوربخشی است که مرقدش در شیراز معروف است و اسیری تخلص همیکردی دیوان مختصری دارد گلشن راز مثنوی شورانگیز است و اشعار خوب دارد لهذا لختی از آن باید نگاشت که این تذکره از مشرب اهل شوق و ذوق نیز خالی نباشد کتاب حق الیقین نیز از وست و فاتش در سنه ۷۲۰ اتفاق افتاده از آنجناب می باشد

منتخب مثنوی گلشن راز

بنام آنکه جان را فکرت آموخت
ز فضلش هر دو عالم گشت روشن
توانائی که در یک طرفة العین
چو قاف قدرتش دم بر قلم زد
در آدم شد پدید این عقل و تمییز
ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد
جهان خلق و امر از یک نفس شد
تعالی الله قدیمی کو بیک دم
همه از وهم تست این صورت غیر
در این ره انبیا چون ساربانند
احد در میم احمد گشت ساری
بر او ختم آمده پایان این راه
شده او پیش و دلها جمله در پی
یکی در جزو و کل گفت این سخن باز
یکی از هستی خود گفت و پندار
عروض و قافیه معنی نسنجد
چو ما از حرف خود در تنگنائیم
مرا گفتی بگو چبود تفکر
تفکر رفتن از باطل سوی حق
ره دور و دراز است آن رها کن
درآ در وادی ایمن که ناگاه
دلی کز معرفت نور و صفا دید
سواد الوجه فی الدارین درویش
جهان را سر بسر آئینه دان
بدین خردی که آمد حبهٔ دل
چه کردی فهم از این دین العجائز
تو بودی عکس معبود ملایک
جهان عقل و جان سرمایهٔ تست
همه یک نور دان اشباح و ارواح
مِیِ تو چون نماند در میانه
بود نور نبی خورشید اعظم
توئی تو نسخهٔ صنع الهی
ملاحت از جهان بیمثالی

هزاران نقش بر لوح عدم زد
که تا دانست از آن اصل همه چیز
وز آنجا باز بر عالم گذر کرد
که هم آن دم که آمد باز پس شد
کز آغاز و انجام دو عالم
که نقطه دایره هست از سرعت سیر
دلیل و رهنمای کاروانند
در این ره اول آمد عین آخر
بدو منزل شده ادعوا الی الله
گرفته دست جانها دامن وی
یکی کرد از قدیم و محدث آغاز
یکی مستغرق بت گشت و زنار
بهر لفظی درون معنی نگنجد
چرا حرف دگر بر آن فزائیم

از آن دم گشت پیدا هر دو عالم
چو خود را دید یک شخص معین
جهان را دید امر اعتباری
بلی آنجا که آمد شد نیست
جهان خلق و امر اینجا یکی شد
یکی خط هست از اول تا آخر
وز ایشان سید ما گشته سالار
ز احمد تا احد یک میم فرق است
مقام دلگشایش جمع جمع است
در این ره اولیا باز از پس و پیش
یکی از زلف و خال و خط بیان کرد
نه هر جا چون بوقتی منزل افتاد
معانی هرگز اندر حرف ناید
مرا از شاعری خود عار ناید

در مراتب تفکر و تحقیق مراتب انسانی

درختی گویدت انی انا الله
ز هر چیزی که دید اول خدا دید
سواد اعظم آمد بیکم و بیش
بهر یک ذره در صد مهر تابان
خداوند دو عالم راست منزل
که بر خود جهل میداری تو جایز
از آن گشتی تو مسجود ملایک
زمین و آسمان پیرایهٔ تست
که از آئینه تابان که ز مصباح
چه کعبه چه کنشت و دیر خانه

محقق را که از وحدت شهود است
جهان جمله فروع نور حق دان
چه میگویم که هست این نکته باریک
اگر یک قطره را دل بر شکافی
بزیر پردهٔ هر ذره پنهان
اگر مردی برون آی و سفر کن
تو مغز عالمی زان در میانی
مرو تو عارض ذات وجودیم
همه حکم شریعت از من و تست
نبی چون آفتاب آمد ولی ماه

فی الحقایق والمعارف

چراغ دل بنور جان برافروخت
ز فیضش خاک آدم گشت گلشن
ز کاف و نون پدید آورد کونین
از آن دم شد هویدا جان آدم
تفکر کرد تا خود چیستم من
چو واحد گشته در اعداد ساری
شدن چون بنگری جز آمدن نیست
یکی بسیار و بسیار اندکی شد
برو خلق جهان گشته مسافر
هم او اول هم او آخر درین کار
جهانی اندر آن یک میم غرق است
جمال جانفزایش شمع جمع است
نشانی داده هر یک از منزل خویش
شراب و شمع و شاهد را عیان کرد
در افهام خلایق مشکل افتاد
که بحر قلزم اندر ظرف ناید
که در صد قرن چون عطار ناید
کزین معنی بماندم در تحیر
بجزو اندر بدیدن حق مطلق
چو موسی یکزمان ترک عصا کن
نخستین نظره بر نور وجود است
حق اندر وی ز پیدائیست پنهان
شب روشن میان روز تاریک
برون آید از آن صد بحر صافی
جمال جانفزای روی جانان
ز هر چ آید به پیشت زان گذر کن
بدان خود را که تو جان جهانی
مشبکهای مرآت شهودیم
که آن بر بسته جان و تن تست
مقابل گردد اندر لی مع الله
که از موسی پدید و کوه آدم
بجو از خویش هر چیزی که خواهی
در آمد همچو رند لاابالی

بشهرستان نیکوئی علم زد / همه ترتیب عالم را بهم زد
درون حسن روی نیکوان چیست / نه آن حسنست تنها گوی آن چیست

جز از حق می نیاید دلربائی / که شرکت نیست در ملک خدائی
کجا شهوت دل مردم رباید / که حق گه گه ز باطل مینماید

همه ذرات عالم همچو منصور / تو خواهی مست گیر و خواه مخمور
جناب حضرت حق را دوئی نیست / در آنحضرت من و ما و توئی نیست

حلول و اتحاد اینجا محالست / که در وحدت دوئی عین ضلالست
وصال حق ز خلقیت جدائیست / ز خود بیگانه گشتن آشنائیست

چو حکمش کرد امکان برفشاند / بجز واجب دگر چیزی نماند
وجود اندر کمال خویش ساریست / تعینها امور اعتباریست

ز من بشنو حدیث بیکم و بیش / ز نزدیکی تو دور افتادی از خویش
تعینهای عالم بر تو طاریست / از آن گوئی چو شیطان همچو من کیست

کدامین اختیار ای مرد عاقل / کسی کو را بود بالذات باطل
بما افعال را نسبت مجازیست / نسب خود در حقیقت لهو و بازیست

مقدر گشته پیش از جان و از تن / برای هر کسی کاری معین
چه بود اندر ازل ای مرد نااهل / کد این یک شد محمد و آن ابوجهل

جناب کبریائی لاابالی است / منزه از قیاسات خیالیست
کسی کو با خدا چون و چرا گفت / چو مشرک حضرتش را ناسزا گفت

خداوندی همه در کبریائیست / نه علت لایق کار خدائیست
کرامت آدمی را اضطراریست / نه زان کو را نصیبی اختیاریست

برو جان بدر تن در قضا ده / بتقدیرات یزدانی رضا ده
بعادت حالها با خوی گردد / بقدرت میوه ها خوشبوی گردد

چو عریان کردی از پیراهن تن / شود عیب و هنر یکباره روشن
تمنت باشد ولیکن بیکدورت / که بنماید در و چون آب صورت

تعین مرتفع کرد ز هستی / نماند در نظر بالا و پستی
کند هم نور حق بر تو تجلی / به بیسی ای جهت حق را تعالی

دو عالم را همه بر هم زنی تو / ندانم تا چه سیتها کنی تو
زهی شربت زهی لذت زهی شوق / زهی حالت زهی حیرت زهی ذوق

خوش آندم که ما بیخویش باشیم / غنی مطلق و درویش باشیم
نه دین نه عقل نه تقوی نه ادراک / فتاده مست و حیران بر سر خاک

چو روییت دیدم و خوردم از آن می / ندانم تا چه خواهد شد پس از وی
پس از هر مستئی باشد خماری / درین اندیشه دل خون گشته باری

هرآنچیزی که در عالم عیانست / چو عکسی ز آفتاب آنجهانست

جهانچون زلف و خال و چشم و ابروست / که هرچیزی بجای خویش نیکوست

در تاویلات و رموزات

تجلی گه جمال و گه جلال است / رخ و زلف آن معانی را مثالست

نظر چون در جهان عقل کردند / از آنجا لفظها را نقل کردند
نظر کن در معانی سوی غایت / لوازم را یکایک کن رعایت

ز چشمش خواست بیماری و مستی / ز لعلش نیستی در تحت هستی
ز چشم اوست دلها مست و مخمور / ز لعل اوست جانها جمله مستور

ز چشم او همه دلها جگر خوار / لب لعلش شفای جان بیمار
بچشمش گرچه عالم در نیاید / لبش هر ساعتی لطفی نماید

ومی از مردمی لطفا نوازد / دمی بیچاره کارا چاره سازد
از و هر غمزه دام و دانه شد / وز و هر گوشهٔ میخانه شد

زغمزه میدهد هستی بغارت / ببوسه میکند باز از سر عمارت
ز چشمش خون ما در جوش دائم / ز لعلش جان ما مدهوش دائم

بغمزه چشم او دل میرباید / ببوسه لعل او جان میفزاید
چو از چشم و لبش گیرم کناری / گر این گوید که نه آن گوید آری

زغمزه عالمی را کار سازد / ببوسه هر زمان جانی نوازد
از و یک غمزه و جان دادن از ما / از و یک بوسه و استادن از ما

چو از چشم و لبش اندیشه کردند / جهانی می پرستی پیشه کردند
بچشمش در نیاید جمله هستی / در و کی آید آخر خواب و مستی

وجود ما همه مستی است یا خواب / چه نسبت خاک را با رب ارباب

در تحقیق کثرت و وحدت و قهر و لطف

حدیث زلف جانان بس دراز است / چه شاید گفت از آن کانجای راز است

مپرس از من حدیث زلف پرچین / مجنبانید زنجیر مجانین

ز قدش راستی گفتم سخن دوش / سر زلفش مرا گفتا که خاموش
کجی بر راستی زانگشت غالب / ورا و در پیچش آمد راه طالب

همه دلها ازو گشته مسلسل / همه جانها ازو گشته مغاغل
معلق صد هزاران دل ز هر سو / نشد یکدل بیرون از چنبر او

اگر زلفین خود را برفشاند / بعالم در یکی کافر نماند
وگر بگذاردش پیوسته ساکن / نماند در جهان یک نفس مومن

چو دام فتنه میشد چنبر او / بشوخی باز کرد از تن سر او
اگر زلفش بریده شد چه غم بود / که گر شب کم شد اندر روز افزود
چو او بر کاروان عقل ره زد / بدست خویشتن بر روی وی زد
نیابد زلف او یک لحظه آرام / گهی بام آورد گاهی کند شام
ز روی و زلف خود صد روز و شب کرد / بسی بازیچهای بوالعجب کرد
گل آدم در آندم شد مخمّر / که داد او بوی آن زلف معنبر
دل ما دارد از زلفش نشانی / که خود ساکن نمیگردد زمانی
ازو هر لحظه کار از سر گرفتم / ز جان خویشتن دل برگرفتم
ازان گردد دل از زلفش مشوش / که از رویش دلی دارد در آتش
رخش خطی کشید اندر نکوئی / که از ما نیست بیرون خوبروئی
ز تاریکی زلفش روز و شب کن / ز خطش چشمهٔ حیوان طلب کن
خضروار از مقام بی‌نشانی / بخور در خطش آب زندگانی
ازانحال دل پرخون تباه است / که عکس نقطهٔ خال سیاه است
ز خالش حال دل جز خون شدن نیست / کزان منزل ره بیرون شدن نیست
بوحدت در نباشد هیچ کثرت / که نقطه نبود اندر اصل وحدت
ندانم خال او عکس دل ماست / و یا دل عکس روی خال زیباست
ز عکس خال او دل گشت پیدا / و یا عکس دل آنجا شد هویدا
دل اندر روی او یا اوست در دل / بمن پوشیده شد این راز مشکل
اگر هست این دل ما عکس آنخال / چرا میباشد آخر مختلف حال
گهی چون چشم مخمورش خرابست / گهی چون زلف او در اضطرابست
گهی روشن چو آن روی چو ماهست / گهی تاریک چون خال سیاهست
گهی مسجد بود گاهی کنشت است / گهی دوزخ شود گاهی بهشت است
گهی برتر شود از هفت افلاک / گهی افتد بزیر تودهٔ خاک
پس از زهد و ورع گردد گرانبار / شراب و شمع و شاهد را طلبکار

ایضاً فی الحقایق

شراب و شمع و شاهد عین معنیست / که در هر صورتی او را تجلیست
شراب و شمع ذوق و نور عرفان / ببین شاهد که از کس نیست پنهان
شراب اینجا زجاجه شمع مصباح / بود شاهد فروغ نور ارواح
ز شاهد بر دل موسی شرر شد / شرابش آتش و شمعش شجر شد
شراب و شمع و جان آن نور اسری است / ولی شاهد همان آیات کبری است
شراب و شمع شاهد جمله حاضر / مشو غافل ز شاهد بازی آخر
شراب بیخودی درکش زمانی / مگر از دست خود یابی امانی
بخور می تا ز خویشت وارهاند / وجود قطره با دریا رساند
شرابی خور که جامش روی یار است / پیاله چشم مست باده خوار است
شرابی را طلب بی ساغر و جام / شراب باده خوار ساقی آشام
شرابی خور ز وجه جام باقی / سقیهم ربهم او راست ساقی
طهور آن می بود کز لوث هستی / ترا پاکی دهد در وقت مستی
بخور می وارهان خود را ز سردی / چه بدمستی به است از نیک مردی
کسی کو افتد از درگاه حق دور / حجاب ظلمت او را بهتر از نور
که آدم را ز ظلمت صد مدد شد / ز نور ابلیس مردود ابد شد
اگر آئینهٔ دل را زدود است / چو خود را بیند اندر وی چه سود است
ز رویش پرتوی چون بر می افتاد / بسی شکل حبابی بر وی افتاد
جهان و جان همه او شکل حبابست / حبابش اولیائی را قبابست
شده زو عقل کل حیران و مدهوش / فتاده نفس کل را حلقه در گوش
همه عالم چو یک خمخانهٔ اوست / دل هر ذره پیمانهٔ اوست
خرد مست و ملایک مست و جان مست / هوا مست و زمین مست آسمان مست
فلک سرگشته از وی در تکاپوی / هوا در دل بامید یکی بوی
ملایک خورده صاف از کوزهٔ پاک / بجرعه ریخته دردی برین خاک
عناصر گشته زان یک جرعه سرخوش / فتاده گه در آب و گه در آتش
ز بوی جرعه کافتاده بر خاک / برآمد آدمی تا شد بر افلاک
ز عکس او تن پژمرده جان گشت / ز تابش جسم افسرده روان گشت
جهانی خلق ازو سرگشته دایم / ز خان و مان خود برگشته دایم
یکی از بوی دردش عاقل آمد / یکی از رنگ صافش ناقل آمد
یکی از نیم جرعه گشته صادق / یکی از یک صراحی گشته عاشق
یکی دیگر فرو برده بیکبار / می و خمخانه و ساقی و میخوار
کشیده جمله و مانده دهن باز / زهی دریادل رند سرافراز
وز آشامیده هستی را بیکبار / فراغت یافته ز اقرار و انکار
شده فارغ ز زهد خشک و طامات / گرفته دامن پیر خرابات

در تحقیق خرابات

خراباتی شدن از خود رهائیست / خودی کفرست اگر خود پارسائیست
نشانی داده‌اند از خرابات / که التوحید اسقاط الاضافات
خرابات از جهان بیمثالیست / مقام عاشقان لاابالیست

خراباتی خراب اندر خراب است / که در صحرای او عالم سراب است
خرابات است بی حد و نهایت / نه آغازش کسی دیده نه غایت
اگر صد سال در وی می‌شتابی / نه خود را و نه کس را باز یابی
گروهی اندر او بی پا و بی سر / همه نه مؤمن و نه نیز کافر
شراب بیخودی در سر گرفته / بترک جمله خیر و شر گرفته
شرابی خورده هر یک بی لب و کام / فراغت یافته از ننگ و از نام
میان آب و گل افتان و خیزان / بجای اشک خون از دیده ریزان
گهی از سرخوشی در عالم ناز / شده چون شاطران گردن افراز
گهی از روسیاهی و بدیوار / گهی از سرخ روئی بر سر دار
بهر نغمه که از مطرب شنیده / بدو وجدی از آن عالم رسیده
ز سر بیرون کشیده دلق ده توی / مجرد گشته از هر رنگ و هر بوی
فروشسته بدان صاف مروق / همه رنگ سیاه و سبز و ازرق
بجان خاک خرابات گرفته / ز هیچ آن دیده از صد ننگ نگفته
گرفته دامن رندان خمار / ز شیخی و مریدی گشته بیزار
چه شیخی و مریدی این چه قید است / چه جای زهد و تقوی این چه شید است
اگر روی تو باشد در که و مه / بت و زنار و ترسائی ترا به

در تبیین مظاهر و مصادر

بت اینجا مظهر عشق است و وحدت / بود زنار بستن عقد خدمت
چو کفر و دین بود قایم بهستی / بود توحید عین بت پرستی
چو اشیا هست هستی را مظاهر / از آنجمله یکی بت باشد آخر
نکو اندیشه کن ای مرد عاقل / که بت از روی معنی نیست باطل
بدانکایزد تعالی خالق اوست / ز نیکو هر چه صادر گشت نیکوست
وجود آنجا که باشد محض خیر است / اگر شری است در وی آن ز غیر است
مسلمان گر بدانستی که بت چیست / یقین کردی که دین در بت پرستیست
اگر مشرک ز بت آگاه بودی / کجا در دین خود گمراه بودی
ندید او از بت الا خلق ظاهر / بدین علت شد اندر شرع کافر
تو هم گر زو نه بینی حق پنهان / بشرع اندر نخوانندت مسلمان
ز اسلام مجازی گشت بیزار / که را کفر حقیقی شد پدیدار
درون هر بتی جانیست پنهان / بزیر کفر ایمانیست پنهان
همیشه کفر در تسبیح حق است / وان من شیء گفت اینجا چه دق است
چه میگویم که دور افتادم از راه / فذرهم بعد ما جائت قل الله
بدیدم بی رخ بت را که آراست / که گشتی بت پرست ار حق نمیخواست
هم او کرد و هم او گفت و هم او بود / نکو کرد و نکو گفت و نکو بود
یکی بین و یکی گوی و یکی دان / بدین ختم آمد اصل و فرع ایمان
نظر کردم بدیدم اصل هر کار / نشان خدمت آمد عقد زنار
رها کن ترهات و شطح و طامات / خیال نور و اسباب کرامات
کرامات تو اندر حق پرستی است / جز این کبر و ریا و عجب و هستی است
کرامات تو گر در خودنمائی است / تو فرعونی و این دعوی خدائیست
کسی کو راست با حق آشنائی / نیاید هرگز از وی خودنمائی
چو با عامه نشینی مسخ گردی / چه جای مسخ یکسر فسخ گردی
هر آنکس کو مجرد چون ملک شد / چو روح الله بر چارم فلک شد
عناصر مر ترا چون ام سفلی است / تو فرزند و پدر آبای علویست
تو هم جان پدر سوی پدر شو / بدر رفتند همراهان بدر شو
بجز نیستی هر کو فرو شد / فلا انساب نقد وقت او شد
اگر شهوت نبودی در میانه / نسبها جمله میگشتی فسانه
چو شهوت در میانه کارگر شد / یکی مادر شد آن دیگر پدر شد
نمیگویم که مادر یا پدر کیست / که با ایشان بحرمت بایدت زیست
عدوی خویش را فرزند خوانی / ز خود بیگانه خویشاوند خوانی
مرا باری بگو کاین خال و عم چیست / از ایشان حاصلت جز درد و غم چیست
همه افسانه و افسون و بند است / بجان خواجه کاینها ریشخند است
بمردی وارهان خود را ز مردان / ولیکن حق کس ضایع مگردان
ز روزن نیست الا مایهٔ غم / بجا بگذار چون عیسی مریم
ترا تا در نظر اغیار و غیر است / اگر در مسجدی آن عین دیر است
نمیدانم بهر حالی که هستی / خلاف نفس ظاهر کن که رستی
بباطن نفس ما چون هست کافر / مشو راضی بدین اسلام ظاهر
ز نو هر لحظه ایمان تازه گردان / مسلمان شو مسلمان شو مسلمان

میر مخدوم نشابوری

جدش از سادات مدینه طیبه بوده بزیارت مشهد مقدس رضوی علیه السلام آمده بعد از مراجعت در نیشابور متوطن و متاهل و سید میر مخدوم متولد و بعد از تحصیل و تکمیل بخدمت سید معین الدین علی قاسم الانوار تبریزی رسید در خدمتش بمقامات عالیه وصول یافت پس از اخراج سید قاسم الانوار بسبب تشیع از هرات سیدا میر مخدوم را نیز متهم نمودند که با میر غیاث الدین علی ترخان عشقبازی کرده و رساله محبت نامه برای وی در قلم آورده

روغن کداخته بر سرش ریختند و بعد از آزار بسیار از شهر نشابور اخراج کردند و لیست باتول قارورة کسرت فی الاسلام علی الحجا
در ۸۳۶ سنه رحلت نمود شاه قاسم الانوار مرا و را مرثیه گفته احوال و اشعار او را در ریاض العارفین ختم نحی نگاشته ام در
تذکره نیز چند بیت از آن سید مظلوم تحریر می‌یابد و از نتایج است

آنرا که درا ین راه شعوری و شری علیست | در هر نفس اید وست عروجی و علیست
تا ماند بهیچ مفلس ستر قلا شان عشق | دم مزن اینجا که حیرت عقل را مدهوش کرد
آندل که شد از هر دو جهان فارغ و آزاد | بشنید مگر از شکن زلف تو بوئی
مجمع چیست هستی ناقص | واجب الذات کامل مطلق
جمع حقست و تفرقه باطل | جمع یا بی همیشه باطل و حق
در دایره وجود موجود یکیست | کای سالک ره عابد و معبود یکیست
آنکس که جز او نیست بعالم موجود | از اسم کجا شود مسمی موجود

از غزلیات اوست

شعی معنی سواد الوجه از رو پوش کرد	در ره مردان حق نفی است کفر اثبات شرک

قطعه و رباعیات

جمع از تفرقه است با رونق	در بعین الیقین نظاره کنی
از کعبه و از کنشت مقصود یکیست	بر صفحهٔ کاینات خطی است مبین
قیوم وجود هست و هم او اصل وجود	در هر اسمی اگر چه خود را بنمود

مراد قزوینی

از مردمان با حال بوده و تحصیل اخلاق میکرده از وست

عمری بدر صومعهٔ شیخ نشستیم | خبر غیبت زندان نشنیدیم کرامت

مظفر هروی

از معاصرین ملک مغز الدین کرت و از ارباب سلوک و تجرید بوده در زمان خود بشاعری شهرت تمام کرده و از اشعارش جز این تغزل ندیده ام که بنام دیگران نیز نوشته اند

ای یاسمن از مشک بعمد آزده خالی | مسکین دل من گشته ز خال تو بحالی
از نسیم الفی دیدم و از تب دمیمی | از مشک سیه جیمی و از غالیه دالی
مه بدر نماید چو ز خورشید شود دور | من گر تو شوم دور نمایم چو هلالی
یکروز بسالی نکنی یاد کسی را | کاندر غم هجران تو روزیش بسالی
از غصهٔ هجر تو شود رسته دل من | قد و دهن و زلف تو و جعد تو دیدم
گفتم که تو خورشیدی و این هیچ حقیقت | هر یک ز یکی حرف پذیرفته مثالی
ای از زر من دور رها ناجز تت نیست | گفتی که تو چون ماهی و این هیچ محالی
روزی بود آخر که دل و جان بفزودم | گر مو به چو موئی شدم از ناله چو نالی
ز آرزوی که شهری بفروزد بحیالی | وز روضهٔ وصل تو شود رسته نهالی

مصاحب نائینی

اصلش از قصبهٔ نائین و در اصفهان میزیسته در بعضی علوم خاصه علم رمالی متبحر بوده طبعش بمطایبه رغبتی کامل داشته با آنکه زیاد از هفتاد عمر داشته بهزلیات می پرداخته مضمون الهزل

فی الکلام کالملح فی الطعام این مطایبه از او نگاشته می شود

فی المطایبه

بکوچه کذرم بود چون نسیم سحر | فتاد در ره من عکس ماهی از منظر
ز اضطراب سراسیمه هر طرف دیدم | چو آفتاب نمودار شد یکی دختر
بگوشه بنشستم دو چشم خون پالا | که دختر از آنکه دایه بود و که مادر
نهانش کافر کیش و عیانش طاعت دوست | چنانکه فصل خزان سوی بوستان گذر
چو هاله گشت یکدم محیط خرمن ماه | که با مدد دهد کلبهٔ مرا زیور
بشادی آنشب تا وقت صبح نغنودم | دو هفته ماه چو طاوس مست در جای
دو زلف کرده پریشان بعارض چو ماه | نشاندمش به سر بستر و به بستم در
چو یکدو جام لبالب کشید از پی هم | خدای را ز سر کوچه حیا مگذر
قسم بخورد که با من نکرده کس کاری | بعیش یکدمه ناموس که قبیله مبر
و گر چه پیر شدی کام دل ز پیری جوی | گرم بکام شوی من جوان شوم از سر
مرا بکام رسان ای بهانه جو تا چند | فغان من به آن نگار کرد اثر

گهی ستون زنخ دست و که بزانو بر | به پیرزالی از این قصه ماجرا گفتم
بنانش هیچه شمار و زبانش افسونگر | روانشد از پی تاراج آن گلستان زود
چو ابر گشت یکدم نقاب چهرهٔ خور | بصد هزار فسون و غنج از او بگرفت
گهم بدست صراحی و گه بلب ساغر | رسید زال سحر چون کلاغ و در پی او
گشاده از سر مو شمامهٔ عنبر | بخانه بردمش القصه چو گل سیراب
ز طرف چاک گریبان گشاده تکمهٔ زر | چه گفت گفت که از بوسه شور تر دانغ
بجان مادر و روح نیاء و مرگ پدر | برای لذت خود عرض من بباد مده
ترا چه کار بما دختران سیمین بر | جواب دادم کی وصل تو جواب حیات
تو رنج باده کنی لعل من بخون جگر | ز بسکه کردم زاری و لابه شد خاموش

بخفت و کرد ستون دستها بزیر زنخ / بگشت و سوی من آورد حملهٔ مردم
بپاسبانی گنجینه گشت او مشغول / بمن سپرد دکان گرو برآرم زر
چو شاخ گل قد خم گشته راست کرد و چشم / گهی طپانچه برخ برزد و گهی بر سر
شد از شآمت تو روی یک قبیله سیاه / شد از نحوست تو خون این ضعیفه هدر
ز بسکه ناخن و سیلی بچهره زد ناگاه / گهی چو لاله شدش روی گه چو نیلوفر
ببرد دست بسوی گل شکفته بچون / بلعل ناب بیالود گوهرین محجر
طپانچه زد بسر خویشتن زال و من آن / بسان رستم وقتی که زخم زد به پسر
دو دید و عارض او را ز اشک گلگون شست / رسید و جامهٔ خونینش گشت از زبر
بریسمان فریب و بسوزن حیله / رفوگری کنم این پرده را بدست هنر

چو لعل رنگ حریر از سرین او شد دور / مثال خرمن نسرین برآمدم بنظر
چو گرم آمد و شد گشتم اندر آن مستی / درست بر رگ مخصوص او زدم نشتر
بگریه گفت که ای روسیاه بدطینت / بناله گفت که ای تیره‌بخت بدگوهر
چه چاره سازم پیشش را دران عنبور / چه عذر گویم گاه زفاف با شوهر
چو دیدمش بچنین حال گفتمش حاشا / درین معامله از من نزد گناهی سر
نمود فعل بد من ترا بر چشم / چو عاصیی که درآید بعرصهٔ محشر
مرا چو دید بدانحال رحم بر من کرد / دلش بسوخت بحیرانی من مضطر
سرش بمن چو بر نهاد و بوسیدش / بگفت کای همه و مهرت غلام و فرمان بر
خموش باش مصاحب که درد را بس نو / از ین لطیفه شد کام هر دو زن شکر
حکیم سوزنی از گفته منفعل گردد / اگر کند بسمرقند آن قصیده گذر

محتشم کاشانی

از مشاهیر شعرا و مداح و معاصر شاه طهماسب ماضی صفوی طاب ثراه بوده در ایام شباب با شاطر جلال عشقبازیها کرده و غزلها گفته و آنرا جلالیه نامیده و نثری بر آن نگاشته و نقل عشاق خوانده دیوانش بنظر رسیده صباییه و شبابیه دارد بهر صورت این اشعار منتخب و بهترین اشعار اوست که نگاشته میشود

شوم هلاک چو غیری کج رود خدنگ ترا / که دانم آشتیی در قساوت جنگ ترا
هزار نالهٔ جانسوز کرده ام امشب / عجب شبی بغمت روز کرده ام امشب
کدام سرو بسنبل نهاده بند بپایت / که برده دل ز تو ای لبان شهد فدایت
مکن مهرخیان پاره کن گر روزی / شوی گر دچه پشیمان بهم توانی بست
رفتن ناقه گهی بسر مجنون نیکوست / که بتحریک نشیننده محمل رود
حیف آن نسیم تا زکی که زغایت نظری رسد / پس از شطارت و مدتی خبری بخبری رسد
روی ناشسته چو ماهش نگرید / چشم بی سرمه سیاهش نگرید
مهی و فتنه زین شهر و شور شهر دگر شد / که از طلوع و غروبش دو شهر زیر و زبر شد
ز بسکه مهر تو با این و آن یقین دارم / بدوستی تو با کاینات کین دارم
بصلح یار در بزم انجمن چو اند اغیارم / که افتد بر زبانها گر نظر افتاده بارم
کسی کز بیم من در صحبت او لال بود اکنون / زبان کرده است پیدا در آهنگ نصیحت هم
اگر خواهی دعای من کنی بد دعای من / بگو بیمار عشق من شود یا رب فدای من
مدعی در محفلم جا میدهد پهلوی تو / تا شود آگه اگر تا که ببینم روی تو
دلا از روی مدعی خاطرت آسوده پنداری / دگر با وی سروکارت نخواهد بود پنداری
هر گل که بباغ آید ببینم و ببویم / در پای تیغ میرم من تو بوی کسی داری

شوق دیدن و بیم جدایی میکشد مرا / من چه دیر روم دگری میکشد مرا
شب مرا تو سیه کرده و من تا روز / دعای بد به بد آموز کرده ام امشب
متازم ز نکویان سمند ناز که هستی / تو از برای یکی او و صد هزار برایت
ولہ
چو غافل از اجل صید بی صیاد دید / نخستین رفتن خویشم بسویش یاد دید
ولی دارم که از تنگی در و بحر غم نمیگنجد / غمی دارم ز دل تنگی که در عالم نمیگنجد
شب محتشم شده بسحر مگر آفتاب جهان پیر / بدر آید ز طرف دگر که شب مرا سحری رسد
ولہ
عذرخواهی کنندم بعد از قتل / عذر بدتر ز گناهش نگرید
ای باغبان چه باغ ز مرغان تهی کنی / کاری بجز بلبلان کهن آشیان مدار
تو وقف خود و من واقف نگاه رقیب / تو پاسخ من و من پاسخ خوشه چین دارم
ولہ
چو او میدید سوی من بسوی غیر میدیدم / تغافل اینچنین خاطر نشان یار میکردم
ولہ
تو کشیده تیغ و مرا هوس که رقیب را تا نیم / بمراد دل برسی اگر بمراد دل برسانیم
اگر عمرم نماندست ای پسر بادا فدای تو / وگر ماندست بر عمر تو افزاید خدای من
از خطابی که کنم نبود در پهلوی خویش / تا بتقریب سخن چشم افکنم بر روی تو
گذری نیاز و گویی زچه باز سر گرانی / زچه دلگران نباشم که تو یار دیگرانی
برای خاطر غیرم بصد جفا گشتی / به پیش پای که ای بی وفا گذر گشتی
چو من هلاک شوم ای طبیب شهر بپرس / که مرگ گشت مرا یا تو بی وفا گشتی

از مراثی اوست رحمه الله

باز این چه شورش است که در خلق عالم است / باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است
باز این چه رستخیز عظیم است کز زمین / بی نفخ صور خاسته تا عرش اعظم است
گویا طلوع میکند از مغرب آفتاب / کاشوب در تمامی ذرات عالم است
گر خوانمش قیامت دنیا بعید نیست / این رستخیز عام که نامش محرم است
در بارگاه قدس که جای ملال نیست / سرهای قدسیان همه بر زانوی غم است

جن و ملک بر آدمیان نوحه میکنند
خورشید آسمان و زمین نور مشرقین
کشتی شکست خوردهٔ طوفان کربلا
از آب هم مضایقه کردند کوفیان
آه از دمی که لشکر اعدا نکرده شرم
کاش آنزمان سرادق گردون نگون شدی
کاش آنزمان که پیکر او شد بزیر خاک
این انتقام گر نفتادی بروز حشر
بر خوان غم چو عالمیانرا صلا زدند
نوبت باولیا چو رسید آسمان طپید
وانگه سرادقی که ملک محرمش نبود
پس ضربتی کزان جگر مصطفی درید
روح الامین نهاده بزانو سر حجاب
چون خون ز حلق تشنهٔ او بر زمین رسید
باد آن غبار چون بمزار نبی رساند
پر شد فلک ز غلغله چون نوبت خروش
هست از ملال گرچه بری ذات ذوالجلال
ترسم جزای قاتل او چون رقم زنند
دست عتاب حق بدر آید ز آستین
فریاد از آن زمان که جوانان اهل بیت
از صاحب حرم چه توقع کنند باز
روزی که شد بنیزه سر آن بزرگوار
موجی بجنبش آمد و برخاست کوه کوه
عرش آنچنان بلرزه در آمد که چرخ پیر
جمعی که پاس محملشان داشت جبرئیل
بر حربگاه چون ره آن کاروان فتاد
هم بانگ نوحه غلغله در شش جهت فکند
چندانکه بر تن شهدا چشم کار کرد
بی اختیار نعرهٔ هذا حسین ازو
این کشته فتاده بهامون حسین تست
این نخل تر کز آتش جانسوز تشنگی
این غرقهٔ محیط شهادت که روی دشت
این شاه کم سپاه که با خیل اشک و آه

وله ایضا

در خاک و خون فتاده بمیدان کربلا	گر چشم روزگار برو فاش میگریست
خوش داشتند حرمت مهمان کربلا	بودند دیو و دد همه سیراب و میمکید
کردند رو بخیمهٔ سلطان کربلا	آندم فلک بر آتش غیرت سپند شد

وله

جان جهانیان همه از تن برون شدی	کاش آنزمان که کشتی آل نبی شکست
با این عمل معاملهٔ دهر چون شدی	آل نبی چو دست تظلم بر آورند

وله

زان ضربتی که بر سر شیر خدا زدند	پس آتشی ز اخگر الماس ریزه‌ها
کندند از مدینه و در کربلا زدند	از تیشهٔ ستیزه در آن دشت کوفیان
بر حلق تشنهٔ پسر مرتضی زدند	اهل حرم دریده گریبان گشاده مو

وله

جوش از زمین بذروهٔ عرش برین رسید	نخل بلند او چو خسان بر زمین زدند
گرد از مدینه بر فلک هفتمین رسید	یکباره جامه در خم گردون بنیل زد
از انبیا بحضرت روح الامین رسید	گرد این خیال و هم غلط کار کان غبار

وله

یکباره بر جریدهٔ رحمت قلم زنند	ترسم کزین گناه شفیعان روز حشر
چون اهل بیت دست بر اهل ستم زنند	آه از دمی که با کفن خونچکان ز خاک
گلگون کفن بعرصهٔ محشر قدم زنند	جمعی که زد بهم صفشان شور کربلا
آن ناکسان که تیغ بصید حرم زنند	پس بر سنان کنند سری را که جبرئیل

وله

ابری ببارش آمد و بگریست زار زار	گفتی تمام زلزله شد خاک مطمئن
افتاد در گمان که قیامت شد آشکار	با آنکه سر زد این عمل از امت نبی
گشتند بی عماری و محمل شتر سوار	آنگه ز کوفه خیل الم رو بشام کرد

وله

هم گریه بر ملایک هفت آسمان فتاد	هرجا که بود آهوئی از دشت پا کشید
بر زخمهای کاری تیر و سنان فتاد	ناگاه چشم دختر زهرا در آن میان
سر زد چنانکه آتش ازو در جهان فتاد	پس با زبان پر گله آن بضعة البتول

وله

دود از زمین رسانده بگردون حسین تست	اینماهی فتاده بدریای خون که هست
از موج خون او شده گلگون حسین تست	این خشک لب فتاده ممنوع از فرات
خرگاه ازین جهان زده بیرون حسین تست	پس روی در بقیع بزهرا خطاب کرد

گویا عزای اشرف اولاد آدم است
پروردهٔ کنار رسول خدا حسین
خون میگذشت از سر ایوان کربلا
خاتم ز قحط آب سلیمان کربلا
کز خوف خصم در حرم افغان بلند شد
وین خیمهٔ بلند ستون بیستون شدی
عالم تمام غرقهٔ دریای خون شدی
ارکان عرش را بتزلزل در آورند
اول صلا بسلسلهٔ انبیا زدند
افروختند و بر حسن مجتبی زدند
پس نخلها ز گلشن آل عبا زدند
فریاد بر در حرم کبریا زدند
تاریک شد ز دیدن او چشم آفتاب
طوفان بآسمان ز غبار زمین رسید
چون این خبر بعیسی گردون نشین رسید
تا دامن جلال جهان آفرین رسید
او در دلست و هیچ دلی نیست بی ملال
دارند شرم کز گنه خلق دم زنند
آل علی چو شعلهٔ آتش علم زنند
در حشر صف زنان صف محشر بهم زنند
شوید غبار گیسویش از آب سلسبیل
خورشید سر برهنه بر آمد ز کوهسار
گفتی فتاد از حرکت چرخ بیقرار
روح الامین ز روی نبی گشت شرمسار
نوعیکه عقل گفت قیامت قیام کرد
شور نشور واهمه را در گمان فتاد
هرجا که بود طایری از آشیان فتاد
بر پیکر شریف امام زمان فتاد
رو در مدینه کرد که یا ایها الرسول
این صید دست و پا زده در خون حسین تست
زخم از ستاره بر تنش افزون حسین تست
کز خون او زمین شده جیحون حسین تست
مرغ هوا و ماهی دریا کباب کرد

کامی مونس شکسته دلان حال ما ببین — ما را غریب و بیکس و بی آشنا ببین
تنهای کشتگان همه در خاک و خون نگر — یک نیزه اش ز دوش مخالف جدا ببین
وان تن که بود پرورشش در کنار تو — وندر جهان مصایب او بر ملا ببین
فی فی دراچو ابر خروشان بکربلا — کو خاک اهلبیت رسالت بباد داد
ای چرخ غافلی که چه بیداد کرده — وز کین چها درین ستم آباد کرده
کام یزید داده از کشتن حسین — در باغ دین چه با گل و شمشاد کرده
با دشمنان دین شوا کرده آنچه تو — بیداد کرده خصم و تو امداد کرده
ای زاده زیاد نکردست هیچ که — از آتش تو دود ز محشر بر آورند

سرهای سروران همه بر نیزه ها ببین — آنسر که بود بر سر دوش نبی مدام
غلطان بخاک معرکه کربلا ببین — در خلد بر حجاب دو کون آستین فشان
طغیان سیل فتنه و موج بلا ببین — یا بضعة البتول ز ابنت یاد داد

بنگر که ز القتل که دلشاد کرده — بهر حسی که بار درخت شقاوت است
با مصطفی و حیدر و اولاد کرده — در طعنت این بس است که با عترت رسول
نمرود این عمل که تو شداد کرده — رستم ترا دمیکه بمحشر در آورند

مهدی عرب اسمش سید علی اصلش جبل عاملی در اواخر صفویه باصفهان آمده و اندک زبان فارسی آموخت بعربی و فارسی تعریب طرح شاعری ریخت و شعرش پسندیده افتاد و جمعی بدو اقتفا کردند بدین سیاقت نظمها و بحر طویلها پرداخته اند علی الجمله سوق کلام وی بدینگونه است که گفته

الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها — دهن وا ز پی دشمنان همی الموت ما یلها
بزور الکریه ما رفتی الی عند النگار آخر — علی کردن شجاع دستین ما هر دو حمایلها
کشمش یا ساقی امشب شمع سر جوش منت — کیف جهنم نخ بمه ما بوسه را نفروش منت
کفی بیار خویش که یا ایها الفلان — ما من قبیلهٔ عربی انت ترکمان
لا تو زبان ماست بفهمد و لا من ات — لو کان الستاره تو برو دعند آسمان
فی اللیل شیر خوردی تو مع الغیر شراب — فی العشق تو و الله شدی خانه خراب
فی الوصل شما وعده خلاف انت الی کی — لو کردنش و رابزنی خوب ثواب
می ما شوی البسته من الغم دل شید — می اکنی ز شهره اگر بند نقابست
یار میخواهد شما ما تنک در بر کشید — میرود مع کل علی ما د تو ساغر میکشید

وله

خمار باده الدوشینه کشتی اهل محفلها — همه فی الشرب و الخمیازه مثل الکوکنار
رقیب النحر سی مادی عاقبت کاتحرفی کلها — شه خوبی لو علی رغم الرقیبان مثنوی عشقو
کف لا الاصاف صاف و شیر دیگر توش عینت — کفمش جان میدهی ما قیمت یکبوسه گفت

وله ایضاً

لو لا المحبت بمن کان ترجمان — ستانی من لبان شما بوسه سیدا
شد روی تو آتش و دل ماست کباب — یکقول ثریب و نغل ماست ثمانه است
آخر تو بده گرنه ثوابست جوابست — النحرس فسر خرسک با ماست قریبست

وله

لو کشد صد بار میخواهد که دیگر میکشید — بار و نار تو و کرلا میکشد ما فی التشمن

محمد صوفی مازندرانی صاحب آتشکده را از حالش استحضاری کامل حاصل نگشته لقبش را تخلص دانسته و او را اصفهانی خوانده و خالوی ملا جامی شمرده تحقیق اینست که باسم تخلص میکرده مردی حکیم مجرد موحد و تذکره جمع نموده و در اصل مازندری بوده با ابوحیان طبیب و ملا حسنعلی یزدی بهندوستان رفته در کشمیر توطن گزیده بخواهش جهانگیر پادشاه بدهلی رفته در سنه ۱۰۰۰ در سرهند وفات یافته دو هزار بیت دیوانش دیده شده

شور در سر چگونه ورزم عقل — کوه سنگین نبالد از آزار
حیرتم دوخت دیده از صفت — نه مرا محرمی بجز دیوار
نه گلی چیده ام از آن گلبن — که بنالم ز جان چو موسیقار
اندرین باد گیر پر کرکس — مردگان زا چو زندگان انکار
همه را کعبه آنچه در کعبه — همه را قبله آنکه در شلوار
نمی بینیم در اقبال خود پرواز بستانی — هم آخر بال مرغ ما درین ویرانه میریزد
کفن بیسی بما زان پیرهن کی در تن مرد — نه از ترشح خوناب دیده تر باشد
آنکه این گریه من ز غم اوست — خود فروشی ز من نمی آید
بلرزم چونکه یاد آرم زیاران — که موری لنگ با چابک سواران

وله

خار در پا چیان بوم رهوار — بحر بی بن بشور دار تشویه
محتشم سوخت سینه آتش وار — نه مرا مونسی بجز سایه
نه بری چو زده ام از آن گلزار — که بمویم ز دل چو موسیچه
اندرین خاکدان پر مردار — زندگان زا چو مردگان می بین

وله ایضاً

گریه را آب روان نپذیرد — دانی از چیستم چنین مفلس
چو گنجشکی که ترک دو زماران — چنانم با رفیقان در ره عشق

بزاری در رهش افتاده بودم
از کوچهٔ عشق ره بدر نیست
من یونسم و زمانه ماهی
شبی گفتم آن پیر میخانه را
که ما را بهشت برین آرزوست
بر آشفت و گفت ای نه درخورد من
شبی غرقه بودم درین بحر ژرف
نکن فکر در کار این روزگار
از اندست از اینجهان داشتم
ترا دیده سنگ است از آن من کم
ابلیس که گشته در بدی افسانه

سحرگه آن قرار بیقراران | ز من بگذشت چون باد بهاری
این وادی حیرتست و حرمان | در سینه نهان هزار دوزخ
من یوسف و روزگار زندان | روزیکه چو ما شوی بدانی

ساقی نامه

نخواهی رسیدن تو در گرد من | بهشت برین خاطر شاد ماست
بهر باب میکردم اندیشه صرف | شنیدم ز طاس فلک این طنین
که این بحر بی بن ندارد کنار | تو گر آهنی روزگار آتش است
که در خود جهانی نهان داشتم | زمینم تن ناتوان منست

رباعی

بیچاره سگی است بر در جانانه | گر بیند اهل آشنا مانع نیست

هوا بگذاشت چون بر بهاران
در دیده عیان هزار عمان
کاین عشق چرا نماند پنهان
همان از خود و خلق بیگانه را
خدای باغ زمین آرزوست
خدای یخی طبع آزاد ماست
که بیهوده تا چند پوئی چنین
وگر آتشی آب آتش کش است
روانم بلند آسمان منست
وگرنه فزون تر ازین عالم
مانع شود آنرا که بود بیگانه

محمد ورامینی — از قضاة عهد بوده و با صفویه معاصر بوده و حاکم ری که یکی نابود و یکی فاسق بودند و هردو معزول شده اند این رباعی را گفته است

در ری دو جوان تازه گشتند امیر | با ناله گره نامی و با بانگ نفیر | القصه بصد ننگ و ملامت ری را | آن بر سر کون نهاد و این کیر

مشرف اصفهانی — اسمش میرزا حسین و در باره بند و اصطبل سلاطین صفویه مباشر معاملات دیوانی بوده طبع شوخی داشته بمزاح و ظرافت معروف و بنظم ابیات بی معنی مشغوف وقتی تدعی شده که پنج مثنوی بوزن کتب خمسهٔ نظامی و خسرو دهلوی منظوم نماید مشعر بر حکایات که بیتی از آنجمله را معنی نباشد مقرر شد که اگر از عهدهٔ دعوی بر آید بهر بیتی مثقالی سیم ناب گیرد و اگر بیتش را معنی بود به بیتی دندانی از و بر کنند و بر مغزش کوبند چنین کرد و بر سه بیت او معنی بر بستند و سه دندانش بر کندند و بر سرش کوفتند تتمه را بوعده وفا کردند خالی از صحبت موزون صحیح العقل را در چنین دعوی وقت در عدم معانی ابیات کردن صنعتی غریب است و زحمتی عجیب و بعضی از آن ابیات اینست که نوشته می شود

اگر عاقلی بخیه بر مو مزن
سوی مطبخ افکن ره کوچه را
که نعل از تحمل مربا شود
دندان چپ دریچه گور است
پای دهل هریسه ما ویست
ابلیس که گشته در زیادی افسانه

از اسکندرنامهٔ اوست

بصبر آسیا کهنه حلوا شود | زفاف ارز نبور و شلوار بیر

از لیلی و مجنون اوست

بیچاره سگی است بر در جانانه | گر بیند اهل آشنا مانع نیست

بجز پنبه بر نعل آهو مزن
سنه در بغل آتش آلوچه را
قفس میتوان ساخت اما بصبر
آدینه کهنه پیچ خور است
انها همه آفت سماویست
مانع شود آنرا که بود بیگانه

میلی ترک — میرزا قلی نام داشته در مشهد مقدس رضوی تربیت یافته و توطن کرده طبع صافی و سلیقهٔ وافی و ذوق عشقبازی از طریقهٔ غزل سازیش واضح است از وست

دریغ خرد سالی نباشد متاب
تو کم لطفی و من درین غم که دشمن
دلش جمع گردیده گویا ز مرهم
دمیکه بگذرد از پیشم آن رمیده غزال
ز من گذشت و شد این حسرتم گره در دل

قصیده

شود بر من آهسته آهسته غالب | کنی تا تراغ من غیر افسون
که امروز بر گشتم نیست راغب | مرا میکشد غیرت اینکه با من

وله من تغزلاته

که یاسمی بر نام ما نسب مصاحب
نگاهت رعایت کند مردو جانب
سخن گوید و بنگرد از جوانب
بلکه کند بقفا تا شتابم از زنبال
کرد و شهت میل سخن گفتن و نیاقت محال

دگر امید وصالت چه میفرمائی / به سینه تیری از آن غمزه خورده‌ام که مپرس
بعجز میطلبم هردم از اجل یاری / اجل که شیوهٔ او کینه کشی است کند
هزار مرده توان کرد زنده پنداری / ز بیخودی شده‌ام گرم شکوه میخواهم

من غزلیاته

که بصد هزار حسرت تو میگذارم او را / چو با او رسم سخنها ز زبان غیر گویم
که غیر پی نبرد لذت خدنگ ترا / چون کنی دورم نگاهی کن که جهت احتیاط
کاین یار که پرسیده ره خانهٔ ما را / با غیر نشینی و فرستی ز پی ما
گوید شنیده‌ام سخن ناشنیده را / تو بدگمان و مرا نیست با تو راه سخن
صد بار ز ناآمدنت پیشترم سوخت / در پهلوی اغیار ز هرسو نظری داشت
افکند سر به پیش و حیا را بهانه ساخت / تا از جفای او ز بیم خون من بریخت
برخواست گرم و دادن جا را بهانه ساخت / از هلاکم هردم اظهار پشیمانی کند
ز بیم طعنه بهر کس رسد سلام کند / ز دیدن تو دلم یافت لذتی که فلک
چو او نامهربان شد مهربان من کی خواهد شد / مرا بیطاقتی ناخوانده چون آرد به بزم او
مرا به پند و امید او ز بر خیزد / ببزم او ببرم از چه سود که من
خورد سالیکه وفا از جفا شناسد / غایت ناکسیم بین که باین بدخوئی
اظهار عشق و یار من بدگمان نماند / خوبان در آزمودن ما صد جفا کنند
گر از هزار وعده یکی را وفا کنند / بسخن شنود و نیاید بسویم قاصد گویا
رفت از پیش که باز هم وعدهٔ دیگر دهد / بسکه قاصد را بیازارد چو نام من برد
گوش بر حرفش نمیدارد چو نام من برد / بی اعتباریش تو خلقی ز جرم عشق
گر خاک کشتگان گذری سرگران هنوز / ز تربت با چنین جواری که هم زود برخیزم

وله ایضا

چون بخود اعتماد تمامی نداشتم / خوش شد دل بزم او نشین مدعی که من
که غیر آید و پرسد سراغ یار از من / ز بدگمانی خود شرمسار خواهد شد
غیر در بزم نشستند بمیان من و تو / تو بنائی ز حیا در سخن و من ز حجاب

وله

بامید که تن در دهم به تنهائی / فراق میکشدم این زمان و میگوید
تا سر نهاده بر سر زانوی کیستی / نیز پیش رفته‌ام ناخوانده و بینم هرساعتش
رو بگردانی و خود را بشنیدن زنی / زود از بزم تو برخیزم چو یار من شوی
که ناله که ز بیداد و ستیزه‌اش دلی / شوق بنگر که به پیش آیمت آندم که بود
با من چو جنگ مصلحت آمیز میکنی / خواهست گوید سخنی دید زبانی از لبی

دشمنم کشت بمقصود تو / که بر نیایدم از دل مگر بدشواری
زبسکه غمزهٔ او خوار و زار میکشدم / به پشت گرمی آن غمزه این ستمکاری
بخون خلق دلیری چنانکه در یکدم / که هرچه میشنوی ناشنیده انگاری
منم و دل خرابی تو همی سپارم او را / بکار خواهد آمد که نگاه دارم او را
دم آخر است همدم منش گذار یکدم / که بدین بهانه شاید که نگاه دارم او را
دلم ز زخم تو آسوده است و مینالم / رشته می‌بندند بر پا مرغ دست آموز را
بآنکه بپرسیدنم آمده مردم / آنرا که ندانند ره کاشانهٔ ما را
ساز و خموش تا من حسرت کشیده را / چرا رقیب نسازد سخن میانهٔ ما
با غیر رسیدی ز غیرت جگرم سوخت / گویا ز نهان آمدن من خبری داشت
غافل بمن رسید و وفا را بهانه ساخت / بیرحم ز بس روز جزا را بهانه ساخت
از بزم تا ز آمدن من برون رود / این سخن تا بهر تسکین دل ناشاد کیست
چو همرهی بمن آن سرو خوشخرام کند / نعوذ بالله اگر فکر انتقام کند
چو یار از من میازارم جان من کی خواهد شد / پی رفع خجالت همزبان کی خواهد شد
جفا کشی که ز بزم تو خوار برخیزد / خجل نشینم و او شرمسار برخیزد
بحث بد بین که بمیلی نکند غیر جفا / اگر ز یار بپرسند مرا شناسد
کردم بدیگری پی دفع گمان غیر / با ما باعتماد وفا تا جفا کنند
بهر هزار وعدهٔ خلافی دگر است / بغیر از نامه حرفی از زبان یار هم آرد
از خلاف وعده‌ام شد منفعل و ز اضطراب / رحم نگذارد که بگذارد پیام من برد
خاطرم جمعست از بدگوئی دشمن که دوست / بیچاره میلی از همه بی اعتبارتر
دانسته که مهر تو از جان نمیرود / که پندارم اگر مانم دمی جمع شود برخیزم
پس از عمری که در بزمش بصد تقریب بنشستم / سخن از مدعای من کند تا زود برخیزم
رقیبان از تماشا بوده اندر دو رو من غافل / تغافلهای امروز از کجا بود دانستم
ظاهر نساختم بتو وارستگی هنوز / هرجا غمی است بهره خود برده میروم
جفای یار چنان برده اعتبار از من / مباش اینهمه در فکر امتحان با من
تا نیاید بمیان راز نهان من و تو / تا چه سازند رقیبان ز زبان من و تو
از بسکه بنیت بجدائی بهانه جو / صد بار رنجم از تو و دارم نهان ز تو
قرار صبر بخود داده باز ماندم از تو / نه رای آنکه کند تکیه بر شکیبائی
بعد تو مانده بر سر راه تو هر بسر / نهان از من پی غیری فرستاد است پنداری
چون کند غیر سخن بهر فریب دل من / ترسم آید غیر و آنجا شرمسار من شوی
بناله دل آرام اثر نمانده و شادم / بر سر راه تو خلقی و حیائی از پی
نومیدیم ببین که بکین میدهیم قرار / تا به بینند که باشند نگرانی از پی

مکتبی شیرازی

از مکتب‌داران شیراز بوده طبع خوشی داشته گاهی غزلی منظوم مینموده تا دغدغه بخاطرش راه یافت که بر طرز نظامی مثنوی خمسه گوید لیلی مجنونی آغاز نهاد تا طبع را بیحکی ... و بدیگر

مثنویات روی نهد ندانم توفیق نظم آن مثنویات رایافت و باقی نمانده یا عمرش بامیداو وفا نکرد لیلی مجنون را

بس نیکو گفته است
ای براحدیتت زآغاز
ای برتر از آنکه دیده جوید
از سوزش ما چو غیبت سودی
شاهنشه انبیا محمد
چون کرد باخترش نظاره
گفت این خلف خلیفه زاده
روزیکه زد آتش و فنونش
پهلوی قبیله بود کوهی
بر پشت وی آسمان نمودی
بر پشته کوه چون رسیدی
در کوه گریختم بدنبال
چون قصهٔ عشق آمد و غمخوار
هر صوت و غزل که در جهان بود
روزی بر داوری ملک وار
ناگاه شنید کز سرائی
گفت این غزل از کجا شنفتی
دیوانهٔ دختری جمیله است
فرمود که خونیش بپوید
خونی ز خیال خود خجل ماند
بر ریزش خون او چه خیزم
یا دود دلم ز دور دیدی
پیش ملک آمد او ره دور
ناناکه بدشت مرده باشد
آنروز که عهد آن پریروی
از قافله نامناسبی دون
چون ناله او ز دور بشنفت
اکنون رود آن نگار بدخوی
مجنون سوی محمل آمد از دور
چشم نگرنده تو مادام
میگفت بآب دیده کای یار
هنگام که بدو رخ آورندش

ازو میباشد
خلق ازل و ابد هم آواز
نه باشدت از عذاب من سود
مهر از کف خاتم الرسل بخش
ماه افسر و آفتاب مسند
شد چشم حکیم پر ستاره
ماهی شود از فلک زیاده
کانجمله کتابها بسوزد
بر دامن آن زمین غباری
مجنون شده بود مرغ بامش
زندان شده بر تنم پوست
هم بگذرد آب چشم از سر
افتاد ز خانها بازار
مجنونی و لیلی در آن بود
میشد پدرش میان بازار
از لیلی و دردمند مجنون
آن آبه جان آتشین خون
آماج ترانه کرد این ساز
با عضو شکسته زیر سنگی
چون برق فکنده بر زمین تیغ
گر نه اجلی ز من چه جوئی
جای سر او بکف سر خویش
آنخانه خراب را ندیدم
یا جانوریش خورده باشد
میشد ز قبیله جانب شوی
بر قله کوه دید مجنون
آهو دگری شکار کرده
اینقافله بین که در گذار است
آن دست بریده باد ز دوشش
کز خرمن ما نماند کاهی
ای از قدم تو بر دلم خار
او خود بزود که میزند شر

از منتخب مثنوی لیلی و مجنون

یا نطق زبان بریده گوید
کو شمع ترا مباش دودی

نه از کنه منت زبان بود
ما را با مان آیات کل بخش

در مقام ولادت قیس و احکام حکیم منجم در زائیچه طالع او گفته

صندوق کتب شود درونش
مه کنگرهٔ فلک شکوهی
چون بر شتری جل کبودی
آهی بسپهر بر کشیدی
طوفان غمت همان بدنبال

عشق از دلش آتشی فروزد
بر قلهٔ آن فلک حصاری
آنکوه که بخد بود نامش
گفتی بفغان و ناله کای دوست
گر بیتو روم بچرخ اخضر

مطلع شدن پدر لیلی از عشق مجنون و کسی را بکشتن مجنون فرستادن و رحم کردن آن مزد

با نالهٔ نی غزل سرائی
این شعر ز گفته که گفتی
و اندختر شاه این قبیله است
و ان عاشق خون گرفته جوید
پاسش ز سر شک او بگل ماند
خونی که ندارد او چه ریزم
در جستن آتشی دویدی
کای قهر ترا زمانه مقهور

میخواند ترانهای موزون
گفت این غزلست شعر مجنون
ترسید که فاش گردد این راز
تا یافت چو مردهٔ بسنگی
میگفت و همیگریست چون میغ
گفتا برم ای حج این چه پوئی
بوسید زمین و رفتش از پیش
چندانکه خرابها دویدم

بردن محمل لیلی را بخانه ابن سلام شوهراو و آمدن مجنون و ملاقات با وی کردن

از راه بسوی او شد و گفت
از خیل پدر بخانهٔ شوی
میگفت خراب حال و رنجور
از پوست برون چو مغز بادام

تو بادیه را حصار کرده
در گفت منت نه استوار است
دستی که ترا کشد در آغوش
لیلی چه شنید برزد آهی

رفتن پدر مجنون بسراغ مجنون و دیدن او و نیامدن او بهمراه پدر

چون مرده نه خود روان بگورم | کایام همی برد بزورم
چون مدت انفراد مجنون | چون دست زمین بر آسمان دو
آتش زنه وار با دل تنگ | آتش بدل جهان فتاده
ناگه ز کوی شنید شوری | دیدش نه چنانکه دید ز آغاز
افتاده بر آتش دل شنگ | چون میل بدیده در کشش
مجنون نشناخت کان چه کس بود | تو زنده چه میکنی درین گور
وانگاه ز گریه چشم ببشد | اندیشه کن از جوانی خویش
پیرم بدل آتشم میفکن | وز راه ستیزه وا نگردی
آنخاک بسر کنم که غمناک | کانگشت زمانه گوشم آگند
نشنید نصیحت تو گوشم | هم گنگ بر آید ای برادر
کشتی که ز روی خاک برخیز | صد خار بپا چسان گریزم
در خانه کرم بر این سوز | در خانه بدیدن که آیم
چندانکه ز دیده ام ز آغاز | برنایم ازین چه رسن بر
آن خنده کند که شاد باشد | لبهای فراز خنده بردوخت
آنکار که خانه پاک کردی | در کودکیم بخاک کردی
آن لحظه که لیلی از جهان رفت | واکنه که مه ز بام بگذشت
ناگاه یکی دوید پیشش | کارت بجهان دگر افتاد
مجنون چنان زبان گستاخ | سوی ره لیلی آمد از دور
نزدیک جنازه رفت بیهوش | بگرفت جنازه را در آغوش
نالید چنانکه دوستانش | بشنید در آنجهان فغانش

وله

بگذشت ز بهر داد کردن | دست پدر از دوای آن پور
بیکوفت قد خمیده بر سنگ | ز آتش زنه آتش سنگ ساده
چون ناله مرده گه بگوری | شد پیر شکسته دل بر آواز
چسپیده کباب وار بر سنگ | چون دید پدر ببر گرفتش
هر چند که مرغ آن قفس بود | گفتا چه طلب کنی ازین گور
در پرسش یکدگر نشستند | کز پیری من یکی بیندیش
در پنبه مفکن آتش تیز | گر با پدر آشنا نکردی
در حشر برآورم سر از خاک | گفتا شنیدم ای پدر پند
شاید ز جواب اگر خموشم | طفلی که گر آمده ز مادر
زین وادی هولناک بگریز | صد کوه بدل چگونه خیزم
از خانه برانیم همان روز | آنجا که چو نیست در سرایم
این ره که توانم آمدن باز | نه چرخ اگر شود رسن پر
کارش همه بر مراد باشد | آنکس که بدیده گر آموخت

فوت مجنون

خورشید زمین بآسمان رفت | مجنون بخبر آنکه همی گشت
وز بیش زبان گشاد در پیشش | بنیاد تو ازین جهان بر افتاد
لرزید چو از دم تبر شاخ | وانگاه ز جای خاست رنجور

غزلیات

ما که چون دل وحشی برمیم در پهلوی خویش | شب روم بر بام آنمه دیده بر روزن بهم
چو نکته باغبانیکه بگلشن آب داده | آلوده گردی ز پی صید که گشتی
بستر رحمت چه اندازم بهر خوابش | شیشه بردارم بجایش دیدهٔ روشن بهم
شده روز بیخود آنکس که شبت شراب داده | غرق عرق از دل گرم که گذشتی

نعمة الله کرمانی

مولانا عبدالرحمن جامی که مشایخ را در نفحات ذکر کرده وی و شیخ صفی الدین اسحق اردبیلی و سید محمد نوربخش قهستانی و جمعی از فضلای عرفای شیعه را نام نبرده و صاحب آتشکده که شعرا را جمع کرده به نثری مختصر و یک رباعی از سید قناعت کرده لهذا شرح حالش چندان اشتهار ندارد اگرچه نامش مشهور است اینک مؤلف این تذکره جامعه مرقوم مینماید که وهو شاه نور الدین سید نعمة الله بن سید عبد الله بن محمد بن عبد الله بن کمال الدین بن یحیی بن هاشم بن موسی بن جعفر بن صالح بن محمد بن جعفر بن الحسن بن محمد بن جعفر بن محمد بن اسمعیل بن ابی عبد الله محمد الباقر بن علی زین العابدین بن حسین السبط بن علی الوصی و فاطمه بنت النبی صلواة الله وسلامه علیه وعلیهم اجمعین آبا و اجداد امجادش همه صاحب مقامات عالیه و از اهل مکاشفه و ریاضات و کرامات بوده اند و جدش در شهر حلب سکونت گرفته سید در پنجشنبه بیست و دوم رجب سنهٔ ثلاثین و سبعمائه و قیل احدی و ثلاثین و سبعمائه متولد گردیده است پدرش سید عبد الله از عربستان و حلب بایران آمده در کچ و مکران رحلت نموده و والدهٔ سید از شبانکارهٔ فارس بوده و سید در نزد علما تحصیل کرد از پنجسالگی آثار رشد از جبین حالش ظهور داشته نوشته اند که تحصیل مقدمات علوم نزد شیخ رکن الدین شیرازی

و علم بلاغت در نزد شیخ شمس الدّین مکی کرده و کلام و الٓهی را در خدمت سیّد جلال الدّین خوارزمی دیده علم کلام و اصول نزد قاضی عضد الدّین خوانده مرصاد العباد و متن فصوص در آنجا مباحثه کرده چون بصحبت اولیاء اللّه رغبت نمود مسافرت بسیار کرد و جمعی را دید تا در سفر مکّه معظّمه خدمت شیخ عبد اللّه یافعی مکی صاحب روضة الریاحین و در النظیم و کتاب تاریخ و نشر المحاسن سید را دریافت و چهار ساله بود و هفت سال در آنجا بماند و قطب الدّین رازی را نیز در آنجا بدید و از مکّه بمصر رفته سلطان حسین اخلاطی را ملاقات فرمود و بایران آمد و در سراب تبریز سیّد قاسم الانوار را بخدمت وی آورد مورد التفات شد و در سفر ماوراء النّهر چندی بشهر سبز توقف کرد و در کوهستان سمرقند اربعینها داشت و در سرمای زمستان فرداً وحیداً در آن مغارها بریاضت بسر برد و از کثرت برف راهها مسدود شد چون در بهار صیّادان بدان کوهسار شدند و برف بگداخت سیّد را در غاری دیدند و متحیّر ماندند با امیر تیمور گورکانی معاصر بود در حدود کوهستان او رنج بواسطه بعضی کرامات نود هزار کس با سیّد اظهار ارادت کردند امیر سیّد کلال که مشایخ نقشبندیه بود و انتساب داشتند ازین معنی برآشفت خدمت امیر تیمور سعایت کرد که سیّد را داعیهٔ خروج و سلطنت هست او را ازین صفحات باید بیرون کرد که فسادی روی نداد چون سیّد مستحضر شد فرمود تا حلوای میر کلال را نخوریم از خراسان بیرون نرویم و آخر چنان شد که فرموده بود مع القصّه چون امیر کلال در خدمت امیر سخنان مفسدانه گفت و امیر تیمور در یکی از مغارات بدیدن سید رفته بعد از صحبت اظهار کرده که شما از ولایت ما بیرون روید سیّد بعد از تامّل گفته بهر ملک که سیر کردم مملکت شما بود دیگر کجا باید شد مع القصه سیّد بماوراء النهر رفته میر حسینی سادات صاحب کنز الرموز و مصباح الارواح سیّدهٔ حبیبه نسیبه که خود آن زاده سلطان بخت بنت میر عماد الدّین حمزهٔ حسینی الهروی را بعقد ازدواج سیّد در آورده و آنوقت سیّد شصت سال داشت پس بجانب کرمان آمد و در کوه لبنان بماند و فرزندی و را عطا شد سیّد برهان الدّین خلیل اللّه نام نهاد و در کوه لبنان بادیها کرد چندی تفت یزد رفت خانقاهی در آنجا بساخت و سلطان اسکندر بن عمر شیخ مدّت چهار سال متوجهات انجا را بسیّد موهبت کرد و از دور و نزدیک و ترک و تازیک علما و فقرا بخدمت وی آمدند و سر ارادت بر آستانش مینهادند و بسیاری از فضلا بخدمتش مخالصه یافتند شاه شجاع شیرازی نیز با وی صحبت داشته و احمد شاه بهمنی از هندوستان بواسطهٔ خوابی که دیده بود اظهار ارادت میکرد از فضلای عهد سیّد محمود واعظ مشهور بشاه داعی الی اللّه و شیخ ابو اسحق بهرامی و بسحق اطعمهٔ شیرازی و شیخ کمال الدّین خجندی و شاه قاسم الانوار که در مرثیهٔ او گفته مصرع آن ماه مسافر سفری کرد ز ما ان
و خواجه صاین الدّین علی ترکه و مولانا شرف الدّین علی یزدی و سیّد حاجی نظام الدّین احمد شیرازی و جماعتی کثیر از مخلصان و مریدان سیّد بوده اند و میر سیّد شریف جرجانی اگرچه به نقشبندیه نسبت داشته با سیّد نیز اظهار ارادت میکرده چنانکه وقتی که جناب سیّد از کرمان بشیراز میآمد از راه قلات که مرقد سعدیست عزم شهر داشت سید شریف و فضلای شیراز باستقبال رفته شد متعارف انحال را بالای گرفت میر سیّد شریف گفت الحمد للّه عجب لطف الٓهی متوجه است نعمة اللّه معنا و رحمة اللّه علینا ذلک فضل اللّه بار وزی مقرّر بود که در مقصورهٔ جامع عتیق با میرزا اسکندر بن عمر شیخ نماز گذارند حافظ رازی سجّادهٔ میر سیّد شریف را بر طرف دست راست میرزا اسکندر بگسترد و سجّادهٔ سیّد نعمة اللّه را بجانب چپ ناگاه سید از در بزرگ بازار ظاهر شد مردم چنان از دحام بدست بوس رفتند که بیم آن بود که سیّد شریف در زیر دست و پای خلق پامال شود سیّد دست او را گرفته بهمراه آورد تا داخل مقصوره شدند میر سید شریف دید که حافظ رازی که از تلامذه اوست سجّاده او را بر دست راست انداخته بنابر ادب او را بر چپ بدست چپ گسترد و سجّادهٔ سیّد را بجای آن گسترد حافظ رازی گفت چرا چنین کردی سیّد شریف گفت بگذار که تو حال اولیا را ندانی الحاصل سید نور اللّه نعمة اللّه پس از یکصد و پنجسال عمر در ماهان وفات یافت عارف اسرار وجود تاریخ فوت اوست سلطان شهاب الدّین احمد بهمنی دکنی که از مریدان سیّد بوده مهمی فرستاد [illegible] گنبد و بارگاه وسیع عالی بر مرقد سیّد برافراخته عدد رسالات

حقایق و معارف آیات بیدزیاده از سیصد هست مؤلف هشتاد و دو رساله عربی و فارسی ورا دیده ام و الآن حاضر است و ذکر اسامی آن موجب تطویل خواهد بود دیوانش را جمع کرده اند و سید داعی قدس سره شیرازی بر آن دیباچه نوشته است اینک

ده و دوازده هزار رباعیست موجود است
از نتیجه کبریا صورت لطف خدا
دره بیضا بود صورت روحانیش
برزخ جامع بود صورت جمع وجود
خضر مسیحا نفس از دم او زنده دل
مظهر اسمای حق مظهر ذات و صفات
ظلمت و نوری نهاد نام حدوث و قدم
ها و دو لام الف جمع کن و خوش بگو
از نور روی اوست که گیتی منور است
زوج بتول و باب امامین و شیر حق
هر ماه ماه نو بجهان مژده میدهد
جود و دهش وجود دهد بعالم از آن سبب
نزدیک ما خلیفه برحق بود علی
او را بشر مخوان تو که نور خدا است او
در دو عالم چون یکی زنده اشیا بود
جنبش دریا اگرچه موج خوانندش ولی
عقل کل موجود گشت اول بامر کردگار
بعد عقل و نفس کل آمد هیولا در وجود
آتش است و آب و باد و خاک ایجاد عزیز
نطفه چون شد در رحم اول زحل ناظر شود
چون زحل پس مشتری مریخ آنگه آفتاب
هفت سلطانند و شاهزاده و دو ملوک بقدرت
چون بیرج سعد آید آنزمان این هفت شاه
سر زحل میدان و گردن تیر باشد سیکمان
ناف میزان ران مرد یخ دست و قوس ران
رندان باده نوش که با جام همدمند
هستند اگرچه خلق نمایند در صور
و نهند کان حضرت ذات و اولیا
بیشند از ملایک و بیشند از بشر
باقی لایزالی و فانی لم یزل
روح القاهند و در سر دم جو جان تن روان

در نعت و منقبت حضرت خاتم الانبیا محمد المصطفی صلی الله علیه و آله الطاهرین

نور کرشمه ز حق داده بعالم ضیا
حسن از او کرده وام یوسف زیبا لقا
اول و آخر بنام باطن و ظاهر نما
کرد تمیزی تمام شاه همه انبیا
طالبا زچار حرف طرح کشش آشنا

پیشتر از عقل کل خوانده ز لوح ضمیر
جامع این نشأتین صورت و معنی او
اول اسم و حروف ساخت مسمی باسم
معنی اثبات گو با الف و لام الف
هر که بلا در فشاند یافت بلای عظیم

در مدح حضرت سلطان الاوصیا و الاصفیاء و الاولیاء

عالم همین حجاب و وجودش مصور است
ذرات آسمان و زمینش مسخر است
او دیگر است و هر که بجز اوست دیگر است

خورشید ذره ایست ز نور و لای او
هر مؤمنی که دم ز ولای علی زند
طبع لطیف اوست که بحریست بیکران

در تحقیق سماویات و تطابق عالم کبیر و عالم صغیر با یکدیگر گوید

همچو نطفه کز وجود آدم و حوا بود
فعلشان صفرا و خون و بلغم و سودا بود
تا رسد نوبت بمه کامل همه اعضا بود
باز زهره با عطارد ماه خوش سیما بود
هر یکی در برج خود اسکندر و دارا بود
آشکارا کرد آنهمه یکه هادی ما بود
هر دو دست اسد را بازو بجوزا بود
هر دو زانو جدی و ساق دلو و حوتیست پا بود

چون ز حکمت نه فلک جنبان شده از امر آله
چار ده خیر است جسم و جان پاک آدمی
هفت سر هشکند بر بام قلاع شش جهت
هفت رنگ مختلف زین هفت گردد آشکار
مهر و مه باشند هر دو نیترین اکبرین
زهره قوال و عطارد خواجه دیوان چرخ
سینه سرطان و ان و دل باشد اسد ای شیر دل
فی المثل یکدایره این شکل عالم فرض کن

در نعت ائمه معصومین و اولیای پاک دین صاحب یقین سلام الله علیهم اجمعین

گرچه کمند از خود و وز هر کمی کمند
هستند و نیستند سخنگوی ابکمند
مرده کنند زنده که عیسی مریمند

ظاهر درین مظاهر و باطن ز جد عقل
معشوق و عاشقند هم جام و هم حسن جهان
جمعند همچو شانه و با دوستان و برو

و از آنجمله هیجا شد
بسته نقابی ز نور روی نماید بجا
سایه ذات حقست سایه او ما سوا
حکم قضا بی غلط لوح قدر بیخطا
حاکم دنیا و دین سید هر دو سرا
یافت هدایت ز هو داد هویت بها
صورت توحید جو نفی طلب کن ز لا
زود گذر کن ز لا تا لقی در بلا
حسنی چنین لطیف چه محتاج زیور است
سر خیل اولیای و وصی پیمبر است
یعنی فلک ز حلقه بگوشان حیدر است
یکقطره فیض او بصفت صد چو کوثر است
توقیع آل آل بنامش مقرر است
هر حرف از این سخن صدفی پر ز گوهر است
هر یکی در ذات خود یکتای بیهمتا بود
در حقیقت موج دریا عین آن دریا بود
نفس کل ز و گشت پیدا این سخن پیدا بود
این طبایع زان سبب افتاده و برپا بود
هشت از شکل است و شش ز عالم بالا بود
جمله ناگویا ولی زیشان جهان گویا بود
لیکن از حکم خداوند یکه او یکتا بود
دیده افلاک زیشان روشن و بینا بود
ماه رنگ آمیز و راحت بخش و روح افزا بود
رو و ده هایت سنبله خرد و لی زین اعضا بود
حق محیط و نقطه روح و دایره اشیا بود
واقف ز سر عالم و از حال آدمند
بحرند گرچه در نظر ما چو شبنمند
آیینه صفات حق و اسم اعظمند
آخر بصورتند و بمعنی مقدمند
از جام یار رسته و آسوده از غمند
گرچه چو زلف یار پریشان و درهمند

سرو وند و ثابت اند اگر در چمن چمند | در او بیا بچشم حقارت نظر مکن

در اظهار بعضی از رموزات و مکاشفات بر سبیل کنایات

بو العجب کار و بار می بینم	در خراسان و مصر و شام و عراق
گرد و زنگ و غبار می بینم	جنگ و آشوب و فتنه و بیداد
در میان و کنار می بینم	سکه نو زنند بر رخ زر
خصمی و گیر و دار می بینم	اندکی امن اگر بود آن روز
عالمی چون نگار می بینم	چون زمستان پنجمین بگذشت
بلکه من آشکار می بینم	پادشاهی تمام دانائی
سر بسر تا جدار می بینم	تا چهل سال ای برادر من
پسرش یادگار می بینم	بعد از آن خود امام خواهد بود
نام آن نامدار می بینم	صورت و سیرتش چو پیغمبر
یار باذو الفقار می بینم	زینت شرع و رونق اسلام
همه بر روی کار می بینم	ترک عیار مست می نگرم

من شطحیاته قدس الله سره

و ابا بنی و امی کالبناتی	وصالی راحتی فی کل حالی
و لو کان تجلی فی حیاتی	کلامی نازل من فوق عرشی
و مستغنی حیاتی من مماتی	و اکلی دایم من رزق ربی
و مجموع الملایک حاملاتی	و تقریری من التوحید شرک
کلامی ناطق فی معجزاتی	و نطقی قاصر عن وصف ذوقی
و عقلی فی طریقی مشکلاتی	کتاب اللوح حرف من حروفی
و جسمی مظهر الآیات آتی	صفات الله فی وجهی جلی

و له ایضا نور الله مضجعه

فخذ منی قدح و اشرب زلالی	رایت الله فی مرآت کونی
و بدر الکون عندی کالهلالی	سوی الله حبیت ای صوفی صافی
ظلال فی ظلال فی ظلالی	غلامی بندگی سید ما

من غزلیاته طاب الله ثراه

شمعند و درویشنند که قایم ستاده اند
نقش نگین خاتم و ختم رسالتند
قدرت کردگار می بینم
از نجوم این سخن نمیگویم
غین و ری دال چون گذشت از سال
گرد آیینه ضمیر جهان
غارت و قتل و لشکر بسیار
ترک و تاز یک را بیکدیگر
بعد آن سال چند سال دگر
نایب مهدی آشکار شود
بندگان جناب حضرت او
دور او چون شود تمام بکام
میم و حی میم و دال میخوانم
بیضا که باد پاینده
گنج کسری و نقد اسکندر
ظهوری لم یزل ذاتی بذاتی
مسمی واحد اسمی کثیر
وجودی کالقدح روحی کراحی
و عقلی کالابی نفسی کامی
و فی ملک البقا ملکی قدیم
حیاتی دایم روحی من الله
و قلبی عرش اسراری بامری
وجودی شاهدی عندی بجودی
عذابی راحتی دائی دواء
و روحی مظهر الانوار کله
حبیبی سیدی یا ذو المعالی
خیالی نقش بسته عالمش نام
و عینی ناظر من کل وجه
منی صافست و خوش جامی مصفا
و شمس الروح نور من ظهوری
وجودی جز وجود حق مطلق
نظر نعمت الله زند مستی
صد دوا با داعدای دید رمانی

زیرا که نزد حضرت عزت گزیده اند
نقد خزانه ملک و یمین خاتمند
حالت روزگار می بینم
بلکه از کردگار می بینم
فتنه و کارزار می بینم
از یمین و یسار می بینم
درهمش کم عیار می بینم
در حد کوهسار می بینم
شمشه خوش بهار می بینم
سروری با وقار می بینم
دور آن شهریار می بینم
که جهان زامدار می بینم
علم و حلمش شعار می بینم
محکم و استوار می بینم
خصم او در حصار می بینم
حجابی لایزالی من صفاتی
و فی تلوین اسمائی ثباتی
فخذ منی قدح و اشرب حیاتی
فراقی عن حضوری یا رفاقی
علی لوح الوجود الکاینا تی
و رزاقی قسیم المقسماتی
و طاعاتی علی السبع الطباقی
و عقلی عاجز عن ادراکاتی
و تعبیر الروایة من رواتی
و اسمی نعمت الله کیف ذاتی
سوا الله عند شمسی کالظلالی
نموده در خیالی خوش جمالی
و قلبی حاضر فی کل حالی
بعین الله هذا من کمالی
خیال فی خیال فی خیالی
کمال فی کمال فی کمالی
محال فی محال فی محالی
درد درد و نوش کن گر طیری مانی

خوشتر آب حیاتیست روان در نظر ما — عالم همه سیراب شد از رهگذر ما
سودازده زلف پریشان نگاریم — ایمنست خبر هر که بپرسد خبر ما
در گوشه میخانه بگیر ار که مقامست — بی نام و نشان هر که شود صاحب نامست
ما را حجاب نیست وگر هست غیر نیست — گوشه خاطر من خلوت آن یار منست
تا که از نور جمالش نظرم روشن شد — ذوق آن ناله زمن جو که زگفتار منست
بر وای عقل که من مستم و تو مخموری — عاشقی پیشه من باده کشی کار منست
همه عالم ظهور حضرت اوست — معنیش صورتی ز کسوت اوست
تو عزیزی عزیز خواهی بود — پرتوی از شعاع طلعت اوست
کشته تیغ عشق او شد دل — طلب هر کسی بهمت اوست
همه منعم بنعمة الله اند — هر چه بینیم عین نعمت اوست
هر کسی را بروی خیالیست در جهان — داریم ما کمال ولی از کمال دوست
اگر بکعبه روی بی هوای دوست بتست — وگر بمیکده باشی بیاد دوست نکوست
جهان صورت و معنی چو پوست باشد و مغز — ولی چو عادت آن یار نیز خوش نکوست
هر کرا درد نیست درمان نیست — نزد ما بنده مسلمان نیست
در محیطی که ما در آن غرقیم — هر که چون زلف او پریشان نیست
گفتم میان او بکنار آورم ولیک — وین طرفه بین که هیچ مکانش پدید نیست
صبری کنیم تا ستم او چه میکند — دم درکشیده تا کرم او چه میکند
عشق مجازی طریق عاشقی باید سپرد — سفره گرد جهان سر تا بسر باید کشید
هر که در کوی تو جانا نفسی بنشیند — شو ندید در او جز تو کسی بنشیند
با چنین درد دلی میل دوا نتوان کرد — هیچ سودا به از این دو سرا نتوان کرد
دولت عشق بهر بی سر و پائی نرسد — هر محبی که بدو رنج و بلائی نرسد
بر وای عقل و مگو عشق چنین کرد و چنین — پا بر سر ما هر که نهاد او بسر افتاد
برخاستن از رهگذر او نشود — ور زانکه کسی دید مرا از نظر افتاد
دردیست دلم را که بدرمان نتوان داد — عشقیست درین جان که بصد جان نتوان داد
گنجیست درین مخزن اسرار دل ما — هرچند دل خود به پریشان نتوان داد
نقش خیال ویش در شب بخواب دیدم — ترکی که در حجاب بت من بحجاب دیدم
خبر از دل اگر پرسی منم کز دل خبر دارم — تو را چیزی دگر دادند و من چیز دگر دارم
بنموده جمالی بکمالی که چه گویم — نقشی که چه پرسی و خیالی که چه گویم
سر کوییست بهمه ملک جهان نفروشیم — خود جهان چیست غمت را بجهان نفروشیم
جرعه نوشش نکردی زمی لعل لبش — تو چه دانیکه من این می بکجا مینوشم
مدتی شد که بجان با تو در آمیخته ایم — آب چشم است که ما در گذرت ریخته ایم
ما خاک راه را بنظر کیمیا کنیم — هشیار را بمجلس خود کی رها کنیم
آنچیز کز عاقل صد ساله ندیدی — در یکنظر از عاشق دیوانه طلب کن

وله

مستیم و نداریم خبر از همه عالم — تا در سر این زلف چه آید بسر ما
بی نام و نشانیم که در کوی خرابات — ناقص نتوان گفت که او مرد تمامست

وله

در سراپرده جان جانانه دلدار منست — هم عین ماست آنکه تو گوئی حجاب ماست
هر کجا ناله از غیب بگوش تو رسد — هر کرا هست نظر عاشق دیدار منست
زاهدی کار من نه باشد حاشا — هر که مخمور بود همچو تو غمخوار منست

وله

هر خیالی که نقش می بندم — همه وابسته محبت اوست
نور خلوتسرای دیده ما — زانکه این عزت تو عزت اوست
ما از و غیر او نمیخواهیم — دل مسکین بهمین منت اوست

وله ایضا

ما را کمال نیست بخود ای عزیز ما — مائیم و آرزوی خیال جمال دوست

وله

اگر چه کشتن عشاق بد بود بر ما — تو مغز نغز بگیر و مگو که پوست نکوست
بت پندار هر که او نشکست — هر کرا کفر نیست ایمان نیست
سر موئی نیابد از زلفش — هیچ پایان مجو که پایان نیست
مجموع کائنات سراپرده وی اند — از بسکه نازکست میانش پدید نیست
هر کس علاج درد دلی میکنند و ما — با این دل شکسته غم او چه میکند
نعمة الله را اگر خواهی که مهمانی کنی — میل حج داری بلای بحر و بر باید کشید
خلوت نقش خیال تو بود خانه چشم — نیست ممکن که دمی بهوسی بنشیند
سود و سرمایه همه در سر کارش کردم — حاصل عمر عزیز است رها نتوان کرد
نرسد در حرم کعبه وصل محبوب — پادشائی دو عالم بگدائی نرسد
ما سر بدر خانه خمار نهادیم — پادشاهست و برو چون و چرائی نرسد
در خواب بجز نقش خیالش نتوان دید — هر عاشق مستی که در این رهگذر افتاد

وله

ما دل بسر زلف دلارام سپردیم — دشوار بدست آمده آسان نتوان داد

وله

گنجی که بود پنهان پیداست برین — مه را بشب توان دید من آفتاب دیدم
تو از چه کشته مخموری و من مستم از ساقی — بچشم من ببین نورش که دایم در نظر دارم
بر دیده ما نقش خیالش گذری کرد — حسنی و چه حسنی و جمالی که چه گویم

وله ایضا

جوی آبی که روان در نظرت میگذرد — در سر زلف دلاویز تو آویخته ایم
رندان لاابالی و مستان سرخوشیم — صد درد را بگوشه چشمی دوا کنیم

وله

دلم خلوتسرای تست خوش بنشین بجای خود / که غیر از تو نمی‌بیند کسی دیگر بجای تو / رخ خورشید جمال تو جهانی را بیاراید / تو سلطانی بحسن امروز همه روی زمین جای تو
اگر نه درد دل بودی دوای دل که فرمودی / اگر نه عشق او بودی طبیب ما که می‌بودی / خرابات است و ما مستیم و ساقی جام می در دست / مده پندم تو ای عاقل که ناید پند او سودی
اگر نه باده می‌بودی که از ساقی خبر دادی / وگر نه آینه بودی بدرویشی که بنمودی / بنه بر آتش عشقم که تا بوی خوشی یابی / بسوزانم گر این مجمر نیابی در جهان عودی
آمد آن ساقی سرمست و بدستش جامی / گوییا میطلبد عیش حق من بدنامی / در همه کوی خرابات مغان نتوان یافت / دردمندی چو من عاشق دردآشامی
در نظر نقش خیال رخ و زلفش دارم / زان نظر صبح خوشی دارم و نیکو شامی / ذوق سرمستی اگر طلبی ای زاهد / نوش کن از می باشادی رندان جامی
قدمی که بمقصود رسی در ره ما / زانکه محروم نشد هر که بپاید کامی / ناله نی بشنو ای جان عزیز از سید / تا رساند بتو از حضرت او پیغامی
قرب صد سال عمر من بگذشت / قصد موری نکرده‌ام بخدا / تا بحج خورده‌ام بکسب حلال / مال غیری نخورده‌ام بخدا

مقطعات

این چنین دیوانه را چیزی بزنجیر نیست / گر نمی‌یابی مرادی اینهم از تقصیر تست

ولہ

اندرین ره بمنزلی نرسد / باش خاکی ولی چنان که تو
سالکی کو بکاملی نرسد / دیدهٔ او جمال او بیند
جاه او را تنزلی نرسد / هر که چون ما فتاد در دریا

ولہ

نتوان یافت موجود کمال / هست عالم همه خیال وجود
یکی را جام بخشم دیگری خم / اگر جام می آری پر بری می

در صفت امیر تیمور گفته و در دیوان حافظ شیرازی بخطا تخلیط یافته

دست نه و ملک بزیر نگین / ملک خدا میدهد آنجا که رهست
چون تو همچو کاشتی بدرو / هرچه کاری بدانکه برداری

فی الرباعیات رباعی اول از یکی از فضلای عهد بود و
نوشته رباعی ثانی جواب این سؤال است

صورت بستی که طبع صورتگر ماست / پر درد و بکاست تا بدانند کسان
لعلت همه آتشست و آتش همه آب / رویت همه لاله است و لاله همه رنگ
وان مظهر الطاف الهی دل تست / مجموعهٔ مجموع کمالات وجود
ور فقر دهد فقر و فنا دوست تراست / گر منع عطا کند من آن میخواهم
گر باطل و گر حق همه پرورده تست / گویی صنم گمشده را یافته‌ام
جانی دارد که آدمش میخوانند / روحیست که روح اعظمش میگویند
خود را بمیان آن در انداخته‌اند / خود میگویند راز و خود میشنوند
با کل چو قرین شود کلاش رانند / وز قید کل چو مجرد گردد

درخرابات عشق رندانه / روزگاری بسر برده‌ام بخدا
تا عزیز خدا و خلق شدم / عزت کس نبرده‌ام بخدا
بخدا زنده‌ام بحق رسول / گرچه از خویش مرده‌ام بخدا
در سر زلفش دل ما مدتی پابست شد / ورنه در درگاه او زهیچ ره تقصیر نیست
گرچه جارالله کلام الله تفسیرش کند / ارچه تفسیر کبیرست این چنین تفسیر نیست
راستی کن که مرد کجرفتار / گرد بردامن دلی نرسد
نرسد در مقام اهل کمال / رویت او بأحولی نرسد
هرکه بر مسند عدم بنشست / تا ابد او بساحلی نرسد
چون کمال همه بود بوجود / وز تجلی اوست بود خیال
شنیدم ساقی سرمست میگفت / وگر انبان بیاری پر کنم
بگفتم این تفاوت از چه افتاد / بگفتا این ز استعداد مردم
صراط مستقیم است اینکه گفتم / طریق نعمة الله را مکن گم
نیم تنی ملک جهان را گرفت / گشت کدخدا روی زمین
پای بنه و چرخ بزیر رکاب / زهره که گوید که چنان یا چنین
گفته بودم ترا که گندم کار / خواه گندم بکار خواهی جو
نیک و بد هرچه میکنی یابی / سخن نیک گوی و بد مشنو
دارنده چو ترکیب چنین خوب آراست / باز از چه سبب فکندش اندر کم و کاست
گر خوب نیامد این صور عیب کراست / ور خوب آمد شکستنش بهر چراست
ترکیب طبایع ار نگشتی کم و کاست / کاین عالم را مصوری کار رواست
چشمت همه نرگس است و نرگس همه خواب / زلفت همه سنبلست و سنبل همه تاب
گنجینهٔ گنج پادشاهی دل تست / از دل بطلب که هرچه خواهی دل تست
گر دوست غنا دهد غنا دوست تراست / ور زانکه عطا دهد عطا دوست تراست
گم کردن و یافتن همه کردن تست / این یافتن تو عین گم کردن تست
این نقش خیال عالمش میخوانند / چون اوست تمام عالمش میخوانند
یک عالم از آب و گل بپرداخته‌اند / وز ما دو شما بهانه برساخته‌اند
آبیست که در شیشه شرابش خوانند / اهل بصر بصیرت آبش دانند

رند آن باشد که میل هستی نکند
در خویش گذشته خود پرستی نکند
در کوی خرابات مغان ره نبرد
می نوش کند مدام و مستی نکند

بر باده که از ساغر الله دهند
بی منت ساقی سحرگاه دهند
خواهی که کمال معرفت دریابی
از خود بگذر تا بخودت راه دهند

بلبل سخن از زبان گل میگوید
مست است حدیث جام و مل میگوید
دریاب رموز نعمة الله که او
جزو است ولی سخن ز کل میگوید

تا داروی دردم سبب درمان شد
پستیم بلندی شد و کفر ایمان شد
جان و دل و تن بهر حجاب ره بود
تن دل شد و دل جان شد و جان جانان شد

دانستن علم دین شریعت باشد
چون در عمل آوری طریقت باشد
گر علم و عمل جمع کنی با اخلاص
از بهر رضای حق حقیقت باشد

سازنده اگرچه ساز نیکو سازد
اما بی ساز ساز چون بنوازد
من آینه ام که مینمایم او را
او خالق من که او مرا می سازد

ما عاشق رندیم ز طامات مپرس
از ما بجز اسرار خرابات مپرس
از زاهد هشیار کرامات طلب
مستیم ز ما کشف و کرامات مپرس

کو دل که بداند نفسی اسرارش
کو گوش که بشنود دمی گفتارش
جانانه جمال مینماید شب و روز
کو دیده که بهره یابد از دیدارش

ما سوخته ایم و بارها سوخته ایم
وین خرقهٔ پاره پاره را سوخته ایم
هر شعله که از آتش نه عشق جهد
در ما گیرد از آنکه ما سوخته ایم

با قدر بگدا که ما خدا میدانیم
اسرار گدا و پادشا میدانیم
سرپوش فکنده ایم بر روی طبق
سر نیست درین طبق که ما میدانیم

ما عادت خود بهانه جوئی نکنیم
جز راست روی و نیکخوئی نکنیم
با هر که بجای ما بدیها کرد است
گر دست دهد بجز نکوئی نکنیم

تا جان باشد بمی کشی میکوشیم
در دیر مغان مدام می مینوشیم
موئی ز سر زلف بتی یافته ام
زنار کنیم بعالمی نفروشیم

در ذات همه جلال او می بینیم
در حسن همه جمال او می بینیم
بینیم همه کاینات در حد کمال
این نیز همه از کمال او می بینیم

با شمع رخش شبی که دمساز شوم
پروانهٔ مستمند جانباز شوم
آنروز که این قفس بباید پرداخت
چون شهبازی بدست شه باز شوم

انجا که سجادهٔ کسان باز مکن
بی حسن و کرشمه ناز آغاز مکن
چون نیست ترا قماش بازار هیچ
اندر سر بازار دکان باز مکن

خواهی که ز دوزخ برهانی دل و تن
اثنی عشری شو و گزین مذهب من
دانی سه محمد بود و چار علی
با موسی و جعفر و حسین و دو حسن

آنشاه که او قسیم نار است و جنان
در ملک و ملل صاحب سیف است و سنان
ملک دو جهان مسخر اوست علی
این را بسنان گرفت و آنرا به بنان

دل مغز حقیقت است و تن پوست ببین
در کسوت روح صورت دوست ببین
هر ذره که او نشان هستی دارد
یا پرتو نور اوست یا اوست ببین

در ساغر ما بجز می ناب نبود
با عاشق مست عقل مخمور که بود
گوئی ز فلان چشمه روان آبخوش است
با بحر محیط قطرهٔ آب چه بود

ای آنکه طلبکار جهان جانی
جانی تو دلی و ملکه خود جانانی
مطلوب توئی طلب توئی طالب تو
دریاب که خود هر آنچه جوئی آنی

تا جامع اسرار الهی نشوی
شایستهٔ تخت پادشاهی نشوی
تا غرق دریا نشوی همچون ما
دانندهٔ حال ماکماهی نشوی

نظیری نیشابوری

بعضی او را جوینی نوشته اند در هر حال شاعر غزلسرای شیرین زبانی بوده بتجارت زندگی میکرده از خراسان بفارس و عراق آمده و بهندوستان رفته وفات یافته از وست

او بنجر آتشش چو سیل با همه ویران او
هرچه ز ما شد خراب رفت بجولان او
وادی یثرب کجاست آه ز حرمان او
دامن دل میکشد خار مغیلان او

کردم ز گریه منع دل زار خویش را
انداختم بروز جزا کار خویش را
جرم منت پیش تو گر قدر من کم است
خود کرده ام پسند خریدار خویش را

غزلیات

شرم میاید ز قاصد طفل محجوب مرا
بر سر راهش بیندازید مکتوب مرا

درس ادیب اگر بود زمزمهٔ محبتی
جمعه بمکتب آورد طفل گریزپای را
تو اگر ز کعبه راندی و گر از کنشت ما را
غم بنده پرور تو بدری نهشت ما را

بقفل از نامهٔ احباب پرگردد و نخواند
گر میترسد شود مکتوب منهم زینهار
ز خار خار محبت دل ترا چه خبر
که گل بجیب نگنجد قبای تنگ ترا

بتی از حلقهٔ پرهیزکاران برنخیزد
که بر مردم مسلمانی دین از شیخ و سید
شبانی بکش از پیغمبری این سهل قیمت را
تو چون صاحب شوی شوق خریداران شود پیدا

کجا بود دیگه امشب سوختی آزرده جانی را
بقدر روز محشر طول وادی ده زمانی را
سوالی کن ز من امروز تا غوغا بشهر افتد
که اعجاز فلانی کرد گویا بیزبانی را

بهر نرخی که میگیرند کالای وفا خوبست
پس از عمری گذر افتاده بر ما کاروانی را
کتاب معجز ملت گر بخوانند آدمی عاشقست
ز جزو آشنائی تا نخوانند داستانی را

نمیدانم نظیری کیست چون میآید مرا گو
بحال مرگ دیدم بر سر ره ناتوانی را

کو که این صنف شکستان قصد ضعیفان نکند
که درین مرحله که قدر اندازی هاست

وله ایضا

زفرق تا قدمش هر کجا نظر فکنی / کرشمه دامن دل میکشد که جا اینجاست
نه عیب تست که بیگانه وار میگذری / چرا که زود گسل نیست دیر پیوند است
بغیر محبت هرچه بردیم سود در محشر ندامت / دین و دانش عرضه کردم کس نخریدی بر ندامت
آنچه رحم از دل تو تا شد فراموشت / آنچه سیناآی رو رخاصیت با مست
مردم از شرمندگی تا چند با هر نا کسی / مردمت از دور بنمایند و گویم یار نیست
دعا کنید بوقت شهادتم او را / گدا اندکیست که درهای آسمان باز است
بگو یا تو برون میروی از سینه و گرنه / جان دادن کس اینهمه دشوار نباشد
نیازارم ز خود هرگز دلی را / که میترسم در آن جای تو باشد
باعث راندنم از بزم بجز غار نبود / ورنه کس را بمن بودن من کار نبود
ناله از بهر رهائی نکند مرغ اسیر / ناله از شرم زمانی که گرفتار نبود
پس از وارستگیها بیشتر گشتم گرفتارش / چو صیدی جست صیادش ز دل سخت تر گیرد
و اظهار محبت در زبان خلق افتادم / چو محتاجی که گنجی یابد و ظاهر کند زودش
بوی یار من ازین سست وفا میاید / گلم از دست بگیرید که از کار شدم
ساقی صلای عیش است برخیز و جام گردان / وامان خم فرخت دوری تمام گردان
بدل فکار دارم گله بی نهایت از تو / بکدام امیدواری بکنم شکایت از تو
در هجر تو مرگ همنشینم بادا / منظور دو دیده آستینم بادا

بغیر دل همه نقش و نگار بی معنی است / همین ورق که سیه گشته مدعا اینجاست
نیش خاری نیست کز خون نگاری سرخ نیست / آفتی بود این نگار افکن کزین صحرا گذشت
ستمگر غم مردم وپیشت نگشتم شهر سا / حال خود هرچند میگفتم دلت باور نداشت
خونت چه قدر نظیری خموش باش / زین بیش که دعوی از طرف قاتل تو نیست
اندکی ای ناله امشب بی اثر می‌نمیت / آنکه هر شب می‌شنید امشب مگر بیدار نیست
رسوا منم و گرنه تو صد بار در دلم / رفتی و آمدی و کسی را خبر نشد
ع دولتی بود که مردیم به هنگام وداع / اینقدر زنده نماندیم که محمل برود
من آن صیدم که هر کس از نظر جا کن افتد / زبس زخم دلم کاریست در دنبال من افتد
ببیدی در همه جا نام بر آرم که مباد / خون من ریزی و گویند سزاوار نبود
محبت با دل غم دیده الفت بیشتر گیرد / چراغی را که دودی هست در سر زود در گیرد
مشو از حال من غافل که زخم کاری دارم / مبادا دیگری صید ترا از خاک بر گیرد
وله
کمر در خدمت عمریست می‌بندم چه سود قدرم / برهمن میشدم گر اینهمه زنار می‌بستم
نه چنان گرفته جا بمیان جان شیرین / که توان ترا و جانرا ز هم امتیاز کردن
وله
هرچند بی بهایم گنجشک این سرایم / قربان سر نیزرم برگرد دام گردن
ترسم که در روز جزا گیرند خلقی دامنت / با دیگران یاری مکن چو ری که با ما کرده
گر میتو بکام دل برآرم نفسی / یارب نفس باز پسینم بادا

نقی کمره کلپایکانی

اسمش شیخعلی نقی و از معارف شعرای غزل سرای کمره بوده و بیشتر ایام در کاشان می‌آسوده طبع خوشی داشته مضامین عاشقانه در غزلیات مندرج میکرده از اوست

وای برجان خلایق اگر از زند بحشر
او سر کویش تا بیابانی گذشتن مشکلست
مختلف دانی چرا خار و گل از گلزار خاست
تا خط نه رخش سر زده با من نخش نیست
گر ز خاکم گل بروید گل بچینید گل بنو بید
رنجه نقلم ساز بیخود بنگر
امروز دگر پرسش من کن که تکلف
زارم بکش بخاطر جمع ای پسر مترس
دلم را مینواز تا دگر دلها بدام افتد
خوش خرام دیگر آنجا گاه گاهی میگذشت
ریاست کوهم عشق و لله دکردارم نقی
برمن بسی گزیده تو برتو کسی گزیده من
رقیب و خموشم که در آغاز محبت
ای که مگر ده ور دولت سوز محبت بی اثر
نیست در عشق ولی شادید که چه دلیل

عوض وز قیامت شب تنهائی را / ای مرغ چمن بحر و شش گامد بچمن غنچه
وله
ای پیش آهسته تر کاینجا مرا پا در گلست / دست و پائی میتوان دبند اگر بر دستها
از گل معشوق گل و زخاک عاشق خار خاست / ای اجل زود فراق آمد و دلسوزی نیست
چند اینجا دفتاده که پروانی بنقش ما نیست / ای کبوتر تو که سر بچهٔ شاهین نیست

وله

بلکه مرادت بیک نگاه بر آید / ای مرغ ای آه مرغ گرفتار که از وی
کاین خسته اگر دیر رسید شام بمیرد / دل جور نگر میخواهم که در آن
طفلی بمنیر و تو کس اینجا هنوز / معلوم خواهد شد آخر وفای
چو آن مرغیکه دارد از برای صید صیادش / من بتقریبی چو آنگو پای در گل داشتم
زین سبب عمری بسر کوی تو منزل داشتم / سنگه پشت میزدم فریاد و میرفتم ز پیش
عاقبت اظهار کردم آنچه در دل داشتم / نکردی گرد خاک من که غم بعد از هلاکم
ای بیخود من دیده تو ای بیخود تو کم دیده من / تو قدر ما را فراخته من بعجز آمده
ماتم زده بیچند بشیون نبر در راه / خبر سوی گریبان نقی راه ندارد
هر نفس آتشی مزن در دلم از گیاهی / دل بکنجی مرده و زینی دل مرفته

رباعی

شد غنچه گل و گل نیز بردمید اما نهال
وای بجان گرفتاری که بند شش در دست
من اگر کشتنیم بهتر از این دوری نیست
با خبر باش که آواز پری مسی آید
بخت آنم کو که با من خوش نخندد خوبی
صیاد شود غافل و در دام بمیرد
نمیخواهم بجز جای تو باشد
کار آنکرد بجفا امتحان هنوز
کافرم گر ذره مهر تو در دل داشتم
صورت دلدار دیگر در مقابل داشتم
چو مرغ آشیان گم کرده گرد خاک من گردد
مانند سرو فاخته با لیده تو نالیده من
آن دست تظلم که بدامن نبر در راه
سیلی غم نخورده می‌شنوی حکایتی
پادشاهی غلامی پدری از پسری

میسوختی از دل و جان تن هم
اکنون نزنی بر آتشم دامن هم
دارم سخنی راست بگویم یا نه
با من تو چنان نه که بودی من هم

نشانی دهلوی

اسمش علی احمد شغلش حکاکی مشربش تصوف و شیوه اش قناعت شعرش اینست

مرا هر شب چو در داغ آب گرد چشم تر گردد
دلم را با غمت پیدا پیوند باز بر گردد

نظام استرابادی

از علما و متقدمین آن شهر و مداح ائمه طاهرین بوده مثنوی سلیمان و بلقیس منظوم کرده که دیده نگردیده و در آن شهر فوت شده از اشعار او نوشته شد

فلک تفسیده مجمر کرد پنهان در بن دامن
نشستش زلف آتش صد هزار آن قطره بر اعضا

دمی چو گرداب چرخ زورق زرین طناب
غرقه شد از موج آن جاست بهر سو حباب

تیرت گذشت از جان و دل گرفت منزل
جان یافت راحت اما کار دلست مشکل

تیرت نشست بهجران جان و دل شکسته
گویم برآرم از جان اما نگویم از دل

دی صبح گذشت شاه که لشکر شاه خاوری
عرصه روزگار شد تیره ز گرد لشکری

رافت دور آسمان مهر بخاک شد نهان
وز پی ماتمش جهان ساخت لباس عنبری

وحید قزوینی

اسمش میرزا طاهر از وزرای شاه سلیمان صفوی بود نود هزار بیت دیوانش در شیراز دیده شد که مشتمل بر نظم و نثر ترکی و فارسی و رسالات در هر فن بود اما ملاحتی نداشت این چند بیت بهترین اشعار اوست

پیش من در طلب یار بحسرت مردن
به از آنست که پرسم ز کسی یار کجاست

سراغ یار میپرسم ز هر کس هر سحر اما
بخود آهسته میگویم که یا رب بیخبر باشد

زنار کینه هرگز در دل یاران نمی ماند
بروی آب جای قطره باران نمی ماند

آن ماه روی خط در سرگذر که باشد
روزی هزار عاشق از چوب می تراشد

از مهر علی طینت هر کس که سرشت
هر چند بود همیشه در دیر و کنشت

در دوزخ اگر درآورندش بمثل
جا گرم نکرده میبرندش به بهشت

ولی دشت بیاضی

از توابع قاین است بسبب سفیدی خاک آنجا را دشت بیاض خوانده اند ولی از شعرای معروف آنجاست و دو هزار بیت دیوان او در غزل سرائی طبعش متین و شعرش نمکین از و میباشد

خوش آنکه با تو دهم شرح مشکل خود را
بگریه افتم و خالی کنم دل خود را

بدوری تو که یا رب نصیب دشمن باد
بدان رسیده که راضی کنم دل خود را

او لب از ننگ سؤالم نگشاید بسخن
من بدین شاد که در فکر جوابست مرا

من بیچاره و در پی دل عشوه گری هست
دل بی طپشی نیست حریفان خبری هست

او شاد که جان دادنم از غم شده نزدیک
من خوش که ز درد دلم او را خبری هست

یکچند دل از بخت فریب عجبی خورد
پنداشت ترا با من مسکین نظری هست

تهمت زده ام کرده بعشق دگری کاش
پرسند که غیر از تو بعالم دگری هست

چون دید ولی قاعده مرحمت دوست
دانست که صد بار ز دشمن بتری هست

گر نپرسی حال دلم را حاجت آزار نیست
من با صد کار دارم گر ترا در کار نیست

میکنی منعم ز ناله منع نتوانی هم
بخود اقرار که گوش تو بر فغان منست

با من سخنت نیست که نتوان با تو اشارت
بتوان سخنان گفت که اغیار ندانند

با سگ کویش ولی گفته خود پنهان من
پیش او من اعتباری داشتم نگذاشتند

چون بد و نیک من از هیچ کسی خبر پرسند
آه اگر آنچه بدل کرده ام از من پرسند

سبب ناله چه پرسی ولی الا تو نیست
که ز ماتم زده کان باعث شیون پرسند

جز این چه شکوه توانم از آن ستمگر کرد
که غیر در حق من هرچه گفت باور کرد

ترا هنوز جفا در دل و مرا غم این
که زود میرم و گوئی که بیوفائی کرد

وله ایضا

قاصد چو رود جانب او دیر تر آید
منعم مکنی ز رشک مدعی مگر

از بسکه میطپد زپی دیدن ای کر
چون دیگریست باعث صلحم چه میکنم

مبادا مهربان با ما نباشی
تا چند ز من رمیده باشی

شاید که تو هم شنیده باشی
بر سینه چاک ما نخندی

خرسند بامید جوابست دلم کاش
و البته که غیرتم آواره میکند

هرگز دلم ز دیدنت آسودگی ندید
صلحی که هست باعث رنجیدن دگر

دلت را امتحان ناکردن ولی آنست
با غیر من آرمیده باشی

بهر تو شنیده ام سخنها
گر بیم رهی رمیده باشی

ای عهد شکسته و وفا داده بباد
ما در همه شهر بیوفائی بتو داد

اول تو چنان بدی که کس چون تو نبود
و آخر تو چنان شدی که کس چون تو مباد

رباعیات

از یار دلا بسی ستم خواهی دید
خواری بسیار و لطف کم خواهی دید
هر کس که ز خوبیش بدیش خون نگریست
چشمی داری ولی تو هم خواهی دید

امی لقبی کز انبیا اعلم بود
احمد نامی که سرور عالم بود
زنهار به بد نبود همراه که بود
محرم جائیکه سایه نامحرم بود

وصل تو بکام غیر دیدن مشکل
وز دیدن تو طمع بریدن مشکل
گفتی که بمیر تا بوصلم برسی
مردن آسان ولی رسیدن مشکل

وارستهٔ گلخنی — از آن طایفه است درویش مشرب قناعت پیشه صافی اندیشه بوده از وست

آنچه جستیم دگر دیدیم و در کار است و نیست	در حقیقت نیست جز اینها که بسیار است و نیست

وصفی کرمانی — نامش میر عبدالله و در نسخ خوشنویس بوده و بمشکین قلم شهرت نموده والدش میر سید مظفر و سلسلهٔ نسبش ببرهان الدین خلیل الله بن شاه نور الدین نعمة الله ولی الماهانی می پیوندد آبای ایشان از ایران بهندوستان رفته اند و او در سنهٔ الف در شهر دهلی متولد شده و بعد از تکمیل کمالات در آن ولایت بولایت معروف آمده میر محمد مؤمن متخلص بعرشی مؤلف کتاب مناقب و میر صالح ملقب بکشفی از فرزندان وی اند و سید هاشم شاه متخلص بهاشمی مشهور به شاه جهانگیر فرزند میر محمد مؤمن عرشی بوده و این سلسله را که باو منتهی میشوند در هندوستان هاشم شاهیه گویند و اولاد شاه نعمة الله کرمانی اند باری سید شصت و سه سال عمر نموده و در سنهٔ هزار و شصت و سه در شهر اجمیر رحلت نموده صاحب طبع موزون و از نجابت

مردمان را بچشم وقت نگر ناف آهو نخست خون بوده است	وز خیال پری روی بگذر سنگ بوده است ابتدا گوهر	چند گوئی فلان چنانش مام کهتران مهتران شوند بعمر	چند گوئی فلان چنانش پدر کس ترا ده است مهتر از مادر

وحشی بافقی — از اهل بافق من توابع کرمان و معاصر سلاطین صفویه و مداح شاه طهماسب بزرگ نور الله مرقده بوده دیوانش دیده شد مثنوی فرهاد و شیرینش مشهور و مطبوع است قصاید این شعرای متوسطین با قصاید متقدمین جلوه نیارد و پایه ندارد و لهذا اشعار مثنویات یا غزلیات عاشقانه اینگروه را نگاشتن اولی است از وست

من فرهاد و شیرین

یکی میلیست با هر ذره رقاص	کشان آن ذره را تا مقصد خاص
رساند گلشنی را تا به گلشن	دواند گلخنی را تا به گلخن
شود این میل چون جمع و قوی پی	شود عشق و درآید در رگ و پی
اگر صد آب حیوان خورده باشی	چو عشقی در تو نبود مرده باشی
مزاج عشق بس مشکل پسند است	قبول عشق بر طاق بلند است
گوزنی بس قوی بنیاد باید	که بر روی شیر سیلی آزماید
صفات عشق را اندازه نیست	کجا کز عشق حرف تازه نیست
نیازی هست هر جا هست نازی	نباشد ناز اگر نبود نیازی
بعشقی گر نباشد حسن مشغول	بماند کار و ان ناز معزول
نهانی صحبت جانها بجانها	عجب قفلی است محکم بر زبانها
چو خسرو جست از شیرین جدائی	معطل ماند شغل دلربائی
نه خسرو در دلش جا آنچنان داشت	که آسان مهرش از دل بر توان داشت
نهالی بود خسرو رسته در دل	ز بیخ و ریشه کندن بود مشکل

ذکر رنجش شیرین از رشک شکر و عزیمت صحرای مداین کردن

ز بیخ و بن درختی کی توان کند	که آن را جا نماند ریشه ای چند
جدائی را بهانه ساز میکرد	بهر حرفی عتاب آغاز میکرد
یکی را از پرستاران خود خواند	کشید آهی و اشک از دیده افشاند
که دیدی آشنائیهای مردم	بمردم بیوفائیهای مردم
بنامیزد زهی یاری و پیوند	عفی الله زان همه پیمان و سوگند
چه تخمی رست از آب و گل من	دلم کرد انچه لعنت بر دل من
تو او را بین که ما را خواند بر خوان	خود او فرمود دیگر جا بمهمان
بیار از شکر خود کرده آهنگ	مرا اینجا نشانده با دل تنگ
بخسرو ماند این ایوان سرایش	موافق نیست طبعم با هوایش
درین آب و هوا بوی وفا نیست	بچشم نرگس اینجا هم حیا نیست
فقیر آن بلبلی مسکین تذروی	که اینجا با گلی خو کرده سروی
ازین مهمان نوازیهای بسیار	بسی شرمنده ام از روی آن یار
بدین مهمانی و مهمان نوازی	توان صد سال کردن عشقبازی
فرو نگذاشت هیچ از مهربانی	که برخوردار باد از جوانی
چه زهر آلوده شکرها که خوردیم	چه دندانها که بر دندان فشردیم
ملال خاطر شیرین چو دیدند	پرستاران جبینها کشیدند
گر آهوئی بدیدندی براغی	گرفتندی از آن آهو سراغی
بکبکی گر رسیدندی بدشتی	بپرسیدندی از او سرگذشتی
بدین هنجار روزی چند گشتند	که تا آخر بدشتی بر گذشتند
هوایش اعتدال جان گرفته	نم از سرچشمهٔ حیوان گرفته
ز نرگس گر سایه بر خاکش فتادی	ز جا جستی و بر پا ایستادی
اگر مرغی بشاخی آرمیدی	گشادی سایه اش بال و پریدی

بشیرین گهی دادند از آن جای
وز آن آب و هوای رغبت افزای

یکی صحراست پیشش او گشاده
فضای آن ز صد اندر صد زیاده

رسیده سبزه هایش تا کمرگاه
درخشانش زده بر سبزه خرگاه

اگر بر سبزه اش پوئی بفرسنگ
سر موئی نیابی زعفران رنگ

گشاده چشمه از قله کوه
گل و سنبل گرد چشمه انبوه

پر اندر پر زده مرغابیانش
بجای موجه بر آب روانش

زمینش در نقاب گل نهفته
گل و سبزه است کاندر هم شکفته

اگر شیرین در آنجا می نهد رو
دگر یادش نیاید بزم خسرو

ز کنج چشم شیرین اشک غلطید
ببخت خود میان گریه خندید

که گویا بخت شیرین را ندانید
که بر وی اینقدر افسانه خوانید

شکر لحنی و هم از بخت شیرین
زهی شیرین و جان سخت شیرین

اگر دل خوش بود می خوشگوار است
شراب ناب در غم زهر مار است

کدامین دل کدامین خاطر شاد
که آید از گل و از گلشنم یاد

بلی خوش بود دور دشت و کهسار
اگر با یار باشد لیک گو یار

بت پر شکوه ماه پر شکایت
گل خوش لهجه سرو خوش عبارت

نمک پاش جراحتهای ناسور
ز سر تا پا نمک شیرین پر شور

گره در گوشه ابرو فکنده
دهان از تنگ بسته راه خنده

ذکر بیرون رفتن شیرین از مشکوی خسرو و رسیدن بمعین قصر شیرین

اشارت کرد تا گلگون کشیدند
ز مشکو رخت در بیرون کشیدند

که از ما بر عزیزان تنگ شد جای
نمی بینیم بودن را دگر رای

مقیمان حرم کاین حال دیدند
یکبار از حرم بیرون دویدند

که ای سرخیل ما شیرین بدخوی
شتاب از ما چنین یکبار کی روی

تو در آغاز یار عیش و دلیری
ولی بسیار یار زود سیری

محبت کو مروت کو وفا کو
وگر داری نصیب جان ما کو

شکرلب گفت آری این چنین است
ولی گویا گناه این نه مین است

من اول کامدم بودم وفادار
در اینجا سر برآوردم بدین کار

اگر میبود عیسی بی وفائی
چرا گردد از شما خسرو جدائی

نه شیرین این بنا از نو نهاده است
که این آئین بد خسرو نهاده است

بگوئیدش بعیش و ناز میباش
ولیکن گوش بر آواز میباش

بخسرو جنگ در پیوسته میراند
گهی تند و گهی آهسته میراند

بلی آنرا که اندوهیست در پی
نمیداند که چون ره میکند طی

همی راند که افتد پیش و راند
نداند تا که آید یا که ماند

برانداز القصه تا آن دشت و کهسار
بخرمی دید گل سنبل بخروار

ز لعلش کاروان خنده سر کرد
به همرادان لب خود پر شکر کرد

کز اینجا خوشتر فرود آید دل من
از این گلگشت پنداری گل من

همیشه ساحتش و جای من باد
بساط آن نشاط افزای من باد

چو شیرین خیمه زد بر طرف کهسار
بدان کز غم شود تختی سبکبار

مدارا با مزاج خویش میکرد
حکیما نه علاج خویش میکرد

شراب صبح و صبح شادمانی
صبوح عیش و عیش جاودانی

ذکر آوردن فرهاد به نزد شیرین و تعلق خاطر فرهاد به شیرین

هوای ابر و قطره قطره باران
کدامین ابر نوبهاران

بصحرا تاخت زان دامان کهسار
نه مست مست و نه هشیار هشیار

ز نیها زان تبان سرخوش و مست
یکی شیشه یکی پیمانه در دست

گروهی دید از دور آشکاروی
بزد مهمیز و گلگون تاخت زان سوی

بگفت از اهل صنعت با که یارید
ز صنعت پیشگان با خود که دارید

بگفتند از فنون صنعت آگاه
دو صنعت پیشه آوردیم همراه

نخستین کاروان بنای پرکار
نمی جنباند از جا پای پرگار

بنزدش گنج سیم و زر گشادیم
که تا با او قرار کار دادیم

بما از سنگ فرسا کار شد تنگ
که یکسان لعل دیشب با زر و سنگ

تعجب کرد ماه مهر پرورد
که خود چون این سخنها را توان کرد

بگفتندش سخن در پرده اولی است
کنون اظهار آن ناکرده اولی است

تبسم گونه از لب برون داد
سخن را نشئه سحر و فسون داد

که خوش نباید سخن در پرده گفتن
چه حرف است اینکه میباید نهفتن

بگفتندش سخن بسیار باشد
که آن را پرده در کار باشد

بمستی داد تن شوخ فسون ساز
بساقی گفت لب پر خنده تا ناز

نمی گفتم مده چندین شرابم
که خواهی ساختن مست و خرابم

تو نشنیدی و چندان می فزودی
که عقلم بردی و هوشم ربودی

کنون از بیخودیها آنچنانم
که از صد داستان حرفی ندانم

دمی گویم ز حال خویشتن باز
ببینم چیست اصل و فرع این راز

جهاند آنگه بروی دشت گلگون
لبی پرخنده و چشمی پر افسون

چو دید از دور شیرین [illegible]
سبک در تاخت گلگون میکرد

سخن را چاشنی داد از شکرخند
بگفتش خیر مقدم ای هنرمند

بگو تا چیست نامت وز کجائی
یکی مسکینم از چین نام فرهاد
بشیرین بندهٔ شیرین شکرریز
قبول خدمت ما سخت کاریست
بگفتا این دل و جان جای عشقست
شکرلب گفت این میل از کجا خاست
نگهبانان ز هر سو در رسیدند
منع مهر غیر شوان کرد یار خویش را
دلم را بود از آن پیمان گسل امیدواریها
تازه شد آوازهٔ خوبی گلستان ترا
طی زمان کن ای فلک وعدهٔ وصل یار را
مگر در من نشان مرگ ظاهر شد که می‌بینم
مریض طفل مزاجند عاشقان ورنه
نمیاید چند روزی که آزاریست
عشقبازان را ز دلداران همین مپوش
هر دلم که در دکش داغ دار رفتست
ای بیوفا تو یار فراموش پیشهٔ
مجنون هزار نامه ز لیلی زیاده داشت
خود رنجم و خود صلح کنم عادتم اینست
بازم از نو خم ابروی تنی در نظر است
از عهده چون آید برون گریز زمین آدمیزی
یاران خدا را بسوی او گذر کنید
بلای هجر و در شطار پیر کنعانی
غم هجوم آورد و میدانم که آزارم میکشد
دگر امشبست آن شب که زپی سحر ندارد
بهوای باغ مرغان همه بالها گشاده
ما را دو روزه دوری دلدار میکشد
دل نیست کبوتر که چو برخاست نشیند
ای که دل بردی ز دلدار من آزارش مکن
انتقام از من کشد میبیند بروی این جفا
بر در خانه قدح نوشی
رفت یحیی شبی بخانه و دید
گفت آری چو آن نیاری کرد

که گویا سالها شد کاشنائی | جوابش داد کای یار قصب پوش
غلام تو ولی از ده هزار آزاد | بیا این بنده را در بیع خود آر
برون آ از این فریب عشوه‌آمیز | که ما را بندگی باید وفادار
درین خدمت دگرگونه شماریست | ولی باید ز آهن جانی ز سنگ
وجودم عرصهٔ غوغای عشقست | مرا آزار کن تا میتوانی
بگفتا زبید و حرف آشنائیست | چو حسن و عشق در جولانگه ناز
دو مرغ خوش نوا دم درکشیدند | حکایت ماند در لب نیم گفته

منتخب غزلیات اوست

پارهٔ از میان بر این شب شطار را | زین شبهای گرو دارم تب غم پیشتر آب

وله

غالبا دل در کف چون تو ستمکاریست | چون نی ز شاخ گلت رنگی و بوئی میرسد
همچو من بی‌غرتی با قدر و مقداریست | در طلسم دوستی کاندر نوازش تاثیریست

وله

بیچاره آن اسیر که امیدوار تست | بر پاره کاغذی و سه خط تیغ توان کشید

وله

یک لحظه تحمل نکنم طاقتم اینست | وصلم میسر است ولی بر مراد نیست
صلح ما و دگر و غرهٔ ما و دگر است | فرصت دیدن گل آه که بسیار کم است
آن نیم شبهائی که او با مدعی سازد غزل | سبو بدوش و صراحی بدست و محتسب از پی
باشد کش این خیال ز خاطر بدر کنید | منعش کنید از سفر و در میان منع
کسی داند که چون یوسف عزیزی سفر دارد | خواب آورد فسانه و افسانه عاشق
وین غم دگر که دور از روی یارم میکشد | شب بلا کم میکند اندیشهٔ شبهای روز

وله ایضا

ز هر است اینکه اندک و بسیار میکشید | ترک ما کردی و همصحبت اغیار باش
از گوشه بام میکه پریدیم پریدیم | طبیبم گفت درمانی ندارد درد مهجور

قطعه

رفتم و کردم التماس شراب | شیشهٔ لطف کرد تا بود
زن جهود با غیاث بازاری | گفت ای قحبه این چه کردار است
تو که صد من دل و شکم داری | اسب لاغر میان بکار آید

مبادا تا زخشن پشیمان فراموش
پشیمان گر شوی آزاد و مشش انگار
که نگریزد اگر چه صد آزار
که بتوان دزدن در کار ما چنگ
وفاداری ببین و سخت جانی
عنان داوند بختی درشکست و تاز
شکسته مشقب و در نیم سفته
هر که بلبل دوست دارد دوستدار خویش را
بنومیدی بدل شد آخر آن امیدواریها
نغمه سنج نو مبارک باد بستان ترا
وصیت میکنم تا شیدا ز من باخبر امشب
رفیقان ز نهانی آستین بر چشم تر امشب
علاج درد تغافل و روز پرهیز است
یا باز جستن کرده خاطر که گل انگیخت
لنجها دارم اشارت کن اگر کاریست
دارو ی وصل یابد و آن در دیار تست
دشنام و هر چه هست غرض یادگار تست
وحشی که همچو یار فراموش کار تست
بر دل نهم چه تهمت نشاید که شاد نیست
وا رزوی دل مرغان چمن بسیارست
لغو ز باللّه اگر پای من بسنگ در آید
اغراق در صعوبت رنج سفر کنید
هر کس که کند گوش گر خواب ندارد
روز محنت فکرت شبهای تارم میکشد
من و باز آن دعاها که یکی اثر ندارد
بشکنج دام مرغی چکند که پر ندارد
یار ما چون نیستی با هر که خواهی یار باش
غلط میگفت خود را کشتم و دارد تعجب هم
آنچه او در کار من کرد است در کارش مکن
رخصت نظاره‌ش ده منع دیدنش مکن
چون حریف شراب نیمی آب
دیگر انرا بخانه می آری
روز میدان تنگ و پرواری

میخواست فلک که تلخکامم بکشد

رباعی

ناکرده می طرب بجامم بکشد
بسپرد بشحنهٔ فراق تو مرا / تا او بعقوبت تمامم بکشد

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید / داستان غم پنهانی من گوش کنید
قصهٔ بی سر و سامانی من گوش کنید / گفتگوی من و حیرانی من گوش کنید
شرح این قصهٔ جانسوز نهفتن تا کی / سوختم سوختم این راز نگفتن تا کی
روزگاری من و دل ساکن کوئی بودیم / ساکن کوی بت عربده جوئی بودیم
عقل و دین باخته دیوانه روئی بودیم

مربع

بستهٔ سلسلهٔ سلسله موئی بودیم
کس در آن سلسله غیر از من و دل بند نبود / یک گرفتار ازین جمله که هستند نبود
نرگس غمزه زنش اینهمه بیمار نداشت / طرهٔ پرشکنش هیچ گرفتار نداشت
اینهمه مشتری و گرمی بازار نداشت / یوسفی بود ولی هیچ خریدار نداشت
اول آنکس که خریدار شدش من بودم / باعث گرمی بازار شدش من بودم
عشق من شد سبب خوبی و رعنائی او / داد رسوائی من شهرت زیبائی او
بسکه کردم همه جا شرح دلارائی او / شهر پر گشت ز غوغای تماشائی او
این زمان عاشق سرگشته فراوان دارد

هم از ابیات مسدس اوست

کی سر برگ من بی سر و سامان دارد
ای گل تازه که بوئی ز وفا نیست ترا / خبر از سرزنش خار جفا نیست ترا
رحم بر بلبل بی برگ و نوا نیست ترا / التفاتی باسیران بلا نیست ترا
ما اسیر غم و اصلا غم ما نیست ترا / با اسیر غم خود رحم چرا نیست ترا
فارغ از عاشق غمناک نمیباید بود / جان من اینهمه بیباک نمیباید بود
دیگری جز تو مرا اینهمه آزار نکرد / جز تو کس در نظر خلق مرا خوار نکرد
آنچه کردی تو بمن هیچ ستمکار نکرد / هیچ سنگین دل بیدادگر اینکار نکرد
این ستمها دگری با من بیمار نکرد / هیچکس اینهمه آزار من زار نکرد
گر ز آزردن من هست غرض مردن من

وله

مردم آزار مکش از پی آزردن من
مدتی شد که در آزارم و میدانی تو / بکمند تو گرفتارم و میدانی تو
از غم عشق تو بیمارم و میدانی تو / داغ عشق تو بدل دارم و میدانی تو
خون دل از مژه میبارم و میدانی تو / از برای تو چنین زارم و میدانی تو
از زبان تو حدیثی نشنودم هرگز / از تو شرمندهٔ یک حرف نبودم هرگز

هاتفی جامی

نامش عبدالله و همشیره زاده مولانا جامی بوده بمثنوی گوئی رغبتی داشته چهار کتاب باوزان مثنوی خمسه نظامی منظوم کرده و وزن تقارب در فتوحات شاه اسمعیل صفوی منظوم کرده ولی توفیق اتمام نیافته درگذشت در قصبهٔ خرجرد جام در باغ خود مدفون شد از وست

در مدح شاه اسمعیل صفوی موسوی گفته

مثل در زمانه بفرزانگی / سر رشته بردی و مردانگی
چه مردی که هر کس که نامش شنود / دگر زن نیاید ازو در وجود
برو ختم شد آیت سروری / چو بر جدش آئین پیغمبری
نیاورد تاب نبردش درم / درم هستی بی نهایت کرم
ز خون دلیران گرد سپاه / زمین گشت سرخ و هوا شد سیاه
سپرها فتاده همه واژگون / چو کشتی که افتد بدریای خون
کله خودها گشته وارون همه / چو دلهای عشاق پر خون همه
سر نیزه در سینه کاوش گرفت / ز چشم زره خون تراوش گرفت
تبرزین بخون یلان گشته غرق / چو تاج خروسان جنگی بفرق
نه از قتل کس نیزه ها منفعل / چو بالابلندان بی رحم دل
فتاده در آن پهن دشت درشت / سنانها برآشیده چون خارپشت
ز صفهای مردان آهن قبای / یکی کوچه پیدا ز شهر فنا
اگر بیضهٔ زاغ ظلمت سرشت / نهی زیر طاووس باغ بهشت
بهنگام آن بیضه پروردنش / ز انجیر جنت دهی ارزنش
دهی آبش از چشمهٔ سلسبیل / بر آن بیضه دم در دمد جبرئیل
شود عاقبت بیضهٔ زاغ زاغ / کشد رنج بیهوده طاووس باغ

گویند در هنگام داعیهٔ وزن تقارب از مولانا جامی مصلحت کرده بجهة آزمایش طبع او بجواب قطعه حکیم فردوسی که گفته درختی که تلخست وی را سرشت الی آخره مامور شده این قطعه مسطوره بر خال خود فرو خواند مولانا جامی بطریق مطایبه بدو گفت که نیک گفته ولی چند جا بیضه گذاشته تا تمام شده است

در نصیحت فرزند گفته

ای سپهر جمال را مه نو / نکته چند گویمت بشنو
تا نگردد نقاب رویت موی / پا منه رو گشاده بر سر کوی
هر که چیزی برایگانت دهد / مستانش اگر چه جان دهدت
میکن از صحبت بدان پرهیز / همچو خاشاک خشک ز آتش تیز

تا رخت ساده و جمیل بود | می مخور گو چو سلسبیل بود
پسرانرا کند دو چیز خراب | هوس بنگ و هوای شراب
بهر زن جامه سرخ و زرد آمد | این چنین جامه ننگ مرد آمد
پسرانیکه باده خواه شوند | از می سرخ روسیاه شوند
وای بر آن پسر هزاران وای | که بود می‌پرست و خودآرای
سرخ و زردی که لایق مرد است | اشک گلگون و چهرهٔ زرد است

وقتی شاه اسمعیل صفوی بنا بر تباین مشرب حکم کرده که در هر جا نام جامی ببینند نقطهٔ زیرین را بر زبرش نهند که خامی شود مولانا هاتفی این قطعه را در آن باب گفته است

بس عجب دارم ز انصاف شه کشورگشای | آنکه عمری در شکر دون غلامی کرده است
گر برای خاطر جمعی بود نا تراشش | نقطهٔ جامی تراشیده است و خامی کرده است

همایون اسفراینی

از نجبای اسفراین و به تبریز رفته عاشق ولی بیک نامی از نزدیکان سلطان یعقوب ترکمان شده رازش فاش شد و معشوقش آگاه گردید روزی بر سر راهش آمد معشوق مهربانی کرده دل نوازی نموده از او بدیهه خواست امیر همایون از غلبهٔ عشق حال پریشان خاطر مشوش و دل مضطرب بود معهذا این بیت گفته برو خواند گفت

یکدم که با توام بسوی من نظر مکن | سیرت ندیده‌ام ز خودم بیخبر مکن

آخر الامر کار همایون بجائی کشید که سودای عشق بر عقل او غالب و جنون یافت سلطان از کار وی آگاه گردید بوی رحمت آورده حکما را بمعالجتش تأکید کرد وی را بدار الشفا برده بزنجیرش کشیدند و بمعالجه کوشیدند تا بحالی بخود آمد و خود را بزنجیر دیده این بیت حسب حال خود گفته

بزنجیرم چو کرد از بیقراری دلستان من | دل زنجیر شد سوراخ سوراخ از فغان من

علی الجمله از بند رهائی یافته از ندمای مجلس خاص سلطان گردید و بفراغبال بعشقبازی محبوب نیکوروی نیکوخوی خود پرداخت و تا بود با او بود و بعد از رحلت سلطان و قتل قاضی عیسی جماعتی از تبریز بیرون شدند شیخ ولی بیک نیز بقم سکنی کرده امیر با وی بوده در آنجا وفات یافت از وست

روز وصلت بکش تیغ و بکش زار مرا | روز غم آنکه بکام دل بدخواهم کشتی مرا
که جولان سمند او از آن سر کشید بالا | تو چون دشمن شدی منهم کمر بستم بخون خود
غم من بداند آنکس که رخ تو دیده باشد | که زگلزار خیش خاری بجگر خلیده باشد
نیابی در چمن سروی که من بیدار بر بالش | لیک فریاد از آن لحظه که بیدار شدم
خوش دمی کز دیدن آن سرو ناز از خود روم | با خود آیم بنیمش استاده باز از خود روم
میا بر سر مزار و زنکه میرم در وفای تو | مبادا زنده گردم باز و افتم در قفای تو
من و خیال غزالی و چشم گریانی | گرفته گوشهٔ صحبت و دامن بیابانی

وله

بشب هجر مکن باز گرفتار مرا | بصد فسانه شب در خواب ساز مرا
که شود گرفتن دست مطلوب عنانش را | نشستم تا کمر در خون ز اشک لاله گون خود
دگرت ندیده باشد ز کسی شنیده باشد | زخم اشک سینهٔ من داد آگهی کسی را
سری نهادم و بگریستم بر پای دیوارش | دیدمش بخواب و نفسی آسوده‌ام

گویند وصیت نمود که بعد از فوت او این دو بیت بر سنگ مزارش نقش کنند

هلالی جغتائی

اگرچه اصلش از طایفهٔ جغتائی است ولی در استرآباد متولد شده و نشو و نما یافته در جوانی بهرات رفته بحسن صورت انگشت نمای خلایق بوده چون به مجلس امیر علیشیر نوائی در آمد و اظهار سوز و نیت کرد امیر از وی پستی خواست این مطلع خود فرو خواند

چنان از پای فکند امروز زمین گرفتاری هم | که فردا برنخیزم بلکه فردای قیامت هم

امیر از تخلصش پرسش فرمود گفت هلالی امیر گفت نه هلالی بدری بدری برقدر و جاهش برافزود تا از مقام هلالیت بمرتبهٔ بدریت رسید و در محفل بلغا از صف نعال بمسند صدریت ارتقا یافت وی گاه در خراسان و گاه در عراق بود وی را خراسانش رافضی و در عراق سنی خواندندی آخر الامر بدست عبید الله خان ازبک بجرم تشیع شهادت یافت لیلی مجنون و صفات العاشقین و شاه و درویش از مثنویات اوست غزل را بسر دلاویز گوید و از غزلیاتش افراد منتخب درین مجموعه نگاشته میشود

من غزلیاته

من و بیداری شبها و شب تا روز یاربها | نه بیند هیچکس در خواب یارب اینچنین شبها
سیه روزان هجران را چه حاصل ز تیغ خوبان | که روز تیره را خورشید ننماید کوکبها
معلم عاقبت امروز درس عشق میگوید | که در فریاد می‌بینیم طفلان را بمکتبها
ای محو رخ خود در نظر از روی تو مارا | بگذار که در روی تو بینیم خدا را
از آن شبهائی که بکنج غم پی شد هوس یارا | که روزی چند نشناسیم کس را و کس ما را
هر چند که خوبان همه در راه تو خاکند | حیف است که بر خاک نهی آن کف پا را

پیش تو دعا گفتم و دشنام شنیدم
هرگز اثری بهتر ازین نیست دعا را
که سجده خاک راهت ز شرم سنگم کل
غرض آنکه دیر ماند اثر سجودم آنجا

شب هجر است مرگ خویش خواهم از خدا امشب
اجل روزی چو سوی خواهد آمد گو بیا امشب
ایکه میپرسی ز من کان ماه را منزل کجاست
منزل او در دلست اما ندانم دل کجاست

فسوس روز مرا ماهی هر شب سالی است
شب چنین و روز چنان آه چه مشکل حالیست
در دل بیخبران جز غم عالم غم نیست
در غم عشق تو ما را خبر از عالم نیست

بهر که قصه خود گفته ام دلش خون است
تو هم میپرس ز من تا نگویمت چون است
زان دل بجانب سگ کوی تو میکشد
گو دامنم گرفته بسوی تو میکشد

روز غم چند یا رب چو شب غم بگذرد
عمر من گم باد تا روزم چنین گم بگذرد
تو از ظریفی یاری همیشه غافل و من
نشسته ام بامید که یار خواهی شد

وله ایضا

گر برون می آید آن بی رحم از دم میکشد
ور نمی آید ز در در اضطرارم میکشد

نمیتوان بتو شرح بلای هجران داد
فتاده ام ببلائی که شرح نتوان داد

بلای هجر تو مشکل بود خوش آن بیدل
که مرد پیش تو کار بر خود آسان کرد
بحمد الله که جان با درد رفت و خاک شد تن هم
ز پند دوست فارغ گشتم و از طعن دشمن هم

شکستی در دلم خاری میگوئی برون آرم
بدین تقریب میخواهی بماند زخم سوزن هم
از پی آن دلبر شیرین شمایل میروم
دل پی او رفته منم در پی دل میروم

هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم
باز چون فردا شود امروز را فردا کنم
خواهم ز تیر تو به تیغم نوازی
تا دم مردن بتو نزدیک تر افتم

مشکل غمیست عشق که گفتن نمیتوان
این مشکل دگر که نهفتن نمیتوان
دل خون شد از امید وفا دار یار من
ای وای ای من و دل امیدوار من

سازم قدم ز دیده دایم بسوی تو
تا هر قدم بدیده کشم خاک کوی تو
روی تو خوب و خوی تو بد آه چون کنم
ای کاش همچو روی تو میبود خوی تو

ای بیوفا چه چاره کنم با جفای تو
تا کی جفا کشم بامید وفای تو
بلبل بباغ و جغد بویرانه تاخته
هر کس بقدر همت خود خانه ساخته

در نعت حضرت ولایت مآب علی علیه السلام

خدا را سوی مشتاقان نگاهی
بیا پی گر نباشد گاه گاهی

اگر بلطف بخوانی و گر بقهر برانی
تو پادشاهی و ما بنده توایم و تو دانی

محمد عربی آبروی هر دو سرای
کسی که خاک درش نیست خاک بر سر او

شنیده ام که تکلم نمود همچو مسیح
بدین حدیث لب لعل روح پرور او
که من مدینه علمم علی در است مرا
عجب خجسته حدیثی است من سگ او

رباعی

یاران کهن که بنده بودم همه را
در عهد تو فاتحه دستودم همه را

زنهار ز کس وفا مجوئید که من
دیدم همه را و آزمودم همه را

در عالم بیوفا کسی خرم نیست
شادی نشاط در بنی آدم نیست
آنکس که درین زمانه او را غم نیست
یا آدم نیست یا درین عالم نیست

امروز ز حد میگذرد سوز فراق
وین شعله آه آتش افروز فراق
روز عجبی پیش من آمد یا رب
این روز قیامت است یا روز فراق

هاشمی دهلوی علیه الرحمه

میر محمد هاشم شاه مشهور بشاه جهانگیر و مکنی بابو عبد الله خلف الصدق میر محمد مؤمن عرشی از طرفی نسبش بجناب شاه نور الدین نعمة الله ماهانی کرمانی میرسد و از طرفی بشاه قاسم الانوار آبا و اجدادش از ایران بهندوستان رفته اند و در دهلی سکونت کرده پیوسته در آن ولایت بترویج شریعت نبوی و طریقت علوی اهتمام داشته اند و صاحب آتشکده را چنانکه باید استحضاری از حالات وی حاصل نگشته اشعار او را بنام دو کس مختلف نگاشته الحاصل ولادتش در سنه ۱۰۴۳ شهادتش در سنه ۱۱۵۰ بوده از غزلیات و مثنوی مظهر الآثار او نوشته می شود

غزلیات

بخود ره نیست یکدم بیدل محو تماشا را
تماشای جمالت برده است از دست ما ما را
بناز سرمه مکش چشم بی ترحم را
نشسته گیر نگاه سیاه مردم را

بتو نبود هوس ساغر می در سر ما
همه گر چشمه خورشید شود ساغر ما
کجاست آنکه مرا ساغری بدست دهد
نه درد داند و نه صاف هر چه دست دهد

چو هاشمی من خون جگر که ساقی دهر
می مراد بدون تهیان لبت دهد
وه که پیمانه ما پر شد و در پای خمی
نکشیدیم ز دست صنمی جامی چند

از مثنوی مظهر الآثار اوست

هاشمی قطع تمنا مکن از صبح وصال
گر نومیدی هجران گذرد شامی چند

ای کرمت همنفس بیکسان
جز تو کسی نیست کس بیکسان

بی کسم و همنفس من توئی
رو بکه آرم که کس من توئی

ای ز جمال تو جهان غرق نور
نور ز بطون تو حجاب ظهور
کون و مکان مظهر نور تو اند
جمله جهان محض ظهور تو اند

در دل هر ذره بود سیر تو / نیست درین پرده کسی غیر تو
بزم بقا را می و ساقی تویی / جز تو همه فانی و باقی تویی
کیست که قایل بثنای تو نیست / کیست که مایل بلقای تو نیست
روزن جان را ز دل ما باز کن / خاطر ما را صدف راز کن
مرو رهی از کجی اندیشه کن / راستی و راست روی پیشه کن

جز تو کسی نیست بالا و پست / ما همه هیچیم و تویی هرچه هست
ای دو جهان محو تماشای تو / جز تو کسی نیست شناسای تو
ما همه مشغول ثنای تو ایم / واله و مشتاق لقای تو ایم
باشمعی از فروغ جان تو شعله گیر / در چله خم شو چو کمان گوشه گیر
در طی این ورطه قدم تیز کن / در خطر بادیه پرهیز کن

هر که کند روی طلب سوی او / قبله ذرات شود روی او
عشق که بازار بتاراج اوست / سلسله بر سلسله سودای اوست
گرمی عشاق خرابست عشق / آتش دلهای کباب است عشق

در صفت عشق فرماید

عشق نه وسواس بود نی غرض / عشق نه جوهر بود و نی عرض
عشق چه و مرتبه عشق چیست / عاشق و معشوق درین پرده کیست
نیست درین پرده بجز عشق کس / اول و آخر همه عشق است و بس
عشق مجازی بحقیقت قویست / جذبه صورت کشش معنویست
آه من العشق و حالاته / احرق قلبی بحراراته
عشق بهر سینه که کاوش کند / خون دل از دیده تراوش کند
گر تو درین سلسله آسوده / عاشق آسایش خود بوده
گرم رو عشق در آتش خوش است / نقد روان صافی و سنگش خوش است
عشق گر آن مزرع جان و تن است / یک شررش آتش صد خرمن است
آب خضر گرچه ز جان خوشتر است / چاشنی عشق از آن خوشتر است
اهل ملامت که سلامت روند / راه سلامت بملامت روند

گفت بمجنون صنمی در دمشق / کی شده مستغرق دریای عشق
عاشق یکرنگ حقیقت شناس / گفت که ای محو امید و هراس
عاشق و معشوق ز یک مصدرند / شاید عینیت یکدیگرند
گوش کن این نظم که آزاده / گفته بسودای عرب زاده
آتش عشق از من دیوانه پرس / کوکبه شمع ز پروانه پرس
عشق کجا راحت آسوده کی / عشق کجا دامن آلوده کی
عشق همه سوز و گداز است و بس / نیستی و عجز و نیاز است و بس
آتش عشق از تو گدازد ترا / صاف تر از آینه سازد ترا
ما که درین آتش سوزنده ایم / کشته عشقیم و باو زنده ایم
لوح دل از اشک ندامت بشوی / دست ملامت ز سلامت بشوی
عشق و شکایت ز ملامت که چه / عاشقی و زهد و سلامت که چه

یحیی نیشابوری

و هو محیی الدین یحیی بن محمد بن یحیی جدش در غزوه کفره غزنین شهادت یافته و خود در کمالات و حالات صوری و معنوی مرتبه عالی داشته از وی باشد

ظالم که کباب از دل درویش خورد / چون در نگری ز پهلوی خویش خورد
دنیا عسل است و هر که او بیش خورد / خون افزاید تب آورد نیش خورد

یحیی گیلانی

قاضی آن ولایت و برادرزاده قاضی عبدالله بوده چندی بسفر هندوستان رفته در خدمت سلاطین آن ملک بمنصب منادمت و کتابداری میپرداخته از اشعار اوست

غزلیات

درد دل من نهفتنی نیست
بگذشت بهار و وا نشد دل
ای همنفسان میدهم امروز نشانی
عاشق آنست که غمگین زید و شاد بمیرد
بگو یکره کجا جویم ترا مردم ازین حسرت
جام و سبو شکسته ام ای مرگ مهلتی
گفتی که بس کن خدمتم نتوانم این الم کش

فردا که شوم کشته نهان قاتلم اینست
تا دم مرگ بود بنده و آزاد بمیرد
که بهر جانب نهادم گوش آواز تو میآید
تا توبه که کرده ام آن نیز شکنیم
یا مرد خدا مکاریم یا جرم ما وفاییم

گفتی که بگو مشکل خود تا بگشاییم
باورم نیست که هرچند وفادار نباشد
مجنون چو خویش را همه لیلی خیال کرد
آخر سر خود در ره آن ماه نهادیم
خوش آنکه گر نگاه آشنایی بهانه گفتی

این درد دگر که گفتنی نیست
این غنچه مگر شکفتنی نیست
گفتن نتوانم بکسی مشکلم اینست
کام شیرین نشود تلخ چو فرهاد بمیرد
از غیرت همین بکسی آشنا نشد
اول قدمست اینکه درین راه نهادیم
که بگذرد ز پیش مردم ابعد ز بیگانه و از من

برغم من تو گویی با دشمنانم یار و من با تو
وفاداری تو هم اما تو با اغیار و من با تو

ادیب مراغهٔ آذربایجانی نامش عبدالعلی خان و خلف الصدق حاجی علیخان حاجب الدوله است و خود از بدو شباب بملازمت اعلیحضرت شاهنشاهی سلطان ناصرالدین شاه بخدمات حضور مفتخر و مسرور بوده پس از چندی تربیت و تحصیل کمالات طبعش بمدح و نظم رغبت نموده بنظم و نثر پرداخت و قصاید خوب در مدح حضرت شهنشاهی منظوم ساخت و در آنحضرت ادیب الملک لقب یافت شبی مجمعی عظیم و ضیافتی جسیم در خانهٔ حاجب الدوله برپای کردند و از شاهزادگان و امرا و اشراف و اعیان خاصه فضلا و شعرا بسیاری حاضر و بمدح حضرت اقدس زینت مجلس فرمودند و بدین لقب ادیب الملک را تهنیت گفتند و مورد صله و اکرام شدند مع القصه ادیب صاحب طبع عالی و متخلق باخلاق حمیده است و گاهی بمدحتگذاری میپردازد این اشعار از اوست

در مدحت حضرت شاهنشاه عصر خدیو ایران ناصرالدین شاه و تهنیت فتوح هری

میان شاهان ضرب المثل بود و خبر   حدیث ملک ستانی و رزم اسکندر
شنیده کان نباید ز دیده باید گفت   که دیدنی دگر است و شنیدنیست دگر
ابوالفتوح ابوالنصر ناصرالدین شاه   که آفتاب ملوکیت و انتخاب بشر
زبس حصار که بگشاد خسرو آنکه گشت   همه حکایت شاهان سابق و هدر
بروزنامهٔ تاریخ ناصری کیره   بیا بدیدهٔ انصاف و مردمی بنگر
کز آن بهر ورق آن چو بنگری بینی   فتوح جفت فتوح و ظفر قرین ظفر
برزم سلطان و سال از پی سال میان   بکینه جوئی خوارزمشاه بداختر
کشن سپاهی آراست جمله جوشن پوش   بنزد دیده و جنگ آزمای کند آور
مبارزان شهنشاه تا چه شد بره   بیاورفت سر کینه جوش با افسر
دیار او را برساختند پست و نگون   نثار او را کردند جمله زیر و زبر
سپرد ملک خراسان بعم نامی خویش   که شاه را بود از جان رهی و فرمانبر
حسام دولت سلطان مراد قلعه گشای   که شیر پیل توانست و پیل شیر جگر
بسان سد سکندر بسرحد توران   به بست راه بیاجوجیان آن کشور
نه گرز کاوه سرآن یادگار فریدون   بخاک گرگان بشکست شیر اسپکر
بپکدوماه از این پیش لشکری جرار   همه بخون بداندیش شاه بسته کمر
سلیح داده بنه بر نهاد و باخود برد   بملک دشمن کز دشمنان شد کیفر
بغوریان و بمرو و سرخس کاری کرد   که تا نه بیند پسندیده پادشاه باور
هری و سختی حصنش اگر شنیدستی   که بد بسختی با حصن آسمان همبر
نهاده پایهٔ حصنش بپشت گاو زمین   فتاده سایهٔ برجش بفرق دو پیکر
فراز بارهٔ او باسمان اگر گذرد   بدو بماند بر کهکشان کرشمه مقر
اگر مقعر زنیسان نبود جرم سپهر   شدی ز صدمهٔ برجش گسیخته چنبر
لقب نهادند آنرا مدینة العذرا   از آن قبل که بدی بکر مانده از شوهر
نه تاجداری آنرا گرفته با نیروی   نه شهریاری آن را شکسته با لشکر
میان کشور ایران و مملکت توران   حجاب گشته چو ما بین صبح و شام سحر
در او بچندی زین پیش حکمران گردید   پلید مردی از رخیم طبع دیو سیر
ز خیل افغان پنجه بزر دیو شریر   جواهر همه جویای شور و طالب شر
بگرد خویش حشر کرده و برآورده   از انحشر بجهان شور و فتنهٔ محشر
اگرچه بود بظاهر کمینه بندهٔ شاه   ولیک بود نهانی بدشمنانش سر
بچاپلوسی و تزویر خویش امید آنک   همی نگاه ز خشم خدیو شیر شکر
درین کشاکش جان از التعب زنج سپرد   بسوی آتش شدش فنا و بس رنجور
بیادگار دو افعی ز راده بماند   بشهر چین کاشان گرچه در نهاد بشر
ملک بخت مر آن هر دو را نواخت بمهر   مگر که دور شوند از رسوم و خلق بدبر
اثر نکرد در آن شوم گوهران نیکی   بلی ز شوره نرسته است شاخ نیلوفر
ز چاکران بداندیش تا بکار یکی   که بود او را از تمرز و لوم اصل و گهر
گریخت ما که از شهر طوس و مرکب راند   بسوی شهر هری تند و تیز چون صرصر
ور آنکه پار قدم تا نهاد دشمن را   همی بخرمن آمال بخت شرر
بکند مسکن و مأوی شان ز بیخ و ز بن   برید پیکر و اندامشان بتیغ و تبر
چو شاه طاعت او دید و تنبیه نفسش   ز بحر آری باید مدد همیشه شمر
چه شد بعون شهنشه در آن دیار امیر   غرور حشمت بسپید راه عجب و بطر
چه شاه دید که خذلان گرفت و کفران جست   پیام کرد بمیران با جلالت و فر
بمرز بان خراسان حسام دولت خویش   یکی شمال روان گشت آفتاب اثر
بحکم خسرو سلطان مراد شیر اوژن   کشن سپاهی اندر عدد چو قطره مطر
بسوی هرات همی برد فوج در پی فوج   نمود شکر برانقوم رحبه معبر

بکینه جوئی یار قضا و جبهت قدر — عویل مرکبشان خوشتر از سرود رباب
همه شفیق قتال و همه رفیق سحر — کهن حصار هری را همی محاصره ساخت
بروی مملکت بکشود از سعادت در — ز رنگ خون بداندیشش آب جیحون گشت
پی زیارت و چون مرغ برگشادم پر — کشید تا که ز اقبال بخت سعد در جانی
بر آستانه آنان همی نهادم سر — ادیب ملک بغداد داد عشرت داد

در مدح حضرت شاهنشاه جمجاه روحنا فداه

دفع خمار را می گلرنگ از خم آر — زان سبب روزه مرخ گلگشته چو بزم
چندی خروش بلبل بشنو ز مرغزار — ماهی مراد عای قدح بود و روزه دار
گر قول واعظ است درین وعده استوار — جام است کوثر من و فردوس روی یار
من دیده ام بعارض آئینه سان یار — ماه نوم بچشم بدانسان همی نمود
سازد بخاک درگه او مهر سجده نثار — تیغ کج ترا ظفر و فتح ها شکند
شرمنده از عطای تو شد موج در بحار — گردد ز بیم قهر تو مار شکنج مور

در مدحت حضرت شاهنشاه گیتی پناه
ناصرالدین شاه گوید

نغز جانی کنی طبله مشک و عبیر — دانی بالم چرا هر که ببینم ترا
سرخ تر از چشم شیر تلخ تر از زهر تیر — ای قمر چنگ زن چنگ به آهنگ زن
دریا دریا بیار گاه عید غدیر — آن علی و العلا آینه حق نما
ویژه شه شیردل خامه شه شیرگیر — ناصر زن خدای ناصر دین شه که هست
روز سخا و سخن چون پسر وشمگیر — کس بعدلش نبرد نام ز نوشیروان

هم در تهنیت عید رمضان و مدحت شاهنشاه ایران

از مصقل می پاک کن ای ساقی از زنگ — زانمی که اگر مور خورد قطره از آن
چون لعل بدخشی شود از پرتو آن سنگ — ماه رمضان شد شکرانه بده جام
بسرای بجان خوش از پرده سارنگ — شه ناصر دین آنکه بدرگاه جلالش
از ماهی تو همراه شود باز نهنگ — امسال سپاه تو سری ساخته محصور

در مدایح شاهنشاه ایران ناصرالدین شاه قاجار

بلی بهست اگر ز فدا گشته علیل — بخال چون حجرالاسود و برخ قبله

چه سان سپاهی که جز ز سرکشی و خونخوار
همه الیف نزال و همه حریف جدال
بفر شاه مسخر نمود حصن هرات
درین زمان بر شه عجز و لابه نفرودم
برای فتح هری و دعای دولت شاه
نهی روزه ای بد و رخ غیرت بهار
ماهی برنج روزه شمردیم روز و شب
سی روزه ام خمار بسی داد درد سر
یکمه نفیر مغری مسمار زد بگوش
حق مزد روزه کوثر و فردوس عده دام
ماه نوار بآینه بینند مردمان
اختر از آن بروز نه بیند کسی که چرخ
گشته از علای تو شد اوج بر سپهر
ای زلف حسام تو در شستن جبهه دخان
قامت و رخسار تست ای صنم دلپذیر
لعلت یاقوت با خرعت هاروت کار
در تو بت نوش لب هست دو چیزی عجب
هر که جعد بخم باز کشائی ز هم
چنبر و نگار را بیار زان می انده گسار
شادی نیروز را زانمی غم سوز را
آنکه شهان بنده اش حلیه پرستنده اش
درگه تدبیر و رای چون پدر تهمتن
سم سمند تو کرد مسکن دشمن نگون
ای غنچه ز شرم رخ گلگون تو دلتنگ
دلتنگ چو زاهد شد از رفتن روزه
سی روزه مه روزه بدل زنگ غم افکند
زانمی که بسنگ ار بفشانی دو سه قطره
وانکه ز من اینجا مه بمدح شه جمجاه
از عدل تو دمساز شود شیر با آهو
نگار ماه رخ من بروز عید خلیل
فدا ز جان و دل من همی تقاضا کرد
خمیده ابروی او خنجر خلیل و دو چشم
به تیز چشم علیلش فدا نمودم جان

جمیل مرکبشان ز نغمه مزهر
سپه بگرد شه چو هاله گرد قمر
برنگ لاله سوری و باده احمر
که بود مرقد نو باو کان عنبر
از آن سپس بملک شد همی شناسنگر
آمد بسر چو عمر بداندیش شهریار
سی روزه بوسه ام ز لب ماه بر شمار
می نوش و چهره سرخ کن از می چو لاله زار
خواهم کنون شب قدحی از رخ چو نگار
من مزد خویش پیش ستانم ز کردگار
گر چنگ ره نورد فلک نعل زرنگار
چونانکه بر هلال مه عید روزه دار
گردد ز عون مهر تو مور ضعیف مار
وی از صف نظام تو در نه فلک غبار
سروی و سرو سهی بدری و بدر منیر
خنده آن دلربای عشوه این دلپذیر
دل بقساوت حدید بر بلطافت حریر
بر گل نو باز زند بلبل گویا صفیر
ساغر گلرنگ زن شاد نشین بر سریر
مصدر فعل خدا مظهر حی قدیر
وانکه نخشش بملک زینت تاج و سریر
کس بر کوثر نکرد یاد ز درد و عصیر
خم کمند تو ساخت گردن اعدا اسیر
ماه رمضان رفت بیا ای می گلرنگ
بکشای سر شیشه و بکشای دل تنگ
با شیر قوی چنگ زند چنگ پی جنگ
شوال باقبال رسید است بزن چنگ
صد بنده فرو شست ز جمشید و ز هوشنگ
بفرست سپه سال دگر سوی فرنگ
ز در درآمد چون بخت شهریار جلیل
چنانکه رسم بود هم بروز عید خلیل
ز زیر خنجر او خفته خوش چو اسماعیل
زهی لبی که نماید بدان حجر تقبیل

چو چاه زمزم چاه زنخ ولیک نگون
شبی روزی گلکین جایگاه است
ابو الفتح جهاندار ناصر الدین شاه
ز رای نور او آفتاب گیرد نور
ساقیا می ده بفیروزی که آمد جشن جم
عید دارای عجم میلاد دارای امست
بود پنهان چون شب قدرت همایون عید ساخت
تهنیت گویان بدربار ملک آمد بهار
غنچهٔ گلبن چو روی نیکوان بگرفت رنگ
ببال های کاخ فرخ پی که اندر مرز و بوم ری
همانا داده رضوان سنبل و نسرین باغت را
ترا ای جنت ثانی چو شد شاه جهانبانی
زیب و فر سرای دلکش بانوی مصر شوقی
تصاویرت همه دلکش تماثیلت سراسر خوش
رخ هم زرد گو نیا نقاشش تصویر رفت را
فرحهای خسروی نبکه چو فردوس دو صد غرفه
نقش را خط حق داکیفش زر پای یه
ای گشته چو می مایهٔ بیهوشی من

اگر چه چاه نگون نادرست در تخییل — بجعد مشکین همچون لباس کعبه سیاه
همیشه ماه رخ او بعنبرین اکلیل — بحسن و خوبی او را عدیل نی خوبان
که جود دست بارزاق کاینات تکفیل — زخون دشمن او گشته دست فتح خضیب
بدان مشابه که از آفتاب جرم ثقیل — شهنشها بتو عید خلیل فرخ باد

وله ایضا

بارخی آراسته چون نخچهٔ جنّتی صنم — از ورقهای گل زرد و سپید انگیخت
طرهٔ سنبل چو موی دلبران بگرفت خم — غنچهٔ نسرین ز قطره قطره شبنم یاد داد

در صفت عمارت خاصهٔ شاهنشاهی گوید

درون صفه‌ات تمثال خسرو شاه کیهان — بشهرت شهد و شیر آب و خمر ناب در جنبش
روان های آن و از تشویرت بخود پیچان — بجنبش گلبنت چون بید از ستیز قامت حورا
زرنگار خط خوبان شکر زلب جانان — نگون شد منظر کاوس پیش طاقهای مشکو
بهر غرفه یکی طرفه چو خورشید فلک رخشان — ز ارجمند دیر کاخ شاهان جمله از خوبی
فکنده چتر او سایه زری تا قمر زرکستان — خداوندش همی بخشیده اندر کوشش و بخشش

رباعی

با یاد تو خوش شوم و قدح نوشی من — جز یاد تو هر چه در جهانست نشاط

بچهر رنگین چون رحمت خدای جمیل
که شهریار جهان را بملک نیست عدیل
ز گرد موکب او گشته چشم نصر کحیل
خدای هر دو جهانت همیشه باد خلیل
تو امان یا عید ملک آرای دارای عجم
گشت گر تحویل مهر اندر حمل آیین جم
شهره اش چون آفتاب این شهریار محتشم
تا نثار شه کند آورد دینار و درم
گرد پر همچون صدف از لؤلؤ لالا شکم
تو همچون سایهٔ عرش و شهنشه سایهٔ یزدان
بهوای طرهٔ حور اصفهای غنچهٔ غلمان
بصنعا رو بویرانی نهاد از خجلت غمدان
مگر با جوی جنت شیر خوردستی که بستانت
فروزان لاله ات چون در خور تو چهرهٔ نعمان
ز بوقلمون شهپر طاوس پیش باغت ای ایوان
چو بر شاهان گیتی ناصر الدین شاه از جهان
ولی چون بهر دربانش کفی چون پای زردستان
ای کاش از آن شوم بفراموشی من

الفت کردستانی

اسمش ملا احمد خلف ملا مهدی شیخ الاسلام سنندج و خود نیز بعد از پدر بدین منصب منصوب و در علم و فضل و ذوق و حال معروف بوده در خدمت ولات آن ولایت قربتی تمام داشته از معاصرین و صاحب

همه مرغان چمن در قفسم جمع شوند
تا چند در شمار کم و بیش بوده
غافل ز جان ای پسر و زر خستن تن بحبیب
هوس بندگی پیر مغانست مرا
گشته دل در کوی و رهبر مرا
صوفی بشرع میکند انکار میکشان
ز قتل عاشق نگاهش نگاه باز که ایزد
صورتگران صنع نبستند صورت
کفر و دینی همیان نیست که اطوار عود
قصد قتل من غمدیده بعمد امیکرد
از دل سخت تو باید طمع مهر برید
ترسم که دم گشتنم انفعل رو حشت

گر بدانند چو من ذوق گرفتاری را — در جهان یکدل آزرده نماند اگر
باکودکی که هیچ نفهمد حساب را — ای راه رو همراه شو مردان آگاه را
دانم که بر باد شدن شوانی انجم کار را — بجگر دلبستگان سبزهٔ خط پرورد هرگز
طمع خواجگی هر دو جهانست مرا — رخصت بوسه بهر جا دهدم ناز شوق
تا چه آرد باز دل بر سر مرا — مرا ز سرو قدت بر جهان بنا رستن
عذرش نه که بیخبر از عرف دیگر است — نارستخیز در سر کوی تو دیده ایم
کسی بغیر شهیدان وی بجنبش آید — پیش از عمل چه طاعت و عصیان قمر زند
صد بار تا نه دفتر مغنی بهم زدند — شهید عشق تو خاکش بسر بروز جزا
مخلف از لقب گبر و مسلمان آمد — کی بجمعیت خاطر گذراند نفسی

وله ایضا

همچو در کفش خنجر فولاد میفتد — در میکده جامی شوان در رمضان گرد

طبع رنگین است از وست
باز گیر نباید ز شغل دل آزاری را
ترسم که چون آگه شوی گم کرده باشی راه را
زمین شعر ره نشنیده ام رویدگیاه اینجا
خیره کردم شوان بر زنم جایی را
غرور لازم مرغ بلند پرواز است
آنکو ندیده کوی تو در هول محشر است
بیهوده تهمت از چه بدیر و حرم زدند
گرت به بیند و در فکر ماجرا باشد
هر که آشفتهٔ از زلف پریشان آمد
تا شفاعت کندم غیر مدارا میکرد
که کجا نرمی از آن بیضهٔ فولاد آید
باید که بکاشانه خمی باده نهان کرد

نتوان قطع نظر کردن از آن عارض و خط / بسبزه زار ست و بهار ست تماشا دارد
یک سنگ ندیدیم بجا ناکه نداز زند / طفلان جز از عادت دیوانه درین شهر
بهر راهی که میرفتیم بودش غایتی زی ما / جز این دشت جنون الفت که پیدا نیست پایانش
عجب که جان نسپردم ز تیر ابرو زود / دلی ز آهن و فولاد سخت تر دارم
شیخم ار توبه ز می داد و زکار افتادم / تو به میداند و من که بهار افتادم
از شهیدان خجلم ساخته در کوی وفا / بسکه در گشته شماری شمار افتادم
نشسته زیر ابرو خفته چشم یار می‌ترسم / نشستی کرده است این طاق و زین بیجا نمی‌ترسم
میان آب از آتش نیندیشد کسی جز من / که در موج شرر سکم ز آتشبار می‌ترسم
خطش از زان کرد زرخ بوسه نمی خواستم / روزگاری بود کاین روز از خدا میخواستم
باسر زلف تو عهدیست قراری دارم / روزگاریست درین سلسله کاری دارم
ترک کویت بضرورت کنم از بیم رقیب / تا نگوئی که بدل از تو غباری دارم
یکهفته بده مهلتم ای شیخ که بنود / در فصل گل امکان گریز از می ناب
شیشه را ز آمدن شیخ چه پنهان دارید / ما برسوائی خود طبل تماشا زده ایم
بدام طره اش ای دل فغان و زاری کن / قرارگاه تو تیره است بیقراری کن
باحتیاط شبیخون غم زمن بشنو / بگرد قلعه دل نهر باده جاری کن
کوته از زلف سیه بهرچه ای ماه کنی / رشته جان خلایق ز چه کوتاه کنی
از مدارای تو در کشتن من میترسم / از پشیمان شدنت بسکه تامل داری
تا بر آساییم زمانی از غم نامهربانی / باید مرا قسمی بملکی که زبتان نبود نشانی
دیشب ز غم هجرت بردیم برون جانی / زین بیان بنرد یارب جان پسیح مسلمانی
دست من و دامانت و من چه کشی از من / من دست نخواهم زد هر روز بدامانی
ز کفر و دین کسان نیک و بد مگو زنهار / که غیر از این نبود دین اگر مسلمانی
بدل سختی دل یک شهر خستی / هزاران شیشه از سنگی شکستی
غیر ملک دل که ویرانست از چشم خراب / کی شنیدی کشوری بر هم خورد از ناتوانی
سر زلفش بحال من پریشانست پنداری / ز آهم لرزد ای کافر مسلمانست پنداری
چرا قانع ز علمانم بنامی / چو نقد اینجا بدست افتد غلامی
ز لب برداشت لب نزدم دریغا / ندارد در دهن شکر دوامی
دل پر بسته ام یاد آمد امروز / که مرغی میپرید از طرف بامی
بهار آمد بزن دستی بکار ساغر ای ساقی / نماند عمر ترسم تا بهار دیگر ای ساقی

ولہ ایضا

باز آگه ز عشق سرفرازی نکنیم / با گردش چرخ سفله بازی نکنیم
سازیم زمانه بکام دل خویش / یکچند بیا زمانه سازی نکنیم

اشرف تبریزی

اسمش میرزا علی اشرف از اشراف سلسله نبیله جابر انصاری رضی الله عنه است مسقط رأسش قریه باسلق گرمرود من محالات تبریز بوده و در آن ولایت تحصیل فضائل نموده و در دولت ابد مدت اعلی غالباً سر رشته داری پیشکاری شقاقی و گرمرود و سراب که منصب موروثی اوست منصوب در سنوات ماضیه بصوابدید اولیای دولت بمنشی گری سفارت مأمور تفلیس شد و مدت پنجسال بتحریرات انشا پرداخت و چندی نیز نیابت داشت علی الجمله ادیبی لبیب و نگارنده قادر است و بطیب لهجه و کمال حجه بیمانند و درین اوقات فرزند او میرزا معصوم را بجای او برقرار و او را بحضور شاهنشاهی احضار و به پیشکاری ولایت سراب و گرمرود و وزارت ایلات شقاقی مأمور داشته‌اند گاهی بنظم غزلی میپردازد بعضی دیده شده از آنجمله است

غزلیات

کشیدم روزگاران بس پشیمان روزگاری را / ندانستم بعمری جای پر درد دلفگاری را
نماید زخم دل اینده‌گه خونین که در دریا / زخون دانند صیادان جای زخم کاری را
کشتیم فراموش و فراموش نکردیم / در کنج قفس یکنفسی هم نفسی را
نمیدانم صدای ناله است این کز دلم خیزد / و یا در سینه ام سایند پیکانی به پیکانی
حدیث مهربانان هر زمانم که زمیان آید / ز دل بی اختیارم ناله ز نامهربان آید
وقتی کشید سر زمن آن نخل بارور / کامید داشتم ثمر از باغبانیش
پر و بالم شکست و ریخت در کنج قفس اکنون / دهد صیاد سوی گلستانم اذن پریدن
مرا مکن ملامت گر چونی دایم فغاندارم / که پیکانها بدل از شست آن ابرو کماندارم
اگر ذوق گرفتاری چه نالم چه دانستی / هم آوازم شدی هر جاکه بودی مرغ ازاد
چو رسی بکوی سلمی ز من ای صبا سلامی / چو تو محرمی ندارم که فرستمش پیامی
مثالی در جهان گر از جحیم و از جنان هستی / شب هجران و روز وصل یار مهربان هستی
اگرم حیات باشد که دگر رهش ببینم / چه حدیثها ز لفش بزم از شکنج دامی
بس نو دی نکرم دل بشکنج سر زلفت / چشم و ابروی تو با تیر و کمان کرده کمینی
خاطر هر که تعلق نپذیرفت بخوبان / بی نصیبی است که او رسته ز دنیا و نه دینی
بانتظار رخ چو شبها چو سایه در ره تا بی / فتاده ماندم و مانند ماهتاب گذشتی
مرا سرو لیست همسایه بگلبن بسته پیرایه / نه از روی برسرم سایه نه سوسن برگ بارستی
از آن چشمان خونخوارت اگر ترسم عجب نبود / که ترسد هوشیار از مست و از دیوانه دانایی
سواران قوافل را چه غم از ماندگان باشد / مقیمان سواحل را چه بیم از موج دریایی
چاکهای دل من عذر مرا خواسته‌اند / اشرف از ناله ملامت نتوان کردنیانی
گر تو رای جنگ داری ما سپر انداختیم / کس بجنگ کدیا کسی کآید زراه آشتی
فصلها بسکه گشتی در ره و هم دلبری / لیک در باب وفا حرفی در آن گشتی

آبانی طهرانی

نامش میرزا نصرالله و در بدایت شباب بشغل عطاری اشتغال داشت پس بکسب کمالات پرداخت و ترقیات کرده جوانی خلیق و مهربان شفیق است گاهی بنظم می پردازد از اشعار اوست

من اشتیاق ترا آتشی بجان بدیدم	که هر چه پیش زلال آب شعله تیزترست	طرب سرای جهان ای رفیق بر باد است	خوشا کسی که درین بزم ساغر غم زد

امیر سنه اردلانی

اسمش اسدالله بیگ خلف محمدقلی خان و برادرزادهٔ حسنعلی خان والی کردستان بوده و در سنهٔ ۱۲۴۰ رحلت نموده سه هزار بیت دیوان دارد و از آن جمله است

چنان صید تو شدم کاین چنین بیچ و شوم رامش	فریب دانهٔ خالم چنین فکند در آتش	زانبوه غمت در سینه ام دل آنچنان سوزد	که اندر کله افروزد شبان اندر شبستان آتش
بعد از این جز در میخانه نباشد مقام	خاصه اکنون که بهار آمد و شد ماه تمام	مرا سفید شد از هجر دیده چون یعقوب	ز وصل یوسفم ای باد بوی پیراهنی

اکبر بیگ کردستانی

از بگزادگان سنندج بوده و در اواخر حال بتجرید و ترک پرداخته اخلاق حمیده حاصل کرده گاهی شعری میگفته و از آن جمله میباشد

نه اینکه بجز کوی تو جای دگری نیست	گلزار بسی هست ولی بال و پری نیست	هوسی کرده ام امروز که دیوانه شوم	دست دل گیرم و ویرانه بویرانه شوم

آشوب طهرانی

نامش میرزا ابوالقاسم برادر کهتر میرزا ابوالحسن منشی مرحوم است که درین اوقات درگذشته و خود جوانیست نگارنده و خلیق و دانا و مؤدب و بخدمات دیوانی اشتغال دارد از وست

فغان ازین دل سوزان و نالهٔ سحرش	حذر بباید ازین ناله ترسم از اثرش	بدل ز حسرت لعل تو عقده ایست که لب	بصبح و شام بود خون دیده ها خضرش

انیس طباطبائی

و هو سید جعفر بن سید صادق الحسینی الطباطبائی در عنفوان شبابت و تحصیل علوم متداوله کامیاب آبا و اجدادش همه با فضل و حال و جامع مراتب از وست

فی المدیحه

در جهان هر وجود را جانیست	هرچه اندر زمانه سلطانست	حلمش از قدر و طبعش از همت	جز وجودش که بجهان جانست
هم هنرمند و هم هنراندیش	حالتش گاه گاه برهانست	نه سلیمان ملکی و در ملک	هم سخن سنج و هم سخندانست
شاه را بنده هست و بندهٔ اوست	حمل و حوت چرخ بریانست	قصر جاهت خورنقی که در آن	کوه البرز و بحر عمانست
دعوی انّ لی مع الله را	خامه است هیچو گرزه ثعبانست	کوشش خصم فی المثل با تو	مرترا حشمت سلیمانست
احتشامت چو خوان نهد در وی	مرترا پای بند احسانست	باوفاق تو کوفه معمور است	پاسبان صد هزار نعمانست
تو چو موسی و خصم شه قبطی			کوه و سوراخ دشت و سندانست
هرچه انسان بعالم امکان			با خلاف تو مصر ویرانست

اشراق اصفهانی

نامش میرزا عبدالرزاق خلف حاجی سید محمد فریدنی بوده باندازهٔ ضرورت تحصیل علوم و کمالات عربیه کرده مدتی در اصفهان و طهران شمع جمع قلندران و سرخیل قلاشان بود چون از ایران ملال گرفت قصد بلاد هند و فرنگ کرد و به شیراز چندی در منزل مؤلف درنگ دعوی همهٔ علوم کردی حتی تیر افکنی و شمشیر زنی و بر مؤلف جز غلبهٔ بخار سودا در دماغش چیزی معلوم نشد چه که بهندوستان رفت و هندو شد و با هنود و نصاری هم سخن اشعارش بیاران بازنیامد جز این دو سه بیت از شعری شایان بدست نیست از وست

از خدا برگشته کارا کار چندان سخت نیست	آتشی بمن نمیدهی که در خوردم آتشم	شنیده ستم که وقتی اژدرا و بریده بهمن را	سخت کار ما بود کز ما خدا برگشته است
چون نشاخ خشک نی بر رستم نه سایه			همی بر بهمن از این لف اژدر سازم تیر سم

آرام یزدی

اسمش میرزا صادق و از ارباب کمال و از شعرای معاصرین و چندی در یزد بوزارت نواب اسمعیل میرزا گذرانیده از مداحان نواب شاهزادهٔ معظم محمدولی میرزا بوده از وست

قصیده

الملّة لله که دارای فلک فر	آمد بسر لطف و رسانده م بفلک سر
شایستهٔ دیهیم و نگین آنکه بگیتی	جز دست و سرش کس نبرد خاتم و افسر

با دست دلش جود و سخا گشته سرشته / در آب و گلش عز و علا گشته مخمر / جنت ز در قصر فلک سای تو ظاهر / دوزخ بدم تیغ شررزای تو مضمر
آن روز که از سم ستوران دلیران / افتد بزمین زلزله چون موقف محشر / بر پشت زمین پیکر ابطال کند جا / بر روی هوا طایر ارواح زند پر
بر هر که رسد گرز گران تو شود خاک / از کوه گرانست گرانرا همه پیکر / بر جسم تو این برج حصینست نشانت / بر فرق تو این کوه گرانست نه مغفر
ز عدل و داد تو شد خانه ستم ویران / ز دست داد تو شد کشور کرم معمور / هیچ کار نه بی حکم تو مقتضا قضا / هیچ امر نه بی اذن تو قدر مقدور
بروز معرکه پردلانکه وحشت نبرد / شود چو عرصه محشر محل فتنه و شور / فتد ز گرد سمند تو آید در اضطراب بعکس / فلک ز سهم سواد و زمین ز سم ستور
چنانکه سوزن خیاط فی المثل بحریر / خدنگت آرد در استخوان خصم عبور / برشوه پیش تو آرند خنجر سنجر / بهدیه مهر تو جویند مغفر فغفور

وله ایضا

سحر که خسرو سیارگان بصد جلال / ز طرف خاور افراخت رایت اقبال
درآمد از درم آن سروقد بنام ایزد / رخی چو ماه شب چارده بحد کمال / سواد طره او تیره تر ز شام فراق / بیاض گردن او تازه تر ز صبح وصال
تبسمی و هزاران هزار شکر شکر / تکلمی و هزاران هزار غنج و دلال / ز جای جستم و گشتیم هر دو راه سپر / که شد عیان بنظر موکب همایون فال
ز بسکه نعره خمیازه ها بلرزه زمین / ز بسکه صدمه زنبوره ها برعشه جبال / تکاوران جنیبت بزیر زین انسان / که در نظاره همی آمد آسمان چو هلال
رعایت تو بپهلوی گرگ بسته غنم / حمایت تو در آغوش شیر کرده غزال / ز هیبت تو شد فیل مست را دندان / ز صولت تو شد شیر غاب را چنگال
هوا شود همه اخگر ز بسکه برق سنان / زمین شود همه اخضر ز بسکه میخ نعال / بخاک در شد از تیغ تو سرانرا که / بهرزه در شود از گرز تو یلانرا یال

آزاد حبشی

نامش الماس و از غلامان مملوک میرزا سید محمد سحاب بود چون طبعی موزون یافت و آثار ذوق و محبت از وجودش سر بر زد حضرت خاقان صاحبقران که پرورنده سیاه و سپید و نعمت ده اماء و عبید بود او را بخواند و بیازمود و بسمع کرد و آزاد فرمود و برتبه و مرتبه مکفی الحوایج و مطلق العنانش داشت تا از آن

ظلمات چنین اشعار چون آب / حیاتست بظهور آمد از وست

این لغز را در صفت انگشت که همرنگ او بوده گفته است

چیست آن جرم سیه کز دست جور روزگار / باشدش آتش بجان چون من که هجران یار
تا نسوزندش نگردد قابل بزم حضور / در حریم قرب خود تا چند کان زشتست یار
زشت رو باشد ولی هرز نیاید در رواق / تندخو باشد ولی آخر درآید در کنار
از شراری در خروش آید چو ارباب هوس / ور نسیمی ز نفحان چون عاشقان از بوی یار / در نظر ما خوار آید همچو مسکین بدی / کاخ از وی رشک بستانست و مجلس چون بهار
بهر زهر سردی چو شد دمش زاینده نوش / وین عجب کاندر سرش چون نوش باشد نیش مار / گر بخواهی از روشن ترا گویم که هست / تیره همچون روز بدخواه خدیو کامکار
بکر در محمل آنجان جهانست / که جا بنها کرد در راه کاروانست

غزلیات

سرود عاشقی مشنو ز مرغی / که از دامش هوای آشیانست
غم عشقش مبادا آن بیدلی را / که فریادش ز جور دلستانست
ملک جانم عرصه جولان جانانست و بس / اینچنین کشور بلی مخصوص سلطانست و بس / دلبران که آفت صبرند و که آشوب عقل / ترک من تنها بقصد غارت جانست و بس
زان مه گردون دون کسرا امید مکرمت / کام بخشی گر بود امروز خاقانست و بس / زنده کی جستم من از خاک درش تا کی بگشت / کاین اثرها هم در آب حیوانست و بس
هجران نصیب ما کی حاصل شود وصالی / یارب مباد کس را اندیشه محالی

انور یزدی

اسمش محمد حسین و از تاجرزادگان آن شهر بوده در عنفوان شباب موزون شده از وست

تا ز روی ماه خود دوری نقاب افکنده ایم / خویش را از تاب روی او بتاب افکنده ایم / داده ایم از مهر آمد را بدل منزل بلی / مهر او گنج است آتش در خراب افکنده ایم
عشق وی هست ار گناه و زهد سالوسی ثواب / از نوای زاهد که خود را زین ثواب افکنده ایم

وله

بخشند اگر بصد جان یکدم بمرد وصالی / بر خاطرم دگر نیست از جا بجو ملالی / خرم دلی که باشد در زلف او مقید / چون در شکنج دامی مرغ شکسته بالی
موئی میان و را کردم خیال و امی دل / اینهم نبوده باشد گویا بجز خیالی / غیر از هوای زلف غیر از خیال نعت / نی در دلم هوائیست نی در سرم خیالی

آرزو

از اهالی ایرانست و بهندوستان رفته چندی در آن ملک بسر برد تا درگذشت استخاره

از دیوان اشعارش حاصل شد
چنین که منع رسن کوشش خودم کردی

بخاطر تو ندانم چه احتمال گذشت | تغافل اینهمه رسم کجاست دلبر من

ایندو بیت از دیوان آمده تحریر شد
بتخلف وعده دلم نیز شد ستار تو نیست

آگه شیرازی

نام شریفش آقا علی اشرف برادر کهتر حاج علی اکبر نواب متخلص به بسمل و برادرزادهٔ جناب مولانا خلیل الله عمو آقا بزرگ مدرس مغفور است که خانوادهٔ ایشان بعظمت شان و سمو مکان مشهور آست وی پس از تحصیل کمالات بتکمیل نفس رغبت کرده بخدمت علمای ربانی رجوع نمود ارادت جناب کامل مکمل حاج میرزا ابوالقاسم درویش شیرازی را که اعجوبهٔ عهد خود بود اختیار کرد سالها در خدمتش بسر برده نفس را بمقامات کمال عروج داد از طلب مطلوب باز نماند زحمت و تعب بیشمار کشید تا اطمینانی حاصل کرده در صفا و اخلاق حمیده بی نظیر شد با منش ارتباطی خاص بوده مرا بجانبش اخلاص در سنه ۱۲۴۴

داعی حق را لبیک اجابت گفت از افراد

یاری نه و مبتلا دل ما
ایندم جانسوز ز ناشکیت اگه نی
اندر پی طبیب چه میکردی ای مریض
ز سوز شمع حرفی در میان نیست
غبار رهگذاری دیدم از دستی روشن
زاهد ای خرقهٔ سالوس بیکسو افکن
دوزخ در آب دیده شود غرق و در حشر
افسانه که زاهد است ز شرب خود بینی
افسون جنت و دوزخ بعامه خوان واعظ
درد تو کدام دل که بیمار نکرد

من غزلیاته قدس سره

برقی نه و سوخت حاصل ما
سوز عشق ار بود دانی بیزد آتش شیدا
درد تو هم طبیب تو و هم دوای تست
حدیث از سوز شمع پروانه کردند
ولی عبرت کاز راهم نشان از چشم ترم شد
حیله تا چند کنی دیده وری خواهد بود
گر عاشقان حدیث فراق تو سر کنند
بعاشقان خود در بسته تو به فردا
که عار دارد از اینها کمال انسانی
شوق تو کدام سینه کافکار نکرد

در کعبه و سومنات نبود
گر چه عالم همه از کون و مکان افسانه است
دل دیوانه و غمازی چشم
براه عشق عقل ار گشت سرگردان عجب نبود
ای خوش آن دل که شد از ناوک چشمی بسمل
عمدیده کان عشق ترا شادی از روست
ای مدعی برو که محبت نه کار تست
قیاس عقل و عشق از بدان ماند
چنان پرست جمال از وجود حضرت دوست
رباعی
عشق تو چه سبحه ها که زنار نکرد

غزلیاتش تیمناً نوشته شد
جز روی تو در مقابل ما
کوشش دل ما زکن آگه که هم افسانهٔ اوست
بعالم راز ما افسانه کردند
که هر کس بود دانا تر در این ره زود ترگم شد
گر پی ناوک خوبان نظر خواهد بود
اما نه بقدر که غم از دل بدر کنند
اهل نظر معامله با دیده و کنند
که مور را بود اندیشهٔ سلیمانی
که فرق نمیکند قرب و بعد جسمانی
چشم تو چه فتنه ها که بیدار نکرد

اکبر اصفهانی

اسمش میرزا علی اکبر بوده و اصلش از سادات حسینی و اجدادش در زمان صفویه به اصفهان آمده اند خود سیدی عزیز و محترم و قانع و زراعت پیشه بوده این اشعار از وست

زلیخا که بگل پای من از دیده فرو رفت
قسمت من نه تا حج نشده پیدا حسود
دل مرا اگر ده چنین زار ره بیماند غم عشق

شکل که توانم قدمی ز پی او رفت
اگر از خیل تابان داد رسی برخیزد
چون نکالبش نکرم رحم بحالش دارم

تیری بدل آمد ز دیو کارگر آمد
نفس از پی سیست و نشد بنشینیم
پرسی که ام زدیده بود دلم غرق خون

صد شکر که کام من و او هر دو برآمد
اینقدر با تو که از دل نفسی برخیزد
از حال دل مپرس که گفتم کنایتی

انیس اصفهانی

اسمش محمد صادق و بخوشخوئی معروف و بصفت معامله و تجارت موصوف بوده از وست

آیا که ره آمد نشنید که بیا مد
جهان بسخی سپید بازدوری جانان انیس

مژده باد ای حلق کمندی اجل بسیار است | نشستم تا دهم بیدش که با اغیار بنشیند

صد چشم بره بر سر هر رهگذری داشت
نصیحت طفل نادان ز انذار دستور برخیزم

آشفته اروانی

اسمش کلب حسین بیک در آغاز جوانی بدار الخلافه طهران آمده کوبیت جمالی بکمال داشته در خدمت نواب شاهزاده ظل سلطان معزز و مکرم میزیسته این چند بیت از وست

گفتی بگر بخواب بیبینی وصال من
فرستادم بکوشش قاصد ز چالاکی شکم

آری اگر بخواب تواند بخواب را
که خود با یار خود بیگانه ز آشنا کردم

کس کشته است نهالی که بگرد ثمری
دستی با من تیغ و دستی بر سجان

گلشن عشق عجب آب و هوائی دارد
دست دگر کجاست که خاکی بسر کنیم

آتش اصفهانی

اصلش از حلّه و موطنش فریدن اصفهان منصبش نیابت صدارت اصفهان و در مراتب الهی و طب طبیعی بهرهٔ دانی و با خلاق حمیده معروف بوده از اشعار اوست

درگردن دیگری میفکن

دستی که بخون من خضابست | درین بهار بخود دادم قرار دگر

که مست او نیم از باده تا بهار دگر

امید اصفهانی

اسمش میرزا محمد خان ولد باقر خان خوراسکانی حاکم اصفهان پدرش در فتنهٔ زندیه کشته شد برادر اکبرش در دولت خاقان شهید آقا محمد شاه قاجار بحکومت اصفهان قرین افتخار گشت و وی پس از حکومت برادر مهتر خود بسیاحت افغانستان در لباس تجارت رفته بدرگاه خاقان صاحبقران آمد مدتی چندی معزز زیست و اکنون سالهاست که غنیت ... و از اشعار او میباشد

تنگ با موکب او چرخ برین اسپهار / کشف با خاطر او سر قضا مضمر
بخت تابع بسریرش چو زیاد با افلاک / بمثالی که در آئینه نگارین پیکر
پیک بشارت بزنگیر چرخ دوار آمده / پنداری این نیلی طبق قصر سنمار آمده
قول بر صدق تو ستوده دلیل / بحلت اتما بارتکاب گناه
گفتم از دل برود چون مقابل برود / غافل از اینکه چو رفت از پی او دل برود
پر و بالم شکسته است ولیکن نگذاشت / زین پروانه بسیار است شمع محفل ما را
آگه نیم که عمر گرامی چسان گذشت / دسته دسته میرود نرگس از مزار من
هرزه پردازی بلبل صحبت ملولم دارد / ما بآن جوش که بفکر پر پروانه ماست

در مدح خاقان صاحبقران فتحعلی شاه قاجار طاب ثراه

ملک قایم به نگینش چو عرض با جوهر
عید نشاط آور زنگی اینک بدیدار آمده
فعل بر عدل تو نجسته گواه

وله

لطیفی که زخورشید فروزان تر تو
نور مه و عکس شفق ظل شب و رنگ عشق
حرص تا ما بانتشار کرم

وله

ذوق صیاد توانائی پرواز ببرد
خوابم ربوده بود که ایام کاروان گذشت
اندرین شهر بپرسید قفس سازی هست

رسد وقت سحر هم نوبت جانبازیم مشکل
مردم و نرفت از دل شوق چشم امین
شیوهٔ شمع رخ افروختن و سوختن است

آزاد کشمیری

اسمش میرزا محمد علی از فضلا و ارباب سیاحت بوده در غزلیات و مثنویات چندین هزار بیت منظوم داشته مدعی تمام علوم خاصه طب بود در شیراز صحبتش دست داد پس بشوشتر و سرکان رفته متاهل شده صاحب عیال و اولاد گردید تا مدتی از او اطلاعی بود همانا درین سنوات درگذشته این بیت از و در نظر است

نمیخواهم که در چشم نشینی / که اینجا هم میان مردمانست

ادیب شیرازی

نام شریفش میرزا محمد جعفر و از نجبای آن کشور است سالها تحصیل علوم کرده و عمرها در خدمت اهل کمال بسر آورده سفراً و حضراً پیوسته با اهل اخلاق مجالس و با ارباب حال موانس با سفرای انگلیس چندی مسافرت نموده و استحضاری کامل از رجال هر طایفه حاصل فرموده بامر شاهنشاه گیتی پناه و سلطان السلاطین جم جاه مروج شریعت اسلام و مقوی ملت تازی محمد شاه غازی طاب ثراه از فارس بری آمده منشی و مختار دار الطباعه شده پس از فوت کهتر برادرش که مستوفی نظام بود خیال مراجعت بفارس نمود الحاصل پیری است صافی ضمیر و دبیری است بی نظیر گاهی مداحی حضرت شاهنشاهی کند و این ابیات از و نوشته آمد

با آنکه هیچ نام و نشانی ز من نماند / هردم سهام حادثه سازد نشان مرا
اندوه روزگار که پایان ندارد / دایم بعیش و ناز بود میهمان مرا
دنیا که روزگار فنا خواندش خرد / راه از چه او فتاد در این گل روان مرا
نی در عدم قراری و آرام نه در وجود / تا خود بسر چه آید ازین صولجان مرا
قطب جهان چرا نفزاید بقدر من / جان بگسلاند زین بدن ناتوان مرا

وله در مدح جناب جلالت نصاب فخر الالهیین فخر الدین حاج میرزا آقاسی گفته

آواره ام که نیست مقر و مکان مرا
با آنکه قدر باشد از و در جهان مرا

اکنون سرم چو گوی بچوگان حادثه است
بی یاد خدمتش شبی ار روز کرده ام

هستی دو وجه دارد مخفی و ظاهر است / کاندر وجود واجب و ممکن متعدد است
خالق ز خلق هیچ ندارد گزیر زانک / خورشید را چو نور نباشد مکدر است
مخلوق هم نباشد یکسان از آنکه نور / هرچه آن بشمع اقرب میباشد انور است
از ممکنات معنی انسان مقدم است / دانش چه باشد آنچه نقایش مسیر است
باشد بقا بدانش و دانش بعقل و عقل / کو عرش و فرش و قطب سپهر و محور است
انسان کاملست بلی مهبط فیوض / از جمله کاینات که نفس پیمبر است

هم از قصاید اوست که در مدایح شاهنشاه گیتی پناه سلطان السلاطین محمد شاه غازی گفته

در خلقت ار چه صورت انسان مؤخر است
مخصوص آدم است نه محسوس حاجت نور است
کش کاینات یکسره حاضر بمحضر است

انسان که باشد آنکه بدانش مسلم است
انسان کاملست بلی مرکز وجود
انسان کاملست که باقی بود بذات

آنکس بفرق اوست شه مظفر است　　سلطان دین محمد شاه است کز ازل
میدان رزم و کین را قهری مصور است　　آشفته ز خلقش بهشت جنت است

هم در مدح شاهنشاه جهان پناه گوید

مهد ابد رضیع پسین آمد　　خورشید آسمان و زمین کش را
آبستن شهور و سنین آمد　　پرورده مشیمهٔ جود اوست
فرق سوار و خانهٔ زین آمد　　خود عدو ز رمح الف سانش
خوانندهٔ کتاب مبین آمد　　دیوی اگر ز نطقش بویا شد

وله ایضا

مدح خوانند شهنشه را هر سوی هزار　　ظل یزدان شه اسلام محمد شاه آنک
شه خورشید ضمیر و فلک عدل مدار　　مرکز دایرهٔ رحمت رحمن و رحیم

هم در مدح شهریار معدلت شعار حضرت سلطان محمد شاه غازی قاجار

سقف گردون از کواکب همچو سطح مرغزار　　از غزالان دمن پیدا گروه اندر گروه
پای کوبان گشت سرو و دست افشان شد چنار　　عشقبازانند با خود زامتثال رای دوست
عشق را هم پرده بر روی آن زیبا عذار　　عقل و نفس و چرخ و انجم نور و ظلمت جسم و روح
اصل و فرع و قبل و بعد و قرب و بعد است آشکار　　کشف این اسرار ناید هرگز از بوالفضول
مصطفی و مرتضی این جا زن آن دو دار　　هر دو از یک نقطه اصل ممکن و فرع وجوب
وانچه اندر پرده دارد سازد آن را آشکار　　از جلال لازجلال از کمال بیزوال
زانبیا و اولیا و از سلاطین کبار　　پس از این آئین چنین بیتها روان آمد همی
باش تا فردا برافتد پرده ها از روی کار　　پس بخندند آنچه پادشاهان که بر خندند خوش
چشم بنه بیهای و در آن جهان بیدار　　کار اکنون با دیت کامیاب آید ز کار

در ذکر بعضی از حالات خود و هضم نفس خود گفته

مردوده بدامگاه امکانم　　سر رشتهٔ صد هزار فرا کم
مصلوب چهار میخ ارکانم　　فرمان بر قهرمان شهواتم
چون گاو خراس بسته چشمانم　　زانعام نباشدم بهی زیراک
کز فضلهٔ اوست قوت جانم　　از آب و گلم گلی نمیروید
تا دست بهرچه هست بفشانم　　هم جامهٔ تن ز جان کنم پاره

بعد از نبی ولی است بعد و در دین ما
ایوان داد و دین را لطفی مجسم است
هم پست پیش قدر رشش ایشان رواق
دوران بعدل داد قرین آمد
سلطان دین پناه محمد شاه
شاهنشهی که دایهٔ عهدش را
هر روم که با زمانهٔ او شد جفت
در رزمگه فسان حسام او
طفلی اگر بعهد شرگو یا شد
فرش زرنگار گسترد بهامون سبزه
لاله بر دامن کهسار چنان کاتش طور
عندلیبان چو خطیبان همه بر منبر شاخ
خسرو عرش سریر و ملک چرخ مسیر
اختران فلک خسرویش همچون
چندا آغاز فروردین و ایام بهار
زعفران بیز است باد و ضیمران خیز است خاک
سطح هامون از ریاحین همچو سقف آسمان
بر نوای بلبل و قمری آن آهنگ اندرو
رست خواهی پرده داری عشق دان انجمله را
تحت و فوق و یمین و یسار و پشت و روی سکن
گنج معنی را دو جان پاک مخصوص آمدند
خواست ایزد تا بدید آرد سراپای وجود
موکبی آراستش خوش از جنیبها و خیل
باش تا فردا فرازد موکب شاهی علم
چشم بر بند از جهان آن پیش کت بندند چشم
سایهٔ یزدان محمد شاه غازی آن شاهی
هر تیر که از کمان عشق آید
هر پیک که از دیار مرگ آید
مردود ز بارگاه اطلاقم
مغلوب چهار طبع اضدادم
زین گردش این خراس سرگردان
بر خاک نباشدی مرا فضلی
همت بسرم قدم نه بگذارد

جاوید عهد او را مهد است و بستر است
آسوده ز عدلش همه هفت کشور است
هم تنگ بر جلالش این کاخ ششدر است
آری ز آسمان شاه زمین آمد
کش فرش گاه عرش برین آمد
خورشید آسمان و زمین آمد
هر نطفه کز نبات و بنین آمد
از ضرب زخنه زخنه چو سین آمد
یک کام جبرئیل امین آمد
نقش فرخار برآورد به بستان گلزار
ژاله بر روی سمن را چو خوی بر رخ یار
چون جم و قیصر و خاقانش بسی بنده بکار
مظهر جامعهٔ لطف غفور و غفار
چون مه و مهر فروزنده بچرخ دوار
فرخا فصل ربیع و اعتدال روزگار
عنبرآمیز است آب و عشرت انگیز است نار
وز نهالان در چمن بر پا قطار اندر قطار
مست و حیرانند و بیخود بر هوای روی یار
کان و حیوان و نبات و خاک و آب و باد و نار
معجز موسی نباشد سامری را اختیار
چون سپر کار این یکی را بر آن استوار
سلطنت را آن یکی از خویشتن دارد یادگار
تا که شاه آمد ز پیش و از پس او هشت و چار
پس بگرید آنچه پادشا که بر گریند زار
ورنه زین پس کار رو آسا بت فرو فند ز کار
کافتاب دولتش تابنده بر لیل و نهار
خواهم که بدیده کاتش نشانم
خواهم که بپاش جان بیفشانم
جان خستهٔ صد هزار پیکانم
ننگ آور دودمان انسانم
بلکهم اضل است آیت شانم
بس بی ثمر است نخل بستانم
هم جان بجود از دو کون برهانم

طوماردگان آفرینش را	در پیچم و روزان به پیچانم
زین همنفسان سست ارکان	پژمانم و خسته و پریشانم

اقبال مازندرانی

اسمش میرزا علی قلی و اصلش از چلاو و آن نام بلوکیست معتبر از دار المرز مازندران و وی در بدو عمر زحمت تحصیل کشیده و بهر سوی دویده و تتبعی وافی کرده و اقتفا بارباب فضل و کمال آورده در عربی و عجمی و نظم و نثر بهره حاصل نموده تاریخی در ذکر سلسلهٔ علیهٔ قاجار و وقایع نواب غفران مآب محمد حسنخان قاجار و جهانسوز شاه و خاقان شهید نوشته و چون بحکم نواب شاهزاده محمد قلی میرزای ملک آرای مازندران بوده آن تاریخ را ملک آرا نام نموده است بطرزی شایسته و بیانی بایسته که ادبا و فضلا پسند ند نگاشته و بیادگار گذاشته چندی بحکم حضرت دولتشاه شاهزاده محمد علی میرزای مغفور در خدمت نواب طهماسب میرزا منصب نگارندگی و دبیری داشته بالاخره او را در قریهٔ چلاو مقتول نموده بچاهی افکندند

من قصایده

چنانکه بحر نگنجد بساحت ساغر	من این سخن بجهان ترهات میدانم

در صفت بهار و مدح شهریار گوید

ریخت بر اکناف جویباران عنبر	برگ گل ایدون بغنچه اندر پنهان
چونانکه اندر سیاه ماه مزوّر	آب حیا در جفون نرگس پویا

وله

چرخ را از خرمن شه خوشه چین کردند باز	هر شکوهی کاسمان را بود اندر طیلسان
گوش سکان فلک را پر طنین کردند باز	رقص را مشکران از عشوهای نغز نغز

در شرح حال خود گوید

چون جد تا نان ز در خدیو جهانبان	گرچه بمیران ما ساوند بتقریب
حاصل کیهان مرا نهفته ز خلقان	تا که براند اخشم زمانه ها باشد
از چه از یرا که اشهند باز ماران	نیز ز گردون امید مهر گسستم
باز نداند لبیب را ز نادان	زانکه ببخشد همی مگس را شکر

وله

چرخ نرهد ز موج طوفانی	تا ابد بر برزق ها مه خلق

غزلیات

این عجب نشده مشتاق نگاه دگر آمد	گفتم بوصالت شبی ای مه بسر آرم
سرمایهٔ عمر جاودان شد	زلف منعم کند ز دیدن جمال تو چه بیازم

بعضی از قصاید او نوشته می شود

شنیده ام که با محال در همه حال	قرار می نپذیرد مشیت داور
چنانکه کوه نگنجد به ثقبهٔ سوزن	چرا که تو ز جهان بیشتری و بدو اندر
بارد گر بر ستاک گلبن لب بر	افسر زرین نهاد کوهسار آذر
آمد از جعد دلبران بهاری	باد صبا طیره بخش طرّه و لبر
باد بهاران چو طبع عنبر لرزان	ابر بهاری چو پوست بهت دلاور
ریخت بر اطراف کوهساران لؤلؤ	چونانکه اندر ظلام مهر منوّر
سیم سیال از فضای دشت درخشان	همچو معانیت در بیان هنرور
داغ هوا در درون لالهٔ حمرا	همچو افاعلیت در دهان فسونگر
درگه شه عزت چرخ برین کردند باز	آستانش را همی آستین کردند باز
سطربان مجلس آرا و همی بانگ چنگ و نی	بس شگفتی کار آن و این کردند باز
در بدلها عقدهای پیچ پیچ افکنده اند	چونکه و از زلفکان عنبرین کردند باز
روز و شب از دور چرخ و گردش دوران	آمد میزان مرا چو کفهٔ میزان
سالی اندست تا که دور بماندم	لیک بتحقیق بر من آمد میزان
خلقانی چند بود و آنهم خرقه	آنچه براند و ختم ز حاصل کیهان
خلق زمان راست میل خصیم آری	چونکه بدیدم بچشم عقل بدوران
باز نداند سفیه را ز دانا	زانکه ببارد همی بهار استخوان
رایت ار روی سپهر آرد	مهر ننهد بخاک پیشانی
طبعت ار رای سحاب کند	نام نامیت کرده عنوانی
رانده کان کف کافی تست	نقد گنجینه های امکانی
تا تیز نگاه تو بدل کارگر آمد	درد اکه بهجران تو روزم بسر آمد

اختر مازندرانی

از متوسطین معاصرین میباشد و از وست

در غم هجران پرستارت دلا جز ناله نیست	ضعف تیر سیم که آخر لبا پرستارت کنید
آن نسیم نفس که با تو بود دم	دست بردن بدم مارپیچ موره شیاید

آزاد

غلام آقا سید محمد سحاب اصفهانی بوده طبعی داشته و شعری میگفته در شیراز رشید بدیدم از وست

چه حاصل رفتن از کوی تو چون نایدو عار کس	گر قسم دل بمهر بست چیانی دگر نیستم

میرزا ابوالقاسم شیرازی

نام شریفش میرزا ابوالقاسم و از سادات انجوی و تولیت مسجد جامع عتیق که از آثار عمرو لیث صفار است هنوز در بلدهٔ شیراز برقرار است با وی بوده و خط شکسته را نیکو مرقوم میفرموده و غالب نوشتجات خود را ضبط نمینموده و عمر بسیاری یافته و همانا بمراحل نود و صد شتافته با آن سالیان دراز به بنیت قوی و پیکر نیرومند از همگنان بلکه جوانان ممتاز خدمتش مکرر دست دادی و ابواب صحبت بر روی این ضعیف گشادی در اواخر حال ضعف باصره از نگارش حظش مانع آمده و بنوشتجات سابقه قانع شده درین سنوات که از فارس هجرت و در ری توطن است از و خبری ندارم این قطعه

قطعه

با فلان گفتم ای پسر پدرت
جز بتاریکی از چه نان نخورد
گفت ترسد ز روشنی که مباد
سایه اش دست سوی کاسه برد

چو نکرد وداع با من آنگاه کیش
من بیسر وداع کردی ما دل ریش

ولہ

او رفت چو عمر رفته من بشتاب
من برگشتم چو بخت برگشته خویش

بگذشت یار از من و از پی رفتنش
آری نمیتوان زپی عمر رفته رفت
میرود باد گران و تفقد میکرد
تا ببیند که بحسرت نگرانم باید

ور باهمی از و میبا شد

امید کرمانشاهانی

نام نامیش میرزا عباس و در شاعری بهمهٔ ایران و شناس است سالهاست که بزبان آوری و سخن گستری معروف و بصفات کمال اخلاق و احوال موصوف است مدتها در عراق ملکزادگان را مداحی کردی و از خوان انعامشان بهره و نواله خوردی اکنون در دار الخلافهٔ طهران و از جملهٔ مداحان محمد شاه پادشاه زمانست مردی است آرام و حلیم و خلیق و با دوستان صدیق الحق در شاعری طبعش در نهایت متانت و پختگی است گاهی صحبتش دست میدهد قصاید خوب دارد و همانا هنوز جمع نکرده برخی از آنها در این کتاب بطریق انتخاب نوشته شد

من قصایده

شتابان باد عنبر بیز شد بر ساحت گلشن
خرامان ابر گوهر ریز شد بر دامن دریا
یکی ریزان بگلشن توده های عنبر اشهب
یکی ریزان بدریا رشته های لؤلؤ لالا
چو مستان جام می بگرفت بر کف لالهٔ احمر
بر پیشش سرو آزاد ایستاده بر سر یکپا
چو خیل چاکران پیوسته نزد ساقی کوثر
مه برج سلونی آفتاب مشرق لولا
بقول کشف کاشف بستر عرش نعت او ار
ز اهل آسمان خیزد ندای مرحبا اعلا

چو شاهان تاج زر بنهاد بر سر نرگس شهلا
نشسته شاه وش بر تخت گلبن زیب و زینت
چو جمع قدسیان همواره گرد شاه عیسی
دُر درج لدنی پادشاه کشور امکان
براز مخفی واقف بر رموز معنوی دانا
بهر جا لشکر انگیزد که با بدخواه بستیزد

در لغز خامه و مدح جناب جلالتمآب فخر المحققین حاجی میرزا آقاسی سلمه الله

چیست آن لعبت که دارد پیکری مانند
لیک در پیکر دو سر دارد بسان ذوالفقار
خود پیاده میرود اما نشسته بر سر آب
هم توان گفتش پیاده هم توان خواندش سوار
سر کند پیدا اثنش بزند چون از تن سر کش
بی زبان گوید سخن هر که شود پاسخ گذار
چون میان لیلی و چون دیدهٔ مجنون بود
همچو روی عاشقان و همچو گیسوی نگار
لشکر آرا ید ز ملک زنگ و اقلیم حبش
آنکه بر روی دانش و فرهنگ دارند افتخار
ابر بخشش حاجی آقاسی که از رشک کفش
علم از وی یافت کرامت شرع از وی برقرار
طبع او سحر آزمای نطق او معجز بیان
با علوش چرخ پست و با جمالش مهر تار
زور آیین تو گرگ و زور جلیس کور شیر
زور رفیق همه با زور شفیق مور و مار

هم تن او لاغر و هم دیدهٔ او اشکبار
پیکر او زرد رنگ و چهرهٔ او تیره گون
گاه ملک زنگ گیرد گاه اقلیم تتار
دانی آن لعبت چه باشد کلک فخر عالم است
خون دل باشد معادن را ز لعل آبدار
عقل از وی یافت شرافت فضل از وی یافت شکوه
رای او مصباح ضیای کلک او معنی نگار
با سخایش یم بخیل و با جلالش دیر شک

ولہ ایضا

نوبهار آمد و از بیم سفر بیرون ربیع
جام بگرفت چو جم لالهٔ حمرا در چنگ
گل برافروخته رخ سرو برافراخته قد
همگی لون بلون و همگی رنگ برنگ
همه خندان همه رقصان همه چابک همه چست
تا که آمد ببر آن غیرت خوبان فرنگ
آب حیوان لبش نهفته بد و لعل میگون
نرگس عربده جویش همه سحر و نیرنگ
چهره بنهفت چو این لعبت زرین خلخال
رخ نمود عروسان کواکب ز حجال
سر فرو برد چو غواص فلک در یم خون
گشت اندر رخ شبه گون نهان کهربا لامال

خیل ضحاک خزان سوی عدم کرد آهنگ
تاج بنهاد چو کی نرگس شهلا بر سر
سارسر کرده نوا فاخته بنواخته چنگ
تازه گلها شده در باغ شکفته ز صبا
همه رعنا همه زیبا همه شوخ و همه شنگ
تا که آمد ز در آن غیرت حوران بهشت
ماه تابانش نموده بد و زلف شبرنگ
سنبل غالیه بویش همه چین و حلقه

ولہ ایضا

شد درین معرکه سپهر ز خون آغشته چون / رستم چرخ چو بگرفت بکف تیغ هلال

جلوه کردند درین کارگه مینائی / همچو در خانه ماه فرو زهره زان تمثال

گرد از بیم شه زنگ هزیمت شه روم / همچو از خنجر دارا عدوی کینه سگال

در قتالی که بگزینند با جساد ارواح / در جدالی که بخندند با آمال آجال

هم مکدر شود از گرد هوا چون شب تار / هم مجدر شود از تیر سما چون غربال

متخلخل سمک از صدمهٔ سم ستیان / متزلزل فلک از نعرهٔ طبل طبال

جانب معرکه چون بکشند در تازی اسب / موکب فتح دو اسبه کند استقبال

وه چو اسبی که بسبق جسته بتیزی ز کمان / وه چه خنگی که گرو برده بتندی ز خیال

گشته خنگ فلک از تندی او مستعجل / جسته یک نظر از تندی و استعجال

بنود باد و رونده بزمین باد صفت / بنود برق و جهنده بهوا برق مثال

شعله بر خرمن اجرام زنی از صمصام / لرزه بر گنبد افلاک دهی از کوپال

گرد از تیغ تو مغلوب فریق اضداد / شود از رمح تو منکوب گروه ابطال

همچو در معرکه بدر ز احمد بو جهل / همچو در عرصهٔ رزم ز مهد در جدال

گفته من همه زینت ولی قدر دری / گفته من همه سحر است ولی سحر حلال

و له ایضاً در مدح سلطان گیتی ستان محمد شاه غازی قاجار خلد الله ملکه

سپیده دم که ز زنگوله زمرد فام / شکفت زهره عیار و نهفت نقره خام

کشاد بال چو این باز آتشین منقار / پرید از قفس آبگون غراب ظلام

عروس خاوری آمد پدید و از سر مشک / نهان شدند بسی لعبتان سیم اندام

خور از دریچه خاور کشید سر بیرون / چو خنجری که برآرد خدایگان ز نیام

سحاب همت و بحر عطا محمد شاه / که همچو پرتو مهر است لطف خاصش عام

گراز گرز و فریبرز برز و دستان دست / زریر اسب فرامرز رزم و سام حسام

قباد قدر و سیاوش هوش و کسری رای / پلنگ هیبت منوچهر چهره و جم جام

خلیل خلّت و ایوب صبر و یحیی صدق / مسیح مقدم و آدم دم و خضر الهام

شهنشهی که ز رزم از مهابت او / فرو چکد چو عرق زهرهٔ عدو ز رزم

ز هیبت معدلت او پرند بال جبال / ز بانگ مرحمت او چرند گام بگام

دراج باشد شهباز و کلنگ با شاهین / نعاج با سرحان و گوزن با ضرغام

چهار چیز ترا از چهار چیز آرند / چو گاه جود گزینی بغیر مکام مقام

ز سنگ لعل ثمین و ز بحر دُر خوشاب / ز خاک زر عیار و ز کوه نقرهٔ خام

چو بر نهی بکمان در صف غزا پیکان / چو برکشی ز میان روز وغا صمصام

از آن بدخمه رسد رعشه بر تن بهمن / ازین بگور فتد لرزه بر دل بهرام

بهدیه در بر تو آرد ای خجسته خدیو / بتحفه در بر تو آورند ستوده بهام

سنان بهاک سپر آفتاب تیغ هلال / کمند گاه شکار چرخ دمه زره بهرام

ز هیبت تو بریزند شش نفر شش چیز / بموقفی که نهی همچو مهر یک تنه گام

کمند کیو و کمان آرش و سنان قارن / عمود رستم و مضراب زال و حسام سام

علو بارگه تو بدان مقام رسید / که آستانهٔ آن عرش را بود لب بام

زبان فتنه شود بسته تا بروز ابد / اگر بحجت تیغ تو اش دهند الزام

بجنب حلم تو در وقت پرسش حسّان / به پیش دست تو در گاه بخشش و انعام

سزد که ابر کند گریه بر بنای بهار / رسد که برق زند خنده بر عطای غمام

در آن زمین که پریشان کند نسیم صبا / بسوی نیزه گذاران کلاه اعلام

نه پای بیرو سپر آر کسی بغیر رکاب / نه دستیار بیان را کسی بغیر زمام

بسوی چرخ چو عیسی روان شوند ارواح / بزیر خاک چو قارون نهان شوند اجسام

حباب وار بدریای خون فتند گروه / عقاب سار بصحرای کین پرند سهام

بدست تیغی مانند آب خاک گداز / بزیر رخش تو آتش نهاد و باد خرام

شهاب سیر و قمر سرعت و فلک رفتار / هلال نعل و سها میخ و آفتاب ستام

کند بمشرق اگر شیهه در اول تک / بمغرب آید آن شیهه را نکرده تمام

مخالفان ز تو مهزوم چون ز شیر آهو / معاند از تو معدوم چون ز شیر اغنام

خامهٔ فکرت مرا باشد / دو زبان همچو ذوالفقار دو دم

یک زبان بهر قدح خیل بخیل / یکزبان بهر مدح اهل کرم

هم در مدح جناب مستطاب حاجی میرزا آقاسی

زاده کان عروس فکرت من / که ز معجز زنند هر یک دم

همه پاکیزه اند چون عیسی / همه دوشیزه اند چون مریم

چون کنم تقصیر شعر مقصر / چونکه دارم به بزم نظم قدم

هست سحبان ببزد من الکن / هست حسان به پیش من ابکم

من چو حسّان که نام نامی ما / در فصاحت ببالمت علم

یافته جایزه ز فخر عرب / من عطیه ز افتخار عجم

فلک جود حاجی آقاسی / که از او زیب جسته مسند جم

آنکه از کحل همتش گیتی / دادگه از خوان نعمتش عالم

جود را منجلی نموده بصر / آز را ممتلی نموده شکم

شوره زار ای سحاب لطف و عطا / شعله زار ای سپهر جود و کرم

باد لطف تو گر رساند بوی / ابر جود تو گر فشاند نم

روید از شوره لاله نعمان / بجوشد از شعله چشمهٔ زمزم

تیغ عدل تو حسنه جان ستم / آسمان رفعت ترا هست خیام

ولـه

پیری از سر گرفت زال جهان / شد چو با خزان فزان باغ
برزان ها زپس گرفت خزان / زافت رهزن خزان آمد
وز برافکند لعلگون خفتان / کرد با دخران زر افشانی
وانکه جوید چو رزم در میدان / زاغ از لاله آرد و شش خنجر
مفتی های دو دهد فرمان / هم بخیزد نهنگ از البرز

ولـه ایضا

نمایان شد ز دامان افق مهر سلیمانی / لباس نو عروسان پس اینجا زمین کرده
که گیتی از ضیا ماهی عدل کسری ثانی / دیار فضل را حارس سمند فتح را فارس
بدریای فنا فلک فلک میمون دلفو ثانی / پی الزام قبطی طینتان چون موسی عمرانی

هم از تغزل قصیده ابیات که بخط مؤلف موزون کرده

زگفتار جانش خوش الحان هزاری / بچرخ خرد منکسف آفتابی
بروی حصیری بکنج حصاری / لآلی شعرم بقدر شعیری
زآئینه دل زداید غباری / شب و روز از هجر یار و دیارم
زهر دیده من روان رود باری / بود کار من با محنت کشیدن
درین شهر دانشوری نامداری / خداوند کیهان منش هدایت

دست بدل تو بسته کام سؤال / اختران حضرت ترا هست خدم
گشته اجلال با دو دوت رام / کرده اقبال از حسود دست رم
شاه انجم چو رفت در میزان / باغ شد چونکه کان تنگ زران
کسوتی را که داد و بود بهار / همچو آدم برهنه شاخ رزان
ورع زر خسرو چمن پوشید / همچو دست خدایگان جهان
آنکه گرد چو بزم در مجلس / باغ از غنچه آرد و بش پیکان
فی المثل برخلاف عادت اگر / سم برآید پلنگ از کهان
فرو برد ندر در سیکون همه حیل فرعونی / شد ز جیب سحر ظاهر کف موسی عمرانی
گریزان شد بصحرای عدم اهرمن ظلمت / فروزان کرد چهره عالم آرا مهر نورانی
جهان گردید زنور جهانتابش جنان روشن / نهال بدل را غارس نیای عدل را بانی
نمی شد حفظ او گر با خداد حلم او لنگر / کند دستت ید بیضائی و کلکت ثعبانی
مه نوبیت کز نظارهٔ قصر جلال تو / بدندان میگزد چرخ کهن انگشت حیرانی
کیام هنده در شهر ری خوار و زاری / غریبی حزینی علیلی فکاری
چو گیسوی لیلا رخان در پریشی / چو ایام دانا سیه روزگاری
ز رفتار مانده خرامان تذروی / بشهر سخن مبتذل شهریاری
بصد حسرت و درد از حصر افزون / ندارد بهار از دهر دون شعاری
نه نام نهرمانی که از مهربانی / نه در دل شکیبی نه در تن قراری
مه و سال از بهر زود عزیزم / بجز این ندارم دگر کار و باری
مگر در سخن نام من شهره سازد / که هم حق شناس است و هم حقگذاری

انیس نهاوندی

اسمش میرزا یوسف و از ملازمان شاهزاده محمود بود و پس از تحصیل کمالات و تکمیل شاعری در سنه ۱۲۳۷ عالم را بدرود نموده باندازهٔ دو هزار بیت شعر دارد این چند بیت از او نوشته شد

آنکه زرفعت برار سپهر برین است / چتر جلال خدایگان زمین است
وانکه بوسعت فزون زکون و مکان است / عالم جان ضمیر دولت و دین است
ای ملکی کار زروی حصم بجا هست / منتظر حادثات باز پسین است
لعل لب تو عمر ابد میدهد بلی / تقدیر آسمان هما استخوان دهد
ای وجودت بجهان مخترع عالم جود / هرچه باشد بمثل زان سبعی اقلیم وجود
چنان سپهر در هر شاخ مرغ زند برای / به پیش دیده موسی فروغ نور شهود
روی زمین فری بنا کرد محمود شاه قاجار / زانسانکه برد غیرت بروی سپهر دوار
آتش مروح بخشی روشن چو آب کوثر / روی زمین ذری بنا کرد محمود شاه قاجار
لاله چون بنگری با داغ بنداز که چرخ / در دل خورشید تابان جای کیوان کرد باز
برفراز منبر گلبن خطیب عندلیب / خطبه شهزاده باشوکت و شان کرد باز
بجز ملال ندیدم بر از نهال کمال / اگر برم بمثل دست سوی ظرف غزال
ای ماه مهر جو زهر دم / ای بخت چو سنگ خاره ات سهم

ولـه

قصه عزم سپهر دو لعین است / در ظلمات بخت نطفه حشمت
عمر که آب خضر دهد جاودان دهد / گر قوت غالبم زعم آید عجب مدار
عالم جود با آثار وجودت موجود / همه در دایرهٔ عالم جاه تو بود
کلاله چون لب منع هندی نهاد سر بسجود / فروغ گل بر لبلب جان لعل که بطلوع

ولـه ایضا

خاکش بعطر برد گلشن چو مشک تاتار / کلک انیس شادان تاریخ آن رقم زد

ولـه ایضا

ای نهال کمال آورد بار ملال / بدل بخون شد لبسته سنگ بار دگر

هم در صفت اسب گوید

ای بسته بر سم اشهب چرخ	گوی زر آفتاب در دم	کی در تو رسد به تند سیری	تیز تکه از نگاه مردم
لاله باداغ چنان بنظر آید که مگر	مشتری را بقران جرم زحل گشته قرین	سرنگون لاله در آتشکده عرض نیاز	مغ هندیست که بر خاک نهاده ست جبین

اختر گرجی — نامش احمد بیک اصلش از غلامان صفویه و از گرجیان آن سلسله گزیده زبانش را امیر کبیر سلیمانخان قاجار بواسطهٔ زبان درازی بها بریده بود چندی بنای جمع اقوال و احوال موزونان معاصر خود داشت

و بخشی نیز از تذکرهٔ حال ایشان نگاشت بانجام نیامده عمرش بنهایت انجامید برادرش محمد باقر بیک نشاطی تخلص باتمام آن پرداخت او هم بحکم اجل کاری نساخت جناب فاضل ادیب فاضلخان راوی تخلص بحکم خاقان مغفور تذکره نیکو باتمام آورده و انجمن خاقانش نام کرد الحاصل شاعری قادر بوده لیکن دیوانش را جمع ننموده بعضی غزلیات و قلیلی قصاید شعرش دیده گردیده اما چیزیکه هم بسیار گفته اینچند بیت از و نوشته شد

هنگام سحر که ظلمت و نور	من قصایده		آمیخت بهم چو مشک و کافور
انجم لرزان و چون نلرزد	باد سحری و پیشوا عور	گیتی خندان و چون نخندد	وارسته ز ظلم شام دیجور
دیدی اختر که آن حرابله	کرد کاری که قدح او کردم	پس ازین کر پس ازان ورا	ندریدم نگیرنا مردم
من در سماع از اینکه حدیث تو میکند	قطعه و غزلیات		ناصح در این خیال که گوشم به پند اوست
با قصهٔ محشر بجهان عیش حرام است	پس مصلحت آنست که با وزنگ مگس	در شب آدینه انگوری که در خم میکنم	نیم آنرا بحرمت وقف مردم میکنم
بوقت کشتنم آهی ز سینه سر زد آه	نشد که کشتهٔ تیغ تو بیگناه شوم	دم ز وارستگیها میزدم گفتا بلی رستی	پس از کویم برو گفتم روم گفتا تو آستی
بپایان شد حدیث دل ز بس گفتیم و نشنیدی	وله		سرآمد رشتهٔ الفت ز بس بستیم و بگسستی
چون چنین شد که رزق مقسوم است	بضرورت رسد چو پخته چه خام	شادی آنکه در جهان اختر	نخورد وقت چاشت انده شام

اخگر همدانی — صاحب سفینة المحمود نامش را عبد المجید و مشربش را تصوف و شغلش را تجرید تحریر آورده و چندبیتی از و مرقوم کرده من بنده متابعت آن کتاب کرده ام و زیاده از این پی نبرده ام

آمد و بسطوت نگین خاتم دولت	آمد و بشوکت طراز مسند ایوان	سطوت این خاک گروه زهرهٔ مریخ	شوکت آن بر شکسته پیکر کیوان
کلک یکی خامه سوز شاه جوزا	رای یکی دیده دوز صاحب سلطان	حکم یکی را قضا نشسته بدرگه	امر یکی را قدر ستاده بفرمان
خنصر آنرا ده زیب و زینت خاتم	هم از مثنویات اوست		خاتم این برده آب دست سلیمان
آینه دل چو شد ز عشق صاف			یار در آن جلوه کند بی خلاف
آینه چبود دل پاک ای پسر			پاکی از آلایش خاک ای پسر
بیخودی از عشق کدامست آن	دست فرو شستن از اینجا که آن	از دو دلی یکدل و یکتا شدن	دیده فرو بستن و بینا شدن
خاک نه منزلگه و ماوای تست	طایر چرخی نه زمین جای تست	جای تو شد برتر از افلاکیان	پای کش از کشمکش خاکیان
ارض و سما بهر تو آراستند	حاصل از آن هر دو ترا خواستند	شرط وفائی که تو گم کرده راه	طالب جاه آگهی و افسر کلاه
علاج زخم خدنگی که از تو بر صبر آید	نمیشود مگر از لطف ناوک دگر آید	برون نمیرود از سینه ام خدنگ جفات	نشسته تا که ز پیکان دیگرش خبر آید

امید نهاوندی — میرزا ابو الحسن نام و در نهاوندش مقام از خاقان مغفور لقب خانی فرا یافته و در خدمت نواب محمود میرزا بمعارج قرب شتافته گویند هزار بیت دیوان دارد دیده نگردیده از وست

سحاب گشته درافشان چنان بصحن چمن	که دست خسرو گیتی ستان که نثار	بگاه بزم وشش حیث بحر گوهرزای	بوقت رزم کفش حیث ابر آتش بار
خانهٔ الطاف خلقش را بود خلد آشیان	وله		جامهٔ اجلال جاهش را بود چرخ آستین
رایت رای رزینش راست بیضا ماه چهر	پایه جاه رفیعش راست ظل عرش برین	باشد از گرد سمندش ظلم و کین دایم بزار	باشد از تیغ نزارش ملک و دین دایم متین
کی همی خوانم ستایش چاکرش باشد نیال			چون همی گویم نکویش بنده اش سند نگین

افسر کردستانی — اسمش میرزا مرتضی و خلف میرزا عبد الکریم معتمد الایاله والی کردستان خسرو خان

بوده است در عنفوان جوانی در سنه ۱۲۶۲ رحلت یافته از وست

گویند در آذار شود شاد دل زار
غمگین دل من بین که نشد شاد در آذار
نیسان و ایارم بچه کار آید بی دوست
آذار و بهارم بچه کار آید بی یار

هان ای مه تابان که رسیدت مه تابان
یکسار می لعل چو پیچاده تابان
زی بزر و از دختر رز فایده برگیر
در غم خور و از دست طرب باده بستان

ای ساقی روحانی زان باده ریحانی
یکرطل گرانم ده تا چند گرانجانی
شبهای دراز این دل اندر غم انگل
چون نور زکن یا رب زنجیری زندانی

الفت کاشانی

نامش میرزا محمد قلی و اصلش از ایل جلیل قشقار و در خدمت نواب شجاع السلطنه حسنعلی میرزا مستوفی و نامه نگار بوده چندی نیز بفارس پا گذاشته در آنوقت مؤلف نیز در فارس توقف داشته اغلب شرف صحبتش دست دادی و ابواب مسرت بر روی احباب گشادی در سنه ۱۲۴ وفات یافته و بدار عقبی شتافته دیوانش قریب بچهار از همه جنس اشعار و بیشتر غزلیات آبدار است قلیلی از تغزلاتش تیمناً نگاشته شد از وست

لغز

چه مرغی است آن مرغک پرنیان پر
که در زیر پر بیضه فرزندها در
بپروار نه ماه پنهان ز مردم
بسالی سه مه آشکارست ولیبر
پرش چار و پا چار و منظره کروی
در آغوش او گلخنی پر ز اخگر
شود که بکه پرنیان پوشش و فربه
کش از لاک بیرون نیاید کس سر
بخاکسترش جای گاهی چو آتش
همه آتشش در نهانست مضمر
نه کشتی بود لیک ماند بکشتی
که از عرصه اش جلوه گر مثل اختر
بود توأم عرش فرخنده نامش
ز بیمایگی هر گدا راست همسر
صداع آورد بوی او وین عجب تر
فروزنده کانون و سوزنده مجمر
بکانون بزم ملک زاده ماند
کند کار شمشیر شاه مظفر
چه اند آن طیور سیمین پر
که پرشان بود نه پا و نه سر
با صبا همسفر ولی بی پای
در هوا جلوه گر ولی بی پر
با پلنگان کوه هم بالین
شوانند شد بیام دگر
هم مجاور ز بیشان بر طین
همه از روح پاکشان پیکر
گر از آن شاهدان سیمین ساق
در زمان گرد آب در بستر
بر زمین شان گهی بود مأوی
که گزینند جا بشاخ شجر
گاه در پای گلرخان پامال
سیم افشان بکهتر و مهتر
محکوم حکم اوست چه انجم چه آسمان
مأمور امر اوست چه خاور چه باختر
با حضرت رفیعش افلاک منخفض
از جاه و شان حشمتش هم فتح و هم ظفر
ای پیروان حکم ترا پای سپر قضا
وی همروان امر ترا همسفر قدر
ملک آرایشت و جهان را جان و دولت را پناه
شاه را فرزند و فرزندان شه را پادشاه
مشتری رای عطارد دانش و بهرام تیغ
آسمان خرگاه و خورشید افسر و انجم سپاه
وارث دیهیم جم فرمانده ملک عجم
ور کند فرش سعایت که زانجم جو کاه
داد فرمان تا بپا کرد این بنا کاین هست
چون مه کنعان که میداید ثاقب از قعر چاه
از پی تاریخ سال این بنا الفت نگاشت
بر فراز ماه بنگر پایه این بارگاه
گر روی نگاهی بعزیز خطا ناکرده را
که من سراغ ندارم بجز گناهی را

نه پرواز پیش و نه بالش بسر
بر و دوش او گلشنی سر بسر گل
بود بیکه و گاه عریان و لاغر
بزم اندرون لاله کشتی است گوئی
بر آتش کهش آشیان چون سمندر
نه خار است جسمش ولی همچو خار است
که در بحری از آتش اندر است لنگر
نه گردون بود لیک ماند بگردون
ولی پایه اش نیست از عرش برتر
برار آسمان پایه اش وین عجب بین
کشا ز پوست مشکوی حسن معطر
گشاید چو پر بینی از چار سمتش
که سوزند در وی همی عود و عنبر
جهاندار جمشید فرانکه رایش

وله ایضاً فی اللغز والمدیح

با غزالان دشت هم بستر
گر نشیمن کنند بر بامی
هم سایه ز خوشان بخطر
همه از سیم خام شان اندام
شاهدی را شبی کشند ببر
نقش از بس که نازکست و لطیف
در هوا شان گهی بود معبر
که نهند آشیان بکاخ خرب
گاه بر فرق خسروان افسر
گاه چون دست آصف دوران

وله

با ملکت وسیعش آفاق مختصر
از پیروان قهرش هم مرگ و هم اجل

هم در تاریخ عمارت ومدح مرحوم فرمانفرما

داور دارا حشم شاه سلیمان دستگاه
گر کند لطفش حمایت کاه از پی چو کوه
پایه شمس بر پشت ماهی سایه شش بر فرق ماه
شمس بنیه در چهارم آسمان تیمسه اش

غزلیات

کاینده صبا از پی نخچیر ناوک خورده
تو بی بهانه کسی را نمیکشی چه کنم

علاج چون توان ب چشم مردم را … ازین چه سود که خاکم بر آستانهٔ تست
خدا زین باغبانان داد مرغان چمن گیرد … که نگذارند بر شاخ گلی مرغی وطن گیرد
باکس کر از جهات نکردم سکاتی … پیوند اشتم که جورترا هست نهایتی

آذر بیکدلی رحمه الله

اسمش حاجی لطفعلی بیک و از نجبای سلسلهٔ شاملو و برادرزادهٔ ولی محمد خان متخلص بمسرور و چندی در خدمت نادرشاه افشار مستوفی و نویسنده بوده علیقلی خان متخلص بواله در آغاز غلبهٔ افاغنه باصفهان فرار کرده بهندوستان رفته در آنجا تذکره نوشته و از وی دو سه بیت نقل کرده و گفته است که در آنوقت بیست و دو سال داشته و آغاز شاعری وی بوده و چندی واله و نکهت تخلص میکرده آخر آذر را قبول فرموده بالجمله مدتها برفاقت معاشرین معاصرین خود میر مشتاق و هاتف و مثلهم از شعرای طبقهٔ اولی متاخرین که معاصر زندیه بوده اند در اصفهان و شیراز تتبع طرز فصحای متقدمین را پیشنهاد کرده و تذکرهٔ آتشکده را بمدت قرنی تمام و بنام کریمخان وکیل نوشته در فن نظم اکتساب قواعد از میر سید علی مشتاق اصفهانی کرده اند یوسف و زلیخائی هم بقید نظم در آورده اند نسبت بهمگنان خود از متاخرین معاصرین طبع عالی داشته و در سنه ۱۱۹۵ لوای سفر آخرت برافراشته آنچه از خیالات آتش طرز استادان قدیم آشنا ترست این است

الا ای معنبر شمال مورّد … که جسم لطیفی و روح مجرّد
هم از نشت روی شکرفان مصفا … هم از نشت زلف عروسان مجعد
کهی از نوشیرازهٔ گل مجزّا … توئی عیسوی دم توئی موسوی ید
سوی فارس قصدار بود از عراقت … که از سبزه دارد بساط ممهّد
برو بوش از لاله و سبزهٔ تر … بدان شهر رو کاولیا راست مرقد
زمن ده سلامی من پیامی … شراب مهنا جام مهنّد
چو با هم نشنید و دارید صحبت … بجائیکه آنجا نه دیو و نه دد
غنیمت شمارید ای وصلتان خوش … زما یاد آرید ای همرهان بد
ای سرو خوش اندام من ای نخل برومند … ای تلخ کن کام من ای ماه شکرخند
ای آن تو در بند چو یوسف زبرادر … سایه بسر اندازیم ای سرو برومند
تا زان ز ارباب عمایم که شتابان … گردن بسپارند و گران داد کرزند
قاآن ملک جاه فلک گاه ولیخواه … جان در تن اعدای تو ضحاک و دماوند
المنة لله که سی سال شد اکنون … از ساحت عمان همه تا عرصهٔ دربند
بیچاره صفاهان که یکی گرگ در آنجا … شد سفله گرگان بخطا میر فرقند
زنهار بدزدی که یکقافله سیار … لله بکرکی بله ریخ کله مپسند
ستم ظریف حریفان من مراکویند … یکی زمهر و وفا یکی طنز و عناد
صبور باش که کردند کاطران اخلاف … بمن ازین چه رسید و مرا از آن چه گشاد
که من نبودم و بودند شهد نوش آباد … که خوش همی گذرانند دوستان بلاد
مرا که با سر مخمور شد مقام قم … چه سود از اینکه روان است دجله در بغداد
و گر یک از طرفی گویدم مباش غمین … مرا که دی غم آتش نشاندم برباد
چه سود از اینکه شود آب سرد در بهمن … چه سود از اینکه شود خاک گرم در مرداد
واواز دوست از لطف یکی حقه یاقوت … نهاد زدی ز لعل بیشتر قفل در بر
خط سیاهت خوشسته دو دو دست که بشکست … گز پرده بر آمد گل و نسرین بابر

قصاید

کهی از نوا و راق لاله مجلّد … نخوانم ترا عیسی و موسی امّا
فیا خیر قصد و یا خیر مقصد … در آنخاک شیراز شهریست شهره
تو کوئی که یاقوت رست از زبرجد … بدان شهر شو کاصفیا راست مسکن
بمخدوم احمد نسب سید احمد … حریفی که از لطف و قدرش مهیّا

در مدح کریمخان زند گفته

ای جان تو خورسند چو یعقوب ز فرزند … ایا بود آنروز که آئی بسرایم
هر جمعه خرامند بدرگاه خداوند … دارای عجم مملکت آرای کی و جم
خاقان کریم اسم کرم رسم عدو بند … دل در بر احباب تو کاوه است و مغان
ایران شده از داد تو چون دامن الوند … از خطهٔ کرمان همه تا دجله بغداد
چوبان شد و سالی و دو سال ده و آن … شد سخرهٔ دونان بغلط شحنهٔ یونان

وله ایضا

بشکر کوش که بودند کام بخش جداد … کنون که لقمه جوین است و خرقه پشمین است
که من نباشم و باشند حله پوش اولاد … و گر یکی از طرفی گویدم غنیمت دان
مرا که با لب تشنه رهم بکوفه فتاد … چه سود از اینکه سبیل است با ده در شیراز
گر چون غنی شوی از عهد فقر ناری یاد … مرا که تیر شرابی چشاندم زحمیم

وله ایضا

ابا ناشته آن حقه بسی دو گهر بر … تا چشم منست باز از آن برج گهر دوش
از سوختن عود تمار بی بفسر … حیفست ترا پرده چو گل خاصه درین فصل

نایند نزار ای تیر و روشنه بزربر | بر رسته زمین تا سر شاخ کنون بر

وله

تیغ کف سلطان ظلم دست وزیرم | در سامعه بی دبان شیون و شیونم
او گرچه غنی باشد و من گرچه فقیرم | من بار سپیدم چه غم از زاغ سیاهم

در مدح میرزا نصیر طبیب اصفهانی گفته

فروزان چنانکه انگشتری انگشت اهرمن | گریزان شد ز ضحاک فلک جمشید خور و آنک
بطرف چاه مغرب مهر شد اندر چاه چون بیژن | فروخفت آتش خور گوئی اندر طور و سینا
چو سالک کش نگارین دست سوده روان سیمین تن | سر بیخ کش طوق زر افشان جو دیبهان
بعینه چشمه روشن میان سبزه گلشن | زکوهانش فروآویخته عرغا و پروین
دو پیکر چو دو یکدل دو دست با هم بست در گردن | فروغ مشتری کرد رخ زاجیان دیدم
چنان کاید سر شب از تطاول شاخ نسترن | دو شعری چو دو روشن شمع در بزم شام روشن
گران کار دمین زه فتاد و ستش تو اناست | از آن پس خوشه در مزرع آسمان دیدم
تو گوئی اژدهائی کرده مسکن بر سر مخزن | زنی هاوک زنی سرکش زرافشان تیر در ترکش
یکی بر دمخلبش زاسیر یکی منقارش از ایمن | چو درج لولوم شد برج دلو اندر نظر پیدا
چو یونس صبحدم مشغول کرا یزد ذوالمن | همه شب چشم چون چشم ستاره داشتم حیران
فروغ مشعل خور سر بر آورد از روزن | نم ابر بهاری شسته گرد از دامن صحرا
سفیدی بستان نسرین سیم دیده روزه زرد | شکوفه چون ستاره ریخته بر شاخ در شبنم
چرا گویم زنی روباه دل را مرد شیراوژن | گدائی را چرا رزم بدان مخزن قارون

ولّه ایضاً

از جهان شیخ ازمت های بکناف نشمری | سال به پنجه این زمان آمد و نیست در کمان
خاصه کنون که سرسری کرده هوی سروری | شسته چو اریون بخون جامه بخت واژگون
سوده به سجگاه زین پای زنان ستعری | پهلوی شیر میدرد گاو به زور فربهی
بر سر پیره زال پس مقنعه کرده معجری | هدهد و افسر جمی قنفذ و تیر رستمی

از غزلیات اوست

که زیر سایه خود مرغ بی پری ببرد | مطرب امشب ناله بر کرد و نتاگی میزند
هر گرا ببینم از عهده و فائی میزند | صبا بمن بحر لفان بر دست آزار
گفتم که کنون چو رتو با و نکند کس | اینهمه قاصدیست که آید ز کوی تو
منهم ایم از رقفای دلبستم پهلوی تو | یا ترا ببینند و بگشایند در بر روی من

رباعیات

بر جان من این آتش جانسوز مباد | آن روز که من پیش توام شب نشود

بشتاب که تا سال دگر گل گلستان | هر برگ بگل حامله هر گل ثمر بر
بر دو برد اندوه ز دل روئیم و رایم | روزیکه جوانیم دم و امروز که پیرم
پیو اسطه ظالم کشش و مظلوم رهانم | در ذائقه خشک لبان شکر و شیرم
بر دامن ظالم نزنم دست تظلم | من شیر جوانم چه غم از روبه پیرم
از من بکه عجز نه دیدست و نه بیند | دشمن همه خود دو زد اگر دیده به تیرم
فرود آمد چه شاه اختران زین نیلگون توسن | افق را نعل سیمین هلال افتاده در دامن
شب آمد شد سلیمان فلک در خلوت مغرب | تهی جام جهان افروزش اندر ظرف نیلی دن
مه نو چون میشره تن را روقد خم افتاده | نشان نعل نعلین شبان وادی ایمن
عیان یک نیمه کف الخضیب و نیمه ش پنهان | شد از عکس سوی گاو سیمین افق روشن
بعین الثور چون افتاد چشم در فلک دیدم | که گوئی عکس شب مهر زرین تاب بر پرویز
خرامان شد سوی گاو زمین گاو فلک در بی | پریزادی چو یاقوت زرد شکوی اهرمن
بمغرب گشته مایل از میان آسمان سرطان | سهیل شوخ چشم از منظر فیروزه چشمک زن
دمان شیری پی شرزه دمش چون اژدری گرزه | کش از هر دا ندا بینند مقان بهارنباشت صحن دمن
عیان بدیدم بر اکلیل مکلل دیده با عقرب | کمان سیمین بهمش زرکش بر آمد تا که از کمین
دو نسر آورده رو یکسر بقصد جدی تن پرور | درو چون ماه کنعان بی بهره تابنده زر را من
شنا ور اندرین بحر یاس حرشب و تیر آنجا | که تا یغما چه فتنه زاید این فرتوت آبستن
ز قندیل کواکب شد شبستان جهان خالی | دم باد شمالی رفته خار از ساحت گلشن
زمین را ابر آزاری پی مشاطگی آمد | فکنده گوشوار و مرسله بر گوش و بر گردن
چو باید خواند دیوی ملخکور اشوخ شیرین لب | عجوز را چه آویزم ببازو نیزه قارن
نه هادی اسپ و دلبند شش کشد گر بار گل گر با | نه مردان شاه خوانند ش نهد گر زال بر سر گرزن
نقل جهان کیده ارست ما بخلاف نشنوی | گر زره کینه آسمان کم کند این ستمگری
خاصه کنون که هر تیغ دم زده از هستی | خوک همیکند کنون لب چشمه گاو زری
کرده مشاطگی کزین دست بلان تیغ زن | شاخ زگاو میخورد شیر ز شرم لاغری
بر کف پور زال بین تیغ نموده سوزنی | هند و عفاف میبرد عقرب و شکل عنبری
دوم مردن شدی مسازچون من جفا نوا | مرا گر زنده کردی گشتی از تیکم جهلی را
قوت پر و از م ای صبا و چو بسوی تو نیست | اینقدر نالم که سوی آشیان آرم ترا
باید رخت زیان یارب زخزان مباد | درمیان ناله حرف آشنائی میزند
خدمت دیرین باین چه رنه در آغاز عشق | بگو که کارکنان فلک زبر دستند
فریاد که چندان و فای تو بمردم | گاو را دوباره باز فرستم بسوی تو
بعد از این ای مدعی چون تیغ در جانان | یا مرا ببینند و بگشایند در بر روی تو
گیرم رها کنندم مشکل رسم بجائی | زین بال کش قفس سخت نیمی و دام نیمی
با آن گناه که بیگانه را کسی نکشد | تو بی وفا همه یاران آشنا کشتی
بهجر تو نصیبم ای دل افروز مباد | وانشب که تو در پیش منی روز مباد

این دل سر اسیر بکاری گرفت نقشی بخط نبسته کلکت تو زخط	اینیده فروغی بعذاری گرفت در دایره وجود ذات تو نقط	این پاره روزی بجال کوکی ترسید جان بخشی و جان ستانی آمانه غلط	ایند ست سبتی دامن یاری گرفت آن گاه منحا کنی دامن گاه سخط

اسیری اصفهانی

نامش حسین خان از متاخرین بوده است و آذر بیگدلی و را ملاقات نموده است پدرش صاحب جمع زرگرخانه نادرشاه وخود درویش مشرب و مردی آگاه طبع خوشی داشته گاهی غزلی می پرداخته ومثنوی بحر تقارب بطرز بستان سعدی ساخته قطعهای و بیتی خوب دارد که از جمله این چند قطعه از وی قابل نگارش است تغیری نگارد

بکسری چو خوش گفت بوذرجمهر یکی اره بر پای سروی نهاد چه نیکو بزن گفت دهقان ده بدو دان دو کس را اگر دیدمی دلم سوخت بر سالکی ره نورد بر آن تخت زرّین که جم می نشست یکی از اسیران شیرین نفس گرفتم اینکه گشایند پای بسته ما گواه آنکه نه رندو نه زاهدیم بس است نافلک کاری بکار من نداشت بمن شد مهربان آنماه ترسم آسمان بیند	که تا میخرامد بکام سپهر بدست دمی اندر و از پا فتاد که نانی به ایتام همسایه ده بگرد سر هر دو گردیدمی که میکشد با حسرت سوز و درد شنیدم چو برخاست این نقش بست نمیراند در بزم از خود مگس هیچکس یاری چو یار من نداشت که با من آسمان نتواند او را مهربان بیند	مبادا بکس کینه ورزد دولت دگر روز دادش مکافات دست که چون ما نمانیم زانعام ما یکی آنکه گوید بد من بمن که عمری در این ره بشتافتم چه باید از این تخت زر جستن که چون کس سر از زر ندان گرن آن ساقی ز باده تا خم پیر مغان پر است خوش هست این باغ و تا باغبانش حیف نیست	ملرزان دلی تا نلرزد دولت که از نخل افتاد و پایش شکست گرسنه نمانند ایتام ما دگر آنکه پرسد بد خویشتن نه از رستم نه وارسته یافتم نیرزد نشستن به برخاستن مبادا دهد زحمت دیگران چه میکنند بال و پر شکسته ما پیاله تهی و سبحه گسسته ما پرکن قدح که شعبده آسمان پر است گلی بر شاخسار و بلبلی در آشیان بیند

ولهٔ غزلیات

آفرین اصفهانی

نامش زین العابدین در فتنهٔ افاغنه اشعارش از میان رفته بدین بیت تجدید نامش شد از وست

ز کشتیم خبری نیست اینقدر دانم	که تخته پارهٔ چندی بساحل افتاده است

بیدل کرمانشاهانی

نامش میرزا حاجی محمد بن میرزا علی محمد اصلش از چلاب مازندران و از بنی اعمام میرزا علیقلی متخلص باقبال و در ایام شیرخوارگی پدرش که از خواص دولتشاه مغفور بوده او را بکرمانشهان برده در آن ولایت بتحصیل و تکمیل علوم عربیه و ادبیه پرداخته بعد از پدر بمنصب سررشته داری مباشری آتشخانه و نظام ملوردی منصوب شد اکنون نیز مباشر فوجی از افواج کرمانشاهانست استاد موزونان آن دیار است و در قوت طبع و قدرت خاطر و حسن اخلاق و صدق نیت بی نظیر است در مراثی اشعار بسیار دارد کتابی مسمی به بستان ماتم مشتمل بر سه مجلد نگاشته دو مجلد آن ملاحظه شد نهایت امتیاز دارد مجلد سیم آنرا در دست دارد و رساله هم در عروض و قافیه نگاشته مثنوی موسوم بخسرو و شیرین در نظم حکایات فرج بعد الشدة و نصایح پسندیده دارد این اشعار از ایشان است

این غزل در مخاطبه با توپ و مدح شاهنشاه مرحوم نور الله مرقده است

زهی نگار سرا پا نگار و لعبت زیبا بلشکری که تو تا زان شرار از آن بستاره تو آسمان زمینی بر جسم دیو عادی بر عفران بنهان مشک سوده گی بر دم چو دست او بسخا تا بمهر شیون معدن دی گاه باید که از تیر کون قراب زین بحر پر حباب عیان شد سفینه زال فلک گریست بسوگش چو بر چکید	که تا بسوی اعادی شه نگاری طغرا چو لعل او بسخن تا سپهر لؤلؤ لالا بسته با وزهر سوز رزین صد طناب خون سیاوش از سر تیغ فراسیاب	جهان خدای محمد شه مظفر غازی طهور عدلش بر کتف بسته دست تطاول یونس حوت سر زده خوار کنار یم خندید روزگار زروی عجب چو دید	که از صفای رخت روی مهر و ماه مصفا بکشوری که تو یاران غبار از آن بثریا کنی زکام بر زم آتشین شهاب هویدا که عرش پیش کشش را بفرش ناصیه فرسا و فوز بدلش در گل نهفته پای تقاضا نمود تیغ بیضا چون بیضه زغراب نور خدا ز طور عیان شد کلیم را ب دامان صوفی سحر آلوده شراب

وله ایضا

بگرفت آسمان طبق زر بروی دست
ای لبت یاقوت و خطت مشک و رویت آفتاب
خیمهٔ دل را خیال قامتت سیمین ستون
زینهار ای مسلمانان از این چشم کافر است
شب که بی ماه رخت پهلو نهم بر خوابگاه
از فغان من بیا برخواستی بی اختیار
هم سخا مر غیبت با سیمرغ در یک آشیان
دوشینه که شد چیده بسی شمع و گر آ
گرد آنچه کند برق فروزنده بخرمن
ناگاه در آمد در حرم آنمه و گفتی
روی تو در نکوئیش این طلوع بی الخلد
فصل بهار آمد بیار آن باده صافی ای پسر
آید ببزم میکشان با دم و پسته زخوان
گوئی هوا گل کرده بو رنج زنگاش داده رو
تن آب و روش زان قطنارون لب یاردا
دُر ناب اندر رطب داری و پیا در چپ عبیر
زر ناب چون سهیلت و عبیر چون زره
شست ماهی گیرا ماند در آب از زلف کج
بروز رزم کالاید بخون خاک در میدان
تن گردان رخ مردان صف میدان اسیر سکان
همای تیر و برق تیغ مار رمح و جوی خون
برون افتد ز بیم گرز و بر زه نقره و تیغت
شوند احباب و اعدایت بماه و سال و روز و شب
ای طبع من ای بکر سخن از تو برونق
که روی تی بینی کاین ماه دو هفته
جز دل که بود در شکن سنبلت ای گل
زلفت بر رخ آنسانکه کسی با قلم مشک
بر سرو چمن داری بر غنچه بنفشه
باز زر نقش بدیع لاله و نسرین
قوم بصحرا و من مجاور برزن
باد بجان فراق آتش گزوی
کاه بسر و بسینه بر سر برجهد بهقه
دست خدایا بزد بدست ضلالت

ولهٔ

وصلت آسایش عبادت صلح و هجر زحمت عذاب		در جهان روی تو جنت را بود قایم مقام
گر عدن جا نداکمن یکا کاکلت مشکین طناب		زلف تو هندوست گر سند کشند در نقل

ولهٔ

هر که کی و ریکرم تیر است هر غو خنجر است		می همی خور اندر لعلت از دومن در حریم
صور را آری لالت بر قیام محشر است		گر سخن بود بجاه سنر اکنون بکش حکم جهان
هم وفا جنسی که با اکسیر از یک گوهر است	ولهٔ	خلق را بر مدح انکار است از بیم صله
در محفل معراج شب از ثابت و سیار		با جان نگارم غم مهجوری جانان
گرد آنچه کند آتش سوزنده بگلزار		چشمم بره دلبر رویم ز فراقش
خورشید جهانتاب عیان شد بشب تار		صد غمزه نهان بود از در خرع سینه
خال و خم گیسوش این مهره و گنار		بنهاد لبم بر لب و با گوشهٔ دامان

ولهٔ ایضاً

مار رست از چشم و دهان هم تنه هم با دم		خادم مجمر عود نه بر دست مطرب عود ده
گر مغز اوریزد فرو آب ادم از بطن		یاری که رخ تابنده مه ماهی که اکش
برنار ون گر گلستان از نار در گل گلنگ		تا جسته دود آنگونه بر آتش روش سکون

ولهٔ ایضاً

ماهتاب جان فروزست و حریرت دلپذیر		جفت ابرویت چو طاق و نیز دیجوریت طاق
شست ماهی گیر نشنیدم که گردد گیر		در دل شیر آهوی بیمار و بیم آورد

ولهٔ ایضاً

نماید رخ گر آید تن بسکا قدر گشاید		کهی کاهد کهی سوزد کهی نیرزد که آویزد
پلنگ از کوه و شیر از نی نهنگ از بحر و پیل از زنگ		الا تا خنیر دو زاید الا تا بد و آید

ولهٔ

باشی با قاو دیل خطا چند موفق		که زالی را مدحت گوئیکه زهی ال
که گاه تشبیه سبک ناچرخ مطبق		در مدح کسی نغمه سرائی که محالست

ولهٔ ایضاً

برخاره سمن داری بر لاله قرنفل		لعل تو دهد خاصیت چشمهٔ حیوان

ولهٔ

خلق بگلزار و من با ذر بر زین		خاطر افسرده گشت و دشت بجز ید
خاکم سجیبر شد است ای آه غسلین		لیک نیارم طلب حدیث غم خویش
ذوق نشاط است بر بساط تبین		ماه حمل شد چو در زمین سرطان کم
از [illegible] شیرخ خنجم نشستین		آیت جاء الحق ازدو کون بودند

بهر نثار مجلس شاه فلک جناب
بزر سیمین لعل تو عیسی بود نایب مناب
چشم تو آهوست که آهو شود دست از شیر
ای عجب کاین کافر حربی بمحراب اندر است
زانکه می تلخست و شیرین تر لبت از شکر است
آن بنز عیب و سخاوت نیز عیب مدبر است
نظم اگر صحف سماوی نا نظم از پیغمبر است
با جسم نزار مرا الم دوری دلدار
چو حلقه بدر بود می چو نگاه بدیوار
صد خنده عیان بود از بر لعل گهربار
اشکم بستر دار مژه گرد زرخسار
در بزم می خوار ان بیا از لعل تر نقل و شکر
می با سرود در دبه کاینشاط عیش تر
بر ماه او مار سیه در مار او مشک تتر
هم عود دارم در درون هم دود دارم در بصر
ماهتاب اندر قصب داری و خار در حریر
طاق گر ز مو بسته شد بلاشبه باشد بی نظیر
آهوی بیمار دیدستی که بیم آرد بشیر
سم خنگ و تن خصم و لب تیغ کف کافر
ز بیم صفر چشم ابیض گرد اسود ز خون احمر
ز سهمت جان بتیرت دل بتیغت خون بخنجر سر
گل از گلشن زر از معدن ز مشرق خور از خاور
چو گل خندان چو زر رخشان چو مه روشن چو مهر اصفر
که بلبل را شعف رانی که خیری لق
بلبل ز زرغن و اندر و طوطی عقعق
بلبل بکند جا بسر شاخهٔ سنبل
بر صفحه ز سیم کند مشق مسلسل
بوسیده بکر لعل تو خاک پی دلدار
پشت زمین باشد چو روی گل از چین
لذت دوشیزه در نیابد عنین
کاکلخنی را عنین کند دل غمگین
شد با سد آفتاب با فر و تمکین
تخت خلافت چو دید فر زشه دین

در مدح سلطان عصر ناصر الدین شاه

دمن چو سینه سینا کلیم بلبل نالان — خطیب غنچه برآمد کجا بمنبر گلبن
خون از تو بنافه نافهٔ آهو — بر آتش رخ تو موی من پیچم
بر بستر گل می نهی پهلو — لرزان لرزان همی زره ساری

وله

بر تخت آفتاب مسیحا نهاده — با نیستی دهان تو هستی ده زبان
جانا دو رسم تازه بیکجا نهاده — محراب را بکافر حربی سپرده

وله ایضا

جهانم بر جهان بینی بسر چون اسپند بر آتشی — زخش مه زلف مشکین عقده مه در عقده پوشن
لبش آمیغ فروشستی دلم آباده خوارستی — ز جر عجم لبی لبش تا چند خیز و لعل و ریز

وله

هم روا باشد که نرگس ارغوان آید همی — نرمی آهن اگر از آتش آتش بود
مردگان را از تبسم زنده فرماید همی — ور لبش عیسی بد چون باده پیماید خلق
چهره را از خون مردم چون سپید آید همی — ور نخوانم ذو الفقار چون سلیح کافر است

وله ایضا

هم شگفتی نیست گر جز عجم گهر پالا ستی — عنبرین ابروی او گر ماه نو نبود چرا
ماه نو کی دیده گر عنبر سارا ستی — زاغ اگر نبود سر زلف سیه کارش چرا
زاغ را در زیر پر کی بیضه بیضا ستی — آتشم گویا بود لعلش و نبود در شورشیم
ز آهنگ و آه خود مرا در آب و آتش جا ستی — گر قیامت نیست موزون قامت دلجوی او
چون نشود برپا قیامت کی جهان برپا ستی — تا دل اندام و چون آهن و دیبا بود
سخت همچون آهن است و چون دیبا ستی — دو تلخی دارم از حلوای شیرین بکام

از غزلیات اوست

از آن پیرانه سر خواهم همی ز عشق جوانی را — تنم کامد هلالی بدر گردد گیسوم را دور بر

وله

تبش ز دن که دیده است افعی سر بریده را — گرده با چشمش اگر آهوی چین همچشمی
گفت دوری به ز چشم بد رخ خوب مرا — معما سخن از عشق گو که طفل دلم
که دوستی غریبی است ترک و هندو را — چون نه من گرده نهان آن رخ چون آن را
که عارض تو بهشت است جای سلطان نیست — دور از آنچهره و لب نیست بنا ردکردن

دمید چه گل سوری کجا بساحت بستان — دگر چه لالهٔ حمرا چگونه چون رخ جانان
دگر چه سوسن و نرگس دگر بنفشه و سنبل — دگر چه زلف عروسان گر شقایق نعمان
صبا چه دارد در جیب نافه از که ز خلخ — صبا چه آرد بوی خوشش از کجا ز گلستان
چمن چو مریم حبلی مسیح و گل سوری — چه میسر اید مدح از که از خدیو جهانبان
ای طره مشک پر عنبر بو — در آتش غم بخود بسی چون مو
از برگ سمن کهی سکنی بالین — از بس سیاه و تیغ آن ابرو
از خال نقطه بر رخ زیبا نهاده — یا خامه بهر مشق چه پیا نهاده
تو آسمان حسنی و زان لب ماه رخ — هستی بجزء لا یتجزا نهاده
زا بچشم زیر ابرو و از آن فقن رخ — قندیل نور در کف بیضا نهاده
زیار کاغذ از من نام ایزد که پنداری — بر روز رنگ بهشت او را بموی بهار ستی
بهشتی گر زره پوشد شرابی گر سخن گوید — رخ انگوب چهر ستی لب آن طرفه بهار ستی
بچشم چون کمان رستم آمد تا دو ابرویش — فراز آنکه مه در عقده گیرد بیمار ستی
چشاند ار می فروشی باده خوار از می شیرین — بکر چشم کف گوهر فشان شهریار ستی
سرو من تا ضیمران بر ارغوان ساید همی — ارغوان از نرگسم بر شنبلید آید همی
گر روا باشد که ساید ضیمران بر ارغوان — زاو کرمم نرمی آید لرا چرا ناید همی
گر لب جان پرورش عیسی نمیباشد چرا — کی شنیدستی که عیسی باده پیماید همی
در کف چشم خوشش گر نیست ابرو ذو الفقار — ذو الفقار اندر کف کافر نمیباید همی
عارضش ماه است و لب یاقوت شکر خواستی — گر زمه یاقوت و زیاقوت شکر خاستی
گر گهر پالا بود جز عجم کهی سجاده بار — زیر یاقوتش نهان تا لؤلؤ لالا ستی
گر شگفتی نیست در یاقوت تر لؤلؤ نهان — شورشی پیدا ز دور اندیدل شید آستی
ور مه نو باشد ابرویش چرا شد عنبرین — در جگر جا شیدم پیاک و ما پروا ستی
ور بود زاغ از چه رو بگزیده جا در قهار — آتشم گویا بدل ز ان آتش گویا ستی
آتشم گر باشد او را جا بود در آب رخ — آفتابش از چه رو یک نیزه بر بالا ستی
ور قیامت باشد آن قامت جهان پا بر چراست — آهن و دیبا بسی شایسته و زیبا ستی
کار ما و عقل ما از آهن و دیبای او — کی شنیدستی که تلخی حاصل از حلوا ستی
را بچشم و لبم چشم است کاینجا دگاه آنجا — مرادم ز بند و یکسو سه است خواه اینجا و خواه آنجا
به پیری صید شد دل آهوی چشم جوانی را — که بر تیر نگاهش گر دو صید بر دگمانی را
کانرا او شود آن دهر زمان گیسر دیدل تیری — مه فربه سرینی دلبر نازک میانی را
نگار بنیاز سخت و سست از نرگس خیر گیری — بخود جز تو و من ست عهد و سخت جانی را
شست بسر بریده موی اندیدل غم رسیده را — بیگمان نیست خرد مردم صحرائی را
نفتمش دور از رخت چشم مرا بد حالی است — طفل سورهٔ یوسف بخواند قرآن را
رخال گوشه چشم تو چشم دشمن دور — رخ عیان کردن اگر آینه را آیین است
بجو دمیسح گرت طره پریشان نیست — دل که هم ساده پرست آمد و هم باده پرست

شد گوشه نشین خال تو در کنج لب آری
کار همه دلسوختگان گوشه نشینی است

شعله از شرر هجر بدوزخ بفرست
تا بدانند که سوزان تر از آن نار کی است

گفتی چه خورانند به بیمار محبت
این از دگری پرس که من خواب و خورم نیست

دل سپه تست و انشهی تو که اصلا
غم زیر پریشانی سپاه ندارد

باشارت کشاد روی تو دل از سوی چو حسن
چشم بد دور که هم قبله و هم قبله نماست

حسن تو تسخیر چین و هند نمود
خال تو هندوستان و روی تو چین است

با چرو لب و خندهٔ شیرین تو در بزم
حاجت بگل و شمع و شراب و شکرم نیست

میل دل جانب ابروی کج تست بلی
هر که سیر است ز جان روی به شمشیر کند

گفتم که کنم سنگدلی پیشه چو پولاد
سرپنجهٔ سیمین تو پولاد شکن شد

آن سر زلف پر از خم آشیان دل بود
ترک آن دیوانه را گوید اگر عاقل بود

دلم از دیدن آن لب ز قدت در طرب آید
نیزه داری همین روز مصاف از عرب آید

در هر شب تاری که دل از تار گیسو بگذرد
فدای چشم تو ساقی بیار ساغر دیگر

مست میگون لب تو مردم و من از همه بیش
ما دل چو دشنا سیم ز بسیاری دل

مژه و ابروی خم ریز تو پیوست بهم
فتنه خیزد ز ملاقات دو بدمست بهم

در آنچشم قدت را جاست گفتم
بروز لعلت شب یلداست گفتم

رفته از کف دو چشمت دل و دینم از کف
یک مسلمانم و در دست دو کافر حکیم

گفتمش دل بغمت دادم و نمودم سود
گفت این بس که نخوانند ترا بیدل من

گشت مرا چشم تو از نظر انداختن
با تو چه خیزد مرا جز سپر انداختن

فغان که آن پی محملش دل افتاده
هر طرف مینگرد دام بود دیدانه

آره من طلائی تا دولت نیاید
نشنیده‌ام که یعقوب مسکن کند بچاهی

زانسر کوی و زخال و ذقن ای کعبه حسن
عرفات و حجر الاسود و زمزم داری

ایا کریم جهان از گره کشائی تو
چه بود جایزه شاهزاده گویم هیچ

بهتر از پیشکار کشور ما
سر بزیر افکند برو افتد

وله

الفت عصفور با ماسیه مشکل بود
هر کرا دل بستهٔ زنجیر زلف یار شد

هیچو طفلی که بچشم ز سر نخلش رطب آید
ترک چشم تو بدل نیزه فرو برده ز مژگان

باریک گردد آنچنان بیچاره کز مو بگذرد
ز ملک بیخودیم عیب میل کشور دیگر

خاصه اکنون که در آن باده ز خط نکهت جنبش
ای که گفتی دل گم کرده ز زلفم بستان

داد در سیه دلم تیر و کمان دست بهم
جا ندارد که دو چشم تو سوی هم نگرند

کمان را تیر ز پیدا است گفتم
رخم چو روز نور روز است گفتی

وله ایضا

شیوهٔ آهوی تست شیر ز انداختن
تیغ تو خارا کند تیر تو جوشن شکافتن

چرس که دیده که دنبال محمل افتاده
زلف و خال تو بس در نظر مرغ دلست

بس خوش شدم که از ضعف قادر نیم باهی
تو یوسفی و بیدل آن چه زنخدان

از قطعات اوست

نمانده جز سر زلف یار عقده و پیچ
بخود چگونه پسندی که از من آید

کسی ندیدم که نیک خواه فتد
هر کسی از وی کند تمنائی

پرتو اصفهانی

نامش میرزا علی رضا اصلش از ایلخانات اصفهان و در آن شهر بتحصیل علوم ضروریه پرداخته بعد لول علیکم بحسن الخط به تکمیل خط نسخ پرداخت تا درین عمل رتبتی کامل و پایهٔ اعلی یافت مصاحف و کتب دعوات و دیگر کتب مرا کابر را تحریر کرد و بدین صنعت معروف آفاق و مطبوع طباع اولوالالباب شد در این ایام بدار الخلافه طهران آمد و صحبتش روزی گشت بس خلیق و مهربان و خوش طبع و نکته دان اشعارش پسندیده و اخلاقش حمیده است از وست

سیلاب کرد کوه و در و دشت را سحاب
ساقی بیار باده و بنشین بکنار آب

خوش خوش سحاب شسته ز روی خضر ز زر پرده فلکن
گر رخ فکنده شاهد زیبای گل نقاب

پا در رکاب کرده چو آید برون خدیو گل
هی باده خور که باید از آن خسروی کباب

آن آب سرخ در ده ای تازه گل که هست
در رنگ و بوی رشک گل و غیرت گلاب

خون کبوتر از دل بط برکشا که باز
صوت هزار شد بدل نغمهٔ غراب

روشن شمع و بخلق چه گیری قدح بکف
می هست آفتاب و قدح خواه آفتاب

خطاب بخامه

ای کلک گهرسنج من ای ابر گهربار
آبستن مشک ختنی و نافهٔ تاتار

هیچ از تو بجز شکر اهواز نزاید
هم مشک تتر آری و هم صفحه بخروار

ما خود ز نی خطی نشنیدیم که گردد
هم داغ بدل داری و هم لالهٔ نعمان

هم عنبر تر باری و هم نامه بخبر من
زیبنده تر از خال بتانست برخسار

من طایر کی از تو عجب تر نشنیدم
تا کشته سر انگشت منت رخش سوز ای

هر نقطهٔ مشکین چکد از تو بدفتر
کس غیر تو ای شاخهٔ مرجان شب زای

عید آمد مبارک و میمون
مانند خط سبز و لب سرخ نکویان

با سر همه بوئی و شگفتا که سرت را
در گوهر تو خیره شود دیدهٔ خیال

یک شبر نی و این همه از شکر دربار
در دو دو اقلام شدی قافله سالار

هرگز بندیدست چنین سرخ سیه کار
آلوده لبت گاه بشنگرف و بزنگار

چون باز ز بر بند شوی تند برفتار
رفتن روزه بس مبارک تر

وله

قدر محراب و مسجد و منبر
تهنیت را بصبح عید اناه
بوسه اش زدم به تنگ شکر
زان بجوز ردیم کو برنگ و بوی
پرتوی زد چو شعله آذر
پرورش جسته ز آفتاب ولی

صفت عید صیام و هلال ناتمام

چو ماهی که درافتد میان گنج عون
سپهر گنج فریدون و ماه نو در وی
سپس بر زمین شد نهفته چو قارون
بدیع دایره نون و گرد او انجم
که ماند از کف دهقان بعرصه هامون
هلال بر روی پرتو بدید می نو
بدو هلال شبه گون او شده مشحون
بحیرتم که چه کیفیتی است در چشمش

مسمط در صفت بهار

برداشت دگر نرگس مخمور سر از خواب
والا له ز شبنم قدحی پر می ناب
تا چند بود خوی تو با مجمر آتش
چون زدی خوشست صحن چمن آمده دلکش
کز فیض هوا آمده این دهر کهن نو
گیتی نه کم از باغ بهشت است به یک جو

غزلیات

پیر پسر اگه چون سازد کر قمار آن سرش را
سپندش خال و دودش زلف آتش چهره روشن
هر آن عاقل که بنشیند بدو دیوانه برخیزد
چنان در پای خم افتاده دیدم مست پر نور
پیش شمشیر محبت سپر انداخته اند
خبر این دل دیوانه از آن سلسله پرسی
غم عشق تو محالست گر از این دل برود
هر طرف مینگرم شور قیامت برپاست
کافرم من اگر این سلسله ایمان آرند
از کوی خود انصاف نباشد که برانی
که دمی با تو بیک عمر برابر گذرد
بزیر تیره شب زلف روی روشن تو
دل بیچاره نداند که کو بدر آرش
کی بهد دست که او مست و خراب افتد و من
شب بر سر دست آمد و آرام گرفتم
قاتل هر که در رسد زین بهلاک در رهم
ای که همیشه روی تو بوده چراغ محفلم
همچو روان چه نشینی بشویان چشم یاران
بکشت تشنه کامان ای سحاب کرمت باران
حلقه اهل شوق را قصه دراز میکنی
آخر ای دیده خونبار مگر دریایی
روی همیشه کنی بمن سوی کی تا رسد ز حسرت
بنشین تا نفسی آتش دل را بنشانی
بدو لعلت که مرجان تر خواری خوی عزیزی

وله

در میخانه باز گشت و شکست
تنگ در بر گرفتمش چو بجان
از سبو در پیاله چون کردیم
تاب آن آفتاب کرد مرا
هلال عید مبارک بچرخ آینه گون
کنار چرخ و درون شفق نمود بچشم
یکی تافت بر افلاک چون کف موسی
خمیده شکل و زریری چو داس زرینی
جهان بدین ماه نو من بیدل
بحیله و بفسون ها ز راه جنگ آرند
بر سنبل و گل لاله فشاند ابر بهاری
انفاس صبا چون نفس عود قماری
بپراکنی آن طره مشکین بصحاری
شد طره سنبل ز صبا پر شکن و تاب
کو سیکه مگر سنج نرین می عوض آب
تا چند بکاخ اندرای لعبت مهوش
برخیز و ز ساقی بطلب باده بیغش
بر عیش و تماشا یکی از خانه برون شو
گل گشته سمن در چمن آنگونه که پرتو
دلم از حلقه آن طره بدر می نرود
بدر خواهد که برد ز الف کان چین کمند شرا
برقص ار ساقی مستان شبی مستانه برخیزد
بس دلیران قوی پنجه که در مقتل عشق
شادی هر دو جهان خیمه زند گر بدلم
طره و زلف تو ام سخت پریشان زند
بگذر بر سرم ای عمر گرانمایه دمی
گشت با دیده غم عشق عیان بخت بشکر
در دست سر زلف دلارام گرفتم
آه که می ندامت شمع کدام محفلی
بشام تیره هجران ای سهیل رحمت پرتو
موجی ز بهر شره رحمت یو یرانی ما
بشو درآتشم ای آنکه مرا راحت جانی
اندر حجاب خاک چو آن آفتاب رفت

شاد و خندان در آمدم از در
لاله برگشت و نافه اذفر
لعل زنگست و آفتاب اثر
کرم در مدح آفتاب هنر
کمر خمیده چو بر کوه قامت مجنون
همی نمود چو مفتاح گنج افریدون
چو نقطها که نهد خامه گرد حلقه نون
رخ چو مهر منور ز غره کرد برون
که از نگاه بمغرم پراکند افیون
بچنگ نامد ماز دو زلف او بفسون
خاک آمده قیمت شکن مشک تتاری
وقت است تبارو سوی بستان نگذاری
تا خوار کنی بوی گل و سنبل و ریحان
مستی ده آنگونه که بوی گل سیراب
برپای گل سرخ دهد مزگه دهقان
هنگام نشاط است و که عشرت ورامش
بخرام یکی جانب بستان شبستان
و ان باغ شکوفه فلکی اختر تا صبح
ریزد گهر مدح خداوند در ایوان
گوی نگر که رها می نکند چوگان را
عبث سپید و دمیخواهد برین مجمر سپند شرا
که روز حشر مست شوانداز میخانه برخیزد
که سر زلف بخم تاکمر انداخته اند
تا کجا جلوه گر آن سرو سهی بالا بود
امیقوم که عمر بیست لنگه می تو باشند
و شنا نیست که در چنگ اهرمن ثابت
های بویم شکن زلف و ببوسم دهنش
تن بهلاک در دهم من و دیو قاتلم
که تا پوشند چشم از گردش پیمانه میخواران
زانسر زلف خم بخم حلقه چو باز میکنی
گوش نمیدهی بمن حرف که گوش میکنی
بدو زلفت که ملرزان دل ابری چو خوانی
کو شبکه آفتاب فلک در حجاب رفت

از زخم ناخن اجل آن گلبن مراد
تا جان تشنج و شباب چو شمع قمر از خوش
با نظم همچو رشته گوهر ز ماست
الا نسیم سحرگاه عرضه کن بفلان
هنر و نکوئی اگر مهر و مه دو کرده ما
ز شعر و شاعری ام فزون گشته معلوم
نهان محمود ایکه اندر روزگار مکرمت
ای سلیمان حسن چشمم حسرت شد هزار
شیوهٔ محمود میخواهی بگفتت کار کن
مست صهبای نظم قاآنی
آن شوخ پسر که روی و تن دارد
یغما کردند سیم خاتش زندان
طهماسقلی مساعد و ساقی دارد
از پیش و کم آنچه مال اندوخته شد

باروی سرخ و پنجه از خون خضاب رفت	آن نوگل شکفته بیدار بخت من
سوز دل ز جور چرخ بعهد شباب رفت	نورسته سروی از چمن جان ز پا فتاد
با طبع همچو لؤلؤ در خوشاب رفت	جا کم مدار که دوست ز خم اجل بمرد

ولِه

ز سفرهٔ کرم خوان گستریده ماست	ولی بشاخ عطای تو میوه نورس

ولِه

چون وجودت یک کریم اندر جهان موجود نیست	خاک درگاهت بپا آنروز کاندر روزگار
جثهٔ ماهوت هست اینجوتش داد نیست	پیش اصحاب طریقت نزد ارباب سلوک

ولِه

که بر و رحمت خدای فره	چون اجل آمدش بساقی دهر

رباعی

از حق مگذر سرین چاقی دارد	در چرب نمودن سبیل زندان
از شعلهٔ بیداد و ستم سوخته شد	یکباره چراغ بخت تا شد خاموش

یارب چه شد که نرگس مستش بخواب رفت
خوش نغمه قمری ز جهان خراب رفت
خاکم بسر که یار بزیر تراب رفت
که خاک مقدم تو توتیای دیدهٔ ماست
نماند شبهه که انعام نارسیدهٔ ماست
که شعر بی صله در مدح تو قصیدهٔ ماست
بوسه جای حلق با مرحلق را مسجود نیست
بستن عهد و شکستن اینهمه معهود نیست
خود تو محمودی ولیکن شیوه ات محمود نیست
پی تاریخ گفت ساغر ده
از عنبر تر بماه جوشن دارد
پیداست که سیم ناب دشمن دارد
با دنبهٔ خویش اتفاقی دارد
آن روز که این چراغ افروخته شد

بندهٔ تبریزی

نام نامیش میرزا محمد رضی و خلف الصدق میرزا محمد شفیع تبریزی بوده والد و ولد هر دو در دولت خاقان مغفور صاحبقران ترقیها نموده اند پدرش چندی وزیر آذربایجان بوده و سالها منشی الممالک ایران و از ندمای خاص خاقان عرش آشیان خطوط شکسته و نسخ تعلیق هر دو را بس درست و خوش می نگاشته و در کمالات صوری و معنوی مسلمیت داشته کتاب زینت التواریخ که کتابیست مستطاب بنام نامی خاقان از آنجنابست و سالها وی بعضی ارباب کمال آسوده خاطر و فارغبال در اصفهان با تمام این خدمت اشتغال داشته اند و میرزا عبد الرحیم اشتهار دوی برادر این مرحمت و معاون بوده باری خاقان مغفور بوی خنجری مرصع عطای فرموده که در هنگام سلام با لوله قرطاس و خنجر الماس بحضور میرفته آخر الامر از نهایت دقت در امورات روزگار و حیرت از آثار لیل و نهار بمرض دق گرفتار و در سنه ۱۲۳۲ برحمت ایزدی پیوست برحسب امر اعلی نعشش را بنجف اشرف نقل کردند کاهی ترکی و کاهی بفارسی و تازی نظم و نثری سرود و از جملهٔ قصاید وی این قصیده است که بجواب فرید احول اصفهانی فرموده است از دست

در مدح شاهنشاه مغفور صاحبقران گوید

دوش کز گیسوی شب برقع نقاب آمد پدید
چهرهٔ نسرین تر بر طره سنبل نهفت
تیر روشن رای مشکین کلک چون دستور شاه
تند خو ترک فلک چون شاه خاقان ملک
پاسبان قصر هفتم چرخ چون حاجب شاه
بر نباگوش سمن از جنبش باد سحر
از نهال ارغوان و شاخ گل در بوستان
راست گوئی از کف گنجور شه در بزم عید
گوئی سپهری شد زمین و مه او اختر همه
برهای ارزوی تکلف هر جهی از وی شمر

شد بدر و از ساحت کاشغر آب آمد پدید	در شفق از ماه نو بر گوشه بزم سپهر
خامه بر دستی و در دستی کتاب آمد پدید	زهره چون غنیا گر مشکوی خسرو تازه رو
تیر در قربان و تیغ اندر قراب آمد پدید	چون خطیب محفل شه مشتری بر آسمان
برفراز منبر این حجاب آمد پدید	تا گلاب افشان شود بر فرش مینا رنگ تخت
جعد سنبل را هزاران پیچ و تاب	از دم این عطر ریحان عبیر سوده ز تخت
قطعه قطعه لعل و یاقوت مذاب آمد پدید	و ز گل خیری و اوراق شکوفه در چمن
سیم همچون ماه و زر چون آفتاب آمد	چشم نشان فتحعلی شه آنکه اندر جشن او

ولِه ایضاً

حوران آن تا ز هر طرف سر و می میپیکر همه	کز رفت کردون کجا خیل ملک آراسته جا

بر رخ کافور سوده مشکناب آمد پدید
ساغر سیمین پر از لعل شراب آمد پدید
مست و دست افشان بکف چنگ و رباب آمد
حل و عقد ملک را فصل الخطاب آمد پدید
از فراز کوه فرش سحاب آمد پدید
و ز نم آن بر رخ نسرین گلاب آمد پدید
توده توده زر ساو و مشکناب آمد پدید
روز کین صد رستم و افراسیاب آمد پدید
یا روضهٔ خلد برین لعل و در و گوهر همه
ور نه بهشت آمد چرا خاکش بود عنبر همه

آری بود اوج فلک جای آنکه فوج ملک
واندر جهان بی هیچ شک شکست گشته همه
شد بزم عید آراسته اندوه و غم زو کاسته
گیتی ز گنج و خواسته پر زیب و پر زیور همه

بر تخت زر شاه جهان چون خور بر تخت آسمان
بر وی صف بست بر دو سو آن شهزادگان یکسر همه
بر سر همه افسر زده بر لاله مشک تر زده
زایوان شه سر بر زده چون مهر از خاور همه

فرمانده ملک عجم کهف الوری غوث الامم
شاهانش یکسر چون غلام بنهاده سر بر در همه
دستورهای نکته دان هر یک ارسطو در بیان
کلک عطارد در بنان لوح قضا دفتر همه

با خامهٔ مشکین سلب از خط بروز آورده شب
چون خط خوبان کج دل ریحان سیه سر همه
میران لشکر هر طرف بر طرف جدول بسته صف
وانسروها از شرف تشریفها در بر همه

زیبا بتان سیم بر چون بدروان جلوه گر
از چتر و کاکل سر بسر طاوس زرین پر همه
از آتشین رخسارها کرده عیان گلزارها
وز زلف چون عطارها داغ از دو عارض مجمر همه

در پیشگه سیلان بوان البرز تن گردان توران
چون گشتی بی باد با جنح طوطی شکر همه
از تو بهار آوازه گیتی پر از غوغا نگر
آتش دم اژدرها نگر در رزمگه صفدر همه

از برق شان پر مشعله شد گشت زار سنبله
وز صدمه‌شان زلزله اندر گه عبهر همه
بربط فسون ساز آمده یا سامری باز آمده
گر رومی آواز آمده از سحر گاو زر همه

بلبل ببانگ پهلوی ره گو بصوت زهره‌ای
خواننده بزم خسروی این نظم تر از بر همه
ای چاکران کهترت دارا و اسکندر همه
وی چاکر کیوسان هست کیخسرو و نوذر همه

چتر همائی پر فشان چون آفتاب از خاوران
از شرق تا غرب جهان آورده زیر پر همه
مقهور قدرت قاهره در حکمتت این دایره
خدام قدرت کسری افزونتر از قیصر همه

روزی که سهم پردلان از هم درد سقف آسمان
گرد و بدست کین عیان هنگامهٔ محشر همه
از هول برز و برزها ریزد ز هم البرزها
کوبد مغفر گرزها چون پتک آهنگر همه

میدان چه تیره شود چون کام اهرمن شود
سرها همه بی تن شود تنها شود بی سر همه
با تیغ و خنجر برزمین شاهی اندر دشت کین
سوری ز برگ یاسمین لاله زنیلوفر همه

بهار شیروانی

میرزا نصر الله نام دارد و اصلش از شیروان شماخی است و در جوانی بعزم سیاحت و تجارت بمسافرت بلاد پرداخت و بهندوستان افتاد سالها در آنجا متوقف بود و در این سال که سنه یکهزار و دویست و هشتاد و نه بجانب دار الخلافه آمد و صحبتش دست داد و دیگر باره عزیمت خراسان کرد طبع خوشی دارد و از وست

چه شد تأثیر این آه سحرگاهی ما را
که کرد از قتل ما آخر پشیمان قاتل ما را
تو داری جای در دل ای جفاجو زان نترسم
که خود آزرده گردد چون بیازاری دل ما را

شاید دهم سزای دل از خویش را
انداختم بسنگدلی کار خویش را
در شب هجر وصل تو از مرگ میدهم بیم
هر دم تسلی دل بیمار خویش را

بارها خون شده دل گرچه ز خوی تو مرا
میکشد باز دل خون شده سوی تو مرا
چون آب شبنم رخ خوب تو که سیلاب سرشک
نگذارد نفسی بسر کوی تو مرا

آمد ز پی پرسش و از رشک بمردم
کاش که خبر داده ز بیماریم او را

غیر را راندی ز بزم خویش و من مردم ز غم
زانکه دانستم از آن انجام کار خویش را

افتادم از غمش بسی میان رهگذارها
که تا کشد عنانش مرا بدر از شمارها

بشکست پر و بالم خوشحال شدم کاید
روزی مهر نامش بر زبان گذشت

صد بار گرچه راندیم از نخواری ایدوست
دور و زمانه داد و هم بجان ز منت

وله ایضا

نگرد سوی من گذر گذشت گرچه بارها
روز هجر وعده ام آید به وصل خود
روزی که بکار آید بی بال و پری را
از کین من هنوز دل عالمی پر است
از تو هنوز دارم امید یاری ایدوست
چه غم که غیر بزم وصال ما نیست

مرا ز غفلت صیاد ناله و زاریست
گمان خلق که فریادم از گرفتاریست

غمم کشد چو دل از دست داده می بینم
دانم که بوی مهر در آب و گل تو نیست

وله

چرا که جز تو درین شهر دلربایی نیست
بیطاقتی بسوی تو آمد و گرنه من
تا فکر کار خویشتن هر کس کند ما خوابیم
خو کرده در دام شب دستی ز صیاد از چاره ام
بنگر که چه آسان بلبت کام گرفتم
دل از دستم برده اند آنانکه من بر
تا چه سازند به هم نسیم دو دیوانه بهم
تا چه مستی بسر او کشان باز آید
بسی بهتر که آیم غیر را بینم بکوی تو
گر از جورت بنالم نارسی از آن ترسم

ای کاش برانی ز جفا چو نخوانی از دلداریم
گر میتوانی سعی کن کافزون شود بیماریم

جان دادم و از لعل تو دشنام گرفتم
غمزه برابرو اشارت میکند ابرو بچشم

در خم زلف تو او بخت دل و شانه بهم
لب میگون تو شد با لب پیمانه بهم

بزاری دل از هجران مرا در آرزوی تو
که باید دیگری از نالهام را بسوی تو

دوستی زبهر پیغام او فرستم سوی تو
دشمن جانی شود تا من چه بیند روی تو

وله

ای راحت جان جا بپهلوی که داری
گر نگوئی سخن از ما بمن عهد دگر
چو مرا عاقبت از حسرت دیدار کشی
ای خوش آندم که بصد ناز مرا زار کشی

پهلو نگذارم ز غم عشق تو بر جای
که نداری دهنی تا که بگوئی سخنی

کاشکی از خنجر بیداد مرا زار کشی
کنی از خنده دگر زنده ام و باز کشی

بهار دارابی

اسمش میرزا محمد علی بن شیخ اسحق شیخ الاسلام دارابجرد فارس بعد از پدر بجهت احراز منصب پدر بدار الخلافه آمد چندی این امر بتعویق افتاد آخر بخدمت میرزا عبد الوهاب اصفهانی معتمد الدوله

رقمه بعرض رسانده داشت که شرط کلی شیخ الاسلامی عدم سواد و تدین است و من جامع هر دو شرطم که منصب بدر من بوده دیگر شایسته آن نیست در اینصورت چرا مرا معطل فرموده بهمین تفصیل عرضه داشته حکمش صادر و روانه مقصد شد اگرچه چنین گفته ولی مرد با فضل و اخلاق و دیندار بوده کاهی شعری میگفته این دو بیت از او نوشته شد

پس از عمری بستم کرمی در سینه میآید | ز ضعف طالع آنهم در شب آدینه میآید
پند آشتم گر آمدنش غم ز دل رود | همراه غیر آمد و دردم فزود و رفت

بیدل نشابوری

اسمش محمد امین بیک و از نجبای آن شهر بوده از اوست

برآورد از نهادم دود شمعی | ندانم کز کدامین دودمانست

بیمار شیرازی

اسمش حسین شغلش جراحی بوده و کاهی شعری میگفته این سه بیت ازوست

ز شکم گشته هر جا که او در محفلی ساغر زند | مست است و ترسم از جفا بر دیگری خنجر زند
فریاد کو ناکونم نم از ذوق زخم بی زبان | چون از جفا بر سینه ام خنجر پی خنجر زند
گرنه تر است مدعا خون کنی از جفا دلم | همره مدعی چرا آمده به محفلم

بنای یزدی

اسمش حسین و مردی معمار دانا بوده بهمین سبب بنا تخلص مینموده از اوست

رخ ز شراب لاله گون آمده به محفلم | میل کباب کرده آه تو دانی و دلم

بیخود

اسمش زین العابدین و از اهل اصفهان بوده این بیت از وست

خوشا که مرگ من بسازد که انجا جور را | باین تقریب کردند ختم خاطر او را

بینوا

و هو میرزا داود بن میرزا مهدی الحسینی الطوسی الاصفهانی از مشاهیر فضلا و معارف اعاظم علما بوده و از اشعار فارسیه آنجناب بیتی دو درین کتاب آورده ام

ای کاش گل از خاک دمیدن نگذارند | آن گل که برد باد شش چیدن نگذارند
چشم بیمار تو شد باعث بیماری دل | باز دارم من از آن چشم پرستاری دل

باقی

اسمش میرزا عبد الباقی و بنی عم جناب میرزا عبد الوهاب نشاط اصفهانی رحمه الله بوده و منصب داشت کلانتری اصفهان را مینموده چندی بوزارت کرمانشاهان و لرستان و عربستان پرداخته ازوست

ز گلشن تو نباشد گلی هوس ما را | همینکه غیر بچیند گل تو بس ما را
شب هجر است و هر قصه دراز است امشب | وای آنکه مرا محرم راز است امشب

بسمل شیرازی

قدوه فضلا و زبده علمای معاصرین حاجی علی اکبر الملقب بنواب برادرزاده آقا بزرگ مدرس مدرسه حکیم و فرزند آقا علی نقیب و اصل ایشان از اصفهان و اجداد آنان در روزگار سلطنت نادرشاه افشار بشیراز آمده سکونت گزیده اند و معتزز و مکرم بوده اند نواب مرحوم در نزد فرمانفرمای فارس حسینعلی میرزای مغفور کمال اعتبار داشته و در بارگاه خاقان مغفور صاحبقران نیز از ان جلوس سابقه عمری محترم و محتشم میزیست بسالی چند از این پیش درگذشت خدمتش را تالیفات بسیار است مانند نور الهدایه و شرح سی فصل خواجه نصیر و حاشیه بر مدارک و حاشیه بر تفسیر قاضی بیضاوی و تذکره دلگشا مشتمل بر نظم و نثر و در آن اوقات که بتحریر تذکره مشغول بود مؤلف حقیر در مبادی سن شباب و ساکن شیراز بود کاهی بخدمتش میرسید و تحریرات وی از شعر معاصرین را اشتقاقا ازو می شنید دیگر فضایل وی از شعر برتر بود این ابیات ازوست

یا نیست شادی جهان یا خود نصیب ما نشد | هرگز ندیدم شادمان این خاطر افسرده را
داستان عشق یک افسانه بود لیکن | هر کسی طوری دگر میگوید این افسانه را
از مکافات ای اجل غافل مشو کاخر بسوخت | پای تا سر شمع کز خود سوخت پروانه را
من نه کر تو و سر کرم نصیحت ناصح | بگذارش که مرا گوش با فسانه اوست
اعتبارم برد دوست از بیچوان یافت | که بگویش چه ز دم محکیم دشمن نیست
نه شعله برقی و نه باران سحابی | در بادیه عشق چه بیقدر گیاهیم
برد قاصد سوی آن مهربان پیغام من | کاش تا گوشی بهذرا او نگوید نام من
بر زبانش نگذرد جز نام ما تا نیر عشق | با وجود آنکه شوان بر دلیش نام من
بسمل امروز منم در همه آفاق و نشاط | اصفهان فخر بدو دارد و شیراز بمن
نیست عیبی بر زبان تیر از خود دمی | جهد کن تا مگر از خویش فراموش کنی

بیدل شیرازی

اسم شریفش حاجی میرزا رحیم اجداد عظامش در سلک علما و حکما در نزد سلاطین صفویه حکیم باشی و ندیم بوده اند و والد ماجدش میرزا سید محمد طبیب با التماس کریمخان از اصفهان بشیراز آمده متوطن

شد فرزندان او متولد شدند حاج میرزا محمد باقر ملاباشی نواب فرمانفرما شد و میرزا محمد رحیم در خدمت خاقان
صاحبقران حکیم باشی و ندیم و بفخر الدوله ملقب شد و عزتی کامل حاصل کرد بالاخره بشیراز آمد و با فرمانفرما زیست در اوایل دولت
محمد شاه که از مکه معظمه مراجعت میکرد در معصومه قم مریض و فوت شد جنابش را با من بنده اتفاقی خاص بود غزلیات
فصیح داشت و کاهی استماع میرفت و سیدی خوش محاوره و مجلل بود از آنجناب است

کر خداوند بیت بابند کی کن شاه را
بجز از چشم بخم زلف تو و دانه خال
ور دل تنک چسان جا کنی بدست غمش
بیا بابینت عشق ادل که تپد بیت پایش

خواجکان بندکی جستند قدر جاه را
کس ندیدم که بیکدانه نهد دام چند

چشم تو ام میکشد با بروی مژکان
حاصل از زنده کی آنرا که نه جز بند کیست

ولہ

بمنزل کی رسی تا کم نکردی در بیابان ره
ندانم عشق با ملت ولی هر کس که شد عاشق

جنک چو با ترک شد به تیر و کمان
شرط انصاف نباشد که کنی آزارش
دل کم از قطره و افزون غمش از دریا
مسلمان کافرش میخواند و کافر مسلمانش

پریشان قراکوزلو

اسمش مرتضی قلی بیک و از امجاد آنطایفه است روزکاری در نزد حکام و اعاظم
معزز و مکرم میزیسته آخر در کذشت از اشعار اوست

کدامین قاصد از یاری برس سخن کوید
بجانانه بپرس و مرا بوی دهد بهانه من

که باشد حال خود بکذارد و احوال من کوید
تو کفته که نیاید فلان بخانه من

چو میدانم نمی آئی بهرجائیکه من باشم
اکر چه غیر بدریم ره بخانه تو

از آن مرو همنشین غیر در هر انجمن باشم
سک تو ایم ولی دور ز آستانه تو

تسلی شیرازی

اسمش آقا رحیعلی و شغلش مذهبی در تذهیب اوراق و تهذیب اخلاق مقبول و مطبوع
اهالی آفاق بوده کاهی شعری میکفته از وست

تسلی کردمی خواهی کام خویش دو از ا
تر افلاک دیکر باید و سیاره دیکر

ترک جان کفتم و فارغ شدم از درد دل
تسلا سان نیز زیر چاره بیماری دل

تمکین شیروانی

و هو قطب العارفین و السالکین کهف الحاج حاجی زین العابدین بن ملا اسکندر الشروانی بسیاحت
بلاد و تربیت عباد موصوف و معروف بوده و سیاحت بسیاری نموده ارادت بحاجی محمد جعفر
قراکوزلوی الهمدانی قدس سره داشته و بعد از کردشهای بسیار در شیراز توطن کرده و تاهل کزیده علما او را غالبا تکفیر نموده اند
تا تاج و سریر محمد شاه قاجار ثانی رسید او فقرا را تحریم و تعظیم میفرمود و بدو اعتقادی کامل داشت در سنه ۱۲۵۳ در راه مکه در کذشت
کتاب بستان السیاحه و حدیقه و ریاض از تصانیف اوست در زمان توقف شیراز خدمتش بسیار رو زی میشد و لطفی خاص داشت
کاهی نظمی میسرود و این چند بیت از آنجمله است

اندر پی انسان همه آفاق بکشتیم
از محنت وطعنم چه ازین شهر برآمی
سر راه سپردیم و کمال همه کس را
تمکین و بدی که جمله دیدی و کذشت

ولہ

بسیار بدیدم من و بسیار ندیدم
زاهد ز تو اینجا نه که من جا نه بدو شم

تمکین که کویم غم دل را که نکفتی
کفتم که جهان جمله اوضاع جهان

جز یار ندیدم من و آن یار ندیدم
پیر خردم کفت که خوابی و خیالی

رباعی

رفتی و رساندی و رسیدی و کذشت

تمکین نشوی که و غفلت کافر خواند

دیدیم و بجز عشق ندیدیم کمالی
فردیست که این نیز شنیدی و کذشت

تاراج اصفهانی

اسمش آقا محمد حسین از ارباب حرفت است و شغلش نقوی سازیست و بدست رنج کسب معیشت
و بواسطه وزن طبع غزلی میکوید ده هزار بیت دیوان دارد از وست

غزلیات

بعد ما کاش بسازند سبو از کل ما
آه دل می نکند در دل سخت تو اثر
نه تنها روی شهر آشوب دارد
آنکه بیکانه صفت میرود از مردم چشم
جای اشک از مژه ای دیده اکر خون ببارد
چاره کرچه وقت اخذ صلات

آری ای رشک کذشت کجا سنک
بت من هرچه دارد خوب دارد

تیر تو از بسکه سخت ای سخت کمان دل
من انکه کم که یوسف در دیدت

تا برآید کر از لعل تو کام دل ما
جای مژه ام از چشم سر برزده پیکانها
چنین فرزند اکر یعقوب دارد
دوش در خانه خود خواند بمهمانی چشم
این چه آئیست که آن آتش را غضبانی
شعرا را بجز سماحت نیست

قطعه و رباعیات

نیست امروز حاجتم گر از او
برنیاید مرا چه حاجت نیست
بر سر قبر جد او فردا
پیشکم جز قضای حاجت نیست

کاشی پسری که مایهٔ شیرینی را
در دیده و رخش لالهٔ رنگینی را
محمود کسی است در صفاهان کامروز
بشکسته ز کاشی چنین چینی را

... پسر که دنیا سرمایهٔ اوست
برتر ز لطافت از پری مایهٔ اوست
چون ذره نهد سایه پس ار گیرد بر
از سینه و گردنش که پیرایهٔ اوست

شوخی که خیال من بر آن میگردد
گرد همه کس چو دلبران میگردد
بود آنکه مرا لبا ده دوک کنون
چون چرخ بکام دیگران میگردد

در صومعه شیخ قصهٔ تازه کند
در دیر کشیش گر آوازه کند
آسوده کسیکه بر حدیث پیر دو
یک گوش چو در یکی چو دروازه کند

از بهر شکار آن صنم موی کمند
با جامهٔ لاله گون بر آمد بسمند
هرکس که ز دور دیدش و را گفت این
بادی بوزید و آتشی گشت بلند

وله ایضا

گفتم بخلاف پیش افیون نخورم
یعنی که دگر شراب گلگون نخورم
گیرم شب جمعه باشد و ماه رجب
ساقی چو رضا شود بگو چون نخورم

من رندم و خرقه را نمازی نکنم
چون شیخ دو روی حیله سازی نکنم
تا بچه میسر است گر حور بهشت
باشد بخدا که چنده بازی نکنم

توحید شیرازی

اسمش میرزا اسمعیل خلف الصدق میرزا محمد شفیع المشهور بمیرزا کوچک تخلص بوصال رحمه الله است که حالات و مقالاتش در حرف واو مرقوم خواهد افتاد خود وی چنانچه ایست که از عمرش سی و یکسال گذشته با برادر اکبر خود میرزا احمد وقار از مسکن مألوف بدار الخلافه طهران آمدند و بعد از چندین سال مهاجرت از دیدار آنان بهره مند شدم فرزندان وصال حفظهم الله تعالی هر یک صاحب کمال و حال و در خطوط نسخ و شکسته و نستعلیق خوشنویسند وی نیز بهرهٔ وافی از فضل و حظی موفور از خط دارد بسیار خلیق و شفیق و مهربان با صفا و صدیق است سلیقه‌اش در قواعد نظم نیز مستقیم و از خیالات ایشان است

در لغز ساعت فرنگی گوید

چیست آن سیمین تن خورشید شکل مه عذار
بی زبان و بذله گو بی دست و پای ره سپار
لعبتی شیرین سخن هر دم بکار اندر نهان
دلبری سیمین بدن شب بیکر اندر کنار
نو عروسی بی حجاب شاهدی بی روی و مو
ساده در ظاهر ولی باطن همه نقش و نگار
گاه چون رندان بیکجا پیش سیاو پرند صحبت
گاه چون نسوان بپوشندش لباس زرنگار
روز و شب نالد و یکدم چو بنالد خموش
میدهند از روی جنبش گوشمال هشیار
خانه در روی و در زیر ناشکیبا چشم بخت دل
پاسبانان بنده او با آن بند دایم راهوار
دو رفیقند اندر او پویان بیکدیگر که این
سیر آن را و این گام اول استوار
آسمان آماده و دو برج دارد و این عجب
کافتاب و ماه و بر گرد خود دارد مدار
نیستش سر لیکن از پا تا بسر یکجا دهن
نیستش پا لیکن از سر تا بپایش ره سپار
خانه پر لعبت و آن لعبتان ایام بجنگ
از سر دندان بر آورده ز ریگ یکدگر دمار
حجره هم مار در آن خفته هم عقرب براه
مار را ایمن ز عقرب عقربش سالم ز مار
بو العجب خنگی که از یک زخمه کاو ابر زند
خویشتن بی زخمه بر خواند بیک لیل و نهار
گر نه زنجیرش نهی یکدم نماند از راه
ور نه شمشیرش زنی یکدم نیاساید ز کار
جادوگی بینسان که دیده روز و شب اندر روش
چون نکو بینی بیکجا دایما اندر قرار
همچو یوسف در سکوی پای او دایم ببند
همچو عیسی پا گرا در جای او دایم بدار

در شکایت از درد دندان

بدین مثابه که من دستگیر زندانم
ز درد دندان آخر بلب رسید جانم
دریغ دور جوانی و روزگار شباب
که سال و مه بسر آید ببرد دندانم
مرا بروز جوانی چو روزگار نیست
بکار پیری خود بخت مانده حیرانم
شبی دو دشمن خونخوار در سرای منند
که روز و شب بکنند از پی جانم
دو صف کشیده و پیوسته میزنند بهم
در این میانه گرفتار درد ایشانم
مگر که مرگ رسد تا ز مرگ جان ببرم
و گر چنین گذرد زنده کیست زندانم
مرا تو گوئی سوی شکنجه کشند
اگر بمهر نخوانند بر سر خوانم
بکام من شده دندان سیاه چون انگشت
ز بس گذشته بر آن آه آتش افشانم
دهان چو کورهٔ حداد شد ز آتش دل
عجب مدار چو بینی سیاه دندانم
ز بسکه بر سر دندان کشیده‌ام تیمار
که نوشتن از شکل سیمین ... سانم
عجب که رحمت یزدان بجان من ...
بدین صفت که چو ایوب اسیر کرمانم
اگر هزار عذابم کند بباید شکر
چرا که مستحق صد هزار چندانم

در مدح شاهنشاه عهد ناصرالدین شاه قاجار

چو برکشید مؤذن بیامداد پگاه
ندای اشهد ان لا اله الا الله
پی نماز بجستم ز جا و کردم روی
بدرگهی که بر آن خسروان نهند جباه

زروی صدق بخواندم دعای دولت شاه
بناگه از در من آن پیک نیک روی رسید

بجلوه رشک صنوبر بچهره غیرت ماه
زروی مهر بپرسید حال من که ترا

نداده راه بدرگاه خویش شاهنشاه
بگفتمش من و درگاه شاه این عجب است

علی الخصوص بدرگاه شاه گردون جاه
بگفت پرورش شاهان هنر و سلطنت است

زروی طوع نویسند عبده و فداه
همیشه تا نشستن شاهان بافسر و آئین

ستاده اند بپا داشتن و باد افراه
نخست زور گر گردون بدو حیثیت باد

زجر عبره نشاید باهتمام شاه
از آن زمین که در آن نام خشم او ببرند

مسمط ربعیه در مدح حکمران فارس

وز پرده گل سرخ بصد ناز در آمد
بر سرو سهی سار غزل ساز در آمد

شب تا بسحر بر سر یکپای ستاده است
گوئی که یکی سبزهٔ لاغر و ساده است

وا کرده چشم گشاده تماشا ز دو سویش
بشکرده بکبر دهن غالیه بویش

در دیده که در دیده دو صد دانه لولو
بنهفته دو صد دانه لولو به بن مو

کاندر گلویش خون فسرده بدو نوید است
بر جای بالش هنوز خوانی دو دمید است

از آمدن عشق نو روز نوبستان
زین پیش شتابان بود از کنج شبستان

وانگاه چو آراسته شد گر بتوانی
زین خانهٔ خمار روان شمع نهانی

با کس نه سخن گوی که سر را نه خبر کن
آهسته بهر کوچه و بازار گذر کن

بسیار طرب باید بسیار بیارید
یک شیشه نخواهیم بخروار بیارید

نوشید می و کف بزنید و بخروشید
زین بعد دگر خرقهٔ پشمینه نپوشید

هم ساغر سیمین و هم باده رنگین
بی جام می از انگبین سرد دل مسکین

سالار سر جود و هنر جوهر منبر
شخصش بجهان سایهٔ الطاف خداوند

پس از ادای نوافل بعادتیکه مراست
بغمزه غارت عقل و بطره آفت صبر
عجب ز شومی بخت که چار ماه ترا
از آن گذشته بهر جا و سیلتی باید
خدایگان سلاطین که خسروان درش
بهشت و دوزخ در کار شفقت و سخطش
باهتمام خرد قدر او نشاید دید
نوروز فراز آمد و هنگام بهار است
هر جا گذری ناله قمری و هزار است
هنگام گل سرخ و می سرخ بکار است
طاوس بهاری بچمن باز در آمد
زین شاخ بدان شاخ بپرواز در آمد
از لاله بپرسید که او را چه فتاده است
یکباره تنش از رشک در آتش غم باده است
نرگس نگر و آن تن باریک چو موییش
را بنفشش بسته و زرد آماده رویش
بنگر به بنفشه که ستاده بلب جو
سر پیش ره افکنده چو دزدان سیه رو
چیزی چو یکی طوطی منقار بریده است
بشکافته و اندر گلوی و بخجر بدیدست
آورد صبا مژده سوی باده پرستان
وا راسته کن مجلسکی در خور مستان
آراسته کن بزمی آنگونه که دانی
آهسته بگو پیر مغان را که فلانی
بستان می و در جیب نه و خرقه ببر کن
زنهار ز نوشیدن آن باده حذر کن
ای دُرد کشان باده خلّار بیارید
یکبار چو خوردیم دگر بار بیارید
خیزید و بکار طرب و عیش بکوشید
وز خانهٔ خمار می آرید و بنوشید
برخیزد و بر آرای یکی بزم نو آئین
چونانکه سخن راند ز هر بور و تمکین
آن پور شه و عمّ شهنشاه عدو بند

چون دولتی که گذر و مفلسی ناگاه
چگونه میگذرد روز و شب درین دو سه ماه
چگونه قالب خاکی برد بگردون راه
بدان رهی چه بدرگاه ناصرالدین شاه
ز دست و تارک او تارش نگین و کلاه
به پیش در که او سجده کرد و ماند دو تاه
سنان و تیر بروید بسی بجای گیاه
بستان بمثل دی بت لاله عذار است
در صحن چمن شاخ گل سرخ بیار است
خیزید و بیارید می از خانهٔ خمار
بلبل بسر شاخ بآواز در آمد
چون عاشق شیدا که به بیند رخ دلدار
بر سر قدحی بزمی سرخ نهاد است
وز نافه مشکش دو سه مو سیه بدیدار
یک لقمه فرو برده دیگر به گلویش
زانست که پیوسته بود لاغر و بیمار
وانگاه گره برزده بر طرهٔ گیسو
تا کس نبوئی و نبرد ظن بچنین کار
وز راه یکی شب پره زرد رسیده است
چسبیده بخون پایش و در مانده نگونسار
ای خادم مستان قدمی نه سوی بستان
از نقل و می و مجمره و چنگ و نی و تار
وز من ببر این خرقه پشمین بنهانی
این خرقه فرستاده بر رهن می خلّار
هر جا گذری از چپ و از راست نظر کن
تا خلق ترا است نه بینند ببازار
در خانه اگر نیست ز بازار بیارید
می باده در این فصل نشستن نبود کار
این خرقهٔ پشمین ز مستان نفروشید
تا سال دگر خرقه توان یافت دگر بار
جز مدح نیاید بدل عکس راست نکین
جز مدح خدا و مدح جهان شهر احرار
شه عشق لعطا شگفته چو گل دلفریب

حلمش که بجنبانیش چو نکوه دماوند
مدحش بدو صد دفتر و صد نامه نگنجد
گردون بود و گردون در جامه نگنجد
میری که میران جهان یافته شاهی
دستش بدهد زر چو بخواهی چو نخواهی
در دشت چو تیر از پی نخچیر بگیرد
هم زود بنجنباید و هم دیر بگیرد
از زور کمانش همه لرزد دل شیران
چون تیغ بکف گیرد آن مهتر ایران
حزم تو دو صد ساله ره از دور ببیند
گنجشک اگر از مدد دست زور ببیند
ای شاه زند کاسیم بسر از روی تو
تیغم اگر کشی سر میکشم از توای سر
هر چه بجا بلا رسد از دل ما بما رسد
کز سبب بلاک من نیز گذری بخاک من
جور تو شد برون ز حد زین پس ازین چنین مکن
باده بده که کومیت من کام و چه کار من
نیست مرا بغیر از غم غیر دل ز بیم غم
شب همه شب بمیکشی شام و سحر به بیهشی
تا که ز خود خبر شدم غیبت ز خود خبر مرا
ساقی میکشان بیا باده بیار و جام ده
هان بطرب شتاب کن شیشه پر از شراب کن
مشعل و شمع نه در دور نبود بمباش کو
اول احسن مهر کان وز ولا دست نبی
شاه رسل که بر درش حرج ملازم آمده
خاک نشین درش عرش تا به سکاف و ماه رو
خطبه دین بنام او عرش برین بقام او
از نظر سنا فقان چو که تغار رشد نهان
ای که کاینات را بود و بقا برای تو
میر میران تیغ تو در شرع جان تو
شعله نار موصد که بین آفرین شد
من چه برای نکتم کان بسزای تو کنم
شاه فلک کاب دولت جاودانی میش

ذر فکرت صد بحر و علامه نگنجد — او صاف فش در حوصله خامه نگنجد
بر سرور ریش یاد ده مه و مهر گواهی — بر پیر و جوان منت او ناامتناهی
بیکان کششی همی جا بدل شیر بگیرد — و ز تیغ بکف از پی نخچیر بگیرد
از هول بگیرد ز مد جوانان همه پیران — در کام نهنگان بگریزند دلیران
اندر دل شب جای پی مور ببیند — تا ز فقه بنجم نشان در انگور ببیند
پرده ز روی بر فکن تا که زنم دم ز روی تو — تا بتو آشنا شدم دست خوشی غنا شدم
تا که خو کنم اگر خو کنم بخوی تو — تیغ بکش که سر نهم دل بنجات بر نهم
تا که بدل جا رسد در سر عشق روی تو — داو ز ابتلای دل تا چکنم بجای دل

وله ایضا

زندم ولا ابالیم باده کشی شعار من — گشته زمی سرشت من مستی بسر نوشت من
واندل خسته نیز هم نیست جز این بهار من — عاشق و مست و مئ دو کام من بکید
کار کسی بدلخوشی نیست چنین کار من — هم بخوریم ز کار کس دل ندهم بیار کس

روز نشاط عام شد خیر و صلای عام ده — کاس که بر کوثر آن جام کوثر آن
که ز بیم خراب کرده ز بوسه کام ده — خیر و بساز محفلی در خور عیش هر دلی
محفل عیش را ز رو روشنی تمام ده — هم عربیت در طرب هم عجم ستای عجب

طاعت او پس از خدا بر همه لازم آمده — سابق آخر الزمان سابق لاو ان
آنکه ملک گوی او چاکر و خادم آمده — هم قدر شرح ما مصطفی داده بنده کی ضا
شرع را بتمام او بحث قوام آمده — روح قدس بشند آنکه کار رشش

جان همه جهان تویی جان جهان فدای تو — سنگ که هست نبود دروندی و خند
هشت بهشت آمده لاز یشه ولای تو — حلقه بندگی بود در همه هست کو نشت از جهد
بارچه شاه سنای تو کنم چو کند ثنای تو — مدحت من قبول کن سمع ز ره وصول کن

دستش بکه بخشش چو ابر گهر بار
شکفت اگر بنامش در جامه نگنجد
دریا نتوان گنجی در کاسه سکبا
اوصاف کمالش نتوان گفت کماهی
خورشید بتابد چه بصحرا چه بگلزار
باج از حبش و ساز کشمیر بگیرد
و نیکو نه بود هر که بود ستید و سالار
چون ندید پناه از دو جهان میران
صد ر ستم دستانش نهایند ز نهار
با عون تو ضیغم ستم از گور به بیند
در دشت بدرد جگر باز به منقار
از همه کس جدا شدم تا بر سم بسوی تو
سر بکدام در نهم گر نهم بکوی تو
کاش نهم بپای دل سلسله ز موی تو
این تن دردناک من بنده شود بموی تو
هر چه ز دست آمدت کردی بعد از این مکن
دیر مغان بهشت من حور بهشت یار من
بر سر عاشقی شده یکسره روزگار من
من بجهان یار کس کس بجهان یار من
نیست بغیر عاشقی شغل دگر مرا
کاس علی و حسن ز جام علی الدوام ده
ز اهل دل اندر آن ای چند تنی بمقام ده
خیز و صبح تا شب جنگ نه از جام ده
پیشرو پیمبران شاه سوار پیشروی
ز آن همه پیمبران خاتم و خاتم آمده
هم بر ضای او قضا جاهد و جازم آمده
مانده دلیل و او برگشته عازم آمده
پرده عنکبوت شد پرده چشم ابلهان
پیش کاینات بد بود و تو و بقای تو
کاسه ستون چار سو نعره زنان برای تو
حلقه بیم از آن شنود تو باخدای تو
قسمتم ای سول کریم بسر زدن جای تو
هر چه تو گویی آن کند هر چه بخواهد مرش

چه غم ز خاطر رندان جهان ناساز است
غیر من کاین غم زبانم بسته است
هر کسی را آرزوئی در دلست
گر نشانی جمله سر تا پای او
نه وصل روی خوبش پدید است
رفیقان دست بردارید از من
امید مهربانی صبر ببرید
بکوی عاشقی آمدم سفر توانی کرد
دانم آنکس که دلی دارد و یاری دارد
همچو من هیچکسی را دل دیوانه مباد
از تو ای دوست بهر رهگذری می‌پیچم
با بد و نیک جهان دل منه ای خواجه که من
چون ز اوضاع جهان هیچ قراری نبود
در خرابات بتان گر قدح باده زنی
گفتم آزاده دلان بی‌خبرند ز غم عشق
پیش تو پر دردم که میبرد و ... نفسی
چکند گر نبرد آن مشتاق
لازم است احتمال جور آن را
هر کجا رخ خاست ز غیبان شاهدی
عاشق و معشوق را زینگونه هست
قسمتم اینست و هرگز سرنوشت
دوست چون گردد عیان تو خود کیست

باده خور باده که بنیاد جهان بر آب است	وله	این غم دین چو زر و آن غم دنیا لکن
هر کسی از درد دل در گفتگوست		هر که بینی جستجوئی می‌کند
آنکه من میخواهم برون از آرزوست		بسکه توحید اندر و مستغرق است

غزلیات

نه رخت از خاک کویش میتوان بست	بسی کردم حذر از چشم مستش
نمیدانم من از دو دامن دوست	ز روز اول سرنوشت من چنین رفت
بلای عشق دست عقل بشکست	نخواهد رست توحید از کف عشق
که ترک دین و دل و جان و توانی کرد	گرم تیغ جفا میکشی دلم شاد است

وله ایضا

یا دل سوخته با چشم تری می‌بینم	عیب ما بهر همه آنست که این عشق مرا
این بد و نیک بدست دگری می‌بینم	شاهی آنست که سر در قدم دوست نهد
سر زلفی بکف آریم و قراری گیریم	چاره‌گر بی سر و سامانی ما خرابیست
پشت بر خرقه کنی پای بسجاده زنی	تو چه دانی چه شود کار من با مه سیما
چون بدیدم توره هر دم آزاده زنی	خرمی قسمت ما نیست بگیتی توحید

وله

که ندارد بدوست دسترسی	ز ستم آخر نقش فرو نبرد
که گرفتار گشت در بندی	یارب این شکر از کجا برخاست

وله

در میان محرم نباشد قاصدی	جدا کردم که بر گردم ز عشق
بر نمیگردد ز جد جاهدی	من در این آتش بسوزم خوشتم
اصل جان با لست باقی زاهدی	چون وجودم وجودی محو شد

عارف است که از سر دو جهان در گذشت
و آنکه من خواهم برون از جستجوست
گر به بینی دوست یار و یار اوست
دوست مینی دوست مینی دوست دوست
با آخر چشم آخر بین من بست
نشاید از قضای آسمان رست
گر این آتش بجانش هست ما هست
که باز زنده ام از یکنظر توانی کرد
که چها این دل من در غم جانانه کشید
هر کسی هر چه کشید از دل دیوانه کشید
عیب دانست و من آنرا هنری می‌بینم
ورنه در تاج شهی درد سری می‌بینم
گر اگر دست دهد زلف نگاری گیریم
ای خردمند که لاف زور و تو ساده زنی
دست و پا چند پی قسمت نهاده زنی
نیست دیگر امید باز پسی
تا نگیریم دامنت نفسی
که نبرد آبروی هر قندی
اندران کشور نه اندر راهی
تا نگوید عیب من هر حاسدی
غم نباشد گر بخندد باردی
منع نذر اند والا و احدی

ثنائی فراهانی رحمه الله

نام شریفش میرزا ابوالقاسم و خلف الصدق قایم مقام مشهور است وزیر ارسطو نظیر سرکار حشمت مدار شهریار غازی نایب السلطنه مغفور و ولیعهد مبرور بوده و بعد از رحلت والد ماجد خود حضرت شاهنشاه گیتی پناه عرش آشیان فتحعلی شاه او را مانند پدر قایم مقام لقب فرمود سالهای سال در نهایت جلال در پیشگاه ولیعهد مغفور مبرور پیشکاری کرده در کمالات صوری و معنوی نظم و نثر عربی و پارسی سر آمد امثال و اقران خود گشته و در مراتب کفالت و کفایت از همگنان در گذشته در اوایل جلوس میمنت مانوس شهریار کامکار و پادشاه مغفور محمد شاه قاجار نهایت اعتبار داشته بعضی اهل غرض رایت سعایت و افراشته بر حسب تقدیر به پنجه قهر قهرمان ایران اسیر گشت و در سنه ۱۲۵۱ از گیتی در گذشت از اشعار فارسی آن مرحوم قدری درین کتاب ثبت میشود از وست

در تهنیت ورود ولیعهد مغفور مبرور نایب السلطنه گوید

این طارم رخشنده که پیداست بنیاد
گر خود زمی است از چه فلک دارد در بر
سیلی است که سیرش همه بر ماه زماهی
مه آرد و خورشید چو کند سیل بهر سو

زر بارد و زیور چو کند میل بهر جا	خورشید جهان گرد از و تیره و پنهان

بالاتر و والاتر ازین گنبد خضرا
ور خود فلک است از چه زمین دارد بالا
موجی است که اوجش همه بر برزند دریا
خورشید شهان آید ازو روشن و پیدا

اندر دل این گروه فسرده زدوکوی
با موکب مسعود ولیعهد درین روز
زاندشت همه سبز سوارست سراسر
خلدیست بیاراسته در ساحت گیتی
سرو و گل و نسرین همه در جوشن پولاد
یکقوم گزیده سر انگشت تحیر
گردون و جهان کام دل از رحمت جانست
من گویم تو جویم که بنازم عرش بهشتست
در کیش من ایمانی اگر هست بعالم
کز مذهب اسلام همینست که ورزست
باز باغ از فر فروردین جوان شد
قطرهای ژاله بر رخسار لاله
ابر فیسان کرد بساط باغ و بستان
شاه عباس آنکه از امداد دادش
هم خداوند کاین کشور خدا را
که براند از گنجه و در ملک گنجه
در چنین فصلی که فرش یکرو ماه نو
یا و بزم دوست کی آرد کسی کو
خواب بس ای بخت خفته شب بسر آمد
در بگشا پرده برفراز که هنگ
بار دگر آن بخشم رفته ما را
خاصه چو آنکه ز در درآید و گوید
وین چه بقیست ز بقای ولیعهد
بنیت قضا و قدر مگر دو پرستار
زان تیغ دو در تمام گیتی یکتن
نه چو گروه پی غل که یکتن از ایشان
باشد اگر منبعی حیات بود شان
روزگارست اینکه عزت هرکه خواند
مهر گرا رد سپهر با بهی هنگام آرد
که بخود چون روی گشتاسب تهمت اسلام بندد
لشکری را که بکام گرگ هر دم خواهد
گر بلوری چند از آنجا برسعاین حمل بندی
جانا نفسی آخر فارغ ز دو عالم باش

نوریکه فروزان شده بر سینه سینا | با خود بعیان بینم امروز درین دشت
بر خر که عالی رسد از چرخ که اعلا | عباس شه آنخسرو غازیکه ز غازی
زانشهر همه نقش و نگارست سراپا | وشت از رنگ سپاهان و سواران دلاور
چرخیست بپا خاسته از مرکز غبرا | گل دیده و سرو امروز در کوچه و برزن
مهر و مه و پروین همه در سجده دیبا | و سپاه همه زیبا تر از استبرق جنت
یکقوم گزیده لب دیوار تماشا | عالم همه سر تا سر در عشرت و شادی

ولـه

من روی تو بینم که بناز باغ جنانست | با ما سر زلفین تو داریم سر و کار
در کفر سر زلف چو زنجیر تو بانست | گر واعظ مسجد بنجر این گوید بشنو
حق بر طرف مغبچه دیر مغانست | و خون دل از خشم خورد زانچه نه ز خلق

هم در مدح و ستایش و تهنیت فتح روم و روس عرض کرده

نام این عهد و زمان عهد امان شد | روم شوم و روس منحوس از دو جانب
چند رزم بخت و ناورد گران شد | صد سفر چون هفتخوان گر درین تهمتن
پنجه اندر پنجه با شیر ژیان شد | که بروم اندر بعزم رزم قیصر
حمله نیلدری پرند و پرنیان شد | شاه ما را آن فراغت کو که داند

در مدح داور مغفور عباس شاه گوید

بر سر ما پر خوبستن گذر آمد | زنده شود جان از او چنانکه مکرر
مژده بده کز قدوم شه خبر آمد | خسرو غازی ابو المظفر عباس

ولـه

روز و شب اندر درستی ولیعهد | هر چه رضای خدا و خلق در آنست
کو نکند روز و شب ثنای ولیعهد | ما همه سر بر کفیم و گوش بفرمان
پای نیفشرد در قضای ولیعهد | پشت بداوند آنچنانکه تو گوئی
علت دیگر بجز حیای ولیعهد | جمله تیول و مواجبست و رسوت

در هنگام غلبه لشکر روسی گفته

کشوری را که بدست هر دم هر دم خوار دارد | که به تبریز از نطنز بو زغ اسپی علاف آید
که گروهی چند از آنجا بر سعاون بار دارد | هرچه زین اطوار دارد عاقبت چون نیک بینی

هم در ستایش عباس شاه غازی گوید

از بسکه شنیدم بخبر از شب اسری
هم یار درین آمد و هم دلبر دنیا
شهباز قدر عنای چه آن چلا را
مه پوید و مهرا امروز بریشته صحرا
جوشن همه روشن تر از آئینه بیضا
من مانده در گنجی و اندیشه سودا
من وصل تو جویم که بنازم بهر دو جهانست
ما را چه سر و کار بکار دو جهانست
این احمق بیچاره چه داند چه نواست
باور شوان کردن کاین بهتر از آنست
گلستان چون پرتو یار دلستان شد
چون عرق بر روی یار مهربان شد
چون کف شاه جهان گوهرفشان شد
قصد تسخیر آذربایجان شد
کز تهمتن یکسفر در هفتخوان شد
چون فریدون با درفش کاویان شد
بوستان از گل بهار و گل خزان شد
نام رزم و دشمنش ور در زبان شد
خیز که صبح سپهر آفتاب برآمد
حلقه بجنبش فتاد و بانگ درآمد
معجز دیگر ز عیسی دگر آمد
آمد با فتح و نصرت و ظفر آمد
ملک ز تیغ جهانگشای ولیعهد
جمع کنند اید و با رضای ولیعهد
تا چه بود اقتضای رای ولیعهد
هیچ نبود ندآشنای ولیعهد
حاصل هر شهر و روستای ولیعهد
چرخ باز که از زین بار بیچاره بسیار دارد
کین اگر دارد بسی ساز و ناهنجار دارد
که چو رهبان گشتاسب جانب کفار دارد
کز تفلیس تا خراسان لشکری جرار دارد
بر فراز چاکران خسرو قاجار دارد
نه شاد ز شادی شو نه غمزده از غم باش

وارسته ز کفر و دین آسوده ز مهر و کین
گر دست دهد پیری کاندر قدمش میری
زان لعل لب می‌نوش می‌نوش و بمستی کوش
نه راه بشیطان بند نه دیو بزندان بند
خوش خوش دو سه کام از خود برگیر و فراتر نه
عباس شه است آنکش دارا بجهان فرمود
گر روس بکین تازد چون سد سکندر باش
نوبهار است بیا تا طرب از سر گیریم
چون پی ع و رمضان هر دو بیکبار آیند
گر بدریوزه یکی کوزه می دست دهد
چون گل حمرا بکلبن خضرا بشکفت
جنت باقی از چهره ساقی بنسیم
وگر از جوی عسل حرف مکرر گوید
زهره در مجلس ما رقص کند چون نشاط
گر کند ماه خدا ما را از آن ماه جدا
آنکه چون کلک گهربارش نثار کند
بس خطا باشد اگر نافه آهوی خطا
ای بخت بد ای مصاحب جانم
عمریست که روز و شب به بیداری
وین سفله که مهر با هیچ دهد نان
خون نان دهد اگر دهد دمی آبم
زانسان که سگان بجیفه گرد آیند
تا چند بخوان چرخ باید برد
قرصی دو فزون ندارد و چند
هر چند بعیال و مفلسم یعنی
با چشمه چشم خونفشان فارغ
عباس شه آنکه از کف رادش
جانم بوجود جود او زنده است
مهمان ز هر آنکه پیش آرد
صد بار بیال اگر زند سنگم
دادم بخلایق و نپرسیدم
ای خنجر کین بخار حلقوم
مانند زری که سکه کم گیرد

نه رنجه و نه غمگین شاد و نه خرم باش
رو عقل مجرد شو نه جهل مجسم باش
نه بر لب کوثر شو نه تشنه زمزم باش
نه دل بسلیمان بند نه در غم خاتم باش
بالاتر و والاتر زین جای رقم اعظم باش
گر جمله جهان از آن اعظم شو و اکرم باش
و در روبهی آغازد با حمله ضیغم باش

وله

روزه گیریم ولی در مه دیگر گیریم
بار این محنت سی روزه ز دل برگیریم
از بتی ساده لب باده احمر گیریم
شربت کوثر از چشمه ساغر گیریم
ما از آن شکر شکر قند مکرر گیریم
ساغری از کف آن ماه منور گیریم
کافریم ار نه پی مذهب دیگر گیریم
جیب و دامان ورق دیده و گوهر گیریم
یا خط منشی شهزاده برابر گیریم

در هنگام عزلت و ذلت خود گفته

جانخواهد اگر دهد لبی نانم
یا سگ صفتان نشانده بر خوانم
از بهر دو نان جفای دونانم
گر برگ و نوا تهیست انبانم
نه تشنه آب و گرسنه نانم
از ماء معین و راح ریحانم
یکقطره قناعت و کفنست عمانم
چونانکه بجوی عروق شریانم
از خیل مهان بروز میدانم
زانسان که بود محال طیرانم
کاعدای منند یا که اعوانم
ای نشتر غم بکاو شریانم
پیوسته بزیر تیغ و سندانم

ز باد و هوا بر اوج بر شو نه با کشتی نوح
بر یاد بت کشمیر جامی ده و جامی گیر
برخیزد و بپیر سوی از خویش و زن و فرزند
صد معجزه اگر داری تا بار بحجز ندری
در پایه همت را بالاتر ازین خواهی
در عیش بپا زیر و بیزو و طیش از چنگیز
ملک قرم و سقوبستان و قزال نو

حیف باشد که می صافی احمر ننهیم
سبحه گر باید از آن زلف مسلسل سازیم
باده روشن در ساحت گلشن نوشیم
زاهد از جنت و کوثر بفسون وعده دهد
سبزه چون یاسمن یاسمن آید بچمن
در چنین فصل بانصاف کجا رفته که ما
چون دگر طاقت احکام پیمبر نبود
کلک او را بغلط آهوی تبت گوئیم
قرة العین شهنشاه علیشاه که بس

جلاب عسل بدرد نگشاید
این کاسه سی زند بچنگالم
این سفله که آسمانش میخوانند
ترسد که بکدیه صد معاذالله
صد شکر که از وجود خود هر دم
آنکس که مرا بداد دندان داد
از عکس فروغ مهر چهرش تافت
دانم که ز راه تربیت خواهد
او را تو از آن بارتر پیراید
اینجا منه شکسته باد اگر باشد
زینان که چو گرگ خون من نوشند
در آتش غم چو لاله بفروزم
چو نسیم دعا علی هر که بدبندم

بر اوج سما بر خاک بنشسته چو شبنم باش
با جان پیاپی زن با جام دمادم باش
نه یاد برادر کن نه یار پسر عم باش
از دست یهودی چند چون عیسی مریم باش
رو چاکر شاه دهر دارای معظم باش
در عمر بر از جمشید در ملکت از جم باش
بر روس مسلط شو در روم مسلم باش
سال نو بار غم کهنه ز دل برگیریم
از کف این فصل و پی صوفی ابتر گیریم
مصحف ار شاید از آن خط معنبر گیریم
طره سنبل و بالای صنوبر گیریم
ما بنقد اینجا این جنت و کوثر گیریم
نسخه از خط آن نسترن و عنبر گیریم
ترک عیش و طرب ساقی و ساغر گیریم
لاجرم طاعت همنام پیمبر گیریم
خط او را بخطا نافه اذفر گیریم
همچو جمشید و فریدونش چاکر گیریم
ای وصل تو گشته اصل حرمانم
بر خوان جفای چرخ مهمانم
جز حنظل یاس و صبر هجرانم
از نشتر درد و غم رگ جانم
وانگاه همی گزد بدندانم
کینش بمن از چه روست میدانم
یک لقمه از آن دو قرص بستانم
بر خوان طعامهای الوانم
نان از کف پادشاه ایرانم
یک لمعه و گفت مه تابانم
با یک میان بهمان یکرانم
تا درگذرد ز سدره احسانم
کمتر ز عصای پور عمرانم
آن کیست که نیست گرد جوانم
در خون جگر چو غنچه غلتانم
هم باز پس آورد بدگانم

ناچیزتر از خزف ببازارم　　پیشقدر ترا ز گوهر به عمانم
گوئی همه شیر درد و غم دادم　　مادر چو لب نهاد پستانم
ای شاه جهان بیا ترحم کن　　بر من که ز سر گذشت طوفانم
شاید که شنیده باشی از خارج　　اوضاع فرایع فزا ها نم
خدام کهن که پیش ازین بودند　　جاروب کشان کاخ ایوانم
امروز ببین که چون هجوم آرند　　برآب و زمین باغ بستانم
بستان سرای من طمع دارند　　دربان سرای بوستانم
من و اپس کاروان و پیش ازین　　رفتند برادران و یارانم
گرداغم صد چو ماه کنعان بود　　بیکفهم من چو پیر کنعانم
آسان نتوان گرد این مشکل　　چو نخوذ ز تو مشکلست آسانم

هم در شکایت از بعضی سپاهیان و مدح خسرو مغفور گوید

آه ازین غم بی حمیت و بیدین　　گرد ری و ترک خمسه و لر قزوین
عاجز و مسکین هرچه دشمن و بدخواه　　دشمن و بدخواه هرچه عاجز و مسکین
تیغ و سنانشان بکار عاطل و درکار　　وهرزه هنیرم شکافند از علف چین
ریشک رشکین کرشمه جاده بالا　　سلبت شکین قباده جانب پایین
کوزرها کرده از حوالی تسعین　　قوز بر آورده از توالی عشرت
رو بنجار و کید و کنند چو رستم　　پشت بخیل عدو دهند چو کین
با سپهی اینچنین و یکدو سپه دار　　راند ولیعهد تا بمعرکه کین
نعره کوس آنچنانکه نعره تندر　　حمله روس آنچنانکه حمله تنین
لشکر قزوین و خمسه و ری از آنکه دشت　　باز پس آمد ز باد توب نخستین
پس خبر آمد ببارگاه و بهر کس　　لازم و واجب شد این تعنت و تحسین
کای همه سرکردگان حشر که از بیم　　اسم خوانین و راه و رسم خواتین
آینه بگرفته در انامل مخضوب　　غالیه افشانده بر محاسن مشکین
نازک و نرم آنچنانکه رنجه کند تان　　بالش مخمل بروی زین نمد زین
سنغنه نکتان بعادت نسوان　　به بود از جنگتان بعادت دیرین
طایفه نوطلوع و نوخط و نوکار　　نوگلشان درع پوشش سنبل پرچین

در مدح خسرو جنت آرامگاه عباس شاه غازی گوید

یوسف عصرند در نکوئی و باید　　حلقه نسوان مصر و حربه سکین
دوشیم بوثاق آمد آنخسرو خوبان　　می خورده و دعوی کرده و خندان فرخ نخوان
زلفش بنگار اندر زرانخالقه قال　　چشمش بنگار اندر زران غمزه فتان
خورشید فروزانش ره پرده ظلمت　　در آتش سوزانش سرچشمه حیوان
آویخته از سرو سهی دسته سنبل　　آمیخته با سبزه تر لاله نعمان
سنبل نه زره ور بود و سرو زره دار　　لاله نه زره سا بود و سبزه زره سان
کس سرو ندیدست که بی معجز عیسی　　از زنده بگیرد دل و بر مرده دهد جان
سنبل نشنیدیم که بی صنعت داود　　خورشید بجوشن کند و ماه بخفتان
هر لاله نیارو خفت بر فرش زبرجد　　هر سبزه نباشد جفت با تقفه مرجان
این سبزه مگر سر زده از گلشن فردوس　　این لاله مگر آمده از روضه رضوان
در بام از آن سنبل بیتاب که در شهر　　دل دزدد و جانخواهد هم باز نباشد و ان
بشکسته خود و هم خود شکسته بتی دل　　بربسته خود و هم خود بربسته سجاجان
هر عنیت که بر گلبن طرح است سرو ان　　زاعینت که در گلشن خلد است بجولان
برنور همی پوشد پیرایه ظلمت　　در کفر نهاند در سرمایه ایمان
کافرش توان گفت و مسلمانش توان گفت　　گر خلد بکافر ندهد آتش به مسلمان
شیطان بود از شیطان مر خلد برین را　　پیوسته ز دستان نهد آرایش بستان
هر آدمئی را دو ملک باشد همراه　　نه هر ملکی باشد همبر دو شیطان
گو فرصت بنهادن دل در کف دلبر　　گو مهلت افشاندن جان بدرره جانان
هر شب منم و شمع و رقعهای سپاهی　　هر روز من و جمع و سخنهای پریشان
در دست که هی خامه و استاده بیکبار　　در پیش گهی جا ده و بنشسته بکران
که طمتمس یا سگ شاه است بشکو　　که بر در کرباس کی یار ستا یوان
عباس شه آنخسرو غازی که حسامش　　هم قاطع کفر آمده هم قامع کفران
اینک سپهی کش بتایید خداوند　　زی خطه ارمن کشد از ساحت اران

وله

ایا شکسته بنیرلف ترک تبریزی　　شعار تو همه دلبندی و دلاویزی
عبیر و عنبر بر چهره افور افشانی　　عقیق و شکر با مشک اذفر آمیزی
کهی بسنبل آشفته برگ گل سپری　　کهی بلاله نورسته مشک تر بیزی
همی بغلطی بر لالهای بستانی　　همی بکردی در سبزهای البرزی
دو شوخ مست آن هر دو ترک تیغ بدست　　که کارشان همه خونخواریست و خونریزی

وله

نوکوئی آمده و نیاموختند ز همه عمر　　مگر دو روئی و دزدی و فتنه انگیزی
برو بیرون ازین خانه ببر انجمه پیش و سکینا　　گر این دیوانه گردد جا ... بن
چو عنقا باشی و معدوم باشی ز وجود　　که خود را کاه ماده کاه نر همچون ... غن بینی
بیا مرغ ار شوی بلبل سود شکفته گل شود　　که گر بینی غمی باری نازحشتین ... بینا
نه مرغ خانه گر نهر دمی آبی کفی دانه　　گهی ... کاهی خجای ... بینی

ویا چون کبک کهساری کرت زخمی رسد از گاری
پرت بشکسته بالت بسته حالت خسته پس آنگه
تو خود کوه از شوی کاهی چو یک پر کاه شان خواهی
بازهها دمن یعنی قطوری گر زبن پر مو
درین فصل شتا گر زیرش ار بردی و بهمن
سکان کهی چه راه سنجاب و قاقم در بر ست امّا
حضرو اخر دل من بنج که خود قابل نیست
شکوها دارم آما ز فلک زانکه فلک
من نه زرّاق و نه شیّاد هم در بند او
جا مها ساز و خویش چون خرقهٔ بکر
سالس این کجا شاید رقّاص شود
بدرّه سال که از بدرّه مال تو خرند
غرلت بنده و مشغولی اینقوم بکار
حال کو سائله برسته ز نصر الدین پرس
ای او ر دین پرعادل که زعدلت
هر جمره که از توب جهانکوب تو خیزد
خبر حالم بپیدا کر بوم و بر ما
از زهره کجا بود مرا و ر اکه تواند
فردیکه گدایان ستانند ز مزدور
ای بزرگی که در دو عالم نیست
با چنین بد تواره کی کهشی
و اکنم نطق بسته را کا خر
ناهب ملک شه تو ئی و ترا
زاهد چه بلائی تو که این رشتهٔ تسبیح

ز شصت تیر زن بار بی دست بر زلت
هوس دارد که در کنج قفس طرف چمن بینی
ببر زینان طمع کاین گلستن در نستن خواهی بینی
قطور نفط و قطر آتش بتن هنگام من بینی
کنار هر شمر کنجی پر از دُرّ عدن بینی
کسان بنج را از جلد خود دستر بدن بینی

چرا در خانهٔ دشمن چو مجبوسان کنی مسکن
خیانت پیشه کردی با من و حق دشمنی داری
چرا باید شکفت آری که چون کاوان پرواری
نهال خدمت و کالائی خلعت را درین حضرت
کنار بنده از طفلان اشک و سر طفلان بمن
پس آنگه در چنین حالت عمل داران دیوان را

من قطعاته

تا یکی عیش در ملکی دادا دبود
قاید قوم چرا باید قوادبود
با لو فش خری ز فتنیش آحاد بود
با دکار یست که سورو ش زاجداد بود

یکدرم نیست در انجانه که مار است و لک
تو چرا فاقد یک فلس و سیم و زر تو
بلکه هر جنس که خواهی تو درین زش ارز
ملک خود ایمن از این تخمهٔ بد کن که کنون

وله

کبک دری انصاف ز شهباز ستاند
از برق شتاب از رعد آواز ستاند
کو لقمه بجبر ص از دهن آز ستاند
مرغ از کف طفل قدر انداز ستاند

تحکم تو چنانست که چون نافذ کردد
با عدل تو ظالم نتواند که ز مظلوم
برد آنچه مرا بود بجز دل که نبایست
کو خدمت سی ساله بما باز دهد شاه

وله

جز تو مخدو مم و جز تو محسوبم
ثانی یوسف ابن یعقوبم
من نه از سنگم و نه از چوبم
دفع باید که من نه منهوبم
از دست تو سوراخ بسوراخ گریزد

تا تو از لطف صاحبم بودی
این زمان بین که در ببا نظرین
خانیی چون ترا غضب باید
تا تو ئی حاجب اندرین درگاه
حرف از دهن بست گزینان بجهد تیز

اگر دریای جاه چون من لطف شه رسن بینی
خیانت پیشه کانرا بیشکار و مؤتمن بینی
فزون بینی ثمن شاه چون فزونی از ثمن بینی
پشیمانی بثمر یابی پریشانی ثمن بینی
اگر خواهیکه اطفال بدخشان و یمن بینی
پی اتلاف جان بنج در بستر و علن بینی
کو خرابیکه نه در عهد تو آباد بود
یا ز او باش شود با ور او فاد بود
وای بر آنکه نه زرّاق و نه شیّاد بود
گنج قارون همه اندر رحم عاد بود
که بشیراز زرود گاه ببغداد بود
گر بود معنی بدیوان تو هفتاد بود
همچو صیدیست که در پنجه صیاد بود
که چنان چون پس از پنجش کشاد بود
از چشم بتان غمزهٔ غمّاز ستانند
در عهد تو یک حبه و یک غاز ستانند
از طرّهٔ آن لعبت طنّاز ستانند
گر نعمت سی ساله ز ما باز ستانند
حیف است اگر شاه سرافراز ستاند
اختر سعد بود مصحوبم
میکند کاو و خر لگد کوبم
من چرا بی گناه مضروبم
شکر لله که بنده مجحوبم
یا تیر که از معدهٔ نفّاخ گریزد

ثبات هندی

اسمش میر عظیم ولد سید میر محمد افضل از اولاد سید نور الدین شاه نعمة الله کرمانی است که اجداد ایشان بهندوستان رفته اند ازوست

دل را نوید آمدن او مشید هم
ترسم بحال خود نگذارد دگر مرا

ثابت هندوستانی

والد ثبات بوده میر محمد افضل نام داشته ازوست

بخت بد کر بر از کوی تو ام سوی بهشت
ترسم از حور که آن سایهٔ دیوار کجاست

جذبه کاشی

اسمش میر مؤمن از سالکان سیاح و اطبای حاذق و در زی درویشان بوده خود گفته که چهار صد درویش و قلندر را خدمت کرده ام ازوست

در مصر دلم یوسفی آسوده که پیر کرد
یعقوب ندیده است و زلیخا نشنیده است

جوهری گردستانی

اسمش خسرو بیک و کتابدار خسرو خان والی سنندج بوده است کاهی تیمی میگفته که از آنجمله است

چشمم آتش آلود و مژگان اگر اشکی فرو آید / گل حسرت از آن دیده و از آن گل بوی دود آید

جناب اصفهانی

اسمش میرزا فتح الله بوده و نسبتش بنجم ثانی که در سرداریها و راء النهر کشته شده میرسید خود معاصر نادرشاه افشار بوده بالاخره شهید گردیده حاصل که از متاخرین بوده و تتبع طرز عبدالواسع جبلی مینموده چون الطرز استادان قدیم آشناست مات عبدالله اینچند بیتش در اینجا نوشته میشود از وست

آن سلیمانی که از عونش همی چون گشتند / گر دهد فرمان بجدی صعوه و نمل و غراب / مهره از پهلوی ثعبان بیضه از پشت عقاب / طعمه از چنگال سرحان لقمه از کام نهنگ

آن شهنشاهیکه گاه حمله چون گیرد سنان / از نهیب و بلیند از زند در هامون نجاب / پنجه شیر و مهره مار و زهره ببر و پر عقاب / شاخ کرگ و عاج پیل و تاب مهر و بال چرغ

چون در ایوان باده پیمائی و سازی کن عیش / هشت چیزت هشت چیز آرند در بزم شراب / نحل شهد و نخل تمر و باغ ورد و نال قند / نجم نقل و ماه شمع و مهر جام و تاک آب

ساقی دوران خم گردون مینای سپهر / تا بجام ماه و طاس مهر ریزد سراب / کاسه در یوزه خصم تو خالی چون هلال / ساغر هر روزه بزم تو پر چون آفتاب

اگر زنم بلب از دست آن نگار انگشت / شود چو غنچه ز خون دلم نگار انگشت / بر آید از رگ من ناله گر بخارم تن / بدان مثابه که مطرب زند بتار انگشت

چماقلو

از اهل بارفروش بوده چماقی بدوش نهاده براه میرفته طبعی داشته از وست

آشیانی دیدم از ابریشم ریخته / یاد دم آمد از سرای خویشتن / مردم چشم مرا در بحر خویش / دست و پا بستی در آب انداختی

چاکر اشرفی

نامش محمود و از موزونان معاصرین و گاهی غزلی میگفته از وست

ذوق شکنج دام بود نه زبیم جان / مرغی اگر بدام تو فریاد میکند

چشمه ایروانی

نامش ضیاقلیخان خلف محمد خان قاجار ایروانی و از امرای دربار شاهزاده محمود میرزای خلف خاقان صاحب قران نور الله مرقده بوده سالها در نهاوند ریاست غلام پیشخدمتان او را ورزیده و بسبب قرب نیز حاصل داشته معزز و مکرم معیشت میکرد با طبعی موزون و اخلاقی نیکو در فارسی شعر بوده از غزلیات اوست

دستی بسر زلف کشیدی آن بت طرار / گویا که ز دلهای پریشان خبری داد / چیز از سر کوی تو بجائی نپریدی / مرغ دلم ای دوست اگر بال و پری داشت

تر ابدل اگر امید ز من غباری هست / مرا هم از سمت چشم اشکباری هست / منعم از روی خوب زاهد کرد / من چگویم جواب بی بصری

جواد اصفهانی

از راتبه خواران ظهیرالدوله ابراهیم خان حکمران کرمان بوده و در سنه ۱۲۲۳ رحلت نموده

پیرانه سر ز عشق جوانی چنان شدم / کاندر جهان فسانه پیر و جوان شدم

میرزا جانی فسائی

از سادات عالی درجات و عامل بلوک فسای فارس و از معارف عاملین آن عهد و والد میرزا هادی فسائی وجد میرزا محمد حسین وکیل و میرزا محمد و میرزا ابوالحسن جان داماد فرمانفرمای مغفور حسینعلی میرزاست که بوفور فضل و کمال در آن ولایت مشهور علی الجمله میرزای سابق الذکر بزرگی سخی الطبع بوده مدتی حکومت اصفهان مینموده در سنه ۱۲۰ وفات کرده از وست

یاد تو مرا ز دل پر خون نرود / اندیشه ات از خاطر محزون نرود / ور زانکه شده خاک دل چه دامن گیر است / هر غم که در آن نشست بیرون نرود

جعفر خشتی

از معاصرین و از معارف اهالی فارس بوده در وقتیکه محمد نبی خان قزوینی بحکم حضرت خاقان صاحبقران بسفارت هندوستان میرفت در منزل خشت این رباعی را بدیهه گفته

چرخ نهایت کعبت بخورشید منیر / در رفعت و نور ما دو بودیم شهیر / نور زتو از رفع زخود دیم حسیب / خور گفت بود قبه و خرگاه سفیر

جلالی یزدی

اسمش علی رضا جوانی آتش طلبی بوده بصحبت ارباب کمال و اصحاب حال رغبتی وافر داشته در غزل سرائی طبعی پخته و خیالاتی سنجیده دارد از وست

رقیب از گریه گل بار دل زان خاک مزارم را / که ترسد بر سر کوی تو با آرد غبارم را / لفتر اگر نبندد کاش هیچ نصیدم کند تیرسیم / که افتد زین هوس صیدی کی چالاک بودم را

مدعی شادم که سوی تش سپرد پیغام مرا / زانکه در خونش کشد هر کس برد نامم مرا / در مجلس اغیار روم زانکه بهر جا / دلدار مرا دید نباید دگر آنجا

گمراه تری پی دل گم گشته نبودی / ورنه بره عشق شدی راهبر ما / افتاد ز بس صید بدام از هوس ما / شد تنگ تر از دام فضای قفس ما

در خانهٔ دل ما نبود جای عشق تنگ
چو فلک خواهد جهانی را بمن دشمن کند
بجز بهجر و وصال عزیز و شام هجر یاد دیگم
ای کاش کو از سینه برآید نفس ما
چندی آن ماه مهر با ما مهربان با من کند
همه روزی بی شام و همه شب بی سحر آ
گلستانی را که عمری باغبان بودیم
شبی نبود که صد بار مرم اجل بر سر نیاید
نمیکردم چو صحبت بد برد از نشر گویم
رخصت نظاره‌ام از رخنهٔ دیوار نیست
گذر کن بر سرم یکشب که رحمت ما و زنیاید
که میترسم غبار رهگذارش شوید از رویم

حاجت شیرازی

اسمش یادگار شغلش عطاری از معاصرین صاحب آتشکده بوده و او نوشته که بهفتاد عمر تاهل اختیار نموده بعد از رجوع از مکه در سنه ۱۱۸۱ درگذشته دیوانش را دیده‌ام از اشعار اوست

گر مرغ دل انیطور شود صید تو باید
ای مبتلای علاج عشق هم از عشق کن طلب
نماند قوت پرواز در پرم ورنه
مگر بیرون فتد سوز درون از سینهٔ چاکم
میکشد جذبهٔ جانبازی خویشش جانب شمع
ای کشتهٔ قتل بخوشنویسی بخت
تا کرده خدا لوح و قلم را ایجاد
ما را همه روزه یار و محرم غم تست
هر روز کنی تازه خیال قفسی حیف
مشکل‌گشای کار تو جز مشکل تو نیست
قفس شکسته و صیاد غافل افتادست
وگر نه کیست افروزد چراغی بر سر خاکم
بهیچ جا نشود شادمان دل عاشق
درآید یار که نام و نشان ز دربان نیست
نماند بار شیرین بیخ بیدار
نارفته از دیدهٔ من بهر سر است
یکیست باغ و قفس مرغ رشته بر پا را
هزار درد بدنبال یکدل افتادست
اگر خسرو نباشد کوهکن هست
نظاره برای دو دو شکست برای
نتوان گفت بپروانه که بی پروائی
مفتاح خزاین هنر خامهٔ تست
نوشته شکسته را کسی چون تو درست
پیمانه بود دمی اگر غم نیست

رباعی اول را در مدح درویش مجید طالقانی خوشنویس گفته

هم صحبت و همنشین و همدم غم تست
بی غم نبود اگر دل ماست

حسن نهاوندی

از علما و اهل ذوق آیند دولت ابد مدت بوده در شهر نهاوند بخدمت و مصاحبت شاهزاده محمود میرزا بسر می‌برده و بروی حق تعلیم داشته گاهی غزلی می‌سروده است از اوست

بشاخ گلبنی مرغ دل من آشیان دارد
بدنبال سه محمل نشینم ناله دلها
تا آینه در مقابل تست
جهان از آتش آهم بسوزد
نه خلقت اگه میبینی بگرد عارض ماهش
نمیدانم من ای غمخوارهٔ دل
بسبزهٔ خط برخ لاله عذاری دیدیم
شب بیاد طفل شوخی گر کنارم گشته دور
نیامد از بر جانان پیامی
تا کرد ز چشم سیهت یاد دلم
ساقی قدحی بده که دلشاد شوم
از من آموخت وفا یار شد آخر برقیب
که صد گل بهر گلچین بهر من صد باغبان دارد
ز رفتنم گویا قاصد خبر آورده گو جائی
بغمخواران من میگوید از من بیدار از
با آواز جرس مانده که بر بندند محملها

وله

نازم بدلت که دل ما بستست
گر از سیل سرشکم تر نباشد
ترا روزی بکف خنجر نباشد
دی وعده مرا داد که فردا کشمت زار
که از خون شهیدی تیغ نباشد
یارب که پشیمان نشود قاتلم امروز
که کشته عاشقی را و گرفته آه وی و دامنش

وله

در این شهر از که جویم چارهٔ دل
شکر ایزد که نمردیم و بهاری دیدیم
می‌نشانم طفل اشک اندر کنار خویشتن
دل صد پاره را دادم درین شهر
بگیرد دامنم ناگه کسی از وفا ای
مرغان چمن را همه از دام رهاندی
بهر مه پارهٔ یکپارهٔ دل
وفائیرا که دیدم از سگ آن آستان دیدم
شادم که مرا از قفس آزاد نکردی

وله

بر بستر ناتوانی افتاد دلم
از دست دل و غم دل آزاد شوم
ای کاش ترا روزگار آترا بوفا کار نبود
تا شادی دل جوی از غمت شادی ماست
خواهی غمم از تمام برباد دهی
شکوفه جور و ثمر دشمنی و برگ جدائی
نسیم الصبح بلغه سلامی
شادم که نشد دمی غم شاد دلم
چندان بدهیم باده که برباد شوم
تو ای نهال محبت خدا کند که نروئی

حسرت اصفهانی

اسمش علیخان در خدمت نواب شاهزاده محمدرضا میرزا متخلص بافسر حکمران گیلان که بحسن اخلاق معروف است مرتبهٔ وزارت یافته ملاقاتش روی داده جوانی نیکوخصایل شیرین شمایل مهربان خلیق و شفیق

چند بیت که درگذشته این
ما در رهش ز پای فتادیم و دیگر ند
بیت از و یادگار است
آنانکه گفته اند بمنزل رسیده‌ایم

حسرت همدانی

نامش محمد تقی و مردی لاابالی سیاح خمار قلاش عیاش بوده پیوسته با باده و ساده یار و مجرد تا در بلادش گذار و قرار آخر الامر در سیاحت بدان قباحت درگذشت از اوست

میکشد دل جانب قاتل مرا
میدهد آخر بکشتن دل مرا
کس اگر کار دل مشکل نیفتد
سر و کار کسی با دل نیفتد
از آن ترسم که ترسد قاتل من
بخاک و خون چو غلطد بسمل من
بعد دشنام فزون دل خویش
از آمدنت غیر به بزمم خبری داشت
کامروز گذشت از بزم و چشم تری داشت

شور آن شیرین پسر داریم ما
شور شیرینی بسر داریم ما
خوابیده تمام فتنه دهر
چشم تو مگر بخواب رفته
منم آن بلبل مسکین که بحسرت نگرم
جانب گلشن و گلچین بدهد باز مرا
میکنم شاد که ننواخت مرا
بهر گل میرسد میبوید ای بیدل
نمیدانم کرا میجوید این دل

حریف جندقی

نامش سید ابو الحسن و در شهنامه خوانی در طهران معروف بوده در سال یکهزار و دویست و سی در تبریز وفات یافته طبع خوشی داشته از وست

نهان از من اگر با او نبودست در میان امری
دانی که امشب وزرو است که عاشق
نشناخت تیر از کف و ابرو ز دست

چه بود امشب بمردی غیر اندر زد و بد دید مرا
حریف از دور گردی رام خود کردم نگاه کاش
غزال وحشی من رام گردد از رمیدنها
خوشنود دلی دارد و خوشبوی مشامی
شامی که شمال آورد از دوست نسیمی
صبحی که صبا آورد از یار سلامی
کمتر آنکه زلیخا شده عاشق بغلامی
مگر جز من گرفتاری نداری
که جز آزار من کاری نداری

حیران یزدی

نامش میرزا محمد علی از فضلای دار العباد و در مدرسه مصلی بتدریس اشتغال داشته عالمی با ادراک و ذوق و تتبع کافی و تبحر وافی بوده گاهی شعری میگفته از اشعار اوست

خیالات الفتی دارد بویرانخانه دلها
دلت آتش زنگیرد چه عجب آه مرم
نمیدانم چه میجوید درین ویرانه منزلها
رسیده بدردی که میرسی بدردم
مرا با دل چکار ای انکشورت است
که گنجینت غم پنهان در هر دل ویرانی
اگر آباد اگر ویرانه باشد
عشق از پی آنکه گردد ویرانه بویرانه

حزین لاهیجی

نامش شیخ محمد علی و از احفاد شیخ زاهد گیلانی بهندوستان رفته معزز زیسته از وست

ای وای از اسیری کز یاد رفته باشد
آواز تیشه امشب از بیستون نیامد
در دام مانده صید و صیاد رفته باشد
شاید که زر قیبان دامن کشان گذشتی
کو مشت خاکی تا هم بر باد رفته باشد
گویا بخواب شیرین فرهاد رفته باشد

حکیم نوری

نامش میرزا یوسف و خلف الصدق میرزا محمد حسین نوریست که از اعاظم و اشراف رستمدار و محمد خان بیک جدا و بخاقان سعید شهید قاجار در آغاز جهانگشائی خدمتها کرده و خود در دولت شاهنشاه مغفور مبرور محمد شاه ثانی سالها بحکومت لرستان و عربستان و از آن پس بوزارت یزد و کرمان پرداخته در اواخر ایام حیات در دار الخلافه در سلک مستوفیان منسلک بود تا رحلت نمود صاحب اوصاف حمیده و صفات پسندیده و کریم الطبع و جمیل الخلق بود میرزا یوسف فرزندش از جوانی بکسب علوم عقلیه و نقلیه رنج وافی برده و در تحصیل کمالات مقامات عالی حاصل کرده در حکمت الهی و طبیعی و فنون ادبیه و عربیه صاحب حظ مستوفی و عارج معارج اقصی است در املا و انشا و نظم و نثر و فطانت و ذکاوت و سلیقه مستقیم و حدس صایب فرید و یگانه و با استعداد زمانه با علما و فقرا و حکما و شعرا عمری بسر برده گاهی بحسب ذوق فطری بنظم مثنوی و اشعار پرداخته بواسطه موهبت بملازمت و مشغولی بمنصب استیفا افکار خود را جمع نساخته وقتی این قصیده را معروض داشت و نسخه آن در نزد مؤلف بماند و نوشته شد از وست

در تحویل شمس ببرج ثور در نیمه شب که فردا روز نوروز بوده بمدح سلطان محمد شاه قاجار گفته

ساخت شاه اختران گاو فلک را مرکبا
خنگ نیلی فام چرخش از کمند منطقه
یا فریدون نیست خورشید فلک بر پشت گاو
قدر روز از شب فزون شد کز تماشای چمن
چون خلیفه بلبل اندر صبحدم کرد از بهر خطبه
باغ مهمل گشت چون مستعمل باد بهار
مریم هر برگ از عیسی گل طفلی ببر

در مدار خویشتن خرم کرد راه مغربا
دفتری الحمد بر اوراق گل ستانبا
از شکوفه مجمع آمد و زر یاسمن مغربا
وز دم روح القدس باد صبا از مجبا

روز آدینه است ابنای جهان را زان نشاط
چون نفر خواند بر غارج غنچه زبان عیشقا
عاملان شاخ معزول و برهنه با نشسته
موکب گل شهر را کیفیت خیبر العلا

تاخت زی میر گلستان دوش نیمه
در چمن بگریخت گاو ای گاو آیا مرکبا
در پس شیپش گو ای گیسلم و تو ردی موکبا
شبنمه اطفال مرغانست در روز مکتبا
جمله را وجد و سماع و ذوقی در جوحبا
از ورق فرمان گل خلعت ناجی منصبا
زین گران صحرا نورد و کوه پیما اشهبا

تا باستقبال گل از عکس سیمین نعل او
غم چو بیمار است و در شادی چو پا پیچاره ایم
تا گریزد کوکب عقل از زور و دو موش کش
گر نشاط و شادیم بایست بر فتوی عقل
بر فراز و در که بزم و برآمیز و بزم
تا کفش چون برسد بر عقرب شمشیر تیز
راد بحجوز زمانه کو لئ توام
مردم دانا ز بار محنت و اندوه
قبطی دوران بکام سبطی و اما
عاقل اگر نیست غافل از ره معنی
غافله خسته را نماید منزل
دوش ز اندیشه تا بصبح نخفتم
گر نفزاید مقام فرد بدانش
صرف بیان زا چو در بدیع معانی
جان ارسطو ز منطقم شد مسرور
مادهٔ کش نبود صورت نوعی
بعد محدب ز سطح چرخ محدد
با همه دانش چه بست بر من امروز
اینهمه داری ولیک هیچ نداری
خیره و بیرجان خاره را ز خورشید
تا شوی از زیر توشش فرد پیکر
ای بکهر علت نمایش عالم
عقل تو با عقل انبیا شده دمساز
گویم اگر علت بقای جهان است
زانکه توئی نایب خلیفهٔ غایب
گرچه تو بودی آصفی بملک سلیمان
کلک تو در حفظ ملک و ملت اسلام
گرچه بمدح توای سپهر کرامت

ریزم اندر صحن بستان چند ما احببا
عقل را خمر از عنب چاره چو غالب و تبا
چون سوار رب اندر تنگنای مهر ما
بر در شر روی با بدکان فرح را مسند
خیمه بر برز آسمان مع کب فرون از کوکبا
زور هیجا بر عدو کردو قمر در عقربا

لیک با این خاطر غمگین شاید زانکه سهیل
پس بها را اندر هلال آرزو رخشان آب
یا نه این اغوای شیطانست کی تا عقل و هوش
وا دگر شاهنشه دوران محمد شه که هست
چونکه بگشاید نهنگ تیر جانفرسا ز شست
می بگریزد بعد لشکر گوی از چوگان سخن

در مدح جناب فضایل مآب حاج میرزا آقاسی ایروانی صدر اعظم ایران

بنگر و اندر گذشته و زر بدرم
تشنهٔ ره مانده را نماید زمزم
گرچه مرا گشته روز تیره و درهم
ور بنهد فضل بر حجر است مرهم
گردم گشتم چه در کلام مسلم
خواجهٔ طوس از کلامم آمد خرم
جسم طبیعیش در کمال مقدم
شد ز ریاضی به تیر فکرم مرسم
روی من بنگ تر ز نقطهٔ منضم
و ودی چون تربیت ندیدی از یم
یعنی در ظل فیض نیر اعظم
از پی کوری چشم خصم جوار تم

چیست جهان کاروانسرای بی‌ران
چون برسد خسته می‌نبیند یکجای
بر همه ابنای دهر عشرت و شادی
کیست ز اقران من بفضل ز من عشق
منطق سنجیده چون بعکر تصرف
هشتم بر مرکب طبیعی چون زین
گشتم این پایه را محرک جوهر
چون با آلهی بی فایده نشستم
من به تشنگی بدم که تا نفی از غیب
خو نشو دار سنگ را دل این شیوه دکو
حاجی آقاسی آن یگانه بدوران
آمدم ای آصف سلیمان در کف

مطلع ثانوی در مخاطبه و مدیحه

حکم منوب است نفس تا بپراهیم
اهرمن از دوی کجا ربود خاتم
هیچو بملک کیان بلارک رستم
من چه ستایم بوصف خالق اکرم

معنی عرفان و علم و حکمت شرعی
روز و شب است چرخ پیر ازپی رنهار
در ره یاجوج فتنه حد حدیدت
لیک کلیها تو در کلامم منکر

حنظل است آنرا که باشد تلخکامی مشربا
یعنی انجام شراب ای شاه هست شکر لبا
جهل و غفلت یافت رجحان در کدامین مذهبا
دست ابر و بحر و کان از جود او مستکسبا
خصم دیو آسا بجا نخواهد شهاب ثاقبا
در خم گیسوی جانان گوی سیمین غبغبا
دانش و محنت دو طفل را بیک آبستنم
چون زن ثکلی همیشه حاملهٔ غم
شربت فاروق شهد خون کند و سم
نعمت او خشک لب سرابی بی نم
چون بد و دشنه می‌نبوشد یکدم
بر من مسکین همیشه محنت و ماتم
یا که از آنان گزان بعلم منیم کم
دادم میزان بچرخ حکمت اعظم
راندم در عالم طبیعت ادهم
تا بمقامی که گشت عقل مجسم
گفت فلاطون همی جو دگرم
گفت جنیلی که شرح وادی بلهم
بی اثر جوز بلعل گردد محرم
مفخر ایران خدایگان معظم
مور صفت هدیه زین قصیده محکم
وی بشرف بهترین نتیجهٔ آدم
نفس تو با نفس اولیا شده همدم
نفس نفیس تو غیبت گفته مبهم
گشته برابنای روزگار محتم
آورد از مهر و ماه مصحف و صارم
آمده سدی سدید متقن و محکم
بنگر و سوز و آن ارادت مدغم

حسینی قزوینی

نام شریفش الحاج محمد حسین بن الحاج محمد حسن بن الحاج معصوم القزوینی اگرچه اصل ایشان از قزوین بود بعد از سکونت در عراق عرب بشیراز آمده توطن گزیدند حاج محمد حسن از تلامذهٔ آقا میر سید علی رحمة الله بود و مرتبهٔ اجتهاد یافت و تصانیف کرده ریاض الشهاده مشتمل بر سه جلد از وست و نیکو نوشته فرزند ارجمندش حاج محمد حسین بعد از تکمیل از تحصیل در طلب ارباب کمال از اهل ذوق و حال بر آمد جماعتی از معاصرین را دریافت ولی دست ارادت بجناب حاج میرزا ابوالقاسم خاموش شیرازی که مجذوبی واصل و سالکی کامل بود داده از نورکاری و در سفر

و حضر بتصفیهٔ قلب و تزکیهٔ نفس پرداخت تا بمقام تمکین رسید و پس از پدر باصرار علما بامامت و وعظ و تربیت طالبان کوشید
خدمتش بکرّر روزی افتاد مردی کامل فاضل حمیده اخلاق صاحب تصرف بود در سنه رحلت نمود وی را در شعر عربی و پارسی قصاید
و مثنوی چندین هزار بیت بوده قصاید و غزلیاتش مفقود شده پنج جلد از مثنویاتش مهر و ماه و دستورنامه و وامق و عذرا و الهی نامه
و وصف کمال موجود است و از آنجمله میباشد

از مثنوی مهر و ماه اوست

جمال حق که بود از بس نور باهر   چو ظاهر گشت نورش در مظاهر
بصورت نقش گوناگون و کرد   برآنها جمله جانرا پیش رو کرد
عیان گشت از رخ اعیان جمالش   گرفت آفاق را صیت کمالش
یکی گشت آسمان دیگر زمین شد   یکی پست آمد و یکی بالانشین شد
حضوری شد یکی دیگر حصولی   اصولی شد یکی دیگر وصولی
جز او نبود تجلی ساز کرده   درون پرده و بیرون ز پرده
هم او ایوان هم او بنا هم او خشت   هم او دهقان هم او صحرا هم او کشت
بهر میخانه او باده نوش است   بهر کاشانه او خرقه پوش است
نه در مسجد جز او بینی نه در دیر   نه در خود غیر او یابی نه در غیر
جز او چیزی نه و او در میان نه   ولیکن زین میان هم بر کران نه
همه عشقست و بس در چشم بینا   ز موسی تا عصا تا طور سینا
چراغ عشق عالم بر فروزد   ولی هر که آمیزد بسوزد
یکی شیر است صید انداز و خونخوار   که صید او بود دلهای افکار
یکی باز است و پروازش ز کون   شکار او دل آغشته در خون
یکی شور است در دلها شرر ریز   شرارش شعله خیز و آتش انگیز
ندانم نام او عشقست یا درد   همیدانم که انگیزد ز جان گرد
ندانم نام او ذوقست یا شوق   همیدانم که بر گردن نهد طوق
ندانم نام او میلست یا مهر   همیدانم که آلاید بخون چهر
برون از دانش اصحاب قالست   فزون از بینش ارباب حالست
نداند کس نشان و منزل او   برونست از دو عالم محمل او
ز وحدت کثرت و همی عیانست   بکثرت وحدت ذاتی نهانست
درین مشهد بصد ورای مصادر   ندارد با غمی جز میل صادر
همان میلست ز اول تا بانجام   می و میخانه و ارواح و اجسام

وله در تمجید قطب العارفین حاج میرزا ابو القاسم قدس سره

دلا تا کی ره باطل سپردن   فریب هر بت عیار خوردن
گهی کافر شدن زنار بستن   گهی مؤمن شدن ساغر شکستن
بحر عشق کشتی غرق کردن   پس آنگه پای از سر فرق کردن
به پیری در جوانی جان و دل ده   که جسم او ز جان اهل دل به
ابوالقاسم که پیش اهل عرفان   دلست و دلربا جانست و جانان
میان انجمن وز انجمن دور   کنار از خویشتن وز خویشتن دور
مکان در وی چو وی در لامکان گم   نشان در وی چو وی بی نشان گم
بود وصف آنکه آید در بیانها   نگنجد حد بیحد در زبانها
مرا در بیحدی او سخن نیست   سخن در وصف بیحد حد من نیست

از مثنوی وامق و عذرای اوست

کار زاهد ذکر و فکر نام تو   جان عاشق مست و مست جام تو
ای فروزان آفتاب فاش و غیب   عاشقان را سر برون آور ز جیب
ای مه لالا شاهد مشکین نقاب   جلوه کن بر تیره روزان بی حجاب
ره نمیدانیم بنما راهمان   غافلیم آگاه کن آگاهمان
ناتوانی بنگر و حیرانیم   بینوائی بین و سرگردانیم
عاشقی بنگر که با جانم چه کرد   دیده بنگر تا بدامانم چه کرد
نیم جانی را برحمی شاد کن   ناتوانی را ز بند آزاد کن
سرخوش آن عاشق که در جوشش گشتی   تا ز دام عقل پر دانش گشتی
ای بهر سوزی ترا ساز دگر   ای بهر سازی ترا راز دگر
نغمهٔ در هر خم تاریت هست   نوگلی در هر بن خاریت هست
انت کالشمس و نحن کالغمام   انت کالبدر و نحن کالظلام
انت کالبحر و نحن کالزبد   انت کالروح و نحن کالجسد
در عدم بودیم چون گنجی نهان   جز تو کس آگه نه زان گنج گران
سکهٔ هستی بنام ما زدی   سنگ ناکامی بجام ما زدی
ساختی رسوای خاص و عام مان   بینوای خسته و ناکام مان
تخم غفلت در دل ما کاشتی   خاک غم بر فرق ما انباشتی
زهر غم در ساغر ما ریختی   سرنگون ما را ز دار آویختی
تا بر افشانیم دست از بود خویش   بر مراد یار چشم از بود خویش
یا منیر الخد یا بدر التمام   یا مضیء الوجه یا شمس الظلام

استغنی کاسا و جدلی بالوصال
عشق و رندی مستی و حال آورند
ای برون از دانش ارباب هوش
ای در تو مقصد و مقصود ما
نقد غمت مایهٔ هر شادیی
نیست کسی جز تو هوادار ما
لطف تو کام دل ناکام ماست
باز دلم عاشقی از سر گرفت
چشم سیاه که دگر مست شد
خیز شتربان که دمید آفتاب
خیز و نوای حدی آغاز کن
تا دل سرگشته کجا رو کند
دلشده را صبر و شکیب از کجاست
کر من و دل به در او جا کنیم
ای که دلم بردی و تن کاستی
عاشق دل باخته دیوانه شد
ای زده در خرمن صبر آتشم
که تواند ز ما و من گذرد
هستی و نیستی که عین همند
هر چه باید بهر که داد دهد
خوان از و نان از و دهان هم از و
از درا و متاز بر در غیر
احمد مرسل آفتاب ازل
بندهٔ او چو ماه و چو برجیس
ز و بلندی بلند و پستی پست
علی عالی آن ستودهٔ حق
ای مبرا ز پاک و ناپاکی
قطب اقطاب دهر ابوالقاسم
مطرب نغمهای بی چه و چون
فارغست از تمیز ساعد و دوش
قطره را بحر بیکران پیوند
یاری از یار جو نه از یاران
چه سخن گوید از فراق و وصال

یا کریما ذو العطایا و النوال | مرحبا ای عشق بیرون باخته
زهد و تقوی هستی و قال آورند | کار زاهد ورد و ذکر و قیل و قال
ای فزون از بینش روح و سروش | تو برون از وهم و هم اندر توهم

از مثنوی شترنامه اوست

ساقیا باده ما جام ماست | عشق تو مکنون ضمیر من است
تا که دگر پرده ز رخ برگرفت | باز دلم بیخودی آغاز کرد
کاین دل شوریده سر از دست شد | ای دلم از غیر تو پرداخته
وقت رحیل است نه هنگام خواب | تا نگری از همه وا مانده‌ای
مست شدم زمزمه‌ای ساز کن | خیز شترا تا که من ناتوان
تا بکه این شیفته جان جو کند | میرود و میبرم سوی دوست
تاب صبوری عجب از کجاست | عقل کجا عشق و جنون از کجا
دیگر از این به چه تمنا کنیم | منزل سلمی ز کجا من کجا
کرد غمت آنچه تو میخواستی | دلشده را بزم و بساطی نماند
ترک خرد کرد و بمینا نه شد | سلسله زان زلف و تابا بدم

از مثنوی وصف الحال اوست

وانچه شاید درو نهاد نهد | او نهد خوان او چشاند نان
جسم از و جان از و جهان هم از و | بخدا تا ز خود جدا نشوی
جز برخ او مبین بسجده دیر | و ز دولت مبتلای چنبر اوست

در نعت حضرت خاتم نبوت و صاحب ولایت

که بهینش ز خلق برده سبق | یکدم جانفزای او آدم
ای معرا ز پاک و ناپاکی | پرده بردار و خود نمائی کن
آن خود فانی بحق قایم | او ز هستی نه هستی از وی راد
که ز هر نغمه بشور فزون | ساقیا باده‌ای بیکم و کیف
دوش او مشتاب و شب و دوش | نه بخود بنگر و نه جانب کس
در مکان قرب لامکان سپند | شیر دیدن کجا و شیر شدن
همت از او برین نه از بار | صمت بند نیستی ز نهاد نیست
آنکه شد محو روی شاهد حال | دیده در حضور دوست کسی

زهد و تقوی و صلاح اند چه
جان عاشق غرق بحر ذو الجلال
تو فزون از فهم و هم اندر توهم
وی رخ تو شاهد و مشهود ما
بندگیت به ز هر آزادگی
مونس ما یاور ما یار ما
خاک سرای تو سریر من است
تا که دگر بند قبا باز کرد
چند جفا با من دل باخته
قافله رفته است و بجا مانده‌ام
میشوم از یک رخی دل زدن
تا کشدم در خم گیسوی دوست
عشق کجا صبر و سکون از کجا
خیمهٔ لیلی ز کجا من کجا
صبر و سکون عیش و نشاطی نماند
ورنه بسی سلسله‌ها بادیدم
سوزم و زین آتش سوزان خوشم
تا بدرگاه ذو المنن گذرد
ذات و وصف خدای ذو النعمند
او دهد عقل و او ستاند جان
با خدا هرگز آشنا نشوی
بر در هر که رو نهی در اوست
مه و خورشید برج علم و عمل
واله او چو نوح و چه ادریس
نیستی نیست بلکه هستی هست
یک کف دلگشای او عالم
فاش تر جلوهٔ خدائی کن
او ز هستی نه هستی از وی شاد
که بهر باده نیست او حیف
که بخشش یکیست پیل و مگس
دام و دد خورد و دلیر شدن
قول بیهوده گوهر افشان نیست
عشق ورزد بنام او نفسی

نوکر او سپهدان چو تو ایم
زان کسی که معرفت خواهد
چه ریاضت به از رضا بودن
به ز فرسودنی ز آلایش
ناز و تمکین سهل که عادت اوست
عجز کن عجز کان عبادت اوست
ز اسما گذر در صفاتش نگر
صفاتش همه عین ذاتش نگر
موحد از آنکرده نفی صفات
که باشد صفات خدا عین ذات
رهی را که زاهد بسالی رود
باین میتوان یافت شوریده گیست
خوشا وقت آنانکه مست و بیند
که هر خواری آبستن گل بود
بهر مور و مار و به پیلی نگر
اگر پیش اگر کم گذرگاه اوست
اگر هیچ تنگر و گر چون بلند
بذات آن صفت را که شد مات جو
براعت تن بهر جان سول
از این خ دبان و بملک و ملک

نام او بر زبان چو پرانیم
از ریاضت که عقل و جان کاهد
بقضای خدا و آسودن
زانکه آسودنی ز پالایش

از مثنوی الهی نامه اوست

پیک کام شوریده حالی رود
ولی ترک سر شرط شوریده گیست
بلند جهانند و پست و بیند
نکو هست جزوی که بی کل بود
بهر پشه جبرئیلی نگر
اگر پیش اگر پس نظرگاه اوست
همه مظهر ذات پاک و بیند
ولی از صفت در گذر ذات جو
که بی او میسر نگردد وصول
خموشی بود نرد بان فلک

حادی سنندجی

اسمش حسینقلی خان و خلف الصدق امان الله خان والی کردستان بوده فضل و دانش و حسب و نسب و همت و حشمت را جامع گشته در زمان فترت کردستان در ملک بابان سکونت جسته و هم در ریعان شباب در سنه ۱۲۶۳ درگذشته در نظم و نثر و تازی و دری صاحب قدرت و در فنون سخنگوئی مرتبه عالی داشته بعضی از اشعارش نوشته شد از وست

شاه راه خرگاه بالاتر ز مهر و ماه باد
جبهه گردن فراز از آن فراخ گاه باد
ای نخستین خشت قدرت گشته ... بنیاد
وادی سلطانی اثر در عالم کون و فساد
ای بتدبیر تو در اوضاع عالم قهر و لطف
ای بتدبیر تو در افراز ظلم و داد
ای محاط کرده کار از امر و نهی سوق مطیع
ای محیط طبع جا ز نار و خاک و آب و باد
از چه بانو باده کان خویش هستی در ستیز
صرصر عاد از چه تازی همعدوی رماد
از چه رعدت جانگزائی از چه برقت غم فزا
طبع شداد از چه داری هستی ربع شداد
گر ز احرار محبا طررت چرا باشد نفاق
مسقط آن فرخنده ملک و مقصد این پاک سواد
آن سنندج ملک و قومی مضطر از شد ریا
وین صفاهان شهر و جمعی لاغر از لطمه جراد

در خطاب با آسمان گوید

آسمان و هرچه در آن پرده شاه باد
در فراخ آستان شخوص گهر باد
زاد مادر کی ستم گستر دیو ریکه زاد
تا ز نمرود از چه سوزی ابرهیم وجود
از چه بخت کینه ورز و از چه سعد بد نهاد
طور فرعون از چه آری هستی از طور فروغ
ورنه شراری با تاثیر رت چرا باشد دوام
این منم کم مسقط و مقصد بیجا ز جرا

وله ایضاً

وز می دوشینه بود دردی در سر
جام ز بدمستی حریف شکسته
یا چو مجاهد که خونش ریخته کافر
مرغ سحرخوان بوصل صبح پر افشان
کش نجهاند ز خواب چرچوا دز
گفتمش ای از تو من بمکنت دارا
وقت صبوح بطرف گلشن حج خوز
خاست چنانخاست کز نسیم سر غنچه
بوسه آنکه ز لبت بوسه که شکر
رطل بیاورد و بوسه داد و گرفتم
همچو مه چارده در آمد از در
دست گرفت و مرا بیانکه خود بد
صحبت دیرینه هرچه گوئی در خور
چون بنوا او بسان ز نغمه داود

دی ام صبحم تن نزار به بستر
قطع ز آثار را کل و شرب مقدر
مینا افتاده چون بسجده مصلی
شمع شبستان ز هجر شام مکدر
ساقی آتش جبین غنوده بدامان
گفتمش ای با تو من بعیش سکندر
خیز که بلبل ببانگ نغز سر آید
چشم گشود آنچنان گشود که عبهر
گفتم رطلی گران نه بیش و نه کم ده
خرقه تذویر برفکندم از سر
تا که هم آنند ریا بنگار رگ دیرین
جائی گر حد وصف من بد برتر
باده پارینه هرچه خواهی موجود
چون بجام او نهاد لعبت کشمر

در شکایت از بند و زندان گوید

بچه تقصیر گرفتارم و رنجور روا
کس ندیدست گرفتار مگر با تقصیر
دست ناکرده گنه کرده گلی ز غل
پا نمی رفته خطا دیده کسی در زنجیر
پای من در دم مار است که زهرش ز همت
تیر از هر گرو غم غایله دارد تاثیر
جای من در بن غار است که بر من بر سر
قالیی در زبر و کهنه پلاسی در زیر
روشنی شب ز مه و روز ز خورشید منیر
در بمینیم غل و غلان بسیار هم آبه

کہ حبیشی تو دو بیت خبیث از تیر
ناخنانشد مرا تیزتر از پنجہ شیر
برمن آگاه خداوند لطیفست خبیر
وان علی کیست شه عمر کش خیبر کیر
دیگران در پی غصب فدک و نصب امیر
حالیا بر سرم از چرخ فرو بارد تیر
جست باید ز حمل مایه و از ثور شیر

نان اگر خواہیم گویند کہ افزود ه تنور
سرم از موی چو آلی شده آگنده بشیم
لیک در مذہب اینقوم گناہیست مرا
آنکہ سجاده نشین حرمش بود بتول
مال من غضب تاراج و غرض شعبه غضب
نفسم در دل گردون مثل آتش آب
پہنر نیز ہمین رتبہ کہ جوید باز

در مدح حضرت علی بن ابیطالب علیه السلام

لعل او بر نرم کوفت بر سر سنگ و فال
دیدی کت از عقار فایده نی جز حمال
مال کرو ہا کرده جان ہزاران ہزار
بلیس عشق آورند ایشند و فسون تلبیس یار
بلال بود از حبش بعد زر بود از نغال
یثرب تو کالبد بطحی دار القرار
گذار این جیفه را بگیر کس جیفه خوار
درآی بی نردبان درین ہمایون حصار
گر سخت اوفتاد بخاطر مر خار خار
ناشده ملک را اکسیره خواندم ظہار
علت اعدام نیز بار دو ذو الفقار

گفت کہ ای کرده وقت صرف عقار و ضیاع
روز و شب ز دولان سفسطہ گیری و شین
تا کی ازین ارذلان اینت ہم پروران
لازم نبود ترا ہنبده اہل وطن
خود نبی اللہ داشت بیطن بطحی مقام
ہجرت ازین جہل کن شیر تن اہل
راه مدینہ ابد سپر کا بجا کشند
محرم جان کن ملک ہمدم دل کن مسیح
توبه ز جد و ز جہد خدر ز سعی و ز رنج
زین سپس بوسہ گاه خاک در تو برا
شیر عرین خدا کہ در ملاحم نکرد

در نصیحت و حکمت و موعظه گوید

داشتی چہره حسن را اشک نقعہال
وز قفا تا بنده خور خطی بکف چو نیو زرال
این چشم ار میکنی معدوم خواہی پایمال
سرخ رویم چون باخلاص رسول اللہ و آل
ساخت ختم الانبیا او را وصی اہل دلال
مور مسکین را که آب و دانہ آرد در تلال
صورتت را قامت موزون کند دوال یال
آن زمان کت روح خواہد کرد از تن انتقال

کہکشان را رود چون خواندیش از دو سو
گفتم ای تیغت بفرق دشمنانت منفرد
وین نشد یکبار تا بینم کہ پشت آری مکر
خاتم ار نامد محمد بعد و نامد جرا
چون تو وجہ اللہ را از دیگران بشناختی
آتش سوزان کہ میارد برون از خاره سنگ
ابر وانت را که داد اینگونہ خم بی کلک نقش
چون بچرخ اول آید آفتاب از برج حشر

در مطایبه و ہزل گوید

کر بخیزم کہ وضو سازم کنم کوید چیر
کف پا یئست مر سخت تر از زانوی پیل
ز صغیر و ز کبیرم کنہی نیست بیاد
آن گنہ چیست تولای علی بعد نبی
آنکہ مشغول بتجہیز نبی بود و نماز
پیش ازین در برم از غیب رسیدی مقصود
گر ہنر و ربہ پلنیری شود از دہر بکام
دمی یکہ صبحدم بود بخوابم قرار
تا کم از آن ضعف دل قوت جان بخشدی
مشک گرفتا ز دو زلف و ز گل عارض گلاب
صندل رخسار سود عنبر کاکل گرفت
دیدی کت از ضیاع عاید نی جز صیاع
گاه باشد گشتی تا زی و یغما کنی
زلف نکویان مجو کہ در بہشت دولت
احمد بطحی سریر یار نشس را نکر
ای ہمہ بوجہل تو کینہ و بغض و حسد
درآی درین کالبد بسیط شو کالابد
بکوشش بی منجنیق درین سرافراز قصر
سخن چو اینجا رسید گفتم دیگر بگوی
یا شده دہر راسہ کانہ گفتم طلاق
علی عمران کہ ہست مایہ ایجاد خلق
شیری چنگال او چو چنگل شیر ساز
دوش از گلگون شفق نیلی افق شد در خیال
تیغ خونینی کہ در خیمش نہد در زیر طشت
آسمان کاووس ان گر کونہ کونہ اختران
فوجی از ترکان ہمی دیدم کہ می بگریختند
سالہا شد تا کہ می پیشم تو در ہر مدا
گوشت جاشاکر ہزیمت چہره زرد آورم
ور بہ حیدر ہست ختم الاوصیا پس از چہ رو
دو دو عاجز را کہ روزی میرساند در سجال
نطفہ ات را صورت زیبا کہ داد و رنگ و بو
کیست بر بالین بسیارت چو یاران یوم کنند
کش کشان سوی حجیمت چون کشند اندیوہا

آب اگر جویم گویند کہ خشکیده غدیر
تنم از چرک شالی شده اندود بقیر
کہ بمیزان عمل ہست گرانتر ز اثیر
وانکہ دو پور گرامیش ہم صف شبیر
زرع پامال ستم گیل ہمین تسعیر
ز پس آنکہ ہمی بود چو انگشت خمیر
چرخش از مہر رغیف آرد و از ماه فطیر
تا کہم از در نمود صبح صفت روی نگار
تا کم از آن بیخودی مقوی آرد بکار
سبکہ سیم از جبین صفحہ زر از عذار
گفت کہ ای کرده عمر ضایع صرف عقار
گاہی از صفہان فلسفه آری ببار
تا کی ازین شہر یار اینت در گرد کار
واجب نامد ترا یار ز اہل دیار
زکید بوجہل کرد یثرب را اختیار
عقل ست رہنما علم ست یار غار
بر سر ره روز و شب انصارت انتظار
تا که خورشید را بقدرت آورد مہار
توبہ با اشتیاق بذبہ با اختیار
کرم رسد بر درش لبان امید و آر
بغیر ابطال صید بغیر اعدا شکار
ثعلبش اندر نظر کرد و جہان شیر زار
ہمچو آن طشتی کہ از خون سیاوش مالمال
ہمچنان نیز داوری اندر خیال آمد ہلال
خیل انجم ہمچو ترک و ہمچو فرسل اندر جدال
گفتم ای تیرت بجسم سرکشان تا پر دل
قول پیغمبر نشنیدی کہ الحرب سجال
یک پیمبر در ہزار و دو صد و ہشاد سال
شد میسر در خدا دانی ترا وصف کمال
آب روح افزا کہ بیاز در روان خشکسال
چشمہایت را کہ کرد اینسان سیہ بی اکتحال
بر سرت ظل کہ زان حر م حر تو آرد ظلال
از کہ داری چشم حاشا نی فتور کت عقال

مرا غلامی غلامان بهشت حور مثال   خدای داد ازین بیشتر بچندین سال
زخوی و بوی یم حور و مشک در پهلو   زموی و روی یم عنبر دارم بخیال
چو او بخانه هزاران فرشته بر دیوار   چو او بکوچه هزاران نشسته در دنبال
سپس آخور و دهقان باغ و ضابط ده   وکیل خرج و ندیم و نکات فی اقبال
چو از عداوت آزار دیدمی محمول   چونان بخانه زبازار بردمی حمال
بگاه بزم غزالی بمشک ناف بناف   بوقت رزم هژبری زکینه مالامال
جگر بسطوت ازو در گداز بیضه هند   سرین بخلوت ازو در نیاز نقره فال
رسیده کس نشنیده نقش نقشش فزون از عست   فکنده پا بنشستن گشاده زاغش بال
بگشت اختر من آنچنان پریخو لی   بدل شدست بدیوش کنون خصال و فعال
بهانه جوی نصیحت فروش موعظه گو   شکم برست و قدم کوته و دراز ملال
چو رگ زنی طلبم گویدی منجم شهر   بگفته دوش که شد از قنوع در قیفال
چو آبدستان خواهم بگوید اینک طل   دو شبر و نصف و سه اصبع بماند تا بروال
چو آب خواهم آن کوزه گوید آن چشمه   چونان طلب کنم آن آرد گوید آن غربال
بیار سبزی گوید دماغ راست ضرر   بگیر ترشی گوید که معده راست نکال
ستاده موی سرین و گشاده توی سرین   یکی بسان فرش و یکی بشکل جوال
مگر که لطف وجیه خدایگان هم   وجیه خادم ملکی بها زوجه حلال

در تحقیق و حکمه گوید

دل گم گشته ام چون یوسف پیر کنعانم   که تا از دامن من رفت صبر از گریه نتوانم
گر آن یوسف بچاهی شد فرو از کینه اخوان   مرا این یوسف اندر چاه او فتاد از غم عصیانم
ببردند از برم عزم تماشا را و من گفتم   بگریه کی مهان بودی گرگ فتنه ترسانم
زسستی سخت عقیر سیدم اما استوار آه   به تسلیم و دعیت از پسر عهد و پیمانم
فرازره نشستم زانسحر که تا بایوارش   که کی جمع آید ار گشت فلک شمل پریشانم
همی گاه عشقی پیدا شدند اخوان فسونگر   ترکنا یوسف آمد در صماخ از قول شانم
زدود در صاعد شد بخاری تا جهان بینم   چنان کاندر جهان تو چو یوسف شد زچشمانم
نه آندم بی بصر گشتم که آنکه بی بصر بودم   که بسپردم بدست عصبه کین بخته جانم
بگفتند کش دو ازها دریدش گرگ بی ایمان   مسلمانرا چنان باور ندارم گر مسلمانم
بدانم چو نهادند پیراهن خونین بد   ولی خونین شد از خونابه دریای دامانم
بدل از کام شیرین هر زخوان احشا آیم   زیاران دام و دود در مسکن و منزل بیابانم
وزانجانب چو اخوان جفا در وادی حیرت   فرو هشتند در چاه بلا فرزند حیرانم
یکی سیاره از سر حد جهل آمد که دارد بنیان   صلا برزد که در دلو آمد اینک ماه تابانم
عزیز مصر سوء الظن برین بغی حسد گفتا   تو فرزندش بدان زیرا که فرزندش همی خوانم
چو زن بدیش یوسف بی فکند طرح عشق شهوانی   بگشا بار آنها از کف ایند یوسف ها نم
نه بر بی عصمتی گفتند ما معصوم بر ما ثبت   نه بر پاکی دامن کفش ما هست شاهد گریبانم
نه حق فرمود این وان هم آهنگ کرد وندی   بحفظ عصمت یوسف حجاب از نی برهانم
شنه انملک شد یوسف من بوشت از زهدان   که در ملک ضلالت البشارت شاه سلطانم
خرد همراه خود بر دزتا سویم شتابان آور   که مستثنی است در ما در بمن زد بکر اخوانم
چه بشنیدم که از سلطان مصر حرص کین آید   ربا و کبر بگرفتند پیرامون ارکانم
وی اندر مصر سلطانست و در کنعان همی نامن   که صاحب مسند فارغ و فرعون ها مانم
یکی قتال ثعبانم چو با عقلم جهاد آمد   قد چون ناهوس حرص بم یکی ثعلب ثعبانم
زبان من غ بهتان خجا ندم و شد زرم در دستم   حدیث تستنه فی یوسف که داود سلیمانم
براه آرزو در خانه از بی نشستم   لجاج و غدر آتش سخت خواهد بر بستانم
عصا به شیطنت ارثو بدی مو بدان باشد   هر آنکو خوانده باشد نیم حرفی از دبستانم
بشهر دل شهرستان ظلمت حصن ستوارم   بکبر از در عصای قاحت بند تسخوانم
یکی انگیخته سیلاب رعد آوست بیدادم   یکی افروخته سجین تو آسمان طغیانم
که بر مظلوم اثر ناکرده ازین گنبد سحیم   که بر سکین شر زنار انده خاکستر کند جانم
درین آب و درین آتش که خیزند از وجود من   من خاکی بدین باد مغزی سخت حیرانم
شدم در چین معنی شمیم نافه دانش   مگر تا عبرت اندوزم مگر تا بند بستانم
لب چینی سفالین را چو انگشتی زدم گفتا   که من خاک سر فغفور و بند دست خاقانم
زکوی لعوم ارزانند همچون زف دیبایم   بسوی لعیم ارخوانند همچون رق پشمینانم
زبس آمیزش و نان همی بزم نزدیکان   چو خار اندر بلورستان چو خار اندر گلستانم
هدایت هر چه میجویم غوایت بیش میبابم   اگر حادی لقب دارم همان غاویست عنوانم
چو مروارید و مشک و لعل می زیبد زبان من   نمیدانم که عمان یا که تبت یا بدخشانم

وله

بیمار غمم ولی نه بیمارم   غم بیمار است و من پرستارم
شبها بمراقبت سحر سازم   روزان بمعالجت شتابکارم
از سینه به بسترش همی نهم   وز بالینش بسینه بردارم
کاهش زپی طبیب در شهرم   کاهی پی دوا ببازارم
من مختصرم چو او شود حاضر   بر مرگ درند جامه حضارم
بقراط زمان علاج فرماید   زین رنج مرا که سخت افکارم
بقراط چو گفتمش خطاب آمد   انتشار زچار سوی اقطارم
بقراط کجا و زاده احمد   فضل الله فاک را سزاوارم
آن عقل ازل که زیبد ار گوید   اول اثر ظهور اطوارم

فی صفت الربیع و مدیح صاحب الولایه

باز شد در بهار از گلستان   از گل و ریحان چو روضه رضوان

دشت و کهسار شده یکسره بت
یاسمن زال خمانیست گر گرده
چشم نگشوده به بیماری نرگس
سوسن اندر بغل دایه سبزه
مهر در برج شرف همچو محمد
عجب از آنکه ترا چارم داند
بهره نابرده ز ارث پیمبر
ناصبا چیست با و لا دیمبر
آیتی باز چه بینی و حدیثی
من نو و حدث بتو میخوانم حکمة
ای آسمان تیره ظلوم و ستمگری
جانها مکدّر از تو از آن که مکدّری
در قید غم افتاده ام از کید اعادی
دستی نه که خیزد که مرا دست بگیرد
پائی نه که چون بشنودم پای بزنجیر
نطقی است مرا جامد و طبعی متوقف
گردیست مرا مونس و زندان حارس
بی کسب هنر نیستم امّا مددم نیست
یا نوع کسانیست مرا کار که ایشان
دیدی که چه شد از سر بند بهاهم
ایشان سگ انظر و زندان آن ظرو جهود می
از کیفر کفّار همه او حاجز و رادع
در حرب همی آمده بر اعدا ناری
بگو با صبا زین زار رنجور
شنیدستم که از من بنده گشته
به هجوم قطعهٔ خواهند از وی
اگر چه هست آن در شان من مدح
بدان شاهی که با دست ولایت
کرم دهری همیخوانی بد بهور
بشطرالعب که بنمائیش ترید
بدان نهری که در روی بروجرد
ای آنکه سپهر با توام کرد
کند نفت بدل نا زد

باغ و گلزار ببین جمله بدخشان … نرگس هر سو دارند بصیرا
تکیه بر عرجون چون پیر بچوگان … رایت نیسان بنمود چو عباس
زلف بشکسته بطرّاری ریحان … خیری اندر بشر زنار شقایق
چون مسیح است که میخواند قرآن … ابر اندر تتق گنبد نیلی
زنده کی میدهد و فیض باکوان … ماه در اوج پس از مهر چو حیدر
کرده اند بسم احمد و یزدان … عجب از آنکه ترا تابع خواند
چار ببین و دنت از رتبه قرآن … مرتدهم گوید اگر شیخ منافق
هر ترا دشمنی و کینه و عدوان … چه بدی دیده از ضعفهٔ احمد
که همی آل علی راست ثناخوان … سوی تاویل بگوشی و تکلف

وله فی المراثی

قصاب بیمروّت جلاد کافری … ببری همی علاقه و خود هم معلقی
دلها مجدّر از تو از آن رو مجدّری … اصحاب را جگر ز تو چون عود مجمر است

در زمان حبس و بند خود منظوم نموده

انس است کنونم ز نباتی بجمادی … تمثال جمادی شده سالیست ندانم
با گرد فسادی چکنند مرد سوادی … لا ادریم از دانش و حکمت چو بگیرند
بی فیض مطر سبزه رسته است نه بودی … در حوزه ما نیست هر آنکه درو ی
وانا همه جا تالی گودن همه بادی … چون می نگشم جور که تا دور فلک بود
دیدی چه شد از زادهٔ عباس بهادی … من بندهٔ ایشانم و ایشان سگ آنان
من بندهٔ آنم دم آن مرد جهادی … شیر حق و جسم نبی و روح کرامت
برشکر ابرار همه او سابق و حادی … خلق خوش او فاتحهٔ نکهت عودی
در سلم همی کرده بر احباب مادی … هم از فر او نوح و صفی ابط و عالط

این قطعه را بروجه طیبت به طبیبی فرستاده

وگر زهرست آن در کام من قند … بدان ماهی که گوش عاصیانرا
اساس کفر را از بیخ بر کند … ورت زین نیست باور تا بیارم
ورا از کبران همید انی بپارند … گر اسرائیلیم دانی بیعقوب
باستسقا که فرمائیش گلقند … با فیتمون به بسفایج بهر مس
بدان بحری که در زیر نهاوند … که گر من بنده دارم اختیاری

فی الهزل و المطایبه

بوی پیراهن گل یافت بکنعان
صولت بهمن بشکست چو مروان
چون خلیل است که در برد ز نیران
چون کلیم است که انداز د ثعبان
نایب است و خلف و والی و سلطان
گر نگوید که ترا تابع دوجهان
کافرم گوید اگر نیست مسلمان
چه نزدی جوز ده از کینهٔ سفیان
باز گو نه بکنی معنی قرآن
تو ز اجماع همی جوئی برهان
بنهی همی بر آذر و خود هم بر آذری
تا بر سر اثیر تو چون عود مجمری
انکار محنت شده کفّارهٔ شادی
کای غم زده در دست که از پای فتادی
پا پیش نهد رسم جوانمردی و رادی
کی غرّهٔ شعبان شد و کی سلخ جمادی
این سفسطه کیشان همه غدری و عنادی
جهلست بزشکی و بخیلیست جوادی
میراث گرفتند نتایج ز مبادی
نوری سوی بخری شد و بادیه بی‌هادی
شاه رسل و ماه سبل کوکب هادی
بغض گران خاتمهٔ نخوت عادی
هم بر در او روح امین رایح و غادی
بدان عیسی دم بقراط مانند
ملول آنان که از وی بنده خرسند
معاذ الله که هست آن قطعه یا پند
بدین آگند و از عصیان پراکند
بهر ملت که خواهی سخت سوگند
وگر نصرانیم خوانی بفرزند
نخود لبخان بسور نجان بریوند
برابر این آلکن زبان با بروسند
مخصوص مدبره همنشینی
خائیدن جوز و دارچینی

ای کاش ترا نفس بریدی — یا من شدمی بریده پی‌مئی

حیران کردستانی

اسم شریف انجناب شیخ محمد و خلف اکبر و ارشد و اعلم جناب شیخ امام الدین است و از فحول فضلا و مجردان موحدان معاصرین اگرچه خدمتش روزی نیفتاده از تذکره که میرزا عبدالله متخلص برونق کردستانی جمع کرده و شعرای کردستان را در آن نگاشته کمال تمجید و نهایت تجرید وی مبرهن میکرده و هم او گوید که در نظم و نثر تازی و دری و در حکمت الهی و طبیعی ماهر و قادر است و در مثنوی مرشد العشاق تحقیقات فاضلانه مندرج ساخته علی الجمله بعضی از اشعار او نوشته میشود

من قصایده

گشت زخم زورکارم چون نزارم — چون نزارم گشت زخم زورکارم
گوییم گر کف زمام صبر مکسل — تشنه مردم در کنار جویبارم
تا بکی در سینه سوز جان گدازم — یا بده دستی پای از گل بر آرم

گر بکف باشد عنان اختیارم — جویبارم در کنار و تشنه مردم
تا بکی در پرده راز آشکارم — یا بنه پائی و خار از دل بر آور

من ترجیعاته

بسکه مستغرق خیال توام — بیخود از لذت وصال توام
ای تو مولی و بندهٔ تو جهان — بر لب چشمهٔ زلال توام
پای دارم که بردی از دستم — من که دیوانه جمال توام
خواجگان در صف نعال منند — سرخوش از حسن لایزال توام
دام نفکنده پای بند منی — نیست در سر جز آن محال توام
دلبران کو که عشوه نفروشند — سر پر از شور و وجد حال توام
گر ضلالست مستی از می ناب — لیک در معنی تو حیرانم

احمدی کن که من بلال توام — تشنه لب جان سپردم ار چه مدام
دست گیرم که پایمال توام — عاقلی را به نیم جو نخرم
تا من اندر صف نعال توام — سرکش از عشق بی‌زوال منی
دانه ناچیده بسته بال توام — گرچه وصف تو بس محال افتد
زانکه من بیدل از دلال توام — فارغ از قیل و قال شاه و گدا
ساقیا من درین ضلال توام — اینهمه نقش بست میدانم

وله

سالکانی که لامکان سفرند — رهروان شکسته بال و پرند
کوچه گردان عور بی زر و سیم — شهریاران ملک بحر و برند
همه چون لشکر شکسته پریش — همه ژولیده موی پر غبرند
گاه چون موم بر عسل پیدا — یکقدم ره نرفته در سحرند
از دمی صد هزار جان بخشند — پا ز تعظیم بر سر قدرند

کیمیا بخش و کیمیا نظرند — از لب خشک و اشک دیده تر
رایت فتح و آیت ظفرند — همه پاکیزه روی و پاک نهاد
گاه پنهان چو شهد در شکرند — شهرها طی نموده در دل شب
بلب آورده جان و محتضرند — سر ز تسلیم شان بپای قضا

وله ایضا

با تو در پرده داستان تا کی — سوختیم ستر جان نهان تا کی
همه سر بر خطیم و جان بر کف — دوری ای شاخ ارغوان تا کی
از تو یک جلوه وز ما صد جان — مانده در نام و در نشان تا کی
از کمند زمانه بیرون شو — مانده دنبال کاروان تا کی
در بهاران گلی بچین و برو — که چنین گاه آنچنان تا کی

جور و بیداد و امتحان تا کی — بر رخم اشک ارغوانی بین
نرخ کالای جان گران تا کی — بگذر از عار و ننگ و نام و نشان
دست و پابستهٔ زبان تا کی — پیشتر رو باش و تیز کام براه
تکیه بر موسم خزان تا کی — گاه مست سرور و گاه غرور

و من مرشد العشاق

بشنو از خود نیستی دمساز دوست — از لب جان بخش نائی راز دوست
ای نهان از بسکه پیدا روی تو — عین عالم بسکه یکتا روی تو
بسکه عالمگیر نور روی تست — ما بهر جا رو نهیم آن سوی تست
بسکه بینا و ز دی خرگاه را — صبغة الله صلح کل از رنگهاست
ای تو نور هر که نوری یافته است — کیست کاندر بزم تو رقاص نیست

گر نخواهد کرد رهرو راه را — رنگها را جمله با هم جنگهاست
بر دو عالم آفتابت تافته است — دعوت عامست و خاص الخاص نیست

حکیم شیرازی

نام شریفش میرزا محمود و خلف الصدق مجموعهٔ کمال میرزا کوچک وصال و پس از میرزا احمد وقار اکبر اولاد میرزای مرحوم بوده و بعد از رحلت والد ماجد از شیراز باتفاق برادر اکبر خود

بمسافرت هندوستان و سیاحت آن بلاد رغبت نموده در سنهٔ ۱۲۴۶ بولایات هند رسیده در بندر بمبئی توقف گزیده بعد از سالی دو هم باتفاق وقار بوطن مألوف رجوع کرده در سنهٔ ۱۲۴۷ وفات یافت سی و نه سال از عمرش گذشته بود در کمالات خطی وافر داشت و در حکمت طبیعی قدرتی وافی خط نستعلیق را بغایت خوب می‌نگاشت و اخلاق حمیده داشت بروزگار دولت شاهنشاه مغفور محمد شاه بطهران آمد مجدد اصحبتش روزی شد و مراجعت کرد آنچه از اشعارش بنظر رسیده انتخابی درین کتاب نوشته شد از وست

از قصاید اوست

چنبر فرمانش حلق را برقابست — ز امر و نهیش سهمش آمده لرزان
نرم و ملایم درشش زیر رکابست — بلکه برای بارگاه حضرت خورشید
امر بشر را مطیع در همه بابست — اینهمه دانی درست این که بشر نیز
وز فضلات تنش طعام و شرابست — چون ز رحم شد خلاص سال سه چار
از پی کسب هنر برنج کتابست — رست چو زینها جری به فرخ شهوت
روی که آرکاینت کار ثوابست — آنکه حیران بکار خویش بماند
زهر مذاقش بکام شکر نابست — ها بخبر باش از فریب زمانه
الحذر از این دلیل ره که غرابست — کوش که بیچاره چون حکیم نباشی

هرچه ز باد و ز خاک و ز آتش و آبست — وسخوش رنج و بلای لب عذابست
زین سه موالید مر بشر به سر آمد — وانرا یزدان ستوده در کتابست
خلقتش از صورت خدای شد و زان — شیر ژیان را که جایگاه بغابست
خنگی کز دو کرو ببرده ز صرصر — از پی آسوده گیش در تب و تابست
هرچه تو بینی ز مار و مور و دد و دام — تا بکجا همچو خر بزیر خلابست
نُه مه ز آغاز پای بست رحم شد — بسته زبان است و رنج مادر و بابست
تو از این غم برسته رسم جهان را — افتد چونانکه اقتضای شبابست
وآخر پیک اجل رسد که هلا خیز — تا بکجا در کجا چگونه مآبست
در کف غم مانده آنچنانکه تباشیر — کاب نماید جهان و جمله سرابست
از پی این نفس زشت کار زمانی — کز اثر نفس شوم تلخ شرابست
مانده در افعال زشت خویش گرفتار — چونان کرمی که مانده در لعابست

در مدح نواب مستطاب امجد والا طهماسب میرزای مؤید الدوله

زانجهان کبریست کز عالم مجرد میرود — این تن خاکی بیفکن تا که جان آساید
جان مجرد جانب خلد مخلد میرود — هیچ آسایش نیابد جان تو تا بر زبانت

چون تو برمیل کس این کج تو مرد میروی — خرم آن زندگی که از عالم مجرد میرود
هرچه بمقصود بیشی بود جهان فارغ تری — چون نه کس را اینجهان وفق مقصد میرود
هرچه جمعیت فزاید شو مجرد که آفتاب — هیچکس زین چرخ ما پای معتمد میرود
جان مجرد کن هیچ آن غم جان است آنچنان — خرد عالی دولت میر مؤید میرود

در حکمت و موعظه گوید

چو باید افسرت بر غم ببر — هنر مکوز و هم دران غم ممان
مباش کو بکار حکمت سمر — چو بایدت بقعر دریا شدن
ببند از جهان و کارش نظر — نه از زمانه چشم بستن حسود
ز خود گذر که غم نیابی دگر — به نیستی درست آسایش است
ازین سیاه خاکدان درگذر — چنان ز خود گریز در نیستی

بخویشتن جفا همه خود کنی — شکایت از زمانه کمتر شمر
گرت نه آرزو و بدی مهتری — چکار داشتی تو با خیر و شر
سرت خدای را و افسر مجو — که رونقی نمانده اندر هنر
بکار حکمت اینهمه جان مکاه — بپوش چشم از درو از گهر
چو نیست شادمانی اندر جهان — ز خود ببند تا بیابی ظفر
تو تا تو گی نیابی آسوده‌گی — بکوش تا نمانی از خود اثر
تو از دیار قدسیان آمدی — که کس دگر نیارد از تو خبر

هم در مدح نواب مؤید الدوله حکمران فارس

آورده از بدایع گیتی ز هر قبیل — از لعل و از زبرجد و بهرمان و عقیق
وآورده از بنفشه خروارهای نیل — از گلبنان عماری لعلین و قندین
هم دستشان مخضب و هم چشمشان کحیل — وآینه های چینی از چشمه سارها
استاده بر نظام و مرتب چو میل — تا خاک راه را بفشانند از رها

عید و بهار رهرو و بهم میرسد ز راه — این هست آنچه یاد از آن است آیند نیل
تا از برای مجلس تحویل و بار عید — کردند سوی بزم امیر مهین سبیل
چون نام جشن عید گسترد میرما — عید و بهار آمده برخوان او نزیل
وندر فضای بارش بر رسم ارمغان — از عنبر و قرنفل و از مشک بان و هیل
آورده از شقایق خروارهای لاک — بسته بزم در بیشتر آنی همه جلیل
دلبند مهوشانی بی سرمه و خضاب — چون روی مهر و ماه همه صاف و صیقلی
وز لاله دل سیاه جوانان نوبرور — آورده اند اینکه شان صد هزار فیل

اینسمر و مرد ما ان کدیور که بهر کار
هم مطربی چو سار که پیوسته در سماع
هم خوش شنو چو خطیبان ز بلبلان که مدح
تدلی بقدر همت خود در جهان نکرد
گر زر گرایش مرکز ثقل عناصر است
تیغش نعوذ بالله با طبع صاعقه است
بگذار جهان را و مجو نعمت فانیش
کمتر نبرد گنج که در رنج نیفتد
گیتی است یکی قرد بیرن که نه بینی
پیدا چو عروسی است فریبنده و زیبا
آن عیسی مریم چه شد و آدم جان بخش
گر بر ثمرت شمهٔ خضر گاه بر آید
مانند چو بخوان بیست غم تا چو رگی از
گرد ایش از خویش بر آتش که بلا هست
بر قصد تو صد کاسه بکف دارد و پر زهر
دیوی است که از بانگ قران هم نهراسد
بر پرسش عثمان اگرش زخمش سر کاه
چون پیر شود چارهٔ آن شواج جز خنجر
پیشدار که ضایع بکف نفس نماند
جهد آر که از دست چنین سخت کمانش
تا چند بری برنج در ما نم
بنیاد غم اینچنین مستوار
نیران نه بدان سرای موعود است
با ازدر غم چو هم هم گردی
خوانی که بهر خسی بگستردی
صد شکر که هست قرب یزدانی
چونانکه بکوره موم بگدازد
با دانش و فضل گر ترا ختمی است
انداختیم به بعضی شهوان عظم
باید بدیار نیستی رفتن
تا از چه بهم موافقت کردند
از لوث حدوث جان منزه بود
از یار و دیار دور افکندند

بالا کشیده دامن و برپا نهاده میل — آورده چارگونه علمهای زنگ زنگ
هم قاری چو صلصل ممیّز در صلیل — وین طرفه تر که شاعر کانند سطر باشش
خوانند بر امیر من الفجر الی الاصیل — چه بنجاو کرسنانش آجال و در
گرچه بروزگار نباشد چنو بدیل — زیرا که بخشد ار دو جهان رب یا بلی
گاه خفیف با او و هرج آید ثقیل — در مدحتش خفیف و قصیر است بحر شعر

در مواعظ و نصایح گوید

جز رنج درو هرچه سرای سپنج ایش — ما رفت که از زهر بیاگنده همه تن
زنهار که جایگاه عجوز است نهانیش — گو تخت فلاطون و کجا حکمت والاش
وان موسی عمران چه شد و چوب شبانیش — تو اینهمه بینی و همان شیفته بدی
در ماندهٔ آنی که بکیوان بکشانیش — گرد آمده که مقصد تو درهم و دینار
از دهر برنجی پی سالاری خوانیش — دانی که گرفتار گرد ستی درین رنج
ورنه بتو گویم که شناسی بدانیش — نفس است که در آتش سوزنت نشاند
از سنگ خلافش بشکن حملهٔ اونیش — بس پر فن و بس حیله ور و چرب زبانست
توحید اگر خوانی تا سبع مثانیش — اینیدیو ترا خصم بود خصم سرور
بهر آس زهر آب خوری سست عنانیش — زنهار بهش باش که چون خصم قوی شد
مندیش ز موسی بکش و رو زجوانیش — جان تو یکی گوهر والای گرامیست
اینگوهر والا که نیابد کس تا نیش — صیادی استاد بود نفس مشعبد
آسوده کنی و ز هلاکت برهانیش — هر کس که رهاند ز کف طایر جانرا

در هنگام غربت ری بشیراز فرستاده

ای پیر خرف نه پور عمرانم — در چاه بلا چو داریم پابست
من تا ز چه ریزه خور بر آن خوانم — فرمان نبود بخویش و انیم فضل
هرگز ننواد قرب سلطانم — سالی بشد و چار منه سال افزون
در کورهٔ غم گداخت استخوانم — هانینک بلا چو باریم بر سر
من نفکنم این دو را مرنجانم — ورخواهیم آزمون کنی در رنج
پنداری زادهٔ نریمانم — من نه رو صابرم و حکیم نام
تا مشکل دهر گردد آسانم — زین پیش نبود از شکایتی باشد
دادند بچنگ غم گریبانم — در عالم بیغمی بدم شادان
کردند چو مه قرین نقصانم — نه بند بدم نه قید و نه زندان
در پیش رهی پر از مغیلانم — نه صبر میسر است نی و یدار

از کاج و از چنار و سپیدار و از نخیل
که گفتشان ردیف بر دف آمد و خیل
چون ناله و در کمانش ابطال در عویل
با زنش به بیش همت و الا بود قلیل
ور خود مدیدا نفرسیند بر طویل
کالا که غنی ماه نماند ز تن قتیل
گر نیک بد اندیش سگیوستانیش
اف باد بر این دنیی و بر نعمت فانیش
هشدار که نفر بیدت اشکال عیانیش
کو تخت فریدون و چه شد تاج کیانیش
بر نعمت دنیا و بزرگی و کلانیش
در ماتم آنکه بیهصد بر سانیش
یا آنکه گرفتار کرد ست ندانیش
گر زانکه تو در آتش سوزان بنشانیش
هشدار که نفر بیدت از چرب زبانیش
بگذار که نفر آید هستی تو آنیش
از خویش کرد دور نمود تیغ ایش
جد و زرگه تا زیری النفس نمانیش
کت جان تنها یابد ز سخت کمانیش
لا تنک که روا گردد کام دو جهانیش
ای دهر نه کافرم مسلمانم
رحمی که زپا فتاده بینیانم
تا از چه درین سرای نیرانم
نه شیرم و نه ماه کنعانم
کو بر سر کس مباد فرمانم
تا در کف غم به ملک طهرانم
نه آهن تفته ام نه سندانم
هم رنج رسان بقدر امکانم
نه رستمم و نه پور دستانم
از هفت سپهر و چار ارکانم
بستند بغم بجد پیمانم
کردند بقید و بند و زندانم
امید نمانده جز بیزدانم

بی نوای جان ز تن رفته بتن تاب و تب — تن بجان و تب ای جان من این بس محنت

در ره عشق مطلوب نه پیوست کسی — وین عجب تر که بهر کس نگری در طلب است

مردم ای کاش پریشانی زلفش ببیند — تا نگویند پریشانی من بی سبب است

هر که در بازار عشقش غم بشادی میفروشد — در صف عشاق باید هر که استغنا فروشد

گر بسر داری خرد و سندان تیک رنج و غم بشو — عزم عطشان چه اگر عذر بنج و یا سبو [illegible]

بهره کی از شمع وحدت یابد و نور تجلی — هر که جانا نزا طلبکار است چشم از جان بپوشد

گر نبود دعوی ملک جلیع حکیم از کار رماندی — بهر سزاواری نگردون فخر بغیت منفرد [illegible]

از غزلیات اوست

گو نه سود ایش از سر گر نصیحت مینیوشد — رنج باید برد و سختی بجز باید کرد و زاری

دف ز مضغری بود گر دست مطرب بخروشد — عاشق از بهر سوی سرش دلبر ز سر چنگلوه [illegible]

هر که بی پروانه چون پروانه در آتش بکوشد — مهر جانان با عشق جانان هر دو در یک دل نگنجد

چشمه آری ز سحاب ارنی مدد باید بجوشد — ناصر الدین شاه دریا دلی گر اوان جلال الیش [illegible]

خموش طهرانی

نام شریفش محمد شریف اصلش از شیراز و مولد و منشاءش دار الخلافه طهران شغلش خیاطت و صفتش قناعت اگرچه از سن کودکی و صباوت بدبستان نرفته والف با نخوانده و خامه خطی بنان نگرفته و خطی بر صفحه و نامه ننگاشته و از عروض و قافیه حظی نیافته در مدت شصت سال از عمرش تحصیل و تعلیم نداشته ای عجب بحسب ذوق فطری بلکه بسبب فیض موهبی طبعی روان و شعری شیرین و بیانی سلیس و خلقی جمیل حاصل دارد قریب ده هزار بیت از قصاید و غزلیات و مثنویات که بتدریج از طبعش سر زده و بحافظه سپرده بر کاتب خوانده و او بکتابت در آورده تا دیوانی بانجام رسیده و غالباً مدیح حضرت خاتم الرسل و صاحب ولایت کل و ائمه معصومین سلام الله علیهم اجمعین است و از اخبار و احادیث و حقایق و معارف اطلاعی کامل دارد و مدتیست که ترک حرفت کرده بمدایح ائمه و عبادات شرعیه مشتغل و صاحب حالتی خوش است تا خردمندان بدانند که دانش در قال و قیل منحصر و علم در فاعل و مفعول منطوی نه بلکه علوم ظاهریه و قواعد عربیه فی المثل پیکر و شمایل حقایق معنوی کسوتیست مزین و زینتی است ملون و ذوق سلیم و سلیقه مستقیم مخصوص بدانستن علم ادب و قواعد لغت عرب نخواهد بود و نظم او بداند فاعلات فاعلات شعر میگوید از آب حیات بعضی از اشعار او نوشته میشود از اوست

در نعت و منقبت حضرت رسول صلی الله علیه وآله

دارد کمند زلف تو در چنبر آفتاب — تابید چون دمی رخ تو عکس روی تو

در مدح اسد الله الغالب ع

باید از وجه تو ای وجه خدا گیرد نقاب — گفتمت واجب خطا گفتم ولیکن الخطا

وله

تخت و دیهیم و نگینش از مغان آورده — چار مادر هفت با کرده باهم امتزاج

وله

ما سوا را هیأت از ترکیب انسان بسته اند — آب و خاک ساده و لون محال اعضد بر [illegible]

صورت کاهای نگار نگ بستان بسته اند — لطف و قهرش جنت و نار است در معنی [illegible]

وله ایضا

ثابت آن اعجاز ابراهیم بن آزر نبود — صاحب نام خداوند بحار الغیبی علی

شهر علم مصطفی او در حقیقت در نبود — کی سزاوار سلیمان آدمی [illegible]

آتش سوزنده بر روی لاله احمر نبود — خاک ساده آب بیرنگ [illegible]

ای رخت اندر نظر آینه حق نما — پرتو رخسار تو آیت صنع خدا

لعل سخنگوی تو رهزن اهل سخن — طاق دو ابروی تو قبله اهل صفا

نفحه جعد تو برد نکهت مشک و عبیر — نافه زلف تو کاسته رونق چین و ختا

دانی بکر در روی تو این حلقه حلقه چیست — آینه دار در کف اسکندر آفتاب

طلعه واجب عین امکان مظهر حق و حسن — نفس احمد شبه یزدان سر مطلق بر آب

هر که میخواهد خدا بیند بچشم حق شناس — باشد اندر کیش من نیکوتر از چندین صواب

پیش واجب ممکنی واجب بنزد ممکنات — مدعی گر کین سخن را بشنود صد جواب

داور گیتی محمد شه که شاهان صبح و شام — تا که فرزندی چنین صاحبقران آورده اند

از لبت آنانکه نرخ بوسه بر جان بسته اند — گر گرانجانی نکردندی چه ارزان بسته اند

تا نماند گنج مخفی در پس چندین حجاب — آذری آفتاب و باد و باران بسته اند

با چنان پیرنگ نقاشی که او از رنگ نی — بعد و فرشش را باسم کفر و ایمان بسته اند

گر حدیث از شکرین لعل لب دلبر نبود — بود شیرین سخن لیکن چنین دلبر نبود

غیر خال مشکفام ای لبت چون سلسبیل — جای هندو در بهشت اندر لب کوثر نبود

گر نبودت رخ چو آذر دور نه خالت چون خلیل — آنکه گرد آتشش ننشیند [illegible] مظهر نبود

گر نبودی قفل باب سر مطلق را کلید — حرفی از نام تو گر در نقش انگشتر نبود

ور نکردی التجا در حضرت جان خلیل — من نگویم تا نگوئی غیر این دیگر نبود

ورنه در بستان وحدت حنظل و شکر یکی است | هر که زد یک جرعه می از خم عشقت در ازل

در مدحت حضرت امیر المومنین علی بن ابیطالب ع

چو دیدی رایت سلطان دین طرّه پرچم | علی عالی اعلی ولی و الی و الا
نیارد عقل مانندش کسی اعلی کسی اعلم | کمینت بنده درگه زجمع انبیا اشیا

مطلع دیگر

سلیمانی کند حسنت که دارد از لبت خاتم | ترا با زلف چون اژدرچه با ذا موسی عمران
بهار عارضت را خط مشکین سبزه خرم | بسعی آمد صفا و مروه در کویت که گو تیرا

وله

هرچند بخواهد جست پیکان تو از آهن | در مجلس مشتاقان از شمع جمال تو
ور مرده کند یادت سر برکند از مدفن | از راستی بویت در ساحت تنها
آسوده شود یعقوب از نکهت پیراهن | با اینکه ندارد سر در کوی تو سامانی

هم در مدحت حضرت شاه ولایت علیه السلام

ازین نکاه تن چنین سر و جا در قاف عنقا کن | حقیقت را مجاز آخر آمد چون کلیم آیا
زتو چشمی که جز وحدت نمی بیند تماشا کن | پیمانه را خود دانی که باشد عین گمراهی

وله

ز ژاله راغ مرصع چو کان در یمین | چمن ز سرو و سمن شد چو صحف انگلیون
بهمه شاخ برآمد هزار گونه جنین | شکوفه اختر و بستان سپهر و در بستان
زمین بجلوه نشاندر روی حور العین | ز لطف باد ربیع و ز فیض ابر بهار
بزنیاید طاقت کوه گران ز برگ کاه | چون کلام ما عرفناک حدیث عقل کل

غزلیات

از کام جرس بکار و انها | سر چون کشم از کمند حکمت
بتوانم بدمی مده کنم عالم را | در بهشت رخ خوبت بحقیقت دیدم

وله ایضا

چه کرد اندل صد پاره را گر ندگرنحت | تو چو زکردی ما زپیش غیر دل زندی
صید وحشی بکمند آمد و آرام گرفت | مگر خیال خدنگت گذشته در دل من
پادشاهی است که جمشید غلامش باشد | خواهد مرغ دل از دام تو پرواز کند

تربیت بود از تو در ذات هوا و آب و خاک
الا ای طرّه دلبر الا ای افعی ارقم
تحریک صبا گشتی حجاب طلعت جانان
بیفشد روز رزم از پیچش سر موی پر حضرت
لوای کفر بگذار و برزم اندر بهشت شو
ازل طفل یم و مندش بدفرزند فرزندش
الا ای دانه خالت چو گندم زهر آدم
بخط کنج خسارت و در زلفت چو ندو آمد
رخت داود پیغمبر که از زلفت زره سازد
بهشت طلعت را لعل نوشین چشمه کوثر
در طور لقای تو موسی و جود من
مشتاق خدنگ تو در دیده نهد پیکان
گر زنده شود غافل از یاد تو میمیرد
گر با وصبا بوی آرد ز سر کویت
دلا شمعی موحد جوی چون دانه پروانکن
صفایت باید و پاکی بر زین خرقه خاکی
ز کاخ قاب تو سینت مکان بالاتر آید
اگر باغ نعا خواهی بستان فنا بر زن
حجاب از تن حق بردار و بر کن چشم کثرت بین
هو چو دشت ختا کشت و دشت باغ ارم
ز لاله باغ ملمع چو لون قوس قزح
ز حمل مریم خاک از مسیح طفل نبات
صبا ز نفخه عیان کرد بوی باغ بهشت
ای فهم کنه ذات عقل اول عذر خواه
ای هم گرتو زینت زبانها
مقصود تویی ز کعبه و دیر
جز حمد و ثنای تو نخیزد
گر نهی بر لبم آن لعل مسیحا دم را
دل شد از تیغ تو صد پاره بتیرش سودا
دل من از خم آن زلف چون کمند گریخت
خدنگ ناز تو دانی چرا ز سینه گذشت
دلم آسوده شد اندر شکن طرّه یار
آنکه می از خم عشق تو بجامش باشد

تا ابد محتاج جام و کاسه و ساغر نبود
پی تسخیر افسونگر هزار افسونت اندر دم
نهان این تیره شب کردی فروغ نیر اعظم
ز قوت بازوی زور قدرت پنجه رستم
نبی را تالی و همتا خدا را نایب و محرم
یکی موسی بن عمران دگر عیسی بن مریم
دل از زلف تو مستاصل چو صید از بند شستی محکم
یکی چون اژدر پیچان یکی چون افعی ارقم
ترا با لعل جان پرور چو نام از عیسی مریم
رخت چون کعبه خالت چون حجر آمد لبت زمزم
رب ارنی گوید کاید بجوابش لن
پروانه دلها را یک شعله و صد خرمن
در هامون گل سایند که عنبر و که لادن
دل از چه شد کویت هم ملجا و هم مامن
و گر شمعت بسوزد در نه اندیشه نه پروا کن
سراپای وجودت را چو مرآت مصفا کن
مکان مگذار و بالا شو مقام قرب پیدا کن
بشو آلایش نعلین و ره در طور سینا کن
وجود جهل نادان را مطیع عقل دانا کن
زمین چو خاک ختن گشت و خاک نافه چین
زمین ز لاله و گل چون نگارخانه چین
عنب ز تاک معلق چو خوشه پروین
زمین چو خاک بهشت است و آب ماء معین
دیگر نیست هرچه میگویند سهو و اشتباه
لطف تو توان تو انجا
لیکن تفاوت بیانها
ای در کف قدرتت عنانها
دانه را که هستی ده زند آدم را
چون نه ای خم در نعا زچه کنی مرهم را
حذر کنید که دیوانه زبند گریخت
با اختیار که دید کس ز قند گریخت
که پاره های دل از دیده هم جدا مانست
لذت زخم خدنگ تو حرامش باشد

زبسکه در غمت از دیده خون ناب رود	نشد که دیده من یکشبی بخواب رود	ستاره بار مرا دیده بی رخت آری	ستاره دیده شود چونکه آفتاب رود
شاهد باده اگر در حرم تاک نبود	سر ما در قدم تاک نشان خاک نبود	شیخ اگر گفت شو خرقه ز آلایش می	رهت فرسود ولیکن ز ریا پاک نبود
باانکه از نیروی من زنجیر محکم بشکند	زلفت بآسانی هر لحظه در چنبر کشد	دارد خیال سرکشی خطت ز یاران کمش	ترسم فرود آید سرت وقتی که خطت سر کشد
دل که صد پاره از آن خنجر مژگان افتاد	لخت لخت آمد و از دیده بدامان افتاد	قابل دام تو شد غیر و مرا بس عجب است	کاهرمن محرم اسرار سلیمان افتاد
در دل سخت تو آهم نکند هیچ اثر	ورنه صد رخنه ز دود در دل سندان افتاد	هر دل که در آن زلف گره گیر فتاد	دیوانه شد و لایق زنجیر تو افتاد
من سوی حرم سالک و دل راه سپر دیر	راه من و دل عشق تو از دیر و حرم زد	تیر تو اگر بجا نشیند	جز دیده من کجا نشیند
زخمی زن که از تو شکایت بود حرام	وله		چون زخم ناوک دگرت مرهم افتد
درجهان هرچه بتان مایل جور و ستمند	عاشقان از دل و جان طالب آن غمزه اند	ای بسا شیخ که از کفر سر زلف تو روی	از حرم تافته و ساکن بیت الصنمند
دل دیوانه من قابل زنجیر نبود	ورنه هیچ از شکن زلف تو تقصیر نبود	گوشت آسوده شب از ناله شبگیر نبود	گر گلوگیر من از زلف گره گیر نبود
دعوی معجز عیسی چه میکرد خموش	گر حدیثی ملبب او ز دم سیر نبود	گرچه تیر تو ندارد سر نخجیر دگر	دل بنخجیر تو دارد هوس تیر دگر
جان بیکضربت شمشیر بدادم ز آرزوی	که ز دست تو برم لذت شمشیر دگر	دشنامی از آن لب شکرریز	خوشتر بودم ز گنج پرویز
دل آنجا رو سموم غم چو آتش	خاری چکند در آتش تیز	تا خم باده فروش است بجوش	سر ما و قدم باده فروش
گفتم آشفته گیسوی تو کیست	زیر لب خنده زنان گفت خموش	چه دیدم مست خواب انگیز چشم فتانرا بدل گفتم	سر بس فتنه‌ها دارد نباید کرد بیدارش
عشق است همیشه نشاء می	وله ایضا		گر آب خورد ز چشم من تاک
تا خدنگ تو نیاید پی ستاری دل	دم عیسی نکند چاره بیماری دل	سوخت بر حال دل خسته دل اهرمن	کاید از شست تو پیکان پی غمخواری دل
ما منکر جام می و میخانه نباشیم	چون شیخ با تیر تبه دیوانه نباشیم	سر در قدم پیر خرابات ببازیم	تا مست و خراب از دو سه پیمانه نباشیم
گر ز دست نگذارم بدستان رقیب	خاتم از دست سلیمان ببرد دیو رجیم	ما بدون همتی و پستی فطرت مشهور	تا تقاضا چکند همت والای کریم
نقد جان در کف عشاق پی بوسه تو	وله		عجب است از طمع بیش و متاع کمشان
از خم زلف تو گر دل بجهد عیب مکن	نقطه بیرون نتواند شدن از حلقه جیم	گر نداری مهربانی با دل ویران چرا	رو پی تعمیر این ملک خراب آوردهٔ
ساقیا در جام هشیاران دیگر کن شراب	گردش چشمت مرا مست و خراب انداخته	زاهد اگر تو بگذرانی سجده بر ابروی تو	درهمه عمر دانمت ترک نماز میکنی
مژگان چو خنجر چشم آن دلبر کند بازی	بلی چون کودکی باشد مست با خنجر کند بازی	بحر خالش کی آمد غوطه ور در لعل شیرین	ندیدم طفل هندوئی که در کوثر کند بازی
رخت چون مجمر سوزان و مو بروی	بود خال سیاهت چون سپندی	مرا از خنده باشد گریه خوشتر	که گریانم اگر عمری بخندی
دل که دیوانه تو شد چندی	از دو زلفت بروی نهد بندی	گر بیازاری ز تو خورسندم	چون بزار من تو خورسندی
دوستان با تو بر سر مهرند	گر دل از مهر دوستان کندی	زان نشد دل اسیر بند کسی	که بزلف تو داشت پیوندی
ایکه بر روی چو گل سنبل افشان داری	خاطر جمع مرا از چه پریشان داری	عین دین است در اسلام نفوذی جز	کفر زلفی که تو آتش بجهان انداری
شانه گر رخنه بزلف تو فکنده چه عجیب	پاره‌های دل عشاق بدامان داری	حلقه زلف تو چوگان و دل مردم گوی	ای بسا گوی که در حلقه چوگان داری
چنان از دل برآرم برق آهی	که در عالم نگوید کس گیاهی	چو دیدم در دو زلفت چهره گفتم	گرفتار دو عقرب مانده ماهی

خاقانی خلاقی

نامش میرزا حبیب الله و اصلش از شیراز برادر کهتر میرزا فرج الله مفتی متخلص بطرفه است در بدو حال بنام تخلص کردی چون بدار الخلافه ری درآمد و بمدحت حضرت سلطان السلاطین خسرو عصر سلطان ناصرالدین پادشاه قاجار خلد الله ملکه رطب اللسان شد و بحضور مبارک مستسعد گردید از حضرت خاقانی خاقانی تخلص یافت و هم اکنون بدان تخلص تفاخر کند و باقتفای سیاقت خاقانی شیروانی قدم زند ارجو که از میامن انفاس مبارک بمراتب علی و مراقی بلند برآید جوانی با استعداد و خلیق و شاعری با لسان طلیق است و انشاء الله ترقیات کلی خواهد کرد از اشعارش چند بیت بدست نیامده از وست

ابروی چشم او بدل تیر بلا رسد همی   می نبرد کسی بدر جان ز کمان کشیدنش   آهوی چشم او چرا رام نمیشود بکس   آه از آن نگاه او و آه از آن رمیدنش

خرم سنه اردلانی

نامش میرزا فتح الله خلف میرزا عبدالله وزیر ولایت سنندج کردستان بوده در زمان لطفعلی خان والی و آغاز جهانبانی خاقان سعید شهید آقا محمد شاه قاجار مغفور بدربار پادشاهی آمده در خور پایهٔ خویشش منصبی جلیل یافت بعد از چندی که لطفعلی خان زند بر شیراز مسلط شده دعوی مملکت ستانی داشت وی بطمع جاه و مال لطفعلی خان پیوسته او را بمحاربهٔ خاقان قاجار ترغیب میکرد و باغوای او لطفعلی خان در منزل ابرج بر سر اردوی خاقانی شبیخون آورد و بتفصیلی که در تاریخ دولت قاجاریه نوشته‌ام کاری از پیش نبرده بکرمان هزیمت افتاد و گرفتار شد و میرزا فتح الله در پناه مرقد سید میر احمد مشهور بشاه چراغ خزیده بحکم خاقانی او را بدر آوردند و دو چشمش بر آوردند و سی سال بعد از این واقعه زیست و در هزار و دویست و سی فوت شد از وست

خدیو عهد و خاقان جهان فتحعلی آن کو — بود در بزم عیشش جام خورشید و فلک مینا

ز رفعت درگهش را حلقهٔ سیمین بود گردونا — ز شوکت خرگهش را قبهٔ زرین بود بیضا

دو کوشش دلکش و صحنش بس با صفا و بدم بجوا — چوب عود و سنگ لعل و خاک مشک اذفر است

نگارستش اگر باشد ز رشک فرودین بربین — از در و فیروزه و یاقوت و لعل احمر است

با دل خود گفتم این یارب چه جای دلگشاست — شاد زی خرم که این دولت برایم در خور است

اهل این محفل ثناگویان آل حیدر اند — آنکه خاک درگه او خسروان را افسر است

ز خون کشتگان سر سوز سین حق آن بعد من تنها — ز گرد مرکبان سرجا هوا چون توده عنبر

ز گرز شیر سر گاو زمین را پشت گردد خم — ز بانگ کاوه دم شیر فلک را گوش کر گردد

لسان ماهیان سکوت در آتشین دریا — بمیدان لمعهٔ برق و بکیهان نعرهٔ تندر

کوکب بخت مرا از نو ظفر داد آسمان — آتشین آه مرا گویا اثر داد آسمان

گرچه عمری در غم لعل می آلودست مرا — باده چون لعلم اندر جام زر داد آسمان

وله

گوئی ز روی روضهٔ خلد برین یک منظر است — دلنشین قصری بهشت آئین که در بستان او

از زبرجد برگ و از زر شاخ و از گوهر بر است — صد هزاران صفحهٔ دلکش در آن بستان سرا

این چه ساقی و چه ساغر و چه بزم دلبر است — هاتفی ناگه ز غیبم این بشارت داد و گفت

این شراب کیمیا تر دامن بزم حیدر است — خسرو یثرب شه بطحا سپهدار عرب

وله ایضا

شناور گردد اندر بحر خون اکنون که خنجر — شود از پویه رخش و صهیل مرکب پیدا

تا که کام من از آن تنگ شکر داد آسمان — عاقبت زان لعل آتشگون گرفتم کام دل

روز و شب خون دل و لخت جگر داد آسمان — عاقبت با آن بت گلچهره در بزم طرب

خطائی یزدی

اسمش آقا محمد علی اصلش از عقدای یزد در جوانی باصفهان رفته بخدمت جناب امین الدوله عبدالله خان وزیر خاقان صاحبقران پرداخت چندی نیز در گیلان بسر برده پس بیزد آمده بزیست از اوست .

برزم کوه وقار و ببزم سام سوار — ببذل حاتم و یحیی بعدل نوشیروان

بروز رزم بر اعدا مظفر و منصور — عقول و جان مترصد ببردن فرمان

بفر طالع فیروز و عون یزدان بود — جهان شکستی کاس مرامشان بدمان

از آن دنبال دل دارم فغانی — که گلچینی بروی باغبانی

وله

بروز بزم بر احباب باد دل خندان — پی اوامرش اندر حریم کاخ صماخ

که دشمنان را تن باد بستهٔ خذلان — فلک ببستی دست مرادشان ز قفا

گر شاید جویم از دلبر نشانی — بکویت عمر بر باد در جهان بست

خاکی شیرازی

نام شریفش میرزا محمد امین بود و حال بعد از طلب طالب صحبت اصحاب حال شد و به محبت علیشاه چشتی رسید و دل بست و بتصفیه نفس پرداخت زحمتهای شاقه را تحمّل کرد و از اعادی زحمات بسیار دید بملامت تن در داد و ملالت نیافت چندی هم در عراقین سیاحت کرد در قلمرو علیشکر جمعی ارادتش گزیدند دیگر باره بشیراز آمده متوقف شد علمای عهد محب علیشاه را تکفیر و از شیراز اخراج کردند و در حالت خروج مؤلف بخدمتش رسید پیری معمر معظم موقر مکرم بود علی ای حال میرزا چندی در تکیهٔ هفت تنان خارج شهر صومعه و خانقاه داشت و مکرّر فیض صحبتش روزی میشد بسیار آزموده و سوخته و پخته و خلیق بود در عین فقر قناعت و در کمال عجز مناعت داشت در اواخر عمر بطهران آمده مدتی بماند تا رحلت نمود در مقبرهٔ خارج شهر طهران جسمش مدفون شد و جمعی از مریدانش از کراماتها بیان کردند علی الجمله وی خاکی شاه لقب داشت و بر طریقهٔ حقه ثابت بود گاهی بر حسب ذوق بنظمی می‌پرداخت ولی بدولتها نمی‌ساخت از وست

منه رحمه الله

ای دل اگر دمی ز خودی با خبر شوی — از پای تا بسر همه نور و ضیا شوی

یابی فراغتی ز ستمهای نفس اگر — هستت خلاص گر بخلافش رضا شوی

کفی گر اختلاف جهان ختم خلاص‌ها — با سالکان راه صفا آشنا شوی

چندی پی علم و مذهب و کیش شدم	یکچند دگر طالب درویش شدم	دیدم دل او ده صید هر قفسی	برگشتم و عاشق دل خویش شدم

خاکی خراسانی

نام شریفش مولانا لطفعلی اصلش از خطهٔ بروجرد بوده و در ارض اقدس متولد شده تحصیل کرده و فاضل شده و بطلب حقیقت رغبت نمود و بصحبت ارباب کمال و اصحاب حال مسافرت گزید در پیشاور و کابل مسکین شاه پیشاوری را دریافت و بخدمت سید عالمشاه هندی نیز شتافت روزگاری از ساغر ملامت بادهٔ ملالت چشید و زحمتها و مشقتهای بیحساب کشید با عیال بعتبات عالیات رفته قصد شیراز کرد جناب سید قطب الدین محمد نیریزی آقا محمد هاشم ذهبی شیرازی را دریافت و مدتی بریاضت و عبادت گذرانید فرزند خود را بنام وی محمد هاشم خواند بعد از رحلت مرشد غالباً بصحبت قطب الموحدین حاج میرزا ابوالقاسم خاموش شیرازی که اعجوبهٔ عهد خود بود میرسید و صحبت میداشت فقیر مؤلف مکرر بخدمتش مشرف شده ام پیری آرسته قانع فقیر خوش عقیدت مقدس بود اخلاق نیکو داشت گاهی بنظم فارسی رغبت میکرد مثنوی مختصری دارد که در نصیحت فرزند خود ملا محمد هاشم رحمه الله منظوم کرده است از وست

مثنوی

الا ای جان و دل را قرة العین	بیا تا با تو گویم راز کونین	بود گنج دو عالم در سه گوهر	گرانبها میشود کامت میسّر
یکی در جوع دایم دومین جود	سیم در ذکر حق آن اصل مقصود	چو نیکو بنگری در کل اوصاف	سبب در جملگی جوع است بی لاف
بدون جوع اگر صد سال کردی	محالست ار تو صاحب حال گردی	شتاب از جوع رخ گر مرد راهی	گران گردد بمیرد هرچه خواهی
ز اکل سیر اگر ناقص کنی لام	شود اکسیر و حاصل گرددت کام	چو نبود بنده را لطف خداوند	رهائی نبود او را ممکن از بند
ای داور دانا بضمیر که و مه	بر زخم دلم ز مرحمت مرهم نه	یا همت عالی مرا باز ستان	یا در خور همتم توانائی ده

خرسندی شیرازی

اسمش میرزا اسمعیل و اصلش از کازرون مولدش شیراز والدش از علما بوده و در سنه ۱۲۵۹ بقصد ارض اقدس چون بطهران آمده متوقف شد و بتعریف من بندهٔ مؤلف در حضرت قطب السلاطین سلطان محمد شاه قاجار نور الله مرقده بشهنامه خوانی مجلس اعلی و پیشخدمتی نواب شاهزادهٔ عباس میرزا مخصوص و منصوب گردید در ایام دولت ابد مدت شاهنشاه عصر ابوالفتح و المنصور سلطان ناصر الدین شاه خلد الله سلطانه بحکم جناب میرزا محمد تقی خان فراهانی امیر نظام بوقایع نگاری ولایت کرمان مأمور شده چندی بآن خدمت اشتغال داشت پس بدار الخلافه احضار شد در هنگامی که امر وظایف و مستمریات علما و سادات ولایات بجناب میرزا محمد حسین قزوینی صدر دیوان سابق و عضد الملک لاحق مفوض و مرجوع افتاد مقرر شد که از جانب او بهر خطه نایب و وکیلی معین شود او را بدین خدمت باصفهان فرستادند و بدان کار پرداخته باز آمد اکنون در دار الخلافه است جوانیست قابل با علو همت و استغنای طبیعت طالب ارتقا بمراتب ترقیات و بقدر کفاف صاحب خط و ربط و در علم موسیقی با حظ وافی سالها با من آشنا و این ابیات از وست

ای کج جفا پیشه خونریز ستمکار	دارم دلی از جور تو پیوسته فگار
زلفین تو چون تیره شب و روی تو خورشید	این طرفه که خورده دل شب گشته پدیدار

وله

سیه زلف مهم امری وی آفتابستی	ویا بر صفحهٔ گل بچهٔ زاغ ابستی	ندانم ای سیه مو از چه در جبینت ابجاد	همیدانم بهر حلقه بلای شیخ و شابستی
کمند رستمی یا افعی ضحاک جادوئی	ویا از بحر شیرین در چه افرا ابستی	گرت زنجیر داودی بخوانم نیستی آهن	که بر خورشید گوئی زاغ شده مشکین طنابستی
بروی آتشین رخسار این کج کمان ابرو	نکوان او تک کرده است مگر ز اهل عدابستی	ترا اژدر بخوانم یا که افعی دو سر دانم	نه با تقدکو بیا پیچان کمند بو ترابستی
مگر از داوری آشفته یا دل خبر داری			پریشان زلف جانان کاین چنین پیچ و تابستی

از غزلیات اوست

تا شد از دست سر طرهٔ جانانهٔ ما	در بر آرام نگیرد دل دیوانهٔ ما	بام و دیوار بر اندازم و ویرانه شوم	تا چو خورشید بتابی تو بویرانهٔ ما
منم و گوشهٔ کاشانهٔ هجر و شب تار	کاش چون شمع در آئی تو بکاشانهٔ ما	همه بر باد شد از عشق تو ای سیل عظیم	کشت ما خرمن ما کلبهٔ ما خانهٔ ما

وله ایضا

عهد و پیمان بشکست آن بت هرجائی ما	شد بهر محفل و تن داد برسوائی ما
گیسوان کرد پریشان و مرا حال خراب	شمع هر جمع شد و سوخت شکیبائی ما

در جوانی غم لاله رخان پیر شدم / رخ نمودند و ربودند توانائی ما

دل که بد جای تو ای لعبت جانانه بسوخت / شعله زد کوره دل شیشه و پیمانه بسوخت

مهر تو سوخت سراپای دل شیفته ام / ز آتش روی تو این دل دیوانه بسوخت

دشمن جان من است آنکه دلم مایل اوست / زانکه هر بد که کند یار نکو روی نکوست

روی او گرچه کرامیت چو جان بر من / که چو خورشید بهر جا که رود روشن روست

گر همه تیغ زند شاهد زیبا زیباست / هست در چهره من آنچه ترا در گیسوست

دوست در بر چو نباشد چه شرف دارد عمر / سنگ یکسان بود اندر نظرم هر چه نه زوست

طره یار چو بر عارض گلفام افتاد / ای بسا دل که ازین سلسله در دام افتاد

نشأه از اندازه برون آمیم از می سرمست / نیکنام آنکه درین مرحله بدنام افتاد

واعظ و مفتی و شیخند گرفتار غمت / این چه شوریست که در زمره انعام افتاد

فکر جای دگری باش که اینجا نه بسوخت / گفتم از باده مگر آتش دل بنشانم

شعله زد کوره دل شیشه و پیمانه / عجب از گیسوی چین تو ندارم که بسوخت

غیر من هیچکسی دشمن جز دارد دوست / نیست ممکن که کند یار نکو روی بدی

چکنم با دل نشکسته کی مسیحی چه نکوست / در شبش نیز ز اغیار نهان باید کرد

ور همه زهر دهد یار دلبر نکو نیکوست / هست در فکرت من آنچه ترا در بالاست

شعر دردانه چو نبود چه بها دارد پوست / جنگ و صلحم چه تفاوت کند از جانب یار

ولِه

چشم مست تو مگر بر طرف جام افتاد / مطمئن خاطر آنکس که شد آشفته عشق

رباعی

افکند بباغ و راغ آوازهٔ خویش / بنمای بهار او رخ تازهٔ خویش

تا سود بچهره شاخ گل غازهٔ خویش / تا بشناسد بهار اندازهٔ خویش

خرم اصفهانی میرزا هاشمش نام و از معارف اعیان این ایام بوده گاهی غزلی موزون کرده از وست

بر زبانها نام تو و ما ندیدیم بر دلی / چو دیدم دوست میبرد دولت لهای برازا

هر گره کز زلف تو صبا بگشاید / آورد بدست از پس عمری دلم امروز

زرشک نگذارد که از دل بر زبان آرم / دلم را در غمت کردم زهر ویرانه ویرانتر

دلها از پی صید دل ما بگشاید / از خون دلم لب حنا قاتلم امروز

خرم شیرازی اسمش نجفعلی و از یساولان حضور بود پس در خدمت نواب شاهزاده صاحبقران میرزا رستمی حاصل کرده در غزل سرائی طبعش سلاستی گرفت چنانکه رسم تربیت خاقان مغفور بود هر هفته غزلی تازه بحضور بردی و جایزه یافتی و خوشنود بازگشتی بالجمله از موزونان غزل سرای معاصرین بوده قریب سه هزار بیت دیوان جمع کرده از جمله این ابیات از وست

بنگر زخمهای دل اعشار ما / گر ناوک تو مانده بسی یادگار ما

سنگش گر همه باکمن دیدیا من عجب نبود / تا گنجم آنجا بیا از سنگ طفلان خانه

زخم دل لب باز کرد از بهر پیکان دگر / عاقبت گردد خراب از دست طفلی سوای

گر ای طره دلدار شب هجرانی / بچنین کوی چه نیکوست چنان چوگانی

ولِه

که بوی تازه خون آمد ز تن شنیدند از زخم شمشیرش / برسر کوی تو تا خواهم دل دیوانه

یا که دارد از خدنگ اولین پیکانه / گر حصار دل بهر فن گرده خرم راهین

که نظر هر چه کنم نیست ترا پایانی / خم زلفین تو چو چوگان زنخدان گوی

خضر اصفهانی اسمش میرزا خضر از معمرین معاصرین و از متوسطین موزونان از غزلیاتش این بیت نوشته شد

نه اشک است بر چهره ام در دو عشقش / عرق بر رخ از رفتن جان نشیند

خسرو گرجی از غلامان مملوک حاجی ابراهیم خان اعتضاد الدوله شیرازی مغفور بوده بعد از فتنه آن ایام و حادثه آن هنگام چندی بملازمت اسدالله خان ولد حاجی بسر برده در خدمت نواب مستطاب شاهزاده محمد تقی میرزا مقرری و جامگی خوار شد مدتی بفراغت زیست و اکنون نیست از وست

دل از خدنگ تو مجروح گشت و میترسم / ز مرهمی که برد کار ریشتر نکند

خادم قمری فارسی جوانی بود از اهالی قیر و کارزین که دو بلوکند از قشلاقات و بملازمت آقا محمد سعید مشهور بآقا جانی متخلص بسایل روزگار بسر میبرد و از خوان نعمتش نواله میخورد بعد از فوت سایل اطوار موزونیت کرده غزلیات بنظم آورد متعارف اطوار قلندری و نظربازی بجوانی قصاب پیشه گلگونی مشکین موی اصغر نام مشهور بعسکر فریفته گشت و بعشقبازی وی سرگرم گردید آنرا از در شهر شهرتی یافت و بگوش عوام و خواص رسید وی نیز شعرها بنام عسکر گفته بهر کوی فرو خواند که از آن جمله این ابیات است که نوشته می شود

نظم

عسکر من و میان دلبران   همچو شاهی میان عسکر نیست   تا چنان شد که شرح حالش بعرض حضرت خاقان صاحبقران رسید و او را بحضور اقدس خواند و از منشا و مولد پرسید بدیهه معروض داشت   نظم   شاها ز سیاه بختی من پیداست که از دیار قیرم   خاقان قدر قدر عسکر را از شیراز بطهران آوردن فرمود و بهر یک مرحمت و انعام و اکرام شاهانه کرد روزگاری آسوده بود تا درگذشت این ابیات متفرقه از درویش خادم قیسری مانده از وست

بر سر گشته خود کو نفسی بنشیند	که هنوزش نفسی سرد و دو میآید	منم آن طایر برگشته اقبال	که اندر عین آزادی اسیرم
جوانم من ولی هجران طفلی	بدینسان در نظرها کرده پیرم	کرم کردند زدم سردی از آن بال	یارب این هیچکسان کم بمانند مشان

خالد کرد سلیمانیه

و هو الشیخ الکبیر شیخ خالد النقشبندی از خلفای شیخ عبدالله مغربی و از اهل ارشاد و خانقاه در بغداد و سایر بلاد معروف بوده جمعی از معاصرین وی دیده اند و جماعتی او را گرویده اند دیوان مختصری از او ملاحظه شد که اکنون حاضر نیست ایند و سه بیت از و بخاطر است

بمعمار غمت نو ساختم ویرانه خود را	ولـه	بیت ایند و سه بیت از و بخاطر است
اگر مرد رهی دوست باز است	بیاد کعبه کردم عاقبت بتخانه خود را / طبیبان جمله درماندند از درمان من حجر	بدردی یافتم درمان دل دیوانه خود را
		و گر قصه حوالی حکایت دراز است

خادم اصفهانی

اسمش ملا قاسم رئیس خدام جامع عباسی ده این بیت از اشعار اوست

ز ضعف بخت مشکل شد ره میخانه پیمودن   در این پیری کجا می میفروشم خانه با مستی

خرم مازندرانی

اسمش حسین اصلش خراسانی موطنش ساری شغلش عطاری مشربش التصوف مذهبش عشق طرزش کسب اخلاق صفتش حسن و صاف اشعارش عاشقانه از وست

دانم که به تنگ آمدی از درد دل من   اما چکنم غیر توام دادرسی نیست
آن دل که بحال من بسوزد   غیر از دل داغدار من نیست

خرم مشهدی

اسمش عبدالحمید از مشهد رضوی بیزد افتاده بتحصیل علوم مشغول گشته در اندک وقتی فارغ التحصیل از علوم قال و قیل گردیده از اشعار او ایند و بیت نوشته شد

نه با جاهش جهان گردد مقابل   نه با قدرش فلک گردد برابر
بود جاه اینهمه سبحان الملک   بود قدر اینهمه الله اکبر

خرد نوری

نامش میرزا علیمردان در اصفهان باکتساب کمالات متداوله پرداخته و بنا بر قدح و مدح نهاده عمر را با هاجی رکیکه بسر رسانید پس توبه کرد در سنه ۱۰۹۸ در نخجوان درگذشت بهترین اشعار اوست

ولم خلد برین است و خیال یار رضوانش	خیابانش طریق عشق و ساحل پیش از گلستانش	شراب خوش کوثر ز هر غم مستیش میآید	بغیمش محنت و قطع علایق حور و غلمانش
جداول جوی حزن و چشم گریان چشمه کوثر	مقاصد دری از مقصود و در آن بزم دوزخ زانش	خدا خلاق خلقت و نبی الله مقصودش	نجات جنابت و ولی الله جانانش
سلمانیست از و باقی کسی کز ما مسلمانش	خراب اند شوی گاه فراکر خوانی مسلمانش	نگاه در چون بهر میدان بجولان کف چوگانش	شود جرم زمین غلطان چو گو در عرصه کانش
بدانسان کز شهان احسان گدا یا ز الطمع باشد	بود چشم کرم دایم شهها از گدایانش	موحد مومنی کاو ز نباشد جهد او باشد	شریک شرک توحیدش قرین کفر ایمانش

خجسته کاشانی

اسمش میرزا محمد خان فرزند ارجمند محمد حسینخان ملک الشعرای متخلص بعندلیب و نبیره مرحوم فتحعلیخان ملک الشعرا متخلص بصبا است و برادر کهتر محمود خان که ذکر از اشعار ایشان در مقامات متعدده آینده است خانواده آزادی اکابر خصهم الله بکمال عواطفه و افاض علیهم سجال عوارفه بفضل و کمال معروف و باخلاق کرام موصوف و بین الخواص و العوام بلند نامند و این جوان دبیر نیکو خط خوش اخلاق بلند همت عالی فطرت هم از مبادی ایام شباب تحصیل علوم متداوله کرده در صحبت عم اکرم خود ابوالقاسم خان فروغ که حکیمی است کامل و ادیبی فاضل اکتساب قواعد و قوانین ادبیه عربیه نموده با حظی وافر و حاصلی وافی تتبعی در نظم و نثر و آثار و اخبار فصحا و بلغای عرب و عجم کرده استحضار و استخبار کامل از امثال و انساب و اقوال و القاب جاهلیین و مخضرمین و غیرهم حاصل آورده در طریقه نظم فارسی مایل بشیوه حکیم احمد بن یعقوب متخلص بمنوچهری از شعرای بزرگ محمودیست و اغلب قصاید و مسمطات او را جوابی گفته که نهایت امتیاز دارد و صاحب اخلاق حمیده

من قصایده سلمه الله

بر رخ طراز ها و بر در حریرها ... خیمه کشیده نارونان مطرفها
هم بلبلان شدند با واجبریها ... قمری به گشت و وشن نالم میان راغ
شستند از چمنها رنج زحیرها ... هر سوسن از صور چو بهشتی است از ذمیر
ویران قفارها که بدندی قفیرها ... برگ شکوفه ریخته از بادها بگو
رنگین عقیقها که نشانی بقیرها ... وان منع تخت تخت پراکنده بر فلک
در خرمنش نسند شررها شریرها ... وان رعدها میان چکنده ابرها
کاه از شجر به بخته بر جا عبیرها ... گل بر نشسته بر سرگاه زمردین
چونان بروی شاهان چشم وزیرها ... شاخ بنفشه بین بدو زانو نشسته پیش
ره برده است چون ملک اندر ضمیرها ... بر قوام ملکت ایران کسیل کرد
سازسورها و سلیح دلیرها ... زیرا که خصم دولت اگر جا کند بسنگ
چون شیر شرزه ذره بر سو نخیرها ... لی گبرترنه پسنی زدی بصد زبان

وله ایضاً فی المدیح

که همی سجده برد ثابت و سیار مرا ... آهوئی کردم و اشکار توگشتم بخطا
عجب از راه ببردی تو بگفتار مرا ... تو نبودی که چو دست از بر لعلم بردی
که چو مه خواندی و گه گل بر بار مرا ... تو نبودی که چو برپاشدمی بهر خرام
نغز لکهای نکو گفتی همواره مرا ... من نبودم که بتو عربده ساز آن گفتم
تا همی سبزه دمیده است بگلزار مرا ... سبزه جز در خور گلزار نبود و نبود
زین چنین پایه روا نیست بعطار مرا ... سر مکین گشتم زان نامه و پاسخ دادم
خط زنگار رست بر صفحهٔ گلنار مرا ... رخ تو مجمره باشد از نار و خلت

در مدح فقیر مؤلف رضاقلی متخلص بهدایت
این نظم بدیع منظم فرموده

از آن سپس که همی بد چو سبزه گون دریا ... صبا سموم شد از فروخت در بستان
چو نار نفته بخاکستر اکند صحرا ... ز بسکه گرمی در خاک زاد تابش خور
عرق شدست و مسامش برون هزار عضا ... اگر نه ریگ بیابان آب تشنه شدی
و از سر نتوانند نظر کند حربا ... زمین چو آتشی افروخته شد است فلک
دو اسبه سوی زمین تاخته است از بالا ... شنیده بودم کآتش همی بطبع و سرشت
نکو نظاره کن اندر فراز چرخ و سما ... که از چه این فلک آبنوس گوژ بماند
غلام وار بخدمت نموده پشت دوتا ... امیر نظم و نظام جهان که هیئت آن

وا اوصاف پسندیده و طبع قابله
دوش آمد از بهارستان سفیرها
خوبان باغ یکسره کردند بهر او
هم صلصلان شدند باو البسیدها
کردند بر دو متها نقش و نگارها
بارزکان شدند زد بپای سفت ز نگ
مانند شقایق ایدون بر سبزه انجمنک
یا خرمن است چرخ که از ابر و که زبرق
گاه از مطر بریخته هر سو کلابها
چشمان نرگسان بین روی گل ببر
جا کرده است چون چخ در اندر دماغها
هر ماه کرده تازه و هر ساله داده پیش
پاس شمار ماره گوئی در مرغزار ملک
از رحمتش بدستی خرم بهشتها
نامهٔ دوشش بیاد از بر دلدار مرا
قدر من هیچ ندانی تو و غیرت نبری
یوسف عهدم و افتاده نه زندان وفا
من که خورشید بدیدار زره می بردم
تو نبودی که بر ویم چو نظر میکردی
تو نبودی که برای خط و خال رخ من
پس چرا بر رخم از باغ وفا در بستی
خط من مشک و رخم لاله و لعلم چو عبیر
تو مپندار و مپندیش که دلتنگ کند
از حضور تو ولی اینک محروم کند
چو سیر مهر بسرطان گذشت و از جوزا
چو کام شیر جهان گرم شد بطبع و عفن
زمین به تیرمه اندر ز زیر رنگ آمد
یکی بصحرا بنگر همی که باد سموم
تمام گوشت بر اعضای دمان گوئی
همی بتابد خورشید بر زمین چونانک
گمان کنند ز تف هوا که چرخ اثیر
اگر که راست بود و من سخن درست بود
مگر بسجده دربار خواجه اعظم

وسلیقه مستقیم است از وست
کز باغ مرغ گردد بشادی صفیرها
سایه فکنده بید بنان بر غدیرها
کز زاغها نخیزد دیگر نفیرها
آن باغها که بود پر از زمهریرها
چونان تعبیر کون سلبی قطره شیرها
چون برف راز سفرهٔ نیلی فطیرها
چون کرناییها بصف دار و گیرها
چون شهریارها بفراز سریرها
چون پیش صدر اعظم سلطان دبیرها
هر سو سپاهها و بهر جا امیرها
بیرون کشند زخاره چو موی از خمیرها
هم در صغیرها و هم اندر کبیرها
وز هیبتش بدستی سوزان سعیرها
که همی چند گذاری بر اغیار مرا
که با غیار رسانی و کنی خوار مرا
ورنه خود شیر نتاند کند اشکار مرا
شاد گشتی که بود مشک بخروار مرا
سرو میخواندی بر قامت و رفتار مرا
که مکن یاد بشعر اندر بسیار مرا
از خط سبز به بستان خان عار مرا
که چنین ای بت نوشاد بهنجار مرا
همچو مشکست و بسوز ندبلان نار مرا
خدمت درگه سر حلقهٔ احرار مرا
بکام شیر قدم هشت و گرم گشت هوا
بلی هوای چنین نی صبا بود که وبا
ز خاک برد طراز و ز آب برد صفا
کسی نیارد کاندر زمین گذارد پا
ز چشمه سار بدن خاک میشدی دریا
چو دود دی ز بران اختر تش اخگرها
عصای خم شده را تیر و شش کند بالا
و از نفته زمین همچو خم گرفته عصا
که گاه نظم و نظام است در جهان تنها

تمام گیتی یک روز گیرد از دانش
چنان نگاه تماشا شمار میکردود
ز آن نه علو بمیدان بنفل میتازد
خدایگانا من بنده لاف فخر زنم
عجب نباشد از من مدیح نغز و نکو
مرا ثنای تو هر روز بر فزاید طبع
هزار شهر ستاد در وی و هر شهر
من آنچه دیدم گفتم ثنا و مدحت تو
دروغ گفتم نا از برای حشم بدان
خمش شوم که اگر بسا زراه راست کنم
خدای تا بجهان رسم شادی و رزد است
برانید عاد ثنا بر زبان چرخ و زمین مبین
تعالی الله در و دشت است گردون ها و اخترها
بهار هست و باغ از گل و سبزه هست سرتاسر
همی مرغان همی بندند الحانها و دستانها
به پیش هر یک از مرغان سحرگاهان همی گوئی
گهی طاوس بطراز از سوسنها و دیباها
چو دربانان بجا مانده اندر باغ نازوها
چو غواصان فرو رفتند در حوض آن خشنشانرا
نرد او هر سیخ نشد نیاز رنگه در سردم
دیباها چون برهمن شد شقایق بر آتش
خجسته همچو من لشکر نشسته است گرد و خو
نمی تنید بدان گلها همچو اندر زلیبلها
رسول اند گلبنها و آن شاخ گل سوری
قدر او همچو فلک سیرت او همچو ملک
رمح او بر جگر شیر چو بر نطع ورقش
زو ملک سیمین تن و دو مال قوی حال
آقاسی آنکه ز اخلاق نکو بیش
برده حه دولت گل عیش و طرب از او
ملکت ایران ز معین بهشت نشان گشت
آنچه ز آثار ملک بود چنین شد
در چمن ملکت رسید بهاری
آیت نصر من الله آمد از یرا

تمام عالم یک لحظه بدهد از احیا
که گوئی اینکه گنه میکند بجای سخا
که رخش بنعل عاطل بجا ندارد زهرا
ز تو نه از خود و زیرا تست فخر سزا
که خاطرم ز ثنای تو برفزود سنا
براستی تو گویم بدون ریب و ریا
هزار قصر شد همه خوش و زیبا
بگویدا آنچه به بیند دو دو دیده بینا
هزار نکته بماندم ز غیرت اعدا
بیا که تا که بحران خلقان تمام نه غنا
دلت بکامروائی قرین شادیها
همیشه آمنا و همواره صدق و صفا

عنان گسسته عزم و دست کوه کلان
بعالمی است همند خیال او تا زان
ایا کسی که گر عرض دانش تو کنند
نگر نداند آنکه لاف شعر زنند
بشکن بکار سخن آنکه هر که در نظم
از آنکه عالمی آمد وجود تو گر قدر
بباغهایش هر سوی نو گل احمر
کسی ندیده حکایت چگونه اندر کرد
یک از هزاران بیدو یک از هزاران گفت
و گر نگارم مدیح تو نیک پردازم
براه راستی اندر نه زوی همت تو
ز عز مدح تو پیوسته بر جبین خرد

در تهنیت بهار و منقبت حضرت محمد مختار رسول الله صلی الله علیه و آله عرض کرده

تا دو شنید غلغلها کشادند در قمرها
گهی طاوس بنشانند از نسرین منظرها
چو سالاران پا گشتند در باغ عرعرها
چو رقاصان کمر بستند در روض صنوبرها
ز مل نوشند ساغرها ز گل سازند دو ورها
که زد بر بار دامانها و زان فروخت منظرها
بروی همچو مو منها و جائی همچو مضطرها
دمی مانند بربطها دمی بسان مزمرها
چو پیغمبر سلام الله در جمع پیمبرها

زیکدگر همی گویند از فرها حسرت و سروها
چنان عباسیان آن سبزه پوشیدست اکسونها
معربد گونه بر کف کرده شاخی بلا کها
اگر چه محشری باشد یا خبین بهر ساعت
هزار آتشکده هر سوی باشد در باغ ابدر
از آن آذر پرستیدن آن آذر فروزندان
مگر شد تیره دل او زین شقایقهای آتش خو
که پنداری منبرها و پنداری محفلها
محمد آنکه از روی وش سهر صبحی از نوش

وله ایضا

تیر او برزره چشم چو برد نو سهاب
هر چند تنبیه رو نحیف است قرار است
گیتی همه شنقتگر حلمت تو تا را

وله

دشمنان تو و سپهر آشند چو آهو ز بر بر
پیم آفت کان آمد و هم آفت دریا
با تیر اگر شیر شکار زند دلیرا

در تهنیت ورود موکب مسعود سلطان السلاطین ناصرالدین شاه قاجار

ناصر دین پادشاه ملک جهان گشت
ای مه دیگر ز گرگ حادثه مندیش

رکاب چون زده عزم و دست باد صبا
که گاه گاه کشد رخت زی طرف عمدا
بحر قلزم تنگ آورد بدو پهنا
نسیم گلشن جان بخ ده نظم و نثر صبا
ثواب و ستادش باشی و مر صباش ثنا
نهاده است خدا اندر و نه ز امر بنا
به باغهایش هرجای سبزه خضرا
نخورده می چه سرایند زر آمیش صهبا
دراو قماد بدریا کسی که بهر شنا
خلل فتند همه در کار نامه شعرا
نه پای من بخلاف و نه دست من بخطا
چو غره غنتر باد این قصیده غرا
که گردونهاست بستانها و اخترهاست عبهرها
همه هر شاخ با افسرها همه بر شاخ نورها
همی گلها بر آرایند محضرها و مجمرها
ز رنگ محضر گهی مانند از شیرین و شکرها
چنان و لیان آن لاله نوشیدست ساغرها
مشعبد او ز بیرون جست هر فرعی ز عنبرها
دلی نرا نان یکی بنو مداند بیاد محشرها
چو شد باد آذر افروز و شقایق همچو آذرها
بر و یش شعله آتشها بکاشن ده اخگرها
چو آن با زنگه بدید همی زیا رویا دوزها
نشسته شد گلبنها چنان میران به منبرها
نسیم آید بعبهرها نسیم آید بعنبرها
روی او همچو مه و دو کف او همچو سحاب
عدو او نز و نگریزد چو تیهو ز عقاب
چون کف صدر الوزرا ابحر کبار است
نوک قلم او بجهان شاه شکار است
شاداب چو گلبرگ بهنگام بهار است
ملک چو نشد چو پادشاه چو نگشت
وانچه در افکار خلق بود چنان گشت
گر از شر باغ بدسگال خزان گشت
گرگ چه باید چو شیر ابا گشت

از نهیب موران ها ز طبع بد اندیش
که نوروز و فصل نوبهار است
پر از مل ساغر هر تلخکام است
خرام گلرخان بر بوستان است
سرود قمریان بر سروستان است
ز زلف سنبل گوهی شکنج است
فلک خرگه شهنشه ناصرالدین
ترا کم از زلف سیه چندین چه کار دارد
گر نه گنجی است ز یاقوت و ز لولوی خوشاب
تن او نرم حریر است و لیکن چو سنیم
شب دوشینه از هجران دلبر
سرشک از دیدگان راندم باران
چنان چون عقد گوهر بگسلاند
دل اندر بر بسان طفل نالان
همه هر کس مرا در آب میدید
چو جان کافران تاریک و تیره
نظر کردم بر این خرگاه اعلی
و یا اندر محیط آمد ز هر سوی
مجره نیمو دار دور و چشم
ز فرق فرقدان هر لحظه اکلیل
بهر دم کز فراز چرخ نیلی
مرا هر دم خیالات عجب جاست
چو این گفتم بدل ناگاه برزد
بگوشم آمد الحان مؤذن
سمندی شخ نوردی خاره دری
سرنگش چون سم بکوه رفتی
چو بگرفتم عنانش کوه دیدم
چو بختی راه بسپردم ز البرز
جمال شاه را در دل زدم فال
بنا که برشد از لشکرگه شاه
زدم بر چرم چرمه تازیانه
چمن اندر چمن باغ از پی باغ
هوا از ژاله پر لولوی عمان

هم در مدحت حضرت ناصرالدین شاه خلد الله ملکه

فشت مهوشان بالله زار است | همه بستان ز مشک آسمانست
نوای بلبلان سبزه بهار است | درخت گل بطرف جویبار است
بچشم نرگس مستی خمار است | زبس گل آراسته شد باغ و بستان

ولہ

که چو گو خاطر کشته پریشان دارد | کنج یاقوتین دارو زدو لعل شکرین
از چه گردش دو سیه مار نگهبان دارد | راست گوئی سر یزدان بدر آمد که همی
که بدان نام حریر اندر سندان دارد | دست من زند هیچ بدو زانکه مدام

در مدح قطب السلاطین محمد شاه قاجار طاب ثراه

که در مهد افکنش از هجر با در | میان آب و آتش خفته بودم
که آب اندر عیان بدنار مضمر | بستی نار یکه گفتی روی گیتی
چو روی نیکبختان زشت و مکدر | عجب آمد مرا زان شام تاری
گلستانی بدیدم در برابر | تو گفتی بر فراز سبزه زاری
هزاران ماهی سیمین شناور | معلق گنبدی پیروزه گون بود
چو جوی شیر در صحرای اخضر | برآمد مشتری تا که ز مشرق
همی تابید چون تاج قیصر | ز مشرق تافت تا که بدر کامل
همی رخشان شهاب آمد مکرر | کما نم گز ستبرق خیمه هست
ز سیر آسمان گشت اختر | همیگفتم که یا رب وا رهانم
خروس صبحدم شهپر شهپر | مؤذن بر سر بام آمد و تا
چنان کاید ببستان صوت مزمر | ز جا جستم شتم ذیل و بستم
هیونی بی ستونی کوه پیکر | خریده در صطبل و ساخته زین
میانش همچو میان مور لاغر | تو بی آل آهوئی چون شیر گفتی
چو بنشستم بر او شد کوه صرصر | نظر و اسپ چه میکردی بهر گام
برآمد طلعت خورشید انور | فرو جستم ز پشت باد بر خاک
ببوسه خاک را کردم مجدر | فرس میراندم و میخواندم الحمد
خروشهای کوس و فرد صفدر | تو گفتی هر مرا برسان عنان
سبک کردم عنان خنگ رهور | چو فرسنگی و ظمی کرده بدیدم
همه آتش کلامه خاک عنبر | دماغ از عطر باد همی شد
زمین از لاله پر دیبای ششتر | هزاران خیمه با طراف وادی

سوده همی زیر پای پیل و ما نگشت
جا زارسم جنبت آشکار است
پر از گل دامن هر کوهسار است
همه صحرا چو نقش قندهار است
عقیقین تاج و لعلین گوشوار است
تو گوئی بزمگاه شهریار است
که ملکش از دل و جان خواستار است
وندر آن گنج بسی لولو رخشان دارد
روح جن در او همی زمردم پنهان دارد
جای در خلوت شاهنشه ایران دارد
نخفتم تا سحر با دیده تر
همی میریختیت بر رخسار من بر
بعد اکسیر از صفحه زر
که چشم آبدان بد سینه مجمر
بقیر اندوده است از اصل و از در
وزان هجران تاری عجب تر
ز باد افشانده شد اشکوفه تر
مغرق گشته از یاقوت و گوهر
چنان کز مرغزاران شاخ عبهر
چو روشن روی معشوقان دلبر
مطنب از هزاران رشته زر
ازین هجران و زین شام مجاور
برآورد آیت الله اکبر
یکی زرینه زین خنگ اشقر
چریده در بهار و آخته سر
بجلد آهو اندر شد غضنفر
همی پیچید بخود برگشتی از در
بکردم شکر یزدان کرکر
بفتح فال کامد در دل اندر
همی شادی برون آرد ز تن پر
زمینی از بهشت عدن خوشتر
چنان دکان عطاران معطر
بصد خیمه سالاران بصدر

برآورده نوای روح پرور / مغنی در اغانی معانی
رسیده مر فلک را تا مقعر / نکو دیدم بدیدم طرفه حصنی
تمام از صخرهٔ صما مجحر / بدور برش خندقی چون اژدهائی
گذشته اوج باره از دو پیکر / دو صد قصر ارم سان اندران حصن
مصقل گشته از احجار مرمر / گوارا آبهایش از جداول
ز سنگ و در روی چون سد سکندر / خجسته منظری افراز آن کاخ
چو بر چارم فلک خورشید خاور / هنر لامع از آن زوی مبارک

در مدح سلطان مغفور محمد شاه مبرور گفته

هزار چندان گر باستانیان بخبر / سر ملوک جهان دادگر محمد شاه
هنر چه باشد برداشتن بملک ضرر / هزار گنج بداد و هزار چیز اندوخت
کشید آب به برکه و بنهر هر غز / بزرگ رودی کرد از شا برود جلد
کهی باد مر آن زالقعر بحر گذر / هزار قلعه شکست و هزار قنطره بست
شکست باز و بمی جا برود ست آهنگ / چو مرغ گشت مر آن آبگوی را مر ملک
هزار بار بر برون آمد ز میان حجر / ز شیب آب بجا زمی فراز بکر آید

وله ایضا

نه آذر و نه خود آذر ستائی همه کشور / هزار بتکده بر هم زند میانه کبران
بجای بت همه منبر گذارد از بر ظنبر / میان مسجد طاعت بکیش احمد مرسل

در مدحت پادشاه مغفور محمد شاه گوید

این همی گفتم و میسوخت ز هجرم پیکر / اندرین بودم کان لعبت زیبا رخسار
بر گل از نرگس بر ریخته صد لؤلؤ تر / باش از ناخن چون شیر چو شاخ نقم
دل ببردی مرا پیدل با نی بدر / هر شبت بوسه ندادم بهمه تن غنچه
خفته اشتام نبودم بسرت تا بسحر / مگر از هر چه مرا بود بنفشاندم دست
مگر این روی مرا باید نخواندی تقم / گفتم آری همه از رست سرو سرد و زهنار
که شدم دور ز درگاه شهنشه بنگر / در بر تو اگرم قدر و خطر افزون است
آسمانی است پر از کوکب با آن تکبیر / تیغ او گوئی مقراض زرههای عدوست

هم در مدح خاقان مغفور گوید

چمنی عاشق و معشوق مست در گلزار / همی ز خاک بروید بجای لاله عقیق

میان اندرش مطربان طنبور / کمیا ساکشاده راه حجر
درون خیمه و خرگاه کوهی / که نادیده ندارد عقل باور
بگردش باره و برجی چو کیوان / ز ذره تا دامن کهسار چنبر
رسیده قعر خندق تا بماهی / ممثل هر یک از تمثال آزر
زمین مانندهٔ صرح ممرد / کشیده هر طرف چون چار مسطر
بیکسوی اندرش کاخی مشید / نشستگاه شاه دادگستر
بمنظر منظری پاک شهنشاه / خرد ساطع از آرای منور
محمد خو محمد شاه قاجار / معین شرع و هنام پیمبر
شنیده ایم ز آثار خسروان بخبر / گر آن سنگ سیه با که این شنید خبر
حدیث کی شود اندر جهان نظیر عیان / خبر کجا بود اندر زمان عادل ازژ
ولی ز خسروا ایران زمین عیان دیدیم / که اصل هر خبر آمد ز بس شنع دهنر
هنر چه باشد بگذشتن الملک شکوه / و زین دو کار یکی خود شگفت تر بنظر
عجب بود که چگونه ز هفت فرسخ راه / گر رودها برش جوی بحر تاست شهر
کهی بود مر آن زالقعر کوه گذار / که در رساند مر او را ز کوهسار ببر
ز بس کلند که برداشت شده اندر گاه / که هیچ مرغان پرواز بر سپرید
و یا چو ناقهٔ صالح چنانکه شاعر گفت / جز اینکه آب شود مرغ وش ز شه جانور
امیدوارم کاندر رکاب خسرو کشور / هزار فتح کند پور شهریار مظفر
ز نعل اسبش در کوه بسترگه همه خارا / ز ضرب گرزش بر چرخ بشکند همه چنبر
جهان بخت ملک برکند بادو بدانش / زمین تفر بدر گنبد ز روی بکوه ببر
نه بت بماند و نه بت پرست در همه گیتی / هزار معبد برپا کند میانه کافر
بجای بتکده مسجد بسازد از بر مسجد / فراز منبر خطبه بنام حیدر صفدر
دوش گفتم بغلامیکه مرا خادم نه / خیز برپای و فراز آر همه ساز سفر
بار بگذار بر آن استر که حمل گذار / نعل بر بند بر آن تازیک کوه سپر
لیک از این ارکان هیچ بر باران باشش / که بجسته ز پی فرقت بربسته کمر
این همی گفتم و میرفت ز چشمانم خون / بارخی زرد و تنی زار در آمد از در
بر مه از پروین بگسیخته صد رشته در / گفتش از سیلی نیلی شده چون نیلوفر
گفت از یار چه دیدی که چنین بستی بار / هر سحر بادا دگر دم سلوی ساغر
شسته از بام نمادم بسرت تا که تمام / مگر از هر که مرا خواست تا بیدم سر
مگر ایموی مراحصنت نکردی تعبیر / از حدیث تو که خونابه درد ببصر
لیکن از هفت مه افزون بود ای جاه اداه / بر دو از خدمت شاهنشه افضل هنر
ملک زاده محمد شه غازی که درش / که چو مقراض زره شان بدرد بر پیکر
بهار و باده و نوروز و عرصهٔ گلزار / فروغ لاله و بوی گل و هوای بهار
نشاط آرد خاصه که بهر چیدن گل / همی ز ابر بریزد بجای ژاله عقار

چرا دمی ببل اندر ز صبر شش و نه قرار
که باغ و راغ و در و دشت از دمت زرنگار
بدو نموده ز ژاله هزار در نثار
ز یکطرف چو غلامان سرو کرده قطار

ز کام آتش زرد چو می بخندد سخت
ز مشک داده در آبنوی از عبیر جلا
هزار سخت در آن فرخت از گلبن
تو گویی آنکه چمن را از آن چنین آراست

در مدح فاضل کامل ادیب اریب حلیق و دقیق ابوالقاسم خان فروغ عمّ خود گفته

بر سر گلزار و لب جویبار
کوه در و منت لعلی خمار
چتر بسر بر زده طاوس وار
کرده ز الماس لباس سوار
بر صفت محفل فخر کبار

کوه در و دشت و دمن یکسره
گوئیا قوت و زبرجد شده است
بید تبان خیمه برافراخته
ابر بهاری ز فراز سرش
عم نکوخواه نکوخو فروغ

در مدح حضرت امام علی بن موسی الرضا علیه السلام

سفره قیریست و بر آن مهرهای سندروس
چونکه بنشینند زنگی جنگیان با قوم روس
یا که عیشی هست ایشان را و باشد روز نو
این چه نوبت است از زبرجد گون مینا بر دو پس
چند این کیوان صورت چهره زرد و چو نعروس
چند چون اشتر شموسی چند چون اشتر ضروس
پادشاه دین امام هشتمین سلطان طوس
در همه صدر الصدور و در رضا رشک عروس
چارده شد جانزا اوست شمسی الشموس
بهر طناز زین دین از زند بر اکبوس
هین بیا بشنو که چو کرد است با مجوس
که بیاشد باشرع برزد او بروید بوس
گفت من سلطان دینم از چه برمن این فسوس
طفل خوئی طفل اندر عهد باشد عکوس
از ازل از اهل تحقیق و را به زاهل نحوس
خود نمیدانست چون بیم تحبه دوهم ...

باغ و بستان است هر سو گرش بنه چشم
زنگیان با روسیان خندخند و غنج غنج
روسیان کیف فکنند پس نیلی سپر
چند ازین جامه سیه پوشیدن ای عباسی
کرد این نیکان آب ای چرخ زرد یکی تدو
از چه ای تاریک شب از مهر بیاری عطاس
آن علی اعلا و آن نوستی با ولا
پادشاه دین که بهر نوحه او صبح و شام
گرچه زیور کرد و زینت دشت شد از آن نهان
در نهان اندر شعار شرع و از تو بی خشتن
چون سگان آن چنبر و بیچون بهانه حیله
کام کام تست بر دارند دست از آن گر
ما مستیم در بزم ز امال تو خواجه خبر
تو مرا زین کین کینی در این نفس آن نفس
رست فرمود و چنان شد لعن آن بایی مرد
آن زمان دانند که پتیشش زحمیم آید کاس

در مدح نواب عباس میرزا منظوم کرده

اگر نه چون من لاله برازار سی
یکی بساط بگسترده باد فروردین
بدو نهاده ز لاله هزار جام شراب
ز یکطرف چو وشاقان نرسیده گروه
نفرتر اسال خرامد بهار
دینکل های سنبل و مکف لاله اش
قافلها بار فرو ریخته شد
حاصل عمان و بدخشان بحیث
دشت نهان است به نیلی پرند
نارونان بر طرف آبگیر
شاخ شکوفه چو یکی نوعروس
راست تو گویی که همه دشت شد
گاه خفتن چون آید بانگ آوای خروس
تخت کاووس است یا تا بر بر هیمای
توب سبلین است و گسترده بر دیو چون
خیمه نیلیست و بر آن شمسه های لعلگون
گاه جز خفر بدر و می بدکان ز زرهن هند
یا که صلحی هست ایشان را و باشد روز جنگ
این چه شقف است از زمرد گون میکرد چراب
چند این نیلوفری ست طره سا زد طراز
سالیان اندر جهانها روزگاران در خطا
چونکه اندر خاک پنهان دیده دوراز وطن
عامل علم نبی و حامل حلم ولی
چارده بدر زند دین او ست مرتضی انسان
بهر عیاشی نخود این غذا بر آن طعوم
آن شنیدستی که حیوان نبود هیرون جحود
که بیا سر باشی بر رو پای پنهان سر
گفت من سرور جانم چنین بر من این فسون
زن جهانی زان همه اندر ما باشند خلوف
تا چه دانم که اندر این جهان ای شحنگان
آخر از زن چون ناید و بجهان نشت زاد
چه ابهر نسرین نهاده ز عنبر داس
کسی نسرین نبود داس عنبر بر نهان

ز چشم لؤلؤ بارد چو می بگرید زار
ز لعل کرده در آبنود و زر قرد تار
هزار شمع در آن بر فروخت از گلنار
که شاه غازی بر رسم عید بد هر بار
کش تر و دلکش تر و خوشتر زبار
قافله در قافله و بار بار
بر سر شیخ و کمر کوهسار
کرد ز مرد بر و یاقوت سار
ریخته و بیخته در لاله زار
بر طرف جوز یمین و یسار
لؤلؤ ناسفته نماید نثار
آن بهنر زیور آل و تبار
نقشها کرده عیان زوی چرخ آبنوس
چتر طاوس است گویا یار با چشم خروس
زین ترتین هست و بر پیشد ز خشکی شموس
بحر عمانست و هر جا ماهی سیمین عاوس
روسیان با زنگیان در نوش نوش و بوس بوس
زنگیان دست بگرفته میان این دو بوس
تا کی ای آذر برافروز دین القوم مجوس
کرد این میدان خاک ای کاوایلق کم تدوس
از چه ای نوسید از صبح علیاری عطوس
آن نوای سر نوامی و آن غیوری عبوس
صبحها در سنجها ماند است از یها بکوس
جسم پاکش از لبو حرمان جانش اکنوس
در شبان اندر عدیش او ز زنانی سبوس
کرد ز زردشتی خاکبوسی دبیش چاپلوس
نام نام تست بر زرین بت تو فلوس
آینه آستم در دلم ز افعال تو لایح عکوس
طعمه ریب المنون و عرضه حرب البسوس
رای نمود و همان و بی آن دست بوس
آن زمان فهمید که مرو را کیر ند کوس
چه کرد خواهی کز این دلم قرین هراس
تو بر چه کردی جانا بدین طریق قیاس

که رخ سپید چو سیمین و زلف کج آبنوس | رخت چو ورد و برت همچو یاس می آید
همی بیاسم خواهی از آن چو یاس | چو زهر بدهی از آن چرا بری از کیس
همی ز عدل ملکزاده دادگر عباس | چنان گذارد تیر از سطبر آهن خشک

در تهنیت مولود مسعود شاهزاده مسعود گفته

هزاران لعل رمانی بعمدا از زر عودش | گر از تیغ آذری چون چرخ از باد پنداری
فلاخنهای رس تا رسته اند گفتی داودش | نیارامد همی هدهد ز سجده سیحکه گوئی
که مشکین خاتمه و عنوان ز رنگین نامه مسعودش | ازین نامه برافشاندن دوزین قصه فرو خواندن
که دانا بود و بینا بود بر مولود معبودش | همای رو سپر بنموده بقوم از هرچه مسعودش
رهیده است از حسد جانش خدا زانکه کرد محمودش | مدار آسمان باشد عیان ز قدر مرفوعش
همی با لعل رخشان زانکه گوئید جلمودش | همی با جسم قربیلا نباید خواند مهر و دسش
عقیله عقل معشوقش عفیفه عفو معفودش | تنی گر غیر او خواهد هوس در دل بود بادش

در مدح شاهنشاه عصر خلد الله ملکه

ابر اندر گریه بی آشوب و جنگ | آسمان گوئی چو دریائی بود
بر فلک پرنده صفهای کلنگ | ناصر الدین ناصر دین اله

وله

در قعر روان بسی رواحل | پوشیده بکله ها مراکب
چون خیمه زرنگار هرقل | محمل چو عماری از بر شط
که قایم و گاه گشته مایل | دیدم سحر از بر طللها
حی رفته و بار مانده بر دل | بر جای اباعر از سحاب
واکنده درون حوضها گل | عاری ز سوار آن مسارب
نه مرد جواب و مرد سایل | از یاد رفته بر مطابخ
نه هیچ قرین و هیچ کافل | یاد آمدم از دیار و یاران

در مدح میرزا تقی خان امیر نظام

بعزم فکند او کارپردازان بر سام | که ان مرغ دم صحرا همه بستان است
سپید غرید بس پیل دیدم و ضرغام | چو شام تیره زگرد سپاه گشته زمین
نه آفتابی بر آسمان گرفته مقام | همی برآمد هر سو نوای جان و خروشان
هزار جای نه میمنه چون کمینه غلام | گذشت جیش ملک با هزار فر و شکوه
بگردش اندر افزون صد هزار گرام | ز جانبش بسی کاملان کارآگاه

اگر نکوئی کی کردم آینه بر گیسو | مرا زور و تو درد و مرا زیاست نو یاس
همی بردم داری از آن رخ چون ورد | چو زر بیردی ز بهرم چرا کنی در کاس
غمین کنی دلم ای که دمی نپسندیشی | که در زبان نگذارند در زن از کرپاس
بهار آمد چو سلطانی سلطنت مسعودش | که هر سالی کند جشنی ای نو ز مولودش
ببابسته ز مرد ها ز خاک گنجینه ریحانش | بباد بسته زبرجدها ز تاک آویخته عنقودش
احادیث و اقاویلیست از دراج و طاوسش | تصاویر و تماثیل است از بادام و امرودش
درخت ارغوانی بدان ماند که نیسانی | گریز خیل جالوت است از طالوت و معدودش
بدان شقیقه منغ اندر ز رعد و برق برساعت | رسید از شهر بلقیس و سلیمانست سجودش
یکی نامه بسر دارد یکی جامه ببر دارد | وصالی هست منظورش متعالی هست مقصودش
خداوندی و دانائی ز هر منسوب و بنیانی | همیشه جود فرموده بخلق از هرچه موجودش
رمیده است از جهان طبعش جهان انگیخته محمودش | شعاع آفتاب آمد نهانی در ظل ممدودش
همی بدرها بار انگیخته اند خورشیدش | همی با چشم اعمیر اشاید گفت مرمودش
ز دور نور در چشمش لطیف روح دیریش | رخی کرچه بدو باشد هوا در سر شود دودش
کوهسار و باغ چون سیم سپید | شد ز قرد گونه و یاقوت رنگ
ریخته اشکوفه اندر سبزه زار | چون سپاه روم اندر خیل زنگ
برق اندر خنده بی شادی و صلح | تیغها زان شناور چون نهنگ
چون صف خدام شاهنشه ببار | خنجر و دونای با فرهنگ و نهنگ
رفته در واحه قوافل | بستند بر اشتران جلاجل
بر دشت عیان بسی هوادج | بنهفته بکلها محامل
چون حجله زنگ خاتون | و اشوفته شط ز موج هایل
که ساکن و گاه گشته سابح | برجای موارد و مناهل
می رفته و جام مانده برجای | بر پای اثافی از مراحل
بنشسته بجای خیمها خاک | خالی ز اغانم آن قوافل
خاموش دیار و خفته ارباع | اوتاد فکنده در منازل
نه هیچ ندیم و هیچ یاور | آن خوب رخان خوش شمایل
فرد در پرشکوه و کرفت ملک قوام | زمین بعی خداوندگار امیر نظام
بیانش منت بحر بحری ارگزنده سخن | سخنش منت بحر گنجی ارستوده کلام
بوقت کینه مراورا نه تیغ حاجت نیست | که زرد خامه او چه سبز گون صمصام
بملک گرملک ملک ای چو بگذشتم | ز بس کشیده نشان دید آن اعلام
حشم ندیدم بس گرگ دیدم و ضیغم | حمال شاه چو رخشنده روزی اندر شام
چو دیدم الله شیری نشسته بر پیلی | که خون خصم حلالست مال دشت حرام
ز شوق بر سر خاک افتادم و دادم | رسید صفی نکر خجسته و بدرام
که بود وصف امیر نظام مران بود | ز جانب دگرش دلاوران اشام

همی ز شاه پیام آمد از قفای پیام / هزار نامه نوشتم ز رزمش بی کعث

در مدح جناب حاجی میرزا آقاسی ایروانی

پایه این هفت گنبد گردان / از تو برپا و خرمن کفار
عالم تو عقل را کند حیران / کلک تو چشم ظلم را پیکان
کمر چرخ بر در تو چو کمان / بکنی ظلم و بکسلی پیوند
مصدر فضلی و سپهر امان / باز ایستد ز گردشش گردون
ابر چون چشم عاشقان گریان / بر شاعل شده است پنداری

وله

گلبرگ کجا بار مشک چین / مشک است ترا با قمر بهم
داری بدهان اندر انگبین / بس جا که تو فرموده خراب

فی المنقبة

ابراز مطر نموده جواهر نثارشان / گاه از زمرد است بساط کلاهشان
از نوگل است عارض زیبا عذارشان / از ارغوان همیشه بر آذرکبا لبشان
چونان کز آن شراب بگیرد خمارشان / سیناء تماطشان شده و عنبر بساطشان
خنیاگران نشسته هزاران هزارشان / از خیری و خجسته و شمشاد و سروشان
خاطر کشد بجانب قمری و قمارشان / از مرغزار سفره نیلی بگسترند
فرزین ز سوسن است و زگل شهریارشان / در دل نیاید از همه شادی و عیشها
و اندر بهشت وقتی افتد گذارشان / چون امت محمد و چون شیعت علی
کز خلق برگزیده خود آموزگارشان / دیدی چگونه در دل ارکان مشرکین
رای جمیل داشت ز جور شرارشان / هر گز ز نفرا و پسندیده ترک دین
آمد بسوی او نشسته غبارشان / هفتاد تن بیدر به شبها و با شتان
شب گرد و تیره بر همه شان روزگارشان / روز جهد شنیده البته کو چو شیر
هم عبد غیر ایشان هم عبد دارشان / از خشم شاه تیره همی گشت چشمشان
فرمان شد آن نبی را از کردگارشان / فرمان بداد و کرد و شدند و نهاد و
شاه کبارشان و امیر صغارشان / هست این امیر گفت مرا از همی بنان
با اهلبیت و بجهان بار غارشان / زان پس ز اهلبیت جنان و تباهی

فی التوحید

مبرا وصفش از چند و چه و چون / برون از جمله و در جمله اندر

ز روی رحمت یزدان که ملک برکشش / هزار باده چشیدم ز رزمش بیجام
عمید مولود خسترم و خندان / برگزیده زمان صدر جهان
راد آقاسی آنکه دست و دلش / فتنه بحر گشت و آفت کان
آنکه از نور روی او و ابرند / پایه این هفت کوکب رخشان
و آنکه بر قصر جاه او باشند / وز تو آباد و خانه ایمان
رای تو مهر را کند تیره / حفظ تو جسم ملک را نقصان
قلم فضل در کفت چون تیر / مدهی حال و بشکنی پیمان
معدن علمی و پناه امم / فرودین آمد و برفت خزان
باغ چون روی دلبران تازه / بوستانها ز لاله نعمان
گلبرگ نهادی تو بر رخان / آیینه به بستی تو بر جبین
آیینه کجی جنت ار غوان / لعل است ترا با شکر عجین
ز نبور میانی بدین سبب / بس دل که تو بنموده حزین
زی باغ و راغ رو که همی باغ و راغها / به گشت حالشان و نکو گشت کارشان
بر بید ها همی نگرد بر خیامشان / بر سروها همی گذرد بر قطارشان
رود و سرو و دمن نعل از و فرودشان / وادی و رود و دمن به یمین و یسارشان
خاک از چمن گشوده ستبرق بیاشیانشان / گاه از زبرجد است بساط سوارشان
از سنبل است طره پیچ و تابشان / وز نارون همار بباغ غعارشان
هرگز از حجاب نه بینند سیرشان / کو هر شعارشان شده وز مرد و نارشان
باز بیکران ستاده گران تا کرانشان / وز قمری و چکاوک و دراج و سارشان
لعبد ز خمار و خمر شراب و کباب ها / لاله پیاده شان و شقایق سوارشان
نرخ نرگس است و شاخه بادام است و بیل / بر گز ملالشان و جلالت کارشان
بر گرد گشت حالی باشد نشست شان / کز حق سلام باد بر آل و تبارشان
آنجا رده گزیده و آموزگار ز خلق / غلغل فکند حیدر دلدل سوارشان
دیدیکه شب بجای نبی خفت زانکه او / خوشا قرارشان و بی بنا قرارشان
از مکه سوی یثرب بعد از او فرض / در خاک و خون کشید بد انکار زارشان
خیبر شکست و مرحب و عنتر دریده و عمرو / در هر نهیب کرد چو روبه شکارشان
آسان نبود زانکه همه پیل اشتر بود / وز ذوالفقار خرد همی شد فقارشان
چو بکارها بکام شد اندر غدیر خم / بر هم رحالشان و جهازات و بارشان
بر شد گرفت دست علی و گفت او است / لعنت بدشمنانشان رحمت بیارشان
بعد از نبی پاک شنیدی تا چه کرد / در کربلا بقهر خزان شد بهارشان
دو چشم چرخ کور و دو گوش زمانه کر / پیوند بد و چون شنید چنانکه زوارشان
رهی داد ار حی فرد بیچون / تعالی شأنه عما یقولون
منزه ذاتش از این کم و کیف / درون هر چه و از هر چه بیرون

برون زانجا که جامه بر تن	درون زانجا که تن با کسون	همه زو جمله پنهان و پیدا	همه زو جمله ایدون و اندرون
کتاب عالمش را گر بخوانی	درون حرفی نه کم بینی نه افزون	حکیمان جهان بسیار خوانند	ز بقراط و ارسطو و ز افلاطون
همی نقطهٔ اول الف وار	بگنجیدند بیچون حلقه نون	بدریا ماهیان غرقند لیکن	خبرشان نبود از آن در مکنون
بگو بهر عاشق پهلوی کو هر	بیچون غرقه و جویای چیچون	همه چون ماهیان اندر چه ایم	بعین خویش و ز عینیم مغبون
همان بهتر که با بر آل طاهر	پناهیم از فریب دیو ملعون	بدان نحران دین و اصل منشش	گذاریم این چنین اسرار مخزون
از پی امروز دنیا وز پی فردای دین	در مدح حضرت امیرالمؤمنین علی ع گوید		نیست جز حضرت پناهی امیرالمؤمنین
تا نخستین روز از مهر تو دل روشن نگشت			روشنی جانش فرو نگرفت روز واپسین
مصطفی مجتبی را بودی از روز نخست			هم ولی هم وصی هم هم قرین هم معین
رفتی اندر دیدهٔ دشمن که گر دست انجیان	خفتی اندر بستر احمد که بود آن بنجمین	جز پی دین هر کی بر کفر مولد بودی تو عمرو	جز پی مهر نبی هرگز نورزیدی کین
انجیان کاندر نبوت گشت پیغمبر ثابت	الصبور از پی در ولایت کردی افشان گرین	شیر حق بودی و کردی با شیاطین آن مهی	پادشا بودی و گشتی با فقیران همنشین
آستان دین کجا سر کشیدی تا آسمان	گر کارش منت بالا منبر داستین	ماسدت حکم زمین بیحیت و در فرمان	با شال کبریایی هم زمان و هم زمین
هم صبا و هم شمال هم بحار و هم جبال	در صفت بهار و اقتفای الحکیم منوچهری دامغانی		هم نعیم و هم جحیم و هم ملک هم حور عین
اردی بهشت آمد و آورد خرمی	و تخلص بمدحت عم فاضل ابوالقاسم خان کاشانی		دیگر شد آسمان و دگرگونه شد زمی
بر خاک نقشها چو تماثیل ما نویست			بر چرخ ابرها چو نمایش قلزمی
ابر از مطر بکرد بباغ اندرون دریغ	مرغ از طرب بدشت و بباغ اندرون کمی	هر روزه خون لاله بریزد میان باغ	گوئی ز باد رحیق بر آن عطر منشمی
آن زرد گل همی برود دستار برفشاند	از بس شکوفه کرد نگار از درهمی	چندان خمید شاخ ز بار گران که تو	گر زیر آن خمیدن خواهی همی خمی
تک در چمن ز سبزه حریری که همی حری	تک بر زمین بلاله چمی کر همی چمی	جز طعم مل نیابد گر از شمر خوری	جز بوی نخیزد دگر بر دمن دمی
بر لاله بنفشه چو جنبش دهد نسیم	کهسار ابرشی کند و دشت ادهمی	از سرخ گونه لاله زرنگار گونه برگ	کهسارها چو خیمهٔ خاقان به معلمی
گنگان بگرد خیمه پی پاس تا صباح	در نعرهٔ پیاپی با بانگ ماد می	گوئی در ابرها ز بس آشوب ما شد چنند	گردان عقیق دلیران عبشمی
وانگه برون برآن تیره تیغها	رخشنده تیغهای سواران هاشمی	بر مرغکان دگر که گوئیکه بلبلان	دارند در سحر که رای معلمی
یا آنکه راویان فصیح از اعرابیان	خوانند بیتها برافراد عجمی	گیتی چو رای داد بوالقاسم است گوست	عین شرافت و شرف از نام فاطمی
آن اصل سیکیایی را دیکه گرد گرد	در خویش حلم احنفی و جود حاتمی	بر تشنه کام رافت او کرده شربتی	بر زخم دار رحمت او کرده مرهمی
محمود در زور کار رشید است استوده گی	مسجود کائنات شد است از نکو دمی	از گفتن بدیحش گویا شود غبی	از دیدن جمالش بینا شود عمی
هر مشکلی بکرد و بپیشش ز مشکلی	هر مبهمی آید نزد دشش ز مبهمی	اسلامیت در آرد از طبع خویشتن	تبیان جاهلی به بدیع مخضرمی
زو بهره جوی گرچه حکیمی است فلسفی	زو فیض یابد گرچه پیوست بر همی	راز معمیات شناسد چنانکه او	معنی بر آرد از دل اسرار قاسمی
کارش نکوئی است و اندیشش فروتنی	بار تو هشتی است و عدوش جهنمی	او را موالی بود او را مهتدی	او را سقطی بود و را مسلمی
گر دور باغ بهار ز امسال آمد شدنی	هم بر سنن منوچهری دامغانی و مدحت برادر کهتر		گر زآمد شد او گشته جهان این چنینی
رفته بهمن و آمده فروردین ماه	الکمال محمود الخصال محمود خان حفظه الله تعالی		چه نکو رفتن بود و این چه نکو آمدنی
همچو درگاه سلیمانست اینجا ز بس مرغ			که همی اهرمن آید پس اهرمنی
یا چو هندستان گشته است اینجا اندرونی	طرفی سیلی با زان طرفی گرکدنی	یا چو صحرائی و در صحرا هر سو حیمی	یا چو دریائی و در دریا هر جا سفنی
آنهمه رعد بیابانی که در شوقش مرغ	نا قهای کوفی باشند بگرد عطنی	باد مشکین دم بنموده چمن را تبتی	گل یاقوتین آورده دمن را عدنی
آذری هاشت افروخته هر سو کلکی	صنمی باشد بنشاخته هر جا صنمی	سرخ هر لاله بسر بسته یکی دستاری	سنبر سر شاخ سر کرده و کی پیرهنی
طوطیانند بهر سو که دمد ریحانی	طاوسانند بهر جا که بود نارونی	نیزه ها بیستی هر جا که بود سنبله	حبشها منی هر جا که بود نسترنی

موزون باشد ز زر قرد چو نصفی علمی   تاک باشد ز بر جسد چو محابی مطلبی
این عجب بین که دو گشته زحل طلبه   که مر او را نه سری هست و نه او را بدنی
یکشکم دارد آبستن و افکنده به پیش   وان شکم را نه ز نیلی تنکی نه عکنی
وین عجب تر که در آن اشکم بر و زان او   تا ز زرین بتنیده است یکی کار تنی
بچها دارد و بچه ز آن زرین تار   بچه بر بار زنیا و بجبت خر او هیچ زنی
نرگس تازه چنان شد که گذارند بطبع   حجره فنجانی زرینه بسیمین لگنی
یا بیا سبز قبائی صنمی سیم عذار   وز بر چهره سیمینش زرین دهنی
تاک بر خفته بهم باقیه چون چرخ کبود   بدر آورده زو خوشه چو نجم پرنی
شاخ رقاصی بود در ترخ آتش بازی   مرغ قوال بود در عدد خیبان طبل زنی
بوستانبان سوی باغ آمد و در کف داسی   بر کتف بیل نهاده چو یل پیلتنی
خار بنهاد بهر روزنه دیواری   آب بگشاد بهر مرزی و جوی چمنی
گرد بر گشت زمانی و بدید او رمی   گفت اینجا نه سزا باشد بر هیچ منی
اینچنین جلدی نشنیدم و نیک زمان   بس سزا باشد شر لکه فخر زمنی
رست گفتار یسعو د رخی محمودی   خوب کرداری پاکیزه نهادی فطنی
عادلی باذلی و کاملی و معتدلی   منصفی منتصفی معتبری مؤتمنی
در زمان جمع در بستان عزیز نسفی   در قران جمع دماند او پس قرنی
نه بچیب همم او ز حوادث درسی   نه بشوب عصم او ز محارم درنی
بگرفته است و را در دم یاری کسلی   نه بوده است و را درگه مردی و منی
هرگز از عجب نکرده است بزیدی نگهی   هرگز از هزل نگفته است بعمری سخنی
ملکی و متلبس بلباس بشری   فلکی و متعین بعلامات تنی
تا نه با زحمت اول بر ما پدری   تا نه چون سنت آخر نبی ما سننی
نیکخواهش بده چون شاهی تختگهی   بد سگالش شده چون مرغی بر بازنی
بر سر خادم او هر کلهی چون تاجی   بر تن دشمن او هر سلبی چون کفنی
زند بپهلو مر سینه او را حرجی   نبود در پی مرآمد او نه آشدنی

در جواب قصیده فریده حکیم ابو الحسن فرخی سیستانی
وصف بهار و مدح فاضل ادیب محمود خان کاشانی

چمن رست بهر بام دگر آب جمالی   فلک رست بهر شام دگر زنگ و شمالی
بستان سحرگاه سرودی و درودی   بگردون شبانگاه نزاعی و جدالی
کهی ابر و بخاری کهی تب و شراری   کهی گیر و داری کهی قیلی و قالی
تو گویی که سوارند و همه اسلحه دارند   بهر رود و بنیزار زند شتابان تعالی
بهم جو که بتازند بگردون نفس از زند   گه از رعد نفیری و گه از برق نصالی
همه کوشش جنگ است غو است و غرنگ است   شتابست و درنگست جوابست و سؤالی
ز خوی شان همه صحرا شود همچون دریا   چو صبح آید و بر طبل نغ از زند دوالی
نمایند گوزنان بیابان تک و تازی   گشایند کلنگان سوی گردون پر و بالی
بدین رنگ نه دیده است کسی خاک زمینی   بدین نو ننشیند است کسی باد شمالی
بهر باغ صنعائی بهر راغ نوائی   بهر کوی نگاری و بهر دشت غزالی
عقیقین گلها نه بیاری و نه نوشی   زمرد سلبانند بعقری و بغالی
یکی جمله آراسته بر جوی کناری   یکی لب نو خاسته بر تازه نهالی
مر آن غنچه نگشاده و انگار کشیده   چو پاکیزه دهانی و تراشیده خلالی
دگر لاله چو جامی لبالب ز مدامی   و یا بدر تمامی و دانه پنج هلالی
در باغ گشاده است نشسته است و ستاده است   صنوبر بنشاطی چو خجسته بنجالی
گل زرد ایاغی و گل سرخ صراحی   در این است شرابی و از آن است زلالی
دمانست ز هر خاک همی مشک سیاهی   روان است بهر جوی همی آب زلالی
بدان مشک عقیقی است ز هر تازه شقیقی   در آن آب رقیقی است بهر سنگ و سفالی
همه کوه و بیابان بطرازی و نوازی   همه باغ و گلستان بجمالی و کمالی
چنان صورت بگزیده مسعود لقائی   چنان سیرت پاکیزه محمود خصالی
یکی تازه جوانی و یکی نیک صفاتی   یکی با برکاتی یکی خوب نوالی
عزیزی و جمیلی و منیعی و نبیلی   نه جویای محیلی و نه گویای محالی
بری از همه عیبی و عری از همه ریبی   تهی از همه کبری و ملی ز همه حالی
بجا دارد حلمی و بدل دارد علمی   بلب دارد قولی و بکف دارد مالی
یکی بهر رفیقی و یکی بهر شفیقی   یکی بهر جوابی و یکی بهر سؤالی
بنجر باقدم صدق نگر دست کرمی   بتحریر صفت شرع نداده است مثالی
هوس حلم و راه هیچ نبسته است بعیدی   هوا عقل و ره هیچ نکرده است بعقالی
الا تا که نگشته است مسائی چو صباحی   الا تا که نبوده است صباحی چو زوالی
همه دم فلاحی و بهر شام صباحی   برد حی چو بر راحی و بالی چو برمالی
نه ز آمیش بخطائی و نه عیشش بعنائی   نه جسمش بملالی و نه جانش بکلالی
رفیقش بعفافی و شفیقش بکفافی   حسودش بعتابی و عدوش بنکالی
بهر سوی محبی است ورا باد هژبری   بهر جای حسودیست ورا باد شکالی

وله

هما تا جهان گشته دگر جهانی   که چون آسمان گشته هر بوستانی
بر آن سبزه چون قطره ژاله   فشانند ز هر سو همی بهرمانی
تو گوئی ز یاقوت رنگین نیزاران   ببستند بر شاخ هر ارغوانی
پراکنده شد بر بر روی گردون   چنانچون یکی کله ای شبانی
همی بانگ رعد آید از هر کناری   که هر کله را هست بانگ و فغانی
شبان آتش از برق دارد شبانه   که وا جوید از کله گوئی فشانی

زعفر کشیده بر او بادبانی | زبان آن بهر بام بحر بیست گویی

در ظهور خروج حضرت خاتم الائمه صاحب الامر

با جبهه گشاده و با چهرهٔ جلی | قدری چو آسمان هویدا ازش رفیع
زیور رو بهر زمین از قسط و عادلی | با کافران مجاهد و با عاصیان عدو
بشناسد از سپید نمایان سیه دلی | دین خدای را بشناسد بعالمان
غوغا ز کار داغی و نکرار غافلی | از جنگ صلح جوید و از صلح زاهدی

وله

تو رنج مرا بر خود گنجی بشماری | چون هیچ تو گرو زنیافی سرما
تو از طرب و شادی خندان چو بهاری | خوداری از ین خنده چو در جنت بهاران
چونست که همواره تو بر سرو سواری | بر سرو کسی صورت باغی بنگارد
یک حلقه و صد حلقه گراز اثر شماری | یک حلقه گویا شده از لعل بدخشان

در تتبع حکیم احمد منوچهری در صفت بهار و تخلص بمدح جناب ابو القاسم خان فروغ عجم خود

افگند از هر گون حلل آورد هر سان دولتی | وادیکه بد چون هاویه بسته است در یکبار به
امرود نهان اجلی باد دم نهان راستی | لاله است بر طرف چمن لعلین برخ زمرد بدان
گردش بگوی زرگری الماس کرده صنعتی | ابر زربانی رو هستی بند است آتش هوا همی
او تخت اندر بوستان چون بچگان در کوهستی | از باد باران بارها مانند فوارها
چون مولان بر خیلها با عربی و هیبتی | گلنارها بر شاخها چون اندر مرد کاخها
چونانکه اندر موردی اعرابیان را کثرتی | آنرا بسر در جامه وین را بسر عمامه
با موزه های احمرش در جامه زرد عبرتی | وان هدهد کاخ بر دو هر دم نماید سجده
مرغ است در بوستان همی مرغ است اندر زینتی | فرش چمن گلگون شده شاخ سمن روشن شده
هم بلبلان چون راویان اندر زبان افشان آیتی | گلبن سرفرازی کند بلبل چو شه آوازی کند

المسمط فی مدیحی علی سنن الادیب الفاضل المتقدم ابو النجم احمد بن یعقوب المنوچهری

گر لاله نو رسته بهر سوی چراغ است | وان تازه شقایق چو یکی سرخ ایاغ است
جز عشق درین فصل کسی نیست سزاوار | بادام بنان سخت گران شد ز خجالت
ابر آمد و سیرش بچکانید ز ژاله | لاله بکف آورد یکی سرخ پیاله
آنجا همه کبک آمد و اینجا همه بلبل | آنجا همه شوب است و اینجا همه غلغل
زین شاخ پرد بر سر شاخ دگر زود | چون پر ز دو گویی ز بهشت کسی بود

چو دریاست سبزه بر او پیدا کشتی
ماهی علم زند همه با صورت نبی
با قامتی کشیده و با رایتی رفیع
خالی کند جهان را از ظلم ظالمان
بنشیند از گشاده جبینان مذبذبی
میزان نهد که باز شناسند ظالمان
با من صبا چند چنین عربده داری
من هجر ترا بر خود رنجی بشمارم
من را ز زردی روی تو گریان چو خزانم
ترکان بهاری همه بر اسب سوارند
باغی که در آن نباشد بر نسترن تر
یک حلقه یاقوت و در آن لولو عمان
آمد بهار و هر چمن گشته است همچون جنتی
در باغها تمثالها بر راغها اشکالها
چون مهر شد سوی حمل بر کوهسار و بر جبل
آن نار بر جیز نار زلی وان نار ون چون مخملی
نرگس خان انجام زری کف زمرد پیکری
کاه سطرها همان گویی هزاران ریسمان
بر کوه خیزد سیلها زی دشتها با میلها
هر کوهسار و فدفدی بر کبک و بر هدهدی
گویکه کبک از دو سرش دو قرطه است از عنبرش
اندر نفشستان همی گردد لاستان همی
هم قمریان چو نیشکریان اندر گلوشان غنه
هنگام نشاط آمد و ایام بهار است
باغ است و همه باغ پر از سرو و چنار است
از عنبر و از مشک بخور است و بخار است
وقت شدن صحرا و آمد شدن باغ است
عاشق پی معشوق بهر سو بسراغ است
مرغ است چو طفل و زبر هر شاخ بناله
کهسار پر از لاله شد و باغ پر از گل
در گشت کسی با چمن نیست تکاهل
در باغ کر نخل که یک لحظه نیاسود
بر جانب کند و بشتاب آید و خوشنود

که رود و لیست جاری هر ناودانی
شاهی قدم زند همه با بازوی علی
فری چو آفتاب و درخشانش منجلی
بار هستان منجدب و از راستی ملی
علم رسول باید آرد زره جهلی
ور زو بد علم خواهد و از علم عاملی
ننشینی و با من حق صحبت نگذاری
چونین همه شب غم را بر ما چه گماری
زیرا که تو سر دفتر خوبان بهاری
هر روزه تو بر سرو یکی باغ نگاری
صد حلقه تو یا شده از مشک تتاری
صد حلقه مشکین و در آن عود قماری
بر ربع و اطلال و دمن گسترده هر گون نعمتی
مانند اطفالها پیدا شده پستهوتی
الماس زهر ناحیه با توتش بهتر ربتی
چونان رخان برهمن گر خمر گیر و حمرتی
لیکن کنون هر سو همی هر شام بادر حمتی
برد از من کسارها چونان نماید شدتی
وانکاخ را سور لجها آتش در آن حرقتی
این می کند هنگامه وان میسنماید شوکتی
بر سر ز مشکش نامه در بر ز زرش کسوتی
گلهای آذر یون شده همرنگ خون بی صرتی
بر گلبنان بازی کند چون لاعبی بر سیستی
هر جا گذری دشت پر از نقش و نگار است
راغ است و همه راغ پر از لاله عذار است
گویی بچمن را ربود طبله عطار است
هر کس نگری عشق هم آواز بداغ است
سنبل فرو آویخته بر دوش کلاله
وز حسرت آن شیر دلش تیره شد و ماه
طوطی همه شب بانگ زند در که نازل
مستان همه زی طرف چمن شتابند بتاب جان
پاکیزه دهان چو بنگر ز شهد همه آلود
آگنده کند وز آن شهد بخروار

آن و چو فراش سرو بید همه دم خاک
مانند ٔه جلاد ان ته دکاو خاک
روزی دو سه چون باشد رنگ زمرد
بلبل زغم گل بسحر که بخروشد
چندانکه دگر هیچ از وروی بنیوشد
غیرت بردار گل چمن لاله خود ررنگی
هم تیره نماید دل و هم سرخ کند روی
سنبل ز تف رنگ تا زد بسوی دشت
از برق کند شعله و از رعد زند طشت
گویکه خروسان سحر خواب ندارند
از خواب برآیند و صبوحی بکبار زنند
هدهد بسجود آید صد بار به یک دم
کوئی ز بر بلقیس آمد بر جم
آن سرو آزاد که اصل خرد آمد
سوگند تفران که چو او علم بلد آمد
کی فخر مرا او را زامیر الشعرائی
زین پیش بخارا و رهست شاهزاده را
هرگز نزود کس زدرا و شکایت
هرگز بحکایت نرسد کس بهدایت
شاد است بر حسار و یکسر بدل شاد
یکباره ز خود مرد و دیگر باره همزاد
تن را بگزید او کس را نگزاید
کس را بجز از بنده کی و به نشاید
با غنا با بسر بستان ا ینده تسان حیت
درمیان باغ و کنار صف سرو حیت
با من این را زنکوئی بالاینده ستان حیست
نوعروسان چمن با زحلی بربستند
کوئی از باده عروسان چمن سرمستند
چشم نرگس همی از ژاله تر آب گرفت
گونه گلنار همی از گونه سرخاب گرفت
همگی صحن چمن سبزه نو رسته نگر
بید بن را ز فزونی حرکت خسته نگر
ابر میگرید لی آنکه کسش گریاند

بس خیمه برافراز د و بس پرده زند چاک | وز بهر گل از خار کشد روی زمین پاک
خونها رود از اوی شود زنده دگر بار | چون تازه شود برگ کند منفرد منفرد
آنگاه شود سرخ بمانند ه بسد | چون خشک شود بوسش چون لعل شود خشک
وز ناله او خون بدل لاله بجوشد | خواهد گل را او بوفا سخت نکو شد

زانسان که بشنگرف نهی نقطه زفر روی | سر تازه بنفشه بنهد بر سر زانو
در لاله و در جوید نماید همه شب گشت | مه منخسف آید بر کسکان در شت

از بسکه بپا پی بسحر بانگ برآرند | ساعات شب و روز ز بستان بشمارند

وان تاج سرش گاه شود پیش دگر کهی | با جامه زرین که زمشک آمده معلم

اکه همه حالت بر یک رو بدآمد | چون جید و پدر رست و معتمد آمد

چون فخر نبارد و با میر الامرائی | هرگز ندهد تن بوزیر الوزرائی

وز زانکه رود عمر کند گشتش بشکایت | هر چیز که کرد نداز و خلق روایت

دادهست ز کف حمله و لیکن ندهد دل | باورست جهانیش ولی دین نبود باد

حسن را بستاید و خود را نستاید | از حالت خود هیچکسی را ننماید

مسمط اخری در صفت ربیع و مدحت ملکزاده رفیع

بر بستان فشند و بهم پیوستند | همه یکدیگر خورده بر هم بشستند

زلف سنبل همی از باد سحر تاب گرفت | سوسن تازه و تر رنگ مهتاب گرفت

آن همه خیری شمشاد و سمن دسته نگر | در هم آمیخته و در هم پیوسته نگر

برق میخندد بی آنکه کسش خنداند | رعد میغرد بی آنکه کسش غر آند

دهقان سوی باغ آید بس چابک و چالاک
در پهلوی هر برگ یکی دسته زرجید
پس زود درآید ز در باغ خریدار
از سر فکند چادر و چادر بفروشد
بر روی خود یا ز نکو روی فاد ار
از خشم پریشان کند از سر خود موی
کاین کار چرا کرده گل سرخ ببازار
زینوا قعه برخیزد ابر از طرف دشت
تا آهوکان کم بکنند ره کهسار
مستان شبانگاه چو خوابی بگذارند
اینست خروس سحر را همه شب کار
از سجده نیارامد و یکدم نزند دم
یا آنکه بباغ است درون قبله احرار
بر پا کی باشش نکو رستند احد
هم نیز نیاید بجهان چون او همو
در معنی او رهست کبیر الکبرائی
از هر زه درائی بجهان باد هم بیزار
دیدیم و رسیدیم فزون بد رحکایت
هم نیز بکر لطف وی آیدش به یار
زاید ال بود هر که چنین است ز او بار
بی شبهه چنینند همه مردم هشیار
جز پیرو دین هیچ نبود است و نباید
میر است اگر بنده کی و بکند بار
اینهمه رنگ خوش و نغز بهر بستان حیست
اینهمه عیش و نشاط و طرب بستان حیست
که زمستان بگذشته است و رسید است بهار
وز دی سردی تا نام زمستان ز بستند
که چنین خوش حرکات و چنین خوش شعار
سرخ گل رنگ رخ خود ز می ناب گرفت
زرد گل بوی ندبستد و رنگ از دینار
عروس و همی بسته در رسته نگر
که چنین که بیمین افتد و گاهی به یسار
شاخ می جنبد بی آنکه کسش جنباند

لاله سیه رویی که گشت سوزان
بانگ قمری پی آن سوریه تا قوی است
ابر چون قافله پیلان که ز هند آمده اند
پیلبانان همه با دزدان در عربده اند
عجبا دزدان یکباره گهر برگرفته
نو عروسان همه کفها بهوا برکردند
جانب باغ شدند بخوشی می خوردند
تیغ ابروش بخونریزی تاثیر تر است
او فرد است و چه کار یکه بد زیاده بود
روز نوروز و که مدح ملکزاده بود
دوش تا صبحدم آوای هزار آمد
بانگ رعد فزون از حد و شمار آمد
صبحگه مهر چو بر چرخ سوار آمد
باد نرم آمد هر سوی چو جاسوسی
با طرازی و درفش و علم و کوسی
آبها بنگر رخشنده بهر جویی
از طرب مرغان های و هویی
غوک هر شام سر از آب بدر کرده
باغ از سوسن ترک سیه چرده
چون آهن مصقول شد آن روی شمرها
ابر آمد و بربست بر این گیتی درها
وانجا که گراز شکال بر آن بود اثرها
در باغ بجا مانده نه گلنار و نه بیدی
نشنوده گل از بلبلکان هیچ نویدی
نه تازه بنفشه سمن بر دمیده
دهقان زاده در رود روان بسته ز دیده
چون بگذرد این دو مه مانده ز زمستان
گشته عجب تا عرب ستان طرب ستان
در جوی کناران همگی گلبن رسته
هم بستر گل یاسمن و ورد خجسته
چون شاه نوشادی هر تاج خروسی
رعد از طرفی آمده با طبلی و کوسی
از حنجره قمری بنوا کرده چغانه

پرش نحل ز اطراف کلان سبزه زار است	نظر اندر رخ زیبا پسر ماطور است
همگی ها برز لولو گوهر شده اند	با دو چون خانه داغ خوردار بر پیلان ده اند
هر چه در بار همه پیلان بچه ده رفته	لولوها برسید و گهرها سفته
پیلکوشان همه دامن بزمین گسترده	گلبنان بین همه با جامه سرخ و زرد
پست کشند و حرامانند اندر گلزار	دامن کوه ز فردوس ول اخضر تر است
ترک امسالی ز بار رخوش آمیز تر است	ابر آذری امسال گهر ریز تر است
هم می سرخ بود هم صنمی باده بود	چه بود آنکه بما ایزد ما داده بود

مسمط دیگر هم باقتفای حکیم فاضل احمد منوچهری دامغانی

برهانید بهر جا بد مجوسی	رفت جنجنبار رایت منکوسی
سبزه ها بنگر رویده بهر سویی	شاخ سنبل بسر انداخته گیسویی
چون جلاجل همه شب بانگ بر آورده	مرغ بشنود و هوا ز غیرت صد مرده

مسمط خزانی در تتبع طرز حکیم شصت کله دامغانی

در باغ برویده نه لاله نه خویدی	آتشبر قبا سرو کنون جامه سپیدی
نه آهوی دشتی ز سمن برگ چریده	خوبان چمن شوخ کنون جامه دریده
یکروز در آید بگشاید در بستان	پیوند که بهار آمده بر شادی مستان
غنچه چو عروسان همه در حجله نشسته	ابرش بسر از لولو صد رشته گسسته
وان زرد گلان گرد سر پا بوریش و بیخی	مانند مشاطه اکنون گرد عروسی
و زنا پژه صاری سبز ایده برآتش	لاله چمنی را بکف آتش چو جانه

همه دیوانه شدند و همه شیفته اند
گر تو با آرایش بستان بچمن روز بکار
با دو پیلان سراپا یکباره همه بستند دهند
رعدشان بانگ و سنانشان بود از برق شرار
بر سر کوه و در و دشت و چمن گوهر نثار
همه گویی که از آن لولو تر آورده اند
طرف دشت نی فرخار سمن سبز تر است
خوش بود خوش بچنین عید و چنین فصل نگار
همه اسباب طرب الحمد آماده بود
آنکه او را بکف صید بود شیر شکار
بوی گل آمد و بانگ خوش سار آمد
هر دم آواز کلنگان بقطار آمد
باغبان آمد و گفتا که بهار آمد
اورمزد آمد با فشرده کاوسی
بوی باغ خرامید چنان طاوسی
گیسوی سخت مجعد شده هر مویی
هر طرف زنگی هر سوی دیگر بویی
تا سحر زیر ستا ساخته در پرده
همه در نعمت و در ناز بسر برده
چون چرخ ز ق مخلوج شد آنکوه و کمرها
برف آمد و پوشید حجرها و مدرها
چونان که کف رادتهی ماند ز اشکال
نه پست و بلندی و نه پاکی نه پلیدی
گوییکه ز گفتار زبان همگان لال
هم سید شده عریان همه سرو چمیده
بحر آشد روی بگرد موی بچنگال
تکیه زده چون شاهان بر تخت گلستان
گل آمده در وجد و سمن در خوش حال
شبنم ز رخش کرده گلاب نشسته
نسرین شب بیش اندر خیرش بدنبال
نه هیچ غمی بر دل و نه هیچ فسوسی
هم شاخ چو رقاصان هم مرغ چو قوال
در رقص نهالان ز کنار و ز میانه

هم باغ ز مرغان و هم شاخ ز لاله
آن جوق کلنگان بهوا در پرش آیند
هر لحظه بر آوای هیاهو بفر آیند
گیتی ز ارم گردد و دلجوی دلارام
چون خاطر بو القاسم دانای نکونام
آنکو همه اندر رخ او شادی پیداست
چون تیغ سکندر نعمان و منوّر است
درویش از و غیر زر و سیم ندیده
گنجشک ز پیش قدم او نرمیده
باشد همه اندر عرب از پیش سلامی
ور ز آنکه بجوید چنو گیتی بتمامی
بر چیر فرازان سر دستش ز درازی
نامش همه از گنبت پیغمبر تازی
منجب نه و بسیار و فرو رد عجب است
وز رد همه خلقان بروز و شب امنیت

هر سوی صفهای سواران بگرآیند	یکیک بقطار اندر پرها بگشایند
بستان عدنی گردد شکفته و پدرام	وین گیتی آشفته همی گیرد آرام
گوئی بکنیش در باغ است و بهار است	از نایبه و اپس رود این چه سوار است
جز دانش دو گوشش ز لفظش نشنیده	از جانب او باد خلاقی نوزیده
باشد مثل اندر عجم از شعر کلامی	او را نستایند چو نخجیر تهامی
بر پیش نمازان سر کش پیش نمازی	شغلی ز حقایق نکند او مجازی
رحمت کش و بسیار طرب و طرب است	پیوسته بعلم و ادب اندر طلب است

هم دشت ز گوران و هم کوه ز داغان
ور پیش قلاوزان ز خود بنمایند
با همهمه و بانگ در آیند چو قفّال
وین عالم پژمرده شود نیک سرانجام
بحری ز نکوخوی نکوروی نکوفال
وز حادثه ویران نشود این چه حصار است
زیرا که بود سخت قوی پای قوی بال
رحمت ز وجودش بوجود همی ارسند
زاد و باد بود هر که چنین بیند و ز ابدال
نرسش ز لمینی بوی و لفظش ز نظامی
جز آینه و آب نیابند بسش مثال
هرگز قدمی بگرفته است بیازی
آنکو صلوة است ز حق بروی و بر آل
مردم ز نسب نازان و اصل نسب است
کاین اصل بپاید همه ماه و همه سال

خاور آذربایجانی

نام شریفش محمود خان و نبیره شهباز خان دنبلی است که حاکم خوی و سلماس و مرند بوده خود جناب خان جلالت نشان نیز امیری است که پیر دانشوری بیمانند و نظیر در اخلاق و صفات محموده بیهمال است و حضرتش مرجع ارباب کمال و در همه علوم عالم است و عامل و در همه فنون پخته است و کامل پیریست زنده دل و میری است عاقل در اغلب کمالات از همگنان ممتاز و بمناصب ارجمند و شان بلند سرافراز در دولت خاقان مغفور جنت آرامگاه مخاطب در سلام عام بوده است از آن پس در حضرت پادشاه اسلام پناه محمدشاه طاب ثراه معتبر و بر امثال و اقران مفتخر و چندی با بیگلربیگی و الحکومه اصفهان بود و پس از وی منصبش بشهباز خان فرزندش مفوض آمد تیمنا و تبرکا

از خیالات ایشان این چند
بهار دلکش آمد روان بخش و جهان آرا
صفای او بسر گرد هوای باده صافی
در آفاقی که پوشد گرد اغبر منظر گردون
اگر چه در شارات سخن قانون نظم من
به تیر ب نوا بکاه و تکیه گاه فرش ار ز تو
طور دین پاکش جمله ادیان و ملل است
چیست آن خورشید گردی آفتاب اندر جها
آفتاب است آن اگر هست آفتابی با زهک
آفتابی ذره او آفتاب آسمان
آسمانی آفتابش انجه دور از انزوا
آفتاب خسروان فتحعلی شه آنکه هست

قصایده

چو عهد دولت خسرو چو بزم عشرت دارا	بهاری خاک را پوشیده بر تن کسوت گلشن
هوای او بدل بخشد صفای ساغر صهبا	در آغوشش نسیم آسوده گل در پرده در
در آن روزی که نوشد خون احمر مرکز غبرا	فشاند برق شمشیرت شرر در خیبر و در تن
ز نظم افکنده قانون شفای بوعلی سینا	ولی در مدح تو عاجز چو از اندیشه با تجرد
بفرشش آرامگاه تکیه گاه عرش از زیبا	خیاب قصر جاه اوست هر موجی برگرد و دن
چنان با نج که جز اسمی نماند از رسم سار جا	بلی با ماه شد منور روز و شب گرمک روشن

در مدح خاقان مغفور فتحعلیشاه نور الله مضجعه

آفتابی آسمانش انجه دور از اضطراب	آسمانی بسته بر نور خدائی جلوه گاه
با وجودش شهریاران اختران با آفتاب	بخت بیدار تو شه ایوان سعادت بادشاه

بیت مسطور میشود
بهاری کوه را افکنده در بر خلعت دیبا
ولی در عشقبازی بلبل بیچا نمان سوا
نشاند لعل شبدیزت بران صخره صما
ولی از مدح تو قاصر چو از آیینه نابینا
حباب بحر قدر او ست هر موجی که در دریا
بلی با مشک شد بوی کف جوزک بو یا
چیست آن گردون که از روی شهان بیچ و تاب
آسمانست آن اگر هست آسمانی با شتاب
آسمانی سایه او آسمان آفتاب
آفتابی گشته از نور الهی نور یاب
لفظ در بارش ز دیوان فصاحت انتخاب

رهنمای چشم ادبخت سیاه افتاد از آن
چو امر جاری آیت وجیس یا لادن
بعهد عدلش نه ریک دو رکشته دو چیز
وجنگ ای پیکر از در شکر آذر چنگ
شعلهٔ نار تو بر خرمن تن و دل افکن
ای فریدون فر دارا در جمشید جلال
تیر رای منیر تو همان خورشید است
رخش صرصر تک در عرصهٔ میدان قاص
خسکا نزانفحات سخت نفحه روح
کوشش از لعل تو چیدست بسی قند ثمین
کمن آنقدر ز تغافل که بنالم روزی
حرص و آز نعمت باقیه بس استغنا
نیر طالع فیروز تو امین باد ا
چیست آن آتش که سیالست چون آب روان
اخترست آنکه آن اختر که باشد با ظلام
پیکری سخ زان چو آتش گوهری صافی چو عقل
قهرمان فتحعلی شه کز ثریا تا سری
اوج بخت ذوالجلال و منزه از حضیض
هم طلوع موکب او کوکب فتح و ظفر
از جرم اینکه گشته مقابل بروی تو
جاکرد بسکه خنجر مژگان بسینه اش
در روز رزم تیغت را اجل صحرای سوزان ساخته
ای لعل چو یاقوت مبرا ز تباهی
در دیده رخت از دمن تنگ صراحی
گویا لب مطرب ز تو در مجلس خسرو
خوش آنکه در دم هر کم شوی با رهیا

ولـه

چو حکم نافذ او باد و حکم یالاهنگ
زه نیام تیغ و زه کمان تیر خدنگ
برعمان هیات که پیکر و گردون آهنگ
خرمن و دو تو بر گردن جان یالاهنگ

تهانی پیدا از لطف و قهرش آتش و آب
سپه خیز از کرم او ندیده است سپه چیز
آسمانی و شهابی تیر جهد آفت هوش
از تو یک عرشش صد ولوله در گردن

ولـه

که خلل نیست مرا و رازا فول و زوال
دور مسیحا که بگر بیند با بدان روح

ولـه ایضا

چشم از کلک تو دیدست بسی سحر حلال
از تو بر پادشه ابر کف بحر نوال
کان و یم از کرمش باقیه بس استیصال

مه زرد یکی مهرست هلال این عجب آیت
قدرت او مشکند کاو زمین را گردن
تا گرفتار بود مهر و مه از گردش چرخ

لغز در صفت شراب و مدح خاقان صاحبقران گوید

احکری با آن چو اختر جوهری و شن چو جان
فرق دان از پای تحشش تا بفرق فرقدان
دور ملک لایزال او مبرا از کران

صاحب دورست و دورش انتسل در عقب
قاهر بهرام قدرت قاید جمشید فر
دست جودش مایه دریا و کان و بی نیاز

راز و شکسته شد همه چون خنجر آینه
در بزم دستت از ادام دریای عمان باقیه

نوری تازه یافت رخت از غبار خط
دادست بر عهد بقا ملک جهان تو خدا

چون چشم خرد مست عیان از لب ماهی
گلگون رخ ساقی ز تو در محفل شاهی
تو گرم خنده و من گرم جان سپار بها

در محفل مستانکه در آن هیچ امرا نیست
جمشید که در زمان فتحعلی شه
همچون تو بعالم اشتوان گفت کسی نیست

در زبانها شد مثل بودی ذکان العرب
یکی بسینه آهن یکی به دیده سنگ
سنان گریه لب دیده و چین از رنگ
آفتابی و شعاع تو همه آتش نهنگ
از تو یک جنبش و صد زلزله در سیف و رنگ
ای فلک جنبش و انجم بخشش خورشید جمال
وقت غوغا که بخندند با آب جبال
کوس عدا و ابر شیت هیونان جوال
تشنگان از رشحات قلمت آب زلال
که مرا دوری خورشید رخت کرده هلال
هیبت او بکند شیر فلک را چنگال
بخسوف و محاق و کسوف و زوال
از افول و ز غروب و ز هبوط و وبال
آتشی محلول کالی منجمد از دو مکان
آذر است آنه آن آذر که باشد با ذکان
همچو دور دولت شاهنشه صاحبقران
قادر پرویز شوکت داور دارا نشان
گر نبودی بر فیضش مایه دریا و کان
هم نزول رایت او آیت امن و امان
از غیرت غمزه خورده بسی نشتر آینه
روشن شود همیشه ز خاکستر آینه
ملکی که با شرط فنا چندی سلیمان باقیه
هم شادی و غم را تو فزائی تو کاهی
جز از تو نبوده است کسی آمر و ناهی
خورشید جهانگیر شهان ظل الهی
در آینه عکس تو سیاهی تو ماند

خاطر اشرفی

اسمش میر محمد حسین متوطن اشرف مازندران بوده و آقا میر سید الله اشرفی فرزند او ست گویند بار و روس سکونت دارد و او لادش معروفند از جمله سید شکر الله قریب ده پانزده سال با مؤلف در سفر و حضر موافقت داشت و باصفهان درگذشت رحمه الله این یک بیت از میر محمد حسین در تذکرهای معاصر ثبت است

کشتی و از بزم شدی چالاک | تا بکار من آمدی رسی

خاور تبریزی کوزه کنانی

اسمش میرزا معصوم و از نسل شمس الدین تبریزی بوده و بتجارت میبموده چندی در کاشان متوطن و متاهل گردیده و از آن پس سفر حجاز کرده و در عرض راه نیز کتابی مسمی بتحفة الحرمین برشتهٔ نظم کشیده و بعد از مراجعت تحفه بارگاه خاقان صاحبقران عرش آشیان نموده و در طرز شاعری صاحب رتبه بلند بوده با این چند بیت از وی اکتفا رفت

گذشت فصل دی و شد ز فر فروردین
زمین بیامیه رشک نگارخانه چین
فضای خاک تو گوئیکه شد بهشت نعیم
رواق تاک تو گوئیکه شد سپهر برین

بوستان چو در آئی ببین ز طارم تاک
یکی سپهر و فروزان دو صد پروین
ز تاک دختر رز دل بجلوه می سپرد
چنانکه در غرفات بهشت حور العین

بصحن باغ انار کفیده بر کف شاخ
همی بخندد بر درجهای لعل ثمین
صبا بعقده گشائی بطره سنبل
هوا بمخلچه سائی لب بایه نسرین

چه داشت ساقی ابر بهار در صهبا
که بی نشگر دینکجه عمدا زبانی سمین
بگیر باده پارین و یار تا در باغ
پدید زینت پار است و زیب پیرارین

فشانده رشح هوا ژاله بر کلاله گل
رمانده نکهت گل دامن کف گلچین
به سیر باغ همانا که میکند آهنگ
سپهر مجد و کرم آفتاب دولت و دین

ستوده شحنه شه که شیر رایت او
ربوده خواب بسطوت ز چشم شیر عرین
زمین چو سکه درآید بلرزه وی حیثیت
خیال او گذرد در ضمیر کاذبین

سپهر خواست بمیزان شکوه او سنجد
گسیخت رشته و فنی نگار نقش شاهین
خمیده قامت از آن سرو چین که میان
ز فرط قطره شود عطف دامنش خونین

رعاف او بکه باید بوقت غروب
ببین ز آتش او در بچشم عبرت بین
زهی حدوث تو طراح کارگاه قدم
خجی کمان تو معمار شهر بند یقین

سیاست تو یأجوج فتنه سد شد
حمایت تو بفوج شکسته حصن حصین
مبارزان ترا گاه رزم و وقت نبرد
مجاهدان ترا روز جنگ و نوبت کین

بسا که خورده کی اندر چه جام باده چه خون
بخورد سالکی اندر چه کاهو ره تین
بجمع و خرج دو روز ایادی کف تو
کفاف می نکند دفتر شهور و سنین

شبی بساحل دریای منعرم خورشید
ز در درآمد و بنشست با دلی غمگین
بلا به کفش که آخر من هیئتی پسح
که ای مربی دریا و کان چه حالت این

بکشمش چه شهادت کشید آهی و گفت
گزین بتر چه گردد تو انگری مسکین
بقعر بحرم و زیر زمین عفاک الله
ز دست خانه بر انداز او نماند دفین

بشه بگو که بود خوش رنجا ووی منسوب
چنان بکن که شود خانمان چو آب چنین
خدایگان ملوک ایکه بادتا باید
بهرچه عزم تو دایم خلدت یار و معین

بآب کوثر روز منم بحرمت طاها
بخاک یثرب و بطحا بعترت یاسین
بخواجه که سه طفلش بود طفیل و جود
بخاتمی که در انگشت بود زیر نگین

بیاسمین تو کاعجاز او در دست کف
باستان تو کافلاک را بدوست یمین
بآن هلال که در آسمان بین شد رست
غروب آن ز میان یسار و طلوع آن ز یمین

گردن شانی بزرگان چو روده بن عرق
خلاف شیوه صحاب باشدم آیین
ز بدو حال از انیان طمع بریده ستم
که صعوه را نکند طعمه همت شاهین

چو مدح خواجه سراسر رسید و اسکوت کند
چنانچه دیگری مرده را کند تلقین

قضا بگو که بکینم کشیده در کمان
ز بدو فطرت تشانها بروز ما ز سین

کشیده ام همه دهر تا بموج در آغوشش
که دختران همه بکرند و شوهران عنین

بنجواهگاه وشاقان شهر فرستادم
کو هستانم و در بزم هر سه لاله جبین

قسم بخالق شعری که شعر من هرگز
خزینه پر گهر است و خزینه دار امین

بقرص سفره خود قانعم ز گندم و جو
بصید بازوی چرخ در اسیم زغنت ثمین

وله

قدر بگو که بقصدم گشاده اند کمین
من این محیط ره کاترا که یاد کار

نشسته ام همه شب تا بروز بر بالین
نتیجه می دهد از دو حسابها خیر

که خود بهشت سزد جلوه گاه حور العین
سحاب سان نه بدان فطرتم که از هر بحر

ندیده چهره مضمون غیر در تضمین
بذر دی خرقم زغنیتی نه زانکه مرا

وله ایضا

صبح است در طرف چمن بلبل نوخوان آمده
بر شاخ سرو و نارون قمری بافغان آمده

هم شمع گل روشن شده هم غنچه خندان آمده
افلاک چرخ آفاق چه دلکوه او زوی مهر و مه

زانگشت زر آسمان نیکو نه رتان آمده
گردون مگر از مردمی در مدح و از زدد

هم دلگشا گلشن شده هم مرغ دستان زن شده
زیر و زبر بنگاه و کاین شه و آن آمده

زان لولو چه از کهکشان و دیست در گردون عیان
گر گوهر انجم همی افکنده دامان آمده

وله ایضا

زن آقا دهد بمهمان دوغ
چکند بیتش خراب ین در شک

کهنه شکش مباد هیچ تهی
یارب از دوغ تازه یعنی کشک است

خاور شیرازی

اسم شریفش میرزا افضل الله و ظنا صبیه زاده جناب آقا محمد هاشم ذهبی روح الله روحه وصاحب کمالات و حالات نیکوست در حضرت صاحبقران مغفور خاقان مرحوم سرور رضا صاحب مناسب عالیه داشتند اکنون نیز در دار الخلافه معتبر است خدمتش بی قتی دست داده اشعار بسیار خوب دارند و اورا از شعرای نامی معاصرین می شمارند اکنون افکارش زیاده از این حاضر نیست که قلمی میشود در زمانی که من بنده در فارس بودم او در ری بود و اکنون بخلاف واقع و غایب است تاریخی در دولت قاجاریه تا خاقان صاحبقران برنگاشته و نام آنرا ذو القرنین گذاشته بالجمله بعضی از افکار ابکار انتخاب از قصاید اکتفا میرود و غزلیات خوب نیز از انتخاب دیده گردیده است از وست

فی التحقیق و التوحید

بر اهش کسی بو یان بکرش بر یکی یا
همه آثار یکصنعش همه آیات یکقدرت

یکی عارف یکی عامی یکی مومن یکی ترسا
مثالی بست خواهش عالم ارواح در نهان

وله فی المدح و التمجید

دو سه مینا از آن نتیجه مینا
بتو مستو لقم چو شعله به آذر

تو از آن آشیان که منزل عنقا
تن صاف شبیه نقره صافی

کسلی حبل دین ز زلف چلیپا
خم ابرو اثر کننده با همت

چو خدنگ دو شهریار توانا
ازل و ملک آن چه جسم و هیولی

شده زان یک قرین گنبد خضرا
پکی قلعه را رونق آن شهر

لفاک سنگریزه از کف بنا
بنود قلعه چرخ ذات بر وحیت

وله ایضا

مرا کرده از دین بی‌تاب اسا
اگر بر چلیپا بود هیات بت

که هم باده نوش است و هم ناتوانا
کم افتد خوزد باده بیمار کونی

و یا گشته یکجا شب و روز پیدا
و یا زیر سنبل بود لاله پنهان

وله ایضا

دمید این لاله نعمان و شد پژمرده صد عهد
عجب دارم که بنود بیضه را بال و پر اما

در تهنیت عید سعید سلطانی و ستایش حضرت خاقانی نور الله مضجعه

افتاد که گردید شب و روز برابر
جانها همه در چنبر زلف تو گرفتار

با اینهمه جان هندوی زلف تو و آذر
بوسی ز لب لعل تو ما راست تمنا

نی نی غلطم نیست ترا اینهمه گوهر
تیغ وی و خصم او چون شعله و خاشاک

کز ملک ز فرق فلک خاره و ساغر
جمشید اگر اینهمه آراست عیدی

جوشنده چو تنین و جهنده چو تندر
کی اینهمه آیینه ز خشت بود دیگر گاه

وله ایضا

بنمود زخنه در دلم آن غمزه آهن شکن
آن غمزه برافت و اندیده پر آب

ماری سیاه مهره خود برده از دهن
خطاف زرد مهره شناسند ماتم جان

در باد سنبل و در شاکه سمن
زلف تو پاکه آیتی ز ظلمت خواب

خمار از دست و سر نشاط از بت از دو لب
تقاضای نظام این شد که ملحی زاید از حنظل
و گرنه دارد اینقدرت که آرد زر و گل سوری
ز لطفش سرو لی خرم ز فیضش ترنی راضی
همه خواهان مقصد همه جویای یک منزل
غم عالم که شد نصیب دل ما
بلطافت قرین چشمه حیوان
بده ای ساقی سمنبر شاهد
دو سه ساغر از آن سلاله ساغر
من از آن سرزمین که خانه عصفور
مشکی مشک چین ز خطا معنبر
چو حسام دو پادشاه توانگر
همه ملک عراق خاصه نهاوند
نه کواکب که گاه ساختنش ریخت
ایا شوخ طوبی قد ماه سیما
بت عارضت با چلیپای زلفت
بود چشم مست تو مانند نرگس
خطت بر رخت یا بود هاله بر مه
عروس صبح چون آراست بر سر زرفشان معجر
فرو شد جام جم آمد برون آیینه مصفا
رسید این شعله رخشان و شد افسرده صد مشعل
بود نیلوفر اندر چشمه آب و شکفتی لیک
زد چتر طرب عید چو طاووس هما فر
تو ساقی زندان و منم رند قدح نوش
بر چهره چو نور تو از زلف شب آسا
هندو چو ز جان بسته در آذر بود و خش جا
آموز که بخشی از دست شهنشاه
ظلم فلک و عدل ملک شبنم و خورشید
کی اینهمه روئینه جهش بود بدر گاه
عالم خراب گشت ز طوفان چشم من
بر دوش تست پوست ازرخم اندیده از شرنک
زلف دراز بر لب لعلت نهاده
از زلف شب مثال و بناگوش همچو صبح

هم او مینا هم او ساغر هم او ساقی هم او صهبا
تمنای تو ام این شد که زر دید از صفرا
و گرنه دارد این شوکت که بخشد خار را خرما
یکی بیندی یکی و همی یکی شست و یکی پیدا
خیالی بخت و کفش عالم اجسام در سیدا
ز چه ز ایل شد و زر ساغر صهبا
بطراوت شبیه لاله حمرا
بده ای شاهد سمنبر رعنا
بتو مستغرقم چو قطره بدریا
دل سخت نظر صخره صما
تیر مژگان گذر کننده بخارا
ابد و ذات این جسم و مستما
که بروئین در آمد است مسما
که بهر برج راه یافته بیضا
غلط غیرت مه خطا رشک طوبی
چرا پس ترا هست بر بت چلیپا
که بیمار پیش را بود می مداوا
و یا روی گل سبزه باشد هویدا
نهان شد شاهد مه در حجاب نیلگون چادر
فلک طی کرد رسم جم گرفت آیین اسکندر
گرفت این بیضه بیضا جهان در زیر بال و پر
که اکنون چشمه آتش برون آمد ز نیلوفر
اتی که بیار آن می چو خون کبوتر
می راحت پیرای منم پیر معمر
هندو بچه جان چهان بسته بچنبر
کم گیر یکی گو هر از آن حقه گوهر
خصم وی و عزم او چون تیشه و صرصر
در خواب بدیدی شدی از عقل سبکسر
تابنده چو خورشید و فروزنده چو اخگر
جز دل که ز تو قرار چو کانون بیرزن
طرار نقب زن شده و عیار جابه کن
پیرسن بر دی ز خم از زلف حج شکن
چشم تو یا که جوهری از رشته دو من

در چشم نازد خواب و می و مستی و غرور
تا نا چکیده است از آن لعل آبدار
از خط و روی او نوقت چنسکر لطیف
شده از عدل شه آراسته تا روی زمین
وشت در دشت همی نگری آذر گون
چهره اسرح ز چسار کریمان و شن
مرغ اندوه بسیمرغ بود و هم آغوش
اینهمه از مدد بخت جهاندار زمان
جیب او مشرق و مهر است از آنکرده طلوع
شیر از معدلتش بچه شود از روباه
این چه آورده زدارای فلان مرز کلاه
شه چو گردون مر او راست بسی اختر سعد
آن نوید که گرفتیم ورکالنجر
وشت در دشت اگر لشکر از و یک شمشیر
در آب گلشن و از کلک نقش بند بهار
کجاست زاهد تا بنگرد بگلبن و سرو
هوای خاک ز آسیب دی و رنجور
که ز چرخ فرو ریخت ثابت و سیار
دردا که در زمانه ندیدم ز آدمی
همدم ندیده و دشوار هرگز و لاکمن
کریم که هر دمی تو عیشی شود نصیب
فخرم همین بس است گر ابنای روزگار
تا هم منت نهد بر جان هم از شکم گشند
در فراقم هم مرگ و در وصالم رشک غیر
دولتی بود که خون شد دل او بوفا
پیمان دوستی که در سر نهادم و در زندگی از تو

داعی انجدانی

مبارک تنه ازان شهب تهاب آیین
عقاب صولت و طاوس فر و کبک خرام
بلند گردن و کوتاه پشت و پهن کفل
گره نکویم کان عقده ایست در دل دم

دانش اصفهانی

در زلف پیچ و تاب و خم و حلقه و شکن
آبی که جمع آمده در آن چه ذقن
ریحان و سوری و سمن و سرو و نسترن
با صد هزار تعبیه از تنگی دهان
خط تو یا بنفشه و ریحان و شنبلید
کار کند کاکل تو دوست انگبین است

در مدح خاقان مغفور جنت آرامگاه فتحعلی شاه قاجار

آتش فتنه با کیسر بود هم بالین
اینهمه از اثر عدل شهنشاه زمین
دست او مخزن کاینات در آن گشته دفین
کبک با تقوتیش پنجه زند با شاهین
آن چه آورده ز سلطان فلان نوح نگین
شه چو دریای مر او راست بسی در ثمین
این نگار دکه گشادیم در قسطنطین
کوه در کوه اگر حمله از و یک نه و بیش
هرچه یابی همه شادی بفر از وی نسب
مایه فتح و ظفر فتحعلی شه که مدام
فقر نا کرده سؤال از کف جودش لبیک
بر در شش تاخته ز اطراف رسولان جلیل
آن یکی لابه کند از غم بی نظمی روم
همه با خنجر زال و همه با صارم سام
خاصه عباس شه آن قوت سرپنجه ملک
دست بر تیغ چو یازد ز خلاقی نجید

وله ایضاً

بهار بهر مداوای شان چو افلاطون
وایز خاک بر آمد دفینه قارون
یکی ز قطره شبنم همی بریزد خوی
که شد ز ژاله چمن چو کواکب روشن

وله

از مردم زمانه تمنای همدمی
آخر مرا چه حاصل از عیش یکدمی
هستم ز خیل فاطمی و حیثش هاشمی
بنود عجب اگر ز غلط کاری جهان
رستم ستم بپاره تن گر دو تکیته
لیکن کنون ز کینه دجال ستیزان

غزلیات

اینقدر ای کاش کار عاشقی مشکل نبود
ورنه ما را زغم عشق تو رسوا میکرد
بزیر خاک اکنون بتو بر حسب کفن دارم
بیا ای صرصر غم خاور برابر بالین
گل بگلزار بفریاد بود و بلبل زار
با آنکه دانم دشمنی جای تو در دل داده ام

اسمش میر محمد مؤمن و اصلش از محال تفرش و سالها در تحصیل فنون کمال کوشیده و دیده طبع از زخارف دنیوی پوشیده از متأخرین و معاصرین هاتف و آذر بوده و این چند بیت از وستوده است

پلنگ غیرت و آهو تک و نهنگ جدال
سطبر بازوی و باریک ساق و نازک یال
ز غیرتیکه ز کاکل فتاده در دنبال
زمین سکون و زمان سرعت و سپهر شکوه
از آن گشوده نشد غنچه گره ز روش
بگاه کوه نوردی و دشت پیمایی

اسمش آقا محمد علی مشهور بآقا بزرگ از معارف نجبای آن ولایت و خواجه جواد بوده از وست

دارم فسی سخن که بگنجد در آن سخن
قد تو یا صنوبر و شمشاد و نارون
باشد یکند شاه جهانبان بعدو فکن
گیتی از فخر زند طعنه بفردوس برین
ملک در ملک همی کذری غرور دین
جبهه فتنه چو ابروی لبشیمان پر چین
هرچه جوئی همه خوبی به بیار و همین
هست نار است و آیت اقبال قرین
جرم نا کرده دعا از لب عفوش آمین
در برش آمده ز اکناف سفیران گزین
این همی مویه کند از پی ویرانی چین
همه باز در نیال و همه بافته تمکین
که شد از تیغ نزارش بدن فتح سمین
روی در رزم چه آرد ز ملائک تحسین
نقوش آذر می بین و صحف انکلیون
دگر فسانه نگوید ز طوبی و زیتون
یکی ز شاخ شقایق همی بکیسه خون
که شد ز لاله زمین پر جواهر مکنون
یک آدمی که آید از و بوی مردمی
شب اشتهی همی کند و روز را دهمی
آبای همتکانه بمن کرده رستمی
بیقدر حیثش هاشمی و خیل فاطمی
آمد و از من نشان غیر از بپرسید و رفت
که برق جلوه گر گر سوختش خاکستری دادم
الا زان لحظه که رو جانب بازار کند
مهمان صاحبخانه کش در خانه منزل داده ام
که طبع ناطقه را داده و صفش استعمال
فرشته روی پری چهره اهرمن کوپال
کر بسته ره چپ و راست بر صبا و شمال
غزال دیده پلنگ و پلنگ دیده غزال

بازار شکایتی است آزرده شد دلش — نمیدانم که خواهد خواست عذر قاتل ما را

من و رقیب نشستیم بر در و بر سر راهت — بجانب که قدمتا ز راه لطف نگاهت

درویش قاینی

سالها در اصفهان ساکن بوده این شعر از وست

ما را بحال خود مگذار در زبان ها — نمردم تا نشد از زخم دگر آزرده انبار

دامی همدانی

از فضلا و مدرسین عهد خود بوده در یکهزار و یکصد و هفتاد و سه رحلت نموده

دگرانت نگرانند و من دل نگران — نتوانم نگرم در تو ز بیم دگران

رخ به پیران و جوانان ننما تا گسلند — پدران از پسران و پسران از پدران

بدیر و کعبه دعوی تا کی می شنو ز یاران — که نه مستند مستان و نه هشیارند هشیاران

حال هیچ آشنائی نپرسی — یا همین حال ما نمی پرسی

دریای چارمحالی اصفهانی

نامش لطف الله خلف الصدق میرزا عبد الوهاب متخلص بقطره است که احوال و اشعارش در مقام خود خواهد آمد از بد و جوانی پای در دایره شاعری نهاده و زبان بمداحی گشاده مصرع

گر بد قطره بود او دریاست

دیوانش حاضر نیست و این ابیات برنجگی طبعش برهان

در مدح قطب السلاطین سلطان محمد شاه قاجار غازی نور الله مرقده

زد سراپرده اجلال بصد جاه و جلال — شاه بر دامن البرز بفیروزی فال

پنج پنج ای پرده سرای فلک ملک ستان — آسمان گرستی تو بدین فر و جلال

چرخ را هست بدان عز و شرف یکخورشید — وان یکی که بشرف باشد و گاهی بزوال

تو مرآن چرخ که افزون بهزارت خورشید — جمله اندر شرف از فر شه بحر نوال

هست گردون را یکماه بدین فر و بها — وان یکی کاه شود بدر و شود گاه هلال

تو مرآن گردون که بخت شه مهر افسر — صد هزاران مهت افزون همه در حد کمال

آسمان چیست ز فر شه بر خویش بناز — آسمان کیست بحضرت شه بر خویش ببال

شاد زی شاه که چندی دگر از فر ملک — سایه اندازی بر ساحت ملک چپیال

شادمان باش که چندی دگر از چتر شاه — پرتو اندازی بر عرصه مرز هپیال

ظل میمون تو آفاق بگیرد یکسر — شود از شه لقبت پرده سرای اقبال

افتخار همه شاهان جهان ظل الله — شمس گردون شرف خسرو فرخنده همال

شاه آفاق محمد شه غازی کامد — از شهان طاق چو از جفت خدای متعال

تیر پیچوسته شمار سپه شاه چو دید — کلک افکند ز کف گف ز بس امر محال

مهر پیچوسته شود مشعله مجلس شاه — چون باندیشه در آقا و پذیرفت زوال

خسروا ابر کفا داد گرا بحر دلا — ای همه چیز خدا داده ترا جز که همال

نه کسی داد نشان شبه تو نه اشباه — نه کسی دید و عیان مثل تو اندر امثال

جز تو کو شاه که موکب بکشد چون کوکب — جز تو کو شه که زر و مال ببخشد چو رمال

در بر دست جواد تو چه خاک و چه گهر — در بر طبع کریم تو چه سنگ و چه سفال

گاه رزمت بنظر آید هنگام نشاط — روز سودمت بنظر آید ایام قتال

دست یازی چو سوی تیغ سر افشان گردد — ساحت رزمگه از خون عدو مالامال

چون بجنبد بصف معرکه شیر علمت — شیر گردون ز سهم بریزد چنگال

خصم اگر کوه گران سنگ بود از سخطت — او فتد بر دل و جان و تن و هنگش زلزال

لطف کن لطف که مفتاح در روزی خلق — بکف شاه نهاده ست خدای متعال

جود کن جود که در گوهر آغاز وجود — پیش دستت هست هیچ و ملک را سؤال

هم در مدح شاهنشاه مغفور محمد شاه طاب ثراه

شاهی که در فتوت و انصاف و عدل و داد — سبقت گرفته بر همه شاهان باستان

شاهی که بر رکابش داشکبوس بوس — شاهی که در عنانش شده ارد و ان دوان

نشگفت گر سیاست باشش بکوهسار — نشگفت گر نهیبت و پیش بیان

بر پشت شیر شرزه نهد گور خوابگاه — در چشم مار گرزه نهد صعوه آشیان

فرمانده زمانه محمد شه آنکه چرخ — در جای متنش ز منطقه بند و هی میان

بهرام در سپاهش ترکی سلیح دار — کیوان بآستانش هندوی پاسبان

خاقانش بنده ایست ز بو باب بارگاه — قیصرش برده ایست ز حجاب آستان

کیوان ز بس که گزیند درفش شاه — بر اختر مبارک میمون کاویان

کوزاده کیانیون تا پیالک فلک — پلند کند فراموش اگر در سیستان

پیوسته تا که اسم بدیر است از سفر — جاوید تا که نام کیستی بست از جنان

بد خواه جاه شاه جهان ز هستی معقر — خواهند اش بخت جاوید جاودان

داعی دزفولی

نامش سید عبد الله و نود و هشت سال عمر داشته در سنه ۱۲۵۰ وفات یافته از اشعار اوست

جوانی چه آورد و پیری چه برد — بت خورد سال و می سالخورد

وله

بت خورد سالی که اندیشه اش — شود محو اندیشه خوب و خورد

می سالخورده که یکجرعه اش — بمرد آنکه خورد و نخورد آنکه مرد

زنیک خم دهد ساقی روزگار / بتو صاف صافی بمن درد درد
زداعی عاد دعوی زند / به پیشیم تا کوی میدان که برد

داوری کردستانی

نامش مصطفی و از وکلای لات بوده در سنه ۱۲۴۳ مقتول شد از وست

دو شب تا سایه‌ام زافغان زاری کنفس تنها / یکی امشب که گر آن شب که یاد آرم از این شبها
شهادت را ز دشمن خوش نسیند قاضی عالم / چو دامن گیرمش در حشر باش اهل گو آنجا
دو چشم یار مرا او ری دل افتاد است / یکی است صید و دو صیاد مشکل افتاد است

داوری شیرازی

نام شریفش میرزا محمد و برادر سیم میرزا احمد وقار خلف الصدق میرزا کوچک وصال است که در هر وادی نگاشته می‌شوند علی الجمله جوانیست خلیق و دانائیست وفیق در کمالات صوری و معنوی تمام و در حسن خط نادرهٔ ایام در علوم ادبیه و عربیه رنجی برده و حظی موفور حاصل ورده در خطوط نیز قدرتی دارد و شکسته نستعلیق را خوش مینگارد در علوم نقاشی نیز مهارتی حاصل کرده در زمانیکه فقیر در شیراز بود و غالباً مجالس میرزای وصال رحمه الله میرفت وی یازده ساله بود و اکنونش سی و پنج سالست و در ایام توقف طهران از ملاقاتش حرمان روی داده این اشعار نمونه است از قدرت طبع ایشان

شبی کشیده برخساره نیلگون معجر / بقیر روی فرو شسته توده اغبر
هوا گره بجبین و ستاره خاک آلود / افق دریده گریبان زمین سیاه بسر
چراغها همه خاموش و حجره‌ها تاریک / دماغها همه پر خواب دیده‌ها بی در
نه هیچ بیدار اندر فراخنای زمین / نه هیچ روغن اندر چراغدان قمر
من و سه چار تن از دوستان یکدل خویش / بخواب خفته براحت بگوشه اندر
قریب آنکه برآید ز بانه خورشید / بگاه آنکه بمیرد ز هفتگه اختر
چنان بلرزه درآمد زمین که کشتی خاک / بشد ز مرکز خود سوی مرکزی دیگر
نعوذ بالله از انشکاف زلزله / عجیب و نعره زن و خانه کوب و خاراور
هزار کوه بیکباره گشتی از سر جای / بلند گشت و بیفتاد بر سر کشور
بسی نماند که دندان زوج جدا ز دهان / ز رزه و زلزله و چشمها ز کاسه سر
ز سنگهای حصار از مخافت انبوه / دوید طفل برون از شکمها در
ز جای جستم و کردم یقین که اسرافیل / دمید صور و بپا شد گشاکش محشر
شتاب کردم و رفتم ز حجره چندین گز / بجانب در و دیوار ره نداد بدر
همی دویدم و سنگ از قفای من بشتاب / چو شب عقبه از قفای پیغمبر
حصار خانه چو بنشست سنگ انداز / فتاد سنگ و بمن بی نماند راه مفر
بایستادم و دیدم که شد ز هر جانب / زمین چو کشتی لنگر گسسته زیر و زبر
ز رزه و زلزله ستبا پای در جنبش / حصار خانه چو رقاصهای بازیگر
بسان سهمتن چنانه استن جانه / همی درآمد در ناله‌های زیر و زبر
بیکد و لرزه بهم بر شکست کوه چنان / که آبگینه خالی ز سنگ آهنگر
ز پیچ و تاب زمین گه دگر بپیچید / چنارهای قوی همچو شاخ نیلوفر
فتاد چندان جنبش بکوه بر اجرام / که شد قوام برون از طبیعت جوهر
بهم بشتافت آنچنان زمین بشکافت / که مهر یافت از آنسوی توده اغبر
بسی نماند که قارون سر آورد بیرون / ز خاک و ناقه صالح برون جهد ز حجر
بخار چون سپر بجهان زمین گرود / چو تخت شاه سبا بر بیاد داد گذر
شکست کوه و افق بر نشیب شد چندان / که هر دو قطب بیکباره آمدم بنظر
ز سمت مغرب عقرب طلوع ناکرده / که از نواحی مشرق دمید دو پیکر
بیاض شعر مرا آنچنان بهم بسکست / که نظمها همه شد نثر و ریخت در دفتر
بجمله قرآن یکصفحه نیست نامغلوط / ز بسکه بجنبه اعرابهاش زیر و زبر
چو گرگ گرسنه خاک سیه دهان بگشاد / بخورد زاد میان سپیده نهر انفر
چو خانها که درآن صد نفر فرون و کمی / برون برفت که آرد ز اهل خانه خبر
بخورد در زنگ سیاه و سپید بیت و پاس / ز بیکر غنی و مفلس از گروه بشر
سیاه پوش یکی نیمه بر فراز زمین / سپید پوش گر نیمه زیر خاک اندر
تمام اکل و ماکول گشت مردم خاک / که خورد هر یک از آن میرد و نخیم ازان دیگر
ز مردگان کفن پوش صحن گورستان / چو عرصه عرفاتست و محرمان حجر
تمام ساکن و از جنبش زمین ملی / همه بهره ولیک چون حاجیان مروه سپر
مگر نعیم و جحیم دگر پدید آرد / خدا بکیفر و پاداش مؤمن و کافر
دگر نه اینهمه کز خلق مرده‌اند ارم / که نی دگر بجهان جای ماندی نه بستر

در نعت حضرت ختمی مآب صلی الله علیه و آله

یکی بدیهست این دنیا که پیدا نیست پایانش / هزاران قافله هر سو دوان اندر بیابانش
قضا چابکسواری تندرو بر بارهٔ قدرت / ز کوی آسمانش گوی از تقدیر چوگانش
همی جولان نکوی اندا یم نگردد نه / ولی هرگز نمی‌آرد برون زان میدان بنش
ز صحرای قدم تا حد دربند عدم پلنی / حدوث از بیش و اندر پی نه خرگاه امکانش
بپوید سالها در وی درا باره کی مینی / نه آخر هست آغازش پدید بود پایانش
ز گیسو کوثر هستی تاب از تار جانسوزش / ز نگیسو چشمهای نیستی وان آب حیوانش

بیکجا نشتر سر کرده از خار مغیلانش | در این صحرا اگر در دشت چابکدست آتش
همه با سم افعی آب داده دشنه دندانش | بکف تسبیح و پابند گریبان تخت زنارش
بکشتنهای پنهان دیگر افتادی گریبانش | کمانداریست زرد چشم آتش بر ستم فش
بهم بشکست خودش را ز بیم سختی خشکیش | که دستان و نقش شمع آمد حمد مرسل
جهان را در میدانی را که در هم کوفت شیخونش | زکوه بتوپیش بارها افکنده بود از ره

در نعت حضرت علی بن ابیطالب علیه السلام

عرصه گیتی معطر شد چو بگشا زند باش | شاخ خشک سوری از یمن بخشش باد ربیعی
ای عجب یک گوش پیدا نی و چندین گوشوارش | شاخه خیری بچشم اندر چو دست نو عروسان
کاسمان گر دست یکجا اختران خوش نثارش | شاه شیراوژن علی بن ابیطالب که گردون
کابروی دین فزوده از آب تیغ آبدارش | دو زخیرا از زوال ملکش بود یکذره در دل
در میان جلد آتش ور دود زنهار | هرچه او را خواهش آن دیگجان فرمود برا
تا ابد سرمایه هستی نهاد اندر کنارش | دیده خورشید را خاک در او کرد روشن
ورنه هرگز از دم خورشید نشستی غبارش | دامن همت بتعمیر بدن نالوده آری
ورنه دیری بود میدیدی شکسته پود و تارش | اشیا را جمله هستی حق بدست او نهاده

در صفت خط محبوب گوید

مغلوب شود لشکر چین از شه مشئوم | در یکدگر افتند و شود کشور روبت
بر پادشه روم تو پیراهن مسموم | تو نصرت رومی کنی و تیغ بربری
وی روی تو پاکیزه‌تر از زمزم معصوم | هم چاشنی وصل تو از چشمه تسنیم
وز ابروی تو تیغ فرو بسته بخرطوم | همواره دل خلق بخرطوم کشد نیش
صد قافله مشک برد تا در خیشوم | گر عقل بسنجد تبر از وی تصور
بی شعله نار آب کند کالبد موم | جز بر لب لعلت نگراید دل تب دار

در شکایت از فضل و دانش و هنر گوید

هنوز خرقه پشمین دانشی ز هنون | در این زمانه که ماییم در هنرمانست
بهفت رنگ بر آمد لباس بوقلمون | متاع فضل خریدم بدور عهد کسادست
بسان قائل محبوس و مفلس مدیون | بخفت هایی من هیچیان غرور رفته
کدام شعر منست آنکه با عطا عرون | ز قدر دانی کس قدر شعر من نفزود

وله ایضا

بیک جا یاسمن گسترده بر فرش گل سرخش
همه با نیش عقرب تیز کرده شد عنکاش
هزاران چاه را سربسته زان سبزه کاید
بنازم پهلوانی را که با یک زخم هر دو آن
بسی با هم بپیچیدند در غار حری اخر
تو نیز ای داوری کز خاکپای نفس میباید
خوش خوش آمد عید و پیشاپیش نوبانوی بهارش
پر ز مروارید بر کرد از شکوفه
بعد کوی کاروان کشور چین و تبت بد
صد هزاران گوشوار گوهرین در دست شکوفه
ماه و شاهنشه و غیبت پنداری شکوفه
دست حق بازوی احمد پشت ملت روی ایمان
ور بهشتی اجوی درسینه باشد گنید او
از ازل در دامنش دست توسن طبیعت
از غبار موکبش آیینه مه شد مصفا
باف نساج فلک با عونش این نیلی سرا پرده
ای لشکر چین تاخته در مملکت روم
روم از طرف مغرب و چین از جهت شرق
آنجا ز شه روم تو زی پادشه زنگ
زو داده سپاه از طرف زنگ بیاید
آنجا ز شه زنگ تو از کینه بپوشید
ای موی تو آشفته‌تر از کشور بی شاه
پیلی است سر زلف تو خرطوم فکنده
باد از شکن زلف تو چون باز ببندد
گر شعله حسن تو بگیرد بدل شمع
بنود غیر جنون هم ز اکتساب فنون
در این زمانه فتادم که در میانه خلق
نه کار بسته یک به هنر گشوده شود
هزار جامه زر خویش کهنه کرد و بلید
نیافت کار قلم هیچ آب رنگ از چه
بسا شبا که بفکرت بروز آورده‌ام
کدام فضل من است آنکه با اهل همراه
بس است داوری این کعبه ملال انگیز

که با این بیش پیدای عجب بشکست بیدنش
تن احرام و از خون شهیدان سرخ دامانش
که آمد بر نشان پیش از نظر زعفش پیکانش
که خبر آن ناموری کردی که باشد مرد میدانش
حمایت کرد چیزی بلیس رعایت کرد یزدانش
تو سلطان پیمبر جوی و دست افکن بدامانش
جشن و شادی در بهشت عیش و عشرت بر بساط
فرش زمرد گون بر سو پهن شد در سبزه زارش
دسته دسته گل همی آمد برون از نقش خارش
ساعد سیمین فرو پوشیده از زرین سوارش
در شکم در دیده نافه از پی نوک و القفارش
ذره نار دوزخ نارد دو زخ شراره
کس نبوده خواهش الا کردهای کردگارش
ورنه میدیدی عصا کش میبرد در شام تارش
هیچکس کو هیزدوز دو برپاش متعارش
چون نبوده هم چو بر هستی خود جباریش
و آشوب در افکنده در مرز و در آن بوم
همسایه شده چین تو با مملکت روم
بر صفحه دیبا رقمی ساخته مرقوم
ویران همه زاد شد آن لشکر مشئوم
یکجا کنی آن لشکر زنگی را معدوم
هم مار و بر پیچ تو از شاخه زقوم
و ز حرص نپیچد زدمش اندرین خرطوم
بسیار بپیچد بدل بیت نقطه موهوم
گرچه بگراید بعسل خاطر محموم
که الجنون فنون گفت الفنون جنون
هنر قلاده لعنیست و با هنر ملعون
نه رنگ قیر سپید از معونت صابون
مگر بسعی قلم در هنر نیابی نون
زهی کساد که کالاو بایع مغبون
بقعر بحر هنر هیچ ماهی ذوالنون
چنانکه قدر قران از قرائت قالون
بیا طریق غزل گیر کالجنون فنون

برون ز حلقه نیارد شدن ز پیچ و فسون
دلم بسان پری بد کان شیشه رسید آب
قد تو چنبر و طبعش بهیچ شد موزون
مگر بدست تو افسون همی کند شان

فی المسمط الربیعیه

همه خطوط میشود همه نقوش میشود
زمین ز پای نخجیران تمام فروش میشود
تو هیچ فکر خرمی درین بهار میکنی
شراب میخوری و گوش بانگ تار میکنی
چو غم ز نیستی خوری که هر چه هست میرود
هوا پرست و خود پرست و حق پرست میرود
نه جان بقید کار ماند دل ببند بارها
بیار اسب برنشیم و برنشسته تنگ او
تهی کنیم دشت را ز غرم و کبک و رنگ او
ز گورهای در کرد و آهوان شنگ او
کنیم باز پالهنگ یوز و چشم باز را
رها کنیم تیر چنگهای تند کار را
بکوب باغرا فکند شراب خوشگوار را
کز آنست جام بگذری فزون مکن چهار را
هوا به تیرگی فتاد و وقت باده سرد شد
ز دشت بایدت زمان بحجره رفت و فرد شد
نه بل دو آتشی کز زروی یار و جام می
دوران از آن شکارهای سرخ رنگ زرمی
سه چار بوسه از زلف و لعل آن نگار را
ز بوسه کرد چاشنی شراب خوشگوار را
خدایگان عصر جاودان زمان عصره
ولا یزال مشرقا علی السماء قصره
ویا جز او برای کس چنین پدر شنیده
بزرگزاده جوان بدین هنر شنیده

ومن غزلیاته

سر منی که گر آن شیوه و نمای تو بود
شبانه را دیدم ما و دل خود شادم
نو بهاری که شب و روز برابر داری
بجز آینه ترا هیچ نباید در چشم

بحلقه عنبر زلفت دلی که شد مفتون
مگر ز حلقه زلف تو پا نهاده برون
کسی که شعر نگفته است در تمامت عمر
چنین که مار ز سوراخها کشید برون
چه خرم است کشتزارها و سبزه زارها
دمیده سبزه هر طرف بپای جویبارها
گرفته کوه و دشت را ز هر کران شکارها
ز میشها و غرمها و کبکها و سارها
گرفته ره بر آهوان ز هر طرف سوارها
سوارها گروهها و آهوان قطارها
ز برگ کوهها سمورپوش میشود
ز فاقه قافهشان هوا پر از خروش میشود
برای خنده شان همین تمام گوش میشود
روان به پیش کبکها دوان ز پی سوارها
کجائی ای نگار نازنین چه کار میکنی
بگشت دشت میروی و بر شکار میکنی
نشاط و خرمی بسیر سبزه زار میکنی
بنفشه هیچ چینی کنار جویبارها
بیار می که وقت خرمی ز دست میرود
گشادگی و تنگی و بلند و پست میرود
خوش آنکه از جهان ز باده مست میرود
بدست باد تیزرو دهیم پالهنگ او
تمام دشت پر سیم و آب و خاک و سنگ او
ز صید لاشه افکنیم هر طرف هزارها
عنان دهیم اسبهای تند تیز تاز را
شلال گوشهای حلقه و دم یاوران را
برکشیم آتش افکنان تفنگ باز را
بیفکنیم رنگها و غرمها و سارها
چو کار صید ساز شد بخوان شراب دار را
که پیش از این چهار می یاد هر سوار را
بران بنرمی اسب را که همین بهار را
که سالها چنین دمی کم افتد از زمانها
چو روز شد تمام و رنگ آفتاب زرد شد
نشست پای خم می قدح گرفت و مرد شد
گرفت تیغ باد را بغصه در نبرد شد
به نبرد کرد و غم و رو کشید بارها
پس فروخت آتشی کرم شد بپای وی
بسیخهای چوب کرد زود زود دل بره
همی پیاله در کشیده دیده لاله خورده می
خورش بجان و تن رساند از این کباره بارها
چو مغز گرم شد گرفت زلفکان یار را
چو لعلش آبدار کرد لعل آبدار را
گرفت کلک و در نوشت مدح شهریار را
خدایگان روزگار و فخر روزگارها
امیر عادل بزرگوار عز نصره
و نایل علی الایام حصره
متی یشد للقتال بانطاق خصره
هزارها برآید از میان صد هزارها
جز از پدرش از کسی چنین پسر شنیده
از و هر آنچه دیدی ار کسی دگر شنیده
چو شعر داوری بمدح او شکر شنیده
اگر شنیده بگو کجا بود بسیارها
درد دل تنگ نخواهیم که هوای تو بود
حیفم آید که درین غمکده جای تو بود
چون سرم لایق همسایگی زلف تو نیست
چون سر زلف تو آن به که بپای تو بود
گو بیابان ... تربیت ماه و پرست
که معلق بسر زلف دو تای تو بود
تو که بر روی نکو زلف معنبر داری
گر به رخسار خود آینه برابر داری

ذوقی بسطامی

نام شریفش میرزا فتح الله و از انجاب و اطیاب طایفه اعراب بنی عامر است که روزگار دراز در آن ولایت ریاست و ایالت داشته اند وقتی از بسطام بهوای ملاقات خال خود حبیب الله خان عرب که بفرمانفرمای مغفور شاهزاده حسینعلی میرزا نسبت اتم داشت بشیراز آمده و با فقیر مؤلف مؤالفت

گرفت و سالها بملازمت شاهزادگان در شیراز بماند و در دولت خاقان مغفور محمد شاه مبرور قاجار زاچار بری اقبال و بطهران زیست من بنده نیز در این شهر ازو بهره که مسقط الرأس منست باز گشتم و تا اکنون که سال هجری بر یکهزار و دویست و هفتاد و اند بر آمده متوقفم و وی سفری چند ببلاد خراسان کرده پس از مدتی باز آمد و اکنون در دار الخلافه است و الحق حکیمی است خبیر و کلیمی است بصیر و سپری نیکو خط و مترسلی فاضل در علوم متداوله کامل نظم و نثرش خوب قصیده و غزلش مرغوب اخلاقش حمیده و اوصافش گزیده از فحول شعرای بلند پایه این زمانست و معروف بلاد ایران سالها در شیراز و مدتها در طهران مجالست و موانست داشته ایم و گاهی بر یکدیگر شعر میخوانده ایم اکنون در گذشته رحمة الله در دفتری این قصیده را که مطلعش اینست برجست ز مرغ سحر صفیر خیزد ای ختنی ترک بی نظیر که سالهاست گفته ام سهواً بنام او نوشته دیدم همانا مشتبه گردیده است و سهو کرده اند

باری این اشعار از وست

در شکایت از روزگار و عدم مساعدت طالع گفته

بازی گیتی بروزگار مرا
خوار کند دور روزگار مرا

داشت زر جست پیاده ام چو پیاده
بر کمیت هنر سوار مرا

از خرد و علم و نظم و نثر چه سود
با سپه فتنه کارزار مرا

باغ خرد را نسیم بهار دریغ
تا شده این شاعری شعار مرا

هیچ نقشی نزده زین چار پر مرا
هیچ نه بینم ز رخ ظفر چه بود

کایچ نروید ازین بهار مرا
قدر شعرم نمانده در بر خلق

در صفت فصل خزان و مدح وزیر سلطان گفته

بر سر سبزه می سرخ فرا ده که دگر
مهرگان باز در آمد سپس شهریور

پیش می نوش چو پیشی تر با دختر آن
فرش مینا همه بستر د و گستر د بزر

بر گل و سبزه همی دون بغنیمت می نوش
که نماند همه سال گل تازه و تر

سطح پیروزه نمودی ز نظر ار بهار
هم از و داشت نوروز ده صد گونه خطر

گر گل و سبزه شد از دستان غنیمت چه
که زحی گرده چو خورشید و زحی همچو قمر

بر فراز سلب زرین آمی مثل
که زر ری قند شد دانه ز هر کفه بدر

حقه باشد انجیر ز مینای و زنگ
هر سحر کبک دری قهقهه آرد ز کمر

بدمن تهو بخرامد با جو جگکان
که بلو زینه بر نهاشته از پا تا سر

رو تن ها زنگ همه زنگ ولی تو سپید
بکمر کاشند ولی بگرد کر را مادر

پای تا سر گهر افشان شده بستان فروز
مجر مانند شده جمع ز اطراف حجر

تاک نیلوفر از طارم آویخته است
مار موسی است که تابان شد از شاخ شجر

تا سپندی تو سوزد مگر از عین کمال
جذر و مدی بکند تا با بحر خزر

جاریه حکم تو تی ببندید بر دین شرع
هم بدانگونه که محتاج بنور است بصر

روی با خاصیت نیست بدولتخواهان
که از و می شوان خبر بدعا کرد حذر

از دم سرد چیان با زجهد نکته گرم
از نی خشک چسان بار دهد شکر تر

گهربا گون شود آن سطح تابان ز مطر
باغ را از اثر باد هزاران خطر است

شادمان باش که انگور نو آورد ببر
سمن و سرخ گل از زینت بستان دو سه روز

بر آورده نعلتاق نو آئین ز بر
نارگفیده چو دو کفه پر از یاقوت است

و بدر آن شرتی آموده ز خشخاش د
گوهر آرا و افغان بکند در بستان

چون بکتاب معلم اطفال تر
شاخ امرود چو اوبک کد دوست بنار

خفته چون سیمبری گر عفض چادر
دانها بر زبر خوشه انگور بتاک

موزه پیروزه بپا کرزن یاقوت بسر
بر سر گلبن دوی گلهای سپید

بر سر سبزه معلق بهوا چند شمر
رسته بر خطمی گلناری صد برگ سمن

چرخ از تا به خورشید بسازد مجمر
اگر از حلم تو یک فصل برد عرضه کنند

که برا و بخت تو هم باد بود هم لنگر
ملک با گلک سیه سار تو باشد محتاج

کیمیائی که بدو شرم کند شمس و قمر
خود ده با لطفی تو قهر حدث است

در تهنیت عید صیام و مدح معتمد الدوله گفته

نظر بچهره بت ماه روی مشکین خال
بیا بداد هنر آمده خجسته هلال

مرا در آمد اندر وثاق آن بت ماه روی
چو بخت مقبل در صبح اول شوال

گرفته لعل بدخشی ز روی خوشاب
گسسته خوشه مرجان ز لعل قند مثال

مرا چو گوش مطرب بدید و دست بجام
نه وقت گردش جام است نغمه قوال

که عید فطر خجسته است و از خداوند
هزار عید عیان بنگر از هزار هلال

زمین چو روضه رضوان ز نور زیور اشرف
ز تیغ اوست معاین بچشم اخوال

فکنده مشک خطائی بطرف سیم کلال
گشوده پسته خندان بگشت شهد فشان

بمنع گفت که شرعی ایزد متعال
نه گاه شرب مدام است و زمزمه شکر

با سمان و زمینست کاه عرش نزول
بصحن میدان از نعل موزه گردان

هوا چو قطران از دود توپ عزال
ز تهر اوست مشاهد تفرق اجسام

بهر زمین که غباری رسد ز موکب او
چه نظم ملکی خواهد به نیروی تدبیر
تو آن که گوهر پاکت پدید گشته ز مجد
بروز معرکه از بیم صارمت گردان
بکشوری که در آن رایی ز عدالت تست
جمود شان بستبدل شود بسحاب
ولی ز مدحت تو آب نظم خود جوید
کرا بغیر تو مدحت برد که جمله دروغ
خجسته رای وزیری که رای انور او
مدبری که سر تاج خسروان جهانست
مشاوری که برای صواب و عقل درست
اگر کسان چو فلاطون شوند در حکمت
تو گر مدبر ملکی هزار سال فزون
بر آنکه سبز کند صد نهال حکمت جیب
دیده چون رود روان سینه چو مجمر دارم
در خور مهر بتان جانی ندارم جز دل
روز آن طره شبرنگ سیه با دگمن
چشم دارم که به پیری سی ای تازه جوان

رضعت نهاوندی

گریبان چاک و بر سر خاک و دل مستی در گل پا

رامش شیرازی

نوشتم و از آنجمله است
خواست نمود از خویش از ره یکتا
اوست که خواندش لب جوهر اول
وز همه اشیا شاهد است و معاین
بروزی که رستان و شل اهل که نجح عاجل
چو پوشد بر تن جوشن بعزم رزمگه جوشن
نگاور چون برانگیزد دشت روز اندیزه
ز آب تیغ آتشگون خون جاری کنی جیحون
جزع تو بیمار و لعل تست مسیحا
گر نشنیدی که سیم ناب شود زر
صورت زیبا لبی کنند بدیبا

برای سرمه جفونش گشتند تهال / بهر وغا که گراید بعزم غزو وجدال
کسی تیغ نه بیسند مگر بآستهنال / زهی امیر بلند اختری که گوهر را
اگرچه اصل بنی آدم است از صلصال / در آنزمان که بآسل تو شحنه است بشب
نهان شوند چو دوشیزه دختران بحجال / چو سنگ خاره بخنبند زجای ثقل گر
سر فرو کند اندو چشم شیر غزال / همی برآید لؤلؤ ز خاک خشک اگر
اگر ز حلم تو ذکری رود بنزد جبال / بزرگ میرزا زد تو مدحت ذوقی

قطعه در مدح وزیر کبیر و تقاضای قرار مقرری

رموز دولت و ملت تمام میداند / چه رفعت است بنام خدا بر تبت او
توانکسی که فلاطون هیچ همی ماند / همای شاه نشان کرد دار دم نبودمی
بملک ناصر دین شاه حکم میراند / ندانم از چه ز من قطع کرد رشته لطف

من غزلیاته رحمه الله

این سیه روزی از آنجا دوی کاکل دارم / دوش گفتی که شبی مست بکاخت آیم
گر غمت کرد بهنگام جوانی پیرم / گرچه از کوی تو گشتم بدو صد مرحله دور

اسمش میرزا مصطفی و از سلاک مسالک صفاست ملاقاتش اتفاق نیفتاده و صحبتش دست نداده از وست

میان عاشقان احوال من گردد تماشائی

اسمش سید رضا اصلش از کازرون سیدی کریم الاخلاق کثیر الوفاق صاحب طبع بلند و فضل جسیم و با مؤلفش مراودتی قویم بوده در سنه ۱۲۵ وفات یافته اشعارش را جمع کردم و دیباچه بر آن

در توحید حضرت باری و تمجید عقل اول گوید

اوست که خوانیش حکیم علت اولی / گشته مغبر گهی بچشمه کوثر
وز همه اشیا منزه است و مبرا / ساکن و سایر از وست ساکن و سایر

در مدح فرمانفرمای فارس گوید

ز موج خون شود هامون از آن موج زن دریا / ز فوج لشکر از بس شور اوج گرد گردون
خندق سیمیست بین نهفته بجا / ورنه چو مرغایست مردم چشم

در مدح و ستایش ممدوح خود فرمانفرما

جنود او همه فتح است و قایدش اقبال
بحضرت تو که جود نیست تنگ مجال
عبور می نتوانند شهروان خیال
دهد نفاذ تو فرمان بدجله سیال
وز ذره پرچم فتحت بر آن نسیم شمال
چنان بود که بر جوهری شکسته سفال
مگر رهست در افواه ذکر یوسف و آل
کرا بغیر تو خدمت کند که جمله وبال
چو صبح صادق روی جهان بخندم
بشعاع رای تدبیر خود بسنباند
که از وصول او جشن خیال میماند
بخاک درد مدو در هوا بپیرند
کسیکه رشته یک ملک را بجنباند
که یک نهال برومند را بجوشاند
تا دگر از اثر عشق چه بر سر دارم
شرم از این خانه تاریک محقر دارم
ساده دل باشم اگر این تو باور دارم
باز در سلسله زلف تو در زنجیرم

که نوشته می شود و
گردید یکی جلوه عشق گشت هویدا
بوده ما تا دل گهی زرد و گهی طوبی
خامش و گویا از وست خامش و گویا
دلبر از آنکه از بود دل ز تف آتش غوغا
هنر بر و بیم باد آتش ملک و تیر باد فرا
بر لب گه دور زمین خیزد بسوی گنبد خضرا
زمین بکسوت هند سپهر و چادر سیاه
غایت جهل است ز لب تو تمنا
از چه بگیرد همی کناره ز دریا
لیک نه چون صورتت بمعنی زیبا

شمع جهالت چراغ عقل فروکشت
معدن مینا که دید بر لب کوثر
شاید اگر بگروم بملت زردشت
ماه ندارد برخ دو سنبل مشکین
لعل لبت دیا شکرف چشمهٔ کوثر
بوسه ز دستی بگر بنجاک درشهر
جهان گلکش چمن آمد چمن را جهاندارا
بزرفی باز بین بگره شکفتهای این بستان
اگر شاخی کهن ازپا در افتد درین بستان
کدامین گل درین گلشن شد از باد اجل پژمان
چنان چون برگریزد تخم ورست آنجو تشسر
زگیتی خسروان جمشید و فریدون و اسکندر
اگر گرزش بوجهن بوجهن در بوم هر خسرو
عیان از جاه و طبعش هزاران اختر روشن
یارم از در اندر آمد دی بکف جام شراب
غیر من کان زلف و رخ دیدم هما ناکس ندید
من ز لعلش بوسه خواه و میگساران باده نوش
این بارگاه خسرو جمشید افسر است
یا کوه طور و زنهیبش ز نور ایزد است
طوبی است هر درختی از آن ورنه از چه رو
حور است هر نهالی ز و ورنه از چه راه
گر پایش از هزاران چون پشت اژدر است
در دست هر یک از پی پیکار بدسگال
روزیکه از کشاکش گردان رزم جوی
هم از پرنگ عرصهٔ هامون ملون است
جان در تن دلیران چو نموم آتش است
آن در سپاس کاین چه دلاری البلا است
در گوش او غریو سپه بانگ مطرب است
پایش اگر چه خیره شود آتش ودلکش است
هوش مانین به نبکه عنقا کند قرار
زین سقف خانهٔ چرخ مقام زنش جهت
هر دو سخن سنج ز زمانه نگین است
تیر حوادث سپهر را به کمانست

ولہ ایضا در مدح خاقان صاحبقران گوید

تیره شد آری ز آفتاب ثریا
روضهٔ مینو که دید بر سر طوبا
زیبد اگر در شوم بمذهب ترسا
سرو نیارد ثمر دو نرگس شهلا
نخل قدت با شگفت دوحهٔ طوبی
گفت بلب اندر نفقه باد مسیحا

بی بصر آنکس که گفت روی تو مه نیست
بارخ تابانت که غیرت آتش
نسبت رویت باه صحبت نه یابان
طرهٔ تو غیرت کلالهٔ سنبل
بر سر گلت نموده آتش موسی
یا مگر از قرشهر یار مظفر

که بیم ز نشاخ نو بامدد گر ره نوگلی بر پا ... نه سر گرا ینجهان چون جنت باند زچه داتش
از آن پس جمع گشتش خرمنی زان اخترها ... همیدون گر خردمندی شود اندر زمین نهان
اگر دشمن زین گیتی جهان آراست از دارا ... ز عدلش هر چه در گیتی سراب و چشمهٔ کوثر
ز تیغش مرز عن در مرز عن در مرز هر دارا ... زجود او و آسایش همه گیتی مگر معدن
نهان در حجلهٔ فکرش هزاران شاهد رعنا ... کجا سیمرغ فکر او کشاید تیر و بال خود

ولہ

آفتابی سایه پرور سایه در قرص آفتاب ... نرگسش مردم فریب و غمزه اش جادو نگاه
من ز چشم مست او سرمست و یاران از شراب ... تاب از چشم ربوده اند و جعد تاب از

ولہ ایضا در مدح و ستایش شجاع السلطنه

جاوید نو جوان و دلاور دلبر است ... آشفته ز خلقش این بهشت جنت است
در کاهش از پلنگان چون کوه برتر است ... دندان بن سنان تن و بین باج است
ثعبان آتشین دم رو گنبه پیکر است ... آتش نشان بحمله چو آتش فشان شوند
بیدای کارزار چو صحرای محشر است ... پشت زمین ز سم ستوران نمکوک است
هم از خدنگ دیدهٔ گردون مستر است ... هم رمح را عمامه ز تارک ستارگست
دل در بر هزبران چون آب و شکر است ... آسایش گوان همه در کام ضیغم است
وین در نیاز کاین چه تن آسای بستر است ... چون رو بسوی معرکه آرد بعزم رزم
در مغز از غبار سیه عود و عنبر است ... رومی سنن بفقش اگر توتب است
شیرش اگر پذیره شود نیش و خور است ... هم شیر کاه حمله اش از مور خوارتر
آنجا که تیر چار پرش بال گستر است ... میدان بچشم او چو یکی طرفه گلشن است
عمر یست تا که مهرهٔ بخشم نشسته در است ... نوشم بکام نیش شد از چرخ بی عجب

ولہ ایضا

در کمند جان من هستی نگهبان است ... باده کلرنگم از سرشک روانست

بیخرد آنکس که خواند خط تو بینا
باس ز زلفین تو که رشک چلیپا
شبهت قدت بسرو شبهه بیجا
طلعت تو خجلت طلیعهٔ بیضا
در لب لعلت نهفته معجز عیسی
آب خضر ز آتشن کلیم هویدا
فزاید هر دم آرایش چمن را از چمن آرا
که هر ماهش چه پیرایش بود زین بوستان پیرا
هم از آن بیخ رویاند نگینی دوحهٔ زیبا
نه هرگز این زمان هر دو ماند از گه تو زا
از او فزون تر ی اندر خردمندی شود پیدا
ز دانش هر چه در گیهان گیاه و دوحهٔ طوبا
ز داد او و بار آتش همه عالم مگر دریا
بود در زیر بال او نخستین بیضهٔ بیضا
بخت من بیدار شد یا دیدم این حالت بخواب
سوسنش سنبل طراز و سنبلش پیچ و تاب
خواب از چشمم ربودند و چشم نیمخواب
یا چرخ چارم است کش از مهر زیور است
یا عرش پاک و زیورش از فر داور است
پیوسته در بهار و خزان میوه آور است
آشوده ز عدلش این سقف گسترده است
چنگال آن ساره سر مضراب خنجر است
گوئی بنای تنین آدای تندر است
روی فلک ز نوک سنانها مجدر است
هم تیغ را دراعه ز پیکر به پیکر است
وار آتش یلان همه در کام اژدر است
گوئیکه آفتابی بر پشت صرصر است
هندی حسک بپایش دیبای ششتر است
هم پیل پیش صولتش از پشه کمتر است
کش سرو از سنان و سوسن ز خنجر است
گوئی همان حکایت اهواز و ششتر است
هر که جنانست نا گزیر چنین است
نغمهٔ و آهنگم از نوای حزین است

هر نفس است دم اینکه بار پسین است
آخر ازین دور کار کام نبینم
حفرهٔ دوزخ نه جای خلد برین است
تیغش اگر لاغر آمدست ولیکن
هیأت آن بهره کاف شیر عرین است
سوری هر دو سپر اگر بود آنست

وله در صفت بهار و مدح امیرزاده هلاکو میرزا

خاک چون غالیه تاتار است
لاله روشن نگین شنگرف است
نیست غم نرگس اگر بیمار است
بلبلانرا همه بر شاخهٔ گل
بهر آن نکه کنون هشیار است
اندرین فصل ولا هر چه کنی
کشور جهاندار بهشت آثار است
آنزمانش که سر ناورد است
خاک را از چه ز خون آثار است
چنگ ناهید ز غم خونریز است
تیغ او ماهی بحر اوبار است
برقی از تیغ شرر افشانش

این قصیده را وقتی از شیراز بمولف که در سواحل و بنادر فارس بوده فرستاده

گر تن آسان که بهر سان است
از میان گروه مردم را
غم من نا پدید پایان است
در معاشم که تنگ چون دل مور
چاره ما در سیاه پستان است
بسکه شوریده اخترم با من
شارهٔ مشتری چه سندان است
بر تنم از درشتی اختر
قطره در چشم من چه پیکان است
در غمی راح و راح در غم را
وان بکامم شرنگ ثعبان است
دل من مخزن غم است و بلا و
با من از چرخ تیر باران است
خسته پیر زال دستان باز

وله ایضا در صفت شراب و مدح نواب حسینعلی میرزا فرمانفرمای فارس گفته

رشک حیات از مزم و تسنیم کوثر است
هان کیمیا بخواه کش کاین کیمیای جان
گوئی ز آفتاب پراکنده اخگر است
آن می که چون ز مشرق ساغر کند طلوع
آرام جان و رامش طبع سخنور است
گر فی المثل بنوشد ازو جرعهٔ غزال
مغز خرد ز رایحهٔ او معطر است
آبست و آذر است به تک و نهاد لیک
نار است و هوش تیغ بدانش سمندر است
در چشم آب باشد و در مغز آتش است

در مدح نواب نایب الایاله رضاقلی میرزا فرزند

چونکه نباشد بکام من نفسی چرخ
عرصهٔ گیتی کجا و عالم جانش
جوهر آن دل شکاف مرد دلیر است
شد سپیدار رومه از رست
آسمانی شده بستانکه در او
نارون عیزت سرو کشمر
آب چون آینهٔ اسکندر
باد نوروز مسیحا نفس است
لاله ساغر کش و نرگس مخمور
گر جهان رشک جنان شد نه شگفت
چرخ را از چه ز خاک است حجاب
روح او افعی تنین پیکر است
گر چه گیتی فراخ میدان است
هان نگوئی که چاره ما در را
آنچه بربسته است و بربسته
وان سه و یکی که هست برجسته
وز همه مردمان روی زمین
هفت آبا سپید چشمانند
بر سرم از گرانی گردون
موی بر جسم من چو زوبین است
این بگوشم خروش هر ماس است
از بلاهای بخت پی در پی
نوشدار وی خمهای دلم
گویند آب خضر بظلمات اندر است
با عمر خضر ره نتوان برد سوی او
هان ای رفیق بگذر ازین آب زرو ای در
جام شراب خواه که این آب زندگی
آبی که چون ز موج قدح کف برآورد
تریاق حرص و داروی نخلت دفع غم
روحی چو این خاصیت و مورد آتش است
آبست و جان هر دمم ز آتش ای ماهی است
ای شمسهٔ خوبان همه خلخ و نوشاد
چون قامت تو سرو نه در کشمر و خلخ

وین نه نکاست مرمرا که یقین است
پهلوی ملت ز لاغریش سمین است
ماری نشین سنگر اگر بود آنست
موسم عیش و گل و گلزار است
زهره در انجمن از تار است
ناربن رشک بت فرخار است
سبزه آرزم ده زنگار است
نای در نغمهٔ موسیقار است
کار آب ار نبود پیکار است
آنزمانش که دل بیکار است
جام خورشید ز خون سرشار است
شرر خرمن بس اشرار است
بر دل تنگ تنگ زندانست
با سه فرزند مهر یکسانست
راحت و رنج شان چند است
رنج بسیار و غم فراوانست
ور رضا غم که سخت ترزانست
تیر بدخواه تیز کیوانست
جامهٔ عبقری چه سوهانست
که روان بخش و رامش جانست
چار پر قفل چار ارکانست
ای عجب پور زال دستانیست
نظمهای رضا قلیخانست
محروم باز گردد از آن کو سکندر است
آنرا که رهنمای خضر بیمبر است
کان شادمان تیغ است که بی آرمان است
در خاصیت آتش کوگرد احمر است
از شرمش آفتاب گریبان نجاد در است
افتد بچهرش چشم چشم غضنفر است
در آب و آذر از غم او آب و آذر است
مانا که آب تیغ خدیو مظفر است
هر دم بغنچه تازه دلم از تو نوشاد
چون عارض تو ماه نه در خلخ و نوشاد

اکبر شاهزاده حسینعلی میرزا فرمانفرمای فارس

با زلف تو حاشا که ز شمشاد کنم یاد — شمشاد تو آویخته بر چهرهٔ خورشید
ویران شود آن دل که شد از غیر تو آباد — چون حسن خداداد تو آبادی دلهاست
تا بر رخ تو تابان شد آتش خرداد — با آتش روی تو من و کیش زراتشت
با لعل سخنگوت جهی نه بسی بیداد — گر جز تو نعبد ادبتانست بخوبی

وله

شگفتی چشمه را بنگر که دریا چون فرو ریزد — فزاید آتش دل هر چه آب از دیده افشانم
همی از دیده کانم آب آذرگون فرو ریزد — بنالم چونکه یاد آتش سخنهای چو شکر را
سپهر شوخ کمان خاطر سوزدین فرو ریزد — در این کاخ دو در امین کسی ننشست و ننشیند

وله ایضا علیه الرحمه در مدح وزیر فارس

شگفته مانده مرا نظم همچو لؤلؤ تر — بسی برآمد تا از پی معانی بکر
بجست خامه ز ظلمات آب آب خضر — شبی بحجرهٔ خود بودم اندر آشفته
چو مه بتافت بمنظر نگار مه منظر — بچهره لاله مثال و بطره غالیه رنگ
همی بر گفتی خیزد ز لاله سیسنبر — اگر بچهره نه خالش حج پری آذر بود
همی بنده فرو ریخت گوهر از شکر — کز از وجود همایون آفتی ز صدور
گرایت باعث فخر است آیت آیه فر — کنونکه موکب فیروز شاه فروردین
ز سبزه گشت بدانسان که دیده ششتر — بناف مشکین بر سرخ لاله را گوئی
سرود خوانی ساری همه برقص شمر — بلا به گفتمش ای لاله روی نسرین بوی
روان تهنیده و جوشیده مغزم اندر سر — بطبع بحر گهر خیز خوانده ام ایدون

وله ایضا

که زینت برخ گردون ز رشک اختر — ز بحر قدر تو گر ابر مایه بر گیرد
بجای موج گهر خیزد ز بحر خبر گهر — بغیر تیغ تو در چهار دولت و دین
که کاه و یوه فرو ریزد از مسام اختر — کجا سپهر علی و شرف تواند جست
بعزم رزم برآری چنانکه گون خنجر — بهر زمین که رسد نقش نعل باره تو

وله

نه زر و هست و سرو آست و پروین خیز — با ابروی و گیسو و بالای و مژگان
نگار و سوار و بهار و صنوبر — بچهره اندرش چار چیز است و بر رنگ
دو لعل سخنگو و دو چشم فسونگر — بجا نهای سیدل برخسار چون مه
چو محراب و هندو چو مینوی کافر — ندیدستی از تیر آرش که دیگر
بدوشش ببین زلف چون مار ریور — سپهر ار چه پوئی که جوئی همالش
به نیرو چو تیرستن تهمتن چو تندر — بدشت و بکوه و در آب و در آتش

تا تا دشد خادم حسنت نشد انور
با روی تو حاشا که ز خورشید برم نام
آباد دلی گر ز غم عشقت شده ویران
در سینهٔ من پنهان شد آذر برزین
با زلف چلیپات زهی ملت ترسا
ای بر رخ زیبای تو لیلی شده مجنون
مرا از دیده در دامن همی جیحون فرو ریزد
بجای آب آذرگون که ریزد در قدح گردون
نخستین تیر تقدیر که از شصت قضا خیزد
از آن سپس که ز رفتار و از گون اختر
همه بر آب نوشتم حدیث مدح و ثنا
فسرده گشت مرا طبع همچو آتش تیز
ز اندسال فرو شد همی که در کف من
بر وکانی ناکه مرا ز اختر سعد
سیاه سنبل او بر سپید سوسن او
همی بخنده برآمیخت لؤلؤ از لاله
بسوی خدمت بشتاب و ز آستانش متاب
ز برف گرچه زمین در بساط قاقم بود
غزل سرائی بلبل همه بحالت سرو
خرد شمیده و خوشیده خونم اندر رگ
زهی خدیو فلک جاه آفتاب افسر
زرای روشن تو آیتی فرو خواندم
ز آستان تو یکدستان بیان کردم
ز ابر و دست تو گر بحر را مدد آید
تبارک الله از آن آفتاب گردون سیر
بقصد کینه بتازی چو کوه وحش ابرش
زهی سرو مه طلعت مهر پرور
برفتار و قامت برخسار و جبهت
در ایوان و میدان رخسار و بالا
دو باغ چو گیسو و دو زاغ خطا جو
دو ابروی و چشمش دو رخسار و زلفش
بچشمش نگر غمزه چون تیر آرش
بزیر دو ابرش نگی چیست بگر آن

تا سرو نشد بندهٔ قدت نشد آزاد
خورشید تو افروخته در سایهٔ شمشاد
آباد بر آن حسن خداداد تو آباد
با پیکر نغز تو من و دین همه آباد
بر چهرهٔ من چیست روان دجلهٔ بغداد
وی بر لب شیرین تو شیرین شده فرهاد
چنانچون قطرهای آب ار کانون فرو ریزد
بکام کینه جو گردون همی افسون فرو ریزد
گر اختر فرو بارد گر گردون فرو ریزد
قلم شکستم و شستم ز شاعری دفتر
همه بخاک سرشتم هوای فکر و نظر
نکرد خاطر من فی مجردات سفر
حکایتی بزبان از شکایت اختر
بلعل عشوه فروشش بحرج افسونگر
چرا بنفشه و سنبل دمیده بش از زر
گرفت دست وزارت جلال و جاه و خطر
شکست لشکر کین تو ز بهمن و آذر
نگر ز چشمهٔ خورشید رست نیلوفر
بموی گفتمش ای سرو قد سیمین بر
بدیده ابر مطر ریز چیست ایدر
قضا توان و قدر قدرت و ستاره حشر
گر آفتاب ز خجلت نهفت رخ خاور
بجای قطره نبارد ز ابر جز گهر تر
کدام آب که پرورده در کنار آذر
گر بسایه او برنشیندی صرصر
ز روی آینه طالع شود هلال ظفر
بت سنگدل دلبر سیم پیکر
کمان و کمند است و خنجیر و خنجر
شگفت و شگرف و عجیب و عجب تر
دو چشمش زره دوز و زلفش زره ور
نخواندستی از مار ریور که دلبر
که آبست و ماه و که بادست و چنبر
هزبر و پلنگ و نهنگ و سمندر

چو خاک و چو باد و چو آب و چو آذر | بجنگ اندرش اژدهافش نژند
بشکل و بخوی و برنگ و به پیکر | بروز از دل سوز گردان که آید
هیاهوی گردان ده و دار لشکر | بنزد تو میدان گلستانی آید
همش لاله از خون گرد دلاور | بلی سوسن و سنبل و گل برآید

ولہ

چرا بنفشه و سنبل دمیدت از آذر | اگر نه آتش موسی دلت ز جنت
چرا بمرده دهد جان ببوسه چو شکر | کسی ندید لب خضر و قد تو که نگفت
که روزگار دهد ناگهان ترا کیفر | نه روزگار چشاند بکام ما حنظل
بلی زمانه چشاند این ولی بیاد آور | کسی نکشت به بیداد و دیگر

ولہ ایضاً

دمساز بزرگ نحس اکبر | هم چهره ام از تو گهر با خنجر
آنم ز تو در بکام اژدر | تا کی ز هرم کنی مینا
زین پس من و سجده پیش آذر | کشتی بندم به پیش آتش

در مدح میرزا محمد علیخان نواب ابن جعفر علیخان هندوستانی

خط بالبش آمیخته شنگرف بزنگار | در سر ز مستی و در دل طرب
گاهی کرده پریشانی تو در دل من گار | بادام سیه مستش کفی با شارت
میریخت همی شکر از آن لعل شکربار | من محو تماشا شده زانگونه که بودم
آشفته و پریشانتر از آن یار وفادار | گفتا شب وصلست و من اینک بر تو

ولہ فی الحکمہ

به پیکار بگذر در روزگارش | نیاسود در سایه گلبنی کس
که در دست چوگان بود اختیارش | برین برگوا گونه نیلگونش
دریغا که بسته ره فرارش | نه انجم بود آنکه بینی بهر شب
بود خون دل ریخته در کنارش | سپنجی سرا خوانده دانا جهان را

در مدح نواب نایب الایاله رضا قلی میرزا خلف فرمانفرما

شبرنگ کند روز من ابخاد و نیرنگ | دل در خم زلف تو چنان مرغ شب آویز
رخساره من رنگ برآورده تا رنگ | در آرزوی غنچه از رشک دهانت

در صفت اسب ممدوح خود میرزا ابوالحسن خان فسائی گوید

بو قعه بو قعه ببزمی بکرمی
چو کیوان و بهرام و مهر و مه نو
چکاچاک ناخچ فشافاش سیلک
همش سنبل از پرچم رمح خطی
زهی بچهره تابان ز ماه روشن تر
اگر نه معجزه بود از دست ترا
وگر در آتش موسی نباد عیسوی است
جفا کنی و نیندیشی از جفاکاری
بلی سپهر فشاند آن ولی بیاد آشن
ای بخت من ای سیاه اختر
انباز مهین بیش عقرب
نامم ز تو بر شاخ آهو
زین پس من و رای کیش زردشت
باری خواهم ز زند و پازند
دوشینه بخواب آمدم آن لعبت فرخار
چون شمع همه بجا لاکی چو نزوح سیاکی
از زلف سیه فام بر آن عارض گلگون
خوی بر رخش آمیخته بر آینه سیماب
از زلف پریشانش با خاطر من گفت
او از پی دلداری و دلجوئی و یاری
چون دید پریشانی و آشفتگی من
گفتم همه حرمان من اینست که دورم
جهان کارگاهیست بیکار کارش
سپهریست گوئی که پیچنده گوئی
نیاساید از تاختن یک زمانی
همیدون تشق منیت هر صبحگاهی
بدادار دانا که نزد یک دانا
ای غیرت خوبان ختا و ختن و تنگ
یک گردش چشم تو و صد دفتر جادو
آغاز که من زلف ترا دیدم گفتم
تا سیب زنخدان تو دور از لب من شد
ای تازی تازی که دی توسن رهوار
با جنبش شاهینی و با بینش کرکس

که بر جوهر او عرض هر چه جوهر
گرایان ز میدان یلان غضنفر
که سرفوش سنانست و سوهانش خنجر
ز نمرودی آذر پی پور آذر
کشیده خط تو خطی بماه از عنبر
سخن سرای نخل قد تو آمده بر
فراز شاخه طوبی است جنت و کوثر
نه روزگار فشاند بجام تو شکر
که روزگار نیاورد کشت او را بر
ای روز تو از شبم سیه تر
هم دیده ام از تو بسته آور
تا کی خونم کنی به ساغر
زمزم خوانم بنام اختر
آیین جویم ز بستن و صد در
ای کاش گران خواب نمیگشتم بیدار
چون عقل بزیبائی و چون فتنه پدیدار
چون سنبل سیراب فرو هشته بگلنار
بر لب غزل آرش و بر کف دف و مزمار
تیمار تو خوردم که چنین گشتم بیمار
ناگه و نه غافل و نه مست و نه هشیار
بیهوده چه باید دگر این ناله و تیمار
از خدمت مخدوم خود آن زبده احرار
گر او دل نفرسود آسیب خارش
گواه دگر گردش بیقرارش
شکست بر ریخته بر غدارش
سپنج آنکه ماند زنی خاشاک و خارش
از آن سخانه کمتر بود اعتبارش
در چین سر زلف تو صد نسخه ارژنگ
یک جنبش زلف تو و صد نسخه نیرنگ
با ناله جانسوز ترا ز مرغ شباهنگ
تا چند دل من چو دهان تو بود تنگ
گر بوسه و زنگست دل من خلل آرزنگ
با کشتی طاووسی و با خوشتی زنگ

در شیهه کوشش آوازنای شباهنگ سلمای قمر در بر آن غنشره غرا

در مدح نواب شاهزاده فرمانفرما حسینعلی میرزا

زمین چو کپ سمند سنبا ابرش گردد لال برون چمیده زابوا این روفرشت علم

زمین بگونه زره پوش شد ز نقش نعال ز دشت نیزه گذاران بلان نیزه گذار

نیستی شرزه بپیچد ز دشت سگال هنوز ناشده گردون گرد گردان یار

که مهر اختر بدخواه شد قرین زوال کشاده بست مرا شهر و شهریار شکار

در مدحت مؤلف متخلص بهدایت بتوشهر فرستاده

با چنین طبع که سنج نیز رم سفال در بزم کاشفه دل جوانان شاخه هال

این سزای دل من تا نکند سحر حلال قدر این سحر حلالم بجهان کس نشناخت

در تهنیت جشن زفاف گفته

داند گر آفت هوش آمده زنعمه دلربا کودک لعاب وسرینی همه پرچرخ

این یک از ناز همی سنت فشان عالم قد آفسرو و بر آفسرو و دو رخشان خورشید

گرچه هر گز لعاب کس نبود از سلم گر ندیدی که ز لنگر بشتابد کشتی

بفلک بر خط موهوم بلغزید قدم پیر زر دشت نهاد تکیه با تش بازی

همه از ناله بگوسا له فاروق هم صفی آراسته از شکل دم آهنج اژدر

ز آتش فروزی این طبع جوانان در بزم هم برانگیخته آتش چو گلستان خلیل

یافت جان مرغی اگر از دم رود در بزم از کف کاسه خورشید بسی نور فشان

ای عجب ماه تنین شکر تند زدم اختران گفتی ز چرخ همی سیار

هم از تغزلات و تشبیبات او رحمه الله است

کاو فشاندی بماه خوشه پروین گفت چه مجنونی ای گسسته زلیلی

وله ایضا

شد آن دو نرگس شهلا چو لاله رنگین بسا بنفشه که آمد پدید بر سوسن

فی المدح

از ماه کلامت سبز دار موستانات
در پویه سبک خیز از آه سحر خیز
افروخته زانگونه که در شام شب افروز
بدخواه او که زپید اکس نماند نشان
بپای پیلان نخجیر از رشته مور
زمان چو روضه مینو درو نه بار خزان
فلک ز رخنه زره وار شد بنوک سنان
نه برق چهره بتابد زکوه کوه حسک
هلال تیغ نگردیده طالع از صف جنگ
بس عجب نبود اگر می بدهد عرض جمال
در حرمگاه دل حجله که طبع من شد
همچو مریم همگیا بره و حامله اند
آه گر گردش گردون نورد اختر
مرمر چرخ بخون جگر گرده حرام
قبله و قدوه احرار امیر الشعرا
باد بدبخت سرائیده و با ثمن سرود
آن یکی رامش جان آمده از ناله زیر
آن یک از گبر همی پای نان بر گیتی
افسونگر فلک تاخته سر دم ز رسن
گفتی اندیشه اختر شمر است که رفت
سامری وار برانگیخته اشکال بدیع
ز آتش افشانی آن جان دلیران اهرمن
تافت خورشید اگر از کف پور عمران
اختر افشاند همی ماه ولی اختر فشان
روز وداع من آن نگار نو آیین
لاله رویش ز اشک نرگس شهلا
فندق رنگین همی گزید بلولو
گاه گسستی بلاله رشته لولو
لی وداع من از در آمدم دلبر
رخ چرخ بسکه بر افشاند رشته لولو
شد آن دو لاله رنگین چو نرگس شهلا
عجب نباشد اگر نو بهار دمد لعل
به بهار نه زاله است اینکه می بینی

نور اطلس چرخت جلوه گاه کهکشان تنگ
لیلای فلک در حرم آن حجره تنگ
آویخته زانگونه که از شاخ شباهنگ
ز عدلش وکه ز مظلوم کس نیافت خیال
بکام شیران خنجرها ز شاخ غزال
غریو کاوه دم افکند در جهان زلزال
خیول رانده برا و فزون ز حد خیال
هنوز ناشده ماه مون خون م دان ال
بضرب ناچخ و زوبین و نیزه و کوپال
شاهد طبع سخنگوی درین قحط رجال
شاید انی همه عذرا صفت و حور مثال
بمضامین روان بخش مسیحا تمثال
در تنم تا شده جان چو جان در کوره سفال
جز هدایت که کان سخن سحر کمال
سرور اهل سخا و سخن و عز و جلال
رامش تیغ چنگ نوازنده باهنگ نغم
جانفزا شاهد رقاص و میانی همه خم
رخ اینماه و بر آن ماه دو مشکین پرچم
پیکرش بین که چو کشتی است در این نیلی یم
پیش او آتش زردشت حباب از مرمر
صفی انگیخته از شعبده آذر که ضیغم
باغی از شعبده از رضوه باغ ارم
وز دو شش شب پره ها بال فشان بر عالم
که ز خمپاره همه پاره افلاک و عالم
باز در آمد ز در فسرده و غمگین
نرگس چشمش بیان لاله رنگین
سنبل مشکین همی گسست ز نسرین
گفت چه فرهاد ای که بدیده ز شیرین
زاشک چهره آب در چشم چین بچین
بماه بسکه فرو ریخت خوشه پروین
ز بس شکوفه لعاب صفحه نسرین
بخاره خاره دهد طبع لاله و نسرین
که به خدمت او باز دار فلک پروین

بعهد دولتش از اختران مجره اسیر
حکیم گشت ورای محیط نیست مکان
برون نشستم راندم بساحل عمان
همی تو گفتی از مهره باری گردون
چنانکه عرصه شطرنج بحر و کشتیها
چگونه باشد بر چرخ ابرهای سپید
هزار شید درخشید بر تتک چوپان
مگر که خسرو فیروز گر ز فیروزی
ز چشمه سار کاوی لاوران عز
همان سفاین ابر گسسته بود مگر
آنجا که نام کوه او تیره آفتاب
کوهیست گز ز ادولی آنکوه هر دال
شد رزم پذیره بگردان پیشما
گهی همی چو ژاله بارد هوا تبر
جاوید سر زند ز زمین لاله گون بخار
آن اهرمن بحصن سپید ز کشید رخت
بر پای او نیافت گذر گرد بارها
به پنج روز فراقم ز آستانه شاه
زمانه گشت بچشم سیاه بی رخ او
سفر گزید جهاندار و من ز موکب او
از آن قبل که ز رفتار و اثر گون اختر
ز سایلان کرمش راسجان مضایقه نیست
بلند پایه قدرش شگفت نیست اگر
گر از تو ماشکیبم جنان شگفت نیست
ای سرو ماه روی من ای ماه سرو قد
آخر کدام ماه ز گوهر کند کمر
آسیمه سر دلم ز رشخند ان تو نظر
پیدا دگر شد از بمن چهره و زلف تو
از غمزه جان شکری ز طره دلگسلی
سنبل بگل چه نهی کاسوده دل نهی
نه ماه بی کلف است نه سرو سنگدلست
هندی گر تو چه چین نافه چون سمری
دل می ز دلکسان چشمت بغمزه اگر

بدور حشمتش از آسمان نکوهش‌ین
که کرد کار ریاست دولتش انگاه
مگر ندید که قدرش فراز دست مکین
بهفت روز و شب آمدی بدان ره بریدم راه
مقر دولت و گنج و محل آتش و دین
به بیم و زیان سود اندران خطر
بصحن جلد برین بود برگشاد کمین
ز بس سماری کشتی ز بس حباب ز موج آب
چو اسب و پیل و رخ و شاه بیدق و فرزین
ز بحر عمان تا فرضه بحیره فارس
همان شراع سفاین بچشم بود چنین
نه ابر بود و لیکن چو ابر بود درست
که دو دو چشمه خورشید کرد قیر اگین
همی تو گفتی سقف فلک شکافته شد
چه کرد دیگر فلک آمد بوی همی تحسین
بدست آبی چونانکه آذر خرداد
بسوی بحر همیراند دجله خونین
بروز روشن چونان گرفت باره چشم
که از وزیدن بادی تباه شد در چین
بلی زمانه اگرچه بحر روشن باشد

در فتح قلعه سپید فارس گفته

شد جنگ از چپیره بسامان بیکران
گفتی همی بحسب چو آسمان زمین
گفتی همی چو لاله بروید زمین سنان
از بسکه خون فشاند زناچخ زند سکال
پدرام بر رود دنفلاک تیره گون دخان
یکسو همی خروش دلیران که الامان
بر تیغ کوه کرد چو سیمرغ آشیان
کوهی فکنده سایه بر چهر آفتاب
اندیشه گرچه ساخت زنه چرخ نردبان
از راه او چه جست خبر مرد راهبر

هم از تشبیبات و تغزلات اوست

مرا فراق بر آشفت و حال گشت تباه
هزار بار اجل رانده بود و تیغ هلاک
مبادا ز گردش ببد سکال او آگاه
دراز دستی عدلش عجب نباشد اگر

ولـه

یغما گر شکیب شد آن نرگس سیاه
روئیت چنانکه از گل بر بسته دسته
نی نی چه مه چه سرو خطا رفت و اشتباه
صد بار آزمودم بالا و چهر تو
آخر کدام ماه ز عنبر نهد کلاه
سروی بمحفل اندر گس دیده رقص کرد
افکند واوفتاد چو شور بکدن سجا
روی تو زهره زلف تو هاروت سحر کس

ولـه

بازار توام شکیب کارام جان و دلی
دل از لبت نشکفت کز هیچ می نشکفت
بر قمع فرو چه هلی کاسوده جان نهلی
از طلعت تو بماه گفتم گفتم سخنی
تو ماه بیکلفی تو سرو سنگدلی
از زلف پرشکنش هندی تو یا ختنی
چینی گر تو چو هند چون نمک مثلی
ای سرو سیم سرین گر چهره چون قمری
جان میدهد بعوض لعلت بخنده و لی
چشم و لب تو بهم کردند عدل شغلی

که در شیمه قدرت سپهر بود چنین
گهی درنگ فزایی گهی شتاب گزین
هنوز جانم با رنج راه بود قرین
بر آب گفتی بگشاد رسا بیع دچو بین
صف سفینه چو بر گرد کوهستان پرچین
که رعد و برق از گام آهنین تنین
وز آن شکاف فرو ریخت بر زمین و برین
بزین برآمد زانسانکه آذر برزین
که تیره شب را روشنه تن دژ نگین
ولیک نیک شناسد همی چمن ز چمین
وانجا که یاد ز تیسار و خیره آسمان
ایزدیست تیغ او ولی آن ازو خونفشان
گفتی همی بپوید چون آسمون جهان
از بسکه جا گرفت بخنجر زند گمان
یکسو همی غریو اسیران که الامان
حصنی نهاده پایه بر فرق فرقدان
از جاده آتش بدانشان غیر کهکشان
چنان نمود که از عمر نگاز ز دینجا
بلی چو مهر فسرو شد زمانه گشت سیاه
بجای مانده چو از تو سنش غبار براه
اگر نبودی تعوید من مدایح شاه
کند ز کار زمین دست آسمان کوتاه
چو تیر راست کند پشت روزگار دو تاه
بر گرد دسته آنخط نو رسته چو گیاه
این طیره کرد بر سر آن تیره گرد ماه
ماهی بمجلس اندر گس دیده باده خواه
در چاه جادو آن دل من حبس بیگناه
بر آستان شاه روم از تو داد خواه
این بینوا مگسی و آنجان فرا عسلی
ور قامت تو بسرو گفتم زنم مثلی
ای وی چون بیمنش چینی تو یا چگلی
ای ماه زهره جبین گر طره چون زحلی
جز عدل می نزند در عهد شاه بلی

شاهی که در کف او شمشیر او ست چنانکه — ولہ — با ابر دوش قمر کا بهرام جوز جلی

ای زلف یار منا جادوی سحر گری | در جادوئی مثل در ساحری سمری | بر زهره رخ دوست آشفته زان | او یخته تو چنان ها روت سحر وری

صافی صفت شمری باشد بزیر تو در | تو از نسیم صبا چون موج بر شمری | با خوی اهرمنان یار فرشته | با روی و زخیان اندر بهشت دری

راوی کروسی رحمه الله

نام شریفش محمد و لقب منیفش فاضل و اصلش از طایفه بایندری ترکمان و تخلصش راوی و مسقط راسش کروس از اعمال همدان و لادتش در چهارم ذی الحجه یکهزار و صد و نود و هشت هجری و پدر در تربیتش همت میگماشت تا در سنه یکهزار و دویست و چهارده در گذشت و وی در موطن نمانده هجرت اختیار کرد و در بلاد عراق و غیره بتحصیل علوم پرداخت و درین فنون حاصلی موفور یافت پس از چندی بطهران آمده بخدمت جناب ملک الشعرا فتحعلی خان کاشانی رسید و از جودت طبع و حدت ذهن و قوت حفظ و سرعت فکر خود نکتی بظهور رسانید ملک مغفور که وجود شن بخیر و احسان مفطور بود شمه از رواج کلزار فضایلش را بمشام فضلای دربار و شعرای سرکار خاقانی رسانید و بتعریف استعداد او استمداد نمود و در محفل خاقان صاحبقران کیسپر فتحعلی شاه قاجار از حسن واتیش ذکری کرد و بحضورش بر دو مورد اشفاق خاقانی گشت و راوی مدایح خاقانی شد و در تحصیل قواعد ادبیه عربیه بیش از پیش کوشیده و حظی موفور حاصل نمود و بر جاه چیان بزرگ و سالار شد در سفر و حضر از ملازمین رکاب اعلی بود و اشعار جناب ملک را حافظ و حاوی و ناقل و راوی آمد چون خاقان صاحبقران بتربیت و تقویت فضلا و شعرا عنایتی کامل داشت موزونان اطراف ایران و بلغای عذب البیان از اکناف بلاد بدار الخلافه مع بچون بر آب شیرین غوغای کاروانی اجتماع گزیدند و مدحتگری نمودند جمیع شعرای آن زمان را متعینین نثاری رفت احمد بیک اختر چندی بدین اندیشه در افتاد و کاری بپایان نابرده همرستش با پایان آمد محمد باقر بیک کرجی نشاطی تخلص هم او در کهترش بدان خدمت پرداخت و بانجام نیامده در گذشت با مر حضرت خاقانی فاضل خان مشار الیه تذکره شعرائی مرتب و مبوب ساخته غزلهای دلکش بران نظمهای خوش تخلیط و تبسیط کرده انجمن خاقانش نام کرد و در حضرت اعلی قبول یافت ولی چندان مشتهر نگردید غالب آن نسخ هم در آن او ان بخط کتاب دیوان مکتوب و مخصوص ماند چون خاقان مغفور در گذشت خان سابق الذکر بعزلت پرداخت و از حضرت سلطان محمد شاه قاجار رایتی یافت و در سنه ۱۲۵۰ بریاض رضوان شتافت الحاصل خدمتش از مترسلین اریب و متلفقین ادیب آید رسایل و مکاتیب بلیغه دارد و از اشعار رسش این چند بیت درین تذکره محرر میشود از وست

زهی جاه تو این هفت چرخ دروئی | خهی ز خلق تو این هشت خلد رسوائی | حسود جاه تو دارای ملک جم گو باش | چه غم مثل بود اسکندری و دارائی

زد میر رام نکرد و رها که آخر کار | سجان نمیرد از مار افسائی | به بدسگال که مرگش همیشه بخوا هی | به نیکخواه که بخشش کمینه مولائی

روان اجل نکرا زقهر تست منشوری | دوان امل نکرا ز لطف تست طغرائی | جوان چه بخت تو پیر سیت بر کجا بختی | کهن چو رای تو طفلیست هر کجا رائی

بکنج خاص تو هر که که نام تار احی | بخوان عام تو هر جا که نام نعمائی | سپهر خوست با نیت همسری جو ید | قضا سر و دکه ای بشیشه و خارائی

من غزلیاته

پی بقای تو یاران بچرخ اگر دستی | بشکن ز زلف تبی یا م کنم ز ند انرا | گر ز آتش دل خاک شدی بد بر | لی بقای تو بو یان بدهر اگر پائی

دل دیوانه کجا بند پذیرد مگرش | هر که بیند نظری آید بسی خند ان را — ولہ — ترا تا زلف بر رخ برشکستند | خلق را کفتی آمد و شدن طوفانرا

شاید ار دیده گریان مرا عذر نهد | با غم رویش اگر دست در آغوش کنی | یار از یار فرامش نکند جهدی کن | جهانی دل بیکدیگر شکستند

از خوشیها همه آغوش تهی باید داشت | | | که باز ره نه از یار فراموش کنی

دارای جهانگه داورش یاور باد | تا دور بود بداو از و اورباد | تا هرچه ز کف دهد بخشش زه باد | تا هرچه ستاند ز شهان کشور باد

رفیق اصفهانی

نامش ملا حسین و او سط حال تحصیلی کرد و بغزل سرائی پرداخت با هاتف و آذر و امثالهم معاصر بوده هشت هزار بیت دیوان دارد و از غزلیات اوست

دل من دشمن جانکر دمن جانان را | خون شود دل که نهادم بسر دل جانرا | تا کی خبر ز روز سفر میدهی مرا | از روز مرگ من چه خبر میدهی مرا

رکوی وی بر من از آن خبری نمی آید | که هر که میرود آنجا دگر نمی آید | من و خوشی که مخصوص منست آنهم رحمت ورنه | چکار آید مرا لطفی که با اغیار هم دارد

بخوخط کل رخی دل بستم آه از حسرت مرغی | که در پایان گل بر شاخ گلبن آشیان دارد — ولہ — هر جا بخاک رو نهم از گریه تر کنم | زین چشم تر چه خاک ندانم بسر کنم

نگیر آن ماه زابی مهر و با من سرگران کردی / تراگفتم که ترک مدعی کن ترک من کردی

سخن با غیر میگفتی بمن چون مرا دیدی / چه میگفتی که چون دیدی مرا قطع سخن کردی

نگاه دلکش و رفتار دلستان که تو داری / سخن چگونه برآید از آن دهانکه تو داری

بآن نگاه که بیگانه را کسی نکشد / تو بیوفا همه یاران آشنا کشتی

ز اندیشه همی دلم بخون میگردد / تا کی بتو مهر من فزون میگردد

تا چند نمیشود دولت مایل من / یا مهر ترا برآورد از دل من

خلاف عادت خود کرد شبی ای سیمان کردی / برای ترک مدعی که من ای پیمان شکن کردی

وله

دلی زهر که شود کم بر دکان که تو داری / برآید از دهنت کام ما یک سخن اما

رباعی

کاخر کار من و تو چون میگردد / تا چند بمن لطف تو میگردد کم

کاشش آنکه سرشته است بمحبت گل من / یا مهر مرا درآورد در دل تو

رفیقی تفرشی

اسمش میرزا محمد علی از سادات طباطبائی تفرشش من محال قم بوده و سالها در اصفهان تحصیل علم نموده و در ریاضی مهارتی داشته گاهی مبادرت بغزل گوئی میکرده از نتایج طبع اوست

در طرف چمن مرغ دل از کمین برد / پیداست که غیر از هوس دام ندارد

کند دیوانه زنجیر عاقل می‌ستم / که از زنجیر زلف آن پری دیوانه خواهم شد

شب آدینه و من مست و صراحی در دست / وای من گر از زره عسسی برخیزد

رفت از کار دلم دوش بیانگ جرسی / غالبا همره این قافله بوده است کسی

رهی اصفهانی

اسمش محمد ابراهیم بواسطه ذوق فطری از شغل خود که قصابی بوده نفرت گزیده با رفیق اصفهانی معاشرت کرده از او تخلص گرفت در سنه ۱۲۲۶ درگذشت از اشعار اوست

بهر سفر گداشتم زین چه به پشت پا و پا / آمد و دامنم گرفت آن صنم از ره وفا

نرگس دلنواز او کرده بگریه آشتی / غنچه عشوه ساز او گشته بلابه آشنا

مرغ دلش شکسته پر برگ گلش زگریه تر / فندق او به بسته در لولو او عقیق با

گر وطنی چو اصفهان و زصنمی چو من جهان / گر ز دو صد زبان کسی نبرد بصد جفا

روشن اصفهانی

اسمش ملا محمد صادق از معارف شعرای معاصرین است بقدر کفاف تحصیل اخلاق و اوصاف پسندیده کرده مردی عاشق پیشه صافی اندیشه با ذوق و صفاست و خاطرش مایل بصحبت فضلا و عرفاست از فنون حرفت بمکسب وراقی میل کرده و در صحافی با قدرتی واقفیت صنایع دیگر هم دارد اکنون سالی دو رفته که بدار الخلافه طهران آمده بدست رنج کسب هلالی خود سیم حلال و زر عیار بدست کند و بر در دار الاماره امرا و وزرا پای ننهد چنان افتاد که بامنش آشنائی روی داد و ابواب مراودت برگشاد بتوقف طهران تحتی رای کرد و در کارخانه دار الطباعه خاصه بنده جای کرد کتب نفیسه دولتی را بسلیقه مستقیمه کامل صحیفه و شیرازه کرده مجلد همیکند و درین فن مسلم گشته طبع پخته و دیوانی سنجیده دارد و از اشعار اوست

دوشم بخواب دیده چو گردید آشنا / دیدم فتاد بر سر من سایه هما

بر بارگاه قدرم گردون نهاد روی / در پیشگاه صدرم کیوان گرفته جا

تعبیر را معاینه کردم کنون نگشت / بدر سما محیط کرم منبع سخا

مرآت فضل گوهر دانش سپهر جود / کان حیا سپهر وفا کعبه صفا

بر ممکنات حکمش جاری تر از قدر / فقر که با رضایش واصل شود غنا

صحن دمن از فروغ لاله / طرف چمن از شکوه مینا

چون دست کلیم و ریش فرعون / چون نقش مسیح و دیر ترسا

بر لاله و گل ترشح ابر / مل بود و پیاله بود و مینا

بلبل بگل و تذرو بر سرو / این نغمه چکامه کردم انشا

کیهان سخن رضا قلیخان / چون روی نهد بکاخ جوزا

دستش بسخا محیط مواج / تیر فلک ایستاده بر پا

میر که برای روشن او / آثار معالی از تو پیدا

گر دعوی همسری کند خصم / پیطار کجا شود مسیحا

من قصایده

بنجم بسوی سید اطهر رهنما / ماه زمین پناه زمان صدر کامکار

میزان عدل جان خرد جوهر بقا / بحر شرف جهان هنر قبله امم

بر کائنات امرش ساری تر از قضا / عیشی که بی ولایش حاصل شود ملال

وله مؤلف را ستوده است

چون در و گهر تاج زرا / گل بود و بنفشه بود و سنبل

شد جامه طراز و مدح پیرا / من نیز بمدح خواجه خویش

کش منیت بزیر چرخ همتا / باشد بزرگی ز رای و مهر

طبعش بسخن سهیل غرا / صدری که به پیشگاه فضلش

اسرار نهان شد آشکارا / ای لج رحدیقه معانی

پیش تو بسهو یا بعمدا / حداد کجا رسد بداود

جوینده تو راحت احبا — نظم تو جواهر سیت الوان
در صفحهٔ نامهٔ تو پویا — نام همه خسروان آفاق
الا بولای پاک دارا — خورشید ملوک ناصر الدین

وله ایضا

دشت شد از ژاله باز مخزن گوهر — لعل زلب بر گشاد بلبل شیدا
خواب همی نوشت دیدهٔ عبهر — صحن چمن را طراز روضهٔ فردوس
خاک چمن را خواص نافهٔ اذفر — در دهن لاله قطره قطرهٔ ژاله
برگ شکوفه ز شاخ همچو کبوتر — رقص کند از نشاط زند بخرقه
مانا در ذات پاک حیدر صفدر — بندهٔ پروردگار خواجه عالم
در صفتش اینکه اوست فاتح خیبر — چاک مرا بر زبان اگر بشمارم
رای زند گر بنای عالم دیگر — مهر شود ماه و ماه مهر جهانتاب
طیر شود وحش و وحش طیر سبک پر — نخل شود یکسان و نخل رطب بار
هامون گردد همی محیط مقعر — بغضش آنرا که جای گیرد در دل

وله ایضا

بیش ازین تاب من و طاقت احباب — جام برگیر و غزل سر کن و رودی بنواز
طرهٔ بنفشا که دماغ من ازین گرد و تر — قرب تنه جامی دو سه از بادهٔ ناب
از در مدح خداوندی کی عهد گهر — خلف دودهٔ آدم شرف آل رسول

وله ایضا

زنگ از زاغ سوی کوه شود راه سیاه — طبق لاله چنداکه تو جوئی بنگر
زاغ از بوی گیا مرتع آهوی تتار — درع پوشیده تنی از اثر باد سحر

وله ایضا

نه از ستاره علامت نه رسیده اثر — وبال مریخ چو جانم کشید در عقرب

وله

بجرم گنبد تو به بی مزد بر دبار — نه حلقه طاعت زند و نه در عصیان
چون دایره هر جا همی پا بدستار — هوشش همه مصروف می و ساقی و مطرب
گو نیز شب و روز نه مست و نه هشیار — مور مست خط سبزش اگر راه زند مور

وله ایضا

شد روشن زمین از زر رشک کج خیار — گلستان نابذیرفته است گیتی شد
نی باغ اید ون برآید خرغز یو آبشار — تا بپوشد چهرهٔ خورشید را با ذره
کاین سپه را بود افزون نظام و جنداوار — رایت صرصر زیشن لشکریان رسید

وله

ابنای زمانه راحت خویش
شعر همه شاعران گیتی
آلوده نکرد دست دل پاک
بد راست بخت چون نهد کام
کوه شد از لاله باز معدن یاقوت
تاب همی برگرفت طرهٔ سنبل
باد صبا را شمیم عنبر سارا
راه هوا بر گرفته از مدد باد
یافت بروزی حسین وز خلافت
خاک مرا بر دهان اگر بنگارم
قصد کند گر ز نونگار رشش گیتی
کوه شود دشت و دشت کوه گران سنگ
دریا گردد همی زمین محدب
نقش نخواهم مگر که بسته بزنجیر
بنه ای کب پرچیده یکی گیر ز سر
جام پر کن که فراج نوازان کرد گرم
بوسه چند بده زود که تا آورست
هفته پیش نماند است که از جنبش بهار
باش روزی و سه تا مهر جهانتاب از حوت
کبک از کوه سوی باغ شود پای سپر
آب از عکس سمن منبت لؤلوی خوشاب
شب گذشته که گفتی زپی نداشت سحر
شبی سیاه و دراز آنچنان که پنداری
نه از مجره نشان بر فلک نه از شعرا
دارم دلکی سپید کردار و تبه کار
بی اجر کند خدمت و بیکار دهد فرد
چون نقطه بهر جا سپری بیند ثابت
چون نحویش بتی ساده گرفته است معشوق
طرف باغ و صحن بستان را انقلاب روزگار
آبنوسی شد هوا از جنبش ابر مطیر
نی براغ اندر نبوشی خز خروش گردباد
خسر ودی را ندبراردی گردش منهزم
بزیر سقف این فیروزه منظر

نثر تو گواکی است رخشا
از دودهٔ خامهٔ تو احیا
شاهنشه خسروان دنیا
بر پشت رخش چون نهد پا
پرده ز رخ بر فکند لالهٔ احمر
آب شمر را صفای چشمهٔ کوثر
چون می صافی به لعلگون ساغر
وجد کند از سرور شیخ بمنبر
صانع گیتی نگار و بندهٔ داور
منقبتش اینکه اوست قاتل عنتر
چرخ شود خاک و خاک چرخ مدور
نال دهد زهر بار و مار شکر بر
کینش آنرا که راه یابد در سر
سرش نخواهم مگر که در بن خنجر
کام بر دار و قدح پر کن و دوری بشمر
بر من از مهر به پیمای پس یکدیگر
کهر تاج شریعت در دریای خطر
بزمی از سینه برو نما ند آثار
با نشاطی فره زی برج حمل شد دبار
ورق سبزه و چنداکه تو خواهی بنگار
سپر آورده بکف از ورق سیمین خیار
نشسته بودم از خلق طاق و جفت سهر
روزگار زنگ ماتم زاده با محشر
ملال و بیچور و حم دو دیده در پیکر
شیدا و قلندر منش و بیخود و طرار
نه در پی زاهد رود و نه پی خمار
کوششش همه موقوف ربط و فرهاک
مار است سبز لفش اگر دل شکرد ما
گشته چونه سیاه روی و هم با دیگر زر نگار
گشت بحینه زعفران هر لحظه می منیم نگار
بر هوا از ابر تاری کله بندد استوار
خنجر بردار زمین دشنه رفا ز سیاه
بدید آمد ز نو گردون دیگر

چو گردون تنگش از ماه منور
ز دستش یک سخا یک بحر لولو
ز خلقش نکهتی یک دهر عنبر
ز زهدش نکته یک پارس سلمان
پر کاهی بر کوه موقر
بلی باید چنین اولاد احمد
نهفته رخ یکی جان در دو پیکر
یکی را از نبوت مهر بر پشت

وله

باد فرخ بمقتدای امم
در پناهش حصار شرع مصون
دست او دایهٔ عطا و کرم
کرمش دروازهٔ ارمان
خادمش مالک رقاب امم
کرده از پاس راعی عدلش
قصر جاه ترا افلاک سلم
کار آفاق از وجود تو راست
شهد با هیبت تو عامل سم
پاسبان تو خواجه تاش ملوک
راه سفر گرفت و بصحرا نهاد گام
ترکان پارسی پاسی ور شد که چرخ
چو نگار روزه بچشید شیرینی و ز جام
ای کمین تهنیت این خجسته عید
عید است و سنت است که شیرین کنیم کام
ایدون که مهر هشته قدم در کنام شیر
گردی چو تیغ مصری فرسوده در نیام
جسمی که هست جوهر جان چند دارش

در مدح منوچهر خان معتمد الدوله حکمران اصفهان

تفی ز قهرش تا بنگری همه سجّین
ز پاس او به نیایش مور پیل دمان

وله

سرو من بخیابان میا و ردا ز ارغوان
که زبانهٔ ز بر طرف گل آمیزد غبار
بسوزد که تاب مارش در خیابان جهان
کاهش سنگ خاره را پنهان کند در سیم خام
تن شدم یکباره مو تا بردمش پی ریسمان
از فراق موی چون قیرش همی قیرم چو شیر

وله ایضا

باد نوروزی بهر قطرا ز زمین عنبر فشان
دیدهٔ نرگس خمار آلوده همچون چشم یار

وله ایضا

با خط سبزش بد طراوت ریحان
حقه مرجانش طراز زبرجد
خنجر افراسیاب بر کف دستان
با لب او یاد باده بصره خرما

وله ایضا

سپهر عزت بالنده شاخ نسترن
هلال گشته مقابل بخوشه پروین

وله ایضا

شرار جستن از آسمان ماه او شده آه
سیاه مویم چون چهر یار گشته سفید

چو گردون عارضش از مهر فروزان
ز لعلش یک سخن یک مصر شکر
ز رویش پرتوی یک چرخ پروین
ز صدقش قصه یک ملک بوذر
فلک چه بود بر کاخ جلالش
بلی باید چنین احفاد حیدر
گرفته جا یکی تن در دو جامه
یکی را از ولایت تاج بر سر
یکی از خاک یثرب کرده بالین
یکی از کوه جودی جسته بستر
روز مولود سید عالم
وز بیانش بنای دین محکم
روی او مایهٔ نشاط و سرور
قلمش زخم فاقه را مرهم
حاجبش کافل مهام انام
گور بستر ز چرم شیر اجم
کاخ قدر ترا ملک دربان
پشت افلاک در سجود تو خم
زهر با رحمت تو حامل نوش
آستان تو قبله جای حرم
بر ناقه بست رحل مفارقت مه صیام
بست از نهیب روزه عرب وار شان لثام
شد گاه آنکه برد بمیخانه بازشان
مطرب بخوان و ساقی و مینا بخواه جام
یکبوسه ام از آن لب شیرین کفایت است
وز تاب تب تفیده تن شیر در کنام
بگشا گره ز بند گریبان که ترسمت
پنهان بزیر جامه چو خورشید در غمام
سپهر مجد منوچهر خان که دولت و بخت
نهاده روی بدربارش از یسار و یمین
ستوده معتمد الدوله کافتخار کنند
بخواجه تاشی حجاب و نیال و تکین
نمی ز لطفش تا بنگری همی جنت
ز پاس او به ستایش کبوتر شیر عرین
ظفر به تیغش پنهان چو روح در پیکر
خطر ز رمحش پیدا چو زهر در تنین
ماه من عقد گهر می پرورد در ناردان
که ز دم مار بر گرد مه انگیزد دخان
میکند که خواب نوشین در گلستان ارم
گاه قرص نقره از منزل مه در ریز نشان
دل شدم یکقطره خون تا بردمش ره بر دهن
ز اشتیاق قد چون تیر شعر همی گیرم کمان
کوه را باید ز آذریون شد آید گون کنار
دشت را باید ز لاله و نسرین گشت پر پروین میان
هم هوای بوستان را در نعل شکست عبیر
هم نسیم گلستان را در گریبان مشک تتار
ابر آذاری اقطاع جهان گوهر نثار
طرهٔ سنبل پریشان همچو زلف دلستان
دی بگه آنگه مرغ بر کشد فغان
آمدم از دیر بکوشش ناله مستان
جستم و دیدم زر روزن در سحر
تافته نوری مرا بکلبه احزان
با لب لعلش ها حلاوت شکر
سی و دو لولوش در حقه مرجان
از مژه و چشم او معاینه دیدم
با خط او نام نافه زیره و کرمان
هلال گشت نمایان چو تیغ رستم زال
بچاه مغرب فرو شد چو مهر چون بیژن
فلک به سنت عباسیان فکنده بدوش
بسوک خسرو سیاره جامهٔ ادکن
شاه بهجوم نجوم ثوابت و سیار
چنانکه داسه دهقان بگوشه خرمن
چه داغها بجگر دارم از غم آن ماه
که ریخت خون ظلم را بغمزه جانکاه
ستاره ریزد از آن لعل و مژه شد چرخ
سفید روز من چون زلف یار گشته سیاه

همم ز کینه گیتی فتاده خار به راه | بپا دوید گفتم ز دیده اشک سیل

ولـه

برم شکایت از دو در جناب شاهنشاه | ولی خالق اکبر وصی نفس رسول
از دو شهان اقالیم جسته افسر و گاه | کجا مقابله با شخص او تواند خصم
بزد بر شن ضیغم چه پنجه روباه | عدو براه عدم رو نهد ز تیغ کشش
نهند بر در او خسروان هر سپاه | ز آب تیغش بالد نهال دین چنان

من غزلیاته

جراحتی که ز پیکان اوست بر دل ما | ندید شور سهیلی نه جلوه برسی
یاقتیده که خواهد سوخت برقی آشیانم را | برهمن در کلیسا شیخ در مسجد خوش است امروز
گویا گلش از خاک دل بسیم برآید | گرچه پیوسته ز بروت دو تیغش کشتم
خدا کند که نیفتد پیاله ام از دست | نکنش ز خواجگی من از بینت پس چرا
باید شدیده بدوزند که گوهر بیند | بخیزیم که اگر می دنشاط انگیز
گر ز سیم دو دم از حاصل برآید | ای شمع بجا گستر پروانه منه پا

ولـه

ولـه

آنکه دل از دو دستش تمنا دارد | یا رب چرا خسرو ده نزاکه جوان من
مانده و بیسیل پشت سنگ شرم تا کمر | روز محشر بدرآیم ز لحد رقص کنان
گرچه چارم ز تماکیستی نیاز وفا | آنکه راندند مرا زیر سایه دیوار باش

قطعات

کاه منظور و گاه ساقی باد | تا بود نام باقی ز فاضل
گفت آهسته که هیچ متحمل نشوند | این چو اهل مشانرا که عمل این نحوست
وز بالا خویش کم زیرا نداد | در زلف دلا و زیر تواد پنجه دل

همم ز گردش گردون خلیده خار بپای
بخنده گفت ز شبنم چه غنچه باید گل
بر آن سرم که ازین پس کرم نماید جور
بدو جهان ممالک سپرده تیغ و نگین
به پیش چنگل عنقا چه چنگل عصفور
ببرند در بر او ساکنان چرخ سجود
وی چو لی کرده طفل شکم جنابتی
آمد برقص و بر سر از طرب چو بید
یک قطره مشکینش التیام دهند
بهر باغی نهادم خار بستی بر سر شاخی
شکست از سنگ گلچین شاخ سبوم
بلرزه پنجه من از خمار و ساقی مست
پیش قد تو سرو آزاد نگردد گل به باغ
گفتم قطره ای ابر رحمت
با همه گردشهای فلک کجرفتار
نگشاید بمن از سنگ بدستان حی لب
خلقی از گریه من کوه گرفتند پستوند
ای بمن پیکر بتان دلفریب گلعذار
صاحبا وعده که فرمودی
یا بدهی باز انتظار برآر
جز یکی ز سفارشان که مرا
خواجه میخورد غدا کوفت یکی حلقه بدر
از زیر زبانی سوی بالا تا زد

ز هجر قد تو گفتم ز دل برآرم آه
بعشوه گفت ز کتمان چه عیب کرده ام
نظام شرع پیمبر قوام دین آمد
چه سان مقابله با تیغ او کند بخواب
گریز دارد دیو لعین ز بیم اثر
گر گشت از زبار اوج بوستان مبارک
همو جبهی مرآن خلف ارجمند را
در دست کودکان دل چو نه سنگ را
بحیرتم به چه طالع رسیده حاصل ما
که ما هم سجده میکردیم که خاک پائی را
دارا زین ترک دو چشمت که چه بیداد گرا
راند ز آستانه خویشم غلام دوست
دل پیاله چرا ز دو لب خون است
زنهار که ز تیم شرر می آشته باشد
میتوان رفت بکام دل اگر کامی چنید
دانسته جا نیاید که گلگون بجام کرد
بنویسید اگر نام تو بر کفنم
ساده لوحی بین که پیچیدم بدو بوس و کنار ای
شد فرا گوییا فراموشت
بنده ات را ز وعده و دوست
گیرا تی بکوی نامبست باد
یا رب از نصب بکن غزل که عاشق شود
طفلی است که پیوسته رسن بازد

رونق کرمانی

اسمش میرزا محمد حسین و از علمای متبحر و در کرمان بر مسند ارشاد طلاب مشغول بود و جناب میرزا محمد و تردی العین و کرحتی داشته و مولانا احمد ملقب بنظامعلی از مریدان او بود و فوتش در سنه ۱۲۳ از دست

جز ورد بسیار ز تو از زهر دو آسوده | گفتم بجز عاشق کشی دانم ز مقصود
فرمان تقسیم لم سیدی گفت آری آن از تو | گفتم وصالت در جهان هیچ بود در عالم
جز داغ بار از تو ای مسیح سود سود | گفت آری ما آن زمان که زمستی ای دو بود

رشحه اصفهانی

از موزونان و متوسطان شعرا ارم بهره بوده و در خدمت آقا محمد کاظم واله کسب کمال کرده از و

و صفه بهر جا کیاکش گفته رضوان آفرین
از بهای یاسمینش بی ثمن قدر ثمین
در زمان دلکشش بر این بود بنیاد جور
زهی باغ ارم رتبت که چرخ فلک رفعت
بنودی گر ز شرم این زلال از شستن صافی

وز فروغ لاله اش لعل بدخشانی بها | لاله اندر عرابش حیرت اراجل
در دیار شوکتش معدوم شد رسم جفا | حباب آمد عطایش هیچو اثمار شجر

ولـه ایضاً

جنتی بر سرو با عشقش گفته طوبی مرحبا
آب اندر جویبارش حیرت آب بقا
پشتار آمد نوالش هیچو اوراق گیا
ابرم صحن ترا بنده فلک بزم مرا جا
نگشتی چشمه حیوان نهان ز خشم سکندر

بچهر نیم رنگ آن به ده رنگ از چهره لاله
بچشم نیم خواب این به ده خوب از دیده عبهر

تو پنداری که هر صورت گرفته جان ز گرد او
نثار افشان بخاک پای او را می فریدون سر

چو طبع او کرم ورزد چو دست او گهر بخشد
نه دریا پیش او دریا نه کوه پیش او گوهر

ز رمح سربلند او شود لرزان دل ارقم
ز افعی کمند او شود پیچان تن اژدر

وام گیرد همه از جود کفش ابر بهار
سنگ ساید همه از خلق خوشش باد شمال

چون بمیدان بگراید همه فتح است و ظفر
چون بایوان بنشیند همه فضلست و کمال

بذل دریوزه او بیش ز گنج قارون
خرج هر روزه او بیش ز دخل چیپال

منکسر شد ز چه از معدلتش پای ستم
منقطع شد ز چه از مملکتش دست دول

ریاض بروجردی

نامش میرزا محمد جعفر و در دار الخلافه طهران سالها بتحصیل کمالات ادبیه و قواعد عربیه پرداخت تا در همه مراتب تکمیل یافت سالها در خانه میرزا رضی جراح بروجردی رحمه الله که از دوستان مؤلف و همسایگان مشفق بود منزلگاه داشت و با همه کس از طالبان کمال در خدمتش تحصیل علوم ادب و موسیقی و ریاضی کردندی خود در بین علوم متفنن و معلم شد رسالها نگاشت از جمله مقامات جدیده و عدیده بر سنن بدیع الزمان و حمیدی در کمال متانت تصنیف کرد در اواخر حال بمرض سفاقلوس گرفتار آمد و رنجی تمام برد و بحکم تقدیر معالجه نیافت و در سن شباب درگذشت تصانیف و اشعارش حاضر نیست بدین چند بیت که در خاطر بجا بود قناعت شد ازوست

هر کرا پیشه کاهلست و بضاعت بسر است
غالب آنست که با ساده رخانش نظر است

راستی هر که ندارد سر سودای بتان
بحقیقت حیوانست و بصورت بشر است

بخنده هر که ببیند دهان او گوید
وجود نقطه موهوم را مبرهن کرد

ز دل هجوم مگس دید گرد تنگ شکر
ز رشک بر شکر از مشک بادبیزن کرد

نهان اگر تو ز چشم امیدوار منی
بدین حجتم که تو در خاطر فگار منی

چنان بیاد تو مستغرقم که پنداری
نشسته در بر و آسوده در کنار منی

بغمزه جان بستانی ببوسه جان بخشی
نگار من نه ای ای جان که کردگار منی

وله

ای دوست بخواری ز در خویش چه رانی
آنرا که ز گلزار رخت ساخت بهاری

گر بوالهوسان آرزوی وصل تو دارند
ما از تو بسازیم ببوسی و کناری

وله ایضا در مدح میرزا ابوالقاسم

بود در سیر از گویائی خموش
بیخود از خویش و سراپا عقل و هوش

در فراموشی ز رقیب فکر بود
وندران جا سوشیش صد ذکر بود

در حقیقت چون بحق پیوسته بود
نقش غیر از لوح خاطر شسته بود

در نهان میبود چون با حق براز
داشت از گفتار باطل لب فراز

رسته بود از قید مائی و توئی
که نگنجد در سرای حق دوئی

راز وا رحق نشاید جز خموش
از تهی مغزی دهل وار و خروش

زر برو نسو کر صدف لب دوختی
از در و نسوی گهر اندوختی

پنبه بپسند از برون کن ز گوش
تا بگوشش آید از آن گفت خموش

جان او را چون بد از حق شام و چاشت
لاجرم از کاهش تن غم نداشت

جان چو چون تن بسته خواب و خور است
قوت قوتش ز جائی دیگر است

نان و بریان جسم را طعمه است و قوت
قوت جان از نور حی لایموت

چرب و شیرین مایه تن پرور است
لیک جان را پرورش در کم خور است

عادت تن چرب و شیرین خوردنست
ترک عادت رسم جان پروردنست

زانکه در بالیدن و در کاستن
عکس باشد حال جان با حال تن

جان بکاهد تن چو پرخوارد هلوع
جان ببالد چون بنالد تن ز جوع

جان چراغی و آن که در تن روشنست
روح حیوانی مرآنرا روغنست

وین بخار روح نام جانفزا
صاف اخلاطست و اخلاط از غذا

چون فزون گیری فرو میرد چراغ
گرچه از روغن صفا گیرد چراغ

هم از قطعات اوست

دشمن و دوست را براحت و رنج
فرق کردن توان چو مغز از پوست

زانکه در حال نکبت و محنت
دوستان دشمنند و دشمن دوست

تند عادت ستیزه و سوز
آتش تند خوی و خار درشت

نتوان کرد پنجه با آتش
برسر خار کی توان زد مشت

این در آتش همی بباید سوخت
وان آب اندرون بباید کشت

حریف خام طمع را مده لب جام
که گاه عربده عذر آورد که باده کند

میار ساده ببزم اندرون که طبع حریص
چو خورد باده طمع در وصال ساده کند

راجی کرمانی رحمه الله

نامش یمانی و اصلش از زردشتیان ایران و ساکن کرمان بود بواسطه سعادت فطری توفیق اسلام یافت و بخدمت علما و عرفای کرمان شتافت بملا علی نام مشرعی پیوند شد و دیده حالش را بنور ولایت شاه اولیا کشادند طبعش موزون و شایق بمدایح آل حضرت بود چون گردید غزوات و واقعات حضرت

رسول عربی و وصی حقیقی آنحضرت را منظوم کرده و زیاده از بیست هزار بیت بنظم آورده بنام ظهیرالدوله ابراهیم خان ابن عم خاقان صاحبقران معنون کرده مورد الطافها شد و چون درگذشت و نواب شاهزاده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا بایالت کرمان رسید وقتی بحسب تقدیر بخدمتی حقیر بدان ولایت افتاد اشعار آنرا شنید و بجمع آن ترغیب کرد مولانا محمد هاشم [illegible] که در خدمت شاهزاده وکیل وظایف علما بود و در این باب اهتمامی کرد میرزا مظهر کرمانی متصدی جمع و ترتیب آن متفرقات شد و درین دولت ابد مدت آن مثنوی را بقالب طبع در آوردند و تجدد یافت چون مشتمل بر مدایح و مناقب بود لازم دانست که برخی از آنها را ثبت در در این کتاب نگارد

بنام خداوند دانای فرد / که از خاک آدم پدیدار کرد

در توحید گوید

یکی را بقدرت ز خاک آفرید / یکی شد ز تابنده آتش پدید
یکی سجده ناکرده مسجود شد / یکی سجده ها کرد و مردود شد
زهی حال فرخنده این مشت خاک / کزو شد عیان گوهر یزدان پاک
ندانم چه در جام ما ریختند / چه صاف اندرین دردی آمیختند
بده ساقی آن آتش تابناک / که تا کش پدید آمد از آب و خاک
نه از خاک شاها همی کز خاک خاست / خم و ساغر و می هم از خاک خاست
دلی کو خراب از می ناب نیست / مگو دل که غیر از گل و آب نیست
مغنی کجائی کفی زن بکف / باواز این خم بنواز دف
از آن نامداران سر گرد دلیر / که بودند هر یک بهم آورد شیر
بمیدان حیدر دلیر آمدند / گرازان به پیکار شیر آمدند
علی گشت چون برق کاور سوار / جلال خداوند شد آشکار

ذکر آمدن ولید و عتبه و شیبه بمیدان مبارزت و کشته شدن ولید در دست علی

چو بوجهل او را بمیدان بدید / بشد خیره چون سوی او بنگرید
که خود کیست این نو رسیده سوار / که تا زد بدینگونه در کارزار
چو لشکر شنیدند گفتار اوی / بپاسخ سوی او نهادند روی
که این نوجوان پور عمران بود / که رویش چو خورشید تابان بود
چو تیغش بکین سر گراید همی / بسی سر ز شهها رباید همی
ز نیروی او شد جهانی ستوه / بود موم در دست او خاره کوه
برآمد چو شمشیر شه از نیام / فکند از کف خویش خورشید جام
فرو رفت در آب گوی زمین / فرا رفت خاک از سپهر برین
علم شد چو از پرده آن دست و تیغ / جهاندار گفت از دو گیتی دریغ
بدو نیمه شد از سر باره گی / ولید دلاور بیک باره گی
جهان پر ز آواز تکبیر شد / خروش ملایک بر مه و تیر شد
خروشیدن نای و رویینه کوس / گذشت از بر گنبد آبنوس
چه برگردش گرد شد آن سپاه / به شهها میان سپه ماند شاه
بر از گرد شد دامن آفتاب / نهان گشت خورشید اندر حجاب
در افتاد در بحر توحید شور / بظلمت نهان گشت دریای نور
چنان برخروشید شیر خدای / که گفتی خدا گشت رزم آزمای
بهر سو که تازید از هر کران / ز رزمش رمیدند رزم آوران
ز بس تیغ او از تن افکند سر / همه دشت میدان سر آورد بر
مغنی دگر نغمهٔ ساز کن / بیارا از این پرده آواز کن
که سفیان چو بگریخت از رزمگاه / هراسان سوی مکه بنمود راه
چو از کار ماتم بپرداختند / ز نو هر کسی چاره‌ای ساختند

ذکر غزوه مشهور باحد

نمودند بند کمر تنگ تنگ / سراسر گزیدند پیکار جنگ
چو یکهفته بگذشت با بانگ نای / بهشتم بر آمد غو کره نای
هر آنکس که بر آسمان بنگریست / پر از درد بر خاک یثرب گریست
یکی لشکر آمد ز یثرب برون / که از رشک شد چشم مه پر ز خون
دو بهره چو زان تیره شب درگذشت / بناگه شب تیره چون روز گشت
غو دیده‌بان آمد از پاسگاه / بجنبش همی برگه آمد سپاه
ز نوک سنانها و از برق تیغ / فروزان شد اندر هوا تیره میغ
تو گفتی ز هر سو بسی اژدها / سراسیمه از بند گشته رها
ز کام و دهان آتش افروخته / سپهر و زمین هر دو بهم سوخته
بمیدان همه سر بصف آرای شد / جدا از صفش عرش پیمای شد
پر از زرم شد چهره ماه و مهر / خوی شرم بگرفت روی سپهر
جهان سر بسر دوزخ آگین شده / پر از خنجر و گرز و زوبین شده
روان شد علی سوی میدان کین / فرا رفت میدان ز عرش برین
بیکضرب آن شاه در کارزار / تن طلحه و باره گی شد چهار

شهنشه خروشید و تکبیر گفت
چو خالد در آن تیره شد پایدار
فرشته زبون گشت از دیو زشت
سوی حمزه افکند زوبین و تیغ
کنون باز گردم بدین داستان
که پیکرد عمرو اندر آن کارزار
چو روی علی گشت تابان ز دور
چو عمرو دلاور بدو بنگریست
دو دیدار اهرمن سوی کیهان خدیو
ز بس گرد و گرز زرنگه بر دمید
پس آنگاه آن شاه یزدان پرست
چنان تیغ برداشت از تن سرش
سه تن را بکشت و بشکست پست
ز عمرو و ز لشکر چو پرداخت شاه
پیمبر چو آمد بدین لشکر گرد
بخیبر چو از کار خیر البشر
که آمد نبی با سپاهی گران
پراکنده لشکر همه گرد گرد
ز کوه و ز هامون آمد خروش
به پیرامنش پر بپر افشان عقاب
یکی لشکر آمد ز در سوی دشت
علی چون بر آمد با لا سنی زین
روان شد علی سوی میدان کین
بفرمانش حارث نیاورد تاخت
بغلطید بر خاک حارث نژند
چو مرحب بر آمد ز جای نشست
بمیدان در آمد بمانند دیو
بشه گفت کی کودک خورد سال
هنوز از دهانت آید بوی شیر
ز حرفش بخندید سالار دین
ابا تیغ مرحب بیازید دست
برافراشت چون شاه دین ذوالفقار
تن از بره و مرحب بیاویخت

ز جوشش نبی صوت بیرون گفت
رسید از نوایش نبی بلو
سپاه نبی را شد از دست کار
زمانه پر از خنجر و تیر شد
سیه کرد روی نگار بهشت
گران زان سوی حمزه وحشی دلیر
ملک بر فلک گفت کاوخ دریغ
شهنشه فتاد از بر زین بخاک

ذکر غزوهٔ خندق

بترسید و لرزید و بر خود گریست
بترمرد چون بید از باد دی
بجنگ سلیمان و بکشت دیو
بفرق علی تیغ آن نابکار
کسی آمد و تن بمیدان ندید
همه بر کشیده یکیوان غریو
سوی ذوالفقار اندر آورد دست
تو گفتی که دست جهان آفرین
که بر تیغ بهرام خورد افسرش
دگر باره تیغ دو سر بر کشید
ز جنگ آوران کس ز جنگش نرست
چو شیری که فیروز گردد بجنگ
بسوی نبی کرد روی چو ماه
بیفکند در پیش شاه زمن
که ای پاک دانای دادار فرد
چنانش که آفرید که خود خواستی

ذکر غزوهٔ خیبر و قتل حارث

زمین سر بسر گشت پولاد پوش
در آن ملک بد هفت در استوار
بدامانش در امن گشتان آفتاب
چو بیننده گردی بالا نگاه
که از گرد آنان فلک تیره گشت
پیمبر صف آراست از بهر جنگ
عیان شد جلال جهان آفرین
پیمبر لوا را بدو داد و گفت
ببالید بر هفت گردون زمین
چو مرحب نگه کرد از بام دژ
ولیکن پس از تاختن بهره یافت
شهنشاه خندان بر او راند تیغ
به تکبیر صوت علی شد بلند
ز سم ستوران تنش سوده شد

ذکر قتل مرحب

به پیکار شیران شوی شیرگیر
بسر مر مرا چرخ بسیار گشت
که چندین چه بالی بخود این چنین
ندانیکه در رزمگه نره شیر
بزد بر سر خود و درهم شکست
نیامد شهنشاه را زان گزند
بگوئین شد رستخیز آشکار
چو تیغ دو سر بر سرش سود دست
چو یک پشه سوخت بر بازرن
جهان تیره شد بر سپاه یهود

ندای جهان آفرین پیش رس
پیر دانیان اهرمن چیره شد
شکار سگ هرزه شد شرزه شیر
فلک شد پر از ناله و درد ناک
که بشنیدم از گفته باستان
دمادم همی آورد خود خواستار
همه رزمگه گشت لبریز نور
پیاده شد و اسب خود کرد پی
چو پیکان نمرود بر کرد کار
که فیروز را زآید از زرم دیو
ز قدرت برون آمد از آستین
پیاده بدانسوی خندق رسید
پر از خون و یال و شمشیر و چنگ
بپای سلیمان سر اهرمن
جهان را بفرقش بیاراستی
بسوی حصن و خیبر آمد خبر
که آنرا زمانه ندانند کران
بیاراست کار سپاه و نبرد
ندیده چو آن هفت دژ روزگار
بدی لو چرخ او فتاده سیاه
مکان و زمان زان صفش گشت تنگ
نهفته بپیشش راز های نهفت
تبه یافت آغاز و انجام دژ
درخشید برقی تو گفتی ز میغ
بخونش رخ خاک آلوده شد
پی کینه جستن کمر تنگ بست
همه رزمگه شد از و پر غریو
که گوئی ندارم بگیتی همال
بلرزید زآسیب من کوه و دشت
نبیند کسی از جمله گرگ پیر
ز دو رو به شد با نگ لشکر بلند
تن پیلش گرد جا و سقف
برآمد ز گردنکشان راه دار

برانگیخت سالار دین بارگی
ستور رخش چرخ گردید هامون نورد
چنانشد ببالا ور آهنین
چو با نو سوی بصره آمد فراز
همه شهر در حکم و فرمان او
علی نامداران خویش خواند
سراسر همه زیر جوشن شدند
سوی کشور بصره آمد خبر
دو لشکر بهم آخر آمد زجای
تو گفتی جهانی هویدا نبود
چو آگاهی آمد سوی زشت دیو
بغلطید بر خاک دیو نژند
جهان گشت مانند دوزخ سیاه
چو آگاهی آمد بدارای دین
چه آگه شد اهریمن تیره رای
چه شد اندو صف اندران دشت راست
ز بس کشته افتاد در رزمگاه
نمودند از کین خداوند دشمنان
ز کار ابوموسی اشعری
شهنشه چو لشکر بدانگونه دید
از آن لشکر کشن بیحد و مر

زمین شد چو سیماب یکبارگی
نورزیده شد گنبد لاجورد
که شد حلقه گوش چرخ برین

بهر سو که شه باره انگیختی
چو در حلقه در ور آورد دست
بزرگان آن اندز اسیر آمدند

ذکر جمل و صفین و نهروان

سپه جملگی آهنین تن شدند
ز کار شهنشاه فیروزگر
غو کوس گردید گردون گرای
بجز گرز و شمشیر پیدا نبود
که فیروز گردید کیهان خدیو
جهان شد ز فریاد او مستمند
ز انبوه تازی و شامی سپاه
که آن لشکر آمد بدان سرزمین
که آمد در آن دشت جیش خدای
ز نه گنبد چرخ آواز خاست
نه در رزمگه بود راه سپاه
کتاب خدا را بنوک سنان
سپاه شه دین شه از دین بری
جهان را پر از دیو وارونه دید
همه کشته گشتند جز ده نفر

بهم رفت منزل بمنزل سپاه
لب عذرخواهی گشودند باز
ز یکسو خداوند آن روزگار
بهم آخر بجنبش زن آمد شکست
ز کین کشته شد طلحه پیلتن
همه شامیان در خروش آمدند
بدشتی که صفین بدی نام او
شب و روز جائی سپه آرمید
پی جنگ جستن سپه ساز کرد
تو گفتی بروی زمین جا نبود
چو بر لشکر کفر شد کار تنگ
بسی گفتگو شد میان سپاه
همه بازگشتند از مهر شاه
پر از خشم شمشیر کین برکشید
ازین راز بس تنگ دارد قلم

سر نامداران ز تن ریختی
درافتاد در حلقه مه شکست
بدستش همه دستگیر آمدند
بزرگان آن شهر هر سو فراز
شده راست در عهد و پیمان او
وزان کار با هر یکی راز راند
پی نعش آن تاج خورشید و ماه
سوی داد کرد داور [illegible]
ز یکسوی اهریمن آموزگار
همه لشکر دیو و دشت [illegible]
ز پیکر زمین را زره شد کفن
ز کشتار شومش بجوش آمدند
فرود آمد آن لشکر جنگجو
چنین راند تا سوی صفین رسید
بیزدان در کینه را باز کرد
بجز دیو و دد هیچ پیدا نبود
فزودند نیرنگ را بر درنگ
ز صلح و ز جنگ و ز آوردگاه
ز کردار تهی ماند آوردگاه
تن آن خوارج بخون درکشید
که گویند آورد ضحاک و جم

رونق کردستانی اسمش میرزا عبدالله و اصلش از همدان بوده اجدادش بسنندج آمده متوقف شده اند و وی نیز در انجا متولد گردیده در خدمت ولات سنندج منشی باشی بوده اندوی تذکره بر احوال و اشعار شعرای کردستان نگاشته و بنام امان الله خان والی آن مجموعه را حدیقهٔ امان اللهی نام گذاشته از اشعار خود نیز در خاتمهٔ آن نقل کرده که منتخب آن است از وست

هزار سید شبانکه ز عالم بالا
کرامی خلاصهٔ موجود و زبدهٔ ایجاد
قریب آنچه زر آنکه بپوشش [illegible]
بسوی منزل لات ره نخواهد بود
دمید صور قیامت تو دار نگه خواب
گرت هوس است که گنج ابد بدست آری
[illegible] بدار طرهٔ آشفته نگار
[illegible] همت دست سلیمانت و نگار

در نعت حضرت خاتم الانبیاء ص

که ای بقا و مقصود [illegible]
کجا رواست برین کسوت [illegible]
ز جهد تا نشوی راه نورد وادی لا
رسید صور شفاعت تو دریاب [illegible]
بزن بدامن احمد ز صدق دست رجا

خرد بدست [illegible] گنج [illegible] هست
نه کودکی نه بهایم بچشم هوش نگر
چرا چو نور موحد نه معشر انس
[illegible] گر است زچه مرد ز خواریست [illegible]
بهینه مقصد کلی ز خلقت آدم

در مدح و منقبت امام والامقام

ز فیض هاتف غیبی بگوش هوش ندا
برای صورت [illegible] بوسته حورا
چو خاکیانت چه آلوده کی بخاک کی
چرا چو روح مجرد نه بصف صفا
بیا طریق قناعت بورز چون عنقا
بهینه مطلب اصلی ز فطرت حوا
ای آیه ثمر دل و جان [illegible] قرار
[illegible] بهشت گنج فریدونت [illegible]

بلبل نه همی ز چه بوئی بگلستان
هرگز ندیده‌ام که بود روم در حبش
سلطان دین محمد باقر ظهیر شرع
قایم مقام حیدر صفدر بنص حق
بکر میسر ز حکم قضا و امر قدر
نسیم آن چو نسیم نعیم روح افزا
در اینمقام که گوئی بهشت از آن عکسی است
همه چو غول به بیغولها گزیده مقام
همه نتیجه فتنه همه نواده ظلم
دوشش که از لعب چرخ آینه تمثال
تارک گردون لعل کوکب رخشان
مروحه خادمانش نفحه روح
طبع من ای تر ابحیرت مرهون
از نی کلکت بکاه مدحت و شنعت
طرح چو خواهی سرو و مدح کسی کو
از زلف نگار من ایدم دل و جان
ابری برخ ابرو ستا کی بقد سرو
کافر شنیدم که نهد رو سوی فردوس
ای حبیب بیرین تو مگر مطلع خوری
ابری و لیک رغب پستان و سینه
گل پروری مدام مگر گلبن نوسی

سنبل نه همی چه روئی بلاله
هرگز ندیده‌ام که بود شام در نهار
فخر زمین و قطب زمان مرکز تبار

جز تا به تاب خورد تو و چهر آن پری
ژولیده ز غصه و آشفته ز غم
آن نجمین امام که بر نام او زنند

وله ایضا

شمیم آن چو شمیم بهشت جان پرور
من او فتاده در آن همچو عاشقی بسقر
همه چو دیو بکهسارها گرفته مقر
همه نبیره کینه همه نژاده شر

بدامن من از سوری آتش نمرود
ایستم قومی و قومی که کینه اکرکز
بکیش جمله کشیش و بریش جمله چو تیس
بصانع صور ایشان نعیذ زاده ابلیس

وله ایضا

گزین جم را شبیه و افسر چیپال
مضجعه جا گزینش شهپر میکال

زاده سبط نبی علی که ز رفعت
در ازل از نظر اتش گشتی باعث

وله

و ردوم نطفت بوقت حیله و فسون
گرگف او شرمسار دجله و جیحون
ای طره یار من ای سنبل بیجان
تا از بنفشه رمه و لاله بگلستان
زاهد شنیدم که کند جای بنیران

وله

بال ملک بسپرد نواحی گیتی
رایض حکم ورا بزیر جناحست
خاری بیکبار گل و سوری بسر ماه
زی کوشش ابروی چو روی هدو محراب
که تیره و برگشته گر آشفته و تاری

وله ایضا

خضری لیک طالب تسنیم و کوثری
خور آوری همیشه مگر چرخ اخضری

پیرایه بلاله و همسایه به گل
تا رحریری به مه و مهر زینتی

خر جعد پر شکنج تو و روی آن نگار
چون ذوالفقار دشمن ازای وز کار
این پنجگونه نوبت اسلام آشکار
نایب مناب سبط پیمبر ز کردگار
فتاده راهم و ماندم یکی دو مه ایدر
بساحت چمن از لاله صنعت آذر
جلیس جمعی و جمعی که فتنه را مصدر
بفهم جمله چو گاو و بعقل جمله چو خر
بخالق بشر ایشان نبسند نسل بشر
جانب مغرب کشود مرغ سحر بال
نه فلکش پرده ز خرگه جلال
تا ابد آدم بدی سلاله صلصال
ای همه ور بند آن که این چنین و اینچون
فلس سمک بگذرد ز ذروه گردون
گر چه حرونست و سرکش اگرش گردون
ماری بکف موسی کفری پریشان
زی صفحه رو پا چو نهی طفل دبستان
مانند مه و سال عدوی شده دوران
یا گلشنی که نسبت سرو و صنوبری
همخوابه بپستری یار عرعری
رنگ زرریری بگل و لاله زیوری

زرگر اصفهانی

اسمش آقا محمد حسن شغلش از تخلصش روشن است مردی خلیق و با دوستان شفیق طبع ملایمی داشته گاهی غزلی میگفته در سنه ۱۲۳ وفات یافت از او میباشد

خواهم از بوسه زنم لعل لب جانان را
نخدنگم ز دی جان نشانم تا حشر
سر کوی تو مرا از دو جهان به که مکس
نهی از چه سبب پای بکاشانه ما
میکند ناله با امید وصالش دل ما
کناره کرده ز من آنچنانکه نپندارد
اگر خواهی کباب آتشی که هست
خبر یار ندانم ز که جویم کز یار
کشته‌ام گر غم دلدار نه از غم اغیار
هر نفس منتظر زخمی و من مینرسم

تا لبش را بلب آرم بلب آرم جان را
اگر از سینه من بر نکشی پیکان را
بدو عالم ندهد دگر حلوائی را

وله

خواستم تا بکشم رنج شب هجران را
تشنه زخم خدنگ توام ای سخت کمان
کشته‌ام بسکه ز بیمهری یاران دلتنگ

وله

تا چه حاصل شود از ناله بیحاصل ما

عالمی را ز ستم کشته دل از سنگدلی

وله

مرا در سینه مرغ بسملی هست
هر که دارد خبری بیخبر از خویشتن است
تا کس آگاه نگردد که مرا تنعیم ارو رفت

تا رود غم ز دل امی چه نشاط می نزا
دل جدا از سر زلف تو ندارد آرام
یار قیبان بازین ناقه محمل بسته و رفت

وله ایضا

روز وصل تو بپایت بسپردم جان را
همه از زهر اگر آب دهی پیکان را
میکشم آرزوی گوشه تنهائی را
کمتر از خانه مردم نبود خانه ما
بدل اندیشه محشر نکند قاتل ما
نبوده یک سر مو دوستی میانه ما
که مرا هست فراوان غم و غمخواری نیست
بیقرار است غریبی که بیاد وطن است
آنکه دل بستم بدو بیدرد بیگران دل بست و رفت
از پی زخم دگر بوسه بیازوی تو دست

دل بدست دلبران دادن خطاست
چگونه در دل سختش ناله رخنه توانم
گریزد آن پسر از من ببیندی که گزیده دارد
اگر رفت و نمردم ز فراقش عجبی نیست
تا سحر دوشش خیال تو در آغوشم بود
خبر از مرغ دلم نیست ولی می‌شنوم
نه شیخ میدهدم توبه و نه پیر مغان می
آیین نگه کردن و قانون رمیدن
ز ابروی تو مژگان دلم خون ای ستمگر کرد
زلف سنبل چشم نرگس گونه گل لب لب گل
خرابم بسن چشم می پرستی

شیشه بر خاره زدن بیحاصل است	نیست آسان آشنائی با بتان
گر ضعف دل نگذارد در سینه ناله بر آید	جوان بخت آنکه در پیری جوانی از سر گیرد
خدا داد مرا هم زان لبان پیکر گیرد	من این نخل امید را که زور نگاشتم در دل

وله

حاصلی بود گر از عمر همین دوشم بود	جان بر لب و از دل نفسی می‌آید
ناله با اثری گر قفسی می‌آید	جگر و لب بمی آلوده ترک باده پرستم
ز بس که توبه نمودم ز بس که توبه شکستم	از آنکه خون نکنم دل بزم ساقی مجلس
از چشم تو آموخته آهوی رمیده	جز چاک گریبان تو در شهر ندیدم

وله ایضاً

صد گلستان گل بروی چون بهار آورده	جان بلب دیده بره منتظر محمل یاری
مدام محتسب نگیرد که مستی	تو بدین صفت که ابرو رخ گلفام داری

وحشیان را رام کردن مشکل است
پیر گردد جوانی را جوانی از سر گیرد
دهم آتش زخوناب جگر شاید که بر گیرد
هستم بهمین زنده که بار دگر آید
آن نفسم هم تمنای کسی می‌آید
بر بخت خون جانی باین بهانه که مستم
ز باده بود تهی ساغری که داد بدستم
یک چاک گریبان که ز دستت ندریده
قصد این بیچاره با شمشیر و خنجر کرده
آه اگر ناید ازین غافله بانگ جرسی
مه ناتمام گوئی بمه تمام داری

سلطان کرمانشاهانی

نامش حسینقلی خان و فرزند هنرمند مصطفی قلیخان دیوان بیگی بن مرحوم حاجی شهبازخان کلهر کرمانشاهانی است که خلفاً عن سلف از اعاظم خوانین بوده و مدارس و مساجد و حمامات و دکاکین متعدده در آن سامان بنیاد نهاده و بر مخارج موقوفات مقرر داشته و در سنه ۱۲۵۷ رحلت یافته و عباسقلیخان کلهر برادر کهتر حاجی شهبازخان مرحوم مردی نیکو نگار فضیلت شعار بوده و شرحی بر تشریح الافلاک شیخ بهاء الدین محمد العاملی نگاشته و در سنه ۱۲۴۳ در شیراز برحمت ایزدی پیوسته علی الجمله مصطفی قلیخان نیز مردی نژاده نیک نهاد حلیم کریم دانا و دهاست و همواره سرهنگی فوج کلهر و حکومت آن ایل جلیل مخصوص بوده در این اوقات بحکم نواب عماد الدوله امامقلی میرزا ابن شاهزاده مغفور دولتشاه مبرور که حکمران صفحات است دیوان بیگی آن ولایات است و خود حسینقلی خان سابق الذکر در سنه ۱۲۶۴ هجری ولادت یافته و پدر نامور در تربیت وی جدی بلیغ بظهور آورده تا در عنفوان شباب در عوالم علوم خوضی و فحصی کامل کرده وجود خود را بحلیه کمالات تحلی ساخته بر امثال و اقران تقدم یافته و درین ایام که مدار سال هجری بر یکهزار و دوصد و هشتاد و چهار رسیده اعتماد کرده با نواب عماد الدوله بدار الخلافه ری آمد و باری و مؤلف را بملاقات خود مشرف کرد و از سخنان و لآلی نیز خود قصیده چند برخواند که مرا حیران نمود الحق جوانیست ادیب مؤدب و مردی لبیب مهذب با طبعی وقاد و ذهنی نقاد و سلیقه مستقیم و حافظه قوی و سرعت قلم و قدرت طبع و فصاحت بیان و طلاقت لسان بروزی یکهزار بیت تحریر کند که در کمال خوبیست و با آنکه از عمرش بیست رفته و هنوز از بیست بیشی نرسیده صاحب تالیفات رائقه و تصنیفات فائقه از کتب نظم و نثر او بعضی بدین اسامی موسوم است اول نجات الثقلین فی مقتل الحسین دویم مثنوی تمثال البدیع بوزن مخزن الاسرار سیم شکرستان بوزن حدیقه چهارم مثنوی رالیقین بوزن رمل پنجم رساله باغستان بشیوه گلستان ششم کتابی در شرح لغات و اشعارات پارسیه نوشته گنج بادآورد موسوم است هفتم در قواعد قافیه و عروض نیز رساله مرقوم داشته هشتم تذکره موسوم بمطلع شعری در ذکر اشعار معاصرین می‌نگارد با این کمالات جوانیست بس شفیق و خلیق و فن شاعری را از میرزا حاجی محمد متخلص به بیدل اکتساب کرده علی الجمله از معاصرین مؤلف و صاحب طبعی متین است و از اشعار اوست

من قصایده فی المناقب

بهمن بار دگر رست عقیق یمنا
بر گل بلبل شیدا بسجود آمد باز
سرو در چشم کشید بار دگر نرگسها
گر نه مانند کلیسا شده گلزار چلیپا
شاخ کرکان چو ابرهنه چرا هر دم از آن

آنچنان کاید در پیش صنم برهمنا	رخ خورشید درخشنده و تاریک آیا
مشک بر زلف زند بار دگر نسترنا	ابر بارنده که هر بار دهر دم گوئی
که چکاوک شده چنگا کر و ناقوس زنا	گل صد پاره بزندان چمن دانی چیست
گاه پیروزه همی رویده که بهمنا	خار و گل را بکنار آرد و بیچاره نرسد

چو رخ ترک من از شاخ برآمد سمنا
چو نگین جم مانند دل اهرمنا
که فزود آید از آن تسرطه در عدنا
یوسفی کش بدریدند ببر پیرهنا
زار زنالد همه باز هر شه خارکنا

همه شنگرف و هاله که بنت دو | که شنگرف و زنگار قدرت حق

هم تخلص بمدح حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام

هزاران دل به بندی بسته‌ای گر کی تارا | هر کف تو بد بر و زنگ جم نیست اهرمن
کر برادر زنگ جم بنشسته دیو اهرمن سارا | تو تا چون برهمن تیشه‌ای گره دلبر
چو ابراهیم بت‌آذر ترا پیوسته زنارا | شکستی گر تو ترسا در کلیسای رخ جانان

درین قصیده فقیر مؤلف رضاقلی المتخلص بهدایت را ستوده است

تا چند محکات فرقان را | علم هست بساط بر فرسخ فر
شاهین شکسته پر چرخ میزان را | شد شاهسوار عرصه معنی
باید پرید آب حیوان را | چو ساز سخنوری کند طبعش
اندر دو سه بیتی آل سامان را | وز مدحت عنصری شد ارسید
نام سه جبار دوده سلطان را | گیتی شد روضة الصفا تا او
چون زاده یزدگرد نعمان را | کس نامده در سخن چو او هرچند
قدر دگر آفتاب تابان را | او مصحف ایزد است و قرآنش

فی الحکمة والموعظه

خداوند جهان باشد صفت یکسان به همه جا | به شهرستان جان ملک تن چون تگاپو

وله ایضا

نهان شد چشمه خورشید در گل | شب تاری غرابی گشته پر بر
فروزان گشت بلورین مشاعل | نمودار اندر چشم چون شب افکند
مکلل فرقدان چون تاج هرقل | براه کهکشان انجم شتابان
همی تا دیر بنمودی حمائل | تو گوئی آسمان چون مطبخی بود
بعکس آمد زعالی سوی سافل | مگر نیزه آتشی گلاب عطارد
چو گرد عالمی هر زان جاهل | چنان مریخ دیدم که گیرد
گه رانان و بنجبر گشته قاتل | چو تیغی در بر سام نریمان
پی قطع صحاری و منازل | همیدی برق سیری و ساری
نکو پی سخت رگ محکم مفاصل | بگاه حمله او چرخ ساکن
بکام اسب بسپردم مراحل | بچشم آمد بیابانی مرا ژرف

همه زنگار ده سبزه بکوه و صحرا
الا یا عنبرافشان زلف مشک آمیز دلدارا
سلیل درع داودی خلیل آذر نمرودی
چرا یک دیر بت کردی نهان در خود چو بتخانه
عجب پیوندهای زنجیر دل زیرا که در گردن
کنون چون یدیمیت بر جبهه جانان بگلشن
سینه زلفا دل بمژه درامانی ولی سیم
الهام خدا است دل سخندان را
فرهنگ خرد که نام میمونش
یکتا گهر وجود مسعودش
کو بر سخنش خرد گشاید چشم
یا للعجب از وقار او کو نی
از خدمت او شرف بجو گر خضر
کز آنکه زرد دگی بر آمد نام
از نامه نمود همیر مانامی
او را اگر اندیشه در انجمن خدمت
سیار ستاره بر فلک لیکن
چرا چو کودکان با خاک نخوت میکنی بازی
نکو باهر کسی اسرار نقص با غیر صاحب دل
بخوان اندر دبستان الهی حکمت معنی
زکثرت شو بری وحدت گزین زیرا که در وحدت
هوای شهوت نفس است اندر پای پایان
همی بستم میان از بهر سفر بار
چنان آب بقا در چاه ظلمت
در این پیروزه گون ایوان بهر سو
مرصع آسمان چون تخت دارا
بگرد او حبابی در محیطی
زهی کانون که تشکون دو ذوبارش
بگرد مشتری خیل کواکب
سری بریده در دستش پیدا
وز آن شب زین و دم بر پشت توسن
بهار پر کور تک شهباز پرواز
بیابانی بره بنوشتم فیافی

گو بیا و ببین این هر دو بحر و روند
که هم با قمه دمساز و هم با کینه یارا
تراه عنبر و عودی سواد چین و تاتارا
ندیدی بهر خود گر بت پرستی انفرادا
دلم با زنگ دار به هیچ کس ابرو یکتا را
مرا از دیده اشک آید بسان ابر آذارا
بدید آید چرا مانند ترسا از تو زنارا
تا مدح کنند رضاقلیخان را
برهان هدایت است ایمان را
شد زیب صدف چهار ارکان را
دارد حشمت جلالت سلیمان را
چون زینت سخن نهاد دیگران را
در رقص آرد ادیب شروان را
شهرت محمود زابلستان را
تاریخ نگاشت آل خاقان را
شهرت بسخنوری فزود آن را
مانند رتبه خاج رهبان را
اگر مردی بکش زین خاکبازی دست و دامن را
که جز آدم بیاید کس بنور علم الاسماء
که زنگ آرد بدانا گیتی جان بوعلی سینا
که گر کفری شوی ایمان گر بری شوی برنا
که هر گز اندر آن صورت نبندد ساحل و پهنا
که ناگه مهر گشت از چرخ آفل
مه نو رسته چون تیر حواصل
چنان چتر نجاشی بر زمین ظل
چنان گاندر فضای هم قوافل
بکانون اندرش سیماب مراحل
همی ناهید که بنگارد رسائل
بکف خونریز خنجر ترک باسل
هلال اندر بر گردون حمائل
سبک روح و گران سنگ و قوی دل
بوقت پویه او برق کاهل
هلاک خیره و سهم آکنده و هائل

از آن پیدا پلنگان ز مرابع
ز پهنای سباع جانگزایش
تا ز سپهر و ستاره نام و نشانست
تا مهر دین شمر که آفتاب وجودش
آنکه تو لعلش همیشه خوانی خونیست
زردی گرفت باز رخ مرغزار
بردند باغ را همه فر و شکوه
سوری بشست چهره ز حسن جمال
تاراج گشت هرچه که بودش سلیح
عید است و بزم صدر معظم بهشت وار
با مطرب و سرود و نی و رود و چنگ و عود
آن یک بنفشه قابلهٔ نافهٔ ختن
چون جان خصم در دم برنده تیغ شاه
عنوان قدر و رفعت و طغرای مکرمت
احکام او نتیجهٔ فرمان پادشاه
عمدا رخ شکست سر زلف پر شکن
در سینه تیغ دارم و در دیده نوک تیر
گردد یکی چو صد دره رومی ام ابر
در طبع من چو زلفش بکشید آفتاب
من از دو دیده بارم بگذشت ارغوان
پنداری هر دو گونه در روح و زلف او
در هر خمی ز جعدش سیصد هزار چین
بر مه همی ز چنبر عنبر نهاده
گر جا کند بباغ صنوبر خلاف آن
جادوگر تو معجز داود را بسحر
بود اژدها بدست کلیم ار یکی چرا
سر حی گرفته گوهر اشک من از عقیق
آهو مگر ز زلف تو آبستنی گرفت
زانرو که مستید بشکل سرین تست
از لاله نقطه سیه آورده به ماه
سوزان سپند وار بر آتش من از خیال
جشن طرب بساز ای بت سیمین عذار
از خسروان عجم چو عید جم یادگار

وزان جاری نهنگان زرامناپل | خشن وحشی خیو کام افاعی
روان شیر مردان ز لازل | اگر عنقای مغرب پر فشاندی

وله

ظل خداوند بر زمین تو پاسنت | چرخ گر از نمازیان شکر بسته

وله ایضاً

شستند باغ را همه نقش و نگار | تک بوستان نباید بلد بهجر گل
نرگس مست دیده ز خواب خمار | گویی بهار پادشهی بود و شد
بیچاره گشت هرچه که بودش سوار | رفت از خزر نهاش بغارت همی

وله ایضاً

خیزای غلام و جشن طرب را بساز کار | ای موی تار تو همسایهٔ سمن
وین یک بنفشه عاقله نقش قند کار | مارا بیار از آن می وشکن در صفا
یاروی بندگان خداوند کامکار | قطب جلال دولت و گردون احتشام
تاریخ جاه و حشمت و فهرست افتخار | شهر شکوه و کاخ کرم بارهٔ شرف
تدبیر او نبیره تقدیر کردگار | گویی بنجاصیت نی کلکش زآهنی است

وله

زان چشم تیر پرور و ابروی تیغ زن | با تیغ تیر او دل و جانم چو زلف او
آید یکی چو بیهٔ چینی مرا بتن | وارد فروغ قبلهٔ زردشتیان بروی
در چرخ من چو لعلش یک آسمان پرن | یکرنگی نگار دو مرا این کرده ام
او در دو چهره کاید بکباغ نسترن | تا نا سرشته شد ز رخ و زلف آن صنم
یک دیر بت نهانشده در دامن شمن | کافور کرد مشک مرا گشت روزگار
پنهان بزیر هر چین سیصد هزار رسن | گر بارون برآید بر طرف لاله زار

وله ایضاً

در حلقهای زلف زره گر نهاده | نو ز نور و قدر رشته نیم در گسسته را
بیضا رخا بچهره دو اژدر نهاده | از عکس چهره آذر نمرود ای خلیل
تا در عقیق رشته گوهر نهاده | ابرو نغنبه چشم تو راشته دستیاره
کورا بناف نافه اذفر نهاده | در مشکناب صبح مصفا نهفته
منت بدور چرخ مدور نهاده | در لاله نقطه سیه و هاله گرد ماه
وز هاله خط بلاله احمر نهاده | از شهد لب بچهره و از خال در حجاب
تو مشکبو سپند بمجمر نهاده | تا ز آتشین برخ تو سوز بجادویی

فی المسمّط

عشق ای بی چنو ز بهر هلاهل
در آن پیدا شدی چون مرغ بسمل
اینده و لقب بان شاه و شاه نشانست
از چه ز خورشید و شیر نسبه نشانست
گر حسد جود شاه درد دل کانست
وان سرخ گل تباه شد و مرغ زار
چون عاشق شکسته دل از هجر یار
از تیغ کینه گشته نا ور دو خوار
گنج جواهر و گهر بی شمار
ساقی بیا و بزم چنین جام می بیار
ای روی آبدار تو همسایه بهار
بخشد فروغ صبح مصفا بشام تار
فلک زوال و نعمت و دریای اقتدار
اصل وجود و روح خرد عنصر وقار
گر آن خدا شیر خدا داده ذو الفقار
تا زان شکن شکست دل آرد بکار من
گر شکل درع گردد و کم هیئت مجن
زانگونه گشته زلفش چون ثبت پر شکن
من زد دهان و دل او از دلم دمن
صد همان فرشته و صد عالم اهرمن
تا مشک یار گشت بکافور مقترن
او لاله زار دارد بر شاخ نارون
خورشید هم بحلقه چنبر نهاده
تو باغ بر فراز صنوبر نهاده
با هم ز زلف و رخ تو برابر نهاده
در نقش مانی و بت آزر نهاده
در دست ترک بوجه خنجر نهاده
بر آفتاب شام مکدر نهاده
از خال و خط تو عادت دیگر نهاده
شکر در آب و عود بر آذر نهاده
در زلف خویش طبع سمندر نهاده
کامد نوروز و زمه با سپه نو بهار
تو عید جم را کنون برسم حرمت گذار

باز بباغ آمدند آن همه آوارکان | سوی چمن باز شد دیدهٔ نظارکان

لاله برآمد ز دشت سبزه درآمد بکو | نوگلکان تازه رخ بلبلکان تازه گوی
گلشن از مشک ختا بستان ز شرم تتار | کنون ز می یک قدح ز دست ساقی ستان
که گل برآمد بسی که نغنه بود و بوستان | خرم خرمن عقیق برست در بوستان
دشت مرصع سلب چو چتر کاووس شد | چمن ملمع قبا چو پر طاوس شد

نرگس مجمر فروز نسرین عنبر فروش | شاخ ز اشکوفه بست قرطهٔ گوهر بگوش
بانگ تذرو از چمن نغمهٔ ساز انبار | ابر بهاری برق تیغ برآهیخته
کاغیسان لؤلؤ بخاک بیبی آمیخته | چرخ بباغ و ثمر ریخته و بیخته
کوز خرامید بدشت کبک چه در دره | آیا ترا مهر و مه ز طره در چنبره

نکار اندر چمن ز ابر هندسی | گرچه مجسطی کشا بود بگیتی بسی

عروس گل سرخ رو برآمد ز پردهٔ باد | شود مرصع چمن چو افسر کیقباد

جمال دین و دول کمال علم و ادب | مطاع اقلیم شه مطیع فرمان رب
ز سرکشان صف شکن ز خسروان یادگار | عماد دولت گزو گرفته دولت نظام
محیط بخشش که شد محاط او هر چه عام | از و فتوت بسر بد و مروت تمام

المسمط الثانی

همه کشت و دشت گشت چو تبت و چین | همانا ز زلف و رخ برفشاند یار من
و یا آتش سده تباری شب سده | و یا چون تنی بهشت گل چمن چو تنکده
عجب آتشست و منع عجب است عجب تر من | یکی هین بگشت و دشت که گشت از شقیق
کر کرد انده ز غم چنین عیش و صبوح | رفیقا مدار غم گر آمد رحیق مر
که گردون دگر نبخشد بغیر درد | گر آنکه خورد سال ز صهبای سالخورد

که از رشک حسن تو طره زد و چکل بکل | بپیش از شراب صاف مر شیشها بهل

غبوق از نشاط قلب صبوح ز غذای روح | یکی ز رشک آب خضر یکی عین عمر نوح

چو قندیل خور قدح فروزد چراغ ازو | چو طاوس اگر چکد شود پر زاغ ازو

بهار چهره منما ز باده جامی بیار | که رسم جم را کنم بعید جم آشنو
شد چمن از نوگلان مشترق ستیارکان | باغ که بد پیشتر چو آن بیچارکان
ابر بشس سرمایه داد همچون بازرکان | از چه ز یاقوت ناب و ز گهر شاهوار
مرغ نوا زد بمرغ آب روانشد بجوی | صلصلکان تازه زن سنبلکان جعد موی
جیب هوا مشکبار طرف زمین مشکبوی | که دشت خلد آیت است که گشت مینوستان
کنون که گشت چمن گرامی با دوستان | گلشن گلشن شقیق برآمد ز شاخسار
باغ مرقع کشا ز خط قابوس شد | ز رعد کرد و نکرا چو نعره کوس شد
خروش بلبل جهان نوای ناقوس شد | لاله چو راهب بدیر گل چو مسیحا بدار
کوه ز ستبرق سلب هامون ز دیباج پوش | کشت عقیقی شقیق همچو رخ باده نوش
گوش فرادار هان تا شنوی با خروش | وز گل لاله بدشت خون خزان ریخته
رشتهٔ لؤلؤ هوا ماتا بگسیخته | آب بهشتی نشان لعل بخشی نکار
آهوی خاور جهان گشت ببرج بره | بسوز عود و بریز آتش در مجمره
با قدح می بیار نقل و کباب بره | کاین بهر فصل خوش خاصه بفصل بهار
کنون که فروردین بر رسم اقلیدسی | فرق مجسطی ز باغ می شنواند کسی
بنوش می تا از آن شادمانی رسی | که شادمان از غمان گیتی آخر سبکبار
وزد بنوروز مه نسیم چون بامداد | بجشن نوروز مه که سعد و فرخنده باد
گوید بر شاخ گل دوام علاء العباد | بلبل باسجع خوش صاحب عدل و داد
امیر خسرو نژاد امام بیضا لقب | رفیع صدر و شرف بدیع قدر و حسب
ز سروران شهیر ز نجبا دان منتخب | قوام ملت گزو گرفته ملت قوام
جهان دانش گزو جهانیان شاد کام | ز خسروان و حکمران ایزد او بخشیده
دگر باد فروردین وزان شد سوی چمن | بیار آمد از چمن برخ سوری سمن
زبس سبزه و کوه و زبس گل دمن | عبیر اندر آن به رشک عقیق اندرین یمن
درخشد بشاخ گل چنان بار صد | هزاران چنو شمن بگردش ز ده رده
و یا کرد آتشکده مغان صف بصف زده | بود و باشکوفه گل چنو با عقیق در
گر آزاد نیست هوس رحیق ای رفیق خور | بخور ز آن رحیق هر که شیرین کند دهن
دل آمد مرا بدرد تو گردون کرد گرد | بجام آر و هم زلال برآید ز درد گرد
چو مردی بهر شراب نترسد ز درد هرد | سزد گر سیه جوان شراب آورد کهن
ایا لعبت طراز و یا شمسهٔ چکل | کند صاف اگر کمی شود در عجم و خجل
چه بهتر ز درد و دنی دفع درد دل | ازیرا که درد دل شود به ز درد دل
خوش آن انگبین که از صبوح دست با صبوح | یکی قلب را فروغ یکی روح را فتوح
بیار آن شکرف می که گرو شدش صبوح | بپیچد عدو تو بعد شود بیخ تو به کن
بیار آن می که سرخ بود گل بباغ ازو | تو گویی برد برنگ دل لاله داغ ازو
گذر در اگر عمین یکف آنکه باغ ازو | نگردد بهر سال بگرد دانش محن

خوش آمد سپاه گل سوی باغ و بستان
ز فرخنده چهر گل چین باز داد نیکجان
سروش آورد فرود و ز یزدان پاک درود
پی آنکه دست او ببخشد زمان جود
بروز نبرد که بر شود بگردون غبار کین
در آن روز بیرکه او ز شیر اوژنان مهین
بشتابد بزرمگه چو سیلی که از ستیغ
بدو جوهر ظفر درخشد همی ز تیغ

چمان سوی باغ و می در ایام گلستان
ز یزدان بدو درود و سروش آورد فرود
بلا بارد از هوا اجل روید از زمین
جهد تیغش از سفن چو برق جهان ز میغ

گل سرخ چون رسد ز شادی دمد نشان
ز بازنده دست او بود جود را وجود
امیر من آن کز و سعادت است قرین
ز جانبازی سپهش بارد دلی دریغ

که سرسبز باد و خوش گل سرخ جاودان
که از دی همی جهان شهنشه زاده زمن
ببرنده تیغ او بود چرخ را سجود
نهان در خزانهاست گهرهای مختزن
چو روی آورد بزرم نشسته به پشت زین
بر صولتش بود گرفتار بوهمن
بدانسان که خصم او بجوید ره گریغ
بدانسان که از سپهر درخشد ز میغ

سپهر کاشانی

نام شریفش میرزا محمد تقی و از نجبای شهر کاشان است در ریعان شباب باکتساب کمالات و تکمیل مقامات رنجی برده تا از هر جا گنجی حاصل آورده و روزگاری در خدمت شاهزادگان سخن پیوندی و شاعری و نغمه نگاری و مدحت گستری بسر برد چون زمان ملکت حضرت خاقان صاحبقران فتحعلی شاه قاجار نور الله روحه بحکم قضا مضا یافت و شهریار عادل باذل ولیعهد شاهنشاه کامل محمد شاه بن سلطان منصور نایب السلطنه مغفور از تبریز بدار الخلافه طهران شتافت و زیور تاج و سریر و سلطان برنا و پیر گشت میرزای سابق الذکر در حضرت اقدس شاهنشاه جوان قصاید مدایح معروض داشت و مداح خاصه سلطان و منشی و مستوفی دیوان گشت و روز بروز نهال کمالش سر برکشید و از تربیت آن شهریار سخندان سال بسال بر مدارج عز و جلالش بیافزود و بنگارش تاریخی مبسوط از زمان باستان تا این زمان مامور گردید و مورد الطاف و اکرام و مشمول اقطاع و انعام خاقانی شد و در عرض مدت ده و اند سال قریب بیکصد و پنجاه هزار بیت از هبوط حضرت آدم تا ظهور حضرت خاتم صلی الله علیه و آله بطرزی خوش و طرازی دلکش بنگاشت که از توصیف و تعریف مستغنی است و بناسخ التواریخ مسمی چون دست تقدیر آن بساط بسیط در نوردید و فراز تخت سلطنت ایران تکیه گاه سلطان السلاطین غیاث الاسلام و المسلمین ابو الفتح والنصر شاهنشاه عصر ناصر الدین شاه قاجار خلد الله سلطانه گردید باتمام آن بزرگ نامه نامی و انجام آن خجسته تاریخ گرامی مجدد بدو صادر شد و اسباب تتمیم و تختیم آن کتاب مستطاب از هر مقوله فراهم آمد اکنون نیز بدان خدمت زحمت همی برد و از رجا معجزه آثار نامه را رشک نگارستان چین و بهار قندهار همیکند ارجو که همین بخت بلند و اختر سعادتمند حضرت شهریار عصر بزودی از عهده این بزرگ خدمت برآید و اکنون با بشارت انشای دولت آن نامه نامی را در دار الطباعه فقیر که در دار الخلافه احداث کرده ام و بمناسبت تخلص جد دادار الهدایه خوانده ام مطبوع همی کنند در این ایام خدمتش بواسطه کمال مرتبه فصاحت و بلاغت بیان و براعت و طلاقت لسان بلقب لسان الملکی مخصوص است و در دیوان استیفا مکانتی اخص دارد و در قواعد شعری و تحقیق قوافی رساله موسوم براهین العجم نگاشته که اهل سخن را بغایت مفید افتاده مع الحکایه وی بر سپهر سخن تیر است و بر سپاه دانش میر کلکش بری با برات و طبعش بحری گهر زای در نظم و نثر یگانه و در خلق و خلق وحید زمانه سالهاست که با من مصاحبی شفیق و مخدومی رفیق است دیوانش حاضر است و مخزن مضامین خاصه و نوادر در قصیده سرائی نظیر عنصری و مسعود است و در مسمطات و مثنویات قرین منوچهری و سنائی از وست

در توحید و تحقیق و نعت رسول محمد صلی الله علیه و آله

تبارک الله نزدیک تر بما از ما
ز فرط پیدائی آمده همی پنهان
دمیده از بر هر ذره ذره خورشید
از و نمودار اشیا چو از مداد حروف
هم اوست عشق و هم او عاشق و هم او معشوق
محمد مدنی آنکه کون را بدنست

که هست داخل اشیا و خارج از اشیا
که عشق خود بخود آغاز کرد از مبدا
دو نه هزار جهانش همی بود اعضا

قدم زده قدمش ز اسم و رسم برون
ز غیب چون بشناسائی خود او فتاد بجنبش
تعینات همه نقطه وطای وی است

همیشه او بپرداما از دها
تعین نهانی آمده همی پیدا
نهفته بد دل هر قطره دریا
چنانکه شاهد توحید شد از صفات جدا
از آن شناس همی بدید شد ما
زهی همایون پیکر که هست وطا

برون ز طبع سفر کرد شید القصر … بتاخت مرکب لا تا بر آستانه غیب
که زیر پی دو جهان سپرد مرکب لا … به نیمه راه پر افکند جبرئیل از دست
دو اسبه ره سپر آمد همی تن تنها … هزار و یک منزل راه پای تا سر دست
محمد است همانا هزار و یک اسما … چنان محمد منظور در کنار آورد
بجوی شرک ندارد همی شریک خدا … لقای حق بتمامی نداشت نام و نشان
یکی است معنی چه قاب و چه بیضا … سپهر نفس و خرد عضو عضو ان بد
از این مغاک برائی بعالم بالا … عجب مدار که بگردون برآمدن تن پاک
که خود بخود همه جا بود هم رسله همها … ز چند خویش قدم هیچ بیشتر ننهاد

در مدح امام همام سید الشهدا حضرت ابا عبد الله الحسین

تو بکنج آسمان نیابی کو بکام اژدها … در دمند دوست تا راحت نگیرد دو دستی
شمع را ماند که در کردن ز دن باید بقا … طاعت یزدان کند لفکنده چشم اندر بهشت
با سمند فقر بسیار همی میدان بلا … جا ندهد بی آنکه بشناسد همی جا از جحیم
برق پیکانش بچشم اندر همی افشاند ضیا … در مصاف عشق چون نحوره یعقوبی خرد
چشم جان مجتبی او نور چشم مرتضی … علت هفت و چهار و مصدر هر دو کهر
آنکه رخش او بمیدان بود دوش مصطفی … ذره ذره اینجهان عضو تو و جسم تو است
یارب از جسم تو چون جسم ترا آمد جفا … خاک خون شد چرخ خونبار چون خون تو ریخت
چند ایمائی کنایت هم رضائی هم قضا … صد هزاران جلوه که داری تو هر دم زان تجلی
و بله کردی جبا نرا ز چنین ردی قفا … ده هزار از هر یمین از یک حمله کم کردی و کس
کفته تیغت شرار است و هم آورد کیا … یکهزار و نهصد و پنجاه و شش زخم از عدد

ایضا در مدح حضرت امیر المومنین علی ابن ابیطالب علیه السلام

که از لوح و قلم داستان ز چرخ و فلک و سما … ز طفلی چند الف تا بحر دشوار آسما
بنقش آن زده ائی چو مانی و آن الهه و شیار … ز دو جهان جوی بیرون بکش قرب ما سوا
همه مقهور او قاهر همه مخلوق او مولا … از او تا دم دم از در صف صبا برش صفا

و له ایضا

هر کوشه دو صد باغ جنانست جهان را … شیخ کوه بدخشان بید تو لعل کان کشت
از رصد مجسطی نکر آنکاه کشتزار را … ابر از فیض چمن کان زمرد
از سعی هوا ساخته خنیز طراز را … ور عکس قدرا حیوان کذر آب

شبی شبه کون سپید چون سپیدی و چیره قهر
علی بحضرت الا کسی فرود آید
هزار و یک منزل راه تا در حجره غیب
ظهور حق همه در اسم حق پدید شد است
بجز خدای نه بینی اگر نه مشرک
پس اوست آنچه سرائی چه صنع و چه صانع
تو با خیال توانی که ساعتی صد بار
چه تن کدام سپهر زمین کدام فلک
از این فزون است که چون ورد فراز آمد
مرد کو تا تو ز اندازه بمیدان بلا
رنج ما دانید چون حرمت هر کرا کو بدرشک
تو بمه آسمان نه بینی کو بروی هر من
ماه را ماند که در فانی شدن باید فروغ
با کمند عشق بربند و همی ز روی عقل
آب شمشیرش بکام اندر همی بخشد حیات
قرة العین بتول و قرة اتباع رسول
آنکه مهد او در ایوان بود پر جبرئیل
یارب از عضو تو چون عضو ترا آمد گزند
هم رضا و هم قضا کلهای بستان تو اند
حمله بردی و دلیرانرا ز ردان بردی طعام
کشته تیرت شهادت و بداندیش تو دو
چه سودا در سر افتادم که نه سر ماند و نه سودا
سرم از زین کر کو بدوان ای کریه بوید
همای همتم پر زد بر زین شد نقش شد در
دریغ ای وزنکذشته فسوس ای بخت سرکشته
در این بازیچه طفلان هم طفلان در دبستان
درآمد کن سبق خوانی که درس علم اولی
هو الاول هو الآخر هو الباطن هو الظاهر
تعالی عن مقولاتی تعالی الله چه پایی
از باغ جهان باز که آموخت جهان را
کر باغ جهان کوشه کرفتن نه جهان خواست
کر رسته عنبر بوشه شد ند هند
رخسار کر صورت طیری بنکار زند

عنان تا بید الا بحضرت الا
که صعوه می شواند پرید با عنقا
بپای دی و چون سر نهادی پا
که هم محمد برخاست از میان عدا
که ظهور محمد شد آن حجسته لقا
عجب مدار که با عصای حق بود دنا
تن بنی خیال تو کم بود حاشا
که نیست آنسوی حد جز خدای تنها
هنوز حلقه رخش کشته بود درها
هر زمان مردانه کردد در بلای مبتلا
ز هر راه خاید چو شکر در از خون دوا
آشنای عشق با شادی نکردد آشنا
خدمت سلطان کنند تا نه طمع اندر عطا
سر دهد بی آنکه و اینده همی سر از زبا
شاد و خندان اندر آید چون حسین کربلا
سیم هشت چهار و پنجم آل عبا
نیست جز عضو تو و جسم تو هیچ آن جز خدا
تن همانا در بلا هست چون شد مبتلا
آن تن مردانه باشد کاندر آمد در غزا
ده هزار از هر یمین از یک حمله کم کردی فنا
بهره بردی و ندیدی جز عنایت زان عنا
چه طوفان کنبد افتادم که هم شد کلبه هم کالا
دلم دنیا نمیجوید که بستم دیده از دنیا
برازنده کنبد خضر نشیمن کرد روح آسا
نه دین بکذشته دل هشته نه هیچ خسرو دارا
که پیش از یک الف نیجانه فرق از لا تا الا
در شاه ولایت جو که هست اندر آن الا
سراز در حب و از خیبر کرفت اندر صف هیجا
فروغ کوهر ذاتی ظهور خالق اشیا
زیرا که جهان عرصه کند باغ جنانرا
کاین ترجمه این بود و آن غافله آن را
از دیده سبز کر شکید سبیلا نرا
هم عکس نه پرید حرکات حیوانرا

در مدح خداوند گشوده است زبانرا
روزی که یلان آن ز ندا رستم تکاور

چون معدن بیجاده بود برق یمانرا
در خون کشد آن یمنی از ثابت دیباج

کاسیب زند منطقه مرد کمرانرا
از عکس رخ خصم تو ده سیل فرو زن

آن آمده کز باد خزان برگ رزانرا
زرد آرد و لرزان کند و ریزد بر خاک

با چشمهٔ شمشیر زمین عطشانرا
در خانه مه حجه برد رایت عالیت

گر تن سپر تیغ تو سازد فسانرا
گر همایت رخ تو به پیشه بنگارد

زر با شرف سکه پدید آید کانرا
من پیر شدم تا که جهان پیر نگردد

وله

سالی گر زنده باشم آیا من با
دوش در این نکته تا صبح نخفتم

بست چه باید دهان ز نزل مهنا
ایزد بخشنده این نعم بعطا داد

نگشند از اکل و شرب هیچ محابا
باز ندانم که منع از پی چه بود

کامی نبد بسته طعم صبر ز حلوا
قسمت فردا تمام گر خوری امروز

خالق بد نیا صمت تا بحشر برپا
گر بنداین نهی از که ز احمد مرسل

از پی یک روزه خوان او ر دنیا
بندهٔ شکر سنج لیک نمود نمون

وله

از ملک پروانه رحمت رساندی مرحبا
دیدهٔ پروانه کار افدائی گشت شمع

چهرهٔ خورشید فش بنمود ماه من عطا
نام آنماه فروزان شد بگوشش خانکن

آنچنان جویکه نشنیده است نامی از وفا
آنکه در زلف دلاویزش شکنج اندر شکنج

جعد مشکینش همی حلقه بحلق مبتلا
خوش بود دلبر اگر کوی ملک باشد پناه

تلخ در کامت شود شکر چو صفرا گرا
گر نه آب زشت روی کار زشت آرد خشن

آنچنان کز من گریزان بود مرسود ربا
خال در چشم من اکنون تا که خارم در بصر

ابروی او در کمان اکنون نگاهی جانگزا
پارسا از دست ترسد دل از آن چشم سیاه

هم ز زلفش در شکنج افتم چو بر آتش گیا
خاصه اکنون کز فلک شد تنگه عیشم چرا

خون سائش هدر شد سار ز مستش نیا
گوهر آگین آسمانی تن نهفت اندر زمین

آنکه بر گلشن نمی رفت بر خار جفا
آنکه از بند تار جامه تنگ بردی نشتش

او برفت و ما بجا با رفت همچو ابهم رفتها
بلبل چمن در سر سازد چه بانوا

ای ملک تو همگونی و آسمون همرها
اختری گو از میان اختران شد ناپدید

در سحاب اندر بدی همچو شمس الضحی
این سحاب تیره خواهد شد

آن شنیدستی فریدون را چه آمد از رد
چون سلیمان از دو دستا

غم بدار ای شه که حصرم آید آنکه تو بیا
از پس چه یوسف اندر مصر شد

از پس آذر بگردون شد زبن ذر لوا
از پس بند زن کاوش غم شد

بلبل بچمن آوری اشعار سپهر است
آشفته تر از چرخ نگون حال کستانرا

عکس رخ ابطال در آیینه صمصام
وامانده دو صد قافله حیران شتانرا

مردار زر برگشته خمیده نکر دو شست
رخ تو بدید آرد زنگ پیر قانرا

هر لحظه زیاد علمت بر بسواران
آری ظلمت ترجمه شد باختران را

سیراب کنی گرچه تمثال سراب
بر ماه کند خیمه سرای سرطانرا

تا حشر همی دهد الماس فشاند
چون خار ز سر پوست فتد شیر ژیانرا

در صورت دست تو بکان سیم گدازند
تا یار جهان ساخته بخت جوانرا

ماه مبارک بتافت رخ ز معادا
نیک بجستیم از بن عدوی توانا

خوش خوش شش سال جان چابدم زبن بند
گر چه سبب روزه گشت لازم و واجب

گر دو چه باید زبان چو تیغ مهند
عالمیان را بزمه لذت نعما

گفت گلوا و اشتر نوا که مردم بخرد
تا چه فکند دست این بدار ابد

عقل دقیقه شناس روی ترش کرد
تا کز ان ناشتا بجانی فردا

نعمت دنیا برای خلق بود لیک
شکر شد این منع از که ایزد یکتا

نعمت دنیا همه وفا ننمودی
خامه گهر ریز لیک دریا دریا

از سلیمان مور را مژده رساندی مرحبا
حبذا مرغ سلیمان فرخا پیک صبا

از کیا سرمایه دولت سپردی شاهی در
تا من آن پروانه دیدم شمع جان کردم فدا

جاه بخشت بود آن منشور و سر بگشادیش
در صماخ عاذر از عیسی شد نامم دوا

اندلالی میکه بسپرد دست کامی از وفا
آنکه در چشم فسون سازش بلا اندر بلا

لعل نوشینش همی تشنه بخون مستمند
خوش بود ساغر اگر بوی بهار آرد صبا

زشت در چشمت بود دلبر چو خاطر مستمند
گر نه کنج زحمت زلف حبیب اژدها

من کنون از دلربا هرسو گریزانم لطیع
زلف در دست من اکنون تا که مارم و در بلا

غمزهٔ او در خیال اکنون خدنگی دلنشین
کاروان از درد ترسد جان ازان زلف دوتا

هم ز چشمش در نفیر آیم چو از علت علیل
خاصه اکنون کز اجل شد مختل سور غم سرا

با دو میدی فرزند برگ خرسندی آن
عالم آرا آفتابی شد نهان بی جان مهما

آنکه بر دریا نخفتی خفت بر خاک نژند
تا چه پیش آمد که اکنون از کفن دارد قبا

او برست و کس نجات از دست مرگ
مرگ چون دریده دران شد چه سلطان چه گدا

ای ملک تو همانی و آسمان اختر فروز
گوهری گو از میان گوهران شد بی بها

آن مسکین یکی در روزنت روزگار تشنه گرد
وافتاب اندر جهان چو اهد شدن ظلمت زدا

آن شنیدستی سلیمان را چه آمد از اهرمن
چون فریدون و دمرداش نا سازی فنا

غم بدار ای شه که یعنی آنکه مهره اش
وز پس غار احمد آمد در مدینه مصطفی

از پس دریا به عالم شد ز بن عمران اشتال
وز پس پیرایه فریدون تنگی شد رها

در تهنیت عید اضحی و مدح پادشاه گیتی پناه

در روز عید اضحی درگاه پادشا
کعبه است کز بزرگان تنگی کنند قضا

خورد و بزرگ در ره او گوسپند وار
سر تهنیت داری قربانی و فدا

شیر فلک ز چرم حمل پوستین کند
جمشید چرخ رایت چرخ قضا توان
پست است هر دو عالم با کبریائیش
کز قحاب خاطر او بر سما فتد
ای خسروی که نقش کفت تا قضا نبست
در بزم چون سحابی و در رزم چون سپهر
روز طرب هزار کیائی تو با کلاه
روزی که جز کمند نجوید کس آشتی
دندان نمای چو گرگ گرسنه دود حمل
کفش شکسته کوزه قضا دور زمین
هر دم ز تیغ لعل کنی رو ید شست و باز
ای تیر ترکش تو بخوابه ظفر
گر مدح تو نخواندی الکن شدی سخن
چهره فروزان سنان آتش سوزا
چنبر عشقت کمند گردن گردون
حسن تو مشهورتر ز پرتو خورشید
سنبل مشکین پریش کرده بسوری
نسخه زلف شبان تیره نجوم
ملک زمان پادشاه زمین را
قاید عرش بیک پیام گشاده
حافظ او تا داکر نبود نکردند
خاک کف کشش و بد آب خضر و نهان شد
خورده ز جاب و ثنائی و تا حشر
ای نامه ات چو صفحه خورشید خوش نمود
در نامه تو ظلمت و نور است مجتمع
در این سواد اعظم نور سیاه دان
نور سیاه ظلمت و حیوان تمام قرب
سیم سپید و سنگ سیه پیش آن یکیست
زین ها رواژدها اگرت جان سالم است
گر جامه زنگ زنگ آبرور حشم
لا خم زنگ زر بود و نادر آن پری
نیرنگ روسیا بود و زنگ چنینان
آن شنید مستی که خصمی سپهر است و سنجاب

محمد شاه قاجار

بهرام شیر صولت شیر جهان گشا | دارای روزگار محمد شه که نیست
و آنکه نشسته یکسو از کبر و از ریا | گویند کیمیا را اسم است و رسم نیست
جز زهره می نبارد بر خاک رهنما | در پرتو تابت خاتم او زرزمین جهد
ابنای دهر می شکند شد هاشتا | چو مدد و دین سکرفی چو ملهم و نه شکفت
در حزم چون زمینی و در عزم چون صبا | بحری که کفایت ابری که کفاف
وقت غضب هزار قبادی بعد در قبا | بر زر نشسته حضرتت از ماه و از فلک
وقتی که غیر مرگ نباشد کس آشنا | دریا شود چو خاطر محرور خشک لب
پنهان نگر چو شیر شکاری ز سید قضا | میدان ز تیغ مردان آید چو لاله گون
کفش گشاده کوزه هدا دور هوا | خصم از نهیب تیغ تو بر تو قفا کند
از عکس نیزه تو شود کان کهربا | بر تیغ و بازوی تو کجا ریخت خون خصم
وی شیر رایت تو همکاسه بلا | از یک مشیمه زاده تیغ تو و ظفر
در دست تو ندیدی مسکت شدی سخا | زر با نشان سکه ز معدن کجا جهد

وله ایضا

وصل تو کمیاب تر ز سایه عنقا | گر ته مشکین فلک همه خاور
چشمه نوشین نهفته اندر ظلما | هندوی چو زن گرفته حقه مرجان
چو دل مجروح را شوم بمداوا | این بخلافت و من بدین خلافم

وله

مثل فلک صد هزار حصن حصین را | حافظ عدلش سکندر کشید
مهبط ارواح پاک قالب طین را | ضامن رزاق تا نشد ننهاد ید
گفت قلم در کشید گوشه نشین را | گنبد فیروزه نیست لایق ارنه
می نشناسد فلک قفا و جبین را | بال همایون همای چتر شش گشاد

وله ایضا فی الحکمه

حیوان و ظلمت همه شد آشکار با | ما جان به بزم مهر درخشان کشیده ایم
گر زرد و سرخ دهر دو تن رنگ کند رها | مال است بار ما بود آفت روان
هر دم ترا ز عالم بالا رسد ندا | من چو هوای آنکه هواها همه رو است
دل را ز زنگ زنگ بپیدار با صفا | نیرنگی است رنگ تو رنگی نگارزن
نیرنگ از سیامین لا شوی تو لا | دل را ز رنگها همه کن صاف تا کند

وله فی المناظره

باشد که سر بریده شود پیش پادشا
یکروز در روزگارش خراز در رضا
خاک درش بمین و بچو رسم کیمیا
بی تاج زر نجست سر اندر زمین کیا
چون جان چو جد شیر یقین چون تیغ روز شفا
چرخی که سیاست مهر کین و وفا
بیرون و دیده تهمت از صبح دو ز هبا
بیضا شود چو دیده مصروع کم بها
گردون بخون گردان کرد چو آسیا
زان پیشتر که تیغ تو بر تو کند قفا
بر خاک ره نوید اهلا و مرحبا
و ز یک حدیقه رسته دست تو و دغا
تا دست بوسی تو کند در که عطا
وان کره زلفکان چو عود مطرا
تابش چهرت درخشش خاطر مصفا
سینه سیمین جهان جهان همه خارا
زنگی لاعب سپرده ساحت نعما
چاره ز چمین کنم بعنبر بویا
علت کونین فخر دانش و دین را
مثل اسد صد هزار شیر عرین را
قاعده معده در مشیمه جنین را
جای در انگشتری نهند نگین را
شهپر شوکت شکست روح امین را
و نامه ات چو ارغن ناهید گوش نوا
وان نغمه راز تجلی طور است در ضیا
اینست ظلمتی که بود مایه بها
ظلمتکده جهان بکند تیره جان ما
و آمال در دل تو چنان خفته اژدها
دل را بدام سلامت ار اینده هشت و هوا
ای رنگهای تو همه نیرنگ و کیمیا
هر گونه رنگ زنگ همی دل تو جا
ایوان دل چرا نکنی صاف از ریا
دوش را هم تا که بود زند در خشم و عتاب

بازبان عدگفتی ای بکار ناصواب ... تو نه چون من سپرا زیرا که ایزد بر نهاد
ازشکوفه من فرازم خیمهٔ سیمین قباب ... از دهاشکلم آرا اندرم بدل گنج روان
جنبشم چون ماهی گرزه و بلرام چون شیر غاب ... آب و آتش گر نمیدیستی آید توامان
آتش من آنچنان آن تو نار غدب ... آتش من گلستان را آورد دراب و رنگ
نیک از این هر دو بگیر اگر دباید بخواب ... سنبلهٔ تو هست یکسر خار راه مرد دور
سایهٔ احسان بیفکندم بر آباد و خراب ... قحط سالی شد که کس قرص نان نکرد
خوشهٔ خر یک نه نهی دان نیکی آسیاب ... ازرمانه گر به گون مردم کنون کین سان
سخت عصیان ورا که شد سپهرش در جواب ... گفت از دریوزه دیگر کسان چنین بلا
خیر نگه حیت داعی زین بهاء وزین آب ... عالم سفلی همه پروردهٔ احسان ماست
وز قران کوکب نحسی محیط آرم سراب ... قبض و بسط آرد همه در زرد و شنام اعتصام
بهره بخشم بهر کس چه شیر نگ چه حلاب ... اینه و اندر داوری گر بیشکاران قدر
با قضا گفت و گرفت از روی اینهمی نقاب ... شد قضا در خشم و گردان شد و مجرم را طلب
صبح و شام از خون خلقت دست و دامن در خضاب ... تو سرائی من ز اختر آورم نعمای نصر
اندرین عصیان شمارا تا چه پیش آید عقاب ... آمد بروزی که گر نقش گفتش پیدا گشت

وله ایضا فی مدح السلطان محمد شاه

دشت گر این پیش بودی تیره چون پر غراب ... بر زمین گر صورت پر ان عقابی گشتی
چون بروز عید دست خسرو مالک رقاب ... خسرو عادل محمد شه که هنگام سخا

وله

خاک مطبق بهتر چرخ معلق شتاب ... در بن دندان کوه مهرهٔ افعی درس
ریخت بدامان سنگ خون دل آفتاب ... آتش خار و زیاغت بر نمط تیغ شاه

وله

غم مخور ای چو تاب خیز و بر افکن نقاب ... خندهٔ گل گو مباش گریهٔ بلبل بکل
سرو سهی گو مباش بر طرف جوی آب ... نرگس گو خود مخیز چشم تو تا نیم مست
چون نگرد به بهار آب بریزد سحاب ... عارضت اندر بدل جنت دوزخ مقام
خال تو در زیر جوی لف تو در بند تاب ... زنگی رقاص این خاصه بدشت ختن

در مدح سلطان جهانبستان کامکار محمد شاه قاجار غازی نور الله مرقده

تو بلب چو الهٔ داری من بتن صد گونه تاب ... از دل احباب هر کانت چنان می گذرد

این همی گفتا و آن باشد بر افزون صدر و قدر
پیشدستی را سحاب آشوفت گیتی بر سپهر
از شقایق من طرازم فرطها قوت کون
تو بیام چون با دصرصر تکرم چون سپک
تو چو من آتش فروزی تیغ تو آتش نهاد
سنبله تو بر فروزی سنبله من بر کشم
امتحان را یکه و سال افزون کاندر زاغ و
قرصه جز دو نه پسی زان بجان آسمان
چون سحاب اینسان سخن در فصل نیسان کرد
سال و مه شهر و روزه سان بجهد آمد شد
از صعود و سر سعدی همین آرم نعیم
واسطه روزی منم زیرا که بر ارزاق عیش
از سحاب از سپهر انکو همی بشنیده بود
با سپهر آغاز کرد آنکه کاین راست بود
واسطه روزی زمین وحوش پیدا شدید
خسرو گیتی که اندر کف احسان او
باز مروارید بر بر باغ هیبار سحاب
خوشه پروین پراکند هست هامون بهار
نغز ها بچون سینه طاوس گشت از نگار
از شکوفه شاخ در بستان همی پر در
باز بر آمد بشیر بیزه کشان آفتاب
خوش خوش چون قهر شاه آتش بر دهر زد
کوه بکانون چرخ آتش تفسیده شد
قحطعلی پادشاه فسر نگین و کلاه
سو کب همین بماند گرچه بخور شیند تاب
سرو خرامان تو ای جانی تو در چشم من
تا بتو دیدم ز شوق دیده ببارید سیل
دانه دانا فریب دام بلا یک سکار
ای شکین طره در چنبر کشیده قباب
تا ندیدم بر زخوی انکونه گلبرگ سان
نیش در جانم نشاند است آن دو لعل زنوش
جان من بگانو فی بر چهره ترا بچه دستبار
تو بشکل چاره داری من بدل صد گونه خار

وان همی گفتا مرا باشد فزونتر جاه و جا
و فر تو چه روزی مر مرا فرستخ آب
آنگون قلزم آرا زریم زکف تر جوش آب
بر تو ماه باران اینچنین تو نه سپی سحاب
آتش تو مردمان را افکند در پیچ و تاب
سنبله من هست دایم قوت جان شیخ و شاب
جز بخوان آسمان اندر نقرصهٔ آفتاب
زادهٔ خود را خوا هو بر سار زد کتاب
خوش سخن از وجه اگر گوئی محوی خطاب
پیشکاران هستند این باد و آتش خاک و آب
نیک و بد را در همه با احترام انتساب
شدند آگاه و در کنار آمد با شتاب
منهی شاه ارجمند بر شان در انجاب
او سکار بر باران در مر در خوشاب
واسطه روزی اگر تو باز ماندی از سحاب
عالم اراد دم سبک تر باشد از زر د آب
گل بکلبن شد هست از روی شستن گلاب
شاخهٔ مرجان مانند هست در بستان سحاب
حالی از لطف هواشی که بر برد عقاب
نه همیدر رد شمار و نه همیدند حساب
راست چو بر پشت بود خسرو مالک رقاب
بر سر خسیر اب بحر سینه ماهی کباب
کوه از نشد محیط بحر از شد سراب
خسرو گیتی پناه داور گردون جناب
کرد ملک مینا نگر خندهٔ جام شراب
عبهر گو خود مباش خرم تو تنگ بحواب
قامتت اندر بجشم طوبی کوثر ماب
هندوی هر عود صف آن تیره بحر کلاب
کس ز در چنبر کشیده است آفتاب از شکتاب
منتی از سنبلی کنار گلبرک بیخبر ز کلاب
خواب از چشم ربود هست آن دو چشم پر زخواب
چشم من چیحون در حقه تراه خوشاب
کز دل اعدا خدنگ خسرو مالک رقاب

فلک گیرد بمقیاس شمال بخشد بحساب | تف تیغش هر دل کان که بنگرد چون درخش
زنگ از تیغش ببوده نسل آن تیغ دشمنان | زهره بگداز و داملش چون ننهدن بر سمند
در سه اقلیم آورد بی سبک بی هیچ آب | گرچه از پر حوصل وشت شاد رون از زمین
خسرو کیکان پای اندر فشاد و تخت رکاب | در خراسان حیش اندی آن سیحون پیل
دشت سقسین و خزر از تیغ شد لعلی نقاب | از حد کابل زمین تا خطه سقلاب و چین
آفتاب از جنبش گرد جهان تیره تاب | تاج شاه ری گمی تیغ سلطان ضیغم

شعر مطلع و حسن مطلع این قصیده از خیالات جناب
فخر المحققین حاجی میرزا آقاسی و تتمه از سپهر کاشانی در مدح آنجناب گفته

مرجان جانانت می ای شیر جان پرورد | آهوی من از ساحری آورد گاه و ساقی
چون لعل از ذره کند زار در گلستان پرورد | ای کشتی منظرش تا هست ای پر زرین از برش
رانمه که با سیمین غبغب جان در نخدان پرورد | سلطان چرخ و از کون یابد اندر جوزا هیون
گر آب این بیغ از آن محنت تا بندد میران پرورد | اکنون که مهر آسمان بشقفد زمین و در زمان
با خیلش کار باده کن زان بیخ گلستان پرورد | خیزای بت کلنار رو سازی صبوحی تا نجو
ناهید وشش از نیم شب صد گونه الحان پرورد | آن چنگ همچون مهوشان هی ای اندر بادکشان

المطلع الثانی

یا دست شیطانت آن کشتی نوح بر ندی ورد | هم قصد جسم و جان کند هم رخنه در ایمان کند
هر چند خود آن سیمتن در سیم مشان پرورد | پنهان پی پیت و پری آز آهن افسونگری
یا عدل شه آن آب را دریا رسوران پرورد | شمس عرب شیر عجم خورشید دل جمشید حشم
ابنای دوران از ابد از کنگ چون دوران پرورد | سیمرغ جاهش از بفرزان فلک در زیر پر
ما در بر ما از جنین تا خود نخستین پرورد | از خاک ره مهر حد حاجی که روید اجل
هر لؤلؤ تر کان صدف در قعر عمان پرورد | دایه است خاکش بی المثل لیکن پیکان اجل

ایضا در مدح جناب جلالتمآب حاجی میرزا آقاسی ایروانی

ابر مسک چند جان و بحر مانند حل چون غدیر | سرفرو زرد در آب از خط خطش فرار
ای قدرت بر صاد رود و نور ذات گو اصیر | حلم را چرخ ادنی حلم را کوه گران
پشت ملک از تو قوی و چشم دین از تو قریر | بحر و کانی در فتوت لطف و قهری در هنر
بارگه قدر ترا کهتر از چرخ اثیر | پیش کلک از ذهنت عقل حج مکتوبی اصم
رایجه کلک ترا سهمی است از تسخیر تیر | آسمان اندر محیط همتت یک حباب

خسرو غازی محمد شه که اندر رزم و بزم
شکل از کفش گهی قهر و از آن بخشد صدف
همچو شیدا آذری لشکر ز آذربایجان
والی کرمان بخنک اندر فشادت چون عنان
خاک شهجان هری از خشش شد گرد و تن سیاه
این عجب نی گر ببیک خششش گرفتی جهان
ساقی بده رطل گران زان می که دهقان پرورد
در خم دل پیر مغان در جام مهر زرفشان
آن لعل زرد از زرد من آن مجلس گه دمین
از عکس صهبا بارد آن تکمین رخ چون نار دان
همشیره جانست می شیر مرجانست می
ساقی برخ گلبرگ تر عکس رخش در جام زر
مرغ سحر شد در طرب مرغ صراحی بحق طلب
ماهی بر دو تفسیده تن حسرت تیغ باخبر
هم راوق چاره کن هم بید برگ باده گن
خنیاگر جادو منش از جادوی بگشاده لب
مطرب بچنگ رامش دربزم پور این ببستن
تا آن نگار نوش لب لؤلؤ به مرجان پرورد
از طره صد مشکین زره افشانده بر سیم سر
ستار ایمانست آن زر کفر بر جانست آن
فرمانش همکام سکن بنیاد کن برگ سمن
لعلش چو آتش بر بها در آتشش آب بقا
دارا محمد شاه راد آنکه در دارا شد او
روزی که مرگ آرد کمین گیتی قرین هم گرد و در
از برق تیغش بیش صف گر دید از باب تلف
شب کاین شفق چون سرخ می شد مر انجمن گردون قی
باد فرخ با خرم با خوشش عید عید
و بیرده و درانرا اندرو عقل و ایمان زاشر
میرزا آقاسی آن راد که با دست و دش
ای گفت بر صامت و ناطق نو انحلال نوال
تیغ عدل از تو منسخ و روی بخت از تو سفید
حافله فضل ترا اکثر حسینی تا بتخ جنان
کنگره قصر ترا اوجی است برتر دو بر ماه

با دبیرش در تن چرخ آخر آرد چون شهاب
چهره بطراز داحل چون بر کشید تیغ از قراب
چشم تو بگذشت بر تیرحو اصل چون عقاب
در سم توسن سپردی حمله آباد و خراب
زیر فرمان تو آمد چه قلوب و چه رقاب
پای آن در قید ماند دست این اندر خضاب
انده و هم غم لشکر و شادی ها جان پرورد
در دست ساقی قوت جان جان را جان پرورد
آنرا روی هر درد و من درد و درمان پرورد
وان ها روان آن نار آن کش آب حیوان پرورد
وانگاه از دوستان گری حلقوم مستان پرورد
واندر هلال ساغرش خورشید رخشان
سامان سلطانی کنون کاخ سلطان پرورد
مهره و ترنگ بهرمان از مغز ثعبان پرورد
زان او می گر زنگ و تو سیب سپاهان پرورد
چون صبح شانش زانشان خنکی ها بان پرورد
در پرده زاشعار متین مدح جهانبان پرورد
زان لؤلؤ مرجان سلب در جسم مرجان پرورد
واندر شکنج هر گره کفر است کایمان پرورد
هم غارت ایمان کند دستی که شیطان پرورد
صد کوه آهن آن پی در سینه پنهان پرورد
شاهی که در ظل کرم ابنای کیهان پرورد
در ملک جاهش از خطر موری سلیمان پرورد
کام نهنگان وقت اجل دندان ثعبان پرورد
گردونش طفلی در بغل گر خون کودکان پرورد
خون می کند طفلی که وی زان شیر پستان پرورد
بر نیاورد او دو دین و دانای بی شبه و نظیر
دین و دولت را مشار و چرخ و کیوان را مشیر
در ترو ایامی و اقرانی و مهر منیر
فضل را بحر محیطی بذل را ابر مطیر
داوودی دینی در مروت ماه و مهری در ضمیر
پیش رای دور بینت مهر چون چشمی ضریر
آفتاب اندر تنور خاطر تو یک فطیر

ایضا در مدح سلطان گیتی ستان غازی محمد شاه قاجار گوید

که خواجه تاشان خصمند خود بیکدیگر | از این دو دست که بینی سپهر خصم پرست
ندانم از ستم این تیمی شست سپر | بشهر کاشان کانجا مزید دولت شاه
چو خون خصم بخورد خون خلق از ساغر | کسی که نیشتر خورد و شمس نخجیر شد ی
شراب تلخ همی خواست از کف دلبر | دو ماه ساده دو سیمین بر نازنین کاخ
سر نشان شکرفی چو کوهی ز مرمر | رخانشان بصفت چون رحیق در مینا
بخنده نمکینشان هزار تنگ شکر | شنیده‌ام که بیکدل دو دوست شو هلا
همی بسنبد سیم و همی برآرد زر | هزار خانه زر برز کرده است کنون
گهی بآن یک پیوست و گشت دیگر | هنوز ناشده آگه چنانکه بادشاه
که شاه ذاکر است و خدیو دین پرور | چریده ابلسش با شیر در یکی مرتع

ایضا در مدح جناب جلالتمآب حاجی میرزا آقاسی وزیر گوید

در صد نظر نه بیند اختر شش یک نظیر | دیو و شهاب گلگشت چون آتش و حشیش

ایضا در مدح شهریار عادل غازی محمد شاه قاجار نور مرقده

طیلسان نیلفام افکنده بر سر کهسار | مرغزار از سبزه گوئی آسمان دیگر است
آنچنان مختلط که خوی بر چهره حسنی نگار | ابر از دریای عمان خاسته دامن کشان
ره سپر گشته در هامون قطار اندر قطار | همچنان راه و سپرده کوه بر فشان بگذرند
گر هوای سیمگون ابرهای زرنگار | مهر را در پاره‌های ابر هر که بنگرم
چه صباح و چه مسا و چه عشا و چه نهار | نه چو روی او چمن پیدا بود در باغ بهشت
کی چو لعل باده نوشش لاله روید ز کهسار | لاله زار است آنکه چهره و ضمیر است آنکه زلف
نا روان زنار داران هرگز ندیدم یار را | هرگز از عشق وی آسوده نبود ستمگر

ایضا قصیده مصنوعه در مدح سلطان محمد شاه قاجار گفته

آتش سوزان کشد چشمه کوثر | چشمه کوثر نهان شاخه مرجان
پسته خندان شده است منت شکر | منت شکر مطاف موسه شکر خای
جادوی جسته بار لاله و عنبر | لاله و عنبر گرفته مهر در آغوش
گردن گردون به بند داور صفدر | داور صفدر ستوده خسرو قاجار

دو چاکرند بدرگاه خسرو صفدر
گرا و نیاز دهد با مهر و مه بدرگه شاه
کهی ز نشتر و بسغدو شمس نخجیر
شدرد که با سهم خصمی کنند این دو سپهر
فزون ز سال مهی چند شد که روز و شب
گماشت ظالم خونخواره که بیکه و گاه
چو عیش خلق همه تلخ کرد خوش بنشست
میانشان بزاری چه یاری از دو بیا
ببندگه شکر فشیان هنر عقد لآل
گرفت سیم و زر خلق و زین دو سیم اندام
گهی بآن یک حیف پسید و گشت چون اوج
فروغ دیده و دین داد گر محمد شاه
عقاب قدرش از نسر خواسته مسند
عید غدیر فرخ بر مهتر کبیر
قدسی نژاد حاجی آقاسی آنکه هست
در صد قران نیاید گردون یک قرین
ابر چون عنقای مغرب بر دمید از کوهسار
کوه در بر چو اصل بیضه طاوس داشت
تل مرجان گشت از لاله فضای بوستان
پرنیان لعل رنگ آورده در بر نارون
از لاله سیمکون لاله یاقوت رنگ
فی هیونا شد و بسته و گرانبار ز رعد
از بهار و از چمن سرخوش بنا شیم من چنان
من یا دروی تو بیا زنده‌ام ورنه چرا
کی چو چشم دلفریبش نرگس آمد بهر سار
نار دان و نارون با هم لب و بالای اوست
خسرو عادل محمد شاه کز دست دلش
ماه منور ترا سرو صنوبر
ماه منور بهار سنبل و ریحان
نافه اذفر شده در آتش سوزان
حقه گوهر نموده پسته خندان
رونق عنبر از آن دو جادوی جرار
پیچان اژدر کمند گردن گردون

سپهر مهر سگال و سپهر کین گستر
مرا بود سخن از مهر و ماه روشن تر
گهی ز شعر به شعرا همی فرایم فر
کز من تبندگی شه بدان شدم بسر
فراهم آمده مال و معیشتی در خور
ز خشت و خاک کنون کرده بالش و بستر
گشاده روی در آورده بست آنگه در
بانشان بصفا چون عقیق در آذر
دو دلبر است مرا و را و یکدلست بسر
بخانه خفته گاهی بزیر و گه بزبر
که دزد زر بدینسان چنانکه رفت ظلم شرر
نشسته تیغش با مرگ در یکی محضر
خطیب قدرش از چرخ یافته منبر
هر آنکه داد بروی فرخ تر از غدیر
هم شاه را مشاور و هم ملک را مشیر
چرخ و نصال سهمش چو تیر و زره چو حریر
کوهسار از بیضه طاوس شد در نگار
بیضه بشکست و ز آن طاوس شد آشکار
پر طوطی گشت از سبزه کنار جویبار
پا تا سر شستری شد آسمان عنبر آر
گنج باد آورد با خود مهر را اندر کنار
گفتی بختی هست شد و گسسته زی مهار
یادم آید از رخ دلدار و جعد مشکبار
نه چو موی او عبیر آگین و باد بهار
صیمران هرگز نروید از کنار لاله زار
وقت مدح خسرو عادل خدیو کامکار
کان و معدن سر مکین و ابر و دریا سر بسار
سرو صنوبر زند بنهت تا بمنور
سنبل و ریحان فشانده نافه اذفر
شاخه مرجان عیان حقه گوهر
مور شکر خا شکسته رونق عنبر
مهر در آغوش آنند پیچان اژدر
خسرو قاجار پادشاه مظفر

شاه مظفر خجسته خسرو ایران
کشور و لشکر فزون عرصه عالم
حلقه چنبر کمند گردن چرخش
ملکت قیصر تمام لرزان لرزان
کلاه اخضر نطق ماه درفشش
مرد دلاور گرفتم آهن و سندان
ایمن و ایسر گشته کوه بدخشان
گشته برابر دو شیر جنگی با هم
بر آن خنجر نشسته در دل مردان
فضل مصور تو ئی بدانش و عیشش
مرد سخنور سپهر مبدع این فن
زیور و فر همیشه نام نکویت
مرد هر دانه زکوی تن سفر سازد
چند کوئی از زمین و آسمان بگذشته ام
تر عشق آمد در یابد که او دل ستر
ای نهال تیر و رت خم گرفته چون کمان
یکدلت افزون و صد جای زر کانش
پاک کن دل زین صور تا آینه دلبر شود
صد هزاران اژدهای خفته در هر دو
آن چراغ تا فته بنود فکر نور علی
مرغ از سر شاخ بر داشت صفیر
در جیب سحاب در ثمت گهر
هم ستم کوزن مرجان شد و لعل
کوه و در و دشت پر گل شد و مل
بلبل نوا بر داشته بم
روزی که یلان در گرد و خونید
چشم و رخ شیر نموده سیر
تیغش بکند جا جز بدماغ
شب گذشته بکین سپهر کین گستر
نکو بود که در آید بمال چشم بمال
یلیح ازرم من آن نی گو زخمی آنرا
مرا هست لیقه گند و مرا هست صفحه مجن
بگفتم ای تو اندام من از روز زار

خسروا ایران ظهیرست لشکر و کشور … لشکر و کشور از دوست خرم و خرسند
عرصه عالم برا وست تنگ و محقر … تنگ و محقر شمرده وسعت کونین
گردن چرخش ببند گردش اختر … گردش اختر همه ز جلنبش کلکش
لرزان لرزان کند چو رمح زره در … رمح زره در رمش همچو وزران در زره
ماه درفشش بلای مهر منور … مهر منور به پهنه زنگ کند رخ
آهن و سندان بر شش چو موم در دند … موم در آذر اگر که هیچ نیاید
کوه بدخشان به بحر گشته شناور … گشته شناگر سمند مرد بمیدان
جنگی با هم دو شیر آهن پیکر … آهن پیکر زبیم روی دلیران
در دل مردان نشان چو مژه دلبر … مژه دلبر چو تیر میر سپهدار
دانش و عیشش زیبنت در همه کشور … در همه کشور کسی نگفت چنین شعر
مبدع این فن سپهر ماهیم ادر … هست همی ادر و جا چو بنا زنا بیت

ولہ ایضا فی المنقبہ

گر ترا این سر بیاید باید اول جان داد … چند بر در حلقه در حلقه مردان در آی
از کمان ابرو منور ت تیر ها اندر جگر … هر کجا بگیر و ذریتی آفتاب عارضی
گاه با رسیم جو ئی گاه با رسیم … تو میان بندی که تا کاهش درآ ری کمر
تیره گردد چون کنی آئینه نقش و صور … سخت بیزارم از این کفتار بی گرد رخوشش
و ز برون صد هزار زینت گنج گهر … در شب تار ریک دنیا در ره تاریک دین
وان سحر که نیست جز کوئی بیکوئی دور … هر چه هستی نیست بنود آینه جز عدم

در مدح قطب السلاطین محمد شاه قاجار طاب ثراه

ملا بر دو گل را بر مطیر … وان صف زده غلمان بهشت
صلصل بخروش آراسته زیر … اشعار سپهر در مدحت شاه
نیمی بغبار نیمی بغدیر … لبها ز نهیب کردند کبود
دم و سر ما ربر دل خسته تیر … هر شیر قوی یا شند بر شاه

ولہ ایضا فی مدح السلطان محمد شاه

سپهر را که پرخاش با سپهر نگر … همال و دون نیگرم بکس نستیزم
تو گوئی امروز اندک زدست نیکو … نغو ذ با تند تنگ کیا فت خم هرا
مرا هست خامه سنان و مرا زبان خنجر … بدین سلاح کی گسسته تن آسودم
بگفتم ای تو عیان عیشش بر وزبر … بمهر فضل و والی نجم مجد و بال

خرم و خرسند از دوست کشور و لشکر
وسعت کونین بر شش حلقه چنبر
جنبش کلکش کلید ملکت قیصر
و زران در زره و جنت کله اخضر
زنگ کند رخ بکین مرد دلاور
هیچ نیاید ز تیغش ایمن و ایسر
مرد بمیدان بمرد گشته برابر
روی دلیران نگاشت بر آن خنجر
میر سپهدار ای تو فضل مصور
گفت چنین شعر هیچ مرد سخنور
بذ ز ثنا بیت دعا ست زیور و فر
نام نکو بیت همی بد فتر زیور
چون سفر از کوی تن نبود سقر با شد
خود زمین و آسمان بگذار و از خود در گذر
مرد حلق آویخته بهتر که چون حلقه بدر
شب گریبان چاک سازی در خیالش چون سحر
هر کجا نازک میانی بر میان بندد کمر
خاک بر فرق من و این زرق و این سامان و سیر
تا سحر گاهان چراغی می باید راهبر
وانچه آن هستی است در نور علی مستتر
ابر از بر تیغ بگذاشت سپر
در دست صبا مسک است و عبیر
هم جام شقیق پر می شد و شیر
ببریده قبا از ستبر حریر
گویند بباغ مرغان به صفیر
رخها ز فزع کردند زریر
چون در بر هر شیر روباه حقیر
تیرش نبرد ره جز بضمیر
برون شدم ز کمین همچو مرد گشته بدر
و گر ستیزم با ری سپهر به سپهر
چنین بماند مجروح با صف محشر
در آغازم بمصاف سپهر کند آور
بگشت سور سموم بهر کینه بخت شرر

بجا چراغی پسینی همی شوی صرصر
ولیکر کشتی و تن منیر فنی به تند آذر
زکینه کردی چون بانگ شیر لاغر
بجای جام جلالش دهی شهد شکر
ز تنگ پاره بدیگ اندر فسرد انیر
خیال آن از اسپند بخواب کر قیصر
شهاب اگر چه برای سپهر کرده سفر
کمر ببسته و ز آن بر گشاده هر چه کمر
سر شته مرد و نکاوره همی سپکد پکر
غریو سازد کاو زمین ز بیم کمر
بحمله چون تستین و بویله چون تندر
به نیش نیزه بهم بر گشاید چنبر
چو این فسانه بگفتم بگفت هوش سپر
تو گفتی که زسر باز دید و از پا سر
بچاره کوشم و دانم ز چاره نیست گذر
گهر بریزم بر موکبش ز داختر
گهی کباب بر آرایم و گهی ساغر
بهر شبا ز چه ز چنگ و چغانه مزمر
که ز پید انتحو و باید شو قاید لشکر
پذیره شو که پذیرفت از چه تو چاکر

بهیچ پرخاش اندر ندیده یاد ایشی
بحیره خیره در آو بختی بکین آنکه
گشاده حلقی کامد بسان شیناباز
چرا نکار شگرف اندرون نشد مستی
هلالی آنکه صد مهر را بود مطلع
مگر ندیدی آتش که در گه پرخاش
مگر ندیدی نخش که همی البرز د شیر
بر آنچه در طلب هم نبرد کیکند
برو زجنگ پلنگ اندرش خان بکری
مگر ندیدی خنگش که سنگ و دشت سبک
با این چنین کس نارست لوفی ای محتال
بکام کج تو آخشت آرد ت خنجک
سپهر گفتی تنگ شد این سخن سیلاب
بلا به گفت مرکای نکو خصال
بجای راه نهم گنج و جای خار رطب
بجام باده رنگین بر یشش حشیق
بدست تیر دهم نامه تا نگار کند
همین کنیزک چینی که مهر خوانندش
وگر پذیرد هم پاسبانی بامش
قصیده زر در عقد از بنده بگو

مطلع الثانیه فی المخاطبه

زرشک رای تو برتن دریده جیب سحر
بعرصه که بخنبد دل بدر ببر پسیر
درنگ سازی بر چرخ پشکنی محور
ز حملهٔ تو نیاورد ماده کردد نر
کس از نکاو دیابد هستی من بسر
عقاب اگر بدمد زین فرو سپارد پر
دو عضو از و بر نجوید آنکه دست و جگر
بود که روزی بر سر آرد ریش
رحیق صرف شود لعل در نهاد حجر
بهر چه بر گذرد بر دمد فراخنه زر

بنوع تیر تو بوید که مار یافت سر
زمین چو بیشه زنیال کرد از نطال
گهی که عقل حسام تو ره برد بدماغ
زمین جنگ ترا تا به تنگه ماهی
سحاب از آنچه ببارد دمن سر آرد هم
ندیده ام سلب از آن پسند مرد بود
ز نوک صارم تو گر صور کنند سنجاک
هر آنکه پشت دهد لحظه بر ایت تو
وگر بسایه رمح تو سر در آرد حجر
وگر بچشم نگار تو کس بکین نگرد

بجا فراغی پای همی شوی هشت
بدین شناخته آب کار خود زیرک
تنی که پهلوی اقبال بود از و فسرده
گهی عصاره کشتی گهی مرارهٔ صبر
مگر ندیدی تیغش که روز تنگ نبرد
چو دیو دیده بود کاو بماه نو نگرد
شهاب وار شعر کرده بر فراز سپهر
زبان کشیده و زان در کشیده سر چه زبان
مگر ندیدی گرزش که در صف هیجا
هزار شیر از هیچ پای زمون کند بمصاف
پلنگ شرزه بکوه و نهد ز دست نکوی
زخم گرزه بهم در نوردد اوراق
چو این فسانه بگفتم بگفت گوش گرای
بهم بر آمد و آشفته گشت و در هم شد
گرفتم آنکه من این جرم کرده ام اکنون
کمر بسته ام در خدمتش خود از خود را
برای رامش و رزمش زجرم گشته باه
روانش آرم با زهره پر ز هوی باهو
نبرده ترکی بهرام نام نیز مرا است
تو چاکر در او ئی و در شفاعت من
خوی خاطر تو سر گرای صد جا را
هزار شیر دلیری تیغ در یکی جوشن
بشکل دست تو بود از ظهور آیت سخا
بیاد بزم تو بر کف نهاده جام شفق
بموشکی که نشود دست قوی ضعیف
بشتاب گیری از خصم مکسلی آرام
زو یله تو بپر خاش حیض بیند مرد
کس از چو مدید بیند همی هر بی تن
پلنگ اگر گذرد از انفر و بریزد چنگ
کنند گشته تیغ ترا اگر تشریح
فلک نخسته ز تو برتری که بر تر نیست
اگر نبایش تیغ تو تن سپارد کوه
کس از نجو اطر گیرد خیال دست ترا

بهیچ کفران اندر ندیده کیفر
یکه قصد دانام و بکه نخجیر شیر
ز رنج سنگ ترا دیده زدیده فد
همیاره مرد نکرد و بکین قسیرین ظفر
هلالی آنکه صد خجیر را بود معبر
چنانکه از بر خارا کند ز خاره گذر
چو می طلبد در جنگ پیر شیر شکر
چهار ساز د قطب دو آورد محور
کراز فرازها اندر حمیر سرای اژدر
زند پهلوی گرد ون سینه اختر
با این چنین کس اسار کاری ای ابتر
بچشم مدین اندر سازوت نشتر
سپهر گفتی خرمن شد این سخن اخگر
بناله گفت مرا کی ستمی نیک سیر
بجای مار شوم نوز و جای هر شکر
ببزم ساده سیمین دو آرش حنجر
به تهنیت چو تو نیز آیمش ستایشگر
فرستمش ببرامی اندرون خدمتگر
و هم بهندوکی پیشش مین روز نگر
بر نجوان سرد او رملک منظر
زهی که جوشن تو کین گذارد صد نشکر
هزار مرد جوادی تو دریکی پیکر
ببشه تیغ تو بود از بدید گشت ظفر
ز جنبش کلک تو خیزد که نال شکر
هوا چو ممنت الماس گردد از خنجر
گهی چو نور زخدنگ تو جا کند بصر
هوای رزم ترا تا کمند اخضر
گیاه از زمین چو برود بر سر و تن آرد بر
مگر بزم تو گر تاج بر برد معجر
صدور نخجیر را با تیغ و جوشن و مغفر
وگر پدید نگردد ز صلب و دختر
عقیق سرخ شود در دل صدف گوهر
بهر چه در نگرد پیدا از رد های و هر

وله ایضا فی التهنیه

با ریزش نوالش ملک جهان حقیر — افلاک با جسامش چون تو دمای قار
روزی که دهر بالان ز بیم ذرو کیر — بر چرم گرگ ناخ چون احکر و حشیش
برنده تیر آید ز هر دو سو سفیر — تو از کران میدان تازی بزمگاه
هم سر فشان بصارم هم دل شکر بتیر — فرسایش جهانی با قهر جانگزای

در مدح جناب فخر الدین حاجی میرزا آقاسی ایروانی

رواج یافت بدانگونه امن را بازار — که شیر دشنه همی شمرد ز قره مور
بکوه و اموی چین بجی گسسته مهار — زیاد تیغ زمان چون ز ما دنو مصروع
یکی پیاده و از این گره هزار سوار — چه شد که حمله چو نظم شد بحسن نظام
بحکم هیچ جوان نمی شوند قطار — بیک نهاد تو گوئی که آفریده شدند
بنود در عوز یکفوج مرد کین گذار — کنون و با نصد ار که بار دگو بسته است
زمانه گر چه چو آب و زبانه زن چون نار — لطبع و فعل چو مریخ چرخ کرده است
چنانکه فرق نماند کس ز خزان بهار — تهی چو پشت کشف از گیاه روی زمین
تو گفتی از گلوی ارمیرود انهار — چه شد که سلسله طاووس فرح طوطی گشت
هزار روضه عیان شد چو خلخ و فرخار — بجوی آب شکن بر شکوچ عنبر دوست
ز شهر و افاق و دیار روز کده و کده ستعار — چو سیم کفش بوانه گشت چون سیماب
ز حد خاور تا باختر ضیاع و عقار — کسی نگوید شش ساله رنج در ایران
هزار سال نیارد کسی یکی ز هزار — که ذات خیان جو هر مغارق فرد
که عقل را بوجود وی است استظهار — برون و دیده جاسوس حزم او ز جهت

وله ایضا

رشته عطار گشت باغ ز بوی بهار — فرش ستبرق شده است ساحت دشت از گیاه
سینه بنفشه نمود دیر کر آب از کنار — ریگ بیابان گشت قیمت لعل بدخش
تو ده یاقوت گشت رهگذر مرغزار — موکب نسرین نشاند صره سیم صره
تا بسپه صور روم گشت بد بستان هزار — ابر شبه گون و گون کنف هما
در خوی آن یک خیابک نابرده بنفشه یار — کرنه بمدح امیر لاله چو من لب گشود

وله ایضا فی المدح

عید غدیر فرخ بر مهر لبی کبیر
بهرام سام صولت سالار تاج بخت
از خلق او شمیمی تیمامه بهشت
با عطا بر نصالش بسر فلک خار
روزی که چرخ مویان از سهم کرد فر
پوشیده مرگ کرده در هیر وصف رسول
هم جانگزا سناخ و هم صف شکن بربح
شنیده که با یران زمین گر شده کار
همی بنالید بعدل و همی بنالد ظلم
بجای خاک هم شد عبیر موش گرامی
دقیق گشت بدانگونه عدل را پرسش
شنیده که در ایران زمین سپه بودند
یکی برده و از این سپه هزار دلبر
بغنچه بسیج کلکان همی زنند رده
شنیده که در ایران توپ تهر شوب
فسرده رگ چو نخاک و ستیزه خو چون باد
شنیده که بد ایران همه خراب و بیاب
تو گفتی ز دهن شیر میوزد صرصر
هزار چشمه روان شد چو کوثر و تسنیم
شنیده که از این پیش مرد شاعر کرد
چه شد شعار زمانه که شاعران چه نید
که کس بحکم فریدون و حکمت لقمان
بنا بعقل قوی بنجه حاجی آقاسی
ز قهر او چه سخن گویم از بن دندان
خاک معنبر شده است از نفحات بهار
دکه برار شد از باغ زباد صبا
بنگه غنچه نمود کله ابر از میان
سوده شنگرف بخت ما شده افزوده
صورت صبح نخست یافت ز گلبن صبا
وه خرد این بک خیابک خسرو سیاب
شب گذشته شدم در وثاق سیم
که ناگاه ز دو صوتی حزین رسیدن احبت
برفت خادم و در باز کرد و بار رفت

هر روز رسش از سعادت فرخ از عید
دریا بموج هر صلیبش وارای باج گیر
از قهر او شراری حرا قه سعیر
اجرام با ضمیر شرح پر چشمهای قیر
بر کبر مرد پیلک چو نسوزن و حریر
و ز تیم رخش آری چشم فلک ضریر
آسایش زمانی با لطف دل پذیر
عقیق زاده سنگ و شقیق رسته از نگار
همی بخندد فخر و همی نگرید عار
بجای آب روان شد شراب نوش گوار
که صعوه دانه همی لشکرد ز دیده مار
ز زور جنگ جهان چون بندد سوفار
چه شد که حمله چو کار هنند بهر قرار
که یکتن است بفعل آنچه صد بود شمار
چو آهنین که پی اژدهای آتشبار
از آن بگردون مریخ وار گشته سوار
زمان چه دست بخیل از نوال طبع بحار
زمین کز بود چو پشت غراب پهلوی سار
بباغ سبزه گره در گره چو طره یار
چو زر شنیدی صفرا فزود چون بیمار
چگونه اینهمه آیات ماند و این آثار
برون ز ماده و مده باشد از کردار
گران گرفته آثار طبع او زنهار
بکام من همه دندان شود چو دانه نار
شاخ مرصع شده است از رشحات سحاب
قصر خورنق شده است صحن کوه از نگار
خاک صحاری بود نکهت مشک تتار
منبت عنبر کشود رز نمه زر عیار
چهر شقایق عیان از طرف جویبار
ابر و هاش ز چه گرد برگرد شاه هوس
ز شب گذشته یکی نیمه بیش یا کمتر
چنانکه گوید مغلس فر آنکری را در
یکی بزرگ منش مرد شرار رقاشد در

چو نیک درنگرستم سپهر گردان بود
سپهر نی که درآمد جهان محنت و سوگ
سپهر مویه گر و اختران همه مویان
سر و ذرین پس دیدار بخت تیره و تار
بیاد سود دم مگیم آب دریا و ان
بگفتمش که زسر این فسانه کن بیرون
نه هیچ عنبر و راند حکایت از درویش
اگر نیم من اما رست تو سپهر تو ای
جهان چو سپهدار آنکه هر دو جهانش
در آن زمانکه ز طوفان گرد و ویله هرد
تو از میان سپه بر صف عدو تازی
بچرخ چرم بدری با آهنین چنگال
ز برق صارم اندوزخ آوری موقف
ز جسم کفته فرو رفته توده غبرا
جهانگشای محمد شه آنکه از شاهان
ز بهر رجم عدو تیرش آتشین کوکب
پلنگ اگر گذرد بر طریق لشکر او
بلحظه که زند پره قاید قدرش
عدوی تیغ ز فتنه برع در شود بخانه مور
حدیث جنگ تو هر که که بر زبان آرم
نفیت قهر تو گر بانک بر زمانه زند
چو لنگری که علایق گسسته از زورق
از نگار ماه رو آشوب دل آرام جان
چاره ایدر بیا با ما تو دوستان نیم
یک چمن سازم بر رشک بهار و گشت باغ
تو ز زلف خویش بندی و بسته دسته ضیمران
تو ز مژگان ها بزن آرمی آتش از زنخدان
در چنین بنگه چشم آسمان دیگر ندید
ماه مبارک آمد خوی کرده راهوارش
تهرا افکنده از مهر بر جنگ راه جویش
ده تازیانه برده یکساله ره بیابان
زند بر سیاه تا مه سنگین شده است تا شش
نه بزم بین که دیگر آمد همه حساب بش

زدر درآمد و جستم سپندسان از در — تهی نمود دم صدر از پی نشست ولی
نشست و گفتی که خاست شور محشر — شکسته گردن بهرام و بسته دست زحل
چو طفلکان که بمویه ز سویه گریه در — من از مصیبت او نرم نرم در پرسش
سر و ذرین پس بنیان امن نیز زبر — دریغ زان همه محنت که ناید جمله بها
بحیره بستم تکفران یاد در چنبر — ز جنبشم نه اثر جز خیابت بجد
بگفتمش که ز دل این خیال نه بر در — چه پایه است که درآمد کسی حکایت گو
نه هیچ منبر آرد شکایت از کهتر — بگفت سخن و بود نشن و شن گریاس
بجز من و تو بدین نام کس نه در کشور — بگفتمش که در او دست مصدر انصاف
وظیفه جوی یک از امین و یک ایسر — شمیم خلقش و بر بهشت خلد خشک گیاه
ستاره گردد کور و زمانه گردد کر — بنجوان شیران گردون چو سور در گردا
بصف صفین ماند حیدر صفدر — به تیغ صخره گذار و به تیر موی شکاف
بجز زهره بسوزی ما تستین خنجر — ز شیر نر شود آن تیر کز تو در کیوان
ز خون دشمن آن تیجه آوری معبر — که نوح مرسل آرد نیایش طوفان

ایضا وله فی مدح السلطان محمد شاه

ز جنگ دندان بیرون کشید بکاکه ار — مگس اگر برود در هوای سینه کش
فلک بیرق درافتد چو نقطه پرگار — در آن زمانکه تنی را تنی بخنبد دل
سمند تو بنغزا در جهد بدیده ما — بتیزه تن ماهی شود بگونه لعل
تمام خون شود آب دهان چرخ شکار — ز دشت رزم تو مرغی که دانه برچیند
طلیعه همه امسالها کند ز پار — شکوه جاه تو بربسته دیده اوهام

وله ایضا

جان بدامان از دست این بلای جان شکار — خلوتی سازم با همخیالی از آسیب خلق
هر دو ان پی آنکه باید چمن شد ز سیاه — تو ز قامت آن نهال ار نکنی در بر زدن
من ز اشک خویش سازم زینسته لاله زار — سوری از جویم به چشم قرار اندر جمال
من پی آن یار چو مرغ دل سازم شکار — ساغر از لعل تو و باده زمینای دلم

وله ایضا فی الصیام

بر جای کامه گشته شش سوی بگذرش — چون مهر در بجل نشسته بگرفته جای مردم
تیشه از سپید دستار سنگین شده است ماریش — آن زنجیرا این دل شفته در شکنجش
در جستن مهر کم و او رون گشته همه تیمارش — خون همین شده شک ریز و اندر قدح عنصیه

نه او نه من نشستیم پر دو بر در بر
بریده گیسوی نا هید و خسته روی قمر
چنانکه از پی سند از مصیبت که
دریغ را نه همه جنبش که گشت جمله بدر
تو کرد و شم نه ثمر جز شکایت ثمر
چه مایه است که درآنزه کسی شکایت کر
همی شنیدم قدح سپهر صد دفتر
از آن بعدل و بانصاف گشته است سمر
سحاب دستش و بر صفت بحر تنگ تر
زباد پیلان انجم چو پشته در صرصر
بنجام پیل شکار و برمح شیر شکر
ز کاو بگذرد آن تیغ کز تو بر مغفر
که پور آذر گیرد ستایش آذر
ز خون کشته نگون گشته گنبد اخضر
بدوست محکم دین محمد مختار
برای حفظ ولی تیغش آهنین دیوار
عقاب چرخ بزیر آورد بوقت شکار
در آن زمانکه کسی را کسی نباشد یار
حدیث جنگ تو گر بگذرد و بدریا بر
همی بریزد الماس بر ز تیش از منقار
نهیب مدح تو بشکسته گردن کفار
چو زورقی که روابط بریده از لنگر
ای سخت چون آفتاب شامگاهان دور
نقل و می در بزم بر آتش نهم عود قمار
من ز دیده آن زلال آرم که نی در جویبار
خبری از خواهی به پیش مهر از اندر عذار
ساغری بس پر لنوازو باده لبش جز شنکر
جام می نوشیم بربا و بهر کام کار
سی و می زمیفش سی حبشی از بسیارش
زرین نمود از ماه مر لعل اهوارش
مردم به تنگ عیشی ما از نهارش
این از نظاره آن سر رقیه در دوارش
زرین عقده گر زمانه نهاده بر نگارش

نالان بدید از غم چون شیشه دل کش
دربار شد سحرگه وان صبح رخ درآمد
هم شاخ ارغوانی شنعت کر زریشش
هم فتنه خواب کرده در چشم سحر سازش
آن لعلهای رنگین خندان که سیمگون شد
پیچو شیر او شد و من بالینش کرده زانو
نگشود چشم و گفتا ای شسته بر سر گنج
ماه مبارکست چیست فارق تبارکت چه
امروز آتشش از آب خشک نوشی
تقلید و بحث باده حلال باشد
رادیست همت او و عالم همه عیالش
فلک اهرمنیت کس نام مرد میدانش
کواکب را کنند از هیبت کیسو در کشش
ز کیسودار هر دی هیچ نی وین نیست تلمیش
ز اخیر زبیناید خوش مباش از زر دیدارش
اگر چون آب از خاره که کس دلو خلبانش
فلک شهر زه هیز بریست چو دم براکمینش سانش
میان بر ایرمان چون نه سپهر و قرص مهر و مه
هزاران چشم بگشاید فلک بر شامگه لیکن
جهاندار معظم آنکه چون گیرد بکف خطی
در آن موقف که دهقان مرگ و بطالت اشجار
یکی بیشه شود بی‌بنه از بس ضرغام خونخوار
زمین چون بگوره فصاد سازد تیغ خونریزش
میان شیر و اگر روزی و ناخوش حاذ تنجار
مقام از قلب سازد تیر چون راند از خویشش
دهان تر کرد و آنباری که دور تر چشم در پیش
خرد بگزیدی سرو تجسم گرانمایدی
نه انسی کآهن هم زدی از بخت آتش
بدست مهر زندان ظلمت شد قمر سرو
طمع از نفس خسرو بس دزد خرد خویش
هما نامه مرد همچون آهستن تیغست در جوهر
تو سنه تکلف یوسفی در خیم اخوان جو
کر نیز با سنان چه آمدی حدیث خضر جلالش

بر در داور گواه است این الهامی پیش
چون آن دو زلف شبرنگ آشفته گشته کارش
هم باد مهرگانی غارتگر بهارش
هم عقده باز گشته از زلف تابدارش
انجم عهای سرمست آمد فرون خمارش
با آب دیده شستم از گرد ره غبارش
پرواز سیح نمود رنید و سیاه مارش
قول عشبنه شنو پس بگذر از قمارش
فردا چه کرد خواهی با دیر جحیم و نارش
در آستانه میر نحر نشرع بد مدارش
بازیست شوکت او گیتی همه شکارش

آن ترک کرک مستم کشش لب و چشم آهو
تارنگ و ارکشته گلنار نارنگش
بجاده گون همی و آنباغ از گلنارش
رنگ بهی شده آن سرخ سیب غبغب
بند و نقش که عنبر و آب از کنار کوثر
در واخ هوس نشستم در وصل دیر یارش
گفتم که ای پریرو برخیز و رخ نمی شنو
گفت ای سیا و دبروه آب رخ سر نعت
گفتم که ای جفا جو برخیز و جام بستان
سالم ستاره و دهره زال ماه زهره
عالم تمام دشمن ز خیل یک غلامش

و له ایضا فی التسلیه

ز گردون مهر باید دل منه بر مهر تابانش
و گر چون نار از آهن که کس گیرد و حبابش
جهان غضبان سبان گرا زبست و چو دل زی گلزارش
گر انجانه خلد در چشم نیش خوار است مهمانش
نه تلخی آب بکجو هر کرا اندر این مرانش
یکی شیر در آگاه است و انعام بیابانش
در انوا دیگه صارم بر او جالست از نیش
یکی حمیر شود میدان ز بس ثعبان بیجانش
هوا چون کوره حداد آرد هم تکر آتش
میان دارا اگر روزی چو ثرمان چو بیدارانش
سلب از لعل پوشید تیغ جوشان ز بدعریانش
ژیان ترکرد لشکری که سازد بید بیسرانش
گر این نخوش کمال اید بین ز تعصبانش
که از آتش تو آخر شکنج تنگ و بند بستش
گر از دست قمری کسوف مهر خدا
هوا از قلب آید بس گیند سخت جگر خوانش
که هر جنس بیش گداز یی تیغی آتش و لیسنش
که یوسف را گر نیست از زخم اخوانش
نگر نزد آسمان بیدی جهان نوح و طوفانش

چه جوئی یکدلی زین کاین خانه جور ایش
اجل چون آهن از خاره بریزد آب بی تیغش
حریر است ای جگرد مسار با درنده چنگالش
بکیش تن در آمد زه پشت سر افرازد
کی از شرم تو زین ساز کار بهار تیز
فلک بازی شکاری همت ای دست او چنگالش
ز چنگال بلا بینی همه بارکش او رنش
ولی از صارم و سرباش پرچسکال ضرغامین
بر آید ناله از کیهان چو یم دریا ز نیزه تاش
کر ش فخر زمین رفت از کف بدان آسیمه آتش
یکی بازبست و بر بسته جهان چون گوی آتش
زهی خسرو که اندر این صدف سان خانه تنگش
چو خود دل در دشمن ملک و مال اکنون تمکین
به نیروی شجر سیلاب کرد سر ارکه
همان شعله که زاد از شمع گشت آخر دو بالکش
هم اکنون بین فراوان رنج در صحبت مشتو
ز راه آتش تفیده صدره کام بگذارد
عزیزانی تو نیز آخر مباش آزرده زندان
پس از طوفان نوح آخر منقوص گشت عاقلش

آهوش دل بیار و شیر آن همه شکارش
زنگار زنگ کرده شنگرف شهد بارش
و الماس گون همی شد آن لعل آبدارش
آب زر بر پرده گستاخ لاله دارش
شد سوخته چو هندو در خشک چشمه سارش
گستاخ دست بردم در یاد مرز جوارش
فصل شتاست مگذر زین آتش و شرارش
ناها ز شکنی آنکه با راح خوش گوارش
بگذار روز محشر و اندیشه و شمارش
آن تهمتن که در رزم زر زال و سام عارش
کشور تمام لشکر و زچشش نگوارش
همه گر یوردستانی نیابی بس نشانش
غاصب را بود از چار اژدرها هم رکابش
ز اژدرها مدارا خواهی و این نیست سامانش
چه خواهی راستی زماه که آمد سکنه سرطانش
فنا چون خاره از آهن برآرد مار سوزانش
رخام است قلم انبار با برنده و دندانش
نه در دل کینه از نیش نه در جان هیچ باد آنش
که تا مدت شرم از ناساز کار بهار سلطانش
خرد طفلی نو آموز است و معراو دبستانش
ز دندان اجل یابی همه خار مغیلانش
ولی از خنجر و خنجر مر دندان ثعبانش
بخیزد ویله از گردون هیچ سر سر گرم جولانش
گر شو ولت برفت از دو مخوان آشفته از کنش
یکی شیر است بنهاده قلاده دست و در آتش
گهرهای سخن بگزیدی از دُرهای غلطانش
بخیلست آنکه می بینی لیس از جهان شیمانش
چنان آتش بر او ز رخ که بر لب شکر ابانش
همان صرصر که زاد از ابر گرد آخر ریشانش
فراوان رنج بر حیث نیز باد آتش فرا و انش
که آید زیر کام آخر سر اکلیل سلطانش
که یوسف شد عزیز از پس از خواری زندانش
پس از ظلمت نه خضر آخر مسلم گشت حیوانش

پس از دریا کلیم آمد جهانی زیر فرمانش / همبر شد ز سر یزدان گزیده آب با تمکین

وله ایضاً فی المدیحه

زتنگ را زلزله تیغ چو برد ایدر / اندران بیشه که گردون چم مانی گیرد
مرگ بگشوده همی کام چو گوشنده نهنگ / در تن گردان ز هفتان شده برنده حسام
گشته اینهمه چو بباغ جنان بنگارنگ / زه ز بهرام چو بر گور تو چرم آری گور

در تهنیت عید اضحی و مدح جناب فضیلت مآب حاجی میرزا آقاسی

جذر و مد این محیط ست آنچه فعل و انفعال / این تعین و این تشخص در مقامات وجود
زین سخن و این نکته تسقی در خطا و در ضلال / کی صور باشد خیال از چه خیال آرد صور
حرف را بی حرکی عرض وجود شد محال / دیده خود بین ببند و دیدهٔ حق بین گشا
جان بده در راه آنیار که باشد بیهمال / عید را نیکوست اضحی زانهمه نیکوتر است
همچو قطب دین و دولت مظهر کل کمال / میرزا آقاسی آنکو آفتاب خاطرش

وله

گر او بصدر کرام است و من بصف نعال / وی آن گشاده بیانت از صباحت جمال
منش بپاسخ باده زبان چو سوسن لال / ترا چه از هنر آنجا که فرق کس نکنند
خهی بمدحت تاثیر زبان ثنا و رجال / ز اتفاق شما هر دو دهر آمد بدست
وگر دو لایه قلاده تو آتش ریبال / دو قطب چرخ مدارست اگر تو بپذیری
سطر خود بر هم افتاد سیل شد سیال / ز اجتماع عناصر شود عیان حیوان
چو مرغ خواست بپرد دو بایدش پر و بال / ستون دو باید تا بام پاید ز کاخ

وله ایضاً فی الحکمه

چه نقشها که بیکدم ز غیر تو ساخت نیل / برای آنکه مسیحا ز غدر خصم رهد
حکایتی است که آن نیز حجتی است دلیل / شود چنبر و نیرد آن بپست طاعت دوست
پی حراست شهری تنی نمود قتیل / که خون بیعه گمراه در ملل ها است
بسوره سورهٔ توریه و حرف حرف انجیل / درخت غسترد از کس ز شاخ ها بکام

در مدح مغفور مبرور نایب السلطنه عباس شاه قاجار

زمانه سنگ شود هر کجا فراز دبال / سپرده سینه بتیغ خیانکه پشت بمنگ

پس از آن ز خلیل آمد ملل در تحت آئینش
که این ز بیا بچکا که کس بر در و دری شی سروان
آنکه بر شخص وی این همین قضایا شد شک
فرسیدن چو بود چو جنبش بسر مغفر
روم را ولوله در کیش چو بیپوز دتیر
دهر بر دوده همی کاز چو جوشنده نبرد
دیدهٔ آن همه چون بردیان کون اکون
چرخ را ولوله در مغفر چو با چرخ سپهی
آفرینش جمله آیات جمالست و جلال
هر چه گوئی هست آن هستی بود در دست آن
بود در غیب اندرون بی جذر و بی مد این محیط
در میان نور و ظلمت این سخن خطر رود
نسبت و جب بمکن نسبت حرفست و حیر
جان بره دوست دادن این جلو و فکند نسبت
عید اضحی کرد خواهی چشم بر بند از حدود
هنر منصب مالست فی الفضل و کمال
بجاکر ملکم بر سنج کاه سخن
به پیرمانی برمن چو یال بخر و شد
زهی لطاعت آن نکهت صغیر و کبیر
چو رشته یکتا می بکسلاند شن رو باه
شمر چو با هم بپیوست بحر شد چو نشان
چو مرد خواست بپوید دو باید او را پای
خدای بی بدل و بی نظیر رب جلیل
به نیم پشه بر آرد دمار از نمرود
هم از هر اتبع جنات عدن کیش فدا
بی رعایت موسی که نفس محترم است
حدیث خضر نبی و شکستن کشتی
نه جای گفت شنود است با خدیو اگر
تا به آیهٔ فرقان و سطر سطر زبور
چراغ رای آن سعی همین عدد انا
ابو المظفر عباس شاه آنکه ظفر
هزار مهر دلارا یکی بهر بین مسند
ستاره شرم کند هر کجا فروزد چهر

پس از نغولهای عما روجان جال حولانش
بدیده سر ز خاک آرد بر دوانای سروش
گیت دانی شه دارا در جمشید او زنگ
زیب ایوان چو شود مهر شیر کف بازنگ
کند از کلک سنان صفحه میدان از زنگ
در دل ترکان چو له شده برنده خدنگ
غو بسقلاب چو برجنبش تو شنگ آرکی
شیر را زلزله در پوست چو بر زین خدنگ
آیتی دیگر نباشد جز جلال و جز جمال
نیستی را در عدم هرگز نگنجد قیل و قال
بحر را موجست و مه را نور و دلبر را دلال
هیچ جزوی در صور لیکن نباشد جز خیال
دیدن حق را شد اندر دیدهٔ خود بین محال
گر نثار جان بدان جانانه داری اتصال
صاحب جانانه هست و این بارگه جان جلال
بکسب فضل و کمال از چه رنجه مه و سال
گدیر بان بفغان اندر است همچون نال
نشانهای غزال از رسوم کعب غزال
که ماه و سال همی ز اتفاق شمس و هلال
ببین که این بحقوبست و اند کر شمال
ز اقتران کواکب دگر شود احوال
طبق و ما بدیا صوت خیز دتار ز نال
برای نفع کثیر آفریده شد قلیل
بود در آتش سوزان نگاهبان خلیل
گسیل کرد و مصوح هست جان سمعیل
شمایل و کر یا منو از و تبدیل
که از طاعت یزدان نمیکند تحویل
گواه این سخن آمد ز کرد گار جلیل
تو از مرود و عنب بر بجا کنی زنبیل
که انجمن بفروزد نباشش قندیل
اگر بدید شود تیغ او است در تمثال
هزار شیر دلاور در آهنین سربال
شکسته کردن ضیغم چنانکه کعب غزال

فلک بپهلو افتد بسکه بر خود دوا / در آن زمان که برافروزد آتش هیجا
زبس دوا فتد بر پیکر زمین زلزال / اجل چو گرگ گرسنه بهم زند دندان
به پیکر اندر موها چو نیزه خورده نضال / دو چشم همچون لعل و دو لعل چون الماس
درآورد چو بره تیغ برگرفته زوال / چهار سازد قطب و دو آورد محور
سپس دو نیمه بهم برزند چو زرین نال / سر فلک بزمین می‌نهی زمیلن سپهر
ز نشتر نی خطی همی زند قیفال / بروز معرکه تو میلاد بوعلی بود است
حسام تست اگر یافتی اجل چنگال / قرابتی است مگر بیلک ترا با مرگ
چرا فرید خدا از پی چه بود آجال / سیه سپید دو فرعست و زو شگفت ندام
رو است روز نهیب ار گرسنه بزوال / سخن چو سست شدن تا بیت هشت ببرد

وله ایضا فی المدایح

حدیث عیسی یکروزه است و من مریم / بصحن باغ ز دست نسیم زلف بنفشه
کهی فشاند بیارو که فشاند درهم / نبود بنخشش چه نقول لولران همه فاسند

وله ایضا

در خروش و در فغان و در درود و در سلام / دیدمش بر بستر آکنده منقر سودنای
ناگهان چنگ سخن از دست من بستد زمام / اندرین سودا که ناگاه اندر آمد دلبرم
تا چه پیش آمد ترا باعث چه و علت کدام / وانکه از طول سخن مقصود دانستی زدست
تا بماند ناطقه در منطق تو تشنه کام / کو مبارک باد و میمون باد و فرخ باد و نغز
صورت معده به نپذیرد چنین بطن طعام / خاطرش کر برده کیر آفتاب بدیکوی
چرخ را همچون شهاب اختر فرو ریزد ز بام / ابر تیغ لعلگونش گرد می بارد بکوه
گر ز دریای ضمیرش قطره بردارد غمام / معدن الماس گردد جا و جایش جلبه دان
آنکه منکر گشت در گردون بخیر و انتقام / خاک را با آب تیغش در شر این انقطاع

وله

فرشته خوی فلکدل ملک خصال ملک نام / بحزم کوه گران سر بعزم باد سبک پی
چو طور آتش موسی چو چرخ و عیسی مریم / بی مثال چوا و در عنا در آید کوید
بدست سبحان ا فعی به تشت بران ازتم / برستم ختلی آرد هوا چو هندی کوشوت

در مدح حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب ع

موسی عمران یک چنین آورد و میخواندند بسنام / ذره ذره اینجهان عضو تو و جزو تو است
باز چون لرخ از جهان تا بی نماند انقسام / صد هزاران موسی از برق تجلی سوخته

زمین برا تو نشیند گران کند چو رکاب
کسی ندانداهی مه مه از ماهی
کمر دوان مدرر کهاچو پست گشته خدنگ
سپار دو ازکین ارنگ را بروان پیکان
دو نیمه سازد کردون ستیغ خاره شکاف
زخون ها آید سنر فلک بد و ام
سنان تست اگر دشتی فنا ذبدان
مراهی عجب آید که تیغ و تیرت را
درین زمانه نیا پیدهٔ آفتاب کرم
زفیض مقدمم روی بهشت عرصهٔ عالم
چنانکه بر برج دلبر عرق باده گلگون
جبان چو دیده عاشق شقایق آمده پرخون
زبان کشادن سوسن میان سبزه و بستان
بمن بیان فلک بعه باغ متقدم ز
خدا شکل هلال و قرحا عید صیام
باده نوشا تراگذشت آنکه ازمیخ سرا
شده که متقی که بمنبر کا ودر معبر بدی
ودوش در افسانه متقی فشردم لب کاب
کفت و سکا این توئی اینکونه عاجز در سخن
آنچه من آموزم آزاد در فصاحت کار بند
حمرو باد دل محمد شه که بیاد کفش
عکس تیر چون شهابش کر شتی بدین چرخ
بر زمین خورشید بارد تا ابد جای مطر
تیغ و تیر تیرش را هما نامی نهد اندر نبرد
مجسته باد اعید عجم بهمن منش جم
ستاره حیش جهان ظل قضا نفاذ قدر شکل
اگر بکوه به یکران وکر بکوه ستیزد بوان
بدوش بد و بمن گرزد زبر جوشان گیرزه
جهان ز صنعش ملیتش عدیر و خشیش چیحون
ای علی مرتضی ای کار فرمای قضا
تو مثال ایزدی بد تو ازل بیشین قسم
روی تو یک نامش افکنده همی گفتند صبح
در جهان تیم ز تو واحد دو قسم و حد است

همی بلرزد سیماب وار رستم زال
فا چو شیر شکاری چت کند چنگال
زخون منجمد آورده و کف سیال
زند بخاک بن نیزه چون بصف قتال
زرستم باره ختلی و صد نه کوپال
که آسمانش بدیده نمود چون غربال
که بیلک تو رود مرگ پوید از دنبال
بزیر سایه چتر تو میکشاید بال
که خصم نیز بیابد ره جواب و سؤال
همه چو گلشن باغ بهشت آمده خرم
بچهره گل سوری نشسته قطره شبنم
بطرز طره دلبر بنفشه آمده پرخم
چو روز کار من از عنبرین خطی شده درهم
رسوم عهد شکن نعهد عاشقان همه محکم
این یکی دلبر چو ساقی و آمد کردکش سوی جام
خرقه پوشا ز اگذشت آن عزت از پهر صیام
در معا ربس همی آهسته بر شبدیز کام
آن مشکین جعد و روشن رخ بلای صبح و شام
مختصر نیکوست خود بشنیده خیر الکلام
چه و برکه عید روزه بر خدا و نام نام
همتش گردانه سازد آسمان فتد بدام
کوه را همچون شتر بیرون جهد لعل از سنام
گر ز میدان نبرد و شهد انه بر جلیند حمام
کوه را با با دگر زش در مفاصل انفصام
بمرز بان مظفر بقهر جان معظم
برزم مرگ مصور ببزم جان مجسم
فوس از که بر دستان و بر تیغ از که زرینم
زنیش ختلی سازد زمین چو چینی ملحم
کمان چو پایه قدرش سپهر و پله سلم
ای سپهر و صد سپهر اندر حدیث مستهام
تو کتاب عالمی در تو ابد مشکین ختام
عضو را و جزو را از شخص و کل باشد قوام
دو تیم کو بر کشیدی این حجاب تیره فام

کس از آن ذات مقدس نشان یابد نه نام   خواستم گویم ز نام کاینات در گفت
اولیا اطوار و ذات تست پاینده غلام   خاک بادم بر دهان مدح تو و آنکه چون منی
همی ده تا که بشناسم نبی را از امام   ایند و بینی چند آخر ز نقوش و از صور
در ابد نور ازل در شام بینم روی بام   حق چو با نام و نشان آید تو ئی با نام و نشان

در حکمت و نصیحت و موعظه فرموده

تا تو در بند خودی فی مرد باشی نه زن   این چنین دیو رجیم شکن تا نمانی خر خدا
غلط غلطان مرو چون خندان الف و نون تن   عقل تو مغلوب نفس تست کی جوئی تو ملک
آنکه اژدرهای لا را کام دارد در دهن   راه حق کردار باید کار با گفتار نیست
شرم ناری ای الف مشکین بوئی و یب ذقن   چنگ زن در شیر مردی بر از هفت چرخ
بسته باشند شیر و گاو چرخ شان اندر رسن   شیر مردان حق بی عشق اندر جستن ز بند است
آفتاب آفرینش بو الفضائل بو الحسن   آنکه چون پنج قوی فی وجه جان جمله با
پا بحر او چرخ موج انجر و با زبان سمن   چون الف کثرت پذیرد نقطه با بدی شد
بای بسم الله را آن صفدر شیر افکن   تو بجای نفسی فی عالم همه اجزای تست

وله

که جهان عدل یافت در میزان   مردم آب است و خاک و آتش و باد
زر شود در میان کام زبان   ذکر طبعت چو بر دهان آرم

در مدح سلطان السلاطین شهریار عصر ابو النصر ناصر الدین شاه قاجار

شش سپر گر مهرگان آورد نیک ارکان   مهرگان ار کرنه مهرگان همی آید بدست
گسترید بر سبزه زرین جوهر صلصال پا   سوده الماس در باد اندر آستین
خفته بودم در خیال آنکه نامهربان   تا که آن خرم بهار آمد در وثاق
لرز لرز آن بان چون سیما بگون سیمابان   خنده نی از رشک فی لرزه نی از بیم
کرده چون تاری شب آن لاله چون یاران دا   لعلش از زر ساش گو بر برنج مانده بکار
چون سهیل افروخته باز غروب گنبد مینا   خوی گفتی شود شسته سیم زنش سیم و تن چید
ریخت مروارید بر گفتی ز لعل خورده دان   پوست همچون مغز بادام از سر زنگ ستی
تنگ بگرفتم ببر زد بوسه بر چشم و دهان   آمد و آورده‌ست شانه‌ش اندر کنار
کاخ را در راه و روزن گسیدم باد بان   آن شکسته کونه بار افروخته همچون نار گل
گفت کای گلرا چه پرم را نگوتر باغبان   غیثی غمگین که بگذشت آنزمان فرحی
گفتی اندر باغ گستر دست جنگی کاروان   این زمان در کنج این مغوله میاید چرید
گفتم ای نی بنده بستان گفتم ای سرو چمان   لاله گو و بگر مخبر و ارغوان هرگز مروی
نه بنفشه بر دمد چون این خط عنبرفشان   نه چو روشن روی تو دلکش و نه دید نسترن

پیستی یزدان که تو نام دلستان آورد
تا بنینا امواج و شخص تست جوشنده محیط
غوطه‌ای ده تا که در جنبد م غنی از چون فقیر
بام کن این شام بر من تا مگر کیسو شوم
یکقدم بیرون نه آن آخر از کنار خویشتن
یکقدم تا کوی آن اشتر نیشتر نبود ولیک
مرد آن باشد که از خود بگذرد در راه دوست
سر بده چندانکه مرد راه در میدان عشق
گنج الا الله را دانی که دارد در دسترس
مشک تو کافور گون سیب آبی گشته بازر
مو سپیک آنیشیر مردانم که از توفیق عشق
شیر حق شمشیر دین بازوی پیغمبر علی
عقل شو وانگه جدا کرد از وجود مطلقش
اینجهان جمله کتاب کثرت و چون نقطه است
تا بزه شد کمان انصافش
صیت عدلش بکنبد میزان شد
نام دست چو بر زبان رانم
شو نشئه زر ریخت بر برگ زران یا دختران
دامن پل پر ز طلق گشته شد شکفته گر
بسته بازرگان با آن بستهای لاله جور
فرودین گر رایگان آورد سیم ده دهی
زان سپس گر تر طوطی کوه را بودی کلاه
با مداد افسرده خاطر چون از آن دیده نهال
خند خندان از رخ خورشید قرص خورشید
کرده چو لاله از زنده سرو قامت خرمان
کونه چون نار گفته چهره چون یاران سهیل
عقد مروارید شان از بس گو فته بر یکدگر
جستم از جای و دوید آغوش بگشادم مهر
مجمره افروختم و ز عود عنبر سوختم
بر شگفت از خرمی چون گلبن اندر صبحگاه
ملحم شنگرف گون دسته مشکین طره‌ز
گفتم ای فرخنده گلشن گفتم ای نخل مراد
نه شکوفه سر زند چون این رخ عاشق فریب

نیک چون دیدم تو خود هم کاینات هم نام
کس نکرد و چون نه چو اندر رسالت با امام
این جدائی چند آخر در ضیا و در ظلام
هم تو ذات لایزالی هم تو حی لاینام
شرم از این کردار باد ت تا یکی این با و من
آنقدم بگذشت باید بر وجود خویشتن
بت شکستن گر بت باید خود شکن شو چو خود
تا سلیمان تو در حبس است بر تخت اهرمن
چون سیاه پور شیس هم طوطی نکو ید سخن
هفت چرخ انداز رفت خواهی از شو با سپهر
شیر نر و از اژدها چه باک و رب یا رب سن
آنکه چون جان مقدس آفرینش جمله تن
نقطه باشد حرفها را هم روان و هم بدن
اینجهان آنجهان دار نجی دو یک پیرهن
رسمت چون تیر مهر و سرطان
تو دل و دین و دانش و ایمان
بحر گوهر بر آید هم ز دهان
کاین چنین زرین شد از با دختر آن گریزان
کیمیا گشت بر برگ زران با دختران
ور از آن ای آن کشود این زر بها زعفران
چون چنین بر یاسمن در بستان اندر مهرگان
بسته سیماب دار و آب اندر آبدان
کرده بالای چو تیر از سهم سرما چون کمان
مهر گفتی گشت خندان و گفتی شد نوان
اشک از دنباله نرگس بگل گشته روان
بس بلرزیدی آن اندام سیمین همچو آن
گر بر آن کس دست سودی از برای امتحان
وان تن چون چا قمش در خز نهفتم در زمان
و انشسته گون لعل ها را آمد برنگ بهرمان
ماه و نور ضمیم سبزه غبار اندر سعتان
ساحت چون نشا کرد گلخن تاب آنکه خان
هم لبان چون لاله داری هم رخان چون ارغوان
نه چو مشکین موی تو خرم بر آید ضیمران

سرو بن چون قد تو کی سر کشد از جویبار   سرخ گل چون خد تو کی شکفد از گلستان
هم بود جز از جعد تو سنبل طراز   هم بود جز از چهر تو نیلوفر نشان
رست نیلوفر ز آب این از کنار آبشار   تخت سبز بخاک این بساط ریاحان
ماه را هرگز نبوده است آن دو لعل نوشخند   سرو را هرگز نبود است آن دو جعد مشکدان
ماه کی آویخت هرگز زلف مشکین از کنار   سرو کی انگیخت هرگز کوه سیمین از میان
چون بهاران دیده چمن تا چندی آخر بی بها   ای بهار جان مشتاق ای بهشت دلستان
گر ز سرما سوگواری بر فروزم آتشی   آتشی بس بی گزند و آتشی بس بی دخان
آتشی بر تاب همچون روی یار تند خوی   آتشی بی تاب همچون آب چشم ناتوان
در قدح اندر چو مهر و چون نجم اندر سهیل   در دماغ اندر چو مغز و چون بمغز اندر چو جان
هم فتوت را فروغ و هم سخاوت را سبب   هم شجاعت را توان و هم مروت را روان
اصل وی یعنی ز مردی فرسته فهم از عقل   سازدش جسم نیلش قوت دل قوت جان
گر نبودی جنبش آن کی از آن دادی حجر   گر نبودی تابش آن چون بدو بردی گمان
جنبشی چونانکه گوئی بر پرد از ساتکین   تابشی چونانکه گوئی بر جهد از باردان
در جهان گر شد عجب نبود ازین باده عجب   کاندران بینی رخ ساقی چو در کوثر جنان
این بهار دلفروز و این شراب خوشگوار   هین بیا تا من و تو باشیم شاد و شادمان
در چنین بزم و چنین بستان بیا پی در پی نوشیم   ساغر صهبا بیاد داور کشورستان
نصرت دین ناصرالدین شاه غازی که هست   داور کشورستان خسرو صاحبقران

در صفت بیماری خود در عراق و وصول امیرالامرا العظام غلام حسین خان سپهدار

باصفهان که بیزد انس با دصد نفرین   فتاده بود هم یک اربعین چنین و چنین
گهی در آب عرق چون غریق در جیحون   گهی ز تاب مرض چون حریق در سجین
هزار بار بر افسرون معاینه دیدم   خیال ملک الموت دختره و ملقنین
هر آنکه طبع بدی آسمان پروین رای   ز دیده گشت ز خم آسمان پر پروین
سپس که اختر من با افول کرد قران   سپس که طالع من با زوال گشت قرین
تن نزار دگر دید روز بهبودی   چو شب شمار دو ده عشر کرد از عشرین
هزار بخت شگفتی که محنتی خوبان   چه شد که باز بدل شد براحتی چنین
سروش غیبی گفتی بگوشم اندر گفت   که ای بدایع معنی به لفظ تو تضمین
ترا خدای دگر باره زندگانی داد   برای مدح خداوند مجد و دولت و دین
ابوالمظفر صهر ملک سپهبد نیک   که آب و خاکش مردی و مردمیست عجین
گذشت چون سنه یک و پنج پنجه دو یا نصد   ز سال هجرت احمد ز حجره و مسکن
شه زمان و زمین و اذکر محمد شاه   که افتخار زمانست و اختیار زمن

در ذکر یورش خراسان و مدح محمد شاه قاجار

یکی سپاه برآورد ز رزمجوی دلیر   هژبر حمله و تندر غریو و تنین تن
همه چو شیر ولی شیر آتشین چنگال   همه چو سیل ولی سیل آهنین جوشن
زمین ز مرد همیگشت تخته سیماب   هوا ز گرد همی بست کله ادکن
سنان نیزه در گرد همچنان بنمود   که در شب سیه اندر شهاب دیو افکن
نخواست اسب برآمد غریو شد غوغا   ز ویله ولوله افتاد بر زمین و زمن
فغان تعب چو رعد و شرار تیغ چو برق   مسیر تیر چو باران برخ مصاف چمن
بیک نفس ز دم تیر و صدمت کوپال   همی شتافت ز غوریان هزار اشکن
تمام حصن چه دیوار و در چه بوم و چه بام   ز زخم توپ چنان شد که پشت پرویزن
نه بنده ماند و نه مولی نه باغبان و نه مرد   نه ده بماند و نه مزرع نه دانه نه خرمن
ز گیرودار بیکسال روز و شب بودی   هری بولوله رستخیز آبستن
ز قحط گفتی دیو از شهر بر مردم   سپاه چون چه یوسف شد و چه بیژن
بکامران عجب افتاد کار تا چکند   چسان برآید از تنگنای تنگ خزن
پناه برد بسالار انگلیس کو او   شفیع گردد در نزد سایه ذوالمنن
فلک نخواست که باهم دو خصم یار شوند   که دیر میگسلد چون که لایه گشت زمین
گذشت با لصبوری همی آید کام   که صبر کردن در کارهاست مستحسن
یکی سپهبد با پانزده هزار سوار   بغوریان بنشاند پس از بهمن
که سخت عنصر باشید و سخت جان و دلیر   زمانه تیره و تار آورید بر دشمن

وله

درکنام شیر تا کرد آهوی ترک وطن   چون مزاج شیر گیتی را تب افتاده بتن
سرخ کشته ناف آهو چشم آهو زرد شیر   تیره گشته پشت ماهی همچو روی اهرمن
لاله گون از ابر ریزد ژاله در جلد زمین   آتشین از طبع خیزد عطسه در مغز زمن
گرم شد طبع هوا زانسان که کام اژدها   سخت شد بیخ گیا آنسان که شاخ گرگدن
چون حسام بیلسیم شد سرخ ساق پیلگوش   چون نصال نستهن شد لعل برگ نسترن

وله ایضا در مدح نواب محمود میرزا

هزار دستان ساز زد ز نائه زمین   بدستیاری نید بو پای اهرمن
بلا می بلبل گرده که از غریو غراب   روان ساری سوزد که از سرود زغن
هموده دیده بو جهل روشن از نوری   که لن ترانی راندی بوادی ایمن
ذرآفتاب مدینه دمی ندید قرآن   دمید کریس نی ستاره ز قران
ابوالمؤید محمود میرزا که سپهر   بدست شاهد قدرش چو دست آذرتن

پس از چهار ده و چار پنجه دو پانصد
بهار خلقش و آنخاک چون سحاب کیا
تقی شهنش ز ملک شد بملک ملک خدای
همی کشید سپاه و همی نمود نبرد
سپس چهار مه اندر حصار روئین دز
بساط چرخ بلند و دو کرد فر آگین
ز رزم یافت تقی شه که دید می شوان
بکینه خواهی چندان بهم زدند سپاه
شکسته بال سوار و کسسته شاک سمند
همش به پیچش چراره شاخ سیسنبر
برهنه کردش و تن از برند عریان ساخت
کهربفت و برشته کشید در تمین
شوم چو آهن بگشایم آب از خاره
نصیب کردان کردید سکنه و سامان
هم از سنان درخشان همو چو کوه بدخش
بیکدگر بسر شستند تارک و مغفر
که راچون چهر شد روشن جهان تیره کون جوشن
دگر چو شد انجمن کش آمد موج روئین خم
چه شد آنانکه بودندی بکوشش هر در شیر
چه شد آن باد خوار بها که من با نیل بر بستند
بلی ایمای جانان نیست هر قطره زگرد درو
نه ز اصلاب ملک هر گوهر شاهی شود شایان
محمد شاه غازی کش ملک عبدی بپرسو
اجل را چنگ فرساید نهد چون توشن از عخود
ای که بود سخره جهانت ارمان
یکتنه مرد هیچ کار کرد نشاید
بلی بعناصر که ضد یکدگر اند
با که ستیزم که خصم چرخ بلند است
یار آلامست سعد و نحس ازیرک
یا نوی خاور که مهر شکوی چرخ است
این فلک گرد کرد نا دره کار است
هیچ از این بو العجب سپهر عم آسالی
شه زمانه زمین داد گر محمد شاه

بشهد درست دو ده سپوار ز دست سپرد
رسید چون مه اقبال و تجد بکمال
شهنش سپرد نهاوند و لرستان بگرفت
خدیو ایران پروانه راند در عرش
ز چار سو سپه آمد که چاک چاک زند
ولی نگشت کسی بر سلم از کردون
برید مهر زکینه که چار ماه افزون
بروی هم لقبا دی به بنیز ره ده باز
چو ماه دشت شاقی عزیز تر از جان
چو ماه روشن آمد بکام اژدرها
بگنج خانه اش آنکه چو مار ما من کرد
که گر چو آب ز خاره بر آوری باره
سپه بجنبش آمد چو موج ز دریا
زمین ز مرد همی گشت پشته ضیغم
ز بام تا بکه کرمکاه هر دو سپاه

ز سال هجرت آن اصل و فرع و فصل و سخن
سحاب دشتش وان بوم چون بهار چمن
گران ز ماهی شکنج آمد و فرمحن تن
بهر دو روز گرا زان شدی پی گرزن
نشست با دل شاد و عزم روئین تن
بسیط خاک بپا کند هر دو تیر از زن
بخار ستر و ن سقف و ربع نشیمن
که تیر گشت همه لنگ و ماهی شد الکن
بریده پای از رقش و دریده پوست مجن
همش بپایه پیاده باغ نسترون
گر آفتاب برهنه خوش است عریان تن
که رشته در تمین میکند فزون ثمن
شوم چو خاره و آتش برآورم از آهن
بدست ترکان افتاد خانه و مخزن
هم از حسام یمانی زمین چو کان یمن

گرفت مرز لرستان بمایه بهمن
همی بکاست و بنیت ماه را دیدن
بدام کی شود آسوده طایر گلشن
همی فسرد ز پروانه شمع نور افکن
بزخم صارم پولاد کوه ریم آهن
ولی نبرد کسی زر بناخن از معدن
بپای مزار نی کفت و پاسخ آمد لن
بیکدگر بسر شستی ز گرزه ده من
که ماه مصر چو زندانش بچاه ذقن
که زار اژدها ز بهمه چو نیک شد روشن
که گنج ماند مامون چو مار را مامن
و گر چو آتش ز آهن بر کنی جوشن
کمان بیارش آمد چو ابر در بهمن
فلک ز گرد همی بست کله ادکن
به تیغ صخره شکاف و بگرز خاره شکن
ز یکدگر بدریدند غیبه و جوشن
کند چون مهر از جوشش جهان فیر کون و دشمن
دگر تو فید آنها مون کش آمد فوج روئین تن
چه شد آنانکه بودندی بر بیشش در بهمن
چرا کف در کف از حسرت کشف نسان بر بدادن کردن
نه خار تیر اصابر بوان بر شاخ نسترون
جهان آرستا این کامه بکام سایه ذوالمن
پلنگ آثار و ببر آور و تیر و تند رو ملیه تن
بعد چون بنیت ایران همه بر ریش دیر زن
چاره و فاق بست و زرستانی گیهان
باسلدار یکدو لایه رو به کیسلان
هیچ بد و نیک از و نبیحه یکسان
کاهش دانا و رامش دل نادان
غره کردونشان نشانده بدندان
خواستن از یار کین لآلی غلطان
سخره شود عاقبت بدست سلیمان
مرد توان پنجه بار آسمان آسان
که افتخار زمین است و آسمان زمین

وله ایضا در مدح سلطان غازی محمد شاه قاجار نور الله مرقده

چه شد آن وقت کار بها که من با نیل در جوشن
بلی صهبای شریان نیست هر قطره ز رود رو دن
نه ز اعقاب ملک هر اختری ماهی شود در وشن
محمد شاه غازی کش فلک عقد پی پیرامن
امل را زنگ افزاید و هر چون توشن از عخن

چرا صف در صف از حسرت صدف سان در سخن ابکم
نه کار شیر را ماهر چمان در کاخ آهو
زمین هیر بستا این نامه بنام مایه کونین
نهنگ اوبار و ابر انگیز و اژدر حمله روئین دل
بعد چون بهشت ایدان همه روئین شیر دیدا

وله

یکتا باید کسی که باشد یزدان
تا نشد اگرش بدیدنا مد حیوان
چرخ بلند م ز تند کرده و ثر مان
زهره بود در و سی و کیوان گشتیبان
هر سحر آید بکوی مهوی پریشان
دلت دهد تا جگر خورد تبتاوان
شاد نگردد روان غمخور غمدان

رشته چو بسیار شد قلاده شیرا
تا که دو اختر قران نکرد نیا علد
بر شده جادوی نمی است که جو
دختر کان نبات نیز غرا هند
مردمی از خلق خواستن بچه تا
دیو اگر چند سرکش است و حرونست
زنده کی نخر وزه گر همه است

وله مکررات

فی مدح سلطان السلاطین محمد شاه قاجار خلد الله ملکه

مکرر

هوا ز گرد همی بست کلّه او کن — سنان نیزه در گرد آسمان بنمود
سیه سحاب بگسترد گشتی و من — فغان کوس چو رعد و شرار تیغ چو برق
بچشم اهل هنری شد چو چشمه روشن — ز قحط کفتی دیوار شهر بر مردم

در مدح حاجی میرزا آقاسی وزیر محمد شاه

آتشی زد در درون خشک شد دریای من — از ره چشم آب آتشگون از آن بگشاد دل
بوته سیماب شد از آتش سودای من — پیکان سینای چشم من بیفزاید دل
هرگز از صهبا نخواهد شد تهی مینای من — دیده عذرا ز بهر آن عنب کون حمل یافت
زان همی سرخاب بارد چشم خون پالای من — موسی یا شکاف معنیم من بهر بیت
وای اگر از رخ براندازد سلب سینای من — گر همه خون جگر جای میم باشد بجام
رشته پروین شد است از چشم پروین زای من — چشم من گر رشته پروین نماند دل

وله

چرخ چوگان رشته زرین قراب انگیخته — این دم گر کست کاندر جوی شیر آید
پس یکی مینا از آن بصری گلاب انگیخته — رستم شب این بین چه پی شیران فکند
این منش و شنعت افراسیاب انگیخته — صبحدم دریا کشان یک گوش ماهی بها
زیبق معقود بر زر مذاب انگیخته — خود همی گوئی قمر از شمس تابد تابناک
عطسه مشکین ز عنبر خاک و آب انگیخته — زاده مریخ هشتم چرخ گشت اندر ان
دیو پنج حی ملک زرین ثیاب انگیخته — هم ملک دیدی که در دامان کشید تاریک دیو
باغ را بس زاغ در دی شتاب انگیخته — دوزخی را با بهشتی هر که با هم بنگرد
از پی دستینه دست رباب انگیخته — لعبت ترف کردان نگر بغایت چادری

در مدح قطب السلاطین محمد شاه قاجار غازی طاب ثراه

زر سپید از نیب آسمانش کلاه — اگر نهنگ تن شاه ور نبود سب ملک
از آن زمین که ترا بوده است لشکرگاه — ز کبریا بر دگر سایه فکند بر شیر

وله ایضا

حلقه زنی بکنج مکر مارسی — عنبر بباده سیم همی پاشی

یکی سپاه برآورد زر مجوی دلبر
همه چو شیر ولی شیر آتشین چنگال
ز بانگ نای خروش درای نعره کوس
زمین نه مرد همی گشت بچه سیماب
ز گرد تیره رخ آفتاب گشت نهان
زمانه شد از آن مدبران صفت که جهان
نه بنده ماند و نه مولی نه اسب ماند و نه مرد
چون صدف تا جست خاموشی دل دانای من
خاطر من از آتش چرخ سد ابی شد عقیم
خاطر من بود دریا و این پراکنده خیال
کیمیا را از در تصعید و حل سینای چشم
تا دل خونین من از جور گردون خم کده است
بخت من سرخاب دل منکوس از آن کیش یافت
من سیلی سیب کو نسازم رخ ای سلب
شعر من چون عقد پروین و دو نیک شعر من
شاهد شکر چون چهره ز نقاب انگیخته
روی پنهان میکند از بیم سیمین ابکرن
اینهمه سوری سحر با آتش مشرق کداخته
چرخ طشت خور ز سر تعر سیاوش است صبح
کیمیا از دست ساقی از در تصعید و حل
وان مربع حصن زر برگ مثلث عطر سای
دیو دیدستی که هند از دل ملایک آورد
زاغ جز در دی باغ اندر نسد بک جلاف
آسمان این حلقه زرکش من نو نام گشت
جهانگشای محمد شه آنکه از شاهان
در آن زمانکه درآید بلجه هامون
ز درز مکاه تو الماس سعد بر حسنید
زمین چو بچه سیماب شد جای تجای
کسی که بر در برگشته های کدرد
دگر نروید جز تیغ و تیر خون آلود
ز خیمه تو بن میخهای زرین است
ای طره نگار چه طراری
پرده شوی بهمسر نگر مشکی

هزبر حمله و تند رغریو و تنین تن
همه چو پیل ولی پیل آهنین جوشن
بسان پیکر مفلوج گشت دشت و دمن
که در شب سیه اندر شهاب تو افکن
مسیر تیر چو باران نرخ مصاف چمن
سپاه چون چه یوسف شد و چه بیژن
نه ده بماند و نه مزرع نه ذن نه خرمن
گوش جان بی قرطه ماند ز لولو لالای من
مورد موری سبزه ز دلبع دریای من
کاتش سودا بود آب رخ صفرای من
کاورد سینای چشم من ز دل صهبای من
زاد از ان بنت العنب از دیده عذرای من
قبطی خفاش را از ید بیضای من
باز می گون کوی از می گونه حمرای من
تا چرا دارای من آیستی و ای من
آتشین رخ دلبران سکه زر آب انگیخته
یا نهنگی بحر پیما سر ز آب انگیخته
شاه بر کانرا ازین غوغا ز خواب انگیخته
پیلبا لا تو ده در خوشاب انگیخته
این قمر بین تا چه سان شمس تاب انگیخته
باز مریخ زحل گوهر شهاب انگیخته
این ملک بین دیو کیوان نتاب انگیخته
بچو داز دم اینه شتی عجاب انگیخته
اختر انرا از کن آفتاب انگیخته
جهانگشای نباید چو او یک از پنجاه
بسان موج مخالف سپاه پیش سپاه
اگر کنند همی تا بگاه ماهی چاه
و جل چو ضیغم کین تو ز خفته گاه بگاه
هزار بار رحیان شد ز بحر خون شناه
اگر بسایه اسب تو بگذرد روباه
که خلق از ابنظر فش آفتاب خواند ماه
خورشید در بحیب نهاداری
سنبل بلاله برگ همی کاری

باغ عبیر سکنه و سامانی
سوهوم نقطه را پرکار رسی
پشت منی زبس درشم و کوری
دیوئی با فرشته به پیکاری
چون آستین موسی عمرانی
درمار از آن بهاره سکباری
سرتا بپا به سلسله کوئی
بدخواه ملک داور داداری

زاغ عتیق مخلب و منقاری
پرتاب اخگری ز بر جو نی
سخت منی زبس سیه و تاری
ابری و با ستاره پر حاشی
از نور از آن همیشه بدیداری
چون راهوار زادهٔ کاوسی

مسمط متخلص بمدحت شهریار گیتی ستان
حضرت ناصرالدین شاه قاجار بن محمد شاه مغفور

خون شفق سرخ کرد دامن نیلی طبق
باده حمرا کجاست سرخ چو خون شفق
کل ببستان باغ بهشت بداده ورق
بلبل از نیم شب پیش نهاده سبق
ای پسر چنگ زن چنگ بزن بر تنق
زود که شد زخمه است زخم دل زیا متین
ریخت شفق در افق باده یاقوت رنگ
بچرخ ز استارکان گشت چو چرم پلنگ

پروین پیکان لعل در کف خود تو رنگ
نعش چو کاسهٔ رباب عقرب چون تیر چنگ

ماه بدریای نیل سر برزد چون نهنگ
چهرهٔ او جانفزا جنبش او سهمگین
ظلمت بر چرخ ماه نوبت شاهی زدست
خیمهٔ زرینه صبح بهر ملاهی زدست

وین شرر دو چهره ماه بماهی زدست
آتش سپند از شب سیاهی زدست

ساقی وقت غبوق جام بگاهی زدست
چهرهٔ او گشته لعل لعلش چون انگبین
دام و دد از بس که خامش و آهسته اند
خوابگهی همچو سنگ هر یک آرسته اند

مرغان چون ماهیان جمله زبان بسته اند
مردم بیهوده پوی پای بگل بسته اند

بهر طرب میکشان وقت چنین جسته اند
غم بکبار رید مان همی بکبار ره این
شب حبشی با نوست نقش بمشکین پرند
گرده بزیر قدم دشت و در و کور کند

یکسره تاریکش تاب گرفته کمند
سوله آتش آی و ز لعل عقربش چون کمند

در ده بکماز لعل ای پسر نوشخند
زانکه بشب چون سهیل تابد از ساتگین
انجمنی دلکش است شب پی می خوارگان
مشعل کردون بماه شمع ز استارکان
رقصه میان جای باغ باد و سه می خوارگان
تا بگرازیم خوش گل بر یاسمین
شد شب ما چون بهشت در مه اردیبهشت
تا شوم آتش ستای همچو کشیش کنشت

خوردن بکماز لعل با دو سه یارکان
خیز هلا ای بچرخ چون شب ستارکان
گرچه نیارست شد سیر گرشت در بهشت
ساقی بکماز کن قبلهٔ آذر دهشت

زانکه دو ماند سهیل عکس شل از خاک و خشت
بند سفالین چو ما آتش ما بد وسیج گلین
آنکه بشب صد هزار شمع و چراغ آمدست
هم بصراحی شده است هم بایاغ آمدست

بوی شل از شصت میل پیک بباغ آمدست
عکس چو لاله ز ابر برکه و راغ آمدست

شش مه رفته زباغ باز بباغ آمدست
رفته چو عقد پرن آمده ماه معین
شاخ چو بستان ز باد خوش تمایل شده است
جمله درختان باغ نافه و با دل شده است

چوک شاخ چنار همچو حمایل شده است
بلبل فریاد خوان چنگی طغرل شده است

برگ زباد از نوا همچو جلاجل شده است
قافله گوئی رسید زنبور یا پی صین
حور بهستان مرسله بگسیخته
یک بدگر برزده تن بتن آویخته

بلبل از شاخ سرو بانگ بر انگیخته
برگ درختان ز باد درهم آمیخته

باد سیای درخت گنج درم ریخته
وان دمش از نسیم که شده عنبر سحین
گل بسر انگشت خار صفحه شمار دهمی
لاله بزمرد طبق لعل نگار دهمی

بر ورق لاجورد شره نگار دهمی
باد بدامان باغ مشک تبار دهمی

باده لعل از قدح خوش خوش گوار دهمی
جام گری چون پرن گران بدو کف حور عین
نرگس از زر رسا و مجمره افروخته است
ماه مهلهل قبای بهر چمن دوخته است

عنبر اشهب بباغ شب همه تب سوخته
باد بیوی عبیر غالیه اندوخته است

مرغ زهر غانیه قافیه آموخته است
غنچه او جانفزا نغمه او دلنشین
ای پسر میکسار ای قمر نوش لب
باده اگر چه نکوست در همه وقت ای عجب

لب چو می اندر شکر تن چو به اندر قصب
ای بدو عارض چو روز ای بدو طره چو شب

در شب نیکوتر است شب کن کار طرب
خیز و بکن کار آب با دو رخ آتشین
خنب شکم داده پیش همچو زن حامله
گرچه زنی زنگی است پیکر و ای قابله

بسته زبهای سبز ز رغبت در سلسله
زنده زاینده ان اوریس کمیت چلیه

بچه برآید همه روشن چون مشعله
هرگز زنگی نزاد بچه چو خواتون چین

روی خزان کرده را همچو گلستان کند — خاطر پژمرده را چون دل مستان کند
بویه بعرق چه سبب زرچه وش ساخته — گر بهیش اندر دماغ خانه بپرداخته
چون زریزی در قدح لعل بچه شد همی — چون نفوشی با خرد بخت نکو شد همی
بوی فرستد بمشک رنگ دهد بر عقیق — مست بخور مر زان عقیق چند بود کز عتیق
زینت تاج و نگین در خور تخت و کلاه — حجت تیغ و سنان قاید گنج و سپاه
حکم ترا در کمند گردن شهزادگان — بیم تو مردان مرد زرد چون بادگان
ساحت گیتی تمام عرصهٔ میدان تست — دست قضا و قدر بر سر پیمان تست
از بر زین خدنگ همچون سرو ستیغ — گرد برآید با بر باغ در افشاند ز میغ
نیزه بجنگ اندرت اژدر گرزه ایست — وان فرس فرخت شیر دلی شرزه ایست
ریگ بیابان ز خون جمله طبرخون کند — رخش تو گرد مصاف بر سر گردون کند
در بن دریا نهنگ ترسد و بر تفت سدا — در سر کهسار ببر هر دم سهر اسدا
مملکت شاه را ز آهن بارو کند — نعل سمندت بزم رخنه بخاره کند
اندر میدان ملک مرد تو باشی و فرد — رخش تو اندر مصاف گرد ز ابر برد بگرد
از شجر همتت هر دو جهان میوه ایست — ماه ز برق سنانت تابزده چو میوه ایست
مصحف اقبال را قاف و تبارک توئی — ملک اگر مردمست دیده و تارک توئی
چرخ بدرگاه تو چاکر فرهیخته باد — رایت اقبال تو تا فلک آهیخته باد

مسمط دیگر در اقتفای شیوهٔ حکیم منوچهری

می شود اندر دماغ کاخ و شبستان کند
روبه ناچیز را شیر نیستان کند
باده اندر گلو آتش تر تاخته
او چو عقابی شده عقل چو جان فاخته
باده از بوی خوش مشک بپوشد همی
میدان خالی کند خانه فروشد همی
گرچه می از جام زر گوش نه بدر عقیق
خون چه دو می ملک نوشم جای رحیق
ناصر دین خدای فستره فضل آله
آنکه چو از سپید آنکه چو شیر سیاه
ای کرمت دستگیر از پی افتادگان
کشت چو خرم بهشت از تو آباده کان
ملک عروسی نکوست حجله آسایش ایوان تست
دوران دوران تست فرمان فرمان تست
چون کنی آهنگ جنگ در کف برنده تیغ
رستم دستان بعجز و بفسوس و دریغ
تا ز فریدون یل در کف تو گرزه ایست
چرخ بر زم اندرت برق ده درزه ایست
آتش حرب تو در آب همه خون کند
هامون جیحون کند جیحون هامون کند
ز آتش شمشیر تو شیر ژیان ترسدا
شیر عرین از فزع نام تو کم پرسدا
گرچه سپر تیغ تو آهن پاره کند
تیر تو آماجگاه چشم ستاره کند
ای شسته ز آب تیغ نامهٔ مردان مرد
ای دل تو بحر ژرف وی رخ تو باغ ورد
چرخ بملک اندرت گیتی کالیوه ایست
این سخن من بشعر شیوه تر شیوه ایست
گلشن آمال را شاخ مبارک توئی
خاتمت خسروان را تند جارک توئی
ملک جهان تا ابد بهر تو پرداخته باد
گنج جهان پیش کم جود تو بر سخته باد
در خیمه فرو هشته که راکب رحل

زال کهن گشته را رستم دستان کند
وز دل سودازده سازد صد فرودین
خیمه برافراخته دست بیند آخته
می چکند با عقاب فاخته در صف کین
پس خرد از زخم او می بگریزد همی
همچون ضحاک یل از پس آستین
دل ننهم بر عقیق تا نکشم از طریق
پیکنه و بی خمار چون می خلد برین
چشم و چراغ ملک را ولیعهد شاه
گاه کفاف و کرم روز کمان و کمین
با قدم فرخت ای شه آزادگان
جود شد اینجا امیر عدل شد اینجا امین
شادی و شاهی یکی آیت در شان تست
تیر طرب کن بزه رخش امل کن بزین
ببر بگیرد گریز شیر بگیرد گریغ
ویله کند ارد شیر بر کهر کی تشین
شیر نبا ورد تو در تب و تب لرزه ایست
مرد ندیده جهان جنگ ندیده چنین
تیغ تو در حربگاه هامون جیحون کند
هین بهاندر که بر ما ندر هاین
پیش درت اژدها خاک زمین بوسدا
آب کند نام تو زهرهٔ شیر عرین
رمح تو جرم هلال در پن پاره کند
زخم تو در کوه قاف رخنه کند همچو سین
خون بچکانی به تیغ از فلک لاجورد
جز تو ندارد نبرد دور شهور و سنین
گر تو نه شاه تو ملک زن بیوه ایست
سهل چو با دشمال صعب چو حصن حصین
در کمر شهریار تیغ بلارک توئی
حافظ جان تو باد رحمت جان آفرین
با امنت شیر شیر بهر بره دخته باد
باد آگهت مغیث باد خدایت معین
پر شد دره و دشت را آواز جلاجل

در معانی مدح صاحب ...

سر جستم و دیدم که ز انحرکت عاجل
وزهی بکند ند که خرسنک مراحل
این بادیه ا دوشش فردوس بری بود
شیرین طبعی دو کوارا شکری بود
تنها ضیم است و پی از آن چه طنابست
اقفم چو ابی انسان نسف سه رباب است
بگذاشتم آن شیشه ا بندز زرا نو
دندان چو صدف کرده دهان معدن لولو
دو لفچه چو دو آستین مرد حجازی
کوهانش چو کوهی بلندی بدرازی
بر جمل فلک بست جلاجل چو ستاره
کاهی بنشینی که زماهیش کزاره
شب بچه قیر و که برانگیزد حنیر آب
مرقال من آن باد زده کشتی بر آب
شب آهستی کرده چو عفریت دمیده
وان جاده بمانند شمشیر کشیده
جون دیده صرغام بعرق اندر عرقا
عقدی چو بکردا ندر یک سفته عسجد
بر جای چو اندرش خیابان سنک تشید
از هول عنان در کف من مار همکشیث
تاریکی شب مرک تن او بار همکشت
لاحول همیگفتم و اندیو و ترا هنک
چندانکه برآورد بدان حیسر کهم تنگ
هم بد صد بجستی چون آهوی ...
هودج دو یکی چو چیج را از هم بشتی
برکاهل هر جمل کسانی است مخطط
لفشی که سپهرا کشفه است مستبط
تا زانوی هر جمل جلاجل همه زر بود
وز و سپه همه بادیه از شک صور بود
این قافله از سحر مکر بار ببسته
ما را بدر خواجه دین راه بجسته
در یاد ل آقا سیح رشید فضایل
فرشته نیست بدین شیمه شمایل

برخیمه کجا بود سپهر دگری بود — آنجا که سپهری است شمس و قمری بود
جولانکه علاوه سر خیم جای عزابست — کاشانه سرباز رکان یکبار شراب است
بند بجست آنچو یکی شیر بی آهو — ن در حمله ضیغم در حرکت آهو
دو منخره دو تیره چه سپهبد بازی — دو دیده چو دو آینه راسکندر عماری
بجستم همیون جمل خیابان مرد هزاره — نازی و سنک حوا رنگ تسره
ان بچه قیر و ران پای نه پایاب — حوت فلکش پا بی فی فلس احتر ریاب
یا ه فرس انده و با چرخ بچیده — تا حره که خر خنک سرپرده کشیده
ردون ز رهی او بتد زر حز تر د — وان تیغ مجره بکف دیو مجرد
عسجد ز حدید آخته توسی جه پیتا — شب راز بن آن یک بونیده شکستند
بشد و کسشد و شکستند و بخشید — انگاه بقطران بقیر وش بستند
در سینه نفس چو نیدم منشار همکشت — سایی ذر کم کم کشا
دم آخشه چون چم شاهان بصف جنک — بنوشت ره و سنک بنت از شکم سنک
یا بر دجله رقه بهم دو صد کشتی — وان جیح و طعاین همه مرغان بهشتی
ز هودج بیرماه مه چار ده در — شب با سحر آمیخته جو ستاره اکدش و ...
معلاق هوید جمل از لعل و کهر بود — از قبه هودج همه ره شمس و قمر بود
با نقل بر معدن مخزن سکب — یا زیور حورا را از رشته کسسته
مختار عجم میر امم قبل قبایل — کام است و کفایت زبی سایل و عامل

بس آمدنی نی بعاجل نه باجل
کفتم چه شدای رب که نه وارسته نه ولد
خرم چمنی بود مبارک شجری بود
امروز دگرگشت و دگرگونه بود گار
کوشت تن مجتازان انجیده کبابست
نهار در اینجا نکند زیست هشیوار
اکنده چنان کرکس شب بر دو پهلو
ور لفچه بیفشانده بسی لولو مشهور
دو کوش چو دو پیکان بر تیر طرازی
با اینهمه خوش روی باندام بی آزار
نه صعب نه میر بدم و نه خاره نه خار
کاهی بطرازی که زمه جستی بیکار
در بادیه هر خار نهنکی و چون آب
بوسیده تراز کستی بر آب برقاص
اطراف بیابان دهن شیر شمید
من ای عجبی بر دم شمشیر بهنجار
پروین که قبضه شمشیر مهند
زراحله اش بند عماری بکسسته
یعنی بکند صبح پس این شب دیدار
یک خار دو صد نیزه خونخوار همکیت
تن بود مرا در دهن مرک تن او با
چون ماهی بحر و چو سه زی فرجمره چنک
از عون خداوند خدا ایزد دادار
وز روی روشش قبله زردشت کشتی
جو
ماسون شرح صد کونه بدایع را مرتبط
در خوبترین قافیه نیکوترا شعار
از غالیه ماسون همه پر مشک تر بود
کعبی که بود تشنکده خلخ و فرخار
انیقوم که هند و کیانند و که آ شد
اینک ز در خواجه باز آمده زود
شوی که بدار بی ایام وزا امل
کاین شیمه نباشد مگر از احمد عجاب

شایسته‌تر از دولت و بازیر از بخت — از کلک و زبان نیزه و شمشیر نیابت

عالم تمامت همه در عهده و در عهد — با بخت تو بتوان ز شرنگ آوردن شهد

جود تو جهان را پس هر کسری جبرست — هول تو بهر خاطر سری نیز بیست

بر مرغ بنی خلدی و نشیمش سپهر است — کوه و در و هامون همه فرخاری شهرست

پنهان شود از سهم تو در سنگ شراره — از عون تو روید چو گیا لعل ز خاره

وز باد نهیب تو سر شیر کشفته — از آتش خشم تو دل دوزخ تفته

پرکنده همی کرده غم آکنده همی کرد — هر حر ترا خوار ترا بنده همی کرد

اقبال تو هیچون گل اشکفته همی باد — گردون تو یک بنده پذرفته همی باد

مثنوی موسوم باسرار الانوار در مناقب ائمهٔ اطهار

زیبت آمد که فرد بیچونی — فردی و زوج جز بتو نشود

بیش و کم هم شوی و هم نشوی — یک بصد بر زنی و جز یک نیست

هم نگارنده هم نگار توئی — نیک پیدا و سخت مستوری

خویش و بیگانه چون بر آینه مهر — اینچنان نقشهای جامه بهوست

فی النعت

سر توحید و نقش سرمد اوست — قدسش با ازل بنی گوید

آفرینش توئی نه کم نه فزون — گر نگار تو آن نگار نداشت

ورنه او لم یلد و لم یولد — تو شدی هم حریف و هم نوروز

کفر و دین نیز نور و نار تو است — دین از آن روی و هیچ ماه کنی

نیست نه زنگی نه سقلابی — جهل از تو خطیره یافت عدم

در مدح حضرت امیر المومنین علی بن ابیطالب

جاودانی حیات و مرگ فجی — از کف او برد نوا و نوال

هست از پی دارنده تاج و کمر و تخت
بر چرخ زند خیمه و بر ماه کشد رخت
ای داد گری کآمده هست نه در مهد
این تبت کس را نشود با جد و با جهد
دولت را در خور دو سزا وار تو بود
اسپ تو پی هر تن ختانی کمر بست
وز بهر نکو خواهان هر کف تو برست
ایران تو امروز ز جنت دو سه بهرا
آن کلک که تریاقست آن کلک که زهرا
از بیم تو بهر اسد در چرخ ستاره
تعبیر بد دولت رود از خواب کناره
کوه از فزع تو بد و صد جای بکفته
از سال همه کرده و از ماه نهفته
اعدای تو ایزد پرکنده همی کرد
چندانکه ز بیم تو پناهنده همی کرد
دولت بتو یک عاشق آشفته همی باد
قصه خلل از ملک تو ناگفته همی باد
ای فروزنده از سیاه و سپید
ای تجلیات و صد هزار طلسم
هم عیان هم نهان چنین چونی
کم و بیشی و بیش و کم نشوی
اول و آخر شمار توئی
دور و نزدیک چون تف آب سپهر
کس از این دست کار نشفته است
علت ما نکوئی معنی کن
احد و احمد و محمد او ست
کس ز بیچون نکو بدا ز چه و چون
کرده است این ولود و ولد
نور و ظلمت و طلیعه خوار تو است
گر تو این زلف و چهره بر تابی
شهر علمی تو و علی در است
ز آفرینش تمام هستر اوست
او دهد در سرای مدح و نجی

تا ملک ملک از خس و خار بپیرد تخت
زان همت ناخفته ز دولت بیدار
وز بیم تو بتوان ز پلنگ آوردن فهد
از فره یزدان شود و پاکی کردار
ایزد ز نهد جز که سزا را بسزاوار
از بهر بد اندیش تو هر شهدی صبرست
ابریست که باران تیغ و درهم و دینار
عالم چو عروسی و سر کلک تو مهرست
در جام بجا نیشه و در کام نکو کار
وان تیر روانکاه شود نوش گواره
چون روی تو در خواب همی بیند چرار
عمر عدو بیت ز فلک برتر رفته
چندانکه نماندست ز اعدای تو آثار
هر سر و برا بید سر افکنده همی کرد
این را بدم کردم و آنرا بدم مار
بخت عدوت آشفته و خفته همی باد
گفته همه فتح و ظفر و کرمی بازار
رهست چون وقت چاشتگه خورشید
بتن بی نشان چو جان در جسم
هیچ یکتا چو تو دو تو نشود
با ز صد یک کنی و این یک نیست
طرفه نزدیک و بو العجب دوری
نه که این نقشها همه خود او ست
ما عرفناک عقل کل گفته است
پاک و والا تر از ثنا و سخن
مدتش را ابد ز سپی بوید
کس از آن پرده کی نگار نداشت
روی و موی تو کرد این شب و روز
کفر از آن گیسوی سیاه کنی
علم در عالم از تو گشت علم
هم در است هم برادر است
هم سپهسال از تو گهتر او ست
جنت و دوزخ از یمین و شمال

ای جهان را ز بوی زلفت نعیم | نور رونار از تو تا قیه ذلقه آ
خال رخسار تو خلیل بود | بند فتراک تست عزرائیل
زرق خود باد و آب و آتش خاک | گر نه امکان ز تو مدد جوید

در منقبت حضرت امامین همامین حسن و حسین

" در مصطفی و جان علی " | " مرکب از دوش مصطفی کرد "
با دو پسران پر سر اهلش | علم او نقش عقل کل بست
عرش اعظم سلاله حلمش | عرشش را گوش گوشواره زوست
لمس ملک او ملک گیرد | بهر امت بجای خود ز فضلا
جنگ را شیر نر درا اوست | جنگ را چون حسین شیر نبود
بر همه شیرها سبق راند | دل و جان خبر بسوی شاه نکرد
سر بسر رشته هم بدو بسته است | دوست را جمله در تراز و اوست
آفرینش همه شکسته شدی | آفرینش همه بنا او بود
چون ازین سان مرد و مرد صلا | گرچه در خون ز دشمن غرق شدند

در نعت بتول عذرا ام الحسنین فاطمه زهرا

جفت حیدر سلیل پیغمبر | دختر مصطفی اگرچه زنست
برا و مرد نیمز ن د نیم | شیر نر و لیکش اگر نبودی مرد
عصمتش بانگ بر فرشته زند | در جهان بود از جهانش ننگ
دو جهانش چو خاک و خاکستر | آنکه حنا ز جنت فلک چکند
نز جهان فدک این فدک گرد است | زین جهانی وز جهان آگهیست

در منقبت حضرت امام علی بن الحسین

چه شود نسل شیر شیر زه نر | بود او بعد باب و جد جلیل
| مهر و کینش ز در قلیل و کثیر
هرچه میخواست جمله آن میکرد | ور نه چون سگ و ز شمر و نر ند
شیر بود و ز سگ ستم میداشت | آب چشمش نها و دان ...

در مدح حضرت امام محمد باقر

وز حسین و حسن بود نسبش | علم را جوی سلسبیل بود

انجمن را رونور رست نسیم
عقل تو جان جبرئیل بود
هم ز میکال تو ستاند پاک
ی برخسار و لب چو عدن عدن
هرچه زاد از حسن حسن باشد
سنه روی آفتاب مه است
با بشن زو ی شاه از سه لی
مهد جنبان نکاح جبرئیلش
نقل اکبر خلاصه علمش
خردش خرده بر فلک گیرد
صلح را چشم و چهره بر دراو است
شیر گر پشت شیر حق راند
ننگ و در رشته زو به هوشمند است
تن او در غزا چو خسته شدی
نج پا ز حلق او بخاک چکید
هیچ ازین سان کریم نامد مرد
ین گهر از صدف شرف جسته است
صدف گوهر
ازن آل حیدر سیم مرد اسد
همتش را ختران برشته کند
از جهان دیده بر جهان در ور
این فدک بهر تو محک کرد است
گوهری صدف بیازده ده
ستین چار و هین هشت و چهار
نقل اصغر ستوده نعلین
شمیتش بود هیچو جد و پدر
از ملک او خطر جستی
لتش حکم بر جهان میکرد
و بود و ز بنده غم میداشت
هم بکردن حدید غل میکرد
نور پاکش محمد باقر
احمد از بهر مژده جابر را
از حسین و حسن بود نسبش

مو رو مار را بو حقه و زهره است
دست رزاق تست میکائیل
نور در بست که عدم پوید
عدن عدن تو حسین و حسن
پسر بو الحسن حسن باشد
بچه شیر و شاه شیر و شه است
ره بمیدان الا حنفی برده
حلم او بر محیط پل بندد
چرخ را منبر پاره پاره زو است
صبر و مصلحت در سلاد و صلاح
هیچ شیری چنو دلیر نبود
جان پی شاه داد و آه نکرد
سر را نیز زو رو با زو او ست
زین زهر تشنگی زخون کم بود
هم نگهدار دشمن او کشته است
که دو امین بکفر نبود
صدف از بحر علم زیل رشته است
شیر مردان چو زنش نیم است
زنستان مرد و زجهان او فرا
جز بزدان نبد سلام علیک
و هر پاک خواجه لولاک است
ری و پسر زیازده حر
برگ و بی برگی خزان و بهار
ن حسین را علی علی را عین
... ...
غه کرد از جهان ا ترز ا ...
پسر سعد یا عبید عنید
ما و بر آب چشم نکند ستی
هم بگردن مجتره پل میکرد
باقر علم اول آخر
باقر علم کشف باقر را
سلسبیلش همه سبیل بود

سلسبیلی است در بهشت نعیم
سلسبیلی ز کوثر و تسنیم
علم الله دوست علم الله
عالم از جنبش سپید و سیاه
علم او ناظر همه اشیاست
ناظر و حاضر همه اشیاست
بلکه اشیا مگر که علمش نیست
جملگی اوست لحظی اینجا نیست
چون از این جلوه خواست وی نهفت
علی بن الحسینش آمد و گفت
بزن این جام و را حضرت جو
پیچ ما ساقیا بحضرت هو
از پدر چون شمال رفتن یافت
جام بگرفت و سوی جم بشتافت

در منقبت حضرت امام جعفر الصادق ع

رخ نهفت از جهان چو بو جعفر
تا هفت از جعفر آن همایون فر
سیر او ز پیش احمد گفت
یک دری زین سر سرمد سفت
جعفر صادقش نمود خطاب
تا شوی دانی ز جعفر کذاب
ور نه صدق تو صادقند همه
صدق تو ناطق و ناطقند همه
طیب طاهر سرشتش اوست
حارس شرع و فارس دین اوست
دین از و پشت دیده پشتی یافت
شرع از و هم شراع و کشتی یافت
شاه دین او و شیر شرع هم اوست
شرع را بلکه اصل و فرع هم اوست
چون لب شرع بی سخن بوست
سخن مصطفی بکیوان بست
گر بدیدت دل غضنفر نیست
دین جعفریست زر جعفریست
جعفری زر دهدت با و منی
جعفری این کندت شاه و غنی
زاری از زر رسد بروی البشر
زر کند زرد روی در محشر

در منقبت امام همام موسی بن جعفر علیهما السلام

زرد کند نامه در کف ناخلف
برکت نام موسی کاظم
راند هارون ز موسی از دل خون
زین غم و رنج موسی از هارون
آفتاب از کسوف نهر اسد
ماه از صعب سهل نشناسد
ز نجاتش هراس بود و هرب
سیج و تجلش طلب نمود و طرب
او نبید زنده در تن و سر خون
نور شهها از وست زنده بجان
خصم گوید و ترم شد هست فرزند
نوز ناو هست زفت و شاد و بلند
خصم داند که بست او را دم
او نمرد هست و می نمیرد هم
شیعتش جنت سنعت هست کزند
لیک او را گزند نیست ز بند
تنش خون کاه زرد و زار و تباه
حمل صد کوه داشتی آنگاه
آن میین کشش شکنجه که کند
دو جهان سفت او سته کند
در کف اوست جان جسبنده
هم بد و مرده هم بدو زنده

در مدح حضرت سلطان الاصفیا علی بن موسی الرضا

اندر آن سر علی بن موسی
یک تجلی است موسی و عیسی
موسی و را طلیعه ز جبال
عیسی و را ودیعه ز جلال
حکم او چیز سازد از نا چیز
چیز نا چیز کرد داند نیز
خصم با او چو راه شعوده ساخت
شیر پرنش از ز رو ساده بتاخت
لعب با شیر نر کسی نکند
مزه اژدها کسی نکند
شیر کان شیر حق پدر دارد
چنگ و دندان قضا قدر دارد
کیفش زهره و دل شیر قضا
سک چنان دشمن هر وقت رضا
آنکه اینجا نه خود چنین سره کرد
چند خوانی غریبش ای سره مرد
همه را ره سوی سفینه اوست
همه شهرها مدینه اوست
مرد در خانه کی غریب بود
غربت و خانه بس عجب بود
مگر آن کاشنای جانانه است
از خود و خویش و خانه بیگانه است

در نعت امام والا مقام محمد بن علی علیه السلام

چون محمد نبد تقی و جواد
خاصهٔ حق خلاصهٔ ایجاد
وین جهان جمله کار بست و نیست
بر کشیده و نیست و پست و نیست
شیر را برگرا ز دا زغیشه
مور را هم بسازد اندیشه
طوس شد چون پدرش را مغرب
یکقدم شد لطوس از یثرب
وین عجب نی که نور مهر چو برق
یکقدم در رود بغرب ز شرق
نور خورشید این چنین داند کرد
نور حق این چنین تواند کرد
خور جنینیت زیکطرف تا زد
اورشش سوی تاختن سازد
همه جا زیر پی سپرده اوست
بلکه این جمله تیز کرده اوست
چرخ را زیر پی کند حالی
بلکه هم زیر چرخ از و خالی
پدرش را بریخت مامون خون
خون او ریخت زاده مامون
زانچه این هر دو ز عیب دیده
عینی پرده خون کند دیده

در منقبت امام بزرگوار علی بن محمد

علی ابن محمد است نقی
هست عمر جوانی چو نبی تقی
هم فروغ است بچه خورشید
هم فریدون سلالهٔ جمشید

ز حه بود او ست جان جهان
نسخ بهرام و بربط ناهید
مرغ بر شاخ نام او خواند
او شه این رمه است و نیز رمه
خلف حیدر و امام انام
حسن عسکری ودیعت اوست
حسن عسکری کنم چون یاد
یاد با شکر او شکر بکنم
رود با شهد شکرف و دریا ژرف
جنت اندیشه محبت اوست
حب او جست خط آزادی
ره بدر برد میتوان بر شاه
حبذا منتظر زهی مهدی
ای خداوند دور و صاحب عهد
خلق را از تو فتح و فیروزی

حصله فصل او روان حیات
ز وفا فسون ستد جاوید
مور در خاک شکر او راند
از همه باز آنکه اوست همه

ملکات ملک نتیجت اوست
زو بید یاز دوده تاب نهنگ
نار را نور و خاک را گلشن
همگی اوست جز که او هو نیست

حرکات فلک عزیمت اوست
زو شنیح پرستاره چرم پلنگ
باد را جنبش آب را جوشش
نیست او هو و هیچ جز او نیست
هم ازین پیش و ان علیه سلام
سند سنت و شریعت اوست

در ستایش امام حسن بن علی العسکری ع

شکر شکر او بدر نکنم
نحیه ژرف هست رود شکرف
دو زنخ اندیشه های بیت اوست
پاک منشور شاهی شادی

دین دیدنش از خدا و رسول
حب او نور و بغض او دان نیر
آنکه بر شاخ حب او زد دست
بی خطا و نخبه مینو

شکر عسکری رود بر یاد
اصل و پیوندش از علی و بتول
ایلت معنی جنت است نعیم
آشیانه شاخ طوبی است
کس نرفته است جز و الخط جو
بلکه او هست هم شه و هم راه
ای همه نیکی و نکو عهدی
ای فلکرا مدار و مه را مهد

در مدح و منقبت امام حجة منتظر مهدی صاحب الامر ع

همه تو
همه پستها براه تو باز
رل راخیمه پرستاره زنی
ن سر و جان که از تو داشته ام
من ازین جمله دیده ام چل و اند
دل جیان ستیر بود و موی عو فیر
هست سی سال تا سخنداند
مدروع استوع را حسنم
تا ه گفتم زوال ستم زال
گفته ام سحر و ساحری نکنم
ای یکی جان پاک چارده جسم
سبحات جلال را شمشید
همت هم تشید و صفو صفا
همه سحر کرامتشید و کرم
جزو لای شما که داد و نهد
دم زمن بدآمد بد
چون ببند و زبان گوینده
نگذارید

جمله تسبیحها بپا و تو است
همه گوشها سوی تو فرز
راخانه پرستاره کنی
هم بکف بر تو گذاشته ایم
سال بر سر چمیده ام چل پله
شیر چون فیرگشت و قیر چو شیر
سر را شم ز بهم زالم
کذب برباد و بر شاک بسیم
گاه گفتم نخیل را بذال
باد از شعر و شاعری نکنم

باران بسود داره سود
گلشن دین رخ مبارک تست
کی بود کی که روی بنمایی
من و هر نفس در هوای توایم
سدر هجرت دو ششصد و شش و شصت
موی بر سر شدا گدشت و شمط
سشیر تا کنم قیر دانم کرد
نظم گفتم دو بار بچه بنیاز
زنگی را گهی ملک خواندم
این زمان زین عمل فتاده شدم
سخن از سبحگاه بطرازم

ریگ ها مون تو شماره شود
شرع را شیر نر بلارک تست
بگشایی در و برون آیی
بر آیی که از برای توایم
که سپهر این سخن بهم پیوست
نور دل صد رباط را مربط
قیر چون شیر کی توانم کرد
سر علم برای فروده ستم بار
فلک را گهی فلک خواندم
زان تو مدح ورون پیاده شدم
از علی و عشیرت آغازم
هر یکی را دو صد هزار طلسم
شرفات جمال را خورشید
عدن رحمتشید و عدن وفا
با ولای شما منشید نیم
به ولای شما برات نجات
خود انجام هم خود آغازید
و نه پرستاری پرستاران
برگشایم زبان بنام احد

در مخاطبه با ائمه اثنا عشر و اطهار نیا

همه شاخ نعیم و باغ نعیم
جزو لای شما که داد و دهد
بی رنم رصد
بال گیرد روان پوینده
بیمدد کار و بی پرستارم

گرچه با نامه سپید هم
نه بدین کوته و صوم و صلوة
آمده نامده عفو سازید
دور مانم ز یار و از یاران
کاندران هولناک جای لحد

چون در رهد هیبت حشر و حساب | بر بائیدم از عنا و عذاب
چه کم آید ز بحرهای کرم | تشنه کامی او زند کردم
چه شد آن جنبش هوای شما | چه شد آن سایهٔ عنای شما
تا کی و چند خرد و خار جوش | لی هر خیر پیش هر ناکس
هر که خصمی کند با حمد و آل | خصمی او کند محمد و آل
بر نبی و آل و سلام و صلوة

گر چه انگشت هست بهر نشست | با سما هم نشست
چند در پنجهٔ هوا رنجه | چند این رنجه دل در اشکنجه
چه شد آن لطفهای گشته گیر | چه شد آن عفوهای عذر پذیر
باز خریدار یم ز خسان | مگذارید حاجتم بکسان
رد مسخره ناب سهل | تا که خار د بجیره پلک پلنگ
از کنون تا بموقف عرصات

رباعی

یندل که بچهره زان نگاری دارم | بیرون سر این [illegible] رها | در عین خزان عجب بهاری دارم

سالک یزدی

اسمش آقا محمد جعفر در اصفهان تحصیل کرده بشیراز آمد بواسطه رابطه با اکابر بملازمت نواب شاهزاده آزاده معظم حسینعلی میرزای فرمانفرمای فارس سعادت یافته از اهل مجلس حضور گردید در حد [illegible] دست داده بصحبتش میرسیدم و اشعارش را می‌شنیدم در ریاضی و طبیعی با بهرهٔ وافی بود و در اواخر حال

طبابت میکرد بچند عیسی از و دیرتر | صبح چو [illegible] که این
آمدم از خانه با دو یار موافق | صحن چمن مشک بوز توده لاله
باد عبیر بیز آهنگ گلستان کرد با | با دسنبل را بیاد کر حلی بند ز چهره

دفتر تجدید باشش

افسرش از طرف سر تو گشته نمایان | طارز زر بنه با انگشت جو پیدا
جانب باغی پر از شکوفه الوان | دیده برس لاله آمده و له
روی هوا عطر ساز خرمن بیجان | رفته فضای چمن با د بهاری
ابر گوهر ریز میل طرف گلستان کرد با | آن گرامی قدر عنبر را بهار آورد ولها
این عبیر آورد و زلف آز پریشان گرد | ابر اگر مشاطه گل نیست در چمن چرا

مرغ مرصع جناح گشت چو پنهان | چشم شقایق به بستر شده حیران
من رخ بوستان ز قطرهٔ باران | از قیمت که ازین [illegible] گرد

[illegible]

اسمش شیخ محمد خلف الصدق شیخ مؤمن عرب خزاعه است بود فرزند ارجمندش نیز بمرتبه پدر نامور رسیده در مسجد جامع پیشوای مقتدیان بوده در حسن اخلاق از امثال و اقران طاق خدمتش مکرر دست دادی غالب اوقات با قصیر التفات و توجه منودی با وجود کمال زهد و تقدس نیک بذله گوی و خوش صحبت بود از اشعار آنجناب تیمناً قلمی شد

گر بربت الصدق و اعرضه کنی بیا زرا | به که بزرق در حرم جلوه دهی نمازرا
ی سوی کعبه ره سپر بیجا بت دلی | شاد بشو که همرهی قافله حجاز را
یافتیم ز عیش جهان بجز حسرت | فروختیم بدنیا اگر چه عقبا را
مرا خوش شد ز هجرت کردلی بود

گر چه برای بنده کی ساکن مسجدم و | از گدائی در میخانه شاهی کن طلب ولها
ریا همین عبرت عاشق نیست در زهد

بندگی خدای کن بنده حرص و آز | و اندران در گاه یکسان بین گدا و شاه
امام شهر نکرد اگر ریا نکند | ترا و یرانه شد گر منزلی بود

اگر صحبت در دی کشان کناره کنم | ساغر غم بهجر یار بدر من و بست
احوال چگونه با او که دلدار تو نیست

روی پیر مغان چو کر نظاره کنم | این محنت وصل بار بدر من و بست
از یار چه پرسم که چرا یار تو نیست

بهار میرسد آن به که توبه را | عالم [illegible] | ما او چه بخت تو خود گرفتار شدی
چو فصل گل گذرد توبه دوباره کنم | اینه در دستم خمار بدر من و بست
ما را چه گنه که او وفادار تو نیست

سلطانی مازندرانی

جنابش حاجی میرزا رضا قلی اصلش از قریه نو است در حضرت خاقان شهید محمد شاه قاجار منشی سرکار بوده در دربار خاقان صاحبقران منشی الممالک گشت و از افران درگذشت چندی وزارت خراسان فارس که ده خدمتش بوزیر افتاده با منشی لطفی کامل بود گاهی غزلی می سرود از وست

مردن هوس است پیش تو ما را | این عمر بس است پیش تو ما را ولها
حکمت لم یزلی یوسف کنعانی را | گر بزندان فکند کام روا میرد

سخای اصفهانی

اسمش محمد زمان خان و خلف الصدق جناب نظام الدوله العلیه حاج محمد حسینخان صدر اعظم خاقان صاحبقران طاب ثراه و چندی حکمران یزد بوده گاهی بمیل طبع غزلی میفرموده

کند ز سوا قیامت حدیث واعظ مبهم	مرا که برخ تو هر شبی است روز قیامت	هر جا حکایتی شود از کشتگان عشق	ای ادیبان همه ...

سلیم کردستانی میرزا سلیم مردی صبور و حلیم بوده و شصت سال عمر نموده و در ۱۲۱۴ فوت شده از اوست

از چشم تو رسد مستی سرشار مرا | نیست با آرزوی شادی کار مرا
کس بدشمن نکند آنچه بمن جانم کرد | مرد از هجر کسی و شرمنده ز جانم کرد

سایل فارسی اسمش محمد سعید مشهور بآقاجانی اباً عن جد ضابط و عامل و بلوک قیر و کارزین من اعمال فارس بوده برادر خود را نیابت داده بشیراز آمده با علما و فضلا و شعرا و امرا بسر می برد و در سال هزار و دویست و بیست و پنج که مؤلف و جامع این تذکره ده ساله بوده و از مازندران با والده و اقربا بشیراز بازگشته وی فات یافته لهذا ملاقاتش روزی نگردیده استماع رفته که خادم نامی قریبی از طلاز نامش دیوان وی را بتصرف گرفته غزلیات او را بنام خود در انجمن اعاظم خواندی بر مخدوم خود و از اوست

در جلوه شوخی پری اندر روش کبک دری | هر که به لبک بربری در دشت آهوی چرا | هست آن چمن دلبر رو چمن | استغنا بر فشاندی از دوست
از ساکنان میکده کی سر زند کین کسی | چون بوی آهو در جلوه چون آهوی نورا از قفا
رفتیم رفته رفته زکویش بدین امید | صافت دل عالمی بدان در ایتام
کام کسی تو جانب او در تمنای ما

گردش بمن چو رام از غم جانم بر جنیم | تا بود چرخ گردش از جنب ترکرد | زلف هر از حلقه وهر حلقه صید کند | در هر کمند او دل زاده به بند
رخ چون سپند برروی آتشین | ساکن ندیده بر سر آتش کسی سپند | بغیر مهر آن با ما کینی | چرا با او چنان با ما چنینی
فتد در خرمن عمر من آتش | چو بینم حرمت از خوشه چینی | هر آنکو صورت خوب تو را دید | بصورت آفرین کرد آفرینی

سامی هزار جریبی اسم سامیش میرزا علی خلف الصدق حاج میرزا حسن مستوفی و ناظر شاهزاده معظم حسینعلی میرزا فرمانفرمای سابق فارس و اصلش از ولایت هزار جریب طبرستان است و خود در بدایت عمر مهما امکن بتحصیل علوم متداوله پرداخته وجود مسعود خود را جامع کمالات ساخته در انشاد نظم و انشاء نثر ماهر و قدرتش در هر دو ظاهر خطش خوش و طرزش دلکش طبعش در کمال استعداد و با منشی نهایت وداد اکنون سالهاست که وی در شیراز و من در طهران متوطنیم و فرصت دیدار و لذت گفتار حاصل نگشته بی شبهه در نظم ترقی کرده و صاحب دیوان شده این ابیاتش حاضر و نوشته شد مسموع افتاد که هشیاری تخلص کرده

بهوش باشی و مده دل زکف که قطره می | مرا چه باید زلعب کودکان ایام
سمنبران همه بر روح تنگ تر خیز لعب | میان خود بر آتش نهاده عنبر ناب
زیر کله کرده تودهٔ | ز شاخ سنبل بر سرخ گل فکنده نقاب
| اسیر نرگس فتانشان چه شیخ و چه شاب

در هنگام عزیمت از حضرت اقدس قدر قدرت
بطهران معروض داشته

بیک نظاره ستانند عقل و دانش و هوش	بیک کرشمه ربایند صبر و طاقت و تاب	قتیل خنجر مژگانشان چه خاص و چه عام	
ره حجاز نه کرباز هست و هم خطر	نخست سوی خراسان از خنک شتاب	پس از زوره سوی نظر گشا و ببین	
چه شد منور از آن بر دیده آب بی	که هست صاحب ایوان بی سپهر جناب	امام ثامن سلطان دین شه که قضا	او امرش آمد مطیع در هر باب
لطیفه است ز لطفش همه نعیم جنان	نمونه است ز قهرش جحیم از عذاب	نگشته از رهبان قطره نمی	نمی کرا زیم جود دستش دریا سحاب
هلال بر سپهر چرخ است از آن قبل افسر	گدا ز نخست ستکش شود شکر کوه	بی شمار درشعرش حمرا ز فلک شهاب	بلند کرده طبقها از گوهر نایاب
ببر سیس از دم ره در باستین	ببیش منتش ابلا کر زجود سحاب	چنان بجد که بتابد بجنب مرو سها	چنان بجد که بلا فد بر محیط سراب

در شکوه از اهالی فارس و اظهار بخشش از اکابر شیراز

خجسته طالع و فرخنده فال و نیک اختر			هر آنکه چون من از مرز فارس گرفت
چه فارس پنج روان چه فارس فتنه			چه فارس حاصی نفع و چه فارس حامی
رواج در روی بفترسد کان جهل و غرور			اکسا ازوی ...سکان ...
بود بنجاصیت از آب آن چیمیا	شود منفعت ارضا که آن حاصل	رسد بنفعت این مرا حکیم از آن	فتد ز خاصیت آن مرا حکیم از آن

یقین که در حضرتش بود جاه و منصب و مال
کسی که گفته سفرهست قطعه‌ای ز سقر
تبارک الله از خلق این خجسته دیار
که بخل شاهر شایان جود معن اشهر

بغیر چند تن از خاندان نعمت و مجد
که بوده اند من بنده صاحب و بابا
نه رحم داده خداشان نه مردمی و وفا
نه اصل و نه نسب و نه حسب شان و نه سر

من اگر چه زیان شان رسید سود منست
خدمت عالم و هر ظلم را دید کیفر
کرم نباشد امروز جاه و مال عجم
مرا قناعت از هرچه در جهان خوشتر

وله ایضا

نخ لک ای باغ فرودین
بوی تو یا بوی یاسمن
این روی تو یا باغ یاسمین

ماه نو روح
بر خلق جهان این سخن یقین
زیرا که چنین صورتی بدیع
صورت نپذیرد ز ماء و طین

هم درگه او قبله نیال
هم سده او کعبه تکین
روز ن بهد رو
گردان همه باکر ز اهتمین

آرایش پیکر کنند درع
پیرایه توسن کنند زین
در چشم عدو دست بین سود
بس خرم چون باغ فرودین

بر جای گل و لاله هر زمان
ز و بین و سنان ویلد ز زمین
چون جابی گرزینده به پشت اسب
چون چابی لذر دید سه

ز آزال از و در ببوم روم
ولوال از و در بهرز چین

در مخاطبه با افلاک و اظهار تنگدلی از ایام گفته

سپهرا و همتت بهر چه بر من سرگران کردی
همانا بی سر و پایی هر آنچه خود گمان کردی

نکردم با تو چون سیمی بزرگی عاقبت اکنون
مرا در اسم عمی چون تیغ تیارم شکن کردی
مرا گر قرص خورشید و مهتت نشست بند بر لب
رهین منت دونان پی یکقرص نان کردی

بباغ بدسگالان فطرت سره از دریای بیابانت
انگشت را مردان بتیشه راستی مانکردی
گر هم کامی یا خاره یا فولاد یا روی
نثاری پنجه با من کرد زبنان کر بنا کردی

نه شیطانم ولی سنداییم از سختی ناهم رو
تو گر تیغ از هلال آوری و زخم سنان کردی
نیم زرال آنقدر کت از پی خدمت بنیان بند
هم از مهر افسر و کمر از کهکشان کردی

چو یکران آنکه عمری ام بودی زیر سیر ران
اکنون یکران دوران از پس اندر زیر ران
کسی کو بر تن سرکزیدی خرقه خلقان
لنولنش جامه زاکسون نپرندویرنیان

لذستم زین همه بیداد و کین آخر چه تر زین
که با من مهربان بارم از نامهربان بردی
الا ای پردریسته که این کردی کینه
هر اینجت کهف با من جو رو کین کش ازین آن

به نسرین بر ز شاخ ضیمران بس دسته‌ها بستی
ارسلن بر ز برگ سرخ گل خود
ای رکاروان آسیب شد خود تا نالم
یقین تا ری مشکسطره با ایگار روان کردی

سرهنگ تبریزی

نام نامیش ... خان و از نجبای دار السلطنه تبریز و آبا و اجدادش در آن ولایت معروف و سلسله ایشان بسرداری و کلانتری مشهور و در خدمتگذاری شاهزاده مغفور نایب السلطنه خود خان مذکور منصب سرهنگی داشته و شاهزاده مغفرت پناه نیز با این طایفه پیوندی فرموده نواب اشرف فیروز میرزای نصرة الدوله والده ماجده‌اش از آن سلسله بوده سرهنگ را طبعی خوش و گاهی بغزلیات می پرداخته از وست

من اشعاره

هر سحر ام کشته حلالش میکنم
مکرت تازه سر ریختن خون کسی است
چه اسیریست که گر باغ بهشتم بدهند
طرهای پرخم رخسار یارم میکشد
وصلش نصیب گشت پس از سالها و لیک
مان که آب عنب را شراب میسازند
هر ساعت که چشمانم بدان چشمان مست
ندانند قدر من آن لعبت شیرین تکرر وزی
یاریکه عار باشدش از یاد کردنم
شد پاسبان مقیم و ز ر دسکان نشاند
بفتوای آفت جان چهره زردی ارم
خنجری از سر کین بر دل بیتاب زدی

از خدنگ غمزه مرد افکنت
عاقبت اندر سر این کنج ما رم میکشید
از مهر با نیش بطمع می فتاد خبر
فرصت که بنیش این چشم ترندا
می فروشد اگر این نسخه کو آنکه نوشته

ای چشمانت که از چشم تعالم مرحیست
زیا فتاده کاند ز پیش اندر پیا با نها

وله

مشکل بخاطرش گذرد شاد کردنم
وله
این باک و بر مراد نهیچ جای

زین بهره که در دوری ارم
پاسبان کو دیدم بار بکو بیت یکبار

وله ایضا

با چون توئی گشتن و خوردن
که بزیر لحد هم زندگی ز نو هوس
آنچه من و بدم نه پسندد
شادم که کام آن بت نامهربان داد
واعظ شهر غلط میکند از زهد فروش
چه ساحرند که آتش ز آب میسازند
چنین آهوی وحشی کی آسانی بدست آید
که سرخوش باشد و در بزم رندی پرست اشد
بیحاصلست از قفس آزاد کردنم
تاثیر کرد ناله و فریاد کردنم
گر بمردم ندید با ر دیگر با رم
آفرین بر تو که بر آتش دل آب زدی

با زخم اینچنین چو به بند خمویم | دیگر چه شکوه از تو ستمگر کند کسی
طرّه‌ای پرخم رخسار یارم میکشد
وصلش نصیب کس نشد از سالها ولیک | فرصت که سیر بینمش این چشم تر نداد
می فروشد اگر این مغبچه کو آنکه بنوشد | چه ساحرند که آتش ز آب میسازند
هر آن ساعت که چشمانم بدان چشمان افتد | چنین آهوی وحشی کی بآسانی بدست افتد
می پاک و حلالست ز دست دو سه جامی | گر عمر من و عهد تو میداشت دوامی
گو باسمعیل کاندر مدح تو | هر که کوتاهی کند معذور نیست
اصلت از نور هست امای فیق | در جبلت از نجابت نور نیست
این پسر حرام خواره زما | بی‌گمان گوشمال میخواهد
بسهولت نمی نوید فرد | باز یک طاقه شال میخواهد
ما هر دو برادران اریم | گر قول عدو گنه کاریم
یکرقه سپاه روس تبریز | زین روی ز شاه شرمساریم
بگذر ز گناه ما که جز تو | امید بهیچکس نداریم
در حسرت درگه تو هر شب | پیوسته ملول و دلفکاریم
زین بیش ذلیل و خوار مپسند | ما را که غلام جان نثاریم
قاضی ز جهان ندیده چون میرزا مهدی | مسکن به بهشت کرده سید مهدی
تا درد تو در دل حزینم جا کرد | این گمشده دل را از کجا پیدا کرد

مکرّرست میکشد

وله

عاقبت اندر سر این کنج مارم | شادم که کام آن بت نامهربان نداد

وله

واعظ شهر غلط میکند از زهد فرو | ساغر که آب عنب اثر میبارند
بچمانت کز چشم بعالم نه چه افتد | ز پا فتاد که ماند از مستی اندر پا بانها
گر دست دهد آنکو نخورد فعل حرامی | امید یکی بوسه از آن لعل لبم بود

قطعه

چند پول حلال میخواهد | گوش بر حرف هیچکس نکند
اشرفی و ریال میخواهد | طاق شد طاقتم که زرها برد

در مدحت نواب مستطاب اشرف نایب السلطنة العلیة العالیة

تا صبح ستاره میشماریم | رحم آر که در میان قرآن

در تاریخ فوت حاجی میرزا مهدی مجتهد تبریزی

بدرود جهان کرده پس از او شهدی | تاریخ وفات خواست از من گفتم
این دیده خونبار مرا رسوا کرد | ای آفت جان میان دلها درد

سروش اصفهانی

نام شریفش میرزا محمد علی و اصلش از بلوک موسوم بسده و در روزگاری بجوانی در شهر اصفهان تحصیل کمالات کرد چون طبعی موزون داشت هم از زمان شباب بشاعری رغبت کرده بمداحی سادات بزرگوار و علما و امرای الا مقدار مشغولی جست چون بمضمون آنکه گفته بشهر خویش درون بیخطر بود مردم بکان خویش درون بی بها بود گوهر مسافرت گزیده و بیشتر بلاد ایران را دید چنان مقدر بود که در تبریز ساغر عیشش ز باده کام مرا لبریز شود در آن ولایت متوقف و از اکرام و انعام امیرزاده بزرگوار فتوت شعار والا حسب نواب قهرمان میرزا ابن نایب السلطنه مغفور طاب ثراهم متنعم و موظف بود غالباً قصاید در مدایح حکمران آذربایجان و مرحوم محمد خان زنگنه پیشکار آن سامان برشته نظم میکشید و معروض میداشت تا پختگی طبع و تتبع در طرز سخن سرائی فصحای متقدمین حاصل کرد و بتوسط امیرزاده آزاده نواب محمد محسن میرزای بن شاهزاده خاقان نژاد نواب عبدالله میرزا متخلص بدارا نوّرالله روحه بدربار شرافت مدار شاهزاده بزرگوار زبده و نخبه نجبای سلسله علیّه عالیه قاجاریه یعنی سلطان ناصرالدین میرزا ولیعهد دولت ابد مهد حضرت قطب السلاطین سلطان محمد شاه که بحکمرانی آذربایجان اختصاص داشت راه یافت و در مراحل مدحگذاری و اخلاص شعاری شتافت بعد از جلوس میمنت مانوس حضرت ولیعهد بر سریر موروثی آبا و اجداد میرزای مشارالیه نیز در سلک خدام آستان سعادت توامان منسلک گردید و در ایام اعیاد تهنیت گوئی و تعزیت جوئی گزیده و این خدمت مخصوص وی شده و خلعت و انعام و تمکین و اکرام یافته بشمس الشعرا ملقب شد و صاحب ضیاع و عقار و درهم و دینار آمده از میامن نظر تربیت و توجه خاطر خطیر مرحمت تخمیر اعلیحضرت اقدس شاهنشاهی خلدالله سلطانه روز بروز قوت طبعش افزود و تتبع طرز فصحای قدیم و استادان نظم کرده بعذوبت و سلاست شعر حکیم ابو الحسن فرخی سیستانی و امیر معزّی سمرقندی سخن سرائی کرد تغزلات شیرین و مدیحات رنگین سرودن گرفت قطع نظر از قصیده سرائی بمثنوی گوئی پرداخت

و بسیاری از غزوات حضرت امیرالمؤمنین روح العالمین فداه منظوم ولی هنوز نسخه‌ای از آن بدست نیامده که نگاشته شود و در

سنه ۱۲۸۵ در گذشت از قصاید او انتخابی رفت از دست

وی در مدح آن شکر لب زیبا را ... کز رخ شکسته قیمت دیبا را

قیمت شکسته از لب و دندانش ... یاقوت سرخ و لؤلؤ لالا را

بردم نماز پیش دو رخسارش ... چونانکه برهمن بت یغما را

گفتم که ای ملای مه و خورشید ... مدح سوار دلدل شهبا را

دست خدا علی وصی احمد ... آیینه دار تمامت اشیا را

بنهاد چون بدوش پیمبر پای ... روزی ز دست تیشه و عفارا

ز آتش فروگرفته ز سر تا بن ... تابان ز چهره خسرو و زبارا

بو نصر شاه ناصر دین شاهی ... از حیدر این قصیده غرا را

ای شکسته زلف خوش پیراسته دلبر ترا ... حلقه بر حلقه است و چنبر بر سر چنبر ترا

چونکه چیزی بشکند آن را شود مقدار کم ... پس چرا گشت از شکستن قدر افزون تر ترا

گرچه خوشبو بنده مرزنگوش و سیسنبر ولی ... بنده بوید مرزنگوش و سیسنبر ترا

با دو صد ساعت میان بند و جنیبت در جهد ... ریخته بند و شکن بر روی یکدیگر ترا

ناصرالدین شاه غازی کز حجا رأی او مدیح ... رست بیداری شریعت از خرد پیکر ترا

چرخ همت برگماریدت کاز رزد رحکم ... برکشد بر گوشه مه گوشه افسر ترا

چون یکی عاشق که بوسد ساعد معشوق خویش ... حزم چون کوه متین و عزم چون صرصر ترا

تا بگردد آسمان و تا بتابد آفتاب ... باز نشناسد ز افریدون و اسکندر ترا

از باغ ببردند فرش دیبا ... از زاغ ستر زند نقش زیبا

شنگرف نشستند پاک از دشت ... تا کوه سیماب هشت سیما

مینا بچمن کرد باد یک چند ... امروز کنند کهربا ز مینا

بلبل بنوا زد بباغ بربط ... وان زاغ خمش نشده گشت گویا

گوینده چو بلبل زبان من ... زیرا که خدا راست چشم بینا

با صورت عرشی آمدش ظاهر ... جانش پدر آدم است و حوا

دانیکه چه چیز است رستگاری ... مشروح کنم بر تو این معما

چون تن که بود در تصرف جان ... زیرا که بترسم همی ز غوغا

در کنه کمالش خرد برد پی ... سوگند بود کو هر تو دریا

سوی تو بود بازگشت شان ... بر شادی عید تو شاه برنا

سلطان عجم شاه ناصر الدین ... بخشنده و پیروزمند و دانا

دو ابر بانگ زن گشت از دو سوی بیابان ... بهم ناگاه پیوستند بر شد ز دو سو غوغا

میان گیتی دو تاری گشت پنهان چشمه روشن ... چنانچون تیغ ... میان جامه دیبا

چو هم پیوسته شد با هم بانگ هیجا از دو سو بر شد ... همی گفتند با هم لیک نز گفتار خود دانا

الا ای برگزیده که بی گیتی خرد بنده ... چنان کز گرد لشکر که سوار دلدل شهبا

در مدح حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب و تخلص بمدحت شاهنشاه گیتی پناه.

نیکو بدار این دل شیدا را ... گفتا نکو بدارش اگر گوئی

کافراشت هفت گنبد خضرا را ... روی حقست و بهر چنین روی

در زیر خویش دید ثریا را ... هستی از وست عالم و آدم را

اوج سپهر و مرکز غبرا را ... خورشید وار نور تولایش

کار است هم دین و دولت و دنیا را ... خواهد سر و تنش جایزه حور العین

در مدحت و ستایش سلطان السلاطین ناصرالدین شاه قاجار

تا کند گرد گل خود روی یکدیگر ترا ... چون سپاهی گرد شه ملک برزد در روی یکدگر

خامه لؤلؤ بار گردد نامه پر گوهر ترا ... آنچه آوندی که از گل پیکر آدم سرشت

از کنار باختر تا دامن خاور ترا ... باش تا گردون ز عجم خسروان و ز کار

فتح و فیروزی ببوسد ساده لشکر ترا ... هر کجا باشد ستاب و هر کجا باشد درنگ

شاه باش و شهریاران جهان چاکر ترا ... چون نشینی بر فراز تخت شاهی ای سلیمان

در صفت بهار و مدح حضرت شهریار معدلت شعار شاهنشاه ایران

صلصل نفس آوازد در شاخ آوا ... گر بلبل گوینده گشت خاموش

در مدح خداوند آل طاها ... بیننده غیب و شهود عالم

با صورت فرشی آمدش پیدا ... جسمش پسر آدم است لیکن

بر حیدر و بر آل او تولا ... جنبیدن اشیا ز جنبش اوست

ذاتش متصرف بود در اشیا ... در مدحت او گفتنی نگویم

گر پیشتر بردی بکنه عنقا ... ای آنکه همه انبیا که همه

چونانکه بکل بازگشت اجزا ... بنشسته بر او زنگ و بار داده

و له ایضا در تعریف فصل بهار و تخلص بمدحت حضرت شهریار

سوی هم تاختند گویی دو کشتی از پی هیجا ... همی زد شد دریم لیک ز رفتار خود آگه

چرا بی کین خروشی گر نه کالیوه شیدا ... ز گرد تیره تا خورشید روشن رخ برتابد

که بود از روی معنی پشت نبی در عرصهٔ هیجا — بدید از بازوی او شد تمامی نیروی نیرد
مدبّر او ست در امکان چه در سرّا چه در ضرّا — تو مهری او صبا ذره تو بحری او حباب سلطه
همه پرندگان با مور او تا پشه تا عنقا — بدین شادی که بر جای نبی امروز بنشستی
جهانداری که از مهر تو آسایش شده اعضا — ولای تو بجان اندوخته چون صدف لؤلؤ

در مدح امیر نظام اجل محمد خان زنگنه

بیارا از آنچه رخ من معصفری کندا — بود دشمن که نه گلنار رو ای سر عجم
مرا به سر بر من با گونه پری کندا — بط شراب مژده که مرغون بط
زمانه کیست که با من توانگری کندا — کسی که از او خورد و مدحت امیر کند
که مشتری شد بدرگاه چاکری کندا — هر آن کسی که نهد سر بر آستانهٔ تو

در مدح امیرزاده فضیلت شعار محمد محسن میرزای میرآخور

نوبهار با پیش بی جمال و بی بها — با بر من نوبهاران خرم و زیبا بود
زانکه بر من از بت من هست که ناگون وفا — آنکه باشد در دو زلف سند بیش صد مکر و فن
گرد عاج از غالیه آویخته دام بلا — چونکه مانند رخش تحتی بود گلنار گل
گر کند تحتی سر زلفین چین چین با — چون بر آید بانگ بلبل بامدادان در چمن
کش به تیر شکرین گوینده نرگس حیا — قبلهٔ آزادگان شهزاده محسن آنکه هست
هست گویی در کنش مینا مجد و کبریا — نیست از شهزادگان یکتن عدیلش در زمن

هم در مدح حضرت اقدس اعلی شاهنشاه عهد دام سلطانه

ور ماه نمود عقد پروین را — گفتم که بدین خوشی نمی شاید
آراسته چون صبا بساتین را — شاهی که کند نسیم خلق او
قهرش دل بست نار بر زین را — پیروزی رست با لوای تو
چونانکه همی پیاده فرزین را — هر چند که کبک تیز پر باشد
سالار طراز و میر سقسین را — بوم و بر دشمنان بخواهی سوخت

در مدح حضرت اقدس اعظم ملک الملوک عالم ناصر الدین شاه

طرهٔ او پشت سکن گشت شره در لشکرا — لب او طعم شکر دارد و رنگ گل سرخ
ترسم آسیب رساند بمیانت کمرا — قامت من بچه ماند بخم ابروی تو

امیرالمؤمنین حیدر سپهسالار پیغمبر
مؤثر او ست در کیهان چه در پیدا چه در پنهان
همه جنبندگان مقهور تو از مهر تا ذره
شهنشاه مظفر ناصر الدین شاه دین پرور
خزان بیامد تا کیمیاگری کندا
سه مه خریف بگلزار گستراند زر
نه بلبل آن غزل بیدلا ساز کند
کنون که باد خزان گلستان مزعفر کرد
اگر شعاع عشق راهبر من فرو تابد
مرا که سر خوش و در دست ساتکین را
امیر عالم و عادل محمد بن علی
وزش بساط گسترد در باغ فراش صبا
در میان گلستان گل بیفکند سجاده گون
کهربا بسترد باد از باغ و مرجان بر فشاند
نوبهار مهیال چون با جمال آمد که هست
نوبهار مهیال بر من خرم و زیبا بود
کش به باد از غالیه بر عاج دام و ترک مست
در میان بند و چین زلف گرد نابدید
رست گویی با روح میر ست در ایوان میر
مهتران با بند مجد و کبریا از درگهش
امروز بدیدم آن بت چین را
با آنچه دل همی بدانم کو
از توده مشک و سوده عنبر
چو دیدم را خشک همی خندید
تاج ملکان که ملک را عدلش
لطفش عوض است آب حیوان را
خصم تو زبون نیست در هر حال
از جو که به پیش بخت تو علیم
خوش نماید همه که زلفک اخوش بسرا
نه که از زلف دلاویز دراز او بیشتر
هر صید دل عشاق خور نخجیر و چه دام
پشت عاشق بشکند یا دل عاشق شکرا
کمر ای ترک چو بندی بمیان اندر تنگ

عیان از کوه بر و شد تمامی کوه سر آسیا
تو یحیی ابتدا شاخه تو کلّی او لیا اجزا
گشاده روی بنشسته در ایوان خسرو
هوای تیغ بدل آراسته چون در جهان هر را
کران باغ پر از زر جعفری کندا
سه ماه از آن پس دی سیم گستری کندا
نه گل میانه گلزار دلبری کندا
از و کسار که غمهات اسیری کندا
میانه شط غم دل شناوری کندا
همیشه بر نسق من توانگری کندا
بسر فرازان امیری و سروری کندا
نقش زیبا پرورد در باغ نقاش هوا
برکران بوستان پیروزه گون و بیدکیا
خوشتر آید توده مرجان بجای کهربا
زانکه بر من از بت من هست دگر گونا گون جفا
آنکه باشد در دو چشم جادوش صد کیمیا
هست بر گلنار و بر گل خاطر من مبتلا
جوق مرغان از برید نیراز هر سو نوا
هیچو معنی را نده هنگام احسان و عطا
با همه شهزادگان یکتا امن ملا
صد حلقه زده دو زلف پر چین را
چون بشکند آن دو زلف مشکین را
آراسته با رغوان و نسرین را
جز خدمت شاه ناصر الدین را
از رزم بهار رماه تشرین را
هر یکه بپرسد بوده رهین را
ناچار بود شکار شاهین را
چونانکه امیر غور غزنین را
خاصه آنکه که تیز دشمن تحتی زبر سرا
که بود در شب کوتاه طرب مختصرا
زلفکان تافته و بافته بر یکدگرا
با گل سرخ در آمیخته گویی شکرا
ابروی تو بکمان ملک داد گرا

ناصرالدین شه غازی ملک نیک اختر
اعتمادش بخداوند بود در همه کار
رگ ستد سوی علو نیمی از لشکر خویش
فاتح گیتی خواندش ملک العرش بنام
تا کز او زنده شود رنگ بکهسار و راغ
طاعت او پذیرفته و عیدت مسعود
دل و جان هدیه آورد هم لب و زلفین جانانرا
چو زلف خویشتن بشکست پیمان وفاداری
یکی شکر لب سیراب و چشم پر ز خواب او
دلش نادیده اندر میان سینه سیمین
چو به بازوی ز رنیم همه آسیب دل بینم
مگر بنشانم این آتش که زد بر جان من عشقش
امیر و شیر باشند نام و در تازی و ترکی
چو دیدت بهتر از پیران بعقل و رای ایران
باز جهان گشت خرم و خوش و زیبا
سفته و ناسفته دانهای عقیقند
بلبل خواند حدیث ویسه و رامین
ریخته در جویبار برگ شقایق
خندد بر روی باغبان گل صدبرگ
بلبل بر سروبن قصیده سراید
گیتی اگر حشمتش نام مصور
سال دگر آنچنانکه خواهد خسرو
الا ای دستگیر شاه رب ده خراسان
طلوع اندر تو خواهد کرد خورشید همه شاهان
نکو گاید شهنشاهی علو و بندی علو و کاهی
برو بازو با کشتی برآ اندر کشان دامن
شهنشاه مظفر ناصرالدین شاه دین پرور
زوار الملک سوی شهر طوس آمد به پیروزی
خداوندی که شیر شرزه کرد از شیر شادروان
موحد خواند شوان بی قبول و موحد را
شهنشه را بقا بادا همه کامش روا بادا
شاهی که هست بنده فرمان او قضا
هنگام رفتن درا اقبال پیش روی

گر بود در رایت او آیت نصر و ظفرا | خدمت او ورد خیر است و خلاف شرر
نه بر اجرام و بر احکام ستاره شمرا | فتنه گرد است سیاهش مسطر ار روی قیاس
تا بسلطان در فتوح نفر از نفرا | ای شهنشاه مظفر که خداوند جهان
ساحت شمشیر تو از نور که شمشیر گرا | حشر آراسته باید که فلک گرد فلک
تا نوا زنده شود مرغ فراز شجرا | سوی دشمن نگر از تن عاصی بگداز

در مدح امیرزاده عمید الملک مجد الدوله امیر اصلانخان قاجار حکمران گیلان گوید

اگر خواهی که بینی اصل درد و اصل درمانرا | زحش سوسن و لیکن در شبه پوشیده سوسن را
ندانم تعبیت در سینه چون کردست سندانرا | شدست از شرم مروارید پنهان در صدف گوئی
ندیدم روز به تا دیدم آن نسبت نخجدانرا | چو نارگفته دارم دل از نارگفته دارم جان
فرو خوانم بر او مدح عمید الملک سلطانرا | امیر عالم و عادل گشاده دست دریا دل
که هم میراث او زاده هم نسبت جدانرا | عمید الملک تو بد و خواند مجد الدوله سلطان

وله در صفت فصل بهار و مدحت سپهسالار قاجار

صلصل خواند حدیث وامق و عذرا | باد در باید ز شاخ برگ شکوفه
پنجه بسجاده بر صحیفه مینا | لاله در و بامداد قطره باران
صبح کهان چمن بروی رضوان حورا | آید هر شب ز شاخ گلبن سوری
چون من در آفرین مهتر دنیا | یار خدای عجم سپهبد اعظم
جای نماندی بزیر گنبد خضرا | یار جهان کرد از مخالف خالی
لشکر سپهر کند بمرو مهیا | و لولد از هیبتش فتد به سمرقند

در ایامی که حضرت شاهنشاهی عزیمت یورش خراسان و زیارت امام الانس و الجان کرده بود گفته

پر از مشک و پر از عنبر همیکن جیب و دامانرا | غبار موکب سلطان بیا تا بو ستی همی
که جمشید است منظر او خورشید است ایوانرا | جهانداری که تارش نباشد ور به جهانداران
طواف مشهد رکن وجود و قطب امکانرا | امام مشرق و مغرب علی موسی ابن جعفر
چنانچون موسی عمران که کرد از چوب ثعبانرا | فرشته بر غباری کش ز راه زائرین خیزد
مسلمان گشته شوان هیولای و مسلمانرا | الا تا ابر آذاری کند خندان نیستانرا

در رجعت موکب اعلی از زیارت مشهد مقدس رضوی علوی امام علی بن موسی الرضا علیه السلام گوید

همچو من کس ننموده است ذخیره تسترا
گرد بنشیند آنجا که ببارد مطرا
از همه پادشهان سوی تو دارد نظرا
منت ایزد را کاراسته داری حشرا
باشد در صفه شاهی چه پدیده بصرا
شب و روز تو ز یکدیگر فرخنده ترا
گر ز من هدیه پذیرد طرب الافرح جانا
شکسته زلف کی دیدی که بشکسته است پیمانرا
لبش مرجان و لیکن در شکر پرورده مرجانرا
شنیده وصف آن بت روی و نادیده او را
از آن روز که دل خو کرده ام نگار نارستانرا
که عدلش گشت چون فردوس دار المرز گیلانرا
هنوزش منتظر اقبال القاب فراوانرا
از آن دادت شهنشه بهترین فرزند ایرانرا
باغ و گلستان گرفت گونه دیبا
لاله شکفته و شکفته به صحرا
گوئی از هم گسست عقد ثریا
درج عقیق است پر ز لؤلؤ لالا
وقت سپیده نیاز زهره زهرا
در گهر و در هنر یگانه و یکتا
امسال از ظلم و جور ملک مصفا
زلزله از حشمتش فتد به بخارا
گر آمد خسرو غازی مهیا باشش مهمانرا
که بازد طلعتش تاریکی خورشید رخشانرا
برآورد زنگ شبها هی که گردون گم دیوانرا
گر و روشن کنی دیده سپهسالار سلطانرا
چنانچون بر شبه تارش بود یاقوت و مرجانرا
که حبلش برترین شرط است مر توحید یزدانرا
بهد به هر حورالعین به عطر گریبانرا
الا تا باد نوروزی کند خندان گلستانرا
بر بر پرده رایت کشیده تا به کیوانرا
باز آمد از زیارت سلطان دین رضا
هنگام بازگشتن تا بیگدار قفا

با خرمی برفت و بیامد بفرخی / اری چنین کنند سلاطین پارسا
بر دست برخلاف سکندر درین سفر / بر شخص شاه دست نیابد دگر فنا
زان پیش کاندران حرم کبریا رسید / کشاچه شاه برد این بقعه چه گدا
چونانکه پیش تخشش ابا ای مهتران / اسلام را محافظ و ایام را بها
شبدیز او بفرق مخالف زند قدم / خورشید نزد آتش کوچک تر از سها
بهر بقای دولت سلطان همی کنم / آنرا هر آنکه پیش کشش کعبه رجا
روح الامین بفرش همی سود زین / خلقش چه بود نسخهٔ اخلاق انبیا
از مصطفی رسیده بدو معجز رسل / هر دو نه در شگفتی از یکدگر جدا
شاه زمانه را تو بهر حال دستگیر / گردون گرد موکب او گرد توتیا
نا بوده هیچ شاه بدین اعتقاد پاک / کاسایش خلایق باشد درین دعا

چونانکه بازگشت ز معراج المصطفی / گر دست کار دولت و دین دو سنا
مانند خضر راه بسر چشمهٔ بقا / در ملک شاه باید بخوید دگر زوال
بگذشت از درون حرم تاج کبریا / گشاچه میر بر در این بوضعه چه فقیر
بالای عرش بیش کی دیدن بارگه دو تا / شمس ملوک ناصر دین شاه دادگر
شمشیر او ز خون مبارز کند خضا / دریا به پیش دستش اندک تر از نم
مدح امام هشتم سلطان اولیا / آنشهر که بارگهش قبلهٔ ملوک
روح القدس بعرش همیگویدش ثنا / دانش چه بود مظهر اوصاف ایزدی
میراث یافته ز علی تاج انما / ای معجز تو یکسان با معجز کلیم
کامد بپای بوس تو پیروی پیرا / تا کرد آستان حریمت بچشم گرد
بر پاکی عقیدت او فعل او گوا / یارب هزار سال بماناد بر سریر

در مدح نواب عماد الدوله حکمران کرمانشاهان گوید

فغان از آن بت شیرین دهان شکرلب / که آن خط شبهین کرد روز من چو شب
از آن دو چشم بخوابش دلم همیشه بخون / از آن دو زلف بتابش تنم همیشه به تب
بطرف ماه دو عقرب ز غالیه است او را / که دیده بر مه تابان ز غالیه عقرب
بر من آمد ناخوانده بامداد به گاه / از آن لطیف زنخدان سیمگون غبغب
جمال دولت خورشید آل و تن شاه / چنان نباشد قاهر که حلم او بغضب
نه در ولایت او ظلم و در نهادش بخل / که با فلاطون دست در یکی مکتب
امیر شاه پرستش همی گذارم نام / پرستش شه عادل پس از پرستش رب

ز ره شکسته به نسرین ز عنبر اشهب / گهی ترنج گزیدم گهی به یاسمین
سپهر مجد و معالی جهان فضل و ادب / بزرگ بار خدائی که آب بر آتش
که ظلم از و بهراس است و بخل از و بهرب / چو علم عرضه دهد آنچنانش پنداری
از آنکه شاه پرستیدنش بود مذهب / فرا بصینه داند و دانشش بود بدرب

باد نوروزی همی چو پند در ختان ز سلب / گل همی خندد و بگلبن چو بت بجاذب
مردم آسوده دل او را دل بر انگیزد ز جای / نعرهٔ صلصل سحر که بانگ بلبل نیمشب
مرغزار از قبا در بر برید از حریر / کوهسار از زره بر کشیدند از قصب
ابر آزاری بگرید گل بخندد بامداد / در درون لاله لؤلؤ در دهان گل ذهب
لاله بر سبزه چو بر پیروزه لعل آبدار / حلقها با قد عجیب و نقشها بند عجب
جز نبات تلخ از و هرگز نروید جاودان / نخلها از بوستان گر بخل گیرد غضب
خلق او را اگر صفت گوئی همی عنبر / مذهب من اینکه انواع هنر از اوست رب

وله ایضا

خنده این شگفتی گر آید ز بی سبب / در میان باغ مجلس کن کار وقت می
ژاله بر لاله چنان کاندر لب خوبان حلب / باد فروردین و صنعت با خود آوردی شگفت
اندران صحرا که باشد باد قهرش را غضب / همتش از فضل و از رحمت پشیمانی خورد
شعر او را گر ز بر خوانی همی جائی رطب / رب دیگر هست اندر مذهبی نوع را

هم در مدح نواب عماد الدوله العلیه العالیه گوید

گوید یکی مدیح و سراید یکی نسیب / بتخانه گشت باغ و در و گلبنان صنم
دیبا طراز باد و طراز لبش عجیب / اندر کنار سبزه شقایق نهاده سر
نرگس میان باغ بنظاره چون رقیب / بارد عبیر باد بهشتی سپیده دم
شهزاده مؤید آزاده ادیب / فرخ عماد دولت میر ستوده خوی

باد بهار بر گل سوری دمید طیب / بگذشت ابر بر چمن و شاخ شد رطب
بر شاخ بید قمری سر کرد زندواف / بر شاخ سرو بانگ برآورد عندلیب
در باغ رفته بلبل آمد ز طرف گشت / وان آمده غراب شد از بوستان غریب
بر سرو بید صلصل و بلبل دو شاعرند / منبر شده است سرو بر او فاخته خطیب
از لعل کرده بود و ز پیروزه کرده تاک / چونانکه در کنار حبیبی سر حبیب
بگرفته سبزه لاله سیراب را ببر / دارد ز خوی مهتر آزادگان نصیب
والا گهر امیر معلی هنر که اوست / در بزمگه شکفته و در رزمگه مهیب
همی جهد سر زلفین آن صنم ز طرب / همیخورد می سوری از آن عقیقین لب

هم در منقبت حضرت شاه اولیا

علی تخلص بمدح سلطان ناصرالدین شاه

اگر وید مشتری ماه را ز مشک سلب
که ذوالفقار علی کرده بود با حزب
نه در قفای گریزنده تاخته مرکب
که اوست رب جهان یا که آفریده رب
اگر بحبش وی شوره برفشانی حب
همی نیازد تا جاودان بدین منصب
قفای عالمیان را بقفای وست سبب
فکنده در جگر شیرکان تمیغ لهب
که استوار بشمشیر اوست دین عرب
چو آفتاب در ایوان حج بدر در موکب

شدند چیره رخ و زلف او به رنگ و بوی
پراکننده کفار حیدر کرار
رسول کرده مر او را وصی خویش خطاب
مگوی رب و مگوی آنچه اندر و خواهی
درخت طوبی اندر بهشت رشک برد
هر آنچه خواهد کرد و همی نهد گردن
کشاده روزه بنا هیچ تمام است عجم
نشسته از قبل شادی خلافت او
همای دولت او زیر پر گردون
خدای بادت یار و رسول یاد تشت

در صفت بهار و مدح حضرت شاهنشاه کامکار سلطان ناصرالدین شاه

بنفشه را نشناسی ز عنبر اشهب
بنام خسرو عادل برآوکنند خطب
موفقی که برو شد عزیز دین عرب
بروز کوشش مریخ وار در عقرب
ورو شرنگ بار آورد درخت رطب
بزیر فرهای از تو ایم و سایه رب
روا باشد بر تو برین تو ده لقب

مرا بهار دلاویز و عشق شور انگیز
سر ملوک جهان پادشاه ناصر دین
چو ابر و دریا هنگام بخشش است و عطا
کف ملک بچه ماند به بحر موج انگیز
نه به ز حضرت او بهر زایران مقصود
دهر مطاوع امر تو است ستاره مراد
همان کنی تو بروز نبرد با شمشیر

وله

ماه را از نور رخسارش همی آید عجب
گفت سرو بوستانی کی چو من آید هضب
شاکه تا بامدادان می نخفتم از طرب
آفرین میر در هر بوسه کرد از من طلب
کوه آهن گردد از زخم خدنگش پر ثقب
گویی از برق یمانی تیغ او دارد نسب

گفتمش سرو قامت نبکش آمد زین صفت
حجره من گلستان گرد از رخ رنگین خویش
از سر زلفین مشکین و لب نوشین او
زاید از تیغش ظفر چونانکه آهن از شرار
ابر نیسان است پنداری به هنگام نوال
حاسد او کی شود اندر هنر با او قرین

در تهنیت عید نوروز فیروز و مدح شاهنشاه اعظم خلد الله سلطانه

باد سحری از چه سبب غالیه بار است
باران سحرگاهی بر لاله نعمان

خطش بگرد بناگوش چون پتیه بماه
بدین لطافت او را خبر چه دارم کهف
در عارضش بچه ماند بمشتری بماه
همان کشند خم ابروانش با دل من
ندیده هیچ مبارز قفای او بگریز
بسا کسا که بدین شبهت اندر افتادند
نبات شیرین روید ز بوستان
نشانده جاهش جبریل را بدربانی
دجود و میانه او جود اوست مدد
بجعبه اندر و بتازد کجعبه گرد نگون
سر ملوک عجم پادشاه ناصر دین
ایا شهنشه دولت فزای دین افروز
بهار تازه در آمد ز خلد خندان لب
سرود بلبل آید ز گلستان همه روز
بگوش لاله کشیدند قرطهای عقیق
شکوفه را نشناسی ز لاله خوشاب
درخت عنبر مینا و بلبلان همه روز
شوید یکه برا و تازه گشت رسم
بروز بخشش چون مشتریست دریا
زمین که باد خلاف شراو وزنده شود
ایا تو سایه رب دولت تو فرهمای
ز خسروان تو یی امروز خسرو اسلام
بامداد آمد به پیشم لعبت بیجاده لب
سرو را بر ساق سیمینش همی آمد حسد
گفت با آسمانی کی چو من نوشد قدح
بامدادان باده خوردم بر رخش تا شامگاه
بوسه هیچ از وی طلب کردم نکرد از من دریغ
روی آهن گردد از سهمش تن آهال
گویی از باد شمالی اسب او دارد نژاد
نوروز و نوآیین ترا امروز زپار است
گلبن چو یکی حور ببر کرده حریر است
چون بسته گل بچه ماند بعروسی
گر نه ز سر زلف بتم خیزد هر شب

رخش نزیر سر زلف چون ستاره نسب
نگار سیم زنخدان و یاسمین غبغب
یکی بلاله و دیگر به عنبر اشهب
بخیبر اندر شمشیر او فکنده شغب
خدای داده مر او را ولی خویش لقب
ستوده تر نبود در جهان ازین مذهب
ز منبر که بنامش برآوکند خطب
هر آنچه گوید فرمان همی دهد کوکب
براه یزدان داده خزینهای ذهب
بزرگوار ملک خسرو بزرگ نسب
عقاب رایت او را ستاره در مخلب
خجسته عید وصی تو باد و ماه رجب
بریده خازن خلد لشمس بست غربیش سلب
خروش صلصل آید ز بوستان همه شب
بدوش کوه فکندند گرتههای قصب
بعاشقی و مستی شدند هم دو سبب
ابوالمظفر شاهنشه بزرگ نسب
چو آب و آتش هنگام رحمت است و غضب
و لیک بحر کشش موج گوهرست و ذهب
نه به ز مدحت او بهر شاعران مکسب
کند مخالف حکم ترا زمانه ادب
که شیر با چنگال و عقاب با مخلب
عارضش تا بانچه روز و در سرش مستی شب
گفتمش ماهی بصورت خشمش آمد زین لقب
چون گل سوری ور آمد پس آنکه از سلب
گاه بوییدم عبیر و گاه خاییدم رطب
خیزد از طبعش هنر چونانکه از آتش لهب
شیر غضبانست پنداری بهنگام غضب
شاخ حنظل کی شنیدستی که بار آرد عنب
ای ترک بده باده که عیدست و بهار است
تا مو چو یکی حله و پر نقش و نگار است
گر جامه برون آمده از بهر کنار است
چون ماه قدح از می قدری بد عیار است

چون لشکر سلطان گل رود بر سر دشمن
بالای تو ای مهربتان سرو روانست
رخسار تو برگ سمن است و گل سیراب
زلفین گره گیر تو آویخته تا دوش
نوشین دهنی داری چون غالیه دان تنگ
خوانند مرا او را ملقب خواجه اقلیم
عید مبارک رسید در مه خرداد
شکر خداوند را که گل بتمامی
بلبل بر شاخ گل هنوز غزلگوی
بودم یکماه پارسای زمانه
عاشقی بر من امسال بتاز یار بود
علم عشق مرا کرد نگونسار بتی
در کنار من از آرزوی شکفته چو بهار
نورد ماند و دل شیفته در بر من
دست تو نایب مطلق اسد الله علی
وقت صبوح مرغ چو آوا برآورد
گوید مرا که وقت صبوح آمدست خیز
چون در کشم قدح دهدم بوسه زان لبان
داند که یک قدح نشاند خمار من
کر رود و که سرود و گهی بربط و گاه نوش
خادم در آید از در و شمع آرد و شراب
آراسته درآید سرخوش سحرگاه
طوق گرانبها بکشاید و زان سپس
من سیر ساعتی نشوم از کنار او
شهزاده محسن آنکه باقبال شهریار
در همه چین چو تو یک دلبر زیبا نبود
لاله رنگین بود پیش دو رخساره تو
من نه بیداد تو فردا بدر شاه روم
در همه گیتی اندر خور لشکر که او
رسم زرنج آن دلربا چو ماهی کند
خطش نشناسد سرچاه را فرو پوشید
گر بیست خواهم هر دل فتاده بچاه
بنشسته کوئی گرد ریزد بر تعوید

بر روی هوا ابر خرامان بقطار است — سلطان سلاطین جهان ناصر دین شاه

هم از تغزلات قصاید مدایح اوست

نه نه دهنت تنگ تر از غالیه دانست — روی تو درخشنده چو ماه است و چو خورشید
نه نه لقبش خواجه اقلیم ستانست — بنمود هنرها زپی تقویت ملک

در تهنیت عید سعید صیام و مدح صدر اعظم گوید

عید مرا داد پارسائی بر باد — تاختن آورد روزه بر سر من

در مدح حضرت سلطان اولیا و مفخر اوصیا امیر المؤمنین

حور دل شیفته هر چند که دلسوز بود — گر بود شیفته اش حور بهشتی نه عجب
که بحق وارث پیغمبر مختار بود — آنکه بشناخت بحق هر دو را بدر است

در جواب قصیده حکیم لامعی بمدح نواب امیرزاده میر آخور

خیز و بچابکی قدح دیگر آورد — امروز مجلسی نو آرایدم چو دی
گردون از نشاط یکی لشکر آورد — چو تر و زر اگذارم خوشش تا بگاه بشب
زان پس بچرخ زجاجه بامجمر آورد — از شب دو بهر چون سپری شد رهم جواب
زان پس که جامه از تن چون گل بر آورد — بند دگره بزلف که سودن زیر بر
وست مرا چو طوق بگردن در آورد — خیزیم هر دو دست در آغوش یکدگر
سیری کجا کنا چنو دلبر آورد — از خانه ام برون کنار نگار خویش

وله

چون نیکو گوش ورخ تو گل و دیبا نبود — سلسله داری از عنبر سارا بر ماه
غالیه پیش سر زلف تو بو با نبود — دل من در کشی مخروش و شکیب
گر امروز مرا دربی فردا بود — ناصر الدین شه غازی ملک روی زمین

ایضا وله فی المدیحه

چنانکه یعقوب از هر گم شده فرزند — بر زند ساده بروی لطیف بود و بهشت
که چشم بد نرساند به نیکوئیش گزند — چگونه چشم بد اکنون رسد بدان روی

شاهی که باندیشه کش و شیر شکار است
نه نه که بلای دل و آشوب روانست
نه نه که پر از لاله یکی لاله ستانست
نه نه گره شش از زنگی تا بمیانست
نه نه چو دل صدر زمین هست و زمانست
نه نه که هنرهایش یک نیمه نهانست
خوردن باید نبید و داد طرب داد
باز نه نبت و نبرد هوا از یاد
فاخته در بوستان هنوز بفریاد
از گل سوری هنوز ناستده داد
که یکی دلبر خوشخوی مرا یار بود
که خداوند سر زلف نگونسار بود
گل بنجر من بود و لاله بنجر دار بود
هر کجا و مدحگر حیدر کرار بود
بیقین دانکه شناسنده دادار بود
خورشید نیکوان بمن ساغر آورد
ترسم کنون خمارت درد سر آورد
خوش خوش بیش شراب مرا شکر آورد
نقل و نبید و مطرب و رامشگر آورد
از نو یکی بساط نو آئین بر آورد
از پرنیان ساده یکی بستر آورد
آسیب ترسد ش بحجم خنیا آورد
چونانکه زشک بر ماه دو پیکر آورد
حرص لقای میر رهی پرور آورد
بهرام را برابر اسکندر آورد
ماه را سلسله از عنبر سارا نبود
هر کرا دل ره و داد از دست شکیبا نبود
که چنو هیچ ملک مملکت آرا نبود
گر ملک عرضه ده لشکر صحرا نبود
دلم ربود و بسیمین چو ش فرو افکند
دلم بماند در آنچاه و او در آن در بند
زمشک ساده خطی چو ش بروی ساده نزند
که خط مشکین تعویذ کرد و خال سپند

چو مرد سحر برا و دست یافته همه روز
خجسته روزی کان قند لب نگار من است
بلند رای ملکزاده محسن آنکه خدای
بپیراسته زلف تو و آراسته رخسار
آمیختی از عنبر و آویختی از مشک
ماه رمضان است به پیش ای بت فرخار
تا بنفشه دیگر که درآید مه روزه
تا اول روزه بخورم باده از هر دست
کس از چو منی چشم بهم پیر نخواهد
یکهفته که از آب جدا ماند گلبن
تو نازکی و روزه گرفتن نتوانی
گر روزه بیازار کسی می نفروشد
و بپای تمامی تن ایشان راجامه است
بو نصر ملک ناصر دین بن محمد
شهریاری سنجر شاه و ستاره پای
گرد همت چرخ عهد که بر سالها آورد
امسال داد مژده فتح هری بدو
تاج ملوک ناصر دین شاه داد کرد
صفر را مظفر از آن خواند دور
شهنشاه گیتی ملک ناصر الدین
در این ماه شاه جهان را ولادت
بداندیشش بند دبسان فریدون
چون ماه دو هفته است بنشسته بر خسار
از غالیه بر لاله فرو هشته دو چنبر
در زیر خم جعد شو در چین سر زلف
نرخ شکر و قیمت یاقوت شکسته است
شکر لب و کام همی یابی هر روز
گر دیر تر آمد بر من خوبتر آمد
تا تیره گی کفر ز عالم بزداید
گشود بار نگار از کاروان بهار
بکوه و دشت بپیش شد رشته گوهر
حریر سبز بود هر چه بگذری هامون
سمن شکفته و گل تازه و جهان خرم

خرد شود دم آن چشمکان سحر آگند | نزار کرده مرا عشق آن میان نزار
ببر نشانم و کام از لبش کنم پر قند | گرفته حلقه زلفش بدست خویش جنار

ولہ

بروند دل و دین مرا هر دو بیکبار | بستی تو مرا دل بد و بپیراسته سنبل
بر لاله دو زنجیر و زگلبرگ دو زنار | با غیر همه مهری و با من همه کینه

در صفت ورود ماه صیام و ایام قعود و قیام و تخلص بمدح ناصر الدین شاه بن محمد شاه

نه قاضی اسلامم و نه مفتی بیدار | افسوس که در روزه فرو خواهد پژمرد
پژمرده شود برگ گل سوری جانا | مهی ور که بی باده بماند بت مه رو
هر کس که چو تو باشد روزه نبرد بار | هرگز که شنیده است که گل گیرد روزه
تا زم بر مفتی نکنم چاره این کار | روزه چه بود دین بحرم بهر تو ایشان
کالای ضعیفان ببر ایشان ز دو انبار | خون همه خوردندی گر زانکه نبودی

در تهنیت مژده تسخیر شهر هرات و مدح شاهنشاه خجسته صفات گوید

چونانکه مژده سنجر خوارزمشاه پاک | هر هفته یک بحضرت او هر مه نوید فتح

در تهنیت عید سعید ولادت باسعادت شاهنشاه ایران که در ۴ شهر صفر بوده

دلیلی بود آشکارا نه مضمر | دلیل آنکه دادگیهان مرا ورا
ولایت گشاید بسان سکندر | ز خاور فرستد سپه سوی مغرب

در مدح و منقبت حضرت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله

آن سرو سمبر بد و یاقوت شکربار | بویی اگر آن لعل دلفروز شکر ریز
عنبر ز سر انگشت همی ریخت بهموار | دیر آمد و آراسته آمد بسر من
دیر آمد و خوب آمد پیغمبر مختار | تاج رسل و خواجه معراج محمد

در تهنیت نوروز و مدحت حضرت شاه اولیا علی مرتضی

عقیق سرخ بود هر چه بنگری کهسار | از آینه رخت بدیگر درخشد مرغ
گهر کند سر گلستان سحاب نثار | جهان گرفت جوانی ز سر از آنکه نشست

نژند کرده مرا یاد آن دو چشم نژند
رکاب خسرو گیرد امیر دانشمند
نهاده در سر او همتی چو چرخ بلند
بردی تو مرا دین بد و آراسته گلنار
با خلق همه صلحی و با من همه پیکار
برخیز و گرانی مکن و باده بپیش آر
با آنکه حرامست و ممنوع درین ماه
یکی به کنم زان پس از باده استغفار
مه روی مرا بی می سوری لب و رخسار
یا رب گل رخسارش گر دو بچه گردد
یا سرو که سجده بر او اندر صف احرار
کاین طایفه دین نفروشند بدینار
عدل ملک عادل تاج سر احرار
شاهنشه دین پرور سلطان جهاندار
ای عزت شاه بدین مژده همی بیار
از بهر شاه مژده فتحی بزرگوار
گویی در فتوح بود عهد شهریار
شاهنشه مظفر منصور بخت یار
که اندر صفر زاد شاه مظفر
سر شهریاران بر هفت کشور
مظفر کند بر شهان مشتهر
زمغرب فرستد سپه سوی خاور
بر ماه دو هفته دو شب تیره نگونسار
و آویخته از قیر دو زنجیر بگلبار
گلبرگ بخرمن بود و لاله بخروار
کاوی اگر آن جعد دلاویز نگیار
بر چهره سر زلف شکسته چو کلیوار
آن بر همه هستی بسزا سید و سالار
آمد سوی ما عالم از عالم انوار
چه بود با رشک نسرین و سوسن و گلنار
بباغ و راغ شکسته شد صبا عطار
سمن گرفته بچنگ و شکوفه در منقار
بجای جوی نشستن امروز رسید گلزار

هم در مدح حضرت اسد الله الغالب علی بن ابیطالب ع

غنوده نرگسش از ناز و غمزه‌اش بحریر — تو خواهی از زنجیر گوئی چو او زره
شب سیاه ندیده روز سپید کرده به سر — کهی ز مشک نهد گرد مشتری خرمن
سرشته حلقه و چینش ز عنبر است و عبیر — هزار بند و بهر بند صد هزار گره
ز آنکه بر دل من حب حیدر است امیر — ابوالحسن اسد الله قاهر الکفار
یکی بسوی نعیم و یکی بسوی سعیر — ثواب اگر همه گناهست با هواش گران

در مدح حضرت ولیعهد مغفور و تهنیت فتوح خیاران و سرخس و تربت حیدریه

چو راه مجره زری تا بخاور — ده و دو هزار ز ترش پیاده بموکب
بجنبش در آمد همی کوه اغبر — نه تنشین و تند و ولیکن بمیدان
فرو کوفت بس حصنهای مشهر — فتادند مانند موران جنگی
سراسر ز خون خیارانیان تر — تو گفتی همی مرگ بارد ز گردون
سر راتیش بر سپهر مدور — ز گرد سواران و نعل ستوران
سر باره سوده بروی و پیکر — گروهی از آن باره از خیل ترکان

در مدح امیرزاده مرحوم میرزا احمدخان ساعد الملک خلف میرزا تقیخان امیر نظام

ور بنفشه دمیده عود و عبیر — زلفت آمیخته بعنبر و مشک
چهره‌ی من ز زعفران زریر — جز سر زلف پر ز حلقه‌ی تو
بر گل تو شکفته در مه تیر — حلقه داری هزار در سر زلف
از خدا و بزاده نیست گزیر — سر آزادگان و روی گهر
که نکرد است در نی تقصیر — پدرت بوده آیت مردی

در صفت علم و عمل و صنعت تلگراف که در دولت ابد مدت شاهنشاهی خلد الله ملکه برقرار شده

آفرین بر روزگار شهریار کامکار — کرد این فرخنده خدمت عصر صاحب سلطنت

در بیان شکارگاه و تیراندازی حضرت شاهنشاه بشکار گوهی و افتادن از کمرگاه

که یکی غرم کهن سال درآمد بکمر — خسرو گیتی و تیر از و بر و بکا

مجاهد صف بدر و مبارز صفین — ابوالحسن اسد الله قاهر کفار
نهاده سر بلبش زلف آن بت کشمیر — نه شیرخواره بود میل و حرص بت بشیر
بود بنخلید و خورد شیر و شکر از لب حور — چو روی و زخمیان از صدر شد سیاه چو قیر
بشیر خوردن بالیده تر شود همه روز — ربا کنی زره است و فروکشی زنجیر
یکی نگاه در و کن اگر ندیدستی — کهی ز قیر کشد پرده پیش بدر منیر
شکسته بند و شکنجش ز ارغوان و سمن — هزار دام و بهر دام صد هزار اسیر
اسیر کرد نیار و دل مرا هرگز — سوار بدر و حنین و امیر روز غدیر
دو راه باشد حب وی و عداوت وی — گناه اگر همه کوهست با ولاش حقیر
بتوفیق یزدان و تائید اختر — باقبال شاهنشه دادگستر
ولیعهد محمدعلی شاه غازی — ابوالنصر عباس شاه مظفر
یکی لشکر آراست سوی خراسان — چو موجی که خیزد ز دریای اخضر
همه راه گشت از سوار و پیاده — زده بر زده همچو سد سکندر
تو گوئیکه از جنبش توپ رویین — خروشان چو تنین و غو توپ تندر
نگون کرد بس قصرهای مشید — سپاه شه و دشمنان یکدیگر
هنوز است خاک حصار خیاران — تو گفتی همی مرد روید ز کردر
بسوی سرخس آنکه افراخت رایت — هوا شد مقیر زمین شد مقعر
پی باره بنهاده بر پشت ماهی — ز طغیان سرشته بعصیان مخمر
گشادند آن باره آهنین را — باقبال سلطان و توفیق داور
ای هوای تو بر دل من میر — لعبت خلخ و بت کشمیر
پیش رخسار و قد تو خجلند — سرو ناران و آفتاب منیر
گرد رویت بنفشه سیراب — لب رنگین بی سرشته و شیر
عارض تو به لاله ماند و گل — که شنیده است از شبه زنجیر
طرفه باغیست باغ عارض تو — زیر هر حلقه صد هزار اسیر
مر مرا از تو و معاودت را — ساعد الملک احمد بن امیر
مر ماضی بخلد از و خوش شود — تو از آن آیتی همین تفسیر
منت ایزد را که آسان گشت در عشاق کار — زین همایون کار که اندر جهان آمد آشکار
عاشقان پی پیک نامه و پرسوال از جواب — با نگارین در میان فرسنگ گر باشد هزار
در یکی لحظه برد پیغام و پاسخ آورد — عاشق ار در قیروان معشوق اگر در قندهار
کارها در روزگار شهریار آسان شد است — یافت از شاهنشه گیتی ستان این افتخار
آفرین بر ملک شیر دل شیر شکر — که ز دار صید شود شیر و نه نخچیر نفر
بامدادان پی صید بود تا که شام — از که شام و هو نظم جهان تا به سحر
نعره کوس دمامه در پرده سرای — سوی نخچیر خرامید شه نیک اختر
چند نخچیر شه غازی افکند به تیر — با جیبان ز خم کران بود و تنگ چون حصر

سرنگون شد چو درخت کهن از رحم بر | اثر خون بسر برف بر از زخمی شاه

در مدح شاهنشاه اسلام پناه ناصر الدین شاه و تعریف سپهسالار مرحوم

گر من سوخته دل خواسته بودم بدعاش | سر همی سودم چون زلف تو با پیش بقدم
صنم زهره بنا گوش ستاره تعاش | با چنین روی حلال ار ای جوانم خوانم
چون محمد برسل فخر و شرف ارباب | بی سبب نیست که بر حشمت و اجلال افزود

در مدح حضرت اقدس شاهنشاه و تغزلات

بوی سنبل زلف تو ربوده تا بدو فرسنگ | سنگین دل و سیمین تن و نرمی نخجتی

و له در مدح حضرت شاهنشاه فلک جاه سلطان السلاطین ناصر الدین شاه

اینک لب من تا لب آن سرو سیه خال | چون چشم خم جعدش و خونم دل سر زلف
گردان ندیستی ام دل ابدال | آذر نشر اشیده بدین نغز بی لعبت
بروی مدیح ملک فرخ اقبال | خورشید سلاطین جهان ناصر دین شاه

ایضا در تهنیت جلوس میمنت مانوس شاهنشاه ناصر الدین شاه

شگفت نیست که گیتی شود بهشت مثال | خجسته دولت و طایر همیمونست

و له

ندیم گوش بمطرب بنرم دست بجام | مردل خود را تا دور شدم از بر دوست
پیش یاری که تنی دارد از نقره خام | گر ببوسی لب او را و ببوی زلفش
بوی مشک آید از حلقه و چین شکنش مدام | عارض او را از شوق خیال بوسه دهم
ز رکه صبح خرش لبم تا نوبت شام | بر من از بوسه شکربار دوش ...

در مدح اعتضاد السلطنه وزیر علوم

همی ازانم ماکی زیم ملول و ملوم | چرا ملول نشینم چرا ملوم زیم
بحزری بکریمی مرد سمی موسوم | میانه همه آزادگان بفضل و هنر

در تهنیت عید سعید مولود مسعود ابو النصر ناصر الدین شاه خلد الله ملکه و سلطانه

همه پوشیده سلاح و همه بشسته زرین | گرم کن حجره که روی مه او که آتش ...

تیر در دیگر ملک غازی افکند بدو
ناصر الدین شه غازی که برو شیفته ام
ماه روییکه ندانند کسی زماه نشانش
بندهٔ مستیم و بیخودیم از پی آنک
تهمت بیخودی و مستی بر وی ننهیم
با چنین حسن و لعل نوز چگونه گویم
لشکر آرای شهنشاه محمد که بود
از بسکه پر از چین و چین زلف شبه رنگ
من نیاسایم از آن عارض و آن لب که تو گویی
از عنبر و از مشک بره کام رود و بوی
تا مدتی چینکه من از زلف چو عودت
نیک بیست بدیدار شش فال من امسال
از صحبت آن ماه دلارای و لعتر ز
رفت آنکه گزیدم دو لب خویش ز دندان
اینک رخ من بر رخ آن ماه سیه چشم
بنگر خم زلفینش بر گرد بنا گوش
بر من شکر از بوسه همی بارد و من نیز
بخت شاهی بنشست شاه نیک اقبال
سر ملوک ابو النصر ناصر الدین شاه
مظفری که ز عدل وی و مروت وی
چندر روز است که بر روی بت سیم اندام
تو میهمان سفری است و دل من بحضرت آن
زلف پر حلقه و پر چین و پر شکست ولی
ازکه شام لبش بوسم تا نوبت صبح
گداخت عشق بت الکن لبم چو موم
بتی که هست سر زلفکان عارض او
که دیده دید جز روی آن بت زیبا
ملول دارد جان مرا ملامت خصم
عماد مملکت و اعتضاد سلطنت است
خوشتر ز فرخنده فراز آمد چرخ برین
پادشاهیکه همه پادشهان بر در او
حشمتش بر در گرگان و فرخ در خوارزم
صد هزاران سپه ... او بود از ذره بکار

همچو سیماب از سودهٔ تن گرفت آذر
نصرت و دولت و پیروزی و اقبال و ظفر
مستی و بیخودی آورد سوی مجلس ماش
سوی من بیخودی و مستی شد از بهمانش
بر سر همسریم با سر زلفین دو تاش
زینت مجلس مداح امیر الامراش
ناصر الدین شه غازی که فزون باد بقاش
کرده است بر رخساره تو جای نکه تنگ
گل تر شده و خوی می داده بدو رنگ
از سینه تو تسنیم شد از دل تو سنگ
نالنده تر از عود و خمیده تر از چنگ
ای جو که همه ساله چنین باد مرا فال
خرم همه و خرم و خوشدل همه حال
رفت آنکه شخودم رخ خویش بچنگال
هم شیفته چشم و هم سوخته خال
مانی نگارید بدین خوبی تمثال
آن مایهٔ پیروزی و پیرایهٔ اقبال
خجسته طالع و فرخنده روز و فرخ فال
بر آسمان خداوندی آفتاب کمال
ز فتح دارد پر وز نصر دارد بال
تجربت کردم پیدوست نگیرد آرام
عنبرین سازی مست و شکرین داری کام
که نشانند بر عارض آن ماه تمام
در مدیح ملک عادل خورشید انام
گداخته شدم از عشق و کاسته ز غموم
بسوی ماه و چین و بزنگ ... روم
ز مشک ناب نقش و ز زاغ ... بوم
مرا که هست بلب مدحت وزیر علوم
بدید تر بود از ماه در میان نجوم
عید مولود ابو النصر ملک ناصر دین
چو خبر پیش عیان شد و گمان پیش یقین
علمش بر لب جیحون و ... سیستان
از رخ ساقی که لاله ستان که نسرین

باده لعل به اکنون که چمن شد زرین / ماه میان نه در بنگری آید پیرون

در فتح سرخس و قتل خوارزمشاه و آوردن سر او بخاکپای مبارک

تا که زشمشیر هندوئی ببرد جان / کشتند او را و لشکرش بکشتند

بر سر خلق خدای سایه یزدان / گفتم او را دلیست پاک چو فردوس

در دل او هیچ ره نیافته شیطان / یکسر خس در همه سرخس نیابی

هم در مدح سلطان السلاطین ناصرالدین شاه قاجار غازی گفته

گشت چو طرف بساط تاج سلاطین / خسرو پرویز بخت ناصر دین شاه

وله

گفتا کمند گفتم لا بلکه صولجان / گفتم که در چه ماه بروی تو سوسن است

گفتا عقیق گفتم لا بلکه ناردان / گفتم مرا بده ز لب خویش بوسه

در مدحت حضرت امیرالمومنین علی بن ابیطالب گفته

چشمه زقوم را چون چشمه کوثر کنی / در جهان جان را لاینتهایت گسترست

در مدح امیر معظم نواب قهرمان میرزا گفته

از گل سرخ و گل سپید گلستان / زاد شکوفه پریرو خندید امروز

شب همه شب نغنود چو مرد نگهبان / گوئی نخچیر را زبس که چرد گل

باده سوری چکیدش از لب و دندان / باد که شبگیر نرم نرم بجنبد

جنبش نیوز زخصم دارد پنهان / غلطان غلطان بسبزه باده همی خور

تا بدر باغ با من آمد دهقان / گفت که بیموزه شو بباغ ازیراک

لیک نه چون شاعر آید در سلطان / میر نهد سند قهرمان عجم و بند

در مدح امیر مکرم محمد خان نکته امیر نظام ایران گفته

به پیش نیز دو زلف سیاه مشک افشان / ز سوی پس همه شو دام و سلسله تا ساق

بزیر غالیه نیمی از آن جبین پنهان / چنان بنه سر آن مو بهار آن جبهه

سپید و گرد و لطیفست از بر پستان / بر تو با بر من چه که نو کند پیوند

که رنگ می ببرد زان لبان چون مرجان / چو در میانه زندان لبت فرو گیرم

حجاب کار ترا با دوم کنم درمان / دوم به زر گرو به تو طوق یاره کنم

خبر که گرم به اکنون که نسیم آید سرد / شاخ چون بت کند و باغ چو بتخانه چین

از فر خوارزمشاه که سود بکیوان / باز سرش آمد این مبارک ایوان

از پی کوشش کشیده بود سپاهی / پیش زبرگ درخت و ریگ بیابان

لشکر خسرو بتاخت بر زبر تل / آخته شمشیر همچو برق درخشان

تاج و کمربند خویش کیش فدا ساخت / لشکر شاهنشه مظفر ایران

شمس ملوک زمانه ناصر دین شاه / از پس کشتن شدم زکشته پشیمان

راه بفردوس یافت شیطان یکبار / تا شده از خون شاه چو لاله نعمان

آمد نوروز و ماه از پس تشرین / دشت پر از لاله گرد و سوسن نسرین

نرگس بشکفته نیش ستاره پروز / گشته گوئی یکی ستاره پروین

بوی یاسمین که صبوح بود خوش / خوشا وقت صبوح و بوی یاسمین

طرف بساتین زگونه گونه جواهر / آنکه زخورشید بر فرشته سر دین

گفتم که جبینست روی تو ای گل دلستان / گفتا گلست گفتم لا بلکه گلستان

گفتم دو زلف پرگره و پرخم تو چیست / گفتا به تیر گفتم لا بلکه خیزران

گفتم چه سرخی از لب تو عاریت گرفت / گفتا به سیم گفتم لا بلکه رایگان

گر همچو ماهی که از عرش برین سر برکنی / باید مدح امیرالمومنین حیدر کنی

با تولای علی گر پا گذاری در زمین / خاک را در زیر پا پاشنده عنبر کنی

دست بر زر قوم اگر یا حب آوری فراز / جهد کن تا خویش را سالار آن کشور کنی

لاله بصحرا چو در خورنق نعمان / کوه بسبزه چو در ستبرق رضوان

گل همه گیتی به نیم هفته گرفته / بوده مگر سرخ گل نگین سلیمان

مخزن لؤلؤ شده است و معدن یاقوت / طرفه بود زاده پریری خندان

گل همه شب تا سحر غنوده و بلبل / باده سرخ است جای شیر به پستان

بچه نخچیر بر کهی که فرد شیر / سرو شود نرم نرم جنبان جنبان

آمد گوئی بتی بصحبت عاشق / باده همی خور بسبزه غلطان غلطان

گرد مرادی بباغ دهقان عورت / بر گل سوریست پی نهادن مهمان

مست همه شب عندلیب شعر سراید / آن سر احرار و دست خسرو ایران

بدان آگه باش ای چراغ ترکستان / که هفته دگر آیم بنزد تو مهمان

بهیچ هیچ بتی ناسپرده ام دل خویش / چنانکه بردم با آرزوی تو چنان

ببوی ترکن یا نافه گیسوی چو کمند / سیاه ترکن یا وسمه ابروی چو کمان

بتاب گیسوی از پس فرو همی آویز / زسوی پیش زره تا بشیر حلقه تا بدان

فرو گذار از آن موی جبین که کنی / که هیچ یک نپذیرد ز هیچ یک نقصان

سپید و گرد بود گوی عاج و نیست لطیف / لب تو با لب من که نو کند پیمان

بر آن لبان چه چه جان خیال زنم بوسه / گرفته گوئی نخچیر لاله بر دندان

زکار بوسه سپس با کنار پردازم / از آن زر رسته از خزانه سلطان

جهانگشا و جهانگیر خسرو ایران — بجوی عمر این مملکت و بطبع جوان فلکست

ولـه

تا کمرگاه فرو ریخت چو برداشت کلاه — چشم من گشت از آن چهره پر از لاله سرخ
خجلت شهد و شکر بود لب او بنگر — هیچ چیزی نشوان یافت بدان شیرینی

در مدح نواب حسام السلطنه سلطان مراد میرزا

وز دود عود سوخته گیتی به مجمره — بلبل همی نوازد طنبور در گلوی
مدح امیر مشرق آن مهر سیره — طبعش ز کودکی بهنر تا گرفته خوی
کار حسام باید هرگز نه استره — پیراسته قلم پی مدح حسام او

در ستایش حضرت اقدس شاهنشاه ناصرالدین شاه

خرمن عاشقان چو کیست مشتری — ابروی تیغ و کمان و مژه تیر و خط زره

ولـه ایضاً

که قد چون نارون داری لب چون ناردان گری — نگارین منا آراسته رخسار چون باغی

ایضاً در مدح حضرت اقدس شهریار سلطان ناصرالدین شاه قاجار

حلقه زنجیر گز روی بوی مشک آید همی — گر نه نقاش است زلفش چون کند بر لاله نقش
چون عقیقین لب بگاه خنده بگشاید همی — هست با خصمان همی در صلح و با من در عتاب
خوش بخندد بوسه بر ما نخشاید همی — من چو خواهم بوسه دادن بر لب و دندان او
تا ولیعهد شه غازی چه فرماید همی — بوالمظفر ناصرالدین شه که با شمشیر تیز

در تهنیت مولود مسعود حضرت شاهزاده ناصرالدین میرزا قبل از ولیعهدی عرض کرده

سزد که خدمت سلطان کامگار کنی — سر ملوک ابوالنصر شاه ناصر دین
که سخا و که جود شه سپار کنی — بیک عبارت گیتی کنی پر از دانش
چو بر سپهر و خورشید را چهار کنی — گمان برند تا شب و روز رفتهای هم گرد سرش

سر ملوک ابو نصر ناصرالدین شاه
سرو سیمین من آن شمسه خوبان سپاه
مشک چین را شست فرو ریخته تا بر سر دوش
غیرت شمس و قمر بود رخ آن دلبر
ناصرالدین شه غازی ملک دوست نواز
تا آمد آفتاب ز ماهی سوی بره
نقاش گشت باد و بهامون فرو نگاشت
لاله بسان مجمره از عقیق سرخ
خواند هزار دستان هر روز بامداد
از دیگران هنر نشود چون تو آشکار
ای دی وی تو بگونه دیبای ششتری
خواهم کرم دهی یکی مشت زر سپید
مشتی بنفشه را یکی مشت زر کنون
تاج ملوک ناصر دین شه که ذوالجلال
نگارینا ز تار زر بنیان تا رمیان کردی
چو با من گفتگو کردی یقین کردم که از آن لب
چو نار کفته ز رم دل بیار نفته ز رم جان
چون بت من زلف مشکین را بپیراید همی
تا بچشم عاشقان روز خوب تیره
مشکناب و عنبر سارا ببارد از هوا
تا ببوسیدم سر زلفش بدیدم ای عجب
عقد مروارید پیدا گرد از درج عقیق
نیست صنعت کو نمود عمدا چونان تا چشم
ز و بدیوان مظالم رفت خواهم داد خواه
چو حلقه باز آرد از زلف مشکبار کنی
بدان دو عارض آراسته چو باغ بهار
بدین سپاس که دادت خدای دو چو گل
بدین صفت که توئی هست پرورش رضوان
ایا مظفر شاهی که بر و دریا را
سر ملوک بر فرق تاج چون خورشید
فراز تخت نشینی بخرمی و خوشی

بزرگ چون خرد است و عزیز چون ایمان
بامدادان بر من آمد یار روی چو ماه
دست من گشت آن طره پر از مشک سیاه
جز لب من که گذر کرد بر آن بحت شار
ناصرالدین شه غازی ملک دشمن کاه
سنبل دمید و سبزه بهر دشت و هر دره
چندین هزار نقش نو آیین نادره
صلصل همی سراید بر طرز حنجره
نه گوش او بهرا و نه چشمش مسخره
خون شد مدام از فزع او به مجمره
بر ماه لاله داری بر سرو مشتری
بستی از آن بنفشه بر آن لاله طری
گوی صلاح داور شهنشاه صفدری
دادش جلال کسری و تاج سکندری
تن من بر هوای خود چو تار زرنیان کردی
چو لب بربستی از گفتن یقین من گمان کردی
در آن باغ نو آیین هندوئی را پاسبان
هر چه از شب کم کند بر روز بفزاید همی
بامدادان خویش را عمدا بیاراید همی
چون سر زلفین او را پا در رباید همی
ورنه عطار است جعدش عطر چون ساید همی
خاصه آن ساعت که لب از می بیالاید همی
خوش خوش آنگه شو بدندان لب فرو خاید همی
زنگ کفر از روی گیتی پاک بزداید همی
سرای گوی مراتبت و تبار کنی
اگر بهار نباشد جهان بهار کنی
روا نباشد ما را بدیده خار کنی
که بر ستاره ز فر و بهی افتخار کنی
بیک اشارت هامون پر از سوار کنی
تو شاه باشی شاهی و روزگار کنی
پی ولادت خود جشن بی شمار کنی

ساقی خراسانی

و هو فخر السالکین و زین العارفین کهف الحاج حاجی محمد زمان بن کلبعلی خان جلایر کلاتی جلسله علیه جلایر از نجبای اتراک و بعضی از آنان در ایران و آذربایجان و بغداد سلطنت و شهریاری

کرده اند مانند سلطان اویس و سلطان احمد که حافظ در مدحت او گفته   احمد الله علی معدلة السلطان   احمد شیخ اویس حسن ایلکانی

و آبا و اجداد حاجی مذکور از اولاد و احفاد ایشان و ید کلات حکمرانی موروثی داشته اند و در جمیع خوانین خراسان با حشمتی تمام و شوکتی شایان نیز بیسته الحاصل فطرت پاک وی از جوانی رغبت بتکمیل علوم و تحصیل طریق یقین و سلوک مسلک دین کرده بطاعات و عبادات و ریاضات و زیارات پرداخته بمکه و مدینه مکرمه و مشرفه مشرف یاب شده بملاقات و مقالات همه علما و فضلا و حکما و عرفا توفیق یافت و بجناب مولانا محمد اسمعیل ازغدی مشهدی رحمة الله علیه که از اکابر کملین زمان و مشایخ اوان بوده نسبت ارادت درست کرده سالها بمسلک طریقت بوده تا بمقام اعلی فایز شده غالب اوقات بعد از ادای فرایض و نوافل مواظبت اوراد و مراقبت اذکار و تلاوت قرآن مجید و مطالعه احادیث و اخبار و ملاحظه رسایل و کتب اخیار و ابرار مشغولی نموده اند و بسیاری هم بخط خویش مرقوم داشته سبب حصول علم و وصول فیض باصحاب و احباب گردیده از آنجمله تالیف کتاب موسوم بنفحات غیبیه است که مشتمل و مجتمع است بر مطالب خوب و معارف مرغوب دیگر سفینه جامعه نافعه از حالات و مقالات ارباب طریقت و اصحاب حقیقت محتوی بر منظومات و منثورات وافی و منطوی بر سالات و مقالات کافی که در حقیقت درجی پر از گوهر حقایق و برجی پر از اختر دقایق و بدرج اللآلی و برج المعالی مسمی شده دیگر دیوان منقبت بنیان که تماما در مدایح و مناقب حضرت خیر البشر صلی الله علیه و آله و حضرات ائمه اثنی عشر صلواة الله علیهم اجمعین و مشتمل بر قصاید و غزلیات و مثنوی الهی نامه و ساقی نامه و مراثی و ترجیع میباشد پس از توطن در شهر طهران مکرر بسعادت خدمت و صحبتش دست میداد و ابواب توجه و التفات بر حال فقیر میگشاد تا بعد از مضای هشتاد و شش سال خیریت مآل در شش ساعتی از شب دوشنبه ۲ شهر رجب سنه ۱۲۸۶ دعوت حق را لبیک اجابت گفته درگذشت چنانکه گفته

موج دریای وجودم تهی از خود چو حباب   نفسی آمدم و باز بدریا رفتم
جذبه کارگر آمد که من از کار شدم   جائی اندر نظر آمد که من از جا رفتم

تیمنا این ابیات از دیوان آن مرحوم در اینجا مرقوم شد

بهر و ماه و نجوم آنچه آن ضیا فکن است
تبارک الله از آن بارگاه عرش مثال
مدار مشرق دین آفتاب اهل یقین
امام عالم و آدم علی بن موسی
در آن صحیفه که ذکر آل الرضا نگاشته اند
امام جان جهانست و روح عالمیان
ولای آل علی زمره موالی را
نفوس زاکیه را همت تو در جانست
مخالفین ترا ادعای دینداری
بنای اهل مقامات نفخ دینی است

در مدحت حضرت امام بن امام علی بن موسی بن جعفر علیهم السلام عرض نموده است

که آسمان زمینش مثال پیرهن است
لطیفه ایست که اندر نهاد مرد و زنست
قلوب صافیه را مدحت تو در دهنست
شمار دانه تسبیح و دست اهرمنست
نشان مردم آزاده ترک و شمن است

بغیر بیت نبی و ولی تمام جهان
امانتی است که قبل الفتوح در بدنست
توئی حبیب الهی توئی خلیل خدا
ولای اهل ولا رهنماست در سر جان
مناقب تو و تحسین ساقی مسکین

فروغ قبه سلطان دین ابو الحسن است
که هر عریشه آن رشک جنت عدن است
که نور بخش زمین و مشارق زمنست
حیات روح جهانها چو جان که در بدنست
رضای دوست تبرک رضای خویشتن است
اساس عرش برآیت و سبزه دمن است
ودیعتی است که با نفخ روح در بدنست
بلی خلیل بود هر که جوانمرد بت شکن است
بغیر اهل ولا هر که هست راهزنست
بهای یوسف مصر و کلاف پیرزنست

در حکمت و موعظه و ترغیب بعبادت و معرفت

بشتاب که عمر رایگان رفت
گلهای بهار زندگانی
از کف و قرار رخت بربست
زمنظر جلوگاه خوبان ۷
پیدوست می نتوان بود
بر بادیه خیال حیران
افسوس که روزگار عشرت

آن بخت نگون که سبک عنان رفت
پیدوست رهی نمیتوان رفت
آواره شدیم و کاروان رفت

جان در پی کاروان و شتابان
با حسن و جمال جلوه دوست
پرواز گرفت طایر دل

دریاب که فرصت از میان رفت
در باغ بغارت خزان رفت
از جان چه جهان جهان روان رفت
دل همره آرزوی جان رفت
بر طایر دل آشیان رفت
با حسرت و غم ز بوستان رفت
با حسرت و درد ناتوان رفت

در نعت و مدح حضرت امام والا مقام علی بن ابیطالب ع

علی بدر و علی سیف علی نجم و علی اختر
علی در ملک دین حاکم امیر قاهر و قائم

علی شاهنشه عادل علی سلطان بحر و بر
سفیر از نبوت را علی پیر و علی مرشد

علی طیب علی طاهر علی سید علی سرور
ولایت را علی والی نبوت را علی تالی

همه اسم و علی معنا همه جسم و علی جان
علی لولاک را ثانی علی افلاک را بانی

هم در مدح و مناقب حضرت مظهر العجایب و مظهر الغرایب علی بن ابیطالب صلوات الله و سلامه علیه و علی اولاده اجمعین

که را الغای مدح او که مدحت یزدانش
خدا را دست او دست خدا مشکل گشا دستش

علی المرتضی باشد مکان اندر لامکانش
جهان جا و ازان بی جستجو منقاد اکرامش

جمیع انبیا و اولیا پرورده خوانش
قضا مقرون امر او قدر مامور تدبیرش

صفای آسمان از تابش عرش نمایانش
سری سودای او در رکه میثاق پیمانش

ز جنات وصالی غافلی در روح و ریحانش
منم واثق بحب او که نوید بهشت شوقش

بهشت عدن جنات العلا با حور غلمانش
چگونگی بارگاهی که تجدید است بنیاد خشتش

با مرش سر نهاده ساکن فردوس رضوانش
ندیده ایچ چشمی جلوه آغاز و انجامش

که در پیشانی مولای حق دیدم نمایانش
شنیدم جبرئیل را پرسید پیغمبر

که بعد از سی هزاران سال می بیند یک آنش
من آن را سی هزاران بار دیدم کرده طلعتش

بگفتا گر ببینم می شناسم با دل و جانش
نبی مصطفی فرمود اینک با تو بنمایم

که بنماید عیان اندر مقابل سر سبحانش
برای امتثال امر شاه اولیا آن سر

که در پیشانی شاه ولایت دید تابانش
همان نحوی که میدید کوکب از فلق طالع

که تا حق بوده با حق بوده در پیدا و پنهانش
بهشت جاودان منزل که احباب و اصحابش

هم این قصیده فریده را که از قیود تقلید مجرد و مطلق است و مطالب و حقایق بلند دارد قلندرنامه نام کرده

قلندر آنکه فوق الفوق باشد رتبه و شانش
قلندر آنکه در تجرید تنها باشد و فارغ

مکان و منبع توحید باشد منبع و کانش
قلندر را چو مرغ جان و دل از هر ز آید

که بی پیوند تن پیوند جان باشد بجانانش
دلا از آشیان پرواز کن تا مقصد اقصی

خلاصی جو ابد از تن بر آنکه تن بند او زندانش
بجانانست دل مایل و لیکن دل بگرد دل

روی تا منظر اعلی که گردد وصل گردانش
رسی جایی که آنجا را نباشد سردی و گرمی

که التوحید اسقاط الاضافات است دستانش
ابو الغار بنی لوزی که چون جای خیزد

نماید کیمیا الا که گویی پیش حق کانش
چو در جولانگه آرد بادپای وهم را

طلسم جسم را بشکن که هستی گنج پنهانش
سراپا چشم شو تا گنج پنهان را عیان بینی

هزاران جلوه افتاد در مرآت اعیانش
تو چشمی باز کن اندر ظهور آفتاب دل

علی مهر جهان آرا علی ماه فلک سیما
علی دریای بی ساحل علی غواص بحر دل
علی اول علی آخر علی باطن علی ظاهر
همه لا و علی الا همه عبد و علی مولی
تعالی الله ستانی را که ما اوحی است بنیانش
بنائی را که بنیانش بود اول و آخر
ستایش آفتابی را که ذرات اند مشتاقش
ولی مطلق و الا علی عالی اعلا
که را یارای وصف او که قرآنست وصافش
یدالله العلا دستش وصی مصطفی وصفش
تمام انبیا و اوصیا شرمنده دادستش
هدایت وادی ایمن چشم بکشا تا عیان بینی
بجنات خیالی عقل و هوشت میرود از دست
بهر کس هرچه میخواهد دهد هنگام بخشایش
بخدمت استاده خادم جنات و خلد مشتاق
حدیث جبرئیل و جلوه کوکب شنیدن گفتا
ولیکن کوکبی طالع شود از مطلع عزت
نبی فرمود اگر بینی شناسی یا اخی انرا
اشارت کرد سلطان رسل شاه ولایت را
بحیرت شد جبرئیل امین از دیدن کوکب
نباشد اول و آخر معین آن امامی را
توسل جوی در صحرای قدسش عیسی مریم
چه حاجت آن قلندر را که کیوانست ایوانش
نشان آن قلندر با کسی باشد که در عالم
قلندر آنکه اندر وصل باشد متصل هر دم
قلندر با شهود کبریا محو است در وحدت
بکوی حضرت جانان سفر ره بردی ای جان
پی ال میرود عارف نخواهد بهره از تن
اگر از مسکن تو ده خاکی برون آئی
ز خود دو راستگار از ترک تجرید است آسانش
چه غشت اندر تفرق خاکدان خاکی ای دومنا
تو ای گنجور گنج حق که جسم آمد طلسم تو
بحسن و تمنا کرده خود جلوه خود را

قضا بزم و قدر خادم ملک عبد و فلک چاکر
نکوکاران امت را علی یار و علی یاور
امامت را علی مخزن کرامت را علی گوهر
علی نه طاق را مرکز علی آفاق را محور
تعالی الله شانی را که قرآنست در شانش
ثنا فرموده غیب الغیب قبل الفصل در شانش
نیایش مر جنابی را که آفاق اند حیرانش
که جای جلوه گاه آمد برون از حد امکانش
چنان دستی که دست حق بود دست کریمانش
زمین و آسمان بی گفتگو مامور فرمانش
ملک محکوم حکم او فلک مقهور دورانش
دلی پروای او دارد که ایمانست ایمانش
مرا ایمان بمهر او که ایمانست پیمانش
چه خوانی دستگاهی را که توحید است ارکانش
نبوده هیچ فرقی در قرون هر قرانش
بگفتا نیست معلومم حساب چون و چندانش
نمی فهمم دگر تا مدت معلوم و پایانش
که آید در برابر تا ببینی سهل و آسانش
عمامه بر گرفت و شد ز پیشانی نمایانش
بعینه دید اندر سر آن پیغمبر یزدانش
فضای آسمان عرش الا که میدان بیکرانش
تجلی خواه در سینای توحید موسی عمرانش
چه آفت آن سمندر را که نیرانست بستانش
نباشد هیچ امری از امور خلق پنهانش
تنها در سماع عالم تفرید سامانش
مدام اندر فضای عالم قدس است طیرانش
که بالای آشیانی به مسکن فوق کیوانش
مگر آنگاه که جانان نخواهد غیر جانانش
به بینی بارگاهی را که بردن نام نتوانش
بود در بارگاه قدس علی جای جولانش
فضای عالم توحید باشد فرش میدانش
که با این چشم ظلمانی عیانی دید نتوانش
که تا بانست یکسر تاب بر آباد و ویرانش

تو ئی آن آیت مشکل که تحریف تفسیر
روان پاک کرد و پاک تر ز آمیزش پاکان
بقدر تشنگی جان میکند هر کس ولی مسکین
نشان رهروی این است کاندر پاس دل آگه شد
هر آن نادانکه با پاکان ستیزد بازیچی را
خدا گوید خدا جوید خدا خواهد خدا خواند
سزاوار کرامت باشد الفضا جب که هم مردی
ابوالوقتی که حیات الوصالش آرزو باشد
ابوالفیضی که آسوده است اندر سایهٔ رحمت
چو باقی با بقای حق شوی آنگاه میدانی
ببال همت مردان بعیدی رو ز سالک را
ز عبدا من عبادی بس بشارتها بجان آمد
بجانان جالفت ان کار آن باشد در انعام
درون صاف و جان پاک و دل محضر پاکان
مقام پارسائی شد مسلم پارسائی را
اگر غم چهره بنماید پرستش وی نفرماید
نشد جمع از کمال غفلت و تمهید نادانی
طریقت راه تجرید است منزل عالم وحدت
کسی کو منصف شد با صفات حق بحق باقی
ز خود فانی بحق باقی سزاوار است و شایسته
نهایات المحسن ابتداء العشق کو بیند
بخاک افکند سر با ز احرام قدد بحق بش
فغان از دعوی نادانکه زنجیر است تدبیرش
هوای باغ دنیا عاقبت ضعف دماغ آرد
نعمهای منعم را او راز دمند زهد
چو دل با غصه همدم شد نگردد گرد آسایش
نه پنهی خواجه از شام و سحر در مسجد جامع
نماند در شکم جای نفس باقی و میخواهد
همه تلبیس و تدلیس است کارش با همه مردم
مدام اندر پی آزار مردان خدا باشد
خراسانیست اندر صیل و از زهد مو طن
چو او در حکمت بانی و تائید سبحانی
تخلص وحدتی منظومه در توحید مجید بش

تو ئی دریای بی ساحل که نعفطیر بیت عمانش
دل آلوده با پاک نبود میل پاکانش
بود در سکنت دشوار جا گنجیدن آسانش
رساند پاس دل اندر شهود حق بپایانش
بزودی بشکند با سنگ غیرت دو نقابانش
نه سود آن جانش نه پروای نقصانش
که باشد در نظر بود و نبود خلق یکسانش
نباشد آرزو منت بهشت و حور و غلمانش
هوای دولت دنیا چسان باشد زدریانش
که گویا عندیب الف عالم چیست پایانش
که قانع صرف صنف آید پرستش پیدا نیست پیانش
ادیب علم القرآن باد تعلیم فرمانش
که از آلایش ایجان تن آزاد شد جانش
مقامات است بس مشکل که نتوان یافت عنوانش
که با دنیا و اهل آن نباشد میل چندانش
هر آن مشکل که پیش آید بهمت سازد آسانش
تمنیهای سیف ناتعد بهایان بخوانش
موحد رهبر منزل وحدت توحید فرمانش
فاحیاه حیاة طیبة از سود زیانش
که وجه الله باقی دست یا مانم نقیانش
برای انکه نگاه عنایت باپایش
بدام ذهن جنت دلها ز خم زلف پریشانش
امان از دید رهاک تمنیست درمانش
برآورد ریشه ش از بیخ و بشکن شاخ و عصیانش
که آخر مسکنت انجوان نعمت سوی حرمانش
چو تن با درد عادت کرد نبود میل درمانش
تن اندر مسجد و دل در پی ارزودکانش
که بر خوان کسان باقی نماند لقمه بر خوانش
که اهل علم خواند مردم دانا و نادانش
نه فکر شغل اهل مشغلم نه همه مرد انش
وجود دیر اگر از دو بیخ فخر باشد خراسانش
نه در ماقبل نه مابعد مثالی نیست اقرانش
صفاتش دولیا صفیا در عرض ایوانش

تو آن سروی که نشاند بطرف باغ طرف
اگر اسباب دنیا سر بسر باشد تصیرا
اگر خوبی بمقصد راه یابی ای جوان اول
هر آن دل را که نسیانست و خالی مغز از حق
کسی را صاحب بیت در منزلگه هستی
موحد را مقام انجا رسید ز یر توحیدانجان
عجم آبادی دل جو که از آزادیست آبادش
عزیز مصر خوبی باشد انور بسته گوئی را
کسی قدسی سرشت آمد دربندید بطلانی
سلوک راه دشوار است آسان کی توان رفتن
حیاتی با بقای حق نبود همیشه بود دایم
چو از خود فارغ آئی بر غریزی آیت مشکل
مسلم شد ارادت آنعزیزی را که در دوران
اگر با دل بشد محرم امری همه عالم
بود جب چون سلیمان گر انجا رسد نابا
فقیر صاحب استغنا کسی باشد که از همت
بکوی یوسف مصری حیفی را و بر آورد
چو در جولانگه آید بر خشش همت اهل حد
با مراهل دل بپا آید پاس اگر غنی
خوش آنکه شد آزاد از بیمار هستی
دل اندر بند دلدار است تهر شوب و پرواز
بجیم دوران کج رابیدل که قابل نیست مقدار نش
اگر خوبی کنی در زندگی بهر تو میماند
عروس عشوهٔ دنیاست خصم جانت انجا
هر آنکس که دوران طمع بر بست درد نیا
دلا بر داده رزاق بهمت قناعت کن
خطاب بو المولوی صنیا ف میر دهم
بی تحصیل دنیا محنت رحمت بیکند عمر
جزای مردم آزاری بود عاقبت کار
هر آسیب از انقضای خم ها است شهود
نوشته نام او بر حوم دو دیباچه رحمت
بتمکین و وقار و عتبار و فضل و همت
بیش بیعی دو دوازدهان هر دو صد بحر

تو آن تخمی که افشاند بدست عرش دهقانش
چو دل دان نمی بنده نباشد هیچ نقصانش
به پیری عهد و پیمان کن حقیقت همانش
نسوا الله فانسیهم نهد بر طاق انسانش
که از صبح ازل شام ابد باشد نمایانش
که از خورشید وحدت مقتبس باشند ارکانش
ره و ویرانی تن جو که آبادیست ویرانش
نباشد خطره در انقلاب چرخ و دورانش
که با ارواح قدسی متصل شد جوهر جانش
که باشد راه از ان افزون تر از ریگ بیابانش
که مانند شتر روح دروح شتر تجلیمانش
که علمنا و علمنا من لدنا چیست تبیانش
نباید در نظر سلطانی و ارای دورانش
امین عالم و آدم که بنود و نسیج و طیلسانش
که او نفس کافر کیشی یاری از دو مسلمانش
نباید در نظر از پیش تمکین سلیمانش
که باشد در دل و جان آرزوی ماه کنعانش
فضای عالم توحید و تجرید است میدانش
رسانی پاس دل را در شهود حق بپایانش
سم آلایش ایجان تن آزاد شد جانش
که پنهانست پیدا نیست و پیداست پنهانش
و فا از تن محو ایجا که در خاکست سامانش
هر آن بندک کاری بذر نیک بخشم تو فانش
از آن بگریز و بگسل با طلاقی کو ای آسانش
همه عیش تو آنباشد که گردد بند بدامانش
برای تکیش نیست رو و چرخ و دورانش
نمی بنی زیر خوردن گرانبار است انبانش
که کیسه دولت دنیا نمی زرد بیکانش
بدرد دین مبتلا گرد که هیچ درمانش
که آیاد ذبیح الله نام و گنبد بجانش
ذبیح الله و اسمعیل اندر تن و عنوانش
بنی قدر دولی صدر و پاک ستان افغانستانش
شده مستغرق بحر لقاء الله غفرانش

که راه جان و دل پیموده‌ام سر تا بپایانش
قلندرنامه‌ام آب حیات جاودانی دارد

در مدح حضرت امیرالمومنین علیه السلام

خاتم تفرید را گزیده نگینم
بندهٔ حرم نه عبد نفس لئیم

بنده از بندگان سرور دینم
شاه ولایت علی عالی اعلا

صاحب راز یقین و رای رزینم
قنبر او را غلام حلقه بگوشم

در خطاب با انسان کامل گوید

همرهٔ تشریف تو روح الامین
قابل معراج سموات شو

ما حضرتت نه این ماء و طین
خوبی و زشتی بکناری گذار

آنچه گزین بود نکردی گزین
تا نشوی غرقه دریای دل

عرش مجید است و کتاب مبین
دیدهٔ دل باز کن ای دل نواز

در رحم نفس چو طفل جنین
جذبه که گاهی بنگاهی رسد

عشق بهر رخ نگشاید جبین
حب علی و سنتی معاً

در نعت و منقبت حضرت امیرالمومنین و فخر الثقلین علی بن ابیطالب سلام الله علیه و اولاده اجمعین

آفاق را بقائمه مشت است و قیام
در قبضه‌اش سوالک ایام را مهار

در دست اوست توسن ادوار را زمام
شاه نجف امیر ولایت ولی حق

تا کامی از عنایت عامت رسد بکام
آنانکه بر ولای تو دارند اعتماد

سقیا لهم ولائک فی اشرب المدام
قانع شدند عام بنامی ز هر یکی

والناس تقنعون و یاک فی المنام
محجوب کی شود شفق مهر از سحاب

انت الذی مقامک فی کعبة الحرام
انجام کار روسپید و آغاز چون توئی

وله ایضاً

کی قرین گردد بدانی عالم اعلای من
سر مکتوم که جان و دل بود مشحون او

کیستم معشوق و دیرین جلیست انیسوی من
اندرین ویرانه سیر یارب چه آید بر سرم

تا نشوئی جرعه از ساغر صهبای من
طبع من بحر بسیط بیکران چون جنبش کند

حمل اطفال معانی خاطر عذرای من
تا نگویم حال دل با هیچکس در هیچ حال

وله

فروغ دیدهٔ حق بین فراغ از این و آن بینی
چو مردان آرزومندی که مرد ره شوی جستی

قلندرنامه را منخوان اقتدار خویشتن میدان
که باشد با حیات جاودانی الحیوانش

برای هستیاران جانفزا باشد این بستان
ندارد بهره آنجا نیکه بستانش نداند

جوهر فردم نه آسمان نه زمینم
برتر که دیگرم نه آن و نه اینم

همنفس قدسیان عالم قدسم
همدم روحانیان سدره نشینم

عالم تجرید را جریده سفیرم
حامل دینیم نه دام و دیو لعینم

با همه طاعات و قربات که گفتم
شافع امروز و روز باز پسینم

از کرم اوست آنکه باکرم او
چاکر او را بجان کمینه کمینم

امی شده در مرحله داد و دین
مرحله پیمای سپهر برین

مزرع جاوید ترا دانه خوار
خرمن خورشید ترا خوشه چین

همدم تقدیس تو روح القدس
چند شوی سخرهٔ مهد زمین

بوم و بر تست نه این آب و خاک
فارغ و آزاد شو از مهر و کین

حیف که از مخزن اسرار دل
دل نشود ساحل در ثمین

وقف دل باش که تفسیر آن
بر دل و جان باز کن ای نازنین

عمر بسی باقی و مانده
کی رسد از داشتن اربعین

عشق بهر کس ننماید جمال
قد فرض الله علی العالمین

هر دو مثال آمده از یک مثال
هر دو قرین آمده از یک قرین

دارای کارگاه قضا مرتضی علی است
ور انتظام اوست قدر ناظم نظام

شب را بروز آورد و روز را بشب
تا کار را قضای قضا کرد انتظام

افلاک را بجنبش انگشت او مدار
در پنجه‌اش مراکب اعوام را لجام

در مشت اوست دورهٔ دوران را عنان
سلطان دین امام زمان قدوهٔ انام

ای کام جان و دل نشود هیچ کام اگر
آنانکه در هوای تو دارند اهتمام

طوبی لهم لقائک فی احسن الوجوه
خوشدل شدند خاص سیادت ز هر کدام

کلمتنی آیاتک جهرا بلا حجاب
مستور چون کند فلق نور را ظلام

بیت الحرام کعبهٔ دل جلوه گاه تست
آغاز را عبید دم و انجام را غلام

وصف صفات تو شنوند اهل قال
در وصف خاص حق نرسد فکرت عوام

چند پیماید فلک تا کی فلک پیمای من
یا بیاراید جهان کلک جهان آرای من

اندر آغازم بکام دل شدم مجنون خویش
تا در انجامم بکام دل بود لیلای من

فوق علیین بود جایم که آنجا بوده‌ام
در مکنونم که عقل و جان بود جویای من

محرم سودائیم نه هیچکس آگاه نیست
از دل شیدای غم فرسای بی پروای من

قدر این هستی ندانی یافتن ای هوشیار
موج‌ها خیزد ازین دریای طوفان زای من

حاجت اندیشه و فکرت نباشد تا کند
قفل خاموشیست دایم بر لب گویای من

کمترین مملوک شاهم هرچه خواهد او کند
حکم او جاریست در دین من و دنیای من

ولا سرمایه تمکین متاع جسم و جان طلبی
ولیکن باز در بندی که خود را در میان طلبی

وگر از جان بود آن جهان جان جانی
خود را دیده بر دوزی خدا را جاودانی
بهمه در دستان دل ظهور دلستان بینی
ببام چرخ زین پستی نهاده نردبان بینی
زخاک تیره بر خیزی صفای آسمان بینی
مکان بسپر بپای دل ورای لامکان بینی

زپاس نفس ولا نفس کنی آنگاه انسانی
زسودای وی ار بگذری بر نور جنبش حضرت سر
نشان از بی نشان جوئی بجز خویش آگاهی
زتاب آفتاب دل چو برخیزد حجاب دل
نظر بر قاصرات الطرف دل افکن که از سر سو
از این کیب آب گل مجرد شو بجان دل

در مدح و نعت حضرت امیر المومنین علی بن ابیطالب

درآیند استان جای دستان نبودی
اگر مهر او باد و جان نبودی
فروغ خورشید تابان نبودی
هوس اسیر باغ و بستان نبودی
اگر گلرخی در گلستان نبودی
اگر جانستان بهتر از جان نبودی
گرش یار و غمخوار یکسان نبودی
اگر سرعت توسن جان نبودی
سلامت در ارکان ایمان نبودی
ازل تا ابد عهد و پیمان نبودی
نمودی ز ذرات امکان نبودی
اگر شغل او فیض احسان نبودی
توافق در امثال و اقران نبودی

نمی بود اگر حسن بانی جهان را
نبودی اگر عشق معمار و بانی
اگر جلوه حسن دل نماندی
نمی بود اگر حسن خود نمائی
چسان فتنه میکرد مفتون جهان را
اگر آیت اتمد در پرده ماندی
بجز انس حق در جمیع مراحل
مقیم خرابات اگر راه دادی
اگر جنت الخلد مهرش نمیشد
نبودی اگر رحمت بیکرانش
قدور را اثر آشکارا نمی شد
اگر التفاتی از ایشان نمیشد
اگر التفاتش نبودی بپایی

در خطاب با انسان و ترغیب او بتحصیل حقیقت انسانیت معنوی

ای نور رسیده که درین باغ نو بری
خوش پروریدت آنکه توش دست پروری
بابار در کناری با دوست در بری
سقیای سلسبیلی و صهبای کوثری
ای شعله در فروغ فروزنده اختری
گر بنده بو نفس امیر و مظفری
بی سعی پای در سفر حج اکبری
بحر ولایتی چو ازین قطره بگذری

نسبت ترا بأحسن تقویم داده اند
ای آنکه در دوایر افلاک مرکزی
دریای جود را اگر امت تو منبعی
ای ما درا لوجود چنان زی که در اثر
چون حج مقیم و رطه و هستی عجب بدر
روشنگر آئینه رخ توشدن درای
بر مشرق دل آفتاب که تابنده نیری
شهباز دولتی که به نیروی شست شاه

اگر از تن برآسائی بجان حق در آمیزائی
مبارکت آن روزی که از وحدت آشنا گردی
چو سر بر آستان دل نشینی پاسبان دل
چو بیداری ازین مستی بهشیاری ره هستی
اگر با نفس بستیزی بجان جان در آمیزی
رهی از رنج آب و گل کنی در عرش دل منزل
برآمد در سحرگاه درآمد خرگاهی
اگر نشأ حسن خوبان نبودی
نبودی اگر حسن با عشق توام
نبودی اگر داستان محبت
ز ذرات جانها نبودی نشانی
اگر تابش مهر رویش نمی شد
اگر چهره گل نمیبرد دل
نمیکرد گل در چمن دلربائی
نمیداد بر باد دل نقد جان را
موحد کل از باغ وحدت نچیدی
مرا بار دل کی رسیدی بمنزل
ولای علی گر نبودی مسلم
اگر صاحب عهد عهدش نبستی
نبودی اگر آفتاب ولایت
نبودی ارباب انواع فیضی
نمیشد اگر حکم او اتفاقی
ای اصل و فرع عالی و سافل سراغ کن
کوری اگر بعید و بینی بقیدی
ای ملک ارتقاب اگر آگه شوی
نوباوه حدیقه وحدت بحر توکیست
پاک آفریدت آنکه توانش آفرینشی
از غیر دوست قطع نظر کن که سال و ماه
در مشرب وداد اگر داد دل دهی
ای دوش در شراره سوزنده آتشی
هان ای همام فتح و ظفر در نیام تست
عزم طواف کعبه دل کن که تا ابد
دریای صدقی چو ازین ورطه وارهی

که خود را در حریم دل مقیم و پاسبان بینی
متاع فقر پیش آور که گنج شایگان بینی
که ملک ماه تا ماهی نشان بی نشان بینی
فلک را در قباب دل کمینه پاسبان بینی
تجلیهای گوناگون همه فاش و عیان بینی
که آنجا جان و جانان را قرین و توامان بینی
که ساقی آنچه میخواهی خود جو با جهان بینی
درین نشأ آسایش جان نبودی
وجودی در ایجاد امکان نبودی
جهان را بنائی ز بنیان نبودی
در اینجا گدا جای سلطان نبودی
حیاتی برای دل و جان نبودی
جهانی درا و محو و حیران نبودی
اگر فتنه چشم فتان نبودی
جنود الهی فراوان نبودی
اگر داشتی انس انسان نبودی
سفیر مناجات چندان نبودی
سزای کسی باغ رضوان نبودی
گناهی سزاوار غفران نبودی
اگر قدرتش نمایان نبودی
سراغ از بنی نوع انسان نبودی
ز ساقی نشانی بدوران نبودی
خود را که از کدام متاعی چه جوهری
نوری اگر بوحدت هستی منوری
مالک رقاب شش جهت و هفت پیکری
گر زیر چه چو شهرت همانا تو خوشتری
ای آنکه در مراکز آفاق محوری
بحر وجود را ز یمین تو لنگری
جز از وجود خویش نیابی مؤثری
کامل مقام را بمقامات مظهری
تا چند همچو حلقه درمانده بردری
در غربت سرای که پاینده گوهری
بگرفته آسمان و زمین زیر شهپری

چون نفی هم نمیرفت زمحبت که در بست
چون از سر وجود رسیدی بخیمه بستیا
یکتائی از زینت وحدت منزه‌تی
بنیان کارخانه حق مرتضی علی است
دل بیقراران بگیرد قرار
در آیند آنکه زلفش افکنده دام
سر زلف او دام کاهیست خاص
تو ای طایر دل قراری بگیر
مده پند ما ای پدر روزگار
بیا ساقی از ساغر التفات
دل اندر خم طره سرکشی است
زغیرت سر غیر برداشته
من و تو خیالیست بی اعتبار
نهان باش چون سایه در آفتاب
چو از معبر دل نمائی عبور
ببینی در آن دشت و صحرا همه
کتاب صنایع که بس تو نبوست
چو بر هم زند دیده انتعاشت
تو اندر پی جلوه دوست باش
ز ذرات این آشکار و نهان
چو در عالم وحدت آری گذر
همی دار بر منظر دل نظر
کسی در سراپرده دل رسید
کله گوشه بر فرق فرقد زنم
در این آب و گل مدتی زیستی
جهان هیچ آیینه و اندر آن
بده ساقی آن باده لاله گون
حروفات عالم زیا تا الف
شر با مدام با کاس الکرام
سلوک ره فقر دشوار نیست
ریاضت بود پاس دل داشتن
سر افرازی از زمره اتقیا
که ای دوست تو دست پروردگار

سراپا قدم نخجیر محبت محمری
پیرایه وجود تو اکسیر اکبری
والائی ار بطیب ولایت معطری
ایمان اگر نیاوری البته کافری

گر ره بری بطرح جهد آفتاب و ار
مقدار روزن خویش ملان آگر و اقل
در هست شال امر گریزان و عاجزی
هم منظهر جمالی و هم مصدر جلال

هم در ساقی نامه گفته

در آیند آنکه زلف یاری بگیر
تر ا با سر زلف یارست کار
خرابات یا نیزا نیز با هر چکار
کنون ساقیا دارم از خود فراغ
بر افسرده کان نیز آبحیات
می ده که ترویح روح آورد
که شوریده و تیغ ارش بسی است
نه او رسته از نازپروای کس
درین دیر دیا زنگذاشته
منی و توئی را در او بار نیست
که هرگز ندارد ثبات و قرار
ازین وحشت آباد آشوب خیز
تو نیز آفتابی زخود رخ متاب
فزن خیمه بر طرف این کهنه فرش

وله ایضا

ورق بر ورق دفتر حسن اوست
همه انتعاشیت غیب و حضور
شود یا وه کاشانه کاینات
بهوش ای فرو کسوت آن و این
زخود در گذر من نیم اوست باش
ز اندیشه غیر اندیشه کن
به بین آفتاب حقیقت عیان
در دل گشا در جهان فی به بین
زکفر و ز ایمان نیابی اثر
چو در پرده راهت دهد پرده دار
ز هر منظری منظر او نگر
اگر در ره دل قدم سر کنی
که این پرده ما و من بردرید
بده ساقی آن باده خوشگوار
دم از مهر بهپهر و سپهر زنم
دلا چند گردی بگرد سراب
چه حاصل نه اینسته گیستی
اگر خواهی آزادی از خویشتن
تجلی کنانست حق جاودان
عیانست در پرده ما و من
که جام دلم گشت لبریز خون
در این پردها پردگی روی اوست
سستی یکی اسمها مختلف
عددهای و جز یکی بیش نیست
مدامی که دارد قرار و دوام
در اینکار که کار دارد دو کار
زتن تا بدل راه بسیار نیست
درا نیز را چالاک و آزاد باش
بدل خطره غیر نگذاشتن
دل از ما سوی تند بر داختن

تسل سید الموحدین و امیر المؤمنین هم نیلت فانلت

ترکیب شمس و معنی گوگرد احمری
میزان کل توئی نه اقلی نه اکثری
در انقیاد نفس امیر و دلاوری
آیینه صفات خدا و نه اکبری
مگر در شکنج سر زلف یار
بدام اندرش طایر دل مدام
که از دام آن نیست دل را خلاص
چو زلفش نگیری نگیری قرار
می نیستی ریزم اندر ایاغ
بهر قطره چندین فتوح آورد
نه غیر یکه با او شود همنفس
بحق حرف ناحق سزاوار نیست
بیا در جهان تجرد گریز
سراپرده است بالای عرش
درآئی بصحرا اسی الله نور
نگارنده لا و الا همه
که دارد در آفاق و انفس ظهور
کران تا کران جلوه دوست بین
ز هر پیشه و از رستگی پیشه کن
جمال و جلال جهان آفرین
نه بینی دگر پرده بر روی کار
اشارات گوینده باور کنی
که از هستی من برآرد دمار
توئی قلزم آب و جویای آب
برون آی از پرده ما و من
جهانیست ناش جهان آفرین
در این نغمها بانگ یا هوی اوست
دوئی جز خیال بداندیش نیست
حضور دل و ذکر بی اختیار
خرابی برانداز و آباد باش
بآزادی خویش پرداختن
چنین گفت بابا سید اولیا
ز روی تو روی خدا آشکار

قال ص بالقعود علی باب القلب

کرامی دمم دیدهٔ حق‌شناس — مرا شغل دربانی دل بود
در دل بزن تا دهد حق جواب — ز اسرار دل هر کس آگاه نیست
وگر اوست این منزل اول چیست — دلا ترک سررشته و بند کن
تو جان خود الی جای خود کل مگیر — ازین بستگی رستگی خوب‌تر
تو خود عین آبی فرو رو بآب — کجی ذره از مهر تابان جدا است
درستی گزین تا نیابی شکست — کز این محنت آباد غفلت نهاد
در آمد عیان آفتاب از درم — برافکنده از روی خود لکش نقاب
که بیخود شدم غرق دریای نور — زمانی در اوقات فتح و گشاد
که دم از انا الحق زدی آشکار — چو بشنید آمد ز عالی نهاد
بغیر از خدا کیست گوینده کس — چو گویائی آید در این مغز و پوست
که گویند اجزای عالم تمام — در این سعت پیمانه و نه طبق
نوازنده هر نوا زنده اوست — مدامست مشهود اهل شهود
کما قال فی کتاب المبین — هو الاول من هو الآخر
منم اول و آخر کاینات — بسی ماند ناپخته سودای خام

منتخب موسوم بالهی‌نامهٔ انتخاب است

رب بلغ بالعلی آمالنا — قد علمتم من اشارات البشیر
جائکم فی الحب سهم او نصیب — عجلوا بالذکر و الفکر الشدید
وحدت اندر وحدت و یکتارنی — خار و گل را باغبان می‌پرورد
بی سبب با یکدگر در صلح و جنگ — با حقایق نیست یکذره خلاف
در خفای جسم خود کوشیده نیست — مختفی هرگز نماند جمال
جمله سوی حال وحدت رهنمون — می‌شناسد دیدهٔ صاحب‌نظر
معطیا من جوده قبل السؤال — از کرم ما را سؤال آموختی
دستگیری کن مرا ای دستگیر — سخرهٔ مشغولی غیرم مکن
ذکر کن تا وارهی ز آب و گل — ذاکر و مذکور جز حق نیست کس
ذاکر حق باش چون اهل سلوک — آب آن از چشمهٔ کوثر بود
فکرش از فیض الهی بود — آینه در آهن و آهن بکان
آهنست از صیقل آینه است — رغبت سالک بقا شهود

هم این قطعه در تقاضای ناصر خسرو است

تویی نقشبند قضا و قدر
بفرمود آن شاه گردون اساس
نشین بر در دل پی فتح باب
اگر حول و نیست لا حول چیست
در این باغ بی آب منزل مگیر
در این بحر هستی تویی چون حباب
بهوش آی غافل چه دیرست
شبی بر سر چرخ سودی سرم
چنان کرد نور تجلی ظهور
باو گفتم ای شیخ کامل عیار
که ای ساده دل در حجاب نفس
نوای انا الحق صلائیست عام
برادر بکن هستی را زنده اوست
فهذا هو الحق فی کل حین
منم جمله در جمیع جهات
یا غنی الذات عن وصف الصفات
یا غنیا عن نعوت الواصفین
ناظرا من عین ارباب النظر
رب حول بالهدی احوالنا
قال قومی اکثروا ذکر الحبیب
در میانه رحمت بیدار بی
آب یک آبست و گلها رنگ رنگ
این نزاع بهر روپوشید نیست
کل عالم در ظهور و در بطون
یا جوادا بالعطایا و النوال
لطف فرما لطف خود را وا مگیر
ذکر حق جانست اندر جان و دل
سر فرو بر اندرین دریا چو خوک
ذکر چون از روی آگاهی بود
مر ترا دل کان و تن ز آهنست
بار خدایا بمحض لطف و عنایت
باید قدرت بر این صحیفهٔ هستی
نبود کو بیت چو مسجد و کلیسی

فراده جز مشغولی حق در عسیر
ز در یا بنیم وصل حاصل بود
بجز راهبر را در آن راه نیست
به پیوند یا بنده پیوند کن
ازین سرکشی عجز مرغوب‌تر
که هر ذره منظهر کبریاست
بسی هیچ ما و تو دارد بیاد
شده برج دل مطلع آفتاب
فتوحات منصوریم دست داد
جوابی بتمجید و تحقیق داد
تو نشناسی او را که گوینده اوست
پذیرنده حقست و گوینده حق
که غیر از خدا نیست کس را وجود
هو الباطنم بل هو الظاهرم
سخن ختم کن ساقیا و السلام
فانیا فی ذاته کل الذوات
عالیا عما یقول العارفین
شاهدا فی کل معنی و الصور
انه قد جاء فی خطب خطیر
هیئوا اللهو و الحب الشدید
وز عدم سوی چمن می‌آورد
وز صور باشد نزاع و اختلاف
گر بپوشد خط رخش پیدا است خال
یک حقیقت در مظاهر جلوه‌گر
شمع ملیش در رهت افروختی
پای بند حالت و سیرم مکن
ذکر استغراق در اتقد و بس
ساقی آن چید رصفدر بود
روی ننماید بهر کس رایگان
رغبت عارف بفنا و جود
طینت ما را بدست خویش سرشتی
احسن تقویم را تمام نوشتی
عاشق روی ست چه دوزخ چه بهشتی

از پس تعظیم بر سجود تو ساید ... جبهه محرابی و حسینین گشتی
فیض تو هر قطره رست دریا دریا ... جود تو هر ذره رست کشتی کشتی

نیست عجم از خوب و زشت هیچ تو دائم ... قاطبه زشت و خوب هیچ بی تو رشتی
با همه و بی همه تو بودی که هستی ... ساقی بزم شهود خویشتن تو گشتی

سامانی شیرازی

نامش میرزا حسن و خلف الصدق میرزا حبیب الله معروف بحکیم قاآنی رحمة الله است ولادتش بشیراز بوده از ان پس که میرزا قاآنی بتوقف و سکونت دار الخلافه ری رای کرد عیال خود را بری خواند و در آن ایام سلطان محمد شاه قاجار نور الله مرقده بر فلک جهان دامن بر افشاند و من بنده بحکم شاهنشاه عصر ناصر الدین شاه مأمور بنظارت شدم و چون باز آمدم بریاست مدرسه نظامیه دار الفنون منصوب شدم حکیم قاآنی نیز دامن آمد و گشت محمد حسن فرزندم از شیراز آمده و حفظی قوی و ذهنی دراک دارد و بر آن سرم که او را بمدرسه آورم و تعلیم حساب و هندسه سپارم او را ترغیب کردم پس از چندی درگذشت و فرزندش بمدرسه آمد و تحصیل کرد و در اندک مدتی ترقی کلی نمود و اکنون در دانش لغت فرانسه و حکمت طبیعی و بعضی صنایع مرتبتی رفیع دارد و جوانیست در عین شباب رشیق القد لطیف الخد باروئی دلجوی و خوئی نیکوی و اخلاقی ستوده و اوصافی گزیده و حفظی قوی و طبعی مستعد و سلیقه مستقیم در شعر و شاعری قادر و روی در ترقی کمال دارد و در سنه ۱۲۸ در عین شباب

من قصایده

مهم تجبره خرمید با نشر و غمر ... بدان رسید که جانم زتن برون آید
بر آسمان بدی ار جایگاه آن سر ... بدان رسید کز آن مجبره آسمان گردد
دو زلف پرشکن و چین فکنده تا بکمر ... بدان رسید که از چین زلف مشکینش
چنان بحقه یاقوت سنگی ار گوهر ... بدان رسید که از آن لب و از آن دندان
اگر بر آتش سوزد چو بر نهی عنبر ... بدان رسید که از تاب آذر رخ او
چرا بسینه من هر زمان زند خنجر ... بدان رسید که فصاد خوانم آن مژه را
نگار من که طاووس نرکشا بدید ... بدان رسید که با فر زاغ اب سیاه
که بی بهار درختان نبینند هیچ ثمر ... بدان رسید کز این پس نمی نهمت او

و له ایضا

روشن شد آفتاب منظرم کز پرتو خود نوقم ... از می لطف ازدر کف کش سر بر برون شد
نوشنده گرش قطره بکس ریزد ز دنبالش وین ... صد در زمان با آن کام کاینجا ار کرم
انعدح جود و سخا آن منبع فضل و هنر ... همپایه با قدرش سها همپویه با عرشش صبا

در صنعت جمع و تقسیم و مدح نواب والا گوید

یکی با زر زیر مور یکی مور کرد مار ... خوش آن قامت بلند خوش آن طلعت منیر
یکی آهوی ختن یکی نافه تتار ... فری سرخ گونه آتش فری آبست قامتش
یکی ماه نیمه ماه یکی ابر مشک بار ... چو آن طره در نظر چو آن غره جلوه گر
یکی دزد هش ربای یکی مست هوشیار ... لبان عقیق گون سیه زلف سر نگون
یکی چون سنان گیو یکی تیغ شهریار ... بر بر زرشته فلک بر گرز رشته سپهر

بباغ خیال من شتاب کرد از رو
بگاه صبح چو خورشید سر زد از خاور ... بدان خوشی که نگارا ندر آمدم از در
با آفتاب درخشنده مشتبه گشتی ... زبس درخشید آن چهر چون مه انور
دو طره بر گره و خم نهفته زیر کلاه ... بچین فرستم من بارها زمشک تتر
ز دو عقیقش تابنده لؤلؤ و دندانش ... گسا دکرد و بازار بر عقیق و درر
چه سان بر آتش و مانده عنبرین مویش ... بخویشتن تابم و سوزم چو موی بر آذر
اگر نه طره او رستم است و من سهراب ... بدین دلیل که بر دل همی زند نشتر
چو باد زلف پریشیده آتش افشاند ... زخصم زاغ وشش یاد شاکنم کیفر
ثمر نبینند تا آن از بر دستش شاخ ... زشاخ خشک خلایق خورند میوه تر
دارم نگاری ماه رو سیمین بر و زرین کمر ... با موی چین مشکین زره بارو چو چین روشن قمر
زلف سیه فامش دژم چشمش چنین پیچان چو خم ... جادو صفت هندو نیم افعی وش گژدم سیر
چشمانش مست خواب چون لعل لبش سیراب تن ... و آن طره پر تاب چین دوشش افشان تا کمر
و شینه ما که در سرم غافل آن ماه از برم ... زان آتشین مه گر نفس که بکشا خنجر و شر
ترا نمی گر زیری بخش گر دو گل شکین نفس ... پاشنده سیم و درم بخشنده گنج گهر
انجام مجد و علا انتقام ظلم و جفا ... همراه با قهرش قضا همراز با حکمش قدر
لب آن پری پسر رخ آن نکو نگار ... بر آن سمن سرین قد آن خجسته یار
یکی برگ ارغوان یکی شاخ سرخ گل ... یکی تل نسترن یکی سرو جویبار
قدش سرفراز قد قدش در نشیب خد ... لبش برفروز خط خطش گرد انعذار
یکی ماه فوق سرو یکی سرو تخت ماه ... خوش آن الخشیم نیمخواب خوش آن زلف بیقرار
یکی سرو کاشمر یکی ماه شهر کش ... فری خوب طلعتش فری جعد تابدار
یکی مشک نار دان یکی شرم نار ولت ... چو آن لعل در سخن چو آن جزع در خمار
یکی منبع مشک سای یکی مهر نور زای ... سر مژه چو تیر خم ابروئی چو قار
یکی چون کمین خم یکی چو بر دان دیو ... بر رمح شه سپاه بر تیر شه حصار

یکی پشته بیش سیل کی شیشه پیش سنگ
یا رب است مرا ترک که آغاز جوانیش
بشکست و جو نهست بلا با رخدا یا
زلفین سیه فامش بر عارض گلگون
برگوشه بام از شب تار بر آید
یک لحظه فرید همه اصحاب خرد را
کس ماه شنیده است که در بن نشستنیش
تاج الوزرا خواجه پاکیزه نسب تا نک
در خاک نهان گشت ولی تا نگرستیم
ای آنکه ترا از یک اثر کلک گهر سلک
آنی تو که با حزم متین از سخنی چند
گر حکم روان تو بر برق نهد کس
این بود جواب سخن ناصر خسرو
خجسته باد بدستور شاه عید صیام
ایا کمال تو افزون ز پایه ادراک
نفاذ عزم تو آموخته باد را جنبش
گرفته کلک تو صد قلعه را بیک نامه
چو عقل یا شد و تدبیر و رای خرم وزیر
مسلم است که ارباب رای دانش را
اگر عدوی تو از شیوه حیله روباه
چنانکه خورد همه سحرها عصای کلیم
باز شد مانی صفت در باغ فرفرودین
آنچه برد از طیلسان ز مهرگان از بوستان
باغ ما گلشن فردوس حق بیش گو بر است
ملک عالم شد زباد فرودین خرم ولیک
ذره ات آفرینش تا ابد پاینده باد است
نوروز آمد و زپیش عیش و ایمنی
گر دآوری اساس بآیین دوستی
می آوری که داروی جست و زندگی
بر روی سبزه رطلی و جامی همی کشی
چو زر ستمت دشت و سوسن سیل افکند
در هم تنیده شاخ گل و یاسمن ارغوان
ماند بدم روبهکی شاخ مشک بید

در اقتفا بحکیم ناصر خسرو علوی گفته

زآفات مصون باد جوانی و جوانیش — ابروش بیک سختگان ماند و در عشق
چون دسته سنبل که بر لاله نشانیش — وز دانش منتظم نیک بین دیگر
حقا زمه چارده تشخیص ندانیش — مانندگه حربا که بپیند رخ خورشید
آنگه رمم فوار سعی آنچه ب زبانیش — حیفا زچنین قامت کز سرو بکوبیش
کس سرو بدیدست که در بر نشانیش — بس مشک فشاند سر گیسوش ماند
در رتبه که همی پایه بود چرخ کیانیش — گویند که هر قارون بس گنج گران بود
اندر کف خواجه که بخشش بعیانیش — ای صدر فلک قدر که این چرخ دو تا بود
آنگاه که کرد و نشو اندیشه نوانیش — آنی تو که با رای رزین همه جلیش
آن فتنه که گردون نشانید نشنانیش — از کلک تو ملک ملک عهد قوی گشت
بر برق بسی سبقت جوید ز روانیش — بر کوه اگر ذره از حلم تو بنهند

در تهنیت عید رمضان و مدح صدر عهد گوید

وقار حزم تو بخشید خاک را آرام — ز رشک روی تو گلزار را بطعنه چاک
گشاده رای تو صد بسته را بیک پیغام — ز نوک کلک تو بس فتحها نموده ظهور
چه حاجت است ملک را بلشکر و صمصام — بعلم و رای تو بگذشت کارهای بزرگ
بر اهل سیف تو دیگر تیری جاه و مقام — که از دو روی فلک تیر و مشتری مردود
چو عمر که حزم تراهست حمله عام — هزار گونه حیل با تو گر بکار برند
فرو خورد سر کلک تو سحرهای تمام — جهان بمین با شخص امرت اینک بار

در تهنیت عید مولود حضرت صاحب الامر که بحکم شاهنشاه عهد مقرر است

گاه یاد زبان بهاری نوبی الف حور عین — ابر آذاری طریق و اتکای پیش کرد
عالمی را زان مولود شه دنیا و دین — مهدی هادی ابوالقاسم محمد کز خدا
گرفت اندر المثل آن آفرینش آستین — ای خداوندی که بی علم تو کی ممکن بود

اقتفا بقصیده حکیم ابوالنجم احمد منوچهری دامغانی

بر پای گل نشینی و رطلی همی زنی — با یاد چشم مستی در باغ می کشی
ایدون که کوه سنگ بآئین بهمنی — ماند کنون ببوقلمون صحن باغ
چون اطلس فرنگ بد ساپی ارمنی — بر رسته لاله از وسط سبزه در چمن
گش تو بتو بنافه آهو بسا کنی — وان لاله همچو غالیه دانی زبسته است

یکی سوار پیش ار یکی صوم ملیش نار
چون ماه درخشانی و چون سرو نو ابنیش
بس تا پی که سست آمده از سخت کمانیش
همچون گهر سفته که در رشته کشانیش
گر طلعت رخشان نگری مات بمانیش
شرمار چنین طلعت گر ماه بخوانیش
بر کلک معین صدر جهان مشک فشانیش
هم از در عمانی و هم از زر کانیش
در بشنه جاهت رسد هر چه دوانیش
آن قلعه که حیلتی نستاند بستانیش
تا ننگردی کس ز هزاری نوانیش
تا کردن در خاک نشیند ز گرانیش
چو نگشت جهانرا دگر احوال نهانیش
فلک متابع و دولت رهی ماه بکام
ویا جلال تو بیرون ز پایه اوهام
ز شرم رای تو خورشید در تیره غمام
که فی نهان نشود ظاهر از سنان و حسام
دلاوران بدر آیند تیغها ز نیام
شقد مسند زر روی شیحا بره بهرام
وبال جانشان گردد حیات انجام
سپهر توسن در زیر حکمت اینک رام
باغ شد ز فر فرودین نگارستان چین
با هزاران عیش آورد فر فرودین
سر برآورد اطفال ریاحین از زمین
محنت با هر نخلق اولین و آخرین
در شتابی گر موری بجنبد بر زمین
وقت است تا بساط نشاط اندر افکنی
وز هم پراکنی همه اسباب دشمنی
ساغر دهی که مایه عیش است و ایمنی
یا ردی گلعذاری در باغ گل چنی
از بسکه سبز و سرخ و سپید است و سوسنی
چون از میان مرد یا قوت معدنی
چون یکه و پاره مشک در وشی پراگنی

چون میانش زتن ملکش در افکنی
سنبل مو دو دست چو بشکسته زلف یار
ویژه بیاد راد ملک زاده بهمنی
داد اعتضاد سلطنه شه علیقلی
چونانکه روزگار ربیاران بهمنی
غرشش تقلب دشمن تربیت ایشتن
رامی گرفت عادت و بگذاشت توسنی
خود دشمنی نکرد ز رحمت بهیچکس
آشوب و فتنه خفت و بپا خاست ایمنی
حاشا منی نکردی با خلق و کبر نیز
الا تو آتش کف کهربا بشکنی
خود چشم نرگس تو اند که برکند
الا به پیلپایی گرز پاشش بفکنی
تا هر بهار هر شجری برگ و بر کند

از مسمط بهاریه که درین فورکار رواج یافته میگوید

طرفه هول خیزد از سخت مهیب آمدا
در نظر من این بسکه غریب آمدا
یا بسر عنیتم با فرو نشیب آمدا
با لشکری گران با عجبی آمدی گشتن
نغمه شان بلوح دل از نک نوای آمده
طوطیکان باغ در سبز قبای آمده
قمریکان چو مطربان پای بنای آمده
گاه شده کمانه کش گاه شده حنا زن
لولوشا هوار را ماند ژاله در بها
گوش فرح اسیاب را ماند رعد در هوا
طره تاب داده را ماند سنبل صفا
طوطی پر گشاده را ماند سبزه در چمن
ای چو قدت بجلوه نی سروی کان سهی
اینک عید و جام ما حیف که از می تهی
نظم دهم چامه ز تهنیت شهنشهی
ناصر دین شه جهان تاجور شکن
تاجوری که سرکشان را صیه سای در بشا
گاه بیوم روم در ولوله ز بیم خنجرش
عرصه حشر هر کجا همه ز لشکرش
هیبتش کوه آهنین فیض بحر موج زن
گاه جدل که خاک را توفند ز شقران سم
جوشد خون بمغزها چون اندرون خم
شه بدر آید از کمین کف بیح کوه سم
لشکر دشمن بکرد دهم چو که شهاب اهرمن
تیغ ملک بروز که غیبت زعون بود
ملک ملک چو عمر او باقی و جاودان بود

ناصرشاه و حافظش باد خدای ذوالمنن

نرگس چو ... است ... نسیم ناب
وان یاد شانه که بدان زلف بزرگی
امروز روز عیش و تربیت و شاد سیف
گر رای دوست هر چه در آفاق روشنی
گشته تازه از کرمش خلق روزگار
غرشش و وی عدا سد تیست آهنی
گردون تو است از اثر لطف و رحمتش
الا بر آنکسی که بد و کرد دشمنی
ای آنکه از مهابت باب است روزگار
گرچه سزا بود ز تو هم کبر و هم منی
هرگز رواج زر و گهر هیچ نشکند
الا تو آتش به تیر جگر دو زره کنی
خود سیل را ز پای کسی بر نفکند
تو تیز خو ز مجد و شرف برگ برکنی
باز ز سوی گلستان باد بهار میرسد
نفحه نافه تبت باز تتار میرسد
باد بهار گوئی از طره یار میرسد
نخلهای میوه و غالیه بار میرسد
از بر شاخسارها نغمه سار میرسد
وز سر سرو و دمبدم صوت هزار میرسد
سیل چو از فراز که سوی نشیب آمدا
گوئی غول نخرد اگوئی دیب آیدا
شب سوی کوه گوئیا چنبش شکیب آیدا
بلبلکان گلستان نغمه سرای آمده
صلصلکان باغ در کرم نوای آمده
در گوش از نوائیشان ناله نای آمده
اشتر برقطار را ماند ابر در هوا
تیغ سپیده یار را قوس قزح بهین
با قد نارون چه داری نیست یار روا
ترک من ای بت چگل شاه بتان چین گهی
خیز و بیا بگلستان با جوی همی
تا بکشیم ساغری چند بعیش و فرهی
پادشهی که خسروان جمله بجای چاکرش
گاه بمرز روس لرزه ز بیم خنجرش
ساحت خلد هر کجا ز نزهت کشورش
روز دغا که سنگ را سفتند دیهان ا
خوش شد کار جهان بیچو گویر راه قم
از بس گرد و صاعقه کرد ستاره از هم
دست ملک بهر که عمارت بحر و کان بود
عمر ملک چو ملک او ثابت تا جهان بود

مسمط دیگر در مدح وزیر ایران

در فضای چمن امروز صفائی دگر است
صوت مرغان خوش الحان بنوائی دگر است
گوئیا آب و هوا آب و هوائی دگر است
در چمن رونق و در سبزه بهائی دگر است

که مرا عید ز راه آمد و شد ماه صیام

ای بت خلخیم خیز و می خطر ده
فصل گل می چو دهی بیچو گل احمر ده
خیز و می بزو من از همه آسوده تر ده
نقل می بوسه از آن لب چو شکر ده

گاه آنست که در گردش آری نو جام

رفت روزی که زمن روزه برد تاب و توان
پاک ز موعظه شیخ مرا رخنه بجان
وین خوی ورزی من چو نیم از روزه امان
او ز میخانه من از مسجد ترسم که در آن

نبی گو چو است سجود است و قعود است و قیام

در مه روزه نهانی بسوی میکده ی
شبها دم که نگرنه شود م حال سبوی
که ز حسرت بجحیم بود نظر که بسبو
تو ز من بشنو و با هیچکس این قصه مگوی

که همه خلق عوامند ولی کالانعام

زانکه این عید ز اعیاد بزرگ عرب است — شد دو ماه از چه ز نوروز بزرگی عجب است

گاه آن نیست که در خانه نشینی آرام

چون مهیا شود امروز مرا باده بسیار و خوش — نقل می ز پس این هرچه بشد آماده خوش

که میسر شود این هر سه و باشد بدوام

ساقیا ترک طرب در چنین عید که راست — رقص با ناز کند هرچه سپید و سیه است

تا کی تابد به صدر جهان بدر کرام

که در ایوان صفا شخص تو یافت به صدر — از سعادت فلکی گشت ز بخت رخشان بدر

که بکرد ذوی همه سنگ شود ز لب بام

مسمط دیگر هم در صفت بهار و مدح وزیر

نی نی ز رنگ و بوی خط و زلف یار گشت — دست زمانه در چمن اسباب تازه چید

نی نی غلط که غیرت مشک تتار گشت — زی جوی بیار چمن که ز کوثر دهد نشان

نی نی نسیم جنت گیتی بسیار گشت — از دولت بهار جوان گشت روزگار

وله ایضاً

زان لاله رنگ باده بجام شراب کن — انجام کار چون بخرابی مسلم است

خون دل پیاله ز لعل مذاب کن — باشد ثواب تشنه که سیراب می‌کنند

با ما هر آنچه کرد نگارش حساب کن — بفروز د آفتاب به رخ ز آفتاب می

آهنگ چنگ و بربط و رود و رباب کن — خوانی چو شعر از غزلهای من بخوان

از مسمط دیگر اوست

از می چو هست باده چه باید آب خورد — باید شراب خورد و به بانگ رباب خورد

برگ صبوح کن که نسیمی از غوغا — زانی که گر بچهره زنگی قبا نیا

چون چهر خویش خیره کن چشم آفتاب — از رنگ و بوی همه گل و تلخی همه گلاب

این بهاریه هم از مسمطهای اوست که در مدح گفته

آسوده از خوابگه بر بستر اخضر نگر — هر کجا افکند نظر بر باغ و راغ و کوه و دشت

آتش موسی در آب خضر پیغمبر نگر — یاسمین را خرمنی از لؤلؤ ناسفته بین

در بهشت عدن طوبی بر لب کوثر نگر — ور ندیدی طره حوری و غلمان غلام

غزلیات

صنما روز نشاط آمد و گاه طرب است — هر کیا بینی که به نوروز بجشنش طلب است

در چنین روز مرا کید و بط و باده خوش است — دولت آری چو کند روی خدا داده خوش است

رمضان رفت و کنون اول خرداد مه است — گر ترا برگ طرب نیست مرا ساز ره است

یافت از فضل خدا دولت ایران آن قدر — سگ منش دشمن تو بد رحیاه چه بدغدر

آمد بهار و باد صبا مشکبار گشت — نی نی بهشت آمد و باغش بهار گشت

گل بر شکفت از اثر باد نوبهار — نی نی ز شاخ آتش طور آشکار گشت

خط بنفشه رایحه مشک تر گرفت — نی نی چمن ز رونق پیرار و پار گشت

با نکهت عبیر بود شاخ مشک بید — نی نی نشانه کوثر از جویبار گشت

باد صبا است اینکه ز طرف چمن وزید — نی نی ز بخت خواجه جوان روزگار گشت

آن خواجه ستوده که دوران غلام اوست — دور سپهر و گردش اختر بکام اوست

ساقی دمید لاله به بستان شتاب کن — انجام باده در ده و ما را خراب کن

چون لعل خویش تا خط بغداد و خط جور — ما تشنه‌ایم تو فکر ثواب کن

گلشن نگر که زنده شد از رشحه سحاب — بفروز چهره و خون دل آفتاب کن

مطرب بیا تو نیز علی رغم روزگار — وز جزو مدح صدر جهان انتخاب کن

صدر زمین و بدر زمان افتخار ملک — گر کلک و رای اوست نظام و قرار ملک

ساقی بیا که مه‌وش مشکین کلاله — آهو بچشم و از رخ رخشان غزاله

عید است تو شادی و عشرت حواله — واندر بهای شادی ما بند لاله

با خم بیار می چو به ساغر پیاله — خم ده پیاله چیست بر مردی که یار

امروز جای آب بباید شراب خورد — با شاهدی معانه چون آفتاب خورد

پس از لب و دهانش قند و گلاب خورد — قند و گلاب باشد می‌خواره را بکار

عید است و صبحدم صنما گر تو نیا — گردد بروشنی چو سهیل یمانیا

وز بوی خار خشک کند ضیمران نیا — گر نفحه از و گذرد بر بنجشک خار

ای شوخ خلخی بده آن خلری شراب — معجون تلخ و شیرین کیب ناب

رخشان‌تر از ستاره و سوزان‌تر از شهاب — چون روی مهر پرور و چون قهر شهریار

خلعت و تشریف عید باغ را در بر نگر — شاخ و شیخ را با و سر و ردیه اخضر نگر

هر کجا را آشیان در گنبد خضرا ببین — سوسن و نسرین و سوری سنبل و عبهر نگر

لاله نعمان و عکسش را نگر در شمر — سرخ گل را مجمری پر عود و اخگر نگر

زی چمن بخرام و بنگر بر لب جو سرو را — بر برگ سمن ریحان و سیسنبر نگر

نه عجب گر شکست ایندلم چون شیشه من — دل سنگین تو گر سنگ بسی سخت‌تر است

وله

که سر مستی نمی بخشد شرابم / بدین حجت که بر روی تو ماند
نی مست میم گر شیر و شکر مستم / مردم منظر از می سرمست نمیکردند

وله

چندانکه گره خواهی بر طره پرچم زن / بر هم زدن ار خواهی یک لحظه دو عالم

وله

که از آتش نمیگردد خیال موم / بشفقت حاضر و از عقل غایب
بجز موی تو نبویم هیچ مشموم / همه دیلت بخون خلق مخضوب
همه کس راست مسلم که تو شیرین سخنی / سرفراز است بپیش هنر نظر سری

سنگ کو بیند چو گنبد لخت شود آینه لیک / سینه بلور ترا باز دلت چون حجر است
ز چشمت آنچنان مست و خرابم / نباشد دیده جز بر آفتابم
بر یاد لب و رویت شب تا سحر مستم / اینطور نه که از چشمت مخمور و نظر مستم
جمعی بجلال و جاه قومی بزر و معشوق / سرمست شدند و لیکن من از چیز دگر مستم
بر طره که بعنبر بر جبهه گره کم زن / آن طره پر چین را دستی زن و بر هم زن
امشب چو گیسوانش آن ماه باز کرده / بر من چو روز محشر شب را دراز کرده
چنانم در دل عشقت گشته معدوم / که تو موجودم و از خویش معدوم
بجز رویت نه بینم هیچ منظور / همه تیغت بقتل دوست مذموم
تلخ کم گوی ای زار دل هیچو منی / هر که در پای دوست داد سری
جلوه کرد آتش رخ یار / بدر و گیتی نماند خشک و تری

سحاب اصفهانی

اسم شریفش میرزا سید محمد و خلف الصدق آقا سید احمد متخلص بهاتف بوده و اکتساب کمالات و حالات نیکو نموده در حضرت شاهنشاه گیتی ستان خاقان مغفور صاحبقران بکمال اعتبار و احترام داشته و تذکره رشحات سحاب بنام نامی و اسم سامی صاحبقرانی نگاشته در سنه ۱۲۲۲ وفات یافت و نعشش را باشارهٔ شاهنشاهی بمشاهد منوره نقل کردند دیوان آنجناب در نظر است قریب پنجهزار بیت میشود از غزلیات عاشقانه و قصاید ایشان قدری منتخب خواهد شد

افراد غزلیات

هم مطلب تو حاصل و هم مدعای ما
ای عشق ندانم بچه افسون تو رام است
بی سبب کشته شد امروز که فردای
در عهد تو بجوی ما جسته دلی چند
تشریف وصال تو ام آخر کفنی بود
کز بار شب هجرت دیگر ندیاپش
هر لحظه بدست است دستم
سنگی دیم در علاج ایندل دیوانه ام
چاره از گریه در کار دل بیچاره کن
خاک مرا می برد از کوی تو
چو در دریا کجی نیلوفرستی
چه شدی گر نشدی یار کسی یار کسی
ترا ای بیوفا گوشی بدین افسانه بایستی

وله

ندارد تا دل ما هست غم در هیچ ره جای
ای دل بچه ره منتظر صبح وصالی
حاجتی نیست که پرسی کسی همه شهر
گاهی از راستگی حرفی برای مصلحت
چه باده ما که شوق تو ز انصبوح قدح
خطت دمید و آمدی ای غمگسار دل
قوت بازویت ای صیاد کمتر بود کاش
نیست افسوسی گرم در ره عشقت رود سر
یکبار بنمای آنچاک گریبان ز انجلوت
تیغ بر روی تو کشید است ایک
صدف پرورد لیکن دریا عجب نیست
گرد مشکل بسر کوی کسی رشک رقیب
بنزک باده پیمان بسته ام با زاهد اکنون

در صفت جشن عروسی و چراغان و آتشبازی

کف کلیم ضیا داشت گر زنگ بیضا / بجسم مرده دلان مطرب آورد صد روح

وانی چه اثر داشت دعای سحر ما / این بود که نگذاشت بعالم اثر ما
بگشای ز پا گر که کمند وفای ما / محکم تر است از همه بندی بپای ما
خواهیم مرگ مدعی خویشتن ما شود / روا باشد که داند هر دلی قدر دل ما را
آنچشم که چون آهوی وحشی رمد از ما / کی بود که از پی شب هجران اثری داشت
گر چه خواهند ز دو دامن ما شوند / خانه را که ندانی تو همان خانه ماست
گر تیر جفای تو نمی بود که میکرد / با رقیبان گویم و ترسم که او باور کند
یا مدعیان یکنظرت دیدم و مردم / گفتند و از قدحش باز در سبو ریزند
تب وصلت و مینالم که شاید چرخ بنیاد بر / وقتی بیامدی که نماندی بکار دل
شادم که گرت حسین بود به عهد / تا ز پیکان تو بر دل یادگاری داشتم
از دل دیوانه ام دیوانه تر دانی که کیست / لیک صد افسوس از آن شوریکه در سر داشتم
سخت پر خون گشته دل در سینه ام / ور گریبانی بیابی تا بدامن پاره کن
گریه خلق از تو ولی آب چشم / خون مرا ریخته ابروی تو
بچشم قطره بر هم مردم چشم / صدف بنگر که دریا پرورستی
یار من یار کسی گشته و دلدار کسی / کار ما را که نباشد کس نقد کار کسی
بیاد فسانه مهر و وفا ز هم سیر آشنا / برای امتحان من یکی پیمانه بایستی
چه شد که چرخ جفا پیشه کرد میل وفا / هزار گونه اساس نشاط کرده بپا
سپهر محفل عشق مدهر چیده گران / شدست بزم جهان رشک جنت الماوا
هزار دست ضیا آرد ز هزاران شمع / اگر مسیح ز یک روح مرده کرد احیا

چو کان گوهرها بست و لؤلؤ لالا / ریاض و هر طرفش چو روضهٔ مینو
ببر بسیط زمین گسترد آتشین دیبا / ز بسکه پرشرر آمد سواد شب گوئی
چه چرخ چون کرهٔ نار آتشین اجزا / بهشت برج مرتب ولی هر برجی
نظیر سدره و طوبیش هست محض خطا / کجا دماند اوراق زرفشان سدره
نموده از شجر طور آتش موسی / پدید گشته ز هر بام صد هزاران ماه
مهی که ساحت نخشب ازو گرفت ضیا / ز کاسه‌های سفالین که گر کنون صدها

در صفت بهار و مدح امیر کامکار

که این نه قرص شادابست و لعل حور شتاب / چو دست ساقی بزم یگانه دوران
ز آفتاب سر زرین از زلال گلاب / بروز کین چو نشیند بباره کز برش
که بیشتر ز دمان نخ ها بدست آب / در آن زمان کرهٔ آسمان ز نوک رماح
چو بحر خون سر کشتگان بر آن چو حباب / قراب تیغ تو دایم بود ز سینهٔ خصم

لغز باسم زر و تخلص بمدح معتمد الدوله میرزا عبد الوهاب متخلص بنشاط

طبع او در درون زری همچو طبع اختر است / یک نظر هر کسی که بر لوح ضمیرش ننگرد
پیکر او هست دیروز زرد چون قرص خور است / اشتغالش از کف جود و لسانش از زبان
ور بود در بی ثباتی همچو عهد دلبر است / منحرف گیتی نشاط انگیز بزم اهل فضل

لغز در صفت شمشیر

گاه باشد گوهر آگین گاه باشد لعل بار / گاه چشمش غمزه زن چون شاهدان سیمبر

در صفات عمارت و مدح خاقان صاحبقران مغفور انار الله مضجعه

کاندرین نگار گون مرآت دارند انعکاس / یک بیک عمارت سال و مه انبار هم دیگر کنام
نه کو زمان تیر از هیبت شیران ایرس / شاه هست بر خلاف خوبرویان جان
رو شمعت یافت تا در زیر سقفت اقتباس / کز پی شبها ز بهر پاسبان نغنود
کاسمان زابر دماغ از این عطر اساس آمد علاس / ز نگار نگار تو چون صیقل زداید زنگ غم
در کهت زاهد شد شاهنشه گردون اساس / مشعل انوار حق مشعلی سر شه اگر کرد
جذب ذاتش اعقول و فعل احساس احتراس / ره ز رشتش ره بسته میخواهند خصم شاران
سرخ گردد انجمن گنج ناستن آتش تماس / چهره مهر سر کر کرد گر برقعی با رنگ رنگ

هوا ز نور ستاره مثل زمین ز عکس شموع
بتن محیط هوا بست زرفشان اکنون
سپهر وار بگردش ز هر طرف چرخی
ز هر طرف شجری آتشین گه خواهند
دمیده ز آذر نمرود گلستان خلیل
اگر ز جاه وقتی نمود برهمنی
ز نکهت گل و فیض صبا و رشح سحاب
گرفتم اینکه ز سیماب ساخت گه شنگرف
کنون که فصل کتابت فتوری از چه سبب
زبان نکرد اگر ابر ریخت دُر بزمین
سپهر جنگی رستم دلی که از جنبش را
اگر ز شرق بغرب آید و رود گوئی
زمین معرکه از ابر تیغ خود سازد
بود حسام تو چون عابدی که سجده کش
چیست آن لعبت که زیبا شکل و نیکو منظر است
نقش نام پادشاهان شوق گنج خسروان
عهد آن از بی ثباتی همچو عهد روزگار
جرم آن سیار و تابان همچو جرم کوکب است
وصل او کمتر بکام حضرت مخدوم ماست
چیست آن لعبت که قدش خم بود پیکر نزار
گاه گیرد پیکرش زینت ز نیکاری زبند
چون نماید جلوه باشد جلوه‌گاهش از زمین
گه بود الماس پیکر گه بود یاقوت رنگ
حبذا ای کاخ کیوان رفعت گردون اساس
شمعهای محفل تست اینکه خوانندش نجوم
گوهر آگین مسندت را فرشش زرین است از آن
صورت زیبای اشکال تو باشند از صور
نه غزالان را ز حملهٔ گرگان گریز
پایهٔ هیبت ستم سپهر آمد پدید
با وجود کرواهت الهیئت از سکته چرخ
بر سپهر ساکنی هم مشرق هم مغرب است
کرده وقف سعی و کوشش دهگاه قهر و بیم
آن زمان کز برق تیغ لعلگون بیم سپهر

بساط خاک پر اختر چو گنبد مینا
گر منبت گل سوریست عنبر سارا
ستاره بار بسطح زمین ز روی هوا
کجا بر آرد تا رنج آتشین طوبی
که قرص مهر بود در برش چو جرم سها
که هر یکی بجهانی بود فروغ افزا
جهان پیر دگر باره یافت عهد شباب
چمن چو کرد که زنگار ساخت از سیماب
درخت کرده ز برقاقم و هوا سنجاب
ز لاله باغ بکف بر گرفت جام شراب
ز تک بماند خنگ فلک چو خر بخلاب
شود مشبک چون عنکبوت اسطرلاب
چه حاجتست که تیغ آوری و زنی آب
تن عدو بود و طاق ابروش محراب
منظرش چون وصل زیبا منظران جانپرور است
بر جبینش ثبت واندر خاطر او مضمر است
می‌شناسد گرچه شهر و ورکه آئین گستر است
ممتنع مانند اعراض عرض او جوهر است
صحبت او هم نشاط افزای و هم جان پرور است
وسمه‌اش گاهی ابرو غازه‌اش گه برقد است
گاه باید وقتش از آتش نیلگون حمام
چون بپا راند بود آرامگاهش در نیام
گاه نیش لاله گون چون پنجه عشاق در انتقام
شمس از مقیاس تابان شمسه‌ات در فیاس
را که سطح بارگاهت کرده پاکر دوات حماس
اطلس افلاک تا اندین ز تقصر اندر اساس
کور و شیر است روز و شب و سار هم در یک کناس
پایکی را زندگیم باده عشرت بکاس
از چه دیده هر صبح باشد چشم انجم زانعکاس
عکس شنگرف تو چون باغ ماش زروی ابکماس
آفتاب آرا آفتاب چهره‌اند نور اقتباس
شد مسدس هیئتت آن سرای محفل نیند مسدس
ثبت دست آرکنت پایت شد گردون اساس

بخنجر گردان بلعلی جا به یاد الست باس | پاک خواهد زنگ کرد کینه از تیغ و
عرش سر بفرمانش در دو خلد برخاش سپاس | از پی تاریخ شاش زد رقم کلک سحاب

هم در صفت بهار و مدح حضرت شهریار گفته

ز شاخ گل زمین برفروخت بس مشعل | تو گوئی اطلس شنگرف گون فکنده بساط
همی سحاب فشاند گهر ز جیب و بغل | کنون بمشعل و کانون چه احتیاج بود
که آن بباغ فروزد چو شعله از مشعل | محیط ابر گهربار شد براغ و بباغ

در صفت باغ و عمارت گفته

بباغ خدیو زمان خان اعظم | نضایش ز رنگین شقایق ملوّن
یکی حوض دلکش در آن قصر محکم | ز رنگت چو کردون ز رفعت چو کیوان
بر این مختصر سپهر معظّم | چو خوی بر گل عارض لاله رویان

در تهنیت هلال عید صیام و مدح خاقان گردون احتشام مغفور

صد هزاران در زبدل شد زبانکرد آسمان | از چه نماید کراز روزه جرم ماه را
از رکاب خسرو صاحبقران دید آسمان | هم نشان تیغ علی است آنکه چنین فتح را

در صفت عزیمت موکب فیروزی کوکب خاقانی بجانب ساری و آمل

هرچه بر تن رشته در عدن است آسمان | بوستانش از جا مغرب چون مدار سر
شمع زرینی است بر سیمین لگن است آسمان | در چمن در دلفروزی کاز عیش و نشاط
زرنشان بر گستوان اختر بر است آسمان | بلبل ساری کل خوشبوی دریا دلی و کیفیت
بر عیسی و برقاتان سیمین است آسمان | همچو زلف خوبرویان نشر هر سو طره‌ات
بر دیا چین معدن در عدن است آسمان | جنبد از خنده کاخ آن عالی اساس
از سهیل شام و شعر ایمن است آسمان | از هجوم بلبل و سار در آن فرخنده باغ
بر زمین از خرگه ساده زمین است آسمان | آن شهنشاهی که بر انداخت کردنش هر رزم
نیلگون خرگاه از عقد پرن است آسمان | بر نمای و زبان گشاد طفلان ملات

و له ایضاً

پیکر مردان به نیلی گل کرده مختفی | زان بجا آرد بخون خصم رسم انتقام
الغرض چون یافت این عالی بنا اتمام | سجده گاه پادشاهانست این عالی اساس
چو شد مشاطه خورشید سوی برج حمل | عروس دهر مجلّی شد از حلّی و حلل
زمین چو کان مرد ز سبزه شد بقیاس | چمن چو معدن بدخشان ز لاله شد بمثل
جبل ز رنگ شقایق چنانکه پنداری | فکنده اند حلی لعلگون به پشت جبل
سحاب شمع فلک تیره کرده در عرضش | بجای خرقه کافورگون به دوش جبل
رسید موکب اردی بهشت و بهر نثار | فرا نهید در ابهار ان گل است که لاله بدل
که این ز شاخ درخشد چو شعله در کانون | بسیط خاک که هزار ای شد چه دشت و چه تل
عیان شد چو خورشید از این سبز طارم | منوّر شد از طلعتش چشم عالم
کناری از شفق آنچنان شد | که پهلوی سهراب از زخم رستم
برون رفتم از کلبه خود که شاید | زمانی بیاساید مم خاطر از غم
فتادم گذر تا که از بخت میمون | زمینش ز بس سیمن جدا و لعل معلّم
یکی قصر محکم در آن باغ دلکش | بصافی چو کوثر بپاکی چو زمزم
بر آن منظر محکم نجوم منوّر | هویدا است بر عارض لاله شبنم
شده ام ز ابروی آن ابروکمان کرد آسمان | زان هلال عید را امشب نهان کرد آسمان
ساقی از بهر صبوح عید می جام حور بهشت | خون بجام میگساران آسمان کرد آسمان
دختر رز را که ساقی برقع از رخ برگرفت | باز پنهان ملوری پنهان کرد آسمان
نیم درهم سود کرد اما بزم جشن عید | همچو جسم زار و ناتوان کرد آسمان
ماه نو را بر پنهان گشت کاو از آسمان | با سمند برق پیکرش همعنان کرد آسمان
صبحگاهان حله سیمین بن است آسمان | گوی زرینی بچاک پیرهن است آسمان
از نقاب شب سحر هر چند صبحگاه | سوده کافور بر گلگون کفن است آسمان
گلستانی بوالعجب بین کز شفق در خیز | لاله حمرا بدور نسترن است آسمان
اشک شد در فرقت خورشید از چشم چکید | دیده گاه جوینا که بت افکن است آسمان
بر سپهر این مهر نبود آرزوی نام شاه | راه آمد شد بر اندوده محن است آسمان
استهب شه را بعزم کشور مازندران | عنبر سارا بسوی سوسن است آسمان
با وجود جلوه شمشاد و راه خرام | کشته دل عشاق را در هر شکن است آسمان
وحشی کنده باغ اشرف کز سطر امشبش | آسمانی بر فراز خویشتن است آسمان
برو نقش از زمرد گوشش نارنج و ترنج | عرصه پرواز برزاغ و زغن است آسمان
از رشک کردون شد نضایش تا سپهری برعلیش | آهنین چو بستن حزم خویشتن است آسمان
بر سپهر او به هنگام شکار گاو چرخ | پیش از آن زورنگه لبنان او لبن است آسمان
شاها بقای عهد شباب از شراب خواه | بهره در بکه عمر ز ساقی ستاب خواه
خواهی اگر مفرح روح و غذای جان | از جام گوهرین می چون لعل ناب خواه
بزم تو چون سپهر و سپهرست ماسکونا | خورشید زن ساغر چون آفتاب خواه

این قصه را که باده کند حل حباب عقل
هر در که بست دست قضا بر جهانیان
سلطان چرخ از مه نو بر فرق افسر یافته
بگرفته بر کف جام می ساقی بیا تنگ و لی
ساغر چو آبی با صفا می آتشی بیضا ضیا
روی صراحی جلوه گر زعکس آبی شعله ور
در بزم شاه بحر و بر جام می آمد جلوه گر
بگیو رسن بازی با چون لعبتی کشتی نما
آمد سپهری چنگ شه بر جای بر جیس جا رمه
در باغ کین آمد مگر رمحش نهالی پر ثمر
جا بر ایوان حمل زینت ده خاور گرفته
بزم گاه جشن عید شه ز دست ور فشانش
محفل آرای قدر در بارگاه خسروی جا
از شفق می ز فلک ساقی ز خور ساغر گزیده
تا چو سیم زر نثار بارگاه او کند شش
از فغان آن سپه افلاک زیر خنجر گردد
چیست این لعبت که ره ز منظرش نور گرفته
روز چون آیینه صیقل کرده روی خویشتن را
که نظیرش گشته از کتف پیمبر آشکارا
گاه دیدن بسکه آب از دیده می ریزد لعابش
این شکوه و قدر و رفعت وین فروغ و فر و نور
فلک گردون زمین از عزم و از حلم وی ابنک
هر که پران ناوکش در روز هیجا دید گفتا
عید سپه برکاخ حمل دبکبه شاه خاوری
از بیم بانگ گاو دم گاو فلک ره کرده گم
خرطوم هر پیلی دمان کج همی معلق آسمان
هندی ابی شکک ملک روی چو هندوی فلک
دریا چه پهنا و بشر بحری لال از گوهرش
دریا نوال بر کف محفلی شه گوهر شرف
خورشید دیگر جلوه گر بر طارم خضر شده
ز پیاده شاهان هر طرف نظم مجالس صفیف
شاهان هند و روم چین بر خاک سوده بر زمین
جام از می افروخته محفل منور ساخته

افسانه چون عقوبت روز حساب خوانده | سرچشمه حیات بحر لعل نابیست
مفتاح رمح تست از و فتح باب خواه | کان گر شد از نوال تو خالی ز زر ناب

هم در تهنیت عید صیام و ستایش خاقان صاحبقران فردوس مقام

این ماهی سیمین نگر طبع سمندر یافته | ساقی ز جام بزم شه سر و بیت با آورده
یا آنکه گردون گر خورشید دیگر یافته | باز یکر طناز مین سا معلق باز بین
کشتی که دید اندر هوا از رشته معبر یافته | از بادبان آمد روان هر کشتی و لنگر جسان
این چار ماه چارده هر یک نشستن اختر یافته | از نعل رخشش گاه تک پا و تیت بیمک
گر قلب خصم کینه ور بار صنوبر یافته | آن خلعش ثعبان و شی افکند در دو هم آتش

در تهنیت عید سعید نوروز سلطانی و مدیح حضرت خاقانی نور الله مرقده

از برش لعل از زحل عود از مجمر گرفته | سترهای زر بهر سیمین طبق در شکار
قرص مه و مه صفای سیم و زنگ زر گرفته | صد عروان قوب از لب شعله چون بیشه شده
ور زوجان این جرم خورشید برخیز گرفته | سوی گردون خاست از هر سو دخان آتش

مطلع ثانی بطرز تو لغز در صفت آفتاب و مدح خاقان بلال رکاب

آستین بطنازه کان وی چشم تر گرفته | بچه موسی عمران ز ضیایش نو ب چشمه
ز آفتاب چتر شاهنشاه مهر افسر گرفته | خسرو گیتی ستان فشحل شه آنکه ازو دی
بر خلاف هم کی جلنبت کمی لنگر گرفته | آتشین گرز رشش بر ضربت پیلی لشکر
در هوای ر مکه سیمرغ نصرت پر گرفته | خصم او هر که ز رشش سوار او بر خود بسته دیده

در تهنیت عید نوروز و ستایش صاحبقران فیروز فر نور الله مرقده

شوخی کشش از رزمین کچک قصد دیو مجلو کرمی | صحن بساطش از زحل اجرام انجم بر زحل
یک برگ از نیلوفرش این گنبد نیلوفری | عیدی چنین در ملک ری بخشت بزم او رنگ کی
زیبد شاهان سلف دربان او را مهتری | تیغش که دشمن کشی از خشش گر لشکر کشی

وله هم در تهنیت جشن سلطانی و محفل خاقانی بطرز ترکیب بند

مجمر ز عود سوخته عالم معطر ساخته | ز آتشکران هر و شش آتش گزین بنا کشیده

بی منت سکندر ازین چشمه آب خواه
از جرم اختران فلک سیم ناب خواه
وز موکب عید صیام آفاق نور یافته
بر آب حیوان ده پی هر لب که ساغر یافته
وین طرفه تر بنگر که جا در آب آذر یافته
یا ماه نخشب جا بکه بر سرو کشمر یافته
طاووس خنجر باز بین طمطراز گوهر یافته
این کشتی بی بادبان جنبش ز لنگر یافته
وز مهر چتر او فلک خورشید دیگر یافته
برد ستش از هر جنبشی ملکی مسخر یافته
یا مکان بر تخت جم شاه فریدون فر گرفته
همچو گردون گوی شیا پیرایه از اختر گرفته
تا پی آرایش آن قصر جان زیور گرفته
یا سپهری بر زمین جای از اختر گرفته
صد خروشان کم ز دل نعره چون تندر گرفته
یا بهاران شاخ سنبل بید عنبر گرفته
گرچه برقع از سته نیلی پرده بر منظر گرفته
شب ز عکس از فروغ آیینه دیگر گرفته
که طریق رجعت از ایمای پیغمبر گرفته
محفل عیسی مریم ز مرو عرشش فر گرفته
زال گیتی بهر عهد شباب از سر گرفته
آتشین رمحش بهر جنبش عیسی کشور گرفته
از خدنگ شه سوی ملک عدم رهبر گرفته
چون خسرو کیوان محل صدر بخت گوهری
ور عرش رو نیم خاک از سکون آذری
ثعبان موسی بین عیان از فرق گاو سامری
گرد و ز آن جرم زحل عودی گردون مجمری
شاهی که فرشش تخت وی عرشش پذیره برتری
آییت شعلش آتشی رقیت لعلش گوهری
یا نگین بخت زر شاه فریدون فر شده
زرین طبقها شان نجف بلند بیت اختر شده
در کاهش از نقش جبین چرخ بر اختر شده
روی آتشر بلعل فشان از هر دو پیمانه آمیخته

دستان ایاین کف زنان مستانه بصف زنان / وز ناله دف و دف زنان گوش فلک کر ساخته
بر اقتضای طبع آگر ازلی پدید آید شکر / سحر ابنائی نگر گویی ز رشک شکر ساخته
دلها بزلف آویخته وز شیشه صهبا ریخته / آذر بر آب آمیخته وز آب آذر ساخته
بر آتشین و تنش عیان آنسان غریب سیماب سان / سیماب را بنگر چسان ساکن بر آذر ساخته

ولها ایضا

از جرعه جام گوهری لولوی لالا ریخته / یا دست ساقی بر ثری عقد ثریا ریخته
ریزد خم از جوشش لب از حلق یاقوت مذاب / این بحر جوشان بین کز آب آتش ز اعضا ریخته
آن لعبت ترسا کز لب مسیح آسا نگر / وان آب آتش سا کز آب مسیحا ریخته
از خوی نگار سیمتن دارد بمه عقد پرن / و ز قطره بر برگ سمن گلشک مطرا ریخته

هم از ترکیبات اوست که در دفع غرور و کبر شعرای متکبر زمان گفته

کس را کمال نفس بجز حسن حال چیست / و انرا که حسن حال نباشد کمال چیست
شعرست هیچ و شاعری از هیچ هیچ تر / در حیرتم که بر سر هیچ این جدال چیست
یکتن بهم رسد از پی ترتیب چند لفظ / ای ابلهان بی هنر این قیل و قال چیست
از بهر مصرعی دو که مضمون یکی است / چندین خیال جاه و تمنای مال چیست
شعرا صلش از خیال تو و حسنش از محال / تا از خیال اینهمه فکر محال چیست
از چند لفظ یاوه نزد لاف برتری / هر کس که یافت شرم چه و انفعال چیست
صد نوع از این کمال بر اهل ای هوش / با حسن ذات عامی نیکو خصال چیست
کیرم که نظم بجز در و کان گوهر است / با نثر کلک دُر و دریا نوال چیست

قطعه در تاریخ سریر گردون نظیر حضرت خاقان صاحبقران کسپر انار الله مضجعه

بفرمان شاهی کز او زیب دید / نگین جم و تخت افراسیاب
شهنشاه قاجار و فتحعلی / که بخشش عنایت و نصرت رکاب
مرتب شد این گوهر آگین سریر / بالماس رخشان و یاقوت ناب
چو بر این سریر مرصع چو مهر / نشست آنجهاندار مالک رقاب
سحاب از پی سال تاریخ گفت / برآمد بروی سپهر آفتاب

هم از رباعیات اوست

شبها که ز هجران تو ام در تب و تاب / یکدم نرود بخواب این چشم پر آب
نه بیداری دیده آموزد بخت / نه دیده ز بخت خفته آموزد خواب

کیرم دایم بدوستی ال خوبست / او را و مرا چه سود ز عادات تو
با طایفه دوست شود دل کاشان / هم دوست بدشمنند و هم دشمن دوست

ای شیخ ندانم از چه در کیش تو راح / گردیده حرام و مال ایتام مباح
این هست اگر صلاح ارباب فلاح / حاشا که صلاح ماست و ترک صلاح

مانند شما ملیت شمایل نشود / دل نیست که بر رخ تو مایل نشود
تا سال دگر دلی نماند بجهان / امسال اگر حسن تو زایل نشود

سالک اصفهانی

نامش میرزا محمد حسین و از خوشنویسان معروف زمان ماست و در اخلاق حمیده و صفات پسندیده وحید روزگار هست در طرز شاعری طبعی پخته دارد نمونه از اشعار اوست

رخسار چو گلنار تو ای لعبت فرخار / گلنار همی بر دم از دیده برخسار
جز خط که بدید آمد از آن لعل ندیدم / گر معدن شنگرف بدید آید زنگار
با لعل لب و زلف تو دایم بکنارم / یاقوت بخر من مه و در مشک بخروار
گر طره و جزعت زره حیله و دستان / با هم نبود شان سر جنگ و دل پیکار
این از چه همی باشد با ناوک خونریز / وان از چه همی گردد با عقرب جرار
جز قامت چون سرو تو ای ماه دل آشوب / جز عارض چون ماه تو ای سرو دل آزار
من سرو ندیدم بسر از مشک سیه پوش / من ماه ندیدم برخ از لعل شکر بار
بالای تو سرویست که عنبر بودش بر / رخسار تو ماهیست که شکر بودش بار
بر روی تو آن سبزه و خطاست نمایان / یا رسته بر آنگرد ره سرو و چهار
ای یار خدایی که بقدر و شرف آمد / جاه تو بسی افزون از ثابت و سیار
بر جان ولی عفو تو رخشنده تر از نور / بر جسم عدو خشم تو سوزنده تر از نار
هم کلک تو از سر سپهر است بهم / هم رای تو از راز جهانست خبردار
بحری که بخشایش و ابری که بریزش / گر بحر گهر سنج بود ابر گهربار
منسوج وجود تو خود آن پاک نسیج است / گر فخر بود پود و شرع و جود بود تار

سرو خوانساری

هم نامش میرزا محمد حسین بن میرزا محمد علی الخوانساری است و از بدو دولت شاهنشاهی محمد شاه مغفور قاجار طاب ثراه بدار الخلافه طهران آمد و بمدح گذاری آن پادشاه بلند همت اشتغال ورزید و آنحضرت را باوی توجهی خاص بود و پس از رحلت خاقان مغفور هم در دار الخلافه ساکن شد اکنون نیز از مداحان شاهنشاه عصر است

همانا صاحب دیوانی ندیده ولی اکنون / جز این ابیات شرح حاصل نکشته
ای آفت چین و چگل ای لعبت فرخار / خوبان چگل پیش گل روی تو چون خار
صد خلخ و فرخار ز رخسار تو یک باب / صد تبت و تاتار ز گیسوی تو یک تار

تا تار سر طرّه طرّار تو دیدم
آه رندان خرابات نگر گز دل تنگ
مژده از نشئه چه آمد سوی می خواران دوش
زاهد و شیخ که پیش از همه بود مسجد
درده آن می که اگر بر سر خار از ریزند
سخن خزانیست گوناگون و من بیننده مهمانش
سخن دریای عمانست و من لولوی لالاش
سخن چون قبّه مینا و من مهر جهانتابش
ای در دولت و لامی نبی احسن الخصال
پروردگار ردید که ذات ز فضل خویش
در دست همت تو بود سیم چون نسیم
دوران سوی کف تو برون با ز حساب

روز من شده باریک تر از نافه تاتار
شدی از زنگ عبادت رخشان یکرنگ
لا الهار و بدان آن غیرت نقش از رنگ
سخن کوه بدخشانست و من لعل از رخشانش
سخن چون سینه سینا و من موسی عمرانش
فهرست آفرینش و دیباچه کمال
در جنب نعمت تو بود مال چون مال

گر مشک ز خون جگر آهوی چین است
گرد از امروز همی سبحه و سجاده گرو
در کشش آن می که اگر در گلوی انبیا شستند
سخن بنیاد بی بنیاد و من بنّای بنیادش
سخن را همچو اسماعیل سیم دست و پا یکسانش
سرّ رشته گرد عالم ایجاد و کهف
آنجا رده مهی که بتابد به تیره شب

پس مشک پر از چین بود از غیرت چین خوار
روزه را بر و بیک اله ره ز صد فرسنگ
که لب جام نمود ارشاد نیفت از رنگ
بر در بیکده افتاده همه مست و ملنگ
با ر بد سان گشته از شور تکبیسا آهنگ
سخن ملکیست بی پایان و من پاینده سلطانش
سخن بستان بی معمار و من معمار بستانش
که داند چند بیش هر جه آرم بهر قربانش
جان و تن تو طینت بهمبر ست و آل
برگیر این کلید که هستی تو کوتوال
وان بر رحمتی که ببارد به خشک سال
خورشید دولت تو مصون باد از زوال

شمس الادبا میرزا سید محمد

و هو شمس قلادة الادب و نجم سعادة الحسب و النسب الّذی جمع بین لسانی العجم و العرب السید الادیب الفاضل و السند المجید فی ایراد المسائل جیّد الطّریقة حسن السلیقه

از جمله صاحبان طبع سلیم و ذوق مستقیم در شعر عربی و فارسی این عصر خجسته است که فصاحت لسان را با طلاحت بیان جمع نموده و در فنون سخن منظوم رقت لفظ را با دقت معنی ایراد نماید در شعر پارسی اغراق زیاده را معتقد نیست و باسلوب متقدمین مایل و در نظم عربی با غلاق و افر راغب نی و بسبک شعرای جاهلیت مایل فضایل وی چون شمایل صورت و مخایل سیرتش مطبوع شعر را پیشه نساخته است ولی گاه گاهی که در طبعش وجدی در آید میگوید درست اندیشه و محکم می بندد پدر بزرگوارش مرحوم مبرور حاجی سید رضی لاریجانی طاب ثراه از حکمای نمره اول روزگار معروف در مراتب فضل و زهد و عرفان و تهجد و تشرع و تقدس و مقامات باطنیه و کمالات نفسانیه موصوف فنون حکمت را با علوم غریبه کاملا دارا بوده شرح حالات آن سید جلیل و آن حکیم نبیل در جای خود و کتب تواریخ این عهد ثبت است و این کتاب زیاده بر این گنجایش ندارد بالجمله ولادت شمس الادبا در سنه هزار و دویست و پنجاه و سه هجری و مولدش مازندران چهارده سالگی از ایام نشو و نمایش در دار السلطنه اصفهان بعد از آن تاکنون دار الخلافه را مسکن نموده بعد از فوت پدر جلیل بشرف مصاهرت جناب مستطاب قدوة الحکما و المتألهین و زبدة العرفاء و المدققین وحید العصر و فرید الدهر فیلسوف کامل حکیم الهی ریدا فضاله فایز شده و در ظل مرحمت آنجناب تربیت گشته و بتحصیل علوم و کمال کوشیده تا در علوم ادبیه و فنون عربیه خریج شده مراتب فضایلش در پیشگاه اقدس همایون ظل اللهی مقبول افتاده بلقب جلیل شمس الادبا مفتخر گشته چون بنای این کتاب فرخنده در بیان احوال شعرای پارسی زبان است و ایراد شعر پارسی ایشان از شعرهای عربی ایشان با اینکه خیلی تعریف دارد هیچ ثبت نگشت رخی از قصاید و مسمطها و غزلهای وی بطور نمونه با قصیده غرائیکه در توصیف مؤلف این کتاب و تاریخ طبع آن انشا کرده ایراد شد قوت طبع و رتبه نظمش بر مطالعه کنندگان این تذکره فرخنده واضح خواهد قصیده توحیدیه که بلفظ و لغت فارسی صرف انشا کرده برای تیمن و حفظ مراتب وجود اول ثبت افتاد و هی هذا

من قصایده

پدید آرنده هستی و آرایشگر کیهان
نه برتر بود و پیدا که چون گسترد این پهنا
کجا اندیشه یابد ره ز چون و چند این بنگه
که چون بیک روش آرد هماره چنبر گردون

که چون آراست مهر و مه کجا پیدا کهی پنهان
چسان یک کالبد بر بسته از چار این آخشیجان

درین دشت و درین هامون چه گاه زند سرگردان
ز چار آخشیج سازد گونه گونه آفرینش را

که بودش را الحتی ای چنان بس خستیش پایان
نه بر دانا هویدا آنکه چون افراخت این ایوان
ارسطالیس و افلاطون و بطلیموس و بوریحان
ز هر یک رشته دیگر خو بهر یک بسته و یکر جان

بهر یک داده یک جنس بهر یک داده یک سیماها | وز آنها برتری بخشید بر این زنده گویا
عبیرآمیز و عنبربیز و جان‌پرور و مشک‌افشان | برویاند از آن اندر چمن گلهای گوناگون

وله مسمط فی میلاد النبی صلی الله علیه و آله

دوباره عید ملک کی چو جان به پیکر آمده | سه عید پس خجسته بی بدیع منظر آمده
چو زلف شاهدان حی چمن معنبر آمده

بساط گیسوی سبز عذار آورد | هزار عیسی از زمین هم بهار آورد
جهان ز سیر فرودین روی البر آمده

بصدر محفل چمن نشسته لاله میهمان | فراز شاخ نارون هزار برکشد فغان
زمان هجر خانه کن وصل گل سر آمده

نموده چون نگار چین ز بی بلاغ غازه‌اش | بمرغ بوستان نشین که حجله بسته تازه‌اش
که مهر چهره‌اش ازین نه خاک تنگر آمده

بصحن بوستان بسک دو سپه راند تیره | بنفشه گشته چون یکی بجیش لاله یکسره
چو سطح نسترن و ملک زمین ز اخضر آمده

فکنده شور و غلغله بشاخ شیخ و شبها | بدختران رز حله ز برگ گل نقابها
برای خاک قابله چمن سمن بر آمده

ز دست چار طرب بوستان شکوفه گل | درین ربیع مه نسب گلستان عقل کل
ز بوی گل رخش عجب جهان معطر آمده

بفر وی ماه سلف ملل ز کف ربوده شد | ز روی ماه دین کلف بدست حق زدوده شد
زمین ازین همین خلف صفا منضر آمده

چو رایت کلام وی ببام ابر نوس زد | سپهر از مقام وی بخاک ملک بوس زد
مهی که از سلام وی بیان چو شکر آمده

جهان ز فر طلعتش که بده حق پرست شد | بکاخ کی ز حشمتش چهار رده شکست شد
ز دست و تیغ صولتش بکفر کیفر آمده

بساوه بحر بیکران نشست چشمه سارها | سماوه شد یم گران ز جوشش کنارها
بخواب دید موبدان عرب مظفر آمده

ز رفعتش ابر عرب فراز دستی بدا | زمین معلقش عجب ملک بستی ابدا
که از سحاب فیض رب گلش مخمر آمده

در صفت روز غدیر و مدح سرور اولیا علیه السلام

دیده بر نقش و نگار خط دلبر داشتن | گوهر دل را تو بر استاد صاحبدل سپار
تا توانی ربع سلمی را مسخر داشتن | از ره طاعات عرفان جوی بی [illegible]

ز دیگر گونها بگزیده گونه زنده پویا | بگرد بستان سپس پنهان ده زین یک چنبر [illegible]
هم او اندر بهار آرد هم این باد جهان آرا | ز یاس و یاسمین و سوری و اسپرغم ورد [illegible]
گهی از ابر آید چمن چون دامن سیمو | گهی از باد پیر آید سمن چون زلف مه رو
گهی و سبزه کان آید ز نرمام شاخ بی برو | گهی نوباوه کان بار از درخت شاخ [illegible]
سپهر ربیع و فصل وی که پید مستور آمده | ز خلد تا بملک ای نسیم عنبر آمده

صبا چو کاروان چین مشک بار آورد | ز لعبتان چین و چین و رخت بار آورد
بزم نوروسان چمن بپای سبحه میزبان | که ربیع لاله را ز من گرده بازار زعفران
مشاطه بهار چین ز زعفران بارزه آتش | بتان پیکر آتشین بسته از مغازه آتش
چه شد ز بسکه سمک غزاله دربره | چو روی صافی ملک شد است چیره سایه
چو آبگینه کوبه ز آب هاجباب‌ها | بهر بچه حامله ز مهر کان ز آبها
چمن ز زمردین قصب کشیده روی آب جل | ز گلبن همین عرب شکفت خاتم رسل
زمین بگرد اشرف نه سعد مشرف ود شد | که دین ایزدی کنف چو نام وی ستوده شد
شهی که بر خیام وی عرب بلند کوس زد | سپاه جو نظام وی بکشور مجوس زد
چو ماه اوج عزتش در این جهان پدید شد | دوازده خلیفتش بجای جانشین شد
ز آتشکده مغان فسرده شد شرارها | بجن بر بید ز آسمان طریق گوشدارها
بعید مولدش طرب بجان هستی آمده | چو شمس فاطمی نسب بذوق مستی آمده

رسم سالک نیست در یک ره دو رهبر داشتن | جز یکی شه ملک دل شوان متقرر داشتن
از پی خضر بحیوان راه جوی کام زن | کاب حیوان بی خضر نتوان میسر داشتن
دل منه بر چهر این مه طلعتان نیر خوی | همچو ابراهیم باید دیده برتر داشتن
سوی معنی راه جو بی نه آخر تابکی | تا بکی دل را در آب و گل مخمر داشتن
ره همی باید سپردن با دلیلی رهشناس | خویشتن را در بهر محفل مصدر داشتن

خویشتن بینی و حق بینی برابر داشتن
گر همی بایستی خدا جو در طریق بنده گی
بر فرشته عقل خود از دیو بهتر داشتن
ای گرفته دو منت و دست هوا دستی ترا
همچو روح القدس عالم زیر شهپر داشتن
گر صراط المستقیمی بایدت در ره دین
آنکه ول اجز بوی نتوان منور داشتن
شیر یزدان پیر مردان علی نفس مصطفی
سوالیش کی تو اجاب این اشر داشتن
بانی ایجاد و اصل دین وصی مصطفی
صعوه را با باز عنقا کی سهیم پر داشتن
عقل کی باور کند اینداستان افسانه سنج
ترک بیرون گشتن و گوساله رهبر داشتن
عاقلان دانند اینمعنی که تا زنیا بود
پس خلافت را نشاید جز برادر داشتن
آنکه وی ناورد و در رحمت برد در آخران

وله ایضا در مراجعت موکب اقدس همایون از فرنگستان

شهریار جم خدم چون مهر رخشان آمده
بار دیگر گیتی فروز خسرو گیتی پناه
باز زی صرح ممرد چون سلیمان آمده
[illegible]
خسروتش را بارها در پیش ایوان آمده
تا خور ای آفتاب آذر ای علیحضرتش
در اروپا میهمان با فر یزدان آمده
باد پاینده جهان بهمایش اندر آب و خاک
روس و دیگر ملکها اکرام شایان آمده
میزبانانش ملوک تاجداران بزرگ
بر نیاید چون شه ایرانش مهمان آمده
از پس چندین سیاحت شکر یزدان که باز

وله ایضا در مدح شاهنشاه زاده اعظم حضرت ولیعهد

روی او چو خورستان کند از لعل شکربار
شکر لب و شیرین سخن و رند و غزلسنج
وز گفته موزون وش لال آورد و غنج
و اندر سر هر تار یکی عقرب جرار
پیش خم سرش چشمه آب حیاتست
سنجیده و موزون قد و با قر و ثبات
عاشق کش و جانی و روحم گستر و دلدار
در زیر شب طره وی صبح هویدا
خورشید رخش گشته نهان زیر شب یلدا
تاریک دلهاست از طره طرار
جمعی ز سر حلقه زلفینش پریشان
جمعیت خاطر ندید دست بدیشان
خوشبوتر از آن نافه که آرند ز تاتار
لعلش چو یکی ابر بهاری که در ریز
خوش سخت تر از زند دری را هنر ریز
بس نشنه که آخنده از آن هندوی سحار
سیمین بدن و سرو قد و خرم و خوشخوی
آهو صفت از من شده یکشبه بیکسوی
کاشانه ام از نکهت وی گشته چو گلزار

زشت باشد سالکان را در طریقت ور قیاس
زاهد مسلمان بایدت با صدق و درد داشتن
زین هوا جویان هیچ و را یان بسیر تا چند این
در هوای نفس تا کی عقل مضطر داشتن
یکسل این نیله هوا از پای تا زنید ترا
چاره نبود غیر از این جز مهر حیدر داشتن
نفس اول عقل دویم محض سیم در وجود
آنکه با مهرش نشاید بیم از آذر داشتن
روح ایمان مظهر حق کارساز هر دو کون
جز بوی نتوان ز میزان چشم معبر داشتن
آیکه بگزینی برادر غیری انصاف این
روبهان فرمانروائی بر غضنفر داشتن
ای مراین امت چه بود آخر پی او ازند چون
خارجی را بهتر از نفس پیمبر داشتن
چون همیدانی که حیدر را بدر خواند وی
باورم باید وصایت مستتر داشتن
بارها آورد این فرمان یزدان جبرئیل
تا که وی را در غدیر خم مقرر داشتن
شادزی ای دل که روز وصل جانان آمده
شام هجران منت ایزد را بپایان آمده
چندروزی جان بدو تن شد از تن اینزمان
باز اینک در تن ایرانیان جان آمده
سوی کاخ سلطنت با صد هزاران شوکت و فر
زیر مهر سلطنت چون شیر غران آمده
شه سلیمان و دو اقلیم اروپا چون سبا
میهمان اندر فرنگستان بدینسان آمده
از پی دعوت ز شاهان اروپا بس سفیر
مر اجابت را بسیج راه فرمان آمده
فر یزدان بدرقه راه توکل قایدش
آتشین دل آهنین تن جنگ و بکران آمده
از ملوک روم و پاریس و روس و انگلیس
بر سر منبرش بهر جا صف سلطان آمده
مر اروپا را سزد کز فخر سر بر آسمان
این سکندر بار که با آب حیوان آمده
خسرو پاکیزه جان پاکدین و پاک دل
رفت با پاکی جیب و پاکدامان آمده
آن ترک شکرخند من آن لعبت فرخار
کش ماه بحر من و دو مشک بخروار
عیسی دم و موسی کف و داود بمزمار
از جزع فرو ریزد چون لؤلؤ شهوار
از عنبر گرانمایه وی قبه ده و پنج
دو مار سیاهش زده حلقه بسر گنج
آیینه اسکندرش اندر ظلماتست
در عرصه حسنش شه عقل همه ماتست
از زیر سحابش دو مه یکشبه پیدا
خلقی همه لا لا می وی و اله و شیدا
اعجوبه نگاریست بدین شوکت و این شان
چون باز کند باد شود غالیه افشان
طبعش چو یکی بحر که بس ترف گهر خیز
خرسند و فرحبخش و دلارام و دلاویز
پیچاده لب گلرخ و مه روی سمن بوی
دوشینه ام آمد چو گل تازه [illegible]

رسید که ولیعهد ابد عهد سنائی ... بازار ادب از کرمش یافت روائی

چون حضرت وی فضل و هنر راست خریدار

این نکته که سنجیده مرا باز نکو عهد ... در مدحت اوصاف ولیعهد ابد عهد

آن خسرو جمجاه جوان بخت جهاندار

گلبرگ گلستان جهاندار یگانه ... انگشت هنر فضل برش حک و چهانه

نی زر و گهر و دو گهر و درهم و دینار

زینت ده اورنگ جم و افسر شاهی ... صیت کرمش رسیده تا ماه و ماهی

اوصاف معالیش و نعت زرگفتار

این غزل را در مدح حضرت شاهزاده اکرم امیرکبیر نایب السلطنه گوید

وان لعل تبار دلبش لؤلؤ و مرجان پرورد ... رخشنده مهر عارضش در زیر گیسو شب پرورد

مهر در خیالش تکر مهر سلیمان پرورد ... سیمین تن و چهره او مو مشکین طره او

زلفش زره مشرح تیر کرغمزه پیکان پرورد ... آئینه اسکندرش عکسی ز ظلمات آورد

سپهر کبیر جلیش شه ساحات طهران پرورد ... منت هزار زد اگر که وی شد حکمران ملک ری

همچون نسیم صبحدم دلهای شاهان پرورد ... شهزاده بر جبین خور کیوان مقام و مهر جو

برای این شه تا مکر جمع پریشان پرورد ... خلقش نکو خلقش حسن آتش فروز انجمن

وله ایضا قطعه در وصف سما و بطور معما گفته

خادمان زورنش صفحه چینی بلور ... شمع جمع است همو خادم اخوان صفا

گرد در میکده آتش حلقه اصحاب حضور ... برق رخشنده که گاه خروشنده چو رعد

بحر بخشنده که باشد ز شحاتش گل شو ... گاه مشهود و گهی شاهد و که غالیه بیز

عاشق و زاکو معمار و ظریف و معمور ... دل ادبحر یم در نا فکهتش چشمه خضر

کاه مجلس بدکان من یحلق تجور ... داعی سرکه و بافیون زده کانت ترک

من غزلیاته

هزار مرد چو فرهاد اسباب بکشید ... بباغ حسن چو سرو قد دلبری جانت

بر آتشین رخ تو چون سپند جستند ... بتان شهر نهادند سر نظر گاهت

به بند زلف تو تا بسته بود بگسستند ... تبارک الله از آن حسن روز افزونت

وله ایضا

کفتا که تراز تبت شمس الادبائی ... باشد که حق نعمت والاش بپائی

شیرین مذاق حرد آمد چون شهد ... نور بصر ناصر دین شه ملک عهد

نوباوه بستان شهنشاه زمانه ... علم و ادب و مکرمتش کنج و خزانه

از پرتو شه ناصر دین ظل الهی ... و ز مرحمتش تیغ و قلم هر دو مباهی

با عنبت روی ما رسن کو شاخ ریحان پرورد ... وان سرو قد دلکشش مهر درخشان پرورد

در بزم چون بسر بدی تا هید در رقص ابدی ... صد کوه غم بزدایدی از بس روش جان پرورد

من چه دنبازم شست وی آن کیسه پیت دی ... کش یکجهان تا بت وی صد باغ فتان پرورد

از طوق سیمین غبغبش مکشیده در تاب و تبش ... وان طره مشکین وی کفرست ایمان پرورد

آنماه تابانش کر لعل بدخشانش نکر ... چون برخرامد کو بکو در شهر صد کان پرورد

شیرین لبش چون نی شکر جویست در جلد ... وان چشمه خضر لبش خود آب حیوان پرورد

چونانکه از باید شه دارای ماهی تا بمه ... آمد بهار و رفت دی کافسرده کیهان پرورد

عون امم غیث کرم با فر فریدون و جم ... هنگام فضل و گفتگو طبع سخندان پرورد

سپهر شاه دادگر این خلق پیمانان بر ... چونانکه در فن سخن صابی سحبان پرورد

چند اطاعت آنمایه شادی و سرور ... مجلس آرا چو ندیمان فرح بخش حضور

روح بخشا که از نفحه خود همچو مسیح ... نور افروز که از مدرعه چون صاحب طور

کاه می آیدش از سینه برون شعله نار ... کاه می تابدش از جیب درون لمعه نور

تکیه گاه است و اطاقه ز ربفت و حریر ... دم گرمش بدمی انجمن آرای حضور

مهبط آتشکده اش جمع همه مغبچگان ... ابر بارنده که و گاه فروزنده چو هور

ابر ریزنده که باشد قطر آتش همه لعل ... مرحل و مجمره گاهی ز نگار و زنجور

مطرب و ساقی و زرافی و حریف دمساز ... بر سر آتش ار که بر گیرد و بد هد بر ور

که چو زهره و شست ابش و دو آن نی ابیت ... دعوت وی شلات است و بدامش سه کرور

چهره آتش دو چو عاشق بصفا چون معشوق ... ز ریشش هست پدیدار آیت طوفان تنور

ره شوخ نرگست ای که روز و شب مستشد ... دو ساحر ند و شعبده که هر دو هم بستند

و در ستمند کهانستان به شب تیر مشق ... برای جستن نهالی قوی دل بستند

بد آن کمان که بدین تیر آمد و تهمت ... بجای خویش صنوبر قد اش بنشستند

بدفع چشم حسود ترا ز نقطه شکست ... که با وجود حسنت دلبری نیارستند

ز دستکان بکمند است هر چه رشته دل ... که پیش جلوه شمع تو مهر و مه بستند

نقل تر بار دار آن لعل تر است ... ز تکمیل سحر کرد از نیشکر است

آبست از جوی عسل داده مکر ... باغبانی که نشاند این شجر است

میوه شیرین شدست ای گل امید / حیف باشد که بچینیم ثمرت
لؤلؤ از جزع فشر و میریز نبا / همچو گر خنده مرجان ورست
گلبن حسن نیاورده گلی / چون گل عارض بهجت اثرت
آدمیزاده بدین لطف کجاست / با تعدار عقل نخواند بشرت
پیش از آن کت برود دولت حسن / میهمانی بی بر آن ما حضرت
تو مگر مهر درخشانی کت / هیچکس جلوه نه بیند سحرت
داروی عشق بفتوای طبیب / نیست خوشتر ز شربت حب المطرت
واعظ شهر که پندم میداد / مشتری گشت چو دیدی قمرت

این قصیده را در ذکر محامد مرحمت و جنت مآب هدایت
مؤلف این کتاب مستطاب و مدایح جناب جلالت انتساب
مخبرالدوله دام اجلاله عرض کرده و ماده تاریخ چاپ آن

بسی سپرده ره اندر مدارس لیل و نهار / بقبض و بسط بر این بحث گرسته گذار
بسی که تاج کلاه از رواج هفت مدار / چهار مادر پرزای بر نهاد یکبار
بسی برست نهال از گلش در این بستان / بسی شکفت گل از گلبنش در این گلزار
بسی نمود پدیدار خاک راز نهانش / بسی نمود نهان در درون خویش اسرار
هزار گونه طبیعت سرشته آب و گلش / که هریکش را نادیده دیده دیگر بار
ز امتزاج چهار آخشیج پست نهاد / چه نقشها که زد از کلک صنع نغز نگار
وزین سه زاده آن چار بانوی کیهان / گزیده گونه جاندار صاحب گفتار
وز آن گزیده نتیجه در این سرای سپنج / که از شرف دو دگر برو بند خدمتکار
پدید گشت بس آزاده مرد دانش و هوش / که شاد ز هر یک روشن روان اینده وار
بعهد خویش از این پیش تا بعصر رهم / ندیده چشم خرد نا شنیده از شیار
چو ذات پاک هدایت یگانه شخص کمال / عمید فضل و عماد هنر جهان وقار
سپهر مجد و کرم مهتر سپهر جاه و نجار / محیط گوهر افضال و مطلع انوار
محیط دانش و بینش که بر روانش باد / ز فضل و رحمت یزدان ز حد فزون شمار
خجسته اصل معالی کز او دو شاخ امید / بلند رسته به بستان مکرمت پربار
رواج یافته از کلک وی فنون علوم / چو جلوه‌ها که بتابد ز شمس تابی بکرار
درخت خیر که از وی دو شاخ بار برست / چو شاخ طوبی پرسایه رسته سخت قرار
امیر سیف و امیر کتب کش قلمش / به نظم و نثر دری لولو گرانبار
رسایلش همه بهتر ز صحف انگلیون / قصایدش همه خوشتر ز صفحه گلزار
بگونه گونه هنر همچو صاحب یک فن / بهر دو گونه سخن یکه تاز هست سوار
بگاه عرفان شبلی بایزید روش / بگاه فضل چو ابن عمید و بهمن یار
گواه فضلش فرهنگ انجمن آرای / که برده رونق برهان و هر چه زین گفتار
رسائل و کتب نظم و نثر با تفتیش / فزون ز بیست و هر یک بفرخ دستوار
چو بوالعلاء و غزالی و خواجه اش تحریر / چو فرخی و معزی و انوری اشعار
بروزگار ز علمش بسی خجسته اثر / بجای مانده و لیکن بزرگتر ز آثار
بود یگانه آفاق مخبرالدوله / که آن مقدمه را این نتیجه باشد بار
بزیر خط اطاعتش سطح خطه ارض / گرفته رتبه بر عیش کوه و دشت و بحار
بفضل بود هدایت چو گوهر بها آور / برون فتاده از آن یم دو لولو شهوار
دو گوهرند بجای دو گوش و چشم جهان / برأت گشاری و با درستی کردار
یکی امیر تلگرافخانه ایران / یکی رئیس مدار الفنون دانش زار
یکیست مژده رساننده ملک از ملکوت / که هست جای وی اسرار و روی اخبار
یکیست جمع نماینده متاع علوم / که علم را زوی آمد روائی بازار
یکی بانشای این بقعه را کند تعمیر / یکی به پیش این ملک را بود معمار
بروز علم از آن یک وزان ظهور عمل / چه این شهیر عمل گشت وان بعلم مشار
حقوق تربیت نیک آن خجسته پدر / سپاس نعمت ایزد گزیده تیمار
بجای آورد این یک ز طبع تصنیفش / که بر نقود هنرهای وی نمود معیار
از آن میانه یکی این کتاب تذکره است / که شاعران جهان راست رسته تذکار
نگارد او مصحح نمود و مطبوعش / چو بوستان بمزین ز طرح فصل بهار
هر آن قریحه که آگاه و خالی از غرض است / کند بجودت طبع بلند وی اقرار
نوشت از پی تاریخ طبع خامه شمس / بفرخی و سعادت چو یافت زینت کار
بسال قرن همایون ناصرالدین شه / شد از هدایت پیروز باد جامه نگار

۱۲۹۳ ۱۲۹۳

شباهنگ رازی

نام شریفش میرزا سید علی و از نجبای سادات طهرانست چندی در بدو حال کسب [illegible] نموده پس از آن ترک فرموده کسب کمال و اخلاق حال را بر هر کسبی رجحان داده از همه کاری انزوا برگزیده بحکم ذوق فطری طبعش بنظم مایل آمده و در اندک زمانی بواسطه استعداد در این فن کامل شد و اکنون یکی از فحول شعرای فصیح البیان زمانست و اشعارش غالب بل اغلب در مدایح ائمه طاهرین و بمدحتگذاری سلاطین میلی ندارد و طریقه عزلت که مایه عزتست غنیمت میشمارد و مردیست خوش اخلاق و در نیکی ذات از امثال طاق در گلستان سخن شباهنگ است و بر تخت هنر هوشنگ سخن را بطرزی مرغوب و بنیانی خوب میگوید و چنانچه طریقه قصیده سرائی را مرعی میدارد منشآتش لطفی بحساب است و این اشعار آبدار از انتخاب است

در صفت فصل زمستان و مدح حضرت سلطان گوید

رسیده دی ماه و کوه البرز شهلا را — هوای کیمیاگر سیم کرد درختان زر را
ندانم از کجا آموخت این نیرنگ و دستان را — ز کین نمرود کیهان گشت آذرماه و ارکردن
بفرّ فروردین نیسان کن مبدّل ماه آبان را — بگرد آتش آور زان موسوی کف موسوی آتش
که زرد آرد بیابان و کرد و ماه شعبان را — پس از این پدید آید مهی کز غلغل زاهد
که بخشاید بر ایشان پاک یزدان باغ رضوان را — همی یابی بجود او نه جنت و کوثر
هراسان بنگرد چشم زره ترکان توران را — بتورانی سپه آید سپهبدان لشکر ایران

در مذمت ابنای زمان گوید

لیل و نهار آمده لیل و نهار نیست — گیتی کند همواره دورنگی بکار خلق
در کعبه کس بطاعت پروردگار نیست — این هر دو آن شیادی عشق مجاز را

خطاب معشوق

آلا که تا ز طره شب مشکبار نیست — جز زلف پرچم تو که چرخی است آسیا
وین قصه بیش بی جهان استوار نیست — زیرا ز سحر چشم تو زلف تو شد چو ما

در فلکیات و کواکب و اجرام

طرب زا تراز باده سرخ مهر خد — بدیدار ترکی که با ترکتازی
سراشیده دانشوران پس بجد — نمایان یکی جرم اسود که قایم
ز تاثیر این هفت جرم مشعبد — کنار گروهی ز رنگ طبرخون
بدیدار از خامه صنع ایزد — یکی طرفه افعی که بینند کاتش
که از پرگشادن مراورا چه مقصد — زبروا از نسری فرومانده گوی
همی سنگ یاقوت و آذرم شد — یکی نغز جاجی کمانی که جفتش

در صفت معشوق و محبوب خود گوید

همواره گشت چو بندم از زلف بیقرار — گیسوی عنبرین تو ای شوخ مشک موی
یکبار ره بار در خم آن زلف مشکبار — گویند مرد ما نگه سپاه بهار زد

در صفت فصل و بدایع روزگار

هوای ماه آبان باز بستد آب بستان
صبا آراست چندین خوان الوان به نیسان
بخت انگلستان بستد شکوه تر طاوسی
ز زرتشت سری آمد که کانون مجمر را
جهان را کرد دیگرگون شعبده‌های یکدم
الا ای مه بیا ساقی بیاران باده صافی
مریزان پرده بر اندر قدح می بر همه شعبان
همه اندر ستایش پاک یزدان او لی دین
در اندر پای خم نی گر نهنگ رستم سگزی
چو باخصمان خم آئی بمیدان نی چاس
در آن که در زمانه یکی مرد کار نیست
در بزم هر که از پی پیمان نهی قدم
این دیده سپید و سیاهی که نام او
گیتی است سومنات و بخانه صنم ستاب
چشمی که چشم خوب تو اندر شمار نیست
در هر صفت ز زلف تو نسبت را شباهتی
در بهشتی تباه شود سحر جادوان
چو شد زر خورشید زرین سپهر قد
عیان نیر تیره کاو بروی یاسمین
نمایان و پیر یکه پس از عیسی
عیان مطرب سری گر نوا چنگ و عود نیش
هویدا خداوند فضلی که نه هش
در اقطاع ایکارگاه سپنجی
بر از هفت سیاره پس نقش ثابت
یکی نهر بگشاده پر می بدانم
درون حجره ز حتی یکی کف
از روی آینه اک از زلف تابدار
از خال تکیاری از روی روش
وانی بر آفتاب تو ای آفتاب چه
تا شد قرارگاه دل بیقرار است
گوئی گشاده اند و صد کاروان مشک
ما را چه احتیاج بود بر بهار از آن تنگ
آمد بدید باز ز نیرنگ تو بهار

فرو بست از نغمی نای مرغان چمن لحنها
مه آبان بنگار بر چندین خوان الوان را
برازنده واصل کرد و ریا یان گلستان را
چو بی آسیر و آنکه گرد ز ره برگ درختان را
هجوم آورد سیمین شیشه کان و کیهان را
طراز طور سینا ساز کرد شکاه ایوان را
بپا بی در زلزل پنج نوبت چار ارکان را
مهین دارای من شاهنشه اقلیم ایمان را
ز چشم تنگ ترکان تیر کرز آن زند میدان را
یلان از خود فرود آرند کینه خود و خفتان را
مردی شعار مردم این روزگار نیست
بند و زهر ز عهد و یکی پایدار نیست
واندر تمام خلق یکی هوشیار نیست
در شاهراه ملک حقیقت گذار نیست
مشکی چو مشک می نوع اندر تتار نیست
چرخی که بکون و مکان سیار نیست
این جا نگر همواره و آن هوشیار نیست
عیان گوی سیمین شد از جرم فرقد
و هد لون یاقوت و زنگ زبرجد
نگارنده کلکش هویدا نه کاغد
ز اندر سخن جز ز تیغ مهند
بدو آمد اندر جهان زنگ اسود
وهان جهانی چو تنگ طبرزد
نه بیند زبان از خواص زمرد
که در منطقه گشته پا پس مقید
نیابند جز طاق بر روی احمد
بکرشمه از در بید بیضا کاو دام
رومی و هم باز و زنگی بر نگار
از چیست بیقراری آن زلف تابدار
چندان معطر آمده بر روی نوزکا
چندین هزار خیمه الوان بجو بیا
رخسار چون بهار تو ما را بود بها
طاوس نز بیضه کافور گو بیا

گوید

زنگار گستر بدیهمی و در کنار — گیهان خاک گشت پر از گنج شایگان
گوئی تمام گنج روان است جویبار — از شعلهای لالهٔ نعمان بباغ و راغ
گیتی همچو سکه ده بار زرشته‌ای — شنگرف و نیل بار ز قطاع بوستان
یکباره بار اطلس و اکسون بجویبار — بخرام نرم نرم ز رشک و بیوستان
بربند نای بلبل نالان بشاخسار — برخاک میکشان نقشان نیم جرعه
با خار مایگان نشوان بود روزگار — بختی فرو نشین و فرا دار گوش هوش
برخوان بوی آب روان شعر آبدار — از شعرهای نغز شبا هنگ گفتی سخن

در مواعظ و نصایح

زین چیره کرکسان چه گیتی جیفه خوار — برکار کارگاه گلشن گیتی مبین که هست
از این ملک شعور و آن اهرمن شعار — زیرا که در حقیقت اگر بنگری بود
این آفرینشند بری ز آفریدگار — با خواجگان بزم مکش جام دوستی
بگجند سر ز عالم روحانیان بر آر — تا بنگری بدیده دل در سرای دوست

هم در صفت فصل بهار گوید

باغ از رنگی طراز و راغ از رنگی نگار — دشت خز خیزی همی و ابر سنجابی ردا
خاک گه مروارید سنگ و ابر گه مروارید بار — زر زنی نگاری مبین ز اشکال شنگرف و حنا
در قدح شنگرف و نیل افکنده اندر جویبار — سبزه چون شاهان ز زنبق جوی از این چمن شسته

وله ایضا

و میان سبزه شد گلستان از رنگ کار — چمن چو روضه رضوان شد از بهار رود
فکند سر بگریبان بستان تیمار — بروی برکه صبا از پی کشش چمن
بکار خوردن آتش چو مرغ آتشخوار — فسوخت از تش گل از چه رو اگر نه گرو
بجنگ بهمن و از وی سکندر وار — بروی برکه ز موج حباب خود زره

در صفت مهرگان و ایام خزان گوید

گرد بر سر صد هزاران کبک کاوو شیار — منجمد آب شمر گشت از دم باد خزان
شد ز باد ماه آبان جویبار و مرغزار — گل نشد از گلستان ای ساقی گلزار چهر
برنجار کی نشد گردون بنگ زاران نگار — ای همایون مطرب از عقار انگیزی خروش

ایضا در مدح جناب فضایل مآب حاجی میرزا افضل الله ساوجی گفته

گوئی صبیها از جانب خوارزم شد و زان
شنگرف پرورید همی کوه در میان
از عکس لعل بستان با چین فروغ
زان شعلهای آتش اردی بهشت باز
گوئی گشاده اند همه کاروانیان
گاه صبوح برگشا نای طبله
صورت نتاب از گل سوری که گفته اند
زان پس بپای سرو یا نیازی تو رو
تا مردمی است شیوه ابنای روزگار
غفقای مغرب آسا عزلت گزین همی
منکر بسوی عالم و جاهل بپوش چشم
برکرد این هوای پرستان بگرد زنگ
تا کی بدام عالم جسمانی اندری
چون نگارستان جنت شد زمین از اردی بهشت
لاله کان چون چتر برکان گوهر اندر طراز
در فروغ اندر شقایق همچو مهر اندر تموز
باد تاتاری نسیم و خاک فرخاری شمیم
آب مروارید رنگ و خاک مروارید سنگ
تا صبا آورد بدید از خامه نقش مانوی
صبا فکند چو در بوستان بساط بهار
شکفت لاله و شد بوستان ز شنگرف
بنفشه زاب شمر شکل ارد بید و ز خوف
پدید شد ز شقایق بکوه آتش و رنگ
کمر ببست بها با خدیو فرور دین
تا سحاب مهرگان زد خیمه اندر کوهسار
آب ابر آذر و آبان فکند از آب زنگ
در فراز و تا نشستن پاینده زرتشت سری
بافت کهسار زآسیب بر مجروری فراج
هم برآر فسرد و ماروهم برازر مرده مور
هم بکانون در مه تشرین برافروزان بخور
گر که عنقا شاه مرغانست و مانی پر کرده سار
چشم همه شد عاج و شکم همه شد خون
نورت بصنوبر بر و نارت بسهی سرو

کاقطاع باغ گشت پر از نقش قندها
ابر از هوا فشاند بر درشاهوار
سوزان شرار آذر برزین شد آشکار
چندان دمید از اثر باد نو بهار
مشکین مشام جان کن از نهاد مشکبار
زان پیش کز غبینه کشتی تنش عقار
بر نغمهای صلصل و آهنگهای سار
اندر ثنای عالم ربی شیخ کامکار
ای نفس الفرار از این قوم دیوسار
خارای آن چه خاره و گلهای این چه خار
آنجان کراچو عقرب و این جان بسان چو مار
کاینان ز خم کبر و غرور اند در خمار
ذات مقدسی که نه پنهان نه آشکار
چون نگارستان تبت شد هوا از نو بهار
نرگسان چون چشم خوبان چها اندر خمار
در خروش اندر چکاوک همچو بر اندر ایار
کوه شبگیر میان در رود زنگاری کنار
همچو اندر فرش دیبا نقشهای قندهار
آب غلطان بر فراز سبزه چون شنده
پدید شد ز چکاوک نوای موسیقار
طیور در طیران همچو جعفر طیار
صلیب کرد کهی آشکار و که زنار
حلول جان خداوند زند اندر خار
بساخت از چه اگر نیست باکشش سکار
آب بی برگی فرو بارید اندر جویبار
مانی نیسان هر آن نقشی که بست اندر بهار
بر نسیم دهدهی گشت ابیتیچی زور کار
همچو از فسون ما را فسایکان عضا نمار
گلستان کن کاخ را از تابش گلگون عقار
چون تیله از گلشن نوای صلصل شد سار
سار کن عنقا سپاه ز در کردون فار
تا روی تو آمیخت بهم عاج و طبرخون
صورت بطبرزد بر و مارت بطبرخون

ردیف چو یکی نامه کانون به تشرین
زلفت چو یکی چنبر گردون بحجرت
بر شکر و پرویز تو کرد و نیل ده عاشق
هم حیله دستانت و در درع تهمتن
فخر الفضلا حاجی فضل الله کامد
باز بکابین گشود خازن نیسان
شاخ درختان شد از شکوفه نو خیز
سوی صبا زعفران بهاون کس
خواهد لؤلؤ بپرورد چو صدف گل
تا زرخ افروخت لاله آذر زردشت
نقش ستمها چه بود شکل افاعی
باد بعوران باغ جامه بخشود
صف زده بس مرغکان طایر وواقع
راغ زاردی بهشت گشت همانا
صولت و انصاف و عدل او کیتی
کشتی نوح نجی است فلک وجودش
کبک کو خرام من آن سرو زرین ستن
بر سر و لاله او زده در لاله ضیمران
میورش بکرد شکر و دربن بحوب لعل
بنهد بچهره زلف چو آن ماه در آستان
سیم دهان نون نکو نسار بروانش
بالاش طوبی ایست که از شکوفه استش
نیز زره در سرش بی جانهاست دو کمان
دارای فصل حضرت فضل الله آنکه است

تشرین چه نو زلف آن قد کانون
از چنبر گردون نه چنبر گردون
بر لیلی و مجنون تو گیتی شده مفتون
هم افعی ضحاک و در گنج فریدون
فالش همه فرخنده و بخشش همه میمون

خلعت چو یکی دایره نون دو تا
لعلت همه شکر شد و گفتنت همه روز
چون درع تهمتن بود و طره شبرنگ
رویت همه چو رای حکیمی که زردشت
دست و قلمش آمده چون نون و بای

در صفت فصل ربیع بنیانی و مدح دربار رفیع سلطانی

کرده دهان باز تا رباید باران
زند سرود مرغکان چو شه ریحان
رنگ زمرد نمود برگ درختان
آری بخشد کریم جامه بعریان
بود همانا چمن بساط سلیمان
باغ نعیم از فروز لاله نعمان
از زبر چرخ و زیر گنبد گردان

بشکر نیلوفر اندر آب همانا
شاخ مرصع گرفت خشیت فرعون
در مه اردی بهشت گشت صنوبر
عرصه کالای چین نیش کرد بگلشن
لؤلؤ لالا فشاند ابر و شد از وی
بلبل مدحت سرا همی شد و خواهد
آب خصومت چنان برد که بگردون

وله ایضاً فی المدح الحاج میرزا فضل الله

بر ماه لعل برده و در لعل آبگین
نورش بر ظلمت و کفرش ره دین
بند دلب از حدیث چو نسرو دراستین
بر پای دشت آیت خمسین و اربعین
بر صفحه نقش چهره غلمان و حور عین
زلف زره گرش پی لباست در کمین

دارد ز قند بر یمنی لب هزار مصر
مانند یاسمین رخ آن سرو سیم بر
بر زراغ بیضه بیضا کند نهان
یکره بر آن سلاله طین کاش بنگرد
آید بدل زیک رخ صد خطاب لین
قدش بسان همت دارای ملک شرع

یک نقطه شنگرف در آن دایره نون
رویت همه لیلی شد و مویت همه مجنون
چون گنج فریدون و دست چهره گلگون
تشویر ارسطو بود و رشک فلاطون
جان و خرد و دستش آمده چون موسی هارون
قفل گنجینه جواهر الوان
در صفت طفل نو بر آمده دندان
غنچه جوانه بدید گشت خوش خوش خندان
کشتی افکنده لشکر بیت لعان
ز آب شمر تا پدید جنبش ثعبان
آدم ملیش از وقوع فتنه شیطان
قافله سالار کاروان بدخشان
دریا وش کوهها زمینت مرجان
کرده مدحت سرای خسرو ایران
ماه چو جولاه کان بیافد کتان
پشت عنی کرد و باره خیزد طوفان
دارد نهفته آیت موسی در آستین
دارد ز مشک بر ختنی رخ هزار چین
گر بشکفد بنفشه ز اطراف یاسمین
بر لعل ناب لؤلؤ لالا کند دفین
مستکبری که کف بود نار به ز طین
زان رو که نور طور پدید از رش از جبین
رویش بسان رای خداوند ملک دین
در ملک حج و بر کفش آیت مبین

شهاب اصفهانی

نام شریفش میرزا نصرالله و آبا و اجدادش همه از فاضلان آگاه بمنصب قضاوت عساکر مقربان درگاه شاه بوده اند او نیز بحکم پدر مهربان و رهبر ره بخردی بهشت و پی پیش وان جرد سند برگرفت و بتحصیل کمالات کمر همت بست و در پیش فحول طلب نشست تا از علوم ضروریه و کمالات متداوله بقدر امکان کسب و اقتباس نمود و در سنه ۱۲۵۴ بدار الخلافه روی بپیشگاه حضرت کی در آمد بواسطه همراهی بخت مکرم نخست شرف مجلس عالی فخر الفضلا دستور الوزرا حاجی میرزا آقاسی پروانی را دریافت و عرض مدایح کرد و محلی بسزا و ارجمند و موظف و متنعم و مشرف و مکرم شد از آن خجسته آستان لقب تاج الشعرائی یافت اقطاعی و وجه مقرری معین آمد و هر بمدتی چند از موطن و مسکن بدار الخلافه آمدی و مدحت گفتی و مقتضی الوطر باز گشتی تا چنانکه عادت روزگار است آن روزگار بسر رفت و حضرت سلطان السلاطین شاهنشاه عهد ملک ناصر الدین پادشاه غازی بر تخت موروثی ملک بر آمد بخاکپای مبارک رسیده تهنیتها گفته و انعامها گرفته بنظم مجالس چند مراثی در تعزیه سید الشهدا علیه السلام مامور شد و منظوم کرد علی الجمله از شعرای مقرر معین کثیر الفضل بدیع النظم

این دولت همایون فست اشعار بسیار از وزن متقارب و قطعات و قصاید منظوم نموده که همه در نهایت متانت است و کمال رزانت اگرچه دیوانش تماماً حاضر نیست این اشعار از و در این کتاب مرقوم میشود

قصیده

چون ماه چارده شبه بر خط استوا / مهر سپهر خفته آن خندد دلفریب
یک حلقه از دو زلف سیاهت صد اژدها / حرفی ز خاک کویت صد قبلهٔ امید
هم زلف دلپذیر تو سر حلقهٔ بلا / پیدا کف کلیم از آن زلف دلپذیر
عشق تو و تن من آن برق و این گیا / روی چو ارغوانم شد چون زریر زرد
بر عشق تو هر آینه زین رنگ رو گوا / پیری که خواجگان زمین را زمان امان
سر دفتر فتوت و سر حلقهٔ وفا / از او یکی عبارت و منهاج صد حیات
بر آستان حضرتش از جیص جبهه سا / ای بر زمین گماشته فرمان احتشام
نافذ توئی کنون همه کار چون قضا / گر آسیای چرخ چو گندم بسایدم
تا صرصر خزان شکند باغ را بها / سرسبز شاخ قد تو از نفحهٔ مراد

در مدح شاهنشاه کامکار ناصرالدین شاه قاجار

وله

بزم ما رنگ بهار از آن خزان ورد است / ظل حق شمس سلاطین ناصرالدین شه که هست
سایهٔ از تاج شاه است آنکه نامش آفتاب است / ترک گردون را چه تاب پنجهٔ اقبال او است
کاهلر رباب پرند شرح قصب از تابها است / با در جاش که از سوی فلک می آید
وین عیش که زیر علم شاه و وزیر است / خیز ای صنم چو بت قد خرم بدارم تو خرم
ای آنکه شقایق ز رخت رنگ پذیر است / با شاه جوان آسمان همچو قمر در بر خورشید
رخساره عنبرم زرد تر از برگ زریر است / گلگون می انگیز و بزن هی ره ستیز
باوج شرف گویم خورشید منیر است / خورشید یکی بر فلک این نیست که بینی

در عید ولادت حضرت علی بن ابیطالب ع

ساقی بیا و پرده برافکن ز روی کار / امروز را ز دو روش زینت نوبهار داد
روز ولادت پدر پاک هشت و چار / عید ولادت علی عمران فیض گستر است
در روزگار ناصر دین شاه روزگار / اینک فزون گذشته بهر دو و بیست سال
در ملت ده و دو امام بزرگوار / رفتند و آمدند بشر شد و خاستند
کس را نشد سعادت جاوید آشکار / سلطان ما که ناصر دین پیمبر است
زین عید کرد ساعد اسلام را سوار / شه نزل عید را همه زر نذل کرد و عید
چون ما یک مغز خیره بجست و دم نجار / از بهر برکتا ز خراسان بسی حشم
بشکست قلب و ساقهٔ اعدای نابکار / ترکان شکار شیر آن گشته بخش
ای سرکشان دهر بلی عبرت ببار / امسال بر نشان بنشر خوارزمشاه زد

آن قد دلفریب تو بر قد دلربا / سرو بهشت و الف القد دلربا
یک پرتو از دو عارض ماهت صد آفتاب / نامی عید رویت و صد کعبهٔ صفا
هم لعل جانفزای تو سرچشمهٔ حیات / پنهان از مسیح در آن لعل جانفزا
روی تو و دل من آن ماه و این کتان / بالای همچو تیر من شد چون کمان دوتا
از مهر تو هر آینه از آن خوبتر دلیل / بربند گیسش منهی کرد و نان نده صلا
سرمایهٔ مروت و سرچشمهٔ کرم / از او یکی اشارت و قانون صد شفا
بر آستین بدلش خورشید بوسه زن / ای فلک فراشته ایوان کبریا
قادر توئی کنون همه کار چون قدر / یکجو ز جا نجنبم چون قطب آسیا
تا نفحهٔ بهار دهد شاخ را بهی / ایمن بهار عمر تو از صرصر فنا
زرافشان سپهر چو آن آمد ز عقرب آفتاب / باده باقی بنوش و طره ساقی بتاب
ای گیسو همچو عقرب ابروی چون کمان / خیز که ز عقرب بگاه شد جلوه‌گاه آفتاب
ساده شد کشتی که به جوی فنا و پیش ندرو / باده ده ای بر سر سرو و مشکین عذار آب
ای برخ آب خزان ای از نفس باد بهار / باقی ای سرو جوهری از نور عقل مستطاب
پایهٔ از تخت شاه است اینکه همی آسمان / بخت کیخسرو بیا بدبخت افراسیاب
جان ز پولاد ربود یا تن آهن تا خصم را / خشک مغز کسی که از دیار رود بسوی سراب
باز این چه جوانی است که باز عالم پیر است / بخرام که جشن شه بهرام سریر است
می ده که بمهمانی نعمان شده بهرام / بهرام بنام ار چه بزرگ است حقیر است
می سرخ ترا ز شاخ تقم خواهیم کام روز / در چنگ و نی بطی و بزرگه کاهم و زیر است
بر قصر خورنق شد بهرام بگویم / خورشید زمین ظل خدا دد نصیر است
العید و الصبوح که گردید آشکار / خورشید حق ز مشرق آیید کردگار
عید ولادت شه عمرانی است خیز / ای طلعت تراکف موسی طلیعه دار
ستر خدای جل جلاله ظهور کرد / بر خلق همچو نور تجلی بکوهسار
امروز شد پدید پس پرده هر چه بود / آن غیرت را دو نور دو چشمش دو گوشوار
ای ماه چارده شبه جامم ده و دو ده / هم او تیغ شکوه و هم آفرین بهار
منصور روزگار شد این عید دلفروز / زین روز خوش که شمس ولایت شد آشکار
بس خسروان که کوس بزرگی زدند پیش / شاهان دین پرست و سلاطین نامدار
این روز را نکرد کس از بیم خصم عید / این روز کرد عید و تجدید رسم عید بار
بر شاد کامی ولی و کوری عدو / آورد زیر دست ستم خصم خیره کار
خوارزم شه گر آتش سودای خام داشت / لشکر کشیده بود فزون از چهل هزار
از حملهٔ مقدمة الجیش ناصری / اندر رسید فر بدوان گرز کاوه سار
اینک سر بریدهٔ خوارزمشاه و ری / سال دگر زند تن عصفور چون مدار

و له ایضاً

ای آهوان مست ترا شیر نر شکار … پوشیده شنبلید ز زربفت پیرهن
سرخوش همی بسی‌اید بر شاخسار … می ریز کن چو خون کبوتر ز حلق بط
گر خاک سبزه سبز رود همچون بان یار … می ده غزال چشم ما کایک چشم شیر

در تهنیت عید غدیر خم و مدیح شاه اولیاء ع

ولی مطلق استاد جبرئیل امین … امام اول و آخر زمان که در کف اوست
نهاده بر سر و خورشید ز مهره و بر دوش … کی آسمان و زمین ثانی علی را بنیاد
جماعتی بگمانند و فرقه به یقین … خدا اش می‌توان گفت لیک هم ز خدا
هزار بار نباشد بغیر خدای کن تعیین … علی است نفس پیمبر علی است سر خدا

در نعت حضرت خاتم النبیین صلی الله علیه و آله

خدیو شش جهت و مرزبان چار ارکان … رسالتش ز شق القمر یکی آیت
ز شاخ رحمت او یک بهار تازه جنان … ز خورد و خوش حج و دیش فرشتگان برتو
که بود بر کف آن شهسوار را چوگان … نه در شت سایه و از این سایبان بود بر ش

هم در مدحت شاه ولایت علیه السلام

که خواهند افسر عالی شهان ز نعل خداش … وصی و حجت مطلق که حق در عالم معنی
که ارکان قبله ز حرمت حجر مسجود اکرامش … رواق عرش سقفی از سرای حشمت جاهش
سر این دانم که حد معرفت بیرون ز افهامش … صریح ار گویمش ایزد در و کس بر سر این

فی المسمط

با اختر فیروز فراز آمد نوروز … گشت بر قامت یک اندازه شب و روز
وقت است که گیری ره بستان و گلستان
پوشید چمن بر تن دیبای بهشتی … گلشن چو رخ حور شد از خوب سرشتی
تا رایحه ام از طبع گهر عمان
سرو لب جو بر قد و بالای تو ماند … لاله برخ نغز دلارای تو ماند
بخرام که خرم شد باغ از گل و ریحان

رضوان بر آن پسر که محمد شهش پدر … طوبی بر آن شجر که علی‌اش خجسته بار
خیز ای بهشت روی که از آتشش بهار … اردی بهشت دولت شاه است می بیار
گیتی به فر شاه در اردی بهشت ماه … خرم‌تر از بهشت بود خوشتر از بهار
برکاوش خور از بره می‌جوه زیبای بیل … وز پرنیان سبز بیاراست کل انار
خرم همی خرامد در جویبار سرو … ای سبز خط که چون پر طوطی است شاخسار
ما را ز چهره گنج و ز لب مهره بخش … لاله همی درخشد ز اطراف مرغزار
بهار عید غدیر است به ز فروردین … گرا و فروخت چو باغ بهشت گلشن دین
بکوب پای و برافکن کله بیفشان دست … که صاحب کله ال اتی است صدرنشین
بیار باده کوثر سرشت طوبی تک … که ره ز عید غدیر است تا بهشت برین
خلیفهٔ حق و داماد احمد مرسل … زمام روز و شب و رشتهٔ شهور و سنین
سپهر یازده اختر که چار بالش حکم … که او ستانی و معمار آسمان و زمین
زبنده کیست بجائی که در خدائی او … جدا اش نمی‌توان دید جز بچشم دوبین
خدا مگوی علی را و هر چه خواهی گوی … که بر ولی و عدویش ستایش و نفرین
تبارک الله عید ولادت احمد … که بر براق سعادت همیکند جولان
سواد شامش از چین طرهٔ دلبر … بیاض صبحش از نور طلعت جانان
ز خاک بطحی بر مه شهی فراخت علم … که اوست علت غائی بعالم امکان
امیر نه فلک و حکمران هفت اختر … جلالتش ز روح القدس یکی برهان
ز کاخ حشمت او یک رواق کهنه سپهر … ز ابر پاک وجودش همی روان باران
بنو و کوی فلک در میان قباده هنوز … سهو زمین که شدی همچو آفتاب روان
صبوح عید طوبی له زرد و دست ساقیش … می آرید از غدیر خم چو می کوثر نم جامش
زهی عید غدیر خم سر دوش هر مردم … که سر بر افسر انجم قدم در چشم آیامش
بدار العدل شرع مصطفی شد داوری حاکم … که نافذ بر حدود ما سوا الله است احکامش
علی عرش معالی آنجهان شرع را والی … یدالله خواند و عین خویش و سیف خویش و صمصامش
صفای مروه مولود حرم آب رخ زمزم … بسیط فرش طرفی از بساط نعمت عامش
گر دهی ایزد شرق داند و خلقی بنده ایزد … نگویم بگذرم زین سر و بگذارم با بهامش
بذات او بود قائم سپهر و آفتاب او … مه و کیوان و تیر و زهره و برجیس و بهرامش
سر دوش نبی معراج او شد شاهد دعوی … حدیث کعبه و شرح نگونساری اصنامش
نوروز فراز آمد با اختر فیروز … شد عهد به بیت الشرف ای ماه شب افروز
عید آمد و زیبا شد باغ ارم از زشتی … می ده بمن ای ترک که پیر کنشتی کشتی
سبزه بخط غالیه‌سای تو ماند … سنبل بسر زلف سمن‌سای تو ماند

غنچه چو لبت خنده زد ای ترک حصاری | بگریست چو دو دیده من ابر بهاری | چون طره ات افشاند صبا مشک تتاری | عید است فرو سوز بها عود قماری

در کاسه فکن آبی چون آتش سوزان

ای عشق تواند اخته از بام مرا طشت | ایام دگرگون شد و دوران فلک گشت | چون باغ ارم خرم و آراسته شد دشت | بخرام و بزن جام و میارام ز گلگشت

از اول فروردین تا آخر نیسان

تا آخر نیسان نه که تا آخر خرداد | می باید ای ترک قدح خورد و قدح داد | بل باده بباید زد و چه پیر و چه مرداد | کایام بکام است و جهان پیش و داد

در عهد ملک ناصر دین خسرو ایران

هر روز ز عهدش شده عید است نکوتر | هر صبح بود گیتی افروخته روتر | هر نیمه شب مرغ طرب قافیه گوتر | ای کبک خرامنده بده خون کبوتر

کز فر هما به علم دولت سلطان

پر صورت چمن شد همه جا خاصه حدری | چون خلخیان رسته بست کمری | ای کاشمری سرو قبا پوش بلایی | ما از خط بصره و بغداد بده می

در راه نهاوند و بر آهنگ سپاهان

سلطان بهار آمد با لشکر و مایه | گسترده لوائش همه گیتی سایه | امسال بیا زیاره و پیرار رسش پایه | این خیل یا حین بو بستد طلایه

صف همچو نظام است بربسته به میدان

در دشت صف آمیزه سراسر سر دوش | چون لشکر کیخسرو ایران پله درجوش | خیزای ختنی ترک کمان را زره پوش | بر ساز رکاب من از آن چرمه سیاوش

تا رخش طرب رانم چون رستم دستان

بر لشکر کانون ز دو آر شبیخون | دامان زمین شد ز تیغش سر از خون | عید آمد همچون علم کاوه همایون | بلبل بسر برگ گل برشد چو فریدون

بگریخت چو ضحاک سیه زاغ ز بستان

در خانه بهرام خور افروخته رخسار | بنشست و صبا آمد با صنع سنمار | رونق شکن قصر خورنق شد گلزار | رو کهنه رحیقی چو عقیق یمنی آر

ای داغ ز رویت بدل لاله نعمان

ای لعبت شیرین که دو مرجانت شکرریز | گلگون می ترس مه ران بر ره شبدیز | کار است شد باغ چو رامشگه پرویز | زد فاخته چون باربد الحان دلاویز

ساری چو نکیسا شده سرگرم به بستان

آن مرغ شب آویز بدو پای معلق | از نسترده یا صبح چو منصور انا الحق | سجاده لبا باده دیرین مروق | در ده بمن ساده ضمیر از خط ازرق

تا ساغر زرین بکف نرگس فتان

آن بلبلکان بین زده ناقوس تهلیل | وان لاله روشن چو بدیر اندر قندیل | وان قمریکان بین که همی خوانده انجیل | وان باد صبا کامد همچون دم جبرئیل

وان غنچه که شد حامله چون دختر عمران

گر لعل از آن عیسی نخ ماه رخ زرد | زان می که سه پیمانه او عیسی پرورد | کاید چو دم عیسی بوی یاسمن و ورد | عید آمد و شستند ز دامان چمن گرد

شد زنده زمین از دم باد و نم باران

خواهی خبر یکمه ز مهر کماهی | از دلو برون آمد چون یوسف چاهی | افتاد چو ذوالنون پس سال به دم ماهی | امروز فراز آمد بر مسند شاهی

افروخته شد مصر شرف از مه کنعان

ای مه ز رخت کرد نگین صف زده بیجد | تو جوی کی بی حد تو جوانی تو مستعبد | بر خیز که گل بنشست چو بلقیس به مسند | از سبزه شد اطراف چمن صرح ممرد

از باد سحر شاخ شجر تخت سلیمان

با تو سلیمانی نغز و خوش و مسعود | عید آمد و شد گیتی چون جنت موعود | بنهاد ز آتش بهش باد صبا عود | ز آن سانکه مزامیر همی خواندی داود

گشتند نواخوان همه مرغان خوش الحان

ای از رخ زیبای دلارای خجسته | مرآت سکندر را بازار شکسته | می ده که ز ظلمات زمین گل شده رسته | بر طرف چمن سبزه نوخیز نشسته

چون خضر همه بر لب چشمهٔ حیوان

انگشتری دولت اقبال ز نو گشت | باز آمد و داد به صف بهمن و دی پشت

زان زند همی خواند بلبل بگلستان

پیدا چو می صافی در ساغر بلور | می نی که قدح تا شده نرگس شده مخمور

صحرا ز گل سوری چون کوه بدخشان

ابروی عروسانش زیب و فی سیم است | بر گرز نشان هر سلسله زد نسیم آب

در گوش یکی حلقه ز نو خاسته مرجان

وان جام عقیقین که بکف دارد لاله | ای سبز خط کاخ شمشاد و کلاله

خوش‌پای فرد گوی چون سرو خرامان

آن به که بگلگشت چو آهو بچه پوئی | چون کبک خرامی و گل و سنبل بوئی

دربارگه شاه شهابست ثناخوان

لطف آمد و بنشست برار انگه قهر | شد رشته اساس گل آراسته در دهر

وله ایضا

دور کار میکساران فرخ و فیروز شد | ای یار تازه چهر من هلا نوروز شد
زیر تشریف زر و زرد رنگ پنهان شد درخت | شاه گل با افسر پیچاده گون شد تخت
لشکر آتش که حصاری ز لف پر چین دوتا | گر نسیم باد بستان شد همه مشک ختا
لاله را همرنگ لعلت جام یاقوتین بدست | خیز ای سرو چمن با قد موزون تو
سبزه همچون خط و بجوئت دمید از طرف جو | از گل و از یاسمن گلزار شد پر رنگ و بو
برزمان بر مینا کار صنعت صور تقرو بدیع | باده گلگون بده پیمانه کردم باد ربیع
کشور گلزار را آراست چون پیش طراز | زان رکاب باده بر لشکر غم ترکتاز
بنگر آن گلهای گوناگون که رست از مرغزار | چون بنسرین زلف تو پیچان ز ضمیران ضمیر
بوستان شد چون پر طاوس منقوش و منقط | بر نواهای بلبل ریز خون از حلق بط
هوشمند از نوای مرغ مست آرد همی | ای خوش آن مستی که در بستان ببست آرد همی
راست چون صبح قمر دیبیع دشت فراخ | باده ده کز باد چون تخت سلیمان گشت شاخ
گل چو فرخاری بخت افروخت با فره | باده زن زرکانه ای زلفت همه پرچین و گره

المسمط الثالث

کوی آراسته است دور ایران

ساخت نی ارغنون چکاوک و بهمان | چنگ شاهنک راست گشت نغانون

پردهٔ قمری زن ای نذر و خرامان

دفتر گلزار قطعه قطعه مدون | سود صبا لاله را عبیر بهاون

دامن کهسار پر جواهر الوان

لشکر شاه سیمین عرق جوشن و مغفر | طبل و درفش است کوه و صحرا کسر

فرو ردین مه رایت فیروزی در مشت | افروخت ز گل باد صبا آتش زردشت
ای عکس مشک من در روی تو ازدو | شیخ گشت زنیلوفر چون کان نشابور
در جمله باغ ابیک مشاطه نسیم است | در دست یکی پاره ز نا کاسته سیم است
آن عقد گهر بین که بهوا رسته ز نرگس | وقت است که در سر می و در دست پیاله
شد دشت نگار و چو رخ تو به نکوئی | تا مرغ چمن قافیه پردازد گوئی
در ری شکر مصری بدیم بس از زهر | صد شکر که گردید بکام دل دهر
بر خلق نظر کرد و ببخشایش بر دین

باد فروردین جو فرسنه جهان افروز شد | تازه کن جان حریفان زان می صاف کهن
برد در بیت الشرف خورشید زرین جامه رخت | جام سیمین ده که صف بست شمشاد و سمن
در شکست ارشگر از رمه قلب شتا | وز شرشک ابر صحرا شد همه قر عدن
نرگس شهلاست می نا خورده چو چشم مست تو | تا که بنشینیم خوش در سایه سرو چمن
باد چون زلف تو سنبل را گره بزد بمعد | ای خت همرنگ گل می ده و بوی یاسمین
ابر چون اسب سوار نگران چین بصحرای وسیع | نیک سر سبز است و خرم دامن باغ و دمن
فرودین با لشکری آراسته آمد فراز | ای بر خیل غمزه ات بر کشور دل تاختن
دشت خرم شد سبک بخرام با زلف گران | چون بنا گوش تو غلطان سنبل بر نسترن
دشت چون بال تذروان گشت زیر یک خط | ای خطت چون بال طوطی زلف چون زاغ زغن
بوی گل هر دم تعلب غم شکست آرد همی | نار پستان ترنج غبغب و سیب ذقن
سر بر آور ای پری روی پری پیکر کاخ | ای خطت مور و دهانت خاتم و زلف اهرمن
دشت پوشید از سپر غم ای صنم خلعتی زرده | بوسه ده مستانه ای خلدت همه چین و شکن
عید بزرگست و فروردین جلالی | مهر به بیت الشرف نهاده نهالی
بر که و در ابر برفشانده لآلی | باغ ز بغزمی خیاط که مجلس عالی
باز بچشم خروس شیخ شد مشحون | خون کبوتر زده ای همای همایون
گشت ز اپیات گل چو جلع ترمن | کاکه دشت پر حریر ملون
نامیه آراست شاه آیین لشکر | بید کشیده است از یکی صو خنجر

غنچه گشاده است از دگر سو پیکان

اینهمه را با عدوی شاه ستیز است | خصم ملک را ز تیغ شان بگریز است | ابر بر اعدای ملک حادثه ریز است | تیغ بهار این چنین بگو که تیز است

خون به اندیشهٔ شاه حاسد سلطان

صاف کهن ده که نوبهار برآمد | سبزه چو خط از جویبار برآمد | غنچه چو لعلت ز شاخسار برآمد | لاله ز خارا ی و گل ز خار برآمد

مسمط الرابع

چون دل عشاق از شکنجهٔ هجران

عید مظفر آمد فرخنده چون [هما] | چون کبک دلفریب و چو طاوس [دلربا] | از تیغ کوه ناخن شاهین دمیده | بگشای چون حلق بط اندر بساط ها

ای زلف زاغ پیکرت از پنجه جفا | بر قلب عاشقان زده چون باز بر حمام

سی روزه دور روزه شد از بزم [عطی] | در بسر مرا هزار دوار از خمار [مسی] | مست است هفت عضوم و پیرم دو جاز [جانی] | ای ماه چار ده شبه ماه نوبت [ها بی]

بر کام من به پیمانه از آنده و ساله می | دفع خمار روزه سی وزه را سه جام

ای راستی کمند تو از زلف خورده [تاب] | چشمت به ترکتازی جادو فراسیاب | دل در چه زقنت چو بیژن به پیچ و تاب | گیخسرو و خضر آمد عید ظفر مآب

خون سیاوش افکن و در خسروی رکاب | کز تیغ کوه سر زد ابروی ال سام

ای سیم ساده تو ز خط لاجورد پوش | هی سد لولوت بدو مرجان باده نوش | در جزع مستت آفت سیصد هزار [هوش] | می لعل ده که در رگ شادیت خون بجوش

عید است و کرده حلقهٔ زرین فلک بگوش | تا شاه خسروانه مین خواندش غلام

مسمط الخامس

آمد آن ترک فرو هشته ز گیسو زنجیر | ابروش خم چو کمان و مژه کان راست [چو تیر]

دل او سخت حدید و بر او نرم حریر | سر افکن دو غزالش دهن آلوده بشیر | تاخت چالاک و سبک بر من چون بر ابهر | همچو صیاد کمر بسته بقصد نخجیر

یا چو خونخواره پدر کشته باهنگ قصاص

لب چون نوشش ز هر غم دل را تریاق | پر ز بوی گل اسیر غم نوشش آفاق | شاخ هر زنگوش انداخته از دوش [سباق] | من دل باخته را تاخته آمد بوثاق

مست و خونخوار چو ترکان تتار و قبچاق | بر کتازی نگاهش تقاوت عشاق | همچو بر خیل عجم حمله سعد وقاص

چون ملک جلوه کنان پیچ فلک محبوبی | به بطینت پری چین زیری کرو [بی] | لب رخسار ز قد کوثر و خلد و طوبی | طره اش کسره طراری و شهر آشوبی

حسن یوسفی و کلبه من یعقوبی | به چو خورشید فروزنده باوج خوبی | ذره آسای دل من بهوایش رقاص

آمد القصه عتابی چو بر آتش انگشت | در وثاقم ز رخ زلف گل سنبل [سرشت] | کشف بر نامهٔ حسنم خط عشقت که نوشت | چه کنی ای رخ زیبای من ای عاشق [زشت]

گفتمش وصل تو طوبی لک اگر چند بهشت | دو نظر دارم از وصل تو ای حور [سرشت] | مدح دستور جهان آن ز مهان خاص [الخاص] | ای گهر چون تو کم افتاده بحسب ایجاد

این مسمط بین کار ستم از رشته صاد | جودت و لفظ و معانی نکرای [جواد] | وزرا و شعرا عمده آنان و عماد | با تو و من چو برادمیانند چماد

تو ئی از آنان چون عنبر سارا زرماد | منم از اینان چون نقره خالص ز رصاص

چون تو یک تخم شرف گنبد دوار ندید | عقل نوری چو تو در عالم انوار ندید | داوری همچو تو اندیشه با دوار ندید | خانه ملک حصاری چو تو استوار ندید

چرخ الا بتو اینجاه سزاوار ندید | پر بها تر ز تو یک گوهر شهوار ندید | اندرین بی سر و بن یاوه [یم] غواص [شش]

شیبانی کاشانی

وهو فخر النجبا والادبا ابو نصر فتح الله خان بن محمد کاظم خان بن محمد حسینخان رحمه الله جد امجد از حکام معروف و عمال مشهور در صفحات عراق خاصه کاشان امیری شایان باشان بوده و با تراکمه نگرد محاربه کرده و مظفر آمده و در دولت ملوک قاجاریه معزز و مکرم میزیسته و محفلش مجمع افاضل و مرجع اکامل عهد بوده فرزندانش همه اصحاب کمال و ارباب حال و در عراق و فارس بوزارت و صداقت اختصاص داشته اند از انجمله حاج محمد جعفر سالها در کاشان و صفهان با مر و نهی مبسوط الید و میرزا زین العابدین در شیراز مستوفی و پیشکار شاهزاده معظم حسینعلی میرزا فرمانفرمای سابق بوده و در همگی هنر خاصه در ترقیم نستعلیق ثانی میر عماد و در اخلاق بی مانند همچنین آقا محمد باقر ملقب بخاتم الوزرا و میرزا عبد الوهاب و میرزا ابو طالب همگی صاحب کمال و جلال و مجمع حال و قال بوده اند والد ماجد ابو نصر فتح الله خان که الآن بقوانین عمل و آیین

حساب عدد و ارباب سیاق و قبله کتاب است در صفات حمیده معروف است و وی هم از جوانی بحضور شاهنشاه مرحوم محمد شاه رحمه الله بار یافته و بمنادمت و مخادمت نواب ولیعهد مخصوص شده و با اغلب شاهزادگان معاشرت کرده اکنون بانزوا مایل است در شعر مجرد از امثال و اقران فصحای بستان و بلغای توران است در سوانح حالات خود نثری نگاشته و نظمی بر آن تسمیط نموده بمقالات ابونصر شیبانی موسوم است و در نهایت خوبیست از اشعار قصایدش این ابیات تحریر شد

کاید و چرخ پیاده سیم شد این سوارها / ور تاخت باد مهر و بغارت فرو نشست
با چشم نرگس آمد از خمارها / بی رنگ و بوی شد همه اطراف گلستان
پنهان شدند در شعب تیره غارها / بر بار زعفران شد بستان چو شنبلید
لابد ز پشت خویش تریزند بارها / با دختران تاک ز بستان فرو سترد
کان لعبتان باغ و شکفته بهارها / اندخشند در قدم باد مهرگان
لرزان شده چو طره مشکین عذارها / مرغان باغ رخت به بستند خیل خیل
تا پر ز برف گشت همه رهگذارها / ایدون که ابر گرد زمین برکشد حصار
از رود و چنگ فاختگان بی روسارها / امروز سوخت باید در بر همی بخور
کر هیچ دیده ز کلنگان قطارها / و اندر دهان هریک صد دانه در ز آب

وله ایضا

وگر دریاست چون باد بر پستی رفت / بکشتی زان همی ماند که راند باد هر سو
تو کشتی دیده هرگز در او دریا کنار او / بکشتی ماند و دریا ولیکن از فسونسازی
کهی چون چابکان شستاخی و شیانت اندر / ندارد لب چرا خندد همی که گاه برگردد
سپاهی را همی ماند که می بگریزد از هیجا / کماندار نیست چابکدست و در دستش شگفتی بین
ز آب اندر همی پیرش برآرد حقه مینا / اگر گوئی دخانست او چرا زاو شد آن ریزان

وله ایضا

چنانکه رایت خسرو بفتح در موکب / اگر چو برق جهنده بود ولی نرسد
که نوک سوزنی زی زیر بنیان و قصب / اگر نه علت شمشیر او بتیر رسید

در مدح نواب حسام السلطنه سلطان مراد میرزا

چو زلف جانان بر رست سنبل بر آب / نشاط وار بگل برفشاند ابر عبیر
همی روان کند از رنگ سا و عقیق مذاب / گل شکفته بباغ اندرون فراوانست
همی سوال کند شنو و بمرگ جواب / یکیست که سبز آهنست که زر پرزند
بشکل شیر شود نطفه بسته در اصلاب / غراب رنگ شود روی آفتاب بهم
چو گرد خواهد با نیشتر او ز نامه خطاب / وزان جهت که بیزند تیغ او ماند
گهی چو سوزن آتش گهی چو پویان آب / وزان بآتش ماند که جان دشمن از او

از کوهسارها که سترد این بخارها / آن پرده‌های نیلی و حمری خمارها
سنبل نشسته برون کرد آن پیچ و تاب / وز لاله پاک گشت همه لاله زارها
بگذاشت کوهساری ز سیم برف و باد / از راه بر اشتران گسسته مهارها
آری چو اشترا ز راکسته شد مهار / آن نقشهای طرفه و نیکو نگارها
سخا که دل بسوخت جهان را بدان / آن یارهای زرین و آن گوشوارها
آن آسیر عنها مگری که زهیب باد / تا تاخت باد مهر ز هر سو سوارها
جز زاغ را بباغ کسی نشنود دگر / برگرد تن بباید از آتش حصارها
وز بانگ سار و فاخته باید گذشت / گر از بر خانه نیست ز هر سو بخارها
گوئی قطارهای کلنگان ملازم دوش / کعتی کنند بر سر خسرو نثارها
چه چیز است این برین دون یکی دریای / بهمان اندر هوا گردان چو کشتی از بر دریا
اگر کشتی است چون از روی هیچ باید گذر / بدریا زان همی ماند که دارد لؤلؤ لالا
تو دریا دیده هرگز بود گردنده چون کشتی / کهی چون عاقلان گردد گهی چون مردم شیدا
کهی چون زلف معشوقان عنبرآگین و پیچیده / ندارد چشم چون گرید همی پیوسته بر صحرا
چه برخود لرزد و ریزد گهرها از بر دامن / کمانی کش زه از برقست و نوراز خانه عنقا
زمینا کیش و تیرا ز کوهر و روست / ور آبست او چرا دارد بدل در آتش حمرا
وگر چون دشمن خسرو سیه دارد درون / چرا غرد بکوه اندر چو کوس خسرو والا
ز مشک و لاله دل و جان فدا کنم کا / ز مشک دارد موی و ز لاله دارد لب
گر آهو بیست و دو چشمش چو باز و چرغ چرا / دراز دارد در خون عاشقان مخلب
همی خرامد و رخسارش آتشی است بحسن / بخشم خسرو مشرق ز جنگ وقت هرب
چنان قصب که ز اندر آهن و فولاد / چرا همیشه تن شیر باشد اندر تب
چو ریحت برگل خوشبوی لولو خوشاب / بخواه مطرب خوشگوی و خوش بنوش شراب
زر دو شش بفکن سنجاب و می بخواه و بنوش / که باز چرخ بدوشش اندر افکند سنجاب
ببرگ لاله یکی در مهر مشک ابر بین / اگر فسرده ندیدی تو آتش اندر آب
چو چشم خوبان بشکفت نرگس فتان / عروس وار ز سر برکشید لاله نقاب
عقیق وار گل از شاخ برشکفته و جوی / شکفته تر ز همه روی شاه نصرت یاب
حسام سلطنت آن کز حسام و جود عطا / به پیش آن گهر آگین پرند وقت ضراب
گر آب دستش در حلق مردمان ریزند / بدانگهی که برآید حسام او ز قراب
دهان خویش بشوید آب فتح و ظفر / همی قرار نگیرد بجای بر سیماب
نه آب و آتش باشد ولی رود در رزم / اگر چه ز آهن و روی است باشد اندر تاب

سنان نیزه او پیل را بریزد آب / اگر خدای حساب عطای شاه کند

وله ایضا

دو ته شود پشت آری چو رفت عمر و شباب / مرا رفیقان گویند صبر و ای عجبی
فراق رستم زالست و صبر من سهراب / کنون بباید چون نا برو باد از پی او
صباح و دی ز البته بهم ز هاب داد آب / که گشتی است و سمندر ولی و دشت بروز
چو بهمن دشتی یک اندرو همه سیماب / لباس مشکین بر سوک روز داشت سپهر
که بر چکانی بر روی کسوت جلباب / ز روی گردون شعری بمعفر وخت جبین
برهنه کرده تن اندر میان جامه خواب / ز نور و ظلمت گر ماه و شب بهم آمیخت
بهم ز طپانچه رخ بستان بر عقاب / بتافت مهر فروزنده از کنار سپهر
فرو نشستم و بگذشتم از سر آتش آب / ز رنگ آمیز بیرون دمید لاله ز کوه
عرق چکان شب بر روی لاله سیر آب / چو بر چکد عرق او بلاله بر گوئی
که داد چکش سینک گونه عناب / گر که عاشق لف بت سنست که رست

وله ایضا

ز جای جست و ره دشت و کوهسار گرفت / فراق او چو تهی دید از حصار مرا
ز خم کف تن من درد سینه زار گرفت / درین میانه برافروخت آتشی روز
همه جهان را در زر پر عیار گرفت / چو روز روی ز مشرق بر ارتفاع نهاد

وله ایضا

قد او سرو شد و لاله سوری رخ اوست / آن بر نازک و پستی که ابهمه ناز
تا ببیک روز بگویند که چون من طراوست / کودکانرا پدر و مادر جور آموزند
مهر تابنده بدین معنی و چنبر اوست / کاشکی زین پس من جای من ایکو رشود

وله ایضا در مدح محمد شاه طاب ثراه

پس چرا بر باد او شب را همی جولان بود / سنگ دیدستم که اندر وی نهان بوده است سیم
پرده مرجان و پس حوریکه ار ریحان بود / بحث دیدم که موم را آهن فشار دپس چرا
جای جانان بهتر آن باشد که اندر جان بود / اینهمه گیرد و لا شیبا من ابن بهر چراست
گشتش هر کاری نگهبان نیز دستبان بود / صد هزار آن خسرو است آنکه در بوستان

وله ایضا

نه که او خدمت آن قد چو شمشاد کند / روی لیلی و لب شیرین ار دکه مرا
گو همه روز بد و لب دل من شاد کند / لب من گردش هر روزنه ما هو کسیکن

وله ایضا

ز بهشت که با می نفروغ است هما سند / اسپند بر آتش دان اخجی اینش
تا چون تو بجویند و نیابند شبانند / ما در شر که کرد و سر بافت کند را

اصیل مرکب او شیر را بدرد پوست / بکس نخواهد برد اختن بروز حساب
اگر نبودم آن بت بجای عمر و شباب / چرا برفتن اندر شتاب کرد شتاب
برفت و پشت دوته شد مرا ز رفتن او / چو جان برفت ز تن تن چگونه آرد تاب
دریده پهلوی صبرم ز زخم فرقت او / بکوه و دشت همی رفت و ریخت در جو آب
ز زیر ران من اندر کمیت من گوئی / ز اشک دیده و تف دلم در آتش آب
همی نمود بچشم من اندرون گردون / همی ندانم کف از چه کرده بود خضاب
بنات نعش بگرد اندر هفت قطره شیر / چنانکه بیضه سیمین ز زیر تیره غراب
مه دو هفته برآمد چو لعبت سیمین / سپهر گفتی در بر همی کند سنجاب
هم از ستاره بر چرخ چون دم طاوس / همه زمین و زمان را فرو گرفت بتاب
مرا ز روی فروزان دوست یاد آمد / ز روی او هم آمد بروی چرخ سحاب
سحابی از رقت آتش دل من / مرصع است گوهر همی عقیق مذاب
ز برگ لاله دل من همی شگفت کند / بدل برآمد داغیش از عنبر ناب
ز عشق یار بجز داغ دل نه بیند کس / من او از این پس مدح امیر نصرت یاب
چه روی یار و ندانم که چون سپیده غزال / بتاخت تیر دو مه آنک در حصار گرفت
فراق او همه شب دوش تا سپیده بام / ز تاب او همه روی زمین شرار گرفت
چو طشت زرین مهر از چهارمین گردون / شب از نهیبش سوی مغرب انحدار گرفت
اگر که روز همه نام شاه داشت بلب / که چید رنگ شب از روی ماه وار گرفت
چشم من چرخ شد و اشک روان اختر اوست / وان همه تلخی که اندر لب چون شکر اوست
چارده روز همی ماه بیاراید روی / وین همه جور که من از پدر و مادر اوست
زلفش از مشک همی چنبر بر روی نهد / بو که یکبار ببیند که در ساغر اوست
فتنه کشور شاه است و همیشه شاه / که چنین فتنه برخاسته در کشور اوست
دعوی شکلی کند فولاد با فرقان اگر / اندرین دعوی همی شمشیر شه برهان شود
بس که سا کوید فرقان و نکرد ایمان قبول / کفر کان شمشیر بیند در زمان ایمان شود
ماه را جولان اگر باشد همی در تیره شب / سیم بر گر دیده کسی سنگ اندرو پنهان شود
تا جهانی دهست مرجان به پیداور ریحان نکرد / آهن از رنگ بمن برسخت چون سندان بود
چون مرا دل نیست در جان جای او سازم از آنکه / نیک بنگر زاو مباد بند سلطان بود
خسرو غازی محمد شاه شاب خسرو آن / صد هزاران لشکرست آنکه در میدان بود
زان او گردد بهشت آنکس که بر خواند ثنایش / هست پندار نه نابش آیت فرقان بود
سرو را نام چرا مردم آزاد کنند / گر چو مجنون کسی دو کاه چو فرهاد کند
شاید ار دل نعم او بسپارم همه روز / هفته رفت همی یاد بهنشاد کند
دو بدو چشم و دو بر دو برخ و دو بر دو لبش / چار دیگر را اگر گویم فریاد کند
زر دشت گرامش را بستاید در زند / پیش آر که بهمن شد و پیش آمد اسپند
سوان بچه پیش آر کنون ای بچه حور / بچه کیند کرد که بدستش همی بسا

ایضاً فی المدیح

بیا بنگر که چون از ابر کوهسار آید
سپید بود و بند بستی دامان بیرایش

گهی گرد هامون همچون یکی مشکین حصار آید
تو پنداری همچو هیچ پسوک شادمانی شد

نه بانگ آب دیگر ره رسوی فشار آید
بچونین فصل و چونین ها چنین و چونین گنج

هم در مدیح حضرت شاهنشاه سلطان ناصرالدین شاه

وگر جانت همی خواهی جانی دگر باید
دل اندر بند او بند و کسی در درد و داغ

بجنباند سر زلفش گشی مشک تر باید
همی منگر مگر جز سوی رخسار فروزانش

ور تار زلف گاشمر سروی چو ترک کاشغر باید
بجز بالا و رخسارش نه بینی در جهان گلشن

بروی من همی بنگر ورت در سیم زر باید
بدین اندازه گر و در دل مرا ابناشته بینی

در صفت بهار و نوروز پیروز و مدح شهریار

هر دو چو عابدند و باغ چو معبد
شاخ کند سجده مرغ گوید تکبیر

کازستر پایش سپیح نیست بجز بید
هر جا کامروز مرز بانی بینی

روی لبش سرخ چشم و زلفش اسود
مهرش در تن بجای جان گرامی

آبی در روی خیابان گداخته عسجد
چون بدهد جام نوش گوید و ناید

چندان بوسه دهد که بگذرد از حد
خواند پیوسته شعرهای دل انگیز

هم در وصف فصل بهار و مدح پادشاه گوید

همی هر تن که جوئی سوی جوی باده خوار آید
زهر جانه خرد نشد کی بینی خرم و خندان

همان ماهکی که شبگیران بگوش از شتاب آید
بدشت آهو برقص آید آواز خوش قمری

صبوحی خوار کاندر سوی صحرا نغز تماشا آید
خوشا آن عاشق که با معشوق خود کند

پلنگ تیز چنگ او را بعجز و زینهار آید
تف عشق و از هجران تلخ و تر گلگون

در مدحت حضرت اقدس شاهنشاه اسلام عرض کرده

دارد هر آغاز و ولیعهد شهریار
شاه زمانه ناصر دین خسرو ملوک

شمشیر او بمعرکه ابریست مرگ بار
نه ملک شاه دیده چنو شاه ملک بخش

دریا برآرد از تف شمشیر او غبار
از باس او بدوزد دولت همی سلب

جنگی پلنگ جای گزیند نه بنگ غار
بگریزد از جهان دل متهد و آرزو

نگار زیبا بیار آن می که زو بوی بهار آید
سحرگاهان یکی همراه سوی باغ و سوی صحرا
گهی روی گردون چون یکی سیمین سپر گردد
نه بوی گل اگر روز از میان گلستان خیزد
الا ای لعبت ساده بیار آن نغز باده
ببوسش آن لب اگر در لعل نوشینت شکار آید
نگیری جز سر زلفش نبوسی جز لب سرخش
اگر دل بهر او داری بفکر او کن دل
بشوراند هم جعدش کسی کاشوب دل خواهد
همی منگر مگر جز سوی لالای خرامانش
بموی او همی بنگر اگر در روز شب خواهی
باغ بنوروز شد چو خلد مخلد
امرد شد باز شاخ پیر و عجب نیست
ابر بگافور برفشاند لاجورد
فاخته در ذکر و سار در صلوات است
پاسخ نکه کرده شاخ چنار است
چاکر کی چابک استاده مقابل
جامی در کف لبان نسیم مصفا
جامت از پنج و شش فزون همه یک
خوشا آن باد سحرگاهی کو از کوی نگار آید
همیشه خوش بود باد که بوی یار خیزد
بهاری کز سحرگه تا سحرگه بوی گل خیزد
همی هر جا که بوئی زیر پایت پرنیان باشد
غم شش ماهه را از دل فرو شوید بیک ساعت
صفیر بلبل دستی سحرگاهان بدشت اندر
می رنگین که گر زور رنگ اندیشه کهساران
بجام اندر همی گوئی پری در آبگینه استی
تا رفت از کنار من آن سرو چون نگار
تا آن ستاره چهر من از من نهفت چهر
من عهد یار خوار ندارم و زین سبب
شمشیر او بحمله هزبریست مرد کوب
گردون نیزد از فزع اسب او نجوم
آن روز کز نهیب دلیران جنگجوی

که هنگام بهاران رفت و ما را می بکار آید
ببین آن میغ را کاید و دون تیغ کوهسار آید
که که نیلی نقاب و گاه یاقوتی خمار آید
کسی خواهد که از بهر سوی مایه هوشیار آید
کنون کان شاه آزاده بباده خواستار آید
بگیر از زلف اگر در مار مشکین قرار آید
اگر بر مه زره خواهی ورت در شب شکر باید
سر اندر مهر او دار و کسی کش درد سر باید
کرت از کاشغر ترکی چو خسرو کاشغر باید
اگر سروت بزیر آفتابت در زر باید
میان هاله و داور امیر دادگر باید
سرخ کند گل چو روی حور همی خد
پیر بخلد اندرون شود امرد
شاخ بیاقوت در نشاند زمرد
بستان گوئی شده است راست چو مسجد
بر لب هر زری گستراند مسند
عقلش در سر بجای عقل مجرد
تا بدهد نوش جان از آن دو زبرجد
در همه بحری بمدح میر مؤید
دل غمدیده ما را بسوی غمگسار آید
وز آن خوشتر نباشد که هنگام بهار آید
بهاری کز شبانگه تا شبانگه بوی یار آید
تهیگرده خم از خمر و سری زخمار آید
چنان رقصان همی هر شب باغ و جویبار آید
بصحرا سبزه که می خوردن بوستان کنار آید
بکام اندر چو یاد وصل جانان خوشگوار آید
چو اندر لب نهاد کردی دیده اشکبار آید
صد جوی خون ز دیده من رفت بر کنار
چهرم ستاره برشد و چشمم ستاره بار
کاز عهد او زمانه بود اندر افتخار
نه بخت ملک یافت چنو میر بختیار
وز عدل او بپوشد ملکت همی شعار
برخیزد از میان بخون جهر و خستیار

آئی تو برنشسته بر آن چرخ ماه‌دار
لرزان به پیشت اندر آن زمرد گهر

در خزانیه و تخلص بمدح پادشاه ایران گفته

داند هزار گونه فنون گر ستمگر
بر لاله مشک سوده و در غالیه شکر
کاب از نهیب سرما بفسرده در شمر
الماس‌ها بسفته برون آید از کمر

گاه از بنفشه پوشد بر یاسمن زره
شاها لباس شادی ده بر فگن کنون که
زین پس حجر شود بزمین آب گر همی
ابر از هوا ببارد پیکان آبدا

در مدح شاهنشاه گیتی پناه اعظم ناصرالدین شاه

که نصرت و ظفرش بنده گشت و خدمتگار
بچوب و آهن نفزود قیمت و مقدار

هزار دریا باشد چو او دهد خواهد چنین
چو تو بگیتی ایدون فزونی از مجموع

هم در مدح حضرت شاهنشاهی خلد الله ملکه

در هوا گرد طبله عطار
باد دارد دی بهشت و ابر بهار
وان همی لعل سازد از دینار
گاه بوسیدم آنکه زلف چو قار
مهر بفراخت رایت از کهسار
زر و دینارها که کرد نثار
جادو آسا و اهرمن کردار
بر پراکند گوهر شهوار

اندرانست گونه گونه عبیر
کان ندارد دی و بپوید خوش
دوشش‌ها روی و دست شب همه شب
صبح برزد سر از دریچه شرق
روز روشن بیکدر خشیدن
در زمین ریخت که سپیکه زر
جادوئیهاش بین که از لب و چشم
گاه در صحن مرغزار و چمن

هم در تهنیت عید سعید و مدح شاهنشاه ایران

پر از حلقه ز عنبر نهاده بر گلنار
مرا او و را دست و لب دو فتاد از کار
گهی چو بلبل برزد نوای سبز بهار
خجسته شاه زمانه بدین خجسته بهار

گهی بشرم همی گفت خیز و بوسه بگیر
چو ماه و ماهی بماند و نماند حالت بوس
در این میانه بنالید کوس عید و چه گفت
علاء دولت شاه زمانه ناصر دین

در مدح شاهنشاه مغفور محمد شاه طاب ثراه

همچون قضای مبرم از طلب زر که
گاهی کسر سوار پیاده کنی ز تن
هر هفته زلف خویش چو بپرید پیر
داند که از بهشت سر زلف او دو ابر
هر چند کودکست و بسالی نگشته لیک
بر سرو ماه دارد و در عنبر آفتاب
می شمارد در کشش و کرم آتشی فسرده
کافور با سوده فسرده ریزد از هوا
بهار خوبان اکنون توئی که روی ترا است
ببشک و ماه و گل و سرو و نسبه شده زمن
هزار ابروی و مژگان چو کمان آیت
شه مظفر و منصور ناصرالدین آن
خدای بهر دو چیز از برای دولت او
دست نقاشش چیره دست بهار
گاه سیماب کرد از کافور
سبز مسند فکند از دیبا
در زمین ساخت کارخانه چین
رهست خواهی دو جادوی عجیبند
آن زمرد همی کند از سنگ
گاه بوسیدم آن دو لعل چو قند
ماه بنهفت روی در پس خاک
طشت زرین مه‌های عجبی
تیره ابری برآمد از سر کوه
که بر اطراف کوهسار و دمن
که چو دست ملک فرو بارید
زبهر تهنیت نوبهار و عید نگار
شکسته بر گل رنگین او بنفشه و عود
هزار دام ز سنبل فکنده بر نسرین
ز بس که قسم بوس و ز بس بداد همی
گهی چو فاخته بنواخت بانگ کبک دری
مگر نخواهی امروز تهنیت گفتش
مگر نخواهد دل چه باشد پس خم زلفین یار
ور نه مار است از چه رو پس حلقه زد بر گنج سیم

پیچان نگشت اند آنکه عمر خوار
گاهی تن پیاده به نیزه کنی سوار
تا بر مه دو هفته نشاند نهاد سر
هر که پدید گردد پنهان کند قمر
گاهی ز سنبل آرد بر ارغوان سپر
عریان شد از لباس باغ اندرون شجر
زین بیش آب شد بزمین اندرون حجر
ور نسیم ساده حوض بسر بر کشد سپر
زیبکوئی و ملاحت هزار گونه بهار
که ماه مشکین زلفی و سرو گل رخسار
که شاه تیر و کمان بر گرفت بهر شکار
هزار لشکر باشد چو گرد خواهد کار
من از فزون شدم از عنصری شگفت مدار
بس عجب نقشها که برد بکار
گاه شنگرف ساخت از زنگار
لعل دیبا کشید بر گلزار
و اندرین هست نوع نوع نگار
وان ندارد غم و نگرد زیار
بودم از عمر و بخت برخوردار
روز روشن برآمد از شب تار
کرد روشن همه جبال و قفار
در هوا گاه سوسنش دینار
خنده‌ها کرد و گریه‌ها بسیار
لؤلؤ ناسفته کرد انبار
گهر و سیم در یمین و یسار
بر من آمد چون صد هزار عید و بهار
سرشته نرگس مشکین او ز خواب و خمار
گهی ز نرمی همی گفت خیز و باده بیار
بخواست چنگ و بدو چنگ برد مطرب وار
که ای نشسته بشادی و لهو در بر یار
سر ملوک ولیعهد شاه نصرت یار
دلفریب و دلربا و دوستان را دلسگار
ورنه مشک است از چه معنی بر سمن شد مشکبار

گر نباشد بار عنبر آن دو جعد تاب خورد — ور نباشد مشک تر آن دو سلسل ابدار
این چو چند دلبر چرا شکربار در زیر زمین — جعد او مار است و دارد نافهٔ مشک تتار
مار هرگز دیده کز روی بخیزد بوی مشک — پس چرا جعدش ز لعلم دارد همیشه بقرار
وان دو چشم مست اگر دیدی چنین نبادهٔ — ز آب و آتش بود دارد دو زمه و خور نشیند تار
تا ندیدم زلف و سنبل ندیدم نافه بوی — دل ما کن تا نکردی در میان خلق خوار
دل ز ما کردن بتدبیر و فسون آن زلف دوست — گر کسی ایدر رهائی از کمند شهریار
خسرو والا محمد شاه غازی آنکه چرخ — این چه ابریسم بار است آن که برعمر خوار
ای شه از تیغ اندر دست دولت بند — بر همه دانشوران اید و تیغ آموزگار
گه بباروکه بتابد گه بگردد گه بپا — چون بگردی با چرخ باشی چنان بپای
چو حیله کرد سر زلف تابدار نگار — که گاه غالیه سا گشت و گاه غالیه بار
گهی بباز دار مشک تر نقاب قمر — گهی بباز دبار روی آفتاب قمار
گهی بشاخ صنوبر نهد شکنج کمند — گهی بگرد گل اندر کشد خط پرکار
سیاه کرد دیده چو سوسنی گری — نهاده‌اش مشک تر آرند مردم تاتار
نه عطر داده و چندان همی برد عطر — ز مشک و عنبر بپا زد آستین و کنار
نسبت زلفش و رویش بهار و در ابحیم — کش از لطافت پوست و از ملاحت یار
بنزد من بد و کار اندرون ملامت خلق — یکی بمدح خداوند شاه شیر شکار
ابوالمظفر خسرو محمد آن ملکی — که زو قوی شده دین محمد مختار
نور و زبر و رشت علمهای پرنگار — نیمرانی نگار و باده نوروزی ندر آر
با دار چمن و بید کا نور منتشر — ابر از هوا ببارد لولوی شاهوار
در پیش آفتاب چرا پرده بست ابر — بت از پی بت است نگار از پی نگار
یکقوم در ستاده همه زمردین بدن — گلزار برو باد و باغ و چمن تبه بهشت وار
زبهر تهنیت عید ماه بشب گیر — بر من آمد شادی فزای عذر پذیر
فتاده سنبل و شمشاد او بگرد سمن — بروی گفتی خون است و در سرشته بشیر
مرا ز عارض او گشت خانه پر ز بهار — یکی بتلخی زهر و یکی بتاری قیر
نگار پیچ بدل رنج و تا شد باده بهوش — بهای بوسه من امروز آفرین امیر
علاء دولت شاه زمانه ناصر دین — که چشم دولت و دین هر دو زو بود بصیر
ای در آمیخته مشک و شکر — باده تلخ و لاله احمر
لاله اندر و شکفته بهار — باده اندر نهفته گهر
لب نوشینت پر ز شکر است — قرنت را فزا ز سر و مقر
وز رخ و زلف تو فراوان گشت — ارغوانی بگونه آذر
بهیجت فند گر بوسه زان لب — دل بکار است اندرین کشور
نگاه که بید دل مرد دارد قدر — باز بسته است عزم او بظفر
تن او را خرد بجای وان — چرخ از امر او نه پیچد سر

گوید

وان چو چنبر بس چرا عنبر بریزد در کنار — زلف او مشکست و بتش پیچش
مشک هرگز دیده بر خورده بپیچد همچو مار — آید و زلف تیره کرهمن آرد شمنی
پس چرا عشقش سرم دارد همیشه پر خمار — جامه را ماند آفتاب رخش ناهم ابر زکاو
تا ندیدم چشم او نرگس ندیدم در چو ار — ای که گویی خواری آرد بیدلی از زلف او
هر که گوید کو همیکو ماند ازیم استوار — دل ها می باید ز جعد کمند اسائی
خدمت او در میان بند همیشه بنده وار — تیغ او هنگام رزم و کلک او هنگام بزم
ای شه عدل تو اندر گوش ملکت گوشوار — گرچه دانش باشدی آموزگار هر کسی
هیچ شاها جدا هرگز نباشی زین حصار — چون نیاری بر باشی چون بتابد آفتاب

در مدح خاقان عرش آشیان محمد شاه مغفور گفته

چهره را سیاه نکرد از دهی رخسار — اگر بگیری هر گرد کان بریزد از او
گر کسی نیابد چند طبلهٔ عطار — بگرگه هر که بد و دست می از کند
گه چون بلند شود شب همی کند بهار — بهار هرگز دیدی بجامه ماند
چو کفت طفلان عقید باشد و مقدار — یکی بعشق لالارام یار سیم ذقن

هم در صفت بهار و مدح حضرت شهریار گفته

ما ناکه آفتاب ز گل گشت شرمسار — بستان نگارخانه چین است و زان سبب
یکقوم بر نشسته همه عنبرین عذار — مجلس بهشت و ارکان فرح جام می

در تهنیت عید سعید نوروز گفته

نهاده آهن پولاد او بزیر سریر — بزلف گفتی مشک است و در نشسته بگوش
و از دیدن من گشت دیم پر زریر — چه گفت گفت که ای عیش من ز تو زر ناف
مدار هیچ ز من بیم و خیز و بوسه بگیر — کنون ز من تو توانی گرفت بوسه گه

ایضاً در مدح شاهنشاه مغفور محمد شاه طاب ثراه گفته

زلف مشکینت ساپایان قمر — شکرت را بربر لاله مقام
عنبر و ارغوان شهر بزیر — عنبری تاب خورده چون سنبل
بفروشی مرا بجای شکر — بوسه بفردوس و دل بجگر که ترا
در بر شهریار شیر شکر — بو المظفر محمد آنکه خدای
تیغ او را ظفر بجای گهر — مهر بی رای او نگیرد نور

چرخها پیش قدر او چو زمین / بحرها پیش طبع او چو شمر
آسمانست و بخلاف بود / ز بهمان هرچه بنفع باشد و ضر

در ذکر مسافرت از دیار و مهاجرت از یار گفته

چرا نگردد دختان من چو تنگ حصار / چرا نه بپیچد بر دوش من کمند چو مار
چرا نالد سینه چو کوس گاه نبرد / چرا نگرید دیده چو ابر وقت بهار
بهار روی من ابد رهی بماند و من / ز بهمن و برزم چون بهمن ز پیش بهار
در آن مصاف که ز آوای کوس نعره مرد / فتاده زلزله سخت در دل کهسار
هوا ز گرد سواران به قیر بسته نقاب / زمین ز سم ستوران به نعل گشته شیار
ز هول اژدها همه روبه گشته شیر / ز بیم گشته همه گاهها چو زهره مار
قضا چو ببر همی جست بر فراز و نشیب / اجل چو شیر همی رفت بر یمین و یسار
ز جنگ جنگ همی بردمید خنجر تیز / ز حلق مرگ همی بر فروخت شعله نار
چو بحر جوشان در تاختم ز اسر کوه / نشسته از بر آن کوه کوب بحر سپار
بدست اندر آن آسمان عمرشکن / شگفت اندر آن اژدهای جان اوبار
بکوفتی سر گردان بگرز سندان کوب / بدوختی تن مردان به تیر خاره گذار

در بیان وداع با محبوب و مسافرت و مدح حضرت شاهنشاه اسلام

بدرود را بگاه وداع من آن نگار / آمد چنانکه لاله بهنگام نوبهار
پاشیده مشک بر رخ سیم ماه رنگ / پوشیده ماه در شکن زلف مشکبار
از موی بشکسته شکنج از پی شکنج / وز روی برکشیده نگار از پی نگار
پیتاب کرده حلقه گیسوی تابخورد / بی آب کرده صفحه رخسار آبدار
بر عزم کارزار مرا دید کرده روی / رو در نقاب کرد و بمن کرد کارزار
گفت ای همه نشاط تو از تیغ و از تبر / گفت ای همه مراد تو از کوه و از قفار
تا چند بود خواهی پیوسته جنگجوی / تا چند کرد خواهی همواره کارزار
یکروز در نبرد و یکروز در ستیز / یکدفعه سوی رزم و یکدفعه سوی کار
که با نهنگ بحر در افتی به رستخیز / که با پلنگ کوه در آئی بگیر و دار
آری مگر که پوئی پیوسته بحر و بر / هری مگر که جوئی همواره مرغزار
ور رفت خواهی ای پدر با خود مرا ببر / تا آلت نبرد بیابی ز من هزار
از ابروان کمان کنم از زلفکان کمند / از غمزه و فرا دهمت تیر و ذوالفقار
این گفت و در کنار من آمد چو زاد سرو / وز دل خروش ناله بر آورد ابروار
بگریستیم هر دو بهم تا ز آب چشم / از هر کنار گشت روان جوی جویبار
او موی کند و مویه کنان من به روی او / با آب دیده پاک بشستم همی غبار

در صفت اسب خود گفته

کوه گران بحمله ازو خواسته امان / باد وزان بپویه ازو جسته زینهار
نعلش ز قعر بحر بر آورده خاک خشک / دنبش ز گوش چرخ برون کرده گوشوار
ماندی بکوه و کوه تو دیدی جهان نورد / رفتی چو ابر ابر تو دیدی شرار بار
آنجه یال فربه و دنبال و ستبر چشم / کوچک سر و بزرگ تن و گرد عذار
چون باد که نوشت همی طی بهن دشت / چون ابر که گذشت همی تیغ کوهسار
سر بر فراز او و سپردم همی پی / کز وی به بیم بود همی وهم ره سپار
جسته بجایها در و هر گرگ مرد کوب / رسته بجای خار در و غول عمر خوار
هر کهف او نهفته پلنگان تن شکر / هر گام او سپرده به بستر ان جان شکار
ماوای غول و مسکن خرس و مکان کرگ / بنگاه کرگ و مامن چرگ و محل مار

در مدح و ستایش شاهنشاه مغفور محمد شاه طاب ثراه

پتیاره گان چپیره بی قصد جان من / ز هر چهار سوی من بتاخته سوار
پنهان شدند جمله بیکبارم از نظر / گردد و گشت قصر خداوند آشکار
گهیت از دیبه چین است بالین / گهیت از صفحه سیم است بستر
گهی ماه سپهر اندر تو پنهان / گهی باغ بهشت اندر تو مضمر
گه از سوسن نهی بر لاله چوگان / گه از سنبل نهی بر ماه چنبر
گهی بر مهر پنیری ریزه مشک / گهی بر ماه باری بار عنبر
ز بر عنبرت ماه است و لاله / به زیر لاله‌ات سرو و صنوبر
صنوبر دیده کز وی بروید / گل و درگل همه یاقوت احمر
شگفت آری مرا آری شگفت است / شب تاریک در روز منور
چرا ای رفته زی آن شکرین لب / اگر خواهی همی بیخور د شکر
لب آن ترک زهرآلود قند است / منه بر قند زهرآلود او سر
الا ای چون شکر شیرین بگوهر / حدیث تلخ از آن لب نیست درخور
سپس هرگز ز شیرینیان کسی هیچ / برون آرد شرنگ از شکر تر
همی تا کی مرا دید از تو باید / جفای بیحد و اندوه بیمر
گهی انگیخته از دیده طوفان / گهی افروخته در سینه آذر
همه روز من از هجر تو تاری / همه عیش من از عشقت مکدر
تو در خواب و من از مهر تو بیدار / تو در شادی و من در محنت اندر
مرا گفت تو را اول روز بفروخت / که دل بستم در آن زلفین دلبر

همی کردار تو ناید برابر … تو زاول مهر پروردی اگر دوست
که در آخر بگیری یار دیگر … ور دشمن بروی من گشائی
بگوئی چون شدی از بخت مضطر … مرا مپسند در خونین غم و رنج

هم در مدحت گذاری خاقان جنت مکان محمد شاه طاب ثراه

بر آن لب چو شکر دو دیده نهاده … در هیبت عاشق از چه سبب تشنه تر همی
ای عشق در تو آیت پیری بود مگر … ای ای ای اندها که مرا عشق کرد پیر
هفتاد و سال کنون زنام بروی بر … در داو حسرتا و دریغا و محنتا
کار زور کار رفته نیاید بکف دگر … نه نه چرا حذر کنم از عاشقی که هست
هم عشق باز دارد دشان آفت و خطر … ای دل کنون بشادی بگذار روزگار
جز مدح شهریار جهان شاه دادگر … شاه زمانه خسرو غازی محمد آنک

وله ایضا در مدح حاجی میرزا آقاسی پیشکار دولت خاقان مرحوم سلطان محمد شاه

بهار باز افکند و گرد پای سپار … بریز زلف بنفشه بریز معجر گل
چه کرد خواهد گر آیدی سپهسالار … کنون که بوی بهاران هنوز هست بجای
نماند خواهد هیچ از بهاریان آثار … نه ارغوان را ماند مقام در بستان
زبان چو سنگ شود در دهان سنگین سار … از این سپس همه باید سرود نغمه زیر
ورم نگردد و نبود بتن ترند و نزار … که سرو چو من و روشب کمر بسته است
خدایگان جهان حاجی آنچه صنعا …

وله ایضا

وز لاله بزرجد و بیجاده کوهسار … زان مان که زباده پر از مسک تبتی
آویخته زگوش سمن در شاهوار … که ابر خیره خیره ببارد بر آبدان
آواز مرغ و بوی گل و باد نو بهار … بس اهل مدرسه را کار دیگر
در باغ بر نگار چه شاید مگر نگار … پیر و اگر کنون طلب رود بگذری
ای لاله روی جام لبالب کن از عقار … آن باده کز شعاعش گوئی که بیگمان

وله ایضا فی الفتوحات

شاخی آراسته شاید که خلاف آرد بار … کانچنان سر برانداز ز شاخ زریخ
اندرین کار بجنب اندر داند اقرار … قومی از دولت دین روی بگردانیده

وله ایضا

چه دانستم که با کفار رست ای ماه
نخستین عهد تو با من نه این بود
نپرسی چون کند آزار غمگین
سر شاهان محمد کایزد داورا
زلفین با شکرکونه آن ماه و سیمبر
مه را اگر نخواهد بوسید پس چرا
در شکر و نیشش طمع باشد از چه رو
پشتم خمید و مشکم کافور شد زعشق
از هفت و ده هنوز نگذشته سال من
امروز اگر حذر کنم از عاشقی چه سود
جانم در آفت و خطر افتاد اگر عشق
وی طبع شادزی تو که اندر تو هیچ نیست
خزان خیره برآورد لشکری جرار
طلایه سپهش بر تیره بود و نبود
طلایه سپه او چو کوفت کوس نبرد
ز چپ و راست همی تاخت تا زبهر خزان
طلایه دار سپه چون چنین کند که زرزم
بیار باده که فرد از هول با دخزان
هزار دستان در بوستان عندلیب
ز سرو در عجبم کو چرا درین آشوب
ابوالمحامد شمس المعالی آقاسی
نوروز در رسید و پس پشت او بهار
از سبزه پر زمرد و فیروزه گشت دشت
آمیخته بخاک دمن پرنیان سبز
فریاد زنگ و خنده برق و خروش رعد
در زیر شاخ بید چه زیبد مگر نبید
اکنون که لاله جام عقار است از آب ابر
به شیر هیدا آید هنگام شکار
لشکری را که بگیرد بکار ز پیکار امید
از هیبت او خسرو لشکر اوست
دشمن تباه مذهب است که با هیبت میر
قصه سخت بزرگست و بزرگان جهان
شاه فرمود و فرستاده ظفر کرد اسیر

چرا ایدون شدستی کینه پرور
گذاری دوستی را قفل بر در
که نپسندد ز تو شاه مظفر
بداد از بخت و دولت تخت و افسر
بر لاله پر ز سپر شد و بر ارغوان سپر
سر بر نهاده بر رخ آن ماه سیمبر
خمیده شد چو پشت من از عشق آن پسر
تا چیده از درخت جوانی گلی ثمر
کاول قدم نکردم از عاشقی حذر
جز عشق سوی دوست همی راه نیست هیچ راه
جز عشق را بدر تو ندارد کسی گذر
بربسته بهر خدمت او آسمان کمر
بغارتید همه دست با قبای بهار
بر آن طلایه مگر ناپدید شد بر سردار
طلایه دار در آمد بعرصه پیکار
شکست ساغر لاله گسست پرده سار
بیاو باده بیار از بروی رشک بهار
نه لاله ماند و نه گردن و نه رنگ در کهسار
که عندلیب نساز و خروش و ناله زار
تو بهر خدمت در گاه ستید و لا جرم آن

خیزای نگار روی مه نور و ز می بیار
صحن چمن ز ابر پر از نقش قندهار
کز مرغ زار زار بنالد همی غزار
بس مرد خانقه را کار و بجو بیار
شادی و خرمی کنند در دولت کدار
تا بدر جام روی خداوند روزگار
این چنین کار کند مرد چه پیش آید کار
کارا اینگونه طراز آرد و سازد پیکار
لاجرم در دهر اینگونه نماند آثار
که همی هدلش از زر بکند مردم خوار
عقل را سخت در اینکار همی بود ز بیکار
خلق و هند و گواه است بدین امر و یار

بر ماه مشک چند همی باری ای نگار
زان زو که روی سوی بلندی نهد همی
دستان فزونست نجم کسوترا که گفت
با جام بود نرگس و با خار بود گل
اندر گذشت نوبت نوروز و در رسید
بی فرشهای غالیه گون گشت گلستان
امروز روز دولت نارنج و نرگس است
رنگین ترا ز عقیق و فروزان ترا ز جمر
تا زین چنین می بچنین وقت فرخ است
گر گل سرخ دامن کرده پراز سوسنش زر
زلف او مشک همی ساید بر عارض او
سوسنش مشک عجب نیست چو کس ساید مشک
من غلام خط شکینش که گوئی بمثل
من ز آن شیر و شکر شیفته دارم دل و جان
هر بروزی دو سه یکروز چو برگ از پی تاخت
باری این بار که از خانه همی تاخت برون
ای تیغ جفا بر سر من آخته صد بار
یا رب گران تنم این سر بزن این تیغ
آوخ که تحفهای تو سراسر ای دوست
ای بسه فروشند نگاری که بخرمن
گر دل تو خریداری من ای نفروشم
باد اردی بهشت و ابر بهار
فرش مصقول و حله منقوش
باد بر دشت شد عبیرآمیز
جامه کار غوان فکنده ببر
فاخته مؤذنی کند که همی
از گل و سبزه باغ گوئی هست
دشت پوشیده دیبه ششتر
لب او گر شکر و می چرا خیز دارد
او کمر بندد و هیچش ز میان نیست نشان
مشک او لاله سپر باشد و بر مه سپر است
لب او گوئی در دیده من ساخته جای
تو گهر داری ای ک دهر است شکر

بحتی بگاه آزاده و سر زلف مشکبار
آن زلف چون شب تو آن روی چون بهار
او دل چنانکه هست بدو دست باز دار
تا نرگس و گل و گل نرگس شد آشکار
چیل خزان خیمه درون نجد و بجو بیار
ای نقشهای بوقلمون لاله زار
این جام کرده پر می آن چشم جام
صافی ترا ز روان و گرامی تر از بهار

شب در بهار روی نهد سوی کوتهی
گر جادوئی ندانند زلف تو از چه برد
گر بگید و بشقه آن سر گیسو به نیکنی
اندر بر گل تو چراهست جام می
بردا شتند حله منقوش بوستان
زی باغ رفت زاغ گروه از پی گروه
زان می که گر بکمری در تیره شب نهند
هم زود بیدا شود طبع را کشی

وله ایضاً فی التغزل والمدیحه

تعجب چه کنی چیره دزان کار نظر
فوج مور آرا بر آئینه افتاد گذر
شیفته بر شکر و شیر که بود است نگر
تا که ناگاه بستی ز در خانه بدر
تو پذیره شو و از منش بگوی د بر

کار آن زلف سیه دارد و آن روی سپید
سرو را ماند سرو که دیدست که بود
پیش آن خال چه حالست ندانم که مرا
چه برد دل بحیلهات که راه برا
چه بری کنج که مات شطرنج کنی

وله ایضاً

تا بوکه بدست تو سبک گردد این بار
کذبست و فریبست و بدین داری نگار
هر کس ز لب بوسه خریدست بخروام

کارم تو فتاده و دانم که نسازی
شش ماه شد امسال که یک بوسه هر لب
من مشتری بوسه و تو مشتری دل

در صفت فصل بهار

ابر بر کوه گشت گوهربار
گوئی از لعل بود ارد و تار
بدعا دست بر کشیده چنار
بلبل نواز و طبله عطار
ابر پاشید لؤلؤ شهوار

برق چون لب دلبران بخندد خوش
همه مرغان ز شاخهای بلند
نماز ایستاد سرو چو دید
کو بساران ز لاله پنداری
همه شب دوش ماه من می خورد

وله ایضاً

او سخن گوید و هیچش ز دهان نیست اثر
دیده مشک تو بر مه سپر و لاله

دیده هیچ کسی ندید از هیچ سخن
سرو را ماند و زماه سیاه دارد بار

وله ایضاً

تو شکر داری ای ماه دو هست گهر

شکر و گوهر تو باشد در لعل نهان

گویند و من همی رحم این گفته استوار
گاهی چو یار گردد و گاهی چو گو شوار
اندر شکنج زلف نهان گردد ای نگار
بر گرد نرگس تو چرا بر دمید خار
بر تافتند چادر مصقول کوهسار
زی کوه تاختند بر سو از پی سوار
از نور او و کنم شکن زلف تو شمار
هم زود هستی فتنه شود عقل را عیار
خوردن تو ای دلبر و بر یاد شهریار
این گل سرخ که پر سوسنش شکست نگر
سوسنش مشک بماندست بدان عارض
که بپرورند بدستان ظلم از دوست بدر
لبش از شکر و یاقوت و رخ از شیر و شکر
جان همی پیچدم اندر تن و عقل اندر سر
همه تا نیم مرا باقی از این جمع بتر
تا در آن رخ همه تا نیم برو رنج ببر
یکبار نگشت چند کنی بیهده پیکار
زیرا که نسازند بتر کار چو فند کار
کشت از تو خریدار و نگشتی تو فروختار
پس ما و ز آیا بسم نکست سر و کار
در بوسه تو بفروشی من تو بسم خریدار
با هم آمیختند دیگر بار
گستریدند بر جبال و قفار
رعد چون بید لان بنالد زار
بر کشیده نوای موسیقار
بانگ تکبیر می بگوید سار
گل آذر سته از پس آزار
چشم نرگس چرا گرفت خمار
سخن تلخ چو می بگوید شیرین چو شکر
دیده هیچ کسی ندید هیچ کمر
ماه را ماند و از سرو چمن دارد گر
که بود چون لب او دیده من پر گهر
گوهر و شکر من باشد در طبع و بصر

من که گریه پدیدار کنم گوهر تر | تو که حرف فرو باری شکر ز دهن
لب نام لب تو بر لب من کرده گذر | سرو را مانی اگر سرو دو ماه آرد بار
تو کمر بندی و هیچت بمیان نیست اثر | پیدا هان هیچکسی جز تو نگفته است سخن

در مدح حضرت اقدس اعلی محمد شاه طاب ثراه

قدش پیرایهٔ بستان رخش آرایش کشور | ز سوسن کرده رخساره نگار اندر بهشت خاور
تو گوئی دارد از خلخ نژاد آن لعبت دلبر | جمالش آیت رحمت دهانش گنج پر نعمت
که من با دوست همسازم اگر نوشست اگر نشتر | الا ای طرهٔ شادی که بندست آزادی
شبت با روز همسایه گل با مشک هم بستر | بر بر مشک آشفته کسی دید آهوی خفته
هوای لعبت مجلس ثنای خسرو کشور | محمد خسرو غازی قوام ملت تازی

هم از تغزلات اوست

تا بر دل بیچاره پی نیشش زند نشتر | افروخته شد خرگه از عارض او ناگه
وا کرد همی گیسو بر روی سیه معجر | لشکر ز بر خرگاه از نهفته ره ما
کعبی که مگر پوشش لبند شد و دلبر | مویش لب سوی جان تاخت جان جانانه بدو پرداخت

وله ایضا

نگاری یاقوت پوشیده پیکر | بهاری سمن عارض و سیم ساعد
دو رخ تافته چون دو ماه منور | به شبگیر نزد من آمد خرامان
فرو برده در باده دو دسته گوهر | مرا گفت کای عاشق ناموافق
پیاپی دلاویز و دلبند و دلبر | ز زلف فروهشته شمشاد و سنبل
باندام زیبا چو دیبای احمر | همه مهر ورزیدم و مهربانی
همان چون آرایش مهر انور | سقدر چنینست کایدون نهم رو
بر آن کوه پوییده باد گوهر | برفتن نگردد آهوی دشتی
کهین منزل او ز مغرب بخاور | ز سوراخ سوزن بجستن در آید
بر آشفته نتوان از و سیم دیگر | نشسته پس پشت او من بشادی
برافراشته سر بگردون اخضر | نشسته بخیمه درون شاد و خرم
یکی جام در دست چون نجم ازهر | بدو آبی اندر چو لعل بدخشی

هم در تغزل و صفت زلف گفته

گر نقش روی نگار زند بر حریر | رویش مرا همیشه بفال آید نیک

تو که خنده پدیدار کنی گوهر ناب
شعر من دانی شیرین چه باشد صنما
تو سخن گوئی و هیچت ز دهان نیست نشان
گه نهفت که آئی بمبارک با دم
از آن افراخته سروش سمن زتیره حجره
فتاده عنبرینش گل نهاده گوهرش در دل
بر سیمین صافی تر از ایمان ز دلفش کفر برهان
چو برداری نقاب از رخ کند فال مرا فرخ
دل از مهرش نپردازم و گر دل ز غم جانا بازم
مهت از مشک پیرایه عقیقت ز انگشت شکر تابه
مرا زان چشم چون نرگس دو چین طره شد مونس
شبگیر فراز آمد نزدیک من آن دلبر
چشمش همه سحر آمیز حدیثش همه عنبر بیز
کفش رسم ستکان کرد همی ژرف
زلفینش بر خساره پیچیده چو چوگان
آن سینه از مهر سوز به نظاره او
نادیده نکورویش لبها همه بند سوسن
تن جا که جان به جان تبر زخم جانان به
بهاری نگار و رپاشیده عنبر
دو زلفش چو دو مار مشکین ولیکن
فرو هشته بر لاله دو دسته سنبل
کجا رفت خواهی کر چون من نگاری
برخساره فرخ چو گلبرگ خرم
بدو گفتم ای مهرت آسایش جان
ز دلبر چو دل بر گرفتم نشستم
کمینه جستن او ز جیحون بعمان
که لعل برخ از سم او در اشتی
بلشکر که اندر یکی سبز خیمه
به پیش بساط اندرون آفتابی
اگر چند آیت لیکن تو گوئی
زلفش همی فشاند بر ماه و چه بر
گوئی دو گوی گسند تا گوشکان او
هر دم همه حریر پرست زین سبب

من که شعر برون آرم از طبع شکر
ماه را مانی اگر ماه ز مشک آرد بر
بی میان هیچکسی جز تو نبسته است کمر
که خداوند مرا سایه فکنده است بسر
وز آن افروخته ماهش همی سنبل برآرد سر
نهفته لاله در سنبل سرشته باده در شکر
وزین دو کرده آواره روان از چشم و هوش از سر
بنور آمیخته ظلمت ز آب انگیخته آذر
فریب دل که او دارد از آن چشم فریب آور
مگر حشمت که بنهفته تن اندر نافهٔ اذفر
که با شمشیر تن بازی بخوید باب شیر نر
مه با لشکرش همدل شب با قمرش همبر
شیرین لب و شور انگیز سنگین دل و سیمین بر
کاز جان بگذشت آسان تیر مژه اش چو لب
زلفش شد ندا که یکسر سپه و لشکر
بر روی هم بسته راه صف در صف و سر در سر
حقا که نخواهد ساخت آرام گهی دیگر
وین گر نشود آن به کاز مهر به پیچی سر
نگاری پری پیکر و پرنیان بر
چو خورشید تابنده کاید ز خاور
روی این دیار و مرا ماسی
ببالای بر رفته سرو و صنوبر
نه بینی چو من دلبری سیم پرور
ازایدر بدرگاه شاه مظفر
بگشتن بمانند چرخ مدور
همان از بر رشته تار و چو صرصر
که پیدا شد از دور آثار لشکر
خداوند ایران و سالار کشور
گوارا و خوشبوی چون مشک اذفر
بسی خوبتر طعمش از شیر و شکر
هر بامداد عنبر و هر شب عبیر
مانده بزیر حلقهٔ زلفین او اسیر
از نیک فال نیک بود کوکب منیر

واینجا که من همی گذرم بشکفد زریر | آوخ که باز بر دل من حسرت گشت عشق

وله ایضا

هر زمان چتری نو آید بفرق از مشک تر | از لطافت کشوری ای سر سرو چون نوست
از عراق آید سوی مشرق همی جوی شکر | تا بدانجا هر دو ماه این کج بدیدار آن بدین
از پی بدرود خواهی جست از دشتم مگر | بر سر سروی تو گشتی بیج دیدی نوبهار
پس چرا گویند کاندر آب بگذرد شکر | سهم او پیل دمان را همی بلرزاند روان
نطفه اندر پشت بگیرد جمال شیر نر | در نگاری صورتی از سوم و بیم اندر زمان

در مدح نواب فریدون میرزا گفته

بسکر اندر نسرشت کس چو گوهر | گران گهری است کز سرشت
که برد میدزد یاقوت آن بت دلبر | بگرد عارضش آن خط چنانکه گوئی ما
که از شبه گون غنج زهره از مهر | ز شرم چشمش چون باده آهوی کی
شب نخفته و بیدار روشن از نجم سهر | که نوبکه تابش خورشید گرم کرده تنش
نخفته ماند گستردن بربع و انجور | گهی بسایه سروی خمیده سازد جای
نگاه شاه مگر دید او بخواب اندر | ستوده شاه فریدون فرخ که نیست
گر ابر مرگ ببارد همی بجای مطر | چنانکه آهن و فولاد بگذرد تیرش
لقب نهاد بنامش خسرو ملوک شکر | از آنزمانکه ز خوارزمیان بمرد
ببین که بر سر افسر چگونه گردش مهر | ز بیم آتش اندر چهل هزار سوار
که جوهرست آنجا مر ملک را گشاید در | خدایگان خراسان شنید فال گرفت
طلایه دارد رستا و خویشتن ناظر | هنوز رایت منصور و گشته ید
که هست هیبت او قاید قضا و قدر | کهین ترین کسی را زنند کاتش
همی زنند بمیدانش این سر و آن سر | چو پیشه ایست خراسان سالیان
بزرگ رزمی دارند یک بدیگر بر | چهار سال است تا هال و بحیکه
همه بکار فرومانده عاجز و مضطر | بمشرق اندر شمشیر شاه ما آن کرد
ز کارنامه شاه بس نوشته اند | خدایگان خراسان بکار رزم آن کرد
مقدم است مقدم بوز فضل و هنر | بکاه و آتش آزادگی و علم و خرد

هم از تغزلات اوست

گر ز تیر سکن او گذرد باد شبگیر | ببوسد سر ز مشک همی ساید لعل شکر

در تهنیت عید و مدح شاهنشاه معظم گفته

شکسته بر سمن از مشک حلقه زنجیر | شکسته بوسش گلشنی نشسته مشک بخون

انجاکه ادهمی گذرد بشکفد سمن | تا بازدارد او را از موکب امیر
گر نه ماهی پس چرا پیوسته میجوئی سفر | ور نه شاهی گرد ترا از خوبی چرا باشد حشر
پادشاهی نکو رویان نیکوئی ترا | در ملاحت لشکری داری سپاه از دل لشکر
در میان خلق خواهی رستخیز افکند تو | تا که قیامت بین که تا پیدا آفتاب از باختر
تو سفر جوئی و من شادم که هنگام وداع | سنبل و پرده دار و لاله او پرده در
هر زمان شکر برون آری ز لب نازان چنان | ناسل و سیر ز یازا همی تفساند جگر
مرد را گر نام شمشیر ستم نویسی بر جبین | نام او خوانی بر آن گردد فلاطون ار صور
ور بخوانی بر کمر در کوه نام گرز او | هیبت او در زمان کوه کوبد کمر
دو رشته گوهر دارد رشته از شکر | شگفت تر که ز یاقوت زاید آن شکر
وزان دو طرفه تر آن خرد خرد سوده مشک | یکی مشبک مشکین کشیده است ببر
وزان شبک تابنده چهار و خوبان | دو دیده از عقاب و بشور آهوی نر
بزده کام از جفت و جسته و خسته | دو دیده خواب و دو چشمش گرفته نرم
نه هم تواند خفتن ز بیم جفت و نه نیز | گهی ز برگ گل سرخ بالش و بستر
بجای گام بر اندام رستم از دو تیر | بفر خنجش بهر کار آسمان همبر
بروز معرکه گوئی کمان او بر دست | که می بگذرد از عرق نیکوان گستر
ز بسکه شاه چه نصرت ز بسکار ملوک | سپاه بود فراوان سکر انه جستر
همی بماند جوارزم شاه و نیسر جست | همه سپه شکن و شهرگیر و خنگ آور
گرفت مرد و سپه روی داد سوی سرخس | که گور چون سوی شیر آید بیفتد ز فر
خیاره کرد بتخت از سپه دو لیت سوار | پدید گشت در آن عرصه آیت محشر
برفت هیبت او پیش و کار خویش ساخت | سری که بدو هوس و هین ترین افسر
کنون همی در طفلان بصو بجای چنگوی | ز شیر داشت مر این بیشه را تهی داور
شنیده که بمغرب ملوک روم و فرنگ | گمان آنکه مظفر شود بر آن دیگر
همه ز جنگ بستوه گشته اند و کوفته دل | کجا اثرش ز مغرب گذشت که آیو تر
بروز نامه شاهان ز شهرهای فرنگ | که چار سال نکرده ملوک ما ایدر
هم اینچنین که شمشیر از ملوک جهان | از و بزند بدانسان که میوه را ز شجر
چه این هست و شکن بر سر از زلف کرده کمر | وان چین و شکن یافته از غالیه زنجیر
از غالیه زنجیر اگر بافت چرا پس | بر لاله همی دام فرو هشته ز عنبر
با آنهمه جادوئی بنگر که همی باد | که حقنه گمان ساز دارد و کاه کند تیر
گیتی همه یکباره شود پر تبتی مشک | وین طرفه که هرگز نکند رنگش تغییر
چو کوس عید زد در گاه برکشید صفیر | بر من آمد آن عید نیکوانش تکبیر
فکنده مشکین چنبر فراز سیمین ماه | نهفته مشکین بیدان بزیر حریر
یکی حسام برآورده آبداده بمشک | یکی کمند فرو هشته تا بخیره ز دو نقیر
نهاده بر شکر از لاله حقه یاقوت | شکفته روی بر کشی سرشته لعل شکر

گهی لاله در او بیخت تودهای عبیر | بشرم گفت چه خواهی بعیدی از لب من
هزار بوسه اگر بایدت بیا و بگیر | بگیر بوسه شیرین بنوش باده تلخ
که باز فاخته بر زد بشاخ سرو نفیر | چو آسمان زمین گشته بوستان لکن
ز بسکه لؤلؤ بارد دهان ابر مطیر | کشیده هست ز دیبای ششتری بساط

و له ایضا در مدح وزیر گفته

چرا همی نکند در دو زلف او تاثیر | مگر بجادوئی او تن بحسیری بدو داست
سپس چو یوسف یعقوب کردش تقصیر | وزان چو یوسف او را طلب کنید ایدون
مرا بعشق زر از سیم کرد بی اکسیر | بزرگ بودم و عشقش حقیر کرد مرا
مرا دو دیده همی کار داد ز عوان بزریر | بشعر باقیه بنیاز داد و تا ز شش من
اگر مناقب او را کسی کند تحریر | بقدر حشمت افزون بهره و شعری است

در فتح هرات بدست نواب حسام السلطنه گفته

که کس همی نتواند کشود تا محشر | ببین که میر خراسان گشود شهر هرات
بلند باره او تند تر ز اوج قمر | یکی حصار و بنای حصار برده فصیل
ندیده هیچکسی فتح او بجز اژدر | وگر سکندر گوئی گشادمش غلط است
بلا و شرق یکپاره شد همه ابتر | بس که بود سپهدار لشکر ارا
نه در کشود نه داور نه یافت راه گذر | ز خسروان ملک گودرکان بلخ و ره جست
مبارز آن بلاد آن سپه کش صفدر | چو دید می نتوان شد دلیر تر و نبرد
که سلطنت بفلک زو همی فراز دسر | ز بعد آنکه بیشتما کرد او بنشست
بروز عشره ماه ربیع بعد صفر | هری سپهر برین گشت و شاه ماه پیش
کیاه می نجهد خبر که لاله احمر | ازین سپس خبر آور ز بست و بلخ و بخارا
تو نشنوی ز کابل و کشمیر کوی و کالنجر | همه ملوک سر و تن بگو هر آر انید
بعزم گوئی چابک تر است از صرصر | با بر مانند کا عطا و لیکن ابر
فرشته است و چه مردم بسیرت و منظر | بچشم اگر چه گرا نیده تر بود ز ره بهی

در تغزل و مدح سلطان خلد الله سلطانه گفته

سحا صبح چون و بلبل بسوی گلستان اندر | دو دیده آید آن کز دریا ز لف مشکبیش

در تغزل و تخلص بمدح شاهزاده آزاده ولیعهد گفته

شبی که بر مه گرد همیشه چوگان باشد | تو آفتاب طرازی این عجب که مرا است

گهی باده در آمیخت تنکهای شکر | که باید از تو ندارم هیچ روی گزیر
هزار ساغر اگر خواهدت بخیز و بخواه | بخواه ناله نای و رباب نغمه زیر
بگوی مطرب تا بر زند صفیر بکاخ | همی نماید گلبن هزار ماه منیر
طراز جامه خوبان باغ لؤلؤ گشت | نهاده هست ز یاقوت سرخ کوه سریر
بر آن بساط کر جشن کی دخواهد شاه | بر آن سریر کمر داد کرد خواهد میر
شبی است زلف سیه روی روز حلقه بدیر | ز زیر حلقه او ماه و آفتاب اسیر
کمند نیست دلم بسته در شکنج کمند | عبیر نیست و لیکن گرفته بوی عبیر
گر آتش رخش اندر دلم اثرها کرد | که باشد آتش سوزان بنزد او چو حریر
بخواب دیدم کش آفتاب سجده نمود | که تا بدین او چشم و دل کنند قریر
دمیده گرد لبان خطش تبیان آیت حسن | بلی بعشق بزرگان همه شوند حقیر
گرا و بکار و بر از عوان نفشر بناز | بشعر یافته ار هیش از ثنای وزیر
پراز ثواقب رخشان شود دهم دفتر | بهانه‌ای که دین شیئی دکم ز شعیر
بیک نی و دو سر انگشت او کند در صد | که صد هزار نکاند ز دقت جنگ تیر
اگر کسی چو سکندر شود بعقل و هنر | روا بود که گشاید طلسم اسکندر
وگر طلسم سکندر گشاد میر رواست | گرا و بعقل و هنر شد سکندر دیگر
جز او هی که سکندر بزرگ سدی بست | که می بصد زره از سد او ست محکم تر
عمیق خندق او ژرف تر ز بحر عمیق | فصیل نه که بکیکاه شیر شرزه نر
بسا ملوک که بر گرد او کشیده سپاه | غلط مکن که نه آگاهی از کتاب و سیر
چو شاه ایران دارالتخت جابه گذاشت | ببغداد رفت و خراسان بجای بدی لشکر
سپس ز بلخ سکندر نهاد رو بهری | ولی نه چونان کز خسروان بود در خور
بسجده ماه که بر گرد او نشست تمام | ز راه آب در و لشد بحیله وقت سحر
خدایگان خراسان حسام سلطنت آن | بدو در ون شد با طبل و کوس و حشمت و فر
هزار و دو صد و هشتاد و سه گذشته بسال | چو آفتاب و سپه چون ستارگان یا نز
هنوز خاک خراسان ز خون دشمن او | که نزد همت او تنک باشد این کشور
ز لبت و بلخ هم او بگذرد بدیگر سال | خدایگان خراسان بجوشن و مغفر
بحکم گوئی دارد و فارس صد کوه | کسی ندید که گوهر ده بجای مطر
به نیک خوئی چونان بود که پنداری | بلطف خدمت طبعش کند همیشه نسکر
نگاری کش بود گوهر زبر بر سنان اندر | بهاری کش بود سنبل بکبر ز عوان اندر
سخنهایت همه یکسر چو یاقوت و شکر گردد | اگر نام لبش روزی بیاری بزبان اندر
همیشه سرخ چو بلبل بر گل از عشقش هوم نالان | چو نیلوفر برون آید بگرد آبدان اندر
اگر بکرد ماه از شب سیاه طراز | چرا طراز رخ است اندر زلف دراز
وگر همیشه دل ما نخواهی اندر بند | چرا بهم نشود حلقهای زلف تو باز
رخ تو ماه و سر زلف تو شب است که دید | همی ز زلف و لبت قند و کژدم هواز

که سرو نغمه سرا گشت و ماه رود نواز — طراز قامتی از روی قامت تو
که هجر روی تو کرد عاقبت غماز — تترک هجر اگر ای نگار و خیز و بیا
بروی ساز همه خانه و که بنواز — بشاد کامی گاهی نشین و عود بساز

در صفت بهار فرموده

برخیز و کن ایاغ بمی خوش روان آغاز — با رود همی باش بهر روز بهارم
پیوسته زبان کرد ز هیبت او باز — کو نیک همه آب عقیقست که ریزد

وله ایضا

گهی که باد ز کاکلش زند آهوش — چو گوشوار چرا شد کنون جدا زان تاب
مگر ز دوش برید تا ز زیب بگوش — نزار چیله کند سیر زمان هجران لب بست

در صفت شراب تهنیت فتوحات گفته

از او گریزان گردد نعره نهنگ — برنگ سرخ کند جامه را سپید و میل
اگر ببحر از او قطره چکد در گنگ — و گر بریزی از او ساغری بروی زمین
از او بخورد و نه فرسنگ ز هوش شد تیک — چنین میی بخش وقت بچنگ که یار

وله ایضا

گشت آینه نهفته به زنگ — کوه از رنگ لاله و خیری
چون بر من رسید گرد درنگ — جانم از چنگ او دگر نره

هم در مدح امرای بزرگ گفته

که بر دریا همی ریزند گهر سیمگون بلبل — چو کابل شد چنین بختی چرا سال ریاست اورا
چرا او خود بشکل اندر یکی تو بی بود کابل — بدیباش همی سلم کنند تا کی ما را

وله ایضا

ابر آمد و یاقوت برون زد از تلال — تا بینت مگر یاد که چون خانه جلد گیرد
نخجیر کبیار بهم از لاله کند آل — تا کوه بر آهیخت همی لاله بحر من
من نیز همی ز باده دگرگون کنم احوال — نقل در شادی و طرب باز کشایم
از هیبت او شیر بیفکند ز چنگال — زین باده من امروز و سه جام بنوشم

در تهنیت عید سعید شوال گفته

اند روز روزه شبی زدن ز بیکار ملال — غزلی تازه بگوی قدحی باده بیار

تو سرو و ماهی و هرگز کسی ندیده بدهر — دلم بلرزد در بر بسان کبک طراز
ترا و مارا از بیت در میان تو سیم — که تا میان من و تو نهفته ماند راز
بجوی بار ز همه چهره بوستان ارم — بکام رادی گاهی بخسرو چنگ بساز
پس آنگهی ز من اندر بهای بوسه خویش — بخواه نعت ولیعهد شاه چنگ نواز
ساری چمن آمد و شد باز نواساز — برخیز و به چنگ بچنگ اندر و بنواز
در باغ چو گل باز همی جامه کند سرخ — بی جام می سرخ در باغ مکن باز
خورشید که آغاز دمیدن کند از کوه — با باده همی باش به هر جائی دمساز
زان باده که گر قطره از وی بچکد بر سنگ — روزیکه قفس ریز و ز شیشه بگداز
خوروشی من همه از زلف بر نهاده بگوش — که گاه غالیه باشد نهفته گاه غالیه بوش
گهی بپیچد تا پیچش آرد اندر دل — که دوش و پشت مرا در رگی کشید بدوش
بلند بود و چنین کوته از برای چه شد — که هیچ مشک تبخر ندید گشت مشک فروش
هزار سال با غوشش نهم گردن — اگر نشیند یک روز م از برا غوش
میی بخواه که گر عکس او به سنگ افتد — بساعت اندر یاقوت سرخ گردد سنگ
وگر نسیمی از او بشنود گوزن بکوه — چنان شود که بدرد ز هیم دوال پلنگ
وگر بدریا زو قطره خورد ماهی — بسوی مست کند حمله بر دل نهنگ
هزار سال شود آب گنگ لعل مذاب — زمین شود به زمان کارخانه ارتنگ
بساکسا که در او هیچ عقل و هوش نبود — بفتح و نصرت آراسته شاه از چنگ
شاخ از برگ شد چو پر تذرو — چرخ از ابر شد چو پشت پلنگ
حوض از عکس سبزه و سنبل — دیده شد تیر گرد از لب تنگ
محنت اندر همه جهان بشتافت — که فرو برد تا به ساعد چنگ
تیره شد روز من چو پر غراب — تلخ شد عیش من چو کام نهنگ
بهاری باد و گوئی بار بستی و که بختی — سحاب تیره رنگ از پشت او چون لنگر محمل
وگر بختی همی پیدا بدین محمل نگر کاندرون — بسوی بحر پوید چیست بختی خفته در ساحل
درین پوینده محمل هست و آن گوئی نشسته دری — همی هر ساعتی پوشند سوی تازه بر کاکل
وزین محمل اگر گیتی همه بخشد سلیمانش — بشادروان درگاه امیر عالم عادل
طاوس بهار آمد آراسته دنبال — وز زاغ برون برد سیه زاغ سیه بال
باد آمد و پیروزه دمان تو زبستان — کوه و دره و دشت پر از صورت تمثال
آهو به بیابان کند از سبزه دهان — از ابر فرو ریخت همی آب بمکیال
احوال جهان باز شد و باد دگرگون — هم باز گشایم ز صراحی گل قیفال
ور زو بچشد آهوی تو آید بسوی شیر — بر یاد یکی میر عدو بند عدو مال
رمضان رفت مگر بست که بگشود جبال — مرغ زرین شب عید یکی هم بزد بال
با مدادست که کوس ملک آوازه بهار — تا که می نوشند کوکوشش آمد شوال
ای صنم مشت باز آید و سه جام نبید — که قدح بخش نگاری و غزالم چو غزال

در صفت ماه آبان و فصل خزان

باده سوری بیش از آنکه بزداید غم
شعله آذر همی بافسرد زانهم

گاه سوسن شد و بگذشت که باد بهار
گر ازین بیش غم ازجا که فراخت باغ

در تهنیت عید و بهار و مدحت گذاری حضرت ناصرالدین شاه قاجار

نخورد باید باده مگر ز دست صنم
ز زلفش اندر صد گونه جادوئی مدغم
مه دو هفته نهفته بسر کله سپرم
که عدل در جهان فکنده نام ستم
بفتح و نصرت پویند باره شیراجم

نشسته بود دم امروز باید و بکام
دو دانه لعل در آمیخته بشکر ناب
همی بگوید کاین فرخجسته عید و بهار
سرای حشمت باقی برای او آباد
باهر نافذ تو در ختن کنند غزا

در مدح شاهنشاه مغفور مبرور محمدشاه طاب ثراه گفته

گر ز مرگ پدر پور بنالد همه در غم
بس منزل شادی که شود خانه ماتم
کاقبال ظفر مهر دو بد و گشت مسلم
اشقر شود از ضربت شمشیر شاه هم

ز دیده خشم او ز بر آورده زهر سو
من دم نزنم ترسم که چشم تو بینند
پنا شود از دیدن او خواهد همی
رنجور قضا در بر او گیر و صحت

در مدحت حضرت شاهنشاه عهد ناصرالدین شاه سلطان خلد الله ملکه

همی عجب کنم از خط و خد تو هر دم
بر آمدست خطی مشک رنگ و غالیه شم
که گفته بود که سنبل دمد ز شاخ بقم
که دیدن تو همه اصل انده است و الم
که دین و دولت از او برفراخت چتر و علم
بنامی ملک بتیزنده تیغ او محکم
نسیم مهر شش از نار می برآرد نم
بنام فرخ تو در حلب زنند درم
چنان بود که چنین شه از تخت قلم
همیشه تا که نهالست گلستان ارم

عجب کنم که بر روی سپید صفیحه سیم
خطی چو سوسن و نسرین تو در او پنهان
نه آخر آن رخ تو آفتاب روشن بود
الم بجویم و اندوه و شادمانی را
خرد نیابد چه بهر نعتش اندر بهر
ز تاب آتش مهر روی خسروی ای ...
تو در زمانه یکی خسرو بزرگ شوی
ترا نشاند بجائی که گفته بود در می
ولیک بهر خود او هیچ فال بد نزد او ست
چو آسمان بپای دو دولت تو بلند

در مدح شاهنشاه مغفور سلطان محمدشاه گفته

ماه آبان نیست مهر برافرشته علم
آب انگور خزانی ز رشاید که بجان
لاله سوری که رفت و غم فزود بدل
شعله لاله فرو مرد که از باد خنک
بهار و عید فراز آمدند هر دو بهم
یکی گشاده علم بهر کینه جوئی دی
کنونکه زاغ شود چون نگارخانه بدیع
نکرد باید شادی مگر بروی نگار
ز چشمش اندر صد گونه ساحری پیدا
بنفشه طری ساخته طراز سمن
علاء دولت شاه زمانه ناصر دین
ز بهر آنکه بماند به شیر رایت او
ور ز زلف نهانکردی آن عارض خرم
ار فتنه فرو نشست انگونه حشمت
باری بروان زلف مشوران و بپاس
کاه عدو کوس آمد و نالیدن شیپور
بس خانه ماتم که شود منزل شادی
بونصر محمد ملک عالم عادل
او هم شود از بیشه شیر برش اشقر
کشیده خط تو بر یاسمین ز مشک رقم
ازین سیاهی کز عارض تو گشت پدید
ترا میانه خوبان شهره کرد خجل
مرا که کار جهان هیچ عجب ننمود
چرا عجب نکند کس که گر بزند خطا
که دیده بود که سوسن برآید از نسرین
ازین سپس نکنم دیده مهر دی تو باز
علاء دولت شاه زمانه ناصر دین
سرای از بخشنده دست او ویران
و بور قهرش از یم همی برآرد نار
باهر نافذ تو در ختن کنند غزا
خدایگانا قالی که بنده تو زند
همیشه تا که بدید هست آسمان برین
می ... صبح بهم باش ... هم

آب انگور بیار ای صنم غالیه شم
بجز هم ار نفروشند بزر و بدرم
نوبت باده فراز آمد بار وی صنم
زین سپس در باغ از افسرو ... دم
یکی کشیده سپاه یکی گشاده علم
یکی کشیده سپه بهر پاک بردن غم
کنونکه باغ بود چون صنم بسان حرم
در آمد از در من آن نگاه روی غالیه شم
دو توده مشک در آویخته ز شاخ بقم
خجسته باد بر خسرو خجسته شیم
بنای دولت عالی بعدل او محکم
بنام فرخ تو در حلب زنند درم
تا کار جهان گشت چو زلفت همه درهم
تا خاست ببین فتنه زهر گوشه دمادم
تا تو که بپا سایدازین شورش عالم
کامسال ابا پشت که ز تیغ شود خم
این فتنه عالم را سلطان معظم
گویا شود از مدحت او گوید ابکم
مجروح نیاز از کف او یابد مرهم
نمود روی تو روز من سیاه بهم
زمانه بر من و تو مرد و کرد سخت ستم
مرا میانه عشاق دهر کرد دژم
زمانه خطی بنوشت معرب و معجم
خطی چو سنبل و شاخ بقم در او مدغم
ز آفتاب کجا می پدید گشت ظلم
روم بروی چند او ندیده بانگم
زبان بحسب ... بحر مدحش اندر لم
ز خم تیغش ... پشت کافران خم
که خسروان شهانت ز تیغ ند خدم
وز نهیب بر تیر ای ملک شاند بهم
چو آتش دارد پیوسته روزگار دژم
چو بوستان ارم باد ملک تو خرم
کامدان حور از بهشت نعیم

اینک از بهر یادگار تو را — رفت و بگچیند کاه هشت نعیم
که فرستاده به پیش حور بهشت — گر در آتش بسان ابراهیم
بالش تو ز معجز داود — گاه از نرگست و هندیم
خوابگاهست طوبی و جنت — که بلرزد مکان تو ز نسیم
شست را ماند آشیانه تو — چیم و دالست بر نوشته بسیم
دال دیدی مقام سوسن تنج — سوسن تر بدال از دو میم
خیزم آن پشت کوژ و این آن تنگ — محمدست برهمی فزود و میم
آن بملک اندرون هزار ملک — نه چنو روز بار را بر کریم
بر مخالف چو روزگار خشن — بر موافق چو روزگار رحیم
شکنج زلف سیاه تو بر صحیفه سیم — که رنگ مشک بماند بدان صحیفه سیم
دهان و زلف تو مانند دال و میم مرا — تو دال دیدی هرگز فرا ز باغ نعیم
بدال تنگ شکفته سوسن تر — قدی بکوژی دال و دلی بتنگی میم
تا خسته روزگار روا رونم — از دیده و دل در آتش و خونم
نه نه که ز دل در آذر برزین — وز دیده میان رود جیحونم
با اینهمه آب این شگفتی بین — کاندر خشکی چو مغز هامونم
خون از زهره بسکه می بپالایم — زین روی نهان بغم چو قارونم
کانون دوم رسید و من ز غم — زان روی که از غمست مجنونم
چون ابر گهی به تیغ کهسارم — نه غرچه نه قحبه زاده نه دونم
در نظم سخن بزرگ استادم — در دانش راز زاده افلاطونم
دلا ندیدی ز آغاز عشق و فرجام — بکام عشق سپردی بدست دوست لگام
ز کف چه بیدی در زلف دوست کردی جای — ز تن بریدی با عشق یار گشتی رام
ندهشت پند من اندر تو سود و جستی بند — نکرد دام من اندر تو کار و جستی دام
بپوش دست بکوبار این پیام بر — اگر سلام فرستی اگر دهی دشنام
نعم غریبی هجران سرآمدت چه بند — که از شکوفه بود شاخ زر نقره خام
درخت خفته شود باز تازه و بیدار — چو چشم مستی از شاخ بشکفد بادام
ز حلّه‌های بهشتی همی شوند بساط — بلاله اندر ریزد چو سرخ باده بجام
بیا تو چون رسیدن یکی بهل از سر — کنون که بلبل بر شاخ ورد کرده مقام
ز روی آینه فام تو دور شوال بد — چنانکه گوئی صاحب قرانست اعلام
بزرگ یار خدائی که تیغ و خامهٔ او — قوام ملت و دین است و قوت اسلام
دو تیغ دلبر دابر و سر بیر و بسته بهم — بریده بسته آتش از سیم یک لطیف قلم
نهاده بر زبر آن دو دسته دست خدای — یکی علامت خوبی ز برگ شاه سپرم
دهان بزیر قلم اندرون و نیمه عقیق — سیاق ساق و سیر ز سپیده ثبت تنگم
چرا بی ایشان در باغ خرم است چرا — وزان سیه کیسو چو کمان کند همی هر دم

گرد خواهیم زلف او تسلیم
ونه دران جای تیر است باید
که نشسته بنزد دیو رجیم
که شده سوی مهر چون عیسی
بستر تو بروی کهف کلیم
گاه از سوسنت کشند نگار
آبگاهست ز کوثر و تسنیم
که بماند مقام تو بکمند
تو بدو اندرون چو ماهی شیم
ره است خواهی مقام تو بدرست
میم دیدی حباب در یتیم
کودکی من نگر که از لب و زلف
بنمایم بشاه هفت اقلیم
بوالمظفر محمد آنکه بجود
وان بحکم اندرون هزار حکیم
نه چنو کاه کار شیر ژیان

و له ایضا

همی ز رشک نگارم هزار حلقه جیم
از این نگارش پهلو دو من همی ترسم
دلی است کرده بدان دال و میم بر تسلیم
تو میم دیدی هرگز فرود شاخ نعیم
به میمت اندر پنهم نهفته در یتیم
ز میم و دال تو این طرفگی نگر که مراست

در مدح سکندری و استعداد و قابلیت خود گوید

گوئی بصفت همه طرفه چونم
قارون شده ام ز بس بلا و رنج
در سینه فروخته است کانونم
بیمار دلم گشت خوار بدید
چون باد گهی لطافت افزونم
دانی که چنین چرا بوم ایرا
در طرز ثنا درست قانونم
کوشش را یادگار اسکندر

و له ایضا فی المدایح

گرای صبور و عنبر عذار سیم اندام
بهیچ روی مرا ز عشق تو نپیچم روی
بلای جان و دل من بخاصه زین هنگام
که از بنفشه شود دشت پر ز نافه چین
زمین مرده شود باز زنده و بیدارم
چو زلف کوژ تو از خاک بر دمد سنبل
ز روی‌های مشقی پسمی زند خیام
ز عکس لاله شود آب ابر باده سرخ
کنون که باز همه وحشیان شدند آرام
مرا مخواه ز بهر ستایش دگر مقصر
در این زمان که شدست آب چون آینه فام
ز باغ و راغ علمهای سبز گشته پدید

و له ایضا من تغزلاته

سیمی دو گوهر ناسفته اندرون عقیم
هم از دو سوی قلم باز خفته و آبی
همیشه بر شان افسرده است حال تو
دو گوی سیمین دارد به زیر جیب نهان

کسی ز مشک بکافور بر زده است رقم
براهش اندر دیدم روان بحشمت شاه
بچه پرست برون آمده ز باغ ارم
فکنده سنبل مشکینش گرد آذریون

در مدح شاهنشاه ناصرالدین پادشاه خلدالله سلطانه

پیش نعم دل ما نشت باید عدم
اینت جای جم و بجای جم سپهر

وله ایضا در مدح نواب فریدون میرزا حکمران خراسان

سپهر کی چیره کند بر فروغ روز ظلام
نه من بعاشقی آغاز کرده ام امروز
که دست من نشد آزاد از کمند مشکین فام
کدام مه که من از وصل او نگشتم شاد
که از نگاری با من نباشدش پیغام
کدام بت که اگر چند بود چون شمشیر
هم از دو چشمت پیوسته مست بادم بام
چه شب که با تو نبودم نشسته تا که روز
کنون چه شد که شدی کشته تیغ چون بهرام
وگر بزلف تو دل بسته شد بدان معنی
روا مدار که جز از دل همی زند بمدام
ببوسه دلم امروز شاد کن که کنم
بجای موی همی سنبل رویدت اندام
وگر نهنگ تعلل کند مو فقتش
گر این شاه که فضل و هنر او ست تمام
ایا شهی که بمیدان فضل اسب سخن
عزیز نیست بنزدیک خلق نقره خام
بسال اگر شمری هشتصد فزون آید
بنام نصر بخواند همی بخاص و بعام
بدان قصیده که بر جوی مولیان گوید
بکام نکرده گذشته است نصر و نوش جام
هم ایجنین سخن از خود شود چو سحر حلال

هم در مدح نواب فریدون فرخ گوید

که تر چشم تر زندست و بر زلف بخم
وز پی رزو آن آمد من نیک چو میم
که ستم شاه روا دارد بر اهل ستم
خسته شاخ گوزنست پلنگ اندر کوه
کار فریدون بجهان تازه شود حشمت جم
نام تو فرخ و بر نام تو فرخ شد فال
وله شیر از نهیب خوردنیارد ز سماخون
وله گنجی که رایگان بدهد شاه روز رزم

وله ایضا

جان فقد توام به از دل و جان
دل هر که بخواهد و بچشم
با یار نوی بسته است پیمان
دو روز بیکجا نگیرد آرام
تا بر د غم پیش را پیا یان
یک دره دلش هنوز ناکشته نیکو
جز بوستان لبش هیچ نیست درمان
نوش لب آن بت که لعل نوشش
خورشید همه خسروان کیهان
بو نصر محمد شه آنکه تیغش

نگر نگار من کفش چنانکه گوئی راست
زخم بید و بر شن نیان خرو پیداست
مقدم میر عجم به مملکت جم
رافت نوشیروان و حشمت دارا
شاه ملوک زمانه ناصردین آنک
ای مه پیش آی و شادی دل جان خواه
لاجرم ایدون بهر کجا که بهنر روی
ایا صنوبر عنبر عذار سیم اندام
اگر چه ناز پسندیده است و گر نه
نگاه کن که در آمد بگرد عارض تو
ز خوبرویان اندر عراق و فارس که نام
هنوز باد صبا بر من نگذشته است
هم از دو زلفت همواره مشک شیدم مشک
برون هره بر فال مشتری بودی
لبی که از لب خوبان الهام بوسه فرید
اگر بیک بر اندیشد از مخالفتش
هنر هیچکس اندر جهان تمام نشد
چنانکه هست بنزدیک تو عزیز سخن
ولی هنوز سخنهای رودکی چه تو ئی
ز بعد هشتصد امروز هر که بشنود
گر بگویم که دلم شاد کن از آن لب و زلف
گر بگویم نکرد دشمن زلف تو فزون
مسکر انکاه شناسند که مردم بمرند
پشت من خم و اندر بدست دلم شاد از آن
تا در آفاق همی عدلش آوازه فکند
تازه شد حشمت جمشید بدو وین شگفت
هر سر که پیچش ز تن اندر فکند پست
جادوست سر زلفا و عجب نیست
من فقد بتان کرده ام دل آما
این دل بچه کار آیدم که هر روز
هر روز غمی دیگر آورد پیش
در دیست کنون بر دلم که دانم
سلطان جهان پادشاه غازی

تو ماه ودیدی از کبر و ناز کرد چشم
شکفته لاله ز کینش ز دیده اسیر عجم
تازه کند رسم خسروان مقدم
شوکت افراسیاب و مرتبت جم
ملک چنو پادشاه ندید معظم
دار وی جم خواه و در نشاط همی جم
ملک بدو بر مقرر است و مسلم
مدام کینه چه جوئی بجوی مهر مدام
ز خوبرویان لیکن بوقت و در هنگام
نه تو کسی که بتو عشق او بود فرجام
کدام بت که من از لعل او نبردم کام
بجز کنار من او را کسی شنید کنام
چه روز کان نه بروی تو میر سید بشام
که دام جو بد مرغی که خوی کرد بدام
سرشته وصف لبت با مدیح شاه انام
بجز عنبر بو با بر آید شن مشام
کف راد تو اندر سپرده است بجام
که نصر خفت و نجاکش رسیم گشت عظام
گر از آن مسلسل کسی در عجم ندید کلام
بجز بمدح تو آید حرام باد حرام
چین ابروی بسیند از و مکن بروی اندرم
ور ببوسیم بباید ز لبت خبری کم
عنبر آنوقت پسند است که و تابی شم
گر جهان نهنگ ترا ز میم مراغیست الم
رنجه ناخن بخو گست نهنگ اندر یم
فرخی سان من از آن کردم اینجا رقم
شاها نه تر بود بسی از گنج شایگان
گر دل برد از دست من بدستان
لیکن بهم جان مگر بجانان
هرگز نو دلی دیده بدین سان
در دی دگرش ساخته است پنهان
که گاه بهوسد رکاب سلطان
بازوی ظفر گشت و پشت ایمان

شیر بیت خروشان و ز میدان
با دولت او بخت کرده پیوند
بر در همه خلق در مان
وانرا که نگهبان خدای باشد
از رنج نباید شدن هراسان
کوهی تو کجا کوه دید آفت

وله ایضا فی المدایح

که سپهر آسمان آتش همیکشد دامن
ز بهر آنکه همی پشت من فرو شکند
که دست او دو آن همی نگرد با آهن
که گر زمانه بخواهد ز بیخ و بن بر کند
ز هول تیغ تو گلخن کند بر او گلشن
اگر بماند زنده ز هول خنجر تو

وله ایضا

چه بود از سنگ در دشت گشت لاله ستان
چگونه باشد حال کسیکه چون الخ...
مرا هزاران بخت زان یکی بجزان
هنوز نماده او دی بهشت عمر فزا
چگونه راستی آید از خم کمان
همی نماید مرگ امنت تا فریدل

وله ایضا

دشت بگذار و نگاه آتش می سرخ بستان
به کسی بارگان خیره بیا باده بکش

وله

آفرین دست باد فرودین باد آفرین
کوه گشت از ابر آزاری بهارستان تنگ
آهوی دشتی ز سوسن عنبرین باد آفرین
ابر سیم باده ریزد وقت و بوقت آن
هر کجا بنشینی اندر سوسن است و یاسمین
نقش بوقلمون نماید باز ز ابر نو بهار
سوسن و سنبل توان چید از اطراف زمین
باغ پنداری بهشت عدن گشت و دنگ

وله ایضا در مدح شاهنشاه مغفور

بیا اید بسین اندر آن کشیده ابروی جانان
وگر بمکان خمیده و کوشت سبح نشیند
چکیده است از سر خامه بجای قطره مرجان
یا شاخ سرو بن قمری تک او النهی
همیسوز چراغ اندر برگ لاله نعمان
چراغی روشن از آتش برنگ خم زلف بتان
بزاری خواهد ز بادی نغمه ای ولی سلطان
محمد خسرو غازی امین ملک تازی

در مفاخرت و مشاجره گفته

با دست همی نده کنم رستم دستان
زین دست که مردان هنر مند سخن سنج
در سایه زنهار منت از خطر جان
نه ابر چو من بار در برو دشت و بستان
خاکست تمکین و سپهر است بجولان
از برق جهنده تر و از باد روان تر

ماهی است درخشان بکار مجلس
ای دست همایون تو غضا دم
بگچند تن تو اگر بنفس سود
تو مهری و دانی که مهر بسالی
بنفشه خرمن همه کرد چو بنفشه او
اگر بنفشه دل هیچکس زره نبرد
سیاه زلفش کوی سیاوش است آب طبع
بر تیغ آهن آن همیکنی بکوه گران
ز بیم تیر تو انده کند بر او شادی
وگر بمیرد خسرو ز بیم لشکر تو
مرا که آن صنم لاله روی لیست بیر
مرا هزاران در دست زان یکی عزت
بلی نه بینی کاین چرخ چون بگان نشست
همه بنالش برگز نیست اگر نه چرا
بکن ای ما و مکن خیره تیغ نیش بلوان
دل من در شکن زلف خم اندر خم تو
بنفرشش سیمین نو بشت از کوه باد فرودین
آهوی کوهی لاله بیدین و ارد سر
هر کجا بخرامی بدون سنبل است و ارغوان
اندرین ایام اگر در سبزه زار آید سوار
راستی خواهی بهشت آسمان آمد فرو
بر امیان چیره ابر همین تیر زاغ در سوسن
الهی ز برگره سنبل زره پوشد همی گل
کشیده تیغ سنبل گون ندیده کس از این گون
ز لاله کوه را جامه با بر قیرگون نامه
سحرگاهان کلاغ اندر بزیر پر زاغ اندر
سپیده دم تو پنداری بر شاخ گلساری
بر شعر و کتاب و قلم و دفتر و دیوان
امروز منم یافته شاهی بزرگی
روزیکه هنر باید فضل و هنر من
وانجا که شجاعت سزد و مردی باید
وانکس که شجاعت را و زره بده صف جنگ
خاصه چو نشینم بس آن باره که کوهی

با ملکت او عدل بسته پیمان
آسیب نه چند ز رنج دوران
بحری تو کجا بحر یافت نقصان
یکره بکسوف است مهر تابان
کسی بنفشه نکرد است ماه را خرمن
چرا بنفشه او گشت ره زن دل من
بجعد خویش در آرد هزار چین و شکن
خلاف تو نهد اندر دلش بجیلت و فن
شود به تیغش دون مغز سر بسیر روین
ز خاک گورش تا حشر ناله و شیون
همی بستاند او در دل نهفته زر همدان
زمانه بر گل من بر دمید باد خزان
چو تند فریفته بچرا شدت دل از مکان
همی نماید گویی همی زند چو کمان
خاصه امروز که خورشید در آمد بکمان
سوی من نامه کند هر شب از عنبر و بان
دشت گشت از باد نوروزی نگار ستان چین
باد مشک سوده بیزد کاه و پیکه ز آستین
صحن انگلیون طراز دباز باد فرود
عارض نسرین تلی بدجوروی حور عین
تا بدو در جای گیسو و شد یار راستین
بگرد ماه بر خرمن ز مشک و عنبر و ریحان
کهی بر لاله و بر گل کند از مشک شادروان
بیا تا بنده دیده خمیده آن سر مرگان
ز سعد و منوچهری بیرد ز دیکی بوان
بدل بر عنبر تا لشش دهان لؤلؤ نعمان
که با درگاه هش انباری بخوبکه گیند گردان
بر تیغ و سنان زر و دو لشکر و میدان
با دعوی با حجت و با آیت و برهان
گیرد همه گیتی را چون مهر درخشان
خوانند مرا میر هنرمند سخندان
نه بسر چو من با زد در کوه و بیابان
در بحر گذشتی به و در خشک زگردان

برکنگره قصر همی تازد چو نان	بر دایره خاتم جولان کند و گشت
یکرو زده و باز آمدن آنکه سوی مان	وز هیچ بسنجیدن خواهی بتوانی

در تتبع طرز حکیم ابوالنجم احمد بن یعقوب منوچهری دامغانی

بگو بکشتی آید از قفای من	چنانم از فراق آن مه زمین
فلک نگردد از برای من	دلم چو نای پر نوای هر دمی
نیارد استماع کرد نای من	خمیده پشتم از غم انجیان
بن مژه بود سر عصای من	جهان مصاف سور بود دیگره
ز بسکه آه آه و وای وای من	رسید عید و رفت یار وای عجب

در تتبع حکیم ابوالحسن فرخی سکزی و مدح نواب فریدون میرزا

رهست بدانکه مرو درگه مأمون	ای که ز تیغ خونفشانت که فتنه است
رهست چو بغداد بود درگه هارون	علم پسندیده بود و فضل ستوده
جود و عطا نیز مایه داشت چو جیحون	رودکی ار بود آن همه سخن نغز
رودکی از این کسان نبود فزون	نیک نگه کن بکار نصر و عجب کن

وله

زانکه گنج نهان و لولو مکنون	لاغری فربهی نه بجا در میند
لاغری فربه سرین باید ببرینی دستان	گر سرین فربه او فربهی یقین
کا قضا پیشی همی گیرد بوقت امتحان	کوه اندام و زمانه خصلت و پولاد سم
ور برانگیزیش تیر است ار بگردانی کمان	پای بر روی نشاید ساختن زخم رکیب
پیر کیپ آسب و چو کوه است اگر گویی بنان	تا همی غرد تو پنداری بغرد تیره میغ

در صفت شقایق النعمان و تتبع طرز حکیم ابوالقاسم عنصری

چو چتر بند بر روی همی ایوان	یکی دقیق اگر بنگری برگ شقیق
اگر ستوده کف اوست چشمه حیوان	عطای او بمثل بحر بیکرانه بود
که هر کجا بر مبانی قوت ایمان	بدست تیغ و دل و رای و جهان آرا
بساعت اندر کو تیر بر نهد بکمان	کسیکه جوید با او برابری بمثل
کو نباشد بر جان برآید از عمان	نه هر چه باد از چرخ باشد او خورشید
چه گر وجود که نزدیک او نیاید آن	بوند پیل اگر نام گرز او شنود
جگرش خون شود و گردد از دو دیده روان	میان از آن بجره به بسته است سپهر
بخت روز حمله آتش آفرید سنان	هراسه دو سال ار عمر باد و بر رفت

در دشت بانه انکه همی زد چابک	وز حلقه خاتم بجهد چابک و آسان
بتوان ز پس او شد از آبان سوی نوروز	اندر پس او برده نوروز نمیران
امروز من اندر پس او کوئی مهوم	تابنده و آن پوپای چون گنبد گردان
چو انجمن نباشد آشنای من	که بار بست و رفت آشنای من
چو او ز ران نگردم ز تن روان	که آسیا بگردد از بکای من
کسیکه یافت خواهد او همی مرا	که ماه چرخ گرید از برای من
ز بیم آنکه آه من بسوزدش	غمی نو است زیر هر نوای من
فلک که صد هزار نای غم زند	نشان سر بود بجای پای من
وزین سپس چو کام خواهی زدن	ز بسکه موی موی های های من
چه جایگاه سوک شد کنون همه	نشاط خلق بین که شد عزای من
فزود شب بروز و روز شب همی	فزوده گرد دانده و عنای من
ز فر فریدون گرفت فال همایون	ملک فریدون فرشته رای فریدون
سایه پر هماست سایه چترش	سایه پر همای هست همایون
در که عالیش امن و باشد	خاک خراسان همه فراخ طرخون
هم بکه نصر ملک مشرق گفتی	مدح بر اندازه بود و جود بقانون
گر بمثل شعر پایه داشت چو شعری	نصر بد و آمد و دست راد چو سیحون
گرچه فزونی تو خود ز نصر و لیکن	چونکه بر او روزگار گشت دگرگون
جز دو سه چامه ز رودکیش چه پاینده است	فربهی لاغری مند بجسم پیروان
فربهی لاغر میان باید میانی دلفریب	وز میان لاغر او لاغری چون کمان
آفرین باد بر آن شبرنگ آتش نعل سای	آسمان گرد ار و آهو گردش و ضیغم توان
گر بجنبانیش چه جستن از عنان بی رکیب	دست را بر وی نباید داشتن پنج عنان
بی عنانم کوه هست و چون آسب گرگوی برد	تا همی پوید تو پنداری همی پوید آسمان
از دل شیران هیبل او برون آرد نفیر	وز تن پیلان خروش و بر انگیزد فغان
گل شقایق گو بکه شهریار شد هست	نهاده تختی پیروزه رنگ در بستان
بسر اندر تا جیش از دمی ز عقیق	میان تابش از مشک نافه پنهان
مگر ز تابش خورشید گل شکفته که سرو	نبشته منی بر صفحه آیت فرقان
چگونه مرکب مخالف شد است شمشیرش	ز بهر آنکه نیارد داشتن دو نقصان
نوشته کلک قضا بر شنید خنجر او	جهان بجای نماند مگر بجا ار کان
اجل بباید و انگشت بر نهد بعدو	همان حکایت ابر بهمنیت باید دان
فلک نکرده بر جان کند همی گردش	به پیر که بند در زنجیر گشت نوشروان
بزیر دست نبش تا شد امان هر موجود	بساعت اندر از بیم بفکند دندان
ور بشیر نماید شکل شمشیرش	که ماه شرع انداز بندگان شاه جهان
از آنکه بندگی دست شاه جست قلم	که باد دولت شاه زمانه جاویدان

در این سپنج سرا امتحان خلق جهان — بدرکه امر ازنیج برده نزلی گنج
بدانکه تازه کنم کوهری شیبان — نه این کره راکرمان کشود فی اصطخر
زباد سازم کوی زآسمان میدان — نه دیر زود به بینی مراد دولت شاه
درخت تازه بروید زخشک شوره ستان — یکی درخت کشن بار در ستیغ درفش

و له ایضا

پس چرا آن ماه را سنبل بماند بر سمن — تا دل از شادی چو در بسته آید بند
گاه سنبل چین نسیم و گاهی سمن از پیرهن — سنبل نو رسته از چین بتر از مشک

هم در مدحت نواب فریدون میرزا گوید

بر گردن او سلسله گشت آن خم گیسو — اینت بچه حور و بلند اندر خورشید
کو تیر و کمان دارد از مژه و ابرو — نو از سر فر کانش یکی تیر بخسته
در مشک فتالیده کمند است ببازو — خوش خوش ز پی جنگ بیاید خود را
آهسته مرا گفت که اندر پی من تو — او پیش و من اندر پس که تا کی پیل است
چون اوست اگر ماند کلید از در مینو — شاه ملکان عجم ملک خسرو مشرق
کان نیزه با آهو کند و باز به تیهو — ای آنکه اگر شیر بجنگ تو در آید
چون مرکب عزم تو درآید بتکاپو — تو تیغ همی گیری و شاهان ز کرجام
هر روز دو صد بار در آید بدو از تو — فرخنده بهار آید و فرخنده ترین عید

و له ایضا فی المدح

کانجا نبود بیشتر از جامی من و تو — ور جای قدح باید برد و کف من
واندر پی هر نقل یکی بوسه همی کو — ور بیشتر از نقل بخواهم ز تو هر چیز
کاین تره بنور روز نسنجم بتر از و — اندیشه مدار از من و شو جای بیارای

و له فی تهنیت عید الاضحی و مدح والی خراسان

کانماه که جان کاست رها کرد کرانه — بسیار کسان زاستم روزه چنان کرد
چون کاشمری سرو برافراز دو شانه — رو باده بدست آر و از آن لب بکف نقل
آبی که نظلماتش جسته خزانه — وانکه چهار روز بناگاه سفر کرد
مکر بخت مه روزه ازین هم پیش شبانه — نه روزه که بگریزد اگر رستم زالست
جز دیده بدخواه مکر دست نشانه — امروز در اسلام بهر شهر که شاهنشاه
جز خون عدو باده و جز کوس چغانه — اورد بخود زره آرسته امروز

به هیچ کودکی و لهو و لب ستیز نکرد — به مجلس ملک از شعر خوانده نزلی خوان
بدانکه تا مر نیاکان مرده زنده کنم — نه چاره دردی الستمش نه در همدان
بشاه آمدم ایدون که و انجم از فرش — گذشته پایه ایوان او تا رک کیوان
همیشه تا زدم ابر و باد نوروزی — خجسته کیش همه برگ و فرخی غضبان
بزیر سایه او آرمیده فتح و ظفر — بر نیخ ریشه او بسته چشمه حیوان
روزگار ار همی نخواهد تیره ساز و زرمین — گاه سنبل بر سمن بندد گهی بر نسترن
سرّ عجم روزگار امروز شاه ان شوم — خاصه آن سنبل که پیغام سمن آرد بمن
خورشید بشبگیر شد آهسته بمینو — ز دیدگی حور و دو تا بچه آهو
وان حور بچه نیز دو آهو بچکان را — آورد نهان کرد بزیر شکن مو
خورشید بی جستن آهو بچکان شد — در رفت بد انموی همی گشت بهر سو
چون جست و همیجست که شان و ان آرد — با دو بچه آهوی چرا کرده بمینو
دل کف ز غم بوسه بدان روی و بد انست — پیکانش نگر خسته مرا سینه و پهلو
از عود یکی خود و زره در بر سیر — خورشید گرفته است از ان چهره ستاره
زر دست و بنه گذشت پس از پیش چو بگذ — بلقیس به پیش اندر و اندر پی او لو
زی بارگه شاه یکی تخت سلیمان — کش ملک عروسی است که به ز شود
با دشمن او هیبت او آن کند امروز — از هیبت تیغ تو شود پست چو
اقبال یکی پوید و نصرت بدو آید — تو معرکه آرائی و آنان همه مشکو
غزوه است ترا پیشه و در پیش تو نصرت — وایزد بتو فرخنده همی سازد هر دو
صد عید چنین بر تو فراز آید تو شادم — بنشینی و بفشانی سجاده و لؤلؤ
خورشید شد از خوشه بالا سوی ترازو — ای ماه یکی گوشه بیارای بمشکو
در کاخ رو و روی بمی سرخ چو گل کن — چون زرد کند روی بصحرا گل خود رو
در کاخ یکی تنگ ترین جای بیارای — ور جای تو مرجست بنه از بر زانو
پس از پی هر جام دو سه نقل همی ده — برخیز و مرا دست ز پیش بنه یکسو
امروز بمیزان بجز از نقل نخواهیم — بگذار که تا از تو نهم روی بدگر سو
بربند در کاخ و یکی قفل بر آن نه — کان زانکه شایند بدستان تو به نیرو
ماه رمضان رفت بزن چنگ و چغانه — عید رمضان آمد و برخاست بهانه
هر طبع که او پیر شد از روزه بسی روز — امروز جوان کن بمی تلخ جوانه
ای ماه مبیجانه رو و رطل گران جوی — کش هر دو کف پای گذر کرد ز چانه
امروز چو یکقطره می سرخ ننوشد — قانع نکنی خویش بیک دانه دو دانه
زان باده که هرگز نتوان گفت چه ... است — گذشته است بحاخانه و آرایش خانه
وی کوس حجر داد که فردا برسد عید — چون بانگ کس کوس جدا و ندر آن
سالار خراسان ملک الشرق که پیش — نقل است و کباب است و شراب است و ترانه
جز موکب سیاه ملک الشرق کسان نیست — ساها ان ... حلبه مرآت و نشانه

ولهُ ایضاً فی مدیحة الملک

او ز من تیره که تا چند در وابسته بگاه
چکنم ره بدگر جای ندارد نگهم

ای دریغا که ز دستش او ونبود دم بگاه
بیکی غمزه بدزد و ببرد دیده دلم

بیکدو تا بوسه تبا و ان لخ و ذنگاه
او دل و دیده ببرد و دید و ببرد دم همی

هر زمان تابش او بیشتر اندر خرگاه
پس بدین معنی خورشید درخشنده او هست

این کسی جم است که دارد خرد و رتبه شاه
شود درگاه ملک بوس که خورشید فلک

در مدح شاهنشاه محمد شاه طاب ثراه

بهار اندر خود شب شود ای ماه کوتاه
در که گردد ز آرزوش همی بر

آنچه یکماه نشسته است بر آنکه گرد سیاه
تو در این یکماه ای ماه که بودی بسفر

زود منشین و برانداز یکسوی کلاه
ترسم از گرد تبه گردد زلف تو که هست

که پر از مشک کنی هر چه بپیمائی راه
تو بلشکر که اگر گرد فشاندی ز دو زلف

طبل عطار همی ساختی اندر خرگاه
بله دانستم هر چه بنفشاندستی

وین زمان من شدم ای ماه از این راز آگاه
تا من از زلف تو نفشانم و بر عطر کنم

صد هزاران جان جم ایم که کنم بر تو فدا
از دل و جانم دیگر بزود هیچ بدر

ماه را بینی چون یوسف یعقوب بچاه
بیمی از ملک جهاندار خداوند بدو

ولهُ ایضاً در مرحمت سپاه سلطان و مدح شاهنشاه

هزار توده مشک سیه بزیر کلاه
بناز گفت که بی من چگونه بودت حال

که دور ماند ز روی تو ای بت دلخواه
علاء دولت شاه زمانه ناصر دین

بصید آهو از این پیش خویش رنجه مخواه
ملوک مشرق و مغرب شکار گیر ترا

ایضاً در مدح سلطان ناصرالدین شاه خلد الله سلطانه

که آفتاب نگردد هست جنگ و کینه وری
ستاره ایست که هرگز شناخت است قمر

زره نمائی و ذره گستر و زره سکری
کله ندارد ماه و تو ماه با کلهی

چو آفتاب از آن همیشه دست نعری
سفر بس است و گر بایدت سپردن راه

چو روز عرض سپه پیش شاه بر گذری
سر سلاطین شاه زمانه ناصر دین

صد عید چنین یار برا و فرخ و فیروز
سوی آشفته دنا شسته رخ از خواب بگاه
از مستی بشتا شده دور از سر او
من در این حیره که کی ماه دمید است چنین
ره دیده زد و ترسم که ره دل بزند
دلم آن ترک بدزد و دیده و بدزدم ز لبش
ای عجب ماه ز نو نور همی فزود و بست
بوسه بر تا تبسم خورشید تو لون ز برو
بله هر هفته همیراهی سر زلف دو تاه
زد و تا ئی چه زیان بدی ای بست رهی
کاهش چیزی که آن باز فزون خواهد شد
تو بگو تا بی آن زلف بخود ز رنج منه
خسرو غازی بو نصر محمد که خدای
بنشین تا که بشویند از آن زلف سیاه
گل بشکیبت آلوده بگرد است همه
تو چرا گرد ز سر زلف بره نفشاندی
هم بخرگاه گر از زلف بیفشاندی گرد
این بره آوردی ای ماه بمن آوردی
هیجان کامروز این مهر که دیدم ز تو من
آنکه گر برز بر همت او و جای گنها
سپاه شاه چو دی حضرت آمد ز راه
بروی روشنش اندر دو زلف تیره نمود
چو آفتاب از آنکه تافت عارض او
ز شرم کلاه برافکند و برنمود مرا
چگونه حال کسی خرتبا تا بود
خدایگانا زین پس شکار شاهان کن
کهی چو بحر خروشان بجوش از زرین
ایا شکسته بهم زنبفشه طرسی
پری رخی من از عقل از آن بی شدام
تو آفتاب سپاهی نه جنگ جنگ بدام
بدتن زره هرچه پوشی زره که زلف
با آفتاب درخشنده گردمت مانند
بهوش باش که شب بر تو شیفته نشود

یارش همه کار خند و بیگانه
آمد آن ماه کمر بسته و بشکسته کلاه
واند و چشمان سیه تیر برین حال گواه
مردم دیده دراو دید و بیفشاند دُرا
این چنین بُرد که دیدستی سبحان الله
با بشرم بوسه ز رخسار و لب او من و ماه
بخرد یار شود بوسه ز خورشید مخواه
خواهد آن بوسه و شواند از حشمت شاه
بله جامی ز ل خلقی بکن ای ماه تباه
که همی گاهی هر هفته سر زلف دوتاه
کار بیهوده است ای ماه از این باش آگاه
سوی سلطان جهان ننگرد عفو گناه
همه آفاق دهاد اورا انشاء الله
کوئی از گرد نشسته است آن زلف سیاه
مشک وا گرد شود و مشک بتا ز و دو بتاه
ختن و تبت کردی همه لشکرگاه
بهر من داشتی این گنج ز نکهت چندین گاه
خانه و کوی و در و برزن و آسایشگاه
تا بود جان و دلم مهر تو و مدحت شاه
و اندکی نیمه دهاد اورا انشاء الله
بر من آمد آن ماه و آفتاب سیاه
چو بر صحیفه سیم سفید مشک سیاه
لبان چرخ سر زلف خویش کرده دو تاه
بدرد گفتم کم حال بی تو بود تباه
که شیر شاه شکار است و شاه دنیا
همیشه نصرت و فتحت همبر و همراه
گهی چو مهر درخشان بتابد از زرگاه
هزار چین و شکن بر پرند شوستری
که هر که روی تو بی پرده دید شد ز عقل بری
مباز گوی که هرگز نباخت گوی پری
کمر نبندد سرو و تو سرو با کمری
ره آن به است که بر دیدگان من سپری
که او سلاطین را ز سر دیده بر سری

در مدح شاهزاده گفته

آنچه من گویم اندر سپهر پیروز پیکری | گیتی پیر جوانی کند امروز گر او
تا بگیرند مرا او راز ستاره شمری | پدر او بجهان ابدون شاهیست بزرگ
کس بدین پاکی ندیدست بگیتی گهری | قاف تا قاف جهان ایزد از و خواهد کرد
هر که چون ناصر دین دارد بدون پدری | شیر را بچه بدو ماند و خیر مسل آست

و له ایضا

خواهی تا زیب و خواهی کن لیا | هر کو داند که هست لوح محفوظ
خوبتر است از هزار گنج جم و کی | کوس ملکوبان بطلع چشمت کاوس

و له ایضا

برو کار کن تو شرا انجهانی | که گر نبگری نیک چون من جهان را
که بر جا نماند غم و شادمانی | جهانست از هر گونه نعمت
بری بهره نه دیه بهرمانی | اگر در جوانی نهی زاد فردا
که بجو نیرزد خود این هرزبانی | بیا و یکی یاد کن بعد عشرت

و له ایضا

بنوا لبش خریدار نفروشند بجانی | وین هست نشان لب تیر عشق که یابد
هرگز نشوان گفت که گردست دهانی | من نیست کنم کمر دوم در عشق نهم دم
چون او زنبی آدم ننشسته جوانی | از نقطه دهان کرده است انگوکه همی گفت
هرگز نتوان ساخت زگیسوی میانی | من نه شوانم که کنم صبر و عجب نیست
هر روز به بند دسر مار از زبانی | نه درد غمش را بجز از وصل دوا نیست

و له ایضا

گر چون او ندیدست کس عیاری | اگر مار مشکین ندیدی ببین کو
اگر گو هری دیده در عقاری | ببوسه همی ها ربر دارد از دل
مرا نیست جز بوسه با او شماری | و گر چند کارش فنونست لیکن
فزون سرشود گر به بینم کناری | کنار آرزو دارم از یار دائم

در تتبع طرز حکیم فرخی سیستانی گفته

کار سبزه چو کرد لب یار است لب جوی | سمند بسوی باغ برو دوستی همی خوان
بنشین که بنشست صراحی مرو از کوی | تا ستره رخ از خواب شرح کرد بن صیل
شو گوش که رنگین کی از باده همی روی | آهو چو برقص آمد در دشت بدشت آر
کار خاک تهی سوی همایید گل چو در روی | هنگام گلستان است تو زیار و بگی نیی

ناخن شاه امروز شکفتست پری
پادشاهی امروز نگالی دگر است
ای سر خوبان از می تهی دار جام
چنگ برگیر و بی تهنیت شاه بگوی
همه استاره شماران جهان گر شوند
از دو جانب ملکست او و ملک زاده
لاشک از جمله شاهان جهاندار شود
ازین دولت میوی خسرو که دولت
رفتن بتقاید هست نخفتن بی عیب
قانع نشین که گنج فقر و قناعت
دولت باقی طلب که اینهمه فانیست
نپاید جهان ای پسر جاودانی
نه شادان شو از نیک و نه غم خور از بد
بهش کن متاعیکه فردات باید
بناخن بچین لب مرز خوکن
وزان شهریاران که روی زمین را
هر بوسه که دارد ز لب یار نشانی
پس هر که بسودای لبش جان بفروشد
و انانکه به پیری برسیدند ندیدند
وز موی میان ساخته آن کیست که گوید
یکروز در وصل بها بزنگ شاید
امروز اگر داد دل از وی نستانم
کسارم غم دل بدیدار یاری
بدندان و لب خیز و او را صفت کن
فراوان شمار است با هر کس او را
را عشق افزون شد از بوسه او
ولیکن کند بخت یاری با نیم
پر مشک شد از باد همه دشت همه کوی
بکسار می تلخ و بتک پوی سوی باغ
شو گرد لب یار و لب جام همی گرد
برخیز که برخاست پیاله سکی پای
امروز که رنگین شود از لاله همی باد
در کاخ زمار و بچه ای ماه مشتاب

که ندیدند و نه پسندند از و خوبتری
که در افسر و دیدند و چرخ جمال دگری
کاز هوای تو تهی نیست درین شهر سری
شاه گیتی را ایزد و بجوانی پسری
واو همانند پدر گردد در هر هنری
تا در آفاق بهر جا برسد زو اثری
پسر شیر نری نیست بجز شیر نری
بو ید اگر خواسته است ایزد از ازلی
عمر بهوک و مکر دگر نکند خطی
رای مفزن از برای هلاکت دری
فایده از شباب جوی از سرف
جهان ترشش بینی زبرق یمانی
تو در روی خسرامان بیا از گانی
از آن به که در پیری ما تو ای سفی
ز تخت سلیمان تاج کیانی
سیر ز ندبا دولت آسمانی
ز تیه سرا او مرده صد ساله دو انی
هر گز چو خم ابروی وی ایسیچ کمانی
هرگز نتوان کرد ز یک نقطه دهانی
و ز جان که تواند که کند صفر انی
نه وعده وصلش را پیدا است کرانی
فرا برم این قصه بر داستانی
به پیچد همی بر گل از مشک ماری
چو بیند که در دل از وهست باری
بجز بوسه با او مرا نیست کاری
که این آرزو را نه بینم کناری
اگر یابی نتیم از بخت یاری
رو باده بدست آر و برون ای ز مشکوی
چون کبک بکهسار در آید بتکاپوی
تا مرغ همی خواند بر شاخ ز هر سوی
ور دست همی آید رخ سیم لقدح شوی
ماهی که بدست آر رود لها بدو آهوی
هیچ بگل گشت نیاریم شد از کوی

در هیچ سنور روز تو در باغ نیائی
برخیز و سوی باغ بر دن آی که بشنو
کی گفت توان ترک تو ای کج حصاری
عید آمد و گاه هست که از خانه بچکام
تا چند غم دل بتو از دور شمارم
ما توشه جان از لب گلرنگ تو خواهیم
روی تو چنین نیکو خوی تو چنین زشت
شاید که دگر بر تو کسی عشق نورزد
تو باده همی نوشی که رات بخیم
چو موی شدم تن بتو زین بس که به مو
هجر تو همی با تن من میکند ای تنگ
اندر طلب وصل تو با تند که ندانم
من داد خود ای ترک بستانم از تو گر صبح
این نیست آخر ای بت آیین دلربائی
رفتی و من از رم امید باز گشت
در سایه دو زلفت دل آرمیده گفتم
از حد چه جور بگذشت انکار شدید نتیم
در کینه با دوام کبر با تو امی
آنسان که فلاش هر صبحدم سر آید
گاه در رنگ کوهی گل هشتاد بادی
فرخ ترا زبهاری بیا تو از نگاری
رنگ رخسارش نشسته گل بهار آرد
من بدیدم نرگس فتان خرابت فتنه چشم
گر عجب داری که بار آرد صنوبر سرخ گل

تا باز نمائی رخ و تا باز کنی موی
از خانه برون رفتن ما را بسود روی
لی روی تو کی رنگ دهد لاله صد برگ
کانانکه نظر بر لب و روی تو گشودند

وله ایضا

زینست که مان گلگشت بیند بنگوارای
زینست که از عشق خبر هیچ ندری
تا عشق نورزی تو و باده نگساری
تو غافل و انکار که غم دل ما کرد
وز عشق ترا تا خبری منت آمر است
ترسی که چو باده بکسار تی سوی مشت است

وله ایضا

چون مرشد شدم ز بس اندوز اری
با کبک دری می نکند باز شکاری
تا چند توان بود تلال و صحا
بر ناله من ناله کند بلبل بستان
تو فارغ و ما در طلب وصل تو پویان
وانانکه بخواری سوی ایشان همه پویم

وله ایضا

کار زرد من نعمت ابوئی همی جدائی
تیری ز رقیب از شصت دیگر کف نیائی
ای دل نبی که خرم در سایه همائی
معشوق جان گذاری محبوب دلربائی
در عهد بی ثباتی در عشق بیوفائی
کاسایش سپنج آرامش سمائی
در بزمگاه ابری در رزمگه قضائی
روشن ترا ز سپهر صافی ترا ز هوائی
بالای من ز عشقت خمیده چو چنگ است
اول که با هوس پیوند کرد جانم
چون بی سبب در آخر بسیار جور کردی
نه بند را کلیدی نه جام را نبیدی
هستند خوبرویان عیار تو شکریان
خورشید زود رکاری جمشید بار حیدر ای
جوینده زمانی گیرنده جهانی
چشم بدان ز ملکت پیوسته دور بادا

وله ایضا

گر سیر نکنی بگردد تن حصار زند همی
این عجب تر بین که گل سنبل بیار آرد همی
آهوی دشتی همی با دیده روز چشم
نادمیده با داغ زلفش نمیکرد قرار

همچو گل بوی بهار دست نشست بوئی
نی مرز شناسند و گریه لب مرز وی
چندین بسیلاب مرا محصور چه داری
بخرامی با بانگ خوشی عید گذاری
وقت است که پیش آئی و بوسه شماری
با کبک دری می نکند باز شکاری
در عشق تو هم روز سیه چون شب تاری
ما با تو در اتیم یا بند و گذاری
پنهان شوی اندر شکن زلف نگاری
بر گریه من گریه کند ابر بهاری
چون غرقه بحر اندر برد دل سماری
امروز سوی من همه پیمان نگاری
عدل سپه شاه کند یاری یاری
تیر تو شاید از هیچ نزدیک من بیائی
گفتم بجان که ای جان در بستر بهوائی
بنشستم که ما را خواهی بیا زمانی
نه دوست را ندیمی نه درد را دوائی
تو با چنین خوئی زشت آخر مکو چرائی
شاه ملوک هندی شیر جهانگشائی
دارنده امانی بخشنده عطائی
کاین ملک از شاهی شکل بسته و بسترائی
چشم خونخوارش نخورده می خمار آرد همی
کاین چنین از دیده مردم فرار آرد همی
از چه معنی بر سر آتش قرار آرد همی

شهیدی بختیاری

جوانی بود از الوار بختیاری و بیاری بخت بلند صاحب طبع بلند و ذوق محبت شده و در خدمت ارباب دانش کسب آدمیت کرده و سیاحت گزیده و بطهران آمده و مداحی نمود و اکنون معدوم الاثر است

ترجیع در مدح خاقان مغفور محمد شاه قاجار انوار الله برهانه و نام حاجی میرزا آقاسی وزیر گفته

زمستان بگذشت و فصل خرم نوبهار آمد
کنون شاخ درختان از گهر گوشوار آمد
ز عرش ابر بهاری بقصد کبر او آمد
نو آئین شد همه صحرا و منظر نگاه یار آمد
یکی چون مجلس سلطان نگار اندر نگار آمد
بهار آمد صبا خرم که بهشت از دو سه چندین
بدان ماند سحر شبنم که بر گلهای نگین زرد

کنون با یار در صحرا که بوستان کنار آمد
بچشم در بدیدم نکو باغ لاله زار آمد
یکی چون موکب حاجی بسوار اندر سوار آمد
جهانجو سایه یزدان محمد شاه در دل

بند دیگر

که در مستی مست من حجی بخسار چو نسرین زد
نگارینی که تا بر رخ سر زلف پر چین زد

شکفت و تازه شد بستان خنک ای یار آمد
کنون چشم گلستان از بس لاله نگار آمد
ز گل صحن چمن گوئی چو پهنه کارزار آمد
دو جای فرخ و میمون نغز و باهدار آمد
محیط فضل آقاسی عدالت گستر با دل
بطرف جویباران نیز ارژنگ آئین زد
شرار آتش عشقش مرا در خرمن دین زد

ره دانش و دیهیم بجلوه ماه و پروین	به پرتو از دانش آن بخنده راه دین	هزاران خنده‌اش صفوت بر سر پروین	هزاران طعنه‌اش تهمت بر ریاحین
نمی ترسد که بر شهدی حسینی تیغ از کین	که شهدی ام ز مدح صدر سلطان آئین	جهانجو سایه یزدان محمد شاه دریادل	محیط فضل آقاسی عدالت گستر بادل
چمن‌ها را ز شکوفه پرزر و پر ز عطر و غلطان شد		وله ایضا	گلستان سربسر ز گل از لعل رخشان شد
زمستان رفت و آمد نوبهار و ماه نیسان	همه گیتی چو مینو شد همه چون گلستان شد	ز عطر سوسن شد آرا و ز گلزار بند هجران	گه در صنعت نگارین هر زبان گشت و بلقوا نشد
نگاری گر نکو روئی برآید حسن سلطان شد	لبم بر تاج آن سلطان ز مشک عنبر آگین شد	لب شیرین او در و لبانش درج مرجان شد	دهان از خنده چون لب بت در درج سهیل
دهان تنگ او دیدم جهانم تنگ زندان شد	عنان العشق و مرا بیرون فرمان شد	چو در خم زلف مشکینش نگارین همچو چوگان شد	دلم در زیر بار گوی از زن گشت و گرد آن شد
صبا چندانکه همی مشک و هوا بیزد همی عنبر		وله ایضا	ببوی مشک و عنبر زانکه مجمر شد جهان یکسر
کنار بوستان سرو و کنار جوی نسرین	میان باغ صدبرگ و میان باغ سنبلبو	چو بینی لاله کان گوئی که خوبانند جان پرور	چه بینی نرگسان گوئی که مستانند جان پرور
شماری هیچ پیکار من گل دور ز آسیب از نسر	هزاران پیچ و چین و خم هزاران حلقه چنبر	صبا گر بگسلاند حلقه زلفش یکدیگر	ز هر حلقه فرو ریزد هزاران طبله مشک تر
رخ و زلف و لب و دندان او یکچشم آید	یکی ماه و یکی مشک و یکی لعل و یکی گوهر	چنان شهدی که از زرد و میان لعل شیرینش	ندارد هیچکاری جز این ناز چشمه کوثر
شکفته در حرش گلها یک از یک بهتر و خوشتر	برای نام سلطان و وزیر خسرو کشور	جهانجو سایه یزدان محمد شاه دریادل	محیط فضل آقاسی عدالت گستر بادل

شیدای کردستانی

اسمش میرزا عبدالباقی و از سلسله وزیرزادگان آن ولایت بوده و در اواخر حال از غایت استیصال مخبوط گشته و در سنه ۱۲۶۴ در گذشته بقدر دو هزار بیت منظوم کرده و از آنجمله است

مرا هرگز نباشد خواب و آرام و زر و کاهی	که خواب آید بچشم که جانانم بخواب آید	عشقی که بود خام بافسون دارد	چون پخته شد گشت جنون بزد دردانه

شایق سنندجی

اسمش ملا احمد و مردی عالم باکمال بوده و در یکی از قرای کردستان بحکم وراثت قضاوت میفرموده گاهی تفننا قصیده و در مدایح میگفته از اشعار اوست

غراب غرب بوقت مسا در بین سپر	بزیر بال بشبه گون نهاد بیضه زر	بقعر چاه فرو رفت یوسف خورشید	ز بطن حوت چو یونس نمود چهره قمر
پی گذارش جان برای زر ستش تنها	نمود هر یک از آن اختران مرا فکر	بدین صفت فلک اندر لباس بوقلمون	گهی در آب نمودی گاه در آذر
شبی چنین من رنجور سپهر تن بخواب	شبی چنین ز کید زمانه تن بخجر	بجیب فکرت و اندیشه سر فرو برده	خموش گشته ز بی نطقی همچو نقش حجر
که ناگهم ز در آمد مهی چو حور پری	که ناگهم ببر آمد بتی چو شمس و قمر	نهاده بر رخ چون ماه خال همچون مشک	فکنده بر سر خورشید زلف چون عنبر

شعری اصفهانی

نامش میرزا طاهر و از سلسله مشایخ اصفهانست که نسب ایشان بشیخ زاهد گیلانی می پیوندد در سنه ۱۲۲۳ در اصفهان متولد و در همان زمان پدرش رحلت یافت در اصفهان و طهران تحصیل علوم کرده متبحر شد و در خدمت نواب معتضدالسلطنه مواظبت خدمت پذیرفت و بنگارش مدایح صدر عصر پرداخت و تذکره موسوم بگنج شایگان ساخت در سنه ۱۲۷ وفات یافت از اشعار اوست

ابر بصحرا سفر گزید ز دریا	گنج گهر برد و برگشاد بصحرا	چرخ مشعبد نگر که کرد بیکدم	خرقه سنجاب کود کرته دیبا
خاک معطر چنان ز سبزه که گوئی	توده عنبر بسست صرف عنبر سارا	باغ نگر بر نشیب کوه که بینی	روضه مینو بزیر گنبد مینا
شاخ شکوفه بروی سبزه نمایان	چون بیکی آسمان هزار ثریا	گل بصبا بر نشسته تا بلقیس	از پی بزم حضور آصف دانا
بسته وی قدرتش بسان خداوند	از همه عالم نهان و بر همه پیدا	بر همه ملک چون سپهر مسلط	بر همه خلق چون خدای توانا
ای تو بحشمت بهین سلاله آدم	وی تو بشوکت بهین نتیجه حوا	سر قضا هرچه روزگار نهان کرد	رای تو از یک نظاره کرد هویدا
خوشتر اینکه رفت مه روزه و عید آمد باز		از قصاید اوست	خوشتر از عید اعیدیست که میکند
یک مهم خوردن می کرد قضا روزه			خواهم از چنگ و ز قضا کردن نماز
بانگ تکبیر مرا رهبر مقصود نگشت			مطرب از خانه خمار بدر آورد آواز
بر در میکده ام روی نیاز است امروز	رفت روزی که بمحراب بدم روی نیاز	شاهد اکنون شاهد است بگو با برقص	مطربا بوسم عیش است ببر دست بساز

واعظ بسته زبان هشت زبان دگر
بت بنا جام امروز چو مستان نشد
عید هست ماه نو فلک بشکل جام
چند از حدیث سجده و سجاده ای پسر
شاهد برقص کرد قیام از پس قعود
شد منهزم دو اسبه سه روزه کت عید

شد زبان بسته و چون سوسن زبان هد با / الکونه از آمدن عید شد از نیمه دا
کو خرابات که تا با همه گردم و مستان / خوردن باده مجاز است و حقیقت مجهول

وله

از جم فسانه آورد و سر کرد حدیث جام / می شد حرام بر همه و من بروز عید
زاهد ز وعظ کرده قعود از پس قیام / سبحه و ردای سر غوغای عام بود
برخیز و برکمیت مئی ز جام زن لجام / بگذر سخت زهد و بیا زجام سرخ رو

واعظ از زاهد چون غنچه سررشته داران
باده در ده که برم پی بحقیقت ز مجاز
ساقی بگردش آر زنو جام را مدام
جرمی بهر آنچه هست بخود کرده ام حرام
وامروز پای خم همه غوغای خاص و عام
چون اینکه منهزم شود از جنگ سیام جام

شیفته همدانی

اسمش شیخ ابوالقاسم و پدرش از بزرگان بازرگان همدانست خود در عنفوان شباب بتحصیل فضایل و تکمیل خصایل اهتمامی کرد و صاحب فضلی وافی و جامع علمی کافی گردید در لغات پارسی و عربی تتبعی کامل نموده و در سیر و شیوه دانش مقامی عالی یافته اکنون در طریقت و هنر و دانش مسلم اقرانست

بس زده جام که دل بسته غم دو جهان
شکست تیشه غم و بلا گشاد کار شد
شراب و شمع و نقل و می و رباب و چنگ و مزمر نی
فراسوی من آورد که کبر گوش که نی
بتا بتا ببوسم آن دو لعل میگسار را
سپس بنوشم از کف پیاله عقار را
ز طره تاب تو ببرد از من تاب گو
نوای عود و نی کجا و نغمه رباب گو
توان و تاب شد زکف بتا شکیب تا بکی
ستانهای چنگ و دف بنغمهای عود و نی
مرا خوشست محفلی در آن پیاله و بطی
که غوطه ور شوم در آن و سر کنم بسمطی
علی الصباح عید شد نشاط را اعاده کن
ز سبزه ساز بستر و ضمیر من ساده کن
بکی بکن نیای ابر خنده های برق بین
بکوی سپهر گوش کن و بحر قهای برق بین
بخانه چند ها نکی در او نو بهار بین
صبا بباغ باغبان و ابر آبیار بین
هلا که روضه ارم شده بلند سر زمین
بیا و بزم خواجه زمان و صدر راستین
حدود ملک منضبط ز جد و جهد تو
الا که بختی فلک ذلیل عدل داد تو
اگر نه کسب کرده نور خور ز رای تو
سماء دو ده مدد بهر بهت برکف عطای تو

سپیده دم و بهمن بود و دم گذشت و این بهار / بهار شد بهاری که از کف اختیار شد

مسمط

ترا نهانی ای بدیدم پیالهای پی به پی / دو هفته ماه دلبری ز شرم تر ز جبین چو خوی
کمند جان بکام آمد ز زلف مشکبار را / انیس دل کز نیم آید ز کرشمه خمار را
ز چهره پر آب تو بدیده عیار گو / ز چشم نیمخواب تو بچشم راه خواب گو
بکی بیار پنجه بر صراحی ایاغ می / فرا به خواه و بپدم پیاله گیر پی به پی
پیاله بنال دف و بطی و بربطی / چنان بطی که زو کشم بد قد خرد خطی
پی بسیج عیش ها ز خم شیشه باده کن / زباده شهسوار هوش را دمی پیاده کن
در آ بباغ و باغ را بلعل تا بعرق بین / دمیده اختران کل چو مهر و مه ز شرق بین
بهانه چند ها بیا بطرف جویبار بین / بلاله طرب نگر صفای مرغزار بین
هلا که بوستان ز صفا بهشت برین / هلا که خطه زمین گرفت فر فروردین
نظام دهر منتظم ز خامه و مداد تو / سبق برآ بر آذری که شد دست راد تو
چرا نه صبح و شام بر نهد جبین بپای تو / اگر نه چرخ را بود نواله عطای تو

روشنم نشست نقش دو عشرت بسیار
بدانکه از دوشش کدام از آن شتو شمار شد
بکف نهاده ساغری لعلگون شراب ری
نخست بوسه بایدم که از کف اختیار شد
نخست رام سازم آن دو ترک جان شکار را
کز آینه و چاره دل و چاره باده عقار شد
بجان رسیدم از غمت بتا بیا بسر
که غیر این چهار گو چه مایه قرار شد
ز شیشه می بسا تکین بریز آن بسا پی
که هم نشاطی اینچنین بوقت گل نکار
بطرف کفاف کی بیا بیا رسا فیا بطی
که فصل دی مرا گذشت و نوبت بهار شد
تفرجی بطرف باغ با بتان باده کن
که عیش و روزگار خوش بطرف جویبار شد
عروس لاله غرق تا بپا قدم ز فرق بین
که هم ز لاله بهمن یک پیاله آشکار شد
بهر طرف هزار ها فزونتر از هزار بین
که حسن باغ از آنید و باغبان بیار شد
شد از شکوفه باغ و راغ رشک چرخ هشتمین
بیار باده کان علاج سینه فکار شد
جهان همی خرد وظیفه از کف جود تو
تو آنکه مه بدر کهت کمینه جان نثار شد
ز جیست روز و شب بگرد بنگه و سرای تو
تو خود بگو چه در جهان تیز نشط ارشد

شوکت شیرازی

وهو شمس الدین حسن از اطبا و انجاب فارس است و روزگاریست که بدار الخلافه طهران آمده از بدو شباب بتحصیل علوم و کسب فضایل زحمتی کامل برده قواعد عربیه و قوانین ادبیه را فرا گرفته از طب و ریاضی و الهی محظوظ گشته در اخلاق محبوب آفاق است و در شاعری نیز مقامی عالی دارد بعضی از اشعار او نوشته میشود

غرابی است گوئی دو زلف سیاهت ‌ ‌ که شد بر لب شکرین تو راغب

شنیدم که طوطی شکر دوست دارد ‌ ‌ غراب شکر دوست هست از عجایب

بگرد رخت آمده زلف چو عقرب ‌ ‌ چو دو عندلیبند بر گل مواظب

در آمیخت گفتی بکیش تناسخ ‌ ‌ روان عنادل بجسم عقارب

غزلیات

چشمه شیرین ز لب تشنه بر آن چشم غار بود ‌ ‌ دیدم آن طلعت که گریبان توی در اول صبح

رشته چون مرغ نو آموخته ام بر پا بود ‌ ‌ دل بروی تو نظر کرد و دزد چشم و دل

سرو را دیدم الحق نه بدان بالا بود ‌ ‌ چشم مستت ره دل میزد و از هر جانب

جوشش ساغر و ساقی و می و مینا بود ‌ ‌ ناله را در دل سختش اثری نیک نیست

وله

دل یک سلسله در بند بپا بگشایید ‌ ‌ همه آفاق پر از رایحه مشک شود

وله

پرده گیسو نه مرا پیرون ز حیرانی بپای ‌ ‌ تا بکی ای دیده آری تن قرین سیل اشک

همتی پیروزم از ننگ گرانجانی بپای ‌ ‌ عقل کل را گر هوای سربلندی در سر است

وله ایضا

تا چه خواهی ازین شیب و فراز ‌ ‌ گریه بر پست راه ناله بدل

باز جویند عشوه های ایاز ‌ ‌ با قفس هم گرفته مرغان را

وله ایضا

بغیر از نقطه وان نیز موهوم ‌ ‌ ای دل خسته از زلف چو مار آمده

تا تو با آن لب میگون بنماز آمده ‌ ‌ نازنینا بچنین حسن و لطافت که تراست

بر سنبل و بر نسرین در باد یه پیمائی ‌ ‌ اندام نظر باید تراکه تو منظور

مگر خیال تو ره یافت سوی خلوت دل ‌ ‌ که عضو عضو مرا بانگ مرحبا بر خاست

مرا بشارت فردوس میدهند از آن ‌ ‌ مگر بغیر سر کوی دوست جائی هست

دوشم در بزم سخن زان لب شکر خا بود ‌ ‌ ز آتشی مشرق چو خورشید جهان آرا بود

یا دار آن روز که از سنبل گیسوی تو ‌ ‌ مست و مستور بهم دیدم قدح پیما بود

با خیال قد موزون تو در باغ شدم ‌ ‌ ز ابروی و زلف و خط و خال حمایتها بود

دوش در بزم بیاد دو لب میگونت ‌ ‌ از مو دیدم دلش سخت تر از خارا بود

توبه کرده است گران ترک دگر باده خورد ‌ ‌ چشمش این توبه نکرده است که مستی نکند

خوبرویان چو سر زلف دو تا بگشایند ‌ ‌ از خم زلف تو گر پای صبا بگشایند

دو غزالند دو چشم تو که اندر همه عمر ‌ ‌ جز بصحرای دل مردم عاشق نچرند

زیر برقع مهر یا مه یا همین یا روی تست ‌ ‌ اینقدر کاین آتش دل با زبانی بپای

ای اجل تا چند مانم زنده پیدا بر دو ‌ ‌ بر در پیر خرابات بدربانی بپا

تا گشودی گره از زلف دراز ‌ ‌ گره از کار عاشقان شد باز

که بدل که بدیده ساکن ‌ ‌ در چو ترشد نمید بدراز

گر بکاوند تربت محمود ‌ ‌ رشته بر پا چه کلانه و چه دراز

نظاره کیان چشم و زلفت ‌ ‌ بیمار و بحالتی پریشان

گشت از ماندنم آن مسیح معلوم ‌ ‌ خوش سیاحی که از راه دراز آمده

مسجد امروز طربخانه مستان شده است ‌ ‌ تا از کن نازکه شایسته ناز آمده

یا رب که چرا که با آهوی و چشمش را ‌ ‌ اعضا همه سر باید تراکه تو سودائی

زاب تاکست مگر نشو و نمای شاخ مراد ‌ ‌ که در انگیختن فتنه چو آب تاکی

شرق هندی

نامش سید محمد افضل و از اهل لکهنو بوده بزیارت رفته چندی در خدمت نواب فلک آرا بود از آن پس با سید در عراق پیوست از اشعارش جز این بنظر ندارم

گر رهد از شکن زلف اسیر دل من آسیب ‌ ‌ دل دیوانه گهی در چه و که در رسن است

حور نگویم تراکه عین تصور است ‌ ‌ دوزخ هم در بهشت اگر چو تو حور است

شوری اصفهانی

میرزا احمد نام داشته خلف آقا محمد هاشم نسخ نویس بوده خود نیز صاحب خط خوش و خداوند نظم دلکش و چندی بوزارت نواب امام قلی میرزا خلف الصدق شاهزاده معظم محمد ولی میرزا کذرانیده است

یقین که مهر و وفای مرا یقین دارد ‌ ‌ بمن از آنکه سر چشم و میل کین دارد

همه بمرگ رقیب ار بود نمیخواهم ‌ ‌ زمانه خاطر شاد ترا غمین دارد

شعری یزدی

اسمش میرزا محمد علی و فرزند علی اکبرخان همانا برادرزاده عبدالرضاخان یزدی بوده چندی در خدمت نواب شاهزاده معظم محمد ولی میرزا حکمران یزد مداحی مینموده و مجموعه شعری چند از او بنظر آمده

زمانه یافت دگر خرمی باد بهار ‌ ‌ جهان پیر جوانی گرفت دیگربار

فکنده حله خضرا بر آسمان استاد ‌ ‌ کشیده قامت موزون بنفشه و آن نخل

بسیط دشت همه پر ز لحن موسیقی — فضای گلشن مملو ز بانگ موسیقار
ربوده گرد ملالت ز چهره‌ها چنگ — زدوده زنگ کدورت ز سینه نغمهٔ تار
فراز تخت زبرجد نشسته خسرو گل — چنانکه شاه فلک آستان به صفهٔ بار
به دست تیغ تو یا ز آسمان نمود هلال — به دشت خنگ تو یا بر زمین فلک سیار
ز احتساب تو ای ملتجای قوی و ضعیف — ز پاس عدل تو ای ناصر صغار و کبار
گرفته منزل آهو به برزن ضیغم — نموده مسکن تیهو به مخلب شنقار

شهابی ترشیزی نامش میرزا اختیار فرزند کهین میرزا عبدالله خان متخلص بشهاب بوده در ایران سیاحت کرده چون بفارس آمد با برادر کهتر خود میرزا مرتضی متخلص بمجذوب که ذکرش در حرف میم مکتوب خواهد شد با فقیر آشنائی یافتند قریب ده پانزده سال در سفر و حضر اتفاق داشتند چون میرزا مجذوب قصد مکهٔ معظمه کرد او در شیراز بماند و گاهی در کتابت بعضی مثنویات حقیر امدادی می‌نمود پس از آن مهاجرت افتاد و روزگاری در خدمت امرا بسر برد و مداحی کرد و سالی چند است که وفات یافته از اشعارش چیزی در دست ندارم که نوشته شود ندانم مسوداتش مدتیست که در افتاد و کجا از میان رفت الحاصل شاعری پخته طبع بوده و از علوم عربیه نیز چیزی مکتسب داشت این رباعی را وقتی در اواخر دیوان من نگاشته بود من نیز نوشتم

من پور شهابم و شهابی است فنم — بشنو البدل برادر خویشتنم
آن پور شهاب کش شهابی لقب است — آری ز شهاب این صفت کی عجب است

رباعی للمؤلفه

در نظم بدو خصم ناوک فکنم — در خدمت حضرت ادیب چند
کلکش که رجیم هم شهابی نسبت — مرحوم شدند از شیاطین سخن

شاهد فارسی نام شریفش حاجی آقا میر محمد مؤمن اصلش از قریهٔ ایزدخواست و از سادات صحیح النسب در شیراز تحصیل کرده صاحب مال و منال و دولت و عیال گردید سیدی عالی همت بلند فطرت کریم الطبع حمید الخلق بود معروف سلاطین و مشهور ایران از آغاز شباب وداد و اتحاد داشتیم در این ایام وفات یافت این بیت از اوست

دل ز کف رفت و نیامد بکفم دامن دوست — قیمت وصل ندانسته خریدار شدم

شایق اصفهانی نامش آقا علی اصغر و حرفتش خیاطت بوده در جوانی وی را دریافته‌ام غزل سرائی می‌نمود و طبعی شکفته و خاطری مشعوف و همتی عالی داشت و از شعرش هنوز نیافته‌ام که بنگارم

شیدای اصفهانی نامش آقا محمد علی و از خوش طبعان عاشق پیشه نظرباز ظرافت شعار بوده در شیراز نشو و نما نموده در اواخر حال از کثرت افیون غالباً در نعاس و از حضور حضار بیخبر بوده در ایامی که میرزا حسین وزیر فراهانی شبها صحبت اشعار علمی داشتی و غزلی از عاشق را نخست برخواندی پس غزل خود را در جواب او بمیان آوردی شیدا برفیقان التماس کرد که او را نیز با خود در آن مجلس عالی برند تا اشعار عاشق را تقبیح و ابیات وزیر را تصدیق کند و فیضی برد وی در پهلوی هادی بیک ساکی فرو نشست و در اواخر شب که مجلس صحبت شعر بود وی را خواب و نعاس در ربود و با هادی بیک مقرر کرد که چون وزیر اشعار عاشق خواند دستی بر وی زند تا بیدار شده اشعار او را مذمت کند و اشعار وزیر را ترجیح دهد وزیر اشعار عاشق بخواند و بگذشت و نوبت بغزلهای خود رسید ساکی شیدا را بیدار کرد و بیچاره خواب آلوده گوش فرا داده حقیقت نیافته گفت بسیار بد گفته و سخت سست بسته است وزیر ملتفت نگردیده ابیات دیگر خواندن گرفت شیدا صدا بلندتر کرد و دیگرباره گفت که بد گفته است تا چشمش کور شود وزیر متغیر شده او را از مجلس در لت کشیده بیرون خواست کرد حضار بخندیدند و قصه باز گفتند شیدا منفعل شده گفت اکنون دانستم که ساکی یعنی حرامزاده وزیر وی را بالصله گرامی داشت و مرحمتها کرد و باری در یکهزار و دویست و چهارده درگذشت شش هزار بیت غزلیات دارد و از آنجمله است

غزلیات

اسیر دام نشد تا دلم بدام استم — مرا بیگانه کرد از آشنایان
مبادا ناز تو باعث شود ز رنگ ترا — که سالها ز خدا کرده‌ام طلب عادت
با غیر آمدی که ترا این ملال چیست — از تو مهجورم و در عالم اندیشه دلم
شکسته بالی مرغان رشته بر پا — بنازم آن نگاه آشنا را
شناس کن پی قتل من کمر بمیان — کنون چیست خدا چون بدست جور تو ام
تنها چه غنیمت بتو گویم که حال — هر نفس با تو سؤالی و جوابی دارد

ز من اگر تو برانی که مهر گیری	بدور تو مرا هم بدل خیالی هست	به پیش من که نه ز دو خبر گران از تو	که با خبر نشوم با تو این وصالی هست
همه درهای خوشی شنودی و بیم بستندم	که یکدو بیت دیگر با بر و بیم آسمان شد	خبر رسد چو به تو می تفکر نکرم	سوزم از غم که مبادا انجبال تو بود
بشوق نقل می آورد هش بخانه خویش	ز راه بیرون دیش آخر آب و دانه خویش	تا ناندیدار شنید عشق نهان مرا	چون کند با من تغافل منهم استغنا کنم
ای کینه وری بسم تو و کیش رقیب	ای داروی درد و مرهم ریش رقیب	گر جان رقیبی تو وام زنده چرا	ور جان منی چه میکنی پیش رقیب

شایق لرستانی

نامش هادی بیک و از ایل ساکی لرستان بوده برادرش حسین جان ساکی پیرمردی و با من آشنا دیوانی بهم آورده چهار هزار بیت در آن مدون نموده فوتش در سنه ۱۲۲۹ در اصفهان و منتخب اشعارش اینست

بارها رفتم بکوی یار و دیدم یار نیست	باز میگویم برو کاین بار چون هر بار نیست	ز کویش چون روم در هر قدم بنجوز پا نشم	چو مخموری که مست از خانه خمار برخیزد
کشیدم بارها با او بخلوت جام زاهد را	پی انکار می نداند عبث کردند ناموسش	کنم تا اسیر تو هم آشیان را	ز دست آن میل کافر روادارم
بکجا میرود و باکه سخن میگوید	هر که با شوق تو از خانه نیاید بیرون	نباشد بجز سؤال شایق زیارت	سؤالی که پیش نبود جوابی

شیدای یزدی

نامش میرزا ابو الحسن از فضلا و سادات بوده سودائی حاصل نموده سر شیدائی بر آورد و اطلاقش روزی نشد ولی از معاصرین بوده است گاهی شعری میگفته از آنجمله است

آمد ایام بهار و وقت آن شد که نشاط	هر کسی در بوستان عشرت کند با دوستان	شد ز عکس لاله و چوش یاسمن نسرین	طرف کوه و صحن گلشن چون بهشت پر بها
عندلیب از نغمه و از بهاری از مطر	در چمن این یک نثار افشان آن یک مدح خوان	تنگ شد صحن گلستان بر تماشائی چنانک	از هجوم زایران در گاه شاه انس و جان
ابن عم مصطفی یعنی علی مرتضی	باب شبیر و شبر فرمان روای کن فکان	خاک راهش را کند چون سرمه حور العین بچشم	گر برد روح الامین آن سرا الجنت ابتغا

شهرت فارسی

اصلش عرب فارسی نامش شیخ حسن و شغلش طب و بهندوستان رفته از وست

مرا زلف تو دام را دخواهد کرد میدانم — ولی بعد از زمانی یا دخواهد کرد میدانم

شرر خراسانی

اسم شریفش میرزا عسکری خلف الصدق جناب مجتهد الزمانی میرزا هدایت الله الحسینی الخراسانیست خود نیز در فضل و کمال و اخلاق و احوال مسلم است در اواخر زمان سلطان محمد شاه بطهران آمده اجمالا بخدمتش رسیدم گاهی تفننا غزلی میفرمایند و از آنجمله است

تا بکی شکوه ز بیمهری صیاد کنی — باش تا بزور که از کنج قفس یاد کنی

شکوه شیرازی

نام نامیش میرزا عبد الحمید و در کمالات یگانه و فرید است والدش علیمحمد خان در اصل از قصبه فیروزآباد و حکومتش در آنجا موروث از آبا و اجداد خود در بدو جوانی تحصیل علوم متداوله کرده و در حقیقت هر علم پی برده چندی مسافرت و مهاجرت از وطن مألوف گزیده و در اغلب بلاد ایران مجردانه گردیده مدتی در آذربایجان نیز آسوده و ملک زادگان عهد را مداحی نموده بالاخره بلباس فقر ملبس آمده و از ظلمات تن زده اکنون نیز با وجود تقاضای جوانی متنفر از لذات زندگانیست مملو همتش از گرفتاری بزخارف دنیا مانع است و بکسب حقایق و معارف الهی قانع در عربی و عجمی نظم و نثر و حکمت طبیعی و الهی بهره کامل و اشعار همچنین شیرین بهزار خاطر اشش صادر و حاصل چون خیال الستی بواسطه بی اعتنائی جمع ننموده بتقلیلی قناعت میشود

ز دلبری از دل دریا چو گردون خیمه بر دنیا	که آمیز و گوهر ریز و گوهر خیز و گوهر زا	به پویه نرم برگردون بگرید ار زر موهان	بنالد رفت بی مده تعزد بسخت بی
همه تاری ز و گردون همه تیره از و هامون	همه زرین از بوستان همه سیمین از صحرا	ز آتش خیزد و خیزد همی از طبع او آتش	ز دریا زاید و زاید همی از چشم او دریا
چو طبع مردم شیدا اتی کف آورد بر سر	چو بر جوشد بهر ساعت چو طبع مردم شیدا	چو از باد خزان بایستی همی برگ از آن زرین	چیز از آب و زان نکشد که همی سکند حمرا
مرا با بدیتی گلشن کف آب و برخ آتش	گزین با دو دم تا خوش سپاسم دمی تنها	منه می نده در مینا چو خواهد زیست او بی	که بس بسیار زیدن بسکه بس دوران روی دنیا
جهان را بر نقش اندر فریب انگیز و حیلت	برو نفسو نفسش جان ده ورود نفسو نیرتر فرسا	گرش چون شخص افسونگر بچنگ آید و صد زر	نخواهد دهان آخر ز حم یار ما را
کرت نزاند از بند هوا و حرص نی مردان		ولهٔ	ببس سینه زنخ او لعل و لعلی سینا

کامیخته با کره جبین را — هر سو بجوالی دو زلفش
آورده بهای عقل و دین را — تا دل کشدم بچنبر غم
آراسته زلف عنبرین را — در حلقه زلف او چه سازد
جان آن همه ناز و خشم و کین را — من مفلس و او بلعل عمدا
این یک به بیار و آن یکین را — هم تن ستهیده ز هر آن را

وله ایضا

که گل دمید دگرباره و گلاب سحاب — چو نای بلبل بگشود باد فروردین
بدشت و کوه ز بند ل صبا و تسبیح سحاب — دمان همی طوطی ز نقش نای غن
مشهود شاهد گل شد ز پرده‌های حجاب — مگر گشود سر زلف ماه من که دگر

وله ایضا

به بند و تابت هر جا دلی پریشان اسیر — سپهر و ماه بدید آوری بهر جنبش
بطبع ماهی حلقه طراز و حلقه پذیر — اگر که مار ندیده چن زخم مار خورده چرا
کسی که چو دیوانگان نجویز زنجیر — بپای جانان افتی بعذر زود ازو

در بی‌اعتباری و نکوهش دنیای فانی

تو گر به سامی گردستان مشو ایمن ز دستانش — مسازین آسیاتن فریب و نیرنگش
چه جنبی اندر آنخانه که زر دانند نگهبانش — جهان بس دیر و آبان پی آن ز دوا ز حشمت
ز قارون نام نیکی ماند که در خاک است ایوانش — چه بر جایی زنم خیمه که بر بادست بنیادش
سوی ماهی کجا نپویم که چون دهر فرمانش — کم از کوکی فلک بینی عیان تو هم شش نکش

وله ایضا

آتش آید از دل هر آهن — اندر ره طریق سلوک و سیر
تا از دل خیار بخیزد من — آن من که گرش دل و جان نمی

در مدح پادشاه گیتی پناه غازی سلطان محمد شاه قاجار طاب ثراه

دراویخته بدو سو چون افعی دو سمر — جان از تو می‌برم دل از تو می‌نبرم
بشکسته چو بند دل من دو دستان سپری — کردل همی شکنی از دل همه شکنی
یا نی کمند شهی بر گردن قمری — شاهی که سنجی اگر با همتش دو جهان
دریا شمر نشود صد بار بیش از شمری — تعظیم خواهیم و فرخوانم محمد اگر

بنگر آن زاد ترک چین را — بگرفته کمان کشتی کین را
خونش ره زده عقل و دین و ازمی — بیراسته جعد چنبرین را
تا جان بجراحت آردم باز — دل اینهمه بند و تاب و چین را
با مهره مهر او چه بازد — بنهفته لا ستلی نگین را
وانرا بر پاسبانی و افعی — هم دل شکفیده زخم این را
بندیش یکی بگوی از جان — مدحت خدیو داد و دین را
را دا فریدون که علت آمد — ترکیب نخست ماء و طین را
بگیر و تاب عنان در شکن بباده ناب — گشای منطق بلبل بانک چنگ و رباب
بباغ و راغ ز فیض بهار و سعی هوا — جهان همی پی قمری بجای تیر غراب
مگر نقاب گرفت ترک من که دگر — دهم صبا بچمن ز دمید عنبر ناب
رکاب باده گران کن که جشن افریدون — بنام شاه فرو کوفت کوس فتح الباب
نوای تاب شده جعد دلبر کشمیر — هزار خرمن مشک و هزار توده عبیر
اگر نه ماری هر سال و مه چرا چون مار — بشیر غلطی و تن تا بشدت سیاه چو قیر
کسی بمهر چو چنگ آورانکشتی چو شش — بدست عاشق آئی بوصل دیر ادیر
بچین و چنبر داری همه مه و خورشید — مگر کمندی از شهریار کشورگیر
جهان بنگاه دیو است و برگزیت دلوانیش — الا ای اهرو بهراس ازین بنگاه دیوانش
فلک نیرنگ گر باز و بخیز دختر رز نگ اهلیش — جهان دستان گر ساز دنیا بخبر زد ستانیش
تو گر زالی و گر نیرم مده خاطر به نیرنگش — بکن زین بیرگه دل خواهر آس حرص طغیانش
چه پائی اندر آن نبگه که غول آمد هم و آتش — لب اینکه خورد دستی تو از خرد دوا بایستش
ز عیسی ره بگی چویم که برچرخ گاهش — چه بر خاکی کنم خانه که بر آبست بنیانش
ره شاهی براه نیم که چون برجرخ ایلیش — کم از ریگی جهان بینی نهان در سم یکرانش
اهچون ز پرده چهره ترک من — بنمود چهره باز گل از گلشن
هم بر فرخت شاخ چو نوشروان — هم سر کشید خاک چو اهریمن
آری بوقوف فطرت خود هر چیز — از خار رخار رست و گل از گلشن
زمین دیگی ز پس سختی — آنچه آید همی بنظر سرسن
وز سوز دل شوال کن از شجار — علم لدن چو باده و مدا از دن
دی لف الرمن گل بوی گل سپری — بر گل همی شکنی بر مه همی سپری
رنجور عشق و غمی از رو شکسته تنی — چوکان مهر و مهی زانرو خمیده سری
افعی کشت دو سر عاشق بهشت و دل — بر دو گلش چو روی بر دو خش چه چری
آمیخته بدو رخ چون عاشق و دد — گر دل همی ببری ز جان همی ببری
افتاده چون تن من پای آن صنمی — ور جان همی شکری جان همه شکری
شکی نقاب گلی ابری حجاب مهی — آلوده خطائی آماده خطری
گردون نقش نبود صد بار بیش از گری — بر نام شه ظفر از چرخ تا بثری

در مدح جناب فضایل مآب ملک المحققین حاج میرزا آقاسی

ای زلف دلربای که پرچین و پر خمی
پیچنده تا میانش چون مشک پلّتی
گردون نه از چه کجرو و ایام عالمی
روشن بقایی از چه نه گرسایه مهی
با خط او فتاده چون دال معربی
با من چگونه یاری رخ داشتن کنی تو
از پای تا بسر همه پیچی و چنبری
چون حکم کی خدای بهم من بدام دوست
مسجود هفت اختر و مقصود کن فکان
از نعمت مزید همی رض مسطلی
چون طبع مستفاد بپاکی مقرری
وز خلق و خوی خلق چو ارواح انبیا
گر خویت بقدر جهان فتوتی
از جود آفتابی و از قدر اختری
چرخ بلند از تف دریای تو کهی
در خدمت تو محرز فلک راهبر کهی
در فضل و عز و جاه جهان فضایلی
در نور اختری و در فیض همچو عقل
طاعات نحل با همه دیگر دیابسی
چون روز و شب برای خود از نور ثابتی
صد ننگ شکر از آن ز درج تو لبی
معطی فیض و فضل چو ابر بهاری
گر گویمت ز جود سحاب مهندلی
خورشید مثل ناصیه سای رخ مهی
ور گویمت سپهر سپهر مظفری
پیوسته در پناه خدای جهان جدا

تیره بزنگی از چه نه گر مایه غمی
با حال او خمیده چون دال معجمی
با مهر همنشینی و با ماه همدمی
وز فرق تا بسر همه حوری و آدمی
هم آیه نشاطی و هم مایه غمی
محسود آفرینش و منظور عالمی
در همت بلند همی بر اد همی
چون عقل مستفاد به نیش مقدمی
با مهر توام استی و با لطف مدغمی
ور خوانمت بجاه سپهر معظمی
در نور ماهتابی و در فیض قلزمی
بحر محیط از کف اکرام تو نمی
ور نعمت تو شکر جهانرا بهر دمی
در فیض و بذل و جود سپهر مکارمی
در جسم همچو جانی و در چشم مردمی
آیات جود را همه نور و زخرمی
چون سال و مه بدلت خود از قدر قایمی
صد حقه گوهر از این و زرو معظمی
هر جا که چیلش رانی و هر جا که برجمی
ور خوانمت ز بود سپهر مراحمی
داود آینه وار رخ جمی
ور خوانمت کریم جهان مکرمی

بر روی آن نگار چو پیچی ز سر معجد
تیره بزنگ قیر چو زندان بیژنی
با مهر همنشینی چون یار ابدام
چون کجروی اگر نه مر آن چرخ کجروی
میر کریم حاجی آقاسی آنکه چرخ
روشن همی بطبع چو عقل مجردی
گر خوانمت که ماهی ماه منوری
چون تو ز چرخ برجاسی دیابلی
بر گوش جان مقرر چون صوت مقری
فیاض هر چه هستی چو عقل اولی
پیوسته فتح و نصرت آید همی زلی
با رای تو ستاره یکی تیره ملنشی
هر نکته از خصالت در باغ دل گلی
در جود سپهر ابری و در فیض همچو عقل
تیره همی ز نست هر آیین کجروی
بر خلق نصرت استی و در فضل حجتی
هندوستانت خوانم با زینت سخن
ور نیستت نشاید فی القم و بنا بی
بر خلق نور کار با قبال داوری
از خلق کاینات بدوزن بهتری
بر خلق رحمتستی و در فضل آیتی
تا دور چرخ گردش اختر بود دوام

پیوسته دام آهو در نخچیر ضیغمی
تابنده بر رخانش چو پیمانه ارقمی
شیطان نه از چه رهزن اولاد آدمی
پیچنده در بهار چو ماری که گزنده
غلطان بکوی سیم چو چوگان رستمی
با ماه همدمستی چون پیکر همی
چون در همی اگر نه مر آنجنت درهمی
گو نیز بست و نیست بکس نی مکرمی
شیرین همی بچشم چو زرق میقسمی
گر خوانمت که جسمی نور مجسمی
چون روح کیست دل فیض و مادمی
بر گوش دل گوارا چون صیت ملهمی
حلال آنچه مشکل چون اسم اعظمی
بر دفع دشمنانت بهر جا مصممی
با فضل تو زمانه یکی مبتره ابکمی
هر قطره از نوالت بر جوی زمزمی
در بزم همچو نور در بدل حاتمی
روشن همی زنست آیات مبهمی
از روی اخترستی و از رای انجمی
دریا توانت گویم نا شاید این نامی
با عصمتت نباید نه خال و نه غمی
بر قسم کاینات بانعام قاسمی
بر هر چه ذات نکبتی مسلمی
در جود اگر مسی در علم اعلمی
تا سیر دهر و گردش گردون بود دمی
تو شاد زی و پیش پناه تو عالمی

شکیب اصفهانی

اسمش میرزا محمد علی از لاابتدای ایام جوانی در ایام عهد بوده از طهران بشیراز آمده مدتی در سرای محمد مهدیخان توقف کرده خدمتش مکرر دست داد پس بهندوستان رفت جوانی لاابالی کثیر الدعاوی قلیل المعانی بود خطی شکسته داشت و صوتی پست و طبعی متوسط و شعری قلیل این یک بیت از وست

منعم از صورت زیبای تو ابن گر نکند
چکند زاهد بیچاره که صورت بین نیست

شحنه مازندرانی

اسم شریفش محمد مهدیخان اصلش از خراسان و والد ماجدش ساکن مازندران بوده و خود بعد از ملازمت آستان خاقان مغفور گیتی ستان با مور نظام ملک آمده و در بنده و حال فرمانفرمای آلاملکت داروغگی بلده شیراز را بوی تفویض کرده و این وجه تسمیه تخلص وی گردیده سالها در حین اجلال و مناصب عالیه در آن ما

تعیش نموده و آستانش مجمع ارباب کمال بود و بحکم چندین انتساب مؤلف را تربیتها فرموده الحق حقوق پدری بر من دارد زیرا که پدر و خالو دوم و بمصاهرت نیز نسبت افزوده بالاخره در اصفهان بیست و در سنه ۱۲۴۶ وفات یافته در مقبره ملا محمد سراب مدفون شده

دیوانی قصاید دارد و این چند بیت از وست

دست نقاش ازل مشاطه‌کار آرست
صحن باغ و بوستان را در زر و زیور گرفت

بهر دفع غارت گلچین اطراف بوستان
سوسن آزاد و پیدا بین دشنان خنجر گرفت

دیدهٔ نرگس بکرد و باز از خواب خمار
باز از سر مدح دارای فریدون فر گرفت

ظل حق فتحعلی شه آنکه گیتی خادمش
جوشن بهمن بدید و مغفر نوذر گرفت

این خورشید است رخشان فر آسمان
نعل نعلینش قضا آنرا سما بر سر گرفت

علم کشید چو زکوه با خسرو خاور
نه شاه زنگ بجا ماند نه سپاهی لشکر

فکند پرتوی از برق تیغ خود سوی مشرق
چنانکه طفل گریزد ز زیر دامن مادر

بکف گرفت بت خاوری شامه زرین
چنانکه گور گریزان شود ز پیش غضنفر

مکافات تیغ شه خاوری و سپاه حبشی را
هزبر بیشه هیجا کشنده در خنجر

قضا دار کار دستم بسکه از هجرش نمودم سر
چه سازم بعد ازین چاهم اگر گیرم عنانش را

بیکبار از میکندری شرمم باید
شحنه را راه بنرم ار ندهی در شکنت

کمتر از این من جلال فروش
من ترا گادم و جلال ترا

ای شحنه اهل آن که طریق تو میرود
دزد آید و دزد را رویش شحنه از زر و

گیرم که دزد شحنه نهد نام خویش را
گو بند بهره دشمن و گو باده بهره دوست

خواجه گر کیسه خود گرفته زلی
زن جلب قتل عام خواهد کرد

گر بر رخت آید زلف همچون سنبل
خوش باش که این عیب تو شکر لب نیست

صد شکر که همچو مه جبینان دگر
با ماه رخت نحوست عقرب نیست

لوف ای پسر ناصحت گوش بده
تنگی است ترا ز زیر کفل گوشش بده

شیخی که شکست او زن خامی خمی
ور بهر ریا شکست پس وای بوی

در مدح خاقان صاحبقران فتحعلی شاه گفته

بسکه شبها از شقایق تا سحر ساغر گرفت
بلبل اندر شاخ گل جوشش بسر آید گوییا

تاج از خاقان بود و باج از قیصر گرفت
آنکه کمتر بندهٔ درگاه او و روز بسر

قبه از بارگاهش انکه فلک در بر گرفت
ماه نبود اینکه هی سینی هما ناگر سر گرفت

وله ایضا

در بدیر ده این نیلگون سپهر بسر
زحل زبیم مهابت سترد از سناهیره

زبیم گسیخت بیکبار عقد لؤلؤ گوهر
زبیم خیل کواکب شدند جمله گریزان

چنانکه تیغ شه دین شکافت تارک عنتر
علی عالی اعلا امیر یثرب و بطحا

وله

این رسم تازه با تو کدام آشنا نهاد
دور از زمین طیبتر از بزم وصالش عشید

بخرم ای فلان جلال ترا
همه چیزی حلال میدانی

قطعات

زن با وکی دادم خواهد کرد
میکشتم گفت سرکه او را گاد

رباعیات

جا ایشن رو فاشی ز آغوش بده
نه توبره نه جل نه نمد میخواهم

رو عیش و نشاط باده خواران شد طی
گر بهر نمد شکست ای مخ ای من

شهاب ترشیزی

اسمش میرزا عبدالله خان و از نجبای ترشیز خراسان از معاصرین آذر و صباحی و سایر شعرای آنزمان چندی در هرات مدح سرای شاهزاده محمود افغان و مدتی مشعوف تماشای ایران و مداح خاقان جنت مکان بوده در علوم متداوله خاصه ریاضی بهره وافی حاصل نموده در طرز قصیده سرائی پخته و با قدرت کافی و در هجاگوئی سوزنی و انوری روزگار خود و اشعار بسیاری داشته اند که از میان رفته اکنون قلیلی از آنها از خزینات بدست افتاده برخی از آن منتخب و ثبت میشود بهرام نامه و یوسف زلیخا و خسرو و شیرین و عقد گهر در نجوم از کتب اوست فی سنه ۱۲۱۵

ای بسته بزنجیر فلک پای ترا
و زیر ده تقدیر براورده جهان را

در وحدت ذات به نیروی الهی
بر هر طرف باغ بدن آب روان را

جهان گشته است از قوس فلک قیر
هوا آکنده در جیب ریاحین عنبر سارا

ای فارس عرصه سعادت
زان پیش که بشکنی کمان را

ای نقاب از طرف مشرق سر آورده بتاب
یا پی تسخیر ملک آمده ماه گرفتاب

داور دارا حشم فتحعلی شه آنکه هست
برگی زبستان جاهش حشمت افراسیاب

من قصایده

بر تافته بازوی یقین دست گمان را
حکم تو روان کرده در انهار شیرین

بهارش خنده بین خندد سبت خشش با گریه سینا
صبا فشاند در طرف بساتین مشک تاتار

بیهوده رها مکن عنان را
تیری بر قلب دشمنان زن

وله

از نور بخشش ... کان کان از اضطراب
حرفی از دیوان عدلش قصه نوشیروان

در سرشت او لطف چون با نکهت شیرینی بعمر
دوش آن تر ماتکه خیمه زرین آفتاب
صحن فلک نمود چو درج زمردین
سیمین این مجله زنگاری سپهر
برلب ساغر نهید لب که بزم افق
تا از فلک شد عیان جشن سیمین روز
تیر شهابی گشاد آرش خسر اکمان
عکس تر تا فتاد در شمر لاجورد
پستی و بلندی جهان چون گذرانست
عید قربان باد فرخ بر جمیع کاینات
چو زین دریای طوفان ای خضر
ز ظل ارض هفت آبا کشیده ند
عیان شد محفلی و زهر کناری
مراظفاره بر او ضاع گردون
چو دوش از دو شه خیل ثابت و سیار
زمین ز سایه مجره جا گشت عنبر بیز
نمود سطح فلک همچو نطعی ابکمیخت
گرفته کشور افلاک زهره و مریخ
دو پیکر از پی تحتی روان بخاطر شاد
که دست دولت ما که درسرای کشاد
سیمین دوف هلال نگر بر کف سپهر
ابروی دلبریست پریوش کشیده
یا برق خنجریست درخشان که شاهکار
کشتی قند فکنده درین بحر بیکران
چو موج جلنبش این سینه دخان
فلک خلاصه لولو فشاند بر عنبر
هلال عید صیام از فراز قصر سپهر
بسان خاتم انگشت مهوشی خلخ
چو از گردش چرخ سلطان خاور
سپه از ظلمت بر افراخت رایت
پی فتنه هر سو سواران انجم
بدریای مغرب فرو رفته ماهی
قمر همچو ماهی ز ارکان جام در کف

ور مذاق او سخط چون با نکه تلخی با گلاب
نسبت تحنش بتلش نسبت تابش

وله ایضا

یا لاجورد گون صدفی پر در خوشاب
سقف فلک چنان ز نجوم آمدی بچشم
بردا شسته یکسره از روی صبح و نقاب
یکجا قمر بطی منازل سبک عنان

وله ایضا

رمح شعاعی کشید رستم زرین سلب
مهره زرین که رفت در گلوی اژدهای شام
گلشن پیروزه گشت جام زر زرین عنب
تهنیت عید را چرخ خم آورده پشت
نه لایق شادی نه سزاوار ملامت
کی عاقل فرزانه شود منقلب حال
خاصه بر ذات شریف حضرت قاضی القضات
حامی ارکان دین و ماحی آثار کفر

وله

سپید چادر بروی چاه رما در
سپهر افکند زرکش خرقه بر دوش
در آمد لعبتی طاوس پیکر
بزم اندر یکی در چنگ و در چنگ
که یار نوشش لب زد حلقه بر در
فزوده از خطش تاب بنفشه

وله ایضا

فلک ز حقه فیروزه گشت گوهربار
بروی این سپر زرنگار سیماب
کواکب از بر آن چون نجوم تمام عیان
پدید گشت درین جا رطان زنگاری
بزخم خنجر آتش فشان و زحمه تار
شکسته پنجه شیر آفتاب تخت نشین
سه خواهر از پی نعشی و آن پیاله زار
مرا ز حیرت بازیچه سپهر دوار
چو آفتاب فروزان در در آمد یار
کمان غمزه بزه راست کرد چون تیر

وله ایضا

تا بنده از بام افق گشت برکنار
نقش هلال و پیکر شب هر دو تختی آمد نسبت
قوسی قضا کشیده برین سطح آسمان
گویی مگر بگوش چرخ اندر سپهر پیر

وله ایضا

چنان نمود که از طرف بام ابروی یار
بدان صفت که شود نقش نعل از رخار
نشکل پاره دست پری رخ فرخار
چو برق خنجر دارای آفتاب شکوه

وله

کران تا کران گرد گیتی بسحر
ز تاب شفق چهره زال مغرب
بمیدان گردون کشیدند لشکر
رخ ساده صفحه چرخ نیلی
ز هصای مشرق بر آمد دو پیکر
شتابان بمجمر و سیم تر گردون
زحل همچو شاهنشهان تاج بر سر
بهر گوشه زین خیمه لاجوردی

الفت گردون بعهدش الفت ماهی با آب
از اوج چرخ برو تا کوه زود غناب
کافشان کنند صفحه سیمین زر ناب
یکسو زحل بسیر دقایق گران کتاب
شاه گردون نهاد ساغر سیمین ملب
گشت نهان از نظر حبه مشکین سلب
از دو من با ز صبح گردبرون آفتاب
تا در دستور را بوسه دهد با ادب
زین هر دو که در منزله خواب و خیالست
صاحب صدر بلاغت هم ز راه نجات
بساحل در رسید این زورق زر
جهان پوشید مشکین جبه در بر
بزم اندر یکی بر دست خنجر
شکسته از قدش قدر صنوبر
فکند زورقی ازین بحر بیکران یکبار
مجره گشت نمایان چو تیغ جوهر دار
هزار نقش مخالف ز ثابت و سیار
دریده سینه عقرب سماک نیزه گذار
پی نظاره بهر سود و چشم گشته چهار
کمند زلف سیه تاب داده چون طرار
بینی نهان ز چنبر آن نیمی آشکار
از زیر پرده بر سر این نیلگون حصار
از تیغ مصری کف سلطان نامدار
وار و نعل مرکب شهزاده کوشوار
کشید زورق زرین مهر را بکنار
شفق جملایه سنگ زریخت بر زنگار
بدان روش که شود در سیم قوسی زر کار
چو نعل مرکب سلطان آسمان دربار
بزیر آمد از تخت این سبز منظر
چو روی عروسان سرخی شد احمر
شد از ارتباط ثوابت مصور
خرامان به بیت دهم سعد اکبر
پدیدار گردید آیین دیگر

نه جز خشت بالین نه جز خاک بستر — بی دفع سرمای بی سفینه منقل
مرا واشت خواهی چنین زار و مضطر — نترسی که گردد تر از آه سردم

در هجو یکی از معاصرین خود گفته

ای درخت بخل را دست و دلت برگ و بار — گردن جلیا پسر را لبهای تو خم کمند

در تهنیت عید سعید و صفت هلال گوید

چو روبهی که فتد در میان کشور زنگ — بهیئتی که بود مهر را حسام بدست
ز نقطه نقطه کواکب فلک چو پشت پلنگ — میان چرخ شفق پیکر هلال منیر

در مدح امیر اسمعیل جامی فرماید

که شفق لوحه شنگرف همی شست به نیل — درک آثار قمر کرد زمین بی تقویم
کرده مریخ محارب تبر زو تحویل — زهره میخواند در آن بزم ز اشعار شهاب
ابر در جنب عطای تو دنی طبع و بخیل — در تدابیر ممالک همه فکر تو بلیغ
چرخ از رشک درت جامه بزد در ده بنیل — سرورا حال من از شرح و بیان مستغنی است
که غربیت و علیلیت و غریبیت و معیل — گرچه در عالم افکار مرا هست نظیر
چه کهن در صدف بحر مفاعیل فعیل — حق بمرکز نرسد خاصه مرا چند کنم

تضمین مصارع انوری در هجو کرده

هیچ اندر کلمات عربی نحو و علل — در میان لاله عذاری که میان خوبان
عکس آتش نکند گرد تنور و منقل — دست در بند ازارش زدم از شرم و حشش
که با آینه بدذائقه سوهان صیقل — گفت هان این کره آن نیست کشاید هر
روزکی چند نکهد شهوت تند و برد حیل — کره از بند ازارش چو گشادم ناگاه
جز بعالی مدد دستور جهان صدر اجل — جفت گشتیم بهم هر دو چو یک شخص دو رو
کاتش و آب کند با گهر موم و عسل — عمل آخر چو شد آن گلرخ سیمین تن گفت
گرچه دیدم همه پوست ترکیب اصل — تا بزدی کان همه دانند که این مدح کراست
که بود چون زر ماش سبز با سوش کل — تا بهنگام جدل دست و زبان همه کس

وله ایضاً

قرین خرمی و عیش و دولت و اقبال — نهاد و دوش سپهر سپیده بیضه زر

من آن شب غریبانه تنها بکنجی
بگردون سرودم که تا چند آخر
ای درخت فطرت را حمق و نسیان بیخ و بر
کاسهای چشم سبزت چون طاس زر
پلکهای چشم بر رویت فتاده زور رم
ای سرای حمق را فرق لب تو سقف و در
چون تکس هم تیره رو هم تیره دل هم تیره بخت
نماز شام که این قصر لاجوردی رنگ
هلال عید نمود از شد ز طرف افق
چو کشتی که رود بر کنار رنجه نیل
ریزه و پرده سیاهی میان چشم غزال
دوش شیخ پشت قضا بی عمل سرمه و میل
شد فروزنده درین کاخ هزاران مجمر
مجلسی دیدم دلکش تهی از قال قال
که قمر صفحه زنگار همی سود به سیم
و اسد سنبله زین عقرب جد بارورده همسفر
کوه جوزا دو فار توسنگ وزن و خفیف
ابر از تاب گفت چهره بر آلوده سجاک
دو پیشانی بنیاد بهمین صف بسست
چه اثر در سفر راه فضولات فعول
رجعت منع در خانه چو با دست تهلیت
روشنی خانه سرد و قرار باب دول
خیلی از زهره جبینان سمنبر دیدم
مضمر اندر حرکات همگی غنج و دلال
مجلس رخسار روی آن کرد در آنجا نه که شب
با رخ خویشتن آن کرد بناخن زحیا
گفتم اینه رخ گوهر خاص من است آن ملیکا
بمثالی که نچیزیش مثل نتوان زد
آتش شهوت و آب منی آن کرد در
جوف این سینه چو بادام شد اشبه مغز
قدر و سنگ صفهان کلبعلی خان خلیج
میخ در جوف تنش با دچه آهن چه خشب
رسید موکب عید سعید فرخ فال

در آن پاره های جگر همچو اخگر
مقعر محدب محدب مقعر
ای لباس هیئتت را جهل و طغیان پود و تار
قبتهای گوشش هیئت چون دو چاه پر نجار
چون دو باد بکان آن و بکان بالای منار
فرق موش مرده را مانند هیئت تیغ اوار
چون جعل هم گنده هم گنده کار
شد از صنوبر مثال رشک صفحه ارژنگ
بسان ابروی سیمین بران چین و فرنگ
بصورتی که بود چرخ را کمان در جنگ
چنانکه در صف کین تیغ شه بموقف جنگ
داد از کحل شب چشم جهان را تکحیل
گشت تابنده برین طاق هزاران قندیل
مجلسی دیدم خرم بری از قیل و قیل
حل اشکال فلک کرد ز حل بی تسهیل
مدحت میر فلک مرتبه میر اسمعیل
در قوانین مسالک همه سعی تو جمیل
چه کنم ذکر که دانی همه را بالتفصیل
ورچه در کشور احکام مرا هست عدیل
فکر در مرکز و در خاصه و اوج و تعدیل
چند از رجعت و از خانه و عکس و تحویل
آن بانواع شرف در همه آفاق مثل
همه برسته حلی و همه پوشیده حلل
جز در آئینه و آتش نتوان یافت بدل
داشت همچون گل رعنا اثر خوف و خجل
که فرو بندد اگر قصد کند دست اجل
در کهی دیدم افراشته با اوج زحل
گرده یکروی در اعلای و دگر در اسفل
مرحبا ای عمل آخر و از علم اول
نام ممدوح بگویم بطریق احمل
آهن و چوب و کس و کیر آرد و تمثیل
کیر در کون زنش با دچه اکثر چه اقل
در آستانه مغرب نمود زرین بال

در آشیانه مغرب مدور زرین بال / بروی صفحه زنگار فام مینا عید
ز طرف دایره چرخ شد پدید هلال / بسان ابروی خم بانخ طرف بام بلند

ایضا فی التهنیة و المدیحة

باز آمد آب عشرت و شادی بجوی سال / زیبا عروس حجله چرخ از نقاب صبح
در چنگ شاهباز سحر شد شکسته بال / سعدین چرخ داده و شادی خرمی
بر بام حلای بسته مه زیکطرف دال / آورده از پی قربان کشاکش کمان

در عید صیام گوید

چو در میان شهر مه نشان سیم اندام / نه در طبیعتشان سال و ماه و صبح و قرار
ربوده گوش حیرت مرز دست زمام / ز بیر عقل تعجب کنان بیر سیندام

و له ایضا

هر دم کند اشاره بابرو ز طرف بام / مانند ابروئی که پدید آید از نقاب
تا در کشد بطره عنبر شمیم شام / چوگان سیم و گوی ز عید از سپهر
گر پشت گاو پنجه شیر شد و کام / دانی هلال چه رود بر فراز چرخ

در مدح حضرت علی بن موسی الرضا علیه التحیة و الثنا

سایه مخروط زد خیمه بروی زمین / زهره ز طرف افق خنده زنان رخ نمود
در غرفات بهشت انجمن حور عین / ماه نو از روی شکل زاغ کمان طلیعان
در صدف آبگون نخلچه عنبرین / دهر بفربال چرخ از شب کحلی طراز
در طبق لاجورد ریخته در ثمین / ثابت و سیار چرخ طوف زنان گرد قطب
خاک خراسان شرف برده فلک مقشمین / آنکه با پایای و صورت ما خبر برد
دارد ما مون بچشم مقام امین / شوق طواف درش گر شدی پا بمرد

و له ایضا

نه در آن صورت قصوری از تخاویل ستین / اختران چون گوهر و گردون بگرد از صدف
که شدی از خرمن دست عذار چون سیم حسن / ماه را از گوشه تیر کمین اندر کمان

و له ایضا

سرای بزم ترا مهر و ماه طشت و لگن / خراج مصر سنجد کفت سنگ سخن

نهاد دو دوش سپهر سپر بصفحه زر / گرفت صورت نوعی به بهترین اشکال
چنانکه حلقه دف در مجالس عشرت / بشکل تیغ دلیران بهای صف جدال
چنان منور و موزون به پیش دیده عقل / چنان درست و خوش نما ز بینش و خیال
که شکل دایره نون وی صفحه نسیم / شود کشیده ز دست محیط فضل و کمال
بالیمن و السعاده بتقدیر ذوالجلال / آورد مهر برون لعبت آتش جمال
زاغ سیاه فام مرصع جناح شب / در بارگاه نیر بهم دست اتصال
شاخ حمل گرفته بکف یکطرف زحل / بر درگه منه فلک دانش و کمال
هلال عید پدیدار گشت از سر کوه / چو ابروی صنمی لعبت از لب بام
شد از دو دایره مه هو هم انجم مرصود / بدیدها بر دل ای هزار دانه و دام
بچشم عقل نمایان مدار انجم و چرخ / نه در خیلتشان صبح و شام هیچ آرام
ز بس نظاره در آن نقشهای گوناگون / حقیقت شفق چرخ و ماه آینه فام
جواب داد که از فره مهابت صدر / شکسته در کف جمشید چرخ زرین جام
فرخنده باد عید سعید مه صیام / بر روزگار دولت شاه جم احتشام
گوئی شکر لبیست که از بهر صلح نیش / یا تیغ هندیی که برون آید از نیام
آورده زهره شانه سیمین بکف / از ماه و آفتاب بر این صحن سبز فام
نقش سرون نگار و نگر بر سرین شیر / هنجار نون صورت عین بیت و شکل لام
یعنی بجای حلقه کشید آسمان بگوش / نعل سم سمند امیر فلک خیام
صوفی ازرق لباس ز نفس عنبرین / وز نفس او جهان گشت پر از مشک چین
شد شکن اندر شکن طره گیسوی شب / شد صنم اندر صنم حجله چرخ برین
حسن و افلاک راند باره بزیر افق / رست چو در طرف باغ حور ز نسرین زمین
بر درجات سپهر انجم گیتی فروز / نقش شهاب از روی نیم شکل نشان کمین
دست شب عطرسای صبح به بزم فلک / چرخ بنگیال و هزار انجم شعری حسین
بر ورق سیم زنگ پخته مشک تتار / چون فرق جبل و انس حرم شاه دین
شاه خراسان که یافت از شرف بر ملیش / بو سر روباه مکر حمله شیر عرین
عفو وی آنجا رسید کرم عالم / در رحم امهات نطفه نگشتی جنین
هم بامید قبول بندگیش را برد / قابله روزگار زناف نبات و بنین
بر بها دیدم درج اندر درج چون موج بحر / صفحها دیدم صور اندر صور چون نقش چین
که بتقسیم درج بستی نقش پای گمان / که بترکیب صور بستی نگار نقش یقین
نه در آن قسمت فتوری در تصاریف زمان / آسمان چون جنت و انجم بسان حور عین
که شدی از کحل شب چشم حورا سرمه کش / تیر را از جانبی حمل نگار اندر کمین
بیاد بزم تو ناهید را بکف بربط / بگین خصم تو بهرام را بر جوشن
ز رشک دست تو بر جبین شده خم دریا / ز تاب جود تو خونین شده دل معدن
سپاه عزم ترا عز و جاه قلب و جناح / گرنیست روم نه ارزد بر تنگ ارزن

و له

ورنیجه خور بر زمین خونش بهر جا ریخته | در برکه مشرق سحر فواره سیمین نگر
بر نطع زنگار از شفق یاقوت احمر ریخته | تا یوسف مهر و بجوی از چاه شب شمع دجر

المقطعات فی المدایح والاهاجی

میخرد صد ره بجوشن مغفر ناهید را | از ره نسبت تو جمشیدی نی بل جمشید باش

در مدح شاهزاده محمود میرو

کیرم ز کین بر فعل فاعلات را | بل در جریده فصحای زمان قبول
مانم وراینه یار سیر رکات را | بود در که حمایت تو من بدا راعی

در انکار تأثیرات سعدین قرآن

بیچکس جز یک نه دید است قرانی | کس ندیدم در جهان کش مشتری درست دید

و له ایضاً

کاشکی در خور زهرا و حسین را | زوجه میرزا ضیا که نبود
ازچه زن شد شکور میدین را | گفت نشنیده تو در قرآن
نرسید از تو هیچ شیر بها | چون تو باشم مخنث ای ملحد
از خون و نفت در بدنش هر کجا رگی است | گفتا که من بیکس در سلطان ضیا منم
میراث خود ترا پدر من نداده است | با من شراکت تو درین ملک از کجاست

و له

در هجو میرزا سید محمد سحاب بن هاتف گوید

مکنش کار سحاب از حساب بیرون | ور از حساب نباشد گزیر الف ذکر
آنکه گل لبش عارضش خجلت | میدهد کون بمغلمان بنزر
صله شعرهای من نفرست | زدت از بیت گو مباش مشرب

و له ایضاً

لایق از بیت مختصر نفرست | باری از هیچ غیر کون بده هی

و له ایضاً

که مرا بر تو زادینه تشکی ست | زن بد و گفت دو ملی بکذر
که بمسجد چو مرغ در قفس است | آنکه دکان نانوائی او

بیز فلک بین طفل سان ...شش بسیار ریخته
طاوس روز از زاغ کین ... شب کرگ و کین
دست شب از کنج غسق بر کرده این سیمین طبق
شب بیز شب در زیر پی صحرای عالم کرده طی
شیر اوژن زرین سلب افکنده رزمی بس عجب
از زبان من با براهیم جمشیدی بگو
از ره من دور نشو کز بیم من بهرام چرخ
با آنکه از تمام جهان بر گزیده ام
دست زمانه بسته در رزق بر رخم
امسال اگر علیش خری باید اسب من
آن نیستم که بر شعرای زمان خویش
با اینهمه رسائی و آزادی سخن
گیرم که شعر من نه سزاوار جایزه است
پر کرد او نسبت سعدین باشد چشم من
تحویل اقبالی که از سعد آن باید پرورش
قاصلی با بیطری کا شد بدستش کشودنی
کار از دست آرام سیاامان نشود
بسر خامه چو مشاطه کنم آرایش
از حکیمی سئوال کردم دوش
با وجود تباین نسبت
شعر گری برت فرستادم
آن میرزا محمد ممسک که ممتلی است
در حیرتم که از چه بملکم شوی شریک
حساب دادن سحاب میکردم
ندای لقم آمد بگوش کاینهمه رنج
کل باغ رحیم دل سالو
آخرای ان بمزدبی آرزم
صله مدحتی که گفتستم
دسترس هرچه هست از تو خوش است
علی صغیر بهنگام صعارت
که گراید سراغی بدستش
جمعه باز و جبه خود گفت شبی
حاجی الله وردی خباز

پستان عجش در دهان شیر مصفا ریخته
زو قطرها بین چون گهر بر سقف مینا ریخته
وشک زلیخای سپهر از چشم شهلا ریخته
کف از دهان چون بردی بر کوه و صحرا ریخته
از پهلوی سهراب شب خون بستم آسا ریخته
کای دیدار لوکوری دیده امید را
بنده ضحاکم که میکاهم زن جمشید را
در کاه شاهزاده و شهر برات را
زانسا که بر گلوی شهیدان غربت را
آنم که معتکف شده ام سومنات را
زاکفای خویشتن شمارم کفات را
باری شهان کنند رعایت رعات را
باری چه شد تصدق نذر و زکات را
هست از روی سفاهت در خور تو بیخبرها
بر زمین افتد به تیزی گرچه او در سبحها
لیک بر بیش ریشش از مریخ دیدم ریشخندها
بعد ازین شیوه کنم رندی و رسوائی را
چهره ماه وشان وجه خوغائی را
لی جماع حرام بالین را
الخبیثات للخبیثین را
گر نکایم ترا بکیر هجا
آری درست گفت شکست و عجب سکی است
گر مادر ترا پدر من نگاده است
بدانزوش که بالف و گرو مشهور است
در الف خانه بزن هر دم و ببین چو گلست
چه کند بچه رحیم دلست
زن خود را برای من نفرست
می بگویم که کنج زر نفرست
هم تغافل مکن جز نفرست
چنان در کار کون دادن دلیر است
نهد در کون ... پندارد که کیر است
پیشش جمعه و آدینه یکی است
بکساقت چو کوچه طلبس است

تخمه نان او که مگس است | کو بجز نان از این دکان نخورد
مگس فروشی که بزارش باز است | عاقلی گفت چنین صالح را
شرب خمر و لواطه است کار است | خوردن روزه مه رمضان

وله ایضاً

خصم اینده ولت خدا داد است | او غلام است هر که باشد شاه
منبع زاهن ستون فولاد است | سخت جان همسکی که از تموز
گو بدا این وزیر خدا داد است | لطف و انعام شه پرست اورا

وله ایضاً

راستی را که کلانتری عجب است | قلمی را بصد دولت خرد
رو نظر کن که محشری عجبست | از پی دفع زردی زنگش
آری آری تو اکبری عجب است | هم کند کار ماده و هم نر
گر شود گنده دختری عجبست | میخرد استران برهمه وقت

وله ایضاً

نگویی از زنان دیدن محالست | باران ها نگه دایم بپیت بزوج
در خوردن نگاه و چوب ستور است | در کرسنگی هیچ کند شکر

وله

مطبخش شمعهای زرنگین منور است | تا سبیل او ز هر چه تصور کنی بری است
نیک کش همی بصورت کشتی مصور است | این عقدهٔ شگرف که بر رشته زده است
آنکه پیوسته مطبخ [illegible] پیش من است | کف موصوف هر صفات قبیح
گنده و سفره فراخ خوبجاه است | جز منارا اندر و نمی باید
که این نکته سید انجم قدح اوست | خر از روی سندی آشفت و گفت
ز جلباب عصمت برون رفته است | ز کادن گشتن کشته دروازه

فی المطایبه

که با وی لعب و لطف و مردمی جفت است | بیا لیس من آمدار سر مهر
بوستان زر بید نظر وخت | قلب وحشی و آهستگی و بی وجه
اختلاط تشنه و جوی تهی است | نه مرا از شعر گفتن هست بهر
بو العجب ترتیبی که ملتفتش کادن [illegible] | کیر را گفتم که حالت ندیرین [illegible] گفت

وله

فی طلب الجمد والثلج

همچه زالیست که باشد یکعش منور [illegible] | آسمان [illegible] مرصع ببرت می آورد
بر رخش از [illegible] سیلی [illegible] | شهر یار ا چنین وقت که گاهی قرار

نان او هست پر ز فضلهٔ موش
گفتم آید بچه کار صالح
تو اگر دیدی چه شب و روز
با چنین فعلهای که تر است
این خدا داد نام ناسید
میزند خیمه هر کجا بیند
هر کجا تنبک در میان آزند
هر که اقدر بخش را نشناخت
با وجود حقارت و سبکی
از نزو ماده در درون سرشس
و خلاص جر چشم ذریش [illegible]
نیست جلبی در او و غیر از ریش
هر که بفروشد استر ز خویش
بنزد آنکه دارد عقل و دانش
و ادم خری که گاو [illegible] گاه
آن قصر بیست پایه هشتاد و هفت حیثیت
سقفش شمسهای تخلی منقش است
قلبش توان شناخت ز داغ رخ قمر
کردم از عاقلی سؤال که کیست
زن حاجی محمد آنکه کشش
سکی را نوشتم خر اندر هجا
زن قحبه صالح زن جلب
چنان دانکه غولی [illegible] می خرید
عجب اینکه خود نیز در حیرت است
یکی ز نو خطان وقت سحر دوش
پسر میرزا ضیاء الدین
صحبت من با تو ای [illegible] لا [illegible] مرد
با زن رشت فلان هیچ نه گشتم [illegible]
ای شهنشاه فلک تخت که بر جلس [illegible]
از پی مطبخ جود تو ز افلاک [illegible] است
قصد دشمن چه کنی [illegible] لشکر تو
رستم زال [illegible] بیکار تو با نیرو [illegible]
ماه تمام فلک [illegible] ز انگشت پدید

هر که او را که مگس [illegible] است
آنچنان صالحه در کار است
کی ز آل نبی سزاوار است
رو که پیغمبر از تو بیزار است
او عروس است هر که داماد است
نزد دست بخیل و راد است
حشر و او وقت تیغ جلاد است
شناسد که جوهری عجب است
زانکه حشمش بد شتری عجب است
سرخ ماهی هزوری عجب است
چون عن ها دوزری عجب است
زانکه با استرش سری عجبست
گو بدو ده که ز خری عجبست
ز بهر صاحب طالع و بالست
صد شکر که این خرک سکوبر است
کاندر میان و شده هیچ نه مضمر است
نه خشت و نه گل و نه رخام و نه مرمر است
هر کس از عقلا جمله بر تر است
صالح شوم کش فلسلخ زن است
ای دریغا منار کوتاه است
که این قطعه هجو من مدح اوست
بدانسا که صالح درون رفته است
تعجب مکن زانکه چون رفته است
که از راه کس باز کون رفته است
مرا پیدار کرد و خویشتن خفت
بزر قلب قلب زر نقره خفت
نه مرا از شعر یابی آگهی است
حال کور یا برهنه در میان جامعیت
هر زمان بخت ترا فرده ملفظ [illegible]
جدی بدبوح و زحل [illegible]
کهکشان تیغ کشد مهر علم مه ناچخ
عقل [illegible] زهی سور چه [illegible]
هست سوز نده چو عاصی [illegible] دوزخ

در هجو حلاجی فرموده است

بشنو از من که گویمت چون باد — نی بناخن زه کمان بکلوی
که در بزم بر من مقدم نشین — من از روی مشو خر نشینم بسر طی
که مرا از روی خر باشد — زین خران جمله کدامین بخرم
گر رسد حقنه صریح کنند — از حماقت خیال مدح کنی
تا امت بیچاره در ضلال نباشد — این مهدی بچشم که از صفهان
که گرت هیچ عقل و دین باشد — چون گذاری که هر زمان بپرت

وله ایضا

بسکه دایم رسوم هجو بیند — گر بر ایشان کسی سلام کند

وله ایضا

اگر چه دور فلک نام هر دواب نهاد — هزار تیز بریش کسی که بعد از من
عجب ست اینکه رجب کون نهد — کون او را که نرخ صد کس
که شعرت از خلطت ناخوشتر آید — ترا صد بار گفتم مخوان شعر

وله

وله

نقش سخن از ضمیر دزدد — آن گرسنه مست خمر خواره
از مهدی ملک کیر دزدد — شیطان نشنیده ام که در رجم

وله ایضا

درمی چند بدست تو فتاد — پیش از این بودی چو این خانه درم
دانکه جلق با قلم از حکه چون زند — آندم که بایدش قلم اندر دوات زد
قلمدانی فرستادم ره آورد — چو من در خود فرو رفته ز فکرت

وله ایضا

بن و بنای سرو فرج از صغیر و کبیر — نهاده باد بر آتش فتاده باد در آب
علیست در اخلاص نوعی از قصور — من چو تخلیم شعر من چو این ابیات
تمام مردم یزد از صغیر تا بکبیر — چو گربه بی صفتند و گدائی خام طمع
گدائی کور را شب خفت در زیر — گرفت از کیر کار کور بالا
جز تو فرزندیکه باشد لال انکه بر دیگر — لال و یتیم ملی بسیار آما نیز بان

فی الهزل والهجا

خورد چون پیش دکان کشنیز — کیر تو هیچو دسته روئین

مادح سوخته دل از کرم دولت تو
حال آن زن بمزد کشت حلاج
بین آن نکو امرد ساده رو را
آن کلانتر ز عزیزی پرسید
نه اشارت نه رمز می فهمی
پیغمبر ما داده ز دجال نشانها
صالح زن بمزد را گفتم
بشنید این سخن ظفر نیمی گفت
مهردار و دولت دار ملک
بعهد من متشاعر و شی گرم شاه
شه جنود فلک را چه غم که صفاری
چه جای شبهه بود در میان نیل و عید
دادن کون ز رجب نیست عجب
نو ز ربیع باس و وسواس نسناس
نصیحت نشنوی باز خوانی
مهدی شقاقی آنکه یاد شش
دجال ندیده ام که او نام
رسوائی بین که گربه زال
آنکه از کیر دوران و سپهر
یاد از آن روز بیاور که زنت
ملا علی کاتب حلاج بد گهر
بخدمت سالک راه سخن را
شیخ کیر و بدوش عرق چین یک
باز عینک چو بر نهد بدماغ
رخت و خانه و مرد و زن آنچه از مرد است
بنده کمتر بخدمت میرسد
بغیر آل تقیخان که مایه کرمند
بزرگی در بلای اسیر افتاد
ای که هرگز هیچکس نشنیده از هیچ وقت
می شناسی من شهابم رشوه میخواهی از من
ای حریم جلال کیسه تو را
ساحت آستان عزت تو
در بر خایه تو خایه پیل

هر چه خواهد همه آماده بود الا یخ
پنبه در حلق و رشته در کون باد
که او پشت بر من کند هم نشیند
گفت آن خر که کلانتر باشد
اگر رسد هجو کی ملیح کنند
ای خلق ببینید که دجال نباشد
چون خران تیر آن و این باشد
خلف صالح این چنین باشد
و علیک الرسوم میگویند
شهاب نام خود از رای ناصواب نهاد
بر آفتاب سر نام آفتاب نهاد
نمود شاعری و نام خود شهاب نهاد
میستاند رجب چون دهد
که آواز تو چون تیز خر آید
بخوان تا جانت از کونت در آید
گر ز گرسنگی خمیر دزدد
از شصت شهاب تیر دزدد
خشت سر با و کیر دزدد
حال چون کیر شد سستی بر باد
بهر مانی همه شب کس میداد
از حرص کیر نوک قلم را بکون نهد
تهی اسباب و خشک و لاغر و زرد
گرگ آگنده پشم را ماند
سگکی چار چشم را ماند
بریده باد بخنجر دریده باد بکیر
انگبین دیگ بهتر سخل دور
چو موش حیله و زند و حریص و تیز دو گربه
زهی کار روز هی کور روز هی گیتی
لال گویا نیز دیدم تا چه بینم خود در کم
که مخوزای لال لولی ده لا لا پدر
بارگاه کس تبان دهلیز
پر سرین سفید و امرد حیز
کون طفلان چو هاون از زیز

دشمن و دوست را اگر ده تمیز — در پی گیر خایه است در کون
تا بدانیکه هزل دانم نیز — شعر در مدحش اینچنین گویند
از زره هرده می نگویم چیز — دگری گر بجای من باشد

در هجو صالح نامی از اهل هرات گفته

در کفش زن تخم باشد تیغ و داس — تا زیزد تخم در مزرع بسی
پسری ماند از و حسن نامش — گرچه گوید که کام من فضلست
گر زتف رود آب کشته کشش — زاد و رفت کاروان دگر
که چه سازم که کند جمعه زمن قطع نزاع — اهل مجمع همه کفشش با جماع کنیم

وله ایضا

ار ری ار کاو مردمی چه طمع — تیز در ریش اهل آن مجلس
جند زیرا نهاده بر کس تنک — می بسوزد بخویش و میگوید

در شکایت و هجو اکابر و اعاظم عهد خود گوید

کند دعوی که مال خویش خواهم — عمو دا آتشش گیرد زمالک
سمند طبع را چون رام کردم — ترا حر خواندم و گشتم پشیمان
جو بار آید و گردد بجای جوش محکم — سگی سیاه بود شقه سپید بدندان
گر میان گیر مردم استخوان و برون — حقه سیمین فرجش مهرهای خایه را

وله ایضا

آتشی افکنم بخرمن تو — کاشنجان پیکر ترا سوزد
هر چه سنگ است در فلاخن تو — آنچه از دستت آید از نکنی

فی المطایبه

این خرمنی که بر گنبد برق کرده — کفش تو از شکاف کفش سان دهان کشاد
وین عادتی عجب که بدین خرق کرده — آن کفش کهنه بی سخن از زبان لبیک
وگر تو باد شوی سبزه را خمی ندهی — هزار مرتبه تصحیف خاتم خود را ببند
که گر بدی زتو هر خلق راضی بودی — بدین حرارت و سردی تیر و دی
هست اسباب عشرت آماده — هر چه خواهی در آن بود الا
گر بیند نیستی بر خود را شان بدو — از بعد بیست سال تماشاگرین نبود

خرزه تو زحرص وقت جماع
مدح در ظرف منزلت آوردم
کیرم از هجو من در این قطعه
اندرین وزن و قافیت باری
حدیث دختر صالح اگر نشنیده بشنو
بهیچ یکنفر نسکین نیابد هفت سوراخش
تباه دهقانست و گیتی مزرعه
میرزا کاظم وزیر هرات
زن آقا رحیم ترشیزی
دوشش در مجلس می مستمعان از کفشم
داخل مجمعی شدم که بدند
همه را کفشی از برودت ثقل
نه تواضع نه مردمی کردند
زن قاضی بیاد کیر بزرگ
بر مدیح اعاظم و اشراف
وز پی مدح مرتضا را
هیچیک هیچ چیز می ندهند
بدو زخ گرفته ملا رفیعا
زبهر تاختن مرو وادی هجو
چو شیخ جامه بر آرد زبهر رفتن حمام
زوجه صالح چنان در حقه بازی هرات
میر عبد الغفور کاشانی
یادت آید بدزرور رقصر که بود
عهد کردم که گر خدا خواهد
از چه از کین بسوی من فکنی
ای تو تمثال کر تو تمثال و ببین خویش
بی فکر و احتیاط چرا ای عزیز من
با هوش باش و از سر ره بر کناره
گر چاک کفش و صله کنی خرق عادتست
اگر تو ابر شوی باغ را نمی ندهی
غمین مباش که دور فلک بکام تو نیست
جند املاک یزد کاندر وی
ای بخل و سستی که بکر دون رسیده

رقعه چون دانه در میان مویز
هر کرا عرض خوار و مال عزیز
ای من از تو ندیده هیچ بجز نیز
می بگوید که در برودت تیز
که شهر را چو فغان گرشد از پای اشد بیس
چهار از پیش میخواهد و از پهلو یکی از پس
داس حاصل بدرود از بهر آس
نیست جز فضله هیچ در کاسش
چون باط خراب گشته کسش
با زن جمعه شب جمعه با جماع جماع
اهل آن هیچ کاو در مرتع
در مفاصل پدید گشته وجع
ایکه گون خلق آن مجمع
حبذا کیر قاضی کیر تنک
داد مدح و سخنوری دادم
قطعه های نکو فرستادم
من زن جمله را مکرر کادم
که این بهر عیال خویش خواهم
که آن بیچاره را بدنام کردم
خری سفید بود تبره سیاه بگردن
چیست و چابک در ربایدو زدهان برون
ای سزاوار تیغ گردن تو
پر ز سرگین کاو دامن تو
که کند بر تو رحم دشمن تو
خرزه پیل در کس زن تو
از روی و رای خویش زینم فرق کرده
خود را بجز کینه من غرق کرده
این خود بود ز قهر تو یا زرق کرده
این شمله را بگو زکجا سرق کرده
دهی چو حاتم و یکبار حاتمی بدهی
نعوذ بالله اگر حد لی وجه خور بودی
پسر خوب روی ناکاده
کاین گاه ناوک بگیر و بدست فلان بده

بعد صد شطحات جواب اینکه سهو شد
از سهو و عمد هرچه درین قطعه رفت
گر زانکه شاق بود تا بیت گفتنم
فسادمذهب ملا رفیع بین که شهور
ای که پیوسته وعدهای تو هست
همه عمرم بانتظار گذشت
اختر بریده باد زبانت به تیغ هجو
این ترهات بی سر و بن را زابلهی
این فضله جعل که برآوردی از دهان
مشت کهی که در خور آخور بود ترا
خواجه بهرام از تو پرسم حرفکی
از چه روی این سقف را کردی خراب
کس ستون سرو دنا جوار تو خواست
اندیشه ز هجو شعرا باید داشت
آن میر که شب تقلب میر کند سرا
هر جا سخن از شریف دون میگذرد
قاضی نمک کشاده روئی دارد
سقا بمن ای دشنه فسرخ رخ
زین سید که دیو طبیعت لاحول
ای آیک یوسف تو سیرداری نه
آهنگ جماع زن یوسف نکنی

در هجو ملا رفیع واعظ خراسانی

نخوانده حکمت یونان شدیم چنین گمراه
که گر مناره مسجد نهند در گوشش
چون جفاهای چرخ پی در پی
دادیم هر زمان بوعده فریب

در هجو یکی از شعرای معاصرین گفته

در ریش کهن نهان بهمان از چه می
دو دو چراغ را بر مهر از چه میبر

در هجو ملیح وظرافت گفته

رباعیات

بر وعده شان چشم وفا باید داشت
مستحفظ هر کوچه و هر رهگذر است
گویند معاش او بکون میگذرد
کابرو سوئی و چشم سوئی دارد
در دادن پنج بمیدهد خوش پاسخ
گر دیو جدا نیست چه در فعل و چه قول
ای ادبه یوسف تو پدر داری نه
ورزانکه کنی تو بی توقف نکنی

این طایفه شریف دون همت را
با اینهمه آگهی ز حال مردم
کون میدهد و میکند انداوقات
قاضی شده شادمان که من دارم
من با جگر سوخته میگویم نیخ
کیرم بسبلش رستمی بی ننگ است
ای نی وجه یوسف تو دهی کس آری
بی علم ستنا چراغ رایف نکنی

اکنون بگو میت که بیا ترجمان بده
باری حضیده زمن ای کاردان بده
گر من نیاید این بدگر قلبتان بده
نکویدا شهد ان لا اله الا الله
زاول تیمر تا آخر دست
آخر ای کیر خواره زن ناکی
یا در حرم اهل بهان از چه می نهی
هردم بجای تره بخوان از چه می نهی
خرمهره پیش گوهر کان از چه می نهی
اندر کنار کاهکشان از چه می نهی
خالی از شوخی و جنگ و آشتی
چو بهایش را چرا برداشتی
یا زهر خانه مصرف داشتی
یا باید گشت یا رضا باید داشت
از خانه خویشتن چرا بیخبر است
اوقات شریف بین که چون میگذرد
وان قحبه بهر محله شوئی دارد
او با نفس فسرده میگوید یخ
آخر نه ز آدمی جدا کرد دو ل
ای یوسف احمق تو خبر داری نه
زنهار که غرق میشوی لیف نکنی

۱۲۶

شعله اصفهانی

اسمش سید محمد و از حکمت طبیعی و الهی بهره کامل و پیوسته و بطریق متقدمین نیک آشنا بوده در
رحلت نموده این چند بیتش از تذکره آتشکده در این کتاب نقل افتاد

بود کرسی المثل حساد و اعدای ستمگن
با آستینی که موسی چشمه را از خاره محکم
چیست آن سیار خ مه طلعت سیمین عذار
گاه از مشک ختا بر روی او در چه صبا
عالمی را سند هیچ لیش کند زیر و زبر
گاه همچون ماه باشد تیره غار او وطن
سرور مردان علی کز رشک جودست او
مهر از رایت ضیا جو از بیت سخا
هم زره گرد در سمت در پشت چون کفن
رمح بسته میان هر سوی خصم افکنی

چو آب اندر برآهن هیچ پا راند در دل جانها
بگاه قهر و وقت کین کنی از تیغ زیر آگین

در مدح حضرت امیرالمؤمنین مصدر بلغز شمشیر

گرچه هرگز جنبشش از بر و نگرددا سکار
گاه چون ماهی بود در چشمه ساراو گذار
عقدها دارد بدل دریا ز در شاهوار
نیز از طبعت صفا و کوه از حلمت قرار
هم علم کرد در همت بر سرش شمع مزار
تیر کشاده دهان هر سوی ای کار زار

باشدش پیوسته همچون عاشقان تنگ دل
باشد پیوسته دامن مخزن گوهر نما
چار چیز از چار چیزت چار خصلت یافته
آنکه طبل فتنه کو بد با تو هنگام نبرد
اندران ساعت که از نام و مردان دلیر
معدن جان بین ز تابش لعلی در فشان

در صلب آن و بطن این یکدم مبر دور از
بکرداری که صانع تا قدر را از صخره صما
در سماز ز هر سو پریشان کرده زلف تابدار
گاه از لعل مداب انگشت او گیرد نگار
دیده باز و آشنا کلگون قد خمیده تن نزار
همچو بحر طبع خورشید جهان فخر کبار
تا بچشمت جا گرفتی بر سر یار قندار
آنکه رستم گسسته جو ید با تو وقت کارزار
عرصه میدان شود چون موج قعر و زشمار
منع قطران هوا از گردش نیلی غبار

هر طرف پوینده اسبان همچو برق پر شتاب / هر طرف پاینده مردان همچو کوه پایدار
سنغر کو هر نگار آری حسین ... / خنجر خارا گذار آری میان را در کنار
که فشنگی فی خضاب و ر ابیات لائی حسین / که بیاقوتی نگار و ر ابیات ئی عذار
در صف کین دری از تیغ و برد و ری ... / سینه جوشنده شیر و دیده کوشنده مار
که غزالان را بود جا در کنار ... شیر / گاه موران را فتد ره در دهان گرزه مار
حاسدت را باد دل چون لاله پر خون و کباب

و له

سحر کز طرف خاور بال بنشاهین زرین / زد از تف سکوهش نسر طایر غوطه در آذر
هویدا گشت دارای ختن را بهر زرین / بیغما رفت مولای حبش را لخت گوهر

زیر ران آورده برقی گرم تاز و تیز رو / خوش خرام ... کام ... رده
شعله ور گردد ز ابر ... / جلوه گر گردد ز ... سحاب شعله بار
خرمن آمال را بادی زد ... / مزرع آجال را برقی زند یا ...
تا همین جدال ... ستم ... / تا ز پاس خط تو کار جهان ... قرار
تا گذارد لاله در گلشن بکف جام شراب / تا گشاید غنچه در بستان ... خمار
دشمنت را باد چون غنچه مجروح و فگار
ساقی شد ... زرین / مروق گشت در جام زبرجد ... احمر
جهان عشرت سرای شد ... / مگر از بزم خلد آئین دارای جهان داور

شر پیکدلی

اسم شریفش حسنعلی بیگ و خلف الصدق حاجی لطفعلی بیگ آذر بوده و در قم سکونت فرموده از فحول شعرای غزل سرای فصیح بلیغ معاصرین است و اکنون ساکن بهشت برین الحق طبع خوشی داشته سعادت صحبتش دست نداده و دیوانش بنظر نرسیده ناچار بدین چند بیتش این کتاب را زیوری میدهد

ای زاغ که در زیر پرت بیضه بیضاست / هم بیضه بیضای تو بر تارک طوبی است
بیضای تو مشحون به ... و بحار و دو جهان دوست / طوطی تو مشهد و بادام و دو دو ... ست

همواره ز خورشید نیاری که نظر / غیر از تو کجا زاغی ... عبادت ... است
نقاشی نقش تو همه بر کل سور ... / و اندوده سر خامه ... ز عنبر سارا است
اسلام نه بیند ... روی ... / تا ظلمت زردشت ز نیروی ... است
چون ... کاوس ... در آتش / با اینکه ز بهر ... ذات تو ... است

من غزلیاته

کند تا خون غیرت ... دل ... / مدام از غیر ... منزل یار
داد ... بیهوده من ... / باز میخواهم که داند هر کسی عاقل مرا
من ... و ز شب ... / آنچنان محرم که ... بان ...
گفتم که خورم خون جگر ... و غافل / چشم بد دور که آتش ...
در بهاران ... ز قم ... / این همان قطره خونیست که ...
گر آتش هجران تو خون جگرم سوخت / خال کنج لبش آلوده ... باده ناب
هر کجا شعله افروخته ز خرمن ماست / از عدد کاری ... که ... دشمن بود
... / تا عشق ... دل من ... افتاد
جستم ... / جز خیال تو که ... مدو ... طلبش
... / سنگی ... آمد و ... افتاد
سوختن ... / یوسفی کس نشنیده ست ... خنده
... شکسته و بال و پرم کشاده ... / خدا نکرده ... فکر آشیانه ...

و له

آنکه لاف ... فکر کنیم / مرا در عاشقی ... مشکل هم
آه آتش بار و ... پریخانه ام / خویشتن را ... بکویت ...
... / که هر که دید ... تا ... از کفنم
آنچنان ... / رهم ... جانان ...
هر کجا ... / گر بر ... آخر ... است

و له ایضا

دل ... آن ... / کاندران عالم ... حان ...
... حاصل ... / چون ... که گیرد ... دلیل ...
... عاشق ... / کاند ... بزم باده کشان ...
از ... ... / گفت در ... اگر ... گرچه ...
تا ... در ره این ... / ... اگر خلقت ... دیده ...
... ... / زاهدا ... رکوع و سجود ...

صفائی اصفهانی

اسمش ملا محمد و از معاصرین مجرد در سیاق و موسیقی ماهر و در نگارش ... کامل ... بوده گاهی ... شعری میسروده از این چند بیت از خیالاتش که پسندیده افتاد زیاده ندیده ام

کار دلبری آن نگار ... / مرا بوعده ... وعده ...
ز کاروان ... وجد ... / شام ... آمد ... گرفت ...
هزار نافه بسوی ... برد صبا / گذشت ... که ... بوک ...

و له ایضا

زمین ... او ... یکدیگر / چو ... وعده ... گذشت ...

در اضطراب زمانی چو گم شده فرزند / به پیچ و تاب زمانی چو داغ دیده پدر
طمع بریده ز رستن چو صید خسته بدام / فغم نشسته ز حسرت چو مرغ ریخته پر

دو دیده داشتم از هجر آن مسیح مهر / گهی ستاره فشان و گهی ستاره شمر
بناگه از مدد آسمان و طالع سعد / درآمد از درم آن رشک ماه غیرت خور

گشاده سلسله بر آفتاب از سنبل / گرفته دایره بر ماهتاب از عنبر
کمر به کشتنم ای سست عهد سنگین دل / بلا به کشتنم ای بی‌وفای زود گذر

گمان نداشتم ای آشنای بیگانه / که رفته رفته به بیگانگی برآری سر
دریغ با همه عشق زانکه من زنستم / که دوستی به تجرد دشمنی بیار و بر

وله

ماند بنارون قد آن ترک سیمتن / گر آفتاب و ماه بود بار نارون

آن آفتاب و ماه بزیر توده توده مشک / وآن توده توده مشک بزیر حلقه و شکن
آن حلقه و شکن همه بند و تاب و چین / وان بند و تاب و چین همه دام مرد و زن

گر هست خط دلبر او سبزه طرازی / ور هست زلف مشک او نافه ختن
آن سبزه طری که آراسته بگل / وان نافه ختن که بر افکنده بر سمن

صباحی کاشی

اسم شریفش سلیمان اصلش از بیدگل من توابع کاشان بمکه نیز رفته و با هاتف و شهاب ادنی معاصر و معاشرت پذیرفته طبع صافی داشته و همت بر تتبع طرز فصحای قدما میگماشته اشعار و مراثی خوب دارد بالاخره در سنه ۱۲۰۶ عازم دار الجنان گردیده و از خیالات لاطایل جهان جهان آرمیده آنچه از خیالات وی بنده گردیده پسندیده اش این است

شبانگاه چون بنهفت رخ این لاله احمر / شکفت از چشم انجم صد هزاران نرگس شهلا
همه شب چشم من بیدار و چون من محو نظاره / یکی در صورت میزان یکی در هیات جوزا

بناگه دست فراش سحر از جانب خاور / بزد دامان این فیروزه گون خرگاه را بالا
عیان شد آفتاب و ریخت از قصر فلک انجم / چو از طاق حرم بتها ز مولود شه بطحا

طراز گلشن امکان کز نقش وجودش / طرح این بر اساس ای بوستان آرا
شدست چاک و شد تا طاق ایوان کسری / مه از انگشت و سنگ از مشت و مهر از پشت خور بیجا

تو را از رنگ چین ایران و روم آید و زنگ اندر / نجاشی تاج و خاقان تاج دارا باج و قیصر ها
بقهر ار بنگری یکره بسوی مرکز اغبر / بخشم ار بنگری یکدم بسوی گنبد مینا

شود این متصل خاک مطبق منفصل گر / شود این منتظم چرخ معلق منقطع اجزا
برند از بیم عدلت لقمه اندر کوه در بیشه / خورند از پاس دولت طعمه اندر دشت و در صحرا

غزال از پنجه گرگ و گوزن از ترس ضیغم / حمام از چنگل باز و تذرو از مخلب عنقا
دریده خنجر شیرو به پهلو بر فرش زر / دریدن نامه ات را خسرو پرویز کی یارا

دی سحرگاه کافتاب و شفق بود / زنگ عذار ایاز و دیده محمود

وله الصبا

نامه بکف قاصدی آمدم از در / زیب عذارش غبار کعبه مقصود
نامه نه برجی پر از کواکب رخشان / نامه نه درجی پر از لآلی منضود

نامه یکی لیک از دو خواجه منعم / نامه یکی لیک از دو صاحب محمود
وانده و دو تابنده مهر و مه که ز یک برج / زاده به بخت سعید و طالع مسعود

رشک برجاه شان سپهر که باشد / رتبه حاسد دلیل پایه محسود
گشت کلاهم ز روی فخر فلک سای / گشت جبینم ز سجده زمین سود

نیم شب از خواب سر کشیدم و گفتم / باد سحرگاه را کز آن دو قلم آسود
صبحگاه آمدی نسیم صباحی / خضر بدار ز فلک چو ره تو سود

رو سوی کاشان و هر کجا که ببینی / خاک در این ز سجده ناصیه فرسود
سجده بر آنجا اگر چه نیست سزاوار / سجده بیک مسجد از برای دو مسجود

عرضه ده از من بدان دو دیده برادر / کی ز شما به گرده ماه جهان بود
هست شما را گر این گمان که شنیدید / دل بتفرج ز رنج فرقتم آسود

طعن بهشت این قسم بعهد نبود است / ورنه شما را فتد قبول معبود
غمزده هر جا بود غمین بود آری / گشت چمن چون و لیک با دل خوشنود

غیر غمش از مسرو در رو دچه حاصل / آنکه بهجرش ز جوی دیده رود رود
عمر که در هجر بگذرد نکند نفع / جان که ز جانان جدا بود نه دهد سود

رنج صبوری و حسرت غم دوری / شربت کافوری طبیعت مبرود
صبر گرفتم کند علاج غم آخر / داد چو مسموم جان چه سود ز مثرود

در صفت بهار و مدح حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام

گرد از عهد جوانی یاد ز اول روزگار / ساخت نو پیرایه بسیر ... بپیراید

باغ از گلهای سرخ و راغ زاوراق سبز / در برش حمرا حریر و بر سرش خضرا خمار

همچو چشم و روی خوبان گشت گل ریحانیان / دیده عابد فریب و چهره زاهد شکار

پای کوبان بنوای طوطی و دراج و سرو / دست افشان سرو و قمری و بلبل خنیاگر
لاله اندر بوستان بنغاره روش فرد / نرگس اندر گلستان پیاده چشمش اخمار

پیکر کوه گران از ریزش ابر مطیر / و قرین گل خزان از جنبش باد بهار
این یکی چون جسم فرعون آمده اندر عرق / وان یکی چون گنج قارون در میان شد بکار

ابر سیمابی براغ و لاله روشن بباغ / عاشق و اشک سرشک و شاهد عذار
روی گلبرگ طری از وجنه شیرین صفت / قامت سرو سهی از قد ... پرویز

در نوا بلبل باهنگ نکیسا و شبدیز
تا گرفتم طاوس مستی جلوه کرد از در گرد
گیسوی عنبر طراز نشین شد دلهای غمین
بر درخش ابر و عیان شد بر هوا قوس قزح
و هتوا دیر دین کلاف سیف و ذوالفقار علا
و الدال در استسقام و قضا و ز اعلام
شد چه دید از روی نوری بدست نگاه خسرو
نوح چون کشتش جلیل و خضر راهنمو شد دلیل
از شکوه او میوه شد کر بر پشت زمین
گر کند از حکم محکم چرخ را منع از خرام
خو بهست از خیل او گرد سپهر اثیر شعل
برق تیغ آسمان سایش نهنگ کام نبرد
حکم حکمت آنی نفس تو نفس مصطفی
کاه بخشش کان طبعت منفعل از نقل
از بر دستار او چون نسخه لطف تو زود
روز هیجا از خروش رزمسازان چو شود
در بر هر سر فراز و بر سر هر رزم ساز
رامح اندر پیش تیغ پیدا لا ان لا ان
گردن شیران نهنگ تیغ بران غذا
گاو گردون پر شد از شیر شرهمی که گر
نهنگ کرده اندام تو از بیم لا ان چلیپا
بر تو خورشید شد تمتبر تو بر هر کس قند
و ز شسم کرمی ماند شبهای دگر بر
پشت سمک از موجه اشکم بزلزل
شجون شب تاریک برخشنده کواکب
یا اهرمنی بر سلهای گهر آگین
مرغ دید عادت برآورده که ناگاه
گفتم که مگر نکهت یوسف ره کنعان
یا راه غزال ختن افتاده بدین دشت
نقش رقش با صبره و دست نکورا
زاندازه حقن عهد نبا و رجه پیشتران
چون افسر کاوس مکلل به لآلی
چون شد بتخت عاج خراسان خدیو روس

نغمه زن قمری بلحن باربد ز شاخسار
گفتی اندر کلبه ام بر دخیره طاوس بهار
طره زلف و دو زلفش دام جانهای فکار
یا گردون ماه نو یا بر کف شه ذوالفقار
سهم و شعری شکاف و رمح او ز آتش نگار
چرخ انجم احتشام و مهر گردون اقتدار
داد را بازوی قوی سید دراهلوزار
شد چو همدم با خلیل گشت با موسی یار
وز نهیب و نمیوه وش اگر بر سر بهار
ور کند امر جاری خاک را منع از قرار
خو بهست از جیش او باشد زره ساز شکار
باد گزرگوه فرسایش نگاه کارزار
دست دست تست ای دست تو دست کردگار
گاه ریزش ابر دست سایلان از در کنار
چیره دستان را که چون نسخه قدر تو خوار
وحشت محشر عیان شور قیامت آشکار
جوشن چرخ آید از خنجر جوشن گذار
رامح اندر پیش رمح سرکشان در زینهار
گرده گردان عقاب تیر پران آشکار
شیر گردون چو هدهد کاوش همی دهد فرار
تیغ تارک سوز تو از سرکشان باید دمار
سایه بر روی افکند جز کرکس مردار خوار

باغ پر نسرین و سمن گوشه خلوت عین
از دهان نو نخستین معجز عیسی عیان
گشته از نوشین دهانش دلبر نوشادتبار
مظهر الطاف یزدانی علی عالی تبار
چرا خورشید سای دست و خیبر کشا
خشم او صرصر و قهر او آذر بطر
خشک اگر ماند بخیل از ابر چشم گشته خیل
کشتی از بس کشتها اندر آب روان انجشتی
ره بمحبت این چنین جنگ فلک گرد
کشتی چرخ روان با چون سپین با دیگر
ازم شد صرصر سلیمان از زبان اندر روان
بر رود از ماه و ساز و سینه خورشید
تیغ و دستت را ماند بگاه رزم
بی تعب باشد بد من اعل لعل تا کان
تنگ کرد چرخ فلک صعوه کرد باز گیر
تیغ گردد از دو سو خندان چو برق اندر غمام
گرده تیغ انگون ساخته لغل صبوت
پاره بر شهپا تک و رجو تک اندر چالب
بر هوا افتد چو نقش از صورت شیر علم
آی از گیسو بر و تا بید آید در سموت
هر کرا تو تن دو دفارغ کند از جوش
تشنه لب او لیک عین آشکاره وحش طیر

دشت خوش رنگین چو گنج شایگانی فکار
از نگاه چشم نبدش سحر هاروت آشکار
مانده با فرخنده رخسارش سفر خار جار
از ظهورش شد کمال قدرت حق آشکار
نطق او معجز نمای کلک او قرآن نگار
عفو او اندک پذیر و لطف او بسیار کار
ابر کو باشد بخیل آید چو دستش قطره بار
وز آتشش در گل نشاندار تخلص تشنه وار
تن بنیاد بخشند گاو زمین قدریار
فکر خاک گر اینچنین آسمان گردد مدار
نرم شد داود را آهن بدست اندر فشار
بگذرد از گاو و سازد پشت ماهی فکار
لیک از خون عکا چون لیک بر لعل بار
بی طلب ریزد گهر من زر و در آبدار
کور کرد کشتی او زن بره کرد گرگ خوار
کوس کین دار زدو سو ناله چو رعد بهار
لاله گون صحرا ز خون و نیلگون تیغ از غبار
تیغ در خون تشنه او چون نهنگ اندر بحار
بر فلک تابد چو عکس از شکل گرز کار بار
تیر از نه دلدل بر دست چپ انداختی
هر کرا بر سر رسد ایمن کند از ننگ و عار
گرسنه او لیک از آتش غذای جو روا
چشم شبها طعنه به سیمرغ دی سحر بر
دیو فلک از ناوک آهم بحذر بر
چون مار سیاهی به سر گنج گهر بر
بنود شب تار چه صبحی با تر بر
افکنده بشکستهای عنبر تر بر
گر دست سلیمان بدش تاج بسر بر
گلک گو فشان بکف قهر بشر بر
هر بار برو لی کو شرم آید نظر بر
کافور بر اندر و مشکش بزیر بر
چون ساغر جمشید مرصع بدرر بر
افتاده شاه رنگ زانو و زنگ آبنوس

وله ایضا

آویخته از گردن افکنده ببر بر
ز و دست مبارک قدمی حلقه بدر بر
گم کرده و گذر کرد بدین سر بصر بر
کاید همه ره نافه تر تا بکمر بر
صیت قلمش نامه بخشوده بکر بر
زاوردن پیراهن یوسف بپدر بر

گفتم ز اثر کرد نشاید آه شبانه
در دست یکی نامه چو شیرین نامه پرویز
یا سایه بویرانه ما هدهد افکند
یا کرد ز نام من بی نام و نشان یاد
صد بار فرو خواندمش از شوق سراپا
نوک قلمش مشک بکافور سر آست

در مدح امام همام علی بن موسی الرضا علیهم السلام

هر هشت کرده باز ز نیرنگ زال چرخ
شد جلوه گر ز حجله خاور عروس روس

گفتم بعقل گرچه کشد این عروس را
سر در گهی که تافته از شمسه اش شموس

از آنکه گاه سرور دین مشهد رضا
بر چرخ هفتمین فکند سایه خاک طوس

گردنده آسمان نه که از رای تو طلال
از خاک درگه تو نمی یافت گر علوس

گر نفس قدسی تو نمیبود مدعا
آنجا گریست ترسا وین نبع مجوس

روز وغا که تابد چون برق وی تیغ
چهر بها دران همه از رنگ سندروس

افتد ز نوک رمح بروی سماک چاک
رنگین نهال نیزه ببار آورد رئوس

آسوده زیر خاک تامرزش آورند
خیزد ز جا کنی تو چو بر صدر زین جلوس

نقصان چو خود خصم بر تیغ و تیر تو
بنود بغیر قطع علاج شقاقلوس

شاها منم که فخر من از بندگی تست
استاد گنجه و در فرزند فیلقوس

روی من بغبار درست تا نقد تو
کارم بود تاسف و دردم بود فسوس

در آستان خویش مرا گوشه بخش
کو جامه ام پلاس و لقمه ام سبوس

چون سحر بر این بلند رواق
خسرو شرق رایت اشراق

گردن افراخت مهر و زدیدند
بگریبان ستارگان اعناق

ازو یم نکته ستوان افتاد
باشد این معنیم بخاطر شاق

که یعنی چه جرم مه فربه
مبتلا سازیش برنج محاق

گفت زرشک آیدم که میاید
جانشین نبی باستحقاق

ای تو نور مناظر انظار
مدعا خلقت ترا خلاق

وادی آبای سبعه نسل فحول
ز احتساب تو ای بعالم طاق

وهم جام مرا گر هفته گراز
بحر را از حباب چیست فواق

مه نکو روز کرد از تو فرار
وز شفق یافت چشم این شراق

بود بیت خصم بی نصیب از رزق
به ثنای تو خامه ام مشتاق

تا شد این نظم ز انوری مذکور
آن صنیعی صفوت خلیل اخلاق

گرو در نظم آن مرا مامور
پیش شهری چه دم زند رستاق

شاهد طبع او بر کحل
این بود ننگ زنگی و علماق

ناگزیر است بهر طفل صبیح
چرب و شیرین کلیچهای قاق

زاده طبع نیز تا سازد
شاید از معنیش جوش انفاق

من بی بهره از هنر را نیست
هست پروردنش بمجلس شاق

گفت آری ولی دل از فرزند
که خلاف آمدی ز رسم وفاق

استعانت بمدح تو جستم
از گشش نیست آرزوی صداق

شد ترا نامزد چو بگزید
از سپهر مشعبد زرّاق

دوستت را ز عیش شیرین کام
این عجین بالعشی والاشراق

چیست آن مرغکی که دارد دو زبان یکدهن
گاه دستارش آیین گاه غمازش فن

بیرون پرده هر سحر این زال چاپلوس
گشا برای آنکه نهد هر صباح روی

کابین کنند فخر ملایک بجا کنوس
مولای هشتمین که زمین حریم او

تابنده اختران نه که از رای تو عکوس
کی در دماغ آدم می یافت عطسه راد

ابدان نیافتندی پیرایه از نفوس
اسکندر است بدرگه و دارا در آستان

هنگام کین که نالد چون عدنای کوس
رومی لاوران همه را کونه زیر پر

نقصد ز نعل رخش تو پشت سمک فلوس
پران عقاب تیر زند پنجه بر صدور

یاد از شعاع در ستم و از رستم اشکبوس
هنگامه قیامت و غوغای رستخیز

چون هیچ شن سمک بود و مغفر خروس
سرداد بر سر مرض همی رشت خصم

هست از تراد نو فراکر افتخار طوس
دانای طوس و درگه او لاد آستین

هردم ز فکر بکر برآرم یکی عروس
عمری بود که دور از آنخاک آستان

هم در منقبت حضرت سید الوصیین امیر المؤمنین علیه السلام

دور از ابهام و خالی از اغلاق
گر تو فربه نه ای ز لاغر سوز

نور دارش ز آفت احراق
چون قد از لاغریش خم نگری

برکاب شهنشه آفاق
علی عالی آنکه بی فصل است

وی تو نور حدایق احداق
گر ز ابداع کائنات نداشت

ما در چار کانه را سه طلاق
ز احتساب تو ای بگیتی فرد

گلوی شیشه را گرفته خناق
ممتلی نیست گر ز ابر کفت

شب نگر مهر جست از تو اباق
گر کلف روی آن گرفت بهق

گر نبودی تو قاسم الارزاق
پادشاها منم که عمری بود

در حضور یگانه آفاق
ترجمان زبان وحی آذر

از زه رتبه ام نه از اشفاق
گفتم او از کجا و من ز کجا

زاده فکر من بر حذاق
آن بود ز رشک حوری و غلمان

تا شود سرو قد و سیمین ساق
نرم و نازک پرندهای حریر

گاه زابل مقام و گاه عراق
باید از لفظ دلکشش کسوت

بهره جز دق ز فکرهای دقاق
گر بود پاره جگر فرزند

نکند کس ز خشیت املاق
سر بیارستش ز حکم کشید

تا بیارستم بدان اوراق
زاده طبع من که غیر از تو

دیگری بر تو باشد از من عاق
باد با عیشش و غصه میزاید

دشمنت را ز غصه تلخ مذاق
شاد آن بالغدو والآصال

در لغز با همم

هرکرا دمساز نبود نخواه او ساز و نوا
گاهی از عاشق بر معشوق آید در حدیث
چون ز عاشق زگوید عندلیبی نوبت
چون عطارد از مخارج میکند کسب مزاج
باز بازوی فریدون بهر بام سپا
تخته نرد و دو گرگس کردن ضحاک و ما
خامه دکشت او در چشم سحاب در کا
شاید از زنگ سنم گلگلت که آب زنده
بارم از در درآمد از یاری
بر خلاف گذشته گفتی عذر
بر غم غمزه های گوشه چشم
وز لب او ز باده عنابی
قصد می کرد و ساغری در نشید
هر کجا روز میکند به شبت
جای دارم بحضرتی که بود
ای که شاید ز شوق مقدم تو
جلوه کرد در حلل حمادی چند
تاج بر سر نه و خراج طلب
مهر با بنده را چه خشم که کند
از سموم تموز یاد دهد
نوک خارم خلاند اندر چشم
دایم آیینه دلم در زنگ
بلبل خامه ام فرامش کرد
سر کوئی که بردم جان به صد پیکان انجا
اظهار محبت ز درت پای مراتب
میرم بقفس تهی از آن تهمت که در باغ
گفتی گذرم گر بتو از شوق بمیری
از یک نگاه کار مرا ساخت یار من
تو لطف خویش بدار کس دریغ ولی
دی شب بمن آن گل ز طرب میخندید
دورم ز تو دیده بد آموز نشاند
میرفت بسوی بر که آن حیرت حور
ای شاه در لطفت دل شاد دگران

قلم و مدح ممدوح گفته

چون جانان باز گوید طوطی شکر شکن — همچو غواصان شناور گاه در بحر جلش
گر بسعدی متصل شد ور بنحسی مقترن — هست تا هستش مقام و هست تا هستش مکان
طوطی صحرای هند و قمری شاخ یمن — هست تا باشد بنان لبهای او زیر لجام
کلبه و باغ و زاغ و جلد مرد اوزون عن — بیضه های گوهر آرد چو طاوس سپهر
فکرت و اندیشه تو ترده رباب فطن — دست موسی عصا و گنج قارونرا کلید
زیبد از شرم دم کرمت که جان بخشد بتن — بهر خضر الیاس در ظلمات اگر سازد چنو

در مدح سید احمد هاتف اصفهانی و ذم طبابی امان گفته

دو رخ او ز غازه گلناری — در یکی از دو زلف او پیدا
تا بمستی کشید هشیاری — فرصتی جستم و بدل گفتم
در کجا شب بروز می آری — گفت کامی اگر برون نکشد
چون فلک در بلند مقداری — حضرت هاتف آنکه خاک درش
تن مسیحا دهد به بیماری — گو بنازی تو لاف زنند
لیکن از حلیه هنر عاری — کینه ور چون پلان قبچاقی
تیغ بر کف نه و بجو خواری — می کنندش ز بیم مرگ هلاک
جلوه خفاش در شب تاری — رفت تا آذر از جهان کیج دارو
در دماغم نسیم آزاری — در گلویم گره کند گریه
چهره شاهد آن گلناری — سوم در گوش من چو نوحه بود

وله ایضا

فغان که بی نیاهی بدم بردن ناه اینجا — چه باکم ز قفس اکنون که رفت از باغ گل

غزلیات

از طعنه مرغان گرفتار بمیرم — میمیرم و زاری من آکنش عیب
قربان سرت گذر و بگذر بمیرم — دلم را بر ز نالی عادت و من او سیری خورش
دیدی چگونه یار من آمد بکار سست — باغ حسن تو آن گلبنی که از گل تو

من رباعیاته

بر گریه من تتبع به نشب خندید — میگفتش از گریه من دل رحم کس
یا گردش چرخ حیلت اندوز نشاند — یا طعنه زدم به تیره روزی
گفتم که چرا ظلمی کنی این وای دو در — برداز جوی دیده ام آب و بنوش
با من ستمت بی مراد دگران — پیش دگران از تو شکایت نکنم

هرکرا غماز رسوا ساز دشمن در انجمن
گاه از معشوق باشد پیش عاشق در سخن
چون غزالان گاه مشک افشان بصحرای ختن
دست اصحابی گاه شصت ارباب فطن
هست تا باشد بنان حمقان او در وطن
آشیانی که گیرد در کف فخر زمن
بام کرد و نزا کند و چاه کنعان رسن
بهر عیسی فلک در پس اگر در دزد کفن
این بخواب است یا به بیداری
مهربانیش بر ستمکاری
خنده کنج لب بعجز زاری
دل که عمر بیب بوده متواری
گاه یاران گزیده بیزاری
طره این هرا به طراری
میدهد رشک مشک تاتاری
مشتی از سفلگان بازاری
عشوه گر چون بتان فرخاری
هر که اندک تلبس شد طاری
بیند از دو چشم غفاری
خنده کبکهای کهساری
بانگ قمری و نغمه ساری
از خرام سپهر زنگاری
بذله گوئی و نغز گفتاری
بحسرت ایدم چون بیت جوانخواجو سر نهی
بدیدم که بربایست چه بود ز زبان
یارب که دعا کرد چنین زار بمیرم
گرش رحم آمدی ناله صیاد چه میکردم
تهنیت دامن گلچین و باغبان گردو
نه شکسته دریغ است مومیائی تو
میگفت نه و بر لب میخندید
گاه دلم امروز بدین روز نشاند
گفتا لب شیرین تو تحسین شور
تا آنکه نیارم ست بیاد دگران

صبای کاشانی

نام نامیش فتحعلی خان بوده سالها باستقلال و استحقاق در آستان خاقان مغفور مبرور صاحبقران فتحعلی شاه انار الله مضجعه حکومت قم و کاشان و احتساب الممالکی و ملک الشعرائی نموده کتاب شهنشاه نامهٔ وی بر قدرت طبعش دلیلی است واضح و کتاب خداوندنامه بر حسن عقیدتش برهانی قاطع عبرت نامه و گلشن صبا نیز از رسالات منظومهٔ بلیغهٔ آنجناب است عمر معقولی نموده و شعر بسیاری فرموده در فنون نظم مثنوی و قصیده سرائی طرزی خاص داشته و غالباً همت بر رعایت معانی و الفاظ و مراعات صنایع و بدایع میگماشته الحق دست سخن سرایان کهن را بر پشت بسته و در محل قدرت بر ایشان مصدر نشسته از غایت شهره آفتاب است و افکار و اشعار متینش زیور کتاب کلامش فصیح و مطبوع و زیبا و متین است و اشعارش بلیغ و جزیل و مصنوع و رنگین کمال قدرت را داشته و از نو تخم سخن را درین روزگار از نو کاشته تجدید شیوه و قانون استادان قدیم را کرده و موزونان عهد و زمان خود را پدرانه پرورده دیوان قصاید آنجناب شجگاده و پانزده هزار بیت است همگی متین و رزین و زبده و گزین تو گوئی ارژنگ مانوی است و دیبهٔ ششتری که از الوان رنگین دیدهٔ ناظر را خیره نماید در احیای طرز بلغا خاصه صنعت سجع متوازی بی نظیر است در سنهٔ ۱۲۳۸ وفات یافته و بجهت شتافت در دیوان قصایدش حاضر است و از نگارش همه مثنویاتش معذور ولی تیمناً قدری از آن بزیور این نامه نقل میشود

در توحید باری تعالی و تقدس

تعالی الله خداوند جهاندار جهان آرا … که روشن ساخت از گل خاره و گوهر ز خارا
مرصع کرد چرخ زبرجد گون به انجم … معلق کرد بر خاک سطح گنبد مینا
ز فضلش شاهد شام آمده با طرهٔ عنبر … ز فیضش عالم نوی آمده با غرهٔ غرا
نشانده باغبان قدرتش در روضه … به سیما لالهٔ سوری بگیسو عنبر سارا
همه کافر ولی آتش فروز ملت مؤمن … ولی گر تنگ مینی نیست موجودی بجز دریا
بنا زاری سخت اسکندر بسال اسکندر دارا … که شد اسکندر دیگر برای سر آرا
زمانرا شاه دریادل بپیروی خسرو عادل … زمان بر عهد او مایل زمین بر مهد او شیدا
برای غلغل بزم وی آمد بهر بهار رودی … می از تاک و شکر از نی گل از خار و زر از خارا
بتخت آسمان جنبش به اوج آسمان تختش … سخا از طبع تو ساز حیا از روی تو پیدا
یکی چون شعلهٔ آذر یکی چون لمعهٔ اختر … بر دیده خصم را سینه شکستی چرخ را اعضا
بروزی کز سنان نشتر رسد بر دیدهٔ اختر … هوا در کرتهٔ ادکن زمین در حلهٔ خضرا
کند از خون عیان چهرهٔ سنان از زیر زره گردن … ز نوک ناوک پران ز سهم صارم برا
ببازوی یلی ضارب بشان پردلی ها رب … شوند انجم ملی خارب چو گرده جلوه گر بیضا
نهفت چهره چو مه با سپه زنگی … زمانه در طلب او گرفت چادر ترسا
در آن شب شبه آسا ز نور کوکب … میان سنبل و سوسن شکفت نرگس شهلا
بچشم چو بی مجره بدیده پیکر پروین … چنانکه در دل آزادگان سواد سویدا
دو با دیده چو جوهر و رد شخص ابلق … بود درع تو پوشش سواری عیان بعرصهٔ هیجا
اگر نه این بل فرخنده کوه طور آمد … بهر شب از چه بود جلوه گاه نور جندا
بزیر آن تل آن قصر عرصه علمی … ز حوزای طری عنبر دو روح افزا
طراز سبزه این شکر و صفهٔ مینو … بگنج بردگر سر پرده زد اطلس دیبا
هزار خیل عرعار دم بزیبا اندر … ز وقت وقعه سکنجبیر تیر با صهبا
ببر صباح آن قصر آسمان مانند … باصل متصل آنند در زمان اجزا

هزاران سرو و منظر هزاران با سر آسمان … بغمزه غارت تقوی بیاد آفت ایمان
همه با دامن لیلی سراپرده سوز آتش دارا … وجود اوست پنهان و موجود است ابوی حقش

در ستایش خاقان مغفور صاحبقران فتحعلی شاه گوید

برست از آسمان تختش کز آن پست است این برتر … فنا از قهر تو خاطر مهابا از روی تو
یکی چون نفحهٔ عنبر یکی چون نشئهٔ صهبا … لبس رداره ای بر تنه برمح و تاج کینه
ز جوش جیش کس دو دریا موج رزم دریا … ز گرد گرد شیر از نور خون جوی دو سیل آهن
عیال مرد درها سوی صیقل با بر پیدا … بر این بنگار دکوه را یوکن ری سنگ کیوان

وله ایضاً فی مدح الخاقان

بشبه روضهٔ مینو شد ایجاد لقهٔ سینا … بجای لالهٔ سوری دمید سنبل و سوسن
یکی چو چشمهٔ کوثر یکی چو دیدهٔ طوبی … نمود صورت کیوان دبا سپهر گردون
که عرض داد بگیتی چو ویش لؤلؤ لالا … ز بیم خنجر بهرام آسمان کوکب

وله ایضاً

صفای صفهٔ آن شد که گنبد مینا … در آن چمن ملکان سپاه از هر سو
پری بمویه ولی حوری با من خانه … نگاه و تحفه کرده کوه تر کوه گران
بجلوه جنت و آفاق آفتاب آسا … اگر بچشم در بین عنصری نگرد

بر آستانه دارای مملکت آرا | برای چیدن رایت علاقه پروین

ایضا در مدح خاقان جنت آشیان فتحعلی شاه گوید

خوی گردش سپهر اندر گل گر آفتاب اندا | غبار سهب او برگی بار دشمن رویین تن
سراسر کوه صرصر سار در صحرا و در دریا | چو مهر آمیز لطف او زمین نقش انگلیون
ز روی خسروان دین کلاه و یا ز دیبا | ز آب خنجر او آتش همی خاک و هم خاک در

در صفت عمارت گوید

شکرف تو شید لعل حورا | ترا زاید ز نار سرو کانون
همی سیمین سلب پیل توانا | بلعل میکشانت از رخ ریحان

وله ایضا

نه کلبه که در آن ز طرب نه شور و غوغا | بهر طرب که نوبی ز خورد کان سبک سر
همی نیابی جز جوش کوثر آب مصفا | فواحش همه محکم او همش همه مثبت

ایضا در ستایش

جام سیمین ست گردون شربت آفتاب | در حواهر دو در کسوت پیکر جان پرورش

در مدح خاقان عرش آشیان انار الله مضجعه

ز روی زرد قرین با قرابه زرد آب | جدا و ملتمس چون اژدها در لب جوی
بکام منتن بنتین با صفت که لعاب | نه جوی آب شفا بخش چشم یار بسی
جدا ز یاری یاران و صحبت اصحاب | گهی ز ناله تب چون حریق در آتش
خبر رساند حبیب مرا کی احباب | چو دید حال خرابم ز رنج و بیماری
بمویه گفت که ای هیچو موی نده تاب | چه رسته آن رخ چون لاله این تک زریر
چه شد که می نخوری جز عصاره عناب | بنفشه ستر زلف سنبلت چه رنج آورد
چرا حسین توا از سرخ صندلست خضاب | که کار رطب تر بیر تو نشر رطب بود
سوال هیچو منی را نگویدم چه جواب | همی بگفت و یاقوت در فشرد لال
گشاد و بست پیچ ده ز رنگ رابعتاب | که از ثنای شهنشاه آسمان اورنگ
ز هم گسست ازین گفتگو حجاب طناب | ز جسم مرد سو روزن جسم مستور
کند سراب و محیط جهان محیط سراب | چو کاه گشت کنانی به زر زر آری
چو مار گرزه نغار و چو شیر شرزه لعاب | ز خون نایژه ها در کنوس سر می ناب

فلک ز شرم بضاعت بگاه نام آرد
از و چتیمی و تعریض اسکو تعسفد از آذر (?)
چو کرد این فلک او خندان امل دوده آدم
یکو کرد پشنم حمله در برز قارن برقارون
تن و رخستش هیبت اندر گهی گر آسمان جنبش
تن ماتن بحر مرجان موج در میدان در ایوان
ز چهر زادگان چرکاه و یا ما نوی ایوان
نصابیت منقدای باغ مینو
تو و کردون چه حرف این ها ماهی
ز نگار تو مغستون خط غلمان
همی زرین عصب ها رجهان سوز
خاک و جور زادش دوان سایه آهو
بهر کجا نگری برق تیغهای مهند
نه عرصه که در آن اسپه نه کوشش و جنبش
همی نبینی جز رزمگار قصر شید
خسرو عرش آستان فتحعلی شه که شرح عرش
شعاع کس و دو چو در مرآت رای روشنش
تا کرا زند در گردش سپهرش سالیان
نشهم که مبادا ز حادثات خراب
بهر تنی ز دو باصد هزار رنج محیط
ز بسکه برده تاب این روان سپرده کجا
همه چو چنگ منصح ز رنج استسقا
در آن جداول تنین مثال آب عفن
در آمد یار شدم من قرین که ز رنج
گر از رنج تن ناتوانی جانم
بنالت کفت کای هیچو نال گشته نزار
تراکه بود ز عتاب من عصیر عنب
سپید صندل این سینه بود بالیش
لت که هر نفس افشاند صد طویله در
از آن سپس که بمن مویه کرد موی کنان
شهنشهی که چو فرخنت بارگاه جلال
کند دها دو ملال سین تلال و وهاد
ز بیم مهر در دم افکند و تاب از دم

پی سپان و شاقان جاپل چو ز اخشم
از و لطفی و جوف آسمان آکنده از آلا
چو خندان تیغ او گریان جبل زاده جوا
چو پیر شیر ها ل گستر نام آرش پر عنقا
زمین رزم او راغی که دارد دیو آهن خا
چو کرد انگیز رخش او سپهر و کام اژدرها
ز زخم چنگ شیر آتش همی خاک و دل خارا
زمینت پیشوای چرخ مینا
تو و جنت چه را زین سیر و مولا
ترا خیز ز آب خشک دریا
بچنگ ساقیانت جام صهبا
بیار و آز چو روش نوان نبک عنقا
بهر طرف گذری ز رآتشنهای مهنا
بهر طرب که جوی زکتبان تهی یا
تمایلش همه سکو خصایلش همه زیبا
جبهه سائی هر سحر که در خضاب ست آفتاب
چون عطارد خال روی آفتابست آسیاب (?)
مستتر چون در گهر فشان سحابت آفتاب
بهر خراب غرق قبا ده در تب و تاب
چو بر کباب ضعیف حافظه لبلاب
نشسته بار وی عسال و نشته نقاب
خشک دمیده چو در کام اژدها انیاب
نه آب جوی همان بکام زهر مذاب
گهی ز ریزش جمع چو غربی در گرداب
نشسته بر سر بالین بسکال خراب
چه رسته آن قد چون نارون بضعف سداب
که دور از آنت بنفشه بریخت در تب و تاب
چه شد که می شنوانی ز خویشتن اندر تاب
همی بگفت و گلاب برفشاند گلاب
چرا طلب نکنی در دو خویش را جلاب
آب رخ جو آتش تف تیغ جواب
چو مهر خسلی گردون ملک بلال رکاب
خنامکه باده گلگون در آبگینه رکاب

کنند کرده کردان بن کال کباب | همه بدست فشانی و پای کوبی در
نحول حشمت علاء و چون کو عجب اثر اب | زخون خصم کی زرفشم ابکبری

در صفت رمح و مدح خاقان مغفور گوید

نونهالیست که از آتش باغ ظفر است | گرچه پیوسته خورد آب ز سرچشمهٔ دل
گرچه چون غنچه دلدوز زبان ده زبن است | افعی گنج نوالست ولی روز نبرد
که سکندر دل دارا و جمشید فرا گرفت | لامکان صید به فلک قدر و فلک از نکهت
گشت این قصه در قصهای جهان مشتهر است | کافتاب از طرفی با رخ افروخته گشت
که بسنوزم دل از آتش و به بخون جگر است | یکی لحظه دهد دست که رم گستراد

در مدح خسرو مغفور نایب السلطنه عباس میرزا

نه در غم رنج تن و آسایش جانست | کاو از تف خاکش دم چون نافهٔ کاز است
هم سنگ کهی زرین با شیر ژیانست | پویان بنجر اندر کرکوفه جسم است
در مغز غبار سپهش عنبر و بانست | در نیل کفش جوهری آتش و آب است
خورشید بسطش ار دوحوت ار برقانست | بر پیکرش اندام سهم آورد نیام است

و له ایضا

نه نور را از چه تابش مهر است | این شتابان فلک که در زبر است
حکم یزدان این و آن چه سیر است | همه گرگان بگرد این مردار
گر تو بهشتی سپهر زیر است | شرم کن شرم و ز خدای بترس
آب از خون و خون از شیر است | گرت در ششدری اسیر سپنج
چار مفتاح چار تکبیر است | دانی از خواب چون شوی بیدار

در مدح نواب محمود میرزا و صفت عمارت موسوم بکاخ همایون گفته

پشت ماهی و رخ ماه نفرسود و نخود | نیز فرمود یکی جنبش اختر نکند
که چو فردوس برین باد بنا بس بخلود | کاه و بیگاه در آن بزم سوی تا ناهید
گوشهٔ منحنی تو افسر خورشید ربود | زان سپیدتا بادینکری از آینه و ملک
گر زبالا و زبر کوهر جا بتان با بود | شعر من هیچ به سر و خاطر من ایمن و سنگ
نیک اندیشی استاد بسود و بستود | من هیچ او نیز فرو میرم و میران و اند

زبرق تیغ دل پردلان کال کنی
بود بدیده مردان لشکر تو بزم
آن جویباریست که بر سفینه خصمش گداخت
که دوش کمر کاو زمین و پشت ماست
عجبی بیشه نخجیرکری گر شکد است
قامتش کامده رونق شکن سرو سهی
لاغر و زرد بود پیکر آن چون عشاق
چشم نشان قبضهٔ شاهنشاه جهان
دوشش از دادتو با بیرخرد کرده یاد
لعلهائی که بصد خون جگر پروردم
کان و دریا دو کواه سند از پندارم
امروز ار که تاجوری ملک ستانست
عباس شه آن گردنکشان تاج ربانست
آن خسرو غازی که پی ملت تازی
هم پله کهی زرین با بش بنج
در گوش عدو بهشتش ربط و حکیمت
هیچ ز حل سکلی درحوت و در سهمش
وین چرا غار و آن چرا خرگاه است
باز فرخنده از چه کردار است
ماه را از چه روح کاو راست
هر دو محکوم حکم یزد اند
گر تو غافلی نه آگاه است
غافلی از کسی که از بد و نیک
چاره پر قفل چار کار ترا
شاه محمود چو بر نام همایون بنهاد
داد فرمان که در کنج کتابه بنگار
آتشی کاورد از چشمهٔ قطران بیرون
صبر و حنظل را چون بازری شکر شود
چون بفرمانش ز توده زر گنجورش
ساخت بر نام همایونش این کاخ
تا بگویند که از فره خورشید برین
ای جوان بخت مرین سر سخندان پور
آنکه انباز فریدون من آمد بسخن

دلاوران بستام و نکاوران بکاب
که هشت قبه گردون بچه آن دو حباب
خنجران بیکر آهن دم و فولاد سر است
که سرش بیم جگر شیر فلک قیر است
گوهران هیچ بر آورده ز صلب حجر است
لیک همواره ز سرهای سران تاجور است
که قرارش بکف خسرو فرخ سیر است
آفتاب آیت مه رایت و انجم حشر است
کاین شهنشاه ستم پیشه و بیدادگر است
بگدائی و نکوییکه بر ما حجر است
گر جنابش لبکان جشک نرخ بحر تر است
فرزندجوان بخت شهنشاه جهانست
عباس شه آن گردنکشان تاج ستانست
کاه از دم پاپوش رح چون آتش دستانست
تازان بجهاد اندر گرکوفته جانست
کالماس تمرد تن بجاده فشانست
بر گوهر شافعون بداندیش فشانست
آن چرا اسیر و این چرا قیر است
بوم نشنوده از چه تقصیر است
این دو تکی زمین که در زیر است
آنکه محروم در میان شیر است
گر نصاف جای تشویر است
پنج نوبت بشام و شبگیر است
کانهمه خواب و اینش تعبیر است
کاخی آراید کاید بخورنق محسود
تا فروزان کند آن بار گزو یافت جمود
آتشی کاورد از معنیت حنظل امرود
قیر و قطران را چون مارخی عنبر دود
ریج سنجان که شناسای فرازند و فرود
باچه با ربط سعدی سپاهانی رود
فلک خویش فرازد و ملک خویش فرود
سخن پخته ناساختگان سوخته بود
زشت و زیبای سخن با بس با معهود

پای تارک بر چین نهادی از شرف
گنج پر گنجم مقعد از نادم آن
نکته توحید کز اول مدلل کرده‌اند
خسرو عالی گهر کز فطرتش باید دوئی
کس نظیر گوهرش در مخزن فطرت نیافت
شد مفصل شرح مدحش ثبت اوراق امید
بحر دانی چیست مصروعی ز بحر خاطرش
رایح راحم شکار آمد سزد گر بر سما
طایر تیرش کند با مرغ دلها در جدال
چون بایوان زرفشان نقش مصور کرده‌اند
خسروا آسمان زمین تو باد
اختر توسن سپهر شموس
سینهٔ خسروان ترکش کش
خواجه نام هستین کیوان
محو اثبات صفحهٔ تقدیر
سقاک ابتدای روضه روح پرور
ترا آسمان خواند می گر نبودی
سیه روز از نرگست چشم جانان
یکی حوض مرمر در آن باغ دلکش
بود آب صاف وی از زیر تو گل
چو حورا و غلمان کبوتر ملاعب
همانا چو مدحت سرایان خسرو
ز هر قطره خیزد حبابی که باشد
مجمل چار چیزست از چار چیزش
یکی باغ رضوان یکی ریح ریحان
ای صنعت اسکندری ای آینه زر
ای خاور آن مهر فروزنده که باشد
ای معدن آن گوهر رخشنده که آمد
از جون عدو غازه کز چهره گردون
فرمان بری دور فلک خسرو خاتم
امن سخطش غایله جسته و جا آب
عکسی ز کلاه وی خورشید برقع
جنبشی از سخطش زلزله قسطنطین

گوشی ود کی از رزم مرا بکره رود	شاخ شاخ بهشت ولی بزند شاخ گوزن

در ستایش حضرت خاقان خلد آشیان مغفور

این کهن ورده وان مخزن که مفصل کرده‌اند	آن زر ولایدرا که از تکمیل پیشه‌اند
راستی باید به بینی تفصیل مجمل کرده‌اند	از معانی بانشن نکته آمد بدید
کف بلب آورده از موجش مسلسل کرده‌اند	دست جودش کز نباید بوی آن اخلوت
نام مدح را بدل اکنون بغزل کرده‌اند	با عطارد چون هلال او قران ... ز تقویس
آنچه با دراج و تیهو صقر و جدل کرده‌اند	در فر مردی با سهم و مغوله ...
چون بمیدان جانشکر محشر ... کرده‌اند	گنج قارون را مماثل با زر گل خوانده‌اند

هم در مدح خاقان مغفور صاحبقران فتحعلی شاه

بندوی هندوی کمین تو باد	خار و خرمای شتر و خیر قضا
از چپان تو و چینین تو باد	بی برهان قاطع منکر

وله ایضا

سیه پوشش از سنبلت زلف دلبر	مشام سپهر از شمیمت معطر
یکی آب روشن در آن حوض مرمر	بوسعت بود آن چو عمان و قلزم
چو یاقوت گون می به مینای ساغر	ز موجش عیان عکس مرغان غزالان
در آن روضه مرغابیان ماده و نر	بسی نغمه نواز که هر نغمه‌شان
دهانشان گهربار باشد سراسر	ویا چون کف گوهر افشان خاقان
ز عکس شقایق چو یاقوت احمر	تو گوئی که حوران کبوتر تکاپک
در آن تنگ بنگر گرت نیست باور	ز صحن فلارا ز باغ فرح زا

در صفت آینه و مدح خاقان مرحوم گوید

عار تکرد دریای و معدن گوهر	ای هیبت تو تمثال قضا نوکی مثالش
از گرد سپه سرمه کش دیده اختر	رای وی امضای قضا نیروی تو زو
گر پاس وی و عرش برین تارک افسر	جود و دل بخشنده نه موجه دریا
آز و کرمش واقعه مسته از اغر	آنجا که دعایش همه را یارب و آمین
ترکی ز سپاه وی بهرام مجمر	از شرم نه ای از آن که زر افسانه پر تو

وله ایضا

گر مراد تست بر جان بخشش تحویتاج مرو
قدرم از ترو رشناسد گرد مقعود
از تقاضای ذات بی‌شکلی ممثل کرده‌اند
اولین گوهر که نامش عقل اول کرده‌اند
مایه ماهیت تحمیل کمل کرده‌اند
مختصر شرحی که نام آن مطول کرده‌اند
از چه زرق خلق را بروی تحول کرده‌اند
درج کردن گوئی از ثوب ... کرده‌اند
صفحه ادی برسم آهو مستعمل کرده‌اند
رمح قارن استقاران اشل کرده‌اند
دست قدرت در آستین تو باد
رام آهسته زیر زین تو باد
ترکش تیر دلنشین تو باد
ثمر نخل مهر و کین تو باد
تیغ تو آیت مبین تو باد
بهشت برینی تو یا چرخ اخضر
رخ آسمان از کواکب مجدر
هوای جهان از نسیمت معطر
بپاکی بود این چو تسنیم و کوثر
چو در رقص کبکها که ...
بدامان گردون پراکنده گوهر
فشانند در هر نفس گوهر تر
سرآورده بیرون در آب بیکر
ز آب صفا از خاک مطهر
یکی آب حیوان یکی مشک اذفر
ای عالم جان از رخ زیبای تو پیکر
بر خاک که دشمن ناصیه ساخسر و خاور
توقیع ممثل نقضا های مقدر
حکم وی نیروی قدر بازوی خنجر
مجدد که بپاک ملک نعره و صنبر
آنجا که ثنایش همه را یاره و پرگر
از بیم ... که اندیشه مقفر
گردشی از نهش صاعقه و کالنجر

هرچه در ساحت عالم موجی بد ششش لشکر
از در چاکری و بمیان هرچه کمر
بحر خونزانه بجز ذره کیوان معبر
نای ضحاک نسایش کرمار حمیر
ماری آرد به سه پی تنین چار آنزایر
چون جهاندار جوان شیر دل کند آور
هرکجا جنبش جنبش همه هامون تنین
اندران موقف کرکوشش ترکان عجم عا
پردلان را چو تک رخش سواران پی
از دم آهنج نهنگان همه دریا بار
گاه در جوشن چینی تیغی پیکر سوز
ران فشار و بچه بر گردن آن تیران کوه

در مدح نواب شاهزاده معظم محمد ولی میرزا والی خراسان گفته است

همه زنده پیلان با درع و مغفر
گروهی تا تن چو تن تنین و تندر
ز اجناد صحرا چو صحرای محشر
روانها پرآزار و دلها پرآذر
سرانجام کوشش سپهدار کشور
همه پیل بر باره دیو هیکل
همه در بکوشش چو جوشنده دریا
نغریدند چو تندر به میان
همه ز ابلستان فروغ عطارد
بجسن هریانده بندگی بر دل

در صفت جشن خاقان و شاهزادگان عظیم الشان

همه ترانه ام از نخلهای آور
قلم فکنده م کف دهن ساخنجر
گهی نفکرکه ناز م که را بکین لشکر
نه پای از سرآنکه بسر زپا بخبر
که هان که بکجا تا چه جا چه چیر و چه سر
کلاه گوشه اقبالت آفتاب سپر
ز شاهزاده حسن دیده زینت و زیور
فروغ اختر شان نیز های عرصه سن در
کنون در قع این لعبتان بهمن بر
یکی بهشت و در آن صد بهشت انسان در
همه نتیجه قدر و همه لطیفه فر
چو تیغ بحری در وی نهنگ جواهر
گهی بکاخ زهم کاین تو لالی گی سنجا
گهی بباره سرایان زهر قسطنطین
علاکی که هزا بود و بویه بوی رسید
ز آستان ملک زاده بیشکاری باد
چه کفش کفش که ای آفتاب عمر و علا
ولت ز نور جهانگیر چون طلیعه صبح
بکاخ اندر صد آفتاب نور فشان
تو نیز باید در آن پیش از ستایش شاه
همی نهفت ز اطراف حجه کافور
چو انجمن چو یکی آسمان پر نجوم
رکابشان گهی گران گنج روزگار رها
چو آن بگیرید خندد بماد ران فرزند

در مدح خاقان مغفور و فتوحات خراسان گوید

هرچه در جوف بود ذره بحر خشن آست
از پی بندگی و بجهان هرچه میان
کوه تن پا نه بجز کوه گردون امن
هوش فرعون سپاس آورب جبریل
حوتی آید بد و سرافعی پنج آنزایای
چون شهنشاه جهان داد کرملک آرای
سرکرا یار افی خنزر دم تیغ گذار
سپاهی زرابل کشیدی بکابل
چو دریای جوشنده مواج و هایل
بهر سو کرخشان همه باره چون باد
همه شرزه شیران با تیغ و زوبین
سپاهی سراسر چو عفریت جادو
زافواج هامون چو امواج دریا
بروها پر از چین و جانها پر از کین
بپاپان چالش صف آرای کابل
سپیده دم خور چرخ این بهای رین
بعال بیک سرو دم بهمی که تر بهای
بیم بهو پیه بهمی باز جوی از گردون
همه فسانه ام از رایهای ملک آرا
کله نهادم و سر در دها ده دیهیم
گهی برای که رانم کجا بصلح رسول
برون شدم ز وثاق و دوان شدم بشتاب
نخت صنجک اندر بروی خواندم
بلند پایه افضالت آسمان بهمای
نقرو زیب یکی انجمن چو باغ بهشت
شعاع گوهرشان گنجهای آورد
چو گاه شام در این انجمن مشاطه صنع
بانجمن شدم از آستان تعالی القدر
همه سلاله عقل و همه خلاصه فضل
چو کلک اری مه و شب بشهاب معنی
منت خدای که پیروزی و ظفر
با عزم او جبال جنبش کش تمال
راند چو سوی معرکه بهرام و آسمان

هرکجا نعره کوشش همه گردون نندر
اندران وادی کز جنبش لشکر محشر
گردنان را چو خم خام دلیران چنبر
از قرابینک پلنگان همه طوفان آذر
گاه بر پیکر روئین بدمی جوشن در
دست یازد بچه بر قبضه آن سرد آور
پای دران فی خنجر بدر مرگ سفر
به نیروی دادار و فرمان اور
چو گردون گردنده خونخوار و کین ور
بهر جا که پی شان همه کوه چون در
همه تیر باکرزه کاو پیکر
همه در با من چو سوزنده آذر
بجنبید لشکر چو دریا ز صرصر
همه کابلستان طلوع دو پیکر
ز اندیشه جان فرو بست بر در
سر فکند مرا سایه همایون فر
نتیجه می ندهد در زمانه جز افسر
سرم بپایه همی از کوی اختر
گهی فراخ برم کاین منم یکی سنجر
گهی بشنه کرایان بیاد کالنجر
که هین پذیره شو ای جا ز وثاق بدر
خجسته سیرت و فرخنده رای نیک اختر
چه کفش کفش که ای آسمان فضل و هنر
دمت بفیض و ان بخشش چون نسیم سحر
بدشت اندر صد آسمان پر اختر
شوی ز در دری نکته سنج و مدحتگر
همی فشاند با کناف طبله عنبر
چه انجمن چو یکی آسمان پر ز زهر
عنانشان چو سبک خوش کا بنات ملک
چو این بخند دگر بدنژادگان ما در
پیروز شاه غازی آمد ز سفر
با طبع او بچار علامت بر شمر
گیرد چو راه ناحیه خورشید و باختر

وبدان بشیر نبرزه و مصافش
لشکر کشید خسرو غازی بر روم و روس
با رخت نیل جنبش و با تخت پیلپای
لشکر بر ایران آورد زان گروه
گفتی که می برآید از مرغزار تیغ
گر زرد نور چرخی چهر آمدش زریر
شد پارسینه از زره دارای شیردل
بی آب چشم خیره زآزرم گرد و دور
چون جم شنید کز کهربا بکار جوشن
بر تیره جانش از امر بهشتی سرشت شاه
هر مور گرزه ماری جانش تن گرای
خاور مهان شدند خاور خدا زرم
چون تیره شنید جنبش آورد باستین
و آنان شدند چون گله گور انجمن
در حمله بخت شهنشاه روزگار
رومی سفن به پیکر شان عبقری حریر
فرمان شد از بخت که لشکر خدای پار
لشکر کشید و ملک کشا و ملوک بند
هان ای معسکر ملک آسمان سریر
نک خاک بهنه تو براورد چرخ سر
هم آسمان تلال تر اعکسی از چمن
هم مه بساحت چمنت برگی از سمن
هم باد مشک بیز تو دلاله بهشت
بر سیرت خرد فلکی عقل را عقال
گر با زمانه پنجه زند سنگی و سبو
ستیش نی بجنبش اگر دهر بخت کوتش
آن ریزد از نهیبش چون ژاله از سموم
کنون باید بمرد قیروان ای دلاوردان
یکی لشکر برآرایی بباغ و راغ و دشت و که
برامح بازی رمح و بکیوان کج شه کیوان
هران فرزند شیراوژن بجای خسته گوران
مگر این نی همان ضرغام سیل انداز شیراوژن
مگر این نی همان خورشید کیهان سوز آرا

مجلب بیاز حره و ایماش با قدر — پیرار سوی گرگان بیوبان خجلک تور
وان بدنهاد را به نیاورد در شمر — با صد هزار مرد چو کیهان هم ذخوا
با بزر شیر صولت و با گرز گاو سر — آن اهرمن به توز ترکان نفریفت دل
غارت بیوم گرکان فگندند آن حشر — زایران گوان لشکر نخچیر و رامان
گفتی که می ببارد از آسمان تبر — البرز آهنین تن از برز تر جگر
وز چار پره خدنگی چاک آمدش جگر — یکقوم را غنیمت شد تا بار وان
گرگی بمرز گرکان با جاه و با خطر — بر عقاد خاین بر بهنظر امین
با پاک جان تیره نقطه سران انهفت در — برکاشت دل ز مهر خیان کرینده خوی
پرورده بنافت ز پرورد کار سر — فرمان چنان نکاشت بساد به سالخورد
دوزخ فروز هر شرری از دل حجر — راندند با کسانش مسلسل بحبس شاه
هر موی اژدهائی بر تنش جان شکر — کامد یکی نوند ز خاور خدا نوان
برکاشتند روی برافراشتند سپر — آن بوم و بر کشور امیری از رخنه بوی
کا پهندی لاوری ترک و بی کمر — لشکر کشید و خت بخاور مه درفش
راندند خیر خیر با هنگ شیر نر — افکند جرّ و جوی بلهای لالدان
از شهنرار مرد مبارز نماند اثر — کیخسرو سپه شکن افراسیاب دار
هندی خشک مقعد شان تیشتی در بر — کوپید کوه و دشت با هنگ خاوران
بند دبجاک لشکر خاور زمین کمر — خم داد پشت خسرو گیتی ستون سیم
وز جان بدسگال سیه کرده ماه و خور — از تیغ سر فشان زاوج سرکشان

در مدح خسرو غازی منصور نایب السلطنه مغفور

هم حور بد امن منت شاخی اندر بر — در آعه بهشت پراکنده آن نگار
هم گرد سرمه سای تو شمامه عبیر — بر کلاه تاجوران از کو به مهر
بر صورت بشر ملکی ملک را شیر — عباس شاه غازی گامد بر ورگا
گرد ستاره کنه کند موئی و خمیر — هندی خشک پاک پیش تیشتی در بر
کندش نی بجالس اگر کوه هند بر — شور و بدان چنانکه بتوریک حره با
این سوزد از حسامش چو ژاله در سعیر — خواهد سپهر خون سروستان خود ده

در مدح شاهزاده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا گوید

که چنگالش همه ژوبین و دندانش همه خنجر — مگر این نی همان فرزند کیهان سوز رستا هفته
که تیغ شاه هرکش ز قتاب خاوری اشهر — مگر این نی همان برپلا گر برق شمشیرش

جادو نهاد دیو بیاز مرز کاشغر
بر صد هزار دیو چو مرغان تیز پر
وان دیو چو بریونرا آنان بتافت سر
راندند سپیر و بر با جوان پر دل ازر
چون بستدین موج از گرز جوی و جر
یکقوم را هزیمت شد تا بکاشمر
بر سیرت بهیمه و بر صورت بشر
بر تافت رخ ز خاک خیان فرجسته در
کانجا را که گشت ز هر گرد آورند بر
از خشک کوه برنیان وار ثوب بلا شه خر
کای شاه آسمان جلال آفتاب فر
آشفته شد رفته باران رخنه گر
گفتی که آفتاب برآمد با اختر
بهرام پور کیوان چو چون گشت با کجر
با لشکری ورون قیاس وفزون مر
با لشکری چنین ملک آفتاب فر
بوسید خاک و چیست برآمد زرین زر
صحرای خاور آمد دریای اختر
درم یکی نوید روان بخش و لپذیر
نک آب عرصه تو وار د بشهد شیر
هم اسکون ها از تو القشتی از غدیر
لوزینه سپهر در اغشته این بسیر
جتر کمان تیرزنان زهره در
بر نادل ملوک زبخت جوانش پیر
رومی سفن بزرم برش عنبری حریر
جوشد بدن چنانکه به نخجیر شیر زه
چون از حسام نام جلالش یکی بری
کنون باید بدشت خاوران ای خسرو خاور
یکی آذر برافروزی به بر و بحر و خشک و تر
بگرد ون برده گر گرد و با اختر برده در اختر
ز گوران بخرد ز هر کرا جز این سخن باور
که شاهان جهان بزرگ نام او برکشت جان از زر
همی لوال و قسطنطین همی لرزان کالنجر

پلنکان دژ تنک قلزم نهنکان کر بر	اگر این نی حسن شاه بهادر کو بکام
زبانهای خراطین خسته کر چون کره جمیم	عیان هیچ این مهر خاور کرچه باختر و نهان
بطبع اندر کوزن کوزنان ره بکوه	مذاوک کآری کی بهیبت افسون انکرد

ایضا در ستایش خسرو صاحبقران فتحعلی شاه کوید

بر این زنکار کون کهخیمت کوهر	چو از این پیشه شیری آتشین جنک
زمین لنیفه شد پر نافه تر	سخن روشن کنم زین در بپاران
و تا قم خواجه تاشش کام اژدر	دو یار زحم کسار از زنک و روم
کر بدیدی بتن دیبای ششتر	سمن ساقی بدان سیمین تن بوم
بغیرت در فتادند آن دو دلبر	تخت آن زنکی سرکش بروی
برو در روی سمن از زلف معصفر	بد ساری منم قایم بیک جای
بدو کفت ای سیه کار فسونکر	با فسون قائم احیران بهر کوی
فرو بندیم بر بال کبوتر	منم ده مشرق و مغرب مسافر
کز امش فتح و فضت رست مصدر	چه یوی روز نور دست وشاهان
تن خاکستری کوه پر آذر	بکاه یوی کوئی کرد پنهان
چو در تمکین جهان آرای تسندر	و یا جهان نهنکی کرد و اهنک

وله ایضا فی بهاریه

بهار حله اخضر کشید برکلزار	چه طرحها که زمین کشیده بر تسبد
کنار سبزه هویدا بنفشه در کلزار	کرقه ساری آل تذرو در مخلب

وله ایضا

دریاش کسی نکوید اکر موج بر سپهر	فتحعلی شه آن کو جمشید تاج بخش
هم نطق دل اندیشش جزاره جرب	کیهان مرداو بار جنبشش چو دیده سرور
از چرخ دال بیکر دال افکند بزیر	کیهان ملک و را افلاک بیک سیتیخ
آسوز کار انجم از هوش بکیر	تندیش آنکه کندی کذشته در خیال
حصن حصین کشادن از سمی قاآن چمیر	از بیم آن هزار هزار جا نها چو درخروش
آزارد ها ی جانی خرسند ار دشیر	درکاه این شهنشه نی آسمان دون
تو اد کان جا هل نشسته بر سر سریر	ده و اثر کونه پرستش سنکر که باد تاب
ونانکه جفت دانشش با پایه خطیر	در کار ملک و ملت ز انصاف فرد بکسر
کیوان ژرف بینش چلیس تیز وی	خورشید کعت با مه کاندر زمین نیوش
لیکن در آفرینش او بر نبست چیر	کیهانیم ز آتش ایک بنام هوس

اگر این نی همان کز لطفش بود مسوران
چه شاد آن دم آهنج اژدها کرش کای بیک
ولی بندند اکر سیری بکاه بسار زور نخچیرش
شبانکه کاین همای آتشین پر
غرابی پرکشود از شرق آورد
بمشکین طره تنها پوشید شیرین
یکی کنجور هند و باز فشاند
ز ناف آهوان مشکون سهم
چراغم خانه زاد چشم کردم
سیه مستی بدان شکر لب زنک
نهانی مه من با خود چه دیدند
بکفا ای سیمین ای جهان چند
زکفارش بخود پیچید رومی
چو پیلی پیکرم چون پر طاوس
شهنشاه جهان فتحعلی شاه
دد و برسته هر سوزنده پیلان
غریوان هر دم از خرطوم جیحان
و یا بر قصد جانها جسته کمن
کذشت صدمه آورکه رود دل آفد
سحاب کلاه افسر کشید در کلشن
فراز در وحه عیان یاسمن بصحن چمن
ای قیصر شاه کامدمابه است قیصر
با عرصه بهشت نخوانم مر روضه رضوان
کرد و نش کسی نخواند اکر اوج از جهان
هم خلق جانفزایش نشانه بهشت
چون تیر دال پیکرش در چرخ دل آشفت
پرور دکار مردم از جان هوشیار
سد قدر شکستن آن سنک و این سیخ
از اره و شیر شانی چو خشنود روان
کار ادکان کامل کبسته از سرو
در انجم هم دولت از شاه با خطر
با هم چو درحکایت از خوف او رجا
کرچه بچار عنصر جسم از نشان جسته

بیکغارت نکون از روی سپهر بیکار
بیکایک زالبصد پیرایه تن برای جان کو
عقابی را اکر بزند تولی چنک بال و پر
بسوی اخستر شد بال کستر
زمین و آسمان در سایه پر
بهر مرغوله بیند اسیکون بر
شکار انداز شد بر دشت دیکر
ششتی از ریک بود و سمن معجم در
یکی در ایمن و دیکر با یسر
که آموری برار کافور و عنبر
زبان بکشاد در تندی چو نشتر
بغمازی تو ای و ایم بهر در
به نیرنک توام در وا بهر در
به نشر مدح دارای مظفر
جبین فرسا همه بر خاک آندر
بطارمهای نیل اندوده صرصر
بخاک اعتراز دریای اخضر
اجل در پیکر پیچید و اژدر
رسید نفخه آوار و شد ز جان آزار
چه نقشها که ز شکر فسته بر نکار
نهاده طوطی تر غراب در منقار
بخت جوان شاهان و چرخ سپهر پیر
با صده است نیارم مر سدره را نظیر
خاقان اعظم آن که خورشید ملک کیر
تمکین سپهر آغاز کلکش چو در صریر
میزان قدر او را اجرام یک ستیر
سخیتش را که سستی سپهر ده ضمیر
از هول آن مهالک دهها چو در زحیر
کز صرصر حوادث باد از برش زبر
ما هیبد از غنون سن بزر بود در تیر
ما زخنه کر سپهر آنجا زحنه کیر
در پیچ پا بدامن زین سبز چرخ خیر
بر خرمن وجود هم آن شهریار زبیر

در صفت عمارت و مدح خسرو منصور نایب السلطنه مغفور عباس میرزا گوید

آفتاب فلک دولت و شوکت عباس
ماه مهر افسر گردون فر سیاره سپهر

هست از رشک منش و سوسها از هوس
من درین فکر که آرم ز چه صنعتش لولو

او ببندیر که رهی یم رساند در کاس
گر بگویید چو تو در نظم سخن استادم

حکمت شاه سخندان به دو شعر شناس
طبع را لطف خداداد ضرورا مدد بس

سبزوار در بر فدان صور حکک نحاس
گرچه آن لعبت چین آورد این نحره نک

کودکان قرطه درآویخته نیز از کیلاس
کودک از سوزن ها در چوب ساز و سکان

نفس هر طفل که پرورده شد از حضن نفاس
عیسی آسیست که آرد به برش مریم مهد

وله

که ز غیرت زده بر سینه نه گردون سنگ
گرده چون قبه بر آن تعبیه ز امر سرو

شامگاهان همه ز شمع فروزان چنگ
پله اش آمده بر صورت سجان تو در

زده بر پله آن صورت اژدر نیز نک
تا بد آیند سلاطین که بسیار و پردم

زین خرامیدن بیهوده و درنگ آهنگ
اولین پایه ورا شوانی بوسید

در صفت بهار و مدح خاقان مغفور انار الله برهانه

رسید از فیض ایج چون پر نور رنگ
چنین روزی نشاید در شبستان

بعزم خاکبوس شه میان تنگ
نشستم بر سمندی دشت پیما

رکابش خود بید کوهکن شنگ
نگاه و قصه چون باد سبک خیز

تعالی الله زمینی آسمان رنگ
هوایش همچون بهارستان نشستن

خم به آسمان بر سقفش اورنگ
بدست اندر ستاده ساقیان می

همه را شکر اخینک نقوش ارژنگ
صف پیلان جنگ آور بیکسو

چو سیحان اژدری زاهیرا اورنگ
و بالا و یخته ز نخجیر داوود

مجره گرده سوی مرکز آهنگ
زمین از کوه پرهن و از نکت خاقان

وله ایضاً

بر لشکر چو جهان تنگ
هر خطی نشان ستاره پرتو

خوریس زده بر سر بهر جنگ
من نیز بعزم خدمت شاه

ده هر گامی هزار فرسنگ
گم کرده ز پا و سر کون تخت و دهی

گاهی ز برق تیغش تابان تنم به تب
زهی ای کاخ والا یک خدم عرش اساس
در نوبی پرده زهر پرده عیان شیشه تی
لعبتان تو ز بس مایل و یار همند
آسمانی تو و خورشید جهان فروزت
شهریارا یکی از زمره احباب مدام
من راندیته کز رستش فشانم ز کیس
در سرایید که چرخ هیئت ز شعر خطری
بیست نحاس کس از نظر قه داند همه کس
خسروان گوشش برآرسته ز آویزه لعل
نتوان گفت همبر شوان خواند بنی
نیل بر روی منقح مدید فاید و
تختی از سنگ برآرسته شه عرش از رنگ
نامداران همه از دسته ریحان بر دست
گنه هست درین کرچه بدایع کاران
آسمانا برا اینکاه سجود آرد سجود
چو کرد این لاله سوی تره آهنگ
زمینا گون دیبها آموا نزا
نگاران رستم انک من که دارد
هوا از عکس آن چون چتر طاووس
ز جا جستم بصد شادی و بستم
ستاسنع و شاید آسمان جل
سواد ملک ری آمد به چشم
در آن قصری که معمار قدر کرد
همه جان پرور از راح روان بخشش
سرو السرور و از خرطوم سجانش
و ما از دو ده گردون گردان
از کردستش چرخ آیینه زنگ
خاقان جهان ابو المظفر
کز بید ز جفنای نیستی
پرچم زده بر فساز پروین
بر بارهٔ تیز تک نشسته
چون جنگ سپه به تو شستی

گاهی گرد درخشش ز خشان ز خم بغیر
حبذا ای قصر همایون پی گردون اساس
ز رشک نرگس خطا غیرت خوبان پاس
دیدکاشانی بی از خواب و شیراز نعاس
شاه یوسف رخ موسی کف عیسی انفاس
او درین فکر که شاید پی قلم الماس
راست است این سخن اینک قلم پیک قرطاس
نکته سنج به ترتیب دانست و اساس
پیر دور اخوانده ولی برده و سولی نحاس
چه غم ار سالک آمن کند ش نیز قیاس
موسی آنست که ریزد بسترس آسیه آس
نیک حذاق شناسند همین را ماس
هر طرف تیشه فرهاد و صد شاید سنگ
کر بهنیش قسر در رحیان رهبک
زیر پا تارک اژدر ملک تنین چنگ
راست گر قامت تو سیستم دست بیچو صد نک
شد آدر گون زآذر یون لب ز نک
زهره فام شد سهم تشنه زنگ
بردی چرخ چاچی را بر آذرنگ
گهی رهبر رنج کفی بر آرنگ
که خزرین بیدش ایوان خرچنگ
بوقت دقیقه چون کوه گران سنگ
ز منقش چون نگارستان ارتنگ
بهک امد فقیه حکمان چنگ
ز نکاری قلکشان پلاسک زنگ
زمرچ این مل جاکستری رنگ
شده طیار زین فیروزه اورنگ
برآینه دل آمدم سنگ
چون کرده بدم روس آهنگ
بر حلیشان سپهر آهنگ
بربسته میان بندگی تنگ
با حمله شیر و بویه زنگ
در بستر رنج با صد آزنگ

از جوشش انحراف صفدر	نازنک صفت رخم بازنگ	آمد چو طبیب عیسوی دم	کز فرهنگ کم متن و بد هنگ
چو دید چنین قرین مرکم	گفت ای بتو در زده اجل چنگ	جاندار وی شست مرح خسرو	بردار بدین ترانه آهنگ
کز حوزشناسی شه معصوم سنت	جان از اجل آبگینه از سنگ	خالیکر دام و دد حواشش	زا جدا لفرا جنای هر تنگ
ها سوی از درع سوج در موج	گیتی ز درفش تنگ و در رنگ	در آمد این چو درع شاهین	پیراهن آن چو پرتو رنگ
بر پشت سکاوری شهنشاه	بر صف دلاوران آهنگ	چون چنگ فلک فراخ سینه	خورشید ستام و کهکشان تنگ
دو چو به زر یک آهنین سم	در مدحت نواب شاهزاده اعظم و ولیعهد اکرم	نایب السلطنه عباس شاه طاب ثراه	بر شیشه آسمان زده سنگ
بعرب شد چو نهان این عراب سکین پر			زشرق گشت عیان این همای بدین بال
بعزم اینکه ازین خطه جنت برندم			عتیق راز توایم گسست عقد عقال
رسید چاکر و چالاک رفت و حیث آورد			جنازه کان بی پی هر من کوپال
بکوه کوه سیونان چو بر نهاد قباب	بحجره رفت درون بر کشید تمثال	سر و مطالعه طالع و مطالع سعد	خیول بر ... در دل هجوم خیل خیال
که ماه روی من از در چو قباب بیافت	عری عیب کسوف و بری ز آل زوال	گسسته سنبل پر پیچ و تاب از سمن	گرفته فندق بیجاده رنگ را به لآل
زتب و تاب شده زعفران اشکش بر عول	شکنج و تاب شده زکلاله اش کلال	برنگ گشته زر سار زعفران از نحل	بگونه گشته شفق آفتاب وزهلال
کهی سواعد سیمین و ستون زنخ	کهی و هب مشکین رو حجاب جمال	زرش فشاند برنگ از دو چرخ جای	بس کشید فغان از دو لعل جای دلال
نهاد سلسله بر پای عزم از سلسل	فکند و لوله بر کاخ رایم از دولال	گرفتمش پرو سوی حجره رقم شاد	زبان عزم رفسانه جدائی لال
سپهر مرتبه عباس شاه آنکه بود	فرشته فطرت فرخنده فعل و فرخ فال	زحضرتیت که از خدمت تو مهر منند	که خون خورند در ارحام امهات اطفال
در آنزمان که هژبران آتشین برتن	در آن نفس که پلنگان آتشین چنگال	در آورند پلنگان وز کار آشوب	در افکنند بارکان آسمان زلزال
زبرق تاخج هندی کرد صمصام	زبیم ابرش تازی پیکر ابطال	شود بجار و فضا از جهان قعار و بجار	شود زلال دو ما ذرهین ما و تلال
زگرد تیره نمایان شود فروغ حسام	زسنگ خاره فروزان شود شرار نعال	چنانکه خنجر تابنده از ظلام غمام	چنانکه اخگر رخشنده از خلال کلال
بنام صارم مصری شود صد و بیلان	قراب خنجر هندی شود تلوب رجال	زگرد زر سر گردان کمر شود مغفر	زتیغ برتن مردان قبا شود سربال
بنام افعی رمح تو دیده ثعبان	بنام سپر حسام تو سینه رپال	تو همچو برقی و دشمن چو فتنه جوی حطب	تو همچو سیلی و اعدا چو خار در سیلان
حلاف ... نیار و چو برق شد خطاب	سیال ماهی ز رد چو سیل دستیال	زبیم خنجرت ای صفدر نهنگ آویز	زسهم ما وکت ای حیدر پلنگ جدال
کنند جنت نهنگان تقعرهای بحار	کنند جای پلنگان بقعرهای جبال	چنان مغیره خنک تو ارزو مند	که روزه دار بدید ار غره شوال
فغان که گشته زروباه بازی این چرخ	بنام شیر ز با جای سینه تمثال	شنفه روی کیهان زبیم جان فهد	نهاده کام با بوان بکام دل اجلال
روزگار بلند آسمان جاه و جلال	در صفت قحط خراسان و مامور شدن بان سامان و	مراجعت و ستایش خاقان مغفور فتحعلی شاه	که با دجاه و جلالش مصون ز عین کمال
دریغ گشت چو از سیاه پیشتاز			نفیر شیر خلل زکام طفلکان ظلال
بقاطنین خراسان قحط خون حرام			بحکم شرع زبیم هلاک شیر حلال
شکسته حالی شاه زابصد هزار درست	زرتر وه دهی از گنج خسرو بدل	بیک اشارت جان بخش مع ملیائه	ز بی عطیه سیم کرمت زبی برگ نوال
از آن بکاوری ازرق وان ره باکنج	بسوی ملک خراسان خسرو مفضال	دلم ز بعد مسالک چه گاه از صرصر	بسم زقرب حهالک چو کوه از زلزال
بقصد جان مسافر چو کرد کاه نبرد	بسفک خون مجاور چو ترک قد جدال	ز ابر کشید خضرا بقیر کون خفتان	زبرف توده غراب سپیکون بال
بهم چو سروم و دبدم بر نشیب و فراز	همیشه گشتم و ماندم ز بی قفار و جبال	گهی بکور شهید کان روان بقصوص	کهی ز لکمن برکان ... زن بسوال
گهی کفم بجدل در کشاکش خنجر	گهی لبم بربی در دهان ده گوپال	چنین نخستیم و نیست و جان بسپردم کو	جهان ز چرخم قرو چنین به سحتم فال
همین بجنت شنفته زحادثات زمان	مصون بطوس آورده کم بخزینه و مال	ولی ز قحط در آن زمره تر کسکان	بکام سیران زهر عذاب شهد زلال
حیات تلخ بمفلس بسکه نان شیرین	ترشش تمایل منعم زبسکه شد بزوال	درین کشاکش کامد بر شاهید	جهان جهان پیش کاروان عجیح و دلال

زا ابلفسا طلسم جهان نیای من بنوش
چه بذلها که ز عون را بنغمهای ندزد
بفال نیک و به بخت سعید بگزیدم
نشستم از بر آن با دو پای آتش طبع
همی سپردم و از پس سعادت اختر
بدید بهجت فتحعلی شه آنگه گرفت
خدیو با دل روشن که آنگه می نسزد
هرآنچه بیلک و هر زه چیش بخاشی
ز گرد تیره گردان سپهر قلزم قیر
دریده درع و نگونسار زین غوان دوان
به تیغ شاه دلیران در آن نبرد جنگ
بدشت خون دلیران چو موجهای بحار
مباد خصم ز جود کش در آن زمان آگاه
چو شعر من شنوی لب مگر ز رشک فسوس
اگر ز فضل تقدم رود سخن دیدیم
ملال دارد ازین چرخ آینه تمثال
شکوه موکبشان هوش برد و قت بیکران
سارییت همتش بکه برسته هر محل
مشاطهٔ فضایل شمامه خرد
اعمال حاذقانش در عرصهٔ نبرد
با زد چو چنگ قادر بیلان نرنج جان
روزیکه تیر دال پر از چرخ دال بست
شمشیر تابناک به تنهای درع پوش
بروی سبزه نو رسته طارم نسرین
چرا دزا رفتند از ار چرا در گون
شراب ده عمی از نیت در فسانه
زجمره جمره کشیده چو مار در بیک ها
نه جز غزاله نرگس بجویبار ستقیم
دهان گشاده عادل ز حقش از شاخ
لیسم من آن کنه کار آن نیایش گستر
بر در دستش عفو کنه بخشائی لطف جرم پوش
تیغ سلطانم ز خون ریزی عریانی جدا
آن شهنشاهی که رسد گر بگوید جلال

ز عهد دال سعی جهان نقره نقال
چه طعنها که و من ز ابنا فهای غزال
شتاب را بذر زنگ و نشاط البال
نشستم از بر آن کرم بوی مشکین بال
همی نوشتم و از عیش قاید اقبال
همای بهجت او آسمان بسایه بال
بضمیر ان ضمیرش خور آفتاب سفال
هر آنچه تیغ سکندر بلشکر قطال
ز خون تارک ترکان نعیم گرته آل
دلاوران یمین و نکاوران ز شمال
چو روزه داران نکشتند بسوی هلال
بخاک بسکه گردان چو خاجهای هال
که جان خود نیفشاندند بدان بنیم سئوال

بدست دشنه سپید و باب جوشن باد
بروز کار چنین من جدا ز حضرت شاه
نکاوری در زرین زر بد دولت شاه
که در تنگ زمین که شتاب زمان
بخاک ری شدم آخر ز بخت ناصیه سیاهی
ضمیر روشنش آن زرف یم که مهر و حش
ز ترک و روم خدنگ و حسام ترکانش
بگرز گردان هر سو بسودن مغفر
بصید طایر جان ها ز چار پر سر دم
ز میغ پویه کردن چو شاه مازن خشن
بنصرتش نکند آسمان چو عزه جنگ
جهان سوختن جان جو بیست خسرو و بیش
صباح موکبش که جان کاستی نحاسند خویش

در شکایت از روزگار گوید

گر او ست آینه هر ولی هر نیک ملال
صهیل مرکبشان هره در بکام صال
جاریست قدرتش بحر برگون محال
آرایش ستایش و پیرایه مقال
اجرام و آسمانش در حوزه نوال
تا زد چو جیش قاهر شیر آن کیج تال
در آسمان معرکه بند دگذارد دل
پیکان آید بدلهای کین سگال

کجا شدند هزبران آتشین مخلب
کنون شان بر و بسر چو تودهای باد
تا مشکر بر در دست کرمت جحجسته
در بستی نتیجه زرشش بموبه هر
هستی که از آذر و تنین شکار جلیش
شیران ملی ز پیلتن ز جنگ جان گسل
سوز دروان شیر ژیان تیش بد
چون ز زوش اخترییت که در کله عمام

در صفت بهار و مدح شهریار گوید

ز نال نال بر آورده چون نکیسا یدم
نه جز کلاله سنبل بجویبار دژم
گهی بنغمه زیر و گهی بناله بم

ز شوق نغمه گوینده کان صلصل و سار
فراز سندکلبن نشسته گل چو جدیو
چو بذلهای ملاوی زجا نقرای صبا

در مدح خسرو منصور صاحبقران فتحعلی شاه خاقان

داور عرش آستان دارای انجم لشکرم

چو خورشید دست و من چو هر آن ابر توم

بکاخ نالهٔ نای و بشاخ نغمهٔ نال
کلیل تن بکلال و لیل جان بضلال
چو رعد گاه صهیل و چو برق گاه صیال
که نبرد هر بر که فورد غزال
چو قهاب بدرگاه آسمان جلال
بشیره در وشبه کوه پشت ماهی وال
کنند خویشتن ایمن ز قیل و قال جدال
به تیر ترکان هر جا شگفتن سربال
ز از دهای و شاخ سه پی کشایان بال
سپهر و مو بهستی چو رخش یازان یال
بمژده گویدشان کابیت غرهٔ شوال
سپهر و تا فتن و جور حشن شاه و صیال
بکیش بسر اکاهی این سخن زبان تو لال
ز استخوان رفات کسان کوی مبال
شترنگ در دم ماران و مهره در دنبال
کجا شدند پلنگان آهنین چنگال
کنون شان تن تازک چو خامهٔ ما
دانشکر برجال جلالت بهینه حال
در ملحی سلاله ز نظمش بناله نال
گیتی طراز جوهر و گوهر نگار آل
مردان بلی ز ماالند در حساب مردمال
در ددوال سبل و مان اگون دوال
چون سرخ حلکریست که در توده زگال
چو اختران مشورت به نیلگون بجارم
بباغ و راغ نگار هزار گونه صنم
چه رست نالهٔ رعد شترانه در غم
نمانده رنج صنم در صماخ جدا صمم
چنار و سرو و صنوبر ستاده همچو خدم
بمدح فتحعلی شاه داور اعظم
گر که کاری سزد گر جان بسوزد دوام
وای من گر نبود ندی سعین ماورم
بر بداندیشان کنون گردد نمایان جوهرم
عدل گرد و نشست و من گردش آن محورم

ذاتم این اضطرابست و ذنب آز اضطرابم / هم سنزد کز تیغ او کوید که در ترویج دین
بحر مرجان موج خنزر از تشبه گوهر هم / این اثر دارم ز بازوی شهنشه ورنه من
بوسه گاه سر تکش خدنو صفدرم / مرغکی اندک خور و بسیار تر مرگ زال

وله ایضا

فلک شکوه شود ملک گروه معظم / ابوالمظفر غازی که در جهان علم جلالش
ز ترکتاز حوادث جهان چو قطره دیلم / درفش و چو فرازان سپهر و پروین آن
یکی پیاله خندان که من کلاله پر جم / با سنانش برسو لشکل هیکل آن هو
بطوفهای مکلل نهر کلب معلم / مکین کمینه کمین نعم زاکر خلاف هوایش

وله ایضا

جانها رسیده بر لب پیوسته از تالم / کاهی ماکه شبنشه شاخی در آب رشیه
هم بر کفش شفقو هم بر لبش تبزم / نو نمیدارز هلیله یا توس از وسیله

وله ایضا

جیش او بی دم تو زمر مه بی زر آمین / بیتوا رشک بهالانت مین لعل گناه
شب یا دیسخنت از همه یا پروین / حوزه ریاشتشان گر تو چو گلزار ارم
مانده بی قسر تو چون بهمن بی فرودین / پنج و بنیاد دستش آماده زلزال خلیل

ایضا در لغز و مدح حضرت خاقان مغفور صاحبقران

چون کنی با طرز دستش معجون / گستراند بعهد فروردین
گاه طوطی و گاه بوقلمون / بجز از آنکه عصاره آن
بر سر او ست چتر افریدون / صدفی پر لآلی منضود
زابر نیسان بگوهر مکنون / دل آن از تراکم اختر
حله اش در سپهر گون اکسون / لب آن از دوار چون لیلی
سینه اش جایگاه صد ذوالنون / هست افزون چار حرف یکی
دور گیتی و گردشش گردون / تن او که بدار دم با زار

وله ایضا فی مدح الخاقان

گر زین پرتو ماه از مهر او پس تر کمان / اهل آب خود کا قدر آورده در سبو کوزه
سپرده مارک بید گردون قندیل نیسان / زبهم کوه بر پشت غزال آسیش ضیغم

در جانم از جهانبان علت کون و فساد / تو کشش ابتدا یتی از دو شعار چیدرم
گوهر دریا فشان گرد فشان پای بزرم / آهن تکار خوردی در خور خاکسترم
هم حد کمش را سنزد این مجر کاندر صف کین / چینه آمد جان بخواهان بشر و اربعم
آشیانم شد دو پیکر سپهر و زمین / کمر دو یک پیکر و پیکر خیزرانی پیکرم
ببین سالار خوامین نتیجه آدم / سپهر هفتم مضمر بهشت هشتم مدغم
اگر نه ناوک باسح تیر غمزه ترکان / هم این شادی همه هم آن امش همدم
یکی نبازد خرم که من بطلسانه پرده / بصید کاهش هرجا بکاز و پنجه ضیغم
بساختهای مرصع هزار جنگ محلی / وشکان همه تیلین ستارکان همه ارقم
زان جاک آدمی کمتر از آن تسعه زنا خوش / خار در تعیش عسال تو منعم
غوغا بیرون وکوی جاریح اینان آن جوکی / از مال ازان شوی زکر بیداب وام
شهاب در آتش تب لهار تب بیارب / یا ازدری بیشه بیداش سر نهان دم
دستور چی رنجو بهر لحظه آورد زور / این اینکه عدیله آزاد عالی کیدرم
اندران عرصه که دلتو دهد خام تحکم / اندران بیشه که عدل تو کشد تیغ تکین
خام خندان بکه بر پیکل سلان پیان / موی بیان بچه بر پیکر شیران عرین
بیتوا یوان شهنشه فلکی بی برجیس / هتو مشکوی جهانبان چمنی بی نسرین
جیش او بی عدد تو کوکبه بی رایت / بیتوا زآه قربانیت فلک قیرآگین
روز از شوق رخت چشم همه بر حور شید / روضه عشرتشان گر تو چو فردوس برین
کشته بی وی نعم چون گلشن بی نسترن / فدو دیوارش استبرق والوان آذین
چیست آن حقه زمرد گون / که بلولوی تر بود مشحون
بوالعجب حقه که پنهانست / در درونش هزار مهر فزون
بر تنش زخم خنجر قارن / بدلش در مخزن قارون
روی صد در از و طرح خوارک / دشت را از شهای سقلاطون
بوالعجب خلقتی بود که بود / آگه از سر اجنون فنون
در دل او ست گنج گنجور / مخزنی پر جواهر مکنون
نه صدف لیک پر بود چو صدف / هیچو راه مجره بر گردون
اخترش در ستاره گون حله / دل آن چاک چاک چون مجنون
آن چو ماهی یونس است و بود / وین عجب کز سه حرف میت بدون
کرده چون خصم خسرو آفاق / سر او که به نیزه در هامون
درین دوران آهن چو بختی عرصه کیهان / ملک کیهان بهشت آیین شهنشاه جهانبان
فراهای متینکسار چه از نصاحت سنجان / تهیگاه فلک پر از چه از جهان چپا پایان
ستم گر بچرو روی نبای کردی ره چون مهر / جاگر کوه آهن پای گاهی هم به طوفان
هرسان آتشش قهر نهیب کاهش شمشیر / اجل را نام کم نامی قضا بنهاده در نهان
نوشته نامه شنا اختر بر عنقا / رسهم مور در نامی نهنگ آورش ثعبان

سپهری را که تیغش ابر بار آتشین سپرها ٭ چو تنین چنگها خنجر چو خنجر رفت خارا

در صفت عمارت

کند طلوع از آن آفتاب دولت و دین ٭ ابو المظفر فتحعلی شه آنکه ندید
چنانکه حیدر کرار در صف صفین ٭ صهیل خنگش او ابر کینه را تندر
کند بجان حریفان قضا ز ذره کمین ٭ نهیب مور بر آرد ز مار کرزه دمار

وله ایضا

زه ز خط استوا زان کمان بست آسمان ٭ روز کین کز آسمان بالا گرد گردون زمین
رست نیلی ز کینه نیل و عقلان اسب آسمان ٭ در سنانش تارک مریخ و رای فرخ بخت

در تهنیت نوروز سلطانی و تاریخ جلوس حضرت خاقانی فتحعلی شاه

فقیر از کرم آن همت خازن کان ٭ جهانگشای خدیوی که خسروان بستند
ز عدل و رحمت او در بهشته روز زمان ٭ صحیفه‌های فرستم بر سم اسکندر
خیال آب حسامش بسینه شجعان ٭ عیان چو شعله نیران بلجه دریا
که چون بسپهر بخورشید شد فروغ فنا ٭ بچرخ و عرش مکان و بمهر چون بنمود
بکان ز شعله قهر بمهر کوه سر گران ٭ غرض بطالع میمون بصبح عید سعید

هم در مدح خاقان مغفور نور الله مضجعه گوید

درخشان سپهر چو سپهر آن باری سرکش ٭ منی فشان از ژاله میکین ساغر لاله

وله ایضا

سنبل و سوری بباغ خاسته انجمن ٭ بر لبط سعدی بساز عود قماری بسوز
فارن آتش خدنگ آرش فارکمان ٭ شاه منوچهر چهر فتحعلی شه که مهر
غیرت داور قرین صحبت ارزمان ٭ حیدر خیبر گشای مهدی دجال کش
هیبت سلیمان مثال مهر سلیمان نشان ٭ مصدر تیغ ظفر زر بو تاج و کمر
خرمن چرخ از دای شه گشته نشان ٭ دست گهربار او خوار بری ابر بهار
گر نکند آبنوس تنگ آبحیان ٭ نقش بکف خامه قیاس
چرخ شود پایمال خاک شود چرخ سان ٭ کوس ظفر و شان زنند نعره چو رعد بهار
تیر ملامت با تن فسن فلک کیمیان ٭ چون بکشی از نیام تیغ قیامت قیام

زمینی را که رخش برق تندرش فرو زمین
تبارک الله از این آسمان و این زمین
ز شکلهای شگرف و ز نقشهای بدیع
در شرم پیچه خاور بود که در هر صبح
صفوف خصم شکافد همی به تیغ جهان
اگر ز نیروی عاجز نوا ز ظالم سوز
شدند انجم و گردون مهر و مه ز اغان
یکی بصورت بدع و یکی بوضع کمان
خصم بسته را چون میان قصد جان بست آسمان
سلسله آتش را تا کند آنجا که جا و بات
در بن سوختنیان سلکو نزار از عرق
دو آفتاب گران تازه شد زمین و زمان
یکی چراغ شبستان عیسی مریم
هم از آثار آن شاخ پر گل و نسرین
غنی ز تربیت ایام سایل بحر
ز فضل و حشمت او محو گرده سپهر
فروغ آتش تیغش بدیده اطفال
بحکم نافذش از هستند تختی را
بچرخ رفعت عرش و بعرش کوکب چرخ
نگاشت کلک صبا از برای تحسین
باس باغ بوقلمون اوج زاغ سقلاطون
شمیم بوستان البرنسیم باغ جان پرور
چمن چو بزم خمار امروز باده جویبار
ز پی تسخیر ملک خسرو اردی بهشت
ابر جواهر فشان سیل جواهر گشت
صلصل و ساری بباغ آمده ورقنه زاغ
بزم فیروز چنگ نو در هوشنگ
بازوی او در معین دشمن او را کمین
هست سکندر جمال شاه سکندر جلال
دامن احباب را ای ملک ملک گر
هست سپهرت غلام کرده کامت خرام
روز جدال و قتال روز کر جهلال
معرکه چون انجمن چون ملکی و عرض محن

چه سرها کار ها زو پس چین زو پس چین بست
که بسته کلک مصور آن بهشت برین
بهار خانه تبت نگارخانه چین
بصد هزار قران چشم آسمانش قرین
سنان خجلی و کنج فلک زاتش
سرو کل بدر در ترشه شرزه بیرن
سلاح رزم ترا تا شوند مستحسن
یکی بهیات تیغ و یکی بشکل مجن
تیغ خون آشام خونریزان میان بست آسمان
پرده کحلی حیا ز زمان بست آسمان
از کمند شکر در چین پیال و خال بست آسمان
یکی بکاخ حمل شد یکی بکاه کیان
یکی فروغ تجلی موسی عمران
هم از نگار رم این کاخ پر ز در و مرجان
به پیشگاه جلالش چو شکارمیان
صحیفه‌های موسم با سجع و نشر روان
نهان چو لجه دریا بشعله نیران
چگونه نسبت ای شخت کوهر تیغ آن
قدم نگاه کیان زد چو شاه کی دربان
نهاد مخمل سبز قدم حکاد کیان
جبال ز سبزه مینا کو قتال لاله نعمان
صبا ز عود در مجمر هوا از مشک و ریحان
چو بر بط ساز در ناله چو زاغ در شیون
آخته از سبزه تیغ ناخته بر مور جنگیان
برف نجک زاغ آن بر هند سلیمان
باده رنگین بخواه مدح شهنشه بخوان
بر دو را و چون سپهر بسته خدمت میان
موسی دریا شکاف عیسی گیتی روان
سرو چمن و لشکر در گردون مکان
تیغ شرر بار او برقی و برق میان
تکسلیش از کمر منطقه کهکشان
تیغ بیانی کند جلوه چو برق یمان
زال کمر بند سام سام مرد دیگران

طایر تیر ترا دیدهٔ خصم آشیان
چهر تو در روشنی این مهر سپهر برین

تا ز سموم خزان زرد شود گلستان
باد محبت ترا روضهٔ شادی بهار

و له ایضا

کشاده حجب ز هر یک هزار حصن حصین
هزار دختر خورشید روی سیر شکنج

ز خون شیر از خاک نبرد کرده عجین
دگر ز پیکر مرد و گرز گوهر آب

بیاد بار زنگو پای دو کرشاطه کرین
با بروان تقوس یکی گذارد نیل

بهم سرشته رگ او زمین سوی سپهر
هزار ماه مسلسل ز لفکان پرچین

یکی فندق بچاده زنگ زاید چین
دگر تعرفد مدرنی آفتاب ملوک

در تهنیت عید نوروز سلطانی و جلوس خاقانی

کلک رو کافور سون آن نگار آثین
بر چیس ساعی رشید آسمان سخن در پیچا

مشکین کمندی پر شکن با شاخهای یاسمین
سیلاب چون پند از نغیر از کوه تن دریا قسم

در دشت چون کوه روان کوه چون باد برین
وز آن بهشتی انجمن آتش فشان دوزخ فکن

چینی گره اندر گره در کار هر حصن حصین
از دور در آمد ماه کمان پیری ساده جهان

تو گوی گورانه چو روی ناخوش از آن عیش این
ز آهنگ ره فرقتی بر باره زین بر زده

آن در تحرک چون گمان وین در تمکن چون یقین
پایان برآ ز بخت یکی سود جم خسرو جای

با کوه سر طوبی بیمن با بهشت فردوس طنین
خرگاه جم فرخنده خسرو و جم بال آه

شاه فلک با ب ستان گاه آسمان آستین
فتحعلی کش رآ با آهنگ مهر و روما

این بهین آنرا گوا آن را این بهین
درگاه شه خرگاه جم با تند چه نشسته با بهم

گر این اجل خندان چو آن خندان اجل گر تاج و تخت
عرش حرم پر بوی دیبا از سبق وزن فضا

آید ز هر جا جان که گر دد بهر دو جان شستن
سفد یار ز خصم و یکی را از آن اندیشه

فی ذکر ورود سلطان فتحعلی شاه

اگر بچرخ برینش نظاره چون عصیان
ز دود دوده آن دشمنان این یاری

به بیشه که نه جز شیر شرزه از حیوان
بدان شتاب چنین کل بیست یکی گلزار

چه زاغ ژاله فشان بر دشت آستانه
هزار بر زن با زو گوی پرده سرای

همه ز دیبه رومی و خلخی و کمسان
ز قبه ها شان بنشاند آتش ز شید

ز شیرهای در آگاه آهنین ز بیان
یکی هزار هزار مشعل بر زو رکاب بلند

هوا ز گرد چو گردون قیر گون خفتان
که از نهیب هزبر زمانه آهو دل

هزار روضهٔ سوری هر حرمش بجان
ز چهر لعبت تنگی و جنبش ختلی

بکوههای روان اشتری آهن جان
هزار ذره تن بعرصه پیدا

افعی رمح تو در سینهٔ دشمن مقام
تا ز نسیم بهار سبز شود مرغزار
دو شاهزاده که شیر اوژن و نهنگ اوژن
شکسته ناخن هر تن هزار رستم دست
بجسم پیلان خاک سپر بر کرده مغاک
ز خون خصم دلیران گرسنه گرای
بیاد شیران آهو وشان بهای نشاط
یکی به سنبل پرپیچ و تاب کرد زرای
ابو المظفر فتحعلی شه غازی
عید است و شاه بستان گاه ماه ترا نسترین
از مهر و مه خرگاه جم آزرم گلزار ارم
شاهنشه فرخنده خو با صد عظم زرکو
اولی و شان سیمتن باغهای بهمن
اندام ایل آسمان خرطوم بحان کهکشان
زان فره زرین کمان اژدها زاید فره
گنج سعادت از پی چنین گنج تیمن نیز و
برقی زمین مع چون اهکن دمی آتش بهمان
هرسوی در باغ تو چمن خوش با رنگ نار
روی سیم با بستان لب خسرو دستان
درکان هم برگ ذو آسیمرغ دل کیمیا
تیغش بکف کشورستان گلگشن هم کوه فشان
روزی که از باده سر خرمهای جاری
ورود موکب فیروز شهریار جهان
سلیل گردش گردون اکرم جسم
سلیل جنبش این صورت عوالم عقل
اگر به بحر محیطش شماره بودن خاک
به بهنه که به خرماگر زه از خشت
براغ راند تفرقه اسباب زر
همه ز اطلس چینی و عبقری بساط
زمارها در آهنج سهمگین پیکر
زمین ز مرد چو دریای آهنین بال
ز روی خلخی و موی یلمی و تبت
بچرخهای دمان نو بهای تن

تیغ تو در روز کین بحر و نهنگ دمان
باد عدوی ترا دوحهٔ هستی خزان
که در هزار ترقی فشان ندیده دو هزار قرین
هزارها در کافور و قمرین این
شوند چو شش و زرین از زر خورشید
ز لفکان مجعد یکی فزاید چین
ز روی حور مطوق ز تا ز روان بهین
ده هزار تارک و خنجر طلا از تاج و نگین
که هر کمین مه مشتری چه مهین نگین
وز اعیان آستان دربانهان در آستین
مهری بگیسو خم بخم با پیچ و خم چین
چون پیچ پیچ پیر خیا چون دو دو آستین
از عاج دندان چو شیر از شیر ز بهر آهنین
حراقهای وی تن خرها آن آهنین
کای بخت جان بر سر ها و بیستی تابان
آکنده خود ندان لاغر میان به سرین
دیدم بهشتی خاک ری از فر شاه فرودین
گیتیش بر بیاشه کرد نشش خاک کی چرخ حلین
افلاک در زیر کلاه آفاق در زیر نگین
این جلوه خاک حرم دان جلوه در زرین
لنگان چو پیری با عصا و پای چو طفلی با سرین
چرخ دو شاخ آن بی هر کرین و کرین
خجسته باد و همایون نخست گاه جهان
رکیب پرتو خورشید اگر سلاله کان
رکیب تابش این جود جوهر جان
رکاب تا به این ماهیان آن بر پایان
بدین گرایی چنین همایی ز پی سیحان
هزار خیمه و خرگاه و کاخ و شادروان
ز پرده ها شان نهفت کند کهکشان
یکی قیامت کبری که بینات عیان
که از غریو و روان و ستاره سهرگردان
زمانه عرصه فرخار و پهنه ختلان
هزار بیشه ضیغم بجوشنی پنهان

هوا و تف تو بزد برق مرگ سنان
غبار لشکر تو پوشید چهره شهاب اختر

ز روی پرده کیان کاختری بهیج روان
فروغ آذر برزین بیوم هر برزن

در مدح نایب السلطنه مرحوم عباس شاه غازی نور الله مرقده

ز طعن رمح و رخم ذوالفکر خسرو تیل شکن
سر ارکان ز هر طرف بستاده صف صف

مار شاه تهدر تو اسور نشان نیش فکن
یکسر همه آهین ان هر دم زبان زن سنان

وندان شده آن نخاشیان سور غطی از زناهمن
فی آر طفلانی عجب کیوان مخنی سحب

ای تجرد ان اندر زهی بید خاشتر زن سخن
دیدیم بس دریکه زمین چشم و خیتان دلفشنیت

در ذکر فتوح خراسان و مدح حکمران

آن سامان نواب شجاع السلطنه گوید

تنش کیانی از مردی این بپوشیده پیراهن
قوی که تقوم چون تمار ان چه بدیه بخرن جمال رو

گران چرخ سبک از جهان سبکبار گران تن
بکرد ولن گفتم ای تو چندی وی از راه حیت

نیش تیرش را قدم سود لبانی آیت تیغ آهن
عروس ملک از در سر هوای آستان

ولی اندل رود کی نقش ما تیش گران آهن
لی ماری کرو هی شده رکی ا ز رزم دورکاملی

بکوشش تینی کشش با مرد هر تن رهمن
شرنگ حمیری از دور شاه خلری محمیر

غم و آهی سر کوششان سنگ ورزان آهن
بکام اندر شرنگ مهلک تیغ شان سکسر

برخ چون سنگ خاره نیش چون آهن و زخم
توای خسرو بکوس اندر شدی از زیر لشکر

قضا ساز باقدر مایه سیاه برزده دامن
زگرد دیو برنده ز خون شیر درنده

کرعاب شیر شان باز و عاج نشان برزن
از تیغ شش شهر آورد چو در سینه من جای

بسیمای تن و شش هیمن تباه جاری چو بشن
ز ما و کها ولی درخون سینه اندر شیان دگر

کشف سازی دما زار در کربا همه گردن
در آن شکاه مایل کج بدر بدن پیرهن

با هنگ تو آهن خای می یوان اندر آهن
زمین چون پنگ کرد آن آسمان کهنه بار و خسرو

کز آن افراخت بر گردون گرای بای بر دامن گردن
بزد پولاد خارا در بدان از غون آهن سم

بدان قدرت کت آمد زین و قاد زرد و بهمن
کز آنجا ز روی و آور شد آتش تیز خار آذر

کر آمد آسمان با ساعد شیر و شش و گردن
براندی بر سیاست تا آن پولاد تیغ آذر

بر کهستی شیران جو آمد از وی بهمن
نکاو راند و راندی زیر سم فتنش دید

جها کردی بدان گوهران چو تنیده چو وزرن
سپاه هست انجمن گشته و گشتی جان نیشان بر نشان

رکا فرد رکشتی تاهری نگار فرازتن
فرو دن از شهر آن کافران شب زمان علت

بسیمین بازوان اندر گرفت سکوی گردن
صد دوست اسیر گردی به بازو زور آور

زمین از رنج زلازل ز رخم سم سمند
ز چهره رنگ و نشان کاشنی بگشت خرد

عباس شه شاه چو آن زمین ماه زمان
در آستین دست خدا بر آستان وی ما

پوشد چو درع کسروی بر زوبال هیکو
در موکب انوشیروان و شمن بنیان آهن کسل

آن مارهای چابک زاهسم مور جوزم نمرا
صور تخت آ و یشان تیغ و دوم در نشان

از آنکه در پرو زبوی در سرمی زیفی
از فرخت آن کان کم دکش سرای چون حرم

گفتم تو تا بخشش چنین ا زند و تخت دلفشین
بسی مر آسمان را اختران سکوی خشن

سپهر سلطنت از تیر بس روشن کنه اختر
حسن شاه بهادر آنکه در دریا و در ها موت

دلش دریای زرادی همین جوشنده گنج زر
چو آن بهرام از ایوان چادر پیروز کیوان

بها شش الگر بستی به بنیان در آیین حیز
ولی هر چند شیرین با تو آیین منظر خسرو

بکام هر یکی کش دست خوش تیاره جادو
سنان آن تهمتن و چشم سان مرکان تهمینه

همان عفریت تیاره بر شر ب شرار
زبی خوارزم شه مانده ری کابل خدار اندی

از آن بسو جانها را هر من آمن سیلب بزرین
بستجای ز مارک صبا نسا آن شی ها وک

همه لشکر به تجید ماز اندیوان اشفته
کنا که کابلی سیاره با جلیشی از دلوان

همیکو شید ماراند تبرکت انگون آتش
تو با ذواه از تیرک زبانش آتشین لبی

بنحو نحو اهلش ستن تن کو ای اندی کهین برتر
ولی دیگر هم از کابش تو بوشش و تن کوه زامل

کستی از آن اهرمنیان چه رشته فرزندی
ز اژدرهای کفر او بازش شمشیر دین پرور

تو با فیروزی و نصرت حمید ای شاه هستی

صهیل از ز شب تکب بسته بند چار رخ ی لشکر
طلوع کوکب شعری یا م هر ایوان

بر باد یا برق سیان با کو بحر عدن
در دین و دیده سقف ستاده در ملک و ملت موتمن

گر در دلباس خسروی پیکر شاهان کهن
ماران تینن تن بکف تیتن مار آرسن

برق کمانی بر دمان رعد بخاری در کفن
و کمش قماط تن خشب بنوران شیر جان لین

کاه تمرلیک ای قرین باز بن فان یار در تن
صحنش چو جنت خرم سقفش چو دوش صفشکن

خرگاه سرای زمین باغ و لاله دامن
ولی ز آنان یکی روز زمین و آسمان و آتش

ولی ذا روجان روشن یکی از تیره گون جوشن
نهنگ آ و یز و گرد آهیخته و سیل اندرو و اژدر

قرین یکقوم با قارون چه پوشید جوش تن زن
با جز گفتم ای سیار بخشی یای دو دمکمت

اگر در حجله دارا و کرد در پرده بهمن
بعزم رزم تو خاور و رجهان آ ینا دو ای جرین

پس بیل ایلی ارغون تو آکا بای لی اعنبا
نتعر اندر محاط سستی خبر ریشان خیندن

که گشته انجمن مرجینیک را از لشکر و شیمن
هو الکرد و تی قطر از زمین یاد لر در ستی تن

ولی سالار کافشان اسمتی را رجزیری تن
بجوش نها ولی بنهان چنان اندر جهانش ان من

تراجر چار نی مرد از سیاران سر ا من
چو دودی تیره بر باد یکف آتش دو بیشر

که شد جا کشش لب خاکش خون سجاده بو آ ن عدن
رتنک بار بو سکین شکی خاره یاسکن

کش فشاندی بکام جان نخستین دو تنی ان
چوان آذرفشان برق یمان آن زری بهم

چو در صحرای قوران از کزازان بی کسل شیران
تنها ن و تقی چو رجراغ در کت را غبین

که بادت زینده ایندولت جاوید بادت استوار

بجز نهار این سپر مینا را جادوان تا من | بلی نبود رهائی که جهد در کوه و دریا مو

در لغز باسم مورچه گفته

گاه یا رنجی خاتم عدما ر و بدمالن | گاه بر سیرت ماران مین جهة زرین
جا کها در دل کو از دم آن زلزله سان | عکس آتش آن هندوی کج کاکل زرین است
روی اژدهان و آفتابی آن تن دل | گرچه همیشش با سم گفته هفت اختر
قیر و قطران را چون تارنجی عنبر و بان | چون تقلیب آرد آن نام که قلاب بخت
سیراب پیچ و پیچ و هر همه را آتش جان | پادشاهیت پرسنده فرمان بر خویش
لنگ قانع بجوی لیت همیون سلطان | زنگ رخش چه از موی جو آن آری پیر

در مدح خاقان جنت مکان فتحعلی شاه طاب ثراه

بشیر مجد و بشهد کرم محمد و محمود | خدایگان سلاطین مهر فتحعلی شه
بجز خشش اندر اختر چو ریگ و عرصه همیون | تن ناه زکر دو نش درسایک نشین

در صفت بنا و عمارت سلطانی

هر سحر خود را دهد عرض نیس این بارگاه | چون نبو میدی که تا تابید و شه مشکه

وله ایضا

ای غمزه در عمارتگری مرغ طره طراز آمده | از تو بهاستی تبت گه روان شجاعی بسلب
هر ستون پیکر نگر کار ستون جا آمده | خرطوم هر پیل دمان نخجیر در بیشه آن
زانداو بیستون لرزان نهار آمده | تیغی آب و آذرش بحر نهنگان ...
مصری تنی کز دست او صفاح معنا | ازرای قاصر خیر ز خیر خسروان احتیشش نظیر

در تهنیت نوروز فیروز سلطانی و مدحت حضرت خاقانی

باغ و راغ از سوری و سبزه و سمن آراسته | زند و رباکل پرستان ... روشن چراغ
جام بهرامی آب بهر من آراسته | شاه دریا آستان فتحعلی شه کلاه زمین
هر تنی رائی ز دیوار ای ن آراسته | خسرو شهنشاه نو آیین کان ... بدین
روی قیراندای آتان لالی ان آراسته | اندران هنگامه ها ... ازهول ... برد
حجله تهمینه به تهمتن آراسته | در یمین و در یسارش ... بیش ...
مشتری کابرا فره ... آراسته | هم چنو طاز مایه ریم عفنی آمیخته

از پی پیش شاه و ما موبدان تا مشرکان ...
چیست آن هیکل تنین که پیل تن
ای خطا گفتم زیرا که به نسبت آمد
گاه از رزم ده جم منوال و بستون
بند تا برتن دشت از پی این سلسله ور
تا مشش انباز بدان جو هر نامی که بود
صبر و حنظل را چون باز بی شکر و قند
دور آن پرویز بر خسر و خ همه کاهش تن
گرچه بر سبعه الوان ملوکش قدرت
بنگر کا لقتد از بن روزگار نغمه همان او
ستاره و گردید و موبد ز شرم کاکلش
زمان نام مهی کش خدم بخوی سپاه وش
بسنگ مهر و بیابان تا معطر بو یا
بدستش اندر لشکر چو موج و پهنه دریا
ای بلند ایوان این ای همایون بارگاه
سایه ات پوشیده بر جسم فلک نیلی پرند
گر حصیصت برتری بد با اوج لامکان
تا کند نقش جهت زرین تیغ این زر رسته
عید است و بر در بارش سر میران پی باز آمده
بزم طرب آمیخته جان ها طرب آمیخته
رعنا و شافات چمن پی با ازرخ جو گلگل
صفها سلاح ای ز مکر سیلان که دو ان تکر
بر لشکر طوستش ظفر در کشور زکوش جنج
کیوان و شهی ارعم جو کلکاو نشش از کلغونه
شاهد جان پرور نوروز تن آراسته
زیب مه زیب طراز اندر طراز آمیخته
مرسله در مرسله از عنوان آویخته
کوه و دریا از تبسد و لعل و گوهر و خوشته
از پی بهرام خوبان ساقی تا هید چهر
خسروان هر زمان لقند و تا سنجار کو
رو بهی ملک آرای را لو ز دین فروخته
آنچنان بوید بیکین جنسرو گه گوی و کار
از دم گرگ و زکام شیر و نامی شت دلها

بحر در جوف مینا ز آتش دانای او الکن
که ز اندیشه آن شیر زبانیست نوان
هم بده پایه فرون نیروی شش از سیل دمان
گاه بر صورت مرغان هوا بال فشان
برچه بر سیرت بدا سم و بصورت کیوان
با دو جو سنگ ولی آمده هم کفه بدان
آسمانیست کش اجرام جو پروین خشان
زاتش لبستوده بغران همین کیهان بان
نقش پاپیش چه از زیب رخ آرای جهان
که روز بر که و مه میرود خجسته و میمون
زمانه چند دو گوید ملطفر آل فریدون
زمین کام شهی کش حشم بفر فریدون
که آفتاب ملوکست و ظل قادر بیچون
سر ستاره ز ترکانش در علاوه ترکون
از تو سپنا ز ز میدن آسمان ماهی چاه
شمسات بنهاده بر قیر تو زحل زرین کلاه
عرش و کرسی ابخاک آستان دارد کواه
خویشتن را سرنگون زین خم ورند زد بسجاه
شاهان گردون با که در بان دربار آمده
لولو بحر من ریخته گوهر نخسرو آمده
ورزد و دشمان در روز شب هر دم باز آمده
یا اثر دهائی جانستان کنگر اسار آمده
بر گشت اعدا کو هر تیغ باری شرار آمده
از آن بچشم چرخ پیر انجم چو مسمار آمده
آفتاب و ماه از شکین بریان آراسته
باغ در باغ و چمن اندر چمن آراسته
غالیه در غالیه از یاسمن آراسته
ز ندخوان سح گل نوای چار رکن آراسته
عرصه آفاق چون کان یمن آراسته
جان نا بمهر جا پرده تن بتن آراسته
هر تنی بر سر و جان ممتحن آراسته
ز آتشی جانسوز و آبی ریشه کن آراسته
هم کفن از سایه تیر زن غن آراسته

در تاریخ اتمام مدرسه شاه واقعه در کاشان

هر زال ترا بانوی خرگاه فلک داد | بر چرخ حبابی ز غدیر تو برد آب
هر زال رسن بست ز عصر خورنگاه | دانی ز چه از دو جهان مدرسه چون بخت
کامد پی شاهان ز ملک العرش شهنشاه | کاشانه کاشان بچنین مدرسه آراست

در تاریخ اتمام بارگاه شاهنشاه صاحبقران مغفور طاب ثراه

چرخ درگاه ترا حلقه بگوش ابدی | با همه مشکین تو در کاشش جان از کله ریز
هر کجا میکده رم در تو بهشتی بپای | من با همت بسپهرم چه ملکیت چه سلیمان
بوم بر بام همایون تو کرد بال کشای | نقش آن شود آتش گلخن باغ خلد
هم رسد باز ز عرصه تو همای | زهره در زهره کیوان چه از روئین خم
کاز دو حقه به پیرامن تو جای بجای | نیست آن کنج بجز فتحعلی شاه کرم
روی ببیند اگر از شیر بیابان پیدا | داد فرمان که در این عرصه بنو ماند
پاک فرزند همایونش بلند پای | گرد بنیاد چنین بارگه چرخ شکوه
بود این بارگه از فتحعلی شاه بپای | بحد کی پی بر رد چو کوی از استکبر

از ترکیبات انتخاب است که در مدح نواب طهماسب میرزا گفته

نامه رفعت کرده ز افضال از تو | دل خلق دو جهان کی همه آرامش و جو
هشت آن قافله راتی فلک سالار از تو | شاه طهماسب که نو باوه دولتشاه است

بند دیگر

به شمیمی دم شمامه عنبر گیرد | از کف ماشطه عنبر زده مشک تر پرده
با مکرر از شرف نام تو زیور گیرد | کان که صحیفه زبان وی ز هر آید
کرمت دامن احرار بمعنبر گیرد | نا بچور بحور که هنجار مسیحا سپرد
هرچه در عالم کن سنگ که گوهر گیرد | مایه فیض دو گیتی سبکی پله نهد
نی صبا کسب کی کرده حیه گیرد | یاد روی تو چو بر روزن ال فرو زد

بند دیگر

از یکی لطمه چو گان تو گردون گوی | گفتم ای گوهر گران بار تو این گر سنگی
نان چه پا بخشش شمع بند که همی مدحوی | دا فهم زین سخن آری که بسوی و سنگی
بهشت جنت چه ز شمامه موبت بوی | ز تو بو سند بهر عرصه که پا یا پای
کاروان درمیت مرحله پو هر سوی | تا که رهبر شود شمع نعیم نعمت

ای ملک شده نام تو امروز در افواه
هر فرقه ز دو قاص تو آزرم ده شهر
افلاک به شکست ز چه از حلقه هر در
هر شهر ترا ساحت فردوس برین ده
هر روز خشن پیشت برد ملوان
فخر ملکان فتحعلی شاه جهان جوی
چون حسب صباش ز هر دم مصرع تاریخ
دیک ای بارگه داد که از بار خدای
تو حشر ابد پی بپایه تو ماهی پوی
مهر کریاس ترا گوشه نشینی حیران
هر کجا می نگرم در تو سپهریست بسر
شیر بر باغ گل آگین تو کرد روی آور
هم رسد بنگان بپهن تو همو پا هوی
کنج راحای ای بارگه دولت یار
چون لطف ور دین آن خسرو فریدون فر
پاس دارنده دیهیم شهنشه عباس
فلسفی طبع صبا از پی تاریخش گفت
روم در ولوله از هیبه در دار درد
دیک ای بخت همایون که مرا بار از تو
بارگه نه فلکی و ملکی خورشید مثیل
قصر جاهش که برپایه آن چرخ قصیر
هر کجا قافله پرتو خورشید روان
گفتم او زنگ کی واقف چیم از که فر
گر نسیمی ز دمت باد سحر گیرد
تا کرید کتف کف تو آسوده شود
قدمت در ره زآن و بر آتش بو پیه
آن مهندس که بمیزان خرد بر سنجید
خم خاتم تو نه جز گردن گردون نبود
ای کف تو دل دریای گهر داد دو نخیز
وی بحر کان تیغ این گهر افسر گردون گوی
همین چه بگر ز رشته تا لیده که این گوهر نیز
هفت دوزخ چه دعوا که تیغت با من
قافر شان کرمت گرم عنان هر جانی

دانی ز چه پیدا این بر شده خرگاه
هر کوکب شب تاب ز انگشت کشاده
اجرام شب پرست ز چه از سایه پر چتر
بر زر هر روز با بر کریسع تو ز غدر راه
دانی ز چه از عدل شهنشاه فلک گاه
گر عرصه آن خوز فردوس دور آگراه
کعبا که بود مدرسه فتحعلی شاه
آسمان بهای سرایست بنان صد بکجا
حافظ انقه سه بر کنگر تو ماه کرا
خاک مشکوی تو در مغز خرد بخلخه سای
من بو مت رحمت سیم چه تو بد و چه تو
سایه این شود آزرم ده بال همای
چاک در پرده گردون چه از زرین بامی
روز کین بر همه کان گنج فشان بال گشای
بر سر از بندگی قصر بو ش آسای
تا مرفرح بد بر جو ایستش بن با رخدای
ز هما می پی فرز و چو بمی رنگ دای
رنگ ده ز لف لیا ز ز قمر مشه و باد دمی
در چه در بار که کی ن فلک بیار از تو
کس بدر حصیه سابات و ستیار از تو
گردش انجم طرد ملتسر از تو
کشتی بیاید شاهنشه قاجار از تو
کش غدر روی بیا سود و قضا دست بسر
زلف غالیه آتش در ال مجمر گیرد
نه زیم رقص کیان جای در آتش گیرد
هیچ در روی تیشه کی زما زر تو اگر گیرد
سایه جود تو در پله دیگر گیرد
آسمان بر که بکل زخم خاور گیرد
کو هر روز خسرو خاور کرمت آتش تیز
گفتم ای حصن فلک ز ر تو بین ز ر بی
و گفتم زین مثل آری که خمیر و سوی
ز تو بکوشند بهر حلقه که میوه یا جوی
قاید جود تو چه بنده هر ره جوی

زحمه سور به پیلان دم تحسین گردد — خار در راه نهی گل سور سکار د
دهر گردد تجارا به روئین گردد — ما مرا تار تعصب زار دم آهنج شود
گشت زاری که زمین و همه زرین گردد — چون بدآمد ز درآن اکر دین پرور
چشم من سنگ که مطلع پروین گردد — واوز کان گهها فی ز دید مهر جمشید
از روی موج گراز باد گرگین گردد — رحم کن رحم مدر با و نکو ارشد یکسان

نشید دیگر

شیرها هر سور و چمن بن زوهین کال — چرخ اگر اختر بزید سجال تقشا
می نماید بجز اندر سر تیغ ابطال — چون مکمن تیغ بنا ور دو نیز یکی جنش
از غم پور به بهرام بسید موی زال — از هر اس تو آغاش تیغ زرشای

ایضا

صولجان چون یکف فارس میدان سخن — تو در این مرحله دهر دوش تهید ستی جان
در بساطی که ده سار سلیمان سخن — تا عدو رسته بصیرانی بصیرت عاقل

ایضا

زور کار رست زمنا دیر قرون بیرون باد — وز آل لب تو جامه اذن چرخ رشید
دشمن از کز تو هم مرحله قارون باد — رشحه لعل ترا دیده در دریا باشد
عهده عهد تو هم را جا که کردون باد — این چنین فراست و چه فرهنگ که ادبت بزد

از قطعات مطایبه است

تو از خود بحیر داری بمن بشت — حذر کن تا من هم آن گستم که بر خاست
ای معشر دوستان بشارت — جستم ز هوای گرم جاسی
فرشی که بد آن بود طهارت — خادم چندان بگوشه چشم
تا هم احرار از میان گم شد — نان آن خام قلتبان گنجه ایست

وله ایضا

کای امیر مبارک قدم ای امیر خردمند — این لقمه خدارا مگذار ز کف و مکند

در تاریخ مدرسه جناب حاج محمد حسین خان فخر الدوله مرو زی گفته

آنکه اسکندر به در گدا و فسی — غیرت ساغر جمشید زو بهر کسی
قدسیان از حسنات هم قدیسی — بر خلاف قد حکم ملک وی رای مهیا

این شکست و ذب ابر ره نیا و زد نا
ابروی ار تو هبا زجو ما چین گردد
چرخ در راه فناخنجک آهن ریزد
زد سحر حلقه کسی در و گفتم ها لکیست
گفت از فرخته ور در آید که از آن
باشد این اوکه از دریا دود دامنکیر
اندران موقف کز جنبش ابطال چال
کوهها بر سو صر تک رو آهن پیکر
فلنماند بجز اندر سرخود قوا د
بجز کیوان تو چون کرد جستار ره تیر
تا من اسباب گر چه بود جان تو کیهان سخن
اندرین عرصه که کیهانش برست سنج
وست از جیب مکو پای لب من و لی
به گزارنده خود موزنه سر اندازم
همین اگر مرد رهی شمع دعا روشن کن
یارب از بخت نراد ولت روز افزون باد
دوست از رو تو هم مرحله فارون باد
نامه نام تو هم مرحله خورشید ستا
شکر ایزد که این نامه بپایان آمد
ای پسر شرم کن که گوهر شرم
جوی شستش ز آب خلق پر است
مرا وسطا جیبو آلود و ایک
دی بر سر خوان خواجه رفتم
وز بهر نماز جستن تیغ است
اندرین روزگار دون پرور
دی بر سر خوان کرم خواجه نشستم
از قرصه نانش چو یکی لقمه شکستم
خادم بشتاب آمد و بگریست برای
مش تا گفتم در پرسش خوانده ام
والغرض هر چه در ستایش رفت
در زبان ملک غازی ای جهانبان
آنکه افریدون در حضرت امیر بندی
ملکان از ملکاتش همه در تهلیلی

گر توبی آب چون تک آمدی سنگ چو آب
ما ربر گردید کاد کف فی پرچین گردد
مهر بر شبنم گل آذر برزین گردد
و بدینش حالتی از دادتو گردین گردد
با هواری منش مهر چرا گین گردد
ای چو این بخت که از جود تو از زنده توان
کوه آهن ز الفت بمفاصل زلزال
ابر اگر زبیق بارد بود ما و هیبت زلال
به نیابید دلیران چو ز مهد یم جال
آسمان چو ز زمین ناله بخشا بخشای
لیک فی بر ده شاهی که عشق جان سخن
کو ترا کوی افلاک بد خم چو کمان سخن
سفت تا زاری سفته سلطان سخن
با زر تا سره کشا سرا نبان سخن
وا ندعا در صف مردان این چنین سخن
از نوال کف تو صحیفه زمان سیحون باد
آتش وی تو اسینه خور کانون باد
گرازین فزون تمکین هم از زینت افزون باد
بتن از نام همیون تو آتش جان آمد
زیور شیخ و زینت شباب است
چشمه چشم هر که بی آب است
بچالا کی یکی زان جا پرانگشت
تا جان شود ایمن از حرارت
بر مطبخ و سفره کرد شارت
کش شکم پرز آب مردم شد
این زهر مهر شانه زاغ است جگر بند
از روی غضب خواجه بسویم نظر افکند
از خون من و خون جگر خود و خون جند او
خواند بر هر ثنای مزه زه
صله صلوات بود و جایزه زه
آنکه نور پرده دین صارم و مصطفوی
خجلت مخزن خورشید زو بهر کسی
از جمی معجزه از هر سمی تدلیسی

این منطق ره سعادز نظر بسیدیسی | حکم حکم ملک این فلک خیره کرا
او سلیمانی و این ملک جهان بلقیسی | زاید از جو ذرین و اید مجنر آلدلو
زافادت چو لب زمزمه تدریسی | عرصه معرکه کینه کرا بهرامی
مجد اسکندر در کوهر ارسطالیسی | ساخت این طرسه عالی فرخنده اساس
خشتش از خاک تن هرمسی و ولیسی | آسمان خیره از آن آمد و جنبت حیران

ولہ

ای دریغا که زود میرستی | کعث خارم بکام و بار بهشت
کو بدرگاه شاه میرستی | تن زتشرت چو شعر گشت و هنوز

از مثنوی موسوم بعبرت نامه بر سنن تحفة العراقین

از جنبش آستین دارا | کشتی گشتی زرزمه زرد
دستش ابری ابرکان بخش | گلزار بهشت لاله زان

خطاب بحضرت خاقان صاحبقران

ابر یمین جوی گشت و زمین | تا تیغ کجت نیام بگزید
کناس کینه نصارا | ابری که تگرگش آتش تیز
برقی افکن بکینه حراق | این هشت طویله خران را
آتش بتن و بجان در انداز | از دود سپهر دیگر انگیز
نزدیک از و ظهور دجال | اینک خراو خروج کرده
بر ثلیث بم کشیده آهنک | افکنده بر آن جلیل زنار
زیرا من آن خر گران تن | آن مست سهو دبی سر و پای
لیکن بدو صد طویله کوهر | خرما طلب و وظیفه جو بند
در کوی رسنک کودکان آر | که در سر آن بخردقه چینی
از قدر گزیده جای بر صدر | را وان همه ناله رود کرده
آهنک بر یشم خرو تان | طبال نژاد چند برگ د
بزر بیره رسانده زیر و بم را | جولاه چند خفته در مهد
بررابعه رانده ناقبوسلی | بیاعان رکال بسیرم
صندل قمر و زو غالیه سوز | انگشت گران لی بن وبی
بر کاهکشان نهاده سایه | فالک باز ان کوی و برزن
شمامه کیف زمشک جو جو | آن لاته خران کی سم دم
وز تیر و نهیب آسمان در | از حقنه لطافت هفت ایوان

آن دل اندیشه بحس از اثر سعی
آفتاب ملکان فتحعلی شاه که هست
ز جلادت چو بدم تهمتنا وردی
فرا فریدون منش فطرت افلاطونی
گلشن آب گل بو ذری سلمانی
منشی طبع صبا از پی تار بخش کعث
باشتر گفتم ای شتر بهری
آن جسباحال بنت حال تتر
دیباچه این خجسته دیبا
نام ملک الملوک اعظم
خلاق نوا موالفان را
یعنی بسوآلی آشکارا
رویش باغی و باغ جان بخش
ای شاهنشاه ملک ایجاد
ای عاقله نغا سنانت
ای عقل نخست شهد شیرت
این گنبد کوژپشت جوزن
بر مسند عیسی آشکارا
در خرمن آسمان زراق
بلیا ذریح و بن بر انداز
کز دوره ماه گردش سال
از هر سویش چغانه و چنگ
دجال صفات چند جوزن
هر یک چو دو صد طویله خر
بیقدر ریو دیان غدار
اکنون بر صدری آسمان قدر
در انجمن پلاس پوشان
مشتی همگر گرفته سم را
دلالان دلال بوسلی
قطران سوزان گلخن افروز
از کاه کشان لیست پایه
از جو همه راگهن سلیب نو
اکنون همه فسر به و تناور

غنوده چه منکوس چه بینی و چه ارکعبسی
سبت این هفت مثلثش ز چه از تحقیقی
حوزه مدرسه ز انکه سر ارجیسی
که ندیدست قضا ثانی آن تأسیسی
ور نخوی مجلتشان اینک از آن تعلیمی
که مدرس منزد این مدرسه را ادریسی
مرگ من هرچه زود دیر ستی
بندهٔ خواجه شعیر ستی
پیرایه این پرند زیبا
آرایش چارپالش جم
قلاع هوا مخالفان را
دریا دریا زموج گوهر
دریای محیط ژاله زان
ای مهد آرای مهدی از دو
ای واسطه بقا بنانت
ای صبح دوم ره ضمیرت
گردون بمجی خرام بگزید
از دریای غضب برانگیز
این هفت مشاطه غران را
بر اختر آن چو آتش تیز
با نکس افلاک عروج کرده
هر کو هر آن سهیل کردار
در کسوت پرنیان و دیبای
زیرا که متاعان و هیند
که در سر ره بره نشینی
از موبه غم سرود کرده
نوبت زن این بلند خرگاه
چون سلاز رستشان عهد
آتش زن رود مان مردم
انگشت نما چو آتش دی
بر تارک فرقدو فال کرزن
دنباله رو خران بسیرم
وندان شکن بلند کیوان

آنانکه ز ماکیان نشان راز
آنانکه سکان ده بکین شان
آنانکه ز خار مایه جویان
آنانکه بیک قراضه قارون
آنانکه چراغشان ستاره
آنانکه چو خس ز جنبش موج
ای صاحب شرع پرده بردار
ای شیر خدا خدای رحمت
شیران سیاه و زرد گوشان
الماس دو سر زکان برون کن
دارا که مهین خلیفه تست
این تیغ که در نیام اژدرست
دریا دریا شرنگ جانسوز
همواره فرشته دیو سوز است
ای مور تو مار اژدها خوار
ای جوشن نیل تبرآرای
نیلوفر رنگ و سوری آور
نیروی شهنشهی بهارت
وقتست که ذوالفقار مانند
گردد غرور قدر خود لالی
گوئی که شکار مور من مار
آنرا که شکار مور تنین
از مار بره مهان کنم من
این جا ر کشان چو خار بی بار
تو آتش و آتش ای جهانسوز
خنجر که ترا یکی کمین است
ای خنجر آب گون دارا
وندانه اره قضائی
گر زانکه تو نیز زنگ داری
گوئی که من آن زمانه سوزم
در ملک ترا مهین ولیعهد
او را با جازتی اشارت
ای آصف عهد و صدر اعظم

از خایه ماکیان نشان ساز
اکنون با هم چو راز گویند
صد خرقه از آن بپوستین شان
اینک همه با شلال گوشان
با پای تهی بخار پویان
اینک پی شان ز مار زنجور
و اندر دل هفت خرقه مکنون
اکنون قارون ز ریشخند
دل تفته منعت شان نظاره
اینک بقمطرهای بلور
گاهی بحضیض و گاه در اوج
دریای جلال اکنون فلک

در خطاب بصاحب مقام نبوت و شاه تخت ولایت علیهما السلام

سنگ در دشت لعلگون کن
ای زنده زند کاسنی آرا
بر سنت و بر وظیفه تست
آن نایب خاص خویش را گوی
از من پی انتقام اژدرست
در هر دم مور مار سازش
دوزخ دوزخ تف جهانسوز
این خوی که چون فرشته داری
از بارقه اهرمن فروز است
ای تیغ شهنشه مظفر

خطاب به شمشیر

فیروزی کرک و مملکت بر
پیرایه باغ دین و بختی
صحرای نبرد لاله زارت
آری ز بهار رنگ در رنگ
خون ریزی از این یهودی چند
وقتست که آتشی فروزی

وله

شگفت که شکر در خراطین
آب گهرم که زهر نابست
بیچاره سلب ز تر دین تن
تریخ صفت زحل نژادم
من آنسیم که بدرد وم خار
ای تیغ شهنشه این سخن راست
هم صندل سوز و هم خس افروز
تو مهری و مهر ای جهانگیر
ونباله روت بوقت گفت
بگمار بر این یهودی چند

خطاب بخنجر خاقان مغفور و صدر اعظم مبرور

بر تیر فلک جگر فروزم
این نکته بعالمی مسلم
دریای شرنگ و منبع شهد
زهر دوی و کام این تباهان

وله

افسانه ز چرخ و باز گویند
در صید که مهمان خود شان
از خاو سمور و تار سیفور
با صنعت سامری قرینند
افروخته شمعهای کافور
سبحان الله مالک الملک
دجالی چند را کنون آر
نیکان را ز بدان نکون بخت
مجروح جان پلنگ و موشان
گر وقت نه کافی آشکارا
کای ملک ستان شه ملک خوی
در هر تف برق شعله بارش
به گر چو فرشته ره سپاری
ای نایب ذوالفقار حیدر
دی اژدرهای بهمن او بار
از نیل گهر فشان دارای
هم دهقانی و هم درختی
آفاق چو کارگاه ارژنگ
انگشت گران بیاوه سوزی
کاتش بچنین جهان فشانی
مورم همه مار اژدها خوار
جوشن های فراسیاب است
آتش ز آب و خاک و بادم
گفت تو همه زر است حاجت
پر تو کنند بعنبر و قیر
تا آرد شان بقبله زند
تا چند بدین خسان مدارا
دندان و دهان اژدهائی
در کشتن شان درنگ داری
آخر نه زبان صدر اعظم
شهدوی و جام نیکخواهان
وانکه نگر بقتل و غارت
ای مهر سجودت آسمان خم

تن کیدو ستیر استخوانت / عالم عالم خر و بچات
در دین عرب قوام از تو / در ملک عجم نظام از تو
از دین عرب نه نام مانده / وز ملک عجم نه نام مانده
فردا چه جواب مصطفی را / امروز چه عذر پادشا را
ایران همه زین گروه ویران / مشکوی شهان کنام شیران
سی اسب جنیبه بیحد را / در پیش کشند آشکارا
تبرا ز زر ناب و زین زرساو / از مروارید و لعل غژغاو
از پس ترکان تکوی تازی / وز پیش جنیبهای تازی
جوقی ز مزلفان ساده / برگرد مخفه شان پیاده
زرین اطباق بر سر چنگ / از لؤلؤ و کلیچه زنگ ده رنگ
زنبیسان همه زه طبق کشانان / جوجوع البقر خری نشانان
این پایه که شهریار دادت / پا بر سر آسمان نهادت
زاندازه که غمگسار دیدت / پس از همه جهان گزیدت
مشک تو زمانه کرده کافور / شد تیره خرت سپید سیفور
سوری صفت زر بر گرفت / شیر آمد و جای تیر گرفت
عمری ره راستی سپردی / در درگه شاه روز بردی

وله ایضا

هان کشمت ای یگانه عهد / کامیخته شد شکر با شهد
اینکار مگیر سست و یاوه / گر آگهی از حدیث کاوه
هم بر ملک ملک سکن بخشش / هم بر تن و جان خویشتن بخش
با اینهمه محبت مهر بین / با این همه نکتهای روشن
گر در تو نگیرد ای خردمند / دیوانه مثال تکسلم بند
با حبیب دریده پیش دارا / آرم ز تو شکوه آشکارا
گویم کای شاه آسمان قدر / فریاد ز بردباری صدر
پیش چون شنود تو این حکایت / از چشم تو بیند این حکایت

اگر انتخاب خداوندنامه و شهنشاه نامه را که افزون از شصت هزار بیت است در این تذکره نگاشتن خواهیم از قبیل گنجانیدن دریا در قطره است بعضی از آن ابیات تحریر میشود تا خردمندان مسبوق کلام دانا گردد

از ابیات مثنوی خداوندنامه اوست

بنام خداوند بینش نگار / خرد آفرین آفرینش نگار
خداوند این گوهرین بارگاه / برافراز این عنبرین کارگاه
ز پیدائی از آفرینش نهان / ولی زرخ خداوند بینش نهان
بهر ذره او برشده آفتاب / بهر قطره او ژرف دریای آب
به بیننده آفریننده بین / بزرگی نکی در دو بیننده بین
که بازست از تیج روشن پدیدهات / وری ذری بزرگ آفریننده ات
نها و زمین را درنگی که کرد / بی آسمان را که داد این نورد
شد این خفته و آمد آن خاسته / که شان او چنین چنان خواسته
یکی را درنگ آهنین بند کام / یکی در شمار و نبد از خرام
بلی آهنین بند فرمان پذیر / درنگ و شتابی که شد ناگزیر
همه بندگی پای بند اندریم / ز بیچون بدین چون و چند اندریم
ازو چار گوهر بکار آشتیج / دگرگونه ساز و دگرسان بسیج
گهی آفتابی فروزان کند / که خورشیدش از تیره روزان کند
بهشت و بهار آورد چهر او / بجاها فروزان کند مهر او
بنرمی چو چینی پرندش تنی / دیا جان روشن به پیراهنی
دو مرجان جان پرورش نوشخند / دو آهوی جادو کرشمه تیر بند
جهان در جهان ناز انباز او / بجا نهانیا را آفرین ناز او
اگر پاسبان پادشه چاکرش / اگر پادشه پاسبان حضرتش
گهی گوهر زنگی آراسته / از آن پاکیان شنگی آراسته
ز دیدار او بهمن اندر غریو / ز گفتار او کاسته مغز دیو
ز بوی تو نامش پلیدی بجاه / سیاهی ده مشکهای سیاه
بجنبش نه مهرش نه تنگی تنگ / بجوشش تن کنش نزنگی و زنگ
نه آگه کسی گرچه شیر است شیر / نه دامانی گر چه قیر است قیر
بهین آب و آتش بهین خاک و باد / گهی زیر پی در دوکه نوشش زاد
دو پرنده دال و پر آراسته / رنگ مایه شان گوهر آراسته
بهر تکی فرشابی چراست / بیانکی یکی دد تیا هماچر است
نه دد گوهر آن بسیج دگر / نه این آن تن ز آشتیج دگر
یکی سنگ ازو گوهر ناساک / یکی بی بهاتر ز خاشاک و خاک
از آن فر و بهیم شاهان کند / ازین جست گور تباهان کند
سنگ ساز این هر ده خور و آسمان / بتاید آن شد چنین این چنان

در نعت حضرت خاتم الانبیاء صلی الله علیه و اله

جهان را خداوند دانا یکیست / همه ناتوانا توانا یکیست
ز پاکان گروهی به پیغمبری / برانگیختی از پی رهبری

ولہ

ز نور هستی خاک مشکوشیان / بغیر تو ای داور داوران
بپا پایه ولی گیتی آرا بفر / بدان خسرو پروکی پرده وار
همه پیشکاران پرده سرای / بهنه خانه پاکشان تیره خاک
درین زیر و بالاش فرمان پذیر / شب تیره و روز گیتی فروز
پی پاک او فر عرش خدای / بروی بوی بغیر و بهوش
که شد مایه هستی از هست او / مرا او را بلند آسمان زیر دست

در محاربهٔ حضرت اسد الله الغالب علی بن ابیطالب با عمرو بن عبدود و قتل او

در آهنده چرم خنگی گراز / بپولاد هندی رومی فسان
سر و برز خود و زره داده فر / زدوده سنانهای گردن گذار
به پیراسته تیر و پیکان تیر / خم خام خوشیده در شیر خام
شدار آهنین تنگ شیران چالاک / بپروین زره دیو تیتان ترخود
که اندیشه جان دل سوخته / به شهادر آهن چو سیماب نم
برآمد برین گنبد برپای / نشسته بر بادپایان قریش
در و دشت از کوه آهن ستوه / هوا یا که دریای جوشنده قار
گراهید پیچان بخور رشیده وا / زمین ابرون شد و رنگ از نهان
پر آشوب از نعره گاو دم / رده برده رسته بر رسته دیو
ستونهای رویین بر چند تک / پر آهنده کان از تیره همی
رهبر رسته ز خنجری بخاست / که ناکه دد آهن یکی اهرمن
چو روشن بر حشی تاریک ابر / سرش را گرو با آسمان کبود
که گردون ندیدی سم آورد خود / به شها چو راندی سوی گاه زرار
دو ساله هیونرار بودی بجای / تنش در زخی نفته در جوشنی
نگاه در جهاندندی گاه زرار / چو باکنده از زرف گشته تنک
شد آن پارسی سپید آموزگار / بیابان بتازانه آن تازیان
بدان پهنه درشد چو آذرگشسب / چو سختی نگاه و به بازی گری
جهان گشش سرو بن آهم ز ندر / بیابان ابر باره دیو زاد
ز آن کوه کاو را چاک زرد / چو بیننده دیو رعو فش بدید
که در آهن آورده رویینه تن / اگر سنگ بستندان گر سیل و شیر
در آریم او را سپاریم دم / چو او کشته شد مارها نیم جان
بحمید و برآراست گفتار دیو / اگر عمرو را آبرو روی گفت
بسوی آمدم مای او سلبر / ستادستم اینک بجایی که مرد

بیزد وسش پروانشان تن راستی / تن و جانشان بی و شش را راستی
ز تو کاستی را بدو کوشیان / محمد خداوند پیغمبران
بدو دریای هستی نخستین گهر / سروشان همه پر به پر پرده دار
مرا او را فرستاد کان خدای / کو اژدر زن هشت مینوی پاک
همه ره نوردان بالا و زیر / ازو پرده ساز و ازو پرده سوز
ابر تیر چیر پایش ز پایه پای / بهار و بهشت و سپهر و سروش
زیزدان یکی پایه پیوست او / فرود از خدا و برازهر چه هست
نهان از چه این مغز را هم سویست / درین پوست مغزی اگر هست اوست
پس آنگاه گردان یثرب بخشم / تن آورده در جوشن تنگ چشم
پی جنگ سالار مردان همه / بچرخ خماینده بسته زه
همه همچو شیران بچنگال گاز / برافروده تندی پی کیسان
پی کین ز گردان چنان تخسر / ابر نیزه های دراز استوار
کمان در زه آورده برنا و پیر / بنرمی که آزند شیران بدام
گراز زخمه خم گرزه گاو رنگ / که سر و بینه آزند چرخ کبود
چنان آتش خشم افروخته / در آن انجمن شو نه سیم گرم
که ناگه ز هامون غو کوس و نای / چو آتش سپه در سپه جیش جیش
بتوفید دشت و بغرید کوه / زمین تن که بنگاه کوشنده مار
همی کرد چون اژدهای سیاه / سوی آسمان شد هم آهنگ باد
چپ و راست از غو نعره غا و دم / برآورده بر دیو پران غریو
تو گفتی که روییده با چنگ و سنگ / شدندی بهر سو سپیره همی
جو دام و چو دد رسته گرد در آب / و با زنده پیلی بر وشینه تن
تن تیره او نهفته بخبر / بهرام جوشن دراز پر خود
بدان نامور عمرو بن عبدود / هم آورد جنگی سواران هزار
بجای سپر چون شدی کین گرای / چو آن آوریش نادیده تنی
بهم آهنگ آن پنج جنگی صدا / باندیشه کردند بخشی و بهنک
سر دوند کاین چاره در کارزار / چو پران عقابان جهانند زان
که عمرو از پی کینه انگیخت اسب / برانگیخت در پهنه داوری
بجنبش در شش نعره هفت باد / در آن پهنه چون کوه آهن ستاد
بن نیزه بر پهنه خاک زد / بر اندر شش سنگ دل برکشید
بیاران سر آید کاین اهرمن / یکی تیغ تا مغز برنا و پیر
جهان به که با آل محمد بجام / ز چنگال این شرزه شیر ژیان
که ناگه جبریل ای شاه نیو / که با آل طیان از چه در تن نهفت
ز بس و بد من برآمد بابر / بجان مو بیاورد چو آورد نورد

بیاره بجنگ پلنگ و نهنگ   او نوشه شتابان تبادم بی‌درنگ
یکی آنکه از بند بخشش رها   یکی آنکه در بند او اژدها
ازان پس بیامد آن خسرو سرگرای   سرایان بکبر آن پاتر و پای
سراینده و مهها همه بنده یافت   دو کار از زبر زیر پیوند یافت
که شیر خدا یالها زد حیت   که شاه منم آنکه بسپرد و جست
علی گفت کای شاه نهنگ منم   که یک بیشه شیر است در جوشنم
ببر بست دستارش از پاک دست   گشاد و گیتی نهانش نه بست
پس آن شیر یزدان پیاده چو شیر   بمیدان آن اهرمن شد دلیر
باوای جان پرور دلنشین   رجز خواند آغاز با او چنین
دلیری که نندیشد از جنگ تو   نه درماند از بازو و چنگ تو
بسوگ تو آن مهربان‌ها درست   نشنید زور دو بریده سرست
بزخم سگالنده آب رنگ   کش آوازه ماند پس از نیز جنگ
پس از آن شد آن زشت پیوند رم   پژوهنده از پیروز و نام جم
چو آن شیر راکشت آنگه زنام   که از پشت عمرم نشاید کنام
مرا باید رست از جهان مهر بود   ز مهرش فرزند ام چهر بود
نخواهم سم پا ورد یکی امیت   تن روشن از تیره بر با میت
نه آنکه که با نیت انباز هوش   نه دانا که جان یار روشن بهوش
که ای کرا نه بر کهنده چرم   مرا پور فرخ برادر پدرم
مراجان بخشم بهشت اندرا   تنم بر بآن لعل گشت اندرا
و گر من برابر زنم آورم   بچنگال جانکیت بچرم آورم
بد و عمرو از روی پیغاره گفت   که از مهر دریا تو پیوست جفت
علی گفت با عمرو کاین‌ها زدا   یکی گوشم با من در این‌ها زدا
که در جنگ با من اگر بد کنش   نیاز آور و بر سه نیکو منش
بگفت آری این گفت گفت من است   همان چنگی فرخنده جفت من است
سرودش که بسرای گفتش نخست   که بدهی گواهی به یزدان درست
دوم گفت بیچی ز آهنگ جنگ   به یکجانی این لشکر تیز جنگ
اگر بر بگردی برآراست دم   بمانش بکبر کاب تازی بهم
که بر من گوارنده زنان فریش   سراید که بیم بپیچید جیش
که من تا ختم از در بیم و باک   ز جنگ دلیران بر کم گشت پاک
علی گفت ستم سخن آنکه من   پیاده چمیدم در انجمن
چو بشنید برسان آذرگشسب   فرو جست از اسب و پی کرد اسب
پس آغاز یازید آن نابکار   چو آتش نه آورد آمد از ر
نظاره دو لشکر به آهنگ شان   که تا چون گراید دل و خنگ شان

جوان اسفندیاری و فرخ منش   کرش شایند و نبود سر بزرش
از ایشان جز خوان پیغاره ران   هم آورد جوی و هم آورد خوان
که ها ای دلیران هم آورد کیست   بمیدان این اهرمن مرد کیست
همه تن به پشت پیمبر نهفت   همه جان‌ها بندیشه انباز و جفت
پیمبر سرودش که عمرو است این   که دست علی آخته زآستین
بر او آفرین خواند و خواندش بمهر   که یار تو داد گردون سپهر
بمش داد شمشیر خشان بجنگ   جمش گفت میرو ز بادی بجنگ
چو باد از زمین بر هوا گرد تنگ   برآورد بنر آچو شیران بجنگ
که مشتاب‌ها ای تهم پهلوان   گفت آمد پذیرای کسو کران
امیدم بر آن کز بی مرگ تو   شود آتشین پتک بر ترک او
چنان چه که بر مرگ پور جوان   شود خون‌فشان چشم پیر نوان
سرایند مردان از آن داستان   نگارند در نامه‌ها راستان
منم گفت شیر خداوند پاک   که دلهای شیران من هست چاک
بسوگند آوا بر آورد و گفت   کرا یزدا مورکرد با یال سفت
بهم یار دیرینه در روزگار   ز هر در مرا اسپ آموزگار
تنت در هوا باز دارم چنین   تو فی بچهره از آسمان و زمین
بدان حیدر گفتار آن نا سزای   چنین پاسخ آراست شیر خدای
چنین آگهی بود دارین اوری   کرا زبال من گر تو خون آوری
روان تو در آتش سوزناک   از آن در بسوزد خداوند پاک
ترا با زد و زخم گرا جان زشت   مرا باز تن یار خرم بهشت
نه نیکوست ای جان بزین سان بهر   دو تن از نیکو نکرد ادعقبه
شنیدم شدی در سرای خدای   زدی چنگ در پرده آن سرای
از و در پذیرم یکی زان سه خوی   نه پیچم ز خواهنده از خشم روی
بگفتا سه گفت آورم ای دلیر   یکی زان سه از گفت من در پذیر
بگفتا بدیرای بی نیستم   که جز این در آن پایان زیستم
پیمبر اگر راست در گفت خویش   تو بسپنی بسی فرهی جفت خویش
بد اندیش گفتا این هم از من مجوی   که پیچم ز کین و نه پیچم سپاه
و دیگر بهنامه نام من   و آرند گوینده گان در سخن
بکشتم زان انجمن با پیرد   که خوانند سالارم از هر نورد
در و دو آی ازناره تیز بوی   پس آنکه چو مردان بجنگ آوری
بگفتا سیم سخن ای مرا در نکان   کا این خواهد از من بلند آسمان
بغرید و آهنگ آن شیر کرد   بکرد آسمان چشمه قیر کرد
که شیر خدا تا آسمان کج سپر   زمان کرد آن آسمان سای سر

هر آن کو بر من راند تیغی چو آب
بجز حی که بود از بر آفتاب

سپر شد دو نیم و تنش سربسر
که تیغ آخت آن شاه پرخاشخر

به بنگاه گفتش که من چند سال
بجنگ تو ضرغام برز و یال

به تنها در این پهن دشت نبرد
بجز تیغ و بازو مرا یار مرد

قوی با این برد و برز و چنگال و یال
بیاری بر خویش خوانی همال

ز رزم عمرو بپیچید از آن کینه جوی
که آن شیر دل شاه پرخاشجوی

برآورد و شیرا چو شیری ز دل
بران زد بهش آن تیغ آهن گسل

دو رانش که آمد دو روئین ستون
جدا کرد از آن آتش آب گون

چنان کرد و به شد در آن گیر و دار
که شد آسمان و زمین سیر و تار

سراپای یکی کان آهن آمد بگرد
خروشان یکی کین نکون در نبرد

در آن گیر کن گرد شیر ژیان
نشست از بر زنده پیل دمان

ولی هیر کون گرد شان ... پوش
نهان دیو تاریک و روشن سروش

برآورد پس خنجر آب رنگ
چو دندان نراز دهان پر شرنگ

ز تیغ زره بپیچید چون کوه سینه
بخواری بریدش سر ناپسند

که در آسمانها خروشان سروش
سرایش بنام یزدان نهوش

به یثرب زن و مرد مویان ز راه
ز اندیشه شیر یزدان کار

که بدرید شیر خدا گرد را
بریده سرش سزا مرد را

بموی ز رخش اندر آورده چنگ
همه چنگ از خونش چاره رنگ

همان شیر را خون تا رگ روان
از آن خاک پر لاله وارغوان

بسوی پیمبر ابا سر خمید
چو دلها کز آن سر به بر آرمید

منم جنگ را گفت درنده شیر
منم شیر را گفت فرخ نبیر

ز بهر جوان مرگ به از گریز
اگر یا بلند آسمانش ستیز

پیمبرش گفت ای گزین خدای
ابا عمرو آراستی کیمیای

بگفت آری ای نامور شهریار
که هر جنگ را کیمیا هست یار

پیمبر بشیر خدا پس سرود
که ای بر بیازوی کیت درود

بداد ار پاک از دو بند کی
از ایجا فرینش به بستند کی

گران تا گران اندرین کارگاه
ز آغاز و انجام این بارگاه

همی زخم تیغ تو افزون به
بر پاک یزدان گزد بر تو زه

عمر خیره با آن خندید و گفت
که ای شیر دل کرد با یال و سفت

چرا جوشنش عمرو از تن برون
بکردی چو پر اندیشه خاک و خون

که به زان ندیده تنی جوشنی
چنان جوشنی را چنین بی تنی

سر و دش که باشد مرا سر گران
که مانم به بهنه تن مهتران

چنین ماند در او ان که چو نخواهرش
بی مویه آمد بر پیکرش

غشش دید در جوشنش خویشتن
نغز زانکه گفت کای انجمن

ببستش و به بخشند فرح همال
همایون هنر و همایون نهال

ز در دوش ولی سخت بگریستی
پراندوه و پیچیده رخ زیستی

بژوهید کاین شهر و بلند
بکین از که امین تن زورمند

چنین خوار و سالی آمد ز پای
سر و دند از تیغ شیر خدای

چو آنگاه شد بست از موی دم
کزین پس بسوی کشش تا تنم ذرم

گراو را هم آورد دیگر بگرد
در آورده بودی به دشت نبرد

خمره شیدمش از تا بود دسمی
بسوکش تن و جان لعل سودمی

از مثنوی شهنشاه نامه اوست

همان نازنین مرغ زیبا نوای
نوایش نوآیین دلش جانفزای

جهان همه روشن ز ماه و مهر
جهان ... زان ماه چهر

بگل پای ببرد اگذار چو کام
کف جان هر تن چو سپید خرام

بدیدار رشک بتان چگل
چو گل ... آب و گل

رخت چهر کاخ و لبش نوش نوش
از آن تیره موبد زین خیره هوش

دو ابرو کمانی کمانکش بماه
دو گیسو کمندی کمین ساز شاه

کمالی ز مشک سمن تو ز نوزه
کمندی ز عنبر گره بر گره

خدنگی در آن از مژه دلنشین
شکنجی در پی از گره وام دین

دگر باره بالا بر آهیخت چست
تو گویی بکاخ اندرون سرو رست

چه سرو از بهشت خدا خاسته
چو سرو و قباش برآراسته

... و برگ آن ها زبن سرو ناز
جهانی سراپا ز او در نیاز

که شاها دگرباره ز این چمن
فرو ریخت سنبل بر آمد سمن

دگر گشت پر و پرش مشک بیز
برین تیغ در مشک کافور ریز

دگر آن خوش آهنگ طاوس
برآورد آوا فرو کوفت پر

دگر با ... ناله چالاک کرد
دگر پرده آسمان چاک کرد

دگر مهره ز دو سر گربه کمر
دگر باره گشت شد بکر ما به در

دگر کوس ... کامش خروش
ز آوا شده انباز را سروش

دگر چشمه چشمها از نیاز
بجوشید در پیش دانا ... ز

دگر ساز دارا ... خسرو پرست
ز هر گونه ساز پرستش بدست

کنون اندر آید بدان نامی راز
شهنشاه را راز ها با نیاز

ستایش برآرای آن خدای
که گردد چنین دلکش ز برپای

از آن آفرینش شهنشاه زاد
ز مهر ... در شگفتی فتاد

چنین گفتش ای غیرت آفتاب   بدولت اندرون گنج افراسیاب
دهانت یکی قطره بی نشان   ولی گوهر آگین و دریا فشان

دل روشنت خواجه جام جم   براز جهان آگه از بیش و کم
سخن آسمانست و مهرش توئی   خرد مهره گردان سپهرش توئی

بهر راز از آن راز داناترے   بدانش ز دانش تو داناتری
همی شه ستودش از این بیان بهر   همی او بپوزش زمین سا و چهر

بیابانی او رنگ پرداخت جای   چمان شد بسوی پرستش سرای
بآئین پاکان این آب و خاک   زد آن آب روشن بخورشید لک

بجای ستایش خرامید باز   دگر با خداوند آهست راز
شعبندی ز بیم خداوند هوشش   چو بخشید ان آشیانه سرو بس

در صفت گلستان و باغ و مدحت خاقان صاحبقران و ذکر شکار شیر

ببوسید خاک از لب پاک خویش   براهیخت شمساد چالاک خویش

در آن کاخ مینو سرشت از دو سوی   یکی گلستان بود با رنگ و بوی

بهر شاخ و گلشن شبا هنگ مست   باهنگ خوشش زده دلها ز دست

اندر وان بهر سرو مرغوله ساز   بمرغوله جان پرور دلنواز
خرامان هزاران ش طاوس مست   بر چنبر چتر شان چرخ پست

چو ارژنگ مانی همه رنگ رنگ   ز ارژنگشان کلک مانی و سنگ
نگارین پیر رنگ هستی نگار   پر و بالشان چون بهشت و بهار

ز شنگرف و زرینخ و زنگار و زر   ولی بر پر آن بصد رنگ فر
بلرزش بهر دم دم زنگ رنگ   در آن لرزش آهنگ آرام چنگ

خرامان تذرو ماده در بوم و بام   چو کبک دری در گلشن خوش خرام
بهر انگیز آب روشن روان   چو در مغز و اندام در تن روان

فروزان در آن آسمان رنگ آب   رخ شه چو در آسمان آفتاب
کهی عاج بینی کهی آبنوس   کهی لعل یابی کهی سندروس

هم از آفتاب اندرون روشن آب   بایوان یکی موج زن آفتاب
و یا پای کومان بهر روی شاد   شده دستشان در زمین بر مکان

جهان کدخدا شاه خورشید فر   بهشتی همی آسمان مهر
چو باغی بگلگشت آن تازه باغ   و یا در شبستان چو روشن چراغ

از آن سرو بالای شیرین بیان   تذرو نگارین بت دلستان
کهی راز را اندی بالای سرو   کهی باز کفش ببر رنگین تذرو

کهی گفت با سنبل آن چمن   از آن بت بسو سنبل پر شکن
کهش راز با غنچه نیم باز   از آن غنچه که هر دری اندراز

از ملبیان بلبلهای آن بوستان   سرایان از آن مرغ هندوستان
کهن گشته شمشاد نوخیز او   گرفته عبار آتش تیز او

بروشن روان دانش آراسته   فرو ده بهوش و تن کاسته
نبی کو بدانش رود با توان   تواناست کو باشش تن ناتوان

همه نغز شش آگنده از رای نغز   بلی نکته رای نغزست مغز
بیفشاند ابر سینه ژاله   بهامون بخندید از آن لاله

که بر رای او آشکار و نهفت   گذارنده بر رای او از نخست
بخشید موجی دریای آب   بتابید بر ذره آفتاب

که آن جنبش و تابش آگه بند   سرایان ای شهنشه نشد
شرر ریز رنگی بیفروخت چهر   بجای نشد سایه گستر سپهر

که روشن چراغی بیفروخت زان   چو خورشید در پیش شاه جهان
بر کدخدای جهان با نیاز   کهن سرو خم داد بر دوش نهار

ز فر شهنشاه آهن گسل   چو گیتی ز جیب آسوده دل
جهان کدخدا زو پژوهنده گشت   ز هر مرز و کشور ز هر کوه و دشت

همه راز کیهان ز بیش و ز کم   برآراست پیش جهاندار جم
بیابان گفت راز نهان   چنین گفت با کارساز جهان

که شاه ار رسید ار ندید او ز راه   گروهی همه رامیانان شاه
خروشان که شیری بکردار پیل   برآورد هر ابرغ و صهیل

تبه کرد آن شرزه شیر ژیان   رمه در رمه کرده و مادیان
نه پیر کدیور خداوند کار و   سر و مغز کاوان شکنجی چنگال

چو چنگال خونریز تیز آورد   بدان اژدها رستخیز آورد
کس از بیم آن جانگزا جانور   بکوه و بهامون نیارد گذر

خردمند دستور بیدار مغز   بر شاه گیتی کمفتار نغز
بپایان رسانید چون راز شیر   انوشه شد آن خسرو شیرگیر

بایوان خرامید از آن گلستان   با آهنگ ناورد شیر ژیان
سلیح نبرد از پرستار خواست   بفرمان در آورد بیکم و کاب

نفرمود تا شیر مردان هزار   نشستند بر رخش ها مون سپار
هم از چرم شیران کمند آورید   که آن یال شیران بهم در آورند

کنند آسمان باغ خندان ز چند   ز بر کله کله بند سپهر
سواران جنگ آور تیز جنگ   بهم ایدون چو شیران جنگی پلنگ

بفرمان خسرو رده در رده   گرایان بدرگه فسرده دوره
ابر بادپایان چو آتش همه   در آن پهن میدان عنان گشته همه

ستاده بر جا عنان در عنان نگه ورده شهریار جهان
عنان چپ کردند و بیننده تیز گرفت از زبان گفت راه گریز
کشانید سر سهنگ آغز چو باد پری پیکی باره دیوزاد
دو گوشش سنانی کش بخورشید راه پراکنده سم ماه و پروین براه
سر و گردش چو شاخ آهوی خشک دم و یال چون ناف آهوی مشک
بچاک دهن جم چون دم اژدهای بدندان سپه بیخ و پولاد خای
زبانش چو بازی پسی با لگام تو گویی ز زند تا سنبد بکام
سمش چار سندان همه سنگ بر چو پیکی بسندان چو سندان بسنگ
بگرمی چو آتش بنرمی چو آب به پیش چو کرکس بجنبش عقاب
که ناگاه بانگ از چپ و راست خاست غو چاوشان شد بخورشید راست
پس و پیش ترکان روان رو بهم چپ و راست بالای شاهان بجم
بجنبید میدان و درگه زجای بتوفید خاک از دم کرنای
تو گفتی نبو بید آسوده خاک ز آهنگ آن فر یزدان پاک
نمودار شد فر یزدان و فر نشست از بر باد ماهون سپهر
همی از بر دیو زادی نشست و یا آسمانی بیادی نشست
با بر بهاری درخشی پدید روان فر آسیابی بر خشی پدید
بگردون ز یزدان شکوهی شگرف و یا آفتابی بکوهی شگرف
هزیری ابر اژدهائی دمان بهشتی بزیر اندرش آسمان
ز زینهای زرین کمان و مهان نماز آورد کی خدای جهان
عنان داد مرباره را چون جمشید چو دریای جوشان به ماهون جمشید
روان روز پیش و نهاز هنر پس چپ و راست آوای کوس و جرس
سواران همه برز راکه درخش و یا زابلی گرد بر زین رخش
گهی باز و شاهین کبک دری گشاده چنگال غارت گری
بآهنگ توران بکوه و دره چو شاهین پرنده بر هو بره
بیستی که آهو و گشن شیر نبد فکنده به شیران چو آهو کمند
که آمد پدیدار راغ و رمه پراکنده زان رمه با نزا همه
بر شاه شد زهمون تن چو بید رخ از بیم چون راغ پر شنبلید
که شاها همان شرزه شیر دژم که سوزد جهان اژدها فش بدم
بیکسوی این راغ خوش بیشه ایش دل شیر گردون ز اندیشه ریش
از آید بدان بیشه تنگ آمدیم بر اژدها بید ننگ آمدیم
چمان نی ستان کش نی افرخته به بهرام زو بهمن ز برگ آخته
در آن آهن سر ز مانز اکام مبر زگر به بیچی از این ره لگام
که چون او بتهرا کند بازنای ستوز ز بهرم ز زهره از دهای
بماند بتکاور کنیده جگر بگرد دیگا می دگر ره سپر
پس آنکه بجستی چو آذر گشسب ز پر اندر آورد تن مرد و اسپ
شهنشه بخندید کاسوده باش بآسودگی بر بدیع ده باش
یکی جنگ شیران به شیران نگر بشیران نر و دلیران نگر
سواران همه در هراسی بزرگ فتادند چون میش نالان ز گرگ
همی راز گو تن بتن از بر ش که تا این بخش تا چه آید روش
نه یارای اندر ز دارا بدم نه نیروی آهنگ شیر دژم
نه خامم خمم اندر خم شیر گیر نه آنکه ز بازیچه جست و چر
گسسته دم و بند و نای از فسوس دو رخ چون یکی کاه سپندروس
درین راز گز بیشه تهرای شیر برآورد از نای شیران نفیر
و یا تندرا ز نای تستین بخواست گسل از هول تنشتن و تند ربکاست
همه بیشه آشفت از آن سیل سست همی نی همی خفت و در هم شکست
گراز ان هنر بر جای پای پیل و یا اژدهای خروشان چو پیل
یکی از غریش شگفت و شگرف دهان کاه چمیازه و پای زرف
دو چشمش دو کانون افروخته ز تف دمش آسمان سوخته
پراکنده سازد به نیروی جنگ همه خاک برکند و آب زنگ
تنش موی او زنگ رنگ درشت چو خار گراینده خار پشت
چو سر پنجه یازد به سیلان مست کند شان تن تفت با خاک پست
دو دست از ستبری بسان ستون تن از زنده پیلان فزون
بهرا چو خمرباهی چون گاو دم بنای آهنین کوس رویینه خم
چو شاخ گوزنانش در کام گاز فرو هشته تا چنگ یال دراز
سکن و شکن سوی و تا رتا بهرتا بر سان بجنبیده تا
چو از خشم دندان بدندان زدی تو گفتی که سندان بسندان زدی
دد و دام ما موی ز بیشش برنج بچرم اندرون جانشان زو شکنج
نه در بیشه پیل و نه در دشت گور برآورده از پیل و از گور شور
شهنشه چو دید آن خروشنده شیر بر آن خرد هست راند تکاور دلیر
تن بارگی دید لرزان چو بید ز آهنگ گشت آن همایون جمشید
بغرید کاین شیر را یاره هست درین داوری جای پیکار هست
پیاده بدین شیر جنگ آورم ز خون خاک بیجاده رنگ آورم
فرو جست از باره آن شیرگیر پیاده روان شد بآهنگ شیر
که آن گاز از کین بکار آورید سر اندر زد و کام باز آورید
بخیازه زو باز بگشاد کام تو گفتی که غاریست بیجاده فام
پراکند جوشان به نیروی جنگ همی سنگ کردند سنگ زنگ

سواران همه جامه‌ها دل پر هراس
بپرندگان همی در نیایش سپاس

که خسرو به نیزه راند پران خدنگ
بدان چرخ چاچی پشیز و چنگ

چو سوفار با گوش چرخ درست کرد
جهان آفرین آنچه خود خواست کرد

بر آن شیر ژرنده بگشاد تیر
برآمد ز بازوی آن چرخ پیر

ز تیر جگر کاو شاه جهان
چو تنین به پیچید شیر ژیان

که خسرو بر آهخت تیغ از نیام
چو با شیر تنگ اندر آورد گام

بناگه نهان تیر خورده هژبر
بغرید بر سان تندر ز ابر

چو نر اژدهائی ز آهنگ کرد
بپرید بر شاه با او نبرد

که دارای شیر اوژن آشفته کام
ز دادار جان آفرین برد نام

در آن گرد آن آتش آب رنگ
چنان زد بکاهش به نیروی چنگ

که از کام تا پشت او کرد چاک
درافتاد چون لخت کوهی مغاک

پی و مهره و چرم و استخوان ببند
بهم بر درید آن فرا که پرند

سر شیر جنگی ز تن دور کرد
ستایش بخشنده زور کرد

همه شیر مردان جنگی ز دور
سوی شاه پیروز راندند بور

کنونکه برآمد ز گردان خروش
بیازوی شه آفرین خوان سروش

یکی پیل دیدند در خون و خاک
پی و مهره و استخوان چاک چاک

بریدا از آن پیل پیکر هژبر
سر چون سپر کاو و بیشی ستبر

سواران همه روی بر خاک راه
نهادند و خواندند یزدان به شاه

به پیروزی آن شیر دل شهریار
نشست از بر چرمه راهوار

هوا کرد چون باغ خندان بچهر
از آن باغ خندان یکی برگ مهر

بایوان گرایان چو افراسیاب
بیاراست سر نیزه با آفتاب

بتیره زنان کوس‌ها کوفتند
ز شندف جهان را برآشوفتند

خبر چون شنیدن کوس برشد بمهر
غو گاو دم پرده در بر سپهر

زبانها گشادند شاه جهان
که چون پیت آورد شیر ژیان

سزد گر روان رد افراسیاب
کند ز آسمان باستانش شتاب

سزد گر کیومرث شاه تخت
سزاید که شاهی سزاوار تست

چو شد اندر آمد ز هامون بشهر
پذیره شدش شهر و ان شاد و بهر

بزینهای زرین چهل پور شاه
وشاقان بی شرم خورشید ماه

ره ده برده سروهای چمان
اگر سرو بودی پیادی دمان

بجنبش ز باد است سرو چمن
ولی سرو از آن ترکان کامزن

به سرو سمن برگ و بار سهیل
بهر تند باد آسمان نقش جلیل

سهیلی فروزان تن از قاب
جلیلی پر اختر ز درهای ناب

ببازی ستانن بچوگان ز کوی
بهم راز گو گوی سر ماه و روی

رباینده کو آن زرین بیا ز آن
تبارش ز هر تن زمین تا آسمان

همون در همیون برخی سهیار
ز خوف آن جمین کشته سجاده زار

بپوشیده را دان نشیب و فراز
همه ره بدیبای رومی طراز

پرستش زنان مرد و برنا و پیر
ز پیروزی خسرو شیرگیر

همه پادشاهان نماز آورش
ز بیم دل خویش از آذرش

ز بس زر فشان زد بپای رنج
همه بینوایان خداوند گنج

چنین شاه شیر اوژن شبدیز فش
ز هامون بایوان گرائید کش

شبستان گرائید چو آن شیرگیر
فرو شست چنگال از خون شیر

ابر آفریننده فر و منش
گرا وگشت شیر افکن و پیل کش

سپاهی سزاوار و فرخنده خواند
نیایش همی بر خداوند راند

پرستندگان پری چهره بار
رسیدند و بردند پیشش نماز

برانداز بر آن ماه رویان کش
همه ماه چهره همه شیدوش

در صفت محبوب وصفت حسن

رخ آراسته زلف پیراسته
بس افسرده زافروده وکاسته

بجنبش ز پیرایه دلنواز
سراسر نواسنج و مرغوله ساز

دگرگونه هر تن بتن جامه‌شان
خداوند فردوس هنگامه‌شان

بدارای شیر اوژن از روی مهر
ستاینده بر ماه و خورشید چهر

بپوشندگان که ز کهسار شیر
بگلزار سوری چو باغ از زریر

کی شیدفش چرا نیاز خاک
روان در سپاس خداوند پاک

که دارایی را نگهبان جان
شد از بیم چنگال شیر ژیان

از ایشان ستاینده هر شید فر
ولیکن نه شایسته آن هنر

بهر ماه رو آن رد افراسیاب
سزاوار پرسش سرودی آب

دلی داشت چیننده در راه ما
زبانها پاسخ آرا و بر درنگاه

کنونکه در آمد خرامان ز در
بت ماه رو ماه خورشیدفر

روانی که از رنگها زنگ برد
بفرتی کشان فر و فرهنگ برد

دو یاوران زرم او پشتها
بدندان ز ترس سر انگشتها

خرامید به کام او هرچه خواست
نگاهی بی پرده نه هرچه راز

گلی و مئی در هم آویخته
رخی و لبی زان برانگیخته

گلی رسته از چشمه آفتاب
مئی داده آذر مر بوی گلاب

تن تا کشش از پاکی افزون ز جان
چو جانهای پاکیزه از تن نهان

ز آذر رم آن پرده آن سروش
پری بر رخ از تیر خود پرده پوش

زگوهر چو چنبر یکی موی شد
کمندی سر شیب آن آفتاب
شده پرده پوش بهشتی سرش
در آن کاخ خوبان خسرو پرست
زبانها زگفتار در بند از و
که آن سرو چالاک گلبرگ پاک
کر شانا تبه آسمان راغ باد
چو دید آن پریچهر آهو نگاه
زهر آهی تو از تن جان ستوه
بدستی همی لشکری کاه کین
ترا سر بدان پیشگاه اندر است
پی کردن مهر خداوند گاه
هر نامه را از نام تو فر
بنت شید فشر طوطی خوش نوای
نماید چو رخ تا بجور شید هور
چو نازد آورد کار روانها نیاز
چو خندد از آن شوخ تنگهای شکر
یکی راه از آن رهزن پارسا
بر تن سیم رنگ و دلش سنگسان
لب نوشخند شکر ریز باز
چو هور بتی حلقه در گوش باد
دل شاه با مهر او یار باد
اگر نیست شایسته مهر شاه
که از فر یزدان نیروی هور
بمحمود زن جای محمود ترک
فری سخت بنیاد و استوار پی
در و کنده بس شکفت و شکرف
سر باره با ماه و کیوان بساز
ز بالای آن آسمان شرمسار
بد اندیش و بد گوهر و بد نیا
گروهی چو دیوان جادو سرشت
نهنگ اوژن از آتش کین دژا
سپهر سر به پیکر چو کوه بلا

فرو هشته از خم مشکین کمند
کمندی به بندش دو صد دل سپند
ولی پرده در بند از ناز و شش
بکلک اندر پای تا سر گره در
رسیده ز ابهام تا سر خنده از رو
بر گاه شه کرد نیارد خاک
ز شه شیر آمرا بران راغ باد
بریده سر شیر در پیشگاه
نهنگان با بر بالنگان بکوه
همه مهره در پشت گاو زمین
که بر آستانش سپهر آز هر است
کمندی چو چرخم تو آراسته شاه
به تیغی رسته آمدی نامور

کمندی که پیچش همه جای دل
زگوهر کمر چون آن نازنین
بگردش بگردش زنی پرده آن
سراسر برخ چون چراغی بتاب
از و ماه نوشان گر گیتی بمهر
پس از خاک بوس آن دل افروز ماه
خدنگت دل شیر کرده از او
بدو گفت کی مرد والای بزرگ
در افشانده چرم پیل تا پیل ران
ترا برتری داد یزدان بنام
تو گستی همی آورد شاهی که مهر
ببازوی شه روز کین چرم تو
همان چشمه زندگانی ترا

هم در صفت محبوب

چو دستان مدکنجهای گهر
جهان جان با پارسائی ببار
بسیم اندرش سنگ خارا نهان
بدان آسمان فرش زمین را مدار
ورا پادشه فر آغوش باد
بتیمار خود شاه غمخوار باد
زیانی مه گر نیکر د چهر شاه
پس از جشن نام جهاندار بود

نماید چو دو بوستان ها سمن
یکی ناز از آن نرگس دلشکر
عمر ها جسر بری ها به بهشت
پس آنکه برافروخت تا زنده شود
مهی کو دل آگنده مهر تست
مرا دوش از آستان شهریار
پس از این چنین دلفریب آفرین
با آهنگ گرگان سپه داد ساز

ذکر شجاعت جهانسوز شاه بلند پرور والا گهر حضرت خاقان و فتح محمود دزد و قتل محمود قاجار

تک کنده با گاو و ماهی براز
زپهنای این سنگدل روزگار
بکین در چو ستوه اهرمنا
پرستنده آن بد اندیش زشت
شبه گون کن چهره آفتاب
تنا تن بچالش چو نر اژدها

نتا پیده بر کنگرش آفتاب
همان رنگ چون لعل دستان سام
تن از سنگ و جان آهن و دل ز روی
بکار نبرد از زد و دهستان
همه ترک چرخ افکن تیر زن
همه دیو با موی گرگ کله

کمندی که حسن چنبر آمد ز دل
تسکن بر شکن تو بتو چین بچین
چو بر گرد مه دامن آسمان
چراغی ولی در بر آفتاب
پر آشوب چهره پر آژنگ چهر
چنین در ستایش ببازوی شاه
پرندت دم اژدها را سپرد
بدم لابه چون سگ زبیم تو گرگ
به نیروی چنگال چون پرنیان
ز شیری که آمد سپهرش کنام
بخاک ای باره اش سود چهر
از آن شیر گردون و از رزم تو
از آن هستی جاودانی ترا
بپرداد گش هر عنک پاک رای
گشاید چو لب تا ببانید سود
چو کبر دخرام آسمانها نیاز
سر آید چو گفت آسمانها پرن
گران تا گران خون دلها هدر
لبت پا می آلود قند بهشت
چنین گفت کای جان بسر روت بندر رو
دو بیننده ام شوخ کس از چهر تست
ندارد چو او را و زبان شهریار
سر و او زجهانسوز خسرو چنین
برآراست شیران با جنگ و کارزار
بد اندیش و بستوه و زشت و سترگ
نهان تا یکی کنده بر گرد وی
چو کوه شکرف و چو دریای ژرف
نه پرّنده از کنده پران عقاب
که محمود خوانند ورا به نام
چو دیوانه گرگان درنده خوی
رباینده اختر از آسمان
همه دیو ستوه شمشیر زن
شب و روز در کوه و هامون یله

نه انباز با جانشان آگهی نه از پاک یزدانشان آگهی
همه با سپاسی بر آراسته یکی خداوند خود خواسته

ز جنگ اگر کامی دوران وشش که گر رست با بدسگالان توش
شد آگاه محمود ناپاک زاد بلرزید چون خشک خاری زباد

بدم در ز تیغ جهانسوز شاه همی با دو سر دشمن بیگاه وگاه
که این شاه در کینه چون آتش است بهشش کینه در سینه چون آتش است

ازین در دم اژدها کین هاست رهایی ازین در دم اژدهاست
یکی چاره باید زین تنگ ترک که او زود در آید بناگه چو مرگ

یکی انجمن کرده ترکان خویش پی چاره خواندن آن با اندیشه پیش
بگفتا ای گزیده جهان خسرو کان فراوان ستاره بسر برده کان

بتا منگ شد روز کار فراخ کنون باید ار رست بدرود کاخ
بکین آخته یال شاهی که او بدر آند اثر جنگ پولاد روی

یکی ناگهان ترکمان بی است که رهراب مرگ آب تیغ ویست
اگر گاهی رایت با خاک کرد جگر گاه سالار او چاک کرد

به یکبر شبستان آن در شکست زن و دخت داد استی ترکان بدست
بخون بدر خشم و کین آورد با تک ترک دو تو نگ فورین آورد

فروز و زخاور چو خور بام سر زند شام بر لشکر باختر
بود گر چو کوه دز یکی بجنگ ولی چون درخشش تابنده رنگ

کند خاره خاک و کند خاک گرد کند گرد از باره گردون نورد
به پسند و بخت بد خواه خواب بد آیش نهفت وان آفتاب

در این پایه اندیشه کرد ژرف که افتاد ما نیز کاری شگرف
گر ایدر نمانیم ور انیم بور تبرکان تابنده زی مرز تور

رساند به پوشیده رویان گزند چه کافور موی چو مشکین کمند
شکست آورد بر شبستانمان بپای آورد زیر دستانمان

مگر اندرین دز درنگ آورم بتن تا بود توش جنگ آورم
ببینیم تا چون نبشت ایزد است نبشت که بر خوب و زشت آمد است

وز آنسو بها در جهانسوز شاه گزیننده زین تیغ زرینه گاه
به بند آوریال افراسیاب کمند افکن گردن آفتاب

بپایی در هر کرا هست سر بجام افکن یال هر تاجور
گشاینده با اژدها جنگ و کین رباینده مردان جنگی ز زین

بکاز آوریال کند آوران بساز آور سو به ما دران
چو راند سپه مور و دریای قیر جو گیرد کمان جوشن آهنگ تیر

ز تیزش دو بیم رنج دهان ز گرزش ها و غم استخوان
از آن تن همه جنگجو تیزناک از این استخوان سر سر سوده خاک

با هنگ محمود لشکر کشید بهر اختر کاویان بر کشید
تو گفتی زمین در هم آورد چرم درشتی به پشت اندرش گشت نرم

ز فرسنگ و مایه سنگ شد فراخای هر بیشه تنگ شد
همه سنگ او پرنیان حریر درشتیش نرمی بلندیش زیر

نه آگاه لشکر ز دریای ژرف نه دانا نگاور ز کوه شگرف
بجا و را اگر گردشان شد ورز همان گرد نشسته بر خاک باز

که در باختر شان رستم سمند شدی گرد دیگر بگردون بلند
بهم کوه و هامون و دریا و رود چه سنگ سیاه و چه آب کبود

پی کین آن بد گهر دیو زشت بهم در نوردید و دد هم نوشت
ز خاور چو افروخت جهر آفتاب ز ابس ماند دریا و تیغ و نهنگ آب

چو شیران بصحرای گرگان رسید با ورد گاه ستر گان رسید
همی گفت کامی سنگ آن کوه دژ در آمد ز ره مهر پیچیده کر

همه سنگ خارا چو یاقوت ناب ز خون آورد این بلند آفتاب
ز خون کوهسار آن کند چوب خشک بتری کوا ژه زن بید مشک

در و دشت بتخانه چین کند ز خون دلیران نگارین کند
ز نیهای کردان کوزین برند بیابیت هر کوه لوکند

دوانت کند صالیان دراز خوران و چران در نشیب و فراز
از نیکو نه با کوه و هامون بگفت همی گفت واربت زنهفت

که محمود دز آمدش آشکار خورو سینه در بر باسخت بار
تو گفتی همه زنده پیل آمدند و یا آسمن موج نیل آمدند

جهانسوز شه چون دژ آنکه درخش تا هنگ آندز برانگیخت رخش
بدان دز زمین چون در آورد تنگ بتر بد ار کنده آتش سپید رنگ

ز دنبال آن پنج گرد دلیر ز پیل بر کند شد چون تره ببر
سه تن زان دلیران ببر باز تاب ابا آنکه تن سوی محمود راند

در آمد گشاده انجمن زبود از و بر زبان همه راز بود
ز گر پاس در آنکو بهلوان فغریدنا که چو شیر ژیان

که ای مانده مهمان بدر کوفته ز رنج تکاپو بر آشوفته
خود آراسته کاخ راز انجمن چه کمانزو در امشور آن تکیه زن

بر آسوده از بیم پرورد گار تن کشته اش مانده در خاک خوار
خورشیدسان شه بهر بت سر بسی سازداده قره در رفته

به بیچاره درویش در بسته با خوران و چران با همالان شکار
کنون باد ناخوانده مهمان تو همایون بدان شیر مردان گو

ز خوردن یکی دست ز ریدنا ز
کرا خوانده مهمانی اندر شتر

خورشش یافته پارهای جگر
بپی کوفته سنگ پیرام و در

تن از آهنین پنجه او را برنج
از آن رنج ره یافته سوی گنج

چو گنج آهنین بند آن اژدها
گسسته پی از پاس آن اژدها

که محمود با شست گرد دلیر
ز دور که شنیدند برای شیر

همه رنگشان گردید بدرود چهر
بریدند از هستی خویش مهر

چو گوری که تنگنا با هزبر
درآید بدرتا بدر از خشت ابر

ز ایوان همه تیغها آختند
بکین جهانسوز شه تاختند

که خسرو برآهیخت تیغ از نیام
بغرید چون پور دستان سام

سر آغاز بر ترک محمود راند
چنان کش پی پر به بهبود دراند

که آن ترک فولاد بر هم درید
چو آتش بسنگ اندرون جا گزید

پس آنگه فتادند ز آن شصت ترک
چو در گله میش گرگی سترگ

بهر تن که راندی ز دراگاه تیغ
بماندیش در نایها دو دریغ

یکی تن از آن پهلو تیغ زن
بدر شد ندیدند ز آن انجمن

تن بدگهرشان بشمشیر تیز
همی کرد از خشم و کین ریز ریز

پس آنگه رسیدند لشکر ز راه
همه در شگفت از جهانسوز شاه

همش از شبستان بپی‌ها بروی
کشیدند ترکان همه موبموی

بناخن شخوده رخ پرده گی
که سخت است بر پرده گی بردگی

در ستایش خاقان صاحبقران فتحعلی شاه

بیکدشت کانشان بکاوید خاک
بکین آتش افروخت در هر مغاک

اگر بود داد خدای سپهر
در آن بود چهر خداوند مهر

اگر فر یزدان جهانی بدی
جهانبان در آن آسمانی بدی

گرش پیکری فر و فرهنگ بد
فراخای گردون بر آن تنگ بود

بزرگی اگر آشکارا شدی
ز خوزدان درگاه او ار شدی

بلند آستانش بلند آسمان
زهی سستی تیر مرغ کمان

خور از چشمه رای او نورایستی
جز این ور نه‌شم نیست بخشایستی

ستاره بدین فر و فرهنگ نیست
بفرهنگ اینم تن جنگ نیست

مرا پر جبریل بنگاه سنی
بنه آسمان اندرم راه سنی

در این پهنه از آفرینش مه است
ز گردون جهان آفرین آگه است

دل آکنش آن ژرف دریاستی
کش از زود نه آسمان خاستی

روان آب و داد و دهش موج داد
خرد کشتی و ناخدا دین و داد

جهانی بنیاهش جهان شاد کام
که بر چرخ کودک در آغوش مام

دو ابرو گره کین کنه چون نهنگ
زمین از شتاب آسمان از درنگ

بجز برگ مرگ و بجز ساز کین
نیارد هوا و نیارد زمین

یکی شاه را مهر و کین با بدی
دو دریا شو آستین با یدی

یکی چشمه زندگی آب آن
یکی اژدها پیچ گرداب آن

بشاهی کیومرث و جم خواسته شد
جهان از فر او آراسته شد

چو سیمرغ فر تو بگشاد پر
نهادند بر پر سیمرغ فر

جهان مهر او بهار و بهشت
بهار و بهشتش نهان در سرشت

فری کان تن آرا و جان پرور است
بنقش نگارنده جان در است

چنان پایه آستانش بلند
گر از رزم آن آسمان شد نژند

زدی پر بدان تا ز آهنگ کی
گر از کرکسان تا آسمان هشت پی

در ذکر رتبه سخن و نظم و پایه خود گوید

بپاسود یش سر چم سرخ سپای
اگر بود دیش بر سر چرخ پای

یکی سوی ... چپای یی بچم
لب داردی کی بکف جام جم

بدل آتشی دارم آبی بیار
زمانی بهر آفتابی بیار

که آن آب برگشت غم آتش است
غم از آتش آن آب آتش کش است

از آن باده کان هست آتش فروز
نه آن آتشین آب فرهنگ سوز

یکی جام ده پهلوانی بمن
که دارم سر پهلوانی سخن

جهانبان جهان از سخن آفرید
بگفتی شد این آفرینش پدید

پیمبر ز گفتار نام آور است
ز گفتار یزدان پیام آور است

بجو کان گفتار ایزدی برد
نه از رفتن و ماندن و خواب و خورد

سخن چون ز یکی گوهر آمد بزرگ
رباینده که یوسف کاه گرگ

بمردم بود نام مرد از سخن
نه از سخت استخوان و از نرم تن

بهر کس که نیروی گفتار پیش
بدین نام نامی سزاوار بیش

اگر نار بن آن بود نام نار
که روزی مر آن را بود نار بار

مر این شاخ را گر سخن بار نیست
بدو نام مردم سزاوار نیست

ز بهر آفرینش سخن برتر است
سخن را فرینش چه بر گنج بر است

ز خشکی ندارد بدل بیم مرگ
سخن مرگ را آهنین تنگ ترک

زبان سخندان یکی خنجر است
گر که نوشش اگر شرنگ آور است

همه نوشش آن دانا روان
همه زهر آن بهر نابخردان

نمرد و نمیرد کسی کش سخن
بود مایه جان و نیروی تن

سخن گر نبودی که بودی گواه
که این بود پیغمبر آن پادشاه

بنازش شناسای از جهان
که آگاه هستم ز روزگار جهان

نبودی اگر گفت دهقان پیر
چه سودیش زین همه هوش و تدبیر

نه در خاک با سختهای پاک
تن پاک گوینده گوش پاک

صبای سخن از تو جان یافته
چو جان پایه بر آسمان تافته

رهی در چه داری ال سخت سخت
بران سخته بخشی سخنهای سخت

گلوی هیچ گاوان پروار جنب
تهی مغز و آگنده پیکار کسب

شکم خوار در کنج پرواره
بیابک اندر ز بهر کنجبار

نو دیدار مرد سخندان رنج
دل و دیده رنجی سپیر کنجار رنج

زمین کرد و آهوی و گور سم
زگاوان خود گاو دی شاخ و دم

نه شیر و نه شاخ از بی مهر و کین
زگاوان خسرو و گر دیگر چنین

نکوهش گران سخنگوی مرد
بمردن گوزه تر از آن بود

بلی گاو وار از هشی از بانگ گاو
نه اگر تا نه نام و با بانگ و بچگاو

هیون با فریشتی و خار خوار
بیاد دام و شکر مراو را چه کار

حکایت در بی ثباتی عالم و فنای بنی آدم

شنیدم یکی موبد سالخورد
در آمدم که در خویشتن وا نمی برد

تن پاکش از تابش آفتاب
چو موم اندر آتش چو شکر در آب

یکی گفتش ای پیر دیرینه روز
تن از تابش آفتابت بسوز

نشستی چرا در سرای سپنج
سپنجی سرائی پر از دفع رنج

بنالید و گفتا دریغ و ندم
کز آسایش از سایه نبود چه غم

شنیدم که از گردش روزگار
بگیتی قرون هشت سال از نهی

بزرگان چنین از جهان آرم
نه چون ما دل اندر جهان بسته اند

چو روشن دلان جهان دل منه
به بیهوده دل بر سپنجی منه

اگر داری از تیغ سنگ و آهن والی
نه پایائی از گردش آسمان

اگر سنگی آن آهنین سنگ خاست
اگر آهنی سنگ آهن رباست

یکی چشم اندر آموزگار
که مرگت بپایان برد روزگار

اگر ماهی آن ابر تار نیستی
وگر ابر باد بهار نیستی

تو چون طفل و آسمانت چو مهد
قضا جنبش ... بسته عهد

جلاجل مه و آفتابت کند
از آن جنبش آخر بخوابت کند

سپنجی سرائیست گیتی و در
گر و نیست کس را گزیر از گذر

چو جاوید نبود درای و برای
که پاینده کی رست دیگر سرای

بلی جز خداوند پاینده نیست
که پایندگی بهره بنده نیست

چو گرگ اجل پنجه یازد و لیو
بیکسان همی بشکرد گور و شیر

بگیتی نکس آشتی در رحم
بناگاه در گردش فرو بست دم

پی از پایه بر آسمان بردگی
کس نیست پا مانش سرانجام پی

که ناچاره مرگ آنچه زنده است
که بیچاره آن بی شکوه بنده است

نه کس یابد از چنگ او رها
نه مرد شتاب از زدنکش رها

که گیتی سپنج است و بنگاه رنج
بیزم اندرش هر دو بزم سپنج

خداوند کاهش بجا و اندرست
سزاوار جا هست بگاه اندرست

همه رنجش رنج و زین در است
فراش نه بگاه آرامشت

بر سن بسی دشت ای دوستان
که زندان نه بیند ز بوستان

بلی مرگ آن مرد خوار اژدها
که کس از دم آن نکرد رها

همان از دها پاسبان تلفت
بجان و تن آن سیم جو شکفت

اگر آسمانی و زمینی نگین
با آهنگ جان بر زند آستین

چو مرکب نگهبان نه بیند بپای
در بیم در بند و بگشا میان

ولی گر کند مرگ ناگاه تیک
چه از آستین در چو در دشت خنگ

بناچار باید که دم در کشی
بگوهر اگر آب اگر آتشی

چو بستان و زلف سمن سا بتا
ز مستی سر افکنده در پای شان

همه موی تاب و همه تاب مشک
همه مشک پر خم ز لهای رشک

مژه چون سیه مست آشفته
بروی سمن در چمن خفته

دو ابرو دو سرو و بهشتی بروی
خمیده به نرگس ستان از دوسوی

بجا اندرش خوی گلاب بهشت
دو تابنده رخ آفتاب بهشت

از آن زلفکان گره برگره
سراپای سیمین بمشکین زره

نگاهی از آن نرگس دلنواز
جهان در جهان سحر و نیرنگ ناز

شکر خندی از آن لب لعل رنگ
گهر گنج گنج و شکر تنگ تنگ

یکی پر تو از آن زلف و رخ چهر
زمین پر ز ماه آسمان پر ز مهر

شو و چون خرامان بناز آن پری
پری بود کان سینی از خود بری

دو رخ چون دو گلبرگ باغ بهشت
دو لب چون دو بیجاده حور سرشت

ز تنگی دهان رنج تنگ شکر
دهنش زآن برآید خرامیده بر

رخش آفتاب بهشت خدای
بهشتی گلش دست کشت خدای

سهوشش از نهی بندهای گران
بدان برده سمار آتشکران

رباید خیالش بیک نوشخند
که اگر بکرد و سمار و سبد

گل اندام و سیمین تن و ماه روی
شکر خنده و لب ز تن آشفته موی

به تندی بیا خنجر شهر بند
ولی این شکر ریز گوئی ...

رخش گلبنی کافتابش گلست ‌ گلی گر نشیبه گون شبنمش سنبلست ‌ یکی سرو بین کز بری سایه اش ‌ یکی از زمین تا بر سپهر سایه اش
لبش قند اگر قند گویا بدی ‌ قدش سرو اگر سرو گویا بدی ‌ بگفتار و رفتار ناز آفرین ‌ بدلها و جانها بناز آفرین
دم عیسوی خانه زاد دمش ‌ کف موسوی پنجه مریمش ‌ دو چوگان و گیسوی پیچ و تاب ‌ بچهرشان دو گوی از مه و آفتاب
نه ماهی که کتان گداز آمده ‌ نه مهری که جز با نواز آمده ‌ بر آن مهر گردون فریبندگی ‌ بر آن سرو گلزار زیبندگی
کمانکش دو ابروی مشکین بهر ‌ خدنگ مژه مادر جسته چهر ‌ بگرد ار چوگان زلف دراز ‌ بدلها کز او کان گوی باز
ستاره بدیدار آن ماه نی ‌ فرشته چو آن شیده خوانی ‌ نه فر ستاره ز مشکین زره ‌ نه نیزک چشم فرشته فره

هم از ابیات متفرقه است

دم او بجا نها بهارست و شاخ ‌ عم او بدلها نگارست و کاخ
بلی شاخ را تازگی از بهار ‌ بلی کاخ را فرهی از نگار

سپارنده مرگ را ساز و برگ ‌ نگارنده در چشم بدخواه مرگ ‌ بروها پر آژنگ و لب کم سخن ‌ بتن اژدها و بجان اهرمن
چو درنده شیران سواران نیو ‌ اگر شیر بودی بدرنده دیو ‌ ز بس تیرهای دو ده سنان ‌ تنکم درکشیده بخویش آسمان
در و دشت پر کوه هامون نورد ‌ هوا پر ز گرد و زمین پر ز مرد ‌ نه در شب سیاهی نه در روز تاب ‌ نه در راغ سبزه نه در رود آب
بگرونده گردون رخ مهر و ماه ‌ شبه رنگ از گرد شبرنگ شاه ‌ بهامون ز بس پیکر شاخ شاخ ‌ به تنگی گرائید دشت فراخ
جدا بید اندیشه بر مرد پوست ‌ بدشت از پی بارگی نال اوست ‌ جهان در جهان مرد در جوشنی ‌ و یا جان ز اژدها در تنی
بهر جا که رفتی ز مردی سخن ‌ ستاره هد و دیدی از انجمن ‌ بمردانه مرگی گزیدی همی ‌ به شمشیر او چرخ دیدی همی
کمانهای چاچی بازو چنگ ‌ یکی بیشه بر شان ز تیران خدنگ ‌ بر نخچیرشان کردن روزگار ‌ ز نخچیرشان ناف گردون فگار
بهرشان تیغ تارک شکاف ‌ ز زوبین شان آسمان جسته تاب ‌ چو بر آفرینش کند آشکار ‌ نماند بجز آفرینش نگار
کشاوند بر چرمه کافرن ‌ رسن در حریم و ز پای من ‌ چو دریا نهنگیش بر آن برند ‌ در آن ژرف گرداب پیچان کنند
بتن موج آن نیل جوشان زره ‌ چو امواج دریا گره در گره ‌ نگون آورزین کند آوران ‌ که آوازه زن زنگه شاوران
تباب آور کوشش هر زورمند ‌ بخواب آور بخت هر هورمند ‌ در بدا ز بر آسمان کبود ‌ همی پرده ابر از تیره خود
نشستی چو بر دیزه آن گرد نیو ‌ سروشی است کفشی بتر زده دیو ‌ و یا چرخه بازی بپران عقاب ‌ و یا بر بجا رکم سپهر آفتاب
چو سیمین ستون میش از تنی ‌ و یا کوه سیماب در جوشنی ‌ شکفتی است ور نزد دانا فره ‌ که سیماب پا بسیمین زره
با آهن نهانش تن سیم رنگ ‌ ببر جنگجو دل چو در سیم سنگ ‌ بخود دشش یکی پر پروین کری ‌ و یا کرده پروین بخورشید جای
چو ابروی خوبشش یکی تیغ خونسا ‌ نه دشمن بکار این آن دشت گیس ‌ همه زاده جنگ و پور نبرد ‌ همه پرده پوش ستاره بگرد
همه بر شان سینه کازوار ‌ همه تیغشان زیب بخشش کنار ‌ همه اژدها خوار مار سیا ‌ بنجر کین نه آگه بهنجار روراه
در دل فرو بسته بر بیم و باک ‌ چو دلها کر از بیمشان گسته چاک ‌ بهر بیشه شیران نشان کرد چنگ ‌ ز اندیشه جنگشان در درنگ
پلنگان کهسار و گرگان دشت ‌ هم از بیم شان گشته بدرود کشت ‌ هوا از بر دوها گره بر گره ‌ همه دشت پر تیغ و گرز و زره
و در بسته زگردان آهن ورا ‌ دمنده چو در فرو دین تندرا ‌ ستونهای زوبین نهانی ز بر ‌ بر آورده بر بر ستون چرخ
بهر جنگه سوشان خفته مرگ ‌ همه سازشان مرگرا ساز و برگ ‌ هم آبشخور مرگ شمشیرشان ‌ پیام آور نیستی تیرشان
زره در زره دشت در دشت مرد ‌ دره در دره کوه در کوه گرد ‌ سپه در سپه بر زدو بر ز دیو ‌ سپر در سپر گرز در گرز نیو
فروزنده بر آسمان کبود ‌ بیرون در پرن از چه از تیر خود ‌ در و دشت یابی نهان از درخش ‌ ز شمشیرها آسمان پر درخش
اگر روید از خاک مرد دلیر ‌ بهر کالبد در یکی بیشه شیر ‌ کند آنذرا آگاه بی بیم و باک ‌ بیک جنبش تیغشان جو ز دو خاک
اگر ژرف دریا بباد و دزار ‌ بدان در نهنگان نا خود و گبر ‌ بسوزد از آن تا بش آب رنگ ‌ چو جوشنده دریا چه پیچان نهنگ
نگارا آوریا همی کند آوران ‌ بسا زار آور موبه مادران ‌ چو در کشوری آب و نباد و ‌ چه در لشکری آتش و خار و

بپیش زخم ماهی سرش بیخ ماه / بلند آسمانش به زیر کلاه
جهان از جهان بیخ و مرگ کرد / نهان در یکی پیکر زورمند

در ذکر علو طبع و سمو مرتبت خویش گوید

جهان هر دو خوار اژدهای هاست / که در کین دم آهنج چون اژدهاست
که هر کس سخن راند از هر دری / رباید ز من مایه و گوهری
بزیبی و گر گونه آرایدش / گهی کاهد و گاه افزایدش
کهش زیور گوشوار آورد / کهش در پلک آشکار آورد
گر افروزد از خنجر آوران / کهی تابد از تیغ کند آوران
کهش موی بند نکویان کنند / کهش یاره خوب رویان کنند
ز سرداده خویش سروان کنند / بیاراندش از روان دلیران کنند
ز هر بند کاید بپایان رها / بباشد چو آن گوهر پر بها
کسی کو صفت گوهر شناس شگرف / شناسد که نزدا از چه دریای ژرف
سخن آسمانست و آن خور منم / جهان آزمند سخن خور منم
سخن چیست در این نشیب و فراز / یکی گوی من تک دهد گوی باز
سخن چیست خاییده کام منست / پس از کام من خاید آنبار من
چو آن مرغ گرز اغراره خورش / ده بچگان را از آن پرورش
من این خورده کانرا درین انجمن / خورش بخشش از خورده خویشتن
چنین گرچه در پهلوانی سخن / جهان پهلوانان تا جان منست
ولی در سپاس جهاندار شاه / چنانم که بر تند آتش گیاه
گر شاه گفت پر گنده ام / پذیرد کش از جان که من بنده ام
کنون از سخن رستخیز آورم / زبان رهست چون تیغ تیز آورم
شنیدی بسی گفت از داستان / کنون بشنو از رستمان داستان
ز گوینده نو سخن گوش کن / کهن گفت یاران فراموش کن
دلم بود با درد و اندوه جفت / بنودی اگر شاه دانا بگفت
گروهی تهی مغز نا هوشیار / گرفته کهن دفتری در کنار
ولی ماست ناساس گفتار نغز / ز هنده پوست از پاک مغز
ز گفتار ژرف سخنگوی طوس / برآتش بد از تیغ و گوپال گوس
که رستم بر آشوفت دیو سفید / بدرید پهلوی دیو سپید
برستم یکی خشمگین کو بجنگ / بنوشش چو سهراب نیروی جنگ
تحت و ز سهراب شد جفت خاک / به نیرنگ پایان بر شکر و چاک
یکی کف بکف سود و گفت از چه روی / نهفتی بسی نام از آن جنگجوی
یکی شاه کاسفندیار دلیر / بزد بر بر رستم صد و شصت تیر
بگیرا لب از وه و پر باد سرد / که نیرنگ سیمرغ کرد آنچه کرد
سراسر ز نیکو نه ز افسانه شاه / نه از گفت آن پیر خرد اوستاد
بهر جا سراید نام از سخن / ندانند جز گرز بیضا دمن
بجز شاه کآفرینش رسست / شناسا سپرمایه و گوهر است
سخن را ز گوینده در نیک و بد / شناسنده تر شاه روشن خرد
تو گویی که هوش ارسطوی راد / تن ذود اسکندری پاکزاد
پس از شاه زادان درگاه شاه / که روشن دلانند چون روی ماه
بویژه خداوند مرد گزین / بباغ هنر زاد سرو سهین
که جاوید در سایه شاه باد / زبخشش شه از زیب خرگاه باد
به پنجاه و اندم گر آید سال / بکشتم نیاورد گیتی همال
پس آنگه که من نیز دم در کشم / بآب آب و از آب آذر کشم
ز آب و ز آتش ز باد و ز خاک / بکیهان گرهید داران پاک
سرایند کاین مرد جادو نگار / جهان سخن را بسست خرم بهار
ابر خوابگاهم درود آورند / ز جان تا تن سوده سود آورند

صاحب مازندرانی

نام نامی آنجناب میرزا تقی و خلف الصدق مرحوم میرزا زکی مستوفی الممالک اصل ایشان از علی آباد و آن قریه ایشان ملک آبا و اجداد بوده خود آنجناب چندی در دولت خاقان جنت مکان فتحعلی شاه قاجار المتخلص بخاقان و پرورش شیر و ملکزادگان وزیر و پس از آن در حضرت پادشاه تقرب کلی حاصل نموده منشی الممالک شدند و از همه همگنان بمزید جاه و عزت برتر آمدند مرتبه وزارت داشتند و امنای دولت نیز چنین می پنداشتند مصدر خدمات کلی بودند و عموم خلق را رعایت میفرمودند در هنگامیکه خاقان مغفور رضوان رس تشریف ارزانی فرمودند و اینجا کم خانه زاد را مورد الطاف نمودند جناب ایشان نهایت ملاطفت و محبت درباره این فقیر مبذول و اظهاری داشتند که در رکاب سلطانی و موکب خاقانی در سلک ملازمان منسلک و بدار الخلافه طهران آمده باشم بواسطه بعضی موانع طفره واقع آمد و همین معنی مایه تکدر خاطر مؤلف گردید الحاصل آنجناب در خوبی اخلاق و نیکوئی صفات مستغنی از توصیف بوده اند و در نثر و نظم کمال قدرت داشته اند در فن قصیده سرائی پایه برپایه استادان سلف رفته اند بالاخره در سنه ۱۲۵

در طهران وفات یافته بروضهٔ رضوان شتافته مثنوی مشتمل بر تحقیقات دارند که نهایت امتیاز دارد و دیوان فصاحت بنیان آنجناب تخمیناً پنج شش هزار بیت و در نظر هست تیمناً بعضی از آنها نقل میشود

که شاید ستاره سپس که شاید آل یاسین — جهان مجد و تمکین آسمان دانش و دین را
معزالملة فخرالدوله تا بر بالشش تمکین — جهان بی پایش از بسته خویش از بهر تمکین را
بصدر کشش مقدم چاکری حضرت عالی — هنوز تا لی نیارد والی چو او رزم و سقین را
سپهرش پایگاهی مستوار زانکه در پیش — و گر زنگ کس مه دید آفرین مه‌پاره عنبرین را
حسد از خواجه تاشی خیزد از آنم فلک بردم — گز و بر خط صاطعن است لعبت خانهٔ چین را
ندا و جمعی به پیرامون تا کز رنگشان خندد — که تا نشناسند باز از قوت شکر لوت نمکین را
همه از رنگ مستور و ز ملکش نام آواره — گهی ز خامه اسرار رزم کنم در نامه تضمین را
هوا را که کهی بر اسب چابک چین خسروی میمون — ز بحث نامه آراستم و شیرهٔ عقلین را
ز چهره دیدگان کاززم دریای گوهر — ز من بگزیده جعبیر اچو خامان سیر شیرین را
که شاه جهان را اگر ولعلم همه خارا — بمرکوم و بجبروح از چه بندم زلف مشکین را

این قصیده را در مدح فخرالدوله جناب حاجی محمد حسینخان قاجار مروزی گوید

برادر چو ببیند کاین ماه نو بندد حریر را — سپهرم چون ببیند بسته از کشتن ایکان کریم
میان بربسته دامان بر زده آماده شد کین را — دل از خسته دارد دل نه ز رشک آنکه محفل
جهات هر سحرگه بهر من عقد پروین را — خداوندا اگر وهی همی شناسم نه در این کشور
از آن قوم ستمکاره نشاید نام تحسین را — نه شعر و شاعری کار من و تنها ز سحر بازم ترنم
مشامم در مستور دشمن پانجهان بلادم چون — بمهر مهر اگر بر خواجه بودم مکور
بیفشوی خرد تا او ان هنست کاین را — مکافات طبیعت را سپاس آنچه نمردانی
چه او بستن که را یار ابرو به طوق سیمین را — تو دانی قدر دانش آنکه اهل فضلی و دانش

وله ایضا

با دیو نفس اگر نتوانی غزا طلب — در راه دین هدایت از بولهب مجوی
پیغام آشنا را از آشنا طلب — والی شهر را لشکر اندر عشق
دانش نه لایقست دانی ز ما طلب — ای سیه روی خدائی فرق خطا مکن
از عون پیروان طریقت عصا طلب — مخطی هوای وان از خود خطا مبین

وله ایضا

بحر جوداست یا که ابر کریم است — دو ورز بزمش فراخ نامی دو عالم
کلکش اندر کف عصای موسی کلیم است — در فراق است یا در آن زر دل
در سر خوان منت هر که مقیم است — نعمت مردم فریب دنیا دانی
وله
ز و سپنجی سرای مهمانست — قدرش آن گهر که کوی سپهر
گرنه او دهر و قحط کنعانست — آسمان خم است تا خود آراید
این چه نادانی و چه خذلانست — بی زر آن در و چه باز است
گوهر گنداز آنکه حرامانست — خلق در عیشش از چه تنداری
کلکش کلیم چو پانست — گرک اگر تیز است نیست عجیب
ز و یکی و تقه بایوانست — آسمانش ز مغفر و خود است
رمح برق است و تیر باران است — در کفش تیغ ابر طوفان زای
جای بخشایش سخندانست — نه زبان ذوالفقار خارهٔ شکاف
خاطری تنگ بحر عمانست — خامه چون مدح تو نتواند زنگ
تیغ چو بین خصم هوشمندانست — فخر مهر است رای روشن تو
کس نگوید که لاله نعمانست — راز کی چند میتوانم بافت

نفس اژدهاست در تو افسونگر است عقل — زافسون عقل چاره این اژدها طلب
تا کی بحیله تنت آرائی این عجوزه کس — این زال شوی کش را دوری عزا طلب
ما خود فتاده ایم بمار سستی مکن — قرآن دلیل تست ره مصطفی طلب
بیگانه راند زند اسرار محرمان — این راز سر بمهر هم از اولیا طلب
ای جان پای بسته بدام هوای نفس — ای آهوی ختائی دشت ختا طلب
کور اندر سیاهی شب راه میروی — معطی خدا شناس و از آن در عطا طلب
صاحب مشفق جان مجد و معالی — آنکه رهبر از خواجگان قدیم است
پیش وای دست او بنیازم کعش — بر دل است تنگ تر ز حلقهٔ میم است
از پی اعجاز سحر اهل سخن را — آرزوی زر سزای طبع لئیم است
سنت وافسر خدا برانه بهانا — بذل لئیم است یا عطای غریم است
جاهش آن کشوری که عرصهٔ او هر — قبهٔ پیشگاه ایوان است
برادر مصر جامع نفس — بد و تا قرصه کشش در انبان است
کرمش بانک برکشید که ای ان — دک زنا نزا در دچه دکان است
زان سپس در بشش که به نبشت — تا جهان را ملک نگهبان است
امن و فربه چهر و چمان بچمن — آنچه ز و غیبت چنگ و دندان است
اندر آن موقفی که روز نشور — آفتابش ز تیغ رخشان است
خیزد ابری ز گرد و اندرو سی — آری آنجا که بحر طوفان است
مدح رانم ترا و خاصه ز رزم — نه روان سنگ و روی سندان است
بحر سور است تیغت ار چه هوا — شعلهٔ آتش و نیستان است
اسب مومنی عرصهٔ آتش خیز — گر بگویم که مهر رخشان است
هیچیان بهر نسبت استاره — گرچه آن نیز خاص طغیان است

در صفت عهد ربیع و شاهدی پیغام و مدح ملکزاده

با مهر به پیغام سخن از مه سر ربیع است / بر خون من است آن نگار و طغرانی برد
بی ذوق لبش آب خضر سم نقیع است / ما شیفتگان شیفته صنع خدائیم
بر جرم دلم عفو ملکزاده شفیع است / آن داور منصور که بر حشمت او نسک

وله ایضا

ز لاله باز برآمد مر باغ را دواج / نگر بدست چهار ورا ز دامن ابر
هزار صورت بندد چو نطفه امشاج / بسان ساعد سیمین ز آستین بسپید
زمین باغ که بودی چو کلبه حلاج / نگر بشاخ قمری چه بند سرو سبز
چو ماه چارده کامد برون ز لیله داج / بطرف چشمش نگارین شکسته طره زلف
چنانکه می‌آمد مشک تر ز صفحه عاج / دو زلف چون شب معراج و چهره نور

در مدح شاهزاده ملک‌آرا حاکم طبرستان و ذکر فتح ترکمان

مرا آن دو نیم بیا گوشتر ز جان جهان آن گلشن / ندیدم تا رخ و زلفت بدان استم که از گلشن
که هر شب با خیالش از ضمیرم صد هزاران خیزد / لب و دندان رخ و قامت بسنجد تا بمیوه
غبار از شرح جان سپند آتش خالش از عشق دمان / فسونساری نگر بر خون که چشمت بریزد از مرد
چرا گاهی و غلط گاهی شهی سان خیزد / و گر زلفت بباید دل چرا چشمت چو عیاران
مرا در سینه انباری که در فصل خزان / چنین که هر که بریزم از دو چشم خاک کو
و گر خیزد ز طبع خسرو از زندران خیزد / جهاندار خدا و ندخواهم رخت سازم
که لعل از سنگ و شکر از نی و گوهر ز کان خیزد / یکی دستان بزنم از دستان هم
اگر چه بر سرم گردنده گردون سال‌ها / بیا نشر را قبشو بر من همی با تخت
که از ناوش کنون سو ملم مدام هم جان / سپردم سهمگین قصه چو بر دو بند دا ختر
با یاران مرزبانی با سپاهی بیکران / یکی استوده دیوی کاشغر سنگاکر بوس
که از سمای تعش به جهان در آسمان / هم از قفچاق و دشت آهنگ اندر انجمن
از آن غافل که رمح شاه چو کوکب / سد اسکندر سد تیغ شه باج رحیلت را
زمین آسوده تن چنبد فلک ستبه / شه گیتی ستان فتحعلی شه آنکه در کینی
بدان عزمی که از کوار که سیل از کان خیزد / ز رنگ آورشد نبندگی آن نیزه ستاب
بر اغ اندر سر رویید باغ اندر کمان خیزد / همش پر زور و لوران که همی بد کمین دیان
چو آن پیغمبری کز نیل بر فرعونیان خیزد / کمین را نام سر از ترکان جهان سازد کمان
به پیش اینکشان اندر چون ملای آسمان / بکف هندی ندانم رسپار و هندی
و یا ترک فلک بر چاپیسان بابلسان / بر حجت گنگی از آسمان ای کشور توران
نهیب انتقال قهر قهر الامان خیزد / گران خیزد میان کسی در خنگ سبک

می نوشم به کام که هنگام ربیع است
باغ نطعش آمد بچمن جا قله مهر
جهان در طرب و دل بنشاط است همانا
در ماه ربیع ار چه بعقرب در مهر است
از شوق خوشش بار سفر گلشن فردوس
گرد و طلبش ملکنا هی است خطرناک
بباغ و راغ چنان کارگاه چین مثل
ز ژاله بازرسشا دید باغ را الکحل
ز صلب ابر بهر قطره در شیمه خاک
ز طرفه طرفه بدایع چو کلبه بزاز
سحر بوقت صبوحی نگار من برسید
ز دو بنا گوش رسته دو دسته سنبل
شکفته عارض او بر فراز قامت او
نگارینا بکام دل چه سود ار کر جهان خیزد
جهانی جان خوشش و رنیا بود آنانه چیدان
ندانم چیست بر طرف بنا گوشت همی الهم
دل آرم مجمر آن آتشی کز سر و افسرو زد
اگر چشم تو جز جز در هنی زلفت چو پیچان
بهار حسنی ز پیدا از رنگ و فریبا ما
بخیز دار بدخشی لعل و از نار ندری بر آن
چنان از مهر تاج و بزم بدلت با شکل گوم
لبالب و فزون باشد گز آن مشک شکم
نخواب اندر شبی هوشم حوادث را اسید
نشما اندرون آوازه شد گر کشور توران
لشکر هیچ دستان تیغ زحی زرستم دستان
بدان هم رکله آشوفته گرکان گرکان را
نجکلم داور دوران کشان آرام و از جیش
سوی گرگان زمین اندری با گروه اشترازان
ز گردش ابر و باران تیر و جالی لشو سرکش
ز گرکان و دگرهای چهر با فوجی گران جیش
زمین با شاه و ترک کاشغر تا کاه ترکان را
ز بر جیسی که دو ترکان کشتار فتند
را آفتاب سمیدی که دوران زرد و سو

گیتی ز گل لاله پر از نقش بدیع است
زان دایه ابر از پی اطفال رضیع است
بادا دریمی خبر از وصل پیغام است
جان را نهم توقیع که توقیع وقیع است
بر صنعت او شفت آن شفیع است
گر چرخ رفیع است و گر دهر وسیع است
هوا حریر همی بافد و صبا دیباج
چو آستین کریمان که در کف محتاج
ز برف سیم سلب رسته شاخه ریواج
بباز طاوس طوطی چمد ز ساج بساج
به پنجهای بلورین نهاده جام زجاج
ز لفش اندر دل با مسیح شب معراج
چو ماه کار در زیر خوش سیمین کاج
ز هجرت پیر زمان تا صد زمان خیزد
سمن ز آن سروین و شنبد ز عمران خیزد
که گوهر در شکر پنهان ز سر و روان خیزد
مرا از دیدگان آن دیده زرا چهر کان خیزد
کهی بیمار تا بی کم کند که ناتوان خیزد
گر آن ز من دلی با مهربانست مهربان خیزد
بطرزی کز زبان کلک شکرشاء زبان خیزد
بسازی کز نوای رستمان تا بستان خیزد
مرا خود تا چه از این مختصر طبع بیان خیزد
بکف اختر شمار این ستاره اندر خاور
ز سیماب آتش رخشان آتش ضمیران خیزد
همی کفتی فلک بر سینه پنهان خیزد
با فسون جا اسی با جوج از سدی خیال
ز خاک وه کمش بر بند گیتی ستان
گز ضعف با سماسش تیغ و از خاک کش سنان
همش در جوی جز خوار که اندر جهان
تو ایمن گر جهان این آسکار را پنهان
گر آن اعجوبه هیکل در میدان درکمان خیزد
از ایران کین ترکان رستم افغانستان
بکاه پو به سوی سپهر با عکم گران خیزد

فلک دیدی تو تیغت قسمه الکعبی کنار او — کز آنیک تحفه انصاف خسرو از میان خیزد
قدر بر بازوی از دی که قدرت بین حنین خیزد — قضا بر نیروت راندی که نصرت پنهان خیزد

بریق تیغ رخشان تو با بازوی کمان — جهان آسا در فر دوز حرمین چون زمکان خیزد
عزیمت رعد از حراقه مازندری لشکر — شهاب اندر شیطان با زرتش افغان خیزد

دو دریا ز آب آتش ار سیس و پیش آنجهان تا مل — که موج ازین تا آب آن با موج کهکشان خیزد
تو همچون لؤلؤ و یاقوت اندر آب و در آذر — جهانرا این چنین اعجوبه بهر امتحان خیزد

همه پیر و جوان بت شکنا حسرت … — بهر آن کت رای پیر و بخت جوان خیزد
براندیش ار در چاره نخست این همکیش — از ان فیلسوف ترک بلیاره چو تیر کی کمان خیزد

که تا گر ازکمین چرخ فلکی بکشود مس آن مهره — که با تاری خال تو نای ساز ان زغان خیزد
نخستین جنبش از جا سرد شد اکرم مسکا — زمانش در گذشت آن افسانکه در آخر زمان خیزد

بچپاش اندرون گرد ان باغالیده مرکا — که ترک اندران دمی کرته ترکمان خیزد
زمان صید خر خدای کی از خرسند … — ملی در سکنا فرتی از شجاع از جهان خیزد

چنان ان سی بدی در جنگه بر کان که تا محشر — ز جاکش نیره خاکستر و با تاری خان خیزد
هنوز از برق تیغ و بانگ کوست اندر … — نه از برق شرر بار زنده رعد فغان خیزد

شکستی لشکر توران هستی زخنه ایران — کشودی عرصه گرگان چنین از خسرو … خیزد
خداوندا چنینم زبکان چشم بد دور است — که چون من بین مگر … بکان خیزد

همال خود ندانم اندرین چند سب بدرگاه — معری زستمر … جمال ز اصفهان خیزد
ولی گفتن نیارم آنچه برمن … — نه دیا ان بکفت … زبان خیزد

همیشه از زره ما هر دمی خیل … — خلاف ملک و دین با مردم مازندران خیزد
ترا در ساری آمل ز جور زرمیان برده — سیاهت ز آمل و ساری و شاهیجان خیزد

وله ایضا

در خواب نشد دوش که … — از اختر خوابیده و از دیده بیدار
المنة لله که پدید شد امشب — آن صبح که امشب شد و صبح بدیدار

بی منت دلاله و بی زحمت قاصد — بی عشوه و دستوری پیر شود و دستار
بر پای دلم سلسله بها دادن لف — برگردن جان نشره از آن طره طرار

من سلسله خا گشتم و سلسله جنبان — من نشره ربا گشتم و نشره نگهدار
هم خانه آراسته از عاطفت دوست — هم کلبه پیراسته از زحمت اغیار

در جان اثر لطمم از آن چشم پر آشوب — در لب شکر شکرم از آن لعل شکربار
آویخته بر روی چو پیه طره مشکین — آن نافه بنجر من بد و آن مشک بجزوار

چون بار بجو دیجان بر صد دل از لف — ول پیچان بزرلفش چو طفل که برما
از چشم و لبش بود مرا باده و بادام — بی تهمت میخانه و بی منت خمار

خفتیم همه شب که نه بیدار و نه خفته — خوردیم چنان باده که نه مست نه هشیار
خوردیم نسحی ز … هوشیم … سمی — دیشب من و دل … و امشب من و دلدار

در بستر و بالین ز فراق و ز وصال مست — امشب همه گل بینی و دیشب همه خار

در مدح خاقان مغفور و شکایت از وزارت زنجان

من بین که کیست دست خوش چرخ روزگار — از جور روزگار بدین گاه شهریار
خاقان ابوالمظفر فتحعلی شه آنک — از صولجان امرش گوی هست روزگار

از خلق او بست نسخه که بر پرنیان چین — از خلق او بست لخلخه که در صفحه بهار
از لعل و کلاه و ز آسمان … — از شمس او و خرامی ز اختران نثار

سر برخط امانش اگر مرد سیر سوز — پرورده نوالش اگر طفل شیرخوار
روزیکه هول شورشش محشر شود بدید — یعنی که روز رزم شهنشاه بختیار

تو قدر مبین معرکه نفد هوای رزم — از جنبش یلی کشش و از رمح شعله بار
چون رعد ابر یک بدکرا دفتاده سخت — غوغائیان معرکه سودائیان کار

آن دم کمان تیر زبان … خناک — لرزان زبان مار که اندر دهان مار
گاهی کمان به تیر که جانها روان — کز تیغ با کمند که تنها … بیار

در جو مه نیرد چو خورشید خاوری — خورشید خسرو جهان شاه کامکار
آهن ربای تیغش و تیرش فلک گذر — البرز سای گرزش و رخش سبک گذار

خورشید چون بدید پدید بود که شب — با خیل اختران شود اندر گریز قرار
یک حمله از سمند کشش و شیران همه رمه — یک حمله از کمندکش و پیلان همه قطار

تیران بجان حسد … زخمه زسور — بیلا … که زخمه ز ما
چونان محیط موج کمند کش تنش بجه — بیرح آیدش به پیش اگر کوه اگر سوار

زی درکشش کشند نقر … کمند — از هرکه تا بجو یا … هرچه … مدام
گردنکشان بگردن … افسرنشان — بربار خانه … رعا قندان بار

گردن بطوق اندر و افسر … — بابا ره یار سا عدو با کوشش …
از زنگ نبده تا در زنگان چو قیروان — وز تنگ برده تا در طهران …

ای آستان معدلت ای پاسبان ملک — ای کز تو شد گشوده اگر عقده بکار
زنگار خورده ایم ز زنگان من و فلک — اندر دلم نهفته و در دیشن آشکار

گفتن نیارم ارچه شناسیم … — ای خاک پاک درگه … سر
محروم با نصیبم و منصوب بی عمل — تحقیق یافت قاعده جبر و اختیار

در حکمه و موعظه و نعت النبی صلی الله علیه و آله

مجرمی و هم اینجا … سار — مجمعی اندران حکایت یار
تا بسوزم چو عود در آذر — تا بگریم چو ابر در آذار

وسلم

جیفه مانده هم در آخر کار
این دگر زنده لیک بر مردار
اگر آن ساکن بهشت این سیار
جزو بالی نکال عیب عوار
در نکاپو که یار جوهم هم یار
بحر آنکه روان بدل بسیار
سر نداری چه سیحری دستار
نور از هور و سایه از دیوار
هور بگذشت خواهد از دیوار
نور بی سایه احمد مختار
فرش را دست عرش را دستار
ناریان زان بنار استکبار

جسم لاغر ولی بجان نامن
گر شنا ور نهنگ اندر بحر
تیره تا ارد دل چو کور بهود
ای عجب نفس اگر کشد گردد
دوست در دیده و تو دیده برا
دولت در دو آخرت درمان
دیده مرمود و عیب بر خورشید
گر ترا نور باید ای میان
گر ز من بنده باورت باید
نکته حرف آخرین سطر
دیده را نور و معنر دل را
چون تو نور و نار بهره برند

در صفت حالات خود و تخلص بمدح امیر المومنین علیه السلام

از آن قطره کز یاد نارم بگوهر
ز بالین ببالین ز بستر ببستر
همی شیشه بر چو بر خواب برخور
بتعلیم استاد و ترقیم دفتر
که هر یک ز خدمت نعمت تو آمر
کمر بسته از بهر رزق مقدر
جهانم بکین تو زی آن بست لشکر
من اندر فسانه جهان فسونگر
سیاهی عنبر فزود دم بدل
ز چشمان پر گوهر و روی چون زر
مرا تن درین دیولاخ مشعر
چو جان سخنگو چو عقل سخنور
بصحرت رند و در آسر ندور
گشایش گردون ای زخر
وحشی نبی سعتی چار دفتر
قضا تیز ی جبر بلش ابنکر
اجل در دمش اندر آتش سمندر

زمانی بپرورد از مهربانی
لبان از لبن چون بشستم نشستم
سفر را چو امروز چون کو بهر کو
هنوز از الف با بدانسته حلم
چنین چون این شنیدم بدین بیه بویا
بدرگاه دار تقرب فزودم
گهی از تنگ آب سودم بهاون
ز زیرم بگل در نشانید و مویم
فرو مانده در پنجه نفس سغرور
اجل بجهان تازه روی جوان جی
بسوزش چو سیماب گاز نار آتش
همان شیر جان سخره غوغا
سر پنجه نفس اندر شکنجه
ظفر ما فیت خواهم کرم در بدرد
بنام ایزد آن تیغ روشندل او
از آن برق و ظلم را هر چه جرئت
تبه تیغ از خاره آمد عجب باین

الحذر از سپهر حادثه زای
قطره عیش نیستی زاول
آن یکی مرده لیک در مردار
بی ثبات تند قهر یزدان را
کا فرار کافری کشد ببرد
سالیان سوی مشرق و مغرب
اندرو دین کر بجان فروشند ت
پایداری چه میدری موزه
هست مشهود بی میانجی عقل
تا تو در بند نقش دیواری
سایه بی نور آنچنان بو جهل
خاک پایش بصورت و معنی
نوریان زان بنور از بس عجز
مرا از مدار سپهر مدور
از آن پس که آزرم را لب ببندم
از آنچون که اکنون تو وی دید کامم
نگویم به سیماد بالا و پهنا
پی پرورش داشتندم چو گردون
بدو قرص گردون بشام و سحرگه
چو بگذشت از آن نیز بگذاشتندم
بدرت آنچنان چند چینم ز نیاکان
بوسواس افلاس ناچند مقدور
سپهرم به پیروزی فرشت بر آب
مر اندر تخیل فلک در تامل
سپیدی ز دل بر بعنبر بشاند
از و حاصلم گوهر و زر بخروار
مرا دل از این سبز کاخ مقعر
بغوغا در آر فکر و سواس سعد را
بحیرت زمانی چو چرخ ملاعب
همی غمزه ناگه بجز اندیشه سازد
علی ولی محیی شرع یزدان
قدر قبضه و آهنش سفینه خور
اجل در حمش در رحم کیوان ل

زینهار از جهان بی زنهار
نفس قسر به دلی جهان تا تار
ور ز سا ور پلنگ در کهسار
رخ بر افروخته چو شمع مزار
منظر غیب و مظهر اسرار
یار در خانه و تو در بازار
دل بدست آر زان سپس دلدار
خواجه فرکوم و ننگ بر عطار
خیز و دیوار خویشتن بردار
زور اشرار جوی وز اخیار
نقطه حرف اولین پرگار
سینه را سوز و نطق را گفتار
وقنا ربنا عذاب النار
یکی راز بشنو یکی باز بنگر
زنه تا به روزی یکقطره گوهر
یکی جوی جیحون یکی بحر اخضر
بمهدم چو دایه بدامان چو مادر
ببازی برزن بشادی منظر
سراز پای ناشستی نامی از سر
بزد راه در انش که نه در خور
از آنزه بدین ره ز زین در بدامن
همی راز از رو همی ساز گستر
گهی از بطر با دبستم بچنبر
بکافور بسپرد و بسترد عنبر
دلی پر بدندان جانی بعز عز
اجل بجهان فتنه جوی و ستمگر
بگاهش چنان چونکه در آب شکر
زر و باده بازی نفس مسعر
چو رو باه پیری بچنگ غضنفر
بکباهنش بادشاه مظفر
که هم آتش دوزخ و آب کوثر
از آنکه کفر و کفر را هر چه کیفر
فرو نا مبرشن از دل سنت کانر

ایا رازق از رزاق بیچون
ندانم چو من بنده اندر پذیرد
زبهر از مر تو باید و بپوید
بشرع مبین کو ز تو یافت رونق
با عکس قدسی ما جبار و طاهر
زانا ر عزم خسرو پیروز ادکر
از سیر جهت اختر خدار جهان شکار
تا چون سرانجام کرد و چسان گشت حال آن
آراستم لطیفه و پیراستم قلم
هنگام آنکه خسرو پیروز نو بهار
کیفی رسعی ابر بهی بهر حیش شاه
خسرو سپه کشید رزی سوی خاوران
تا سیل فتنه بند دز دشت خاوران
آگاه شد ز جنبش و کاکن کینه توز
لشکر کشید وزاد و برید و سپه درید
آمد خبر بدر که دارا که از دو سوی
بر ز ملطاعت شه و برجهید رومیان
در پیشگاه حضرت سلطان روزبار
چون برفراختی قد یکی چنار سرو
برعزم رومیان سوی اصل بیکن کشید
بشکست فوج روم و بغداد زاد هیش
بغداد که خدای بکام جهان معسکر زند
بخشود و شیخ برادی زان پس اثر فسر او
گفت و شنفت و پذرفت گوینده حکایت
دیگر کنیم قصه که آئین روزگار
در نامه می فشاندم از بوی و عبیر
تا که صریر خامه باهستگی سرود
با و سحر حکایت نومیدی ای دریغ
اینک بدر سفیری از پیش شاه
القصه در رسیدم بچنین حالتی فکار
خلقی که از فطار و آمدیده گشت کور
باز جهان بود دستش معدوم از زبان
تنگی گرفت کام دو عالم از آن کشاد

و یا خالق از حکم خلاق داور
کسی کش بجان جبر نیست چاکر
گرا این نام عنبر گران نام اخضر
بدین بین کو ز تو یافت زیور
بجان تو یعنی بجان پیمبر

صغیر و کبیر بجان بنده تو
بمعماری ات تو گشت معمور
بقرآن بکعبه با بیان قرم
بکام شهیدان بپهلوی زهرا
یکی دست گیرم کرا زپا فتادم

در ذکر فتوحات خراسان و روم و بیان وفات محمد علی میرزا

بر داشتم صحیفه و بنگاشتم بزر
برگین بنی خیل و یا صین شد حشر
از خاک بر خیزد و از آسمان بتر
چو نانکه بر قمر وزرد و دریا بادخوز
جنبید خیل بکان از رنگ غانقر
از امر بحر سوز شهنشاه بحر زد
کشور گرفت و قلعه گشود و ستاند زر
ازرد و میان با یران شد شد زخند گر
چو نان دوستا هپا از سنوج زنگ گر
و از قصیده خامه دستور آن خبر
چون برفروختی رخ یکبوستان آن
لشکر بسا ز رزم زکرمانشهان بدر
چون اوج جست زبدنباله سبک گذر
زنهار خواه جسته بحصن همدان اسفر
بزم جلال دولت اسام بر
در رنج شاه عذر پذیر خطا شکر
بهر دم بعادت ذکر و حالت دگر
وز خامه می فشاندم در کام او شکر
کاندیشها بپاشد و میشد بدر
برخواند آه زیت نومیدی سحر
در خاک و خون چو تا میان پای تا بسر
عمر را پذیره گشتم و آمد بجا نزد
حرفی که از شنیدن آن گوش ماند کر
کرک اجل دریدش و محروم از نظر
تلخی گرفت کام دو گیتی از آن شکر

در سال هشت بجه رسی از پس دو صد
بیکان از غنچه ساز و خنجر زبید برگ
بر جای سرو نیزه برویید باغ و راغ
آوازه شد بترکان ارجنس سپاه
وز خاوران بخت جسن شاه آنکه عنبت
با تیره قد افراخته با تیغ آخته
راند این خبر بدر که دارا که اینچنین
در بسته رخنه شان بدو شهزاده دلیر
در رزم شاه غازی عباس شاه ترک
دو تشنه جوان که بدی با جنس خدای
آنجو بپار سرو که اش بیخ و شاخ علا
با فره سیاوش و فر افراسیاب
شد سیل سان بساحل جانه عمان کشای
ناچار ماند و چاره از آن تیغ جو ندید
آن یک جهان جلالت و این یک سپهر جاه
شه زاده امان و لیکن ز هر دشمن امان نداد
از دوستان مشوش سان بانیستا
در شطها بریک بشارت رسان فتح
و قریباب رفت و مراد ان ضطراب
خادم زدر درآمد و گفت ای شه کامیاب
تن در درنگ و جان تبان زبس اضطراب
خطی دو از زور بر خط شطی از اشک
کاش دا سر و قامت و لشهی بپای
زان پس که نام جست ز فتح سپاه روم
زی حجه آتش بخت شاه زندانه کهان

زهرا اکبری اکبر الله اکبر
مراین کاخ چار اصل نه طاق شش در
بخوان شهیدان به اهل ای زهر
کز بستند از آب و جستند از در
از این شوم نفس خسیس ستمگر
خواهم یکی بمانم اندر جهان اثر
وز گردش سپهر جفاکار دل شکر
وز گشتنشان نه اندوه و شادی خبر و سر
بعد از نهار هجرت از هجره و حجر
رایت بسر و برکشد از کل کیند سپر
بر جای سبزه تیغ بجوشد بکوه و در
زان پیشتر که باید از دهقان گذر
ماهی چنان به بخشش و سروی بکاشمر
از مرز خاوران بدر ملک کاشغر
بر داشتم سراسر توران زشور و شر
پیکی کسل گشت سبکپای و تیز پر
آن بخت فتح و نصرت و پیروزی و ظفر
از امر کدخدای جهان شاه نامور
آن بوستان بهر که درود رنگ و بوی بر
با بازوی تهمتن و نیروی زال زر
یکسان سپرده کوه و در و دشت جوی و جر
از پیشوای دین که بود شیح آن سفر
آن یک زمین فروتنی این یک زمانه فر
از شاه و دهر مردی نامردی نکر
شب راندیم بودم با شاه در سفر
زانسان که فتح بود از آن شاه منتظر
کام دولت جنگ و مراد دیده بند تر
شامت سیاه صبح ز شامت سیاه تر
نه دیده راه جوی نه اندر سرا و بر
از حد سیر وان شده تا شد شوشتر
از گشته که یورد بهر آمد این ثمر
آمد پی گشادن بغداد و پیکر
بگذشت از آن گذر که نبودش از آن گذر

بر دل از این حدیث چو گنده شد شکر
چو نان امل دراز و چو روز اجل سیاه
هزار دامان تاب به نالش فلک کذار
با مرغ ناله کردم و با صبح جامه چاک
یک کوهسار چشمه دو چشمم ز خون دل
تا درگه ملاذ سلاطین ز بیخودی
از یکطرف امیران با حشمت خطیر
چون نام او بخوانی باری تو در میان
چون طفل مصر کید زلیخای هر پسر
گاهی بتخت از سر تسا ز لعل خون بدل
گفتی شکست دسته نسرین شاخ و کوهی
اندر بر ند مشکین رخشان بروشنی
با رید سنگ محنت و لشان هم شکست
پس از ستایش یزدان و نعت پیغمبر
ابوالمظفر فتحعلی شه غازی
برای کشور ساز و به تیغ کشور سوز
یکی فرشته که گفتی سرشته از خدای
جهان ستان و ممالک گشای کشورگیر
به روز و شب پی آرایش روز و دهر شب
همیشه پرستش پیش از خیال درون صنم
دلم که مبتلا حوری پریزاد و پری پیکر
یکی ترکی جهان آشوب و ترسی پی سرکش
بیاغ اندر ند پستی کجا دارد و در سروی
برجان اندرون لولو عنبر اندرون لاله
نه مه از رخ سمن و اندر دهن شیرین سخن باشم
روانم از دو پس تن دانوان جلیع از شادی
وفا با عهد او چون آن کی بود در عنبر سارا
نه من اندر شب محنت ز زاری کی نالیدن
دلت در چنبر زلفم همی هر شب حزن سازد
آن از تو فروزد که و چشم ز آستین دستی بیرون
دو در شکر من چنانکه کز هجر افشاند مرهم
الا ای مه کجا حالی که چشم سرداده خیالی
پریده بلبل از باغ و کشیده با زاغ آهو

برجان از این خبر چو پراکنده شد شرر
با جمع نوحه گر به شبستان فغان و سوز
بنوشته شب تو گفتی با سوی موی پیکر
پروردگان نعمت دو شش شهی بی پی
وز آسمان خراب به پاداش بی‌گذر
تا وقت آنکه نامیا ز اسپید دم
هم مرغ ناله کرد و هم صبح جامه‌در
لرزان و زرد روی چو رازها در آن دید
یک لاله زار داغ هم از پاره جگر
هر یک شب بلای اختر فشان ز چشم
رفتم چنانکه یکسان همه دود و دام و در
برخاست از فصیل و ز کرباس گاه
از یکطرف دبیران با حشمت و خطر
آن یک فکنده تیغ که ای مهر بی قضا
چون گام ما و ز آنی باری تو در نگر
آزادگان چو خسرو گیتی خروج شد
برخواند عنبر و شد این قصه مشتهر
نحس نگار بر سر ... دیده آن شبی
وی تاج را ز لولوی تر آب در بصر
پاکیزگان چو مرغ نشسته با دریغ
گفتی گسست رشته پروین بیام و در
مشکین سلیب سرشان از عنبری گهر
در تیره شب چو مشتری و زهره و قمر
بس چنگ و رود و زن عنا گشته روی ...
آری حجر بساید تا بشکند حجر
شه را خلف بباید و انصاف و عدل و داد

وله ایضاً

که موکبش را اندر ملازم است ظفر
اگر بدانی تا که رستنش ز دنیا بیخود
بعزم لشکر دارد و بزم لشکر در
یکی ستوده جهانبان که نظم ملک جهان
ز عدل داود و داود و ... ز گوهر
یلان تاجوران و بطوع کردن نه
فلک سریر و ملک سیرت و فرشته سیر
زمین روش و روشن چو روز از خورشید
زداده و خورلی برنشسته چو اید و ...
بجا که جز دلیری چنین سوار ندید

در مدح نواب طهماسب میرزا گوید

بعشوه آفت سلطان بغمزه غارت لشکر
رخش از زهره و لاله بشکر دمیده
بنام ایزد بباغ اندرون سرو پیکر آور
مه و بادام و شکر و سیب بسته و خرما
حجاب لولوی بسد مرجان نقاب لاله و عنبر
چو سالش چارده گفتم چارده چو ماه
سمن در پرده سنبل نهفته در پرده شکر
چو من سر از آن نیوکه زند خود چه بود خاک
زبانرا نطق و دل را تاب جان را قوت و جوهر
قیاس عقل را بنیان ... فضل را
سخا با دست او چون آنکه مستی در می احمر
تنا باید بفربه شخص از عنبر دل
نه من اندر غم هجر او نه تنها یار ده بستر
دو آب چشم تو هر شب بالین لعل مسکینم
اسیر از حزن خیزد بلی از حلقه چنبر
تو زیر حیرت ... روشن مکن ...
در دیده آستین بر گریبان کو بر سر
صنم پیکر پتا ز شکست آید که از هجر
دلی چون چنگ غم نالان چنگ آید در شکر
الا ای خسرو ... شکوه تهی چنبر ...
بباغ اندر غزل بدوان غنچه در دانه ...
گر از بصری کلاب درغمی با ده ...

دل ناامید از سحر و دیده را سهر
هم نعمتش بسفره و هم کسوتش ببر
برخوان هم ز خون جگر ساخت ماحضر
گفتی بسی که خواهد زد با چنبر
چو بداد خواه کان تظلم بداد گر
با بانگ نفیر و ناله و فریاد زان نفر
وین یک شکسته خامه که ای شاه دادگر
سالی سه چار گشته و یا نیز بیشتر
شاهانه نذر کرد بر آن شه نشان بسیر
دو شیره کان بخواری افتاده در به در
نیلی قصب بسر شان از تیستی و جبر
بس نای نغمه خوان بغرا گشته نوحه گر
خرم مدبرکه عدل بماند ز دست بسر
سر زد ما تر خاقان مفاخر و فر
که در زمانه از و مانده بیش سکه اثر
جهان نهاد که دین را نظام پیغمبر
سران ایران در بطبیع فرمانبر
زمان زر دشت گلشن چو بوستان معطر
اگرچه پور شهنشاه و اگرچه پیشتر زر
بفرق تیغش بیش از نهاد مغفر
گهی جان خسته ترکی کمان خم می کمان معطر
لبش نگین تر از لاله ولش سنگین تر از مرمر
گل نسرین و سنبل لاله و سوری و ...
کنم نسبت من افروخت چون خاتم ...
چو من سر از آن نبود که خواند خطش ...
جهان گیر و دارا کران سپهر محور ...
ز مهر او دولت فرو بر سحر او تمت اخگر
چنان همی که اندر چشمه ساران شاخ نیلوفر
بگرد باغ رنگ از لاله گیر و لاله دیگر
دلم شکسته تر زان بت که از ابریشم ...
بویرانی کشد آری چنین سلطان و کشور
ز روی ماه مشکین رخ چو شاه مهرا ...
روانم گشت در دیده روان اختر ...

بجای طبله عنبر بحری تل خاکستر
بجای آهوان گور ازین جای ماهیان ...
بر آن رحمت ... و مریم بر آن ظلمت او ...
مرا ریک سبت در سوز و مرا دکیت ... ...
وزان در یا تیم کشتی بر آن کشتی عمت ...
خیار عهد شاید و خاد شاهیان ...
ز دریا و ز کوه آرمد اری لولو و کوهر
چه جای من اندیشی همان تیغ و همان مصحف
من از سعد تجلی از عاشق من از ناصر ...

نه بویا اندران سنبل نه گویا اندران بلبل
بجان سنت پدرم کا یزد از ظلمات شب ...
ستایش ... این دانم ستایم کش ... آر زو
مجسمان ... ستم
ازین هر عقل تا کی ... ...
در جهانش همه طوطی ... همه طوطی
نه از ... منعت ... منعت
مکافات مدیح خواجگان ...
زبس نقطه خوش ... با چنین ... ...

در نصیحه و موعظه نفس و مدایح ائمه هدی

برجای آب خاک کنده از غبار
رمی ... وزی ... ریر نکار
ریوی خریده همسر قرآن زهی فخار
دار ... تیغ ... و گوید سر ...
پیکسته پاک نشان از تیغ ...
زار ... کار تو بر ... سوی ... زار

برخیز شیر زین بلکه کرکان برفساد
چون کودک ... بچه ...
خاری بدست کرده برو برفشانده گل
زینگونه می ندانم جز ... حلمه
سپار ... عرصه ...
چون ... کفش زر ...

در تهنیت عید غدیر خم و مدایح حضرت شاه اوصیا ع

غبار خاک ره او ست عقل اگر در سر
زمین و چرخ برین خطوه ... قنبر
اگر نه عارضه ... شور و ...
اگرنه ... نظم ... یاور
یکی ز دار ... یکی ... را در

با هیبت وی این بوم خاک و بام فلک
ز قهر و لطفش اگر آن سعیر و این جنت
عقال ... داوری ... که ...
بهرا وست کز ... ...
چو ... آیم ...

فی الحکمة والمعرفة والحقایق

این تن که تیز زد بخاک بازار
این خاشه ... خار تو لقمه نار
ور خار ... بر دوزی ... ... فخار
تا چند ... ...

تن لاشه خری ... کرو ...
تا مشتر ... که باشد
این ... ز ... بلا فرو بل
گر چه ... گشت عیش ...

بجای سوده نهفته سوئی توده چنفه
شده ایوان جای دیوان کشته مسند ...
بر آن ... و در ... آن ...
بسی ... ... آن ...
چو یاد و ... آرم ... در یا
بیا تا ...
ز ... ... لولو
چه جای ...
... شعر ...
چسان ...
از گشت چرخ و گردش این ...
از ... شده ... دل ...
بس چشمها که چشمه حیوان ...
طفلی ... بازی ...
دیوی گزیده جای سلیمان ...
آمده ... و گوید ...
... جان ...
خار ... ...
خجسته روز چنین ... عرش ...
نشست بر سر منبر علی بجای رسول
...
... جان ...
...
اگر نه ...
...
یکی ... یکی ... نگاه
چو ... روا ...
از خار ...
ای خار ...
این ... خار ...
آن لاشه ...
... گلشن
این جان ... پرور

نه زیبا اندر و سوسن نه ... اندر و عبهر
فرو ... آن آتش ... آورد در محشر
...
...
وز آن شهر ...
... طوطی ... بلبل ...
...
ز نظم خویش ... اندر مدیح ...
برآید ... معنی ... زیبائی ...
چسان ...
فرسوده شد ...
آن قد ...
بگریز ... حیوان ...
خواهی ...
ماری ...
زین ... اهل ...
... صفحه ...
چون ... تاج زر ...
خجسته روز چنین باغ خلد ...
... بجای ...
...
چو اهل ...
ز مهر و ... این ... و آن کوثر
اگر نه عاقله ذات او بود داور
زمام او ست اگر ...
... عنتر
چه کرد در صف صفین ...
...
...
... خاشه و خار
...
...
در ... سود ...

قصاب حضرت کیست مرگ بیدریغ
تو خار بپرورده که این گل
شمع است ترا جان تو دل است جمع
رو جان بطلب کاندر و صد جانان
جسم است پی و دیو لب پی کیفت
این پای پرت را بعکس میپسند
شهباز ترا صید مرغ عرش است
ای صاحب دیوان شعر اندر
پیوند شش کردی تا شاخ حکمت
انبار خدا نیست خانه دل
آن روز که زاید مرد چون ان
ظلمی که تو کردی بخویش آن روز
خواهم پس مرگ خاصه آن روز
تا یکی از جهان بدر آزار
مانده کار زا نهفته ماند آمال
تو بکردار خویش مغروری
ای بسا کاخ آسمان آسا
بس عمارات دلنشین بهشتین
پای سروش بگل و لی در دل
بنواهای خوش سرود زندی
روضهٔ لیک بی در رضوان
داغ بر لاله برگ سوخته عود
نارون را بجای سایه شرر
نشسته در خون چنگ تار جامه زر بر
زایران را بعهد می گفتند
چنگشان بنگ چون دل مزمر
مطربان باغ آغاز طرب کردند باز
جشن نوروز عجم را مرغکان شاخسار
نو عروس باغ را از سرو قد در لاله خد
حله شان در بر ز زرد و سنبل و سرو چنار
نونهالان است از خزان [illegible]
آنکه از ریش بگردون [illegible]
از نظیر سخن یک بیت [illegible] در راه طبع

قصار شش ماهست و سوزن شده
تو خر بچرانیدهٔ کاین بار
تو شمع نهاده پشت دیوار
رو دل بطلب کاندر و صد دلدار
تو چشم بکشا و دل بیدار
پرواز بپر جو زبانی منقار
زی جیفه چرا میپری اسکار
از عرش و ز شرعت خرست کفتار
یک میوه نیابد ز این سپیدار
تو بار هوا اندر و میسار
مرکب پس آسمان ریست شتر
تو ظالم و حاکم عزیز قهار
غفران تو من ای خدای غفار

نرگس بچراند بباغ بسنو
رو عیسی جان را بسر نه قسر
همخانه کی نفس و جان با هم
تو برده خویش نه او سپرده
پندار بود پاسش از خفته
سوفار بره بر سهند مردم
عرشی که مراد است شرع مسلم
بس زخم مده این شعر با نفس
در پرده پندار ماندی از جهل
زود اکه به پیشم ترا آذر
طومار عمل هر طرف پرواز
این عمر آخر رسید و کاری
باشیم و شفیعان روز محشر

کس خار نکارد در باغ و گلزار
این کاشته خرت از نکن فغان
بنمانکی طوطی است و مردار
ستور کجا ماند تنگ سنتار
خفته نبود پاسش او پیدار
پیکان ننهند شش کجای سوفار
شرعی که مراد است عرش آثار
بس بوده این زخم پیش عطار
با عقل بدریده های پندار
بر جانت پسندی زبسکه آزار
آن روز که گردد سپهر طومار
نا بد زمن آنکه تو بد از کار
امید من از او است بهار
خنک آن کز جهان بیزار
لمن الملک گوید آن قهار
گر تو داری بروز حشر اقرار
کرد معمور ماند و نه معمار
کاخ او را جهان نه دید کار
طیلسانش چو مطربان بر تار
می به مینا کجا شود بیدار
نهر او را بجای آب شرار
گلستان را بجای گل همه خار
سرخ دارد همی رخ گلنار
سبحه چو صورت دیوار
چنگیان از شکسته پای فرار
بر در گرمسور و مرزبانش بار
لعبتان باغ لعبی بعجب کردند باز
خوش نوا آهنگ نوروز عرب [illegible]
سوی سنبل روی گل و بنفشه لیک کردند باز
از عرق [illegible] سلک کردند باز
فخر را فتح و علا را [illegible] کردند باز
نقش ها بستند و نقش [illegible] کردند باز
ها نقش و حبیب [illegible] منتخب کردند باز

وله ایضا

رفتگان را گمشده ماند اسرار
باش تا عبرت آرد آن کردار
ای بسا قصر قیصری آثار
بس بناهای محکم و ستوار
بار سروش دل لبی بار
ای خوشا سال فرخ سالار
جنتی لیک بی گل و گلزار
برگ لاله بداغ ساخته نار
نار بن را بجای نار شرار
کرده رخ چون زریر شاخ انار
لیس فی الدار غیرنا دیار
خنکسار لنگ در صف مختار

ای تو مقهور نفس پر دولت
همه روز است از جهان حسرت
ما در این عمر خویش بد ستم
باغ او را خزان بجستن راه
قمر بالش چو بتر یابی شاخ
ودم آنرا که خفته اندر خواب
ابر او را بجای باران آتش
ساقیان را بجام خون همه خون
زرد مانده صبا عریز زر
رخ حور نشسته نقش دیوارش
مطربان را گسسته رگ نفس
علم ها مات هوش گلها نیست کرک

در صفت عید نوروز سلطانی و
مدح حضرت صاحبقرانی فتحعلی شاه

بر لب آورده مانا زمزمه کردند باز
اختران زار دوستان [illegible] کردند باز
تا بدین را عقیم این عجب کردند باز

هم سان فتحعلی شه آنکه از نامش بگاه
چون سلیمان امیر [illegible]
طاعت یزدان [illegible]

طبع گیتی را که از کافور دی آمد بهرم
اندر آمد مژده را پیکی که اینک جیش شاه
از بریق رمح و برق تیغ و رعد کاودم
سحر آن فرعونیان را چون عصای موسی خورد
بر عصا ید بیضا همی پیش شد از خون لشکرش
هم حرب شاه را کابل خدایان است رنگ
مرغ را پرواز اگر بهر رهائی داده اند
عفو شه را آستین در جنبش اطلقوا کرده
ای مطرب خوش لهجه ای مرغ خوش آهنگ
جانها بربائی تو زان نغمه جانبخش
ور طره طرار تو دل مرغ شب آویز
از آتش شبرنگ آن قامت چون سرو
هم کلبه شکر خیز از آن لعل شکرریز
بی زمزمه چنگم گو بینند مخمورم
دارای جهان فخر شهان فتحعلی شاه
از چند قدر رفیع است فلک پست
چون حاصل ایجاد به حضرت تو فرو بست
روزی که همی خیزد از مهره چه آوای
چون دست فلک بازو بر قبضه شمشیر
پر زد چو به مغفر و جوشن تیک از تیغ
با پیکان و مسرع او هام گران سیر
از مرد کرانجام چه برد تیر سبک خیز
دیدیم جهان را شب و روز و مه و سال
با نه هوسم پر و بالی بد و اکنون
با مال جوانی بدم و یال شجاعت
من نیک بدیستم و بکوشش ستودم
گر شعر طرازم همه از حکمت و دانش
از آدم تا خاتم هر علم که خواندیم
بر کبر همی راه نجف با قدم لنگ
یک روز بیاسامی از اینحال پریشان
لحمت همه به سنگ آن پیش شاهی اوند
زانعام تو پوشیده همه بر دو ستبرق
پیچ تن شده از جانان بود قرارم

ساقیان با تیشش نبت العنب کردند باز
فتح بلخ و مرو چون سمرقند و حلب کردند باز
وز ملک خان قیصر شغب کردند باز
همچو پیچان زور آن پیچان خشب کردند باز
بیخ سمر از جبین بر عصب کردند باز
وز هری کابل آهنگ هرب کردند باز
نیز بهر دام پرواز شش سلب کردند باز
جان ملک رقعه از نو مکتب کردند باز

المحاذر دلهای مسکین شاد از بزم عید
نخلیان را تا ز حلوان عیان جویند جست
از حدود کابلستان تا به مرز نیمروز
زرد و لرزان بست تا بنجه کند آوردن
مهره حراقه را بر رحیم دیو مملکت
ها شهان را بیت عزم شاه و دام فتح آمد بخت
تا ز تاب سیل مرگ از خویش بیدار آمد گرو
شاد زی ای خسرو غازی که بهر فتح تخت

هم در مدح خاقان مغفور صاحبقران فتحعلی شاه

تا موی شبت روی و جبهه شباهنگ
هم حجره گل آکند از آن چهره گلرنگ
می باده گلرنگم کو بیند فرچنگ
زیبنده شرف تاج و نگین زینت اورنگ
ای آنکه چند جاه وسیع است جهان تنگ
از صفحه همه صورت و از تخته همه رنگ
روزی که همی یزد جهیره چه آهنگ
خسرو چه برون تازد در معرکه شبرنگ
زو غلغله در روم و ولوله در زنگ
بادا همه ابلق ایام کهن لنگ

تا دهست اگر به ماه دلکش بود آوا
بر کام چو دیده چنین شاهدکی شوخ
در عهد ملک کیقباد گر چه نه چرخ دف
قدر وی اگر سر کشد از قبه افلاک
نقاش ازل بر عرض ذات شریفش
در کشور او امن و امان شد سالار
آن گوش در او دیار که زد دستان
اندر دم آن سینه تنگ است همه نام
چون نیزه فرازد فلک و سوزش سینه
از شمشیرش جز جان شتابنده که زد رم

وله ایضا

از ماه هلالی شده از سال کمال
شد ریخته پر از روی او ریخته شد بال
شد ریخته آن بال و او ریخته آن بال
نه در هوس جاه هم و نی در طلب مال
وز شعر نویسم همه آثار و مثال
جز مهر علی نیست اگر قیل و اگر قال
بر گوی همی مدح علی با قلم لال
یک نام بیارم از این عادت و منوال
نور است همه خاک در شه دیده بدو مال

هر شام همی گریه چون ماه همی کاه
آمال همه آنکه جهان جمع ا هم خوردن
گوینده به بیهوده ستائی کرمی
الحمد خدا را که بتائید الهی
از زال پرستند جهان را نه که بهر اشرف
آکنده کن از مهر علی جان من حب
گر این دو کنی امروزی شهره خورشید
آید اجلت خوش شد از چنین لیل
بی حب تو اعمال همه ضایع و باطل

در صفت عهد مشیب و شعبده‌های پیر فریب گفته

زلف مشکین را هم پر سیم عیب کردند باز
تا دزد دلها نهیب اندر نهب کردند باز
روز فغانان از گرد تیره شب کردند باز
همچو شاخ روئین آن دین فصب کردند باز
چون شهاب آسمانی نو ذنب کردند باز
حیدان آسمان زورق بی طلب کردند باز
تند ره سیل کجی از ذهب کردند باز
نونو فتحی اگر زیب خطب کردند باز
بر سازکی غنه و بنواز کی چنگ
دلها بگشائی تو از آن غنچه دل تنگ
بر گلبن رخسار تو جان مرغ شب آهنگ
سرو است اگر بر سر و سنبل بود و رنگ
یاران چو مرا بر چیان لعبتکی شنگ
یا ناله ز دل گر چه ز چنگ از ته چنگ
جاه وی اگر ز انسوی عالم کند آهنگ
بس رنگ صور ریخته بر صفحه نیرنگ
بر لشکر او فتح و ظفر قاید و سرهنگ
این هوش بهر پدید آز که ز هوشنگ
اندر سم این بارگام هست همه سنگ
چون تیغ گذارد سمک و پوشش خرچنگ
از دهشتش از مغز برکنده که چنگ
با خصم سبک سر چه کند گرز گران سنگ
هر روز همی گوید چون نال همی نال
خورده است جهانم همه بار آن همه آمال
کاشانه رجا لند بل از ره دجال
بودم ز پدر تا به پدر منعم و مفضال
را نوی جهانست پرستنده از زال
آسوده شو از جمله جهان یکسر و زلزال
گر این دو کنی فرد دانی زهره و قبال
راند غلمت پیش سفر از چنین یال
ای حب تو در محشر سپر در ره اعمال
از جام تو نوشند همه کوثر و سلسال
و هر معرکه بتن نمود نزار رم

من همه آنم که بار دیدیم اما
تا زکنارم کنار کرد جوانی
دفع مرا گونه گونه خصم نکاری
پیسه دو مار زند روز و شب سپس هم
نفس ستوری بمرغزار جهان تاخت
بستمش آخر بپایگاه شریعت
زانچه ستمگر دم نهم جوشش به گیتی
سینه پر از غم اگر بپایست تسنیم
سایه بدزدی ها بسایه بیدم
ای لعل تو بر طرف دو بادام شده دام
اندام بر آن دانه عجب نیست از آنک
بر سرو بود دام و بهر حلقه آن گل
در دام تو گل رسید و بادام ترا شاخ
وصلت چه حلیم خاصه بهنگام گل و عید
اکنون که پس از زحمت شتا به جهان آ
نرگس بسطرا رهی لاله و نسرین
هر خون که بدل باغ و چمن را زخزان بود
خورشید جهان گر چمن آورد به نعمت
ای بر خدائی که ز تو ملک عجم رست
اعدای تو ابیت و بلندی نشنیدند
در خاک زمینت نه عجب بسر آید
بر مرگ پسر دیده ابطال بگردون
بر نیزه همی جانها آویزه پی جم
جان خواری کز تیغش خسته بر آرد
بازان که ز جهت شکر رجو ته تیهو
از جوی به سیخ اگر قدری بانه ز شتر هم
هر شب زچرخ سینه روز آه آتشین
نمرود سان فروزم آتش به کمال
بر معشر کرام ثنا صد کامران
از کوه ولی نصیب حج داماد رآمدم
بو طلع گو فدام گر تقی و رمیست حرام
بر چهر دیو غازه و بر گور سرمه ام
زین پس پسمایم همیزه اجرام انجم

خون دل از دیده میرود بکنارم
گر تو مرا ای جوان بکس نشماری

من هم دفع ترا یکی بکنارم
حب علی و آل او که گفت پیمبر

تا که برآیند آن دو مار دمارم
منت ایزد که مهر آل پیمبر

سرکش و بدخو کیف رهو فسارم
گاه بجا هم سپرد و گاه بما هم

اینک بروی عنان نهاده سوارم
گل نخورم کل طمع برم ز نکویان

تا چه شمار آورند روز شمارم
حاسد فاسد بهوی همیرم کرد

گلبن باغم اگر بجنبش خارم
مرد نکوهش نیم گر اوست نژادم

میوه بدزدی ها بباغ ثمارم
با چند ایار سان حمیت نوزم

در جواب قصیده ادیب صابر ترمذی و مدح خاقان مغفور

عرق است بلی دام دل از دام دود دام
تا دل بدام بسته دمست بهمه عمر

هر چند که وصل تو نکو در همه ایام
من چاره بهر غنچه تو نشستم از این بیت

آغاز طرب گشت و تعب رفت بانجام
عید است بهار انجمن گلکشت شباب

زان هم که سوسن دو زبان آمد و نمام
پیغام گل از بلبل شوریده شنفتند

هم خفقان بود و بش اندیشه سرسام
در باغ کنون خار بود نشتر فصاد

خورشید شهان انجمن آراست بانعام
و جب نرد و جب شمرم ذاتش از این بیش

آن نور که بر دین عرب تافت ز اسلام
محتار فلک امر تو زامر تو داشند

زان رو که بمنبری بنهاد و زند از اعدام
قهر تو و نیروی قضا مخلب و شاهین

بر سام اگر رستم و بر رستم اگر سام
روزی که همی بیند حسام تو ارواح

در سوگ پدر ناله اطفال در ارحام
چون شیر گرزند آرند انصار بر انصار

بر روی تره همی دلها آویزد استام
چون پای مکت آرد بر کوه به صرصر

تن خاکی گر حکمت سر ساخته رفتام
انسان بصف نمدم درون نبرد گرده است

هر کان که غنیمت شمرد کاله انعام
با قدرت ایزد که صنعت آور

در ذکر غزلت و عطلت و گرفتاری و بی اعتباری خود در زنجان

یا معشر الکرام بکربات معشرم
قدم حمید و چون الف کوفی است

در کوفیان غربت چه فرزند حیدرم
زنجان بکعبت من قبله ولی زدست شد

با جان شفقی بمیرد بمک دیده ام
زین تیش حسد خو دله بودم و کفوان

هر گو نوای بربد و صوت مزمرم
چون کافرم بشهر مسلمان ز بی‌لی خود

مدحت طراز در که سبط پیمبرم
موسی بن جعفر آنکه سپهرش به سجده در

با تن باری که ماند قوت بارم
من هم از این پس بکس فشارم
ساخته گشتی برای آل و تبارم
هستند اعنون باد و مهر و مارم
گاه بتیرم سپرد و گاه بغارم
بیهده کارم ولی نه بیهده خوارم
تا بکه زین بیش آزمود چهارم
به که باند زرا و سخن بگذارم
از کرمت ارمان ز رحمت نارم
بر دام تکشت هست همی دانه ز بادام
بر قصد دل آمد سر دانه برابرم
تا خار سیادام تو ای سرو گلندام
تا جان بدم خسته بدام تو مادام
بیچاره ام اکنون که توئی فتنه ایام
باغ است گلستان چمن سبز خوش خرام
تا باد صبا گشت گذارنده پیغام
در باغ کنون لاله بود شیشه حجام
در مایه امکان چه بود پایه فخام
چون طاعت یزدان بود و طاعت اصنام
از مرتو بار روی بشد بخبه ضرغام
روز که همی مو بندد از فروح حسام
چون مار شکنج آرد عدم از علام
چون دست ملک باید بر قبضه صمصام
یکسر ز دلیران که از ایشان بجهان نام
با حربه حیدر بجکند حربه حجام
گیتی بسوزد از دل سوزنده اخترم
یک آسمان شهاب ببین ایوکوهرم
در آذرم گر چه نه فرزند آذرم
در عهد و سعت فلک کوشه اخترم
کاندر عهد دیگو فه گفتا سرا به سر
زین شهر هم طویله کیتار دمانتم هم
کافر بسوی ستودم اصنت مکنم
چندکه مهر تا کرموسی ابن جعفرم

سپاس یزدان کاقبال او دیرد انم
بهفت کشور خوانند از پس تعظیم
زترک و هند و ز روم و ز روس سجده زنند
مراست بر همان برسکران دولت و دین
برادر یوسف باشم طراز مسند و گاه
چو قد فرازم با سرو بن یکی حسنم
ثنای مرد و جهان است فرض از آن رو
در آن زمان که رود دستشستن بدیه تندی کاس
ضریح مرقدش آراستم ز نقره خام
که سنگ کعبه امید و اگر جدا ز سنگم
نه منتی است ز ما هم نه زحمت از خورشید
باشکار سیم برنج زرّ و لعل و گهر
ای مهر تو دل فروز و دلخواهم
خوش روز و روز شبی که در کنار آن
تا دیو غمم بجان رسانده
بجنت آن بکند که هیچ دل بر
کشند موکلم دو تن شیطان
آدم ز بهشت راند اگر شیطان
او بچه ز لفکان بر خسار ه
وین بنده ز لفکان حج کان ان
با همسری فرشته تا ید
با العنت لعل او که مبدا ای
بی منت ماه و زحمت خورشید
گر عهد به سر رفت معذورم
روزی که تو عزم فراق کردی
هم کوه بر آن نیزه چون مرا چهر
ور نای تو مهد شد کره سان
در کاخ چو خلدت که باد آباد
دل وصل تو جوید نه کاخ و بستان
محمود نه آنکو را بد اندیش
با کرمم فرش بس شکرف و قست
اندر طمع کشور سلیمان
یا و آیدت آن شب چگونه بودست

بر زبان حضرت خاقان مغفور در مدح امامزاده علیه السلام گوید

ز تیغ و بازوی دل پس قوی بیت بر بام
هزار رستم چون برفراز بکرانم
چو رخ فروزم با مه زبک که بیانم
که من ثناگر آل علی عمرانم
بفرق خصمش عمود و تیغ برانم
چو این سعادت فرسود عون درانم
که کان رحیمم اکنون اگر جدا ز کانم
ز شمع نور خدائی فروغ ابوانم
خدای داند تا چیست گنج پنهانم

بقصد سیندان تیرم چو ارکمان بجهد
بکوششی اندر طوفان قوی صاعقه ام
بهر چه گفتم از عون حق توحید بنیم
خجسته پور علی ماه هاشمی عباس
چو سال رفت به بیجاه از بر رود دو
بطشت زر و گوهر سر و دیهیم سپید
ز رقتهای درخشان ستاره سحرم
ملک ستاید اندر حظا بر قد سیم
زنسال تاریخ از وی سئوال کردم گفت

ایضا بمیرزا ابوالقاسم فرستاده

بنشینمت و بجانت بنشانم
بوده دو ملک اگر نگهبانم
این طرفه بجلد از این دو شیطانم
چون ظلمت و نور از این و حیرانم
چون کوی تا بسی ز نه چو کانم
تستیغ اگر کنند دیوانم
از بوسه کهی لبش به سنجانم
از طلعتشان فروغ ایوانم

گر بوسه از آن عقیق با بم
فرمان نبرندم آن دو تن لیس
هم سدره و طوبی بند و نشیمنم
آن یک بد و چشم مست تیر افکن
که زاهد وار دیو ای آغازم
بر چشمه کوثرش ز در شیعت
با زلفش از زار دستها
بر کوثر لیک دل بیار آذر

وله ایضا بادیب همدانی فرستاده

از گریه بلی ما بجا گر بکین
ای خاد بریس ملتو گشته سجین
جان دی تو بندد تا صباح نسرین
مسجود نه آنکو سزای سجین
از دود و دود است اگر خر اطین
نصرت بنزد لشکر شیاطین
آن شب که بر آن شب هزار تحسین

زان روی فروز بخت با دو چشم
چون یونسم اندر بجوف ماهی
پیغام نگاهد عمان بجران
با او همتا زبش کس نتا زد
چون حلقه زلفش کجا شمارند
در خصمی گردون کسی نخیزد
آن غنچه دهان لعبتان مه تاباد

ز دور دوران فرو دو قرن دورانم
بسکه فتحعلی شه بخطبه خاقانم
بخاک ایران تا پادشاه ایرانم
بجان ببالد سندان ز رحم پیکانم
به بخشش اندر عمّان و ابر نیسانم
بهر چه گویم از لطف حق و چنانم
علیست حق اندی سرو ستاک بستانم
ز دور عمرم شصت و سه طی نه دورانم
سپید روی و گون و عنبر زرد جهانم
ز حلقهای زره سان هلال تابانم
بدان شرف که مکرر ز نظم ایرانم
باستانه بکین جا جبهی است دربانم
ای وصل تو آرزوی در مانم
گفتی همه عمر در گلستانم
ز لعین تو بو دنشره جانم
که کاسه از آن رحیق بستانم
زیرا که من این و راه العبد مانم
هم روضه و کوثر نه در رضوانم
بر روز ز دیدگان به پیکانم
دیوی بخبر در من سلیمانم
چون بکشید روان عطشانم
زنجیر جنون کهی بجنبانم
با یوسف لیک در زندانم
در عهد سپهر سست پیمانم
روزی که بر آن روز باد نفرین
هم اختر آن خیره چون تو اکنون
او اشک ولی من به سرشک خونین
چون بهمنم اندر مکام تنین
سکن نه هد در د هجر تسکین
گر حامل زین زر است خرزین
بر حلقه اگر بر در بهشت زرفین
با مرکب سه پایی و تیغ چو پاین
آن لاله لبان لعل لبان مه سیمین

در غنچه نهان شان دو رسته لؤلؤ
از شکر شان کام شکر آلوده
بر خرمن گل شاخهای سنبل
چون کج نگران آهوی رمیده
در چنگل باز دو زلفشان در
مجروح دلان از آن چه حاصل
تو خسته ابروی و تیر مژگان
این کار و طلب آن غزال چوپان
آری تو چنینی ولی نه چندان
دور از تو آیین دیگر افتاد
شد جمع پریشان میر مجلس
آویخته دار و نجار حسنر ما
از ربع و ربعش چه بهره آرا
فصل بهاران خزان رسید آغاز
دست حوادث شکست شاخ گل کو
خاک بنفشان شوخ دیده نرگس
شاخ نخندد دگر ز غصه ماتم
گوش سنبل بی زبانه ز بیوت
سیل سیه از درآمد ناگه
آنکه از او کند بود چنگ حوادث
عصمت رفت از جهان نکوی که معصوم
گرچه گزیند کسش و نیا به برادر
دهر چه ظلمات و خلق چشمه طلب زو
مرگ چو دست آورد گزیرش باید
مهر نجوید زوال جز که رفعت
تا کوس رعد کوفت بام فلک حران
تازان دو اسبه برق پی غارت چمن
از بیم غنک رعد و زهول عربو
لرزان بجوش تن بکوه از زمهریر بود
بوی بهشت به باد را سبب وی بباغ
باد خزان گوی اکسیر طبیعت است
بر روی سبزه ریخته کافور پیچتاب
تیغش ز معدنی که در آورده خاک برق

وز لاله عیان شان و عقد پروین
آویخته آن گیسوان بدامن
وز عنبرشان عشق عنبر آگین
یک خرمن گل آن رخان گلشن
بر ساغر گل غنچه‌های نسرین
رخ راح چو بر آفتاب سیماب
کج بین سوی لبها نه دیده کج بین
چون کار دل افتاد با پریزاد
دل مانده چو کبکی بچنگ شاهین
من بودم و حسرت چه بود خواب
بر کردن اگر زلفکان مشکین
بیمار تنان را ازین چه راحت
من سینه گیسوی زلف پرچین
اکنون که مان مختلف بطبعند
آن عنبر و این غنچه که از چین
در این ره اگر با منت خلافست
من نیز چنانم ولی نه چندین
آن محفل و آن جمع شمع و شاهد
چون گرد فلک بر کشوده آیین
آن هزل بجد بر گرفت تبدیل
از مجلسیان توبه یافته تلقین
اینست بلی دهر را تو عهد
آمیخته دارو به شیر نسرین
امروز نه دیروزیم سپردم

در تعزیت میرزا معصوم متخلص بمحیط بقائم مقام برادرش نوشته

چاک در افکن بنای مرغ سحرخوان
خون شد گوهر چه دل که بار صنوبر
مرغ نگوید مگر که قصه هجران
ستیدن قوم از جهان قبیله
روی بسینه ای ز نخل آله قطران
از عمر دیده برگشاده سرخاب
کاخ امل را نه در گذشت نه بنیان
صرصر که بر چمن گذشت و بنگذاشت
مرگ بدو تیز کرد چنگل و دندان
مرد هنر ای دریغ شخص هنرمند
ملت رفت از میان نکوی کی ایمان
تیغ گر گرد کشد چه توصیه جوشن
او ز رو فایست فارغ از غم حرمان
خاصه بوالقاسم آن جهان فضائل
ای تو مدبر اندرون چشمه حیوان
دهر به پیش تو سر فکنده از آنست
مرد مرا زه بهیچ حیله و دستان
می نشناسد همی سولا بنده
مه نپذیرد کمال جز پی نقصان
کوی صفت سر به آستان نهاده

در مدح سلطان گفته

بر سرو سبز دستار سیماب مهر کان
نار کفیده خنده خونین زند عجب
ناهر مان شد از او نام مهر بان
زاعنت جای بلبل و خار است جای گل
زرین اراز شد است ورک بوستان
بر جای نسترن سپر اکنده سنبله
برکان لعل ریخته الماس سکران
از روی جای سد فلک آر دهمی زریر
تیرش مسکنی که درو رهنشان کمان
روزی که از غریو دلیران جنگجوی

بگسیخته چون موی میان زرین
یک ساغر مل آن لبان رنگین
تا جام چو چون شان لبت سیمین
نشکفت اگر عاقلان مجانین
جز حسرت دوشیزه مرد عنین
گر سنبل و گل بستر است و بالین
اینست بلی خلاف تکوین
گو باش لکم دینکم ولی دین
وان سور و سرور و نشاط و تزیین
وان بذل با ساکیان تعیین
این بود همی چرخ را قوانین
دوشینه دلم را بعیش و تسکین
کام موی از از ربعی تخمین
گر وی بد رنگ و بوی فصل بهاران
لایق دستار جان ساعد خوبان
نونش گوهر چه عد نسرو خزان
دستار از سر و نور چابه زریان
بر جگر سینه برفراکه شهلان
شاخ گلی بر مراد خاطر بستان
مرد سخن ای دریغ مرد سخندان
ترکه جز ز بذچه موم چه سندان
فصل چو فصلی میان عوی بر تان
زینت هستی نکاه پشت تو عریان
می برباید همی ز شکر سلطان
تا که بدست قضاست قبضه چوگان
سلطان ای دلدار بر نکه جهان
چون گرد شده سوار زجیش خدایگان
یکباغ رنگ باخته اطفال گلستان
حتاکش بچهره روان
داعنست سوده لاله و اعنت زعفران
بر جای یاسمن بدامید زعفران
وز رای شمشیر شعله زرد خان
روزی که از نهیب سواران تیغ زن

در کارزار غلغله خیزد ز هامون و بهمن
وز مرد کارزار کار زرفت بهمین ها
سالار مرگ و خشم در او کشته پلنگها
سرپنگ فتنه قهر در او کشته قهرمان
هم تیغ زهرخند و بر چهره اهل
هم تیر سرخون بگریزد ز دیده کمان
در محشری که رزم وی آنجاست تا بحشر
شاید ز نو گیاه بروید ز استخوان

ای شمع شبستان من ای سرو گلستان
برخیز که شد آذر و آمد مه نیسان
در آذر و نیسان ز تو عیشم همه دایم است
آذر به شبستانی و نیسان بگلستان
روز طرب و مستی و عیش است به گلشن
هنگام نشاط آمد و هنگامه مستان

در مدح شاهنشاه فلک درگاه محمد شاه قاجار غازی گوید

ستانه ز کاشانه بباغ اندر بخرام
با سرو و سمن بر لب جوی بزده دامان
از ژاله برست همه پرورش باغ
سرسبز و برومند ز نوزاده بستان
سوسن بزبان آمد و بازش هوس شعر
غنچه سر پستان نهاد و بازش نم پستان
بلبل قدری که بدو خامش نشیند
چون طفل نوآموز که آید به دبستان
ریزنده به باغ است همه رشته لولو
زان قطره باز آنکه شود لولو عمان
در گوش نو آویزه لولوست نهند
بر برگ گل آویخته آن قطره باران
وز گوهر رخشان بکف آر صدف جام
آن قطره بر آمیز آنکه گوهر رخشان
افکنده کن ز باده بنیسان طرب آرنگ
ریزنده همه خون ای اندر بخزان
برگیر نصیب از گل و ریحان که بگیتی
عیش از دو سه مه نیست نصیب گل و ریحان
از سبزه بساط است همه عرصه گلشن
بنشین به نشاط اندر و سبزی به دبستان
یکسال فرو بست محمد شه غازی
آورد در زی وی عزیمت بخراسان
در دهر نه ملکی که نه او را است مسخر
بر تخت نه شاهی که نه او هست بفرمان
وبگرفت بکید این کشور انبهه لشکر
کس را نبود آگهی از راه بیابان
بازش نه پی صید کجا در پرواز
اسبش بگه رزم کجا ساز د جولان
آن رایت منصور کجا بندد پرچم
وان لعبت مستور کجا کرد عریان
نوجشن کجا موج زند در شط جیحون
خیلش بکجا پره کشد در خط ختلان
آوازه کوس کجا برد بکشمیر
اندازه ز رزمش بکجا در حد ملتان
پرداخت بیکباره همه لشکر خوارزم
در زیر سم باره همه کشور افغان
گفتند هری شهر یست زاینده غیرت
نی نی شنو بجز بیت آستین عثمان
مرد نشان گفت شدی لشکر و قوال
افیونی و می‌خوار و تن انبار و تن آسان
ایدون همه قوال شده لشکر قتال
رشک اربو نشان جان لشکر میدان
نشنیده بدهر اندر کس شهری چونین
نادیده بشهر اندر کس قومی چونان
یاجوج و بگرد اندرشان سد سکندر
دیوان بدو اندرشان بند سلیمان
از تیغ در آسند همه سینه گردون
از تیر بر آرند همه دیده کیوان
فرمانده افغان شده در قلعه جهانی
بگزیده بر آن قلعه یکی مرد نگهبان
لشکر کش آن ناکه با این همه گودرز
جلدت گر چه آنکه بتوران در پیران
وز رزم ملک روی نهان کرده بباره
از رزم ملک باید رخ کردن پنهان
وز بحر سر جوش کشتی دود در جوش
آید چو پیرو از عقاب از که شهلان
باری ز بن سر ملک سوی بارون
آن مدبر و آن میر چو فرعون و چو هامان
آن سیل شکاف اژدر تا بید آگهی
وین غرقه حیرت شده در لجه خذلان
چون دایره بر نقطه همی بسپد لشکر
بنشاند بدو اندرشان خسرو ایران
چون مور همه رخنه گر خاک ز باره
چون مار همه دخمه بر کوه ز بنیان
شد پاره آن قلعه یکی سور جهنم
خندق به برون باز یکی حفره نیران
آن پیر فرا هنگ دیوان ویران مسکن
از توپ فر آشوب سرو بدو نه سامان
الغوث از آن اژدر پرنده ز آذر
آرا ز کشیدند کسی اژدر پران
پران شد همی بیمه اندر صف دشمن
چون تیر شهابی که تازد سوی شیطان
گفتی که بجسم اندرشان در روز آذر
گفتی که بتیب اندرشان به شب یکسان
ای لیج زبدی تنان از حیث بس حرم
صبحی نه دمید شان جز شعله سوزان
در گرد سیاه ار بنمودی رخ خورشید
چون دود شدندی بفلک از طمع نان
در مرو و خود شادنیان بود جمی بست
تا جیفه بخور ز نده شکستندی شخوان
آن شعبده ساز افغان حیلت و نیرنگ
گاه از درطاعت بد و گاه از در طغیان
طالع به شبستانی باده و فرهون
بیهوده همی بانگ زد چو سگ کهدان
چو پیل بسفری بتخت ز شاهان بشنیدم
شهنامه بسی خم اندر و افسانه فراوان
آن لشکر آرسته در موکب خسرو
با ساز و سلیح آمده زایران بسوی تو ران
در دشت همی خار ز در دو ند چنگال
در کوه همی خاره بر یدند بدندان
می‌بیند که در ورطه در افتند و بحیرت
مشکل ز چه بابستی کاری که آسان
امسال بملک بخت و جهنم راندی لشکر
سال دگرش در زن آتش بتن و جان
جنگی بشب و روز در نگی همه و سال
عزمی که بدین سیرت و رزمی که بدینسان
فرسوده شود ز تیغ و سنان گر چیز ریو لاد
آلوده شود پیکر و جان گر چه ز سندان
از آن مرجهان گشته و آن پیر و جلد
ارجند و پدر بود در آن کشور سلطان
وز راجه محل تا بملک بد بسکالد
لیکن نجهد سنگ به نیکان ز خطر جان
رد بد به در دون خمه خویش از ریز
بشگفت که جنگ آرد با شیر نیستان
لیکن نجهد شد رخ نرم آهن الماس
کس نام نسازد تن از ریزر سوهان
نه سام نه سنگ اندر نه زال بغیرت
بازا لی اگر رزم بد رستم دستان
خواهد برد از تیغ ولی نعمت کیفر
آنکس که بود زر دبو لعنت کفران
بوم و بر آن ملک ملکرهت مسخر
کو باشی یکی جغد در آن شهر ویران

بیجان چه پسندی که زغم باشد بیجان / از بیم تو بی پاسخ نگهبان تن خویش
تیغ تو مغفرشکن و تیر تو بخشان / امروز نهانیست چه خندانی شده تکبیر
کم گیر یکی قطره ز دریا و زمحالات / زایوان سوی میدان بطراز بیدلی کمر
ایوان همه پر چشم ز آیینه درخشان / آن تخت که تن خیمه زده شاه فلکرا
تا ریت شه بیند از طرف خیابان / آن بارگه او همه گوید اور
هر روز پی نظم جهان گیرد و تابان / نظمی ز تو دوران که کشش کشور آباد
پیوسته و آراسته از ذره و تابان / خار و خس سیلاب ز این مسکن برکن
از عدل تو هنرنام نهادند کیهان / کام تو بدوران چه از تیغ جهانگیر

در مدح خاقان مغفور مبرور فتحعلیشاه جنت آرامگاه گوید

ز انقطاع اوست هرج آن آفت باد خزان / تیغ و دستش گاه رزم و بزم اندر طیش و عیش
رایت آرایش این و کلات آن از ترجمان / رایت اجلال تو بنده و سپهر اندر سپید

در تهنیت لقب معتمدالدوله منوچهر خان

تا میان بع ئی و انیطرفه که گوئیش میان / سرو دیدستی کورا بود از سیب ذقن
ما و نیکرا مانده هیچ بسر آن / بر رخ ماه شب زلف سلسله کرده مکر
گشته مخصوص بتشریف و لقب از سلطان / زانش آن مهر که در سایهٔ او صد خورشید
گر بیکسال یکبار دهد در نیسان / زر همی بخشد و دامنش پر از زر گوئی
وی که اوصاف تو پیرایهٔ هرج آن دیوان / باشش تا دست وزارت شود تا بیجی سپهر
باشش تا مهر تو ورزند شهان زیجهٔ جان / تا گیلان مرز همیو دی از طهران شهر
مرز گیلان همه پر رحمت و امن است امان / خاک این ز زلزله پر خیز و هوا جنت با
ور همه طهران اشک آنچه بگیلان باران / زیستن گشت همی به همه مردم مشکل
هجرت این گرد یک لشکر و داد از هجران / وقت آنست که زین بازی از این سوی کار
وقت آنست که از چهر فروزی ایوان / در دوران تیغ باندازه در ملازن لیکن
بنشینیم در آن قصر که قیصر دربان / هم از آن جنبش خطائی هم از آن نوع خطا
تحفه آورده همی بهر بشارت گران / سخت به زسخا صدره از آن وردم
بجلال تو زوال و بکمالت نقصان / اندرین جاده گورا نبود هیچ مفر

در اقتفای طرز قصیده حکیم ناصر خسرو علوی و
حکمه و موعظه و نعت حضرت نبوی صم

دشمن که بود زنده بگور اندر بستر / از موی به بند اندر و از پوست به زندان
با مغفر و خفتان بیم از پیم تو بیلکن / آفاق جهان خاص ملک خاصه که ایران
از عرصهٔ ایران شود ار شهریری کم / وقت است زمیدان بگرازی سوی ایوان
تا چهر سکندر نکرد ماند شب و روز / خمیده شد از بار غم و محنت هجران
سرو از پی نظاره همی سر کشد از باغ / آن پیشکه عدل همی گیرد سامان
تا فاتحه‌گشای شب دیجور ز مشرق / رسمی ز تو کیهان که کش لشکر شادان
هر سال ترا فتحی و هر روز ترا عیش / سرو و گل تمثال در این کاخ نشان
تا پادشهان کام گرفتند ز گیتی / نام تو بدیوان که از صاحب دیوان
باز بر کاخ حمل شد کامکار و کامران / خسرو سیارگان چون آفتاب خسروان
صبح عید از جنت رایت بر چرخ برین / دست شه پر داخته مخزن که پیر و جوان
عید ملک و عید ملت تازه شد از روز و سال / عید دین عید دولت خرم از شاه جهان
ز اصطناع اوست هرج آن راحت از بهر / چون اجل حج پی مهر اندر فشان و زرفشان
آنچه ز اسرار گردون آنچه از راز سپهر / آیت اقبال تو گسترد جان اندر جهان
عشق آن ترک پسر کرده مرا زار و نوان / هجر آن ز رشک قمر برده ز من تاب و توان
صبر من در غم او صحبت بشکست و سبو / مهر من با دل و الفت با هست و کتان
ترک گشت عربده جو من همه تسلیم و رضا / سنبلش غالیه بو من همه مجروح و نوان
تو قش کوئی و انیطرفه که گوئیش ذقن / ماه دیدستی کاورا بود از غنچه دهان
سرو من نیکرا مانیری و ست برین / یافت تشریف ز سلطان لقب خاقان
نی نی این خاص امیریست که از بخت و شرف / طبعش آن بحر که در ساحل او صعد گان
در تموز و دی حسنیر ذرکهش لولو ابر / بسته برد امن او در جنگ معدن کان
ایکه اوصاف تو سرمایهٔ هرج آن دفتر / باشش تا صدر صدارت شود و دست نشان
باشش تا مهر تو بوسند دهان از همه دل / بر ضای ملک الملک و قضای یزدان
شهر طهران همه پر محنت و خونست و جگر / گل آن کان کرم آمیز و صبا مشک فشان
وز همه گیلان امن آنچه بطهران وادی / در فرقت نه عجب گر ددمردن آسان
وصلت آن گردیک کشور و باز آن اصل / وقت آنست سبک سازی از آن سوی عنان
وقت آنست که از مهر فرازی مسند / نکرو ز وصل تو سازیم هر آنرا درمان
بکر نغمهٔ جنان عیش کس رضوان ساقی / که به پیمانه گر آئیم کهی با پیمان
گر با نظم و سخا خواسته تا خواسته بس / سخن تهنیت ای بنجا بیت تا و الشا
تا که نقصان بکمال اندر هر گرم مساد / اندرین واقعه گر وی شود ان هیچ بیان
گر نیابیم همه هیدی تیغ باتید نزی / ور نمانیم تکیستی تو بجا و بیدمان
از نیسر و ی لا اله الا هو / بر جادوی دیو با قیم عبرا
بر جادوی بی یو با یمرد دسته / جز نیسر و ی لا اله الا هو
از زبان مبال گشت رهائی نیست / سخت است جبال مکر اینجا دو

گسترده هزار دام از هر سو | از گیسو طرهای خم در خم
خون دل من بگردن آهو | معشوق چه بیکسی چو عشقت هست
وان دیگر جز رها بود معفو | از بهر نشست خاص خویش از دل
حرص کو شره که غدای کدبانو | از خانه خدا اگر بیندیشی
با کوکبه و نفیرها یا هو | زان پیش که ظلم بر سر انجشند
با نخل کجا میسری کند نازو | روی و سر خویش چند کوبی زر
زان پیش که خشک گردد آن جو | ای مانده بچنگ شیر چون روباه
بر ساز تو برگ مرگ زود زود | با زور و زری چو قارون قارون
رویین تن باش و آهنین بازو | بگریز بقلعه که یک سیحش
برج است و فصیل و خندق و باره | از در بدر ابشهر علم آنجا
ای نور محمدی رهانم زو | چون نور تو هست ور بهم زنا

در شکایت از روزگار و تعزیت دولتشاه قاجار و مدح حشمة الدوله

بنا بقیس دنیا که چه نیکو با عباستی | نه از شاهان تو ایمن هست و نه سرور پروا
خراب اکنون تو غزنی و مرو شاهجانستی | بس ادوار آن و لشکر باش یکی بگذر
نشان از طاق کسری مانده و خسرو نه پیدانستی | بجایش بر نشاندی بر فراز گاه شاهی
زبان تیغش اندر روز هیجا ترجمانستی | از آن اصل و از آن پاکیزه شاهی گران مایه
بمیدان غور رزم اندر سوار سیستانستی | چو بهمن سینه راستی میان اندر لشکر
زره تو بر گفتی پاره نه آسمانستی | در آن محکم حصار از زر و میان صید فرزند
همه وادی چو دوزخ گفتی از شعله دخانستی | لعامه وار ماهی گسسته آتش او رد در حلبه
زمین چون آهن تفته هوا آتش فشانستی | نه مرد و آشتی از صرصر به پروا کردی اژدر
چو شاهینان که در کهسار کیکانستی | همه فولاد خاهن گسل تیزرو و برد
چو ماران خیمه بر بنیان اگر از قیر کانستی | کشودی قلعه چو باکین عقل آسته و شیدی حیران
گروه اندر گروه و کاروان کاروانستی | شهنشاهت ز دیگر زادگان بگزید یک آنان
نه تخت و تاج و نه افسر چنین از حضرت آسمانستی | ممالک جا طلی در این مبارک مانده با فرزند
که کیوان سخت پیوسته خادم سخت جانستی | اگر بخت آوردی مردی هنوز از نیر و از شیعیت

در مدح خاقان مغفور فتحعلیشاه گوید

برق بر سوی میان آتش اندر جوف نی | بحر خونابه گر نخورد عرق غیرت از
نعمتش چون عیان گفتم نهان فعل تو ای | [illegible]

میرزا ابوالقاسم همدانی

از زهر سوره و نهی قرا بینی
آن گردن و چشم آهوان بین
در مذهب عشق شرک خود بینی است
در خانه خاص خویش تا مدستی
ایک برسد موکب سلطان
چون وقت ثمر رسد درختان را
از جوی و دیده آرزوئی کن
زود اکه اجل رسید هین برخیز
در پنجه مرگ نرم چون مومی
از شهد آن لا اله او را
در ظلمت نفس مانده ام بی نور
جهانا طرفه بی مهر و وفا بد خو جهانستی
به پیمان تو دل بستم همه عهدت خلافستی
نخواهی رابها آری نهالی را ببار آری
نه زان آرایش بستان نه زان آرام بستانستی
بپا آمد دولت محمود بود و شوکت سنجر
خورنق مانده بی نعمان تهی ایوان شروان
شه لشکر شکن حشمت شد آن کاو حشمت را
با ایوان گاه بزم اندر بهار قندهارستی
نخستین دین که از روم آمدت از معبر لشکر
بفصلی گرم سموم جان گداز و آتش صرصر
خور از گردون در آن بقعه بسرطانی رفته
پراکندی در آن بقعه بسیط پاک بحصه
چو موران خیمه گر ارکان اگر از سنگ کوهستی
هزیمت از تو در بصره غنیمت از تو در طهران
بیک بازیچه اختر نه لشکر ماند و نه کشور
بجز من خادم و کیوان کنون نبود در آن درگه
تو جاویدان نبی در مجلس شادی نه اگه کیمیا
هست آن خاک خوش بپای حشمت الدوله
موکبی بحر شش موج اندر پیمان از میغ
سحرگاه ماند بر تیغ و بستان بسته از نم
بمنش کو تو نهان که هم علی شاه دکانا
بود آن نوری که آمد در تجلی ابجل

از گیسو دام رشته گیسو
اعمی بنزد بدیدگان دارو
حق ساخته آنچنان نکو شکو
از تو به باز خانه را جارو
ای آدم ربنا ظلمنا گو
آتش گو بدکه این مس است آن رو
در چنگل باز مرگ چون تیهو
با برز و بری چو پیشتر برزو
این آهو پای چرخ بی آهو
آیین محمد است و دین او
با نیروی لا اله الا هو
همی با مهربانان بی سبب نامهربانستی
بدکان تو ره جستم همه سود تو زیانستی
که با رستمی بی پایان کوی بهانش از انستی
همی بیم گر اندر خون میران ایستهانستی
چنان بینی مدائن را که بی کوشیر و ایوانستی
که بینی آفتابی بر سریر خاورانستی
کشیده سایه اش از قیروان تا قیروانستی
بیوم روم با عزمی که از سیل دمانستی
تو گفتی نیک غولان و شیران ژیانستی
همی بسپار صراط و دجله از دوزخ نشانستی
با حضر زدی اختر بحرخت برسانستی
همه قلعه گشا لشکر شکن کشورستانستی
ترا عزم این چنین هستی ترا رزم آنچنانستی
حسد گردید چو نان رسم ابنای زمانستی
بکله اندرون گرگان همی اندیشانستی
بسیدان زخم ها پیدا الیسک اندر نشانستی
نه بخت به دام آمد نه زبخش جاودانستی
کاندر آمد موکب شاه جهان بر گاه کی
موکبی بحرش باوج اندر چو برج خورشید
هر چه آن هیچون بخون و هر چه آن مو نیکوی
عمر تیغش می رسانم وانداخ دانا می
روز رزم شاه گفت شد و آمد قصه طی

افسوس که بگذشت همی روز جوانی
زین پیش همه چستی و چالاکی و کشتی
بر تر ده مشک است مرا سوده کافور
دل برد جهان از من و بر جان خبر زد
امروز بیامد چو یکی گرگ جگرخوار
ما راست اجل حافظ و خود حال چه باشد
اعوان سپند اینهمه اعیان بهاوی
پیرانه یکی عذر بسا زار در تو به
گفتار که نه یار بکرد او زان گفت
چون نفس نفور بود آن خود اندر بازار
تا چند بیارامت ای نفس بی آرزم
زیف از سره نیکو بشناسند بوزم
معنیش برون از حد ادراک و بر و صحیح
آمیخته خوردیم غم و عیش جهان را
از رهسته دوران بدر رفته نشان شو
از راز نهانی نه بپا بسم تو زیر اک
جانی ز جنایت تنفاعت کمت آورد
من جز سخن بیهده گفتن نتوانم
به پنهانی جهان از دل مراد ردیف نهانی
هزار سخت اندر تن از زین بیچاره دو دو آفگن
نه آن خمی که اندر وی کند پیدا روانی
که با چشم در خم خون بخواهم باز رم بحی
ز باوی ها و بانی مسکنی از بس بیک منزلی
ز لیلی از کم ترکو ز مجنون تا بکم بر جو
ترا هجده هزار عالم بود در کشور حیوان
چو صدقت نیست اندر دل چه آید نیست اندر چشم
ملخ در بوستان داری و سور اندر خرمن
ترا علم آن بود کز وی بدانی سیرت دیوی
همه درمانده اید و بیدرمان بیچاره
مسلمانی بدر رفت ای مسلمانان نپندارم
بیا با درج جانان ای جنان بگلستان ما شو
از دل قدمی بزد بسی وسوسه ولبر شو
چون ملک امیدی و گوش بشارت زن

فرستاده

زین پس همه سستی و ناتوانی
در صحبت کافور بود مشک زبانی
فریاد از این چو دست نماند حمن جانی
دیروز تهیکفن منم یوسف ثانی
مسکین رمه را که کند گرگ شبانی
من با زعوانان هوای حیوانی
تا چند دلا مدبر ایام جوانی
در نطق خموشی به و در گوش گرانی
خود شعر چه گر باشد آن قرآن خوانی
نه آذرم ای غافل عمر بیچاره نهانی
نقاد سخن آن سره مرو بمدانی
ز الفاظش آن دوق که خاطر معانی
چون زهر که بر آب کوزند و جنگانی
گر غوش شان بعیش افته نشانی
حرز تو تکیه منت عیان از نهانی
که ما کف جانی تو تو او بنده حانی

در گلشن عمر از حدثان و خورشید
دادیم ز کف عمر گرانمایه به آمال
بفریفت مرا این خجاره و مگر پیش
ما زاده این دهر زناکار و بدبیه
با دولت بیامیز امانی و امان جی
بستیزم از اعوان بگریزم بعوانان
افسانه بسی خواندی ای نفس مشعبد
در گوش مبرکان بیکی خاره ببیز زر
زشت است و منش با شطه نیکوش نسازم
بیهوده سخن با من و نیکت بود ار کو
از صفحه تو آن لعل و گهر بد بتعظیم
بر جاد نه شد عالم ای بده عالم
با تیر جهانی سپر اندازم و داد
آن خاتم اثنا عشر از جمع امامان
این صاحب دیوان که بود صاحب دیوان
تو صاحب عصری و زمانی بر ما هم

فی المواعظ والنصایح والمعارف

نه آن رنجی که اندر وی کسی اندیشه درمانی
که با زلف پریشانت بسازم با پریشانی
ز آبی تا دهانی مسکنی از بس گرانجانی
چو این بوانه دستی چه آن غول بیابانی
چو از وی بگذری آنگه ز بحری ملک سلیمانی
بیاسا ساست در بستر سفر سا سخت پشیمانی
ز خرمن جز منی باید ز بستان شبستانی
نه از بس کلیسا ها گر آن صورت رهبانی
چه هندی و چه ترکی و چه تازی و چه یمانی
مسلمانی که تا با وی بگریم بر مسلمانی

خمار چشم ساقی با پریشان کاری زلفش
بناکامی گذشت شصت سال امروز و فردا
که ایک با نشاط هیچ یار نفس بد دنیا
یکی در خلوت دل شو معشوق بین آنجا
بود هجده هزار اکلیل ابقیه ده زر
بسوزت نفس و بست اندر آغوش غفلت
کشید تیغ در تو دید و تو خفته چه خبر
درا بین بار ریچه طفلان ز جنگ که مردم
چو عیش و بستر و رشتی مخور اندوه و دنیا
بحیرت اندرم زین طلسم خوش تا بر که

آن تازگی و تری و نوشی و نوانی
دیروز بهاری بد و امروز خزانی
صد طعنه زد این پیچ و دو برزین باد و کمانی
دیروز نهانی بد و امروز عیانی
رحمی بکند بر بچگان مادر زانی
وز زهر پر پیش که زهر است امانی
بگریخت کسی جز من از اعوان بعوانی
تا گوید بهمان که بگو گفت فلانی
گر لؤلؤ عمان بود و گوهر کانی
با ماشطه زشتان بی از زینت نهانی
تا شهره شهرت کنم از نیک بیانی
ابر قلمش تا که کند قطره فشانی
جز حفظ خدائی که کند حادثه رانی
آسوده نگردد و دمی از سخت کمانی
زیشان بشنو جمع بن نصرالله بسیع مثانی
بگذارد به پوشش چه بینی چه بیانی
و از نفس نیکاره و وز جور زمانی
یا رب تو ببخشای که بخشایش ثانی
دیگر اگر شود از وی جهان بیم و بیرانی
مرا زخم است در جوشن از این کحیت یارانی
بنا چارم نمیدانید زنجیر که نه قانی
نو دراء امروز آناهی در پس فردای آن مانی
که ایک با بساط من همه بهار سلیمانی
سمن بویان سحابی و همسبک و جهان تو جانی
که پیشانی بخاک و خاک از آب دیده بستانی
هزاران عهد و پیمان شکستی کز همی باب چو هر جانی
مگر مهر و لی اقتدا کند بر جمله خفقانی
بدر دو دل درد و درمانم در بر ساحل جبرانی
چو بر خود دیفتی سلطان من همی ساحلی
مگر بر تیر غرفتی مگر بر منبر شد و نی
بر سر و سمن می چشم با سنبل و ریحان عنی
از جان نفسی بگدری از رابطه جانان بشت
بی لشکر کشود گیری کشور سلطان بسی

هم از ترکیبات اوست که در مدح جناب میرزا نصرالله صدر الممالک گفته

با مهر و مهر و همکاسه افعی شو
در گوشه میدان آی جان بازی و دل تن
رو ترک هوا برگو از سر ابدیت جو
گر راه نداستی در راه روان آویز
آن صدر ممالک را آن بدر سالک را
در حضرت او بها کو حادثه عالم سید
بسیار دل آزرده است این یار که من دارم
گر با غم جانانی شادانی و شادانی
طوبی طلبی زاهد طوبی لک طوبی لی
در دانه قدح گیرم از نیم ترتیب شراب
زلفش بطرب خیزد از خنده حو نعیم
در رشته عشق او سودائی و غوغائیست
در آتش عشق او جان رقص کنان آید
ناصح تو مده پندم صاحب نعمت بندم
آن پیر طریقت را آن شیر حقیقت را
گیتی نرود دیده هم از نظر بر ما
از رنگ رخ کاوس هر سیب که در دل
خورشید بپالا شد آئینه مصفا شد
بگذیده ز نادانی افسانه شیطانی
بسیار غلط کاریم از نفس غلط فرما
عشق آتش و دل قربان کوی وفا بایست
حضرت شه نصرالله کز فیض دم جان بخش
با عهد تو دل جانا از جمله بری دارم
گل رقصه دل آن غنچه بشکفته و نشکفته
از پیاله چو گرم و در خویش کهن با قم
امروز گره مکشود از آن طره خم در خم
گاهی دو گل و هم گاهی دل گو هم
نه ورم هیرم نقصان در گوهر حسن آن
دیباچی دل جانا از بهر قبول تو
خورشید بپالا شد آئینه مصفا شد
یا رب بدوام او ذات تو ضمان بادا
این آب و گل امکان بس تنگ فضا باشد
انوار جمالی را آثار جلالی را

با نخچیه عشق او هم طعمه شیران باش
چون خضر بپایان آ ظلمات طبیعت را
بسم الله اگر مردی آ در میدان باش
در نه چو زنان منشین با شاطه مکن
در مکتب الا هو چون طفل سبق خوان باش
یکحرف از آن فقر گردی همه یکجنت ازبر
بی سایه نماند هستی در سایه مردان باش
سلطان حقیقت را در صدر ممالک جو
جان در سر خدمت کن سر بر خط فرمان باش
گر دیو و پری جاهی در حکم تو بی خاتم
در کشتی نوح ای دل [illegible] طوفان باش
کو چشم حقیقت بین تا صورت جان بینی

وله ایضا

در پرده دهد باده خمار که من دارم
ز رنج و غم تیمار بیمار بپرهیزد
ضحاک چنین جوی اژدرها که من دارم
آمیزش خفاش است با مهر جهان فرود
کرم است بنامیزد بازار که من دارم
چون سر بمیان آیم خدمت [illegible]
گلزار بر ابراهیم است این نار که من دارم
من بنده ام دیرم صدر دل برد ز من
هرگز نرود از سر پندار که من دارم
شعر از در مدح صدر شایسته بود ور نه

وله ایضا

که در خطر عقرب که در اثر سرطان
با گردش نبازیم با [illegible] عقرب
در رهبری احمد زیر روی قدر آن
فرمان الهی را چون عقل بله کرده
سنعای [illegible] آسکر با ستان
یا رب نبرد سودی گر [illegible]
تا هیچ قبول افتد در آتش این قربان
زین بام سپستان [illegible]
هر زهری را تریاق هر دردی را درمان
گر کون و مکان کردی با [illegible]

وله

با بلبل این بستان من نوحه گری دارم
ای بلبل شیدائی با نوسفران تو
با شکری کالا من بیع و شری دارم
تا جامه کنم دیبا بر قامت آن زیبا
امید گشایش ها ز آه سحری دارم
مردم ز خطر ترسد آید چو در دریا
این بی سر و سامانی از دربدری دارم
بر حسن و جمال او جانانه بشا [illegible] زند
شیخی هنری دارم [illegible] داری دارم
ای مشتری کالا گفته زر دکان ما
که چینی که رومی که شوشتری دارم
نصرالله فتح الله باب [illegible] خلق

وله ایضا

رویت بعیان لیک رایت نهان دارد
با مهر علی زادی با سر علی [illegible]

پس بنده جاوید آن چشمه حیوان باش
آسایش خواهی همه ز آسایش ایوان باش
هم رهبر آدم شو هم رهزن شیطان باش
دیوان طبیعت را چون صاحب دیوان باش
یک نکته ز لعل او بپذیر و سلیمان باش
در کسوت آب و گل چون صدر جهان هستی
تا خود بچکار آید این کار که من دارم
گر هیچ نداری غم بسیار که من دارم
در پای دل از عشقش این خار که من دارم
با این سر پامیزد بیمار که من دارم
رخسار که او دارد دیدار که من دارم
دستار که او دارد زنار که من دارم
پس شعبده انگیزد دلدار که من دارم
در دجله فرو شویم اشعار که من دارم
جان در سر پیمان کن تا رحمت جانان بینی
جانگاه و دل آزار است جان و دل از آن مرجان
و ز خون دل قابوس هر لاله که در گرگان
هم پس روی آغازیم بر قاعده سرطان
و یحک چه زیانکاریم آوخ که چه با فرمان
این عقل تنک حیلت از نفس قوی دستان
در شش جهه در سینه ز مهر شمع در بستان
با غد که نه مانند است کون و مکان بینی
مشکل دل من جانا و نشیفه پری دارم
از عمر گرانمایه من هم سفری دارم
سودا که در این سودا از پیله وری دارم
اندیشه من از دریا از خطر بری دارم
من رهبری آنها در هاي دری دارم
جان گر بخری آرم دل گر ببری دارم
از نام و دل و خلقش پیغامبری دارم
در روی دلی بنگر تا هر دو عیان بینی
تا بدر جهان باشد این صدر جهان بادا
مسرش همه پر همت از انسوی مکان بادا
با مهر علی جانت دایم بجهان بادا

از عشق گران مایه بازار چو یک شائی
درویشی و خرسندی خرسندی و درویشی
در اسرع امان خلق گوئیم دعای تو
کیستی پی آزمایش مرد است
گردنده فلک در طلب مبدء خویش
آن نور خدا که نور ازو مکتسب است
آن دل که بود محرم اسرار تو نیست
دی آمد یار و روی ننمود و برفت
افسرده دلم قابل اعزاز نبود
در عشق تو کو بلای جان و دل مرد
یارب بگناهان تهانیم ببخش
من آن مرغم کز آشیان افتادم
در سینه دلم ز عشق خون بایستی

این عقل سبک سایه بر بسته دکان‌ها
با حال قرین داری باجانت قرین بادا

در مجلس روحانی آن باده ریحانی
گر مست شود ارکان ای تو تو ای کانا

من رباعیاته

در خلقت و خلق خلق و خلقش سبب است
وان سر که منزه از عجم و از عرب است
بر حسرت دیرینه سپید شده و برفت
اندر غم عشق محرم راز نبود
بر مردی خویشتن تجربت باید کرد
بر جمله نهانیم و عیانیم ببخش
بی دانه بدام این جهان افتادم
وان نیز ز دیده ام برون بایستی

نبود عجبی که سیر او اندر عرش
آن دیده که شایسته دیدار تو نیست
وان را ز نهفته روزگاران دل
از در که دوست پای لنگ آمد
چون در دل سنگ روزی او فزون بخشیدست
این طاعت من که خور بخشایش نیست
بر حسرت و آه و ناله ام عیب مگیر
اندیشه روزگار رحمانم فرسود

نقلت بمیان جان نقلت بدهان بادا
دیر پیر شود دوران بخت تو جوان بادا
بر روح امین آمین زین امر بامان سینه
آنکس که بیازمایدش مرد دل است
گردان چو من و تو لیک سرگردانست
گر عرش بها او سیر تواند عجب است
با اینهمه جای شکوه از یار من نیست
ناگفته چنان بماند و نشنوده برفت
ورنه برخی نبود کاز ناز نبود
جان بر سر دل افکنم و دل در ره او
بر پیری و ضعف ناتوانیم ببخش
زیرا بزمین از آسمان افتادم
این عقل فضول را جنون بایستی

صادق سید کلی

از اهل کاشان و از سادات ذلیان بوده سید عبدالرحیم مازندرانی متخلص بمنصف در تذکره خود او را از معاصرین دانسته و این قصیده که در مدح خاقان مغفور گفته نوشته زیاده از این هر اطلاعی از و حاصل نیست

شکفت چون رخ جانان بطرف باغ شقایق / دمید چون خط خوبان بگرد باغ سپرغم
ز شوق گشته پرافشان بگرد سرو و قمری / چنانکه خیل حواری بگرد عیسی مریم
ملحن با ربدی بلبلان بطرف گلستان / دو تاست از پی تعظیم قامت چرخ معظم
سزد که کاو زمین بر سرین شهب گردون / دمید مبدع اشیا چو دم به پیکر آدم
قدر لطف تو گر بر توی تجسم جمادی / حق نوایت تیم بقدر نشسته مقدم
ز سهم تیر تو از کام مار گرزه شود سم / کنند ز خنجر تیر او ز تیغ شیر فلک دم
مرا عروج بمعراج مدحت تو نشاید / سها چه جلوه کند با وجود نیر اعظم

و له

چو مطربان چو شکر آورد به بزم قبله عالم / جهانگشای خدیو کی نشین قصر جلالش
به سند اوست مقید بلاغ اوست مسلم / نخست داد بشارت بهوا بعنبر زد جود
کند عنایت لطف تو شرح روح مجسم / زهی ز امر تو بر قضا گرفته تقدم
ز بیم تیغ تو از چنگ شیر شرزه برد سهم / شود ز بانح میل افکن تو بیل دمان دم
مسلم است که توان تیل بچرخ به سلم / دم از سخن چه زنم در بر صبا مسیل

صفائی یزدی

اسمش میرزا محمد علی و نویسنده صدر یزدی بوده چندی اسم خدمت نواب همایون زاده محمد علی میرزا را نموده در سفینه این ابیات بنام او دیده شد و در سنه ۱۲۴۲ در گذشته ترکیب بندی مشتمل بر سه چهار پاره بود از آنها این است

لشکری آورد چنگ آور فزون از ده هزار / ور نشانه تیغشان آشوب روز رستخیز
خنگها در زیرشان چون کوههای با دسیر / همچو برق شعله بار و همچو بحر موج خیز
رایتی با دستهاشان فتح و نصرت طلب / خنجرها یا این انسان ز تیغهاشان ریز ریز
نه تنی بیجان شد اندر پشت اسب از باد گرز / سهم بر نمودشان سوی ظلم راه گریز
مهر گیا دیر سخط دلکشت اما / مهر من لعنت باین کیناه دار

سر بسر با گرز آهن چنگ با تیغ تیز / از غرور شکوه شان پیدا نشان از صبح
تیغها در دستشان چون برق‌های شعله ریز / تیغ شه آشوب شد تا که برآمد از نیام
لشکری با همه بهرام کین کیوان ستیز / ز رخ خواهان را سپاه گرز تا سان چاک چاک
لشکری سلطان چه شد اندر رود دشت از تیغ / نام تو شهنشاه نشان دوران نیک فرام

خواجه صادق

نویسنده ولایت کردستان بوده و طبعی داشته این دو بیت را از و نگاشت و با مواز دی بر روزگار گذاشت

از ازل صادق منیا میل آمیزش نداشت / چند بر روزی آمد و یار از خود را دید رفت
گرد تمکین تو گردم که بدین شیوه اگر / به بهشت گذرند تماشا نکنی

صافی اصفهانی

از سادات اصفهان نامش میرزا جعفر و از مشاهیر شعرای زمان بوده غالب اوقات بغزل سرائی که شیوه خاص متاخرین است اشتغال داشته غزلیات نیکو دارد و معروف است در اواسط حال متفطن شده که باید نظمی سرود که مایه رستگاری شود و کاری نمود که منشأ امیدواری بود و معجزات و آثار حضرت سید المرسلین و محاربات جناب امیرالمؤمنین سلام الله علیهم اجمعین را بنظم آورد و مدت ده سال اوقات صرف این کار کرد و آن کتاب را شهنشاه نامه نام نهاد و نسختی از آن بحضرت سلطان اسلام فتحعلی شاه صاحبقران آورد و مورد الطاف تازه و اشفاق بی اندازه شد ولی نسخه آن کتاب انتشار نپذیرفت و در اغلب تذکره‌های معاصرین که شرح حالی از وی نوشته‌اند اشارتی باین کار نکرده‌اند فقیر نسخه از آن کتاب بدست آورده و تیمناً و تبرکاً بعضی اشعار آنرا درین دفتر ثبت کرده که باین وسیله ذکر اجری دریابد و نام و نشان آن کتاب نیز مشتهر شود حاصل جناب سید قریب بهشتاد سال عمر نموده بالاخره در سنه ۱۲۱۹ وفات یافت و در مقبره میر ابوالقاسم فندرسکی مدفون آمد گویند دوازده هزار بیت دیوان دارد بنظر رسیده قدری از شهنشاه نامه و قلیلی از مثنوی گلشن خیال وی که بعضی از ابیاتش درین کتاب ثبت می‌شود ازویست

بنام خداوند عقل آفرین / خداوند داد و خداوند دین
خم چرخ جامی ز میخانه‌اش / یم دهر رشحی ز پیمانه‌اش
بد او بود و هیچ بود همه / عدم با وجودش چو جود همه
زمانا با و اینهمه راه نیست / همه نیست شد از کسی هست اوست
بهر پرده همواره صورت نگار / برون آ ز خود تا در آید بتو
پناه جهان خواجه کاینات / بحق متحد در جمیع صفات
بزرگ خسروان جمع لشکر کنند / با لشکر جهانی مسخر کنند
تهی دست بی خیل و مال آنکه گشت / نگر تا جهان را چگونه گرفت
بلی آنکه شق کرد زانگشت ماه / که در پنج نوبت ببانگ بلند
همه روزه از صبح تا گاه شام / گواهی دهندش بپاکی ذات
شبی از مکان آن تن اسپ جان / بدامان دوشش نشست یا در کلی
چو از خویش آمد بتجلی برون / بگفت چند آنکه با نیست کشف
بزرگ رسل آن خداوند هوش / صدای نبی عتم خود بو تراب
علی صورت قدرت کردگار / علی گلشن آرای باغ خلیل
شه جم نشان شاه فتحعلی / چه شه کشور داد و دین را ولی
که بخشش جهان را بود چتر بلند / دلش شادمان چشمش نیک بند
خدیو جهاندار درویش دوست / جهان فرات او را چو بر مغز پوست
شهان را ز فرخندگی تاج است و تخت / شهنشاه نامه بنامش کرد نام
بهارست ساقی بمینا ایاغ / که بستند زیور عروسان باغ
همی گلبن از خار پرورد جست / گل از حجله آمد بشاخ درخت
هزار آمد از شاخ گل در خروش / میان بست سوسن بتاراج هوش
بیا و بیار آن خوش آهنگ رود / نخواند چرا مرغ در بوستان
که شیر خدا آن پناه حجاز / بگیتی کسی کفو زهرا نبود

منتخب کتاب شهنشاه نامه صافی در غزوات

ولیکن ازین کس آگاه نیست / تمام از سفید و سیه مغز و پوست
نگارنده پنهان چو آشکار / اگر خواهی او در گشاید بتو

در نعت و منقبت نبی عربی ص

سزد گر بگیرد جهان بی سپاه / که را این بزرگی است ای هوشمند
در اقصای گیتی چه خاص و چه عام / شمارندش از گونه گونه صفات
قدم زد بسر منزل لامکان / برای شفاعت بهر منزلی
ز بیرون در یافته در درون / نشستند آنکه بگفت و شنفت
بهنگام گفتن چو بگشاد گوش / بگوشش آمدش از ورای حجاب
علی او ولی نقش صورت نگار / علی رهبر موسی از رود نیل

در مدحت خاقان مغفور فتحعلی شاه گوید

فرایش درین پرده زان نیک بخت / بنامش چو این نامه کردم تمام

در مقدمه تزویج و تعریف حضرت امیرالمؤمنین علی ع

که روز نشاط است و گاه سرور / ز قصد چرا سرو با دوستان
به پیوند احمد شود سرفراز / اگر نامدی شیر حق در وجود

بیا ساقی آن آتش آبگون / که در شیشه آبست و در سینه خون
بده تا کشم تیغ رزم از غلاف / درآیم بمیدان بعزم مصاف

در کشته شدن ولید در دست علی ع

چو سالی دو در ملک یثرب گذشت / بریدی بشهر آمد از طرف دشت
که آهنگ کردی فراوان ز شام / بآهنگ طبلی ز بوق و طلام
همه با جهیز و سلیح و درفش / سراپرده ها زرد و سرخ و بنفش
نبی چون شد آگاه از این خبر / بفرمان دارنده دادگر
بفرمود نوبت بهامون زدند / سراپرده از شهر بیرون زدند
ز هر سو یکی اژدها فش درفش / مزین بدیبای سرخ و بنفش
ز بس نالهٔ کوس و بانگ درای / تو گفتی زمین اندر آمد ز جای
فغان دف و نالهٔ کاو دم / ره گوش پر صدا کرد گم
سپاه از دو جانب گروها گروه / گرفتند پیرامن دشت و کوه
ولید پلید آن سر سرکشان / که در رزم بد اژدهای دمان
بدست اندرون خنجر آب رنگ / سر ره به شیر خدا بست تنگ
نخست آن بد اندیش چون پیل مست / بیفشرد ران و برآورد دست
بدو تاخت شیر جهان کردگار / کشید از میان آبگون ذوالفقار
بدانگونه کز بیم آن دست و تیغ / فلک خورد بر کار او های دریغ
چنان زد بر تارکش بی خلاف / که از فرق او چاک شد تا بناف
برآمد ز بازوی خیبرگشا / فلک گفت احسنت ملک مرحبا
زناره برآمد ز هر دو گروه / بجنبید یکسر همه دشت و کوه
تن مرد جنگی ز پا تا بسر / ز بس تیر چون چین برآورد پر
ز برخی که رفت اندر آن سرزمین / تو گفتی بجوش است دریای چین
ز گرد سواران در آن رزمگاه / بچرخ اندرون مهر گم کرد راه
ز سوی دگر حمزه چون پیل مست / بلارک چو ثعبان موسی بدست
بهر سو که کوسی برانگیختند / همه خاک با خون درآمیختند
چنین است کردار این چرخ پیر / ببالا برد تا درآرد بزیر

در کشته شدن طلحه بدست امیر المومنین و نیز کشته شدن عمرو

چو خورشید زد پنجه بر پشت شیر / ز خلوت برآمد بشیر نذیر
ترتیب لشکر میان بست تنگ / ز گردان بیاراست بازار جنگ
نخست آنکه آهنگ میدان نمود / ز بنگاه سفیانیان طلحه بود
بسر خود زرین و بر تن زره / فکند از بس کین برابرو گره
همیگرد جولان میان دو صف / چو پیل دمان لب آورده کف
ببالا بسان یکی نره دیو / همه لب پر افسون و دل پر ز ریو
کمانی ببازو کمندی بدست / بیامد بغرید چون پیل مست
گرازین نامداران فولاد چنگ / مرا کیست مشتاق تا شد بجنگ
خروسان و جوشان چو پیل دژم / همی گفت و افشرد دندان بهم
عدوی دژم روی گرم ستیز / که شه برکشید از میان تیغ تیز
همان بر فلک مرورا دست و تیغ / که زد تیغ بر تارکش بی دریغ
بدانسان که از خود تا پشت زین / دو نیمه فتاده در دشت کین
مر آن قوم را عمرو سالار جیش / که روشن بدو بود چشم قریش
بفرمان سالار دین بیدرنگ / سر راه بگرفت بر روی جنگ
چو زنگ اندر آمد بعمرو انجناب / خروشید چون شیر شرزه ز غاب
سبک عمر یازید بر تیغ جنگ / سپر بر سر آورد شه بیدرنگ
همان بر فلک خصم را دست و تیغ / که شه ذوالفقار از میان بی دریغ
کشید و چنانش بزد بر کمر / گر آنسوی یکسر برآورد سر
همان نیم زیرین بزین اندرون / که از هم جدا شد ز بالا نگون
ز هر گوشه رایت برافراختند / یکباره بر شاه دین تاختند
ز بس موج لشکر بدنبال فوج / تو گفتی که دریا درآمد بموج

در رزم خندق و کشته شدن عمر عبدود علیه اللعنه

سپاهی همه رزم را ساخته / دل از مهر یکبار و پرداخته
رسیدند بر خاک خیبر با نیزه / کشیدند بر گرد خندق سپه
همه دیده در ره که تا کی سروش / برای بشارت برآرد خروش
بروز چهارم که تابنده هور / بیاراست بزم جهان را بنور
رجزخوان و جوشان و نعره زنان / گرفتند آن خندق اندر میان
سر پردلان عمرو حق ناشناس / گروه دو لشکر ز بیم و هراس
به نیروی سرپنجهٔ آهنین / بکندی بن کوه را از زمین
ببالا بلند و ببازو قوی / همه جمع در روی بستان کوی
بتن بر مثال یکی ژنده پیل / گرزان ازو اژدها مثل نیل
بتن همچو پیل دمان زخم خدنگ / یکی نغز خفتان ز چرم پلنگ
بزنجیر آهن کمر بسته تنگ / برآن بر یکی دشنهٔ الماس رنگ
به بند کمر تیغ خارا شکاف / چو اژدر به پیرامن کوه قاف
بزیر سمش یکی رخش گردون شکوه / برآن خود چو کوهی که بر پشت کوه

شنیدم که شبرنگ شیر خدا
از آن روز بد ناتوان از قضا
روان گشت نزدیک آن نیک پی
بجای پیاده بیاورد پست
چو از دور عمرو بدید آنچنان
ز روی تعجب بگفت ای جوان
سواری نبود اندر این انجمن
که گردی پیاده تو آهنگ من
غضنفر بدو گفت کای نابکار
ترا با سوار و پیاده چکار
مرا خود بسی نام آور پرست
وزان نامجو دیگر حیدر پرست
برآشفت از آن گفته عمرو دمان
همان اسب خود کرد پی در زمان
بپیوستندی با تیغ زهرآب دار
سبک تاخت بر جانب شهریار
سر زور بهم بر گرفتند تنگ
بهم در دویدند شیر و پلنگ
چکاچاک شمشیر و رعد خروش
پیام اجل در رساند بگوش
بر آن رزم و پیکار آن رزمگاه
نهاده دو چشم از دو رویه سپاه
بر اینگونه تا اندران پهن دشت
یکی نیمه از روز کمتر گذشت
سرانجام عمرو آن حریف دلیر
بدیدا که بس چیره شد روی گیر
یکی تیغ زد بر سر ترک شاه
که لرزید از آن دشت ماهی و ماه
بر آن نابرد زخم دیگر بکار
که شیر خدا قدرت کردگار
همان اژدها پیکر سهمناک
که سرها فتادی ز سهمش بخاک
بدستی که دستان هوشش رسید
کشید و رسید و ز دل بر دمید
بد اخترسر و گردن افراخته
ولیکن دل از بیم در باخته
که آن شیر یزدان شه تاج جهان
سرافراز غازی مدار جهان
بگردن زدش آنچنان بی درنگ
که گردنکشان را ز رخ رفت رنگ
چو کرد کشتی کرد با دست حق
هم آخر بگردن وشش دست حق
ز افتادن آن تن خشمگین
تو گفتی بجنبش درآمد زمین
چو آن کوه پیکر درآمد بخاک
برآمد ز آفاق روحی فداک
زمانه بشادی فرو کوفت کوس
سپهر برین دست او داد بوس
بگو تا چه گفت آن خداوند رسا
چه از دشت خیزد به پیش فرش
همه شب از این بیا؟ پنج زنگ است
کشیدند مردم ز پیکار دست

در داستان رزم خیبر و علم گرفتن حیدر و دیدن یاران او را

پیا ساقی آن جام گیتی فروز
که تاریک شب زان ندیدم ز روز
بمن ده که روز من از بس تیره گی
بچشم کند همچو شب خیره گی
فزون چند بود آن زمان استوار
بسختی چو این لاجوردی حصار

فرا نهانمه پس اندر آن سرزمین
زری بود در دامن که زرین
باندازه طول پهنای او
بلاده و بماهی سراپای او
بگرد اندرش خندقی بس عمیق
در آن روز زخم و ستم دانا غریق
کمربسته در روی پیکار زار
بتن هر یکی همچو سام سوار
چو زاغ شب تیره پر باز کرد
همای خور از بام پرواز کرد
پیمبر بفرمود تا اهل دین
بر اسبان تازی نهادند زین
بیودان بخواب خوشش از بر کنار
که پیچید بانگ درا در حصار
سراسیمه از جای برخاستند
همه تن بجوشن بیاراستند
در آن روز از بام تا گاه شام
ببرو چو بانگ از دو جانب پیام
چو خورشید زو پنجه بر پشت شیر
از آن گشت روی افق پر زریر
دلیران لشکر بجا خواستند
همه تن بجوشن بیاراستند
بپوشید در دم غضنفر زره
به بند زره زد فراوان گره
بتن جوشن و سر بخود در
به بند کمر اژدهای دو سر
چو آن اژدها بر کمر کرد راست
فغان از دل شیر گردون بخواست
چو شمع فروزان بفانوس در
نمود از زره آن تن نامور
شه دین چو دیدش بر آن یال و بال
بکف داشت رایت همال
غضنفر چو نزدیک شد بر حصار
بدست اندرش رایت رزمکار
چنان کوفت در خاره سنگ آن لوا
که نیمی از آن کرد در سنگ جای
چو آن دید از بام در دیده بان
ز دهشت برآورد از دل فغان
بگفت ای دلیران برخاش خیز
بدانید کآمد زمانتان بسر
که از خانه پیکار و پایان درفش
که در بر یکی پرده دارد درفش
به هر و چنان کوفت در خاره سنگ
که در سنگ شد تا کمر سیدرنگ
چنانش پدیدم که در دشت کین
بلند آسمان را زند بر زمین
تو گوئی به بازوی او مرد نیست
وگر هست او را هم آورد نیست

آمدن حارث بزرم حیدر صفدر و کشته شدن او

پی رزم در دم ز حصن چو کوس
برون راند حارث با بوق و کوس
بسر خود و برتن دو رویه زره
به بند زره بر زده صد گره

بر و مین سلاسل کمربسته تنگ
بتک اسپش از چند نیرنگ
بدینگونه از زور با سر آن خیل
به بند کمر تیغ الماس رنگ
بزیرش یکی باره تیز تک
بهودان ز دنبال او موج موج
بمیدان برآمد هم آورد خواست
خروشان درآمد بمیدان چو پیل
بگردا بدیا گرآید بموج
ز گردان یثرب زمین هم نخواست

چو شیر خدا دید کان زشت کیش / همی بالد از زور بازوی خویش
بمیدان آمد بکردار شیر / بغرید کای مرد ناخوش ضمیر
چه لافی بدین دست و بازو همی / چه سنجی هنر در ترازو همی
درو سکین در افکندمی از پشت زین / همی سر برافلاک سائی ازین
بداریدز نهار دست از خلاف / مریزید خون خود در مصاف
چو بشنید حارث بخندید سخت / بدو گفت کای مرد بیدار بخت
بیار آنچه داری بسا زو هنر / چه کاری برخشی که ناید بسر
برآشفت شیر خدا زین سخن / بپیچید و گفتا که ای اهرمن
نخست آن بد اندیش بهر مصاف / کشید از میان تیغ خارا شکاف
همان دست بدخواه بر پیچ بود / که دست خدا تیغش از کف ربود
کشید از میان اژدهای دو سر / چنانش به نیرو بزد بر سپر
که از تارکش تا به سنگ سمند / جدا گشت آن پیکر دیو بند
دو نیمه بیکضرب ذو الفقار / فتادند بر خاک اسب و سوار
بر آن دست و تیغ ار سیط از میین / بکیوان شد از نشئش آفرین
یهودان همه لرز لرزان چو بید / بمرحب نهادند روی امید
ستمگر چو مرگ برادر شنید / بتن جامه پهلوی بر درید

در رزم مرحب گفته

بسر خود در و تیغ بر روی خود / زخاره یکی سنگ بر آن فزود
بدینگونه آمد بزین در نشست / تو گفتی یکی زنده پیل است مست
همی گفت زرای برادر دریغ / کز اینسان شدی کشته آخر بتیغ
زمانی برادر بریخت از دیده آب / پس آنگه برانگیخت پران عقاب
درآمد به میدان چو پیلان مست / همان گرزه گاو پیکر بدست
بر اسب اندر آمد نه شیر گیر / ز همیش رخ مهر شد چون زریر
فتاد از نهیبش در آفاق شور / تو گفتی سرافیل بنواخت صور
چنان از شکوهش زمین شد گران / که گاو زمین را شکست استخوان
چو مرحب بدید آن شه نامدار / بگفتا چه خوب آمدی ای سوار
زبس کینه اندر دل شاه عرب / بگفتار ستوده بگشاد لب
برآن رزم و آن رزمگاه و خور / بنطع اندر آورده زی چرخ سر
سپاه از دو جانب همه چشم و گوش / وزان رزم در سینه خونها بجوش
شنیدم که بود آن تن پر فسون / دو دست از بدا قد بالا فزون
بمانند دریا که آید به موج / پس آن موج گیرد بهر لحظه اوج
بیالید آن خسروانی درخت / بدانسانکه برق آن نکجفت
بفرمود چندانکه زان چه سگال / یکی دست تر تر شد از کتف و یال
پس آن اژدها پیکر سهمناک / که سرها ز سهمش فتادی بخاک
نفرقش چنان گفت سلطان دین / که از خود شد چاک تا پشت زین
پس از پشت زین از کف شهریار / فرو شد بخاک و نگون شد سوار
تن مرد جنگی در آن مرحله / چو کوهی که یابد ز هم زلزله
زتن مرغ روحش رمیدن گرفت / باهنگ وز رخ ز بیدان گرفت
چو افتاد بر خاک آن بد پسند / زماهی بمه آفرین شد بلند
یهودان چو روبه ز چنگال شیر / رمیدند از تیغ آن شیر گیر
بزد دامن پهلوی بر کمر / زجا جست چون صاعقه تیز تیز
بیک جستن آن شیر حق اش بگشت / ز خندق بدان سوی خود را گرفت
شنیدم که آن خندق بحر فش / به پهنا فزون بود از میل ارش
زبس کشته بر دامن آن حصار / پدیدار شد پشته ها بی شمار
برفتند در دژ درون سر بسر / ببستند در را همان لحظه در
بزد دست در حلقه در چنان / که از حلقه آتش فلک شد فغان
پس آنگه ببازوی خیبر گشای / چنان کند آن آهنین در زجای
کز آن بس تزلزل همه آن حصار / بروی هم افتاد از هر کنار
نه تنها شد آن کاخ و ایوان بباد / که در حصن گردون زلزل فتاد
زدستش در افتاد اگر چه سپر / بجای سپر بر سر آورد در
پس آن آهنین در بهشتاد گام / فکندا پس سر آن از زحام
بزنهار ناچار پیش آمدند / برانو در از بیم خویش آمدند
بپایش نهادند روی نیاز / ببردند او را ز بهر سوز و ناز
سپه را بجا ماند و خود در زمان / روان شد بنزدیک فخر جهان
پیمبر ببر در گرفتش بمهر / ببوسیدش از لطف بسیار چهر

دریغا که فصل بهاران گذشت / دریغ آن لب سبزه و طرف کشت
دریغ آن همه ناله عندلیب / دریغ آن نواهای انا فرح

در مقدمه رحلت حضرت خیر البشر ص

دو صد حیف از آن همایون درخت / که در سایه اش می فکندیم رخت
چه شد سرو آن قد افراخته / کجا رفت بلبل چه شد فاخته
ز طاوس می بدهم کس سراغ / مگر خود چه دید از تذرو ان باغ
کز آن روزگاران بسی یاد باد / ورقهای گل را که بر باد داد
چمن بود و آواز مرغان باغ / بکف لاله را از زر جدا ایاغ

هوا شد ز گرد و زمین لاله خیز
کسی چون بخندد در آن بوستان
که بر خنده اش چشم ابر بهار
جهان تنگ بود و جهانبان بزرگ
سلیح و پوشش با آلت کارزار
بدرگاه سالار دین پیر زنگ
کمرها ببستند از بهر کین
برون زد کرشاه دین با سپاه
که چون بود زین پیش و اکنون جهان
به بستند بر منطقی استوار
چو شیری که چون بر دمد روز جنگ
ز بس تیر کامد بدرع یلان
ز شمشیر مردان در آن تیره خاک
بکیوان شد از خاک میدان غبار
چو روز نبرد کرسنه آرای هور
همان گوی زرین گرفته بدست
دلیران آهن قبا رخش روی
در آن رزمگه شیر پروردگار
شبانگه کزین قصر نیلوفری
همان جام زر زنگار رخش بست
بدان تا کند در شبستان ایاغ
سیاهان پاسبان از هر کنار
چو روز نبرد او رخادری
هنرمند مالک در آن رزمگیر
زجوشش یلان در آن دشت کین
عقاب اجل بال و پر باز کرد
دهاده بر آمد ز هر دو گروه
رخ روز چون شب سیاهی گرفت
همی سر بریدند و خون ریختند
سنانها ز بس کاو کاوی شکفت
بدست یلان رستهای کمند
دلیران لشکر بجنگ اندرون
زدندی بجای تبرزین گرز

گل از قطره های مطر ژاله ریز / بزن ساقی آن شیشه می بسنگ
که گرید بر خنده اش دوستان / کدامین لب غنچه یا نسترن
بسی روزگاران بنگریسته زار / ندانستم ای صاحب پر خرد

در داستان رزم صفین و حرکت امیر بدر و حسین

بر اسبان تازی نهادند زین / سوار و پیاده پیاده سوار
بخاک مداین در آمد ز راه / بر آن شهر ویران و باستانی درود
کیانست در جایگاه کیان / پس از وی بر آن شه دین پناه
که آسان کند لشکر از شط گذار / بر آن شوم شامی رسید آگهی
زبیمش بلرزد بدریا نهنگ / گرانمایگان جمله در رزمگاه
ز هر چشم آن چشمه شد روان / سر تیغ بر تارک یکدگر
فتادند مردان بخاک هلاک / یکی ابر برخاست زنگار گون

در صفت روز گوید

زرین در نشستند از هر دو سوی / یکبار شمشیرها از نیام
چو شیری که تازد به نخچیر زار / به هر حمله فوجی ز اعدای دین

در صفت شب و جنگ گوید

ز پرده برون آمد پرده دار / پی رزم فرد اسران عرب
نشست از بر مسند داوری / دگربار قلب و یسار و یمین
زمانی ز شمشیر و گاهی ز تیر / بهر سو که رایت برافراختی
دگر ره به جنبش در آمد زمین / زمانه فرو کوفت طبل ستم
بتاراج جان مرگ آواز کرد / یکی ابر برخاست کفش مطیر
روان رود را فتاد در دشت و کوه / ز بس گرد کز خاک آن رزمگاه
سیاهی مه با ماهی گرفت / در افتاد شوری که شور نشور
بس خاک با خون در آمیخت شد / همه تیغها خورد در هم شکست
بدست دلیران خمیده گرفت / ز بس کوشش کینه گاو سر
جدا گشت از یکدگر بند بند / فرو رفت از بس بچرم پلنگ
همه جان ستان خنجر آبگون / پیاده دویدند بر روی هم
همی سنگ بر یال و کوپال و برز / از آنگونه تا زورق آفتاب

که مستی نیاید بیا بانک کلنگ
نخندید روزی در این انجمن
کز آن نو نهالش با آورد
برون رفت از این بی سرای سپنج
باندک زمانی ز هر یک دیار
نهادند روی از پی نام و ننگ
ز صد بود افزون ز کم ده هزار
بحیرت همی دید هر کس که بود
بسر منزل رقه شد با سپاه
که آنک رسید آن شه حق آگهی
بهم از دو جانب به بستند راه
همی داد از رفتن جان خبر
ببارید از وی همه آب خون
جهان پیش چشم جهان گشت تار
بپا راست بزم جهان را بنور
بپا مد بتخت کیانی نشست
کشیدند بر لشکر شوم شام
بیفکند بر خاک از پشت زین
بزیر آمد این لعبت آذری
بخلوت شد و پرده اغیار سب
پس پرده افروخت از رخ چراغ
بهم در نشستند تا نیم شب
در سنی گرفت از دلیران دین
دلیران بنجاک اندر انداختی
تبر سید برخود و جود از عدم
بجای مطر ریخت باران تیر
بر آمد بسر منزل مهر و ماه
کسی راکردی بخاطر خطور
کارزار از بس کشیدن گسست
بپا شد چو ایشان از یک دگر
تهی ماند ترکش ز تیر خدنگ
بخنجر دریدند پهلوی هم
بدریای مغرب فرو شد با آب

نوید لطف ایزد این را بگوش / رسیدی همی از زبان سروش
ز بس کشته بر طرف آن بهن و دشت / بهر سو گلی کشته بر پای کشت

در شکایت پیری و حسرت شباب و تحقیق سنین عمر و ختم کتاب گوید

ز آغاز تا سال ده ای عجب / ندانی ز چپ راست و ز راست چپ
زده تیر تا بیست چون بنگری / همه روز لهو است و بازیگری
خود از بیست هم نیز تا سال سی / همی جوئی افزونی از هر کسی
سی چون رسد سال فرزانه مرد / بر انگیزد از کوه پولاد گرد
ز سی تا چهل عیش و آرایش است / همه روز عیش است و آسایش است
بسر حد چل چون رسد ماه و سال / زمانه فرو ریزدش پر و بال
ز چل نیز در این سرای سپنج / همی تا به پنجاه درد است و رنج
ز پنجه چو بگذشت سالش همی / فزاید غمی عمش هر دمی
چو سال اندر آمد ز پنجه به شست / بگنج مصیبت بباید نشست
درین روزگار آزمودم بسی / ز هفتاد کم بگذراند کسی
گذشتن چه بایست و بگذاشتن / چه سود است ازین کردن افراشتن
ز هجرت پس از یکهزار و دویست / ز پنجه فزون تا دم از سال بیست
که از فضل یزدان به پنجاه سال / بنظم آمد این نامه بی همال

در نصیحت و موعظه و بی ثباتی عالم و آدم گوید

نهادم شبی جام را لب بلب / بگوشم لب جام گفت ای عجب
ازین بیش بخشید در بزم کی / تو پیمانه بودی و من صاف می
منم جام و اینک توئی خاره / برو فکر خود کن که بیچاره

هم از مثنوی گلشن خیال اوست

ای بی همه وز همه مبرا / ای بی همه و ز همه هویدا
از مرکز خاک تا با فلاک / از آتش و باد و آب تا خاک
هر چیز که هست بودش از تست / آب و گل و تار و پودش از تست
دل خانه فکرتست گویند / کاشانه ذکر تست گویند
گر شمع سرای دل توئی تو / در دیده ضیای انجمی تو
خود اینهمه هیچ و باشش از چیست / جنبانی و ضبط آتشش از چیست
ای داده ز ماه تا بماهی / پیشت به یگانگی گواهی
تا بشناسند پایه تو / وآمیند بزیر سایه تو
نقشی بمثال خویش بستی / خواندیش ز نیستی بهستی
وانگاه ز هر چه آفریدی / او را ز میانه برگزیدی
پس بر همه شهریار کردی / وز جمله اش اختیار کردی
اول که نبود چرخ و انجم / بود اول و آخر از میان کم
بر تخته خاک و لوح گردون / نه کاف نوشته بود و نه نون
بودند بیک گروه در خواب / گرگ و رمه و شبان و قصاب
دل بستگی نداشت دوران / با شش جهت و چهار ارکان
ای گوهر بحرهای امکان / بحر و صدف و سحاب و نیسان

در صفت عقول فرماید

بنای فلک تو کشتی آغاز / گوهر نشنیده ام صدف ساز
بازار وجود از تو شد گرم / این آتش سرد از تو شد نرم
ابجد ز تو روی صفحه آراست / دال و الف از تو شد کج و راست
چون گوهر تو ز عدم برون تاخت / اول بمجردات پرداخت
نوری شد از آن که هر جریده / زان گشت ملایک آفریده
زد تکیه بدولت ملایک / بر تخته علی الارائک
جنبش ز تو یافتند و آرام / این توده خاک و خیل اجرام
نه از تو نشانه در مکانی / نی از تو به لامکان نشانی
زنگ خور و گونه مه از تست / صد باغ صنعت پدید از تست
اول حسبتی ز علت امداد / چون بد همه را ز علت ایجاد
وهم فطری بخویش کردی / کی در کار خویش کردی
بسم سوی احتیاج راندی / در عالم احتیاج ماندی
زان معرفت سه گانه بستی / نقشی ز عقل و باز رستی
از عقل کدام عقل دویم / سازنده آسمان و انجم

وله ایضا فی التحقیق

او نیز به نسبت تو ز و کام / تا کار جهان گرفت انجام
دارنده این اساس محکم / چون کرد هر آنچه بد فراهم
آنگه بدیار زند کاسنی / پرداخت بکار رند کاسنی
لوحی بگرفت خامه برداشت / نقشی که ضرور بود بنگاشت
در باغ وجود آنچه بایست / نقش همه را ز خوار و گل بست

بنگاشت برای صحبت گل   نقشی و گذاشت نام بلبل
افروخت ز چوب خشک سروی   آورد برای آن تذروی
با جمله ز باد و خاک و آتش   کرد این همه نقشهای دلکش
بازار وجود بی کم و کاست   از هر چه ضرور بود آراست
آراسته شد چو ملک ایجاد   آنگاه صلای عدل در داد
وانگاه ز خاک تا بافلاک   بسپرد بپادشاه لولاک
او بود غرض ز آفرینش   زو بود بچشم عقل بینش
چشمی که ندید جز رخ خیر   چشم ولی احمد است لاغیر
واکنون که گلش نهان بباغ است   باز این همه نور از آن چراغ است
یکشب ز قضای آسمانی   تا که ز سرای ام هانی
تا دیده ز خواب خوش بهم زد   بر ذروه لامکان قدم زد
القصه در آن شب آنچه میخواست   با دوست نشست و گفت و برخاست
شاهنشه ملک لایزالی   دارای جهان علی عالی
بس بود وجود آن یگانه   بر قدرت ایزدی نشانه
آن کاتش عشق سوخت جانش   یکسان باید دل و زبانش
زیرا که نظر بملک و مال است   با دوست وصال و محال است
از هر چه بغیر او حذر کن   گر غیر خودی خود گذر کن
بگذاری و بگذری ازین کاخ   برخیز و بپری ازین شاخ

در صفت صبر و شکیبائی گوید

مردان صبور نیک مردند   صاحبدل و چاره ساز دردند
صبر است علاج درد گفتم   سفتم گهری و نیک سفتم
خورشید مراد زیر ابرست   اکسیر مراد چیست صبرست
تخمی که بصبر از زمین رست   بارش بمراد خاطر است

ز شاخ سرو سحر قمری آن ندا در داد   به بند لب که بجائی نمیرسد فریاد
خراب بخت تغیر کس نشد معمور   اسیر چرخ ستمدیده کس نشد آزاد

در مدح حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام گفته

کدام آب که از جور او نریخت بخاک   کدام خاک که از ظلم او نرفت بباد
نرفت و آنچه بر او بسته بود دل بنهاد   که روی لاله و گل عقده ز دل نگشاد
عروس ملک عجوزیست در لباس کهن   بجای مانده درین حجله از بسی داماد
که بود ازین همه آینده کاندرین منزل   تو خود نهال فنائی نه سنبل و شمشاد
چه گل چه لاله چه باغ ای عزیز زاهی حسد   نهاده است مرا تو چو چرخ دیو نهاد
عبث بجلوه این باغ دل منه گفتم   اگر بر آتش تیز است سپر چون باد
نشسته نفس ترا وز رنگ حکمرانی و تو   برش ستاده چو در پیش پادشه جلاد
سخن درست بگویم اگر نمیرنجی   بدست عقده گشای خلاصه ایجاد
معین است که دیگر نکات حاصل هست   برای آنکه ببندد کمند نفس قباد
بود چه داری طبیعت ترا که مامور   علی عالی اعلا که در جمیع صفات
مگر کسی که ازین بند رستگاری یافت   جهان پیر ازو برتری اراد و باد

در مدح سلطان مغفور فتحعلی شاه قاجار نور الله مضجعه

شکافد جوشن چینی چنان بتن خاقان   رباید مغفر رومی سنانش از سر قیصر
بعزم رزم از ایوان چو آید جانب میدان   بتن از خط خوش خاقان بسی از لطف و مغفر
عیار از نبرد لان چون سنان آهنین تن پوشان   مثال عدد فرسیان بیان صور در محشر
وجود شهریار جان ستوار ز مه الطلب اندر   خروش کوس و صیت او چو صدای طبل در ماهو
زهی دستی که بگشاید چو گاه جود در سایل   نداند سنگ را از زر نه بیند خاک را از زر

وله ایضا

چیست آن جرم لاغر خونخوار   که ز خون سرخ باشدش رخسار
نه بکیش سینه است ولی سماک   نه براعضاش پر ولی طیار
چیست آن جرم آبگون پیکر   گاه اژدهائی شود که پیکار
گاه چون قد خمیده رهبانی   فرد و تنها خزیده در بن غار
گاه چون شاهدان شهرآشوب   ریخته خون خلق بسته نگار
زاده ز آتش چو دیو و زان گشته   منظر قیصر قادر قهار
ز آب و آتش سرشته پیکر او   زان بود آب رنگ و آتش بار
مکونی چه شعله از آتش   متولد چو آتش از احجار
که چو قوس قزح بود ظاهر   از کف پردلان کینه گذار
نیمه رخ گرفته در شنگرف   نیم دیگر نهفته در زنگار
نیست اینجو به جز سنان هلاک   تیغ خونریز خسرو قاجار
بند ابر برق تیغ او تا حشر   ابر بارد بجای قطره شرار
مدح من چیست گنج باد آورد   صله من زر دست افشار
زین چه غم گر بنظم من نگرد   حاسد من بدیده انکار
شب برآید منافی خورشید   جعل آید معاند عطار
تازه دری که با هزار عجب   آید از بحر فکرتم بکنار
سخن هنوزش نکرده زیب بیاض   سخن هنوزش نبرده در طومار
زیب دفتر کنند و گویندم   کاین نگفتیم پار و پیرار

داعی رهبر سنت بانگ درای
رهنمای چمن فغان هزار
نکهت گل دلیل گلچینان
بانگ بلبل طلایه دار بهار

غله ماند کجا سحاب چو بود
مور در زرع موش در انبار
من ز جام معانی افتاده
سرخوش و مست و رهزنان هشیار

چه بود حال باغ چون باشد
باغبان خفته دزد چنین بیدار

همه دانند در جهان کاید
عنبر از چین و نافه از تاتار

هر طلب [illegible]ضه موهوم
خاطر چون منی کند افکار

درهمی عیش دیده ملوک
بهتر از خون مالک زنهار

رباعیات

دردا که دوای درد پنهانی ما
افسوس که چاره پریشانی ما
در عهده جمعی است که بنداشته‌اند
آبادی خویش را بویرانی ما

سیلاب غمت بلند و پستی نگذاشت
سودای تو هوشیار و مستی نگذاشت
آه از دل و دست تو که یکره بغلط
دستی بدلی بدستی نگذاشت

کشتند تا نشنود فریاد ما را
ستم بین صید کش صیاد ما را

من غزلیاته

میخواستی بهانه ز بهر کشتنم
بهتر از اینکه پیش تو مردم بهانه چیست

شمشیر کشیدی و نکشتی
فریاد ز لطف ناتمامت

عادت بناله کرده دل دردمند من
ترسم گمان کنند که در ماتم زنده است
فریاد که در کنج لب آن خال سیه را
دل دادگان گروند تهمت کرده ام است

یک پیمانه ام دیوانه کردند
نمیدانم چه در پیمانه کردند
یکی حرفی نزد زین جمع با شمع
همین شمع و لب پروانه کردند

نه ز عشق است اینهمه نکس که فغانی دارد
تا که بلبل این باغ نشانی دارد
سوی من از چه یک نگاه نکردی
بنده کسی این چنین نگاه ندارد

هنوز آن سرو ز باغی نرسته است
که بالایش چو بالای تو ساخت
نه از گلچین از آنان فغان است
که گل در دامن گلچین پسندند

منعم آن کز سر راهش میکرد
هیچوقت بر سر راهش نگردید
رقیبانش مرا بنگذاشت امروز و میدانم
که نگذارند با من دیگر خواهانش بفردا هم

بدام از حرف گلشن تلخ باشد تقدر کام
که در گلشن بپا از رشک از حسرت دام
من این عمل که بمحشر به هیچ می‌نخرند
چرا باده فروشش بجرعه نفروشم

کدامی خانه بدوشش غریب این سر کویم
در سرای که کویم که او خسند بروم
نیک شو نسبت بهشت ابدی
از نی ناله به پیرامن آن صحرائی

صبور کاشانی

نام نامیش میرزا احمد و برادرزاده جناب ملک الشعرا فتحعلی خان کاشانی علیه الرحمه بود در خط و ربط و انشاء و نظم و نثر و تکمیل اخلاق رتبه عالی تحصیل نموده در دفترخانه مبارک نایب السلطنه مغفور عباس میرزا نور الله مضجعه متوجه انشا میشده و از ندمای محفل ارم شاکل آن سلطان مغفور محسوب می‌آمده محسود اقران و امثال و محمود ارباب دانش و اصحاب کمال بوده آن مرد نیکونهاد و عالی نژاد در سنه ۱۲۲۸ در رزم کفره روس بنیت جهاد مقتول و بروضه رضوان پا نهاد رحمة الله علیه خلف الصدق آنجناب آقا میرزا محمد و میرسیت نیکو نگار و نکته دانی رفیق صداقت شعار و مهربانی و در خدمت نهانی بوالن آنجناب بنظر رسیده و از نتایج طبعش پیداست که قدرتی کامل داشته باری از اشعار ایشان بقدری که دست داد در اینجا ثبت افتاد

در مدح خاقان مغفور انار الله برهانه

باز از دم جان بخش صبا صفحه غبرا
شد تازه و تر از ساحت این گلشن خضرا

گوئی که سر کرده زمین خلعت اکسون
گوئی که بپوشیده جهان کسوت دیبا

بیزد بجهان باد همه عنبر اشهب
ریزد ز زمین ابر همه لولوی لالا

چون دی تابان ز بهر دیر لاله سوری
چون چشم نگار آفت جان نرگس شهلا
از رسته روی چمن از سبزه [illegible]
کز باغ جنان برده گرو عرصه دنیا

ماناکه چنین سوده بخاک در خاقان
کاید همه دم باد بهاری فرح افزا
تا بنده مدیح شه ما فتحعلی شاه
کاورا مه و مهر ندرد [illegible] همه والا

اسرار نهانی همه بوده [illegible]
انوار بزرگی همه از روی تو پیدا
هم خاک بسر میکند از دست تو معدن
هم چین جبین میزند از طبع تو دریا

با نصرت و فیروزی و اقبال جهانی
چون اشهب آهو تک صرصر روش از جا
از گرز گران م کنی پیکر دشمن
ورنیست نهان رستم کنی سینه اعدا

هم کرده گردان وری [illegible]
هم خنجر مردان ای ز خنجر تو
طبع تو و آثار کرم لمعه و خورشید
ذات تو آئین خجالت صهبا

چیست آنکه [illegible]
ریخته را موج [illegible]

در نعت حضرت

خواجه کائنات صلی الله علیه و آله

هر غزلی را و آن شهد لقا در سخن است | صد هزاران ماهی سیمین بر زرین بستر
کاین سپهر نیلگون را نهالی نیلوفر است | قطره‌ها کاندر ملاطم زان وی چون سنج زر
رست همچو آن جسم ز جان عرض از جوهر است | گوهر هستی چرا بخشد جهان را رایگان
تا رگ شاهان عالم را همایون افسر است | همچو آب اندر زلال و همچو نار اندر حجر

در مدح حضرت صاحب ولایت کلیه امیرالمؤمنین علی ع

بمهر جاه و ولایت سرشته گوهر او است | خدیو کشور دین شاه راستین حیدر
که فر و شوکت او با دبان لشکر اوست | ز نشر تیغ ندمد هرگز آفتاب منیر

در مدح خاقان مغفور فتحعلی شاه متخلص بخاقان رحمه الله

تا روی خشر در دل حوا و آدم است | در روی هر چشمه بود آب سلسبیل
محکم چو کاخ حشمت خاقان اعظم است | صدر ملوک فتحعلی شه کشورستان نگار
جانگاه روز معرکه چون اژدر قلم است | شو حیلت ... دشمنان
کافراسیاب را حذر از تیغ رستم است | بی سعی همتش نرسد در سهمان بخلق

وله ایضاً

گر شدی زان بر آسمان نور | مطربان در ادای موسیقی
خمر بی آفت صداع و خمار | نه در آن عقل را مجال درنگ
کرده در سر قلندری تکرار | عاشقان را ز بیخودی ها نده
یکطرف عاشقان بناله زار | ساقی و جام و باده و مینا

در مدح حضرت سلطان خلد آشیان انار الله برهانه

گر شود پیکر نیلی فلک از سیم زرزر | گرد میدان و سم رخش دلیران بمصاف
چهره شیر فلک را کند اندوده بقیر | خصم را کو فکن اندیشه درآیند که شود

وله ایضاً

چو بزم جهان را بت صبح صادق | جهان خرمی یافت چندانکه صوت
که شد روشن از باد شمع شقایق | شکفته گل و رفته از خویشتن بلبل
که پرداخته گوینده پیران حاذق | بعهد بهاران همه دل بشادی
چنین است آئین و رسم خلایق | چرا داده زبان بسته کرده سوسن

فیض آن بی منتهای جود آن بحر عطاست
کاه جودش نوح را بر کوه جودی متکاست
غوطه در یا نه خضر هر فنا نوشد و لیک
از نم فیضش نیاران لاله و گل بردمید
زنده روح کائنات از طبع روح افزای آن
احمد مرسل که خاک پایش از روی شرف
شکنج دام بلا گیسوی معنبر اوست
کشیده نرگس مستش بغمزه خنجر ناز
همیشه بر سر خشم است چون کند ما بست
هزار کین بمنش گر بود نیالم از آنک
سپهر پر شده فلکی است در محیط وجود
ز ملک تا ملکوت ار حجاب بر دارند
این قصر دلنشین که بهشتی مجسم است
در وی شمیم باد چو انفاس عیسوی است
اهل بهشت آن بهشت و لا را که سر
ایمن بود ز جاوته و هر کشش نیای
ریح وی از زلفش و نگار هست لفرق
گرفته پای از سر از آن کشیده رو است
دوش بی رنج صحبت اغیار
محفلی دیدم از صفا پر نور
شمع بی علت بکار و دهان
صوفیان در خروش وجد و سماع
یکطرف مطربان به نغمه زیر
وارث مسند جم زینت ملک عجم
مالک ملک جهان فتحعلی شاه که هست
طایر همتش آن مرغ همایون فال است
اندران روز قیامت اثر شور انگیز
پیکر کاو زمین را کند آلوده بخون
که گر از تیغش صد چاک ترا هر پیکر
فروزان شد از لاله صحن حدایق
ستو زینه هر شمعی از باد و نیکبر
سخنهای پرداخته نیوشش ز من
که گل را بود شیوه بیهوده رچه

لطف آن جان بخش ای خسروای طبع آنجا پی و راست
کاب لطفش خضر را آب حیوان همبر است
اندران معنی که شان از ماه نور پیکر است
کاندرو دین روز زیب از نجوم و اختر است
زانکه دریای جود احمد برآب گوهر است
در ضمیرش لطف در تیغش بلاکت مضمر است
که جان زنده دلان را پی است خنجر او
کجا روم که جهانی شهید خنجر اوست
کسی که مایل جنگ و ستیزه دلبر اوست
که سجده گاه ملوک آستانه در اوست
در آن زمین که فروزنده روی انور اوست
بچشم عقل سراچه کهن کشور اوست
صدره بپایه برتر از این هفت طارم است
در وی صفای خاک چو دامان مریم است
گر در حرم کعبه یکی چاه زمزم است
آثار آب زندگی از خاک مقدم است
هنگام کیمیا بسته چو شیخی معظم است
آثار نعمت از همه رزق مقسم است
رفتم اندر حریم خلوت یار
مقربان در نوای موسیقار
نه در آن هوش عقل قرار
پا ز رفتار و منطق از گفتار
صوفی و صوف و خرقه و دستار
داور عدل شیم خسرو بی شبه و نظیر
صیت عدلش بجهان ملک ستان کشورگیر
کاید از نفس از کنگره سدره صفیر
از هوا تیر ببارد چو مطر از ابر مطیر
تیره از گرد سپه چهره خورشید منیر
در یکی لحظه بدوزد همه را با زه تیر
ز باغ جهان کرده قطع علایق
یکی همچو عذرا یکی همچو وامق
چو من آگهی گر ز کنه حقایق
چو گردون فسونگر چو گیتی منافق

که هرگز ننالد ز معشوق عاشق — چه پیچوئی از سنبل و سرو و سوری

در مدح خاقان جنت آرامگاه فتحعلی شاه نور الله مضجعه

نه بنجز غنچه مرد می ال شک — میوه گر شهد جانفزا آمد
که چو منصور شد ز دار او تنگ — سرخ پیخازه روی لاله شوخ
دایم آر دبرون بصد فرهنگ — گوهر از سنگ خاره گوناگون
آن جهان سرور جهین سنگ — راستی کار عالمی شده راست

در مدح حضرت امیر المؤمنین علی ع

بقد چو سرو روان و برخ چو ماه تمام — نهان بسنبل پر چینش آفت دوران
چنانکه چهره خورشید از سواد غمام — بصد رسند نازش قباش قدم و ستم
زبان بمدح جهان کرم امام کرام — علی عالی اعلی دبیر کل امیر
دلاوری که چو بگذشت از رب کام — در ید خنجرش اندر برصد و رصد او

در مدح ولیعهد مبرور نایب السلطنه عباس شاه

زمهر آورد روش چرخ زرفشان و سیم — عزیز گشتی از آن گنج تو سیم و زر شد خوار
برزم باد عجولی ببزم خاک حلیم — ز قهر و لطف تو گیتی قرار جوید ما ن

و له ایضا

بجسم اعدا اگر ز تو گوست آفت جان — همان کند که کند آفتاب با شبنم

هم در مدح خاقان مغفور

از نوای خار کن بکن نکیسا یافته — گر ندا بر نوبهار آمد بسی گل ردا
خلع دبر آسوده کی از زنج صفرا یافته — یافت چندان گلشن آتشکیه دیدار بی

در مدح سلطان منصور نایب السلطنه عباس شاه

ز هر سو گشته جاری مرمجاریها — بیزم باغ دستان زن عنادل
بسان دشت کالنجم صحاری — از آن نشد وه زبان پس سخن بیهر دم
که آمد مظهر الطاف باریها — ز فر او کند هر شیر پیلی

به بلبل منه تهمت عشق گل را
با زاز دور چرخ پر نیرنگ
شد از این باغ و راغ مینو ون
آمد از نوک کلک نامیه باز
نه بنجر بر دیده کرد باین
گر سش زبان انا نحو رفت
آسمان بهر زیب محفل شاه
خسرو جم سپاه فتحعلی
چرخ بهر نثار مقدم تو
سپیده دم که فکند آسمان حجاب ظلام
نمود طلعتش از روشنی طلیعه صبح
بر چو آب حباب و لب چو لعل مذاب
عیان ز حلقه مشکین گیسوان رویش
دلش بمهر سوسته شد چو بگشودم
تعنی که چو نهاد در معارک روی
جهان ز ناز و نعم گشت چون ریاض نعیم
سپهر مرتبه عباس شاه عرش اورنگ
چو گیرد از پی عشرت بصدر بزم مقام
زماه پرورش هر سیکون ساغر
ز چشم ناز حریفی لطف آب زلال
ستوده فتحعلی شه که کاه تر و نول
زمانه بهر نثار قدوم او آرد
بجیش دشمن تیغ تو گوست ناصر ملک
آب شد تسنیم و کوثر خاک مشک و زعفران
لاله لعلی قبا چو خواجگان هر ی
خسرو آسا گل باغ و بلبل شیرین زبان
باک نبود گر ز سر و بیت و سودای کم و
شاه اسکندر لقا فتحعلی شه کاسمان
شده باز از دم باد بهاری
مطر اطره شمشاد و سنبل
زلال چشمه تسنیم و کوثر
بشبه صحف انگلیون بساتین
پناه ملک و دین عباس شه آن

گرت غفلتی نیست از این دقایق
سبزه از گل و مید و لاله رنگ رنگ
گشت از آن کوه و دشت مینا رنگ
روی گیتی چو نامه ارژنگ
تلخش اندر برانگبین چو شکر
ست بی باد و چشم نرگس شنگ
لاله از خاک تیره زنگار رنگ
از کمان کج تو همچو خدنگ
لؤلؤ آرد ز بحر و لعل از سنگ
در آمد از درم آن سرو قد سیم اندام
گشوده طره مشکش از تیره کی ریحه بشام
عیان ز نرگس فتانش فتنه ایام
میان بجد منتش از جان بصد هزار کرم
ولی والی والا امام کل انام
شکست ناچخش اندر تن عظام عظام
یمین عهد ولیعهد شاه هفت اقلیم
که تا ز واز شرف تخت و مسند و دیهیم
چو کرد واز در حشمت فراز تخت مقیم
که هست عزت شاهان جوار نی و سیم
برزم تیغ و سنان و ببزم جام ندیم
برد ایج کرمش برده آب عنبر و بان
گهر ز کان و زر از معدن و در از عمان
همان کند که کند ماهتاب با کتان
کالیت مینو جهان از چرخ مینا یافته
حقه را از ژاله پر لؤلؤی لالا یافته
ز چه رود در جهانی زانکه دریا یافته
ره نسیم خلق شاه عالم آرا یافته
پایه در بان او برتر ز دارا یافته
چمن خندان چو کبک کوهساری
چو زلف گلرخان در مشکباریها
ز شاخ سرو بال افشان قمری
بنام شه کند مدحت نگاریها
ز حفظ او کند هر سو رمهاریها

ز فقره ی دیگر سرو روئین فیض ابر آذاری
ز هر سو بر مشام آید شمیم عنبر و لادن
ز جوش سبزه خاک عنبرین از فیض باد در هر سو
نموده گل ز هر گلبن بدستان طلعت فرخ

سرورا هیچو سینه خصمت
چاره کن که بر در تو صبور
کرده سینه بان سهمائیم
وای من گر نصیب معده او
سفله نصر الله آنکه میگویند
گرچه منجلی است خواجه را که مدام
لیک وا ردزنی که همت او
دوستش در محافل کون خری
زور آشفتم ار چه دانستم
گرچه از هرزه خران پیش است
جان بنده لعل می پرست تو شود

ولہ ایضا

شده خون در دل آهو ز غیرت مشک تاتاری
که خوراند ز لطف آمیز خوبان فرخاری
گل از پاکی دامان شسته رخ دریده دامن اکنون
مگر با بخت بد جلوه شهنشه سبتی آرد

من قطعاته

که مرا جان دستش آزرده است
هر که بینی فغان بر آورده است
ز اهل نو رسته و پیکان نو رسته است
زرا شتها گرچه سنگ خاره بود
الغرض رحم کن که میدانم
رحمت حق بر اهل ما نرسته است

ولہ

خلق را کار بر مراد کند
آنقدر میدید که نگذارد

ولہ

کو هسی با دعهد ماضی کرد
شوکت و شان هرزه قاضی
دل شیفته نرگس مست تو شود

رباعی

لیک چون گشت روی او دیدم
با زاروی همیشه نا راضی است
از دست تو رسوی جهان گشته ام

تلال از لاله گلگون گشته دشت از سبزه زنگاری
مگر بگشوده در گیتی صبا دکان عطاری
عیان سر گرم صحبت گشته با هر زنده را زاری
که باشد جاودان پیچوله در گلو منقاری

شال من بنده پاره آمده است
اینک از بهر چاره آمده است
تا نگه میکنی فرو برد است
تا تو آگه شوی مرا خورده است
اگر این خام طبعستان پوریست
با خود از ممسکی عناد کند
که کس از بخل خواجه یاد کند
پشت بر من جناب قاضی کرد
جانم از وضع خویش راضی کرد
زن بی شرم هرزه قاضی
بیچاره کسی که پای بست تو شود

صفای تفرشی

اسمش میرزا عبدالحمید و در اخلاق حمیده وحید از پوینده گان فقرا و گوینده گان شعر است از حسن خط صاحب حظ اوفی و از لطف طبع حاوی حظ اعلی بدست رنج کتابت وجوه معاش حاصل کند و از قیود ملازمت خدمت ملوک تن زند شاعری قانع است و سالکی بی طمع سالی چند است که با نشو بواسطه صنعت کتابت و رابطه موزونیت مراوده دست داده طبع روانی دارد دیوانش مفقود شده و مع هذا چهار هزار بیت منظوم نموده از وست

بر شاخسارها چه سرودند سارها
صلصل بپای زرد خوش نغمه بیگها
آن استران به بارکه ها کی آید در
هم نرد باغ غنچه چندان عنبرها
شاخ سمن بطرف چمن سیمو بارها
یا خود بهار حا نه کنک است کوه و سنگ
گوئی سحاب دست شهنشاه با ادب است
بستش چو وصف حیدر کرار بر شده
گلزار و لاله زار و چمن زارها شده است
چو دشت و کوه سحاب قائم نیابت
سحاب آن ناصری ... گهی نقاب
باران خوشبو بیارد که ز چرخ تکرگ
وز ابر بوستان ... بر بهار آید
... سر وی چمن چمن ... خوشنما

در مدح پادشاه عهد

اندر هوا چمیده به هر سو قطارها
هم در باغ لاله نعمان عقارها
در گوش خود کشیده شمین گوشوارها
در این بهار سر زده هر سو نگارها
گوهر همی ببارد و در بارها
در روز کارزار زند ذو الفقارها
از آب بار بسته بکوهان محیطها
اسپرغم و بنفشه و سوری و یاسمن
تا که کارنامه مانی است بوستان
گوئی زعکس لاله و سوری شاخ و بیخ
سلطان هر ناصر الدین که تیغ او
شیر از نی که چون نی تحریر نشست

ولہ ایضا

بتن بباید پوشید قاقم و سنجاب
که منجنیش خیال است ... سحاب
بجا گشاید بر دیو تیره تیر شهاب
چو بحر بر که آمد هوا ز گریه ابر
کو ز نا و کو ر نصر اگر بجنبد ز کوه
گلاب بر زده ساقی ... آمده است

در مدح نواب امیرزاده محمد حسن میرزا

کاید ون برابر سرو شده این شاخسارها
بلبل بکام دل دو خوش میبود تارها
بر خاک باز رسته بگردون بهارها
سر برزده بباغ ز گوش و کنارها
وان کاروانها همه نقش و نگارها
کان بدخشش گشته همه کوه و غارها
صدها چو حصن چرخ کشاید حصارها
شیران تهی کنند همه مرغزارها
از فر بخت شاه کجا بوده خارها
به حبس ... نیم زور قی ...
که کوه بیشه پلنگی بود در برف و سحاب
بدست باده بر نگ گل و بوی گلاب
فضای باغ شده ز رم چمن آرزم بهار
کنون از فر فروردین ... طبع بهار آید

ز بتهای مرصع باغ شد رشک نو بهار آید
بهر رخسار ریحان از گرد غم فرو شوید
هزار اندر هزار اشتر قطار اندر قطار آید
بعشق ار خوانی کی غزال از دشت بیاید
چو آب از جویبار آید بپاکی چون عیار آید
هوا از بس دمید نسیم فروردین اعتدال آید
چو بلبل بر پرد بر گل چو سیار از شاخسار آید
صدای سیر سار از هر کنار بوستان خیزد
وزان بلبلان بهار موج نهر از کهسار
گلستان شد بهارستان چرا اکنون نه برخیزد
نگارم کاشمر گردد چو سرو و هم در کنار آید
خوشا بخت هنرمندی که با مرد هنر باشد
جهانگیر کام شهریار کامکار آید
خدنگ او بود مرغی که در جسم ایشان بال زد
چو تیغ مرتضی تیغش همه کافر شکار آید
بروز رزم دستش را ز چند جام تنگ آید
نه هستی چون شجاع مردی او بی او ز کار آید
نه هر مردی که در میدان تیغ کشد مرتضی باشد

وله

طرهٔ او تیره تر ز مشک و ز عنبر
سرو قدح نوش کس ندیده و کمربند
سرو نخیزد چو ماه از بر منظر
خانه ز دیدار اوست ساحت جنت

در مدح سلطان ناصرالدین پادشاه قاجار خلدالله ملکه

ز اجاره شمس جهان تمثال آور
در آن تمثال شاهنشاه ایران
نمود آفاق را یکسر مسخر
غضنفر دیده کوئی خنجرش را
سواری را ببخشد قصر قیصر
ادیب الملک شه عبدالعلیخان
ز میران و حکیمان سخنور
ز سوی شاهدان استاده برپای

در لغز هلال گوید

نشسته اند سواران وا و زین آن و تنگ
گهی بشکل کمان گردد و گهی چو سپر
گهی بکام ستاند گهی بجام شرنگ
گهی شود متمایل بگاو و بره و شیر
فضای گیتی بر آن تنگ گرفت یکرنگ
جوان شود چو زلیخا بمعجز یوسف
چو نعل خنگ شهنشاه آسمان اورنگ
شه مظفر منصور ناصرالدین شاه
شکار شاهان گور و گوزن و آهوی رنگ
و هر برابر گوهر مثبت و زر لطیق

در مدح صدر اعظم گوید

بروز از خاک چون خورشید مشاعل
ز گردون بر زمین آنک گشته است
سحاب بهمنی بر بحر و ساحل
خورد هم از طلب خون کبوتر
نه آجل بار با نیم و نه عاجل
ز نخل این جهان ای سرو آزاد
همیخوانم مدیح صدر عادل
جهان قدر و شوکت صدر اعظم

ز گلهای ملمع باغ زنگ سمنات آمد
همی تا بنگری از قیروان تا شیروان یمنی
چو ژاله بر شقیق افتد بعشقوق چون عشق افتد
همی دستانه می بخطه همی خوانند می و
قباله کوه از گردون هزاران نه به سیل آید
نگارم پای سپر کرده چو خنجر اندر میان آید
جهان کرمت محسن کی از تیغ جهانگیرش
چو خلق مصطفی خلقش همه مومن نواز افتد
نه همچون تیغ او جرمی ز روی آسمان باشد
بزم بیارایم از می و گل و شکر
غرهٔ او صاف تر ز ماه و ز خورشید
ماه ندیده چو سرو او زبر بام
بعهد دولت شاه مظفر
بپا شد طرفه قصری آسمان سای
جدارش سر بسر از زر و از سیم
ز دیوارش هویدا نقش مانی
شهنشاهی که از بخت همایون
غلامی‌اش فرستد تخت خاقان
بفرمان ملک بزمی برآراست
چه لعبت است که بر سطح کوی آینه رنگ
گهی بجلوه در آید بشبه صفحه سیم
کند ز خاور زی باختر بسیج لان
ستاده اند دلیران او بپویه سنان
چو نیم ساغر سیمین شود فراز قدح
همه بساحت گردون سفر کند که بود
بنام عید بدید آید از کمن را حق
شکار او همه پیل و نهنگ باشد و شیر
بهار آمد هویدا شد گل از گل
اگر پروین همی بد ز گردون
مشاعل گر شب از چرخ رخشند
کرم بنگر که لؤلؤ برفشاند
باده اندر آویزیم و باده
چو سرخوش گردم از جام وصالت

صبا اطفال بستان را چو دایه مهربان آید
بسوی ضیمران بی وشت نگار کوهسار آید
گوزن سنگ و لعل شاخسار و گل نهان آید
نوای مرغ را از هر کران مرغزار آید
گلستان شد نگارستان نگار اندر کنار آید
خوشا وقت جوان بختی که همزانوی یار آید
سنان او بود ماری که اندر سر بیار آید
بگاه رزم طبعش را ز رزم سام عار آید
نه هر تیغی که از آهن بسر بست ذوالفقار آید
و از رخ ساقی سنبر و قد سمن بر
ماه قصب پوش کس ندیده دلاور
چهره زر فشان اوست عرصه کشمر
شهنشه ناصرالدین شاه صفدر
برآورد از زمین بر آسمان سر
ز منیش سر بسر از مشک و عنبر
بجام و خاتم و شمشیر و افسر
که پرخون گشته چشمان غضنفر
که چون مهر سپهر آمد به منظر
ز سوی شاعران بگشاده دفتر
بسان لعبت بازان برآورد صد رنگ
گهی بدیده نماید بسان حلقه شنگ
بپرسید و نهر اسد ز راه و از فرسنگ
کمان که دید و سپر تند رو چو تیر خدنگ
گهی بود منقارش کژدم و خرچنگ
از آن سپس که چو یعقوب پیر خفته ز جنگ
که کف او چو محیط است تیغ او چو نهنگ
و هر شاعر عنبر بگیسوی سیم رنگ
برست از شاخ گلبن غنچه چون دل
شکفته است آنکه پروین تا بدار گل
ز قطره قطره باران سلاسل
هوا چون گشت چون تیر حواصل
بجز وصل تو ما را نیست حاصل
سپهر قدر و رفعت بدر کامل

یمین الدوله نصر الله که نصرت
ز مشرق تا بمغرب باز راندش
چو مرغ سدره فوق شاخ طوبی
عجیب است اینکه بی‌رخصت و سایه
نگردد وقت وی از سیر گردون
مکمل شد فضایل از کمالت
بود حفظ تو گویی فیض یزدان
مرا زایل شد از دل مهر هر کس
بکبر و ناز و عتاب و خطاب و غنج و دلال
دلم بچنگ نزد شاهباز طره او
طلوع کرد تو گفتی ز مشرق تو مهر
حدیث عشق نکویان ملالت آرد بر
در آن مصاف که از تیر سرکردان
سوار باز رفتند چو مرغ بسمل پر
روز برآمد بشام شمع بیارای غلام
طره بخ بر فکن عود برآذر فکن
چون تو مدام آوری دست بجام آوری
شاه فلک بر نشست شاد بتخت حمل
تاج جواهر نهاد خاک ز یفرق قلل
تیغ مرصع ببست بر کمر خود جبل

در فتح لاله بخت ساقی گلزار تل
باز بسجاده بست بر طرف جوی پل
چشم ملک عین ملک داور دریا نوال
لشکر ازو با خطر کشور ازو با کمال
باره او چون سپهر نیزه او چون شهاب

وله

گاه بهار است ما باده فراز آوریم
یا رکین نغمه رامی زده باز آوریم
سندر خشند تافت شند از سپاه
گستر اندال و از جو ... زرق از لعل
مدرسه سر گشته خراب میکده آباد باد
باغ چو فرخار باد راغ چو نوشاد باد

به گلگشت نجوم چون انس سعادل / گرفته رای او کشور به کشور
ابابا رز روکوهسر قوافل / ازو سارییست در دولت مساعی
همیون خامه اش اندر انامل / اگر چه یار بیچالنست و بیچاق
بدیع است اینکه بی‌نطق است قایل / سم یکران او باشد ز آهن
نه پیماید چنو گردون مراحل / الا ای خواجه کز حکمت تو
فزون داری حد و مر فضایل / کف جودت کفیل رزق باشد
که نه خارج توان گفت اندیشش داخل / مفاخر شد در آفاق مباهی
نشد مهر مدیح خواجه زایل / صفا مدحت برسم بو الفتح کهف

در مدح حضرت ظل اللهی شهریار عهد ناصر الدین پادشاه گوید

ولی مدیح شهنشه کند همایون فال / خدایگان شهان شهریار ناصر دین
فلک مشبک کرد و بصورت غربال / بشبه ابروی مژگان زبک کاشغری
خدنگ باز کشاید چو قسر گردون نال / ز رسم سپیک شاهنشه ملوک شکار

وله ایضا

باده بیاور فکن لعل بیش جام / عید همایون رسید جشن فریدون آر
قد بقیام آوری سرو ندارد قیام / خط تو سرمه بصر لعل تو خون جگر

این مسمط ربیعیه را در مدیح عین الملک انوشیروان خان ناظر گوید

سبحه گوهر فشاند دست انوشیروان

غیرت بتخانه گشت دشت ز شمشاد گل / ساحت نوشاد شد عرصه آفاق گل
دست دهان بکوفت بر در که دهل / رفت بدرگاه شاه شاه شهی جوان
زیر سم اسب دگر دگن پایمال / با دل و یوز زال هست کم از پیرزال
ملکت ازو بیکنار دولت ازو بیکران / چاکر شش سغند با رخاش غرباب
خاطر او چون محیط همت او چون سحاب / داعی او خاص و عام بنده او شیخ و شاب

شاکر و کامیاب شاعر او کامران

جام صبوحی بتیم چنگ بساز آوریم / دست بر آن زلف چون چنگل باز آوریم
چون بسر کوهسار تابد خورشید داد / ابر سراپای چشم چشم همه پر ستاره

وله

زاهدا گر در غم است پیر مغان شاد باد / هر چه بجز جام می گوش ببر یاد باد

وله

گرفته فوج او منزل بمنزل
ازو جبار یست در ملت مسائل
هزاران گنج گوهر راست حامل
هلالش لعل و پولادش مفاصل
شود روشن دل و جان افاضل
بماند جاودان این کف کافل
به تشریف شریف تو هیاکل
فلک در سایه تیر تو اصل
بنجوهست جام می آن مشک خط عنبر خال
چو شاهباز که بر کبک بر زند چنگال
بجام زرچو در فکند آتش سیال
که در کشش نکان است کعبه آمال
سنانها چو الف گردد و کمانها دال
شود به بیشه نهان شیر غاب بیچو شکال
باده فراز آر و جام بوسه عطا ده رو کام
نوبت ناموس رسید چند بشورت تمام
خال تو دانه بشر عید تو بر دانه دام
خاک چو افلاک گشت پر حلی و پر حلل
گنج زد او هر گشاد باد بر وی تلل
عید همایون شود چهره چو صبح ازل

صلصل بشاخسار خواند خطبه حی ای رسل
آنکه بود تیغ او در است نجم چون هلال
دولت ازو با شکوه ملت ازو با جلال
خرگه او آسمان خازن او آفتاب
ملجأ او گرد کار یاور او بو تراب

ایضا

بر در پیر مغان روی نیاز آوریم
باده بیو چون گلاب ساده برو چون شراب
بر طرف چشمه‌اش ز دهان گیاه
نه ز تراب و سحاب نه ز مه و آفتاب
در شنم تا شادمان زلف چو شمشاد باد
لاله چو جام شراب آب چو لعل مذاب

لاله چو کاسی کی تاج بسر بر نهاد / هر طرفش سبد برگ دشنه و خنجر نهاد

بلبل با نغمه شب بر رخ گل سر نهاد / با نی از نوای باده فرد و بخواب

گل لب از خرمی یک طبق زر نهاد / از بر برگ سمن رشته گوهر نهاد

صهبای قمی

اسمش آقا محمد تقی تخلص از مشتاق اصفهانی گرفته سه هزار بیت دیوان شعر جمع کرده در سال یکهزار و یکصد و نود و یک در دار العلم شیراز رحلت نموده شاعری غزل سرای بوده از غزلیاتش نوشته میشود

شادم باسیری که بکنج قفس است / وز خاطر ما نمیتوان رفت

آنچه من گفتمش امید که در گوشش باد / و آنچه بشنیده ز اغیار فراموشش باد

زد ز بیرحمی بتیغم یار یار ربی ببین / آمد و مردم ز خجلت شرمساری را ببین

اگه از رنج اسیری ای مرغ چمن / سخن با من حرف قفسی میشنوی

صهبا خم باده می فروشی بوده است / مستی است که هر لحظه بدوشی دگر است

مرغ دل من که دلنوازش گیرد / از بند رها کند که بازش گیرد

جائی که توان بردن سری برد آنجا / ما را ارباد نمیتوان برد

ولّه

ساخت کارم از زخمی زخم کاری آن / رفت تا بی او زنده ماندم عجب جانی

ولّه

پیمانه حریف باده نوشی بود است / آنرا که بمیخانه سبو می باشد

در دام سر زلف درازش گیرد / پایش چو گشایند نه پی آزادیست

صفائی نراقی کاشانی

وهو فخر الفضلاء والمعاصرین و زبدة المجتهدین مولانا حاج احمد بن ملا مهدی نراقی القاسانی از مشاهیر فضلا و علمای زمان بوده و در فضل و حال معروف این ایام و او صاحب تصانیف فایقه و تالیفات لایقه و مقبول علمای عهد و در ذوق و حال متفرد مثنوی مبسوط دارد و غزلیات عاشقانه موزون فرموده دیوانش بنظر رسید این چند بیت از انتخاب است

در حیرتم آیا زچه رو مدرسه کردند / از خانه ما کاش بمیخانه دری بود

یک دیده بروی تو گشادیم و ببستیم / صیاد مرا کاش نگاه گذری بود

اعضای تو هیچ همه کاویدم و دیدم / که در هر دو عالم را دوا کرد

تا رخ کنی تا چند ای غنچه ایمانها / کافر تو چه میخواهی از جان مسلمانها

تیری بمن افکندی و هیچ نه زیک پیدا / در هر بن موی من پنهان شده پیکانها

ای خضر مبارک پی بنمای مرا راهی / یکبار گشتم حیرتم دستانم همه دامانها

زخمی بسر زخم است با زخم تو مرهمها / گر چون کرمی گشودست جا گیر بیانها

اندر آن کوی که دلها همه سید خاک آنجا / جان بر رخ او طلبند دل غمناک آنجا

فتنه میبارد از افلاک خوش آن عالم پاک / چون در آید بخوب من بشکند ساغر مرا

طرفه حالی بین که من چو هم از زخم تیغ او / قوت پرواز کردیدی بال و پر مرا

شیخ با پنهان هوای خانه خمار داشت / کافرم گر از متاع علم خود بستاند است

تا مغبچگان مقیم دیرند / در دیر مغان مرا مقام است

آن آیه که منع عشق دارد / آخر بکدام دین حرام است

از خانه ما نهفته راهیست / کاین مدرسه منزل عوام است

ترسم نشده غوره انگور خزان آید / یا می نشده انگور ماه رمضان آید

وه که تیر آه من صد کوه خارا را شکافت / هر چه بود آنجا و رحمی کسی نامهربان

سوخت ما را از جفا یار و جفائی هم نبود / کشت ما را بیگنه یار و گناهی هم نکرد

بدین دردم طبیبی مبتلا کرد / مگر مسیح دم بر من دعا کرد

ببین بیرحمی صیاد ما را / عبادتهای پیشین را قضا کرد

جائی که در آن میکده بنیاد نکرد / از بیم ملامت رهم از میکده بسته است

چشم از دو جهان چو مبارک نظری بود / آزادیم از دام هوس هست ولیکن

در هر رگ و هر پی زخمت نیشتری بود / بدین دردم طبیبی مبتلا کرد

غزلیات

سرگشته چنین تا کی گردم به بیابانها / در من نکش ار دستم بالند که دامنها

در دی بسر در دست باده و توده ها / آیا چه بیان شد از جای که ریاستش

جهد کن زود برسان بدل غمناک آنجا / در خرابات مغان جای هوسناکان نیست

که نباشد اثری انجم و افلاک آنجا / عرش من بین که ریزد می بجام

عمر جاوید آن او تریاق زهر مرا / کی قفس باز گشودی نه مکن

نیم شب شهها ندانم تا که بخاک آرد / آنکه دیدی سر گران از بزم وی با همکنان

ولّه

واعظ بما بمن کدام است / وان می که بدوست ره نماید

تا منزل او که کدو کام است / در میکده زان تمام صفائی

ولّه

از دل چون سنگ آن بیرحم / آتشی در مزرع امید من یکدشته سوخت

ولّه

که در هر دو عالم را دوا کرد / در میخانه بر روی ما گشادند

که ما را صید خود کرد و رها کرد / صفائی تا مرید میکشان شد

عاشق از رخ معشوق نگاهی طلبد
آنکه از آتش این باغ از او بود که نون
ساقیا زاهد بیچاره بود دست غرور
کم شد از بر من آن آنست که نام
ازادیم ازدام هوس نیست ولیکن
از بیم ملامت ره هم از میکده بسته است
کردم طلب مرغ دل از عشق نپاندند
انصاف کجا رفته چرا مدرسه کردند
شراب کهنه در خم میزند جوشش
دو چشمت عشوه در کار من کرد
غافل مباش ای مدعی آزاده عالم سوز من
گفتم ز دعای من شبگیر حذر کن
گفتم نظری برخ زیبای تو خواهم
مهوار زین نامهربانان جدا از هیچ اسم ربیّه
در بر روی امست چنین محکم مسند ای غبالنا
از پس عمری مرا خواندی آنهم با رقیب
ساقیا جامی من ان آب ثانی بده
چون شدم من مست بیخود ماند و لعلم تو صهبا
این خمار کهنه را بجامی کو علاج
ساقی بیا و دست بده ساغری می
در هجر یار ای دل تا چند بردباری
یا با غمت بگو دست از جان ما بدارد
گستن چو می توانی بجرم و بجیات
وسنی بگیسوانش خواهم دراز کردن
در خون خود صفائی غلطان همید جان
هرکه شد معشوق عاشق نیز هست
عشق عاشق هم زجاذب عشق دوست
حسن را جان بخشی دلدار نیست
زین سبب فرموده حق یا بندگان
ای گنه کاران بیاسی من نیز نیستید
خوان نهاده در گشاده راه راست
امی خواهیت بسنوا یا نرا نوا
دیده را از نشتر غم خستمی

نه چنانست که نامم گنهی نجشد	با بعشق نه همین خصلت نظاره دهیم

وله

بدهش صبح علاد بادهٔ که هشیار تو	وله	میکشی و کشتم نیست بجز عشق چرا
کاندر شکن طرهٔ طرار تو باشد		ای کاش شب تیره ما را سحری بود
صیاد مرا کاش اسیر کشش گنج بری بود		یکدیده بروی تو گشا دیم و ببستیم
از خانه ما کاش بمیخانه دری بود		اعضای وجود دم همه کاو دیدم و دم

وله ایضا

وداع ای عقل و دین و تقوی و هوش	نمیخواهی دلم را کرد بزنجیر
که کردم هر دو عالم را فراموش	مرا آسوختی بگرفتی کرد ی
کاین تیر شهبار را در کوره ای یافتم	درد اگه آخر شد گفتن و هجران بیان
گفتا بر و اظهار ورع جای دگر کن	گفتم که قدم در ره عشق تو نهم گفت
گفتا برو از هر دو جهان قطع نظر کن	گفتم که صفای هوس وصل تو دارد
دست بردامان پیری مهربان هیچ هم رود	آسمان را پشت سر خواهم فکند و تو صهبا

وله

بلکه تنها با تو سوز نهانی داشتم	سوختی ای پروانه شمعت بال و پر از چه هم

وله

آشکارا گر زبان رود به پنهانی بده	شد تهی پیمانهٔ عشق و بسته شد میخانها
از سبو یا خم چه خیزد کاشکی میبودی	اوزیرادی که میگویند اگر این و بیند
از آن گنه چه باک که باشد پیاله دوی	تا کی دلا بمدرسه طامات و ترهات

وله ایضا

بر پیگناه میپسند نامم گناهکاری	صبا بحث یا زو فکنده دلم ارز
یا میکشم بشادی یا میکشد بزاری	رندی و لاابالی امنیت پا دشاهی

منتخبی از مثنویات انجناب است

عشق را خصلت همه خونخوار نیست	عاشقان را عشق اگر باشد یکی
سوی مرا بید با آسید کان	هر که نزدیک من آید یک فراغ
خانه ام را حلقه بر در نیست	خانه از لطف و کرم آراسته است
لیک در ره با در دزد ها نیست	کار روا نها را و راین برده اند
ای هما پر و بال و پر تر از هما	روز هجرت را بخواب ار دیدمی
گوش جز در راز شنیدن بستمی	نامه ام را عالم از رهینا بود

بوسه را نیز هم از وی که گاهی طلبد
نگذارند که از دوزخ نگاهی طلبد
وا رهد آنکس که تر از دوست گنهکار شود
تا در سحر این ناله ما را اثری بود
چشم از دو جهان و چو مبارک نظری بود
در هر رگ و هر پی ز توام نشتری بود
دیدم که بکنج قفسی شته پری بود
جائی که در آن میکده بنیاد توان کرد
میفکن زلف چون زنجیر بر دوش
زبانم از سخنها جمله خاموش
آن جامه های زر که من بر و صباحش بافتم
بگذر و لیکن قدم از یانه زنسر کن
گفتا ز سر خود و هوس خام بدر کن
استانش را بر غم تیمار خواهم زدن
پیش از این بیچاره منهم آشنائی داشتم
کاش منهم چون تو یار مهربانی داشتم
جا ندهیا بی در پی از چیزی که میدانی بده
رو نفتی یارب با این مسلمانی بده
ای هیچ شناجائی که خود آنجا نباشد آدمی
بشنو حدیث یار دور و زنی چنگ و نی
از عاشقان خوش آید که فغان و زاری
یا خود بگیر دستم یا کره نعمگساری
غافل مرو در اندیشت ای یک کوه ساری
از کفر و دین رهائی اینست رستگاری
ای عالم نظر کن آیین جان سپاری
در دل و عشق شور انگیز هست
گشته پیدا و یکتا کشش هم از دوست
عشق معشوقان و صد بیشکی
من روان گردم سوی او باغ باغ
حاجب و دربان ز در برخاسته است
رفتشان بگرفته خونشان خورده اند
یا حدیث دوریت بشنید می
شرح هجرت را کجا گنجا بود

زینهار از من فراموشت مباد
جز غم بی‌پایه‌ام نوشت مباد

دل با این آن مددای بوالهوس
دل چو با ره کو دولت داد و بس

هر که بی پیری بپیماید طریق
سر نگون افتد بچاهی بس عمیق

جمله کوه و دشت و صحرا و قلاع
غول در غول و سباع اندر سباع

بنده آن باشد که بند خویش نیست
جز رضای خواجه‌اش در پیش نیست

نی ز خدمت مزد خواهد نی عوض
نی سبب جوید ز امرش نی غرض

چون ببیند از در خود این جامه دور
گردد از نورش خجل تا بنده هور

بار تکلیف تو بر دوشش تو بس
هین مکن سربار آن باری بکس

پای ما لنگ و رهی دشوار پیش
بارها سنگین و پشت ناقه ریش

دل چو مرآت است و صورتهای غیب
منعکس گردد در آن بی شک و ریب

تا که دل با یاد حق باشد قرین
ره نیابد اندر آن دیو لعین

حرکوا الروح الی صوب الحبیب
انّ فی هذه الدنیا غریب

ای خوشا آندم و آن ایامها
وان همون صبحگاه و شامها

اجلسونی یا ثقاتی اجلسون
کاینک آمد بر سرم شور جنون

بگسلم اکنون ده و صد زنجیر را
چاره گیرم زنم تدبیر را

اقتلونی اصدقائی فی هواه
واطرحوا جسمی تریبا فی فناه

یا احبائی لعمری فی الغداه
اذبحونی اذبحونی ذبح شاه

تا بود کز وی رحمت یک نظر
افکند بر این تن بی پا و سر

سرکش است اسب و بره کوه و کمر
هین از این مرکب فرود آ زودتر

کرد پرواز و بدیواری نشست
پس بجز دیوار بد چون طاوس مست

در بهارستان فیض لم یزل
از نسیم لطف فیاض ازل

نی خبرمان جز از این دیوار پست
نی گذرمان در تماشاگاه هست

آن توانائی که بهر آزمون
بست این نقش بدیع و از کون

یا دها هر زشت را نیکو کند
ای خنک آن دل که با او خو کند

تو برو و از خانه دل دور کن
بعد از آن آن خانه را پرنور کن

هر که پیر وقت خود را در نبرد
او بموت جاهلیت جان سپرد

امر حق گر سجده آری هر کس
شرک نبود بلکه توحید است و بس

گر بسر دو خواجه را پا بی و دست
دست دیگر آورد کاین خیر هست

هست آدم عین جان و این پیکرش
نیست غیر از جامه اندر برش

بنده باید پیش خواجه خوار و زار
بنده را با خویشتن یعنی چکار

در شتاب است اندرین ره کاروان
تو چه خواهی کرد با بار گران

اول منزل بگل افتاده بار
دزدهای ره زنم گشته دو چار

پاک کن آیینه دل را از زنگ
عکسها بنگر در آن بس رنگ رنگ

خانه کاینجا عکس را مسکن است
کی در اینجا جای دزد و رهزن است

جان در این ویرانه ده بیگانه است
در دیار قدس او را خانه است

آتشش پنهانم اکنون فاش شد
مفتی شهر شما قلاشش شد

بار بر بست از دلم هوش و خرد
تا کجا دیگر جنونم می‌برد

سبحه و سجاده‌ام را باد برد
دفتر بحث و جدل را گاو خورد

میدهد اینک صباح روز عید
در ره جانان مرا قربان کنید

بس بخون آغشته سازم این تنم
افکنید اندر ره صید افکنم

وز نگاهی بخشدش عمر ابد
فارغش سازد ز قید نیک و بد

پر برآورد آن یکی مور ضعیف
یکدو روزی در بهاری خوش لطیف

ما چو آن موریم ای یار عزیز
بل فروتر زان هزاران پایه نیز

بر پریدیم از عدم کامی سه چار
تا سر دیوار پست روزگار

نی ازین خاک مطبق مان خبر
نی بدان چرخ معلق مان گذر

داد و هم از نمایش جلوه‌ها
هیچ اندر هیچ اندر هیچ را

حکایت خلیفه عباسی و طاوس یمانی

آن خلیفه می‌شدی اندر حرم
گرد بر گردش وشاقان و خدم

دید طاوس یمانی در رهش
در خروش آمد نهاد آگهش

بانگ برزد کای تو نادان غبی
جانب گرمابه کو یا میروی

چون شنید از وی خلیفه این مقال
گفت بنگر من کیم چشمی بمال

ساکن اندر بول و در خون آمدی
از دو راه بول بیرون آمدی

چون خلیفه این شنید از وی خروش
از نهادش شد برون و شد ز هوش

با چنین حالی زدن دم از منی
نیست جز از ابلهی و کودنی

هر کرا جرعه نوشش جام تست
ریزه خوار سفره انعام تست

چونکه باز آمد کند بازش قبول
بگذرد از جرم و جهل آن جهول

گر ببخشی هم کریمی هم جواد
ور بسوزی شاه با عدلی و داد

چونکه این بشنید طاوس از غضب
گفت چون نشناسمت من ای عجب

اینت آغاز اینت انجام است و حال
از کثافات و پلیدی مالمال

حال اینست یکسر ای پسر
دیده بگشا اول و آخر نگر

ای خدا ای بحر احسان و کرم
از کرمهایت جهان غرق نعم

بنده روزی ز مولا گر گریخت
رشته مهر و محبت را گسیخت

این منم آن بنده بگریخته
آبروی خود بخاک ره آمیخته

دست بسته سر به پیش و عذرخواه
آمدم با رنت بدرگه ای اله

یکنظر کن از عنایت سوی من — فارغم گردان ز قید جان و تن
زین رفیقان تنگ شد یارب دلم — جام دیگر ده بمن زین محفلم

صدر قزوینی

و هو فخر الفضلا میرزا محمد حسین بن میرزا فضل الله القزوینی والد ماجدش معلم شاهزاده اعظم نایب السلطنه مغفور بوده و خود میرزا روزگاری در حضرت نایب السلطنه معزز و مکرم میزیسته در آن اوقات وقتی بفارس مامور گردیده فرمانفرمای مرحوم حسینعلی میرزا او را تکریم و تعظیم تمام نمود مؤلف در آن سنوات بمجالسش اطلاع حاصل کرد و در دولت شاهنشاه مرحوم محمد شاه بن عباس شاه در دیوانخانه عدالت صدر دیوان بود و بعد از آن روزگار از جانب شاهنشاه عهد سلطان ناصرالدین شاه بسفارت دولت روسیه مامور شد بعد از مراجعت صدر وظایف و مستمریات اهل ممالک محروسه آمد اکنون مدت دو سال است که متولی باشی سرکار فیض مدار حضرت علی بن موسی الرضاست در فضل و کمال معروف و مشهور است گاهی بنظم قصیده و غزل پرداخته از آنجمله است

پیچ و تاب بود خاطر از آن سنبل پرتاب — مژگان دراز تو بود خنجر قصاب
عناب لبت قوت دل و قوت جانست — تا دیده ام آن جسم بلورین چه سیماب

پیچ و تاب بود دیده از آن نرگس پرخواب — قصاب بود چشم تو در کشتن عشاق
در حسرت آن دل شده هرگونه عناب — سیماب صفت رفته قرار دل فراز

گهی ز زنگ کشد سوی چین سپاه و حشم — گهی بمرز ختا برزند ز مشک علم
بخنده ژاله پدید آورد ز آتش تر — برخ چو مهر و بمهرش عیان قمر رقم
توده توده عود و عنبر باغ در مجمر نهاد — ورنه کان باشد گلستان از چه سیم و زر گرفت
سیراب گشته ز هر آب دو دیده ام — ای ابر کرم ببار که ناید بکار ما
ره پرخطر است و یار نزدیک — منم که کوی دلم در خم دو چوگانست
تراشیدی ز رخ غارتگری چند — رهانیدی دلم از چنبری چند
همه روی هوا پر مرغ دل شد — گشادی بر رخ جنت دری چند
ز قید طره‌هایت رست دلها — ز دام آزاد کردی مضطری چند
میانش را چسان گویم که مویست — دل جمعی همه جمعیت از آنجا که نشینی
زیرکی کف با کسی نامست — چه بود گفتش نام من عماره
گفت بدنام ستوم داری تو — ما بقی هست بر تو مایه عار
الف آن اگر کنی محذوف — باشد آن اسم سرور اشرار

ولە

بعشوه لاله هویدا کند ز سنبل خم — دهان چو ذره و در ذره شد نهان پروین
رشته رشته لعل و گوهر راغ از زر گرفت — گر نه دهقانست بستان از چه زر در دست و جام

ولە

افسوس که پای رفتنی نیست — هلیه رسم یکی کوی ده بچوگان

ولە

بریدی تا تو سرو کشمری چند — بتیغ قهر قطع کفر کردی

ولە

نمی گنجد چو موئی در میانش — چشم خلقی همه باز است در آنجا که نبینی

ولە

عین از آن گر فتد بماند ما — میم اگر ساقط آوری از آن

ولە

صفای لواسانی

نام شریفش میرزا علی محمد و برادر کهتر عالیجناب میرزا محمد جعفر ملقب بحکیم الهی خلف الصدق زبدة الفضلا میرزا حسنعلی مغفور است این سلسله جلیله پیوسته بفضل و کمال و جاه و جلال در ایران معروف بوده اند و آبا و اجداد ایشان در نزد سلاطین افشاریه و قاجاریه بعزت موصوف جناب حکیم الهی بحسن اخلاق و شیوه وفاق مشهور است و میرزای صفا در مبادی شباب بتحصیل کمالات و اقتباس حالات کوششها کرده و رنجها برده تا مجمع هنر و مخزن کمال گشته قطع نظر از فضایل و خصایل بلند ارجمند در حسن خط مسلم زمان و وحید اوان آمده مدتها در دارالخلافه طهران و دارالامان کرمان بحسب میل بسر برده و اکتساب هرگونه کمالات کرده اکنون در طهران و مرجع اهل فضل و دانش است گاهی نظمی می سراید و ارباب کمال را که نظر بر معنی باشد از این مقال بختی مجال و راه خواهند برد و از آنجناب است

در نعت و منقبت حضرت خاتم الانبیا ص

بعد خدا آنچه بی شبیه و زوال است — نور رسول احد احمد و آل است
آل کدام ابن عم او اسد الله — بضعه او وان دو شبل شیر مثال است
نه تن پاک دگر که آخر آنان — قایم عصر آن امام ماضی حال است
احمد مرسل نبی خاص خداوند — ای که عطای تو اسبق از سؤال است

زان لب گوهرفشان بگاه تکلم
یوسف دربان بارگاه جلالست
نعل نعالت هلال و منطقه چرخ
ماه رخت در محاق خاک و از این غم
نسبت آنان بدین کرده تسبیح
منبر در گریه زان جماعت مردود
نور رسول هست فارق حق و باطل
جزو مدیحت کتاب رب حمید است
روح رهی ای رسول خاک رهت باد
یک لحظه هوس لی یکبار پشیمانی
تا ذی تو آن عصیان دانائی این حرمان
از زنگ هوس کردیم جام جم دل تیره
سلطان سعادت را راندیم بمسکینی
آئینه ربانی دا لع دو ند داشته
با اینهمه لغزشها با اینهمه گرتهیا
ابری چه میلانی ها پرتو خورشیدی
یارب برسان ما را با سایش لاهوتی
تا دست تولا بر دامان علی آرم
ای گلشن بستانی من بلبل بستانم
مژگان سیه آید گیسو چشم افزاید
علامه مجهولم دیوانه معلولم
آشفته آن چشم افتاده آن گیسو
ترکان هوس خوع اهند ایران جهز دوران
ای خضر ره امدادی در ظلمت گمراهی
بسیار غلط کارم نفس غلط فرما
تا شور علی در سر کی شوق لغز دارم
کس بچه نیارد زد با قوت بازویم
ای دل نفسی با جود همره شو و همدم باش
اینده تو سبو را نی گر لاشه یکی بنما
این دار فنا بگذر بر چرخ بقا بگذر
بی پا و سپر بشتاب با محنت یعقوبی
بر دار محبت رو منصور مظفر شو
گر غیبتی اسکندر رو جم نشدی گم

نظم کلام هست با عقود لآلست
کرسی کبریاش آستان جلالست
پای جلال ترا شراک نعالست
قامت اخیار خم چو پشت هلالست
تهمت و بهتان خطای زر و وبالست
مسجد در ناله زان فسق و ضلالست
ملح اجاجی خلیط آب زلالست
مدح ترا قابل آن خجسته مقالست

خاک رهت را خواص چشمه خضر است
این چه جلالست تا چه پایه جلیلی
نور تو یکدم کرشمه ای بنماید
منبر و محراب در تصرف قومی
بسته زنجیر چو به شیر خداوند
شرح و رین ماجرای مویه چو میست
من شنوانم سزای مدح تو گفتن
شاعر ساحر بمدح احمد و آلم

ترکیب بند در اظهار انابه و تحقیق و تجدید مرتبه انسانی

رخساره ز دیو نفس خم هوا فانی
سر زنیک شقاوت را خواندیم بسلطانی
اندوده بگل کردیم آئینه ربانی
جز لغزش پنداری جز رست بسنداری
کبری چه می بندی بر خویش مسلمانی

تا راه بدل دادیم بخل و حسد و شهوت
در راه خطا راندیم با مرکب جسمانیه
زنجیر سفه بستیم بر پای خردمندی
کوری بچه بینی آیت خداوندی
این کار که من کردم کس می نکند ثم

وله ایضا

با یاد گل رویت دایم بگلستانم
دانم که نبخشاید بر کشور ویرانم
طرار گرفتارم جاسوس نهانم
گر جاسوس ایوانم ور فارس میدانم
آخر نه تو می فرمائی ای ستم ویشانم
ای کاخ بخی لطفی در لطمه طوفانم
آهنگ بنیسان بسقای زمستانم

از غیرت من سیحا را ره دلدارم
زین پیش مرا خوانند تا دیگر کاری
ویرانه آبادم پیوسته آزادم
تا مهر تو تعویذم دیوان طبیعت را
زین بیا مربانی انم مستکار یانم جانان
دوشینه که میکرد او دستان لطیف کاری
فردا که عمل سنجان میزان عمل سنجند

وله ایضا

بر راز نهان خویش آگه شو و محرم باش
با حکم سلیمانی با نیروی رستم باش
زین بیا مربانی بگریز تعلیم معظم باش
بی ترک ادب امر احسنت آدم باش
بر نخله عشق آویز بر سوره مریم باش
آئینه اسکندر انگشتری جم باش

با رایت چتر سینه برخیز و فریدون شو
هامین امنی استغنا بر کوه مکان قارون
جبریل امین تو سیغام حق باشم
خورشید جهان افروز بر چرخ سیاه
ارواح مشاکل کن کاه ...
در سایه سیری دو نگاه اسیری شو

خضر ترا ریزه‌خوار خوان نوالست
تا بچه حدی جمیل و این چه جمالست
چشمه خورشید تیره تر ز زکالست
جوق بعیرست یا که خیل نعالست
کار زمانه بکام یکدو شکالست
ملت از این ابتلا زناله چو نالست
ناطقه چون هستی بمدح تو لالست
شعر چنین شعر نیست سحر حلالست
گرچه خیال بلند و فکر محالست
کس این نکند یارب من کردم و نادانی
افسوس ز دانائی فریاد ز نادانی
سلطان شقاکشتیم با لشکر شیطانی
وزراه هدی ماندیم با بار رختلانی
دامان خرد دادیم از دست بآسانی
سوری چه مید اتی اقبال سلیمانی
دیوانه زنجیری نخجیری ندانی
یارب برهان ما را زالایش طبعانی
زالایش طبعانی تشویش تمنایم
از پایه سر حرفی خاک در جانانم
در مکتب حقیقت تا یک طفل سبق خوانم
سرمست بشیوارم مجموع پریشانم
حاشا که ظفر باشد بر مهر سلیمانم
بنماید بیضائی ای موسی عمرانم
این شعر بیاد آمد از صاحب دیوانم
جز بار گنه نبود در کفه میزانم
تا نور علی در دل کی باک ز نیرانم
با مهر تو کوی چرخ چو سنگ ترازو ...
ضحاک طبیعت کو فرشته رحیم باش
ور ذلت درویشی با همت حاتم باش
استنی ز مح تهمد بر سیر ستاره باش
کیوان عظیم تهد بر چرخ منجم باش
ترکیب مخلد چو اسکندر و جم باش
استاد معلم را شاگرد معلم باش

ضمیری اسمش کمال الدین حسین ظریفی خوش صحبت و حریفی بلند همت اشعار نمکینش عاشقان را مرهم سینه مجروح و ابیات شیرینش عارفان را راحت روح در زمان شاه طهماسب صفوی زبان بشاعری گشوده و در زمان حیات داد شاعری داده گویا در اصفهان بلکه در ولایات دیگر بکثرت شعر و شاعری نیامده اما اکثر آنها چه که با تمام بتحلیل رفته غرض منتخب هر یک را هر جا دیده جمع و درین نسخه ثبت نمود باعتقاد فقیر این سعی و اهتمام که جناب مولانا در کمیت شعر کرده اند اگر در کیفیت میفرمودند بهتر می‌بود و بتقریب مهارت در علم رمل ضمیری تخلص میکرده گویند شش مثنوی مسمی بناز و نیاز و بهار و خزان و لیلی و مجنون و وامق و عذرا و حسن الاخبار و اسکندرنامه گفته و اسامی دواوین غزلیاتش بدین موجب است آنچه تتبع شده هفت دیوانست مسمی بسفینة اقبال و صورت حال و اکثر الاقوال عشق بیزوال و صیقل ملال و عذر مقال و قدس خیال تمام کرده و چهار دیوان در برابر طیبات و بدایع و خواتیم و غزلیات قدیم شیخ سعدی مسمی بطاهرات و صنایع و بدایع الشعر و نهایة السحر گفته و عیون الزلال در مقابل دیوان خواجه حافظ شیرازی و سحر حلال در مقابل آصفی هروی و خجسته فال در برابر بابا شهیدی قمی و لوامع خیال در برابر همایون اسفراینی و بدایت وصال در برابر میرزا شرف جهان قزوینی و منتهای کمال در برابر کمال خجندی و معشوق لایزالی در برابر امیر خسرو دهلوی بپایان رسانیده و فقیر چنین شنیده اند که تمامی عمر مولانا لیلا و نهارا و سفرا و حضرا و فا بجز خواندن کتب مرقومه نمیکند تا بگفتن و نوشتن چه رسد خلاصه چون غرابت داشت نوشتم والعهدة علی الراوی این اشعار از وست

از آن دلیل نخواهم سوی چمن آن سرو دلجو / که ترسم زین هوس سوی کسی بی قد او
گرنه فریب وعده روز جزا بود ز تو / سوی بدن که آورد جان گریزپای را

زبس بحسن وی افزود غم که حیرت مرا / نه من شناختم او را نه او شناخت مرا
ناله‌ام را هست تأثیری ولی ترسم که زود / بر سر رحم آورد یار ستمکار مرا

ز تعظیم گرم می‌رسد ز من رسیده گویا / ز خود رمیده‌تر از من آتش بدم ز دو رنجیده گویا
مشکل شده کار من ز تو درد دلم این است / آگه نه از درد دلم مشکلم این است

سیلاب سرشک از دل او می‌دمد آه / عمری اثر گریه بیحاصلم این است
بیگانه بودی از من و می‌سوختم کنون / می‌سوزم از برای کسی کآشنای توست

هرگاه میروم که شکایت کنم ز تو / چون گوش میکنم بزبانم دعای توست
چو دیدم غیر را با محرم و سوختم ز غم / چو دانستم که پنهان صحبتی با او هم دارد

صبح هست رستخیز عالم برآورد / آن باغبان که تربیت این نهال کرد
رود با دیگران در چشم و بر من خاک افشاند / غباری در دل از هر کسی دارد بر من افشاند

شادم که داده وعده بفردای محشرم / کامروز هیچ وعده بفردا نمیشود
محنت وداع همه کرد و رو بما آورد / وفا که وعده تو کردی محنت بجا آورد

بگرد خاطرم ای خط شدی چه میکردی / کدام روز مرا با تو آشنائی بود
دور از تو گریه هم شوایم نگاه کرد / ترسم که سیل اشکم از پی و تر برد

سرور جهان بها و ضمیری بر شکنی / ترسم رخ و بار بعالم خبر برد
چو می‌بینم کسی کز کوی او دلشاد می‌آید / فریبی کاول از وی خورده بودم یادم می‌آید

نومید چو آیم بسر کوی تو گویم / امید که این بار چو هر بار نباشد
فریاد از آن نگاه که در دلم آن شوخ / پرسد ز من چو توان گفتار نباشد

علاج درد ضمیری است نمیدانم / که کشته بود که درد و دشمن و بدم مدار
هر دو عالم را بتا دل دیدن از چشم افکند / این نه مانع دانک اندک درد دلم جا میکند

مرا بسکه کام جان دادن خراب کج و غم / که بهر مردم مست خدا بکر که کشتن من مکن
گر بد همه در کشتن من قائلم امروز / گویا که رسید است بدردم دلم امروز

فراموشم ز یادش بخت آیم که که بد گوئی / کند بهر یکی از من و از من بد بیاد
ز پیام من جوابی نشنید است قاصد / و هم با این تسلی که ندیده‌ام ستور اش

بامیدی که پرسد یار حال خویشتن گویم / روم چون پیش و با او زیر لب سخن گویم
فریاد که چون در ره بیداد تو رفتم / از دیده نهان باشد ز یاد تو رفتم

فریب من نرسد ندید توان دادم / با این خیال که شاید در انتظار بمیرم
نداده وعده وصلم بروز حشر ضمیری / ز بیم آنکه مبادا امیدوار بمیرم

طبیب گفت درمانی ندارد درد مهجوری / غلط میگفت چون در کشتنم [illegible] گردد
چو برخیزد ز خواب ناز و بیند سوی جور و ریم / بهانه جستم تا به الیدن کند تا منکر دستویم

دگر از حال خود با او رسیدم هم چه میگویم / با او گر میرسم این بار میدانم چه میگویم
با او گر میرسم اظهار رنجش میکنیم اما / نمیرنجانمش بسیار و میدانم چه میگویم

بمن بیدردم که گوشش و به شهر را / ز اهل درد و کند درد دل شنیدن تو
نه عمی است نالو در دل که باور شنید باشی / نه مرهمی است چاره ز غم که کس شنیده باشی

ضیا اسمش میرزا نور الله از قریه گفران رودشتین من بلوکات تبعه اصفهان از جمله اکابر آن دیار و در عهد شاه عباس ماضی صفوی از کتاب دفتر دیوان بوده طبع خوشی داشته باکثر کمالات موصوف از وست

صبیا نجات منست مستوفی الممالک عهد / اگر رسی ز منت هیچ درد سر برسانت
ورا بکند کلاه ز من نگیپای سبتان / که هر چه مثنوی از وی خبر من برسانت

بگو چه سود از تو نفعی نمیرسد الضیا که من گذشته ام از نفع گو ضرر مرسان
همین بس است که گوئی ز خیر و شر با او مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان

مربع ترکیب

ای بت هرزه گرد هرجائی وی برآورده سر برسوائی هرزه گردی و باده پیمائی عاقبت میکشد برسوائی
بسکه گفتم زبان من فرسود چکنم پند من ندارد سود
گرچه در پاکی تو نیست شکی این مفید ندارد از هزار یکی شب اگر با مسیح در فلکی مورد تهمتی اگر ملکی
لب بدگوی نتوان بستن از بد او نمیتوان رستن
کی گمان داشتم که آخر کار ننگ و ناموس را نهی یکبار همه جا روشوی باده گسار ساده روئی ترا ببادۀ چکار
یار هر کس شوی ز بی مغزی کج منه پا وگرنه میلغزی
من بیچاره مردم از وسواس که تو خود را چرا نداری پاس حسن خود را ز کس مگیر قیاس گفتمت قدر خویشتن بشناس
که اگر با فرشته مقرونی صرفه او می برد تو مغبونی
آنکه پیشت نشسته شام و سحر که منم پاکباز و پاک نظر نکنی عشق پاک او باور که هوس پیشه است و فسونگر
اینچنین سعی نیست بی غرضی هست البته در دلش مرضی
آنکه گوید که در تو مفتونم در تماشای صنع بیچونم من ازین شیوه از وی افزونم اگر این راست هست ملعونم
درخور آهش روی او و دهن قدرت ایزدی تماشا کن
این هوس پیشگان کام طلب همه دوشاب دل ز شکر لب باکرهی چنین بسی بزم طرب میکشی جام باده شب همه شب
همه آلوده اند دامن پاک چون توان کرد حفظ دامن پاک
شب که در بزم غیر استادی همه کس را برون فرستادی می کشیدی و مست افتادی خویشتن را بدست او دادی
با تو آن بی ادب چها کرده هرچه میخواست از کجا که نکرد
با چنین کار مجرمی مطلب دست روشن دمی کشیدنش نه نکوست ورنه چون باده رفت در رگ و پوست بیقین آنچنانکه عادت اوست
وا روی بیهشی بکار کند من ندانم دگر چکار کند
تو که میخوارۀ و باده پرست همروی چون پیاله دست بدست نقل و می در اطاق ما هم هست میتوان خفت پیش ما هم مست
حیرت عشق رفت جامم ده رخ زمی برفروز و کامم ده
آنچه می گفتمت نه پذرفتی چون گل از تاب باده بشکفتی با خس و خار در چمن خفتی ننگ و ناموس را دعا گفتی
همه جا این زمان فسانۀ تست گوشها جمله بر ترانۀ تست
در فضای چمن بساز نئی با حریفان بمشغله نوشی می غافلی ز خود اینچنین تا کی واقف خویش باش گفتم هی
کپنک پوشکان میدانی در کمین تواند میدانی
با کسی باده در ایاغ مکن مرو و سیر چارباغ مکن وروی زیر پل سراغ مکن جگر ما چو لاله داغ مکن
با کس آنجا مرو مگو مهلت رفتن چون توئی در آن جهلت
زیر پل منزل خطرناکست مسکن لوطیان بی باکست غنچه کانجا رود چو گل چاکست دگر آنجا حساب با پاکست
مکن آنجا باستراحت میل منکن با خانه در ره سیل
همرهی با بتان ساده مکن ور کنی میل جام و باده مکن در دو دوستند کشاده مکن از تو عیب است این اراده مکن
تو کجا دلبران شهر کجا نه که راضی شوی باین سودا گر خدا خاطر ترا آزرد این درشتی نرمی از حد برد
بیش ازین غم نمیتوان خورد رفت و یوسف بهیبت گرگ سپرد آنچه کردی اگر هنوز کم است هرچه خواهی بکن مرا چه غم است

ضیائی شیرازی

و هو سید ضیاء الدین محمد شفیع از سادات کازرون و از علما و فضلای این اوان است در شیراز توطن دارد و با فقیر و استفاده میگذراند سالهاست که با فقیر مؤلفش آشنائی و دوستی محکم است گاهی شعری از طبعش سر میزند

از زور جفای تو دلی را چه نشاطم		گر در آئی چو زور در دل برود از دستم
هنوز تشنه لعل شراب فام توام		بمحشر اگر چه زکوثر کنند سیرابم

طرب نائینی الاصفهانی

نامش میرزا محمد جعفر فرزند میرزا محمد حسین نائینی برادر میرزا احمد منشی نائینی رحمة الله است مولدش شهر اصفهان در سنه ۱۲۲۳ که موکب همیون حضرت خاقان صاحبقران فتحعلی شاه قاجار طاب ثراه بجانب عراق حرکت کرد بتوسط فخر المترسلین و المتکلمین ابو المعالی معتمد الدوله میرزا عبد الوهاب نشاط اصفهانی رحمة الله علیه سعادت حضور اعلی یافت و قصیده مدیحه معروض داشت و مطبوع افتاد و بتربیت وی اشارت رفت و بتوجه خاطر خطیر اعلی اسباب یافت و بتکمیل کمالات مامور شد در خدمت ملا محمد علی عقدائی بصرف و نحو و منطق و معانی بیان و تفسیر پرداخت و در علوم حکمیه در نزد ملا اسمعیل واحد العین که واسطه عقد تلامذه جناب حکیم نوری ملا علی بود تلمذ نمود و از معالم ذوق و معرفت در جناب ملا ولی الله هزارجریبی که از کاملین عهد بود حظهای موفور حاصل نمود و مراتب عروض و قوافی را از آقا محمد کاظم واله فرا گرفت و طریقه انشا را از کتاب وصاف اقتباس کرد و باندک مدتی مستجمع فضایل آمد در سنه ۱۲۲۵ بطهران وارد شده و کتابی که بسوق وصاف نگاشته بود بنظر معتمد الدوله رسانید و پسند افتاد و در صحبت عم خود میرزا باقر ناظر السلطانیه رفته و بملازمت خدمات نواب شاهزاده معظم محمد ولی میرزا حکمران یزد مخصوص آمد و در دیوان انشا ریاست یافته تا غایت ایام ایالت در یزد بود و علی الجمله از نجبای عهد و مترسلین معاصرین بوده است و دیوانی مشتمل بر نظم و نثر عربی و فارسی و ترکی مسمی بگنجینه طرب دارد که بسه حصه منقسم است و هر حصه محتوی بر پنج عقد و مفصلا بنظر رسیده از قصاید و غزلیات فارسیه او است

در مدحت نواب نایب السلطنه عباس میرزا انار الله مرقده

گر کفی شد شبیه بزم عیشش زاده دارا
خوی آرش بتوقیع فتوت خوشترین طغرا

ولیعهد زمان شهزاده عباس آنکه نابیشش
شد از پیر و جوان از جان مطیع و عجب نبود

در مدح ولیعهد مغفور مبرور گوید

گر صفای رای دارا ز شهر مساییست آفتاب
گو توالی اندرین نیلی حصاریست آفتاب

دست جودش تا بنهب کان کمر بست استوار
بسطح احسان او را مرتفع دو دست چرخ

در ستایش حضرت خاقان صاحبقران مغفور طاب ثراه

عقیق و عنبر و عاج و سپیر و سرو و سنبل بر
علیل و ناتوان و زورمند و فربه و لاغر
بعهد شه که دیده رهزن خونریزه فاتحگر

مجاور روز و شب رخسار و زلف مشکفام
رخ زیبا و خد دلربای لعل و کام
خدیو قهرمان فتحعلی شاه آنکه میباشد

ایضا در لغز قلم

به پیری سرا پیش مکانی مختصر
چو ماهش مکافات گاهی بگردون

فروزان گشت شمع ماه اندر محفل گردون
بدامان فلک انجم چو اشک دیده عاشق
میان باغ گلهای چمن با عارض نیکو
گلستان آنچنان کز دیده روح افزا و جان
زهی آتش نعیمان مروت بهتر عنوان
که نه عکس رای شاه کامکار است آفتاب
قهرمان عباس کز رشک مهر رأیش
گر شود در پرده مغرب نهان هر شب
ملک شه کیوان حصار است و ارش سیمان
بر آستی شه رایت از کر آورد باشد از آن
بنا میرود بهتی ارم سمن سیما و سیمین بر
لب و چشم و ترنج زلف و قد و گیسوی مشکین
میان و ساعد و سر پنجه و چشمش خلاف هم
جز آن هندوی خال و ترک چشم و غمزه جادو
بگو چیست آن عاشق زار لاغر
گهی همچو سیمین بران مخطط
دگر گاه چون منظر ساده رویان
ز طفلی نمایشش ز اجسام شیران

هزاران لعبت سیمین شده اندر نگریبان
باوج آسمان همچو عکس عارض عذرا
کشا ز جوی سرو ان سهی با قامت رعنا
جلالت مسند فرزندی زاید ار در دنیا
که دارای ایران صولت و طالع برنا
از چه بر مصباح بزم روزگار است آفتاب
تا ابد چون ماه نور از خم بزار است آفتاب
از غم پروردگان در زینهار است آفتاب
و ندران دود مصعد یکشرار است آفتاب
دایم از خط شعاعی نیزه در دست آفتاب
سهی بالا و نرم اندام و روح افزای جان پرور
بها و زینت زیب قبا سکنج و حلقه و چنبر
یکی خلد و یکی طوبی یکی حیوان یکی کوثر
جهانگیر و جهانبخش و جهانداری و دادگستر
تر سنگش روان ایمن از دیده تر
ز خط کرده روشن عیان مشک اذفر
ز استنده تبغیش کند صاف منظر
چو ماهیش که جا بحر مدور

گهی هست در آب چون ماه و گه زان
سخن چین و نمام و ساعی و واشی
اگر نیست مرتاض صافی ضمیری
گهی هست در پویه و گاه ساکن
منفشان بچهره زلف شب آسا خدا را
حلقه بر دل میزند غمهای دوست
فرصت لذت نداری از خدنگ دیگرم
فاش ترسم کند چهره زرد من غم عشق
ای قوم که سرمنزل لیلان جلوه گاه است
سرستی جاودان کسی راست
با دوست میتیر است پیوند
تو شکر فروشی اگر که سرشکر بپوشد
درد غم هجر تو بهرکس که بگفتم
فغان که میکشتم اکنون جفای او شهی
دلم پروانه سان هر شب از آن بسوخت
زید چون زنده شمع را که خوبان
لبم از شکوه گر بسته شد و را
تو از این چه چاره داری که کند گهی بجامم
دو پرده ولی پرده بود در روی تو یکسان
سر خاک شد براهت و خواهم که بعد از مرگ
فغان ز ناله آمد پس حکم زکرد آنجا که تو
بالین بود تر آرید غمخواران طبیب من
ساحل بجه غم را نبود خوشتر از آب
باید دوباره در حشر مردن شرم قاتل
آخر نکم ای دوست دشنام و عتابی
بر آتش آن رخ اگر ای زلف نه دودی

گهی هست در نار چون مهر را وز
فسون ساز و عیار راز و فسونگر
چرا هست آنکه از رشته مضمر
گهی هست آسوده و گاه مضطر

گهی با ظلمات مانند خضر است
خطش چون خط و خطان خطائی
عجب آنکه هم ناقص است و هم احرف
سخنگوی چون عاقلان بی‌زبان

غزلیات

کنج میچو یاد بیشمع پروانه را
ای خدنگ افکن بیا زخم زوری بازوی تو را
تا بروز روی او دیده خون با ریکجا
گر دست من تشنه بگیرد تو ابست
کان لعل لبان مکیده باشد
آنرا که زخود بریده باشد
که مکس غمخوانند که به بیند و بخود شد
از بهر هلاک من بیچاره دعا کرد

شمع را گو رخ منفعل و زرد چنین
بر امی احمر پر کرده گویا یار جامم آب
آنکه از تیغ جفا کشت طرب را و برفت
گر کند بوالهوسی منع من از عشق چه باک
پیرا زر هر چه شادی آن دل
از بس که طرب که زیر تیغش
سر قتل عام دارد نکهت از فرط مستی
افغان زخواب کرد که بیرون زدم زبزم

ول

که همعنش زینت هر محفلی بود
عنانش را بدست باد دادند
زبان بی‌زبانی یاد دادند
ز بخت چون ما بین شد طرفه مرا کام

طرب را در میان اشک بر دیدم
امان ز صیاد دل راه جستم
ناصح بر نصیحت من و من
من طاقت هجران تو هم بی‌چاره ندارم

ول

در گوشه نشینم و خاکی بسر کنم
غلط بود آنکه گفتم ناله بیحاصلی دارم
که می‌ترسم بگردد دیر تر وصلش نصیب من

چه روایت است اینکه گر من زنامش نکنم
لذت حسرت روشن سر مرتا با جوی نیست
ساقیا از چه نه در جام شراب اندازی

ول

در دیده زیر تیغش آمد گر کشیدم او را
صد نامه نویسم ندهی زچه جوابی
بر چشم ترم اینهمه اشک از چه فرو دی

بوی شوق قلم سد گر چه چو نخواهم
نقش دیده جگر سوخته دل نیست سر را
غم ندانم به چه در حلقه گرفت دلم را

گهش جای بر تخت همچون سکندر
قدش چون قدسرو قدان کشمر
عجب تر که هم ابکم و هم سخنور
هنرپیشه چون کاملان هنرور
یکسان روا مدار چنین صبح و شام را
چند منع از سوختن پروانه را
که جام و دیده خالی گر دارد امر است
کاشش شکیب دگر و عده دیدار کجاست
در نظر عشق من را هوسی مینماید
گر شهد غمت چشیده باشد
افتاده بخون طپیده باشد
تو با این سیاه دل گو که می بنقد نسوشد
بیداریش نگر که چه سانم بخواب کرد
که در گهش جفاها مرا بیتابی بود
غریقی در میان ساحلی بود
نشانم خانه صیاد دادند
فریادهی زنم که خاموش
خرابیکه بمیرم هر دست چاره ندارم
ز شرم چو من طاقت نظاره ندارم
هنوزم چشم آنبا شد که یکبار دگر بینم
وقت مردن نیم بجا آید اگر بر سر من
کشت ما را نه تو هست گر آب اندازی
کشتی جام بدریای شراب اندازی
عادل ترا زو حیثیت بنود مرا گواهی
ای ابر عطا منتظر قطره آبی
گوئی آگاه نباشد که تو آتش نکنی

طارفه محلاتی

نام نامیش میرزا فرج الله اصلش از خاک پاک شیراز در صغر سن با پدر همراه بمحلات آمد متوطن شد و در آنجا تحصیل کمالات و حالات پسندیده کرده در علوم سعداوله کمالی یافت و در نظم و نثر مقامی حاصل نمود بنگارش خط نسخ تعلیق قدرتی و شهرتی و قبول هر خاطری یافت تا صاحب مرتبتی عالی و منزلتی ارجمند آمد پس بدار الخلافه ری که مرجع اصحاب کمال و مجمع ارباب حالست روی آورد و در ایام شاهنشاه مغفور که نواب بهمن میرزا در صلبی و بطنی آن پادشاه خجسته خلاق ایالت آذربایجان داشت بملازمت آن شهزاده شتافت و از صدق نیت و صفای طویت در حضرتش قبولی شایان یافت دیوان رسایل بوی مفوض شد و از انشای نثر و انشاد نظم در آئین دربار صاحب عزت و اعتبار گردید چون ایالت تبدیل آمد دولت بحضرت خاقان عهد ابد الله ملکه تحویل گرفت بدار الخلافه باز آمد و بحدا

تا شاهنشاه فلک جاه رطب اللسان شده و بتوسط ادیب الممالک در آستان ملک الملوک معروف گردید و بنگارش دیوان الهام

بنیان شاهنشاه مامور شد علی الجمله از شعرای سخندان و منشیان عذب البیان عصر ما و زکات است و بعضی از اشعارش درین کتاب نگاشته میشود

آن دلبرک گلرخ و آن مهوشک شنگ — آن شوخک شیرین لب و آن زهره خوش آهنگ

با آن لب چون پسته و آن سینه سیمین — با آن تن چون قاقم و با آن دل چون سنگ

در جلوه تو گوئی که مگر آمده طاوس — شیری که غضب آورده به پیل سوی پلنگ

چون دید مش آن رخ ز سرم یکسره شد هوش — ای دلبر پریچهر تو ای لعبتک شنگ

ای خرمن آسایشم از دست تو بر باد — برگیر من ای بت سبب هستی تو میان تنگ

گفتا که بگو چاره بیاری که از آن — تا عرضه کند در بر دارای فلک سنگ

شه ناصر دین ظل خدا آیت رحمت — زینت ده چمن آمده و زیور اورنگ

چندر دو در سید بگوشه چشم خود نشان — پرده ز روی فلکن آتش با فروشان

مست محبت ترا نیست ز خویشتن خبر — می شمری چرا مرا تو ز فسرده آتشان

در مدح شاهنشاه عصر ابوالنصر ناصر الدین شاه

در پویه تو گوئی که مگر آمده تو زبک — چون ان سوی من دید که گوئی که صید

رفت از دل من طاقت و از چهره من رنگ — کشم بوی ای برخی جان تو سرو جان

ای شیشه آرامشم از دست تو بر سنگ — برگوی که بهر چه گناه و چه جنایت

اندر شکن شود ای تو شکنک از تنگ — آنکه باد بپا ملک ملک ستان داد

زینت ده تاج کی و بر مسند او رنگ — تمثال چو خورشید دوی مرو ز بکنی

از غزلیات اوست

محفل ما نگار من بهر هوس مجو ز پیشان — آتش عشقت ای صنم در دل ما است مشتعل

طایر جرفادقانی

نام شریفش آقا سید محمد از فضلای آن بلاد سیدی با ذوق و عرفانی باشوق و ایمان بوده

در سفر مکه معظمه رحلت نموده این چند بیت از وست رحمة الله علیه

دلبر و پریچهر آن نگار دلارا — هستی بخشد ولی ز روح مجرد

کرده تجلی ز روی شاهد زیبا — ستی آرد ولی ز راح مصفا

عشق ببازد ولی بصورت و اسما — اگر گویم که عشق گل فغان مینو ز بلبل

نه بلبل عاشق گل شده نه گل معشوق بلبل — همه عاشق بروی او همه مایل بسوی او

گل و بلبل شده هر یک ولی از بوی او شیدا — هر آنکس رنگ بوی او بذره در آرت ضمیر خود

دل برباید ولی بطلعت عذرا — خطا باشد که این صنعت بذی الصنع تو مید

به پیش جمله هستی اگر گر ایزد بیکت — همه جسم سوی او و از جمله ما پیدا

له

گفتی که برخیت ابر آذر — گردید مشام جان معطر

بر برگ بنفشه لولوی تر — از بوی گل و شمیم سنبل

زاید ز هوا شمیم نافه — بر کوی کدی مه سمنبر

خیزد ز زمین نسیم مجمر — ای باد صبا ز من بجانان

ای خط تو طبله طبله نافه — آماده می گلاب و شکر

ای موی تو توده توده عنبر — باز آی بوستان که گشته است

از باده خام و پخته بر گیر — لیکن زشکوفه گاه و بستر

یاقوت مذاب و گوهر تر — میکن ز بنفشه گاه بالین

که پیش نه کباب تیهو — که نوش تا شراب خلر

وله ایضاً

چشمم از ت چشم باز اشراز زار — چشم بندی چه نباید کس جادوی تو

دو دو طی رد ما ز جانان سر و سر گشته ز دور — که ز با دلبرت نیکوئی از پا تا سرست

گر ترا آسوده کی باید بکن رو سوی دوست — رشته ها پای از پا تا سرم مهر و محبت شد

الا ای طایر گلچین جان تا دم آماده — پس آینه را شکن و آنکه خود جانان شد

که مقصود و رو طایر حرم گل بال و پر — او ل بصفای دل مرتبه را جانب

بازو ی سلطنت قهر که تا دریای — هیچکس محرم ما نیست چه باید کیشش

شه گدا باشد و سلطان بکف دو نش — هیچ جا مسجد ما نیست چه مسجد چه کنشت

ز لعل تو تست حنک تم ترخواهم — قند است لب تو و مکرر خواهم

یعنی که ز بوسه شهد و شکر خواهم — یکبوسه نه صد هزار خواهم ز ز زودی

طراز یزدی

نامش میرزا عبد الوهاب فاضل ادیب و با عقلی لایق و فضلی فایق است

اما ملاقاتش میسر نشده استماع افتاده که درین اوان رحلت یافته است از وست

گفتم که مار بوده نگهبان گنج زر — هنگام گنج بخشی گنجور شهریار

داری نگاهبان چه بر گنج حسن مار — گفتا که فرق ننهد ترسم ز حرص حرص

آنچه معلوم شد از کار خرابات است — بنجبر کز کف شیرین نهان شیر عیشیت

که علاج می ری نه غم دیرینیست — باده را عیب نگفت شد بجز تلخی طعم

نقطه عشق بود مرکز پرگار وجود — آنچه بیرون بود از دایره عقل است

وله

خون شیع داند که شد تعبیر تو بال — گر نه بشکست چشم مست تو بال

اینهمه لطف کلام و حسن شمایل — تیغ چرا ز ابروان فکنده حمایل

مرغ کس آنچه نتوان از طوف دوست — کس شد اندر قفس مرغ قبائل
چه حاجت بسیر بستانم قدم گر رنجه فرمائی — مگر زان چاک پیراهن نمائی رخ صبح گلستانی

وله

که بردم از رخ گلگون تماشای تازه بستانی — از آن آلت شیشه کل که شامم از سحر آید

طبیب اصفهانی

اسمش میرزا عبد الباقی از جمله سادات موسوی در طبابت مشهور عیسوی نسیم فرزند میرزا محمد رحیم طبیب حکیم باشی شاه سلیمان صفوی بوده و خود خدمت نادرشاه افشار را می نموده بکمال جلال داشته بعد از نادر در اصفهان کلانتری کرده و برغبت طبع عالی خویش آن شغل بزرگ را ببرادر کوچک خود میرزا عبد الوهاب واگذاشته بفراغت پرداخته بود در ملک گورکش چندی نیز ایالت اصفهان کرده علی الجمله وی در سنه ۱۱۶۸ رحلت نمود

دیوانش دو سه هزار بیت — و حاضر هست از وست
منزل بسی و ره بپا تا شکسته خارها — ما را نگاهی بس هم و از رخنهٔ دیوارها
تا بر دلت از ناله غباری ننشیند — رسد عهد گرفتاری و بال پر شود پیدا
میدانم زیان سود بازار محبت را — گرد و پرواز و بکنج قفسی افتاد است
بخدنگم چو زدی سینه کرم مشکاف — در محیطی که ز ساحل اثری پیدا نیست
تا کی نصیحتم که بخوبان مبند دل — در خم دام مگر تازه گرفتاری هست
بر هم زدم از ذوق اسیری پر و بالی — رخصت نظاره داد اکنون که تاب نیست
منم که روز ازل زمین آسمان و زمین — محبت پایدی مو ... داشت
صیاد را نگر که چه بیداد میکند — بر شاخ گل نشسته و فریاد میکند
من ساده لوح و دلبر عاشق فریب من — بنازی که لیلی به محمل نشیند
مرنجان دلم را که این مرغ وحشی — گدائی بشاهی مقابل نشیند
خلد گر با خاری آستان آرم — چه سازم بخاری که در دل نشیند
ای وای بر آن مرغ گرفتار که از دام — که به پیدا چنین دل تنگی ساخته اند
خلقی ز بیم هلاکت و مرا غم که مباد — نمیدانم با قید چه بلبل آشیان بندد
از کین گر آن بیدادگر بسینه ام خنجر زند — ناکرده خوابی صبحدم گر حلقه بر در زند
قسمم کاش ازین کوی کشد دیگر بار — بی تو بر دل شکنم هرچه درین بادیه خار
هجران بسر رسید و دلم گرم ناله نیست — با پایان منزل ... در فغان هنوز
هرچند بر آن عارض گلگون نگرد کس — نیاید بخاطر پرفشانیهای گلزارش
از وصالم چه طمع که نوای آفت هوش — ما غافل و تو همدم اغیار بوده
جائی که شب شد بدحریفان تمام است — زنده شوم صبحدم از بوی تو
میروم همدم از خود و من ... — دامان که حریفان نشناسند گداهی
تا عشق مرا فاش نمیداشتی — داشتی ای کاش نمیداشتی

وا ماند کاروان اهلی ای که ره در لاله زار — گر باغبان روی ها بنده در گلزارها
از بیم تو در سینه نهفتیم نفس را — در این گلشن از آن شادم که نوبر از مرغان
همین دانم که کالای فاکمتر شود پیدا — حسرت مرغ اسیری کشدم گرد از حمی
که ز پیکان تو در دل اثری پیدا نیست — ز ورق شکسته و امید سلامت دارم
ناصح مرا چکار دل من از آن تو نیست — دل خراش است دگر ناله مرغان چمن
ورنه سر پرواز ز کنج قفسم نیست — ریخت گل از گلبن و آوخ که مرا با غبان

وله

نه میکشد مرا و نه آزاد میکند — خوشش نغمهٔ بلبلان چمن را چه شد کز
هر دم بوعدهٔ دل من شاد میکند — عمرش و پنهان خانه دل نشیند
زیبائی که برخاست مشکل نشیند — بنازم بزم محبت که آنجا

وله ایضا

با این مکتب باید پریدن تکدارند — عاشقانرا گر ز خاره نی ساخته اند
نشود کشتی ما غرق به ساحل بود — در آن گلشن که گلچین بر روی باغبان بندد
با داجل خون منش گر خنجر دیگر زند — شکرانه خواب خوش میبندید بیرون در
که از آن مرحله من ال نگران ستم با — بی تو بر سینه زنم هرچه درین ... سنگ

وله

دل میکشد بس با ز که افزون نگرد کس — چه حاصت اینکه هر مرغی که میگرد و گرفتار
تا نشینی بکنار من میان جنیرم — از ما نهفته با دگران یار بوده
باور که میکند که تو هشیار بوده — شب چو میرم برسد کوی تو
میتوان یافت که از دوست بیامی دارد — گر دو چشم بپوشیدم مکن آلوده بخونم
با من ره پرخاش نمیداشتی — در عاشقی خویش مرا شهره شهر

طبیب شیرازی

نامش آقا عبد الله خلف الصدق حاج علی اصغر جراح مردی فاضل نکته دان و سالک صفوت بنیاد بود در اخلاق حسنه معروف و بصفات حمیده موصوف در ایام توقف و توطن من بنده به شیراز که کمتر از قرنی نبود غالب آن ایام با من قرین و مونس همنشین بود رباض العارفینش نام کرده ام و بیتی چند

ارزد آورده سالی سه چار است — که در گذشته این ابیات از وست
بکند حادثه دور فلک تاثیری — گر آن خبری نیست که با دی خبری هست

وله

در دیار کسی در آن خانه خماری نیست — بیهوده مرو در پی میرزا هادی و اعظم

طیب اصفهانی

اسمش میرزا زین العابدین از سادات عالی درجات معاصرین و طبیبی [illegible] بوده
نه طبیب آدمی کش در اوصاف و اخلاق مسلم و معروف آفاق این دو بیت از او مرقوم شد

نه چنان طبیبم با این سوخته جان میگذرد	که توان گفت چنین با که چنان میگذرد	بغیر از عهد بشکند غم نباشد	که را غم عهد او محکم نباشد

طوفان مازندرانی

اسمش میرزا طیب اصلش از ملک هزارجریب من توابع دار المرز مازندران بوده پس از تحصیل کمالات و کسب مقالات مهاجرتی و مسافرتی بعراق عجم پذیرفته در صفاهان با حاجی زکیه گفته و نشسته از معاصرین حاجی لطفعلی بیک آذر و سایر شعرای آن عهد بمزید ظرافت و لطافت طبع با امتیاز آمده بالاخره از ایام حج نادم شده و در عراق عرب و نجف مسوده هزلیات را بآب انابت شسته و در نعت و منقبت ائمه هدی خاصه حضرت ولی خدا طریق رستکاری جسته در سنه ۱۱۹۰ از تن رسته و بعالم ارواح پیوسته هفت هزار بیت دیوان دارد و غالب آن غزلیات است بعضی از خیالاتش که فصاحتی دارد منظور میشود

از غزلیات اوست

در حیرتم که رحم چرا در دل تو نیست	زر رحم نیست گر از خاکم آسمان بردار
تو میروی و مانده عمر من نفسی چند	رحم آر بمرغان گرفتار قفس پیش
دل دیگر که ز من گیرد و دیگر شکند	نمیدانم بحشر حال آن عاشق چه خواهد شد

وله

نه من خواهم شد از یاد تو نه خواهد شد از یادم	عقده مشکل من نیست بغیر از دل من
کرد خصمی روزگار من بمن	تیغ ناز در میان او باد

وله

وی سوز تو در جان غم اندوز مرا	گفتی که کدام روز خونت ریزم

در مدح حضرت امیر المؤمنین علیه السلام

هم آفتاب بر سر هم بر سر آفتاب	تا همچو صبح دم ز ثنای تو میزنم

هم در صفت عمارت نجف اشرف و مدح حضرت ع

گرد از عقل کل از چرخ نور بهجت	کم عیار آمد برون آن هر دو اخترین
پایه او آسمان و سایه او آفتاب	هر که کمنام است خواهد گشت بیجا نامجو
عزت یوم النشور و دولت یوم الحساب	جمله را در رایت هر کس که [illegible]

هم در مدح حضرت شاه ولایت ع

چهرها می [illegible] دیده‌ها [illegible]	آن یکی از [illegible] مدح الست

ایضاً در منقبت سلطان الاوصیا و امام الاولیاء ع

در خلوتی و سوزم از این غم که بروت
بنوز نکو شی که در آب و گل تو نیست
زین غم چکنم گر سخن بوالهوسی چند
دل گرفت از من و بشکست خدایا برسان
عقده مشکل یک دل نگشاید و این مشکل دیگر
چنین گر کینه بنیم ز چنین گر شوق خواهد ام
میل ما بریدن است یار من بمن
بس نیاید فاتم چو دچار ما اگر نجا کم قدم گذارد
ای از آتش عشقت بدلم سوز امروز
آید بجلوه پیش مه من گر آفتاب
در مجلس نشاط تو یکسان آسمان
از نسبت رخ تو زند طعنه روز و شب
بزم مرا کم است اگر فی المثل بود
هست با خشت طلا قصر بلند تو را ب
هست عکسی از طلا و لاجورد قبه اش
لاجورد و زر برای زینت آن بار که
چون نکرد چرخ پست از خجلت قصری که هست
عیش دنیا فیض عقبی کام دل آرام جان
گر ز بحر فیضش بردیشی یکقطره آب
در نقابت جا بدیر بند و خدایت خود
بسکه شور انگیز است شکم جدا از گرمیت
تا نشستم با سگ کوی تو رفت از یاد من
جان هر کسی باد فدای آستانت
کم شده دلم ز سینه و هر کس [illegible] آن

چشم است همه رخسار و لو از در آنجا
مرا براه تو افتاده دیده ازان برداشت
زمین خوش که خالی است و مانده نفسی چند
که شوخست اینجا دست کس دامنت [illegible]
که من به خود نمی بینم غم این یک [illegible]
تا دلم خون نشود حل نشود مشکل من
زخم گرید در کنار من بمن
نیاید از تو جوجستانی نیاید ز من چه جای [illegible]
قربان سر تو کردم امروز امروز
آن جلوه میکند که کند مه در آفتاب
در دست ساقیان تو یکسان ساغر آفتاب
باشد عروس نطق مرا زیور آفتاب
مینا فلک شراب شفق ساغر آفتاب
آفتاب آسمان آسمان آفتاب
نور و سایه هر کجا خیمه زده باشد آفتاب
چرخ دارد انقلاب مهر دارد اضطراب
هر که ناکام است خواهد گشت آنجا کامیاب
آن او شد جمله هر کس آید آنجا فتحیاب
تا قیامت کوکب رخشنده باید [illegible]
خود خدا داند چه خوانندت چو کشائی نقاب
یا قسم از ساکنان [illegible] طوفان خواب
من سگ کوی تو ام والله اعلم بالصواب
مهر جان میباد آنکه باد تو جان [illegible]
در پیش چشم و زلف تو ناصحان [illegible]

علیه السلام

که داد این دل پیدا و دیده خون بود دو | ز رشک اینکه صبا در رسم بدامن دوست
دگر برو هم الم استماع نمی‌کشاید | ز غم اینکه بخندم که شود خوشنود
خرابه که نکرد و بد و در چرخ آباد | گذشتم از خود و فلک گنه شکان گیرم
گرفت مشت غباری خاک داد بباد | جهان و کار زنگ و نمک بند بر کن
دگر ز بعد قناعت در خیال عمل | ابو الملوک کیومرث آنکه بانیه است
نه بخت کرد اعانت نه تاج کرد امداد | جهان پناه سلیمان که گاه سیر جهان
بکرد او ز سپید دم صافات جیاد | جمی که مجلس او ز سپهر جامی بود
نیافت مهلت جامی ولی برگ نهاد | بجان او تن اثری از گذشتگان نبود

در تتبع قصیده خاقانی در مدح شاه اولیا گوید

کار محشر به حیدر انداز د | پیشتر زانکه باب دشمن او
بد و انگشت خیبر انداز د | میرسد قدرت تراکه زنو

در مدح امام حجة غایب محمد مهدی هادی علیه السلام گوید

وله

آن زمان میشود بهار بهار | صاحب عصر مهدی هادی
بحران هزار مرتبه بهتر ز انتظار | پر آفتاب عالم و روزم همیشه شب
تا در نیم که رخت ببندم ز کوی یار | امروز ده امان که کف من کشی برون

هم در مدح و منقبت امیر المؤمنین علیه السلام گوید

چه جورها که بمن میکند نسیم سحر | تو خویش را مکن از قتل چون منی بدنام
که بکه باز بکوی تو آورم گذر | لبان عذر در آمد ز در به من از روش
شکن فتاده بمویش چو موج در عنبر | گشود و لب بتبسم گشاد چین جبین
رخش شده گلزار لاله احمر | نهان بچشم و لیکن التفات مستغنی
ز آه سوختگان هاله اش بگرد قمر | گل رخش شده ز شبنم عرق نیاز

وله

چه از سفید و سیاه و چه با تمام گل | نه من همیشه بلا جا تم کجا نوام گفت

در مدیحه بتول عذرا حضرت زهرا گوید

اکنون که میکنم طلب از زلف و چشم او
هر که میشکرم هست کار او بیداد
جز اینکه سینه من چاک شد بخنجر کین
فغان که خبر از این سخن ما نبود
چو از خرد خبری آنگروه پرسیدم
یکی برو ز اجل عبث در حمایت خلق
چو سر نگون میان آسمان فکندیش
ساد پای اجل بسکه با شتاب گذشت
چو ساقی اجلش پر نمود پیمانه
جرمم آنجا که لشکر انداز د
روزگار از گناه من بیرون
بحر عصیانم ار بجوش آید
با همه جرم خوشدلم که خدا
آسمان طالعش کند چو زا
این نه مدح تو شد که میگویند
شد بهاری عیان که در گلزار
شد چمنها ز لاله لیلی خیز
وصف بیهوده تا کی طوفان
چون رسد عطر خلق شه بچمن
قاصد صبا د مژده وصل آور د ز یار
شادم ز ضعف خویش که با جور صدر
چگونه چاک زنم پیرهن ز بر
نور فتی از دل شد سینه ام قفس بر دل
کشی تیر بتم ار تیغ کین کثرت شوق
بمشام رساند شمیم زلف ترا
خدا کند که شود کم ره جنازه کشم
عرق نشسته بر ویش چو ژاله بر لاله
تنش ز جامه زرتار ذره و بیضا
ز خون بیگنهان دست و دامنش رنگین
بخلق گر نشوم رام عذر من بیدر بر
جهانیان همه را صبح و شام روز و شب است
ز چرخ کام ندارم طمع که میدانم
مدح کسی کنم که بسوزد مرا زمان

زلف بچشم چشم ز لعبت نشان دهد
غبار گشتم و چرخ خم نمید بر باد
گر غمم اینکه بگریم که میشود ناشاد
بیا غمم نه تر آبا اثر نه از اجداد
نه بهره ما و تو از بهر بنده و آزاد
ز جاه و شوکت او تاج و گاه استعداد
سریر سلطنت خود فراز باد نهاد
گرفت کام خود از عیش و عشرت داد
نه ماند آتش این کار و این چنانه رماد
گردش از چرخ خنجر انداز د
طرح سد سکندر انداز د
شور در هفت کشور انداز د
نطفه در بطن مادر انداز د
تا ز تیغش دو پیکر انداز د
طرح گردون دیگر انداز د
لاله بی داغ رست و گل بیخار
بوستانها ز بید مجنون زار
ناقص است این بهار و این گلزار
جانشین محمد مختار
پر ماهتاب دهر و شب من همیشه تار
فردا چه میکنی چو شوم در حبیب غبار
دو دست من بسرم ماند و دست دیگر
تو رفتی از بر و شد جامه ام کفن در بر
هزار جا چو گیاه از زمین بر آرم سر
وگر نه مرگ من از زندگی بود خوشتر
گر آن هلال من آن خسته گشت بدر دگر
چو غنچه از دم صبح و چو گل ز باد سحر
عیان ز دیدن خندید شرر و شکر
نبود ه گر چه بچشم آفتاب از زیور
ز خود رسیده نگرد دیگری آرام
که روز من همه شب گشت و صبح من همه شام
چو من بکام رسم عالمی شود ناکام
اول هفت آسمان شویم اگر دمام

از شب هزار پرده بر رخسار زر و ریست
قبه اش را از زمین نفتید ابل آسمان

تا نام او زد دل بر زبان دو آسمان
خیر النسا بهار بنی گلشن ولی

ام الائمه مخبر جهان و جهانیان
همچنان که آسمان خ رشید ار آسمان

طایر شیرازی

نام شریفش حسن خان بن عبد الرحیم خان پدرش برادر اعتماد الدوله حاجی ابراهیم خان شیرازی که پیشکار خاقان سعید شهید بوده پس از استیصال آن خاندان بتقصیر قهرمان ایران از گیتی چشم پوشیده و بعبادت کوشیده سالها در کرمانشاهان در حضرت شاهزاده مغفور دولتشاه مهر و ندیم و محرم و از امرای معظم ﷺ پس از رحلت آن شاهزاده ذیشان می تیر پریشان آمد کمالاتش بسیار است از جمله اینکه با عدم بصر شطرنج بازد و بیشتر حریفان اسب انداز پیل افکن را بفرزینی فرزانه پایپدتی دیوانه شهامت سازد پنجهزار بیت غزلیات دیوان او و ست غزل را بسیاقی خوب میفرماید و درین فن قدرت کامل ظاهر مینماید چون غزلیات نیکو دارد اندکی قصاید و بیشتر از غزلیاتش نوشته شد

شده در جنت نکو فه ربائی تا سر چشم
گیتی اگر غلط نکنم رنگ بو گرفت
آن شب که تیره گیتیش نرم و رزم نمو بود
زنگی زحور رو حور ز زنگی نیافتی
راه دهان بدست نه شها که کم شدی
آسمانت خوانده کی همچو اختر های نو
گر نه کانی ز تو گوهر تا جسر آید پدید
زرفشان کرد جود دست حاتم طائی بخیل
در آنجا نه نیاز عاشقی نه ناز معشوقی
ز سوز عشق هر که سیه سر ستم نامه دلبر را
ز رنج و بیم برای اغبان باغ دو رانم
شکنج دام را نبود ز طرف بوستان فرقی
نبود دی بر زبانت خیز نامم تا چه شد کنون
مشکلی بر من نبود از عشق مشکل تر ولیک
آسوده بود جان من از رشک مدعی
هست از جرم وفا بی اعتبار بیهاها
دیده در راه پیام تو نداریم دانم
چون بر همه عالم بندیم رنگ کند دام
چو محمل تو دمی از رفت خیالی نیست
سراغ منزل طایر رس کنی که کجاست
برای آنکه از شوق ار رسیدم میرم از خجلت
بر نقش پای گم کرده کاروان از زر
کرد هنر مگر که بسید در روزگار
دل من برد و دلدار چه پیغام برد
بیرا در روزه سی روزه بمنخوار است

چو عاشقی که نشنید راه وعده یار
از رنگ و بوی نکهه عید شهریار

اگر نه لاله هم عاشق است و هم معشوق
کاه عطا چو دستش نخوانده ام ابرا

وله ایضا

راه کاو بلقمه خابیده در دهانش
بود تابان هر چه اختر بود اندر آسمان
ورنه بحری ز تو لولوی چرا باشد عیان
سرفشان که دو چو تیغت زشیم شکر بی حساب

وله

اندیشه از ضمیر چه اکشتی اردو کام
بحر و کانست گر همچو گوهر های تو
شاهد انت تا عیان از پرده فکرت شنید
آتشی از قهرت بدید آب از لطفت بدید

وله ایضا

مدار از خود جمل ازین بیشتر این بخل بی برار
چو دل با او صیاد بتهی خانه اینجا و خوم آنجا

ز غیرت سوزم با آن ماه شب تا در دم فی هر کس
چو مخصوص گنهکار است عفو دوست از محشر

وله

مشکل بسیار آسان شد از این مشکل مرا
فرقی که هجر یار روز وصال او است

بفراق هم سپاسی نشنیدم چو دانه
بر سر کسی که سینه کرم از شکایت آب

وله

گر زیاری که حق سیل شکر سیاه
وز قسمت بهر دل که نشاطی زغمی است

گوشش نامه بسود که از خامه تقدیر
بسته است مرا لب تظلم از عشق

وله ایضا غزلیات

جوابنامه ام را خط اغیار بسوید
ورنه از نامه قدر باز نامه گر بود
برابر نوک آر قدر شهر رسید
رشک او راه گذار که من نام برد
شب عید رمضان که شد آدینه بود

مجنون ز هیچ باخوشتر که دور آسمان ویران
جذبه عشقش یکسان دربستن خانه
کشتی ما نه فکند است بگرداب بلا
تا نقش سبا ز پی هر کجا مرا
دل با کسی نگفت ولی یافت هر کسی

دلش چو رپیت چو عاشق حسن چه پیت آب
باران ابر بود اگر زر پاشا هوا
راه سخن نبود بصد حیله در بیان
با صد هزار دیده اگر دیدی آسمان
بودی جنانکه طایر گم کرده آشیان
بود شهوار آنچه گوهر بود اندر بحر و کان
شرمسار از اشک پری در پرده خجلت نهان
باد از غیرت هویدا خاک از خجلت عیان
بهشت جاودان شکل پسند قدر ان را
فتد از ناله ام آتش پر و بال کبوتر را
نظر از دهشت بر زخم دلم بشناخت قاتل را
چه حسرتها که در مجرم بدار دیگناه آنجا
که نتوان بر زبان آورد و در پیش تو نامم را
که بدان هم تسلی دل بیقرار خود را
در حیرتم که گردش گردون بکام کیست
مدعی را بر در ش بی اعتبار از بهر چیست
بر لوح جبین از خوشش و ناخوشش رقمی هست
از خاک شیم در دل و تا چه خیالست
چه سود از اینکه مرا ذوق گفتگوی است
بهر کجا که در آنجا رخ نکوئی هست
گذار بر نقدر گر مرگ لیلی با خبر گردد
چون زلیخا عاشق یوسف اگر یعقوب بود
که با مداد کسی رخت بساحل نبرد
پیش سراغ خانه اغیار میکند
از کیست در دل او که مدام و نمیکند

ز من بجنبید و مخصوص نیاز غیر شد رازش	نیازی که با خود بسنازد آوردم بازش	بس کج بید لطف خود بغیر و ساده لوحی	که من چه خوش میکنم خاطر که گشتم محرم رازش
جهانی مایلش لیک از کسی افزون نیم عشرش	که نه شادش تواند بدیا غیر و ندانغادش	در این بازار گرم آن یوسف که از بازار سر و بها	بکمر دارد ز کلافی بیرزالی هم خریدارش

ولہ

بود یکسان چمن دام بمرغ دل ما	بنگاه کی گذارد پا نیاید چون بیا بنشینم	بدامم هم آزادی بگلشن حسرت دارم	همه جا داشت سر خویش بزیر پر خویش
بنومید نخواهم هم و هم جان و تن ای همدم	قراری ببینم هم در کار خود امروز فردا هم	گشتم آسوده ز بدگوئی دشمن کنون	نه در گلشن شکیبائی نه در دست آرامم
به هجر آتش صبوری با به بید دش شکیبائی	که هر چه راه سپردم بکاروان نرسیدم	گر جای دوست نیست از نوائی شمع	ببدی هم نتوان بود برا و ناحرم
مگر فغان دل آمد بگوش از بانگ درایم	از پی نخچیر کو یار و صبر اگر کرد	ز رحمت ندید مرغ دلم در کمند تو	هست صد منت که مرکم را تمنا کرده
آهوان در پوست از شادی نمیگنجند با نجه	بدعا دست برآرم که از آزاده نالی	صید پرستی آمد از ناله شیخ معلوم	از بسکه وحشت هم رهائی ز بند تو
از غم هم بی غیر را هست چه نشنیم	غافل از درد چون ناله ام ساز من شنیدی	کمی از کوی خویش برانید صریح و من	که طایر از رخ خود پرده گر شاید صنمی
بار رقیب ای شوخ در خلوت چنانش کن که من	آه اگر از تو برآورده شود کام کسی	با همه بی هنری جرم گشت	ای دل خوشم که هم کنایت نمیکنی
هر که بلی تو باشد بدل او زهی			آه اگر من هنری داشتمی

در مرثیه گفته است

فدای لعل تو فکر دگر بکن که نشاید			علاج حسرتها از نگاه بگاهی
بخند بجسم در دناکت دیدم	جیب دل و جان در دچاک دیدم	گل بر سر تو نمیتوانستم دید	خاکم بر سر که زیر خاکت دیدم

طلعت اصفهانی

اسمش آقا محمد شغلش تجارت وطنش اصفهان فنش غزل سرائی هست و از وست

بنفس شادم و بادر گرفتاری حرص	نیست با نغمه سرایان چمن کار مرا	باد که منزل کسی بجز دل تو نیست	نبود کسی که در دل و منزل تو نیست

ولہ

کس نتواند یا رب از نوید خوبان دیده پوشید			تا خریدار که باشد آنکه یوسف منفرد
مرا دیوانه کرد آن حلقه زلف	که زنجیر من دیوانه کردند	گفتی که ز من شاد شود کی دل طلعت	آرزو که غیر از نود دلش شاد بنا شد
نهم ز حلقه زندان چگونه پا بیرون	که بند پیر مغان حلقه ایست در گوشم	با همه محرومیم پر شب و این مست جای	میخورم خون دل ما خون بها بکنیم
بی تو شبها خواب را از دیده بیرون میکنم	تا نگیرد جا دگر جایش برا زخون میکنم	بستی یارم شیخ آمد و جا در بزم ورد ارم	نمیدانم ز روی این سنت هشیار زن آرام
حرفی که بارها زلبت گوش کرده ام	باردگر بگو که فراموش کرده ام	نیاز و عجز و صبر و سوز و وفا و ناله و زاری	دلا العشق نگو یا چه کار ما که نکردی
ای بی تو زنده کیم خوشنودی نه	از درد تو ام امید بهبودی نه	از روز که دور از تو شدم دانستم	غم میکشدم ولی با ین نرودی نه

طرب شیرازی

اسمش محمد رفیع خان بن ربیع خان ضابط خفرک و مرودشت از معارف عمال فارس و در شیراز مکرر صحبتش اتفاق افتاده عاملی کامل و ضابطی کافی بوده از اشعار اوست

ز بیم انتقام وصل یار از هجر خوشنودم	گر شود اند فلک یکلحظه سر گرانت بلند	چه غم از اینکه بود مایلت دل همه کس	خدا کند که نباشی تو مایل همه کس
نمودم عجزی گفتم شوم از هجر دمسازش	چه عجزی بود که افزودم از آن خویشتن ازش	گر قصد تو این نیست که از رشک بمیرم	کوئی ز چه بودم گر زجفا یار و نبودی

طوطی آذربایجانی

نام شریفش ابوالفتح خان و خلف الصدق ابراهیم خلیل خان بن پناه خان حکمران شوشی همیشه در ایل جوانشیر ریاست و بزرگی داشته اند معزی الیه بفضل و کمال و مناعت و جلال معروف و محمد صادق خان دنبلی مخاطب بسلام عام حضرت خاقان مغفور همشیره زاده ایشان بوده این بیت از وست

دارم اندر هوس وصل خیال عجبی * چه خیال عجبی فکر محال عجبی

طرب همدانی

نام شریفش میرزا یوسف برادر کهتر میرزا ابوالقاسم همدانی و شیخ الاسلام آن شهر بوده شاهزاده مغفور معظم دولتشاه طاب ثراه بوی مرحمتها میفرموده فاضلی دانشمند و دبیری یگانه هستند در جودت طبع و حدت ذهن و استقامت سلیقه و بذله های دلکش و سخنان خوشش مشهور و در عهد دولت قطب السلاطین محمد شاه ثانی قاجار طاب ثراه مضجعه رحلت نموده از اشعار انتخاب است

نه جان بهر نثار او نه تاب سر سپاریها	پس از مردن نباید کاش نخاکم زیاریها	مرا با روی او دیدن نباشد در خور طاقت	محبت با پرده دارم شکوه ها از پرده دیده

امیدوار وصل تو جان داد فرهاد | ناکامیاب وصل تو اشتقام چیست | حلقه بر در شتا ناکرده بگشاد دو دست | گوییا شد بهشت آن با آشنا پیکانه ام
ای جرس هر بار کم شد کاروان بی صدا | رهبران راز کمینگاه خبر دار مکن | جان من آب حیات از غم دهر ز تن ناله | ز نیها مرا عوض با باد و بهشت نستانی

ظفر کرمانی
نامش میرزا ابوالقاسم و سمی جد خود است پدرش فخر المحققین میرزا محمد تقی کرمانی متخلص بمظفر است که در حرف میم اشعارش ترقیم خواهد یافت میرزای فرزندش نیز طبیب حاذق بوده وقتی در کرمان مؤلف بیمار گردید بمعرفی میرزا حبیب قاآنی شیرازی که آنگاه در ملازمت نواب شاهزاده حسنعلی میرزای شجاع السلطنه منادمت داشت بمعالجه فقیر پرداخت و در میانه سلسله مودت و الفت استحکام یافت علی الجمله میرزای مشار الیه بحسب در ثبت شاعری معروفست

تا عیان شد دست خاتون چه تن بین بارگاه | نشست از رخسار بانوی حبش خال سیاه | گرد بر ایوان شنگرفی مکان سلطان ماه | گشت در خرگاه زنگاری نهان خاقان ماه
ساقی گلگون قبا آمد برون از میکده | زاهد مشکین موی پنهان شد اندر خانقاه | خور ز مشرق شد عیان چون آتش موسی ز طور | مه بمغرب شد نهان چون طلعت یوسف بچاه
یا گرفته جام زرین کف جمشید جم | یا کشیده چتر سیمینی بسر فرزند شاه | در ظلمت شد شد نهان آئینه اسکندری | مانند رخسار بتان زیر زلف عنبری
مهر خاتون شد مستر گون از بارگاه نیلگون | شاه حبش آمد برون با دستگاه سروری | در سبزه زار آسمان از لاله ها احمری | هر سو گلستانی عیان چون پای سینا آذری
مه طلعتان سیمتن بنشسته در یک انجمن | از چشم و زلف پر فتن هر یک پی جادوگری

وله ایضا

پیش که در حریم فلک مهر کند شناوری | کشتی جام را بکن غرقه در آب آذری
خیز و بیا کن طلب باده ز شوخ ساده | پیش که باغ چرخ زاهد کند کدیوری | از کلوی کبوتر چون کبوتری بنوشش | پیش که با جام چرخ زاهد کند کبوتری

من غزلیاته

تو و خار مغیلان راه و طی منزلها | من و راه خرابات و طوف کعبه دلها
با این امید که سلیم نکوئی و ست بر | ز آب دیده کنارم چو رود جیحونست
خواهی نشود محتسب از نیت آگاه | ای نخجه زهیم صورتی خام حذر کن

ظریف اصفهانی
اسمش میرزا محمد حسن از اعیان شهر و از مترسلین با بهر در خدمت جناب اکرم الصدر و رحمه محمد حسینخان نظام الدوله صفهانی صدر اعظم اسبق ایران معزز بوده از وست

دم مرگست خدا را نفسی جانان را | بسپار یدمن با بسپارم جان را | این چه باغ است که کس یک گلش از شاخ نچید | تا نیاوخیت بدامان لش خاری چند
بحشر چون کند انکار قتل من که میدان | بتن از زخمهای کاری او محضری دارم | اشک سرخی برخ و چهره زردی دارم | نالم از درد و ندانم که چه دردی دارم

عشرت فراهانی
جنابش ملک الکتاب میرزا مهدی الحسینی الفراهانیست و از بنی اعمام قایم مقام سعید شهید طاب ثراه بوده در کمالات رسمیه خاصه خط مسلم اهل حضرت است بتوسط ملک الشعرا فتحعلی خان کاشانی بحضرت خاقانی راه یافته بدین منصب و لقب اختصاص پذیرفت و روزی کهنه ارببت بخط خوش خویش مکرر نگاشته گاهی بنظمی میباد رست | نماید و از وست

در میان من و معشوق نهان رازی هست | گر نیازی ز من و گاه ز او نازی هست | بال بشکسته و پر بسته و تن خسته و با | در کمانی که هر او قوت پروازی هست
زلفی افکنده بدوش و دلی آگنده بنوش | مشک پر پست و نمک ریز و جگرها همه ریش | تو خرامان و دل من ز قفای تو و من | از قفای دل و خلقی بکران از پس و پیش
سوزن بسنداز آن قد و قامت | بقد قامت بماند تا قیامت | صد حلقه دام از زلف افکنده بهر سوئی | با اینهمه صیادی مشکل که بدام آئی

عارض اصفهانی
نامش آقا بابا شغلش اره دوزی بوده و طبع خوشی داشته از وست

بود بجانب من چشم و سوی غیر نگاه | ندانم این گنه از تست یا ز چشم سیاه | حاشا مکن بر دن اشید که از تست | غیر از تو دل که میبرد از شکار کارست
گرنه بر گردن پروانه کند نیست زشمع | | | میکشد از چه سراسیمه بهر انجمنش

عذری بیگدلی
اسمش اسحق بیک و برادر کهتر حاجی لطفعلی بیک آذر است و در جوانی جهان را بدرود گفته اشعاری از آتشکده تذکره و از نگاشته غزلیات عاشقانه داشته است بیت از وست

سر کوئی که باشد بی نیاها را پناه آنجا | ستم باشد که ریزد خون چنین بیگناه آنجا | با آن جلوت که خبر من و بختی ابنیک نبندند | بتقریب پیام غیر باید برد راه آنجا

بر در او کر نشد دل شود م شاد بجا
و امان کر اکیرم فردا زبنان یا رب
مرغ چمن که اینهمه فریاد میکند
گلدامین باد ورا یارب ازین محمل بود بر سر
گلی شکفته بود از شاخساری چمن رفتیم
چو خواهم نامه بر بال مرغ نامه بر بندم
آن به که چو من بچهره کردی آرد
از عشق تو بهتر ار چه سودائی نیست
افسوس که شد با دختران با زوران

شاد باد آنکه کند گاه ز من یاد بجا
امروز چو از خونم رنگین شده منها
فریاد از تغافل صیاد میکند
که محمل میرود از شهر و شهری پی محمل

خوش بهشتی است چمن گر ز بودی
ترکی که خلقی را کشد در خون من چالاک رد
تنگ شد از تو گرفتاران جا در قفس
بگوشش رفتم آشفتم بیان چاک ز خون خفتیم

وله ایضا

رنگ زردی از دم سردی آرد
ور کوی تو خوشتر ار چه ما را جائی نیست
شد فصل بهار و آمد ایام خزان

پیداست ز رنگ زردم که دردی آرد
درد اکه از آن برای ما سودی نیست
آنانکه بدند روز و شب کرد زر آن

باز بودی دری از خانه صیاد بجا
آیا چه بر ما بگذرد روزی که بر ما بگذرد
یاد ایامی که میبودیم شهباز قفس
تو هم گر میروی گفتم مشو ای دل ز خود غافل
نرفته هست از چمن مرغی بدین حسرت که من رفتیم
سخت از رشک مرغ نامه بر بال بندم
دردی دارد که رنگ زردی آرد
فریاد که بهر ما در آن جائی نیست
انگشت زنان شدند و انگشت گزان

عامی اصفهانی از عوام ناس اصفهان و فروشنده کرباس بوده گاهی شعری میگفته

هر جا قد او سایه سرو قدت بنجا
آنچه در جان و دلم صبر و قرار شوخ تند

آنجا هزار قمری از آشیان گرفت
ساغرم پیش تو درین بزم شب ... ساخت

دیده ای روی تو ابریست که ...
برده از یک نظر آن شوخ که با شوخ ...

عارف اصفهانی اسمش آقا محمد تقی و از تجار معاصرین بوده در شیراز از جناب حاجی زین العابدین سیاح شیروانی صاحب بستان السیاحه ارادت داشته کمر بصحبتش بست و اده گاهی

غزلی میگفته. بر من
روز جزا طلب کنم از تو بهای خون خود

تا بکنه بدل شود دعوی یکتا هیچم
در زیر زلف چو لیکن شیده است سر از غم

میخوانده از وست
هر مرغ که از دام تو بگریخته دیدم

علی پرست کابلی درویشی سیاح از ممالک کابلستان بوده با ایران آمده در شیراز بحثش رسید این بیت از وست

افتادن و برخاستن باده پرستان
در مذهب رندان خرابات نماز است

عاشق اصفهانی نامش آقا محمد حرفتش خیاطه و حاشش قناعه طبعش عالی و اشعارش حالی در شیوه غزل سرائی طرزی پسند مخزون داشته و با متاخرین زمان مانند آذر و هاتف و امثالهم معاصر و معاشر بوده دیوان غزلیاتش معروف است اگرچه در قصیده بسیاق متقدمین آشنائی نداشته در غزلیات مضامین عاشقانه دارد بعد از هشتاد سالگی در سنه ۱۱۸۱ در اصفهان وفات یافته از وست

تا جر عشقم بکف مایه و سودم وفا
عذر جفا کار نیست مزد وفا داریم
میکشدم از خواه بر سر راه تو دل
طاوس وار میکشدم دل بباغ خلد
دانم چه کردم و ندیدند پرده ام
آبم ز دیده ریزد و هر سو نگاه من
ای مرغ دل کسی چو تو داد فغان نداد
کردم سراغ کوی تو بختم نشان نداد
کردم بسی ملامت دل خستگان عشق
... شد چو در آب عکس دو ان
عجب حالی فتاد کابین ... که سرکش

تا که شود دشمن تا چه دهد در بها
از سر بالین مرو بر سر خاکم بیا
مهر دهانم ادب بند زبانم حیا

ماو دل بی نصیب برده و قیصر و عرب
روی تو عالم فروز خوی تو سحرم سوز
تیغ فلک جور کیان تیر بلای کمان

وله

وین طرفه ترکه باز ندارم سر حجاب
کی داشتم گمان که به پیری هم ز دست

هم از غزلات اوست

گفتم رسم بوصل تو مرگم امان نداد
پند شستم که دل بتابان ستیزه نداد

کار آنکه روی تو نادیده جان نداد
عشق از ادب سرشته شد و حسن از حجاب

وله

زره در بر افکنده کمر کرده مغفر
بیایدم ز نیرنگ دور زمانه

تا که شود مهربان تا که شود آشنا
حسن تو دانا فریب عشق تو مرد آزما
زین طرفم الامان زان طرفم مرحبا
با نامه سیاه ترک از پر غراب
دامان عصمتی که مرا بود در شباب
در جستجوی آنکه کشد شاهدی نقاب
داد از گلی که گوش به بیداد ما نداد
کاین روی ... نیست که ... جان نداد
راهم بکو بکوی کسی پاسبان نداد
گهرها برآمد ز دریای اخضر
برنگ شبه گشت این گوی اغبر

نشسته شد از سپهر نظاره ما
مخور فریب سراب امل درین وادی
هوای گنج سلیمان و ترک فلک
ز بند این جهان که در آن سکینه درهم
دلبر نمیکند به لب لعل و چشم مست
درد که تلافی شود هنوز خمار را
تو مست باده و نظاره کان چو نگار بهار
بچشم دیگران در صید من بنگر نظر بگشا
نکشید آنقدر برق سبک عنان را
شکار زخمیم بیتاب زخم کاری بکم
نقران بیمروت آنقدر مهلت نداد آخر
نمیکنم ز تنگ صید من فارغ شود او
وصل ترا که دیده کرده دو جهان بهشت
در هر چمن که گردم بنیاد آشیان را
ای ناصح بود دل بخدا می‌سپارمت
دستی که کوته از همه جا کرده روزگار
ترسم بر حادثی که مرا بلبحای تست
ای سنگدل که عاشق مسکین اسیر تست
یا رب بکیش بیم مکافات کان نگار
حریف زشتک نیم لیک از نوازش غمزه
فغان که در چمن گل صفیر زد اهل هوس
کس در نبسته است و بر آن در نشسته ام
کاشکی جانا دهم از دور مهلکی نظر
بر در هر کس روم همچون منی بار نیست
چرا بیرون نهم پایی از خرابات
به نیم پرستی او را نوازشی و گه کشتی
ندارم ذوق بال افشانی گلشن خوش است
نه با مرهم نیاز زمانه درمان چاره ساز را
تغافل کرد تا در آرزوی کام او بودم
بر روئیت هر که خواهد که ببیند غم از غم
بنزدم مدعی میخواندم اکنون خوش آید
نمیگویم که سر گرم کام من جا حاصل
سپارم ... تا من بتاب ... دو هم

ولہ

که هست قصه لب شکال و مشهور / اگر چه شعبده باز سپهر این بکند
نگاه آنکه بغارت برد ذخیره مور / ز نقشهای که شده قدم بیدار

از غزلیات اوست

نازو کرشمه که من او حوجه سحرم / با گریه ام خوش شند بها ناصر حیم
روزی که شناسند بتان قیمت ما را / زنجیری آنم که فرو بسته بتقدیر
در آن محفل که می آرد بجا حسرت ما را / ندیدم جا کسی بی وصل جانانی تمامی
پرم بربند و بنداز زبان مرغان گرفتار / شب عید است و کو پیرمغان کرامت
که بروی ما هم گذر حسن و خار آشنا / بهوا گرفته مرغان حرم کی فتد
سجان کنیدن پی هم نام جا گشودا / صیاد کو تقوت از زخمی دمشا
که گو بلبل ز هجران گل بدست آتش را / پی تابوت من کشتم سپاکامی ز ازبا
سر و هم زتن جدا کن بعد از آن نام بزبان / چه فلک غصه جوی نکهت بهشت را
شاید بدیگری نکند زحمت ای ما / دل که شد ساکن کوی تو چو افتاد آنجا
اغیار وصل باهم گلچین باغبان را / بغلط زدست دادم سر زلف یار خود را
از کوی یار میروم و میکند زمت / اغیار در کمین تو و من قریب مرگ
دانم نخشود که بگردون در آرمت / از بس بعهد دوستیت اعتماد نیست
یارکسانی و شوی همان دوست دارمت / آه از آتشی که زرشکم بجان زدی
تخم وفا چیان اهل سنگ کارمت / همچون ماه عید گوشه ابرو نمود و رفت
آنکه ز ناشکیبی عشاق او دو رفت / براه عشق هر کار از مشکل افتاد است
با پیچ شهم که ترا رحم در دل افتاد است / زخسته دگر آرمیا و کرده شادم

ولہ ایضا

اینقدر فرصت که آید بر سرم صیاد نیست / نازشیرین شکنت با خاطر خسته عنبور
جز در میخانه کانجا هیچکس هشیار نیست / وصالش خواهم و دانم که انکار
فلک بیمهر و ساقی مهربانست / دانی چرا سپردم جان و درد غم او
ز بیخودی بتو عاشق هنوز گرم حکایت / پرواز طایران حرم خوش بود ولی

ولہ ایضا

کنون گر گوشه بامش پدیدم و نه میرسد / نه آنم کز برای چون منی رنجی کنی ضایع
که با صد دیده شوا ندکسی همچون من نبیند / جهانی را برای کشتن آورد دست عشق او ما
که میگفتند یا رمی آرد و با دو زمی آید / ز آیین وفا در کوی آن نامهربان بانم
من این بیم کشته دل دانم که دیگر دل / زبانم بند کاهی بر آن صیاد بگشا
شهر ابـ و مدعی بی اعتبار بهای من نیست / بهار است و خجل از توبه خویشم خوشا رندی

بسی سنج چشمان این سر سطر
که شاهباز برآرد ز بیضه عصفور
که کم شد بسی بحو باد برین و دو
گرد لم گرد با تقفا باز ننگرم
با ناله ام خوش شند بها تا که مرهم
بر طرف بنا گوش تابان لعف و تار را
بعهد عشق من آموخت هجران این مدارا
خرابات مغان را در هنگام سحر بگشا
بهوس کشایم از هم پر و بال ناتوان را
بال و پر شکسته با گشت دام ما
بکشم رهرا دهیر چاک پیرهن بگشا
همه حیرتم که روزی بکجا نوشت ما را
که نگرد از سر من از حسرت من یاد آنجا
که نیاز سوده بودم دل بتقصیر خود را
جان میسپارم و بخدا می‌سپارمت
یار منی ز کسان می شمارمت
طاقت نیارم و بخدا واگذارمت
شوقم بیک اشاره ابرو فزود و رفت
کاو ولیش قصد هم بار در گل افتاد است
که ناله را اثری در دل تو گاهی هست
ز گلشنی که مرا رخصت تماشا نیست
شاید نگاه کنند رقیبان کی بار نیست
چاره رنجش بغیر از مردن فریاد نیست
نه کار من نه کار آسمانست
آغاز جور او را پند اشتهم نهایت
خوشتر ز بال پر زدن بسمل تو نیست
که باشد از نسیم صبا دو صد چمن تا نم
بنازم دست آن کاین جسم بر باد فکنده است
نه دل ببردن مکر بیکار نیست کاهی این دل دو
عجب دارم اگر از خجلت قاتل برون آید
غریبانه که شناسند جز نسیم دیار خود
که از نسیم رهائی جان سپاریهای بلبل میلند
که روی کار کشتن هم در پیر مغان زد

جفا اندازه دارد سرت گردم نه چندین
خواب میدیدم که در چنگ اجل افتاده ام
دعوی بیست بلعل تو ام اما دادنی
با غیر دور زیست نداری سر لطف
فریاد که در قید تو بیرحم ندیدم
کار ما در عاشقی کردم یکی انتها و فا
فغان تند خو بیت که با بهانه قریب
از نظر افتاده یار است پنداری کی باک
خدمت کنم وفا کنم
دشمن بحال من ز غمش گریه میکند
میسکویم فراموشش کن گاهی بیاد آور
ندانم حال عاشق را در آن بخچه که دیدم
فرصتی کو که کنم فکر پرستاری دل
نی الم که مرغان بشنوند ناله زارم
در راه سموم است مکان چار ستم را
خوش آیدم او از غم اندوزی اما
ز کارم برده پیری ز نوای پیر مغان بین بس
زاهد شبگیر زبس مشعله روشن کردم
چاره کار خود از رشک رقیبان بفراق
آن بیوفا طبیب علاجم نمیکند
دریغا مردم و شد قسمت مردم جفای او
نتوان گذشت تا صبح ز رخ نکو و گر نه
از نکید و سنگ جور که بر ما لها زدی
بجان درد داغم که دل استه داد
گروی ما چون از قفس رخ ن کشیم بال ارم
پرو بالم پریشان همچو گل بر خاک راه من
قصه ها گفتم از درد دل و سود نکرد
در آغاز و فا آیینه فلک کردی از لطفی
شکر خندی نگاه آشنائی کوته چشمی
دل از کف داده مژگان رسش بین
بلبش مجروح چون جرح دعو کیشی
بیا عشق ز تاثیر محبت
قرب تاکی سستی عهد یار کو

که هر کس حال من بیند دل از مهر تو برگیرد
بخت بد گویا برون از کوی یارم می کشد
کاینهمه حسرتم از دل بنگاهی نرود
امید که این سرکشی از ناز نباشد
یک طایر فرخنده که پروردشته باشد
بنشستم اگه که از هر چه کارم میکشد
معاشر ان تو در آرزوی یک نگهند
مدعی با در صلح و صفائی منشد
تا از نظر ش کدامم افکند
وان بیوفا بدو ستیم بدگمان نشود
اسیر جای که شیدائی تجلی شوق انیما
بخون آغشته صیدی چشم حسرت سوی صیاد
آخر عمر من و اول بیماری دل
قفس را تنگ میساز ند بر مرغ گرفتارم
ای وای بر عی که گریزد بیت ایهم
جائی که کند جغد در آن خانه ندارم
شراب کهنه میخواهم که خاکستر ندارم

بیسکه شبها سوز دل آیینه با هم طبیعیم
یاران چو طفل گشت نکو رو خدا یرا
بخود شدم از ناله مرغی ببهانا
آن رخ که دل سپرده بالی از نفس افتاد
دلیل صید شدم که فتادم بدام کودکی
تا نیارد دیگری جا کرد آنجا لب را
خدائی ندو آنکه کرشمه ساقی
بیرنگ نگر که از نگاه ببی
نگان کار کشائی آسمان برفت
خوشا مرغی که در کنج قفس با صیاد
ز رشک گر سود نمی از غ رشکی به دل شیرین
مر لیوان پیدا چشم از غیر بر دارد
شب غفلت ز رفعان او از عمرت ز اریم
زرد کیا ریزد حلقه و میسپدار یمن
گفتی که بمن جهد تو بیچه نه ندا
کسی بطالع من بلبلی ندید و نه بیند
صبا بوی گلی آورد از گلزار و میخواهم

وله ایضا

تو میدانم نیم که علاج دگر کنم
قصد امید با رسر اکه من بیداد کرده گردم
ز کجا که من غم خود ز تو بیشتر ندارم
پند اشتی که از سر کویت بریده ام

همه روی زمین را در غمت از گریه تر کردم
بغیر ترک محبت که احتیاط نکردم
نمیدانم چه با دل میکند هجران او دانم
بحسرت سری زیر پر میبرم

وله

ز بسم که نشناسد کسی طایر بیتابم
با این خوشدلی که بر شاخ بلند آشیان دارم

گفتی بروا از کوی من و رنه بخونت میکشیم
تا برده پیامی که مرا بود بجانان

وله

نه آنستی جفا با رو کارم نتوان کردن
بیک چیزی بخرا آخر وفا را ز وفا دادن
مسلمانی چشم کافرش بین
بهان دست ستم بر خنجرش بین

جفا جو یار و یاران همچو یار ما جفاکار
بروز خویش میگریم چو شمع صبح شبها
چو گل پیراهن از سودای دل چاک
دل خاقی بخون پای بستش

وله

خصمی آسمان چه بشد گردش روزگار
از مروت دور نبود گر بجانم کم کند

کو همیرم را ربندارم که خوابم می برد
تا چند سال میل بیدادی میکند
گلان با له ز گلزار نبود او را قفسی بود
وقتی که مرا چشم تو نظر بادرسی افتاد
شاد باش ای دل که با صد اضطرارم میکشد
آتش افکنده در هر دل که منزل کرده اند
که عاشقان دل از دست داده بیکنند
ما بنده شدیم او خداوند
دور وز میکده را در با امتحان بستند
چنان چنگ جرس ز بس نشنید که بیدار بدار او دستش
بگلو نخاند سخن و که کفشی حال فرو دستش
رسید بلبلی حوشش را دو غرالش
دارم عجب دوز و شبی تو نخواب و ابی بیدارم
که هر کس حلقه بر در زد گمان این میکردم
بیگانه تر ی امن نه تو بیگانه ندارم
نه گلشن و قفس دانم و آشیانه عریسیم
کو رخ از شاخ نباید تا از دامان گلچینم
وادی عشق تو را وادی امین کردم
چاره در فراق تو بمردن کردم
غنیمت بود پیش از گریه بر خاک گرده ام
بیچاره دل پر خون دگر چکار نکردم
که تا دیده است سویم سیر و از دیده خوابم
که دور از گلستان قفس میبرم
بدار ای بیدادگر میبرم
شد از چه مرد خدمتم موقوف فرمایم
اکنون نویسند رقیبان نگارم
دو سه حرف دگر از بهر قیامت دارم
دل ما را که می رود بدستان یار ایمان
من از نرد و ز بیدر مانی در دم پرستاران
قبای دلربائی در برش بین
دل اندر دست یار دیگرش بیا
ترحم در دل کین پرورش بین
روزگار جفا کی بر سر کرده ام در کوی تو

وقف تنگ شته بودم از بیوفائی تو
کیرم که تابد به سپهر حشمت ماه
تا از که باشد این جور بعید
گلگشت چمن را کش گل از خوش ستا
ای دل تو تو هم خشنود و زنده کیم مقصو
کیرم که با فسوخ بکیرم سر راهی
غریب کوی تو بودم نه ملجائی نه پناهی
ز اضطراب چنانم که با امید وصالش
چرا در پای یار دوست هر پیکانه باستی
من چنین قافله کم گشته و نالان بودم
که بمیدان عشق می آئی
خوشم که ذوق شکارم زرفت از دل تو
ز رشک مدعی در آتشم با آنکه میدانم
در این گلشن کی باشد هر گلچین گلشن آرائی
عاشق که چراغ آشنائی افروخت
میسوخت و فسانه محبت میخواند
چون شاخ شکوفه رفته در زنده تنم
چندی بزمانه سخت جانی کردم
غلمان بهشت را که من بنده شوم
ای ساقی گلچهره زیبائی همه

تا روز مرگ یعنی روز جدائی تو	فغان سر میکنم از عشق و امید

وله

سلطان نکو نام خاصان نکو خوا	تو پادشه خوبان در خوبی و زیبائی
مشکل که بخشاید گلچین تماشائی	بنشین که برافروزیم از باده چراغ دل
رفتی که نخواهیم بود آن روز که باز آئی	گل پرده کشید از رخ آماره گل گون

وله

قتیل تیغ تو گشتم نه جرمی و نه گناهی	بغیر ملک محبت ندیدم و نه شنیدم
بکام دل نشوم تا نشست بر سر راهی	خوشش آنکه دست نگارین ز بقبضه خنجر
سر زلفی که زنجیر من دیوانه باستی	ناله مرغ قفس خبر دم از دل چمن

وله

نا توانی به از توانائی	آنکه شهری بود گرفتارش
هزار بار کرم بستی رها کردی	بهتر بسی از آن گل کو گشته ز بلبل
که کام دل نمی‌بیند کسی چون تو خود کام	تا سحر ای شمع امشب گریه میکردی که تم
دریغ از حسرت مرغان همراه تماشائی	فلک در فکر آزارم چنین با مهربان یارم

رباعیات

چون گل نبود بغیر یک پیرهنم	روزی که بناچار بباید کفنم
در خاطر این چو آن گرانی کردیم	مردن مردن گذشت با عمری
با این دل و دین عجب که از زنده شوم	گر میرم و اختیار با من باشد
ای سرو سهی قامت رعنای همه	بر کن قدحی که رود خواهی بدن

که در گوشت خوشش آید این ناله
گو زلف دلبند گو لعل نخواهم
من سر بخط فرمان تا حکم چه فرمائی
تا مشعله فروزند بر گنبد مینائی
بلبل بفغان آمد کو عاشق شیدائی
با این همه حیرت چه برآید ز نگاهی
جهان مسخر طفلی نه لشکری نه سپاهی
بخون ناحق من هیچ چون طلب کنند گواهی
ستوان یافت که دارم بکمین صیادی
بیش از آن روز که خیزد ز جرس فریادی
جور او من کشم به تنهائی
آن خار من که دارد مرغی درو پناهی
بر زبان از قصه من آشنائی داشتی
نمیدانم که را ای ناله با من مهربان کردی
در روی تو دیده و دیده از عالم دوخت
میمرد و بدیگران وفا می آموخت
زنهار مکوشید بکردون که منم
مردم بکمان که زندگانی کردیم
تیر تو برش من اگر زنده شوم
خالی بکجا ز این چمن جای همه

عزیزالله هیجی

نام شریفش میرزا یوسف از نجبای گیلان است در بدو شباب بدار الخلافه طهران آمده و به تکمیل هنر پرداخت در دربار حضرت شاهنشاه مرحمت گستر بنده پرور خاقان صاحبقران فتحعلی شاه قاجار نور الله مرقده باریافت و مطمح نظر اکسیر اثر و خادم خاص سفر و حضر گردیده و در هنگام فراغ بخواندن اشعار ملک الشعراء فتحعلی خان صبا رحمة الله علیه در حضور اعلی تقرب داشت و از پیشخدمتان محرم بود و روزگاری رخدمت نعمت برد و طریق محفل خاص را خلاص سپرد پیوسته راغب بصحبت ارباب کمال و هنر بوده در تحصیل هرگونه علوم رنج میبرد تا در علوم عربیه و قوانین ادبیه پایه عالی حاصل کرد و تتبع وافی و تدربی کافی بدست آورد و بعد از رحلت خاقان مغفور گاه در طهران و غالباً در شیراز بمقرری دیوانی و مستمری سلطانی قناعت داشت اکنون مردی فاضل و ادیب کامل است و در خط و ربط با رتبتی رفیع و منزلتی منیع گاهی بنظم غزلی فارسی همت نماید و بدو منسوب است

تا که نظر به بلبلش و جان سپارش	مرگ بیقدر بروز وصالم امان ندهد
طرفه حالیست که میسوزم و فزاید منا	هر طرف موج زنان میگذرد دریائی

عنقای قاجار

نامش محمد رحیم خان و خلف میرزا محمد خان قاجار حاکم سبزوار و والده اش همشیره بهمن معلی قاجار کشیکچی باشی نواب شاهزاده معظم حسینعلی میرزا فرمانفرمای فارس رحمة الله بوده چندی هم خدمت معتمد الدوله منوچهر خان بوده از اشعار اوست

هوا ز بوی ریاحین چو طبله عطار

وله

زمین ز سنبل و گل رشک گلستان ارم	بود چو لاله زمین چمن ز خاک تو تا بحشر

به پشت ز سبزه و نسرین چمن بهار

کشید ابر بکهسار پرده های قصب | گشاد باد به گلزار حلهٔ گلگون | دمن شد از اثر لاله صفحهٔ ارژنگ | چمن شد از نم ژاله صحیفهٔ انگلیون
هوا چو گیسوی شیرین ببوی عنبر | زمین چو محفل خسرو ز رنگ افریون | اثاث نه هست جنات عرصهٔ گلزار | نمونه هست ز فردوس صفحهٔ هامون
ز سعی نامیه اطراف راغ و باغ همی | بدیده مختلف آید چو لون بوقلمون | صفیر بلبل گویی برون زد لهایم | نوای صلصل دشتی ارغنون کند مقرون
کنون که لاله و گل کوه و باغ گلگون کرد | بخواه مطرب و ساقی و باده گلگون | ببانگ چنگ بکش باده و بکن مستی | بمدح شاه جهانبان چکامهٔ موزون
همین تهنیت بهجا ناصرالدین شاه | | که بی بهار جودش ذخیره قارون
ای معنبر زلف دلبر تا که مشک افشان کنی | قیمت مشک ختا را بی خطا ارزان کنی | گاه بر رخسار خورشید درخشانی مکان | گاه خود را هاله بر گرد مه تابان کنی

عنقای اصفهانی

نام شریفش میرزا محمد جواد و در نگارش خط شکسته و نستعلیق قادر و اوستاد و مولد و منشاش شهر مذکور بوده و در دولت شاهنشاه مغفور محمد شاه قاجار بدار الخلافه آمده متوطن شده و غالب اوقات بعزلت و انزوا میگذراند و با اغلب خلایق خاصه ارباب مناصب معاشرت خوش ندارد الا دوستان خلیق و موافقان شفیق و مردی با کمال صاحب حال است در شاعری طبعی پخته دارد و از اشعار اوست

یار آمد آن معنبر بد عاز ناز کرده | عشاق پیش پایش جانها نیاز کرده | تا دامن وصالش دست که هست کوزی | تا کوته آستینان دستی دراز کرده
عنقای قاف عشقم فارغ ز قید هستی | لا قید هم رها کرد از قید خودپرستی | تا چند منع رندان زاهد ز شاهد و می | نی می پرستی آخر خویشتن خودپرستی

عجیب مازندرانی

نامش محمد خلیل است و اسمش بمسماش دلیل غالباً بمحبت خوبان گرفتار و عشق جوانان جمش شعارش کار درویشانه سلوک کند و دم از معارف زند بروزگار دولت خاقان مرحوم پادشاه ماضی محمد شاه انار الله برهانه با پدر خود از مازندران بدار الخلافه طهران آمد و همانا در آنوقت هشت ساله بود و بواسطه وزن نظم می طبع جبلّی بمداحی زبان گشاده داشت چون بحضور خاقان رسید قصیده مدیحه معروض داشت با آن صغر سن قدرت طبع وی بنظر مبارک جلوه کرد و از تخلصش پیش رفت معروض داشت که ادیب است خاقان مغفور فرمود که عجیب انسب است و بتربیت وی التفاتی فرمود در روز بروز ترقی کرد تا اکنون که یکی از شعرای معروف عهد حضرت سلطان السلاطین ناصرالدین شاه شاهنشاه عهد است و اشعار بسیار دارد که جمع ننموده و مبالاتی بدین خیالات ندارد و بعضی از اشعارش مرقوم میشود

عید رمضان شد ای بت دلبر | برخیز و بسرخوشی بده ساغر
یکماه بزهد خشک سر کردی | می نوش بیازده مه دیگر
آن تلخ شراب جان شیرین است | در موکب شهریار دین پرور
تر هنگه لاله منظر دل بود | می خواه و سرود و رود و دور اشکر
بر کوری چشم زاهدان خشک | بگشا و بیار نامه و محبر
کز شوق بمدیح خسرو عالم | فرمان ده سپهر و هفت اختر
هستی همه منقطع است و او مبدا | یک تا دم پاسبان او قیصر
عید است و گلستان و نوبهار | ساقی بده آن جام زرنگار
زان می که بود رشک سلسبیل | می نوش که از سر برد خمار
می نوش که در موسمی چنین | می خور که غفور است کردگار
نوروز خوش و بهار خرم | آمد ز بهشت عدن با هم
از گریه ابر و خنده گل | چون باغ بهشت گشت عالم
ای ترک ای بت بهشتی | در خانه نه سمی بود محرم
تا چند خوری غم جهان را | می به نجیته هر شبی ز شبنم

در مدح شاهنشاه

جان شیرین چو شست اندر بر | یا رب به عشره مه شوال
یا یار و ندیم و مطرب و ساغر | امسال بسبزه و امن البرز
می نوش و بکن دماغ جان را تر | ای ترک بخیز و آن در مخزن
دل می طپیدم ز بانگ ما ابر | سر خیل ملک ناصرالدین شاه
گیتی همه مشتری است او مصدر | یک حاجب آستان او خاقان

وله

در ده دو سه رطل گران عیار | می کهنه که از جان برد الم
بالطبع بود باده خوشگوار | با نوش لبی در کنار جوی

وله ایضاً

برخیز و پیاله ده دمادم | اکنون که گلشن فضای جنت است
کین چند بجز شراب در غم | در ساغر لاله ساقی ابر

ساغر ساغر کف ... ند ها	در فصل حسین چو گشت یم یم	فراشش بهار بین که هر سوی	گسترده چو دیبهای معلم
سنبل بفکنده طره بر دوش	بر شیوه دلبران دیلم	ز دو بند بپای سرو آزاد	نو خاسته طره سپرغم
سوسن چو خبر ز نطق من یافت	زانروی بده زبان شد ابکم	تا بنده کنم قصیده ای شاد	در مدح خدایگان اکرم
نصر الله باذل هشیوار	دستور خجسته صدر اعظم	صدری که بهاره پیست افلاک	اندر پی سجده اش بود خم
کز اختر رای و نمی تافت	آفاق زمانه بود مظلم	قهرش نه پی هلاک بدخواه	در شعله چو آتش جهنم
زو خانه شرع گشت مستوا	زو پایه عدل گشت محکم	در قلبش نور صرف مضمر	در دستش فیض محض مدغم
وز ملک ستاند از سر کلک	وز تیغ شهنشه معظم	نصرت بسنان او ست ملصق	صولت بعنان او ست منضم

عالی کردستانی اسمش میرزا محمد حسین بوده و مدتها مسافرت و سیاحت نموده بمکه معظمه نیز مشرف گشته مردی درویش و قانع و باطبعی موزون از وست

دل رفت و کسی نیست مرا تا خبر آرد	جز آنکه چو من نو سفری گشته باشد	آگاه ز حال دل یعقوب نباشد	جز آنکه چو یوسف پسری داشته باشد

عوام کردستانی اسمش میرزا عبد الله ولد میرزا احمد وزیر سنندج بوده خود در زمان امارت و ولایت امان الله خان والی رتبه وزارت داشته وقتی از جانب خاقان صاحبقران فتحعلیشاه جنت مکان مامور بدولت روسیه شده با حشمتی موفور و همتی عظیم بدان دولت رفته و انجام خدمت داده باز آمده و نیکنامی تمام و قبول خواص و عوام حاصل کرد گویند بسماحت و فصاحت و صباحت بی نظیر بوده در سنه ۱۲۳۵ که در ولایت سنندج کردستان فتنه برخاسته بود بهدف تیر قضا شد و در گذشت از وست

نازم بکشوری که مدام از شراب عشق	مغنی قرابه کش بود و شهریار مست	مستی و لیک یافت بهر آنچنانکه شد	صوفی بکنج صومعه بی اختیار مست
در میکده آن بتان که هستند	زیبا بت ماهی پرستند	ترکان ختا که دل ربایند	دل داده آن دو چشم مستند

عالی شیرازی نام شریفش میرزا محمد حسین خلف الصدق میرزا محمد کلانتر سابق فارس و از جمله سادات و اماجد آن مملکت بوده در خوبی اخلاق و شکفتگی خاطر از همگنان طاق مجلسش مرجع شعرا و عرفا و مجلسش مجمع فضلا و ظرفا سالها بعزت زیسته و در حدود هزار و دویست و سی و شش وفات یافت اگرچه غالب اشعارش غزل بود ولی این چند بیتش که بطرز فصحای متقدمین آشناست با افراد غزلیات او در این تذکره ثبت شد

این لعل پاره چیست که از بسکه و فر
این ستد طرفه چیست که از غایت علو
تنها بر ایران نه که بر خاندان او
نالد همی ز ظلم بناحق یزد جرد
از این پس گشت دارا بدانسش عجب
نماز شام بمغرب چو خور بهنگ حال
و اصفهانی سپهر نجوم در حرکت
فرو نشستم عمگین بحجت ... دی
همی زروی نصیحت بحجت میکشم
در این سفر چه ویران گر طلبکاری
بغیر شاه رسل نیست دیگری که بود
محمد عربی شاه بتر ... بطحا

در صفت قلعه شریفه مشهد مقدسه حضرت حسین ع

تنگ است از هجوم ملایک رهگذر	تیغش اگر بکشور زابل کند گذر
گرید همی بسوگ سپر چشم زال زر	مریخ را ز مشعل شب کرد این حصار
مراد گردشش گر دو تو بودی ز دو دار	فلک اگر نه خصم ترا ابلک کند

در مدح حضرت خاتم صلی الله علیه و آله

که ناگه شد هوای سست این آمال	ندانم از چه سبب مرغ زیرک دل بست

در مدح یکی از ملک زادگان

گوئی برون نموده ز جیب سپهر سر
کیوان بدان شرم ز فرق لی سپر
عدلش اگر بملک مداین کند گذر
از غایت علو نبود فرق او نظر
ز تیغ بر سر محشر دوزخ بدار
بزم چرخ پدیدار گشت جام هلال
چو لاله زار که بر وی وزد نسیم شمال
حزین و مضطرب و زار و منقلب احوال
اسیر و اند و دامی که هست طره و خال
بدانکه می برساند ترا با صل کمال
عبار در که او نور دیده آمال
که هست ذات شریفش بری ز شبه و مثال

ای داده روی مهوش تو از روشنی نشان
خالت نهاده نقطه سودا به یاسمین
خدنگ نوک مژگان قدت سرو ای شگفت
چشم تو نرگسی است که سر بر زند ز مهر
گردد خجل ز نور جبین تو مشتری
گردون به آستان بلندش کند نظر
چیست آن سکه دارد بر سر آتش مکان
در نظر گاهی چو تیغی لیک تیغی بی نیام
بنده آن صانعم از جان و دل کز صنع خویش
پیشتر کز موج و کشتی نشان پیدا شود
در زبانش سبع دریا باشد آن هنگام هست
چه قصه بود ندانم در افسانه عشق
فروزم بزم یاران آن آتش شعله بار خود
هم دل آنکه بگویی و خود هم سفر دارم
با ضیر آمدی که ز رو شکم کنی هلاک

گفته است

هرگز نبوده یار بسی سرو ارغوان | گیسوی عنبرینت شد از رخ تو دور
زلف تو سنبلی که در آتش کند مکان | نرگس چگونه دارد با مهر اتحاد
تا سوده مجاک در او در زمان | بایسته معارک چون در نظر پیدا

در مدح حضرت مهدی هادی علیه السلام عرض کرده

ساز کشتی آن الهی که چون سر که چو گلگان | ساغری باشد بصورت کاندرو شود سراب
کشتیش بودی ز آن رود نیل جهان | کاه باد و بال عقرب بعث چون طفلان کمند
چون کتاب یا دریا پادشاه است و حباب | شهسوار آسمان توسن نام شرق و غرب

از غزلیات اوست

بکار دیگران آیم نیایم گر بکار خود | گر آن سنگدل تسکین من ممکن بود
که دل آینه تاب بی غبار از خاطر خورام | برگزیند کلبه غم مرهم شکستگی

وی آلودت سنبل گرد سیاه بان
خط و سیده عنبر سار از عوان
آری همیشه لازم آتش بود دخان
سنبل چگونه دارد با آتش قران
شایسته ممالک چون بدن و جان
زانسان که از زمین بگردش آسمان
که بصورت گوی باشد که بهیات چوگان
در بصر گاهی چو شمعی لیک شمعی پنهان
کشتی باشد بهیات کش باشد بادبان
که گذارد پنجه در سر پنجه شیر ژیان
تاجدار مسند مهدی آخر زمان
که هر که گوش بر آن که از زبان [illegible]
ولم صدره فروزان [illegible]
یکسان همیشه بود بهار و خزان من
من [illegible] پیش [illegible] کرده

عندلیب کاشانی

نام نامی ایشان محمد حسینخان خلف الصدق ملک الشعرای مغفور فتحعلیخان متخلص بصبا رحمة الله علیه می باشند بعد از وفات والد ماجد حضرت خاقان جنت مکان فتحعلی شاه طاب ثراه لقب و شغل پدر را بر پسر سزاوار دانستند و بر جامه جلال ایشان طراز ملک الشعرائی را بستند سالها بمداحی آن سلطان قدردان کوشیده و تشریفات گرانبهای عزت و حشمت و تحسین و احسان بپیکر قابلیت خود پوشیده و بعد از حضرت خاقان که تاج خسروی از تارک این پادشاه دین پناه و خلد الله ملکه زیب یافت هم اشعه آفتاب تربیت سلطانی بر ساحت احوال ایشان تافت اکنون نیز همان لقب و همان منصب برقرار و سلطان گیتی ستان را مدحت گذارند کمالات نفسانی آنجناب بسیار است و صنایع بدیع ایشان پیدا از اشعار فصاحت شعار آنجناب هر چه دیده گردیده نهایت امتیاز داشته منثورات خوب نیز نگاشته اند در حسن اخلاق مسلم اهل آفاق چنانکه هر کمالی که مردم بآنجناب نسبت دهند فی الواقع با اخلاق حمیده ایشان نقص اوصاف ستوده صفات ایشان [illegible] بود و نجابت و اصالت سلسله ایشان اظهر من الشمس و ابین من الامس است همه جامع کمالات عالیه اند و مجمع حالات متعالیه الحاصل از افکار ابکار فصاحت آثار آنجناب تیمناً و تبرکاً قدری در این کتاب مستطاب ضبط میشود از آنجناب است

در مدح خاقان مغفور فتحعلی شاه قاجار

در آمد شاهد نوروز با چهر جهان آرا
بایوان حمل با فرهی شد خسرو انجم
یکی آورد [illegible] ده دهی منعم و مفلس
سحاب آراسته کیهان بشیر لعبت آزر
دگر از دیله کوس غریو کاو دم آمد
بسوی [illegible] از درگاه ملک [illegible]
[illegible] ستاده بر سر شان هندوی
شهنشاه جهان فتحعلی شه آنکه می [illegible]

یکی افشاند در نوروز سیری جاره دینار | سر و پیوسته کان شاخ از آن شاخسار برین
صبا پیراسته گیتی به رنگ و فر پوشان | زصوت ساری آمد در سماع آیین رنگین
ز نوبتخانه شاه زمین شیر فلک در وا | دگر آمد زبان آنکه از لعل لب شاهان
ز رود توپ تندر غو فلک را باز تر درا | سیه اندر سیه گردان که غنچه دل رسیده جان
بر آمد بر ستاده بر تن جان عنبری دیبا | سر سبز از کان رده جوی فیض بود دارا شد
فرید [illegible] شیخ [illegible] | بور بستان سینه جنت [illegible]

بر آید همی با چهره از خاک در دارا
برآورد رنگ کنی با فرخی شد در دنیا
تن مر طلعان شهرازین [illegible] کسوت دیبا
ز بوی سوری آمد درو [illegible] این [illegible]
زمین [illegible] زبون تاید مهان [illegible]
[illegible] دشاهان جمشید سرینه
از آن پیرکاله [illegible] آسمان [illegible]
بو [illegible] سفید [illegible]

به دریا چو او گشتم فشاند از دیده در دریا | فرو چون ز لاله زار رای او این لاله احمر
شود از برز بار تیغ تو لاله ستان صحرا | بکر گنج و بکالنجر شدند ... شود شستن
به بندی میان و تیغ که انیم صارم برا | تف قرب چه دریا که آرد شور سیان ...

در مذمت بعضی از شعرای زمان و مدحت خاقان گیتی ستان

رنجه مبخش کمتر به صحیره صما | باد و برد خاک شان پاک بباد زند
گوش شواید ون چشم مرسر اعضا | ملک ناسند درست خوانند و گویند
دم چو بکمیر دو را بدار بر بالا | یک سخن از تازی آورند و بندار
مصرعش چون طویل فکرت دانا | سنک نهند کش نرم کردن دادن
تا بپیچد شعرشان بگوش ملالا | خام عبارت نا سلیس که هیش
طالب تحسین بعرض دادن بیما | خود بگمانند کاین سخیف نکو نیست
کاه به بینند نیز تیر بحور را | پیچ و ان و گر که هرزه درا بسیار
کاه و خر آرم قسم بسوره طه | این شغبی آیدی که این چه تعدی
گوش مرو شان نشکل کوش نه شنوا | دم ستایش در اشتراز و برا سند
پشک بسوید جعل نه عنبر بویا | آنکه چو خفاش کی بخانه خورشید
مرغ مسیحا کجا و بیضه بیضا | گر که ستایش کنند قطره قطره
هیچ نگاه در قدر کنند خضرا | هر که نه بیت دو گفت شاعر مغلق
طبع روان دستیار و خاطر خشا | دم فرازی عندلیب با می گرو بند
سخته سخن آورند و چامه غرا | سبعه وار ز نه شعرشان ...
شعر دنی لیس تیریش غوغا | زاغ فسرون آورد که غیر از بلبل
آنکه به ریشه قادر است و توانا | چیست مرا خامه ای ... گوا
خامه بگیر و بکن قصیده انشا | صفحه بیاور ز لوح خاطر قادر
آنکه توانا پس از خدای توانا | خنده از تیغ آن ...
کان بدخشان چرب ... عرصه هیجا | گوهر لعلش به زیم جان مصور

در مدح نایب السلطنه مغفور عباس شاه غازی

گر ندیدی بنگر اینک آن درج درا | خط مدار آنکه گرد رخ دلبر را
کار هجر کشش وصف تو نه انیم زبان را | داد و دشنام لبش ثبات دهانش
عهد دارا و جفا باز بپیچید عنان | شاه عباس مهین زاده دارای فلک
طعمه گر کاحل پای صد قیصر و خاقان را | کلک تو گریه کند خنده به رخت ...
بحر است نمی بخشد آب خاک را | روشن چرخ ...

بدو رخ کین او راند گم شد از نسق
در آن بهنه که تحم کین بر نشانی پای جاش
کسانی از کمان ... که انیم ... پیدا ان
شعار درای تو فصلت ... شعر ...
مرکب چشم حسنی است ملکت دارا
حسن نماند چو باد گشت ...
رنجه شود از درشت ...
عهد کند ... نا گشاید
لب چو بجنبد درا نجای بدندان
مصر عقیش چون قصیر همت ...
کار شد آورند دست بخشش
مایل احسان ... گردن جهان
کاه بنالند ... گردون
نام از ایشان اگر بصفحه دفتر
چشم بود شان ... چشم نه ناظر
چاه بجوید ز عن نه ساحت گلشن
شب پره ایشان چمن ...
گو ببند ... کسی که ...
رای رزین ... و دانش ... ای
بگذر از این ... کسان که ...
شیر علم جان شکر بخشش ...
شاد بزی زانکه زیر پرده نماند
کام چو تلخ آوری ز حنظل ایشان
فخر ملوک زمانه فتحعلی شه
کز بنو نعت آفتاب درخشان
غم نخورم زانکه شاه شعر شناس است
ترک حشمت بکف ... تیر و کمان
زلف مشکین تو آورم ... مشک ختن را
خد لعل ... از گوهر ختا
حکم چو رفتن ... قدم را
نکونان جفا ... خدا را
سته باز قضا ... کار را
بحر با موج زن آرد که جابش فلک آید

پری ان سبزه ز از جاه او این گله حضرا
بیقین بقسطنطین ... غین در قند غوغا
یم سیغت چه داد بها که آرد موج زن دریا
بر آن گردون شد شعرم که گردون ...
چون دسپر ... احسان شوم ...
که به نیاید چو گشت کوه گران پا
باز جنبش ... آتش سوزا
دم فراز آوری و به بیند لب ...
رد نویسند تنگ ... عشق
وزن دهند ... طول ... آوا
جمله ز معنی منزه است و مبرا
کف بکف آرند از کسادی کالا
باز نه ... هر شنک ز حلوا
آن نهیق آیدی که این چه معاوا
قافله ... بر فلک ... بالا
سوی چهارم فلک شود چو مسیحا
گر که نکوهش کنند ... در یا
هر که نه حرف دو راند مغلق و انا
زنگ چه ... سپید ز اعمی
آیه ارض ابلعی ... شیوا
لیک بر آهنگ این ... دانا
چیست مرا دو ده ... مطرا
چامه بیار ... خسرو دنیا
گر به از کلک آن و سورة صوفا
جوهر تیغش ... مرگ ...
باز ... متاع ... زر بیا
تا ... که بیارم تماشای تو ...
لعل ... انگشت گشت شهد ...
پای بزد و دن زنگ غم دل آزرده ...
هم ... تیغش که ... میان
که ... از کند دست و ...
تیغ تو خنده زند گریه ...
منش خاک ... زمان را

پیل کرما به میدان نکرد پیل و مار را
بدرد ز بهره بهرام چو پند چرخ شکم را

باد گرز تو زند طعنه مر باد خزان را
لی افسوس ساز لطمه کمکاه تبرت

زعفران وصل کرز دشده چهره کو را
جادوی ملک عمر و رمح تو فریبنده شود هیچ

بعلاج خفقان کو شد رنج یرقان را
رخش ار جا کنی چنگ کشتی چرخ دو سر را

رستم و سنگه عنقا چو نجم آری تنرا
بند بر کردن بند دو آرد لقب و دوش

در حرکت موکب خاقانی بسلطانیه و صفت آن مکان

داری چه در پیش که گنبد خضرا
بسرو که چون رخش فلک پای گذارد

آن شه که مطیع آمد دهر سپک ایما
سلطانیه را خاقان از طالع میمون

از این پس ای مهر بر پیشش رخ خود بسا
خاکش بگهر غالیه نافه اذفر

در رفعت قصرش نگری گنبد مینا
قصری که پی آورده زیر پای ماهی

دشتی که بهشت آمده زو واله و شیدا
در ساحت آن دشت که جا رخ خز و قاقم

تا دیده کند کار سواران شیده پا
سرپرده همه چنبر سرکار مطنب

یا بر شتری اندر و سر بر بشر پا
آن دم که بود یار کف شیران شمشیر

بر سبزه سمار زبهت به پی زمرا
بر نور صف اندر صف بهمن همه با موان

از سهم اگر پیل تن آشفته و درو
رمح از طرفی رقص کنان طالب قیصر

چون آن بضرب اندر خارا همه خارا
چون مهر که بر چرخی تیغش بکف آید

از خون بکوه یابی دریا همه صحرا
این مهره خاک آمد از خون دلیران

گردون هیچ یکی دانه از در تنک دریا
تیغ تو زلب گرده نکون دشمن آید

یکسو کذری ناله همی نخب بجشا
آهن ولیس ایمن که بهیجا نشاید

هم در مدح حضرت خاقان مغفور فتحعلی شاه و تاریخ مسجد سمنان گوید

پس فی مدان زمهبار کیا این فکون آنا
ز دست او است کهر خون دل العلعت در معدن

جلالت در وجود او چو بوی رنگ در صهبا
در آن ساعت که بجود کان همه برهن

تو گوئی خاک ایدجای لاله خنجر ترا
چو تیغ آرد بکف گاه کین و وقت آن

بناله این لوا در دم چه بودی تو دنا را
خم چرخ بکیا اندر که چرخی جرخم آن سایه

به تنش تیغ بشود تیغ ز خون افتد جا
ز تیغ دال استینش تن بلی خبر کرد

بنا آرند و لبتان بحر دار سعما
چو مسجد آنچنان مسجد که بیمثلش ز نو بنهاد

کرا آمد چون شبستان کس نیاید که بمینا
عجب بود که اندر جوف کرد و دل اندرش

ز تسبیحی که در صحن تو دار صخره صما
غرض چون این خجسته مسجد ز سایه گر

در مدح

شیر سر و اپه بیجا شمر دست عزیزان
سیل تیغ تو نهد پنجه مر سیل عرم را
صارمت خنده زند نی عجب ار خنده زندان
خنجرت طرفه پرشگیست که اندر صف هیجا
قارن و در که قارون جو بچرخ آری اینا
چرخی ستده برپا و کراز موکب دارا
چرخی که چو در او نگری پیش ز انجم
بر گرد ز بس گرد شد از موکب خاقان
گفتم که تیره بینش رود ز خاک سیه فام
دارای جهان فتحعلی شاه فلک فر
از این سپس ای چرخ بیا فش سر خود دهل
در سایه بیدشش کدری و روضه رضوان
بر گرد همان قصر رفیع آمده دشتی
از سند سنانش فرخ و زاستبرق رومی
بر ماهی میه منبع و سنه نهای سلحشن
پر لاله گوان رهست بر باوک خونریز
از بیم اگر شیر دل آشفته و حیران
چون این الطعان اندر سوری همه سندان
از جسم سنان بلی و ادی همه سنهالان
از نایژه خصم زبس خون شده جاری
یکسو نگری مو یه همی حمت حمیت
رحم آر تنها رحم که بر تیم نماند
چه باشد آفت معدن چه باشد فتنه دریا
اگر نبود ز رنگ چاه او این چرخ بر رفته
به پستان ز هنگ ملک این چاه کی مادر
فتوت اند جبین او چو فر و تاب در اختر
تو گوئی ابر بار دجا شی الماوک بران
بمو به ار سخن ز لب چه بودی دکمی حسین
بشستش تیر بنود نیر بر گوفت سندان
بسمنان داد فرمان که عالی مسجدی بنیان
ترا آن بنا به باشد ای خجسته مسجد عالی
این فلک ... شرح وحد و تعاع آمد
بگفتا ... لب از بهر تاریخ بنای آن

بار آرد چو بهم دست فلک تیره گمان را
هر که بیننی کوان تنک کند صفدر آرا
این چه پیچی است که مانند بصفت چپ سپاهرا
رهست بالا کنی و دست بی گرز گرانرا
حفظ تو کرد به پهلو مر تا کتانرا
چرخی که تغیر اندر از آن بیضه بیضا
از نوک سنانهای گوان لشکر خشا
تا بنده خور اندر شد در چادر ترسا
بر من سر مر از فخر شود برز ثریا
خواهد که برد تا رک بر طارم علیا
ما دش بصفت ایمه عنبر سارا
قصری که سر آورده بر از اوج ثریا
در عرصه آن راغ که در دشت رخ حورا
خرگاه چو خود آمده از اطلس دیبا
آن دم که بود یار رخ میران سکبا
بر رخش کش اندر کشی از ابره پیدا
تیغ از طرفی خنده زنان بابل و دارا
تنه پاره بر انگیز در عرصه هیجا
پنهان چو یکی تخم عنب در خم صهبا
از خون کوان چرخ یکی پر شده مینا
خود صارم برنده تو پیر زبرنا
یکتن که در این پیر کهن گیرد ماوا
کف بخشنده خاقان و آن خشنده دارا
چرا دارد هزاران داغ بر دل اختر جنبا
ز طبع اوست کرم بر رخ و زیست دریا
در آن ساعت که کرد دور گردان همه سیما
چو نیزه آرد بزه در پشت زین از دکان جوا
دم مارش بشست اندر که تو تیر هم این سیما
ز تیر دال ترکش جان بنا بی خبر که مه پیما
بخاک آستانش سجده بر گنبد خضرا
بیین در یک بد ستی آنیه گرد ... بود صدا
بیابان آمد از بهر در همه شابسته ...
بیا به مسجد فتحعلی ... کعبه علیا

خاقان مغفور نور الله مضجعه

پوشید زره باد صبا آب روان را
چون بلبله در بزم بر آورد فغان را
آری هنر شاه تن پیر و جوان را
گویی تن خصم تو کند کار فسان را
بر دست ملک تا زنگ تیر و کمان را
زنگار چه باک است قران تیغ بران را
هم پیشه کند کرکس ملک طیران را
گر تنش آنها هیچ نیابد سخنان را
جوست آری به نیل اندر یخ یرقان را
آری لب جیحون ندهد عطشان را

از ناخوشی قمری و از نغمه بلبل
این کاه زرین آتش موسی خوارست
زیب کله و فر نگین فتحعلی شاه
کس دیده که او سر زرد و خوش کشد پنج
بعضی ز بیم تو شیران عدو خون
در برق حسام تو و تاری تن اعدا
از عرصه هیجا فلک بال گشاده
هم دخمه قارون نگری پیکر قارن
در رنج فراق آمده این توده عنبر
بدخواه بسوزنده حسام چو هلالت

وله ایضاً فی المدیحه

گشت نهان مرغ زر از چه به زیر غراب
عیش روان در عنان مضمر و پا در رکاب
رو نه نکه بر قدم پرده بدر لعل آب

باز به بزم ملک عزت ناهید گشت
شاه جهانبخش بنده میر ایصف برزده
خاصه علی شاه زاد باد و بر عدل داد

وله ایضاً

مست منی مست شو زنکو تر کباب
کار مرا مدح ملک خسرو مالک رقاب
گرنه قبول کسی ساز منش اکنون مجاب
راه سپار ای سپهر دور زند آسیاب
بحر نهان گر شود در چه بجوف حباب

روی تو و موی او صبح و شامی بهم
داور گردون شکوه فتحعلی شاه ترک
تیغ چو خندد در آن گریه ایام هست داد
در بر رای تو جهد منیت نظر شمس خاین
چونکه بهنگام کین آرزش کشتی نه بزرین

وله ایضاً فی ذکر مرض المحبوب و مدح الخاقان

اکنون از ره چشم پا نهادم حصاب
بر تن نا توانت علت سبقت در آب
گفت به سنگی نگر گهتی زمستان ناب
این جبل سفید یا از آتش پرده مهتاب
کو سنر دارم تکبیر گشتنی آمد مجاب

حال من بی لب تو دانی چو نبیت چون
نرگس بیمار تو خواب ز چشمم ربود
گر تو برنج اندری غم نبود زانکه هست
عرصه میدان رزم شاه مرا یکتا سپهر
دی ز ره امتحان گفت سوالی ز من

خورشید دگر در حمل آرست جهان را
شد مریم پیر شاخ بعیسی گل تابت
تا چه بن آورد کف خنجر ترا
در گلبن تن بسته نفس بلبل اندوه
آفاق ز تشریف گرین سوق ستقر آن
پرنده برآید ز تن خصم زیدت
کشادی اگر دیده بدین لعب آیک
از خون عدو تیغ تو گر رنگ پذیرد
هر گه که ستون چپ کنی از پیش تو آن
ساید تن بدخواه چنان گرز گرانت
از سهم تو بدخواه برنج یرقانست
دست تو برد دشنه شیران ز نیش
کوکبه عیسی در اسکر باقر و تاب
ناصیه سای تو شام و سحر آسمان
با روز نوبت سرای تو خاست غم کاوه وم
بازشده آتش نفس از در تندر فغان
عهد ریکساله ره بر درد ز جمشید
یکسو شهر دکان گشتی با بند و مهر
رو تو گشته شکست پرده بخشید پدید
ساقی سرمست غمبر ز گلین رخ نقاب
زخم دلم را نمک زان نمکین لعل ناب
چرخ بکام مرو رونکه آن روشن آفتاب
آید از دست شاه تو عجیب ما بدید
عزم ترا با قضا شبه بیار رم زنگ
شخص تو در حوف چرخ دانی غدبچه
بر پی رستم نماز آرد سفندیار
غم مخور ای جان جسم گرست از تاب
از غم بیمار بینند و سبق می به
صد دل گفت ز رشک صورتم از بدل
با عرق آمیخته زلف تو دانسته چیست
زلف بیالین چین پشتش رجیده برگنده
دوشنه عالی نسب نام حسین و حسن
شاها من بنده را با تو سرد او ر بیت

چون چتر شه ملک ستان گاه کیان را
مانا ز رخ جبریل بود باد بزان را
در رقص نگر بر لب جو سرو روان را
را بد که ز کف باز ستد رطل گران را
گر نیاز کشش چرخ بر این بست میان را
ما زیر کی پرش جار و بدم برده دهان را
چندانکه دراو هیچ نیابی اثر جان را
خاکستری آید که و صیقل اثر را
بینی ز رخ چپ و راست همی مرغ روان را
چون پنجه سیمای زبری گرز گران را
بس زی ز دهنش گرز تو نهاشت گمان را
پلید چو می آشام هلال رمضان را
مروحه گیرش صبا مشربه از ابر سحاب
مجمره سوز رهش سکه و گه شهاب
شیر فلک را گفت دل بر اضطراب
در کف رامشگران نغمه چنگ و رباب
او زگهر لعل تاش‌ها همه کان خطاب
جود تقدر کمال حسن بجد نصاب
با قد چون سرو بارخ چون آفتاب
در گهر جام ریزان می چون آفتاب
صبح چهره و شام چیست موی مشکناب
دین عرب سد توام ملک عجم را تاب
فلک چو گرید از آن خنده به پوست آب
تار تند عنکبوت نور دهد آفتاب
تیر نشست گر زیر تیغ بدست چو آب
بر تن خسرو ورود گو دید مهر آسیاب
آری هم از تب است زرد رخ آفتاب
سینه ز سوز آن شرار دیده ز گریان سحاب
چندان در هم که هست در سر زلفت تاب
زین سبب آن رخ جبان بوی نسیم سحاب
خاک در خسروان به همه سنگ آب
گوشه ایوان از آن صبح و رخ شاب
امروز آورد مت نعره گاه زرخواب

جامی تهی ز سنبل و شعر بود بر آب | چون بگذرانی سخن آن رم زیر دوران

و له ایضا در مدح دولتشاه قاجار گوید

تا تار موی تو شده پر مشک ناب | اشکم ز رنج گر چو عقیق آید به چهر
مهر تو در دل روان کتان و ماهتاب | زلفت به روی چهر ماه است در کلف
تو از شکر نمک من از جگر کباب | عشق تو در تنم نارسیت بر بر نی
ریزد به سال و ماه درج در خوشاب | شاه فلک غلام که تیغ مهرسان
در روز معرکه سیل وش در حمله شیر غاب | هم آسمان جلیل هم کهکشان لگام
در کوه چون پلنگ دژ و در دشت چون عقاب | در روز معرکه بش ز ماه حمله آتش زمین
بر روی میان شوم رزم فراسیاب | در منجنیق از آتشین حسام
گر ز سنگ دجله شد ز نیکو شتاب | هند و نژاد تیغ رومی گذرگشت
رخش که طعان تیغش که ضرب | کفشی که مهر آمد که غروب
چون تو کی آسمان آرت مهر کتاب | نسرین باغ را گوید کسی سهیل
قدر تو و سپهر دست تو و سحاب | چون با زمان نه بیع یا زمین زمان
تا چند مانعت زین زود حجاب | از آنکه بر من هم بر آسمان
یعنی ار برت آن دارای کامیاب | طغرای نامه اش آن نام نامور
هم ماندت زمین تا موقف حساب | دوشیزگان طبع کرو شش جوان مزد
شتاب تیر توری ز سم جنود تاب | زانبوه وام خواه و از رم بسال و ماه
محراب خاص و عام مجالی شیخ و شباب | این خواندم درود آن روم نماز
این اگر ستوال آنکه جواب | یکسر دوان و انجمن سیام زنی
آن ملک و ریو یک پرسد آن تراب | در کار من شکست سپیدای ملک
تا خیمه سپهر در او خی بی طناب | حرگاه جاه تو بر پا در آسمان

و له ایضا

گاهی حریق آتش و گاهی غریق آب | تا تا قد غم تو شدم بهر کام عشق
چونان چکاوکی که در چنگل عقاب | گیهان فروگرفت جهانان حسن تو
چنگال کبک و تیهو پیوسته در حساب | سیلی بچهره جا به تو این نیکوان پدید

ایضا در مدح خاقان صاحبقران

چون غریقی فتاده در گرداب | کفشمش گر ایت زور ورکیست
کشتم از این سخن قرین عذاب | روی و سرخ بود و جسم سمین

احمد ملک سخن رفت و پیش صدر رم
پس بجای تم به دشت تازی فکرت نجات
پس ای عندلیب این سخن چو این چه اراف
فرخار روی تو آشوب آفتاب
عشق تو چند خارا و آینه
خوش آنکه آوریم در محفل وصال
لعل تو کاه گفت چون دست و اوکر
وان رخش تیز پوی چو خشم چو کوی
در کوه چون پلنگ در بحر چون نهنگ
بر نازی امان شه نیک تازه کرد
چندان شکرف رو دران که عنان
آن اکست پی این ادر به چهرم
چون کرد سیستان خراب مهت بمعان
عزم تو وزمان جسم تو وزمین
ای خسرو زمان به نیوشش ار زهی
یعنی پدرم آن دارای شاد کام
تا شش از و بماند تار و زر و اسپین
بشتافتم چو من ز سی شیمه بدر
چون مهر زر فشان در بام در کهم
دستم بروی چشم چشم بروی پای
گویم بشام صبح از آن صبح شام
تا خرگه فلک استوار بستون
زلفت بروی چهر چو بر ماه مشک ناب
از لعل شکرین و ز گیسوی عنبرین
ماه است عارض تو و در دل هر اکلف
از چشم اشکبار روز آه شررفشان
در حلقهای زلف تو دلهای عاشقان
ای خسرو زمان که بعهدت نخون نان
دوشش ز کرنی دوری حباب
گر چه سیم بخواب رخ نمود
دست سیمین او ستون زنخ
پیش پا حریقی نشسته در آتش
گفتم آن صنم سرد و که خیر

عیسی دمیم در عنان مصیر بدر رکاب
کلک به شستم چو تیر طبع بکام جواب
طبع تو ماندت سلیم رای تو ماندت صواب
تا پیمت بهم پروین و آفتاب
چهرت بزیر زلف مهریست در نقاب
مهر تو در دلم گنجی است در خراب
کان بدخشش کرد این تیره تن تراب
هم جرم خورستانم هم ماه زر رکاب
چون خاک در درنگ چون چرخ در شتاب
آن سکون و آن کشش آسمان حباب
چون سوخت آن بدخاکستر شد باد
تیغش چو پر کشید ز مشرق قراب
نسرین چرخ را خواند کسی نایاب
چون با سمان شیر چون با سکون سراب
از آنکه فر تو هم فر آفتاب
گر منکری از آن آینک کش کتاب
کاین او فشاند زیر زرتاب
جسمی قرین تب جانی قرین تاب
این کریم عنان آن بوسدم رکاب
با خاطر پریش با حالت خراب
باید درست او زین خدمتم جواب
صبحش زرین ستون شش زرین طناب
چهرت بزیر زلف چو در شام آفتاب
هم عنبرت در آتش و هم شکرت در آب
مه هست چهره تو و در چشم مراسحاب
از دیده سیم دارم و از چهره زرناب
چون سرفشان حسام جهانبان کامیاب
خالی بروی راتی این وشش آفتاب
بود و روز مان ربودم خواب
چه رخی آفتاب عالمتاب
بر بگلبرگ می فشاند گلاب
گفت نامم تبالگاه جواب
نه رخشش زرد و تن چو تار رباب

گفتمش جان من چنین مسوز
وربر آوردمش خیال و لشک
گفت گفتم که مهلک است فراق
سر زلف مرا بیاد آور
روی برخاک پای شاه بسای
بوی سر زلف تو که عنبر نابست
بیدار من از هجر تو آه که وصلت
تا چند جفا سگالی ای شوخ کسی را
خیره شد چشم بحر بهر سارت
شکر بجا نهاد و لعل تو شکرخند است
فتنه جنت رخان بر سورت
در خرام و درنگ کی هم سر آید
دجلهای موج زن اندر کنارم
برنداری از میان رسم جفا را
سته مار خدنگ از فریبات
ابوالقاسم ای آنکه هر صبح و شامت
کنوز زمین مضمر اندر بنانت
قمر چیست مسرع تنی بر بیوت
گهر ریزد از چه ز کلک تزارت
و صفت همین بس که خلق الهی
چیست آن مه پا و سر کز رزه که جاگزین است
گوهر شن ابد سه صد آن یا دیگر است
رحیق جانست و هردم در پیاله جوی
آنکه حرف التیام از سیمان ممنوع گفت
چیست ذی مستدل این نهان گفت
مه رکاب و چهره آن تیر او کرد دوش حلیب
هر دو چرخند این یکی چرخه یکی چرخ فلک
هر دو مرغند و بسیج هر دو زان از جای کی
می نوشت که بسر روش چرخ سریع است
گر شیر رسته ای سحاب این شگفت است
بی روی تو گر تو شن تا بشنم گفت جور
از طبع کرم شعر و شیوائی گو حاست
گفت شد بدین قافیه نیکوی حکایت

گفتمش رخ ز من چنین متاب
بر کرشم زردی ای زنقاب
گوشش نا کردی ای نیت حال خراب
گر بگو یدز مسند آل آر خضاب
گر زیاست دو طبیب جواب

از چه بر ابروان فکندی چین
گفتمش از فراق وی تو رفت
تکیه کن بر عصای صلح برو
نوشیم لعل مرا بجا طرار
را د فتحعلی شه غازی

ولہ

فرخنده مثالیست که در پرده جوانیست
از جمله خدام ملک زاده حسابست

اشک من و نیسان همین جا نه و سیاست
هر گه که شود تخت نشین عرش و سرو شست

در مدح خاقان مغفور رحمة الله علیه

آهوی دشتی و کبک کوهسارت
تا که گردون و ورگردم از کنارت
نی خبر ما از عدل شهریارت
طعمه موری پر نک سفندیارت

بی شکیبم از دو چشم پر فریبست
می نخواهد رفت یا الا بکوبت
داور کشورستان فتحعلی شه
دست داری جهان و بست و خوانی

در مدح میرزا ابوالقاسم قایم مقام گوید

شکر خیزد از چه ز سحر کلامست
سند دیده و برخواند قایم مقامست

چو قایم بدست تو باشد نهاره
سخنهای من همه وش بخشای جابها

در لغز و مدح خاقان خلد آشیان فتحعلی شاه

گو سپهری یک صد هزارش رو زن اندر بکر است
از پی این پیک شاهنشه دین پرور است
همکسان نیک شناسند و پرویز برگر است
دو این زوال گرد هنده آن و در است

زو نه در معراج جسمانی تو اجرای چراغ
بارکی در زیر رانش خواجه یک نظر
هر گراخوانند شاهش آن همسکار نشست
هر دو شمسند این یکی همسیرگی شمس سپهر

در جواب قصیده مرحوم میرزا تقی علی آبادی و میرزا ابوالقاسم گوید

سوگند بروی تو که آن ستم فقیع است
شنعت چه کنی بر من سرو رتیع است
هر یک بمرادی که ربیع است سمیع است

گویند بجز شعر الغش نزد از چه
دانا تقی و راد ابوالقاسم گر فضل
گو در خور تشنیع بود دل تحرام شتم

از چه از زلفکان گشودی تاب
وز زخم زنگ و از تو انم تاب
از طبیبی طلب نما جلاب
ور سر آید عصاره عناب
که شد آباد از وجهان خراب
گرا و دل مجروح مرا در تب و تابست
آه من و ارکان فلک باد و حبابست
هر گه که شود باره گزین ضیغم و عقابست
تیره شد روزم ز زلف تیره رت
سلسله دلها دو زلف تار تارت
آتشی کو ز لبان هیر سارت
بیقرارم از دو زلف بیقرارت
می نخواهد گشت جان الا نثارت
ای بهاره دولت فرخنده یارت
کان بخشش نیست اندر اختیارت
فلک چهره ساید کجا بر بکاست
رسو ز زمان مدعی غم اندر کلامست
زحل چیست چوبک زنی بر بباست
سزد گر بزرگی کند اختر است
هماناکه نوشیده ام دردجات
هم دهانش و دم و تشی که آتش بر سر است
کار دهای دست سنام و دو از آن گوهر است
ار سوالید است و هردم بر سپهرش معبر است
کاین معراج پیمبر هم دلیل دیگر است
گفتی آن در کشب اندر فراز صرصر است
چشم دارد لیک بینائی کجا با عبهر است
این پی در پیمبر کاخ آن بکاخ چنبر است
شوی این را دریاست و تا هی آن ز او پر است
گر وصل ربیعی بنود فصل ربیع است
بنگر بچمن طفل نباتات رضیع است
بر دیده در م از تو بیفشش بدیع است
آنند که یک بحره شان فصل ربیع است
زیرا که هر اعضو ملک زاده شفیع است

در صفت خزان و مدح خاقان جنت مکان فتحعلی شاه

گزارش سبزه باغ و در یرقانست — باغ کنون گر نه زرد و هشتی از چه
پهنه نبود که ابر سیم فشانست — کوه به باحور در بکسوت سنجاب
سیم کشد و رنه از چه سیم عیانست — فصل خزان نه بجان بوصل نگارم
دو رخ او بنگرم که لاله ستانست — هم بر خش گلشنی ز سنبل و سوری
خاصه بسروی که بنده کوی جهانست — بلبل گردد خناق آمده غم نیست
زانکه دل از غم بآفت خفقانست — خیز و بشادی ز خون غنچه
آنکه ز شاهان دهر باج ستانست — مجمر بزم ترا نجوم شرار است
سود و گر زر گرانست پیل بمانست — زنگ گران تن بتن به پشت گورست
نسختی آمدم ز راه کاهکشانست — سیر سد از چار سو بدایع مضمون

و له ایضاً فی المدح

چون سیاوشگان بمیان جای بر آذر گرفت — از پی اثبات فصل فرودین بزم شاه
پس سیه مار از زنبوران آتش گرفت — هر که رخ آراست از گردش زبرجد بود
مار در محشر خوابگه در سینه سنجر گرفت — تن ز گرز قارنی در پشت قاروت جا گزید
از اجل آمدم حدیثی با میان خنجر گرفت — کیمتن از کند آورنش از دود دم تیغ بران

ایضاً فی المدح حشمت الدوله

عاشقان چشم همه چشمه حیوان آرند — باغبانان ننشانند گر سرو بباغ
تا روی آب از آنچه زنخدان آرند — دسته‌ها سوی کیان‌ها بو از مشتاقان
گرکه گفت که پیش عمان آرند — تکیه کلک اگر بر افلاک نفشانند
گرد اندر نفس صبای حسان آرند — رخنه آرد چو تیر فلک اندر دل خصم
جبهه بر خاک در شش قیصر و خاقان آرند — بنهد پای چو بر پهنه و گیرد سر پاش
دشت از خون مه و کان بدخشان آرند — مور و ره‌ها رفشانند همی در میدان

و له ایضاً در مدح ظل السلطان

ده چه سوها که از آن ترک غم از زدود — سرشش از شرم به پیش الفش ارکشد خم و تش
چون نگار از رخت سبزه خط حسن فزود — نگران آمده خلقی بهمه سار رخ تو

و له

اندر بدل چو چابر شش ایوان بلند است
اندر دوم دریا چو تکبیر قسوس است
جنبش صفر آنکه بطبع خسند است
شاخ فشانده براه ابر زرسا و
سنگ زرین نهاد و چرخ بمیزان
گو بلب جود و روز لاله نرو ید
سوری سنبل کسی بسر و ندیده
کاو زرین به که در رعافش اجازت
داور کیهان خدای فتحعلی شاه
سفته تیر گز بنت شعر عربیست
اشک زسیم تو بر بچهره گردان
باد نوروزی نقاب زچهره گل گرفت
کوه را از لاله نعمان سراپا لعل ساخت
از گل و از سوسن و از سنبل و از یاسمین
سوسن آزاد را اندر خلال لاله بین
از دهان تیر ب از زنبور و راه چنبر نیش
سو تیغش جایگه در گرده طغرل گزید
از فنا کردم سئوالی بر کف خنجر برد
عشقبازان چه حدیث از شب هجران آرند
از گل چهرش و از سنبل پیچان ز رشش
توده توده بورق عنبر سارا ریزند
نقش لعل لبش از جای گزیند در چشم
تشنگان رشته امید در آویخته‌اند
تقی را روا بوالقاسم آن شخص هنر
وقت انشای سخن از سخن نغز و بدیع
شاه آزاده ملکزاده حسین آنکه ز قهر
آن زمانیکه سواران تو در پهنه ز تیغ
صبحدم بخت جوان زخم در بگشود
چهره در زیر دو زلفش شده پیدا گوئی
زلف در چهره او چو پرش از دل بگسست
زرم سوها نی برگرد رخ آورده زخط
گفتم ای خرم رخ مه عنبر بچه خوری
لشکر این شهان شاد و در فشان آمد

در رزم چو پا در شش میدان وسیع است
اندر دل گردون چو تصحیف در بحث
ناصیه در زعفران نش همه دو سیاست
بس عجب اندر خزان بشرب نهانست
مژده آور که فرودین سن است
چنم کایمن ز تندباد خزانست
بلبله در بزم نغمه اش بیانست
لیک از آن خصم شاه جهانست
مطبخ جود ترا سپهر دخانست
هوش سران سر بسر بسایه جانست
هر که و ستم نجات شد دو زبانست
بوستان از ژاله لاله آتش زیور گرفت
دشت را از نرگس قبان سیم و زر گرفت
باغ و راغ و کوه و صحرا رونق دیگر گرفت
شاخ از گلهای رنگین کعبه مجمر گرفت
هر که سر بنهاد بر خاک درش افسر گرفت
جان ز تیر آرشی بر شاخ عنقا بر گرفت
روم و هند و کابل گر گنج و کالنجر گرفت
دست اندر خم آن لعل پسان آرند
صفحه را رشک بهار خط بستان آرند
دسته دسته بطبق سنبل و ریحان آرند
دیده گر باز بدان سرو خرامان آرند
نظره چونکه بدان چاه کربان آرند
نه فلک سر به سر آسوده ز کیوان آرند
از سخن خلق دل از سخت چو سندان آرند
سرکشان سر چو کشف در تن پنهان آرند
بر تن خصمان جگر پاره تیر ان آرند
اندر دم‌ها دو جهان نادر آمد مقصود
روز نوروز خود از طره شب روی نمود
نه سایه بسوزید و گر عنبر و عود
نکوش در بزم یعقرش بر بخرو و د
جان سپند آوریت دور ز تو چشم حسود
چون کف راد تو شهنشاه جهانی که جو

ولہ ایضا

یاد خانی که بپا خاست ز تا رمز وجود — ساخته هاله بگرد مه ز مشک ختنی
یا که اندر بر حوری شده ریح وداد — نی بود خانم خم اندر خم شعشعه داد
آنکه در چرک یاریش بپا زان محمود — چون تن خسروی آن بچه آزردن و ردع
خاک راند بفلک کاینت آیات قصود — هفته‌ای نه ز نه بدو رست نکرد چم یار
آن زمانیکه در آیند بمیدان جنود — از سم توسنشان بفلک تاری گرد
از پس سر و نقش چهره بدرگاه سجود — نقشش آن چه کسی کشت یکی دل شفته
زین سیه گشته تو بنام شوی مسجود — گفت تا جبرئیلش نیست زهی بیخبری
زاده تیغ و پرنیشان تیغ مرا آمد رود — قدر دان نیست درین ملک اگر چه دانم
صید را مخلب و منقار بباید چون سود — از خرطین ز خر وجب کسی جست ببند
باید ای دست کلیم الله و امر معبود — کی مقطر سود شش مغز کسی کارد بید
گر تو آن مسیح ز راهی نتوان دیگر سود — اینک از بر عطای ملک ملک آرا
پنهان آور غیب بعیان ساز شهود — لیک باد بزان بسته خاک گران
به نخورسش بعبده و نفس از ده بخرود — بمسیح و بکلیم و بخلیل و بصفی
از عدم تازه مگر همسر آمد بوجود — خواست نساج ازل یافد منسوج تنم

در صفت عمارت و باغ دلگشا و مدح خاقان مغفور

چاچی کمان تیرشان قصد جان ابرار — ریزد ز خنده‌شان شکر هند شکر تنک
گلزار کرده پیکرشان شاه را کنار — باشد بنایشان اثر بلبل سحر
ای برفو بهاری و ایم در و بهار — ای نسخه سطر تو در آن نقشها بزن
ای باد جلنبتی و یا چین از و بر آر — ای خاک مضمرست بخاکت گل بهشت
خطی است تازه رسته بگرد عذار یار — چون شوخ دلبری که بگرد رخش زلف
گویا بنا ز تافته از سهم دو عکس ساز — برگ شکوفه یا سر سیمی که دست چرخ
نیلی بچهر چاه تو این نیلگون حصار — داهی ست آسمانش اگر بخت تسلسل

در مدح شجاع السلطنه و تهنیت فتح خراسان

بطلعت تو سبحانی بصورت تاج آذر — قضا اگر بنگارشش که ماه یا پیش پهن ضحاک
شکم بدرد ز سهم خلاف کینه جهر — ندیدی از دم تیغ که شد دشت در گاه فرز
ندیدی مرد کار بیاد و بهره بر زمین بیکبار — ندیدی که دم تیغ سنان زخو چه سیان آمد
نه هرگز هفت کون آیا نه هرگز چار کی ادر — سیاه و رسه که از چهره زنش کشته

در صفت تخت و بارگاه گوید

آن پریچهره برخسار نکو زلف گشود
بر سر گنج گهر حلقه زده مار سیاه
خود کمند بیست که انداخته بر گردن مهر
پور دارای جهان فتحعلی شاه جوان
چرخ گوید بزمین کاینت آثار قیام
آن زمانیکه بر آیند بار غوان با کمر
باید ای چو سر از بستر باز ندم مهر
رخ تر شش کردم کامی تبای در این عفت
آتشم چون نفتد در تن افغان ار دوم
ناکیا از ابو دی مخلب و منقار و نیک
هر شب از انشود چوب بکف جا و جوا
من که بودم بجهان شستی سپید ز حرف
بفرازند چه سرخ و بفروزنده مهر
بزمین و برهان بدرنگ و شتاب
کاندرین دیر کهن نیست چو من شحنه سخن
ای دلگشا بسال که امروز روزگار
خلد تو ثانی حدیقه چرا زانکه داردی
هر یک چو آهو نیند و به تیزنگ غمزه
مشکین کمند هر یکشان بند پای دل
گلفام کرده پرتوشان کاخ را تمام
ای باد و مهر کانی بسر گردند و سوز
ای تو جلوه و ز وایدا ز و بسوز
کفشی که ضمیر ان بکنار حداولت
گلها ز یکدیگر رخ نیکو نتافتند
ظلی ز فر چتر تو این نور بخش مهر
زاید ز اژدر دو سر شرار جاریه
که را هر دم نهد گرد دل ز این بیاشش
بکف ابر و بدل دریا بقد سرو رخ بیضا
با یوان چنان روحانی بمیدان مسیح یزدانی
دهان تنگ شاید ز رحم بر تکسر تو دُره عنبر
ندیدی گرد تا ربی از دو سم بر فلاک کوکب
ندیدست و نه بیند یک بسیر در تو نهاچون تیغ
بکی اندر چه تاری یکی در اشکم ماهی

یا که دارد بسر مجمره آتش عود
یا که از مجمره مهر بپا خاسته دود
ظل سلطان که کشد چرخ بر این بفزود
چون سر پهلوی این بچه در روئین خود
ناله این نه بعهد است مگر در رگ رود
از دم صارمشان بر زمین جاری رود
که ز جور فلک از دود و او برشده دود
که بدریا و بکانش چه ستم رفت ز جود
رهست کشتیست که نور بنه بسیرم آلود
کرم با بیست ز ابریشم و برکش از تو
بر سر مجمره وزان طلبد نکهت عود
تا فلک از سخنم عقد لآلی منضود
بگذران از رخ تو برو آن آب کبود
به سلیمان بدو دو بهار و ان یهود
کعث را گر و در آن تار و سخن در آن بود
کامت بر آور در چه از ظل کرد کا
در هر یک از قصور تو حوری وحشی قرار
از چشم آهوانه بود شیرشان شکار
پیرد ز خنده‌شان نمک مصر بار بار
باشد بپایشان روش کبک کوهسار
ای نفحه صبا تو در آن بو بها بیار
ای باغ مدعم است برایت گل بهار
رخسار سرخ گل بمیان بنفشه زار
هر دم بپای خسرو گیتی کند نثار
خالیست آفتابش اگر رای تو عذار
با هم دو جوت پنج سرش چون تیغ تیر بار
جهاندار معظم آنکه گردون سر کمین جاکر
بزخ خضر و بدم عیسی بتن تنین بعزم اسکندر
قدر را گو بر آشیان که هین بشتاب و ماه خنجر
ز خون کافران تیره دل دریا بپا کرده
هوا پر مار زماری آن میدن پور آتش کر
برای آزمون خلق تیغی بر بسلم اور
یکی آشفته از دریا یکی آشیمه از صرصر

زچرخ افراشتستی پایه برتر
به بستی خواب رخت از چشم قیصر
از آن در گردن افلاک چنبر
بتان سرو قد ماه منظر
بطره طبله طبله مشک اذفر
همه آهو نگه طاوس پیکر
یکی در خلد ایمان جاه کافر
تو گویی بر جبین افتاده عنبر

خدیو شش جهت فتحعلی شاه
کمانش کوه نجم چون پشت عاشق
بزم خلد سانش چرخ ساقی
رخانشان ضیمرستان باغ براهیم
رخان تشویرزن باغ نسرین
بنا با چهر هندوی چیل کار
لبان لعلشان چون چشمه نوش
تنان تن شاد را مولا و برده

در صفت شکارگاه خاقان صاحبقران نور الله مرقده

بین بطوبی قامتش جنت آورد بر
نسترن توده کند بر مال نسیم سپکسر
سوسن و نسترن آورده کا طلع ور
بس شکفتی که کند هند و جا در کوثر
سوختن عود و بود بهده اندر مجمر
بوی جان پرور آن آتش مشک اذفر
پنج در دستش تا تن بگری گشته سپر
آن یکی جام تجلیات چو زلف دلبر
زورش چرخ همانا که فکنده لنگر
ای شب تیره چو گویی صفت اندر
ارو ساقان زره پوشش فزون از اختر
کشته چون چم بر کوه پدید پوشش منقر
همه چون رعد خروشان و بتن کم آذر
وان یکی چتره به تیهوی پراندی بکمر
سر بسوزندی و شدندی همگان زین کر
بر رخ ماهمکان بسته ره آبشخور
کوه وه دست فنا ما تر و خنجر
تا که از خنجر جانسوز نسر دل جگر

کش شنیدستی آهوی که شیر شکار
تا زنا بینی در طرز خراشش در غم
افتابی که کماهی نتوانی دید ترا
در سرایی که رود ماه در زلف جانان
ما ذنبا شده کیهان را ز مشک تتاری
قهرمان فتحعلی شه که ز بران تیغش
رفت فرمان قدرسان بکیهان و جهان
مور را شاید یکی ده صد آهن خار
ای شب تیره فلک روز تو آورد و از او
زان شب تیره شکایت بنمایان ز بستان
بر نشسته همه بر زبر خنگ مستند
شرح آورد نخجیر که وا زبر و بلش
اندر آن بهنه یکی چرخ عیان گشت گرد
بهره تیغ ملک بسکه شدی رو کوزن
کاین خطا ماند در عهد تو آیی فلک آرا
موی در جرمش از زم و بهار بر روین
گفت آورده بیابان که تتاری آن گرد
هرکه ماشیش بخیز از این نیشتاند ایش

در تهنیت یکی از فتوحات دولت خاقان مغفور گوید

همه در تهنیت شاه یکی از نو بهشت ابهر
همه با دکه ما سر فالکر بتن تیس

زهی بخت کیان کز فر او ور
بخت آسوده وز بیداد بخش
از این بر دیده اجرام زوبین
بپای بخت چرخ آسا شم پای
بحقه رشته رشته لعل ناسود
همه طوطی سخن تو زنکت رفتار
یکی در رنگ لعبت ما زرنگی
بپهن برچهرشان چین سر زلف
صبحدم چونکه برآوردم سر از بستر
از رخش کو ی سینا همه کیهان از مهر
بقمر هشته یکی صنفر و سرایدش دهان
هیچ دیدستی طوبی ثمر آرد جنت
ضیمران دسته کند هردم کا نسیم گیسوی
سنبل و یاسمن آورده کا چین سینه و موی
هندوی خال ترا در لب دیدم گفتم
کو فتان شک سپهدار اندر ناون
یا بخاک در دار اکنون آورد که شد
تیر در دستش تا جان نگری گشته هدف
آن یکی چرخ بره برد چو قد عاشق
در همه شب بغنود ندو سر وز ند همه
شاه را عزم شکار است و جمی آهسته
از غلامان گران توشش فزون از اجرام
شیر سیان شاه ز آهو با آهنگ نمود
همه چون تب فروزان تلف سرد آتش
آن یکی ستد شهباز چشاندی در شب
تا کهش چرخ غزالان بسم باره همی
گرگ درنده ای داد کرنیر شکار
وهنش تیره مغاکیست که برطرف فش
حمله آورد رخاصان ملک سالاری
شه اندر گوشه ایوان رسید زر در دوش
همه دیوان دیوانه مستمر پرستان چهره
همه با پا خم و بهره همه درنده زبیره
همه در چنگشان چرخی که از چاچست محکم

گرد لیس آفتاب هفت کشور
کمندش کاو بچین چین زلف دلبر
فروزان مهر و مه صهبا و ساغر
لبانشان آتش آب سکندر
لبان انگشت کش بر شکر شکر
برخشان مهر جادوی فسونگر
در آب خضر تا رپور آذر
سراسر شاه را لالا و چاکر
بخت آمد برم شاد از نعیم و لب
از لبش گوی بینا همه گیتی لشکر
بسر زلف بسته یکی موی بخواندمش کمر
غیر آهوی ودیستی که بود شیر شکر
سحر تا جویی در رسم نگاهش مضمر
در نشیمم چرا برجست از بعطر
دردمانی که شود و کرز موی دلبر
گلرش تدخم گیسو تمی افتاده گذر
خواب در چشم جهان کرد دیده گهر
ساز نخچیر کر آزند مهیا یکسر
تا که جراره آرد ز زبان آتش بر
چه شبستی که ز دنبال برآمد سحر
تا برافکند ز رخ پرده عروس خاور
سوی برتر ز فلک یعنی دارا داور
ما که جاوشان بر شد سپهر اخضر
اخترش تیر سنان مهرش ماه اختر
دشت را گفتی اسباشنه گرگ احمر
کاین خطا باشد و رد و تو لیس مهر اف
کار در کاش انگشت کند زنشتر
شد بد باز همان جا بور سینه سر
هرکه کاشش بخیز زکام تو اندیشه کیفر
سرو و ندا نور و خوار زهم آمد لشکری هم
همه غولان بیخوله منحنی حیکشان پیکر
همه از شیر لی بهره همه چون منظری نیز
همه از مرکبه بار آتش اجل لشکر جنو سدر

همه بر سان جراره بجان چون پتن جاره
همه بر دیو چون غولی چنگالشان چنگ
بناکه صیحه سنج و غریو کاو دم بر شد
بیاری حق اندر نیوازاو ان قحشر دیگر را
بهر سو بدمی شیری بیاورده خنزیری
بیاوران یکباد و شیره کین احیا شیر
ختن را اندر ختن نافه ترا در دلربا گیسو
اگر زان لف چون سنبل شمیم مشام هست
بنازم نازنینی که بر روز لفکان دارد
کند کار کدیور حصار شش همه هیجا
ملک بر پشت زین مجلس اندر ع و بیرا
ترا چون آورم هم سنک با آن کش خرد قائم
همه در نیان تکشان همه زخسارشان
همه در عبقری سا همه خارشیان جا را
همه پابست ازاده همه سرمست و دلدا
همه از باد و نوروزی که در چمن کین تو زی
همه سرکنگبین آینه اندر بلغم و صفرا
چو گیسوی شوخ مرا تاب اندر
بموی میان بسته سیم سرین را
بگفت شکر زای تو منصم ستی
تن ناتوان من و عشق جانان
ثروت آهکوشش فضله کف
روشنان از غبار درگه او
آن زمانی که گرد از دو سپاه
شیر سر و ابه شیر در نده
از چکاچاک خنجر بر آن
زیر ران مدحیت آوردم
هم تنک چرم و هم قوی استخوان
چه افسون نیست اندر بابلی چاه زنخدانش
اگر یاقوت رمانی ندید لعل نوشینش
ندیدستی اگر یار سیه پیچان که اندر
اگر آهن کنی تن را ببرد تیغ ابرویش
لبی چون غنچه خندان خجی چون لاله نعمان

اجل بر دستشان پاره قبا زبانشان گر | همه اندر رخشان همی گو زینهار وی گو زار
همه بر باد چون دیو کی فغانشان خنجر | بیا پای کف و چون شاد ملک آمد بکرمیاره
فزان افتاد شیر فلک ازره پیکر | چو بر شد و بلند های سوم اشتر زرم
گرفت آن آفت جان از شدند قلب بر ابر | اجل بر طرف آن صحرا خجلت چشمیش ابر
بر و خندان چو خنجر کی تا بالک کن پیکر | تنی از لعل چهر در پرش ز تار کی و تن

مطلع ثانی در تغزل و مدح شاهزاده شجاع السلطنه

بصورت همچو طره بچاهت چو سنبر | تو ای طوطی را با خامه مرا گرمی سکندر
اگر نبود کدیور ار جه آزادلاله احمر | بهشتم آسمان بایستی هفت کردون
بیا در کاوکین تیغش نجمد منقبر معجر | چوان سرا بیش کز فربه و لاغر بلا گرا
بکاه پو یه زیر کام باشد چنک خنجر | کجائی همسران کز کاه مرخوبان دل
نه از این خشان بتن نه آن آمد که کام اندر | تو در برف و تو در باران در دشت و تو در عمان
همه با ماه هم بالین همه با مهر هم بستر | تراشت آمده بتک ترا دل آمده بیندان
یکی زرین یکی ساده یکی زیباده غلار | تو شکی ترک ترکان از نخوشان چنگال آلائی
بکف دستاری از روی که بر شاهی غبار از | تو ئی بر جنس آهن سیم کهکوئی جنس اندر دم

وله ایضا فی المدح

زلال کوئی که سیماب اندر | کسی که سودای عشق تو در سر
نشاطی که باباده ناب اندر | بلعل گهربار تو مدغمستی
چو نورسته شاخی بسلاب اندر | خروشید دل از جورت آری شاید خروش

وله ایضا

سرمه بینی بچشم هفت اختر | چون برآید بکار کامه کین
سیل گرما به سیل گردون فر | از فشا فاشش پیکان تیران
بیم دلها زنده بجان نشتر | هر طرف بگذری شکسته عظام
باره کبک سیر و شاهین فر | رهبت روی کز نکه سرین فربه
هم سبک سیر و هم گران پیکر | با چنین جرش با و پا ماندم

وله ایضا

سپه پیچان ماه چو جز لف اژدها سانش | لبش را دیدم و خال سیه جو چشمه تقیش
دگر سندان کنی از دل آنکاه او در مرکانش | نمک گو ندیدم با شکر نیامیز دکسی نمک

وله

همه اندر رخشان نک کان کهر بار و در
چو شیر گرسنه کاید غزالی چنگش اندر بر
سپر وین شد پرخود و با خسترشده معجر
فنا از هول آن صحرا ز حیرت دستش اندر سر
بیا پای او را ز نظره کر نیست باور
بر این ماه پری پیکر بر این مهر نکو منظر
چمن اندر چمن نسرین ترا در جانفزا پیکر
نسایم مشک در ما و نسوزم عود در مجمر
ز چنک آرم در بنا مه چو آهو نافه اذفر
چو آر در چار لی افعی کیری سیه لی اژدر
ملک آرد بکف هنگام کین چه فربه چه لاغر
تو خود در خون کشی در کا کین کیهانی از لشکر
ملانی خلد با سیران نگانی زهر با شکر
تراتن آمده روی ترا موی آمده خنجر
تو را در جام آنباده ترا در چنک آن ساغر
فنا می از خو مردم بکف محیت چو شن در
تو در سودا که زیری خون همی از موسن کافر
تنم جانم همین تب و تاب اندر
کجا بر به پلنده آتش خواب اندر
فروغی که با لعل خوشاب اندر
به بربط چو آسیب مضراب اندر
چنبر آسمانش حلقه در
چون چراغی که در ره صرصر
بر بکف آور دست پی اژدر
موی گردان تن شود خنجر
هر طرف بنگری کفیده جگر
تیز پو کم عنان میان لاغر
بهینه مدحیت ترا مضطر
که دل ها روت سان با صد فسون بابل نزند انش
اگر لولوی عمانی ندیدی در دندانش
که این هند و مسخر آمده ملک بدخشانش
شکر چون با نمک آمیخته اندر نمکدانش
نکو بر زیت و در لفی خم مجم چون خام خاقانش

شیر ژیان آورد به یک سوی نخچیر آهنگ / با غزالان بچه ی پیکر ریبال شکال
خم نجم چون خم خام ملک چرخ اورنگ / جان هدف سازید اندر سر سوزنده سنان
همه چون سینه شاهنشه چو تیر تو زنگ / داد کر فتحعلی شاه که خاک در او

در تعزیت و مرثیه والده ماجده خود فتحعلی خان ملک الشعرای کاشانی

از دی عمرم رسید از تو به بهمن / از پس هر موئی از جفای تو خیزد
چون دل خسرو برای شاه زمن / از ستم ای کینه توز چرخ مشعبد
هیر فروزی مرا به مجمر تن / پس بکمند بیت بازوان توانا
زان سپس آرم ترا بدارش آون / فخر ملوک زمانه فتحعلی شاه

در مدحت خاقان جنت مکان فتحعلی شاه قاجار طاب ثراه

یک فصل از کفش گنجینه شایگان / ایوان او روی او کاخی زهر سپهر
در زیر ران بادپای همیلخ ز سمان / از ماه نور کاب تر از آفتاب
بگشای ارکان یعنی قضای جان / بدخواه شاه را بگزین جای بجای
در دشت رزمگاه رو آوری چنان / چرخ سه پل بدست تیر گزین به شصت
بس کوه آوری در بحر بیکران / ای عندلیب خیز بگشای نای خویش
از خامه مشک تر فشان بر رقان / کس دیده در جهان سه بهار یکی بهمن
وانکه بخصم شاه نیش آورد گران / وانی چه باشد این سخن از قلم
هم در مدیح شاه کلک آورم چنان / فتحعلی شه آنکه آمد بروزگار
از حجرت ترا ز سطعت و خان / طوبی مثال قد جنت بهال خد
کس دیده در سعیر طوبی شود روان / طوبای دلنشین قدش [illegible] میان دل
یا بار مشک را بگشاده کاروان / آندم که آورم رخش سخن بزین
خندید شاعران ایم درعنان / تا اشهب صباح تا ادهم مساء

وله ایضا فی مدح الخاقان

یکی در لعل چون لؤلؤ یکی در سیم چون آهن / دو چشم نرگس فتان و لعلش غنچه خندان
کمر در زلف خوشبویش چنان اندر چمن سوسن / منور روی او رایش با تیشش جان در تب
شکسته رونق عنبر دریده پرده لادن / جهان معدلت فتحعلی شه آنکه در کیهان
جهانبانی که چون دستش سحت [illegible] کار معدن / به ملکت [illegible] مگر از دیلمی موطن
زبانها کاو دم ره کم کند این [illegible] / بر ایزاندرش [illegible] که کوه [illegible] اندر دم
فلک انگشت بر دین گر زمین باشد [illegible] / بهر سو بنگری بینی بهر جا بگذری یابی

و نهنگ ای [illegible] غزالان [illegible] پلنگ / با نهنگان پلنگ اقران [illegible] آهنگ
زلفکان بر رخشان غیرت تاتاری مشک / تن سپر آرید اندر دم برنده پرنگ
جان فشانید به تیغ ملک [illegible] / شده از بوسه شاهان [illegible] رنگ
گرویم ای چرخ شهک سرخ بدامن / برق قفا افتد بگسسته و خرمن
شخص سخن را گر او ست عاقله در وای / وای که بر دلیش [illegible] بر خاک سیه تن
زین غم جانسوز ای سپهر جفاکار / روز و شبم صد هزار مویه و شیون
ز هر قفا را [illegible] چو شهد در ادهان / روی من آمد ز زریر و اشک چو پرون
هو رتر [illegible] تیره آورم ز یکی آه / سخت ببندم بکامه دل دشمن
زخم زنم بر تنت فزون ز ستاره / آنکه پناه جهان بدین و بدیدن
جسم که را توان بستود به ز جان / دانا امیر عهد دارای جم نشان
در رای [illegible] استطاب در روی آفتاب / در موی [illegible] در خوی جلد ستان
وسقش که سحا [illegible] همدست آفتاب / تیغش که [illegible] خوی آسمان
یک بند از لبش [illegible] از شکر / سیدان تیغ او کانی [illegible] بهرمان
ای تو پناه ملک یعنی غلام شاه / [illegible] اختران [illegible] کهکشان
بر بند بر میان یعنی بلای سر / از حد باختر تا ملک خاوران
در حجله عروس دانا و چون شود / ابن [illegible] در دو سر آن [illegible] دمان
از پیکر عدو در خون کرم او / [illegible] سوی این طرف بوستان
در نامه در مدح آورزکان طبع / کس دیده در جهان یک بار دو زبان
وانکه بمدح شاه نوش آورد چو نخل / وانی چه باشد آن سخن بار از نبان
وراین شگرف شعر دانی شکفت بحر / اسکندرش غلام دارش پاسبان
این نیل و سپهر این تند پو نجوم / دریای تخت شاه بس ماه مهربان
کس دیده در جحیم جنت کند مقام / فردوس جان بنشان [illegible] جان
از خامه شکر آورد [illegible] عندلیب / پس بر جهانش چون صرصر بران
منقل [illegible] در رکاب / در زیر ران [illegible]
صبح عدوی تو شام حبیب تو / چون سوی [illegible] دستان
چو خورشید رخش سر بر زند از چاک پیراهن / [illegible]
رخش از زلف مشک افشان [illegible] عارض رخشان / لبش [illegible]
یکی بر ماه چون هاله یکی بر مهر چون پروین / دو لعلش [illegible]
ببین در روی نیکویش جهان اندر جهان سوزی / معنبر موی [illegible]
بر لفش تا [illegible] خاک بی [illegible] / بود [illegible]
خداوندی که طبعش تلخ [illegible] کام / بعهدش [illegible]
بروز [illegible] / بوقعه صرصر بارانی [illegible] کوهی از آهن
همی [illegible] نعل [illegible] / همی دریای لعل آگین همی تنها [illegible]

نجوم از دو صد رشته هر یک برگ نسترن | ز برق تیغ او در خاندان فیلقوس افغان

وله ایضاً در مدح قائم مقام

بوالعجبی دیدم از زمانه چندان | گاه چو یوسف برآید از چه تاری
زان پس سر برکند ز چشمهٔ حیوان | گه چو سکندر بظلمت اندر تازد
نوش فشاند مدام از بن دندان | گر فلک رشحه از آن بفشانی
زر عیان شد ز کنج گشت سخندان | انجمنی گشت زمرد سخن سنج
با قد چون سرو و با رخ چو گلستان | من نه همه عقلها بهوشش شیدا
لعلش مرجان و طوطی است شکرخوان | زلفش زنگی ولی بساحت خلخ
یعنی هر سو فتاده غلغله غلطان | زلفش سر بر دبیر لبانش کفشم

وله ایضاً

که آمد چنین پور و شب تو خندان | ز تب معلق بر آسوده عارض
برآراسته تن بتوزی و کتان | شبستان بیارا ز چهره ربیعی
شقایق چو خوی بر چهره آتش آن | ز خدش همی باغها پر ز نسرین
نمک برفشاند ز مصری نمکدان | سیه زلفکان بر چهره ستم کوی
ز صهبای خلخ ز رود سپاهان | بخم که چون آسمان بسنگ
سیه دو در آن چو جوشند ثعبان | جهان شو جهانی جهانه جهان کن
چو باغ براهیم در آب حیوان | چه غم گر نرست از لب جوی سنبل
نوا سنج غنا گر بار بدستان | چنان عندلیب از نی جام دارا
برانداز ترکش فلک پیره دهقان | بگیری بکف مرگ یعنی که صارم
تن تهمتن طعمه مار و قربان | بدست تو گوئی که رخشان بلارک

در مدح خاقان مغفور طاب ثراه

عدو خاطر تن آمد ضمیران بر یاسمین | چشمشان چو باصفت آفتاب روی شاه
دور کار اندر ز سیمرغ بلند آشیان قرین | گرد جور از داد در سایهٔ آهو مکان
گر تو مهر آری همه شیر علم شیر عرین | تا بدسوی تعاره بسپرد با باک و بیم

وله ایضاً در مدح خاقان صاحبقران مغفور نور الله روحه

فلک از رضیه جاشن بود یک تر نیلوفر
کیست که چون جان بود چو جسم شود جان
آنکه تهدید بخه بر بلاغت صابی
وقت سخا را دو چون نتایج برگ
سحبان ار ننشد آن بدست و کلک
که چو خضر بر بچاه مغرب پوید
هست سیه مار این شگفت که جانرا
پاک نفس سرو را بروزی اوری
هم تهی از آن بتان که دانی و دانم
چشمش جادو نه آهوی است ختالی
دل بخم صولجان زلفش چو گوی
چو عشاق دم سر از نهیب جابال
برآراسته تن سراپا به کشتی
همش نستره بر دوخته کلک آذر
بها نا بر آن زعفران ایدا اید
عجب آنکه وردی چو ایام باجور
نهفته چو خواهی چنین مناش این
شکر برفشاند ز هندی طبرزد
براهزوز مجمر برآرای مجلس
زر سرخ آتش چو گنج فریدون
بجام زرین عکس رخسار ساقی
در آن خسروی بزم در خسروی راه
درآمد هم که از کرد تاری سوشتی
سر را دشمن سته سور صمصام
شاه در رزم و بنا ده کش کش سپه اوکان
چهره و قد شان بهجو رطوبی عیان باغ بهشت
آفت مشک تتاری گیسوان خم بخم
چهره و قد هر یک آمد بار دان بار ون
آسمان اندر بر جبریل پرستش قرآن
گر تو مهر آری همه شیر عرین شیر علم
آن چو خورشید است کز نیلی هویدا اختران
گر ندانی کیست رستن است چون آفتاب
چهره هر یک تو گوئی آفتاب آفتاب

زجر چرخ او در خانمان بنتین شیون
را دا بو تمام آن یگانه دوران
آنکه زند طعنه بر فصاحت سحبان
گاه سخن چیر چون ابن اری قحطان
باز خرامد بمصر شکر افشان
پس بفشاند گهر بساحت کیهان
پیش ز انجم بچرخ پیشی کیوان
منهم بودم یکی ز زمرهٔ ایشان
تن همه چشمها بروی ش حیران
خالش هندو ولی بچشمهٔ حیوان
مار بود پاسبان کان بدخشان
درآمد ز در شاهد آسا زمستان
بسیم و زرش حلیه پیرای آبان
ز آب و زر و زعفران هیچو طفلان
خوی افشان شن برباقطاع کیهان
که چو رش ربیعی کند در زمستان
ز خطش همی راغها پر ز ریحان
که زنگی همی شد بچین دست فتهان
بکه کن که مریخ برزرا و کیوان
چو گردون گردان چو خورشید رخشان
بر آن چشمه نوش بر سنبلستان
که در بوستان ثنا شد نواخوان
بیاری بره زهر یعنی که پیکان
نهنگ دمانست در بحر عمان
قد بهارستان کشمر خدنگار سنان چنین
لعل و خدشان هیچو در جنت ز ون ماء معین
فتنه عود قماری زلفکان چین بچین
تن بتن نهفته در مرجان لب در ثمین
گشت ظلم از عدل و در بنگه عنقا مکین
دست شنعت گر زند پنجه قضا را بر جبین
این شگفت آمد که خورشید آورد اختر عیان
جسم نگین فیحعلی سنه کی نشان قنهزادگان
در که هر تن تو گوئی آسمان آسمان

پاک فرزند شهنشه وزیده عبد الله پاک
کشته آمال او ز عطایش فرودین
من رخان شنبلید آرسته از نار دان
دل پریشان عشق و من آی ندو زلف تار تار
از میانت چون کنم و کری کره اندر نفس
دل خلق جهانی را همه آشفته و مفتون
تن روشن رخ گلشن زلف و پیراهن
چو دیدم سر نهاده زلف بر خال تخت دانت
نه هرگز دیده کس شاخه طوبی گل سوری
شهنشاه جهان فتحعلی شه آنکه از تیغش
تو اندر خطش بیرون شود این چرخ پرگاری
با بلی غمزه ات ما شده هاروت من
خط چو سیسنبرت از روی آن دردشد
خلعت برگرد ماه زلفت بر روی مهر
مژگان پرآن خدنگ طره پیچان کمند
کز میان دهان هیچ شوم ترزبان
این شوخ که می چمید بدین سان
در طره او جهان جهان دل
خورشید نهفته بر به عنبر
لولو برده به حقه تر
از نرگس جزع و لاله لعل
مشک چو جو زخال مشکین
ای روی تو ای نگار دارم
چشم به چهر بست واله
چون چرخ مجسم ... سخنی
تا باسق شد مه بر زبون
دو زلفش جی آشوب مشک تاری
چشم نرگسی نیک غارت کرد دل
رخش ترم یوسف ولی همچو یوسف
ز مهر آفند برج ان بجان تو تنم سند
خم خام او کو سیه گیسو انم
ز دو عشق جو خواهی که گشا داری
مه اختر شرار کو مهر چهرم

آنکه دارا چیکارت سکندر پایان | آنکه هرگز ره بکف گوید که این جسام
مزرع آجال را تف حسامش مهرگان | قارن و قارون باد کز زاد و هم تحوزد
او بیان ها رسان سر بسته بزار رون | وله | شور عشقم سر و سو و پا کمت شاه دو
هر زمان گستم جو کرم سله بر خود ذرتن | نقش پای مور دیدم بر تنت شکرت
از دهانت چون کنم یادی شکن اندر سخن | عرصه معبد دوم خطا دانی چه آن نیاکم

وله

چو از کون که در سوس چو نیشتر و کج کرم | حطی چون طبت سنبل خم چم نصوب
زیر لب سرو دم بنگر این بید و بی انجمن | نوجوان از تحسب ناصح تو چون انگشتری الا
نه هرگز دیده کس در حقه مرجان در مکنون | خدنگت کاملنا زی سنان خسرو غازی
کهی مو چون شود دریا کهی در پا شود مو | نقار نا به نمار نقارون پیکر قارن
اگر نقطه تو اند یا نها از دایره بیرون | ز لعل گریست فی که خیزد چرخ را پروین

وله

بردوم چون بیش دعقرب زلف من | پرچین خال تو نشست رخ خاطر تو ان
سوسن با یاسمین سنبل با سمن | این دل دیوانه را بنگر چون بر نهاد
بر دل مهر این سنان سرچرخ این | مریم آبستن ست عیسی جان بخش را
آخر سطحت میان جلقت دهن | زلف زره در زره ابرو در هم گره

وله

در بند او فلک جان | رویش مه رست و عقل شبنم
کامنیت بهشت ما ریحان | مه بر سر سرو بر نهاده
کاین هست لبان عقد دندان | تیری بکمان نهاده ترکش
چهرش همه آفت گلستان | گرچه بر نازکش چو سوریست
جو سنگ بدان و لعل رخشان | آب حیوان بظلمت اندر
چون زلف تو خاطر پریشان | عقل از تو بود به پرده خواب
عقلم بر روی لبت حیران | عناب لب و بنفشه زلف
بدلیش عدل داد سلطان | تا جود تو هم خرام خورشید

وله ایضا

لبش لاله لیک آتش زن جان | طره کسی دیده چون نافه بویا
نه از آتش دل ریحانه زنخدان | تنی آمد تش همچو خرد رسوا
پس آنکه گهر ریز آمد ز مرجان | که آرمت بدون بیحمدا کی جو
کز آن بر نهم بند بر نای شابان | زبران پر کشم آکوی ابرو
به پنهم سر حلقه زلف زره سان | اگر ابستا نش تنائی سرا لی
اگر مهر خواهی که بند روی پنهان | بسیمین زنخدان و گیسوی مشکین

آنکه زهر او دبکف گوید که این تیغ آن ستان
رستم و عنقا زلفش تیغ او و هم آشیان
خار بهرم در دل ما المی بصورت خار کن
جان مشتاقان آهن کشش تو برگیری سخن
نقطه سوم خط داتی چو آن تو شیرین دهن
چو مرغ با بزن بنگر آن بخسار ذرکون
یکی چون چهره اش بیران یکی چون حاطر آسمان
فروزی رشته پروین فرازی چادر گون
از زین پشت و ماکسون ز آن دامان حیج
چو دل در برش از غم جا در کوه زغون
ز موج موکشش کردی که تا ز مهر او رحمن
دلها هاروت سان مانده بچاه ذقن
رنگ اگر مقیول شستن از برهمن
سلسله در سلسله زلف شکن در شکن
مریم یعنی دهان عیسی یعنی سخن
بر سر شکنی کلاه غارت آری بمن
آشوب تنست و آفت جان
چهرش مه است ابهوش کشان
گر نخشب و کشمر هست ترفان
یعنی خم ابروان و مژگان
دل در بر اوست همچو سندان
این ظلمت اندر آب حیوان
هوش از تو بود به سایه جان
بیمار غمم تر است درمان
همسایه کیمیاست ارمان
هرگز زمه غمم رسد جان
دو لعلش چه از زرم کان بدخشان
طره چون کسی دیده چون بسته خندان
دران باسند شش سخت تر دل ز سندان
با الفاظ اندک بمعنی فراوان
زبران خدنگش هراکوی مژگان
سیالای من سهی سرو راست ترفان
بگوا حیف کوی هست آن خم چو کمان

وله ایضا فی مدح الخاقان

که هر گنج را پاسبانست ثعبان | بدین بازو کشتی ببست جبکچم
سرائی ز سرو و گل باغ و بستان | شمیمی ز خلقش زمین رشک جنت
چرا دشت از کشتگان شد خیابان | همانا به تیغش هما آب و جوهر

وله ایضا

در دل مرغ زرست چشم خروسان | خوان حج رش راکشاده پنی رنگین
بسته آن در نمک چو پسته جانان | کر تو لب آری بجام باده بسلیم
سبحه سیر دیدم و آیه قرآن | جرعه بر خاک از آن شرب عقیقی
تیر بشصت اندر شرح پیوزبلیان | فتح به تیغ اندر شرح حبشکی و آذر

وله

گیسوی سرو قدان با تیمری چین در چین | هم ز سکون لبشان با خفقان لعل قران
دمشان طعنه زنان چه برماء معین | هر طرف می نگری بینی تیری بکمان
چون جهد تنگ ملک ملک ستان روز کین | قهرمان فتحعلی شاه که از صولت او
مهر بر تافت ز یکسو که منت داغ سیرین | آگهی هست مرا زر زبر چرخ ولی
هر زمانی که شود شست با تیر قرین | گاو و نال ز نقیب خود و بر شیر فلک
ز هر آری بکمان گوئی کاین سیر کزین | تیر آری بکمان یعنی شتاب سپهر
در شوی شعله ز رشح چه در زرین زرین | وقت کوشش چو روائی بچه در ره خنگ

وله

سری در جیب بودم خون دل از دیده بردامن | که ناگه جامه زر بر در هما یون بخت میمونم
سر و بستان آراسته آرسته گلشن | همان سرو سهی بالا بخنده گفت با تیکی
رسید آنکس که از بندش بیاچشم بخند معدن | رسید آنکس که چرخ آرد بزیر دوزخ اندر کف
بنا و ر دش سوری یا سینه اندر سینه دشمن | بدشت خاوران ازکافران بستان نمی ال
هنوز از جوی دراج کوان سیلان نهان کن | هنوز از بیر زیارجی باش سر سر ره

در مدح نواب شاهزاده کامکار حسنعلی میرزا شجاع السلطنه

ز شاه خاوران پیکی بیا مکی کیهان | دبیری نامه را بگرفت سرکشود از خاتم
ملک را زیر سایه شد سخن پیر روی کیهان | که از آن نامه ور از که آتش جنبت سم آمد
احل را صاعقتیر جنگ فنا از خنجر دیدن | ز تیر تورانی خطی ستان هنجام هنگامه

دل از کف ربودم تنی با ریستان
چو قد بر فرازد زد رهی دل زبی دل
چو بنهفت رخسار در زلف مشکین
لعل لبش برده سیر لعف کوئی
همی گفت مانی تو مدح ملک را
حسامش اگر نیست خورشید رخشا
عید میامست رشک خلد شبستان
مقطر انجم دوست شوق تو باشد
مه منش در زمان بوزن من تاب
بوالعجب بها نکر سینه که ما
فندق آن در نوا چو فندق لبر
روز بسی رفت تا که باده بماندیم
تیغ بدست اندر شرح چارها رخساره
بزم سلطانی ز ماه و ستان تب و تنک
حلقه ماه رخان تا نگری حسنم درخم
لبشان خنده زنان چه بر لعل مذاب
جهان نکار ندر تیر مژه یکسر که مهر
چرخ کشا که منم جنک ملک از زره مخمر
هر زمانی کر کند دست با کمر قران
مرک بندی بیان گوئی کاین تیغ بران
بر شوی مه منش چه بر گردون خنک
جان یابی مکرر از تیر دو سه فلک
نگاه بام از غداری کرد و حیلت فن
بشرح زنا ز دو دوش چو سنبل ای نرس سوی
رسید آنکس که از جود دستش سر دست آورد دریا
میدانش غزالی با جهان اندر جهان شکر
هنوز از خون شیران ملان دریای عمان
بهنگامی که خاقان پا پوشن صف صف میر
چه خاقان قهر فرمود چنان اول تن تنها کرد و ملک
دو دم سالار الفوج جاروان سو
نیارست دم زدن یا لا بگفتا در رسید آنکه
نشسته چون پا شید بسته سوی خاقان شد
حسن جهان بهادر دور چهره پا سپهسالار

رخشش مهر و قد آفت نار بسته
چو رخ بر فروزد خوبان خوبی چراغ
سر و دم که در شام صبح است پنهان
در آمد ز در برلبش عقد دندان
شراری ز قهرش ز نام شرم میزان
همانا به تیرش اجل تیر و پیکان
باده بباید بیزم و بره بریان
گاه بساز فراق که بکر بپایان
تا نگری در هلال مهر درخشان
تا لگرک رانها ده یا بی الوان
رشته مرجان نگر بکان بدخشان
ریخت بباید چو خون دشمن خاقان
جو و بدست اندر شرح حریری عمان
کاخ خاقانی ز ماه رخان خلخ و چین
هم ز گلگون رخشان با زرفان مهر قرین
هر کجا بیسکندری یابی ترکی بکمین
سر نهاده بسر بچه عمم شیر عرین
دانم آنقدر که بنود چو تو بر روی زمین
شیر زار ز هلاک خود و بر کاو زمین
تیغ بندی بمیان یعنی صباح زرین
گاه چالش چو گرائی بچه در عرصه کین
تن نه بینی مگر از تیغ دو هبره برمین
سر و دستی کیتی گشا همان کت بدیده زور روشن
همان ماه سیه گیسو شادی گفت لا تحزن
که اینم سرفشان صارم که آنم زره سپر تو سن
هنوز فضا ده بینی پشتها ز جسم تیر از تن
بجوی جر همه ز خون بکوه و در همه روین
در آمد نامه تاجی ز سوی دارای کیهان بان
چه نامه صحیفه انکلیون چه دل آفت میدان
بدستی نامه چون بیضا بدستی چوب ثعبان
بدان آیین که خود دانی را و ل خواندنا یابان
که منم روشن تیر ارزن د سر و از نهایت بسیابان
همه صحرا بکن در کشته کشت چون شوید ان

بکفشان درکمین پرورده تو پندار عصیان | با مدد و پنهان کین و فرائی خواسته توجی
تو کوئی چار عنصرشان بکین آمیخته یزدان | بگردانان خیره سیه چینین همه بر زمین خیزد
که در جا از آتش چو هر یکی مرد جنگجوی ایران | چو یکران بر زین آمد بر دوهاشان چین آمد
اگر سنگ و اگر سندان تا دیگر زبان یکسان | بفرسائید یکسان زانچنان کاو سر گرزه
که گردون ابتدان باشد چو در رزم تنگ عمان | اگر خارم اندر خم بیستند آورد کردی
چنان کاندر سیل سیل هیجان کنند سیلان | همه با درع سیمین و همه با گرزه زرین
فراخای هوا از خنجر یا افرازشان الوان | چو دیدند آن گروه از برق تیغ و آتش خنجر
یکی جا را دوزخ یکی را یا یمی عمان | ز چشم کشتگان یکی که الوندش یکی را

در تعزیه دولتشاه جنت آرامگاه محمد علی میرزا

رمح باید زین الم بالا کند شوم کمان | درع باید دریا زن تیغ باید در نیام

وله ایضا

دارو ریش الم بین چه کند او | کر سند مرغ و این الناد این

وله در مدح خاقان مغفور صاحبقران مبرور

تا بگویند که خورشید تو شد سنگ اندای | چند گویند که پروین و دیر برج مهر
اشک سیماب هر چهره چو زر سارای | ابرو یت بچو ماه تیغ فلک صید افکن
از خداوند سپهر یا خدا یا خداوندی | چون بر آید بگه کوشش بر آهن برگ
اجل از رهشت جان آید در پایا پای | از لب نای نوائی نه مگر درد و درد

وله

در بر چو باغ خلدی و در لب چو کوثری | در نظره دل بائی و در جلوه سرو ناز
در زلف مشکبائی و در چشم عبهری | کس دیده بر شاخ صنوبر آفتاب
در رو چو آفتابی و در مو چو عنبری | جانم چو مرغ آتش جسم چو زند لی

در مدح محمود خان دنبلی

تن تو بهر این حلقه حلقه بر عنا بستی | کسی یا بر ستم کیهان بدیو چرخ نستیزد
که از نیکو خصالش نام نیکو تر جا بستی | چو او یا زد و سه بار یکدم آتش زبان اژدر
بدست اندرم در دل اژدر شیر او زنانستی | روان از چرخ تیر دال بر زی سینه گردان
جل و مهر او تنگ از چرخ و مهر و کهکشان بستی | چرا پیوسته خندد آخشنده تیغ بر آتست

که ناگه در رسید از ره یکی چیره دلم بیکی
همه با آن سه دوزخ یار و باری با این کیمه
از ایشو چار میرزا خاوران با لشکری کین ور
اگر خار و اگر خارا ز برق تیغ تان باهم سر
زنانی کسان بحری بر انگیزند زخنجر
پس از فرمان دارا کام زن ای پهنه بیجا
چراگاه زمین ار مرکب از نشان سوده
کنم کوته سخن از شیر مردان آن گروه راشد
ای سپهر کینه ور در قیر باد بت یاده مهر
آسمان داد و دین دولت شه فرخنده رای
تاج را کوتا مو ید بر چه بر و رنگ جم
گرز باید زین ستم بیکر کند آزرم تیر
سلسله دل کز زلف شه سان او
معدن لولو و لعل دیده بیکجا کسی
زحمر و ملک ای عجب کی بهم اندر خور است
بر خش زلف سیه حلقه زده اژدر سای
زنگی زلفش ز تب رو خالیه بوی
موئی از کاکل و کاخ مرا عود سوز
زلف بر روی فکن پرده بر انداز ز چهر
الفت شهک من و چهره عجب نیست که هست
ملک ملکستان فتحعلی شه که بود
اجل از آتش دل آید در هوا هوی
با اینکه در لطافت روح مجردی
در رو چو صبح وصلی و در مو چو شام هجر
در کعبت نوش صرف و در لعل شهد صاف
کس دیده آفتاب به عنبر شود قرین
سرو دی سودنا از او دانا ار یانستی
اگر قرص حق بی انا بخون دل بخوان آرد
اگر بر هفت دریای میم ناو دن کنجد
بهره مهر گردون گرکه جانا رشته سان آری
بهشت نیکوئی محمود خان آنکه بدانش
دراندم گرد و سوآوای نی و بیله شد
کشند زیر دوران یکران بر آتش ایعت گویا

القصه کین رای از کابل ار کاشغر تا آن
بنا دانان تا ری ال جنین سر خونی او ان
رشته از روی کین آمد بیک تشان جنین فرمان
کرا از آن یکران شود مهار بهره سنجوان
بزندانی فرستیدش که حاجب نی بزندانیان
همه با جوز درو ئین و همه با صارم بران
تو گوئی دشت شد دریا تو گوئی کوه شد نیران
ز خون یکران رود دیگر ار ریکش نبی حیران
کاسمانی ار بجای کوه کین ذی نهان
آنکه از دست او آتش سوی اش یا و کان
تخت را که تا برد بر جه بر تاج کیان
چون صبح نخستین بدری که اندر رو کا
دانکه جان بین چاه زنخدان او
معنی ای سپهر دو بین در لب و دندان او
دانه دانا فریب خال زنخدان او
گنج آری بود هر گز نی از در ها ی
هندوی خالش ز خلیج رخ مخلصه سای
بوئی از طره او نرم مر مشک مسای
مهر روی تو ز خوی آمده پروین آرای
طره هست بچو خم جام فلک هوش ربای
چون در آید بگه بخشش ز آبهو پای
از دل کوس فغانی نه مگر وا یا وای
در حیرتم که ار چه به چشم مصوری
در بذله نمکینی و در خنده شکری
در خد چو آفتابی و در قد صنوبری
برای چه پیوستند آدر و در آن بهم اندری
بلی پری ای در قاسم شرم بکه بستی
از آن تا خورده چهر ز رشک رنگ گلستانستی
ز جور نه فلک بیند ام آن تا ودادستی
اگر اسفندیار و پهلو زابلستانستی
ز بیم او کیهان کجها ای نهانکانستی
چو دالی کور وان در شا مگه زری آتش نشانستی
اگر نی چهر حشمت را مزاج زعفرانستی

چهره او چو گنج جان سوده ام از زنه چون تهی — گرد گنج چهره اش زلف سیاه اژدری
حلقه تا گیسویش فتنه مار موسوی — خال سیاه او لعب هندو زاد کوری
یاد زشام سیه باد کرد ز صبح میکند — در دم طایر دلم زمزمه سمندری
عارض او سلسبیل بر زنخ لعل و رسته ام — تا که غمش بچهره ام پیشه کرد شه زرگری

وله

گردش چشم جادویش آفت سحر سامری — زلف دراز او بروز کی خوی حبشی
زلفش از مشک دلی وشش منوری — تا که به مجمر رخش شعله ور آتش لبان
تا چه زچشم مست او بهره برم بکافری — سیم بدن آورد دیده اشکبار من

غمازی علی زندرانی

اسمش محمد قاسم خان ابن میرزا حسن همشیره زاده محمد مهدی خان متخلص بشحنه است که در حرف شین ذکری از و رفته و خود در بدایت جوانیست و طبعش به نهایت روانی در حضرت اقدس شاهنشاه اسلام پناه گردون درگاه محمد شاه خلد الله ملکه بمنصب غلام پیشخدمتی مفتخر است و در آن دربار معدلت آثار خدمتگر و واسطه انتساب سالهاست که با من نسبت انس و جلیس و معاشر است و غالبا در منزلم حاضر با فقر ایشش سلیقه تمام است و درین مسلک صاحب مقام همی بعالی دارد و طریق جلادت و فتوت می سپارد قناعتی بمناعت آمیخته است و توسلی بتوکل آویخته برنائی خلیق است و دانائی رفیق در طریقه ذوق می پوید و احیانا شعری میگوید بقصاید شوقش فزون از غزل طبع راغب است و قانون فصحا را متتبع و مراقب از مبادی حال جاکر تخلص میکرده سلیقه اش نیکوست و طریقه اش بجود و زینت که در هر فنی اگر کوشد چشمه سار ارتقا از وجودش جوش شد

در ۱۲۶۱ سنه در مازندران رحلت کرد

این ابیات ازوست

ابر چو سیل دمان زهی به دریا — لشکری برکشید تا به ثریا
رعد خروشان همی بمیمنه اندر — برق درخشان همی بمیسره آتش جا
آب تن آراسته بجوشن داود — ساخته بس زره ز ابر هیجا
ابر پراکنده کرد گشت وصف آست — درع شمر پاره پاره کرد سراپا
رعد غریونده همچو توپ شنیده — برق درخشنده همچو خنجر دارا
خسرو جم آستان که دست دل وی — بحر گهر خیز هست و ابر گهر زا
ای موی تو چون سنبل وای روی تو گلنار — سنبل که شنیده است ازو خلق دل آزار
سنبل که شنیده است دل آزار و جفاگر — گلنار که دیده است که سنبل بودش یار
از سنبل و گلنار تنگ از سر و دم — کوهست جهاندار و دل آزرده فگار
گر از دل او کوه بحر است گهر ریز — ابر از کف بذلش از شرم در آزار
ربودند از کف دلم را دو دلبر — دو سنگین دل چو ترکیش ستمگر
یکی روی او همچو مهری بظلمت — یکی زلف او همچو مشکی بر آذر
یکی صید سازد دلم را به آهو — یکی بند دارد تنم را به چنبر
یکی قد او همچو سروی به بستان — یکی دام بگشاید از سنبل تر
بیک جان چه بازم همی با دو جانان — بیک دل چه سازم همی با دو دلبر
بگاه بام چو مهر رخ شه خاور — زجای جستم و بستم کمر بعزم سفر
غنوده بود به بستر فراهمی این سرو — که مرد و ماه پی طاعتش بسته کمر
زجای جست و بزد دست دامنم که بر — چه گفت گفت کجای دیر آی زود گذر
مرا بهجر نخواهد برای عیش — بعهد گفتمش ای مشک موی مه پیکر
کجاست چشم تو مرا خواب در بصبح و مسا — که تا تو دیده بهم بر نهی بسیم زسفر
بباد پای نشستم روان شدم چون برق — بسوی شکار که شهریار شیرشکر

در صفت ابر و باران و مدحت شهریار شهریاران محمد شاه

برف بهامون کشیده خیمه دارا — رود ز اطراف بسته سنگ بلور
فوج همی اندر گنبد خضرا — ریخته بسطح زمین گلوله سیمین

ایضا فی مدح السلطان

از سنبل و گلنار تو بس کرده خرابم — گلنار که دیده است که باید دل مردم
گلنار که دیده است زره پوش و زره دار — سنبل که شنیده است که گلنار کشد در بر
بر زلف و رخش هستم مفتون و گرفتار — تکرار نه زیباست که در مدحت سلطان
ورد از کف او خون ابر است درربار — دریا ز دل از رشک کفش بحر مشتت

هم از غزلات اوست

یکی روی او همچو ماهی منور — یکی دانه بنماید از خال مشکین

در مدح دارای سکندر جاه حضرت محمد شاه

زچرخ برمه تابان همی فشاند در — چه گفت گفت کجای است عهد پیمانها
چنین کنند معشوق عاشقان گر — جواب گفتمش ای سرو قد گلرخسار
کجاست چشم تو مرا تاب ای بشام و سحر — غمین مباش که شادی کنوش و عیش مدام

وله

عاشق ار نه از چه زلف تابدارش — هندوآسا جای در سوزند تا سوزش
در لب آب حیوان گر نه پنهان — بر سهی سرو است باغ و لاله زارش
چو عزم سفر کرد هم از ری بگرگان — دوران چیست که دم حمایل پیکران
یکی اسب که پیکر باد و پیما — سبق برده از باد بهنگام جولان
بگرمی چو آذر به تندی چو صرصر — دو گوشش دو خنجر دو چشمش چو سندان
بهنگام جستن چو برق جهنده — سمش بر زبر شسته چون ابر بستان
تو چون شیر غضبان این خیل و بنه — چو وحشی گریزان بدشت و بیابان
اگر نام جوئی و گر کام و نصرت — بجو از رمه شه ز رم جو شیر جهان
ببرج حمل شد چو خورشید رخشان — هم از سرخ گل شیخ چوگان بدخشان
بگاه شام درآید چو ماه از در من — نگار سیم بر سیم ساق سیم ذقن
لب چو لعل چشمی چو آهو چو ماه چین — دو چشم شیر شکارش دل هزار زن
ای زلف دلبر من ظلمت و فتنی — ظلمات بی حیات یار و روزگار منی
بر گل سیه زره یا بر مه سحاب سهی — بر حلقه و گره بر عقده شکنی
کاهی بگل سپری که پیش گل سپری — آواره از وطنی در ختن ختنی
زنگی بی سلسلی لرزان در غضبی — زندیق بیکسی یا یمنی برهمنی
در نار شعله کشی در آتش زرتشتی — یوسف صفت بچه آمدم که بر ده فنی

همچو عاشق پیچد و نبود قرارش — و در بر و پیش نیست عابد خالقش
از چه جان بخشد در لعل آبدارش — لاله اندر باغ روید و بین حجب بین

در ذکر سفر گرگان و مدح شهریار ترکان گوید

بهنگام غرش چو رعد خروشان — خرامان بریز اندر رم خش تازی
گریز دلی و بهار تیر غضبان — چه خواهی ازین تنگ چشمان حبشی

ولە

درخشید شاخ و شیخ از لعل مرجان — ز آن شکوفه شاخ در دز گوهر

ولە

بچهره چون گل سوری بقد چو سرو چمن — دو لعل باده گسارش تن آورد

در مخاطبه با زلف یار و مدحت شهریار

مشکی و بر شه رنج چون برهمنی — هندوی تیره دلی رنگی خیره سرگی
در آتش عجمی چشمه مجوسی نشینی — هندوی ال سیهی در دام پادشهی
گم گشته از حبشی افتاده در یمنی — وز دیو سکندی بشکسته کاوهی

عبرت اصفهانی

اسمش میرزا جعفر و از سادات موسوی بوده وفاتش در سنه ۱۲۱۱ روی نموده از وست

افسوس که تا بوی گلی بود نبستن — چو دیوان پی و نسرین نیاید عمر
دل بسر و دیجانی و جان بجیبانی — که قصه شب هجران و هجران گفت
من مرغ قفسم ذوق اسیری از سنج — ور شناسد چو لب تشنه ما شناسد
گلبن بگلستان گلی بر شاخت — کاش صیاد مرا از قفس آزاد کند

صیاد دیار بخت نگاهی بکش ما — غمگین گرد شمس قاب بر ده ندیم
از هم گسسته مگر رکا روانها — دلم ز کوتهی روز وصال اگر بود
صیاد را نکاح که گلستان نم زنست — چشمه نوشش را غیر بهانه شناسد

غبار رازی

اسمش میرزا نبی و در بهشت سالگی در غلبه مرض آبله اعمی گشت و در آن شباب بقدر امکان تحصیل علوم کرده عجب اینکه با وجود عدم بصر اشتغال بحرفت عطاری که بکثرت او به معروف است پرداختی و بر چه از وجوه است دی بمحل معین آن اشتباه و اختلاف نخواهند داد و قریب دوازده سال بآیین کار اشتغال داشت و از دیوان شعرا که استماع میکرد تتبعی وافی و حفظی کافی حاصل داشت در اواخر عمر بزیارت مشهد مقدس رضوی علیه السلام رفته سالی دو در آن حرم محترم مجاورت گزید پس از مراجعت در سنه ۱۲۲۱ رحلت کرد مدت عمرش سی و چهار سال بوده از قصاید و غزلیات او نوشته میشود از وست

باغ را با دبهاری در و کوه برگرفت — از شکوفه شاخ را در گوهر کون زیور گرفت
ابر گلبن را بسر سجاده گون دستار بست — بوستان گوئی که تشریف از شه صفدر گرفت
ای حسد خم اندر خم آن دلبر عیار — در بر سر پیوسته دل بکشید گرفتار
گر بر سر گنجینه حسنی چرا افعی — گاهی بجفا می پیچی و گاه چو مار
بشکسته تری گاهی ز تو بر زناد — آشفته تری که ز دل عاشق افکار
که تکیه بنا هید کنی گاه بخورشید — مانند سمندر همه بر آتش رخسار

گلبن از گل همچو مجوس افسر گرفت — وز پی آرایش صحن چمن دست صبا
باد از فرق بساتین سکون معجر گرفت — از شجره حلها او از مرصع کلها

در مدحت حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب ع

که دست شمشیری که بدم ما — پیوسته شب و روز همی داری مسکن

در گردن باغ خواه کمند رشته ابرار | جمشید برازنده دیهیم امهات

در صفت فصل بهار و تخلص بمدح شهریار

صحن بستان شد ز شاخ ارغوان بیجاده‌زار | قامت بید موله چون قد تو خمید
مرحبا باغ از لطافت رو از فردوس عار | بسکه در آن غمزه زن شد حوریان سیم بر
این سپهر احمر احیر روان بس خضر احمر | بس نخ الا شند درها موی مه بند در بر
جام در گردش جی ماند زخنده مینا باز | بر در هر مصطبه رندان ده ها مندر د

هم در مدح سلطان عصر ابوالنصر ناصرالدین شاه قاجار

سوری سوری ماست لب عارض نگار | بلبل بباغ لب ترنم اگر بست
پرچین و پرشکن چو زلف مدار | گر شد بهار یار این منت خدای را
گر مولدش جوان شده این روزگار | شاها منم که چون بمدیح تو دم زنم

در مدح شاهنشاه کامکار ناصرالدین شاه قاجار

که بپوشاند بختائی ز مشک تتار | گرچه میگویند مردم در بر استان خلد
بهر سلطان داد در روضه جنت قرار | ملک جو بی اسنجر کرده آن مه روز
زنده گر گشتی شدی در گه او بار | غاشیه بر دوش تا روز ازده بهمی

در مدح حضرت علی بن ابیطالب ع

پیچان و پرخمی تو چو خام سپند یار | افتاده گهی چو سر من بپای دوست
بنشسته بسان سپند در میان نار | گاهی بشکل قامت عاشق خمیده
چون ابر عارضش رخ بشاره تا جلد | جمشید تخت بارگه کبریا علی
مفتی چارده قرقسام نور و نار | کردی دهشت ... خاک سلطنت

وله

ساغر لبریز کن زباده گلرنگ | ساحت بستان سعی بر بهار
عطسه مشکین زنند مرغان ... | صلصل کرشمه جنگ شادی چنگ
طره سنبل چو جعد لیلی پرخم | دست اگر فی طراز دیبا بافی
گر نه بکف داشت بادشنه رستم | گو منقطع لسان اثبت بیک است
شقه سوسن در او چو قند تسلیم | بارد در خوشاب ابر بهاران

پیچان بسر و گردن آن ماه چمن یاب | خورشید فروزنده دین حیدر کرار
شد جهان پرمشک از خبان جنت بهشت | شد هوا عنبرفشان از نکهت باد بهار
باغ را او ماند گوئی اطلس گلگون لباس | باغ را او ماند گوئی دیبه خضرا نثار
در سماع آمد چمن تا باد سرو و نسترن | از نوای طوطی و دراج و قمری و هزار
روی مه سوزان شعله زرنگ سرخ گل کان چمن | در چمن تا جلوه گر شد دلبر عذار عذار
چند او دشت از طراوت ... | بسکه در این جلوه گر شد لعبتان گلعذار
دمبدم آکنده گو دو پی بیلی بوستان دشت | بس بهاراند در بستان بهر اندر بهار
مطرب اندر نغمه بربط در فغان ساقی بر ... | بر در هر میکده مستان قطار اندر قطار
ساقی خریف آمد و بگذشت نوبهار | بر خیز ای حریف وفاکیش و می بیار
گر زرد در چمن شد از باد مهرگان | ما را ز سرخ باده بود چهره چون بهار
گر لاله رخت بسته زگلزار کوه و بند | کابینک بزم ماست بت لاله گون عذار
سوری گر زباغ برون رفته پاک نیست | بدله سر است مطرب در بزم چون هزار
سنبل اگر نمانده حبیب پرچین بکن | کامد بهار خرم مولود شهریار
فخر زمانه ناصر دین شاه کامران | عقد ستاره را فلک آرد پی نثار
گر نه از مشک است و عنبر لف آن سیمین عذار | از چه شد عنبرفشان از چه آمد مشکبار
نیست گر روز من بجز من این ... | تیره و برگشته و ژولیده و آشفته کار
گزرای بچو من افتد همی بپای دوست | که ملا به همچو من بوسه همی ست نگار
که زعنبر میکند خورشید را برتن زره | رو نیاورد بر دست سلطان نثار رسم
اینک اندر خلد روش مردم از زلف سیاه | یکدو ره بوسیده خاک راه شاه کامکار
خسرو آفاق فرخ ناصرالدین شه که جم | هر کجا را دهم تحقیق شه گردد سوار
ای طره نگار من ای لف ماه رو | تا چند مشکسائی و تا چند مشکبار
هر چین تو نهفته در آن صد هزار چین | هر تار تست پنهان در آن و صد هزار
در مه که حجابی و بر ماه که سلب | بر گل گهی نقابی و بر لاله که دثار
پرچین و در هم چو درع فرستاده | بشکسته گهی چو دل من بهست یار
خسبیده چو پیچان از در بروی گنج | اما چو عهد عاشق صدیقی استوار
پیوسته سر بپای نگار رین نهاد | خورشید برج معرفت آئینه کردگار
سلطان تخت مسند دارائی شش جهت | چون حلقه تخبه سر این چرخ سفر آر
باغ چو خرخیر شد از بوی سپرغم | باده بیاور که باده سکه سپرغم
ناکی در غم بسر بریم حریفا | گشته چو رخسار نیکوان چمن خرم
حبذا نیم زیاد گو لی از باد | بلبل بهفته نای ز مهش بردم
چهره گلبن چو چشم مجنون پرآب | ار چه شد آراسته بچینی طهم
لاله چرا شد لسان سینه سهراب | برگ شقایق در او چو دیده ضیغم
غنچه بسیمی است ... لولو لالا | دارد در آستین گمرگف حاتم

عود قماری خجسته ساخته مضمر
چون خط مشکین حبیب پر لعبت فیلم

گوئی درباغ و راغ تعبیه کردند
نکته تجرید از زبانش محرم

وهم بیام جلال او نبرد راه
مهر منور بر آن نگین خاتم

پا چو لبیدان نهد بلای مصور
بحر محیط از یم نوالش یک نم

نامه دولت بروز رایش عنوان
جامه شوکت ستوده زر فرش معلم

در گوشه و تا قیام دم شبی غمین
بر در که آله کی رب عالمین

در دم شود دوا رنجم شود شفا
تحکم ده نثار رود بد کلم ز طین

خارم شود چو گل سر کرم شود چو دل
سنگم شود گهر درم شود ثمین

زاغم شود هما و اجم شود سنا
وز دیده زنده رود رود زیر بار ده بر جبین

آمد درون رام جان و دل
بسرشته در دو لب یک کوزه انگبین

کفشی که موی اوست یک کاروان ز مشک
اعجاز موسویش نهان در آستین

ای زلف بر رخش چه پریشان برهمی
چون صبح و شام من چه بپیوسته درهمی

همخواب زهره و هم آغوش مشتری
در پیچ و خم معاین جام ارستی

در رایحه بعود قماری مماثلی
خسبی و بی کنج مکر ما را رقمی

شیطان بخلد ره نبرد پس تو از چه ره
اندر مزاج عیشی و در جامه غمی

غیر از سر کوی تو که ندارم گذر بجا
جائی نه که خاکی کنم از غم بسر آنجا

غم پرده در است اشک غماز
پوشیدن عشق کار من نیست

چیزی که در اشماره شد آن
الا غم بیشمار من نیست

شب آنکه بر آتشم زند آب
شب نیست که در کنار من نیست

آندل که بچشم تو سرو کار ندارد
کامروز درین پرده کسی بار ندارد

پر زکین نشکند ش بند بپایش ننهد
در قفس هر که چو من مرغ گرفتار ندارد

دلم در پیچ زلف آن بت طناز میلرزد
گشاد دل ز عشاق مشکل است هنوز

گفتی که دهی یکبوسه از آن لعل شکرریزم
از بوی او انگشت بنفشه و پر حریرم

در دام سر زلفی بهینالم و میبالم
انجام چه خواهد بود نیست چو جانم

بقتل من چه غمی گر گناه داری تو
شبی است تیره و در راه چاه

بشکنج زلف تو گرفت جنبر افلاک
که از همه رهائی هم از آن گیسو رسن داری

اگر کوه است ای غمزه از جا برکنی او را
مرا ای شوخ شیرین لب تو خوش گلگون داری

گفتم صنما پیشه تو گفت جفا
گفتم واجب دین گفت که حسن کفا

مشک تتاری بنفشه دشته مدغم
گرد گل نوشکفته شاخ بنفشه

نکهت خلق خدایگان معظم
کعبه توحید را رواقش محرم

کس نتوان اندر شدن بچرخ بسلم
حلقه گردون چو خاتمیش بانگشت

جا جو بایوان کند عطای مجسم
چرخ بسیط از در جلالش یکید

ولـه

با ناله هم سرود با گریه هم نشین
با خیل اشک رود و آه نالان و نوحه خوان

گردم ز خون ناخونشان تر ز جبین
لیلم شود نهار و فصل دیم بهار

جزوم شود چو گل بحشتم شود معین
شامم شود سحر ز بزم شود شکر

سقمم شود شفا وصلم شود قرین
منم اندرین سرود چون جام مرده داد

آن ماه بی نقاب آنسرو رو آستین
بنهفته در دو زلف یک طبله مشک ناب

کفشی که روی اوست یکباغ یاسمین
انفاس عیسویش نهان زیر لعل لب

ولـه

با مهر همنشینی و با ماه همدمی
در تیره گی مشابه با چاه نیرنی

در رنگ و بوی غالیه تر مقدمی
مانی درون نارها نا سمندری

با حور می نشینی و در خلد می چمی
در نفحه همچو مشک و در گونه چو قیر

از غزلیات اوست

جز دیده اشکبار من نیست
رفتم که کنار گیرم از غم

مانند مریضی که پرستار ندارد
ساقی مکن اندیشه و بی پرده بده می

ولـه

چو گنجشکی که اندر چنگل شهباز میلرزد
کنونکه عقده کشا آیندهاش یک برد

گر وعده خلاف افتد حسرت انگیزم
گر بر سر خاک من یکبار گذر آری

ای کاش خبر کردند مرعاشقان همه ارم
زاغ از طلبکاری دیدم ز تو صد خواری

که روز حشر مرا عذر خواه داری تو
و لا زلف ستو مین از زنخدان آتش

چرا بحلقه آن مه سر فرو داری تو
چه غم ای دل اگر جانانه از جا

ولـه

گفتم چه بداری بجهان گفت وفا
گفتا که بهای بوسه ام جان ...

فروغ کاشانی

نام شریفش ابوالقاسم خان و خلف الصدق ملک الشعرا فتحعلیخان نور الله مرقده و این برادر کهتر محمد حسینخان ملک الشعراء ثانی بوده است متخلص بعندلیب وجودش مردیست فاضل وکامل ادیب خدمتش از مبادی ایام شباب بصحبت فضلا و حکما و عرفا و علما فیض یاب آمده و از همه علوم بهره وافی و حظی کافی حاصل کرد چندی بحکم انتساب با جناب میرزا موسی وزیر گیلانی در خراسان متوقف بودی بمناسبت نواب شاهزاده احمد علی میرزا والی خراسان مکلف چون شاهزاده معظم ولیعهد مکرم نایب السلطنه منصور مغفور بخراسان

رفت شرفیاب حضرت و مأمور بنظم مدحت و مواظبت خدمت شد پس از آن بدار الخلافه طهران بازآمده پای در دامن عزلت کشیده و از معاشرت ارباب مناصب نفور گرفت غالباً اوقاتش بصحبت اصحاب حال و ارباب کمال مصروف گشت و خود در علم و عمل و تحقیق و توحید قدوهٔ امثال و اقران آمد حسن خلقش در گردن لها زنجیر انجذاب نهاده و لطف بیانش بر روی جانها ابواب انبساط گشاده بالجمله از ادبای نامی و فضلای وانست و خدمتش مطبوع خاطر پیر و جوان غالباً بمطالعهٔ اخبار و احادیث حضرت مصطفوی مشعوف و به تحقیق و تصحیح کلمات و خطب مبارکه جناب مرتضوی علیه السلام مشغول میباشند و به عزلت و گوشه گیری از صحبت ابنای دهر راغب و معاشرت کاملین را طالب است اگرچه سالهاست که رغبت بشاعری نمیفرمایند و نظمی نمی‌سرایند از خیالات ایام شباب آنجناب این ابیات تحریر یافت

فی المدیحه

از مرگ جانگزای بخلش بر سنان / دیوار نهیب تیغش در سینه کاب
چون کوه از دلش همچو آستی ز خان / گشته چو چنگ شیر جگر بر درد جگر
آن گرسنه است که نخورد جز همی ز جان / جست او بمنجنیق شیری کو جست گوزن
از صور صیحه اش ار چه بتو فیه سهمان / بر من ظفر نیافت که آمد بدست من
آن کز فضایل شمش شرع شادمان / بر رزق خلق ریزش کفش شده کفیل
فضلش کند بحسن نظر سنگ مهربان / امروز حکم اوست بهر کار پیشوا
رایش ز خود نشاط فزاید چو بوستان / تابنده ایست بی مدد نور مهر و ماه
سائل بدیده بر در او منع پاسبان / بی رنج دیده کان نکند چشم سوی گنج
کوئی ز خوان ار کند ار نیت میهمان / مسکین بخویش نازد اگر دست مالدار
در بزم او درای ببر گنج شایگان / چون پاس گشته امن ممالک بهر زمین
ای تنگ گشته بر چشم حشمتت جهان / هم وحش بر طرد تو حسبید مرغزار
با نصرتی چو رایت منصور کاویان / قهر تو در فکنده پلنگان کوهسار
پر نعمت است لطف تو چون روضهٔ جنان / آثار روشن تو ز رای منیر خبر
در خدمت تو چیست که سود نیست بیزیان / شمشیر شهریاری بر خلق پادشاه
هستی ستان شاهان سنان جان ستان / چون داده مراد تو بی جستن سؤال
مدح تو باشد آن نیست مدح خوان / تا کلک را هنر نبود با کف ضریر
کلک تو باد ناظم نظام کن فکان / وصف کمال تو ز تعالی باد لایزال

برسم ماند تا خستی گردنا کهان / گردون ز حادثات یکی لشکر گران
بر پیکر ستبر بیاراسته زره / وز بازوی دراز برا و بنجه کمان
از قهر دل شکاف مجاهیش خدنگ / غول از نهیب سهم تیغش ز خدمت عنان
چون شعله از زبانش همی بجهد شرر / گشته چو ناب بیر کرب بکرد روان
آن تشنه است کو نچشد جز همی خون / زد او بمنجنیق بازی کوز دیما کیان
از باد حمله اش ار چه نشورید سکون / از حضرت اتابک اعظم خطا امان
آن کز خصایل کرمش ملک شاد کام / بر نظم ملک جنبش کلکش شده ضمان
لطفش کند بسعی عمل خاک کیمیا / امروز فضل اوست به بزم و داستان
رایش ز خود فروغ دهد همچو آفتاب / وارزنده ایست بی مدد جود بحر و کان
زایر بدیده در بر او زجر پیشکار / بی ره رسیده کان بنزد دست سوی خوان
کوئی ز زر و ضرر کند ار نیت مستمند / مهمان گنج بیش از اکرام دست میزبان
از لفظ او بجوی سیم آور شاهوار / چون داد گشته نظم ممالک بهر زمان
ای پست گشته در نظر همتت سپهر / هم مرغ در هوای تو پرواز آشیان
با هستی جو عرصهٔ نا ورد رستم / عنف تو در کشیده هزبران نیستان
پر کینه است قهر تو چون سینهٔ جحیم / آیات ظاهر تو ز دولت بهر نشان
در طاعت تو چیست که ملکیت ز و لب / فرمان پادشاهی بر ملک قهرمان
هستی کند شاه و کند ملوک بند / چون خوانده ضمیر تو بی گفتن زبان
طبع تو با حدیث نیاز ز دستمند / تا تیغ را ظفر نبود در دل جهان
تیغ تو با دحا کم افراد کاینات / حد مکان تیغ ز علا باد لامکان
همسکای کهان خیل فتن / گرد بر آباد و ویران تاختن
تاج بربود از ملوک تاج بخش / تیغ بربود از کوان تیغ زن
سهم او بکشاده کام اژدها / سیم او بنموده روی اهرمن
هم دو دیده بر حسد بر اندر عرین / کوز گشته پشت انجاد از محن
از فزع که موج غولان دیده بان / تیغ در کف شیرهای پیلتن
از کمین گه سرکشان جسته برون / اژدری ره بسته بر صد تهمتن
گشته در چشم جهان آن ستیخیز / در پی پیلان نفیر مرد و زن

در مدح جناب جلالتمآب صدر اعظم نصرالله خان المدعو بمیرزا آقاخان

هم جنبده بر عقاب اندر وکن / کاز مانده چشم بطال از فزع
برسر ره خیل دیوان راه زن / خود بر سر پیلهای ستیر دل
همچو دیوان رهیده از رسن / کرده هر ره بیشه خوانی کاه ران
قصرها چون کوه رویا ها کفن / در دم شیران خروشش خاص و عام

گاهی امیران ولی سر معتمد — گاهی بزرگان هشیر بزرگترین
نظم ملکت را که خیر از میان — احتساب صدر اعظم کشف تن

آن پدیدآرش شاه غیب و شهود — آن به پیشش حاضر سر و علن
در جلالت آن ظهور ذوالجلال — در کرامت آن بروز ذوالمنن

دادرا دوران و نعم الکفیل — عدل را دربار و نعم الوطن
فیض بی ذاتش علیلی مضطرب — فضل بی وصفش کلیلی ممتحن

در طریقت همچو عشق آگاه راه — در شریعت همچو عقل استاد فن
قسم جانها باز بخشد بی سئوال — راز دلها باز داند بی سخن

نه جلالش پیش دولت در گرو — نه نوالش پیش منت مرتهن
نه دعا بی نام او بخشد اثر — نه ثنا بی اسم او جوید ثمن

رشح طبعش حامل بحر محیط — در لفظش ناظم عقد پرن
گاه مدحش می بگنجد از نشاط — معنی اندر لفظ و لفظ اندر دهن

پیش رویش در تماشا شیفته — پیش خویشش در تمنا سفتن
باغها پر سوری و پر یاسمین — راغها پر خیری و پر یاسمن

یوسف دورانی ای بدر زمین — موسی عمرانی ای صدر زمن
هر که یعقوب است در پهلوی شان — هر که فرعون است در دریا فکن

چند فرعون تو در دار السرور — چند یعقوب تو در بیت الحزن
شاخ این یعقوبیان از نو برآر — بیخ این فرعونیان از بن بکن

ای جهنده تیر مشکو از زره — ای جهنده تیغ مندیش از مجن
کوس بر زن ای شجاع ملک گیر — رخش برتاز ای سوار صف شکن

تا به شیری بشکنی آهو گوزن — چنگ بازی بشکن ای زاغ و زغن
خوش شتاب ای خسرو بیت الولید — خوش بپا دارای بربر بوم و دمن

تا تلافی آبی اندر آب گیر — تا نسب الله شمعی اندر انجمن
قوم را دعوت کن از طبع کریم — خلق را حجت کن از خلق حسن

سنگها را ساز از آن لعل بدخشی — خاکها را ساز از این مسک ختن
زان بدیه زنده کن شاخ درخت — وین به بهمن تازه کن برگ چمن

زان علیلان را شفا کن پیدا — زین ضعیفان را نماند بی لبن
تا بجز بیسند و بگذارند فخر — تا یقین گیرند و نگذارند ظن

با قمر تا چند گوید از سها — با صمد تا چند لاف از وثن
سال و مه تابنده تا مهر منیر — دور روز و شب گردنده تا چرخ کهن

سعد بختت با دایمی ز نحوس — عهد هستت بلا و فارغ از فتن
سوزد و دوزد بر آتش دشمنت — اشک خونین همچو مرغ آب زن

در رحلت خاقان مرحوم محمد شاه طاب ثراه و جلوس شاهنشاه عصر سلطان ناصرالدین شاه خلد الله ملکه

چو شد هفته بر چار ارکان ظفر — بیزد پنج نوبت بهفت کشور
زمان کرد تهدید چون چشم ضیغم — زمین را ز لشکرش چون کام اژدر
کشاده کمین فوج غولان هایل — کشیده کمان خیل ایران به منکر

چو ژاله همی ریخت از بر ناخ — چو لاله همی رست از خاک خنجر
تو گفتی ز لبها همی ریزد افسون — تو گفتی ز سرها همی جوش آمد

بخیزد پلنگان بر انجاد حاکم — کتیبش افاعی و را غوار دور
تف تیغها شعله افروز دوزخ — غو کوسها فتنه انگیز محشر

ز تیر رسنده چو رزق معین — ز تیغ کشنده چو مرگ مقرر
گریزنده شهها بدرع مزرد — پناهنده سرها به ترس مستتر

ز خرنده کان جز فسیران تاار — ز شهره رکان نیم شاهان صفدر
بدامن از سرکشان خلق خایف — بهر معبر از رهبران خلق مضطر

نه کس کج شد از داد فرمان ایزد — نه کس کار دولت بحکم پیمبر
نه برنا درخسته سوئید کودک — نه بر کودک گسسته زاریدن در

چو روزی دوز نیسان هم بخت گردون — چو روی وزیدن همی باغ اختر
برافراشت دست ظفر در زمانه — لوای ملک ناصرالدین مظفر

بتوفید کوه از غو کوس کسری — بلرزید دشت از دم سنج سنجر
بر اسبان تازی چو سیل مسلح — سواران غازی چو شیر مستمر

همه نیزه ها کرده پیچنده ثعبان — همه نعره ها کرده غرنده صرصر
بدرمان دوار در آب و در آتش — بخوی نهنگ و بطبع سمندر

بتعظیم نامش جهان است دولت — بتحسین جاهش جهانست افسر
زمان بی تکلف شد و راستاید — رمیدن ز تعسف شد و راستر

قوی بود شاه و قوی کرد ملکت — جوان بود شاه و جوان کرد کشور
از وشحنا و ولی [illegible] — از و تاج با کینسی بس موفر

فلک بوی فر و رشح فر فریدون — جهان کرد جود تن جمعیت سکندر
نه چون فضل او هیچ علمی مرتب — نه چون صبح او هیچ ذکری مکرر

هم از یمن او زاد طبع عطارد — هم از خوی او زاد خوی عصر
پسندیده رهنما است چون زر — بجا گیر دولت خاک است چون زر

گر اعقل باشد خرد هوش از دل — گر از فضل باشد کند هوش از بر
زند رایها سخت و ستوار و محکم — کند کارها نفس درشایان …

هنر هیچ سردی نشاید مقدم — خرد هوش دادی … سر صدر
چه دیبا و پوشی تن … — چه دستار … سر … مغفر

مخالف شاهی به رزم و بحست و صارم — موالف شدی هم رحمت و ساغر — دلیری به تیغ جهانجوی جوشن — دبیری به کلک و طومار و دفتر

پرسد رعیت ز بیداد حاکم — نماند ولایت ز آشوب لشکر — رشید از غمی باز داند بصورت — زکی از غمی باز داند به منطق

صدارت سپارد بصدر تدبر — امارت ستاند ز میر فرزور — چنین بهت سلطان جمشید چون — چنین بهت دارا چو شد دو پیرا

شهانه رود باشد که عزم بلند است — به تسخیر افلاک تا زد تکاور — چو کیخسرو روزکاری از زیرا — سپهبد نگیری کم از طوس نوذر

چو هست دیار زمانی به بندی — جز از دستار جاست دست دیگر — چو قیصر غلام تو شد نیک بود — که از ساحت روم سازی معسکر

چو خاقان ببوسد زمین پیش پایت — نهی افسر خسروانیش برسر — سخن چند زیبا بود در ثبات — برآ رزم وار و روان سخنور

نه هر تارکی جوید این تاج و گرزن — نه هر گردنی باید این طوق پرگر — چو دعوی بلند است و بیت آسمست — چو سلطان نزر گست خورد دست حاکم

دعا را برآرد کف و باز خواهد — بقای ملک را ز دادار داور — همی تا بباید بجنبوم درخشان — همی تا بپاید سپهر معنبر

بپایی تو ای آسمان معظم — بتابی تو ای آفتاب منور — بملکی مصفا چو فردوس جنت — ببعیش جهانها چو تسنیم و کوثر

بسی بشنیدم و خواندم ز دفتر — که گیتی را شهانی هست داور

در ستایش شاهنشاه عهد خاقان معظم ملک ناصرالدین شاه قاجار

برادی بختیاری همچو دارا — بشاهی تاجداری چون سکندر

ظفرمندی بچین اندر چو خاقان — عدو بندی بروم اندر چو قیصر

فریدون آن بایوان وی دولت — نه چون چهره آن میدان پشت لشکر — سوار خیره ز رخ چون کوه در زر — دلیر کینه کش چون طوس نوذر

چو دستان گشن بر گرفت سیمرغ — چو بهمن کشم هم در بر داور — ندیدم زان شهان کشور آرای — ندیدم زان ملوک ملک پرور

همانا ناصرالدین شاه غازی — شه منصور رو دارای مظفر — بکوششها چو گردون توانا — ببخششها چو دریای توانگر

سفرها کرد چون معراج احمد — ظفرها دیده چون بازوی حیدر — شمار بذل و چون موج دریا — نظام لفظ او چون عقد گوهر

ستاده برخرد رایش مقدم — نشسته بر فلک جاهش مصدر — سپرده صیت او هم شرق تا هم غرب — گرفته فر او هم بحر و هم بر

ببزم اندر بروز بار روید — شهنشاه ملک خوی فلک فر — فراز تخت کیخسرو نشسته — نهاده تاج کیکاوس بر سر

بصدر چار بالش تکیه کرده — یگانه پادشاه هفت کشور — دو خرمن در یمین از لعل و از دُر — دو توده دریبار از سیم و از زر

بخدمت پیش تختش چرخ اخضر — بطاعت پیش تختش سعد اکبر — شده فرش ره خدام فردوس — بزه آب در خرگاه کوثر

دلیران گشته یکتا با تیغ و جوشن — دبیران صف بصف افلاک دفتر — رسول ومیان با نامه در بزم — سفیر چینیان با هدیه بر در

یکی بگذر بلشکرگاه آن شاه — که پر صولت چون صحرای محشر — ز اسبان تیزها پیش مسلح — ز مردان شیر با پیلی مشمر

همه پیلان بدریا همچو تمساح — همه شیران با تش چون سمندر — بگاه حمله تاب شیر ز و بین — بوقت پویه پای پیل صرصر

ز بیکوه و یاهای کوس کسری — ز بیکو صیحهای سنج سنجر — ز دهشت کوثر کرده پشت کیوان — ز وحشت کاژ کرده چشم اختر

بجنبد ده هوا جز تر ببالک — نه ویدا ز زمین جز نیش خنجر — شهنشه پیش صف چون تهمتن — فرازین رخش کوه پیکر

تو گوئی بر فراز کوه البرز — همی افروخته پیسند آذر — دیار و شیده برتل بلندی — یکی نخل تنومند تن آور

مگر خود گرسته برو است و جست — به پشت زنده پیلی به غضنفر — همانا سوی کوه آهنگ دارد — نهاده زال زر سیمرغ بر پر

بخود پیچیده مخش سپهوا — ز خود سوزنده تیغش همچو اخگر — شکافد سینه خورشید تیرش — چو قرص ماه انگشت پیمبر

شها امی اگر شد برا قدرت — نظام این جهان را زو مقرر — نه بی فضلت اگر رزق مقسم — نه بی حکمت اگر عمر مقدر

سفر ذران ...ی روشن کو همکرد — ز ظلمتهای شب روز منور — من این زر خلاص پیش آرم — ستایی زود شو از زلف فرزور

سلیمانی تو و بلقیس نیکو — سلیمان داند از عفریت منکر — سخن یکسان شنیدی از خلایق — ولی بشناخته فرزی زلا عنبر

ببخشی قسم رزق آفرینش — ولی بشناخته مؤمن ز کافر — بتابد بر زمین مهر درخشان — بپاید در زمانت چرخ اخضر

ترا ملک زمین باید مسلم — ترا روز زمان باد اسکندر — بری با شوکتی بی شبه و مانند — بپا باد و رسالت پیچد و پیمبر

نکوخواه تو با سرور موافق
ملک و ملت بشادی اسلام
آن هژبر دمنده دولت
در سم خنگ سوده پیکر زال
دل بدگو دریده و غیبت خاک تنگ
شود از بسکر و سوی افلاک
اثر قهر اوست هرچه زوال
کم کند ز احتساب شحنهٔ او
کوس بر بام او عجب نبود
هم نه پیوسته با سخا تعطیل
در پناه حمایتش افلاک
نجه و طبع او کفیل محیط
هم سخن دیده از دمش اعزاز
معجز موسویست خوش داشت
تیغ بزدوده مجرب را
ای بسر انگشت احمدی شکاف
با بنی کس چه کو بیدا ز بوجهل
قحط کنعان چه میکند یوسف
مردمان قدر خنجر مریخ
رزم را تا کنند تیغ بران
تا فروزنده مهر آتش رنگ
پیش قدر تو اوج گردون پست
جیش شه رازی مریتا فتح و نصرت رهبر است
آتش صمصام هندی شعله سوز دوزخ است
نعره کوس و سوهل نصرت اندر نصرت است
تا فلک بگرفته چشم از تیر برچرخ افکن است
تیغ برق آسا ستاره افروز بزم کیسی است
کوه بید از سیس از پیکر تا رک است
ریزد از سم کاخ چار ارکان گردون اگر
خواندمش اسکندر از دو آینهٔ کهنه سزد
سوچه بحر از دوش مخزن اندر نحر ست
آتش از جستنش هرچه ان شکوه تیغ است
جشن از مهر راح شتا کمین سیاقی است

ولهالضیاء در مدح شاهزاده اعظم امیرنظام گوید

در سر رمح کرده تارک سام
سر دشمن فکنده زیب حسام
کند ار بگذرد سوی آجام
تیغ عهد اوست هرچه دوام
می دجام و جام می ره کام
بی زوال از فغان کند بر بام
هم نیالوده با سخن دشنام
در جوار رعایتش اجرام
قلزم و دست او زعیم غمام
هم سخا دیده از کفش اکرام
سحر سحار و حکمت بلعام
چند از این بخ و نبد و حسن نظام
سینه ماه و دعوی کن عام
با صمد کس حکو بیدا اصنام
مصر نهاده خوان کرده طعام
بازو اندر نشتر حجام
بزم را تا نهند جام مدام
تا خرامنده چرخ میناقام

باز صیدیست و جنگش از زوبین
باز از بیم او فکنده وکن
ز سهر سرخ دیده مریخ
لطف او جام زبرش ناهید
شیههٔ ادهمش ز سهم گسست
بذل پیک و نامه سوی عدو
بخت زاقبال او رسید بفخر
بی دعوت ز فضل کرده رسول
فضل او سر غیب را کشاف
ای تر اخشن ستاره مطیع
باز دست شهی میست گریز
آخر ای خنجر تتاب از سر کوه
که سر ز خنجر تو بشیوای عباد
جم چو تدبیرهای آصف دید
خنز کاهنان چه خواهد کرد
در مصاف فرسیاب شناخت
سر خصم تو با دو ضربت تیغ
پیکر اجرام را مباد فنا و تیغ

در عزیمت موکب پادشاه مرحوم سلطان محمد شاه قاجار به تسخیر هرات

صیحه سنجی فتوح کشور اندر کشور است
تا فلک در دیده سر از کرد برکند آور است
توپ رعد آوا از آموز نای سندر است
ریگ صحرا زین سپیلان تا رگ پی پیکر است
این چنین یاوری که یوبان شاه انجم لشکر است
گر نه پهلوگاه دارا چاک از اسکندر است
رشحه بار از سخایش کوه هر مندر گوهر است
منحنی از بیمش هرچه آن نجای خیبر است
بزم او را چرخ خاک جرعه چین ساغر است

هم شجاع خود در تیر ملایک آس است
دشنه اندر دل سکانی ز در جنگ ستم است
لاله کر دشت روید بشنهای سحاب است
هرچه در بند آورد خام دلیران حسرت است
داوری ستهان عاجست گرداو ربنا
نقش اندر سنگ تا در زیب تاج طغرل است
دست جودش بر دگر جای تیغ قلزم است
شستن چه با خلقش با غمای کلست
آب خسار شرف از خاک پایش مسعد است

بد اندیش تو با سوگ موافق
واز امیرنظام یافت نظام
آن حسام برنده اسلام
شیر زندم بهست و تابش ز صمصام
شیر از سهم او نهاده کنام
ز فروغ زرد چهره ضرغام
عنف او تیغ کوشش بهرام
بر سر اشهب زمانه لگام
تیر دارد رسول مرگ پیام
جود ز افضال او رسید بنام
بی حجت زعقل کرده امام
فیض او قسم خلق اقسام
ای ترا گردش زمانه غلام
از شکار تذرو و صید حمام
آخر ای مه برای لب بام
که بود جز تو اختیار انام
ننهد کار ملک با دد و دام
آنکه بشنید وحی و دید الهام
شاه کاوس ستم از رستم
لب یار تو باد و بوسه جام
پیکر افلاک را مباد خرام
پیش حکم تو طبع دوران رام
آفت زلزال در کرنج و کات کشور است
ناله شیپور روسی فتنه ساز محشر است
هم سنان رمح در چشم کواکب نشتر است
پیلک اندر جانگزائی زهر مار حمیر است
ژاله گر بارد بپاره های اخگر است
هرچه در پای سپه خنگ سواران اسپر است
آستانش از شرف مسجود عرش دیگر است
پایش اندر عمار بر دوشش سحر است
ای صیتش سپهر گرد چرخ اخضر است
نه فلک با زکر جودش کیمیای بی زر است
نور خورشید کرم از دست دُرّ مصدر است

نگاه حکمتش در دهان گوئی زبان احمد است
از دمش بر نکهتی چون باغها از جنت است
آب را با قهر او گوئی بخلقت آتش است
از بر اسپ رخ او بر جسمها سیماب وار است
هم زمین از ظل این بحر است کز موج بلاست
داورا ای آنکه رایت اختر را هادی است
حفظ یزدان پیشتم اندر بر مصافت جوشن است

روز رزمش بر بدن گوئی توان حیدر است
از لبش بر خشتی چون پیچ جهاد از کوثر است
خاک را با حلم او گوئی نقطه صرصر است
از نهیب تیغ او در چشمها آب آذر است
هم هوا از عکس آن شستی است کز خارا درست
خسروا ای آنکه قدرت آسمان زیر پی است
ظل یزدانیم اندر بر سیرت مضمر است

کاسه سکباتش همه دستان جام کسری است
با نفاذ امر او پای قضا در ادهم است
پردلان را طیش او صبا حکم کوشش است
این بجائی کز دم شمشیر و ز نالش زرست
اسم این خلاق نصرت در جدال آمشت است
در وغا تا قارنی کز رزت بلا تیغ آر است
بادی ز دین پیوریم پاکمه گو یاد دین است

موزه در پاش تیمراز نوی تاج نوذر است
با قرار حکم او دست قدر در چنبر است
داورا نزا عزم او قانون فتح گستر است
آن نهالی کز سر گردنکشانش نغز بر است
نام آن قلاع هستی در قتال کافر است
در غزا تا آرش تیرت فنای بیکر است
داورا پاینده بادش کاین ملک و دین چو سرور است

در مدح پادشاه فلک جاه سلطان محمد شاه قاجار نور الله مرقده

مسیحا وزشد تا به پیدا و پنهان
تو گوئی فراهش همی شد جهان را
حدیث سکندر نهان شد ز مردم
برانم که کاوس و افراسیابی
ز پیر و برنا نیابی کسی کت
نخواند سخندان ببزم خلایق
نه عنوان القاب ازقوم تیغ
محمد شه آن کز کمی جلوه جودش
زمین با تف قهر و قعر دوزخ
هنر گردد انبار رشکی آبی دل
دهد بخشش او باده از جام گردون
برد جود او عار ذلت ز حاجب
بتابید لطفش بر زخم مرهم
چه عکس ایدش چه سوزنده آتش
بفیض شعاع ار کند ذات ظلمت
در آندم که آشوب زلزال افتد
ز تاب هوا سر گریز و ز مغفر
نسیم اجل جنبد از دشت هیجا
ز هیبت جهان را بجا یوان بد خو
چو تیغش بمیدان در آید بکوشش
بساید بپا این اگر کوه جودی
بریزد ز خون خنجرش رود آمل
شکسته بگام رمیده نگاور
کند پنجه را ز دستش حصار رم
شها ای که بار بینش از برستنت
نمائی مرا زانکه رای شهنشه

نه اهند مردم در ایران و توران
یکی داستان باز دار نو پرورستان
ثنائی ز قیصر حدیثی ز خاقان
نه دستان پیامانی از آل ساسان
جهانها نمودست بیرون ز جهان
زمان باد دم لطف او باغ رضوان
خرد کرد روشن بر ویش همی جان
نهد بخشش او را پیه بر دوش کیوان
کشد عفو او بار منت ز عصیان
نه تدبیر مهرش شود درد درمان
چه ظل کند شرح پیچیده ثعبان
معین کمال ار کند طبع نقصان
ز دو لوال گردان ز ارکان کیهان
ز تف زمین گنج از درخشان
غبار فنا خیزد از خاک میدان
ز محنت زمان جنگ شیران غضبان
چو خنگش بهامون در آید بجولان
بسوزد بدم آن اگر بحر عمان
سازد ز ترس جا پیشکوه و شهلان
گسسته کمند و دریده گریبان
خطایا بی ار تا زامیت و نیکران
و مه سنبل و سوری ز رشک و سندان
نماینده را ز پیدا و پنهان

مصاف زمانه ندیده است تا نا
ستمدیده مردم چرا تا نپرسد
نگارنده کان را در اجرای فتر
کز آفتاب شهان گشت پیدا
دلش سرائی است در مکرمت
بکردار تاویل احکام احمد
که کفر سوزی بود تیغ حیدر
به سنگ اندر ار کیب با قدر شاریت
ز کاخش در یک ب و زر بیحر من
چو گفتی دعایش جهانت دعاگو
سزد درای و را گران مهرولم
ز آب کفش با یه در بر دیم
نه بیند از آشوب شهر و زه آشر
بخون گران مرگ آلوده ناخن
کند صیحه سنج برگشته مو
برد صولتش سختی از جسم آهن
ز هر جا یکی بر تب الی سر افکن
اجل داده با تف آن رو نشست بیعت
ز سهم مصافش گریزان بهر سو
بنالد زمین گاهی ملکا ز نو بخشش
یکی برق قهر آر و بر سوز گیتی
بیکتائی آنکه در پنج نوبت
محیط کف چون سپندر که سوختش با

ز کس نشنوم داستان سلیمان
حجم و حوش حیشش کز انسی و جان
چنان کز سکندر همی آب حیوان
سواری که بود است نامش نریمان
از آن عدل کسری و زنجیر و ایوان
سراییده کان در اوراق دیوان
کز آن چون کواکب شهانند پنهان
در آن مهر تابد ز آمال مهمان
بگفتار تنزیل آیات فرقان
که جرم پوشی بود فضل یزدان
به چشم اندر از اعتلاجاهش از آن
بنرمش رهی جو بود بر بدامان
چو خواندی ثنایش زبانت ثناخوان
رسد جاه او را کزان چرخ حیران
ز خاک درش عنصر زر کند کان
نه اندازد آسیب دار از دربان
بکین سران قهر خاییده دندان
کند نعره کوس بر جسته افغان
برد هیبتش سرخی از روی مرجان
ز هر سو یکی یاد و بینی پرافشان
ظفر بسته با پرت این عقد پیمان
اجل لرز لرزان بجان و هراسان
بر ار روز زمان گاهی کیا از تو فرمان
یکی برگ کین ساز و پر شور کیهان
نما ز آورش پشت درویش و سلطان
بر افلاک و من بنده خاک عطشان

نه گنجم که مار بر سرش و ست دارا
نه بحلم که از لوح دلها سخاوت
نکرده بکس بی خطا هیچ کینه
نهی منتهم چند بی هیچ نعمت
از این دیو خو چرخ پر ریو و رمین
نکوخواه تو جفت با سور و سلوت
باز از پی آشوب دل آن گل سمنبر
از زلف و رخ آویخته شمشاد ز نسرین
از طره گهی جا به کند برخ خورشید
بر مهر که از مشک برآهیخته شمشیر
زلفش که از آن بخطری نافهٔ تبت
از ماه سپر و بدی اگر بر سر شمشاد
ماه هست برخ گر ننهد طرهٔ مشکین
گیسوی میانش که کشد اینهمه سیما
چون گاه جفا کردنش گردون ستمکار
زاید ز رخش مجد جو عیش از می بربط
چهرش جو یکی جام و در آن مهر جو صهبا
هم حکم تو زانسوی زمین معنی ملت
زان چهره ایام طرازندهٔ دین
تا حفظ تو بر پیکر دهر است جو خفتان
تا فتنهٔ جانها همی از چهرهٔ جانان
که از شاهان لشکرکش شد هر که برنداور
جو جنبش در کمین ردهمی ارکان قسطنطین
تنش چون هر خوی کج شش نهنگ لجهٔ قلزم
زمین با بوبهٔ جنگش یکی دریای پر جنبش
شه گیتی ستان عباس شه کایزد در هر دم
فنا اندر فنا آنجا که زوبینش شکافد دل
یکی لشکر کشیدی جست ز نجا و ز زمین از ری
ز سوزان تیغ میدان دخمه پر آذر برزین
صبحگاهی دیده برگشادم حیران
چون شد آن ستم گر کف یحیی
از چه نه ملبسند آنکه سلسله داد
ما در دیدی که کین کودک جو بید

نشینم چنین چند در کنج ویران — نه ظالم کز و در عهد عدلت نزیبد
بشوید چنین نامم از آب نسیان — نه من شعر گوی و خلق گیتی موحّد
نه بسته بکس بی خطا هیچ بهتان — جهانا برنج منت تا چه حجت
وهی کیفرم چند بی هیچ کفران — توای شهر دیها و دلهای غمگین
از این بیشتر رو و برپیکر و دستان — درافواه تا ذکری ز جام و مجلس

هم در ستایش شاهنشاه جمجاه قطب السلاطین محمد شاه طاب ثراه

بر ماه که از مور برانگیخته لشکر — من فتنهٔ آن موی کران ماه بجوشن
لعلش که از آن لب اثری باده خلّر — چین نقش حسامی هست که بر صفحهٔ مانی
از مشک سیان بدی اگر در کف عنبر — آن سایه قد سیت کز آن کج خواکار
سرو هست بر گرنکند و نیه شستر — با ماه حشش هیچ که نکوئیم ز نخشب
یکقطره دهانش کج و با دیت شکر — من خسته و از نهر من آموخته آزار
چون روز و نخانجر دارای فلک فر — با تیغش اگر سنگ ملامت پدیدبا
خیزد در دشش بحر جو کام از زر و گوهر — تیغش ز ظفر حامله نصرت مهد یا
قدرش حرچی بزم و در آن ماه جو ساغر — ای با سخنت دامن یا همه پر در
هم با سر تو زانسوی فلک تخته کشور — هر که نیکوخواه دهر مهر تو یا داشش
زین مجمر افلاک فروزند آذر — از تیغ تشتم کس ننهد خود و تارک
تا فلک تو بر تارک چرخ است جو مغفر — با تیر تو بر جسم گران درع چو نوزی
تا آفت دلها همی از طرهٔ دلبر — برست ز رخ ماه رخان گلشن عنبر

در مدح ولیعهد معظم و شهریار مکرم شاهزاده اعظم عباس میرزا

هوا با جلوهٔ رخش تکی صحرای پر آذر — فلک اندر فلک دو رخ میدان جو با صار
خراج جنبش از خاقان سفیر روش از قیصر — نکاه کور با تاش سناند زور از ضیغم
اجل اندر اجل آنجا که صمصامش قضا آمد — تن پیل افکنان سوزن تیغ برق صارم بران
همه کین و زور کین پر و زهره جو بحر و رو نما گر — تو گوئی از فلک بارد نجوم زر تیغ تا نخ
ز پیچان رمح تا موی خسته پر از در حمیر — هوا سینی ز گرد تیره دا در کینه اوکب

فی مدایح الصدر

آری این نشت روی ماه در کیهان — ملک رحیم چون قسمت زادم

برونم کذا زند روزی ز زندان
ز من کافر و اهل دنیا مسلمان
زمانا تا کین ز منت تا چه برهان
توای شهر کش کین جانهای یاران
درافواه تا نامی ز تیغ و میدان
بد اندیش تو یا ربا سوک خسران
بر چهره همی بر شکند جعد معنبر
از روی خطا آمیخته کافور به عنبر
از چهره گهی دیده در برخ خاور
من بندهٔ آن مشک که زان مهر بچنبر
چون صورت جانی است که بر رو فتد افسر
این صورت جرغی هست آن گل ستمگر
با سرو قدش هیچ که نکوئیم ز کشمر
من خفته و از نهر من فتنه و آذر
با حکمش اگر کوه جنیبت کش صرصر
کاکاش ز تیر با نسطه دین پیمبر
ای گرمت کیسه معدن ها پر زر
هر که ز بد اندیشش کشد کین تو کیفر
از تیر بلا کس نکشد درع به پیکر
با تیغ تو بر ترک یلان خود چو معجر
کاحت ز خط سرو قدان طبلهٔ عنبر
فلک پر شعلهٔ دوزخ زمین پر فتنهٔ محشر
چو جنبش جست تیغ همی بنیان کالنجر
تنش چون از بر ابرش لنک و قله بربر
جهان اندر جهان جنت با لون جو باغ
ثبات کوه با جلمش ببادی گوی از صرصر
بر شیر او ز تان بوزی کی آوک صفدر
تو گوئی از زمین ابرید یکین زی همی خنجر
زمین مینی نخوان گشته اندر حلهٔ احمر
کاین فلک شعله با زجره مهر ستان
چون شد آن شنگ سحر کز دل قاآن
زیور درگاه کرم و زینت ایوان
وانکه زان استاد دیو و خرم شیطان

چنی کر یوسفی آفت است / یابی کر یوسفی رفته اخوان
آن چو نگین جم است در دل ما / وان چو مه نخشب است در چه زندان
تافت همی آفتاب و مه ز بدرا / گشت همی آسمان ز مه حیران
کان مه خورشید چهره بردم از مهر / تافته چو بر چرخ آفتاب فروزان
نخل قدش نقشبند قامت طوبی / عکس رخش رنگ بخش طلعت غلمان
من بشگفتی که گرچه با وفا است / در کف اهریمنی نگین سلیمان
او به بشارت همی سرود که بگذشت / دور رخهای جهان ز کینه دوران
چند نشینی و روزگار بسی / بی سر و سامان ز چرخ بی سر و سامان
خیز که در خم که هست ثروت قیصر / خیز که در دامن است دولت خاقان
تاج چه جوئی چو هست افسر خورشید / تخت چه خواهی چو هست تارک کیوان
ساغر می غنیمت است چشمه کوثر / بزم طرب غنیمت است روضه رضوان
مطرب بزم آزمای زهره زیبا / خوانچه زر ساز تال مهر درخشان
گاه بطلب خواه و نوش ساغر زرین / گاه ز تیغ بی بخش کم پر الوان
هم نکو خواه گنج بخش عنایت / هم ز بداندیش ملک گیر ز طغیان
شهد شکر خواه ریزد از بر حنظل / شاخ سمن چو بی و بیند ز دل سندان
گفتم کای سحر کاره دعوی معجز / نیست مرآن را که نیست حجت و برهان
موزه و همه نیافت آنکه مراورا / سر بکجا برکشد و پا بخار مغیلان
گفت بسال مه خبران همه سینا / گفت بروز و شب آسمان همه گردان
دست گشادی که نیست طره دلبر / چشم گشودی که نیست چهره جانان
خود نه منت جبرئیل صورت معجز / نامه فخر زمان که معنی فرقان
بر صفحت مغلقی بسر دریافت / صره گنجی ز گنج خانه سلطان
خواستم از جا که نان بر آه نشینی / جود کن آن گوهری که افسر شاهان
نامه کرم کرد و گفت بیمری ای بود / گر ز رحم این چنین رسید فرمان
آن خط مشکین چهره مه همی بود / سایه شما در برگ ساحت بستان
سطر سیه در سپید نامه تو گفتی / ماهی خضر است آب چشمه حیوان
نامه نه چهره نگار گر خط مشکین / نیمی از آن آشکار و نیمی پنهان
نامه نه آن مجمری ز عود قماری / آتش تقشاد است در دل آتش سوزان
نامه نه آن چشمه است روان اندروی / لعبت چندی ز زر نگیان همه عریان
مریم آبستن است تا ناگاه رود / نقطه ز آبستنی بچهره فروزان
یا همه از بیم چشم زخم بتی را / ریخته در مجمر است مشت سپندان
در زمان داور داورنشان / در قران خسرو و جم پاسبان
داد گر فتحعلی شه کش سپهر / جبهه سائی سال و مه بر آستان

در مدحت خاقان صاحبقران مغفور فتحعلی شاه نور الله مرقده

کینه کیهان ز پاداش جهان / زاغ سیمرغ و شخم پر بهمن
آسمانی جسم همت را روان / جام را دیرا به بزم اندر شراب
روز ریزش آفتابی مهربان / در صف دشمن ز برق اندر گیاه

شعله از دوزخ قهرش جحیم / جلوه از جنت لطفش جنان
پایه گردون ز قدرش بدید / خنجر مریخ و درع پرنیان
آفتابی شخص دولت را بصر / رمح مرد برا برزم اندر سنان
گاه کوشش آسمانی خشمگین / در دل جوشن ز پا اندر دخان

هم در ستایش و مدایح خاقان صاحبقران گوید

زین پس سپاس جان همه سلطانم / کامد بکف نگین سلیمانم
سقف سپهر و قرصه خورشیدش / صحن سرای و شمسه ایوانم
مر نظم و نثر را چه سخن آید / گوئی روان صابی و سحبانم
از بوستان طبع روان پرور / پرورده ایست روضه رضوانم
رخشنده مهر چیست که آن نبود / کفی چو کف موسی عمرانم
بر رقعه چرخ چیست گران آید / در بزم جود ساغر احسانم
هر دم ز کرده کار نظم اندر / کلکی است رشک ملک سلیمانم
ز غیبانکه بخت شاید اگر روید / شاخ سمن ز سینه سندانم
تا نشمری بخیره ز نادانی / دعوی خلاف و بیهده برهانم
جز و مدیح زیور کف نبکر / در بارگاه خسرو دورانم
فتحعلی شه آنکه جهان گوید / جز تیغ او کجاست نگهبانم
آن خسرو که خاک درش زیبد / گوید گر آب چهره خاقانم
با نام بدسگال ز بزم اندر / گر زگران صارم برانم
با ذکر نیکخواه به بزم اندر / باغ بهشت جلوه غلمانم
کلک عطارد است اگر جوئی / بر دست حکم منشی فرمانم
از علم واجب است اگر خواهی / زیب عذار شاهد امکانم
چندانکه گوی چرخ همی گردد / یک لحظه دیده از خم چوگانم
آنجا که جرم خلق ببخشند همی / لطف رسول رحمت یزدانم
آنجا که جان خصم همی سوزد / تف سعیر و تابش نیرانم
هنوز شکفت اگر که همی بلند / دریای چرخ پرور دامانم
صد گسوست خاص جهانبانی / بیرون ز کارخانه دو جهانم

از موج فتنه آفت طوفانم | از خون کشته و تن بی بار رگ
چون دیده روزگار که عریانم | چون مسکین دیده ماهم که در هر دم
در گوش چرخ شیون افغانم | رنجش بنجوز خشم همی پیچد
زهری که ریزد از بن دندانم | زین سان که جادوان همی ربایم

فی التغزل والمدیحه

از بهار خلق او یک بوستان انگیخته | کلک بارآسائی او بر جهان خواهان ملک
کوثر دریا نوالی از جنان انگیخته | بر تیغش کار فرمائی میسن آسمان
این بنجم جا کرده و آن پایه امان آمده | وله | بزم ما را اندرای دیده وری سرخوش گشای
پایه اش تا بنگری برتر ز کیوان آمده | گرچه هر کس گه فنی ز سخن سنجان او
ایکه مخصوص وجودت هر دو کیهان آمده | گرچه بودندی لبی حجت سرای مصطفی

در شکوه از حساد و تخلص بمدح معتمد الدوله مرحوم گوید

درین بستان همانا باز هنگام خزانستی | بدعوی که دمادم شو که تا بینی بزم آذر
همش آن کو هر دریا همش از این کانستی | به دی هنگام اگر زی گلستان و بوستان گوید
که هست از بزرگان جهان سفله کانستی | فراخای جهان تنگست به بهشتی همی آن
علا ز تارک کیوان فرق فرقدانستی | جهان ج بود گردون کام گر چشمه حیوانش
کش آن از فر همی نهان و این از رخ عیانستی | بگنجد قدر گردون گاه و در ساحت کیهان
همی با مهر گرگان گله در خشم از شبانستی | بزرگی بنگرم در کار زبانی جرم چون سوزم
کش از هر مینای تنگ و ریو شاکرد و کانستی | هنوزش پست در جو بهشت کاندر بزم او
بخاک دیلمش زان آن ز روی از مغانستی | زور دفاع و چشمش هر آن با رتبه یزدان
تو خود هشدار کان را بیست کاندر بنیانستی | باسر از خرام نه سپهر و سیر هفت اختر
از آن جا کز درست آید ز دم راه کهکشانستی | بدر بار درگاه و گردون پایه قدرت
که دیگر از کان گنج هزار این بحر پیکر آنستی | با این پاره کاندر غزلی دیو دار از آن
که مار مشکبار و مهر شکر فشانستی | بنوشین چشمه گر گلستان چهره جانان

ترکیب بند در تشبیبات و تسبیبات و مغازله و مدیحه

کاین چنین با دوست پیمان کرده ام | من که در دل درد دارم هیچ علت نیست
دیده گر دریای عمان کرده ام | تیغ دلدار است و آن زاد خورد است
کش چرا در سینه پنهان کرده ام | نام یار است این ورد زبان نبود بدیع

روزی که خاک پیچ همی گوید
گلگون سلب نموده مرا گیسو
زان از گلوی نای دم سرنگین
آن افعیم که مرگ همی باشد
در شگفتم زانکه این کون مکان انگیخته
جز دهان نوش بارش لیک کام رتیب
وصل او چون جنت و هجرش چو دوزخ لی شگفت
گند ایارگی نیز و هشت جنت هر کجا
خطه گیلان جنان و چشمه احسان او
ساقی و صهبا بکار امروز آید از چه رو
ای خداوندی که کمتر بنده در بان تو
لیک بر من بین که کیهان سخن خاص منست
همی سود هستان اوی و دنار از زیانستی
سری کاندر خور جلباب و معجز نیست این دوران
خود از این هفت بستان آن همی کطارب سیارزد
غریو زاغ بسند نای بلبل از نواخوانی
بکوه و دشت اگر چند بخاک و خاره از گردون
اگر دور است زیرا جان سفله نیز سید
سپهر مجد و گردون شرف گر خاک در کاخش
فلک از غیرت خورشید کرد خیره سال
فلک فر و اوای آنکه اندر کشور عادلست
محو کالای آن دی ینج دانه در رسته دوران
زحرص او کاروانی از ختا و چین قم و آید
زبانش از ره آرای دل بجوانکه ین پرور
بنفش چهره گر زنگشا کاندر که و بیکه
بیادی کز دل و ستت کند دل اندران محفل
بمشکین طره جانان بنوشین لعل لب سندان
جان غلام کوی جانان کرده ام
تا بکفرم عشق فرمان میدهد
حکم عشق این است و من در حکم او
جان همی گوید بیا ساز طلب
با هوای گوهری بود عجب
تیر جا بانست و این پیدا بود

گه رود و نیل گه که سهلانم
طفلی است سر بریده بدامانم
یعنی سمن ز زرد ره بتعبانم
گوئی عصای موسی عمرانم
گر کدامین آب و گل این جسم و جان انگیخته
قطره کی دریائی از شهد روان انگیخته
خویش از آشوب محشر در جهان انگیخته
از لعاب کام زهری جای بستان انگیخته
خود بیا مرز فتح و نصرت فیان انگیخته
چون که از آب آتش از آتش گلستان آمده
در مدیحت داستانها زیب دیوان آمده
لیک با مدح کس چون آنکه حسان آمده
که این چنین ز اختر و ین خرام از آسمانستی
سزد گر آفتابش شاره حیرتش طیلسانستی
گر سال و مه نغازی چو سوسن ده زبانستی
سخا خوی بنده دولت نزل و همت میزبانستی
ززریش تا ز ربستان تعت خارش گلستانستی
که گوئی فر ملک آرای آرای جانستی
بجوی همت اندر سالی سهم اپیاروانستی
کجا مر بحر را گنجایش اندر نام و انستی
در آن آتش کو با تفش همی از رخ جبانستی
همی تشویش در نزل میزبانستی
اگر وا مانش از گوهر چه کان بیجانستی
که کلک از دانت بر یکایک تر چنانستی
که گه طغرل تکین است آنکه گاه و سلانستی
بدست شیر مردان در بر بند جانستانستی
همی پیدا چو گوهر از بهشت جاودانستی
تا که بر دل عشق سلطان کرده ام
کافرم گر یاد ایمان کرده ام
تا نگوئی ترک فرمان کرده ام
عمر اگر در کار درمان کرده ام
گر بخون خویش مهمان کرده ام
نامه را گر زیب عنوان کرده ام

انکه فخر دانشش از کفاره دست
چند چون ما ز عشق آن لب آزاریم
موج دریا ئیم کر در وی بود
زین چنین بحر سخا زیبا تراست
خاک تشریف از فروغ مهر برد
با صبا سازیم او پیرامنش
انکه زانسوی فلک خرگاه اوست
میر ما هم شاه و هم لشکر بود
جان غلام طره شد کاندران
راه ظلمات است و در آن بی خضر
بی خلیل الله و نوحی چون کسی
آن کسند دل ره در هر یک و به
انکه سلطان جهان دانش است
نام او حرز امان کرد آسمان
گر صدف وقتی ثنای او گفت
ایکه بر درّی که از لفظ تو جست
در ثنایت پیر بانم گر مرا
مدح تو کار زبان من نه دید
خاکپایت توتیا آثار باد
تا که چار ارکان بود بر کام تو
کار فرما قهرت اندر کاروین
همچو انجم با فروغ رای تو
هر طرف از نکهت خلقت روان
اینده عا وانم که بر شد بر فلک
بخت اگر همخوار باشد طالع ار یاری کند
خاری ره در ره باشد ملال اندر باغ کمش
هدیه دل داریم وازدل دست مشتعی بود
بسکه بشنیدیم از رخسار نام ره دور
ما به بند اندر فتاده ستیم و اکنون شاه دست
او بوی از طبله عطار گرد تا کی
دل بدان چشم سیه بسپرد او میش
چون بغم شاد است ما ار جان ما بر غم بود
او چو ما پر رنگ و عریان بود عاشق چرا

ولـه

خیز تا بر در گهش غوغا بریم | ره که شاهنشه بسیاری جای داد
بهتر آن باشد که بر دریا بریم | زین چنین نخل کرم خوشتر بود
بحطر گر لؤلؤ لالا بریم | با رخ ساقی لب هستی چرا
ما کم از خاکیم و از و پیا بریم | پیر کنعانیم و در این بحر سال
مژده سوی چشم نابینا بریم | پیشکش را پیش دربانان او

ولـه ایضـا

کیست کاو را کاین سخن باور بود | چند ابرمی که مستان دران
حلقها هم مشک و هم عنبر بود | حلقها شد مشک و عنبر تا که بوی
کم کند ره گرچه اسکندر بود | بی کلیمی جای آتش است و بیم
گر جهان پر آب و پر آذر بود | کاروان کی بر د در تیره شب
کاندر آن پای زر دلبر بود | هم ز شاهنشاه ما فرمان رسید

ولـه ایضـا

ذکر او تعویذ جان کرد آسمان | آستانش کعبه مقصود بود
پر گهر چون لشکر دامان کرد آسمان | کلک او پیدا اگر از راز ها
گوشوار گوش جان کرد آسمان | پیش کلکت در ستایش در عیب
هر سر موئی زبان کرد آسمان | در مصافت بسته دستم روز کین
چند ره چون امتحان کرد آسمان | عاجز آمد چون زبانم در ثنا

ولـه ایضـا

گر و شش گنبد دوار باد | چون عصای است موسی خصم خوار
ذو الفقار حیدر کرار باد | جسم و جان دشمنت با یکدگر
پیش قدرت چرخ چمقدار باد | خاری ار باید نسیم لطف تو
کاروان نافه تاتار باد | پیش چشمت از طرب تا بنگری

ترکیب بند اخری در تغزل و تمدح

تحفه جان آریم و از جان ما زیباری کند | دولتی گر تا گدا با شاه هم مجلس شود
سیر با نمای رخ تا خانه فرخاری کند | چند بود بر دست ک را ایکار و اسیح تی بی تار
با گرفتاران بند شکر ستمکاری کند | بت پرستی پیشه سازم از غم ار در کار غم
تن بدان گیسو زند تا جنس عطاری کند | جام تا کی مایه مستی برد از خم خم
کافر را تا بیند ار کجی و بند ار کند | اینه دل از جان بگذرد دگر بار دستوری

ولـه

در لباس تنگ جامه معلم بود | رحم تیغش هم جانست ای آن بلا زرد

شادی انید دولت از دیدار دست
به بود کاین داوری زی آنجا بریم
بهجای خار اگر خرما بریم
دست سوی ساغر و صهبا بریم
غم بر آن یوسف بیناریم
چشم خونین دل در وا بریم
عرش اعظم سایه درگاه اوست
یار هم ساقی و هم ساغر بود
عاشقان را سوی او رهبر بود
قعر رود نیل اگر معبر بود
گر نه رهبر تابش اختر بود
کشتی نام آذین از قمر بود
آستانش آسمان را بس است
سجده گاه انس و جان کرد آسمان
آنچه از مردم نهان کرد آسمان
پشت تیرا رحون کمان کرد آسمان
گر کمندم کهکشان کرد آسمان
گر توان دستی بر آرم در دعا
کحل چشم ثابت و سیار باد
در ثنایت خامه سحار باد
در کمین کینه و پیکار باد
جاودان پیرایه گلزار باد
چهر یار و طلعت دلدار باد
زانکه آمد بانگ آمین از فلک
روز هجران بگذرد و لدار دلداری کند
گر بمنزل میرسی انکار گلزاری کند
کشتی گو تا سها با مهر ستیاری کند
ماه ما فرمان بره تا طره تاتاری کند
روز ما نذر کردنم زلف تو زناری کند
پند این بشنید کان تا خویش خماری کند
این سیه در هم آورد گر شاه سالاری کند
جان ما زین پس بغم شاد از همه عالم بود
زین چنین زخمی که هم زخمست و هم مرهم بود

کفتم ای جان و امر لب دلبر تو هیچ رسید
هر چند زان لب صبح آب است هر ستاره الطافکین بود
این چو جز نکیر زیبا شد باز کوای جان مرا
جان بجانان ده اگر خواهی که جانت زان شود
چوب بجهد از مرا کر ز موسی عمران رسد
کار تو عشقست ای دل کار دیگر مکن
بوده زین پیش یار دلدار اگر بر سنی سن
نا توانی زان رخ زیبا و نوشین لعل کوی
کوهری کاندر کف آورده ای کر دستت رسد
دل شناسد بوی لعلش که بدان بیش عرش
خلق دانستند ما را چشم ساقی مست کرد
مستور یار است لیکن یا رو خود را پیش از این
وصف آن رخسار زیبا چون کنم بدین سلیس
کار من بگذشت از آن کز عشق جانان بکذرم
عندلیبم جان و دل بر عشق زیبا روی کل
بوده در صف ملایک سالها اندر نماز
محرم امر او هم اندر بزم خاص مصطفی
کفتی این مشکل هم دکر وصل جانان خوری
مدد من حقیقت در او جان بن افشاندن بوست
چون صدف آکنده دائم نه بینند از که
شاه راز ندان و او هست و من کز بندکان
من که دشمن سوز سلطان منستم چون تیغ او
هر کجا بازنده دستش چو سحاب آید همی
چون بد تسلی پیش بکذشت اندر دم سترد
و هم خود را بیند اندر کوشه از اقلیم او
انچنان بدبختی را بنده کاندر هر خبر
ور سبب خواب آید بر شل اندر روز ها
دست جودش بر طبع همتش دریا بود
خاک ایشک کم فتد در دست فردوس برین
با حدیث قهر و لطفش شاید ار بنود محال
چرخ با خود گفت روزی کاین بدین چیز
جشن نوروز است و شاهنشاه کیهان داده بار
خلد پر غلمان و شاقش از بهشت زرین سلیب

کفت کیرد دام اگر زان لعل خم در خم
هر چند زان لعلت شهد است از صبور سرم بود
پیش ما که روشن است این که زو که سهمم بود
دل با لبر بخشش اگر خواهی که دل خرم بود
مرده چنین زو حکم اگر از عیسی مریم بود

چون آن کیسوی قد هم بستنی چون هیچ درا است
آب حیوانست کاندر چشم ما آذر شده است
چون بینی مهر یارت کینه دشمن شود
ذره مشعلها بکرد اندر اکر با خور زند
مشک کرد ولیک اکر زنافه خون کشته

ولـه ایضا

باز با دلدار باش اندیشه دیکر مکن
داستان از باغ خلد و چشمه کوثر مکن
غیر شاهنشاه را پیرایه افسر مکن
عنبر سارا ز نافه آذر مکن
کو ساقی عذر ما را باده در ساغر مکن
در بیابانها میفکن دور از این کشور مکن
خامه چون کیری جز آن از آتش ذکر مکن

آشنای جعد او ای جز بجز حور عین
کوهر اشک تو در رخسار تا ممکن است
تیغ از آن دستست ای دل خوی و تارک سنر
دیده در هر صورتی چون ای شناسند میر را
آری ای یعقوب بوی یوسف است ای کاید
خضر را چون ره ظلمات شناسی خواد
یا و آن رخ کبر و ذکر از ساحت نجنب میان

ولـه ایضا

تا زمین بوسند ری کر کلستان بکذرم
نام من شیطان کن ینید از امر یزدان بکذرم
کی ز صدق او زبر خلاص سلمان بکذرم
این نه مشکل باشد از من از حد آسمان بکذرم
درد مند و خسته ام کر ز درمان بکذرم
کر ز بیم موجی از دریای عمان بکذرم
در خور ایوان نباشم چون نه اندر آن بکذرم

رنج راه و سختی ظلمات برده سالها
حکم شه کشتاسب آمد هر که زو بیتن تو بوم
هر زمان نقشی بر ایوان بستد از رخسار
زین بیابان چو کذشتی کشور شاه است و من
بی هنر مردم و بیری که بکاه کودکی
شاه در بزم بخشد چون بیمان جام می
تیر آید از کمان یا رسن اندر مصاف

ولـه ایضا

غیرت دریای که هر زاسر آب آید همی
سنک آن سیال اکر بر سنک آب آید
هر کجا اندر ذهاب از رکاب آید همی
کویا جبریل و را با کتاب آید همی

با فروغ رای صد نور در روز فلک
فر شش از رای ندیکر در صدف قرن از فلک
عالم آباد است چون از جود کو کر کفش
روزی را بر در مکاه هستی که بذر بی هر سبب نیست ترا

ولـه ایضا

قطره این زلال سوخ آن لا بود
سر مه جزع و چپر طره حور ابود
شهد اکر باشد شریک خار اکر خرما بود
ساقیان جم ورا ساغر صهبا بود

هر طرف جز رستی است از جود شش از سبب المستوجب
باز نباشد نقطه دولت ساز و بین بر سر بلند
چهره آز و نیاز از خنده سنت ما خو
عمل کفت آن زنکه از ابنغا یکی نه حلب

ولـه ایضا

چرخ را چون لباسش از مه سیمین عذار
پای این سپرده عنبر و توده در جوی با

ما بغم شادیم بنیم از کار ما در هم بود
زلف جانانست کاندر دست ما از غم بود
چون ما نی عیش ما عشرت ندهد ما تم بود
قطره کشتیها ما به باز اکر با یم بود
بوی بخشد لیک با کل کل اکر همدم بود
جای جز در حلقه کیسوی آن دلبر مکن
آشنا با بوی مشک و نکهت عنبر مکن
جز بپای انکوشم و کردن قرعه وبر کر مکن
تیر از آن شصت است ای جان بجز از بیش اندر بر مکن
میر را کو خویشتن که شاه و که لشکر مکن
کر کسی کوید نه آن یو سیت از و باور مکن
رهنما خود خویشتن چنین اسکندر مکن
ذکر آن قد جوی یا از عرصه کشمر مکن
بکذرم از عشق جانان کر ز جان بکذرم
چون سکندر نیستم کز آب حیوان بکذرم
چون پسندی کز رزم و پور دستان بکذرم
نقشها ایوانم کر از یک نقش ایوان بکذرم
کر چه ره دور است در رنجی بیابان بکذرم
از پدر بکریزم از پسر و دستان بکذرم
کر ز وهب دریا کرانه زخوتهای دریاتی بکذرم
تا شوم بزرو و بر کیرم نه نقصان بکذرم
زینهار از آفرین تیغ سلطان بکذرم
در شمار ذره کر آفتاب آید همی
ناله زنهار زنهار شر سحاب آید همی
کنج زر و مخزن کوهر خراب آید همی
چون بخشش شورش محشر بخواب آید همی
پیش حشمت جرک روان شهاب آید
هر کجا جرعه ست عشو شال و مه بجا
با سیاست تنک کشور کیر و ملک آرا بود
با نوازشها حوم دستش جز تماشا بود
تا همی سکان ورای کاسه سر سکیبا بود
صف لطف پیش سر بر شر چنه و آن چند
چشم آن سنبر و عنبر خر من عیار

بر درش سلطان گوهرش قطار اندر قطار | خسروی چار ارکان پادشاه مقتدر

وله ایضا

فتح و نصرت در یسار و در یمینت آیتی ملک | لرزه اندر چار ارکان هفت کشور تا مرا
زلزله در کاخ گردون بین از دست آیتی ملک | کوس رزمت تا الله در دو رزی با بید آن
تخطیب از قدسیان بر لوح الا ایتی ملک | عزم رزم کافران کردی از دین شاه کار

وله ایضا

زیور آرای بساط کبریا بینم همی | چشم انجم را چو گرد موکب مرموده گرد
تیغ زن مرگ و خاک پاکش افکن فنا بینم همی | دشمن جاه ترا فرشته زرم روز و شب
کاروان در کاروان رنج و عنا بینم همی | بخت خصمت گرچه پیراست از فلک چو کوکب
در کف برجیس طومار ثنا بینم همی | در نمازت قامت شاهان هفت اقلیم را

وله ایضا

گر آن رواق روشن از لشکر حشر نبود | ندائی از زبان دهقان عمر و سلم از آن
رسید دی ز صبح نسیم سحر نبود | دخان برزند برق از رخنده …
بباغ و راغ گر آن تاب آتش نبود | کسی ز رنجیل … گریم را اگر …
اگر ز لعل و گهر زیور کمر نبود | نشیب جاه درون شاکی … زیر …
ز حفظ از داگر مرد را سپر نبود | همه کشور را امن و امان اگر …

وله ایضا

هر هفت کرده باز نشاط بهار | از سوی … جهان چهر ماه و …
سوی نیش سوی کرده هوا ساحت تیار | چرخ از فروغ چهره او باغ …
در حضرت تو بوسه دهای پیاده دار | آثار جود را اگر هست کرده …
هم تا به مهر ز رخ رای تو مستعار | در کوی حلم تست که خاکست …

در تهجین و تهدید یکی از معاصرین

تا که امین صورتش در عرصه محشر بود | در بساطی که زبان تیغ فشاند …
گر سفال از سنگ ریزی … و گوهر بود | گر فتاده نعلی اندر کوچه باید سالها
که یزید حسینی که در بنه شمر بود | نامه اعمال کفار است گر مهر جانبش
لیکن اندر شب حلیب حیدر اندر بود | خویش را بر پایه شاعر کرد تا مایه …
… چون … شد در زمان … نبود | چون خرا اندر گل ماند … چه چوبی کو چه خلق
چونکه زر مقلوب کرد … گر … زر بود | زن بمرد اگر دختر آید …
بود خاقانی … نوری … بود | کور را در را دگی … زیبا باید هم
سایه رمح و کمند … از در بود | منکر شعر صبائی آنکه روح القدس را
گر صفا و صدق … سلمان چون … بود | آنکه بوبکر است در صورت اصحاب …

… پرسش شیران خنجر زن … اندر …
… ساقی اندر آن شکفته در گلستان
… رزم روم و عزم ملک … آیتی ملک
… تنین پیکرت چون … کند
خطبه فتح را بر منبر عرش برین
بارگاهت آسمان کبریا بینم همی
از فروغ چهر زیبا شاه جاه ترا
در سپاه بدسگالت روز سیاه از فلک
از رصدگاه زمان خصمت را … نمان
هر دم از … ملکی تهنیت … رب
چو شاه راه داد از لشکر و حشر نبود
بشهر و دشت ز شهر و ره شاه …
بتارون … زنار … گرش
چه رنگ و بوی بود لاله و قرنفل را
پی میان … بشسته … نشین
ز تیغ حادثه … بر در …
مجو نظام ملک از ملک در تدبیر
با نوی عید کرد و ز برقع رخ آشکار
روی … کرده … عرصه …
باشد که در نظام غلامان … عید
هم قدر … از فرجاه تو …
اختر جوزای تست گر آن … قول
نقشهای … روشن …
آنکه از دم سردی … شرم
صورت … باشد که …
چون سئوال آرد ز حرص طبع اندر …
گر … از کس … تر …
روز گر … کرد و جود خطیب
در بیابد خود … که …
گنجهائی باید … کف …
با چنین … صهبا … مدح و …
ای … ز رم آن … مرد …
گرچه معذوری اصحاب … مصطفی

دوری هفت کشور شهریار کامکار
رنگ صهبا اندر آن آماده … دولا
خاک گردون … پایه اندر زیر زیر دست آیتی ملک
سالها طاس فلک زان … آیتی ملک
چرخ کهف النصر … آیتی ملک
اختر رایت … انجم پادشا بینم همی
از غبار آستانت توتیا بینم همی
چون دهان شیر و کام اژدها بینم همی
سال و ماهش خفته در مهد بلا بینم همی
سال و مه چون پشت … دوتا بینم
شکفت … گرش … نبود
طراز گردن … گهر نبود
بکوه و دشت گرش … نبود
پی کرم بکف و کیسه سیم و زر نبود
فراز جاه اگر … زر نبود
بکشور اندر سلطان تاجور نبود
وزیر لشکر آرای دادگر نبود
از سنبلش … جعد مشکبار
خاک از شعاع زیور او لوح … نگار
آیات فضل … اعتبار
در راه حکم تست که … قرار
گردون چو جاه تست گر آن … او
زان یکی آقا علی نام … او ر بود
… چون آب … آگر … بود
در زمان حنظل شود گر … شکر بود
گردن گوش … قرطه … بود
خط عصیانی خلاف شرع پیغمبر بود
پیش از این گر شاعر … بود
جز به تصحیف … کاهی … بود
گر … زین … آن … بود
این همی … پا … زیور بود
مریم طبعش هنگام سخن … بود
منکر کار نبی ز سیرت منکر بود

هان و هان تا روز داری نه از نگاه این گناه
باش اندر محنتی کز درد کوئی و ز وی شب
بخدائی که نظم گیتی را
از ملوک زمانه با و کمرت
چون رخ کهکشان ز بوس چرخ
حکم فصل و قضای عدالت را
شعلهٔ تیغ و ویله کوست
از نوال کف عطا بخشت
جان بحر ز ناتوان از غم
منم آن پیشه کز حوادث چرخ
حکم حق بود و زان گزیری نیست

عذری و ارکان ستید کرسی ور بود
ورنه روزی پشت آید بر نهیبش کوه را

من مقطعات

چهر خاک درت مجد کرد
وارث مسند پیمبر کرد
غیرت برق رخش تند کرد
رزق آمال را مقدر کرد
ساز بدر و جسم لاغر کرد
جای در جلوه گاه صرصر کرد

در جهاد مخالفان تیغت
خاکپایت که حرز چرخ است
امر و نهی تو چون قضا و قدر
که مرا در فراق خاک درت
منم آن کور خسته لاغر
شاد زی شاد کز برای چو من

گر که میش آید چو ره بالرزه در پیکر بود
بر تن شوم پلید سوخی ان شتر بود
بحسام گهنت منقر کرد
زیب گاه و طراز افسر کرد
نایب و ذوالفقار حیدر کرد
آب رخسار هفت اختر کرد
کار فرمای هفت کشور کرد
کش فلک حرز سعد اکبر کرد
کش قضا طعمهٔ غضنفر کرد
جانش از غم و داع پیکر کرد
شواهن حکم حق چو دیگر کرد

فکرت لاریجانی

نامش سید نعمة الله از جملهٔ سادات لاریجان از توابع مازندران بوده در اوایل جوانی در شهر بارفروش تحصیل علوم متداوله کرده بعد از فراغت از اکتساب کمالات بطهران آمده بحکم حضرت خاقان صاحبقران فتحعلی شاه قاجار برتبهٔ تعلیم نواب شاهزادهٔ والاتبار علیخان ظل السلطان رسیده پس منصب شیخ الاسلامی لاریجان یافته سیدی عالم و فاضل و در اغلب کمالات قادر و کامل بوده از اشعار او ست

من غزلیات

کی چو ما زاهد در حجره گاه بیند شاه را
آه از این سوز درون کز خویش ایمن نیستم
ز طعن غیر چو نشنیم من جفاکش و خلق
هر چند شکایت ز غمت شرط ادب نیست
جنت نبود جای پرستار غم عشق

گمان مبر که آن بیوفا وفاکیش است
با اینهمه غم ترک ادب نیز عجب نیست
کاین حج بتعب کرده و آن جای تعب نیست

خوش میرود جانب صیاد کو بیا
خواهم که شبی تا به روز آرم درد
مگو که قوت برخاستن رقیب ندارد

کاوشی از خرگه شناسند شه خرگاه را
تا کشم از دل به زبان ز رگی خوی کوه آه را
یکمرغ دام دیده درین مرغزار نیست
کانجا که در آن مهر رخت نافهٔ شب نیست
مرا کشی اینکه به بیتابی بهانه نشنید

فردوس شیرازی

اسمش سید ابوالحسن و متولی یکی از بقاع شریفهٔ آن ولایت بوده در آن شهر از مم به صحبتش اتفاق افتاده سیدی خلیق شفیق بود و در جوانی رحلت نمود از او ست

مگر آن چاک پیراهن گشادند
بود پیچیده طومار دل از غم

که از بوی گلم دیوانه کردند
که هر حرفش باشد دفتری چند

زمی ساقی چراغی پیش ره گیر
جفا کم کن بمرغان گرفتار

که مستانم ره میخانه کردند
چه میخواهی ز بی بال و پری چند

فطرت بروجردی

اسمش محمد امین بیک و در اصفهان تحصیل علوم کرده بهندوستان بسیاحت رفته بعد از مدتی رجوع باصفهان کرده طبعش بقصیده سرائی میل داشته از او ست

خیال دانهٔ خال تو هست طوطی هند
به سیمگون سمن بسته خط ز عنبر تر
و اشت بوی یاسمن عبیر دلاویز

بپیچ سنبل زلف تو دام آهوی چین
داشت مرجان صدف لالی رخشان

نهان زرشت بیادوی الف آیت کفر
بود لبش چون دم نتیجهٔ مریم

عیان آتش است بهاروت چشم سحر مبین
به بند چون صدف بسته عقد در ثمین
بود درخش چو ان کف سلالهٔ عمران

فردی شیرازی

صفر بیک نام داشته مرد سیاح درویش مسلک قلندر مشربی بوده تتبعی چندان در مراتب الفاظ و معانی ننمود داشته بحسب طبع غزلی موزون میکرده از انجمله است

در روزگار هر که عزیز است خوار است
گفتم روم که چشمت بیمار خواب ناز است

این رسم تازه است که در روزگار نیست
بگشود زلف و گفتا بنشین که شب دراز است

چون من ز جور خویش مکن یار قیب را
دگر برای چه آهنگ گلستان داری

گر دشمن منست ولی دوستدار است
بنفشه داری گل داری ارغوان داری

فروغی اصفهانی

اسمش میرزا محمد از فضلا و حکمای اصفهان و در مجسطی مهارتی کامل داشته در اواسط سفارت و سیاحت کرده با تیمور شاه افغان راه یافته ملک الشعرایی شده و از وست

ز وصل نیست مرا بهره زبسکه مخجل	در اضطراب ز طبع بهانه جوی باشم	بر سر تربت فروغی دوش	ناله میکرد غم ز تنهایی

فدائی روستانی

نام مسعودش میرزا سعید از اجله سادات حسینی و از احفاد حکیم الملک بانی مدرسه نیم آورد اصفهان مولدش روستا و موطنش اصفهان سیدی جلیل القدر منشرح الصدر نجیب ادیب کریم حمیم کامل فاضل خلیق و فیق حضرت قطب السلاطین محمد شاه قاجار مغفور را با وی توجه بوده بالجمله طبع

خوشی و اشعار دلکشی	ولہ		داشته ازان جمله است
ما را که جا بکنج قفس خوش بود چه غم	گر باغبان بباد دهد آشیان ما	بگریه گفتمش از چیست ناتوانی من	بخنده گفت که از چشم ناتوان من است
بفصل گل ستم باغبان نگر که برید	همان درخت که بر شاخش آشیان منست	خلقی طلب کنند وفا با جفای تو	تا خود درین میانه چه باشد رضای تو
چون فروغ رای از رای جهانبانست آفتاب	من قصیده		پرتو اکسیر یمین از آسمانست آفتاب
چرخ گردش سرفراز از منصب سرکاری است	ور نشانی بایدت اینک نشان آفتاب	تا روان گشتی بسوی ملک خراسان از عراق	عقل گفتا جانب مشرق روانست آفتاب
در سحرگه شاه هم چون پرده از رخ بر فکند	ولہ		زاختران مشت سپندی چرخ در مجمر فکند
گفتمش آنی صبح از صراحی بر دو دست	گفتمش خواهی تماشا دیده بر ساغر فکند	یعنی اندر دشت باید ساغر صهبا کشید	یعنی اندر گشت باید می بجام زر فکند
اسبکی بود اندر اصطبلم که زخش چرخ را	در قفای خود بگاه پویه چون اختر فکند	من عنان بگرفتم و او پا نهادش در رکاب	برگ گل را روزگار اندر کف صرصر فکند
در کنار سبزه زرین جامی بگزیدیم ما	گر صفا از چشم ما آیینه اسکندر فکند	زانعکاس لاله اندر آب صافی گفتی	تاج دارا عکس در آب آهنگ در فکند
آنقدر نوشید می آنجا که دریا یان کار	هرچه ساغر دادمش بیخود دگر ساغر فکند	دل در آنحالت گرفتار لبش آمد مرا	این مگس بیچاره خود را باز در شکر فکند
هرچه گفتم نوش لب بر جیب باز نوشید	هرچه گفتم ضیمت هیچ سر بزیر اندر فکند	زر بپایش ریختم از خشم آن بت رفت شاد	گوهرش دادم بکف از کبر آن گوهر فکند
دفتر نظمش بدم برگرفت و بوسه داد	ولہ ایضا		دیده گوئی بر مدیح شاه فرخ فر فکند
گوئی که جنت رشحه اشکست کاندر آرزو			گاه خرام قد را وز چشم طوبی ریخته
بر عارض آن دلربا بشسته تا خوی از حیا	بر صفحه مه گوییا عقد ثریا ریخته	یوسف اگر کردی گذر با ما العشقش همی	از چشم یوسف دیدمی اشک زلیخا ریخته

فرخ زند

اسمش محمد حسنخان شهیر بنجابلر خان خلف علیمراد خان زند و بطناً نبیره سلطان جلیل شهید سعید محمد حسنخان قاجار بن فتحعلیخان قویونلو جد امجد سلاطین قاجار است و بنابر نسبت قرابت در حضرت خاقان صاحبقران فتحعلیشاه نور الله مضجعه مقرب و معزز بوده مدتی بوزارت شاهزاده شیخعلی میرزا اختصاص داشته وقتی در زمان حکومت نواب عباسقلی خان بن ظهیرالدوله ابراهیم خان قاجار حکمران کرمان بدان صفحات مامور گشته بتفصیلی که در تاریخ قاجاریه مرقوم کرده ام شهید شد و کان ذلک فی سنه ۱۲۳۲ از اشعار آن مغفور است

سرشته ماند به پیکرش طراوت تسنیم	نهفته گشته در آتش جلاوت کوثر	کنار خاک قدرخشنده عارض حوری	میان آب فروزنده لاله احمر
ملک سرشت کواکب سپاه و چرخ سریر	جهان پناه و فلک بارگاه و مهر سریر	دل نواز و مخالف گداز و روشن رای	فرشته طینت آدم نژاد و پاک گهر
حریم قدر تو از بعد آسمان ابعد	ولہ		حضیض جاه تو از اوج لامکان برتر
ز مژگان کند شر خنده بدهانی که یاقوتی	چون تاو کرد ازدر شهنشه سپهر	تا برگرفت آب دو نرخ کیستی است	هرگز نرسد گشته خصمت بشمر بر
عنان جانی بنید رزنگاه قشون امن	ولہ		که دست پس مبادا ناگهان گیرد عنان زر
دگر بجلوه در آورد ماه رویی را	نه کرده سادگان باز آسمان فنار	قرینه فلک اطلسم جهان را جنبر	برتبه از همه بالاتر ستاره قدرم
ستود خونم آلوده تیغ چرخ پیر	هر آنکه خون من از خنجر تو پاک کند	کشیده تیغ تقابلم تغافل وری	که شیطان مرا بیشتر هلاک کند
ای سنگدل که شیشه دلها بدست	ترسم دل کسی شکنی کان سنگ بشکست	چشم از نگه پر و ساغرم از می خالی	این مرغ نشود پر شود آن کی خالی

اگر جانب میخانه روم ننگی نیست / در باده دهد باده خورم چنگی نیست
گر از برم آن نکو شمایل برود / سهل است غمش مباد از دل برود
گر خرقه زهد را بمی رنگ کنم / بالاتر از این ملک و گر رنگی نیست
خرسندم از اینکه درد عشقش بدلم / آسان آید ولیک مشکل برود

فانی اصفهانی

اسم شریفش سید رضا ابن میر فاضل هندوستانی که بایران آمده در اصفهان متوطن شده و از سادات موسوی بود در سنه ۱۲۲۲ رحلت کرد فرزندش سید رضای مذکور صاحب علوم عالیه بود و بطریق تصفیه و ریاضت و خلوت راغب با مشایخ و ارباب حال از معاشرین ملاقاتش دست نداده و دیوان اشعار او را فقیر مؤلف مرتب کرده دیباچه در تعریف او بر آن نوشته از اشعار اوست

دارد آن لحظه فراغ از غم عالم دل ما / که سر کوی خرابات بود منزل ما
در کوی خرابات بهره گذری نیست / گر باده عشق تو در آن بیخبری نیست
جهان آینهٔ حسن است مطلق / نه بینی هیچ بد گر بنگری نیک
شکنجه دام جسم تیره جان راست / فشار قبر و منزلگاه تاریک
منشین از پا و گر نه پابست شوی / از پا می اگر بیفتی از دست شوی

وله

بوی حسرت شنود تا ابد از کس که بوید / هر گیاهی که پس از مرگ دمد از گل ما
متاب ای دل که شد سر رشته باریک / مسافت بعد و مقصود نزدیک
دلا زان غمزه فتان بپرهیز / گرت عقل است الایماء یکفیک
نمی شاید نشان از بی نشان جست / نشان یابی چو گشتی بی نشان لیک
هشیار گر آئی بر ما مست شوی / ور هستی اگر نیست شوی هست شوی

فرهنگ شیرازی

نام شریفش میرزا ابو القاسم خلف الصدق میرزا کوچک متخلص بوصال رحمة الله است که برخی از حالات مقالش در حرف واو مرقوم میگردد و فرزندان آن مرحوم همه جوانان نیکوخوی دانای با هنر و کمال و با اخلاق و احوالند و بحسن خط و قوت طبع موصوفند و در آن ولایت بهرگونه هنر معروف و بعد از رحلت والد ماجد برادران در کمال اتحاد و وداد با یکدیگر اتفاق دارند و در معنی اخوان الصفایند اکبر اخوان میرزا احمد متخلص بوقار است که مرقوم خواهد شد ثانی میرزا محمود حکیم است که رحلت یافته ثالث اخوان الصفا میرزا محمد داوری است رابع میرزای مذکور است که شکسته و نسخ را خوب می نگارد و از علوم ادبیه بهره وافی دارد و اکنون سی و یکسال از عمرش گذشته هفت سال است که از ملاقات وی محروم و بطهران متوقف و استماع رفته که در کمالات بی نظیر است و با جوانی در اخلاق پیر در شعر پایه بلند دارد و از اشعار اوست

درصفت زلزله شیراز گوید

ازین منازل ویران این دیار خراب / عجیب نیست گر آید همی غریو غراب
دریغ و درد زمه طلعتان ماه جبین / که بسته اند زخون بدن دو پای خضاب
دریغ لاله رخانی که زین جهان رفتند / بدان صفت که بلرزد بر آینه سیماب
چنان خراب شد آثار این دیار که کس / چنانکه بر کند باد روزگار حباب
بباد داد که بر او برشد بنا راست ابر / زبس رفیع بر آن بار در انبو کند
که میر ملک ستانش چنان گرفت امان / حصار و قلعه خصم و درو زن او خندق
رهی به پیش گرفت اندرون چنانکه سپهر / کجا و آن همه خار خانه چون شرر
سلیح و لشکر و برگستوان اسب در آن / چنان گذشت کز آتش خلیل پیغمبر
بعزم ثابت و رای درست و طالع سعد / ذری چگونه ذری از کشته با اختر
رسیده شالده باره اش که از زمین / همه سپه شکن از کوه و کوس و دریا در
سپه ز جای بجنبید و خصم شد بکجا / ستاره دیده ز باین سوار تند کر
بضرب توپ بد انسان بجست باره او / برون نیامده و خصم در سیام آخر
هنوز باج نیاورده از برخنا حاصل / بهان که گشت بکردار بمبر ز کالنجر
زشستم سبب کند پشته ها چو چاه عمیق / بهنه تازه کنند دین پیغمبر

چو لاله داغ نهاد بر دل احباب / همی بلرزد از بوم این زمین سر دم
نشان کعبه نماند مگر با سطرلاب / بیا و آر بهم از علیشها خمار قدیم

وله

که گیری از کف ساقی باده و ساغر / گرفت و کوفت و کشت و گشاد و کرد اسیر
اگر گذشتی از آن برگستیش محور / نسیم آن همه باد برنده چون شمشیر
گداختی ز حرارت چنان که آتش زر / بفرشاه از آن ره سپه تا بسالی
هنوز از آن پس آهنگ کی فرنبدر / ذری چگونه ذری سر کشید بر گردون
گذشته کنگره قلعه اش ز دو پیکر / بام قلعه از توپهای آتشبار
که نوک در یادار پیش آمده است که / ز نوک نیزه و از بانگ توپ رعد خروش
کو بر کلاهی حنظل بریزد از سر / هنوز تیغش بعینی زبانه دوزخ
بسر تاج نفکنده اسنه قیصر / بان که ساوه ستانده ز ملک قسطنطین
زخون خصم کند پشته ها چو بحر خزر / بروم سکه زند نام شاه ناصر دین

به پشت پیلان بربسته تختها از زر — سنان و تیر تو چون نهنگ گرد بآب
زمین بکوه بجای ... ست کشتی از لنگر — ز فرط عدل تو نصرت تو بچه شیر

در مدح حکمران فارس مؤید الدوله

بیاشان ایست به بند دو سر شاخ گوزن تفنگ — قلعه خیره سر از آنچه بگرفت و بکوفت
خورده سوگند که تا زود نیاید از جنگ — تا نه افلاک بسوزاند از شعله توپ
تا نه پرداخته شود ترکش از تیر خدنگ — تا نه بر پای دلیران بگذارد زنجیر
تا نه فتح تو آموی آمد بزرنگ — خرمن عمر عدو سوختی از شعله تیغ
بگمانش که امان یافت ز چنگال پلنگ — قلعه دید برافراخته بر گردون سر
قلعه باره و رفیع برج خرچنگ — او چه دانست که گرز تو بجنباند کوه
می‌ندانست که با شیر نیاویزد رنگ — وای گرگی که بر او شیر ژیان پنجه زند

وله ایضا

فرو پاشند هر دم آب رویین — چگونه مهر دل گیرم از دوست
نیامیزد با هم آب و روغن — ز غم زیر زنخ بنهاده ساعد
کش آتش درفتد ناگه بخرمن — تنم چون رشته گشت از زاری
اگر رحمت فرا دوزند بر تن — همی از آسمان بر من غم آید
تو گوئی آب می‌سایم بهاون — مرا ای کاشکی هی سال از این پیش
ز جورت در دلم نبود دریغی — مرا آراستی چون لعبتی شوخ
نهادی بر سرم از غصه گرزن — بپایم کردی از تیمار خلخال
بگوشم گوشوار از حرف دشمن — همه نیکی بجایم کردی ای حق
بکن تا میتوانی جور بر تن — که در بار جهاندار معظم
همی برگستوان دوزد بجوشن — تو گوئی مرد درزی کر فرآورد
چو نعرا زد بدوش آن گرز صد من — از آن بر تن بدوزد درع بدخواه
یکی چون گردکان در زیر کوب — یک انعام تو و صد گنج قارون

وله

نامید بخندانی و خورشید غزلگو — ای شوخ کمند افکن و ای کافر کیش
گر رستم پهلو که بدزدد ز تو پهلو — ای گل شده بی عهد تو همچون لب تو سست
کاین سیم نکو بسته بود در بر هندو — گر جادوی چشم تو این شیوه بیاموخت
چون نافه آهوست بیفتاده ز آهو — از بهر بسنجیدن مشک سر زلفت
خال سیهت زینت چو نسک گره زو — بر چهره زرد من نه آن چهره گلنار

بیک مصاف ز هنگ و رد هزاران پیل — حسام و گرز تو شش بازوی فتح و پشت ظفر
جهان بحلم تو آرام گشت و یافت سکون — بروزگار تو بی بچه زاید از مادر
شعاع تیغ تو افتاد بر فلک زآن رو — گسست رابطه روز و شب ز یکدیگر
بسال نو گشت و ملک باز گردیده جنگ — می‌ندانم ز چه روا این همه بگزیده درنگ
آنگروهی که سر از طاعت او پیچیدند — لشکر اندر پی شان بر زبر شیر و نهنگ
چشمشان دوخت بتیر و شان جست به تیغ — می‌ندانم که دگر سوی که دارد آهنگ
بگمانم که بجان سر کشه ناصر دین — تا نه آفاق سیه سازد از دود تفنگ
تا نه فرسوده شود خنجرش از خون عدوی — تا نه بر گردن میران ننهد پالاهنگ
صیت پیروزی تو رفت بکشمیر از پارس — دیده فتنه گران وحشی از تیر خدنگ
شد بستواری از غره و در قلعه بماند — که بر او باز پریدن نتوانست کلنگ
قلعه پایه او بسته به پشت ماهی — او چه دانست که تیر تو بسنبد سنگ
می‌ندانست که با باز نه بستیزد کبک — وای مرغی که بر او باز بلندازد چنگ
فراق دوستان در دیده من — جهان دارد به تنگی چشم سوزن
برآرم آه دل از سینه هر دم — چو دودی کو برآرد سر ز روزن
همه شب عارض سجاده کون را — ز خون دیدگان دارم ملون
چنان برگ گل خیری که بر وی — نه از پولاد دادم دل نه از آهن
شکیبائی نخواهد ساخت با عشق — ز حسرت جنت ار بودارم آرزن
چنان برزیگر مدیون مفلس — دل از ارم ز تنگی چشم سوزن
مرا این رشته در سوزن عجب نیست — چنان بر قوم موسی سلوی و من
و گر در کار خود چاره سگالم — بدر عیسی شدی در سترون
جهانا گرچه با من کین سگالی — ز سر تا پا محلی و مزین
ز غم برگردنم بستی حمایل — بدستانم ز رنج و غم دستاورنجن
ز بیخوابی بچشم سرمه کردی — نه انصاف است از تو شکوه کردن
بنه تا میتوانی بار بر دل — مرا خود بس بود ملجا و مسکن
خدنگش تن خصم بد اندیش — همی برجا بماند دوز و در زن
چو بگذارد به زه آن تیر را سر — بدین بحر بگو بد ترک دشمن
یکی چون بزنیان و پیش اره — یک انگشت تو و صد زور قارن
ای آخته صد دسته سوزن دو بادام — آویخته صد خرمن نسرین بیکی مو
شمشاد قبا پوشی طاوس قدح نوش — تیر تو ز مژگان و کمان تو ز ابرو
چون زه بکمان افکنی از بیم خدنگت — ای گل شده بی خجلی چون روی تو نیکو
هندوی سر زلف تو خونخوار چرا شد — نشگفت که خونخوار شد مردم جادو
در گوشه چشم سیهت خال معنبر — از غالیه روی تو باز دیده ترازو
این زلف از آن لعل بجز سیه آرنشد — گر روی من و روی تو گردد گل و دورو

تا کیسره خوش بسوی شاخ دو عشه شکو

زیرا که سر زلف دلاویز تو عودست

مسمط در مدح معتمدالدوله طهماسب میرزا

بر سینه سوزان غم بگذار سر زلف
ها باده بیارید که هنگام بهار است
همراه نسیم سحری مشک تتار است
کنون باغ تهی گردد از زاغ و علیواج
شود دشت پر از قهقهه تیهو و تراج
نخست از همگی باخورک پیشتر آید
سپس فاخته و قمری و موسیچه در آید
همه با خورک با غم و اندوه و فغانست
تو پنداری که کان غمزده در سوک جوانست
چو بر سرو شود فاخته آواز برآرد
پس آنگاه سر خود به پر و بال گذارد
یکی اینک زرد و شانه سرک کرده ببر بر
پس از شانه زدن شانه فرو هشته بسر بر
ز هر گوشه کلنگان زده بر روی هوا صف
که در فصل بهاران نگذارید می از کف
بهر لحظه همی گل زرگ آید بلب آب
ربایند زرگر و کلکان گوی پی اضطراب
همی پای پویان بلب آب بیاید
چنو باز زرین چینی گاه پیش گشاید
شبانگاه چو خورشید نهفت آن سحرخیز
ز عشق رخ گل تیز شود آتش او تیز
چو شب زرد شود تیغ برآرد شه زابل
زند ناله و فریاد که ز سوز غم و غلغل
نه زر و آن قبا پوش که در لاله ستانند
گهی بوسه چه جنید بلب لاله ستانند
بهر باغچه شاخ گلی سر بفرازد
که از شادی در سبزه درود که نگرازد
بهر دشتی آهو بره کا بچه بسیارند
تو گویی زمین تخم گل لاله بکارند
ستایش بچمن باز نگویی که چسانست
و یا هیچ گلی جلوه گی نغمه ستانست
بپوشیده یکی جامه عبیدی گل رعنا
بصد ناز نشسته است آن کبوتر خضرا

بهر جا گذری گله گورست و شکار است
رودخانه مرغان و هم جمله ساراج
پس آنگاهی خشینه و سپید آید
سراسیمه ز بهر هوا در طیرانست
چنو عاشق نخسته همی الدوزارد
بسر مغفر و بر مغفر او ملق پر بر
چنان هر صوح مثقب روانی بتاب آ صف
یکی نشود ساکن چون قطره سیماب
چنان ستاره کان روی آینه نما
نهانی بسوی باغ شود مرغ شبآویز
نسیم سحری بار کند بیرهن گل
گهی شعر سراییده گهی قافیه خوانند
هزار آوا هر دم زگلو چنگ بسازد
صحاری همه پر دد و دیبا [illegible]
تو گویی تن سیمرغ یکی خالیه دانست
بسی الکش و مطوق پسندیده و زیبا

کجا گوش دهی بانگ چکاوست و هزار است
ز مرغان بهاری بچمن بینی افواج
چو خشینه سیاه پس از آن زاغ سر آید
چنو پیر که در ماتم فرزند جوانست
چو یاد آیدش از فرقت یار اشک ببارد
تو گویی که یکی دختر کی جوشن بر بر
و یا لشکر کفار ره نهاده مصحف
از بن سوی آن سوی همی بد به صد شتاب
برودی برخ از آینه و کرده بتاب
بیاوردن بر ساحل فریاد کند تیز
ببستانش دو شانه زند لعک سنبل
که از شادی از این سوی بآن سوی قرانند
بشاخی بنشیند نوایی بنوازد
بهر دشت گه گور [illegible]
در آن خالیه از لاله سوده نهانست
بر آن جامه زده سرار رایان دیبا

تا عود بر آتش بگذاری مدد بو
زمین غرور گونست هوا لولوی بار است
چهان الکش و مطوق و رسته از بستر زغاج
گهی بر سر سرو آید و گه بر سر کاج
شود باغ پر از علعله فاخته و سار
پس از زاغ سران هدهد که خوش خبر آید
دگر سبز قبا آید و خرچال و چشیار
سیه پوش و لکلکان رو پریشان و قوانست
که هر لحظه چو ماتم زده کان ناله کند زار
بمعشوق همانی غم هجران شمارد
شود خسته و خاموش و شود باز زگفتار
زده شانه بدو گیسوی چون عنبر تر بر
که تا رود بیاید چو بچه بیش و گرباد
و یا اهل یمین از فلک آمده باتف
بگوش شنید [illegible] همی هوشیار
تو گویی بکه لعب یکی کودک لعاب
پس آنگه به زمین افکند انگوی گرد
همی دم بزمین آرد و بر خاک بساید
دگر باره همه باز بپیچیدش چو طوطی
چو آوا و ز روا گوش کند مرغ سحرخیز
گهی بر سر سرو آید و گاهی بسپیدار
همی آتش غم جوش کند در دل بلبل
چنو یار جفا دیده که نالد ز غم یار
که استاده و پا بند و گهی خسته سپاه
گهی یک گل لاله نچینند بمنقار
همی نوا زیر و نشست بدان شت سازد
چو شاه پسری سرخوش و مخمور ز طرب
همی انسم چو صورت [illegible] انگار
که هر لحظه شکاف زمین پدید شد کا
بیالوده بشکر و تش اطراف و دامانست
گشاید زعود زبان باشد و از نیشد منقار
همه ابر و آن سراز مجلس حمرا
چو بر ماه و ج [illegible] فرزه نشسته

مرا اندهی بسیار بدل از گل زرد است
تو پنداری مسکین نهان عاشق زرد است
گل نرگس بر راه گل سرخ ستاده
بنفشه بد و صد خواری بر خاک فتاده
بنفشه چو ز پیروزه یکی چوب ستانست
فتاده بگلویش دو سه پاره ستخوانست
گل سرخ بکردار یکی کودک امرد
بپاشیده بر آن خط بسی سوده عسجد
کنون تا ز بر سی که درین فصل چه شاید
دو گیسوش برخ غالیه و مشک بساید
سپس سطر یکی بد جوشش طبع و غزل گو
بسیج اندر ان بره و سینه تیهو
نگارین بنا مژده که بگذشت زمستان
بیا تا می چون توبه رو و خرامیم بستان
بیا تا می نو جانب گلزار بنوشیم
ز زنگار غم آیینه دل پاک بشوییم
خداوند معظم ملک اعظم امجد
ز شمشیر کجش راست شده دین محمد
امیر الامرا میر فلک مرتبه طغاب
همش حکمت لقمان و همش دانش جاماسب
بزرگی که از و کار بزرگی بنظام است
برآرنده مدح است و فرازنده نام است
دلیری که دو صد ملک بیک تیر ستاند
خراج از حبش و باج ز کشمیر ستاند
چو در معرکه شمشیر ویلی آخته گردد
همه خاک زمین ها بخون آمیخته گردد
زهی نام همایون تو عنوان بزرگی
قوی پی شده از سعی تو ارکان بزرگی
اگر صعوه از کنگره قصر تو پرد
بتیغت فتد از عکس پر کان تو مرد
خدنگ تو پیام اجل و نامه مرگ است
خم جام تو بر گردن شاهان بزرگ است
عدوی تو همانا که بسر مغز ندارد

که بیچاره همه ساله قرین غم و درد است
چنو سبز قبا شاهدکی لب بر وساده
کجا در بن آن سوده کافور نهانست
که دستارچه بر سر بنهاده ز تشبید
که زنگار غم از آینه دل بزداید
پس آنگاه یکی ساقی سیمین بمبر رو
بهار آمد گاه طرب و شادی مستان
یکی گلبن شکفته بگلزار بجوییم
بفرشه نیکو سیر نیکو کردار
جهان کرم و کان عطا میر مؤید
که با فر فریدون بود و شوکت گشتاسب
گزیده بر خاصست و ستوده بر عام است
بشمشیر جهانسوز دل از شیر ستاند
ز هم سلسله هستی بگسیخته گردد
جهان کرم و مکرمت و کان بزرگی
بمنقار دل از کرکس و شهباز بدرد
سنان تو عدو بند و عدو تن بگسست
که اندر دل خود تخم نفاق تو بکارد

ندانم که مر او را چه قضا و چه ستم کرد است
گرفته بکف از زر یکی ساغر باده
و یا همچو سپید افعی بگشاده دهانست
سپاه و بچه تخت ملک از سبز زمرد
نخستین صنمی شوخ و پریچهره بباید
پرستنده به پیش اندر و ترک بنماز بر
کنون موسم صحرا بود و فصل گلستان
بیا لب شان بنشینیم و بخندیم و بگوییم
که تا زنده بود کشت دل ما پر و جد
به نیرو و سپهزار و پسرزاد لهراسب
بدو ملک قویم است و ازو دین بقوام است
یکی نیمه جهان ز دم شمشیر ستاند
چه خوبها که ز لشکر شکنان ریخته گردد
بزرگی چو بدن باشد و تو جان بزرگی
وگر آهو در ملک تو یکروز بچرد
بملک تو ز عدل تو شبان گله گرگ است
که تا محنت و رنج و غم و دردش ثمر آرد

که با عارض پژمرده و با چهره زرد است
ولیکن شنوانند که کند عشق خود اظهار
مر آن ساغر را در طبقی سیم نهاده
که تا کی بچمن جلوه گر آید گل پربار
که نی دندان اندر دهن و نه زبانست
چو در کاسه فیروزه فتاده در شهوار
نهان کرده بدستار درون حقه از زر
که پنهان بود آن حقه و نه حقه بدستار
که اندوه ببرد از دل و شادی بفزاید
بحکّاسه و قباپوش و برخ ماه کله دار
ببزم اندر دو شیشه ز آن باده گلبو
بمغز اندر بوی گل و اسپرغم و اسفار
که خاطر بملال آید از کنج شبستان
بشادی بگذاریم گهی چند بگلزار
می سرخ بنوشیم و گل سرخ ببوییم

عیان از رخ او فر همی شوکت سودد
ز فضل و هنرش فضل و هنر یافته مقدار
نکو رایه بلرزد ز نهیبش دل گشتاسب
همش خصلت احرار و همش سیرت اخیار
فزاینده عزت و برآرنده کام است
نوازنده احرار و گدازنده اشرار
وگر نیمه دگر ملک بتدبیر ستاند
فرستد بر شه ناصر دین تاج جهاندار
چه سرها که تفنگ بیاویخته گردد
ز خون لعل شود دیگر دشت و در و کهسار
ز تو رسم جوانمردی و بنیان بزرگی
همه رسم بزرگی ز تو گردیده پدیدار
دل شیر ژیان هم جگرش نیز بدرد
زمرد شود از بیم چو بیجاده بیکبار
خور یوز تو از رزق هنر پرور و برگ است
کمند تو بیازوی امیران کله دار
کس از پنجه روبه ساعد ضرغام نخارد

و یا خود عجب کس گلوی هژبر فشارد
ندانند که نهیب تو دل شیر کند آب
گوزنان بسر کوه و نهنگان به بن غاب
الا ای سپهبان فصل خزانست و بهارا
بداندیش ترا دل به نهیب و به نهارا
دو صد سال بگیتی به دل شاد بمانی
همه روز تو فرخنده و از زور جوانی
ای حجت تو گل ندیده کسی بهارها
مژگانهای تو همه خنجر گذار و هست
اندر قمار عشق تو ام خریدار نبود
زلفین تو دسته دسته از مشک بسته است
هر چین او ز عود قماری قطره‌ها
تا نام مشک و عود بزلفت نهاده ام
از آب دیده چشم چو جوی آب شد
به پیش شیخ کنم عیب می که ره ببرد
اگر تیغم زنند از دست و بازو
مرا یک لحظه دل شکیبد از دوست
نه او یکدم تواند ساخت با من
چه پوشی لب ز خویش از جلوه فرهنگ
ز درد آنکه مرا عمر گرانمایه بشفقت
بجنت بد ما پس گی شب و روز و مه و سال
ما با تو بصلح و از دوست که ملزم
روم در گوشه میخانه گیرم زمین جایی
بیا ای دو روزی ز کویت غصه ستم نوی

بر گرز گران سنگ تو که را نبود تاب / سمند زرت تیغ تو گریزد در آب

الا تا به زبان نام تموز آید و سارا / الا تا به چمن بانگ چکاوک است و هزارا

دو صد عید چنین با دل خرم گذرانی / دو صد گنج ببخشی و دو صد ملک ستانی

هم از ترکیبات و تغزلات اوست

جادوی چشم تو سر خنجر گذارها / کاری که نیم غمزه چشم تو میکند
گرچه زیان و سود بود در قمارها / خاک خطت ندیده سیلاب بارها
هر بسته حلقه حلقه و هر حلقه تارها / تارش همه شکنج و شکنجش تمام چین
هر تار او ز مشک تتاری نثارها / با مشک عود نسبت زلفت نمیدهم
این کمرها فروشد و آن قیچارها / تا آفتاب روی تو پنهان شد از چشم

از غزلیات اوست

بسوی میکده کانجا نه جای اهل ریاست / بیا که من ز رود دل افکار تو نوبت صبح

وله

مگر بنشیندم چون دل به پهلو / ندانم چاره من حیلیست در عشق
نه من یکدم توانم ساخت بی او / اگر با او نشینم با چه طاقت
که می بدهد گواهی زردی رو / بلی عاشق توان از چهره بشناخت

وله

با دوست نرسیم و نیایم وصالی / این واقعه نیست که توان گفت که دیگر

وله

گر آفات جهانم خوشتر از اینست مهیایی / چه می بود اینکه مشتاق ساقی می پرستان
که ما هم با سر زلفش سری داریم و سودایی / عجب دارم از این آتش که جان عاشقان دارد

و یا هیچ کس انگشت کند در دهن مار
ندانند که ز بیم تو ندارند خور و خواب
نهنگان بتک آب و پلنگان بن غار
سوا خواه ترا عیش و طرب باشد یارا
قرین غم و جفت الم و همدم تیمار
همه کام تو بینی همه عیش برانی
همه کار تو بر کام و همه بخت تو بیدار
سروی نرسته همچو تو در جویبارها
رستم نکرده آن همه کارزارها
چون عکس سبزه‌ها به لب جویبارها
هر چین او ز پیچ و گره صد هزارها
گر مشک و عود زلف ترا هست عارها
دامانم آسمان شده از اشکم ستارها
مژگان مگر بچشم چو آن بیارها
خود بگو تا دل تو سخت است و یا دل من
نه آنم من که چین آیم برابر او
دل من صبح چار رو یار بد خو
دگر با او ستیزم با چه نیرو
شکر از چاشنی ما فدا از بو
چندیها بپیدی شد و چندی بخیالی
عمری همه تشنه لب آب زلالی
تا سایه سیمین تو سروی جدالی
که سر نه دی جای به خود افتاده است در جایی
که بیسو زند و دارند سرشک و دیده دریایی

فخری ایروانی

وهو فخر المحققین فخر الدین عباس بن مسلم الایروانی المدعو به میرزا آقاسی والد ماجدش میرزا مسلم از طایفه بیات ایروان و از علمای آن سامان بوده و از بدو جوانی فرزند سعادتمند خود میرزا عباسعلی را بجهة کسب کمالات ظاهری و اقتباس حالات باطنی بخدمت علمای شریعت و حقیقت عتبات عالیات عرش درجات برده در مقام تربیت وی برآمد چون جناب فخر العلما مخر الدین عبد الصمد همدانی بعلوم صوری و معنوی مسلم عهد و در عتبات معتکف بود فرزند را بسدّه سنیّه آن محقق خدای پرست برده بدو سپرده وی نیز او را بفرزندی در پذیرفت و تربیتش را اهتمام تمام فرمود سالها در خدمت جنابش بود تا در سنه ۱۲۱۶ که طایفه ضاله مضله وهابیه نجدیه عتبات عالیات را غارت کردند و سکان و قطان آن روضه امام حسین را بقتل آوردند فخر الدین عبد الصمد چنانکه سابقا اخبار و اظهار کرده بود بسعادت شهادت رسید و میرزا پس از رفع آن غایله با عیال جناب استاد مکرم و مربی معظم را برداشته بهمدان آمده پس بآذربایجان شد و از پریشانی خاطر عزم مسافرت و مهاجرت تصمیم داد و محرم حرم محترم مکه معظمه زادها الله تعالی شرفا

گردیده و در لباس فقر و درویشی پیاده به پنجاب سیاحت گزید پس از زیارت آذربایجان باز آمد و علما و امرای آنجا دو دخترشان را سعتزد داشتند و بتوقیر شش همت گماشتند چندی در نزد میرزا موسی خان برادر قایم مقام ثانی رتبهٔ تعلیم داشت و امیرزادگان معظم فرزندان نواب شاهزادهٔ اعظم نایب السلطنه بصحبتش مشعوف بودند و در آن ایام چنانکه از مشایخ بدو رسیده بود و از بزرگان شنیده داشت بنواب امیرزادهٔ اعظم محمد میرزا وعدهٔ سلطنت کبری داد و بعد از جلوس بر تخت جد امجد خاقان کبیر صاحبقران فتحعلی شاه حسن ظنی کامل بلکه ارادتی محکم بوی حاصل فرموده لهذا خدمتش را مختار و مطاع ملک دولت فرمود قریب بچهارده سال در نهایت اقتدار و استقلال بحل و عقد امورات مملکتی پرداخت و جمعیرا پرورد تا در سنهٔ ۱۲۶۴ که آن شهریار حق پرست بحق پیوست اسنای دولت بروی بیرون آمدند وی بعتبات کرد و معتکف شد در رمضان سنهٔ ۱۲۶۵ بی مرض صوری رنج وصیت کرده درگذشت رسالات محققانه تالیف فرموده که غالباً از میان رفته گاهی بنظم مبادرت می نموده که جمع

گردیده و این ابیات متفرقه از آنها نمونه ایست

قسمت زلال کوثر گفت پیر مغان جام را
مژده وصل میدهد گردش آسمان ما
در حسن نگار ما جان میزند از غضب شرر
بدین زاری نپسندند تا مرا کی منفعل کرد
ز بند بند هیچ آشفته آرمی نگیرد
تمنای وصالم نیست ما شوق آن دارم
شکست دل که ای از زلف و که از چشم مست افتد
چنانش مست می خواهم بمحفل کز سر مستی
سمن و ثمن سنبل لاله زپا زشک چمن دارد
بسیار چه مشک فشان خم او فتد
در کنج چو خال بهی بینی عجب مدار
اسیر کمند آمد آهوی من
برای شکوه ز جور ت نیا فتم ورد دیگر
بروز حشر اگر با نهی بعرصه محشر
ولی گر جور او خوش شد ز چشمانم بدر کردم
نه چون بلبل بپای گلبنی روزی و شب بردم
گفتم بچرخ مقصد توحیدت ز بن شتاب
این گلستان از الطاف دیگر بهشت آید
عیشم را بانوش شکر با شرنگ آمیخت
ساقی بده جامی که از آن می که دهقان پرورد
اگر باده مهر درخشان نمی شد
اگر جام با جم نمیکرد یاری
مرا خاطری جمع بودی چو پروین
بر لب بیکوه جانان شاجان داده ام

زانکه می آتشین پخته کند خام را
کرده ز عالمی خجل این دل ناتوان مرا
رو باز عشق کش که سزای تو این بود
در آن از آتش دل مانده باشد مشتعل گردد
کجا میل تماشای فضای بوستان دارد
که عنقای دلم زین پس هوای آشیان
مگر انمرغ و آنماهی که اندر دام دست افتد
بپا خیز و صراحی بزد و جاش ز دست افتد
شکفته زینت از گل کان خال عنبرین دارد
همرنگ زرد نقشان با هم او فتد
زلالی که در آن لب نهفتش بود
ز مشکین کمند شش که بر دوش بود
مگر ز تیر تو از تن برآورم پر دیگر
حساب جمله خلایق فتد بمحشر دیگر
برای راحت جان حزین فسکر دگر کردم
نه چون پروانه با شمعی یکی شب سحر کردم
چون بخت کامکار و چو افلاک کامیاب
مشک را بریاسمین سنبل بنسرین بسته آید
در که سلطان چه دل بزرفین بسته آید
در دست ساقی قوت جان بخشا زجانانها
لب یار لعل بدخشان نمی شد
مرا هرگز این مشکل آسان نمی شد
اگر زلف آنمه پریشان نمی شد
خنده بر لبها برای صلح سپهان داده ام

از غزلیات آنجناب است

هیچ نبود از فلک این حرکت گمان مرا
غافل از اینکه برق جور سوخته آشیان ما
که قاتل گشته را چون ناتوان بیند خجل گردد
نه هر زنجیر چون کاکل بیرد دیوانه دل گردد
نهم سر بر کف پائی که سر بر آستان دارد
ظفر شکل چو قلبی شکست اندر شکست افتد

بهر علاج میکشم منت طبیب را
ای دل تراکه کار نه کفر و نه دین بود
مزن ای امان این یکشت خاکستر که هیچ
دلی کاندر خم زلف نگار ما آشیان دارد
ببر بندی که بر پایم ز موی آن سستی
نماند حال دل را در خم زلفش گرفتاری

و له ایضا

اما چو چند مشک فشانت کم او فتد
هندو بکوی کی بحرم محرم او فتد

دل گر شکست گشت ز زلف تو آشنا
چشیدیم و به بوز آب حیات

و له

و له

ستاند از تو مگر داد من ستمگر دیگر

سبوی ام تو چون پیرم که ریخته یالم

در مدح قطب السلاطین محمد شاه ثانی قاجار نور الله مرقده

تقبیل آستان ملک گشت بر جواب

دارای روزگار محمد شه آنکه هست

و له

تلخ گفتاری مران لبهای شیرین بسته اند
انده بر دو غم شکر شادی احبابت برد

قتل عام خلق را فرمان بیک گوشی نگر
در خم دل پیر مغان در جام مهر افشان

و له ایضا

بدان یا پیر دارای کیهان نمی

و له

لولو مکنون او از درج مرجان بر داده ام

رهائی بعشق از ز عقلم نبود کیا

نازرا جنگ هوید چشم را خشم آن نگار

گر کند بخت مدد و اختر یار آید
بر مه نهاده خوشه پروین گفته ...
همچون عبید عزو ز بست بگیتی ...
باز اندر سر هوای کوی یار
من چو مجنون روز و شب در کوه و دشت
صبر و الی کل آن بالوصال
شادن ما زال فی طرفه سقم
فارسی گو گرچه گل خندان بود
آراسته تن ز قبا چون گلنارش
بر چهره پریشان آن زلف سیاه

از در فراز آید و در بزم نگار آید
بر گل نهاده نقطه مشکین خوانده خال

لب می آلوده بکف ساغر صهبا ...
او زیر زلف مشکین چون سحاب ...

از مثنویات اوست

بعد آن سلام اندر سیر و گشت | طال هجری عاتبنی داء النوی
انقضی عمری ... المجالس | اذ رعی یا فتی ارض الفلا
و مع عینی فاض منه و النجم | قد عض له شمس ...

من رباعیاته

شد تا نه گلی که هیچ نبود خارش | از عکس خش گشته قبا گلنارش
ابریست که گاه گاه پوشد رخ ماه | گفتم که پریشان نچه روی گشا

رخ بر افروخته در دیده ...
من غرق اشک عینی چون شفق ...
زمین چو لاله کوه و دشت از پرنیان ...
سوی تبریز کشان گیسوی یار
دق حبسی ... من با ... الهوی
نحو من اشتاقه الا فلا
خطه مشک محیط بالقمر
ژاله بر روی ... از باران بود
یا عکس قبا داده بر رخسارش
سلطان حبش کشیده بر روم سپاه

فریب اصفهانی

اسمش عبد الغفار طبیب و پدرش محمد علی خوشنویس اصفهانیست اگرچه معروف است طبیب ولی جوانیست ادیب و در اکثر علوم و فضایل دانا و لبیب هر چند هنوز در شباب و اوان جوانی و ریعان زندگانیست جامع فروع و اصول حاوی معقول و منقول است متدرب در علم ادب و جامعیت بلغت و بیان عجم و عرب در مجالس و محافل اعالی و اسافل معروف است و بدین صفاتی موصوف و از فطرت پاک است طرز معالجه جدیده طبای فرنگ را مزید طب قدیم کرده و در تحقیقش چنان پای فشرده که قوانش طبیب عیسوی شرح اندنا آدمی کشی و رساله در مرض کثیر العاده با زبان تازی تالیف کرده که جامع معالجات ایرانی و فرنگی است و منظومه نیز در تشریح بپارسی بنظم آورده که هر دو را امتیاز تمام است و در فن سخن سرائی طبعی وارد قادر که بطرز متقدمین غزل و قصیده را نیکو می سراید و کمال فصاحت از طبعش می تراود و چون دستی در خط نستعلیق سرآمد اقران و جزء اساتید بود بمناسبت خطاط تخلص کردی تا اینکه تغییر تخلص داده فریب تخلص نمود و این اشعار از و انتخاب شد

از قصاید اوست

که رحیل که بودم ... بحج و ...
مرا چو دید بعزم رحیل و ساز سفر
همی فشاند بگلبرگ ژاله از نرگس
شنیده عارضش چون ماه ز ناخن غم
بناله گفت زهی بیوفا که بگزیدی
ترا وثاق پر ... کان چه رنج آورد
همی بخندی بنوشیم زیر سایه گل
بخنده شاد گل سوری ...
درین بهار مهوای ساز و برگ سفر
مکن بسیج سفر تن مده برنج و عنا
گر قسم آنکه ز رشک ... کنی حذر
همی بگفت و ز نرگس ژاله ریخت گلاب
مرا بخدمت میرزا ... خواند قضا
چو نام میر فلک قدر بر زبان راندم
زهی بزرگ امیری که ...

همی گرفت بلولوی تر عقیق یمن
بدان صفت که بر برگ سمن ...
فراق را بوصال ...
که فارغ ...
... عندلیب ...
که از نشاط و طرب ... غنچه دهن
مرا ...
مکن کناره ...
کجا بقیمت ...
همی بگفت و ...
بدین تقاضا ...
بصد نیاز ...
شد است ...

گهی ... فرو ریخت بر عذار چو ...
بدان مشابه پریشان ... زلف سیاه
ترا چه شد که ز یار و دیار بگسستی
گر نه وعده نمودی مرا که وقت بهار
... که نوبت ...
ز شاخسار ...
کجا ...
گر قسم آنکه ...
گر قسم آنکه ...
بنالد ...
... ز شهاب ...
... ز من ...
... که ...

بر ... آن ... روی ...
شکسته عهد حبیب و گسسته دل ز وطن
چنانکه ژاله بگلبرگ یا ببرگ سمن
... بهار ... روان ...
سفر گزیدی و عزم ...
... خیمه ... گلشن
وطن گرفت ... سفر گزیند ...
چو کودکی که لب آلوده ساخته ...
بروی سبزه ...
...
...
...
که ...
بدان ... که ...
از آن ... بشارت نمود ...

که در رکاب تو هستند از ایشتر و امکن | شود فقیر زکمتر نوال تو قارون
ز فر و رحمت دادار قادر ذوالمن | یکی بهار نو آیین فرستد فرو دین
از آن بهار نضارت گرفت صحن چمن | حسود خواهست برتبت شود تراهابا
ز بر فروغ بود نور وادی ایمن | مهین نیابت سلیمان چو آفرید خدای
کجا فروغ بماند دگر ز نجم پرن | عنان توسن دولت قضا بدست تو داد
چمن ز سنبل و نسرین و لاله و سوسن | بزی تو خرم و شادان بجاه و حشمت و جاه

وله ایضا فی المسمط

لاله فروزد ز شاخ همچو سهیل از یمن | شاخ شکوفه شده است غیرت عقد پرن
گوئی جوا از بهشت مرسله بگسیخته | خاک چمن با گلاب یکسره آمیخته
خاک چمن را صبا با عنبر سرشت | خوردن باید نبید خاصه در اطراف کشت
با صنمی دلبرا که بر لب جویبار | ای بت شیرین سخن ای صنم میگسار
یا می گلگون کشید با طرب چنگ و نی | گرده عمرم فنا عمر به بیهوده طی
فاخته بر شاخ سرو خوش بسراید همی | نرگس از خواب ناز خوش بدر آید همی
گوئی زان شعله رخت فرو سوخته | غنچه بجیب اندرون مشت زر اندوخته
بر لب جوبار گشته قامت کز بین | بایداد
گاه بگلگشت باغ که بلب جویبار | زانکه بلطف خدای در چمن خرم بهار
آنکه بود تیغ او حارس ملک عجم | باز ز تشریف نو کرد مزید نعم
مهتر آزادگان در همه خوبی مثل | آنکه بزرگی درا و داده خدا از ازل
آنکه برزم آمدست قارن و افراسیاب | دولت و اقبال و بخت آمدش اندر رکاب
خلق جهان را امید دولت و دین را رجا | خواست ز تشریف نو جاه فزاید ورا

سه بنده اندر ابحبت و دولت و اقبال
دو نوبهار بیک سال شد بدین ملکت
ازین بهار طراوت رسید بر جانها
نه هر عصا که کند معجز عصای کلیم
طلوع کرد ز مشرق چو آفتاب منیر
همیشه تا که مزین شود ز باد بهار
ای صنم نوش لب خیز و بشادی گرای
نزهت باغ است و راغ لی که کاخ و سرای
عطر یکی خوش نسیم باد شاید و بدایه
باز شد آراسته باغ ز نسرین و سمن
بسکه پراکند مشک بر لب لاله و دمن
صبح دمان ابر نحاس لؤلؤ تر ریخته
یا بر بابوی عود خادم انگیخته
تا رسی فروردین آمد ردی بهشت
گشته بمیخوارگان از ازل این سرنوشت
باده بسی خوش بود خاصه بفصل بهار
مشکوی پرویز شد باغ ز رنگ و نگار
آنکه در این نوبهار زیسته با جام می
ات صبوح ستی بالقدح ابنجا
گل بسپیده دمان رخ بنماید همی
گرد و غبار از زخم بزداید همی
لاله نعمان بباغ مشعله افروخته
سرو چو ترکو و کان جامه نو دوخته
بادیه سال گردیش قبضه نو تر
گر تو بخواهی کنون بر تو کنم آشکار
خسرو مالک رقاب وارث دیهیم جم
آنکه بود رای او غیرت بدر الظلم
آمده تشریف شاه بهر امیر اجل
آنکه همه سالها هست بخواهش امل
آنکه به بزم آمدست همچو مه و آفتاب
وانکه گاه نبرد هست در برج مستجاب
شاه جهان جز پی مدد همه کارش
آری شه زی دوستان همت بی منتها

نهد گدای تو کوچک عطای تو قحزن
دگر ز موکب میر نجب تند رای مظلن
زمانه نکهت بطحا کی باشدت بدمن
روا نباشد خاتم بدست اهرمن
بهر کجا که بخواهی بتازد این توسن
مسیح خوانت قریب آسمان فضل و سخن
راه گلستان بگیر در صف بستان بیا
خیز و ببستان در آی با رخ شادی فزای
ساغر می نوش کن نز بر گل و یاسمین
یاد بهاری شکست قیمت مشک ختن
ناله مگر وا رد او ایم در آستین
یا به میان کشان مشک فرو ریخته
خادم مجلس کجا عود بسوزد چنین
با صنمی نوش لب رخ چو بهار بهشت
خوردن می روز و شب خاصه مه فروردین
خیز و به بستان ببین لاله سوری ببار
بلبل و صلصل شدند باربد و رامتین
قول حریفان کشیده زود علاجش بکی
چند تعلل کنی خیز و بده ساتکین
میکده را می فروش در بگشاید همی
پس نشاند بر ... غنچه با زیبین
بلبل سیحون ندیم شعر ترا آموخته

شادی بگر منور روی بهار روزگار
هوش بسی بود و بلا گوش فلک را زهی
بهر خداوند ما میر کریم الشیم
والی والا نشان مهتر با داد و دین
آنکه بر حلم او کوه ندارد محل
بندگی و طاعتش داور داد آفرین
بر تقابلش فرشته دست دعا تسبیح
زانکه خود آمین بعرش گوید روح الامین
داد ز تشریف خاص زینت نفس بر ملا
زانکه بهر خدمتست طاعت شه را ضمیر

همچو یکی حلقهٔ نور در بر مهر منیر | سایهٔ میر از شرف سر به سپهر آشنیر

غیر خدا پیش خلق حمله جلائی بود | چرخ مراد او را پی کام روائی بود

شاید اگر بر درش چرخ نماز آورد | آنچه بخواهد برش بخت فراز آورد

گوهر وزر بخشد ار بهمه کس رایگان | سخت شود پیش از سایل او جاودان

مدحت او طبع را هست بهجو روان در بدن | زانکه سنجیت بود مدحت او تن و روان

عزت و دولت خدای داده ز بهر بی سبب | دو جشنه دست قضا بر نجات وی سلب

کار جهانش مدام یکسره بر کام باد | کوکب دولت بر او ضیا مدام باد

وله ایضا

پیش از آن روز که گردد نفست سرد بجای | خفتی از جام هوس مست بخلوتگه آن

که رخ از باده کنی سرخ میان دف و نای | همه سرمایه عمر تو بباز از هوس

که چه عذر آوری آنجا ببر بار خدای | عاقبت می‌کنی خرگهی آراسته تن

می نیرزد که فتنی از پی ننگ سرای | هر کجا سیم و زری هست بانی تو ز حرص

او چو مار است تو گوئی بشکل مار فسای | همچو شهباز پی صید کبوتر تا چند

چند اندوده کنی آینه عیب نمای | نه تو آئینه صافی بدی از زنگ ازل

ای سیه کاسه تو بیم در صف خاصان خدای | قدمی پیش نباشد ز قدم تا بحدوث

بسوی حضرت او دست دعا بگشای | لقمه مشتبه است چون بکف افتد بنهاد

جا نگر از بر ز خوشته از بر نیک و بوای | یک کنه سر زد از آدم که ز بهشتش تقصیر

روز با دا فره ایزد چه دیده بر تو منزلگاه | ای خدای متعال ای همه حال بصیر

ننگ زاند هر جای بهوده و ترسای | بحق ذات خود و احمد مرسل یا رب

غزلیات

دلش آزرده نگردد چو تو بینیدم شبها | گر چو من مست شوی تیر از بیمار بتر

که تا آنانکه ندانند بردم پی آستانش | شود دم صرف زاری هر چه خود ز بر سر کوی

مجا گیرد بنجا کی افتد و چون بر غبار تر | ز خون کنیم که سرخ دم هر چار رو خاکش

مانند تشریف شاه خاص به اندام میر
عارض حاسد نمود تیره چو گشت قیر
میر جوان بخت را فر خدائی بود
بخشش بر این سخن خوش نکوئی بود
آنکه بدرگاه میر روی نیاز آورد
فرق عدو را همی در دم گاز آورد
گاه عطا دست میر عزت بحر است و کان
خلق بسایه همه هست میر پریشان شبان
طبع نیاز کسر و دیجر بخشش سخن
گرچه جوانست میر هست بدانش کهن
هست فسانه کنون میر بعقل و ادب
زانکه بود خدمتش مایه عیش و طرب
تا که دور روزگار میر خوش ایام باد
از می عیش و طرب در کف او جام باد
رمضان آمد ای دل بسوی توبه گرای
عذر بگذشته زمانی نفس سرد برآر
ای سیه نامه ترا شرم از آن موی سپید
روز با دا فره است بسیج ... یاد
کاخ و ایوان بیفراشته و عیش فراخ
در پی سیم و زرت حیله و افسون تا کی
رو مجرد شو الایش نقصان بدر ای
رهروان دحرم قرب و تو در بادیه فرو
پای در دامن غزلت کش و بر عذر قدیم
خاک خاکئیدن از آن به که خوری خون کسان
می‌ندانم که پسین مایه کنه در همه عمر
مردم ای مسلمانی ز فعل بد من
ولایک چند از کوشش تحمل کن نجور رسها
عنان دادخواهی چون توان کرد از طفلی
سگان کوی آمنه همه شب از دل دادم
نخواهم کام مردن بیم آید که تیر سهم
فرو با کرنما بشد هوای آمنه رویت
کنم هم ناله با چو رهر سحر که پاسبانش را
نه خیل دادخواهان و نباشد در سر کویش

چهره بدخواه گشت زرد و لبان زیر
گشت نعم منقرض شد با الم همنشین
فره تایید او جمله سمائی بود
لطف خدا گر نبود کار کجا شد چنین
او شهب دولت مدام از رنگ تا از آورد
زانکه بود لطف میر همچو سده آهنین
معدلتش محو کرد قصه نوشیروان
نیست بغیر از شباج بر سه یار معین
جود بکفش مقیم همچو درا اندر عدن
در خرد و مردمی نیست مر او را قرین
خدمت او پیشه کن عزت و شادی طلب
مجلس او بین اگر خواهی خلد برین
با خوشی و خرمی تا ابدش نام باد
باده چون سلسبیل ساقی چون حور عین
قبله تا چند باز کهنت پشت دو تای
سخت ابلیس شده زین فلک جادو نه رای
دیو بر بود و ندانم چه تر اداد بهای
اطلس چرخ کنی خواجه اگر عطف قبای
همچو کاهی که رباید شده کهربای
ای چه شاکیخی مشحون بمناعت چه همای
زنگ غفلت بله زین آینه یکره بزدای
یک قدم خواجه که از حوت سپه بگشای پای
ترک آن لقمه کن و در عوضش خاک بخای
رانده ایزد که از بهشت بگرجای سپاه ای
عذر من بنده ببین و گنه بر بخشای
که مدینه پایه گناه تعقوبت مگرای
گر طفلست و سودا آن ننده نه مدهشم رسها
که از شر نوبت سپه وقت سوء
نگشت آسمان ... ببینی آبها
دو است گوی کهما صبح مرا بتقدیر بها
چرا از دیده و بر شب ببینی اشکر خیره بها
نگرد مهر بان آتش و مهر پاسبانش را
که تا ... صبا عرصه آسایش را

بهرجا پا نهد بگره نمی بندد فغانش را | جفای آسمان جوریار و بخت نامقبل

ولہ

که دوز گسستش هم زد بکرشمه عالمی را | نگه شد یارها م بشادی نفسی صبحگاهی
که زدست نمیر کشیدم ستن مرهمی را | غم دل فریب آن به که بدل نهفته دارد

ولہ

خوش‌ها و جویباران مرغان نغمه‌خوان را | تا آن درخت گلها بازیر و راند
کز بیم جدا نماید پایان مهربان را | با محنت زمانه ای دل صبور میباش

ولہ

کاسایشی زمانه بکس مستدام نیست | آنرا که شهد عیش بکام است باده را
اینک نظاره کن که از و غیر نام نیست | زنهار بد مکن بکسی زانکه آسمان
صهبا درا بکوی که حاجت بجام نیست | می نوش و غم مدار فریبا که عاقبت

ولہ

کس کجا از من بی نام و نشان یاد کند | از من ای باد صبا خدمت آن خسرو را
گر ز ترحم دگری آید و آباد کند | تا قیامت کفنم جامه شادیست فریب

ولہ

دل صد سلسله جا دیده گرفتار رنجا | نیست گر سبحه ام ای شیخ مکن عیب که دوش
چه غم ار سبحه برفت از کف زنار رنجا | ای طبیبی که دم عیسی مریم با تست
تا سحر چشم من از غمزه بیدار بماند | دارد آنجا یری چسر از حال فریب

ولہ ایضا

پرده خلق مدرند و پس پرده درند | دل مکن شیشه بر نظر شان که مدام
حیف از این تازه نهالان که چنین بی ثمرند | دل فرسپاند ها از دست که دل یا سنگست

ولہ

بشور هزار شامت نکنند ترک عیش | دلا بکعبه عشق ار سفر کنی بخدا
هزار بار بود مرگ به ز عافیتش | خوش آن شهید که جان داد در ره وطنش
که هیچ عنبر دگر جا تعهد زو بشعر عیش | علاج غم بجز از باده مرد و عیش نیست

ولہ

تا بار ربا باشد بجز ... یکجا نم | یکچند مست باشم در حرم و دیر و کلیسا
گرد هوس ... سود ز رفید ... جا | گفتم که کنون عاشق نیم ز دو عالم
... حالات من ... پریشانی ز غم | حسنی چو فریبم سیکی ... مژگان

ولہ

گرد ره صید ... کنون از زبی جان ... | ز تمنش نجه کنی موی میان ای سر ...
از چه ای ... صبا ... نشان آمده | تا هیچ دل از تو نشد خسته نغیر از دل مسکین

چه خطا دیدی باغ و بستانم که ...
ندهم زمان پیسه ای و عالم آن می را
بکجا پناه جویم که زعشق گویم
تو اگر نمک بزخم بپراکنی نکوتر
چندان ... ماندم تا دیده بوستان را
چون نیست آشنائی ها زین اخساری
دایم خزان نخواهد ماندن بهاران
تا سر نهد بزاری روزی فریب بجا
ای دل غمین مشو که جهانت بکام نیست
گیرم که بر زبهت رجمشید نام تو
ما مرغ پرشکسته و در خون طپیده ایم
مرغ دل ای که از دلم تو آزاد کند
اندران بزم که بیک سحری و نباتت
کشوری را که تو ویرانه نمودی مسند
در دلم حسرت یکبوسه ز یار رنجا
تا گره گیر شد از زلف مسلسل چشمش
با هرحال نه چیستم سر از طاعت دوست
پا سمان جهت بگوئی او زپیچم ...
این نکو یان که ز زیبائی و خوبی سمرند
هرکرا مهر فزونست جفایش بکشند
بر ما نبندد دل و روی بپوشند ز ناز
سرو بالای نکو یان ندهد میوه وصل
سپاس ... پاشهر و زهد عاشقیش
بطلب ... آنجا ... که کعبه ی
هر آن مریض که از درد عشق شد بیمار
نگر که زلف تو از دست من ... گشت
از کعبه گریزان بسوی دیر ... نم
بربندد ... مسکده از اهل خرابات
ترسا بچگان ... کلیسوی ...
ای ... چه ...
باز ورزم ... ای سرو روان آمده
نی ... ز ...
گر گذر ... ز انکه ز خم زلف سیاه

فریب امشب ... شرح که امین ...
که قد خمیده کیرم سنر لف پرخمی را
که ندیدم از قفایشستن بانه ماتمی را
بکه راز عشق گوید که ندیده محرمی را
کاخر بسر ماند ها ی کم کردم آشیان را
عهدیست در میانه ما را و باغبان را
ندیر چون ... ان کرد تا سر آسمان را
یارب مباد آسیب آنخاک آستان را
از شام غم زهرها کش بکام نیست
یکدم نمیرود که پی اشتغام نیست
عیش و غم زمانه بکس بر دوام نیست
گلشنی کو که در آن خاطر خود شاد کنند
عرصه ... کرت کوشش بغربت کنند
کو بجا کم کند از آن لعبت نی شاد کنند
و عده دادی ولی حسرت بسیار بماند
مست بودم ... درخانه خمار رنجا
در قفایت گران دیده بیمار ...
که بکنج قفسش حسرت گلزار بماند
حیف و صد حیف که آمیزه فا بیخبرند
کوی این قوم جفا پیشه کیش و کرند
بی آزار دل مردم صاحب نظرند
دل چو از دز کف جان بسلامت نبرند
که بغیر حیله و سالوس نیست در نفس
مباش بیخبر از زهر بان حلیتش
که کشته ره جانان ... بود ...
که سالها ست فریب آرزو سوده خاک ...
ای پیر مغان ... خم ...
شاید که کشته ... سوی ...
گفتند یکی ...
من در عجب ...
دلکی دارم ... آن آمده
زانکه بر حاقه چنین تا میان آمده
و ه که ای ... خوش ... آمده

ما ز صد تیر نصیب بنالیم تو ای عاشق گل
ای دل اندر سر آن زلف نیاویزی
بالبش راز نهان ای دل مجروح مگو
تا بکاشانه قربت قدمی راه دهد
چندان جفا نمودی کاخر فسانه کردی
بر حال ناتوان روزی ترحمی کن
کس هیچ این فریب نبود آگه راز پنهان
چندی بهوس کردم پرواز ز هر بامی
رندی که بید نامی با نام و نشان آمد
ای باد صبا ما را آرام دلی آنجا
گلزار فریبا امروز خوش باد بهر عاشقش
زلف تو چو سر بر مه رخسار نهد
محمود که چو شمع آتشش بر سر دست

از یکی زحمت خاری بفغان آمده
زخم خود با نمک سوده نیامیزی
زین هوس جان بدل اندر قفس تن بری
بپرهیز کن خدا را ز درد و ناتوانی
غافل کی ای صیاد کشته قضا دامی
مشکل گذرد روزی در کوی نکونامی
قانع شوان بودن از دوست به پیغامی

وله

زاغیست که آشیان بگلزار نهد
الحق که نشسته بر آینه دود است

زخم شمشیر ترا مرهم جانست قریب
تا بخلوتگه معنی بنشینی دوست
عشق میان جان خسرو و تو دوخته قریب
تا کس گلی نچیند از بوستان وصالت
چون نیست پر و بالی سهلست گرفتاری
تا چند دهی پندم ای صبح بشب بجز آی
ما کوثر و غلمان را از بهر تو بخشیدیم

رباعیات

خط تو که خوش سر زده زیر خم زلف
در ملک دلم صلای سلطانی زده است

گر بمیدان ما رقص کنان آمده
زین سپید دام اگر کمی بگریزی
از سر این دل و جان هیچ نخیزی
تو ترسی اندر صف تیر زنم نیکیری
خود را بست مهری را رسالت جانی
ما را سر و در این باغ پیوسته باغبانی
کی مو سلیش تو آن که هر کس که نشسته
سر که برود گو رو چون نیست سر بجانی
آرام نگیرد دل بی روی دلارامی
آنروز که بگرفتیم از مغبچه جامی
ما را سر گلشن نیست بی روی گل اندامی
مور است که بر حلقه ما نهند
این طرفه ببین باز من محمود است

فطرت نوائی

نام شریفش چراغعلی خان اصلش از اهل قصبه نوای مازندران و از نجبای آن سامان بوده در مبادی دولت خاقان صاحبقران طاب ثراه در آنحضرت اعتبار وافر داشته پس بوزارت سرکار نواب شاهزاده حسینعلی میرزا فرمانفرمای فارس مأمور شد و سالی چند در کمال استقلال آنخدمت بانجام برد چنان یاد دارم که وقتی بمنزل الد مؤلف درآمد و زمان نوروز بود مرا در پهلوی خویش نشاند و بنده را چهار ساله بودم مشتی از زر و سیم مسکوک نوروزی پیش من فرو داشت و من از استغنا و شرم منش نیک خوشش آمد و چشم بزر نینداشت و با پدرم گفت که این فرزند مردی بلند همت مستغنی الطبع باحجب و وقر خواهد شد که نام تو بدو زنده خواهد ماند علی ای حال چندانا وزیری خوش شمایل حلیم کریم فاضل عاقل بود و زیاده از نظم او بیاد نیاید ولی صفحاتی از معاصرین شنیده ام آخر الامر از آن منصب معاف شد و بحضرت خاقان صاحبقران بازگشت و رحلت کرد این بیت را نام او بار خوانند که گفته است

ابرو نه دو سر و تو دمیده | گر ناز بهر طرف خمیده

فروغی بسطامی

اسمش میرزا عباس خلف آقا موسی برادر اکبر دوستعلیخان خزانه دار خاقان صاحبقران مغفور بوده در زمانیکه از ملازمت خاقان کبیر شهید آقا محمد شاه طاب ثراه استعفا کرده و بعتبات عالیات رفته مجاور و معتکف گردیده وی در سنه ۱۲۱۳ در آنجا متولد شده بعد از چندی بمازندران رجوع و در ساری ساکن و وی در رکاب حضرت خاقان ملتزم رکاب و مداح حاضر بود چندی نیز در کرمان به ثناگوئی نواب شجاع السلطنه حسنعلی میرزا می پرداخت و تخلصش که سابقا مسکین بود بلقب فرزند خود فروغ الدوله نسبت داده فروغی مقرر داشت و لقب میرزا حبیب شیرازی که مداح و پرورده نعمت او بود و حبیب تخلص میکرد هم بفرزند دیگر خود داد و کتاب قاآن میرزا نسبت کرد قاآنی مقرر فرمود الحاصل میرزای سابق الذکر را حالت طلب و درویشی غالب بود و غالب اوقات با آن طایفه معاشرت خوش میداشت و بخدمت بسیاری از مشایخ و اهل حال معاصرین برسید و لی ارادت واقعی بجناب میرزا ابوالقاسم شیرازی که از سلسله ذهبیه بود حاصل کرد سالها با او بسر برد و در طهران سکونت اختیار کرد و بعدها اصلا قبول ملازمت ننمود و در زمانیکه مؤلف از شیراز و کرمان سابقه دوستی و مودت استیناس داشت ملاقات نمود با حالتی خوش مصاحبت و معاشرت قدیم تجدید یافت و هنوز برقرار است الحاصل میرزا فروغی مردی نجیب و قانع و فقیر غیور و سناء و تجربه است در سیاق غزل سرائی مرتبه بلند دارد و مضامین پسندیده در اشعار درج مینماید و غزلیات او مقبول طباع است و غالب غزلیاتش بمدح حضرت

شاهنشاه عهد خلد الله ملکه موشح و مزین نموده است در بیست و پنجم محرم ۱۲۳ سنه در طهران در گذشت و میرزا المحرم در تاریخ او گفته است

بی فروغی هست خورشید سخن اندر حجاب — بعضی از اشعارش در این کتاب مرقوم داشتیم

کی رفته ز دل که تمنا کنم ترا
با صد هزار جلوه برون آمدی که من
قامتم را خمیده کی صورت چنگ شد ولی
خسته طره ترا چاره نکرد لعل تو
من بیچاره چون ببوسم رکاب شهسوار را
با مدعی بگشتن من مشورت مکن
گر تو زینسان ستمگر دیر آئی بحرم
بالای خود بخرامی آمد بلای جان من
ساقیا می کم تر امشب اگر مرا دادی
چون میسر نیست دیدار تو دیدن خوش بخواب
یار بی پرده مگر هست برسوائی ما
مگرش لطف بجز بنماید ورنه
دوش چو آغوش تنم آمد آن ماه بشب
عشق بجائی مرا رساند که آنجا
هست بسر ما هوای کعبه مقصود
بر گرفتار که در بند تو می‌اندازد
تیشه به سر زد و پا از در شیرین نکشید
کشتی با دیده و فیض از لشکر گشته چیره‌ام
تا بر یکی قدم ره دو ل زلفت شام
دل تنگ یک قدم تنگ رو با دیده پرسنگ
سر بدوان به پستی نیست هر گز تیره‌ای
اثری آه سحر در تو ندارد در بار
دل ز لب عنای صبا و کرم خواسته است
تا محشر اگر خاک زمین را بشکافند
نه دلی خانه ما را خانه هست
همسر امیر دل سرسری نیست
کسی عاشق این سنم و گرنه
بپسندید مع او به نیکی هست
کسی پیوسته دیدار تو بینند
بهر سنگ در جهانم بین تا نگوئی
خون همه پرستی من زدی بر دستی

وله

با صد هزار دیده تماشا کنم ترا — بالای خود در آینه چشم من ببین
چنگ میتوان زدن الف خمیده ترا — قطره خون تازه از تو رسید بدلم
بوره ندارد خاصیت تا گزیده ترا — باز فروغی از درت روی طلب بچاره
که نگر فتنه است دست هیچ سلطانی عنان شاه را — چو ممکن نیست بوسیدن دهان یار زو پستی لب
ترسم خدا نکرده پشیمان کند ترا — با سر ناوک لذت تو آسوده دلم

وله ایضا

یارب که بر مگردان از جام این بلا — در قیمت دادنت نقد روان میسپردم
تا سحر بیمانه پر کردی کم دادی مرا — من نمیدانم که در چشم خمارینت چه بود

وله

ما تماشائی و خلق تماشائی ما — نقد دنیا ببهای لب ساقی دادیم
در همه شهر نخسبد دل صحرائی ما — عزیز هر دو جهان باشی ای محبت دوست
کاشکی که هرگز سحر نمیشدی امشب — مدهوشی از بهر در کنار من آمد
گردش گردون نبود تا بشش کوکب — دم ز تقرب مزن بحضرت جانان
کوشش اگر هست جنبش مرکب — تا کرم ساقی نیست باده باقی
میسر حسرت مرغی که گرفتار تر است — عقل سبکیست که دشوارتر از کشتن نیست
کوهکن در ره عشق از همه بادرتر است — لعل خندان تو پرورده بخون جگر است
گر چون تسخیر دلها میکنی گیسو شکسته مرکبات — ز گیسو با دو گیسو شانه تکیه شوخی دلها
گر چاره نیست در پرسش بیچاره بخداست — کوهکن تا بدل اندیشه شیرین آرد
در راه طلب کس گران باری من نیست — بیداری مردم همه خواب ز پی آن است
که زناری بست آورده است از تار گیسو — بعد کشتن تن صد چاک مرا باید سوخت
ورنه آه سحر را اثری نیست که نیست — پنجه شو اگر از دوست خنجر پیچولی
داغ امیدی که کاوش سخت تو خوش کار است — ماه ما را سینه با ماه کنعان هیچ نیست

وله

خوش آن دیوانه کش زلف یار زنجیرش نه است — بغفلت مگذران از یاد آن زلفت
دریغ آن هم نصیب هر دل نیست — نشاطی هست در قربانگه عشق

وله

گر این افسر سزای هر سری نیست — رموز عشق با زاهد مگوئید

وله

گدای آتشی سیم و زری نیست — عهدها به شکستم در سر پیمانت

وله

کی بوده نهفته که پیدا کنم ترا
تا با خبر ز عالم بالا کنم تو را
به که بدیده جا دهم تازه رسیده ترا
زانکه کسی نمیخرد هیچ خریده ترا
لب او بوسه ها بدزد که میبوسد دهانش را
خوشتر آنست که از ننگ شوم بیگانه را
کافر آنست که آتش نزد قرآن را
آخر هیچ ندادم جان گران بها را
گر همه بر کان آهو چشم رم دادی مرا
پس چرا بیداری از خواب عدم دادی مرا
تا کجا صرف شود مایه عقبائی ما
که خواری تو فزون کرد اعتبار مرا
چون قمر اندر میان خانه عقرب
زانکه خموش نشد بندگان مقرب
کام دل دادم مگیر و جام لبالب
عشق فرمود فراق ز همه دشوارتر است
حیف گر حالت خونین جگران بیخبر است
چسان آرام گیرد جان ز الف عنبرفشانت
گر تمرکان بکند کوه گران این همه نیست
در عشق تو خواب از پی بیداری من نیست
که هنوز از تو بدل باز تمنائی هست
زانکه در پیچه بها خبری نیست که نیست
کاین نتیجه که نشیند بنشاهد یار است
از خون شهیدان تو پاینده علامت
که این زنجیر را دیوانه هست
که مقتولی ملول از قاتلی نیست
میان جان و جانان حایلی نیست
که مرده بار عیسی هر خری نیست
که هر گز دیده است بر دیگری نیست
دامن کشان ز دستم دست من و دامانت
دست همه بر بستی گرد سر دستانت

فشست و ز رخ پرده برانداخته برخاست
زبس ز عاشقی بسر نموی شکن نام
بجان رسیده ام ز دست ساده لوحی دل
زان بسر بیمار عشقش بنگذارد
دادن باده حرامست بنادانی چند
آنکه به تیغ امتحان بحیث نجاک خون من
کی توان منع جوانان کردن از عشق نکویان
لب نوالعش بسر دلجوئی ما هیچ نشد
طایر تیر خورده ام ره بچمن نبرده ام
اول نگهش کردم و آخر به نگهش مردم
با خبر از حال عشق هیچ نخواهی شدن
مسجد مقام عجیبست میخانه جای مستی
از سرخی منقار عیانست که طوطی

کار من دل سوخته را ساخته برخاست
پس از مردن سبو ز خاک من بانه نسازد
که یار وعده خلاف آنچه گفت باور کرد

ولہ

کتاب حیوان تشنه ان را بجیوی احمد
کاش برای سوختن بنده کند دو بال

ولہ

ده که بی بهره سیم از عمر همه زنا ستیم
فصل خزان فسرده ام موسم نوبهارستم

ولہ

تا نکند باز عشق آنچه بما کرده
زین همه دو خانه بگذر که مرد حق پرستی

پیدا است ز بالیدن بالای بلندش
کو آن سر حال مجنون ز لیبر و دیوانه شیدا
محرز زو خوب نگاهش اگر مسلمانی
بوسه زدهای تیغ آرزو مندم
مرد و ماندم رفت آرزوی جانانم
عالم بخبری طرفه بهشتی بوده است
چکنم اگر نکردم پی صاحبان حرمت
سر براه قدم نشانه تیر توکشته ام
تر آبی بسر خاک من آمد [illegible]

کز بهر هلاک من دل باخته برخاست
که حال مردم دیوانه از دیوانه پیدا
که هر چه کرد بمن آن دو چشم کافر کرد
ترسد که مبادا نفسی زهسته باشد
فغان که با همه حسرت هیچ خور نشدم
ده که برگ هم نشد ز غم عشق چاره ام
عشکه پیری بما نخورده ام صید طفل خورده سالم
حیف و صد حیف که با دیر خبر از نرسیدیم
که فقیر خانه بر دوش کرده حق شیعیم
ده ده که چه نیکو شد آغازم و انجام
تیری خدا نکرده مبادا خطا کنی
که در هر سو هزاران کشته خونین کفن داری
خون میخورد از حسرت قندی که تو داری

فروغ الدین اصفهانی

اسمش میرزا محمد مهدی خلف الصدق میرزا محمد باقر متخلص بهجت مستوفی بیوتات و فوج خانه و انبار نواب شاهزاده اعظم و ولیعهد معظم عباس میرزای مغفور است و ولادتش بشهر تبریز در سنه ۱۲۳۰ اتفاق افتاده از هفت سالگی بتحصیل علوم پرداخته در خدمت فضلا و حکمای معاصرین اکتساب کمالات نمود تا فارغ التحصیل شد و متابعت جناب قایم مقام و ملازمت نواب نایب السلطنه و ولدارشد او فریدون میرزا پیوست سالها در سفر و حضر با [illegible] آن مغفور در آذربایجان و فارس بخصوص [illegible] با تألیف و تصنیف کتب و رسایل اشتغال داشت که از جمله آنها کتاب صحایف العالم و آن بر پنج صحیفه مرتب و قریب بشانزده صد هزار بیت چون نواب فریدون میرزا صاحب طبع موزون و اشعار بفصاحت مشحون بود و فرخ تخلص میفرمود میرزای سابق الذکر فروغ فرخی لقب داشت و بنام نامی آن میرزاده متوکل می سالات می نگاشت در همان ایام فیما بین مؤلف و میرزا رشته موانست و مودت محکم گردید و از آن پس بدار الخلافه طهران آمده بخدمت دیگر مامور گردید اکنون نیز در دیوان اقدس همایون بمنصب استیفا و سررشته داری معاملات دیوانی می پردازد و الحاصل دبیری سحر نگار و مترسلی بلاغت آثار فاضلی گرانمایه و ادیبی بلند پایه تا مهارتی تازی پارسی قصیده های عربی و عجمی نگاشته که غالبا در تذکره انشاب که محتوی بر حالات او است مسطور است و بهر گونه سخنان منظومه و منثوره قادر است و قصاید و غزلیات و مثنویات و قطعات بدیعه از طبع وقادش صادر که بعضی از آنها نگاشته می شود از وست

در تهنیت جلوس سعادت مانوس حضرت ناصر الدین پادشاه

ای ناصر دین حق حامت
از روز ازل نوشته یزدان
مهر قدر است بر جبینت
انوار هدی است در ضمیرت
از کون و مکان نبود مقصود
تکریم انام خواست یزدان
میراث پدر ز تخت و دیهیم
خم کرده سپهر قامت خویش

بر لوح ابد خط دوامت
شمشیر قضاست در نیامت
اسرار خداست در کلامت
هر آنکه روا شود مرامت
فرسوده شهنشه امامت
برست کلاه شیر مامت
از بهر چه بهر احترامت

آموخته خدا در تحسین
ناموس شریعت الهیت
هم دست خدا در آستینت
بودی چو بعون حق سزاوار
شد حضرت داور از جهان در
صد زهره جبین [illegible]
خورشید چو حاجبان درگاه

دیباچه نصرت است نامت
نظم ملکوت از نظامت
در پرده حفظ و اعتصامت
هم پای جهانبان مدامت
اقبال سپهر و احتشامت
بخشید بجای و مقامت
چون شاهبره بکف گرفته جامت
گیرا چو نگاهبان بیامت

معمور جهان ز اهتمامت — هم فتنه ز بیم جسته آرام

هم بوده قایم در قیامت — تا گردش چرخ برقرار است

هم از قصاید اوست

الماس ها زبرجد و مرجانست — ظلمات غیبت طرف چمن لیکن

تا باغ همچو تخت سلیمانست — بر پای لاله آب زده حلقه

گوئی سیاه زنگی گریانست — رعد سحاب و بانگ غریو او

آنرا چه غم که ساغر خندانست — وز زخم نیش ژاله غنچه ندّه

تا در چمن روایح ریحانست — آنجا ستاده سرو به بزم ما

در مدح سلطان عهد ناصر الدین شاه

از نور پرده بر رخ گلفام بسته اند — تصویرها شرح لب صنم و خلوت چمن

از بس نشاط عشق به بام بسته اند — خنیاگران بسی چو نکیسا و باربد

صد بدره سیم زبی انعام بسته اند — از هر طرف که می نگری خلق فوج فوج

ولـه

غافل میان جنگ شبیخونش — بگسل به قهر رشته طنبورش

در دست در خمیره معجونش — زنگی که دو بحیله بیاسیند

تف بر چنین متاع و مغبونش — ذلت کشید فاضل و اشرافش

با سربلند گیتی با دونش — القصه هر چه پیش نگر دیدیم

تا نگذری ز مرکز و بیرونش — گیرم مرهت آیت موسائی

کس نکرد و بعیسی شمعونش — آنرا که ره بجای گران بردم

گفتم کهی بعقل فلاطونش — اکنون که روز اجر و مکافاتست

فی الحکمة والموعظة

تن تیره را خانه این خاک بلقع — بگردون چو خورشید میباش رخشان

ولکن حمله وقت خود را موزع — مده رقعه های تقاضا بمردم

برآور سر از مشرق حسن مطلع — تغایر در همت بود در مظاهر

مدانا منشا بدینها وان مبرقع — ز میل نزولی و اوج صعودی

همو هست الحدیم و هست رابع — ز وحدت همی کثرت آمد نمایان

طراوت در آن بجز قرب مربع — بقدرت اثر کرده رفع باسفل

ولـه

سرور جهانیان عدلت
هم روح فتوح در جلوت
فصل بهار و نوبت بستانست
گلبن چو نخل وادی ایمن شد
بر مفرش مطرّز زنگاری
شبنم نشسته بر ورق گل بین
مرغان کشیده نغمه داودی
آن تیره ابر و قطره بارانش
از اشک چشم زنگی گرینده
پیش آر جام باده ریحانی
در قصر انجمن بارگه عام بسته اند
خرگاه را برای همسر و بارگاه را
تابان نهر قبه زرین ز بام آن
زرین نقوش منظر آن قصر دلفریب
شد پرستاره روی زمین همچو آسمان
صد زرمه حله از پی خلعت بریده اند
بنگر بچرخ و گردش ادوار و روشش
غرّه مشو بصلح سحرگاهش
زهر است در عصاره تریاقش
دنیا متاع بازی طفلانست
با هر قبیله عمر بسر بردیم
نتوان ز بن دایره بیرون شد
گیرم مرست معجز عیسائی
خواندم کهی بتخت سلیمانش
تو عطشانی ایا سراب طمع
حد و مبدء آن جمع وحدت و زیادات
تو و جان اکسیر را جای گردون
کهی بر تفکر کهی بر تدبر
فرو مانی از درک حضیض عزولی
یکی بود تقدس بنیان بعالم
هم و گشت دانستم آن گشت مبدء
مدد ... آن بجز بعد مبدء
ماه رمضان رفت و درآمد مه شوال

هم توسن چرخ گشته رامت
آماده به هر باره کامت
هنگام عیش و صحبت مستانست
بلبل بسان موسی عمرانست
شیرازه شکوفه پریشانست
در وی هزار چشمه حیوانست
گوئی مگر که یوسف زندانست
چون ژاله در سطر غیریوانست
آنرا چه اضطراب که درمانست
این سرو قد نگار رضوانست
وز بهر جشن خسرو ایام بسته اند
از بهر عرضه داشتن خدام بسته اند
گوئی ز شمس شمسه بر آن بام بسته اند
گر جان مگر بخدمت اصنام بسته اند
تا بسته در از نغمه لب و کام بسته اند
سوی حریم قد کهش احرام بسته اند
گردن منه ببازی گردونش
بشکن به سنگ ساغر گلگونش
نتوان همی سترد به صابونش
غرّت برد مقامر و مابونش
راهی نیافتیم به بیرونش
کس ننگرد به بوسی هارونش
تا ساختم خلاصه گردونش
خربنده هست خاسر و مغبونش
مجو آب امید از این کهنه مصنع
دلی خوش علف گاو را سبز مرتع
به نخشب نه ما شد مه ماه مقنع
مکو نان جوین باش و جامه مرقع
نه در فطرت ای مرد دانای مصقع
مراتب گرفت آن جمال مشعشع
فرود این مکدر فراز این مشعشع
لطائف نظر کرد و اسفل بارفع
برگیر در این ماه و تو آن همه که مه سال

اوضاع جهان همگی تازه شد اشکال	قندیل کواکب همه افروخته از نور
بستان قدحی را که کند چاره بلبال	بردار از آن باده چون گوهر مواج

در تحقیق و تجرید گوید

بتدبیر ریاضاتش ز لوث هیولا پاک کن	بر آن نعمت که گردد منقطع لذت نبخشد
ید و بیضا نمائی همچو عیسی مرده احیا کن	نمی بخشد ترا در نفس معنی هیچ تاثیری
عروج از نفس تا روح و جوهر را وصف لا کن	برای برتری طاعت مکن تا شد به پیش صفا
اگر طاعت کنی مخصوص از برای حق تعالی کن	دل آئینه غیب است از زنگ ظلمتش بزدا

در صفت عمارت و مدح حضرت شاهنشاه ناصرالدین شاه

ور نقش تو سنبرق است و اکسون	در محفل تو می طبرزد
بر تخت تو تکیه فریدون	زوار تو در حریم زایر
جنت بکمال تست مفتون	والها همه مرتهن بگیتی است
کز صحن تو گل دمد بگانون	حیران مثال تمثال است
از دایره تو نیست بیرون	هم پایه تو پایگاه گیتی
همسایه گنجهای قارون	در بیت سعادتت کند جای
کز طینت قدسی است معجون	چون دست برد به تیغ خونریز
صد بحر روان شود از خون	از بهر بنای این عمارت
این منظره بلند استون	بنگاشت فروغ بهر تاریخ

هم در مدح شهریار جمجاه ناصرالدین شاه

یکی دار الفنون پرداخته بهر دبستان بین	بهر دار الطباعه صد هزاران نسخه حکمت

وله

آن محلق زلف را از مشک چوگان گفته ام	سایه خط را که گرد عارضش وفی المثل
زلف بر آن کنج رویش تیره نقاب گفته ام	ظلمت گیسوی او را اهرمن گفته ستم

غزلیات

چرا اینکه روان من بغم برسانی	زین قالب ار توان چه میخواهی
ریزم همه طاقتهای روانی	ناری ز شرار دل بر افسرده ام
با هر دم من هزار گره برنهانی	هم همت دون نوحه سرده ام

اشکال فلک همگی تازه شد اوضاع	گلزار حدایق همه سیراب ز سلسال
ای بلبله باده نوشوست چو بلبل	برگیر از آن ساغر چون آتش سیال
هم عود بسوزید درین بزم بخور را	هم باده بنوشید درین عیش بر اجلال
یکی چشم نظر بگشا و عالم را تماشا کن	ودرین سیر و تماشا آنچه منظور است پیدا کن
ترا مقصود بقا باشد تن خاکی چکار آید	بقای جان اگر خواهی تن دیگر مهیا کن
هیولای نفس سرکش را مهار ساز بر مینی	از آن نعمت که هرگز منقطع نبود تمنا کن
تعلق را بینداز و مجرد باش چون موسی	سراق را معلق ساز و اویز را اطلاق کن
بوصف نفس تن تار و تازی کیان تازی	بجمع رتبتی حکمت بهجون بوعلی سینا کن
اگر حکمت بخوانی از برای حق شناسی خوان	وز آن آئینه پس او بچون تماشا کن
ای قصر خجسته همایون	چون حله صبا رنگی و میمون
یک شمسه ز طاق تست خورشید	یک قبه ز کاخ تست گردون
تشویر ز شمسه است انجم	تشویر ز درگه است بیچون
نقش تو زبرجد است مینا	در گلشن تو گل و طبرخون
بر صدر تو مسند سلیمان	سکان تو در بهشت مسکون
جانها همه فتنه جهانند	گیتی به بهای تست مرهون
شد معتدل آنچنان هوایت	اقلیدس صور و افلاطون
دوران سپهر و هفت اختر	هم چتر تو سایبان گردون
همسایه برجهای افلاک	دارای جهان سپهر گردون
شاهنشه دهر ناصرالدین	چون پای نهاد به تخت گلگون
صد پشته بر آورد ز کشته	چون رفت اشارت همایون
اتمام گرفت با سعادت	این کاخ لقب شاه همایون
ولا اکنون نظر کن ملک ایران را گلستان بین	هم آبادان همه ویرانهای ملک ایران بین
بعهد دولت محمود دیدی شهر غزنین را	بیا اکنون ببین و آن نشیمن شهر طهران بین
خداوندا سلطان ناصرالدین خسرو عادل	برای پرورش مردم حکیم او را چه لقمان بین
پی تعلیم قانون نظام دولت و ملت	بهر دار الصناعه صد هزاران ساز و پرداخت بین
زلف او همچون شب است و روی او چون آفتاب	صبحگاهان لیس آن چاک کی ساکن گفته ام
آن مه در چشم نسیم کوی خوابیدم	رهبت همچون ماه اگر دمادم گفته ام
گنج حسن و خوبی است آن چهره چون آفتاب	شعله جان را نو بزدان گفته ام
ای برشد ز آسمان مینائی	سهو و دیده سپهر و حق پیمائی
زین گرد ستم از کون و لاله	آخر زچه یک دو دم نیاسائی
مقصود تو نیست باقی از گردش	کیستم که ترا بود توانائی
سیلی ز سرشک خون برانگیزم	سوزم همه پرده های سینائی
تا چند مرا قرین همی داری	از جمله سناج و مال بیائی

هر که بند سر آن زلف چلیپائی را — سر تسلیم گذارد و خط ترسائی را
آنکه را دیده بدان طلعت زیبا افتاد — دل و دست و گرداند لبت هم بوسه بدشنامم
از نسیم خط ساعد صاف سیمین تو ست — کس خبر غم تو خانه ویرانه ندارد
لب جان بخش تو دعوی مسیحائی کرد — کوئی ستمند رم که شکیبا باشیم
بکمند سر زلفت که و انداخته — بر سر گشته خود سبب جفا تاخته
زخم دل را نمک از حقه لب ریخته — که بتار دلی بسته و آویخته
آن نه ابروست که از وسمه سیاهش کردی — مشکناب است که بر صفحه گل بیخته
بر سر و لشده خویش فرود آمده — شرمسارم که چنین بنده نواز آمده
بهشت روی سیمین عذار تبریز است — مکان هر چه جبینان فتنه انگیز است
صبح را سحرگاه خود دیده زدست — که فتنه فلک دون ز شحنه سحر است
وفا مجوی در آن شهر میان کمان بسند — قسم بجان تو تبریز نیست تب خیز است
هر آنکسی که زاهل صلاح آن ملک است — که بسته عهد مواالاتشان چه تیز است
ای صدر روزگار که در آستان تو — خورشید چرخ را شرف قدر و جاه نیست
اجرام چون به بستر حریم تو محرمند — از این صلب لفطرت اجرام راه نیست
ویرانه قریه ایست به دیدیم حرت الم — وودی اگر بخیز و از آن غیر آه نیست
تخم الفکنش هیچ چهره من شعر رو رارشنیند — جز تار و پود تابش خورشید و ماه نیست
گر دستان دهی ابغلک قرص ماه را — بر من که این ثواب بنائی گناه نیست
خیز از زمین و رطه خطر بگریزیم — جانب تبریز از اهر بگریزیم
مردم این ملک حین حواصت خیلند — خیز که زین خیل گاو و خر بگریزیم
سود سفر خود و سلامتی است از بن ملک — سوی بحو نیم و از صنعر بگریزیم
نشتر خان گرگ بزمان ندیدما — نیمه شب آن به که بیخبر بگریزیم
دیده خان گاو باطلسر زندیر — طعمه شویم ار نه زود و تر بگریزیم
گردن این گرگ بین و تیزی دندان — خیز چو بر جانب کمر بگریزیم
شها تا کی سنقر یکی تاختن کن — غلامی را اسیر خویشتن کن
افکند بنائی به زمین صدر فلک قدر — چون همت خود عالی و فرخنده مبانی
روشن چو فلک گنبدش از ماه و ستاره — ایمن چو جنان و صنعش از باد خزانی
رخشنده قصورش همه با شعله خورشید — سرمست طیورش همه بی جام مغانی
با مردم هشیار رصدا و قصورش — چون کوه گران سنگ اساسش بگرانی
چون اوج زحل خیر سرا دق به بلندی — این کاخ چو کرسی است و آن گوهر بانی
فرخنده نظام الملک آن گوهر اقبال — شخص دوم و عقل نخستین بجوانی
فلک شمس سان کرده به عقده کشائی — نقش قلمش را صفت سبع مثانی

وله

نشناسد بجهان لذت پنهانی را — یا تو یا دشنام ده این عاشق ناکام را
یا دسته گل است که در آستین تو ست — جانا غم تو جز دل من جا نه ندارد
بخدا من بخدا و اندیشه جانی درم — در آتش فراق تو میسوزم و خوشم
بخدا بین دل بیچاره بکمین ساخته — کشتگان غم تو سینه فگار زندگی
این چه شوری است که باز از شکر انگیخته — چونکه بر زلف زنی شانه بترس از دل خلق
تیغ هندیست که بر قصد من آهیخته — خالهائی که بدان چهره گلگون افتاد
دیر ع دل هر دو از و برده و باز آمده — پا نهادی بسر بنده افکنده خویش

قطعات

بقصد دوست چو دشمن نشسته خونریز است — چه تاب تب که ز تبریز در روان سست
بعشنه اهرمن در فنا چو چنگیز است — وفا و مردمی از اهل آن مجو زنهار

در طلب سیورغال و تیول

خراب دیده مزرع آنرا گیاه نیست — ملبوس ساکنانش ز تار و پود در همی
جز زندی از گرسنگی آه و گریه نیست — این قریه را ز لطف تو مستدعیم همی

در هنگام ماموریت بمحاسبه قراجه داغ و شکوه از حاکم گفته

از پشه تند نیشتر بگریزیم — فتنه خان صبح خیز و شحنه تبریز است
خیز کزان ناوک نظر بگریزیم — معده اهل حریم خان همه خالیست

وله

همه یغما ز سقسین تاختن کن — اسیری بر غلام خویشتن بخش

در سفر گرگان در طلب اسیری از ترکمه بنواب فریدون میرزا فرستاده

گویند سخن هیچ کم تهای بالی — چون اوج سپهر سیر هوایش با طناب
چون موج روان آب مصافع بروالی — او عقل نخست است و بنا شش عرش
از دانش و فرهنگ دلش بحر معانی — فرخ خلف صدر جهان صدر جهاندار
دستش بکرم کرده همی گنج فشانی — سیر قلمش اثر سبعه سیار

فرهنگ اصفهانی

نامش آقا محمد تقی و شغلش تذهیب کلام الله مجید است و در تهذیب اخلاق و وفا و وفاق در همه گیتی وحید کتابی در لطایف نگاشته که بلطرب الاحباب موسوم است گاهی بنظم می پردازد و از وست

فیروز سرو قد او کاورده زلف مشکبار
مشک وارد بار و در شکش یکی تابنده مهر
ای که دیدستی شگفتیها ببین این کار من
سوز و مارم جو شتر از روح روان تا دیده ام
خسرو گیتی محمد شه که از خاک درش
یارب این تنگ قبایان که چو تنگ شکرند
روز و شب در طلب وصل تو این جمع پریشان
خجل است سرو بامی که در آن مقام داری
ز چه خون ما گدایان تو همی حلال دانی

قصیده

تا شگفتیها فزون بینی میان ما و یار
سرو را جا در کنار جویبار و سرو من

خطا و جوشنده سور و زلف او چنبر بیار
حال من دانی چسان باشد جدا از روی یار

وله

تا کی ز حال دل تنگدلان بیخبرند
نتوانم من از این طایفه برداشت نظر

وله

بچه روی برآید که تو جا ببام داری
چه ستاره چه قمری چه فرشته چه پری

سرو را بر کنند بستم که آرد مشکبار
مهر داد و بار و بر مهرش یکی خرم بهار
تا کنارم جویبار آرد ز سرخ یکنار
حالم از دیدی جدا از آستان شهریار
آسمانرا بر تبارک هست تاج افتخار
که بچشمان سیه فتنه اهل نظرند
بدو زلف تو که از زلف تو آشفته ترند
مگر آنکه خود بگوئی تو بسر چه نام داری
که ز تو یک نظاره بر ما ز چه سخت حرام داری

فیروز فارسی

پسر ملا کاوس یزدانی کیش پارسی نژاد بوده در هندوستان متولد شده و با پدر خود در ده سالگی بایران آمده قریب دوازده سال بتحصیل علوم و کمالات پرداخته دیگرباره عزم وطن مألوف کرده به نشر علوم حکمت و تاریخ و نظم شیوای پیرواج داشت از نامهای باستانی و سایر پادشاهان عجم که از ایران بدست آورده لغات غریبه قدیمهٔ آن نامه را تصحیح و تنقیح کرده بقالب طبع برآورد و منتشر نمود و نسخی چند بایران رسید و خردمندان سخندان فرزانه پسندند و از آن ایام در وقتی که حاجی میرزا ابوالحسن خان شیرازی سفیر دولت علیهٔ ایران بهندوستان مأمور و مراجعت کرد در آستان حضرت خاقان صاحبقران از دانش و کمال او شرحی معروض داشت و بکارگذاران دولت بهیهٔ انگریزیه در رعایت وی اظهاری رفت لهذا او را گرامی داشتند و مستمری نیکو دادند و بنظم تاریخی در ذکر حالات بزرگان دولت و فتوح هندوستان مأمور کردند و وی قریب چهل هزار بیت بوزن متقارب منظوم کرده بنام نامی پادشاه انگلستان جارج سیم جارج نامه نام نهاد و در سنه ۱۲۴۲ درگذشت برادرزادهٔ وی رستم بن قباد آن کتاب را بقالب طبع در آورده دیباچه آنرا بنام پادشاه والاجاه انگلند ملکه اعظم ویکتوریا تزیین کرد و مبلغ هزار تومان بوی اکرام و انعام شد و در کمال رفاهیت زندگانی نمود و چون کتاب مذکور مبسوط و محتوی بر وقایع عجیبه و اسامی غریبه است بعضی از آن ابیات راجحه جسته انتخاب نمودم ازوست

بنام خداوند آیین و مهر
پرستش سزایان با آب و جاه
بدین ده خرد نه فلک شد بپای
یکی کان درو ئیدنی شد دگر
فرستادگان خداوند پاک
جانها ربا داد و با فر بهی
بهامون و دریا پلنگ و نهنگ
ز ارج چو ده سال بردم بسر
و دو شش سال بودم در آن سرزمین
بسی دیدم از بزرگان خرد
چو کاوس در بند مازندران
تو آئین درختی همی خواستم
فرشته بیارد ز چرخ کبود

در توحید گوید

بدرگاه او کم ترا رخ کند راه
مرا این آفرینش بجان سر نگاه

وزان پس چار خشیج شد رهنمای
چو زینها بشد کار پرداخته

سیم از سه فرزند شد جانور
روان بین سه پایه چو شد برفراز

در مدح شاه

ز چنگش گریزد بهنگام جنگ
مدار جهان باد بر کام او

در ذکر مجملی از حال خود گوید

به هند او فتادم ببند گران
دلم پر سخن گشت چون دار رند

به پیراستن شاخ شمشاد رستم
یکی نامه کردم بدان شبه گاه

ز نیکو سخنها ز دیگر خرد
کسی کو بدین داستان گاه جست

ز دانش سخن را فروزنده چهر
خرد بود و در میانجی گری
سه پایه را کار شد ساخته
به تکمیل و تفصیل شد سرفراز
فرشته ولی آفریده ز خاک
ستایش بدو تاج و تخت مهی
بدینها چو نقش کهین نام او
به ایران هرا بود فتح پدر
که باد آبرو بوم و بر شهر جان
که کشتی رو بشان خرد پرورد
متاع خرد گرم بازار شد
که هندو دستت نماید درا
بدانش تش هیچکون را ملیست

چو پیرایه پوشد سخن از خرد | نیوشنده زان آتش جان برد | پسندیده بخردان به سخن | چه زین بیان تا باشد مباد از بن

در صفت حسن دختر پادشاه

کشیده بالا چو سرو چمن	بقد لبش ره نبرده مگس
حجازی نوای مخالف سرود	گرفتند شان اندر میان بی حروف
چو طنبور لیکن نه زو بیم تیغ	در آن بزم از خون نشین لاله رنگ
می لعل از خون دشمن بود	همان از در توپ آتش فشان
نهان گشت رخشنده خورشید او	تو گفتی بر آمد یکی تند میغ
سبک رو تر از پیک وهم و گمان	یکی اسب شایسته کارزار

وله

سمندش به سنگ خارا درش خیزران	دو شیر ژیان را بهم بود جنگ
دل او به تیغ ستم پاره تر	بدنیا هر آنکو کم آزارتر
بخسبد بآرام در خاک گور	بشیران هیچ چو شیریت نیست
نشاید بود مرد پیمان شکن	هر دم از این رنگ آور جهان
گر از گل فسرده تن بود خار او	بباغش بشو غره بر سیب او
سر از خود و از آهن پوشیده تن	چو دریا که از باد آید بموج
در افکند در دشمنان رستخیز	هر دم از این گنبد تیز رو
بخون بره تیز دندان چو گرگ	بخشکی بیاورد بهری فراز
تن پیل پیکر بدم اژدها	ز خشک و ز زره با آیین جنگ

در مرثیه گوید

برآورد از میغ ماه مرا	دریغ آن خردمندی بخردی
روانش ز تن شد بمینوی پاک	بگیتی هر آن تخم نیکی که کشت
همان ساقه و قلبگاه و سپه	دلیران لشکر بمیدان کین
به پیشاهنگ از توپ بر بسته صف	پس توپ پیلان جنگی بپای
گرفته فرود دشت میدان و شیخ	تکاور بسی زان بر ستون
هوا همچو باغی پر از لاله گشت	رود لباره مردمی کم شده

صفت جنگ

توانا تنم ناتوان شد ز رنج	برآنکه که کافور شد مشک موی
مباح جهان نیست جای درنگ	گر این رنج را نیست کس خواستار
که بگذاشت اندر جهان نام نیک	بد و نیک گیتی همه بگذرد

الا تا نکاری درخت زقوم	که نه انگبین بد خواهی نه موم
پریچهره بد بمشکوی شاه	که بی روی او بود مشکو سیاه
بدیدار رو رخ گیتی افروز بود	میان دو شب روی او روز بود
سمنبر بتی دلبری سیم تن	در رشته بنفشه بالماس کسا
ز دریا بخشکی چو آمد فرود	سنان جای خامه نهاده بکف
بکردند در گوشمالش دریغ	ز کرز آمده نامی از عود چنگ
چکاچاک خنجر بم و زیر بود	فشاند آتش مرگ بر بدنشان
شد از رود و باروت گردون سیاه	که باران خنجر بد و برق تیغ
نوندی فرستادیم در زمان	کز آسان تواند کشیدن سوار
به تندی چو آتش بپویه چو باد	بهنگام آرام خاکی نهاد
میان لاغر و فربهش هر دو ران	شد اندر میان کشته آهوی لنگ
بگیتی بر آنکس که بیچاره تر	ببینو روانش سبکبارتر
توانا که بر ناتوان کرد زور	دلیری مکن چون دلیریت نیست
کسی کاو بود سرور انجمن	هویدا شود رنگ نواز نهان
مخور زنگ از زنگ کلزار او	که در سیب پوشیده آسیب او
یکی لشکر از کشتی شد انجمن	ز تندی زدی موج دریای فوج
به پیکار و پرخاش جنگ و ستیز	شکفتی هویدا شود نو بنو
دو بهره شدند آن سپاه بزرگ	بکشتی دگر بهره بگذشت باز
چو دیوان گشته رو و رخ رها	نمودند چون دیده مور تنگ
الا ای ستمکاره گردون دون	دلت چون دلم باد از درد خون
بکندی ز بیخ آن بهشتی نهال	چنان سایه در مهر فرخنده فال
گر اندازه بگذشت و جاه مرا	روان دلم دست دور از بدی
بفرسود نازک تنش زیر خاک	زبر بهره و بار اندر بهشت
بشد میسره راست با میمنه	برابر و زر کینه در افکنده چین
همه نیزه و تیغ هندی بکف	پرآواز گیتی ز هندی درای
دو لشکر فزون ز مور و ملخ	تو گفتی شده کوه آهن روان
روانه ز لب آتشین ژاله گشت	زمین تشنه بر خون مردم شده
همانا نامبردار شمشیر زن	چو لاله بپوشیده از خون کفن
جوانمرد هرگز نترسد ز مرگ	سرش گر ببالین بود گر بترک
مرا سالیان شد به پنجاه و پنج	بپژمرد از سردیش رنگ و بوی
رود از گل خرمی بوی و رنگ	بماند ز من بر جهان یادگار
زگیتی کسی کو بر انجام نیک	چرا غم خورد آنکه دارد خرد

در منع شراب

چو زنجیر در چرخ پیوسته جام
سر اسب ز باده گرفته کام
زمام خود داده یکسر ز دست
باندازه خوردن نه دعم گسار
زمین گشته چون آهن تافته
بسی خفته بر جای خفته بماند
بیابان بیکاله ز سرخ خون
ز پیروزی کارزار و شکست
دو کس را چو افتد بهم کارزار
بغر جام گردد یکی چیره دست
نداند ز رای و ز تدبیر خویش
اگر یا ورش یا ار کرد کار
وراو داشت باید بر دان سپاس

چه پرسی که دیوانه چون گشت مست
کمش نوش دارو پیش نیش بیا
ز گرمی دل کوه بشکافته
دگر نامه زندگی بر نخواند
نموده بدیده درون سرخ گون

ز باده شود گرم هر کو دماغ
همه لشکر مست از کف تفنگ
چو برنا به ماهی به دریای آب
هیچی ترک باید از منع تیغ
جهان پر فشانش تیر تفنگ

در مذمت منجم

به پیش اندر آید یکی را شکست
ز نیروی بازوی جان خویش
نه دانش بباید نه لشکر بکار
وراو داشت دل با امید و هراس

بود آنکه فرزانه و هوشیار
نه از افزونی لشکر و ساز جنگ
چو پیروز گردد کسی در نبرد
چو دشمن بزنهار آید به پیش

لب جوی تشنه هیون لجام
می پخته خوردند و گشته خام
خود را فسرده پر از چراغ
بدشمن سپر زند یکی جنگ
شده از تف آب کره کباب
بدان کشته باز بیابد ز منع
روان در کشاکش به کارزار
نه اختر بدانند نه اختر پرست
یکی شاد گردد دگر دل فکار
مر این هر دو داند پروردگار
نه از گردش دیر هفت رنگ
سر از پر منشش آورد زیر گرد
مرا و را بدارد ز بنهار خویش

قاآنی شیرازی

اسم شریفش میرزا حبیب خلف الصدق میرزا محمد علی متخلص بگلشن است و اصل ایشان از ایل زنگنه بوده و در عراق و فارس سکونت نموده جناب میرزا حبیب در شیراز متولد گردیده و طریقه تحصیل گزیده کسب علوم کرد و طبعش از صغر سن موزون بود رفته رفته ترقی نمود و در خراسان و کرمان سالیان دراز بتربیت و مدحت شجاع السلطنه بر آمد تا در کمالات مرتبه عالی حاصل کرده و در شاعری مقامات اعلی حاصل آمد در شیراز و کرمان و طهران فقیر سالها صحبت وی را رسیده و اشعار نیکو از وی شنیده الحق شاعریست فاضل و دبیریست کامل ادیبی است سخندان و حبیبی است مهربان در علوم ادبیه و فنون عربیه و نظم و نثر بکمال قدرت دارد و در قصیده سرائی همت بر مضامین عالیه میگمارد و کتابی موسوم به پریشان نگاشته و رسالات دیگر در روزگار بیادگار گذاشته از فحول فصحای معاصرین و صاحب اشعار بلند متین است از مداحان حضرت شاهنشاه عهد و در رتبه خوانین دولت ابد مهد و بار یافتگان حضور ساطع النور اعلی است قریب بهفده هزار بیت دیوانش را جمع کرده اند و در انواع سخن قادر در دار الخلافه طهران در سنه ۱۲۷۰ درگذشت چون دیوانش اکثر باسمه کرده اند ما بین الناس مشهور و معروف است بعضی اشعار فصاحت آثار آن بعهد محمد شاه طاب ثراه مدحتی بحضرت اعلی آورد و صفتی از مدایح نواب شاهزاده عباس میرزا که او را بملاحظه آن اسم شریف نایب السلطنه لقب بود بیان نمود و چون تربیت آن شاهزاده در عهده من بنده بود از مؤلف نیز به نیکوئی یاد کرده و آن این است

نایب السلطنه اکنست اتابک والی | اگه صد گنج لآلی نهان در دو کتاب
جوهر فضل بدیت که سر ایام جهان | ز آتش فکر فروزنده او ملتهب است

حالی بجای از اشعار رشک بندی مرقوم افتاد و الا اشعار خوب حکیم قاآنی مغفور از غالب شعرا بیشتر است

من قصایده فی مدح معتمد الدوله

خیز ای غلام و زین کن گیران را
آن گرم جنبشی که بتو فاند
خارا بنعل خاره شکن کوبد
چون زین نهی بکوههٔ او پستی
گیرم که بو مسیلمه قرآن ساخت
گر بد کنش بسختی سوها سنت
ز خشم چشم مرغ شود تیره

برپشت باد تخت سلیمان را
از روی چند سنگ مصحف سبحان را
تقسیده کوره ام من سوهان را
از مشتری نداند کیوان را

دیگر میان بهار سبک رونق نیست
سن بوح و قدن هر که مرا منکر است
با خود مراکش سیاره ای چرخ
داند سخن که قدر سخندان چیست

آن برق سیر صاعقه جولان را
از باد حمله تو ده شهسواران را
ز انسان که تیک کوبد سندان را
در ساحتش فسحاحت جهان را
گوشش پذیره آفت طوفان را
گردن فراز صنیع غضبان را
گوی آنکه هست لعبهٔ چوگان را

چون مه که می‌نکاهد کتان | ای خیره آهرمن مردم خوار

در صفت ابر و باران بهاری

ز بس باران زد ربیع الربیع بطرف گلشن و صحرا | عذار گل خراشیده خط ریحان تراشیده
ز سنبل کسوت اکسون بلاله خلعت دیبا | ز سوسن لاله ز نسرین [illegible] چین مشکین

وله

او صید تو غافل شده تا صید تو شیدا | یارا تو همه انسی و آهو همه وحشت
کز مشک زره سازد و از نافه چلیپا | از آن آهوی سیمین پستان آهوی زرین
وی صبح تو باریک‌تر از فکرت دانا | شهدیست مصفا لبت اما نه نباید
وی طلعت زیبای تو یک شقه دیبا | زان حقه بود در دل من شکی پنهان
وی تیغ تو رخشنده‌تر از برق یمانی | تیغت عجبا هیچ نگویم بچه ماند
وی کیک بمه بو شنیدم ثریا | در دست تو ماند بیکی ورق سیمین

وله

چکاوها کلنکها تذروها هزارها | ز خاک رسته لالها چو بسته‌اند پیالها
ز مغز می پر نهان نشانده مخچارها | ز ریزش سحابها بر آبها حبابها
همی ز پشت یکدگر کشیده صف قطارها | مهار کش شمالشان سحابها رحالشان
زمین بوده عقد او ز نگارهای زرنگارها | رفیق جو شقیق خو عقیق تو لب شقیق رو
بشره بسته عاریه برنده ذوالفقارها | دو کوزه شهد در لبش دو چهره ماه بخشیش

در مدح حاجی میرزا آقاسی

گروهی می برخی از تو به تاب | چنان لعل لبت بخندد صبح و عتاب
زمین را چو گردون از انجم ثاقب | پرند وشش چون مهره اختران را
ز چرخ معلق جهانند کواکب | در آمد ز در آن بت ماه چهرم
شکسته کله تاب داده ذوائب | چو بنشست برخواستم از سر جان
من و روی تو حسنه خدای میرزا طلب | مشت و آفتاب آنگهی کوی مسکین

وله

ورود لم زان آب تاب برخم زلف بتاب | هست در سیم عیان هست در جسم نهان
بی جلیلم چون جلال ای بی سیم چو سحاب | سیم در سنگ است و سنگ اینک ترا در سیم بر
بر عذار آتشین از زبان [illegible] | چون به فیض چشم گریانم [illegible] بر رخ علی
گر وصالت نیست کمتر [illegible] باشد [illegible] | هم رسیم [illegible] باری [illegible]

وله

او رخ که می بکاست مهر عالم
بهر آن از اینکه بر تو بشو را نم
بکردون تیره ابری از دامن بر شد ازید
تنش با قیر آلوده و دلش با شیر آلوده
لب غنچه رخ لاله برون آورده تبخاله
عقد و شد مردم از گرد و تاج پشیدن تا بیرون
ای قبه بی صید غزالان سا[illegible] صحرا
ما در تو گریزیم و گریزد ز تو آهو
چون چشم تو دیدند آهو نگاه ما غزالی
ای زلف تو باریک‌تر از خاطر نادان
ای لعل شکرخای تو یک حقه گوهر
ای دست تو بخشنده‌تر از ابر بجلیس
جوهر شتری با بوده شکل مه نو
نسیم خلد میوزد مگر ز جویبارها
بچنگ بسته چنگها بتای هشته زنگها
ز هر کرانه بستها گرفته می پرستها
درختهای بارور چو شهزادها ببر
درین بهار دلنشین که گشته خاک عنبرین
بطرف کرده تعبیه هزار طبله غالیه
دو قلماع کو زند باهم مصاحب
یکی شعله چهر افلاک از مساعی
درین مه که باشد حمل با پرسارا
ز اندیشه صوم و تشویش سحرا
کند ابر ها حاصل تطهیر ز اله
چو از قعر دریا روز چهی سنگ بزه
خرامان سرمست مخمور و بیخود
تو و کوی من بنت بخ الحجت بمقبل
نه رویت چو روشن بپایش رسیدی
آنچه در چهره [illegible] بدرقه تاب
بسکه تا غیرت [illegible] مشکه لب [illegible]
پرنیان سوزد آتش چه چو گرا [illegible]
گر دوات نیست سیم ز چه باشد [illegible]
نشنیده بودم تیار را [illegible] خواب

برآدمی مشوران غیلان را
رکن رکین دولت ایران را
جواهر خسرو گوهر ریز و لؤلؤ بیز گوهر زا
برون پرسه مسوده درون لؤلؤ لالا
ز بس الماس پاشیده بباغ از ژاله صفا
ز بوی آن رنگ این هوا گلشن زمین مینا
باز آ بسوی شهر بی صید دل ما
باری بده انصاف تو مطبوع تری یا
تا خانه چو مینو کنی از شاهد و مینا
بی جهد سوفا بکف آن شاهد صفا
زان شقه بود بر رخ من اشکی پیدا
بر قیمت علی الله که مرگی است مفاجا
گر لطمه امواج برون جسته ز دریا
که بوی مشک میدهد هوای مرغزارها
برگ لالها الها چو نفس ستارها
چو جوی نقره آبها روان بر آبشارها
اصولشان عمالشان فروعشان مهارها
رفیق او رفیق سوچه موز مشک تارها
نهفته زلف چون شلیش بهار هاتارها
یکی تیغ خسرو یکی کلک صاحب
یکی واسطه رزق خلق از مواهب
کهی لف بشاره کهی فصل شارب
چنان چشم عاشق بگرید سحایب
برون بخت از حقه چرخ ملاعب
پراکنده بر ماه مشک از دو جانب
سرودم که ای جان بوصل تو راغب
بپایان آب آنگهی کام لانب
پس از صبح صادق مه صبح کاذب
هر چه در روی تو آب هر چه در موی تو تاب
مشک در چین است و چین اینک ترا در مشک تاب
از نظر پنهان شود خورشید چون گرید سحاب
هم ز اکسیر رخ اشکی مرا چون سیم ناب
همی به پیچد بر گرد خویش از تب و تاب

دروغ نزد حکیمان نهفته ندارد تاب   از آنکه چشم تو بیمار هست و در خواب است
مشام عقل ازین هم نیافت بوی گلاب   از آنکه زلف تو مشک است و بارها دیدم
هم این فسانه محض است ای اولوا الالباب   که زرد چهره من سپید عارض تو
قسم بجان تو این هم مدهش است و نیز خواب   ز من هلالی و از تو بدری در آینه بین

ولُه

چو لشکرت که بهار و تو سحاب است   مهر من و جور تو و بی مهری گردون
کاندر دهشش از خون عدو سرخ لعاب است   تیر ترکش بچه ماند یکی پران شاهین
تیر تو هنر برد و دل اعدای تو غالب   کاورمی از جنبش حلقش تو ستوده است
تا شاهکه حشر بخونابه خضاب است   هر بیضه که یکروز در آن تیغ بیازی

در صفت وبهار و مدحت شهریار

کش ز خط مشکین پر کرده عیار است   در پهلوی گل خار شکفته بچه مار
کافشان خیزران چین سمن دسته بهار است   لی لی چو یکی بختی مست است از آن رک
کان کفه الماس پر از زر عیار است   یا حقه از کاهربا بر طبق سیم
از پاره زر لفت سیه دانه غبار است   لعل بچه پیلیست بخون لب زده خرطوم
هر کو دل عاشق همه بوسیدن یار است   بر خیز و بده باده نه ایام گریز است
وامسال نه قانع به هزار و دو هزار است   ور منع کنندت که ده بوسه برانشو
امسال همه قاعده بوس و کنار است   هر چند که بدعت بود این قاعده لیکن
ور بوسه دهی کرم که عشرت بگذار است   بوسی و دو سه مستانه مرا بخش تعجیل
فردا همه هنگام عید صوف بهار است   مدح ملک و تهنیت عید ضرورت

ولُه

شعله حسن تو گشت شنگ و بلور است   زهد کنه می ثواب و هجر قیامت
اله و مه ابر و عود سایه و نور است   خشم و رضا کین و صلح و هجر و وصالت
عشق شرر شوق شعله سینه تنور است   یار عدو چرخ ضد زمانه مخالف
ملک مصور شرع شاد و شیوه عیوه است   شاه جهان جم که هر سیرزمان کش
نکهت و گل بوی مشک تابش و نور است   خشم بسته کمنش گشاده دلش شاد

در مدح جناب جلالتمآب حاجی میرزا آقاسی

بانگ کوس از فرسب و بوی بحر ز آزفر است   عکسهای فطرت است آنچه اندر عالم است
هست یک هستی مطلق وانچه پایی بکرا است   ترک و رضا و طبیعت کو دلا گر زو یکی جمع
پیکری بیجان بسان صورت و صورتگر است   فکر و ذکر اختیاری چیست لیکن کرد شد

کز افسانه بود و دروغ آن سخن که مسلفند
دگر شنیدم در چین ز مشک ناید بوی
دگر شنیدم سیماب هست عاشق زر
دگر شنیدم با آب دشمنست آتش
در چشم من است آنچه بر خسار تو آب است
گویند که از مار بود مار گزنده
زر محشن بچه ماند یکی غژمان تنین
تیغ تو نهنگ و تن بدخواه تو بحر است
هر عرصه که یکبار برآورد تاختن آری
گاه طرب و روز می و فصل بهار است
سوری بچه ماند یکی حقه یاقوت
نسرین بچه ماند یکی بیضه الماس
ما را ز سفر تازه رسید است بنفشه
مست است مگر نیلوفر از می الم
نرگس بچه ماند یکی کفه الماس
نی نی ید بیضای کلیم است و بنفشه
ای ترک بیا تات ببوسم که به نوروز
یار از تو یک بوسه دلم کرد قناعت
گر سنت پارینه بجز بوسه نبد هیچ
گر باده دهی نوش کنم اندکی همین است
یک مشکلی پیش مجال سخنم نیست
روز می و وقت عیش و گاه سرور است
میل و سکون شوق و صبر ذوق و تحمل
جعد و بناگوش و زلف و رخ خط و روست
ریه سطر اشک قطره دیده سحاب است
داد بجا داد خواه زنده عدو و سطی
دانش و رای جود و طبع جودت و فکرش
عاشق لی کفر در شرع طریقت کافر است
کفر وانی چیست آزادی نباید کفر و دین
کفر صورت چیست درد فقر و سوز عاشقی
نفس را کامل نماید درد فقر و سوز عشق
هست یک خورشید رخشان آنچه پیش تو است
خلق نیکی کز طبیعت می برآید هر دو را

بجای او همه زلف تو است پیچش و تاب
که هست او را در چین شمیم عنبر ناب
عیان نبود که زر عاشق است بر سیماب
که چهره تو بیکجا هم آتش است هم آب
در چشم منست آنچه بگیسوی تو تاب است
ایشان همه بر دو رخت آن کرم شفته حساب است
گر زان به بداندیش جهان پر غراب است
شیر فلک از آتش تیغ تو کباب است
تا روز جزا معدن یاقوت مذاب است
جان فارغ و دل خرم و شاهد به کنار است
کان حقه یاقوت پر از مشک تتار است
کان بیضه الماس پر از عود قمار است
مانند رقیبی که در آغوش نگار است
بلینیش چو بختی که به بینیش مهار است
یا ساغر سیماب پر از زند و عقار است
یا شاخ تقم رسته ز پیشانی مار است
بنشین و بده بوسه نه هنگام فرار است
کاین سنت عید است و در اسلام شعار است
این بدعت امسال ز بسنت بیاد است
گر وصل تو واجب زرم اید و من سر کار است
کاین هردو زمان در شب صبح خمار است
یار جوان می کهن جدای غفور است
وصل جنان یار حور بزم قصور است
خار و طرب عیش و نوش سوک و سرور است
نفس رضا دل حلیم و طبع صبور است
مهر عنان رکاب و چرخ ستور است
تا خور و مه روز و ماه سنین و شهور است
کافری اکر زین بلا کر شور عشقت در سر است
او خار زین قید آزادی که قید دیگر است
درد آن سوز این الحق عجب جانپرور است
نقشهای فکرت است آنچه اندر دفتر است
هرچه خیزد ناقص است و هرچه زاید ابتر است
کان که ای مستی آید در شور و شر است

اژدهای نفس بگذارد که رو آری بگنج
اژدهاکش اندرین ایام میدانی که کیست
ذات بیهمتای او علت وگیتی قابلیست
مختصر قدر رفیع او ست کی درون لاجرم
هست از دو کعبه امروز دین خدای ارجمند
آن یکی کعبه صدور ملت این کعبه پشت دولت
صید اندران حرام است در ملت پیمبر
از فر آن عرب را شاید بچرخ اکلیل
عباس شاه غازی کز یاری خداوند
با علم او سه کوی است شهلان و جودی و طور و
فلک خورشید و جنت حور و بستان یاسمن دارد
کجا با لعل او هم برکجا باروی او هم
عقیق عقیقش لب رنگین عنبر سنبلش خط مشکین
را بجد عاشق جسم بدنیا طالب سیم
شود مرغ دلم تا زآتش رخسار او بریان
آن کیست که باز آمد و در بزم نظر کرد
خیز بدو تکبیر بدو یار بدو بیرسید
اینست بجان یار که پرورد و صد بار
که خادم و که خایفم که دشمن که دوست
که سوی سر زلف فرستاد معشوقا
که گفت خداکاکش سر چشم بمیداد
هشتم چه و کشک چه ابریشم چه فر
خندید که ای جان پدر جان پدر چند
من یار تو باشم تو بکارم نکنی میل
گفتم بحکیم نیست مرا برگ عروسی
گفتا تو عروسی بمن آن چه بدین حسن
گویند حکیمی تو که آباد شود فارس
بانزد یکی تندای دل که زمستان گذرد
ابر هر طرف دمی گریان گریان بوید
ساق لاله زندانند شمر آب کلنگ
گلبن از باد خیز ریاحینی باده گسار
کار تسکین شود آنگاه که تشکیل کری
هر زمانم که بر آن نرگس سر و کار افتد

اژدهاکش شوکت در سر هوای کی هراست
میر احمد سیرتست صفدر سید گوهر است
عدل ملک آرای او مروج استیلای عالم آراست
این همه انجم برا چون مهر انور بحضرت است

شیر حق آن اژدها را کشت اندر عهد
میرزا آقاسی آنکو صفدری و زالی
لاغر سنتش کلک اگر چه هفته عالم نخورد
کلکسا و یک شیر زنا شد دولت را مستکش

در مدح ولیعهد مغفور نایب السلطنه مبرور

از فریب این عجم را نازد بکشورش او زند
صیت جهانگشائی در هفت کشور افکند
با جود او سه جوی است عمان و نیل و ارند

این قبله ملوکست آن قبله ملایک
کوهیست بحر پرور ز بحر نیست که پیکر
وی در سر حسن بدی از حمله سپاهش

ولہ ایضا

عقیقی کز یمن خیزد عقیقی کو یمن دارد
عقیق او شکر ریزد عبیر او شکن دارد
که زنگ این مشکل آن نشان انموذجی دارد
دو قمر کان نازنین باز در دو گیسو باز دارد

سمن کاج و گل سرو و مه نازد روی نازنین دارد
قد او شیخ پنا روی او مو ن لب چنان گل یا انگلیسا
سر انگشتان من هر که بار لعل من پاری
کهی از خمم روشن به این دو با دو زلف خواه

ولہ ایضا

زان هفته که ناگاه سر از خانه بدر کرد
ناکرده یکی کار ز نو کار دگر کرد
که دست بخنجر زد و که سینه سپر کرد
و آنرا ز گرفتاری خود نیک خبر کرد
کو دیده و دلم را هدف تیر خطر کرد
وسواس تو عرض من و خون تو هدر کرد
هر چیز همین کرد همین جان پدر کرد
یزدان ز ال لعنت مکرا ز روی حجر کرد
خود حاضرم ار هیچ توانی حذر کرد
گز روی تو زنگی شب تار حذر کرد
خوشتر ز تو آنکس که تر انام بشر کرد

زین هیچ مگو بیند و ملبوشید و نجویید
که از بر من هشت و دو صد نوع و عمل یافت
که خانه نشین گشت و گهی خانه نشان داد
که شد منجم زپی ساعت تزویج
مرگ او دیگر نشنیده گفتم مکن این کار
رو جان پدر جلتی زن دلق پسر کش
قاآنیکا تن زن اصناف آمده آخر
این گفت و خراشید رخ از ناخن و یاپا شد
بر تافت زنخدان مرا بار دگر گشت
خرکایم و نرگایم و آنگاه چنین زشت
شعری دو کسه در مدح میرلا اعراگو

ولہ ایضا

لاله بر صحن چمن خندان خندان گذرد
همچو بلقیس که بر صرح سلیمان گذرد
مست و حیران بچمن اقبال خرامان گذرد
گر شر از ال شعری شان آسان گذرد

هر سحر کبک چرا زاغ خرامد سوی باغ
از نسیم ار چو خورشید سر آید گویی
تا نگوئی ز بستان ال ماز دشت شمال
خاطر خویشتن منه درگرو شادی و غم

در مدح سلطان گیتی ستان

لاجرم هر آدمی کو چیره در شد حیدریست
زانچه آید در مکان فهم و دانشش برتر است
از تنی آری هر کجا بسیار خواری لاغر است
گرچه آن یک شهر یک هندوستان لشکر است
گر فر آن دو کعبه هست شاخ هدی برومند
آنرا بشرع پیمان این را بعدل پیوند
می اندرین حلالست در مذهب خردمند
آن خانه خداست اینخانه خداوند
هر بیت ابر بیت ابر بیت مهر مانند
یک شهر بنده آزاد یک ملک خواجه در بند
عیان این همه را در یک گریبان یا همن دارد
شبه بر عاج و شب بر روز و سنبل بر سمن دارد
دلم را زلف او ارزان بسازد نهم زین یاروی دارد
همه بند و گره گیسو همه چین و شکن دارد
کهی مرغ دلم بریان بدان و با بزن دارد
جان و دل ما از نظری زیر و زبر کرد
من ماندم آن شعبده کان شعبده گر کرد
که بر سر من آمد و صد گونه حشر کرد
که خون از خم شست و که هم خون جگر کرد
که مشت بجدان و نفرین پدر کرد
هشدار کز این حادثه بایست حذر کرد
هر دم بتهی دست نباید نگه کرد
بابا زخود اینقدر توان ای که دگر کرد
اشکی که بیک رشحه زمین همه تر کرد
واندر رخ من شرف نگاهی بعبر کرد
وینک که ترا با چندان همه خبر کرد
میری که ترا صاحب اینجاه و خطر کرد
دور بستان بشود و عهد شبستان گذرد
طفل گوئی ز شبستان بدبستان گذرد
نیل مصر است گزان موسی عمران گذرد
نوبهار است زمستان بمیستان گذرد
تا که بر دل غم و شادی همه یکسان گذرد
صلح خیز و ز سبابکار به پیکار رفته

شاهنشاه اسلام پناه محمد شاه غازی قاجار

نقطه را ماند که در خط پرگار افتاده — ای خوش آن وقت که خیزد ثبت سخن
دختر طبع مرا گیسو شلوار افتاده — خوشتر آنست که از غایت پیشی سخن
گاه چون شیر و دوازده پای یکبار افتاده — آفتاب خرد و دین و دل نیز غروب
رهست مانند عصا گر کف بیمار افتاده — ست در بستر من خنبد و زندان افتاد
که چو خنش آبله از بوسه بر خسار افتاده — صبح اگر حالت شب غصه نماید بیدار
تا گریزم که مرا عزم با ستار افتاده — هم بخاک قدم شه که قسم می‌خوردم
ورنه حاشا زنم و سلسله شو دم افتاده — نی خطا گفتم شاه از ازل آگاه است
زین نمط رندی و قلاشی بسیار افتاده — چون برابنای زمان تا ز حد استار است
که ز عارف و عامی همه بر دار افتاده — ور بدر رحیم کند حکم کرشاه گیرد سخن
گر همه کافر حربی است نکوکار افتاده — شعرا را بود این قاعده از عهد قدیم

و له ایضاً فی التهنیه

بنیاد جور از بختش انهدام گیرد — آخر چو شاه تازی آید بتر کتازی
زان ملت پیمبر یطسی نظام گیرد — شه چون بخشم آید پوشید و ربا ید

ایضاً من قصایده

روبها سد که با شمر آمیخته‌اند — زاهدان اگر از سبحه کرامات است
آب و آتش را با یکدگر آمیخته‌اند — آتش و آب عجب باید بیضا کردم
لعل الماس یا قوت تر آمیخته‌اند — باده در کام فسرده چه اندر جام
یا هلالی است که با قرص خور آمیخته‌اند — قطره آب هم بسته که بخشش نم نیست
به نمس اجزا ران شرر آمیخته‌اند — تا همی از زر دیا قوت معوج سازند

و له ایضاً

ماه یکرده ماه که گردم سپر شود — گردم سپر شود مه کردن دوای شکافت
خرم عسکی مایه چندین سپهر شود — گوئی که چشم من شکری با پر کوکب است
تا داشیم ز سر و قدرت کاشمر شود — ری مرز خانه بر حساب عبادت کردم
لفا شود جهان رسود کاشغر شود — چونکه سیم شکست مرا از رنگ لعل نه
ماه دو هفته نصیبه در زیر شود — بر جسد دی بار روی سیمین و بوسه دد

در مدح نواب

من بعد از پی صلح چه بیم جنگ
نقشم بر دو یکی افتد ز سنگر و چشم توق
بر میانش چو کمر آورم از شوق و دست
ساعد و ساق چو بالا زند آن ترک پسر
گاه بنشیند و از جای جهد چون شیر
مژه آتش از طرف چشم فتد بر رخسار
تا بصبح آنقدر آتش ریخته زنم بر رخسار
ور بخاک قدم شاه هم سوگند دهد
شاه زنهار اگرم بد بد افسر گیرم
هم خدا داند و هم شاه که هر شب در شهر
می چو را از شه اگر خواهد بر دار کند
اینهمه طیبت محض است که در دولت شاه
جو نخوهست کرد کار کسی انتظام گیرد
ملک رسیده از سر با رفتنیا و سیه پیه
عباس شاه ملک ستان از اسود لهم
اجزای من از دم دشمن التیام جوید
آری کند چو حیدر فتح قلاع خیبر
عم و شاه ویست که با یکدگر آمیخته اند
در کفی رشته تسبیح و کفی ساغر می
همه را چهره چو صندل است از دو رنگ
همه ما روزه بجکند و عنا آتش بکند
ساقیان رهست این معجزه کرساعر می
کرده در جام بلورین می چون لعل روان
کرده در جام هلالی می خورشید مثال
آب بی نم نگر و آتش بی نم که بطبع
هر جا که یار ساحت من جلوه گر شود
گر بگذرد بباغ گل از بهر دیدنش
رخسار آید او نو در زلف ما بدار
دل زند و لا ابالی و شد از غمت
آئی بسیم اندامی کاستش مرا
ور نسخه بر بند زر و سیمین بر یکبار
جز زلف سیه تو خدم که زاغ را
بستم بعزم فارس چو از ملک ری کمر

الغرض پس صلحم با بوسه سر و کار افتد
عدد بوسه من چون به سه و چار افتد
و ز طرب رعشه در آن گنبد دوار افتد
همچو سر ما زده در کام تبکرار افتد
بسکه چون سایه پی هی بدر و دیوار افتد
حالت مست که در بستر هشیار افتد
کاردم از بیم بسوگند و بانکار افتد
گر نه ز اول بکنم خاتم زنهار افتد
می نخواهد که بسی پرده بر اسرار افتد
لاجرم سایه او باید ستار افتد
همه گوش است که در کوچه و بازار افتد
که حدیث از می و معشوقه در اشعار افتد
دولت قویم کرد و ملت قوام گیرد
وین شمیده از نو باز انتظام گیرد
تا زین نهد بر ابرش کف حسام گیرد
شک نی که دین تازی از نو نظام گیرد
شاهین چو پر گشاید شکر حمام گیرد
یا مه روزه بنوروز در آمیخته اند
رهست با عقد ثریا قمر آمیخته اند
صندلی هست که با در د سر آمیخته اند
که یکی رشته بصد عقده در آمیخته اند
تا ز منرود آب خضر آمیخته اند
خاوران کوئی با خاور آمیخته اند
با روان آتش نمناک در آمیخته اند
می یا قوتی با جام زر آمیخته اند
بس سنج یار سا که برندی سمر شود
با آنکه جمله رهست سراپا بصر شود
در پیش گرد ماه تو گردم سپر شود
هر شب که بی رخ تو کواکب شمر شود
هر جا نورده و پر بسکی بنا اثر شود
هر جا ن شود عشق شه بعضه ور شود
تا جنبد آسمان و نسیم سحر شود
زین برزدم بکوبه بکران زد

دستی نگاه پویه سبک رو تر از خیال
من بر جهان نو زدنی بیان که گفت
بس رشته‌ها بریدم و دنیا در آن بپرا
اطوار سیر بنده چو ادوار روزگار
ناشسته روی و موی هنوز از غبار راه
گیسوش از دو دانه یک قیروان ظلام
چون نی چگونه چه خبر سرگذشت چیست
گفتم حدیث رفته نگارا چو زلف تو
اکنون مرا بفارس نه دانم وظیفه چیست
نه نصرتم که گیرم در موکبش قرار
بوی گل است و واسطه گل بهر شام
بر فصل تیغ پاکی جوهر بود نشان
هست از ظهور طلعت خود ساده را قبول
احمد که کس نبود شناسا سای قدر او
باری چو بر شمرد از اینگونه بس حدیث
گاهی همیچو ابر جود تو فالعفو بخش خشک وتر
دست تو بزم چون ملک العرش کام بخش
با هیبت تو خون چکد از شاخ ارغوان
هنگام خشم غالب بر هر که خرخدای
هر هشت جنت از گل روی تو یک نسیم
ور شکل خنجر تو نگارند در بهشت
سندان بجای ژاله همی ریزد از هوا
طوفان چو آب بر اوج فلک موج زن شود
نایب مناب نوح شود ناوک مدبل
الا ای خمیده سر زلف دلبر
چو قمری عزیز و چو قمری پریشان
همه ساله در سایه‌ات همچو پیشه
لب شب شمع و مه دیدم اما ندیدم
بلی چون پرستان شود آشیانی
بتن عقرب و ستم تو نافه بعین
و یا چون دو هندو که اندر رتب
سیه چادری را بترکیب بانی
ولیعهد شاه جهان ناصر الدین

فریدون میرزا فرمانفرمای فارس گفته

بس کو بها بستم کردون آن کمر
که پست و که بلند و گهی برو گه زبر
آمد دوان و آن هم آن یار سیم بر
دندانش صاف نهالله یک کاروان گهر
چون آمدی براه و چه آوردی از سفر
گر چه مطولست بگو هست مختصر
گفتا وظیفه مدحت سلطان نامور
نه دولتم که پایم بر در گهش مقر
نور مه است و واسطه مه بهر بصر
بر قدر مرد نیکی گوهر بود اثر
هست از بروز شاخ خود باده را خطر
گشت از ظهور معجز خود سید البشر
بوسیدمش دهان چو لب و دست و پای و سر

گاهی چو بال شهپر فلک بد مرا گذر
ای بس شگرفها که بروی بسان باد
قد یک بهشت طوبی لب یک یمن عقیق
بار حج کجا گفت که انظم و نثر تو
یارب که بود دلکار چه بود و عمل کدام
رفتم بری شادم بر شه گفتمش ثنای
گفتم مرا وسیله نباشد بدرگهش
گفتا بر آستانه شاه هنر پرست
معیار هر وجود عیان گردد از صفات
عود از نسیم خویش در ایام شد مثل
از ثروت سپهر کواکب کند حدیث
یزدان که کس ندیده و بپذیردش در زمان
زان پس بمدح خسرو عالم نمود کلک

هم در مدحت فرمانفرما گفته

در روز رزم سابق بر هر که چو ظفر
هر هفت دوزخ از تف قهر تو یک شرر
سوزن کشد نفیر که یا حبذا سقر
پیکان بجای لاله همی روید از مدر
هر که چو نوح خشم تو گوید که لا مدر
قایم مقام هوش شود صارت بسر

گردون به پیش کاخ تو خجلت برد زمین
گر آفتاب رای تو تابد بر کهربا
روز وغا که از تک اسبان ره نورد
ار گرد ره چو زلف عروسان شود زره
از تیغ تو سرا زا همچون گوزن شاخ
تیغت فرو برد آتش کین در دل عدو

در مدح ناصر الدین پادشاه قاجار

شب تیره در شمع و ماه منور
در افتند در خاک مرغان بی پر
بشکل افعی زهر تو مشک اذفر
برانو همی از دو سو دست چنبر
کش از رشته جان بجو بند چادر
که دین ناصرش بود داورش یاور

چو پرسیدت باد بر چهر جانان
دخانی تو دان نخ فروزنده آتش
بخورشید گردی ازانی برشته
و یا چون دو کودک که نزد معلم
غلام ولیعهدی آن دو نی
بخشتم نهانست مرگ مفاجا

دستی نگاه حمله مهیاتر از قدر
بنشسته چون بر اوج هوا مرغ نامه بر
گاهی چو باد گاه زمین بد مرا گذر
بگذشت باد پایم و گاهش گذشت تر
خط تیک مهار سنبل و رخ پیکهاک قمر
چون زر و سیم در همه آفاق منتشر
نخل دو ساله همت باری چه داد بر
گر و قسمتی داد صله ساخت مفتخر
جز بگهبان امید که با بوک و با مگر
اکنون کدام واسطه خواهی به از هنر
مقدار هر درخت پدید آید از ثمر
مشک از شمیم خویش در آفاق شد سمر
از نزهت بهار شقایق در هر حجر
گشت از بروز قدرت خود واهب الصور
بنوشتم این قصیده شیرین تر از شکر
چون ماه و مهر نام تو معروف بحر و بر
تیغت برزم چون ملک الموت جان شکر
با رحمت تو کلک دمد از نوک نیشتر
دریا بنزد جود تو حسرت کش از شمر
تا حشر زنگیان ز روم و دیر
سیماب وار لرزه در افتد به بوم و بر
وز زنگ خون چو تاج خروسان شود حجر
ور تیر تو میلان ما همچون عقاب پر
از بیم نصب آهن آتش زده ما حجر
که هم رنگ شکل و هم سنگ گوهر
چو کفر سیاه و چو ظلمی مکدر
همه پایه در پایه همچو منبر
پریشیده گردند دلها سراسر
بخاری تو دان چهره خورشید انور
بهر دو سر جیبی ارآنی معطر
سقهای شکل نمایند از بر
سراپرده بر روی خورشید خاور
بیک گردشش منحط است رزق مقدر

برآنسان که بر زند عرض پنج جوهر | تعالی الله از توسن برق سیرش
سم افشاند و کوبد اندام اغبر | عرق ریزد از پیکرش گاه پویه
کم آسای پرتاب و ره پوی و رهبر | نخش گشتی و فلزش دشت پیما

وله ایضا فی مدح السلطان

شقیق و شنبلید و بستان افروز و سیسنبر | بصحن باغ و طرف راغ و زیر سرو تا جوی
سخن پرداز و خوش آواز و افسونساز و چابک | برش دیبا و فرش پا و قدش طوبی خدش جنت
بچشم آهو بقد نارون بخد مینو بخط عنبر | دو تا ابروت دو ماه رویت دو گلبرگ اندر جانست

در مدیحه گوید

گر جوید نام و راند کام و پاشد سیم و بخشد زر | خاقان خاقان و قاآن قاآن معارک جو بلارک زن
دلش صافی کفش کافی رخش شافی زخش انور | زهی ای تن بیاندام و چشم و جسم بی جواب
سپه آیین قضا قبضه شیر صفت صیقل ظفر جوهر | در آن روزی که گوش و هوش مغرور دل هم
سم اشهب بدم ارژنگ و هم ... شقر | بلا کالا زو بد آنها من سنان آتش زمین گور ده
شیخ آشوب و زمین کوب و ره انجام و ... | سرش سم و ساق و سینه و کتف و میان او
شراع و زورق و ملاح و ستون و لنگر | پیش آید دو تخش سندان تنش ابرو کشش ...
قدش چنگ و تنش تار و دمش تار و ... | سزد گر فیض فضل جود و بذلت زین ... آرد

در مدح میرزا نبی خان امیر دیوان

هم حور مستانه بد و هم ماه نور مستتر | هیچ از بر من یار برفتی که کجا
زانو بگشادی که بر هم دست فراتر | بر سینه سیلیش چو پرمیزد می بست
لب غنچه نمودی که زنم بوسه دیگر | و امسال که هم کیسه و هم کاسه تهی شد
یارم شده همراز بر رندان قلندر | هر که که مرا بیند گوید چه و بار آر
کاین هست همان مفلس زشت بداختر | بر روی بت ساده رو هست هر کوی
تا هیکل بخشش نکرد روی مجدد | بیکارتر از این نبود در همه اقلیم
انگشت نما کرده مرا طعنه دلبر | ای سیم تو خیزی ز دل سنگ و هم از تو
جز در کف شمس الامرا میر مظفر | سالار نبی آنکه نبی رسم که تیغش

وله ایضا

حلقه بر در زد و بر جستم و بگشودم در | شنگ بگریختش اندر بر و بر سنگ ...
خبر از روزه شد و خواب جهان زیر و زبر | خال بالاست چنان خفته اندر شعبان
گرچه هم است که بگذر دل از آب شکر | من که بودم و آوردم در باز دو چشم
عوض خون زدم خون دل اندر ساغر | من که دی غمزه ...

مقدم بهشت آسمان جاه طبعش
دم افشاند و روید اجرام انجم
فلک تا ز وسمه سپهر و که کوب شیخ بر
عجب ترکه آن باد بان است ساکن
فرو برگرفته گیتی باسباغ و راغ و کوه و در
شیخ از نسرین هوا از حمن از گل ارسنبر
عقیق و کهربا و سبد و پیروزه را ماند
بو بریده با سنبلی شکر و شوخ و شنگ و بی پروا
بالا کش سیاه خوش بود دلکش بحجه آتش
ز عشق چون انار و نار و ار دها ارم
طراز تاج و تخت دین و دولت ناصرالدین شه
ز فیض فضل و فرط بذل خلق و خوب و خلق خوش
حسام فرو فال بخت و اقبال ز سید
خرشید سنگ و باشد گردو ریزد خاک و سنگ
بزیب ادیم جالاک چست و چابک و چیره
دم و اندام و بال و بازو و دم ریش رکاب او
شها قاآنی از درد و غم و رنج و الم کشته
شد کاسه ام از باده تهی کیسه ام از زر
با رسیده مرا برگ و نوا بود فراوان
سنهد و شکر و شیشه و شمامه و ساغر
هم ساده سیمین بد و هم باده رنگین
بر ساق سپیدش چو فرو برد می انگشت
صد بوسه اگر میزد مش باز بشوخی
با هم شده دمساز تبرکان ... ی
کاین هست همان شاعر که جام طمع کا ...
با صورت زشتش نگر و قد خمیده
حالی چو چنان شدم از غصه ازیرا که
ای سیم چو جان سخت عزیزی تو چرا ای
دلکا هیچ خبر داری کان ترک پسر
بالب نوشین آمد شب دوشین بسرای
گفت قاآنیکا تا کی خسبی بسرای
من شکر بودم و بگذشتم از بی آبی
بدل بانگ نیم بانگ مؤذن در گوش

گر از نسل و هست از صلب ...
چو از ابر باران چو از چرخ اختر
قنش با دبان جار پرسم چار لنگر
ولی لنگرش باد بان وار رهبر
تو بود دم باد و تف برق و غو تندر
حو اصل ال شاهین چشم و بد تاج و طو
بزن کام و بجو کام و بخور جام و بکش ساغر
شش رو شش خلش بجوش رخش گلش لبش شکر
پراز خواب و پراز تاب و پراز آب و پراز شکر
بری کشه زی نقشه ... شکند ی چنبر
فلکسا بگران با سه بسا سایه ... هبر
عصب زنجیر و رگ شمشیر و مژگان تیر و مو نشتر
چو کوس تنگ و خیش ... کرزه و دم خنجر
تیز ... و سیر ... ... و مرگ ...
سطر و سخت و باریک و فراخ و ... و لاغر
کفش ... تندر
... شاخ و ... بر
زن را کمند با من آن ترک سیمبر
و اسباب و نعمت ... حال ... به
رود و دف و طنبور و نی و بربط و مزهر
ز انسانکه زن صاحبخانه شوهر
با زو بگشادی که مرا کیسه در بر
آن زمی با برده و این از زر احمر
چشمک زدی از دو سیب طعنه ... نخز
بر یار و بطباده دو دست بهرور
بیکارتر از این نبود در همه کشور
هر سنگدلی سیم پرکشته مسخر
آمد که کین با بلک انوت برابر
دو چشم از ناز دگر باز چه کور دلبر
آنقدر بر سه زدم که دلم بخت شکر
گر مه روزه دواز دو رو ... هنیه خنجر
گر چه سنگ نیست که از دریا آرند گهر
ور در بوحمزه جسان ... انم هر شب سحر

گفتم ای لعلت برخ چو بر آتش عنبر — غم مخور زانکه یکی خال ترا هست جهانا
نقل می آرم و طلب بوسه زنی تو شکر — دادم یکباره یکت از بوسه بمن باید داد
شمارا ز تو بگیرم سپس یکیکر — پی هم بوسه ستانم ز شوق و تو چون ناز کنی

در صفت رمضان و مطایبه گوید

غفران پدر خواهیم و آمرزش مادر — می خوردن اینماه روا نیست گرامی
رندانه توان خورد بشب یکدو سه ساغر — پیش از دو سه ساغر نشود خوش دگر تا صبح
تا شام دگر زانکه خو است ز بستر — من مذهبم اینست ولی جه سیم هست
وان ورد شبانروزی آن گبر مقرر — وان خوب دعائی که ابو حمزه همی خواند
چون برف همه جامه سفید از پا تا سر — تسبیح که زردی کهربا ز تربت خاص
زانگونه که خرطوم نهد پیل تناور — سبحت الحنکی از بر دستار فکنده
کاینجای سجود است بپیچید سر از بر — چشمیش بسوی جیب و چشمی بسوی ارت
آهسته خرامیدی موزون و موقر — در محضر عام آمد و تجدید وضو کرد
کرمی بدهم شرح دراز آید دفتر — بار دگر به شبستان شد و در صف نخستین
بر جست چو بوزینه و بنشست بمنبر — وانگه بسر و گردن و ریش و لب و بینی
وان نعره بزرا که کند کرد به سعیر — آن گرز گران را که بسر زد شکنجاش
زنار کند گبر که نهد غاشیه قنبر — القصه برسید ز غوغای قیامت

در مدح قطب السلاطین محمد شاه قاجار طاب ثراه

که خاست چشمه آب از کنار نیلوفر — بسال بخت شهنشه ز خواب شستم روی
که آن غزال خزر بخوان رسیده است اندر — بر آفتاب برشیده تیر و بال غراب
ز مشک ناب هلالی نموده زیر قمر — بزیر قرص قمر کنده چاهی از سیماب
ز هفته که بر انگیخت خصم کوهر — ز نام خود بطبع او فتاد و زین غافل
کسیل کرد سپاه حبش به سوی یدومر — بجای تن همه اسپر نشسته در جامه
نموده تعبیه دندان گرگ در خنجر — چهل هزار ده کرده توپ قلعه گشای
همه سحابی و باران آن سحاب آید — بطالع شه و تأیید خواجه لشکر خصم
کی از حصین حیایی نهنگ ستیز خیزد — بر سپاه بخت شه دعوی چه ناظم ملک

وله ایضا

از چه خشم کجا رود همیکرد شمار — وانیکه امسال چه بر زد و یا بش بوسه زنم

گفتم ای روی تو بر قند چو طوطی گردوس
نذر کردم صنما چون که شوال آید
بوسه هائی که در آن سنگ دلان جسته است
ماه رمضان آمد ای ترک سمن بر
و اسباب طرب از بزم مجلس بیرون
وان مصحف فرسوده که بارینه ز مجلس
باز آر و بده تا که بخوانم دو سه سوره
در روز حرام است جماع ولیکن
تا خود بدانگونه بباید که ز مستی
ناچار من مصحف و سجاده و تسبیح
دیدی اعظمکی آمد در مسجد جامع
و دستی خرقه نهاده چپ و راست
داغی بجبین بر ز دوار شاخ حجامت
زانها که خواهد بسر منبر رسانند
وز آب بینی زدن و مضمضه او
فارغ نشده خلق ز تسلیم و تشهد
کاین قوم مسخره بپا بانگ کند تیر
بر جیب شقایق که شهد که یاقوت
چو راه سیاه چرخ ای عقاب زرین پر
دریچه فلک از نقره سپید کشود
برای سبزه زاری یکی نقاه زرد
ز آب خیزد نیلوفر و شکفت حبیبت
همیشه خامه نیالوده بمشک دهان
ز لعل سرخ حصاری کشیده گرد علم
چه گفت گفت مگر هیبت آگهی نبود
ز رمح شهنشه اعظم آسیا ستاده
نهفته غاره چنگال شیر در شمشیر
همه جحیم دیو از آن جحیم آمیت
کی از طنین ذباب نهنگ ستیزد این
یار نیکو تر از آنست که من دیدم یار
پار یک بوسه بصد خشم بدید از من
راسوی نشسته هست اگر کنون
دوستی بار گریز مراد اوی گوس

شادی آید ز پس غصه و خیز ای شکر
همه را بار ستانم ز تو لی بوک و مکر
باده کویم ای ماه غلط شد بشمر
برخیز و مرا سبحه و سجاده بیاور
زان پیش که ناگاه تقیلی سد از در
بردی بشب عید و نیاوردی دیگر
فرمان جهاد داده و بر تیغ پیمبر
بویش بود از کام و خمارش رود از سر
وین کار نباید بجز از مرد توانگر
ما نیز بخوانیم بهر نیمه شب اندر
مهری بنعل صد در مشکین فرو تر
چون جیب افق از بر کردون مدور
تا خود که سلامش کند از منعم و مضطر
زانسانکه بود قاعده در مذهب جعفر
بنشست و قرائت آمد و بخیسانده همی
بس عشوه بیاور و سخن کو چنین
وان قامت موزون تو کجا یافت صنوبر
فی الجمله بهم رسید ز هنگامه محشر
بهر دریچه ز منقار رخت شوشه زر
وزان میانه فرو ریخت دانه‌های گهر
گشود بال و فرو خورد هر چه بود اخگر
که تا چو خامه ببندم بمدح شاه کمر
ملاله برگ نهان کرده تنگهای شکر
فراز تنگ شکر بسته حبه ای ز عنبر
که هدهدی نشود پادشا بیک افسر
بجای بال همه الوند هشته در پیکر
نهنگ هیبت و تندر خروش و برق شرر
چنان بشد زکریزان که نیست از صرصر
نه جهد لشکر باید نه رنج تیغ و تبر
باش تا سال دگر خوب تر گردد یار
خود بخود میرسد امسال بهر بوسه هزار
لبکه می بینم کز بوسه ندارد انکار
شش اشش شهر دمی راسه چهل چار

که پری گر اثر کند رساده خانرا حصار
شعر من گر بسر زلف نکویان بندی
وز لب خود دهم قند و شکر بحر و ما
غالبا شعر من اینگونه از آن تیغ شد

در مدح نظام الدوله صاحب اختیار فارس

بازهست صبح و مرا چشم انتظار
تا دوش وقت آنکه بلب آید همان
چون دزد جایکی که کند از عسس فرار
جستم ز جای و بانگ بر او بر زدم ز خشم
چشمش همه کرشمه و خشمش همه خمار
بر سرو ماه هشته و بر ماه چنبر
با زلف شانه کرده و با موی تابدار
صورت بنور شعله سیمای رنگ گل
صد قبضه تیغ بسته در ابروی فتنه بار
تارکستان بجای میان بسته بر کمر
بر پیشانی که از لف ... بگو بسپار
گفتندم ای حکیم سخن سنج مژده ده
تا زین نهد بکوه آن رخش ره سپار
گفتم بجا و مکث ها تاکی ستاده
بگشا بجان که چو شکسته رخش راهوار
من ایستاده حاضرم اکنون بجای اسب
یکباره خرج می شد و یاران میگسار
تا هیچ بیاد هست که صد بار همت
می گفتیم چه ای کریم است غم مدار
گفتم که جار پای کرم همت آنکه نیست
گفت آفرین برای تو و زین عقل مستعار
یک قرن هست تا ادب آموختی مگر
خواهی جایگاه سوی صاحب اختیار
صدر جهان نظام امم ناظم دول
تیغش حمیده تیکش خونین غلس تبار
ماه که او ز تیغش گیتی تمام گشت
انگشت من بلرزد چون بست تا شمر
روزی خیال جود تو در خاطرم گذشت
حرمت بگرد عالم هستی کشیده حصار
یا للعجب بگردم تیغت چشم هست
در دو رخ ار بساط بر قصد کنار
از زهره کفید ز خصمت و زکین

در غزل و مطایبه و جواب قصیده سوزنی سمرقندی

یکبار ز کرسی ابر و نهم تا بکمر بر
لغزید بر و مرده که جسم از صفا
می بسته ز آهوش چو گیسوش سر بسر بر
سیمی کفلش یک تبلور بسته دو
رویش چو مکی مهر درخشان بنظر بر
منتسبه که گفته و خیری سقفه
پیچیده سر چنبر سیمین یا و بسر بر
تحت الحنکش طوق زنان گنج در تختدان
همچون سر زلف تو گره بر جگر بر
دستار ز حبل حلقه گوش شکن پیچ
چون نور و رشید ... جا خبر بر
العنفه بسه و سته سنج ...
کردم با خوش چشم چو ... بسحر بر
... آوردم در گوش ...
عیشم ... بشب بهدر بر
لسان ... یا بحر
گفتم ... معاصی بکدر بر
در نسوده ...

شعر من همچو عزائم شده افسون پری
هر شب آید بر من دوست چو بگذرد من کل
سوگند خورده اند نکویان اینده یار
یکجا شوند جمع چو یک گله حور عین
نی از روی کرشمه و نی جنگ بی جدل
ماهی دو میرود که ز سودای این امید
از زلف گسیخته آمد یکی ز در
زلفش تمام حلقه و جعدش همه فریب
ترکان پارسی همه از در درآمدند
صد جعبه تیر بسته نه کمان فتنه جوی
سیمین سر نشیان متحرک ز روی شوق
بهر پذیره جادوی خیلش ایکوی
جادوم صفیر کی زده از روی ریشخند
ما که مست بودیم غافل که اسب تو
می گفتیم زمانه عقیم است و دم زدن
آن جادوی دوباره بخندید زیر لب
امروز جای آنکه بسر راه بسپری
خصم تو گر نه تایب تیغ تو شد رحیب
چون وصف خنجر تو نویسم بپشت مهر
هستی گران ندارد در حیرتم که چون
گر در بهشت صورت تیغ تو بر کشند
آمد برم دوش یکی ساده پسر بر
خوی کرده رخش دیدم و گفتم که سر سینا
از صورت سیمینش تخمین مکن و فهم
از ساق سپیدش چو فراز نکر ستم
مانند ماهی که ز زر می جهد ازین
چون ماه خوش مهند از در آمد و نشست
دستار بصابون زده ز آنگونه که گفتی
بر جبهه بخنش اثر داغ ...
ریشش بخرک زنخدانی ذکر
گه که سوی من نید و من از فرط تجاهل
کاهی ترک سپار کی اقامت کن ازیرا
گفتا هله هشدار که این کهنه حریفی است

با تو آنگونه شود رام که با افسون پری
که پسند افتاد در حضرت مخدوم پری
گر زری چو سوی فارس سپه صاحب اختیار
یکدفعه می خرج زند علی الرسم روزگار
شکرانه را دهند بمن بوسه بی شمار
چون بحر طبع من گهرها می آید بار
کامی دزد شب که از تنگی بنده گوشوار
بر رخ ستاره بسته و در پشت گیسوان
گیسو لبان سلسله کاکل شکار
کل همی بجای سرین هشته در ازار
کان ماه که گرد و فاکر در روزگار
بر زر به پشت رخش من آن زین پر نگار
باری شگفت نیست که بر شیخ یا سوار
مغرور شد ... خیلش و عنان ...
پائی دو روز سپار ... کرده کار
روزی چنین رسید که ادب را بری بکار
عزت زمین حیاتش زمان سرنا بکار
روزی که فتنه زیر او آفرید کار
تا روز حشر ... آن ...
کار رواج اشقیا همه کیسه دور و قرار
کس ... کینه ز انشا سده ...
از مشک فرو هشته دو گیسو بکمر بر
ماه چنین چو گل نسرین بطبق بر
کاو هست سرین چو گل تازه بر بر
چون کوس که لغزد بیکی صاف حجر بر
چون مه که دهد رنگ با شام و سحر بر
کامد بر شیخ ریائی ... بر
همچون ... رسته اطراف ذکر بر
بیچ و شکن حلقه زنان یک بکمر بر
وز دیده همی کرد و در آن شوخ نظر بر
چندانکه سیم خورد و ... بر
ماهی و آب ... بسفر بر
چون ... بر تن ...

جامی ز وسمه لبریز بد آن شعبده گر بر
خوش خوش بنشاط آمد و برجست و ...
صد قطعه بنا رست شکستن به تبر بر
کف بر دهن آورده چو مصروع و فتاده
پاشیش ز خوانگونه که افتاد و بسر بر
بر تافت ز بخدانش و برجست به تشتش
نادیده نظیرش تن او ریخ و بسیر بر
چاهی بمیان در که آکنده ز نارنج
وان جشک مجوف شده مشحون بکر بر
چندین چه دهم شرح که برجست به پیشش
آمیخته چون نقل که مهتاب شکر بر
یا دانه خرما که نماید ز بر نخل
عمامه ز اطلس ز می هست بسر بر
بسپوخت در او زرف از آنگونه که گفتی
زلفها که یکی سهم نشیند بو تر بر
فواره سیمش عوض آب فرو ریخت

در مدح حاجی میرزا آقاسی گفته

جهانیان همه در خواب رفته بستر با
شبم در آمد بر توسنی سوار شده
بکش کشیدم و بنگر که قسم اندر بر
همی بگفتمش تا درای درای
زبسکه آتش و آبم گذشت ملیو زسر
بگریه گشت روان از دو چشم من لؤلؤ
یکی بگوهر خشک و یکی بگوهر تر
بصد هراس درآویختم بطعنش
زبسکه دیده سر کرده بود یک یک بر
بچشم بود چو آهو بزلف چون افعی
نموده این بان هر مشک جان بر
بچهره بردم آورد مش بپیش ...
سپید مغز شود فد برنگ سرخ جگر
بجست روی فرو ریخت لب از بادام
دمید بر گلش از لطمه شاخ نیلوفر
بپنج ماهی سیمین طپانچه زد بر ماه
تو مدح گوی همی بینیش ز نه در خطر
ظهیر ملک عجم اعتضاد دولت جم
سپهر مجد و معالی جهان شوکت و فر
جلال او بر از اندیشه گمان و یقین

در مدحت حضرت اقدس شاهنشاه گیتی پناه محمد شاه قاجار

رفتم و بوسیدمش و پسته شکر
گفت مگر روز شد است شب عید
تا کندت بوی گل مشام معطر
ابر جواهر نثار بین که ز فیضش
صحن چمن باین ز ژاله مخزن گوهر
ابر بصحرا گسسته رشته لؤلؤ
بسته و پیوسته تر را بروی البر
فکر بط باده کن که یابت ساده
شعله کشد هر زمان بگونه آذر
وجه می ار نیست کهنه خرقه باز بینا
کوه سوز گجاوه گاه محقر
بر تن هیچون توئی نزیبد الا که
آیدت از خازنان حضرت شاه
خاصه که عید است و پادشاه جهانبانان
خنجر و مرز آب روی مرد سخنور
طلعت شه بایدم نه خلعت دیبا
عاشق گنجینه ام نه شایق زر در
احمد مختار را و طوبی و غلمان

پیمود مع القصه بغربال سیاه و غمزه
بر رست چناری ز میان آتش گم زا
آن شوخ خجسته که بدنش در تن کستی
شلوار فرو کردش و تا که دره دیده
مانند یکی شلغم خشک مجوف
از پاچه شلوار بر آورد نفیسی
هندی بچه بود تو گفتی که مر او را
در زاویه قایمه بنشسته مو دوش
شب گذشته که همراه بود با محشر
سپهر گفتی در سوده گشته از رفتار
شبی چنانکه تو گفتی سپهر شعبده باز
بغیر چشم من و بخت خواجه بر سپهر
ز جای جستم و از در اسباب ز خانه زین
جحیم و طوفان برمن فتاد از دل و چشم
تو گفتی آن لب و آن چشم هر دو جا مانده
همه کتاب مجسطی است گفتی آن سر زلف
فشانده آن عوض مشک ز هر جانب گل
از آن شراب که از دل جو در جهید بداغ
دو دیده بر هش از دیده خون شده روز
ثنای خواجه ایام گفت حرز تو بس
معین ملت اسلام حاجی آقاسی
در شب عید آن همی عذار سمن بر
هر دو غلامش بنام عنبر و ریحان
هر دو رخش یک حدیقه لاله احمر
جستم و بوئیدمش و دسته سنبل
خیز و زمانی بساز تیمه بر آن کن
طرف دمن پر ز لاله معدن یاقوت
رشته باران چو تار لعبت ایران
سرخ مثی آنچنانکه در شب تاریک
خرقه پارین ترا بکار نیاید
خرقه نکین بهل که خرقه رنگین
گفتم ای ترک ترک این سخنان گوی کی
شاه پرستم نه مال و جاه پرستم

چون عنتر رقاص نبی رو ز بر بر
با دیش بدان گنده سر از عجب و بطر بر
چون کره نجدی که جهد بر خر نر بر
چون تیره چه ویل ز وجان بخطر بر
مانند کوزنی که جهد از کمر بر
یا شاخه نورسته که رویند شجر بر
ماهی است در افتاده بدریای خضر بر
بس گوهر ناسفته بر آن ... که زر بر
وز آفرینش گیتی کسی نداشت خبر
بمانده بهر سکونزا به نیمه راه اندر
بر آستین فلک دوخت دامن اختر
که گاه حمله رستم تا سرین گرفتی بر
که نار با تو بهشت است خلد بی تو سقر
بخنده گشت عیان از دو لعل او گوهر
بدان نمط که نماید سیاه افسونگر
ولی خلاف طبیعت نموده هر دو اثر
که دو نشت گونه یاقوت و نفحه عنبر
بگنبد سوی بر انگیخت لاله از عبهر
بده هلال نگارین همی شخود قمر
خدایگان امم قهرمان نیک سیر
نوال او برا ز اندازه قیاس و نظر
با دو غلام سیه در آمدم از در
یعنی زلف سیاه و خط معنبر
هر دو لبش یک قنینه باده احمر
گفت بنو دراح روح بخش ساغر
گشته جواهر نگار بوده اعبر
باد به بستان کشیده بسته عنبر
می شود عیش بی شراب میسر
رهن می ناب را بروان کن از بر
خلعت میمون پادشاه مظفر
مرحمه زر سپ و جامه و زره و زیور
پرتو مه شایدم نه تابش اختر
حیدر کرار و حوض جنت و کوثر

شایق فردوس نیست عاشق دیدن
فصل بهارم خوش است وصل نگارم
همچو محمد کز انبیا همه آخر
از چی نبود عجب گر آذر سوزان
از چی نبلی گر از دست سبطی سراب
تیغ سرافشان او بدست زر افشان
نیست عجب گر چنین نهایت قدرت
گردون روشن به مه نه ماه بگردون
وصف نبوت بلوغ یافت ز احمد
بس که بر کان نه بهر بوم و بهر بر
که میکشدش آن بدو ابروی چو قوس
این میکشدش صید بدو تا قد چوگان
گاهی کشدش از شوق سر زلف شبه رنگ
که میچرد از زلف بتی سنبل بویا
بلبل لب یار لبش از غصه شود خشک
من اسیر دل شوریده باشد که نخواهم
در کس ببرد و سیم دل از من ستاند
یکدو مه بیشتر که زانکه رسد فصل بهار
چون بهار آید و گل بشکفد ز من دل ببرد
بدو زلف [illegible] شانه همه تاب و شکن
چهره آن ماه که کشتی نقش [illegible] شکرف
لب و مرکز خوبی بد و خط چنبر حسن
طره دهنت چو شبهای شبستان تاریک
حلق گوید حکیمی سوی چارستان
گفتمش [illegible] در وغنت و ندارم باور
ای طره چهره تو یکی [illegible]
بی [illegible] تو یار است مرا ناله و اندوه
جز من که [illegible] تو [illegible]
نبود عجب ار رام شود یار تو با من
ای خال سیاه تو درون خط مشکین
در هاله خط ماله تو تا شده پنهان
از کاهش هجر تو توام شده اندک
چون زنگیکی ساخته در خلد نشیمن

مایل فضا رنیست جاهل آسر | یار دور زنگی گرد ور تک سفرها
لیک نه چندانکه مدح شاه فلک فر | آنکه ز شاهان به رتبت است مقدم
لیک بر نعت ز انبیا همه برتر | مرگ مخالف نه بلکه برگ مؤالف
سنبل و ریحان مدبر اده آذر | گنج موافق نه بلکه رنج منافق
خون شود آتش بکام سبطی ابتر | تفته شود از نهیب تیغش جوشن
یا که نهنگی دمان ببحر شناور | کافر در دوزخ است آیت شکفتی
پیر برون آید از مشیمه مادر | دولت پاینده نه شاه بدولت
کشور ایمن نشسته نه شاه بکشور | نام تو آمد رواج درهم و دینار
رسم ولایت کمال جست ز حیدر | عرش [illegible] زمین عرش معظم

در تتبع طرز حکیم ابوالحسن فرخی گفته

گاهی کشدش از عشق میانی شده لاغر | گر تاب بر آن کشش ز تاب دو سنبل
کو میچرد از لعل لبی [illegible] | مسکین دلکم را که خدا باد نگهدار
چندان رخ آن [illegible] شود | که طره این سپند وار [illegible] ساز
پروین [illegible] زینگر | بغرور تنش [illegible] از بر و سیم
[illegible] | [illegible] دل [illegible]

وله ایضا

چو ماهی [illegible] گل [illegible] بهار | [illegible] لب [illegible] غزلخوان لطیف
[illegible] چشمش [illegible] | [illegible] گیسو
خطش آنسا که [illegible] نگار | زلف بر چهره او هندوی [illegible]
گرد آن چنبر [illegible] چون کاه | خال بر چهره او [illegible] گیسو گیتی
و ندران [illegible] روز بهار | زلف در خسار او بود چو باغی که درو
آمد از هندو در آن [illegible] | زان [illegible]
تا [illegible] | زانکه آن زلف سیه [illegible]

وله ایضا من قصایده

زیرا که سودا زده [illegible] | [illegible] مردم عالم
چون [illegible] | روی تو [illegible] سوسن
بر لاله [illegible] | [illegible] بجوید
از [illegible] وصل [illegible] | در چهره تو خال [illegible]
چون هندوکی آمده [illegible] | با شاخ گل آمیخته عنبر سارا

خیز و [illegible] صبح [illegible]
گرچه ز شاهان بصورت است مؤخر
[illegible] برق تیغش [illegible]
برد و بجان بخشد ابر دستش اندر
کشته شود از نهیب گرزش مغفر
تیغ تو چون دوزخ است در دل کافر
افسر [illegible] نه شاه با افسر
وصف تو آمد کمال خطبه و منبر
مهر ضمیرت سها و مهر منور
یارب چکند یکدل با این همه دلبر
که میکشدش این بدو گیسوی معنبر
و این میکشدش صید بدو باقه چنبر
که خواب بر این [illegible]
حور [illegible] که نگهدار [illegible]
گر غره آن [illegible] و فریاد کند سر
کامروز [illegible] سیم بکار آید و هم زر
دیوانه بود هر که بدیوانگی [illegible]
[illegible] ستم و دلبرکی [illegible]
گل رخ و سرو قد و سنگدل و سیم عذار
[illegible] ز سرو برافروخته [illegible] رخسار
حسن [illegible] صورت [illegible] تصویر نگار
[illegible] که زند در [illegible]
یک طرف [illegible] روید ز گیسو [illegible]
تا [illegible] شهر [illegible]
گر [illegible] شکر [illegible] لعلش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

دوشینه که در محفل اغیار نشستی / با ثابت و سیار مرا بود سروکار
زشکم همه بر شادی اغیار تو ثابت / اشکم همه از دوری رخسار تو سیار
چهرم همه زر چیز و سرشکم همه دُرریز / این زر و گهر را نبود نزد تو مقدار
زر را نکند جز تو کسی خاک صفت پست / دُر را نکند جز تو کسی خوار صفت خوار
الا که جود و سخا میر جهان بخش / الا که فضل و عطا میر جهاندار
اکنون که چمن رست به خلعت زربفت / اکنون که سمن رست به تن کسوت زرتار
بی زمزمه سار به ساحت گلشن / بی قهقهه کبک همه دامن کهسار
آن باغ که از لاله بدی تیغ دو شنگرف / وان باغ که از سبزه بدی معدن زنگار
دامان وی از ابر کنون معدن گوهر / سامان وی از باد کنون مخزن دینار
از باد چمن بود ترا از گونه عاشق / از ابر فلک تا زتر از طره دلدار
سنبل ماند بری با نفس سرد شتوشار / سرگشته بری از نفس دیگر فتار
از آسیب من آثار بدل تو آسان / آسایش من بی لطف فضل تو دشوار

الحمد لله که ولیعهد ظفر فر / شد ناظم ملک پدر و دین پیمبر
چون خور که جهان گیر دبی نصرت انجم / وی تیغ تو چون جسم بداندیش تو لاغر
بستی شکستی به خصم شات تن / صد لقعه یک وجهه تراگشت مسخر
یکدشت پلنگستی یک چرخ ستاره / کاهی است محقر بر کوه موقر
با هوش فلاطونی با توش فریدون / مانند یکی آهن تفسیده در آذر
آنکه کم را البرز ندیده است مانند / از صولت تو سوده یکشبه دلها در
با خشم تو خشتی است فلک در ره سیلاب / یکسان بود ای شاه ملک خوی فلک فر
او داس بکف دُرد و من کلک بکتب / هر حاصل کشتم نه بجز لؤلؤ گوهر
سحر چو زمزمه آغاز کرد مرغ سحر / بسان مرغ سحر از طرب گشودم پر
بنشور نامده سلطان یکسواره برون / بیا دو داده لبش از نامه آذر
فرنگ عارض او سقف خرگهش بلور / دو زلف بر سر دوشش دو زاغ بر عرعر
غنوده این چو دو زنگی بشاخه طوبی / دو سنبلش ز شاخ ارغوان بستر
چمانه دیدم و چنگ و چمانه و طنبور / ز رنگ لؤلؤ لالاش در کفی ساغر
گلوی شیشه صهبا گرفته اندر چنگ / چو شیرخواره به پستان مهربان مادر
ز حلق مرغ صراحی چو مرغ حق‌حق گوی / همی ببال و پر خویش می فشاند آذر
تقینه زعفران چو پیاله از برقان / لطیف اندیشه ای حریف وی بد گوهر
حرام صرف بود باده خاصه بر ساده / صواب دیدی بنشینم گر نه رخت ببر
اگر نگفته نبی تا بروز بازپسین / بهار سپاس نه کان احتمال خطر
شراب خوردن از آن به که در سرای کسی / ندیده سفره مام و نخورده نان پدر
ز تنگ چشمی هم چشم بر دران ورزی / نه خوردشان بجز از گوزه و کنند او گزر
هزار مرتبه ما فزون شنیده ستی / چو از تقارن مریخ زهره از هر
نه تیر گون شود از لعنت زکال پدید / نه ابر مظلم آید نقاب پیکر خور
نه شاخ تازه بجز شد زلعنت سیلاب / لطیف گلشن ای سرو قد سیمین بر
رواق خواجه بود بجز بحر ما یال / نه بحر آید از آسیب شش از قدر
بخنده گفت که نیکو شنیدی گر دیس / بود دو چاره دانا گذارد و دون پرور
وگرنه رو و رود نه در یا چو چاره جز حسن شر / در آن گروه شب که پایکان قرار نه بر
درآن مکابره من تنه گسته با جان / دمان در آمد با موی شیرگون از در

در مدح ولیعهد مغفور گوید

بگرفت جهان را همه بی یاری لشکر / ای گرز تو چون بخت نکوخواه تو فر
رفتی و گرفتی کره خاک سراسر / صد بار روی یک باره تراگشت مسلم
یک بچه پلنگستی یک بیشه غضنفر / البرز بر گرز تو و گرز تو کوئی
با عزم سلیمانی و با رزم سکندر / در روز وغا از تف شمشیر تو گردون
گو گرز تو بپسندد بیرون تکاور / از سطوت تو ویله بخوارزم و بخارا
با قهر تو خاریست فلک در ره صرصر / در دولت تو حال من و حالت دهقان
او تخم نکو کارد و من شعر مدبر / او حاصل کشتش نه بجز گندم و ارزن

وله ایضا

شدم بمشکوی جانان در آستانه سیر / بتاب شب زرخش گاز نامه مانی
زعکس ساعد او فرش مشکوی سیم گر / دو خال بر لب نوشش دو زاغ بر لاله
نشسته آن چو دو هندو بچشمه کوثر / دو سوسنش ز برگ ضیمران بالین
پیاله دیدم و تار و ترانه و مزمر / بطرز سجده بیضاش در کفی مینا
چنانکه گیرد خصمی گلوی خصم دگر / بنای قلقله ساغر فرو گشاده دهن
فرو چکیده همی قطره قطره خون جگر / بسان مرغکان آورد فرو ز منقار
ز عکس سرخ می رنگ باده احمر / ز فرط خشم فرو چیدم از غضب دامن
تو ساده روئی ساقی نخواه باده مخور / بخنده گفت مرو صبر کن غضب نتوان
خدای هر دو جهان توبه را نه بندد در / شراب خوردن و آسایش از رو ساوس نفس
اگرچه دوست بپا و سر شوی همسر / بچیده میوه شرم و بنرده نام حیا
زسخت روئی هم دست تیشه در کهسر / نه تربیتشان بجز از رزم و بار کین وز قوم
که یار بد بود از مار جانگزای بتر / نه از قران زحل مشتری شود منحوس
نه زیر که بشود از صحبت شر تنک / نه شام تاریک دو حجاب چهره روز
نه شمع زنده ببیرد در صحبت صرصر / جواب از سر خشم برگشادم لب
سرای پیر بود رود و رود در پهنا / نه رود گردد از غوطه گراز پلید
بر رود و بحر جهان کاخ خواجه را اندر / اگر جهان شود از چیره مثال جبان
[illegible] / دل تا گزیده گرانمایگان نشست شب
از آن محاوره من گشته دلبر / که ناگه از ره سیری چمیده قامت چو [illegible]

شمیده پنبه محلوجش از کرانه سر — سر و دوش هم کنی گفت بحریم تیغ
ز سر بنهاد کلاه از میان گشاد کمر — بدان فصاحت کا حسنت خیزد از فغان

فی النصایح و المواعظ

چو رای سود و خیال که سود شان همه ضرر — به نیش کژدم سر گر بود زنوش شان
کس آرزو نکند از سراب نیلوفر — از این سدیس گیتی بدار چشم خلاص
نتیجه که در آن کام سپرد صرصر — سوسنی چه برآیی که نیتیش کامی
که گاه معرکه رهوار به بود لاغر — ز خویشتن چو گذشتی بخویشتن گرای
طناب خیمه گسستی نشیب و مکذر — به حقیقت چو گی بام عشق فدای

ایضا فی المدایح

او آزرمت بجهد ز زلف مشکبار — ای کرمیت سخن ای کیرمت ببر
فکرت برا لفس و ابیت استوار — آن بند و رشکن آندام در کسل
کاین ها پر و دلا ز مند در مدح شهریار — سلطان بحر و بر دل زای خشک و تر
ابر از ندیده بر شتر کوهسار — بنگر بروز جنگ گرزش و از خنگ
از خرمش ار کشد بر گردن حصار — موش سرشته اند در جان آدمی

در مدح جناب فضایل مآب حاجی میرزا آقاسی

ابر بنا کو سر حر گشت انجنین کو سر نثار — بر کف این تسبیح یاقوت از چه گیرد ارغوان
چون عروسان گلبن از چه کرد بنده کو سنوار — چهر سوری از چه شد معتاره ز فشانسنج رنگ
تا نشناسد قدر صنع و قدرت پروردگار — مدار ایران صدر ایران حاجی آقاسی کی است

وله ایضا

خطا او یک که مو ز زلف او یک سلا — تو وه زلف سیه پیرامن رخسار او
حلقه اندر حلقه جعد پشت سو سما — طره آسی چون پنجه باز شکاری صید گیر
ما که کردن عاریته پسته گستی بر عدا — نی غلط کردم خطا گفتم کز شنیدم همی
هی خطش بنده و هی بینشام شکبا — قند و شکر به که میخوردم از لب تنگ تنگ

هم در مدح جناب حاجی میرزا آقاسی گفته

بخواندم و گفت که ای جشن عیسی سالا — شنیده بگلستان حلم کرده خزان

بدشش بیات کفی کان جلاج است
و این بکبش برانو فشت بال افراخت
بباشش غره و لا و رجهان بفضل و هنر
بر و سعله مکن که هوای کان تکریم
بورا و رفت کیهان چه حمق و چه دانش
چو روی مه بقوی که مهرشان چه کین
بجوز گنبد نیلوفری فاق از تک
سپهر که در آن راه کم کند خورشید
پی جهاد نفس تن به بست نزار
ستون خانه شکستی فرو دو بنشین
ای ترک می فروش ای ماه یکسا
پیش آر چنگ و نی بر دار جام می
ر گیر چنگ و جام زده صلای عام
ای ماه مرحبا که بر دم ز بیخودی
آتش بیا بی طبع بندیست اهنین
نی نی ز عقل و هوش را گریز نیست
شخصش بیمن چشم با دست گنج بخش
از ترکتاز مرگ ایمن شود روان
راستی بر آکس بید اند که در فصل بهار
حیری ز عهد که شد زمیان بگلشن نورو
از چه ای زنگار سنبر استاد زیاد
ادبی عنبر حرا شدای حیبن عنبر فشان
چون مجوسان بلبل از یاد که آذر در زمین
راستی چون خواجه باید عارفی یزدان پرست
در دو لعل می فروشش هر چه در صهبا
چهر او یک خلد حور و روی و یک جرعش نور
رشته اندر رشته زلفش بجا عنکبوت
چاه یوسف قصبت کرد است کش در دفتن
همی لبش بوسیدم و هی شد دهانم شکرین
بهار آمد و دی را گرفت و کرد دها
منوور تکیه شیر خود بخون خورد
دو هفته بیشتر از آنکه پادشاه ختن
بهار را که بدو نیست عشرت قوی

کرح پادشان بحر و کلاه و حیه
بلحن او کش بخواند نصیب بتبر
که شاخ فضل و هنر فقرو فاقه آرد بر
لعرق مرده مرزان ز برای جان شتر
چو مرد و رقت میدان جنگ و چه بحر
بنا اعی سر گز بود زرسو و اثر
که مهره را ورنگی ندارد از شش در
بزور تی چه نشینی که مستیش لشکر
ز جان و تن جو رسید یکان تن جنگ
ره طریقت پوی طریق فقر سپر
بنشین و می بنوش یار جنس رومی سیار
لعل تا زچهره خوبی بلشان بر خوار
خوشتر از آن کدام بهتر از این جام
هیچ بیت وثان هی سمت عدم
ز آن بند شو برون از آم گر کجا
تعاد خیر و شر قلاب نور و نار
کو و ار ندید و دریجه سکبار
ورنه بیا قی جان در بدن قرار
ار کجا کرد و بدید این همه نقش و نگار
لاله از عشق که شد بر سیسان بلستان دخلند
از چه ای شنگرف سنج استاد نقاش بهار
بر سر این تاج زر قرد از که دارد کوکنار
زلف سنبل از چه شد بی شانه ز بسیان تار
هم مرید خاص یزدان و هم مراد شهریار
در دو چشم باده نوشش هر چه در خمار
بر جبین از مشک کمی در بر سیمین حصار
مژه اش چون چنگ شیر و بعزا بی جاسکار
هیچ جا هی واکر نیچ هیچ راه بی سپار
مشک و عنبر بده که سیر از این خطه یار
چنین کی نشنیده کان چه کرد باید کار
چنین نماید شمشیر خسروان تاتار
ز برج حوت بکاخ حمل کشاید بار
کر ساخت نوکت و حسنک یاد دو نزد زار

کشیده خنجر بلبل دریده حجر گل
ربوده است وگرفته است و برده عفف
دهان کبک گرفته است تا نخندد خوش
سپه کشم ز ریاحین و سازم از پی جنگ
ز ابر انم جنازه های آتش سپر
قلاوزان غزالان رهبران نسیم
سنان لاله کند از بنفشه خود از گل
طراق سمند از خواست ای غلام زرد
ببین که طارق لیل است یا که سارق خیل
بگو که چه کسی کیستی چه داری نام
شبی چنین که اگر بچه زاید حور
بخانه کز خوردی کشش نه بیند روز
وگر کسی پی کسب کمال جوید بار
بویژه آنکه بهار است و سنفرم دوجهان
نقاب ابر مکر ننگری بروی هوا
دمن بجامه حمرا ز برگ آذریون
شکوفه بر زبر شاخ چو چشم تاخته دار
همی شکوفه و بادام در برابر هم
رونده تر ز خیال و دونده تر ز نگاه
بسان عمامه مشکین و طیلسان سپید
از آن شراب که از دل چو بر جهد بلغ
چنین نماند و نماند جهان شعبده باز
زمان بکردد و در گردشش هزار امید
چو نیک در نگری اینده هشت کون فساد
گهی بسپارد حیوان بملک انسان زرخت
نه کس منقطع و مبدای کینشان آگه
ولی چو ژرف همی بنگری بکار جهان
گدا و شاه بیک آستان گرفته قرار
در این جهان ز فرح هر چه در نگری
همه منزل بحر محیط و تنگی اوست
در آنجهات نهان کجا جرم مهر آنکه رسید
جدا درین دیارش به صفت موصوف
محوف و امین چو اهل نوح در کشتی

گسسته طره سنبل شکسته زینت چنار
ز لاله تاج و ز گل یاره و ز سمن دستار
گلوی برگ شاه است تا بگریه هزار
هراس سیلیح که باید بنزد او ناچار
ز برق سازم ز نبور های آتشبار
منادیان زنند از جا و شان ز هزار

ردای سبزه ربوده است و گوشوار چمن
ز فرق غنچه در افکنده تاج بر سر
بهار خورد با اقبال پادشاه سوگند
کمان ز توس قزح سازم و ز تیره رعد
پیاده کان ز ریاحین بزم گرده گروه
ز برگ زیادی ز بهاران قراولان باران

در مدح نواب شاهزاده معظم حسنعلی میرزای شجاع السلطنه

سپهر از دل حضرت بینش پیکر
شبی چنین که هوا بسکه روی شسته تعاد
مر آسمان تو در تیره شب فزود عبیر
و آن نگار پری پیکر است در گشاهی
بگو برو که فلان عنبست در سرای اندر
شب است و گاه شراب یار و تار روندم
همی چو کوره آتش تو فدا اندر سر
بشوق باده ز بس خون من بجوش آمد
نشید مرغ مگر نشنوی ز شاخ شجر
ز موج بر که بر گرده آهنین جوشن
چمن بجامه خضرا ز شاخ سیسنبر
فروغ نرگس شهلا فتاده در سنبل
که اشجر آتش به پذیرد به سواد بصر
دیا چو دیده احول و دگه گاه بگاه
چنانچه دیدگان احول است و این اعور
یکی برون شده و بر شود آن جنده سمند
جنده تر ز شهاب و رونده تر ز شرر
تمثیل سر می تهای اطلس قاقم
که بود قسمت و میراث من ز جده پدر
ببرید که خمار و هر دو را بگذار
سپید مغز تو فدا ز رنگ سرخ جگر
از آن شراب که گر بر تو نوش قند بسحاب
چنین نبود و نباشد ز بیان شعبده گر
بیک و تیره بخشید همی عنان قضا
فلک بجنبد و در جنبشش هزار ثمر
بپایه نرسد شخص پی رکوب و خلوب
ز نقشها ست که آمیخته است یک دیگر
گهی ملک نباتی کشد جماد و سما
گهی نماید انسان بسوی خاک سفر
بهم فتاده گروهی ستاره چار بهده
نه کس مرجع و منشای صلحشان خبر
هزار خرگه و نوبت زنی نه در خرگاه
یکی جهان فرحنت در جهان مضمر
درین جهان برون این جهان در جسم
سها و ماه بیک آسمان گزیده مقر
نه حرف میم و مباین در نور حرف الف
گمان بری که جز آن نیست هیچ چیز دگر
بلی تنافی اضداد و اختلاف حدود
که گر خلیج شود گاه رود و گاه شمر
همه حدود و مباین این قیاس سلسلس
عروس هستیش از رخ بر افکند چادر
بغیر جلید و باخویش پادشاه قضا
مسافرین دوش بر لقب سیر
درون و بیرون چون نعم ز عقل در خاطر
روان و ساکن چون قوم عاد ز صرصر
دراز و کوته چون عکس سر و در دیدهٔ

ز لاله دریده است طیلسان بهار
ز ساق سبزه برون کرده زمردین شلوار
که من سپاه خزان را بر افکنم ز دیار
درفش از گل سوری طلایه از بهار
سواره کان ز درختان کشم قطار قطار
علم ز برگ شقایق جنیبت از اشجار
زره ز سبزه تبرزین ز غنچه تیر از خار
یکی بسوی در کوبنده می بگوی خبر
ببین که طالب خیر است یا که جالب شر
بدین سرای درین شب که آمدت ز سپهر
همی بچرخ ره قطب گم کند محور
مبادا آنکه بماند دراز در پس در
بط و چمانه و چنگ و چغانه و مزمر
بر آن سرم که بهم از موی چنگ گستر
ز برگ غنچه بسر هشته زمردین مغفر
چو عکس شهپر جبریل در دل کافر
سپیدیش همه زرین است و تیرگی زر
که گاه پویه ز رستم تا سرین آرد
چنش بکر می همراه آتش صرصر
بر همن شرعی یک ساتکین می احمر
سهیل و ماه فشاند همی بجای مطر
بیک نشانه بگردد همی رکاب قدر
بپایه نرسد مرد بی خیال و خطر
گهی بعالم حیوان کشد نبات حشر
گهی کینه و گاهی بصلح بسته کمر
هزار لشکر و فرمانده نه در لشکر
درین جهان و فزون زین جهان دل اندر
ز نقش سیم و مخالف در نور نقش حجر
ز تنگ دستی هستی است در لباس صور
همه فریق مخالف بدین طریق شمر
بصبح بیند و با شام پادشاهش همبر
نهان و پیدا چون جان پاک در پیکر
نگون و والا چون نور مهر در فرغر

چو عکس کوه در آیینه فی الاثر — غریزه خوار چو بحر و سو ده چو اژدها
بحسن بند عقول بحیرت بند فکر — حدیث سحر قلمش هرچه گفته اند سپا
زهی سخن که رود در بر سرا گوهر — زهی سخن که چو دریا کهی که موج زند
کنا گریز ز فرماند هست فرمان بر — وگرنه نحل چه داند که از عصاره شهد
که از لعاب کند نسج دیبه ششتر — و یا چه داند موری که تخم گر بزه را

فی المدح

درون آب ز گرمی بسوزد آتش لشکر — پدید نوک پرند آورش گویه نیل
چو مدح تیغ ترا نظم بسوزد دم دفتر — نشسته زیر باد کاین علم توست
که جمع کرده بیکجای آب با آذر — نشان عزم تو اینک بس است با تره

وله ایضا فی المدح و بیان المعراج

بماست صدره نزدیکتر ز سمع و بصر — ملک بحجله کرمان و من بطوس کشب
بنزد بحر کفش بحر در شمار سمر — حسام او ملک الموت را همی ماند
بهر که گویم نادیده نایدش باور — چگونه آری باور کند که کوه گران
چگونه آسان می بگذرد به بحر و به بر — بود کمان مصور وگرنه هیچ کمان
همی بگردد و ساکن نماید بنظر — از آنکه چون خط پرکار بر یکی نقطه
گر قطب سان بیکی نقطه ساکن است — اگر بسبب فلک سیر او بدی مقدور
شدی چگونه بیکدم براق پیغمبر — عیان خنگ خیالم گرفته ز انس طبع
چو برگ لاله عیان از درون سنگ — ستی گنبد نیلوفری عیان و نا
مه دو از رخ و لب رنگ تیست — که جبرئیل امین فرخنده پیک خدا
همی چو حلقه نه بست پای در — خطاب کرد بجبریل کای امین خدای
تو خود بیام دهی تو خود پیام آور — سخن ز دل بزبان و ز زبان بدل که رد
بود بواسطه شخص شخص مطلب — بر از شکوفه درون آینه و شکوفه بر شاخ
کنون تو صاحب سرع وحی پیغمبر — گر ب هوس کی بیت ببوی حکایت بشر
حکایتش تو ناقص نماید و ابتر — سرمع ملایکه سکان آسمان اندر
درین هزار یکی را هزار گونه صور — یکیست سینه هزار آینه سینه
یکیست سایه و هر لحظه دیگری اندر — کنون محال سخن سیر براق
به پیش عادت چون یک یک ... کدر — و ز آن بمسجد اقصی رسید شد گرم
بهر فرشته به آسمان در آمد — سدره ماند ... جبرئیل از آنکه
سبب چه بود که گردید تاج سدره مقر — جواب دادش کای محرم حریم ... سال
تو آفتابی و ما سه تو ماه و ما اختر — تو بی نظیر هستی خویش از زمین محل گنجید
که عقل را نبود ... عشق — به پشت رفرف بر شد ... شب

چو نقش دریا در سینه جاده جاری — بزرگ و خرد چو پروین ز حضور شکر
برون از این همه ذاتیست کز تصور او — خیال غیر لقش هرچه کرده اند بدر
هلا سخن بدراز اکشید قاآنی — برا و ج آنکه از قصر صد هزار در
مگر بحکم ضرورت همین قدر دانیم — همند سانه توان ساخت خانه ششدر
و یا بفکرت خود عنکبوت چنو ام — چیار نیمه کند تا نرویده ز خبر
ز رگ بزه ... که جست فرار — ز بار رنگ بدستوری که کرد حذر
بزوری که نگار زند نام خنجر شاد — چنانکه اخگر سوزان ز تن خاکستر
چو وصف خنگ تو خوانم سر دمم جامه — گرفته زنخ مرگ کاین ... خنجر
گواه عدل تو اینک بس است خنجر تو — که مگر ماه رود از باختر سوی خاور
من از ملک نه دم دور و دور گرد مرا — سپهر کشتکان کش خانه باز زیر و زبر
چو هست قرب بهاتم مباشر عیان — که نیست قرب عیان به ز عقل خطر
مگر نه مهر بجا رم سپهر زرد جای — وز و فروزان هر روز تو ده عنبر
مگر نه یزدان ز فکرت و قیاس بیرون — ستاده دست بکش هیچ جا کرانش گر
خجسته زاده حسن و شجاع سلطنت اکه — که جان ستاند بکشتن یکجهان لشکر
من آنچه دیدم از خنگ برق غارت — بگاه بوی همی تاج کیسر از قیصر
بود خیال مجسم وگرنه هیچ خیال — چگونه یکسان می سپرد نشیب و زبر
بگرد نقطه پرگار چون خط پرگار — بگرد ش آید و بر روی کنار ...
ز جا نگی که مرا او رسیست خلق سپاه — بعون تربیت رایض قضا و قدر
محال شبه نماندی که از سماک سماک — که از حکایت معراج مصطفی گذر
شبی ز لسکه زمین روشن از فروغ نجوم — چو سفت نرگس شهلا ز شاخ نیلوفر
رسول آمی ... گوی ... — با مرا برو دارا حلقه زد بر در
زبانگ حلقه سر حلقه امام ... — بگو بیام چه داری پیام زود آور
جواب دادش جبریل کای ... — در این میانه زبان ...
اگر چو آینه خاکی بود ز صورت شخص — گمان ... اگر شکوفه ... بر
ثمر نهفته ز ... و آشکار ز فرع — درون آینه ... نگر
ولی چو آینه ... محیط ... — تمام ...
هر آینه بهار ... خرد و بزرگ — که مختلف ...
یکیست ساقی و هر لحظه ... مجلس — ...
بسی بر آمد چون برق ... براق ... — مجسته روح ...
... — کز آنها ... یک نظر
رسول گفتش کای ... حظیره قدس — ...
تو نیستی و ... — ...
براق عقل ... عشق — چنانکه مرغ ز شاخ ...

ز سدره شد بمکانی که بود بیمکان
ز سدره صدره بزر چید ازلی یک
وجود شاید و مشهود اتحاد گزید
بلی اتحاد وجودی که نیست هستی وصف
یکیست اصل حقیقت یکیست فرع مجاز
بیک خزینه درآمیخت قرصه از دو سیم
شنیده ام که نبی آنشب از ورای حجاب
بکام شیر سلیمان فکند خاتم و داد
پس از نشستن جان بخشش خاتمی که سپهر
تو لعنت حیدر کرار لب فرو بندم
از آن شب نرفته درسش اسپی و پیشتر
بسته روان دو چشم بر چرخ تیره جرم
کرد روان از کون بر من نمود عرض
کیوان منج ده چهر چون سپهر سخنی
ماهی که کار واجائی شده مقام
کفی که آسمان کردید آسکون
کفی طلوع کرد در آن فضای تنگ
و از زلف خم بخم یک شهر بند و دام
نوشیده ساغری پر کرد دیگری
وارستگی بیست از قید کفر و دین
آقاسی آنکه بست شخصش مه این جهان
دل در هوای او نندیشد از جهان
نفس شریف اوست که بیچ جلوه کرد
مرا ماهی است دمشک که شکن زلف پر چین
بتی دارم که بر سوسن دبیگلچرغ ریحانش
چو تیر باز بود سپیدی از روشنی آن رخ
ز آن کار که مهر افروخت مردم دو شب پر
کمان ابروی خوران که ز آن خار بهمن بندد
وی زلف نگار ای حبشی زاده شبرنگ
ای حراهر یمن وانی حجر عنبرینت
ریحان که رنگ بود و بیدرعالیه در
جادوی سیه کار چنانس شب تار
یکسو مملکت آشوب یک معرکه غوغا

در آن مقام تن از جان وجان ش ... یکی — صعود کرد تا بجی گران نمود هبوط
ز سدره تا بدر حبیب لا برآورد سر — دو قوس را برید و ز ملتقای نقطه بر
چو اتحاد فروغ بصر بذات بصر — نه اتحاد حلولی که رای سوفسطائی
بغیر هستی موصوف هیچ چیز دگر — میان هستی موصوف وصف فرق ازین
یکیست عین هویت یکیست تیغ و ... — کمال نقصان کرد از یکی مقام ظهور
ز یک دو پنجه عیان گشت باشش هیچ و خور — دو تا جدا ز مکان که ده یکی ...
نگو نشین آمد آواز حیدر صفدر — و دیگر آنکه بهنگام بازگشت بدو
پس از نزول علی را از آن حدیث خبر — ز گفت خاتم پیغمبران ز خاتم لعل
بود چو حلقه خاتم ز شرم آن چنبر — ز کان جیب برآورد و کرد گوهر دام
ز بیم آنکه مسلمان نخواندم کافر — به پیش دشمن تا چرخ خرگشید ستم

وله ایضا

از سیر و صبدم بس که نه کون صور — کفتی نشسته اند در آبگون غرب
بهرام نقش رخ چون ترک کینه ور — ناهید و مشتری چون اهل لهو و ز رای
خرخنگ و شیر را سوئی شده مقر — هم خوشه هم بره بیدانه و سر روی
زرو ماهیان سیم آورده سر بدر — یار آمد و نشست ناگه مرا بکاخ
یک چرخ مشتری یک آسمان قمر — قد یک بهشت سرو رخ یک سپهر ماه
از چشم با ستم یک دهر شور و شر — شکیش در بغل ... در رخان
بر من بدو گفت ای مرد هنرور — در پیش عاشقان هستی بود وبال
وارستگی خوش است از فکر نفع و ضر — وارسته در جهان آنی که گیست
چون روح در بدن چون نور در بصر — او قطب وقت دهر گردان بگرد او
جان ها ولای او مهر بسته از سقر — جود ... فیض ... بر ... ارزان ... بود کل
تا بسته آسمان بر کسوت بشر — هر چند بوالبشر بشر است ...

وله

مه دارم که بر طوبی بود یکباغ ... — رخش ماهی بود رخشان که ریحانست ...
کرا بر تیره تاری نمود از چشم ... — فلک ... آن ... گشته خورشید ...
عیان آسمان ... چه در آبان ... — تو گوئی تخم ...
فلک در حضرت ... جهان که ... — ... خاک و باد ...

در مخاطبه با زلف معشوق خود گوید

دربان رخ یاری ... دل ... رنگ — یک حلقه پریشانی یک سلسله شیدا
... ریحانی ... شبرنگ — از ... ریحانی ور دو دو ...

رجوع یافت بملکی گران نمود سفر
... از دو بهم آورد چون خط برکر
بود نبرد خرد مسند زشت ... ز پدر
که متحد ... بوجود ... مختلف ... بنگر
وجوب و امکان برزو ریک کر ...
دو کاغذ از نهان گشته در یکی جا ...
نمود حلیه یکی ... شیر ... در
فتاد حیدر کرار ز ... شکر
نثار خاتم پیغمبران بشیر بشر
از این قصیده ستوار ... اسکندر
من ... پیدا از ... آن مه کند گذر
از دو نشان چرخ در چشم من صور
خوبان قندهار ترکان ختا نفر
آن ... بکف ... بسر
هم کردم و کمان بی چشم و بی وتر
با چهر دلستان با زلف دلشکر
اینها ... قد آن سرو ماه بر
کو هیش ... در کمر
در کیش ... هستی بود هنر
مولای ... دستور ... مور
چونانکه نه فلک پیرامن ... مدر
فیضش ... نور مهر شامل ... تر
امروز خلق را باشد همی پدر
بهتر ... تابت ... حلقش
حلقش ... که ... بالش
چمن ... بیش
کر ... پیدا است ... بیش
جا ... بش
... زنگ
... زنگ
... زنگ
... زنگ
... زنگ

بوئی ز تو و ز سنبل خودروی دو صد تنگ
چون دام همه پیچ و چو خمّ خم همه چین
با غالیه همرنگی با سلسله همسنگ
جادوی رسن بازی هندوی رسن باز
سوداگر سودائی همسایه افرنگ
هم سرکشی زلف سیه هم متواضع
باطن همه نیرنگی و ظاهر همه نیرنگ
بر ما کسر پرده زرستی مگر از عجب
چون شد که تو بنهاده به پای تو شد سنگ
صبر دل عشاق همی سنجی از آنک
آویخته چون تار بریشم بر چنگ
میزان رخ یاری و در کفه نار است

در مدح جناب جلالتمآب فخر المحققین حاج میرزا عباس الشهیر به میرزا آقاسی

هر جا که زاهدی چو دوش قفا زنیم
تا هر کسی مجادله نگارد که کعبه ما
پس تکیه بر عنایت خلاق خلق زنیم
عباس آنکه کاه تقاضای خشم او
تا ما قدم بعهد رسن بر بوریا زنیم
زان جانور که طعمه او جسم آدمیست
ناخن بجای زخمه به پشت و تار زنیم
زان رشک برد که چو حسنی نهان است
از کوی خرابات که رهست جدا زنیم
نه کیمیا گریم که تا گوهر و دو سه
چندین طلسم کرده و دم از کیمیا زنیم
ما شاعریم و از سخن روح بخش خویش
یا همی که بر در فقر و فنا زنیم
این جمله طیبت است مبادا که تا که ما
نی است پیشه عشق که لاف از تقی زنیم
عشق است چون سهیل و نهی کم بها سها

در مدح نواب فریدون میرزا گوید

هر که که دلارام شود یار گرامم
آیند و بر آرند ز دل آه که گویند
آن باختن را که زنامی سر و نامم
دوشینه یکی مرد که فاشش بسبو
بیخود شد و بر خاک نهاد آن رخ گلفام
او جفت حریفان یکبارش بفغن زد
ور خشم مرا تیغ زند موی بر اندام
نه قدرت و زوری که برزم همه اخور
از بهر جوانان جفا پیشه خودکام
شب نیست که از غصه بدندان نگزم لب
خوانم بدر دار جهان آوند اسلام
هیجا محمد شد غازی که ز سهمش
ای تیغ تو درنده تر از ناخن ضرغام
بشکفت که دریا زند موج ز نهیب
تب دارد از آن روی تن شیر بجاه
شمشیر تو شیری که ز تو برد اژد رسته

ایضاً در مدح فریدون میرزا

یکی بپشت خمیده یکی سنگ اخنم
بکش چنین تو ز پیش و چابکی بنه
کسی نبسته بر پایکی و شهالانم
کنون زر بنح سفر درست نو فد معز
که روز کار نشسته که بطلوع بنم
بر آنکه کی نخستان تنم نظاره کند

تاری ز تو و نافه تاتار دو صد بار
با عود و کسیر عجمی و با مشک برابر
آویخته بر ماهی آهسته با گل
صوفی صفتی ساخته از کبر تواضع
زنگی بچه فرهنگ او بس هیچ ندارد
چون چنگ بکیسائی هر سوی تو از تو
خیز ای غلام تا زین بر باد پا زنیم
بهر پذیره روی بدشت آوریم دوست
هر چند ماه روزه و هنگام زاهدیست
هر جا که شاهدی چو رخ دوست بر کشیم
از شادی قدوم خدا نوبت خرم
رو عهد چون تو صدری انصاف و رو دا
چون مطربی که زخمه بچنگ و تار زند
خشخاش دانه داری خوبست و مابدان
نه سیمیا نگار که از مشک و زعفران
یا دولتی که بار زده سیم زر و فقر
کسب معاش لایق عقل نهی بود
در شهر ری امسال بهر سو که نهم گام
هر شام که شد تنگ در آغوش تا صبح
دانند حسودان که من از رشک بجوشم
آن ترک ختا را که زمانی نکند یاد
این نیز عجب ترکه فلان شوخ زباده
چون من شنوم این سخنان تلخ بجوشم
آوخ که شدم پیر به هنگام جوانی
مدحی بسزا گویم و فردا بکه بار
ای خشم تو گیرنده تر از پنجه شاهین
چون نیزه تو روید از آجام همی نی
ایا غلام من امروز سخت … ام
یکی برو سوی اصطبل و آستین بزن
بمان زرین سفر نو که بارها زدهام
بر بحجره و برزن چنانکه میدانی
زمین فرش چو بر خویش جابجا ز تنگ
چنان ببرم دشت و چنان بکوبم کوه

چون پویه رو به و چون ابلغ همه رنگ
دیوانه سالاری و دندان سر سنگ
با نخوت کلپتری با لا پاوزنگ
خواهی که چو مرده بجمعیو کنی جنگ
چون کفه میزان به و سوفیت آونک
صد نیت آثار شنجد به دو جو سنگ
اورنگ جم بکوهه باد صبا زنیم
اندر عنان کوس صدر الوری زنیم
تا تیغ کین تارک روی ریا زنیم
در هر محله ساغر می برملا زنیم
دست رجا بدامن مرگ فجا زنیم
هر شب ز خشم جامه جان را قبا زنیم
خاک ستم بدیده نو دم و کری زنیم
در پیش رو نهاده دم از کیمیا زنیم
هر دو تم بزار طعنه بر آب بقا زنیم
در بزم نامرادی جام بلا زنیم
با پرتو سهیل چه دم از سها زنیم
هر کس چنین سمی آرد گلچهر و گل اندام
بر صبح زند چنگ بگیسوش تا شام
کایا خبرت هست ز بد عهدی ایام
بوسی که از آن پیر ز نسکر گشت در و بام
ز آغاز توانائیت که چون باشد انجام
نه تاب و توانی که بدوزم همه را کام
دور از لب و دندان جوانان بدلارام
سیلاب گریزد ز صف جنگ چو ریام
از بسکه جهان یافته از عدل تو آرام
پیکان تو پیکی که زمرگ آرد پیغام
چو گیسوان کو تر تا قدم پریشانم
شبوی ای ال و دم خنگ کوه کو بانم
برسم تحفه فرستاد از خراسانم
یکی بسین روش خنگ تیز گام لامم
که تیک جادشد … مسلم
کمان برد که پرواز دهاست ختامم

ز باغ خلد تبری کند نسیب تمام | حکایتی که همت نی شکایتی که مگریز
نهفت طلسم ار چه بگفت سوانم | زبان خلق چو طبلم شکم اگر چه تهیست
بهر چه سپهر نمک زاده دل گرو کام | خدیو کشور جم حکمران ملک عجم

در مذمت و شکایت حمام گوید

بدیدگان تحرک همی نمود مدام | بنوره خانه آتش ابد جماعتی همه عور
بسان خایه حلاج لرزه بر اندام | ستاده ز زنگی تیره و تیغ بکف
چو قطرهای منی برق بچکید ز بام | چو پنبه که بسوداغ است مرده نهند

در مدایح گفته

کابل خدا انه چرخی آسوده رفتن | آمد بمرز خاور و خاور مهان همه
بت و سکت و جست از لشکر شکن | از رمح و تیغ و خنجر و قزاک گرز و تیر
بس سر که گشاده ز صمصام سر فکن | از بسکه کشته پشته گرانبار شد زمین

در مدح سلطان منصور و ولیعهد سعید مغفور نایب السلطنه مبرور

نارسته دمد موی سپیدش ز زنخدان | پیریش بما با همه زینت که چو من
بر دولت او کودک یکروزه ثناخوان | هر کوه رهوار پلنگیست به بربر
تاری که لباس حشمش همه فروزان | شاهان کند زلزله با کوه دماوند
ملکی که تو شهنشاه گرفتی چو خور آسان | تو مگر بحیک اندر تشان سکه بیوم
این مرز همان مرز که خارش همه پیکان | از عدل تو آن کان همین گشته ز انده
این فوج همان فوج که تنشان همه سندان | اینک همه انجیر نخ آورده بدرگاه
تلشان همه قیر است و نشان همه قطران | از جود تو اینک همه در قائم دستجا

وله ایضا

سپه کشید و بر انگیخت عزم را توسن | هزار بختی سر مست هر کدام بشکل
چو اژدری که کشاید ز جنبش دهن | تو دعراده گردنده توپ قلعه گشای
گراز کریوه کهسار سیل پایان کن | هزار پهلو پولاد خای هست پیاره

وله

در فتح صورت و مویش لباس روح تن | سران شاه بفرمان شاه تیره زدند
چو در شبان سیاه از سپهر عقد پرن | بکوتوال حصار آنچنان جهان بشد تنگ

دوم بجایی که ز اشتمال ظلل و حرو
درستی [illegible] از درشتی است بدید
بیا [illegible] اگر نیست کو بباش که
نعوذ بالله حمام نی سیه بالی
خزینه چون ده مازندرانی از گل و لای
تمام نیست غسل حمام کرده بدل
ز کثرت وزغ و سوسمار و دیوارش
تضییب [illegible] ز غایت بدید
بدنش [illegible] بشکل کوهی در
یک نقطه از [illegible] نابکری عقیق
چون [illegible] که از جنبش نسیم
کو چهره [illegible] نظر کن از حلقهای زلف
کابل خدا نه [illegible] آستین فشاند
خسرو شنید و رفت [illegible] بریده کوفت
بس ترک کو فتاد ز چه ز کوپال [illegible] شکن
الحمد که از تربیت مهر درخشان
هامون ز ریاحین [illegible] جلسه عنبر
از برگ سمن [illegible] چون عدن الماس
سخت عجب آید که چرا شاخ شکوفه
دارای جوان بخت ولیعهد که در عهد
ترکی [illegible] کلاه سپهش چرخ مدور
فغفور بصد سال گرفتن نتواند
این [illegible] همان [illegible] که [illegible] همه زوبین
این خیل همان خیل که [illegible] همه پولاد
این خلق همان خلق [illegible] کشی
مهین خدیو محمد شه آفتاب ملوک
بسال پنجه و اند از پس [illegible] رود و بیست
بعزم [illegible] افغان [illegible] هرات
فراز هر یک ز [illegible] کشیده [illegible]
ز کوه و دشت [illegible] که گذشته [illegible]
درشت [illegible] و عفریت خوی [illegible]
رحمت سیرت [illegible] ناسنجار
پرنده [illegible] ترکان نمودی ز [illegible]

زبان مطبع نباشد [illegible]
اگر بچوب زنی بر نیاید [illegible]
گراو بند و [illegible] کیوان رسید [illegible]
تهی ز امن و سلامت [illegible]
جماعتی چو [illegible] آن که [illegible]
بغسل [illegible] که نهند پا در آن حمام
چو کودکی که برون آید از [illegible]
[illegible] کشیده [illegible] ز غضب [illegible]
بدید [illegible] ز میانه کام
یک جلوه از [illegible] تا بنگری سمن
سیمین [illegible] زند کفی از سمن
یزدان اگر بدیدی [illegible]
با یکدگر بیاریش [illegible]
اندام و ترک و تارک و بازو و بر و تن
از بسکه خفته بسته بر نهار شد زمن
از لاله و گل گشت چمن کوه بدخشان
بستان ز شقایق چو یکی حقه مرجان
از ابر سیه روی فلک [illegible] قطران
هیچش نبود بار بدربار جهانبان
در بهنه [illegible] سست بعمان
کاری که تو امسال نمودی [illegible]
اینک همه در جنگ تو چون [illegible]
از داد تو [illegible] گشته [illegible]
اینک همه از شرم سر افکنده بدامان
از فر تو آیدون همه در توزی [illegible] کتان
سپهر عز و معالی جهان جود و فطن
چو گرد آهوی [illegible] در برج شیر وطن
چو زورقی که از چار [illegible]
چنانکه بر کتف [illegible]
گزیده به حسرت در انحصار [illegible]
[illegible] سپاه [illegible]
چو لشکر اجل آن پاره [illegible]
که حصن [illegible] مسعود چاه [illegible]

زنسر فکنده کله بر کتف نهاده رسن … دهان بشد دندان شده چو سبزه جهان

در مطایبه مسجد و زاهد مزور و مرگ آن پیر معمر

بسرخ صفت زده صفیر از پی اسباغ یسین … برسمت قاریان ینج محکم کرد وقف
یکدو سه ساعت کشید مدولا الضالین … تا که پیری کار پسته ترا زد و زکار
اندر روش با نکار ورز بر شر جان عنین … سر فرو کشان مسجد ملام طرفه زنان بی
جان بفنا آن از آن دل تجیر از زین … بیکل از یکبار و تا بقدم جمله بجیج
پیر پرورد کار لطمه ج رد علیت … تاو کن نفرین من شد ز قضا کار گر
و دره حلقوم پس بانفس واپسین … پیر بان ضرطه مرده ختا از آن و رطل برد

وله

مده پیاله پیاله قدح قدح ده دو من کنا … دلا رچه وحشت دلی پر ز خون تو به سنان
چو ما هوای بهشت از نجو عنبر لادن … تو نیز ای بت چین ای بچه آذر برزین
بر آید از طرف خاور آفتابی روشن … ز حلقه حلقه جوشن عیان بعرصه تن او

در مدح شاهنشاه جهان پناه سلطان گیتی ستان محمد شاه غازی

پی سمت آن رخ که نیست طرح خزان … ای طرفه سلسله خرقه برون آی و برون آی
تو کن بی سرخ تر از آتش کانون … نشینیم بخور باده مکو باده خورم چند
آنقدر بخور باده که از خود روی اندرون … قانون چه کنی بوسه زمی پرده فروبرد

هم در مدحت سلطان السلاطین محمد شاه قاجار غازی

دشتی از رو کشیده سرا پرده فرودین … بلبل فکنده غلغله زا هنگ دلنواز
بر دوست روح آینه از رنگ یاسمین … گفتی بسحر تعبیه کرد است در کار
بستان بهشت و برکه ز جوی انگبین … چیزی بمغز ار پر اکنده زر ناب
دیباچه می نوشت ز گیسوی حور عین … تا هر دو در مطالعه آن زخش پرده نورد
آماده تر روی سم و مهیا تر از یقین … از بس روند باد بیال اندر شش نهان
کوه از سمش کفیده چو زندان سلیمان … کاهش ز خوی پاشن ز لولوی عدن
که شد بر پشته که فلک نیز از زمین … بس رود و داشت نه بنهای ز در کار
لیکن بسی الله ز تر از روز و اسپ … تا که بر آمد از برج بار ازین خیالک
گفتی مکرد هستی چنی گشد حصین … گفتم تا بیا که بیائیم و صبحگاه
این کار روا بر کفایت این امر معین … تا قدر که تیر بار دراگر بر سرم زنج

بعجز یک سره بر داشته مصحف و تیغ
وز وحش چو سلطان چرخ گشت بمغرب مکین
دیدم در پیش صف پاک گهر زاده پیری
رشته تحت الحنک از بر عمامه اش
از پی تکمیل فرض مسئله زاد عرض
تیر از آنجا گذشت تا به علیهم رسید
تا سکه رقبه ز نکار گشته هم آشکار
سر فرو با اخشن ضرطه سفلی عفن
من شده از کرد کار هر که و را خواستار
تا که مانند قیر گشته سیه رنگ پیر
محتسب ای صنم امشب بنجواه باده روشن
مخور چنانه چمانه سبو سبو خم خم
زمین همین چمن از نوازش طلس اسما
که بامداد ز خاور چو آفتاب بر آید
ای ترک من ای عید تو چون روی تو میمون
عقل تو کهن بخت تو نو وقت تو خرم
چون بوسه بود تو سته جان خلاصه بوده
هیچ هست آن لب که لطعم هست طبرزد
قانون نشاطی که بکانون نشدی راست
آنقدر بده بوسه که بیخود شوم اندر
شاهنشه آفاق محمد شه غازی
ماه دو هفت سال من آن از از زمین
پی جسته دم گسسته کمر بسته بیقرار
بیرون شدیم هر روز در راه سوی دشت
در مغز عقل نخلچه از بوی ضیمران
صحرا سپهر و لاله در و قرص آفتاب
رفتیم تا کناره دشتی که سنبلش
چالاک تر ز برق و مشم تر از خیال
کف از لبش چکیده چو آویزه ای در
که شد به پشته که زمین پیش او فلک
بس تیغها گذاشت بباریکی صراط
وین طرفه تر که شسته ظلمات هستی
گفتا بیار که قدر این ای و این جسد

از بس گشوده ضمان گشته شان ز حلق حسن
جانب مسجد شدم از پی تحصیل دین
چون قمرش تافته نور بهای از جبین
حلقه زنان چون افعی از بر چینج جبین
از زبر بسمله تا به سر نستعین
آمده شد مرحبا جای کمان قد همین
سر فرو با خلاط جست صرطه لغایط عجین
جبهه تاریک او تا زنخ جمله چین
راست چو تیر از کمان جاست اجل از کمین
من شدم از روی خلاص او بتکالیف دین
بیار شمع مجلس زبر یفشل و من
بخنده خنده برون کرد جام می ول دل
پی پذیره بیا که زین نسیم تو بوستان
چنانکه نور درخشنده آفتاب زدودن
بر طره مفتون تو دلها همه مفتون
سال تو نکو حال تو خوش فال تو میمون
ای ترک بیا تا بسم لب میگون
کامد نه نشان و شد نوبت کانون
بر خیز و بده بوسه مگو بوسه دهم چون
عدل ملکت آنچه برون هست قانون
کش تخت سلیمان هم و دو بخت فریدون
بر هفت کرده آمد یک هفته پیش از این
می جوز دوره سپرده عرق کرد خشمگین
قمری کشیده زمزمه زآوای دلنشین
در حلق مرغ زمزمه چنگ رامتین
سنبل بجویبار پریشیده مشک چین
گفتی همی بجنبش باد ی بود در زمین
از بس جهنده برق بنعل اندرش مکین
کاهش ز کف تمام شده پر گوهر ثمین
لیکن بسی شکرف تر از و هم دوربین
گفتی ز خسرو از دریا در آستین
را بیم تا که باز در آید شب از کمین
تا قدر که تیغ رو بدا کرد در هم رطین

رانم بکوه و جوی جر و رود و با بکین / روزی دو و سپیرم ره و انگاه بسپرم
آثار رحمتش همه در خورد آفرین / آثار او مهذب اخلاق و نکو

ایضاً فی المغازله و المطایبه

زلف چون مارش بسی پیچید چون دروان / زلف بر دوشش غزالی با وشش چین سیل
نیکوان شهریاری لب ز شهر ها ... / کوه را آری پوشی در قصب کانیم سرین
تا کی از هجرت بنالم گفت بسیاری کو گمان / گفت ای بلند انی نهقدر کز وصل تو
تا بجهد از خود گریزی تیروان تا قیروان / الکنی کوری کری لنگی شلی زشتی کلی

هم از قصاید اوست

یا قبه پیوند قطره قطره باران / گوئی زنجیر عدل او دوستی
بر همه سوزنده آتش است گلستان / با دو سبک سیر ز ابرهای کهن اینسنگ
آتش سردی بگرمی آتش سوزان / ده چهره خوش آمد مرا بویژه درین فصل
نقل و می رود و جام و یار خوش الحان / شاهدکی شوخ و شنگ چارده ساله
هفته یکملک جان نرگس فتان / لوح سرینش چو گوی عاج مدور

در مدح شاهنشاه جمجاه غازی سلطان گیتیستان محمد شاه قاجار

تا چنگ زدم در خم آن حلقه گیسو / در چشم زدم عکس رخ دوست فتاد
بی یار تو چون مجمره زرم ولی مور تو چون مو / در زیر خط و زلف تو رخسار تو ماهی است
از تازه نهالی شده آونگ و هنگ / نه مجمره افسرده زرم و نه عنبر بسوزم

وله ایضاً

نفس مسیحه خوی کرده کج نهاده کلاه / عرق نشسته بروش چو بر سمن باران
بسان سوده کافور بر مشک سیاه / نشان آرد کامد بشیر ویژه زود عد
که ماه را همه بار است جاه و همه جاه / خروبتوب ز آشوب از محال برای
چو چرخ حاجی شاهش عالم ندیت دوه / همی الفرق ملک خدا ز آتشین گفتی
کسی نیافت که پنج است خصم با سپاه / سپهر قلزم خونا بگشت و تیر ملک

وله ایضاً

نه نان خورم نه آب نه رخت کنم نه خواب
شاهنشه زمانه محمد شه آنکه هست
روی سیمینش سپر گیسوی مشکینش کمند
بر قدش گیسو چو ماری بر فراز نارون
رویش اندر طره مشکین چو ماه در سنبله
عشق از دلها بر سر در روان و منکری
کشمش ای کغا زمکر که در اقلیم حسن
تا کی از درد تو میرم کشته تیغ نکو سیر
روی زشت خود ندید و ستی گر در آینه
ساقیا درین هوای سرد زمستان
خون ابغرق آنچنان فسرده که گوئی
کوه پر از برف زیر ابر قوی دست
بسکه بهم در هوا زند تست سرما
خلق خلیل الله اند پس از چه
و از روی این در دبرد آتش سرد است
مجلسکی خاص و یار کی دو سه همدم
آفت گشته دل ز طره جاده
آن خال سیه از بر آن نرگس جادو
با نیچه سیمین بنان بخیه محالست
گو زهد فروشان همه دهد که ما را
چون حلقه تهی شد دلم از فکر دو عالم
گیسوی تو مار است و حلقه مور و من ازغم
قامت زیبای تو زلعبت نکوئی
یک نقطه بود لعل تو یارب بچه اعجاز
دو چشم باز و دو گوشم فراز مانده براه
بهی معاینه بینم که مژده رسان است من
سپید مانده زرنگ مانده شاک سپهبد مگر
سپید کرده است روز الف غالیه گون
میان دو جاه عدو غره گشت و غافل از
بسکه به تماشای از دم خم شد چرخ
تیره شد گرده و بیکدگر رسید و جنت
دو ماه ز آن پی پورش بار گاه ملک
به بخت پاپوس سر شد در ولایت عشق

گرد سفر به در که دارای جم نگین
رایات او مظفر و آیات او مبین
زلف بر چینش نه ره نمر کاخی بزیر سنان
در لبش دندان چو در پرچین میان ارغوان
خالش اندر چهره سیمین زحل در فرقدان
دل در آغوشش چو با او بدی مهان پریشان
موی گشای آری و بندی کمر کانیم میان
من همان بینم که چند گلشنی با و خزان
بد سرشتی احولی سستی نحیفی ناتوان
ساغر می آمکن دریغ ز مستان
شاخ نعیم رسته است از رگ شریان
دیو سپید است زیر رستم دستان
کامده اکنون همی ز گنبد گردان
میکشد اکنون هزار عرش سلیمان
با دلی آسوده از مکاره دوران
چارده ماهش غلام طلعت تابان
لیکن کوئی نخورده لطمه چوگان
چون نافه مشکی است جدا گشته زآهو
تا زر ست از و نبود زور بازو
با گردش مینا نبود خواهش مینو
زانگونه که در چشمه زلال خود درو
نیمیش بعقرب در و نیمی است ز ازو
گر زلف تو امروز مشکین شده مشکو
گردی بیکی نقطه نهان سی و دو لولو
کرکی بشارت فتح آید ز معسکر شاه
دوان دوان چو بخش و حرم در آید از درگاه
غبار مانده بچهرش چو بر صواب گناه
بکروشش از دو طرف جو قوچ و تبنده واه
گمان برم که فرا رسید از دیار فراه
فکنده سایه بلند آسمان تبارک ماه
درو فتوت بازو همی نموده شمشاد
روان زهره صف صف سپیده و سیاه
که فوتشان همه جوع است و جامه عریانی

همه گرسنه و چون علم قوت و خانی / غلام درگه شاه ولایت ستانند

ولـه ایضا

غالیه بر بستر از عنبر بکلبرگ طری / سرو مانا عنبر زنجیر آرد و من ازدیگران
همچو پولادین زره در کوره آهنگری / چون مگس بستی بسر دارم ز حسرت نشتری

ولـه

یکی را بیک سوی از صفت اعجاز بیضا کردی / ز چین گیسوی مشکین گره بندی حسنه بر رد
چرا یکبار ره آهن ز نهان پنهان کردی / گره گردی که پشت بهلوانان عسکری را

ترکیب بند در صفت زلف دلبند

هندوئی و بصورت لام نوشته / عودی عنبری ز عبیر سرشته
طومار عنبر ز نده دلان از نوشته / برگشته چو لشکر برگشته ز قتال
در آفتاب کردی از آن زر و برشته / از عود نردبانی از آن ما پته پایه
زلفا مگر ز مشک فروشان گذشته / شاه جهان محمد سلطان راستین

ولـه ایضا

پر غراب و چنگل شهباز غنیمت / چون بخت دشمن ملک آشفته آمده
کز فرط فربهی همه تن ناز غنیمت / طرار در بسر است و طراره بشکل
شور عراق و فتنه شیراز غنیمت / موئی ره نماید ما ز مبو می قو
که بر نشیب و گاه بر افراز غنیمت / اندر قفای لشکر دلهای خستگان
و نیک چو چیش خسرو سرباز غنیمت / شاهی که چون بجوشش ما بی بد انجم است

ولـه

اری ترا است سودا زانرو مشوشی / بدخوی گرستان برتد سر زمن
زانجام خورد که بدی نکو به بهشتی / گرمی نخورده ز لب ما بیم از چه روی
طعم شکر از آن لب شیرین همی چشی / زان لعل شکرین نمک خال بر جوان
در یکنفس بیک حرکت سیم سرکشی / دیوانه وعده تو این بس که روز و شب
مانا در آزمایش آن سیم معتبی / کاهی نکوی بجاده نخذان چو تیر لی
مانا غلام خسرو خورشید لشکری / شاه زمان محمد خاقان شرق و غرب

همه برهنه و چون مهر عور عریان پوست / که در ولایت جان میکنند سلطانی
عقرب بجز آن زره دارد ماه من مشتری / یا ز سنبل بسته یاقوت حلقه انگشتری
عقرب اندر زره داری سنبله بر آفتاب / وزو نابه در قمر داری ذنب در مشتری
مشک تر بر عاج داری ضیمران بر ارغوان / بحر آرم در غم آن لعلکان عنبری
یا ز زلف حلقه حلقه بست در سوراخ دم / تا تراجو شان مگس گرد قند عسکری
قمر آوردی ز گردون شاخ نارون بستی / که در دیده ای از جهان جهان به نار دان کردی
یکی گره زده کوهی از الف سیمین سر دال / جز آنکه انده خیزرا گر زره کاستان گردی
پری بگریزد از آهن تو از آهن پری تسخیر / بصد نیرنگ و فن افتاده را پهلوان گردی
ای زلف یار سایه بال فرشته / یا از سواد دیده حور سرشته
از نرخ ستاره هست و تو چرخ ستاره / یا لی فرشته هست و تو بال فرشته
بر گرد مه ز مشک سیه توده توده / بر سرخ گل ز سنبل پشته پشته
هندو بچه ز لام کشد وین عجب که تو / دامی نه حلقه نه کمندی نه رشته
طومار تیره بختی مانی و از جفا / مانا ز غارت دلها بازگشته
در باغ خلد بوئی از آن زر و معطری / از مشک ساربانی از آن رشته رشته
آید چو خاک مقدم شاه از تو بوی مشک / گنج جابی دست بینی دریا در آستین
ای زلف همچو چنگل شهباز غنیمت / یا لیت اگر بچنگل شهباز غنیمت
از بس بگونه تیره در حمله چیره / چون بخت شاه سرکش طرار غنیمت
شاه جهان مگر ز تو دستی دراز کرد / جادوی هندو کژدم ابو ز غنیمت
شیرازه صحیفه حسنی و از جفا / منکر شکفت نیست که غمازه غنیمت
مانند سایه علم شه بکوه و دشت / چون گرد خنگ شاه سبک تاز غنیمت
در پای یار سر بهاز دست سرافکنی / یا غوطه ور نهنگی در بحر قلزم است
ای زلف دلمه ز چه دایم مشوشی / زانرو مشوشی که معلق در آتشی
آن را که هست سودا دایم مشوش است / زانروست برزند که بدخوی و سرکشی
سر برده بجام لب ما دمی مکن / بیتاب و بیقرار و سیه تاب و سرخوشی
هندو بهند طعم شکر بیحیث تو نیز / با آنکه همچو مرده دایم به جنبشی
ایمان و دین بوان و خرد صبر و اختیار / اندر جوار آن رخ خوب پریوشی
همچون محک سیاهی و سائی بجبر یار / که بکش و تیر بلا آسیو بینجا
بستر ز باد داری و بالین ز آفتاب / سلطان بر و بحر جهانبان شرق و غرب

قطره اصفهانی

اسمش میرزا عبد الوهاب اصلش از چهار محال من توابع شهر اصفهان ظهورش در کار دولت پادشاه صاحبقران فتحعلیشاه متخلص بخاقان نور الله مرقده از معارف سخن پیوند ان یگانه وزرا شاهیر دانشمند آن زمانه مداحی خاقان مغفور و ملک زاده منصور نواب شاهزاده محمود میرزا نموده در همه انواع سخنوری اظهار قدرت را برهان سخن ثابت فرموده اگر چه نامش قطره ولی طبعش دریاست اگرچه اشعارش بسیار ولی در مرتبه لؤلؤ لالاست گویند بیست هزار بیت دیوان ساخته و کتابی در وزن متقارب در فتوحات مختار مسمی بفتحنامه مشتمل بر ده هزار

بیت پرداخته و قریب بیست هزار بیت نیز در غزوات و فتوحات حضرت نبی مختار و حیدر کرار صلوات الله علیهم اجمعین نظم کرده غیر دیوان و مثنوی او را و او را هنوز ندیده از انجمن خاقان و سفینة المحمود بعضی اشعار آنجناب را درین کتاب نقل مینماید

چرخ جلال و جهان حشمت و کان کرم — بحر جود و معدن تیغ و گردون وفا
زیر بار طاعت او قامت سپر و جوان — خشم و عفو او بود سرمایه خوف و رجا
بگذری تا در جناب او شکوه اندر شکوه — زند تا بوسه شادان بدست خسرو والا
شه جم رتبه محمود آن همایون سایه یزدان — بقا بر دولتش شیدا چو بر خشنده خورها
لله الحمد که آمد بسلامت ز سفر — موکب عالی دارای جهان فخر بشر
زبده عالم ایجاد با اقبال و بجاه — کاسه ظلم ز عدلش شده پر لخت جگر
راه بند دشمن از ترتیبش پر دریا — بستن از بندگی درگه عالیش نظر
طبع وقاد تو گردیده با نصاف شهیر — نشر نیکوئی تو رخشنده تر از زیج گهر
محترق از آتش قهر تو شود بر گردون — اختر تیر که بخاک در تو نیست گذر
در باغ درع رستم پوشیده است سنبل — در راغ تیر از آتش افکنده است جوهر
زاهدا اگر تو منکر هستی که روند او در — هند و بحوض کوثر در باغ خلد کافر
بر روی لعل او چون آن زلف و خال آمد — خیر البلاد اعظم ذات العماد و شد اندر
خیر البلاد اعظم دانی کجا نهاوند — عکاسش بکر رحمت قافش سپهر اخضر
بر قلبهای فانش بجای سنگ یاقوت — بر عادت عصافیر بسنبر من سیکون ای
هر پایه بر وجش ذات البروج اعظم — زمزم اگر عیان شد از پای ما رها جر
تا رستخیز برجاست این کاخ پر صفا — روئین تن ار ندیدی بر روی شاه بنگر
کیهان گشای اکبر ایستی خدا خداوند — تیغ و کمر ملکشه اکلیل و گرز سنجر
هوایت دلگشا همچون هوای گلشن جنت — زلالت جانفزا همچون زلال چشمه کوثر
بجای خاک اندر غزارت بیچه لادن — بپالاید هوایت مشک و زاید ساحت عنبر
ز رامی مهد سود رشش عکسی خورشید درو — بهر جا برق تیغ او محیط اندر محیط آذر
گفتش ار نام بر اینجا که جو جوی بحر نیسان — جمال دین و دولت را از او آرایش و زیور
مرغ همچون عیسی بگرو زره شد گویا زبان — باد شد عنبر شمیم و ابر شد گوهر نثار
و بیکسانی قصر فرح مایه که در لطف و کمال — آمد ابنا ز وقرین بهر تو نایاب و محال
شده دلکش تر و قبله ارباب نجاح — ساحت سده تو کعبه اصحاب کمال
هست از سده او حالات بصد لا بسلاح — به پناه شه فیروز چو دیدت اقبال
شاه محمود که با دست جوادش جاوید — بحر بر تست همه زاده او قد لال
بگه بر تو سخا سایل وی داد و رطی — زر سنجید کسی جز بحساب و مثقال
این مهمان گیتی ز جهان رنگ کف او — آن سیاوش بش جم عهد همچو جمال
حکم ننمود که در ساعت سعد کیهن سند — بهر اتمام وی از لطف با شاهد حال
کرده با قصر املش که زوال این بنا را — باد این قصر مصون از همه آفات و زوال
در زمان عدل وی یکشا از چنگال — هر گره کافکنده بود ایام بر شاخ غزال

کوه تمکین سپهر عزت و بحر سخا — اصل حلم و معنی انصاف و شخص مکرمت
زیر بند قدرت او گردن صبح و مسا — عفو و خشم او بود سرمایه سود و زیان
بگذری تا در حریمش کبریا در کبریا — شده غنچه چنین خندان میان ساحت بستان
که از سفینه کیهان بود برای او بپا — ظفر از رز آتیش یا چو از روح روان قالب

ولہ

شرف دوده قاجار با جلال و ظفر — سفره فتنه زدادش شده پر پاره دل
حکم رانده عوض از تقویتش جوهر — نظر از هر چه توان نسبت بگیتی شود
دست نقاد تو گردیده با کرام سمر — نظم دیجوری تو پیوسته تر از عقد لآل

در صفت نهاوند و عمارت سرکار شاهزاده محمود

کافر باغ جنت همدوش حوض کوثر — قطره در آخر عمر صدفش گر کن که دیدی
ذات العماد شکل آمد آن حصن بی پیکر — حصنی که زیر و بالاش عاقل قاف آمد
در فرجهای عمارتش بجای ریگ هر — در نقشهای برجش بنمود اندما دی
در سایه جدارش سعد السعود از بهر — گوهر در او بدید از دست شاه گیتی
از انسان که ماند بر جا زان زمزم معطر — روئین دژ ار ندیدی بین حصن شاه بنگر
گردون گرای خسرو گردون جناب داور — محمود شاه غازی کاورده پیش تحفش

وله

بجای ریگ اندر چشمه سیار رنجه گوهر — بیفزاید فضایت عیش و آرد عرصه عشرت
ز جیش بحر جوشش کی دهد هم در بر — بهر جا بر دست و جهان اندر جهان جنت
دلش را یاد کن آنجا که جوئی بحر بی معبر — عروس ملک و ملت را ازو پیرایه و زینت
شاخ همچون مریم دوشیزه آمد بر — باغ شد خضر ایشان و باغ شد حری سلسبیل

در صفت عمارت و تاریخ بنا و هر مصراعی بحسب علی و تاریخ سال اتمام است

گوهر و سیم شود منفعل از رشک سفال — از قنا نیست همه سایه او مایه امن
بدم حرب و دها برده او رستم زال — از کریمان عطا پرور دوران القدیم
زر ز انتظار سنجند بهر جا چو رمال — آن فریدون فر دارا در کاوس کلاه
قصر آباد چنان الطف شیر صلصال — این قصیده ز تمامی مصارع آه

ولہ ایضا

دیده بپوشش از نفع و ضرر این شبل خشک [illegible] / هم صبح ده هم شام ده غفلت مکن [illegible]
که رسم عدل درآورد در همه عالم / که کرده در همه عالم رسوم عدل علم
کرم که کرده درم کاسه کاسه کاه عطا / عطا که کرده که که کوه کوه کاه کرم
سر ملوک که در ملوک که اعلا / همه کرام که در کرام که اکرم
سر ملوک ممالک ملک محل محمود / سما علو عطارد کمال و ماه علم
رمال کاه عطا کرده او همال گهر / سماک راه که او کرده و سهم اسلم
همال و محرم او آمده دل او کام / عروس ملک که محروم کرده مهر محرم
ای خط و رخسار تو تیره شب و صبحدم / خسرو کشور مدار از دل و فضل جم
حضرت محمود شاه آن شه با فر و جاه / بهمن دارا درای خسرو و بهمن خدم
تا غمزه ناوک افکنت کشته کمانکش / با کوی تو مشغول بود از روضه رضوان
صد دل سیه تا بکی عنبر چاه و / با لعل تو خون شد دل لعل بدخشان
تا چیره نسازی تو مرا چهره بفروز / چاک است مرا سینه از آنجا که گریبان
از هیبت او چاک شود زهره ضیغم / با کاو گشاید ز بیم گره لب سحبان
در جمله آفاق ز عدلش نتوان یافت / میزان دل بدخواه بشمشیر کمانه و بیران
شه آمد پس از آن تا رشکر اندر دستان / چو بهمن جانب زابل ز بیم ستم دستان
مساحت بروی از نیزه ان [illegible] / کنانستان بود از پیکان بود آن برابر
جهان [illegible] / ز رسم سهم او در بیم [illegible]
اگر [illegible] / ز جایش [illegible]
[illegible] / بجوشش [illegible]
همانا جهان پیش تختش بپای / بسر بر بشش فر همایون همای
بآرام کوه و بجنبش سپهر / بکوشش چو دریا ببخشش چو مهر
برو بخشش روان آسمانی سروش / خجسته بفر و برای و بهوش
ببزم اندرون رشک خرم بهار / دو گوشش جهان سوی فریاد او
بکین هیبت او چو تندی کند / به پیش سپه رفت بر پایه سعد
بزه کرد چاچی کمان را دلیر / شب و روز پرندگی کار او
بپرندگی جای پر کرده باز / بسا خون شیران فرو ریخته
درآمد میان کمان فراخ / به پهلوی شیران همه خواب او
خروش زه آمد ز چاچی کمان / ستاره بکوپال و تیغ اخترست

نالان شود ز خیر و شر [illegible] / خیز ای ندیم و جام ده جامی که تمام ده

از قصیده محذوف النقط که در مدح محمود میرزا گفته

ای کرده کار ممالک کمال او محکم / هلال صارم و مهر آسمان سهم و مهر کلاه
همال کاه کرم کرده او رمال درم / محال آمده درک علو در که او

ولیه

صبح تو با شام چنبت شام تا بصبح [illegible] / پیش که مرغ سحر غلغل گشاید زدم
گر از لب آیم او کشته بجاو بدخشم / سام تهمتن نهیب رستم دستان [illegible]
رخسار تو گر دیده پر از زلف زره هان / با روی تو مه سپهر بود تابش خورشید
صد صف شکنی تو بیکی ناوک مژگان / با روی تو خار است گل گلشن فردوس
تا طره نسازی تو مرا طره سیفشان / نرخ است مرا [illegible]
وز سطوت او کور شود دیده ثعبان / آنجا که زند دم ز فصاحت نزند دم

وله ایضا

اگر فهد بدریای [illegible] / ز بیم رمح او [illegible]
اگر [illegible] / ز بخشش [illegible]
[illegible] / سپهر [illegible]

از بحر متقارب اوست

برزم اندرون بر شمشیر بار / جهان پاک زاباد آزاد او
همان تیغ پولاد کندی کند / ز خورشید [illegible]
ز ترکش برآورد پرنده تیر / عقابی ز الماس منقار او
بمنقار یک تیر بالا دراز / بشاخ گوزنان در آویخته
درختی [illegible] / ز نیروی مردان همه تاب او
چو [illegible] / تو گفتی جهانی بتیغ اندر است

قابل ایروانی

اسمش حسنعلی خان فرزند محمد خان قاجار ایروانی است سالها در خدمت شاهزاده محمود میرزا ابن خاقان صاحبقران طالب [illegible] سفر و زیسته این ابیات را در سفینة المحمود از او دیده ام

گفتی بروز مرگ بیایم بر تنت / یاری خیال [illegible] نگارا
[illegible] / از نامه سفید [illegible] سیاه / گر [illegible] دل [illegible] / خواهم [illegible] دنیا
از دوست [illegible] / مرا [illegible] / تنها [illegible] / از دیوانه [illegible]

قتیل جرفادقانی

این قافله روزی که بدان کوی سفر کرد
بیجای ره دیده گر نقش نشانش نشاد خیزد

اسمش سید مرتضی و در خدمت نواب شاهزاده مکرم حیدرقلی میرزا حاکم گلپایگان موظف و منعم مریسته طبع خوشی داشته از ابیات اوست

با ناله من ساخت فلک با جرس ما
چون نیست در دل صیاد رحمی زچه بنالم
چو هست در جستن نبکند دشمن زخم چرخ و سم
و گر صد تیر بر چشمم زند ناشاد ننشینم

قانع جرفادقانی

نامش محمد و در بدایت عمر نساجی کردی پس از آن روی بصحبت فضلا آوردی اگرچه از شعرای معاصرین و مهر دیگ بوده آزاده ولی ملاقاتش اتفاق نیفتاده غزل و قصیده هر دو را نیکو سرودی در این راه و در مرحله خیر الامور سیر پوید باری ترک غزلیاتش گوئیم و بحسب ضرورت از قصایدش ابیاتی چند ثبت نمائیم در مدح شاه ولایت گوید

اصل ایمان ای زیدان بحر عرفان ای بحسن
از قضای حق نبودی گر رضا در هیچ باب
معدن حلم و مروت منبع جود و سخا
مخزن صدق و فتوت هادی راه صواب
از پی بزم نشاطش ساقی و زهره مشتری
آن یکی جام می این ساقی کز غضنفر گرست
آنکه ذات بیهمالش التفات ذو الجلال
جز خدا و مصطفی از هرچه باشد برتر است

ولی

اگر بگل نگرم ور بنرگس مخمور
بغیر چهره و چشمت نباشدم منظور
اگر ببرو و کلت بکرمی نظر فکنند
بهشتیان نظر افکنند طوبی و حور
زفیض آه شبانگاه و ناله سحری
دمید صبح وصال و رسید روز سرور
فضای دهر و گرگشت غیرت فردوس
زمین موکب اجلال خسرو منصور
شهی که در بر قصر جلال او زند
قصور روضه فردوس اعتراف قصور

قایم مقام فراهانی

اسم شریفش میرزا عیسی و شهیر بمیرزا بزرگ ابن میرزا حسن فراهانی چون بحضرت خاقان صاحبقران تقرب جست و مقرر شد که نواب مستطاب شاهزاده عباس میرزا بایالت آذربایجان اختصاص یابد و جناب میرزا محمد شفیع مازندرانی صدر اعظم حضرتش را در تبریز استقلال داد و را نایب مناب خلافت عظمی خواندند و جناب میرزا بزرگ را قایم مقام صدارت کبری لقب دادند و در آذربایجان مصدر خدمات عمده گشت و رفتاری پسندیده کرد و زیری صاحب تدبیر صافی ضمیر کافی غلیظ دانای منفیق بود و ولد الماجد میرزا ابوالقاسم قایم مقام ثانی نوبت که ثنائی تخلص فرمودی ثنای سلطان مهدسر و در جمادی الاخره در سنه ۱۲۳۷ رحلت یافت این چند بیت منسوب بآنجناب است

در مدح خاقان اعظم صاحبقران فتحعلی شاه

خدایگان سلاطین شهریار جهان
جهان جود و کرم روزگار امن و امان
ابو المظفر فتحعلی شه آنکه سپهر
دهد زخاک درش زیب افسر کیوان
بفر بخت بیفروخت صدر مسند جم
شکوه سایه بختش طراز کون و مکان
الطبعش ابد لطف بدستش اندر جود
هزار همچو سکندر بدر گهش دربان
گران بحبسه حیوان نبرد و راه نبرد
حقیر باشد بحر و حقیر باشد کان
حجاب جاه ترا نابسوده دست خیال
حریم قدر ترا ناسپرده پای گمان
شهنشاه جهان فتحعلی شه خسرو گیتی
که چون او دیده گیتی نه بیند دور دیگر
ز قدر او زمین بگرفت قدر و قیمتی از نو
فرازنده فلک را شد فروزان اختر دیگر
چو رای عالم آرای شهنشاه و چو جام جم
ز هر آئینه پیدا شود اسکندر دیگر

همین جاه و فروغ و قدر بخت کیان
فر و دیانت بخشش فراز غیب و شهود
خطا چه پوست دل عطا چه بخشد آن
سپاه شاه و سکندر چه نسبت است که
ز خاک در که جود آب چشمه حیوان
شها خدیو ای آنکه باد دل دشمنت

در تاریخ عمارت آئینه خاقان صاحبقران

ز جاه او جهان بفزود زیب و زینت دیگر
یکی فرخنده کاخ افراخت کی عالی بنا دیگر
ز هر آئینه آتش روشن منور کشور دیگر
بدان چون نیامد آید کی و تاریخ سال آن

صفائی یزدی

اسمش آقا محمد صادق شغلش شعربافی و شوقش بشعر گوئی طبعش صاف و غزلیاتش خوب است

همه براستی کشتن اگر بود یارا
چه میشود که دست آورد بحال ما را
ره بمقصود نبردم و طلب نبود عجب
رهنمای خویش کردم این دل گمراه را
داور زند سبب بریز خونم
تا درست بدارم از عنایت
ماندی بشکنجه العشق ان ال
شد دام تو آخر آشیانم
بخاک تیره نخواهی نشستم اعتنایم
ز رحم نیست که بر تربتم گذار کنی

قانع شیرازی

نامش شیخ محمد بن شیخ علی البحرانی همشیره زاده میرزا محمد علی گلشن تخلص است مردی نجیب ظریف لطیف خفیف بود و در مدرسه حکیم مقیم و سالها با مرحوم شفیق قناعت بمناعت آمیخته داشت از

زهری است که در فراق خوردیم
نه مسلمانی و نه کفر بکاری آید
ندانم قانع از لعلش چه بشنید

ای نقد رهست که برکس نیازکاری است | چه حاصل گر کند دیگر نگاهی
کی با چندین نیاز کی دیده خواهم بوش | خوشا میخانه و دستی که گاهی

از آن سبزه که کرده یاد از گل
که من از اول نگاهش فهم از هوش
نبستم هیچ طرف از خانقاهی

کوکب کرمانی

اسمش میرزا عبد العلی خلف الصدق عالیجناب میرزا محسن است که با ستمداری تقیخان یزدی از کرمان بیزد آمده مدرس مدرسه خان گردیده و میرزا در یزد متولد شده بتحصیل کمالات پرداخت و در خطوط خاصه خط نسخ از امثال میرزا احمد نیریزی محسوب میگردیده در دولت خاقان صاحبقران فتحعلی شاه بمنصب جلیل صدارت مفتخر و سفرا و حضرا در خدمت حضرت شاهنشاهی مقرب و معتبر بوده اند گاهی بنظم قطعات و غزلیات رغبت میفرموده این چند بیت از نتایج طبع وقاد آنجناب است

از غزلیات و قصاید اوست

اگرچه یار بکشتن نکرد یاری ما | امید ما بود از زخمهای کاری ها
دل که رسوا شد و در کوی ملامت بنشست | بدو عالم نه بد گوشه رسوائی را
اینکه می بینم بیالینم بجا یا رب کیست | اگر بیسم گذارد آسمان چشم
گفتم از چیست فتنه ها مستور | تیغ عدل شه جهان جا است
گفتم از چیست انتظام جهان | پاسبانی ز آستان خاست
دشمنان را ز آتش تیغش | دود گیسو زده دامان برخاست
ای مهر تو مرهم دل خسته من | جرم من و گنه و خطاست شایسته من

یا اگر یاریست چشم آسمان بیدار نیست | بمن چشم عنایت دارد آن ماه

وله

خنجر شاه از میان برخاست | سر در نشان چشم جستم

وله

وی مهر تو بر لب فرو بسته من | عفو و کرم و عطاست پیشه تو

گلشن شیرازی

اسمش میرزا محمد علی اصلش از ایل نخته کرمانشاهان مدتی در اصفهان و شیراز بسر بردی له عروض و قافیه تتبعی داشته در ایام شیب او که زمان شباب مؤلف بود مکرر در شیراز صحبتش دست میداد مردی قانع و درویش مشرب متوسط الطبع بود بزرگان عهد رعایتش لازم میشمردند سیاق اشعارش پسندیده فصحای زمان پیشاد پسران قابل از او ماندند که یکی از آنها جناب میرزا حبیب الله متخلص به قاآنی رحمة الله بوده و از فحول فضلای شعرای معاصرین گردید و بعضی از قصایدش در حرف قاف مرقوم افتاده علی ای حال از اشعار آن تیسر باخلاق تجدید در این اوراق ثبت شد

دلم دارد تمنای وصالش | دریغا از تمنای محالش
شده تا ابتر ز زلف از تاب رفتی | پریشانی مجمع لشکر من
طفلی که او را سالها پروردم اکنون دست من
بنالیدم میار پیشم ز مرغ | سنادار مرد نر گیرد ملامت
زمانه آن خون که مردم را بدل کرد | کنون بر عارض از چشم تر من
خون از سنگ کوه نچکان از جو بیرون

کامی اصفهانی

اسمش اسمعیل و مولدش بجوار اصفهان و شغلش تجارت و در ایام جوانی وداع زندگانی کرده ناطق اصفهانی در تاریخش گفته عندلیب هیچ کامی ز جهان ناکام رفت از وست

گریان نبود سحاب هنگام بهار | نالان نبود بگلستان بلبل زار
چون دیده اشکریز من در غم دوست | چون سینه ناله خیز من در غم یار

کوکب شیرازی

اسمش آقا محمد صادق بن حاجی آقاسی و از مردمان نجیب با کمال شیراز بود بهندوستان رفته در آنجا درگذشت بعضی از مسوده جات اشعارش بایران رسید فرزندانش آقا حسینعلی و آقا بزرگ و میرزا محمد علی که از رفقای بستان مؤلف بود بعضی از آنها را جمع کرده و رنگ هفت پیکر حکایتی منظوم کرده بود که اکنون مفقود است و از اشعارش چیزی در نظر نیست الا این دو بیت که نوشته شد از وست

ریخت خون دلم چشم تر ز بستنش نگریم | ز لعل باده فروشش بکنج عشق ممات
جان برنتابم از جوانان زیر بر کندی | رخ بپوشانی تراچه ز دو متقابل کردم

کوکب خراسانی

اسم شریفش میرزا محمد باقر و اصلش از خاوران و از اهل راز و قوچان نخوشان رسیده از خراسان بدار الخلافه طهران آمده بتحصیل علوم ادبیه پرداخته تتبعی کامل حاصل کرده و از غالب

علوم تجلی وافر رسید و در ریاضی و طبیعی نیز مقامی یافت و غالب اوقات در خدمت فخرالدوله حاج محمد حسینخان مروزی و سایر فضلای درای دربار خاقان صاحبقران طاب ثراه اکتساب حالات و اقتباس کمالات مینمود و مصاحبت داشت و در اواخر حال چندی در معصومه قم سکونت گرفت پس از آن بدار الخلافه آمد از عاطفهم عمده خاصه مقرب الخاقان میرزا فضل الله وزیر نظام و فرزند گرامیش میرزا مصطفی قلی مستوفی در رعایت می نمودند چون سنین عمرش در مراحل هفتاد و هشتاد ضعف بر قوایش غالب شد و از کثرت افیون بکاست تا در سنه ۱۲۴۲ رحلت نمود دیوانش جمع نگردیده و اشعارش بر قوم نیفتاده فقیر مولف از فرزندش مسوده چند گرفته که تحریر نمود از و است

شب دوشین بجز روی دلبر
زشور آن نگار پرنیان پوش
درآمد آزر روی دیده و دل
نشست و برقع از عارض برافکند
عتاب آمیز با من در سخن شد
دو روزه عمر اگر رحمت وگر رنج
ترا از اهل دانش اهل دانش
کسی کاندر تبار او بزرگی است
فلک اندر سخا مانند او را
رسد تا پا بود آزرم گوشی
نظام الملک آن نور مجسم
نظام الملک پور صدر اعظم
بزیر پر در آرد شرق تا غرب
وقت صبوح است خرامی ست گشتر
گر نه رخ ساقی است گنج فریدون
با خدنگش اندر خدنگ صفحه مانی
ای فلک مرتبه خواتون اجل
آن شکوه است ترا در معجر
تاری از مقنعه عصمت تو
روی مستور کنیزان ترا
ای ملک طینت خواتون عجم
ای تو در حشمت شوکت بلقیس
ای تو در زهد و عبادت راحیل
تو نگهبان جهانی آوسی
بطن ارحام ترا تا حوا
از بزرگان زمانه اولی
چیست آن نعمت که در دو زبان همه گان

در مدح بعضی از اکابر دربار حضرت شاهنشاه قاجار

ز خاره و خاره ام بالین و بستر — چو پاسی زان شب دیجور بگذشت
ز بر چشم و دیده و داغ نهفتم — فرود آمد چو مه در برج جوزا
گشود از عطف چادر تکمه زر — برویم دست رحمت سود و انگه
نخستین گفت کای پیر سخنور — چرا ماندی چنین محزون و دژم
گذشت و بگذرد چون باد صرصر — سنین عمرت از سی و چهل بگذشت
شمردی هر کجا کردند محضر — تو معیار بزرگی در بزرگی
ترا بی شبهه بخشد جامه زر — بویژه اندرین دوره همایون
ندارد از قران هفت اختر — فرید و طینت با عقل افلاطون
حیا دارش بجای شیر مادر — اگر موج شمر دانی شمردن
نظام الملک آن عقل مصور — نظام الملک آن دریا که بخشد
که گردون جلالت راست محور — بکشت دوستان هم پا برازار
گشاید چون همای همتش پر — اگر پیکر پذیرد مردی و جود

ولهٔ

از تیره و حلقه حلقه زلف چو آرد — هندوی چو زن گرفته عرصه دو دو
با خلقش اندر خطاست خامه آذر — جادوی خورشید اگر بلال نمودی

در مدح ستر کبری شاهزاده خاقان اعظمی گوید

جز در آیینه نه بیند حول — گر چه شه راست فراوان دختر

ولهٔ ایضا

وی تو در جود و سخاوت حاتم — جبهه ساید در جاهت خورشید
شیر مادر است نگهبان امم — در بر همت تو خاره و خاک
صلب اسلاف ترا تا آدم — بطن در بطن همه بانوی ملک
وز کریمان جهانی اکرم — انگه سر سود بخاک در تو

در لغز و مدح مقرب الخاقان میرزا

نهادم سر بزانو دیده بر در
بگوشم آمد صدای حلقه از در
کجا از جور چرخ این لطف باور
برآورد از سر زانو مرا سر
چرا هستی چنین زار و مکدر
همی دون بگذرد بگذرد دیگر
فزاوان دیده میران معتبر
که شاهنشه بود دارای کشور
فلاطون طینت با فر سکندر
شمار جود او گردد میسر
بجای آب تلخ و شور گوهر
بباغ دشمنان چون برق آذر
نظام الملک جان آمد و پیکر
ساده خلخ بخواه و باده خلر
جادوی ورمین شسته لب کوثر
پنجه ساقی سیمین بدو ره ساغر
ای ترا پایه برا و زنگ زحل
که شهانه است ز اکلیل و کلل
حوریان راست بازر زیب و حلل
چون تو کس نیست بعلم و بعمل
فخر دولت شرف دوده جم
وی تو در عصمت عفت مریم
و آسمان بهر سجودت شده خم
لعل پیچاده و دینار و درم
صلب در صلب همه میرا ام
کو نهد بر سر خورشید قدم
گاه سیمینش تن آمد گاه زرینش بدن

محمد یوسف آشتیانی مستوفی الممالک ایران

زاهدا نزد شاهد تعریف در فرض و سنن / گر نشد دیوانه چون پابند با اسلسله
گاه خسپد بیحجاب اندر میان انجمن / گاه چون دزدان مجرم سرنگون او بچنگ
که بود بی زخمه مضراب مطرب چنگ زن / دایره بر دایره بربسته بر روی چون سیم
هر چه در روی نقطه بربسته بر فلک سخن / بر همه چیزش شرف باشد از این معنی که هست
شاه و در مستوفی کل ممالک بی سخن / باز عدلش بر قیاس آن مدرچین تا ختن
در همه ایام باشد حکمران ذوالمنن / سیم و زر بخشد قبای عز بهمه اهل زمن

در التزام عناصر اربعه و مدحت یکی از اکابر عهد

بباد برده هم خاک پیکر پژمان / ز آتش شرر عشق و باد و باده شوق
ز دیده ز آب چو ماهی تیره خاک طپان / بدان خدائی که از چار جسم آتش و باد
برم پناه بعدل خدایگان جهان / پناه خاکی و آبی اجل نظام الملک
ولیک ز آتش قهرش زبانه سر زند / بخشم آتش سوزان بلطف آب لطیف
همان کند که بخاک آب گرد در بستان / بروز رزم که آتش حیدری تیغ چو آب
ز باد بسد روید بخاک بر مرجان / فراز خاک نوردی نشینی آتش لعل
ز چشمهای زره خون چکد چو آب روان / ز باد گرز زنی آتش اجل بر خصم

وله ایضاً

ساحت آفاق را امن و امان کن در جهان / مرزا ایران را که ویران گشته بد بین روزگار
خاره کهسار کان لعل بهاران کن در آسمان / رحمت اندر رحمت است و رحمت اندر رحمت است
این تلف از قهر خندیدن و درمان کرد / جنبش امکان بتبرا از این فصل دگر
دست او در خشم گنج شایگان بخشان / پایه زان اقران فراتر یافت کیوان کز ازل
قهر او را اثر با دخران کرد آسمان / هر کجا قهرش ز بان بر نیزاران کرد چرخ
روح و رحمت از فغان اندر عنان کرد آسمان / با نظام حکمت او هست کیهان علل
گر ز قهر چشم افعی با توان کرد آسمان / جود او را پایه ظفر نبی شایان نمود

در مرثیه حسینخان بن عزیزخان سردار کل نظام

آخرش از رنج و غم بگذارد از خراسان / من که قسم هفت کشور شد مسخر مرا
ملک بگذشت با افسوس و حسرت بیکران / فر افریدونی و چهر منوچهری نماند
تنگ شد چون جلالش وسعت بیکران / زاده سردار کل جان عزیز او حسین
آسمان از چشم کوکب بهر من خون فشان / کلک کوکب سال تاریخ وفاتش در رقم

العبتی شایسته آغوشش هر سرو جوان
شاهدان را پیرهن از دیبه است و پرنیان
سالکان را در سفر منهاج سحر بد طریق
گاه باشد از نظر پنهان چو در پرده کی
گاه از و مرغی فشاند بال و گرد نغمه خوان
هر چه در روی دایره جهند بریکبار روی
میرزا یوسف عزیز مصر عزت آنکه هست
تا جهان باقی بود اندر جهان باقی بود
چو زد بر آتش دل باد شوق او دامان
مرا که از دل و چشم اندر آتش و آبم
اگر ز کوی تو خاکی بسویم آرد باد
ز آب و آتش گر چشم و دل مرا زاید
نعامه وار خورم آتش و چو ارقم خاک
بدان رسیده که از خاک و باد و آتش و آب
بعزم و حزم و بصفوت چو باد و خاک و چو آب
چو باد خلقش و آتش جحیم و زد
ز تیغ آتش بار و زد شنه چون آب
زند ز نعل فرس باد و آتش اندر خاک
تازه آیین جهانداری عیان کرد آسمان
ظلم را زندان کشید و فتنه را ناخن بکند
عنصر سنگ سیه را معدن الماس ساخت
صدر اعظم اعتماد الدوله کز روز نخست
طبع او را دشمن بد یاد کان بدا فتاب
تا بریزد برگ و بار نخل عدوان را بخاک
اسب سلوت را رکاب اندر رکاب آورد بر
خاک آتش آمد ز مرد خصم کو باشد اژدها
بار جرم آسمان سپهر و بار جرم ای ماه ماند
هم عناصر را گیتی با شوق شد مزاج
ماه را زآنکه خسوف آمد چو شد بدر تمام
هر کجا سروی بباغ زندگانی شد بلند
ای بسا سلطان که بخت سلطنت بر روز گرد
کیجهان مردی بحسرت خاک را انبار کرد
دیده خورشید روشن بین غبرا تاریک کرد

شاهدی بی سینه جیب و کنار مرد و زن
ای عجب کاین شاهد از آیینه در پیراهن
ور نشد عاشق چرا زار و سراسیمه چمن
گاه چون پیران محرم هر چه گوید بی‌دهان
منتظم بر نقطه بربسته بر روی این رسن
سال و ماه و روز و شب منظور میر انجمن
بینک بدبینش تا ختن آرد چینقا بایمن
خاصه مصداق اعز اکرمی بخشد بمن
بخاک ریخت مرا آبرو چو آب روان
ز باد خواری ام از خاک سازیم چه زیان
بود بر آتش دل آب چشمه حیوان
ز آب دیده کنم خاک ره بدر و مرجان
و خاک و آب بر آن هست پیکر انسان
که باد قهرش آتش کند نسیم جنان
بعزم باد سبک رو بحزم خاک گران
بکوه خاک سم باد پا تسود چو کان
گران چو خاک رکاب و سبک چو باد عنان
بخاک ریزی چو ناکه آب خون یلان
پیر فرتوت جهان را نوجوان کرد آسمان
این جهان تنگ بهشت بوستان کرد آسمان
وین همه در دولت صدر جهان کرد آسمان
زان بکمال نوع را در وی عیان کرد آسمان
در جناب صدر او را پاسبان کرد آسمان
هر کجا لطفش بهمین باغ جنان کرد آسمان
تا براهان حکمت را بیان کرد آسمان
عدل او را غیرت ساسانیان کرد آسمان
شد مصائب را ضمین شد نوبت نعمان
هم گوا آب را گردون ما مساعد شد قران
مهر را هم زوال آمد چو شد اوج مکان
بر بهادری بی زحشمت بفرق فرقدان
نی ز جم بر جاست جام و نی ز کیخسرو نشان
چون عزیز مصر عزت شد بخلد جاودان
با حسین بن علی محشور بین اندر جنان

ترک چشم تو اگر برد بغارت جان را	گو ببر زلف تو ره از چه زند ایمان را
دل غریبست بزلف تو عزیزش میدار	عرفی هست به هر سلسله نو مهمان را
مهرم افزون شده تا خط برخ ماه تو رست	این بود خاصیت آری همه جا مهرگیا را
مست آمد و شمشیر بکف بر سر ناز است	کوتاه کن ای دل سر این رشته دراز را
کوکب ز جفاهای فلک باک ندارد	آزاد که کبک دری از چنگل باز است
از چاه آن ذقن بدر آرم هزار دل	طغرای قتل ماست که بر خون نوشته
گر باز بدام تو کردم ز من مرنج	هزار دل شکنی در شکنج هر شکنی
شکن شکن خم زلف تو مسکن دل ما	یقین که بیخبر از عدل صدر انجمنی

از غزلیات اوست

ای جان بلب آمده هنگام سپارست	تا کی سخن از زلف دلاویز نکویان
تا چند دل تنها و جهان پر ز نوازه	دارای جهان فتحعلی شه که ز عدلش
افتاد اگر بدست ستم از زلف تو رشته	خط غبار بر لب یاقوت فام تو
پنداشتم که از سر قلم گذشته	اگر دو زلف دلاویز را بهم شکنی
چه دشمنی است که در لبهای ما بهم شکنی	جفا و جور ز حد میبری بدشمن و دوست

کوکب مازندرانی

اسمش سید احمد اصلش از شهر بارفروش در آن شهر منصب نقابت و با عشاق مذهب رقابت داشته از موزونان معاصرین است گاهی غزلی یا رباعی میگفته این رباعی در تهدید محبوب خود گفته

ای آنکه گرفته مدعی جا بدرست
آید گه و بیگاه چو خواهد برت
کاکل بفشان شب چو مخور با او می
در خواب مشو ور نه رود گرد سرت

گوهر کرمانی

نامش میرزا عبد الرزاق شغلش خطابت شغل پدرش طبابت چندی بمفلسی خطیب تخلص داشتی چون از خطبای حضرت خاقان صاحبقران شد و تجلی یافت تخلص خود را گوهر مقرر کرد در شهر کرمان هنگام بیماری من غشی با جبه زنگار گون و دستاری عجیب و قبائی غریب بیالینم آمد دیده گشادم وی را برسر خود نشسته دیدم گفت مرا میشناسی گفتم آری گفت کیستم گفتم بیا حضرت عزرائیلی که درین گوشه کربت و زاویه غربت و حالت بیماری مقام بی یاری بقبض روحم آمده بخندید و صحبت بگذشت و بهمین مایه آشنائی و مراودت گشت طبع متوسطی داشت و گاهی لطیفه میراند و بر همگنان میخواند سالی چند است که در گذشته است اکنون از اشعارش چیزی حاضر نیست الا این چند بیت که در جواب قصیده مصنوعه عبد الواسع جبلی و خسرو دهلوی منظوم کرده است

شد او ز تنگ حمل تا که گاه خسرو خاور	فلک شاد شاد و دهر آباد و خوشدل گرم بر
ز فیض ابر نوروزی بوستان بفیروزی	ز گلبن گل ز مینا می ز دریا در ز نی شکر
درین فصل آنکه دارد عقل یکدم بر نمیدارد	دل از گلشن سر از سبزه کف از مینا لب از ساغر
سحرگاهان گذر سوی گلستان کن هم تو	تن صید افکن و سنگین دل و صیاد دو بیگر
قد و زلف و خط و خالش شکسته رونق و قیمت	هم از سرو و هم از سنبل هم از مشک و هم از عنبر
شر شکر و زنگ کام و دیده در هجر او دارم	ز خونها سرخ و زرد و تب زده دو زخم خشک و اکره تر
چو ابر و غنچه و بربط و بالم در خیال او	گهی گریان گهی خندان گهی فربه گهی لاغر
اگر در درگه خسرو کنم روم از جفای او	چنین نجاک و چاپ راه و سر پای تیغ قهر
بود امیر دولت و جاه و جلال او	ضیغم از کرگ و گور از شیر و گنگ از باز و خشت
شه است او انجم و خورشید و گردون قدر	یکی شمع و یکی قفل و یکی عود و یکی مجمر
ترا باشد بزیب در روز رزم و جنگ کین	فلک سیر و جهان پیما و موی دو که پیکر
که سیر و سکون و رفتن جستن و سنتی برد	هم از آب و هم از خاک و هم از باد و هم از آذر

گلشن گلپایگانی

نامش میرزا محمد و نسبتش بهفت واسطه بشیخ بهاء الدین محمد العاملی رحمة الله میرسد و غالب آباء و اجداد او در سلک علما و فضلا منسلک بوده اند و والد ماجدش در علوم فاضل و در مراتب فقر و سلوک مقامی داشته و خود وی از جوانی و شباب بتحصیل علوم متداوله پرداخته بقدر کفاف جامع فضل و کمال گردیده در خطوط زحمتی کامل برده تا مرتبتی بلند یافته در خط شکسته و نستعلیق خوشنویس و غالب جوانان زیبا در هفته یک دو بار بجهت تعلیم خط حجره گلخن گلشن را رشک بهشت مینمایند و خطی هم مرغوب دارد از اشعار او این چند بیت نوشته شد از وست

محبوب جفا کیشی و منظور ستمگار	باز بکر عیاری و افسونگری مکار
با چشم سیه پوشی و با گوش ستم آموز	افتاده چو مدهوشی و استاده چو هشیار
یکدست شد و دون ما لطف مدام	جور است دل و جان بجان تو گرفتار
ای یار لطف خدا را دل ما را مشکن باز	بر روی آن دوست توئی تیره تر از ابر
پنجه مرغ دل افتاده از آنکه بدام	در حلقه ات آرزوی بینید که بدیدست
	پیوسته پریشانی و آشفته تر از من
بر گنج رخ یار توئی چیره تر از مار	خورشید درخشنده هویدا شب تار
با جمله پریشانی ای طره طرار	ور نه بر همت شکوه بدرای جهاندار
تو که بدستی از آن گرسنه شیار خوش ما	

تغزل

این کبوتر خبر از حیلت صیاد نداشت	نرگس مست تو کشد مردم هشیار

پیچان الفش گهی ز دستم دستان
ساقی مجلس صبح سود باده مینا که ما
صبحدم با نسیم باد بهار
جمله اجزای آن گلستان بود
از دهان غنچه نرگس از دیده
حسن گل از فروغ طلعت دوست
چشم بگشاده نرگس از حیرت
ناگه از شاخ گل کشید صفیر

زنگین لعلش برنگ خون سیاوشان	دوشش چو صنجاک اندو کار رسیده
لب بلب ساده دوشش بسیج داده ایم	طره مویش قرین نخوه پریشان
	گرچه بر لحظه خیال تو وصالیست مرا

از ترجیعات اوست

قد سرو از طراز قامت یار	مترقص در آن سبزه زندرو
لب فروبسته سوسن از گفتار	من تماشا کنان سرگردان
بلبل خوش ترانه از منقار	چشم عبرت بگشا سین رخ دوست

دیدمش افکنده بود تا بسر دوشش
تیره شب بود و زکرده هم آغوشش
در وصال تو ام و از غم هجران گریم
میکند شستم بساحت گلزار
مطهری از خطا بسر و لدار
سنبل از زلف و لاله از رخسار
مترنم درین سبزه زار
چون نسیم سحر در آن گلزار
وه چه جان پرتوی ز طلعت اوست

لطیف اصفهانی

نامش میرزا عبداللطیف و از فضلا و ادبای معاصرین بوده در سلک دبیران حضرت نایب السلطنه عباس میرزای قاجار انسلاک و انعقاد داشته بلطایف سخن و هزل در ادبای محموله معروف

بهاید اشعار اهتمام کنم	بجدا گفته ناسزا او سزاست	که ز سستی باید و حرام کنم
تا من این تیغ در نیام کنم	قافیه از چهل فزون دارم	همه برابست اختتام کنم

آنکه گفته لطیف ملعون را
بالله از فتنه بگذرد بگذار

مجدالدین ساوجی

و هو ابو الفضل محمد بن ابو الفضایل حاج میرزا فضل الله ساوجی سلمه الله اصل ایشان از سلسله علیه شاملو و موطن ایشان ساوه و من اعمال قم و جناب حاج معظم الیه در محامد اخلاق و محاسن صفات و مراتب فضل و درجات کمال و حسن خط و جودت طبع معروف آفاق است و ابا عن جد بکمالات طاق آبای کرام ایشان همه ندمای سلاطین عظام و در هر زمان در محافل بزرگان باحترام بوده اند چنانچه خود در زمان صاحبقران فتحعلیشاه جنت مکان بتعلیم نواب شاهزاده دخل بسلطنت نور الله روحه اختصاص یافت مجالس مجلس خاص شد اکنون نیز از فحول فضلا و معارف علماست اکمل فرزند ارجمند ایشان مجدالدین ابو الفضل در دار الخلافه طهران بتکمیل علوم رسمی وافی برده و بهره کافی حاصل کرده از اکثر علوم و صنایع با حظی موفور و بکمالاتی مشهور است حتی در نگارش خط نستعلیق تالی و ثانی خوش نویسان معروف سلف و خلف است و در حکمت الهی و طبیعی مسلم دانایان زمان و اوان با آنکه در این هنگام که شمار هجری یکهزار و دو صد و هفتاد و سه انجامید از عمرش بیست و سه سال نگذشته بحسن اخلاق و علو درجات عدیم العدیل است گاهی بنظم غزل و قصیده رغبتی مینماید و نیکو میسراید

بگردون بر آزاری برآمد خروش
بپوشیدند بر گلبن بکرا زرنیان جامه
بوی هر چه اندر باغ جوئی طبلی نافه
دمتو با سپری چنی سراپا سوری احمر
ترک من بر آفتاب از مشک آید نقاب
ای عیان در لعل روح افزای تو آب حیات
هم ز لعل تو شکند طعنه بر کان یمن
تاب من بودی از تن اندو زلف تابدار
هرکجا عدلش بود با هم بهم آهو و شیر
باد در باغ گشت عنبر بیز
برکشادند گوئی اندر باغ

در صفت بهار گفته

چمن از گذری بسی سراسر لاله حمرا	تو گوئی بوستان یکبار شد بتکده چین

از غزلات اوست

خواب من بستی ای نیمروز اندو چشم پر خواب	در خیال موی تو جسمم دمار از ...
هر کجا باشی پی ات باهم همی کبک عقاب	نقش آرد بار با این شتاب اندر درنگ

و له ایضا

ز دریا سوی صحرا گشت ...
بگسترد ندر بستان بگوش شند ...
ببوی هر چه اندر باغ بوی ...
تو گوئی گلستان فردوس ...
کیست کاید نقاب آفتاب از مشک ناب
ای نهان اندر درج جان بخشای تو ...
هم ز زلف مشکرنگ ...
در فراق روی تو جسمم ...
حکمش آرد خاک را با ...
ابر در باغ گشت گوهر بار
تخت برآز و طلب خطا

بهتر زمین نو عروس چمن
تا چمن بنگری همه ازهار

اندرین فصل باده باید خورد
همچو گیتی ز عدل صدر کبار

آورد صبا ز بوستان لشکر
بست از گل و لاله باغ را زیور

بر باغ فشاند نافهٔ تبت
بر راغ کشید دیبهٔ ششتر

شد طرف دمن ز لاله چون خرخیز
هر جا سپری شکوفه و عبهر

خیز ای بت من که از رخ خوبت
بر ماه تو دسته دسته سیسنبر

زلف تو زده است طعنه بر نافه
از لعل تو دل غمین بود کوثر

کس سرو ندیده سنبلش بالین
در جام بریز بادهٔ خلر

جز خوردن می بفصل فروردین
بر صدر جهان شوم ثنا گستر

دوش آمد در برم چون باغ مینو آن پسر
با بری نسرین همال و با لبی شکر شکر

تا بدیدم زلف او بر روی او دیدم عیان
ماه را عنبر سیار و لاله را سنبل سپر

تا بدیدم چهر او بر قد او کردم یقین
بر خلاف بیش کردی ز وصالت ور بهره

گفت دارم مژده گفتم بگو گفت آن
آفتاب مردمی بحر وفا کان هنر

داور با دل هدایت پیر با دانش که هست
دست او بحری ز گوهر لیک بحری پر گهر

ای بزرگی کز تو ماند در جهان قرن نهم
لازم خوی تو شد مردی چو در نیسان مطر

ای نهان کرده بلعل لب خط طعم شکر
همچو نی لعل تو دیدیم شکر آرد بر

گرد روی تو عیان زلف سیاه تو چنانک
گرد خورشید بدید ار بود نافهٔ تر

بسکه پرحلقه و تابست تر زلف سیه
باد در آن نتواند که شود حلقه شمر

خط بروی تو عیان چون پس از مشک زره
کز یکی خیر عیان کرده دو از دیگر شر

باد نوروزی ار باغ بپاشید عبیر
گشته پرناز چو چشمان نگاران عبهر

خورد باید می گلرنگ کنون ای که جهان
ظل حق شاه نکورای عدالت گستر

دگری ز نام وی عرصه بینو گیتی
که دهد شکل وی از بروی لدار حبر

چون یکی چرخ بود عرصهٔ میدان نبرد
که کشد سرو قدی که به پیکار بر

هست چون ماه بدیدار خمیده تن وار
گر از و طایر جان بزا بود آسیب و خطر

چون هلالست همی ماه کشاید ز دل
دانه از چشم عدو آب هم از خون جگر

آفت سام سوار هست بود پیکر او
مرغ دیدی که زبانش ز جگر روید

هست در دست شهنشاه جهان ناصر دین
نغز آتش سگار و بو غا پسیل شکر

ایا که کرده سر افکنده زلف غالیه بار
ندیده ماه کسی آورد ز غالیه بار

بروی لاله ز سنبل همی کنی تصویر
بگرد ماه ز عنبر همی کشی پرگار

ندیده چون تو کسی سرو اندر و خرام
قلم بمدحت فخر زمانه مشک نگار

جهان شوکت و فر عضد سلطنت آن
آیینه خاطر فضلش ز مهر بار

بوقت بخشش دستش محیط گوهر ریز
بهر کجا سخطش بدمد سموم غبار

رسید موسم دی ز نهیب باد شمال
فسرده گشت زمین گسترده گشت جبال

ابر بارید لؤلؤ شهوار
تا دمن بسپری همه سبزه

بادهٔ سرخ تر ز لعل نگار
که گرفته است باغ زیور و زیب

وله ایضا

شد صحن چمن ز سرو چون کشمر
هر جا نگری شقایق و سوری

خجلت زده مانده خسرو خاور
در لعل تو رشته رشته مروارید

لعل تو زده است خنده بر شکر
از قد تو سرو شرمگین بود طوبی

کس ماه ندیده عنبرینش بستر
اکنون که چمن شده است چون جنت

ای ماه رخ چه کار دانیا خوشتر
کاندر پی جشن فرخ نوروز

وله ایضا

برفراز سرو سیمین بازده ماه تابان مستقر
گفتمش کای بیوفا دلبر چه شکل است این بگو

جان فشانم چون ارم در جهان سیم زر
مفخر دوران جهان دانش و چرخ سخا

ثانی حسان بفضل و تالی نعمان بفکر
شخص او چرخی ز دانش لیک چرخی بیکران

در کمال و دانش و فضل و سخا نیکوگهر
بهره ذات تو شد نیکی چو با جوهر عرض

وله ایضا سلمه الله تعالی در تغزل خطاب بمعشوق و مدح سلطان ناصرالدین شاه

رخ بموی تو نهان چون پس شب تیره قمر
روی و موی تو دلیلست بگیتی بدو چیز

ابر آزاری بر باغ ببارید گهر
گشته پرپیچ چو زلفین نکویان سنبل

شد جوان دیگر چون بخت شه نیک اختر
خسرو دهر شهنشاه جهان ناصر دین

دگر آز خلق وی ساخته خلخ کشور
زهی آن پیکر خمیده فرخنده نغز

او بر آن چرخ هلالست بدیدار و اثر
گرچه پیر است ولی بخت جوانست او را

بو العجب بارگی کو راز دور هست دو سر
گر کسی جای پری گاه شود ناز ...

بالش از دل بر آید ببرد تا بقمر
دانه و آب خورد گرکش از هر که زدم

جفته و خم شده و کوژ چو بر روی ...
جسته از عیبی چگر رست ز بالش پیر ...

وله ایضا

ندیده چون تو کسی ماه از شکر گفتار
ز بهر آنکه بر آن رخ ز زلف مشکبوی ...

که هست مفخر دوران و اختیار تبار
کمینه چاکر حلمش نظیر افلاطون

بگاه کوشش تیغش نهنگ مردم بار
بهر کجا که رسد ... آتش ...

وله

ز نسیم سوده هوا زد بکوه و دشت تل — چو آب صافی اگر زنگ زدای جهال
همی سپارد تا بسپری تو بر نامون — روان به رهگذری سودهای سیم حلال
اگر نبود مرا هجر آن نگار نبود — ز خون دیده مرا جویهاست مالامال
غمم ز دل نزداید مگر مدیح کسی — لطف نگاه عنایت مهیج الآمال
بوقت بخشش دستش محیط گوهر خیز — چو پا بگرد به یکران نهد بگاه جدال
کمر نبندد بر بند کیش حاتم طی — ز لشکر قتال چو یابد که سود حتف زوال
دل مطهر او منبع علوم و همم — لطف کرم او مظهر عطا و نوال

بصحن بوستان گوئی کشیدند — به هر سو فرشی از پر حواصل
غریو زاغ هر سو گشته برپای — نکرد از هوا جز سیم نازل
وزیر ملک خارج کز کف او — لطفش بخشند چون باران وابل
ببین ای زینش کز ندیدی — بهر انگشت او صد رود و آتل
بد لفظش همه حیران بمانند — بهر جا حلم او با دست کاهل

کشید خسرو دی سوی باغ و راغ سپاه — فراشت رایت شاهی سنان ز قبه ماه
بجای خیل هزاران دگر گروه گروه — چرا بپوشد جوشن ز قیر بیکده و کلاه
بسر نهاده تو گوئی بهوستان گلبن — بدل نبود ده نه مسکین بباغ گیاه

ای شبنم زلف جانان تا کی این نیرنگ بازی — گاه تیر را سی گذاری گاه جان را عنبر سوزی
گر نه اقبال گریانی چرا داری ترنجی — ور نه آمال بستانی چرا داری درازی
زاغ را مانی بصورت لیک صید مرغ دلها — حلقه و پیچ و شکنجت کرد چون شاه بیابان
هندوانجم رشید رخشان هر شبه شد و سکه — تو بر پیچیده بیچون دود شمع طرازی
پشت پیرانی هما مازان سبحه دختر داری — یادگار این زلف جانان گوئی از جعد ایازی
با دل جانها مشتاقان تیغا کینه توزی — نیستی گر کلک آن کو جای گرش صد فخر رازی
داوریا دل ها بیت بیرباد آتش کی دارد — چون ستمگار است مشکین خال ابتر در کار اندازی
ای خداوندی که اقلیم سخن را زیر کلکت — چون جای رم نامه بزدان فصیحان حجازی
هر مجاز اندر حدیثت بر حقیقت نکته گیرد — خضر کلکت گر قدم بنهادی اندر چار ساره
در دبستان قلم شیری غزل نیا غزلت — آری آری خجلت و شیر ز بیت ای حجازی
کلک من کلک عطارد نیست تا رانده بدحت — قافیه کو شو غلط من الضیم تو باش الهی

دست صبا باغ را باز ز نو غازه کرد — زاله نشیمن هر جمله پر آوازه کرد
عیش بباید نمود ساز طرب تازه کرد — باده بی اندازه خورد عیش بی اندازه کرد

ز زرناب زمین تو و باغ و بستان خال — بپیش محبوبه کانون فسرده درون چو
همی به پستی بنگری تو بر اطلال — جهان بهر طرفی توده‌های تیغ عیاج
کنون ز گردش و ازج نزد کار ملال — تهی کرد ز نسیم و برگ بار سیل سبیل
گر او ست مهتر او بر دو دومان جلال — لبش بگاه آفات مفتح الابواب
بگاه کوشش تیغش نهنگ دشمن مال — چو جا بعرصه ایوان کند ز برق سخا
سیاه بیند در چار گیتی ستم زلال — کف‌ش را فشان ج پا که ابر گاه وهاج

در صفت خزان و زمستان

بجای صوت قمری عنادل — بجوئی از زمین چشم زر سوده
غنی شد هر کجا در ملک سائل — و لیکن چون خشنده چون خورشید تابان
یکی دریای بی پهنای ساحل — بجود دست سخاییش تا بجولان
یکیستی هر چه باشد از افاضل — بهر جا حکم او کوه است چون باد

وله

بباغ لشکر زاغان هم سیر شند زر — بگین باغ کمر گر نبسته است غدیر
بجای کلّه خضرا ز سیم ساده کلاه — اگر نه باد خزان کیمیا گر است چرا

تغزل در ستایش زلف محبوب که بمؤلف فرستاده

پایکی بان گنج خورشید رخشان چه تازی — هست چون شمع طرازان چشم پستر ز جوی
عیش بیزانی هما ما زان دل و جان تا زه بازی — عاقبت محمود گردد هر که با او قرینی
همچو دانا غاز اسلام از عجم فرسان تازی — بر صحیفه چهر جانان چون نگاری خط مشکین
طبع دریا مایه او مخزنی در دانش کارزی — از خورش رو شن کاخ سخن بگذشت از جا
شد سخن چون جان از تیغ شاهنشاه غازی — از تحیتش بگذرات در شد ز عجز اندر عالم
گر مجاز است او نیست ای بعد از عشق مجازی — کی هدایت یافتی ره سوی ظلمات معنی
زبی مرد از هر گز یا گزاران کی گزاری — در خوی تشویر شعرم شست رخ از رزم هر
قاصرم قاصر چو بیتی تیغ کی آید چه رازی — به که کوشم در دعایت باد عمر جاودان

فی مسمطات الربیعیه و مدایح السلطان

زان همی گوما نده است از جم دی یادگار

سپید و بهمن گذشت بهار نکو رسید — زاغ شد ناپدید و نوش نسیم سپید — صحن بستان صبا فرش زمرد کشید — تن رخ و پای سبز جامه بپوشید بید

ابر بستان نمود لؤلؤ لالا نثار

رسید آذار و مه گذشت هنگام دی — بیا بدین تهنیت بطی بیاور ز می — بصوت طنبور و چنگ بانگ آوازی نی — که نوبت شاه دی بدهر گردیده طی

وقت از این بجا باده بیک بیار

گیتی از تو گرفت دیگر فر و بها
ای بت سیمین بدن ای مه مشکین سلب

اند فصل بهار خیز بده جام م
پسر مدار من اگر دو چشم تو شکفت
ناصر دین شاه آنکه در صف میدان
شیر ژیان با نهیب حمله آورد
دولت و تخت شه آنکه جمع نخواهد
شیر ندیدی اگر بزین نگاور
گر سر خویشم نباشد با خیالات تو شگفت
چون دل عندیده را ناچار با دیغم خواری
بر خلاف خضر اگر چشمه جان بخش خضر
پشت پا بر حشمت جم بر زنی از شوق جه
پند اگر جز بتو زنار عجب نیست
نه عجب گر بدلم گر دهمت ره که طبیب
تا بچندین صفت آراسته بینیم ترا
دست در سلسلهٔ زلف نگاری داریم
چون بیکس از دوران بی طمعی کامی نخ

غیرت تاتار شد باغ ز سعی صبا — خجلت فرخار شد راغ ز فیض هوا
گاه بهار است و هست موسم عیش و طرب — باید زینجا نه خورد باده صاف عنب

و له — تا بری کار زین بنبود در بها — ایضا

تا چو لب جام گیریم از دهنت کام — رام نکردی بمن اگر بحجی بست
رم ز غزالان چو شست و حمله ز ضرغام — خال تو دیدیم و دل بزلف تو دادیم
شیر چو ماهی بود بصفه ایوان — ای ملک ملک گیر ای شه شاهان
ماهیچه چاک کنی بصفه ایوان — سایهٔ یزدانی و بخلق بپائی
باد چو زلف بتان همیشه پریشان — هر که ندارد سری بچنبر حکمت
شیری باره چو من شهنشه دوران — خسرو عادل که آمد از دل و از جهد

منتخب قصاید و بعضی غزلیات اوست

جان بکام لب چو آب تقاضی مرا — قابل سری که خاک بره وفای تست
بعث خط جام لب او دانی از تفسیر حلیت — آنانکه در آیینه رویت نگرانند
کاین قوم دو بین جایفه‌ای بصر اند — کافر که گارش و شایسته زنار بود
اندر آنجا نه کند راه که بیمار بود — بسته بر دیده جمعی که گر است با خواب
نگران بر سر هر موی فطرها داریم — سرو جان از طرفی سینه و دل از طرفی
چشم بد دور که خوش دست نگاری داریم — چون زلال خضر بود آب تیغ تو
گر تلخ شود کاست هم از نی لب اولی — مردار تیغ و خون تو مرد را بر بینه

ساخت آن روح‌بخش عرصهٔ جان‌افزا
از سر شب تا صبوح ورنی آن آفتاب

آهو هرگز بشیر می‌نشود رام
مرغ گرفتار دانه گردد و در دام
ای سر شاهان تیغ است در خط فرمان
باید آری بنجلو سایهٔ یزدان
باد اغلطان بسر شرع گوی به چوگان
تا نگری گرشاسب با هال نو چهر
بر نیاید با خیالت خویشتن‌داری ما
از تو می‌آید غمی هر دم نغمخواری ما
لایق لی که چاک زتیر جفای تست
انصاف توان داد که صاحب نظر انند
هر کرا جز بتو در هر دو جهان کار نبود
تا دگر باره در آغوش کی شد یار کش
پیش پیکان بلا تیر سپرها داریم
برزنده کی فرو دهٔ آنرا که گشته
با عاشقان شهر مدارا چه میکنی

محمود خان ملک الشعراء کاشانی

فرزند ارجمند محمد حسینخان ملک الشعرا متخلص بعندلیب خلف الصدق سلطان الفصحا فتحعلی خان متخلص بصبا ملک الشعراء خاقان صاحبقران فتحعلی شاه طاب ثراه است که اشعار هر دو در حرف عین و صاد مرقوم افتاده وی از بدو شباب بتحصیل علوم پرداخته با آنکه در حضرت خاقان صاحبقران عزتی مخصوص و قربتی اعلی داشته از اکتساب هنر باز نمانده در مراتب علم بموقف مقامی قانع نگشته ایام عمر عزیز بلهو و لعب و عیش و طرب تضییع نفرموده و دامن تهجد و تعبد را با دامن بهشوانی و ارجاس * نفسانی نیالوده همه عمر با ارباب حال و اصحاب کمال بسر برده و پیوسته بتحصیل و تکمیل علوم مستوفه کوشیده تا چنان شده که درین ایام عدیم النظیر افتاده در علوم ادبیه ادیبی کاملست و در ریاضیات و حکمیات عالم و عامل اخلاقش با اولیا متشابه و شمایل مستقیم و صحت مباحث رایش برهان قاطع و تبیان ساطع است خطوطش از خطوط میرزا صالح و شفیعا و امثالهم نیاید و نقوشش از تصاویر صادق و بهزاد کمتر نیز در نظم و نثر از امثال و اقران ممتاز و در فضل و علم از توصیف و تعریف بی نیاز از عجب با اینهمه فضایل گرد کبر و غرور بر دامان خصایلش ننشسته و گرد پندار و دعوی نگذشته عمانی بی جوش است و خرمی بحر وش کوهی بستین است و چرخی ارمیده آفتابی فیض بخش است و صبحی بر دمیده دولت و عزت را در نظر همتش قعی چندان نه و فقر و دولت را در نزد مکانتش فرقی چندانی اگرچه میلی بشاعری ندارد گاهی تفننا تغزلی یا مدحی منظوم کند که طعنه بر گفتار بلغای سلف زند و دانشمندانش هم رتبه سحر مسیح خوانند و همپایه دُر ثمین دانند درین دولت ابد مدت بالارث و الاستحقاق ملک الشعرای بالاستقلال است

من قصایده فی مدایح الوزیر فخر الدین عباس ایروانی

ازاوست

بیامد ماه قوس و رفت عقرب
خرامان کبک را بر دامن کوه

هر آنچ آن کشت ابعد این شد اقرب
بسیم اندوده شد پای مخنب

درآورد ذند کونی نوعروسان
الف وار زند تک عریان و ساده
بشور دیده هوا ابر از بر باد
جز از من بهوان و ذل غربت
همه حال من است از یکسر غالت
شده همخواب با غولان ره زن
از این پس جای خود باز جویم
همان آهوی خوش خوی تکاور
به پیچید تن آعطف اندر چواژدر
بپیرم صعب و سهل کوه و وادی
فرود آیم بدرگاه کسی کاو
بتوهد از نهیبش کوه قارن
به پیش شومنان زنشکر احلی
بکار شرع ار بر عالم اولی
دهد جا و دهد منصب ولیکن
برای مستفید و تشنه علم
الا تا نه مثلث چون مربع
زین همه پادشاهانی که بخواندم ز کتاب
شناسش خرد و تجربت پیر است
بر خردمند شیران حق دری بسته شود
ز رعیت چو ستاند بستاند بدرنگ
شهنشه توان گفت که بسیار بخش
بر تندوان خوش خرم که ملک کرد بیر
جعد از این پس سوی جانه بذخواه رود
روی و رهش جانهاست بکام حضور
قرار مملکت و جشن عید و فصل بهار
پناه دولت اسلام ناصرالدین شاه
یکی تکشف بدربار شاه دیدستم
بچشم خویش بدیدم بهار را کامروز
همی کشش اربابان که نام و کام تو جست
ندا و ملوک بچهره روند بیچون آب
بهار چون سخن پرده دار شاه شنید
به بندگان ملک نام من نهفته نبود

وله ایضا

صف نازو که مه چون سطر معرب
چو در بسم رقمه خطهای زرتب
تو هم دانا و هم بینائی ای رب
همه درس سنت از بال مرکب
شده مانوس با کرکان غلب
ندارم خویش را چندین معذب
همان جاوس طناز مودب
برآرد دم بعید و اندر چو عقرب
شتابان همی یکی روز و یکی شب
بنعمت سیر دارد چشم اشعب
بلرزد از نهیبش لیث اغلب
به پیش کاوران زآهن صلب
بکار ملک از بهر سیاست
هود او فارغ ز حسب جاه و منصب
بیانی ز آب حیوان فدا عذب
الا تا نه مدور چون مکعب

بنگر از مذرا نعمان یکی حرف
همه کس جا حج دو اند درین دور
دو دیده زرد کرده همچو آبی
ز دل برداشته یاد عم و خال
بعیشی از لقای مرگ او حش
الا ای خادم دیرینه برخیز
به بخشی چارستم او مسلم
کف تیغش میان سطح سندان
کمی بربال مرکب زی معسکر
وزیر ملک فخر الدین که از وی
نه خبر امر و نهیش کس شکر و دولت
نه برکیسه رو کسی از مهر او دل
سیاست مر ورا زیبد که دارد
بکرده مهر تعدیل طبایع
حسود او ترندی بس حقیر است
مبادا در دل احباب او غم

درستایش و مدح شاهنشاه گیتی پناه سلطان ناصرالدین پادشاه

چون لشکر بر ساند بر ساند بشتاب
نه بخور شید درخشنده که پر روز شتاب
صافی این دو مویای ار بیاید سحاب
که نماند است مدینه از شحنگی جراب
یاد او شاد و این لهاست بکام عیاب

روی فرخنده این شاه ببا غم ماند
شاعران راست سخنها که گزاف و بدرو
نکتی گم که بود بهره آن پیچ رو بود
تربیت یافتن و هنر برده او است
نگذارد که بستر زلبی هرگز نان

درستایش سلطان السلاطین شاهنشاه عصر

ابوالنصر ناصرالدین شاه قاجار خلد الله سلطانه

که بار چو نی زن شهریار شیر شکار
ندا و صد و رسینه سوند بچون نا
رباب سور را ربکشاد و میاگرد
شناخته شد سرگس رضعار گیا

بساط پادشه است این چه جای شهنشاه
بساط عالم بالا نه جای بیداد دام
نگفت شده درین شهر یار مهر
ستم که روی من از خاک میکند خلخ

نگارین پای در سیمینه جورب
چو زنگی بچگان بدور سمکتب
بماند هم و جار خویش ثعلب
دو گونه سبز کرده همچو طحلب
ز سر بگذاشته یاد راح و آب
بجائی از دو چشم شیر اهیب
یکی ره سینه زین بر اسب اشهب
نگردش جای در کن او مجرب
سرکوششش بسان نوک شثعب
کمی بر دم تو سنی محدب
ببار فیض چون باران منصب
نه جز بر قبض و بسطش حیتم کوکب
نبرد او دکسی از سهم اولب
دل پاکیزه و رای مهذب
رقوم لطف منجو لی مرکب
ندیده باز را منقار و مخلب
مبادا در تن اعدای او تب
ناصرالدین شه غازیست فزون از همه باب
خرد و تجربت پیر که دارد شه شباب
نزد شاه است کلید در لی فتح و باب
کر باران بهاریش نمونه است سحاب
سخن من مدیحش همه صدقست و صواب
کند بچی که بود میوه آن سیح و عذاب
که مر یاست و روش رعیت از خونناب
نپسندد که بریزد ز رخی هرگز آب
جشنه باد بر شهر یار دولتیار
گر روی و چه هست بهانه خوی و چو بهار
نگف ما بید در انجمن مرا تا چار
همی بهار که شهریار حشمت بار
نه جایگاه تهی ها یکان بمیقدار
بساط عرصه سبوته جای هرس و جفا
بر آسمان فلک بر سده دام ساید
منم که بوی من از زبانه کشد تا تار

منم که برج کلاه ورا بچشم شگرف
منم که خلعت نوروز هم فرستادم
بزیب و زیور و رنگ و نگار غره مباش
به تارکش ز تاجی ز تاب دیده ربای
بپای تخت الیرز که بود از در هم
بگفت شاه چندان بهار گفت آیم من
درون کردن قیصری هم یکی بربط
بهار گفت شاهی شده بر رسم عید
بهار بنده شاه است و من بنده کیش
شمار رهمت تو چون حساب نعمت است
سه روزه راه بروزی درون بپیمایم
دو ماه چم کند تا رسد بگردن چم
چو قصد مدح تو کردم شدم بدربانی
مبادا آنکه تخواهد دولت شاه عزیز
سبزه ها بر دشت چون پای طوطی گستریده
برق خنده آنچنان کشش در دجاک دمن
ابر خیزان پشت کوه چون شیر شیبه
لاله ها گوئی خروسانند با هم گرد تاج
زنگ ها که بعد از آن زشکستهای هنستان
بلبلان چون زخروش آیند تا آید بدل
بیال ای افلاک و شاد باش ای اختر
همی کوشش آزرده تان گشت و آن
بگرم غیری چون عاشقان همی رسید
زبعد آنکه رسید تان تخت روان
عیان شد آنکه ندیده در ستاره قران
امیر کشور و لشکر اتابک اعظم
چو تخت ملک تهی ماند از محمد شاه
از آن خبر نه بگویم که که چه گفت بحکم
ز بهر ساز سفر چون بسوی شه پرداخت
چو صف زدند بپای سریر تخت
تهی شد است سرکار ای شاه و کنون
سپاه جمله پراکنده ملک شوریده
امیر اعظم چون این سخن شنید رشاه

منم که از بر گل ساز و چشم زنگار | زمین بکوشش گرفتند تمرجان انجاک
چو بندگان غلامان پیاله سیمرا | بگفت دربان گرزانکه بنده شاه بیم
که چون تیغ اند بر گوشه در هزار هزار | بهار ره شد و از دور دید خورشیدی
هزار بیش تیغی زیر سهم جان او بار | زکیسوئیش صف کردان چو پنبه صنم
به پیش دستش الوند کوهی زدنیا | بسجده در شد و غلطید پیش شاه نجاک
هزار بار به پیرایه بندی گلزار | کنم هوای تو مشکین بیا و عنبر بیز
میان حجره بلبل بهم یکی مزمار | ز لعل و مینا با تمم صحن باغ بساط
چو نقش پرده در استاد زبر دیوار | هر آنکه طلعت شه را بهار خواهد گفت
بهر دو گوش چو ذره شنیدم قرار | جهان خدیوا ای اختیار کام و زبان
کسی نماند این پرده در آیا سرش شمار | ز نور رای تو خیزد بچشم مهر و مه
بسوی که گفت از ذوق بخشش نوار | بهار گشتن بگیر و زره راه را به سر گیر
اگر ز اوج ثریا بود وشش جای قرار | به تیغ ارز فرق و بریت از شست
که هر طرف که به بینم بدید نیست کنار | همیشه تا که بود خار خوار تر از گل

در ستایش شاهنشاه جمجاه سلطان فتحعلی شاه نور الله مرقده گفته

بیا غلامان ای دوشت چون کشته کم | صبحگاهان جای و چاه و نیند باشد خت
ساخها گوئی تغذ و بند در هم تنیه | مرغکان سرخ غنچه چون عروسان خطل
کو بر او تست گر زانسیم می پیچی سر | تمریان یک بردگر گردنشان در آشیان

در ذکر رحیل قطب السلاطین محمد شاه و جلوس شاهنشاه ناصر الدین شاه

برفتن اندر سپیدانه پایان آن | چنان شد بد که بیچاره از رحیل بدین
زبعد آنکه بر او راستان بکتب جگر | هر آنچه جستند از آن دو روز رنان
خطیر او نه به پیچید در بیاره دگر | به بستیش در کلک و بستیش شمشیر
که مهر او همه خیر هست و کین او همه شر | ببوی لطفش لاغر همی شود فربه
که تو شه باد و روانش بعالم دیگر | بشهر تبریز اندر خبر رسید بشاه
از آنکه گوش شنیدن نمیکند باور | همی بگشت درون و چشم خسرو آب
بگشت در سر خسرو هزار گونه فکر | بخواند پیش پی مصلحت خدیو بزرگ
خدیو ایران بر داشت مهر گنج و گهر | بگفت گر ز روش سپهر گردش گردون
برفت باید تا تخت گاه پدر | هزار غول ز هر شیشه حاضر گرده کمین
چگونه باید برگ سپاه و ساز سفر | همه سران بشنیدند در جواب ملک
دعا کنیای ملک ذوروی زیور | شاه گفت که شاها تو شاد و خرم باش

زمین بهار بگسترد و بلبلان شعار
در آمد پای خود از جایکه برون بگذار
دمیده از بر گلی چو گنبد دوار
زگیسوئیش صف ترکان چو عرصه فرخار
ببوسه روی زمین کرد پرنقش و نگار
کنم بساط تو رنگین با برلؤلؤ بار
ز در و گوهر سازم بدست شاخ سوار
سزد رهی برباد چنین انگار
برون کنم که مدیح تو از ذهن گفتار
ز اوج جاه تو گیسو دمید چرخ دوار
سه روزه رفت بیا زند از گرانی بار
حوالتی است عدو را که قرار و فرار
همیشه تا که بود گل عزیزتر از خار
مباد آنکه تخواهد عدوی دولت خوار
وان درختان چون که مستی هم طاوس
رعد غرد آنچنان کش کسلد بند جگر
بامدادان قاه قاه افتد ز بالای کمر
گلبنان زرد و پیکر چون غزالان تتر
آهوان یک بر دگر پهلو زنان در آبخور
قمریان چون در سرود آیند دود جهد
که کاستان به بر آمد ز گردش سپهر
همی ز گردش فرسود تان گشت که
چنان شدید که دلداده از پی دو بهر
همی بسی فراوان بیافتید ایدر
ز سوی رهایش آب و ز سوی چپ آذر
بیاد عنفش فربه همی شود لاغر
که حال ملک دگر شد ز گینه اختر
هم از فراق پدر هم ز شورش کشور
هر آنکه بود پدر که ز کهتر و مهتر
فتاد ما ز سفری ز هول پر خطر
هزار دیو بهر گوشه کرده گرده حشر
به پشت پا بگر سر شد و روی کید دگر
بهیچ کار ره ندهد روزگار صبر

تو این عنان پی من گذار و شاد نشین / منم ایستاده بدرگاه شاه بسته کمر
چگونه باید در پیش حمله تو عدوی / دهان خویش بدوزد همی ز خنده سحر
بدست تا نی بگرفت از آشیانه عقاب / گر از نیام سر آسمان برآوری خنجر
زمین نمرد و ز سپاه ای اسب تو میدان / گر ایزد است درین کار در ترا یاور
به پیشگاه ملک چون سخن بپایان برد / بپیش خواند بزرگان کشور و لشکر
همی به پیکرشان برفکند دیبه روم / کلاه داد و کمر داد و تیغ داد و سپر
بگفت بایدتان ساختن کنون سپهی / کس ار تواند بشمرد قطرهای مطر
وگر ندانم و دانم همی که چارم روز / برآن صفت که بغرد بر آسمان تندر
سپس چنانکه برآید بر آسمان خورشید / چو چاوشانش بپیش سپاه فتح و ظفر
مگر کسی ز عدو پای از رهش ستوار / گر باد سخت نیاشفت جامه شان در بر
سپس بکوکب مسعود و طالع فیروز / چه برد و هر که بپرداز سیاستش کیفر
بهر بپیش همیخواند امیر اعظم را / بگفتش ای حسن از ملک سر گرامی تر
هر انچه دیده ام از خدمت همی بعیان / کنون مسلم رای تو شد چه خشک چه تر
هر که لطف کنی روی را کنم چو بهشت / هر که خشم کنی تیغ را کنم چو سقر
دوست با داشتن کجا بیند و دشمن کیفر / تا شهنشه نهد بر تن خود رنج سفر
زین سفر بر ملک روی مینگشت عیان / رازهائی که ندانست کس آنرا بخبر
ای لشکر و اندازه کشور بشناخت / لشکری ساخت چو طاوس که بگشاید پر
دانش کس نرسد بر اثر دانش شاه / دانشش با چو چرا نیست زبون صرصر
روز باز آمدن شاه سوی دارالملک / گفتی از تیره سحابی بدرخشید قمر
آن یکی از بر چتر ملک افشاند گلاب / هنر تیغ توان دیدن آری ز گهر
گر هر شاه ز دین پروری و دینداریست / همه حلم است و فرهنگ است بروز کیفر
پیش شمشیر ملک عرصه زدست خیال / دوست ترا انکه ببخشد که از بعد ظفر
گر تو خواهی که عطاهای ملک را دانی / او فتاده است ترا کار غزالان بجگر
چنبر پرده بم کوس تو غرید بدشت / زعفران آرد و گل فوز بی اندازه و مر
چون بیاید که گذر گیرد از روی غدیر / صحن هر باغ شود یکسره پر سوده زر
باد اگر تیغ برآرد همه از روی نیام / بوستان یکسره پر گل شود و سیسنبر
ور تگ لشکر رومی عروسان چگل / بانگ کبک آید چون صبح ز بالای کمر
بهوای تو دگر کوشش این نه گردون / گل در آمیخته با یار چو با شیر شکر
نه بدیدم بعیان و نه شنیدم بخبر / عهد زین خوبتر و دولت از این والاتر
چند بشنیدی از این پیش ز آثار ملوک / چشم بگشا و در اقبال شهنشاه نگر
ناصرالدین شه غازی شهان افزون شد / خوانده ام قصه شاهان جهان از دفتر
گرچه بخت ملک از جمله شهان افزون است / نه بدین برگ و نوا بود شهان را کشور
لشکر شاه چنانست که پر طاوس / نه پدیدار نشانی نه ز ظلم اثر

گر شادی از پی شاه است و غم پی چه بکار / برای ساز سپاه و برای کار عدو
چگونه کوشند باشند بدخواه کستر / برآفتاب فلک خشم گیری از بشل
که از نهیب فرامش کنند بهلو بر / بیزد رود بدریا فرستی از بر آب
فلک ندارد شایان نام تو منبر / تو ساز لشکر و کار عدوت ساخته گیر
برون شد از بر شه بالبی ثنا گستر / نهاد دل همه بر ساز راه و از بر سو
همه بدامنشان در فشاند بدره زر / کمند داد و کمان داد و خود داد و زره
که بهم شیر و نداند شیر شرزه نر / کشن سپاه چنان که نماندش شمر
بر آستان ملک خواست از حشر محشر / بروز پنجم غرید چند و آن کوس
برآمد از بر زرین شهریار شیر لشکر / گرفت راه و برفتند در رکابش گیان
از آنکه پشه نتابد بزور با صرصر / سپه بمرزی اندر چنان فرود آورد
برآمد از بر اورنگ و بر نهاد افسر / چو دید هر که بدیده زغایتش نیارد شد
بخنده از بر لعلش عیان شده گوهر / چنانکه در خور چو نان بهشت چو من بیر
کس از وزیری نشنیده هرگز این مخبر / کنون مسخر امر تو شد چه بر و چه بحر

در رجعت موکب فیروزی کوکب حضرت شاهنشاهی ناصرالدین شاه از سفر خراسان

تا که لشکر شد از و لشکر و کشور کشور / کشوری ساخت چو دل که آیدی در وی
شاه شاه است بهر دانش و چاکر چاکر / دانش شاه چو خورشید بود انجم سو
پنهان بود که نه دیده نداری باور / روی شاهنشه ایران چو عیان شد عیان
داند گر زیر پی اسب شهنشه گوهر / هنر شاه توان دیدن گوهر شاه
ناصرالدین شه از این دیو نخواهد یاور / همه عزم است و شتاب است برون با داور
که بر گرسنه خوانی بنهد خوان لیکن / دوست دارد که ظفر با در بر هر ساز
از یک اندیشه و سیاه از نیک شیر / شیر با راستی گاز و باشیران مو
زین سپس نوبت کاخ آمد و زیر نظر / بهر کاخ هیچ نماندست که آید سوی مغ
آب زیر پی او سخت شود چون مرمر / سر برکوه شود یکسره در پوشش سیم
سپری باید کردن پس از این آذر / تا که در صحن جهان زاتش و بهار
از مهین غنچه شود نافه غزالان تتر / هر گل خیری او نرو جرج آب چمن
بمراد تو بود تا بشب بیخت جهان / در آمیخته با عیش چو با مشک عبیر

در مدح شاهنشاه جمجاه ناصرالدین الله سلطان ناصرالدین شاه

ایکنون بخت فزونتر و اوز شاه هنر / چون شهنشه نگری لشکر آید به شتاب
لشکر شاه چنانست که روی ملک / صد همه ملک شهنشاه گران تا کمر

ابر فیضی نکند بذل به هنگام نوال
ثمر سال نستانند خراج رعیت
ولی این مردم بیچاره که شیفته شد
ای که از جود تو دیده بهر کوی نشان
عنصری در سخن ار چاکر تو بیش نبود
شصت سال افزون جد و پدر من شستند
بودشان رد عشر دیوان و خلافا بیع
کی روا باشد در عهد شهنشاه بیع
دیرگاهی است که بر درگه شه منتظرم
چون درآید بخواب چشم عسس
نه ضجیج خروش و همس قدم
لب فرو بسته از سؤال و جواب
برنیاورده از گرانی سر
دست نساج هستی اندازد
لاحقی تو بدانچه رفت از پیش
من بکینه دم عنان تو ایشب
باشد اینک که بر دهم زندان
اندر افکندمش به نیروی بخت
بر امید نگار روی وصال
برسیده مرا ز بیم که بدند
سطح او مجال بر ثعلب
باولی منقطع ز سعی و زجی
آنکه در کار رعیت و لشکر
نعل او ایمن از خطور شکوک
قول حساد شش آن کند که کند
با عدا و هوای دیگر جاست
باد حکم تو زینت مسند
شاها هزار سال چنین شهریار باش
مردم بسان کشت و تو بیچون سحاب شو
زینت فزا چو مهر رخشان روز شو
تو نوبهاری تن مردم چو شاخسار
ای قهر شاه خصم گشت و تو سوزش شو
ای چرخ تازیانه قهر ملک ببین

شاخ هستی نکند بر به هنگام ثمر
اول سال بستانند عطای لشکر
بنده بانشان نبود غیر دعا چیز دگر
ای که از داد تو برده بهر سوی خبر
صد چو محمود بشر ای شاه تو داری چاکر
بمدیح پدر و جد تو ای شاه گهر
خانه و باغ و ده و گاو و شتر و اسب و استر
که مرا حادث ایام کند زیر و زبر
بو که یکره فکند شاه سوی بنده نظر

ابر گریان بکند خویش و عیب خندان
اجرت را بدهد خازن شه بی کم و کاست
با دعایش بگشایند بستر تا چشم
پیش تخت ملک امروز هنر اسحق است
او چنان جد و پدران و ز من شه برزین
تا که گشتند بدرگاه نیاکان ملک
تو ز جد و پدر ای شاه فزونی بسیر
دهن آلوده نکردم به ثنای دگران
نظر شه بمثل آتش و رنجم شیشه است

وله ایضا من قصایده

ز قول رسنبه پاسبان عسس
تا زرین به نیلگون اطلس
فاقد تست هر که هست انیس
چون طبیبی باحتیاط مجس
برتجه و چو مرغ نیم قفس
در یکی پهن وادی املس
یکدم از تاختن نکردم بس
جیدسو یان لین الملمس
سلخ او مطاف هر کرکس
سوی درگاه آنکس بی کس
دامن جاه عشق نیده دنس
دل و فارغ از هجوم هوس
باعقاب ربان طنین مگس
من و سلوی طمع سیر و عدس
باد درس تو صفحه درس

هردم از بام این کبود حصار
بر نهادم بره بجاری زین
نگذری گر بکو میت بگذر
تو مرا شبه و بنفشان دام
چون بگردم هر آنچه گفتم من
متلالی چو جمره در کانون
تا بجست از عقیب رنج دراز
مهمی ز تن و حید او حش
بس وحشت عنان تا بیدم
کهف اسلام حاجی آنکه بود
بر همه راجیان صریر درش
بر همه مولی بود مولی
بر همه مردم از عطا و ز جاه
تا بدیده است جور باز ازرق
عمر خصم ترا مباد بقا

در مدح و دعای دولت ابد مدت حضرت شاهنشاه ایران ناصرالدین شاه

ای نوبهار خرمی شاخسار باش
ای عفو شاه تازه رخ و بردبار باش
وی اسب رزم رام بکام سوار باش

ای چتر شاه همسفر آفتاب شو
ای کلک شه تو لطف شهی را همین نشین شو
ای خشم شه چو کرا ز پلید شو

کیسه‌ای همگان فربی و عمدا لاغر
سیم اگر خواهی سیم و زر اگر خواهی زر
با دعایش بگذارند بجا لشه سر
بر زبان راند و از داد تو خواهد داور
آن کن ای شاه که از داد تو باشد درخور
با امیران گرانمایه برتبت همبر
نیز کمتر نیم ای شاه من از جد و پدر
جز به مدحت نشود خامه من بهر گزر
که طراز زنگی سنگ سیه روی گوهر
اظلم اللیل و هو قد عسعس
نه نباح کلاب و بانگ جرس
شب بکردار زنگی اخرس
سوی دیوی فسرده وقاد قبس
ای بیاد اسرع و زآب املس
بس گرنگویمت که برس
تزنم بنیر من درشت نفس
وانچه گفتم همه شنود و بس
چشم هر افعی از بن هر خس
صبح از بند و مهر از محبس
مرغی از دل خراب اوبرس
کرده رود دیده‌ها هیچو رود ارس
کر بشش صفت و شرف معرس
بانگ لا تقنطوا است لا تیاسوا
از همه کیسی بود اکیس
پهن گسترده مطعم و ملبس
تا عیانست شامخ از قطس
روز عشرت ترا مباد بپس
هر سال نو نکوتر و خوشتر ز پار باش
عالم بسان باغ و تو بیچون بهار باش
ظلمت زدا چو ماه شبهای تار باش
ای عمر شاه چون سپر روزگار باش
ای تیغ شه تو قهر شهی بر لیار باش
ای تیغ شهریار چو شیر شکار باش

بر تو نهاده است شهنشه بنای فتح
ای کلک شاه آرزوی مردمان توئی
شاها چو نوبهار درآمد بمرغزار
ای شهریار فستر و بهای جهان بست
خجسته آمدن عید و جشن فروردین
نصیر ملت اسلام ناصرالدین شاه
دل موافق او باغ و لطف او نیسان
بزرگواری مردی رسیده آنجا بود
عروس فتح و ظفر در کنار شاه آمد
بچشم و روی عدو بهر جستن و خستن
بسوی شاه کلاه و نگین سفر کردند
بحاجت اندر دست ملک ذخیره مات
برابری نکند شکر ما بنعمت شاه
جهان پناها عالم رهین همت تست
نه با عصای تو کوشند خسروان بجهان
بسلم و حرب چه خاصیت است در قلمت
دمید از بر البرز سهمگین ضرغام
نسیم باد صبا غازه بدست گرفت
چمید باید بر روی سنبل و سوسن
گهی و ابیت شعر رهی بمدح ملک
دل موافق تو جفت با سرور و نشاط
زهی ای رشک روضه مینو
که زگردان چو بیشه ضیغم
در تو بربسته دست نقاش
گوئی از تند باد لرزانست
ناظران منتظر که ناگه برسید
ناصرالدین شه آنکه تیغ وی است
ور رسد تیغ او بدین وی سپل
تیغ شه هندو است و میسوزد
آفرین زان خجسته مرکب شاه
کوه البرز سش ارتجی بر پشت
شهریارا بصولت شیران
لعل لب را بروی دوست بنه

ای تیغ شاه قاعده کارزار باش
امید را که نهال تو آمد ببار باش
با نوبهار زیب ده مرغزار باش
برپاست تا جهان تو جهان شهریار باش

در فتح ملک خصم گهی چون کلید شو
ای آنکه از لطف ظفر ملک گیر بی
گاهی چو ابر بر کتف کوهسار رو
تا چرخ پایدار بود پایدار مان

در تهنیت عید سعید نوروز فیروز و مدحت شاهنشاه اعظم ناصرالدین شاه

گرفت ناصیه شاه و بر نهاد نگین
بشرط آنکه بود تیغ خسروش کابین
چو تیرها بکمانند و شیرها بکمین
گهی بفرق نیال و گهی بدست نگین
چو سپهر از کند فاقه او دهد تسکین
که شکر بنده ترازست و جود شاه امین
همت است که عالم شود رهین یمین
نه با یسار تو مانند مهتران یمین
که بر جبین سکینه است و بر عدو سکین
بروی چرخ سپید و سیه کی تنهین
کند زروی لاله و گل ابدان کند رنگین
نشست باید در پیش لاله و نسرین
چو آب باران صافی چو انگبین شیرین
لب مخالف تو مار با چنین آیین

چو برنشست بناورد چو عنان گشاد
برای نصرت دین لشکری خیال آراد
قضا طا شاه بر آنسو که دشمنی است [illegible]
قرار یافت بفرق خجسته تو کلاه
بمژده رنجی بهر ساله سوی ما آید
هزار حصن آید بیم لاجرم بجا
بعهد عدل تو منسوخ گشت آیت کفر
اگر بدست شود گوشه ردای تو
جهان پناها دی رفت و هر زمان بجهد
شود برق بر بدوش هوا تیغی
از این سپس ملکا سوی باغ باید رفت
گهی شنیدن بانگی که غم زداید و رنج
همیشه تا که ز رنج و نفاق خیزد مهر
ترا علم سپاهی چو موج بحر محیط

در صفت کاخ شاهانه و تاریخ بنای آن

شکل بر سید و نقش بر تارو
باز پرنده از بر تیهو
یاور یاور و عدوی عدو
پیکان در شود بدیگر رو
دشمنان را بسیرت هندو
کو غلط نیست بر تنش نیکو
از گرانی تگرز دستش بازو
بستر روی زرروی تک آهو
دل از دل را بگوش ها بربگو

قمریان را به کلک سحرنگار
باد همواره این همایون کاخ
گر رسد تیر او بدین سوی سنگ
کندی تیغ را زیانی نیست
چکند پیش گرز شه سر خصم
تندی گرم خنجرش بردشت
گر نیشه را برزم برداد
اینک اندر چنین همایون کاخ
تا که بادی وزان شود بر شاخ

در حفظ ملک شاه گهی چون حصار باش
تا روز حشر در کره شهریار باش
گاهی چو سرو در طرف جویبار باش
تا کوه پایدار بود برقرار باش
بشهریار بلند اختر بزرگ آیین
که کلک اوست ترازوی عدل [illegible]
رخ مخالف او برگ و قهر او تشرین
بدشت رزم بهر رستم یاد و نگر کین
که روز معرکه آهن کند و خاره عجین
هوای شیر آنسو که آهوست سیمین
مقیم گشت بدست مبارک تو نگین
عطای خسرو بر دست حاملان امین
چو شب فرا رسد گردون شاه چکاد چنین
بدور داد تو منصوب گشت آیت دین
عصا به ثمر است و حمایل پروین
بشاخ عرعر و بادام باد فروردین
کشیده ای از در خارزم تا قسطنطین
که زیر پی همه دنیای روم است زمین
گهی شنیدن لغی که حلقه دارد چین
همیشه تا که ز تخم نفاق روید کین
ترا سمیع جواری پال شیر عرین
شاه را کاخ و بار داشکو
که زخوبان چو مرتع آهو
بر سر کاک لعب صد جادو
از طرب در فکنده دم بگلو
بر شهنشاه فرخ و نیکو
بتعین در جهد بدیگر سو
شاه را پیش سختی بازو
چکند پیش سنگ خاره سبو
برنج مهار را ز بر و پهلو
هیچ میلی ندارد این بیرو
چند گاهی مراد دل هیچو
تا که آبی روان شود در جو

کار گیتی به جنبش ابرو		داد میوزرو شادمان می باش

در تهنیت عید سعید و مدح حضرت سلطان ناصرالدین شاه

که برآید سوی که دون بوسد لب ماه		نقش بر سیم و زری ناصر دین شاه کنند
لب ما کرد فراموش به دوران تو آه		دشمن از هیبت تو چون بهمن بیند دو
نتوان یافت در آن بیشه نشان روباه		هفت اقلیم بگیرد که ترا هست سپه
درد بگریزد از آن دل که تواش شیش پناه		روی تو همچو بهار است و دل ما چو چمن
هنر اندوزد هر کو فکند در تو نگاه		خسروا ابر بهاری نه بر کوه دمید
برزند گه یکی خیمه کند از دو سیاه		گستر در طرف راغ یکی پیرم سبز
خوش تر ای شه که لب جوی فرازی خرگاه		بسوی باغ شوی ز پی نظاره لهو
تا همی باغ کند بر زبر آب شناه		هر چه زر است بر او نام ملک باد نگار
گاه گویند برید ظفر آمد از راه		گاه گویند که بر مرد که حسب ظفر

وله ایضا

قدر را هر سو شنیدن قمری		کواکب بکردار حور بهشتی

بگذران روزگار و خوش بگذار
سال تاریخ این همیون کاخ
تجربت کردم هر عید کآمد سوی شاه
شاه ایران ملک روی زمین خواهد شد
از سرافرازی این خسروا الا بید است
بسکه لطف تو با خنده شادی است جفت
اندران بیشه که از شیر علامت باشد
ریغ برخیزد از آن تن که تو بدهیش امان
خرد آموزد هر کو شنود از تو سخن
ما فرو روین نوروز اکه بصد رنگ نگار
پس وزی که لب جوی مرز نگوش شتا
تا همی ریغ زند بر طرف شاخ صنوبر
گاه گویند سپاهش نفلان قلعه رسید
شبی قیرگون چون دل و جان کبری
بهر پشته تابش چشم گرگی
قضا را بهر جا کمین بلایی
سوی خاک گشته روان شهب نار

بحق لا اله الا هو
این بنا یا که روضه مینو
وارد اقبالی زیبای شهنشه همراه
یاد و دار این زمین باشد که الکعبه کوه
خسروان بر در عالیش بسا بیند جباه
در بر حمله صرصر نکند خرمن کاه
تیغ بران و کف راد و ضمیر آگاه
دست تو همچو سحابست و تن ما چو گیاه
عندلیبان نکلو تعبیه کردند شنا
برمی سبزه ز انگونه که با قد جولاه
دست تو گاه عنان ساید و که زلف دوتاه
هر چه شاه است بر او باد ملک شاهنشاه
گاه گویند ظفر جست و بخشید گناه
دهان باز کرده بلا چون هزبری
بهر بیشه ز غرغر تاب ببری
برون کرده هر یک سر خود ز قصری
چو از دست گشته روان جام خمری

میرزا مهدی منشی خوئی

خلف الصدق میرزا محمد نصیر مغفور است و الد ماجدش از اعاظم آن ولایت بوده و مدتها در خدمت نواب شاهزاده کبیر بی نظیر محمد علی میرزا متخلص بدولتشاه حاکم کرمانشاهان و ولد اکبر حضرت خاقان صاحبقران فتحعلی شاه قاجار جنت آشیان بوزارت و انشای دیوان مخصوص بوده خود میرزای معظم الیه در همه کمالات محمود قرین است خطی بس شکین و طبعی متین دارد و در دارالانشای خاقان مغفور محمد شاه مستقر بوده قطع نظر از کمالات صوری بخدمت مشایخ معاصرین رسیده و سعادت ارادت جناب قطب الاقطاب حاج محمد حسین اصفهانی نورالله مرقده برگزیده صاحب اخلاق و مقامات عالیه گشته گاهی نظمی در حقایق و معارف میسراید که در کمال امتیاز فصاحت است بعضی از آنها نوشته شد

وین فلک از من ببود یار مرا
بود زرد و غم حصار و لی
بود قرارم بوصل او و کنون
ای مال بهر جا بیرون آن یار بهر جایی طلب
خواهی شوی اهل نظر بر خاک بهش کن
نگار من ز مشک ناب به سایبان دارد
اگر رویش نگنجد شاید کانست از چه روا دارم
فریدون خوانمش زیرا که اندر ملک زلفانش
قدا ای ند و شمشاد م که اندر نسترن غلطان
سعیت دین دولت حاجی آقاسی

وله

زیر روز بر کرد آن حصار مرا		بود کنار م از و چو باغ بهشت
لیست از هجران او قرار مرا		منتظرم تا اجل فرا رسدم
بگذر از نام و ننگ ار در عشق سوی حق طلب		بگذر ز تن جان شو همی ندهی بجانان شو همی
زانجا که کنی کمال بصر از کحل خاک پای طلب		اندر پی فرخنده پی طوبا ازین ساحت

وله ایضا

اسیر آید و گیسویم که چادر بر نیایان دارد		سبک روح است زلف مشکسای او ولی جان
که رای پیرا و مردمی دولت جوانان دارد		همیدانم شکل که دل بخیزی نیست اوش را

بروز من یار غم کسار مرا
خار شاند هست در کنار مرا
گر نکشد درد اشتطار مرا
بگذر ز نادان شو همی و انگاه دانایی طلب
وز خویشتن گم در گذر چو گم از دم نایی طلب
و یا در سایه خورشید جهان آن نهان دارد
دو مار جان گزا از بر کنارش سایبان دارد
ز زلف عنبرین هر سو درفش کاویان دارد
چو فخر دین و دنیا کاو که گاهی سر گران دارد
همی دانم که اندر آستین دریا و کان دارد

که جبرئیل بود حاجب آستان او — محمد شاه غازی که چتر عدل او همی

وله

چنبر مه دیده که عنبر سارا بود — لاله دیدی که سنبل بستر آید ای عجب

هر که عاشق گشت باید لاجرم شیدا بود — رهبر بسیار و از آن لعلی که بخشد گاه قند

گفتمی کاین نمه ز نسل آدم و حوا بود — قند و عزو غا فکنده ای صنم در ملک شاه

کی پسندد شاه کاندر ملک او غوغا بود — خسرو غازی محمد شاه کز روی شرف

صورت ایوانش چرخ و کوشش ده عنبر آبا — بارگاه رفعت و جلال او چون ثریا

ناظم آن چون غیاث الدین و الدنیا — حاجی آقاسی که از پاسش سوم عدلش

وله ایضا

کاهرون فریب بخورد از بهر شر — خارست پیش پیش من تو کلش

از خوش خوشش چه حاصل و از حرف — نیست نقش جو باز خوری توشش

و انچه هست سود و شرش باشیدش — چون نفس سرکشی کند و توسنی

موسی صفت به نیل فنا افکن عشش — بابای نه به بتکده همچون خلیل

هر بت که به دربر میش بشکنیش — آن باب شهر حکمة کانوار علم

مغز بدا و مغز بود و به نه عشش — گوئی برو زمعشر که در کار

وله ایضا

با عیش تو این چنین محاق — نه عشرت همیشه بودی جفت

کالک شکر بود طعمشان بمذاق — چه شد آن جامهای بلورین

نه لط باده بر کناره طاق — چه شد آن نظمهای تر در

منفرد در مکارم اخلاق — آن معنی خلاصه نفس

کرد بتفسیر آیت انفاق — همه گیتی عیال رزق ونید

در مدح حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام

وی آنکه از تو پیدا این سهل و این جبل — از درک ذات تست همی عقل کل

چشمان شوخ چشمان از تست کحل — رشا خیا تو بنده بی پا و بی عمل

بنود بلی بذات محل آفرین محل — غیر از دل شکسته دلان نیست جای تو

بودی علی عالی بی شبهه مثل — باشد علی اعلی ذات تو مثال

وله ایضا

سر تا بپای زبان بهجا حول — گهی ز بهر دفع شر اشیاش

غرض عشق محمد بود ورنه خود محال — که جبرئیل بود حاجب

دلبری ارم که مشکین الف و سیما بود — مه که مشکین الف باشد لب و زیبا بود

عنبر سارای او چنبر زند بر گرد ماه — بستر از زلف رخش لاله حمرا بود

عاشق و شیدای او گشته ام معذور دار — زیبهر دیدستی که آتش لعل شکر زا بود

گر ز نسل آدم و حوا پری گشتی پدید — چون دو شیدا شد مسلم کشور عالم

ای بت نیاجنین گل ز مردم — کمترین دربان او اسکندر و دارا بود

گو همی چوگان چو بیاید ز صف میدان گوی — قبه از خیمه او گنبد مینا بود

رخنه در کاخش نیارد کرد و کیهان — مرتع گرگ و غنم همواره در یکجا بود

آنکس که روزگار بود دشمنش — ایمن چگونه باشد از آن بیمنش

اهرمنی ماند زن جوزفی است — تا کی خوری فریب زاهریمنش

اهریمنی است این فلک حیله باز — تا رهست پیش دیده من کشتنش

چون خر سنم باید بد روزگار — سیرت ده چو آب بی سنش

دل در جهان مبند که بس بیوفاست — افسارهای فیه بر سر زنش

فرعون هستی تو چو ستی کند — بینی هر آنچه هست به تیر بکشش

یا چون علی به دوشش پیمبر برای — تا بد بخلق از دود ایدر و زرنش

شاهی که آفرینش گر انبیا — یک چشمه شیر دارد و پیر احتش

گنجی است و حی خاطر او خازنش — نوری است علم و سینه او معدنش

دوش با یمن آن جهان فاق — مست و سرخوشش مدام همی شوق

گفت چون حب کوثر و حید است — نه ز محنت همواره بودی طاق

چه شد آن باده که میگفتی — کز با لب بداز می رقاق

نه بت ساده در میانه گوی — مدحت خواجه علی الاطلاق

فخر دین رحمت خدای که هست — آن بصورت یگانه آفاق

آنکه کلک عطا او سخا — جز خداوند خالق الارزاق

سبحت خدایرا که قدیم است و لم یزل — بی مثل و بی عدیل و شریک و عدیل

از هر چه فکر جوید کنهش رفیع — وز هر چه عقل گوید ذاتش بود جلیل

پای خرد ز حضرت اجلال و ست لنگ — دست طلب ز دامن ادراک و ست شل

ای آنکه از تو بر پا این خیمه و نطاق — از فضل کنه تست همی چشمه را سبل

زلفین مه جبینیان از تست مشکبار — ربا خیا تو بخشی سرمایه و جل

بر ذات پاک تو نه محلت و نه مکان — آن دل که گشته است مطهر ز غش و غل

گر فی المثل مصور بودی بصورتی — سبحان من تفرد عن شبه و المثل

مر از کروشش این و از کون تل — شد او ضایع معیشت جمله مختل

حاشا که قدر این دیوان سپید — معاذ الله از این غولان جنگل

سر از لا حول اینکه دیوان پر بود — غرایم خوان مثال هر سند

فشاند از حسد در پوستینم
ترازوئی که بر شه سنجد
بنهی او برآید خشل از خم
پریشانی جهانم برده از کار
شصت سال آمد اندر بند و زندانم
دشمن جان منکر است این تن خاکی
بر تن من جفا و ثبات از وی همی بزد
جان بسی پرواز بسیجد که از تن رستم
آن شناسا بر کار حق را کار می بینم
جز تن احمد که خوی جان او دارد
تنش گر جان نیست پس کو سایه اش آخر
نی غلط گفتم که نقش او بود حیدر
از در آید و از در و صاحب در و از در
چون علی دست خدا آمد چه کفر آید
ای داغ دل فگار مسکینم
شبها که کنم جنان لعینت
زهر است بجام باده نوشم
شاهین زمانه تیز چنگال است
ای خواجه مکبر سوی من منگر
اکنون که ستبرق است در بارم
تو کتان و من چو ماه تابانم
دنیا نشین و من بحمد الله
تا حب علی رسید در جانم
در عرصه گیتی بسی دارای کیهان دیده ام
آثار شاهان سر افراز و ملوک دادگر
از رسم عدل و داد شان و ز طبعهای رادشان
در عدل و در جود کسری در رادی هر دو گیتی
روزی که با خیل عدو چون سیل آید در نبرد
کی باشد بخت از این جهان بندم
گر باشد که زین قفس بپرم
سرمنزل من حظیره قدس است
بر من همه از حسد است و درد و رنج
گنجید میان سجده و طاعت

چنان در پوستین گند مثل — مزاج شر من تغییر داده
بود الوند شرش پیر که خردل — ز دستش چشمه انعام جاری
با مرا و بجوشد خمر از خل — اگر یکذره از زر آتشین تابد
کو شکر را همیدانم ز حنظل — ولی دارم همی گنده تر از خون

در مدح حضرت شاه اولیا و فخر اوصیا علیه السلام

تن همی خاک می پسندد از کانم — آن همی گوید که من پاک از سکر وجهم
وین سر ایان کاملی را بندد فرمانم — جان چو احمد حج چیز آمد هست آدمی
گویدش پیران که من هم با تو همراهم — تنش جان عالم است و جان او حیدر
سایه گوید آفتاب و گریزانم — نی غلط گفتم که دارد سایه وان کی بود
ناطق است انیقول از ایزد ز فرقانم — او مدینه علم حق آمد علی بابش
زین در اندر دل همی سرهاست پنهانم — پس بیک معنی علی جبریل او باشد
کارها گر جمله از دست خدا دانم — جز محمد هیچکس نشناخت اثش را

وله

پرمشک شود کنار و بالینم — گر گلشن خلد پست و تنگم
تلخ است بکام شهد شیرینم — چون حاصل عمر داده ام بر باد
من در کف این گرسنه شاهینم — بس بس فلکا نه رستم زالم
زین روی که بس حقیر و مسکینم — از اسب پیاده بینیم گر چند
روپوش درین لباس پشمینم — سنگم ببین که لعل نایابم
تو روبه و من چو شیر خشمینم — صد شکر خدای را که در فطرت
بیرون شده از دهان تنینم — رفت از برم آن عروس زیبا
در سینه نماند باکی کینم — شبها بخیال او چو خواب آید

در مدح سلطان کامکار محمد شاه غازی قاجار طاب ثراه

با دو دین بالله اگر چون شاه ایران دیده ام — غازی محمد شه که چون در روز کینش بنگرم
شیری بجوشن جنگجو بر بختیان دیده ام — با آن دو دست زرفشان کز ابر نیسانی نشان

وله

بر سدره ز طوبی آشیان بندم — خواهد پرید از این خراب آباد
دل از چه بکهنه کاروان بندم — پیراهن تن بر افکنم وانگه
همت ز چه رو باین آن بندم — خواهم که بکام دل همی چندی
بر درگه شاه انس و جان بندم — دل بر کنم از دولای سیر والی

پیچان چو جادوی و به سنبل
بشانش آیت انفاق منزل
شود چون روز روشن لیل اللیل
بمانند یکی نا پخته دمل
تا پی نبد این تن خاکی بود جانم
دشمن تن بیند این گردنده کیهانم
گوئی اندر زیر تنگ چرخ زندانم
وین همی گوید که من خاک گرانجانم
جان بر اندر تن فسرده ماند که نتوانم
ای فدای صدره جان فدای آن تن و جانم
آنکه میگوید که فخر آل عمرانم
هم بر این معنی حدیث ثابت نامم
تا نیارد وحی گوید کی سخن رانم
من چه دانم کشف وز دانش کی حیرانم
ای باغ گل و بهار نسرینم
در باغ بهشت بی تو غمگینم
خرمن کو ماه و خوشه پروینم
رو در رو نه سپند یار روئینم
بیدق نکنی بکار که فرزینم
تلخم به شکر خوان که شهد شیرینم
اسلام همی نموده تلقینم
در هست مگر که مرد عشقینم
گلزار شود کنار و بالینم
و اندر جهان بس نامور شاه جهانبان دیده ام
یک یک همی از خیر و شر تا عهد خاقان دیده ام
وز خاطر آزادشان غم فراوان دیده ام
در پیشگاه شان جم صد قیصر و خاقان دیده ام
با یاد زلف مهوشان خوابی پریشان دیده ام
تختی بسرای جاودان بندم
صد رشته اگر بپای جان بندم
در مسند سر قدس طیلسان بندم
از هر چه نه یاد حق زبان بندم
بر عترت پاک خاندان بندم

در برزخ اهل این زمان بندم | از مهر و ولایشان کنم حرزی

در جواب ناصر خسرو علوی و نصایح و مواعظ معنوی

کان الف اکنون خمیده همچو نون | آرد فرو ریخت بر سر و زنخ تو
از چه بزال زمانه ماندی مفتون | دور شو از خورد و خواب تا که زاکر
گر رسید قارونت از زر قارون | فرد آسپی بر جای کنهان در
کابلیس از کبر گشت رانده و ملعون | ای تن تو خون و استخوان و رگ تو
با خرد و فضل و دانش مقرون | قصهٔ ذوالنون شنیده باشی تا
تو بچهل سال می نمائی بیرون | گر تو بضحاک نفس خیره سرستی
خیره چه افتاده در پی گل مسنون | زینت تن هست نه دل زنده

در تتبع قصیدهٔ حکیم سنائی و مدح سلطان الاولیا

پس ز عشقش با دهان پر زهر شکر داشتن | همنشین خلق از زندان پنجی سرای
کفر و ایمان را همی باهم برابر داشتن | ای که در علم و فضل آموزد ز علمش
تا به عیسی نخواهد بودن از خر داشتن | بی اجازت از خدای ای خسته از بهر
کله بودن به از محراب و منبر داشتن | آنکه بر جای پیمبر خفت و جان
ذکر آن کو تیغ ... داشتن | دست حیدر و دامان حسین

در اظهار تجرید و توحید و تفرید گوید

خالی از زرق و ریا باید شدن | خود نمای تن بقای جان بود
آرزومند خدا باید شدن | احتمال ...

در جواب منوچهری دامغانی و شکایت از نوب زمانی

که یکسره زن شده به بلکامی او | چگونه با قضای او رضا شوم
سرم سبود سنگ آسیای او | جفا برم چو از وفاش دم زنم
سمند من نکرد یاد پای او | نه حلقه های من ز دست او رهید
نمیرسد به اشبا همای او | جدا و زمانه داوری برم
رسیده از سنگ سوی سمای او | کسیر پای او چگونه دم زنم

در مدح سلطان ... شهریار گیتی مدار

بر محبت این تن مان خانه آرم
ای تن تو دانه و آسیای گردون
دانه تو سوده گشت و هیچ ندانی
هیچ نگوئی که از برای چه آخر
راستی آو بجز زمانه که کردست
زال زمانه بود عجوزه چو زن
از تو فرو ماند اندرین بنه خاک
کبر و منی از سر برون کن از یرا
بل شرف مردمان ز دوست که باشد
او بچهل و رشد خلاص ز زندان
رو دل محزون ما دوست بدست آر
کار عاشق چیست دل ز ماسوی برداشتن
خلوت دل ... وفتن از غیر ...
با قضای حق رضا دادن ز امید و بیم
کشتی تن را روان کردن در دریای بلا
زهر و حلوا را یکی دانستن از بس ...
رود دم عیسی بدست آر و گر نه ...
با وجود شیر حق آن باب حکمت ...
اینهمه یک بار و یک بار ...
ای دل آخر با خدا باید شدن
خاک باید شد بزیر پای خلق
خواهی ار بر قاف استغنا شوی
با خدا از زرق و ریا محض خطاست
از ولای دوست کردم میزنی
هم دوا در دست بیمار است درد
فغان از چرخ سفله و ز خطای او
از آن بمدعا نگشت کار من
وز آن براستی خمید پشت من
تنم بمحنت حادثات سخت او
سوار باد گشتم و نمیرسد
بانتها رسید عمر من ولی
جناب حاجی آنکه صیت ...
ای یار سمن بوی سمن بو

بر جیب وجود و جیب جان بندم
سوده آسیای چرخ دانه مطحون
کان رخ گلگون چرا چنین شده ...
نخل بلند ... چنین شده ...
گرد بر آورد از نهاد تو گردون
خوردن و خفتن ز آدمیت بیرون
آن خد چون آفتاب و آن قد موزون
فخر چرا آری با استخوان و رگ و خون
این تن تو ماهی است جان تو ذوالنون
رو که فرعون بود ز فرزند زبون
چند بپوشی و ز آستین ...
خویشتن از کاهلی و باقی بد برداشتن
پس ز الا قصد درون آن ... برداشتن
خنجر تسلیم اندر پیش خنجر داشتن
چار بالش لیک فوق هفت منظر داشتن
زانکه از عشقش توان دل منور داشتن
چون توان بیجا کسی جای پیمبر داشتن
... شرع را بازینت و فر داشتن
بلکه فخر با بود دامان قنبر داشتن
وز هوای خود جدا باید شدن
چند خار رهگذر باید شدن
در قناعت چون هما باید شدن
گر بقا خواهی فنا باید شدن
سنگ زیر آسیا باید شدن
درد خود را خود دوا باید شدن
که بی بناست کار من از بنای او
که بود کار من بمدعای او
که با رضای من نشد قضای او
قفا خورم چو افتم از قفای او
نه دست من رسد بحلقه های او
که او دهد بجای من جزای او
که عقل من زند ز نسبت پای او
ای زلف تو چو گان فرقت گو

سلطان ناصر الدین شاه قاجار

خلدت که نشانی دو هندو — گل از رخ و زلف تو نگارا
مشکین بشود از زلف تو مشکو — شب بوی ز زلف تو بهی یابد
پیوسته پرستار پرستو — تا چند زنم فاخته سان من
بر در که شه ناصر دین او — شاهی که بگنجد عطایش
باروی کشیده همه بارو — ای شاه که شاهان همه یکسر
اندر سر خود نهاده پوپو — هر کرده گروهست ولیکن

در مدح حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام

پیری شکست شوکت دارائی — هرکس که بکمان بپیش پیری
تا کی ز تو بیش به نزوائی — از خود چو فنی تهی شو و بیرون آئی
میکائیل و جبرئیل جبین سائی — نور خدا علی که بود بهتر

وله ایضا

که دامهای مشکین بر آهوی ختائی — هم عنبرین کمندی بر سیم سایبان رشید
که نرم خوی و دلکش مانند هوائی — بخت منی با من هر گرد همسازی
بر فرق هر که آئی چون سایه همائی — که با زخواجه داری کاهی نیاز بنده

وله ایضا

گاه مر خورشید را از مشک شادروان کنی — گاه در خلدش کنی منزل گهی در ناجگاه
که بهم مانند ده زنجیر نوشروان کنی — که چو زنارش کنی گاهی ترکیب صلیب
گاه او را جای اندر روضهٔ رضوان کنی — نرخ جان ارزان کنی چون زلف بر عارض نگار
تا که زیب بزمگاه خواجهٔ دوران کنی — حاجی آن دریای بی پایان که باشد قطره

دو زلف تو مشکین دو کمند است
جادو بحیل چشم تو بندد
هندوی ترا خلد مقام است
گر زلف ز هم بر نگشائی
زلف تو پرستوی من ای ماه
بس کن که نهم بهر تظلم
باشش بجوا شی فالک
بنود چو سلیمان ننهد تاج
این کرد که کند میانی
بویا بدم چو گل شباب اندر
بویا بدم بهر لعبتی و اکنون
دارای عهد خویش بدم و اینک
زینک گناه کرده دولت تاریک
ره نه بدر که کج کنند آنجا
ای لعف دلبر من لب خندد و نکته
ره باغ خرمی را زینت بنده باغبانی
ره خوشهای سنبل زرین بخرمن گل
ره جنگجوی سرکش چون دو دوی جوانی
در دست هر که آئی چون رشتهٔ تجلی
ای که هر که زلف را بر روی مشک افشان کنی
گاه در رخ سرو سازی اندر زلف بخم
گاه بر سر کله بندی از سحاب عنبرین
ده همی چون مار ضحاکش ببندازی بدوش
جای گاه از آتش سوزنده باشد تو همی
دسته بندی همی از سنبل و ریحان
شو این فلک بی بن پی خواهد نام
چون شش باشترم بخور باده که اندر دو

واندر دو کمند تو دو آهو
بندد بحیل چشم تو جادو
آن زنگ بهی داده و این بو
بگرفته و بسپرده به شب بو
ای سرو روان بهر تو کوکو
کو هیش بود که بستر از و
بر در گهت آمده اند بزانو
هر گرد منیبا شد گردو
از من ببرد تاب و توانائی
پیری بیر دار این گل بویائی
پیری به بست منطق گویائی
چونانکه پیری از پس برنائی
تا زنده دم شوی زدم نائی
خاک در ش زسر شه پیشانی
هم رشتهٔ حیاتی هم حلقهٔ بلائی
که کنج خسروی را پیچنده اژدهائی
هم ماه را کلاهی هم سرو را قبائی
عمر منی و با من هر گز دمی نپائی
یکروز سر فکنده یکروز سر گرائی
روز روشن را بزیر تیره شب پنهان کنی
گاه گوی ماه را زان عنبرین چوگان کنی
که چو آرم سازی او را گاه چون شیطان کنی
گر بشکل عقرب آری گاه چون ثعبان کنی
دل بهر ارزان کنی چون طرهٔ ارزان کنی
گر بطبع او قیاس تحفهٔ عمان کنی
نه نغش و بنات نه جدی خواهد نام
نه جام و نه می خواره نه می خواهد نام

مشتاق اصفهانی

اسمش سید علی و از سادات حسینی و از عهد شباب رغبت بنظم کرده چون تتبعی در شیوهٔ بیان بلغای متقدمین نمود و از طرز شعرای متاخرین دولت صفویه و امثالهم که در دیباچهٔ اول این کتاب مستطاب بتحقیق آن شعر سخن نگاشته آمده نفور گردید و در مقام اقتفا بطریقهٔ متقدمین بر آمد و بموافقت حاجی لطفعلی بیک آذر و سید احمد هاتف و دیگران از معاصرین شیوهٔ فصحا را مروج و مجدد ساخت قریب ششهزار بیت دیوان اشعار او بروزگار بماند و در سنهٔ یکهزار و یکصد و هشتاد و یک بر عالم فانی دامن بر افشاند قصاید شعر نیز بر سبک غزلیات است و از غزلیات و رباعیاتش نوشته شد از وست

مخوان ز دیرم بکعبه که برده‌ام کف دل ای
غم دل کس نتابید چه گوید دل تنها
مکن ای گل جفا با بلبل خود بیدردی ترسم
نخواهم رفت جائی مرغ دست‌آموز صیادم
کاش بیرون فتد از سینه دل زار مرا
کامی نه خار و خار و فاد انهم کرمت
بگوی زمرا بار در گل افتاده است
چه از بهار خود آن شاخ گل گلشن دیده
عشقم گلچین این چمن کرد
مشتاق ترا گرفتار غیر
مرغی نگشوده پر بشاخی
کس راه چمن نبسته اما
مکن دست قبایی بخود گستاخ می‌ترسم
من و پاس تیر جفای او که مبادا بجگر کس
شاید از در میخانه هر در کاسمان بندد
هرگز ز بیوفائی گل یاد میکند
خسته دلم صید کودکیست که هرگز
از خیل اسیران کهن نیستم اما
کجا شایسته دام است مرغی
رسمی است کهن که شحنه عشق
در میکده دست می‌فروشان
شادیم بزندان محبت که ندارد
نخستم لطفها کردی و کشتی عاقبت زارم
از کوی تو از رشک نمیداد تو رفتم
آخرم دوست کشتی و ندانم که چرا
کشتی از جور مرا و من بسر عهد تو باشم
ای میوه امید فرود آی ز شاخ
نخواهم دور از آن گل زیستن امروز
ز وصل او که من پیوسته می‌نیستم
ز بهم افسرده خوشا وقت قدح پیما
حالم آن ماهی لب‌تشنه بحرت ندهم
مشتاق که شد دل نهانی بتو دادم
وصل تو نصیبم ای دلفروز مباد

افراد غزلیات اوست

دو روزی از برای امتحان بدم زبانک باشد | بدین فصل گلم مشتاق بود بهر بهی
گشت نالیدن این مرغ گرفتار مرا | در وصلم و از هجر بود ناله مرا
پند استم گر آن سر کو میتوان کند | فصل گل شد چه مرغی کند آگه
شاد و بار من را منزل افتاده است | تراکاک بس ای مهربان نکند
که شد خزان و بر آن مرغی آشیان گذاشت | بودم منظور کنج جیبی
روزی که گلی بیار نگذاشت | تا دست تو در آستین آید

ولـه

صد باغ بغارت خزان رفت | از رفتن همرهان در نیغا
بیرون ز قفس نمیتوان رفت | نالم در قفس ای گل دست جفا

ولـه

که ز غیرم کشد آن شمع که ز دوست دگری | دل بیقرار عاشق نفسی قرار گیرد
مبادا در بروی هیچکس پیر مغان بندد | جفا کاز خوبان سهی قدی مرغی

ولـه

رحم بمرغ شکسته بال ندارد | براز عشق کجا پی برند اهل خرد
روزی دو ام در قفس بال و پر چید | دلم وابسته در دام تو افتاد
که صیدش از فریب دانه کردند | سر کوی دوست جائی که صبا گذشتن ندارد
هشیار بجای مست گیرد | دانسته مزاج نازک گل
دستی که هزار دست گیرد | بس کن ستم ای گل جفا پیشه مباد
همچون قفس آن خسته که بیرون نگرکس | دیدم جان و نیم نومید ازو یکبارگی
چنان بود اول عشقم چنین شد آخر کارم | به میکردم گرانی دامن وصلت
فریاد که اول قدم از یار تو رفتم | شد کفن دوختم انجامه که از تار وفا
دوستان از بخود از بهر تو دشمن کردم | گفتم ز عشق فروغی سدم آه که شد
جفا کاری چو کیش و بی‌وفا داری تو | چمها از تو سبزی برجهت
یا آنکه دست کوته نارسا بلند کن | زده تیغم بوسه بر دستش زدم
که جائی آشیان عندلیبی در چمن ماندد | خاک آنچه دلم میشد ز سینه تنگ
دلی دارم که خوش کم من همه ذیشتم روزی | مثال بلبل آن شاخ گل که نتوانی
گر شود دست نهند دست بگو مدیابی | اگر از روز جزائی و کشتی زارم آه
که بجا افکند شش موجه از دریائی | بدین گلشن مکن کو گلشن گلات آی
آخر جان از ناتوانی نبود | نقش و دست روند فلان سید مست

ولـه

بناله مطرب بشوه‌های نجدها غزل گوینیا
چرا بلبل خروش نشنود چون گل نماشا
رود از باغ و نتوانی تهی یاد آشیان قفس
بگوی سیفروشان خانه دارم غریب آنا
او نیخته صیاد ز گلبن قفسم
بی پر و بال بکنج قفسی افتادست
چراغ کلبه من بود یکی آسمان نگذاشت
چشم هر روز کار نگذاشت
در دست کس جیب یار نگذاشت
بلبل گل انجا نگذاشت
تنها ماندیم و کاروان رفت
از آن نالم که نالد مرغ دیگر در گلستان
گل از بسیاری گلچین نماند در گلستان
که تو در کنار رشک آئی و زخود کنار گیرد
گر زین نازک نهالان بهای آستان بندد
بلبل باغ هرچه فریاد میکند
گر کنند فراموش آنچه داشته
تو پنداری که صید غافلی بود
چه عجب که مردم از غم و خبر ندارد
مرغی که ترانه پست گیرد
غافل کشد آهی بگردون نگردکس
چراغ تربتم کرد و نشد که شمع بالینم
پریرو ای تو دیوان زیبت میکنم
سیه آن روز که این رشته بسوزن کردم
تیره تر روزم ازین شمع که روشن کردم
بحرمان کیاه زر و من پیش
خود کرفتم خو بهای خویستن
ناله مرغ اسیر از قفسی میشنوی
بشاخ دیگر آن آشیان بگردانی
اگر از مرو بمیدشت زلی فردانی
گر هزار ... نیستگان تا شد
قربان ستم تو رفتگانی نبود
ور باد زدی هجر جگر سوز مباد

گفتی شبی آیم برت روز روزم — امید که باد آن شب آن روز مباد

غم چیده و درد بیشمار و من فرد — یا رب چکنم که صبر نتوانم کرد

یا ورد باندازه طاقت بفرست — یا حوصله بده باندازه درد

ولہ

بس شیشه دلها که شکستی ای عشق — بس رشته جانها که گسستی ای عشق

دست همه را به پشت بستی ای عشق — دستی ای عشق و پشت دستی ای عشق

پیدا چو گهر ز قطره آب شدیم — وانگاه چو گهر نایاب شدیم

بودیم بخواب خوش شبستان عدم — بیدار شدیم و باز در خواب شدیم

تا عشق مرا آتش نمیدانستی — با من ره پرخاش نمیدانستی

در عاشقی خویش مرا شهره شهر — دانستی ای کاش نمیدانستی

مجید طالقانی

در کسوت درویشانه از قزوین مسافرت بعراق عجم و در شهر اصفهان کسب کمال کرد و در خط شکسته قدرتی کامل حاصل نمود و بعضی او را بر شفیعا و میرزا حسن حجان داده‌اند و برخی تا ندایشان شمرده‌اند در شهر اصفهان روزگاری در خانه محمد رشید بیک ولد فتحعلی خان ارشلوی افشار میزیست و در غالب نوشته جاتش چنین رقم کرده الحاصل مردی با ذوق قانع و خوش اخلاق و محبت پیشه و با سلیقه بوده در سنه ۱۱۸ در اصفهان در گذشت غزلهای عاشقانه داشته بعضی از آنها اینست

پرسید کسی دوش ز بست خبر از من — پنداشت که من گذشتم از خود خبر آنجا

ظلم است که بیرون کنیم از قفس اکنون — کز جور تو ام ریخته شد بال و پر اینجا

ولہ

دور از تو مجید آرزوی خلد ندارم — کانجا که تویی از همه جا خوشتر آنجا — تشنه دیگر که گذر هست از این آنجا مرا — که از همه سو کشیده دو خواهی مرا اینجا

جز دام تو جای دیگرم نیست — حاجت بگشتن بدرم نیست — بر بام حرم می نشنید — مرغی که پرد ز طرف بامت

چنان گذر به بیگانگان ز من تشان — گمان کنند ترا با من آشنائی نیست — شدم افسوس نادیدنش ماهی چو مهست — بر هست خاک و بنفشه بر آن خاک ریخت

بست کاهی مهر و گهی کین باست — من چه خوانم دوستت یا دشمنت — آه از شب هجران تو و روز قیامت — کاز آتشی از پی نه دامن سحری ست

من غزین پس گلستان خیالت — که نه گلچین و نه باغبان است — کف خاکی ز ار در نباشد — که از خون شهیدی تر نباشد

بمحشر داوریها با تو دارم — اگر شور تو در محشر نباشد — نه آدمیست کسی کو ترا پری داند — پری کی با اینهمه شوخی و دلبری دارد

علاج درد دل من چو تو دانی و نکنی — فغان که چاره این کار دانی و نکنی — از این فزون نتوانی بمن جفا ورنه — تو آن نه که جفائی توانی و نکنی

مجید از تو بدر دست چاره درد خویش — کسی بجز تو نداند تو دانی و نکنی — خلعت دمیده چو پروای گلستان داری — بنفشه بر گل و سنبل بر ارغوان داری

شادی که دلت شادی عالم با اوست — آگاه از آن نه که غم هم با اوست — گوئی که غم جهان ندارد دل من — واری دل من که کجا عالم با اوست

ای کاش زمانه سازکاریم کند — یارم پیکی ز رنج و یا رب بیم کند — یا کار مرا بزخم دیگر سازد — یا چاره زخمهای کاریم کند

مطرب همدانی

نامش آقا علی اکبر و از آزادگان همدان و طالبان فقر است در مجلس خاص حضرت شاهنشاهی ناصرالدین شاه قاجار از محارم و در نواختن نای همتای روزگاری است که در این فن مانند و نظیر ندارد گاهی بنظم غزل می پردازد و این از آنجمله است

با خویش دشمن آنکه شود آشنای او — آری رضای حق نیست که در رضای او

گر جستجوی این دل گم گشته میکنی — در زلف خود بجوی که آنجاست جای او

محرم یزدی

نامش میرزا محمد علی خلف الصدق آقا محمد هاشم نسخ نویس اصفهانی استاد متاخرین است و خود در یزد متوطن شده به تهذیب اخلاق و تذهیب اوراق اشتغال داشت از اوست

سیب ناله چه پرسید ز مرغ گرفتار — گردش به گلشنی آواره که نامش قفس است

کار من و دل در عشق افتاده بس مشکل — من در پی مستوری او در پی رسوائی

مشرب عامری

میرزا خیر نام بوده و اصلش از اعراب بنی عامر و در دولت پادشاه قهار نادر شاه افشار به سفر عمل ولایتی از ولایات عراق و طمع سودا از آن عمل بیک چشم نادر شاه یک چشم جهان بین نمایان گردید پس لباس درویشی ملبس شده راه توحید می سپرد و خوب و زشت و گدا و شاه را بیک چشم میدید تا در دولت زندیه به شیراز متوطن شد و در سنه ۱۱۸۰ در گذشت از اوست

افسانه عشق باز خوانند بدبستانها — طفلان بدبستانها مرغان بگلستانها

چه زه نواختی ای مرغ خوش تر از عشق
جا کم کن از آن ترسم که چون شمار آ...
نه کامی از وطن جستم نه ظرفی بستم از غربت
ما بشد نهفته گنج دو کونش در آستین
چون نیست درین سراچه کون و فساد

که نه رواق ... بیست | از وصل تو کعبه ... شیشه ام از حلب

وله

نه از نیکانم شاد شد خاطر نه از ... | نیدانم که این دنیا پس ... پاینده باشد

وله

بهار این رباعیرا در عهد | دولت نادر شاه گفته
از گردش آسمان دلی خرم و شاد | خوش وقت کسی است کاین دم از عالم رفت

آه که از بخت بد این ... بی سید
تا هم ... شمار آرند با خیل ... کشیدها
و گر دارد ... چون ... و گر دارد ... باشد
دست تو کی که ... حلقه بر دری
بدبخت کسی است کاین دم ...

منعم شیرازی

باسم تخلص میکرده مردی بد شکل عجیب خلقت کریه منظر طویل ضریر طماع جماع کثیر العمر ... در زمان شیب او که آغاز شباب من بود یکبار او را دیده ام ازوست

ماند کلبنی که بویرانه جا کند
نیست خط مگو آن بنفشه علامت

اگه کسی نشد ز بهار و خزان ما | کاین گل امید ما و آن گل آید برون
مرا پروانه سان آتش بجا نیست | سوزد و گرید و افزون دو خاموش شود
که یادم شمع بزم دیگرانست | هر که چون شمع نخندد ... گریست

مشفق کرمانشاهانی

نامش میرزا مراد بیگ و اصلش از زنگنه و در جوانی ملازم زندیه و در پیری مقرب ... امرای شهر شیراز بود وی را دیده بودم معقولیتی داشت و از صحبت فضلا و شعرا مشعوف میگشت و بر اشعار حافظ شیرازی شرح واری نوشت که مطبوع اماجد نیفتاد میرزا حیدر علی نام فرزندش از معارف بود تجارت و عاملی و چاکری میکرد و بار ی این چند

بیت ازوست

تعشقبازی بود از روز ازل پیشه ما
زبان نبود نظر کردن کسی را
چه حاجت زحمت خنجر کشیدن از پی قتلم

خوشتر است از همه اندیشه اندیشه ما | نبود هم نعره ای دلش از مهربان کردم
که منظور ش تماشای تو باشد | بود دور از دو فامرغ چمن را از قفس گشتن
ز حسرت تا دهم جان زبان نام شهیدان آ... | هرچه آید بر سر ما بگذرد
پس از این ... قراری کرده ام
اگر داری ... قلم ... گلستان
وصل او بگذشت و هجران نیز هم

مخلص شیرازی

اسمش میرزا محمد نبی بود و در کسوت طلاب و علما جلوه میکرد در زمان جوانی وی را چند کرت به شیراز دیده بودم که سن کهولت سپری ... از متوسطین شعرای عصر است ازوست

نیگویم که از کنج قفس آزاد کن یارا
یار با غیر قرین بود بمحفل مست و در روز
آشفته ام ز روشن خود کردی و کنون
یکقطره خون بماند از دست جور رشش
شکل تو اینه با هم بر آینه
سینه وا رهم پراز در دو دل ... زاو
نهاده سر کوبت چشم قناعت نیدانم
من کیستم آتش سحابان افروزی

هر جا طایری آید ز اینی یاد کن یارا | من دروی آمدم او از در دیگر رود رفت | همراه غیر آمدی آشفته تر شدم
دوش در بزم من آمد و سه ساغر زده رفت | و امانده دلی و شدت بکوی که مخلص | غش شد تنگ بر من جایزان باغ مخلص
مجلسی بود خوش افغان که هم بزدود رفت
سیر رفت اصد حسرت از پی نگران بود
غلط کردم که از دوی که ها رخ خبر کردم
رفت و شد اکنون دریا دل من
وا ... غم و خود دل من
جسمی از غم ... جان ... کی بدم
اگر کهی ... ز رخسار تو ... سری
چون شعله و خود ... سرا ... سوزی

وله

خار از او میسند دل من | باشد دل من چه ... باغم ...

وله

که با او تا چه رازی باز دارد در میان | بخت ره ... و غم اندوزی
نبود در ستکش ... بال و پری | چون ناله را خود ... سر دری

مهجور صفهانی

اسمش محمد علی از موزونان آن شهر و حرفتش تعلیم اطفال و لستان است و حالتش تماشای باغ و بستان
نیتی دو از وی معلوم اتفاد و نگاشته آمد

هنگام نزع یوسف من از سفر رسید

عمرم بسر رسید چو عمرم بسر رسید | با آشنا چو نیکشتی آشنا یا رب | ترا چگونه به بیگانه آشنا ...

مهجور قمی

نامش حسین از سادات عالیدرجات رضوی چون والدش بحیدرآباد دکن رفته متاهل شده وی در آنجا متولد گردیده بایران باز آمده در اسدآباد همدان فوت شده

زایا اگر سئوال کنی عالی النسب

از ملاف اگر جواب دهم ... یکبار | از نیاس ... شکسته چو خارم بگلستان | ... ما مان من ... خاکستر ...

مونس اصفهانی

اسمش میرزا محمد مردی سوداتی پریشان و ... سیاح ... معرفت بوده از سفر هندوستان ... صفهان

باز گشته مالیخولیا بروی مستولی بود در آنحالت متوفی شد از وست

چو حسن یوسفی در محبت افزا / کریه من بجان هیچ بنائی ننگداشت / تا چهره تاب حسن افروخته

ملامتی که ز یوسف بود زلیخا را / که کسی سر ننهد از عشق تو بر دیوارش / آتش زده بجان و دل سوخته

ز اشتیاق تو خون شد دل ز دیده برون شد / ز ترسم بمردن ز من جان بار ترست تا ننالد / خوبان همه ناز از تو آموخته اند

چه شد که دیده ترا دیده و دل کشید آ / نتوان ترا و جان ترا چون مهین سیار کردن / تو اینهمه ناز از که آموخته

نایل اصفهانی

نامش شیخ رحیم و از شاگردان درویش مجید طالقانی بوده این بیت از وست

دنبال دل فتاده بمیخانه میروم
دیوانه ام که در پی دیوانه میروم

مظفر کرمانی

نامش میرزا محمد تقی خلف الصدق میرزا کاظم طبیب بوده و در مبادی شباب تحصیل علوم عقلی و نقلی کرده در حکمت الهی و طبیعی و علوم ادبیه و عربیه مرتبه عالی یافته به صحبت مشایخ عهد رغبت نموده بمواظبت ذکر و فکر و تخلیه و تجلیه و تزکیه و تصفیه بمقامات بلند رسیده در نظم و نثر تحقیقات کرده محققین کرمان او را مولوی کرمانی خوانند و نظیر مولوی ومی دانند دیوان اشعار و مثنویاتش دیده شد در شاعری نظیر متقدمین است در سنه ۱۲۱ در عراق عرب درگذشت چون اشعارش تازه و رنگین است قدری نوشته می شود رساله مجمع البحار در تفسیر بحر الاسرار و مشتاقیه و خلاصة العلوم و کبریت احمر از ایشان است

دهر چون باغ و شجر چرخ و ثمر انسانست / گر تن خاکی او با دل و دل با جانست
صاحب دل چیست شخص تو بهش محرمان / بلکه این بار که و حضرت دل سلطانست
دل یکی سینه آگهی دم رحمانست / که برو بر نفسی صد نظر رحمانست
خیمه چو زد در جهان حضرت سلطان عشق / کون و مکان آمدند بنده فرمان عشق
عشق چو چوگان ناز در کف قدرت گرفت / نه فلک آمد چو گوی در خم چوگان عشق
ابطحی یثربی بوی چمن خوش کشید / حسن مهندس نگر آمده جانان عشق
حسن مهندس نبی عشق مجرد علی / عشق بدوران حسن حسن بدوران عشق
آن رخ خوب حسن اختری از برج حسن / چیست دو در یتیم از دل عمان عشق
بادی ز کوی لب شیرین شمایلم / آمد شکفته از نفسش غنچه دلم
خورشید از مشارق غیبی طلوع کرد / بگرفت جای آینه سان در مقابلم
زنجیر زلف او دست و گریند بدان صفت / دیوانه گشته ام که ببندد سلاسلم
زین پیش مرا بقبله زنار دگار نیست / انگشت واکشود ز دل عقد مشکلم
ساقی بریز باده صافی بجام صاف / زان می که زان عروج کند جسم سافلم
زان می که مطمئن شود این نفس ملهم / زان می که متصل شود این سر و اصلم
وانگهیست سوی کعبه نی چون تو ای محتشم / باریک و تاریک و سیه طولانی و پیچ و خم
بسیار در روی عقدها چون عقده های تیره نو / بسیار در روی وا مها چون اوهام تم بخم
ذکر تو ورد هر زبان در مسجد و در میکده / رسم فصاحت از عرب طرز ملاحت از عجم
من با نیاز او و ناز نین من تیره بخت او حسن / مطرب رباب و نی بهم تالیف کن اندر نغم
تا رخ نماید جلوه از صنع و هاب الصور / در حادث موهوم خوشش بنیم برخ نشان قدم
اغیار گرد اگردمن لشکر بسی ضعف صف / حرمت کجا ماند مرا من جان ز روشان محترم
لطف است تا زین تو نوشتها از مهر تو / در ظلمت و شک و گمان بی تو مصباح الظلم

باغبان حضرت خلاق علی شان است / کیست انسان بحقیقت بنگر صاحب دل
گرچه ناطق بود اما صفت حیوانست / نیست این پیکر محسوس و طی جسمانی

فی الاشاره الی النبوة و الولایه

جانب یثرب وزید چون دم رحمان عشق / عشق مجرد ببین آمده جویای حسن
عشق نگر آن حسن حسن نگر آن عشق / دیده معنی گشا یکدم نگر و به بین
آن دل پاک حسین کیست سری از کان عشق / آمده گوهر را که برد عرش پی گوشوار

هم از تغزلات قصاید اوست

تا دل بطاق ابروی او گشته مایلم / بس عقده ها ز دهر بدل جا گرفته بود
تا حل کنم بروی تو یکسر مسائلم / زان می گران صعود کند جان نازلم

وله ایضا فی المناقب

نام تو خضر رهبر جانها ز کعبه تا صنم / در گفتار حجی و دل منسوخ سازی ای عجب
حسن نگار مست تکیه گه تو یکی از محتشم / ساقی گلاب و می بهم ترکیب کن تا ریخته
هر قمر که شاید عشوه از حسن خلاق العدم / در باطل معدوم خوشش بنیم وجودی حاصل
نام خوش تو ورد من نقطه لطیفه دم بدم / عزت کجا ماند مرا من بی رو تو نشان تقرب
تریاق باشد مهر تو گر روز و شب نوشیم / در حضرت علم و عیان تو کشاف الحجب

شانت برون از علم و ظن ذات قرآن اولی العلم / نور جمال عصمت هرگز نکرد و مختفی
باتحر جود شاملت یم وسیع آمد چو نم / عالم همه یکذره در خسار تو شمس الضحی

در مدایح و مناقب حضرت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب

بما احسان حق مخصوص این اطلاق یا ... / چو شیئا منسیا بگذاشت او جز حق تعالی
کر باز هست خدا جان علی خوش سیاستی / هر آنکس را که مجنون گشت مسموس عرب گفتی
کر آتش را نه خوردستی خواب نه نعاستی / عیان شد مستی حالش که جز حق کیست ولی را
نه زانکه نه که جز با جان ممسوسان همجاستی / علی ممسوس فی ذات الله آمد ظاهر ... ثابت
کر اندر بحر قدرت دایم او را انغماستی / علی ممسوس فی ذات الله آمد لا بذات
از آن شمس فلک را از رخ او اقتباستی / چو نور او بحر نور خدا بنود از آن ستی
فلک چون ساقی و شمس و قمر چو جام و کاستی / عظیم الخلق ذات الشمسی کی منفردا کار
نور قلب همه پیغمبران ... چون نحاسی / دم از مردی دی ... آیتش آیای جلوه را
کر جان ترا از طعن شتی خس هر اسپی / مترس از ناسپس بلغ فی العلی کل ما ...
در آن روزی که یدعو الامام هر اناستی / الا تا مادح خیر المنسبین آمد حسان

فی الترجیع و التضمین و مناقب حضرت سید المرسلین

بظهور داشت بشارتی بکمال لطف تا یقتی / شه مطلعی همه عز و شان بکمال جاه جهانیان
به ثنا و حمد کشود لب تضرعی به تملقی / سوی حق چو کرد انابتی بگشود لب شفاعتی
ز حیا رخ لطافتش بنمود رشح تعرقی / ز فیوض رشحه آن عرق فیضان رحمت ...
لمعات کوی رفیع او تمام ذو تصدقی / تو کجا و وصف کمال او تو کجا و حرف جمال او
تو کوی سعدی عاشقم که تمام ز ذوق تو شوقی / بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله

مخمس بند دیگر

چه شود اگر که بخنده شود اذن لعل تو / خم موی چشم جبین تو در دل ...
که برهی ز شفاعتت همه زخمها شده ملتئم / شده از عنایت فضل تو شود ...
ظلمات پشت عدوی تو ببقا عدم شده منقصم / بحرم روم برای تو سوی ... و قصد صفات تو
همه سالکان شده کحل همه جهلای ... ملتئم / ... عزم بیت رفیع تو من قصد ...
که بغیر ذیل عطف تو همه ذیلها شده منهدم / ... وصف شاه ... بنکوی ...

ایضا بند دیگر

چه بکل لطافت خد تو کرمی ... / شود دم ز دو ده غبار غم شود دم کشوده ...

جبروت بری از لا و لن همه دست عزی او ...
با شمس نور کاملت شمس مضی آمد سها
وجود شخص کامل قطب گردون نیک آستی
از آن از دو اهل منش آسمان چون اند کرده ...
و از آن دو اهل ملیش مردحق اقطب گویند ...
عوام الناس را نسناس حق از ذات ... لا ...
علی ممسوس فی ذات الله ... از قول ...
به پیغمبر بگفتند مجنون شد علی ...
پیمبر گفت ممسوس است حیدر مست و شیفته
جلال کبریا چون بحر و حیدر ماهی آبی
چو در نور خدا ممسوس آمد جان پاک او
شه جم بنده که اندر مجلس ... خاص او
اکر پرداختی با صنعت اکسیر رای او
رسولا شمه شان علی بر خلق ظاهر کن
علی را کر اطاعت ناوری بدل ... باقی
بمدح مرتضی یاد از زبانم ... ناطق
جوادا ذات شه ذو الاکرم بظهور داشت تعلقی
که توجه صمد منش تجلی احد ملتش
ز لبش بدیع عبارتی ز قطره لطیف اشارتی
بجناب حضرت خاص رب بکمال مسکنت و ادب
چو خدا نمود اجابتش همه قبول کرد شفاعتش
رشحات روی بدیع او ... شفیع او
سر و وصف البدر التمام ... نعت حسن ...
صنما اقامت معتدل تو چو سرو گلشن ...
بدر تو آمده بنده بعنایتی تو زنده
سر و دست ... عنایت ... ها پی ...
صفحات روی نکوی تو ز لوامع آمده منجلی
عتبات خاک ره ترا عتبات ... که ترا
سر و عشق روی لطیف تو ... لطیف تو
بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
نشیمن ملک جهان جان که تو شاه تخت ...
ز شکنج زلف تو مقبلم ... عقده مشکلم
چه شناخت عاقل حد تو ... قد تو

ذیل کمال رفعت هرگز نکرده ...
کو مین همه یکقطره هستی تو مانندیم
وجود آن کس از قطب دوران ... اساستی
اکر کردان هر وجود مرد حق مانند ... استی
کش اندر منزل تمکین ثبوت ... استی
هر زیرا آنکس مرد عارف کامل شناستی
بدان معنی که جز با وجود او تماستی
سیاه ... و ... استی
علی را در بحار عزت حق ارتماستی
علی فرد ... وصف ... استی
که از نور علی مر انبیا را التماستی
وجود حضرت روح القدس ... استی
زبان ... آسا ... استی
که حفظش ... جان ترا از ... استی
الا تا مادح سجاد جان بو فراستی
بمغزم تا که عقل و فکر و تدبیر و حواستی
بکمال داشت ... قدم بجمال خویش تعشقی
از ... بکمال داشت تحققی
نه نهان عیان شد ... نه تفرقی
ز حضور یافت کرامتی ... قرب تعرقی
که تجلی حضرت ذات حق بکمال داشت تحققی
تو کجا و نعت خصال او که تمام صنعت و ...
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله
چو نهار روی تو منجلی چو لیل موی تو مظلم
که بغیر جبل ... تو همه عروه آمده منفصم
درجات عالیه مرتفع درکات ... منقسم
که ... لقای تو همه عاشقان شده ...
که بغیر حسن ... همه ... شده منهدم
که ... مدیح ... بیان تو منتظم
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله
که ... جلال و شان ... بغیر ...
... آمده در دلم ... سینه ...
چو تجلیات دل ... بهمی ... مبارکی

تو چو بحر بیحد و انهار شجاعت بحر تو عینها
ز رحمت آفتاب سپهر ب شده پرده کی و لیکن تو عیب
سمن و عبیر لعل تو شربی من و عبیر و صندل تو طیبی
چو براه کوی فارسیم چو مدح شاه صفا رسی
ز جناب حق تو دلستان چو خطاب آمده یا و سین
رخ ما شکفته ز روی تو دل ما ستانده موی تو
چو تو در بحر شفاعتی چو تو لعل کان کرامتی
چو غرق کرامده بحار کل چو کرم که مانده بحار دل
شه ذو العنایت و ذو الکرم مه ذو الکرامة و النعم
بنوال نعمت ما سبق بکمال مبدء ما خلق
بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
تو لی آنکه آیت و الضحی قسمم خدا ست بروی تو
ملکوتیان لطیف دل که برند سجده با آب و گل
دم رحمت شه ذو المنن که بشیر آمده از یمن
نه بحار جود تو منقطع نه کسی ز فیض تو ممتنع
ز غم تو مست شد ملک ز لب تو نجم و فلک نمک
سخن از کمال صریح او تو کلوی شیخ ملیح او
نکشوده دیده ناظری بجمال شکل تو شاهدی
ز فیوض قدیم تو دل عام رحمت ساری
بسماء عزت و رفعت خطه ملک نعمت
نه چو روت نور مبین بود نه چو سو جبل متین بود
تو قدم بمعارجی که ندیده دیده عارجی
رخ ست آمده خرگهی بدر زمال اکهی
بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
چو خدای گشته با آسمان سخن خصال محمدی
بنگر بآتش با ابت تو یعین سکنت و ادب
بنگر صنع جمیل را بنگر تجلی جمیل را
بدو روز فرصت خصم رز تو مباشرت
چو سرود سعدی پاک دل صلوات احمد حمد ل
فریاد ز مکر نفس کاذب
لاهی ز معارج و مقامات
غافل ز حقایق و معارف
همواره انیس با اجانب

رشحات هستی ما سوا ز بحار جود تو اندکی
شب احتجاب تو لی عجب که بتافت مهر چو کوکبی
من و غیر عشق تو مذهبی من و غیر راه تو مسلکی
بشنو ز سعدی فارسی نه ز عنصری ز روذکی
دو جهان چو آینه سر بسر ز تو مظهری شده جلوه
چه شود تهی قدمی برون چه عاشقان تو بعز و جن
رخ نیکوان همه دیده ام ز رباع حدیث شنیده ام
بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله

ایضاً

ز قرابت حضرت کوی تو بتره برده ز حور عین
چو شود بچشم عنایتی نگری بکائنات این عین
ز تو ختم قاطبه رسل بجهان سلالة طاهرین
که بغیر نور رشته قدم منور جبهه امین
بجلال قدرت ذات حق بکمال رحمت عالمین
ز تو دیده قامت معتدل ملکوتیان تو
نبا عظیم بیان تو خلق عظیم شان تو
چو ترا مقام غدیر شد لب تو بشیر و نذیر شد
ز حقایقش همه آگهی بمعارجش همه همرهی
ز کجا زبان و کمال ور کجا بیان و جمال او

ایضاً

دگر آن لطیفه طاوها خبری ز طره موی تو
نگر ندزا دم معتدل بجمال روی نکوی تو
بمدینه آمده از قرن بشام جان تو بوی تو
که بحار سبعه متسع چو یکیست حرفه ز جوی تو
رسد این نجابه نه فلک بکلوش ز بسوی تو
که سخن سرای ملیح او شده نطق ز در گوی تو
لب سلسبیل کنایتی ز لبت که عین عنایتی
نفحات روضه عنبرین نکهات جنت حور عین
کتب و رسایل لا مکان ز بر و صحایف آسمان
چو جمال حد تو رسته شد ره مدعی همه بسته شد
ز بشر انجا نه کنگان تو شراب بخش بهشتیان
بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله

ایضاً

ز عیون فیض عظیم تو لب خاص است تو مورد
ز شهاب ثاقب سطوت چو مجال خطره
که سوت روح امین تو ز جناب شعله قاصدی
بسماء جاه چو تو داعی بطباق دل چو صاعدی
ز جمال و حی تو فی تهی مساجد تو معابدی
نه بدیر سینه عاشقان چو رخ تو جلوه نمای
رسا چشم عدوی تو بجمال دلکش روی تو
نکشیده کلک مهندسی چو رخ تو طاق مقرنسی
ز خدا تو هست مراتبی بحضور خاص مناسبی
بنواز سعدی اصول را بسر مقام وصول را

ایضاً

بچه حد کنم سر بیان صفت کمال محمدی
ز جحیم با لب و غضب بنگر جلال محمدی
بنگر کلیم و خلیل را همه ز ظلال محمدی
ز ازل معاینه تا ابد بنگر جمال محمدی
بسرای تا نشوی خجل صلوات آل محمدی
بهشت عدن چو عدن نگر بچهره عارفین
بحساب گاه شو خجل ز فعال خویش منفعل
شعیب و هود فصیح بین مسیح و لوط ملیح بین
ز جمال حسن که رفته خوش همه ملک حسن چو جنس
بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله

الترجیع الاخری فی مدح سلطان الاوصیا علی بن ابیطالب

پیوسته جلیس با اجانب
با فکر هوا شده معانق

ز بهار آینه از نظر نشود مشاهده جز علی
ز خفای هست سپهر دون شده در حجاب تو منجلی
دگری نه بر تو گزیده ام که مرا ست عشق علی و مرد
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله
بنود بمذهب عاشقان چو تو دلربا چو تو نازنین
تو صفی و آدم پاک دل بمیان که درت ماء و طین
شده میهمان بخوان تو همه انبیا همه مرسلین
ز دمت علی پسر شد با میر جمله مومنین
بنموده نقش ید اللهی چو نموده دست ز آستین
ز کجا نبان و خصال او بشنو مصلح از دو دین
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله
خلق عظیم حکایتی بکلام پاک ز خوی تو
نفحات خلد مخلدین و ز آب جوی کوی تو
صحف و دفاتر با بیان ز حضور تست بسوی تو
که ذو الفقار شکسته شد قمر ز پشت عدوی تو
مه و مهر و پیکر آسمان شده جام و کاس سبوی تو
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله
بجمال قبله کافری بکمال کعبه زاهدی
نه بخلوت دل عارفان چو لب لطیفه واردی
ز سپند خال نکوی تو چه محل نظره حاسدی
نه بدا الله از لی کسی بشنیده بسته مساعدی
که سزای وصف مناقبی که بجوز بدیع و مدایحی
نشنیده ام رسول را چو تو مادحی چو تو حامدی
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله
پس از آن بدیده پاک بین بنگر جمال محمدی
همه خلقیات چو معتدل شده ز اعتدال محمدی
بنشسته خسرو مسیح بین بلب لال محمدی
خفیش روی لطیف دلکش حبشی ست خال محمدی
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله
اماره مستبد لاعب
ساهی ز مدارج و مراتب
زاهل ز مکارم و مناقب
از ذکر خدا شده مجانب

عقل آن شه عاری از معایب / از لطف شود بوی مناصح
نه نصح پذیرد او ز عاتب / چون عقده نفس عقل بگشود
سلطان مشارق و مغارب / عشق است بحق علی مطلق

ایضا

اوراق صحف بسی شمردیم / معقول بلوح جان نوشتیم
دیدیم شفا ولی نبردیم / عقل ارچه بسی نمود کرسی
یکجرعه عشق را نخوردیم / اوصاف خرد نگر که میگفت
با عشق نه مرد دست بردیم / او پخته و ما هنوز خامیم
او صافی و ما هنوز دردیم / عشق است بحق علی مطلق

ایضا

صیاد شد او و ما شکاری / از رنج صلوة گر گذشتیم
در سینه خویش خار خاری / گاهی به جهاد رو کشیدیم
در چشم خلایق اعتباری / القصه بصیقل عبادت
پیدا شد از و خط غباری / در آینه اشتد حجابا
جز عشق نگیرد هیچ یاری / عشق است بحق علی مطلق

ایضا

از و فر حسن فضل اخلاق / گر تخلیه کن ز خبث اوصاف
از جربزه و بله شده طاق / از حرص و جمود بر کرانه
خود را خوانده شجاع آفاق / از ظلم و ز انظلام رسته
با اینهمه ضوء و نور و اشراق / آئینه نکرده رو و لیکن
جز حضرت عشق و جمع عشاق / عشق است بحق علی مطلق

ایضا

چالاکی نفس بین و چستی / از عشق مجاز دمی نداخت
خوش جانب دل بصاف رستی / خوبان همه در خوی جنان فی
در راه فشانده نقد هستی / دلها همه ما بین ن نخویش
سحی علاقه یافت سستی / وانرا که علاقه بود ذاق
همواره ز ساغر الستی / عشق است بحق علی مطلق

ایضا

باز آمد و جست لعبتی زود / ابواب رسایل الحقایق
احیای دل فسرده بنمود / گاهی ز رموز منطق الطیر
با اینهمه وجد و سکر معهود / جز فکر هوا نداشت مطلوب
چون نشئه او مدام افزود / در خدمت پیر عشق یکره
عشق است امام و حق و معبود / عشق است بحق علی مطلق

عقل آن شه صافی از غواشی / از نصح شود بوی معایب
نه لطف پذیرد او ز ناصح / با فکر قویم و حدس صایب
ما و دم پاک عشق سرمد / هستی همه باطلست و او حق
بسیار ره خرد سپردیم / در خدمت عقل رنج بردیم
اجزای کتب بسی کشیدیم / موهوم ز رقعال ستردیم
خواندیم نجات و بود قیدی / وین طره فذلکه ما فسردیم
القصه ز جام حکمت عقل / ما گرچه حکیم ساغر خوردیم
لیکن به بساط پاکبازان / او بالغ و ما هنوز خردیم
او مطلق و ما هنوز در قید / هستی همه باطلست و او حق
بگشود حجب و گره ز کاری / از روی لبش بدیدیم برکناری
زهد آمد و دام در دراند اخت / بر روی شمال شکسته یاری
از جوع صیام که فکندیم / از سوز درون نقیز زاری
گاهی ز زکوة کسب کردیم / از دل نزدود ما غباری
مصحف چو ز رخ نقاب برداشت / دیدیم جمال خوش نگاری
چون حب شدید وصف عشق است / هستی همه باطلست و او حق
سمیت زهر را چو تریاق / آمد از عشق صاحب اشفاق
باب التهذیب عشق بگشاد / گر تحلیه جو ز طیب اعراق
حکمت بگرفته در میانه / بر خویش عفیف کرده اطلاق
بگذشته ز جبن و از تهور / بسته بمیان عدل منطاق
با اینهمه خلقهای محمود / خود را دیده در آن تهی عاق
از حیله نفس کس نرسته / هستی همه باطلست و او حق
دلبر شه ملک ناز و هستی / چون خواست ز دل نیاز و پستی
نفس آمد و بازی دگر باخت / بنیاد نهاد شور و مستی
افکند تقوس ابروان تیر / کردند ز عین خود پرستی
عشاق شکسته بنده آسا / افتاده بدام زلف شستی
آنرا که علاقه بود و صفی / خوش یافت شکستگی درستی
رو باده عشق ذات حق نوش / هستی همه باطلست و او حق
چون رنج مجاز یافت بهبود / از عشق حقیقت آن شه جود
لعبت گر نفس حیث و چالاک / مفتاح نظر گرفت و بگشود
گاهی ز فصوص محی الدین / الحان طیور قدس بشنود
با اینهمه ذوق و شوق معلوم / جز ذکر سواندشت مقصود
ز باده حسن ساکنی ب / گامی بره وفا نفرسود
عشق است دلیل و پیر و رهبر / هستی همه باطلست و او حق

فتاح قلوب پیر عشق است
این هستی ما تمام عیب است
این کون و مکان تمام نقش زند
آتشکده نمود شکل ثعبان
عشاق و بتان همه مجاذیب
عشق است که ستر عیب ما
دیدن جمال خوب تو خاموشی آورد
ریحان گلستان به دیگ روی تو
زین عقل هوشیار ما اول آدمی
نبود عجب ار بباشد پیر مغان شفیق
چشم از بحر دل نمی دارد
خوان جهان ولینعمت ما هر که بدید
آفتی نیست بتر از هر وان زر عجب
بر در میکده رندان قلندر ماییم
خود پا درین قفس نهادم ولی کند
هشت عدن که گفتند کوی میکده است
شستم اندر خرابات مغان آن زند سرمستی
در سینه ما گهی نهان آمده

ایضا

ستار عیوب پیر عشق است
وان لب لبوب پیر عشق است
در صورت چوب پیر عشق است
وانشاه جذوب پیر عشق است
علام غیوب پیر عشق است

خود هستی ما گناه اعظم
خوبان جهان تمام زشتند
آن سه که نمود کف بیضا
رتبی که بسوی حضرت او
عشق است بحق علی مطلق

من غزلیاته

بر مغبچگان او را مهر پدری باشد
عالم گریه عالمی دارد
نه فلک در نظرش چون عدسی می آید
پر طاوس تو دفت جان طاووس
که ستانیم و دهیم افسر شاهان عظام
حبل المتین زلف تو دامی کرده ام
که هیچ نیست در آنجا غصه نی
که نشناسم سر از پای تیغ بالا دلم از مستی
بر دیده ما گهی عیان آمده

زیبایی ال نگشود زند قید گیسو را
ما غم یار و زاهدان غم حور
زاهدی رو بسوی میکده ها آورد
چشم آلوده زما عیب نمی دوزند
من طایر خجسته طوبی نشیمنم
در ظاهر اگرچه در قفس صورتم ولیک
ندیده دیده ور هیچ دوری
بدریای فنا شو غرق ای ال زانکه زینها
این نام و نشان تمام زشت و عجب

کشاف کروب پیر عشق است
غفار ذنوب پیر عشق است
آن دلبر خوب پیر عشق است
از شوق حبیب پیر عشق است
ها سخن نتوب پیر عشق است
هستی همه باطل است و او حق
یاد رخت ز غیر فراموشی آورد
ریحان تر ز خط بناگوشی آورد
ساقی بیار باده که بیهوشی آورد
که در طریقت عشاق ز اهل سلسله بود
هر دلی طاقت غمی دارد
یا بسر منزل عنقا مگسی می آید
دامن همت ما هست ز هر تهمت پاک
کامروز گشته این قفس خاک مسکنم
بگشوده سوی گلشن معنی است روزنم
چو من دیوانه عقل آفرینی
اگر رستی هلاکی ور در آن غرق آمدی رستی
با اینهمه بی نام و نشان آمده

مجذوب همدانی و هو قدوة المحققین حاج محمد جعفر بن حاج صفر خان الهمدانی القراگوزلو آبا و اجدادا و اعمام امجاد وی همه بزرگ طایفه و حاکم ولایت بوده اند ولی او خود از علمای فاضل شد و سالها به نشر علوم مشتغل آمد ریاضات شرعیه کشید و تعدیل اخلاق کرد و سرآمد امثال گردید بمولانا محمد مهدی نراقی کاشانی نسبت تلمذ داشته و از ایشان اذن اجتهاد یافته ولی بدان نپرداخته بعبادات کوشید چنانکه فضلا و رؤسا و سلاطین اینعهد میخواندند و جهلا او را متهم کردند لهذا رسایل در عقاید و حقایق نگاشته مرآت الحق و مراحل السالکین از آنجمله است و اینک در نزد من بنده حاضر و محتوی بر تحقیقات عالیه پس از شصت سال عمر و طاعات در سنه ۱۲۳۹ در تبریز رحلت فرمود و در شاه حمزه مدفون شد از وست

من نگویم خدمت زاهد گزین یا پیر و شیخ — هر که حالت خوش کند در خدمتش چالاک باش
در عشق موی دوست پابند مو شدم — وز یاد او چنان شدم آخر که او شدم
از خاموشی بریدم من زبان بیهوده گویا — دو لب برهم نهادم کار شمشیر دو دم کردم

میرزا احمد مازندرانی الاسترابادی برادر حاجی میرزا یحیی مستوفی بوده در دولت خاقان صاحبقران در شیراز تعزیه صورت مجالس کربلا را مروج میگشت سالها بامنشی داد و اتحاد این بیت را از افکار خود میخواند

ندانم ز منع گریه مقصد چیست ناصح را
دل از رهم بدیده رفت و اشک از آستین از من

محوی استرابادی نامش حاج ملا محمد باقر از فضلا و عرفای این عصر بوده در شیراز خدمتش دست داد و هم در آنجا وفات یافت گاهی بحسب ذوق شعری میگفته از آنجمله است

هرچند نهان میکنیم در سینه خود راز را — گوید که من سنگ آمدم گر بشکنی دل آواز را
گر باده خرابت کرد هم باده کند آباد — این خانه خرابات را تعمیر چنین باشد

محمد ساروی ملا محمد نام داشته از طلاب بوده در علوم ترقی نموده فضیلتی یافته در خدمت خاقان اکبر

شهید آقا محمد شاه قاجار مکانتی حاصل کرده تاریخی در آن دولت نوشته و تاریخ محمدی نام کرده طرزتی تازه داردکه موقوف نسخ آنست

گاهی شعری میگفته از آن جمله است

گرهیائی کز فراقت میکنم / عاقبت دانم کدام می برد

مشفق استرابادی آقا کوچک نام داشته و ملاقاتش روزی نکردیده از اشعارش جز این بیت بدنیافته ام

کار آن عالم ندانم چون کنی / هست خون عالمی در گردنت

مظهر استرابادی نیز از معاصرین بوده نامش میر محمد صادق مردی مهربان و خلیق و در آن شهر بکمالات معروف طبعی سلیم داشته غزل سرائی میکرده این دو بیت از وست

ز تیغش بسکه زخم کاریم در دل بود پیدا / بغیر از مردم چشمم کسی یک قطره آب از شب

برای کشتن من چو کشیدند لب تیغ / هزاران شکر که قاتلم نغیره نگذاشت

مطیع مازندرانی میرزا زکی نام داشته عمر معقولی نموده از اشعارش این بیت در نظر است و نوشته میشود

فرقی ز صبح و شام نکرده است هر کرا / با صبح و شام زلف و رخت آفرین کند

مینای افشار اسمش فرندون بیک و از طوایف افشاریه شهرارومی بوده مدت عمر را بملازمت بزرگان و صاحبان ترکان گذرانیده بجهة منظورش که در دکلو داشته گفته

دیشب همه شب ای آرزوی مینا / این بود بجز لیس گفتگوی مینا

گر زار دکلو بیت ای سینه چو چیر / دل خون شد و ریخت از گلوی مینا

میرزا محمد کوزه کنانی اصلش از کوزه کنان تبریز و موطنش اصفهان بتوسط ابوالمعالی معتمدالدوله نشاط اصفهانی رحمة الله بحضور خاقان صاحبقران شرفیاب شده در دیوان انشا منصب گرفت و با میرزا علی جعفر کتابی مسمی بزینت الحکایات قریب به پنجاه هزار بیت ترتیب داد و عمر معقولی دریافت شرف صحبتش در دارالخلافه طهران دست نداده اما مردی صاحب حال بوده بهار رحمت تخلص میفرموده این چند بیت از وست

ای خوش عشق و خوشا بذنامیش / تا عطایت چشم همت باز کرد

شادی و اندوه عالم یکدم است / خودنکو در و طلب حیرانی است

عین کام آمد همه ناکامیش / دوزخی بر اهل جنت ناز کرد

هر یکدم این چو اندوه غم هست / عاشقی اسباب سرگردانی است

از تو پیدا هر چه ناپیدا استی / هستی ما یکدو روزی پیش نیست

داستان عشق از هم جدا است / مو ندانی تا نه از خود رسته

ور تو زیبا هر چه نازیباستی / وقت اندک قابل تشویش نیست

بر متاعی را ببازاری بهاست / گر که بی بدی کجا پیوسته

محمد قلیخان کازرونی از معارف ضباط کازرون بوده چنان یاد دارم که این بیت را بنام خود میخوانده

خال بکنج لب یکی طرّه مشکفام دو / وای بحال مرغ دل دانه یکی و دام دو

مطبوع شیرازی از موزونان عهد ما بود در سن شباب بشیراز نشسته بودم که روزی بمجلس محمد مهدیخان شحنه آمدی و غزل خواندی جوانی رشیق قد بسه تا غرانده ام خوش شمایل بود از اشعارش خبری بیاد ندارم و در جائی ندیده بودم و از کسی نشنیده ام الا این قطعه که در باب خواجه متهم با غلام منظوم کرده

خواجه پیر غنی ابوالحسن قزوینی / آنکه از داغ فرح دنبه بریانی زد

کفتمش گو فاعل اسپید بسی هست چرا / کشت ورد و تو چکونی که بیست و نوح

تلخ ما نیست که در چشمه حیوان دارد / با فرح طبع تو این میل فراوان دارد

مشعوف قاجار اسم شریفش حاجی نام علی قاو بیلو در مهترموسیقی ان وصاف بوده جوانی نجیب و خلیق و خوش فطرت و بلند همت بوده بواسطه صفای فطرت ترک ملازمت دیوانی کرده طریقه سلوک و ریاضات و ترک دنیا و تصفیه نفس نموده با مشایخ اهل حال و معارف اهل کمال رابطه کامل حاصل کرده و در آن مراتب و مدارج عارج معارج شد و صفای قلب حاصل نمود کاهی بزیارات مشاهد متبرکه و ملاقات مشایخ معاصرین می پرداخت و کاهی بطاعات و انزوا میگذرانید مکرر میگفته که آسمان بر سر من خراب خواهد شد آخر الامر سقف خانه بر سرش فرود آمده رحلت نمود از وست

نه هر بس و رخ و نی بوسه بهشت ما را / شود آخر آنچه اول شان سرنوشت ما را

چو شوتری که نسیم بوجود نیز صانع / بنظر نکو نماید همه چیز زشت ما را

خوشا آن عاشق که از عشقی نامی و نشانی کرده — بجز جانان نداند هیچکس نام و نشانش را
اگرچه هست گرفتار چند یوسف را — ولی کسی بگرفتاری زلیخا نیست
خبر کنند سر زلف تو نیارد بیرون — یوسف دل که گرفتار بچاه ذقن است
دل گرفتار اندران زلف چو زنجیر است و من — بسته در زنجیر بودن خوشتر است و من
کنی چو میل به پستی رسی بعالم بالا — که قطره گوهر غلطان شود چو دید پستی

مخوان بتکده ام زاهد از بتهٔ کاری — بسوی صومعه کانجا بتی ولا رخیست
بتکلم بگشا نقطهٔ موهوم دهان — تا همه خلق بدانند ترا هم دهن است
بدن نازکت از بسکه لطیف است و صبیح — شود آزرده گر از برگ گلش پیرهن است
دو قطره پیش نخوردم می از پیالهٔ عشقت — چو بحر قلزمم از چیست این تلاطم مستی
شرط اول قدم آنست که از جان گذری — با سر زلف بتان گر سر سودا داری

آقا محمود کرمانشاهانی

و هو قدوة المحققین و فخر المجتهدین کهف الحاج و الحرمین عالم الربانی آقا محمود بن آقا محمد علی آکرمانشاهی البهبهانی نور الله مرقده از مبادی سن شباب بتحصیل علوم مشتغل و بخلاف مشرب پدر فاضل بصحبت اهل حال مایل گشته گویند در ایام صباوت میرزا محمد تقی کرمانی که بحکم حضرت خاقانی مامور بتوقف در خانه والد مشار الیه بوده مؤانستی حاصل کرده و وقتی مریض گشته میرزای مذکور که در حکمت الهی و طبیعی مشهور بوده وی را معالجه نموده لهذا رابطه حاصل گشته از آن پس رغبت بصحبت ارباب صفا کرده بطریق ترک و تجرید و ذوق و توحید قدم گذاشته صاحب حالات و مقامات عالیه شده مدتش روزگاری در دار الخلافه طهران سکونت داشته و در مسجد حکیم امامت و وعظ میفرموده قطب السلاطین سلطان محمد شاه قاجار بن نایب السلطنه مغفور طاب ثراهما با جنابش اشفاقی کامل و توجهی محکم مرعی میفرموده و باکرام و انعام در معاشش مدد مینموده آن جناب نیز رسالات محققانه بنام نامی آن پادشاه درویش دوست تالیف و تصنیف میکرده در روزگار شاهنشاه عهد ابو النصر ناصر الدین پادشاه خلد الله سلطانه نیز معزز و مکرم و بر امثال و اقران مفتخر و مقدم میزیسته الحق در علمای معاصرین فاضلی بدین حال و عارفی بدین کمال کمتر دیده شده همتی بلند و حالتی عالی و خلقی لاهوتی و ملکاتی ملکوتی داشته تا اینکه لوای رحلت بر افراشته بعالم باقی روی نهاده رسالات حقایق آیاتش متعدد است از جمله آنها گاهی بر حسب ذوق بنظمی می پرداخته از آنجناب است

من غزلیاته نور الله مرقده

ساقی چه نشینی که چمن رشک بهشت است — هم لاله و هم سبزه و هم لاله رخی بر لب کشت است
خورشید تابیده و گیتی شده روشن — یا پرتوی از چهرهٔ آن حور سرشت است
زاهد اگرش عشق بتان نیست عجب نیست — صد ره بسوی کعبه شود ز اهل کنشت است
محمود مده دامن وصلش ز کف امروز — زانکه جان دادن بره دوست ازل سرنوشت است
دلم از کشمکش دهر ملولست ملول — بردن زیره بلی جانب کرمان باشد
کوی عشقست و کسی ره بجانان نبرد — که متاع تو درین مرحله ارزان باشد
ذوق یک سجده که از روی محبت باشد — کایام وصال دلبر آید
یک سجده بروی دوست جانرا — بهتر ز هزار کوثر آید
خرم دل بیدلی که هر دم — در بحر غمش شناور آید
چو بوسیدم حجر یاد آمد از لب لعلی — خوشا روزی که جا از قبله با طاق ابرویش
گر از چاه زنخدانش نباشد مرغ دل را — برای آنکه افتاد اندر دام گیسویش
ای خوش آن روز که خاک ره عشاق ترا — دارم امید که از چهره جان پاک کنم
با چنین عشقی که از مجنون آن جانانه ام — نیست غم گر ساعتی محبوس این زندانم
عندلیب قدس بودم فارغ از قید جهات — شوق مسند کعبه من مشتاق صاحبخانه ام
ای غم جانان برون از جهات — خوش نوای دل که نالیده
تا نگردی آبرا زاری ساغ — گرد این بستان اگر گردیده
یکدل غمین ندیدم در جهان — عمرها سیر است اگر بشنیده

اعمی چه شناسد که چه زیبا و که زشت است — حاجی چه نداند بدل از عشق نصیبی
فردوست که این کالبدت یکده و سه خشت است — ای که راه دوست پیمائی مدار از جان دریغ
ای خوش آن روز که جانان پی جانبازم — بر سر کوی تو آوردن جان عاشق را
هر کرا میبنگرم واله و حیران باشد — غره ای زاهد افسرده بطاعات مشو
بهتر از طاعت صد ساله که بیجان باشد — آرزو ز امید دل بر آید
از هشت بهشت خوشتر آید — یک قطره اشک در ره او

ولە

گر چون مشک ختن خالی نمایان گرد بر رویش — بمحراب عبادت بودم و هر لحظه میگفتم

ولە

سرمه سا گیرم و در دیده نمناک کنم — این غبار تن خاکی بسر سنگ حرمین
یا دم از فرزانگی آید مگر دیوانه ام — من همان مرغم که بودم آشیان در قاف قرب
عاقبت شد زلف و خال دوست دام و دانه ام — همرهم با کاروان که با ما همرهان
در دل تنگم چنان گنجیده — دل که نالان شد ز غم گردد رها
کس ندیده غنچه خندیده — هیچ گل بیخار ناید در نظر
من ندیدم خود بگو گر دیده — گنج با رنج آمد و غم با فرح

لک این نقاش را گر دیدمی
ر بگلزاری گلی شد جلوه گر
ون از او آمد وز او دارد نشان
اه خشک ار خود نبود تر دامن
ز ل گل شود از نکهت عشق ای عابد
ی خفته که بر بستر نازی برخیز
ه زاهدان گرچه راهی خوش است
حبت بدل چون فتح بابی شود
حبت در هرج دانش رهست
حبت مقام حبیب اندر است
س جان را اکسیر آن زر شود
دل بنده از بندگی شاد به
ندانی که منظور و مقصود چیست
باشش سراپای مانند شیر
ز دربیم بسی خاطرش در بهشت
چنان نخوتی در دماغ آورد
سر سرکنه چیست جیب جهان
رم پیشه فرما که بایست مرد
چو آخر درین خاک باید خزید
گر ترا در دل غم دلدار نیست
رشته دنیای دون از دل گسل
ای مدرس تا بکی قشری حجت
ای کلامت زینت هر انجمن
دل خراب از جنبش این هر سراست
جان بفانوس تنم پروانه وار
روزگاری شد که بیمار توام
زان زلالم ده که مستی آورد
باز زنجیر جنون را پاره کرد
باز طاووس نغم شد چترزن

گر آن خامه بسی گردیدمی
یا که صوت بلبلی بشنیدمی

آتش عشق چرا جامه نگیرد او را
خار به باشد از آن گل که در آن بوی نیست
با دوست بکوش از رو نیازی برخیز

عاشقم بر نقش نقاش ازل
یا که سروی شد عیان از جویبار

ور بود آن جبه و تحت الحنکش خشتی هست
روی عشقی اگرت هست وگرنه برود
عمرت همگی بخواب غفلت بگذشت

مثنوی ساقی نامه

زبان ستایش از آن کوته است
دل ار سنگ باشد که گوهر شود
ز بیم و طمع هر دو آزاده به
عبادت چه و قرب معبود چیست
ولی در سیاهیش دل همچو قیر
دلش بی غم ما غم و بیم هست
که طاووس رنگین بباغ آورد
جهان چیست دام ره گمرهان
متاع جهان را بباید سپرد
چرا چون شتر قول بل بر نشد

محبت یقین حوض کوثر بود
ز کفر و ز دین هر دو بیزار شد
درین وادی ار رفته باشی دمی
چه عالم چه زاهد چه صاحب عمل
بصد جلوه آید در الطاف خلق
بهر مجلسی مجلس آرا شود
چو نور نماز است پیشک حضور
چو مار است منزلگه دلپسند
بیا تا برآریم و باهم خوریم
ز آز و طمع نحتی ار کم کنیم

ایضا فی المثنوی

حرفی از لعل لبانش بیم زن
دل کباب از سوزش این آه است
از شعف گردد بگرد شمع یار
عندلیب زار گلزار توام
نی از آن دردی که مستی آورد
خویش را از شهر و ده آواره کرد
مینماید جلوه در صحن چمن

از حقیقی یا مجازی تا بکی
از شرار عشق سوزان خرمنم
تا که دل گردیده بیمار از غمی
یک شفائی بر دل بیمار ده
باز مجنون سوی صحرا میرود
باز شوق دشت و کشت کوه کرد
این قفس بر خود چه تنگست تنگ

زین سبب بر نقش او بوسیدمی
یا که میوه بوستانی چیدمی
عشق را هر یک جدا ورزیدمی
پس چرا شاهد بدان نپذیرد او را
کاین چمن منزل هر خسک جفاجوئی هست
وادی تبه خواب و از ری برخیز
ره عاشقی مسلکی دلکش است
چو مار عنب آخرش می شود
بصندوق دل گنج گوهر است
که سرچشمه اش دست حیدر بود
هر آنکس که او طالب یار شد
وزین باده گر خورده باشی کمی
زر ستند ز تسویل نفس دغل
که آید بصندوق دنیا ز خلق
که تا فضل او آشکارا شود
حضور ار نباشد در آن نیست نور
در این آب و گل چند باشیم بند
چرا واگذاریم و حسرت بریم
دو صد نار بر اهل عالم کنیم
سبحه زهدت کم از زنار نیست
بیخ استر ابکن زین دل
دم زنی از معرفت بیمعرفت
همچو طفلان خاکبازی تا بکی
چاک شد از دست غم پیراهنم
از خدا خواهم دمی عیسی دمی
شربتش زان آب آتشبار ده
سوی لیلی باز مجنون میرود
باز پا در ناله و اندوه کرد
درمیان جان و تن جنگست جنگ

مشفق شیرازی

اسمش میرزا محمد روزگاری در خدمت نواب شاهزاده محمد تقی میرزا حکمران بروجرد بطبابت پرداختی در اواخر دولت خاقان بشیراز مراجعت کرد و در آن ایام نواب فیروز میرزا از جانب سلطان محمد شاه قاجار بایالت فارس افتخار داشت مشارالیه در بارش ترقی و در خدمتش منزلتی یافت و جوانی خوش صحبت و دانشمند بود غالبا باهم میزیستیم اکنون در گذشت از خیالات اوست

یک نگه و دو نگاهش پدید کند سوزم … کو چاره ام نبود در عهد بیشتر هم
شفق بکام مدعی آن بیوفا نمود … وصل حلال خویشتن آخر حرام ما
مده بکام رقیب از کشتن من … مشو راضی بخون بیگناهی

آرام عافیت را اگر کس نشانه جوید … آن دردم نهنگ است این هر دو هان از دو
ما که از حسرت آنجا نشان ندادیم … لب جانبخش تو کو دعوی اعجاز کند
چو شنفش کسی غزل شیرین نگوید … ندارد طعم شکر هر گیاهی

محمود شیرازی از صاحب جمالان عهد بوده و از ملازمان میرزا محمد حسین اصفی صیت حسنش بدار الخلافه رسید و احضار شد و حضرت خاقان اکبر صاحبقران را از خادمان دربار چندی مد نظر مبارک خاقانی جلوه ایازی در نظر محمودی کرد و حضرت خاقان در ضمن غزلیات خود میفرموده که محمود من ز ایاز خوشتر تا عاقبت الامر از بخت نامحمود محمود مقبول مردود و معزول آمد غزال چشمش که دل شیران می برد و خون پلنگان میخورد به نیش گزلک تهور در خون کشیده شد و پس از تضییع عینین بشیراز آمد غزلی دردناک میگفت بهانا ساغر تخلص میکرد از اشعارش یکی

شنیده ام و از آنها جدا ایم … نه دستی که میروی کشم خار از پا
نه پائی که کام کسی که ندارم سحرا … تماشای گل خوش مرغان گلشن

در خاطر نماند و از دوست … که ببستند مار از نظر از تماشا

منظر اصفهانی اسمش میرزا محمد خلف الصدق میرزا عبد الله بن میرزا عبد الباقی کلانتر سابق اصفهانست که در خدمت حضرت دولتشاه بوزارت میگذرانید و احوالش در حرف با مرقوم افتاده و ایشان از نجبای سادات اصفهان و از بنی اعمام ابو المعالی معتمد الدوله نشاط اصفهانی رحمة الله میبوده اند خانواده ایشان از عهد صفویه تا اکنون بشرافت و جلالت معروف میباشند و خود میرزای مشار الیه برادر کهتر میرزا محمد تقی نایب کلانتر اصفهانست و کلانتری اکنون با میرزا محمد رحیم برادر زاده معتمد الدوله مغفور است خود در این ایام در دار الخلافه طهران بنویسنده کی بعضی معاملات دیوانی اشتغال دارد جوانیست خلیق و شفیق و مهربان نکته دان خوش شمایل نیکو خصایل

انشاء الله ترقیات خواهد کرد گاهی … بنظم غزلیات می پردازد و بهت

قصیده

از شقایق چمن پر از شنگرف … جسته از خواب نرگس بیمار
صحن باغ از شکوفه عطرآمیز … مست بر شاخ گل نشسته هزار
ای تو رایات شرع را رافع … برده کیهان ز دولت تو بیار
بوده دهر است به بنده کی قایل … همت از زمانه دارد عار

از رویا چین و من پر از زر نگار … رفته در تاب سنبل مشکین
طوف راغ از بنفشه عنبربار … محو در پای سرو مانده تذرو
ای تو بنیاد عدل را معمار … خورده گردون بحشمت تو یمین
کرده چرخت بچاکری اقرار … رفعت از سپهر دارد ننگ

من غزلیاته

پیش شبهای فراق تو و آن قد بلند … قصه روز قیامت سخنی مختصر است
شب از دوجا نگنجد بتن غمزده باشا … کو شیادل تو بوصال تو گمانی دارد
حذر از ترک نگاهت چکنم گر نکنم … ز آنکه مست است و بکف تیر و کمانی دارد
هر که بر چشم من ابحر رحمت گذر نکند … چه کند اگر نفکند دل عاشقان به بندش

کشف این چشمه عجب آب روانی دارد … صنمی که صید وحشی بگریزد از کمندش
چو امید بجوابی لب لعل تو سخندش … نیاید بسرم شبهای بیماری کس از یاران
که ترک مستی خنجر بدست سعروری … باز آمی ای نسیم باشش وقت اجل جانا

ز رسوا آن خاطر نشر را چیست چه رنجه دارم … بیمار شمعت دارد جا اگر گاهی ببالینم
تو ترک عربده ای چشم یار نتوانی … مپسند سپارم جان در گوشه تنهائی

مهری خوئی نام شریفش ملا مهر علی و از اجله فضلا و شعرای زمان ما بوده صاحب ذوق سلیم و طریقه مستقیم تجرید و تفرید و حال و کمال و اشعار عربیه و فارسیه و ترکیه بوده این رباعی را در عالم فراغ و تمنی نکاح فرموده

آن کیست که خاطرم اشاد کند … وین گردنم از بند غم آزاد کند
یا خرج عروسیم بگردن گیرد … یا آنکه مرا بخویش داماد کند

و قصاید عربیه و ترکیه بسیار دارد از جمله قصیده در مدحت حضرت امیر المؤمنین علیه السلام گفته که مطلع آن این است

اعلی بشر کیف بشر … ربه فیه تجلی و ظهر

و در تاریخ فوت وزیر بی نظیر میرزا عیسی فراهانی قایم مقام معروف بمیرزا بزرگ رحمة الله قصیده گفته که ماده تاریخ آن این است

مهد الستمومت عیسی تمنی

چون در لیلة الرغائب که شب جمعهٔ اول ماه رجب المرجب است رسم اهالی تبریز است که جهت خیرات اموات حلوائی پخته بفقرا بدهند و در آن شب بدو نرسیده این دو بیتی را بجناب مجتهد الزمانی میرزا احمد مجتهد تبریز فرستاده

در رغایب اینهمه حلوا که ملا خور شده / کس کرم ننمود از آن حلوای ملا خور مرا
بر فقیه شهر لازم شد که تعزیرش کند / هر که گوید بعد ازین ملا بحلوا خور مرا

مصور مشهدی

نامش حاجی علیقلی بن حاجی رضاقلی مسقط الراسش طهران فی سنه ۱۳۲۲ اما غالبا در مشهد تحصیل علم نقاشی و شاعری کرده از هر گونه شعری دارد و مردی معقول و مهربانست از وست

دگر از شرق شبتاز درخشان طلعتی کر فر	فرو برد از سر شیش نزاران چرمهرا	گهی افشاند زر در شش سری کوه و بر برزن	گهی پاشید سیم ده و بی دست برجم
علی بر خیبر و شرها بر علی بر نفع و ضرر قادر	علی بر دیو و دد آمر علی بر نیک و بد ناظر	نماز آرد همی چرخش ایوان فلک رفعت	نیاز آرد همی مهرش هر بار سما آسا
پیر و پسیاره جانزای ال زهرای مشوش			بکر و مکاره زمانه ای تن ابکری کهن زالت
	وله ایضا		
چند بوئی چون سکندر ای ال اندر کرد گیتی			چند پائی چون سلیمان ای تن اندر دو اهرمن
بی بنا بنیان جهان ای چه باشد رخنه پیرل	بی پی و پایان جهان ای چه پاشد سیل لیکن	انبیا را بس تنها شد ازین دیو سرکی	اولیا را بس تحمل ها بد از آزار دشمن
آدم از گفتار شیطان نوح از رقبان خلقان	موسی از فرعون ما ماند نیل تون نیز فرزندان	غنچه در باغ حدیث لب خندان تو خوشست	در سخن بود که باد آمد و زد برده هوش

ستوره کردستانی

از نسوان نجیبه مشهوره صبیهٔ ابوالحسن بیک و منکوحهٔ خسروخان والی سنندج بوده اغلب خطوط را خوش مینگاشته در عفیفه جمیله مردانه بوده و ماه شرف نام داشته در سنه ۱۲۶۴ رحلت یافته از اوست

پیش بالای بلندت ز سر شرم	سرو پوشیده بخود کسوت کوتاهی	رحمتی کاورم اینک شفاعت بیرت	اشک گلگون ز داغ لاله رخ کاهی
میسوزم من ز غم پیوسته به هجرانت	رحمی بدل جانم دست من و دامانت	دل خسته و محزونم از گردش چشمانت	سرگشته و مجنونم از زلف پریشانت
عشق چون پخته شد و گشت جنون عاشق زار	دردی تو بیار که دارد بد و نفر و بشد	و برج لعل لب دیده و گیسوی تو ام	از نبات و شکر درس و سنبل خوشتر
گوش مس بموعظه پند ده شیخ مدار	وله		زین همه قول و فسون ساغری از مل خوشتر
نه شها من بدام زلف شکنش گرفتارم	هزاران عاشق سرگشته دارد جعد طرارش	فسانه خان شیرین پیش از شوق مستوره	و بدان خسرو و بزم خویشتن یار شب
کرم خسرو چو شیرین از وفا پا بست شود	بعالم خویشتن را سوا ز زر فرهاد دیگر	خمار نرگس مستت چنان بیرده رو نستم	گر گر بحشر در آیم به ستور تخود و ستم
از شمع بپرسید که از سوزش هجران	شبها ز دو چشمم بحه پیاش اشک چکیده	آبروی گل سوری بی رروی بنوشی	روشن مه مشکین گر رخ چون مه نمائی
حاجت شمع و چراغش نبود محفل عالم	وله		گر شبی همچو مه از جانب مغرب بدر آئی
علم الله که بسر شد غم دوست جهانی	آتش عشق همیسوزدم از نهانی	پنهان چشمه تو بمیرم که ازان ناوک مرکان	جان ز دل صید نمودی عجب سخت کمانی
هر کس بدلارامی دارد سر سودائی	تو شوخ پری پیکر آرام دل مائی	عالم همه گردیدم و آفاق نوردیدم	در کشور نیکوئی نبود چو تو زیبائی

مخزن کرمانشاهی

نامش عبدالمجید و از معارف نجبای آن بلد و صاحب خط بوده بعلت قسندر زندان اعیان در سنه ۱۲۳ که سی ساله بود بطاعون درگذشت از اوست

اشک چون گلنار دارم قامتی چون حلقه تا او	حلقها از مشک بر رو دارد و گلنار دو	زلف او دارد رخ مشکین بخت تو تب	دیده از رخسار و زلف و دست عجب بیمار دار
کاندران ها روت مشکین بپره رخشان نهفته	واندران یاقوت شیرین لؤلؤ شهوار دارد	گر نه چه رست چشم سیم خوابش ز بحیت	چون برا و میبینی همینه حالت بیمار دارد
در بود بیمار چون جا کرده زان جنت رخ	باغ جنت باکن جز را چرا بیمار دارد	نرده تی جنت روشن همی آید بر دم	چه دا و جنت بها روی ملوک بیار دارد
آن ذره کر طره او و فعلش هیچ یار نیست	کو چرا با هیم آتش بخود گلزار دارد	کافرست آن زلف و تن گشته	گونیا در سینه صد زنگار دارد
مرنج اگر بقدت همسری نماید سرو	وله		از آنکه عقل نباشد بلند بالا را
خلیب ماکه دار و کنشش رو بجنان	گفتار دانکی بیمار چشم نا توانش را	دنیا بسر رفته و آفاق برستش را	کان قامت بلند قیامت نموده است
چشم تو بیمار و زلف آشفته ابرو خم شده	این که میگوید که دماغ بهشت از رخست	آخر ای عهد محبت چه بلای عجیبی	کر مدا و آکنند حکمت افلاطون است
از نعیم کعبه آن صید حرم خواهد شدن	وله		کعبه یکبار دگر بیت الصنم خواهد شدن

عشق جانان نکنم از کف سر باید ام هم	همچو دلبر صبر م از دل میبرد از غم	سوختم از طعن خاص و عام رو بنما بگلی	خاص تا کیر دره آتش مستی عام هم
مرغ دل حلقه او بود دام	آن حلقه زلف عنبرین فام	دندان و لب تو کام جان را	شهد شکرست و مغز بادام
در پیرهن لطیف ای سرو			برگ سمن است یا که اندام

منعم شیرازی

نامش میرزا محمد ابراهیم فرزند محمد علی بیک پیشخدمت خاصه مرحوم حسینعلی میرزای فرمانفرمای سابق فارس بوده خود از جوانی به تحصیل پرداخت خطی پسندیده و طبعی گزیده یافت اکنون در شیراز بدرویش مشربی و حسن خلق معروف و بصفات حسنه موصوف است

بجز لطفی که او با ما ندارد	کدامین لطف سر تا پا ندارد	نصیب جان کس غیبت ورنه	بلائی نیست کان با ما ندارد
وفا و مهر میگوید که دارم	ولد		بیاران کهن اما ندارد
سخا بطبع تو مضمر چو نشأه در صهبا	حیا ز روی تو ظاهر چو گرمی از آذر	وفا ز مهر و دولت ز بخت الفتی با هم	چنانکه شهد و شکر با چو آب و نیلوفر
رهین فضل تو یک شهر عارف و عامی	گواه عدل تو یک ملک مؤمن و کافر	ز لست نرمی گفتار ناظمان سخن	به لست گرمی بازار سیر و آن هنر
هرچه داریم ز سودای تو در سر داریم	ولد ایضا		حیف باشد که ز سودای تو دل برداریم
خلق از حالت ما بیخبر آنند که ما			عالم دیگر و اندیشه دیگر داریم
بی نیازیم بدیدار تو از سرو چمن	نه سر سرو و نه سودای صنوبر داریم	شاه را شادی ما نیست که ما درویشیم	نه غم ملک و نه اندیشه لشکر داریم
ساقیا جام پیاپی بده اندیشه مکن	که اگر کاسه تهی کیسه پر از زر داریم	آن زری را که بجا کرده عطا خواجه دهر	همه را وقف می و مطرب و ساغر داریم
از پی جامه نو داده بها لیکن ما	که بهن جامه خود میل فزونتر داریم	گر بپرسد چه شد آن خلعت انعامی ما	دل ز اندیشه نباید که مکدر داریم
روی آریم بدان بقعه معروف بتخت	کاندر آنجا دو سه تن یار توانگر داریم	عاریت راست نیم یکی جامه نغز	تن بدان عاریتی جامه بزیور داریم
گر از آنجا نشد از جای دگر کام روا	نفس و ابلیس مقصود دو رهبر داریم	بر سر هر که اجل تاختن آرد بسرش	حاضر و چشم ز مردار به بستر داریم
هرچه از کهنه و نو دست دهد بر گیریم	زیب آغوش و بر و دوش و تن و پیکر داریم	اگر اینهم نشد آنهم نشد این هم نشود	فکرت دیگر و اندیشه دیگر داریم
روز عید است و کسان جامه عیدی دارند	ما نداریم و نباید بدل آذر داریم	شکم از زر از نیستیم همان خرقه که به	خفته دم صورت ما زردوش بکی برداریم
از پس عمر بعیش به بندیم براور اکبرنه	خشک بر جایش چو مه بستر داریم	با چنین چستی و چالاکی ما شاء الله	منعما هرچه بگوئی ز تو باور داریم

محرم یزدی

نام شریفش میرزا عبدالوهاب پسرزاده آقا محمد هاشم زرگر اصفهانیست که در خط نسخ مسلم زمان بوده و پدرش میرزا محمد علی مردی دانا و محرم تخلص مینموده و خود میرزا عبدالوهاب در شهر یزد متولد شده و هم در صغر سن والدش محرم در گذشته وی پس از تکمیل علوم باقتضای طبع موزون تخلص پدر را به تجدید و تایید وارث شده مسافر سفر عتبات عرش درجات گردیده در کرمانشاهان توقف گزید و به کمالات افزود پس به دارالخلافه طهران روی نمود و بمدایح خاقان مغفور محمد شاه زبان گشاده مورد الطاف شاهنشاهی شد بملک الشعرای عراقین ملقب گشته منشور صادر کرده مرسوم یافت و با فضلای عهد و مقربین شاهنشاه هم مخالطت گرفت و راه طریقت سپرده در طهران ساکن شد در محافل اغنیا و فقرا محرم اسرار و مخزن اطوار آمد وقتی بتحصیل لغت و ترقیم خط فرانسه رغبت کرده و نیکو بیاموخت چنانکه اکنون در مدرسه دارالفنون نوآموزان را آموزگار و خلیفه این خط و لغت دشوار است چون روزگاری بهوا و هوس بگذاشت از مشتهیات دنیوی دل برداشت بفکر خاتمت کار و فایدت طبع خواهش اشعار افتاد و بهترین کاری که کفاره مدایح ناواجب گذشته تواند بود مدح و منقبت حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم و مرثیه امام والا مقام حضرت سیدالشهدا و شهدای راه حق دانسته و مسمطات در مراثی گفته چند بند از مسمطش بعد از این قصاید نگاشته خواهد شد الحق طرزی تازه و بدیع و اشعارش بلند و بیانش فصیح است و از آنجمله است

از قصاید اوست

گم کرده ره بوادی از بیم بی سپر	از قصاید اوست	هان رهنمای از کرم ای خضر راهبر

که در اظهار طلب و موعظه گفته

مهلت نداد مرگ که خاکی کنم بسر
بشکست شاخ عیشم از کید چرخ سست
کای پادشاه را تو قلاوز و رهبر
ای ذات تو معنی بیگانه ملک
دلبند و دلفریب و دل‌آشوب و دلشکر
که خواندم بصعب بی کفایت جلب نفع
جاهی که رفته در وی جانها بسی
وقت است کم ز کید بشر یاری بی ریا
بشنو ز من که راستی این یک دو سخن
بسیج اکرت وام ره و مایه غرور
کت نافع ره است بدل کن بیکدیگر
دانی چرا آخر از دم و نخبه قضا
خواهد فروخت گیتی سیم ترا بزر
کم کو غزل باد غزالان مشک مو
دارای تخت کسری و هوشنگ تاجور
در دو آن نزار بی کور تیره تن
خونی فسرده آمد اندر دل حجر
هشدار کانچه کردی آثار غفلت است

هم از قصاید سابقه اوست که در مدح گفته

گر در بحر مدحت تو شاه
شد بلندی و پستی حشمت
گویم ار حق ترا فزاید جاه
طاعتی کاندران رضای تو نیست
بر نیاید ز شوره مهرگیاه
از زر آگاه زر فشانی تو
از تعجب بمانده در قهقاه
زانکه واندازه چه خواهد داشت

در تتبع قصیده حکیم ناصر خسرو گفته

چنانکه بشاخ نخل بر آسو
کاین زال برده دست ز بستان
آتش فلک رسید دیده
دستان جهان تدارک برکوی
دستان سپهر زبدان زین رو
بس عزه مباش کت نخو بماند
بر دیو هوا چو یافتی نیرو
بس میوه خوشگوار شاخ است
زین شاهد نیک صورت بدخو
کو بست دلم بزلف چین چین
در سویه دلم ز عشق مو یک مو
آن شاه که زد ستم ز روی او
پیوسته دلم چو نافه گوکو
وزدی تخل روی چو شکم
کم دل بکشد به سبزه مینو
با نیمروی دست محنه تن
جز مدح عدو و آل رامی شو
رستم ز بلای بوحزن صاحب

از مسمطات اوست که در مراثی گفته

پیمی نبودی ز خطر راه گرد می
افغان من از آنکه درین دشت پر بلا
فرصت نداد چرخ که خاری کنم زپا
روزی گرفته بودم جوشن ز چرخ دو
چون برکنم ز مهرجهان آنکه شاهدیست
زاهی که گشته در وی شهابی بها
بگشاد لب بخنده و گفت این حدیث نغز
بندیش هان بدیده تحقیق هر کدام
خواهد سپر دگردون مشک ترا بسیم
دارای هوشی از تو بیان گر چون شنید
چون خون دل خوری پی لعل و عقیق کان
ای فلک جاه آسمان خرگاه
از تو پیوسته روی بخت سفید
مهر حکم تو حرز بازوی چرخ
ای که ستاخ فکر میناورد
پیش ازین جاه و پایه ممکن نیست
می بخوید عدو محبت تو
خصم را چالش است با تو و چرخ
سخن اندر جهان روا نبود
تا یافته رسم و راه عشق او
جادوی زمانه جوز تو ئی از مکر
زنهار که بر جهان نبندی دل
امروز کشید تن بخاک اندر
بین روی چو لاله مرا زردین
دیوست ز سر رضا نهد گردن
بس تنگدلم که تا کیم محنت
بس شکر خدای را که اکنون نیست
وان شد که بسر و قامتی میزد
هان گر تو بسبزه می چمی بر چشم
عشوره نجاست و از خاطر
چون شاه زنیرب بوس کرسب و بلا کرد
بنمود بحق دعده و بر وعده وفا کرد
در گشته شدن حکم جهانبین قضا کرد

از صبر و از قناعت اگر توشه سفر
فریاد من از اینکه درین کوی با خطر
گر خویشتن همی شکند شاخ بارور
وی شخص تو صورت همسایه بشر
کرماندم بدینه چهی کاینست دفع ضر
چون نیست جز بعون تو بر روی کس ظفر
زنار اگرت بند دل و مانع گذر
بینی چه آخر از اثر کینه قدر
کم زبان سخن بوصف خط نعل سیم
بنهاد این بخواری بر خاک خیره سر
خیر از ثنای ذات خداوند داد گر
ای مهین بانوی سراد تی شاه
ور تو همواره روز خصم سیاه
طوق طوع تو زیب گردن ماه
کرده داروگاه درین جاه
پیکان به رطاعتت گناه
برگدازد بدن چو زر در گاه
حمله شیر و حیله روباه
جز بمدح تو این سخن کوتاه
چون کونی لا اله الا هو
تا کی نالی ز حیله جادو
وین دیو ربوده بزد از بزرو
گو نیستم از آل خوشوهم دز کو
سر پنجه زور و قوت بازو
قانع نشویم تا بزنگ و بو
گو برد دلم بجعد تو بر تو
چاه ذقن و لعل و پیچش گیسو
از دیدن سبزه و کنار جو
از کینه خصم و طعنه بدخو
از نیروی لا اله الا هو
وز کرب و بلا خیمه جدا بیا کرد
سلطان بحجو و دوح خویش فدا کرد
هم کار شفاعت ز لی تو رضا کرد

قربی که تو عاجز شوی از ترجمه آن

چون ترجمه این عظمت قسمت ما شد
ور شیخ زجاجی نظری راهنما شد
اندر شب عاشورا فرمود شهنشه
فردا همه آغشته بخونیم علی الله
تا هست شب برسر و سنت سپاهی
در دو الم شیعه شود تا هست ماهی
هر کس که مرا یار پی سیم و زر آمد
این ساعت کجا در خور رهبری هنر آمد
افسوس که آن قوم که پیمان شکستند
وز پادشه خویش چنان عهد گسستند
آن حجت یزدان زپی حجت مردم
بردا بر میان همه و آمد بتکلم
آیا زشما دیوان صاحب نظری هست
بر خشکی لعل لب ما جرعه تری هست
پس گفت ابا خویش که ای عبد جفاکار
از وسوسه اهرمن و دیو غلط کار
زد تیغ عدو سوز بهر حمله چو خورشید
وز هاتف غیبی علم الله چو بشنید
افتاد چو از ضربت آن فرقه بی باک
آمد بسر کشته او سید لولاک
رو کرد ظهیر اسدی از دوستان
حالی که ز سلطان بجهاد آمده فرمان
بنمود ز کین حمله بر آن کینه سوار
کشا خرد شرم و پاک از زین کرده و کردار
از بهر نمازش سوی حق روی نیاز است
تا او ست در رحمت حق بر همه باز است
ز اخبار رسیده است بدینگونه روایت
مهلت نه بداد بد سلطان ولایت
بشنو سخن از مرتبه و حشمت هاشم
ما را همه فیضی رسد از رحمت هاشم
تعظیم کن از حشمت این هاشم مرقال
پویان بر کاش چو یک حضرت اجلال

و اقبال بترحم بکجه بر عرش علا شد
گر نام غلامی بر شاه رضا شد
کای مره اصحاب که ما رانده شدیم
تا با زر و دانکه بود و قصد درکه
از بیعت او دست کشد یار و سپاهی
شمر از سر من تاج رکند و فر شاهی
صد حیف که بس بیتا و مختصر آمد
کاین دو شاه پرستی کرآمد
پیمان بشکستند و دل فاطمه خستند
کز غصه دل شاه پرستان بشکستند
چون بُد ز حق معدن احسان و ترحم
کای قوم دغا حق پیمبر نشود گم
بنیاد شناسند یزدان کهری هست
فرموده یزدان را آیا اثری هست
بازاده پیمبر با جیبت تراکار
حالی زدر توبه و آیین استغفار
وان قوم سیه روی بجان آمده نومید
کاشتاقت از این بقعه بسر تا حاو بد
بر خاک بهین پیکر آن شیر غضبناک
میساخت بصد رأفت از آن زخم وی پاک
زی آن کله ره بچون مستنعم غم خوار
فرموده یزدان شیم کشته سلطان
وز هر طرف آمد بتنش ضربت پیاپی

زی کعبه کند چهره و خود کعبه راز است

چون گریه کند شیعه ز آغاز حکایت
گر بهر نماز آن گهر بحر هدایت
دریاست همی قطره از همت هاشم
داند که بجز ناز خدا قیمت هاشم
آن هاشم مرقال نکو فر نکو فال
بسرای که طوبی لک از حشمت اجلال

در تکیه دولت نزدم اهل صفا شد
خوش آنکه بمیدان رضا داد سر و جان
با سید زمان خدا گیر آگه
کاین درگه عشق است و حقش حاجب و دربان
فردا بسری باید با عهد الهی
هر کس سر خود گیرد از راه وی پیمان
تا با زر و دکابه و گونه نظر آمد
هر بوالهوسی را نرسد دم زدن از آن
ز اخیار بریدند و با شرار پیوستند
ای وای بر آنکو شکند بیعت سلطان
نی از روش عجز و نه از روی تظلم
ای بعضی اهرمن و ای صورت مردم
آیا که درین ظلمت تابان قمری هست
در جان شما اهرمن پدر و جان
کامروز حسین است بحق حجت داور
خاکی بدهن افکن و بر دیده شیطان
بس ضربت کاری که ز نامردکسان دید
خوش آنکه شتابد بسوی رحمت یزدان
جا کرد چو بر روی زمین آن بدن پاک
خونی که روان است هنوز از رگ شریان
میگفت که امروز من و عرصه میدان
وز کشته سلطان نکرم طاعت یزدان
کامد تن آن کرد سر افراز نکونام

قربان نمازی که از آن پایه نماز است

مرویست که آن فرقه بی فهم و درایت
همراز نشود با که هادی دیان
غرقند بزرگان همه در نعمت هاشم
گر زاهرمن آمد گهری جفت سلیمان
کاندر ره آل است و را چهره بخون آل
هر کوی نیامیزد از این مرتبه و شان

هر کار رشد از همت مردان خدا است
کاندر ره پیمان خداوند منزه
در معرکه عشق نه هر مسند پناهی
چون حلیم از صحبت احمق حذر آمد
گم کرده ره حق و ره باطل جستند
مردود حق و رانده درگاه سلیمان
و ز زمره نا اهلان اهل هنری هست
مولا و شفیع است در این دار و در آن دار
در خون خود آزاده و مردانه بغلطید
افزود بسی در شرف و مرتبه خاک
من فارس میدانم فی جالس ایوان
تا کار بحیر آن پسر او سر خاکار
بس فخر همی کرد بحیر از در این کار
وان بحیر از کرده همی گشت پشیمان
سلطان عراق است و شهنشاه حجاز است
بل ذات رحیم است و بود معنی رحمان
کافر نشسته در ظلم و ستم تکبیره ارادت
در شاه پرستی بهی از خدمت هاشم
زین کرد تهمتن بسر طعنه زند زال

فضل بن علی در لطف فضل خداوند
برسوخت تهمتن بی چشم بد اسپند
پس عابس فرخنده پی شاکری از جای
نالید که ای سیرت ای کرد صف آرای
گفتا که مرا نیز گمان بر تو همین بود
وز لطف خداوند ولی راضی و خوشنود
چون کار چنین دید خروشید و برد دست
با تیغ علی کرد بسی را بزمین پست
شیر اوژن و نام آور و ضرغام و دلاور
چون شیر خدا در صف کین حیدر صفدر
آن ماه بنی هاشم خورشید علمدار
غژمان شده شبل اسد الله علی وار
کز خیمه چو خورشید برآمد علی اکبر
شبل اسد الله بود و شبه پیمبر

بر لشکر دشمن چو پدید بود ظفرمند
خونش کر بکین ز ماتم آن نخل برومند
برجست و رخش گشت پی شاکر میدان
در پای ملک سود بدین ناصر و یاری
بشتاب بلا خدمت شاهنشه ازود
عقل تو در این کار ره بادیه پیمود
جوشن ز خروشش شد و خود بهم بشکست
تا گشته جانانه از قید جهان رست
دارنده فرخ علم لشکر داور
در دوده هاشم بنقش منور
در شاه پرستی علم لشکر دادار
بر زد بصف لشکر چون حیدر کرار
ای آنکه تو نی عاشق دیدار پیمبر
العزة لله از این فخر و از این فر

بر بود سر از کینه بیا فر خداوند
گر پای در آورد و در اندیشه دوران
با شور و ب... ز دم همه گفت برای
کای خسرو دین است که بود پسر سلطان
گر فر شهادت بر شه قدر تو فهماند
با عشق رخ کعبه خوش خار مغیلان
بسر رود که من عاشق جانانم و سرمست
در عین حیات است ولی کشته جانان
شیران همه در جوشن این شبل غضنفر
گردید منور ز رخش عرصه میدان
در خدمت شه راضی از و احمد مختار
این قوت بازو نگر و قدرت یزدان
بنگر بعلی علوی حضرت اکبر
بر دور پدر گشت پس از رخصت مادر

ناصر عقیم و تیغ ناصر ایمان

چون اهل حرم ناله شهزاده شنیدند
گفتند سخنها و بی پاسخ شنیدند
افشاندی برگل رخساره کلالش
پرسید بسی نکته و شد او جوابش
ای سلسله شیعه پاینده بپائید
خورشید خدا را بنگاهی بستائید
دیوانه شدم حلقه زنجیر بیارید
صد حلقه کباب از جگر شیر بیارید
دیوانه ام از فکرت آن طره پرچم
بی حلقه آن زلف در این حلقه ماتم
من عاشق دیوانه ام ای خلق بدانید
در نامه عشاق سلامی برسانید
شهزاده اکبر بخدا دست پیمبر
این شیر دلاور که بود شبل غضنفر
خورشید ولایت بمه عارض فرزند
انصار و مهاجر ز جمالش همه خرسند
هر گاه کسی شایق دیدار پیمبر
راضی نشود زین شان از کهتر و مهتر

از خیمه برون آمد و زین شاه و دیدند
وز فرقت شهزاده به تن جامه دریدند
زو شانه یکی سنبل چون حلقه و تابش
کز کار شفاعت چه رسد روز حسابش
وز گیسوی او سلسله ها باز گشائید
وز مهر نظر بر مه رویش بنمائید
سر پیچم از این حلقه اگر دیده بیارید
چون قافیه صوتی به بدوز بیارید
زنجیر من آن زلف سیاه است مسلم
دیوانه بود محرم در ماه محرم
زنهار مرا عاقل و فرزانه مخوانید
گر کشته خون دل از دیده فشانید
بوسید و علی را بزد بر صف لشکر
غژمان شد و بر زد بصف لشکر کافر
از مهر نظر کرد بر آن نخل برومند
چون شیر رود جانب گرگ حبشی
کشتی نگرستی بنج حضرت اکبر
خواندند که ما نیم ترا ناصر و یاور

چون سرو قد ما نعمت رخساره بدید
سخت بست علی فرقت جان سی جانان
آورد یک از پرده کیان سب معاشش
در خدمت پیغمبر و در حضرت رحمن
وز اشک روان کرد گلشن ...
معشوق ما مهست و بود عاشق ...
سر رشته ز رخ لعل گره گیر بیاید
کی قافیه سنج دل دیوانه ...
زخم دل عاشق نشود ...
سنگی چه بدهنت ز دیوانه ...
با دل سخن از گیسوی شهزاده ...
هنگام وز عشق و بود وقت ...
بر حمله و تیغ ز حمله حیدر
تا با صف کرکا چنین ضیغم غران
فرمود در این کار که ...
شاه بود این شیر و سگ گرگ ...
خیز و برکت ده ...
شمشیر کشیدند پی کینه ...

آن نور سلیمان تن ...
تا چیست پی خدمت شاه ...
در پای سعادت ...
عاشق نیم امروز اگر ...
کاو حمزه اول بود و ثانی حیدر
با حکم جهاندار ...
عشق آمد و زد خیمه ...
معشوق گرامی پسر عاشق داور
نالید که ای خسرو دین ناصر و یاور
یکباره سر انگشت تحیر بگزیدند
رخ سود بخاک قدم حضرت ...
گر زانکه شما مردم خورشید پرستید
یک رخ گران از کرم ...
زیرا دل عاشق طلبد زخم ...
دل را پریشان خود باز نمائید
گفتی بصف رزم بود حیدر صفدر
کاین شبه پیمبر که مرا ناصر و فرزند
بر سوی ... شود قوم ستمگر

شه بانگ همی بسپه سعد لعین زد
ای قاتل خوبان بتیری صف زده بخرید
چونانکه رعایت نکنی ای سگ ناکس
یا دا فزه این آتش پیدا دهیان بس
شبل اسد الله علی آن ضیغم غرّان
کش تیغ عدو سوز بود خور درخشان
فرمود علی بن حسین بن علی را
فرا بدی آیت لطف ازلی را
در نصر پدر میرزم ای اشکر بیداد
روز زلزله در میمنه و میسره فتاد
از کوفی و شامی همه حیران جمالش
چون شیر خدا یکسره و شیرست خصالش
ای شیعه فغان از دل عشاق جگر ریش
کز ضربت یکطایفه اهرمن بدکیش
گفت ای پدر از تشنگی آمد جگرم خون
در خدمت پیغمبر و در حضرت بیچون
فرمود سخن پیر خرد پور جوانرا
زد بوسه بدست شه و برتافت عنانرا
در دا که گر این رایت اسلام شود خم
لیکن همه از یزدان با فتح زنادم
لیکن پی آن شیعه کند گریه و زاری
شیر غضب آلوده صفت حجت باری
تا کیست درین محنت اندوده مرا یار
این قول ار سیت باهنگ دل زار
کای اسب عقاب آن خلف شیر خداکو
آن قبله حق کعبه ارباب صفا کو
چون چشم شفاعت بود از خالق اکبر
وین سان بهزیر خم اهل این عشق بهرور

کای زاده اهرمن و خواب سپرود
کار دو جهان بر تو مبارک نشود خود
نزدیکی ما را بخداوند مقدس
ای مشت خسان جمله بدانید گزین بس
آمد اصف معرکه و گشت ز خنجر خون
آن گفت تعالی الله پیغمبر یزدان
پسندید همان طنطنه شیر دلی را
اکرام خداوند نبی او ولی را
بر سینه باطل کرد آن نیزه پولاد
پر ضربت او یاد ز بازوی علی داد
مندک شده از شعشعه نور جلالش
خون من اگر ریزد چون شیر حلالش
این قطره خون آب شود از غم و تشویش
آن فرّه یزدان شد نزد پدر خویش
در ثقل حدید آمده تفسیده تنم چون
چون جدّ و پدر دوست تن تنها نکند کین
بنهاد بکامش ز ره لطف زبان را
برزو بهم آن طایفه کفر نشان را
زنهار خلل رفته اندر همه عالم
پیروز بود لشکر اسلام مسلّم
وز غم شود دشمن خون دل ز هر مژه جاری
دریافت پسر از پی نصرت و یاری
گر گریه کنم یاری پیغمبر مختار
هین اسب عقاب آمده پی آن شه صفدر
معنی حق و صورت پیغمبر ما کو
آن ناصر قوم ذبح عظیم از شهدا کو
صد بار فدای ره او اکبر و اصغر
لی بهر شفاعت پی خوشنودی داور

از ما چه بسی خصمی اهل کافر
مردود خداوندی و از دوده شیطان
زود است که خدا بر تو مسلط کند ایکس
هستید مخلّد همه در آتش نیران
احباب در دواله و جمله همه حیران
این گفت علی الله علی زاده عمران
خوانید چو دیدید مه روی علی را
اول ز همه خلق به پیغمبر یزدان
ضرب علی هاشمی از دست خداداد
گر نسل ید الله بود این ضیغم غضبان
این گفت بگیتی نبود شبه و مثالش
شیر است و برون تاخته از بیشه شیران
کاید چه پس از نزدم شهنشاه تیر اندیش
تا باز نهد خاتم انگشت سلیمان
ابلا که مرا کشت کنون جان مرا گر کین
مهمان نگرای عشق و بپذیر ده مهمان
نوشید از آن شربت چون آب روان را
کای لشکر کفار منم گوهر ایمان
بگرفته ابر کوه روان سرو سهی خم
در روز شفاعت بود این کشته پیمان
کامد بتن حضرت آن شیر شکاری
حق حافظ ایشان و خدا حافظ ایشان
زین درد که سوزد جگر حیدر کرّار
رخ داده مگر حادثه در صف میدان
آن ماه بنی هاشم خورشید لقا کو
گر قرّه فدا بود قابل قربان
ور کشته نگردم بود این تیغ میسّر
سر بر سر نی خوشتر و جان بر جانان

با دار بزمین نسل تو مقطوع شود بد
کاو ذبح کند سگ زره جامه اطلس
گفت شد تنبا میزوا زین مه تابان
از چهره و لبش ذکر خفی و رد جلی را
حاکم نشود بر ما آن تخم زنا زاد
مانند پیمبر قد و رخسار و مقالش
را رود ل زار تو مگر صبر ازین بیش
طوبی که همی پستم آن قامت موزون
تا بهر شفاعت سپرد گوهر جان را
هین لشکر حق آگه نگون آمد پرچم
از فرقه روبه منشان ضربت کاری
خود تا بکجا باز رسد خاتمت کار
در محفل سربازان آن شمع هدی کو
اینست که عشق عجبی آمده بر سر

منشی باشی طبرستانی

نام نامیش میرزا عبد الله والد ماجدش میرزا محمد قلی منشی برادرزادهٔ آقا میرزا محمد ندیم قدیم حضرت خاقان مغفور و سلسلهٔ ایشان اصلاً از اعیان و نجباء شهریاران که بحکم نادرشاه کوچانیده بدار المرز آورده متفرق سکنی دادند در زمان طلوع نیر دولت قوی شوکت قاجاریه آبا و اجداد ایشان بملازمت پرداختند میرزا کاظم پدر ندیم بخوانسالاری سلطان سعید شهید نور الله مرقده اختصاص داشت و فرزند او بعد از تکمیل کمالات ندیم خاص و کتابخوان باختصاص خاقان مغفور بوده و والد منشی باشی برادرزاده ندیم مرحوم بوده و بسبب مصاهرت وی نیز اختصاص یافت

منشی باشی حیدرآباد با کمال از آن مغفور بماند و در بدو جوانی به تحصیل کمالات و علوم عربیه و ادبیه رنجی برده تا گنجی حاصل آورده اینک فاضلی است منشرح الصدر و ادیبی مرتفع القدر دبیریست گرانمایه و مشیری بلندپایه صحبتش باعث فتوح و خدمتش مفتح روح با حالتی خوش و مقالتی دلکش رفیقی است شفیق و شفیقی رفیق باخلاق حمیده موصوف و باوصاف گزیده معروف حکیمی است نیکوخصال و ندیمی است شیرین مقال منثوراتش خوب و منظوماتش مرغوب صنفی از قصاید و مثنویاتش تیمناً نوشته میگردد

خدایگان خراسان و نوبهار آورد
یکی بهار که زینت فزود بر افسر
یکی بهار که بشکفته شد شکوفه از او
یکی بهار که پر لاله کرد صفحهٔ باغ
یکی بهار همی کو ز دوشت و ها سود
یکی بهار ز تاثیر او بر نیاقی
یکی بهار که شاخ حنای فصل خزان
یکی بهار که در پیشگاه شاهنشاه
حسام سلطنه کش پادشاه از نهان
نمود مهرش با جان دوستان یک
عدو چو دید که بیرون ملک او شوان
دیده هم نیار دشت با روز شمار
همی گذار کند ملک تو از تن خصم
سیاست و سخطت که در الکاه عبات
انامل بدو انگشت فی الحراک القدر
بهار و دست تو از موج تیغ و مار سنان
کمینه بنده شرمنده فلشی اسرار
اگر و فیض آزاری هوا در اشکبار
ابر اگر نه دیده دمی از چه شد گوهر فشان
ابر و من هر دو همی با ریم آب از دیده گان
سوری نورسته در گلشن و لیف اندر بر
نرگس و سنبل اگر چون چشم و زلف یاستی
گر هوا در بحر دری صدف نی از چه رو
کلک من بر صفحه یا در گاه گوهر کاه تنک
عم سلطان سلیمان منزلت سلطان مراد
فارغ است از فاقه هر مسکین و زر در گف
خشک او کیر دستی روز دغا از تند باد
هر که او را خصم خیزد و دوستی تمام
طارم نیلی بچشم او کم از طی رماد

در تهنیت ورود حسام السلطنه حکمران خراسان مرحمت حضور حضرت شاهنشاه ناصرالدین شاه

یکی ز خون عدو عرصه لاله زار آورد
ز جلوه غیرت کشمیر و قندهار آورد
ز بحر عدل گهرهای شاهوار آورد
ز بن بریده درختان میوه دار آورد
بقدر و جاه سپهر قوی مدار آورد
ز نظم ملک سر شبد و بکار آورد
هر آنچه باچمن و بوستان بهار آورد
از این جهان بجهان دگر فرار آورد
عطا و بخشش بکروزه در شمار آورد
بتن ز آهن و فولاد گر حصار آورد
لسان نیش رجراج سعیر آورد
بوقعه کار دو صد تیغ آبدار آورد
بجان خصم روان خیل مور و مار آورد

یکی بهار بکف برگرفته خنجر سید
یکی بهار که رایات فتح و نصرت را
یکی بهار همی کشتی خراسان را
یکی بهار که بیخ جفا و جور بکند
مراد سلطان سلطان مراد کز اقبال
مهابت و سخط او بجان بهمن شاه
بکام دشمن بدخواه شاه شهد و شکر
نسیم خواهست که مشک نفیس شیخ و خوب بشت
چو مهر خاور تیغش بفراز سپهر
نگاه تو که رزم از غبار زمین
عجب نباشد تیهو گر از رعایت تو
اگر نباشد تیغت چو نوبهار چرا
جهان پناها بر یک زجان شنا است

هم در صفت فصل بهار و مدحت نواب سلطان مراد میرزای حسام السلطنه

او در فصل این بهار و من بفصل آن نگار
بلبل و بخشته بر گلبن نگار اندر قطار
از چه آن شد پر جمار و از چه من شد با بهار
سفت از شکوفه شاخ در دست
جامه مشکا میکه سبز فرشای میشود
گر ز وجودش بیک دست دولت نگار
امینت از جود هر عاجز گدا و در جوار
تیغ او جوید عدو سگ کام از غار
هر که او را درست گردد در دوستی سنگ
تو ده عنبر بیش از کم از ستی عبار

سر ز جزع خویشتن هر جانب میبارد
گلبن از رخ همچو لیلی از چه خندد روز و روز
و زین عجب شکوفه بوده سنای بهار
باد خیزد گر همی عنبر فشان همچون نسیم
سرو در یاد لب از لب هم پیوسته
دشمن از تیغش همکو هیبت کامکار
پیش ضبع عالی او ده بسیم بدعک
فتنه و آشوب در عهدش نمیاید کنار
نیفتد چو بیکه جانش ز دو ساز دفتر
آن زجود دو سخای او گر دره امید

که فرخجسته کی آید و روی کار آورد
یکی بهار که افسر ز گوهر بار آورد
گل مراد بهار دگر ببار آورد
یکی بهار جهان پر ز ذوالفقار آورد
بهیر سند و بغرغانه و حصار آورد
ز موج فتنه و آشوب و کنار آورد
درخت عدل نشاند و بر ثمار آورد
هر آنچه خواهست از درگاه شهریار آورد
همان نمود که با زینان شمار آورد
چو زهر قاتل بس تلخ و ناگوار آورد
نگاه دیده او لمحه گذار آورد
چو چابر جشن بر سند راهوار آورد
بسیط هامون یکلخت کوهسار آورد
همی تواند شهباز را شکار آورد
فضای معرکه را رشک لاله زار آورد
بشکر مقدم تو هدیه و نثار آورد
بدیه مدح ترا چون کمی سه چار آورد
گر د بوی یاد تو زی حیسار آشکبار
باد اگر نی در طلب من از چه آمد بیقرار
در جشم خویشتن از قطره افشان چو بید
بلبل از نی همچو مجنون جنه اندر نگار
باز ز پیچان لب عزم آمد سیر خوار
مشک بوم همی بر صفحه از کلک نگار
هر کف از دست خاک ابر بهاری و در بار
فتنه از ترس سیر اند کیتی کاهفزا
پیش چشم همت و همت زرگم عیار
در هم و دینار در دستش نمیگیرد قرار
سود و سایه بدکه سر هر دو او ساز زد
سایل از بذل و نوال او نیافته شرم سار

ولە

بفتح و نصرت و فیروزی آمدست قرین … حسام کیست یکی آسمان فضل و هنر
حسام سلطنه سلطانزاده تکین … بحد تیغش فتح هزار شهر نهان
عدوی دولت او استاره و رزد تمکین … دهنده بحر بود با یمین چون تهی در بزم
نزهت مملکت جم همی بزیر نگین … همین نه فتح بری ثبت در مآثر
سپاه صف بصف از حد مرو تا غزنین … همه بروز وغا چون فرسیاب دلیر
همه برآمده از بطن مام بازو پلین … چو پور زهف در صف شدند چو زاده سحر
هرکه تیر تو برزد و نهاد سر بزمین … بدان مشابه که یکتن نماند از آن کرکان
همی درخشد چون مهر بر سپهر برین … مهار امر ست در پی قضا و قدر
قلم بدستش چون نیشکر شود شیرین … سرشته طینت پاکت همی ز نور
به نیم لحظه که تو برزنی بابرو چین … به شهر نشر ثنای تو کرد ام زان بحری
مدام تا که بر جمن زنی و بیخ ز تن … عدا دروز نه و سال عمر تو با

ولە

ز آنکه از دل عدو پیوسته جان جان … شود هلال آسا خمیده لاغر و زرد و خمیده
با وجود او چه بیجوئی تو از جمشید جاه و جاش … یا علی شد در مدحت لشکر سالار کام

در تشکر از بهبودی و رفع مرض رعاف نواب معتمد الدوله

جهان بمعامله یوسف است و زال کلاف … قبای قد معالیش را رسا نکند
شود کشش از الم و رنج این رعاف معاف … چو او مواظب شرعت و حامی ملت
شود نشره و تعوید سوره حقاف … نسیم ساقه چون این خبر رسید بمیر
روان آن اشک یکی جوی که رفت کرف … در آن لیالی از این خبر حو لاله شود
کسی را در چو تو با معرض انصاف … بقصد معتمد الدوله کر شفا یابد
که تیر چرخ حشمش که بید محامد دو صاف … رموز حالش از وی همی چه پیوندد
دو پاره خصم چو تیغش بیه نشود در غلاف … عجب مدار ز تیغ وی از بود لا غند
با آب آتش حکم تو مید هد ایلاف … اگر بر فع رعاف تو زر بمژده دهند
بجیب جاه تو حرفی نگفته ام بگزاف … سزا نچه بر همه پوشیده از علوم و حکم
بچرخ مینخواران با نقش از اوج کلاف … فخار خلق بمال و ترا بخلق بلی
هزار عیب اگر باشدش بعفو معاف … عروس بزم که هر دم بر یکی است چو گشت
که عاجزند و صفت هزار چون حسان … همیشه تا که فروتر زشین آمده سین

در مدحت حضرت سلطان السلاطین سلطان ناصرالدین شاه

نی شود پیدا سپهر شوکت او را کران
حسام سلطنت شهریار ناصر دین
غیبپر ه شه و عم شه و برادر شه
ولی شوکت او را زمانه جوید مهر
ملک عضا الافرها نداشت استاره فرا
عدوی جاه ملک پور صف آنکه دوشت
همه برون شده از صلب باب با خنجر
هر که تیغ تو سر زد کشید باز رکاب
هنوز ما بچه رایت تو در آن ملک
محرری که کند وصف خلق تو تحریر
بنام شاه جهان ملک چین شود مفتوح
همیشه تا که زرستین فرو بود پنجه
کامجوی بویش آن باشد که ناکامیست کامیش
مهبط وحی است آن جا که شه چین خبر مراج
می طلب از ساقی کوثر همی جام محبت
رسید معتمد الدوله را چو رنج رعاف
رسول هاشمی آن کز شرف ملایک عرش
درود بیحد از کردکار فرد و دود
بهای مهر بیا از حسن طلعت او
چو دوستدار علی بود و یا زده فرزند
همی فرقان بهر شفای میر شیر بید
اگر سدیم کر چشمهای حق بلنش
اگر برادری امینت در زمانه ندید
حسام کیست یکی آسمان فضل و هنر
عدو بروز خو چون تیر او جهد زکمان
بزرگ سیر آنی تو کز حصانت رای
و گر سریر مهر سپهر چون گای است
بهر سیکو ابرای وزنور مبال
بشعر مدح تو شاعران ثنا گویند
نه منشی طبری عاجز است در صفت
چاره حافظ جان تو سوره یس
آمد بر من آن جنتی ترک سیم تن
چون روی ماه او نبود مه باسمان
نی بود ظاهر محیط همت او را کنار
حسام کیست یکی آفتاب دانش و دین
بنوک کلکش نظم هزار ملک قرین
دهنده سیل بود جای چون کند بزرین
فتوح مرو سرخس از تو یافته تدوین
همه بروز غزا چون سفندیار گزین
برون شدی تو ز صف چون مبارز صفین
که بر هزیمت رخ می نگرد چون کرکین
کند طوعت در کردن شهور و سنین
از این سبب سزد ست فخر بر سلاله طین
گذشته پایه شرم ز نثره و پروین
یکیش ده دوی آن هفت هفت آن سبعین
کامران کوشش آن را دان که کم نامیست نامیش
جذبه نوری اگر جوئی تو از ماه تماشش
کی روا باشد که دارد در قیامت تلخکامیش
شفاعتش داد که فرخنده پور عبد مناف
بگرد بارگه غرا کنند طواف
بر او و عترت و آل او نتایج و خلاف
کرشش کنند زنه طلس سپهر سجاف
رسول رحق از روی رحمت و الطاف
حسام سلطنه فخر اعاظم و اشراف
ز خون دیده همی رنگ جانب و اطراف
خجل شود طوا مشیر از او قاف
هزار رستم و اسفندیار روز مصاف
که لاغر است بر نکشم از بست عاف
بمژده سر دهم و نیست بابتدا این گزاف
ز رای روشن تو کرد باید استکشاف
فخار ما ر بدیدان و آهوی است از ناف
بنام خادم او بر گرفته راه عفاف
مدام تا که فزونتر ز کاف آمده قاف
همیشه حاسد جاه تو سوره اعراف
رخ چون مه دو هفته و در زلف صد شکن
چون سرو قد او نشود سرو در چمن

آنجا که جعد پرشکنش پر ز پیچ و تاب
نرگس ز لاله بود خوش و در لاله مشکناب
لعل لبانش چشمهٔ حیوان و کس ندید
تا چند از شوا شوا این نیلگون سپهر
بشتاب سوی درگه شاهنشه زمان
زو یک نظاره باره چرخ است و ولوله
گرد آورد بسان پرن اقراق نعش
با تو اگر بکینه سگالی سر آورد
از قطار حشمت تو بقطری کجا رسد
پرورده عنایت شاهیم از آن جهت
پیری سرما و نامرادی افیون
لیک بر کس جبین عجز نساید
متخصص وفاداری و صفا و مروت
زیرا کاندر طوارق حدثان عنیت
اطلس نوشپاست آن فرح زن و رخت
دیدم ز نیلسان یکی بفر سکندر
گفتم نباشد مگر مسخره و لاغ
مالک ملک عقار هر خس و هر خار
گنج قناعت مرا دو صد ره خوشتر
چون کرم او ز جیره سقم و علل را
نزد علی ولی که موثر لالیش
گر کنم اظهار حالتی که مراهست
مقتضی همت و جبلت ذاتیش
ای که قبای بزرگواری سود
سردی دی با من آن کند که نمیکرد
بو که ز ضحاک تیر مه بستاند
خرقه سنجاب و خزمت مهیا
مرد غنی گر بود معیل درین شهر
الا ای لاله رخسار سمن بوی
گل گوینده خورشید قدح نوش
دو گیسویت دو دام تاب داده
رخت رنگین تر از بستان شداد
پری در زیر زلفت خانه کرده

و آنجا که جرع پر عکسش چه گلگون فن
در مشکناب غنچهٔ سوری پرش شکن
اندر میان چشمهٔ حیوان به عدن
باشی بگونه گونه آثار ممتحن
بگذر سوی بارگه خلاق ذوالمنن
زو یک اشاره بام سپهرست و بوم من
بپراکند نبات صفت مجمع پرن
این نه ده زمین و مر این پنج دیو و زن
آید بزیر قدرش اگر افلاک و وزن

خالی عیان بگوشهٔ لب دو شش انجمن
زان توده توده عنبرم آمد نمی شکفت
بر رخ عرق نشسته و از برش یاسمین
تا چند از دوار دوانیده برق و نبات
کیهان خدای ملک سر پرشاه کز بخت
گاه نخط نظره بهتر آید از نظر
ای خسروی که همچنان سخای تو با مهر
ساز نخلی برونزرم کیوانش سیم قرنیا
مدحت سرائی تو بطبع سخن سرای

و له

مهلک مروت است اگرچه ست ظاهرون
واثق باشد بعون خالق بیچون
سلسله در گردن مقید مسجون
یاری اگر گویدت که حالت تو چونا
روزی خوار است این زمانه گون
بل بسکندر بحشمت آمده افزون
زاده چنگیزخان نه ماشش ار خون
صاحب سرو سیار سیر دنی و دون
تا که بذلت هزار گنج چو قارون
بست شفا گو مباش سوختر و قانون
با کلم اندر الست آمده معجون
نیست بر تجرد انحلال قانون
نیست بحاجت بولی همه مشحون
آمده بر قامت جلالت موزون
باتن کیلانیان شراره خون
داد مرا عدل شاه همچو فریدون
لیک بود نزد و نه خواهان مه بخت

این زلف عربده بحیر عجز تواند
سفسطه و لعب است اکنون ممدح
لشکر بغض و نفاق و بخل و خدیعت
گرد و قارون پراگنده آمد دیوث
آن یک داد و بکام ساده گلرخ
منطقه زالماس بسته چیست نشسته
ورنه سزاوار نیست غیر شهانرا
کار پریشان مرا چو طره لیلی است
رازق دواب چو کرده کار جهان است
چون بود امراض را طبیب خداوند
قیمت کالای حاجت آبروی تست
زیرا مسئول دوستان و محبان
کیوان جوید چه کرد ب درگه او شد
عاریت ازای تست نه رسم و عهد
خنجر صبحی که تیر با جم جسیم
جامه پشمینه‌ای معیشر و مسود
گرسنگی نیم گرم دارم خوش نیست

من مثنویانه

دلت سنگین به سندان فولاد
پریرا حسن تو دیوانه کرده

نکوئی خانه زاد ماه رویت
سر زلفت که در بر جای تیر باد

بند و گذار چشمهٔ حیوان کند وطن
کانیمچه است با گل نسرین و یاسمن
خشم آورید و گشتی با مست همی سخن
بر تن بپوشی از غم و اندوه پیرهن
مرغ ظفر بنام همایونش بال زن
بر روشنان منظر این طارم کهن
جز ذات ذوالمنن همه آفاق توتن
آری بکاه کینه نعارونش مقترن
چون نطق در زبان و چو روح در بدن
زیبد مر آن خسرو خلق این سخن
در شکم حوت قاقه بود چو ذوالنون
فلسفه و حکمت است اکنون مطعون
برده بهو و وفا و صدق شبیخون
آمده ناسون به آنکه باشد مامون
این یک ریزد بجام باده گلگون
برزبرزین نه بگو به ارغون
ز فیشان وقتی سبلکا و همایون
بلکه پرشیده تر ز حالت مجنون
هیچ نباید تر ز دفینه و مخزون
چیست جز ذات و گیست طربخون
مشتری از نیراوست ناشی معنون
در بر دی با اجابت آمده مقرون
آمده جاش ز مهر و مشتری افزون
پایه قدرش برتر ز در گردون
ساخته کاری که در رکم شود خون
گرنه از آن مرز دیده اکنون
همیشه حشک که بر قرزم کانون
گردد محتاج اگر به باشد روزی
غزال مشک موی سخنگوی
بت جادو زراه پرنیان پوش
دو ابرویت دو تیغ آبداده
زبان نگاه جانها خاک کویت
نهفته صد هزاران چین تاتار

کمان دار ابروی پیوسته داری
بهر مویش خدنگی بسته داری
در ایوان شمع و بر بام آفتابی
بعارض گل بخوشبوئی گلابی

غلام خال مشکین تو عنبر
بگرد ماه است از عنبر دو چنبر
دو گیسویت شب قدرست و رخ بدر
بسی طرفه است بدر اندر شب قدر

سیه خالت بزیر زلف پر تاب
تو گوئی هست هندوئی سیه تاب
بگیسویت که دست آویز جانست
بیاقوت تو کان قوت روانست

گرا از هجرت دلی پر درد دارم
ز رشکی گرم و آهی سرد دارم
چو مویت خاطری دارم مشوش
همی پیچم بخود چون مو در آتش

ز هجر موی تو چون مو بی تاب
درونم پر ز آتش دیده پر آب
سر موئی شدم تا از برت دور
شدم چون تار مویت زار و رنجور

طلب کردم ز گیسوی تو تاری
کرامت از تو پیشم یادگاری
ز مشکین گیسویت دل خواست موئی
گر آن مو ماندش در مغز بوئی

تو بر کام دلم زان تار گیسو
فرستادی برم یک حلقه مو
ز گیسوئی نمودی حلقه کم
که تاری زو همی ارزد بعالم

درون نامه موئی چند نهادی
وزان مو طاقتم بر باد دادی
چو دیدم تار آن مشکین سلاسل
مرا دیوانه سان شوریده شد دل

چه مو بود آنکه مغزم عنبرین کرد
لبالب دامنم از مشک چین کرد
تو گوئی حلقه آن موی دلبند
مرا با رشته جان داشت پیوند

نه بستی در طراز گوهر او را
نیالودی بمشک و عنبر او را
درین رحمت که فرمودی بحالم
ز دل غم رفت و از خاطر ملالم

چو فصلش این کند وصلش چه باشد
چو فرعش این بود اصلش چه باشد
من اکنون تا که خو بستم بمویت
بدین معنی فرستادم بسویت

بیک سر گر ز هجرت هلاکم
بسا لی گر کشد یکمشت خاکم
چه باشد ای بت شیرین شمایل
کت آید دل بطوف کعبه مایل

بآهنگ حجاز ار این ره راست
بیا بنگر چه شور و ناله برپاست
ز چهری خوشتر از صبح نشابور
بیفکن در عراق و اصفهان شور

رهاوی از طرب در راست سر کن
بعشاق حسینی خوش نظر کن
تو گر خون دلم بسته نگاری
بهر ره رو نمائی بختیاری

چو مه در هر مقامی نور گستر
چه بغداد و چه تبریز و چه شوشتر
ترا آوازه حسن دلفروز
دو صد ره خوشتر از آواز نوروز

شده بخت همایون رخ خجسته
لب شور جهان زلفت شکسته
حدی خوانان ببین در وادی نجد
شترها جمله چون نکوله در وجد

نواها حاجیان از شوق در راه
ز گردون بر زمین زیر افکن ماه
بزرگ و کوچک از شور نوا خوان
پی قرب تو جان آورده قربان

پریوش سوی بخت جم بکش رخت
چو شه نازی کن از منصوری بخت
روان بنگر ز چشم چشمه خون
چو اندر ما وراء النهر جیحون

ز اشکم زنده رود از بس روانست
تو پنداری که شیراز اصفهانست
صفای کعبه از صدقم عیان بین
ز چشم چشمه زمزم روان بین

خدا خواهی دلم را کن زیارت
گر شکستی ز غم با صد مرارت
شکسته دل بشکری کرد کار است
نه زان است این حدیثی استوارست

چو فرمودی طواف کعبه دل
بفرما عزم طوف کعبه گل
ز شیرین لب بزمزم شوری انداز
ز عارض کعبه را بتخانه ساز

تذرو خوش سخن کبک خوش آواز
گوزن نازنین آهوی طناز

وله

مسلسل گیسویت زنجیر جانم
دو یاقوتت لب قوت روانم
بمحفل ماهی اندر بزم خورشید
بهمت مشتری صد مهر و ناهید

ز خواب چشم مست فتنه بیدار
بمستی فتنه کشور هشیار
لب ضحاک و زلفت مار ضحاک
به نسبت ماند و با هم زهر و تریاک

سر موئی ندارم فکر عالم
چو مویت خاطرم تا هست درهم
چه مو بود آنکه اندر نامه بستی
که چون موئی رگ جانم گسستی

مجمر اصفهانی

نام شریفش آقا سید حسین و از سادات طباطبائی اردستان بوده در آغاز شباب بدار الخلافه طهران آمده بواسطه میرزا عبدالوهاب اصفهانی علیه الرحمه که منشی الممالک بوده در درگاه خاقانی بارجه مجتهد الشعرا لقب یافت و در مجلس شاهزادگان بمنادمت شتافت در ۱۲۲۵ وفات شد و دیوان مختصری از و مانده اشعار نمکین وارد و اگر دیر زیسته بود همانا ترقی کلی مینمود از اشعار او نوشته میشود

من غزلیاته

تا نه بر باد و گاهیش است نام مجمر
دام دو هزار مرغ وحشی است
گو سنگ مزن که نخل امید
نوش لب بین که بشر هر که انگشت تا

در همه عمر نشنید سر انگشت نجاید
تا از پی خرابی ارچه میرسد

چون به تیرم زند از سینه کشد پیکانرا
این رشته که بر پاست ما را
عمریست که پی بر ست ما را
سیلی که صد ره آمد و ما خراب دید

اگر در دام بود وحش از نه چند — نه گرفتار بود و هر که رهائی دارد
این همه سنگدل آن بخت و سیه کار که هست — عاقلی کو نشد دیوانه عقلانی لی
هیچ چیز عزیز نیست کسی گر سفر آید — که بحال هر که که خاک ره نکند خوار عزیز
جای تنگست جای ما اگر کسی می‌خیزد — عشق با چاره و محالست که انجم که جدا
شاد زد از آنکه ناله مرغ سحر بوده — ز نوای شعر غوغائیست که با

ولـه

من ساده دل با خوش کین گر نگاه — که دستم از تو بر دل کاهی آه
چه دوزخ اینکه نهی آستین به چشم ترم — پنجه شیران همه در پنجه است

ولـه

چون در آمد برون نشد زدری — با تو ام لیک از تو بی خبرم
چندان نگه لطف تره طراز سکنی — صد جان یک نگه ری از هجوم خلق
مباد آنکه زمن این بلا بگردانی — غم تو از پی جان رفت و دوست آشنا

ولـه

سپهری از برج رشید کانی — همه زینت کز اندام بارست بود و دنیا
ندید صباغ را چب ده که ده خوری — بدستی آستین همه زان گنج شد آن آی
همه زور خدائی بیخ بابست — به پائی در هست سرسود که مدار که فعلیست
که آتش سر بجیب شرم خورشید جهان — پدیدار بیکر گیتی فروزت پیکر خسرو

در ستایش خاقان صاحبقران جنت آشیان

رای اعزم وز باز انطق فکرت از ذکا — جسم از روح در دولت مایه و دل از صفا
آنکه بعفو شعف چه الفت و کیا — چرخ با عرشش رو دخونا که طفلی با
مهر بر در خاک کوی سپهر چرخ بر ره جبهه سا — گوشه زمجلسش را با شمعی در لگن

هم در مدح حضرت خاقان مغفور صاحبقران نور الله مرقده

از غزالان چه دیده که در دشت بیابان شب — رهروی پای و سر دیوانه بی‌خواب و ...
کس نمی‌یابد که از هجر که در دو خطر — روی بکار جنس و آرام و باشد لم
یک بیابان آسمان کوه است کا چه — منظر از مهر و ره از انجم و تیغ از هلال
برده پیشکسته گاه و روز و سرکام عتاب — گردن گردان جیب سپر کرده و میدان
حاصل این بد و وجود آمد الیوم الحساب — دل خروشان همچو بحر و سینه سوزان همچو ...
تحفه روی بی تو را هر روزی ... — مرغ سینه کرده ... زمره بحال ...
دوستانت را کلاف و با ... — از زوال آن آب ...

در صفت نامه و مدح

جهان سپیدانه صید او چه میکرد
از نگاهی کام دل عشاق حاصل کرده‌اند
روزی و منکه از رشک دل برآید
را انداز زمم و هرکس صید زنده گویم
نالم از شام هجر و خوشم زانکه عاشقان
بچه عضو تو زنم بوسه ندانم چکند
تو نگار آنکه تا اندر بچه حیله ام برائی
بغیر آنکه پیوسته رخ تو از نظرم
زنجیر بگسستم و زلف تو عاقبت
مگشا در بر روی عشق که عشق
گویم دل از کمند تو خواهد رهید و تو
اگرچه گردش چشمت بلای جان منست
ولم جای غم او شد که میکشد
تو ای اختر شاد چه با او که هر فتان جان را
یکی با همی زسر تا پا شکفته سال و مه لیکن
همه فیض الهی هیچ انگشتش جود در محفل
جهان هستند و چون نگار را از کریبت
چرخ را قدر و زمین را حلم و انجم را حسب
رزم را تسخیر و سپه را نظم و دشمن را حلم
طبع را جود و بیان را حسن و سیرت را شرف
آنکه با عدلش ستم را ... سبب
تو ای سپهر چرخ برتری فتحعلی شه کامدت
چیست آن پیک مبارک مقدم فرخ آب
تا ... دامن اندر گریبانش عبیر
پیکرش ... جهان طلعت ... دو چشمش لطیف
با پلنگان بسته که در کوه پیمودن گرو
کس نمیداند که از غنچه که باشد تقرر
رسپاه جنگجوئیست باشد اندر روز رزم
بره و روباه و مور و پشه زنده روی تو
دشمنی بیچاره صلت را چه چیز اندر جهان
بر در که موری سلیمانی را حاجب بدر
دشمنانت را محل نا تو با باشند بسم
چیست آن غنچه که شکفته ... سحر آب

ناله مرغ گرفتار رهائی دارد
گر من آن دیوانه ام دیوانه عاقل کرده
انتقام هم دل العشق بیکران ...
پیشتر جا بدل مردم بیچاره کند
کسی آگو دکان دیوانه کرده‌اند
بر سر سفره سلطان چو نشنیده‌اند عیش
آن فرصتم کجاست که خاکی بسر کنم
تا چه کند قوت بازوی تو
بستم چنانکه عاجزم اکنون برشته
چون در آینه چشم بی صبری
چندین بیان ز کرمی بازار مسکنی
کز نگاه روی آیدت بسازی
نمیگنجد محیطی در حبابی
همه حسنی بکر زنی نکارت بوده نقش آرا
کشد در آستین دست را شود آستین بیلا
عبیر جامه بعنوان عطر دامن حور
چنان که آئینه اسکندر پیدا ز نشانه
ملک را زیب و جهان را فخر و عالم را ز سنا
بزم را عیش و طرب سازی عشرت را نوا
مغز را عقل و خرد را معنی و جان را صفا
مهر با راستی شود چونکه گوری با عصا
روز نی از سطوتش چرخ دود بی سوا
روز و شب اندر تحرک سال و مه در ستیا
عرشش از جیب اندر آستینش مسکیب
معقدش جان بخش و لبش ...
عاشقی بیخانمان آواره بیخود و خواب
چون حسین با ... لطف هنگام عتاب
با پلنگ ... کهکشان ... سر مدح ...
پنجه گرگان ... ز رمه ... عقاب
دیده ... سیحون ... آب
کاو ... بر ... آب
راستی ... بسته ... آب
غنچه نشنیده ...

ابوالمعانی نشاط اصفهانی

غنچه‌ئی نامه ز مجمر خونین جگر است / بجنابی که منش بنده آزاد کشم
خامه را در کف او نطق و نگین را نظر است / گوهرافشاند و در ریزد کلک تو مگر

وله ایضاً

طالع از مطلع جبین تو باد / دست موسی چو دعوی اعجاز زد
ساحت مهر و دشت کین تو باد / روی گردون اگر بیارایند
بسته بر چنگ راستین تو باد / گر نمیداشت رخنه حصن سپهر
گفتمی رایت متین تو باد / چرخ چون حلقه گشت تا که مگر
کهکشان نعل آهنین تو باد / واهب روح و قابض ارواح

در تهنیت شکار و حرکت خسرو فلک اقتدار صاحبقران مغفور

نیفه در نیفه نسیم نافه از وی گیرد / قبه در قبه آن برزده طارم گردد
روبه ار سایه کند گر آید قدم از سر گیرد / مهر را رخ نگذارد که بر آن در مالد
تا بشوید لبش اول لب کوثر گیرد / خاک آن گرچه زمینست بره آفتاب
خشک بخت تو گر خرمی از سر گیرد / خفته فارغ از این مژده و خرم همه روز
ریگ هامون هزاران تابش اختر گیرد / هامون لاله فروشوی که عنبرساید
لب جوی و لب کشت و لب ساغر گیرد / دختر شاخ اگر خنده بیهوده زند
ناله بلبل اگر صد ره شل از سر گیرد / هم از آنجا بچمنها و بآتش جز ربا
این به پی نهد آن کام زره بر گیرد / دو به نخجیر که آرید که شاید روزی
ره بازی همه بر کبک و کبوتر گیرد / گوید این ننگ رهائی همه زانچند خوش است
زیب از ناوک آن تیر سبک پر گیرد / باز با خاک سراید که بهی بر سر پای
ترک گردون سپر از جرم خور سپهر / باش تا ساحت تو غیرت خلخ گردد
که غبارت همه بر زلف معنبر گیرد / آن یکی نکهه که از عنبر سارا سازد
جای چین در قدم شاه مظفر گیرد / اندر آن روز که از بیم بلان چون طفل
مرد خواهد که همی روی هوا پر گیرد / گاه آن یک تن این یک خفتان در رد
تیغ چندانکه چو در دست دلاور گیرد / همه اجزای زمین صورت جوشن بد
بوسه هر دم رسم و نعل تکاور گیرد / نصرت اندر شکن پرچم منجوق جای
که به هر گام ز صمصام تو زیور گیرد / تیرت آن مرغ در آن معرکه کاندر دل خصم

در مدح میرزا موسی گیلانی

منت از دیدن شیرین برشح بران
گوئی از سوز درون جگر سوخته ام
غنچه‌ئی نامه ز مجمر دل سوخته است
صاحب کلک و نگین آگهی از روشن ملک
خسرو املاک و دین قصر تو باد
خدیو سپهر و سکونشان تا حشر
آفتاب جمال و صبح جلال
عرصه خلد و وادی دوزخ
زلف ناهید اگر بپیرایند
گر نمی‌شد لوای مهر نگون
تنگ آن آهنین سم است از نه
گو صبا را که ره قصر ملک برگیرد
تا که در هر نفسی نفحه دیگر بخشد
گرد وادی همه از سوده کافور آرد
طبله در طبله بکف عود قماری دارد
پا بهر غنچه گذارد بزمین رخ ساید
حور اگر از پی بوسیدنش آید ز بهشت
پس چه شاید چو بباغ آید و گوید که چو ما
خاک وادی همه زان پرتو خورشید دمید
لاله را دست رها از زر و از مرکب مدام
گوش گل از نه چنان باز گران گو شنود
چند گوید که چنین بیهده در باد بها
باز باز آمد و در رهگذر و لب کشت
زود باشد که سبک سیر پر و بال شما
زاغ شاقان و شق پوش که با صارلند
گاه گردت همه بر خط چلیپا آید
پای هر ذره تو بر سر خورشید نهد
شخص خواهد که همی زیر زمین جای کند
رخش خیذ انکه چو از دشت سوار انگیزد
تو برون تازی و از تاختنت ترک سپهر
کم شود قابض ارواح چنان آن ابدان
چیست آن بحر که در جوف صدف جا دارد
آفتابیست پر اندیشه کجا دیدستی

ابر و باران وی از دود دل و چشم تر است
آتشی در دلش افتاده که دودش زسر است
بجنابی که مرا خواجه سپیدار کراست
هوس عادت و سنت و دلت از سر است
تا ابد هم رو و همنشین تو باد
از یسار تو تا یمین تو باد
حجت آن در آستین تو باد
از پی سجده بر زمین تو باد
گفتمی بابه حصین تو باد
گویم آن حلقه نگین تو باد
در فنای عدو ضمین تو باد
قدم از آن سوی افلاک فراتر گیرد
تا که در هر قدمی نکهت دیگر گیرد
خاک هامون همه در توده عنبر گیرد
ذره در ذره آن بیشه منظر گیرد
چرخ را جا نگذارد که در آن در گیرد
خار این گرچه رجا نهاست زره بر گیرد
که نسیم سحرت شب همه در بر گیرد
آتش غنچه بر افروزد که مجمر گیرد
گو به پیش لب خود گوشه معجر گیرد
راه آمد شد بر گور و غضنفر گیرد
ستمان کام دل از آن خنجر گیرد
بحستان جای در آن حلقه چنبر گیرد
که قضا با فلکت پایه برابر گیرد
باش تا عرصه تو روشنی کشمر گیرد
این دگر بوسه که از خالیه تر گیرد
جا بصلب پدر از پهلوی مادر گیرد
گاه این یک سر آن یک مغفر گیرد
همه اجرام فلک شکل دو پیکر گیرد
چون دل ما بخم طره دلبر گیرد
اخگر افروز دل شب جای دو اخگر گیرد
نی غلط جا گهری در دل دریا دارد
آفتابی که بدل لؤلؤ لالا دارد

دین و دولت را باهم سلامت جوید
ملک و ملت را بی فتنه و غوغا دارد

رای دستور ملکزاده اگر هیچ چه
کار ملکش همه وقف تقاضا دارد

میرزا موسی آنکه پی پروردن دین
منکران را به بغل ید بیضا دارد

گو برادر ز پی دعوی اندیشه مدار
همه دانند که این معجزه موسی دارد

در مدح و ستایش خاقان مغفور جنت آرامگاه فتحعلی شاه قاجار

بسطح قبه خضرا چو شد هلال صفر
عیان چو ابروی گردی نیلگون خطی اندر

همی نمود برایت مثل آبگون کیوان
چو هندویی که نشیند فراز خاکستر

بشام تیره ثریا چو عقد دندانی
که گاه خنده نماید برین آمده منظر

شرر ز اخگر اگر می شود پدید چرا
نهان شد اخگری و شد عیان هزار شرر

نمود چرخ ملاعب هزار چهره و بیش
چو زرنیخچه سیمین نهفت چهره زر

شبی چنین من اندر وداع اهل دیار
شبی چنین من به بسیج راه سفر

کرانه که آمدم آن ماه روی سیم اندام
کرانه که آمدم آن سرو قد سیمین بر

چنانکه آهوی صیاد دیده از ره
چنانکه طایر از دام جسته از در

پر از سرشک خون اندرون و در دو چشم خوناب
چو در پیاله ابیض اندرون می احمر

زباغ عارض خود شاخ سنبل از عناب
همی بکند و بجایش نشاند نیلوفر

گهش ز چین یکی ماه گشت هیچ هلال
گهش روان بدو خورشید شد پدید از خور

گهی دو دست بهم بر نهاد و روی بران
چنانکه جای گزیند میان هاله قمر

بشاخ عاج گهش سیب سیمگون چو بتان
که گوی عاج بچوگان سیمگون اندر

گهی نهفت ز فندق بنفشه در غنچه
گهی فشاند به لاله شکوفه از عبهر

زبسکه آه برآورد بر سپهر از دل
زبسکه خاک بیفشاند از زمین بر سر

از آن بسطح سپهر و ازین بروی هوا
سپهر دیگر پیدا شد و زمین دگر

همی بطعنه برآورد تلخ از شیرین
همی بشکوه فرو ریخت حنظل از شکر

چه گفت گفت که در هجر خود مرا مگداز
چه گفت گفت که از وصل من چه یابی بر

بعهد کس نه بگیرد کسی دل از دلدار
تو بی گناه گرفتی چرا دل از دلبر

بلابه گفتمش ای نخل حسن از تو بار
بگریه گفتمش ای شاخ عشق را تو بر

بلی سفر سقر است و حضر بهشت ولی
باختیار نرفت از بهشت کس بسقر

چو این شنید در آورد اندر آغوشم
دو دست خویش و منش نیز همچو دو پیکر

همی نمودی از طوق دست من بیرون سر
چو آفتاب ز حلقه چو ماه از چنبر

از آن سپس که ز شب نیمه تا بشود
مرا بحال تبه رفت همچو جان از بر

بیمان رفته دو گامی گر اندر افتادم
بوادیی که بهر گام از آن هزار خطر

بغیر سوی شهر ایران از آن رشته کرده
بغیر شاخ گوزنان از آن رسته شجر

نه غیر سایه چشم ماند کاتشش زلال
نه غیر آبله پای رهروانش ثمر

هزار ساله در آن راه شوران بهار آورت
ولی نکرده ز بیم اندر آن همای گذر

بغیر بیم نمودی کسی مرا همراه
بغیر دیو نگشتی کسی مرا رهبر

گهی پیاده و گاهی سواره بر شدمی
چو اشک خویش بر روی و چو آه خود بر سر

که کهکشان نمودی حجله گاه افق
عروس صبح ز اطراف نیلگون چادر

بسرخی شفق اندر نمود پیکر چرخ
چنانکه سندروس آتش پرست در آذر

بجز دو سوده الماس چرخ پنداری
که ریخت هر دمش اندر کنار لخت جگر

زرهم فتاد بیاد کسی که گاه نبرد
بحمله هر یک از ایشان قرین صد لشکر

هزار سال همه تیغ بند و تیغ گذار
هزار سال همه جنگجوی و جنگ آور

پلنگ وار بکوه اندرون و شیر بدشت
نهنگ وار ببحر اندرون بسر برده

بدوره همه را دهر مانده در زندان
تو تنها همه را چرخ بوده در چنبر

نرفته جز یکی صیدگاه با فرجام
نخفته جز یکی خوابگاه با اژدر

هزار قبه زرین چو چتر گردون
هزار خرگه دیبا چو گنبد اخضر

میان آن همه در قبه و خرگاهی
برازنده سپهر و برازنده شه انجم

ابو المظفر فتحعلی شاه که بود
بزیر ظل لوایش سپاه فتح و ظفر

هم در مدحت خاقان صاحبقران مغفور انار الله برهانه

دوش از دیده مردم چو عروس خاور
گرد خساره نهان کرده بس نیلی معجر

از پی جلوه در ایوان زرانده وز روی
پرده بر دوخت دو صد لعبت سیمین پیکر

سر ازین رشک شدم تا که بخلوتگه طبع
پرده بردارم از روی عروسان فکر

خلوتی دیدم چون روضه رضوان در آن
لعبتانی بس در صحبت اندر

گاه در پرده ولی پیدا چون مردم چشم
گاه بی پرده ولی پنهان چون نور بصر

زان میان بود یکی شاه و تمامی بنده
زان همه بود یکی ماه و دگر سر اختر

بی مشاطه کیشش خواستم آراستن بیش
جامه از برگ سمن غالیه از عنبر تر

قدی افراختم افراخته چون قامت سرو
رخی آراستم آراسته چون بدر قمر

داد مرا زانکه در آیینه بتمثیل آری
صورت نیک در آیینه صافی بهتر

عکس از روی در آن آینه گشتی که بود
صورت یوسف در آینه اسکندر

بود در زیر خم زلف سیاهش سیه
خال مشکین چو دل سوخته در مجمر

گفتمش خیز و کنون راه جنابی پیمای
گشتی بیهوده جز از سر فلک را مسپر

صاحب تیغ و سنان فتحعلی که ز بس
تیغش از فتح همی نامه ستاند ظفر

گفت جای شاخ زشت من خاک در او
خاصه اکنون که نه زیبی است مرا نه زیور

گفتم این عذر به خیر بود و زشت را
نیست جز خاک ره شه نفس و زینت کس

از پس آنکه کشود زد زرویت برقع
بگشادی ترکان دلبرت کز زشت
گر من این مطلع تابنده بخوانم خورشید
گیرد از چشم تو گر نصف نتابی تأثیر
فتنه از تک تو با دیده ترشد از ری
فتنه تند که بدل گشت دگر باز
رفت آنکه کشود زد در صومعه شیخ
شد باز صفای من رندان قدح نوش
در دایره وعظ نه جز وعظ آهم
صد سبحه زاهد بغباری نره دوست
زاهد نه اگر سپرده گفت از چه نپوشد
در روزه اگر جان تنی بود چنان بود
گر جام نباید بلب آورد دگر دون
بزم می ندیمی نه ای همه از عیش
روشن مه و لب مهره ولی تا بری باد
گر رخ بسپارم برآر و بنماید
دی چون عذار شاه صبح و عروس شب
سلطان نیمروز و شهنشاه نیم شب
چون یوسف آن نکو نشد چون شاه این روان
آن در شد از بلندی و این شد از مغاک
نگهی گسیخت در سلک چرخ و از میان
پروین بروی چرخ و مه از گوشه فلک
لب و رخسار و قد و زلف و گفتار و دهان تو
مرا از خشم و کین در دو رنج تو فشاند خالی
سخن و زیب و رنگ و بو و گل چون تو گردد
نسیم از مشک و گویت شمیم از طره و بوی
قد و مژگان و ابروی تو در چشم تو خونریزی
بدانند گاه جود و بخشش و بذل و سخاوتش
عید از پیرایه دولت بسر گردند باز
درگهی چشم بد زروی و در گردی شرف
ساحتش از گهر و خود او نیست انطاق نطاق
در سلاسل هر طرف به تز آمیخی
حلقهاشان بیت دندان جلی بیدان

از پس آنکه گرفت زر وقت سحر | بجد اینکه وجود تو جهان نیک نهاد
هر خدنگی که گشادند ز دل کرد گذر | کمین پایه درگاه شهنشاه که هست
ماند از شرم پس پرده ظلمت اندر | ای ترا مهر کمین بنده و مه چاکر
یا بد از قهر تو گر توده ناسیه اثر | جای غنچه ز سر شاخ برآید پیکان
چون نگرید که دگر باز نگردد ز سفر | خصم تو پرچو برآورد ز تیرت فتاد

در تهنیت عید رمضان و مدحت صاحبقران جنت آشیان خاقان مغفور گوید

چون نقطه بیهوده درون خط پرکار | چند از پی ایمان شدن از خانه بمسجد
صد قسمتر از وعظ بحدیثی لب یار | صد بانگ مؤذن بسرودی ز ...
تا ور دیگی از پس سی ور ز جز انکار | سی روز پی روزه گرفتیم و ندیدیم
کائینه زنگ اندر و سیماب نگار | عید آمد و شد روزه بده باده که دیگر
مه از چه بشکل لب جام است نمودار | زین پس من و عیشی که نشاید بگران عیش
کنجی و رفیقی و ندیمی همه از یار | یاری که شب قدر و شب عید من است او
انگاه بر عقرب و آن مهره بر مار | آن عقرب و آن مار فسانه و فسون
ماه از لب ایوان خور از گوشه دیگر | ور باد گذر یابد از آن لف و بناگوش

ولهٔ ایضا

قارون صفت نجاک که بگردون مسیح وار | آئینه سکندر و جام جم آسمان
در دو شبش بود یکی گوی زرنگار | افسرد اخگر خور و اینطرف ... گشت

در تتبع طرز عبد الواسع جبلی و مدح خسرو مغفور صاحبقران نور الله مضجعه

برار سیم و دل از سنگ و رخ از ماه و تن از عنبر | ز سودای تو جهانی دوری و سوخت ارم
عبیر آمیز و عنبر بیز و مشک آمیز و جان پرور | شکر خند لب و چشم و نگاه و خط و رخسار
بود چون رمح و تیغ و تیر شاه معدلت گستر | شهنشاهی که برد از حلم و حزم و طبع ...
شبه از لعل و لعل از سنگ و سنگ از سیم و سیم از زر | ز جود و سعی و خلق و رای و بود اینکه پیدا شد

در تهنیت نوروز سلطانی و مدحت حضرت فردوس آشیانی

با در از نخجیر و که را پویه و در گردند باز | تو کی زدند پنهانها بدیدار ... ستانی یا بشب
یا ز رادستینهای سیم و زر گردند باز | بر میان لشکر از بسته ...

که زنسترا قدمت باید عیسی بطر
هیچ سوگند از نیم بتو دیگر بر تر
زانکه تو شاه جهانی منت مدحتگر
جای سبزه ز دل خاک بروید خنجر
اینکه میگفت که پرواز کند مرغ از بر
سجاده به پیمانه و تسبیح به زنار
رفت آنکه به بستند در خانه خمار
قفل در تند و بر و کلید در اسرار
آری غم جانان نفروشند بیازار
صد ذکر مسبح بنوائی ز رگ تار
جز ضعف دل و رنج تن و زردی رخسار
نتوانم از این پیش تحمل و زخمار
زین پس من و کاری که نباید بگران کار
این گیسوی آشفته و آن طره طرار
خفته ز بر نور روز زده حلقه بر نار
کافور سحر من بر و مشک سحر وار
در پرده شد نهان و شد از پرده نمکار
شد از فلک پیاده و شد بر فلک سوار
در چاه غم بزاری و از چاه غم بزار
پنهان در آستینش و از جیبش آشکار
زان اخگر فسرده فروزان بسی شرر
آن یک چو اشک عاشق و این یک چو روی یار
شراب شاهد و شمع شب و شیرینی شکر
دل از مهر و سر از عشق و تب از جسم و تن از بستر
بکف با دو بسر خاک و برخ آب و بدل آذر
بهار و صبح و طرف باغ و ساقی و می و ساغر
زمین تمکین و گردون سیر و انجم فعل و دوران فر
زر از کان و در از بحر و گل از خار و خور از خاور
شاهدی بر در شه جلوه گر گردند باز
خاکپایش اختران کحل بصر گردند باز
بحری از فولاد و کانی از گهر گردند باز
اختران از جیب گردون صبح گر گردند باز
سرو سیمین با نطاق از مشک تر گردند باز

وه که آن بیچاره کانرا در بدر گردند باز | بر زمین شان چشمهای تیز ده چهره گردنا

وله ایضاً

براغ از پی شوخی گوزن و گور با ناز | زمین ز نخچه این بقعه پر ز آوای
ز آشیان همه تا صحن باغبان پرواز | مشاطگان بهاری عروس بستان را
که پیشگاه فلک را ز دار بتان طراز | بهر زمین که فتد ظل تا بجیش حشر
که زر بود همه زانسوی شصت تیرانداز | ز هیبت تو همه کان زعفران باید
بسا کسان که طبیعت بر مذی ز مجاز | اگر ز نطق تو خاصیتی صبا گیرد
رها ز بند نشد ز بنیکه گشت رشته دراز | بجهل تو بر آتش همی نهند سپهر

وله

من همان مرغ نافه افشانم | مار مرا مانه بر طبیعت مار
لب دلدار و زلف جانانم | هر چه در آستین گردون راز
طبع دستور و دست سلطانم | خرمن ظلم و کشت احسان را
کشتی نوح و موج طوفانم | همه بستم از آنچه گفتم لیک

در صفت عمارت و روز بار و عید سعید و جشنگذاری خاقان

لطمه خور گوئی بنجم صوبجان | آسمان را گر بزنجیر بند خلق
کوه از فرمان شه باشد روان | گر بسنگ اندر نهان شد تا
چون خورد خاک و بر انگیزد دخان | مار رعد آوای و بابین تن دیه

در جواب قصیده امیر معزی سمرقندی در جشنگذاری خاقان مغفور

از عهدهاست توحید و ز نعتهاست ایمان | از خواجه‌هاست احمد و ز بندهاست …
از جنسهاست جوهر و ز نوعهاست انسان | از فرشهاست سبزه و ز نقشهاست …
از عیدهاست اضحی و ز غدیه است قربان | از خشتهاست گردون و ز عرشهاست گیتی
بادست در کف بحر خاکست بر سر کان | از قطره تا بدریا و ز بهشت …

وله ایضاً

زین پس ببین که شعله برون آید از دل | شنگرف بنگری که ز زیبق شود …
از آتش همی آید در جوش دیگ جان | گر بایدت که کلبه …

زلف بگشادند و بها بخشید …
زمین ز لاله سرخ آنچنانکه بال تذرو
بسبزه آهوبره غنوده مست از شیر
بگاه صبح لب مرغزار رنگ و بوی
بباغ از پی بازی تذرو و قمری جفت
گرفته راه هوا مرغ بچگان لیکن
چنان ز سرو و صنوبر طراز دیده چمن
اگر نشانه ز حظش کنند پیکان را
باستان تو ره بردم از فلک آری
ز قید تو نرهد دور از تو خصم که صید
من یکی بحر گوهر افشانم
مرغ دیدی که نافه افشاند
هم شکر ریز و هم صبر افشان
در افشانی و گهر ریزی
بحر طغیان و فلک خذلان را
ای همایون قصر دارای جهان
مرغ بر بامت چو بر گردون ملک
در سلاسل هر طرف شیری دژم
در خم خرطوم شان ماند سپهر
گر بفرمان سلیمان رفت باد
تو به تمکین تشکل اگر نه چون نشست
کوس را فریاد از بیرون در
در عرصه دو گیتی آشکار و نهان
از عقلهاست اول و ز نفسهاست قدسی
از پیکهاست جبریل و ز مژدهاست بعثت
از خاصهاست ضحاک و ز نقصهاست ناطق
از قبله‌هاست کعبه و ز رکنهاست …
فحل … اگر در پیش دست …
شد وقت آنکه از پی بزم خدیوری
بختی ابر مست شود گاه و …
پنهان با برج چرخ چو پیروزه در …
دیدی بهی شعله دخان آمدی …
دیگ تمام جوش نشنید ولی خوش …

جانب اقشا و کان … کردند باز
فلک ز پاره ابر آنچنانکه سینه باز
چنانکه نامدش از بوی سبزه چشمان باز
بوقت شام سوی چشمه سار و رنگ و ناز
فلک ز نغمه آن پرده پر ز آواز
ز آب آینه دار و ز باد غالیه ساز
برون شود ز دل خاک گژدم اهواز
اگر کنند سر بیت عدویت باز
ز خاک هیچ نروید مگر سخن پرداز
سرای او که بعهد تو از پی شد غماز
طیره کی بخشش بحر عمانم
نوش بیزد ز نیش ثعبانم
همه سر برزد از گریبانم
برق سوزان و ابر نیسانم
تا بدست وزیر دورانم
دایه دوران و طفل آسمان
آب رحمت چو در پیکر روان
با جلاجل هر طرف پیلی دمان
شاه در زنجیر دارد آسمان
از چه در آیینه شکستی نهان
مهره در دنبال و آتش در دهان
هرگز زین در دور رشد و از دفع …
زیباترین بدیعی کامد ز غیب بیرون
از عضوهاست دیده و ز عرقهاست شریان
از … هاست … سید …
از ابرهاست آذر و ز بحرهاست عمان
از … هاست رمح …
از ذره تا بخورشید …
آیینه رب خیزد و … آسمان
کوه آن که سفید …
پیدا ز تیغ مه چو گوهر ز بر …
زنگار رنگی که ز زیبق بر …
دریابیت که چهره شود …

عنبر بسای و عود بسوز و بتی بجوی | هم چنگ و هم چغانه و هم قول و هم غزل

در شکرانه قصیده فرستادن خاقان مغفور و مدایح حضرت صاحبقران مسرور

تا کی این ناله بیهوده و تا چند این آه | حلقه بر در زد آن شوخ و تو در گوشهٔ هجر

پرده بالا زد و از رخنه در کرد نگاه | زلف بر گوشه رخساره و دام اندر دست

نه خدنگم بخطا و نه کمندم کوتاه | شهر چون کوی من انگشته بهر سوی ولیک

خیز تا جای گزینیم که به از خرگاه | اندر آن روز بتازیم و بستر تا شب مهر

گردم از روی بشوئی لب انهار و میاه | که غزالان نکمندم تو جوینده امان

گویم این صید زنم گوئی انشاءالله | گفتم ای صید تو من از چه کنی صید دگر

ایندل او خدنگت که بجز این خسته مخواه | گفت خواهم شد و خواهد شدن این صید زبون

تا بد اینجا که تو گفتی بلغ السیل زباه | کامد آن خادم و دستار ربود از سر و گفت

ورشه آورده شکار است زهی پایه و جاه | گفتم از فرد چه نوع از چه عنوان گفت چه

مرحبا پیک و زهی مژده که جانها شد فدا | هم بدین شیوه روان تا بدر حجره که دید

سازد از نافه وی غالیه زلف دوتاه | که از آن منیهدم خال رخسار منیر

تو بپای من و این قد قدم شاهنشاه | واد کر فتحعلی شاه که شد خلقت او

در مدح دستور معظم و صدر اعظم میرزا شفیع رحمه الله گفته

زد ملک رفعت آن دست که شد جهه کوتاه | یلان چشش پی خدمتش کرده گروه

نشان نام خداوند کار اندر گاه | گشاد جانب حجاب تند تند نظر

یکی ز سوره خبر داد و یکی ز کلاه | همید ویدم و دیدم زلی که تا که چرخ

ز هیبت بچردی لا اله الا الله | نه تو کلیمم که بر طور بر کشائی لب

پی ابجو ورش بشتم از نخست دو تاه | اگر بعکس طبیعت پسند اشیا را

در تمجید و ستایش خاقان مغفور فتحعلی شاه انار الله مرقده

تیر قضا نگذرد در جوشن ماهی | کو که بر اطراف آستان تو عیند

از قطعات اوست که در طلب شراب گفته

بخل در طبعت چه آتش اندر آب | وقت آن شد باز کاندر کوه و دشت

برق را در خنده بینی چون رباب | هم زمین چون لعبت سیمین سلب

مجلس بساز و شمع برافروز و گل بریز
شهد و نبید و شکر و بادام و نقل و می
دی که بود ایندل خون گشته جاذبه را نگاه
دل من بود همه ناله ولیکن جان نسوز
حال از اینگونه که خادم بدرون آمد و گفت
تا که من حجره زبیگانه بپرداختم واو
ترکتازان همه در صید من ایشان غافل
خیز تا روی گذاریم بدشت از ایوان
خادم از پای آوری بسر اطلال حال
گویم این صید زدم گوئی فقد الحمد
این سر ما و کمندت که جز این سته مجوی
او پی رفتن و من سیل سرشکم جاری
که زشه آمده پیکیست زهی پایه و بخت
من ز آن شوخ بهم دست فشان بشکفتیم
گفت اینست که مشاطه که جلوه کریم
تو و این هر دو روان داده بصد شوق ولی
صبح عید که جستم ز حادثات پناه
برازسپهر بره آستانه دیدم
بجوم راز منیشش من دیده عباد
ز روی منظر آن چشم چار عنصر دور
شدم بپای ادب تا زپاسبان گویم
چنان زند قدمم گران به تیم رسم
ز دست حاجب اینده کریدک خموش
نه آخر این در دستور خسروی که گشت
ذات تر فتح لازم امد و داد
رای تو آنجا که روی بسته در آید
ملک تو چون بحر و دشمنت چو حباب است
گریزد بازوی تو زور کمانش
ای خداوند که عفوت از رهی
از تو گاه بخل و زاید از تو جود
جودت اندر طبع و همت بد و جود
جود در ذاتت چو شهد اندر عسل
رعد را در ناله هستی همچو رعد

هم تار و هم ترانه و هم بیت و هم سپاس
عود و عبیر و عنبر و مشک و گلاب و بان
همچو آن صید که جان بسپرد از ناوک شاه
لب من بود همه آه ولیکن جانکاه
حلقه سان از غم او پشت تو خم چشم براه
گفت کرجانب نخجیر شوی بسم الله
کشتگانی که چو عشاق نداند گناه
واندرین شام نخسپیم و برخ پرتو ماه
که گوزنان ز خدنگم نتوانند پناه
هر کرا شیر به بند است نخسبد در راه
پاسخ بی آینه خود جلوه نماید اشباه
موزه در پوشش نه از فرق قدم ساز براه
آن شبه سم سیه چشم فریبنده نگاه
همچو من گشته یکی صید و بیفتاده براه
که از آن میکشدم سیل بارو کی سیاه
دو جهانرا همه برهستی معبود گواه
برون نشستدم ز پی خاکبوس که شاه
پناه درگه سلطان و عالمش به پناه
سپهر را بسجودش قرین منیع زده کلاه
سران ملک پی طاعتش سپاه سپاه
از آن سپس که بمن کرد تیز تیز نگاه
نزده آمد و گفتا که چیست گفتم آه
نه تو مسیح که سوی سپهر جوئی راه
ازین سپس نبود کهربا جز از پی کاه
نام تو بر صدق اینحدیث گواهی
روشنی مرشد بدل به سیاهی
ناشده موجود جسته است تباهی
هر که بگوید جهات راست نماهی
هر خطائی دید خواند آنرا صواب
چون غم از مستی و مستی از شراب
همچو رنگ اندر گل و بو در گلاب
بیضه سیمین نهد زاغ سحاب
هم فلک چون شاهد مشکین نقاب

خانه سازد بر سر آب از حباب   بشر از بهر عذاب آمد چرا
توده کافور در جیب سحاب   پیش تیر سردی جست کند

در مدح حاجی محمد حسینخان مروری ملقب بفخر الدوله

گفت ای پیر این چیست که در دست   رفت با سطحیت می بخون از مایه حسر
زر قلبی است که خارج شده از مخزن   شمه خشک تو سخیف قلد از کرد
گفت گوی م و گفت بیرون   باز تا جا نکند هفته بجز برد چشم

در نهر الم در حضور یکی از احباب طلب گفته

فارغ از بیم و خالی از تعب است   میکی صاف و جنگی معجون
هم ظریفی که با منش نسب است   کس نگوئی مگر ضرور شود
عجمی گو نکته عرب است   ما در گل که دختر شاخ است
چون فروزنده اختران شب است   یار شهناز غیر و غیر ز یار
آنکه در حین م آنکه در حلب است   جای خم ناب چشم و دانه اشک
زهره در رامش و تیر در ادب است   شمع در فرقت بسوزد و گدازد
جان که نهنگ زر دوریت بلب است   ور نه صد ره قرین هم سازم

در هجو یکی از ابادی خرد گفته

گر نبوییدن تن بچه بوی نشنت   بکس باد و بگیر بد برت

در طلب می فرستاده

خنده بر سرو لاله باید کرد   ورد و ثاق است آن بیا و بیا
از فلان خواجه یکدو تن باده   وله   برد بشیرین لب و شکر گفتار
دل ز بیم برده و به وعده   همه اسباب کار دن شایان
آن دو سیمین سرین بشود کاد   سر تن است کان سنجا
راست چون کیر بنده بسته   نیست ... جاره دست نا

رباعی

بی مهر تنبان سینه بنشاید رست   ای وای که آن دل که آزرن سوزی

سهر بیش برد بنای هوا
سوده الماس در دست صبا
مجمر افسرده است و میخواهد ز تو
ای خداوندا میری که جدا از در تو
چرخ را سکنه سکان در دست کمت قضا
گفتم از جود تو محروم چرا شد گردون
گفتم این هر چه با خازن رسیدت گفتا
گفت نعل سم او گفت که در گردون
صاحبا ای که خادم حرمت
تا به بزم تو قدسیان نگرند
بوسه برد که تو زد بهرام
شب عید است و بزم ما و دا
هم حریفی که تا بو شرح خوشی است
حبشی سطرنجی که کاه و سرود
نقل در ظرف لاجوردی فام
در بر مجمر و کف مجمر
جشن احباب و عیش اعدا را
گر بپائی بریز مست در پای
ای خر قلتبان گنبد چرخ
ساختی صفت همایونی
دست در کون خود واز اندازی
یار کین کرد از پس مردن
گفته مجمر است بنده من
ای کریمی که از نوال گفت
حاجت جمله خاصه مجمر را
گلعذاری که با قد و ریش
صاحبا گشته میهمان رهی
هر یک از عشوه نهانی بسم
لیک ز بیم آنکه چون شب دوش
همه با کردن قوی برند
فرخنده جنابا زپی هدیه من بود
چون دشمن جاه تو همه کوچک و بیدل
در عشق تیا چاره بجز مردن نیست

هر که دور از دوست باشد در عذاب
خنجر بهرام و تیغ آفتاب
آتش سوزنده یعنی شراب است
گر همه گلشن فردوس بود گلخن است
پنجه بوده ند است که با سکن است
گفت بیرون شده دوریست که از زندان است
چرخ فریاد بر آورد که در گردن است
ایمن از رها دشه در گاه تو کان مسکن است
شاهد روز نو عروس شب است
سقف گردون از آن پر از ثقب است
می شنیدم که ترک بی ادب است
بنگلی نیک و چرکی عجب است
هم یکی قلتبان نا نجیب است
دختر رز که ما در طرب است
گل بنجار و خار بی رطب است
شاخ عناب خوشه عنب است
مجمر از دوریت بتاب و تب است
آن دو گرما دو عضو منتخب است
وانکه کون شد زر بخت و زر دونت
ای بر صفه همایونت
گر رسید است گاه افیونت
گیر بحسین کون تا بونت
بروای کیر بنده در کونت
بجز و کان را نواله باید کرد
بجنابت حواله باید کرد
آنچه اندر پیاله باید کرد
برد و حور حور و شرر و ریق داده
این کمین بنده دست داده
خواجه با هر یکی فرستاده
فتو و جز یک بط باده
آن همه بر بوسه یعنی ...
چون نعمت همه معروف ...
ای خواجه بران سر که ... خوش ...

یارب بسبوکشان مستم بخشای   بر غبچگان می‌پرستم بخشای
بر این منگر که باده در دست منست   بر آنکه دهد باده بدستم بخشای

مونس مازندرانی

نام شریفش میرزا محمدرضا و در شهر بابل فروشش سرا و از بجای نولایت چندی در دفتر حاکم آنجا بامر منشی بوده بهر حال بطرز فصحا آشنا و این چند بیتش گواهی است

ز سیمین برگ لاله شد گلزار هر سو چون صحف گردون   ز رنگین لاله شد کهسار همچون وادی ایمن
صبا در گلستان مجمع و تماشا بیخت در مجمر   هوا در بوستان مشک تتاری سود در روزن
سمن را رشته رشته لؤلؤ لالا بر سر تا   چمن را توده توده عنبر سارا بدامان
زهی باعون دبیر تو آسمان فستح تو رونق   خطا ز سیم شمشیر تو لرزان جسم روئین تن

مکنون کرجی

اقا محمد نام و داشت در کازرون من توابع شیراز مقام مردی سیاح بود و آرام در هیچا نجا فوت شد اشعار بسیاری گفته بود ظاهرا از میان رفته این چند بیت از او نوشته میشود

ترک چشمش زابروان چاچی کمان انگیخته   بهر قتل عاشقان تیغ و سنان انگیخته
ابروی چهره چلیپش قوس و ماه و مشتری   سنبل و ریحان یاسمن و ارغوان انگیخته
صحن بزم از مطرب و ساقی و نقل و شمع و می   ماهی اندر دو هلالش در میان انگیخته
تا در ایوان حمل خورشید خوان انگیخته   تا ربا گردون برابر با دخان انگیخته
از پی تنبیه بهمن از دوم فرزند کون   شاه فروردین سپاهی بیکران انگیخته
کاو را در قعر دریا خود نشیند ستی مکان   آب و آتش را بیکجا تو امان انگیخته
آتش را در آب جسته جا ساز و مدام   آب را تسکین و آتش را روان انگیخته

تیر مژگان از کمان آن ترکمان انگیخته   زابروی خنجر گذار و غمزه جوشن گذار
مشتری و قرص ماه به خوشه قران انگیخته   روی ساقی باغ جانان زلف و خط و چهره خلد
زهره و پروین و ماه و فرقدان انگیخته   گشت طالع آفتابی زرد رو از برج ثور

وله ایضا

بحر را در کاوز پیر مغان انگیخته   گرچه خصم آتش آمد آب اینک می فروش

وله

غرض صید توام یکدیگر بر رویم ...   اگر خواهی کمی بکشاید دلم ایماه در محمل

وله

وانکه پیار رو هلال آفتاب را   عشق سگ غبان که صید ستمی است
باک گر کرشمه چه داند صواب را   به تیرم زد ابرو کمانی و رستم
که میرود و مرید من چند پاسش   زاهدا روضه رضوان بتو بادا ارزانی

تو بالم خواه بند و خواه بند رم از پرکشا   زجا برجنبر و در بر بند و بنشین و کمر بکشا
کر رود طفل سه شکم از پی ال ...   ارنی آری بسید و طفل ز قفا و دیوانه را
ساقی بریز در قدح زر شراب را   کار د به بند کردن فراسیاب را
ترکی که از خطا پی نغمای دل تاخت   کاز دل هر اسیر آهی بر آید
تعلم میکشد شمشیر طغرلی   که من اینجا شده ام با سر کوی قانع

محیط قراهانی

اسم شریفش میرزا معصوم و خلف الصدق میرزا عیسی مشهور بمیرزا بزرگ قایم مقام مرحوم بوده در همه کمالات بر همگنان خود مقدم و معاصرین را مسلم بوده در سنه ۱۲۳ در سن شباب بسوی روضه رضوان شتافت جنت این چند بیت از نتایج طبع اوست

تغزل قصیده در مدح خاقان صاحبقران طاب ثراه

ای طره یار آفت دلهای پریشان   از چیست که دایم چو منی بی سر و سامان
مفتون نه که ای همه دلها بتو مفتون   پیچان ز چه ای همه جا بهار تو پیچان
ماری تو که بر گنج که مار زنی جا   وقتی که همی بر دل ز ابر چه قطران
هم پشت سمکت خسته بیکار چنزد و بین   مه رسیت با البرز و سپه ریست بخفشان

یا ابر که بر ماه فلک سائی دامان   روزی که همی ویدا زخاک چه روین
هم راه فلک بسته زیرد ز چه پیکان   پوشد چو ملک درع و نشیند چو شیدند

وله ایضا

از شور جنگ سنگ شود در رحم جنین   او در کمین چو خور شاهی عدو در بها
یا روی بد پدید هفت آن آهنین   گیرد چو خامه ای از بی ایجاد نظم و نثر
برز مرد ادب توئی استاد ...   حشمت تربیت ... طبع ...
انگشت ولقب و نباکوش ...   گنج است گنج می شوانم بدید کرد

وله ایضا

روزی که چنبر یار آشوب رستخیز   روزی که خاک آرد زلزال و ...
یکقوم را نخوت چون آسکون جروش   یکقوم را بذلت تا آسمان انین
از هول رزم خاک شود در صدف گهر   او بر زبر عز ایوان چون شیر در عرین
ماهی است گشته طالع از طرف کوهسار   گوئی بدشت بادبر اکنده یاسمین
امروز در زمانه بتصدیق راستان   هر لحظه جنت آری مشحون بحور عین
از کوشش و خاتم فیروزه اش چه فخر   راز نیست کز تو هست بدل هر مراد فین
بر رخ آن بخورد خط او پریشان که تو داری   عجب ار دید همه عالم دل مجموع گذاری

بردل کشده رحم آر که بردست نامدم | باغم هجر تو قانون سکونی فرزی
دامن دل شدت زدست محیط ابکار | جهد کن جهد که دامان نگاری بلف

مفلق طهرانی

نام شریفش میرزا محمد علی و از اجله نجبای طهرانست و در کمالات محسود اقران صحبتش که روزی دست داده و گاهی بعضی از اشعار خویش میخواند در شاعری طرزی خوب و سیاقی مرغوب دارند و در حسن خلق و نیکی ذات مشهور روزگارند از حضرت خاقان مغفور صدر الشعرا لقب داشتی و مدایح آنحضرت نگاشتی و در این دولت جاوید مدت از جناب فخر المحققین فخر الدین حاجی میرزا آقاسی زید اکرامه فخر الادبا لقب یافته و بدین لقب مفاخرت کند در فن قصیده سرائی از فحول شعرای معاصرین محسوب میگردند و در سایر کمالات نیز از امثال و اقران ممتاز میباشند در دولت خاقان مغفور و در دولت سلطان منصور همیشه معزز و صاحب منصب بوده و هستند از خیالات انتخاب تیمنا برخی در این کتاب تحریر می یابد

من قصایده

جهان ناگزیر است دنیا و دین را | رهی آمد مقر خسروان امین را
یکی شاه ملک و یکی شاه ملت | که فتح مجسم بود روز کین را
شه شرع ابوالفضل مهدی که دایی | چو نوشیروان سید المرسلین را
صفی اللهش خواند می کرد آدم | پی سازش برزوی آستین را
چو جد صاحب وحی و تنزیل لیکن | که زیر پا آورده عرش برین را
چو نقش نگین تاجداران نگینش | کشند از سر تخت طغرا نگین را
با جرای احکام از باس نهیش | زروی آفرین جان آفرین را

گرفته بسیط زمان و زمین را | شه عهد ابوالفتح فتحعلی شه
که آمد شهنشاه شرع مبین را | چنین سیدی را سزد اینچنین شه
پذیرنده ریو دیو لعین را | خلیل اللهش کعبه ... کرد آذر
نه زحمت دهد جبرئیل امین را | بجای سروش خدا داده هوشی
کند زیب طغرا چو نقش نگین را | ز طغرای احکام ... امرش
بدارند برجا مشهور ... را | تن ناکس ... جان آفریده

در ذکر رحلت خاقان جنت مکان فتحعلی شاه و جلوس سلطان عهد

کاه شتاب این که گرفته زمان را | راننده زند پس آن و گفته سخن را
از آتش و آب آیتی جحیم و جنان را | صانع قادر با اختلاف طبایع
پای برید قیاس و پیک گمان را | جو ذکر ویش اگر ضمانت روزی
نشره ... کرده لوحه از نا | مایه مهر و سپهر ساز بود ...
مخزن علم است آشکار و نهان را | ای تو جهانداوری که هست ...
سفت بیهیچ ارکاب است ... را | دست خوشت کشت ...
آنگه حریف ردیف ... را | حصن ... سید و ... که ...
رو ... | بس ... و حفظ ملک سلیمان

شاه کهن شد مقیم کاخ جنان را | کاه کیان شد مقام شاه جوان را
پیر و جوان خسروی ای ملوک | لیک بخلاف طبع سیرت ... را
آن زپی ساز باز کرده کمر را | وین زپی جنگ تنگ بسته میان را
کاه درنگ آن سبک شمرده زمین را | گفته ز شمشیر این گسسته ... را
این صف میدان و آن صف ایوان | واده نپیر چنین ... جهان را
جاه وی آنجا که پی در آن بر بدند | دیگرش معاملت تن و جان را
این نه فقط روز نده مهر کا ... که دوران | راز دل از منطقش شرار ... را
عالم غیب است شاه هم که ضمیرش | می بگرفت از کرانه تا بکران را
فارس میدان فارس کشتی و دیدی | شیر و هست شکست شیر ژیان را
کشت زبون چون ... | نی بحکمش ... را
کشت مسخر او عهد جم اندر | بنگه ... جایگه حدثان را

در مدح نواب مستطاب والا نایب السلطنه عباس شاه غازی مغفور

سوی مشرق راند از مغرب شهی اکنون ... | آفتاب از مغرب ...
آفتاب خسروان عباس شاه اکنون گرفت | مشرق و مغرب بدان ...
از حدیث کشور و از لشکر خصمش ... | کاین ...
خصم کی از آب تیغ و تف تو ... | سیل خیز آتش ...
هم عجب از سیل ... | که ...
راه دوزخ بر گرفت و جان ... | لشکر ...
هرتن اکنون آهوئی در پنجه ترنده شیر | هرچه ...

کاین یکی صحرا ... | تف ...
... | ...
کان یکی ... | منت ...
هر یک ... | هرچه ...

در مدح امام جمعه آقا میر محمد مهدی

امروز از دو مهدی اسلام ... | ...

آن محیی است از نظر و نیش مظهر است / آن از در اصالت در شرع حجت است
کوس شهیش نعرهٔ الله اکبر است / شاهی که پنج نوبت او پنجگانه است
ناهید دف دریده و چنگ شکسته مزمر است / از احتساب تقوی او شاهد فلک
نایاب قطرهٔ آبی مانند گوهر است / از بیم محتسب دست کرده شاهد بر آسمان

وله

ای که به جام زکف ماه صیام است / نی نوبت و دست است و سرود است و سماع است
هم ولوله منقری اندر در و بام است / جامی که بدوران در آسوده بطاق است
معلوم کند شیخ که ورد کدام است / در دیکش میخانه بجامع بجماعت است
از صبح دویم تا بسیم نوبت شام است / وقت است که از خلق سحری را ست تمام
اول سخن آغاز کند باده حرام است / وقت است که آن زندنیان سرگریبان
تا چشم هم بر زده ماه تمام است / رو صحنکی آر بکف گرچه به تحقیق
حق را شنوان گفت که ایام صیام است / این کیک که هر دم بر کوع است و سجود است
فرد است بکف خنجر در شارع عام است / فرد است که من گشته در شارع و بنگاه
کاندر که خونریزی مریخ حسام است / ای ترک پس از ماه صیامم تو وثاقی

در مدح خاقان مغفور جنت آشیان نور الله روحه

عرصه در کوششش حلیم سپه اندر سپه است / گر نه فردوس برین است هم آمد چه روی
در فضایم زامیران و دلیران حسرت است / داد گر فتحعلی شاه که از یار خدای
آنکه یوسف رخ و حیدر دل و احمد سیر است / آنکه گردون در کیوان فر و مریخ عر است
سعد در طالع او آنچه در شهر نظر است / نیلی از لطمه در بالشش فضای فلک است
کرده اندر کف سکباشش تو قرص قمر است / لوح محفوظ ازل سینه پاکش زنی نی

در مدح جناب آصف الدوله الله یار خان قاجار

کی توانستی بکاغذ پاره کس زر گرفت / مرمرا با زرچه یارا تا زخود رانیم راز
مرمرا از پا تا سر حلیه در گوهر گرفت / گوهرست آن کم بهاستی کی می‌شوان مرا
وز عطایم چرخ جادر پنجمین منظر گرفت / گوهرم آن نوع ریاستی که از غرو شرف
شد دوان جبریل بر عرش آسمان شش سیر گرفت / پادشاهان را اگر نامی نگیستی از من است
کت زنام از تند رفتن سبقت از صرصر گرفت / گوهر لوح و قلم حق را نخستین خلقت است
کس نیارد از خط فرمان من سر برگرفت / گر نه زاد آن آمدستی ثبت در لوح و قلم
گر همه دشت و در آفاق را لشکر گرفت / خود تو با من بر بنائی خاصه در این روزگار

هم در مدح خاقان

آن تحفه است بر شهر و انیش نایب است
امروز شخص او … شهنشاه شهر شرع
زامر و نهی او فدا او در سپهر سپهر
در خشک سال … که کفتی
روی سیمین او ست که قائم شمایلست
هر چند بهار است و که ساغر و جام است
هم همه مصحف در بکه و کاهست
سجده است پی سجده مر آن کیست که …
زاهد چو یک سپید کبوتر معلق
وقت است که واعظ چو کند جای …
ای ترک من از ترک می ناب مخور غم
ای مسجدیان کروی بن است … جام
فرد است بلب ساغر در خلوت خاص است
فرد است که این او در اندر در شاهی
دوش سر کعث … بیوم … است
فر و زیب ملکان از چه ام از ظل ظلیل
از کوان ساحه من تا من سیلاب یل است
سینه در جوشش چشم زره اندر زره است
بامدادان چو شهنشاه دید رخت …
آنکه موسی کف و عیسی نفس و خضر لقا است
فتح در اختر او آنچه بگردون شرف است
حلقه اندر دم اسبانش گوی فلک است
فلک را تیغ دی جنگ و جدال اندر گرفت
فلک کهف ازمن ملک تاج از جهان …
فلک کهف ارنی زند لشکر شاهی آراسته
تیغ کهف ارنی زینم ملک را نظم ملک
گوهرم را آن بهاستی که فرخ شهریار
رو عطارد را نگر جادر دوم … کرد
تا مدرم کاو و ماهی از بسیم آسمان
فلک کهف آهسته روحی عنانت …
کس نیارد پای از توقیع من بیرون نهاد
سیف از من حسامی بر نیاید از نیام
هم نجم جام ره برزنده پیل مست …

این از ده نیابت در شرع رهبر است
میری که چار بالش او چار دفتر است
اندر هوای مقنعه و فکر چادر است
اکنون بهر زمینی دریای اخضر است
سطح فلک زاوست که سنجاب پیکر است
هنگام درود است و صلوة است و سلام است
مصحف که بطاق اندر و در دور جو جام است
و آنکه به نخستین صفش امروز مقام است
هر که سخن از مسئله شرب مدام است
هر که سخن شیخ ز تعطیل علام است
سر پنجه سیمین تو اندر خور جام است
این سرو که هر دم بقعود است و قیام است
این قصه در افواه خواص است و عوام است
با جود ملک زاده چو اندیشه زوام است
فرم از پایه او زنگ شه داد کر است
که ز ظل ملک العرش مر ازیب و فر است
و زیلان عرصه من بیشه شیران نر است
خدنگم گوهر و خاکم زر و سنگم گهر است
خلق را او بزمین بار خدای دگر است
آنکه سر رایتش مهر آیت و انجم حشر است
اینک افتاده بدر برخ دو ارشش سپر است
کاز زمین منکشف است آنچه در آن متستر است
خویش را کاین از آن که آن از این برتر گرفت
تیغ از من ملک تاج از جهان یکسر گرفت
کی توانستی نه تیغی پادشه کشور گرفت
آن سنم کز حدت من جا یکی اندر سر گرفت
از یکی گوهر خراج از خطه ششتر گرفت
ذوالفقاری گشت و جا اندر کف حیدر گرفت
آن یکی از تربیت تیغ آفاق سکندر گرفت
کاندر او اول زنام کار خیر و شر گرفت
کی توانستی سکندر جمله بحر و بر گرفت
کاصف الدوله ترا افکنده تا از بر گرفت
هم ز تیغ تیره بر شرزه شیر نر گرفت

تا خدای خدائی شاه ما شاهی کند
ظل حق فتحعلی شه آنکه معذارگر کردگار
خسروا ابکام آن شد کاین جهان پیر را
از بهشت اردی بهشت جانفزا کرد کار
گرچه شاه رحمة للعالمین کاین
خصم پیل افکن که بودی صولت شیر کنون
دم فرو بندم که مدح شه چو نعت کردگار
موکب شهزاده مالک رقاب آمد پدید
شاه عرش اورنگ انجم احتشام آمد عیان
در غدیر آمد نبی را گر علی نایب مناب
ظل ظل الله علی شه آنکه بر اورنگ بزم
از کلام شهر را مصری نبات آمد عیان
در ظلام تیره شب آمد هویدا آفتاب
مشتعل از تیغ او شد آتش فتح ای عجب
سایه زد گر فتنه ای تا تواند
از پس آنکه زبنجا این قصیدت ماند بجه
در بره انشا نمودم مدح تا انشاد او
دولت او را باید گفتن دعای مستجاب
یگانه که ز حرفی دو سازد امکان داد
فراز چار عناصر فراشت هفت سپهر
جماد کرد و نبات آفرید و حیوان ساخت
بنفس ناطقه کادم به آدمیت ازوست
که راستا یه که داند چرا که آن این کرد
نگین خاتم پیغمبری و تاج مهی
شهنشهی ز میان شهان هفت اقلیم
ولی بتاجوران دولت ابد و خلود
شهنشهی که ز روشن نماز قیصر برد
لبش بگاه تکلم ز زنده کان دل برد
غریو کوس تحلحل نمش رخنه افکند
ایا شهی که خدایت فزون ز نوشروان
از آن سپس که فلک سر فراز مرز عرب
چهار دانگ ز هند و از شه و دو دیگر
ز چنگ خواهم آرد برون برق و بریو

جنت مکان صاحبقران مغفور گفته

باز چون بخت جوان با سحرگاهی کند
تکیه بر بزم همایون شاهنشاهی کند
هیبت شه زنگ زنگ کوه کاهی کند
تا بروجان ز شخصت مگر روباهی کند
عقل را سایه نماید و هم را گمراهی کند
روز چون بخت بلندت بی غم دین
آفتاب فروغ ارتش فرستد تا کند
هم چو سیم بالعبادی هم هیبت فی الجباه
هیبت امید سایه اش اندرین عالم کند
تا که در بهرستی پادشاهی کند فی چو دین

در مدح شاهزاده ظل السلطان گفته

وز فراز عرش کهکشان آفتاب آمد پدید
از تبسم دهر را مصری کلاب آمد پدید
یا درخشان تیغش از سیل فرات آمد پدید
کاشتعال آتش از دریا همی باز آمد
از خدام خلق را کهشی عقاب آمد پدید
رحمت حق را که راه عذاب آمد پدید
تا کنون کاندر دم شمشیر آفتاب آمد پدید
گرچه کمتر در حق من مستجاب آمد پدید
آن پلنگ اندر خصم افکن اژدر آهنگ
روز کین از نیروی بازوی او در خصم
روز بر خصم سیه دل پیچ و تاب
از پس یک لمحه مردن خصم را
خواست در دریای نیل اشک
خسروا چون عید میمون شد حریم
شد شعار هم شعر بیگاه
با در گوش تا بت از رخسار چون آفتاب

هم در مدح فتحعلی شاه جنت آرامگاه رحمة الله

هم از دگر حیوان امتیاز انسان داد
که راست مایه که گوید چرا به این آن داد
ز انبیا محمد ز مدوحی قرآن داد
بیو المظفر کشور خدای ایران داد
بیو المؤید صاحبقران دوران داد
منظری که زیبایش خراج خاقان داد
بدستی تو بت تبسم مردگان جان داد
نهیب توب تزلزل بچار ارکان داد
ز خیل تاجوران داد عدل و احسان داد
و هی نشست که اکنون بیا بدم زان داد
ولی الضبط نشان مر تبیغ خونت داد
ازین معاطن کفر و نظام ایمان داد
تخت تاج که راست فخر تو دم بست
بهر تنی که سزا دید زینت تن
خلافت شه لولاک
هم از میان ملک ارکان ملک
ستوده فتحعلی شه که
تا به شوکت و فر
بروز رزم چو از جیش
چو عنبر معطر گردان
بحکم تو مستقیم زدست
هم از دشت نیاکان
بشرع بازوی حمیت
نمود تست چو هیش

سایه یاری هرکجا با دولت همرهی کند
طالعش را هر که هست از ماه تا ماهی کند
شب چو عمر دشمنت آهنگ کوتاهی کند
سایه را از رحمت وی معذرت خواهی کند
گر دمت مروح اللهی وقت یا اللهی کند
سوی آن عالم که غم و هیش ره راهی کند
تا کند یزدان خدائی سایه اش شاهی کند
روزگار شیب از مهتاب آمد پدید
ماه مهر آهنگ مریخ احتساب آمد پدید
آن غدیر و شاه را نایب مناب آمد پدید
راست پنداری که خضر خافی نقاب آمد پدید
آنچه بر بحر عدو ز نوتر تاب آمد پدید
گر فروزان تیغ او چون آفتاب آمد پدید
دوش عشق آن شبدش صبح تاب آمد پدید
هفتمین افلاک را گفتی حباب آمد پدید
در صباحت چون غزنوی کز غرب آمد پدید
لاجرم هر بنده را حالی خراب آمد پدید
تا بنزم چرخ روشن آفتاب آمد پدید
پی سه کانه سوا لهید جهار ارکان داد
بمه سپهر فرین مکیوان داد
تخت جسم بود و نشود نسیم جان داد
سپهر لوای صولت بدست شیطان داد
بسر فرازی و زمانه بیش فرمان داد
بیادشهی شه یعنی علی عمران داد
سزای یدو خلافت ظل سلطان داد
چو از وی مجد بدو جنت داد
با وفوت و حشمت سلیمان داد
که کید میخ شهنشه بزم فر داد
دشت مرد بی تیغ سند داد
عجب نه ز دو کرمو ز سلیمان داد
و تیغ جهاد حضمت حرب و میران داد
به خبر غیوس نهیب شیش کیتی داد
مر که یوسف کش بسی یتیمان داد

ز ریش گاوی و کون خری الهی است
اگر نه پاس شریعت سرود همی این عیش
چه فتوی است که بی مدعی علیه ثبوت
جهان خدیو دری و پاک مجتهدند
فرید دهر مسیح زمان که فیض دمش
اگر بشرع کرایم که این قباله وقف
یارب بروزگار تو آن جم دوام باد
خاکدرت که گشته مطاف جهانیان
اقطاع سبعه گشت بکلی ترا مطیع
مهر انجمن بخاور و خاتون باختر
احباب را جمیله دولت بخوابگاه
با زندان وی ور دیه مغان آورده اند
جرعه از طاعت سی روزه آورده زرخ
حاصل یکماهه را دادند و یکسا غر زدند
آتشی کز روزه شان در دل پی صفای آن
ز غم مینای گلاب زعفرانی رنگ شیخ
دیده گر صفحه مصحف بگرفتند دو جا
بر در ایرانشه از فرخ و از توران زمین
در در دارا دگر ره ارمغان آورده اند
تا نه پنداری که شه را تحفه خوش داده اند
تا رخشان نیکند در پای اسب پیلتن
آخر ماه صیام اول عهد بهار
رفت ماهی کز پی زاهد صفوف اندر صفوف
رفت روزهای جای زاهدان خم شکن
مشک سای عود سوز رود ساز و غم بر
صد حدیث از توبه و یکجنبش از باد ربیع
تا چه فرماید رخ رخشان خوبان ختن
تا ندیدم روی او سوری ندیدم عود سوز
چون برآید بهر و مور از بر دری آید بگوش
خنده از جان فزا لعل شکر تنگ تنگ
نعمت قسمت همی گستر ز چیزها بناک
یکی روز از غم گردون تن فرسای غم پرور
نشسته واله و غمگین و خسته خاطر و مسکین

که ریش خود بکف شاعری بجا جو نق داد | رود بشرع ولی در غیاب من بهی
ولی نیارم مهر اب خویش جز الماج او | شنیده ام که ز تدلیس در غیاب منش
همی نوشت و همی مهر کرد و بر آن داد | نه باور است مرا این سخن که گر خود
که نارسیده نیارند حکم نزد آن داد | وحید عصر ملکزاده جعفر آنکه بدهر
چو فیض روح قدس مرده را همی جان داد | هر آنچه حکم رود زین او با حضور رسید

ایضا وله

از احترام چو حجرش استلام باد | آن پایه است دوام که از زور کار تو
اجرام تسعه تابع تو با تمام باد | شبدیز آسمان و شست از تجره تنگ
شامت بود کسی که با تست غلام نام | خون عدوت در همه ملت مباح گشت
بخت عدوت از بوس احتلام باد | فی الجمله تا نمانیم از بخت اگر بکار

ایضا در مدح خاقان جنت مکان خلد آشیان گوید

آتشین آبی بدست آتش فشان آورده اند | گر صبوح عید اخذند خوش خوش بی عجب
نار دانی آبی اندر نار دان آورده اند | چهره گر روزه سی روزه شد از شرم شنبلید
حالیا بر صفحه روی بتان آورده اند | عکس مصحف شاهدان بر صفحه عارض رقم
خسروانی تخت با تاج کیان آورده اند | جم نشان فتحعلی شه خسرو صاحبقران
ارمغان بهر خداوند جهان آورده اند | تاج از غزنین و باج از چین خراج از کاشغر
پای موری با سلیمان ارمغان آورده اند | تا نه تخت و تاج شان گر روز میمین آسمان
زان پیاده شاه را پیل امان آورده اند | سکه ذوالقرنین از رب آورده شش زینت

وله ایضا

روزی آمد که پی شاهد عطار اندر عطار | شد دمی گر طیب در مجمر بخور اندر بخور
گشت گاه بوی بوی صوفیان سیار | ساقیا رفت آنکه مغز از روزه دوری مصداغ
قد فراز و رخ فروز و گل بزو می یار | زاهدا تا چند بو ال مشرو آن های هوی
صد حدیث از محشر و یکجلوه از بالائی | کعث ازیران ها بل را بلدیز دریست
تا چه گوید طره طراز ترکان تتار | خاصه این ترکی که یاد از روی شدم ترک پرپر
تا ندیدم زلف او سوسن بدیدم مشکبار | خدا و تابنده بهر و رخ و خوی و سوز زنده هیر
چون بتابد بهر و مار از بر آن آید رود | طره طرار خرازه که آمد مه سپیر
جنبشی از دلربا جنبشش زعنبر بار بار | نیک بخت آن تن کجا مذ جوابکاهش زیب

وله ایضا

ندانم که بهو بهو جواب شوان داد
بدست کاغذکی مفتی سخندان داد
عیاذا بالله مفتی ز دست ایمان داد
رواج مذهب جعفر ز زهر مسلمان داد
مسلم است مراد بیاید و عنان داد
اگر ز دور سرایم که شاه فرمان داد
کاول جلوس عهد تو یوم القیام باد
جویای ام خضر علیه السلام باد
قطع سپهر زین مه و مهرش ستام باد
یلنو حیات بر همه عالم حرام باد
یارب بیک اشاره است اکنون تمام باد
صبح عید روزه را نوروز ارمغان آورده اند
پیچ یوسف را کلاف ریسمان آورده اند
شاهکان گنج کف بس رایگان آورده اند
چهرگان از روزه کان زعفران آورده اند
آذری کز روزه ز اشک ارغوان آورده اند
سرخ خنجر را از سینه خط ترجمان آورده اند
کشش قرین افلاک فی در صد قران آورده اند
سنجر و طغرل لشکر و شه طغان آورده اند
تاج و تختی چون مسیح آسمان آورده اند
گر کنون از سکه صاحبقران آورده اند
شیخ را انجام زهد و رند را آغاز کار
از بخر تا چند در مجمع سجار اندر سجار
آمدت روزی که چشم از باده آری پر خمار
واعظا تا چند بیم دوزخ و آن گیرودار
رند ز اغلال و سلاسل جا بدر پیش کار
خاصه این ترکی که از وی تن گفتم ترک یار
خط او جوشنده مور و زلف او پیچیده مار
ماه اگر عقرب سپر این عقرب بستی مه سپار
شادمان آن دل که در شادی چه اش فرکنار
مرتع سوسن همی الدین ز جعد تابدار
فرو بودم طلب زندان فزا بودم نزا نوسر
فتاده بر بریدیم چنین وسته بر بریدیم در

رفیقی نکته دانی دیدم از روی مهر پرسیدم
ندانم با چنین شهر و چنین خلقی چرا آیی
بشارت را بیکدیگر بشارت بد سکان آرند
بحیره زو بار خود شکایت چند ای بله
علی شه ظل سلطان داور و داری کن وی
سپهر کرمت ز مهره مهر معدلت لطف
شبا هنگام شاه اختران چون شد ز ایوانش
سپهر تاری تیره را انجم زنگی چهره
اگر از خنده زنگیر اید آید همی دندان
چو بگشم او مکان بپای سیر عالم بالا
بنا گاه اندران محضر سپاه هنگامه محشر
شدم شیدای غضبان شاهدی شنگ
بچالاکی همی آرای نیروی
سرین او یکی فرسنگ سیمین
میانش او حش اتقد تا بسینه
نگاه خصم عقرب خوی چهرش
رندی فلاشی مرا آن پیش آمدین محل
آنان قرین با هر فسر و از هر فرح با سبق
گر نا سور هلاف من کنامی آمد لاف کن
کی تعالی اقتد نکو سپید عی بی گفت کو
افلاک شد از تاب کرج بگرفته تا خاک فرج
آنان ز دیوان های من و رزای دفتر در سخن
عقل نخستین نام خود خوانده بر آن اول ورق
مانند ذات ذو الجلال آمد جلالش چون محال
او رست در فرمانبری اجرام چرخ چنبری
زین سان که لشکر خواسته خود را میان آراسته
خیر العمل حرخند متش یا رب مباد اسلام را
ای شخص تو قدسی نفس اندر بشری عالم
لا یعلم الا هو با علم تو الا انت
بی رحمتی از جبریل آیی هستی از تنزیل
با کین تو اندر کام تن می بگزاید شهد
ای محرم راز شه راز نیست مرا در دل
آن را نده زکا لنجر این تاخته از سقین

که حیران زخنده زینسان و زینسان بود
بشهر او طاق آن صدر نقوم عاد ابحر
کرمان ز قصر و از فاقه فلاز تا بدین بر
بهر زه بر کجا که خود شناعت چند ای بر
بود هر یک مهی جهود و زنگ شی افر
درخت مرحمت را شاخ و شاخ مرتب بر

شود دندان بین کی نعلش چو خندانش
سکانی آمدم با او که ره پیرون نکاتش

بجا دو نی همی آرای نیزنگ
بلی سم هست میل آنجا که فرسنگ
سر نیش او تا اقتد تا شتا لنگ

تا چون شد خلاف من مجوبا فیو تاقد ازل
اندر فرازش باغ رو تنده فرو دامش کحل
من صاحب بحر البرح من مالک بیت الغزل
در دفتر دیوان من مدح خداوند اجل
ولوح محفوظش سبق مانند طفلان در بغل
از ذات پاک لایزال آمد جلالش لم یزل
تحلل خلافش مشتری سعد از قبول ای زحل
نه زرق آمد نه حیل نه لات ماند نه هبل

روح القدس انسی جبریل بنی آدم
در جمله وی عنصر در معنی وی عم
آیات تو ام انزل اسرار تو ام اعلم
با مهر تو اندر جام جان می نفزاید سم
ای از شه و درویش معلوم تو از عالم
آن را که از خوارزم وان را نسب از دیلم

یا شیخ کهمیش کز مولد خود خاک بی حرم
من این بر خویش پسندم که اندی سب رسند
چو زین در نکهبان اندم سکانیها بر خود ابر نیم
سیه روی از افلاک شکایت ها ز نیفاک
شمیمش نا فها مشک و بخششش تنها آمیخ
کسی از لشکر و از کشورش آگه تو نم شد

چو خوابم بخت پسندید هم ناخم گشت گهی
ها با یون خبر کهی عدم تعالی اقتد چه خبر کا

فراز آن کردن و فربه سر نیش
به پنهانی ز نا باریکی در آغاز
رهش تا باز او در آید ز در صلح

اسلاف او بیود اگر زیر آسیا و منع او
عامل بیاکان آمده غیاث از افاده
لی بی سم فخر السلف در دو ده جنوب از شرف
اصل الهی عین الله کاشف الامم مجد الوری
بودند اگر در عهده حاتم کی بقدر العطا کسی
امرش اجل از قضا بستم تو اندنا
احباب او را دریغی تعریف از طول الیم
کشور او زو معمور سید لشکر او زو منصور

تعلیم تو دیده و عقل آمد از آن فعال
دعوی نبوت آن فند بی گر به
انگشت ترا خاتم بچه اش فیروزه
لشکر تو مستولی دشمن ز تو مستاصل
من چون ز تو اندری فزون شد ها ز هم
چو نان فلک دو اگر ز بسا کر نشته

دلی حسرتی بیچد تنی از رحمتی بی سر
کز آدم خویش و پیوندم بودم زی کشور دیگر
چنین شد پیچم پا شاخ را امرود آتشش
نیاری جانش کی است کوه سر زبان دیگر
خراشش با عصا سر و کلاهش بنگاشتگر
که وا ندو ست کر دوان شاید عقت اختر
فرو بستند شاه و زان یوان بیکار انش
گه از ظلمت نه پیدا شد سپیدی بها و ندم پشش
تنم مرده فی فی نه نه شکم در تب و آتشش
تو گویی باغ فردوس است در صفوت صفائش
تو کعبی وهر آیا یاب سید است بالیش
قوی بر زد و قوی بال قوی چنگ
چو شاخ و شیخ سبک خیز و گران سنگ
به پستی از سطبری اندر آهنگ
سخن با سر آید از سر چنگ
فروغ آفتاب از برج خرچنگ
اسلاف شر افهم آرا صحب عقد باب حل
من یا وشاقان وشتق من تغرالان غزل
اندام آن سیا پیش زین تا حلف از استقل
من چون حروف وا بدو زین جمله ملغی از عمل
آبا بکام از تیغ ملف آمده من نحل از عسل
آن کعبه دین و دول آن قبله ملک و ملل
با بنده ای بیت و می دلش تعظیم تو خطش مثل
همیشه ای برا فقرا بر دنت تواند تا ازل
اعدای دو را زینی تعسیر زنجیم اصل
دشمن از او مقهور شد آن صلح جو بد چیدا
گویند ما اسلاف بن علی جعفر الب
تعظیم تو کرد آخر عرش آمد ذات اعظم
دیری است که بین معنی یجالمیان هم
خورشید عینی لعل حاقه انجم
دولت بتو مستظهر ملت بتو مستحکم
بر فرقه ندر وی صد ریش و منور کم
با شسته بی نبیار اندوخته آن درهم

جز به کنج مرا کاری ام دست تهی و باری
در نظم شعری فرمان نظره که در یک دم
آن قامت و رخسار دانستانه و بیران تن
مردم همی بگذر سال‌ها اندر غم چون و چرا
سیمای عجب بدین سیب زنخدان شکر لب
ترکی که سیمای چشمش خجلت ده ماه فلک
نازش فره اندر فره حسنش زره اندر زره
سخنم عجب از نگار او سخن بلبل گلزار او
شبانه درخور بزم را هم بزم را هم رزم را
آمد همی تو سندش ز بازوی هنرمند کنش
دلبر که شد با یار هم رخ شکفت گر به چشمش جنح
هرچند خرم و دست نشاط انگیز و گلدسته ابیات
معشوق اندکی سال و هم سال و دل هم ساده
منع از حریفان کی کنش هم حاصل خوبرو و رکشش
آن در بهر بیت ملکش آن از قفا بگرفتش
هرگز نهد دل زیرکی در دست چنگی کنگلی
تا که یکی تن کوفت در زان که چشم آشوب سر
شعرم به شیوه شد بدل او هم شدم قول و غزل
گفتی که هشت و شصت صد طرز و نوگر رفته سر
پیر خرد زین ماجرا چون گشت آگه مرا
اندولت شد از مدار آن حشمت شه از فراز
یک گردش از چشم گیتی خطا اندر خطا
افتاده چینش بر جبین در لرزه از هیبتش زمین
تا بنگری از گرز او حرز یلان او چنین
خسرو آفاق آمد اسکندر گرفتی
از یکی آهنگ عسکر شکستی
دادگر عباس شاه آنکه از فر
زاختر اقبال شاه هفت کشور
زان پس ای مریخ چاکر لشکر بیجا
صبحدم مستقلا چون خاقان ستانند
آن امیر آباد را که خاره حصنش
تربت تربت شد اندر باد گر بیت
خواجگان را سر به سنگ اندر فکندی

تا رم بریت آدمی با مهر که جا شبنم
بس نمت از آن شد چو سیل طرفه از آن شبنم

ما را شد از خاطر فسر عالم عشق خانه کن
از نگار یار ضمیران شکر عنبر نسترن
ترکی که بالای کشش رقص سرو چمن
جعدش گره اندر گره از لعلش شکن اندر شکن
چون گل به چشم خار او دیار او باغ و دمن
در رزم شیر معرکه در بزم شور انجمن
با وی مرا آن بهره کو کام دل از او سخن
دلبر که شد بر چاخ شکفت اگر شد شست او
آن پیر استاد همان از رو دانای کهن
نشنیده از نیرنگ تو بشنو سره از نکته فن
زاول بیاموز ورزش یعنی چو اشتران این
بکر فتنم با فکند شر چون شیر گاه آهو فکن
تا گفتش آرد کی سیلی که نیل از بدن
مدبر بدار سیم جگر شکست در کام سخن
صلح آمدم جنگ و جدل عشق نکهت انجمن
بنمود که مهلت ترا تا چند استانی فن
زین چاره گفتا میکنم تا چند جانت در محن
آن از رشته راه استاد آن کنج شد از [illegible]
یک نکهتی از بوی او عالم ختن اندر ختن
کامد کرد دشت کین او در جور روتن
تا بنگری از تیغ او هم رز عدو هم مرز من

راه از اختر هفت اختر گرفتی
زابل از نا بسنده لشکر گرفتی
شاه ملک سنجار چون سنجر گرفتی
از نهیب توپ خارا در گرفتی
جای چون بر کوه صرصر گرفتی
بند با بند از پا برگرفتی

این مرغ شب ما آهنگ در دم چو صبحی
از ماتم و از عشرت تا نام در این گیتی

خواجه اگر از سیم و زر نقش آیم درود
زنگار ارباب صوری نقش و بر آید اگر
سیما که بالا کو سیما چه بالای چه
از ما به سر سبزی همی از دور یک بزید همی
سیمین تنی با این و به بلکنی تر شمس شکر
در صفحه ایوان همی ساغر زن پیمانه ده
قصد کنارش کی کنم حکمت [illegible] با خطر
تا چند ای [illegible] این ترک روشید ز رنج
معشوق کار افتاده به دل داده و دلداده
شیر دره را میکده نی یا تنی ساغر زده
با وجه جامی در کشی مستانه [illegible]
از نی شیران حمله جوشن و آهو [illegible] دست خویش
در حجره دیگاه سحر بسر [illegible] این شعر تر
شد سوی در زنگی به سر گشت با جانی سیه
هشتصد مر آماده از زور چاره
گفتم مرا آزاد هم بر شهریار جم خدم
گفتم با بر این نیت کسی آیدم فریاد رس
هر که بگشاید دهان [illegible]
گردون کمستی [illegible] بیژن را بخش کیستوان
چون کوششی اندر ولوله بنیاد کوه زلزله
از حج پیشه آمد چنان باید جنبشش کار دان

اول آهنگ زندان سکندر
وانکه از زابل کابل خویش اندی
پردلان [illegible] تن جوشن [illegible]
انجمن [illegible] آهنین حصار [illegible]
تا رها نی هندیان بند کافر
شهرها [illegible] شیعی [illegible]

به دم [illegible] مانند بر بالش دم
احباب ترا عشرت [illegible] ترا ماتم
سرو و مهرپاره [illegible] طاوس [illegible]
نقش [illegible] اگر از ساده روئی سیمتن
اینک گر از سیم و زر نگار آن سیمین بدن
سیما فروغ مهر و مه بالابلا سرو [illegible]
با سفله آمیز [illegible]
گوئی نهان [illegible] یوسفی [illegible]
در سینه [illegible]
تا هم وصالش [illegible]
تا چند [illegible]
تا حال [illegible]
نی کرده [illegible]
نی [illegible]
هرگز [illegible]
در وصف آن [illegible]
کانیک [illegible]
درمانده [illegible]
چلسان [illegible]
گفتا [illegible]
هر که بر بندد میان طوطی چمن اندر چمن
هم از شهاب [illegible]
چون نالیش [illegible]
آری [illegible]
با [illegible] گرفتی
از یکی آورد [illegible] کشور گرفتی
صد چو افریدون [illegible] گرفتی
لاجرم عالم چو اسکندر گرفتی
آنکه [illegible] کابلی [illegible] گرفتی
خسروا [illegible] سر مغفر گرفتی
از خروش آهنین اژدر گرفتی
زی حصن آهنگ از کیفر گرفتی
نام [illegible] دختر گرفتی

تا کوفی کاسه بونی لاغر گرفتی | حیدر عهدی حصن حصم خود را
هفتخوان ها حلقه خاور گرفتی | فخرها زین فتح شاه بحر و بر را

قصیده

چه ایوان ملک سقف کسری چه ایوان | سخن از عهد دارا جان فتحعلی شه را
فرو شوی این کهن دیوان چه آصف چه | جوان بخت جوان دستور دانا شکر از دانش
بلی از طینت این کرنی چه جبرئیل چه | شد او نا صاحب شد حدیث صاحب
چه حاتم با چه ملی بکر چه چینی با چه | چو مهر چهر او تابد چه خاور با چه خود
بریزم و شاهانش چه نعمانی چه ختلانی | بگو ایشان چه دیوان چه کنعان چه
چو مدحش را گرانی چه ملخانی چه | ایا دانا وزیری بشارتی شیری
خطا از مدح خورشیش چه خاور چه | بس از مدح از معاف کهای مدح
عکس بودی چو نبشته چه شعر چه | پذیرفت آن ملک عنبر و آن رسم
چه نظمی چه شعری چه مدحی چه دیوان | تبال از مو جهیز فرانش
کی ثبت از سو جهان چه تهمت | بد سالی یکی ویرانه ملکی را بیع رسم
ولی چون اضطرار آمد چه بکنی | از آن بگذشته مر آخر مدحی
چه این ایوان مرا دیگر چه تو چیستی | جل نه غایت کن بر تو با خود وهم

وله قصیده

شد صیام در عقب گردد روزه | خیز و بسیج آب کن بقدح شرب
از کف ترک خلخی جام شراب خلری | باده بکوی حرم خود خود چه زنون
هم نه باده مشک رایی بسته برابری | تا شرح مهر چهر را تیره دار وهم
باده مشکبو ده مغز دماغ را | در شب عید بر کسی تر از حسب
شاهدی از فروغ رخ غیرت شمع خاور | در بر مردم حسن جامه زنگ

وله قصیده

در ده آن کنام که دم زلف شیطانست | بطفل صفوة الله کامکار کم
مرا اینک دو شیطان کافت | وگر از خشم آتش کاری دل
به پیرامون سوری زره | دمی کی دیده و دیده
نهان در پنجه و پیر کفت | چو آهنگ غزل سازد بستی نغمه
گلستان کیست در آن | چو دو اوصاف بگویی
دو لبسته جنگ عنبر | شناسان دو بستان
زر چو در زیر کوی | پریشان طره سنبل
حنا چشم جمشید | اهلی تن بیگش
چه سایه گور سیمه | تو آتش نیگی
روان سعد یاری | برخ خورشیدی
گوش مدرجی | هم بر کسری

شیر گیرا شیر خاور و کند
با جو رونین تن گرد شجو را
دولت تا قایم آل پیمبر
چو اندر ری سریری چه گردون
زرد ظل سلطان زان وزرای صدری
بدی بی در نهاد و بیکان
مخوان فضل و از جعفر قسم
در عزم دلیرانش چه خوارزمی
الا حی نبر خامه چه پایان
سرود مدحی از فتح خوش ظل سلطان
تعالی الله یکی رسته شش
چه نظم کارها را احتیاجی از نظم
وزیرا این من و این یا روایین
زنگین تا اکنون قنات ابراز
سر دیوان مدح خان توجیهات شعر و
باز بحرکه حمل رفت خدیو خاور
کار قاده بوالعجب عید در آخر رجب
چند زغم در آوخی خیز و ستان
تی ای مهر باده را کند مقابلی
نکهت مشک آورد خشک دماغ
شعر و شراب و شیشه و شمع و شمامه
نبیرت عنبری شود آری نغز
مرا دل آوم آن رخ بلا
در آنجا او شعر انفس قدسی
مراد اصفیر از خلد
حریف آمد از خشم
مرا با این سر است
بهار آمد حریفان
صفای طره شبنم
جو چشم عاشقان
حلی نشاه گران
و می کی خار باشد
حرنگ عنبر گردان

تا نه پنداری کم از خیبر گرفتی
گربش که باره بحر و بر گرفتی
جوان وزیر از آل پیمبر گرفتی
ز فردوسی و سلمان وری چه سقلابی چه خاقانی
بتحقیق و تقریرش چه لقمانی چه سحبانی
چه شخص صاحب دیوان چه صاحب چه دیوانی
جوابرد استاد او برد چه بهمن
برخش آمان چو میدان ابل
تو جوان صاحب بری چه فردوسی
سرودم از که مدح عفو شش
چه مدحی چه فتحی چه بازاری
یه مر سوشن معز شد چه
بلی چون جمع نوروز آرد چه آبادی
ستادار من صادر چه دانائی
چه ملعزای ام در کف چه
باز سر ان باغ را زطرا
دیر مشو تاب کی کار
باده مکوی مشک تر هم
باده مهرسان کند چهر
ما همیشین گرفته یکیا
عیرت تو سندی شرم
زنگ زرکش مهر و مه آورده
خلاف نفس گردن آسید
نه تنها کار این شیطان
قبل اندر با بون سرو
به برا اندر ری گنگ
درخشان جون لعل
به عهد گل چو عهد
رخ ترک مرا زلف
چو جشن عید سند
نه میز و زو بار
فقد صو مانی مدر
فضا بی نسا

وله ایضا

غمگین مباش اگر بنیان مصحفی
گر مصحفی بجا بزند یقین اوفتند

سنی بدرد فتاده چو بی وقع مصحفی
در این ماند در فشردن قشمش و تیوی

وست اریکد وساده غدار مرتکفی
تا چند بهر روزیست این کف بر آسمان

در مدح شاهزاده محمود میرزا گوید

فرنیب کرده رنگین مجنون رخوش چطو و خالی
خرام چرخ بتادان خرم مهر کرانی

یکی به کنج سپهری یکی به برج هلالی
نگر به تیر و بر سپهر و پایه نازل

باستان بلند آسمان مجد و معالی
ابو المؤید محمود شه که گوهر پاکش

جلال وزیب جهانیش مظهریست جلالی
چو کلک او بنگارش نگارین فرست جواهر

بس آن ود متواتر آسمان متوالی
بروز کین که به بیلی بزند بازو و بازو

که بر سر چرخ درخشند گون پی پروبالی
سپهر را شکند محور آنچنان که نزد که

یکی نموده پلنگی یکی نموده غزالی
کجا از و بوغا خصم امکان بهانی

رها زجنگ تهمتن شد از گسسته روالی
سخن کلیل و مدیح شهی که ناطقه بلنشش

وجود ذات خداوند از خدای تعالی
چهاره تا که زرایم نام هست کیتی

وله ایضا

جبهه ماه نخشبی قامت سرو کشمری
تا سپه مبارکش مطلع نور احمدی

لشکر خصم و حمله اش انجم و مهر خاوری
چرخ و غریو کوس او احمد و طاق کسروی

چنبر چرخ جا چیش غیرت چرخ چنبری
هم سر مبارکش هم نظر ز تار کش

مانده لعب سکندرش خرد رس سکندری
آتش جنبش علیوی آب برنده صارمش

وز پی کین کاوران بسته میان بکینه دری
روز وغا که خصم را لرزه کوس کسروی

برد برش تهمتان هست چو شیر بربری
خسرو شرق و غرب فلک مانده ز تیره کی نهنگ

هر طرفی تکاوران کین ده وران شناوری
لرزه بعرش در فتد از فغان کین نهیب

کافر ماند چه سود زآن امتی و پیمبری
کشته جهان بریده مان تیره بهی هم جبایر

کیست گر او غریوتان شه بکاخ مشتری
ولیک کنان بیابخش در فلک افکند نیز

وارث تیغ حیدری جای بهر این جعفری
برد رسوم علیوی هست بنای احمدی

وله ایضا

گاهی تو بر لب چو سپر عمر بدرآئی
که ابرو کهی ماله بچشم اشیم از دور

گر ماله نه ار چه بدور قمر آئی
گرماله نه ار چه زنی حلقه سر کنج

دین طرفه که بیم پرده و هم پرده در آئی
تو مار سر گنجی و ابنظر و که دریا

دانست تو خود مصدر اقبال آسر آئی
ای کاش زنخ تیغ ستردی پی زلف

صبحا آری بیاز لف چنبر کینه در آئی
زنهار دل خلق مکن هیره ساماننا

امروز اگر بدیدی داد فی هست اشرفی
ای دل بعشق زی بیرنج و اینجا هر

درگاه خواجه ما نازند تو سر است
دانش مبار و واسطه روزی برو

بنود گردش گردون اگر خلاف توالی
مدار چشم و خاتم و فاز گردش گردون

دراز خانه گردون کج خرد و کرده نگار
مشو فقیه از ساده کی بنقش و نگارش

به بین به پشت کرمان سپر و مشت نیلان
ز چرخ غیب گریزی خبر آنکه روی کذری

جلالت و جبروت خدای عزوجل را
شتابد از پی شهنشه سپهر و مهر و نیا

ز برق صارم گردان تفی بطارم گردان
پی ستیز و گریزست شاه و باره دشمن

بدان شتابه که افراسیاب در صف هیجا
سخن همان بدجا ختم به که آرم و خواهم

ترا چنان شب بحور یاد و صبح مخالف
آمده شاه خاوران چهره چو مهر خاوری

عرصه نبرد و لشکرش سطح سپهر و اختران
چو به تیر تو رنیش شرم شهاب آسمان

رفت بدر سکندرش خرد و فغانش ز دریش
رانده سپاه پیکران صفحات خاوران

زیر یلان تکاوران مست چو پیل هندوی
دشت ز خون و سیاه بحر کش نهنگ سا

علیویان به هم جان است بکارم آسمان
تران سپس ز مسیحشان فلک آید این ندا

زاده خسرو آن شهی که مدد تیغ صفدرش
ای موی چه چنبری که چنین جلوه گر آئی

گاهی بزن بن کوشش زنی سر و قرنفل
گر ابر نه از چه شوی حایل خورشید

نو پرده ابر سیتی و در پرده تو مهر
بیهوده منزا بدلی کین تو کمر بست

ای شیخ زنخ از که بیابیت کشی تیغ

آن خود منم بشهر خدا یا تو عبرتی
بنود عجب اگر بنداندیش مصر فی

ز اسباب روزگار بدست آید پس دقی
روز و قضای قضیه بز زمین کفی

چرا نگر و زمانی موقت بموالی
که گفته اند نباید ز سفله بیک سکالی

مخواه خواجه خالیگران ز خانه خالی
نور دهر بدانا نه جز نکینه سکالی

دگر ز بهره تو ال چرخ و خرگه عالی
نموده احمدی خواجه کاش کرده ولالی

چو لعل او بکذارش بلجه ریز لآلی
ز خون خصم سیه روی خاک معرکه آلی

توان قطب جنوبی شناخت قطب شمالی
نگر بسوی ربو و فسون چاره سگالی

بیان چند اصم آمدی گنگی در قالی
بهاره تا که گیتی سخن ز دو بند لیالی

ترا چو صبحدم عید باد و شام بهو لی
خوابگه بلارکش مضجع تیغ حیدری

خاره وز خم گرز او حیدر و لات آذری
چرخ نموده جوشنی مهر نموده مغفری

آب بهی ببرده از نار خلیل آذری
هم ز صمصام ز رنج و تیغ سنجری

وز الف صارم فلک جبه لعب ساهری
جنگ ز ننگ عرشیان او جهد از ره مصطفی

چاره سکالمان گرت هست سخن مجاوری
جز شه خاوران دگر کیست بدین مظفری

گرد و کتیبه سحری گرد او یکه عنبری
که مشک گهی عنبر جم اندر نظر آئی

که مار و گهی مور چو نزدیک تر آئی
ور مور نه از چه بکمر دستگر آئی

ما ز نکر گنجینه بر سیم و زر آئی
تا حسرتی که ز رخساره بر آسمه

کانجام منزا دانش عمل و عدبر آئی

از ترکیب بند که در هنگام وبا گفته است

پس تست باز و ست پا را پای تنگ است شل
منصوب پس مجرور شد عامل این اقبال و از
سپرده راه خارها بگزید جا اندر قلل
لاحول گو تعویذ خوان دم بسته از قول و عمل

چسپند شان افتاده کو بند و گروه فوج و فوج
خلق از نفس بگریخته و فن ز خود در بحث
پس با یک دیم چو غرق سنه تند از زندگی
آری اموج آمد بشر آمد رخ هنگام شر

قطعات

گر آمد جامه است دیبای خارا
جابر است آیین احضارا

شدی امسید چو فرهاد در الا ور
غرض چین پرتو آراشد در آن سنگ

فی الهزل

که من از فاقه زنده ام زحمت
جگر از رنج فاقه تخته لخت

جز رهی هر که ببیند کاه و دما
ای من هست سیمین من چکنم

وله

آن که همه تن دیده و دندان سپید است
دیر بیت که اینگونه تخته ها سفید است
وین کاسه گدائی بپسند کاسه رسیدست
کف ریدن کوردن با آیین جدید است

کفا که بمطبخ رو و کن ساز طعامی
شد رست ز جا و زبان بیچ خود گشت
ما در کف خود دسته کفگیر ندیدی
القصه پس از فکرت کفا چه دیدی

فی الهزل و المطایبه

غلغل می خوشخوش اینکه بخشش شکوه دارد
آن اگر در سینه ما زین چهره گشاده دارد
کاینچنان الکش نوائی زخمه ها نه دارد

اندرافتاده ندحالی که ندو سیمین
من بدانستم که آن از دشمنی یا دوستی
کشتن به عین وصلی نهد و جیت

فی المطایبه و الهزل

هر کسش پیکان مرغ بوقلمون کند
می نیارد ترک معشوق و می گلگون کند
نرخ تعیین با سخن ز عشره عشرون کند
حجره ام را غیرت از رنگ گلستان کند
بیخ دیگر باز مساید برایش افزون کند
کس نهاید که پای از حد خود بیرون کند

نزد سوی ز سر فرو خفت کیر از شنبا
شاعر از طبع امرد باز خود میدهد
پنجه بالش فرستادم مصحوب نگر
رفت و آن بیچاره کفا که نیز یادگر
گفت اگر افیت متاع از متاع آیستن
گفت وی نی صد شعر زد داند بگر

آمد بلی هر کسش زیک رخ نهانش با نمک
اندر نکین نقش وبا هنگام کین مردم ربا
هر سوی جوش انگیخته تیغ از اجل آویخته
در ریم بلوچ چه هی آمد بسیک اسهال و قی
پس گنج کی بخور شد شعر و پس مقدور شد
بسته تنان بارها چون کسار خارها
اهل طرب هر سو روان استغفر الله بر زبان
شه خورشید فش محمد علی شاه
زهی های جان فزا انتقال خسرو
از این سنگ آرایش صورت ز اسلام
پی تاریخ سالش در تم عقل
خواجه عید است و هیچ میدانی
بنده را از پی تدارک عید
اشتر اینک سپید و سرخ و سیاه
دوشینه مرا با قوی اشکوه بسته راه
زین تازه سخن گرد سیه حیرت خوش آب
تا کاچه مارخت از ین گاه نه بدر برد
رسم کهنی بود درین کانه و افتاد
دوش بندی خونی خوش خال غبار دار
شاهدش خوشتر ز غلمان زانکه غلمان بهشت
حور القدوس القدوس معراج را شرست
می چو همیو ند غلمان چو را بگشاد بند
جلوه رخسار غلمان کرد حورا شد زکار
نغمهای آوخ آوخ خواست زانحور ا سرشت
الغرض با آب رضوان چشمه سار حور را
صاحبا من بیخ از هاکی بود در دولت
بستر و بالین زخشت و خاک در این سرودی
پاره ها بر روی هم دوزد ملون کرد تخت
نه بپوشد نه نوشد جمله می آرد و لیک
الغرض این روزها ترکی مراد داده کر
تا کر از مقدم میمون ن ز سیا نگار
بی سخن بسپند و چون بی کفش آخر کار
خواجه ام ز خرج بسیار است ما حاش اند کست

رایات چشمش قیامت آیات خلقش
ابرو از گردش چشم بیا شهلاش در شل
پس خون ز چشمش بیخته تا گرد و اینک جابل
چون انس کو جبرود بجوزشته سوزن کجی
خرما سیرآ و بیخته مار طلای از کافور عسل
پس با یک عذره هند کو رک فکندی زر تعل
چون شد خطر کرد خطر چون شد اجل گوید اجل
که چو ریش آفتاب عالم آرا
گرت میدید شیرین دلا را
فروغ آفتاب چهره را
کراز دو نور در طور آشکارا
داده زیور زر جنت کرچه جنت
نیست اندر کفم جز این رحمت
سهمگین چو سطبر و سرکش و سخت
هر چند ره مطبخ ما سد سدید است
دنیا سپری آمده با صور رومید است
هم نشستم بسیار و تق ریک شدید است
طلب کی کلسوره نسان شب عید است
خلوت از حور او غلمانش زحمت قیامت
ذکر استغفار و آن الحان استغفار داشت
السبوح و السبوح اوراد و در اسحار داشت
کاین شغل بسیار و آن یکی ترکش شغار داشت
لیک دیدم ماجرا بس کشمکش بسیار داشت
گفت ما را جلوه معشوق بس بسیار داشت
شیوه جنات تجری تحتها الانهار داشت
ترک نعمتهای نکانک که ناکن کند
گفتا با این نکاف کهنه گردون کند
هیچ آن جا که که ترک اینجهان دون کند
کس نیارد عادت دیرینه دیگرگون کند
جا کر بی کر خصلت ابلیس ملعون کند
کز وصالم خواجه آمد مرو تجربه کند
باید آن بیچاره فکر دولت افزون کند
آن وزیری کو او ای من بهره بیرون کند

گفت آخر خواجه ام مردی سهیل است ای سگ — گو به هر یک ماه در یکسال یکره گون کند
گفت رو افسون مخوان خر دادنت چاره نیست — هر کس کجا یارد گره کان عرصه ها موی کند
زین سخن در خنده شد آن ترک و الحق جای آن — گو بدان لیسانها آن تیرگی را افسون کند
باید اکنون جان و ایشان را یکی زین چاره کرد — یا بفرمانی مرا از مرز زری بیرون کند
یا مده دم را از افزودن پی طفلان — یا مرا بر کار دن اطفال خود ماذون کند

گر ترا ده داد با صد تن جای شش چون کنم — خرج اگر اینست صد تومان خان نقد
گر همه باید سرای خویش را مرهون کنم — گفت اندر عهد خان آمد سرای آن خود
کافرم باید بفکر فتنهای این مضمون کنم — عاقبت آن چاکر بیچاره گشت و آن شد
چاره کار مرا باری افلاطون کند — یا بابا یا نی مرا بیگر نجاک و خون کند

فی الهجا

از روی سرخ و ابروی اسپیدش مرا — روسی طنز خوانده یکی روسپی فنی
گویدش از من ای که درین شهر و نهان است — در غرزنی تو شهره هر کوی و برزنی
پیرایه مرد را خود هست او نه چون زن — دانسته که گو دنی و طبع فنه گو دلی
این سرخ از من همه با زرد موی او — چون دسته سنبله به سمینه تا ونی
سرخی خربزه خربزه خوار از اسپند است — زان صد هزار گره که بر شب بیرزنی

رو بحبت گیر اگر همه با تاج و گرز نی — طیبت گرت رسیده بخاطر من جرا
در آن سفید و سرخ زلف چون تو عزرنی — در آن سفید و سرخ وی این سرخ گیر من
خود مو سفید کرده و پیر این فنی — گر گو نیم یاد نماند است رو پیر سا

مدهوش جرفادقانی

نامش ملا محمد صادق و ملاباشی نواب شاهزاده حیدر قلی میرزا حاکم سابق گلپایگان بوده است و عمری در خدمت او آسوده در سفینه این ابیات بنام او دیده شد

نوبهار است و نگار و نسیم سحری — سید به مژده که گل است که جلوه گری
می پرستان جهان را که خبر خواهد داد — هر دم از غنچه نو رسته کند پرده دری
من و ترک می و معشوق نمی بخردی — من و قطع نظر از عیش خوی بی بصری

گر از این پس خبری هست به از بیخبری — در چنین فصل که بی پرده صبا در گلزار

منظور شیرازی

نامش آقا محمد ابراهیم بطلاقت لسان و حلاوت بیان مشهور و در افسانه خوانی در حضرت خاقانی مذکور گردید و حضار شد در سفر و حضر از افسانهای کهن متضمن اشعار خوب بعرض صاحبقران رسانیدی گاهی شعری گفتی سالها با من رفیق و شفیق بود و اکنون در گذشته

صد هزار افسون ال کر فتم از کف ماهی — کجا رو است بکیش ستم کنند سپاهی

ربود سرو قد دیگر از کفم نگاهی — زناوک مژه کردی بسینه ام رخنه بجای

مفتون آذربایجانی

نام شریف ایشان عبد الرزاق بیک و خلف الصدق خان جلالت نشان نجفقلی خان دنبلی بیگلربیگی سابق تبریز بوده عظمت شان آن خاندان مستغنی است از بیان گویند صاحب اخلاق و عالی همت و خوش مشرب و با تتبع وافی و فضل کافی و حضرت نایب السلطنه مغفور ولیعهد منصور مسرور نور الله مرقده را با وی کمال التفات و توجه بوده و او را نهایت رعایت میفرموده و نیز گفته اند که تاریخی نیکو نگاشته دیده نگردیده و تذکره هم از اشعار جمع کرده که اجمالا بنظر فقیر رسیده بالجمله صاحب فضل و کمال و تالیف و تصنیف شایسته است در شهور سنه ۱۲۴۳ وفات یافته بروضه رضوان شتافته

گاهی بنظم می پرداخته و غزل و قصیده می ساخته اند روحه

تعالی الله کرا باشد چو تو منظور خوش منظر — سمن سیما و سنبل موی و سوسن بوی و نسرین بر
زخیل خوبرویان سهی قامت را دیدم — پری پیکر و گل رخسار و خوش گفتار و مه پیکر
لب و زلف و خط و چشم تو ای شنگ جهان — شکر ریز و عبیر آمیز و عنبر بیز و غارتگر
دریغ از روز وصل تو که دور از تو بود ایام — بلب آه و بدل ناله بتن داغ و بجان اخگر
سزد گویم که باغ خلد دارم چون تو ای ماه — نمی ترسی مگر از عدل شاهنشاه دین پرور
شه گیتی ستان فتحعلی شاه آنکه فر اقبالش — نسیم لطف او گلشن سموم قهر او آذر
برید در صف جنگ از تیغش سر اعدا — سخا با دست او توام ادب در طبع او مضمر
الا تا گردش گردون دور اختران باشد — بود او در جهان سلطان بود او در جهان سرور

در مدح خاقان مغفور فتحعلی شاه نور الله مرقده

بسر خاک و بکف باد و بچشم آب و بدل آذر — بجان از من برحمی گر باشد زغم عشقت
که تو حوری بهشت جنت طوبی [illegible] — ربودی از کف من چو بی و دل [illegible]
بود جاری بانس و جان و بسیار [illegible] — اساس جاه او والا بنای عدل او محکم
ز [illegible] جوشن تن جهان [illegible] — هنر با رای و منصر خرد [illegible] غم

فی الحکمة

روزی سه از دریچه جهت برآورم — زین کاخ نابلکر چو برشکنی پرم
حوران در التفات من و من ز ابلهی — من در هوای مطرب و مینای ساغرم
گر مفلسم ز گوهر شادی از آن چه باک — گر مفلسم ولی ز قناعت توانگرم
خاموشم و نکته سنج بعالم چو سوسنم — آزاده و سربلند بدوران چو عرعرم
چشم حیلت بین بسی داری بکار — چشم عبرت بین کرا داری بیار
چند جنبی رفت اینک قافله — بوی خون می آید از این مرحله
کعبه دل معبد اهل صفا است — مانده است اینجا از بسیار کس
ای صبا باد صبا در بوستان — خاک ما را برده هر سو بادها

والموعظه

از زال پر فریب جهان [illegible] — آماده گشته ساغر [illegible]
بنگر ز سنگ دانه یاقوت احمرم — پر مایه‌ام اگر چه تهی نیست مایه‌ام

هم از مثنویات اوست که در نصایح گفته

کعبه دل مقصد اهل صفا است — کس تحفه‌ای نیست [illegible]
برگل و سنبل وزدی و دوستان — رفته مایکبار ره کی آید دوبار

مایل آشتیانی

نام شریف آنجناب میرزا محمد علی و خلف الصدق مرحوم میرزا کاظم آشتیانی [illegible] مستوفی الممالک مشهور است که خانواده ایشان بجلالت شان در تمامت ایران بجد است دودمان معروفند و میرزای معظم الیه بفضل و کمال و جاه و جلال متفرد بوده و در فطانت و متانت بین الاماثل و الاقران متوحد و در ادب مفخر عرب و در حکم زبده عجم در انشا قدوه بلغا و در نظم و نثر سرور فصحا و در حدت ذهن بمرتبه بلند و در اصابت رای بدرجه ارجمند زیبنده امارت و شایسته وزارت بجمیع صفات پسندیده موصوف بود لهذا شهریار قدردان کامکار نایب السلطنه مغفور عباس شاه غازی مغفور رضاب ثراه و جعل الجنة مثواه وی را بخدمتگذاری و پیشکاری فرزند نامدار خود مامور فرموده و عمری در حضرت پادشاه سجاد و سلطان گیتی ستان شاهنشاه عصر ابو الفتح و النصر مروج مذهب تازی سلطان محمد شاه غازی خلد الله ملکه کارگذار بوده و قبل از ظهور سلطنت و جلوس با میمنت پادشاه اسلام پناه او برحمت ایزدی پیوسته و از بند پیکر عنصری رسته رحمة الله علیه اکنون نیز منصب جلیل استیفای ممالک پس از برادر کهتر وی میرزا محمد حسن رحمة الله برادرزاده میرزا محمد علی مرحوم میرزا محمد یوسف است و فرزندان وی نیز در دربار معدلت مدار بمناصب عالیه و شغلهای متوالیه در عین عزت و در ظل رافت خداوند خاب وی را در مراتب شاعری پایه اعلی و درجه قصوی بوده و اشعار را بطرز استادان سلف پخته و سنجیده بیان می‌نموده از فحول شعرای این عهد محسوب میشود اگرچه تمامت اشعار و قصاید آنجناب را ندیده ام از آنچه بدست آمده این ابیات را گزیده ام ازوست

ای باغ روح پرور ای قصر جانفزا — ای عرش قدر سوزن ای کاخ کبریا
فیضی نبرده تو و تسنیم در بهشت — از گلشن نسیم تو اجسام را بقا
خاک تو روح پرور و آب تو روح بخش — طبعش چو چرخ دیگر و صد ملک یک عطا
بیرون ز نظم حاشش نکوده است دهر — نه صورت صوابی و نه چهره خطا
همایون جشن نوروز دارا — مبارک باد بر فرزند دارا
بروی درای چرخ پناه است و خورشید — بدست و جیب چون برجیس دریا
مبارک پیکری بی مثل و مانند — همایون گوهری بی شبه و همتا
شمار دار ضمیر اختران راز — چو نور عقل از نقصان مبرا
آفتابی و آفتاب مراد — آسمانی و آسمان وفا
نشر عدلت جهان ناپه خیز — گوشش بر حکم و هوشش بر انهبا
ملکیاران پیشکار قدر — یار رم جنت و با حرم یکتا
به پنجهای جهان هر چه بنگری حشم — بنفعهای جهان هر چه بنگری همه جنس

من قصایده

عکسی ز قبه تو و خورشید در سما — از گلشن نسیم تو ارواح را طرب
باد تو مشک بیز و نسیم تو مشک سا — خشمش چو خصم بند و صد فوج و نیست
نه جبهه صباحی نه چهره مسا — افزون ز درک دانش تا دید است هم

در مدح شاهنشاه گیتی پناه ابوالمظفر سلطان محمد شاه قاجار

گذارد بر سر آسمان پا — چو فیضش روح ده کیهان مربی

ومنه ایضا

سپر کلکت سپهر را تبه — همه خندیده ای مردمی تو زند
کاردانان کارگاه قضا — و یکی از موقف سعد قضا [illegible]

در مدایح ائمه معصومین

و حضرت امیر المؤمنین سلام الله علیهم

همه سپهر محامد همه جهان هنر | و سیر طاعت و فرمانشان چه فوق چه ...
ستاره وار چه از رایشان خطاب خطر | تهی ز رغبتشان نار عشره دوزخ
همه بدیدم آن قبه‌ها که بر اختر | همه بنکهت و زینت باغ نیکوان آب
صفات یزدان را ذات پاک او مظهر | بکند تاب سنانش نعیم هر نیخ خلاف
گرفت و کند به نیروی مهین در خیبر | شکوه قدرش آن عالمی که بی مبلغ
هنوز بینی در چشم فتنه کحل سهر | بداغ طاعتشان جا چه اصل و چه فرع
بیاد نعمت او آب زاید از آذر | مخالفان برآثار کی شکسته بازخ
زناخن همه یکسر گرفته تا خاور | بپایه قدر تو آن عالمی که بی پایان
که روزگار مطیع است و آسمان چاکر | تو شاد باش و تو شاه و تو تاج خواه و تو تاج

ولهٔ ایضا

خجسته موکب او آسمان پر اختر | چو حلم او بدرنگ و چه حکم او بشتاب

در مدح ولیعهد مغفور و نایب السلطنه مبرور عباس شاه قاجار

بر درگه او چو حلقه بر در | ای روی زمین ترا مصفا
در نطق تو جو بهای گوهر | روزی که بمرز روم راندی
ما مون همه مرد بود و مغفر | از خسته و بسته بود چندانک
وی بر سر آفتاب افسر | امروز که روز شادمانیست
دوران سپهر و سیر اختر | عید عجم است نوبت بار

هم در مدح ملک زاده اعظم نایب السلطنه عباس شاه قاجار نور الله مضجعه

انکه با مایه او پایه افلاک هدر | کیست دانی ز خداوندان دارای مبین
شرف ملک بیفزود برای و بهنر | نایب ملک شهنشاه خداوند ملوک
رفعت کاخش از گنبد گردون برتر | سپه آنجا که بر د کشور میران ایران
سپه و ملک ببخشید و کلاه و دو کمر | نه بخرگه نه زرین بافت سرا و بالین
گنجهایی بنباشته در هر کشور | زان امیران که هر یک بره رود بنهفت
رای او لشکری آراست که نام ظفر | لشکری چون سپه داند رگولی که قضا
و ربگوسند تو گویی که حروف شد سند | چون گشایند کمین را ه ببندد گردون
پدری چون تو جهاندار نه پرورد پسر | نه سحابی و نه خورشید چو خورشید و سحاب
سبب سود و زیانی مدد نفع و ضرر | ساحت جاه تو چندانکه مساحت نکند
هفته اینجا بغلط تیر نیارست گذر | لشکر اندر تا قبه چرخ ازرق

عتاب و قهر است این لطفها میر و دگر
همه جمال بزرگی همه جلال و جود
زمانه راز چه از جاهشان شکوه شگرف
همه بدیدم آن روضها که در مینو
جهان امکان را نور ذات او مبدا
برید و بر وز میدان کمین سپهر جب
هنوز یابی در طبع امن ظلم و ستم
ز تاب هیبت او دود خیزد از دریا
بلند مرتبه شاها که فر دولت تو
گشای ملک جهان و ربای تاج شهان
ابو المظفر عباس شه که پایه او
بلند اختر او آفتاب با افضال
فرخنده بشاه داد گستر
خورشید شهان بطلعت و روی
عباس شه انکه پایه او
گر کعبه امن بایدت باش
در تیغ تو شعلهای دوزخ
گیتی همه گرز بود و زوبین
ای در دل روزگار شادی
اینک بمراد خاطر تست
این روز و نود و هزار چون این
خسروان خطر و جاه برسته هنر
خبر شاهان دیدیم بتاریخ قدیم
انکه با پایه او مایه اجرام هبا
بو المظفر ملک غازی عباس شه انک
حشمت جاهش از گوهر گیتی افزون
چون ملک دیدش اندر خور دیهیم و سریر
زان نخواهیم که زو هر عشره و بیا و هنوز
عزم او رایتی افراشت که همراز فلک
گر بجنبند تو گویی که بجوشد دریا
ملکا دادگرا ای که بدوران جهان
نه سپهری نه ستاره چو ستاره چو سپهر
عالم امن تو آن عرصه که در خوب و خیال

شرنگ و زهر است این نکتهای شیر و شکر
دلیل منت و احسانشان چه خشک و چه تر
تهی ز رحمتشان آب چشمه کوثر
همه برفعت و زینت ز کاخ گردون بر
کشید آب حسامش بکاخ شاخ ظفر
محیط حلمش آن بحر که بی معبر
بمهر طلعتشان نه سپهر و هفت اختر
منافقان را پهلو دریده با خنجر
بپایه جاه تو آن قلزمی که بی معبر
تو جشن را و تو عیش و تو سیم بخش و تو زر
فراز جائی گر نور و سایه باشد بر
شتاب باد هبا و درنگ خاک هدر
این عید و هزار عید دیگر
جمشید جهان بحشمت و فر
از پایه آسمان بود بر
ای ملک جهان ترا مسخر
لشکر به نبرد عاصیان جر
هم دشت ستوه گشته هم در
درکش ز شراب عیش ساغر
روز طرب است و بخشش زر
باد است مجدد و مکرر
نه بتاویل و روایات و بتالیف و خبر
هنر میران خواندیم ز روی دفتر
که بزرگی به تبار اندرش از جد و پدر
که ز خوردی ببزرگان جهان شد سرور
حملا انجا که کند مغفر شاهان مجبر
نه بنجر جوشن کین چو ست تن او بستر
نعبستان طبی آراسته چون شمس و قمر
سپهی چون سپه داند رگولی که قدر
چون گرایند بکین پای ندارد اختر
صره سیم برافشانی و گنج گوهر
تا ابد سایه خورشید ز روی کشور
بسکون اندر تا توده خاک اغبر

همه ادوار فلک ای ترا در ... زیر / نوبت عیش تو با حشمت و قدر و فر

همه قطعه زمین حکم ترا در فرمان / جنبش جیش تو با نصرت و فیروزی فر

در مدیحه حضرت معصومه بنت امام موسی کاظم ع

ای بانوی بهشتی ای زاده پیمبر / قرّ فراخ کیهان نور بزرگ داور

رخشنده اختر جان بیننده گوهر دل / فرخنده دخت موسی فرخ سلیل جعفر

معصومه دو عالم مجموعه دو گیتی / بانوی هفت حجله خاتون هفت کشور

آنجا که سجده تو شاهان نهند افسر / با رای بینش تو بر چهر مهر برقع

میران ملک آرا شاهان دادگستر / فرمان بران نیز آن فرماندهان کیهان

آنجا که سند تو میران برند سجده / با فر حشمت تو بر فرق مه معجر

در عرصگاه امکان فرخ سپهر پایگان / پرورده گان زهرا و نوباوگان حیدر

جاهش فراز انجم و افلاک / نامش طراز نامه و دفتر

عرشش نه تحت و اندر نه فوق / جو وش نه خشک و اندر نه تر

هم در ستایش حضرت نایب السلطنه مغفور

گر از فرینش آمده برتر / رایت دو هسته ماشه بر غیب

معمور کرده کشور و لشکر / نه بی تو هیچ ملک مصفا

چون بر سپهر زهره از زبر / و اکنش ... روضه مینو

زرسک زلال خرم و کوثر / چرخت بطبع خاضع و خاشع

وهمت سپهر خواند بپایه / کفشا سپهر کاینش نه درخور

آنکو هر سیت مایه ذاتش / معلوم کرده در عنصر و مضمر

سعیت دو دسته آخته شمشیر / نه بر تو هیچ راز مستتر

دو شیرکان حجله خلقت / زیبا چو پاک طلعت اختر

تنگ جمال سدره و طوبی / دبیرت بطوع ناصر و یاور

وله

حجاب حرمت این ... / شمرده فکرت آن هر چه نکتهای وجود

ز بیم آن یک در چاه فتنه ... / نهاد حکم کی را ستاره گشته رهی

عقاب ... چرخ ... / چو جو شان ...

عیشت بگاه بزم مهنا / جیشت بروز رزم مظفر

حریم حشمت آن ناسپرده پای گمان / گشاده همت این هر چه عقده های محال

ز تیغ این یک برپا درایت عهدی / شهای دست یکی از زمانه گشته بحال

همای همتشان رهسپر در سایه / چو حکمشان فشاند اندر ستیز جبال

وله ایضا

عون خرمش ... / قدر گیستی ... آمده جاه تو قربان

کامران آمده فرخنده بفیروزی فال / موکب جاه شهنشه بمقام اقبال

موکبی غیب و شهودش همه در عرصه ... / موکبی سایه ز نورش همه ذرات ظلال

عور عرشش بعیان ... که نهان / نقش هستی همه نقص آمده زو کمال

وله

آسمانیست ورای اجرام / آنکه او عرش ... جنبش

آنکه با نعمت امنش ... دوام / آنکه بالشر ... عرش آور

خون عصیان ... / طیره آنجا که دل دست محیط

کرمش کافی ارزاق انام / شرف خدمت او مقصد خاص

خسروان عیش گذارند چو آرایی جلوس / ملکان ... بسپارند چو فرازی بال

آفتابیت فراز انجم / آنکه او عرش بیش آرام

آنکه با دولت عدلش ... / آسمان را طمع حادثه خام

آنکه با جلوه ... / خجل آنجا که کف دست غمام

قلمش کاشف اسرار وجود / کف طاعت او سوق عام

وله ایضا

در شکر لب نهفته خوشه پروین / سحر نگار دو از آن دو گیسو مشکین

دلها بر هم شکسته از شکن این / غمزه فتانش بسته پیکان ...

عالم جوشن شود چو جوشد کین / ماه فروزد چو بر فروزد خرگاه

آمد اینک بدست باده رنگین / آن جنتی لعبت من آن صنم چین

چنبر عنبر فرو شکسته بسوری / توده گلنار بر نهاده بنسرین

در شکن شب نمود پیکر خورشید / مشک فرو شد ز آن دو سنبل پرچین

جانها در هم فکنده از فتن آن / همچو غلامان شاه خنجر و زوبین

گیسی گلش کند چو جنبد زهر / برق درخشد چو بر نشیند بزین

قورش و در قعر نار بر جهد زبانه / خلقش و در باغ خلد بر جهد ریاحین

از ترکیب بندی که در ستایش خاقان جنت مکان عرض شده

یا باده گیشه چون خورشید خاور ریخته / وله / ابر آذاری بگلشن لؤلؤ تر ریخته

نوبت عیش است ساقی می بساغر ریخته / در بلورین ساغر یاقوت احمر ریخته

باده اندر جام دارد شفق در صبحدم / بر بساط سبزه دیبای ... ریخته

رشته رشته لعل ناب دلکوتر ریخته
از سر تیغ شهنشاه مظفر ریخته
خسروان در پای تختش جمله افسر ریخته
یا بنوران گشتی پر سمند زر ریخته

روی باغ از لاله رنگین گوئی صبحدم
یا که جشن و ز نور و زست شاه نیکخصال
تا شود در روشن از گرد موکبش هر شامگاه
آسمانی شد زمین از پیکر دشمن بس

قطره قطره باده گلگون بساغر ریخته
گنجهای شایگان از سیم و از زر ریخته
دست گردون گوهر دریا در چشم اختر ریخته
تیغ تیزت روز کین بس کله و پیکر ریخته

بحر تقارب در مدایح و ستایش نواب
نایب السلطنه مغفور عباس شاه طاب ثراه گفته

بیمن طبع دولت ز پادشاه کامران
بایکاه و رزم خون دشمنان ملک و دین
داور دادگستر محل فتح عالمگیر ازل
بهر جنگ تیغ تو جوهر بجوشان بحر موج
جهاندار عباس شاه دلیر
بمردی راوی هنرمند نیک رای
فرازنده گاه و دیهیم شاه
همه مردی مرد جنگی راوست
گذارد بسی گام در کام شیر
چو خوش گفت این نکته روشن‌دل
دگر دست کس بشکند روزگار

بدرد دل اژدهای دلیر
که آسان از و بود هر مشکلی
دل درد مندش نماند ز کار

به نیروی پیر و ز گر کدخدای
چه غم گر شکستی بهستی رسد
ولی هر گرا بر دل آید شکست

هنرمند و شیر افکن و شیرگیر
جهان زاکی تا سود کدخدای
نگهبان ایران و تخت و کلاه
خرد یار و یزدان نگهدار اوست
همه سالی پیروز ماند بجای
مبادا که بر دل شکستی رسد
رود دست کش ز کار و کارش ز دست

مفتون فارسی اسمش آقا محمد حسین بود جوانی مستعد ملاقاتش اتفاق افتاد نستعلیق را پخته می‌نگاشت و طبعی نخبه داشت

وله

گفتمش کشتن عشاق گناه است مکن
گفت طفلیم و طفلی گنهی باید کرد

محرم جهرمی فارسی بواسطه حسن صوت و صورت از پیشخدمتان حضرت خاقان صاحبقران طاب ثراه شد و عزتی حاصل کرد نامش آقا اسمعیل بود صحبتش مکرر دست داد گاهی غزلی می‌سرود و از آنجمله است

پرورش دادند سینه دل و عشق کاسکی
تا احتمال کوه به پسندکاه را
آنکه دل ما از خیالش خون است
از خیال همه کس پیروست
آنکس که بر عارضه سر زلف فشاند
پیداست که حال دل شوریده نداند

محجوب ترشیزی نامش میرزا مرتضی و خلف الصدق میرزا عبد الله خان شهاب مشهورست سفر بزرگ عراقین و کرمان نموده بخدمت جمعی از اصحاب حال و ارباب کمال رسیده مدت ده سال در آن حضر و عزت و عزلت با فقیر بسر برده گاهی از و گرد ملالی بر خاطر فاتر ننشست جوانی خلیق و رفیقی شفیق بود و اسمی با مسمی داشت و اخلاق پسندیده تحصیل کرده در اواخر حال عزیمت مکه معظمه کرده بعد از مراجعت در کشتی مریض و فوت شد رحمه الله طبع خوشی داشت قصاید بسیار گفته بود و غزلیات نیکو از طبعش سر برزده که اکنون الا چند بیتی از و در نظر نیست

فراغت کی بود کس را از آن بادی ملک‌سیرها
هر طرف می‌نگرم سوخته از آتش عشق
با فغانی و آهی با خیال یار حرف سندم

که روی از کرده تا شسته بر بندند محملها
سر فرو برده بجیب از ستم خامی چند
هجوم گریه بر تربستم راه برآه فغان بلبلها

فریب زلف و سحر چشم و پند ناصح جان
در پی کام دل نه اهل جهان جمله و من
نسوز داز چراغ غم تا پر پروانه ازای

مرا افتاده در عشقش بسی نیکو به مشکلها
کام دل حاصله از صحبت ناکامی چند
بتاریکی چو بخت خود بسی شب را سحر کردم

منصور اصفهانی اسمش میرزا محمد رضا و اکمل و اعلم شاگردان میرزا نصیر طبیب بوده در خدمت مرحوم ابراهیم خان حکمران کرمان از اصفهان بکرمان رفته سکونت و توطن پذیرفته بواسطه کثرت تجویز شراب ببیماران میرزا رضای شرابی ادر القب شد در همه کمالات ماهر بود خاصه در حکمت طبیعی که کمال قدرت و حذاقت داشته و فاتش در سنه ۱۲۳۸ از

من قصایده

ز لاله دامن کهسار توده شنگرف
ز ابر غالیه پرور نواحی بستان
یکی چو روی پریزادگان سیمین تن
ز ناله بردم قمری نوای موسیقی
گنه کنم که آدم از دور کلرخی بنظر

ز نغمه در لب بلبل سرود موسیقار
پری نژاد و پری پیکر و پری رخسار

درآمدم همه تن از حوا یار در بستانها
چو فکر عاشق شیدا همی پریشان موکها

ز سبزه ساحت گلزار سوده زنگار
ز باد نخلچه آور حواسی گلزار
یکی چو موی سمن پیکران شیرین کار
روان شدم همه تن جان چو باد در گلزار
چو زلف شاهد یغما همی مشوش کار

بسر فرازی سرو و بجود دعای گل	بکار رفته ز دست و بدست بشکفته
زان پیشتر که خیمه زند شب بکوهسار	جامی تهی ز باده و چنگی بریده تار
شمعی است منعطف مگر از تاب آتشی	پیر لیست منحنی مگر از جور روزگار
ای در سپهر طلیعه آثار آسمان	ای در فروغ قدر تو اجرام را مدار
رخشنده اختران نه کز اختر شرر	عونت کشیده قلعه پولاد حصار
آنکه با کمنت او بحر غدیر	آنکه با همت او ابر غبار
آن ملک عصمت خورشید اثر	عفتش کر بملک آید بار
فلک از روی ملک پوشد چشم	ملک از کوی فلک بندد بار
از بوستان فضل تو شاخی بود سخا	از منجنیق قهر تو سنگی بود عدم

ولهٔ

یدلفریبی باغ و بشرمساری خار	بچشم مانده بخاک و بپای شده گل
پدید شد از کنار اش گل نزار	پری خمیده و قامت و شوخی شکسته یک

وله

ای در صفت سپهر افکار روزگار	ای در حضیض جاه تو افلاک اسیر
گردنده آسمان که از سپهرت غبار	تیغت نشفه سوده الماس حریر

وله ایضا

آن فلک فطرت بلقیس آثار	عصمتش کر بفلک گرد و وست

وله

از گلستان بزم تو برگی بود کرم	از جویبار جود تو نخلی بود وجود

مهدی بیگ شقاقی

مدتها در بلاد ایران خاصه کردستان مداحی کردی و با هر ساده باده خوردی و مردم را بهجا زردی بمبالاتیهای آتش غضب خراباتی مشهور است در سنه ۱۲۱۲ در عراق در گذشت طبع خوشی داشته ولی اشعار خود را نگاشته از هر جائی شعری پیدا کرده نگاشته میشود

من قصایده فی المدح

کشیده دست تطاول ابستین میند	فقیر هست دران شهر لیک افسر بخش

وله ایضا

چون مبادا زراکه چه خسرو خدر	آمدی موسم که از دم سردی جمن

وله

بکدایان زبسکه لعل و گهر	بحر از در نهاده عقده بدل
پی رزم عدوی بد اختر	توسن آورد کان شهاب خدنگ
هر کجا دشت و باغ هست مقر	جای لاله زان دمد خورشید

وله ایضا

شعله شمشیر تو خورشید وار	چابک و چالاک تیغ با بزمه
هیچ بندد ابرو شرکان یار	مهر تو در چشم موالیت نور
وز سر کویت چو بر آمد غبار	دیده دمد حسبت از من توتیا

در تعریف و توصیف باز ممدوح گفته

واو واکر ابروان باز چنگ از بیکار	شعله برق سنانش بسر زده کشکار

وله

هست نزدیک صاحبان نظر	جلوه سرو و دامن گلزار

کشاده دست کرم ورنه مانه چون آب ای	برید و پای ستم از میانه چون جدول
بعهد او که ز عدلش زمانه معمور	بوقت او که زداد و شش زمین قیود
نهفته پای تعدی بزیر دامن جور	گدای هست در آن ملک لیک شاهزاد
خط بگرد عارض و لعل تو چون سر کشد	خطی از عنبر بگرد جنت و کوثر کشد
زلف بر رخ بر پریشان تا عیان بیند جانش	کافتابی را چسان زاغی بزیر پر کشد
ابیندای دیده را در بند محکم طره ات	آنکه خورشید را در زیر چنگ گستر کشد
طفل انجم را فلک در زیر کرسی جا دهد	پس بکاف از نهیب خنجر کشد
داده گنجور ایجششت که جود	کان زیاقوت خورده خون جگر
بانهیب چون ساحت میدان	ماه نو تیغ و آفتاب سپر
در پناه بهار مرحمتت	جامی ژاله از زمین چکد اختر
شب بود تا سحر سرشک سیلان	روز بود یک شبش در کنار
تیغ تو از خون عدو روز رزم	بر کف خورشید بندد نگار
جای آفاق بکیدم گرفت	جان جهان را بکه کار زار
رمح تو و تیغ تو و تیر تو	قهر تو در جان عادیت نار
از سم رخشت چو بیضا نعل	گوش فلک باید از آن گوشوار
حبذا بازی که با چنگ سنگام شکار	عاجز است از پنجه صید فلکش گه شکار
گاه پرش باد بالش گر رسد بر کوه	کوه را از جا برد چون کهٔ صرصر غبار
گر نهنگی گیرد اندر قعر دریا مکان	ور پلنگی جا گزیند بر فراز کوهسار
افکند این را ز دو از ضرب منقار از جبال	هیچو عاشقان دو زخم گرچ و شکار
رخ تو ماه و ما مشکین خط	قد تو سرو و سر سیمین
قد و روی و لب و بنا گوشت	نشا باده و طلوع سحر

ای بدرگاه تو بحکم خدا
پیش دست توای سخا پیشه
اگر گوارا ره حوضش ندای آب کردون را
صفایش چون صفای عرش یا است
سرورا ای انکه از نظاره درگاه تو
دهنت را چو غنچه نتوان گفت
افکنی در گردن اغیار دست
چو شیری برآمد به پشت پلنگ
که دیده درین دهر پر انقلاب

هم قضا بنده هم قدر چاکر | نار با لطف تو چنانکه بهشت
نزد طبع توای کرم گستر | ابر دُربار در شمار دخان

در صفت عمارت گفته

آسمان زاشد کلاه آفتاب از سر پله | پیشتر باشد ز تشویش سنان تشویش رگ
غنچه را هرگز امید این نبود | گلشن را که بر دو از چه برد

قطعه بوزن تقارب

بلند آفتابی هلالی بچنگ | ز هوش فلاطون دوش سر بزیر

خلد با قهر تو چنانکه سقر
بحر ذخار در حساب شمر
نگشتی تا قیامت گشت از زلفت خم
بنایش چون بنای عهد عشاق است محکم
کم شود مستی اگر دور رعدت از کله
گفت من تا یک نگاه از دست تو
آه از دست تو آه از دست تو
زابروی دلدار خون ریز تر
مهی در میان چهار آفتاب

منصف قاجار

در نجبای سلسله علیه نجیب ایشان نام نامیش محمد زمان خان خلف الصدق فضلعلی خان قاجار قوانلو است آبا و اجداد ایشان همیشه در دربار پادشاهان سلسله قاجار صاحب مناصب علیه در نهایت عزت و اعتبار و در کمال جلالت و اقتدار بوده اند و همواره سالاری و سرداری میفرموده اند خود آنجناب جوانی خجسته آداب است نیک ذات و نیکو صفات همیشه بعزلت و انزوا مایل و بجز نقش محبت هر نقشی از لوحه خاطرش با اهل الصحبت امرا نمیکوشد و با اعاظم همچو شد پیوسته بتهذیب اخلاق و تکمیل نفس ساعی و شایقست و وارسته از قیود و علایق از کمالات صوری و معنوی بهره وافی است و نصیبی کافی خط شکسته را درست و خوش مینویسد و خالی از خلاف نظافت و مملو از وفا و وفاق هنش لطفی کامل و سرشار است و مرا مجد مشق اخلاص بسیار انواع شعر را خوب میگوید و اقسام سخن را پسندیده و مطلوب زبان از هجا و معما بسته دارد و دل از هزل ناسزا رسته اشعار شیر متینش بر این معنی گواه است و گفتار متینش رافع این اشتباه همواره تجدید ائمه هدی کند و تعریف اهل صفا نگارد ولادتش در روز عید غدیر خم چهارشنبه هجدهم ذی حجه ۱۲۲۰ سنه و وفاتش در ۱۲۶۰ از غزلیات و قصاید ایشان این اشعار ثبت و ضبط افتاد

می شد و پنهان گشت از من سخنش را
رحمت نکند بر دل مجروح که در زم
در دل سخت تو آه دل من بی اثر است
زدم بوسی بپای او روزی تیغ جان دادم
الفت به هنر شناسنده زندان صفات
آن به که بیارم نظر افکند بسویت
صاحب نظران کام نمی یابند است
نظاره می رقیب شب بر رویش در می نبود
هر زمان می سکنی از آمدن خود خبرم
کشتم ستانم از نگهی چو نهانی جنبش
جراحت دل ما را مرهم او بهبود مجو
چند از بیان نظم طبع در رعنا
بر طبع نکته دانم چه جای سخنان
در ملک علم شاهم با سطوت عمل
شاهم ولی بکشور ناجنس لامکان

غزلیات

ربود به طره عنبر شکنش را | پیندم غیر چو یار با بسیار دو جانی
تیر سیمار گجا رخنه کند سندان را | در اشنای تغافل شادم ز دو زدیده ...
گر قسم خونبهای کشتن عشق از سر بدنها | یا بگذرد آن نسیم و لیکن بچون و دل
سبحه در دست مرا و بشمار جام است | بیار باده که برما کثرت زهاد
حیف است که از دل بود حسرت ... | به بند چون قدح در لعبت صهبا ...
غافل مشو ای دشت که صاحب نظری است | طوفان بلای و جهانش نشاند
هر کس راه نظر کسی این ... نبود | اگر خواهی نگری برخط روشن نظر نما

وله ایضا

در آرزوی سر زلف مشکبار کسی | بروزگار کسی عیبت فارغ از حسرت

وله فی القصاید

اهم ولی بدیده نا اهل لایری | از هیچکس نکوییم ترکی مدیح

کو قدرت آن تا که ببویم ... را
بعد ازین خبر تقاضای بغفتم جانان را
چو من ندی که دریا دو حسرت گشته نهان
آلوده کرده عشق تو دامان پاک ما
نمیرسد کف آبی زجوی یار بهشت
و گرنه آید دل تو نه در خور بند است
این خاک که ما را به سر از رهگذری است
برترس ای دیده زان خلوت که ...
که زخود بیخبرم سازی تو آتی ببرم
چندان امان نداد که بروی نظر کنم
مدار بیهده حسرت بروزگار کسی
چند از غرور طبعم خاطر غور و فغا
بر کف دیگرانم چه روی اعتنا
بر چرخ نظم ماهم با غایت ضیا
به هیچکس نکوییم از خیره گی هجا

وارستگیم خوشتر از هر چه بستگی / یکتا کنیم بهتر از هر که آشنا
زی من همیکرایان بقوم ارسیل / ز امیز شعلکان چند اولی کند شل
خفاش کس ندیده بخورشید همنشین / خورشید کس ندیده بخفاش رهنما
سوبرتن تو خاری از دشت هستی / تصحیف دل من آتش وغا وغا
هستی مجوی و کام دل از نیستی طلب / مغلوب مرگ بین که هم اقبال لا بقا
زیشان همیکریزان چو غیط ز حیا / چلپن برنج تو موجی ازنجه فنا

قصیده بهاریه در مدح اباعبدالله الحسین علیه السلام

بهار است و هنگام گلگشت صحرا / گرا بر معطر است گیتی معطرا
همه راغ از ژاله چون چشم وامق / همه باغ از لاله چون چهر عذرا
برفراز سرو سهی بانگ قمری / نوای کلیم است بر طور سینا
نگر شاخ موسی است کز خار و از گل / کهی اژدها سازد و گاه بیضا
ز رقت نکویان و رفتار کش / همه باغ سبز و همه سرو و چوپا
شقایق بگلشن چو گلزار مینو / حدایق ز سوسن چو گردون مینا
دو صد گونه گل بشکفد هر سحرگه / چمن شد مگر منبت نخل طوبی
بطرف گلستان ز گلهای احمر / بصحن چمن از ریاحین خضرا
گسسته است دست تاک عقد مرجان / فکنده است با صبا فرش و دیبا
ولیکن من از غم بکنجی خزیده / نه آگه ز دین و نه ایمن ز دنیا
ز سوز درد و غم همه دل آذر / ز اشک روانم همه تن بدریا
بهر رنج در بردباری مسلم / بهر درد در سوگواری توانا
تهی کرده دل از جنون و مکاید / فرو بسته دم از سخای و معنا
همه پایه کامرانی معین / همه مایه شادمانی مهیا
مرا خود بگیتی چه کامی بر آید / از این طبع وقاد و این نظم غرا
قضایم بمحنت چه وردمن آمد / که حکم قضا را بجان وارم امضا
جهان چون نپاید بسی به که نبود / مرا بالش ز کش و فرش و دیبا
بوارستگی از جهان خوشتر ایم / که بستر ز خار است و بالین ز خارا
همه شب در اندیشه بودم پریشان / گر از جیب امروز و چون نیست فردا
که ناگه درآمد هم از در نگارم / لب از می بتاب و رخ از خوی مصفا
لبی تلخی کام را شهد شیرین / رخی ظلمت بزم را مهر رخشا
لبش شهد و من حسرتش را چو مسکین / رخش مهر و من حیرتش را چو حربا
عطایش بظاهر عتابش بباطن / عنایت بجور و شکایت بخفا
قدش سرو لیکن بکیش نصاری / رخش را ولیکن بآئین ترسا
حمایل بر آن سرو ز نار گیسو / مسلسل بر آن دو زلف چلیپا
مرا گفت کای با جنون جفت و همسر / مرا گفت کی ز خرد فرد و یکتا
تو دل بسته بر خلوت و سر بیابان / تو سرخوش به تنهائی و من به تنها
بدرماندگی کی برآئی ز حسرت / به بیچاره کی چون بپایی تمنا
کس از پا برکنی کی خورد آب شیرین / کس از رنگ بهی چون کند دفع صفرا
نشاط از گلستان همی جست باید / که آنجا مهیاست عیش مهنا
مرا و را بسر دست فتان بسم نیسان / مر او را بپا سجده برده است بیضا
بپاسخ سرودم که ای در نکوئی / برشک از تو غلمان بشرم از تو حورا
چه بس سخت کفاره دست پیمان / چه بسیار خشمی و اندک مدارا
نه رسم مسلمانیست اینکه پنهان / انوشه مرا حجت آری انوشا
برو جامه در نیل ماتم فرو کن / بما ز چهره گلگون عیشش تبرا
بما تاختن آورد خیل ماتم / بماه محرم پس از عید اضحی
چه ماتم ز شاهی که نفس پیمبر / که نه خود ازو نیم و او نیست از ما
حسین مهر سیم بچرخ ولایت / حسین سبط احمد گزین پور زهرا
بدو احتیاج فقیر و توانگر / بدو افتخار ضعیف و توانا
رواقش مطاف خردمند و جاهل / جنابش پناه مسلمان و ترسا
بدر حضرتش شرف جسته گردون / بهر جا جیشش کمر بسته جوزا
گذر بر حریم قدر او را کیوان / مکان قبه چتر او را بعوا
خدای جهان را ولی است و حجت / خدا بندگان را امیرست و ملجا
هم از پای قدرش شرف جسته گردون / هم از دست جودش عطا برده دریا
که چرخ شرف راست سیاره و ثابت / که بحر کرم دست او کان اجرا
سر از مقدمش چون کشد خاک اسفل / دم از رفعتش کی زند چرخ اعلا
که دریای قدرش نپایست و برآن / که در دست حکمش اسیر است دریا
از و تا نه در خور همت سلیمان / از و تا نه بپذرفت رخصت مسیحا
بند در کف راد آن حکم حاتم / نشد از دم پاک این مرده احیا
زهی بر تو از آفرینش ستایش / خهی بر تو از آفریننده فرا
ببستان جنت بنشانی و بالت / بفرمان رحمت ولای تو طغرا
بروزیکه نالند ناجی و هالک / بروزیکه گریند ارواح و اعضا
بتن خاک را لرزه از نهیب سیما / بر آسمان را تف از نار سودا
سر از شور جنت بر آشوب و فغان / دل از دود دوزخ پر آسیب و غوغا
نه در دل مرا جز لقای تو حاجت / نه در کف مرا جز ولای تو کالا
ولائیکه آورده‌ام بار سنگر / تقاضیکه من جسته‌ام باز بینا
بگوئیم که فردا مرا یاوری کن / بجود و ولا دارم امید عقبا

که دی در گذشته هست و دی دست فردا | نگوید بغیر از ثنای تو منصف

وله ایضاً

من ز تو مستم و حریفان جمله از شراب | باده آرد بهشتی ای من ز تو اندر خروش
جسم من مجروح لیکن از الف تو در پیچ و تاب | بخت من مانی که در با تو آمدن از ری درنگ
چشم من هر روی تو هر گز نبیند روی خواب | آنکه ز آتش از فروزان اختران برج عنبر
مسند شس در زیر چون چرخی بزیر آفتاب | گفت لعل جان فزایش شهر را مصری نبات
یک شمه استغنا و هست یک شمه چشم و عتاب | کر نقاب از رخ تو خورشید سند درو

وله تغزل در زلف

چند بینم همچو بخت خویش تار است | هر زمان آید چه جست و دیده کارها
چشم اندر دم چو مار مهره خوار است | آفت دین و قوم مهر پاست

در مدح سلطان عصر محمد شاه قاجار زید شوکته

چرخ بلند است و آفتاب مهین است | راد خدیوی که کاخ معدلتش نیز
آتش بار و ز آب اینش کین است | عاجز مدحش چه خامه است و بنانست
ور بخشش ز ابدا آنچه رونق دولت | گر همه قدر آنچه قول و ست قبول است
زانکه شرافت بهر مکان ز مکین است | ملک نیاکان ز اهتمام وی افزود
کوشش ما یک سپه ز ضروش طنین است | شورش محشر بیا خیال که کاست
بنگه پیلیت هر چه خانه زین است | گرز چو گرزن نیز از فرق ملا نیست

وله

نفس بسته و روان خسته بتفرید آمد | در اضطراب خیال دیدیش که گفتی
ولی بدان همه سنگینی استوار آمد | در آب دیده همی عکس قامتش پیدا
همی ز دوری سرو و دوجانگذار آمد | غمم ز ساعد سیمین همین که دید
ز فرط هجران و رنا لهائی زار آمد | ز بیش شکفت بدامان ز دیده گل
رسول حضرت شاهم با فتخار آمد | زمان درد مرا روز کار درمان
به تهنیت همه با لعل و شکر بار آمد | خجسته پیکی که ز فرط لطف خاکساری

در حکمت و نصیحت و مدایح ائمه هادین مهدیین صلوات الله علیهم اجمعین

مرا و دستگیری هم امروز باید
ای نوشته آیت رحمت خط بر آفتاب
اندر دو چشم نیم مستت بگهمان مخمور است
کرده ای جعد مشکین ماه را پنهان بقیر
من ز روی بیخود و یاران همه بیخود ز می
چشم تو بیمار لیکن چشم من در تاب و تب
روی تو در خواب بیند چشم من یارب مباد
برفراز مسند او چون مهر بر اوج سپهر
یک زمین آرام تمکین یک فلک شان و شکوه
ای خنو کز زلف یار ای حیله کار است
کافری بین طرفه دین اندر پناه است
عرصه مهر است سطح جلوه گاه است
چند بینم همچو روز خود سیاه است
مهره یار دماز و من خال سیه را
رشته جانی و بند دل و لیکن
گر نه مدرگاه شاه خاک نشین است
شاه مظفر محمد آنکه ز ر ایشش
آنکه جهان مهی کاخ شهی را
آب برآرد ز آتش اینش مهر است
از کرمش آمد آنچه رامش جان است
ناز و کاه کیان تنخص جلالش
روز نبرد کر با یک سر و دار سر کان
بیشه شیر است هر چه کوه هیبت
شب گذشته که نخل غمم بار آمد
چو عهد خویش و چو جان من و چو زلفش
بیار هجر غم زلفش هزار دل در بند
همی هجر سخن گفت و دل اخر و سر گرفت
قدم چو چابک ز با عمش جمیند و دلم
بی التسلی من و دچار چو که ز در
تیر لیت همه با کوکب سعید رسید
ای تمنا ز می نهاد و خاک سیاه
راحت جو لی زد مهر بعزت ز چرخ
با همه بیجا صلی و با همه غفلت

زهی نظم مطبوع و گفتار شیرین
وی کشیده نقش خوبی سنبلت بر روی آب
وز دو زلف نیم تابت عالمی در پیچ و تاب
بسته از زلف پر چین ساحران را دست و تاب
می نماید سرخوشی ای من ز تو مست فحر آب
عمر من هستی که در رفتن همی داری شتاب
وانکه رویش از بهشت جاودان بر شست آب
طیب خلق و گشایش و هر نفس گلاب
همچو خورشید است پنهان در پس ابر سحاب
وی طریق سبقراری برقرار است
تیره تا آنکه مه اندر جوار است
صفحه ماه است فرشش نگار است
رنجها حاصل ز طبع مشکبار است
دشمن جانی و خلقی دوستدار است
زیبد ار گویم کمند شهریار است
از چه جهان مهر را بر زیر نگین است
اختر مسعود یار دولت و دین است
پست ترین پایه بر سپهر برین است
عاشق نامش چه خاتم است و نگین است
در همه چشم آنچه رای و ست از زرین است
شاد انابت بری که شاه امین است
پرده لشکر بجا خیالکه یقین است
موی چو سوزن بجسم شیر عرین است
بوعده گاه هم بهر وداع یار آمد
پی خرابیم از طرف کوهسار آمد
بدان مثال که سروی بجویبار آمد
تنم ز طره مشکین او نزار آمد
همه کنارم چون صحن لاله زار آمد
خزان عیش مرا نوبت بهار آمد
چو کحل عینش و چشم اعتبار آمد
نارست ور آب با دو خاکت بر باد
مشت بسندان ز نی و پنجه بفولاد
دم ز کرامت زنی و لاف ز ارشاد

نعمت ذری امید با همه کفران ‌ داد طلب میکنی با این همه بیداد
ذکر و مرو نشد عارف و عامی ‌ در شرف رفت نشد بنده و آزاد
دل که بجانان دهی چه وصل و چه هجران ‌ تن که بمردن نهی چه سعد چه شداد
بهره او داد و بر تو از پس مردن ‌ حاصل خود کن قیاس در [illegible] ایجاد
کی بچنین پایی نشست و فطرت باطل ‌ دورت در ان شود حرمت آباد
خوابگهت عاقبت بتیره مغاکیست ‌ چند کشی بر سپهر قبه سرداد
شوکت عمر چه سود و حشمت بو بکر ‌ زود با ز خوشت و طاعت بغداد
دل بجهان هیچ در نه بند دو دل ‌ دانا اندر جهان چه شاد و چه ناشاد
گر همه مردی بهر عبادت دین کن ‌ خانه دنیا [illegible] چه ذری آباد
در همه روز کار بر خود در بند ‌ زیرا که هیچکس دری تو نگشاد
رهرت روی پیشه کن که در گذر دین ‌ غافل از زور فرس تیاز د فریاد
حاصل عمرم گر این بود که گرفتم ‌ عمر زشصتم گذشت بلکه زهشتاد
طاعت چه سود قبول و صدق و عقیدت ‌ دین ترازین و محکم آمده بنیاد
غایت باسول کاینات محمد ‌ آنکه سپهرش بحکم محکم منقاد
خصمش با لک به تیغ پاک پسر عم ‌ شرعش محکم بقهر غفر خرداد
ما من کفار در احسانش [illegible] ‌ خیمه اسلام را سهامش و تاد
فاطمه آن کوکب سپهر نبوت ‌ صنعه احمد رسول پادشه باد
آنکه که بر چرخ جود و کاشی جود است ‌ مهر تابنده و انده و سروی آزاد
داور محشر حسین کز پی نصرت ‌ ورره دین شد قتیل مقتل بیداد
سبط حسین علی علی حسین است ‌ بعد پدر شاه شرع و سید سجاد
کوکب سعد ششم بچرخ ولایت ‌ جعفر صادق امام فرخ بنیاد
خسرو هشتم علی سیم کآمد ‌ تابع امرش قدر قضاش منقاد
شاه سپهر دهم علی چهارم ‌ آنکه بشرع نبی است روشن بنیاد
حجت باقی امام هادی مهدی ‌ افسر اسلاف بلکه مفخر اجداد
ای سر خاک رهروان طریقت ‌ تا بچه قدرت کنم مدیح تو ارشاد

مرگ چو جلاد در قفا و تو غافل ‌ تیک ز قفای [illegible] جلاد
مرگ چو نوبت زند چه پیر و چه برنا ‌ عمر چو بر سر رسید چه بلخ و چه بغداد
گنج بدست آوری ز رحمت یزدان ‌ رنج بخود دهی برحمت اولاد
مرد بطاعت قدم زند تو بنعمت ‌ طاعت [illegible] حرص نعمت برباد
[illegible] شوکت تو بس مرو چه جاه ‌ چند تنیده ور کشی چنیبت و پالاد
قربت لیلی مخواه و وصلت شیرین ‌ غصه مجنون مجوی و حسرت فرهاد
بر سر تن مرگ کیمیای مراد است ‌ عاقل از مرگ کی برآرد فریاد
رنج و ملال است جمله گنج و در آتش ‌ شعله طبیعت بدو چه ذری [illegible]
در بد و نیک از جهان چه ذری [illegible] ‌ در کم و بیش از جهان چه جویی امداد
چشم تو خود را استاد [illegible] ‌ چند روی زیر بابت استاد
بهره چه رانم کنون که رفته ز عمرم ‌ بی تحی افزون ز ربع مدت هشتاد
طاعت یزدان سزاست مرد هنرمند ‌ طبع سخندان چه سود و خاطر نقاد
کثرت حکمش دلیل وحدت واجب ‌ قدرت موجد ظهور علت ایجاد
والی والا وجود را صفت جود ‌ احمد محمود ملک را ملک داد
ساقی کوثر علی عالی گوهر ‌ نام خوشش بر فلک ملک را اوراد
همسر و همزاد و جفت ذاتش لطف ‌ آنکه نه در ست جفت و همسر و همزاد
آن فلک اختر دو پادشه دین ‌ وان صدف گوهر [illegible]
حجت یزدان حسن که چون [illegible] ‌ اشرف خلق جهان بعقد خدا داد
این همه در حفظ شرع احمد [illegible] ‌ وان همه در پاس دین ایزد جان داد
هادی نجم سمی احمد باقر ‌ نام بهاونش زیب و فر ایجاد
داور هفتم امام عارف کاظم ‌ کعبه ارباب علم و قبله زهاد
راهنمای نهم محمد تسلیم ‌ داور فرخ نهاد و دادگر [illegible]
یازدهم پیشوا دوم حسن [illegible] ‌ وارث علم رسول نایب داماد
آن شرف دوده و همان ختم رسالت ‌ وان خلف [illegible] سجاد
راز [illegible] فیست جز ولای تو آری ‌ رهرو دین را کجاست خوشتر از این زاد

وله

جان بکسل از این جهان دل [illegible] ‌ دل مست هوای [illegible]
سرمست بریز [illegible] جام دیوانه [illegible] ‌ از چشم سیه [illegible]

وله

گش هیچ جهان [illegible] ‌ درخشنده [illegible]

ولہ ایضا

گیتی همه [illegible] آرد [illegible] ‌ حالی دل [illegible] جان [illegible]
جایگاه دل آزرست [illegible] ‌ دیوانه بس پر شور [illegible]
چه چشم نکو این [illegible] ‌ زلف [illegible] ضحاک شوریده
شام سیاه [illegible] ‌ گر [illegible] در [illegible]
یا لعنتی است [illegible] ‌ کعبه گر [illegible] رسید چهره [illegible]
یا خاز غیبت سرکش کرد [illegible] ‌ یا [illegible]
از آن بدکنش [illegible] چه خواهی ‌ زلیس [illegible] نادان [illegible]
وزان دیگرت [illegible] ‌ همه [illegible]

نگهبان از ایشان بلاغیست بر جان
بجان زان بلای نگهبان نویسیم
نمایان از ایشان عذابیست بدل
بدل زان عذاب نمایان نویسیم
بخوف عداوت ازین دیو شکلان
بحرز تن آیات قرآن نویسیم
ز بیم مضرت ازین غول طبعان
بحفظ بدن اسم صبیان نویسیم
بجان شان گر از من امانی نباشد
امان در دم تیغ بران نویسیم
بتن شان گر از من پناهی نباشد
پناه از شر تیر پران نویسیم
از ایشان چو ننگ آیدم در حقیقت
مبادا که نامی از ایشان نویسیم
سخن از حبیب و رم یار خویشش
ز بستان و یا بوستانبان نویسیم
از آن با شکیبم سلب قصه رانم
بظلمت در از آب حیوان نویسیم
بوحشت که دهر در نا گزیری
ز وحشی غزال گریزان نویسیم
بکین وزری خویش ازین مهرمانان
چه تهمت سرایم چه بهتان نویسیم
همه خصم جانند و غارتگر دین
بعلم شهادت چه کتمان نویسیم
ز ترصیع و تجنیس اشعار گویم
بتنظیم و تدوین دیوان نویسیم
بیانات تصدیق از هر زبانی
بتاویل انجیل و فرقان نویسیم
مقالات تحقیق از هر لسانی
بتفضیل گبر و مسلمان نویسیم
ز سیر و سکون سپهر و کواکب
ز چرخ قمر تا بکیوان نویسیم
وهم نسبت آنها ز انتقالت
بمتن هنر شرح بطلان نویسیم
کرت عینت او رهم از زیرکیها
برین دعوی از جهل برهان نویسیم
بس این راز خاقانی و سبزواری
چه پیغاره رانم چه هذیان نویسیم
ز عدل ملک گویم و امن کیسی
ز فرخنده فر رای دوران نویسیم
مقالی ز افواج منصور رانم
مثالی ز امواج عمان نویسیم
ز پیلان و از پیلبانان هندی
چگویم مگر چرخ و کیوان نویسیم
ز اسبان و از شیر مردان جنگی
چگویم مگر کوه و ثعبان نویسیم
ز آتش فشان توپ و از توپ باران
ز مالک سرایم ز شیران نویسیم
ز آوای شیپور و درگاه دارا
ز بلبل سرایم ز بستان نویسیم
وقایع نگاری مدحت سرائی
سپس از هر چه دشوار و آسان نویسیم
چو بی‌صلح از جهان و جهانبان
چرا از جهان و جهانبان نویسیم
بتعظیم ارباب مکنت گزینم
نه فهرست امضای فرمان نویسیم
نه تمجید اهل فضایل نگارم
بتعریف اصحاب عرفان نویسیم
نه بر مذهب از جهل تکذیب آرم
نه بر نعمت از حرص کفران نویسیم
ازین پیش نشناختم حق نگاری
سپس آنچه میبایدم آن نویسیم
ثنا بر ولی خداوند سبحان
بفضل خداوند سبحان نویسیم
علی بن موسی شه دین و دنیا
مراو را نه شاه خراسان نویسیم
همین شهسواری که خنگ فلک را
بزیر دو رانش چه یکران نویسیم
بایوان میدان نه اهل وفاقش
همه جلوه وجود و جولان نویسیم
بدنیا و عقبی ز خیل نفاقش
همه خفت و خبث و خذلان نویسیم
نه واجب ولی برز امکان تعالی
که او را نه واجب نه امکان نویسیم

در تهدید یکی از یاران عزیز گفته

من یکی ز عاشقان خسته روانم
بسته به بند وفا در بسته زبانم
عاشق فارغ ز رنج و مجنون از غم
من ز خراباتیان همین و همانم
نیست فخارم به مال و منصب دنیا
منصب دنیا غم است و مال غمانم
منکه ز جان رسته‌ام جهان بچه خوانم
بالله اگر بستگی بود بجهانم
بهر دو نانم مباد منت دونان
منت دونان مباد بهر دو نانم
رنج روان مرا دلیل چه پرسی
اشک روانم دلیل رنج روانم
من بملامت قدم زنم گرچه بد است
گو که ملامت کنند پیر و جوانم
بنده عشقم که قدر خواجگیم نیست
خواجه خویشم که بنده کی شوانم
هر چه نهان دارم آشکارتر است آن
نیک نداند کس آشکار و نهانم
نیست غم ننگ و نام در من ازیرا که
ننگ نه نام هست و نی ز نام نشانم
درگه و مه شخص بینوای عارا
نیست نوائی ورای شخص نوانم
کهنه و نو گو مرا مباش بگیتی
زاند و بس این رای پیر و طبع جوانم
دانا گر نیستم به نزد حقیقت
لیکن دانم نه دانم آنچه ندانم
چرخ بمن در ستیز و من بی امین
زانکه ز تسلیم خویشتن با مانم
تا که بجان منت کسیم نبود بار
محنت ایام را خریده بجانم
لیک چه حاصل که در محنت ایام
منت جان را بزیر بار گرانم
ای شده غره باعتبار نیکان
هیچ بدین اعتبارات دگر خوانم
فضل خدا اختیار کن چو ز نیکه سرالی
نام فلان است و جد و باب فلانم
چند کشائی به من زبان ملامت
من نه زبان دانم از زبان تو دانم
آن زیانت کش ز هیچ تو سود نیست
سودی اگر دیدم از تو من بزیانم
زین نپسیم نیست رنج نیک و بد آری
هیچ آن ای هیچ بد است نیک خیالم
قامت همچون کمان و خامه چون تیر
بنگر و پرهیز کن ز تیر و کمانم
بی‌ز خود آسوده‌ام نه از تو به تشویش
آنکه ز نیک و بد امینست من آنم
کام تو گو تلخ باش ز ریش تو نی سور
خط شکرین است و کلک شکر فشانم
من بجا دم زنم انوب الی الله
زین ره باطل زمانه تافت عنانم
جمله نصیحت نوشتم اندر مقالات
گر بپذیری نهی اثر به بیانم

آن کیست کاز روی احترام
زانکو نه سلامی کرمی سزد
از بعد سلامی چنان چنین
دانی که پیامی چنان چنانک
وان نور سطور که عکس او
هم خاتم دانش ترا بمشت
بر دعوی این گفته متین
مضراب کشیدی زنوک کلک
زانروز که کردم زروی طمع
نه طبع مرا زین روش فروغ
زین خلق نه کام مرا حصول
فخرم نه بیاران محتشم
کو شهد مرادم همو بکاس
من نام نکو در نبشته ام
در کام زبان در نهفته ام
بدخواه بداندیش را بر خم
لی بهره از این انبساط خلق
لوزم بجهان شرف و لی
بر خوان هوس دست حرص آنو
در پیش کسی لاف هنر لی
زین گفت فرو بسته ام لب
شامی چه بعد از ستایش یزدان
ابو المجد مهدی هادی آنکه سپهر
امام جمعه و صدر جماعت آیت جود
امین ملک و امان ملوک و مامن خلق
نصیر شرع نبی ناصر قواعد دین
بپای قدرش رخش فلک سپرده رکاب
فروغ روی تو بخشیده نور بر خورشید
به مدرس هنرش رازدار صد درس
زند بلوح قضا هر زمان چو نقش قضا
توان فسیح جنابی که در حرمش قدر ترا
سخن براستی آورده وام ثنای ترا
زدیو نفس مسیح عاجز است طبع سلیم

در مدح مؤلف و شکایت از او گفته است

زهی سپهر معین آنکه همین غلام ‌ ‌ آن روح مجرد که جسم او
در چشم هنر پایه مقام ‌ ‌ ای کلک تو منشی هر سخن
هم سکه منشش ترا بنام ‌ ‌ در ملک هنر مالک الرقاب
برهان من از شخص تو تمام ‌ ‌ دانی که پار سال آن رسول
بر زخمه چنگم باهتمام ‌ ‌ نشناختیم قدر صحبتا
بر قاعده شاعری قیام ‌ ‌ بس بار نکوهش مرا بدوش
نه نظم مرا زین نمط نظام ‌ ‌ تصدیق مخالف کنم نه ننگ
زین قوم نه کار مرا قوام ‌ ‌ تا زین چه که آبای من کرام
تا زم نه بدوران احتشام ‌ ‌ بر توسن من بسته ام عقال
کوز بهر فتادم نه بجام ‌ ‌ گر تلخ بود کام من چه غم
بدبخت سپند از نیک نام ‌ ‌ من سر بگریبان کشیده ام
این تیغ همان به که در نیام ‌ ‌ اهریمن بدکیش را بر جسم
از تیغ زبان بر کشم حسام ‌ ‌ بی حاصل از این طیبات طبع
من مصحف و انتقوم و دود و دام ‌ ‌ مهرم به سپهر هنر و لی
از ظلم خسان رشته در ظلام ‌ ‌ در بزم هم چشم لطف و مهر
بر بسته ز آلایش طعام ‌ ‌ ما منصف از این بیهده سخن
کو جسم و هنر مرو راست نام ‌ ‌ پهلو نزند با سما سحاب

در مدح جناب مستطاب امام جمعه و جماعت دار الخلافه گفته

که افتخار زمین است و حجت یزدان ‌ ‌ فقیه مذهب اسلام و تاج دین خدای
روان هستی و روح وجود جان جهان ‌ ‌ سپهر دانش و خورشید عالم و کوکب فضل
اصول علم و عمل معنی بدیع بیان ‌ ‌ به چه حاجت دست گشایش کاری
بدست حکمش خنگ سپهر داده عنان ‌ ‌ شهاب خنجرش حرز بیدل سپهر رجیم
همای امنش گسترده سایه بر کیوان ‌ ‌ مفرحت چو غرض لطف و عرض شنج
بروضه شرفش آب بار صد رضوان ‌ ‌ بفر جان سپهر حشمتش ازلی مکان
بهاره لاجرم شرع قصه بود و قران ‌ ‌ سپهر بر سر او ان حشمتش مشتاق
فراخنای جهان تنگ است در جولان ‌ ‌ سپه بهر ترجمه بخشد جان
که راست می رود تیر کج نه زیر کمان ‌ ‌ مجوز نام و نشان که از بد خلق
گریزیست چو دانا بر سپند نادان ‌ ‌ جهان چو پیر سپند مه کو نه کامه

ز من جهانیست بر تو سلام
از پیت سلکانی پیر مقام
از بنده که گذارد دو پیام
با جان خرد میکند خرام
وی طبع تو منشای هر کلام
در بزم طلب مقتضی المرام
وانگاه بتبلیغ چه پیام
در باختیم قدر احترام
بس بر ملامت مرا بکام
تشویق مواف کنم بنام
تا زین چه که اجداد من کرام
بر بارهٔ بر بسته ام لگام
شیرین سخن است آنکه تلخ کام
این شیر همان به که در کنام
از کلک بنان بر کنم سهام
من کشتی و این مردمان بکام
از دست خسان مانده در ظلام
بر بسته ز دیدار خاص و عام
شد نقد حلال و قفا حرام
طیران نکند با سما حمام
زین راه بجا مانده وار کام
سپهر ملت و سالار شرع و صدر جهان
اگر بدیده بر درگهش کمین دربان
همین سلالهٔ فضل و خلاصهٔ ایقان
پناه ملت و پشت هدی و روی امان
هر چه دعوی ذات مقدسش برهان
براوج منبر شرع بر زیر تو کاکشان
بچشم بینش و بجسم دانش جان
که مصیب این نه کم از آن وآن
چو بعد که فرزند بر سر ایوان
زمانه عهد ترا بسته چون کمر بمیان
گسسته ام همه زنار و رسته از زندان
بحکم ای زرودی آیه

کناره کن ز بدی تا نکو رهی ز میان — مرا نگفته و نو جای عیبها نماند
بخوان دهر قناعت کنم بلقمه نان — ترا بحکم تعبد قبول دین باید
ز حبل ساخته گوی ار رها چو کمان — سمند بحری گوی بهنه جبل و بتو
که بر وجود تو تنگ است این فراخ ایوان — چو سر ز نشاء هستی تهی کنی و الی
که مرد راست با عمال زشت خود زندان — همه ز سوز دل این نغز گفته آوردم

در مدح استادی میرزا محمد تقی صاحب دیوان گفته

چرخ گرد آرد در رنگ عرش بیان — جلوه انوار حق ز رویش پیدا
کلک بکف نایب سلاله عمران — کف نه جای مرد کار اعجاز
صاحب ارشی خطی بخط را کیوان — سطری از خامه اش هزاران نامه
ابر عطا گویم ار بدستش نیسان — زانکه نخیزد ز بحر جودت و حکمت
کوه وقار است در بکشور ایمان — تلخی کام قدر دکان هنر را
لعل غزل خوان مگو که چشمه حیوان — ای تو ببلک هنر سپهر مکارم
نام تو بر نامه جلالت عنوان — عزت من بی قبول تو همه ذلت
کو که فصاحت مرا مباش به عریان — معنی باید مرا نه صورت زیرا که

وله

قاصدا ای که بسعادت روی شیراز — رنج جراحت رسید کانرا گوئی
صبحگه تند خیز از در جهان — یکره بگرای زی ممالک خاور
لشکر شه را بجوی سامان سامان — یعنی خیل سواره دریا دریا
هر سو خرگاه سر به سینه کیوان — جنگی پیلان چو کوههای گران سنگ
سنبت سر سوزک ساحت امکان — مهد تو دیدی لب سبز فراز و مغفر
دریا پیشی پر ز نهنگ خروشان — ناله شیپور و چیکا شهنشا
رخصت رفتار ده مبار ده و دامان — سوختگان فراق را چو به پیش
شوی سبا ابر پیام سلیمان — خواجه این نبع راچه یعنی خرم
رخصت آنکه بگفتن است سخن ران — آگه نه غم بکشش نه سر نه مرا ز عشق
سوز دو چون ال بشک گیرد حیران — روی نمی بین تیره اش نزد دود دل آید
کی ز تو خرم روان من چو گلستان — تا که جدا مانده ام ز بزم حضورت
صحن چمن پیش ال چو خسته زندان — خون رود از دیده ام ز روی تو بس دور
باید اگر دل سپرد با غم دوران — سخت سری باید نی خشت و زخاره

در مذمت اهل دنیا و بستگی با آن و ملامت خود گفته

چو مرد و مرد همه مردی که بجا ماند
بزرم کام کفایت برم بعیش خیال
بر خسش بحبری و ده عنان تیغ بسل
چه سر نباده غرور بست پرست خماری
بخویشتن همه دارم من این سخن بیقین
مدح نگویند زبان بصاحب دیوان
راد محمد تقی که شخص جلالش
آنکه بچهرش حیا چو جوهرش در دل
خاک کرا آرد شتاب حرمش ساکن
کعف ملب وارث نتیجه مریم
خادم بزمش زهی شرف را حسین
سحر کرم گویم ار بطبعش تهمت
شخص ثنا ارش نهان بحجره تسلیم
نگاه سخن جان و بد تقالب معنی
نقش تو از خامه عدالت تصویر
حکمت گویم همه بمدح تو صاحب
باد صحرای بر بد وادی حیران
همدم بادی که جان فزائی و دلکش
من سوی شاه سطر ای نسیم صباحی
جیش ملک را ز پیس [illegible]
هر سو بنگاه پایه دربی [illegible]
مطلع مهر منیر سینه گیتی
دشت ز مردان جنگ دیده خونخوار
چونکه رسیدی بآن دیار عنان کش
مصر وفا را بگو حکایت یعقوب
فرصت آنکه غنیمت است ثناگوی
جوئی چاره لشکر نبدیده از راک
عرصه کن از من بآن ستوده خداوند
شهر و وطن در نظر چو بسته زنجیر
باید اگر سر نهاد دوره دوری
زین پس ننهم دل بوفاداری دوران
وابستگیم نیک نباید که جهان را
بگسسته ز من چنین ز ارسته زمین دین

گر قانعم به چنین رای پیر و طبع جوان
پذیر و کعبه نه فرقی چو سجده بر ز ونان
بر آن امری که رهی تندرست زین میدان
که کم ز موری در صحن این کهن ایوان
کز انجا طبیعت نگفته ام هذیان
زانکه چگوید بلج دانا نادان
هست وجودی میان حیب و امکان
و آنکه بعهد شرفا چو لطفش درجان
جمله اسرار شه بر اش نهان
کلک نه لطلان ساحر از اعیان
شعری از وفرستش زان دیوان
زانکه نریزد ز ابر لولو و مرجان
شکر بار دهنی لعل غزلخوانان
هم تو برایم و عومیم بحکمت برهان
طاعت من بی رضای تو همه کفران
حکمت لقمان یار فصاحت سحبان
راه سپرای لیل کوی حسبان
عنبر داری بجیب و گل بگریبان
یکره بخرام زی دیار خراسان
یعنی موج پیاده عمان عمان
کوه آن کوهسار سنکه ثعبان
سرو تو دیدی به بر پوشد خفتان
صوت خوش عندلیب و صحن گلستان
از دم سرد آتش و در دستان ثعبان
صاحب این خسته را چه یعنی خندان
مجبز نه دل بدستش ز تن نه تن از جان
خانه پر دود و دیده دار دگریان
در سر سودا بپاست و در دل طغیان
کین گل آشکم خوش است نیک بنا مان
سخت دلی باید از سنگ و ز سندان
وین ز ال من چند بر دو ست به بستان
سوز شش همه سوگست اکثر اشک نه نقصان
آن نه غنائیم که زاین دو دم و بتان

نه دوست نه من محرم و نه دشمن غمگین … هم در خطر از کفرم و هم ایمن ز جهان
در ملت ترسایم و تقوی همه بدو … خلقم نه بتفسیر همه از جانب خلقان
شیطان فی الذین همه خوبان و توام … خاطر نشود مجموع از زلف پریشان
ما شوب بهجرای دل مگرای بوصل ای جانان … تا چند غم دلدار تا کی ستم جانان
جانان نشنید ستم کورا غم دردل … تا کی طلبی یاری ای جان چنین جانان
بر تابد اگر ای دل نیز از هی تحمیل … وی دل اگر … خوشی از هجران
جان را همه غم باید بدین فکرت بی حاصل … جان و دل نبرد زین ای فریاد از آن دوران
حجت همه بر آیست از جان طلب حجت … نی سود درین بازار نی صرفه درین دکان
تا کی غم جان و دل ای کاش که بیت اقد … جان را بقضای دل دل را بهلاک جان

نه موجب قیامم و نه علت حیوانی … از علم …
در کیش مسلمانم و طاعت … شهرم تبذر که همه از نامه شهرت
پیداست که آدم نبرد صرفه ز شیطان … از زلف پریشان مطلب خاطر مجموع

ولهٔ ایضا

دلدار نه بدستم کورا سر مهر جان … تا چند بری خواری ای دل ز پی …
نپذیری اگر ای جان این پند خوش نقصان … ای جان اگر ایدیت کارست خطری …
دل را الم افزاید زین فطرت نافرمان … دل جان بکشد زین کار افسوس …
پیران همه پیدر دیست از دل شنو برهان … دل را چه رسد زین بار جان را چه رسد …

ولهٔ ایضا

ما ز تو در بند محنت و تو نکو فشاری … پست ابحل از تو بر سری ز تو بالا
وانکه آتش از داز خیمه زرتاری … تیر کی آه کار گر تو سینه آید

[gap]

ریسم ستم از تو تابست و تو نستاری … نقطه صفت ما درون دایره حیران
یوسف دل پروری گرگ جگر خواری … تا که بعبرت کشی عصاره جان ها
در بدیاری نه دیر یار تو دیاری … مردست از جنبش …
متصل آو سخنه به مخلب و منقاری … کام جهان بخشی و عیان کشی …
هر که مغلوب آن تو و تو جهانداری … تربیت از جبل جاندار ان تو حیاید
گر که جاه بلا و گاه سرداری … چهره بهر زشتی که هست بیارائی
خر زرخ لعلی نگار و چشم کهرباری … از در دین بت گری که مهر و مجرا …
وه که چه بنمود کار و مختلف اطواری … باری کام حسود ساز کن از مرکم
یا مگر این انتقام جهانداری … صف بصفم گر همی کنی بحسب …

ای فلک یار کو نه چه بیهده کرداری … مست دل از تو بر سر تو هشیاری
آن را آتش اسپند پرده زنبوری … راه من بر کرده تن که آینه ستاری
شعله تنا تراتبارک افسر اقبالی … راه و سران زنقر بر شرر باری
ذات عدم از تو قایم است و تو موجود … تو زچه سرگشته همچو پره پرکاری
تا نفری بر نگ و بوی م کشتی تا که … دو رزمان سال و مه چو استر عصاری
دیر بیائی بهر دیار روز و دیاران … کودک سان روز و شب بخواب تو بیداری
چیند جهان با چو کبک و با صفت برا … شاید خلوت سرا و شحنه بازاری
خلق کرم از تو طالب بند زهی غفلت … نیست بجز اضطرار از چه تو مختاری
کس ز لقیب و فراز جان تو نزاید … مرد بهر حیلتی که هست بیازاری
عیست از آنچه ز عیب کرده مرا حاصل … صاحب ناتوسی مواظب زناری
برده گیتی تو ای پرده دری کارت … گرچه شد ساز از تو کام دلم باری
آنکه ترا بر بقای خویش همی باشد … نیست غم باو لای صفدر رسالت …

رباعیات

خوش آنکه بوصل تو زمان بود مرا … لعل تو نعیم جاودان بود مرا
هم تا بو بکام تو سخن … چشم … گوئیکه زبانت بدهان بود مرا
زان جعد معنبرم شمیمی بفرست … بر خاطر … شمیمی بفرست
ماه رمضان که دور رنج و تعب است … یعنی رطبم بر لب چشمم شب است
تا نرگس فتان تو عشقم کرد … آمیزش آن سلسله مجنونم کرد
عید است رخ چهره پرده بر باید کرد … قطاره لعنچه قسم باید کرد
خواهی که فزونه پستت نکند … هشدار که تنگ پیاله ستت نکند

زان طره دلبرم نسیمی بفرست … گر شاد نخواهی دل ریشم محنت
بر من همه روزگار عیش و طرب است … لب بر لب یار و چشم بر زلف نگار
از دوده عقل و هوش بیرونم کرد … الفاء زلفت چو سر دو کار مرا
ابروی نگارت نظر باید کرد … در خوبترین بلالی …
حیل الم آهنگ شکستت نکند … در گردش چشم دلبران …

نور علیشاه اصفهانی

فرزند فیض علیشاه تونی الاصل اصفهانی المسکن بوده پدر و دو دست از دست سید معصوم علیشاه دکنی که بشیراز آمده بود داخل دایره حلقه ارباب ذکر بهانه پس از فوت پدر به خلیفه سید شد و جماعتی کثیر از صنوف فضلا و غیرهم در آن سلسله که بجناب سید نورالدین نعمة الله الحسینی الکرمانی منسوبست در آمدند و در روزگاری در فارس و عراق و خراسان و هرات بازار ارشاد رواجی کامل داشت و علمای بزرگ در آن طریقت رتبه خلافت حاصل کردند و جمعی نیز بهلاکت رسیدند علی الجمله وی صاحب کمال و جمال بود در مقالات در علوم دارد و از جمله

جامع الاسرار و رساله اصول و فروع و تفسیر سوره بقره و کبرای منظوم و تفسیر خطبة البیان بوزن تقارب و دو دیوان
یکی نور و دیگری نور علی و سه جلد مثنوی موسوم بجنات الوصال و فاتش در سنه ۱۲۱۲ در موصل اتفاق افتاده در جوار حضرت

یونس مدفون گردیده است
یک پرتو حسن رخ او کرده تجلی
تن ماکن همچو ما جانی طلب
گرچه سرگزیده و نیک جهانم در بزم
فتنه در خواب عدم بود که من گفتم
ای بیخبر از ما خبر عشق چه پرسی
رازی که نهان بود پس پرده چرا فشان
من غلام همت آنم که او
چنان بستم زپا و نازنینی
ترا آن دیده نبود ور نه دلدار

من غزلیاته

زان آن شده موجود وجود همه آفاق
جان تن در باز و جانانی طلب
از کران تا بکران قصه پنهانی ماست
کانرا که خبر شد ز خبر بیخبر آمد
گر دمد عیان با دف و نی بر سر بازار
کار پیغمبر کند بی جبرئیل
گذارستی ندانم کفر و دینی
تجلی کرده در هر ماه و طینی

ساقی از گردش ساغر نبود باکی مست
خاطر جمعی اگر خواهی بیا
زاهد از عیب باده نوشان گرد
وله
سر تیست نهان در دل مردان ره عشق
نیست ما کم ز آتش نمرودیان
ای آن صفت ز عشقش تا چند سخن گوئی
خوشا آن کهنه رند عور سرمست
درین مزرع بجز نور علی کیست

این ابیات از انجناب است
گردش چشم تو بس گردش ساغر ما را
حلقه زلف پریشانی طلب
خبر از عفو کرد کار رشن نیست
خواب آن نرگس جادوی تو بیخبری ماست
کانرا نتوان گفت عیان جز بسر دار
گر بسوزانند ما از کین چو خلیل
این راه نگرد و طی بی همت مردی
که نه بت باشد شش نه آستینی
که بخشد خرمنی بر خوشه چینی

نوری مازندرانی

زبده محققین و قدوه مدققین ملا علی حکیم آلهی مخزن علوم لایتناهی اصلش از نور رستمدار بود
و در اصفهان تحصیل نموده در علم استاد الکل فی الکل شد در غایت اشتهار حاجت بتحریر
و تقریر ندارد فقیر در زمان شباب بخدمتش فیض یاب گردید در سنه رحلت یافت تالیفات آنجناب مشهور و معروفست

گاهی بنظم طبع آزمائی
هر آه که بود در دل ما
ز تنها گرتنی تنها نشنید
بکوی دوست روم چون غریب زرسوائی
وحدت چو بود قاهر و کثرت مقهور

برقی شد و سوخت حاصل ما
نشنید باحدا هر جا نشنید
بود غریب رود چون بکعبه ترسائی
در هر چه نظر کنی بود حق منظور

راز دل ما نمیشود فاش
ز خود تنها نشین نوری که سهل است
منم بدیر چو زاهد بکعبه چون ترسا
در مظهر کثرت است وحدت ظاهر

فرموده از وست
تا لاله نروید از گل ما
گر از تنها تنی تنها نشنید
بغیر دیر و حرم هست هم مرا جائی
در مجمع وحدت است کثرت مستور

نغمه خراسانی

اسمش میرزا عبد الوهاب و موطنش شیراز و در کمالات ممتاز خاصه در نگارش خط نسخ که از
خوش نویسان معروف و بصفات حمیده موصوف بزمزمه که مرده را جان دهد جناب را شعوف
دارد و در زمان سکونت مؤلف در فارس غالبا صحبتش دست میداد اکنون سالها است که از خدمتش دوری مجرد و هم از اشعار

قد لمیش بیتی و در نظر است
خبر از وی ندارم لیک دارم این خبر کو کی
خبر سرگز نخواهم هم داشت از خود خبر آرم
اگر عشق این بود ای دل بجان آئی بناکامی
وگر با این بود ای جان بلب آئی ز تنهائی

نادری کازرونی

اسمش حاجی میرزا ابراهیم و اصلش از کازرون شیراز مردی فاضل حکیم صوفی مشرب شیعی مذهب
خلیق شفیق بود مثنویاتش متعدد است از انجمله گلستان خلیل مشرق الاشراق انفس و آفاق مسیح
العشاق شایق و مشتاق و چهل صباح که بعضی از هریک در ریاض العارفین مرقوم نموده ام سالی چند است که رحلت نموده بعضی از اشعارش

در این کتاب مجدد ا مرقوم
ای دل خیالکه بیخبران چند در هوس
عفریت دهر کشت سود و شغل جز ستم
شو غرق در محیط هویت گرت هواست
بر نقش خویشتن زبید و از نقش معرفت

موعظه

ای جان طفیل سپهران چند در هوا
فر توت چرخ کشت نبود کار جز جفا
گردی ز بند قید هوا و هوس رها
بر نقش خویشتن هر ده از نقش کبریا

کامل کاه نا موری کی کشیده دست
فرزانه خوان کسی که فرو بست زان نظر
راهی که ما سوی همه زهت شوند شو
زهد است دفع علت استقام آن تمکین

شد از وست
عاقل براه بیخبری کی نهاده پا
دیوانه دان کسی که فرو جست زان عفا
در عالمی که نیست در آن راه ما سوا
تقوی است زیب و زینت اندام اتقیا

از غم غربت برسد دولت ابد | ور فرقه برو دو دیده فراوانیا | نه دیده در ره طلب و چشم دل سفید | زین پیش اگر که دانسته و نیست بر زبان

وله ایضاً

خرم دلی که از ید و طالع جوان | سودای مرگش نبود و سود جز زیانها | در کوی بی نشانی گم نی می روی | برگزید غریبی بر جهان و جهانیان

خواهی اگر فراغ برون کن ز آواز باغ | همچون مگس که هیچ پری کرد این و آن | عنقا صفت بچه عالم کناره کیست | تا بو که یابی ای دل غافل نشان نشان

همچون هوس که هیچ روی سوی کنگ دلی | کی سر و جز سوز عشقت شور دیگر داشتن | مخفی آید مدتی در پاک دامان بود و غم | سیمرغ وار از همه کس گم کن آشیان

گر سر و شوری نه سوز عشق در سر داشتن | گر ز تند دم ز عشق جنت خاکی چنید | وصل جانان آگهی هستی بیند از ترک جان | در همت ای گدا سر و امرتی و ادشتن

پیچکان غم عشق تو ز غیرت سوزند | | | ترک جان ندهد بر جانان تحسین ترک است

نادر مازندرانی

اسمش میرزا اسد الله عیالش از شهر خواست مرجع اشرف البلاد و از علمای عهد بوده تحصیل [illegible] کرده ست و دو آخر الامر در طریقه سلوک پا نهاد طبع خوبی داشته این ابیات از وست

مثنوی

سبحان الله زهی خداوند | بی زاد و نژاد و کفو و پیوند
تا دیده و دیده آفریده | بیننده و دیده نادیده
گوینده گفته و نگفته | وز گفته نگفته تا نهفته
رفتار آموز هفت سیار | هنگامه فروز هشت گلزار
از دوست جهان پر و زما دور | چون نور ز هور و هور از نور
او در همه و همه در او در | چون آتش تابها در آذر
این پرده شکافتن نشاید | از سور تحستنی نیاید
شد صرف مبانی و معانی | آوخ همه عمر و زندگانی
زین حاصل من حروف و صوت | زان حاصل من که مات یا فات
کردم پی اهل دل تکاپوی | تا زان دو ان شدم بهر سوی
دلگیرها سر بی غرض ندیدم | دور از غرض و مرض ندیدم
زاهد که نماز میگذارد | اندر پی آز میگذارد
عابد که عبادتش خصال است | کارش همه روز ریا و بال است
تدریس مدرسان مدرس | تسبیح عوام شد و بس
از موعظه واعظان منبر | وانده هوای جاه استر
معنی ز صفات و ذات مخالف | معقول العین بل مضاعف
ترسا و کلیسیا و دیرش | رفتم دیدم سلوک و سیرش
بردم رشکی ز پیر ترسا | کو بر ز رقفا در کلیسا
در هر بهر که در رسیدم | وز دیده اعتبار دیدم
جز نقش تو نیست هیچ در دل | جز فکر تو اش نبود حاصل
مهر تو مهر و ماه تابید | هندو همه مهر را پرستید
آنی ز تو سوی آتش آمد | در مغبچه آمد خوش آمد
سوزی ز تو اندر آب افتاد | یکفرقه در اضطراب افتاد
عکسی ز تو بروی بت در افتاد | بت قبله قوم دیگر افتاد
رنگی ز نور بحیث در گلستان | بلبل شده کودک دبستان
از حد تو نیست کس معتبرا | آفاق الفس ملم حبا
منکر بمن و دو رنگی من | بر صنع مغنی و ملنکی من
کس آب ز تشنه باز گیرد | تا تشنه ز تشنگی بمیرد
سنگی است که میزند بآهن | کم ترنه تو زانی و نه زین تن
چون کاه ربا ربای کاهم | گر کاه کشان گذشت آهم
از بادم اگر غبار داری | زین تیرگی اعتبار داری

نیاز جوشقانی

اسمش سید حسین و از سادات طباطبائی و از اولاد و احفاد میر شاه تقی جوشقانی است که در خدمت شاه سلیمان صفوی معتبر بوده خود صاحب فضل و خط و طبع عالیست

سعدیم مگر که بهیچم خرید دوست | شرمنده ام هنوز خریدار خویش را
جز آرزوی آنکه زنی تیغ دیگرش | مطلب ز دست و پا زدن بسمل تو هست
دل پریشان بحکم طره او شد آری | در چنین تیره شبی جای پریشانی بود
نیست معلوم که اینها همه از چیست چه شد | اینقدر هست که بر خوردن شان واقف چند

نیازی صفوی

نام نامیش احمد میرزا نبیره سلطان العلما خلیفه سلطان مازندرانیست و الد ماجدش سید مرتضی منصب صدارت و مقام مصاهرت با شاه سلطان حسین صفوی داشته و خدمتش رتبه دامادی خال بیهمال خود شاه طهماسب ثانی را دریافته بحاصل نجیبی همه و بزرگی کریم بوده و در اصفهان بکمال عزت و نهمت داشته در جوانی باقتضای عهد شباب عشرت دوست بوده در اوان مشیب بازگشت نمود و اکنون مشغول

تاریخش موزون کرده از
بیک کرشمه زلیخا وشی دل ما را
دل اهل یاری خوش کرد چون تو با خویش
از من بیمی سرکشی کرد صد ره چون کشتی
از آتش عشق سوخت چون پیکر ما

وله

چنان بوده که یوسف دل زلیخا
کرا یکی بار خوش کرد دل اهل یاری
از ناز با زاری از تیغ خش با شد مخمور
مایل بوفا دهر شد دلبر ما

تیغ خونریز است و پیکان آه آتشبار
بود برده صبر و طاقت جان باخته تا چه
افسوس قاتل بود در کشتن عاشق خود
آمد که زند بر آتش ما آبی

اشعار اوست

وقت کشتن فرصت آهی بده قاتل مرا
که در پیش است از با حریفی خوش تماشایی
خون مرا پامال کن از دست هم سودی
وقتی که بیا و در رفت خاکستر ما

نصیر الدین اصفهانی

و هو نصیر الدین محمد الثانی وحید عهده و فرید عصره انتخاب در همه فضایل و کمالات استاد و مسلم اقران بوده در طب طبیعی جالینوس زمان و ابو علی اوان معاصر کریم خان مجمعش مرجع فضلا و علمای شیراز و در اخلاق پسندیده از همگنان ممتاز و در ریاضی و حکمت تالیفات پرداخته گاهی بنظمی مبادرت میفرموده در سنه یکصد و نود و یک در شیراز رحلت نموده صباحی در تاریخش گفته آه از مرگ نصیر ثانی آه

شبی با نوجوانی گفت پیری
چو غم صاحبدلی روشن ولی
کرا بد نو بهار و ابر آزار
صلای یوسف گل شد جهانگیر
ترشحهای ابر از هر کناری
گهی بر ساحت دشتی روان شو
خلل در کار عقل از باده فصل است
فلک را عادت دیرینه اینست
اگر دوست علی دست خدا نیست
با من که زخم شکسته رنگ آمده است
بر مرغ دلم که از آشیان کرده است
بر داشته شد نقاب از دختر رز
آئینه دوست روی نیکوست ببین
آمد سپه بهار و شد لشکر دی

از مثنوی بهاریه اوست

شنیدم خیمه زد بر طرف گلزار
زلیخای جوان شد عالم پیر
بود چندانکه بنشاند غباری
گهی برگشته دامن فشان شو
که می هر قطره آتش دو پای علت
که با آزادگان قدیم کینه است

بهر گلبن هزاری ساز برداشت
سحرگاهان نسیم آهسته خیزد
به پیران کهن غم سازگار است
دل از کف ده عوض بستان ز ساقی
چنان آئینه جان میزداید
بجان می پرورد هیچاسلی را

از رباعیات اوست

در پرده شد آفتاب از دختر رز
عکسی گهی در این آئینه از دوست ببین
بر شاخ اگر شکوفه چون اختر گل

شهریست پر انقلاب از دختر رز
چشمی بگشا عکس چه و آئینه چه است
زان پیش که خیل دی سد باز زلیا

کهن در دهی کشتی صافی ضمیری
درین دیر کهن پیر مغانی
بهر سو میزد و آواز برداشت
چنان کز برگ گل شبنم فرو ریزد
تو شادی کن ترا با غم چکار است
می که از لعل ساقی مانده باقی
که در آن عکس جانان است پیدا
کز او دل بشکند صاحبدلی را
چرا دست دگر مشکل گشا نیست
هفت اختر و شش جهت بجنگ آمده است
این قفس فراخ تنگ آمده است
زنهار پیرای خراب از دختر رز
عکس دوست ببین آئینه هم او ببین
در پای گل از دست منه ساغر می

نیاز شیرازی

اسمش آقا محمد رضا خلف الصدق جناب فخر العارفین آقا محمد هاشم ذهبی بوده مردی باکمال خوش اخلاق گشیر الوفاق در سنه ۱۲۲۳ درگذشت غالب اوقات به صحبتش مستفیض

میگشتم گاهی شعری
آواز بود میر دو ولی فرق بسی است
از دیر و حرم باشد شان وی مقصد

با ناله جانسوز نی افغان جرس را

رنگ خشت و گل آخر خانه کردند

میفرموده از آنجمله است
چرا آن کعبه این بتخانه کردند
زاهد زر می پیر خرابات زراهی

ناظر مازندرانی

اسمش میرزا طاهر در خدمت نواب محمد تقی میرزا این منصب داشته از منسوبان صاحب دیوان میرزا محمد تقی علی آبادی رحمة الله تعالی بوده چندی هم در خدمت ملک آرا

ملازمت نموده از
وفا از نیکوان جستن همانا
هنگامه رستخیز خواهی

سراغ آب حیوان از سر لبت
بنما رخ و محشری بپا کن

حسن
سیم خود از سنگ خیره تیک جان
تا غیر بروز ما نخندد

او میباشد
سنگ در سیم آن نگار سیمین میبرد
روزی و به هجرش آشنا کن

حکایت شب هجران چگونه باز نمایم | که دارد آن همه درازی زلف دوست [illegible]

نصرت اردبیلی

غفر الله نام شریف آنجناب میرزا نصرالله و اصلش از انجاب و اطبای اردبیل و از شباب در طلب تحصیل علوم بحتی تمام برده و در اصفهان و سایر بلاد ایران چندانکه مستغنی التحصیل گردد از علوم ادبیه عربیه نقلیه و عقلیه حاصل آورده و طالب علوم یقینیه و معارف دینیه گردید بجمعی از علما و مشایخ معاصرین رسیده و با هریک از ره صحبت باستفادت درآمده و در طریقت قدم نهاده و بریاضت تهذیب و تصفیه نفس و تجلیه سر خلوت بدا برانجمن و عزلت را بر معاشرت رجحان داد تا بحکم من اخلص لله اربعین صباحا چشمهای حکمت از دلش بجوشید و صاحب نفس مطمئنه گشت چندی بمعلمی نواب شاهزاده محمد میرزا ابن نایب السلطنه عباس شاه اختصاص یافت و در هنگام ولیعهدی آنحضرت در خدمت بود و چون خطبه سلطنت بنام نامیش زینت گرفت و بر تخت خاقان صاحبقران جلوس فرمود میرزا را که حقوق خدمت و شایستگی رفعت و حشمت داشت بوزارت و صدارت تکلیف فرمود از آنجا که ذوق فقر و علم مانع بود قبول ننمود لهذا بلقب صدارت ممالک و تربیت علما و فقرا برو مقرر شد و کار وزارت کبری بجناب حاج میرزا آقاسی ایروانی مفوض گشت الحاصل در مدت چهارده سال جناب صدرالممالک در کمال جلال متصدی امور و ظایف خلایق بوده و نواب بهر شهر فرستاده و درین باب مساعی جمیله بظهور آورد با اینکه ظاهرا بالباس و حشمت صدور حرکت کردی شبها بعبادت و طاعت و بیخوابی و ذکر و فکر اشتغال داشتی چون قطب السلاطین محمد شاه درگذشت و میرزا تقی خان فراهانی صدر اعظم اتابک معظم گشت او را روانه عراق عرب کرده و در ششم محرم سنه ۱۲۶۷ در آن ولایات درگذشت خدمتش را مثنوی به تحقیقی هست و گاهی غزلی منظر موده جنون جمع نکرده این چند بیتی از آنهاست

بازای دل سودائی دیگر چه بسر داری
گویند که سودا را زنجیر کند چاره
با خصم قوی پیکر رفته بمصاف اند
شمشیر ولادکش اسپر بلا برکش
ای نای لب آدم نسل وفند کرم
این کلبه درویشی بی نور و صفا تا چند
رو دفع نوایب کن و بر در صاحب کن
ای صاحب جان پرور جانی تو بجانا ندر
تحسین تو نظمم را دانی بچه می ماند
در صحبت این صاحب اسرار نهان بنگر
در پرده آب و گل اشکال عجایب بین
از نور رخ صاحب استاره بدل تابان
آن چشمه نشد صافی خورشید نشد پیدا
اطوار الهی را در مشت گلی بنگر
از آهن و منقاطیس اندر لجه عجب داری
انا ره مجذوبا جمد سیم و خطر دارد
از فرقه کی جستن در جمع نپیوستن
بگمرد و مراقب بین هم خود و نیز مرتقب شو
سر در سر سودا کن گر دو ربصر داری
آوخ که تو جیب ره سودا ی گذاری
نی نیجه نرور آور نه تیغ و سپر داری
شیر افکن یا نشری گر جان بشر داری
این پرده حبیبا را یا لیست که بر داری
خود را تو سمند ره کن گر شوق سفر داری
ای کاخ سلیمانم بر گو چه خبر داری
من جایه خزف دارم تو جعبه گهر داری
نی شکر و نی گشور نه تاج و کمر داری
در آب و گل حیرت بر دل و جان بنگر
در پرده نشیمن پیچ بر حضرت صاحب بین
در مشرق و در مغرب بر شارق و غارب بین
در روی جلال و دانا مراج و بسالت بین
مطلب همه جو این است طالب بین
اندر دل مجذوبان اسرار عجایب بین
گر سیر چه خیزد گو تفریق کتائب بین
اما همه جا حق را همه حاضر و غایب بین
سر جانب بالا کن خورشید و سحایب بین

در جواب مدیحه و ترکیب بند صاحب دیوان علی آبادی

عالم همه دشمن شو بر جمله ظفر داری | جانی که بشر دارد از غیب خبر دارد
گو عالم گر ز عالم میرزا بشر پدر داری | بستی نظر ما را او جلوه شدی ما
این ابر بسیط را کی بروی قمر داری | ای اهل کلاه گر کسب آیین قلندر گیر
تحصیل مصاحب کن عزم سفر داری | ای صاحب دیوان ای جمع جامع
دیوان جمیع این فقر با بیک شکر داری | نظم من و نظم تو گر رشته نمی شاید
طفلی که خزف دارد گو جنس گهر داری | ای کهنه که نصرت شا بیچ بر خواه

وله ایضا

آن جمع بسیط ... کوکب ثابت | باز مشرق و از مغرب بر شمس نجح
خورشید عین چشمه هم حاضر و هم غایب | اندر دی جمال و هم طالع و ...
انوار مشارق را طالع ز مغارب بین | منظر همچون دیده ناظر ...
اندر دل مجذوبان قوت جاذب بین | اسرار عجایب بین اندر دل مجذوبان
مردانه قدم در نه طرف و مطالب بین | در روز و شب ای ... خسرو ...
بنشسته فرو بسته ... | از من بخیال ... خواهی ...
این گرد و منج ... | در پرده ...

ای صنوبرست در روحانی در آینه جانم
زیرا که درین خانه غیر از تو نه کس پنهان
از پرده عقل ای جان بیرون جهی روی آر
غارت بیابی دل از دست حسنان بینه
بردار نقاب از رخ بی پرده قدح دیگر
جو یعنی جو یعنی آشکسته سبو یعنی
دریای الهی بین آن کشتی شاهی بین
گر خود بدل کشتی رفتی بنجات کشتی
دامن بجهان در زن و دامن صاحب گیر
ای مرغ گل آلوده پر مرده فسرده
حیدر چو کمر بندد مر رهرو راکو باش
حیدر چو کند نصرت نصرت چه غم از دشمن
بخاک گلشن از زلف نگر فشانده شد دلها
بیا ساقی یک پیمانه می دیوانه کن ما را
چو زاهد می پرستان از الطعن و اللعن بیهوده
شب تاریک و ره باریک بیهوده مرو ما را
دل شوریده ما زشور نشور است
بر در میخانه هیچ پا نگذارد
قیاس تا نکنی بار کوه بر موری
بسویم یک نظر مستانه کردند
چو خوشست چشم حسرت برخ تو باز کردن
دل که نه در وی شور بود نه وجد و نه حال
دل وحشی من در گذر کوی تو گم شد

ولہ

زیرا که درین پیکر غیر از تو نه کس مضمر	این حقه یکبار از زور بشکن یارا
این جان چه بود جانان ابدان چه بود قالب	خوبی که بر گ دارم غیر از تو نپندارم
در دست تو میدادم آن یکر که ناکر تر	خون داری رگ داری باید تو چه بیعاری
یکبار ده خلاصم کن از جنت و از کوثر	جنت چه بود بوی کوثر چه بود جوی
آشکسته سبو تا کی تا کرده لب از جو تر	از جوی و سبو بگذر جا بر لب دریا کن
دریا که بود احمد کشتی که بود حیدر	کشتی تو شنیدستی باشش بدل دریا
هر دریا را کشتی کشتی را لنگر	این وادی بیابان صد خار تر از دیبا
صاحب که بود در هر وصی که بود در هر	رهبر که بود عنقا جا کرده بقاف اندر
این تیر کلیمین بگذار باشد پیغمبری	این شهپر و این عنقا در غلطم میگویم
دشمن همه جا مرحب مکمن همه جا خیبر	حیدر چو بود کشتی عالم همه طوفان شو

من غزلیاته نور الله مضجعه

بحرمت در شمار سبحه صد دانه کن یارا	هزاران زخم دارد دل همه کاری همه قاتل
اگر زین بجاه افتاده رستم کن دل ما را	هر کم شده را نام و نشانیست بعالم
ناله دل نیست اینک نفخه صور است	زتنگ صندوق سینه این دل مسکین
در سر زاهد ندانم این چه غرور است	بخلوت قدم شب ولی ز بیم سحر

ولہ

مرا آسوده از پیمانه کردند	بهر ویرانه گنجی نهادند
سر زلف تو گرفتن سفر دراز کردن	کشتگان تیغت نه کفن نه غسل خواهد

هم آینه هم جانی بر روی تو حیرانم
بنگر چه عجب گوهر دارد همه پایان اندر
هر کس نکند باور ما این کی و این کشتی
رو مطلع دیگر گوی ای جان و برکت بر
بورا بشنو قانع مردانه ز جو بگذر
از جوی و سبو بگذر تا ورده کشتی هر
رو غوطه بدریا کن این کشتی اسکندر
وین منزل پنهان صد خواب تا در سر
از کون و مکان برتر این عنقا ز اسپهر
رهبر که بود حیدر آن حیدر از در
کاین نوح بطوفان بر بسته دو قنطر
با دوستی حیدر دشمن کی بود دیگر
که شکل دل همی بود به گلشن غنچه از گلها
چنان دیوانه کن کاسوده از پیمانه کن ما را
دلست این هر چه باشد یار مرهم کن دل ما را
از کم شده ما نه نشانست و نه نامست
میسفید و می چه جدا که زنده بگورست
ستاره بار دو چشم بسوی پروین است
که بار عشق تو بر دل هزار چندین است
مرا تنها بسوی یک نه گردند
تن به کفن نیاز که به پیچند نماز کردن
آن نبود دل که هست وزر و وبال
جائی که نه آنجا گذر خاص و نه عام است

نادم جاجرمی

همانا ملا محمد شمس نام و پیر مردی هزال و ارام بودی قصیده را بغایت پخته و سخت سخته گفتی و از تصرف مستمعان برآشفتی قریب هشت هزار بیت دیوان ساخته و اجزا پرداخته داشت که غالب آن هزل و هجو رکیک بودی بالآخره از هاجی توبه کرده و روی بمداحی ائمه هدی آورد در سنه ۱۲۲۰ جان داد و دیوانش بدست متشاعری افتاد که بتغییر تخلص اشعارش را بنام خود خواند و حلال خود دانده این چند بیت از او نوشته شد

شه مرا و آنکه جهانش از ترکات
اندرین شهر خانه دارد
ای کاش مرا بود یکی یزیدولا
ای یکی گدا گر به سر الوند آرم
کون کس تنگ پسر و دختر او را

که بیا مناره نزدیک است	زن او را مناره بازیکس

در هجو یکی از حکام نهاوند گفته

از جنبش آن ار له شهید ماه و	بر قصد زن حیز علیخان قرسلی
اندر بردن آوردن آن کیر ظفر مند	این ماکنم کس زنی جلمه بغداد

لیک چندی میان ما چیپ است
ای دریغا مناره باریک است
طولش همین بود و عرضش سپر قند
رو آور هم آنکه بسوی شهر نهاوند
آنرا بکنم کون نزد گردو در بند

قتالی کرجی اصفهانی

نامش محمد باقر بیک و برادر کهتر احمد بیک اختر بوده بعد از فوت احمد بیک خیال اتمام تذکره او

نموده اجلش فرصت نداد و بر تذکره حیاتش خاتم خاتمه ممات بر نهاد و دی قریب به ده هزار بیت از قصیده و غزل و بحر تقارب بخط خود دیوانی داشته و کسی از من گرفت که بنگارد و باز نسپارد مفقود شد لهذا اشعارش مشهور نیامد و نظم این ابیات از او بود ناچار تحریر نمودم

از او است

نشاطی نشاط از قدح نوشی است
هر چندی از مهر سپه سکری
بپوشاندش آنچه آرد ...
یکی روز شد از برم ناپدید
نشاطی مجو یاری از هیچکس

خلاصی نیست از غم به بیهوشی است
بسر بردم ایام در کشوری
بنوشاندش آنچه دل خواهدش
پدیشان پیوسته از من بدید

چهل سال در عمر گردم تلف
بشیراز چون زیستن افراشتم
ز دیرینه یاران من هر کسی
بهر انجمن گریه سر کردمی

که شاید یکی یاری آدم کنف
یکی را بخود دوست پنداشتم
تماشای آیینش کردی بسی
هر بزم نالان گذر کرده
بخود یار خود را همیدان و بس

غزلیات

که تا بوسم بدین تقریب خاک آستانش را
ببزم غیر دانم باده خوردی شب ندیدم

بخاک افتم از آن در چون به بینم پاسبانش را
که بیرون آمدی از بزم با یقین بخود آنجا
دل آباد است از یاد وصلش مبادا
خرابی این خراب آباد ما را

وله

در پس پرده کسی هست که آواز ...
می آید و بر سینه اش آن گرد نشانیست
کس ندیدیم بتحیر ز سر و سامانی چند
کس ندانست که چون آمد و چون رفت ز بزم
غلط کردم که پیر جاهلی بود
مکان بمجلس محرومم از پیاله ساقی

بی سبب یا زین پیچه بیرون آوازی
در ره وی امروز مگر چشم تری نیست
در ره عشق دو دیدیم بیابانی چند
اینقدر بود که شد پاره گریبانی چند
بشیخ شهر گفتم قصه عشق
مرهمی پیدا که ترحم که کشته بتو مرهم

وله

منفعل از گریه بی اختیار من شوی
تا کشتی از رشک بال افشانی مرغان ...

آن کن با من که از لطف یار من شنوی
چون بخاطر آیدت آن شرمساری شوی
با تو در یک بزم نشینم که ترسم شود خلق
مرغ بی بال و پر را سوی گلشن ...
بهر که چو نگردی نمیتوانستی
تو آن نه که جفای توانی و نکنی

نیری شیرازی

نامش میرزا طاهر بن قدیم خان در بدو جوانی تحصیل کمالات کرده از آن پس بارو کرد سیاحت ساحت هندوستان آورده در شهر دکن بخدمت مهاراج چیندو لعل رسیده و مداحی او را گزیده قبول خاطر ممدوح یافته و بمدارج قرب شتافته بر شعرای آن مقدم و امیر آمد و باندک روزگاری صاحب مکنت و ثروت شد پس از چند سال بنابر حب وطن از دکن روی بشیراز نمود و دوستان قدیم را ملاقات فرمود انحق جوان خلیق سلیم نکته دان خوش محاوره و شاعر قادر ماهر بود در نفرهای ملک فارس طاب ثراه خواست که در آنجا سکونت و معونت جوید و بخلاف ایام گذشته بترک هند و هندیان گوید وی نپذیرفت و ترک مولد و موطن گفت و بهانا باین مقال مترنم آمدی که گفته

توان مرد بسختی که من اینجا زادم

دیگر باره بهوای هندوستان تن بمهاجرت و مسافرت هندوستان در داد و در آن ملک افتاد و داد شاعری در آن بلاد داد و گاهی قصایدش بفارس آمدی و یاران را متذکر شدی در سنه ۱۲۳۰ در هند بر حیات گیتی دامن فشاند و دیوانش در هند فرو ماند از آنچه بیاران رسیده و مؤلف دیده و شنیده شخصی از آن بیاد میآید

در صفت ابر و مدح ممدوح خود گفته

چه بود این دود آتش دم نه شد ...
نه دوزخ باشد و باشد شراره اش شعله چون دوزخ
تو گوئی نیلگون چرخ گاهی اضلاعش بگیرد
و یا اندر هوا آمد روان سیلان کوه بنگر
هوا از آن تیره و تاریک شد چو دل احمق
دلیری بین بدیش از زمین سواری خشش از ...

فرود آویخته زنجیرهای مشکین
گهی از جامه احرام سازد کوه در محرم
زمین زان غرم و خنده اش ...
زمین مستغرق از ماهش چشمه ...
نه تیرش را بود پیکان ز جنبش ...
نه چون طبع حسودم که بد جانب پستی

بعکس کوه و باشد جهان گلگون
نه دریا باشد و باشد بپیش موج چون دریا
همی فراخت آن خشتیان بر گنبد چرخ
گهی در جامه راب ...
عجب آمد که آب ... علاج درد استسقا
همی چون همت صدر جهان باشد ...

در جواب قصیده جناب وصال گوید

ای ز فلک در رسیده جانب عرا
هم از تک نداند وهم فلک آسا
نزول نزول ترا چه ... گذارم
یا خلف الوحی مرحبا بک اهلا

من نه همبر نه همسر یثرب و بطحا … چرخ گراینده عیبت ز معانی
باز بستانی باصل هیچ و هیچا … زانکه زجو رهیو دهست معنی
در بشبه گوهر و بگو هر دریا … خط تو از رنگ چون غراب شب آمد
وز تو پنهانی سخن همه پیدا … طبع نگارنده ترا به نگام
این همه جوهری کجا و عرصه دنیا … قاف معانی تویی که در تو نهانست
تا کی ازین حشر دم زشرع چه غوغا … ور بطریق نبی نظم جوازست
هست چو جبریل در تعلم و املا … آنکه هنر زو چو صیت اوست جهانگیر
تا فتد آوند بو مشک و بافته دیبا … عکس هدر با مگر فکنده ضمیرش
ای قلمت از خطا و سهو مبرا … پایه از قدر خویش ساز مقامش
همسری جوهری که رابست تو لا … ای تو جهان معانی الهیم بین
تا بچه پایه است فخر آدم و حوا … حلم نه چونانست از رطوبت بلغم
پیشتر از روی ره و تصور رجاشا … رانچه خلقت ازینجا و شوشه
صدر جهان را زپی قصیده غرا … من بحضورش نگاه عرض کوکب
گرم بدان سان که مرد کیسه بهیجا … خواندم و آن نامه را بهدیه سپردمش

ایضا در مدح مهاراج دکنی گوید

را مسپاری ولی نه از در مقصود … تیغ تو آنجوهری که آینه ضر
بر سر کیستی نهی نهشتنی از دود … با دسواری خاک چون تو ناپدید
آفت خاکی چو ره کند تو مسدود … اژدر آذرتن از شام تو ظاهر
غرش رعد دمان نشاط را عود … اژدم خشمت زبان تیغ زن خارا
خشم تو کوئی است تیغ صد ره مسدود … صدر اجل آن عز و مجدت مسعود
پیش ضمیرش جبین لوح زمین سود … چرخی حکمش همه ستاره سیاه
رفعتش آستینی که چرخش سو بود … و همش غوغا کند بعالم سیدا
چرخ رجاهاش چو پایه خواهد پیمود … ساحت چرخ و مساحت پی مفلوج
ای که درت عصمت ملک را مسجود … بحثه ناورد از تیغ تو طوفان
هرچه تو رانی چو جهل باشد مردود … قصه رزمت هرم در آب دهد مرد
هیچ به دست اندرت نیاید جز جود … تا بنود نزد حق خلاف چو طاعت

در مراجعت از ایران بدکن در صفت دریا و کوه و یخ راه و مدح راجه چندو لعل گفته

که نیز بیت دگر باره مدح خوان آید … کسیکه راند در آن سهمگین بحار و جبال
که عمر خضرش اندیشه بر گران آید … همی بپاد دیه اش خارها شکست بپای

از چه ره آیا بمن دل تو باشد
ور بمنت ره بود بعاریه مانی
در عجب از لفظ و معنی تو ام ایرک
در تو پیدائی هنر همه پنهان
ور نه بیغما کشوده دست بحجت
نامزد من هزار بکر سزد از تو
شارح شرع سخن وصال که فکرش
آنکه زگرمی طبع و نرمی لفظش
ای سخنت از گزاف و حشو منزه
شاهدی از طبع خویش نگارش
گر تو زآب و گلی براستی از تو
لفظ نظیر تو در ضمیر کر آید
خدمتی آراستی چو روی نگارین
گرم نمودم دلش بمهر تو زان نظم
ای بسرت از آفتاب چتر زر اندود
گه بزمین در بوی بصورت قارون
لیک نه قارون با عداوت موسی
رزم گذاری ولی نه از پی ملکت
زر بر گردون کشی بطنطنه از سنگ
برقع مهر سحر درگند تو مفتوح
جنبش نکی تان بساط زرافض
چشم تو کونی رکلک صدر نبی
پیش نگاهش کلاه عقل زنخ سای
هیبتش آتش همی که بحر شش طعمه
مهر زرایش چو ذره ساز دمنظور
ای اثرت گردش فلک را مخدوم
هرچه تو خواهی چو عقل باشد مقبول
هیچ بطبع اندرت نشاید جز عدل
وحی بد بهای نقبه قلمت تار
همی بخاطرم آسمان آید
بلی ستانه دستور مرآید یت نظر
ایا ستانه دستور این نگان نبودت
چه راهها که به پیمود پیکران وشگرف

سوی منت ره غلط شدست همانا
حفظ مرا یافتی چو دیر سکویا
کشش نهانی در است بیضه بیضا
دست بحجت کشوده هست به یغما
سعی نفسود و چشم عقل چو عنقا
باد خلالم وصال اینهمه عذرا
آنکه سخن زو چه قدر اوست فلک سا
کاین همه گوهر ذخیره ساخته دریا
بر شدن چرخ هر کراست تمنا
گفت بخطاب اندرون بجوانم شها
خشم نه چونانت از حرارت صفرا
پنجه جوران قدر بسیاط طولی
بردم و انشاد را کشیدم آوا
بستد و لب بستم از حدیث تقاضا
حامل تخت براق زاده داود
که افلاک بر شوی ببرت نمرود
لیک نه نمرود با خصومت معبود
تیر تو آن گوهری که قاعده مسعود
آب تر آدمی و نار چون تو پالود
گوهر دریا دل از ضمیر تو موجود
از نم حشمت جوان شود مهر فرتود
شمس دول آن برای او سیرت محمود
بحری علمش همه لآلی منضود
سهمش دریا کند بگیتی مفقود
طلعت مهر و نظاره دیده مرمود
الفت پیوند را ز تیغ تو بدرود
حصه بزمت گهر براید ز امرود
تا بنود پیش عقل بود چو نابود
فتح ممنوح پرده علت بود
مگر بدیده ام آن فرخ آستان آید
که در بخاطرم آستان آسمان آید
بگو چگونه رود یار و دچان آید
که خارهای مغیلانش پرنیان آید

و حوش آن همه شیر زبانکه هوز هم   که باور ز ملاقاتشان زیان آید
بساحتش ز پی غول بسته جاذبها   که جامه سیاه از دوزخ چه رایگان آید
چه جا جاکه ز بغیر سوز بری بحیا   سماک را بسر رمح بر سنان آید
مغاره ها که عنب نهانی ز بوافی   بلا بهیشه سبکسار را بجان آید
مجره از بر تیغش همی بمنو لبب   که تا رخاوه نه کهسار در امان آید
کشید رخت به بحری که موج شاخ کمینش   که گر قصد او ر پا پایش تا میان آید
همی ستاره رباید بجای موج از چرخ   فرو نشسته چو یکی سبز بادبان آید
سواد موج و سواران آتش از بر موج   بروی بحر یکی پهن پل عیان آید
کسی چگونه از این ورطه تا بکو بر ها   بهان بسوی جهاندار خدایگان آید
خدایگان وزیران که با گشایش او   چو مایه رشک ز اعضا که بر زبان آید
سپهر پایه ز تبلیش توان پیوند   ودای جبریل در بلیسان آید
بجسته باد قضایی ز آستان قدر   که حزم شیر و شاه او بسر نهان آید
ایا ستوده که سروری که سیرت تو   بسجده محفل انس از جنان آید
صدف حدیث تو گر شنود بخجلت آن   طمع مدار که دیگر یا پشیمان آید
کف تو ابر بهار است و در فشاندن او   بر این نقیب ... حاشا دگر کمان آید
بدان سبب که ترا در بن کتاب افتد   بترک مرد ز بودن همی ضمان آید
ستاره را بکف اندر ز تارهای درش   چه مایه رشک ... آید
فرشته را با ثر انداز سبک وحی   که سر سه سیاره بر جای سخوان آید
بدان گرانی ... اگر بدیده مور   براستی چو قضا ... کمان آید
گرش ستاره لب بکند غمین گردد   که بچو قبض روح جانستان آید
خود آهن است و وزان بهرمان همی خیزد   ز بر سپر ... از آن شاخ ارغوان آید
فسان آنچه بال بلالیح ... بیبرد   ... ترجمان آید
کسی نیارد صدر اچو تیریت ستود   بچاره تا که با ز در روان خیزران آید
ز جام کین تو مغز عدو خمار برد   ... همه ار ... جاودان آید

طیور آن همه پرنده مارهای ارقم   روز نبرد شان وقتی که با گمان آید
ز سرد بادش شکست از بن سپا فرا   که آن کواره به پهنای کهکشان آید
بپای همت کوی سپهر گر تیغش   که در نشیبش یکی دو فرقدان آید
گر بوده باش بدام ...   که قضا آهن از سهمشان بکان آید
بجنگ تیغ گریبان آسمان بدرد   چو بام را که یکی سیم ناودان آید
گر تا گراف ... بقدر صد جهان   همی عدوی توار پنجاخان آید
سفینهای گران در برش ...   بجای گوهر ش ستاره ... آید
فسان پشت نهنگ ...   چو گرد خاسته گردش کاروان آید
بلی چو رفت بسوی خدایگان خدای   مگر که لطف خدایش نگاهبان آید
از آنکه مدحت او بر زبان ...   گرو نیارد در کار ریسمان آید
اگر نباشد جبریل خطبه خواند   بقدر آنچه نکو ... اگر ستان آید
ز رشک بگرد رموزی بسته کاه فلک   که عزم با دپیش ابر ژروان آید
لفیبه ... ستاره رسد   به نسخ سیرت شاهان باستان آید
بهوای جاه ز مرغ و همای سپرد   بجای گوهر از آن سنخ بهرمان آید
زمانه دانم آن مرکب تحول تو   براستی که چنین با و مهرگان آید
سمش بجا صیت آهن ببست ...   و زین قبل که ترا در خم عنان آید
ز حرص ...   بگاو بویه عصاهای خیزران آید
بلای طعمه تمامی دو صد مه   چو بر فلک شدن او به امتحان آید
قضا نباشد و در پیش ...   خرام آز دحاشا کر شکر ان آید
نفیر آن ...   ولی بزیر رکاب تو شادمان آید
ز عکس کوه بر آن ...   معین است که چاره بهر آن آید
بلان حدیث سیرت تیغ تو شاه   نعوذ بالله از آنکه دم که گرفتن آید
جهنده تا که بار در بهار رسد   بشرط فرجست کز ... آید
نیز جامه عمر ست ... ایام   به تیر فکر تو راز قضا نشان آید

هم در مدح مهاراج چندو لعل وزیر گوید

عید همایون بذات صدر اجل باد   بر ز قدرش ستانه اوج زحل باد
از پی پیلات موکبش که جنبش سا   عقد ... مشکل کار ... باد
ای که ز عطر نسیم گلشن خلقت   مغز ... باد
گر نکند آفتاب رای تو خورشید   گر ... باد
قاید رزم آن پرنده تیر تو گردی   خاک ... بچشم خصم ... باد
بر اجل اندر قمار رزم تو تیغت   سجده ... باد
برده صفت چرخ پیش رای تو گر نیست   ... باد
قالب دعوت قدر چه کرد قضا کشف   ختم ... جنگ جدل باد
تام نهد کان شش بدیز شعر است   شعر من ... باد

قاصد تسخیر جهنده رخش تو ...   مسلخ گرگ فنا کنام حمل باد
مرد نبرد ...   تا نجهد خصم ... جدل باد
بنگرد ...   قصد روانی اگر رسد شلل باد
خاک وجودی ...   شاید تیغ عقوبت چو نصل باد
قبضه حیرت فلک گرفت و بقد   وصف این ...

وله ایضا

گرم شد مانند طبع شیر طبع روزگار — بحر ابر جای لولو لعل بندد در رحم
هم نهنگ از جوشش دریا بکه در نهار — ابر اگر خیزد و هوا بر تنش در سوزد سلب
پشت با ز آتش خورشید رود شتوار — سایه مرغان معلق در هوا از تاب خاک
ناخنه در چشم اختر آید ز جوشش کار — باد ماند در کوه هر بن ساغر چو صوفی در سماع
مهر را این تف نه جز از طبع صید روزگار — آنکه تیغ او بود همکار کین آسمان
کین او طوفانش در جیب است آتش گذار — نوک پیکان و سم تگران او آرد بزرگ
زآب تیغ او سپاه از زاد گزار او چنان — خرم رایت را قرین عدل طبعت رای بیم
رخش چون کوشنده دیو و دیو چون [illegible] — رنج جوید سرفرازی هر که گردد سرزنش
چهره شیر او ز تابان ز چین هیچ پست سو ساز — ز زنگ دریا نشان تیغها دریا فشان
بنده او تیر سبک پر روح را راه فرار — از غبار سم اسبان چرخ از نیلی سلب
جامه جنگ ترا از نصر باشد پود و تار — در مصاف از جوشش سیلاب تیغ کو پیکان

هم در مدح مهاراج ممدوح خود گفته

که طوطی قفس دهر را دهد تشویر — سفر گزیدی و کردی بهانه حب وطن
که آستانش فلک را بود شبانه پشیر — یکی قصیده که بدبار نامه شعرا
بزرمتی که [illegible] ریش نیخجه گوش ضمیر — که تیزی یکی از دست پیکان صنعت
بهر دقیقه او وحی باشدی تفسیر — جهنده جوشش توان با بسته تنگ بست
عجب نباشد اگر خیزدی ز سیل غدیر — نخست شکل کاب تو با بدش بستن

لغز در صفت کمان و تخلص بمدح مهاراج

بسا مردا که چون پستم فرو ماند ز دستانش — دو سر دارد به یک پیکر شگفت آمد ز کیش
سلیمانست پنداری که [illegible] آید بفرمانش — چو بازی از سختی همی آید در فغان آید
تعالی الله چه کوران هیچ آید بدر مانش — شود آبستن از پیدم طرفه فرزندی
ز بیم شست او کمینه زد بهنگام طوفانش — همی ماند بکردانی که باشد سد ایوان
نه کین هست با افتخر در پیشا آتش — بیاری چون [illegible] روی [illegible]
بهنگامی که گیر و پیچه گیتی گریبانش — گرانی بری که آهنگش [illegible]
که گرد دیش تو از [illegible] کیوان بست برایش — نهاد تیر شاگرد بست [illegible]
بمنشوری که گردون هست [illegible] عنوانش — بود تیغ تو آن مهر که کین تست [illegible]
وجودت ذات شیطان پشیمانی ز عصیانش — کمالت را نه اندر عوض که بر [illegible]
که جز جلس مجامد توشه نبود در [illegible] — فلک از جود کیست [illegible] قبض و بسط [illegible]
که اندر هی عبره شوانده فلک هنگام طغیانش — همواره از تف آن گرد [illegible]

چون ببرج شیر شد آهوی جان در افراز — ماه از برجای خطا ذر برو یداز عذار
هم نهنگ از تابش چو بلرزد دریا امان — برق اگر جنبد زمین از پاشنی تو زد ز از
روغنی کن آهن تابیده دارد ز روی بند — دامن دریا فراهم بر میان از آب نار
آبله در چشم صرصر افتاد ز تاب زمین — جوهر زند آتشین خنجر چو ماهی در شنا
خاک را این تب نه جز از تاب تیغ شاه — آنکه کلک او بود هم پشت تیغ شهریار
زین او و جوشن زرهست و فرشته برز — آفتابی از درخشش آسمانی از غبار
آیت نوح هست قوم عاد پنداری که — جود و سلطنت را عیان حلم و ذات را عیار
اندر آن میدان که مرد از توان بایستی بتاب — مرگ گردد کام سوز و تیغ باشد کامکار
سینه کند آوران از کین چو کام اژدها — پردلان دریا ستیز و مرکبان پا گذار
لرزد از گرز گران سر مرد را پای ثبات — ور ز خم خون دلیران کوه در لعلی ازار
نعره کوس از فتح باشد زیر و بم — نان جز از جانور بزرم آورده حکمش ها
بریده باد صبا و شمیم از زره بشکند — همی رساند پیامی ز بارگاه وزیر
گرامی تر تیم خاطرت بکام نظم — چنان بلند که سبق برد ز جریر و ظهیر
علت آنکه ز تحریر لفظ بد عاجز — بعون مدحت من گشته گیر شد برتر
کلیل نطق تو شد آنچنان که [illegible] نسیم — تو چون بهانه گزیدی شدم بهانه پذیر
شنیدم آنکه با یوان شاه بردی راه — بشاه خواند مدح فروشه بنا فتی تو قیر
بجمله این سخن از من بعرض شاه رسان — بلند رتبه بود گر بود دجله قصیر
گرایدی چو سوی نظم رای روشن او — ز گرد جوشش [illegible] باد در زنجیر
روند سیلی ز جوی غدیر شان از هر سوی — مصوری که بجا بر نگارد شش تصویر
هلال نعلش برق افکند بگاه نبرد — زهی هلال که دارد خواص چرخ اثیر
چه جرم هست آنکه در بند است و کشتن عصیانش — همیشه است سرافرازان دگر و مرد بدانش
تنی برز عصب پوشیده از ز صحن حصانی — بدان چستی که پنداری تن برسته عنانش
ز دستان روز و لیکن ز کینه و کوشش — سر و قچی نو نواز آهن سر و خنجر ز کوهانش
عقاب از شتاب آرد که صید آرند عنان — دعای [illegible] نت و نفرین عدو تفسیر افغانش
گر شتر [illegible] کشتی که سستی آید ز سختی — ولی از دور زره دور و نکنند از خود بدبیدانش
یکی بحر است در روی بیابان نهنگ شکن — ستوفی از برکم ابجا ماند ز ایوانش
بکفر آویزی آویزد بدین آمیزی آمیزد — که چون تو بنیاد ما برزه در آویزند مردانش
گریبان اهل انجه شیر اجل گیرد — خلاف دست ستو زنان جایگاه را به ایشش
مهاراج قضا قدرت جهان جو دهند لعل — اساس قاف هزدر لیت [illegible] ولادیمانش
یه سنوری که گیتی است هم اوست گشایش — بود دست توان را بر یکی طبع فست طغیانش
بجودت دادی ز دارا رضامندی ز مخلوق — بهر دعوی که خصمی پنیم کمال ثبت برهانش
نیا میزد قمر بیست آن استاخ صفت تو — لمعه بخشد دل بر کند ز بر خیبش [illegible]
معاذ الله از آن دریای آتش بیخ تیغ تو — که خود در [illegible] نبیاز مند کامه خانه [illegible]

چه جرم جرمی آن کاه به چه سنگ انجم و چه این
لباس مرگ در پوشد تن و آن مرده پوش
فلک گردد مرد که فتی به پشت همه سر شیر
چو پرستش نگار گیرد ... جهان گیری
دستور ملک ای یمین ملک
در بیعت ایمان کلک و بخت
در ربقه فرمان عهد و رسم
تا پیکر داغ تو ساخته شد
از عزم تو خیزد و از حزم زمین
امروز خود از فحل همت
کلک دو زبان ترا رسد
شمشیر تو گر چو سر کشاد
تا در گره بازوی تو شد
روباهی از او فتاده است
هم ز آتش آب است جدا شود
ای کلک صدر از تو صاد قضای ملک
هم پیشوای دینی و مقتدای برج
امروز از صریر تو و کوس پادشاه
آنجا که ملک فتح و ظفر خواهد آسمان
چترش کلاه دولت و کلکش بنان عدل
ای در هنر هر آنچه خود در اسپ و هنر
روزی که هر دو باره و شمشیر و تیر و رمح
ابر کمان و برق سنان رعد کوس را
بندد ز زالعل بلال و جبال دشت
آن کو ز پشت چرخ تو کوشد ضیا کیان
در حزم و عزم کوشش و بعد ال گریم گرو
شاها هنگام چون ربست محل
جرس از کاروان بردشت ...
دل تو بپرداخ دست فرصت
چیون خویش ... تر کشیدم
همی در پاشکاف ... ببستند
نمیندیشی سگیدار باخیانت
بر ورچو نکه و سنگی دواندم

فرزان بخت بازوی که در یکاه بنشانش
بکان اندر چنان گنجی که بر روی خیسی آزادر
چو نمائی خداوند اکا کینه ...
فرزندان صورت ... فتح و ... نصرت
زمین گنج گی بود کوئی زیر چار چوکانش
هوا شاگرد رفتارش فلک حیران ... بش
ره رفته زمان ... بازکشانش
چو ماه کوس ... آید زمین ...

هم در مدح وزیر گفته

بگرفت بگرد سرین ملک
تا طرح حجاب تو ریخته شد
صدرش گزین از کمین ملک
بی عهد تو آبستن جهان
تو ام همه آید بسین ملک
ز آسیب سم مرکبت زمین
تفتیش جهان و چنین ملک
در دست تو و ز چرخ بستر
هر عقده حین جبین ملک
وینک عجب است این ... آتش
مفتاح جهان شد رهین ملک
تا گرد قران با حریف کین
بر رغم تو در پوستین ملک
ماه از پس که بسیار روش قضا
سوم جانش نوا انگبین ملک
هم جنگ زند در عنان تو

وله ایضا

هم تیغ ملک خوانند ترا هم لوای ملک
یارب که دید کلک که هم تیغ و هم لواست
تیغش زبان حجت و صدرش سرای ملک
دستش نشد کشیده مگر بر عطای ...
دستور بهر که خبر تو بود ... ملک
توقیع خامه تو ... فرمان ...
در کوشش و ستیزه قلندر برای ملک
از تیغ ...
آورد سپه کین بعنان در سرای ملک
چشم ... خون جگر قطره ...
پوشد عبا کینه صفا ... صفای ملک
امروز هر جا تیغ باشد ... تیغ
چون تیر راست گردد قد دوتای ملک
هرچند ... کند ...

در جواب قصیده حکیم منوچهری شصت کله گفته

همی بربست زلف چنبر چل
... قدم ... که ...
که امین ازکسی ... حل
...
سمتش ... گشته ...
...
ز تندی گرد ... ضعف ...
...
زهر اندیشه ...
...

چه مارب ... آن هنگری کا ورد ...
که چو کی دون نگرد ... دروش
فلک هر دو ر تیمارش ... حوالتش
در عرش کی ستی کرد ... آتش
ای کلک و کیت ایمن ملک
داری همه عفت و شهین ملک
داری تو شهود و سنین ملک
بشنو و برآن خبر جبین ملک
تا بخت فلک شد ای چنین ملک
در بزم ز صرف زمین ملک
هر حادثه سهمگین ملک
جاری شده با معین ملک
فتح و ظفر آمد قرین ملک
تا کین تو شیر عرین ملک
یعنی که بحبل متین ملک
تیغ شد زبان تو مشکل کشای ملک
سیم ... وقتی و سم عصای ملک
اندر ... ملک
جز کلک صدر آن شرف ...
کو ... گشاده ... ملک
این گنج ... آن ... ملک
بر جای ... ملک
... ملک
بر دست ... ملک
گرد ... ملک
... ملک
...
که ...
...
...
...
...
...

که ناگه از قضا یم مالی حاست / که رحمی با دراکب را براجل

خدارا ای عنان بگسسته بازآی / عنان باره کی باری فرو هل

عنان بر تافتم سوی شوخ دیدم / نگارین من آن شیرین شمایل

سفته ماه را از غصه در نیل / گرفته ماه را از گریه در گل

بپایش اندر افتادم چو گیسو / در آغوشش کشیدم چون حمایل

بباریدا اشک و گفت ای باغم تو / بکامم شهد صافی زهر قاتل

نهان آن در رویش بر سینه / که شخصم دوستی افشاند در گل

بجادوئی ربودی دل ز دستم / که باد افراه با دست چاه بابل

وگرنه چون توئی را دل که بندد / جز از من کم شغفرین یاد بیدل

به پستی قامتت شربیت ناقص / ز زشتی صورتت دیویست مایل

تواند خورد آنی کشت چو من پای / پیاده بر اثر بردم مراحل

فراق ار در میان حایل کنی باد / میان جسم و جانت مرگ حایل

بگفتم ای که از هر عقد زلفت / بکارم عقده‌ها افتاده مشکل

هوسناکی چو من در مهر خوبان / جز از زه کرد دوش مقصود حاصل

نبودم زر بشاه اندر زدم چنگ / بدان خدمت که وصفش بد معادل

به پیچش بر شنیدی ای دریغا / نبود آن گفتها چون هندل باطل

کنون نی کعبه دستور پویم / منای علم و میقات فضایل

بگفت ای در هوسناکی تو کاوج / بگفتا ای در وفاداری تو کاهل

که چشم دل ز رشک سدی بدین راه / ز مخدومت چنان برداشتی دل

بگفتم آنکه گشت کهف است / که ضمنش هیچ ناشایست بسمل

بنجوم ملک را بر چپ ساعد / فنون علم را ادریس کامل

نه سدی حزم او را در عنا سر / تو هستی عزم او را در مفاصل

صبر بر کلک او دین را به آید / از آن تکلیف کلکش نیست قابل

الا یا عرش را صدر تو حاوی / الا یا چرخ را قدر تو شامل

بهرت منتقدی شهد مصفی / ز کینت منزوی هر طلا نامل

بود ناموس اگر نظمت آری / که از عرش ضمیرت گشته نازل

بتانی آذر طبعت تراشد / که چون ایمان همه پاک از رذایل

اگر چه بت گشاده روی خوشتر / ولی از چشم بدشان پرده دل

فزی زان پیکر می رای بود دانش / که آن دانش در افزاید بعاقل

یکی کشتی است دریای کفت را / بگوهرهای معنی گشته حامل

رجم دیو جهل آید شهابی / که چشم آسمانش را انامل

کسی جبریل در زنجیر دیده / از آن جبریل معنی را سلاسل

که از زنگبار آمد که دارد / ز زنگی بچگان هر فی تو افل

بکشتم تحمی از شرم مدحت / خوی افشانم ز شرم چون ابر هاطل

همی بفضلت اندر پرده گویم / الا یا دستگیر مرد جاهل

وله ایضا

چو تافت تهمتن مهر روی از میدان / سپیده باز فلک دیده‌ها نمود عیان

تو گفتی ابلیس ز رشش خیال نمود که / تمام عرصه آن رزمگه پر از پیکان

ویا برخش برافکنده درع سیمین را / از آن سپس که ز میدان نهاد رو بایوان

نمودها چو یوسف همی ستیغ چرخ / ستارگانش ز هر طرف خزیده در آن

چو پیکان که بدامان‌ها درآویزند / چنان نمودند استارگان بکهکشان

سپهر سنگ صفت آتشی همی انگیزد / که بر دمیدش از سینه تا شکم پستان

ببزم چرخ ز حوران شد انجمن گوئی / بعنف رانده ز جلد بریشان صوان

شب سیه چو فرو هشت خیمه از امن / فلک شعبده زد بر میان جان دامان

بهشت منزل دیدم ز شیب تا افراز / بهشت حامل دیدم ز ماه تا کیوان

نبود یکتن از ایشان بطالع مسعود / تمام را نجوست جدا جدا پیمان

بیاد یار و دیار و بیاد کرد خویش و قرین / کهی ندیم مدامست کهی قرین هوان

بگریه گفتی هستم چو ابر در آزار / بناله گفتی هستم چو رعد در غلیان

به نیل غم چو شب تیره بودمی که زدن / درآمدم چو مه آن آفتاب گلستان

دو شاخ ریحان بر رسته از دو سوی گلشن / کسی شنیده که از گل فرو دمد ریحان

چه دیده دیده که از کین چرخ و فتنه دهر / چه دیده دیده که از آه سرد و اشک روان

درون کام نهنگم چو یونس متی / بچاه محنت و رنجم چو یوسف کنعان

ایضا فی المدح الشیخ البحر عبد الرسول خان

ای خلف خانه ای خلاصه ارکان / هم سبق لوح و با نامه فرقان

جام جهان بین و صحیفه افلاک / حوصله کانی و شیمه عمان

مریم آبستنی بروح مقدس / لیک نیالوده عصمت تو به بهتان

طایر عرشی شگفت آیدم ایراک / زیر آورده بیضه‌های شبه سان

از تو بخیزد ز بحر سعادت رحس / کار کشا نیست همه کونه کیوان

از تو بدانا همی فزاید دانش / خامه نخواهمت تا که خط بنان

عنبت زبان سخن سرایت نکشا / وقف سکوت از تو پیش زبان سخندان

ملک ختائی برآسمی که گشاید / مشک فروشان بسته است همه دکان

یا صدفی بس گران که چرخ بگوهر / کلک خداوند بحیرت آمده عمان

کلک تو کو فی سکندر بیست که پوید / جاده ظلمات ز چشمه حیوان

ای لب شکفت آنکه عنبت بنور الله / جانور آرد ترا برقعه فرمان

ونیک آن چرخ پرستاره چه باشد / کامده بی جنبشی ملایک نگهبان
پای ندارد بزخم گرز تو البرز / گوی چه پای آورد بزخمه چوگان
موشش همی زد بسی بزخم پلنگم
شاها درنگ خصم فزون شد شتاب کن / هنگام عزم تست بحزم شتاب کن
بردست گرز یاره ده از پنجه یلی / دریای تیره سوزه زتر غضاب کن

وله

دریا خوانم تیام او ورا آرسی / زانکه نهنگ اندران بماند حیران
دشنه‌ها آن تشنه مجاور دریا / آب ننوشد مگر ز چشمه شیران
بود دام ار بیا تو بهیچ گریه دربیان
با خصم خویش گوی کی شرم زدوده ... / با کین خویش گوی که رخ را تیاب کن
گر کوه آتش شد بزیر رکاب تو / با دست با جعبه برشیان چو آب کن

نوائی نوائی

اسم شریفش میرزا محمد تقی و خلف الصدق حاجی میرزا رضاقلی منشی الممالک متخلص بسلطانیست که در دولت خاقان مغفور عرش آشیان وزارت فارس و خراسان بلکه تمامت ایران کرده خود آنجناب در تمامی علوم ماهر و داناست و در هنر قادر و تواناست اکنون نیز دیوان انشای پادشاه کامکار عدالت شعار محمد شاه قاجار دام سلطنته متعلق بآنجناب است و نهایت اعتبار در آنحضرت دارند در خوبی اخلاق در عالم طاق و اشعارش آویزه گوش اهل آفاق است زیاده ازین جای ضرورت نیست در سنه بعالم آخرت رفت و منصب ایشان مفوض بمیرزا ابوالقاسم خلف الصدق و فرزند ارجمند ایشان است

در بزم سیه چشم غزالان دلاویز / در رزم قوی پنجه پلنگان جگرخوار
طوبی قدشان باروراز چند زمه و مهر / طوبی که شنیدست مه و مهر دهد بار
نوشین لبشان چشمه از لعل بدخشان / وز حقه پراکنده همی لؤلؤ شهوار
از روز که ماندیم ز درگاه تو مهجور / هم سینه زدود دل چو نگوره فکار
تا ناوک دلدوز دلیران تراکان / دل چاک ز پیکان جفا با دو سوفار
حبذا بزم ملک ای رشک چارم آسمان / هم زینت آسمانت پیشگاه [illegible]
ساقیان گلگشت سیمین رخ و مشکین کمند / خوبان بهشت طوبی قد و کوثر دهان
حلقه حلقه زلفشان بر گل سنبل پرده دار / چنگ عشرت در کنار و مدح فرد بر زبان
در طبیعت نوش دارو و اثر آب بقا / شادی طبع و تو جسم و آرام روان
تا بشر صهبا بمینای بلورین گوهریا / تدبیر خرد هست تابان ز حباب [illegible]
از خاطر گوینده و از طبع سخندان / خواهم که یکی نامه آثار [illegible]
بر رشته جان بندم بس لؤلؤ خوشاب / در رشته دل آرم بس گوهر تابان
از اندیشه نستوده بر بندم گفتار / از گفته بیهوده بر شویم دیوان
خوش نغمه بیارایم از دانش معنی / آخر قدم زدعوی در عرصه امکان
در مکتب تعلیمش عقل جبروتی / [illegible] چون کودکان [illegible]
تا کز آن آرام جان شد سوی آذربایجان / [illegible] مهربان [illegible]
کرم تر دارم دل از هجر شه [illegible] / پرنیانی [illegible] رهین [illegible]
سخت اگر صورت پذیرد بیش او بوسیدمی / چون [illegible]
چو با مداد ز نخچیرگاه شاهنشاه / رسید موکب [illegible]
ز عشوه بسته لب و زلفکان فکنده بدوش / زمانه زبرده دامان تاج نهاده کلاه
لب بدخشی لعل و زلف حبشی مشک / تعدی [illegible] طوبی [illegible]
بر فراز سرو سیمین آفتاب آورده / آهو از آفت شیران [illegible] آورده

وله

زیبا رخشان خنده‌زنی از لاله‌زار / بر لاله پریشیده همی سنبل مشکین
ماندیم همه جفت غم و اندوه و تیمار / هم دیده ز خون داغ پر از شیشه حجام
همواره سوی خصم پرد در صف پیکار / آنگه که بجز خدمت درگاه تو [illegible]

وله ایضاً

تو ده تو ده جعدشان عنبر بیان / باغ پر نمونه از نگار و ماه و پروین [illegible]
در لطافت ای [illegible] سخن جوان / رحمت روح و نشاط خاطر و [illegible]

در نعت حضرت نبوی صلی الله علیه و آله

مدح شه لولاکش آیت عنوان / [illegible] قلم هستی صفحه [illegible]
بنشسته آموزش حق طفل دبستان / در مدرسه تلقینش [illegible]

وله

سر و تر دارم دل از یاد شه مهر [illegible] / تا زکند [illegible] جنت [illegible]
عقل اگر پیکر پذیرد [illegible] او بندد میان / [illegible] دستش [illegible]

وله ایضاً فی مدح السلطان المغفور

هم طراز آفتاب از مشک تاب آورده / جادو از فتنه [illegible]

نشاط اصفهانی

اسم شریف آنجناب میرزا عبدالوهاب از فضلا و عرفای زمان خود بمزید کمالات

و علو حالات امتیاز داشته اند و همه معاصرین آثار او را در دفاتر بطرزی خوش نگاشته اند در دولت خاقان مغفور
مبرور جنت آشیان کمال عزت و حشمت و اعتبار حاصل کرده بودند و در امورات کلی تصرفات میفرمودند با وجود فقر صاحب
همت و با عدم استکبار سیدی جلیل و معتمدی نبیل و از خاقان مغفور در آن زمان ملقب بمعتمد الدولگی ملقب بوده و در سنه ۱۲۴۴
بباغ جنت انتقال نمود مصنف قاجار در تاریخ او گفته   از قلب جهان نشاط رفته   باری در خط شکسته استاد
بوده است و فقیر را بشیوه خطش رغبت بسیار است و بطرز غزلیاتش میل بیشمار سالها ست که باین جامعیت کاملی بظهور
نیامده است کتابی موسوم بگنجینه انتخاب معروف و مشهور است در نظم و نثر عربی و فارسی و ترکی قادر بوده و غزلرا
بطرز خاصی میفرموده که نهایت امتیاز دارد و به بعضی از افراد غزلیات و برخی اشعار و قصاید و مثنویاتش اکتفا میرود

از غزلیات آنجناب است

پیوستم از زلف من آشفته تری نیست	تن خسته دل شکسته نظر بسته لب خموش
منع دیوانه مکن گر عاقل بود	طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد
که این راه حجاز است و من کعبه ندیدم	بیخود و بیخبر و عاجز و مسکین و حقیر
من نه آنم که از این پس دگر آباد شوم	تا من سوخته دود و دمی داشت بر سر آتش
اگر هیچ خردت که خویشتن بشناسی	راند زندان خرابات بپرسید ز ما

وله

صد صبح برآورم ز شامی	باز آن رخ آتشین افروز

وله

دل بدست آر و ز سلطان دلدار	راحت هر دو جهان گر دل آزرده است
هم از او دل ببر از دگران بایستی	روزها رفت و نکردی بسوی من نظری
تو بهر جمع درآئی نماید دگری	یکبار نخواندند و نگفتند کجائی

القصاید فی التوحید و التجرید

چه حاصلها که زنده رسیده روز بلند	بشاخ گل بکام دل گشائی دست و بندی دل
چو حالی که بگذارد چه آزادی ست یلغا	گذاری گنج بر یاران بسیاری گنج ارزان
ترا بر چهر حسن نهاده قیاس از پی سیقا	به هر دو بر سبیل گشادی چو پرانی چه بادی
و زین بار یک مشت مشکل که چندانی	دلی را گر قفس چندی به جانب بر گشاید
ز دل جانان آورد حاصل زبان تاج پدید	ز جود او وجود تو بود او و نمود تو
همه باقی و ار باقی تنها بیگو با	بدل بطرف جانت بس بده دل بزنج بکس
بگشودها گذر آری دلی چه حد نامی بر جا	معانی از صور خوانی به هستی صورت آن
خلاف دوست بگذینی چو در تنها چه در آ	ببوش کز نظر یاری چه در دیر و چه در مسجد
چو دل با دوست پیوستی چه حاجت عباس	چو کالا امین از زر دار چه در خرگه چه در ماتم
ببین در خسرو عادل جهان و جهان آرا	فروغ سایه یزدان با عطا رجهان بانی

طفلان شهر بیخبر از جنون ما
باشیم دلی خراب و آن نیز
حیرت زده میدید بکال سکوت
نکنم گوش بافسانه ناصح که خود او
هنوز هم سفرانم گرفته اند عنانم
نا توانی بخرابی من ای عشق بکوش
ز ذوق بندگی ای خواجه گر شوی چو من آگه
بجنت بدر برد گلزار و بدامم رساند
وستم رسد از پیچین زلفش
از این زلفش همی پیچم بدان زلف
عجب از غلس بخانه که مهمان چه اهل
آنکه بهر دگران عاقبت از ما بگذشت
شمع آرند به مجلس که به بیند نگهی
سر گشته شتابان بسیت بکی این خلق
هوا با دو هوس باز طمع خاک با خضرا
برا از طرف این شد سوی حاصل خیر بیا کنون
و زین سودا اگر سودی و دور هستی تا شد
بی جانی گر بسیار چه داری آگه ز هم وان
ترا بر گرد بتخانه مثال از شمع دیروا
سبزه آسا مرس دادی جهان زر بر دوانی بادی
کو بند نقش تن از نگل بیس از گل نگار روی
چرا وفائی از غافلی نیندیشد مگر با وی
ز کثرت تو شه بر دار که توحید بسیاری
دگر بید دوست نشینی چه دریده جای نیستی
چرا از قید هو رستی سلطانی چه درویشی
چرا با نی ز حق عقل به بینی کیف تدالظل

یا این جنون هنوز سزاوار سنگ نیست
یکروز باختیار ما نیست
ای عشق کار ما همه بر مدعای تست
در دل دوست بهر حیله رهی باید کرد
بخدای خواجه ببین تا چه سزا داریم
تو گر خطا بخروشی خموش باش که حاضری
بکسی از نکو بیند که گوید بکسی
نیکی قسمت من شد نه نصیبم قسمی
یک شعله چه میکند بخامی
چو مرغی کافتد از دامی بدامی
زر چو پاکست بود رایج هر بازاری
حسرت باد که عمر نیست ز ما بیخبری
تا چند توان ز عقل خوانده بجائی
بگذار بگوئیم که در خانه ما سنی
درین گلشن ز بیخ وان که بندد دل که بد یا
بیا دارم بسی منت ز خار و پرستار خار
یکی پیوسته با خار و یکی بشکسته از خار
طمع داری ز بیشماران از حیثیت ازل الا
چو دل بر مرگ بنهادی چه بر خاک چه بر دریا
روا باشد اگر بندی بیاری ع الدار جان بخش
هم او در تب و درد تو حکیم و فاید و سینا
که بر عارض لاینکری از دیده الا
بیا بی بلی ز خاقانی بعقبی هستی از دنیا
بکوشش گر گذار آری چه یا شیخ چه یا ترسا
چه کشتی امین از طوفان چه بر ساحل چه بر دریا
که خورشید از پنهان چه بلی سایه نور افزا

فی اللغز والمدح الخاقان المغفور

هر زمانش چون چه پیوسته کان نگاری بپاست / زشت رویان زشت فیندش که رویان نکو
همچو روی رای دارای سکندر جاه راست / افتخار خسروان فتحعلی شه آنکه جود

فی الحکمة والمعرفة و مدح الخاقان المغفور

از نخستین صبح رحمت ذره‌ای مصور را شد / گاه خونهاش محمد گاه گوینده‌اش علی
مقتبس از نور آن فرخنده جوهر را شد / واندر آن نور آنچه ز انقضای نیستی بافتند
چرخ اخضر زو فراز ارض اغبر را شد / با زلال عشق پس آن جمله را آمیختند
پایه خیرالبشر زو زیر ابتر را شد / زهتا و رحمت ما یکی هم مکنون
گاه دست موسی از نورش منور را شد / جودی از بحر سخایش شامل آمد نوح
پرده عصمت زنجار از رخ بردا شد / زاختلاف روز و شب اندر دانش یک آفتاب
واعظ بیچاره را پابست منبر را شد / پیشکاران ازل کز پیشگاه لم یزل
یا نه پنداری که همچون جیب سر تا سر را شد / فعلشان بر مقتضای قابل آمد در وجود
آنکه را ناموس تو السند کافر را شد / می نبینی شیشه‌ها از پیش و کم [illegible]
همچو ظل در قرب و بعد از نور دور را شد / ور بگوئی اعتباری کی اثر آمد پدید
زامتزاج خاک و آب و باد و آذر را شد / از پی نظم دو عالم در پی هم یک بیک
سلطنت را ختم بر شاه مظفر را شد / تاج فرق خسروی فتحعلی شه کز شرف
چرخ را در سیر با عزمش [illegible] / چون بعزم رزمگه ترتیب لشکر ساختی
کامتزاج او همین از تب آذر را شد / تو حشم قدبا دو پای سرعتان هم فلک
وز غبارش ارضی اندر چرخ اخضر را شد / این چه هیبت شد نه آن کارپردازان [illegible]
وز پی کوکبش چرخی مدور را شد / چند از آن بزم خلد آسا که در هر ساغر
کافتاب و ماه بر سر [illegible] / با غرائب خوان شد [illegible] مطران [illegible] هر طرف
جای عود از خط مشکین عنبر را شد / ساقیان دعوی یکی اگر باشند [illegible]
آب خضر از آتش موسی با ساغر را شد / مهوشان در فصل نزدیکی و دوری [illegible]
جای لبها از چه زلف عنبر را شد / در علاج ما [illegible]

فی الحکمة والموعظة

دست حسرت بسر دیدن باز / مانده از رهروان در این وادی
غنچه‌های شکفته بر سر خار / شد کمال آیت زوال ای دل

شهنشاه جهان فتحعلی شه آنکه رای او
چیست آن روشندلی کز تیره سنگش گوهر است
که دلش از سنگ که زاهن ولی سنگین دلش
ساده لوح و پاکدل چون عاشقان آمد ولیک
منطبع در روی صورتها منعکس از جمال
بزم غیب از شمع ذاتش چون منور داشت
خوش بهر نامحرمان پیدا شود حسن ازل
شاهدان غیب را داد اطوار ظهور
خامه اطوار چون بر لوح امکان نقش بست
نفس کل کز مایه‌اش طبع هیولا مایه یافت
وز کف و دود هیولا از پس یکدیگر [illegible]
بوالبشر را بر بشر کرد برتری داد ولیک
که دم عیسی فیضش روح پرور یافتند
بر جمالش پرده بست از جمال یوسفی
عاشقش [illegible] کردند سرمست جنون
تا کنون فی خیر و شر بی غرشان آمد پدید
قوه‌ها را راه [illegible] فصل او اندر نهکی
انبساطات وجود از عبارت حدود
چون درنهان عالم معنی و صورت را بدید
در ظهور احمدی ختم نبوت خواست شد
کشتی فرد او دو گر مجتمع کشتی جهم
زیرا نت آسمان آسا از عنصر پیکری
از خرامش چرخی اندر ارض اغبر باشند
از پی نعش [illegible] جسمی منور ساختند
در هوایش طبع عنصر با فلک آمیختند
مجمر آسا عارض خوبان فروزان اندر آن
بوش [illegible] روان او ز [illegible]
نفس بد از دشمن جان جراحت دید کار
طلع الصبح فاصطفا الانوار
پند گیر چند از این غفلت
ای بسا زادگان سرو خرام
ای بسا نو رکان پر مایه
شعله‌های نهفته در دل سنگ

خورد و زندخو درون سامکه تا بدین فلک [illegible]
عاشقی روشن ضمیر و دلبری سیمین [illegible]
از دل عشاق و طبع دلبران [illegible]
این عجب نه زشت رو باشد نه نیکو منظر [illegible]
بی وجود دست او چون عارض [illegible]
پرده داران صفاتش پرده بردار [illegible]
بحر دانش صد ره از دل نهان [illegible]
روی ایشان پس چه طور خویش مظهر را شد
که بمقبل اولین او را [illegible] را شد
عرش را میدید زان کرسی فرو [illegible]
آنکه از روی طینت آدم مخمر را شد
از وجودش کمتر از امکان [illegible]
کشتی‌اش را که وجودی جای با لنگر را شد
سایه را از هر طرف بر شکل دیگر را شد
نغمه‌ها بر سور وان [illegible]
زان کشمکش [illegible]
در خور خود پرتوی از تابش [illegible]
گویم این آثار هم او را هم مظهر را شد
شاه بر شاه و پیمبر بر پیمبر را شد
خسروان خاک پیش از پی افسر را شد
همرزمات فتح بیضا پیش لشکر را شد
سرکشش با سرعت عزم تو همسر را شد
چون بنای طرح این فرخنده منظر را شد
خاک نشان [illegible] عید [illegible]
در فضایش [illegible]
زانکه در ساغر عیان آب آذر را شد
[illegible]
پس چرا چشم و لب با [illegible]
یکی از غنچه کان باشد پیدا
شرم دارید تا کی این پندار
پای خجلت بگل [illegible]
[illegible] آه آتش بار
عسعس اللیل کادت الاسحار

ناتوانی گشت عهد به بند
گوشش تا شد دل بدست آری
مانده از قفا صدائی زلف
مرکبت نیست غیر فضل کسی
پرده بردار تا عیان نگری
بزمها بینی اندران یکرنگ
ذکر آموز ذاکران طیور
ملکها بینی اندران ملکان
آن آهوان نغز بین بر گرد کلک ترش
زان سبزه چون خیزد صبا در سنبل آید صبا
تا از گلش و سبزه سر در سنبلش ...
در آن سنبل زلف و تا از ما دلی بد بستهٔ
لعل شبها ندو دیدن جرعه کرد آلود بین
آن یار و ما رضا سبحت با معجز موسی است
در قید مهرش ای پی اج چون شد دل کسی پرورش
تا دل نداد آن دل انسکن با و نشوو نشوش دمن
هر شب نخفتن تا سحر ای و چاره بودن مشتغل
معشوق کار افتاده به دسترده و دلداده
هر گره بند دل زیر کی در دستان کجوی کی
اطفر غافل و دیدنش آن دیدن و خندیدنش
چندی ایل بیهوده گو مهر بتان گسینه جو
قانون حسن ساز کن مدح ملک آغاز کن
خورشید فر جمشید شان کی حشمت سکندر بین
بر لاله زاله بچکد از ابر مشکفام
صبح است بزم عید و می و مطرب و نبید
گلزار از طراوت و ایام از نشاط
با شمال تو به نباشد اگر می
از طرف جوی میکند و یار سرو ...
جذب صبا بگوش رساند صدای آن
دو شیره کان باغ نگار که هند از این
بر خاست سرو جید فرو برد سر بزیر
خاقان دهر فتحعلی شاه کز ازل
از عدل و فضل و رحمت و سطوت ...

ناتوانی شکست توبه بیار | خاکساری گزین نه سکندری
که بجز دل نمی ستاند یار | آخر ای گشت دل کیاه بر وی
کم ری گوش بر درای درا | است منشین مکن توانی جست
رهبرت چیست مهر شب و چهار | چند بر بیرون نقش می فکنی
لیس فی الدار غیره دیار | شهرها بینی اندران یکسان
عاشق و یار و پند دل و دلدار | بی لب و گوش کرم گفت و شنید
رحقیقه بالعشق و الا بکار | این همه خاموشیش لب تسبیح
رانده بیگاه و که زخود صد بار | تخت خاقان چه کردی زبانش

در مدح خاقان مغفور طاب ثراه

میکرد چون دلها رها یار جبا پدر سرش | هر گونه اش آشکار ای عجب شیع ... زلفش
این آتش آمد و بین بر آب از چشم ترش | بگذاشتی لعلش اگر رسم مسیحائی بسر
آن افعی بیضا شی با روی لف کافرش | بر عارض خط پرده ره بگذشته با زیرش

مطلع الثانی فی المدح الخاقان المغفور

افکنده و افتاده به مجروح و بر کف خنجرش | هم خط برآرد زحسابه هم سبزه برآرد تازه
تقدیر رهی صد جان یکی با وعدهٔ سیمین برش | شد مهر و کین پیشش یکی با نیک و بد کیشش یکی
آن بی سبب بخشیدنش آن بخش صالح پرورش | با غیر خفتن تا سحر از محرمان کردن حذر
بر گل نهال آرزو چون بهره جوز بر سرش | تا رام کس بسته به جام هوش کس بسته به
درج معانی باز کن گوهر فشان شو بر درش | شاهنشه عرش آشیان خورشید کیوان پاسبان
که در فتار گوهر فشان این گوهر آن خنجرش | ملکش چو بحری اندران از عدل کشتیها روان

هم در مدح خاقان جنت مکان نور الله مرقده

باشد حرام باده نباشد اگر بجام | باید فروخت سبحه اگر کس خرد بهیچ
باده عهد آل هو سرور احترام | از فیض باد و لطف هوا جاودان رسد
بگذارد بری بچمن در خیال کام | کار روا بر کوی معشوق و عاشقند
کامروز شاهد شده در گلستان مقام | کار آب یار گلبن و گستر دسنبر ...
بگشود دیده نرگس یا بست غنچه کام | تعظیم پیشگاه حضور شهنشه است
جود شه ... شد ... | ای زبی وجود تو ... نظام
ارکان دولتت که مصطفی با و نهند | ملکت فراخ دیدن ضد اد ...

کاید ز خاک گل ز سنگ شرار
آخر ای بردیده قطره ببار
رهبری چیست مرکبی هموار
دع الاوثان و اکشف الاستار
مسجد و دیر و سبحه و زنار
مست بی باده بیخود هشیار
وان فراموشیش بود که کار
تاج قیصر چو پای زودستار
طرف گلستان سبز بین از ناز جانان پرورش
دلها فرو ریزد صبا ستی ز عهد شس
از دل دلی ها شد برار بر که گل ناز کترش
رخسار و خط روز است و شب آن اتفاقیان اختر
اعجاز داودی نگر جوشن ز خط بین در برش
بنشسته بر رخسار مه کرد از سیه لشکر سرش
رفت از کفش کالای دل گو غمزه غارتگرش
باشد بفکر خویشتن کی تو نکه آید با و بش
با ورنکرد از من مگر وقتی که آید بر سرش
هم گل میان مجار به ایمن ز گلچین سکرش
بیگانه و خویشش یکی عشق و هوس یکسان برش
بیهوده چی خواندن ببر بیهوده راندن از درش
درج غزل در بسته به تا سفته بهر گوهرش
فتحعلی شه کز شهان هر گز نباید همسرش
گر عزم دارد با دبان و ز حلم باشد لنگرش
خوشتر ز ژاله باده و بهتر ز لاله جام
دولت مدید و بخت سعید و جهان بکام
افلاک را سعادت و آفاق را نظام
باید خرید باده اگر کس دهد بوام
نقشی اگر بر آب نگارند در منام
کاین باگه ید آن چه کرآید در ابتسام
از روز ژاله باده و پر کرد لاله جام
شمشاد را که گاه رکوع است گه قیام
احرام دیه سجود به جود تو صبح و شام
بنو عجب بپذیرد اگر تا ابد قوام

در هستی امین بسته از تیپ انعدام / و آسوده است خصم تو از خصمی سپهر
آری بر آسمان نتوان شد با هتمام / هستی نیاورد دگر آب تو دان دگر
تا وقف رهست شرط کرد و زد مستدام / بر ذات تو ستایش و بر جود تو سپاس

غزل در جواب معزی در مدح حضرت خاقان فتحعلی شاه قاجار

از انجم ثوابت و ز تابها لمع / از سنگها دل است و ز بیشها علم
از عضوها ست ید و ز خلقها احسان / از دریاهاست جیدر و ز حوضها کوثر
از خسروان شهنشه و ز ملکها ایران / از بحرهاست آن دل و ز ابرهاست آن کف

در مدح خاقان مغفور طاب ثراه گفته

آفتابی سایه اش اقبال و بخشش سایبان / آسمانی بی تغیر آفتابی بی زوال
بی نشان فتحعلی شه خسرو خسروان نشان / نسبت هستی به ذاتش نسبت چشم است و نور
نه ز تیشش با نشر چرخ آسوده در یک سنان / کی رهاند خصم را از قهر او امداد خصم
چون بهار دولتش پیوسته ایمن از خزان / گشت برپا این بنا ز سعی معماران کرام

وله ایضا

دیده تا بر رفعت قصرش کمو فنا آمده / قصر دید کنگره وز قصر کنگره گو

در مدح خاقان مغفور مبرور گفته

چند نشسته خموش از چه به غفلت اندری / چرخ فلک پر از صور جمله دلیل رهبری
بر در پیر آسمان هیچ جای شود مشتری / در هشت زرای شاهدان خرقه صوفیانه
ماهی تیره بر طبق تا کدام ره جوری / از پی نظم شد تخت و پی تیم عید
تنگ خسروان نگر زینت تخت سروری / آب خضر نگر عیان شعله ما موسوی
گاه زناله بربطی گاه ز سینه مجمری / گرد و شعاع مغفرت بین ز مهر قیصری
پیرو کرد موکبت کوکبه سکندری / هم به صنوف مرتقیم نصرت و کرمت
آب محیط رشحه آتش روز فرخ آذری / حیدر احمد آیتی احمد حیدر مرتقی
کشور عیسوی طلب یحیو حمد و خضری / از پی رزم نظم دین عزم و ظفر نگر دین
تیغ زبان کشیده چون مشتعل مشتری / از تو عزیمتی و بس خصم تو تیمی و بس

قطعه فی التهدید

آری در جهت دال حقیقی و جود بیت
برتر تعب تو دست که یازد بپای سعی
بر چار چیز وقف ترا باد چار چیز
شوق تو در روانم و ذوق تو در وجود
ز پاترین اشیا فرخ ترین اعیان
از مرغها هزار است و ز وقتها سحر که
از عهدها شبابست و ز آبها سراب
از زرها ست اصفر و ز طیبها ست عنبر
از انبیا محمد از شهرها مدینه
آسمانی دیگر است این بر فراز آسمان
ساکنان عرش با سکان فرشش همرهن
رفعت اینجا پیشکار و عزت اینجا پرده دار
آسمانی آفتابش گشته تابان روز و شب
آن سپهر مکرمت آن آفتاب منوبت
راتبش پاشیر گردون خسته در باغ نگار
شد بعزم بزم روشس این چمن منزل گه با
با نشاط از بهر باریخ بنایش عقل گفت
یارب این قصر است از جنت بکلزار آمده
نیلگون دریا چه پاسش هیچ گه مذبذبی تا کنون
نیست این عکس فلک پیدا ز آتش کاسمان
پیش که آسمان هیزدنیب سپهر خاوری
بر اثر مستیحان مرغ سحر شید خوان
از اثر سرو و آن دیده بسته خیران
تا که از لب سروش آمدم این سخن بگوش
در بر چشمه درس هیچ گه و نگر چراغ این
بیخت بزرخ نسیم عرق با خور آتش شفق
بزم شهنشه جهان نگر سجده که شهان نگر
بر در باره گاه او خصم منوده روز و شب
نقش سم سمند تست سجده گه سکندری
مهر سپهر ذره ابر ستاره قطره
از کف موسوی نسب فیروزه دل حیدری حسب
رایت فتح با ابر آن آیت نصر را بخوان
دور شه نیک بخت گی گوشت فلان جواب مرا

هست سیدبون هست ... [illegible]
افکنده عکس رای تو یک لمعه بر غمام
در گنج تو ... بشین و بر ملک تو دوام
نام تو بر زبانم و مدح تو در کلام
از هر چه هست پیداز هر چه هست نهان
از فصلها بهار است و ز فوجها امنان
از تیغها هم ابرو است و ز تیرها است مژگان
از شاخها است طوبی ز باغهاست رضوان
از روحهاست آن تن و ز عقلها است ایمان
یا هشت جاودان است آشکارا در جهان
طایر اوج قدس با مرغان باغش هم زبان
دولت آنجا رهنمای شوکت آنجا پاسبان
پادشاهی بیمقرین شاهنشهی جهان
العشا و روان جانش الفت جسم و جان
منع آتش کی تواند بر بنیان آرزو بنیان
چون بنای شوکتش محفوظ از فرق آن
در جهان بنگر خیابان ها اندر سیمین پای آسمان
پایه گلزار بیت خوجنت بدیدار آمده
آسمانی کاو ثابت کار بسیار آمده
آشکارا هر طرف از نقش دیوار آمده
خسرو مشرق با نهند بر سرخت کوه مهری
نی بجای زد صفهان آگه تبار و دری
چشم گشودم و منم آب بچشم اختری
بر رقم مقدری بر قلم مسطوری
جیب دریده تا کهان در در دیف دوری
چرخ کبست صبحگه عقد لآلی وری
پیکر بط بیلچه آن ناصیت سمندری
گرده نجار تو سنت بر سر چرخ چاوری
هم به حروف مرحمت هم به سیوف قاهری
خضر کلیم سطوتی موسی فرخ پروری
وز کف ملوک مثل نصرت فتح و داوری
دست بسته خشه این بسته بسته لشکری
که فلان ابن / خطر و مسکین مست
نی جا ... خطر

کلیم ار بیازید بیش بگو کای خواجه
زر و سیمی که بدان چیست و دل آسته
جامه و دیش ترنت قدر سفره دولی
رهست ترخواهی ای خواجه مرا با توچکار
بد و نیک را چون ز رنگ اندکیست
اگر نیک بینی بد و نیک نیست
جهان سر بسر نور پاکست و بس
جوانی بگو نیم و جامی ز رسمی
نه زان می که غم را بسوزد بساط
از این آب گر شوئی از چشم خاک
فرومانده ام خیره در کار او
اگر ابر گویم گهر بار داو
اگر بحر بید است ساحلش
بسالی همیون و فرخ بفال
شهنشاه دریا دل ابر کف
که با روسیان جنگی آهنگ داشت
درین عرصه دلکش دل ربا
درین دشت خندی بیا سود و تا
پیغا ازین وادی نیلوفش
چنان اندرین قصر افکنده نور
در و چون بپیوست سلک نشاط
بدان عقده‌های در و شهد بست
این غصه و غم از پی چندین طربست
صبح از اثر شام و بهار از پی دی
ای تا ازل سرشته با شمشیرت
رخسار تو خورشید جهان افروز است
گیسونت ستاده بر در ایوان باد
ای عشق تو راحت دل و جان بودی

مال و جاهت چه بود خون جگر گردد
بهشت گر و بیست که بر خاسته زود آست
اطلس چرخ بر این کهنه لباس تن ماست

خواجه شد و سبیلش و سیاست که فلان
خرمنی چند گر از زرع ضعیفان واری
خود که بر بر فرس و استر خود زنگ زنی

از ساقی نامه اوست

دریغا بچشم تو خاکست و بس
به پیری بجو نیم کامی ز روی
از آن می که آتش زند در نشاط
نه بینی تو از خاک جز نور پاک

بیا تا بر این خاک آبی زنیم
نه کامی که تن کامیاب از تنست
نه زان بی که از چشم و سر خاک شست
خدا نور پاک و جهان سایه است

در مدح خاقان مغفور

و گر کوه سنگین نیاید دلش

اگر شاه بر روی سزاوار نیست

در صفت عمارت و هر مصرعی تاریخ سال بنای آنست

که آرد بتن جان نسیم صبا
از آنجای لشکر سوی روس راند
برایت بل که سیبوز مرکش
که در صحن که دوان فروزنده هور
که هم در آن بست کلک نشاط
بهر عقد از این عقد آن عهد بست

بنه پرده زد قبه خرگاه او
چو راندی ابر اشهب دیو تک
ز حکم وی این قصر پیراسته
ملک چهره پوشاند از شرم او
بدین قطعه بنگر که تا با ابد
بهر عقد او گر شماری لآل

رباعیات

وی حبس ابد نوشته بر زنجیرت
گیسوی تو تیره شام مشک اندود است
بهرام فتاده بر سر میدان باد
در پیش تو سر شکل آسان بودی

تبلیغ قضا فاتحه بر لیغت
ابروی تو در میان هلالیست مگر
ناهید درون بزم و برجیس برون
هیچ خود بدست کفر و تو ایمان بودی

با چنین بی زر و سیمی چه غم از دشمن ماست
حاصل هر دو جهان خنک شد از خرمن ماست
کاشب چرخ روان بر اثر توسن ماست
آنچه در وهم تو گلزار تو شد گلشن ماست
غم و شادی از رنج و رهست یکیست
ترا دیده نیک بین ایک نیست
هلال از کف آمد بی زنیم
نه جامی که در خورد شکستن است
از آبی که خود جان و دل پاک شست
جهاندار را ز آشنا به پرمایه است
چگویم که باشد سزاوار او
وگر چرخ گویم در نگ آرد او
وزین برترم جای گفتار نیست
سر سروران آنشه بیهمال
بر طبع او چه گهر چه صدف
بدین ره هم آهنگ آنجنگ داشت
چهارم فلک خرگه جاه او
ملک از فلک خواندی الامر لک
چو قصر فلک یابی آراسته
فلک بی سکون هفت از رزم او
همی عقد بر عقد در و درر
و هدیاد آن سال فرخنده فال
ور هست غمی با ز نشاط از عقبست
پیوسته بس غمین نشیند عجبست
تقدیر خدا خاتمه تدبیرست
گر گیسویش شب و رخ گیسو روز است
مه بر سر مهر و تیر در فرمان باد
میگفت درد تو درمان بودی

ندیم مازندرانی

اسم شریفش میرزا محمد اصلش از ایروان بوده و اجداد وی در آن بلد صاحب ضیاع و عقار و تسلط و ابهتی بی شماره داشتند تا نادر شاه افشار بواسطه تضدیت اضداد و کید حساد آنها را از آنجا کوچانیده بحوالی دماوند مازندران سکنی داده و در مراجعت از سفر هندوستان نادر بر آنها خشم گرفت و آنها در دستره بود و بحرکات مازندران متفرق شدند میرزا کاظم پدرش در بارفروش ساکن شد و زیست در سرکار سلطان شهید سعید صحبت خوب بالاری اختصاص یافت و بمفاجاه در گذشت خدمتش در آنجا تولد یافته در زمان جوانی در خدمت

خاقان صاحبقران فتحعلی شاه سمت منادمت داشته در خلوات بکتاب خوانی و در جلوات بترخانی مخصوص بوده کمال محرمیت در آنحضرت یافته باخلاق حمیده معروف گردیده تالیفی از وی بنظر نرسیده در نظم و نثر تتبعی تمام فرموده کاسه

غزلی معروض میداشته
برافروز آتشی در سینه‌ام ای آه کان دلبر
کشی چو جان همی بعوض بوسه و هم

زمی شد مست و میخواهد ز مرغ دل کباب امشب

یقین که دامن پاکی دریدم از تهمت

ازآن جمله است
پی قصاص که بپایم آسمان بگرفت
این چنین بهاست مزد وفا را چه سکنی

نصر الله خان قراگوزلو
غالبا بسرکردگی و سرداری و وزارت کدخدائی همیشه معزز و مکرم بوده در خوبی اخلاق یگانهٔ اهل طاق و بحر بزات مشهور آفاق از اشعار اوست

چسان سراغ دل بیقرار خواهم کرد
کرم که فلک بنهسر مایل گردد

ده آمد یار که دل بر سر دل افتاد
کام دلم از وصل تو حاصل گردد

دیگر ای سینه بر الفت دل ممکن است
این دل که شد از فراق تو قطرهٔ خون

مصرع البداء رو این است که بیدل باشی
مشکل که دگر باره مراد دل گردد

نشاطی هزارجریبی مازندرانی
اسمش میرزا عباس از سرخ ده هزارجریب مازندران بوده و در حضرت خاقان صاحبقران مداحی مینموده قصاید و قطعات در مدح و هجا گفته طبع خوبی داشته ولی تتبع کمی کرده سالهاست که نظیر وی شاعر طامع سخنوری بدیده نگردیده در شعر صاحب فانوسیت طبیعی و قوتش بولایت و محبت اهل بیت عصمت موصوف غالب اشعارش حقایق و شرایع و مناقب و مراثی و مدایح ائمه دین است قطعات و اهاجی فصیحه ملیحه بسیار دارد اکنون نیز طریقهٔ مداحی پادشاه اسلام پناه محمد شاه غازی قاجار را می سپارد وفاتش در ۱۲۴۶ دیوانش حاضر و از اشعارش جزوی را این کتاب مستطاب ثبت میکردد

بشه عنایت بیحد ملک تعالی را
که قرعه دامی راست دارد به ری را

قرین درگه حق عادلست کاندر حشر
بپای عرش الهی گرفته ماوی را

اگر ز هست تمنا چنان چنین مسکین
ز قاضیان قضا صد هزار فتوی را

ز رحم نیست اثر هیچ قلب قاسی را
بخواب کرده همه فتنه‌های عظمی را

گزیده فتحعلی شاه آنکه خشم و رضاش
چو دست احمدی از کعبه لات و عزی را

جز او که مظهر ذات ازل توان بود
همان اجازه که در طور بود موسی را

بغیر او ز شهان بسریر ملک که یافت
چنانکه طایفهٔ حاج عید اضحی را

فضای مملکت عدلت آن هوا دارد
طلوع داده ز یکسو هزار شعری را

شهار رواج نظم نفر مدحت تو
ز قدردی که کند کور چشم افعی را

در مدح خاقان مغفور مبرور گفته

که غیر ازین نتوان یافت این تمنا را
هر آنکه منکر این امر گشت باور

ز روز هست جبر هیچ چشم اعمی را
دراز عمر ملک را که خوش بشوی این

بخصم و یار خبر داده خوف و بشری را
ز لوث ظلم و فتن پاک کرده صفحهٔ ملک

بغیر طور که تاب آورد تجلی را
بپای تخت رخش که مناجاتست

ز کبریائی یزدان عطای کبری را
زهی بهدین وی تو خسروان محتاج

کز عهد آدم هر روح نقش مانی را
سپهر در کهت ارزده و سپرده ملک

بعطسه رمق آرد دماغ موتی را
بنامه سنبری ظلم بچشم اهل حسد

نه فلک گوید تا هفت اختر سیار را
یک بیک گردند جا در کاخ هشت و چار را

تا موالید ثلاث از امهات اربعه
در زمین از دید آباء سبعه را دوار ما

تا که از نور و ظلام از پردهٔ صنع ازل
آشکار از صبح روشن گشته و شام تار ما

هم در مدح خاقان جنت مکان گفته

تا که بی خشت و گل و بی نردبان و بی ستون
کرده بر پا سقف از صنع خود معمار ما

تا که اندر فوق تحت و شرق و غرب و بحر
داد حل و عقد ما را ایزد جبار ما

غیر دارای جهان فتحعلی شه آنکه هست
جز بکار طاعتش هیچکاری کار ما

تا مسجل شد سجل شاهی او از قضا
بر سجل پادشاهان مهر شد انکار ما

بقعه با بسط جاهش ساحت مبسوط ملک
طاق مینا قصر قدرش گنبد دوار ما

چشمشان بگردش ما از پی یاری او حشمت
در رواج ناتوانی دیدهٔ بیدار ما

تا که بی شنگرف و بی زنگار و بی کلک از نخست
دست قدرت نقش بسته اندر در و دیوار ما

هیچ شاهی از شهان بر بسته فرمان نیست
گردن او را و دست اختر جرار ما

آنکه از بهر شکست لشکر بدخواه اوست
تا بدار آراسته این لشکر خونخوار ما

هر که از دولت از و باد و نکو شد در رهم
هر کرو عزت ز و هر کز کردد خوار ما

میکنند از مستی باطبع زما مردم کلم
می نهیند از نذکر سر شد برون شلوار ما

می کنند آسایش از ما آرزو در حکم شاه
دیگ اندر موزه هست که کیک در شلوار ما

در مدح امیرالمؤمنین یعسوب الدین

مرد معنا شکاف بیهده لاف است
مرد کسی که ز تیغ موی شکاف است

حضرت شاه اولیا و برهان اصفیا علی بن ابیطالب

در حرمش جان انس و جان بطوافست — در صف او با کفن عدوی عجب نیست
کاینچ درو در دُر نیست یکسره صافست — خون اگر از زخم اوست باز نه استد
گر ز جهتش بزرگ چون سر قافست — هر چه بنفی خلافتش بنج آید
حق وی است و درین سخن نه خلافست — مهر علی از عمر مجوی که گویند
زانکه تو زرخشنده مهری و چو خشنست — نارتنی کوز بوده مهر تو عاری
مهر تو در دل اگر بقدر کفافست — من بتو زین مدح کی بسم که جلالت
از اخر یا بسات و سبع مجانست — مرده عدو بست لبال قحط بخواری

در نعت و منقبت حضرت خاتم الانبیا محمد المصطفی صلی الله علیه و آله

مقبل هر آنکسی که از و نعت مرتد است — تا آدم است مخرب و جدید بر خلف
کو اقرب است و اقرب در منع ابعد است — بعد از نبی وصی نبی اوست بی‌خلاف
آن صفدری که صاحب تیغ مهند است — کند اینچنین ز نهی ای اینجا ز تو ده ا
اسکندر است و تیغ وی اسلام رسته است — گیر دره جحیم و به پیچد سر از نعیم

در رحلت خاقان مغفور و جلوس میمنت مأنوس سلطان منصور محمد شاه قاجار

هر کسی شایسته شاهی بفر و جاه نیست — سلطنت باری گران چون کوه اینکوه گران
شیر با آن زهره اندر زهره روباه نیست — خلق گفتند از شجاع السلطنه سلطنت
رای او را کهی در ره وزراه و جاه نیست — شاهی است از پاکی طینت که در بدگوی
سایه خود اندر وجود از کیف و کم آگاه نیست — ز اقتضای حکمت یکتای بیهمتا ملک
رغبتش او بر نکاح بیرسته از باه نیست — مردشه در صفهان اسال و در ملک عراق
در زمین از وی نشان چنبه و خرگاه نیست — شاه شاهان است ملک شاهی اش ازلی ازل
هیچ شاهی مرد میدان محمد شاه نیست — آنکه او را از دهم شب شهپر روز از جلال

در تشنیع فلاسفه دهریه و حکمای طبیعیه و اثبات صانع قدیم الذات جلت صفاته و مدیحه خواجه کاینات صلی الله علیه و آله

از هیات کهکشان چه چیز است — این حرکت ابر سیل پیکر
وین سردی مهرگان چه چیز است — این زادن و مبدم چه زادن
شیری که ز خون روان چه چیز است — این میل بخواب و خور چه میلست
این فطرت انس و جان چه چیز است — این نسخه کاف و نون چه نسخه است

موی شکافی کسی ز تیغ نداند
دست خدا آنکه دست او زنی حرز
فرض حرم را طواف سالی و هر دم
مستی اگر با یدت پیاله از و خواه
از دم گرزش چو شیشه شکسته سر آمد
کاین خلفا ابن عم نبی و خلافت
پادشها خصم تو زر قدر تو غافل
طاعت جزئی کند کفایت کلی
تا که علامات قحط مصر ببر من
ور دگری هم واحد و یکتا و سرمد است
آنچو احد که هست ز کهرف فرقاو
صفدری که چرخ پایه و مهر بالش است
مؤمن هر آنکسی که از و نعت کافر است
جز ابن عم او نبود کس وصی او
آن سروری که مهر سپهر خلافت است
اسلام را چه باک ز یاجوج کفر کو
باد ابهشت جای معالی هر دو تن
زادگان شاه را شاهی ملک شاه نیست
شاهی است از فر یزدانی نه از شهزادگی
ملک ملک مالک الملک است و اندر ملک
پیشه بس سهما کاین پیشه کاندر وی زمیم
ای جهان این گشت و بگذشت از جهانگیر
ذات حق را سایه شاهانند و غیر از ذات حق
نو عروس ملک را داماد باید نوجوان
آنکه او را خیمه و خرگاه بود از مهر و ماه
شاه بسیار است و شهزاده فراوان این سال
این جنبش آسمان چه چیز است
این نعش و نبات و این ثریا
این کشتی چرخ در یم دهر
این جاده در از در چرخ
این برف و یخ اابان و آذر
در پستانی که مادران است
این خلعت لحم و دود چه خلعت

عنبر کلی کاو ز آل عبد مناف است
یا ببر ذو الفقار یا بغلاف است
صف صف حشر است تا که او بمصاف است
کشته شمشیر او برنج رعاف است
از خلفای ثلاث محض گزافست
بی پدر از مهر اهلبیت معاف است
طاعت او بیهده که بیهده بافست
یوسف من زال و شعر من چو کلافست
گر همه شیخ ثقال و شاب خفافست
صل علی محمد و آل محمد است
با حق که اسم حق احد از وی احمد است
شاهی که عرش تکیه که و سدره مسند است
گر فخر با خلف بخلاف از اب جد است
کی جای شیر منزل هر دام و هر دد است
تند اینچنین ز امر وی ایمان کسند بست
در قصه خلافتش آنکو مردد است
کاعدای شان بنار جهنم مخلد است
بخت تخت از چرخشان از چرخ مهر و ماه نیست
هر شهی کاو رشته بر دلی نه از دشاه نیست
بارد و شش هر تهی ما نند بارگاه نیست
هر شجاعی سلطنت را مرد تاج و جاه نیست
ره شاهی چکس را در چنین بی گاه نیست
یک سر افسر را سزا زین شعت زین بیجا نیست
لیست یکدل کاندر آن دل از غرورش آه نیست
شاهی شاهان دیگر کاهست و کاه نیست
جز فضای عالم ایجاد جولانگاه نیست
وین گردش اختران چه چیز است
این فرقد و فرقدان چه چیز است
بی لنگر و بادبان چه چیز است
بی حربه پیلبان چه چیز است
وین مردن ناگهان چه چیز است
این ذوق آب و نان چه چیز است
این آیت کن فکان چه چیز است

از مرد و زن جهان چه چیز است — با اینهمه صنعها بصانع
در پیش یقین گمان چه چیز است — با این همه رازدانی او
پرسی که از و نشان چه چیز است — اندر سفر دراز محشر
بوجهل خرعوان چه چیز است — او حجت حق و در حق او
آن ماه شق از بنان چه چیز است — آن نقش ازین مکان بمعراج
بی یاری زبان چه چیز است — وان کردن سنگ ریزه تسبیح
انگلقه ریسمان چه چیز است — بر خنجرشان بدشت ناورد

وله ایضا

بی شک وجود اهل یقین آفریده اند — تا آن چراغ روی ز شرم خلق کرده اند
از خوان رزق نان جوین آفریده اند — شاهان روزگار که بهر نشستشان
مشک تتار و نافه چین آفریده اند — در شوربختشان که بستر بر کرده اند
در آفتاب روز پسین آفریده اند — اندر طفیل خلقتشان خلق در گناه
دشت ستیز و عرصه کین آفریده اند — روباه را چه بهره از ایشان ز طعمه بود

در نعت خواجه کاینات صلی الله علیه و آله

عرش ز شادی که فرش پای محمد — نه فلک و هشت کوکب آمده ز آغاز
خوف ظفر یافت بر رجای محمد — گوش گرفته است از استماع جو رجاست
شعشعه از نکهت قبای محمد — لوح و قلم خشم کرد و عرش برآشفت
خط نوشته ز اولیای محمد — وانگه تراز ستیز سنگ برآشفت
سوره چو می بردو از برای محمد — زان ملکی قرحویش از پی جلوه
آن نبوی فر که برای محمد — هوش ز نعرش رمید و گشت چو ستان
درگه و بیگاه در سرای محمد — ساخته جاروب بهار شهپر و رفته
که بره از لابه که بپای محمد — کوه مسکا نزاد ماغ کرده معطر
روز ازل نرم متکای محمد — دست قضا پنجه قدر ز بزرگی
روشنی شوق همای محمد — شاه دو گیتی و شهریار دو عالم
کس نتواند گرفت جای محمد — هر سخن ناسزای نتوان گفت

در مدیح مرحوم یوسف خان سپهدار خاقان مغفور

قمره را دو پاره تن ز اعجاز گر زی کند — آدمی باید که شیطانی ز رحمانی فتد

از یک کف خاک اینهمه خلق — بحث تو در این میان چه چیز است
در هستی ذات او چه شک است — رازی که از و نهان چه چیز است
در هر چه نظر کنی نشان اوست — حق را ز تو ارمغان چه چیز است
بوالقاسم و آل و همه پاک — انکار ز این و آن چه چیز است
در معجزش از خلاف آری — تا عرصه لامکان چه چیز است
آن تا خشنش ز فرش تا عرش — در مشت وی آنچنان چه چیز است
شیرند و بحلقشان ز روباه — آن خنجر خونفشان چه چیز است
زان پیش کآسمان و زمین آفریده اند — طینت ز نار و خلد برین آفریده اند
انگور از طالب کفرش سرشته اند — آن کوز خاک قالب چنین آفریده اند
اندر ثبوت وحدت و سلب شریک آت — یا این چراغ فکر مبین آفریده اند
یا بهر آن لبان سر بنیده وحی را — ایوان عرش شاه نشین آفریده اند
در تار تار موی لاو بزر لفشان — هر تار موی حبل متین آفریده اند
طرف قبای حشمتشان سایبان خلق — از عفوشان ضمان و ضمین آفریده اند
در نه چو جرم سبز دلایشان که بهرشان — گرشان بدشت شیر عرین آفریده اند
تا رزله به خیمه و خرگاهشان فتاد — زلزال در شهور و سنین آفریده اند
کعبه بود پایه سرای محمد — قبله بود طالب لقای محمد
کعبه مرو قبله را بجوی طلب کن — طاق در و طارم سرای محمد
رقص کنان ست بر سپهر ستاره — در حرکت ز اقتضای پای محمد
ز آهت بی شرم وجود بسجد هر یک — غلغله در کعبه از نوای محمد
انگه گوی غم شدند چو بر تافت — در که رحلت برای شفیعای محمد
گرچه دوات و قلم بصفحه گیتی — سنگدل آمد چو در جفای محمد
درگه بعثت امین وحی بحرا — بال و پر آراسته در هوای محمد
پرده چه از روی کار خویش بر افکند — شیفته روی دلربای محمد
زان پس آمد بشکل دحیه کلبی — گرد ز ایوان عرش سای محمد
جبهه نهاده بخاک و چهره بسوده — رایحه خلق جانفزای محمد
گشت زنی ز ملک تکیه که عرش — شانه زد آن زلف مشکسای محمد
در ره باریک چرخ در شب تاریک — هر که بدریوزه گدای محمد
غیر ید الله شاه دینی و عقبی — پیش کسی خاصه در ثنای محمد
هر که تیغی بر کشد در رزم و پایداری کند — فتح او را یاری نصرت مددکاری کند
انکه برخ بر تابد از دشت و نهد سر در گریز — روز روشن بر سپاه خود شب تاری کند
هر کرا شمشیر تیز و نیروی بازوی نیست — چون گذارد پای در میدان سپهداری کند
رستمی باید که تا هفتند بار رایت ببر — افکند از پای و خون از چشم او جاری کند
حیدری باید که تا خشم آرد و بگسست جوش — یوسفی باید که در ایران سپهداری کند

سرو را دیدم ز زیبا طلعتی در مصر حسن / کان زلیخا پسندد یوسف خریداری کند
سیب غبغب را پستانی که در چاه ذقن / یوسف دل سرنگون از راه عیاری کند

ترک مستی کز کمان ابروی تیر مژه / گر زند صد زخم بر دل یک پیکاری کند
نازک اندامی که گر خواهد حریرش در بری / از ستم بر تن تهی میان و گرانباری کند

آنکه او زنجیر زلفش دید خود مجنون شود / وانکه بیند چشم مستش ترک هشیاری کند
بس مسلمان گاو شده کافر بعهد حسن او / زانکه زلفینش بچشم از دو زناری کند

کودکست و طور معشوقی نمیداند که چیست / هر که گوید عاشقم بر او بد اطواری کند
من سخن از وصل با او گویم او از فراق / من بشیرینی سخن او تلخ گفتاری کند

من چو باز پا شکسته لنگ لنگان در پیش / او برغم من خرام کبک کهساری کند
یا غلامی را بگو دست مرا بندد بضعف / زین بلد بیرون برد زین ملک بستواری کند

یا مرا اندر یکی شان سوی قم و کاشان برد / یا مرا زین جا روان کاشان و ساری کند
یا بگو دوزند چشم من که بر روی نگه / کم بکم امداد دل را نگهداری کند

یا طبیبی کو که او داند دوای درد عشق / تا من شوریده را چندی پرستاری کند
یا بگو عجزه او فن عیاری نهد / همچنین کو طره اش را ترک طراری کند

یا مرا آزرده بدان مبلغ که از زیبای دل / گیرد و آزاد از دام گرفتاری کند

در صفت عید غدیر خم گفته

گرچه در ایام عیدهای کثیر است / عید مبارک بفال عید غدیر است
زانکه درین عید دست عهد بمبر / هست بدستی که دست تیغ قدیر است

ایضا در مدح میرزا ابو القاسم قایم مقام گفته

ابوالقاسم تویی و چیز نیست مدح خوان باید / زمدحت سورهای وحی را در بیان باید

و با آن سورهای وحی و آن نطق و بیان باید / بفرش او ز عرش و برسیدن آسمان باید

ترا عالم درین عالم دگر عالم ثنایت را / زبان چون این زبان باشد دهان چون این دهان باید
ترا آیت بآیت حرف غیبست و تفسیرش / سخن از وارد غیب و حرف ترجمان باید

ترا حکمی روان طبعی روان هر دو ثنایت را / یکی طبعی روان مانند آب روان باید
بمرزی کاندر و کلک تو بر دشمن ببندد ره / سخن را جنس ضحاک و درفش کاویان باید

جهان را خسروی عادل فرخ رایت دادی / که در عهد ابوالقاسم ملک نوشیروان باید
ترا با نطق در تقریر اندر تخت خاقانا / نه سرباز و نظام و فوج و نه تیر و کمان باید

پس از عباس شاه از نو بدوران محمدشه / عراق و فارس را حاکم آذربایجان باید
در آسایش رعیت را ز شیرازه کمان دیگر / نه اندر دامغان راه و نه در مازندران باید

در هنگام سفر پادشاه بقم و توقفی و سختیهای وی و محرومی از خاکپای پادشاه اسلام محمد شاه خلد الله ملکه

اندرین کهنه کاندر ملک ری سلطان نبود / دور از جان چنان اندر تن ری جان نبود

لیک تا بنده را ملک در مرز ری / ابر اندر آسمان بهر باران نبود

پیشه بسیار بود اما نبودی جز پسیم / بارگاه عدلش اما انوشیروان نبود
اختران چرخ را به جهان فروزانی / زال زر بسیار ایام ستم دستان نبود

پایگاه شرع بود اما محمد دور ازو / قطب او را یکسر موی چرخ در فرمان نبود
ری بعهد شه بهشتی شد وگر نه پیش ازین / آسمان ملک را خورشید نور افشان نبود

می‌گشتی بر سر ری آسمان بی عزم شاه / کرد روضه‌اش جز رسل را خانه و ایوان نبود
کی شدی سنگ سیاهش سجده گاه حاجیان / لیک بروی لعن حق جز در خور نیران نبود

کی مدینه داشتی این احترام اندر جهان / یک در اندر وی گشاده بر رخ مهمان نبود
زور قارونشان نیامد با چو قارون زنجلی / مولد شیر خدا گر خانه یزدان نبود

با چنین ملکی وسیع و با چنین کاخی رفیع / جز دو قرص سرد و گرم مهر و مه بر خوان نبود
بره بریان شیما ز اخوان سفره در / تن بجز در قعر خاک قهر حق پنهان نبود

قصر هر یک را چو قصر چرخ در دهقان کشی / غیر آب شور دریا بودشان کان نبود
ناکسان را جبه مروارید قوت و خود مرا / ز آتش حسرت مرا غیر از دل بریان نبود

کاسه پالوده شان چون قند شیرین و مرا / گوشت جز در دیزی ریگی دکان نبود
عمر فرا دید شاعری که گرچه دل را بی نشاط / آب اندر لب بغیر از اشک چون مرجان نبود

دیگ سنجشان پر از مرغ مسمن چون مرا / خاطر من جز شاد از غم چنین ثبان نبود
میش آن ایام را بد شیر بسیار از علف / کاش هرگز شاعری شغل نشاطی چون نبود

روزگاری و رکاری داشتم از گنج و مال / یا بوی من هشت زین بنشستش این پالان نبود
ملکها در دامغان و در بسیع شرط من ولی / چون زر این عهد در بی شیری پستان نبود

زر و سیمم بود بیحد بی کام بحساب / هیچکس از جامه تنشان هیچ عریان نبود
الغرض بسیار دادم شاه از رحمت بشهر / ملک من در بسیع شرط مردم سمنان نبود

بود ده تو جامه اطفال من پیچون نیاز / هیچ قصدم این سفر و ماندن طهران نبود

مدح شه را خواندمی ره ختمی زینا برگاه / گر بسبب صد قرض من یا چاره صد تومان نبود

هم در مدح سلطان و ذکر سفر خاوران و رهائی بعضی اسیران

دولت خسرو قسنر و عمر شه دراز باد / کاین سفر او آنچه میثاقیست داد رحم داد

زین مجازی رحم بر رحم حقیقی برد پی / هر گنه کاری که بدید عفو حق کم اعتماد

از شهنشاه جهان عفو چنین نبود عجب / غیر نیکی نیست کار مردم نیک اعتقاد
لشکر از ری چون بنظم به خراسان کشید / از برای دفع فتنه وز پی دفع فساد

اندر آمد تا به بسطام آمد از هر سو رسول / از خراسان تند تر از برق و پویان تر ز باد
هر یکی را نامه بر کف کای شه گردون سریر / هر یکی را ناله بر لب کای شه فرخ نژاد

اندر آن روزی که کافر را چنین معزی نهاد / چون توان کردن شیدا ز حکم آنکه کاسمان
آنکه اندر رزم عزمش قلعه گردون گشاد / شهریارا خود بستائی گر نبودی چه بود
وزن شعر بر کسی آید کم از من باد / پیش تو گویم ندارم ترس تا گویم بسی
بود در دستم مرد و کشت او را بنامردی قباد / روزگار آخر مرا گیرد و نخواهد پرورید
ای بسا مسکین که شب خفت و غنی شد بامداد / خسروا گردون کج و اختر چپ و ایام کیست

در شکایت از ابنای زمان و کجروشیهای آسمان گوید

بی یزید و شمر این شام و حلب کی میشود / مهد یا صاحب زمان کی میهد بر سنت ابن
باز این اندر بهیبت آن در نسب کی میشود / مرگ این نامرد مردان غل کی میسر

وله ایضا

کاین بلرزل در زمان و در زمین آورده اند / کوکب اقبال ایشان از کدامین آسمان
نام خود را قهرمان ماء و طین آورده اند / برق گشته و زنده آتش سحاب جنگ و تر
تا که اسب دولت اندر زیر زین آورده اند / از پس و پیش ... و آگهی و نی در نظم ملک

وله ایضا

ای بسان ابر گریان کرده برق تیغ خندانش / ایا روبه دلان شیری چرا گردید با شیری
که بس در سینه خصم ملک کاوید پیکانش / چو زال از چرخ رسی بپیشه تنهائی آخر

در وصف الحال خود گفته

زین پیر دو سه قرار دارم / ممکن نبود فرار گر زیش
از زاینده و بلا مهار دارم / چون مرده گور از زمین بگیرند
سستی تن فکار دارم / آسوده ز محنتشان نخسبند
چون یخ برگ زهار دارم / شب تا به سحر چرام خفتن
زین درد دلی فکار دارم / گر بهر و هی از این حکایت

وله ایضا

در هر قدمی عصا گرفتیم / از زردی رنگ و سرخی چشم
بر رزم و بر بنا گرفتیم / سست است بنای هستی و ما
آوخ که قفا خدا گرفتیم / ختم سخن اندرین مصیبت
که چون و کجی چرا گرفتیم / جبرئیل میان ره ستاده

بهر قتل مالکش لشکر کید از بخت بد
چون توان در تنگنای قلعه زوالیس نشست
گر نسکوه شعر من سنجد در میزان عدل
گر زبر با مرد خورد دم زخم نبود عیب نیست
آسمان که پست سازد مرد را گاهی بلند
دور دور پادشاه ایام ایام ملک
باز را آنها رفع کفر بو لهب کی میشود
پهلوی پرویز نفرین نبی کی میدرد
انتقام خون شاه کربلا کی میکشد
شد قضای قضائی شد قدری آمد
زآسمان یارب چه حجت بر زمین آورده اند
در رسیدند از کدامین راه با این طمطراق
موکب اجلال ایشان از کدامین کهکشان است
خلق گشتند از چه آب و از چه گل کی روی
بر خر مردم نه پالان ماند نه تنگ و نه جل
هر یکی چون مالک دوزخ مهیب و در زفاف
در آمد همچو آن شیر شکاری بی نیستانش
اگر دریای کوششش نیست از چه چشم گردون را
بکاوند ار کلند از تخرنش را این عجب باشد
دو یار مکو دو مار دارم
دو زن نه دو اژدهای خونخوار
از زاینده و شب سیه شب و روز
ویوند و بسان آدم از دیو
گوئی ستم من چه بینی
هر شب که بمرده زنده کردن
از سردی حرفشان منی را
شها نه من از زبونی بخت
من گویم و کریم از غم خویش
تا راه بلو کلاه گرفتیم
افتان خیزان ز ضعف بر کف
بر مرگ امیر حاج گریه
نکست فضای بدست و ما
بر ابن عم وی از خلافت

با همه گرد کشی در چنبر شش کردن نهاد
گفتی شاعر چو من از مادر گیتی نزاد
هر که مینی هست شاگرد من و من اوستاد
لعلم و آخر بماند لعل را قیمت کساد
تا از ایشان آدمی دید بکام دل مراد
هر چه خواهند از تو میخواهند سکان بلاد
روز دین آل عبد المطلب کی میشود
چیره بر شاه عجم شاه عرب کی میشود
دفع اینده جال کو خرطلب کی میشود
دفع زین نقچیکان زن جلب کی میشود
کاینهمه روی زمین زیر نگین آورده اند
کاین چنین اطلس فلک پر طنین آورده اند
کاین تخلخل در شهور و در سنین آورده اند
نی بحر من حرم و نی بر خوشه چین آورده اند
خویش را هم پس که هم پیشین آورده اند
حجله از خلد و عروس از حور عین آورده اند
سوی بهاری امیر ز ستراباد و زرگر کاشانش
که چون او به رمیدی که شیر از گرد میدانش
چرا بیست خواندی که بردی پردستانش
دو خانه مکو دو غار دارم
خمیده بهر کنار دارم
نه روز و نه روزگار دارم
اندر کفشان فشار دارم
شبها بیدن فشار دارم
هر مرده که در مزار دارم
بر دیده اشکبار دارم
گر گوش کنم هزار دارم
با کار کسان چکار دارم
صد خار و خسک بپا گرفتیم
سجاده و کهربا گرفتیم
هم حکم عبث این بنا گرفتیم
بر خاتم انبیا گرفتیم
ابلیس بپیشوا گرفتیم

از دیو و دد آشنا گرفتیم | بر خوان حیات مهر انقوم

وله ایضا

دستشان طوق در کمر بستیم | آهوی ماده سیه چشمی
ماهی تازه غوطه ور بستیم | پاره لعل تند تر ز الماس
بر شکافنده قمر بستیم | راه زن برده ره بکنج وثوق
زخم در کوه هر بن سپر بستیم | نه ببین زخم در سپر کاخر

وله ایضا

نه جعد پرخمی شد بازوی چشم زره گریان | نه گرزی جا بریزی کرده نه خامی شد اندر خم
نه بازوی بیخ از تیغ شد نه دوشی از خفتان | نه ساکن شد چو چار ارکان جوشن کرده
نکوش شد به ترک کفر و باشد رایت ایمان | علم کرد افریدون آن ضحاک اندر بند
عصا مانند خم تن او شد جالوت نه فرمان | عذاب قوم عاد آمد کیستی پیش از صرصر
فسون پیش از حضور آدم آمد بیت شیطان | بحمد الله که بی گرز و کمند و جلش لشکر
بریده شد لبی سر در بریده شد بلکی سر بان | نه تیغ آهنگ کرد آن سر کرد تا تاج ار گردان
هر بیت تا بر دوع از مخالف هرکه در کرکان | سفیر اند سفیر از عرصه کرکنج تا گنجه
از اوج ماه عزت روتقعر ما هی خذلان | بچوکان هوس گفتی هم گوی مرادستی
که بر خوان قلعه سازد شهنشه دام و دد مهمان | شد انجم حشم منجلی شد آنکه ملیا شد

در مناقب و مدایح حضرت شاه اولیا علی مرتضی علیه السلام

خواهی زخاقان شوی تسخیر نوا روم و چین | خواهی رحاتم شوی آنچه ذری و مخلق
خواهی زدین زنبی دنیا مده از دست دین | خواهی ز عصیان وکر کعبه روی از سیل
خواهی زایمان پای پیش امام المتقین | سرور غالب علی بن ابیطالب که هست
هیچ بر سیل طفیل خود نکرده و دل زهین | کشته حوش با قدر و شان از لوم و از معجز کف
با سلیمان نسبت آخر رشت کی بود لعین | او بود نفس رسول او بود زوج بتول

در مدح خاقان مغفور صاحب شراه

هم سنک ریزه گویا فرسوده وقت تبیان | از ضرب حرب او ل محبوروخ جبهه
تا بوده چرخ در چرخ این بوده رسم دوران | هر جا که بوده جبریل بوده یکی عزازیل
پیدا نشد بهشت فرعون آنجا که رود عمران | هنگام دعوت هود بود جمعی چو شداد
آنجا که بوده احمد بوده ودی چو سفیان | من دیگران ندانم خود را چو نیک سنجم

جمشید بکاخ تسخیر کرده
بنود به مزاج ناگوارا
هرچه در ری بهرام و دربستیم
چون دود و زرآزمای کشتی کیر
جانب قعر حوضه سیمین
ناوکی از شهاب آتشبار
از دوم ناوک عقیق آسا
نه جنگی جاست از لشکر نه کوششی بازین
نه رعدی آمد از شور دونی بر تیغ
نه روی حنجری شد سنج و نه قد سنانی خم
نه اندامی گران از درع شد نه دستی از شمشیر
بنا که قاصدی آمد ز درگه طالع خسرو
عصا کرفته سوی کشت جمع عز و اقبال
نکون پیش از ظهور مهدی آمد رایت دجال
شکسته شد لبی عصا و بسته شد بازو
عنت تا ببغداد از موافق هر چه خود زد خم
والای بخت برکر دیده کز جبل اقبال
بخوان ملک مهمانی سوس دست مداستی
ای رفیق مهربان ای شفیق کار بین
خواهی ربابی تو زمزم را بروکه بیاب
خواهی رهینی تو موسی کوکنار شط نیل
خواهی ز سلطان شوی لشکر بکش بر شرق و غرب
خواهی زحق از پی باطل مده از دست حق
خواهی زکان سر روپیش علیس الاشقیا
بر طفیل ذات او کون و مکان موجود او
عنصر با او چه نسبت در حسب با در نسب
از عرش خوج چو جبریل کر صد هزار فرمان
اندر هدایت ایشان نایب از ضلالت
احمد بحکم کلکانه زسنگ دل را
زانگشت پیکر ماه بشکافت کاه اعجاز
در این خلاف ما راست اختلاف بیجا
بر پا شد بهشت نمرود آنجا که بود آذر
آنجا که بود عیسی بوده خری چو دجال

زرقی است که از خدا گرفتیم
کاین لقمه با شتها گرفتیم
خوب رویان سیم بر بستیم
خفته در زیر شیر نر بستیم
در پی سفتن گهر بستیم
خازن افتاده بیخبر بستیم
تیر را هم شکسته سر بستیم
نه مردی تاخت بر شتر نه کردی جست از میدان
نه ابری بر دمید از گرد و نی باریدی از پیکان
نه تیغی از قرب آمد برون نی خنجری قربان
نه جنبان شد چو نه کردون نه یک کوس جا از مکان
نگین بنهاده در کف جم فتاد آن دیو در زندان
هلاک فوج نوح آمد ز دوران پیش از طوفان
هما میزد که بی شمشیر و تیر و کوشش کردن
بدار آونک شد آن ترک جست و تخت از دوران
بریدا مد بر یلد از ساحت قبچاق تا اران
که چون گو عاقبت کرد و سرت در خاک غلطان
رضای او و طاعت خلاف امر او عصیان
چند بیکاری بیا زین کارها کاری گزین
خواهی رهینی تو احمد را برو شب بین
خواهی رهینی تو عیسی رو بچرخ چارمین
خواهی رفتار و روشن شوی سیم آنچه داری کن دفین
خواهی رطاعت برو نه قبله را سر بر زمین
حجت حق ساقی کوثر امیر المومنین
خاک کرده سیم ناب و در یک ذر سمین
او بود دست آله و او بود حبل المتین
از هم او وحی از شعر در مدح خلق دوران
ورنه چو معجز این سحر کافر کند مسلمان
در دعوی رسالت آورده سوره برهان
وزسنگ جنگ آخر بشکسته دید دندان
هر جا که بوده آدم بوده یکی چو شیطان
وانهر زمان که یوسف بوده ملیحی چو برادران
دانم که نیست هیچ چون آتش امیر ان

طبعی که سخت چون سنگ و از صفت کهن | من از نعل کرده طوطیا رمح ببرد
او کرده جا بگدازی که هیچ فهما چه بستان | من بره سان بی شبانی ز نوق شیر در قفس
فریاد رس نباشد گر زانکه جود سلطان | خاقان جم دیو بر ور فتحعلی شاه آنکو

وله ایضا

کاو گنه گشته در برش تیره بالشان | از مهد او مهره بیاد بخیه است چرخ
یا آنکه در گذشته ز بیضاو سالشان | در بارگاه ریش مرصع در آورند

از جانب قهرمان ایران پادشاه دوران محمد شاه غازی نوشته

از در خاقان و قیصر برد دربان من | من نه از جد و پدر میراث دارم سلطنت
بر زمین آورد جبریل امین فرمان من | صد هزاران داده از جد و پدر در مملکت
برده اندر اردبیل فکنده در زندان من | زمره را گشته طالع یار و اندر ملک ری

ایضا در مدح سلطان گیتی پناه محمد شاه قاجار غازی گفته

بفرمانش جهان از قیروان تا قیروان او | ز نام فتح و از عهد عدل او گیتی
سلیمانست و اندر بیعت او انس و جان او | دوم سال جلوس از ری سپه آورد در گرگان
بفتح ملک شرق و هم بفتح خاوران او | هراتی را که فتح آن بروز رزم شد ممکن
بود مشهور شرق و غرب گیتی داستان او | شنی اسکندر رومی بمجلس خواند در محفل
چنان شهری که جادوی و طلسم آیین بنیان او | یکی از آن حکیمان ساخت آن شهر و بر اسکندر
طلسم قلعه بروی است شد از امتحان او | چو لشکر در هرات آورد گردان بلان شه
ز هر سو تاخت رخش رستمی بهر فتوح او | چنان کوبیده شد قلعه که آثاری از آن قلعه

ایضا در نعت حضرت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب ع گفته

ای نخبه دودمان کعبه | ای ببر به بیشه دلیری
طوطی که بر آستان کعبه | در ناف زمین پدید نافت
تا حکم تو پیلبان کعبه | با تیزی تیغ مردی تو
مغزی که با استخوان کعبه | از زادنش بر آستانت

مخاطبه حضور زمین بوس حضرات ائمه هدی صلوات الله علیهم اجمعین

گر چه در طینت مخلوق ز طینید همه | نوزاد یخ و سکل لال و تن و جان لطیف

وستی که خشک چون چوب و ز تب ابتر | ایشان بجود در بخشش طوطیا نه ز پیچان
من کرده و نموزی که این مه جها چه بلا یو | او همچو روبه از شیر ز بیم جان گریزان
ز آسیب بخل انیقوم جانم لطاف آمد | در بر و بحر گیتی است جلوه ظل یزدان
از آسمان گذشته شکوه جلال شان | قادر ستاره غیبت دگر یزدان
سنگی کجاست زاهن تقدیر سخت تر | تا بشکند بزور طبیعت سفال شان
مقراض شد و تیر اجل را چه او فنا | در کاهواره بچه خورد سالشان
چون طفل هفت ساله بلهو و لعب در ند | فرعون وش زمانه دهد کر مجال شان
ای گردش زمانه که آخر بلا کشان | وی جنبش ستاره که آخر زوال شان
ملک ملک من و دوران هم دوران من | حکم حکم من بود فرمان فرمان من
نامها از روم و قاصدها ز چین در بندگی | قسمت من کرده شاهی از ازل یزدان من
من محمد صد هزاران آیت شاهی عرش | در حسد بر تاج و تخت و مسند و ایوان من
فرقه را بخت بگشته عنان گیر قضا | روز عیش بخت و شب نبشته گرد خوان من
قلعها از خصمها خالی شد و توپی نکرد | جای بر تخت داده کاو کشش گرد این من
ندیدی گر سلیمان و سپاه انس و جان او | ندیدی گر فریدون و درفش کاویان او
به پیش شاه و سپاه و رایت و روش کو دیگر | سخن از عهد پیشین و داستان باستان او
خدیو معدلت گستر محمد شه شهی کآمد | عبارت از محمود و از دو نوشیروان او
تو گویی بر سریر شاهی ملک جهانداری | بدفع ملک قبچاق و بفتح ترکمان او
بسال سه ز ملک عرب لشکر برد باز از ری | شهان و سرداران هیچ فرقی از قران او
زنیرنج سپهر و از طلسم اختر است این | حکیمانی که از یونان بدانند آستان او
به بنیادی یکی شهری کشی در کشور مشرق | در دروازه بست و ماند شهادر میان او
بدفع آن یکی تن شد سکندر عاجز و آخر | ره بستند بر آن قلعه و آنشار سان او
بدفع آن یکی زال سپید از روی جادوگر | نماند از برزن و از کوی و بازار و دکان او
ای زاده تو در میان کعبه | از مادر پاک جان کعبه
ای کعبه شرف گرفته از تو | نه تو شرف از میان کعبه
ای بنده خانه زاد ایزد | وی خواجه بندگان کعبه
ای قدوه خاندان طه | وی شیر نیستان کعبه
ای از شرف ولادت تو | آن دایه دستان کعبه
کی کعبه شود خراب از پیل | نقصان نبرد ز شان کعبه
پرورده به شیر اصطناعت | آبی که بناودان کعبه
از ازل واسطه خلق زمینید همه | تا ابد قائمه عرش بپایید همه
بنده خاص خدا هستید نه بر عام خدا | نه چنانست که گویند چو حسنید همه
ذاتتان در بشری خلقت و خلاق صفت | از در مرتبه بی شبهه فرشید همه
از سراپای بخلقت همه نور محضید | زاب حیوان و گل خلد عجینید همه

از دم پاک و ز آن وحی سر نطق مسیح / گاه روح الله و گه روح امین ئید همه
سعدان کون و مکان در صدف خلقت را / گوهر قیمتی و در ثمین ئید همه

ز شما یک تن از خاک بشد بر عرش / گاه بنده هستید شما عرش نشین ئید همه
نامه حکم خدا را خطی اندر عنوان / آینه آن نقش که بر روی نگین ئید همه

محو و اثبات شما راست بلوح محفوظ / که بر آیات سموات مبین ئید همه
نی خبرتان هیچ از کودک و عهد مهدش / تا که اندر رحم از حال جنین ئید همه

عرشیان پیشه که و آبخور آمد نه زمین / شیر حقید نه هر شیر عرین ئید همه
زان برخ چون مه و خورشید ز نقد بلند / آسمانید که بر روی زمین ئید همه

خوان نعمت ز ازل تا ابد از بود شما / از قناعت زنی تاج مهین ئید همه
وحشت هست از ملک الموت کسی را که شما / دور ازو در نفس بار پسینید همه

هر که در کین شما زاده و در برنا / تا بدانیم و شما نیز بر این ئید همه
روحتان رفته بعرش و تنتان ماند بفرش / شوان گفت که در خلد برینید همه

و شما را که تهی دست ز علم خردمند / گنج عرشید که در خاک دفین ئید همه
صبح را چاک گریبان ز الم تا که شما / سینه چاک ز ستم شمر لعینید همه

چشمهاتان چشمهٔ از تشنه لبی اهل ستم / گرچه خود چشمهٔ از ماء معین ئید همه
روبه از پهلوی تان طعمه ربا گرچه شما / دشت را روز وغا شیر عرینید همه

در مصالحه ایران و روس گفته

از چه ای چرخ بر گزاف چمیدی / بیهده ره بر خلاف شاه بریدی
پیر خرف بودی و شدی بچه خورد / شیر نیستان جا ذات کپیدی

تنت نیامد بسر بهی نزاری / هرچه بصحرای جنگ مست چریدی
بر رو دارا ز شرم رکنه ابیک / با قد لرزنده تر ز شاخه بیدی

پادشها هرچه ور که چرخ ببندد / تو گشایشش کرد کار کلیدی
هرچه وزان بد هوای نفس نهادی / هرچه در آن بد رضای خلق طپیدی

نه رخ ساقی نه روی مطرب چستی / نه لب ساغر نه لعل یار گزیدی
غلغل محشر ز فوج در فکندی / صور قیامت ز کوس بر ندمیدی

صلح گزیدی ز جنگ روس چه جز این / مصلحت دین گرد کار ندیدی
هرچه زر اندر خزینه بد کم و بیش / دادی و جانهای کائنات خریدی

قطعه

شهرها را دید گرگ ستم / رمه خلق این بلد همه را
یا سگی زیکار بر این گرگ / یا شبانی فرست این رمه را

مبلغ چهارصد تومان قرض اوراخان حاجی میرزا آقاسی
ایروانی بدین قطعه ادا فرموده

قهر با امروز بر گردون جو د / برج امید مرا اختر بخش
رحمتی فرما و در دریای فیض / کشتی حرص مرا لنگر بخش
آن یکی گوید که گیلان ده به من / وان دگر گوید که مازندران بخش
آن یکی گوید عقیق و لعل ده / وانکه گوید دُر و گوهر بخش
زین میان گوید نشاطی قرض من / چهارصد تومان بود دیگر ببخش

در مدح مؤلف گفته

وه چه خوش گفت این یکی تب متین برگشت
رباعی
چون ز شعر و شاعری آمد حکایت در عجم / تا که شعر اینجا و شد آمد دو شاعر در وجود
امرء القیس از عرب خاقان هدایت در عجم

تا چند غرور را سیه چشم کنی / در دادن یکبوسه با خشم کنی
غره برخ سفید چون پنبه مباش / کآخر خطش سیاه چون پشم کنی

نصرت طالش گیلانی

اسمش سلطان حسین مشهور بسلطان بیک پدرش نادر بیک یوزباشی غلامان خاصه امیر الامرا محمد قلیخان ابن اعتضاد الدوله سلیمانخان مرحوم و در خدمت امیر مطلق سفری و وقتی بشیراز آمد برادر کهترش محمد قلی بیک و عیسی بیک طالش و ایاز خان از معارف غلام پیشخدمتان امیر کبیر بودند مرا با ایشان مخالطت و مرافقت شد و پس از بازگشت بدار الخلافه سلطان بیک بگیلان رفته متوطن شد و درین سنوات که من بنده بطهران همی زیستم فیض خدمتش روزی نیفتاد وقتی بجهة نگارش در تذکره اشعارش را خواستم و فرستاد ولی مفقود شد در این یکدو سال برحمت ایزدی پیوسته و دیوانش بدست نیفتاده که چنانکه شایسته هست انتخاب شود ناچار باشعاری که در انجمن خاقان است قناعت باید کرد و اگر دست دهد از این پس اضافه باید نمود از فحول شعرای این عهد بوده قصیده و غزل را بس نیکو میفرموده در حسن اخلاق و خاوه و فاق مسلم این عصر و کمال اجلال داشته از ایشان است

در صفت مسجد شاه گوید

زهی زهی معبد معالی خهی خهی کعبهٔ دلارا / ترا پی بر سر ماهی ترا سر در پی جوزا
ثابت بنگر ز تا دیده هر کس چشمهٔ زمزم / دو گانه هر که بگذارد برای ایزد یکتا
ز سنگت بشنود شنیده هر کس سبحه صبحا / عیان در سجده گاه هشت خلد از شش جهت پیدا
دعا ناجسته از لب در نوبت قبول آید / ز بامت گو بیا کامیست تا ایوان او ادنا

در مدح خاقان صاحبقران گفته

پر پر عربان بزم آرا که چون ناوک دارا / فکنده رخنه در خارا دریده پرده بر تسکر

سلیمان زمان فتحعلی شه آنکه در عهدش
در آن میدان که از پیکار سرهنگان آهن دل
نظیرت کس ندیدم گر نظیر بندگان خواهی
کس موئی نخرد در رابچه ریحان را
آخر ای غم ز دلم چند همی نروی
چون نه زمان و هندوی خالش بزیر لب
راستی ای نه مهلت مرا
عجب که صید کمند تو بیشتر طلبد
بدل بائی نصرت سکنج طره دوست
بازم بدل سوخته یاران شرری هست
اثر از هستی کس عشق تو نگذاشت بجا
بزلف تو گر باد صبا را گذر آید
گویند چون آن گلستان جای یغما بکند
از جنون دل کی شود آسوده چون زنجیر او
هم سلطان دست نی زان لیکن چشم او
زهر کاری کنونم ترک جان به
رحمت از پرده عیان منجواهم
چه آبست اینکه ساقی میکند در کار میخواران
خستگان هم که شادیست برسنگ زغمشان
صاحب خرد چو خویشتن آید پدید او
چمن ز سنبل و ریحان فشاند مشک و عبیر
هیچ وقت مرا خود دلی بوده بدست
بر تخت موکب نور و زر خون شکر دی
کجا یرم ز تو افغانکه داد من بدهد
ز بیداد شب ها را ولی رها باشدم بازو
صد پاره از آن شد دل آواره که قید
ای طره دوست دام جانی کوئی

سپاه فتنه با جوج آسا ز عدلش سد اسکندر
اگر چه چرخ است بیداری ز بزرگ جهانداری
بدید آید همی هول قیامت شور محشر
چرا زنشیب و فراز امروز بر دو زید پیکانها

از غزلیات اوست

اینقدر رشک مکن جلوه که جانان ترا
گر خود عنان نگاه ندارد نگاه را
بر کاروان عقل بسی شد راه زن
گر گواهی باید اینک چشم او
با چنین بت پرستی خوشتر است
بگلستان مگر آن گلعذار را گذر است
بصیدگاه تو هر طایری که خسته تر است
چه صورتی که باخر رسید عمر مرا

وله

از من بگریزید که بیم خطری هست
بادی نچه دل ز زلف مفشان که بهتر است
پرده از چهره بر انداز که دیدار کی
بسته او من او سلسله ای بر دوش
در رهگذرش عنبر تا گر آید
از دیده عشاق نهانی و ندانی

وله

طره مشکین و زلف عنبر افشانست و بس
عشق چون جا کرد در دل عقل رو گوشه رحیل
بسکه پیداست باز اندر نهانست و بس
گذرش سوی ما زانی که زبس دیده و دل

وله

شور در کون و مکان هیچ ام
زلف مشکین تر از سر دوشش
که عقل عاقلان از کف ربود و هوش هشیاران
و فاکن ای کردی از نگاهی و علم فتنم

وله

مجنون کجا و رای خلاص از کمند او
علی الصباح ز ساقی می صبوح بخواه
جانا که از سر ما من فکنند کلاه
بگوش اهل مجلس که پرده پیش مگیر
ز دست فتنه روی سپید و موی سیاه
کنون که باد بهاری وزید دانی چیست
بدین حدیث خود اکنون شتابست کجا
که رسمست جز تو مسلم خشکش میکند جا
بادمی نتوان برد داوری ز پری
رحمت باهنگ می چو جستی که نگیرد
که نتوان داوری ز پری جز سلیمانی
هر نظری که منمش روی نهان کند ز من
باسلسله شیفته مکانی کوئی
زنجیره که حلق خلق در حلقه تست

نفرقش تابناک از تاج تابان چهره اورنگ
بگردون از امن حشمت سنجار اقتفه معتصر
گشایم منطق از خاقان که از رزم قصه از قیصر
گر تو بر باد دهی کاکل مشک افشان را
این یکسواری شکند صد سپاه را
هوشیار از آنکه مستی چشمش از است
که باز ناله مرغان باغ با اثر است
هنوز نخچیر بهای اولین نظر است
چو پرچم علم شهریار داد گر است
ور زلف تو از زلف تو آشفته تری هست
کافر او من هم در گردن او زنار است
رسمی که پری شیفته از در نظر آید
ساز و بخت آهنگ جان ای کاش سرها بکند
خصم رفت و عرصه جولانگاه سلطانست بس
سد نار آتش آب بهر کام نهاش
که آمد تیغ در کف ترک ستم
چنین بجز تیا بمیان منخواهم
که یاران آخر هست و وفا و زنهار یاران
زخم شمشیر ز دست تو بود مرهمشان
که صبح دولت شاه است عهد دولتشاه
که هیچ پرده نبندند دیدن تو هیچ را
وجود من همه باشد با عشق چو گنج
خصایل ملکی با شمایل بشری
گلستان خرم از تیغ سحاب
بستی بخت یمن که از شیفته می مدبری
در زلف پریشان تو هر پاره بجائی
پیچنده کمند ایلخانی کوئی

نامی اصفهانی

نام نامیش میرزا محمد صادق از سادات موسوی متوقف در فارس و اصفهان و از انجاب آن سلسله علیه گویند اجدادش قرب یکصد و هشتاد سال زیاده است که از شیراز باصفهان آمده اند و بطبابت خاصه سلاطین سلسله صفویه می پرداخته اند وی برادرزاده میرزا رحیم حکیم باشی بوده و بفنون نظم و نثر رغبت نموده تاریخی بر وقایع دولت کریمخان وکیل و دیگران نگاشته منشیانه عبارت پردازی کرده و در تمجید آن طایفه اصراری بلیغ نموده که بیش از اندازه ضرورت است و منشآتی نگاشته که بعضی مایه کدورت علی ای حال بمثنوی سرائی راغب بوده قصد تتبع خمسه داشته سه مثنوی که خسرو و شیرین و لیلی و مجنون و وامق و عذرا است منظوم کرده و وامق و عذرا دیده

از خسرو و شیرین منش این
چو شیرین شهره شد در دلربائی
بلی خوبان خدای عاشقانند
بدل پیوسته شوخ و تو نگارست
سپه گردید روز و روزگارش
چه خوش باشد که بعد از آشنائی
بفرمان بت شیرین شمایل
هزاران دیو شد از بند رسته
عنان در هر گذرگاهی کشیدی
ز حلوای شکر سیری بیادت
چسازم چون کنم چون دور گردون
وگرنه من نه آن صید زبونم

از خسرو و شیرین اوست

ولی رسم خداوندی نداند
بهر سو عشق این آوازه افکند
نگارش لیک و لهای نگارست
چو خسرو سوی شکر کرد آهنگ
برسوائی کشید انجام کارش
عجب در دولت دور از یار بودن
نبودی در میان رسم جدائی
پری پیکر بتان ماه رخسار
بگشت بیستون گشته مایل
صنم فرمود مرکبها کشیدند
بهر دیوی پریزادی نشسته
پری پیکر نگار نازک اندام
کشیدی جامی آهی کشیدی
شراب خوشدلی در ساغرت باد
زیار تازه دلگیری بیادت
بحمدالله که زود است آزمودم
ترا می در قدح ریزد مرا خون
زحکم آسمانی نیست چاره

ابیات تحریر یافت
غرورش کرد دعوی خدائی
که از نو حسن طرحی تازه افکند
شکرلب ماند تنها با دل تنگ
صبوری کردن و ناچار بودن
شکرلب کار خانان سرو رفتار
بتان در خانه زرین آرمیدند
بیکدستش عنان دستی دگر جام
زمانه یار و گردون یاورت باد
بخاطر آنچه بود است آزمودم
ستیزه نیست ممکن با ستاره
که هر کس را شکستی آید بخونم

ناظر بستی

اسمش شیخ زین العابدین و بست قریه ایست از کردستان مردی فاضل و معاصر ولات سنه اردلانی بوده سه هزار بیت دیوان داشته و بعضی از آنها در تذکرهای معاصرین است و بسیاق صایب شعر میگفته ناچار این بیت نوشته شد

سربسر آهوی اندیشه شکار نظر است
هر کجا نرگس مستی است نظربازی هاست

نامی کرمانشاهی

از اجله شعرای این عهد بوده و مداح حکام آن بلد را میستوده از وست

نماز شام که این چرخ گوهری و لا
نمود تابش خورشید در نهان آب
بحر قیر روان گشت کشتی سیمین
چو گشت زورق زرین نهفته در غرقاب
پدید از این قفس نیلگون چو باز سپید
نهفت بیضه زرین بزیر بال غراب
نهان بدرج شبه گوهر یا لعل ثمین
زبحر چرخ برآمد هزار در خوشاب
فلک چو چشمه سیماب و اختران در وی
لسان های سیمین بچشمه سیماب
بناگهان علم شاه زنگ گشت نگون
امیر روم زخاور نهاد پا برکاب
ز نور مه زمین روشنی گرفت چنانک
جهان معدلت خسرو سپهر جناب
شدست تا که ترا داد گستری آیین
شدست تا که ترا عدل و دوری آداب
دهد تبیره زچنگال خویش طعمه بزر
برد لصعوه ز منقار خویش وانده عقاب
برای بخشش تو کیمیاست کافی نیست
اگر ستاره درم گردد و فلک ضراب

نامی تلجستانی

نام نامیش میرزا عبدالله است و از علوم صوری و معنوی آگاه روزگاری بتحصیل علوم زحمت برده و تحصیل کرده در عهد دولت خاقان مغفور محمد شاه طاب ثراه بدار الخلافه طهران آمده در خدمت وزیر فاضل حاجی میرزا آقاسی ایروانی معروف گردیده ببعضی خدمات دیوانی مکلف شده و در اینوقت نیز در سلک ارباب انشا منسلک است و روزنامه نگاری ایام بعهده دولت علیه ایران محول باثبات است خطی خوش و طبعی دلکش دارد از وست

دلارامی که قانون دل آزاری برد ارد
دل خلقی بمژگان سیه زیر و زبر دارد
جنان خیزد بپای آن سرو بر ذر دمی
گر آن بهان سرو بستانی نه برخیزد نه برذرد
آنکه از جور کسان دادرسی جز تو ندارد
گر جفا از تو به چند چکند رو بکه آرد
شب تاریکی و تنهائی و آسیب مغیلان
گهی اختر بفشاند گهی اختر شمارد
کرم بجور براند بقهر باز آیم
هوس هیچ نبسته است بهیچ بوالهوسی
یاقوت تر در جام زر چپای آن ماه سیمبر
گر خاوران یک ظرف فتح مهری دارد جبر
شاهنشه گیتی ستان اقلیم جم را حکمران
بافر شاه ستهرین پیاپش زیر و زبر
ماهش ز مهر شکرگذر خدمت آیین

وله

یا نگاری آنکه از رحم که بدل پا نگذارد
یار من نیست بجز دیده خونبار که هم
یا ستیزی شکر دست کی کشد کسی
چو من انکبری ها افتاده زاندها و میان

وله ایضا

ز شهنشه کمین بخشش چو ابر ان جدای جوی
شهنشاه ناصرالدین شاه نو اقبال و بخشش

می جست طبع نثار تاریخ سال فتح او
چون پس از عهد محمدشاه خلد آرامگاه

ناصرالدین شاه غازی بر فراز گاه شد
از پی سال جلوسش کلک نامی زد رقم

نامی رقم زد در پی تاریخش از حکم ظفر
صاحب کلاه کیانی ناصرالدین شاه شد

نثار تبریزی

نام شریفش میرزا محمد مهدی خلف الصدق میرزا ابو محمد انصاری کرمرودی مستوفی است که سالها در خدمت سرکار نواب نایب السلطنة العلیة العالیه مصدر خدمات لایقه بوده و میرزای مذکور در محال کرمرود سراب متولد شده در جوانی باکتساب کمالات پرداخته چون سنین عمرش بچهارده رسید والدش جان را بدرود نمود و محمد خان امیرنظام رحمة الله علیه وی را بجای پدر مرحوم تقویت و تربیت فرموده و در سلک منشیان منسلک نموده وی را بیکی از دبایمان بسپرد تا بکمالات لازمه پرداخت و بحلیه علم و ادب و خط و ربط و نظم و نثر متحلی گشت و در کلام پارسی و تازی مکانتی شایان حاصل کرد و منشی دیوان رسایل نظامیه گردید بعد از رحلت امیرنظام مذکور کار روی اختلال تمام یافته لاجرم بدار الخلافه طهران شتافته باتفاق حسینخان نظام الدوله بفارس رفته سالی سه چار در آندیار رهپیمود و در بنادر و سواحل مسافرتی کامل کرد در آغاز دولت ابد مدت شاهنشاه عصر خلد الله سلطانه بطهران بازآمد و بواسطه عدم التفات میرزا تقی خان فراهانی کارش رونقی نیافت چون دست وزارت و صدر صدارت بیمن مقدم جناب صدر اجل اکرم اکمل شرافت یافت پرتو لطف و احسانش بر وجنات حال این انشور باکمال تافت بلقب خانی و منشی باشی گری نظام مخصوص شد و کنون روز بروز مورد الطاف گوناگونست و در نظم و نثر و انشا و اطوار و اخلاق حمیده بی نظیر است از اشعار ریان الملک که در این سال هزار و دویست و هشتاد و سه مرحوم شده از آنچه بدست آمده در این کتاب مستطاب برخی نگاشته میگردد

من قصایده

چنانکه از صفت جان خاطر دانا
نه از فصاحت شعر است نغزی ابیات
چنانکه شاخ گل آراسته ز باد صبا

بحیرتم ز چه محسود هر گروه شدم
مسلم است که از خاندان عز و کرم
جهان کار جهان جمله مستقیم از وست

وله

لشکر آسوده شد و مملکت آرام گرفت
آنکه نتواند شهری بدو پیغام گرفت
شادی وقت ملک ایلش بی جام گرفت
دامن ساقی مستان صبح ابرام گرفت
همچو خورشید سر دشت و در و بام گرفت
جذبه مهر تو در پخته و در خام گرفت
عافیت یافت دگر عاقبت اسلام گرفت
هر که زی کعبه اقبال تو آرام گرفت

شاه باید که جهانگیر و جهانبخش بود
علم آنقدر که تواند کشف کنون دولت جم
خاصه اکنون که سفر کرد به صوم و صلوة
ساغری چند که از دست نشین زبر
تا شرف داد بر مسند تمکین و جلال
آفتاب کرمت بر همه تابید ولی
یافت ملک از تو همان نشو و نما کاندر عهد
گرچه ماه و الی اقلیم کلاهیم ولی

وله

وزرا تو با سر همه روح مجسم است
قومی باتفاق که او صف جم است
بازآن هنر که داری بخلق مسبقت است

هر کس من آنچه دیده از و وصف بکنید
من زنده مروتت و احسان او دو
منت بکارها که خواهد وقوع یافت

وله ایضا

بمدح صدر جهان کان حلم و بحر عطا
عجب مدار که تا بحر و کان بدید آمد
ز اقتباس وی سرقت بریست ساحه من
شمول رحمت او در حقم برغم حسود
زمین تربیت او همی بالد ملک
شکر ایزد که جهان سربسر آرام گرفت
خوش بری ای صدر جهان گنج اثر و انش تو
یکی خواهش اگر باز بخشد چه عجب
جای آفت که برباد جم از دست بتان
سر بپای خم و پیمانه بصد عجز نهان
داورا دادگرا ای که شعاع کرمت
پرتو لطف تو بر محسن و بر عاصی تافت
دشمن و دوست مدارا ز تو کردند و یکی
ایمن از حادثه دوران شد جاوید
غیث کرم غیاث امم رشک یم کزو
از فرق تا قدم همه عقل مجرد است
خلقی باعتقاد که بوزرجمهر دهر
بااین همه مآثر و اینکارهای شرف
اقبال توام صدر جهان ای سر اجرا

اگر مراست یکی نغز منطق گویا
بدید گشت زر از کان و لؤلؤ از دریا
فزونی هنر آری هر آنست و بلا
رسیده اند بسی مردمان هر که نوا
چنانکه هست بروح استقامت اعضا
دولت شاه دگر مرتبت و نام گرفت
هر دو این قاعده از فر تو انجام گرفت
زنده گردید ز نو کسوت اندام گرفت
باید از هرچه گذشت و می گلفام گرفت
مدحت صدر جهان گنج اجر با نام گرفت
منت خود ز تو گر خاص و اگر عام گرفت
زانمیان فطرت خوش تربیت تام گرفت
کودک شیرخوار تربیت تام گرفت
در مدیح تو زبان همه در کام گرفت
پیوسته گشت دولت و دین بر تو محترم است
از راستی و صدق چه اندیشه و غم است
در چشم من معاینه عیسی مریم است
کار هری هر آنچه چو آن قطره از یم است
هر لحظه نوعی دگر آراسته تا زه

کاه از شرف خدمت خود با فرحی عجب
این قبح و هجی بینت نزدیک خردمند
عهدیست که در حسرت خوبان ختاییست
گویند که اندر حرم پیر باقته موش النّ
در حسن بدان پایه که از فرط لطافت
آب خضر و آتش نمرود بیک جای
تا تهنیت فتح ترا این همه خوبان
فتح از تو و مدح از من و نصرت ز خداوند
یکچند گر از مدح تو خاموش نشستم
اقبال یافت رونق و فرماندهی کمال
کوه اینچنین ثبات ندارد مگر تورا
صد تو هرچه پیش ترا نام بیشتر
در فتح مکه ختم رسل وعده صریح
سال دگر امیر بخارا و خان بلخ
لیکن بدین جسارت من باشد این هنر
عمر زمانه ولم راجهان گرفته فرو
الا یا ایها ربا اقبال صدر نیک اختر
ثنای اهل سپین بیش غیر تش قاصر
نتایج نعمش در رسیده بر هر جای
بکنه وصفش جانشا که پی برد بهیهات
عشق بخانه دل کی توان نهان کردن
شکسته طرّه او کرد لیلی خم لی او است
جهان رویده مرا یاد دوست رگ و پوست
گذشت زخم من از چاره تا چه اندیشید
خیال اگر نه اثر داشت پس چرا دل من
هرگز عجب ز تو لعبتهای عشق نیست

کاه از ثمر طینت خود با طرب یار	آن گیتی بدین پایه نه پیوسته دگر
گر خصم بد اندیش تو پیوسته بود خوار	بد خواه تو خصم خرد و دانش و هوش است
چشم من و دل شیفته چون بخت تو بیدار	بر کش سیه شاه بد افسوی که بینیم
بی شایبه منهفته دو صد طبله عطار	مانند طبعم همه با قامت موزون
از سایه مژگان درخشان است نه پنهان	تا هر چه بخواهی همه با نرگس مکحول
آورده و نا سیده بد نهال خیاب	القصه یکی ای ز آن افسانه که تو دانی
یکجا گره از زلف گشاید یکبار	گیر از کف چنگ و دف و شعر من انگار
و اقبال ز شاهنشه پیراسته کردار	ای درگه اقبال شهنشه کعبه مقصود

وله ایضا

تا بوسه داد پای تو را مسند جلال	ای در بلاد حکم تو جاری ترا ز قضا
یزدان بپایه تاب توانائی و احتمال	خصم از تو جان کجا برد آری چه میکنید
مشهور شرق و غرب نشد قبله ای شمال	هر چند روزگار بسی بگذشته تا
فرمود و حکمش عجب ز بخت چند سال	هنگام آن رسید که در ملک بنده و شد
بر آستان شاه نهد روی ابتهال	در حالتیکه فکر مدیح تو میکنم

وله ایضا

که ماه روزه بسر رفت و غم برفت از دل	مگر بباده توان کرد چاره غم دل
که درج دولت از زنگ از دو گرفته	ببرده فضلش زر آل ز سؤال و ننگ از
گناه خلق جهان از همتش معفو	فلک ز رفعت او عاریت گرفته مقام
ماثر کرمش گذشته از سر و	بیک اشاره او سوخته است خانه ظلم
سمند وهم اگر و نهاد تک و پو	ز رای روشن و خرم متین و عزم درست

وله ایضا

که جان من همه یادست و یاد من همه او است	اگرچه دوست نهان بخت چون من لیکن
نگار من که خداوند زلف عنبر بو است	نکو لطیفه که اندر هوای دوست نثار

وله

گر آب چشم آتش دل تیز تر کند	دانی چه کس تو اند جا و بدر نشستن

خرمیش همه مستحکم و مسعود همه سودا
خصم خرد و دانش خوار است بناچار
چون نست ختائی بنگاران قد و رفتار
مانند اشکم همه با گونه گلنار
تا هر چه بجوئی همه با طرّه طرّار
یکسان جهان بهر ملک تا در بلغار
در مدح تو خوانند با آئین و بهنجار
وی خاک در بار گهت قبله احرار
از غفلت خود دارم پیوسته استغفار
وی در قلوب مهر تو ساری تر از خیال
بابا ز بیر چنگل مرغ شکسته بال
هرگز نبود مایه اندیشه و ملال
بر اوج آسمان بری آیت جلال
شعرم ز یمن مدح تو سحری شود حلال
چون باده مروّق از کاسه سفال
کجاست ساقی سیمین عذار غالیه
گشوده جود دستش جبین از جبین و خم دارد
ملک ز طینت او مستعار خواسته خو
ز یک اراده او ساخته است کار عدو
جهان سار سر دارد چو گلشن مینو
که اشک خانه بر انداز عشق و درد است
مرا دلیست که از زلف او شکسته تر است
توان شناختن آن زخم را که آن از دوست
خیال بی اثر عشق سر بسری دارد
ز یاد قد تو شکل صنوبری دارد
دلداده که تا بو شبی اسحر کنند

ناطق اصفهانی

اسمش میرزا صادق و اسم و رسمش موافق از معاصرین است در ایران گشتی و مدایح امیران نوشتی او را در فن تاریخ گوئی و عدد جوئی قدرتی عجیب و صنعتی غریب بوده و الحق درین فن گوی سبقت از اقران میربوده چنانکه اکثر از قصاید ش هر مصراعی منفرداً الی آخره یک تاریخ بی زیاده و کم سالی معین بود و در تاریخ هر بنائی مکرر مکرر قصیده قصیده فریده مشتمل بر ابیات عدیده بهمین نهج تمام نموده از جمله قصیده در سال اتمام ایوان حضرت معصومه مرحومه همشیره امام همام علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحیة و الثنا عرض کرده مشتمل بر شصت و دو بیت که عبارت از یکصد و بیست و چهار مصراع خواهد بود تمام مصارع تاریخ است عجبتر اینکه یکصد و بیست و چهار مصرع را هم چون بحسب اعداد شماره زند همان تاریخ است کتابی درین علم نوشته در سنه ۱۲۳۵ رحلت نموده اشعارش کم یاب است از دو بیت

نهی چو تاج تو بر سر بسر نهند گوئی — ز آفتاب دگر آفتاب دیگر تاج
بباغ حسن نهال قد تو از کاکل — بسر نهاده ترا شاه مهر افسر تاج

وله

صنوبریست که دارد ز سنبل تر تاج — رسیده است بمهر افسرت مگر ز مهر

وله

از اوج ماه و مهر و زحل برتر آمده — وین قبه رفیع بدانجا رسانده قدر
بر روی شرف ز فاطمه وحید آمده — سلطان عهد فتحعلی شاه آن کزاو

همچون همای همت آن شاه بر جهان — گسترد بال مرحمه جانب همای علم
این قبه رفیعت جای بجائی که پایه اش — کز قدر پا بسپهر برین بسر آمده
زهرا عفاف فاطمه بنت موسی آنک — بستان ملک و گلبن جنانش بر آمده

نظیر زنگنه
اسمش امان الله بیک وفاتش در سنه ۱۲۳۶ و از شاگردان رشید بوده
برون نمیرود از حرفی ز میانه ما — چنانکه غیر نداند بیا بخانه ما

نصرت هندی
اسمش عباسعلی خان اصلش از دکن در دولت خاقان بایران آمده بزیارت رفته خطوط را
بدنبی نوشته خاصه نسخ را طبعش متوسط و بهترین شعرش اینست

زبیم آنکه دوران شاید از روی جدا باشد — بروی هیچ کار من نگاه آخرین باشد
عقده در کار من از آبله پا افتاد — سخت وا مانده ام از خار بیابان مددی

نوای کاشانی
اسمش درویش حسین مدتی سیاحت کرده درین عهد به تبریز رفته در حوالی روضه سید حمزه
منزلی و تکیه ساخته گلها و ریاحین سبز و بعمل آورده چنانکه فرزندان حضرت نایب السلطنه
ولیعهد و بزرگ زادگان آذربایجان بتماشای آن تکیه رفتندی و بدو اکرام کردندی در ایام بیکاری تذکره کتابت کرده
و نوا تخلص شعرا نداشته بعد از فوت او آن کتاب بی مقدمه و خاتمه بنظر رسید گاهی شعری میگفته این سه بیت از وست

هر طرف زمزمه مرغ گرفتاری هاست — میتوان یافت درین شهر که گلزاری هاست
هیچکس را چو در آن منظر عالی ره نیست — زهی مردی ولی یک همت مردانه دیگر

وله

زین چه حاصل که کروبی و قدم بشتر زند — نوا از قید دنیا رستی ار بند عقبا

نوای هندی
سیدی عزیز در سنه ۱۲۲۹ بقصد زیارت بایران آمده از وست
دستی بدوش غیر نهاد از سر وفا — ما را چو دید بستی پا را بهانه ساخت

وفای فراهانی
نام شریفش میرزا محمد حسین سیدی جلیل و دبیری نبیل برادر جناب میرزا عیسی ملقب
بقایم مقام بزرگ بوده مدتی وزارت سلاطین زندیه را نموده بعد از انقراض آن دولت
بسامان بدولت ابد مدت قاجاریه خدمات عظیمه کرده در سنه در قزوین درگذشت دیوانی دارد و از غزلیات آنجناب برخی نوشته میشود

وفا مباد ز یاد افتادگان فراموشت — از ماست هر آن ستم که بر ماست
نسیم آور د بوی گل چه بودی — چو بیماری که زهر اندر دوا ریزد پرستارش
ای خوش آن شاه پیچوزی از باده که دی پیر مغان — دانی امروز مر اعنیت زبی فردا

دو روز اگر فلکت بهر امتحان داد است — افسر و ز نیاز ما بناز ش
که با وی بوی از پیراهنی بود — دل از هجر ما بجان و بسر فرما و شها نان
دیده هشیارم و از میکده بیرونم کرد — دهیم وعده بفردا که زبس تاب و تبم

وفای قمی
اسمش میرزا اشرف بوده بهندوستان تشریف برده و برگشته بایران باز آمد بعد از مدتی
در بدری بشهر قم آمده توقف گزیده و هم در آنجا درگذشت از وست
یار آمده بود بر سر مهر — بی مهری روزگار نگذاشت
عارض چو پوشش یکی طره مشکفام دو — وای به تیره روزیم صبح یکی و شام دو

وفائی یزدی
اسمش آقا محمد و از شعرای معاصرین بوده مداحی حکام مینموده از وست

گرچه کارم بمسیحا دمی افتاده دریغ — درد دانست که امید دوا درمان نیست
کل نمی ول ز مرگ اندیشه چندان — تا بسوزد دم زر رشک ره کوی او گرفت
رفت و با مدعی آنسرو روان باز آمد — راه ما سیه روزان نمی اندیشی آه از تو
مرا بجرم چو کشتی کشیدم ز تیغ آبی — اندر آن تیره شب افروخته ماه عجمی
بی زور و زر نباشد ز بهر کس وصالی — من پیر بیا نخوردی و طفل چو زر دستانی

وله

نگیرند ز تو جانان حرف جانست — میرفت مدعی و دیگر مرا چه دید
مرگ من بین که بهر ایجان باز آمد — زد و دآه کشته ز من عوض تیز ببار از تو
ز جرم این چنان کردم بمحشر عذرخواه از تو — چون شب تیره تر از زلف سیاه عجمی
بیچاره دلی که ما بهست نه دوری نه نالی — با من عجب نباشد الفت اگر نگیرد

وصاف قاجار نام نامیش موسی خان از نجبای سلسلهٔ علیهٔ قاجاریه است در جلادت و رشادت و قوت قلب و نیروی قالب معروف است چنانکه مکرر به شمشیر تنها زده و مظفر و غالب آمده در حسن صحبت و مجلس آرائی و اظهار بلاغت و سخن پیرائی بصفت وصافیت موصوف در مراتب دوستی و آشنائی رفیق و با دوستان در حضور و غیبت صدیق بتقدس و تعبد راغب و از نوادر اطالب است و از وست

هر آنکه پند مت امروز می‌سپارد دل	بغیر من که دلت داد ... محبت	یکدم آهسته گذر در سر زلفش ای باد	که ز هر پیچ و خمش صد دل بسر دل می‌ریزد
دلم از چاه زنخدان تو بیرون نرود			مگر اندر رسن زلف تو دست آویزد
تا صبح بخنبر رمز چنگ و رقص‌های و روم	صید که پای‌بند چو ... زود کش ...	طایر بال بسته ام کنج قفس نشسته ام	دانه ام از چه نهی بشکنی از چه بال من
بدین ملاحت و شیرینی و صباحت حسن	عجب مبود اگر شور در جهان فکنی	به پرده و دل ز شیخ و شاب می‌ربای	قیامتی شود آندم که پرده بر فکنی

وجدی هندوستانی اصلش از لکهنور و اسمش میرزا زین العابدین و از معاصرین بوده بایران آمده چندی سکونت کرده از غزلیات اوست

خبرگر به نیست کار دل در زنان ما	گوئیکه با سرشک سرشته خاک ما	ای پرستار چه حاصل ز دوا گر به طبیب	داروی درد دل ما ندا کر افلاطون
تو بدینگونه که دلها بربائی از دست	نتوان گفت که یک دل بدل دیگر است	تیر عشق تو اگر فاش شود جرم منست	زانکه گنجینهٔ اسرار که دل ... شکست
هر کرا از غمزه زنی زنده جاوید شود	آب تیغت مگر از چشمهٔ حیوان باشد	ای خوش آندم که در زلف تو تقیید گردد	خوش اسیری که در آنجا و زنخدان باشد

وفای اشرفی اسمش میرزا محمد تقی است و از نجبای عهد است اجدادش از گرجیان زمان صفویه بوده اند و با بزرگان اشرف منسوب است در نزد منوچهرخان معتمد الدوله منشی خنیره نگار بوده و خطی شیرین داشته گاهی بنظم رغبت می‌نموده از وست

زر بداند زور داسمعیل نوری سال و ماه	ما مگر روزی بدان گفته و زیر ری	گرچه گوئی پرورت ... عقل	سنگ لالکی قلندان م زرت کی سود

وصال شیرازی نام شریفش میرزا شفیع و شهیر بمیرزا کوچک کشته همه خطوط را نیکو نگارد و در نسخ هر کنش قادر و مسلم دارد در ایام شباب بحسن صورت و حسن صوت نیز منضی الابصار و نور الابصار و منفتح قلوب ابرار بوده کمالات روحانی نیز حاصل نموده روزگاری بارادت جناب حاجی میرزا ابو القاسم شیرازی رحمة الله علیه معروف و مشهور و از اکابر اصحابش مذکور بودی در شیراز محفلش مجمع ارباب کمال و اصحاب حال است در فنون نظم ماهر خاصه در غزل سرائی غزلیات شیرین از مخزن طبعش صادر و خطاهر استاد موزونان فارس و اکمل خوش بیانان آن دیار باشد مثنوی فرهاد و شیرین وحشی را تمام نموده و مثنوی بوزن تقارب مسمی ببزم وصال منظوم فرموده و فی این یک بیت بمزد وی گفته بودم عجب دارم از آن زلال زلالش که باشد راه در بزم وصالش دیوانش زیاده از پانزده هزار بیت دیده آمد و سنوات توطن فارس غالبا صحبتش میسر شدی اکنون هشت سالست که مرا در ری فراق از وصالست گویند صدمات روزگارش شکسته و بکنجی نشسته اکنون که سنه ۱۲۶۲ هجریست خبر فوتش رسید رحمة الله علیه از دیوان آنجناب آنچه از قصاید و غزل نیکوست سمت تحریر می‌یابد

خوش و خجسته و نغز آمدی نیک بجا	**در صفت قصر و عمارت و باغ فرمانفرمای فارس**	قوای سرای بهشتی درین سپهر بهرا
بدیع تر ز روانی همیشه سرخرد		وسیع تر ز جهانی ز رفیع بهما
گشاده چون دل ...		فرح فزا چو جوانی و دلکش چو عطا
به تنگنای جهان در شدی این ...	بدان مثال که اندیشه در دل دانا / دو روی وار ...	یکی بسوی بهشت و یکی بدین دنیا
همیشه سپهری ز آن ... نقش صور	بهین بهشتی از آن پر ز نعمتی و نوا / ازین طول نباشی که عینت ...	که بود و جانور آمد بحکم بارخدا
برای گواه من آن ...	که پیش خواجه بخدمت ستاده اند بپا / ...	بکس نباید با دوستی ... جزا

بهین خلف شمردکان چشمش مهر
اگر نگاه کند بر نگار نقش بیکر او
رفتی و رفت روشنی از چشم تر مرا
ای مهربان سپهر بیماری نشین بیا
گر میل کوه بر زرت از من جدا فکند
تا در حضور تو گوهری آورده ام بکف
اما نه آن سکندر محروم از آب خضر
نزدیک و دور هست بتاب آفتاب را
صبح که رهبان این کبود کلیسا
چرخ یهودی منش ز صبح فوش کرد
بحری از قیر بود و ماهیش از سیم
تیره غرابی بزیر بیضه هزارش
زنگی گوهر فروش که فرو بست
شاه ختن چیش چرخ چون ملک حبش راند
از عقب صبح آفتاب بر آمد
آب سنانش عدوی آتش فتنه
پایه بخشش قوام پیکر ماهی
گوش صدف بشنود چو وصف حسامش
دشت چو دریا شود ز خون مبارز
چرخ ملا بار در شهاب فشانی
هم ز سیلخ فکنده خاک تو کوئی
تازی شبرنگ چون بمعرکه تازی
رخش تازی بکین سپهر بجولان
حجبه تیر تو شانه ایست که چون موی
تیر ترا از شرف بدیده نشاند
کف کرانی دست قبضه بست نبود آب
قدر بلند تو تاج تارک گردون
چو پیرنگ جهان زد به پیزنگی جهان را
جهان آرای صورت بشکل خویش کرد آدم
ترا هم صورت خود پای بند راه معنی بس
بگو پائی و پیشانی نجا نور به بود مردم
جهان این را اگر جان این کنی نقشی درست از خم
بگیتی هر چه دانی کام یابی پیش حرص خود

مهین برادرش خواند بوقت پویه صبا
دمش قطاس سپند ور ابلق گردون
نهد کسالت چالاک چهبد بهوا
جهد بچستی چونانکه آتش از آهن

از افکار سخن میرزا طاهر شعری تخلص شیرازی فرستاده

ور غم چو بحر میتلاطم بسم مرا
این غم دمی که بر اثر نالۀ سیکیم
اینک ز سبزرنگ گهر خساره زر مرا
بس گاه آفتاب مدح تو طالع شود ز من
بس گوهر سخن که بشد پی سپر مرا
شاعر مخوان سکندر گیتی ستان خوان
اینک ببین بکشتۀ حیات شعر مرا
تا آفتاب مدح تو ام در ضمیر تافت

در مدح ملک زاده والی کشه

ز شرف محیطی همه جهانش بهینا
بیضه چو بشکست بچه شد همه عنقا
دیده چو ترکی عنان گشاده بیغما
از پس لشکر براند یکه و تنها
از پس رایت چنانکه خسرو والا
آتش تیغش بلای خرمن اعدا
گوشه تاجش طراز گردن جوزا
لعل برآرد بجای لؤلؤ لالا
تیغ دم آشام چون نهنگ بدریا
دیو بسوزد همی بعرصه هیجا
ساخته گنجینه های خویش هویدا
روز و شبی خلق بنگرند بیکجا
سیل روانی ز خون محیط به پهنا
کرده پریشان نهادم حلقه جدا
درع عدوی تو رهست دیده بینا
با تو مکر کاررا و برق و مدارا

طره نهنگی و مار رسید و بیکدم
چرخ کشد و رزدانها که نهفتاند
دیو پریچهره کان کشید بدام
صبح برآید ز ظلمت شب گیتی
گیتی را و رنگ سبز رنگ فلک کرد
جست سمندش گرفته کوه بود ای
چشمه برآید ز سنگ چشمه تیغش
چون نه خدنگ یلان وسم ستوران
حامله دهر بچگان حوادث
هم رسنهای تیره چرخ تو کوئی
همچو خدنگ از پر عقاب گرفته
شب شب قدری ابر هاست فرشته
گرز چو گیری بکف ز سختی بازوت
بهر چرا کرده گوش خصم دستپر خصم
شکوه تیغ تو خصم برد بتریج
تا بنود چنگل تذرو چو شاهین

وله فی التحقیق والتوحید والتجرید ونعت النبی صلعم

بصورتها منه دل بند محکم تر مکن برپا
نه با گویائی طوطی نه با بینائی عنقا
وگرنه رو عصائی جو که از چشم نابینا
که چندانکه آب افزون نقش شی افزون باید استسقا

باین جانی که هر جا نور نزد وه آب و گل آورد
بلی گویا بود مردم ولی با جان گوینده
چه سازی حسن حیوان با یه بهره از جانان
دوائی گر کنی نقص خود از رنگ فنا تنگن

سمش هلال نگار و نگینه خضرا
در آید آسمان چونانکه چشمه از خارا
رخت سفر تو بستی و رنج سفر مرا
واندر نظر که ناله کند بی اثر مرا
گردون همی خطاب کند باخبر مرا
ز غیبان که بی سپر شده هر سو کمر مرا
بر خود نهد بطوع فضیلت سحر مرا
گرد ورم از دور تو بدان پیش مرا
بر سر گیتی کشید چادر ترسا
عیسی خورشید را صلیب چلیپا
زان همه ماهی یکی نهشت بدریا
بازی اسپید در ربود و بیک جا
باز نهان شد ز مردمان پر آسا
رایت شه شد ز گرد تیره هویدا
خسرو گردون برسم خسرو دنیا
تند پرندش شمرده خاره بخارا
دجله در آرد همی ز صخره صما
مر رود و در نشیب و گرد و سبالا
بفکند از پیچ مار رسیده بیکجا
دوخته املسها بدیبه خضرا
روح بزد در خدنگ ره سوی بالا
روز چو روز شمار رایه غوغا
کوه بلرزد همی بهستی اعضا
خود بنود گر زبان تیغ تو گویا
کاآتش او سوخت جمله خسک و ترا
تا بنود نغمه عقاب چه بیغا
گرد سمند تو کحل دیده جوزا
محو ز نیرنگ زنگ آخر کرت ز نکبت ارسیدا
تو ز عیبان بیغه صورت نسل آدمی حاشا
نخواهد مرد ستاره دم بدل در نجرد تنها
بلی بینا بود انسان ولیکن با دل بینا
چه گیری پر کرکس دام بهر منزل عنقا
که کرکس بشکند این بال نتوانی فت بالا

خدا را با تعدا زبر کز خود آرا جوید و خود گو … تو مردی با عروس معنی آن بهتر که سازی
برا زصد حمله بزبا کمی تدبیر روشن را … غزا را کوششی بز با بکار و روای پیران هم
گر بری صین فیروزی شکستی آن استیلا … ترا هر آفتی کاید به پیش از خویشتن بینی
چو بینا که شوی کریان قبضی گشت شود پیدا … ز قبض و بسط بیرون آئی تا باز رهانی
کرت زین منزل زندان بی پروا بود … ره فقر و فنا را سازی هم فقر و فنا باید
چنان باشی که در کاشن جهر کرد رکام اژدرها … همه ابرار بلا بارد ز جستن بنتابی سر
سمندر کردی از آتش رسد مرغابی از دریا … مگر در سایه احمد کنی این ها طی ورنه

وله فی المدح السلطان المغفور

ببوی گوی مشک تار آتش و آب … کند بجائی خشم کند بجائی رفق
هر آنکس می نکند از کند از آتش و آب … گر از خواصش جوئی خواص عشق و شباب
ز عود و مشک بخور و بخار آتش و آب … گوا زشنی است مرکب ز آب و ز آتش
بهار سر زده از شاخسار آتش و آب … بشعر مدح شهنشه جز که با هم اندا ولی

وله ایضا

یکی معاشر بوس و کنار آتش و آب … دو دفا هر بند که خوانند شان با استقلال
به ملک آتش و آب خصم سار آتش و آب … بجرم هر یک چون بنگری نکو گوئی شد
که شد ز تیغ و سنان شیخ یار آتش و آب … شهی که برا ز تیغ و رمح او تا زند
دو خانه ساخته اندر جوار آتش و آب … بجام تیغش بنگر که عدل تا بجنبش
که گشت نیست یکجا قرار آتش و آب … ز حزم اوست که سد قوی ببست ابن تیغ
ز حرق و غرق جهانی شکار آتش و آب … بطبع زیر فلک شان قرار بدر زین پیش
پی قصاص افروخت از آتش و آب … اگر در آید تو قسیع حکم او باید
که یافت پرورش اندر کنار آتش و آب … سمندر آسوده آب و ماهی از آتش
به تیغ تست همین دو بیار آتش و آب … نه آن ز خاک کدر شد نه این ز باد تبه
جونده زخشت آن از تبار آتش و آب … بدست واسطه عقد نو عروس ظفر
عنان بگرانت آن فسار آتش و آب … تمام ژاله جانسوز ما بر دار چرخ جست
ز دو دز فتنه ولی در حصار آتش و آب … عدو ز هیبت آن آب دار سوز است
بطبع کس ننهد در شمار آتش و آب … ز دوستار ز تنا سند شمت هر چند
موقعات با ضطرار آتش و آب … همی چو شکر و کوکر دحبت سوز کند از

وله فی صفت الکتاب المقل

خود را ائی و خود رائی خدا را از سر خود
به از عمری ریاضت صحبت یکساعت است
ظفر ز خویش اگر خواهی ز خویشی آن گذر آن شوق
چو ساغر گه شوی خندان ز بسطی گشت شود ظاهر
بسیج پای بسیجی جست با بیدار بی راهی
چنان بینی که بر جانان چه گر زخصم آتش
شوی یکپا دار که کوه آید و ضرغام اگر بیشه
ابو القاسم محمد کهف ملت هادی امت
چه جوهر است شکر فنا ز تبار آتش و آب
بطبع و بوی بهار و برنگ و روی نگار
بلون گوئی لعلت بار عنبر و بان
بطبع هر که گذر کرد چون خلیل و کلیم
ز آب و آتش توان ستودش ز باشد
همی بوی بهار است طبع از و چو بهار
دو مایه اند تو گوئی نگار آتش و آب
یکی بجرم فیروزینه شهاب در خش
یکی هلالی از آسمان فتح و ظفر
یکی ستاره روم و دیار آهن و سنگ
دو غالبند که خوانند شان با ستحقاق
ابو المظفر شاه زمانه فتحعلی
بخشم و لطفش بنگر که طبع معمارش
مگر ندیده قرارش ثبت زحش کسی
و گر نه زین دو یکبار دیو سار شدی
و یا ز خیره کشی و زبی کنه سوزی
مگر خلیل و کلیم است جوهر تیغت
چو چاکران خداوند و بندگان بخدا
بعرصه گذرتن آب و از سم آتش بخت
سبک شود چو بزم گران کاب سان
بخصم خیره شوی خیره و ز زجوهر تیغ
همیشه تا بجا و باد و خاک را هرگز
همی چو لؤلؤ یا قوت امین محفوظ
ای بت سیمین تن ای لعبت مشکین قبا
چنبر آن بر یاسمین وان زنجیر سنبل سمن

بزرد و سرخ چند اساکنی خود عروس تماشا
برو بیری گزین بهتر غزای نفس ای برنا
چنان آری بخویش از خویشتن آتش کند پیدا
اسب تا این خنده از ساغر بست آنکه بینا
نه هندی خیل با جربه جنتلی خنک تا ببرا
همه وحشت از سنان و بیدرد فتن و اکرین ها
از وها رب شود در آب از تو ترسان گر در دریا
ظهورش آیت رحمت وجودش مظهر اسما
بمهر و ماه ازو افتخار آتش و آب
زهی بهای بهار و نگار آتش و آب
شگفت نیست که هست از تبار آتش و آب
ورا ز شعار شرر بی شعار آتش و آب
زهی گهر از شیرین گوار آتش و آب
بهار طبع وصال و بهار آتش و آب
حسام و رمح شه آن مایه دار آتش و آب
یکی بطبع خداوندگار آتش و آب
یکی نهالی ز جویبار آتش و آب
بخیل آتش و آب از کنار آتش و آب
ز عدل شاه بیکجا قرار آتش و آب
چو جیش برا ثر شهسوار آتش و آب
دو جامه با قبا زپود و تار آتش و آب
ز آب و آتش در رهگذار آتش و آب
سنان فشاده بگرد و ن کند آتش و آب
ز رنگ و پرتو بچاده گار آتش و آب
چو شحنه عدل تو شد در دیار آتش و آب
چو حفظ و عون تو گشته یار آتش و آب
برنده تیغت آن یادگار آتش و آب
که دیده چرخ که باشد مدار آتش و آب
کنار ما در خواند کنار آتش و آب
بفعل جمع نبود اختیار آتش و آب
مخالفانت بگیرد ذار آتش و آب
مشک تو کافور بستر نیم تو عنبر خضاب
عود بر سیماب داری مشک بر سیم مذاب

ولہ

چرخ کافوری لباس شهران کحلی ثیاب
مشک بر رقعه نقشبندی مرحبا کلکی عجب

طرفه زر کا طفلان از خواندن همی گیرند خواب
زهر غم در کام ریزی وز تو آن نبود عجب

با صفیر سار و نطق طوطی و لحن غراب
گوهر از گفتار میبارد و نبود وحی و حرف

زاغ چراغ و کبک در ریزش فشانی مشک و آب
صد خیال از رفا صلا از خامه اویاس بر

ولہ فی اللغز والمدح المنشی الکاتب

کهی محاسن پیر این از و بمشک خضاب
سواد روم کند بار نامه مانی

از آن ز چشمه حیوان مدام نوشد آب
شهاب شکل و از روی ماه پر ز کلف

کرا مجوز زده از زعفران و تشنه سراب
از و براده عود است بر صحیفه سیم

چه هندوان سیه دل کشیده در محراب
بشکل مار و بسموم فاقه تریاک است

از و هر آنچه بپرسند بشنوند جواب
همه ز نوع صواب است فعل او گرچه

بدست صاحب دیوان عمدة الکتاب
چو با کفایت کلکش فتاده کار جهان

ستاره های فلک را بجای خوشاب
بکام او که همه عدل تا حسب هر بر

ز جوف بیضه برآرد برون بشکل عقاب
ز خامه تو عطارد چنان کار فتاد

چه گاه جود و سخا و چه گاه لهو و شراب
چو رای چو دکنی سنگ را نماید لعل

بنت تفقد ستایم بدین کیف ذباب
بزرگوار را از باغ طبع من شکفت

کشیده قوت قیتش ز روی شرم نقاب
زمین از و چو عروس ختای نو رسته است

مگر که دیو پریچهره بیند اندر خواب
زمین از تو تبرزل بود که او بشنوق

بنای عالم ایجاد گشته بود خراب
بموی لف تبار همی کند سنبل

اگر نه عقد نه یمنی حکایت عم و باب
که دارد ابروی نگار گونه هزار گره

کف تو جام بلور است در کفایت آب
چو نیست دهن منتوان یکی سیم

ز بیم بوته دو رخ عنبر ند قلاب
چو هست بالغ نقش از کرم تو شنید بر

ولہ ایضا

ای خامه خروشیم ز تو چون جنگ مضراب
گویند که ماند ز تو شعر خوش دلکش

تن سوده چه سودم ز دعائی که ز عقاب
از خامه یکی پیشه بگردد من خود

بر شیر زبان مور زبانت بهر باب
در ناخنم از خامه فتنه کرده مگر نی

فی صفت الصیف و ایام الباحوری

زنخیلهای دری سخن گو کلک باللفظ تر
چرخ را مانی که داری اختران تابان عکس
دایه از روس و زنگی بچگان در دامنت
آن زنا با نور مرغ سر بریده یعنی خامه اش
هست در رفتن چو کبک و هست در ناخن چو زاغ
چه طایر است که از شاخ سدره جسته باب
هم او بسیر حمام و همو بفر همای
ستون دولت و بازوی فتح لشکر امن
کهی عذار جوانان از و بوسمه و سیم
سکندریست که در دست خضر داده نام
همی بلون سیاست و زعفران است
چو واعظان ش بر منبر وز بین نفس
چو یوسف است بزندان از اسیر عنب
از و چگونه خطا سر زند که مجبور است
بدان رسیده کفش کز سخا کنون بخشد
اگر حمایت او مکیذ ر د بیضه کبک
نشاط طبع ترا کوه مایه پرداز د
بمال و دولت اگر دیگران ستوده شوند
کهین برادر من آن آب روی قوت پشت
ز خواب می نکند هیچ میل بیداری
اگر نه طاق فلک را ستون شدی سقفش
همیش کویم پیدا ز برادر خود گیر
مکن توقع جام بلور و تشنه ممان
عجب تر آنکه قدم جز بشرع می ننهد
ای کلک من ای کشته دانش ز تو شاداب
افشاند بصحرای ختن نافه تبت
شبرنگ فشان از تو گهی عرش کافور
ای خامه عزیوم ز تو چون گوی چوگان
جان خسته چو خصم ز در دوری که بر سیلاب
موران حلم خصم منشند و عجب نیست
یارب این روزگار با حوت است
آبدان قبله گاه زردشت است
برکه را با تنور در نسبت

طوطیان دری زبان ز کلک تو در عذاب
روز با شب جمع داری چند سحری عجاب
زانکه خوی انداختی با افعی مشکین لعاب
شکر از منقار میریزد برنگ مشکناب
صد سؤال از بحر داری ز جانب او یک جواب
چو مرغ سدره سر و دش همی ز روحی کتاب
هم او بلون هندو و همو بچهره غراب
معین ملت و پشت هدی و روی کتاب
چنانکه صفحه چین جامه خانه سقلاب
که دیده ماه که او را کلف سنده شهاب
چنانکه قافله زنگ در شب مهتاب
که دیده مار که تریاک او بود ز لعاب
ز حبس او کهی ید خطا و کاه صواب
برون نیامده جز تیغ ماه نو ز قراب
بدست خویشتن از کام خود برآرد ناب
که زهره کلکش نپذیرد ز در مضراب
چو کرم لهو شوی لعل را نماید آب
گلی که عنبر مدیحت از آن کشند گلاب
عزو علتش همی هر بسیست بیرد و غداب
کند کو اعب اتراب را رکعب تراب
بیا د لعل لبان بوسه میزند عناب
که هست با لب عناب گون هزار عتاب
زکان سیم ز رار ی چو بوته صراب
چو هست پیرو شرع از سخاوتش در یاب
حکمت ز تو با فضل و فضیلت ز تو با آب
پوشیده بخوبان حبش دیبه سقلاب
شنکرف نشان از تو گهی معدن سیماب
سودی چه بود ز خوشتر زین خوی یود و ناب
چون گرسنه شیری شده بی طعمه در این غاب
در کسب هنر تا شب و روزم بهر در جواب
یا که هنگام عرض منشور است
حفشتخانه چو خان زنبور است
نسبت زنجبیل و کافور است

به اضافت سعیر بایستی
در نگین جانه جوهر یاقوت
آب و آتش بفعل منعقد
بچه کوئی ز دود ه احکر
نار موجود را کو معدوم
جرم بلور کشته آب خوش آهنگ
جام چینی و آن چه آب نجاک
آنکه از بس رفیع کرده سپهر
لفظ او هست و معنی بکرش
عجبا کلک خامه اش عجبا
سرخی و کاشیع و تیره رخ است
و یک آن کوه پوش پیکر امن
سور امن از روی آتشین برج است
حبذا آن سمند که پیکرش
بار کابش سپهر دوار است
پلی انعام او که از رسمی
ای بکیوان بر شده ایوان بار
تیزی کند آوران تا بیش تیغت
منبری بالاتر از افلاک باید
مرکبی لایق تر از اقبال شاید
اختیارت داده یزدان جهانی
دست حکمت چرخ را می دکشا
روز هیجا خصم اگر ضحاک گردد
سقف قصر عیش هرم است کوی
چیست آنچه هر که تابان همچو خیشان است
که چو روی لبران زیر زلف مشکسا است
که بود چون پیکر مجنون تیره پوش
بحر نی و همچو بحر او هراز آن ما
بس مصفا چون ضمیر فیلسوفان گویا
خوانم ار بر کشته مرگان ثانی اش فی المثل
آب و آتش را چنین با هم ندارد کس یاد
روز رزم خصم از آن کو نه شود شطر نج من
چیست آن طرفه نهالی که بعالم علم است

شخص محتاج و نفس مجبور است
چون بساغر شراب انگور است
نه که آن را مرا آتش ناسور است
شمر از خاندان تنور است
که بسر قند فارس مزدور است
آب را کفچی که بلور است
بلکه او را هوای فغفور است
نسبت جاه او و هم دور است
آنکه هم جنت است و هم حور است
که بفعل است دوم صور است
صحت جسم ملک و رنجور است
کافت فتنه هست چو رنج است
ملک عدل از روی آهنین سور است
که بگاو زمین از زور است
با عنانش قضای مقدور است
شرف خاندان سیفور است

حقه نار یا که خسرهار
ماهی از حسرت سمندر سوخت
نطفه لعل در مشیمه کوه
منبع نیل را مخوان بیهم
تا به شد حوض و باب زن شد شلخ
ترک خونریز و هندوی عجم را
سیم چون سیل شد نگون از کوه
و آنکه از بس رسیع کرده بیشت
کلک او هست زاده فکرش
وحی چون دعوی او چو برهانست
مجمرش شاخ سدره را ماند
پنجه شیر را همی ماند
هست چون افعی زمرد فام
خود برنگ فلک بگاه غروب
خصم را خود و را همین خلف است
نعل و مسمار هشته تا دهند

در مدح شاهزاده مغفور محمد علی میرزا گفته

تا کند دست قضا روی سوار
از چه یارب نیست بر جود اختیار
تا بکی کشایه پیش شهریارت
در کفش آرد کمند بیچارت
هفتخوان رستم و اسفندیارت

آب و آتش صد هم باشند از چه
در فرارت بیم از هر باسیندی
چرخ کشای حکم شه پیوسته بادا
در شود ناگاه ماهی نرم سازد
هر چه کم بخشد ز بخشش کام آرد

لغز شمشیر

چرخ نی و همچو چرخ او هر ان اختر است
جام جمشید است یا آینه اسکندر است
راست گویم مرا نکه که خونریز و کاهی گوهر است
اینه آثار عدل خسرو دین پرور است
خوش چه در جوزا رود مقدور فرزان زینت است

همچو کردان مصاف اندر سر و بر و کلاه
پیکر او جوهر رفت چین چشم تخت
آب و آتش سپرده اندر روی پیکان کشته جمع
هوکین بسته حمایل چون درائی از مصاف
صد هزاران صورت بیجان نگار رد بر زمین

در لغز علم و مدح فرمانفرما

نار رنگ یا که نخله طور است
کاهی خشک خطا و که مو نور است
خون شود کش مزاج محرور است
کوه فیروزه و نشابور است
کاف ماهی است هم عصفور است
و نیقدر فرق سایه یا نور است
لمکرش شوق دست دستور است
مدحت خلق او کنی زور است
آنکه هم ظلمت است و هم نور است
غیب چون گنج او چو گنجور است
خبرش از ورای مذکور است
که طرازش ز پیکر مور است
لیک از و افعی ستم کور است
لیک بر خصم شام دیجور است
آفت عاد را همین صرصر است
که ز سیر فلک نه معذور است
نی نی از ایوان کیوان فخارت
رتبه کز کهکشان تا پای دارت
تا بشاهی خطبه خواند روزگارت
آتش افشانست تیغ آبدارت
از چه آیا ایمنیت از دشمن فرارت
خاک او ان را بر آوردن شعارت
پیکرش را ضرب گرز گاو سارت
تو فزون بخشی و دولت برقرارت
چون صدف در روی هزاران و گوهر است
که بزیر بر نهان همچو ماه خاور است
گاه چون رخسار لیلی بر نیلی چادر است
از دمش صبح شب از استخوانش معجر است
فی المثل ور آگر باشد عرض هم جوهر است
مهربان آتش با آب و ایمن از آب آذر است
عقل گوید همین بجز آفتاب خاور است
تیغ در دست تو همچون خامه صورتگر است
چون قد سرو قدان مایه شادی و غم است

با چنین حال بر معرکه ثابت قدمست / همچو سرویست که پیوسته برازنده‌تر است
لیک آن ظفر آمد بروایت اکرم است / مفخر اهل جهان شاه زمین فتح زمان

وله

بحر و کان پیشکش آورد که بیند کرم است / آن یکی گفت که سودم همه زو نیست بیار
هر چه پرورده ما بود از و در خطر است / این چه عدلست و چه انصاف که برد از بر ما
کان و دریا بچه ارزد چو تهی از گهر است / آنقدر کو همه ما برد که ماند محروم

هم در مدح دولتشاه مغفور گفته

مانا که با سپهر نگین باشد / اینک فلک ز بیم شبیخونش
عون خدا یکانش معین باشد / دولتشه آنکه جاه رفیعش را
ساعات آن شهور و سنین باشد / یک جود او اگر بشمار آید
یک پرتو کمانش یقین باشد / گوئی کمانش حمل ظفر دارد
انسان بخت ما همین باشد / چون با نغان بعهد صبی طعنش
خصم تو همچو لعل نگین باشد / هم خود بدین مثال عدوی تو
یکران چرخ جمله سرین باشد / روزیکه وقت رحلت مهر آید
یکسر هوای و خاک عجین باشد / روئین حجم و نگاو رزو تین
در حلقه کمند نگین باشد / کافر دل آن حسام جهاد تو
مانند باروئی که سجین باشد / مانند نعل آتش وانرهایات
برقی که با سحاب قرین باشد / وان برق چون شهاب بکیسو زد
گر فرد و عبره آتش زرین باشد / دانند که مرد دست نه مرکب را
هر حلقه با هزار نگین باشد / مرکان زمان ز نیزه فرو مانا
یعنی وداع بار پسین باشد / بر سر نهاده رمح عدو تو را

وله ایضا

تلخی کام شکر لبان سمرقند / آتش عشق ترا فرو نکشد آب
سینه ام از غصه بود کوه دماوند / خوش نفسی بوسه پر از دل سینه تنعم
چیست که بر روی من ز اشک روانند / کس چو تو کشتی بخون گشته نزاید
آنکه سپهرد هم نقره باد رند / زر که ز بهر شش نهی سپند بر آذر
کشته ز طبعش چنانکه آتش و سپند / با نعمش خوان سعی از در همساک

هم در مدح سلطان گفته

میکشند شن ز پیقدمی و شش و تش
آری آن هر دو نهال است به بستان وجود
وصف انصاف تو با خلق جهان میگفتم
این چه عدلست و چه انصاف که با خون جگر
آب ما برد که ما را از گهر گرد تهی
خاک از بهار خلد برین باشد
در لعل که نهفته شد از لاله
در دل شهر ز عکس سمن آرد
از خاک تیغ و تیر و سنان روید
این دستکند بهشت زمین گوئی
یک روز او اگر بحساب آید
یک زاده بقاش ابد آمد
زین پیش ملک اگر دگر او بود
دل پر ز خون ز مهر چو زد آتش
از بسکه شوق داغ تو او دارد
از شیر رزم و شیر علم گوئی
چون چین زلف ماه و شان آشوب
شکل هلال دارد و از کوسر
باشد چو با کف تو قران آرد
با آهنین دلی چه رحیم آید
خاتم صفت کند توا ز دشمن
در بر گرفته خاک حسود تست
ای تخم عشقت بلای عقل خردمند
لیکن تو ام دوستی غش تو هم نوش
زلف تو گشت آن مشکل بنا فکشائی
لعل تو گشت آن سمرقند فرو سنی
عشق تو در طبع و دشت سیر تو صحاک
چهر تو بغداد و صورتست بخولی
آنکه بهشت نهم بخلق و بسیرت
بجلکه دور از تو خال دیده مردیست
تا که جهانست پادشاه جوان باد
آنکه ز بخت جوان بخت چنان شد
حادثه کش بوقف کام نباشد

گویا قامت شهزاده کیوان علم است
که حسن خلق و نبی خصلت و حیدر شیم است
وانچ گر گفت که تفهیم همه از وی کرم است
هر چه ما راست فروغ دل و نور بصر است
سالها هر که از پیش بجان تا جور است
گیتی نگار خانه چین باشد
در کوه لعل اگر چه دفین باشد
در بحر اگر چه در ثمین باشد
شب تا سحر بمدح حسین باشد
نه چرخ آستانه نشین باشد
احاد او الوف و مئین باشد
گر ذره ذره آه و انین باشد
بر عهد ارسلان تگین باشد
در بطن روزگار جنین باشد
وقتی که روز فرصت کین باشد
جفت صهیل و باد طنین باشد
کاندر سرش حمایت دین باشد
گوئی که جوی طوع معین باشد
خصم ترا که دیو لعین باشد
جرمی که با تو حمله گزین باشد
گر ذل کمانت سمین باشد
یعنی که پایگاه تو این باشد
خاطر آزاده کان مهر تو ورزند
خار تو ام بر تنیان و زهر تو ام قند
تا ب ده صد هزار طره ببندند
بندی زلف ترا رها نکند بند
چند بریزد بخیره خون کسان چند
شکوه جور است برم به جز خنده
گشته ز جودش چنانکه آب در اسپند
باکرمش جود حاتم از در ترفند
شاه جوان باد و پادشاه جهان باد
آنچه بخواهد ز چرخ پیر چنان باد
در پس نه پرده سپهر نهان باد

نقطهٔ پرگار امن باد و امان باد
گوهر تیغش همه سهیل یمان باد
مهر فلک را مکان برج کمان باد
تا ز رخ جوق صاحب سرطان باد
چهره اش از خنجر تو لاله ستان باد
خصم ترا گویم ار چو شیر ژیان باد
حبس دمش مایهٔ دو صد خفقان باد
خصم تو با صد هزار شوکت و شان باد
بسته دو شصت تو گشاده دهان باد
روز و غا هم نیاز مند فغان باد

تیغ جهانگشای تو که ماشطهٔ رخ ملکست
آمد و سه نانی که هست روزی خصمش
خصمش اگر کوه را چو کاه رباید
باز عدویت سرا بچاه درآرد
ور چه ز سهم تو روز او به شب آمد
دانه مرغان ترکش تو فشاندم
تا هنر بازوی تو چرخ شناسد
تیر تو آن باز چشم بسته ترکش
خصم بکین تو آتشی که فروزد
تا که فلک راست از مجره کمر بند

ولد

بحر را مستغنی و کان را بی نوا کرده اند
کلک و ورا نایب شمشیر حیدر کرده اند
چشمه سار و ظلمت و خضر و سکندر کرده اند

بی سخن در یک صریر خامه او تعبیه است
حلم سنگین سنگ و عزم آسمان تیک و
از روی مجلس عالیت سکان سپهر

در جواب قصیدهٔ افضل الدین خاقانی شیروانی

گردون بساط عیش مهنا بر افکند
در جام جوش لاله حمرا بر افکند
از بیم جان گریزد و کالا بر افکند

طرحی که بر فکند و ی از گنجهای نهان
تا که چرخ جوهری پاک و شست
یا سیع یوسف ساز زلیخای روزگار

ایضاً مطلع الثانی

صهبا بجام لالهٔ حمرا بر افکند
این از نهاد مجنون دل از بر افکند
هم شیخکی نرگس شهلا بر افکند

هر لحظه بر فرازید برد و ثور زمین
بهر سپاه نامیه بر طیات لوا
کاهی ز سبزه تیغ بر مریخ بر کشد

المطلع الثالث

کاین سیل بیکرانه اش از جا بر افکند
شاخ صنوبر ز پنج میوه لالا بر افکند
از چنگ چنگ زهره ره لا بر افکند

کاش از معین ملک و امین ملک آسمی
مشکل که آن جهات وی کرباره شوند
رایش اگر مدد نکند آفتاب را

ولد

خار سنانش که منبت گل فتح است
رنگ دهد تا ادیم پیکر دشمن
وان دو سه روزی که هست مدت عمرش
شیر در فش از تو گشت خانه خورشید
گر چه ز تیغت بهار خصم خزان شد
طعمهٔ موران خنجر تو فراهم
هندوی غواص تیغ بلجهٔ هیجا
تا اثر حملهٔ تو دهر به عید
قوس تو آن چله دار گوشه قربان
تیغ عدویت اگر چه خنجر سید است
خلق را آسایش و راحت میسر کرده اند
آنکه از دست و دل او باشکه هر بار او
زان دو سر شد کزپی ترویج دین مصطفی
معنی لفظ دوات و خامه و دست ترا
گردون برخ چو زلف چلیپا بر افکند
باد سحر که نایب انفاس عیسویست
گردون بکتف جبه خورشید بر کشد
از ملک خود چو میر حبش را برون کند
در بزم خویش ساغر زرین بر آورد
یا آنکه شبرویست که اینجا تیغ دید
نی نی که از برای نثار ره امیر
گیتی چو را از خویش بصحرا بر افکند
خاک آن بساط باده با آن جنگ زاهدی
مینا بدست غنچه رنگین فرو نهد
آن از ضمیر فکر سکندر کند بدید
هم چاوشی ابوس که با عطا کند
ترسم که رسم ملت ترسا بر افکند
در هر دلی که عشق وی آنجا فکند رخت
عقلی که کعبه دل او گیسوی و مد
نا یدیز موج بشکم زبیم آن
آن سروری که جوهر برنده تیغ او
صوت صریر کلکش در بزمگاه چرخ
چون سحر کز دل شب آفتاب آمد پدید

غازهٔ رخسار کون باد و مکان باد
در دهن شیر و مرزبان سنان باد
آن نه ز قوت که آفت یرقان باد
ماه صفت نیر صاحب سرطان باد
دیدهٔ اشان ز حسرتت ستاره فشان باد
فوج عدو گویم ار ستاره نشان باد
فوج عدو با هزار تا سپه توان باد
از اثر بازوی تو در طیران باد
در مدد تیره روز یش چو دخان باد
بسته کمر بهر خدمتت بمیان باد
زان خداوندی چنین بر خلق سرور کرده اند
هر سخن کز صوت اول صور محشر کرده اند
آنکه ناشر کوه قاف و باد صرصر کرده اند
زاختران پیرایه ها بر چرخ اخضر کرده اند
بر چهر خویش چادر ترسا بر افکند
بر سطح خاک رسم مسیحا بر افکند
واین خلعهٔ مرصع دیبا بر افکند
از یک سکه سیم زر اندا بر افکند
دُر در بهای گوهر یکتا بر افکند
گنجینه های خویشتن یکجا بر افکند
گنجور چرخ لؤلؤ لالا بر افکند
بر خاره فرش سندس و خارا بر افکند
تردامنی نگر که چه رسوا بر افکند
تا بر سپهر طرح معادا بر افکند
بر دوش سرو حلهٔ خضرا بر افکند
گاهی ز غنچه تیر بجوزا بر افکند
یا رم برخ چو زلف چلیپا بر افکند
بیچاره عقل رخت بصحرا بر افکند
گو باش تا که دست تمنا بر افکند
آموز دو گذار بدریا بر افکند
گر یک نگاه خشم بر آبا بر افکند
بر روز کسوت شب یلدا بر افکند
شاید کی کفی بکف جام شراب آمد پدید

ور شبه گون حقه یاقوت ناب آید پدید | بیضه طاووسی از زیر غرابی شد عیان
وان فروزان آتشی با التهاب آید پدید | یا تو گفتی جیش فرعونی شدند در نیل غرق
فخر دوران خسرو مالک رقاب آید پدید | آن جهانداری که با دست و دلش ابر و محیط

در صفت خط و نامه و مدح ممدوح خود بزرگ زاده بندر بوشهر دریابیگی شیخ عبدالرسول خان عرب

گرچه نیارست دیدن آن خط و سطر | گر نه کهربا شد آنچه زاده ز کلکت
کرده سخن هم از سیاهی شکر | خضر و سکندر شدند کلک و نبات
غیر سکندر بر و سیاهی همه یکسر | از دو سه انگشت تست ورنه که دیده است
بر سر مژگان او براو شده نشتر | وصف نبات بس آید که نگار
نسبت طبع اجاج داده بکوثر | آیت نصرت نوشته بخت به نقش
بحر دانش نهند تهمت ساغر | نام ترا بر سفینه گر بنگارند
این حرکت بر خلاف خویش بشمر | آید هر با بدا از مدد و مد
آب وی از ابر زان سخاوت سیمبر | شکر که جود از کف تو دید و نیاموخت
سعی تو بر آب بهر دین پیمبر | همچو عمرو سبیت با حجاز و لیکن
زانکه همین حصه از نه شعبه نگار | آن سفینه است خضر و عصای کلیمست
هرچه ز دریا شکافت در که معبر | چون تو نشستی درو نه غرق بگردید
ای تو ز دریا فزون بطبع تو انکر | خواندی ام کرد مر خلاف و این خلاف نیست
طبع تو دریا و من نه مرد شناور | ای تو کاو چون نگاه قطره فشاند
غرقه احسان کند جهان را یکسر | من به یار خود از کف تو سخن فهم
کشته آن دست به که کشته خنجر | تا بسنود جلوه خار را بر پای بین

و له ایضا

آن دو عقیقش بگل ساده زده بر شکر | رقیم و آورد باده کلک نگار بیش
ره بر آن لالای چهل آفت جان جدر | چون پی از شیشه آن جامی دم بجام
روی تش کرد و گشت زهر فشان شکر | گفت تو بس بخوردی چند خوری باده‌ای

در مدح فرمانفرمای فارس شاهزاده حسینعلی میرزا

از گرد ره بطره مشکین ات اوفتد | بنشینم و ز بهشتی بهر آن سخن کنم
کاینک خدایگان تو می آید از سفر | برخیز و روی زمین کشد آن خشن کام
بر قم نه بر شانه و هم و نه برتر | فرسنگی چو تیر ک از نمرا آیدم

از مغبر بسته کافور خالص شد برون
یا که شب بود و حق دودی بس سیه چون شبه
یا ز گرد راه سیه چون حرم ما ز زیر ابر
ای خطت مشکبوی خامه و دفتر
دیده بمعنی نیفکند کسی از لفظ
سحر نبان تو خامه از کف مانی
گوش حق چو نه با خور و زهرت دیده
کلک تو شاهیست کاو قلم و خط را
طرفه گر آن چشمه که خورد چشانید
سفله بی مقله بی تراشه کلکت
آنکه حدیث وی از غد و بت ناطق
جام جهان بین نهاد چشم بدستش
بحر نهد گر ز حد خویش برون پای
مایه ز دست تو یافت ورنه برفتی
فتح الاسلامت آن حصار که افراشت
فلک فلک را ببرد بشمر و دو بس
باز نیاید بهم چو زخم حسامت
زانکه دو بحر کران بریزه بز برداشت
دست تو او برو مرا نه طاقت طوفان
بحری کاو چون بجا ز موجه در افتد
لیک اگر سیم جان بود ز تو کس را
زود ارادت هر آنکه با تو نیاز و
آمد افروخته با رخ همچون قمر
ساخته چوگان ز عود بر و ز خورشید گوی
آمد و هلالش بسر و تیغ کشیده بجا
در تن انش توان در سر اندیشه هوش
جام می تلخ را بر لب شیرین ببرد
آن بخت کو که از اثر ناله سحر
از تاب مهر ماهش در حالت خسوف
بیخواب از رحیل و آن نرگس کحیل
مانند بخت من که سپیدی فروشدم
برخیز و ساز ره کن و بر باره بر نشین
من بر نشسته بر روی ام بقصد شتاب

گوهر فشان تیغی از نیلی قراب آید پدید
بی زبانی پیکر موسی ز آب آید پدید
این یکی چون ماه و آن یکی چون سراب آید پدید
آهوی کلک تو زاده نافه اذفر
بسکه بالفاظ بسته کلک تو زیور
بشکند و در کند بناخن آذر
هرچه فاسد شود در آب چو گوهر
خضر بمقصد رسید و ماند سکندر
از دو سه انگشت کلک نیمه شکر
شعر مرا در مدیح صدر مظفر
انجمیانش و هند نسبت جوهر
با صفت حلم تو نخواهد لنگر
پیش تو همچون قهر پیش تو اکبر
ورنه بطوفان شدی زمانه سراسر
می برود جز بکفو خویش بشوهر
ز عیسان گر زوی شکافت بخنجر
باک ندارد خود از مخاوف دیگر
کس بخط خویش را نیفکند اندر
سیل نوالش فتد بحمله کشور
کم نه بناگاه سیل بگذرد از سر
تا نرسد حمله کو زرا به غضنفر
باد و درین شش جهت چو مهر شده
طره او تا بدوش گیسوی او تا کمر
یا قه از مشک دام کرده شکار قمر
یا کلیم از فروغ یا دو مسیح از اثر
تا چو شهاب افکند دیو تش اخگر
برتر از این است کام کام شه عنبر
آن ماه در سفر شده باز آمدم ز در
وز گرد راه شامش بکسوت سحر
از شب نخفته چشم میش کرده باز حمر
گوید که وقت نیست از این قصه در گذر
گر خفا و رشش بود قدمی با شاختر
کردمی بچشم نور دل و بینش بصر

کرد دعیان زکرد سلیمان نورکا
خورشید را اگر دارست بر نقطه زمی
برخیز و شو به بستان کز فیض فیضان
گشته نگار و مطرب گردیده سرو رقاص
غلمان صفت غلامان هر سو ستاده پا
پیم قبادنش بود گوئی که بود لرزان
اسکندر ملک شاه گیتی فلک صدر
روز و شبا که گوئی دشت سپیر باشد
ناوک بمکان بگیرد چون عشق جگر کرد دل
ترسان ز سهم رمحش اندر سپهر رامح
اگر سپهر هنر پرورد محیط سخا
دو چیز تو نبود خالی ز دو چیز همی
بحر و بر سر بحر سپهر پل گشته است
بوستان بهوا زیست عجب نبود
بنگر آن سلطان الغ بیک مدرسش تاج ملکا
لشکر خود را کشد آنگه که گردد تیغ زن
بینت پروین چو تابد سر زد تیغ رو
سوزد و دوا نیطر و کش آتش آرائی نی
گلبنی نچار و جز یک گل دو شکفته نیست
زاده سوز و ماری در درون دو مقیم
چون عصای موسی باشد که گرد اژدها
مرا بیرون ازین بحث است و من طفل زبانش
درست این نقل من قبلیت کش شکسته باشد
مرا مادر پدر بود ند طبع و نفس و من بودم
فطانم از نخست از تلخی عیش و سیه روزی
بکف این بی بها گوهر بدریا نه صدف خواهد
خرد کاف کفایت یافت چون سر آن زن پیرم
هم از رهیات کشف با احکام و دوران
شدم چون خیک مستسقی وشان ز پیمانه شها
چو سروم یافت دست آن ز ما شد بکام
چو آب از چشمه آتش هم رست جا نورا
سر از سم کشف هوشی و صال تیغ چون
بگوشم از سروش آمد چو نام عشق را وصل

در تهنیت عید نوروز سلطانی

آورده غنچه مینا بیموده لاله ساغر ... کوئی زبان سوسن در مدح شاه شد باز
آنرا عبیر درکف این را بدست مجمر ... وان بوالعجب رسن باز بر ریسمان ستاده
همچون آن نگارم در تاب زلف دلبر ... بس تو به آتشین دم در پیشگاه ایوان
از روی چون آن مه بدر روز رای مهر انور ... بهرام زهره عشرت کیوان و مشتری رای
از روی سیر گردد چون روز رستخیز ... آرام و عاقبت را گر کس نشانه جوید
شمشیر چانسازد چون تاج جز که در سر ... تو هر که آید شمشیر و حمی نماند
گریان نسیم تیغش در آسمان و سنگر ... حار آیدم که گویم شیر نشس کند

فی المدح والثنا

که غنچه سر زند از شاخسار با خنجر ... دو دایه باشد عدل و سخای که چو طفل

فی اللغز والمدح السلطان الاعظم

برخروشند از روز سیکر تن جان گیرد آرا ... گر سلیمانیست در صرح قمر از چه روست
گرکشش تنگ چیدن پای ز روی بستر خاک ... تا سحر گریان و سوزان در قیامست و سحر
پس عجب نبود که او در خصلت سوز و ... کوئی ابراهیم را ماند که با آتش خوشست
لیک انبطر فه هست کو ز نیل شوا نکند ... با همه عزت ستاده تا سحر هر شب بپا

در جواب قصیده خاقانی شیروانی و مدح حاجی میرزا ابوالقاسم شیرازی

بیا در کعش کاندید صبر و دود و دست پاسش ... همیدون چون پدر را یافت زان طبع و فرو ما
یکی در یتیم است این و باید تاج سلطانش ... خرد را پس من بگماشت کف ابر ادب
مرا چون دال حاجز موود در صادر ز بستانش ... شکسته از زبانم نسخ کرد و بست بر کلکم
هم تعلیم منطق کرد با اشکال و برهانش ... همه از بوستان جان من شکفت آن گلها
نبود شد رسبو گوئی جان سبو جلش ... فسردم کم خرد نشاند آتش با همه سردی
که نشاند شرار از سیل با رد برنیایش ... به تکمیل شریعت را بجد و جهد دست کرد ها
اگرچه خوانده است از حیات جان حیوانش ... سخن کرچه ز لقمانست و جاز التم حکمت
که مرغ سدره نبود لانه بر شاخ شعلانش ... شریعت زند بمقت درد او بود کوثر
چنان گشتم که آید در مدی من اگر نتانش ... خرد را گفتم این عشقی گز و هر کس سخن گوید

باد و شش مستحق آمده زان خنکت سپهر
شد چرخ و خاک همسنگ شد روز و شب برابر
از لاله باغ معنوست وز ژاله برگه گوهر
گر ژاله در دهانش افکنده ابر گوهر
پایش هنیده می بست بر پای بند دیگر
تند رصفت در فغان تمکین وشش آذر
مهر عطارد و آیین مه بر هلال خنجر
اندر دم نهنگ است یا پنجه غضنفر
کاین هست فرق او را یا پهلوی سکندر
سبحان کمند خسرو چرخ آورد به چنبر
تو آن محیط سخائی و آن سپهر هنر
کف تو از گهر و در کمت زر و نشود
بدین امید که رای تو انش کند معبر
جهان ز خلق جهان از گرفته اند به بر
پای او در قید و بر او زمکت زرنیش قرار
پیکر خود را بر دو قمی که گردد نیزه دار
نیست خاش و چو شد خورشید گردد سکار
در سلیمانست چون با وشن با شد سازگار
سرش تر بداینست مرز در ابد شب زنده دار
وین عجب کو و دشمن نسوز و دسوزد در شرار
چون پرستاران بزم خسرو جم اقتدار
شکسته زان سخن گویم که نغز آید ز طفلانش
بلی این آب و دهنست باشد باب و دندانش
از آن با در پدر در بیخ چون سیف از الخوانش
مرا در تربیت خو باز کرد از آب و ز نانش
مراگشا کش سر چون قلم از خط فرمانش
با یمنی که چون یاقوت لالا گشت ریحانش
که تخم افشاند چندی پیش ازین در خاک ایوانش
که مدتوق لیح ندهد سود سرمای زمستانش
چو شرع آمیخت با وسواس یعنی جمله نقصانش
چو زر استیلای ابت که بدگوئی جز گنه یارش
میان میر از تمیزی باشد است با میز شیطانش
نهان از تست یادری من چون گنج پنهانش

چو نام عشق بردم عقل بیچون شعله سرکش شد
بگفتا گر سلامت خواهی از عشق این یک بدر
نگردد رام یکس تا نگردد نام عنوان ننگش
کسی کو کند جستجو منامی است تعویذش
اسیرش بسته بندی که خوانی زلف طرارش
حریف لاابالی می پذیرد یار بی پروا
گروهی پیرو انش آرند و دشمن که هر یکشان
ز تحذیر خرد اندیشه عشقم فزون آری
نگشته خسته صورت نیابد هم معنی
بیا رنجا گر او جان برو هم بشکست پی نیش
چو از صورت شدم لابد به صورتی بیما
همه بر صورت یاران ولی بر سیرت مارن
یکی در کشف اسرار و بجان اسرار ستارش
قرینم گر نبودی لطف حق و همت پیران
شنیدم سیر عاشق شدم بر نام مسعودش
نه مردی از رف دریائی نه سیری هم کیهان
و دادم از نفس عالم و بارش را آورده
بهشتی بود و در منزل هستی بدو شاد و دوزخ
سوی آن شخ گران چشم من عالم دگرگون شد
همان عنوان منشور قدم معنی بود نامم
ولی آن مردم چشم ار زمین از مردم چشم
همه در باغ رضوان گشتم مکان او را
باغی تبارک الله از آب و هوای خوش
در سایه بام سدره ز اشجار دلکش
او آویخته بیاد قد خوش خرام خویش
در دامن سپهر تجلی زو شاد
در دیده چرخ همچو کشف سر نیم رنگ
خسته رست بهم نه تشنه از زلال
سپهر قدر امیر که بسیاست است
نشاط او بغیرت رست و عشق او بکرم
همی نماید کوه از عطای او به گهر
بدین دقیقه شناسی نکته دانی چیست
ز کوه او روند از خنجر حسام ترا

چو شیری که آتش در نی انداز نیستانش
که هر کس روی ویند نه سر ننهد سامانش
نسازد وصل یکسان نسازد کفر ایمانش
ولی آنکو کند مجروح جانان زیبت ارزانش
نگارش خسته تیری که کوی چشم فتانش
رکن کافرش نکند و سلام مسلمانش
به هر صحنی کند جای هیچ باشد آن ماهانش
هر آنچ از وی شود ممنوع جوید عشق آن پنهانش
چو یوسف سلطنت خواهد ببین زندانش
بسا جور اگر دل دید هم بشکست پیمانش
چابانی به پیش آمد مغیلان پیش غیلانش
کجا راهست شیرین آنی زهر در ندامنش
یکی در شرح توحید دید هم تیغ جید خندانش
به هر یکشان قرین بودم کنون هم رخ افشانش
شنیدم خضری عطشان شدم برآب حیوانش
بهر یک قطره دریا رج دیگر گونه کیهانش
عصا کردید ثعبان نی عصا کردید ثعبانش
بمن بار و کردم شد بدل جوری غلمانش
مگر صبح قیامت سر زد از خاک کریبانش
که بر منشور هستی شد حقیقت نقش عنوانش
بجا شکن در درون حال بودی پیوند با جانش

تو گفتی غول بار اندم بشمشیر الا حوش
یکی دریاست طی فهم تا که چو موج آن کنار
کالی را که از زمین الکلش لام اندر دوم
بنفزی کو مکان پیمود کند باشو جوش
بر سوئی نه و موئی نیرزد تاج جمشیدش
بنقصانی که کامل شد بود کس اینها یا لا
مرا فکر بر این رساله پیر دوم رنجه میدارد
بگو شم خورده بود این نکته از آزاده وقتی
بدین امید بستم دل بهر روی سر روی
با آخر هم بحکم سرنوشت از وی جدا ماندم
به هر سو بر فرمان گردشت دستانش جدا کردن
شده هر یک چو تا چشم پیش کف بلیج
بلی بحر و را گر نوشته عسل و از زبانی بد
که دیدم کفر مرجان لباسی استعارم
چو به هم روی او دیدم خرد از تنگ حیرانش
بکانون دلشس آذری دیدم فروزنده
ستیم کوی او گشتم چو در باغ جنان آدم
چو جان فرسود از هجران گریه خونابه از چشمان
چو کم گشتم ره و دیدم همان پیر خجسته نیش
یکی چرخ است پر اختر که آگنت بر گوهر
چو حسن بیجان به بیاد جا ندم و صفتش

در صفت باغ و عمارت فرح افزا

هر سو دلی صنوبری اندر صنوبرش
هر صبح جلوه میدهد از زلف خاورش
سنگی از فروغ قند و شکند سرش

نازنجش از زر مرد طاق برآفتشته
در وی یکی عمارت عالیست که علو
ره در درون شر جهید نقش فلک بکر

در مدح محمد مهدیخان متخلص بشحنه و صفت پریشانی مردم

همی البرز تحمل از سخای او بزلال
گرفت می نگذر در نیم تا بنهال
همی کنند فسان و همی زنند صقال

بهیچ روی در و حرص او نه زیب خرامان
بعیر او که خداوند کلک و شمشیر است
ز داد نشر بدید تیغ جای سبزه

تو گفتی دیو را خواندم به آیات قرآنش
چو دریا نوح در تب لرزه از خشونت طوفانش
کشد از سرکشی بر سپهر چو بند نقصانش
بمصری کو وطن سازد کند با قحط کنعانش
کف خاکی که نه و باد بیچ در ملک سلیمانش
نه شیطان از انکارش چو آدم از عصیانش
فرا بیان هر گرا پستی در فتنه که زنگ آتشش
که معنی اند و خر عشق صورت نیست یارانش
که کوئی مهر کوئی بود در پیش لعل چو کانش
که صورت گر چه پا بد میر پائی زود پایانش
مسافر گر شدی یکسی مرغ پارانی در مکانش
بکول از نیاز جلوست کو هیچ جائی کو بانش
از آن وصف اگر قیمت شفاء کعبه یزدانش
اگر زیور کنی نعلش و گر خلعت دهی جانش
چو خوردم آب او دیدم خضر از تیر عطشانش
ز بی پروائی آن آذری که بدیا کاست ایمانش
در رفع آن باغ کاخ رواغ گرد خون شهیدانش
نه از شایستگی کان نیز نوعی بود ز احسانش
که اندر جامه اش میدیدم او مرد عریانش
حقایق را خبر خرش معارف کو بر گکانش
کنون جمع جان مجلس آن مدحه صفت آید دهقانش
چاه ورقیه بیزدان چه حاجت باغ بستانش
شاید اگر بخوانم فردوس دیگرش
در جلوه جرم زهره ز آرزوی زیورش
طاق مقرنس فلک پست در برش
سقف محدب فلک آید مقعرش
باشند جاودانه است نیاره سه دختر ش
چو شحنه ای جهانی شحنه خاصه صالح
ستاره کام شمار و زمانه نیک محال
نگاه او به نیاز است کو شاه از اقبال
که سیر می نشود هیچ طبع او ز نوال
بنیک سپهر عطارد کسی امید و بلال
ز چشمه اش بنگر جای آب زلال

هر آن زمین که از آن چوب نیزه تو برند   پر عقاب که هم بر عقاب گشت وبال
بمهر مه که بهوا از و با چو کانون شد   چو اژدهای فرا آهنگ آدمی اغال
ز بیم جان همه از شور جست برده برون   هزبر را بیخ دندان پلنگ را چنگال
خدای داند حقی گر نبودی تو   نبود هیچکس از بیم نهب و جنگ و جدال
سرو من گشته چو نال ز غمتانی زه نهال   درهمی در خور مو بود چو پر هست مجال
باغ بی باغ کهی سبز بود گاه خزان   هر سحر مشتطم و رهگذر باد شمال
بند بر ساعد سیمین چه زنی از پاره   زرد و لرزان چو ناکه خزانچ زرده نهال
چشم زخم وی ره یافت بعز و دولت   همه از مردمک ما بکشاید قیفال
روی گلبرگ مثال تو چنان شد که مگر   خصم را باید بفرست بد و رنج و ملال
خواهی آن باغ شود خرم و آن گل سیراب   اگر ز خصم کند نفرت زین سبب که زوال
باز ز ابرو ار وصف حسامش گوید   شیر را تیغ تو باشد مگر اندر چنگال
کان عقیق سپیدی بحد گشش جگر درد دم   نعل اسبان فلک پیه ز میدان قتال
تیر ار خنه تیرخ دهد زور کمان   تا بمقصد نکند همره تیر نصال
علم ز جلوه نیا رامد و هوا ز نا ورد   توسن از زیر به نیا ساید و خاک از زلزال
بشکند آنچه نشد خسته هر آن گرز   بسپرند آنچه نشد سوده ستوران نعال
چون ز زمین بفلک رسید سر طفل   بسته اسیران بیکران بسلاسل
بتره عز ابیت کهشی که بپا کند   بسته لبی نقشها مصور کامل
گیسو کاوی سر و کشیده و فرز   طرفه عروسی و پای در سلاسل
پیچان ماری نهاده گوش برا قی   پیاخته گویی برای خسرو عادل
کاسی بر گز نگشته بزرگدائی   کژدمی آهخته نیش و زهرش قاتل
چه روزی بود شوم آن روز که آمد   فراقت بر هزاران مرگ حامل
چو افغان عزاداران بگردون   ز هر سو برشد آوای جلاجل
چو بار عشق بر جان من مست   شتربان بر شتر بربست محمل
چگویم زان بریده پی که با دا   بخوردن همچو کاهش باد کاهل
چو فکر فیلسوف او را فراسخ   سرشتش هیربان ناب باسل
خسک در زیر پای او ریاحین   بنجره بر بچیپش پای کافل
زبانش کاش ببریدی چه گفتی   که در ره بودت اندر پای حایل
یکی بحر فلک ما تا که در وهم   بتر زی طعنه آتش برای عاقل
یکی دیوانه را ماند که دارد   که بر اندیشه سازد عبره مشکل
ز بس کز بوحها این مجم لرزید   عفن چون بوی سحر از چاه بابل
رسوم ابیدیار آر بس ترازل   که نتوان گفت هم اندودن از گل
مرغ در دست دست حرز دشمانان   بروز از تاب کرما طالب ظل
ای ز حرکت فزون ز انجم   بر چرخ زیر پیه است تقدم

گیاه آن همه اندر صفت بود قتال   سلیح خصم بکین تو زنی دانی چیست
بسوخت نقش پرنده راهی پر و بال   کش و ده خاک ز هر سو دهن ز دخمه گور
چه در نواحی دشت و چه در شعاب جبال   پناه و مامن خلقی شد از نهیب اجل

و له

گر چه بدر تو هلال آمده و سرو تو نال   لاغری وصف میان بود چو چیز آمد بسر
ماهی ماه گهی بدر بود گاه هلال   بو که آرد ببنت باز بجای گلبرگ
قید بر پای بلورین چه نهی از خلخال   از رو رنجوری چو نانکه فسون خوانده پری
گر از چهر نبود آورت اسپند ز خال   گر تو مجروری بهر چه ز رشک غم تو
زعفران گوئی آمیخته با آب نه لال   زلف را زپید بر بند بد و تاب شکن
زرح بچاک قدم شاه فلک جاه بمال   وای بر حال بداندیش و سیه روئی او
بچه از بیم نیند از و با پیکر آل   باز را تیر تو باشد مگر اندر شهپر
وان بخصمی نزند گشش نیندرد در حال   اندران دم که بر آهیزد گرد و نگ
طبل را نعره نباهید بر و غرب دوال   از شتابی که بسوی چشمه شیران آرد

و له ایضاً

گشت سیاهی فزون سپیدی نیل   زنگی گشتی بروم تاختن آورد
حوصله خود ز بچگان حواصل   یا بشبه گون ورق بنفشه مجلول
گیسو شیری هان گشاده و پیل   جره عقابی دو بال در بهوا بر
حیثت سمندی بسته نیش کاهل   تاجی هرگز ندیده تارک شاهی
داشته گوئی همیشه بر در مدخل   بره آکنده زان ولحمش صالح

در جواب قصیده منوچهری و ملح نیری شیرازی بهندوستان فرستاده

برهمن تیغ بر آتش مفاصل   ببردن همچو کوهش با دکوهان
چو عمر زودکار او را منازل   گلویش میهمان کام اژدر
سنان در چشم چشم او سنابل   ببار بر هیونش پشت ضامن
الا یا خیمگی خیمه فرو هل   چه دریاهای ژرف ناز دیده زندم
ته پایاتش پدید آید نه ساحل   به پهنا خنده داشش جگر و انا
کف اندر تیغ و پای اندر سلاسل   تو گوئی عبره چشم منستی
گسست او را ز یکدیگر مفاصل   ز شنجهای سین حنیز و نجاری
چنا تشد محو چو ز بیم تضایل   بزیر گل همه خورشید رویان
دریغ آن چو روی عهد اول   بشب از بیم ظلمت عاشق غور

در صفت

ارکان تو سخت تر ز آهن
چشمش بنظرت نگاه جستن
رفته نه زلاغری ز چیستی
همواره ز جا بکیست بوده
کدام آن آفتاب درخشان
بصرح ممرّد چو بلقیس امّا
نه روحست و چون روح باشد معاش
شب قدر باشد بها از خوبی
بجام آید و جام در دست خسرو
ای خلف خاطر ای خزینه یزدان
آب حیاتی به تیره کی متوای
آمده اوّل ز عرش و باز بدانجا
باعث آزادی ملول نه انده
داده کلکی ولی بلون چو شکر
همچو سپهر از تو شد صحیفه پر اختر
تازه نگاری نه بلکه تازه بهاری
ساخته زلفش صلیب یافته کوئی
دو صفت سوی لعل او کند آهنگ
موسی بحر شکر دیده کوره آتش
آن خط سبزش بگرد لعل و آن خشب
در دل پر حسرتم خیال رخ او
داور گیتی پناه فتحعلی شاه
کاین همه در سینه عدو ست چو کینه
کوئی با و مسیح در کف شاه است
رخشش بینی نگاه پویه زلیفش
تیغش بینی هلال سرخ طغرا
ضامن غوغای رستخیز نکر بود
دور نباشد که هیچ بدر نگردد
جوشکی آن خیانکه کوره تابش
کر و چه باشد که پیش سختی کرزت
دریغ آن آیه رحمت فری آیه یزدان
یکی دولتش را بسل یکی دولت را دل
یکی هر برود کرده سخت و پهلو داده بر تخشه

در صفت اسب به تتبع حکیم انوری گفته

از ستم خیاط چون بریشم
با باد خطاب لاتنم قم
بر باد گره زده ز افسون
جز بر حکم خدیو گیتی

در صفت شراب و مدح سلطان مالک رقاب

که باشد همی به روزه پنهان
چو دریا بکشتی چو کشتی بجان
چو او انجمن ساز گردد بمحل
خداوند گیتی ستان آنکه دارد

در صفت کتاب نظم و شعر فرموده

مایه خوشنودی رسول خسان
زاده طبعی ولی بطبع چو حیوان
نایب آب رزی بطبع هنرمند
گشته چو عیاسیان شعار تو تیره

در مدح خاقان گیتی ستان فتحعلی شاه مغفور گفته

جسته بها نشان مهر سلیمان
یوسف بخشش که دیده حضره نیران
خضری اندر کنار چشمه حیوان
همچو پری کو بشیشه در شده پنهان
مهبط آیات فیض و سایه یزدان
وانهمه در مغز دشمنانست چو پیکان
اینک رخش چو جانور شد پیچان
گوئی گوئی فتاده در خم چوگان
باج فرستنده قلم و خاقان
کاینهمه آشوب ساخت در صف میدان
چون نشود دو از کف شه دوران
جوشش سع از آن خیانکه دجله بطغیان
کوه بلرز د همی ز سستی بنیان
عشقش موسی دل منتشش دریا
سامه سیمین و پنجهای نگارین
سوزم از هجر و حرف وصلش بر لب
چونکه پری در نشست عذر من اینست
جمله ستایند تیغ و خنجر شه را
چین جبین و بپشتش تیغش دشمن
موسی فکند چوب ولغبان کن دعا
هست سوارش و رزمی و حسنی
نگذرد ایزدی پرست از سر دنیا
کو بنشابور ساخت دشت معا را
روزی کز شب ستی به سیاهی
پیکر کردان خدنگ خورده بسوزن
مرد چه باشد که پیش تیزی تیغت

در تعزیت دولتشاه مرحوم و تهنیت محمد حسین میرزای قاجار

اندام تو نرم تر ز قاقم
شد جوی مجرّه جوی گندم
آن کت بر بسته عقده دم
بر هر چه بود ترا تقدم
گر که شود در پس ابر پنهان
نه شایسته بارگاه سلیمان
گهی پیکر مرغ و گه شخص انسان
چو او محفل افروز گردد بایوان
باو ناز گیتی و فخر کیهان
گوهر بحر دل اختر فلک جان
لعل نگاری نهفته در خط ریحان
پر شده هم با براق طبع سخندان
طبع هنرمند هم تراشده دهقان
لیک در آن تیره کی چو چشمه حیوان
نام شه اندر میانه چو مهر درخشان
زلف و خطش عزت بنفشه و ریحان
عیسی وار دنفشه در لب خندان
یاد شش یوسف دل منتشش زندان
ماهی اندر دهانش شاخه مرجان
آری هر تب گرفته گوید هذیان
گر کشم از سینه چون نی ده فغان
هرگز نادیده مدح گفتن شوهان
غافل کالماس شه بگیرد سوهان
شاه چو بگرفت چوب گردش ثعبان
خفته که در خواب سپرده همه کیهان
زینسان چابک سوار زخاره سندان
از سر روسی همی هلال سرافشان
از چه ز شیر نک بادیه بجولان
چون بره باد شاخهای مغیلان
سنگ نترسد همی ز نرمی خفتان
یکی پرداخته مسند یکی افراخته ایوان
یکی با دستگاه جم یکی با عدل نوشروان
یکی هر دم دیده بخت اوان ذره کیوان

بسوی خلد پاینده یکی در پنج بی پایان
چو شمع خیزران پیکر لکن یک رقمی از قالب

بدرع اندر دلیران چون نهنگ شاه موج جان بر کتان
قمر را کرده میدان از کلف بر صفحه عارض

هم این درع پوشان بزند چون ماه
هنوز از زدقه زو بین آن یک گه یکسان نجمه

ولِه

وزو برآب هزاران حباب بشته عیان
مگر تجه خور مشک سوده بوده بهفت

ز ریزه ریزه آن حقه شکسته فشان
مرا ز روی نظر با خرد سؤالی رفت

در شکر گذاری انعام وزیر که جاریه حبشیه بجهة او فرستاده بود

از رویش همچو یکی مه که نهی بر سر آره
همچو نرگس کم نه نیمی شکفد و در دل شب

سو چو سرطان هلالی چون شب سرطان که تا ماه
چون یکی شب که دو روز روشن میان در گیرند

وی ز لعلین تو آورده شب قدر پناه
ای تو با بخت من سوخته توام زاده

آه میزد که بد و رخ شده ام واغو تاه
خانه چهره او همت مقیمش بشهاد

روز روشن لیک زد و دود دل طاقتی
آن یک شکفت که آید ز زبان تنور

جست کندم دگر که گفت که در حرم من ماه
از من و خانه من شد همه نومید چو دید

ولِه ایضاً

بعارض خنده کفی مگر باغ بهارستی
دو رسته گوهر تابش در درج عقیقستی

همش گاه تبسم لؤلؤ از لعل آشکارستی
نشست اندر بر من کنارش شیشه صهبا

ولِه ایضاً

که مارهای سیاهش کنند چو کانی
تو آفتاب زمینی و ماه خاک ولی

در مدح خاقان جنت مکان فتحعلی شاه قاجار طاب ثراه

بارش ناوک تیر ثریا کند همی
ز تیغ شاه خصم تو مریخ شکوه برد

انصاف شاه با تو مدارا کند همی
روزی که روز کسوت شبگون بسر کند

تیغش حصاد لاله حمرا کند همی
غواص بحر بندم زار و اخ کشتگان

در مدح مهاراجه راجه چندو لعل صاحب اختیار دکن

نشاط پرور و خرم کاه شادی افزائی
دمیده سبز گل از شاخسار خرم او

چو عارضی که بید بخشان فکنده نیمانی
ز خواب چشم و زین بهر و بسیج با من

بجای پنج بی پایان یکی در خلد پاینده
بر جنش اندر سواران چون پلنگ قله جوئی
هم آن بر نیزه داران زدی چون شعله در بیشه
چو شاه مشرق بپرده جست این بلند ایوان
فرو در آب شد این نور کسته طناب
چو پیک در نکر ستم در آن سیاهی بود
هر آنچه گفتمی از ستم بدین حاجت
دو شرح پن گشت جهان سینه زنگ سیا
با رخی عزیست سر ایک بهنگام خسوف
بنیش چون الف ما بسر یا یمن
لب چو انگشت ولی نیمه انگشت آتش
گفتم ای از رخ تو گشته شب من شب قدر
هر زمان بر من و بر کلبه من بنگر یست
مطبخی بدیدبا سند یکی بیضه سفید
خوب وستاس یکی گفت که بر بام فلک
عاقبت گفت چگونی چکنم با طعن
شبی بدیدم بخواب خوش که با بخت بیاراستی
بقامت مرحبا گفتی مگر سرو روانستی
همش گاه تکلم گوهر اندر لب نهانستی
به پیش هر که برم شکوه از پریشانی
بروز می نماید هلال و طرفه که تا فت
بغیر عارض تو کوی آفتاب که دید
نفس آرزوی جنت اعلی کند همی
دارای عهد فتحعلی شاه کآسمان
در تشن عفو زاده و خشمش احتمال
از ضرب گرز جرم ثریا کند چو ماه
گشا کر این طلاوت دلبند ست قصه
زان شنبلید زار که رخسار دشمن است
بجواب دو ش جنان دیدمی که در باغی
همی نمود سپهر حباب شکل او
همی فشاند گهر ها بر کیه بر تو شان
وز آن گذشته دگر دیدمی که فردوسی
مرا از آن همه گل جیب و دامن مملو

چو مرغ آهنین منقار ساز د آشیان از جان
فلک از خون گردان از شفق بر کوه شمشیر ایمان
مدام از شعله شمشیر این یکسر کشان
گهر بکار شد این لاجورد شادروان
که در شکست و سیاهی فزود گرفته جهان
در آفرینش این بر فراشته ایوان
هر آنچه گفتمی از فکرتش ملی بی پایان
از درم آن بت زنگی بدر آمد تا گاه
خنده بر لب چو در حبشی که جهد از ابر سیاه
چشم افکنده بصد شرم همی کرد نگاه
میخرامید و ز آصف و شاش همراه
ز پی بام در شب تیره که بنمود ت راه
سفره کرده او بیخ و بکرد شش بنجاه
وان یکی شکفت که بی دلو بکشش آب ز چاه
که همه چیز ضعیف ست مر حتی لباه
گفتمش از کرم صدر جهان جیح بی بناه
می اندر دست و گل در جیب و دولت در کنارستی
دو دسته نو گل خندان آتش در مشک تتارستی
تو گفتی آفتابی آفتابش در کنارستی
کند حمایت زلفت زهی مسلمانی
هلال بر رویت آفتاب پیشانی
نه ماه نخشبی و آفتاب کنعانی
کوئی بساط شاه تمنا کند همی
گردش بعهد او مبدا را کند همی
زان گاه خشم و قهر مدارا کند همی
کاین کج نهاد پس که چه با ما کند همی
چرخ از غبار کونه چو عنبر کند همی
پیوسته غوص لؤلؤ لالا کند همی
زمانه طول خرد عرض و هم پهنائی
بدان صفت که حبابی بروی دریائی
نماند فرق میان نهان و پیدائی
چو یاد کلک حق اندر ضمیر دانائی
چنان شدم که سراسیمه و شیدائی

خجسته فال بدیدی و گشته سیمایی
برون کشید بهمراه دست بیضایی

نوید داده همه این که محیط جود و سخا
منش گرفتم و بوسیده و بر نهاده بسر

قصیده موسوم بآب زندگانی در تحقیقات و مدح جواهر بزرگ حاج میرزا ابوالقاسم

نهادی گنج جنونرا دیده ام کاین گنج پنهانی
کواکب را ز حیرت بستی تهمت بدر ارزانی
که از هر سینه تیر از ان بود در نشستی پنهانی
نهانی رخت در ظلمات گردش روح بخشانی
عقاب آسا چه چو کردی بیابین در دنیایی
اسیر چار میخ آخشیجان چه فرمایی
بجود کی ز گردد گر چه او را دیده یکسانی
خزاین بخشی مغفرو وند کاندر خدمت ارزانی
مگس گیران بحیلت بسته بر جود نام حلوایی
نه در سجاده شان بالی بحیز زنار ترسایی
شدم بی جا بجو یایی شدم بی پا بپویایی
بمقدار جوی در سالها او نهم به پنهانی
درو قومی سبک پی برق خشن در راه پیمایی
برون ننهند از و کامی از این حیثیت کو ستانی
ز بس شعابیتی همسنگان بدی اسپیدانی
فرو بردی چو کمتر لقمه دریا می دریایی
یکی در صاف آلائی یکی در درد پالایی
بجا دانی ز دانائی بجا موشی گویایی
نه این اشاهدی غایب که بحجره و شد در پنهانی
امیر شیر بی سلطان یکی شاه بطحایی
دل از توحید آرائی درون شرک پیرایی
نکرد انکار نقاشان ظلمانی کل ندائی
کند بر سکل خویش گشتی و نغز پی زیبایی
گر از او وصف برگیری بت این نعت یکتایی
مشروط آنکه بیم ز دیدنت بخشد این شناسایی
ز چنگ نی بصع اللهی نوای یا حمیرایی

کهی با آب میگفتم که اتحق مایه زیبی
بوهم اندر خیالی خواندمی کاقدس را
در آمد ناگهان خضر همایون مقدمم از در
نور آن پیک گشت کی قربت از هستی طفیل تو
بنجرش گفتم ای اصل بدی وی مایه رحمت
بگفت آن لحظه تریاقت رسد بر سم این
بگفتا بر گزین پیری که ره دان باشد در هر
بگفت این سیرت و از تو فرود نهد در ایام
همه طاووس یکریانی شان نقش شیطان
زمین بیش گاهی چون فلک دیده بر خضرا
بیابانی به پیش آمد که خر با خضر بیمودن
مرا گفت این بیابان دینی است و مکان او
بنقل غول قومی همه مکر و دغل سازی
گذشتم پس بدریائی که این چرخ مینا
دماغ وی نهنگی آتشین کاندر عجب رفتم
بگفتا خضر کان دریا و ماهی عقل و عشق آمد
هزاران ساله ره زین پیشتر با دی همی بودم
نه اندر سینه بیغوری حسن تعالی مروزی
خضر را گفتم این میقات کابیت کاندر آن
نه چیزی ساکنان شرح جهد و دره گوش
بگفتم انقدر دانم که نفس واحده است آن
ز روی لطف بر آئی که بر خاکیان جلوه
بچشمش سرمه راند بگوشش آیتی خواندم
جواهر دانی یکی دانی مسیح و موسی و حیدر
جواهر ز اسرار مع خدا را مظهر جامع
بجای جبل جابه کر یکیط بروی از وهر گز

از مثنوی مسمی ببزم وصال اوست

کنونا گهان همن آمد ز ملک دکن
بگفت و برد بکیب اندرون جون موسیقی و
شب دوشین که بودم تکیه بر بالین پنهانی
بنات خاطرم همچون بنات النعش پراکنده
کهی بودم پشیمان از چه از ایام بادانی
شمردی که خرد را خاطرم کاین پیک آگاهی
طبایع را بغفلت دودمی نوبت بسالاری
چو گبرانم دگر ره دیده احول خیانی بد
نهانی رخت در کام از آن ابنکه در کاوش
ترا بخفای قاف قرب داری بسته ازدی ...
یکی عمری اسیر چار میخ آخشیجانم
بگفتم کاین گره آری ز جائی دیده بربسته
بگفتم راه دانا دیده ام بنیاد روشن دل
هوس نان تهمت کرده در لبس جولای
نه در طره شان سبنی بغیر از دام طرازی
چو بحجرم دیدمندان گفت بسم الله مهیا شو
درو بد کاروانی گشن و سیر هر یک اندر وی
ره دیگر سپر دیم از نخستین ژرف تر صد
بگفتا عالم وهم و خیالست اینکه سکانش
ز بس خیاوری جز جشن زبان دیدی عوامی
عجب ترا آنکه گر یک شاره کی کام او شو منکه
که ایشان بیکار ننهد هر یک آفرینش را
که تا عیش آدم شوری که بگزاید سکانش
نه آزاد او بدرو دل که بشنید بنو میدی
بگفت این مهبط فیض خداخلوتگه احمد
بنص من رآنی پیر را احمد شمر کز وی
بگفتا انقدر دانم که خورشید حقیقت را
ز راه جذب و جنسیت وسایط ساز از انسان
نیابد واسطه جاوید لطف او نکرد و طی
کنون در قبه یزدان نه علمی جز ابوالقاسم
همه از قانون احمدیت جمعیت که بنوازد
عروس سر گوا دین کن کاین بنیت آن ابوسعید
یکی بار از آزاده کان دانشتم

تو اسفینه آمد بمایه دریایی
که بدر طرفه خدیوی شگرف تعالی
بعزم انجمن بود ز چه از افکار سودایی
بهر ساعت بهر جائی چو شاید بهای هرجائی
کهی بودم پریشان از چه از وسواس دانایی
کهی با خاک میخواندم که لاشک باده رسانی
چو سوفسطائی از پیدا نشی دریا و صحرائی
چو عور سینوائی از بدیه خلعت شاهی
بد غلیان نه مده حیرت در دخمه این مرده کان ...
که از آیینه هستی بصحبت زنگ بردائی
که در تجرید و ترک از پوست بیرون آمدی و این
که با این همه کیش خویشتن با همی هم زبانی
مدر با کی نماید ره این غولان صحرائی
چه ما را اندر درون نهفته با هم دو رنجانی
چه باشد کم چو خضر جاده تحقیق پیمائی
بغیر خضر طی آن نشد ممکن بهشتائی
که با صد جهد کامی طی کنند آن نیز یکتائی
بدام دیو جسمی با همه تاب و توانائی
صد فهای گوهرش اکر ستیج لالائی
از آن آتش که در آبش چه سان باشد شکیبائی
مگر کمر در راهی بدین حالت نه پروائی
که هر کامش عمر خضر استی که پویائی
نه اندر خاطری بازی کلفتهای فردائی
کند جان موسی پیکر و در حبی سینه سینائی
نباشد ز هیب هیبانی نیابد برش ترسائی
ولی توضیح را خواهم بیانی نغز پیمائی
ولی این اختفا تا از زبان ها بد پیدائی
بخود وسعت نگاه هستی عنانی و شنوائی
که این اسما نباشد جز شئونات مسمائی
که مانند شر نهان تا کنون از غار پیدائی
چنان گمراه فتنی بر که جز صنعتان صنعائی
که ذیل عصمت آلاید به بهتان زلیخائی
که مهر شمس دل در چو جان دانشتم

خداوند دست و دل و هوش و هنگ	بر و بوم همی مجلس آراستی
گهی خیمه بر سبزه زردی روان	به شکی چو ره کرد عیش فراخ

وله

یکی همه سرخ و دگر نیمه زرد	تو گفتی که گلچهره گان فرنگ
چو نو خطی از زنخ رو در بهی	تو گفتی یکی حقه گهربا
سپهری ثریا همه چهر شش	درخشان در آن شب سهیل یمن
همه چینه او زر چو شاب	چو شذران شب تیره گون گیرد تاب
سم تازی اسبان از آن شاخ شاخ	یکی کوه با برز البرز دشت
که دریا ز خود زاختران شیشه داشت	از آن دیولاخ و وز آن سخت کوه

وله ایضا

ز تری هوا گشت چون بادرنگ	زباران شب آن زنخ سبزه کرد
زلب زعفران خورده در کوه ورا	درخشان شقایق چو رخشان اخگرش
فکندند و بستند نزدیک و دور	گریزان شده شیر با زور و زن
بر رفت زرنهای اندیشه پیش	حبا بست کشتی فلک بر سرش
بتن همچو کوه و بدم همچو نهنگ	تو گفتی یلی بسته بر یک شکرف
بسان یکی باژگونه حباب	تو گفتی ستان خفته پیلی دمان

وله ایضا

خدیو جشن بم از آن برفروخت	و هم شب زمه بود و مه نیم رنگ

وله

مهی شام پرویز صبح پوش	بقامت صنوبر بچهره آفتاب
در آن چشمه سنگین دلش چون رخام	نگارین کفش چون پیاله شراب
گر زنجیر خود کرده گیسوی خویش	جهانگاه شادی و گاهی غم است
که گنجید فش قاف در هر شکاف	زمین پرور از زر کی نهان
که بگرفته در تیم راه اش سپهر	دو نیمه بفرمود گشتن گروه
که از برق بر کوهساران رسید	بهر کس گر تیغ کین آمدی

از مثنوی فرهاد و شیرین اوست که در اتمام مثنوی وحشی فرموده

فتاد اندر سیش چون سایه فرهاد	چنین رفتند تا نزدیک کوهی
هزاران جدی تو از هر کنارش	مدار آسمان پیرامن او
که آن کوه فگند از تیشه فرهاد	برون آرد بتدبیر و بفرهنگ

بنزم و برزم و بمهر و بجنگ
گهی سبزه فرشم شدی در چمن
بباغی فرود آمدیم از نخست
به پیشش صبا برفشانده گرد
بگرد اندرون زرد چهره بهی
شده طارم تاک بار آورش
شب تیره گون بود گفتی غراب
گریوه گریوه همه سنگلاخ
سپهر از برش ره باندیشه داشت
دوم روز چون سر کشید آفتاب
در آمد بپرواز بازی سپید
یکی خیمه بست ابر سنجاب رنگ
شده کبک در خنده آهو بلاغ
ز دراج و تیهوی و نخچیر و گور
یکی ژرف دریا در آمد به پیش
شناور در آن بس بسنده نهنگ
شماری همی رفت بر روی آب
همانا که موسی بدریا شتافت
دگر شب چو سپهر سالار روس
بجا ماند از آن مشعلی نیم سوخت
بتی دلربا لعبتی دلفریب
گلش مشکسا سنبلش گل فروش
برش چشمه بود بلور رخام
نگه گشته دیوانه روی خویش
یکی کوه بودی فزون تر ز قاف
ز معدنش لعلیت غلطیده مهر
ز تیغش بجان بر سواران رسید
زمین آسمانی پر اختر شده
چو دید آن نوشین لب شوخ پریزاد
بشیرین نکتهای دلفریبش
به گلگون بر نشست آن سرو آزاد
هزاران چون مجره جویبارش
اشارت رفت ز آن سرو پریزاد

همه آرزوی مرا خواستی
زر افشانی از دستش آموخت شاخ
که هم سینه خجلت در آن آه بست
فکنده ببر مجمر زرد رنگ
بیاکنده دهقان ز مشک و ختا
چو رای صواب از دل اهرمن
به پیش اندر آمد رهی پر هراس
کی البرز نه زان و برزه داشت
سواران به تنگ و ستوران ستوه
ستاره برخ بست زین لعاب
وز او بچگان جوا صیل و سپید
همه دشت بنهفت در لاجورد
همه کوه از و گشته کان بدخش
بسان گوزنان رحیم گوزن
نهنگی دمان کهکشان از برش
ز قامت بر آن همچو دریای ژرف
برافراشته پای بر آسمان
عصا برزد و آب دریا شکافت
شباهت چشم خرگه آبنوس
چو در خط رخ مهوشان فرنگ
بلای قرار و عدوی شکیب
دو هندو یغما دو جادو بخواب
عیان کرده پس ماه نور آفتاب
همه غم همه شادمانی کم است
چو سوری گرفته ملخ در دهان
چپ و راست رفتن ببالای کوه
زمعفر گذشتی بزین آمدی
همه اختر آتش و پیکر شده
که فرهاد و هست در هر صنعت استاد
ز جان آرام برد از دل شکیبش
خجسته پیکری فرخ شکوهی
کواکب سنگهای دامن او
رواق و منظر و ایوانی از سنگ

ذکر حال شیرین در جدائی خسرو و رشک شکر اصفهانی

روان شاد و شیرین با می گل
بیاران خوشدلی اظهار میکرد
باشک تلخی صهبای لبش
فریب خویشتن میداد و میگشت
بهانه نقش آب و گل بود
کو ز آتش بجان آرمیده
فرود آمد که تا جامی کند نوش
بدایه از غم دل گفتگو کرد
برو بنهای هفت اقلیم نگست
فسونی زاو فاداری شمرده
بیار تازه عهد تازه بستن

ولی چون لازم خوبی غرورست
بساغر چهره‌اش میداشت گلگون
مگر از ضعف دل پرهیز میکرد
ز هر جا میگذشت از بیقراری
بدشتی تا کهان افتاد راهش
چنان آماده نشو و نما بود
بساقی گفت آبی در قدح ریز
که کس چون من نخفته در پی ال
مرا از خویش باشد مشکل خویش
وفا پنداشته مکر و حیل را
ز شیرین بر زبانش نام هم نیست

حال فرهاد در کوه بیستون و عشق شیرین

نکرده بچه در آن هیچ جائی
تن و جانی بزیر کوه اندوه
بضرب تیشه کرد آنکوه را چاک
که آندل کاندران کم کرد دیدش
لعینه چون دل لش یعنی که خارا
زبانی نرم یعنی چاره سازیم
بپایش سر نهاد از بیقراری

از آن کآب ریزد گاه آتش
بروز افغانی و شب زاری داشت
چنان تمثال آن گلچهره بنشست
از آتش غنچه لب ساخت خاموش
لبی پر خنده یعنی آشنائیم
سراپا دلربا آنگونه بنقش
فغان بر داشت کای تلخ کام من ده

ذکر ناله و بیقراری فرهاد در هجر شیرین

در افتادن بمسکینی و خواری
دل است این دل ناموخته نکوه
درون تیره کی ماهی برآید
نه چون ساغر کند رفع خمارم
دمی از طالعی خرسند باشم
که کارش با چنین یاری فتاده است

شود هر چند افزون آشنائی
اثرها دارد این آه شبانه
که دیده است این چنین یار جفا کیش
نه دستی تا که خار از پا برآرم
کنون آن بیدل و دینم که بینی
شدم در چنبر زلفی گرفتار

نگار نازنین شیرین مهوش
تماشای درونی شاد دیده است
از این غافل که تا گیتی بپا بود
دل آزاد و فرهاد آتشین دل
بدل آن در دراه سوار میکرد
چو میل دل شدی سوی شکار اش
چنین صحرا به صحرا دشت در دشت
همه از ناصبوری های دل بود
غزالان می‌ی از سنبل چریده
بپای چشمه آن چشمه نوش
دماغ از آب می چون تشنه شو کرد
دلی دارم که با هر کس نگنجد
فریبی را طلب کاری شمرده
عجب تر اینکه با پیمان شکستن
خوشا عشقی که جان و تن بسوزد
نبی عشق اینچنین نیز یک ذره
تقاضای وصل خامی آورد بار
که هر یک زان دو گر یابد دوامی
چو شد فرهاد بر بالای آنکوه
پی صنعت کمر بربست چالاک
بنوعی زلف عنبرسا کشیدش
دلش را ساخت سخت و بیمدارا
نگاهی گرم یعنی دلنوازیم
چو فارغ شد از آن صورت نگاری
چنان عشق فسون گر بسته دستم
عجب در دیست خو با کام کردن
بسر بردن بشادی روزگاران
عجب کاریست بعد از شهریاری
چه دردیست اینکه در دل گشته انبوه
چو بیخود از دلی آهی برآید
نه چون مینا در آید در کنارم
نه دستی تا بآن در بند باشم
دل ما را عجب کاری فتاده است

چو زلف خود پریشان و مشوش
امید خاطری آزاد میداشت
مکافات جفاکاری جفا بود
نکوئی علت طبع غیور است
لبش خندان چو ساغر دل ز خون
که صهبا را گلاب آمیز میکرد
که با طبعم ندارد سازگاری
که از هر گوشه گل بود و گیاهش
که زو هر برگ را چیدی بجا بود
که اندر سینه دارم آتشی تیز
نباز د عمر در سودای باطل
که دارم هر چه دارم از دل خویش
محبت خوانده افسون و دغل را
سرای نامه و پیغام هم نیست
از و یک شعله صد خرمن بسوزد
که گاهی صلح و گاهی جنگ آرد
دوام هجر جان سوزد بیکبار
که گردد پخته خامی زین کشاکش
همین عشق خوشش روز و شبی داشت
که بر خود غیر آن ره بسته ساخت
کز آن حرف وفا ناکرده بد گوش
سری افکنده یعنی با وفائیم
که کم بودی دلی دادی بدستش
به بین بیطاقتی آرام من ده
که خود هم تیکرو هم بت پرستم
بنا که زهر غم در جام کردن
بنا که دور افتادن ز یاران
فزون تر گردد اندوه جدائی
ولی گر نیست عاشق در میانه
جفای او همه با عاشق خویش
تنهائی تا ره کویش سپارم
حکایت مختصر اینم که بینی
که دارد دار سر کردنکشان جا

ولی سوز گدایی خوش افتاد | دریغا زین تن فرسوده من

نامه خسرو پرویز بشیرین در آشنائی فرهاد و طعن وی

بساط آرا چنان کز ساده رویان | بلا پیدا کن از بالا بلندان
یکی را خون کند در گردن دوست | باین در دو بدان فرمان فرستند
سوی بید اکر بانوی شیرین | نگارنده رنج تلخ پاسخ
نوا پرداز قانون جدائی | بصورت نازنین و شوخ و چالاک
دل خود میخوری و خون پرویز | خریداری شنیدم کرده تا نهک
گرفتی سنگی و سنگیش دادی | گرفتم کز نشکر آزرده بودی
چنین از رشک تنگ زهر نوشی | چو شیرین هیچو فرهادیش باید
هرا فرمائی و خود را نکوئی | تو تا از فکر خویش و کام خویشی
بمن کردی دشمنی با خود جدائی | زمن از بیم بدنامی که گذشتی
دلم گفتی که کوه آهن سرد | گدائی تا چه حیلت کار فرمود
که شاهان را نشانده است تا قیصر | چرا انگشت نیاید بدین حال
برسوائی کشید کارت تو دانی | قلم چون چن کارنامه پرداخت

رسیدن نامه پرویز بشیرین و جواب نامه نگاشتن شیرین

هوا شهر چون باغ باده نوشان | ز سنگش لالهای آتشین رنگ
چو شاخ طوبی اندر باغ مینو | ز رویش ارغوان آب رفته
ز سنبل با دو زلف آشنا کرده | تبسم را درون غنچه ره داد
گلستانی بتاراج چمن شد | بپای سرو کالآرام بگرفت
که سرو و یاسمن را پیرهن دوخت | چو لختی جان غمگین آرمیدش
بجامش کیمیای عمر باقی | چو آتش گشت آرامی وی شیرین
بزد آهی و گفت ای بخت تا کی | اسیر محنت ایام بودن
که این آتش بهم از من بمن افتاد | گرفتم دشمنی را دوستداری
نهادم نام هشیاری بمستی | وفا کردم طلب از بیوفائی
لب خسرو شکر خاید ز تنگ شکر | کی انصاف داد دیگی
نبندی از غرور آنرا نفیر آنک | چو صیاد و گر گیرد ز روباهش
که آمد ترخم من بزی زد شست | بدستش نامه سربسته از شاه
جگر سوراخ کن خونابه انگیز | بیاران گفت جشنی سوکواران
کراشب تیره اینک ماه تابان | که را جست چشم این شادمانی

سرش تا تاج شاهان سرکش افتاد
دبیر آمد بکف بگرفته خامه
طراز پرنیان نام خدا کرد
فلک را زینت افزا شد ز انجم
ادب فرمای عشاق نکویان
یکی را سر نهد در دامن دوست
از آن پس از نشه باد دو آیین
قدح پیمای بزم بیوفائی
که تا چند از ستیز طبع خونریز
تو هم دل در هوای او نهادی
نبایدر در هلاک خویش کوشی
چرا دستی دل از انصاف شوئی
برغم من بهر کس آشنائی
بر آن سنگین دلت از بی فغان کرد
نه عارت بود ای ناسفته گوهر
اگر چشش هوس نیکو نه رانی
بهار و گلشن باغ معانی
که شیرین آن بهار گلشن ناز
بهشتی کوثر اندر چشمه سارش
فضایش چون سرای می فروشان
چمان آن چمن شیرین گل رو
سر زلف آشنا با شانه کرده
تفرج را بسوی سرو و سمن شد
نکوئی میل سرو و یاسمن داشت
یکی زان ماه رویان گشت ساقی
چو سرخوش گشت از جام سیابی
نه از کس تا ستم در خرمن افتاد
محبت خواستم از خود پرستی
تلخی بر شیرین بیرو دگر
توصیدی بگلی بر خاک چالاک
چنین تا خویشتن سیلی و تکشت
اشاراتی همه چون خنجر تیز
کز آب تشنه اینک آب حیوان

دریغا محنت بیهوده من
پرند چین کشاده بهر نامه
که چرخ بیستون را و بپا کرد
خرد در روح و هم اندر خرد گم
خرد شیدا کن از مشکین کمندان
بهر کس هرچه بشاید آن فرستد
بت دیر آشتی شیرین گلرخ
بدل دور از همه خوبان هوسناک
که بنود در ترازو بیش سنگ
که از رشکش بسی غم خورده بودی
چرا پرویز را انشکر نشاید
نه خصم من که خصم نام خویشی
بنام دیگران بدنام گشتی
که آهن نرم گشتش هیچ داود
که سکینی را آوردت بخلخال
شه از خاصان غلامی را روان ساخت
چنین پیدا کند راز نهانی
بهاران شد بباغی عرصه پرداز
دم عیسی نهان در جویبارش
سرآورده برون چون آتش از سنگ
ز مویش سنبل اندر تاب رفته
بدست غمزه تیغی از نگه داد
بزیر یاسمن که جام بگرفت
بنوی باده میل دل کشیدش
بنوا از روی شیرین خوی شیرین
بکام دشمنان ناکام بودن
شمردم خود سری را حق گذاری
سزای من که جستم ناسزائی
بکس بستن گناه خود گناه است
گنهکار از چه خوانی بیگناهش
جگر سوز درون آشوب و جانکاه
که آمد نامه یاران بیاران
که را خار بد کام این ارمغانی

کدامین طالع این بیداد کرده است
که شاه از ستمهای دگر وارست

پرستاری بشه بیمار گشته است
که بخت بیکسان بیدار گشته است

شکر را آسمان جاری بپا کرد
که خسرو صدقه بخشید و فدا کرد

ازین بی شبهه شه را مدعا گشت
ز مسکینان طلبکار دعا گشت

همیشه خوش ز دور آسمانی
شکر از طالع و شاه از جوانی

پس آنکه نامه شه را چنین ساخت
ز نرگس یاسمین را ارغوان ساخت

چو بختی ارغوان بر یاسمن گشت
بتلخی پاسخ آن نامه بنوشت

پاسخ نامه خسرو از جانب شیرین

که از ما آفرین بر آن خداوند
که نبود در خداوندیش مانند

سپهر از وی بلند و خاک از و پست
بلند و پست را او میکند هست

یکی را طبع آتشناک داده است
یکی را مسکنت چون خاک داده است

یکی را بارنه کرده قوی دست
یکی را بارکش فرموده پابست

یکی را گفت رو آتش برافروز
یکی را گفت چون خاشاک میسوز

بخسرو داد مغروری که میتاز
بشیرین داد مجبوری که میساز

کرم گستر خدیوا سرفرازا
عدالت گسترا مسکین نوازا

ز می هر کام و ز راحت چشیده
شکر را رام و شیرین را رمیده

رسید آن نامه یعنی خنجر تیز
رسید آن نامه یعنی تیغ خونریز

روان افروخت اما همچو آذر
جگر پرورد لیکن همچو خنجر

نمود آن ناوک زهرآب داده
بدل زانچه می جستی زیاده

ز بی انصافی شاهم بفریاد
کزین پیمان بسته شیرین بفرهاد

ز بیم آن شهم در تهمت افکند
که بر شکر زند لعلش شکرخند

زدی طعنم که گر مسکین نوازی
چرا با بیدلی چون من نسازی

تو شاهی پادشاهان ارجمندند
نیاز عشق بر خود چون پسندند

تو نازک طبع و شیرین آتشین خوی
بهم کی سر کنند آن طبع و این خوی

بپاک تلخی که از شیرین چشیدی
بدر در خود ز شکر چاره دیدی

تو بیزاری سزد کس را مکن یاد
میالا خویش را در طعن فرهاد

چکارت با گدای گوشه گیری
ستمکش خسته زاری فقیری

ز سختیهای دوران دیده نیرنگ
فتاده کار او با آهن و سنگ

بدست آورده با صد گونه تشویش
لب نانی بزور بازوی خویش

مگر با هر که فرماید کسی کار
نهانی با ویش گر هست بازار

مرا مشغول تهمت سازی ای شاه
که با اغیار پردازی بدلخواه

مگر تا زهر در کامم نریزی
بعشرت باده در جامی نریزی

مرا دامان بحمدالله پاک است
ز حرف عیب جویانم چه باک است

چه بر من ترسی از رسوائی ای شاه
گزین ره دیگران را داده ای راه

تو خود را پاس دار از حرف بدگوی
چو خود تهمت شدی درمان خود جوی

ترا عیشی خوش و روزیست فیروز
چه میخواهی ازین جان غم اندوز

نه آن شیرین بود شیرین که دیدی
که گر کوه بلا بودی کشیدی

کنون بختی چنان از کارش افکند
که کاهش مینماید کوه الوند

فزون تر شد جنونم زانچه خواهی
برسوائی فزونم زانچه خواهی

که آن خنجر که از مژگان کشیدم
بمن برگشت و زهر آن چشیدم

چو شمشیرم بد ابروی خمیده
کنون شمشیر بر رویم کشیده

بلا بودم چو بالا مینمودم
ولی آخر بلای خویش بودم

غزالی کو وصال شیر جوید
نخست از جان شیرین دست شوید

طمع بستن بکس و آنکه پرویز
بود پهلو زدن بر خنجر تیز

بشکر بست خود را و این بس بود
مرا بند دل فرهاد این چه کس بود

شه آفاق داند خویشتن را
فقیری بی سر و پا کوهکن را

همانا در دل این اندیشه دارد
که او خنجر بدست این تیشه دارد

نداند کز فریب چشم جادو
گذارم تیشه این در کف او

چنین میگفت و از دل ناله میکرد
دل از مژگان خود پرکاله میکرد

زمین از اشک چشمش سیل خون شد
روان با سیل سوی بیستون شد

بلب زین اشک جان خسرو آمد
ولی فرهاد را جانی نو آمد

اشارت بردن شیرین بکوه بیستون

چو چشم افتاد بر روی کوهکن را
همی مالید چشم خویشتن را

بخود میگفت کاین آسمان فراز است
که شاهان را بوصل او نیاز است

که شد سوی گدایان رهنمونش
که ره بنمود سوی بیستونش

که را تاب کمند آمد بر افلاک
که ماه آسمان افکند بر خاک

مگر راه سپهر خویش دارد
که ره بر این بلندی پیش دارد

بکوه آمد نگار لاله رخسار
چو خورشیدی که آن تابد بکهسار

چو سالی چند ازین گفتار بگذشت
مرا دست و دل از این کار برگشت

در عذر بیان قتل فرهاد و تخلص بمدح نواب

مرا گفتند کای در هر هنر تام
نشد فرهاد و شیرینت بانجام

فرهاد میرزا

که گویم گشته شد فرهاد ناکام … نظامی این خبر داده است زین پیش
که از خسرو نه از فرهاد خوش بود … مرا چون خسروی فرهاد نام است
چنان نابوده‌ها باز گوید … گر آن فرهاد مرد کوهکن بود
سر سوگی مبادا از سرش کم … ازین فرهاد کار من تمام است
ز آدم تا بخاتم شاه بر شاه … ز نامش بر سخن می‌بسملم زین

در مخاطبه نواب فرهاد میرزا حکمران فارس گوید

ز رایت کشور وین را حصار است … اگر گردنکشست از زیر دست است
بمهر و ماه رایت ماه و مهر است … چو گردونی ز جاه و حشمت است
کمان آسمان را ساختی تیر … چو آرائی بر و بزم از چپ و راست
بتحسین زه زه آید ز آسمانت … الا تا نام خسرو هست و فرهاد

من غزلیاته

این غم دیرتر که نسوزد گیاه را … بنا و کی دگر از تست امیدواریها
که آه و زاری ما نیست اختیاریها … عشق گر نبان شد بسوی تو رهنمون
دل بکجان که میکنم ساز ره حجاز را … ای که گوئی عشق را از می دوا کن بس ز عشق
آنقدر گریم که از خون پر کنیم پیمانه را … بیچاره ما در آرزوی یک نگاه تو
از خویش کم شوای که کنی جستجوی ما … شد نصیب تیغ او کامی که در دل داشتم

وله

گر هیچ دلی نیست که راهی بخدا است … عجب که چشم تو تنها بخشید جهان
این چه شمع است که عالم همه پروانه اوست … ای خوش آنکه زند قدح نوش که در روز جزا
پیوسته بزور کار دهر دل شاد است … ز وصلم شادی از عیشم طرب نیست
ز ما این آه و فغان بی سبب نیست … اشکم ز سر گذشت همان سیخ زشیم بجاست
شراب خوردن پیری قضای باقیست … دشمنی با دوستان آئین خوبانست و بس
پند استم انخطر خشن مهر کیانست … عجب از آتش رخسار جهانسوز توام
برف چون در کوه افتد چشمها دیگر شد … ز شیخ صومعه فرقست پیر میکده را
که زخم از ره بر سر دانه گوهر نمی‌زد … گر شحنه شهر مست گیرد

وله ایضا

ما و میخانه که آنجا خبر از جاه نبود … جز این نبود که کاهی بهن می‌گیر قسمت

چکیدم گفتم ای دانش پرستان
اگر مقصود آن باشد ز انجام
نظامی خسرو فرهاد کش بود
دلش چون داد تا این باز گوید
بگیتی جاودان خوش باد و خرم
برادرشه نیا شاه و پدر شاه
زهی بیننده کردن فرازی
طراز آسمان بخت بلندت
کفت ابر دولت دریا ست گویم
ز رویت گلشن جان را بهار است
درت افلاک را چون سپهر است
به نسرین سپهر انداختی تیر
حرو شد زه چو در رزم ارکانت
بغیر دیر مغان دل نه بدجائی را
سلوک وادی عشق عشق یکسانست
پیش تو نام خویشتن انجرم و گرایت
با من مگو که آتش عشقش چنین
خدا کند که در آسمان شدیاز
شوق یار لیلیم جانب نجد میکشد
گر تهی شد ساغرم از باده گلگون چه غم
ما در طریق عشق و می از خویش کم شدیم
شاهد آن بهتر که باشد بی نقاب
زنهار میازار ز خود هیچ دلی را
هر طرف سوخته از غم او منزلیست
که عشق چشم و ابرو که میل زلف و خال
فلک نامهربان و لب جفا کیش
بزهد خشک تبه کرده‌ام جوانی عمر
آوخ که خطی بود بخون من مسکین
گشتم امین از زوال عشق و از ستمگری
صدف گو در نثار ابر دامان طمع مکشا
پخته در کعبه و بتخانه مجاز من پرس
کوته نظرا حالت پروانه چه دانی
ساکنانش همگی گرچه ز خود بیخبرند

همه از باده اندیشه مستان
فرو برده بر چشم عاشقان نیش
اگر فرهاد کش باشم حرام است
ز دل فرهاد ماند شکن بود
که صد خسرو بدربارش غلام است
که عیش تلخم از وی بود شیرین
شریعت در رواج دین تازی
سر مهر سپهر اندر کمندت
بوصفت هر چه گویم راست گویم
بهر جا دست تو بالای دست است
هلال گوشه گردون حسامت
کسی کز بیم لرزد پیش چرخ است
بروی خسرو این فرهاد خوش باد
که فرق می‌نهند از شهی گدائی را
چه راه گمشده را چه رهنمائی را
اولی بجانکه عذر نخواهم گناه را
خدا کند سپری بی ترحم کاریها
ره بحقیقتی بود دوستی مجاز را
آنچنان مستم که گم کردم ره میخانه را
بیچاره ترکسی که برد آرزوی ما
دشمنیهای رقیب آخر بکار آمد مرا
شاهدا خواهی جمال آفتاب
عجب از آنکه بچشم منش فساد عداوت
چشم رحمت همه بر گریه مستانه ماست
ز عاشق این حکایتها عجب نیست
در حیرتم که سوختن من ز آب چیست
ورنه هرگز بی سبب کس دوست دشمن نداشت
که جهان سوخته و گشته با خرم از دوست
که دیده و عیب نکرد این ندیده عیب کند
در کوی تو هر که مست گیرد
بد در آن سوخته چند و درین خامی چند
کان شعله که در چشم تو آمد پری بود
اگر بخرقه پشمینم اعتباری بود

از وی نانها بود توبه کن تا که نومید است سر از دل
با هر هنر مقابله کردیم عشق را
با ما امیدی از تو هست نبود مرا امیدها است
تا کی دلا بهر سو بیهوده در شتابی
مشکل که دست کوته ما چون منی رسد
ای شحنه چشم مست تبا نزا نهاده
شادم که بنقد نیک در دست تو دارم دست
زیر پرده چون مه در سحابی
روزگار و هرچه در وی هست بس ناپایدار است
گر بخوردی مال ما دیگر بجوی کر آب ما
آب مردم ریزی تا ز آب مردم ریزی است
آن فرق که خواجه با زنش دارد
مرا گر زند و شاید باز خواند است
آن زیر دست بین که خداوند خویش را
روزگار نیست زر از دون پرور
چون بصد جهد منصبی یابیم

کاین می که ما ستیم از آن بی تو به خون
فضل از محبت است هنرها همه فضول
گر ابر گشته ام نشدی تو خرمنم
از خویش چون گذشتی خواهی بار رسیدن
ای میوه رسیده شاخ بلند تو
وین بیخودان عشق بهتان کرشمه
دانم که می نپایی این عهد که می بندی
سخن بی پرده گویم آشنایی
ای شب هجران تو پنداری چون از روز نگاری

از کعبه و کنشت چو مقصود روی او ست
بود علامت مجروح تیغ سرخی عارض
در شرع عشق خاطر آلوده ناروا ست
در روانیاقت کس که چو در دم هلاک کرد
هرگز مباد از غم هجران خلاصیش
گر قیصری از محبت دم زند منکر مباش
آوخ که کنون عقلم خواهد یاری کردن
خیانت عهد یاران شد فراموش
بحشمت آیی از چشم نهان گشتی که دریا دی

قطعات

اینست که قحبه از زره کرنست
چنین بهتان عجب نبود ز زرها
هر جا که دید برد و نهان کرد در مغاک

چندانکه نگه کنم ندارد عیب
معاذ الله من این هرگز نکردم
سیم و زر کم کرده خداوندی عزیز

کام دل ما کرشمه عزل شویم
جنس جدا از رواج چندان نیست

گر ره بکعبه نیست بقیم کنشت باش
مرا که خسته عشقم گواه کو نه نزدم
برمن گناه چیست که آلوده دامنم
از بس منفعلم از همه کس گفتگوی او
آمن طایری که جسته رهائی ز بند تو
زنده در زنده کنجی است درویشرا
با آنکه بهمدم خواند عشق تو بفرزندی
که پنداری خیالی بود و خوابی
بیاد آنکه از یاد من بدر بردی که در یاد
هم تو معذوری ما را کجای عذر آوردنست
مال مردم خوردنست از مال مردم خوردن
دوری از تو و من خبر اینکه با تو منت
وگر گردم زن از دست شاهد
خاکش بسر که بر سر آن هر دو خاک کرد
روزکی چند دون و رزل شویم
چند گدائیم و مرد هنر ال شویم

والی کردستان

نام نامیش امان الله خان و ستی جد امجد خود است که در سنه ۱۲۲۳ در تمامی کردستان استقلالی کامل داشته و مدت بیست و هفت سال بولایت گذرانیده و در سنه ۱۲۴۰ رحلت نموده بعد از وی بحکم وراثت ولایت کردستان سنندج بخسرو خان اشتقال یافته و وی بمصاهرت خاقان صاحبقران فتحعلی شاه نور الله مرقده اختصاص یافته این والی والا شان نبیره خاقانست و در سال هزار و دویست و شصت و دو بحکم شاهنشاه مرحوم ماضی محمد شاه قاجار رضا قلیخان برادر وی از ولایت ممنوع و وی بحکمرانی آن ولایات مخصوص شد و پس از سالی دو در بدو جلوس شاهنشاه عصر ابو النصر ناصر الدین شاه بدار الخلافه آمد و دیگر باره در سنه ۱۲۶۴ از جانب سلطان عصر بحکومت سنندج و توابع آن مفتخر و مأمور شد و تا اکنون که آغاز سنه ۱۲۷۴ میباشد در آن ملک استقلال دارد این ابیات از خیالات و اشعار شایانست

تا خواجه خواجه است دلا بنده بنده است
دیده از بهر رخ اوست خدا را همه جا
بهر شاخی که بنشستم پی اش بست صیادم
یارب مباد کودک کس در بدر که دل
چرخ بر پا از دم او تا دعای همت است
چه ازین کاشتنم چیدن خرمن کردن
جز دل کسی ندیده زمینی که باغبان
خلاف جمله صیادان عالم ماه روی من
بو العجب ای خطر ناکیست راه عاشقی
بر توان افروختن تیغی توان افراختن

غزلیات

بکام دل نکردم کرم هرگز آشنائی را
هر جا سراغ میکنمش جای دیگر است

کشمکش این تو و دل با من کاری هاست
تا نه پنداری که خاموشیم از بیدادگیست

وله

چو بنهادم سر عشق تو در خرمنها
زین سست گل بکار دوران است و تو گنند

سر ز خجلت گر بزیر افکند ظلم دلی
رحمش آید بدل ناوک دیگر افکند

وله

پا بهر سو میگذاری بندی از سر بسته ام
کشته بیحاصلم و رشته ناقابلم

هر گل که در دل کاشتم بوئی نداد آلام
سنگ غم تو بشکند بال پریم اگر دمی

جز عجز خویش عذر میاور گناه را
بعبث خرج مکن جوهر بینائی را
گفت این دل کار زشت مردم آزاری است
داری ارگوش شنیدن با لبهای ز آرت
والی این خیمه را میخ و طناب دیگر است
دارش نسبی عزیز که آخر نگار نیست
بخنجر نیکه همین زخم مرا کاری کرد
ز گیسو دامها از هر طرف بر دانه میریزد
آیا چه بوئی بود این گل که گشتم دیدم
خبر بحال نام تو سر بدر دوانیم برم

داناد جای خلوت ایکه آن مشوشد
بر هر دری سری بهوای تو سوده‌ایم
تمام نام ترا هیچکس بیان نکند
از من که کشنده‌ای بر هم بادکن جباغ
ای تیر غمش که از لهت آمده
این شیشه دل که متصل می‌شکنی

عرق ز روی بتان منفعل آید بیرون
ای در بدر کننده دل در بدر شوی
زبان بکام بپیچد ز بسکه شیرینی

خوش طایر دلنشین بدست آمده
آهسته که دل ز آب و گل می‌شکنی

گر قسم در حضور مدعی شوان سخن گفتن
تو بدین شیوه اگر جلوه کنی در صف حشر
بتر ز عذر بگویم گر آورند بحشرم

گویم عصا دست بدینت خیزند
هشدار که قلب مؤمنان عرش خداست

بما از گوشه چشمی نگاهی می‌توان کردن
بپرستید رخ و حجت و برهان منست
سیاه نامه بدستی و دست بربستی
بالی چه برکشی و سری برپر کنی
چون دهنت از کدام شست آمده
بیدار خدا باش که دل می‌شکنی

وقار شیرازی

نام شریفش میرزا احمد خلف الصدق و اکبر اولاد میرزا کوچک وصال رحمة الله است که مرقوم شد وی در خدمت پدر محترم و فضلای آن کشور معظم تحصیل علوم عربیه و فنون ادبیه اهتمامی کامل کرده تا در هر علمی علم افتخار برافراشته و در خط نسخ نیز بعد از پدر نامور پیشوای ارباب این صنعت شده مصاحف مجید با حسن وجهی برنگاشته که هر یک باصرار حکمرانی و خواهش قدردانی صورت اتمام یافته بعد از رحلت والد ماجد که در سنه ۱۲۶۲ بود وی ادسه چهار سال در وطن مالوف مرجع احباب و اصحاب بود از الم فوت پدر دلتنگ گردیده میل مسافرت و مهاجرت نمود در سنه ۱۲۶۶ با برادر کهتر خود میرزا محمود طبیب متخلص بحکیم که هم در این تذکره مرقوم است سفر هندوستان کرد و دو سالی در بندر ممبئی باستدعای اعاظم و اعیان ایران معزز و مکرم توقف کرد و در آن اوقات بنگارش کتاب مثنوی مولوی پرداخت و بقالب طبع در آمد و مطبوع اهالی آفاق شد تا نواب مستطاب نصرة الدوله فیروز میرزا حکمران فارس مومی دستخطی نگاشته او را بشیراز دعوت کرده وی بموطن باز آمد و درین سال که سنه ۱۲۷۴ است بدار الخلافه طهران آمده شرف حضور حضرت شاهنشاه عصر ابو النصر ناصر الدین شاه قاجار خلد الله سلطانه را دریافت و مورد توجهات شاهنشاهی گردید با خلعت و مرسوم بوطن رجوع کرد و پس از بیست سال مفارقت هنر را در طهران سعادت صحبتش روی نمود الحق در خط و ربط و نظم و نثر و عربی و پارسی صاحب پایه بلند و مقامی ارجمند است و از دیوان اشعار فارسیه ایشان برسبیل تبرک و تیمن این ابیات درین کتاب تحریر افتاد و از سال عمرش چهل و دو گذشته

از وست

ای ترک خزان آمد و بگذشت بهارا
آن مرحله بگذشت که مقدار شب از روز
تبدیل کنون یافته است از پس تعدیل
آن رفت که می‌خواره اگر باده بشب خورد
آن شد که پس حرم سواد شب عشرت
تا باد خزان بیخ زند در دل اشجار
ابر از سپس کوه بگردون بگراید
امروز بگرد اریکی خانه ویرانست
در باغ همی فاخته کوکو زند از درد
نی نی که بود معرکه رزم و ز هر سو
چرخ معین است و بخت یار مرا
زان همه حکم عجم ایچ نیست اثر
کارم چو بتان شد بکام و لی
نایب شاهم من و نموده ملک

من قصاید

آری نبود هیچ قراری بقرارا
تا چاشت کهش ور دبسر بود و چهارا
از صحبت هم خلق گرفتند کنارا
چون رستم اندر دل بگذشت سوارا
با نعره چو اشتر بگسسته مهارا
گر آن اثری مانده بدشت و بقفارا
همچون عرب از تعزیت ربع و دیارا

یکبار بشب بسته گیسوی تو دادیم
اکنون بشب ار باده خوری تا نفس صبح
امروز به شبها شوان جفت ز سردی
پرکنده کند کاهش و کاهی گره انبوه
آن تاک که از خوشه و از برگ بهی بود
انگور نهان در دل خم شد چو فلاطون
گوئی بمثل باغ بود صفحه تشریح

ولـه

کرده جهان سخت تخت یار مرا
جز غم آن چشم پرخمار مرا
عون ملک ساخت کامکار مرا
صاحب فرمان و اختیار مرا

زان همه روز سینه ماند نشان
شکر خدا را که گل شکفت و سمن
تیر حوادث بجان من نرسد
شعرم چون چرخ بشنود شعری

بگسیخت ز هم قاعده لیل و نهارا
کوتاه تر آمد چو شب وصل تو یارا
پاینده شد از دولت زلفت شب تارا
نه سر بدر آید و نه دل بقرارا
جانم تو کنون سوی سمن بوستان کنارا
چون شیر که بر گله زند وقت شکارا
در دیده بکی کاخ پر از نقش و نگارا
زان پس که عیان شد چو مسیح از سر دارا
ز اعضای بهم ریخته بی حد و شمارا
انداخته خصمی ملک شیر شکارا
جز خم آن گیسوان تار مرا
جای چنان زخمهای خار مرا
یمن ملک تا بود حصار مرا
دوزد بر گوشه شعار مرا

بزم چون شده بر سپهر برد
بادل صافی و رای کافی من
چونکه شالی ز هم ز طبع بلیغ
گر فلک نرد کینه ساز کنم
خیزد و بهکران نهید زین را
گیتی سپری کز کمال چستی
آرید ز خرگاه و رهبت ساز ید
کاماده شوم و ز شکار نخچیر
گاهی ترک ز بزم طرب برون تاز
خفتان و غزا کند جامه در پوش
زرینه کمر بند و زان بیاویز
آنگه ز شکار آی و تا فلاک بر
بس صید بنید از و طعمه بر کبیر
شاهی که دارد فروغ خلقش
اذا ما شئت ان تحیی حیوة حلوة المحیا
عرب گوید که گر خواهی نه وی فهم و آگاه
حسد از بر فکن ریشه بخیلی امکن علیه
حسد ورزی شوی نخجه کنی با دست حق نحیه
چو حرص آری بون گنج دیج ز خوار و دون کردی
قناعت پیشه گیرم از قناعت با نیدستی
بعون الله حسد نبود مرا بر جاه و مال کس
چو حرص آسم پی روزی چه میدانم که نزد آن
فرخنده نامه زبرا در بمن رسید
سر تا بپا عتاب بمن کرده در خطاب
کاخر ز جای خسرو و سفر کن بر بکرد
گوهر فروش گوهر خود یاوه کی کند
دانش پرست را دو صفت سخت لازم است
شاهنشه زمانه محمد که کنیتش
تو نیز همچو باز شو میهمان آل
ور خود بپای پس های حیلت شکسته است
آمد از تو چو فرده لطف ملک من
کی بارگاه جاه تو از چرخ برتر است
هر که نام خلق تو شاعر بیان کند

چرخ ستاره گند نثار مرا … طبع جهانگیر و عقل و دانش و فر
نوزنه کافیست نیند یار مرا … چرخ اگر قرن من از نو بزم
سر نهد این پنج و هفت و چار مرا … بینی اگر بگذرم بحرکت عدوی
دست بود اندران قمار مرا … هندوی گردون کجا و درگه من

ایضاً

همراهی سالار ره آستین را … از من برسانید آگهی باز
آماده کن اسباب رزم و کین را … آن گیسوی مفتول را گره زن
بربند زره ساعد و جبین را … بر زن بکمر خنجر بران را
قلاده شمشیر سهمگین را … فتراک و کمند ت بسی بکار است
از کالبد جانوران این را … از بازوهل چشم تیز و بگشای
از بهر سوی آهو بره و سرین را … بس بیگره وحشی بخاک و خون نه
در فصل خزان طبع فرودین را … گر حامله شنود حدیث تیغش

فی الحکمة والمعرفة و تتبع الحکیم الالهی سنائی

خود اندازی در شکنجه بدست خویش ز عمیا … و رت بخلست تصالک که حاصل باشدت پیشاب
عنا از حرص خیزد و غنا از چه را استغنا … مرا بارین نامیزد همی خاطر زیا میزد
نه بینند تلخ حلوائی چو کس کم خورد حلوا … چو کس با هو اگیرد چه پروا دارد از طوفان
بدیو عشوه ده گشتن کز و دیده بینا … کسی شک از جعل دارد که از نوش شود نعمت
مدام این قوت پاینده هم یابی بقا یار جا … و رم جو دی نهی اینی به بخلست نیک مسکینی

وله ایضاً

کاینجا کسی بماند و خسروید گوهر را … باید تعب کشید و طلب کرد و باز جست
جهد و عمر تو و حوصله کیمیاگرا … چون من که سر ز رنج گران بر نتافتم
هم بوالمفاخر آمد و هم بوالمظفر را … اندر پس هر گشتم با بر و بال عزم
جبریل وار در صف کروبیان مرا … چون تاکیان چه خواهی از بن فرخ خاکیان
مدحی بگوی و نایب خود ساز مر مرا … تو صاحب هنر که بینجا هنر پرست
کشتی رسیده مژده رحمت بکافرا … بنیاد مدح کردم و شعری بجا بکی

وله

عنصر ملک این چهار مرا
زانکه بود این سجیه عار مرا
یکتنه نیز دمی صد سوار مرا
هست چو بنده صد هزار مرا
آرید مرا آن باره گزین را
صد طعنه بگبندی نه یقین را
بر گردن و پشتش لگام و زین را
آن لعبت معشوق نازنین را
بفرای بر آن طره تاب و چین را
بگذار بسر خود آهنین را
هر چند ز مو داری آن و این را
قلاده یوز از پی کمین را
چون خصم خداوند داد و دین را
از بیم دو نیم افکند جبین را
فلا تبخل و لا تحرص و لا تحسد علی الدنیا
همه عمرت بد نخواهی منقطع آید ازین سه را
به پنج حرص از تن تیشه بر سیم مردم دنیا
نیاز مفلسان امروز و روز منعمان فردا
بدین صد خوی نا مطبوع دلی هیچ دیوانه عنا
چو کس کو که کوید چیاند و ولی ز دریا
برابر کس حسد ورزد که خیزیش عود عصا
چو نبود نعمت که لا حسود از هست ولا
عنوان نامه مدحت شاه مظفرا
گرچه بسال او ز من بیش کمترا
قدر هنر ببین و فروغ هنرورا
مردی که در شناس و بزرگی تو کمترا
تا بخت بروز ملکم گشت رهبرا
رفتم بچرخ بل شدم از چرخ برترا
همچون فرشته بر صف افلاکیان برا
رو مدح بچه آر و ببین لطف بیمرا
گفتم اگرچه مدح چنین نیست در خورا
میر معظمی و شاه مظفرا
گیتی کند چو عرصه همت معطرا

کاندر غزای بدر و احد تیغ حیدرا | با ذوالفقار تیغ تو ابن عم است اینک
الا مگر بود بطبیعت سمندرا | گر ذکر مردیت شنود گوش حامله

در زمان توقف هندوستان بمدحت سید حسن حسینی آقاخان گفته

که اجر روزه داران کم ز نیران باغ مینو را | بس است آن سبحه و مصحف بیار آن بط و قف
تو شوخ خوردسالی ترک کن این عادت و خو را | نزاد و فر بهی طاوس نبود پس بهی ایدون
مگر نه آب و تاب تک روی تو لولو را | ز کار افتاد و شاد چشمت بهم پیچیده شد زلفشا
یکی ز شانه پر چین کن بیوز و زلف عنبر بو را | نه پیچم با تند غیرت نشاید داشتن شبگیر
که با هم آشنائی هست لیلی و زانو را | سپهر و اختر گو ز ر اخر طبیعی نیست ایشان را
دهد خاصیت بال هما پرستو را | سر موئی خلافش را اگر کس در خیال آرد
ز خنگ ره سپارش باد دارد تن تکاپو را | کجا با حمله و وقع باشد حصن دشمن را

در واقعه زلزله شیراز گوید

ز بس خطر بنمودند به کوشه مزارا | ز بیم فرق شب و ز بنور است و ظلمت

وله

بجا آمدی مرحبا کلک والا | بعز و شرف همچو بال فرشته
درو حقها پر ز لولوی لالا | بگوشش اندرون نکتههای بدیعت
چو تصنیف لوقا بر جمع ترسا | چو در دست مغلق نکاتیت استس
چو در جام مخمور جشنند صهبا | بلکی که عشقش فجوکش نهانن
خموشش را بود کلکت عوضنت معزما | فروشوی فرچه عبارت داشت
وله
که بر وصال گزیدیم رنج هجران را | بنخز من بد را ز لطف نامه نیکات

در جواب نامه وصال گوید

سرور و نور و فرح طبع و دیده جان را | یکی پدر به پسر نامه کرد تا داند
یکی ز رنج رهانید پیر کنعان را | در آن کتاب عتابی ولی ز روی محبت
که طعنهاست از آنها ریاض رضوان را | در آن نه قد و رخ و خط و زلف معشوقان

وله ایضا

از قبل بنده آستانه وی را | گویدش ای خسرو یکه قصه جودت
چو نان خورشید در نوروز فی را | هست نیاکانت را مفاخرت از تو

تیغ کجت بغزوه گرگان همان معود | از تایید و یافت نصرت دین پیمبرا
سوزنده صارم تو نیاورد کسی بهم | تا یدر بطن او ابد الدهر دختر را
الا یا صبا از من بگو آن ترک بدخو را | که ماهی پیشتر شد تا ز ما بنهفته رو را
بهست آب نیخ بسی روزه که شد دور زهد و دور | یکی بدرود مسجد کوی زینت بخش مشکو را
هلال غرت انده زهست بکشا خم صهبا | هلال عید تا پیداست بنما خم ابرو را
بگیر ساغر و مینای محفل باغ مینو کن | گهی این و گهی آن عدل کرخواهی ترازو را
بزیر رحمت تقوی است شیخ سالخورده را | زند پهلو بت اندر لاغری صد طعنه آهو را
زلالی آب بیسه چون عقیق لعل آتش نیم | خدا را زین نکوتر پاس دار این چشم و گیسو را
یکی ز سرمه زینت ده دو چشم غمزه گستر را | که کفر است و کفران هست مرد ان خلق خو را
که شققهای سرزد دل ختیان زنده خدمت | گراز پیم ستان او بحود ز ردیده نهلو
به نیروی ضعیفان عون و کرم یا کریم آید | بتن چون نشتر سوزن نده بیشه سر مو را
فلک غنی که در یکدم هزاران ساله ره پوید | کجا در پیش صرصر پای باشد نسیج تندو را
یکی زلزله در کشور شیراز عیان تند | که فی خانه از آن ماند نه برج و نه حصارا
همی ز چپ و راست همی جنبید و بتو | چنان کشتی بشکسته بگسسته مهار را
زمین بود یکی بسته پیچیده ز پنبه | چو شد ز لوده یکرفت همه روی هوا را
بود خاک همانند یکی خانه زنبور | وزین چند شد آن تعرفه لیل و نهار را
زمین چاه جب شد است و خیابان گشته مشبک | که رسمی نبود دست نه ظلمت نه ضیا را
لک تدای نامه عشرت افزا | ببوی صفا همچو گیسوی حورا
نه نامه یکی تحفه ظرف واسع | چو هرمار وا و دو سخن یکیا
چو توقیع مهدی بر قوم شیعی | چو در جیب مفلس اقالیم دارا
چو در کام مجوز رسیده دلبر | بمرزی که ناوان جانش سراپا
عقیم ار شود طبع تحت میاور | فرو بندد گان جو خوار است کالا
اگر چه با همه جهل و خلاف و ز ندیم | بدان صفت که خدا بر رسول قرآن را
بروز کار یکی چاپ نه و یکی نامه | چنان ثنا د که حیران کند سخندان را
یکی به پوری محبوب اهل بلینش را | یکی ز پیری مطلوب اهل عرفان را
یکی بسر بید رتحفه داد تا بخشد | ثبات و وقر و یقین علت فکر و ایمان را
یکی بچرخ رساند قدر و جاه و فا | که ز بهشت چه بگزیده اید نیران را
چه باعنا که پدر تان ز طبع تعبیه کرد | نهاده سرو و گل یاسمین و ریحان را
نقوی همت کوتاه تان که گزینید | بوستان ارم همچو جغد ویران را
بنده ام از جان بدیها عقلی را | گر ز سپاه و ز شوق ساخت ری را
بر در خاقان چنین پناه کرا ید | کس نه سپارد اگر چه فرق جدی را
ناپیچو سپهر از کمال بحجر بهوسد | ساخته طی داستان حاتم طی را
حیث جدو را فره نور دو تعیت | چون نهج بنی فتحار کعب و قصی را

همچو سر انگیل سر خوب بنی را … نظم را بیت بر اهل فضل عیان کن

در نعت حضرت رسول صلی الله علیه و آله

از دیده زیر زمزم و از سینه حوض صفا … جان هدیه بر که این بود از سالکان قبول
راه منی مپوی بجو ساحت فنا … رمی ار کنی بتاب ز شیطان نفس روی

در نصیحه و موعظه و تخلص بمنقبت حضرت رسول ص

تن کنی پامال اگر خواهی بدهقان قبا … نام نزد ان جوانی و با اهرمن داری نظر
کاین مس و ما را از آنجا جمله بن بنی و لا … غوص دریا کن که دری بها آری بدست
بارها کردند زیر کیسه خرج درد تا … چشم آن داری کی از حبیبان نیز کنی
عیش دو نانی که نان جز زن عمری باز از قفا … گرد روی طی بری سالکان راه دین
خاک پای هر یکی سرچشمه آب بقا … نور احمد آفتابی پیروزان گروه دین

ایضا در مدحت حضرت ختمی مآب صلی الله علیه و آله

با روی و موییت ای پری نه گل بشرد نه عنبرا … بس آن زنخ سیب بهی ای آن زنخ را من سبی
از چهره ماه خلخی و از جلوه سرو کشمرا … رویت نشان دولت است آن لب طلای علت است
یا عکس آن دندان لب افتاده اندر ساغرا … زلفت قمر را شب کند غمزه ات تتار ذوق کند
آن مالکان را مرتجی و ین سالکان را رهبرا … آن بیک علم افراخته تا عرش اعظم تاخته

در مدح والد ماجد خویش جناب وصال گوید

بسینه هر دم کرمیم صارمی برا … قضا نصیب من از تیغ مینداز ای
درست گویی پالاونیست خنیا … دلم ز باد میان هیچگونه نگراید
که چارشان بمثل ام و هفتشان آبا … دریغ بر من اگر زانکه باز نرهاند
جمال مملکت فارس قدوة الادبا … وصال مالک ملک سخن که روح القدس
شمیم خلقش گل اشکفاند از خارا … بمعن طعن زند دستا و بکاه کرم
هر آنکه را بود اندر طبع استسقا … ایا ستوده خصالی که راه می نبرد
تو وعظ خوانی و زخار رگ جلد ترسا … بسنگ خاره در آرد عنایتت فروغ
بحضرت تو کمر بسته چرخ چون جوزا … وقار نزد تو نام ادب برد هیهات
نه هر درخت که قد برکشد دهد خرما … اگر بگویم زالفاظ خوش مسیح دمم

ولہ

حرم تو داند رموز کار قضا را
خشم تو با هر که در مجادله شد
عید است و حاج در حرم خاص کبریا
طوف حرم کعبه دل ز آب و گل
دل پاک کن که کعبه دل عرش ایزدیست
کم نه بهره روی ای بجو ذروه وصول
بسرای تلبیه ولی ز غیر ذکر دوست
عشق و دوداری گوئی عاشقستم بر دو دو
تا بکی بکر و حیل با پادشاه راز دان
سر و بیی باد اگر جویی پیغمبران که
بگذر از ما و من و از ما من وحدت گزیر
زین محنت سرا تا ان بگذر که هر تا می آن
چون دل نوشی بسی خوشتر که روی ال نبی
نور روی هر یکی پرتو فزای کوه طور
آتشی که شوخ دلنشین در بزم مخموران درا
ماه روی فصل تماشا از باده منشین تا شاها
گر فرو دین یا دی بود اصل طربها می بود
گل خواهی از لف طری سنبل بود زلف عنبری
بس دلفریب و فرخی مطبوع و شیرین با سخنی
آن لعل او آب عنبر آن آلی رحیب
آن در بها مدبر الله جاوید نهی اصل النجبی
همی بجوشد جانم ز انبه اندوه
ز گلستان جهانم بدیده و خار ستم
بدیده هر سر مویم نشتری بنوران
ز بسکه چشم پالوده بخت بخت جگر
بنطفه سه موالید سر بسر خلل است
خدیو ملک هنر صاحب فرشته سیر
صریر کلکش غم بلا نداز خاطر
توان بشعر تو تش راب داشتن مشغول
لوترة نمائی و ناقوس شکند راهب
بخدمت تو ستوح اند عقل چون طفلان
نه هر غبار که تن بر کشد فشاندم
ای نگار خلخی صورت که روی و موی تو

ز مرمر من الماء کل شی حی را
سلسله باید بجوش شتن کرد پی را
طوف آورند با دل لبیک بر دو بر پا
زنهار پاک دل ز کجا آب و گل کجا
تن فدیه کن که این بود از عاشقان روا
سعی ار کنی بساز بدر با ز عشق جا
بنمای هروله و ولی از پا دو آشنا
مهر خود داری و گویی مهر ورزم با خدای
تا بکی کبر و ریا در بارگاه کبریا
دین احمد جوئی و با بو الحکم داری صفا
ورنه عاقل در بسیط خاک ننماید شنا
آنچنان حسبی که با بد شان بدین در عزا
ور بمدیحی مسکنی برضا از اصطفا
چون ده و دو برج ز آن جمع رشید رفته صبا
ور چشم و لعل شکرین گیبا و که شکرا
در جمع مستان پاشی تا سر نمازنده شبکرا
بنود ترا تا او بود حاجت بچیز دیگرا
ور زان دهان پاسخ دهی از پسته ریزی شکرا
آن یک چو در بحر حسنت آن یک چو حوض کوثرا
این یک نشان احمدست آن ذوالفقار حیدرا
این پیش از آن جا ساخته نزد خدای اکبرا
همی بتو فد مغزم ز کثرت سودا
ز محنتی سپهرم بسینه سنگ جفا
نهاده در دهن شیر و کام اژدرها
که در طبیره آدم نماند صدق و صفا
ز خیل حادثه ام چون ستیه اشقرا
کند معاش تو کاه فکرت و انشا
بفضل بذل کند طبع او بوقت سخا
منتهای کمال تو فکرت دانا
ز خاک شوره دماند ولایت تو گیا
وقار پیش تو عرض هنر دهد حاشا
مسیح ناکشیده ام من بنعم مسیح سما
این یکی سوسن برآرد و اندکر سینا

ما خود دانست بهای خویشتن شمشیر
هم کمان و تیر داری هم سنان و خنجرا
با همه کز تیر خلد در دل چو سوزن نشترا

ور بصید وحش روی از سلیحی ناگزیر
دام اگر باید سر گیسوی پرچین باز کن
گر ز تنگ لاغری حال زار زیباری در کمند

در مدح نواب طهماسب میرزای مؤید الدوله

غنچه بوم و بر ز ولوله مردود نا
عقرب ار هست شود سست و شود ممتحنا
که دگر گونه بود فشان در چشم منا
این بود شبرو و آن گشته شبیخون فکنا
آن بود بیمار و این داشته سیب ذقنا
ای بدی جاه مرا باغ گل و نسترنا
برف باز آمد و پوشید به شاخ کفنا

شد گره زرگره اسباب غم تا که ترا ست
کاکل مشکین که ده بر آن عقرب مه زان خصلت
این بود هندو و آن صاحب تیغ است و کمان
آن بود جنگی و این بست ز ابرو شش جنگ
این بود افعی و آن زهر فروشد نگاه
شد زمین سرد و هوا گرنه فاقم پوشید
ابر مانند یکی بخت گسسته مهار

چند کسب هنر و گوشه بیت الحزنا
از دو تن باید تن زاهل و کاو صفنا
که پسوای خوشی جان شمر طبود فکر تنا

هیچ دانیکه سخنها بدون چو دو کار
وانگهان بود زنی باید چو شخوی بزم
ور کلام سنبل لعل ای تاریخ و بهی

ولہ ایضا

برخیز که برخاست آفتاب
دوش از غم آن چشم نیم خواب
سر باز بر آور ز جامه خواب
بر گردن مهر افکند طناب
از نیم نگه داده صد جواب

نها بهی سخت تن مکن درنگ
مهرا ز دل شب سر زد آنچنان
ای مهر قدمت را سری در این
حقا که مرا تا دو چشم تو
سیماب صفت دل بلرزد دم

ولہ ایضا

کو صولت نهنگ و کجا نیروی عقاب
هر چند هند ملک سرویست جای عیش

در صفت زلزله شیراز و شرح حال اهالی آن بلد گفته

کوئی که یکی حوزتی برسر آتش است
گر لطمه چو کانش بهر گوشه شتابست
چون کرم بریشم که هلاکش ز لعابست
زین واقعه دهشت زده زیر تراب است

شد تیره جهان آنکه زمین همی چه جا بست
که پاره بگردون شود آنسانکه تو گوئی
کس نابرود از خواب بر اینجا که مشوش
از زلزله در شهر دگر سایه کهی نیست

چون بصحرا میروی صیاد ز تو بگریزد بجهد
زانکه از ابرو و مژگان تیغ و کمان عنبرتا
راستی در تیر لازم باشد و مژگان تو
وز رحمت بر سر ما تیغ شوانی کشید
ای برخ مهر و بقد سرو و ببر یاسمنا
مشرق مهر و مهی مطلع یا سنبل و سهیل
غارت عقل و دلی دشمن آرام و شکیب
سخت سحر چشم نکرد عقرب زلفت لیکن
وایم از چشم تو و زلف تو فتنه شگفت
آن بود جادو و این بدخ مه بیاز و دو
انجم دباوام این یک نفشه است قرین
صبا سا ده زهایسیم تا عشوه گرا
زاو کامن چمن از هیبت دی جای داند بد
بار او در عدن بوده و از بد روشی
بد و چشم تو که امروز زمان طرب است
چون بدست آید تان آب طرب تا جارم
چار میمن کن طرب جست کسایی بمرگم
درت لعلی شکرینا بدبا بتند کاکفت
چون بخت مستی با یکی بخواب
برخیز که چشمان من بخفت
تو نیز چو مهر از دل افق
بر گردنت آن زلف پر گره
چشم تو سوآل دل مرا
هر که که یاد میکنم از شهر و از وطن
هند از کجا و پارس زمین از کجا دوری
بحری بچشم دارم و بحری به پیش چشم
دل در غم جا طارم و سینه تنابست
گیتی همه با ولوله روز نشور است
آنجا نه که بر جای بود خانه سور است
یک لحظه نیفتد ز تزلزل کره خاک
آمد کره خاک بمانند یکی گوی
خلقی ز بنا کرده خود زار و هلاک کند
آنمرد که از نعره شیران نهراسید

لیک کاه صید ما ناید سلیحی در خورا
تا در آید بکمهان دل در کمندت اندرا
هم شود فربه بفتراک تو صید لاغرا
باک نبود چون دهد تیغت حیات دیگرا
شوخ یاقوت لب و لعبت سیمین بدنا
تنگ قند و شکری باغ گل و یاسمنا
طره خم بخم و زلف شکن در شکنا
عقرب آری فتد از مور بدل و محنا
این بود آهو و آن آرد نافه ختنا
این بود زنگی و آن سر خوش بی عوض شبتنا
آن بود در بر ما این بسته مشکین رسنا
تا ز سنجاب تو زخر و وخت فلک پیرهنا
که همی لغزه بلب دارد و کف بر دهنا
بار رنگ سحره و ریخته در عدنا
باده سرخ مشعشع چو عقیق یمنا
شرط بزم است که خوشخوی و در ورز نا
در درستانت شو و بزم چو خرم چمنا
گفته لعل ملک زاده شیرین سخنا
برخیز و بر فشان بکن شتاب
تیغی که برون آری از قراب
ای هر نکهت را دلی خراب
حیف است فرح جستن از شراب
روییت چو برون آید از نقاب
چون زخم خورده مار در ایم پیچ و تاب
اینطرفه در خیال توان یافتن بخواب
بر سن بود چو جزره نارانه عجاب
شهری بخروش است و جهانی بعذابست
عالم همه با غلغله یوم حساب است
آن کاخ که بر پای بود کاخ حبابست
وان نیز دگر بر رخ خورشید حجابست
او را ده بر کرسی و دو بال عقابست
طفلی است که در دامن گهواره بخوابست
گر بر سر کس سایه افتد ز سحابست

کو سایه همای زهمه روز بهمه بابست
یک نیمه چو کفتار وطن ساخته در خاک

وله

مرد را فی المثل ار حاصلی از ایام است
چاره سردی دی جامه پشمین نکند
که ازین پنج همه کار طرب بدر است
در زمستان که گل اندر بگلستان نبود
لهذا ترد چو از اسباب معیشت و است
وکرت وام فزون گشته وکامت زرد است
که عیان نصرة وفیروزیش اندر نامست
در نیام اندر شمشیر وی صورت فتح

وله

بسینه کار نیشتر می کند
بچیرم ز زلف تو کاین سیه
کهی بر آن میان کمر میکند
ز مشک و بان کهی کمند آورد
چو یک قرابه می اثر میکند
خیال وصل تو دلم کرد خون

وله ایضا

بگوش اندر همی تا بشنوی صوت هزار آید
چمن چون صحف انکلیون ز نقش و صور گردد
زمین مریم صفت از روح مشکو بر بار آید
نکر حشر طبیعی بهره باور بعی شد
مهم در بزم تا بدف با بم در کنار آید
کجا قامت نماید بی قیامت شور حشر آید
چو آید در میان بزم عید آید بهار آید
کرا و عارض آن زلف خمی کی بینی لیشتر نبی
بلی بیمار کردد هر که او بسیار خوار آید
بشام تیره از زلف درازش کر سخن رانی
که زلف و همان موی است و باکرد و غبار آید
یکی اختر شناسان حکم رشف اسپاتی
که اطراف رخش مفهور خط مشکبار آید
سواد طره اش بر غره چون لعلی است بر آتش
که اصل کس از خاکست و از خاک بکبار آید
خدا جوئی و خود جوئی بهم با تقدیر باشد
اگر فخر از توانائی کند آن فخر عار آید
چو مانی و منی از پاک یزدان نفی زیبد

ایضا در مدح نواب مؤید الدوله

میرود تا آنکه با پای مقید میرود
قلب صافی و تجرد مرد را بخشد مقام
بستهد با لشکر دیوار چه منفرد میرود
نقش انسان کم زسنگی بود اندر ذهن جهیم
مایه دریا کجا از جسر رود اند میرود
جان بیالوده زری قر قد کر آید بز ما آن
ورنه بر هر ره رود سالک مردد میرود
لیک این ره سخت دشوار است کو را آن شنیست

مطلع الثانی

در میان انجمن چون وصف آن قد میرود
در نظر هر که در آید رسته زندان او
فتنه چشمش برون صد باره از حد میرود
چون ببیند از قبا عکسی که بدر در آینه

هم در زمان زلزله گوید

بجز سایهٔ ممدود شهنشاه جوان بخت
بر خاک وکر نیمه غربوان چو عزاست
عید باز آمد و اسباب طرب بادرم است
بخت یار است فلک یاور و چرخ آرام است
نفسی خوش بطرب کوش که این یکنفس است
ما و آن آتش افروخته کاندر جام است
ساده و باده و نقل وگل و مزمار بخواه
زیب محفل می گلرنگ و می گلفام است
کر زرت نیست بکن وام که مارا دیریست
عون شهزاده برآنند چندین گام است
نصرة الدوله ملک زاده فیروز لقب
چون تو و منعم است که بنهفته سکباد است
بچشم چشم تو نظر میکند
شده مست و شور و شر میکند
بچیرم ز غمزه‌ات کزارش
چه ساحریست اینقدر میکند
کهی برآید رخ کله می شود
ز قرص مه کهی سپر میکند
اگر کنم به چشم مست نکاه
چو می فزون خوری ضرر میکند
لب تو اینقدر شکر باورد
مگر حدیث من نی بر میکند
خوشا روزا که هم نوروز آید هم بهار آید
زمین با پرنیان از زیب بهار و قند بار آید
بچشم اندر همی تا بنگری نقش بدیع آید
زمین چون پر بوقلمون از زیب و نکار آید
هوا داود شان آب بی آهن زره باقد
که هر بنهفته کاندر خاک بینی آشکار آید
بیا دم روی آن دلبر چو در شبهای تار آید
کجا کیسوش بید روز روشن شام تار آید
چو پوید در بساط عیش کل رو یاسمن بو
ورا و ساقی هر آن خمری که از شیشه چو شکوا آید
ز بس خون دل ما خورد پیمانه چشم مستش
در ستان تیره شب پیوسته با روز شمار آید
چو موی بسیار ماند مار کردد این شگفتی بین
که ملک روم بی شبهت بدست زنگبار آید
چو کردم تجربت این نکته رمزی در دست بست
که چون افتد بتاب از روی جانی بیقرار آید
اگر کس اصل خود داند غرور و عجب نتواند
که کس نشنیده در گیتی که از یک دل دو کار آید
کسی کش جبهٔ افیون پریشان کرد دیگرگون
ترا از عجز عزت زاید از خواری بکار آید
چون فلک هر روزه بر زنگی مجدد میرود
خرم آن کز زنکها یکسر مجرد میرود
قیدها بکسست و هر که این قیدها از خود کسیخت
با براق عزم از بستان بمقصد میرود
فرق بسیار است از آن هر رو که او با پای ناز
مهر از این بر فوق چرخ و فرق فرقد میرود
او میرا در شود از زنگ آلایش بری
تنگ با فعی از نهیب نیخ از زمرد میرود
جان پاک از قفص و بسط دهر کی یابد زوال
کاین جسد در حفرهٔ این تیره مرقد میرود
پای ثابت کی شود جز در ره فقر و فنا
غیر احمد وانکه بر آیین احمد میرود
چون حدیث از آن سر زلف مجعد میرود
هر سخن کان میرود یکسر معقد میرود
زان لبان لعلفام وزان خط فیروزه رنگ
قیمت از یاقوت و رونق از زبرجد میرود
بزم در چشم آیدت باغی پر از شمشاد و گل
هر کجا هنگامه ز آن قد و آن خد میرود
هر سخن کز لب برون آید شود موزون بطبع
میرود هر کو بهر ز شکر کان منقد میرود
سد اسکندر که ره بر فتنه یاجوج بست
ور رود در انجمن بوح مجرد میرود
خزیده من یکی حفره در اطرا ثمم
کرفته خاک بجا نند مرده کان در کور

زخاکها چو برآیم بجد و جهد تمام
تلال خاک چنان سر کشیده بر افلاک
زبسکه خاک بدانجا نه روز رفته بجاست
دل تا قیامت باید ار زلفت بدر
خواهد برون آمد ولی چون آید او
چون شبروان هیچ پیدا نیست تیره شب
ترکا گر آن گیسوی پرچین وا کنی
تا بگذری بر غالیه ساید قدم
مشکو شود چون کوی مصر از ساحران
یا خود حکیم کرده طوماری عیان
از بسکه کردم وصف زلف این سلیس
ای بهار جنت دلکش تر از نسرین و گل
ای بهر تماشا شده از شهر بگلزار
ای جنت موعود نه ای جنت موجود
آنرا که رخی چون تو بود کی چید گل
در سایه بید تو نشسته براحت
عید خجسته آمد و شد فصل نوبهار
پوشید باد جوشن رومی آبگیر
جز جرگه غدر و نه چستی بید بن
ببرید و دوخت جامه سرخ و کبود و زرد
برگ و گل بنفشه بچشم آیدت درست
مانند کرد جدول زر خط لاجورد
چون بهر نوروز بهاران تب شعله افروزد
من اندر نعره و در بستر از تب شعله ام
هر دم از طبیبان نسخه ای آید بر او نو
بجوشانند و نبشارند از آن سازند جلابی
از اینها جمله بگذشته مرا نیدر مسکنگاه
دو مه زین بیشتر بود آنکه باغ از فروردین
بستان جلها از نسج نو ظل ابریشمش
کنون گر هیچ تابت هست رو از خانه زربستان
بسنگ از تاب مهر شد فرو سوزد چو آتش
زمین هیچ چه سیماب کش نهند در آتش
اگر کس هیچ به تیری گذر یابد زنی لا

دوباره نغزم و دو اسب تیم تحا چو موی — ز بس رها کند از ثقب مطرف دو ماه
که چرخ زار و سته کرد از عبور و مرور — فروغ شمس بچشم آید از فراز تلال
هنوز خانه همسایه چون شب دیجور — بعید نیست که مردم شوند حشر

وله ایضا

زنجیر و علما باشد شکن با و سر — مسکین کجا باشد دل این بیچاره
تا کس مبادا از خمش یابد خبر — خضر است کش افتاده در ظلمات ره
تیره کنی از خاوران تا باختر — دلها در او یابی گره اندر گره
تا بنگری صنیمران آید نظر — دشت مغان گردد همه سطح زمین
هر سو که از ان گرز ماری اثر — گیتی شود پرحلقه و پر دایره
هر سو نگارد شکلی از علم اگر — گوئی که دهقانی بر اطراف جهان
بر هر چه بینم تیره آید در نظر — طبعم که بد در خرمی چون شهر چین
وی غره ات تابان تر از شمس و قمر — در تیره شب گر یاد رویت کس کند

وله

از بهر تماشا چه نهی روی بگلزار — روی تو و هر سوری اشکفته بگلشن
کانجا که توئی گل شکفد از رخ و ... — گل هفته افزون بگلستان نماند
مادر عمت از سایه خود نیز در آزار — تو شاد زخون دل خصم گشته قدح نوش

در صفت بهار و مدح شهریار

بهر بریکان چمن دست نوبهار — لطف برکنار شط مثل هیچ نوری است
چون کوه شهنامی کرده زپیروزه گوشوار — آید بوجد سرو چو بشنود نسیم گل
آن رسته بنفشه بر اطراف لاله زار — سیل از فراز کوه همی کرده رو بشیب

در ذکر تب و بیماری خود گوید

که تا کس لب ننهد بر آن یقین لب ننهد جانش — دوا از لب فرو نارفته کز دار بوده باز آید
که هر کس هر چه از من بشنود خواند نهد بالش — مگر یزدان علاج این چنین بیمی کند ور نه

وله ایضا

بگو ای باد صبح آید فرو بشنید چو سوهانش — سمندر گر بآب اندر چو بط آشنا گردد
جهان سیماب صافی گشته کو کهای خزانش — هوا چون کوره تابان مهر آتش نفشد
فرو شیار شود چشمه کرود در ... مکانش — تعالی الله تبی دارم که دلها کوی چوگانش

زمین شد است چو مشک چو خانه زنبور
چنانکه روشنی آتش از میان تنور
که ره نماند که خیزند مرده کان ز قبور
لا بد من صنعا و ان طال السفر
تا بجهد از دام بود و آسمی و کر
ما ناکه از لعل لبت جوید خبر
جانها در او ملتی حشر اندر حشر
از بسکه مار آید برون از بوم و بر
چون در که بارنده گر اسطح شجر
شاه سپرم کاریده باز آمد بر
ملک حبش شد از انداز زلف تیره سر
تا بدز برمش صد هزاران ماه و خور
ما ئیم به هجران تو در شهر و دلی زار
موی تو و ما سنبل آشفته بگلزار
رخسار تو شاد است طری باشد همواره
ما خسته زخون دل خود گشته قدح خوار
فرخنده باد عید بسالار روزگار
گسترد ابر مطرد رومی بمرغزار
جز نعره گوزن نیابی بکوهسار
کز موج و لطمه هیچ نیندیشد از بحار
زانسانکه نزد یار بیاید پیام یار
غژمان و لرز لرزان چو زخم خورده مار
چنو کافر که حق از زمهریر آرد به نیرانش
چو آن شیری که آتش در فتاد اندر نیستانش
که عمر آید بپایان چون بخوانم تا بپایانش
بدان سختی که گوئی باد صرصر بود بنیانش
نه جالینوس ماند چاره فرمودن نه لقمانش
چنان حی که بودی طعنها بر باغ رضوانش
سحر اکنها از بر فرود یس بنیسانش
یکی بنگر چه آفتها رسید از ماه بهمانش
تو بینی کآب و آتش هر دو در یکجا بیکسانش
که تا بد صیرفی نا آورد خالص نمی رانش
بهر جا خاطری بینی چو من بینی گروگانش

زهر کان بزدم لولوا زآن دو شقه لولو
دلم کز جادوئی هاروت بابل است کهفی
امام پارسا کز این غلام پارسی بلند
آن شاخ سرفراخته همچون الف
ماهی دو پیش آبله گون شد درخت
بلبل کند بسرو و بستان بار بلد
حلق حجسته حقه سجاده را اگر و
نرگس بسان پیری مرتاض زرد چهر
پیوشت پاره باب رنی شاخ بید مشک
ای بکهر پاک وای بمجد یگانه
چامه ز طبع تو پر دراری رخشا
غول فتن را همی بکند ناخن
زین همه بگذر بعفو و رحمت رفت
رسم وفاتش حج عقل باعث عزت
صنیعم غرآن بود چو گوشه در زرم
صورت حلم وی ار رقیمه بسا زد
فکنده رز سبزه خود در صحن باغ و طرف جو
درختان چنین بت زپا در وان که ته دریا
ول لاله است گر ایدون لی را بنگری رخ چون
دراز شد سفر مهر در حظیره ماه
مهی فزون بنود تا که سه بخرچنگ است
بلی ز چنگل خرچنگ دیر جهد مرد
چو لطمه سمند بر روی شط کند عبره
ز بسکه سیل عرق میشود برون ز عروق
سپهر آینه زنگ خورده را ماند
قیاس کردم و دیدم بطبع نقفیه تمتع ز
چنان ز حکر تفسیده طفل نهر بهد
از ساحت میخانه دیروز بشیر آمد
با آب عقیق آمد با رنگ شقیق آمد
چل روز فزون تر رفت تا باده مصفا شد
اول حباب از خم سر زد و دو هزار انجم
امروز گرفت اسلام بس رونق آئینا
وه وه چه خوش است امروز دل از کام اندر

ز حسیمان خیزدم مرجان آن نکهت مرجان — اگر در حقه مرجان لب بدیعی شعر گوهر
معلق گشته چون هاروت در چاه زنخدانش — چنان کان کی ترساش چلیپا سازد از گیسو
عجب گر ماند اندر دل سواد همی رو غلمانش — دلش سخت است و پیمان سست و من ایام از این سودا

ولہ

خوش خوش رسید آبلهاش گرون — گوئی بود معاینه نقش بر آب

ولہ ایضا

در کف عصا و نور بدیدش ز جبین — انگور چشم ناخته از بیت با پیش
کش گوشها سوده بلبل بود قرین — سوری نموده غازه بر خسار لفر زر

ولہ

نامه ز کلک تو پر جواهر الوان — شیری در کارزار و میر بد ربا
گرگ ستم را همی شکستی دندان — شیر ز هیبت بگور بود مواخش
همچو ملک نیست کس بعرصه ایران — انجمنش بو فتنه رقعه بزنجیر
راه خلافش حج شرک باید خذلان — عزم سکندرش است و صولت گشتاسب
افعی عمر مانع دچو پوست نقصان — قصه عزم وی از عشر بهمه نماید

بهاریه

صبا چون جادمان کرد زمین سود سیه رنگین — بهار از جیب از دامن خود زرینه ولاد
همه خوش فر و خوش سیما همه خوش طرز و خوش آئین — همی با نعره و مویه بهم سر بر دریوه

در صفت ایام صیف

اگرش صولت شیر است و حیلت روباه — مگر که مهر برودت ز طبع سرطان یافت
که تف نیران پیداست از خلال میاه — چو باده در خم جوشد درون فرغر آب
رجوع جاریه شاید برون شدن ز شناه — همی نداند کس حد لیالی تشریق
ز قطعهای سحاب از غبارهای سیاه — بحسبجانه همی مرد منقلب گردد
که زوال یکی بود بامداد و بگاه — رهش آمد باد آنجا نابج و سید تو
که گاه بوسه بهر ساع و لبم ز شفاه — درست مروحه چون الامنی است پر آتش

در مسمط غدیریه فرماید

تا می پس از آن طالع چون بدر منیر آمد — روز طرب اندوز است باده کرا زوز است

ایضا

هم جام بدست اندر هم باده بجام اندر — بس دیر شود دوری این فتره و فره

در دل سیته بخوان حبین در رشته دندان
اگر دیدی شدی چون شیخ صنعان شوخ کنعان
که پیمانش شود چون دل و با دل همچو پیمانش
خمیده شد معاینه بر شکل نون
با ریچهای این فلک آبگون
صلصل کشد ترانه بقانون از میان
گوش بنفشه قرطه پیروزه زر این
با آن بیاض و ناخنه عمار و نسترن
سنبل کشیده شانه بگیسوی عنبرین
با شرف آفتاب و رتبت کیوان
چرخ خمی در کسر و دار و مهر درایوان
وزد زرباست بکاله بود نگهبان
از غضبش خصم خیره مانده بزندان
تقوی سلمانش هست و حکمت لقمان
عبره کند مردی ... سفینه ز عمان
زورقی ایمن شود در لطمه طوفان
بجعد سنبل و سوسن بچهر سوری و نسرین
گه از بابل آموخته که از کابل بقسطنطین
بود چشم سحاب اکنون اگر چشمی پر از تو آین
که گفت باز که عمر سفر بود کوتاه
ولی بدیده ز سالی فزونتر است آنماه
ز تاب گرما آنجا مقام جست و پناه
چو خس در آتش سوزد بپای چوبی گیاه
که بر سرش تف مهر است تا کمر تو گاه
چنانکه زر گداخته در میانه کاه
که مرد عاصی مرج وزرباد آفسرده
سهل است که آتش نی بخوذ ناکاه
کای باده کشان در خم می صافت شیر اید آنگه
با طعم رحیق آمد با بوی عبیر آمد
اشتاب بچکار آید خوب آمد و دیر آمد
عذر است تبرک می چون عید غدیر آمد
ز آن گفت خدا الیوم اکملت لکم دینا
هم باده بجام اندر هم ساده بکام اندر

چون لیروئی ما بت پیروز طرب ما ایم
وضع گرب امروز است روز طرب امروز است
ای ترک بیا برقع از روی تو برگیریم
امروز که با مائی بگذار ز گیسو بیت
امروز جهان یکسر در عشرت و عیش آید
میری که چو شمشیرش بیرون ز غلاف آید
عکسی قد از تیغش گر بر سپر گردون
بر صفحه دل حرز است حب اسد اللهش
خوش آنکه مرا بود روان خاطر و خامه
شد یاوه مرا وحید دستی شاعر یوحید
چیزی که بجا مانده مرا از هنر و علم
میری که جهان هنر و چرخ هنر است
مداح و یم لیک از مجلس کله دارم
با آنکه خبر یافت ز دارو فی تحتم
یکبار نغز سود که در کشور شیراز
عید باز آمد و هنگام بهار آمد
بوستان تازه تر از باغ بهار آمد
باز کرد ابر سیه روی هوا تیره
باز گسترد هوا فرش ستبرق را
خوید پر زمرد تر ساخت صحاری را
شاخ اشکوفه چو رشته مروارید
بید مشک آمد با بچه بربسته
آن ترنج آمده با روی تنجیده
آن بداق آید با جستره و عمامه
نسترن خیمه و خرگاه به بستان زد

کاین شرب مدام اولی است ز قرب ندیم ام — با نیم هاسیر جم در عید غدیر خم
گر وقت صبوحی رفت ما صبح ز سر گیریم — ز نیم است بروز عید بوسیدن و بوسیدن
هی سنبل جیبین نسیم بی عنبر تر گیریم — می خور ز کف مه در اینسان نیم سر گامروز
هر لحظه هزیمتها بر اهل خلاف آید — خصمم از منبل کج هیبت ضرب تیغ او
چون کوه بهر قطره اش صد جا شکاف آید — رمزی است ز مالکش پوشیده و پنهان

فی الترجیع

دو پاره کتابست و یکی کهنه عمامه — نی خدمت سالار مرا شکر بود کار
دارم ادبا چه قدر حوصله دارم — با آنکه خبر داشت ز من بن که در این بار
وین خانه ویرانه که از زلزله دارم — با آنکه بدا آگاه که در حیطه این ملک
ز احباب یکی داعی هم نزله دارم — میری که جهان خرد و چرخ هنر است

فی المسمط

ابر چون بختی گسسته مهار آمد — در هوا نعره زنان آمد و دست افشان
همچو دیوی که شود آید میان چیره — از دم آتش فکن و نعره زنان چیره
کمترین پویه اش از آمل تا حیره — که هوا گیرد و گاهی چو جهد ز عمان
گرد آراسته این کاخ معلق را — لاله نعمان نمود خورنق را
سار بسرود بهار تازه معشوق را — بلبل از شعر و قار آمد و دستان جهان
بید زد پرده همه طرف یاری را — نغمه برخاست ز نو قمری قاری را
از پی تهنیت باد بهاری را — نوبهار آری هست این همه سر مهمان
از صفا هر گوشش مشتری و ناهید — ای دریغا که نظامش نبود جاوید
وان گوهرها همه پراکنده کند بر خوید — همچو بر صحن جلگا حشر بی پایان
همچو چنگال یکی گربه ایاسته — کز پی صید کمین کرده و بنشسته
همچو گوش حبشی زاده ناشسته — که نهی تا زه برون کرده سر از زندان
مدت هشت و دو دیده و سنجیده — در شباب اندر در پوست نگنجیده
این چنین هست بلی کار سنجیده — مرد آخر بین هرگز نبرد حرمان
ریشه بنموده تن سنترن جامه — چون یکی ز اغلاک بجز د علامه
گرد تا گردش از خاصه و از عامه — همه تن گوش کتا خود چه دهد فرمان
نغز چتری که از آن گلستان زد — خاصه این پرده برای دل مستان زد

نگذار بماند شیخ در قرب عوام اندر
هم در عجم آراستش هم در عرب امروز است
ای شاه سکر بگذار کت شکر بیگریم
ما سر خط آزادی از بیم سقر گیریم
چون نجل ابوطالب سالار قریش آید
از کتف بران آید و در فرق شکاف آید
عکسی نشود پنهان چون آینه صاف آید
هر روزه ز تو لطفی است با ناصر دین شاه حق
برگفته من شیفته هر خاصه و عامه
مانند یکی نمازی بی جوشن و لامه
تا رقعه از این ملک بجیزد و بسلامه
نزد ملک و پیش خداوند عزیز است
شها نه غمم خود غمم یک سلسله دارم
نه مزرع و نه باغ و نه گاو و گله دارم
نزد ملک و پیش خداوند عزیز است
گاه یکسان شدن لیل و نهار آمد
آنچه بد حاصل این لیل و نهار آمد
رهنما و بو سپید آمده همشیره
شد بدل خیری همه امن از رزق را
ریخت بر خاک هوا عود قماری را
از یکی باد فند لرزه بر او چون بید
سوی یکی نرم و ضعیف از تن او رسته
وین ما آن پیر حج دیده و رنجیده
گرم ساز د چمن شور و شر و هنگامه
بهر ساغر کشی باده پرستان زد

سر بسر کوکب و هر کوکب او رخشان
همه چشم اند که گل کی بچمن آید
شاد بنشیند و بلبل بسخن آید
چون من آن روز که سالار زمن آید

فی المسمط

زابر سیاه و سفید چتر زر افراخته است
بر سر اطفال باغ خنجر کین آخته است
سرو سهی را میان هیچ در بر انداخته است
آری زآزادگان کس نکشد هیچ کین
همچو شهزادگان زرف سوی هم اگر کرد
صحن زمین تا بساحت دوحچمن زرد گرد

تا رود آن نه از پس آن فربهی
با همه ثروت چنار ماند بدست تهی
کاهش از سر فکند افسر شاهنشهی
باده شد از یاسمن حقه زر ثمین
کس سر و اندام شد افسر و ادعیه پاک
وانچه پرورده کامش بخشیده پاک ملاک
وان همه را برد و کرد محبوس اندر مغاک
کوفته در زیر پای سینه و پشت و جبین
گلبن و می‌ها چیست تازه خط ساده
بستان هیچ ماهی بجوی بزرگ آماده

در شب تا هفت کاف هر طرب بیکی
تجربه کردیم و داشت مخمصه‌ها بر یکی
کاسه پر باده گلرخ حور او شی
کرم و از فروخته مجمر آتشی
رفتی گفتیم اگر ورده ما کس نبود
اهل هنر را کجا کاخ مقرنس بود
کاینها در کام شیر یار اگر کس بود
کی بر مانی چنین هست کمانی چنین
باده نشاید خورد بی صنمی ساده روی
باده گر آب حیات خوش چو دست در گلوی
گاه فروزنده چهر گاه پریشیده موی
کرده که سپر غم نثار بر طبق یاسمین

من عشقیاته

ورنه قتل من بنیام نشان نهمت است
شادم ار کردم اسیر خرابات خراب
اینقدر هم بعشق مرا آبرو بود
معذور دار است زجفا گر بجوم خلق
اندر کمین جان من از چار سو بود
سعی برم بعشق ولی خوش شدم نشنود

وله ایضا

که بسی امید خواهد که رسد بهار دیگر
دیده باز و ضبط دل جذبه عشق منتظر هم
جیدنی هنر است لیک بی هنر بدیم
این ترک حیله گر کیست کاین شیوه ساخت نغم
مردند و بیان بهر شان فکر محالی
یک عمر شکایت زغم هجر تو دارم

طاق گردونی در باغ بدستان آید
آن غریب سفری سوی وطن آید
باز در آفاق راند لشکر جرار دی
سر بالفشرد پای در ما بفشرد پی
ساتکنی بر بیار آتش جان سوز می
لشکر دی مه تخشم سوی چمن تاخته است
این همه دیوانه باز روی نها ورد گرد
بلبل و صلصل فغان زدل پر درد کرد
گشت از این بطر زرد روی نخجو تهی
از دی ما کس نرفت آنچه ستم شد بتاک
لاله فصل خزان چیست بط باده
مطرب چون عندلیب گل پر زاده
گفته عرب لازم است در بر سبز رنگی
نیست قناعت نکو در بر بهر کودکی
دانی کان هست چیست بشنو اگر باهشی
کسوتکی گرم و نرم کیسه زنقشی
لیک زنیها همان کاسه می بس بود
لیک زخون نگذرم بسر چه بگوئی بگوی
شادم برضای تو اگر وصل و اگر هجر
بهر که راز تو گفتم هوای کوی تو کرد
اینقدر هست که یاران تو نومید نشوند
خون شد بدیده اشک بلی بخت بخوابست
جان کی برم دو چشم و لب و زلف و خال و
ز شوخ که کشتیها بر نحچه خون اند
شد عشق و هوس هر دو بهم کار جهان ابتر
به بهار می طلب که همیشه بکار دیگر
از من طمع مدار دیگر آئین زهد و تقوی
جوینده اکسیر و طلبکار و صدالت

عنبر افشان زلف نسرین و سمن آید
پای تا فرق زبان کردم و مدحت خوش‌تر
نامیه از کار ماند ز چه ز نیرنگ دی
ساقی مجلس بیا چاره کری ساز بی
کامد پیری جهان از خور رزی جنین
یکسره اشجار را خانه بپرده جسته است
هیبت او مرده‌سان جرم زمین سرد کرد
آن نغم سرخ گل این غنچه یاسمین
زیر یون بر خاک ریخت هشت زرده‌ای
چهره این پر ز خون عارض آن پر زخاک
ساقی آن بزمگاه سرو کت آزاده
وین همه کر دست داد دی شود و فرمین
رنج ندا فزون بود رحمت در ان ناکی
زانمه و زانها وقار کرد بیکی اگرین
وز بر تهی و ی کتک نغر کباب خوشی
کلبه آراسته همچو بهشت برین
لعبت زیبا بود جامه اطلس بود
ساقیش از دنیست آن کتک آشفته موی
کامیخته با عشق بخواهم همه سوی
حدیث با که کنم این غم نهانی را
خانه ویرانه چو گردد کی آباد کند
پاکیزه روی هر که بود تند خو بود
چون مفلسی که پای بگنجی فرو بود
میکنیم و نمیخواهیم گر چشم تر اندیشید
با هر که نداده عشق نکری دگر اندیشید
بازچنین که طبع زنا من مبتلا برم
وز هر که باز جویم گویند خبر ندارم
کرد ست دیده یک نفسم با تو مجالی

می‌پاشش خون روان اولی زطریق بدر شتن	که بسرو بخودی است که عز و زخود پرستی	نفسی بخویش باز آیی اگر بی‌چشم خود کن	که جانجیز داری چه میکند مستی
ای آنکه از چشم و دهان که نقل کرمی میدهی	من نیز دارم قسمتی آن مرا کی میدهی	من مستمند مفلسی خون جگر نوشم بسی	تو باده با هر ناکسی می بیخوری هی میدهی
	قطعه		
دردا که از ستیزه چرخ ستیزه کار			هر کار را که خواستم آسان شود نشد
مأیوس از آسمان چه شدم گفتم این که	باز از عنایت شه ایران شود نشد	گفتم شه از رجال کدایان نظر کرد	رحمی بمن ز صاحب دیوان شود نشد
گفتم که صدر را بود کرم مجال آن	کامم روا ز خواجه دوران شود نشد	گفتم در این معامله یاد آوری سزاست	جمعی شدند یار که عنوان شود نشد
گفتم بنزد خواجه شفیعی همی برم	گردم گمان که واسطه قرآن شود نشد	گفتم کنم قناعت و این چند روزه عمر	چندی دارم که زود بپایان شود نشد
از این وظیفه که ز دیوان معین است	پس خواستم عمارت ویران شود نشد	بگذشتم از اساس و گذر کردم از لباس	گفتم که این بهای من نان شود نشد
گفتم که نان بمن سد از کار گاه غیب	این هم به صرف قهوه و غلیان شود نشد	گفتم روم بری و لی بنوچه مرده ریک	چند آنکه بنده عازم طهران شود نشد

والهٔ لکزی داغستانی

از خان زادگان داغستان لکزیه بوده آبا و اجدادش در عهد دولت سلاطین صفویه انار الله برهانهم بدار السلطنه اصفهان آمده سکونت گزیده بود و ندوی در زمان دولت سلطان حسین صفوی معزز بوده و با خدیجه نام عمزاده خود محبتی تمام میداشته در غلبه افاغنه بر صفویه و تصرف اصفهان معشوقه بدست افاغنه در افتاد بیچاره با اینهمه و بیدرمان تاب توقف نیاورده فرار اختیار نموده به بندر عباسی و از آنجا بولایات هندوستان رفته مدتها در سلک ارباب مناصب آن ولایت منسلک بود و در مفارقت محبوبه خود نالها کرد و نظمها سرود که بنظر رسیده و تذکره بر احوال و اقوال شعرای متقدمین و متاخرین نوشته بانجام رسید از جمله در احوال معاصرین از حاجی لطفعلی بیک آذر نوشته که برادرزاده وی محمدخان سرور بیگدلی است دو بیت و دو سالکی است و دو سه بیتی از او نوشته و شرح حال نیکوئی نگاشته چون آن تذکره بایران رسید حاجی نیز احوال نیکو از وی ذکر کرده علی الجمله در سنه ۱۱۶۲ بهندوستان درگذشت قریب چهار هزار بیت دیوان داشته بعضی اشعار او را در تذکره وی دیده ام و این چند بیت و رباعی را از آنها برگزیده از وست

	غزلیات		
اندیشه کس را که نگنجد تو ندارد			هر چیز که هست از تو نشان‌ها بنشان
یک نغمه ترا و ز لب قمری و بلبل	قانون وفا مختلف آوازها باشد	عشقبازان سخن حق بملامت نشنید	از که برتر شده سرو ار سلامت باشد
چون تماشای عدمم راه تماشا افتاد	هر کجا دیده گشودم همه عنقا دیدم	قطره بودم همه چشمی بحرم منظر	نظر از خویش چو بستم رخ دریا دیدم
حسن بهر کجا کشد من ناز بر زمین	عشق به پیش او نهد روی نیاز بر زمین	چاک میشد برت خرقه تقوی چو من	گر تو هم میشدی ای شیخ گرفتار کسی
بگشای سر ترکش مژگان جگر دوز	شاید که رسد چاک دل ما برفوئی	خوش آنکه بطواف حرم میکده آیم	که پای خم بوسم و که دست سبوئی
در معرکه عشق ستیز دگر است			فتح دگر آنجا و گریز دگر است
فریاد و فغان گریه و ناله نواست			اینها همه پوست و عشق چیز دگر است
	رباعی		
من بنده بیداد و ستم نمیرم هرگز	مغزی بی تو ستم نمیرم هرگز	هر کس که نه او ست مرده‌اش دان ز ازل	من خود همه اوستم نمیرم هرگز

وامق یزدی

اسمش میرزا محمد علی و از سادات بوده گاهی غزلی موزون میکرده از وست

گردا دنیا ید ز تو پیدا دتوان کرد	آنرا که زیاد دشش نروی یاد توان کرد

واله هندی

اسمش نور العین و از شعرای معاصرین بوده از اشعار اوست و شعر ثانی را میرزا آزاد کشمیری وقتی بر من خوانده بخود نسبت میداد

در دست من از کوچه دلدار می‌آیم	آه گرد از اشتیاق بیماری آیم ما	یارب چه چشمه ایست محبت که من از آن	یک قطره آب خوردم و دریا گریستم

واله اصفهانی طفلی

محمد صالح نام دارد و از معاصرین در غزل سرائی خوب است و از وست

گشت دیوانه و یک سنگ بخود ارزانش	بس که حسرت شود چو دل ما بونه‌اش	مباد وا آنکه باشد با طبیب من سر و کار	کشته زنستکم بر اهش هر گرا بیچاره‌ای
غیر آنکه چو شد از زلف نهان من و تو			فتنه‌ها ساخته و از پس پنهان من و تو

والهٔ اصفهانی

نام شریفش آقا محمد کاظم و از اعزه و اعیان آن شهر بوده مرجعیت و قبول تمام داشته روزگاری در عراق عرب بتحصیل فضل کمال و تکمیل حال و مال میگذرانید پس وی بوطن مألوف آورده و در مدرسه جده حجره گرفت و معتکف شد چون مردی با مایه و سلیقه بود حجره نیکوی و اسباب حجره بخوبی فراهم کرده صاحب ذوقان شهر بگردش حلقه زدند و ریزه خوار خوان فضایلش شدند جناب نظام الدوله حاج محمد حسینخان صدر اعظم دولت حضرت خاقان که نهبت حاکم و قاآن بود و حکومت شهر صفاهان بوی اختصاص داشت در تربیت و تقویت وی بسی کوشید خاص او را تکیه ساختن فرمود و بنام وی الهیه خواند که در وضع و صفا و زیبائی بی نظیر بود و اسباب حجره وی از خدام و فروش و ظروف و کتب نفیسه بس کس را میسر نبود چون در سنه ۱۲۲۹ در گذشت در صحن تکیه در مرقد خاص که ساخته بود مدفون گشت خطی دلگشا داشته و علم عروض نیکو میدانسته

از اشعارش چند این ابیات			حاضر نیست ازوست
زبسکه در گلستان ذوق اسیرم بود	شکل قفس نهادم بنیاد آشیان	تا از که دهشت پیغام امین باد مسیحائی	آورده در ترانه مرغان نغمه خوانرا
آمد بسرم باید و هنوز از ره حیرت	چشمم بره قاصد و گوشم به پیامی	عشق از رشک طبیبی است که می افزاید	در دیار خود آنجا که پرستاری هست
بدورت چرخ مستانه آئی از ردی ساقی	مگر از گردش افتاد آسمان گردش جام	بشاخ سدره و طوبی قرار کی گیرد	بشوق دام آمد مرغی کز آشیان جدا
کوته شدست دست من اندر غمش ز دامان	گر کوتهی بچاک گریبان نمیرسد	چرا شکم از غم آن روی لاله گون نچکد	ز خاک لاله بروید لاله خون نچکید
بالی نگشادیم بگلزار که امروز	باید بمکافات بکنج قفس افتاد	ز آشنا بتو گفتم مباش بیگانه	نگفتمت که به بیگانه آشنا مباش
ستم آید درخت بی برگه شکست بار و برگم	با میدسایه هر کس که نشست در پناهم	دردی که برد دلم تو نهی با دگر از خود	گر خود طبیب دل شوم کی دوا کنم
مددی شد که ز دل من نتیسه خود زدری تیغ	من با امید چه پیکانی از دل بگذشتم	بجای وعده یکبوسه صد جا نداده ام دشنام	نمیدانم کرم یکبوسه میدادی چه میکردم
تو بزرگی وزان بزرگی پیش	ولِه		که ورای العقل و راندیش
آسمان پیش آستان تو پست	عرشی در جنب درگه تو فرش سا	هم ز فیض جلال تو تحیر توی	هم ز جود کف تو کان درویش
از مردم زمانه دلا مردمی مخواه	ولِه		دیوانه دیو را روشش آدمی مخواه
نام وفا و محرمی اندر جهان مبر	از دل وفا مجوی ز دل محرمی مخواه	از چه سپهر و منشیای و رکار	داروی انبساط و محرمی مخواه
شاید با شهاد رسد ظلم و جور چرخ	ولِه		پشتی نخواه و این ستمش را کمی مخواه
با من چو جفاست کار یارم چکنم	با یار وفاست چون شعارم چکنم	چون نیست جفا باختیارش چکنم	چون نیست وفا باختیارم چکنم

وجدی خراسانی

نام شریف آنجناب مولانا محمد اسمعیل و اصل مولدش قریه ارغند بروزن شیرازه فرائی شاهاند مشهور بشاندز از مضافات مشهد مقدس رضوی بوده وی از جوانی طالب علوم صوری و معنوی شده بجناب سر عالم شاه هندی و جناب سید قطب الدین نیریزی فارسی و آقا محمد هاشم شیرازی خلیفه وی و آقا محمد کازرونی رسیده و سالها بعبادت و طاعت و ریاضت گذرانیده تا بدرجات بلند ارتقا و اعتلا یافته مرجع سالکین و عارفین شده گاهی مثنوی و رباعی منظوم میفرموده اند و رباعی تیمناً ازو قلمی میشود

ای آنکه بدلبری نمونی بالا دست	عمریست که گشته ام بدهست پابست	پائی بسرم نه که فتادم از پا	دستی بدلم رسان که رفتم از دست
تا بتوانی بجان بکش بار دلی	میکوش که تا دلت شود یار دلی	آزار دلی مکن که ناگاه شکنی	کار دو جهان در سر آزار دلی
در سنه هزار و دویست			سی و دو در گذشته

وصالی مازندرانی

نامش میرزا رضا مولدش شهر ساری مازندران و منشاءش همان سامان در مبادی شباب تحصیل کرده و در هنگام حکمرانی نواب امیرزاده معظم اردشیر میرزا بمازندران و جرجان در خدمتش بمنصب کتابداری منصوب و در رکابش بصفحات عراق متوطن شده و تکمیل کرد از یمن تربیت نواب والا ملتفی کامل حاصل نمود و طبعی پخته و شعری سنجیده دارد و ترقی خواهد کرد در مدرسه دار الفنون بتحصیل علوم طبیعی اشتغال دارد و از وی است

در مدح نواب مستطاب اردشیر میرزا

از عود خام بالت وز نافه شهپرا | کوته غرابیت آیا چون طبع طیبان
چون طلعت که زهره گشتی شکر برا | گر هندویت سیاه‌ام با آن رخ چو خلد
آمیزش پری چه بود با فسونگرا | جادو اگر نه زچه در چاه بابلی
رو بیگن تنی چه همت از تیر و خنجرا | فی نی چو زنگیان که آسایش از مصاف
بر فرق ماه تابی از نافه مغفرا | تیره شبی همانا بر خیره چشم من

ایضا در مدح نواب والا اردشیر میرزا

سرو قد او را نه سرو همتا | از سرو نروید دو باغ سنبل
بنشین و بنوش و ببخش صهبا | آن باده که اندر شبستان پری
چون رای ملک روشن و مصفا | در روز وغا از غرور کوشش

هم در مدح نواب مستطاب والا اردشیر میرزا

چو منش خلق گرفتار سیر حمیا | به پری ماند در پیرهن و به پنهان
بر لب کوثر و در سایه طوبی و طنا | گر بدین حسن درآید سوی بتخانه گنگ
بشکند و لها در زلف شکن بر شکنا | زلف مشکینش یکتا قلعه مشک ختن است
فتنه جان و بلای دل و آشوب تنا | شود از چهره رخشانش فلک پر شررا
تا کشش ابرو سوی عقیق یمنا | بست از خال کج رخ رانزه مد شد زلف
کاندر افتد دل سرگشته بچاه ذقنا | تا برد دل از آنچاه و درآرد بکمند
گاه بنموده که اینم برو آنم بدنا | موی آویخته بر کوه که اینم کمر است
شهد گفتار و شکر خنده و شیرین سخنا | دانه خال حبشی را نه بدیده بها
کش بحر و بر و کنج عزیز زمنا | آسمان شرف و مجد ملکزاده راد
تیر تابوت و بحد خنجر و خفتان کفنا | آنکه اندر رفعت و اجلال و بزرگی بجهان
رهست چون قصه مورست با غزل یکتا | مه و خورشید اصافی و در تعشا

در ستایش خاقان اعظم و سلطان معظم
ناصرالدین شاه قاجار غازی خلد الله ملکه

رونق شکست گوهر عمان را | آراسته از ریاحین بیدری
از ژاله ابر لاله نعمان را | از خرمی فضای چمن امروز
پیرست از عدالت کیهان را | شاهنشهی که فرض کند نعیش

ولہ ایضا

ای مشکبار طره مشکین دلبرا | در حلقه مشک داری در تاب عنبرا
نی نی نه عنبر است و نه مشک است ای صنم | بی مشک و عنبر از تو گیتی معنبرا
فرخ فرشته و بخلد اندرت مقام | کردی بکر و پسته و با دام و شکرا
هاروت عهد گویم و ماروت حورا بنت | هرگز سزا نباشد در خلد کافرا
در خوانمت چه جادوی افسونگرا عجب | هندو اگر نه زچه پرستی آذرا
اعمی کنی بمژه و غلطی برابروان | از تیغ و تیر کردی بالین و بسترا
بر کتف آفتابی از غالیه زره | با سایه زرایت شهزاده خاورا
شهزاده اردشیر زهی خاوران خدای | کز باختر ملک سزد تا بخاورا
آمد زدم دوش یار زیبا | چون از زر و امق ورود عذرا
ماه رخ او را نه ماه همسر | وز ماه بخیز دو قرص بیضا
گفتمش بیا کاه شادکامی است | تابنده بود بسپهر حسنا
زان باده که باشد همی ز صافی | نه طاس فلک پر طنین آوا
پارسی ترک من آن غیرت ترک ختنا | عنبر و مشک پراکنده بسرو سمنا
ضیمران طره او بر ورق یاسمنش | نازوان پسته او بر شکر باردنا
شهد آمیخته از خوشی بر لولوتر | مشک آویخته از کشتی بر شترنا
چمنی آراسته از خال و خط و قامت و رخ | گر بری بود از دیبه چین پیرهنا
رهست چون بتچه حور است که بهشت عشقش | شمنانش بپرستند بجای وثنا
بشکر دهانا از لعل شکر در شکرا | لعل نوشینش بکمر سله در عدنا
سرو قد ماه رخ و سیم بر و زهره جبین | بود از نرگس فتانش جهان پر فتنا
سر زلفش چو ثعبانش بکرد لب لعل | تا بفردوس برین ره نبرد اهرمنا
سر آنچاه زنخدانش نهفت از خط سبز | رشته زلف فرو هشته بر و چون رسنا
تلی از سیم نهان کرده بدیبای حریر | پسته آمیخته با قند که اینم دهنا
پروریدش گر از شیر جان دایه است | گوهر لعل لبش را نه هویدا ثمنا
کاش آمد ز کنعانش چو یوسف سوی مصر | هرکجا نامش آنجا زشرف انجمنا
بد سگالانش را باشد که هیجا و ستیز | کهکشانش علم و قرص سپهرش مجنا
سرکشانرا ز خط حکمش باید خلاص | بحر و کان زکف کافی او مرتهنا
نوبت گذشت دولت آبانرا | حشمت رسید موکب نیسان را
اردی بهشت ماه فراز آمد | آراست چون بهشت گلستان را
در جویبار عکس شقایق بین | چون در محیط شاخه مرجان را
بنگر شکوفه گرد آثر ژاله | رضوان رواق روضه رضوان را
چون گوش لعبتان شستی گهر | مانند بساط خسرو ایران را
سلطان عهد ناصرالدین شاه آنکه | بر شخص کفر طاعت یزدان را
سر زلف ماه من ای مشک چینا | فرو هشته بر مه زمشک آستینا

شکنج و خم و حلقه زلف چلیپا | نه عنبر فروشی و داری ز عنبر
نکو شهروی مرحبا آفرینا | نه هندوی و نیو غنیی و چو هندو
از آن لعل میگون بلب ساتکینا | پریشان شوی چون پریشان جانا
چو اندیشه کردم نه آنی نه بینا | همانا که از مشک و عنبر نداری
چو عزم شهان رای و پیش غنیا | منظم بتقدیر او امر دولت

در مدح جناب نظام الملک

گل اندر مشک و مه بنهاده بر سرو روان دارد | خرامان سرو و از لاله در برنیان پوشد
ز بحر مرکه کند پیروز و صلم که جوان دارد | بیا خرم بهار آمدی و شب فراز آور
که زنگ بسد و مرجان و بوی مشک تاک دارد | خطا گفتم که با چشمت جام می خواهم
که دل را دیدن آن فیض بخش و کامران دارد | جهان دانش و بینش نظام الملک را دانکو

در ستایش حضرت شاهنشاهی

چو شکین کمند عدو بند داور | سر شهریاران ملک ناصرالدین
گزاینده با قهر او شهد و شکر | بدو کامران از ازل هفت آبا

ولہ

ای تار تو ز شب تار تارتر | بر دوش آفتابی یک پشته سیم ار

در ستایش شاهنشاه عصر ناصرالدین شاه

نیابان بر چهره اش خط معنبر | کند که زهره را قد تنگ حلقه
بسر وا ز زلف بند و خود و مغفر | دو ماه او دو مشک سیه نگهبان
بقد پیراسته سرو و صنوبر | جهان بعدلت شه ناصرالدین
سبک رو عزم او چون باد صرصر | قضا با پیلک چرخش نبی عم
همه آثار او آثار نوزر | ز کالبخر زند که رای سقسین
بخنجر بر در پهلوی سنجر | زند که پره اندر مرز خاقان

در مدح نواب والا اردشیر میرزا

هنوز طره مفتول من بود دلبر | ز رفته بیرون سرخی سبزه نوزم ز لاله
بسرو دارم بادام و پسته و شکر | که خرام قدم رست جلوه طوبی
بلا به کشمکش ای ماه روی نسرین بر | دو سال پیش بسر بر شدم که ماند دو بر

نه اگنده مشکی و در مشک داری | بزو جامه و آستین عنبر بنیا
بدزدی دل خلق در روز روشن | مذهب ببر کاسه آبگینا
نه زنگی می خواری و رست داری | چو طاوسی اندر بهشت برینا
همی خواند مت مشک و گفتمت عنبر | بر کلک صدر زمان و زمینا
چو حزم یلان کار او استوار ا | منسق بتحریر او کار دینا
همی سروی که سنبل بر فراز ارغوان دارد | همی ز ان ارغوانم رخ برنگ زعفران دارد
شکر شکی برخ از حسرت بیان نار دانش رم | بشاخ نار ونان لعل همچون نار دانی دارد
رخش را نسترن گویم که رنگ نسترن دارد | خطش را ضیمران خوانم که بوی ضیمران دارد
اگر از مشک روید گل و گر از سرو خیزد مه | فروزان ماه را از نافه بر سر سایبانی دارد
دهد هجرش اگر بیرون جانی آورد وصلش | که دل را ایمن آکنده وی بیم خزان دارد
بدان لعل یاقوتی از آن الماس گون مینا | کاول کربرانده و بیم آخر منزگران دارد
ز دو بحر فی رخت مانند بزم صدر شه مانا | جهان را منتظم از جنبش کلک و بنان دارد
الا ای شکسته سر زلف دلبر | که از لاله داغ نافه داری و چنبر
اگر نیستی چون سمندر پس از چه | کنی جا در آذر بخوی سمندر
گهی ماه را از تو بر کتف خفتان | گهی سرو را از تو بر فرق مغفر
شوی که خم اندر خم و گاه چین چین | کیای جهان بان خدیو فلک فر
گوارنده با مهر او زهر و حنظل | وز و شادمان تا ابد چار مادر
فرازنده از فر او فرق دولت | فروزنده از رای او روی کشور
ای تیره تر ز روز من ای زلف آن پسر | بر گوش ماه تابی یک رشته مشک تر
معنبر زلف آن ترک سمنبر | فشاند آستین بر مشک و عنبر
بکاهد اندر آذر مشک وایدون | در آذر مشک او بالد فزون تر
نهان در طره اش مهر مشعشع | کشد که ماه را در تیره چنبر
بگل از نافه پوشد درع و خفتان | دو مار او دو گنجش را مجاور
برخ آراسته نسرین و سوری | که زاد از مام منصور و مظفر
گران تن حزم او چونکوه شهلان | قدر با قبضه تیغش برابر
همه کردار او کردار بهمن | ز قسطنطین کند که قصد کشمر
ببازو بشکند کوپال برزو | کشد که باره اندر بوم قیصر
چو بر نهادم بر باره زرین عنبرم سفر | پی دو اعم از [illegible] در آمدن و [illegible] بر
ستیزه کرد و بر آشفت و گفت کای مسکین | چه روی داد و هوای که داری اندر سر
نگر بکرد ز نخدان چه دیدی این خط عنبر | بدین سبب ز خط عشق من کشیدی سر
هنوز نرگس مکحول من بود رهزن | نگشته زایل ردی هنوزم از جوهر
بماه دارم ریحان و سنبل و نسرین | که کلام لبم رست رونق کوثر
بگریه گفتمش ای سرو قد سیم اندام | ز دور که شه کیهان شکوه گردون فر

از آن پس بدیدم همه رامکاه زبان
وداع کفتم و بدرود کردم و جستم
کهی چو ریک روان شدم بر بکوه سهمنده
بجای ریک زهامون پدید شد لولو
بعزم تهنیت عید ناکهان از در
سپید سیمش از غالیه کشیده کمان
دلش بسختی همسنک صخرهٔ صما
بماه عارضه و داده زاده و حقه عقیق
ایدون خجسته باد بر عم نامدار
شیر اوژن دلیر شهنشه زاده اردشیر
چون بر شود بکاه از کاخ بارگاه
از لاله و سمن و ز شاخ نسترن
رانی چه بو عصر چون کرد قضا
خواندش همی بر سپرید دش یکی عزیز
دو ساکنین همیم ایدون بیا و پدید فرز
اگر هویت جوئی ببند دیده ترک
کمند بتکیم ایدون روی و موی تبان
نمود امسال آهنک آمل و ساری
شد از اردی بهشت اندر جهان چون هشت ارفر
ز نسرین و سنبل و ریحان و رنگ و ارغوان و بستان
زمین شد غیرت کردون ز زیورهای گوناگون
یکی اندیشه آوردم نهاد و خرم و جلشس را
خوشا اردی بهشت و باغ و راغ و فرو ازمیش
بر آب بیلقین بسیا و چه چه نهاد زی بستان
چه چوکان کرده بهمن بیت و شد از گلستان بیرون
صبا افروخته از گل قبله زردشت در سحر
زمین چون گنبد اخضر از انجم ابر چتر
عروس غنچه را تا ابر نیسان کشته مشاطه
چمن فردوس دیگر گشت و هر جو کوثری تازه
نظام الملک و الملة که داد از رفعت و همت
هنر را قدر و منقدار بست از شان و مقامش
بود چون بسته لشکر فرخ فر و اقبالش
بسنجد کر بمیزان همی با کوه گران حلمش

بدان بنهادم زین ابی غلام برآستیم	همی شکافتم کوه و بستی بازم دشت
به پشت باره و راندم بوی کوه در	دوان شدم چو سحاب و دوانشدم چو سیل
کهی چو آهو راندم بدشت پهناور	زبر جدست تو گفتی بر دیده دامن راغ

وله ایضا

سیاه سنکش از غوک لرزه پر	دو نار دو آتش ما نار و رشته یاقوت
برش نیز جی همرنگ دو پسته شستر	عیان نموده زسیماب لاله حمرا
بسر و تعبیه بنموده زاند و لاله قمر	کهی شوخی بپوسید مشک و نسترون

وله ایضا

اجلالش از یمین اقبالش از یسار	چون شد جهان پیر فرخنده و پیر
بیدار زفروغ صحرا از نکار	پرنافه و عبیر شد دشت و آبگیر
یکچند بسپرد هامون و کوهسار	دادش یکی کری فرمان مهتری
بی مثل و بی نظیر دانا و هوشیار	این خسروی نسب وان هاشمی حسب

هم در مدحت نواب والا اردشیر میرزا

بسان آنکه عطار و کلبه بزاز	کمانم آنکه زری ما زسوی ما زندر
کند بسال و کرعزم بصره و اهواز	جهان مجد و سپهر سخا و بحر کرم

وله ایضا

گل سوری و آذریون مه و مهر درخشانش	وجود شه چو وجب شد قوام دین و دولت را
دو برهان مبرهن ما قیم لب سبز و سهلانش	بیا ای چرخ مینائی بیا ای مهد برنائی

در صفت بهار و مدح چاکران دربار

قوی باد محکم با بختش زلت دمنش	زخوید و لاله کوئی تیغ بمرد و جوهری دارد
کز انسرین زستر فروزان ماه و پروینش	جهان شد غیرت چین ختن از نکهت نافه
بنرخ جان شیرین طلبان بسند کابینش	هوای سبزه صحرا عبیر آمیز و عنبر سا
درین فردوس یک غلمان چو سرو و نسترن بینش	بساط بوستان از انبساط و وسعت و نزهت
بمردی کفت محیط پیش بدادی تحسینش	اگر از قرب شه نازد کسی این فخر او را بس
ادب را طرز و قانون از رسوم و رسم آئینش	ز طبع عنصری ما سخن زاید ز تعلیمش
بود چون رشته کوهر روان آسا متفننش	ملکین عالم سفلی و ما علویت بینوند
بنجمد از گران سنکی چو حمل کهنه شاهینش	زبا بس و کریزان بسکال اسیه آزری

همی بدرم بحر و همی بسپرم بر
بکاه پویه و رفتار بر که و کردر
ز زبر دست تو کفتی بجلوه شاخ شجر
بجای سبزه ز صحرا دمید سیسنبر
در آمد آن بت فرخار و فتنه کشمر
دو کیسوانش کهی و پشته عنبر
بدید کرده ز عناب حقه کوهر
کهی بیازی بوئید مشک و نیلوفر
همواره در جهان تشریف شهریار
آن شاه را نپیر این شاه را تبار
از فر فرودین از یمن نوبهار
وز ابر مشک بیز و زباد مشکبار
هیر ملک چشم شاه فلک مدار
این مردمی که روان آدمی شعار
که روزکار و صالش و باره آمد بار
دگر حقیقت پوئی مکر دگر مجاز
خجسته رایت منصور شاه آیدباز
خدایکان جهان اردشیر شه نواز
که آمد سوری و عبهر ز هر سو حور و غلمانش
فروزان لاله نعمان چراغ شمع ایوانش
از آن آورده یزدان از عدم در صدر امکانش
بیال ای ملک ایرانی که دولت می درآید
قضا ایمن کناد از آفت کانون و شستر دش
پیاده مات ماند آنجا جدا از شاه و فرزینش
ز تیغ کوه غلطان شد بصحرا کوی سیمینش
کجا از زمرد و یاقوت بستر کرد و بالینش
مه من و چمن بکشاده کوئی جعد پر چینش
همانا عنبر سارا عجین کرده ز در طینش
بود چون نجم صد شاه و دست کوهر آکینش
که صد خویشتن فرموده سلطان ابلاطینش
ز رای بوعلی کوئی خرد کرده بتلقینش
قرین مرکز خاکی و با قدسی است تضمینش
شهاب کلک آسوده خاطر از شیاطینش

ز عزم تیز تک همواره رای چین و سقلاب
سپیده دم چو ماه فلک رسید زوال
بطرف غبغب سیمین و گرد ساعد و ساق
سپید ماه بر آمیخته به تیره سحاب
بپرده روشن قمر رخسار و تبت زلف از رخ او
بخنده کف بده خرده کالتفات ملک
بلند اختر و فیروز روز و خرم عهد
در هدایت او هست یکجهان سایل
ز دم رخش کند چهره فلک مجروح
تهنیت گوی صبح عید صیام
خشک لب از حرارت روزه
تن بتاب تب از رکوع و سجود
سرخی او را پریده از عتاب
خال هندوی او رعایت نه ما
رفت در هر مقوله گفت و شنود
فخر اسلام ناصرالدین شاه
آسمان جلال و بحر شرف
کین تو دشنه ایست در پیکر
می در پیاله ای بت ترسا کن
هم دامن عطا بکمر بر زن
بهین پایه نشاط بساغر ریز
تا غم بعرق و پی نکند رخنه
بی جرم مال شیخ بغارت ده
تا بر شوی بمنبر یکتایی
بل شاهد و برضوان چشمک زن
در وادی شریعت مسکن گیر
تا دل ز معصیت نشود تیره
تا مرا از دل زداینده و رنج و محن
ساده بخشنده باید چون عقیق اندر قدح
شاد باد آنکس کزو روشادمانم روز و شب
تعبیه کرده خوش و پیوند کرده بس بجا
چهره اش عشاق را یک آسمان خنده مهر
عارضش چون گلستانست همی گویی شکفت

ز رای و رهین چون پسته قصد بغدوش | به سیم پایه به زیب و آذین بمند و

در مدح نواب امیرزاده حمزه میرزای حشمة الدوله

شکسته قیمت ریحان و عنبر از خط و خال | از او بپرسیدم چه ماجرا چه خبر
خجسته عم مرا گردید شامل احوال | جهان حشمت و اقبال حشمة الدوله
بزرگ حشمت و فرخنده بخت و فرخ فال | بکفش سحاب و بدلش کان و خاطرش دریا
کف کفایت او هست یکزمانه عیال | ز حشمت و گرز بگو به سپهر را باره
ببای پیل کند پیکر زمین پامال | سنان اوست یکی مار آتشین پیکر

در ستایش شاهنشاه جمجاه ناصر لدین الله سلطان ناصرالدین شاه

زردی او ز انتشار در بادام | ترک چشمش که بود آشوب
پیرو شرع و تابع اسلام | چشم جادوی او ز فرط ورع
تا سخن در رسید از می جام | لب بمدح و ثنا گشاد بعید
که از او کار دین قرین قوام | هم از او معدلت فزوده فروغ
آفتاب ملوک و فخر انام | از ولای تو حضرت چو بیند
بنقص تو خنجریست بر اندام | آفتابیست روی تو روشن

از تغزل قصیده ایست که تخلص بمدحت سلطان کرده

از باده بیست رخنه عضا کن | تن پروری و خوش نشست و تن آسانی
بی شرع خوان و اعظ لیغا کن | لی لی ز فرط جهل مشو غره
حمد و سپاس ایزد یکتا کن | تا در شوی بخلوت اللهو
نه ساغر و بگو ثرا ایما کن | گر حله بهشت طمع داری
در خطه طریقت ماوا کن | هم خانه را چو وادی ایمن ساز

و له ایضا

باده شیرین که از او ساده شیرین سخن | سنبلش را بخواهم و نورش ناردان
ارغوان ضیمران و نارون نارون | لعل نوشینش بجان بخشی روان اندر روان
طره اش مشتاق را یکبار دیده مشک ختن | چهره اش چون آفتابست همی عجب
از عوارض صنوبر ضیمراش سمن | شهد و شکر ریزد از ... لعل شکرشکن

فلک را بر کف از روی ارادت گوی تمکین
ز در در آمدم آن آفتاب حسن و جمال
ز کبر و ناز فرو هشته یاره و خلخال
سیاه مشک فرو ریخته بآب زلال
چه دیدمی چه شنیدمی چه محکمی چه محال
که از فضایل و جاهش کمال یافت کمال
بگاه بخشش و هنگام جود و وقت نوال
ز فر و برز بمال از زمانه را کوپال
پرنده اوست یکی شیر آهنین چنگال
از در آمد نگار سیم اندام
تنگدل از حرارت ایام
دل بدرد و غم از قعود و قیام
لب لعلش بتوبه از دشنام
دیده بر بسته از گناه و حرام
در مدیح شهنشه ایام
هم از او مملکت گرفته نظام
نطفه در صلب و مضغه در ارحام
بوستانیست تخت تو بدوام
ترویج دین و کیش مسیحا کن
هم آستین بخشش بالا کن
هان دار روی سرور بمینا کن
طاعت گذار و صحبت صهبا کن
اندیشه از شریعت غرا کن
حق را بری ز شرکت الا کن
بستر ز خار و بالین خارا کن
هم سینه را چو سینه سینا کن
روشن چو رای خسرو والا کن
ساده باید جوان و باده باید کهن
باده رخشنده باید چون عقیق اندر یمن
لاله اش در ضیمران و نافه اش بر نسترن
زلف مشکینش بلندی با شکن بیچ و شکن
زهره اش اندر بنا گوش و ثریا در دهن
راست گویی مادح دارای سکندر پیچو من

رمح او مار است و گیرد در دل شیران وطن
این یکی را طعمه میباید هم از چشم یلان

وله ایضاً

بلبلان را شاخ سرو الحان
شجر بیشش را بهای لادن و عود
روی گیتی بعدل آباد از آن
تیغ او را نه خوف از غضنفر

وله

اکنون که بهار آمد و شد از زر و باران
خیز آن می لعلی ده ای آنکه همی خاست
از غایت لطف است چو خورشید درخشان
بستان گلستان ارم ماند مر و را
آخر نه خرامان شه ای سرو خرامان
خاش نه چند نهان مانی در روز
هر یک زپی کاری رستند فرخ خوان
من بر در خسرو زپی تهنیت عید

مسمطات

خادم بزم چمن ساقی جامی بیار

شد شب نحوت دمید روی آزاد ورید
در حرم می فروش روی بیاز آورید
از چه بحکم شاد و زچه نسیم زار

صلصل زان بحر جوش غم زرد ید
فاخته گو زبان جان نغز ایدها
خرم بر طرف دشت خندان بر کوهسار

نرگس مخمور مست نا ز باده شد
شاخ سمن بی سلب چین نسیم ساده شد
از قدم فرودین زاثر نو بهار

راغ ز بوی بهار دکه عطار گشت
دشت ز فعالس با دلبت تاتار گشت
سرو شد از خرمی قصاح جویبار

شاهد گلزار باز زینت زیور نمود
باد گل نقشه را لادن و عنبر نمود
چونکه دادو دهش طبع خداوندگار

صدق و امانت فزود شغل وزارت گرفت
بود سزاوار صدر فر صدارت گرفت
دولت از او کامجو ملت از او کامکار

عشرت و شادی گزین رنج غم از او بیاس
سیم بده زر بخش باده و شش داد باش
شاخ سعادت نشان بیخ نحوست برار

وله ایضاً

بر دشت پراکنده هوا لؤلؤ شهوار

گرد از شکن طره سنبل بزدودند
وجد و طرب و عشرت و شادی فزودند
آمد که سیر چمن و گردش گلزار

آن باده برگونه سجاده بیارید
بر دست بت سیمبر ساده بیارید

تیغ او تیز است و جوید از سر گردنکشان
وانکه گرز القصه میبایدش هم از مغز تنش

این مبارک سرای جاویدان
باد جاوید در سرای جهان

روضاتش همه نگار آیین
قطعاتش همه بهارستان

صلصلانرا بپای سرو آهنگ
حجرش را خواص عنبر و بان

پادشهزاده را دو شیر که گرد
تیر او را نه بیم از رخشان

آن که ذارد سپهر اگر خاک
وین بشکافد زمین اگر سندان

برخیز هلا آب فرو ریز بآذر
یاقوت درخشان تو چون لعل بدخشان

آن باده رخشنده که در ساغر بلور
برخیز تا با تو خرامیم به بستان

آخر نه فروزان شوای اختر مسعود
خورشیدی و خورشید رو ننمود نهان

امروز بیاید بدر آییم من و تو
تو از پی گلگشت چمن خرم و خندان

آمد خرم بهار گیتی پدرام کرد
باید آغاز کار فکر سرانجام کرد

روی دلارام دید روی دل آرام کرد
قصه جمشید گفت ذکر می جام کرد

روز نخست خرم است باده فراز آورید
زان می گوشین مرا جامی باز آورید

بلبل بر شاخسار نغمه سرایدهمی
کبک بصوت دری لب بگشاید همی

لاله نعمان بشیخ همچو پیاده شد
سوسن بربنده کی لعبتکی زاده شد

باغ زنقش و نگار غیرت فرخار گشت
باد فرح بیز شد ابر گهربار گشت

باز نسیم بهار دشت معنبر نمود
خشک چمن را بخوی از دو نوا تر نمود

آنکه بخدمت زنشه شان امارت گرفت
آنچه نشاید بتیغ او باشارت گرفت

روز نشاط است هان شاد زی و شاد باش
مردم مجد را باره و بنیاد باش

نوروز فراز آمد فرخنده و فیروز
خیزید و مرا باده بیارید بنوروز

گیتی زریاحین شده بدرام و دلفروز
صحرا طرب آگین شده و پیدا فرح اندوز

از جلوه همه سوی بستان بگشودند
گلها بشکفتند و همی رخ بنمودند

ایام نشاط است هلا باده بیارید
در بزم فرخ رای ملکزاده بیارید

عم ملک را چون بخت جهاندار

در روز وغا شهره بمردی و دلیریست
با طنطنه سیلی و با صولت شیریست

امسال بزرگیش فزون بینم از پار

در تخت کشد قیصر و بارش بشبانند
خاقان ز ختا و ختن و چین بدوانند

چون دست بشمشیر فرازد بهموار

در رادی و انصاف مطاع ملکانست
منظور جهانبان و نگهبان جهانبانست

احرار جهان را بود این پیشه و این کار

ری در خور او زانکه جم و مسندگی شد
صد مهر فروزان ز در و باره وی شد

معمور شود ملکی کاورا چو تو معمار

بگذار غم و اندوه و پیش آر می و جام
زن بوسه همی بر رخ آن کبک دلارام

ور چهره او بزم بیارای چو فرخار

منشور جوانمردی بر نام تو بادا
تشریف سخا بر بر و اندام تو بادا

تا از پس آذر مه آید مه آزار

مسمط دیگر در اقتفای منوچهری تخلص بمدح نواب اردشیر میرزا

کف زنان مطرب با نغمه و ساز آمد
از پی تهنیت موکب فروردین
اندر آمد سوی بستان بلب آبان
چمن آراسته از سرو و گل و ریحان
مطربا خیز و یکی بزم بیارا هان
ای بت ساده بطا باده بیاور هین
ابر آذار دمن کرده چو آذرگون
رخت بربست خزان شد ز چمن بیرون
نه بساطی بود از بهمن و از کانون
نه نشانی بود از آذر و از تشرین
باغ را خرمی و بهجت و پیروزی
راغ را فرش حریر و سلب توزی
بست دی که ز باغ و ز زرد و زنجی
کشت را کشت دگر زیب دگر آیین

بوی جان پرورم از طره یار آورد
عنبر و بان بگل و لاله نثار آورد

روز کشتی و بهی آمد و رشتی شد
نیک کار چمن از نیک سرشتی شد

از فروغ سمن و سوسن و سیسنبر
از نسیم سمن و بوی خوش عنبر
زابر آذار بها موج که و کردر
رست چون نام ملکزاده که آیین
آنکه شیراز اندر کنفش ایمن
اردشیر آنکه چو پوشد که کین جوشن
کس نیارد سوی او دست بجز دامن
سرکشان را که بهیجاست از و تمکین
هرچه ویرانی از و روی آبادی
خلق را در کنفش راحت و آزادی
بشکند شاخ تعب از طرب و شادی
نخورد انده و هرگز نشود غمگین
شاخ مجد و شرف و فضل بپیراید
پیکر فتنه و آشوب بفرساید

کار جیش همه لشکرکشی و کشورگیریست
اخترش بیروزی و روزش بهروزیست

مصر و حبش و روم بیک حمله ستاند
بدخواه ملک را سر و گردن بفشاند

شاها ملکا داده و دادستان باش
بر خلق جهان زنده اشفاق و شبان باش

تا رای تو مأمور بمعماری ری شد
بنیانش بقدر تو بر از جدی و جدی شد

ایام نشاط است بزی خرم و پدرام
از چشم و لب او بستان پسته و بادام

ایام سعادت همه ایام تو بادا
کام از لب و لعل دلارام تو بادا

می بیار بده که نوروز فراز آمد
روز می خوردن و خرم اران باز آمد
سیمبر ساقی با عشوه و ناز آمد
باده خواران را هنگام نیاز آمد

شاد و پدرام دگر باره نیسان
از نسیم سحری رفته ره بستان

چیست خیز از دگر قته بست ره هامون
باژگون گشت مدار فلک وارون

کشت پیروزه شیخ از نکهت نوروزی
چمن افروخت ریاحین بل افروزی

باد آمد ز ره و بوی بهار آورد
صندل و غالیه و عود بیار آورد
نافه تبتی و مشک تتار آورد
چون در آمد ز ره و زد نفس مشکین
دشت خرم چو رخ حور بهشتی شد
کشت همی دروگر بستر و پشتی شد
زاهد صومعه چون پیر کنشتی شد
تا بهار آمد و آورد گل و نسرین
دگر امروز شکوه است بباغ اندر
وقت آنست که نوروز بصد زیور

عم نامور شاهنشه شیر اوژن
لشکر دشمن اگر رستم و گر بهمن

آنکه شد شهره از و مردمی و رادی
کند از داد بن و بیخ ز بیدادی

پهنه گیتی از عدل بیاراید
خاطر آسوده کند خلق و بیاساید

از کران تا بکران جا بهفت نیرا / شود دشمن نعمت و جلال و چندین حسدش
خسروا روز نشاط است چه ساقی / بزم آرا آن یار پریچهره نیاری
وقت آنست که می نوشی و می گیری / جام جمشیدی برسندگی گیری
تا جهانست ترا کام روا باشد / کف راد تو کفیل فقرا باشد
ذکر خیر تو شعار شعرا باشد / تا سپهر است و بود سیر مه و پروین
خانه دل شد اگر منزل جانان نی چه روی / خانه ویران شد و هیچش خبر از خانه نبود
از چه گریان همه شب از غم و حسرت بگدا / خنک آنمرد که در عشق تو درمان نشود
عجب مدار زبرآرد سر از لحد محمود / باز شمشیر کشیدند و بدست بهم
زن استاد حمامی بکادم / دو بدره سیم انعامم عطا داد
عفا الله کرم کرد و زپس و پیش / پس آنکه پول حمامم عطا داد
خواجه بر خوان خویشتن از بخل / نشود میهمانش از نان سیر
هر که با من بدی و نیکی کرد / بد و نیکیش در سزا گوییم
آنچه زیشان بمن رسد پنهان / وان دگر را بجان دعا گوییم
زان این چو تحفه خواهم گفت / را منت هجو بایشان گوییم
پرسید از ابر خایه بافرهنگ / یک کون فراخ بهتر از صد کس تنگ
ای ابر چو چرخ باز گونت بینم / گاهی بکس و گهی بکونت بینم
ای زلف که گرد روی جانان گردی / امید که بشکنی پریشان گردی

غم چه افزایی و اندوه فزایی / مطربا نبرازی رقص نفرمایی
چند پیمانه ننوشی و نه پیمایی / گو بیا زند دف و چنگ و می نوشین
هی بیا زند می خلد و هی گیری / می ز فروردین تا آذر و دی گیری
شرف و مجد ز دارایی ری گیری / من کنم گاه دعای تو که آمین
از تو معروف همه جود و عطا باشد / آستان تو پناه امرا باشد

از غزلیات اوست

شمع اگر با خبر از حالت پروانه نبود / درد آن نیست شود به ز دوای طبیب
اگر به تربت او قصه باز گنند / چشم و ابروی ترا هر که ببیند گوید

وله

می نگارد بعد صورت شیر / که گرش صورتش سد زنجیر

وله

من همی فاش و برملا گوییم / آن بکیر ابدل گفتم نفرین
جفت آزا چو پارسا گوییم / خان جا کم چه مصلحت دانی
گاهی ز تو همه شتاب از بند دربند / کون زنی کاملت به یاکش

رباعی

دایم بجماع رهنمونت بینم / چون طفل یتیم در بدر بیتو
پیچان ماری که در گلستان گیری / گردی چو پریشان و شکستی دل من

وفائی تفرشی

نامش میرزا عبدالله خان چندی در خدمت شاهزادگان نواب ظل السلطان و شیخعلی میرزا ندیم بود و بس پس سیاحت تبریز آمد خدمتش وزیر شد مردی با اخلاق و درویش بی نفاق و صاحب صفات حمیده و حالات پسندیده بود از وست

بکام دل زنند تا دست و پا در خون چو صیدم / بغیر عشق که کارش به آشنایی نیست
هر آنکه در زند او را بحسر مان گوید / نمیشود که ترا با من آشنا بکند
چو قاصد بنگرد حال زلیخا رحم بگذارد / که با یوسف ز حال ساکن بیت الحزن گوید
کسی باور ندارد شمع پادشه ما / چو دانستم که با او ناوک صیاد میآید
بگویم جای می شادی فزو شد فروش / بسی با شاد دیدم گر ز در او شاد میآید
بقای شمع با او رفت بر باد / خواهم که نشان ز ... در آیینه نماند
کشتم از طعنه او فارغ و از شکم گشت / نهان در پرده کی ماندی جمالش
جای دل را میان جان دادم / داده ام تا درون دل جایش
هر دیده که بینم نگرانست بروت / اگر بحشر ننوشند پرده بر کنم
دعا کن تا سر و کارت نیفتد با صاحب دلی / که از وصد ولی دیوانه نیاید پیر دلت
رفت بر باد ندانم ز چه خاکستر شمع / تو چه نامهربان خداوندی

سرم از تن جدا چون بیکسی نبندم زیبا / بهیچ جا نرود جز با آشنایی کس
درش بروی کس نیست گشاید اگر وفایی / فلک چو یافت حیاتم ز آشنایی نیست

وله

که شیوه آتش همه پیدا و دود خواه ندارد / بگو شمع آمد از پی که شنو و گردید

وله

اگر خاکستر پروانه چیند / شرمنده خط نا شود یار وفایی
تا صبحم کاش نمیدید بروی چهش / اگر می بود عشق پرده سوزی

وله

یک عمر برا ندید بحسرت نگرانم / میان ما بود و منگ کشش پرده بودی
ور نه چون تو منهم عشق انکار میکردم / یکره از طره او شانه نیاید بیرون
ناله از دل پروانه نیاید بیرون / نه تفقد کنی به بنده نه جور

هدایت

رخشنده اختر سپهر جاه و خطر فروزنده گوهر دریای فخر و فر سردفتر اصحاب فضل و هنر جناب میرزا هدایت الله وزیر دفتر است که آثارش از آفتاب مشهورتر است والد ماجدش میرزا حسین آشتیانی با مرحوم مبرور میرزا حسین مستوفی الممالک نور الله مرقده بنی عم و در دولت خاقان خلد آشیان جزو مستوفیان خاصه دیوان اعلی بوده و تمام عمر در آن آستان بصداقت و درستی خدمت مینموده و در نهایت حرمت و عزت میزیسته جناب معظم الیه بعد از فوت پدر والاگهر چون در جمیع کمالات صوری و معنوی از همگنان برتری و بر امثال و اقران مقام سروری داشت و در کفایت بی عدیل و در درایت بس بی نظیر بود بمنصب نیابت جناب اجل امجد اکرم آقای مستوفی الممالک ممتاز و سرافراز آمد و سالها باین شغل جلیل مفتخر چندی نیز وزارت لشکر بانجناب مقرر شد رفته رفته بر مدارج اعتبارش افزود و بمعارج ارتقا صعود نموده بوزارت دفترخانه مبارکه استیفا برقرار گردید حال چند سال است که باین منصب ارجمند سرافراز و جنابش ملجا و مرجع اهالی ایران و آستانش محل آسایش دانشمندان جهانست با اینکه از خدمات دیوان اعلی کمتر فراغت دارد اقتضای ذوق فطری و ذکاوت جبلی گاه گاه جنابش بنظم اشعار و نشر آثار میپردازد و آنچه از بحر طبع ذخارش طراوش نماید بنوک خامه درربار بر صفحه مینگارد و بیتی چند از مثنویات محققانه آنجناب که رشحی از سحاب و پرتوی از آفتاب است در نظر بود تیمناً زیور این کتاب نمود از وست

سنیان کاندر عداوت ذوفن اند / عنکبوت آسا بخود بر می تنند
هست این نص عنا آن دغل / که بیان فرمود حق عز و جل
با محمد هر که او ثانی بود / سوره دشش آنجا که میدانی بود
قل تعالوا ندع ابنا را بخوان / نفس احمد تا شمرد از ابدان
باورت گردد که احمد با احد / چون علی با احمدست و متحد
اجنبی را کی تو داخل کنی / بی ولی را چند اهل دل کنی
گر گهر خواهی بدریا روی کن / ترک این بیهوده گفتگوی کن
مرگ را بر خود مدان اسباب قهر / گرچه از روی خلائف آمد خلق دهر
مرغ اندر روی تخم خود نشست / عاقبت بینی که خود او در شکست
مرغ حق پیوسته اندر روی تست / گر ترا نشکست چون کردی درست
زین سبب بوبکر را دانند دوست / ثانی اثنین او همای الغار اوست
ثانویت ضد شیئی هست ای عمو / ضد اگر نبود دو تا او را یک بگو
چون علی از اصل احمد خواند حق / لاجرم بر ذات از عالم سبق
گر تو خود بینی خود را گم کنی / قطره هستی خود را یم کنی
این بمصباح اند و مشکوة و زجاج / می پذیر از من مکن جنگ و لجاج
آشیانه جغد و بلبل هر دو جداست / گوهر از ناسوت طلب کردن خطاست
آنگه از سر تا قدم عیب آمدست / چون جلیس محفل غیب آمدست

ولہ

یک مثل گویم ترا من گوش دار / بر خردمندان بسی آید بکار
تا برون آرد از و طاؤوس نر / که گشاید او بهر سو بال و پر

همای شیرازی

اسم شریفش میرزا محمد علی از بدایت حال هم در نزد علمای فارس تحصیل علوم ادبیه کرده پس از تکمیل بمسافرت مایل آمد چندی در بلاد عراق عرب و عجم سیاحتی کرد و در شیراز و دار الخلافه ری که تختگاه حضرت زیبنده تاج کی است مکرر مصاحبتش دست داد اینک در اصفهان سکونت دارد و بصلات بزرگان آن دیار مؤنت میگذارد جوانیست عاشق پیشه و نیکو اندیشه غالبا در سلک درویشان و کسوت ایشان است و مصاحب فقیران و گریزان از خدمت امیران با زیبا رخان نظر بازی کند و با غزالان غزل آغازی نماید بروزی مقدری قانع است و در سیر صنایع صانع تا مآل حالش چه شود و بر سرش چه رود قصائد فصیح و غزلهای ملیح دارد و غالبا روزگار بنظم اشعار میگذارد و چون منظوماتش هنوز مدون و مرتب نگردیده و تمامه بنظر نرسیده بعضی از غزلیاتش که بدست آمد نوشته شد از وست

زاهد که از حلال شناسد حرام را / او از چه خورد خون دل خاص و عام را
ساقی بهای جام ز ما ملک جم گرفت / زان پیش ترکه جم زند نقش جام را
شربت بدست غیر و بجام حبیب زهر / انصاف ده که من بستانم کدام را
خام است شیخ صومعه ساقی بیار جام / لیکن آتشی که کند پخته خام را

بدنامی ار کشش تو ننگ است زاهد را / زنهار نا تمام نگوئی پیام را
در ملک عشق غیر تو ای پادشاه حسن / قامت نما که قصه نداند قیام را
جز زلف و روی دوست که جمعند صبح و شام / در روز داوری بکشد انتقام را
سلطان عصر ناصر دین که بود زرم / آخر به پیر میکده بیت الحرام را
طوطیان نغمه سنج گلشن رازیم ما / اندرین کنج قفس چندی بهم آویزیم ما
همدم زاغان زشت آوا این گلخن نه ایم / همچو باز دست سلطان چشم و دل بازیم ما
چون طلای بیغش از سندان بهتک آمده ایم / اندر آن میدان سربازی سرافرازیم ما
در طلب هر سو کمند همتی افکنده ایم / تا نقاب از چهره معنی براندازیم ما
ای بهشتی رو خدا را مژده وصلی بده / کاین رسوم جور از عالم براندازیم ما
سایه بر ما اگر سلطان بیندازد هما / سالها باشد که اندر نعمت و نازیم ما
خورشید سر زد ای پسر که از نیز خواب را / جامی بمخموران بده بیدار کن اصحاب را
تا زاهد افسانه گو ترک مسلمانی کند / در چین بشکسته زلف او بازار مشکناب را
پارسایان که بعشقند ملامتگر ما / کاش بی پرده به بینند رخ دلبر ما
در تن ما ز ازل عشق تو با جان بسرشت / خضر راهیکه بسوی تو شود رهبر ما
چرخ خاکستر ما را کند اکسیر اد / که درین سلسله دیوانه چو من چندین است
با گدائی در میکده خوش باش که جم / با دوست خیال دگری عین قصور است
بی روی تو که صبر ندارم عجبی نیست / خورشید وار حسن جمالش جهان گرفت
میخواست شمع تر غمش سازد آشکار / تا مشرق آفتاب کران تا کران گرفت
عاشق دیوانه ام با کفر و دینم کار نیست / کفر و دین غیر زلف و روی آن بت عیار نیست
کی ز سر نقطه خال تو یابد آگهی / عقل را در بزم سلطان محبت راه نیست
کنار آب روان ساغر شراب خوش است / ز دست ماه وشی همچو آفتاب خوش است
ز دست کبک خرامی بطی چو چشم خروس / که خنده چمن از گریه سحاب خوش است
از آن نهفته غمش در دل خراب است / که آفتاب در آن بزم بی نقاب خوش است
پناه دولت و اسلام ناصر الدین شاه / که تا جهان بود آن شاه کامیاب خوش است
زنده جاوید کیست کشته بازوی دوست / شیر در آرد به بند چشم چو آهوی دوست
زنجیر سلسله دیوانه آن پسر دارد / که در برابر شمشیر جان سپر دارد
زلف بر افکن که شام هجر سر آید / در دل شب نور آفتاب برآید
شب همه شب مست خواب غفلتی ای رند / هر که درین کشتی است بیخطر آید
نی اثر از لات ماند و نه ز عزی / عیب کسان جوید آنکه بی هنر آید
کاش بودی چو تو در شهر دلارای دگر / کو دلی تا دهمت باز بیغمای دگر
تا بدامان تو ما دست تولا زده ایم / ما از آن باده کشانیم که در پا زده ایم
صبح شد ساقی خدا را خانه خمار کو / در پناه میفروشان سایه دیوار کو
فرخ آن ایام و خرم باد یا رب روزگار / مدعی آن عاشقی باشد که دارد آشنائی

ما بر خلاف ننگ شناسیم نام را / ای باد اگر بمنظر آن ماه بگذری
بی جرم کس ز خانه نراند غلام را / آنکس که گفت طول قیامت حکایتست
دیگر کسی ندیده بهم صبح و شام را / زین نکته خاک سلسله مگر تیغ یادت
زنگین کند ز خون دلیران حسام را / دیدی که صوفی و زاهد گرو ...

ولہ ایضا

همراه عندلیبان خوش آوازیم ما / همچو کرکس پای بند جیفه دنیا نه ایم
نی چو قلب تیره محتاج دم و گازیم ما / چون سرافرازان کوی مست سرباز کنند
تا مگر مشکین غزالی صید خود سازیم ما / اهل صورت منکر عشقند کو صاحب دلی
تا بکی در دوزخ هجر تو بگدازیم ما / پرسید زنید دعا عالم تیغ داد شه کجاست
رخش دولت برفراز آسمان تازیم ما / دولتش پاینده یا رب باد کز انعام او

ولہ ایضا

بگذر ز مسجد ای صنم بتخانه کن محراب را / مشکین خط و خورشید رو دلها بچوگان خوش گو

ولہ ایضا

تا ابد عشق تو بیرون نرود از سر ما / دور از قافله ماندیم در این بادیه
ولہ
گر بسوزند بعشق تو صنم بتکده ما / من نه دیوانه از زلف چو زنجیرم و بس
ولہ
داشتی حسرت جنتی که ترا ابلهیست / ما را نه غم جنت و نه حسرت حور است
ولہ
دارم عجب از آنکه ترا دیده و صبور است / تا پرده از جمال خود آن دلستان گرفت
دیدی چگونه آتشش اندر زبان گرفت / در سایه عنایت شه هر که یافت راه

ولہ

آنکه ورا نیاید ره گم گشته چون کار ز دست / رهنمای عاشقان عشقت در این ره ها

ولہ ایضا

بوقت آنکه پرد ز آشیان عرب خوش است / خوش است من چو مکرم بخنده آید یار
که جای گنج نهان در دل خراب خوش است / ز رخ نقاب میفکن مگر بمجلس شاه
که ملک راکنفش ملجا و مآب خوش است / جهان مباد بجز در پناه او خرم
ولہ
ای خنک آنکس که از دو جهان بسر کوی دوست / ما کشد در کمند طره طرار یار
از آن دو طره مشکین که بر قمر دارد / کسی بگردن جانان کند حمایل دست

ولہ ایضا

مژده رحمت ز دوست هر سحر آید / کشتی نوح است مهر آل پیمبر
ولہ
دست خدا چون ز آستین بدر آید / مرد هنر ور بعیب نکوشد
ولہ
با مرا بود چو اینیدل ای شیدا دگر / داشتم یکدل و یغمای تو شد ای دل
ولہ
بتولای تو بر سر دو جهان پا زده ایم / در خودپرستی از طل و خم و ساغر است
ولہ
شاهد سیمین عذار و ساغر شراب کو / دل ها بگرو شد ز ویران ...
هر دلی خرم ز یاری و دو باره بود یار / تا بکوشش پا نهادم ...

هاتف اصفهانی

اسم شریفش سید احمد از سادات حسینی و بهمه کمالات متصف بود و طبابت نیز مینموده شعرا و نظماً عربیاً و فارسیاً او را قدرت وافی و رتبت کافی با حاجی لطفعلی بیک آذر و حاجی سلیمان صباحی معاصر و رفیق و همزبان دیوان مختصری دارد دیده نشده مات فی سنه ۱۱۹۸ چون درین سفینه غزل نوشته نمیشود به بعضی از قصاید و ترجیع او اکتفا رفت از وست

در مدح حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام

سحر از کوه خاور تیغ اسکندر چو شد پیدا — عیان شد رشحه خون از شکاف جوشن دارا
میان روضه خضرا روان شد چشمه روشن — کنار چشمه روشن برآمد لاله حمرا
مگر غماز صبح از بام گردون دید پنهان که — که پوشیدند چشم از غمزه چندین لعبت زیبا
برآمد ترکی از خاور جهان آشوب و غارتگر — هزاران سیمگون ماهی ز سیمای گون دریا
برآمد از کنام مشرق شیری آتشین مخلب — چنان کز حمله ضرغام دین ابطال در هیجا
نسیم صبح عنبر بیز شد بر توده غبرا — زمین سبز نسرین خیز شد چون گنبد خضرا
ز فیض ابر آزاری زمین مرده شد زنده — ز لطف باد نوروزی جهان پیر شد برنا
صبا پر کرد در گلزار دامان از گل سوری — هوا آگند در جیب گریبان عنبر سارا
عبیر افشاند بر گیسوی پرچین سنبل مشکین — بپای گل بکار رجان سپاری بلبل شیدا
چنار افراخت قد بندگی صبح و کف طاعت — نهان از نارون پرسید کای چرخ چمن پیرا
چه شد کاطفال باغ و نوجوانان چمن جمله — میان انجمن همساز شد با ساغر مینا
نه بینی سرو پا بر جای را کاندر خود بندش — نه از نامحرمان شرم و نه از بیگانگان پروا
میان سبزه غلطد با صبا نسرین تمکین — که امروز از جهات از شوق در رقصند با آبا
همایون روز نوروز است امروز و بفیروزی — امیرالمؤمنین حیدر علی عالی اعلا
زهی مقصود اصلی ز وجود آدم و حوا — شکست از بازویت مقدار لات و عزت عزی
بهشتی گر طراز گلشن دین سرو بالایت — مکلل شد بتاج لافتی و افسر لولا

بیغما برد در یکدم هزاران لؤلؤ لالا — گریزان انجم از پیش و به پا سنگ ز تن اعضا
نهنگ صبح لب بگشود و در دید از سر پیشش — چنان کز صولت شیر خدا کفار در میدان

مطلع ثانی هم در صفت بهار و عید و مدح آنحضرت است

گلاب افشاند بر چشم خمارین نرگس شهلا — بگرد سرو گردم پرفشانی قمری مشغول
گشود از بهر حاجت پیش داور جهان آرا — پس آنگه در جوانان گلستان گرم نظاره
سر لهو و لعب دارند زین سان فاخته و سودا — چرا گل چاک زد پیراهن ناموس با بلبل
که با اطفال هر قصد میان باغ بر گیرا — پریشان طره شمشاد و افشان گیسوی سنبل
عیان با لاله جام می ندر غنا با غنا — به پاسخ نارون گفتش که اطفال چمن یکدم
با ورنگ خلافت کرده شاه لافتی ماوی — شهنشاه غضنفر فر ملک آویز اژدر در
غرض ذات همایون تو از دنیا و ما فیها — شد از دست تو دین خدا آیین پیغمبر
ندیدی تا ابد بالای این سر اپه لالا — نرخ از خواب عدم ناشسته بود آدم که فرق

کرده ام از کوی یار بیهده عزم سفر — خار ملامت بپای نخل که مدت بسر
چون سفها خویش را بی سبب افکنده ام — از غم آن خسان در رکاب سفر
چون نگشایم ز هم دیده بهر صبحدم — تا به سپاس آمدم با دیده در نظر
آب درون خرگهم خاک محیم بخون — بستر و بالین من این چه برست آن مدر
طاق رواقم سحاب شمع و ثناقم شهاب — دیو ز من در فرار غول ز من در حذر
دل ز دو سه روزم کشید جانب کاشان دگر — ساخت پیک خطه آتش زر از زیر و زبر
بس گل غناکه شب در بر عیش و طرب — تا سحرم بود باز دیده اختر شمر
ناگهم آمد فراسری فرخ لقا — عرش برین از جلال چرخ کهن از گهر
گفت روان می شتاب تا در فرخ مآب — صفدر عالی تبار سرور والا گهر
وارث دیهیم و گاه دولت و دین را پناه — زینت تیغ و علم زیب کلاه و کمر
مهر مکارم شجاع ماه مناقب فروغ — رستم کسری شکوه کسری جمشید فر
چه بادست حیرانم این باد دلکش — که عطر و عبیر آرد و بوی عنبر
نسیم بهارست گوئی که خیزد — ز روی گل تازه و سنبل تر

وله ایضا

فتنه دران نرگس مست که در ره مهر — شب چو بیارامگاه روی نهم از رنج راه
فوج ذآب گلاب هم نسیم تا سحر — همدم من صبح رو مار دم و دود هم در کنار
جنت و خلد و دران حشتی ما را مقر — نیم شبی ناگهان آه گزین شب فغان
خفت و سحر درکشید خاک سیاهش ببر — دوش که در کنج غم با همه درد و الم
خاک رهش عقل را آمده کحل بصر — حل نخست از کمال صبح دوم از جمال
گفتمش آنجا کجاست گفت پی بخبر — در گه شاه جهان سده فتح کبار
شاه ملایک سپاه خسرو انجم حشر — جامع فضل و کرم صاحب سیف و قلم
بحر معالی که او ابر لآلی مطر — خسرو بهمن حسام بهمن رستم غلام

هم در مدح یکی از معاصرین خود گوید

رحمه الله

تو ذات و نیک اختر و نیک محضر | عروسان ابکار در پرده دارم
به بی مهری ادا دو بی مهر شوهر | نباشد چو داماد شایسته آن
ز نزدیکی و دوری مهر انور | محبت تو نزد تو بادا و فربه

در مدح هدایت خان حاکم گیلان گفته

بهاری گل شاداب را از رخ نقاب افکن | بچین از شاخسار و جیب و دامن گل نشین
چو نقاشان شیرین کار و طراحان صاحب فن | میان دسته‌های گل اگر باشد خسی برکش
برسم رنگها اندر سبدهای گل نسرین | بعالی مجلس دارای جم شوکت هدایت خان
در آید چون بمیدان با سنان و تیغ و جوشن | هم از رشک بنانش سر کند تیر سپهر افغان
بچشم کینه اندیشان نماید تیره چون گلخن | امل در گریه هر جانب گذرد در دهر هیبت را
بسر مغفری از زر به بر خفتانی از آهن | برمح و گرز و تیر و تیغ در دست هنر دارد
که چابکدست خیاطی کشاند رشته در سوزن | الا تا مهر و ماه و اختران محفل گردون
بقصرت مهرپرور شاهدان همچون ره زلون | همه خوش خوی و عشرت جوی و شیرین گوی و شکرلب

وله ایضا

آنچه پیدا بهشت خاکی از عبور صرصری | از قدوم او در دولت بروشن شد
دادش اول ز حصاری که نه زه پرچم فرّی | نو حش الله چون حصار آسمان با برج
از بروج آسمان هر یک بروی آن دری | باره‌اش چون ستاره سکندر شهر گم کشید
گفت سد نیک گردم گشایند اسکندری | ای ز جوهر شمشیر رایت مهر گردون ذره
پیش خرگاه جلالت هشت گردون چنبری | طبع من بحر بیت پنهاور که ریزد در کنار
قطره آبی بود در پیش ابر خشان گوهری | من به نیروی قلم در میدان نظم انجمم
در نیام کام هیچون ذوالفقار خنجری | من که نطقم معجز فصل الخطاب احمدیست

هم در مدح صباحی کاشی گفته

یا رب از غم مگر سبکباری | دیدم آنجا نه راز و یرانی
همه در دلبری و دلداری | عزت گلرخان یغمائی
لبشان از خنده مسماری | غمزه شان نه شوق خونریزی
گرد بر چهره‌های گلناری | همه خندان بطنز گفتندم
چه شد آخر که یاد ما ناری | سر در هنگامه که یوسف را
که نه پنهان زرد رخساری | غیبت از اهل هنر کسی کامروز

نسیم بهشت است و از دنشانها
نسیمی است از باغ الطاف صاحب
ولیکن چه لازم که در جستن وی کس
الا تا قمر لاغر و فربه آید
روا میها صبا ای پیک مشتاقان بسوی گلشن
ز رنگین لاله‌ها گلگون قصب در پوش پیکر
گلاب تازه بر اندام زیر از شیشه نرگس
بنرمی غنچه سیراب را از دل گره بگشا
بطرزی خوب و دلکش دسته‌ها بر بند از آن گلها
بکف برگیر آن گلدسته‌ها را و خرامان شو
نشیند چون بایوان با تمکین و جامه و دفتر
در آن هنگام کز گرد سواران گلشن گیتی
بدستی تیغ چون آب و بدستی رمح چون آتش
سر دشمن بزیر پا نهنگ آرد خیال آن سان
ز بر ست ماه پیکر ساقیان پیوسته در گردش
آنکه بهتر یار که بالای او پرده خیمه است
اینکه چرخ از رفتش کردند نام از مطبخش
شهر قم گر تندی باد حوادث دیده بود
گرد بر پا پس هراس بود در آن شهر کهن
شوخ چشمان فلک شبهای نظاره آتش
عقل چون دید از پی تاریخ الحصن حصین
با کف دریا نوالت هست دریا قطره
کی رهین کس شود دریا که گر گیرد ز ابر
راستی نندیشم از تیغ زبان کس که هست
ریسمانی چند اگر جنبد با فسون تا ورد
دارم از آستان نگاری
دوش چون روی نهان خسرو زرنگ
سوی خلوت سرای طبع شدم
نوعروسان بکر افکارم
کرده اندر دهان صفا کشان
زلف مشکینشان برافشانده
چه فتاد است که نام ما ببری
گفتم ای شاهدان گلرخسار

ز تفریح و تنسیم و ترویح کوثر
همه غرق پیرایه از پای تا سر
که در خانه خود شود پیر دختر
عدوی تو دور از تو بادا و لاغر
عبیر آمیز کن دامان جیب و عنبر بیز کن دامن
ز گلگون غنچها رنگین حلی بر بند بر گردن
عبیرتر به پیراهن فشان از حقه سوسن
بروی سبزه نورسته زیر چتر نسترون
کنار برگهای گل اگر خاری بود برکن
که تاج سروری بر نهادش قادر ذوالمنن
هم از بیم سنانش گشته ترک فلک شیدا
اجل در خنده از هر سو برون آرد سر از مکمن
پلنگ آویزد از زه بند و پیل انداز شیر اوژن
همی ریزند صاف از خم می در جام مرد و زن
همه گلروی و سنبل موی و سوسن بوی و نسرین تن
چرخ سیمین جسم چشمی خورشید زرین مغفری
تیره گون دودیست بالا رفته با خاکستری
گوئی از فردوس بگشایند بر رویش دری
فرق هر برجی بلند از فرقدان با منظری
لطف حقش یاور و تاریخ چه نیکو یاوری
آسمان با حکم انگشت تو چون انگشتری
که ز تری گاه مرجانی و گاهی عنبری
هیچ دانی با که با چون تو کسی کند آوری
نشمرم خرباد سر از فسون افسونگری
تا به چون گرد عصا در دست موسی اژدری
ز غمها بر دل و همه کاری
سوی این بوستان نگاری
چند دارد هوای معماری
رشک مه طلعتان فرخاری
طره شان نه میل طراری
خوی شرم از جبینشان جاری
نکند هیچکس خریداری
منتها باشدش سزاواری

جز صباحی که در سخن آور هست   رتبه سروری و سالاری
نفحش داروئی که می بخشد   گاه مستی و گاه هشیاری
آفرین بر بنان خامهٔ تو   که از آنها چها پدید آری
چار انگشت نی تعالی الله   بدو انگشت خود نگهداری
در یکی لحظه بر یکی صفحه   صد هزاران نگار زنگاری
خون دل می چکد ز نامهٔ من   گر بدست اندکی بیفشاری
از شکایات من یکی اینست   که سپهرم ز روز کون کاری
داده شغل طبابت و زنگا   چاکران مراست بیزاری
کلفت انباز کرده ناچارم   با فرومایگان بازاری
که گمان داشت کز تنزل دهر   کار عیسی کشد به بیطاری

ترجیع بند در تحقیق و توحید گوید

ای فدای تو هم دل و هم جان   وی نثار رهت همین و همان
دل فدای تو چون توئی دلبر   جان نثار تو چون توئی جانان
دل رها کردن از تو مشکل   جان فشاندن بپای تو آسان
راه وصل تو راه پر آشوب   درد هجر تو درد بی درمان
بندگانیم جان و دل بر کف   چشم بر حکم و گوش بر فرمان
گر دل صلح داری اینک دل   ور سر جنگ داری اینک جان
دوش از شور عشق و جذبهٔ شوق   هر طرف می شتافتم حیران
آخر کار شوق دیدارم   سوی دیر مغان کشید عنان
چشم بد دور خلوتی دیدم   روشن از نور حق نه از نیران
هر طرف دیدم آتشی کان شب   دید در طور موسی عمران
پیری آنجا به آتش افروزی   با ادب گرد پیر مغبچگان
همه سیمین عذار و گل رخسار   همه شیرین زبان و تنگ دهان
چنگ و عود و دف و نی و بربط   شمع و نقل و می و گل و ریحان
ساقی ماه روی مشکین موی   مطرب بذله گوی خوش الحان
مغ و مغ زاده موبد و دستور   خدمتش را تمام بسته میان
من شرمنده از مسلمانی   شدم آنجا بگوشه ای پنهان
پیر پرسید کیست این گفتند   عاشقی بیقرار و سرگردان
گفت جامی دهیدش از می ناب   گرچه ناخوانده باشد این مهمان
ساقی آتش پرست و آتش دست   ریخت در ساغر آتش سوزان
چون کشیدم نه عقل ماند و نه دین   سوخت هم کفر از آن و هم ایمان
مست افتادم و در آن مستی   بزبانی که شرح آن نتوان
این سخن می شنیدم از اعضا   همه حتی الورید و الشریان
که یکی هست و هیچ نیست جز او   وحده لا اله الا هو

وله ایضا

از تو ای دوست نگسلم پیوند   گر به تیغم برند بند از بند
الحق ارزان بود ز ما صد جان   وز دهان تو نیم شکر خند
ای پدر پند کم ده از عشقم   که نخواهد شد اهل این فرزند
پند آنان دهند خلق ای کاش   که ز عشق تو میدهندم پند
من ره کوی عافیت دانم   چکنم کاوفتاده ام بکمند
در کلیسا بدلبری ترسا   گفتم ای دل بدام تو دربند
ای که دارد بتار زنارت   هر سر موی من جدا پیوند
ره بوحدت نیافتن تا کی   ننگ تثلیث بر یکی تا چند
نام حق یگانه چون شاید   که اب و ابن و روح قدس نهند
لب شیرین گشود و با من گفت   وز شکر خنده ریخت از لب قند
که گر از سر وحدت آگاهی   تهمت کافری بما مپسند
در سه آیینه شاهد ازلی   پرتو از روی تابناک افکند
سه نگردد بریشم ار او را   پرنیان خوانی و حریر و پرند
ما درین گفتگو که از یک سو   شد ز ناقوس این ترانه بلند
که یکی هست و هیچ نیست جز او   وحده لا اله الا هو

وله

دوش رفتم بکوی باده فروش   ز آتش عشق دل بجوش و خروش
محفلی نغز دیدم و روشن   میر آن بزم پیر باده فروش
چاکران ایستاده صف در صف   باده خواران نشسته دوش بدوش
پیر در صدر و میکشان گردش   پاره‌ای مست و پاره‌ای مدهوش
سینه بی کینه و درون صافی   دل پر از گفتگوی و لب خاموش
همه را از عنایت ازلی   چشم حق بین و گوش راست نیوش
سخن آن باین هنیئاً لک   پاسخ این بدان که بادت نوش
گوش بر چنگ و چشم بر ساغر   آرزوی دو کون در آغوش
با ادب پیش رفتم و گفتم   کای ترا دل قرارگاه سروش
عاشقم دردمند و حاجتمند   درد من بنگر و بدرمان کوش
پیر خندان بطنز با من گفت   کای ترا پیر عقل حلقه بگوش
تو کجا ما کجا که از شرمت   دختر رز نشسته برقع پوش

گفتمش سوخت جانم آبی ده
وآتشش منع و نشان از جوش
دوش میسوختم از این آتش
آه اگر امشبم بود چون دوش
گفت خندان که هین پیاله بگیر
ستدم گفت هان زیاده منوش
جرعه درکشیدم و گشتم
فارغ از رنج عقل و زحمت هوش
چون بهوش آمدم یکی دیدم
مابقی را همه خطوط و نقوش
ناگهان از صوامع ملکوت
این حدیثم سروش گفت بگوش
که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

وله

چشم دل باز کن که جان بینی
آنچه نادیدنیست آن بینی
گر باقلیم عشق روی آری
همه آفاق گلستان بینی
بر همه اهل آن زمین بمراد
گردش دور آسمان بینی
آنچه بینی دلت همان خواهد
وانچه خواهد دلت همان بینی
بی سر و پا گدای آنجا را
سر ز ملک جهان گران بینی
هم در آن پا برهنه جمعی را
پای بر فرق فرقدان بینی
هم در آن سر برهنه قومی را
بر سر از عرش سایبان بینی
گاه وجد و سماع هر یک را
بر دو کون آستین فشان بینی
دل هر ذره که بشکافی
آفتابش در میان بینی
هر چه داری اگر بعشق دهی
کافرم گر جوی زیان بینی
جان گدازی اگر بآتش عشق
عشق را کیمیای جان بینی
از مضیق جهات درگذری
وسعت ملک لامکان بینی
آنچه نشنیده گوشت آن شنوی
وانچه نادیده چشمت آن بینی
تا بجائی رساندت که یکی
از جهان و جهانیان بینی
با یکی عشق ورز از دل و جان
تا بعین الیقین عیان بینی
که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

وله ایضا

یار بی پرده از در و دیوار
در تجلی است یا اولی الابصار
شمع جوئی و آفتاب بلند
روز بس روشن و تو در شب تار
گر ز ظلمات خود رهی بینی
همه عالم مشارق انوار
کوروش قاید و عصا طلبی
بهر این راه روشن هموار
چشم بگشا بگلستان و ببین
جلوه آب صاف در گل و خار
زاب بیرنگ صد هزاران رنگ
لاله و گل نگر در این گلزار
پا براه طلب نه و از عشق
بهر این راه توشه بردار
شود آسان ز عشق کاری چند
که بود نزد عقل بس دشوار
یار گو بالغدو و الآصال
یار جو بالعشی و الابکار
صد رهت لن ترانی ار گوید
باز میدار دیده بر دیدار
تا بجائی رسی که می نرسد
پای اوهام و پایه افکار
بار یابی بمحفلی کانجا
جبرئیل امین ندارد بار
این ره این توشه تو آن منزل
مرد راهی اگر بیا و بیار
ورنه مرد راه چون دگران
یار میگوی و پشت سر میخار
هاتف ارباب معرفت که گهی
مست خوانندشان و گه هشیار
از می و جام و ساقی و مطرب
وز مغ و دیر و شاهد و زنار
قصد ایشان نهفته اسراریست
که بایما کنند گاه اظهار
پی بری گر برازشان دانی
که همین است سر آن اسرار
که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

در اثبات علو همت خود فرموده

خار بدرودن بمژگان از ره شکستن بسنگ
سنگ خاییدن بدندان کوه ببریدن بچنگ
لعب با دنبال عقرب بوسه بر دندان مار
پنجه با چنگال ثعبان غوص در کام نهنگ
از سر پستان شیر شرزه دوشیدن حلیب
در بن دندان مار گرزه نوشیدن شرنگ
تیره غولی روز برگردن کشیدن خیره خیر
پیره زالی در بغل شب برگرفتن تنگ تنگ
طعمه برکردن بخشم از کام شیر گرسنه
صید بگرفتن تهی از زیر غضبان پلنگ
تشنه کام و پا برهنه در تموز و سنگلاخ
ره بریدن بی عصا فرسنگها با پای لنگ
نقشها بستن شگرف از کلک میر ...
نقبها کردن به بیل از خاره تر در خاره سنگ
صد ره آسان تر بود بر من که در بزم لئام
باده نوشم سرخ سرخ از جام ... زنگ زنگ
چرخ گردان هستی من گر برآرد گرد گرد
دور با دور از دامان لئام گردن تنگ

رباعیات

از عشق گر او نیست بر لبم مهر سکوت
هر دم رسدم بر دل و جان قوت قوت
من بنده عشقم و مذهب و ملت من
عشق است و علی لک احیی و اموت

یک روز کسی که با تو دمساز آید
یا با تو دمی همدم و همراز آید
از کوی تو گر سوی بهشتش خوانند
هرگز نرود وگر رود باز آید

باز آی و بکنج فرقتم فرد نگر
از درد فراق چهره ام زرد نگر
از مرگ دوای درد خود میطلبم
بیمار نگر دوا نگر درد بنگر

دادم ز غم فراق یاری که مپرس
روز سیه و شام تاری که مپرس
از دوری روی دلفروزیست مرا
روزی که مگوی و روزگاری که مپرس

ای من که شدم دور ز کویت چو بمیرم — کز مردن من غیر رساند خبر آنجا
هر شب ز افغان من بیدار خلق با حسود — آنکه باید بشنود آن ناله را خسبد بعیش
گلشن کویت بهشتست حرامست ای دریغ — نه جرم او که تقاضای طبع موزونست
خدا انگیز دشمان گرچه چاره دل من — او ز جا چون گرد و من از دیده بیرون کرده مش
بیگانه و آشنا ندانی — بیگانه کشی و آشنا هم
چه حاصل از وفاداری من کان بیوفا دارد — خرقه دارم و آنهم بخرابات گرو
بندگان را تفقدی فرمای — در تمنای تست آرزومندی
من پس از عزت و حرمت شدم از خوار کسی — چشم بیمار کسی و دل بیمار کسی

ولهٔ ایضاً

گر هجوم زاغ یک بلبل درین گلزار نیست — اگر بقامت موزون کشد دل ناف
یک نگاه نگرزند و میتوانستند — دانی که دلبر با دلم چون کرد و من چون کردمش

وله

وفا با بیوفایان بیوفایی با وفاداران — منم آن رند قدح نوش که از کهنه و نو
تو که بر خسروان خداوندی — تو بمانی بکام دل که بمرد
کار دل بود که با دل نکند کار کسی — ناامیدست ز درمان ز بیمار طبیب

همدم سمنانی

سمی میرزا احمد علی و خلف الصدق میرزا محمد رضی منشی بوده و در خدمت نواب شاهزاده محمد ولی میرزا والی سمنان و خراسان سالها ملازمت رکاب کرده بمنصب صندوقداری و وقایع نگاری اختصاص داشته تاریخی موسوم به بدایع الوقایع در دولت علیه قاجاریه و واقعات خاصه شاهزاده معظم الیه نوشته که بنظر رسیده طبع سریع الخیالی داشته در شعر نیز تتبعی کرده این چند بیت از قصاید اوست

فی المدح

جهان بارکت یافت فیض امن و امان — جهان ز خاک رهت دید زیب و زینت
بلی چو بارکت یافت یافت ایراد — بلی چو خاک رهت دید دید کحل بصر
سپهر و مهر و مه و مشتری و فر و تخت — اگرچه هست سها ناپدید در جوزا
ملک بحکم ارادت پی سیاست آن — که دیدگان کواکب برون شدند از نهر
خطیب و خادم و دربان و حاجب و جان — فلک ببارکهت لاف همسری چون زد
بگوش شخص قضا و قدر رساند خبر — چنان بحلق فلکند ندش ز مجره طناب

همایون فریدنی اصفهانی

چون از اولاد و احفاد شیخ جلیل القدر شیخ علی عبد العال عرب معاصر صفویه بوده عبد العال نام داشته ولی چون باسم شیخ مذکور تناسبی پیدا نکرده مردی باده کوش ساده جوی هزال بوده محمد ابراهیم رهی صفاهانی را هجا گفته وی نیز مکافات و کیفر این قطعه را در هجو همایون فریدنی منظوم کرده

راستی گرچه در عراق و حجاز — چون همایون کسی نه موزونست
لیک نو شاعران صفاهان — نغمه شان همایونست

عاقبت الامر کار همایون بجائی کشید که با غوا و اغرای اکابر عهد که ایشان را هجو گفته بود دشمنانش او را در جامه خواب بکشتند

ما صیام است و کار ترک مدام است — براق اینک نگون شکسته جام است
ترک مدام از برای ماه صیام است — ساقی دوران شکسته ساغر ما را
پیر مغان آنکه گفت باده حلالست — میکده را در ببست و گفت حرام است
زند خرابات جا گرفته به مسجد — لیک چو آهوی وحشی که بدام است

در هجو رهی اصفهانی این قطعه از وست

فضله او باش اصفهان رهی — آنکه عقلش درمیان پیزیست
روده اش از ابر وز دیش آبله — همچو کیسا درمیان دو زیست
چون بن غربال گندم پیز بیست — درمیان کاسه چشمش لعاب
اسبی است مرمر اکه ز اسراف جوع آن — گر بگذرد ز بغلتم اندر ضمیر کاه
قدر و بهار سانده بمشک و عبیر کاه — همچون سگ گرسنه مرا برد در شکم

همدم شیرازی

نامش نجفعلی برادر کهتر میرزا ابراهیم منظور بوده وی نیز از برادر در طریقه افسانه دانی و قصه خوانی کسب کرده در خدمت نواب شاهزاده معظم حسینعلی میرزا فرمانفرمای فارس شبها بدین شغل اشتغال داشت و با نواب نایب الایاله رضاقلی میرزا و تیمور میرزا اختصاصی لایقه بطریق ملازمت در رکاب همی بود و غالب اوقات صحبتش دوست همی داد گاهی غزلی میگفت و طبع متوسطی داشت و در جوانی درگذشت

از غزلیات اوست

ناکامی از کام جهان شد باعث هر کام ما — بدنامی از عشق بتان شد مدعا لم نام ما
در زهد عمرم شد بسر زان ندیدم حاصلی — در عشق خوبان بعد ازین مصروف باد ایام ما

زدیر و کعبه نمودی جمال خویش ز عشقت — فغان و غلغله از جان خاص و عام بر آمد
تا زلف و خال سوی خط رهبر شدم — از نکتهای کثرت و وحدت خبر شدم
ندانم وصل و هجران چیست ز جانان چه خواهم — همیدانم که دلارام بکام آتش فتادم
ساقیم پیمود در روزی ازکرم پیمانه — وه که تا روز قیامت مست از آن پیمانه‌ام

هاشم شیرازی

نام شریف آنجناب آقا محمد هاشم و از نجبای نویسندگان خوانین زندیه بود نظر بفطرت پاک و طینت صافی ترک ملازمت دیوان کرد و بخدمت جناب قطب المحققین سید قطب الدین محمد النیریزی الفارسی که از علما و فضلا و مشایخ سلسلهٔ علیهٔ ذهبیهٔ کبرویه بود رسیده بتصفیه و تزکیه کوشید و بادهٔ حقایق و معارف نوشید بعد از وصول بمراتب بلند و حصول مقامات ارجمند بمرتبهٔ مصاهرت و خلافت سید اختصاص یافت و مقتدای طالبان عهد شد گاهی به مثنویات و غزلیات می پرداخته از وست

ای دوستان ای دوستان فهم از خود — تا آنکه دیدم یار را در کسوت اغیارها
وحدت چو آمد در نظر کثرت شد از بین الیقین — بتها شکستم سر بسر وارستم از زنارها
هر چند نه پیدا عیان مهر چو خفاش — خورشید نهان نیست ز صاحب نظری چند
غواص صفت غوطه درین لجه توحید — خوردیم بسی تا که بر آمد گهری چند

هجری تفرشی

اسمش میرزا ابوالقاسم ولد میرزا صادق تفرشی بوده در صفهان تحصیل کرده و برشت رفته از خوان اکرام و انعام هدایت الله خان رشتی مائده خوار بوده تا رحلت نمود از وست

خوش آنکه چون از دست او من نالم ز هجر زنند — من ناله دیگر کنم او خنجر دیگر زند
بیچاره غمم فلک آن روز فکند — که آنچاک گریبان آفریدند
پی دلجوئی قومی که وفا نشناسند — اینهمه خون بدل اهل وفا نتوان کرد

رباعی

مردم همه بر نگار من میخندند
بردیده اشکبار من میخندند
دیروز بروزگارشان خندیدم
امروز بروزگار من میخندند

قاصد ز تو آمد اگرچه شرمنده هنوز
اما فلان بگو فلان بنده هنوز
میریز و خاک بر سر و میگوید
خاکم بسر که بنده‌ام زنده هنوز

از هجر تو آزرده و نهانیش مپرس
آزرده دلی و خسته جانیش مپرس
پرسی اگر از زندگیش ور از تو
زنده است ولی ز زندگانیش مپرس

همای مروزی

اسم شریفش میرزا محمد صادق و از نجبای مرو و در صحبت جناب حاج محمد حسینخان بن بیرامعلیخان قاجار مروزی ملقب بفخر الدوله بمشهد رضوی آمده بتحصیل علوم پرداخت و در اندک وقتی بهمه علوم کامل شد بعد از قضیه شهادت بیرامعلیخان عز الدین لو قاجار مروزی بدست بکجان ازبک و اختلال امر ایشان مانند میرزای سابق الذکر از سواحل عمان بزیارت نجف اشرف رفته بکاشان آمده متوطن شد و با یکی از اهل شهر قم مواصلت گزید و چون کمالاتش بظهور آمد در آستان خاقان صاحبقران بار یافت و منصب گرفت داروغکی دفترخانه همایون و وقایع نگاری دولت روز افزون مخصوص وی گشت و یوماً فیوماً بر مدارج قرب و اعتبارش درجات عالیه حاصل شد و از جانب حضرت خاقانی مکرر بسفارت سرحدات خراسان و آذربایجان و عراق عرب مامور گشت و اعتباری خطیر یافت بر حسب اشارهٔ اعلی تاریخ جهان آرا با بیانی وافی و روشی کافی و اسلوبی مرغوب و فصاحتی مطلوب برقم آورد و مدایح خاقان را جمع کرد در جلدی و دو نگاشته زینت المدایح خواند و قواعد الملوک و شیم عباسی نگاشت و در نظم و نثر از فصحا و بلغا بل از اماجد مترسلین و اعاظم متکلمین معاصرین و متاخرین سبقت خدمتش دست داده و ابواب توجهات بر روی مؤلف گشاده چون داعی حق را لبیک اجابت گفته در گذشت فرزند ارجمند خلف الصدقش میرزا محمد جعفر بمنصب و مرتبه و رابته وی علی الاستحقاق ممتاز شده و در حسن خلق و عذوبت گفتار و گرمی صحبت بی نظیر و مطبوع برنا و پیر است از دیوان فصاحت بنیان آن مغفور قصیده و غزلی چند بطریق انتخاب درین کتاب مسطور میگردد

در هنگام سفارت و توقف در تفلیس بشاهزادهٔ اعظم حضرت نایب السلطنه ولیعهد طاب ثراه فرستاده

به تفلیسم فلک آورده و روا
مرا زان پاک تربتها که پاکان
بصفوت خلد خاکش را زمین بوس
سپهر آواره آورده است و گردان
مرا نام پدر زاد و لاد یاسین

انیس روسیم با نونس ترسا — چو نام من که هست از آل طاها
نه تفلیسم چه جویم سیر مریم — مراد از حاج خواهم همچو روسی

فغان زین ظلم و آوخ زین تعدا
چو جان در تن در آن و از دوش جا
بر تخت عرش و فرش را چنین سا
نه رهبانم چه پویم راه عیسی
طواف دیر آرم چون نصاری

بسر بود دم هوای خاک یثرب
بدل ها ستم نیاز راه بطحا
نه جز شکل صلیب و نقش زنار
مشاهد مر مرا از زشت و زیبا
بعقد شصتم و در شصت کفار
گرفتار آمدستم بیحیا با
خلاصی بخشدم زین شوم مسکن
رهائی بد بدم زین زشت سکنا
ز راه دین غبار کفر بنشان
ز روی شرع رنگ شرک بزدا
برزمی هر چه جیش کفر بشکن
بعزمی هر چه حصن روس بگشا
ز گرگانی سپاهان را بد جدت
ابا جیشی خروشان همچو دریا
از آن پس دو تمین جدت که میبود
پرد بیم بر فرق ثریا
پس از آن شه محمد شاه کز فخر
همی سودی بپا پیش جبهه جوزا
ز اعدا بی اثر آورد گیتی
ز شاهان بی نشان آورد دنیا
ز لعبت بازی گردنده گردون
جهان را نقش دیگر گشت پیدا
ز هر کشور غبار فتنه برشد
ز سطح خاک تا این سقف خضرا
ز فلک جم بری رو کرد و بنشست
به تخت کی ابا بختی توانا
ز جیحون تا بعمان کرد تسخیر
هم از بحر خزر تا شط زورا
کنون بگذشته سال از بیست سی اند
سمندش سم بسطح چرخ مینا
همه با چهر زیبا شیر صولت
همه با خلق نیکو ماه سیما
هوس در مرز ایران کرده دشمن
بجوشش آورده در سر دیگ سودا
در افکن بر زمین این طاق زرین
برافشان بر فلک این تل غبرا

کنونم پنجاه آمد که آمد
بگوشش ز نالها تو صمیم آوا
کباب از زان خنزیر و شرابم
ز خنیک خوک و آن پاک این مهنا
مگر تیغ ولیعهد عدو سوز
مگر تدبیر پیر شاه برنا
جهاندار خداوندا یکی ره
ز تیغ آب زنگ بمرق آسا
ترا اختر نهاده بر سر افسر
ترا گردون همی سر سوده برپا
ترا لشکر شکاری بهره ز جدا
ترا کشورکشائی ارث از آبا
به تیغ سر فشان از خون فغان
زمین آورد همچون لاله حمرا
همه کشور برای عدل پرور
تهی آورد از آشوب و غوغا
بعزم چست و رای دور اندیش
برزم سخت و فکر چرخ پیما
فرو در زیر پایه خود دید گیتی
روان در قصر مینو ساخت ماوا
غنوده فتنه ها بیدار گردید
نهفته حقدها آمد هویدا
پدرت آن تاجور شاهنشه ترک
که تخلش چرخ و فر تابش فلک سا
ستد پیر درست و رای روشن
به تیغ تیز و عدل ملک آرا
بد بجوئی رخ بپاش طرائف
بیاری ز امپراطور رشیدا یا
کنون هفتاد و اند از نسل خسرو
با مر و نهی خسرو کام فرسا
ترا زیشان پس از خود خواند ولی
ترا زیشان بر تبت ذات والا
فرو بنشان تو آب تیغ جوشش
که دراندین هوس خام است و بیجا
جهان چون کام ضیغم ساز بر ضیغم
زمین چون چشم مور آور برا عدا

در تهنیت فتح ترشیز و امیرآباد و خبوشان بدست نواب مستطاب نایب السلطنه عباس شاه

مژده نصرت گرفته روی زمین است
بیک ظفر تا که جبرئیل امین است
نصر شهنشاه جو که نصر عزیز است
فتح ولیعهد بین که فتح مبین است
دیو سپهر کج نهاد کردی بدخو
گفتی گر خوی بد چو دیو لعین است
چندی پیچید ز حکم شه آری
آخر هر گرد دیو سیرت این است
شاه بعباس شاه غازی آنکو
قوی حسن و بحکم شرع متین است
رفت و گرفت و گشاد و بست بعزمی
حصن امیر آنکه با سپهر قرین است
از دم خمپاره و ز توپ شرر زای
جیش ترا ای بحق خدای معین است
برق یمان ابوالفتوح ناظم ایران
جیشش انداز و شهور و سنین است

نور جهانگیر پادشاه مهین است
داد اجازت بقتل مردم اشرار
آنچه عدو بود و آنچه حصن حصین است
باره ترشیز را که سر بفلک سود
آن بفلک برشدن بقعر زمین است
ملک ستان داور وسیع ممالک
تیغ ترا اسم و کنیت و لقب این است
حاصل یکروزه عزم ملک ستان است

در مدح خاقان صاحبقران فتحعلی شاه نور الله مضجعه

دوش گفتم بخرد کاینهمه اسرار جهان
در برآینه فکرت تو جلوه گر است
چیست این چرخ مکلل بلآلی که مدام
هیچو افلاک مدارش نه بگرد مدار است
آسمانیست پر انجم شب و روز و مه و سال
عالمی را همه از تیر حوادث سپر است
گفت این پیکر آراسته ز لعل و گهر
نرم از آن دشمن شه از سر پر شور و شر است
چون ثریاست به ترکیب چو ماهی ز تیغ
گر غذائی طلبد ما حصلش مغز سر است
کوکب ذو ذنب چرخ جلالت ز آن
فلک از صدمه او رفته فرو با کمر است
باز پرسیدمش آن انجم منور چه بود
که بسرپنجه حکم شه خورشید فر است

که قرارش همه در پنجه شیران تراست
ز فلک تیر حوادث بزمین بارد و این
سپر دادورا از جمشید فر است
گفتم آن پیکر رخشنده چه باشد که مدام
لیک هنگام وغا از در مردم شکر است
هست مار و عجب اینت چه بار صحاب
خرمن عمر عدو را بار چون شرر است
گفت گوی زر گهر آگین بهشت است که مدام
که همی از کف شه مهر صفت جلوه گر است
گوئیا گوی سپهر است مکلل بنجوم

که آزرم رخساره‌اش از خوی تر است … یا چو نارنج درخشنده ز سرپنجه شاخ

در جواب قصیده قائم مقام و تخلص بمدح میرزا محمد تقی صاحب دیوان

یا که زاغی بیضه خورشید در منقار دارد … دل تو دریای زمین و زنجیر ببالش نهادی
هر کرا دل خوش شد از غم دیده خونبار دارد … ای پرستار من بیمار گرد آنکه چون من
زانکه رنج آرزو بی گنجی که بر سر مار دارد … دست افشانهای کوبان نیری ستاره‌ها
یا که صاحب بر کف آن کلک گوهربار دارد … گوهر دانش تقی الدین که فیض نظم و نثرش
این چهار انگشت نی تا چند شکر بار دارد … گر سراسر گفت و را جا بفهم سهمناکست
روزگار آوازگر پاینده اقرار دارد … خود بنظم ملک در عهد شهنشاه فلک
در سرای حرمت جا در برابر دارد … یا چو بر دست وزارت بر نهادی چرخ
عیر او کو خامه دُربار در دربار دارد … تیر لغت زنت او پیوسته در دفتر کار
کاسمان در مدح او زینگونه صد طومار دارد … بوستان از طیبت او نکهت جان آگه
حسن خلق او تو گوئی صنعت جبار دارد … ز آسمان برتر بود از جود کاین گردد خالی

در مدح شاهزاده معظم دولتشاه مکرم محمد علی میرزا و بیان فتوحات آن

در فتوی شعار و دولت بدر آمد … انجامه که بر قامت جاه تو ضاد و خت
زانست که در نافه نهان مشک تر آمد … راندی پی دفع بداندیش شهنشاه
چون بخت بداندیش تو زیر و زبر آمد … شهانه همین چشمه خور تیره شد ار کرد
گردون چو یکی مجمره شعله ور آمد … نه رحم پدر را بدل از قتل پسر بود
کاین در نظر و شورش محشر خبر آمد … یک دجله سوی بصره روان گر ز بغداد

وله ایضا

چو شیر شرزه همه در رسوم خسک آباد … یکایک آیت قطع امل چو پیک اجل
دو پای چاو نه بست و دو دست کشاد … وله … اندر آن روز که در عرصه میدان کارزار
کور از ناوک چشم و بران آورد ند … از نهیب تو شود چهره گردان ز دلیر

در وصف شهر سلطانیه و مدح شهریار بزرگ خاقان صاحبقران کیقباد فتحعلی شاه

و آسمان بنده از تست یکی مشت غبار … روح بی روح تو در جسم ندارد یاری
عیرت سدره و طوبی است ترا سرو و چنار … اخت نفاس مسیحیت ترا با دم ربیع
وین شرف با تو زدارای سکندر آثار … داد کر فتحعلی شاه که از نسبت او

بصفت سیب زنخدان تهی ماند
کفت شمامه شاهست که از خجلت آن
این دل دیوانه جا در طره دلدار دارد
آن پریشان خط رخسار تو هر کس دید گفتا
روی همچون روز تو در حلقه زلف شب آسا
دیده خونبار هست از هجر تو ام پیوسته آری
با حضور غیر از وصل تو ام باید در گذشتن
گوهر از آن گشت آن لعل لب یاقوت فشان شد
تلخ کامان سخن را کام شیرین شد ز کلکش
آسمان انصاف گر باید دهد انصاف دارد
هم بدارایش آزاد مرد نامور گر بر و احسان
اینک اندر عهد خسرو از و پدران کس ندیدم
شرمسارستم از این طومار مدحت از چه را برو
چون پری از شیشه دلها روز و شب اندر حجاب بنشسته
آسوده جهان سر بسر از شعر و شر آمد
شهزاده محمد علی آنکو ز حسامش
از معدلتش گلبن امن از چمن ملک
ای داور جم رتبه که بدخواه ترا خون
وقتی بصباح خاک قدوم تو صبا برد
تا بصره و بغداد که یکسر همه پامال
از آتش پیکار تو در ناحیه روم
با حشر صف رزم ترا فرق همین بود
شبیه کیست که چشم ستاره هیچ ندید
ستوده فتحعلی شاه کز شکوه درش
چو بار کرد همه از کرند جان آگاه
بعیش زی که در اطراف کشور تو قضا
پرده از خاک بر رخساره خور بر بستند
و یکسای سور سلطانیه قصری و حصار
کرنه چرخی ز چه رو خسرو و خاصان دارند
بو العجب چرخی که ز روی طبیعت باشند
کهکشان بنده از تست یکی جدول آن
خجلت زهره و بیضاست ترا لاله و گل
این خطر و بر تو ز جمشید سلیمان است

که فرود آمده بر روی قطرات مطر است
سرخ رخساره خورشید بخون جگر است
طره دلدار را زاین رو بو انتها بسیار دارد
خطه اسلام یکسر لشکر کفار دارد
هیچکس دیدی که نه جانرا بد سیان خار دارد
یکجهان بیمار در هر سایه دیوار دارد
برزمین حسن ناز با این سرو خوش رفتار دارد
جیب و دامان جهان را پر در شهوار دارد
من نه تنها هیچکس در این سخن انکار دارد
در همه کشور به نیکوئی لسی آثار دارد
پی زپایه بر فراز سبعه سیار دارد
مشتری طومار مدحش بسته بر دستار دارد
روزگار از گوهر او رونق بازار دارد
دامن از دنیا رها و دامن پر زد دینار دارد
تا منتظم از خنجر فتح و ظفر آمد
گیتی همه ایمن ز بلا و خطر آمد
سرسبز و خرم شد و با برگ و بر آمد
نه طلس گره دونش یکی آستر آمد
فوجی که فلک نیز یکی زان حشر آمد
گوش فلک از طنطنه کوس کر آمد
نه شرم پسر را ز هلاک پدر آمد
تیغ تو در آن خطه چو دشمن شکر آمد
نظیر کیست که ما هم زمانه هیچ نزاد
شکوه بهمن و افراسیاب رفت از یاد
تنان آفت جان عدو چو صرصر عاد
تازی برق نشان در جولان آوردند
زرد آنگونه که گوئی یرقان آوردند
یا برآراسته چرخی ز زمین جسته قرار
در مدارات تو مانند مه و مهر مدار
اختران تو مه و سال سر آسیمه سیار
جسم با روح تو با روح ندارد سر و کار
دخت بیضای کلیم است ترا شاخ انار
فخر دارد لعل آب ایل جلیل قاجار

مهر را پیکر از بیم خدنگش لرزان … ماه را رخسار از نوک سنانش گلگون

باد را عزم وی از رشک سبک ساخته قدم … خاک را تیغ وی از خون عدو بسته نگار

و له ایضا

بشنیدم دوش آن تیغ درای جهان آور … به گرد آسمانی شد برو از زبان آور

که سال افزون ز ششصد باشد ایدون تا بخونریزی … منظم ملک بود و ستم نیاکان ترا در بر

ز عهد خصم افکن تاجور قاجار خاقان کو را … صلاح اندیش بودی آسمان و از زمین اختر

بجستم در نیام آرام و ناسوده ز خونخواری … فشاندم تا ز عهد سرکشان دم تا جهان

هم از نیروی بازوی سپهم چند تور و روم … کنار زنده رود از خون نعمان لاله احمر

از آن پس وین جلادت حسن شاهی که مسعودی … باوج آسمان تاج و بفرق فرقدان افسر

ز آب گوهرم افزود آب دولت ارکان … ز برق جوهرم در رزد بجان سرکشان آذر

پس از آن تاجور شاها که از شمشیرشان بودی … پر از خون مرکز غبرا از آن گنبد اخضر

پدرت آن تاجور تهمتن که گیتی‌ستان شاهی … که بود از بیم تیغش اختر از لرزه در پیکر

پلنگ آورد ترکان را شکست از ضرب تیغم تارک … فلک فرخسروا زاد از خونباریدم کیفر

چو از سرپنجه زال اجل سست آمدش بازو … چو از روشنی چرخ تندرو گه آمدش خنجر

بسودم سر پی خدمت محمد شاه را پایا … که بود او دارا را در هر ز اعجم کرم گستر

ز جیحون تا بزور از خزر تا ساحل عمان … به بند بندگی آورد شاهان ملک چاکر

پی تسخیر شوشی آمد از ری آیت نصرت … ایا جوشنده دریایی ز لشکر بیحد و بیمر

پس از تسخیر شوشی اجرای شرعیت را … سوی تفلیس رو آورد با آن سرفشان لشکر

سپهر از تیره گرد میر و لالان کام اهرمن … زمین از نقش خون لشکرگاه چون دیبه ششتر

اسیر حلقه فتراک ترکان گشت مردوزن … کسیب غازیان زر چو گردید سیم و زر

هنوز از دود ماتمشان وزد ماتم رود بالا … هنوز از خانمانشان شعله سوزان آرد سر

عنان زی خاوران داد از پی کینه وردان را … بآیینی که زی دارا عنان داد اسکندر

ز مرو و بلخ و خوارزم و بخارا هر کی از شه را … بخدمت هر که بود از سروران آن دیده سر بر در

مسخر ساخت چون از خاوران تا باختر … زمان آنگه رو آورد بسوی کشور دیگر

بر آسود از نواهای زرین ملک شاهی … سپهر و پر طنین آمد فلک ز نوبت سنجر

نوای صاحبقران اعظم راندی باره سوی ری … ایا عزمی قضا سیر و ایا بختی قدرچاکر

ز اکراد و شقاقی دیوسار جمع است تا کردد … سر پرملک را مالک سران قیصر و سرور

ز آذربایجان آمد خروشان تا در قزوین … ایا جیشی همه چون دیو زشت آنان رو بد منظر

زری راندی بزرم وی با فوجی کج کردندی … ز پیکان چشم لشکر گور و ز آن غو گوش کر

ز بس خون ریخت در میدان ز تیغ تیز بی‌ارکان … ز موج خون بجوش اندر و آمد چرخ را پیکر

از آن پس عطفه آذربایجان آسود از غوغا … چنانچون ساخته ام لشکری از فتح پیغمبر

هم اندر خطه خاور زمین فتح می‌خود کامی … لشکر مشتمه انگریزی شد آشوب مصدر

نوای صاحبقران پایتخت و کان ز ملک ری … روان گشتی بمرز خاوران چون خسرو خاور

گشاد چون خوش آسمان مرغزار از نقش پیروزی … از آنجو ز شمشیری که بازش فتح و نصرت بر

چنان آمد که لشکر را پردختی از زدوده تا در … که گفتی در جهان نازاده شان زانگونه با مادر

از آن پس طالب آشوب در ملک عراق آمد … کسی کو شاه را کهتر بود در بود در کوه هر

خروشان لشکری از فارسیان پارسی با وی … بخاک صفهان گشت کرد انگیز چون صرصر

شد اندر مرز آذربایجان ناصبه شه آنکه … از آنجا زی عراق آمد روان چون شعله آذر

گرفت بیت و حسن گشت مرشوب … چنانچون شهسوار لافتی در غزوه خیبر

پس از سالی سه چار از روسیان … بر آن پیکار جویان حمله سالار آمد و سرور

ایا پور شنشه کینه ور گردیده در میدان … ز آتش گشت میدان شعله زن آن سان که مجمر

روان گشتی سوی روسی … سعادتمند بختت یار و فضل ایزدت یاور

ستی چون قضا در تاختی بر آینه ورزان … نه روسی ماند بر جا نه از روسی بجا لشکر

سر سرداران … داد از شه … تلبش از تیغ شاهنشاه آمد بار همسر

بود سی سال کز نیروی بازو تیغ داد ستم … قرار ملت و دولت نظام لشکر و کشور

مرا نگذار تا آسوده ام در نیام از جنگ … چو هر آسوده ام ملک را آمد شور و شر

تنها کشورستان صاحبقرانا روزگاری شد … که بود این تیغ در سرپنجه شاهان کرد و

گشاده حصنها بستم … فشانده موج خون از خاک

کنون وقتی است تا در حضرت صاحبقرانستی … بغیر از راستی گاهی نگشتستی سخن گستر

بود گفتار او برهان قاطع از مجو باور … بیاید در کشورگشائی گفت او باور

در مدح نواب نایب السلطنه مغفور عباس شاه

باد صبا ای ستوده پیک سبک خیز … خیز و رو از سوز ری بجانب تبریز

پیکر خود لاله سان به شبنم بیالای … جامه خود غنچه وش بعطر در آمیز

راه سپر در … وز روی بشهر آر … لب ز جسارت نگاه دار و زبان نیز

بوسه ده آنکه بخاک درگه دارا … سر بنه آنکه بر آستانه دهلیز

پیش … ز خشم حاجب و دربان … عوزه هیچ … در آویز

بینی برگاه کی چو کسری عادل … یابی بر تخت جم چو خسرو پرویز

فرخ عباس شاه آنکه در دیده … پهلوی شیر فلک ز خنجر خونریز

ریزدش از باد حمله دشمن بر خاک … راست چو برگ درخت … پائیز

عدل وی آن کرده در زمانه که گردن … از ستم و جور توبه کرده و پرهیز

گر فلکش از در ستیزه در آید … شخص قضا گویدش که … مستیز

حادثه را بارها ز عرصه گیتی … شحنه امنش خطاب کرد که بگریز

ابلق دوران ز برق پویه عزمش … پیش نخیزد بتازیانه و مهمیز

در صف کین گرز و حسام دلیران … جوشن … در دیده …

خون یلان همچو سیل آید جاری
بهر غزا بر کشد بمیدان لشکر
داد کرا در ریاض سلطنت کیوان
گرچه زریک معدنست آهن و پولاد
دُر انحلقه طرهٔ مشک فام
دو مرجان او و آفت مرد و زن
بخون دل عاشقان بسته دست
بوئی از آن موی عنبر شمیم
مرا سر و از جان بروید همی
با فسون نشد رام این کبک
جهانگیر فتحعلی شاه ترک
یلان را زهم در گسسته صدور
سنانرا پی قطع و فصل جهان
بیک حمله شاه در دشت کین
آسمان فضل بو القاسم که هست
خامه اش را رای افلاطون رهی
بزم او جانهای پاک را هست بند
مشتری بخصم او در و بسعادت آورد
گر زحل از نحوستی یاد کند بعهد او
نام دو سعد خویش بر پرچم او رقم کنم
خسرو گردون خدم فتحعلی شاه آنکه چرخ
خاک رهش عقل یا جان نخ بت اضافت
عدلت بچیره دستان باجته شخکی
ضیغم گرفته رم زغزالان تبستی
عرف تو همچو شرع نبی زخلل تهی
تیره روز و تیره تر از روز دارد روزگار
میرود بی اختیار اندر قفای خم بروبان
ای شکسته طره دلدار آخر از چه محنت
حلقه اندر حلقه خم در خم مکرر دام بلا
بر رخ مه طلعتان زیباتر از نقش بهشتی
صدر آذربایجان قایم مقام صدر ایران
بارقی بشکفت اگر شکر شکفتی نیست کاین قم
مژده از هر سو آذربایجان آید همی

تقدر روان همچو خاک با شد تا حشر	سحت بشارت رسان که تیغ فرو
از پی کین در زند نهیب شدید	رومی پلنی شکسته با در سنجا
سر نکشید چمن تیغ سرو نوخیز	جز تو کرا در جهاد روم و روسی
نیست چو پولاد هند آهن نیریز	هر دو سفیند لیک در بر باقد

در مدح شاهنشاه صاحبقران فتحعلی شاه خاقان طاب ثراه

حرامست بوی گلم بر مشام	اگر سرو در باغ دارد قرار
مرا ماه از دل بر آید مدام	شود تیره خور زابرو مهر مرا
با فسون پریرا توان کرد رام	ولی رام گردد چو خوانم بدو
کش اختر بدست و دوران بکام	بروزی که از سرگرایان کرد
تنانرا بهم در شکسته عظام	بطعن یلان نیزه در ارتعاش
کمان را پی قبض و بسط اهتمام	گریزنده کان را اجل از قفا

در مدح میرزا ابو القاسم قایم مقام

نظم او دلهای وحشی را ست دام	عقل صرف آمد بفطرت کش روان

وله

کام بهر کجا نهد کام غضنفر آورم	چون پی فتح کشوری عزم عسکری

وله

خویش را بر درگهش کمتر ز دربان یافته	از زمرد گون حسام خون فشانش آسمان
این متاع بس گرانرا عقل ارزان یافته	ابر با جود کفش دم از سخا زد زان سبب ..

وله ایضا

حرف تو همچو متن نبی از خطا بری	خوبرو پردلان حبشی را کرده خرگهی

بمیرزا ابو القاسم قایم مقام فراهانی فرستاده

نفحه اندر نفحه بود در بو مگر مشک تتاری	بر بنجود پیچان یکی مار سیاه هستی ولیکن
بر بنا گوش بتان خوشبوتر از عود قماری	مشک بر کافور اندائی مسلسل می نمائیم
کاسمانرا در حریم بارگاهش نیست باری	صاحب کافی لقب بو القاسم آنکو از کفایت

در تهنیت نوبت شاهزاده اعظم نایب السلطنه

فتح اشارت کنان که رخش برانگیز
روسیها پی فتاده تا در پاریز
خنجر کین تند گشت و نوک سنان تیز
فرق بود در میان نقره و ارزیز
دل حسته ام بسته آمد بدام
دو جادوی او فتنه خاص و عام
یلان باز نا شسته از شیر نام
و گر ماه را چرخ باشد مقام
فراشین تابش ز مشکین غمام
مدیح شهنشاه گردون غلام
بوقتی که از کرکسان سهام
بضرب سران تیغ در ابتسام
گرازنده کانرا بلا در امام
نماند تنی جانور از حصام
فضل او در گوشش زرش مقام
نامه اش را جان اسکندر غلام
حکمت از مغز است و دانش از مسام
صورت جمله اختران بنقش درفش آورم
از مه پرچمش و مهر را اختر لشکر آورم
بال دو نسر خویشتن ناوک او پر آورم
سرخ دامان تیغش را همچو مرجان یافته
برق از خویشتن پیوسته خندان یافته
عونت بزیر دستان تا کرده سروری
روباه بسته ره به پلنگان بربری
مه ساقیان خم ترا کرده ساغری
تا قرار جسته دل در تار زلف تیره رای
این دل آواره پندارد که دارد اختیاری
همچو سنبل از شکنجی چون بنفشه سوگواری
من ندانستم گزیند جا در آتش هیچ ماری
خامه صدری و یا خود زلف مشکین نگاری
پهلوی دولت سمین آورد از کلک نزاری
سال و مه خو کرده سرشته کو هزار ادبیح ماری
کاینک او را بر تن افسرده جان آید همی

مغفور گفته

چرخ را یاد از درفش کاویان آید همی
نیزه لرزان شهاب آسمان آید همی
تا ز هر زاری روان کفرستان آید همی
راست چون گوی ریگه بر شیر ژیان آید همی

روز هیجا گرد رخشان صفحه هندی
سینه‌ها پرویزن از نوک سنان
نصرت اسلام را رو سوی روم آورد شاه
گردن رومیان از تیغ ترکان از رزم

ترکیب بند در مدح خاقان صاحبقران مغفور طاب ثراه

در چمن باری از آن زلف معنبر ریخته
سبزه را باد بهاری گل به بستر ریخته
برز فردگون بساطی عقد گوهر ریخته

گشته آذرگون گلستان از ابر آذری
آب جدول موج پرور گشته ضو خیابان
بوالمظفر خسرو خورشید فر فتحعلی

ولہ

رونق بستان یک خنده دو چندان کرد باز
آسمان کار بکام می‌پرستان کرد باز
بر بساط سبزه از شادی گل افشان کرد باز
چرخ باد از رونق ملک سلیمان کرد باز

جنبش باد بهاری جیب گوهر شب تا
راح ریحانی ز ریحانی خطان باید گرفت
گوئی از خاصان شاهنشاه این نوع آید بگوش
آسمان را فتنه شد زیبا دو دور از آستم

ولہ

خانه کان از چه ویران شد خرابست اینهمه
گر تلاطم در ذهاب و در ایابست اینهمه
در سواد دیده خوبان چه خوبست اینهمه
کف چرخش گر دهای ناصوابست اینهمه

سرخ رو پرورده کانش را اگر ندهی کمال
نقشها بر صفحه تقدیر زد کلک قضا
چرخ در جنب تو دم از زیرکی زان تا بر
راستی از کرده بیجای خود شد منفعل

ولہ

زان لبالب گشته از صهبا نامت آفتاب
با همه آتش مزاجی عرق آبست آفتاب
جلوه گر از روی در زین شتابست آفتاب
در سپهرش خیمه زرین طنابست آفتاب

آتشی دارد به جان گوئی ز رشک ساقیان
شاه را چون گشت رخش گرم در وقوع جهان
چهره نیلی کرد ماه از سیلی غم تا شنید
تیر زاب زر مدیح شاه بر دیوان نوشت

ولہ ایضا

جشن شه از نوربخشی بر جهان بست آسمان
از سحاب گوهرافشان سایبان بست آسمان
نام شاهی به جهان با فلان بست آسمان
تهنیتی بر پهلوان پیلستان بست آسمان

اینک از بهر رسیدن از ذرات شعر
تا تواند بر شود کیوان به بام قصر شاه
گیتی از عدل تو تا معمور شد زیر و زبر
حرزی از نام همیون تو از روز ازل

ولہ

ظل حق عباس شه رخ جانفزا املاک عرش
با درفش فتح رایش تیره رو دارا گر
ناوک پران بدلهای سپاه آید گزین
روم را کشور خدا راست چشمی پس فره
راند لشکر سوی میدان صف بر دم و دردا
بنکه رومی سر بسر شد کیبت غازیان
ابر آذاری به گیتی نقش آذر ریخته
لاله یاقوت‌گون در سبزه مینا مثال
عنبرآگین خاک از گل یا بهنگام عبور
غنچه را بر دُر افشان دُر گوش ریخته
قطره باران ببرگ سبزه یا گهو شاه
ارد شیر دل نوشیروان مملکت
پسته لعلی بگلبن غنچه خندان کرد باز
شحنه شد از کار روز اخبار بوی می
تا چه بشنید از صبا گلبن بهنگام صباح
جم نشان فتحعلی شه آنکه در عهد خوشش
بحر از رشک کف در اضطرابست اینهمه
گر نه از پیدا وجود لست با آن یه زر
رفت خوار بهار زجودت بر غریر آتش مگر
فتنه را از افیون خوابست گر نه بیهوشی بود
بر مثال تیغ و چوگانت شبی سرزد هلال
خلق را آسایش از عدل شه آمد سال و ماه
ساقیان شاه را جام شهر بست آفتاب
بی حجاب از شوق بزم شاه سر برزد ز شرم
پیکرش را در نیام زد ز تشریف خاص
شاه را تختی مرصع بر زمین بست آسمان
چون تواند کام بخش آمد ز ذات جهان
آفتاب چتر خسرو سایه گستر شد بچرخ
روز عید است و پی خدمت میان بست آسمان
قیروان در قیروان در پیشگاه خسروی
خسروا شخص تو بودش در نظر چندی اگر
از دلیری با شجاعت پیشکاران چشم تو
خود ز شاخی جز گل نصرت نروید تا بود

کامیاب و کام بخش و کامران آید همی
در نظر بازیچه رزم سقنچون آید همی
مغزها آشفته از گرز گران آید همی
زانکه بخت شاه نصرت را ضمان آید همی
خوش کوه را طعمه اندر دهان آید همی
مال کان خود نصیب غازیان آید همی
یا که طاووس جنان در بوستان پر ریخته
یا به پر طوطیان چون کبوتر ریخته
قطره ژاله آب آذرگون بساغر ریخته
جرعها گوئی در آن از حوض کوثر ریخته
کرد هم خنجر فلک از خون خنجر ریخته
خسروی کاسوده از عدلش روان مملکت
لعل خیز از لاله چون کان بدخشان کرد باز
خاک را مشکین چو باد از بوی ریحان کرد باز
گر ز طرب شاه جهان عزم گلستان کرد باز
تا که شد دوران حسامش پاسبان مملکت
چند باشی همچو خاره در زنابست اینهمه
زرد رویی زان سبب در تهابست اینهمه
با اساس جاه تو نقشی بر آبست اینهمه
سر بپا نساخت آری اضطرابست اینهمه
وین سیه رویی در آن بی‌عقابست اینهمه
هست آری عادل شه نوشیروان مملکت
همچو کانون زان سبب در التهابست آفتاب
سال و مه سیماب سان در اضطرابست آفتاب
نقره خنگ شاه را زرین رکابست آفتاب
صفحه در جیب گردون از کتابست آفتاب
گر نه از فیض عطایش کامیابست آفتاب
بر صف یاران آفتابست آسمان مملکت
بر هوا چون حلقه باران ریسمان بست آسمان
گوهرآگین سلکی از کهکشان بست آسمان
زیور عدلی که بر نوشیروان بست آسمان
بهر نصرت بر درفش کاویان بست آسمان
از آب شمشیر تو خرم بوستان مملکت

شیشه ناهید روسی را به سنگ آورده ام
گرد پا از چند دست آستین ون...

کشتی او جمله در کام نهنگ آورده ام
وستقی بر کشور خود خواست فرا دید او

گور چون اسفندیارش زخم خدنگ آورده ام
بر سپاه او که چون شیران فرسنی فاپسند

خاک را از خونشان یاقوت رنگ آورده ام
ثبت ایزد را که از نیروی بخت شه شدند

ترکیب بند دیگر

زهر آگین و گزنده چون مار
ای آمده زر آتشین نهاد ت

زان خنده هزار دیده خونبار
از سر تراز آدوزنگ

ستمگر عجب بر آوری نه زنگار
دین از تو قوی ست تا توستی

وله

مسکین گردون قد خمیده
انگشت گزان ز پایه تو

بود خور اگر ز که دمیده
تو در کف شهی شاهان

در عهد وی از جهان پریده
در ستم سمند اوست غلطان

غزلیات

ز هر ویرانه صد دیوانه برخاست
قراری بود دلها را از آن زلف

پر افشان انجمن پروانه برخاست
حدیث عشق حرفی بود ز اول

هزاران گنج ازین ویرانه برخاست
خردمندان نه من دیوانه گشتم

گشایش از در میخانه برخاست
چه بود آیا بهار او وشش کز دل

وله ایضا

مگر از دست خوبان مست است
جهانی دل به موئی بسته دیدم

جهانی را بی صید شکست شست
ز دام ما است هر صیدی که برجست

پریشان گرد زلف و طره بشکست
شه گیتی ستان فتحعلی شاه

گذرش باز بدان طره مشک افشان ست
خلق را دیده گریان شد آسوده صبح

قصه عشق بتان بشنیدن بجز افسانه نیست
نیست دلها را صفائی ورنه بهر بندگی

هر که را از سوختن پروا بود پروانه نیست
من نه بی دیدم اگر مجنون شکستم شیخ شهر

وله ایضا

بهر با حسرت نصیبان خنده دیوانه است
چون نه دحال دل مرغ اسیری کرده ام

در آشیانه اینچنین شش اضطراب جست
جانان عوض بوسه اگر جان نستاند

بخت شه کو بدسر سر فرنگ آورده ام
دست در فتراک و پا در پالهنگ آورده ام

در محیط کشور شه راند کشتی های کین
عرصه گیتی چو چشم مور تنگ آورده ام

رند مجو با خسرو رستم توان آمد بگیر
حمله بر کانه چون پور پشنگ آورده ام

گرچه گردون تیر کون از گمرهشان آمد و لیک
زین بشارت شادمان پیر و جوان مملکت

ای آب مثال برق کردار
نشنین اثر و نهنگ و بید ار

ای آینه که نیست در تو
جز عکس رخ ظفر پدیدار

ای مشابه تند خو که از خون
گلگونه کنی بزیب رخسار

ای سوران سپید فامت
این گنبد آبگون بز نهار

یک خنده کنی به دشت و آری
آسوده ز کوه هم تو همصار

خور هندوی چو زنی که بردم
در پنجه شهریار قاجار

ای عرش فر بشش آرمیده
بر فرش تو عرش جا گزیده

و ز حسرت پایه تو شد پیر
کیوان چو یکی شکفت دیده

با تابش شمسه تو در خور
اندر کنف تو آرمیده

آن مرغ که هفته نام دارد
خور هیچ یکی سمر بریده

هر صبحدم از صفای ایش
صبح است که پیرهن دریده

گر قسم انکه کنم رام خویش دو بازرا
چگونه رام کنم شوخ ست پیمان را

بعد که مینگرم دست در گریبانست
گشوده اند مگر چاک آن گریبان را

بیجا کودکی فرزانه برخاست
پریشانی بخت از شانه برخاست

در این کاشانه یک شمع است فانوس شمع
در آخر زان هزار افسانه برخاست

ز بیداد تو گر ویرانه شد دل
کی از کوی بتان فرزانه برخاست

فتوحی رونداد از کعبه و آخر
بزاری نعره مستانه برخاست

از زلف بتان دوش حدیثی بصبا رفت
دل از بر من رفت ندانم بکجا رفت

از سینه من بر دل عیر آمد و این بود
تیری بقضا گر زکمان تو خطا رفت

مرا گوئی چرا دل دادی از دست
که با موئی جهانی میتوان بست

یکی ماهی درین بحر و ز هر سوی
بیا م تست هر مرغی که بنشست

چه آید تا بسر ما را که آن شوخ
گره روی ما از نوک سنان جست

شهر اگنده ز بسک مست مگر باد صبا
صبح خندید و همان دیده ما گریانست

تا دل دیوانه شد فسانه از سودائی
هیچ فرقی در میان کعبه و بتخانه نیست

پیش شمع روی او در بزم سربازان عشق
روی او نادیده یارب از چه رو مجنون شد است

چون توان پیچید سر از خط جانان که ز ازل
عشق او سرگشته ما را اندرین کار زدست

فسانهای عجیب یاد بشدم اما
فسانه که غم از دل برد فسانه تست

گر زد ادت ره بکلشن باغبان ای ان نهال
گرد آزاد و نداند ره که از کجا آمدست

وارد هوای دام کسی مرغ دل
افسوس که جانها همه پیچیده ماند

روزی دوست ای مرغ دل از ناله بیاسا
دانی بر صاحب نظران قصه جان چیست
ایوان فلک برشده دود دلیست اندود
چو خود دیوانه خواهم که گاهی
ناله و درد و غم و سوز دل از بوالهوسی است
چه نکو گفته شهنشاه جهان آنکه زوی
در راه وفای او زدم گام
دل محمود را پریشان کرد
بفسونیکه کند غیر مکن رشته مهر
دی یکی گفتا که از زلف دو تا پیراسته
شهری دل آشفته ز موئی که شنیده
با غیر کسی دیده بجا عیب و گرنه
می خوردن شبهای تو مردم همه گویند
ای که بناز میروی پای باحتیاط نه
پیکی تیر نگاه هم تو که بر خاک فکندی
بند بگذار چو آئی سوی نخچیر که داری
تا صحابیند بها چند ز سودای تو کویا
ما را دل سودا زده بود که آن نیز
کر بدین قامت دلجوی خرامی نگذاری
زاب چشم همه شهر یکی خانه نماند
دل در برم آهنگ طپیدن دارد
ای ماه دلت ز غم آگاه مباد
بر هجر نی آئین وفا میدانم
چون نرگس بیمار تو زاریم همه

ترسم که کنی ناله ز دست تو برآید
افراشته با جور و جفا خنجر کلی
زاه دل ما باره مشعلی چند
تهی سازم دل از فرزانه چند
ورنه دلباخته کان امین آن نفا شد
جمله شاها جان در طلب جانا شد
چندانکه ز پا فتادم آخر
آنکه آشفته ساخت زلف ایاز
آنجان پاره که دیگر نتوان بست بهم

از شوخی چشم سیهی خسته دلی چند
بر بست قیامت بر عارف که از آن رم
بنشستم اگر ز حال دل و لی دانم که دوش
عجز پیش آر و بشو غره که در زور چرا
کاش ما تا که شب و روز بطوف حرمند
صبر ملش آر بما شاه زکار آگاه است
تا ترا یار دیدم از همه کس
دل ما بسر زلف تو چو پیوست بهم
جور بین که پی تاراج دل و دین هم

داوند دلی چند به پیمان گلی چند
گرد آمده از کرده خود منفعلی چند
طایر نی ناله بود و ناله اش جایگاه بود
اینهمه صومعه داران خجل از خطا شدند
یاد آرند از آنقوم که در میقاتند
خسروان سیر کهی در صدد ما شدند
دو چشم همچو باز دیده باز
ای بسا کس که ز افسوس زند دست بهم
یار کشته دو بنهد و بچه مست بهم
دوش میدیدم بسی ز شام هجران
یا بسته بموئی دل یک شهر که دیده
تا با ز که دیگر لب لعل تو مکیده
یا باده نابست که بر لاله چکیده
ما به جان مکر بود و نعیب در کیاه تو
رسد از چشم بدی بالحت آزرده گزندی
از چه بادلشده کان نه همه پند دلبند
بیا در فته در آنکو مگر غبار کسی
روی همه سوی تو و چشم تو بسوی
دل و جانیکه بدام سر زلف تیاری
آه از آن روز که بیرون جهد از سینه شراری
کر نسیمه سر بر و دیدن دارد
دستم رسن زلف تو کوتاه مباد
بر وعده نمیکنی وفا میدانم
در هجر تو بنگر بچه کاریم همه

وله ایضا

زینکونه چرا رنگ ز روی تو پریده
در شهر بگوش تو همانا نرسیده
جان و دلت اینهمه و رشک نگاه تو
چه فتاده است کنونت که تفکر تکندی
بر کف از زلف پر از حلقه بانند کمندی
هیچ دیوانه شنیدی که دهد گوش بپندی
در دام سر زلف تو شد بسته بموئی

باشد ز نمکدان اثری لب تو افسوس
خوی بر رخ تو یا بگل قطره شبنم
نفحه سر خلت جان نفرایدم تن
شد بلای دل ما چشم سیاه تو مبادا
بجز محبت تو خبری نشنیدیم تو آیا
نسیم کوی تو دوش عجیب ملال افزود
یارب ز چه رو بود که دوش از همه سو بود

وله ایضا

مرغی ز قفس میل پریدن دارد
غم را بدل تو هیچگه راه مباد
خواهی شدن از روی جفا میدانم
همچون زلف تو پریشان ز غم همه

کوئی خبری آمدن یار پرست
دریای تو باشد نفشانم زوری
وعده دهیم که با آرام سرت
خون بار ز دیده آتش افشان ز دلیم

یاری اصفهانی

دستش میرزا محمد حسین جنیدی بملازمت امرای نه بسر برده مردی خوش حالت بوده در سنه ۱۲۱۵
درگذشته در غزل سرائی طبع متوسطی داشته از وست

من از اهل وفا نه بنده نیند نه آخر خود
کشی بی من چه حال دار
پیش گلها غرقت خواریم نیست
کشی که بگویمت که چونست دلم

یکی ز اهل هوس بدارم ای اهل و هر کشا
کس هست تو بگو چه حال دارد
سینه دل خوش کو مرغ گلشنم
خون از ستم سپهر دونست دلم

ای باغبان که گفتی باغ گلم خزان شد
همدست باندم بیست سیمین تنم
همیگوئی غمش در دل نهان دار
خونست دلم دلم ز محنت چونست

اکنون بیا و با من بگذار این چنین راز
آسمان کو با نمیداند منم
نصیحت کو نمیگوئی دلت کو
چونست دلم ز غصه چونست دلم

شیخ یوسف کردستانی

از شیخ زادگان آن ولایت و صاحب فضیلت بوده و در نزد دولت کردستان عزت تمام
داشته معاصر امان الله خان والی و این چند بیت از نتایج آن طبع عالی است

عجب مدار که زاهد مرید جام شد
بخت قسمت خاصان نصیب عام شد
و میدو کوکب طالع زبادم در جام
ولی چه چاره که کا بید و لتم مدام شد

کبوتر دل ما را بدیر و کعبه مخوان
مجال پر زدن ما بر این دو بام نشد

یوسف گرجی

از پروردگان نواب شاهزاده محمود میرزای قاجار ابن خاقان صاحبقران طاب ثراه بوده ملاقاتش اتفاق نیفتاده این ابیاتش از سفینهٔ المحمود نقل افتاده است ازوست

اول از سنگ ستم بال و پرم بشکن
چون ز بند محنت آخر کنی آزاد مرا

درد اگر نامکه بود گلستانی و گلی
صیاد چو بر پشت زدم رها نکرد

شد روان در پی خال رخ او مرغ دلم
آه کز زلف شکن در شکنش غافل بود

نگذشت رسیتیم از جلوه روئی
این آتش جانسوز ندانم ز کجا بود

خطش دمید و چشمانش مایل بعارض او ست
آری بسبزه الفت دارند میگساران

گر روز حشر باشد آن غمزه بر سر جنگ
یارب که می پذیرد عذر گناهکاران

یغمای جندقی

نام شریفش میرزا ابوالحسن و از نجبا و اشراف جندق بوده ولی در عراق تحصیل کمالات نموده پیوسته با اعاظم و اکابر و ابنای ملوک و ارباب سلوک مصاحب و معاشر بود در بدو جوانی چندی نویسنده کی ذوالفقار خان سردار سمنانی که مردی شجاع تند خوی فحاش بود گرفتار شده بناءً علیه بر سبیل طیبت بعضی اشعار هزل آمیز گفته آن مجموعه را سرداریه نامیده و در میان خلایق انتشار و اشتهار یافته و الاحسن خلق مشار الیه پیش از پیش در نظم و نثر و خط و صحبت و وفاق و حقوق بی نظیر دیوانش حاضر نیست ناچار بعضی از اشعارش این نامه را زینت میدهد

چشم سیه مستش نه خود بگشود از هم دیده را
ملک کافر نگه دور و راه در جنت بیا بنگر
دل اگر سرگشته از خط بیا پرش بر زلف
کرده در آیینه حسن رخ خود سپیداست
میزند کوی و دلم خون که بجولانگه او
سنبل زلف تو یک رشته و یک شهر گدای
ما خراب از غم و خمخانه زمی آباد است
کوشش اگر کوشش تو و ناله اگر ناله من
نه خال و خط و کاکل و زلفت که جنسش
زلف در پای تو همیست که دیوانه شوم
نه زاهد بهر پاس دین نیوشد می از آن
نگاه کن که نریزد ز هیچ باده بدستم
عیار نقد اخلاص حرم جویان نشکاهی

غزلیات

چاره زنجیر بود بنده نافرمان را
طره زان سلسله آویخته اندر پا است
تا سر کیست که در پای سمند افتاد است
گندم خال تو یکدانه و صد مسکین است
با صبح از باده سخن کن نصیحت تا دست
آنچه البته بجائی نرسد فریاد است
آورده پی کشتن یغما رقمی چند

توان وارست با از دیدن یارم پس از کشتن
گشت پایان تو پیدا مگر ای دشت جنون
می برم رشک بدشمن چه توان کرد که دوست
میرود از پی ترکان یغما
سیل کهسار چم از بتکده در شهر فتاد
طره و کاکلی از سر خردم بیرون کرد
در بتکده گر خانه آباد توان کرد

وله

که گر دد آشکار آگاه مستی کفر پنهانش
فدای چشم تو ساقی بهوش باش که مستم
هر یکسال روزی کعبه آتشخانه باستی

دجله دو رست مرا وقت ای شیخ
پست کردی هش حافظم عذر چه گویم
بزاهد تا زمی بوئی رسد بعد از شکستنها

فریاد من بیدار کرد این فتنه خوابیده را
بر آن روی بهشتی زلف کافر خال هندو را
که در دل حسرتی دارم بغیر از سر بریدنها
بر تنها پیدا بشیدائی ما صحرا هست
آشنائیست که بیگانه نپسندد با دوست
چکند کار فلک وارونست
وای بر خانه بر بستر که بی بنیاد است
عاقبت الفت این سلسله ام مجنون کرد
از کعبه مسلمانم اگر یاد توان کرد
آه چنیم اگر این سلسله بر پای دگر
برگریبان می آلوده من دامن پاک
من بدین پایه بد استمت ای بخت بلندی
سفال می فروشان سبحه صد دانه باستی

چون اشعار هزل آمیز سرداریه بطرزی تازه است و اینک قبر باید باقسام اشعار از هزل و جد سخن باشد بعضی از آن عزلیات

که مضامین تازه دارد
زن کیستی بکا و ندیند و خر ملای سک صوفی
شش جهت زنجبه بازار است کوی هست
هین مکو مشی همین تا عده و دستار داشت
شیخ را منصف تا یدین خلاف آن شتی
هر که زین جانوران صورت آدم با او است
گر زن قحبه از لعل لبان دست مدام
در میان دلبر و زن قحبه قیش یکبار

وله

خلاف من که کادم هم زن این هم زن
و اندر این نقحبکی کار است کوئی هست

دو خر زن قحبه نر ز ابیان نر ز ای وسیا دی
چند و تا کی رسی از من بجهان نقحبه کیست

هر چه زن قحبکی اندر همه عالم با او است
کان سلیمان نه ما نست که خاتم با او است
چو ممنع زهستی که جهنم با او است

شرع بر بسته مردم مثل و ای جست
با تو ای زاهد زن قحبه چه آتش بهشت
مرگ از این هستی زن قحبه بماند من مرد

نکاشته می کرد
بعد از نقحبکی بستند بر خود شرع و عرفا نرا
در جهان نقحبه بسیار است کوئی نیست
فضل را آنکه نیم زن قحبکی بسیار داشت
بارها دیدم که از زن قحبکی انکار داشت
دیوزن قحبه که انگشتری جم با او است
هر گز آن عید نیاید که محرم با او است
جان سپرد بتیغ آن زخم که مرهم با او است

همه حیران توانائی زن قحبه دلم
من نگویم آفرینش سر بسر زنقحبه اند
برخی از تقلید اخوان پاره از بطن ام
هرچه این زن قحبه داند دان زنقحبه لیک
هر آن آتشین ان خط مشک آلود برخیزد
سزا ازرم هست ارواح مکرم را ولی چاش
از میم انکار گوز زن قحبه از زنقحبه تر
فتنه عالم گر شد در ایام مبادا گر بخت
کاه هشن زنقحبکی هنگام من زنقحبکی
همیخواهم سم آتو و زیر مراد انگیز جولانی
توای زنقحبه چی کیهان ببین زنقحبکی مردم
گر جام کشتی ایه شینت رانند
دیدیم زن و مرد جهان غمگین و شاد
یغما من و بخت و شادی و غم با هم
گیتی همه پیدا و نهان زنقحبه
مقتی چه سر اندر پی درویشانی

ولە

جلس حیوان خاصه ناطق بتنیز زنقحبه اند	غیر ارواح مکرم کز نطفه ها دور باد
زمرهٔ زنقحبه از پشت پدر زنقحبه اند	غالب آنان که مردم هرستائی تر عیاش
مصلحت را برخلاف یکدیگر زنقحبه اند	نیمه گویند آدمی سازند وجی نیمه سروش

ولە

خوشتر از اینکار گوز نقحبه از زنقحبه تر	برج روئین بیا مانده ثوب صبح و بارے

ولە

آخرای زنقحبه مردم تا بکی زنقحبکی	قیروان تا قیروان سیم قطار اندر قطار

رباعیات

ور سره زبون نقلینت و اسند	چون من نحبکی سبغر و لبی سرخ کرانی
خر زنده دلان نفس کش سفله نژاد	تاگشت سپهر جز که زنقحبه نگشت
گشتیم روان نبا ک ستی عدم	چون تو سفران کرد ره بخت نخست
سربسته زمین و آسمان زن قحبه	معذوریم دار اگر هستی مغرور
ناخن بن زخم جان دل اریشانی	زنقحبکی ار علت آزرون نیست

تا چه سان نظر سبزه خوبی و لب جام اوست
دور و نزدیک آنچه آید در نظر زنقحبه اند
چون بدقت بنگری زن قحبه تر زنقحبه اند
این اگر خود راست آنان تا کمر زنقحبه اند
زهی زنقحبکی کاتش همی زد و دبر خیزد
کجا با کجا ان زنقحبه زین معبد و دبرخیزد
تو به برج او بار گوز نقحبه از زنقحبه تر
خانه خمار گوز زن قحبه از زنقحبه تر
باره هی زنقحبه ساران بار هی زنقحبکی
ور بغرای بینه زنقحبه کیهان شک میدانی
اگر خود مصر و یوسف مرم اگر کی زندانی
تا کام روای نشاتینت خوانند
تا زاد زمانه غیر زنقحبه نزاد
شادی سر خود گرفت و من ماندم و غم
یکتن حکیم نبک جهان زنقحبه
صد بار تو زنقحبه تر از ایشانی

هدایت طبرستانی

ولادت مؤلف فقیر رضا قلی المتخلص بهدایت بن محمد هادی در پانزدهم محرم الحرام سنه ۱۲۱۵ در شهر طهران حدوث یافته والدم را مسقط الراس چارده کلاته از ملک هزار جریب بوده که میان سمنان و دامغان از بلاد مشهوره آن حدود است و چون نسب آبا و اجداد او بشیخ کمال خجندی می پیوسته در اسامی آن طایفه کمالی الحاق می شده چنانکه جد فقیر را اسمعیل کمال مینامیده اند و شهادت یافته است علی الجمله پدرم بملازمت جعفرقلیخان بن محمدحسن خان قاجار مواظبت داشته بعد از حادثه او خاقان کبیر آقا محمد شاه وی را از سفید علمه خلوت و صندوقدار جنسی خود کرده در سال شهادت خاقان کبیر بزیارت عتبات عالیات رفته در آغاز جلوس خاقان صاحبقران فتحعلی شاه بخدمت آمده در سفر خراسان که خبر تولد فقیر را استماع کرده بدین نام موسوم ساخته بعد از سالی دو تحویلداری و صاحب جمعی کل متوجهات دیوانی فارس مامور و بخدمت نواب شاهزاده معظم حسینعلی میرزای فرمانفرمای فارس مشغول بود و در سنه ۱۲۱۸ درگذشت جسدش را به نجف اشرف نقل کردند و فقیر و والده و پیوستگان بطهران باز آمدیم و چون جمعی از اقارب امی در بارفروش مازندران سکونت داشتند ما نیز در آن شهر متوطن شدیم بعد از چند سال والده قصد زیارت مکه معظمه کرده بفارس باز گشتیم او بمکه رفته وفات یافت و فقیر بحکم انتساب در خدمت ابوی مقام محمد مهدیخان متخلص بشحنه متوقف بودم و تحصیل مینمودم چون زمان خردسالی درگذشت بملازمت شاهزاده فرمانفرما و فرزندانش بسر میرفت و معزز و مکرم میزیست و مناصب مناسب داشت و شاهزادگان معظم فرمانفرما و شجاع السلطنه التفاتها میفرمودند و تقویت مینمودند چون از زهد و شباب آثار طبع موزون بظهور پیوست هم از جوانی منظومات پرداخت در آن ایام چاکر تخلص مینمود و نسخی از غزلیات مؤلف بمازندران افتاد و از آن پس هدایت متخلص شد و مقاطع بعضی غزلیات تبدیل یافت علی الجمله در زمانیکه خاقان صاحبقران کبیر نور الله مضجعه بشیراز آمد شرف حضور ارزانی فرمود و نسیم شناخت و بالطاف بیوجهت لقب خانی و امیر الشعرائی بخشود و چون ملک الشعرای مغفور فتحعلیخان صبا رحلت کرده بود بدین منصب

منظور داشت ولی بواسطه بیماری صعب در هنگام حرکت موکب علی از رکاب همایون محروم ماندم بعد از قضیهٔ ناگزیر خاقان مغفور ولیعهد دولت ابدمدت نایب السلطنه محمد شاه ابن ولیعهد مغفور جلوس فرمود و شاهزادهٔ کامکار معظم حسینعلی میرزا و حسنعلی میرزا مغلولاً بطهران آمدند و نواب فیروز میرزا و معتمد الدوله منوچهر خان و جمعی از اکابر دولت در فارس متمکن شدند فقیر را بملازمت نواب فیروز میرزا منصوب داشتند پس از سالی دو نواب امیرزادهٔ معظم فریدون میرزا بفرمانفرمائی فارس مأمور شد و مرا از برای در نجود دعوت کرد و فیروز میرزا بحکمرانی کرمان رفت و بنده ناچار بماندم و مورد التفاتها شد تا در سنه ۱۲۵۴ که پادشاه جمجاه قطب السلاطین از یورش بلاد شرقی بدار الخلافه رجوع فرمود فقیر از جانب فرمانفرمای فارس مأمور بطهران شدم بعد از ورود در پانزدهم رمضان بخانهٔ جناب فاضل معظم حاجی میرزا آقاسی صدر اعظم نزول و ثانیه بحضور اقدس همایون شاهنشاهی مشرف گردیده بتوقف جناب و التزام رکاب مخصوص شدم و تربیت نواب شاهزاده عباس میرزا را بعهدهٔ اینغلام فرمودند روز بروز مراتب مرحمت و مکرمت شاهانه نسبت باین فقیر ظهور و بروز همیکرد چنانکه محرم خلوت و مقرب حضرت شدم و در سفر و حضر در رکاب همی بودم و باکرام و انعام و تشریف و منشور و حکومت بعضی بلوکات اختصاص داشتم و قابل خدمات بزرگ می شمردند و غالباً بصحبت تواریخ و اشعار میگذشت تا در سنه ۱۲۶۴ که پادشاه جمجاه در قصر جدید تجریش شب سه شنبه ششم شوال جهان را بدرود کرد و در خدمت شاهزادهٔ کامگار و امنای دولت بطهران آمدیم و انتظار وصول موکب فیروزی کوکب حضرت ولیعهد دولت ابدمدت را از تبریز بدار الخلافه همی بردیم تا این سعادت حاصل بشد و در یکمنزلی دار الخلافه برکاب بوسی شرفیاب گشته بخدمت مقرره مأمور آمدم بسببی چند از آن خدمت استعفا نمودم و بکنج عزلت افتادم پس از چندی سلطان السلاطین شاهنشاه عهد ابوالنصر ناصر الدین شاه خلد الله سلطانه مرا بخواند و بسفارت خوارزم مأمور داشت و در پنجم جمادی الثانی سنه ۱۲۶۷ از راه مازندران و استراباد بتفصیلی که در رسالهٔ روزنامهٔ سفارت خوارزم معروض شده برفتم و باز آمدم پس بنیابت و ناظمیت مدرسهٔ دار الفنون که مجمع علما و حکمای فرنگستان و مدرس مستعدین ایران است مفتخر گشتم و درین ضمن حسب الامر باتمام تاریخ روضة الصفا حکم رفت از صفویه الی الآن شصت هزار بیت در ضمن سه جلد بر هفت جلد سابق افزودم و بامر امنای دولت یکهزار جلد باسمه نمودم و مورد انعام و اکرام شدم چون این تذکره روزگاری در دست بود بنام نامی مزین است و مقرر آمد که باتمام آن کوشد و از آنجا که رسم اهل فن است در خاتمه از خود شرح حالی نگارند و اشعار خود را مرقوم دارند اگرچه منظومات و مرقومات فقیر بیش از آنست که در تذکره گنجد لیکن از هر یک چیزی به نمونه مذکور خواهد شد و اسامی تالیفات مؤلف چنین است مثنویات سته ضروریه انوار الولایه بروزن مخزن الاسرار

گلستان ارم مشهور به بکتاش نامه	بحر الحقایق بوزن حدیقهٔ سنائی	انیس العاشقین	خرم بهشت بروزن تقارب
هدایت نامه بوزن رمل	و خزاین نیز مثنوی منهج الهدایه	رسالهٔ مدارج البلاغه	مظاهر الانوار
مفتاح الکنوز	لطایف المعارف	فهرس التواریخ	تذکرهٔ ریاض العارفین

و رسایل دیگر است و از قصاید و غزلیات زیاده از سی هزار بیت مجموع است که رد و قبول آن بصاحبان سلیقهٔ مستقیم و طبع سلیم محول است و همانا بطرز و زبان فحول استادان سلف و خلف آشنا است و برهان این دعوی این اشعار مرقوم شد

در تحمید و توحید ایزد تعالی و تخلص بمدح و نعت جناب رسالتمآب

مص

این هفت توی کس بدین نشد رهی	هم عشق در رهٔ او فرش زیر پا	ره جسته در حرم جلالش ز روی درک	از شیب و از فراز فرو دیدم و فراز
در ذره ذره صنعت صانع از و پدید	یکانه از جز او دست بدو سر که آشنا	تاج ستاره آنکه بدرگاه او فقیر	در پایه پایه حکمت خالق ازین بنا
موجی ز بحر جودش و صد بحر پر گهر	دارد اگرچه ننگ ز ما فخر از ما	سلطان ملک کثرت و وحدت که	تا بی ز مهر رویش و صد مهر پر ضیا
هم عقل بر در او چالشین دون در			نی عقل اهل حکمت و نی کشف اصفیا
مستانه از جهالت از و سر که شیاب			شاه زمانه آنکه بدربار او گدا
ما را بدوست فخر و خود از غیر اوست ننگ			خاک درش بدیدهٔ اقطاب توتیا

در صفت فصل دی و ورود جنود برف و لغت آتش و باده ناب

نوشته است آنکه باشد که به رود دست این مجرد دریا … ملک سیلان صف بسته بهم خرطوم پیوسته
تنگها پیلپا لا افکند کف پیل زین پا لا … ز بس سیلان جمبنده ز بالا کفک افکنده
که چون لعل بدخشان فش خی حشان بدو بر بسا … بتنها ز اگلستان کن بیرا جهد بستان سکن
همش سنبل همش لاله نهان زیر و در بالا … بدیدار آمده از آهن چون آب از آهن
بغضبان وسی ماند که از خشمش خی حمرا … هم اندر جست لا سوزی چو چوبی لبر حلیخ
بجا باشد اگر کبری بمسند رسا ندر سخا … بدوش آ[illegible] رمور خر فروزان بیاز تاغ کرز

در مخاطبه بمحبوبه و تشبیهات مرغوبه

از چشم فکند ماه و پروین را … نسرین تو دیده بر فراز سرو
مرصید هوائیان مسکین را … غیر تو که دیده است صیادی
آورده شکفت سوری و نسرین را … من جز تو ندیده ام که آویزد

در صفت بهار و تواتر امطار و صفای فصل و حرمان یار

ز شهاب جاری هاست جویبار ترا … کبود سوسن و نیلی بنفشکان در باغ
ز بسکه زمزمه قمریان سار ترا … ز کوه کوه بجا ماند زیبا جهان کجاست
فرشته زاید مرا هر من تبار ترا … ز چرخ ملتی او تار رباز نسیم
که از دو رنگی ماند دو روی یار ترا … چو ساغریست بلورین بگو بیا لاله
که موسم گل رخسار توبه کار ترا … مرا بها [illegible] نغمه هزار قرنقت
برای خاطر مستان هوشیار ترا … بروزگاران پشیندی چو من خنزر
که خنده در پی گریه است اشکبار ترا … مرا برای سخن ساختند زندگی و عشق
در این سخن سخنی کو سخن گذار ترا … بروز جولان گوز رستان بیاییکر
گدای شهر نکو هد چو شهریار ترا … من ارچه نیک نجیم لیک بد نه ام ستم

تغزل بهاریه و مدح سلطان عصر خلد الله ملکه

خارا در برکشیده جامه خارا … گردون را بروز بین سبزه نوکوئی
جنت و مینوست جای ساغر و مینا … باده سوری بکش نغمه ساری
خاصه ز دست نگار ساده زیبا … سنبل چا پنشش ار لاله نعمان
دل بصلابت بدیل صخره صما … نسترن دیا سمن بسینه و اندام

چه کرد آتش آره لعلی چکیدن کرتیه عیا
هوا کافور پرستی هما سیماب زر پستی
و منها چون چمن یکسر جمنها پر سمن یکسر
زمین خشک شد جو زر و دو شت صحا خون گشته
چو نجتی بست کردد [illegible] بحکف کف ازدهان بیرون
کنون آن نغز خاتون ختن بنقبه جز مشکی
من و آن لعلگون باده که از درهای کاله
بیالان از دری ماند که از کنیش نخ لرزان
بجز داید اگر سازی تعامه و از آن خز
بخواه از ساقی باده دمادم ساغر باده
لو لو چه نهی به لاله تزیین را
پروین تو تا بماه چشم دید
در دام نهند دانه صیادان
در جز تقبیل بس هنرمندان
چو بر دی از رم ای و هر یار و یار ترا
بهار اگر چه شکرفست و باغ گر چه بدیع
بلاله زار چسان روکنم که دامانم
بجو بهار چرا بگذرم که چشمانم
مغان بزمزمه کوئی در آمدند بدیر
ز تیره ابر که روشن کند کوئی
بدیده ناید زیبا هر اکل عنا
خجسته ابرخ از شرم گل بهاگن بیست
کجاست باده که با توبه بشکنم بت ها
سحاب وار بگرییم و برق وش خندیم
در این ها نکه منم شاه کشور سخنم
مقرر است که از بد دلی و بی سیمی است
برگ گل بو یا سرو و بلبل گویا
بلبل بر گل نوای خار کن آراست
آهوی دشتی چمان بر اطلس و شستی
هامون بر سر فکنده خرقه اکسون
تا چمن و دشت گشت جنت و مینو
باده بهنگام گل روان غمزه اید
تن بصباحت عدیل توده نسرین

که شیخ سیما بگون حله است قل سیجکون
شمر پر تیغ سر پستی شجر پر بیضه بیضا
فلک پر نسترن یکسر جهان پر لولو لالا
خرامان آم و آهسته کهی پاینده که پویا
نه رخشان مهر رخشنده نه پیدا عالم پیدا
هوارا سنبلستان کن ز دود عنبر سارا
عیان کرد دیده از خار او همچون خاک از و خارا
هم اندر گیتی افروزی چه رو کل رخ لعبا
بیا عزیز خون زر فروخوان مطرب گویا
بیمی هم رنگ سجاده سرور افزای غم فرسا
عنبر چه کنی کمند مشکین را
تا دیده ندیده سرو و نسرین را
بر دانه کشیده دام پرچین را
بر موی نزار کوه سیمین را
از این چه سود هم کاورده بهار ترا
بدل نشانید این هر دو روی یار ترا
نه پاره دل جها ست لاله زار ترا
به تنگری بکه ماند سوگواران را
بذره نتوان سنجید کوهسار ترا
ز بس شتاب همی قطرهای بارانرا
که کرده ساقی پر بهر میگسار ترا
بلی فریفت بهاران چه من هزار ترا
چرا سیاه کنم روی روزگار ترا
چنانکه از پی تسلیم خاکسار ترا
پیاده کان نپسندند اگر سوار ترا
در این سرای بد انجام نیک کار ترا
ساده گویا بخوان و باده بو یا
صلصل بر سرو ساخت نغمه عنقا
طوطی زیبا روان بصفحه دیبا
چون پر مغو شده است چون پر عنقا
بر گل سوری بسوی عنبر سارا
حقه مرجانش جای لؤلؤ لالا
سرخ گل و تاروان بچهره دیبالا

طرّه پژولیده تر جالت دلها / خنجر ابروی او برش خاره
مژگان بربوده رسم ناوک را / خسرو غازی جلال و عصر ابوالنصر

وله ایضاً

چه در کوهساران چه در شارستانها / همی زعفران کارد اندر بستانها
لبی خنده آرد همی زعفرانها / مرا این زمان از بهاران بباید
همه باغ راغ و همه گلستانها / مرا مهرزی مهرگان خسروا را
بزیر پی ره سپر رایگانها / بفرّخ فریدون چه بودی جهانبان
به پیش پرندآورش پرنیانها / چنان ره برد تیرش اندر تن آسمان
بیارست جشنی چو باستانها / شبی چه زنخ شور بیک گستان
زچرخ و ستاره نگر صد نشانها / دو صد مه نگه هر طرف بر دمیده
نگر ماه و استاره و آسمانها / برین پهلوی جا به بکار کوشی

در شکایت افلاک و انجم و اشارت برحلت خاقان مغفور

آیا این پدران چه مادران را / وانکه اثر از اثیر پیوست
سلطان سریر خاوران را / بر هفت و چهار باد تقسیم
این انجمن چنون کران را / هر موی تنم شهاب دیگر
آسوده بدهر دیگران را / یک لحظه ببرق غم بسوزند
چه صاف دلان چه صفدران را / گستاخ بازه نخل ارزند
این بچول صفت چه دلبران را / درد که زبخت ملک انداخت
شاهنشه صاحب افسران را / چون ساحل بحر گشت لب خشک
تن گشت زره زره وزان را / مانند بنات گرد نعشش
رخسار و بر سمنبران را / گریه اثر آمدش اگر چند
سازند حصی بلی زران را / بر انجمنی که تاخت دشمن
این بچه خردان چه ابتران را / زاهن زنجیر شیر و از زر
یکدانه بغز غزای عسر را / انده بسخن کشید نطقم
چه بهتر جاست اعوران را / چون صور بحنت برکشد بانگ

در مدحت نوّاب فریدون میرزای مرحوم

شرف رایداز نام او آفرین را / جهان آفرین کاه او آفریدم
جو هر جا مجسم کنی مهر و کین را / ز تو کامکاری ز تو نامداری

زلف پرشیده تر ز خاطر عاشق
ابروی بکرشته خوی خنجر سلطان
درآمد بفرّخ فرّی مهرگانا
بهر کار خوانمش بستوده نبود
کجی کیمیا ساخت خرمن بخرمن
بباغ اندرو هم بدین چند خیزد
که هم چهره کرد دمن می تو گوئی
همه زرّ تو زیور بستر اشد بهر سو
تو گوئی بود کوه خارا بستی
درین مهرگان جشنی آرا که هرگز
همی کن نظاره بنرگس درین شب
درین گلستان کش جام زرمی
کو آخری این بد اختران را
جان طعمه دهم بدان عقابی
نوزاست اسد دریغ اگر نه
چون چشمه مردمی بجوشا
پیوسته بباختر تمکّن
زافسانه صور خواب در چشم
کاین قوم ز غدر خود نخواهند
ار صفه و از مصاف زنند
آوخ که ز برم بیدلان برد
زان پس که باصفهان قران را
از ناوک آه ماتم شاه
نیلوفر و زعفران فرورست
گردون همه کین کند بمردان
آری چتوان که دهر یار است
مردانرا قوت خون یاقوت
مهدی چو ز آسمان همی آید
پرور دخواهی اگر داد و دین را
ملک زاده راد فرخ فریدون
بعنبر و زره آسمان خواریند
شرف یابد از آفرین نام هر کس
خهی شهریاری که خلد است در دوزخ

ناوک مژگان او و دوربش خاره
ناصر دین و معین ملّت بیضا
فری مهرگان جشن فرّخ کیانا
مگر کیمیا گرشن با عجبانا
همی بدرود لاله و ارغوانا
اگر چند هست این زمان خزانا
که گیتی در و بشکند مهرگانا
چنین است هم برامیر جهانا
که مرغی برو در راه زی آشیانا
نگر چرخ و استاره و کهکشانا
ششش استاره برگرد هر سه عیانا
که بر بستر راحتت پهلوانا
تا کی ستم این ستمگران را
کو بشکرد این کبوتران را
تنگ تا بکی این نکاوران را
جان و تن آب پیکران را
سوکی که بود سه خواهران را
این فسرده دیو گوهران را
هم سوخته کان و هم تران را
چه سالکیان چو نوبران را
اینذ بو حیل چه سروران را
آن بحر محیط پیکران را
جا گشت بسوگ دختران را
خنده اثر است زعفران را
اول بکشد مصدّران را
زین حلقه فرخ اختران را
مشغولی طبع همبران را
مردن اولی است جانوران را
یکی پرورای دهر میر گزین را
گزو فخر مرزاده آستین را
چنان کش نخ زیباست گوی نگین را
زهی فضل و منت جهان آفرین را
سمند و کمند و کمان و کمین را

کواکب فزاینده زیور چنین را — هم از شوق داغ تو است آنکه آهو
تو زینت دهی خاصه چون صدر زین را — گزین تربت اسپندیار ار بخوردی
ببندد چنان باره آهنین را — زمین بوس خواهد براه تو گردون
کس ار باز کوثر نهد بار کین را — چو شیر ژیان کی به سر پنجه کوشد

در تهنیت شهر شیراز بورود مسعود خاقان صاحبقران مغفور

تا بتو بگرفت جم ز ساحت جا — دشت تو شد در صفا چو وادی ایمن
پایه برافراشت قبه مینا — آب تو صفوت فزای کوثر صافی
بسکه ز شر بارها بهر کوی غوغا — نای خروشنده کاتش مرشد آ[illegible]
بام و برا ز موج فوج سلطان دریا — گردونی آهنین بعرصه میدان
ماهی آن بحر حمله صارم برا — اینت سکندر که دهر بر وی حیران
در ره یاجوج گر سکندر دانا — خسرو صاحبقران براه همان قوم
بود حسامش سدی سدید بهیجا — همت ایزد خدای بهر شه ردم

در صفت محبوب و مدحت ممدوح

جهان بود ز چهر او منورا — اگر نه زلف او چو نافه از چه ره
که دل بود به سختیش چو مرمرا — ز لعل آبدار به لبان او
کجا رسد برگ زنیش نشترا — سنان خسرو جهان گذر کند
به سپه دمی شود مظفرا — به پیکری که تیغ او گذر کند
فراز داور برآسمان اخترا — کدام فضل کش نشد مسلما
چو جا کند بکوه سکاورا — تو گوئی آفتاب خاوری مگر
یکی سر است و تیغ او به سپرا — زهی خدیو راستین گز آستین
نگفته هیچ نکته دان سخنورا — پسند عامیان نغیند این سخن
مرا شوند اگر بوند چاکرا — یک طریق هر کسی برفته می شوند

در مدحت دودهٔ رسالت و امامت ائمهٔ اثنا عشر سلام الله علیهم اجمعین

چه جوئی وصل آن شاه که هر ساعت بر کرات جا — مشو حرمان ممکن گرت عزت دولت
بباید باز و زر گیهان اگر مسکین و گردا — براه بندگی می پو چه در دیر و چه در مسجد
و در از صهبای او مستی چه بر خاک و چه در دریا — نباشد غیر کوی او اگر بتخانه ور کعبه
بباطن قرب او جوید اگر سند و اگر ترسا — چه کوشش باشد ار اعجب قسطنطین [illegible]

پی خدمت بست کاندر شیمه
بچارم فلک نیک ماند سمندت
چو صد زن که از زر سپوزد تنوری
حسود ترا کس نظیر تو خواند
بخ بخ لک ای یار فرخ زا
چرخ بهر آمدی ز معبر خسرو
قبله عالم شدی ای قبله عالم
تا بتو بنهاد کی ز عرصه ری روی
مایه برافراشت بر روضه مینو
بسکه ز شر بسکها بهر سو غلغل
کوه و در از جوش جیشش خاقان گردون
کوکب انجم حمله خنجر تران
ستدی از آهن گشید از درهمت
راحت خلق دیار جست و گرنه
دلم ربوده دلبری سمن برا
برخ چو جنت و بچشم حور عین
سیاه چشمکان لبان آهوان
اگر نه چهر او چو مهر از چه رو
چگونه مهر از بدلش ره بود
ز غمزه اش بجان رسد مرا دل
ابوالمظفر آن ملک که روز کین
فروزد اختر فلک ز نشترم او
چو پا نهد فراز تخت عاج خود
یکی من است و تیغ او بهر ثنا
یکی چکامه گفتمت که آنچنان
سخنوران باستان بر آستان
نه شعر من ثنای تست ار چه من شدم
بدان تکوش ای نادان و بنیش جوی ای [illegible] انا
جهان شیرین مودت در نظر و آوخ نمیدانی
چه بندد لعلی دل بدان دلبر که هر دم با کسی دیگر
نماند و برود دوران اگر رحمت و گر زحمت
گر از پندار خود رستی چه در گلشن چه در گلخن
بمعنی راه او پوید اگر مؤمن و گر کافر

ز هر عضو به پرورانده سرین را
شمردی همین سرمه تیر گزین را
از ایرا همی گرد گرد زمین را
چو واروته پوشد خری پوستین را
فرخ و فرخنده و خجسته و زیبا
گنج گهر آمدی ز مقدم دارا
مفخر دنیا شدی ای مفخر دنیا
کوه تو شد در سنا چو سینه سینا
خاک تو نکهت زدای عنبر سارا
گوش نهوشنده کان و صخره صما
دریائی آتشین به بهنه پیدا
اینت سلیمان که چرخ بر وی شیدا
سدی از زر ناب بست بعمدا
نام مبرزو بر شهنشه والا
سیاه سنبلش بیاسمن برا
بقد چو طوبی و بلب چو کوثرا
بگرد آهوان سیاه خنجرا
سرا شود ز زلف او معطرا
بویژه چون کشد بلعل ساغرا
هم آنچنان ز جوشن و ز مغفرا
بچرخ زرنگه شود و پیکرا
کدام مرز کش نشد مسخرا
نموده رخ ز کوهسار خاورا
همی ببایشی ابر وار گوهرا
فقد پسند خاصگان کشورا
مر است هر دمی طریق دیگرا
ز شاعران بزرگانه اشعرا
گر دانش سروری دهد ایشان و بنیش سروری والا
اگر جهد فرهادکش سر بست [illegible]
نکو تلخ و مچو شیرین که حنظل درست حلوا
شان ایشان همچو چه زیر و چه زبر
بجوید غیر روی او اگر فرزانه و شیدا
چه روشن باشدی طالب چه جاهل [illegible]

بجز او نیست کس سلطان چه در پنهان چه در پیدا — یکی باشد بر صادق اگر زهر و اگر شکر
همه گلهای یک گلشن که این نازان و آن زیبا — برو راه همی گیر گر داری سر عشق
گرین حکمت ثنائی نی نه سینه بوعلی سینا — خوش آن حکمت که ایمانی بدان حکمت که یونانی
فروزان زان ده و دو برج یک مهر جهان آرا — بویژه مهدی غایب مر آن حجر زاباپ

در نعت حضرت خاتم الانبیا ص

این توسن بد لگام ابلق را — ای ساقی مست بستان الکن
زین طوق کبوتر مطوق را — برخیز که رو نهیم در صحرا
رونق شده سندس و استبرق را — سیما ز کجا که پیش هر کاخی
در هر سو نافه مسحق را — گردون چو یک بچه و از چون زورق
زنگاری کرده دشت قرطق را — بالا زان آستین خم و چندان
در می ده غوطه خطا ازرق را — دادی چه شکست صف شهوت را
در دل معنی صورة الحق را — صدری که ز نسبت سرانگشتش
گردون مرفع مطبق را — ایزد پی خشو جامه اش کرده

در مدح پادشاه جنت جایگاه سلطان محمد شاه طاب ثراه

بر کرده اینک خیابان پیرهن را — نسیم ربیعی به نشو طبیعی
چنین جلوه زچیست دشت و دمن را — ز بس قطره باران بسوز باران
و داغ عقیق از خجالت یمن را — شمر را نگر زاهر از صبا رخ
شمیمش دهد شرم نافه ختن را — تو گوئی که در عید سلطان ایران

و له ایضا

بباغ و راغ بباید کشید باده ناب — ز اشار نیست همی جز در آن انیکه در این فصل
یکی پیاله پر می برون مه از شراب — همان زمین که بماهی و پیش از این گفتی
بتن تو گوئی پوشیده قاقم و سنجاب — بلعبتان چمن در نگر که پنداری
صبا بنرمی از روشیان کشید نقاب — سر شکسار برخ یاسمن فرو شوید
میان کان قدر بسته لعل آب — صبا چو برگ فشانی کند ز نسترن و
بروی گل چو بغلطد ز باد برگ سمن آب — چو دست عاشق بر گرد گردن معشوق
چو می کشان بهم تکیه کرده مست و خراب — همی بمالد بر روی ژاله لاله طلی
کنون اگر نخوری کی خوری بعهد شراب — ز دست ترکی گلرخ بطرف گلزاری
بموی بنفشه بر نسترن لب عناب — بهار و فصل گل و گاه عیش و موسم عشق

بجز او نیست کس جانان چه در ظاهر چه در باطن — یکی باشد بر عاشق اگر خار و اگر خرما
همه ذره‌های یکمعدن که این ناقص و آن کامل — که جز راه هدایت نیست راه ایزد یکتا
بعلمی فلسفی هستان بنای حکمت یونان — مر وزی عرصه یونان گر وز ریساخته بطحا
ده و دو شمس برج جان نه و دو برج شمس حق — که پیش نقش صایب نهان از دیده و پیدا
در جام کن آن می مروق را — آن آتش قدید سوز مطلق را
آن می که زبرتوی کند احمر — این گنبد گرد ازرق را
آن می که به لمعه کند گلگون — در حلقه کاکل محلق را
تا قمری سرو قامت ما — نظاره کنیم قدرت حق را
کز فیض ربیع زیب هر ربعی — زاندیشه برون کند خورنق را
بر باد دهند خلق پنداری — در بحر نگر هزار زورق را
شنگرفی کرده کوه پوشش را — کانساید نبگریم و مرفق را
بر دفع جفای گنبد ازرق — بر بام سپهر کوب بیرق را
سورت بگذار از کف و زه ده — تا محشر فخر ما هنشق را
بر خاک حریم او دو صد حسرت — این کشت پر از نهار جو زرق را
چه بود این چرخ فانده پیرهن را — که همچون جوانان برآراست تن را
ز گل چهره کرد و ز سنبل ذوائب — ز شمشاد قامت ز غنچه دهن را
قد خود فرو ساخت سرو سهی را — برخود بیاراست برگ سمن را
یکی در نگر ز حریر مخضر — دم عیسوی داده گوئی چمن را
بدخشان اگر نیست از لعل رخشان — زند طعنه هر توده تخته عدن را
ز بس سرخ لاله که بر ساحت گل — که ماند همی گیسوی پرشکن را
زناف زمین هر گیاهی که روید — بخلعت بیاراست تن سرو و زن را
محمد شه راد دارای غازی — که یزدان بدو داده خلق حسن را
بروز و بروشب بمهتاب باده ناب — چنان خوش است که گوئی که تشنه لب آب
نکو هست عیش همه روز خاصه وقت صبوح — خوش است می همه شب و شبیه در شب مهتاب
برنگ باده چه شد شاخ و شیخ ز لاله و گل — ز خاک لاله برآید چو جام پر ز شراب
بوهم آید این لاله آنچنانکه کسی — ز ابر و برف عراست فی بیضها عج آب
ز بس شکوفه و گلهای سیم رنگ کنون — بسر نموده همه از پرند سبز ثیاب
مگر نقابی بر روی این شگرفان بود — چنانکه شوخ سمن رخ زند بچهره گلاب
ز سبز برگ درفشنده سرخ گل گوئی — مگر تو گوئی برف آید از هوا شتاب
چنان بود که شنگرف بر زنی زنگار — همی بتجدد بر شاخ نسترن سیلاب
بروی یکدیگر افتند شاخکان نسیم — شگرف نیست که شنگرف خیزد از سیماب
کنون اگر نکنی کی کنی بباغ نشاط — مئی بگیر برنگ گل و ببوی گلاب
بچهر لاله بابر و گلان ثمر کان تیر — زمان فتح و ورود خدیو چرخ جناب

همیگریزد واپس بجانب اصلاب

سپاه شاه ز مضمار جنگ واگشتند

در مدحت حضرت علی ابن ابیطالب علیه السلام

موی که بدیش کم نه غراب
کافور شده چون نقره مذاب
چون زرد شود نور آفتاب
بشکفت اگر خیزدش زهاب
زآنرا که مکان نادر آسیاب
شد چهره مرا گونه ثواب
که گوش سوی نغمه رباب
زین پس من و از ساده اجتناب
رائی بگزینم که آن صواب
تا کم نشود راهم از شعاب

سیماب برآورد کان قیر
بر کاه ربا در مراکه شد
اشکم نکند ساعتی درنگ
از گردش این آتش شد چو آتش
تا چند رخ شیرگون سهیل
رفت آنکه کشیدی همی الم
جان در غم هر جعد پر ز پیچ
بگشایم از دیده سیل شک
زی شمس تابم رخ از ظلال
پای من و سامان شهر شرع

فی الحکمة والموعظه

حیات قوم همه نوم و مرگ اصل بقاست
نمود بی بود است آنچه صورت و سبب است
که همچشان همه سیمرغ و چشمشان عنقاست
مدار قواعد انصاف بنظر تو صفاست
نه آدمیست هر آن طوطی که آن گویاست
یکی رفیق دل آسای من نسیم صباست

اگر جهان نه سپنج است پس کجا شده اند
گذشته را بشنیدیم و بود تا امروز
حدیث من همه از حکمت است و معرفت است
همه بدیدم هیچ آن بد هر غث و سمین
بذات خویش همی آفتاب باشد نور
فرستمش عجب ار سوی من نه پیام

در نعت حضرت رسول خاتم الانبیاء

خود بهر عهد شخص معهود است
هر که داود را نه داود است
عهد آئینه دار معبود است
که مقیم مقام محمود است
بسکه مجد و شرف بمجد وی است
علت خلق فطرت جود است

نام سیمرغ و کیمیا بسیار
کمترین پایه اینکه آدم را
ظل ممدود اوست هر چه جز او است
ذات او نیجه که حدش نیست
در ثنای محمد محمود
گیتی از بهر ذات او آری

در نصیحه و وعظ و حکمه و حقیقه

ز بیم تیغش زار جام مادران لطفه / بچنگها بر عزما ره چنگها مصراب
در بحر جهان کم شدم شتاب / در بحر بلی کم شود حباب
بربود ز من جهان کمشیب / آوخ همه سرمایه شباب
در شکل مرا تیر شد کمان / در طبع مرا نار شد تراب
چون تیر خوا اصل دو رنگ گشت / کافور برون داد مشک ناب
گر موی شود ز رشک شگفت نیست / چون کاه ربایم ز خوشاب
باشد بگذشتن بلیغ ذلیل / تا گرده سپیدی بسر شتاب
آری چو بگه سر نشست برف / رخسار مرا عنبرین ثیاب
بی شبهه سیه مو شود سپید / در پوشم در قیرگون سحاب
عیبستم که بر گونه سحر / زی چنگ و نی و شاهد و شراب
که دیده سوی جلوه قدح / دل در خم هر زلف پر ز تاب
زین پس هیچ از باده احتراز / بر بندم بر چشم راه خواب
جائی ننشینم که آن خطا / زی بحر بپیچم سر از سراب
تا ره نزند دیو هم ز عبور / دست من و دامان بوتراب
شاهنشه ملک بقا علی / کز خیمه قدرش فلک قباب
هر یر سجزد داند که دهر دار فناست / هر آن بنا که فنا راست جمله رنج و عناست
بخواب ماند گیتی بصورت و بصفت / بدین حدیث که راندیم عقل و شرع گواست
چنانکه شب همه خواب و صباح بیدار است / همان شهان که از ایشان بغیر نام هباست
خرد پژوه شناسد که این جهان فانیست / ولی ندانم هیچ آنکه حاصل فرداست
کجی شدند بزرگان دین و دانش و عدل / نه کذب و فریه که آن شیوه شیمه شعراست
مرا بشعر مشو دون بعد پنجه پنج / همه چشیدم هیچ آن بجسم رنج و شفاست
نه مردم است هر آن رستی که آن بی روح / ز ضمیمش سهیل و نه بارش سهاست
مرا بدایت در جمله کشور خوارزم / نکرده ترک رفیقی هر آنکه و تنهاست
هیچ دانی کز آنچه موجود است / گردش چرخ را چه مقصود است
رهست پرسی پی وجود وی است / غیر انسان هر آنچه موجود است
پیکان بر فرشته دارد فضل / آدمی گشن رتبه مسجود است
تا نگوئی که هر کرا این نام / ذات ایشان درین میانه مقصود است
نام بگذار نعمه اش بنیوش / شاهد از هر چه هست مشهود است
پست تر نظره اینکه در نظرش / گو غذا از ذهب ظل ممدود است
این چنین کس بجز محمد کیست / گرچه با بحر ذات محدود است
ای هدایت درین مدیحه ترا / نظم دلکش بطرزه مسعود است
هر چه گفتم ادست جمله داده اوست / غزنه خود نامونه محمود است
بر عقل خویش هر که مفتون است / نی عاقلست و بجز دمجنون نیست

عقل ار بسته بود رسل از تحف
معنی چو جان و لفظ چنان چون جسم
سحر سش مخر فریب مخور زنهار
هر کس عزیز بود و باز و خوار است
این خاک توده را چه نکو بینی
هیچ آن ز خاک سرخ برون آید
یاقوت سرخ خون دل که است
دانی که گل چرا بدمد از خاک
روح فراسیاب بود نالان
در خاتما د خاک بر از نو سر
چندین نکو که دهر چنین چون شد
این بهره هست از دی اندر خلق
از شاعران یونان کر پرسی
ای هیچ شب روز کرم در روزگار است
ای کف شه زینهار از این تطاول
آن زیاد تنها که از تخت سلیمان
هر چه اندر پرده آن بی پرده کرد
حسرت کورش کو اندر بسوزد
خون زار و پهلوی ملکت سیمین زود
از حمت روئینه ز دیگر ندیدی
بگذرد از سینه خارا چو خارا
شیر گردون حیلت روباهی آرد
این عجب نرکت سواری یک تا ماند
گوئی که کوه طبع سمندر گرفته است
آن مرغ زند باف مگر شود بیت راست
بر سوی است ساری نشسته در چمن
دو روبه گل نظر کن در طرف بوستان
یا زر کرد بدیع با طرار صنعتش
از ابر چرخ خرقه ازرکن نموده لبس
در لاله آن سپاهی پندار فی الملتش
آن نسترن پر از گل چو نانکه شاهدی
در فصلی اینچنین کسی از دهر برده بهر
ساده پند و سود ده عقیق از رخ و لبان

بازی که کار ایزد بیچون است
معنی چو نار و لفظ چو کار وست
کاین لطف مهر او همه او روست
هر کو علا گزیده از دو دوست
هر ذره پر ز قارون قار وست
دلهای رفتگان همه زر خوست
گر زیب ز چشمش آمده پیروست
در گل ز بسکه گل رخ مه روست
پیوسته غرشی که بکیخ است
چندین هزار شبلی ذوالنون است
دایم چنین است که اکنون است
فیضی بزرگ و نغز و بها نوست

مرز هر زر از جبیره فخوان باقی
و یک نه ساحر است که رو نیا
مال جهان و اهل جهان بالقطع
تا خاک از تو فرق کیو مرث است
در جزو جزو عالم جسمانی
خاکست اینکه زر فر عشیده است
صهبانی تاب جیض و رس زر
چشم سپید یار بود بی نور
این سنبل سیه خط پرویز است
در مصر روح و نفس دو صد فرعون
از حکمه تهست شعر من ای نادان
از آدم است تا بکنون فرد و هنر

در مدح و ستایش پادشاه عهد

اندکی آمد ز عزم باد سبارت
پرده بردار روز در گریشکارت
پندار بهرام گور اندر شکارت
ای عجب از فعل شمشیر برارت
دیدی از رو بینه تن اسفندیارت
چون بجنبد خنجر خارا گذارت
حمله چون پلنگ ز کرز کاوسارت
وز یکی ضرب تو نماید جیارت

وان کنا تنها که از رستد سکندر
آورد رجعت عناصر زی عنصر
خجلت ظلمش و آتش فرو زد
بیقرار رو داده کشور زاقراری
اینزری زابل نگشتی از رستم
ره سپار و طایر جانها چو طا
ده تن از یکبار پیش صارم آری
عدت اعدا فزاید بر میارش

در صفت بهار و ریاحین و تخلص بمدح ممدوح

هر روی و جمالی دگر گرفته است
برگی ز زرد گل از زر گرفته است
و ز سبزه دشت سدره عنبر گرفته است
مشکی که جای در دل مجمر گرفته است
کافور گونه برسر جا در گرفته است
گر دست سبحه داده و ساغر گرفته است
وز رایند و رشوه از گل و شکر گرفته است

روئی نشان ز چهره عاشق بوده است
یا هیچو اقچه است بر و سنبل زده
رنگ بنفشه بنگر و تصویر کن چنانک
دودیست زیر آذر و آذر فراز آن
آن گلبن گل سرخ شکفته سر بسر
باغی لطف راغی و راگه عارضش
کاهی قیر رزن جوشن نموده است

زنهر است اینکه تا بشش افیونست
هشیار شو که بهشش مغبونست
اقطاع شیخ نجدی ملعونست
تا خوار از و بچشم فریدونست
چندین هزار اهرمن اهرونست
آبست اینکه لولو مکنونست
وانجا سنام باده گلگونست
بر رسته نرگسی که همایونست
وین بید و اثر کون قد مجنونست
هر لحظه غرق موسی و هارونست
دیگر مگو ز عالم غاو ونست
اندر زمانه نظم نه ایدونست
او میر سیاست و دیگر سولونست
تا بشب بذل درم هر روز کارت
رحمتی بر کان که اندر زینهارت
رفرکی آمد ز حزم استوارت
از تن کر و نشان در کار زارت
یا بدار نوشین وان در روز بارت
ای شگفت از کار رمح پیقرارت
کابلی خنجر چو بودی در کنارت
چون بشیر ز ناوک گردون سپارت
بار ما حاجت نیفتد بر دوبارت
کاتشی افتد به تیغ آبدارت
گر لاله جای در دل آذر گرفته است
کاستا و زند و بازند از سر گرفته است
یا هندوئی است جای بر جگر گرفته است
روئی از زر طلعت دلبر گرفته است
روی دگرش رنگ معصفر گرفته است
گردی نیل و سپه اخضر گرفته است
دود از چه جای برسر آذر گرفته است
طاووس مست در چمن پر گرفته است
از باده رنگ لاله احمر گرفته است
کاهی مشک برسر عنبر گرفته است

ور نسیم صاف باری بر گرفته است — ابرو کمان و زلف کمند و بچشم مست

در مدح سلطان السلاطین شاهنشاه ناصر الدین شاه قاجار

وانگونه و آنجا مه که در سرو و چنار است — زیبای مخنث همه از بس سرو بر
کوئیکه یکی عاشق پهلوی نگار است — آن سرخ گل سوری سوز از ز امین
مشک تبت و خلخ و چین است و تتار است — تشبیه دگر جوئی اگر هست بگویم
کاین شعله طور آمد و آن شعله نار است — آن رسته بنفشه طرف لب جوی
کاین طره و اندیده بر کان جمال است — زیبا کاکلی و دلکش و رو تست بهر سو
بر زرد رخ عاشق دلخسته ز زار است — آن ژاله که بنشسته بر آن سرخ گل تر
سلکی بگر از لؤلؤ بر عود قمار است — رخشنده گل نار بر وزرکی بود ا

قصیده مردف بردیف

بلی علاج کند ضعف ناتوان یاقوت — چو بنگرم لب و دندانت را کنم حیرت
گران به نیروی خون میشود عیان یاقوت — یقین بدزدد خورشید رنگ لعل ترا
بکش ز ساغر بر روی نوجوان یاقوت — چو پرنیانی خضر است دشت و از لاله
که باغ را است سلیخ و پیکران یاقوت — یکی بکانون افروخته بدان مانا
چنان که لخته گردیده در روان یاقوت — گلند ابند وهمی نک سرخ و خوابیده

وله

یعنی ای خواجه کاه بدرود است — بجز در وجها بقا یابد
روح چون بجز دهست یا بود است — آدمی جان و هستی است خرد
کاین یکی شعله و اندکر دود است — بی ثمر این و با ثمر دگری
برگ امرود کی چو امرود است — آنکه جان و تنش ز لطف یکیست

تشبیبات بهاریه و تخلص بمدحت حضرت سلطان

باگذرش از دو زلف غالیه گین است — حامله گوهر است ابر و از یرا
بنگر حمل تا چه مایه بطین است — لیک چه پوشش رسیده است بانجم
کش بسر زال با کمان کمین است — بر طرف کوه تا که قوس قزح دید
ساغر یاقوت پر ز در ثمین است — سنبل و گل را بهم ببین که بگوئی
ابر نه دست خدایگان زمین است — نام حسامش بهر که بسد سد است

از سکناب یاری بر نه فکنده است
تا فصل بهار است و چمن رشک بهار است
اطفال بسعی همه رانشو طبیعی
از خاک در زنگی نرهد بچه رومی
زی سرو و چنار رو و کر اشجار نظر کن
آن یاسمن زرد نگر پهلوی نسترن
آن سنبل و آن سوسن و آن خیری مشکین
آن نارون و آن گل نارش نگر از دور
آنشاه سپرغم بین و دیگ بجخته
گوئی رخ گلگون بتی گشت بمستی
آن قطره باران که بریزد ز سر شاخ
اینها همه کردند بدان تا بسوی باغ
به پیش لبت ای ترک دلستان یاقوت
کنم چو لعل تو انستی بدان از شرم
دل ضعیف مرا نوشی ز لب تو دوا است
بحر مظلم اندر جزیره ایست بشرق
کنون که دهر جوان گشته همچو دولت شاه
کنون دو گوهر تابان بباید اندر بزم
یکی بجام در یاقوت رنگ و در ساغر
درو ها مشعله هست و غم دود است
چونکه پیری رسد مهیا باش
گر چه نابود میشود تن مرد
معنی آدمی نه صورت اوست
شکل آدم کجا بود آدم
علی عالی است و از اعلی
گر نه شمر با شمال بر سر کین است
پیچ و خم جعدهای نکیش از چیست
صید سمک زیر آب کس بشتاب افکند
فصل بهار است و باد غالیه بار است
ساید سر لحظه آتش شکم بسر سرو
گوئی جوزا بباخت تا که نظر کرد
لاله پر ژاله را نگر که تو گوئی
چندان بارید از آسمان که توان گفت

ترکی کجا ز مژگان خنجر گرفته است
یا چو نگار است کش این نقش نگار است
یک دایه زنگی شان و اطفال هزار است
او هندی و رومی بچگانش لقبا راست
سادات نیند اینان از چه و چه شعار است
گوئی رخ بر کانش و شک و حصار است
چون طره و چون گونه و چون خط عذار است
مانا چو خط لاله رخان غالیه بار است
یکروی چو خمر است و دگر زر عیار است
د وه وه کف باده است که بر روی عقار است
گوئی که بشب هر طرفی مشعله دار است
بگراید شاهی که فروغ خم تبار است
چو گوهر یا شود از رشک آن بکان یاقوت
برنگ زرد تراید ز زعفران یاقوت
گرفته لؤلؤ ناسفته در میان یاقوت
و گر نه رنگ رهد از کجا بدان یاقوت
بدو چنشد بر آن سبز پرنیان یاقوت
که جمع سازی و فیتی نثار دان یاقوت
ندیده ام که کند خیری ارغوان یاقوت
مرکب آتش نه است و تن بود است
نه بجسمی که رنج فرسود است
تن و بی کودنی پر از کود است
این یکی پیدا و آن دگر بود است
کامل الذات و معنی بود است
نام او مشتق است و ماخود است
کاه ملاقاتش از چه چین بجبین است
گر چه بصورت چو روی لعبت چین است
بر سر آب از نه از چه بیمه چنین است
حامله آسا نه در دو زه بچنین است
کابچه قد زور رسید نیست چنین است
اشک فشانش و چشم جادو ثمین است
طره و روی نگار زهره جبین است
یاد خیابش مکن که حصن حصین است

گرد سمندش متن که کوه گرانست
چرخش از تیغ تیز بوده جبانست
چرخ و سپهر چون ببازوانش کمانست
از نظر عام آنکه جسته جهانست
محمدشها ای توسن چرخ رامست
بدانسانکه رایض کند رام توسن
بهر سو که خواهش فرما اشارت
اگر یکنفس سرکشی پیشه آرد
بدین تیر گر از خطا باز ناید
بهشتم همی لابه آرو بزاری
وگر باره در ناف آهو شود خون
قیامت کند جلوه در صحن گیتی درون
نهد نار کیفیت باد عیسی
خوی تیره ولد زور را چو شیری
هر که بر عمر و جاه مغرور است
عمر برقی رفتنی را ماند
جاه پیکی که هر کجا آسود
کاینجهان دیو خانه ایست گراو
کور اگر در کند بهرامی است
پشتیز لعاب کرمی نیست
عین نور است آنکه آن نار است
و آنکه از اصل هیچوانی
حاجت اظهار محشر نیست
به نهایت چو در رسی نگری
لاجرم حاصلم هست قصور
جهد کن جهد تا که دریابی
عشق نور ولایت علویست
سیاه ساج ترا بر کنار سیمین عاج
دلت ز زنگ دو زلف تو تنگ کرد دو زاج
اگر نه خرمن سیماب آن سرین سیمین
رخ تو و رخ من هیچ لاله است و زریر
صلیب زلف ترا گر مسیحیان نگرند
سپرده جزیه بکر کاش و الی کرکانج

دم زکمندش من آن که حیل سیمین است
مهرش بر خاک راه سوزن آهن است
شیر و شیر چون به پهلوانش کمین است
در شکم مام آنکه مانده جنین است
ز نسب او چو کوه پور پشنگ است
چونکه بخشمش شتاب باد بزنست
زود و تن آسوده در دو جای توان یافت
اهل وغا گور را و چو شیر سیاه است

در مدح قطب السلاطین محمّدشاه قاجار ثانی نوّرالله مرقده

ادب باید ایسته در حرم جاهست
یکی برق از آن آتش افشان حسامست
چو خواهم تصوّر نمودن تمامست
اگر بشنود نافه در چین پیامست
تکاهل کند گر فلک در قیامت
خلیلی درون آیدش گر بنامست
وگر بخت بد پیش از این است خشمش
سپهرم همی هست بوسد بجوری
شود در صدف آب لؤلؤ گر از
سلامت زند خیمه بیرون گیتی
دهد خاک خاصیت الحیوان
زهی برق جانسوز خسرو چه تیغی

در نصیحه و موعظه و مدح حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب ع

دم دیگر ببویه مامور است
جسم غمین است و دیو مسرور است
باز بهرام تیر در گور است
گرچه این اطلس است و سقفور است
عین نار است آنکه آن نور است
فضلات لعاب زنبور است
دمبدم حشر و نفخه صور است
هر که آن ذاکر است مذکور است
چون بدان هست تو مقصور است
کاینجهان کنج و عشق گنجور است
مرد عاقل اگر بکار جهان
حاجت شرح نیست مکرش را
مور اگر طعمه خواستی از جسم
زر تحقیق خاک زردی بود
هست آب و گل این سلاله نال
گر حق مسردی ز جذب سلوک
هر که دیدار جوست همچو کلیم
چون مصوّر شود عبادت تو
گر بنجر حق موثری بینی
عشق نامرد را نماید مرد

در مدح پادشاه مغفور مبرور محمّدشاه قاجار نوّرالله مضجعه

چرا چو خرمن سیماب دیده دم رجراج
دل تو و دل من است همچو صخره است و زجاج
بجای خاج پرستند و شکنند تاج
بسوده دیده بطمعاش خسرو طمغاج
رخت بخوبی دیباج و آن جعد مشکین
ترست طرّه چو چنگال باز هست مرا
ابوالمظفر فخر جهان محمّدشاه
در آن زمانکه قضا را لب اهل بتاجم

ور حسب او نگو که با بت سیمین است
چونکه بر اسبش درنگ مهر زرین است
جای چو ناورد کاهش از در کین است
فوج عدو کبک و او چو باز حشین است
همه پویه او بوثوق مرامست
شد این توسن از رایض بخت رامست
که خوش نرم و رام است زیرا لگامست
نگاهی بملبس فیروزه فامست
چو خواهم تشبّه نمودن خیامست
چو لؤلؤ فشانی بشرم کلامست
تکاهل کند گر جهان در سلامست
خلیلی فرو گیرد ش گر بکامست
که از سینه خصم شاید نیامست
که از چشم بدخواه باید کنامست
گوش او کر و چشم او کور است
که بر او آفتاب با حور است
نکند التفات معذور است
مکرهای زمانه مشهور است
باز جسم بینش طعمه مور است
اگرش عز نیست از زور است
گر ز پنجاب و گر ز لاهور است
معنی زنجبیل کافور است
دل ورا تجلی طور است
این یکی خلد و آن دگر حور است
دیده بینش تو رنجور است
بر علاج چاره خود مستغفور است
جای آن کی قلوب مجور است
هر آنکه دید شود روز روشنش شب داج
رخت سپید چو عاج و دلت سیاه چو ساج
چو گرد مشکی بنشسته گرد آن دیباج
دلی اسیر بچنگال زاغ چون دراج
که کار شرع محمّد از او گرفته رواج
در آن زمین که قدر را ایم اجل مواج

ز هول طبل بدنها بلرزه از طبال
ز بانگ کوس که هر زمان بچرخ گشته بلند
مبارزان دلاور به پیش شه باشند
سخن گر گفت تواند چو من بهر شیوه
عجب که آب شط آید بطعم چون کوثر
زین نگارشها که بر این سقف ازرق کرده اند
اندرین شطرنج رنج و نرد در داین مهره ها
تا رخ صد شاه پیل افکن رسد بر خاک عجز
اختران را در نکش سیمین صدف ها ساختند
یا مگر زردیست کش سیمین بر اندرین مهره هاست
ماه نو چون در شفق پیدا شود گوئی درست
هفت صعلوک مدبر را بهار و بی روان
گر بمعنی روی آری جامع زیر و زبر
بوده آدم خود بقید آب و گل کاشانه را
کمانی در خم آورده کمندی در چنین دارد
چو دیگر غازیان بنمود کمان او کمند او
کمان قیرگون مکان بر فرق مه گیرد
یکی سر بر کنار توده مشک ختا بنهد
دو صف ترکان تیرانداز خنجر بند با دو شینه
دو خفتان پوش حبشی بر آن آهوان یمنی
چو خاموش از سخن لعلش در آن ترکان قبله
عجبتر آنکه در آن چشمه کاب آن دو نوشین
سر چوگان سلطانست گوئی زیر گوی او
کمانش اژدری کالبستن باران پرنده
کسی دیدست کز اژدرخیان پرنده مار آید
ز سود و دود و شد این قبه ز دوده کبود
شکفت نیست که بر آید فراز دود آتش
درخشش هر دم از ابر برزند پر تو
ز باد ابر سیه همچو قبه جنبان
مگر که باد بر آن ابر همست و ابر چو پیل
همی فسرد از تیره ابر روشن برق
به شکل نشاد و کمان برد نقطه صورت
الا سپهر فروز مشب بگرد چه آتش

ز بانگ سنج روانها بر عشر از سناج — دریده تیر ز پهلوی پهلوان عضناب
بیطن یا در کان چشم کودکان شده کاج — زمین ز بسکه بخون یلان در آغشته
چو شیر قوی پنجه روز حمله بجاج — حدیث طبع من و طبع همکنان باشد
کرو که برد تواند ببازیی ز بجلاج — بصورت ار چو من آید کسی چنین ناید

در حقایق و معارف و نعت حضرت خواجه کاینات ص

ثابت و سیاره را چون اسب و بیدق کرده اند — پیکران بحر بست چرخ نیلگون کانند صفت
ماه نو را همچو شه سیمینه زورق کرده اند — پنبه زاری سبز را ماند فلک هر شب بشکل
صفحه آن نرد از نیلی استبرق کرده اند — مهره های او همی ساکن بیکر و در دمی
هست جامی کاندر آن خمر مروق کرده اند — تا نه پنداری که بر بازیچه این نیلی حصار
روز و شب را چار هشت و چار چوس کرده اند — گرچه حکمتهای پنهان فزون از فهم ماست
آدم خاکیست کو را صورت الحق کرده اند — آدم ار در صورت آمد نیست او جز احمد ولی
محکما جز روی از نور مطلق کرده اند — ز شجر مقصود ثمر باشد نه خود ذات شجر

در تشبیات و تشبیهات و مدیح سلطان عهد خلد الله سلطانه

یکی جا در میان روضه خلد برین دارد — ز شهبا رگ کرکش بند من بر قفل سکینان
مهیا پیش چشم از بهر غارت ترکمین دارد — دو مشکین آهوی مست است خنجر زن بحکم او
که خفتانهای هر یک پیچ و چین الکرین دارد — یکی حقه است از لعلش که قفل آن زست از زرد
چو اندر گفتن آید هر کس آن در یا یقین دارد — عجایب بین که در آن حقه پر دُر یکی چشمه
یکی ماهی مرجان تنگ گفتار آفرین دارد — فرو د حقه لعلی ز سیمش گوی آویزان
چو در میدان بازی اسب تازی بر زمین دارد — فلک فیروزه گون شد تا نگین خاتمش گردد
چو بر اعدا برد حمله ز دوره حسین دارد — چرا فرزندهای حیشی دور افکند زر خود

در مدحت سلطان السلاطین شاهنشاه عهد سلطان ناصر الدین پادشاه

ورو درخشد در تیره شب فراز و فرود — همی تو گوئی آتش پرست هند و جند
که فی المثل هوا بر دگر کس نمود — و یا تو گوئی صندوق موسی است به نیل
هوا حرم که نخواهد بپای پایش سود — چو برق پیش فسر وز دسته آید
چو روز خیبر تیغ علی ز فرق جهود — درون ابر سیه که گهی تابد ماه
هر آن ملک بفلک ز آسمان غریو شنود — چو چاه بیژن تاریک بنگرم گیتی
که تهمتن برسید از راه و هفتخوان بیمود — کدام آتش آن آتشی که چون آب

بریده تیغ ز حلقوم سرکشان افواج
نسیج حمری گسترده گوئیا نساج
حدیث عذب فرات و نظیر ملح اجاج
کجا چو مشعل خورشید شعله وهاج
عجب که پای بطلا آید ز ذوق چون سباج
بر محقق قدرت حق را محقق کرده اند
ز پی نظاره هر مرد احمق کرده اند
فی المثل آن بحر را گوئی معلق کرده اند
گر نجوم آنرا پر از شکوفه چون زنبق کرده اند
رهست گوئی خلقت آنان نه ز زیبق کرده اند
یا بنا و جهت بگردش ژرف خندق کرده اند
هم بفهم رازها مارا موفق کرده اند
معنی او را بر آدم بسکه الحق کرده اند
از برای شخص ما ترکیب مطلق کرده اند
ندانم تا که ترک من که آهنگ کمین دارد
کمان قیرگون دارد کمند عنبرین دارد
کمند عنبرین و نشان از مشک چین دارد
کمانی آنچنان با خود کمندی اینچنین دارد
که هر یک ز اندو آهو گشته صد شیر عرین
در آن سیم دو در شاهوار یا سقرین دارد
ز شهد ناب پر چون چشمه ماء معین دارد
که دو چوگان ز قیر اندر بیاض روز مبین
کیش و بی نگین گیرد که در زیر نگین دارد
که هر را در محبت با بنات و بنین دارد
که هر باری گذر از درعهای آهنین دارد
بلی کبود شود قبه ز دوده ز دود
همیشه گرچه بر آید فراز آتش دود
نشسته باد بر آتش همی زند ز دود
درو نشست بر شن نور و بر دنش فراید دود
ز تف آتش گوئی کمر فلک بر بود
چنانکه کشتی سیمین بروی آب کبود
درانچنین چه روشن دلی چگونه غنود
ورا دو نه خار و نه خاشاک و نه شرر و نه دود

بجم بماند چو فرزانه مرد یونانی
چو رسیدت از لب جم سرخ گشت جم تابانی
کهش زرّاه شل خرمن شقیق نجوم
همی تو گفتی خون سیاوش است اطشت
چو بر لب آید نا کاوه رخ شود گلگون
الا بمن ده یک ساتکینی نوش کنم
ز رای پیر بشیر و سوده چرخ باید بر
نه هر شعیری بپرورد چو فارانی
چه پایه هاست زافیون تلخ کش گیرند
هدایت از چه پس از عنصری و فرخی است
اگر مفاخرتی رفت در میان سخن
اردی بهشت ماه فراز آمد
آن پیر ابلق شب و روز دی
گر کینه اختری که جهانش خورد
مرا ز گردون در دل همی شگفت آید
شگرف بحری ایم سپهر را که بموج
جهان چه لؤلؤی پربیست گر ز ای قریب
جهانیان همه چون مردمان شاید باید
گسسته شد چو نگه زنا شوی و آرامش
چرا حقیقت ما در مجاز ماست نهان
خوش است تن به لذات حسی از ما
ولی دریغا کاین ما ز ما گسسته ازا
ز خواب غفلت گرد ار گر ولت بیدار
دلا مبند به گیتی خیال آسایش
ترا چه کار که فلک بر تو چیره لا و قهر
سخن بیاید از هر چه هست در گیتی
بگاه خوردی کآغاز عهد خاقان بود
بفارس بردم ایا تو قضا و قدر
اگر چه عهد جوانی و لهو بود و شباب
فزونم از همه حالات بود حالت عشق
همیشه سیلم با زلفکان ... ولیده
به بنده تربیت چه ز خود حواله نمود
پس از سعادت خواندم نظم دار فنون

زخم بر آمده و داده بخسرد ز ابسو | همه ز مردی طبع داده فعل و آن
ز کوه گفتی آید فرود خون فرود | بزنگ خرمن گل دید دشت آن دهقان
کهش ز روی صفت تو ده عقیق سرو | ملک از پرستش آمرزه زردهشت گزند
و یا بمنقل خشنده آتشست بتود | بپاز موبد مزار دست کس آن بچه ...
چنانکه گوئی کس چهره اش بعمد بخود | بسا تکین دهم ما ناکه وقتی حمریست
بیاد خسرو خوانم بعمر شاه درود | خجسته شاه جوانبخت ناصرالدین شاه
اگر چه در نبیاید هر آنچه آن فرسود | جهان خدیو اهر کس چو بنده می‌نشود
نه هر ضریری بغنا آورد چو یوسف رود | چه فرقها است ز غولی که تا به امثل خطل
ز خصم و ز لب شیرین دوست شفتالود | روان چنگ زنان مدیح من شد شنا
بقدر مدح تو ماننده او نه هست و نه بود | بسا سواران چو کان یکف درین بهنه

ولِه ایضا

هنگام سور و رامش ما زآمد | دل مرده بود وا بدون شد زنده
برناه گشت و دری تازه آمد | آن زرد دیبهی که به تشرین بود
خوش خوش چه بود سوی ... | فرسوده تن زری که پس اغنام

در نصیحت و حکمة و موعظه

که هر تنی بزنی دامنی بیالاید | جهان بغنج و دلال از حسن و دو جان
جهان بود که چه فرزندهایشان زاید | دریغ هستی ما گشت حباب نیستی ما
کسا بکل رخ خورشید می‌ببندد | فسوس روح که پنهان شد ز تاریکی نفس
نکوست ما را عیش جاوانی ار پاید | جهان نعمت او نرم ناز نگینی است
ز لوح هستی نام وجود زداید | ورا سیبها چون نیستی به تشرین باید
خیال بر ستمت از دیده خواب باید | شدی چو پیر بیاید رفت از گیتی
ولی نه بینم من گر جهان بپاید | هلال ناخن گرد از آن بهر ماه
همم آسیای فلکت عاقبت فرو ساید | بسر در آید این تند سیر شهب چرخ

ولِه ایضا

همه حطام و حطام زان شبستان بود | بملک فارس ز نزد خسروان کشور
دلم ز دانا خرم تنم ز بنا دان بود | بحکم گردش گردون و اقتضای زمان
هوای ظاهری نی از هوای خندان | نجم زلف چو چوگان دلبران بسیت
هوا ز عشقم ز چشمکان قیقبان بود | پس از دو پانزده سال آمدم بری وقتی
دو پنج سالم شهزاده رتبه امان بود | ز بعد آنکه دوران ناصرالدین شاه
من حوالت از آن شهریار ذی شأن بود | بنظم و نثر نباشد نگاشتم دفتر

همه ز حکمت با مرد کرده گفت ...
ز آن سپس که بیالا و نش و دوره بالا
که از ستایش آن رسم جم شد ستود
همید زخشد چون مشتهای خون آلود
که چو نشسته تری گلگون و بد چه بار و چه
که خلق ایران زو خوش شدند و خوش شنود
نه زود کی شود آن کور کو نو از در رود
بدست او در و در دست امردی افزود
که او بعهد کهن نظم همی اینچنین فرمود
در آمدند و از آن جمله گوی بنده ربود
سخن شناس نسختگو ندارد ما خوذ
گل فته بود و اینک باز آمد
گلزار گشت و لعل طراز آمد
فریبی شد و به کله هما ز آمد
که عیز خود را فرساید و نقر ساید
مگر دو اندک و ز بحر با موج آید
همی چو بنا هر لحظه رخ بیارآید
ز آبروی همه پشتشان بیالاید
فسوس مهرا گو سوی ابر بگراید
که گفت نور نکاهد ز مه چو سنگ لاید
بزهر قهر اگر خلق را بینگراید
ترا بتوران خواب گران نیفشاید
که باغبان باغ از کهنه شاخ بپیراید
که چرخ ازین ناخن جز خویش بخاید
پس از من و تو اگر چند ره بپیماید
هم از سخن بجهان نام خسروان پاید
مرا ولادت در مرز ری طهران بود
اگر نبود فزونی کمی نه زاقران بود
گهیم خاطر خرسند و گاه پژمان بود
دلم طپنده چو گوئی به خم چوگان بود
که خود محمد شه پادشاه ایران بود
که هم ز عهد ولیعهد شاه دوران بود
اگر چه مدح و یم ز پی زین دیوان بود

در مدح خاقان صاحبقران مغفور فتحعلی شاه قاجار نور الله مضجعه

تف نیران در دل کوثر گذارد / بگذرد محور ز خاک ار تیشه جلش
چون فراز لاله لاغر گذارد / تاج از سلطان قسطنطین ستاند
موزه اندر گردن نوذر گذارد / ور دغا بر جان گیو و نیو بنهد
پنج در که بر سر محور گذارد / سنگها بر جام کیخسرو بریزد
بیضه چون ققنس بخاکستر گذارد / راست پنداری که بر نطعی اکسون
پیش چرخ این نرّاد بازیگر گذارد / مهره هایش از سعد و نحس بنهد
مهره هیهات در ششدر گذارد / پا پی آن تا خروس همت شه
خالها چون شاهدی دلبر گذارد / یا بمنع آفت عین الکمالش

در مدحت شاهنشاه عهد سلطان ناصرالدین پادشاه ابد الله سلطانه

بهاری برین مهرگان کرد باید / بدان تا روان فلک شکل تابان
ز می بزم پر ارغوان کرد باید / اگر برف بارد و تگرگ که بارد
گذر سوی دیر مغان کرد باید / بپای خم ار ره دهندت چو مرغی
بشکل سهیل یمان کرد باید / چو سرخوش شد از باده و دلربا شد
در آن طره سرگران کرد باید / که از سینه آهی برآورد باید
بدلداریش امتحان کرد باید / چه بهتر بعاشق ز وصل نگارین
مدیح خدیو جهان کرد باید / ملک ناصرالدین شه آن شاه غازی
سلیمان گیتی ستان کرد باید / وگر گیتی کرد بایدش شایان
کنایت ز نوشیروان کرد باید / ز رزمش اگر گفت خواهی حدیثی

در مدح پادشاه مغفور مبرور محمد شاه نور الله مرقده

تو نه ضحاکی و مار تو جگرخوار بود / یاد جنبانند تا تار سر زلف ترا
وای مجروحی که اندر بر عطار بود / آتشین چهر تو از زلف سیه مروحه است
هندوی دزد می آویخته از دار بود / هر که با یاد سر زلف تو یکشب خسبد
سنبلی را که بر افشاده بگلنار بود / تا دل آهو سرم کافر کشد جانب خویش
رستن دل ز خم زلف تو دشوار بود / غیر چشمت که زند راه و دل اهل خرد
ترک خونریز چو شد مست دل آزار بود / از تو و چشم تو ام چشم وفاداری نیست
اینقدر مهر مرا هم ز تو بسیار بود / حیرتی دارم چشم تو چرا بیمار است
فتنه ناری صفت مردم مکار تو بود / روی آیینه وشت تا ز دلم زنگ گرفت

هر که اندر پای خاقان سر گذارد / شاید ار پا بر سر قیصر گذارد
باد لطفش گر وزد بر خاک دوزخ / آب حیوان در دم آذر گذارد
نار زورش گردد بر باغ جنت / ذره بر گنبد اخضر گذارد
همسر خاک آید آری کوه را اسپ / باج بر دارای کالنجر گذارد
شاره اندر بازوی برزو ببندد / بندها بر بال زال زر گذارد
میخ خرگه در دل کیوان بکوبد / ننگها بر نام اسکندر گذارد
با خرد گفتم که گردون از چه هر شب / راد مرد گوهری گوهر گذارد
نیلگون نردی به سیمین مهره مشحون / کعبتینش را ز ماه و خور گذارد
گفت راز و تا ز شش خصم شه را / جمله اینکار و برش در اغر گذارد
یا بجذب خاطر شه چهر خود را / هر شب این سپند در مجمر گذارد
درین فصل کنجی مکان کرد باید / در آن کنج کنجی نهان کرد باید
زر و دو سرو و دو نگار و نی و می / یکی کنجکی شایگان کرد باید
برین بر بیازنده آسمانگون / زمین را برین آسمان کرد باید
ز عکس می آذر و چهر جانان / همی نار چون ناروان کرد باید
پر از زعفران گرد گیتی چو بستان / بمی هرچه داری رهان کرد باید
پی آتشین آب و آب چو آتش / اگر زیرکی آشیان کرد باید
قدح را ز لرزنده آب چو آذر / بعیارش مهربان کرد باید
سبکدست مستانه از بهر بازی / که از دیده اشکی روان کرد باید
نخستین بباید لبش را مزیدن / دل پیر از آن جوان کرد باید
از این بهتر از عیش خواهی بستی / که ایثار او جسم و جان کرد باید
اگر بایدش کرد شایسته نامی / شهنشاه صاحبقران کرد باید
ز وادوش اگر داد خواهی نشانی / سخن از یل سیستان کرد باید
بدین پارسی چامه فرخجسته / صلت مر مرا اسپهان کرد باید
تا دلم در سر آن طره طرار ربود / صعوه را ماند کاندر دهن باز ربود
زلف بر روی درخشان تو آری بار نیست / کز بر آتش سوزنده نگونسار ربود
بار ضحاک شنیدم سر آن چون روی مغفر / زیر هر تارش صد نافه تاتار ربود
دل مجروح مرا زلف تو نفزاید درد / که بجنبش پی فروختن بار ربود
زلف و بالای ترا هر کس ببیند گوید / صبح ور تیرا و مشک بخروار ربود
بچه ماند سر زلف تو بر رویت دانی / گاه چون سبحه شود گاه چو زنار بود
تو بنوشو روجنون خردمش زین زنجیر / دیده کس مستی که رندان هشیار ربود
گرد لالازار ربود نرگس مستت چه عجب / یا در اینست که یکی ترک وفادار بود
با منت مهر و وفا هست ولی مهر کسی است / کس مسیحی چو دو لعل تو پرستار بود
مردم چشم تو در فتنه گری مکار است / خود چنین است رخی کاینه تار بود

دهن و خط نه نسبت نقطه پرکار بود / عقل از این دایره در نقطه حیرت محو است
معدن لاله چرا منبت زنگار بود / چیره شد هندی بر رومی و خود نیز چند
کش ز صد دسته فزون لشکر جرار بود / نی دو زلف و مژه و خط تو خود هندستند
که بگیتاه پر از زنگی غدار بود / وای خسارا محجوب از آن مشکین خط
تا در اسلام شهنشاه جهاندار بود / معنی دین محمد همه گیتی گیرد

خط پرکاری ز نقطه لعلت آخیلت / که نسبت نقطه و خط دایره کردار بود
منبت زنگار ز معدن لاله است ترا / در میان دو سه کپینه و پیکار بود
زلف آشفته شد از خط و فراموش شد / صلح ایشان تشبه هند بدیدار بود
باید این ملک بکه داشت ازین پس با تیغ / گوئی اسلام مغلوب ز کفار بود
نی خطا گفتم اسلام کجا مغلوب است / تا خدایا ز محمد شه قاجار بود

در شکایت از نکایت روزگار

با آنکه بهمال و قرین باشد / مردم نه صور هستند چو مردم لیک
در لفظ گرچه هر دو سه چین باشد / حاصل که مرد بخرد کامل را
صاحب هنر که زیر زمین باشد / مرد هنرشناس چو اینجا نیست
پندار که رای رزین باشد / دنیا چو می نپاید و باقی نیست

دانا باید هنر خوار و حزین باشد / رسم جهان که گفت جز این باشد
ابنای دهر هر که درم دارد / دانندش آنچنانکه سیمین باشد
یا هر خزف که در کف شان افتد / خوانندش آن گهر که ثمین باشد
همپایه همال و قرین سازند / شیر علم نه شیر عرین باشد
پرچین و چین چین نه یکی معنی است / خر مهره نیست آنچه گزین باشد
آنکه پسند خاطر عام افتد / شاید که در بهشت برین باشد
افسانه است جمله گیتی لیک / طوبی لک ار ترا سر دین باشد

در تاسف و تلهف از حال شیب

موئی که بدی تیره چون جانی / چشمه است کنون همچو شاخه بید
آوخ چه شد آن کاخ عیش بنیاد / رخشان می خلر بجام بلور
در حقه الماس کان سجاد / هر زیر مکه و ساقی سمن چهر
هم قامت آن شرم سرو آزاد / هر منظره ها ردی ز زهره و ماه
با خواجگی دهر گشته معتاد / دارای فلک فوج کامل است
برنده آهن بتیغ پولاد / در فخر از وضع گاه صنعت
بنهفته بد آتش چو مرد هفتاد / هم آدم اولیست در دم دید
چون آنکه بسوی عروس داماد / خط تو دلکش عبارت تو
از چشمان خط شط بغداد / ای خسرو خوبان بقصر شیرین

از عهد جوانی چو آورم یاد / بر مه کشم از چرخ پیر فریاد
بر یاد جوانیست حسرت پیر / چون مرده که از زندگی کند یاد
سنگینی پیری رسید چون کوه / چستی و جوانی گذشت چون باد
پیسه است کنون تیره چو بال عکه / قدی که بدی راست همچو شمشاد
آوخ چه شد آن شاخ عشق پرور / چون آذر سوزان بدیر خرداد
در خیمه سیماب معدن لعل / هر انجمن و لعبت پریزاد
هم بنگر آن رشک نخل سیمین / در مجمره ها بوی عنبر و لاد
در بنده گی نایب الایاله / دریای گهر موج زاخر زاد
سنبده سندان بنوک ناوک / در وجد بد و روح وقت ایجاد
یکجا به بغش چهل سال خورده / هم کسری ثانیست در که داد
ای طبع تو یاران بروی بخشش / از چشمه چشم دو دجله بگشاد
تو جای بغداد داری و من / چون در نگری جوی شیر فرهاد
زین دیده که دو جوی خون گشاده است / دریاد تو یک لحظه یاد کن یاد

در بی ثباتی حیات مستعار

خرمن دهقان و خوشه چین نماند / از زلزله صور چون بلوله جنبد
از بد و نیکو یکی چنین نماند / هر چه سروش و سروش بد همه منزل
هر چه بود دلفریب و دلنشین نماند / خواجه زیرک چو رفت خواهد از اینجا
هر چه جز از حبل او متین نماند / جمله جهان مستعار و فانی خواهد است

ای دل دایم فلک بکین نماند / دور فلک سال و مه چنین نماند
من نه بگویم ولیک بگردد ناهید / چرخ بریزد ز هم زمین نماند
در شکم امهات بهر نمونه / روضه و غلمان و حور عین نماند
بیشتر از نام نیک و از سخن نیک / حیف بود بر روی آفرین نماند
معرفت کردگار ماند جاوید / غیر جهانبان مستعین نماند
گرچه بسی مایه آورد ولی آخر / رخش فلک دیر زیر زین نماند
خواجه چو آرایم بدولت ایران / سلطنت روم و روس و چین نماند
شمار دو رت چون آتشم در جهان فیروز بود / همی برگ هر بار ز خرج من جان فیروز بود

در مدح خاقان مغفور محمد شاه مبرور طاب ثراه

شگفتی نیست گر بادام من باران فرو ریزد — را تا مشک بر لاله هر اشکی ست چون ژاله
کنون هر خون که اندر دل فراهم گشت فرو ریزد — غمت یار دل و دل خون و تیغ ستم که چو بگریم
سحاب آن قطره‌ها کی در مه نیسان فرو ریزد — ولی چشم من و نیسان کجا بارند اگر عمری
رسد بر تیغ دست از بازوی دستان فرو ریزد — نگردد جمع با هم آب و آتش ای عجب تعجیش
عطا رو نمای بهر مجیع از کیوان فرو ریزد — ز چرخ خشم چرخ در تشویش تیرش تیر پرویزن
فزون از اصحاب لؤلؤ بر سر حسان فرو ریزد — بلی حسان ثانی من تو سلطان محمد خو
که کلکم عنبر سارا بهر و کان فرو ریزد — سزد گر شرم شعر من معزی را معزی را
و ما دم دل فرو بارد به پای چاچ فرو ریزد — چنینم گرچه زر مطلع بمدحت لیک من احسن

در صفت فصل بهار و مدح سلطان محمد شاه قاجار

همچون حبلیش هر خیال دارد — وز مدح عدن گم که پیش از آنم
باغ ار نه بگردون جدال دارد — با غمی و کر اندر شعر توان یافت
صد عشوه و غنج و دلال دارد — صحرا که چو کام غضنفر شن بتن
آکونه و پیاج آل دارد — گیتی بتجلی است ز نکوئی
با خلق شه همتال دارد — سلطان محمد صفت که با خویش
بر رخ عرق انفعال دارد — پرتو نه که از رشک رای او مهر
از طنطنه اتصال دارد — گوئی که صماخ سپهر سیماب
آید تو که پا در عقال دارد — چارش مه و بر سپهر جنبش اختر
همسان رماد و رمال دارد — دارا بفراز در خشش پر چش
جمع آمده بدر و هلال دارد — بر نوک سنانش سپهر در دور
نالی پی بازی بنال دارد — شوقیش آورد که گوئی

وله ایضا

که ثعبان از ید بیضا و آتش از شجر خیزد — همی اندر شگفتم من که در باغ جهان تاج
از آن آذر سپید آید و زین مجمر شرر خیزد — سیه باری در آن رخشنده آذر نیکوان منعم
که چون خیزد پی برگشتن جانا مگر خیزد — مگر با کلیم است این و آن با خلیل آمد

وله

ز باغ و راغ و کاخ و کوی کیهان جمله زر خیزد — از آن طوفان که بای ما بیالودیم زر الماس
بدان از نوح روح ناتبغسرین لا بد خیزد — بیا تا شاید خورشید اندر کام شرر شستی
فغان در جسم و جان افتد خروش از بحر و بر خیزد — در آن موقف که از گردون هستی شود شعف

ز عشق لعل چون یاقوت چشمم همچو بادامست
مرا شد تا بشد مر باب لعبت خون دل حاصل
سحاب دیده من بیقدر کاندر دمی گرید
محمد شاه غازی خسرو دین آنکه چون دستش
اجل انام بدنامی اصل را کام ناکامی
محمد چون سحاب فیض را بارنده کی بخشد
بقدر مدحت دارا من آمد سخن آرا
دل و جانی ندارم لایق خدمت ولی کلکم
زین نفحه که در دم شمال دارد
باز این پدر سالخورده چو سنت
بارش سپس پری ز چه پور است
خامش ز بدخشان که لعل رخشان
چون خنجر و پیکان و سپر برکشش
در پرده بچشم هزار غنچه
بستان که چو صحن مصحف نشر چهر
زین بیش چه وصفش که بنشتی کم
انجم نه که از شرم قدر او چرخ
وقتی که جهان کوس چرخ پر غو
دارای جم آیین کشاید از بند
پوینده پیش کوه و خاره در پای
گوئی که سپهر بیت و اندر و مهر
گوئی که مگر تال بازی آنجا
میلیش بخیل کوان که مانا
اگر خود از بدخشان لعل و از عمان گهر خیزد
بباغ اندر بتی گشتم بچرخ اندر بسی دیدم
شبان وادی ایمن کجا تا بنگرد از نو
ترا رخ آذر رخشنده و جان مبتش مجمر
همانا بر میان آتش سکتی آمد از دستی
که آن تند که از خیزاب تنها از شرر خیزد
زیم رجو شد آن سنگی که از کوه بدخشان آید
بسازد کیمیائی کیمیا ساز فلک گر نو
نسنش ها مان نه بگراید کی خم بی از زرستی
محمد شاه غازی آنکه از سهم سهام او

چو گیرد گرد مه هاله بلی باران فرو ریزد
غمت با دل بلا دیده در دامان فرو ریزد
بکف شه یکدم از همت دو صد چندان
بود چون چشمه کوثر که زو نیران فرو ریزد
ز چرخ تیر زن بر سپهر چون پیکان فرو ریزد
همی شاید که جود دست گوهر پاش باران فرو ریزد
ز کف کلک خطیر و صابر و قطران فرو ریزد
حیات کس جمله عالم در یکی ایمان فرو ریزد
وهر از دم عیسی مثال دارد
کاطفال چنین خرد سال دارد
این زال مگر طبع زال دارد
هر برزن کوی لآل دارد
آیینه اش از نسیم صقال دارد
تنگ نکهت ناف غزال دارد
گر خلد کس از محال دارد
نام نبی و خلق آل دارد
بر چهره اثر از اشتغال دارد
از آوای صهیل و صیال دارد
از ارکان یمین و شمال دارد
در دست چو رخشان نوال دارد
وآید ور که بر نال تال دارد
واماده گذر بر جبال دارد
سیمرغ هر صید نال دارد
چرا از غنچه خیزد لعل و از لعلت دُرر خیزد
ز سنبل از سمن بوی و ز نه عقرب از قمر خیزد
طبرزد خیزد از مرجان و از گل مشک
که بیجان دمبدم هر بار گشتن بی اثر خیزد
که در این بار آن بار آنچه خشت بی ثمر خیزد
سمندر زاید از ماهی و مرجان از گهر خیزد
ز که خیزد آن موجی که از بحر خزر خیزد
ازین طوفان که بار تنها بدین عالم ز ر خیزد
که از تیمار او زین هر سپهر انجم خیزد
در آن معرض که گیتی همی تیر و تبر خیزد

زبس رزم آوری سرکوشته با تیغ و تیر خیزد ... ز جسم و خون که در هر سو تود افکنده و جار خیزد
ز خون بدسگالانش بهر سو موج بحر خیزد ... بگوش آید ز چرخ کوژپشت آوای هردم
ز تیغ و تیر و رمح و پرچمش فتح و ظفر خیزد ... همی بی نسکه نسیم تیغ بگزاید عقاب جان
سوی گردون همی جان بلا این یک دگر خیزد ... بجز تیغ عدوسوزش که از آن کف عدو سوزد

در مدح خاقان مرحوم محمد شاه قاجار ثانی نور الله مرقده

تیر است یا که نیزه و یا خنجر ... زلف تو یا که هندوی ایمان دزد
پر غراب در یمنی احمر ... و یا پای سنبر بر قدت یا هست
کوئی سمندر است که بر آذر ... بر چهر دلربای تو جعد تو
در زیر زلف کج خط جان پرور ... زیرا که بهر زهر دم کژدم
هر یک بجای خویش در آن پیکر ... دو چیز فربه است که خیان اولی
ابروت با میان تو خوش لاغر ... گوی سیمین بموی نزار او نک
با جسم خصم تیر شه صفدر ... قاآن جود پیشه محمد شاه
روزیکه دشت همچو صف محشر ... سطح زمین ز توپ پر از تنین
ز آوای مرد کوش ملایک کر ... کیوان گراز شست پی کیوان
سطح مقعر از کره بی مر ... پاشیده خون ابن فلک نیلی
برسان هفت مهره که در ششدر ... هر مرو دید تیغ جهانسوزش
تا صور حمل و نه بجز از در ... شاها مرا ز شوق مدیح تو
با تید که نزد من نه سخن گستر ... تاری که تار تن تنانند سقف

هم در مدح پادشاه حقایق آگاه محمد شاه مغفور

زانرو نژند است حلقه بر طرف و دمن ... کوئی نقط مشکین بر سیب سپید است
چون تیغ سیاهی که نهد کس بمجن ... دل در خم زلفین تو از باد بجنبد
چون لاله نورسته بدامان دمن ... یا در رخ رخشان تو هر شب بدل من
گر عرصه دهم حال بدارای زمن ... خاقان جهان بخت محمد شه غازی
آن شوق که طفلان ز اجنبیر دلبن ... فخر است عبیر آتش در صورت و معنی

در صفت سلطان عهد خلد الله سلطانه

که علم و جود و بزرگیش شاخ و بیخ و ثمر ... یکی سحاب گهربخش گستر قضا
فسانهای کهن شسته گشت از دفتر ... چه یاد باید کردن نژاد نوشروان

زمین و آسمان را ز هلال و بدر پیشی
کمانرا کار در دست جهانجو چون بجز افکند
چو لعل از کان و سیم از سنگ و باران آید از زم
چنان گر گرد بادی تند گردی خیزد از جائی
مشک است یا که غالیه یا عنبر
ماه است یا که لاله و یا سوری
تیغ است یا هلال و یا محراب
سرو است یا که فتنه و یا شمشاد
زلف سیاه بر رخت یا هست
بر روی آتشین تو خال تو
بی حکمتی نباشد اگر داری
بی لاغری نه فربی و این هر دو
بازوت با سرین تو به فربه
آن گرد خنجر است به لم کان گرد
روزیکه کوه همچو کف دریا
ز انبوه گرد چشم کواکب کور
سطح محدب کره خاکی
چرخ از روش ستاده و در حیرت
هزن که یافت رمح عدو بندش
آنان که شهره در سخن آرائی
آبیکه آتش کند اندر رحم
ای نرگس مشکین تو بر طرف چمن بر
وندان تو لؤلؤ لب گلگون تو یاقوت
گنجست دهان تو و مار است خم زلف
از زلف تو خم هست بر آن جبهه روشن
رخساره گلرنگ تو از دور درخشد
وارمی جواب این ستم و جور و جفا را
شوقست بزرگان را بر بوسه پایش
زو در هر شرف جسته نه از رهروی آری
فراشت رایت عیش و طرب بگردون بر
صفا شد آنرا بود و وفا شد آنرا تار
یکی درخت برومند پروریده سپهر
شنیده های کهن محو ماند از خاطر

بدشت رزم که گوئی همی که کوه و شمر خیزد
ز چرخ و آن سگالش چون عقاب قول پر خیزد
چو بهر پرفشانی ز آشیان مرغ سپر خیزد
معاذ الله که از یا ورکه از جنت سقر خیزد
دامست یا که سلسله یا چنبر
لعل است یا که غنچه و یا شکر
جزع است یا غزال و یا عبهر
چشم تو یا که جادوی افسون گر
سروی ستاده در چمنی اخضر
ما نا که افعی است بکنجی بر
بس آزموده آمده سیسنبر
دو چیز لاغر است که چنین خوشتر
تا شکر و کشی نکند باور
کا وراد لی چو قلزم بیضا ور
جو هوا ز کوس پر از تندر
اخترسپر ز دست سر اختر
مانند ار غوان که به نیلوفر
تا حشر نسل او نه بجز دختر
طبعی است همچو نحبه بی معبر
کی همچو دیبه ایست که در ششتر
کی همچو باده ایست که در خلر
وی سنبل پر چین تو بر برگ سمن بر
یاقوت که دیده است بلولوی عدن بر
آن خال دلاویز تو بر طرف ذقن بر
چون طفل حسن باز که لرزد بر سن بر
تا روز زند شعله چو شمعی به لگن بر
کش فخر شاهان نوبت و مکمن بر
فخر که عقاب باز را باشد زغن بر
از ذات او بس است شرافت بقرن بر
نهال مجد و شرف گشت سبز و تازه و تر
سخا شد این برگ و عطا شد آنرا بر
که سایه و نعم و بار اوش زر و سیم و گهر
چه نام باید بردن ز جاه اسکندر

بفکر و رای نمانند زانکه شاه آید
چو عامه مرده پسندند خاصه پیر و هم

که پایه پایه بر افزوده هر کمال همی
نگارگر که ز طومار بستر و بیز رنگ

نه لعل ایدون لعلست و نه بدخشت حجر
نه قطره گشت بتفصیل لؤلؤ خوشاب

چه واجبست روایت ز رازی نحریر
نه زحمت ابدا شد پدید چهره منع

نه پایه بر فلک از کار خویش هیچ اختر
رسیست هان بهمان قطره و همان ابر کرم

که آمدست بتحقیق عالم اکبر
حضیض جاهش با اوج چرخ سنجد هم

ز شرم شعرش افروخت روی شمس و قمر
محیط با بدل او کنایتی ز نم

وله

پسر که باشد آنکو بود شبیه پدر
چو سبط اوست باشد چه خواهش شیمه

کسی ندیده که از شوره بر دمد عبهر
ز مهر پرتو زاید ز ماه هم تابش

ز هر ولی که بپرسی برتریست حیدر
ز هر چه کشور کاندر جهان بهست ایران

که مهر اگر بمیان لیک نیست اختر
اگر چه کار نکو بسکه کرد در عالم

امیدوارم من تا کند چهار دگر
بدی نکرد و خرابی نکرد در ملکت

بکرد جور به سیم و بکرد ظلم بزر
کند کند چه کند روم را بحمله هبا

در صفت فصل ربیع و مدح سلطان عهد ناصر الدین شاه
خلد الله ملکه

بر بود گرد امین و آن ریحه دیبا
از برگ سمن بید و شجرها همه مشکین

وز ریشه که برکند و گرانهمه اشجار
آن خلق کجا شد که دمن هست بحرمن

در باغ که پوشید نو جامه زنگار
سرها به فرو برد چرا با بستان

مضمر بود اندر گلوی قمری فرمان
هر جلوه از باد و دو صد خرمن نافه

کوئی که صبا خیزد از عرصه بآب
آزار دهد زند بد و زنا خاصه وین فصل

در دیر مغان پیر خرقه و دستار
تا خیز و سپند آرد و فرو ریزد به مجمر

زد تکیه شهنشاه جهانگیر جهاندار
لشکرکش اقلیم ستان ناصر دین شاه

شاخ حیث خلافش که ممات و جلوش
شیران همه در چشمش بسیرت روباه

پیداست بر نور ضمیرش همه اسرار
چون نیست که رسوا بود اندر بر ...

پیکانش چنان دوزد و هم در شب تار
خرما ر خدنگش که خرد در بصر ...

دو از تسکر فیض کهر ریزد شب تار
میدان شود از تیغش ...

آرد ز گل رز مکه او گل و گلزار
خاص وی و اعدای وی آریت ...

در صفت شکارگاه و مدح حضرت پادشاه

داری هزار خیمه نور از مه مفت چو بر
یکیه چرخ و روز نهان شب آ...

بزرگ جد ارسطو دو پیر فرزانه
بدانند آنکه نه بپسند بدیده تحقیق
نه تا فه اکنون نافه است و بوده و لی اکنون
چه لازم است حکایت زمرد محمود
نه ما ند بر زمی از فعل خویش هیچ اثر
یقین نگشت مرا تا بدو نه بسپردم راه
ستاره را بخیالات او نسب کردم
یکی سرود که ما قطره ایم و او دریا
خلف که باشد آنکو بود خلیفه باب
کسی ندیده که از کوره سر زند سنبل
ز هر نبی که بد بهتر آمد است به احمد
ز هر چه سلطان بهتر بود محمد شاه
چهار کار نکرد و چهار کار بکرد
بکرد جود بمال و بکرد بذل بملک
قدم نهد بکجا در بلاد افرنجه
آن سوده الماس چه پیدا ز بر کهسار
آن آینه چینی که بد جنت چرا باز
بدرود چه دهقانی آن برشده خیری
از تلیشه که بشکست و گرانهمه هر
بر زاغ که پاشید دگر توده شنگرف
مدغم بود اندر نفس سارتی ...
کوئی که هوا جنبد از ساحت تبت
پیمانه بدست آرد و گرت زر ...
نوروز بزرگ آمد و امروز ...
نخلی است و فاقش که حیات و ...
چون ذره که پیدا شود از پرتو خورشید
ز انسانکه شب تیره شهاب آید ز دیو
دست وی و تیغش بگه رزم و گه بزم
تیغش بحیه ما ز بیکی منع که ما ز آتش
نان ای شکارگاه خندد بو عدو شکر
گز قرا این خندد بو جهاندار گردد نو
اورا مجره ابیست پر اختر و نورا
او و هفت خیمه دار و هم هفت خیمگی

گشتند ترک عیان و روند سوی حجر
بدان بود که گشته نغز تر به صفحه صور
نه سبزه گشت بتدریج و نه شجر
نه قدرت ازلی راز ذره نقل بدر
سپهر ها بهمان قطب ها بدان محور
برزیر دیارم کیوان و جاه او بر بر
صلت نگار سر من و از بحر تا گوهر
دگر نگفت که او بحیه ست و ما فر غر
چو بحیلادت باشد چه خواهش شکر
ز باغ گلبن خیزد ز بحر هم عنبر
که ول اگر چه ز تن حرد تره از پیکر
اگر چه نام نکو بسکه برد در دفتر
ستم نکرد و غزولی نکرد در کشور
کند کند چه کند روس را بعزوه بدر
علم زند بکجا در سواد کافر
دان توده کافور که برد ز سر دیوار
وان طایفه زنگی بنشستند کجا بار
وز مرمر تر بود شمرها همه سرشار
وان سیم کجا شد که چمن داشت بخروار
پیرایه به بسبند چرا باز بگلزار
هر ذره از خاک دو صد طبله عطار
آزار کشیدن بتوان ور نه ز آزار
کاید مه فروردین بگذشت سپیدار
خاقان جوان بخت نکو کوی نکوکار
میران همه با خشمش چون صورت دیوار
رسواست بزریب جلی نقشش همه کفتار
در دیده موری شنیدم که خرد مار
یک لحه برد حمله چو بر خصم به پیکار
وو چیز ز یک اصل نکی بخت و نکی دار
نغز از زمین شرف نغز از زمین سپهر
زمین گردد گردون بیشی نفخر و فر
روزی مجره وار و چو آتش سحر
که زار و که نزار و کهی زیر و که زبر

مانند ماه نخشب رسیده گاه
رخشان قمر چه جوانم گر لعل خشن شان

از لعلشان حدیثی و صد گلزار روان شکر
از لعلکان شیرین یک حقه لعل سرخ

وان حلقه موی کم تنگ این مرا کمر
در بزم و رزم گوئی هر یک نموده جمع

گر خامه برنگارد احکام خسرو شیر
هم در نوای شکار که آهنگ بهر شکار

از فر مدح دارا شاخ حیث بارور
هم گلبن است و هم صدف و هم نخل از آنک

که زخمه زن بچنگ و که از نای نغمه گر
او را نظیر نیست در این سپید که و کبک

بس خیمهاست در تو بر از قبهای زر
یک ترک تند خوست در آن هفت خیمه لیک

گوئی چو پای ایشان برخش ره سپر
بحری بشورش آمده موجش همی حسام

و ابرها بجوشن آورده جلوه گر
خون عدو کشیده به از باده بی نجام

حکمت نگار و فضل شمار و ادب سپر
بر چیس و ار بسکه دراین سپید کاده مرد

پتیاره هندوئی به برش نیست مشتهر
صد بار خواسته شاد ز من کین خواهمش

عاری ز خواب و خور همه زین شند انجور
آری چو شیر شرزه درآید بعزم رزم

از خون وحش و طیر بیناشت جوی جر
زان خنجر دو دم چو شغالی بلی اسد

زین دشت دو جو سیار زرودی مکن گذر
آیی بدین لطافت و دشتی بدین هوا

گوش سرو سکان سمنوشت گشته کر
نخچی بجاست باید افکار رنج را

وله ایضا

آب سکندر نهان بآذرش اندر
عود قماری نهاده بر قمر او

آهن پنهان بزیر مرمرش اندر
مجمر رخسار و زلف عود دو نه دانم

آتش پیدا چنان بکوثرش اندر
دشنامش زهر و لعل شهد و عجب نیست

مار بر آن ماه نور گسترش اندر
بسکه لطیف است کرد از مژه مجروح

عقد ثریا بماه انورش اندر
چون کمر این کی شود که حلقه تو نهان گرد

در صفت بهار و مدحت شهریار

ابر دامنهای گستردد و در شاهوار
چرخ چون پر پایکان پاشید رنگ رنگ ریکان

گنجهای خسرو کسری شد از خاک آشکار
پر ز یاقوت و زمرجان و زبرجد سنگلاخ

شاخکان چون پادشاهان از الماس سایه دار
ابر همت کوه حشمت بحر شوکت چرخ قدر

مار تیغش سر فشان و مار تیرش شعله بار
پر فشان این و سیر و شعله بار اندر مصاف

کوه تیغش چو مور و پیکر رخشش چو مار
مرغ آن سیمرغ دوز و برق این تمساح سوز

هر یکی زانان بعرقت خویش هم دوی بر سوار
رزم و بزم و فضل و بخشش تیغ و کلک و لطف خوی

از هوای بزم او چپاده گون خیزد بخار
آن کند با دوستان لطفش که باران با چمن

صد ماه در تو چهره و بالای هر تنی
هر دم شود سوی رخ خاک پر قمر

از زلفشان شمیمی و صد گلستان سمن
ورز لفکان مشکین یک طبله مشک تر

این سو بکوه بسته که با این مرا میان
چشم غزاله ده و چنگال شیر نر

در خیمه دگر ز فلک گر قلم نبیست
مشکین قلم دبیران بنشسته بر هنر

زانان یکی منجم که بدستی تیم بدست
که گوهرست و که رطب که کلش شکر

در خیمه سیم ز فلک چنگ زن زنیست
در شهر بهر غلامی چون او صد شش بر

در خیمه چهارم درخشنده قبه یافت
صد ترک جنگجوست به هر خیمه تو در

گوئی چو جای ایشان دشت اندر مکان
کوهی بجنبش آمده سنگش همی تبر

جوشن ورانی البرزها رخشان ستوه
تیغ دو رو گرفته به ارشاده آن ببر

در خیمه ششم ز فلک خاص فاضلی است
دانا و خطبه سنج و پیشوا و معتبر

گویم چه نام خیمه هفتم که اندران
دربان پاک ور که دارای نامور

وام و داد رقم است درین شگفت هیمنی
کور و کوزن را بسزا زخوابگه سفر

جز کمان نشست جا بجوی چون نجاست
زان ناوک سه پر چو پرندی بلی سپر

خوش نزی درین خجسته چمن بر کنار رود
صد دره ز شوشتر بهوا زنند شوشتر

هر دم تو گوئی از اثر آسمان عبیر بو
نخچی بجو است باید داروی رنج بر

لاله شکفته چون عنبرش اندر
لولو ناسفته چون شکرش اندر

معجز عیسی به زیر غنچه نوشین
آتش موسی نخل پرپرش اندر

عقد لآلی بجوف حقه مرجان
ماه مقنع بسیر و کشمرش اندر

تا خلیل اندرون بمار کلیمش
توده نسرین بمشک اذفرش اندر

ترکی آهن دلست و مرمر اندام
عود بسوزد چرا بمجمرش اندر

کوثر شیرین دهان و لعلش آتش
زهر بد و شهد روح پرورش اندر

زلفینش مار و چهره ماه و عجیب است
تند نظر گر کنی بمنظرش اندر

چونکه کند خوی رخش می بدرخشد
دست نیازد کس میان لاغرش اندر

درگذشت آندم که بودی باغها سیمین سلب
درگذشت آنکه بودی باغها زرین ازار

رنگ رزیتخی زدو ذیل از عذار بوستان
فرش کافوری ربودند از کنار کوهسار

ابرها اندند و واخواندند ازگشت عدن
بادها بردند و آوردند از دشت تتار

باد خرمنهای مشک آورد و مشک تبت بو
گنجهای شایگان بر خاک و بر خاره و خار

تا جای چمن وارث شد ارخار بدیه
پر ز مروارید و الماس و زمرد مرغزار

گلستان چون گلرخان از لعل در گردن شاخ
گاه بخشش گاه جنبش وز کوشش وقت کار

مرغ کنگش پرفشان و ابر دستش زرفشان
زر فشان این گاه کین و زر فشان آن روز بار

پر سش برشش چو مرغ و پویه رخشش چو برق
مور آن صنعیم شکاف و باز ایش در شکار

شانزده چیز بشگفت اندرو چو دست جمع
عزم و حزم و جود و دانش داده دین نور و نار

از زمین هم او الماس بسان و ید بیات
و آن کند با دشمنان قهرش که آتش با چنار

وز تف جوشن بلای هیبت دوزخ نگر
از تن هر کشته پیدا اکند شه برحیال
مرگ و آذر تیغ شاه و رمح او را دستیار
چون بسر اندازد از حسامش عالی کرددجو
گرز و زوبین باده زنگ و خود و جوشن را الوا
تیربارآن کرد بر و تیغ ترکی گس حد

وله ایضا

برسته از چمن سنبل چو مشکین طره دلبر
به بستان کشته آماده بنجر من لعل و بیجاد
زمانی سوسن و نسرین دمی سوری و سیسنبر
توشح شاخ از ژاله چو ماهی چار پرده سا
هوا چون نافه تبت زمین چون دیبه ششتر
در این نوروز فرخنده که خاک مرده زنده
که بر گلدسته ها سنبل زشش زلف عنبر
زحسن بیاملد بستان زشبنم دگر از زندان

قصیده موسوم بمبارک الفصاحه در مدح پادشاه عهد

در تب تنم چنانکه بود موی در شرار
یکران باد پائی زیر دوران مرا
چون باد در تحرک و چون کوه در قرار
ناگاه مشعل فلکی گشت سرنگون
تاکه قدح شکست و فرو ریخت عقار
گئی چو ماند گونه گلگون آن شراب
بنمود دره ربود و شبه ریخت در کنار
چوگان کهربائی برگوئی از شبه
بگشاد شنبلید میان بنفشه زار
یا زورقی ستاده بیکسوی رود نیل
برخاک مانده از سهی بعد کارزار
یا بر بساط نیلی افتاده کاه رقص
یا بر صحیفه سیم نون زرنگار
زانی رسته گهی پنهان به پشت کوه
مهر نشان نشسته که نماز کشتی شکار
یا جامی از زرست که ساقی گرفته کج
یک نعل او پدید که بود از زر عیار
گردون فرو گرفت و تبارک فرا نهاد
از دو نشان قباد که می کرده فرار
یا همچو موی تیه نگاری به پیچ در بموی
گر جم ربود دیو و نهان کرد در نقاب
یا بنده شد سپهر چنین اسیر و کرد
صد عنبرش دمید نه صد بلکه صد هزار
بحر لیست یا ز گونه تو گوئی که جسم قعر
در آن نگار برده بو قیت بد
یا طارمی ز فرع مینا بسته اندرو
بر رسته در میانه آن سبز مرغزار
یا زرف لنگیری و چشمان باصباش
بگشاده در میانه آن کشت جویبار
زین سان همی براه بشدم تا بجنگ
جیحون و گنگ و دجله و نیل و فرات چار
سیلاب و موج آن بصفت کوه و هامان
رو د آب نیل و خفته بر آن سن کلیم را
رقصم چنانکه برق بصحرا کند عبور
مردم بدست گردی جامی و حمل سکار
سنگی فتادی ز زر کمر کاه آن برد
کوهی و دیگر بدیدم چو کوه استوار
کوهی رونده و بدنش چون نیرک تل
دم دود و کام کوره و نفاس چون شرار
دو چشم او درخشان و دود گون نفس
زد شیهه همچو نعره تندر که در بهار
همی مثال چوهست بهو بار دم بکام

از مه لطفش صفای هشت جنت بگفرد
برق و صرصر تیغ شاه و رخش او را بیمرد
تیغ و خنجر لعل گون و رمح و پیکان سرخ رو
فری این نو بهار خوش چمن بجز من دلکش
بقر دولت داد که خاک از رومی زر ساد
به گلبن بشگفته گل بوی گونه همچون گل
براغ از فروزد رین آهو بستر و بالین
چمن چون جنت از نزهت دمن چون حجر انگشت
بکشن بر این شگفته گل زدست گلعذاری مل
برو بکشوده نسترن آهو بیک طبله از لادن
تا حجرت گزین مسکن و هجران فنس را بیا
جستم بپشت اسب و نشستم بروی زین
در خون دلم چنانکه فتد مور در شراب
چون شیر وقت حمله و چون کور روز تک
گفتی یکی قدح ز عقارست بر کفی
یا بود حقه بازی و یک حقه اش ز لعل
چون باغ پر بنفشه سپهر کبود و ماه
بی مهره باچکی است که گفتی همی ز زر
یا ماهی است زرین در حوضه کبود
یا شاخ آهوی است بزر پیچ کرده رنگ
یا روز شهر طرحش ملک را چنانکه شد
یا رزم بسا جشن شد و لشکر بیکبارگی
بیرون بمانده گشتی آنحلقه نگین
تو آن بنفشه زار و یکی شاخ شنبلید
یا خرگهی است عالی زاکسون فراشته
یا سبز مرغزاری و بس سوسن و سمن
کشتی است سبز گفتی و دهقان مصلحت
رودی براهم آمد کاز درود کوی
صندوق موسی است تو گفتی سمند من
آمد فرا ز کوهی کاندر فراز آن
بختی چو ره سپردم زاین شگرف کوه
تن کوه و موی بیشه و دندانش چو تیر دخت
رخش من آن بدید و رو هشت فر شست گوش

از دم هر خسته صحرا را کند شد نگار
چون سنان گیرد ز طعانش کوهسار گردد چو غار
دشت گشت و آب جوی و دست ز اهتیار
ز سبزه زیر پایمند شن و لاله زیر سر بستر
همی ز خاره و خارا بروید لاله احمر
یکی با گونه باده یکی با نفحه عنبر
مرصع شیخ از لاله چو گلروئی پری پیکر
چه باشد نغز و زیبنده گل و گلبن همی باغ
لبش نگین تر از مرجان لب شنگین تر از مرمر
گل از رویش به خرمن سر موشش به چنبر
خستم بناله چهره و بستم کمر به بار
راندم برون ز شهر و دواندم بکوه و غار
یک کوه بیستون تن آتش روش چار
نور شمس تمام گشت و زرد و گشن زمانه تار
در خاک شد نهان و عیان گرد و نه غبار
آمد پدید باز زهر نیک رنج زر کار
یا شاخ عرم پیدا از فرق کوهسار
از گوش باده روی زرینه گوشوار
اندر کمین صید و یکی بروش آشکار
پیداست یک کرانش و پنهان دگر کنار
کافراید شن از انیدر بر انجم افتی آ
یا پاره زری شده بیرون ز ستار
در حلق نیم طوق زراز بهر اعتبار
بر روشن آمده است کرهای شاهوار
افروخته شموع و چراغان بشمار
هر شب ز قعر آن بدر خشد چراغ وار
چشم آسمان سپارم و مرکب زمین سپار
خاشاک و خار آن بمثل عرعر و چنار
گردم چنانکه باد بدریا کند گذار
تا حشر برز مین ننهد پا باختیار
کوهی جهنده و دهنش چون سیاه غار
چو نانکه فرقدین درخشد شبان تار
کردم سپاس آذر برز نلش پاره پار

اژدر چگونه یارد او مار دان بلیغ
پیلانش تشنه کان ببر بخشش دلیر
گردید تیغها همه تا پیش قبضه سرخ
چون لاله زار زرگه از خون تکیه زن
از خون دشمن و تف شمشیر شعله زن
قد و سه حسود ز گرز و ز تیغ شاه
من ز دو چیز نیارم گذشت فصل بهار
دو چیز پیش تو شمرم ز مسکرات جهان
زیار روزه بشنم نگذرد مگر بدو شغل
دو عضو او را فزون کرم از عضاش
دو دوست من شب و روز است تنها بدو چیز
حسام و پیکان خسرو ز دور و از نزدیک
ادیب صابر و مسعود سعد مرا شنوند
زنخ و بالای آن گلروی و لب
یکی را شکر و بادام و گل بار
ز زلفینش جگر خون ناف آهو
ببین دو رسته دندان چو پروین
از آن مژگان و ابرو خنجر و تیغ
یکی همچون خم شمشیر دارا
یکی را صعوه گردون به چنگل
یکی پوینده چون تخت سلیمان
یکی بر آذرم هر لحظه دامان
بمن بس آفرین رفتی از آن آن
چو خور برج کمان شد شه ز پی شکار
سپهر بهر نثار رهش ز روی نیاز
ندیده کوره و سان آنچه بهار چو
چو طشت زرین گر قعر آب حوضه عیان
ز زلف لاله رخان بشنبه بسته سوسن بر
در خط همی شوم ز رخ و خلقت این نگار
مشکل توان به تیغ نگه داشت کشوری
بر خط چون تو مروت این طرفه از دو رو
بر آن لب چو شهد تو موران سیه فام
نبود اگر ز دوده عباسیان ز تخت

تا فسون او ست مدحت درای گانگا | اصل سخا و چرخ هنر چو هنر
شیر آتش روبهان بدم گرز گاوسا | روزیکه کوشها گران شدت خروش
بر بسته اسبها همه تا زیر زین نگار | روی هوا چو دکه جولاهکان ز گرد
مردان زخم خورده چو بستان لاله زار | اکسون تیره گوئی گسترده آسمان
از جسم کشته و سر پیکان آبدار | بس دشتها چو بحر کند بحرها چو دشت

وله ایضا

یکی ز جام مدام و یکی ز وصل نگار | دو وقت می خورم و بس ز باده می خورم
یکی بلون چو آب و یکی برنگ چو نار | همیشه خواسم پهلوی جز دلطی و نبی
یکی بلهو و بلعب و یکی ببوس و کنار | دو چیز او برد از کف دلم فزون ز همه
یکی شبیه سیب و یکی نظیر انار | دو جای و را دارم فزون هر جا دو ست
یکی بدان سر زلف و یکی بجام عقار | دو شعر گویم و بس از قصیده و ز غزل
یکی بلای پیاده یکی فنای سوار | یکی است تیغ شه و این عجب که در صف رزم
یکی بقصاید و دیگر یکی بهمین اشعار | ز دیده رود برآرد ز شرم ژاله زنانی

وله ایضا

یکی را سیب و نار و نسترن بر | بناهش بر عیان شمشاد و سنبل
ز گیسویش سیه رو مشک اذفر | یکی بر رسته چون بنال گژدم
بگرد و حلقه مرجان چو شکر | یکی یاقوت بر لولوی شهوار
تو پنداری صفت بر زند و پیکر | یکی را با تن ما کار شمشیر
یکی همچون سر خنجر دلاور | چو شهباز کمالش گسترد بال
یکی را دانه گیتی ثراغر | ز عزم و حزم او گر بهره یابند
یکی پاینده چون سد سکندر | چگویم کاندرین مدت چگردند
یکی در خنجر منم هر دم ز داور | تن من چون نهالی شد با سبند
مدیدی گرد و دانای سخنور | یکی گوهر نه اکلیل محمود

وله

به سیم خام ملید دود دشت و کوه | همی تو گفتی بر خنجر است و تیر هوا
خلنده شد چو سنان و برنده چون خنجر | سپهر گوئی الماس سوده ریخت بسحر
چنان نمودی ابر کبود زردی خور | درفش از به تشنج دمامه در تحتانی

وله

گر زلف طرف خزانست از لطف بهار | هر روز صبحگاه چو صبح سان سپید
کش زنگی نموده تصرف هر کنار | بر چشم افعی از زمرد رسد زیان
از زلف افعی آسا دارد چرا او را | جراره شد ز کشور اهواز گر عیان
گشتند آشکار چو یکدفعه صد هزار | از نیش کژدم و جراره شد پدید
از شعر تیره بهره دار چنان شعار | روی تو بود طرفه بغداد و طرفه بیت

پشت سپاه و روی ظفر مفخر تبار
روزیکه روز ما شب از کثرت غبار
ارواح کشتگان شده چون موج دو تیر تار
مصقول سرخ گوئی پوشید روزگار
بس غارها چو کوه کند کوهها چو غار
این یک چو خفته بیدی و آن یک چو کفته نار
یکی سار سر لیل و یکی تمام نهار
یکی مرا به یمین و یکی مرا به یسار
یکی بشیوه آهو یکی بشیمه مار
یکی چو کوه سهمگین یکی چو موی نزار
یکی بمدحت دارا یکی بطلعت یار
یکی زند چو براکب یکی کند بچهار
یکی بچون زود و یکی بنای حصار
چو ماه تخت شب است و سرو کشمر
بسر و ش ز نهان لولا دو مرمر
یکی پیچیده چون بالای اژدر
یکی لولوی در یاقوت احمر
یکی را با دل ما فعل خنجر
چو سیمرغ جلالش بر کشد پر
شود کوه گران و باد صرصر
بمن از جور و کین گردون اختر
دل من چون سپندی شد با ذر
یکی زیور ده دیهیم سنجر
بقرب سیم بر شد بر خشک که پیکر
همی تو گفتی بر جوشن است و تیغ شمر
سحاب گوئی کافور ترفشاند بر
ز برف این شده خشک و از آن شده تر
چنانکه ریخته کافور ناب بر عنبر
هر روز شامگاه ز خط شام و از تار
یا خود کنند پیشش مرد همی فرار
واین قصه شهره است به هر شهر از شهار
پشنگ ز شهد مورچه هم گرد و آشکار
گر کسوت سیاه بپوشد خلیفه وار

در مرثیه قطب السلاطین محمد شاه نور الله مرقده

آب آمد در جهان که چو ابر بهار — جانها بشرار غم در تافته چون موی
بارنده همه چشمان چون ابر بهارا — نالنده همی طبل و نی ناله آن زیر
چونانکه به از هر چه رسل احمد مختار — وین دار شهی بود و خداوند ملکی بود
او مرد و بمرد از غم حزن تنگ و جهی عار — بی شاه چنانیم که بی شمع شبستان
وای آن بر سیمین که برد قوت آن یار — ترا زوی دریغا که بدش سرخی شنگرف
چونانکه بدی مدت عمرش دو ده و چار — بگذشت بسالی که هزار از پس هجرت

ولـه

اندام تو با یاسمن چیده بخروار — بر سرخ گل تازه برآمیخته نسرین
رخسار تو شنگرف و خط عنبر تو زنگار — پوشیده بزنگار ترا لاله نعمان
پیش دهن تنگ تو زلفی چو خم مار — شهدست لبان تو ز مورش نبود تنگ
ور شهد نه آن از چه بدین شیوه شکربار — ای چشم تو با خشم تو هم آهوی نخچیر
چون نرگس مست تو نخیزد ز بر بیمار — گر مانده دلم در خم زلفت عجبی نیست
کو خسته و مجروح و منقاش و عطار — بخشی بوفا کوش که ما نیز نکوییم

در مدح شاهنشاه عصر ناصر الدین شاه

حسام هندیش ابری بلا بار — کمندش اژدری نصرش بخلبه
زمیر آتش که چون شیران خونخوار — گهی یورش بغرنشی که بخوارزم
سحاب از گرد شان یکسر سمن زار — بجنبش خان چیسوق حمله بر زد
دگر ره این سپه شد پود و این تار — اجل را سر و شد از سود و رد کان
سنان یا سمن گون گشت گلنار — نخوست گشت با خوارزمیان جفت
بهم را افسری شد بیم را فار — همه خوارزم جفت نوحه زیر
همه چشمانشان چون ابر آذار — ز رفتن مانده پا چون پای مفلوج

در صفت تصمیم سفر و حضور دلبر و تخلص بمدح شاهنشاه عهد

همچو دو لعلش برنگ باده احمر — باده مکرر گرفت از من و من نیز
کرد فروزان رخش که نه آذر — بر زلفش زدم دلم چو بزلفش لب آن
کردی برآب گاه ضرع چو عبهر — گاه ستردی ز ژاله رنگ ز غنچه
زیبر در آغشته از عتاب شکر — سود بمر بر همی ز حیرت مرجان

از دیر جهان بست سوی رحمت یار
آن کشتی حرق آمد در شعله لهاب
خون گشت همی با چو نین شفق و ماه
سوگ آمد در جلوه که سور بهویدا
سوزنده همه دلها چون برق و کانون
بر بود محمد شه از جمله شاهان
او رفت و بماندیم زهی ننگ و زهی حیف
حیف آن خط مشکین که کند خور ز ان جور
مانا که ده و چار بدی مدت ملکش
ای سنبل پر تاب تو غارتگر و طرار
رخسار تو با سرخ گل تازه بخرمن
دندان تو لولو و دهن تنگ تو غنچه
گر دو لب گلرنگ تو خطی چو پی مور
گر گنج نه آن از چه بدینگونه ز زر هست
با نرگس مست تو بدیدیم ندیدیم
تا چون شه دل از زلف تو حال دل مسکین
جوان شد دولت ایران دگر بار
بصر باشد شهنشاهی و او نور
بپای لشکر او دشتها چاه
سمند تازیش مری بلا زای
ز افواجش که چون امواج عمان
سپهر از زمحشان یکسر نیستان
تو گفتی آن سپه شد تار و این پود
حسام سوسن آسا گشت روین
سر خوارزم شاه و خنگ خاصش
همه دمهایشان چون باد آذر
صبح بگه کافتاب زد ز افق سر
با خور رخسار روی مقابله کردم
عزم پژوهید و مر بسیج سفر را
آمد و بنشست و خواست آوردم پیش
آب چو آذر کشید و ناگه در رو
کردی پیچ و تاب گاه جعد چو سنبل
مار سیه کنده از خضاب بهره

افسوس و صد افسوس محمد شه قاجار
آن کشتی غرق آمد در لجه ذخار
بگریست همی با خونین در و دیوار
دلها بتفت با تم شکافته چون نار
مو ینده همی نای و نی موی این زار
گیتی ابرش گلخن و کوه برش خار
بی شاه چنانیم که در دی گلزار
زاغ بی افسوس که بدش سبزی زنگار
بر دو صد و دو سی و یقر قوی بسی چار
وی نرگس چو ب تو عاشق کش و عیار
بر یاسمن چیده فرو ریخته گلنار
پاشیده شنگرف ترا نافه تاتار
گنج ست دهان تو و مارش نبود عار
ای وی تو با خوی تو هم جنت و هم نار
دیوانه بود در خم زنجیر سزاوار
ترکی تو و هرگز نبود ترک وفادار
بفر ناصر الدین شاه قاجار
شجر باشد جهانبانی و او بار
ز خم خنجر او کوه ها غار
خدنگش گر کسی تحتش منقار
گهی شورت سقسین که بیلغار
چنان چون صقر بر ماغ و خشینار
اجل را کرم شد از قتل نازار
سعادت بود با ایرانیان یار
همه گرکانج یار ناله زار
ز نیرو مانده تن چون جسم بیمار
از در آمد اندر خمید خوش خوش دلبر
و اشت مه من دو زلف مشکین بر سر
کار بدستور دید و بار برابر
زان لب مانند قند بوسه مکرر
کانیک سوزان شود چو عود بمجمر
گاه ببردی بخنده دست بخنجر
جست بمرجان همی ز غیرت مرمر

دست بزانوی و سر بزانش لقی
داده طراوت بنرگسان دُرریز
نرگس اصفر چنانکه لاله احمرا
دامن زرّاد گشته است تو گوئی
خاره بزیر سُم چو پرومی بالین
کوهی دیدم که سنگهایش الماس
فردوسی آید مش سایه حجاب
هیبت او حبس کرده خانه بخاقان
عقلش شاهد بس است و عشقش ساقی
روزی کز عکس تیغهای مصفّا
شاه برافراز رخش رخشان نشسته
شاره مردش خسته دم صارم
گرچه دو پیکر یکی است وانهم رنج
دانا قرار آورد بهدیه بلخ
گرچه ندانم که در سیستش زکه
آنکو بشاهنامه بحیرت کند نظر
خاره به پیش ناوک دلدوز او پرند
بر آن چو قهر آرد زان جهد زهاب نانها
صمصام چون برارد زو سام دررا
شیر دمان اشکالی زان خنجر دودم
از بیم او در افتد در عشر دیو و دد
از تیر دال پر که بهر سو همی پرید
شمشیر شه دریدگو را زانجمن ناف
از خون مرد گرته لعلی لباس خاک
گوئی که بگرد جنت آن چنبر عنبر
چون مار و بجنباند زلف سیهت را
گوئی بکفی مروحه از پر زاغ است
جز چشم تو جادو نشنیدیم بحجت
مار است کبوتر بر باز تو مشتاق
بوی تو و موی تو بخر خیبر و نفر خای
طوطی است خط سبزت و لعلت گل سوری
ای روح مجسّم که ترا لعل تبسّم
بر چهره است آن نقطه خالت تو گوئی

باده پیاله درست و مهر بخنبر
آبی کاورا بپست بدین سخنور
لاله حمرا چنانکه نرگس اصفر
بسکه بداماَنش حلقه زره اندر
خار بزیر برم چو چینی بستر
بحری دیدم که موجهایش گوهر
سپهر نحی عالمش بپایه سپهر
حشمت او بند کرده قصر بقیصر
حلمش زینت بس است و علمش زیور
وقتی کز برق تیغهای مجوهر
راست چو شیری که جا گزیده بر اژدر
گردن گرد انش بسته خم چنبر
پیکر هر یک ز تیغ شاه دو پیکر
بخرد غسلین بود بتحفه بکوثر
چهره بدخواه شاه باد مکدر

کرده حوالت تا بروان مفوّض
کشته ز رخش زعفران تو ده کلما
فندق او را رفیق جعد محلّق
سر سری انگاشتم حدیث پنج
بخت ما و کرده عمر باری انجام
شاخی دیدم بباغ خرمیش برگ
فرشی رخشان ز فرقرقه یزدان
ذاتش چون بحر است و وجودش موجه
عالم بس مهد او وی ایزد دایه
شعله کشد بس هلال و بدر دمادم
تیغی در دست راد ناصردین شاه
وست ز خون عدو همی چو ماهی
شرم کند شعر من ز مجلس خسرو
گرچه ندانم که کام شاه چه باشد
گرچه ندانم مقدّر است چه بر من

در مدحت سلطان مغفور نایب السلطنه عباس میرزای مبرور

کوپال چون فراز در زوال در حذر
قرص سپر برندی ز آن بیباک سپر
ور گرز او در آید در لرزه بوم و بر
سیمرغ بال ریخت ز بالا و دل پر
زو بیمن شه شکافت سر زرافه بر
وز خاک گرد پرده نیلی نار خور

موبای ز صارم او بیرم بسام نیو
تیغش همی بدرّد چون مرد خود و گبر
جوشن و ز آن برخش چو البرز جلوه ساز
جز کمان زیر شست همانا جوی چون نجا
سرها ز تن فکنده شد و بالها ز دوش
نه جز خم کمندش بدخواه از مناسا

در مدحت جناب صدر الممالک

جز خال تو هست و بدیدیم بکوثر
هر چند گریزان بود از باز کبوتر
خد تو و قد تو بکشمیر و بکشمر
از غیبت سر زلفت ور روی تو مه انور
ز ابروی تو سیم بکشد گوشه معجر
چون نقطه از مشک که بر بدر منور

مانند کبوتر دل ما هست گرفتار
چون طره فشانی بزند طعنه بسحر
ابروی تو با تن کند آن کار که شمشیر
طوطی تو بکرشمه گل سرخ منقار
تا قوس قزح هیچ نبرد رنگ خورشید
گوئی زپی تزیین یک نقطه فرشته است

چینی کاورا بزلفکان هزبر
کرده عمش ارغوان تازه معصفر
فستق او را عدیل زلف معنبر
همچو جحیم جای گشت بر سر صرصر
سود سر من بخاک درگه داور
سروی دیدم بکاخ مرد میش بر
عرشی تابان ز نور بینش اکبر
عزمش چون کشتی است و حزمش لنگر
گردون بس پایه اوی و گیتی مادر
در زیر و زبر هفت طارم اخضر
نصرت التصر لک نوشته برو بر
در یم خون پیکر عدوش شنادر
چون زن بدرو شب زفاف ز شوهر
هر چه بود کام شاه باد میسّر
خدمت درگاه شاه باد مقدر
گو نامه شهنشه بر گیر و در نگر
دریا بجنب طبع دل افروز او شمر
بر این چو خشم گیرد و زین بیش دیگر
گریان ز گرز او رستم زال زر
خنگش همی بپرد چون گرد کوه و در
والبرز ها بجوشن آورده مستتر
از خون بدگمانان انباشت جوی و جر
از شستها خدنگ و هم از دستها سپر
نی جز سم سمندش بدجوی را مفر
مار است سیه گرد مهی برده چنبر
تابان شود آن چهره گلرنگ فزونتر
ور جنبش آن مروحه روشن کند آذر
تا جعد تو چون چنگل باز است به پیکر
چون چهره گشائی بکند بدر تبه سر
مژگان تو هم بردل ما آن زخم که خنجر
گر زاغ تو بنهفته مه بدر به شبپر
چون لب پسته شود از بدر مدوّر
بر بدر منور قلم صدر هنرور

ویک ای شاهباز شیر شکار
ساعد شه ترا نشیمن و تو
خاک و خارت بسینه و ساعد
کز زراغانت خنده بر جستن
ای دریغا بلند چون شد پست
همه را سجده جانب عزی
حرص ما پیش ازانکه چو یک مور
مه در اوج و تیره ما در چاه
از سمن کمشکو و لی ما ماس
چون گشاید چشم و ما نگریم
مرکب تن ز کار مانده و خصم
مرغ پر بسته گرچه تیز پرست
ترسم این شکل و شخص انسانی
خاصه آیینه که صیقل عشق
شرع داناست شرمی از احمد
زهی ای جان عاشق هشیار
در دو عالم چه جویی آن منزل
دو جهان راستی دو منزل دان
هر کرا شور لیلی اندر سر
تاج خواند نثار کش گر تیغ
تا بجایی رسد که در نگرد
چهره او به پسند از هر بود
از طبایع کسی مجوسی تبع
عالمی باش فارغ از عالم
جسته تسلیم هر کجا تسبیح
نقش این پرده خجسته شعار
شده پر خون نگار این پرده
پرده دل ز فکر پر چون شد
هم در این پرده هردم آهنگی ست
پرده در پرده چیست کاشانه
راز در پرده چند شاید گفت
پرده ها ساخت جمله رنگ برنگ
تا بدیدیم آن نگار ز دست

در موعظه و تحقیق و نعت و منقبت حضرت خاتم الانبیا مشتمل بر سه مطلع

که ز بو مانست طعنه بر رفتار
ای فسوس اغیر چون شده خوار
همه را سبحه نایب زنار
زهر ماران فرو نکه دارد مار
دجله در موج و تشنه انهار
از شبع لاف و بیچیان نیاها
که همان کرد خویشتن بسیار
در قفا تشنه و ما بفکر فرار
از قفس پر پدیش دشوار
همچو حیوان عیان کند آثار
زداید ز چهره آتش نگار
عشق بیناست شرمی از دادار

پیش بو وی یعنی از سیمرغ
همه بستیم و نیست کس بالا
همه پابسته اندرین پندار
کشته خفاش و عیب ز خورشید
عشق صنعانی و نفور از دیر
چشمها بسته و چو گاو خراس
سنگ در چنگ مرگ ما عفرا
هم بسر اندر آید این لاشه
علم الله که بعد صورت نیک
صورت آری چگونه نماید
خه خه ای عاشقان ولت خوبی
جود او بر کبایر است شفیع

مطلع ثانی در تجرید و تفرید و توحید

کی شکیبند بشهر با کهسار
کل شمار دمقعد مشن گرخار
لیس فی الدار غیره دیار
نغمه او نیوشد از هر تار
هم ز گردون طمع مدار مدار
در تو خود سال و ماه و لیل و نهار
بسته زنار هر کجا زنار

پا بهند بالغدو و الآصال
که چه طیفور سر نهد در راه
هر چه را غیر وی پسند عین
چار تکبیر گوی با سه طلاق
هم تو گردون شوی و تو هم گیتی
عرصه باش خالی از گیتی
چون چنین شد چنان شود که شوی

مطلع ثالث تخلص بمدح سلطان اصفیا و اولیا

بر زن آوای بربط و فرمار
غیر بی پرده کی ندارد کار
به که بی پرده گردد این گشار
هردمی در نگی گرفت قرار
پرده ما درید دوست نگار

کز نباید بگوش ما چه نگفت
پرده ماییم ورنه پرده نماند
خوهست از پرده چون نیاید
سوی هر پرده بیدلی رو کرد
که کار پرده روی خویش نمود

چه فرومانده بدین مردار
جسته خود در نشیمن از خس و خار
خون و ز ریمت بمخلب و منقار
چون بصورت کمی ز بوتیمار
همه بستیم و نیست کس هشیار
همه سرگشته اندرین پرگار
مانده در کوم و جرم بر عطار
لاف منصوری و گریز از دار
هم بر آن ولین قدم هنجار
از حصانت با آبگینه حصار
هم در آید بخاک فرق سوار
بر چه صورت شوم ز عیب و عوار
چون آیینه بر نشست غبار
وه وه ای مفتیان شوت خوار
نی که خود شافع صغار و کبار
از دو عالم کناره گیر کنار
که دو عالم دو خشتش از دیوار
راه بس تا بکعبه دیدار
ره رود بالعشی و الابکار
که چو منصور پا نهد بر دار
هر چه اغیار یافت یا دیار
بر سه و هشت و پنج و هفت و چهار
هم تو ثابت شوی و تو هم سیار
در تو خورد و بزرگ و روشن و تار
مطلع بر حقایق اسرار
نه بهاز زیست با اولوالابصار
دل من پرده پرده همچون نار
و اندرین پرده کس نه داشت بار
که حجاب است پرده پندار
ز آتش عشق پیش چهره یار
شاهد غیب یعنی آن عیار
چنگ وارش بهر پرده ناله زار
خلق را فتنه کرد بر دیدار

نور او خود بدیده ها پرده است — که نیفتد نظر بر آن رخسار
پرده دارش را بود عاشق — در حریمش گذر دهد دشوار

گرچه آن پرده دار محروم است — محرمان را بدو فتد سروکار
پاسبانان جلال سلطانیت — گرد آن پرده روز و شب سیار

آن سرا پرده را دلیست وسیع — جای میران و سروران بار
گرد آن پرده حاجبان بزرگ — پیش آن پرده مجمع اخیار

فوج آن پرده اولیای عظام — میر آن فوج حیدر کرار
باطن پاک احمد مرسل — پرده ذات ایزد جبار

گرچه پرده هست هم از او گردد — پرده پیچیده زان خجسته عذار
ای هدایت ازین بیان خاموش — در دل جان نهان بدین اسرار

در دل جان سنا فراچه زین — که سرائی سخن سنائی وار
طاعت شرع برگزین بر شعر — که شعری هست زین اشعار

و له ایضا

کفشی در آن سرا ز کشور تاتار — روشن قیاف زیر زلف سیاهش
کفشی نه در نگار و ترک گلزار — دندان لؤلؤی و آن لبانش چو مرجان
ساعد سیمین خویش آینه طرار — ساغر بلور را به پنجه چون عاج
بو ز بسیم سپید و نقره بیار — پیش من آورد و باده دست گرفتم
ریختم آن آب آتشین به یکبار — نقلم آورد و گفتمش نخورم نقل
یعنی بر این سخن ندارم انکار — من ز میان لبانش بوسه ربودم

و له

که شب شناختی ار روز را نبود نجوم — بلی سفر ز سقر قطعه ایست قطعا لیک
کمال جو بدیهی هر تن بسیرتی دیگر — دو دم جهان همگی حال عشرت گر تمکین
چگونه باشد آنرا همان بدهر اندر — بآب تلخ کجا جای گیرد آن ماهی
که در چمن نتواند پرید شام و سحر — که گفته در همه ایران زمین کریمی نیست
که زد همت او سیم و زر چو خاکستر — چه سالها که از و دشتها لها نخرون
نه گنج دارا ماند و نه گنج اسکندر — بمیرد آنچه بدنیاست تا بسالی صد
کجاست دولت محمود و دولت سنجر — بقا بشعر صباحت خسرو مغفور
لئیم کیست جز او هر که هست در کشور — بجز دو پایه تو فارس و هند گر ملکی
تمام ماه نباید چو روی او منظر — چه بر نشیند بر پشت اسب از برگه
یکی شجر که مرا زیست جود و رفت بر — سپهر گوئی بدر و هلال دارد جمع

در قوافی القصیده حکیم عنصری بلخی رحمه الله

بلعابش اندرون اله بلاله ور کونا عنبر — ببرگ لاله نهفته بسی لؤلؤ نا سفته
زکاکلش کالش سنبل عنبر زلفش چنبر — لب و رخ لعل و سجاده یکی سوده یکی ساده
سرینش هیچ که فربه میانش هیچ لاغر — دو نرگس فراز رخ بسی فرخنده فرخ
عرق بس گرد رخساره چنان چون گرد مه اختر — توان دیدنش از سینه گرت مهر و گر کینه

سرزده رفتم شبی بخانه دلدار — در بر خم بر گشاد و داد مرا بار
آمد و بنشست و رفت و در برم آورد — نقل و کباب و گل و مل و دف و مزمار
چون کله از سر نهاد و طره برافشاند — خانه او شد سوی حجله عطار
نی نی یک کاروان مشک رسیدند — چون مه روشن که برد ماه شب تار
ابروی چشمی نهاده تیر بقتلم — بر سر مرجان نشسته گرد ز زنگار
تا مرا بر زد آستین عبا بگرد — گرد قرین و نمود پر گل و گلنار
لاله آمد مرا بدیده که ساقش — بوسه زدم وه بدست داده و جان
لب بلب جام بر نهادم و در کام — بوسی از آن لب ز نقل بهتر بسیار
لعل فسرزا آورید و کرد چو غنچه — نیمی از این نیم از آن مزیدم هموار
مرا همی ز سفر منع کرد ای دلبر — از آنکه فایده ها هست مر ورا بسفر
بقدر شناسد هر چیز آدمی بشک — بهشت را نبود قدر بی وجود سقر
وجود یکسره در جنب نیست اگر بلی — سرشته نیست وجودی بی بود تخم بشر
مربی است چو مار اسپهر از آنم — که غوطه تا نخورد در یم قرم و کوثر
کبوتری ز چه در گنج آشیانه خرد — خزینهای کرم را که قفل زد بر در
یکی کریم نشان دارم از تراد بزرگ — هر آنکه روزی بر دشت و بستان چاکر
جهان برای بزرگی و را حیثیت و کرم — نمیرد آنکه کریم است تا بصف محشر
ز عنصری و معزی نیست تا نشان بنده — نه از خزینه و از تیغ و جوشن و مغفر
کریم کیست در این عصر ناصر الدین شاه — سزاست ملکتش از مصر تا بکالنجر
بلند سرو نباشد چو قد او بخرام — ز سیم رسته تو گوئی یکی شگرف شجر
یکی شجر که مرا ور هست جاه و دولت برگ — چو جنبش آرد در کینه با حسام و سپر
یکی سرشت و سرها سی اند شمشیر — بلی نعمت و نه تنها همیدرد لشکر
مرا دل برده دلداری ظریف و دلکش و دلبر — مرا خون خورده خونخواری چو جز نیفی زند و را مجمر
بزرم سرخوشی بهره نشد شهرود لکش شهره — دو جادو دو مار و لب مهره دو دندان عوعو فرخ
نگاری چار پاره لب لعل و رخ لاله — و یا شکوفه بشکفته بباغ اندر گل احمر
بقد سرو و بخد چون گل بمو مشک و بر و چون گل — لبی رنگین تر از باده دلی سنگین تر از مرمر
کمان زلفش اندر زره بر جمش بوسه هر چشم — تو گوئی مست از خلخ دو ترک ندی کف خنجر
بر آرد یار مهپاره همی از شرم نظاره — بلی نماید آیینه اگر تیره و گر انور

بری نازکتر از نسرین لبی شیرینتر از شکر
که را با زلف او یارا حدیث از عنبر سارا

وله ایضا

سیاه سنبل مشکین گره در مغفر
بسان ابروی مژگان و چشم و غمزه چو لبش

وجودشان ز مه و بهرام باقیه است اثر
بدو بداده فرنگیس گفت سیما صورت

حدیث خلعت و رسم پذیره سرتاسر
بباد پای همائی برآمدم چالاک

روان بنرمی آب و بتندی صرصر
بهر کجا که رسیدم همه دف و طنبور

هوا چو قطران از دود نافه اذفر
بستوه خاک ز بس زمه زر مانند دیبا

چو یک خیابان کز هر دو روی ز شجر
گروهی انبه پیش آمدند شان یارا

هزار بهرام آنجا ستاده با خنجر
بنا که از دره شه توپ آهنین زد برق

جهان جم دو سپهر جلال چرخ هنر
سخن شریف نشد تا ازو نیافت قبول

از آنکه دست و دلش بحر و کان را مصدر
شگفتم آید کاندر تنی دو عالم را

هزار گردون بسرشته در یکی پیکر
هنوز بیضه شمشیر او بجا بود

که چرخ قوسی آماده داشت هفت سپر
سخن چه رتبت دارد بدرگه دارا

هم در مدح حضرت ممدوح خود گوید

چون لفکان خجسته پیچان بیقرار
چون بدر کز شفق بدرخشد تابناک

کانیک رسید موکب مسعود شهریار
برداشتم ترانه و بگذاشتم روان

کامد خدیو راد فریدون فر از شکار
از جسم صید کرده همه غارها چو کوه

پیلان ازو خزیده بآرامگاه مار
از شاخ رنگ هر طرفی کرده سنگلاخ

وز رهگذر که جسته سپاهش از آن گذار
خنجر همی بروید زین پس بجای برگ

خوناب باشد آنجا جاری بجویبار
صد ساله وحش و طیر ز بگرفته صید و سیر

زان خشک استخوان بهمنستان بهر کنار
کرده مقام در بهمنستان زاغ ابلکان

در تتبع قصیده حکیم قطران الجبلی التبریزی

ز تل مرجان بپاش توده عنبر
کانون را گلبن نمای بکانون

ز آب تر و گرم طبع گرم کن و تر
مجمری افروز همچو چهره بت مست

پند نیوش و بنوش باده اصفر
اصفر و گلگون بنابک سوده شکر

خاصیت زعفران چنین بود و زر
موکب بهمن بجنبش آمده و رعجز

زورق قرین درون لجه اخضر
قطره باران که متصل چکد از ابر

بتی چابکتر از شیرین جهی گیرتر از شاهین
نه بجز و خاره و خارا نهد با لعل و در همسر

گشاده روی در آمد سحرگهم از در
چو آفتاب بتابان روی سیمین بر

عیان ز سبز خطش سرخ چهره آتش کش
میان سبزه یکی توده لاله احمر

فروهشته دو مشکین کمند از زنار
پر از شکنج و خم و پیچ و حلقه و چنبر

سپید خرمن نسرین نهفته در جوشن
گزنده تر ز شرنگ و قراتن و دشنه و خنجر

بصورت و بصفت هر که دیدش گشتی
بدو سپرده فرامرز گشتی پیکر

نشست و خواست ز من خرده و پیاپی برد
که باد و مرغ ازو نگذرد به پوییه و پر

جهان بنرمی خاک و بگرمی آتش
بهر چمن که چمیدم همه می و ساغر

زمین چو بستان از عکس باده گلگون
سیاه باد ز بس تیغ دو توده زعنبر

دو رویه صف زده مردان شهسوار زبر
چو قوم یاجوج از پیشت سد اسکندر

هزار بر چپ آنجا نشسته با دستان
ز نای تیشین برخواست نعره تندر

نصیر ملت و بنیاد مجد و رونق ملک
خرد عزیز نشد تا ازو نجست خطر

بهر کمال که بسرامیش خجل کردم
چگونه تعبیه کرد است ایزد داور

هزار گیتی نهفته در یکی مردم
که بود خارا از بیم آن گهنده جگر

هنوز آهن پیکان او در آتش تافت
بشبه چه قیمت دارد بگوهر

باغ بهار چهر من آمد فرا بسر
خندان ز بر شکفته چو باغی که در بهار

تاب قمر سترده بخورشید تابناک
آب شکر سترده بیاقوت آبدار

زلفش بچهره چونکه نهی قیر بر سمن
غازه بگونه چونکه کنی شیر در عقار

چون چشمکان خجسته فتان و نیم مست
رویش ز لاله رنگ سر آغوشش بهار

بچشم فرا رسید و فرو دید و خیره ماند
بر نام این چکامه زیبای خوشگوار

زین پس من بیابدت ای سند افتخار
ور رستم رخش کرده همه کوهها غار

شیران زو طپیده بسوراخهای مور
وز خون شیر سر چمنی کرده لاله زار

زان صیدگه که کرده ملک اندران مکان
پیکان همی برآید دیگر بجای خار

روباه باشد آنجا روبان گشته مند
در این فراخ دیر بمانند ذله خوار

زانجا هر آنکه بو یابد از پس کند نظر
چونان بمرز روم سیاهان زنگبار

ور دی آذر مباش بی می آذر
بی می آذر مباش در دی آذر

آتش بگشاده این گرمی و تندی
باده بر سته آن بصافی و جوهر

گونه الماس چون گرفت ز سرد
گونه یاقوت و لعل بخشش بساغر

ابر بپاشد به تل چو سوده کافور
زان گل تابان برنگ لاله احمر

طبع جهان چون ز برد خشک شد و سرد
چون ابر خش زلف و دود عود به مجمر

باده احمر خلایق ار چه پسندند
لعلی و زرین تاب شعله آذر

سور و سرور تو دهد بدل می آذین
کوه چو دستان بهمنه کرده همی سر

ابر شتابان بچرخ یا که روانست
ز زورق او را تو گویی آمده لنگر

کوه شنیدم بجنبش آید و رقاص
روز قیامت بامر خالق اکبر

کوه روان در هوا چراست بجنبش
گاه قیامت نبود و موعد محشر

گوهر خیزد ز قعر بحر و شگفتا
کوه روان در هوا بریزد گوهر

ساده بتیغ وی پس زباده بطبع او
رنگ می رنگ وی بگونه برابر

سرخ لبی سخت دل که از لب و از دل
سرخی مرجان بود و سختی مرمر

خوبی رخساره و نکوئی بالاش
باج ز کشمیر جست ساو ز کشمر

چشم و لبش گاه دلبری و حلاوت
طبرزد آهو گزیده و طعم ز شکر

زلف سیهش چو از نسیم بجنبد
گردد تابنده چهرهاش فروزتر

از پی تابش همی زنند تو گوئی
مروحه از پر غراب بر آذر

بسکه دل عاشقان بزلف درازش
همچو فلک در کمند پر خم داور

هر که در ایوان بدید رویش و آیین
روح مجسم بدید و عقل مصور

روزی گر مرد خیره دیده انجم
وقتی اگر گرد تیره چشمه خاور

رمح بهر سو خزنده بر صفت مار
خشت بهر جا پرنده همچو کبوتر

صحرا دریا ز خون و مرکب مردان
همچو سماری ببحر گشته شناور

بعد یکی حمله تو هر که زند تیغ
بر سر خصم ضربتی است مکرر

کانچه در آنها سر است آنهمه بی تن
وانچه ازینها تن است آن همه بی سر

هر که مقدم بود ز لشکر اعدا
روز نبرد تو گشته مؤخر

در تتبع قصیده حکیم فرخی سیستانی

شنگرف ریخت باز دمن بر کنار
زنگار ریخت باز چمن بر عذار

شنگرف چمن که غالیه اش در میان
زنگار چمن که بهر هنش بر کنار

منقار طوطی است تو گوئی عیان
نورسته لاله در وسط سبزه زار

ارژنگ مانیست تو گوئی پدید
گسترده سبزه در طرف جویبار

پیکان زمردین سر آلوده خون
نشکفته غنچه بر سر شاخسار

لاله ز ژاله است در ایوان شاه
جامی عقیق پر ز در شاهوار

چون موی نیکوان شده پرچین
چون روی و میان شده رنگین عذار

آن زرد گل چو روی کسی عشقباز
واین سرخ گل چو چهره میگسار

دینار سکه ناشده زان حباب
یاقوت سنگ ریزه زمین بیشمار

گوئی که کاروانی پر نافه است
چون در هوا پرند کلنگان قطار

گوران همی دوند بصحرا اتابک
چونانکه هست از دو تازی سوار

مرغان همی پرند ز بالا بزیر
چونانکه برگ ریزد کوی چنار

طنبور و چنگ و نای بهم ساخته است
الحان کبک و بلبل و قمری و سار

در فصل اینچنین می گلرنگ نغز
وانگاه با که با صنمی گلعذار

باغ بهار چهره که دیدار او
صد باره خوشتر است ز باغ بهار

آن جعدکان بگردن صاف آنچنانک
بر شاخ عاج حلقه زنان خفته مار

مویش چنانکه مشک نهی بر پرند
رویش چنانکه شیر کنی در عقار

تابان ز حلقه حلقه زلفش رخش
زانسانکه مه نهان شده در درع قار

یا ماه و مشتری شب تاری بچشم
اندر پس نقاب سیه آشکار

یا چون مشبکی که برنگ شبه
افکنده بر سرخ گل کامکار

مژگان او چو خنجر نا صیقلی
ابروی او چنانکه خم ذوالفقار

مژگانش زیر ابروش استاده راست
چون تیر در کمان کج شهریار

روزی که آید از همه سوهای هو
وقتی که خنجر آرد همه جا گیر و دار

مشحون وثاق چرخ ز ارواح خلق
چون تنگ راهی از سپه بیشمار

گیتی شخوده سینه ز هر دو سمند
گردون سیاه چهره ز گرد و غبار

گسترده بسکه اطلس و دیبای سرخ
از خون اهل رزم بکوه و قفار

خنجر فتاده بر سر دریای خون
چون در شفق هلال بچرخ آشکار

غلطان بخون بریده سر سروران
چون گوی خم یافته در لاله زار

بر پشت اسب پیکر گردان ز تیر
چون خار پشت بر کمر کوهسار

خارستنش آن کمان و خدنگش در آن
لرزان زبان مار که در کام مار

وله ایضا

بسنبل دلم برده سروی سمنبر
که صد دسته از سنبلش بر سمن بر

بچهره بمانند رخشان ستاره
ببالا بکردار سیمین صنوبر

میان روان لب بتی ناروان شد
دو کمانه بربار و دوتا به بر بر

لبش لعل سوده برش سیم ساده
برو ماه تابان بمو مشک اذفر

بگونه چو لاله بدندان چو لؤلؤ
بلب همچو مرجان بدل همچو مرمر

بگوهر برش شسته دو رشته مرجان
بمرجان درش بسته دو رسته گوهر

دو ابرو دو شاداب شیرین نازک
بر آن قد چون رسته از سیم عرعر

تنی کوثر آسا و سیمین دو پستان
حبابی دو برجسته بر آب کوثر

برآشفته و خفته گیسوش بر جبین
پراکنده و جمع زلفش معنبر

زمانی چو عقرب زمانی چو ارقم
گهی همچو چوگان گهی همچو چنبر

ز زلفین او که برش است ختمان
ز گیسوی او که سرش است مغفر

شه نیکوانست و بر فرق دارد
که از نافه گرزن که از مشک افسر

بهار و بهشت است گوئی مجسم
پری و فرشته است گوئی مصور

بر آن چشم و زلف است و ابروی و مژگان
بهار چهره تیا خود تو باغی و گلزار
اگر بباغ گل و سوسن است و سنبل و سرو
مرا بخانه بخوان یا بیا بخانه من
یکی مراد و دو زان تو زانکه من امروز
دو ترک مست چشمان بهر بهانه دهست
تو گر مرا نکشی آند و ترک مست کشند
اگر کشند مرا و رکشند هر دو خوشند
قسم بدان و دلب سرخ و آند و چشم سیاه
لب مرا و دو دست مرا و چشم مرا
مرا به بوسه بده زاندو لب لبی بدرنگ
نیابم آن مزه کز بوسه است من از چیزی
گرش شمایل خواهی چو او بدیشت سمند
فزون نبود بقامت ز تیر و از تیر
خبر رسید بگوشش از ین جماعت و تاخت
بکف هزبر کمان تیغ برق سیر رسید
هنوز اگر بسوی آن مملکت کسی گذرد
یکی بیابان دیدم چو دوزخی در تف
هر آن غراب که بر آن تراب منزل داشت
مگر تو گوئی بر میزبانی در دو دام
بر خواست ز مرغ سحر سفیر
منقل بنه و مرغ و باب زن
ان آتش چون آب آرزو د
وان نیز اگر نیست ساغری
بگرای برود و بکش سرود
برفی بزمین در نگر شنگرف
چون دگه زرد و هر شمر
در خود وزره بین زمین زسیم
امروز با الماس گون پرند
صراف فلک بین که تند تند
گوئی که سیاهان ملک زنگ
ها فصل وی است و گه می است
لاله چو یکی جام بسد بین

که هندوی جادوی خونریز کافر ... بخواهند بردین چپار آخر از من

وله

تر است آنکه بر سرو و سرو در قبا ... تو به ز باغی از گلستان گل تو فزون
که روزگی بنشینیم با می مرمار ... تو گر شراب نداری پیاله مینا هست
زیاده مست خرامم ولی تو لی هشیار ... تنی میار بهمراه خود از آن که کان
تو تیر ترکی و خونریز و مستی خونخوار ... سه شیشه باده ما قسمت سه ترک شود
اگر مست و همه شاهان هست خنجر ... سه ترک مست که با عاشقی بیاکه کشند
بیاکه پیش شکیبم نماند و صبر و قرار ... و گر به سر گاهی بخانه ام شبها
اگر نیست کام دلم از تو غیر بوس و کنار ... مکن مضایقه از من بدین قدر که مرا
بده اجازه بدان لعل و گردن خسار ... سه کار دارد با این سه چشم و دست و لبم
مکن شتاب و مگیر از لبم لب ای عیار ... چو لب بر آن لب شیرین نهم نگردم سیر
مگر ز خاک کف پای خسرو قاجار ... گرش سخاوت خواهی خزینهای جهان
خور است گوئی بر طرف گنبد دوار ... گرش تو دانش جوئی ابا هر آنچه هر حکیم
جهان بدیده بهرام دهشت تیره و تار ... بتر کتازی سامان شه چیره شدند
شبان تیره فروزان چو اختر سیار ... رسید و دید صفی کشیده و رزمی ساخت
ز رشک توسن تازی بسنگ کرد گذار ... دو بود و چار شد از تیغ شاه مرکب و مرد
بود علامت آن خستگان ازان بسیار ... بدان زمین بگذشتم من و بخود دیدم
نسیم آن بمثل گرم چون تفی از نار ... زمین آن همه زرد و گیاه آن همه سرخ
چو نول طوطی سر خشت بدی ز خون منقار ... ز بسکه کاسه سر بود و کچه ساعد

وله من قصایده

گر آتش سوزنده گشت دیر ... زان خم کهن یکی قرابه بود
زان آب چو آتش بناگزیر ... الماس مذابم بده که طبع
ای در همه شهر از هنر شهیر ... تا چند من و نالهای زار
ابری بهوا بنگر مطیر ... پر مرمر و پشم است و سیم طلق
چون کلبه حداد دهر غدیر ... آنجاست ز بس توده توده درع
تا تیر فشان شد کمان تیر ... کز آن زره شد برهنه سر
گیتی که دلیش ز مردین حریر ... پیلان بهوا در نگر روان
چون سیم فشان شد بخیز خیر ... زاغان سیه بر سپید برف
در کشور چینند جای گیر ... اطفال نبات از چه در فطام
شو بیخبر از باده ای خبیر ... خوش عهد بهاران و شاخ گل
کاندر تک آن خورده زقیر ... غنچه چو یکی عطر دان لعل

یکی دل یکی دین یکی جان یکی سر
مرا بباغ چه دعوت کنی نفشه بهار
بهر کجا که نشینی بیا شود گلزار
برنگ آن دو لب لعل و گونه گلنار
که نیست خلوت ما جای جلوت اغیار
مرا بمحفلشان درد سر رسد ز خمار
شکفت نبود کام گر شد بگستن کار
مباد کام دلی جویم از تو ای دلدار
شکیب نیست خود از بوسه و کنار نگار
یقین سه کار کس است بازی و دیدار
چو تشنه که کشد جام شربتی سرشار
به نیم بدره ندارد بچشم او مقدار
بداند آخر دانسته و ز اول کار
ز ترک و تازی از پارسی هم الوار
که خاست بر فلک از خاک رزمگاه غبار
یلی دو چار شود چون شود به تیغ دو چار
که این زمین مصافست و پهنه پیکار
ز استخوان هیدواز خون کشته و مردار
دکان گله زان بود و دگه کشتار
کشیده خوابی کش تیغ شاه خونپالا
خیزای خجسته ترک بی نظیر
شنگرف برفشان و بی قیر
بفکن سرش ار بهر سرش حمیر
افسرده زکافور زمهریر
امروز تو و نغمهای زیر
کوه و چمن و دشت و آبگیر
اینجاست ز بس دسته دسته تیر
تا همچو یکی فت بر سریر
کافور فشان هر نفس زریر
بنشسته بصد نعره و نفیر
وانگاه جهان جمله پر زشیر
بلبل بسر شاخ در صفیر
انباشته از عنبر و عبیر

من تغزلاته

ز وصل و هجر بت ماه روی سیمین بر
رخش چو جنت و هجرش چو دوزخ

همواره داشتمی امید روح را باور
منش کشیدم هجر و رقیب یافت وصال

ستم بنه ز فراقش چو مهره در ششدر
خمیده ابرویش بر تنم کشید شمشیر

ز چیست کز قره او بر دلم زند نشتر
مرا ز دیده همه خون دل برفت چو جو

که لحظه لحظه تراود همی ز بصر
ستم رسید بمن از دو ترک مست خیانتکار

کجا غزالی در پنجه دو ضیغم نر
فتاده خلق بیازار و شهره سر شد

در تتبع امیر معزی سمرقندی

این کجا اندر حریر و آن کجا اندر قمر
با که داری عزم رزم ای گلرخ شمشادکار

وین کمند عنبرین در فکنی تا بکمر
مار داری پیش ماه و قیر داری گرد شیر

شوشه سیمینت بینم در حریرین جامه در
خوشه در تو پیدا از عقیق آبدار

لعلها از خوشه در تو بارم از بصر
تاج مشکینت ز زلف و عاج سیمینت بخند

عاج سیمینت نهفته ساج مشکینت بسر
آن دل ات تن آبنوس است و حریر اندر خیال

این بصورت آشکار و آن بمعنی مستتر
تو همی عنبر فشانی بر حریر از مشک خشک

تو در آن مرئی شهیر و من بدین ابکار سمر
تو همی عناب را می پروری از شهد ناب

تو همی یکدسته سنبل بر نهی بر معصفر
گر شنیدند آگه از لعب تو عطاران شهر

وله ایضا

بخال غالیه رنگ و بزلف غالیه بار
مهی که چون برسر شیشه پنبه دور کنند

وله

تهنیت انجمنم از رقیب و ز اغیار
دو دیده که بکحل سرخ و که لعل غاز

رود به بی بصری وصفش از اولو الابصار
خطش اگرچه دمیده است با غلط نکنی

که حسن زنخدان او ستاره روز شمار
کله ز سر چو نهد زلف چون برافشاند

کدام سرو که باشد اینچنین بود در رفتار
شنیده ام شجر الجنة سرو را خوانند

که بار باشد بر سر درستی تسیار
بگرگه قدش سرو است و زلفکان بار اشبا

کرمی نه بینم از آنمار بادمی از ار
کهی بگردن خود افکنم بسته باشش

وله ایضا

اگر ندیدی با چنبر عنبر
چو شب رسیدی کشتی قمر عیان بچخ
نکر دو زلفش و دو عارضش که بی پندار
بهشت و دوزخ مشهود شد بمن امروز
شنیده ای که کس از رنج برد یا بد گنج
دلم بقید هوا اش چو گوی در چوگان
مرا ز رشک نفرمود قصد کرد از قلب
چه چشمه ایست ندانم که آب آن جو نیست
چنان اسیرم و عاجز بدست آن دو غزال
ای بدل چون قبله اسلامیان یعنی حجر
قبله اسلامیان پنهان ترا در سیم صاف
روی آتش رنگ و بدست کوساز بخل قد
سنگ خارا مشک سارا آن نهان این آشکار
کان نکان قمر کوثر ابر کشیدی تا بکوش
خوشه در تیت بینم در عقیقین درج ذرج
کورها از شوشه سیمم تو دارم در بدن
باز دل مشکینه ساج و باز تن سیم تلیه عاج
در حریرت آبنوس و بر زبرم مند روس
توشدی عطار و من گر شدم از بیدو شغل
من همی یکرشته گوهر سکار از مرجع
و ز رسد از صنعت من آگهی در یک شاه
همیشه باده گوار است خاصه فصل بهار
میی بطبع در خشن و بطعم ماء الورد
مهی بطلعت ماه و بقد سرو سهی
مهی که چون ز پی جلوه پرده بر فکند
جهان در بن چمنم با بهار سیم تنم
بتی چنین کسی ار دید و جنت پرست گشت
خطی به صفحه رویش نوشته کاتب صنع
بباغ سرو بسی دیده ام ولی چو قدش
من این فسانه همیگفتم و معاینه رفت
اگرچه بار ندا تنها ولی منم راقی
فسون عشق مرا کرده است مات بپای
چه جای آنکه از دست بنا شدیم

ببین بر آن رخ چون ماه عنبرین چنبر
کنون ز چیست شب تیره بر فراز قمر
دو تیغ برهنه بنهاده بر کنار بسر
قدش چو طوبی لعلش چو چشمه کوثر
منش چشیدم زهر و رقیب خورد شکر
برنده مژگانش بر دلم زند خنجر
چو نیک در نگرم بر ز خون شد است جگر
شده است خانه دل اندو فتنه زیر و زبر
بچشم مستش کوئی گشاده اند نظر
وی برخ چون قبله زردشتیان یعنی شرر
قبله زردشتیان پیدا ترا در مشک تر
اندر آن وادی که آتش دید موسی بر شجر
با کدامست آهنگ جنگ ای دلبر دم شکر
لؤلؤ اندر لاله برگ و شهد ناب اندر گهر
سوسنه سیمم تو پنهان در حریر شوشتر
ساج مشکین تو دایم عاج سیمین تو [illegible]
اشک من چرم سندروس است و زرین در نظر
من همی گوهر نشانم بر زبر از اشک تر
من همی سیماب ار میکستر بر روی زر
دکه بربندند و بپسندند عطاری گر
بدهدم بر زرگران منشور میری در هنر
بویژه با صنمی باده روی باده گسار
برنگ لعل بدخش و ببوی مشک تتار
برنگ و بوی کند چهره را کی گلزار
ز زلف و رخ شب و روز که دوست سازد چار
دو لب که بی لعل و که بلعل نگار
که کاسته است ز حسنش نگار یکی ز هزار
بموی خم و نخرد تو دمای مشک تتار
عجب از آنکه بسر واندر است مشک [illegible]
نکون سر و شر انار های ال و بار
سیمی بحلقه آن دست در زنم بمواز
اگرچه کار من جان و دست آخر کار
هر آنکه او نتوند مدح صدر کبار

ای تیغ تو ذره کافور تر از سلسله از قر
زلفین تو چون عنبر و گیسوی تو چون مشک
از حلقه زلف تو توان بست تجلیت
گر چون تو پری هست خوشا دعوت حضار
در خواب همی کردم دی سجده تو را
ما هیر بدر گشتیم با هور پرستیم
کو صوفی بگذار مرا با خود از این پس
الا ای نسیم بو نسیم مسافر
ز فرط صفا و ز کمال تجرد
گهی همقرین با مسیحا بباطن
اگر چه تیر بدیوان انجم است دبیر
که گفته تیر مربی اهل کلک آمد
بجمع و خرج دو عالم چو خامه برگیرد
بیک تن ار دم عیسی حیات نو بخشید
بشیر قسیر نکو بود و نکو باشد
پیش چشمم ز کینه مه و هور
بغر بو آدم ارا بیند و دیو
مثل ما چنانکه گفته حکیم
داده قوت بعرق خم ز شراب
ای بسمیعان ولی نکو شی کر
خیل خونی بدست سنگ و تومار
آسمان صخره بار بر شیشه آب
بجهد خود ز مرگ ابله مرد
باشش از دولت بجو شد مرگ
منزل آخر بود نیا قبر
گذشت آنکه بزین فخر داشتی بالین
همی بر خشد مهر و همی تابد ماه
توان ایزدی اندر بجسم سایه اوست
نه از کسوف بود زحمتی به پیکر مهر
بنظم ملک محمد شه آن منوداین صدر
نه وهم دارد و نه سستی و نه خشم و نه طمع
به پیری همرها دل شد گرفتار
دو ابرویش دو مشک اندوده محراب

وز بیک نکهت کشور دلها همه تسخیر — گیسوی تو یا سنبل و یا غنچه بر گل
کی عنبر چون چنبر و کی مشک چو زنجیر — نخجیر شنید ستم شیران را آهوی
وز حر نه چشمت نتوان جست بتدبیر — مابسته آن حلقه و آزاد نه در بند
ور چون تو ملک نیست زهی صنعت تسخیر — ای وی تو کم یاب تر از حاصل حیا
امروز ترا دیدم و ظاهر شد تعبیر — زلفت بنهالی در چون یاد کنم شب
ما عارض چون هور نگر چهره چو کن مهر — گیرم که بکف خامه کیدم من و ما نه
کاین تازه جوان بس بود م درد و جهان — عاقل بلب بحر به ار باشد سالم

ولد

زهر چشم غایب بهر جای حاضر — نه ات پای هر کوی و پایان جوی قاصد
گهی همنشین با سلیمان بظاهر — کرا اندر دم آن بهر مرده ساری

ولد

که کلک صدر معظم بود مربی مهر — برش عطارد چون کودکی دبستانیست
نه صبر خواهد و فکرت نه مهلت و یا خیر — همه تو کوئی بر لوح خاطرش ثبت است
حیات بخش جهانیست خامه اش بصریر — کبوتریست خوش آواز و نظر ره مدام
قضا نداو ز زبان قسیر چون بصفحه نشیر — چو در فضای کلامش هوای صید افتد

ولد فی الحکمة

بسته و آمدم ازین شهر و شور — یخ ما آب و مهر ما در تاب
مثل یخ فروش نیشابور — آه ازین رهروان بی رهبر
داده زینت بجسم خود ز سمور — حاتمان لیک حاتم بی جود
ای بصیران ولی بچشم کور — بیخبر از سلیح و خانه بشر
جیش جنگی زیر جنگ و تو مور — سنگ سارت کنند بر سر راه
تو همی باده ریز در بلور — چند چون گبرکان پرستی مهر
زاهد خود ز شیر گرسنه کور — محنت است اینکه نام کردی عیش
همچو طوفان نوح گز تنور — تا بدانی که چون رسد هنگام
منزل اولین عقبی گور — اول و آخر دو عالم را

در تهنیت صحت شاهنشاه منصور از بیماری

نه از خسوف رسد آفتی بجرم قمر — که مهر روشن گردد اگر شود تیره
که بهر رونق دین محمدی حیدر — هر آنکه حکمت این چید دید و شاه جوانست
نه فکر داند و نه حیلت و نه شور و نه شر — همه حضور و شهود و همه صفا و وفا ست

ولد ایضا

رخسار تو یا باده آتشه باشیر
آهوی ندیدستم شیرانش بنخجیر
ما خسته آن خرابه و دلشاد نه دلگیر
وی وصل تو نایاب تر از صاحب اکسیر
روز م ز چه از مشک همی بی تو بی پیر
یاد تو پریشان کنندم حالت تحریر
افتاده چو در غرقاب از مرگ چه تحذیر
که جود تو وافی و سود تو وافر
نه است پر تو هر سوی زان چه چطر
که اندر بر این بهر زنده ساید
قلم بعکس دارد زدست پیش کلک وزیر
که تازه کلک نهندش بسر پی تحریر
بلوح هر چه نگارید کاتب تقدیر
که از چه روی گذارش همیشه در چه قیر
همه معانی قدوسیش بود نخجیر
شد جهان تنگ تر ز دیده مور
یخ ما عمر و مرگ تابش هور
آه ازین گبرکان بیداستور
رستمان لیک رستم بی زور
بی نشان ار نشناه و دجله شور
پایمالت کنند در پی بور
چند چون صابیان پرستش هور
سوک شد اینکه می شماری سور
شوان چاره ایش با زر و زور
کوردان و ممتاز کور را کور
رسید آنگه زند تخت طعنه بر بستر
همی بیالد بحر و همی بنازد بر
تو بیت جان شد ز ناتوان و دیگر
که ماه فربی گردد اگر شود لاغر
دگر سخن نه ارسطو نگرد و اسکندر
همه روان و دماغ و همه لست و جگر
بر مرد دل جوانی لاله رخسار
دو گیسویش دو قیر آسوده زنار

وثاقم کرد پر از مشک تاتار
شبی دیدم مرا زار روز در بر

غزل گوی و عنبر بخوان قدح خوار
مرا پیرانه سر عشقی است پخته

نه گریاند مرا چون ابر آذار
در آید در برم شب آنچنان تنگ

نگنجد در میان ما بناچار
چنین محبوب در چنگ من آمد

قصیده مردف در مدح شهریار معظم

شود برنگ چو یاقوت آبدار الماس
گرفته شدی ز تیزی تو گوئی اندر دهر

بجای برگ بروید ز شاخسار الماس
برنگ اگر چه سپید است و صافی از جوهر

برنگ گردد چون انهای لالهزار الماس
به پیش جود تو یک لحظه خود وفا نکند

وله

تا به بینی عقیق در الماس
بود آتش ستاده و آب روان

هست شمشاه به در روان الماس
گر نه عیسی است چون کند با ما

روح باید بجسم استیناس
ور نه تیغ امیر چون باد مے

در حکمه و موعظه و نصیحت نفس گوید

شیافی باید اول چاره را پس کحل کحالش
دو دست نفس را بر بند و پس بگشا در تقوی

بود در راه نفس بستن گشادن عرق فعالش
نکو بین تا نه بینی که اینجا دوی هر کش

که همچون لعل لبیان هر لحظه با خیرست اصالش
چو وقت کامرانی و تن آسانی گران گردد

بلی بر اصل هر کس می توان بردن فعالش
روان آن کاسه سر بین که بود تاج فغفوری

که کرکی زیر سر برکی و شیری پشت بالش
بود پیدا گرین پیدا نخواهد رستن آن باشد

بدارو و طبیبان چند شاید بود و صالش
دلال لولیان و از می مردن مشتری جوئی

که خوش بربست چون بنشست خوردن از پر و بالش
سگی با ده است دنیا و سگی را طالب دنیا

و گرنه ناگزیرستی که پیوندد بدنبالش
غزای نفس نی چونان غزای دیگران آمد

زلا باید زدن بر سر همی هر لحظه کوپالش
تراما زیست اندر جامه کش جامه نمان از بر

که اسباب ریا آن دو کرش قلبی است با قالش
نه ذکری کان بحرف و صوت و الفاظ آید چو هر دم

نه فقر نقش نه تکبیرش نه خافش نه نقالش
نمی شاید در این طوفان ناپاکو چون کنعان

که عاصم نیست کوهی هر گرفت زین سیل سیالش
نجات اندر شریعت دان و زی صاحب شریعت ران

دریغ انکو نقیر از مهدی و رحمت زد جالش
حسین آسا سر انداز و زی منصور می جان باز

که نبود استقامت در جهان و اهل قوالش
هدایت را که زین نام شهره است از عطای حق

در صفت

کله از فرق خود امروز بنهاد
گلی و دیدم مر آن از غنچه بربار

مرا معشوق خود زینسان نه باید
نگاری پخته ام باشد سزاوار

نه نالاند مرا چون رعد بهمن
که پنداری یکی بود و یکی تار

در آغوشش چنان گیرم که جا جا
ز عون و رحمت دارای قاجار

شهنشاه معظم ناصر الدین
خداوند جهانگیر جهاندار

صفت گرفته ز قدر کانت ای نگار الماس
که بشکند ز دل مردمان کنار الماس

مرا فراق تو آخر کشد بلی کشدش
گرفت در جگر مرد چون قرار الماس

شنیده ام که ز تاثیر مشتری و زحل
همی ز سنگ درون گردد آشکار الماس

اگر ز تابش خورشید پوشش رسد اثری
همی ز خوی تو و ز تیغ شهریار الماس

بیاد تیغ تو گرا بر بر چمن بارد
دمی خلاف تو گردد سیاه و تار الماس

به پندار که خنجر توا زخجلت
اگر بروید از کوه و مرغزار الماس

راغ رنگارنگ چو کرد لباس
آب شنگرف رنگ زیر بکاس

آتش تر در آب خشک فروز
طرفه حالیست بر خلاف قیاس

همچو عیسی که زاد ز شش ماهه
کار عیسی بجا ز انفاس

ور سرافیل نیست چون دمش
بشکفد از زریر رخ روناس

نبند و هیچ مقبل دل برای این دنیا و مافیهاش
که در لوزینه پنهان سیر و در می زهر قتالش

حکیم عقل گریان بر تو گر جراره سموی
همی خائی گر فرس از بهر دفع زهر ابطالش

نهان بوش فنا در زیر زینت بهر میرندان
تو خوشدل با پلنگ نفس و با زخم جنگالش

رهد از دو ترا چو ندیده و دل غفلتت بلبش
که تا ناقص نسازی قوتش صعب است اکمالش

چو نعمت ممتلی از لقمه حرص است و امعاء شد
ز خون و خاک دامان بود و این عاره و خالش

کجا مردی که بین صد مرده بی پرده بگرا اهله
چو آن لوله که از زانی گریزان گاه انزالش

بعقل و لطف بگشا و صلش را تصور کن
بیا اسکاخ پیدر بین که خواندی قصر جیپالش

زهی جاهل که بیجا وصل بخند در بستانی
که مرد و پوشش حمل کرد دیده و غولت حمالش

صحیفه تن همی زنگد گر شیرازه اش باشد
و گر جا کاین مدلال اینجا کم از موئی چو دلالش

جهان پر آسیب کند و حی شتاقش مکس آسا
گره و شور است اخراج از وی ریاضت ادخالش

مکرر از سردی آب قناعت بفسرد این سگ
که اینجا ناتوانا نند خود اشجاع و ابطالش

هم آورد هوای نفس را پامال اگر خواهی
و گرنه بر کشد از نو زیر خود دست غسالش

ز تریاق دانی چیست ذکری هر زبان سر
که میدانند و میخوانند هر قصاب بقالش

چنان یادی که جانت خیزران آگاه کم باشد
که طوفان بگذرد و آسان زهر کوه و ز تلالش

مگر در کشتی نوح اندر آئی در سلامت را
سفینه نوح نبود غیر حب احمد و آلش

دریغ آنکو نفور از آدم و لعنت با بلیسش
سخن از مستی منصور یا از ذوق و از حالش

خداوندا تو در راه هدایت مستقیم کن
چنان مپسند تا خوشنود نگردی ز اهل اضلالش

هوا طرفه بالا گرفته است کارش
که لولو فرو ریزد از نه یکدارش

خزان و یاد بهار و مدحت شهریار

که چیشی است آماده کازارش
ز بس حسنت پیکان خفتان کرازش
بحیلت کنون رفته وزرینهارش
چرا زرد کردیده جسم و عذارش
بکاره سی زغوان وزشیارش
برون کرد و آراست نقش و نگارش
که از مقدم خود دهد شهریارش
جهان را قرار است و نبود قرارش
برخساره کلغونه از خون شعارش
وزین روی افسرون شمع و اعتبارش
که بس خیار است و طبع شهرارش
برین مدح و این پایه استوارش

به پیش اندرون پرنماینده حالی
نه پاید یا تیر او بود اگر چه
یکی خلعت آراست تنگ مرجهانرا
یکی کیمیا ساز و این کیمیاگر
ز شنکرف و زنگار زنگی برآرد
چو میران بدستار سبزان درختی
پلنگ و نماصارم کوه برشش
دم و دم کراینده هر یک زهر سو
زمانی بخفتان کردان چو پورش
نشیند بصدر و درآید به پهلو
اگر عینیت عالم شود چون معمم
بتابیست کو تیکه پولاد و آهن

در صفت بهار و لاله زار و مدح دارای کامکار

برنگ زر طلی تا بدار طلال آتش
همه ز سوی یمین تسنیم و شمال آتش
شکفت شد که پذیرفته مشک خال آتش
چنانکه دارد با نور اتصال آتش
بماند اندر سورش زرجال آتش
همیشه رخشد کوئی از آن سفال آتش
نه طعم دارد و نی بو اگر چه آل آتش

کجا شد آنکه شبی آمدی ستی ز در جنت
ز عکس عکس هلال ز هلال بهره برد
بلند پایه درخشان و تر تری طلب است
بقتل خصم نماند در رنگ خنجر تو
در این بهار بعشرت کذار و ان می نوش
به جز ازل یکی جا شد ار به پیمانه
گرفته ساقی چون یا غرش ورا نکشت

در تأسف و مراثی گوید

که تشرین کرد از زرش چه کانون ساخت نیسانش
که کرماندی و ریدی تر دارتیغ چون نعمانش
نه او خورشید بود و دهر در گل کرد پنهانش
گل و خارند یکر نکش تر و خشک کند یکسانش
زبخشش کوه و کان آساده بد هم پای نیسانش
که هر جان خسته و هر تن ز زخم تیر باشانش

دریغا اسب چو بین کسب جا یکسواری شد
دریغا بر سپهر جاه ماهی را محاق آمد
از این پرورد نازنین بر در رود در شکنم من
زهی دردی که دو رو جانم سکو برند امی
خورند از خوان او خون جگر جای غذا مردم
رهائی کس نیابد هر گز از پیران خدنگ او

بعمان بکر غارت افکند و آن را
پر از توده توده در ناسوده
همانا سر ملک گیریست او را
جهان زو امانجو است مسکین تن او
اگر چند آید بزنهار خواری
ز صفرا اگر باغ را نیست یرقان
همه زعفران بدرود این کدیور
تو گوئیکه مانی یکی نغز و زیبا
ولی باغ زینت نیابد جز آنکه
تعالی الله آن رمح خطی که از آن
به پرچم ز عباسیان گو نه دارد
معمم شود که گهی چون مواسی
مگر خوی این عالمان کسب کرده
الا ای خردمند و دانا نظر کن
بهم آهنگ گشتم مرغی که خواندی
چه شد که این همه افزوده اشتعال آتش
بلاله در نگرد آن سیاهی دل او
شکفته لاله نعمان به تل تو پنداری
مگر سده است که هر جا که دیده بگمارم
بروی لاله ز مشک تر است خوشخالی
سرشته سهت ز هیبت سرشت روشن او
بباطل و بطل خنجر تو یکسانست
چو در سفالین ظرفش گدای زند کند
برنگ آل و بوی عبیر و طعم گلاب
تو گوئی سهمگین دیوی بدامان قیر و قطرانش
غرابی بس عجب اندر غریو آمد بهر گوئی
کمانی گرد در زه بازوی ابطال فلک دیگر
بفر ورد این اثر باغی خزان شد بهمنی بادی
دریغا از درد او بارید همین چو جوانی را
بکل خورشید اگر گویند پنهان می نمارد شد
بدستی دانه بفشاند بدستی اس برگیرد
سپهر پیر کس را هر چه بخشد باز بستاند
کمان قدر چرخ تیر افکن که ناریست آرش فن

به پردخت از کوهر فشاهوارش
هم آن پیل و اشتر که اندر قطارش
ز زنبوره و توپ هر مان نثارش
تنی ها سپهر روئین تن اسفندیارش
که کوهر بود و پود و الماس تارش
که مینا برآید ز زر عیارش
بدان رنگ رنگین کند برگ و بارش
که چونان لضاری ز زردی غبارش
نهنگ بلا خنجر مرد خوارش
در این نیش کژدم و آن زهر مارش
کهی در غزا گند مردان گذارش
عجب شوکتی بینم و اقتدارش
و گر هست کو خوف پرورد کارش
بود ز لاد و نیلاد و سقف و جدارش
جهان خود دگرگونه روزگارش
که شعله ور شده از دامن جلال آتش
درست گوئی شده نیمی از زگال آتش
بگو بیا و ببین بار بر نهال آتش
چو نخل طور درخشد از آن هلال آتش
ربوده گوئی از طبع شه خصال آتش
بسوختن بدهد پنبه را مجال آتش
که در طراوت آبست و در فعال آتش
زند بخرمن آمال بدسگال آتش
گرفته بدری گو تیکه در هلال آتش
بگردون بر شد و از کف رها شد طرف دامانش
که تا شیر نخستین صور کشتی دشت و فغانش
که کوه خاره گرد چون زره از نوک پیکانش
که صد دره و شنک بردی تو رستم کین و دستانش
که چهر مهر را بودی کسوف از چهر تابانش
دریغ کر خوانم این سپهر کهن را کیه و نقصانش
ز سود او چون فرود و زود و فرود و فرود دکر سانش
دو قرص سرد و گرم آری فرو ترغیب از خوانش
مگر باشد سپر از صبر و از تسلیم خفتانش

که هر مان صورتی جو بنید بو چار انجاش   رود بر باد آخر هر سلیمانی جهانداری

در مدح صاحب والامناقب معظم گوید

کهی از لب یار بودم ممتع   بدینکونه تا پادشاه ختن را
همی خورد با من می مشعشع   که سندانی لی ناگهان کوفت سندان
باحضار رو رجعت مه اسوی مرجع   زین در کشیدم سمند سبک تک
همه زر هجران و لدار مدمع   چنین تا رسیدم بدرگاه صاحب
رواقی زکاخش سپهر مسبع   جهانی فلک دفتر مدح او را
چو اسبی که ابلق چو مرغی که ابقع   جهان جاه او را یکی تنک مرصد
ز اشجاع هر عهد در جنگ اشجع   زیادت باشمال و اقرانش چندان
چو نقشی مثلث چو سطری مربع   شمار دو عالم چنان پیش اسمان
که شیر خدا هم بطین بود و انزع   الا تا دو مصراع یک بیت باشد

در مدح شهریار گردون دربار شاهنشاه عهد سلطان ناصرالدین شاه

بلی بدست کسی نیست امتحان خنجر و تیغ   دل پر آتشم از فکر ابروی و مژه آت
همی رسد بمن او زبان خنجر و تیغ   ستوده ناصر دین شه که با صولت شش
زخصم شاه که رحمت بجان خنجر و تیغ   دو قائمند عدو را که و هر شان مقهور
نه آید و خود یکی ز دو دمان خنجر و تیغ   دو کوهر آمده آتش مزاج و آب صفت
زبرق قبضه چون برهمان خنجر و تیغ   در آن مصاف که فی الفور جان دهند خلائق
سنان و تیر همی ترجمان خنجر و تیغ   فلک بنای نماید زمین سپاه کرز
دراز کرد و از بس زبان خنجر و تیغ   بر اهل قریه هستی معاش کرد تنگ
بپا و زند از بس ارمغان خنجر و تیغ   شود تصاعد روح خسته ز ارکان
بجای قطره بجا رود خزان خنجر و تیغ   ز هنگامه بدرود و دام ابتلای فراق
مدام آری چون نه بجوان خنجر و تیغ   چو برگ ریزان ریزد بهار فوج سوار
چو بنگرد رخ چون ارغوان خنجر و تیغ   سپید بار ز فلک مهره که در ششدر
زند چو برق سهیل یمان خنجر و تیغ   اثر ز نیروی بازوی شاه شاهان باشد
جهانگشا توئی اندر جهان خنجر و تیغ   چه بهره ایست ز ترصیع تیغ و خنجر را

در مدح صاحب واهب

بر کهرباهی چکد از رخم من عقیق   بجاده کونه تو خطت بیکان شبه

چرا پاینده کی جو بید بر آخشیجی کس
شبانگه که شد بر رواق مرقع
من و ساقی و مطرب و یار دلکش
می بود ما را باغ مصندل
کهی از نی ناب بردم تمتع
همی تا مشعشع شد از شمس گیتی
در آمد غلامی و او را پیامی
همه خشک از تف کهسار مطلق
و تا نی ز قصرش جهان شد در
شب و روز در تعبیه حشمت او
ز ابطال شهر در رزم ابطل
سه مولود و چار آخشیجان بحکمش
بطین است و انزع وزان هست فخرش
جهان جاه داوری و منبع روح او
تراکه ابروی و مژگان خنجر و تیغ
بخنجر مژه و تیغ ابرو از خواهی
کنی برابروی و مژگان بوقت تندی تو
زره بپوشد حدت از آن خطاکه مباد
دو نابسند اجل راکه جان همی گیرد
دو چیز آمده مریخ فعل و کیوان شکل
ز مرد دو که بس از عقیم شده کور
بترجمه بحق مرگ سوی خصم شونار
قضا کند ز قدر رشته طمع کوتاه
زمین بیم انکه زلا لاسی کم آدمی جوش
چنان تقاطر ابر اجل که بارد خون
سر سر آتش کینه توسن و دم بلارش ملدم
باب دیده بر رخ چرخ زعفران کارد
ادیم سنگ دشمن شود بگونه ز کال
زهی شهی که بدیداد اگر فلک در صلح
ندیدی اگر دو لعل تو شیرین لب عقیق
عقد پرنیان بچرخ عیانست و ای شگفت
در عدن بحر نهانست وای عجب
زحسرت عقیق چو مرجانست و روز و شب

بود کر باد خود در زیر فرمان چون سلیمانی
شموع و چراغ کواکب مشعشع
برآراستیم از در عیش مجمع
کز آن بیکباره کشتی مصعصع
زخاور عیان کشت چتر مرصع
اضم شد صحاح من از فرح مقرع
سپردم که وادی و قاع و بلقع
که چرخی رفیع است با چرخ ارفع
چو شعری مسدس چو نظمی مسبع
فلک خنک او را یکی سیر مرتع
که اندر مثل رابعین را با بع
که اسبوع را کس شمارد با صبع
چنانچه که یک نیمه را نام مصرع
کهی در مجلس کهی در مرصع
چه حاجتست بیار کران خنجر و تیغ
بر افکنی بجهان داستان خنجر و تیغ
چه کوره ایست که دایم مکان خنجر و تیغ
بود ز کوره و سنک امتحان خنجر و تیغ
ز قهر کید نه قهرمان خنجر و تیغ
نه آید و خود نیی ز خاندان خنجر و تیغ
همای کرکر و استخوان خنجر و تیغ
زمین بپای کند آسمان خنجر و تیغ
ز بس سند زره کاروان خنجر و تیغ
نهاده تا بفلک نردبان خنجر و تیغ
ز بسکه سفره نهد میزبان خنجر و تیغ
وزان شود چو نسیم خزان خنجر و تیغ
ز جار سو چه بیم بسته خوان خنجر و تیغ
و کر نباد فلان در فلان خنجر و تیغ
ز خون خصم سزد بهمان خنجر و تیغ
بر نامدی ز شرم زکان یمن عقیق
چون مرتبت مطلع عقد پرنیان عقیق
چون نه مرتبت معدن در عدن عقیق
دندانت لولوء هست و لبت بی سخن عقیق

تا حقهٔ عقیق تو پر گوهر ثمین
روی تو نسترن بود و لب عقیق و بیت
از شیر لب چو باده نگر در که دا
جود ستش چنین و چون بصف خصم رو نهد
لعل تو چون عقیق یمان است و همچنین
الماس خنجرش بتن هر که در نشست
هیچ ندانم که این واق مطبق
گاه بماند همی بروضهٔ اخضر
که چه محیطی است بیکران و بر ویش
یا که چو نردیست مهره هایش سیمین
از کهر مرو شش نمود لبالب
آنکه ز خلقش چو یاد آرم کوئی
اطلس دون کرا ندر اس نمد پشت
کر زمین کوه حلم او نه وتد بود
مست و بیخود در آمدم بوثاق
نه چو او در قبیله خلخ
همچو جعدش بده صد پیمان
در کفش از بلور زابر بقی
مست کشتم چو چشم او که بدم
سخنی چند گفت و سرخوش خفت
لب او در دعشق زاد ارو
در سهر بود دیده تا بسحر
هشت در پیش وی بهر صبوح
زانوری و ادیب و مختاری
همچنین از ادیب و عثمان خواه
هم در آن درج انحکایت درج
نه در آن هیچگونه تعقید
عزم کردم من و نمودم نظم
ور کند شبهه رفع شبهه کند
آنکه در مجلس فضایل او
لطف او جنتی علی التحقیق
دوست را زو بود بکام رحیق
رای او کحل دیده زرقات

افزوده است بهمه گوهر ثمن عقیق — بر نار دون قند تو لب چون عقیق بر
در باغ هیچگه بر نسترن عقیق — رخسار تست یا که می و شیر ممتزج
در گو دکیت ذیه بجای لبن عقیق — برهان دو حرف دُرم از اینکه بهتر است

وله ایضا

باشد نگین خاتم فخر زمن عقیق — هر جا که دست جود کشاید بمفلسان
او را اگر نکوته سراپای تن عقیق — در رزمگاه او کند ز هر که لعد از آن

وله

گاه بخندد همی چو بچه ازرق — گاه چو باغیست بر شکفته بهر سوش
در تک و پو صد هزار کشتی زورق — سفره شطرنجی آمدم نظر گاه
صفحهٔ آن تختهٔ قیر رنگ و ستبرق — لیک مبرهن بود که قدرت یزدان
وز صور انجمش فزوده برونق — قبلهٔ حاجات کرد ساخته او را
باد بریزد عبیر و مشک مسحق — آنکه بگرد حصار حشمت او هست
بدنبدش هر عطف دامن ملبق — بود دوامی اگر نسیج ابد را
ماندی ایام زمین بلرزه چو زیبق — دهر دین را اگر نه عونش و صال

وله

نه چو او در ولایت قبچاق — تن از او در تنوره حداد
همچو زلفش شکسته صد میثاق — غمزه اش تن حزین و لیکن
برق آسا در آن میئ براق — از بتی ساده و بطی باده
هم بوی هم بجام می مشتاق — جام بر سر کشید و جانه بر
باوفا جفت و در نکوئی طاق — مستی بود و دل بهوس او
می و زهر هجر را تریاق — غمزه کانش بسینه ام سهام
شمس شارق شرق کرد اشراق — چون برآمد ز خواب خوش بنشست
راوقی همچو روی خور در واق — از خیالات همکنان بکهن
نظمها درج اندران اوراق — بر گشود و سه رو دین مطلع
آمد و مطلع که شهره در آفاق — هم بدین وزن و قافیت از من
که جدا کردم از وفا و وفاق — تا بهمان شعر پارسی خواه
نه در آن هیچ شیوهٔ اغلاق — گفته هر چیز دیده الی آخر
لفظی انجنین بسبک و سیاق — تا چو خوانم من او بخواند نظم
واهب خلق و صاحب اخلاق — ملک ملک فضل سلطانی
فضلا جمله خاضع الاعناق — اوی و اعدا چو صرصر و پشه
قهر او دوزخی علی الاطلاق — جود از او زاد و شد در و عاصی
خصم را زو بجام د غساق — در عروج بروج همت و جود
پای او تاج کنبد زراق — هست بغداد تکیه کاهش را

آری بود عجیب بر نار دون عقیق
آمیخته بدا بگل و با یاسمن عقیق
زالماس و از زبرجد و از بهر من عقیق
ریزد بر آن زمرد و افعی شکن عقیق
گوهر همی بکیل بر باد و بمن عقیق
گو یدکه رسته از که و بشنو زمن عقیق
از چه چنین بیعلاقه مانده معلق
نسترن و یاسمین و سوسن و زنبق
چیده در آن پیل و اسب و شه و رخ و بیدق
پایه بر افراشتنش بحکمت مطلق
همچو دربار کاه صدر موفق
نجم اعظم چو آب در تک خندق
بر تن قدرش قضا بریدی قرطق
بود زبر باد عنا و کفر متوق
ساقی لاله روی سیمین ساق
دل از و در شکنجه وراق
غمزه اش دل غمین مزراق
صبر صعب است خاصه از عشاق
مهر را بر جبینت و مه زمحاق
سر موئی نماندش استحقاق
طرهایش بکردنم چو وهاق
روی ناشسته در کنار وثاق
دفتری بود در کناره طاق
دوشش سرمست آمدم بوثاق
پیکی خواست آن بهی نطاق
مطرب ترک بر نوای عراق
گفته هر چه آن شنیده بانغام آق
ز اوحد الدین علی بن اسحاق
مستحق ثنا باستحقاق
وی و دشمن چه آذر و حراق
در پدر بسکه گشته کودک عاق
دل او را فرقت و دست براق
چرخ چون کرخ و دهر باب الطاق

تا خبر از روح و ارواح / تا اثر از حدائق و احداق
ختم بر او محامد آثار / وقف بر او مکارم اخلاق
کامران بالغدو و الاصباح / شادمان بالعشی و الاشراق

چو رفت حوز ز دو پیکر به بحر خرچنگ / بلحم ماهی بزغاله اش کنون آهنگ
چو کام شیر شود باد مجزاف غزال / شود بکوه و بصحرا چو پشت بیر و پلنگ
چو بیضه که بهر جبل بزیر بحر صدف / روانه گردد چون آب سیم از دل سنگ
چنان کدز ز دو جاری شود ز کان یاقوت / نهند دو شاخ دو خلخال آتشین ز رنگ
درخت سنبر ز پاشیده بار آذرگون / اگر ز بیشه دمی بر هوا پرد تورنگ
کنون چه باید باید بخشخانه شدن / بچشم چهره یار و بگوش نغمه چنگ
برآمدن گهی از جنبش خانه کاندر باغ / نموده چهره ز هر شاخ نار و سیب و ترنگ
پنهود مانی دندان ز صد منقش چون / لطیف سیب چو ناف نبات شاه شنگ
ترنج چون رخ بیماران عشق بار مصن / چو پیش حمله شه کم زار زنی اثر زنگ
فراخ کرده روزی و قوت بدو وام / کند ز خون اعادی مصاف لعلی رنگ
زرگه نیام بدر رود اگر زند بر کوه / چو نیکریش شود لعلگون ز بیم نهر زنگ
تبارک الله ز جنگی که گر فرو بارش / چنان بگیرد بد جوی که باز کلنگ
مشکلین شکوه ج دو دوش الشک / خریدم هیچو لعلی در دل سنگ
به پیش اندر فروزان نار و آنی / ز سقلاطی شکست افتاده بر زنگ
تو گوئی بر خماهن زنی توت / کلاغانی تنا تن ز بدین چنگ
بهم آمیخته سنجاب و قاقم / که هر دم در شکستن کرده نیرنگ
هوا کافور بارا زود دو عنبر / همی سنجاب و قاقم تنگ در تنگ
گهی بر قبله زرتشتیم چشم / نه در گوشم ز مطرب نغمه چنگ
همیگفتم ره نوروز خارا / به بستر تکیه چون شاهی بر اورنگ
بجز سندی همی دل داشتم خوش / که عبرت عقل را سازد گران سنگ
تکندم خرقه در شادیچه رفتم / خواستم که شان ز بام خرچنگ
سحرگاه مدبر عقل و حواسم / همه بوم و سرا خاکستری رنگ
زمرد با عقیق و در و الماس / کمان رستمین بر کتف آونگ
غرابان سیه بر برف پویان / شناور گشته اندر بحر گنگ
چو این دیدم بزین کردم عقابی / کشیدم تنگ او را بر میان تنگ
همی راندم بسوی کاخ خاقان / شهان هفت کشور شاه قشش رنگ
غلامانش نقره و زر بر زوی / جبین آسمان از آن پر از رنگ
کهی زو چین آن بر پشت مریخ / که پیش گل نالیدن شباهنگ
کر سه روی تیغ بانه اندر دستر چنگ / از چه پوشیده ز خلعت زرغالیه رنگ
در کمانش سم بود تیر خدنگ از پی کین / برسر زین خدنگست ترا تیر خدنگ
چلیپی از طره ده پنجه زده بکشای تخلوت / گوییا مشک بسحر و بریز با فده تنگ

وله

زمانه بطبخ او شد سپهر دود آهنگ / کمر ز بره و کاوش نفوذ طمع هست
چو چند کام کند در کنام شیر درنگ / کیا بهای نگار ریح پال باز و بذرد
چو ماهیی که بتابد درون نیل نهنگ / چنانکه چشمه ز ابر جبل بفصل بهار
که از میش بکند فرق مرد با فرهنگ / زند دو بال دو مسمار آتشین بر بار
گل سپید ز بیزوی حور غالیه رنگ / شود چو کوئی از آتش که افکنی از بام
گلاب خواستن و آب برف و باده و بنگ / کف از عقیق و زر چند داشتن خالی
همی درست بجز من همی ز رشته تنگ / بجای لاله و نسرین و شنبلید بباغ
کفیده نار چو خونین سپر ازرنگ / بشکل چ پ قن و لبران سیم ذقن
برنگ زرد و سپیدی بجای آن رنگ / نه زرد دسته شد برگ سوسنی بدن
بر و ز رزم بر او بپیش چو سار و سنگ / بیکد و لحه زنگیست حمله زمردین تیغش
ز سنگ چشمه زاید اگر خورد بر سنگ / برنگ سبزه نماید بخشت و دیگر با
جهان کم آید در کام او ز یک فرسنگ / چنان به بندد باز جوره را که دم اندرد

وله ایضا

پرازیا قو تهانی نار دان تنگ / زا و فرنجی سپاه آماده در سند
خماهن جوار لعلی کرده آهنگ / غرابانی سراسر لعل منقار
بهم آمیخته طاوس و تورنگ / تو گفتی لاله زاری پر ز لاله است
زمین سنجاب پوش از راه فرهنگ / همی الماس و گوهر بار در بار
گهی در قبله جمشید هم چنگ / نه در چشمم ز ساقی جلوه حور
بنای آهسته چون نائی خوش آهنگ / همی خوردم می گلگون و کردم
که دل خرسند دارد مرد فرهنگ / بعبرت کرد می اندیشه در دهر
نه نیک و نه بد و نه صلح و نه جنگ / روانم که روان از باغ مینو
جهان را دیدم از صورت چو ارژنگ / همه بام و در هوا الماس سوده
یکجا مجتمع بر شاخ نارنگ / قلل از برف سیمین چون سر زال
چنو در کشور چین مردم رنگ / و یا هندوی بسیار زند کوئی
شباب آسای شبگون شب زرنگ / مغرق زین به پشتش بر نهادم
براق آسا بگردون کرده آهنگ / رسیدم پیش درگاهی که آنجا
امیرانش بعقل و هوش هوشنگ / بروی روزگار از این کراهین
گهی خرزین این منبح خرچنگ / گروهی آنچنان سولع به پیکار

ایضا

بهر تسخیر ز هر گوشه و کشور شه زنگ
از غبار شه زنگ ای رخ آیینه چین

تو همی صلح بعشاق کنی با آن جنگ
گیرد آنچهره چون گل همه رنگ سنبل

بر مثالی که همی شرمت از آن باید و ننگ
گویی از گرد پی رخش ملک ناصر دین

آنکه در رزم چو بجهاند از جا شبرنگ
هم برد از دل گنج که مخزن و کان

اژدری آمده از کوهی گویی و نهنگ
اژدری حلقه زنان گشته شکم چندین بار

اینت خوش شعبده و سحر و فسون و نیرنگ
باورت نیست گر از من که پرد اژدر ما

ایضا

چو عزم صیدش گردی شود بطبع ملنگ
بسوی زنگ جهان گیر هم ز بیش دل

چنانکه داند هانی صحیفه ارژنگ
وزین نبرد و بخورم عشوهای بجرم

ز هرچه هست چه نیک و چه بد چه صلح و چه جنگ
بچند روزی گر عمر مانده است بجای

وله

از سنگ بباید کنون بگی دل
یک لحظه بمانید ای رکاب

وز حسن حضر را منش دلائل
باشد که بگردد از این عزایم

یا لیت که من بود میت حامل
تو ناقه ندا ولین سپهری

واکنون شده خورشید زرین قوابل
نی ماه کیش عنبرین ذوایب

مطلوب حرم آن بحلق حاقل
مه رسته دو رسته گی ز لالی

وله

یکی طلیعه شمس و دگر طلوع هلال
نه شمس غارب شمسی که بی غروب و افول

که در سپاه ملک انجنان دو صد اشکال
همی بپارد هنگام رزم نقش لعل

چنانکه صیت بزرگیش صبا و شمال
اگر بنوشد یک بیت نظم او حنبلی

همی بجانب اصلاب نطفه اطفال
سپاه گشته بخون عدو چو بد تشریع

بدشت ترکان از امر ملک چون شه تقبال
یکی سپه بر کابش که بیش تر ز ناوک

ز خاک کفش چو شید زرگینه سگال
مصاف کفش عمانی آهنین گردد

شمر زر کام برافشاند و مهره اژدها بال
هوا ز گرد چو گردی عنبرین جعفران

که بود گاه روش چون عقاب پر و بال
قضا خرام و قدر کوشش و ستاره شتاب

سیاه شیر بجنبد چنان بفوج غزال
چنان شکافت معادی بساعد و معصم

بیک نبردش کفی ز انجار و جبال
بخون تن کان گرد آب رود گرگان سرخ

بچرخ جامه اکنون نجاک کرته آل
شکست دشمن هیچبار عقاب ننده

وله ایضا

مختصر پست که بر روم تو لشکر برآی
تو همی بالله به احباب بری و لیشان ناز
میهست کرد و رخساره و عارض تیره
آنکه در بزم چو بکشاید بخشش دست
بکف چو نکه کمانش بر هنگام سگال
ها بپران ز بر اژدر پیچان که شنید
همه بجیر نم از کشت چرخ ملیا زنک
به تنگ کرد بدل نام و نیافت که من
ز کینه سنگ بجامم زند و زین غافل
یکی غزال نماید بخشت دهر بچشم
همه بدانم نقش نگار گیتی را
بر آن سرم که سر خویش گیرم و گذرم
مدیح کس نسرایم مگر مدیح کسی
بر عزم سفر بار بسته محمل
گر عیب سفر آرمش براهین
ای ناقه که محمول حمل باری
نی چرخ نخستین چهار مینی
مخضوب سراین بخون عاشق
هم لولوی او روح را گوارش
ترا بباید ای ماه تهنیت بدو عید
بگو بغره خود غره باید این مشکل
همی بپوید گفتار او بشرق و بغرب
ز بیم تیغش پوشید باز پس زر جام
جهان بدیده ترکان چو دیده شاهنشه تنگ
بعزم رزم ز قبچاق دشت چون برخاست
شرر فشان شده تیغ آتشین خصم
چو جم ز جای برانگیخت باد پای را
درنده گرگ در قبچاق چنان بگله میش
ز خون کشته و از کشته دشت ترکان گشت
دو خادمش دریکدو دم دو خلعت داد
ماه رمضان رفت و در آمد شوال
برخیز و بیاور قدحی ساقی نو نو
گر روزه رخی دارم زرینه ترا ززر

روی آیینه چینست فرو گیرد زنگ
بنفشه شود آن باغ چو نقش ارژنگ
ماه گردون رخساره روشن شه زنگ
هم برآنایدار خون عدو دره و تنگ
راست کردند و بپرند از آن صد فرسنگ
آن بجنم کرده کمان تنگ و آن جسته خدنگ
که بر فراخ دلان از چه عرصه دارد تنگ
زننگ دارم نام و زنام دارم ننگ
که من بعهد همی جام خود زنم بر سنگ
که مانده باز مرا ورا گرنه بوی نه رنگ
که نیک دانم من طعم انگبین ز شرنگ
رهینم رفتنه و نیرنگ دهر ریزنگ
که کوه سنگین با حلم او ندارد سنگ
یک لحظه بپایید ای قوافل
شاید که بپوید بدان مراحل
اینک قمری ورد گشته نازل
نی مهر کیش خندقین انامل
خور رسته دو دسته گی ز سنابل
هم سنبل و غلغل اسلاسل
نه شمس آفل شمسی کجی با افول زوال
چنانکه ریزد کلکش بگاه بزم لآل
سخن سرا شود و شیرین شیمه کودک لال
همانکه گفته نباشد کسوف بهر هلال
شب سیه برود از روی نکی خال
ز موج خنجر و شمشیر و ناچخ و کوپال
زمین ز خون چو نگاری تیبد بسرال
قمر ستام و فلک جنبش و مجره دوال
چنان شکست مخالف به پنجه و چنگال
زمین بیاد و دز اجسامشان بر زلزال
گریخت دشمن او همچنان ز شیر شکال
شکرانه بگو قولی ای مطرب قوال
بپیمای بمن باده گلرنگ کهن سال
وز ضعف تنی دارم مانده ترا زنال

طاعت که نه از ذوق کند گردن فکند طوق
الحمد که آن غایله بگذشت و نمردیم
او را و به پیمانه فروشند او تاد
زنار بدست اینک از گیسوی ابکار
تا ما به نمیریم ز خود و در کنف پیر
یا لیت که یکذره به من یابد بو رشش
ای قوم چه مانند بگو این به پیمبر
فضل صمد عز و جل گر نشود یار
من حال شنیدم ز نبی مدح علی را
بر دامن او دست من مدح غلامانش
مگر دیوانه شد این سیل هایل
نه سیل است اینکه می بینم که کوهی است
غرابانی عجب بینم که دارند
ز کفهای دو ما نشان رود پیلی
پسی در ریخته هر کز بسی مشک
الا ای ترک فرخاری دبیس
شرابی لعل در شیشه است برطاق
کنیم ای ترک ترک خدمت امروز
صنم سنگ بتی هر جا قدح نوش
تو گوئی لعل خندانست باده
دو چشمانت بلای دین و دانا
چنانم بر رخت محو و عرب خوان
بی رویت ای چو بدر رخت و ابرویت هلال
مه بدر با هلال بود در سپهر و تو
قد تو چون نهالی از سیم و کس ندید
خوانم چگونه سرو قدت را که هیچ سرو
هر چند می حرام بود در طریق شرع
نوشیم خون تاک از آن به که خون خلق
ندیدیم ما به پیما ساقی فرهنگ حیات
اول بمن بده قدحی لب بلب که من
تا دیو پنجه پنجه پولاد چون خمیر
تیرش چو پر گشاید از آسمان چرخ
ادهمش بی بار ز بر پا نهد شکیل

پرواز که بی شوق عطا نکند بال
ما ندیم و فشاندیم بساغر می چون لال
محراب بمیخانه بدل کرد و بدل
خورشید پرست اینک از چهره اطفال
فارغ نشود نفس ز وسواس آن اعمال
تا علم ز من کله به کند عالم اعزال
ستمگر نه انسان نه ز صورت تمثال
چون خر بوحل جان تو بی صبر و آزو جبال
عادات بعادات تمامیم بحجه میمون

آری جهلا بی شمرند و عقلا کم
رندان همه بودند چو او تا د با ورا
دستار ببر آنان که اندر پی زهاد
یارب بدر دیرده ما و سبب بطلی
تا زال نبی و وصی تا زنه پیشم
فریاد ز قومی که بهر کوچه برزن
ستور کجا کرد دباشوکت ضرغام
تا چند بلرزم همی از زلت اقدام
مردی که ز خونریزی کفار بد اختر

در اقتفای قصیده ابوالنجم احمد منوچهری دامغانی شصت کله

همی در حوصله هر یک چو اصیل
بهر برزن روان صد رود آمل
فرشته زاده از عفریت هایل
نشادن چند بنشین در مقابل
که جز لعل تو آنرا حجت مشکل
که شه مستغنی است از ما و ره گل
زنخدان پر فتن چون چاه بابل
که در در چشم الماس است قزل
دو زلفینت عقال عقل عاقل
که بر کلهای نغز روزی عنادل

کف اندر لنج چند بن مست بختی
شتابان همچون سمار بهای پردر
اسیر با دصر گرچه هستند
برافروز آتشی بسم الله آنکه
نخستین جز ز خور روزان پیش من ده
درین برف و درین باران و سرما
می رنگینشان در جام سنگین
همانا نیست جز من هیچکس را
نوشته در فنون دلبر بهیا
بجز لعت تو بطبع من نجوید

در مدح دارای جمجاه سلطان السلاطین شاهنشاه عهد ناصر الدین شاه قاجار

بر فرق مه اندر د و بر ماه زلف خال
بر کافران کوی محبت بود حلال
جوئیم روی پاک از آن به که ملک مال
جام بلور است زر نبود کاسه سفال
بر لب نهیم باده خندد و نه سهال
و آنکه نه دست بحجه و نه ساعد و نه پا
شیرین آید و رد جنیح هر دو بال
شیر ز شش همی چو بیند کم آید ز سگال

فصل دی است و موسم نوشیدن آمی
مشتاق می نباشد مرد ریا ولی
زنها در هست تکیه اگر بر صلوة و صوم
زان آب آتشین که چو بر لب شد آشنا
شاه زمانه ناصر دین شه دلیر
تیغش ز تن جدال کند سر کجا که دشت
پوید چو رخش باد نکتس بوح حال
تا زد بر او چو با سپر و تیغ مه بود

عاقل بجهند گر نشود تابع جهال
مستان همه بودند چو ابدال باحوال
تسبیح بکف آنان که اندر صف فضال
رسوا نکند ما ان کرم ایزد متعال
ز هیچم ز خود گر همه سا سیم و اگر زال
بگشاده دو کف در طلب حبه و مثقال
روباه کجا آید با صولت رئبال
بر چهره جرم آخر رحمت کشد اذیال
پیوسته بدش تیغی چون تیغ بطال
ز انسان که عرب مدح و من عجم ید و اطلال
که برپا عینمش سیمین سلاسل
که باشد در ز زلزال ز زلازل
همی بر بند پنداری منازل
برآیند ریا بی پهنا و ساحل
چو قوم عاد دیوان در هیاکل
بزن بر باب زن آن مرغ بسمل
کز آن لب شهد گردد زهر قاتل
بدین شغلند زنهاران جمله شاغل
بسیمین غنچه یاسمین انامل
بد غیبان ساقی شیرین شمایل
خطت بر صفحه رویت رسایل
ولیکن بعد مدح شاه عادل
از موبه هیچو مویم و زناله همچو نال
بر سر و جمع داری هم بدر و هم هلال
مرجان و مشک و لؤلؤ با ز آورد نهال
هم باده پیش آور و هم تره هم زکال
مشتاق خون مردم چون تشنه زلال
رندان کنند تکیه بالطاف ذوالجلال
از کام ما نیاق بسوز در اشتعال
کاو را نظیر بزد و مثیم بسر ز دنبال
خنگش بپویه دشت کند هر کجا جبال
پر ماه و پر ستاره کند مردم از نعال
اینید بود و آن فرشته این بد رو آن هلال

شکیب از دل من ببرد ندز اول
زبی نی بدبلیت جز در تفکر
کرت روح خوانم از آن هستی احسن
چو نی بند بندم به تیغ ار ببری
ولی گاه تحویل شمس است وزارا
خداوند با ذل عدو بند کامل
سجل بزرگی و یرلیغ مردی
فلک خود یکی شاهد مخمل او
نه انجم بود اینکه بینی گذشته
چه باز هست یا رب خدنگش بهیجا
بکوه و بدر تیغ زنگارگونش
در این عید و این عهد زی باغ بگذر
میان چمن بانگار ریسه پرپرخ
بصافی چو در و بسرخی چو بسد
سخنهای اعشی و اخطل که دلکش
قامتش کاج وز عاج دو بازوش دو ساعد
گرزه ماران همه از غار گریزند بغاب
ابرو تیشه گفش باد مسا در تا ون
بحر ارپشته کند شاه زجسم اشجاع
خنجر گردان گردیده ستون همچو الف
شاه چون شیر ژیان بهنج بمیدان اندر
زان پس که گفتمی که سخندانم
فهم زبان هر سخن آرا را
در دیده زمانه جهان بینم
هم یک چمن بنفشه با خلاقم
فرزانه خوی جهل ز مطنونم
موسی بفکر معجز و من فارغ
جستم ز مردوانشان داند
دانست خواجه پایه من کز بحر
خواندم بسوی بخته از آن وادی
برخواند خوش قصیده از دفتر
خواند از جحیم بر سر تسنیم
گویی ز ضعف قلب من آگه بود

ولہ

حبی فی عدلیب جز در سجنجل
تو یوسف دل من سرای زلیخا
ورت حور گویم از این باشی اجمل
وصال و فراق تو از زند گویی
بشوق تو نالم بهر بند و مفصل
بیفکند ز کف خامه ام تا قیامت
یکی تهنیت کرده بر من محول
بسی گرچه فضل است در یاد جانان
که صدره ز بن تحکامت اکمل
همی از پیش زیب بخت مرصع
با سمش معنون بر سمش مسجل
رخ ماه تابان و مهر درخشان
ز صلصال مه رجل او زان مخلخل
جنون و اشت از رشک چون دست چو عما
تن چرخ از ناوک او مغربل
صداع است تیغ اورا از زرا
که هیچش نشیمن نه الا به مقتل
ز بس خون که او ریخت در دشت و دیدگه
تو گویی که شنگرف سازد همی حل
الا ای خداوند زیر بجز د
که انجا ز پیرایه لبست از حلل
بزمی فروخوان همی چنگ و مطرب
به مستی ز گل گرد خود سازمند
یکی باده خواه از شوخ ساده
تبلخی چو صبر و به تندی چو فلفل
گرت شعر باید بجو از هدایت

ولہ

که از آن کاج چو عاج آمده اون مثال
چون بر افرازد شمشیر بهنگام نبرد
شرزه شیران همه از غاب گریزند بغال
چون سنان آخته ترسنده نهنگ از تنگ سیل
بحر توصیف دلش آب بکن در غربال
دشت گر پر شود از بزرگ عادو سیل امیل
پشته را بحر کند باز ز خون ابطال
چرخ بر بسته بسر از غم کحلی شاله
پیکر مردان افتاده نگون همچون دال
ناوک پیلان بر شیر نگاو دیده بین

در مدح صاحب دیوان میرزا محمد تقی علی آبادی مرحوم گوید

در عرصه ستاره جهانبانم
دانش هم پیچ چشم و بنیش نوم
هم یک فلک فرشته بدیوانم
کردی لب شخدا آنچه بکردونم
فرهنگ جوی عقل زبر هانم
آدم بکار جلوه و من غافل
کاندر شمار هادیه ها مانم
تا که شکفت در چمن خاطر
آگاهی از خلاصه دورانم
پیتی دو نی که دسته خاری خشک
لافم همی بساحل ویرانم
دانش چو بحر و بنده چنان ساحل
یعنی ز خانه جانب ایوانم
بنساخت نیش خویش و نکو بنساخت
کار خواندنش هنوز غزلخوانم
گفتی که آیتی است ز سبز علم
بر دار جحیم بر در رضوانم
زان مشک ساخت دادی تا تارم
کان کاشکر بساخت بدزدانم
دانست مایه ام کم و دل پر غم

دو زلف مجعد دو چشم مکحل
مثال تو در آن زبهر سو ممثل
حلاوت ز شکر مرارت ز حنظل
حدیث غمت گر بگارم مفصل
ولی مدح سلطان از آنست افضل
همی از سرش فخر تاج مکلل
ز رویش مصفا ز رایش مصقل
ز امواج خود در ششدرش مسلسل
بجبهه ز خون عدو کرده صندل
تو گویی پر از لاله هامون شد و تل
که اعدای خردل برت کم ز خردل
بگنجی فرو نه می و مرغ و منقل
بر آوای قمری و آهنگ صلصل
ورت عود باید بیو سوی مندل
زمین گشته اینک پریشان و مخمل
چون بر آغالد شیدیز بآهنگ قتال
چون سخن ساخته شرمنده شکر در دل نال
گرد دار خون بسی کی حمله و مالامال
خاک پوشیده به ببر از دم لعلی ببر مال
صارم شیر آن بر پیل بر برده دوال
جوش سکالی بگریز از وی هر کینه سکال
بر هر طریق و شیوه سخندانم
بی هیچ حرف و صوت سلیمانم
پنهان چه همچو جسم و منش جانم
یوسفی نیز ز آنچه بیونانم
از انتقام کیفر که سلطانم
ور دور رود موکب خاقانم
ارسال رفت جانب بستانم
پهلوی بحر مانده و عطشانم
کز اهل دانش نه که نادانم
گفتی که آیتی است ز قرآنم
زان لعل کرد کوه بدخشانم
بفروخت خوش مفرحی ارزانم

شعرش مگر که عروه وثقی بود / بر مه کشاند از چه امکانم
لوحی سمین ز فضل به پیشم هست / واگاه ساخت از همه کیهانم

کفشا کنون بجوی مگر پایی / از صد یکی ز پایه دیوانم
نغمه هزار چون ز ره غنها یم / سبزه بهشت بین بمغیلانم

زین پس مگو به نثر چو وصافم / زین پس مخوان به نظم چو حسانم
صاحب مقام جمع مکن نامم / خاطر مکن بتفرقه پریشانم

بوذرجمهر عهد منه وصفم / کسری مهل به پیشه در شانم
زیر دوران مگوی فلک خنگست / قدحی مخوان بمدح ز یک رانم

مهر و مهم دو کرده محور خوان / آغشته زین و قرصه مجو خوانم
بی شرق و غرب بنگر خورشیدم / طالع مخوان ز مطلع زنجانم

نیکو ببین مرا که یکی محرم / کاندیشه ره نبرده بپایانم
بهتر نگر مرا که یکی چرخم / کافهام عاجزند ز بنیانم

زان سلسله است گوهر من کاینجا / تا سلسله‌ست سلسله جنبانم
زان قافله است رهبر من کاینجا / تا قافله‌ست قافله گردانم

پیلم ولی نه پیل لهاورم / شیرم ولی نه شیر نیستانم
بیدای آسمانی بیدایم / میدان لامکانی میدانم

ای آصفی که زیبد اگر کلکت / گوید که من نگین سلیمانم
آن عیسیم که زنده جاویدان / بس فاقه مرده از نفس جانم

آن را بسیم که مهر درخشنده / خلعت برد ز کسوت رببانم
مارم بشکل اگر چه مینخوارم / صد گنج بوشش من بندانم

چون سر نهادمش بخط فرمان / دستور سر فراخت بکیوانم
بس کسوت شرف که بمن پوشید / از جود خواجه دید چو عریانم

سفتم بکمال خود و همت جلوه / آوخ که در برت همه نقصانم
در تب ورم ز هیبت فضل تو / واینها که میرود همه هذیانم

بر رویم این عرق که همی بینی / از شرم دان نه از در بحرانم

وله

آهوی من ار ز شمیم پرچم / تا تار کند ز کام صد نغمم
آهو دیدی که چرخ چشم او / آشفته بود به شکل پرچم

آهو دیدی که عالمی شیر / بند دو کمند زلف پرخم
آهو دیدی که نافه مشک / بر عارض او شود مجسم

آهو دیدی که بر رخ او هست / شیران و بهشت و مار و ز مرم
گاهی مه اوست جای عقرب / گاهی گل و مکان ارقم

از عقرب او بدل دو صد نیش / وز ارقم او بجان بسی سم
بر صفحه عارضش سیه خال / چون نقطه کلک صدر اعظم

تا پایه جاه او توان یافت / باید ز سپهر ساخت سلم
تا پهنه قدر او توان گشت / باید ز ستاره کرد ادهم

حزمش حصنی حصین و مثبت / رایش سدی سدید و محکم
از بحر دلش فلک یکی کف / از بیم کفش جهان یکی نم

از خامه او شگفتم آید / کاو بیمار است و عیسوی دم
سبابه از و چو یار الهام / رسوا کن نکته‌های مبهم

روشن کن ورقهای تاریک / وین طرفه که خود بگونه مظلم
گوینده رازهای پنهان / وین طرفه که خود بمنطق ابکم

دارد حرکات و هست بیجان / آرد نغمات و هست بی فم
هر چند که صاحب هنرمند / در مصر و وفا بود مسلم

بسیار همی برد سرش را / با آنکه خطا همی کند کم
ای نه فلک سپهر عزمی نک / در باغ جلال تو سپرغم

از بهر چه شد زیادت آنکس / گر یاد تواش دلی است خرم
با ما تو دگر مشو اگر چه / آید هر دگر شود دمادم

که زوست متقدمی مؤخر / که زوست مؤخری مقدم
که شام کند پدید و گه بام / که زیر زند نوای و گه بم

پنجه به پنجه در او فکند چو سالم / پنجه گردون نیافت پنجه و بالم
رنگ چو اصل گرفت پر غرابم / گونه کافور یافت از غزالم
شد بصفت سیم ناب خاتم لعلم / شد بمثل زربفت پیرم آلم

در شرح حال و مدح شاهنشاه بیهمال

گیتی زرین نمود سیمین سینم / گردون سیمین نمود مشکین دالم
شد همه چون لشتری و تخته عنبر / شد همه چون کهربا دو رسته لآلم

سرو بدم ای دریغ خم شد و بیدم / بدر بدم ای فسوس هسته هلالم
در چه ایام بسته پای چو بیژن / در قفس هر خسکسار چو زالم

دولت خاقان چو بود بود مرا نا / پر ثمر فضل و بذل تازه نهالم
سیتم نان صبح مست صبوحم / تا هر خار جمیل صید جمالم

از پس او پادشاه راد محمد / پایه به افسر و دو ز قرین هلالم
تنک شد اصطبل به دستور خیولم / بند شد اخشیج بر کان خیالم

یک تنه با موج بحر بود نبردم / یکدله با فوج چرخ بود جدالم
قومی در صحبت از خطاب و رشتم / قومی ورز حکمت ز جواب و سؤالم

هر که مرصع عصارش بکفم دید
مه چو ببدری رسد ز نورش کاهد
بست میان هر فروتنی بغلامم
النسیم اما بهر خری بخبر الیه
شاطر عزت قدم زند بر کام
ور نشود کو مشو جهان گذرانست
چونکه هدایت مرا بدهر لقب شد
نه صاحب دنیا نه مرد دینم
بگذشت بعیش و طرب شهورم
رفت آنکه ز نقش رخ بتان بود
و ز زلف و رخ و چشم و قد انان آن
از قد و خد و روی و موی کهشی
با آتش چون آب شام تا بام
آهوی سخن گوی زیر رانم
امروز که برنائیم فره کاست
وستی که بهر طره در تطاول
نسرین شده رویان ضیمرانم
هر چین و شکنج که طره ام داشت
آلام زمان بمجو لام شکست
اکنون چو کمو بنگرم ز بس عجز
طاعت کنم اما ز روی انصاف
برباد بدادم چو خرمن اکنون
ماه من گرد جا بگوشه بام
دادم آیینه بدستش و دید
گفتم ای ماه هیچکه دیده ای
گفت طیبت مکن که استهلال
ما درین شکوه که گشت هلال
زرد و خمیده و نزار و ضعیف
من در اندیشه کز پس دیدار
گشت بهر سفر ملک زاده
نامه بگرفتم و گشادم و خواند
راست گفتی کرشمه پیران را
تا بدر که رسیدم و دیدم

خواند بدفع عدو کلیم مثالم
زان پس آن بمن رسید ز الم
آخت سنان هر کم از زنی تقبالم
شیرم اما بهر سگی بجوالم
شاهد دولت زبان ده بجبالم
طوق بلا ار چه بر نهم بغز الم
فضل خداوند نکند بضلالم

کاسه دریوزه کی غنی ز طعامم
زیرا کز عمر و ملک خویشتن آیتا
مانده ز غدر محنتش بغم و رنج
ار چو کز عدل داد ناصر دین شاه
از کرم شاه اولیا چه شگفت است
عالم جاوید ز زرف باید معمور
زیرا کز شیعت رسول و وصی ضیتم

در تأسف از عهد مشیب و تحسر بر ایام شباب گوید

مشک و گل و بادام و یاسمینم
آراسته باغی بفرودینم
انبار بدی آب آتشینم
طاوس ز بیم زیر زینم
وافزود بسر عقل دوربینم
ناچار کشیده است بآستینم
وز سوری بر رسته یاسمینم
اینک همه در چهره و جبینم
در من آن عقدهای سینم
گوئی به مشیمه جهان جنینم
شرمنده ز آباک نشستینم
از خرمن اجر از خوشه چینم

با چنبر سیمین انیس کردن
نقاش قضا موی روی گرد
آراستی چونکه بزم گفتی
من جسم و گفتی فلک لباسم
کی دل کشدم زی کمان ابرو
بشکفته ریاحین سن شمرد
سیماب بپرورده کان قرم
ما کاه ربا بیست و شد روشن است
ز اندیشه دلم ز ژرف بیاکین است
بینم که نه شیرم ز منش بلکم
زیرا که بدانم نه آن چنانم
مؤمن نیم اما امید ما هست

وله ایضا

مستحب آمد اندرین ایام
آشکارا ز سپهر در که شام
چون من از هجر یار سیم اندام
بوسه گیرم از آن لب گلفام
نامه کرد است مر ترا بر نام
دیده خط شه و نشان کرام
در صف جنگ پنجه رستام
بادی از حکم جم اسیر بجام

اول طاعتست و تقوی نزد ما
گر بی گفتنی خطی است زرد
او برقی در رکاب افتد در
کاندر آمد ز دریکی سر سنگ
هم مرا اهره و سم بدر مرکب
بر کمر دست برد و پای فشرد
یا که گفتنی نموده آهو را
کوه زین و ساخت کرده بزر

کیسه شهروزه کان ملی زر یالم
گشت ملول و نمود جنت لالم
من که محنتش مدد بپیش جالم
باز بشادی شود بدیل کلالم
گردد بلور اگر بتبسم سفالم
رحمت و رضوان ایزد متعالم
زیرا مدحت گذار احمد و آلم
باری چه توان کرد این چنینم
لا بل که بلهو و لعب سنینم
مشکوی چو نگارخانه چینم
هردم زیکی ساعد سمینم
گوئی که مشک و بی عجینم
با فر فریدون آبتینم
من شیرم و گشتی جهان عرینم
کز مرگ سپاهیست در کمینم
نشگفت که پژمرده و غمینم
کافور بر آورده مشک چینم
در گونه دو رسته ترمینم
وز خون جگر می بساتکینم
وازو نه چو کردند تو سعتینم
او نیز بداند که این چنینم
بر مکرمت میر مؤمنینم
تا به بیند هلال ماه صیام
کرده یکجا هلال و بدر مقام
بر سپهری هلال و بدر تمام
آخر صحبت است و باده و جام
ماه نو بر سپهر نیلی فام
چند فندق نهاده بر بادام
خیره و خشمگین چون بهرام
بگذارمت لحظه آرام
خشمگین ای مرد خون آشام
صیدا ز بهر قوت خود ضرغام
هم بصبح ساز داده شام

یاد ماه صیام و ماه صیام … کوه و در در نوشتم و گشتم
پسران زال یال سام حسام … در جهان آن دو از جهان به شد
هیچ ارواح مانده با اجسام … ذات او اصل بود و عالم فرع

در تهنیت عید صیام

مگر ز بوسه پای مگر ز شرب مدام … گذشت آنکه بمسجد چو زاهدان تاک
همی کشیم بساط و همی کنیم مقام … سواد شام گذشت ای بهار لاله عذار
چنانکه زندگی جسم و عطشان بطعام … با آب کرم بکبیریم قوتی که صبح
اثر نماند از صدمه صلاح و صیام … کنون چو چنین یار و صحبت پیکه و کا

در مدح شاهنشاه جمجاه محمد شاه

روباه چسان تازد در بیشه ضرغام … قهر ملک از بن بکند ریشه حساد
با معجز موسی چه بود خدعه بلعام … گر نشنه بنویسد بسوی بلخی نامه
صبح ملک شام از ین قصه شود شام … پنی اگر افتد بصف لشکر او زال

ایضا

بتو تکیه بر زین بکران گرفتم … ز کف کلک خطی نهادم دگرره
همه رسم مردان میدان گرفتم … پی حمل بس حمل بردم ضرورت
بسی اشقر برق جولان گرفتم … از آن نامسلمان گروه ستمگر
چو خورشید در اوج سرطان گرفتم … کی بدلها بر سکندر برازم
ره حضرت شاه ایران گرفتم … شهنشه ابو النصر شه ناصر الدین

در مدح شاهنشاه عصر ابو النصر ناصر الدین شاه قاجار

بلیس میانه ظلمات آب حیوانم … بغمزه گفت که چون چشم خویش مخمورم
ز تاب آن چو مین گرد و دیده خشانم … کجاست عیسی رخ زرد مریم آسا کو
نه بهر خورد رنج و بهر هر که مهمانم … بسا تکیه بر چون رخش زیر تو
بخانه گشت درخشان دو مهر رخشانم … گرفت و دید و شنید و خورد و بسر خوش
سمن بنفشه دگر از زخمه گریبانم … گهی دو دیده پر از غنچه بود و بستر تنم
از آن برود هم دیده و نخدانم … ز زلف و طره و رخساره و لب و دندان
که گرد ماه همی دگو چه کانم … نهادمش رخ بر خرمن سینه سنبل
چنان بدز زلف از دیدها گریبانم … فرو گرفت کتابی و بر نهاد به پیش

پای برنا و نو نهادم در رفت
بهمن طوس گوس بزو برز
بهر تکمیل دهر مانده بدهر
اگرچه عشق گناه است گرچه باده حرام
یکی چو دی بگذشت و وزید باد بهار
بماه روزه تن ما ضعیف گشت و نحیف
ز هیچ چیز نیاید بجسم ما قوت
کنون بمصطبه و باغ و راغ سرخوش مست
بده که زندگی جان ما بود ز شراب
بیار پاک گلابی که درد سر ببرد
یکی دعای خداوند کار پیش خدای
ایام نوی یافت بقربان ده ایام
ایام بلی هست تن حفظ ملک جهان
بدخواه چسان سازد اندیشه ایران
با حمله رستم چه کند حیله پیران
عیش ملک بلخ از ین قصه شود تلخ
از هیبت او مانده تن ال ز زلزال
ز خوارزم عزم بیابان گرفتم
کمر بستم و تیغ کردم حمایل
همه طرز میران ایوان فکندم
برای سواری ز نسا رونق تکه
حضیض ملین از زرخشان مشاعل
بخاری و خوارزم میانم بهبره
چو آفتاب بتابید رخ زرافشانم
شب و شبستان بد تیره همچو طره او
چو زلف او همه چو ظلمات بود خانه مرا
نیار لعل مذاب عقیق گون که دو رو نمای
دو ساله می بسر داشتم دو قرابه
بپیش روی فرو هشتمش درخشان
چمن نمود که از گوشه رباحینم
بدست نار بد و سیب و پسته و بادام
دو دست چوگان کردم بگردنش و وی
جو شنبه در بر آگهی چو مست

موسی طور نور چشم انام
همچو مردم که اشرف از زحام
خود عرض ای همه هر ست قوام
دو وقت وقت نشاط است و عشق و باده و جام
یکی چو روزه برفت و رسید عید صیام
ز بس سجود و رکوع و ز بس قعود و قیام
بدیم دعا و ثنا و بدی صلوة و سلام.
بیا که صبح دمید ای نگار کبک خرام
بگرز آب کرم سر بر دیم لذتی ای شام
بخلوت خاص و بگاه مجلس عام
دگر ثنای جهان شهریار پیش انام
اسلام قوی گشت بشاهنشه اسلام
اسلام بلی هست همی عون ملک حکام
بر صخره صما که زند شیشه حجام
یا آنکه فرستد بر شاهی پیغام
یا بی اگر آید بسوی کشور او سام
از شوکت او مانده سر سام بسرسام
ز گرگان بصحرای گرگان گرفتم
بکف رمح خطی تباوران گرفتم
بسی اشتر کوه کوهان گرفتم
بز ربس اسیر مسلمان گرفتم
کهی تکیها بر سلیمان گرفتم
که دیوانش مقیاس کیوان گرفتم
ز در در آمد آن آفتاب تابانم
چو روز کرد برویش شب و شبستانم
بطیره گفت که چون زلف خود پریشانم
گر آن شوخ چراغ است بود عمرانم
تو گفتی که یکی شعله زای نیرانم
که تازه کردی زین آب طبع ثریانم
گهی دو پنجه پر از لاله بود و ریحانم
عبیر و عنبر و یاقوت و در و مرجانم
ز شوق و مستی شد دیده گوهر افشانم
چو بر گشاد و فرو خواند دید دیوانم

شنید نغمه لقانون و خواند خوش غزلی / بچشم گفت غزالم ولی غزلخوانم
سزاست گفت بگوئی اگر مدیح خوش / که ز فرخی و عنصری و قطرانم
چرا مدیح نگم آری بحضرت خاقان / فسرده طبعی ز افسردگیست حیرانم
جواب گفتم دارم کتابی اندر دست / بجمع نظم بدیع فلان و بهمانم
اگر کم آیم زی او نه که بلک ز انست / که سر بجیب درین کار رو نهادانم
حسودم ار بجز این داند و خبر نگوید / جزای او را تیغ زبان بجنبانم
بهر شبی و بروزی قصیده گویم / که عبده بکار روز خلد حسانم
برنده تیغی بدر نیام هست مرا / که چون برآرم موی است سنگ و سندانم
چو موج خیز شود بر زند بکیوان بر / بدین مبین که یکی آرمیده عمانم
بچند سال ازین پیش مشکلم بودی / که کس نخواند مسعود سعد سلمانم
هر آنکه جوید برهان بمنش تیغ زبان / سپر کنم که بسا قاطع است برهانم
چو گرگ یوسف و من قباده این ایشان / گناهم اینکه نه زین خطه ام ز گرگانم
چنان بمدح ملک زین سلیس سخن گویم / که بانگ هالا هالا رسد ز عمانم
خدیو عصر ابوالنصر ناصرالدین شاه / که با غلامی او سر فرازد دورانم

ترکی جنگی ببرده دل ز کف من / خون من آوخ دل مرا هست بگردن
نسرین رخ لیک در مصاف فرامرز / روی مخوانش نه گل است خرمن خرمن
تیغ و خدنگ و بلور و نقره و کافور / زلف چو سنبل بر آن عذار چو سوسن
بزم بسازد کهن کهن نه که نو نو / باده تو گوئی خورد بجام جم اهرمن
هرکه بمستی نظر کند بدرویش / گل نبود در بهار در همه گلشن
گرچه بسی توسن است هم کنمش رام / سخت دلش نرم گردد از سخن من
زانکه بمدح شه ار بگوید سر آیم / گر بکف در زنی رود زنجار از درزن
صورت بازی بپا بدار بمثل جو جو / از همه گیتی ورش گزیند مسکن
آذر برزین بود چو آید برزین / روشن کن چرخ را بباده روشن
نایب هور است روز ابر می سرخ / غنه مطرب بخواه و نغمه ارغن
با صنمی باده جام پر گل سوده / هست نکوتر ز عطر عنبر و لادن
زره و جوشن داری همه روشن / رخ مه روشن و زلف زره و جوشن
روز دیگر بود و شب دگر و داری / سرو را مه بر و مه را سمن و سوسن
شهد گفتار تو از شکر بکتوده / لب لعل تو جم و زلف تو اهرمن
نا روا هر بیت ای ماه عجب دارم / کاهرمن کرده فراموش نکردن
باز جوان شد جهان و از در تحسین / شاخ و شخ و باغ و راغ نغز و نوآئین
این پر تورنگ گشت آن سر طوطی / همچو بچرخ کبود خوشه پروین
گونه جانان و روی اوست تو گوئی / راست بماند بزلف پرچم و پرچین
غالیه و انسیست از عقیق خجسته / چونکه به گلبن شکفت شد چو نسرین
دامن شخسارها ز لاله لعلی / یا بدر خشند ز بیستون رخ شیرین
لاله تو گوئی که هست ساغر مرجان / کز گل و لاله است باغ آذر برزین
گوئی بهر ورود موکب سلطان / بر چمن و کوه و دشت بسته آذین
مگر خزینه مهراج زنگ شد گردون / که مر خزانه مهاراج هست بر گردون
اگر نه لجه است این تنک لجه گون ز چراست / مگر نه در آن گاو و نهنگ و ضفدع و بولن
مگر نه چشمی این گشتی گسسته طناب / فراز زورق مردی دبیر ارغنون
همی بصفحه سابع مهندسی هندی / همیاره خاص عجرد و محرکست و سکون

وله

سیمین تن لیک در نهاد تهمتن / موی نکو سنبلست دامان دامان
ابروی او تیر کمان و ساق و ساعد و گردن / ساج سیاهی فراز عاج سپیدی
باده ننوشد قدح قدح نه که دن دن / هفته ار می خورد نگردد سرمست
گوید هر یک یکی بتازه ملون / چندان کان رخ گل فکنده می ناب
عشق من آهن بپاست گر دلش آهن / سختی ازین شعرها براو چو بخوانم
نرم شود همچو موم از آب چو روغن / آنگه چنان ورزند بجا را پیکان
از همه خلقش بدست و دست نشیمن / عدل مجسم شود اگر متصور
سوزد از او کوی و شهر و خانه و برزن / ابر بهاری چو تیره گرد هوا را
خاصه گل سرخ سرخ گرد چو گلشن / بر گل و بر سرو و بلبل گویا
در کش و در کش نبازو گل بپراکن / تجربه کردیم لای دن بمر آب

وله ایضا

روز و شب با هم این تیره و آن روشن / سروی ماه و ندیدم من و شنیدم
سرخ رخسار تو از لاله یکی خرمن / چهره فردوس و سر گیسوی تو چون مار
چون گزاینده نباشند و چرا یمن / اثر خاتم لعل تو یقین این کرد

وله

آن دم طاوس هست و این پر شاهین / تیره شبان از چمن بهمن بدر شد
برگ گل سرخ بر قفا و به نسرین / روی شمر از صبا چو موجه آب برد
گشته درونش ز رنگ غالیه مشکین / غنچه سوسن که بود راست چو پیکان
سرخ چو از خون کافران صف صفین / ریخته بر کوه خون تا رگ فرهاد
ساغر مرجان نه دوشش غالیه آگین / هر طرفی زند خوان هزار چو زردشت

وله

که خوش نخست ز روسیم عنبرش مشحون / منش خزانه شنیدم ز بحر و اکنون هست
وگر نه بحر است از بحر و ارش جیحون / مگر نه در آن مرجان و لؤلؤ است و صدف
مگر ندیدی از زورق تنگ ستون / بزیر کشتی هایی لطیف بار عن
به پیش صفحه اشکال بعد سکون / بلی بکشتی بر سطحه گاه سنج سطیح

نه ناخدای درین بحر و این غریب خداست
مگر که مهر علیل و طبیب او گردون
بمان که چون گذرد سوی حوت بر گردد
زماهیان به بر خوان نهند شود بریان
زخوید و لاله همی قوم و رنگ گیتی
زچین برآمده ماناست تنکری مانی
بروی آینه خاک است پنداری
نگار روانش کلک آذری و حکمت
زبعد عیسی آمد بلی ابوالقاسم
فرخنده و خوش خدایگان
آن جشن ها هوشنگ شه بدید
امروز یکانشانه نیست خوش
آریم ز دو کوهسر که آید را
در مغز از آن بوی نسترن
زان برده منوچهر تاج چهر
آن قبله جمشید زنده دل
هر چند درین مهرگان بطبع
برگ رز زرّین چو کاغذیست
هر شاخ که پر برگ و میوه بود
این عور شود باز حله پوش
ناهید روش مرغکان باغ
انگور نبود ارز شاخ تاک
بر نامیه باز ند با زند
هر طوطی آورده از نشاط
چون آن شود از برگه کوئیا
از ابر بهاری میان باغ
ز چیدن گلهای رنگ رنگ
بر عزم رزم مهتر خوارزم و نظم شرق
خاقان کامکار محمد شه آنکه هست
کشتی بیوم و بام و شیخ و شاخ و جوی و جر
جوشنده جای سبزه همی خنجر و حسام
یک پشته گرزه مار بهر جوشنی سوا
چون تنگ ورد رسید شهنشه به آن حصار

در مدح میرزا ابوالقاسم قایم مقام ابن میرزا عیسی قایم مقام

چو صبح مصر را در شمعون	همی بگرید از ابر بر سر کهسار
زبرجدین و عقیقین بدرین و سرون	صنوبر نگار علیسی کشید باغ و براغ
بکوه و دشت و دره گستر باد انگلیون	ز فیض قطره ابر و بخار آن گردد
سحاب نازک بر روی نیلگون دو تن	همی بیاپی بارد زار بر قطره در
مرکب از تن اسکندر است و افلاطون	پس از پدر ز پدر بر گذشت در ملت
بمعجزات و کرامات جمله ز او فزون	چو شب گذشت بلی روز اندر آید و نیز

وله

و زرا فرید و شبه این عیان	آن بوده اگر اول بهار
نیک است شدن سوی بوستان	سردی هوا اگرچه بیمر است
در شبه سیم نیست در جهان	آراسته این لاله گون سپهر
در چشم از این رنگ ارغوان	هم جوهر این از خاک اصل
زین گرده سیاوخش امتحان	در جام بلور آنچه آب نار
وین قبله زردشت زند دان	این آذر رخشنده همچو مهر
باغ است یکی پیر ناتوان	پر سیم صفاهیست انجیر
کاو را بزنی در بر عقران	در دست حنا بسته دیده
امروز از این هر دوی نشان	عریان شده از جامهای سبز
این پیر شود باز نوجوان	برجیس صفت شاخکان ز برگ
در زیر و بم آینده بر زبان	این تاک دهد نور جدو ماه
تابنده چو پروین آسمان	ساری به سر سبزه در صفیر
از کبر و بطر مرغ زند خوان	هر شاخه تو گوئی که فی المثل
از شاخ برون مردین بان	و آن شاخ که اندر بدی بدی
طاووس با گشته پر فشان	منقار شود سبز زاغ را
بر پای شود چتر و سایبان	تا پر زند هدهد و شان بباد
از رنگ شود جنگ باغبان	برنا شود و تازه دهر پیر

در مدح سلطان محمد شاه نور الله مضجعه

رود بجای کهی دشنه و سنان	صحرا چو بحر و فوج چو موج و غبار ز
یک بیشه شرزه شیر بهر جوشنی نهان	زلشیان چو دشت کوه چو از کوهشان گذر
حصنی فراخ دیدیدار مرد پهلوان	حصنی که زاده است تو گفتی بیک شکم

دلیل قوم غراب از چه باچنان بیچون
که قرص سرطان خواهد بساز دش معجون
که علت یرقان است چاره رویت نون
همی بجنبد و از زور برق برخ هامون
هزار صورت طاووس هست و بوقلمون
زمین ز تند و در پر هوا ز نیل و سیحون
چو روز بخشش هست و زیر روزه فزون
چنانکه نام نکو برگذشت از گردون
فوارسند مه از ارپی کانون
جشن سده و جشن مهرگان
این نیز بود اول خزان
هم آتش گرمی است بیکران
پیراسته آن لعل فرش سنان
هم گوهر آنرا ز تاک کان
در کام تنور این چو نار دان
و آن باده تابنده همچو جان
پر زر مطلاست آبدان
هر برگ چنار است اینچنان
آدم صفت این باغ چون جنان
بر کتف کند از طیلسان
وین خاک دهد بوی مشک و بان
قمری به سر سرو در فغان
دارد به درون طوطی نهان
همچون ملی طاووس نشان
از بس که زند بر بضیمران
مرغان نخجیر ندا اندر آشیان
چون دولت و عمر خدایگان
لشکر کشید خسرو غازی بخاوران
در لشکرش هزاران چون طغرل و طغان
کوئی بکوی کاخ و در و دشت و کوه و کان
اسبان چو گشتیان و علمها چو بادبان
زلشیان چو کوه دشت چو دریا و شان مکان
یا نه فلک زمادر ابداع توامان

کفشی سپاه حلقه شد و غوریان نگین — عمان بسته بد ز موج از تیغها عیان
از کشتگان زمین و نماشد چو لاله زار — وز خاک تیره چرخ بر آرست طیلسان
زاجسام کشتگان نی برای صعود زرو — مرغی خدنگ او که دل جاست در مکان
با همت بلندش پست است این سپهر — زنده است جود از کف او همچو تن بجان
تا رست پیش عیش او مهر با نباک — با تیر اوست جوشن سیفور و بر نیان

گردون آتشین اوج از تو بهاید — یا گوی گشت تیره لشکر چو صولجان
از خون سرخ خاک بپوشید پیرهن — وز نعرها فراز سوا همچو نیلستان
تا چرخ جام او که سپهرش مقام — از خاک تا سپهر شده آماده نردبان
جاری است علم از دل او همچو جوی بحر — با حشمت بزرگش خرد است اینجهان
با تیغ او دست تیغ زنی عبقری — خوار است نزد بخشش او گنج شایگان

در تهنیت زفاف

بر مسند عشرت بده از ناز کنون زین — هر چند که می تلخ با لعل تو شیرین
از چهره ساده و عکس خط باده — پر ساز ز می جام پیاپی من مسکین
زیرا که سور و سرور است و نشاید — می گرچه حرام است در این ملت و آیین
اینک تن گلچهره او زینت بستر — خور همسر ناهید و قمر همسر پروین
یوسف گذر آورد به ایوان زلیخا — یا ویسه خرامد به سرا پرده رامین
هم مشکل ما شمع شد از سایه آسان — دیگر به سیاوش فر جم تعزیت آیین
هم آهوی مشکین شد هم عشوه غلام — از زر عمل شبستان باب آذرگین
هم نرگس عفرا از عمرو شد آباد — بزم از رخ این هر دو پر از زینت و تزیین
شد وصل میسر چو بکام دل آن — روشن به درخشان بر آن آذر زرین
کابین چه بود به ز دل عاشق مسکین — شد حجره تو نشاد صفا غالیه آیین

ای سنبل مشکین تو بر توده نسرین — وی توده نسرین تو در سنبل مشکین
آن توده نسرین تو پر جلوه و پر نور — آن سنبل مشکین تو پر حلقه و پر چین
میم است دهان تو و دندان تو سین است — در میم که دیده است که بنهفته بود سین
ای ترک من امروز کلاه ز دون هی ترک — بر مرکب شادی بنه از عیش کنون زین
بگذار کلاه از سر و بردار پیاله — امروز بهار آر بهم اندر مه تشرین
امروز حلال است در این مجلس این جم — بنشست در این عشرت پژمرده و غمگین
اینک شده اندر فلک جاه و جلالت — اینک سر سودابه و کاوس به بالین
تهمینه در آمد به شبستان تهمتن — پرویز چنان گشت بکاشانه شیرین
شد مهد فرنگیس و نهانخانه بلقیس — هم خاطر آدم حست از حوا تسکین
از روشنک ایوان سکندر شده روشن — هم کبک نگارین شد همخوابه شاهین
شد جایگه وامق در پهلوی عذرا — هم مشکوی نکبانش شد از رابعه مشکین
ارانکه قیس شاد ز چهره لیلی — جز خجلت و خواری چه بود حاصل کین
شد حجله فرخا صفت نخله اگند — داد نه و کر نشد هم از اول کابین

در مدح خاقان کامکار حضرت سلطان ناصر الدین شاه قاجار

این اسلحه گران چه برگیری — آن کیست که او بود ترا دشمن
خود تیر و کمان چشم و ابرو بس — دیگر منفرای بار بر توسن
سلطان نژاد جنگجو غلامانند — تو در خور بزم می و برزن
جیشی بسازیم و عیشی آغازیم — ما و تو رویم جانب گلشن
ور خواهی برد پیش شه سهل است — داری تو اسیر نیز همچون من
آنجا که خدنگ او زره دیبا — زیبنده تخت خسرو و بهمن
روزی که هوا کرد چون قطران — خفتان ز خدنگ او چو پرویزن
شیران ز خوف با هراس معود — آسان چو بچشمه کمان در زن
پژمرده نهال عمر بی باران — هر سوز تن تهمتنان خرمن
گوئی رونماش باید ممنوع — زیر دم تیغ خسته اهرمن
چون برق زند با قرب و بعد — گیرد چون پشه زیر ران توسن
شمشیر تو دایم الصلاع ارمنیت — خوشتر ز انداز ناله ارغن

بر کش ز تن ای بهشت رو جوشن — در این شب تیره گشت می روشن
نازک تن تو ز کثرت زرهی — آزرده شود ز بار پیراهن
خود آهنی از درون چه دل داری — بر تن چه فزائی از برون آهن
این جوشن آهنین بنای دوست — گر میشنوی من سبک افکن
بس بارگران بسر نه سیمین است — این تیر بسوز و آن کمان بشکن
تو در خور رزم نیستی جانا — هر یک بنهاد همچو اهرمن
آنان بمصاف رو نهند اینک — بهمن وار اندرین مه بهمن
یاران تو گر اسیر باز آرند — ها رشته طره تو ها گردن
دارای زمانه ناصر الدین شه — آنجا که حسام او و قصب آهن
جوشن ز پرنیا و چو نیلوفر — وز خون میدان بگونه روئین
در حلقه درع در شود ناوک — مردان همه زیهم با لباس زن
هر جا ز سر افکنان توده — خاموش چراغ جسم بی روغن
زیر سم اسب بسته را ملجأ — با شاخ نقم بروید آن معدن
آزد چون پشه بروی کف صارم — چون باد چمد با سیر روئین
کوشش بمصاف شیهه ارغون — مالد ز چه دم بسارم بسر چندن

اندر عجبم که این چنین سرکش
هر چند بلون هست بلناکون
فرزند ندیده ام که با مادر
نه کرا بر بهاری دیده من
همی ثعبان نگر از سیل سایر
تو گوئی معجز موسی کند فاش
نخستم کوهساری در ره آمد
نعاری در چو ماری در خزیدم
گهی ضحاک بودم که سلیمان
سحر که آسمان آمد به چشمم
روان از هر طرف سیلاب رنگین
ز رشم و ابر گوئی بر در و دشت
ز طرف کوه رخ بنمود خورشید
کمین و روز دستقلا بیست گوئی
به تیغ هندیش هند و همی سوخت
نهادم پای در سیمین هلالی
سه رنگ دلربا بر وی کشیده
چو زو اندر گذشتم بود رودی
تو پنداری که آن پل چینود بود
بلی ز دوزخ و پل هر که بگذشت
خدیو عهد سلطان ناصرالدین
عدو بر تیره آتشش باشد بهیجا
زهی دو زلف دو تابت سه سکل کرده عیان
ز رنگ و چهره و دندان و لب ترا در شرم
سه چیز از مژه کان تو برد دلم از چم
یکی چو تو بد و عالم نه از سه خلقت لعل
ببوی و روی و خلقت خط بندگی دادند
سه چیز هست بود بیش سختی دل تو
بر آستانش ساقی و خاطب و حاجب
نظر خود سه بدانم سه با مدار قسیدم
شوند اگر نه ببیشند شعر من در حاک
سزد که تا بقیامت کنند از من فخر
ولی بمدح تو کلک و زبان و عقلم هست

در جنس نیام چون کند مسکن — هندو از خون کناره جوی او
لعلی شده ز روح جبال مینا و ان — از سنگ بزاده هست و هم در سنگ

در مدحت حضرت شاهنشاهی ناصرالدین شاه

بدفع قبطیان بر معکن — بوقتی این چنین بدرود کردم
که آنرا خاره شهلان و قارن — یکی کوهی که گوئی برز البرز
که غول غول بود ما را رهزن — گهی دیوم بغلطیدی بپهلوی
گهی موسی عمران گاه بهمن — ز نا چاری چنان در حوت یونس
چو نور مه شب تاری ز روزن — برون جستم از آن سوراخ و دیدم
بکلکونی چنان چون آب چیدن — روان گردیده هر شور رفت رودی
دو صد خرکه بپا از خز ادکن — هوا پردیو زابر پاره پاره
چو شب از کوره تابنده آهن — چنان چون شمع در شکینه فانوس
دمادم چهره بنماید ز مکمن — کشیده از تیغ که ناگاه خوش تیغ
چو روشن آتشی در تیره خرمن — چو کاری این چنین دیدم کشیدم
شدم بر کوه کوهی قدم زن — کمانی چون کمان رستم زال
بصنعت دست استادان ارژن — کمانی خوش که گوئی کرده نقاش
پلی بر آن بباریکی چو سوزن — بر آن سوزن چنان فهمم که از بیم
بزیرش در جحیم و عاصی من — هزاران تنکنا چون شد رهائی
بهشت عدن و را جای و ارسن — بهشت عدن درگاه شهنشاه
که او را چاکران چون طوس بهمن — بتابد آذری تیغش چو بر کوه
چو بر سیمرغ یکی مرغ مسمن — روا نها در پناه بال سیمرغ

در مدح شاهنشاه اولیا علی المرتضی ع

یکی پری و دویم حوری و سیم غلمان — چو غنچه و چو هلال و چو ناوکست ترا
یکی بهار و دویم سوری و سیم ریحان — ز رفته آب سه آب از دو لعل جان بخشت
یکی حدید و دویم خاره و سیم سندان — بجز سه کس ز تو کسب نیاز نتوان یافت
یکی سهیل و دویم مشتری سیم کیوان — نه دیده اند و نه آورده اند همتایش
یکی جریر و دویم اخطل و سیم سحبان — ز زنده و ز بخارا و خطه تبریز

در مدح سلطان مغفور محمد شاه مبرور

هندو نسب است و منعک خوش من
گرد دبیکی اشاره چاک افکن
این سخت دلی کند رهی خور زن
دامن را از چه پر خون گشته دامن
همی بیضا سپهر از برق روشن
من مسکین نهال و شهر و برزن
بدامانش چو سنگی در فلاخن
گهی مارم به پیچیدی بگردن
ز بی یاری چو اندر چاه بیژن
جهان از برف و باران گشته ایمن
درخشان گنده از بادام و ارزن
همه عفریت شکل و اژدها تن
چنان چون شعله در نیلی نهنبن
ببالا حبت در درخشنده جوشن
مجره بر میان چرخ ریمن
بکتف کوه ناگه دیدم آون
بسرخ و سبز و زرد آن را ملون
هر اهر موی سوزن گشت بر تن
فراخائی بچشم آمد چو گلشن
شه فرخنده خوی و شمن افکن
بتابد آذری کوی بهمن
چو بنهد تیر بر چرخ تهمتن
یکی کمند و دویم خنجر و سیم چوکان
یکی عقیق و دویم لؤلؤ و سیم مرجان
یکی سنان و دویم خنجر و سیم پیکان
یکی دهان و دویم ابروی سیم مژگان
یکی فرات و دویم کوثر و سیم حیوان
یکی علی و دویم احمد و سیم یزدان
یکی نفوس و دویم انجم و سیم ارکان
یکی دبیب و دویم عمق و سیم قطران
یکی ترند و دویم طیره و سیم ثریان
یکی کلانه دوم چارده سیم سیمنان
یکی کلیل و دویم الکن و سیم نادان

چو ساز دادم ساز سفر بوجه حسن
زهر که وضدم خسته تا به تیغ محن

شب دراز فراز آمد و بخواب بیا
که باد در برآنم بزه بر توسن

دو دیده بستم و دل دیده نهان بگشاد
بخوابم آمد آن سرو قد سیمین تن

سترده چین ز خم مو سترده ابرو
بکنده سنبل خوشبو فکنده در دامن

چنانکه پیچد ماری بشاخی از کافور
به بسته گیسوی پرخم بخشم در گردن

عقیق ریز بلولوی ساده از مرجان
شکوفه بار ز بادام سرخ بر پروین

دو صد سهیل عیانیش ز لعل بدخشش
هزار لعل بدخشیش ز سهیل یمن

بطرف فستق بر مل نشانده مروارید
به زخم فندق بر گل فشانده پیرامن

بسفته لؤلؤ نارستش بثقب الماس
نهفته لاله نورس درون عقد پرن

ز زیر کاشته بر سوی چشمه نوش
بنفشه داشته هر جا میان برگ سمن

فرا رسید و مرا یافت با بسیج سفر
پی سواری پیرا بها به پیرامن

نظر گشاد و بمن دید و داد تا صیه
از آن فزون که بخم زلفکانش در شکن

وزید کشتی باد بهار بر شمری
بموجه آمد آب شمر بطرف چمن

بجنبش آمد مرجان شکرفشان بناز
ز درج مرجان تا بیند درهای عدن

کجا روی و چه اندیشه است کشت ترا
مگر نهانی با دوست گشته دشمن

مرو کنونکه رود مهر سوی خانه ماه
بمهر ماه جبین مهر ماه زهره ذقن

وگرنه از تو بنالم چو رعد در آذار
وگرنه بی تو بگریم چو ابر در بهمن

مسوز خرمن صبرم بموسی سوزان
که از شرار دل من بسوزدت خرمن

اگرچه سخت ترا زآهنست نقبه دلت
کنون گداز د از تفّ تاب خو آهن

جهی چه برزین آنگه که دهر چون برزین
همه شراره و نار است وادی برزن

تنت ضعیف و فرحت لطیف و نفس شریف
ترا چه طاقت رنج است یا چه تاب محن

زمان جامه جنیش ستای کاه خانه خویش
به بید برگ فکن زخت و بید برگ فکن

به تیر کربت غربت مدوز خود را چشم
بتاب حرقت فرقت مسوز یارا تن

جواب دادم و گفتم بشوق حضرت شاه
نه نیک دانم و نه بد نه شهر و نه مسکن

ز جای جستم و آشفته طبع بنشستم
عنان گرفته همی مهر آن مه زهرن

زبا و چشمت بی دیده برزخم چشمه
ز فکر مویش هر موی بر تنم سوزن

سوار گشتم بر ره همی بگونه شب
چو صبح غره غرای جبهه اش روشن

چنانکه پرویز اندر بکوه شبدیز
و یا چو قارن بنشسته بر که قارن

همی نوشتم ره همچو تیر در پرتاب
همی گذشتم خوش همچو باد در گلشن

عیان ز هر شجر و هر حجر مرا به بصر
فروغ سینه سینای وادی ایمن

چو آن فرشته که از فرش می‌شود در عرش
شدم بیارگه داد شهریار زمن

ابوالمظفر فخر شهان محمد شاه
که چاکرانش را فتنه بود زور و بهمن

چو گرز و آتش کتف بر بلای رویین دژ
چو او گشن یکمان بر هلاک رویین تن

تبارک الله از آن پیکر هلالی شکل
که چون هلال ز نقص خسوف شد ایمن

نه ساده است و بود ساده وز آفت هوش
نه باده است و بود باده و از مرد افکن

غضب ندارد و در دلش از غضب ناله
عصب ندارد و نیشش ز عصب جوشن

بخفته ماری ماند گرزو بزاید مرغ
که دیده ماری دایم بمرغ آبستن

تو مار دیدی اندام آن بود از نی
تو مرغ دیدی منقار آن بود ز آهن

بشکل پیر و جوانان ز سهم او بهرم
بفعل حبلی و مردان ز بیم او بعنن

شگفت بین که بیکروز صد پسر زاید
شگفت تر که بصد روز بار استرون

نه خوشه است و نه جوزا و بر خلاف سپهر
بساعطارد ز برج او بود مسکن

ز رف طاقی ماند که از منیش سقف
ستون نهند گر افتادگی شود ایمن

چو پیر حله نشینی است منحنی قامت
که نیست خواب و خورش سال و مه بستر و علن

بشکل قامت پیران بیک ابروی زال
همش هلالی بالا و هم ز رویین تن

اگر نه پیر چرا چفته قامتش چون پیر
وگرنه زال چرا بند بند بشکنش بهمن

کشد چو بانگ زناره که کشیدن شاه
بجان اعدا افتد هزار و شیون

در مدح خاقان کامران ناصر الدین شاه

ای دام دل ای کلالهٔ جانان
ای غارت دین و آفت ایمان

ماری و بگرد مه زنی چنبر
زاغی و فراز گل کنی جولان

کاهت بالین ز توده سوریست
کاهت بستر ز لاله نعمان

هندوئی و با مسیح همخوابه
فرعونی و با کلیم هم پیمان

کیوانی و مشتریست اندر بر
خود از بر مشتری بود کیوان

گر هندوئی از چه مسکنت کعبه
ور اهرمنی از چه در برت فرقان

گر راهب نیستی ترا در بر
پیوسته چرا است کسوت رهبان

گوئیکه یکی غراب پر بسته
افتاده در آتش است با بال فشان

ای گژدم شکل چند گژدم وار
که دل بگزائی و زمانی جان

دل زخم تو دارد و گرت در دل
بگذارم کار دل شود آسان

زیرا که ز زخم خسته گژدم
گژدم چو فشرده و نهی کند درمان

جایی تو فراز گنج لعل و دُر
زین روی رسد که گویمت ثعبان

اصل تو ز نار و خود توئی سرکش
زین راه سزد که خوانمت شیطان

ای هندوی دزد چند ما را چون خود
داری ز لباس عافیت عریان

دل بردی و جان بودی زین فعل
خاطر نشکیبدت ز بی طغیان

بسیار مترس ز چنگ من افتی
در لحظه بدست شحنه سلطان

تا بر دارد سر ز تنت با تیغ
چون دشمن شهریار جم دربان

در رزم و سخا چو رستم و قاآن
روزی که زمین ز مرد چون محشر

چون مار شکنج رمحها پیچان
در دیده شکم به پشت هفت آبا

از دود و دخاک و زاده نشان
صحرای خلاف مبدع لاله

هرجای هزار باد در جولان
بر باد نشسته خسرو جمجاه

در چار محل بطبع چار ارکان
آبت روان شود چو در صحرا

جوید چو شتاب نار زو حیران
در پویه پرده پیشش از قلزم

میغی است شرره بار و خون افشان
نیلوفر رنگ و بار نیلوفر

ریگ در و دشت دانه رمان
شعر من و مدح چون توئی حاشا

وله

بیا بباغ که بس تشنه ام چون زرات
از آنکه باشد همرنگ من به پیکر و چهر

بیرگ زرد نگر باز خم نشانه ز آن
بیا نشینیم یکدیگر اچه زیر حریم

چو از شمال وزان خورد شاخکان گزان
بویژه اکنون کز تیغ کوه میغ دمید

همی ز رعد بخیزد چو کوس افغان
درون باد تو گوئی نهان بود خنجر

همی بغرد رعد از فلک چو شیر ژیان
بیا بیار قدح باده کرد خود و سپر

چو خواست تیر فشان از بهمنی بکمان
یکی از آن شده همرنگ لاله جام بلور

کنیم یاد و جشن و خسرو ایران
هنوز زود است از باغ رفتن اندر کاخ

نهیم شادروان ال انجمن شادروان
چو ابر قطره فشاند میان باغ اولی

وگر فنرود بسردی منظر ایوان
دریچه تیز ببندیم و در کریچه رویم

پر از بنفشه و نسرین و سوری و ریحان
کدام لاله برخسار تست در صحرا

بدرج لعل تو برجاست تا ز ژاله نشان
ز زخم ناخن و از اشک چشم در هجرت

مگر که خاک کف پای شهریار جهان
جهان دانش و دریای جود و کوه وقار

بر او و حاسد او کرده روز و شب یزدان
بطبع آتش جز آب و آب چون آتش

بوقت تکیه بایوان و پویه در میدان
کند ز مرجان پر تیغ او دو صد قره

ز گرز دشمن او بار و تیغ و تیر و سنان
بدست اندرش این هر سه چون عصای کلیم

گهی نمود چنین و گهی نمود چنان
بخیره تو که بدین ظلم و این تطاول و جور

چنان بعنف که شد خانمانشان ویران
نه این جهان که ز جود تو میرسد بر بحر

بچشم اهل تعین است و بینش یکسان
نه برق و برق صفت گاه پویه در جنبش

چنان که کوه ز سر آسیب اژدری غضبان
نه یونس است و چو یونس مکان او ماهی

کند لباس هر جا ای توزی و کتان
سزای من که همی گفتمی چه خوش باشد

که هر کمال تو با کمال ا نقصان
هر آنکه خود را دانا شمارد و کامل

وله ایضا

هوشنگ نهاد ناصرالدین شه
وقتی که هوا ز گرد چون قطران

چون افعی گنج تیرها قاتل
از بیم سنان و آفت پیکان

پرکرده شکم ز حمل جار ایج
دریای مصاف منبت مرجان

هر گوشه هزار برق در تابش
برقی در دست گرکش و سواران

پوینده نکاوری که چار ارکانش
با دست روان شود چو در میدان

خواهد چو دمد نهنگ خاک از وحشت
وز سهم شغند بند پیش ارسندان

تیغی است بکف درش که پنداری
اینطرفه که دیده لاله نعمان

زان افعی سبز رنگ زهر آگین
کاینجا با قل هزار چون سحبان

کس نافه نبرد نافه زی تبت
کس خیره بیرد زریره زی کرمان

بهار چهره ما گرچه هست فصل خزان
مرا ز باغ خوش آید برو رکاه خزان

بشاخ خشک ببین هین شمیم نوروزان
که سخت سرد و خنک میوزد نسیم وزان

همی بلرزد کاهیده جسم از سرما
بساحت گله و بر یافراخت شادروان

همی ز برق درخشد چو توده آتش
میان آب تو گوئی عیان بود پیکان

همی بجنبد ابر از هوا چو سیل دژم
کنون و ز آتش آماده جوشن خفتان

کند دو چیزت اسپند یار روئین تن
یکی ز آن شده چون کان لعل ز لهدان

بمهرگان بسده ساز بم زبن دو شادروز
باده خوران عید است رشحه باران

ز برز نار و نی آب نارون نو شمیم
از و کناره توان کرد کرد چون طغیان

ز صحن باغ با یوان روییم با می و لحن
چه حاجتست بدیدار باغ با جانان

تو باغ پر گلی و در کنار من اینک
کدام سرو ببالای تست در بستان

ز ریز مشک تو پیداست نار لاله اثر
زخم چو لاله ستانست و دیده ژاله ستان

بهات ملک جهان حمله پیشتر دانم
سپهر رادی خورشید فضل و چرخ توان

برا و دو دشمن او کرده سال و مه ایزد
بفعل سندان و چون سوم و موم چون سندان

بکلک و تیغ گراید چو دست این دارا
کند ز لؤلؤ پر کلک او دو صد دامان

نهنگ دارد و ماهی و مار بحر کفش
سطوع و مهرش بر اعدا سپهر خور ثعبان

چنین بمود و چنانشان همانکه چوب کلیم
بعدل او داچرا شهره گشته بجهان

کف کریم تو محصول بحر و کان برداخت
نه این ستم که زد ستیغ میرود برکان

یکی عقاب نبرد اندرست که گاه شتاب
نه باد و باد اثر روز جلوه در جولان

یکی حسام بطرف کمر بست آونک
نه یوسف است چو یوسف مقام او زندان

شود چو عور ز خارای مغفر و جوشن
که شهریاری او انا بخیزد از کیهان

نو ماه نگفت بمانی که خسروی یمنی
بدو بداند خود را که ناقص و نادان

ای ترک کش ای فتنه دل و دین
ای آهوی مردم شکار مشکین

خونها چو ز لال و تو همیچو تشنه
دلها چو حمام و تو بچه شاهین

چینی صنمی جنت برده در هند
هندی بچه خانه کرده در چین

رنجوری از نافه کرده بستر
بیماری از مشک کرده بالین

چینی صنمی رخت برده در هند
هندی بچه‌ای خانه کرده در چین

ای ترک ستیزه مست ترک کین
با من که مرا عهد بست آیین

مانا که به سحر ار رقمه استی
و استاد دلت سحر کرده تلقین

گر سحر نتانی چسان زاعضاش
او ویختی از موی کوه سنگین

وز هر طرف خویش کردی آونگ
پیچنده دو مار قسم بشکل تنین

برسر دو کمان داشتی معلق
خود را چو کمانهای گیو و گرگین

بالای کمان زهره کردی آون
در زیر کمان ماه کردی آذین

وانگاه ستیزه زاغ چند را جای
بی سوزش آتش نبار برزین

یک حقه ز مرجان درست کردی
در حقه مرجان دو سلک پروین

چوگانی کز مشک ساز و اذی
افکندی در زیر گوی سیمین

عهد ملک و جور رفته و سحر
وانگاه ستیزه‌آتش اینقدر کین

بیم است که ای چشم خوب جانان
اندر تو رسد چشم بد نخستین

وان سرمه که از خاکپای شه زانک
شویند ترا مردمان مسکین

روزیکه صماخ سپهر و سیماب
از نعره شیپور و نای سرغین

مردان و کمانها ز کینه پرخم
گردان و بروها ز قهر پرچین

صد بیشه هزبر درنده بر دیو
صد بچه نهنگ دمنده بر زین

سر ریخته تا دامن زترنگ
خون برشده تا تارک تبرزین

خسرو چو سلیمان فراز صرصر
بر خنگ شرر خوی صرصر آیین

پوینده سپهری که چارش استون
هر استون را یک هلال سیمین

پرونی بر هر میش پیدا
بر ماه کسی خود ندیده پروین

تیغی بکفش در که زاده گوئی
زان تیغ که در دست میر صفین

هم خنجرش از خون خصم گلنار
هم ز آتش از گرد راه نسرین

شاها سخن از من گرفت زینت
چونانکه سخا از تو یافت تزیین

زین دست سخنهای من قفا زد
بر قافیه سخنان شاه غزنین

گوئی که زادکان مهر و بحر و کان
یا بی زبانی سرخ لاله و نسرین و ارغوان

پیروزه و زمرد و بیجاده عقیق
وز خاک توده توده دو گنج شایگان

زان رشته رشته رشته لولو است باقی
گسترده اند گوئی بر خاک پرنیان

چون موبدان بر آذر برزین زمزمه
چون هندوئی نباصیه بر رنگ زعفران

زیبا گل دو روی شکفته که در بهار
روئی دگر چگونه پیران ناتوان

تابنده عکس سرخ گل از ژرف آبگیر
غنچه گل سپید در فشان ز آبدان

آن میوه‌های نارس آویخته به شاخ
لاله بخورد و خفت به سبزه ز بس ستان

گلبن چو آشیانه طوطی و غنچه‌هاست
جامی به پیشکه که عیان اندر آن جهان

زیبنده همچو هستی و پاینده چون خرد
پاینده همچو دیده و شایسته همچو جان

در طبع همچو آتش و در طعم چون گلاب
رویه برنگ روین مغزش در شکم نهان

گوهر بدخش و بید درخشی از آن بجوی آب
تیغ امیر و لعل نگارین دو ترجمان

دریای آتشین بلورینه ساتکین
بر خرگه ملک رسد از بستگان فغان

کز راه چو بال ملایک پر خدنگ
دریای آتشین موج از تیغ او روان

غم نیست گر مخالف او آهنین دل است
وآن سنگ در چو کند سنگ از فشان

مرا شد چهار چیز یار قاتل که بیارم جان
یکی لف و یکی گیسو یکی چشم و یکی مژگان

ز خند و چهر و دندان و لبش از رشک ی نالان
یکی لعل و یکی لاله یکی لولو یکی مرجان

بود آن ساق و ساعد سینه و دل چون نکو یکی
یکی زیبق یکی زنبق یکی سیم و یکی سندان

رخ و دندان و چشم و زلف او را چار گل ایب
یکی فندق یکی سیب و یکی پسته یکی رمان

تو گوئی سیم و سیمابست و سیب و نار پستانش
یکی مشک و یکی آهو یکی صید و یکی چوگان

دو زلفین دو گیسوی وی اندر دلگزا شبهان
یکی ارمن یکی بربر یکی سقسر و یکی کنعان

ایضا

خود را فکنده اند بباغ خدایگان
یعنی بر سوسن و گل شب‌بوی و شنبلید

مرجان و لعل و لولو و الماس بیکران
از ابر رشته رشته چکد در شاهوار

زان توده توده توده یاقوت رایگان
آگنده اند گوئی در باد غالیه

مرغان زندباف یکی گشته زندخوان
سار سینه زرد و گل گشته جبهه زرد

گوئی که بر وزیده بر او باد مهرگان
روئی ز آن چو چهره برنای میگسار

چونانکه جرم مریخ از نیلی آسمان
چون مهره‌های سیمین بر سبز تخته نرد

چون دانه‌های زمرد از سبز ریسمان
منقار و بال طوطی گردیده سرخ و سبز

منقار طوطیان که نماید ز آشیان
خسرو فراز تخت فریدون همچو جم

پاینده همچو دانش و تابنده چون روان
زیبنده همچو عشق فروغنده چون شباب

در رنگ همچو لاله و در بوی همچو بان
برخاک مرده جرعه انباشد از کسی

زان خنجر لعل میر و پیکش کمان
هم آتش و هم آب و تفسیر معنیش

چون قهر شهریاری در لطف او نهان
روزیکه بر فلک رسد از خستگان خروش

گر راز گو بگوش گوزک سر سنان
گردون آتشین طبع از گرز او بدشت

مرغ خدنگ او کند از آهن آشیان
تیرش لنگ نامده هرگز بروز جنگ

وله ایضا

یکی سوری یکی نسرین یکی نرگس یکی ریحان
بهر انگشت و رخ نقش و دهان و دست و پستانش

یکی سیما یکی سینه یکی ناف یکی پستان
دو خال او و دو خط عشق و ناز او و دو مانش

یکی گردم یکی ارقم یکی افعی یکی ثعبان
چنین شیرین نو سیف رونه بیند چار چار هرگز

پابند ابریشم و عصفور و روباه و غنم از بیشه
نخجیرترین روز از روزگار فریدون
همه ز حبه فیروزه کوه تا ساری
کهی ببود پیم بر بگردن باسے
بزیر ران من اندر یکی جهنده کمیت
بتنگ دره جهاندم گرانتر از غام
دو بیست فرسخ ره قطع شد بیک منزل
شدم بمجلس خوارزم شه بجاه و جلال
سرم با اختر برشد چو بر نهادم سم
سه چیز پیش نخواهم چه دی چه فروردین
می نه کهنه نه نو جانفزای صاف و لطیف
سرودی از اثرش خاطر غمین پرور
مرا شکیب ازین هر سه نیست در هر حال
یکی چو بر شود از ماه رهیت نیسان
چه چشم چشمی با زو خواب و غمزه و سحر
مرا ز سیم کسی گر تلی دهد مثل
زده هزار ده و صدره به است شه از دهر
سپهر با همه قوت بجنب قدرت اوست
گیتی دگر از فر فرودین
پر شعری پروین پر سهیل
گوئیکه زمین گشت آسمان
چیزی ز امانت نگه نداشت
اندر عجم ار چه خاسته است
اکنون که چمن گشته چون بهشت
هم لاغر و هم فربی آمده
هم نیز نزار و سمین شده
آورده قران عقربش بماه
قمر کانش بدلهای آستان
سدتیست حسامش ولی سدید
هم بوده ز تیغ کجش جهان
روزی که پی گوشمال چرخ
چونان لشکر و شیر را ز خشم
سیتا بر پیغمبر است تیغ

یکی مرو یکی اذن و یکی حکم و یکی فرمان
بناب و چنگ و دندان دهن در بند مخطه

ذکر سفارت خوارزم و تخلص بمدحت شاهنشاه عصر ناصرالدین شاه

بتن چو کوه گران و بتک چو باد برین
به تند بسته بر اندام سکندر شاهین
عری ز برگ نبات و بری ز ماء معین
چنو سروش که پرد فراز علیین

بزرگ سمش بر تارک جبل سندان
چو زی فراز چنان کز نشیب آتش برق
همی جهنده شب و روز بختیان قطار
اگرچه دیدم صد رنج در ره گرگانج

وله ایضا

نه بم نه زیر باهنگ دلپسند حزین
اگرچه دشمن جانند و گرچه آفت دین
یکی چو در رسد از راه موکب تشرین
چه زلف زلفی پر پیچ و تاب و حلقه چین
چنان سرو رنیا بم که آن تا سمین
که پیکان ز صدف بهتر است در ثمین
چنان مخمر و عاجز که در مشیمه جنین

بتی نه سرخ و نه اسپیدی کلان و نه خرد
دو وقت باید از او تنها فرون خورد می
مرا خوش آید چشمی بسان چشم غزال
ز ناف و سینه و پستان و عضو خوش اندام
بلی ستائیم گر کافرم و گر مومن
نه نطفه با و همین است و مردم از نطفه است
چنان بطابق ته پیرا و رو تقدیر

وله فی التشبیب

الحق که بود خاک لبس امین
با باد صبا مر شمر بکین
ماه و می و غلمان و حور عین
اعضاش ولی نغز و دلنشین
دو چیز دگرش آید و هم گزین
ناورده ولی کوکبش قرین
چون ناوک دارای راستین
حصنی است حیاتش ولی حصین
هم سوده بخاک رهش جبین
چون باد بران جا کند زین
کاهو شکر دو شیر خشمگین
در پنجه دارا بوقت کین

یکباره برافکند از شکم
کاین راز ملاقات آن همی
پیموده بتی مایه سرور
آن عضو که آن لاغرش میان
بانند میان لبروس نزار
بگذشته هم از ماه چارده
آقا ز پی دوستانش آن
کو بی است سمندش ولی دونان
بسیار چو دستان و رستم
جوشش بر کمر و بر نموده است
گر همچو قمر بر فلک رود
در لشکری آرد بعزم رزم

یکی پیل و یکی شاهین یکی شیر و یکی حاتن
به عزم خوارزم از ری آمدم زین
ز لعل کرده و فیروزه بستر و بالین
کهی بسوده سرم بر بگرز زن پروین
بلند کوششش ار سینه زحل و زمین
چو زی نشیب چنان کز فراز جنبش ماهین
چو کشتیان که بدریا روان شهور و سنین
نه رنج بود آن بل جمله گنج بود و دفین
بر آستان ابوالنصر شاه ناصر دین
شراب تلخ و سرود خوش و بتی شیرین
نه سرخ رنگ و نه تیره بگونه زرین
مهی و هفته و بیشش نه از دو هفت سنین
که حکم عقل خطا نیست و رای عشق چنین
مرا خوش آید زلفی سیاه نافه چین
یکی چو موی نزار و یکی چو کوه سمین
من اینچنینم گر خاینم و گر امین
هزار باره به است آدمی ز ماء مهین
که کودکی را پیری همی کند تلقین
بر خلد بر افشاند آستین
گلشن ز شکوفه است یاسمین
یا گشت مگر آسمان زمین
بود آنچه ز گوهر در و دفین
انبوه شود بر بروی چین
بسروده تنی چنگ را متین
وان عضو که آن فرشش سرین
بر شبه سرین بازوش سمین
بگذشته همش زین عدد سنین
اما بدل دشمنانش این
حبلی است کمندش ولی متین
بس همچو فریدون آبتین
شمشیر کج و جامه کجین
خصمش که چو اهرمن لعین
پیمر چو یکی خرمن بکین

شه بهست سواران مرد خوار
انکو زجهان رفته در جهان
گوید بفلک کر بمنع هان
علم زخاور فرشت چو خسرو خاوران
بجستم از خوابگه بسان هر بامداد
یاری بروی آشنا وزروی بیگانه چشم
نام تو هیدش که آید او از چه هنر
بلفظ ظلمات وش بمعنی آب خضر
زایش همچون خرش طبعش همچون دلش
فزاید او حرص و آز نماید او ظلم و جور
جود از و در کله بذل از و در آستین
کوه بتو قدر صف بحر بجوشد زتف
بر بلنی ز تاب خون پشت زمین لاله زار
بسنبدی وشت کوه بسوزدی خشک و تر
مرهست از پنج پنج دو شش مه افزون بسال
ولی بدین مایه علم عالم کشم خدا است
صندل و مندل چوب بباید آنکه تمیز
زینت دانشوران شها دانش بس است
بگفتم این نغز بیت چنانکه مسعود سعد
دوشینه بمن همدمی سخندان
کاینک کر هیچ این سروش دیو
هر سو زچه از سیل خیل دارا
سیلی که به بحر بلا چه کشتی
بشکسته بکوپال بزر بر زوی
هم اهل کمال اندر این فراهم
کنجی که بر آن کنج و هم ارقم
سحر که که رخشند خورشید رخشان
همان سیمتن سروم از در در آمد
رود دسته گل اندر سر از نافه پیدا
بر جان در سر رشته دور رسته تو تو
از آن غنچه غنچی و دل در پی دل
تو گفتی که پر لعل ناب است کشتی
تو گفتی که آره همی تاب و پرتو

شه رهست خروسان نه چنین
وانکو به شکم مانده در جنین
راند بزمین کر با صر هاین

آسوده دو تن چو دو جایگاه
چون آخته تیغ درخش و ن
گردون و درنگ از چی چنان

در اقتفای قصیده امیر مسعود سعد سلمان رحمه الله

بگفت نامم سروش و ایم از آسمان
ولیک صد آب خضر ظلمتش و نهان
این مهری هر زوال و آن بحری بیکران
شده بدین جا زخوی بدو جهان داستان
یم از وی در تفسیر کان زوی در فغان
شود در اندر صدف برنگ سجاده سان
بیابی از نوک رمح روی هوا استان
بدوزدی اسب و مرد بسایدی جسم و جان
چو راد سفند یار بقطع ازو هیچ آن
خود را کردیدهام خرد و سته تن قدر دان
که این نشاند صلح و آن کشاند خان
برن شد از تن شرف بیکرازی زبان

فرو نهادم به پیش ملکوتی نامه
دانستم از قیاس کاین و آن بحر راست
چو با شد آن بذل و محیط ازان بیکران
حرصش آید بجود از نشر امان بذل
روزی کز بهر مرگ پایها نبد داخل
زخون شیران نگار بسته تختی یمن
به نیزه سرفراز به خنجر سرگرای
کشم علی درست زمینسان شکسته زنگ
دو فرم از هشت و نه فزون اندر تمام
بدهر کار کجی از راستی دید چو تیر
مرد هستر از میان بماند خوش کمان
شیوه درویشیم لب از شکایت بدوخت

ذکر ورود خاقان و مدح میرزا محمد تقی علی آبادی صاحب دیوان

هرجا ز چه از موج فوج سلطان
خیلی که بنار و غا چو طوفان
بر بسته بچنگال دست دستان
هم اهل جمال اندران فراوان
خلدی که در آن خلد سهم نیران

کوئی که بسیل اندر است البرز
موجی که از آن موج سفته خارا
ها درگه جمشید و کاخ خورشید
لیکن رخ این دلبران زیبا
خود خوبی مگو به زر روی بنگر

ایضا

لؤلؤ برش هشته دو رشته مرجان
از آن غمزه غمزی و جان بر سر جان
همی لرزه آرد بدو موج عمان
نگاران نشا بوجو و بدخشان

بچهره برش خط چو در لاله سبزه
یکی جام در دست از سیم ساده
بدیبای فیروزه گون عکس باده
تو گفتی از آن لعل چو شد می گیره

شب را چه شود جایگاه زین
چون تاخته دیو سپهر وین
گیتی و شتاب از چه این چنین
درفش از کف که نهشت امیر هندوستان
که از درم در جمید نکو سر وشی جهان
قدیش چون نار و نیش چون نار دان
که اینک این پاک وحی من ملکی ترجمان
از صدف طبع شاه بهمن دار استان
چو کرد این جلوه کز سحاب از رخ نی فشان
ظلمش آنا بجز جورش امان کان
دمی که از بید برگ جو هاکر دد روان
زجسم پیلان کذار بجسته خطی سنان
بناوک سر سبک بگرزه سرگران
گوید بشکسته نغز کودک کر شکر زبان
ستر معانی بدید از نهانی عیان
کار او بر روی خلق پشت بود چون کمان
وانکهش اندر کنار جاکه رفت ارمغان
وگر نه بر خواند می بحثی از نابیده استان
ویژه همی سرش می کشت گیتی جوان
میکرد سخن از ورود خاقان
زی مملکت جم با که باسلیمان
کوئیکه بموج اندر است عمان
فوجی که از آن فوج رخنه سندان
بنگر که خاقان و بام کیوان
اما در آنجا که ان و دربان
کاین باقی و آن بی بقا کیهان
جهان شد بنور شرح کان بدخشان
که ناورده سر روی بهار قد گلستان
دو در رسته در اندرش در غنچه نهان
بسینه در سر و ال چو در سیم سندان
درو لب بلب لعل را می چو رمان
چو بر چرخ فیروزه گون مهر رخشان
چنان چون آن گل سر شد گلستان

برین زار لاغر به پهلو نشسته
چو خورشید خندد کند جلوه شب گه
به پیش رخش گه چو زلفش خمیده
سعادت نیابی بوصل از چکامه
بخوانم کنونش شه گر چه دانم
ببرد به صمصام برنده صخره
بسم سمندش چه کوه و چه کوهه
تعالی الله آن اشقر برق پویه
نه رعد است و رعد است غرش چو شیهه
چو کشتی بدریا چو باران ز بالا
رخ خاک از تیغ شه همچو لاله
یکی آتش آب پیکر بدستش
یکی کافری تیره رخ همچو هندو
به پیشش چه خارا چه دیبا چه توزی
غره ماه مه سرو قد سیم سرین
غره اش کرد همه حجره من سیمگین
حلقه زن جعد بنا گوشش همچون کژدم
آن بنفشه خط او رسته بزیر سنبل
طره پیش خم آورده و لبم در بر لب
خیز تا چند فتادستی تن در بستر
شاه ابوالسیف ابوالنصر که در نام و صفت
شهر زینت سازد چو بخندد از مهر
خازن کیهان فرو شکست در کان
سیم فشانی بی شمر چو نظر کرد
گردون گوئی گشاده دکه نداف
عیب بهاران و طرفه بین که در دی
یا پر افتاد دشت باغ کاسه کافور
می بکند از چه کودکان ز صنیعش
تا ننهد پای بر زمین گل اندود
خون نافه شود هر چند ز گردش گردون
گویند که هر کس گنهی کرده مراو را
روهم سیه آن روی سپید از چه رسید
زیرا که دل حسد بود و مخزن حسود

بخشا زیرا که بخشش و جانان
چو مهتاب تابد بر صفه کتان
بگرد سرش که چو کاکل پریشان
و گر خود تو مسعود بن سعد سلمان
که لولو ره آورد و بنمود بغتان
ببندد به پیکان سنبنده سندان
بتخم کمندش چه سوم و چه هومان
چو وهم سخن فهم و رای سخندان
نه سیلست و سیل است جوید چو طغیان
چو آهو بصحرا چو صرصر بمیدان
قد خصم از او خون ها همچو مرجان
که با خوی بهرام و باروی کیوان
گر از سرخ رو گشته کیش مسلمان
ز حمش چه خارا چه جوشن چه خفتان

دل از زهد و دین رفت چون مستی آمد
بدستش گهی بوسه دادم چو ساغر
چو کودک خرد شد بلی شیر نوشد
پی سیم جوئی ره مدح گوئی
ببازیچه داند همی بزر بر زو
بطوفان ولی راست لطفش چو کشتی
ز چرخ معالش یکی سعد سعدی
نه برقست و برقست هنگام پویه
بعالم نیابی چو پیدا سکندر
خداوند بر کوه به زین او بر
کمند پر از حلقه پهلوی توسن
نه یونس چه یونس مقامش بماهی
بفعلی که در دست دارا و احمد
برشش کوه چون دربر شعله پنبه

در مدح سلطان عهد ناصر الدین شاه

وان سیه سنبل و حلقه بروی نسرین
پرسشی کرد بطرزی خوش و لفظی شیرین
خیز تا چند نهادستی سر بر بالین
حامی شرع محمد بود و ناصر دین
دهر پیروز رخ گردد چه تغییر آذین

رخ او همچون گل و با لب همچون شکرش
کاخر ای پیر که از نیمه گذشته چو تیر
خاصه کآغاز بهارست که عیش و تماشا
هوس چاکری او کند از بر دل جان
صد هزار است فزون فوج نظامش بملک

وله

گشت ز خجلت بنفشه آن زر رخشان
ورنه چرا زیر پنبه ساخته دکان
پر سمن و نسترن شده است گلستان
داده سپهرش بدفع علت یرقان
افیون مالیده گرته نام بستان
گاه خرامیدنش امیر بخندان

زین همه سیمین ملح که آمده آزی
برگ و شکوفه قریب یکدگر شد
شاخ بکر ز خم داشت کور اخراج
مادر بر طفل خویش جاند ها ز شیر
نی که مهندس قرار داده که از عاج
هر جا تیغش کشیده کوه فشانم

ایضا

یا ناکسی کردی در ایزد بیچون
بس گوهر اسرار و آن مخزن مخزون

برگرد رخ خم دیده سرم گنبدی را
آن رخ که چو دیباج سپیدی تو ز نور

رود اهرمن چون درآید سلیمان
بپایش گهی سر نهادم چو دامان
چو پیران نکو شد چه کاشش ز هومان
سپردم من و کردم این قصه عنوان
بسرپنجه پیچید همی دست دستان
بکشتی عدو راست قهر شه طوفان
ز بحر کمالش یکی قطره عمان
نه بادست و بادست در وقت جولان
بکیهان نوردی چو تخت سلیمان
چو خورشید رخشان بگردون گردان
چو از که سراشیب پیچنده ثعبان
نه یوسف چه یوسف مکانش ز بندان
بدان فعل در دست دارا و سلطان
برشش سنک چون دربر ماه کتان
بر سرم آمد با طره پر حلقه و چین
طره اش کرد همه کلبه من مشک آگین
پر شکن زلف بر دوشش همچون تنین
از پی قوت دل کالشکری و دشت عجین
با قد همچو کمان زود شدی حلقه نگین
چون خطم سبز چمنها ز مه فروردین
نام او چون شنود ناصر دین غزنین
صد هزار است فزون خیل که با تیغش زین
سیم پراکنده بر سراچه امکان
خود چه عجب گر نماند سبز بکیهان
برگ ندارند و پر شکوفه درختان
مرهم بنهاده و بنهاده شرط پایان
بهر چه اطفال باغ اینک بی جان
فرش شود صحن این فرخنده ایوان
هر جا لعلش گشاده تا بدخشان
زین نافه که برگرد رخت شد دل خون
رخسار سیه کرده و دیده دگرگون
جز جور و جفا کردن با عاشق محزون
آوخ شده امروز چرا تیره چو اکسون

بماه رخ و گلشن بروی تو کشیده
از مشک سیه هاله و از عنبر ره بیرون

از انبهی موران ظاهر به طبرزد
ز تیره کی عنبر بیاده طبرخون

روی تو چو کانون پر آذر بود از رنگ
آن خط چو عنبر نه عجب بر سر کانون

تیره شودم دیده از آن تیره چطارم
نور بصر افزاید دیبای شبه‌گون

تا ننگرم اندر مه و پاکم شود مهر
شد مهر رخت منکسف از کینه گردون

روی تو سیه کرد و مرا حال تبه کرد
پر اختر شد عبهرم از اختر و ازدون

افزون نگرم شمس ترا تا بکسوف است
خورشید چو گیرد نگرندش بلی افزون

آباد نماند رخ چون روم تو کانجا
هر شب سپه زنگی آرند شبیخون

فردا همگی برتبد از مهر تو پیوند
آنانکه بجان امروز بر چهر تو مفتون

در لشکر رومی ز حبش جنگی افتاد
زان جنگ بغارت شد سرمایه قارون

گوئیکه غلامان سیاه ملک الحجر
بروند بغارت ز عدن لؤلؤ مکنون

با خامه تحریر محقق بی تحریر
بر صفحه سیمین ز خطهای سیه‌گون

در مدح نواب شاهزاده شجاع السلطنه

یکی سرو نازبر و سیمیم پیکر و فن
برخ ماه سرو قد بقد سرو سیمتن

ملیحی ترانه گوی صبیحی بهانه جوی
حریفی جفانه کش ظریفی جفانه زن

بماهش ز خط زره خم طره اش فره
گره در پی گره شکن در پی شکن

بمو توده عنبر ببر سوده عقیق
عبهری نه در عرب عقیقی نه در یمن

ز نرگس کرشمش هلال ز غنچه درش لآل
هلالی نه بر سپهر لآلی نه در عدن

یکی عقده اش بموی کج ما این هر امیان
یکی غنچه اش بگل که نک این مراد من

میانش ندیده کس مگر آنکه با کمر
دهانش ندیده کس مگر آنکه در سخن

برش سیم نافه بوی لبش شهد نکته گوی
نسیم اندرش شکر شهد اندرش پرن

بصفحه رخش ز خط یکی سطر بی غلط
که آن سطر را نقط ز آن خال اهرمن

تو گوئیکه حبش شاه کنذر میکند ز راه
غبارش بروی ماه نمودست خوش ختن

ملکزاده بزرگ جهاندار سترگ
کشا ز داد میش گرگ بیک مرتع و چمن

جهاندار سعد یل که طبعش چو رود نیل
همه خلق او جمیل همه خلق او حسن

یکی چرخ پر شرر چو مغفر نهد بسر
یکی پنبه شیر ز چو جوشن کند بتن

بدانش چو جبرئیل بخشش چو رود نیل
ببازو چو ژنده پیل به نیرو چو گرگدن

رخش ماه هاله دار قدش سرو لاله آر
کفش ابر ژاله بار دلش بحر موجه زن

از و خورده مانده و زو برده فایده
اگر معن زایده و گر سیف ذویزن

بجنبش کند چو سیل که زور روان چو سیل
یکی در برو تکبیل یکی زر کشد بمن

بکافر در آن بزدم روان مرد کرد
که کافور چرخ خورد در مردمی عطن

بدینسان حکایه بی بار نامه
همانا ز خامه نیارد بغیر من

ز اصحاب طبع و حرف سحری چنین شگرف
گر اندیشه کرده صرف در این طبع ذو فطن

بی من نغز تر شاه کنون بر فراز ما
سخنهای من گواه با قرار اهل فن

بد اندر قیر مشک شه و دمعه از سرشک
خود آگه بود ز رشک بر آماس بر بهمن

تغذار جسم دو تا ربود راه بیشمار
ز زر تار مرد کار زمدبیای تار تن

نه شیر درفش نر بشبیه است شیروش
نه مردم کیا و نیز تشکل است مرد و لن

کس از شیر ذهنش بخندند سر بسر
کس از مرد خواندش بخندند تن بتن

در جواب قصیده حکیم ناصرخسرو علوی

کم گوی ز این و کیف و از ما هو
بر گوی که لا اله الا هو

تا کرد آهوی دولت چون شیر
تا کرد د شیر نفس چون آهو

شیر است چو قلب گشت بی پرده
آهوست چو نفس گشت بی آهو

آنگه که بکرد قبه مینا
هم بهر تو کرد روضه مینو

دست تو همی کشید بباغ خلد
چون چشم تو بسته است گوئی کو

باری بگشاد چشم و بنگر دوست
یا خود بزدای شام و بشنو بو

گر گوئی چشم من چرا بشد
چون هست کنون گشادنش نیکو

بستند بلی ولی ترا دادند
در بستن و در گشادنش نیرو

تو یک تو نه‌ای یکی ابصر بگشای
خود را چو بصل نظاره کن صد تو

ای علت روز کوریت در چشم
دارو کن چشم درد خود دارو

ور نور لقا بیایدت بکش
چشمان را سرمه کن بر جو

تا چینی خار خویش گل در گل
تا بینی یار خویش رو در رو

در هر کاکل نشان آن کاکل
در هر گیسو سواد آن گیسو

در عرصه عشق صید که بسیار
کش بازان بشکنند از تیهو

بوم اینجا نکته گو ترا ز نجاست
عصفور ز لیس تر هم از تیغو

از خون جگر حقیرتر مرجان
ور قطره اشک خوارتر لؤلؤ

صد دین تاراج زلفکی کافر
صد جان بفدای خالکی هندو

از زخمه اژدها گریزای گور
وز زخمه صولجان بره ای گو

شیدا چو شدی بسحر این جعد زلف
مفتون چه شدی بسحر اینجا دو

این جو زن رست هر دمی صد مرد
اینجا دور است هر شبی صد شو

این آتش تند را مخوان لاله
وین حنظل جوز را مدان لیمو

بنگر که چه گشت بهمن و رستم
بر گو که کجاست بیژن و بزرو

تا بوی بدین آنگه خسرو ساخت
قصر شیش که سود بر فلک پهلو

قرها وصفت کنون با تلاشش
که بیضه نهد بسقف آن عصفور
فغان ازین درنده شیر و کام او
زگوشت کردنان بود کباب او
زمتن کام او بدید بوی می
که بر پرد زتاب تیرسان او
همی بر فر شکوه چون نان چرا
برفت یار و من بماندم ای فغان
چه لذتم ز ربع و از تلال او
ز طولی و ز سدره صدره آمدم
چغانه و رباب و چنگ و نی خجل
محافل کواعب و مخام سان
رمیده و شمیده آدمی در آن
چه مویم از جا بجمکاه وی
الا مجتزا جازهٔ قوی
چو کشتی که کوش او شراع او
زگیسوان حوریان عقال او
ز جاجهای عبقری هویدا او
بدین صفت جازهٔ که خواستم
دو هفته مه شد آشکاره از نهان
با مرسار وانچ کاروان شدم
بجست از زمی چنان بچابکی
مهب صد شمال در یمین او
قلاده و تمیمه اش شگرف تر
بنغمهٔ حدی همی بادیرزن
بکاه رعد باوسان خرام او
هوا چو لجه و من نهنگ او
کمی بریدم از فلک فراز تر
میان دشت شهرکی بدلکشی
چو موی او نسیم مشکبوی او
هزار سرخ گل شکفته در چمن
شقیقها چو چهر آتشین وی
شدم بشهر و شد ز فضل ممتحن

هر فاختهٔ بناله کوکو
که خانه کند بکاخ آن راسو

هر چار بچار عنصر ایک پست
تا پنجه مزن بچنگ کس بجا

در قصاید طرز حکیم منوچهری شصت کله دو مغانی

که وارهد زچنگ تیغ سار او
ازین سپهر و شیر مرز خوار او
پریش او زنند آهو زار او
چه راحتم ز دیر و از دیار او
ثنا بکاج و عرعر و چنار او
ز صوت کبک و نال و خول و سار او
محاکه عناکب ست و تار او
ز شیر و گرگ و یوز و سوسمار او
بپویم از قفار کند آر او
جدا کن از ذیف و از قطار او
چو زورقی که زور او سنجار او
ز لکان لوزیان بجار او
ز عودهای هندلی تهار او
مجمر او ریند بیکار او
نهان و هر کشت آشکار او
بجلی آن زجمله اختیار او
کرانشی فرو جهد شرار او
محل صد جنوب در یسار او
ز طوق و چو رعین و گوشوار او
چو محمل سامری آن خوار او
بکاه وقعه کوه وش قرار او
زمین چو قلعه و حصار او
شعاب و شغاف و مغار او
فزون شهر سغد اشتهار او
چو بوی او هوای مشکبار او
چو من بناله در برش هزار او
عقیقها چو لعل آبدار او

فسوس آنکه رفته زی کنام او
زکید اختران و جور دشمنان
کنونکه مرتع دگر تقسرا او
گرفتم اینکه لب بدین حدیر او
فواکه جنان سروده از جنان
چو نیست بیلیم چه حظ زحی وی
همه قلل از انب و ضیغب آن
پریده و دریده از صعور آن
شتابم آنچنانش از پس
بنجیب بازلی صفوف عاجلی
چو قله سنام او مصاد او
ز دیبهای ششتری کعام او
ز شارهای کشمری بجاد او
بوقت آنکه آفتاب خاوری
چو سیر بدر دیدم و بدور او
ز کاهلی گذشتم و بکاهلش
سریع تر ز باد و فرشتاب او
بتی که از زمام او تنک و جلوی
تکان نبرده خاطری فتور او
نه از بسیط دشت انبساط او
نه کوه کوی اسکون دو دعوار او
رهی سپردم از اجل گشنده تر
بدشتی اندر آمدم که از خوشی
نشناختم که شهر یا بهشت آن
سمن دمیده چون خط لطیف او
بساکه داده خاک مشکبازی آن
چو زشکها که برده گنبد برین

بنا و بنا و بانی و بانو
ها ریحه مکن بچنگ کس باز و
که هر که شیر تر کند شکار او
زچون پرولان بود عقار او
زچشم سرخ او عیان خمار او
دریغ آنکه خفته در کنار او
بماندم از حبیب و از جوار او
کنونکه مربع دگر هزار او
گرفتم اینکه مر برین جدار او
درود بر هر و سیب و نار او
چو رفت سلیمم چه حظ ز دار او
همه طلل ثعالب و وجار او
حمام او بهانی او حقار او
که پیش زور سم بر حلو بار او
که در عرب سمر بود تبار او
چو شاهقی و ها من و مغار او
ز وزرها نشان سری سفار او
ز قرطهای دیلمی نوار او
نه با خبر گذشت و کوهسار او
سبق بد و گزیدم و بدار او
نشستم و گذاشتم فار او
عجول تر ز آسیا دوار او
تمام او تقاب او خمار او
نظر نکرده دیده غشار او
نه از مضیق کوه انزجار او
تو گفتی آسمان برد سوار او
سراب او جبال او تفار او
چو آسمان سبز سبزه زار او
دیار شهر ماست شهریار او
بنفشه رسته چون خط عذار او
بساکه زاده سنگ کوهسار او
برین حصار و حصن استوار او
بصدر شهر و شاه کامکار او

در مدح

بازای نگار نازی و سر گرفته
دو مار قیر پیکر بر مه نهاده
لؤلؤ درون حقه مرجان نهفته
برگرد روی عقد لآلی کشیده
خود طوق غبغب تو ز بس نرم و گوییا
از روی بی تلالی بر قع فکنده
سوگند بر لبان چو قند مکررت
گر گویی این سخن ز ذاتم آری چنین بود
تو غیسان دو هفته ما یکه دل بری
جز روی یار و طره طراره
غیش و شکنجه دل ما شد دگر
چون مار زخم خورده بخود پیچید
پر عقرب است بستر من هر شب
پای دلم بچنبر عنبر بست
شبها به هجر چهره او دارم
گردون همی بچشم ترم شبها
یکجا بتی نهاده سیاره عن
یک کوشک آن خسرو آزاره
اینها همه نکوی نکو کیشند
ما خود بدیم و زان بدشان دانیم
گیتی کدام جامه تن بردوخت
چون اعتبار ما ز میان خیزد
چرا اگر نه زمین همگرد هوا جولاه
وگرنه لاله نگار منست در معنی
چو هندوئی که کشد زعفران به پیشانی
ز فصل و جذبه خود که باشد عاطل
نماند هیچ کشته که در این فصل
زنگار رفشاندند یکسره
کسار چو دستان سپید موی
ما پیر شدیم و جهان جوان
تا کی بعز و زیم مشعله
چون نیک به پستی مقر ما
مر مختصرا نزد محرز و ریست

حضرت شاهنشاه عهد ناصرالدین شاه غازی

آیینه میان چشمه در بر گرفته — در سرمه آن غزال عنبر بیند گشته
خورشید را ز حیله به چنبر گرفته — طوقی ز لعل ناب بگردن نهاده
برگردن از چه طوقی دیگر گرفته — بر لعل طوقهای مجعد نهاده
وز فرق بیجا با معجر گرفته — هرگز چنین ندیدم پری بود و تن غرم
ساغر گرفته و کمر زر گرفته — مست است چشم و سرخ رخ و لیکن
حسن جمال را نه دو دور گرفته — لیکن بوسه نتوان یافت بوی آن
بی جنگ ملک شاه مظفر گرفته — ایران خدیو ناصر دین شاه ملک گیر

وله ایضا

زان پر شکنج طره طراره — غیر از دلم که کاکل و زلفش حسبت
وز زخم کژدمش دل آواره — زلفش نهم بدل که هم از کژدم
از یاد آن دو مار دل او باره — چه جای آن دل که کژدم او را ند
رخساره و دو زلفش یکپاره — چنبر بلی ز عنبر تر باید
صد دانه با ثوابت و سیاره — گاهی کنم بند و بیش اندیشه
بجز بیت بزنند و رقم طیاره — یا فی المثل بلند حصاری سبز
یکجا همی به بسته بسر شاره — انبوه به پیش [illegible] مه و دفتر
یک برج خاص هندوی بیتاره — بر فرق این رسیم سره افسر
بد جوشنند هر که و بدکاره — گر گشته‌شان ز هستی آگاه
ما کودکیم و کیهان گهواره — ایشان عدم شوند چو ما انجام
کاخر نکرد بی سببش پاره — چون تا رود بود جامه جان باشد

وله ایضا

رحیت روش سرخ و لشن حریر است — همی نهد سر بلبل بخرمن گل سرخ
شوند زرد و گل زرد روی سار سیاه — بد از صحیفه مانی شود ز رنگ و نگار
که سبز باشد هر جا که بوده برگ گیاه — همی ز خاک دمد برگ سبز چون میلد
ز بسکه هر طرفش بزد بدست نگاه — بود لبریز همی عنبر و اند هوا تشد

وله ایضا

ما ماسره ماندیم و او سره — آخر بدر رود ز بر جسم ما
تا کی نفر و ازیم منظره — قیصر صنعت ازانکه قصر ما
باشد به سر انجام مقبره — آنکه که نغز غو رسید جان
رغبت با باد می غرور ره — از مرگ کجا جسته آدمی

ره عاشقان بیدل دل بر گرفته
ره عاشقان سیم سیما بر بر گرفته
ره و سعد آن هلال انتقیر گرفته
ره طوق گردن و دل مضطر گرفته
بر دست گیسوان معنبر گرفته
تا صبح شب بهانه ساغر گرفته
منکر شوند ما همی بستگر گرفته
گر جام می میان دو شکر گرفته
گر فخر خاک پای الیش بسر گرفته
بر مه که دیده کژدم جراره
کس جسته ماه کژدم خونخواره
گر کژدم گزیده را نتوان چاره
از نیش خویش چون این دل خاره
آنرا که از کلست دور خسار
که به قمر کارم نظاره
بس دیده بان نشسته بهر باره
وانرا بدست خنجر و کتاره
بر دست آن نشسته طفل پاره
ما سوره اند جمله نه آواره
جز ذات حق نماند همواره
بر تن چه سود جامه زرتاره
ما جرچه فرق دارد با ساره
ز نو کنند و یا فند خسرین دیبا
چنانکه سجده برد هیربد با آتشگاه
همه کفل که گوران ز زنگ زنگ گیاه
چو دسته که برآرند غنچه رده ز چاه
چنانکه نوبت عیدی به پیش در گه شاه
بر دوشست و که و وادی و دره
بستر ز سر مو با ستره
کاو کین سینه گر گست و بره
از کیوان بسازیم کنگره
یا شو بیه چه سود است و غرغره
از چرخ کجا رسته مهره

مردان را من چون ... قریب
بی پرده به سبد و فنون او
رو فرو شوا من صفا زانک
بر شاخ در چشم و بهر خط
از حمق بود از ز چشم خلق
نادان بکشید بتن ز جان
کو بهر فکند از پی علف
در مهر و جمع هم و روز حشر
کی سک در آمد آنکه در وش
زنده هست بدو جسم و جان ها
در پرند کور چشم آن کور چشم اندر را
طره و رباز عجب خنده در صحبت لب
کرته شلوار سبز و دو لب رخسار سرخ
راز کو با غمزه و نازش چو سیل ها با جدم
دسته نرگس بست نرگس او نیم مست
کوی همیش لطف جور اندر خم چو کان مشک
شاه احمد خوی ایزد چو محمد شه که هست
اینک از آن شک با من سرکران فغفور راک
چو قیصر بر سر شیر و چو بر برج ماه
مه هست کانون ویت عنبر ها له خلعت
با چو سیم کمر عذر چهره ات خواهد
هنوز مرده آمد لربا سر زن سیماب
به دو دلم دلبر ی چارده ساله
به جنش ز ضمیران فتاده دو دسته
چشمش چو سرشار برای ... بجو لی
پای موئی کشته ام چو موئی سوبه
یاد کنم چون ز ژاله اشک چو لولو
نیست رسولی که تا برسم رسالت
همچو تنها و جسمی که بر تنهالی
کر همه تیغ او زند چو مرهم تو تا جست
نکرف مدرسه ساخت دلکش و دلخواه
بی شکوه هش برپای پیر تو ولت
بخوانند اهل هنر ز ملک فرنک

بر ساعتی امید بر ساحره
آن توه که خوانند باسره
فی مرد بود بهر کرازه
خود تیغ بتر بیش ز زاره
سقراط نهان شد به خنجره
کودک نفرسید بقر فره
افسر نفروشد بتو بره
زاصحاب شمالیم و میسره
مهر آمد اقتد حیدره
ز قوت هر قوت الجزه

بر شب [illegible] شوی خفته لیک
پیر بیت به شهار سول مرک
ما بهر تن از جان بریده ایم
هر دم پی دانکی کشیده بانک
تن منغصه و جان ناشتا و ما
چون کاوی کشن به شب چراغ
کردیم ز پس نامها سیاه
ای نفس مر اینک بر کرای
او واسطه جنت هشت تا
سیمرغ شود کر مکان کند

در مدح شاهنشاه فلک جاه محمد شاه طاب ثراه

غمزه بر زلف و لب و چشمش چو خسرو بر سپاه
هم لب او باده رنگ و هم دل او باده خواه
بسکه با آن نار پستان بازی زلف دو تا
دین یزدان را معین شرع احمد را پناه
کرچه از این فخر با من مهر راج خورشید و ماه

با خرامی همچو کبک و بانگاری چون بلا
بر رخش از کرمی قطرها همی بیاید
روی چون نار خلیل و موی چون نار کلیم
بارکاهش را فلک خواندم خجل کشتم ز طبع
هشت جنت هفت کردی چون بارد ز بک

وله

کجا پیر کانون عجیب و ها له ماه
که هست سیم سپید از برای ورنیشا
هنوز کشته آن نازنین بدان پناه

برفت مهر محبان چو این کیاه دمید
هنوز تیر زند آهویت ز طرف کمان
هنوز سر بخجلت فینهد کل و یان

وله

بر مهش ز مشک تر نهاده دو هاله
حسن صفایه از غزال و غزاله
بی رویش مانده ام چو نال و ناله
نام برم چون ز غنچه اشک چو لاله
از من بیدل برید دوست رساله
همچو قد او نهال کی بنهاله
ور همه زهرا دهد چو شهد و نواله

سنبل مفتول و فتیله فتیله
کریه به هجر شکنم غنچه غنچه
غنچه خندان و به تنکی غنچه
لاله و لولو بر زند دامن دامن
تا بنکارم غم صحیفه صحیفه
جرعه جرعه آید و جرعه را جو میره
جان و سر ما قبول خاک درش نیست

در صفت مدرسه مبارکه دار الفنون و مدحت
شاهنشاه فلک جاه ناصر الدین شاه قاجار

بر صبح نماید چو باکره
زی خواب کشاند دهن دره
بحق که بتحقیق نادره
هر سو چو کدایان ساحره
خسند کدا کند و تو صره
زر عرصه یا لنش شب چره
از جبر تهی ماند محبره
مشمار باد باش و مسخره
معنی صراط هست و قنطره
در سایه والاش قنبره
همچو چشم شیر روی چون آهونکا
قد کوتاه زن بسرو و رخ ملامتکر بما
سینه و پیکر سپید و کیسوی چشمان سیاه
پا سر نی همچو کوه و با میان همچو کاه
همچو برکلبرک تر در باغ شبنم صبحکاه
غمزه اش چون تیر آرش ابرویش چون تیغ شاه
او و میر اکر کوه ز شبنه خیزد اشتباه
هفت کردون هشت کرد چون فراز دبارکاه
خط سیاه برانچه هست خواه و نخواه
کیاه خط تو آمد خلاف مهر کیاه
هنوز دل شکر دار همت زیر کلاه
چو خواجکان بخط پیشکاه حضرت شاه
چارده ماهش خجل نه دوی چو لاله
عنبر مشکین او کلاله کلاله
باده بیادش کشیم پیاله پیاله
رسته دندان او بپاکی ژاله
کو بدو چشمان من کسند حواله
تا بنکارم رسد مقاله مقاله
لعل بدخش آمد و لعل را چو سلاله
ورنه دهیمش به بیع هر دو قباله
بشهر طهران این شهریار ملک پناه
بنش کذشته زمانی سرش کذشته ز ماه
فزود حشمت و تشریف مال و منصب و جاه

هنرپژوه جوانان ز اهل ایران جست
همه بعرصهٔ رزم و همه به بیستر بزم
همه بهشت مجسم بشهر در ایوان
تفنگها بکتف همچو غمزگان دلدوز
همه اسپهبدان در فکر اینکه کیست امین
خدایگان سلاطین و هر شاه جوان
زالبرز کوه زحمت ای ماه ندیده
تا زلف تو چون بچه شاهین شکاریست
تا دیده ام آن زلف و بناگوش که هستند
چون زلف تو کردید ام از دوری زلفت
شد پیکر من چو این زره بسکه پر تاب
باز آمدی و به بینم که زهجرت بچه روزم
خالیست سیه یا که بر آن گردن سیمین
ای باغ پر از گل دل ما غنچه صفت ماند
رخشنده چو خورشید است رخت لیک دریغا
ای بت دو سه لطف کن بحال طبیبم
از جمله قوی هایه آتش فزود
شوشتر شد هر شهر و روستا
ای روی ترا زنگ ارغوان
هنگام بهار است و پر شقیق
ایام عقار است و پر عقیق
گلشن چو فلک پر کواکب است
واسود و بلو لوست آن سریر
گوئی که زنا حق بکشتگان
دنیا بنکی سویشان کم است
زیرا که پس از چند کی هو
داخر همه از هم پراکنند
چه فیض ز جسم پلید و نفس
در ملجم ما پور ملجمی است
ای نفس اگر این معترضی
زینها نبود هیچگونه سود
بس راه ز مه تا به تیره میغ
چون نصب علی در غدیر شد

فی تعلم قرون تو از صد و پنجاه
بخوی هرمز و بهرام و رومی پیروم
همه چو چشم مصور زکین بشکرگاه
کتار ها بکمر همچو ابروان جانکاه
که این تبار ترا دارد ز روی صدق نگاه
که او چو بخت خود و بخت همچو او برنا

چو ماه نخشب کرچه نخشب ار نه تماه
بچشم آهوی چینی هزیر صید ربوده
هزار خرمن سوری نهان بزیر کمر
غلام باده اگر سوی شان نظاره کند
چو باز کشتم من از سفارت خوارزم
به پیش حشمت او سل مست چون لبشیشت

ایضاً

کبک دل مسکینم در سینه طپیده
کوئی چو شب تیره چون طلیع سپیده
شیدائی سیه روز و پریشان و خمیده
تیر تو ام این سینه مجروح خلیده
گوید لب فرق تو و تابه شنیده
از غالیه زلف تو یک نقطه چکیده
پر خون ز گلزار تو یک غنچه بچیده
خنجر کش سی پاره کشی است چو شیده

هرگونه تیر است و همی غلطد در
از فکر سیه زلف تو روزم شب تیره است
مژگان تو تیر اند و دو چشم تو چو ترکند
ای من سگ آن چشم چو آهوی تو تا
در ظلمت زلفین و خط آن چشمه بود ار
این نقطه مکن محو از این صفحه اگر چه
بر یاد گریبان تو خود جامه کنم چاک
گر بنده کی خواجه حمید الدین جوئی

فی الحکمة والموعظة والنصیحة

هر جام و دن و خیک و خابیه
گلنار و سمن سعد و اجنبیه
از شبنم و از زمزم و اندیه
گلزار مگر دشت ماریه
ایزد بود آن جمع را دیه
شوان ز هوا ساخت هاویه
دنیا خانه شوآن بادیه
چه پاک ترا تقی و زاهیه
تن نا ودنو باش نیابیه
در ضلع اگر ابن طاغیه
چون نیست ترا سمع واعیه
بس فرق زشت تا نحاشیه
آن روز به از عید اضحیه

باید چمیدن بگلستان
گل همچو شهنشه بتخت
گل شاهی و گلنش بنیز خنک
نرزوان از سیر سیرید
شوان پی پر کردن معاء
گرد آمده مردم بعیش و بر
آری سبب اجتماع کل
در زیر عبا نفس شوم را
خونریز علی و قطامه خواست
گر تشنه آری که مدیح
مهدی نشود گرچه مهلتست
مائیم و دلی همچو لاله داغ
گر بنده پذیرند به نهیم

فروغ رخشان رخشان ز تیره کون و سیاه
بچهره کسیم سپید و بطره مشک سیاه
هزار دسته سنبل عیان بطرف کلاه
نسیم کرده کافور طلع موت باه
هوا نکهانده و چرخ فشان کاشت شاهنشاه
بنزد شوکت او شیر شرزه چون روباه
شب تا سحرم پر ستاره است دو دیده
هم مار بود زلف تو هم مار گزیده
دریا و بناگوش تو شام چو سپیده
ز ابروت کمان تا به بناگوش کشیده
کردی به بیابان تو چو آهوی رمیده
آنکه که سکندر بسیاهی طلبیده
بر شاخ بلندی چه طلب این زاغ گزیده
بردار تو ام دست از این جیب دریده
بی شبهه شوی صاحب اخلاق حمیده
گر زکل حق پذر وست باده
آن قوه که خواستند نامیه
کشتم شد هر مرز و ناحیه
وی موی ترا بوی غالیه
هر کوه و شنخ و دشت و اودیه
تا چند خریدن نرا و یه
مل در بر تخت شرح جاریه
پیش شال سرخ عافیه
عار است بدین عصر عاریه
در ظلم شد این چنین معاویه
چون حجاج با ایام تند و یه
انجام تن و جان است تجربه
شمشیر نفاق است تعبیه
شد غالیه آن شوم عابیه
که تهنیت وگاه مرثیه
هر گو بمثل ساخت مهدیه
از سوز شهان ما میه
ما داغ و لا شان نباصیه

جان و تن ما گزده دریه / پای قلم از پویه گشت لنگ

در مخاطبه با افلاک و نحسان حکمه

ما را چرا بخیره بیو باری / هیچیم و با تو دعوی هستی نه
بابسته در قماطه نباچاری / چون دایه کاهواره بجنباند
زاری کنیم و کوشش تو بر پای / ما را اسیر و ریدی از خورد نی
کی گرگ پای بره و فا داری / اینک بجا کری نخری ما را
ما را دقه لعبت فرخاری / ایدون چه او قاوت کاین گل را
پر غراب کش اثر قاری / ای سفله طبع یوسف کنعان را
شاهان کنندم از تو خریداری / ترسانیم مرگ معاذ الله
وز بندگان در که کرار ی / با تند نترسم از تو واز مردن
کانجا بدم نهفته دستاری / چون باز باز جا شوم انباز م
از غیبتی چه به بیزاری / فرزندگان من سخنان من
یاکست ذیل رحمت غفاری / ما را که ماه عمر بدین همه رفت
این مرگ نیز یاری و بیزاری / من بنده را تجلی ذاتی بس

وله

صید همه کرد دست آن پرجلوه دم اجلی / زلف مشکین تو پنداری مشک پرده الست
رنگ می بابان بر حلقه زفرط احمری / ریخته بر خرمن گل از شبه حلقها مست
مارو شکل عنبری و مار وطبع کوثری / کرده که ارقمی آن یم ملدم در خمی
کس ندارد جز تو زنخ شش لعبتان بربری / لب چو لعل تو مدام موچو مشک تبتی
عدل تو داده های کسند نیلوفر بجی / از دو عضو مختلف در خلقت ظلمی نمود
هر چه بود شش لاغری کرد آن سرین ز آن بی / فربهی داد آن سرین را چندان فر بهی
زرگری ساحر که اورا نام بودی سامری / داده بر چشمان تو هر حضلتش کز جادوی

وله ایضا

فرمان بجانت رخامی / دو دیو زبر ستو تر اسرین
محروم شانی ز سحر سے / که گاه برانم که عیسی
دابستن صد عیسوی دمی / جستم ز دل جان حقیقت
دل کعبه که جان مجتبی / از کوثر و زمزم چه عجز ها
رانح شوه که خوش نهت زمزمی / زین پیش ستودن نیارمت
خاک در صدر معظمی / صدر الفضلا صدر اکبری
صدری نه کرا فراز اشکمی / با نور ضمیر شمس مه منیر
چون جلوه فزاید جمی / شاهنشه جاهش چو بار داد

مهر رخ آن قوم گروه پر
ای گرد کرد کنند ز نکاری
چندانکه چهره دل بزدایم
آخر ترا چنو ذریان ما
ما خود نه بجنیم و توئی از زر
ما کودکیم دکستی کهوره است
افغان کنیم و سمع تو پر افغان
تو گرگ بره خواری و با بره
مشکین بنفشه طبری وادی
خواهی چرا چو پر حوصل کرد
مفروشمان به هیچ مراورنه
من بنده محمدیم ای مهر
من در عدم ز ملک وجودم چه
کو نیکه میت کردم کو کردم
این نیز گر نماند با کی نیست
ما مرده ایم صدره از این هستی
او نی مشک تر زنهارت حلقه انگشتری
صید ما هی شک رحمت و مشکین شک
در عی از فار بهشت کی زیر آن طل عماد
مار های ولکر اثر بار های جان فزا
کس نمود او جز تو زین مه طلعتان طلعتی
تاج به بدر الظفر کرد ای طلاد ستان زمین
هر چه در پیش فربهی آن میان زان تهی
کرده رحمت با کوئی با چاه عد
نی چو چشم تو به سحر التحرم سحر بابلی
ای لعل نگارین گر بجمی
ما ن تا چه چرا زخاتم شریف
کاجیا کن صد عاذری تنی
جان کعبه کروح مصوری
زین لابه که کو میت کوثری
کز خوبی و جان بخشی و خوشی
صدر تن هستی تبرکت
با فسحت خلقش بهشت عدن

چون گشت تمن تنگ قافیه
تا کی مرا بر آینه زنگ آری
عارض کنی بعارض او تاری
عزت مکر فزاید از ین خواری
لنکی برون بریم به هموار ی
کودک رود بخواب ز بیداری
کردی بسیمین چو میشی پرواری
واول خریده تو بسالاری
در چشمها دهی صفت خاری
کردی غلام وزان پس بازاری
ترسانیم بمرگ کنم زاری
هر چند جمها ز نیم کاری
کاندر که این جهان شدم انکاری
مانند در جهان بجهانداری
کو ابرها بر آید آزاری
مر خلق را تجلی آثاری
وانگه آن انگشتر بهار انگین از شستری
زیرا و پیداو نهان مانده مهر خاوری
حلقهائی کرده کاه چم بشنی که معفری
کرده که عنبری آن بر بند عنبری
رخ چو ماه بخشی و قد چو سرو کشمری
لیک ظلمی که هزاران عدل آنرا بر تری
لاغری داد آن میان از هر چه بان لاغری
کرده بر چشمان ستاره صنعتش کز ناکری
فی چو روی من ملا بالقرب زرجعفری
کز دیو و فنون و دام عالمی
که گاه کمانم که مریمی
هر چند ز اسرار مبهمی
با من که وصف تو هر دمی
ای آب حیات از تو شبنمی
بدر العلما بدر اکرمی
چون بدر شود قرص ظلمی
بگزند فلک را محیمی

نشمرد جهان اگر بدر سهمی
زادی تو ز پهلوی عقل و فضل
کز پهلوی و دایه رستمی
ز اصطبل جلال تو روز و شب

ولہ ایضا

همانا از رخت باغی نگارین گمان داری
گلستان کیارجوا گر سرو سهی دارد
تو بر گل دسته دسته تیره ضیمران داری
اگر گلزار اکنون تازه رونق یار دن دارد
زبه بهتر زنخ و ز غنچه کوچکتر دهان داری
پرند از خیره دارد شتر بزند قت آن خو سیر
چرا بیماره ماناشان بعمدا ناتوان داری
هلال از بر فلک هر شب نه سیمین صبح کجا ماند

ولہ

کلاله های تو چون تارهای هوا زری
بچهره غلطان بخنده طره است چون کج
بری تو چون سر زلف کند سرفرازی
دلم ز زلف بلندت پدید و شد پابست
چو هندوئی که کند بر رسن رسن بازی
سزد تبارزی بر پاست نازی ترک
دل تو تیره و سنگین چو قبله تازی
ز نار چهره بدل چند کوره بفروزی

در مرثیه خاقان صاحبقران مغفور نور الله مضجعه

گر نه صف بصف بر مهمان بقیا بستی
همیکردی چو زین گیتی نشانی چیست مقصود
که روز و شب تو ساینده که و مه را چو آستی
بجز نابوده نابوده زند و آست آسوده
ترا امحار شناسا کسی کا نزد شناستی
تو طفل لوح خوانی در دبستان قدر و نجا
چه بنشتها که ز جعفر برانجا بستی
کسی کاو را پلاس از زیارت اکنون ببندستی
سلیمان و دیو بی اشتباه و التباستی
شه صاحبقران فتحعلی شه کا بخت بکسیر

در مدح هلاکو میرزا الملقب بجهانبانی

چون در مصاف لعل بدخشانی
مرجان خویشتن نضیحت دان
زنگی دوات بگردن و پیشانی
اگرم که آن دو رنگ مه و مهر است
یکدم ز خود چو اشتر قربانی
اگه نه ز کوه خراسان پرس
روزی تا ز مون بصد آسانی
ز آثار آن هنوز در آن کشور

ولہ

لاله عنبر لعابش مشکناب آرد همی
نرگسش دارد نظر سوی دلم مردم سنا
اخگر آری ز زمرد پیچ و تاب آرد همی
گر بیا وشمت انحلا نسیه و شمشاد

ولہ

سنگ اندر بود سیم و ترا در سیم سنگستی
نگارا کش در کیستی جهان کا تنیل کیستی
گر قسم بر دولت آمد سیمان تیرم سنگستی
یکی بزم است شهانم بر روی یار سیمین تن

دو شیره فکرش چو مهر خواست
نی نی تو چنان مرد زاده
از مهرت و قهرت دو تیغ صور
نگارینا همی سرو کی گلستان داری
بباغ از گوشه گوشه خوشه خوشه ضیمران روید
به زیبا و غنچه نو شکفته وار دار گلشن
شگفتا آهوانت را چرا که سنبلستت و گل
فلک گر ماهی دارد تو هم در چشمه شیر
ایا شکسته سر زلف ترک شیرازی
هر آنکه سرش تیز مدار بنیارد سر
زباد جنبان در طره تو سوخته دل
رخ تو روشن و زنگین چو معبد زردشت
سپهر اراست کو یم ز تو ام در دل هر آستی
جوی در خرمن ماهت نه و در خرمن هستی
مشعبد طاس بازی ساحرت نیم که در وش
دو قرص سرد و گرمت نی فروزی چون اشاو در گردش
بعالم هر که آینده نخواهد زیست پاینده
تو از خود نیستی گردان گم گرداننده ای یزدان
ز تاثیرات سعد و نحس اختر های شب گرد
کفن شد لبس آن سلطان که در حشمت همیگفتی
چه سرها گر تو و جور تو از سنگش کلاهستی
هان ای فلک ز تیغ جهانبانی
کان آب زنگ آتش آهن دل
چون در غلاف کان شابور است
نه منت بختی تو خرد و نستی
هان زنده زنده عضو جدا سپند
کان تیغ تیغ کوه چنان ببرید
سرو من لاله از سنبل نقاب آرد همی
آهوی هر دم شکارش خون هر دم مشک خوش
طره اش در پیچ و تاب افتاده زآن عنبر خط
مگر گوهر فشان آن شکر یاقوت از نکستی
بباغ اندر بود سرو و تو از سر و باغ اندر
مرا بهم قد نگان آه نیزا تا چه سود از این

زانگونه که حق آزاد سمی
این اشهبی آید کیرادهمی
این نغمه زیری و آن بمی
تو بر سرو سهی آهنگ شکفته گلستان داری
تو قد چون تازه روان داری و لب چون تازه لاله داری
گر اندام و بری شکست پرند و پرنیان داری
ندارد کوه تو سیمین گوی مشکین صبح بجا ماندگی
یکی ماهی که گفتار شکرین بعینه مان داری
شکفتا ز نگرکان همه کند بازی
چنین شود چو کند کس بلند پروازی
که اید و آیین ما در تو هست انبازی
ز نوک غمزه بجان چند دشنه بفرازی
که دوران تراز جور و خونخواری اساسستی
درو دن اسر مرحمت زین شکل و مستی
کهی سیمینه جا مستی کهی زرینه طاستی
که دایم دیده ها بر بسته چون کاو خراستی
گز ینسان آسی هر سودن اجسام ناستی
اگر حرفی فرا گیری ز ذاتی اقتباسستی
کسی کاو را پرند از خصیت آنیک پلاستی
تو گفتی گر دخر گاهش مریک واران پیاستی
چه شهها گر تو دو دو ز از خاکش لباستی
زین کافری کرا به مسلمانی
کافر کیش شیوه به پنهانی
او را مخواه گو نه مرجانی
رخشنده منور و نورانی
تیزی آن حسام خراسانی
هر سبزه ایست لاله نعمانی
آفتابی را نهان زیر سحاب آرد همی
آری آری مست آهنگ کباب آرد همی
از چه رو در زلفش آتش شتاب آرد همی
که گوهر بار یاستی و شکر شکستی
ترا با من چه کینستی ترا با دل چه جنگستی
که گوئی روضه مینوستی با خود دو رنگستی

تو گوئی بر هوا پوینده پی در پی کلنگستی   تا آب آتشین آن آتش چون آب عنبرانو
فزاینده هوش و که کز نیز خصم هوش و هنگستی   از و بس طعنه بر جام جهان بین جم کی

وله ایضا

با رنگ مشک نابی و با بوی عنبری   با پیچ و تاب ارقم و با شکل کژدمی
تو با قتاب اندر و خوش تازه و تری   با اهرمن بسروش نیامیزد ای شگفت
زیرا همی بنیزه زنخدان دلبری   هر حلقه است مجلقی گیرا ز آب

در تهنیت عید مولود حضرت رسول و مدح شاهنشاه

مخمس

صعوه با فرش ترباز ی   با دا ز مویش در عطاری
در بر سخت دلان جانبازی   تیغ خونریز برخ افسونگری
اجل و پیکان به انبازی   چون تو ای صفدر از جای صف اندر صفی
بتف حمله تو آتش بگدازی   خویش را بند در پنجه شیر

وله ایضا

آهی و ناله تو دود و اشک و شیونی   تو چون منیژه بر سر چه دیده چون بیژنی
چون سرو کشمری نشو و شاخ ارژنی   عقلم ببرده عشق که خوانم باشتباه
مه را کجاست سرو و چی بر سر و گلشنی   مه را کجاست بر رو تشکینه سنبلی
مه را کجاست از گل در جامه خرمنی   مه را کجاست بر بر از سیم حقه
مه را کجاست پنهان در سیمی آهنی   مه را کجاست طره هندوی پرچینی
مه را کجا رخی چو مذر و ملونی   مه را کجا ز مشک ختن زلف و گیسوئی

وله

شرمیش از رخ من و پیشش النصارای   چل سال میرود که مرا خامه در بنان
در پارسی بده قبله پیران پارسا   بر هر طریق و شیوه که پیشینیان شدند

در مدح و منقبت جناب امیر المومنین علی بن ابیطالب

علی نیر نور نبی شد بمعنی   دوئی نیست با نور خود و تعین
علی بود هارون نبی بود موسی   چنان چون از این پیشتر یک حقیقت
بداند که باشد ز بعد الف بی   همه عالم اندر دو عالم نهفته
نهانست کبری عیانست صغری   هویدا حروفست و معنی است پنهان
مرا مفتی عقل این داده فتوی   ز جانست بی شبهه آثار این تن
چه آدم چه نوح و چه یوسف چه یحیی   هم از فیض او آب رود سماوه
بشمشیر لاغر بازوی فربی   فکند او ز تیغ دو دم عمرو مرحب

حرا جهانی می چید آدرن صنف بر سو   شکفته آب آتش رنگ و آتش آب رنگستی
هش افزا خوانش باشن دا کاندر صفت کرکه   بویژه چون بکام خسرو هوشنگ هنگستی
ای تیره طره کش بر رخ چون سمنبری   خوش هندوئی که یار نگار سمنبری
با نفحه عبیری با عطر غالیه   با گونه غراب و بطبع سمندری
سنبل بر آفتاب بجوشند شیر مرد   تو اهرمن نژادی و جمشید گوهری
چوگان آبنوسی و از عاج گوی تو   گوئی کمند پرچم دارای صفدری
عید مولود رسول تازی   باد فرخنده بشاه غازی
ناصر الدین شه قاجار که هست   ناصر دین نبی تازی
تا که بر کشته نشیمن که او   فخر بر چرخ کند هر رازی
پشه با جوشن و زوبین پیلی   خاک از رویش در بزازی
اندر آن روز که چون بازیچه هست   رمح سر نیز تقدا فرازی
دورخ دمید از آهنکاری   جانب صفها مرکب تازی
کوهی از آهن اگر باشد خصم   پنجه و تیغ بهر کس بازی
نصر با موکبت اندر قار   فتح با رایت اندر بازی
ای ماه چارده شبه گر نی مه منی   چندین منوری چه و صاف و روشنی
شب نزد ما بیا دمکی تا بتو تا صبح   نظاره من و تو زین چه چو پیشرانی
ماه من از کجا و تو مهوش شکرف رفت   باغ بهشت را بصفت همچو گلشنی
مه را کجاست باغی و در باغ کوثری   مه را کجاست در مو سیمینه سوسنی
مه را کجاست از زر در غنچه رسته   مه را کجاست بر سر از مشک گرزنی
مه را کجاست پیدا در سیمی اختری   مه را کجاست غمزه جادوی پرفنی
مه را کجا پری چو پرند ... دی   مه را کجا ز برگ سمن گوش و گردنی
مسعود ورزکارم در عهد پادشاهی   وز ننگ شهری شده بر من جهان زاهی
هم زی خدا پناهم از بیم آنکه هست   جولان کند چو اهرمن تازی ما دو پای
در عزم پارسائی و در نظم پارسی   زامان سبق گرفتم نقشتاده در
چه مدح است دانی ز هر جهت اولی   ز عبد است اولی بلی مدح مولی
علی ولی مصدر قدرت حق   که اسمش و مشتق از رب اعلی
چو نور نبی اولین خلقت آمد   تعین یکی را دو کرد از تجلی
بمعنی یکی بوده اند از بصورت   گهی بود موسی گهی بود عیسی
هر آنکس که بیناست در این دبستان   یکی جنبت دنیی و دوم جنبت عقبی
همان آدمی زین دو عالم نمونه   بهر نامه کش منشی کرد انشی
نبی ظاهر آمد علی باطن آمد   ز عقبی است بیشک مدد های دنیی
همه انبیا پیشکاران احمد   هم از فر او کسر ایوان کسری
علی دین حق را بحق داد رونق   بکند او ز طاق حرم لات و عزی

الا ای وکیل خداوند طاهر
بمدح تو ای محو کلیلیم و لکن
درین قافیت باره زاندم بهدا
ای زلف پرخم دوست گاشفته زرهی
یک لخت نافه چین بر روی سرخ گلی
پر حلقه و گره ای نخچیر باز رهی
چو کان قیصری است همه گوی حجت
آدم نه ای تو چرا در خلد ره سپری
فرعون و دست کلیم نمرود و نار خلیل
تیغ شه نجفی ار زاو گشته خمی
یک پنجه پیل دمان در روز معرکه
یا تو تی و گهری بود تراضری
ازین قصیده بشرم ما نا که عرب سرود
کند مشک تر چونکه کافور باری
بجو عود و مجمر قمر طلعتی چه
رخش انجم و زین لعلش چو پیشه
بهاران و می خون فزاید تن را
بدی فی فرود کش که نیرو فزاید
منه بار غم بر دل از بیم دوزخ
کنون ای نای به از وعظ واعظ
باد صبا ای بدم سلاله عیسی
کز غم هجران دگر شکیب ندارم
کوه و در و دشت گشته طره از شک
نقش و نگار شکرفته صفحه عالم
هر جهتی بنگریم کوثر و تسنیم
گشته ز خار ما بدید گرزن دارا
ریخته خونست کو بیادرود دشت
زنده ثمر در دل شکوفه با شجار
راهنمای پیمبران و عقل نخستین
عقلش عشق بوده غالب و گشته
ذات نبی اللهست عالم اکبر
بعد نبوت بود ظهور ولایت
فرق برفت از میان مرتبه جمع

الا ای وصی شهنشاه طاهی | ز نام تو نثرم ستوده فخر نثره
اگر چند دو دیم صد بریم و عشی | بدین شعر شیرین رطب خیز نخلم

و له

بالطره غالیه بابوی یاسمنی | کفری تو و یا کنهی بخلمی تو یا ظلمی
گلدسته سنبل تر بر برگ نسترنی | فردوس ارم تو و تو باروی ذوخیزی
پر عقده و شکنی و ما مو تو یا رسنی | با زنگ پر غراب با بوی عنبر ناب
هر که زبا دوران در زیر آن قرنی | یا مار گنجی که هست گنج تو لعل گهر
عیسی تو چرا با شمس هم وطنی | گاهی چو مار کلیم بیضا زیر تو در
نی مرد معجزه که زاهل سحر و فنی | پیغمبری چکنی دعوی بمکر و حیل
نی نی کمند شهی ار زو هر شکنی | ای از شمایل تو خلق بی بصری
یک پیشه شیر ژیان و در زیر پنجه ای | منطوقه بهر قصد توقه شرقی
در آب و آتش اگر چه مقتفی | تو تیغ برهنه در دست قدرت حق

و له ایضا

پیالوده الماس کن لعل جاری | بتی در بر آور که بر غم گردون
رخش مجمر و طره عود قماری | بزنگ و ببویش لب و زلف جانان
به بند درون رشتهای زرزاری | اگر گوید که گاه بهاران نکو هی
زا فزونی خون تزاری و زاری | درین فصل تن سیر و خشک است و راحش
بجسم طبیعی بروح بخاری | چو شد روزه تیر ان بی تقویت کن
که باری کریم است و یزدان باری | از برای که رهبر تو دکتر طاعت

در نعت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله

خامه و گلگشت فردوس زینت دنیا | نی نی در چشم منکران شریعت
هر طرفی بگذریم سلسله و طوبی | هر طرف باغ جمله جمله زر هره
گشته ز خاک انکار افسر کسری | بلبل و صلصل درون باغ ایشان
ذبح نمونه ز گوسفند باضحی | یا اثر یاقوت سرخ بر سر شخسار
رهست چو در بطن حوت یونس متی | گوئی درین بهار بر همه عالم
آخر پیغمبران و علت اولی | روح وی جسم و معنی و صور
عشقش بر عقل چیره در شب اسری | هست کنایت بر او ز حرف ز تی دو
عرش و سموات و هر عالم صغری | عالم صغری است با تمام حضوری
دید علی را از آن بعرش معلی | چونکه الوهیت است روح ولا
داد نه روح ار رحمت بشری | چونکه محب هست در حقیقت مجنو

ز مدح تو شعرم ستوده تاج شعری
بجز خصم کسی نی که خوانده گمنی
که تو هند بار آن تیغ همره هست این پی
شامی تو یا شبهی زاغی تو یا زغنی
جبریل یا تو و تو بر خوئی اهرمنی
با خوی اهریمن بدین باروی برهمنی
هر که که حلقه زنان بر گرد آن دهنی
گاهی چو مار جلیل آتش ترا چمنی
جادو ای عقل بری هندوی ما هزنی
وی از فضایل تو مشتی سیه دهنی
مقصود بهر خردی مجموعه فطنی
هر که بر آورد است ای چو به زمنی
الی الهوی سفها یوم الذی یدنی
بکافور جعدش کند مشکباری
که لعل لب ختنی و مشک تتاری
بدی می نکو کار برراز اله باری
کند گرد و تر چون در و کشت ساری
که از رنج می روزه دار ذنراری
پس از روزه واجب بود می گساری
کنون سجع مطرب به از لحن قاری
خوش خوش از من سلام سلمی
خاصه کنون کز فصول خوشتر فصلی
آمده مانا برون معجزه مانی
گشت بدینی بدید روضه عقبی
هر جهت زاغ و جحره حجره ز شعری
چون بر ممدوح خویش خلق عشنی
کرده بدید صنع صانع اعلی
شمه از خلق خواجه کرده تجلی
پیشتر از آدم است و از پس عیسی
هر یک ز ابتی ز اعلی و ادنی
بلکه یکی جزو نزد عالم کبری
رست خود تا بدید غایت قصوی
کرد علی را ار حق بخواجه تجلی ۳

آیینهٔ هشت پیش دیدهٔ احمد
قبلهٔ ما رو نشان راحت و عشرت
تا کی کاوان شهید شده به نیرو
گردون بر صد هزار حادثه مملو
آذرچه فسرده ز فراز آمده زابر
دراین همه آزار جهان جمله به جشند
ده کاندهست انبه شد ناله هم ما زیر
ما زار بعشق تو و دل غمزده تست
تا شستریست هست بباشستریست هست
کایام بهار آمد و بگذشت زمستان
در باغ و چمن و کن در شهر و وطن پشت
اینک شده از جوش نشان چنین همه صحرا
هرکس بسداز گلش یک خرمن از گل
گرکل با ز دور با گشت تماشا
برشاخ دگر مشعل و فانوس ببستند
اندر گلوی بلبل و صلصل که بحن
برابرو در خشش نگر و تند رکوئی
سلطان بهار آنکه برلشکر دی تاخت
پیمانه گرفتند ز ساقی و به پیمان
کهسار که کافور زمین بود از برف
یاقوت نگر دیگدازش گر الماس
از نام گل کیر و بکف جام گران گیر
سهوست بکن محو ز دل فایده سخو
رو در طرف عشق و طرفدار جهان باش
چون شیشه ز ماهی سوی کاخ بره شد راست
کو شیکه بریشیده ز صد تنک قرون مشک
بلبل بهوا سازی ما فاخته شد جفت
را نشیح چه بهاریست که سوزش گل سوز است
آن ساقی بنگر که برخ زلف کج او
هرکه می و غم را نتوانید بهم یار
زان باده پا رینه یکی شیشه بیارید
زین تشنگی ار ما را سیراب نخواهید
زان راوق گلگون که گرش بلبل بو بید

دید در آن آینه حقیقت مولی
کعبه با کویشان بمحبت و بلوی
تاکی شیران به بیشه همدم حمی
گیتی بر صد هزار ما به جلی

تفرقه شر گشت و جمع کفر درین مدح
گرما منقبوشان چه حله چه حلوان
مردان کافور خورده در پس پرده
اهل حرم در تعب زابر بهمن و سیل

فی الترکیبات والتشبیهات

زین بیش دل غمزدهٔ ما را مازار
بازمی و پیمانه عجب گرمی بازار

یا رب که آمیخت که باید دل ما سوخت
هم قافیه تنگ آمد و هم وقت تعجیل

وله

گر لاله برافروخت دمن قبله زردشت
سلطان بهار از بس خیل حشر انگشت
در دامن و در جیب و بغل زر دو درمشت
از سرخی گل کرده گلگونست انگشت

گوئی که دو لشکر بدو فوج دی آمد
خون دل انگور به پیمانه بلور
زین غم که حلیش نفرا شت قریب است
از گلبن با غنچه گلزنگ برآمد

وله

سنتور و نی و بربط و ناقوس ببستند
بر پیل و ما آینه و کوس ببستند
چون لشکر گذری که ره روس ببستند
بر تقوی دین رخ یکی بوس ببستند

در آب شمر عکس گلستان چو یکی باغ
جاسوس خزان بود صبا لیک بآیین
چون فصل چنین باغ چنان شد که تو بینی
آری همه زانند که ایام بهار است

وله

چون ساخته شد لاله چو پر درخته شد بر
آن ظرف لبالب که بود سرخ می از برف
خنطه است بکن ضبط عبث تا عدد حرف
کز زاهد بخیر عجب بسته است کسی طرف

از ژاله در آن لاله نظر کن که ببینی
در بستان بخرام و ز ساقی می بستان
ای نحوی از سینه غم این نحو شود محو
از ساقی فی بستان باده دیرین

وله

برشاخ و شیح دو ادی سنگ و دره شد راست
صلصل بهم آوازی با قبره شد راست
وز باده و الحانش در و کنگره شد راست
غم در غم چون پنجره در پنجره شد راست
می مهر درخشنده و غم شب پره شد راست

گوئی که بسا چنگ و رباب و نی و طنبور
ما و می گلگون و گل و گلرخ و گلزار
عیش آر در چنین که از مطرب و ساقی
بسترده شود از رخ دل موی غم آری
آن مهر درخشان بکف ماه درخشان

وله

صد حمله و آرید نه ده شیشه بیارید
صد گلبن گل رنگ بلند ریشه بیارید

زان آتش سوزنده که گر شیر سمو شد
زان تلخ که برکوهکن از روی شیرین

صمامت بودن از تیغ مطلق اولی
ور خود مرد و نشان چه بصره چه بصری
دم زشجاعت زند بمیدان خنثی
با رطرب اهل تیره و سلوت سلوی
بازار بز زآذر پدرود زبازار
ور آذر خوی تو مرا این همه آزار
هجران تو زور آور و کار دل ما زار
آخر که ترا گفت مرا اینهمه آزار
باز آی نگارینا در این همه آزار
مست آی ببستان ببستان باده زمستان
کاین کرده بدین تا ز واین دید و دیت
تو نیز فرو ریز هلا از خم و چرخشت
هرگز نکند بلبل بیچاره فرامشت
از هر شاخ آهنگ شبا هنگ برآمد
بر بال تذروان دم طاوس ببستند
کش نقش بمرآتی معکوس ببستند
زانبوهی او دل ره جاسوس ببستند
شیخان ریائی در سالوس ببستند
در عهد چنین تقوی و دانش بچه کار است
شد معدن زنگار و سپس معدن شنگرف
مظروف بود لؤلؤ و پیجاده بود ظرف
زاینده مکن یا وز بگذشته مزن حرف
کاندر شب آدینه می صرف کنی صرف
بعد از میک تلخ از دو بوسک شیرین
خوش باش که اسباب خوشی کشیر شد راست
مرغان را پی مدپی در پنجره شد راست
اینکار چو زر جمله بززسره شد راست
هم میمنه آراسته هم میسره شد راست
غم گرهمه موئی است میش استره شد راست
چون لعل بدخشان ببین درکان بدخشان
زان قوت دل و قوت اندیشه بیارید
از گرمی تب سوزد صد بیشه بیارید
صد کوه فکندی ما یکی تیشه بیارید

در محفلم آن شوخ جفاکیش بیارید
کو حرف مشدد شو و تمثیله بیارد
هی کاسه دهی کوزه و هی شیشه بیارید

این مصطبه بی مطرب و شعر به خوش نیست
در آمل و در سارا اگر نی می سوری
کو خلق بدانند که بود دست بدایت

وله

دانا را خرد آتش و فرهنگ نباید
ور لعل نه خود ما را آن سنگ نباید
خر زین یان بر خر که خر خنگ نباید
در محفل ما نای و دف و چنگ نباید
خر ساده و خر باده کلرنگ نباید

در سفره ما کاکی اگر هست چه باکی
زین بحر صدف وار یکی قطره صبوریم
از خنجر طهمورث از کشور طهماسب
پشمینه ما را بس سپند و دو سه هیم
سالی دو سه بگذشت که در مدرسه بگذشت

المسمط فی النعت والمنقبة الرسول ص

کاخ بر سیمین لب و سرمحرم چون چاچ شد
چرخ یکپستی کسخیت ما ما عقد پرن
جیوه متصعد شده سیم متحق شده است
حوضه چو سیمینه طشت برکه چو روئینه کوس
جامه قرینه پوشش تن را چو کرم قز
ویلکای آبدار حج پر روئین تن شدی
با وجود رنده تیر آب چو زبرنده تیغ
سقف سراها ز ثقل کفشه چو زبر سمین
وقت صباح ای صبیح هست زمان صبوح
گوشه گزیدن ز خلق آمد و شد کاستن
گاهی چو برشیم گاهی غرق قف زنیم

زاغ نسیجی سپید زاغ چو تساج شد
گردون پرزنده پیل کیهان پرهرمن
صحرا شکرستان شد است کوه شکرستان شد است
خون بط آمد مباح گاه خروش خروس
قبله زردشت سار مشعل از تاغ و گز
از چه سبب ای غلام چون پا اون شدی
صحن سرا پر ز باغ جو هوا پر ز میغ
تازه نهالان راست حقه چو چنبر سمین
نغمه بود جان راح راح بود روح روح
حشو و زواید ز بزم خوش خوش پیراستن
که می لب نهیم که کف بر کف زنیم

از منبر این شیخ صفاکاره برآید
کو دو زمجدد شو پیوسته بنوشید
این قافیه قند آمد به قند مکرر
کر چرخ نه در صلح بد و خنگ نباید
نادان را خر قید ز خارف نکند صید
گر زر نبود ما را آن خاک تجو اهیم
زین بحر اصطبل یک لاشه قناعیم
با ناله جانسوز خوشیم از نمه سازی
از ساده رنگین و گیتی همه ما را
خرقه کهسار داد ابر سنجاب گون
گیتی از سیم ساخت برف سیماب گون
زان بت سرخاب رای قدحی آگون
روی هوا ساج شد دشت زمین عاج شد
ژاله و باران و برف ریخت و زحرج شد
ابر بکه سر بریخت گوئی در عدن
بام چو روئینه ذر بوم چو روئینه تن
گوئی زیر و زبر پر سیم و زر پیش شد است
شاخ و بیخ و کوه و دشت پنبه و جوز ق شد است
تند ز فسون نسیم در نفسی ای فسوس
بازوی مطرب نیال ساعد ساقی بهوس
خیز و برافکن به دوش قاقم و سنجاب و خز
کرخ شاهد ببوس کلب ساقی بمز
و یکی ای آبگیر چون شد کاهن شدی
بهر چه ای خنب آب سنگ چه با آن شدی
شوشه الماس یافت جمله شاخ و ستیغ
جسته زنفرت گریز خوانده بگاه گریغ
معبر زرین بیام رفته چو عنبر سمین
چون سمنش جامه یک جسم چو عنبر سمین
چهره وضاح صبیح یافت در که صبوح
پر کن رطل گران چو یان کشتی نوح
خانه نشستن خوش است اینک و با ما نشستن
تکیه از نیاختن یا سه از انگوانستن
گاه صبوحی ز شور بحر صف کف زنیم

آن مطربیست غنا پیشه بیارید
از نور بخور اهید و زمتیش بیارید
لی دین خرد تا نهایت زید آیت
ور نام نه نیکوست ازان ننگ نباید
ما را بره و تیهو و تو رنگ نباید
چون جوی هی عرصه بماشک نباید
بخردرا غیر زه اش هوشنگ نباید
ما را بجز این فر و اورنگ نباید
افسوس از آن عمر که در وسوسه بگذشت
گر ته بباغ و بدشت منغی مهتابگون
ای بت عناب لب راحی عناب گون
همچون گل بر سمن همچون آتش آب
جوی چو سنجی ز روی ماه چو سنجاب شد
زیبق پران ز چیست ثابت چون سیماب
پر جوشن ها شمر مغفر ها عطن
این تن ما سپند یار و آن فر اسیاب
صرح ممرد شد است قصر خورنق شد است
خاک مفضض لباس بر جهلل ثیاب
خیز و زمی لعل ساز گو نه چو آن سندروس
تا ز ندرت این نوا تا وهدت آن شیر آب
مجلس جمشید را محفل از آب رز
گیتی کوار کنیز بزم چو پر قباب
از چه جهد ای سطح سخت چو جوشن شدی
خالیکی ای تکرک سندانی ای سراب
مانده ز آواز زاغ خاطر بلبل ز تیغ
هذا صوت عجیب هذا لحن عجاب
شاخ سیه گشته را شوخ سمنبر سمین
گوئی خاکستر است ریخته بر قیر ناب
از می کن افتتاح از پی فتح و فتوح
کاینک طوفان اگر گرد جهان را خراب
مجلس با دلبران نو نوا آراستن
دست بزلف ربیب گوش بتاک رباب
با دی درنی دمیم دستی بدف زنیم

نرم ترش تن ز نسیم سخت ترش دل ز سنگ | چشم چو چشم گوزن خشم چو خشم پلنگ
طره معقد خوشست زلف مقطط به است | مهر منقش بدیع چهر منقط به است
گاه بر آیین نو گاه بر رسم کهن | گاه بشاه زمان گاه بجاه زمن
خاطر هر شاربی مایل زی مشربی است | فکرت هر طالبی بر طرف مطلبی است
از همه میران شد و ز همه شیران اشد | بر همه خصمانش قر بر همه یارانش مد
گر که صورت دو صدفی ریگ دریا و درود | گنج صفا را درود بزم وفا را درود

فی اقتفاء الحکیم منوچهری

گویی ز زجاج است برآورکه گنبد | بارد ز هوا پیکان چون ابر غضبند
رعدا تو مگر طبل زن دشت مصافی | آیا تو مگر آتش سنگی کاینه صافی
گر ظلم همه زینت گیتی بزدودی | دزدی که همه زیور گلبن بربودی
زان چاووشان شهپر و دنبال بکندی | زان سیمبران یاره و خلخال بکندی
آن سرخ گلت چون شد و آن نسترنت کو | وان دو رویه گلت شد بکجا یاسمنت کو
برزرد چمن زرد شرابی بگسارید | گو باغ خزان باش چو پرند بهار آید
بشمردن اگر باید پس عد سه و چار | با خوشهٔ زرشوشه زرین بسیار است
بر تیره و خیر این شاخه بجو گرد گری است | پیوسته مر این نرگس را جام زری است
چون حقهٔ لعلی که بگوهر شده مشحون | با طعم طبرزد بود و رنگ طبرخون

دربر محبوب بزم همچو خدم صف زنیم
محبوبی لاله چهر معشوقی شوخ و شنگ
جنگش از عین صلح صلحش در عین جنگ
موی مجعد نکوست روی مخطط به است
بیت مسجع متین نظم مسمط به است
هر که سخنگوی شد لا بد آرد سخن
راندم این نظم را بر روش اهل فن
زیرا که اندر جهان هر کس را مذهبی است
نامه هر کاتبی بر سخن مکتبی است
امر شش بی اپیچ نهیش بی هیچ بد
طالع بزم احد فاتح رزم احد
پاک حسین و حسن را و علی را درود
بر آن ز حق سلام بر این از من درود
خرم بیاره بد اگرچه خزانست
خود آذر و خرسره و دی باد زانست
ناری که کند گرم کنون چون زر انست
چون ژاله ببارد دشمر آب بجنبد
پنداری حکاکی بر لوح زبرجد
جویا تو مگر کارگه دیبا بافی
بر کاتو مگر هسروله جو مرد طوافی
صراف خزانا تو چو غارتگر بودی
داسی که همه خرمن گلشن بدرودی
زین نو زنگان جمله پر و بال بکندی
گرته ز بر کودک و اطفال بکندی
ای باغ الا برگو سبزه چمنت کو
آن رسته چون رشته نجم پرنت کو
ای رفته ز دستان طلبه پاچی بفشارید
بشمر می نوشیده قدحها مشمارید
بس هفره صفر برده و راه گذارست
زان صفر گنگ انجیر خور زرد و سبز و زرست
ده کاخ و چمن نو ز نرگس نثری هاست
حاشا که کمیتی رخ چون شجری هاست
آن نار بیارند با چهره گلگون

تا که ده چو جام صاف سعید و سحاب
در که قدر شتاب در که مهوش درنگ
عقل بر آن حبیب همچو مدبر با حباب
چشم مکحل ملیح گوشش مقرط به است
سجع ز لفظ سلس سمط ز در خوشاب
هیچ سخنگوی نیست ای دون هنر زمن
از طرق مدح شاه زی نبی و بو تراب
صنعت هر کاسبی روش مکسبی است
هست مرا مقتدا صاحب چارم کتاب
قامع لات و هبل قالع عزی و ود
این الطعام و شراب آن الطعان و ضراب
کاخ خدا را مراد شاخ هدی را مرود
نیز برا ولاد شان تا که یوم الحساب
گرمم بی آرید که می به ز خز انست
کانون چه یخ و نار گران مایه گزانست
کاین آب بنه زرتن نارد مدد و ز رخ گلنار
وان برگ که روییند تن از تیر سبند
با شقه سنباده کند نقبه بسبا
یا دا تو مگر نشتر عرق شکافی
کز جای همی بجهی بر گیاه هموار
خاری که همه چهره بستان بشخودی
عریان ز شدند ز جور تو همه گلزار
زان سبز عروسان سلب آل بکندی
پیرایه نماندی چه بگلشن چه باشجار
وان لاله چون توده لعل یمنت کو
چون این رخچه عور و چنین زرد و چنین زار
نارنج و ترنج و عنب و سیب به آرید
بس مرغ ستخانسته بهر پای چنار است
بس صحن مزعفر بمیان باغ و کنار است
نرچو به بیا باشن برو زرنیخ بمنقار
شاهی است که از زندی ور اخبری هاست
کاصلش ز نیا برکشی سیمتن زرش بار
یک نیمه زخشش گشته و زدو دانه اش بیرون

گوئی منم بریده و افکنده در دشت | در دستش اگر گیری گلگون کند انگشت
باشد بشکل ناف بتی حور زاده | نافی بصفا چون تنجی صافی و ساده
بنفشه بهر یک در یم سیر عمامه | تازه نبرد به که برش خاطر عامه
گر زنگ نباکام ز انقلاب فتاده است | بر مردم سقلابی او تن جو داده است
جز غالیه مو خالیه سر بو غالیه رنگ است | مشکین بد و مشکین همه پر شوخی شنگ است

ایضا مسمط

بر و سیمبرسان قمر و کافور گون گل | بنه دان کرده و جشن و نه دمی داده نشنا
چو بهشتی مرانید و را کرده می بهشت مها | ز پرند بهشت طیلسان حریر آستبرق یمن
شده از سبزه راغها همه پر ز شستری | همه پر لات و پرغزی همه پر حور و پر پری
ز گهر ریز این صدف بچمن رسته رسته چمن | همه رشته لآل تو بیکه و در گسسته چمن
شود اگر خنده گلشنی بگرا سوی گلشنا | که به بست ز رزم لب بس این تیغ و جوشنا
نگارا ای برخ چو گل گلستان نگاشته | سوی باغ آی چو باغ از رخ لاله زار
دل من مرده غمت ز نوا این ده مندم | بچنین زلف و کاکلت کله از سر فکنده
چو بنوشی نیم ز کف بستانی و لکنی | بلب این نای مینی دم تازه بر کنی
بدمی خاطر غمی بر هانی ز غمکنی | که درین فن سلمی تو با تو در اهل فن

من مسمطات الخوارزمیة و الخیوقیة

آن رنج چو در خیوه رسیدم همه شد گنج | باز آنکه چنین شهر بخوارزم بود پنج

گوئی که دو ماهیست ز رشتی شده پر خون
نازک ز لب آب و زمین نمک هر انگشت
پنداری نقاشی بر مجدد و صد بهشت
آن سیب نکون بار بر آن شاخ ستاده
کو نیکه یکی گوی ز سیر سیب و ز باده
کو نیکه ترنجست که بیضی غمامه
زان جامه به زر آکنده خوش با سر خامه
انگور سیه با پرنگ نژاد است
نرخ است هر آن حجه که بر جای نهاد است
تا گستان کج نیکه مکر نو به و ز تنگ است
ز انبوهی شان جای بطایم ز تنگ است
سوی تک بار چرخ بیت تقطیر اندر ان همچون
همه سر کنبد بدیرم همه تن کج و پیستون
ز روشهای مختلف همه با صرع و با جنون
بگذشت آنکه بهشت و که بدشان ز ابر چنین کم
شده از شکوفه باغها همه پر ماه و مشتری
همه از شک مانوی همه اصنام آزری
همی از منع تو بتو بهوا اگله بسته چمن
ز گلاب سوا همی رخ گلزار شسته چمن
پسرا دلبرا مها قمرا مهر روشنا
و یکی تو نوشش کن میا شکی اشب با صفا
ز شمیم ای بت چگل بهاران بهار ده
بنه آن جام را بکون بمن آن آب ناروه
صنما نبده توام ز تو لطفی به بنده ده
چو بمن جام می دهی ای لب لعلت بخنده ده
ز کفم خواهی این قدح بگواری فکنی
ز اسر شیرازم چو بگر کنجم شد عزم
بر نامه و بر خامه و بر خط و می و بزم
سامان سفر ساز بکردم ز ره حزم
رفتم بیکی ماه ز گرگان سوی خوارزم
بردم بره خیوه اگر چند بسا رنج

آغشته بخون است بحیی بدانش بدیدار
و ورق زبر جد بچمن بود و بشش و بهشت
شنکرفینی بحجت بر توده و زنگار
تغرو که بر تحد لبش جامی بعتاد ده
گر زخمه چوگانش گوی مانده بچنار
ز زر کرشش بدر کرده یکی نازک جامه
و او نکشش کرده ز بر خیمه نگونسار
بس حامله گشته است و بس بچگان زاده است
تا لعل بدیدیم بود معدن آن نار
در سلمی دو از سیلی هر یک ز اشکست
خفته همکنان یک بدیگر بهم انبار
کله با زنده پیل نیز دو سه با توسن چون
یکی اسوده یک تنک یکی استاده یکی کان
چو پیابانی اندر آن ملعب دیو و اهرمن
همه ویدرشان تنک همه ز خستان تنبه
همه پر ماه نخشبی همه پر سرو کشمری
نظری کن سوی چمن گذری کن سوی چمن
بلب جو بنفشه بین بسر کوه خجسته بین
شده گوئی که گلرخی برخ خود گلاب زن
بکش از میان بکمر تکمه ج ... بنا
دو سه ساغر من ستان و سه پیکانه بمن
سیکی کن بنا تکین ومن بدان سیه چار
قدحی زیر نار بن قدحی زیر نار ون
پچنین سینه و بدن بر بن جامه کنده
پس جام بوسه به زلب لعل خوش سخن
بنوا دم ز ر آن ... با نکشت بر زنی
گنجی شد پار تحجم و آن عزم شدم جزم
خط بر زده و زخطی بسر دو دم و در دم
در حشمت گشتم چو امیران اولو العزم
خوش شهر مملکتی دیدم چون خلخ و فرخار
از گات و زخانگاه بهشت خیوه و کر کنج

شورشش همه بر کلخ خوش غمزه و خوش غنج
خوارزم تو گوئی بمثل هشت بهشت است
هر سو نگری لاله رخی حور سرشت است
هر کلخ بت روی چو پاک و چو بهشت است
خوارزمی ترکان همه چون پسته شکر گویند
هم عشق فزاینده و هم عقل فریبند
بوده است بخوارزم نگاری ز بخارا
تن نرم چو دیبا و دلش سنگ چو خارا
ناهی همه پستی کردم با عشق مدارا
گفتم تو بجای شور بخارا و سمرقند
فی مثل تو در قرقز و طرقان نه بیکند
با ناجیک آن ترک دلارام شده رام
از خال رخش دانه ام از طره کج دام
در خلوت من بهره و در خدمت بهرام
کسی کز نهر ما کرید چو پسند بسمل ما را
بیا و ز پاره دل دیده و دامان ما پر بین
که کشتن از آرزو دیده ببند بسمل خود را
وا دارد گر جلوه بتی در نظر ما
هر که گردن ننهد چنبر رسائی را
از کمان سخت نتوان تیر سخت افکند لیک
سرم از تن جدا کردی نگاه جانسپاریها
ندارم جان که بر خیزم نثار مقدمت سازم
زلف بلند خود فزون ای سرو ناز ما
چاکهای تن من بر فشر و کیرای خونها
در خاک شاد میکند آنکس دل مرا
از جرم عشق بیش کسم گر چه راه نیست
سراغ خانه ما کن از وی هم گر بست
بروی تو تا زلف پریشان تو دیدم
دیوانه آنکه از رخ خوب تو غافلست
حتی صحرا و بیابان نه ره دیده ور است
جان بر لب و تن در تب و نیم شب از شوق تو
کاهی دل یوسف ز زلیخا خبری داشت
روزی شرف عشق عیان گشت که یعقوب

مرغش همه پر مرغ نوا خوان نوا سنج | بستانش پر از میوه بجز لیموی و نارنج
هر جا گذری باغ و چمن سبزه و کشت است | هر برزن آن شهر کلیسا و کنشت است
چون زنده بهنگام عزا نکند و غریوند | افسونگرش پری گر چه رجالش همه دیوند
در ملک خداوندی بر عقل خدیوند | غلمان بهشتند بهر کام دو میوند
وصلش که همه جسته چه نادر چه دلم | در ره بگذشت ز رخ چون برق گذرا
چون شکری لعل تو کار است شکر قند | فی چون تو یکی ترک بفرغانه و خوقند
این ناز بمن تا کی و این کبر بمن چند | ای ترک حصاری بحصارم شو خرسند
که بر لب او بوسم و که بر کف او جام | من سرخوش او مست من الصبح الی الشام

من غزلیات

تعشقش اگر میخواهی ببینی حال ما را | برای عشق مهمانخانه اندر نظر بود دشمن
که دانند زنده گردد گر به بیند قاتل خود را | نه بیند دگا کشتن کاش چشم بسمل خود را
بر تو رود و خونش سوخت همه جشک و ترا | ما منزل مقصود بجز عشق نداریم
طوق گردن نکند زلف چلیپائی را | مردم دیده من گنج نگر دو دیده من
سخت اندازد ز من سیستم خدنگ آه را | رشته پایم دراز و طمع صیادم غیور

وله

بخاکم پا نهادی فخر تو دارم سر بسیارها | تو غافل چرخ دشمن عشق سرکش عقل سودائی
کوته مساز رشته عمر دراز ما | روز محشر که بپرسند ز من قاتل را
تا زهر چاک کند دل نگهی قاتل را | خیال روی بتی ره نیافت در دل من
کار دشخاک من نفسی قاتل مرا | شبی بوعده ز ان آید بر آن نشوه گرگها
یا رب تو آگهی که محبت گناه نیست | با رشته زلف تو ام شب سر دراز است

وله

شادم که بشفقت ز من آشفته تری است | با هر که نشینی و شوی بیخبر از خویش

وله

رهرو آنست که بنشسته و اندر سفر است | تو بنا سر رو ـ کور زده ره تو راه

وله

زان عهد صد فسوس که آن هیچ گاهی داشت | چون حلقه زنم سر بدر یار دما دم

وان نیز ز پستان تیان آنجا لب ما
با چهره غلمانش رخ حوری شت است
هر خانه اش از کاشی و از آجر و خشت است
مست است شب و روز بصحرا و بگلزار
ادریس بحرش زنی اهیس به یو ید
وان پیران بانیران شایان سراوار
رویش چو گل سوری و مو عنبر سارا
نه هجر شش خوش بود و نه بر وصلش یارا
ای آینه در آینه نالان شده ام زار
ای شیشه تو در شکست و فارغ نه ز چند
در شیشه اندیشه من باش پریوار
چون نان سپکی پوست دوتا مغز بادام
هم صحبت و هم بستر و هم بزم و می شام
تا بنید به پیکر بر تبر خنجر به پیکار
شد از رشک خود در اگر بداند قاتل ما را
چو ریم رنجیت معمار از آب گل ما را
که وقت جانسپاریها به بیند قاتل خود را
هر کس ره ما زد بود او رهبر ما
گر ندیده است کسی مردم دریائی را
منت جانسپب بر من این کوتاه را
مرا حاصل چو شمع این بود زین شب زنده داریها
قرار دل که خواهد داد در این بیقراریها
دیده را نام برم آول ز آن پس دل را
که از وجود تو خالی ندید جائی را
گر صد شب ازین هوس بیارزد تا سحر ما
افسوس که شب کوته و این رشته دراز است
(۵)
همینکه غیر درافتد با اضطراب خوش است
زنهار خبر باش که آنجا خبری هست
دیوانه تر کسی که رخت دید و عاقلست
این چه وصلیست که صد باره ز هجران بتر است
بوعده دلم منتظر و دیدن یار است
خود آید و گوید که در این خانه کسی نیست
بلند است نبوت لقمانی بسر افتاد

آنکس که ملول از تو به بیداد بمیرد
با تو بخرامد اگر چه بر زبان صد طاوس
نخواهد کرد کاری دلم تربت که بیکانش
بهر جا هر که او جا ندارد منزل کرد نام آن
درون مسجد از میخانه بود
ز مستی جانم کرده هشیار
هر آنکس هر چه دارد قیمتش داند بغیر دل
با عشق هیچ قصه برابر نمیشود
بعد کشتن از دلم تربت کشید نالهء مرغ
ز رویت دیده پوشیدم تا ... دل
تن سیمین او چو پرده دارم آرزوی دیدن
قاصد برو و رفته است آن وقت که جان بر لب
خورد خون دلم چشمان مست یار سنگین دل
بگرد مسجد امشب چند بس مستانه میگردد
بر ما که سید الانبیا فرمان کس روا نیست
تا چند خورم سنگ و کنم جنگ بهر کوی
دلم خون کرد و نبود انفعالش
مرا دیوانه داند هر که چند
بزم غیر دارد وعده امشب یار و من همه
بنال ای دل بعیاری که گر از ... تو رنج تا به
نه گر از دزدی دلها کشش ... و بسته
داند که کبوتر چه بر دارد کف شاهین
کاش بودم بجای پیرهنش
بر سینهای خود مرا رشک است
دیده پر اشک و تر پر خون من ماند صد رنج
جان بر لبم رسید و نیامد بپرسشم
کشتم زبس که وصف خلعت خط ... آشتی
دو روزی که شکر دشت شیرین ... پیوسته
ز بیقدری ز او بینم جفا و از پی تسکین
بسی ممنونم از دشمن که پیش دوست بر ساعت
بمن بو العجبیهای محبت که دلم بود
مبادا سیل اشکم محو سازد حرفی از آن
مرا رو داد که دیدن روی تو آن خجالت

چون زندگی من بگرد شاد بمیرد — در طرف چمن مردم و حسرت بدلم ماند
چون بخود در نگرد سر ... آید — چه سود از تیر آهم بر دل آن شوخ و ...
رسد تا بر دل من آتش دل آب میگردد — چو چیزی تر شود ناچار ز آتش در نگیرد
که میگوید که صحرای محبت ... دارد — ز حال من بغیر از مستلائی با خبر نبود
به مسجد راه بر فرزانه بود — رواجی طرفه دارد کعبه امروز
چه می بود آنکه در پیمانه کردند — عجب دیوانه اند آنانکه خود را
که تا بیدل نگردد مرد قدر دل نمیداند — ز ایمان کفر بالاتر به راه عاشقی واوخ
پی شرح عشق کن که مکرر نمیشود — آن طره شکسته ظفر بر دل ز چه یافت
تا قیامت یادگاری داشتم نگذاشتند — زبس پیک ترا تنگ است از من بکام میاید
به تبسم در جواب ستم که قند از نام میاید — بمن شد بد گمان از دعوی ...
خبر دارم کسی ... که در جام میاید — خوی کرده ام آن ... که بخواب آید
بی شبهه بخواهیم مرد وقتی که جواب آید — ز دل بیچاره زمن ره عشق و بناچاری
دوای درد خود زین دشمن ... بجوید — در توبه من از می سعی عجیبی دارید

وله

جز عشق نداریم ... — روشن ننمودیم کی شمع نداریم

وله

گر داند گر خورد خونم حلالش — بدان بدبختی به هجرش جان سپردم
زبس در گفتگویم با خیالش — تقاضای گرفتاران نبود ...
نبودم کاشکی ... — نیاید یوسف من ...
اگر داند چه لذتهای پنهانست از آزارش — سیاه است ...
چرا پیوسته در بند ... — بریده بالم و حسرت برم ... مرغی
هر کس نظری کرده ... — ز کشتن من ... بوسه ...

وله

گر رسد بر لب شکر شکنش — جان خود در سخن کنم پنهان
دیدی ای دل که چه دیدم ز لطف ... بیش — دل شوریده دارم که یک ...
مردم ز حسرت دل ... — خود را ... رفت
کردم بحیله روز تو چون ... — بر آن مرغی که ... صیادش
وصالش خاص خسرو بود و هجران ... — دلی دارم چنان ... آبادش
بدل گویم که جز من ... — نخواهم رفتن از کویش ...
بدم ... — صد شکوه ...
یکقطره و عمر ... — ز شوق آن خط مشکین ...
... — زین پیمان شکستن ...
که من حیران بماندم ... — ... دل ...

زان صید که در خانه صیاد بمیرد
پس از عمری که تیری ... آهنم تنگ آید
نسوزد گر جهان را آهم که این چشم تر دارد
که شواند ... محبت و در ...
همانا پیش از این بتخانه بود
کان صاحبدل فرزانه کردند
اگر کس ... سر ... محمل ...
گر لشکر شکسته مظفر نمیشود
اگر صبحش ... جانب من شام ...
علاجش ... از ... میاید
از بستر من تا صبح ... بوی گلاب آید
دل بیچاره را ... که از من چاره میجوید
من توبه نخواهم کرد از من ...
الهی زود ویران گردد ... میگردد
راهی بود اگر ... پروانه درین شهر
صد کودک و یک ... دیوانه درین شهر
که با سنگین دلی آمد ...
بمیرم کاش گردم زنده و عاشق شوم ...
همانا با خریداران ... بازارش
... شب هجران ... گیسویش
که ... کند و بال و پر ...
... شوم مست و بگیرم ...
... بوسه ... به ...
تا زنم بوسه بر لب ...
از آن شوریده گشتم ... افتادم ...
... و از ... کوی ...
... گشتن ... از ...
... سیل ... میخانه ... زغبار ...
بگویم ... فردا که تا خاطر کنم شادش
صد بوسه بده تا ... ودا از دل
اگر صد بار خوانم تا ... سر گیرم
که هر ساعت بدست ... از ...
که از لب ... میمیرم ... طرف ...

بیا زار محبت نابود چون سیم قلام / شنیدم کسی هیچ ... بر یاد خوی او کرد
ادب باقی چو کشتم چند ای یار که مستم / خشک چو بیم مثل مرغ قرحی تر و تو رس
کوی میان نازک یاران جهوشم / کشتی بلاست باده مکش باده ای رفیق
سوی در میایم و هر سو نگاهی میکنم / کرد نهی صد بوسه ده بشمارش و اندر شمار
عاقبت آید و دل سخت تو آهی میکنم / با عشق در آویختم و طعنه زنی زد
شد آشکار بر همه عالم عجب حالتم / از روی عجب دیده فرو بستم دریغ
زود تر کاسش شود خون بعرقت جگرم / گفتم آبی زنم وصل تو بر آتش شوق
ترکی بد و جام کرده مستم / در خون دلم چو جام پر می
با عهد تو عهدها شکستم / تا کی ای ترک محبت همه ... من سوزی
گر تو کوتاهی و من فکر درازی دارم / ملت و کیش مرا نبود ز آغاز
تا فزون تر حسرت رویش کند درد دلم / هر دو چند انیم با و یار که وعده فلک
گر عوض باید اکنون تیغ بزن بر دو چشم / نه از آن غمزه سنانی نه ز مژگان تیری
کوته مشو ای شب که من جگر درازی کرده ام / کو زاهد از این شیوه خوش منکر من باش
کار نیست بخویشم که بکس کار ندارم / تا که زا زخون کند ساقی مست من دلم
دل من خوش که ترا راه بمحفل دارم / پس از عمری اگر یکبار غافل سوی او بینم
که گاه جان سپردن غیر را پهلوی خود بینم / گذشته یکدم و با یار خویش هم سخنم
نشسته است عجب دشمنی بپهلویم / گر ز تلخی سوی شوری شد طعم شرابم

وله ایضا

بگو چشمان بیمارت کند رحمی به بیماران / ازین پهلو بدان پهلو مرا حسرت بغلطاند
ز عشقت نه قدر دانم که ممکن نیست جان بردن / بگذشت جمله در هجر عهد جوانی من

وله

دیگر چه حاصلی داشتم از پشیمانی / در طرف آستانت ضعفم زپا در آورد
نهاد از لعل تاجی بر سر من / درین ماه ادی هر سو تشنه کامی است
دل من شیفته او است نه بر من دل او / دلم سوز دیدن قاصد که نفرستم بکوی او

وله

باشد کاین گرفتار یارب خدائی تو / بند است هم لب من روزی که سر بر آن لب

وله

بادی رساند گاشتن باران سیجانی / چو شنوانم گلی چیدن گلگز روضه ام
پس ازین تجربه ... که یقین شد حیانی / بعد از دو صد بهاران داده برگی
بیا نهیم بجایش اگر پشیمانی / جنون فزای خیال تو من تنک مایه
دل من رفت صد جا و بهشت که شب تو بود / چنین که با منی ربا دگر اسیر ای
نشست زلیخا بسر راه غلامی / چندین سخن شیرین گفتیم ولی آخر

نداد خواجه جام نا خورده میکده کشم از روی
همین کشش دست ز دستش که بخنجر شده بستم
موی قنفرون ناشیم و کودکی می کشتم
گر چه میدانم نمی آئی ولی هر دم ز شوق
با محالت با کجیلت یا بزار تی بزر
فصل بهار آمد و تا بیت شدم ز می
قطره اشک ندارد پس ازین چشم ترم
چشمان تو برده دل از دستم
من عهد شکن نبودم اما
خونبارم مرو ابسانی ز تو بهم ای عمر
مهربانی رشد من بکام قلم تا کلم
بوسه بر و هست گرزدم ای طفل مریح
خواهم که آن شکین من امشب بخلم انگند
کار من بسودا زده با خویشتن افتاد
تا سحر شمع همچو من بار و شنگ
مرا ای جرم کشتن دل بسوز ز نقد ریهر که
همیشه خواهم اینه دل ... عشق آیم
مهور را حکیمان کعشند چاره مرکست
بکمین گلبن شعله ور برقی کمین دارد
کسی کاو دست دردی ... زا بنیاز ارد
کشد با خصم با کردون مرا با هجر با حسرت
وصل تو آرزوی بود و نصیب عمر شد
چرا نیکبال مرغان از رتو آه من سوخت
مرا ز خمی بسر زد دلبر من
چه عجب گر بمن او دشمن و من مایل او
شنید ستم دعا وقت شهادت مستجاب افتد
با عاشقان ز است لطف و رحمی نیست
بر بسته زلف خود را برخ چو هندوی
برقی بسر خرمن من بر سر کار است
چو عارض تو ببینم شود دم دو دیده ترم
معالت نبود نیم بوسی و جانی
نه اند تکیه گاه خو زنه در خلوت سراو بود
و گمست نحوه عشق که آخر چو غلامان

بسی فتد زلف تو بر تاب تو ماندم از حیرتم
از پی راستی است که خود را بتو بستم
دانم که می بلاست ولی من بلاکشم
در میان داشته که گه اشتباهی میکنم
بر دو هشت بخستین و ز دو آخر ز بر مینم
نامم هدایت است و همان در ضلالتم
وه که زین آب فزون هر چه خورم تشنه ترم
از هجر تو تا ملب نشستم
سوی ما هم گذری کن که گیاهی دارم
تا که ترا دیده ام آفتاب پرستم
من بشوق وصل او او در خیال باطلم
بعد ازین خاطر خود را بچه خوشنود کنم
من با بر روش هیچکس انکار ندارم
میدهد و میدهد ساغر می بحفلم
رشته مه عشق شوانم که اندر روی او بینم
مگر هنوز نه انسته آسمان که منم
تا کی زاب همیداد می از چشم پر آبم
وا دند خوش قراری در کار بیقراران
دریغ آن بلبلی کش آشیان شد شاخسار من
چو ربخوری اگر دانند شان هر سو پرستاران
مردن بسی نکوتر از زندگانی من
آنچه شد حلال ما باد حرام دیگران
آخر بکارم آمد این ناتوانی من
همانا خشک شد چشم تر من
که دانم همچو من خواهد شدار بیند روی او
چو جان دادم هیر در جستم از نیه کوی او
اینک بلب رسیده است جان از جدائی تو
کار و راعس کی ... آفتاب بسته
همان بهتر بحیلت خویش را نامم تماشائی
بر ما هنوز چنین نشد ای چرخ خرامانی
عجب مدار که کارم کشد برسوائی
مرا است بیهده حسرت بروزگار کسی
دادیم تلخی جان بی لعل شکر باری

از مثنویات ستة مؤلف یکی انوار الولایه است بوزن مخزن الاسرار که مشتمل بر دوازده نور و در هر نوری ما فی الظهور و قریب هفت هزار بیت است محتوی بر غزوات و معجزات و حالات و کرامات حضرات ائمة اثنی عشر صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین که اکثر مشتمل بر مطالب و تحقیقات و واقعات و حکایات است و نگارش آن نهایة تطویل لهذا بعضی ابیات که در توحید و مناجات و غزوات است تیمنا نوشته می شود

اول و آخر یکی نام نه / عشق سرآغاز و سرانجام نه

من مثنوی الموسوم بانوار الولایه

اول چه آخر چه تمام چه / عشق چه آغاز چه انجام چه
اول و آخر همه ادوار اوست / باطن و ظاهر همه اطوار اوست
نفی صفت هر که کند ذات را / خواهد اسقاط اضافات را
چونکه صفاتش بجز از ذات نیست / حاجت اسقاط اضافات نیست
در ره توحید عبارت کجاست / سویش باری اشارت کم است
دم ز حدوث و قدم اینجا مزن / حرف وجود و عدم اینجا مزن
جای حدیث و صفت و حرف کو / در برم آتش گذر برف کو
بودن و نابودن او فرق نیست / کیست که در بحر چنین غرق نیست
آنچه بادراک تو تنزیه اوست / چون نگری غایت تشبیه اوست
اندکی از بیش وی بدرقه است / در قدمی پیش یکی تفرقه است
ما که پریشان دل و شوریده ایم / زلف پریشان تو بچیده ایم
هر که پریشان نبود جمع نیست / سوزش پروانه جز از شمع نیست
بازربا دست دل دیوانه سوخت / شمع میفروز که پروانه سوخت
هر که بود بردن و باختن / شیوه کند سوختن و ساختن
این خم عیسی است که پر رنگهاست / خم که جز این بایه نیرنگهاست
دانی ازین خم چه برون داده اند / عقل مرا رنگ جنون داده اند
شیوه من شیوه اصحاب نه / صبر و سکون در دل بیتاب نه
رسم خردمندان بشنیده ام / نیز خردمند بسا دیده ام
این دل شیدا که عشقش کوه کوه / از خرد و اهل خرد شد ستوه
حاصل هر جمع پریشانی است / و آخر هر کار پشیمانی است
آنچه ز هر شغل یکیستی به است / باز محبت که فراقت ده است
عشق دگر آیت کج راست کرد / با صف دل هر چه دلش خواست کرد
میمنه و میسره مغلوب شد / کار دلم یکسره شد خوب شد
آتشم آهسته بخرمن گرفت / خرمن من سوخت چو در من گرفت
حاصل انجام جز آغاز نیست / در پس این پرده جز این راز نیست
من که ازین پرده عبارت کنم / پرده دریها باشارت کنم
پرده و بی پرده همه راز اوست / در پس هر پرده آواز اوست
من که گهی ناطقم و گه خموش / پرده ام و پرده در و پرده پوش
حسن ازل مخفی و در پرده بود / عشق به تنهائی خو کرده بود
جلوه گری کرد و نظر باز خواست / بر نظرش جلوه از آن خواست
شمع که پروانه بر او جمع نیست / گر نفروزد دو جهان شمع نیست
گل که بر او ناله بلبل نخاست / شورش گلچین بسوی آن گل کجاست
انفس و آفاق خود آنجا نبود / جفت نه و طاق خود آنجا نبود
پرتو خود آینه فرض کرد / خود را بر دیده خود عرض کرد
جز او نی عشق و نه مرآت بود / پرتو آینه خود آن ذات بود
خود بتماشای رخ خویش شد / نی چیزی کم شد و نی بیش شد
گنج نهان جمع است چو خود را ظهور / گشت نهان در حجابات نور
وای ظهوری که سراسر خفاست / آه ز لطفی که سراپا خفاست
هیکلی از خاک برانگیخته شد / آب بقا در گل او ریخته شد
گنج در آن خانه نهان داشتند / و در استار حجابان داشتند
شاهان کار آتش و باد خنده / گنج بویرانه هستی جا بنهد
نیست مسمائی کاسمش نیست / نبود گنجی که طلسمیش نیست

خیر هدایت که جوانی گذشت / عمر بهر شیوه که دانی گذشت
سرخی رخسارت زردی گرفت / گرمی بازارت سردی گرفت
عمر تو از چل سوی پنجاه رفت / یوسف کنعانت در چاه رفت

در نصیحت و اظهار ظهور شیب

پنجه درانداخته در پنجه است / پنجه دلی شسته کن رنجه است
ساعد بی زور ترا تاب نیست / دیده بی شرم تر از آب نیست
حاصل عمر تو سیه کاریست / و آخر عمر تو بدین خواریست
تیک نگر ز پس پنجاه و اند / چیست بکف جز دل و جانی نژند
خامه بکف نامه بکف هیچ تیر / دستکاری سخنی دلپذیر
هر نکته جلوه ده از طرفه گنج / بعد هزار و دو صد و شصت و پنج
چون تو کنی گنج سخن گنجوی / بر کن و طبیر در دیلوی
هم خود از خسرو و نامی مخواه / نظم ز جامی و نظامی مخوان

با همه جاه و سخنان پنجه زن
وانا بر طنز کهن هم نوی
فلک و ملک با علمت لشکری
جان جهان باد فدایت ای نبی
ای زکان پیشترت جاه و قدر
زان دو و دو نور که اجلالیست
شمس و قمر احمد و حیدر شناس
سطح فلک که همه گردون کتاب
کاین رسیده روز خور زانکه به پاست
نیز بسا بازیچه بسی کودکان
معرفت با همه از علو سفل
هیچ نیستند و همه تاری تنیم
بسته بهم دسته خاری همه
رد کنند از قدرش کالای ما
ای دو جهان درگه ایوان تو
زانکه گر نام جهان داده ایم
هر جا بوئی ز تو در یافتیم
میکدها خورده ایم از نام تو
دامن تقدیس تا کرده ایم
ای حسن باعث همه کلهای دهر
عمر به بازیچه و بازی گذشت
مهره ما درین ششدر بماند
گر نشود فضل تو یاور مرا
بیدلی و بستگی من ببین
خسته تنی جز تو دوا کس نکرد
هر که ترا بنده شد آزاد اوست
سینه اصحاب صفا طور تست
مایه جان دادن شها توئی
گر تو نباشی که شود یار ما
از تو بیا گر نه فتوحی رسد
نوری کان دایم باقی بود
دانه ما هم تو و هم دام تو
حفظ تو خود شاهد آغوش ماست

خاک بخارا را بر گنجه زن
اینک نقاد سخنها توئی

با سخنت سبعه چه و خمسه چیست
جولان جولان که گست مرد نیست

در نعت حضرت نبوی صلی الله علیه و آله

نور نخستین علی عالی است
فاطمه را زهره ازهر شناس
حشان بیدا اندر حساب
شمسه آن از خور و از مه به پاست
دکان بسازند ولی کودکان
بازی خاک آمده دکان طفل
و پیه از نقش غباری تنیم
خوانده بهشتی و بهاری همه

جیر رایت افلاک کن مقر
زهره و شمس و قمر و فرقدین
طفلان از خاک بناها کنند
قبه آن قبه خورشید نیست
بر سر این دکه بسی جنگهاست
از آب و گلی نقش و نگاری کنیم
نام بر آن دیبه ششتر نهیم
گر کرمش گل نکند خار ما

در نعت حضرت صاحب ولایت

پسرو پا ز انس و بهشت افتیم
عربده ها کرده ایم از جام تو
بودی و دیدی که جفا کرده ایم
ای سگ درگهت همه شیران شهر
جمله تحقیق مجازی گذشت
نرد شد و خسارت چون نرد باز
رستن ازین شحنه نه باور مرا
عاجزی و خستگی من ببین
بسته دلی جز تو رها کس نکرد
هر که بدل دوست عشق شاد اوست
رهبر ارباب وفا نور تست
باعث تعمیر بدنها توئی
ور تو نبخشی چه شود کار ما
مشکل اگر روح بروح رسد
نخل و صدت را ساقی بود
باده ما هم تو و هم جام تو
پیکر با سینه ما دوش ماست

در طلب بوی تو پویا شدیم
بر خود بستیم تولای تو
خاری کو در خور باغ شماست
خشک خسی احسن باغت شمار
دیدیم این مایه خود یک سره
گر نه بیائی تو ازین ششدرم
بر ما نای هرچه رهائی ز تو
تن همه از تیر هوس خسته است
جز تو مرا مقصد و مقصود نیست
جان مرا دیده بینا توئی
ظاهر آفاق و ز انفس توئی
هر که برآید تو بدو جان دهی
گر نه بکار از تو گشادی بود
ای همه بر نام تو افسانه ام
فانی ما باقی ما هم تو باش
عشق تو خود دولت آهنگ ماست
فضل ترا گوش بر آوای ماست

نقش فلک روم چه و دمنه چیست
میدان میدان که هم آورد نیست
خاصه که زیر علم حیدری
هاشمی ابطحی یثربی
خلوت وحدت را شایان صدر
تا که کنی مدحت شمس و قمر
این سر شمر و اند و حسن یا حسین
خویش به آنجا که ثناها کنند
پایه آن پایه جمشید نیست
زانکه ز هر لکه در آن رنگهاست
و انگهش اندیشه نگاری کنیم
باکش از آن دیبا خوشتر نهیم
آوخ ما افسوس از کار ما
وای تماشا و ای لالای ما
کون و مکان گوشه میدان تو
پیچ و بر نام تو دل داده ایم
در حرم و دیر تو جویا شدیم
یعنی مستیم ز صهبای تو
با که سگی قابل داغ شماست
رانده سگی را سگ درگهت شمار
باخته و ساخته با ششدره
مانده تن در رقعه زر ششدرم
بگشا ای بسته کشائی ز تو
دل همه در قید هوا بسته است
جز رخ تو شاهد و مشهود نیست
طور مرا سینه سینا توئی
خسرو اورنگ تقدس توئی
هر که بمیرد تو اش ایمان دهی
خرمن ما جمله ببادی رود
سوز فکن در دل دیوانه ام
ساغر ما ساقی ما هم تو باش
غافلی ما چنگی ما چنگ ماست
نامه ما خامه ما نای ماست

لطف پنهان تو نگهدار ماست / همره ما همدم ما یار ماست

فیض تو روح تن مجروح ماست / بچه ناکشتی ما نوح ماست

نام تو ذکر دل پرداغ ماست / گلبن ما گلشن ما باغ ماست

یاد تو برق دل رنجور ماست / رؤیت ما سوی ما طور ماست

ای خنک آن دیده که نورش توئی / ای خوشی آن دل که سرورش توئی

شادی ای آنکه غمش سور تست / شاد زی ای جان که رخش نور تست

ای که جان دادن ما بر همه / هم که زادن بگشا ره همه

در نظرم نیست که زاد و نم / روی تو خواهم که جان بدهم

گر بشعورم من و گر بیشعور / بر دل من کن بولایت ظهور

جانب گردون ز زمینم کشان / گر بشمالم به یمینم کشان

روی کن از روی کرم سوی من / در دو جهان تیره مکن روی من

رحمت کن آنچه عقاب منست / جذب نما آنچه عذاب منست

طاعتم ار قطره بود نیل کن / خوبیم ار پشه بود پیل کن

پشه تو تانی بدهی پیل کرد / قطره توانی بکنی نیل کرد

گر چه فزون باشدم آلوده گی / از همه ام بخش پالوده گی

گر بصور این ملکات آیدم / زین ملکاتم ملکات آیدم

زین ملکاتم بکرم رسته کن / در ملکوتم دل و جان بسته کن

در جبرکاتم درکات تنست / وین درکات از حرکات منست

این درکاتم درجاتی نمای / قید مرا راه نجاتی نمای

از تو مرا مرگ حیاتی شود / وز تو مرا قید نجاتی شود

سینه‌ام خس حب تو چون آتشست / آتشت اندر دل خس گر خس است

آتش سودای تو سوزنده باد / ور دل احباب فروزنده باد

فی الحکمة والمعرفه

خیز هدایت دل پر درد جوی / مرد چو خود می نشدی مرد جوی

چهره بخوناب جگر رنگ کن / لعل ز خون مژه پر سنگ کن

خون را دل سوختگی خوی ده / چون جگر سوخته خود بوی ده

درد گزین درد که مردان مرد / مرد نگردیدند الا بدرد

در دو سه روزی همه پوینده اند / سبز دو دو گر یک دو جوینده اند

عشق و هوا فایده جان و دل / برگ و نوا مایه آب و گل

تن که بداند بجز از خورد و خفت / رو بفزو بیشش که نیرزد بمفت

تن را صد سال اگر نان دهی / بگذاری آخرش و جان دهی

خورد و همین است که بس خورده / خواب همانست که بس کرده

لذت تن جمله بسی دیده / عیش همه آنهاست که بشنیده

هر چه مکرر شود آن تازه نیست / قدر تها بیرون ز اندازه نیست

شرم کن این عیش مقرر بس است / ترک کن یکباره مکرر بس است

چند به بند خورش و پوششی / باری اندر ره دین کوششی

تا کی در شهوت آلوده گی / بخشی این جا بنزا پالوده گی

طایر قدسی تو با تن چکار / وینهمه با خوردن و خفتن چکار

وای بر این مرغ نظر دوخته / باشه و با ساعدش آموخته

تا کیش از بندرهائی رسد / باز ببستان خدائی رسد

در اشارت بواقعهٔ جمل

شیر خدا مفخر نسل قریش / راند ز یثرب بسر بصره جیش

جیشی آراسته کارزار / شیرانی گشته بر آهو سوار

سده حلقوم اجل شستشان / فاتح قفل ظفر انگشتشان

فاتحه فتح در آهنگشان / تا همه گیتی در چنگشان

خلق شان از زور خارا شکاف / حلق شان چون معتول ناف

خاک مجدر شده در زیرشان / شیر شم افکنده ز شمشیرشان

برکه شان باره حصن حصین / وقعه شان واقعه و یاسین

تا وکشان گشته قلاوز مرگ / برگ هما ساخته از بید برگ

همچو صفورا که بیوشع بتاخت / عایشه با حیدر نادوست ساخت

تکیه شان تکیه کاخ حرم / پویه شان همچو سیل عرم

ما را در کار نه ام و نه خال / کاین بخطا اندر و آن در ضلال

زین ام زی اب پناهیم ما / ام چنین به که نخواهیم ما

الحذر از مادرکان ردی / تیمی و آنگه اموی بس عدی

بر سر این ام نه و آن خال خط / کاین بخطا اندر و آن در غلط

طلحه که خود را ز بنی تیم خواند / صعصعه مر او را ابن صعب راند

طلعه این طلحه بما ناخوش است / هیزم این طلحه پس آتش کش است

شیر خدا چون بسوی بصره تاخت / شیر اجم زآمدنش زهره باخت

خصم علی نیست ز آب حلال / اینت چنگ اندر نظر اهل حال

کشت کیان ابر و ز باران تیسیر / سیل و آن کشت بکوی غدیر

کوج حمیرا که حمیران بدند / همچو حمر بر صف شیران زدند

سیلی چون سیل بهاران ز رنگ / لعل از و کشته بره خاره سنگ

شیران در سلسله آشوب شدند   دور از شیر تیغ همی رفتند
شیر خدا از پس یحیی درنگ   داد به شیران عرین حکم جنگ
ناوک پران بفلک سر دوخت   آتش خنجر بزمین قصب سوخت
بسکه شتابان بهوا سر ز تیغ   گفتی گو بارد چو کان تو میغ
روبهکان سوی علی تاختند   شیر خدائی را نشناختند
بازوی یزدان ولی را آستین   بر زد تا ساعد خویش آستین
گفت بشمشیر شش کی ذوالفقار   باز مرا با تو فتاد است کار
قرنی آسوده بدی در قراب   وز خون دریا بنمودی سراب
حیرت شد اژدره در زیر زنگ   یک زنگت بزدایم بجنگ
از خون برگونه روناس باش   لعلی برنده چو الماس باش
گفت و بر آشفت و کشید آن حسام   شیری جمنید بجست از کنام
بارقه آتش سوخت جهان را چو برق   فرقی نکند پشت نهنگان و فرق
شیران زان شیر چو آگه شدند   روبهان در تعب چو روبه شدند
تیغ بکف بر سر صف پویه کرد   ماهی بر گاو زمین مویه کرد
اسب چنان تاخت که گفتی صباست   خصم چنان بخت که گفتی هباست
رخش چنان گرم که خورشید شرق   تیغ چنان تند که سوزنده برق
گرد شد و مرکب پیدا نبود   زخم عیان تیغ هویدا نبود
بانگ آن آهن چون شعله گرم   با تف این جوشن چون موم نرم
هر که بدان صارم گشتی دوچار   گر یک بودی و شدی ز دو چار
ابر صفت گرد برآمد بمهر   ژاله صفت خون بچکید از سپهر
زان صف و زین صف بزمان نبرد   مرد همی ان شدی زان چو مرد
رایت ابلیس نگونسار شد   خوار کن آدم خوذ خوار شد
نخل ولایت بنوا شکوفه کرد   شاه ولی رخ بسوی کوفه کرد
مژده ایت فتح سوی شام شد   صبح امیر اموی شام شد
دعوی جان کرد و غم خون نداشت   خیبر دم و حیلت و افسون نداشت
آمد و در منزل صفین بماند   منتظر رزم شه دین بماند

اشارت بوقعه صفین

حمزه و حارث کش مرحب شکاف   شیر خدا حیدر بی کبر و لاف
ایمان وارنده بعهد رسول   ایمن جنبنده بمهد رسول
بازوی پیغمبر و دست خدای   کوثر مستی ده و دست خدای
والی و پرور جبریل هش   سرور خیبرشکن عمرو کش
با سپهی پر دل و پر دوشتاس   راند با آهنگ عدو بهراس
حیله و تدویر نیاید بکار   قاصد و پیغام گذشت از شمار
بسکه دوئی دلها دلگیر شد   ثالث شان آخر شمشیر شد
پیری روشندل خمیده پشت   نرم تنی لاغر و حرفش درشت
بود بسی دل کانون تنگ   سوده بسی پیکر و پهلو بسنگ
دایم در بند تاریک چاه   نی رخ خور دیده نه باریک ماه
پشت نگون گشته و در روی آبله   کمتر گردیده ز زندان یله
گفت من ایکار بپایان برم   بلکه در آسودی شما یان برم
هر که نهد روی سوی روی من   او ملک ملک بود سوی من
روز دگر هر دو صف آراستند   رایت جهر آیت بیراستند
رایت زری میدان جولان گرفت   ور پس آن لشکر میدان گرفت
چهره مه گرد سپه تیره کرد   دیده خور قرص سپر خیره کرد
جو بهوا معدن فیروزکال   سطح ثری مطلع بدر و هلال
خورده بسر بصری هندی پرند   رفته چکاچاک بچرخ بلند
تیر ز هر گوشه چو مار شکنج   کرده فشا فاش تاراج گنج
کوشش فلک کر ز غریو و غرنگ   چشم سمک کور ز بور و کرنگ
رخها در پنجره لاجورد   لعلی از شربت الماس سرد
تیر روان بند روان را تره   سیکل از آن پنجره در پنجره
آتش پیکار به پیکر زده   سوخته بس پیکر و پیکر کده
تا رفت رخ از رزم شه شوم شام   شد بخیام اندر چون بوم شام
صحرا از سرها پر گوی بود   هر طرف رود ز خون جوی بود
صبحگهان دیگر بجوا شدند   میسره و میمنه آراسته شدند

ذکر رزم صفین و محاربه صفین

تیر دگربار پریدن گرفت   تیغ دگربار بریدن گرفت
سهر کمین پشت کمان خم گرفت   جون زخم او چشم زره نم گرفت
کار که چو لهکان کارزار   بوده در آن بود تن و تیغ زار
رفت چو عمار بخلد برین   تیغ برافراخت شه بیقرین
لحظه از قتل درنگی نکرد   تا بدیک روز که جنگی نکرد
طلب غرا زیل طپیدن گرفت   زنگ سرافیل پریدن گرفت
کشت تنی گرد چو بازنده میغ   بارانش از خون بهر بیش ز تیغ
طبع هوا کوره حداد شد   روی زمین جنت شداد شد

هر قدمی آهن پوشیده بود / هر طرفی بر دو تن رو پوشیده بود
از تیغ از خون تن آن گروه / کوه چو دریا شد و دریا چو کوه
سمکه و ثور زمی از انفکاک / این بسما مانده و آن بر سماک
جز کمان کوشش فلک کرده کر / بیلک چو رانده بهر جوی جر
مرکبشان تا بدوال رکاب / چون بط در شط شده در خون ناب
اسبان وامانده ز بس تاز و تک / روی سنان جنگ شده خون برک
جای علمدار و علامت نماند / باقی جز نام قیامت نماند

لشکر سیمین سلب برف گون / از آذر زنگاری شنگرف گون
نخل سنان لاله و پیجاده بار / لاله دشت اشکوفه و پیجاده بار
گوشش و دم پاره پولاد لعل / زمرد الماس صفت کرده لعل
گرد ازرا از پس خم درشت / روی همی آمده پیدا ز پشت
دکه جز آن بهر گوشه بود / بلکه خود این خرمن آن خوشه بود
اسب رها کرده فرود آمدند / تیغ همی روی برو بر زدند
از بس تن شد زمی افراشته / وز بس جان شد فلک انباشته

جنگ بدان گرمی پیوسته بود / راه گریز از همه سو بسته بود

اشارت بواقعه لیلة الهریر

تیره شب آمد چو یکی اهرمن / تا بقدم موی شکن در شکن
اهرمنی طرفه سطبر و سیاه / پای و سرش از بر ماهی و ماه
گردون بر بازوی او یاره‌ها / لؤلؤ آن پاره زر استاره‌ها
هفت فلک طوقی بر گردنش / هفت زمین گوی بر دامنش
چهره این اهرمن نادلپذیر / کرده جهان معدن قطران و قیر
چندین ره نعره حیدر بجاست / نعره ملکوی عرش نه در نجاست
تیغ چو بر دیو بگذاشتی / نعره تکبیر برافراشتی
کج شد و پیچید تن ذوالفقار / بسکه ز نعره شد و در عرش گذار
حیدر آن تیغ ظفر جوی خویش / راست همی کرد ببازوی خویش
زهره و بهرام علی بر سپهر / ویله و افغان عاذی بمهر
همچو سگان در شب سرما نون / کرده هژبر از غم جانها کوان
روز دگر بر زد سر آفتاب / دیده حیا زایی ز خون ناب
لرزان لرزان برخی زرد زرد / اندک اندک زاثو جلوه کرد
گشتی در زیست رخ آلوده خون / ترسید از شحنه که آید برون
قهر علی دید و بدستش حسام / تیغ زدن گشت برو بر حرام
صبح شد و زد ز فلک مهر سر / گشت بدان تک خم اهرمن بزر
تا چو خورشید علم زد بکوه / رزم چنان بود که شب در گروه
نی تنی از مردان اندیشه کرد / نی دل کس ترک وغا پیشه کرد
سحاکان آهن رانان بدند / سنگ کان آهن جانان بدند
لشکر دجالی محصور شد / آدم بر شیطان منصور شد
قوم خوارج بحکم تاختند / بهر دو لشکر دو حکم ساختند
روبه آن گاو غنی را فریفت / شیر به زنجیر معنه چه حال شگفت
حیله آن دمنه چو وا گفته شد / گیتی بر شیر حق آشفته شد
قوم خوارج همه مرتد شدند / منکر داماد محمد شدند

شاه شهان اژدر نهروان / کرد عزیمت بسوی نهروان

اشارت بواقعه نهروان

مرغ سپه را ز دو طرف پر گشود / بر سپر و خود یلان در کشود
ای عجبا دیدی مرغی سه پر / زخمه زن منقارش جوز دو سپر
در کف شه تیغی قتال بود / یا هوا میغی هطال بود
گر به پیاده زدی ور بر سوار / یک دو شدی و دو دو گشتی چهار
عدت اعدا العشر و دی همی / زانکه یکی را دو نمودی همی
بسکه ز خون رود در آن ره روان / گفتی جاریست دو صد نهروان
آوخ کاین دوران عجوبه ایست / گویا زرا نشره محظوبه ایست
جمله داماد ایران کنند / جو بهکان سرور شیران کنند
ملک همانست که جمشید داشت / شیران هم ویسه و فرشید داشت
جمشید اندر همه ایران کجاست / کشور تورا ز ایران کجاست
زابلیان خرقه بر انداختند / کابلیان کلبه بپرداختند
جمله بر فشند بعیب و عوار / عاریت دهر جهان برقرار
شیر دلان چون ز جهان بسته‌اند / دل بخدای همگان بسته‌اند
شیر خدا عرش بد بیشه اش / بل وجهان صورت اندیشه اش
کوفه و شام و حلبش قید نیست / شیر جهان آرش صید نیست
گر طلبی کرده نبود از هوس / هرگز عنقا بنجوید قفس

زهر فرستاد بقتل حسن / چرخ لاموی بی غدر و فتن

ذکر شهادت حضرت امام حسن ع

تا بر نافش ز گلو ریش شد / دو صبا دم آنسو روان ریش شد

در دل پاک حسن آتش فروخت / وای که بیت الله اعظم بسوخت
سرخی از سینه همی شد برون / زردی بر چهره همی شد فزون
لاله همی کم شد و گل زرد شد / آتش افزود و بسی سرد شد
گلها بر گلبن پژمرده ماند / خونها در رگها افسرده ماند

خطاب زمین بوس بحضرت امام ع

بادا پر زهر همه نوش تو بر / آن گلوی نازک و از زهر ریش
سوده الماس جراحت تو / وای که الماس درونت بخست
مرد چیان بر زن تحسین کند / بدر سما بنده روی تو بود
نرگس شهلای تو کحلا بدی / قد رشیقت نه بلند و نه پست
کفشی ابریقی خوش ساخته / رشته یکبر دلب شکر شکن
تیر و کمان مژگان و ابروی تو / اشعث در تار مخلد زیاد

اشارت بشهادت حضرت علی بن موسی ع

ور دکهسار فرو بخشید / سوی بدخشان و یمن تاخشند
ریخت بهر پشته و خارا ای خار / سروان در کسوت دیبا شدند
صلصلکان ساخته سنتورها / گیتی در جامه سندس آراست
خندان خندان رخ گلزار و باغ / عزم سفر کرد چو ماهان ز هرو
ساغر هر عیش شکستن گرفت / تیر خطا سوی هدف راه جست
دفتر انصاف و ادب در نوشت / بوالحسن آن حجت رب جلیل
حلو و ترش شیرین با هم کشید / ویلکیا بر همه دلکش شدید
نیش بسم آلوده و لب نوشخند / وه که دگر باز گشت سپهر
وز حدثان طبع هوا سر زده شد / زرگری آشفته و مست باد
ریخت برون جمله در منج کالن / سبزی گلزار زدودن گرفت
کند و بپوشید برنگ زریر / گلبنکان یک سره عور آمدند
ماتم هر بد شد و گیتی گشت / بخ بخ آنکت با ارض طوس
بارگه ثانی حیدر شدی / ای علی ای بستم ای روح پاک
مشرق خورشید برا مغربست / بنده هدایت که غلامی رسست
از در دربار تو این نام یافت / راضی و خوشنود بنام رضاست
راه بجز این سر کو نبود دشش / ای کرم محض بهم نام خویش

در صفت ظلمت لیل

روی جهان گشته چو پر غراب / قافله تاخته از زنگبار
مشک بره ریخته و بیخته / نکالن آشته کولی بکداخته
قطره انش بستر و بالین شد / چرخ یکی کشتی ژرف ابحیر

جمله جهان قیمت یک موی اوست / جان جهان جان خدا جوی اوست
ای گلوی جان بنیش تو نوش / خون دل از یاد لبانت بجوش
آن لب چون نوش و لب آنگاه زهر / با دو بخنجر گلوی پر ریش
شهد روان لعل چو یاقوت تو / سنگ ستم کوزه چشمت شکست
با چو تو شوئی چو زنی این کند / مشک ختا چاکر موی تو بود
لعل لبت لاله حمرا بدی / چشم کحیلت نه بجوش و نه مست
گردن سیمینت بر افراخته / طرفه نباتی و نبات حسن
خوب تر از بوی سمن بوی تو / جعد و تابوت مؤبد زیاد
بنده هدایت که ثنا خوان است / نیست کسی را بها مشک در آن بست
بار و گر از اثر فقر و دین / فرّ جنان یافت زمان و زمین
مشک شکرف در آمیختند / لعل و عقیقش همه پیرا هنشد
قافله واگشت و از آن بار بار / گلها در جامه زیبا شدند
بلبلکان ساخته طنبورها / گردون از منع بهرس درست
کریان کریان ز هوا منع دماغ / فاخته نالان شد و مویان بسرو
رشته هر کار گسستن گرفت / منع و میدان برخ ماه جست
زهر بنار و بعنب در سرشت / شد بره طوس بنا پرسش علیل
ای عنب و نار چه میوه خوشید / از چه بجسم علی آتش شدید
پیکر مسموم و دوا زهر مند / آفت پی کهنه بما ماه و مهر
از یرقان چهر چمن زرد شد / خیزد و ریزد همه سوز و ستاد
خازن بشکست در و مهر کان / زردی گلها فزودن گرفت
داشت هر آن کاشتن گلگون حریر / بلبلکان یکره خامش شدند
شاه رضا رفت بباغ بهشت / ای لب شاهان بدرت خاکبوس
مضجع فرزند پیمبر شدی / وی ولی هشتم روحی فداک
طوس ز تو چون ز نبی یثرب است / نامی در دهر بنامی رسست
چون بجهان آمد و آرام یافت / صورت و معنیش غلام رضاست
گرچه صفتهای نکو نبود دشش / عفو کنش جرم با کرام خویش
هم بسبیل خود و هم جد بخشش / ای علی او را بمحمد ببخش
تیره شبی چون سر زلف نگار / از ورق غنچه بدریای قار
تیره تر از خاطر کافر تر آب / پرده ز چین مشک ختا بار بار
خیل حبش بر سر شان ریخته / کشتی ز غرقه بجود ساخته
کوه یکی استر کین شده / پای و سرش حلقه عنبید و قیر

دهر چو ظلمات سر ظلام / مه چو سکندر ظلماتش مقام
آمده زاغان بکه دی بباغ / باغ نهان گشته زانبوه زاغ

گردون بگونه هندو شده / کیهان پر پر پرستو شده
گمشده طاوس زباغ و تذرو / پنهان ما بیدز گردون و پرو

جمله جهان خفته چو بخت کریم / دهر سیه همچو لباس حریم
رومی ده جامه زبیان نهان / چینی در بچه قطران نهان

خطاب با خود و خاتمه کتاب

چند ها راست سخن از ما و من / ما و منت داشته بر این سخن
هم سخن اینکه نه که گفتی بیست / زانچه بگفتی و شنفتی به است
شعر چو گوئی همه در شرع گوی / که سخن از اصل و که از فرع گوی
بهر غزالان چو غزل گو شوی / سوی نثری خود اگر مو شوی
در بره توحید سخن دلکش است / مدحت ارباب حقایق خوش است
شعر تو از تارک شعری گذشت / نثر تو از نشره معنی گذشت
سخن بر قبه خضرا زدی / مولو در کاخ مسیحا زدی
حاصل آن چیست بدیگر سرای / پای بر این هر دو نه و بر سرآی
نامه آراستی از راستی / افشاندی بر مهر و مه آستی
در رو سر همه رخش بر انگیختی / خاک بچشمان عدو ریختی
حاصل عمرت سخنی چند بود / آنهم از آن شوخ شکر خند بود

از مثنوی بکتاش نامه موسوم بگلستان ارم

بنام آنکه بی نامش بنامه / نمیگردد روان از عجز خامه
همه عالم بنورش گشته پیدا / ولی خود نه نهان و نی هویدا
بهر ذره ز نور آفتابش / ظهوری و ظهورش حجابش
ظهور جمله اشیا بنورش / خفای ذاتش از فرط ظهورش
همه کارش عجایب در عجایب / بهر جا حاضر و از جمله غایب
نخستین گوهر دریای جودش / خرد میبود و آمد در وجودش
بآدم پرتوی زان خرد داد / که تشخیص عیار نیک و بد داد
دلش چون سینه سینا از آن بود / بحکمتهای حق بینا از آن بود
ز حق این علم و دانش گشته پیدا / کجا زین دانش آید حق هویدا
بعشق این راه بسپردن نباید / که بی عشق از خرد کاری نیاید
خداوندا تو خود دانی که چونی / که از ادراک و عقل ما برونی
اگر با فرو گیری خطا را / فرو گیریم دامن مصطفی را
محمد نور پاک ایزد پاک / سزاوار نشست تخت لولاک
صدف بود آدم و او چون گهر بود / شجر بود آدم و او چون ثمر بود
صدف آری بجز بهر گهر نیست / شجر آری بجز خاص ثمر نیست
وجودش پرتو خورشید ذات است / ز نورا و وجود کاینات است
یکی ذات مقدس را دو مظهر / یکی گشته ولی دیگر پیمبر
بسوی خلق حق بهر هدایت / از آن ظاهر نبوت زین ولایت
یکی خورشید تابان گشته باهر / فروغش پرده و در برج ظاهر

فی التوحید والتحقیق

کسی طوفان بپیدینی نه بیند / که اندر زر و رق آنان نشیند
چو یزدان گنج مخفی خواست پیدا / گهرها ساخت از مخزن هویدا
گذران روز از آن گنجینه بیخواست / که بهر حسن خود آیینه میخواست
هم او گنج و هم او گنجینه آمد / هم او منظور هم او آیینه آمد
سببها پرده‌های دیده‌هاست / سبب ورنه خود بی پرده پیداست
هدایت سر برآر از خواب مستی / چه مغروری بدین پندار هستی
ز تاب خور عکسی بر گل افتاد / ز خود در است و کارش مشکل افتاد
سراسر نقشها نقشی بر آبست / اگر چه بحر بنماید سرابست
سرآب و بحر را بگذار باری / بزن نقشی که ماند یادگاری
بجز نقش سخن اندر زمانه / نماند هیچ نقشی جاودانه
سخن بگشا دهن بر دل در عشق / بباید برگشادن مهر عشق
زهی عشق و زهی رسوائی عشق / زهی عشق و زهی شیدائی عشق
زهی رسوائیش کاو پرده پوش است / زهی شیدائیش کان چنین شور است
دلی کز عاشقی شوری ندارد / چو چشمی دان که آن نوری ندارد
ببین آن کو بقیدت بسته سازد / که از هر قید خرد رسته سازد
نشاید زیستن بی عشقبازی / حقیقی گر نباشد هم مجازی
یکی نور است عشق جلوه آرا / بهر جائی برنگی آشکارا
از او در کعبه عکسی دیده طایف / از او در دل جمالی یافت عارف
نغان بر داشت آن کاینجاش جوید / ندا در داد این کز ماش جوید
چو زد بر دیده بینائیش خواندند / چو زد بر عقل دانائیش خواندند
چو در تن جلوه گر شد جانش خواندند / چو در دل شد عیان جانانش خواندند

چو اندر نعل او ناش ملاحت
چو اندر نطق من اهش فصاحت

سخن سبحان نگنجاند بسرحت
ولی هر جام را اندازه هست

نظم و نثر چندانم که یارست
بنام شاه خواهم نامه آراست

شه لشکرشکن سلطان ابو النصر
شهنشه ناصر الدین چند و عصر

گفتار در ذکر حال حارث بن کعب فرمانروای بلخ و خواهرش رابعه و قصر او

بشهر بلخ شاهی حکمران بود
که بر گردنکشان حکمش روان بود

یکی فرزند حارث نام بودش
که خون خصم می جام بودش

هم از عهد یکه جانشین بود در عهد
پدر را جانشین بود و بعهد

بحکم آنکه چون مهرش بدی چهر
پدر را نیز با چهرش بدی مهر

طلب با جمی از صبوحی شاه سرمست
به پیش تخت ساقی جام در دست

سرود زود و نوشانوشش ساقی
فزوده چهار جان باقی

بساغر برده ساقی خوش سرانگشت
هلالی چند را خورشید در مشت

بنا که خادم ئ ذر در آمد
که از برج شهی ماهی برآمد

ز باغ دولت شه رسته سروی
که بر هر شاخ او زیبد تذروی

بهشتی طلعتی حوری سرشتی
بدان خوبی نه حوری نه بهشتی

نگاری جانفزا دلکش بهاری
نگارچین بهار رفته تا ری

ز هفت و هشت چون بگذشت سالش
جهان پر گشت از صیت جمالش

ز عشقش چونکه در دل بود نوری
ز خوردی در سرش هی بود شوری

خردمندان با مرشه دویدند
برای قصر او جائی گزیدند

مهندس ساخت باغی گلشنا ریخت
که رنگ از روی خلد با صفا ریخت

درون باغ قصری تخت پایه
که افکندی بقصر چرخ سایه

بدی بنائی را کاه متقرنس
ز زیر پای کرسی چرخ اطلس

شدی نقاش ز اهنکام هر رنگ
بپشت دست نقش نقش ارژنگ

از آن چهار جادوگر بهر سوی
بپا استاده گوئی بر سر موی

مکر بودی میان لعبتی تنگ
دو کوه قندی از مویی بر آونگ

جهانی در جهان کرده بنیاد
که از آن دهر ویران گشت و آباد

یکی طاقی چو ابروی بتان طاق
ندیده دیده جفتش را با آفاق

بپایه بر سر ماهی قرارش
بسقف از پایگاه مه گذارش

دری اندر صفا چون چرخ هشتم
وتدهای زرش با تاج انجم

بکریاس رفیعش چرخ را رشک
کواکب قطره تا در چشمش از اشک

در آن کریاس از یک تخته مرمر
مصفا حوضه چون حوض کوثر

هر آنکو خورده جامی ز زلالش
خضر آسا حیاتی لا یزالش

زهی آن سنگ فرسا مرد ماهر
که او از سنگ آرد چشمه ظاهر

عصای موسیش بد تیشه در چنگ
که چون او کرد ظاهر چشمه در سنگ

تعالی الله از آن بینده گلزار
ز زیبائی چو گلزار رخ یار

ز هر سویش نهی گلشن خیابان
درون هر یکی نهری شتابان

بطرف نهر شمشادی و سروی
بر آن دراجی و بر این تذروی

همه ره مارون همایه با بید
بپوشانیده روی گل خورشید

یکی بتخانه پر بتهای دلبر
بهار بلخ را نوکرده از سر

ز پیکرهای رنگین بلخ بامی
چو چیکر خانه چین گشته نامی

بطرزی نقش مجنون و جمالش
که لیلی گشته مجنون بر جمالش

زلیخا را چنان دلکش کشیده
که یوسف جامه او را دریده

چنان فرهاد را نقشی فکنده
که شیرین در هوایش کوه کنده

بنا میزد از آن آیینه خانه
وثاق خاص آن شاه یگانه

در آنجا برد می بر چشم یاران
هزاران یک شد و یک هزاران

بوقتی با سعادت گشته مقرون
بدرج خویش شد آن در مکنون

وفات کعب و جلوس حارث فرزند او

شه و اهل حرم تا قرب ماهی
بر شه و دو زوران پس گاه گاهی

بچشم آنکه عقلش شد خرد سنج
جهان نطعی است همچون نطع شطرنج

در آن کس مهرهای گونه گونه
وجود هر یک از چیزی نمونه

اگر اسب و اگر پیل ار پیاده
بجای خویشتن هر یک ستاده

اگر نزدیک هم ور زانکه دورند
همه از بهر یک بازی ضرورند

خدیوان سنکر و این کار که را
ز حیرت گم کند یکباره ره را

چو آگاهی ندارد دل چرا شد
که آن رفت از چه وین بهر چه باشد

چرا شه کج رود وان یک رود راست
چرا شه اندر آنجا رخ در اینجا است

چرا از اسب زین شد بخت برین
چرا رخ می نهد بیدق بفرزین

بداند آنکه این بازیها بداند
که آن باید رود وین یک بماند

غرض کآخر از این شطرنج پر لعب
بصد بیچارگی شه مات شد کعب

ز تأثیرات این گسترده شطرنج
ستادش فوق تن چه شطرنج

بحکمت هر که اکنون مان پذیرد
حکیمی هر چه باشد بمیرد

چو یاران حال شه نظاره کردند
ز مرگ او گریبان پاره کردند

بروی چون عیش از بهر کناره
شتابان لشکرها چون ستاره

ز خون دل جوشش برنگ لاله / بر آن رخ اشک چون ژاله بر لاله
تهی فرسود از سنبل چمن را / بنفشه گشت مرباغ سمن را
سحابش لاله را پژمرده کردی / تگرگش غنچه را آزرده کردی
بمرگ کعب باب خویش خصالش / سیه پوشید چشم و زلف و خالش
چو دهقانیست گردون هیچ فن ساز / که کشت و کشته خود بدرود باز
مگر بودن بود بهر نبودن / مگر گشتن بود بهر درودن
نکو دریا چرا موجی برآرد / برد موجی و موج دیگر آرد
اگر سروی فتاد از طرف بستان / نباشد گلبنی نو در گلستان
اگر شمعی فرو بنشست از سوز / برآمد آفتابی عالم افروز
اگر افراسیابی رخت بنهاد / قدم کیخسروی بر تخت بنهاد
پسر شد شاه و بر تخت پدر شد / پدر یکباره از یادش بدر شد
چو مه از میغ و همچون صبح از لیل / برآورد از سیاهی حارث اکلیل
بسوی قصر خواهر رفت گستاخ / بباغ اندر همی شد تا بدان کاخ
یکی آهوی مشکین دید در چین / بلی در چین بود آهوی مشکین
پریشان کرده مشکین گیسوان را / که تا باشد کمندی آهوان را
ز گردن در گسسته عقد گوهر / بسی صد عقد پیش از لؤلوی تر
برادر ماهش از پروین بری کرد / بافسون رام با خود آن پری کرد
که از تن برکش این پشمینه اکنون / به گلگون دیبه آرای صنوبرگون
کسی کش سینه چون سیمین سپید است / سیه پشمینه بر بالاش چند است
بسجده و جهد با وی بس بکوشید / که برجای سیه دیبا بپوشید

رفتن حارث بشکار و دیدن بکتاش الی آخره

غرور شاهی و عهد جوانی / چه آرد غیر عیش و کامرانی
بهار جانفزای و باده ناب / که اندر کنج خلوت آورد تاب
گرفت از ساقیش شه ساغری چند / ز لعلش نقل می ز شکری چند
بصحرا رفت جام باده در دست / وشاقانش همه چون چشم خود مست
گهی تیر افکنان ابر گهربار / چنان تیری که پیکانش گهردار
گهی خوش خوش ز طرف کوهسارا / شده زنگین کمانی آشکارا
کمان و تیر گردون دیده ز ایام / سپر بر سر کشیده خسرو از جام
چو در نخجیرگاه شه رسیدند / بسا نخجیر کاندر خون کشیدند
بسی گفتند کاندر این حوالی / فلان سرهنگ را قصریست عالی
در آنجا شاه را آرام باید / که ابر از قطره باری کم نماید
خبر این معنی مر او را ماه روئیست / که در هر کشور از وی گفتگوئیست
شنیدم گفت نام دلکشش فاش / بسی گفتند نامش هست بکتاش
شه هشیار شد تا دیده مستش / بدستش دل که خود بنهد بدستش
فرود آمد بدان قصر همایون / چو مهر خاوری از بخت گردون
بیاوردش نجابت مست باده / معنبر سنبلش بر پا فتاده
لبی آب حیات از آن چکیده / تنی برگ سمن زان آفریده
نگاهش دیده تن بازیسکرد / بدل حیرت فت و با دل راز میکرد
همان حارث پس آشفته رائی / بپرسیدش که جانا از کجائی
بچشمان گفت غمازی ندانم / که ترکی مستم و تازی ندانم
یکی ساغر لبالب خورد خسرو / بیاد لعل می خوار بت نو
دمادم مهر شه بر وی فزودی / بیابی داد و بیش از جان درودی

دیدن رابعه بکتاش را

بعشرت بود با وی هر بهاران / ز دین بگذشت چندی روزگاران
سمنبر روزی اندر باغ میگشت / چنین تا از کنار قصر بگذشت
بقصر هشتمین در شد بایوان / که ایوانش بدی برتر ز کیوان
بخاطر آمدش کز منظر قصر / ببیند بارگاه خسرو عصر
مگر حارث صلای بار داده / بایوان بود و سالاران ستاده
بجای خود امیران هر یکی بخت / همان بکتاش پیش پایه تخت
به پیش تخت گفتی رسته سروی / ز زیبائی و رعنائی تذروی
مسلسل طره‌ها ز آن ذر طرار / مجعد گیسوان پیچیده چون مار
لبی چون لعل و دندانی چو پروین / سر زلفی همه بند و همه چین
یکی گردن چنان تخته عاج / بهای گردنش صد تخت و صد تاج
کلاه از ناز بر سر کج نهاده / بهر سو خرمنی سنبل فتاده
درآمد رهزن عشق از کمینگاه / بغارت برد عقل و دین آنگاه
دو چشمش محو و دل پر شور مستی / نه از پای و سر آگه نی ز هستی
بجوش آمد ز تاب عشق جوشش / پریشان گشت عقل ذوفنونش
چه در باغ و چه در ایوان چه در کاخ / ز نیش عشق دل سوراخ سوراخ
ز رسوائی خویش اندیشه میکرد / ز بیم جان صبوری پیشه میکرد
صبوری کرد چندی لیک یکبار / هم آخر شد چو چشم خویش بیمار
سرش با زانویش افسانه گفتی / ولیکن با جان غم جانانه گفتی
زبان شد گنگ و سودی ندیدند / دوا کردند و بهبودی ندیدند

پری رخ را فسونگر دایه بود   که اندر مکر و حیلت پایه بود
سخن از عشق و از عهد و وفا گفت   ز هر جا نکته‌های آشنا گفت
بدل گفت آن عجوز پر فسانه   که تیرم راست آمد با نشانه
که دل خوش دار ای با قصب پوش   که بینی شاهد مقصود در آغوش
تو می‌سوزی در آتش زان پریوش   بود از دور دست او بر آتش
جمال خویش را بر کش مثالی   قدی و طلعتی زلفی و خالی
پری پیکر با نشی که دل خواست   جمال خویش بر دیبا بیاراست
میانی همچو مو در ناتوانی   ولی مو تا میان زانجا که دانی
لبی کم رنگ و پنهان زیر لب جان   که جان انجاستم در هجر جانان
بسر تاجی که این باشد گواهم   که اندر ملک خوبان پادشاهم
بتختی بر که من آرای بختم   که خدمتکاریت فرموده بختم
بپیش تخت جامی پر ز باده   پی اظهار صد معنی نهاده
دگر معنی که جز این نیست کامم   که از یاری مئی ریزی بجامم
دگر وجه اینکه بیت زین پیامی   که گه گه یاد ما آری بجامی
که اندر شهرها آشفته جانیست   که با روی تواش عشق نهانیست
چو تختی زین سخنها گشت باری   فکند اندر دل او خار خاری
پری پیکر زد پیا پرده بر داشت   بر آن صورت همی تختی نظر داشت
هر جزوی ز عضوش دیده بگشاد   بپای دل ز آتش بندی افتاد
شب اندر پرده پوشی زیب افراشت   ولی کلرخ نقاب از پرده برداشت
فغان برداشت کی نقاش استاد   زمن بر نقشهایت آفرین باد
دریغا کاین چنین دیوانه گشتم   با فسون بی افسانه گشتم
خیال آن بت پاکیزه چهرش   بخواب از نو محبتم شد ز مهرش
فتاد از پای و زان پس جست از جای   که احسنت ای نگار محفل آرای
بهشتا گلشنا بالنده سروا   نخستگو طوطیا رعنا تذروا
حصاری لعبت نوشادی آیین   بت فرخار و خلخ بتگر چین
کجی جویم ترا ای رهزن خواب   کجا یابم ترا ای گنج نایاب
بدامانش فتاد او بخت بکتاش   که یکساعت مرد با من شبی بس
ز خوابش چون در آمد نرگس مست
فرو بارید اشکی چون ستاره

ذکر واقعه جنگ و زخم برداشتن بکتاش و بجنگ رفتن بنت کعب

ز تاثیرات چرخ پر ز نیرنگ   جهان را گه بود صلح و گهی جنگ
سپاهی تیره بسته کوه تا کوه   ز بسیاری چو ریگ دشت انبوه
دو لشکر صف کشیدند از پی جنگ   فراخای جهان بر باد شد تنگ
در آن موقف بپا آمد یکی رزم   که گوئی بود همچون محفل و بزم

شبی افسانه گوئی پیش بگرفت   حدیث از عشقبازی خویش بگرفت
سمنبر با فسونگر همسری کرد   دل خود را بدو کی زان غم تهی کرد
بصد دلداری امیدواری   بدو گفتا ز روی مهر و یاری
چو از جانان نمی‌شایست صبوری   بباید چاره در دفع دوری
بباید در دل او هم شراری   که تا آگه شود از بیقراری
مگر بر طلعتت گردد گرفتار   شود از درد پنهانت خبردار
قدی سر تا بپا هر گوشه نازی   ولی در زیر هر نازی نیازی
دو آهو چون دو آهوی گرفتار   که یعنی ناتوان هستند و بیمار
پریشان طره‌ها تا بدارش   پریشانست یعنی روزگارش
مگر چون طلعتی زیبنده داری   که چون من شهریاری بنده داری
کسی کو همچو من با تاج و تخت است   بدان صید غلامش سخت بخت است
که گر پرسی ز حال دل که چونست   چو انجامم از فرقت پر ز خونست
دگر وجه اینکه در هر جا که هستم   ز جام عشقبازی تو مستم
هم آخر دایه بیرون رفت از کاخ   بسوی منزل بکتاش گستاخ
همی گردید بیحرمت همچو باران   و زو گردد خجل ابر بهاران
بخواب اندر جمالی بود دیده   و زان دیدن دلی بودش رمیده
بجا طرا مدش و بیکه در خواب   نمودند و ربودند از دلش تاب
پرستیدش بهشیاری و مستی   چنان کش شیوه آمد بت پرستی
بزد برپای آن صورت بسی بوس   گذشت از عقل و دین و ننگ و ناموس
می ناخورده از جام تو مستم   رخی نادیده بردی دل ز دستم
بسی بگریست بر حال خرابش   ربود آخر میان گریه خوابش
در آمد اندرش شاه قبایل   بت شکر لب شیرین شمایل
نگارینا بتا ماه بها را   دلارا شکر خندا نگارا
الا یا لاله رو یا گل عذارا   شکر فا شه زاده شهریارا
دمی از دل بر انداز ای دردی   بس است آخر که کردی آنچه کردی
جوابش داد آن معشوق طناز   که هم در خواب خواهی دید هم باز
ز آن جام من گرفتن اضطرابش   برفت از نرگس پرخواب خوابش
همان دامان خود را دست در زد
گریبان کرد همچون صبح پاره
بکرد آنگه ز جای پادشاهی   بجنگ حارث آمد با سپاهی
زمین در زیر ایشان خسته گشته   فلک بالای ایشان آهسته گشته
ز گفتی تیغ با دهر کان بود   سران چون برگ در میدان گلستان بود
سنان قاصد بود و نالهانی   اجل ساقی و سرها جام و خون می

بت لشکرشکن بکتاش خونخوار
ز خون خصم در کف تیغ خونبار

بر آنکو بست او دیدی و تیغش
شدی محو و نکردی جان دریغش

سپر تیغیش را که کارگر شد
کز آن آن فرق نازک را خبر شد

کسی را دل بدان کاکل فرق
به تیغ تیز اندر خون کشد غرق

زهی آهن دلی ای تیغ پولاد
دلت خون باد کاین معنیت داد

بهر باری کز آن کاکل رسیدی
[illegible]ی از کشته صد جان بریدی

چو بکتاش آگه آمد بر قفا تاخت
به تیغی کار خصم سنگدل ساخت

شبانگه خوش ز میدان باز گردید
بمستی با ملک دمساز گردید

هم آخر ضعفش از پا اندر آورد
تن سیمینش اندر بستر آورد

چو شد بکتاش را جا بستر ناز
بت سیمین بدن آگه شد از راز

بر آن بالا که بودی خوش بلایی
فرو پوشید چون میم از قبایی

نقاب افکند بر رخسار دلخواه
سحابی گشت حایل در بر ماه

یکی تیغی چو ابروی کجش خواست
که چون ابروش بودی در کجی راست

کمندی همچو گیسوی بلندش
که بودی صد شکن در بند بندش

بدی چون غمزه ابرو نهانش
نیاز قبا با تیر و کمانش

سر و بر چون ز رخسار رزم آراست
سمند برق سیر باد تک خواست

چو آمد آشنا با رکابش
بمیدان بود جا از بس شتابش

نظر بگشاد آن ماه پری رزم
بمیدان چید خوش هنگامه گرم

برند آور بر آورد از نیامش
بیازرد دست بهر انتقامش

بقلب دشمنان چو خویش حمله آورد
کمان گویا که قلب دوستان کرد

چو با فتح و ظفر باز گردید
سوی خرگه ز میدان باز گردید

همی هر کس بر شاه شتافت
نقاب افکنده را بس جست و کم یافت

در ذکر چراغان و آذین شهر بلخ و حال رابعه بنت کعب

شبا هنگام کاین تابش و سوز
فرو بنشست شمع گیتی افروز

عیان شد بر سپهر از هر کناره
هزاران شمع سیمین چون ستاره

ملک آتش سطح زمین کرد
زمین را ثانی چرخ برین کرد

عیان شد از شهاب مرد لاعب
بیکدم بر هوا صد نجم ثاقب

ملک از خرمی ساغر گرفته
غلامان جمله مینا بر گرفته

دل زین العرب از درد دوری
قرارش می نشایست و صبوری

همی شد بهر دفع غم نیازش
نیفتد تا برون از پرده رازش

نمیدانست کاو چون باده نوشد
نیارد ستر عشق خود بپوشد

پریرخ ساغری سرشار نوشید
بطاق ابروی دلدار نوشید

در آمد چون دل او چون نی بناله
ز ساقی خواست پی در پی پیاله

غم عشق و پس آنگه نشئه می
می صاف و پس آنگه ناله نی

تواند کس که راز دل بپوشد
تواند دل بغمازی نکوشد

دو نرگس کرد چون ابر بهاران
فرو بارید اشکی همچو باران

ببانگ نی بلاله ریخت ژاله
چو نی شد بند بندش پر ز ناله

همی پیوسته دفع غم نماید
چو غم داری غمت بر غم فزاید

هر آن وصفی که غالب بر دل آید
بسرمستی بروزش حاصل آید

نه اینحالت ز تاثیر شراب است
که بی می دایما عاشق خراب است

می آمد دست آویزی بدستم
بعذر بیخودی یعنی که مستم

مرا در کار دل مستی بهانه است
دلم مست و سخن چون این فسانه است

تفرّج رابعه بنت کعب درباغ و عمارت خود

پریرخ نیم مست از باده ناب
سحرگاهان برآمد تا که از خواب

از آن رفتار روشنگان نازنین را
بگردانید صد گردون زمین را

نسیمش برگ گل از راه برداشت
که از پای لطیفش او خبر داشت

بپایش ریخت گل گلبن همه راه
که از طبع غیورش بودی آگاه

بهر جانب رخ آن سرو سهی کرد
ز بلبل جمله گلبنها تهی کرد

بصد شرم و بصد عجز نهانی
به بلبلها ز گلها مهربانی

لب جو دایه و ساقی طلب کرد
می دوشینه را باقی طلب کرد

[illegible]ی بدو پیمود ساقی
نماند از عقل و هوشش هیچ باقی

یکی شعله است عشق بیکرانه
که بر گردون کشد هر دم زبانه

همه تدبیر و رای مرد هشیار
بر آن شعله چون مشتی خس و خار

زهی بیچاره کو در چاره کوشد
که از خار و خسی آن شعله پوشد

یکی مشک است عشق خانه پرداز
که بوئش کرد از صد پرده غمّاز

همه صبر و ثبات جان دلریش
بر آن مشک است بو و پرده پیش

زهی ابله که میخواهد بافسون
که مشک از پرده ندهد بوی بیرون

یکی باد است عشق پر ز نیرنگ
که صد عقل از نگاهش بخود دو رنگ

همه فرهنگ و عقل عاشق مست
بر آن باده عقل کودکی پست

زهی نادان که میخواهد بنیرنگ
نپوشد مستی خود ز اهل فرهنگ

اگر بوی نهان پیچد با فسون
چه خواهد کرد با رخسار گلگون

یکی آیینه دادن بهر بستنش
که تا خود برسد از چشمان مستش

برسوائی صلائی عشق دادند
غنیمت می شمردند آن چه دیدند
چو از غم نیست آسایش زمانی
خوش است این بزم که بر می گساران
ولی این بزم که باقی نماند
ترا حکمت اگر آسوده میخواست
دمی بیدار شو ای خسته بیدار
من این دانم که جان من نمیرد
تن ار ریزد روان پاینده باشد
مرا ز جان سپردن نیست باکی
دو صد تبدیل دیدم هر دمی باز
از این تبدیل صورت کم نباید
وجودی کان همه نابود بود است
کسی ز عالم معنی خبر یافت
نصیبی کو ز الوان بهر آنکه
ای وان آفرین پاینده
بوده بود تو تا که خود بوده
زین جهان نهان و کرده نمی
هرچه پاینده هرچه آن پویان
گوییای سپهر سرگردان
ای بظاهر شبان این رمه تو
هرچه جوییم از آن برونی تو
کی رسد نزد عقل بیننده
هرچه پیدا و هرچه پنهان است
ذات تو خالق وجود و عدم
هرچه در حیز عبارات است
ای دو عالم مقر به یکتائیت
خواستی جلوه بدیده خویش
نه ظهور و حجاب داری تو
چونکه رویت ز دیده بنهفته است
عقل اول که خلق کرده تست
پرده تست و پرده دار تو است
عقل اول خود از برون در است

بنالیش هم بناکامی نهادند
شتاب آورده در دفع غمی چند
خرابی به از رطل گرانی
کشیدن جام می بر روی یاران
می و می خواره و ساقی نماند
چو آغازت کنون نابوده میخواست

حدیث عشق هست کعب و کیباش
همی کهی از آن همت نگارند
چو عقل از هجر و حشت بیارد
دمی از انقد با هم شاد بودن
بهشیاری گر تا چند مستی
هما ما به هشیاری ریخت

در تحقیق و تفرید و خاتمه کتاب

همان از هستیم گوشت خاکی
بهر تبدیل به گشتم ز آغاز
چو معنی هست صورت کم نیابد
عدم باشد ولی نامش وجود است
که او از عالم صورت کند یافت

من و شاهنشهی این بند کی چند
بهر حال از توقف میگزیدم
تن ار گردد عدم جان را عدم نیست
عدم کان معدن جان بنت باش
چو دل را غیر حکمی می نخوانی

از مثنوی موسوم بحر الحقایق بوزن حدیقه حکیم سنائی

همه نزدیکی ترا جویان
همه گوئیت در خم چوگان
وی بباطن حقیقت همه تو
و آنچه گوئیم از آن فزونی تو
آفریده در آفریننده
همه بر وحدت تو برهان است
فیض تو باعث حدوث و قدم
اعتبارش نه کاعتبار است
همگی عاجز از شناسائیت
ساختی هرچه هست از کم و بیش
نه حضور و غیاب دوری تو
دیده نادیده گفته ناگفته است
رانده از درون پرده تست
و از پس از تست و پیشکار تو است
از درون سراش کی خبر است

هرچه خاموش و هرچه گوینده
اختران روان و استاده
جان و دل هر دو خاک درگه تست
گرچه از ما بقی گزیده تست
هیچکس را بجز تو ره نیست
ابدت چون ازل طلبکاری
کفر و دین غیر اعتباری نیست
همه را نعل دل در آتش تست
هرچه هست ار بلند و گر پستید
هر ظهورت ترا حجابی شد
هرچه گوئیم جای تاویل است
چون جمال تو در پس پرده است
بلکه خود پرده ایست بر درگاه
داند آنکس که دور از ایمان نیست
پرتش مرغ هم بپایه اوست

هم آخر شد به پیش مرد و زن فاش
که پنج نخل غم از پا در آرند
خوش آنکو عمر در مستی گذارد
ز فرداو ز دی آزاد بودن
مگر آگه شوی از راز هستی
که منزلگاه این دیر سپنج است
گر ابن حقی و جسمی نیز بسیار
گرامی جان بمرگ تن نمیرد
گر این میرد ولی آن زنده باشد
من و مرگ این هنر تو زندگی چند
بحالی خوبتر کی میرسیدم
هم ار گردد عدم به از عدم چیست
وجود است و عدم خوانند فاش
تو اسرار دل مردان چه دانی
سخن آرد سخن ها ان قصه کوته
تو خدای جهان و پاینده
نه ز ما کاسته نه افزوده
نه کمی در تو و نه افزونی
جمله اندر ره تو پوینده
همه سر بر خط تو بنهاده
کفر و دین هر دو رهرو ره تست
خود خرد نیز آفریده تست
از تو کس هم بجز تو آگه نیست
قدمت چون حدث پرستاری
هیچکس را بجز تو کاری نیست
همه را زخم جان ز ترکش تست
همه جویای حضرت تو شدند
هر حضورت ترا غیابی شد
یا که تشبیه یا که تعطیل است
رفته نارفته کرده ناکرده است
تا نیابد کسی بسوی تو راه
پرده یا پرده دار سلطان نیست
زاده عقل جمله سایه اوست

سایه ما زما چه میدانند
گرچه همراه ما بره ماند

هرچه گفتند و هرچه میگوییم
جملگی راه وهم می‌پوییم

نرسد کس بدان مقام رفیع
مگر او را شود رسول شفیع

در نعت خاتم مقام نبوت و صاحب مسند ولایت

احمد مرسل آفتاب رسل
خواجه کاینات و علت کل

قافیه نظمهای گوناگون
مقصود نخست و پس موزون

خوانده دانا حکیم بی بدلش
اولین فکر و آخرین عملش

معنی او ز چرخ و انجم بیش
صورت او که تجلی خویش

سایه حق چو نیک بنگری هست
سایه او همه چه مغز و چه پوست

دو رخ او در هست بی‌شک و بی‌ریب
این بسوی شهود و آن سوی غیب

آن همی فیض گیر از رحمان
این همی فیض بخش بر اعیان

عقل و عشق از برای اهل حضور
چون دو چشم اند هر دو را یک نور

علی ارچند خسروی قاهر
بنده احمد است در ظاهر

حسن هرچند ظاهرا غالب
باطنا عشق را بود طالب

در خور این هر آنچه وصف جمال
لایق آن هر آنچه نعت جلال

پیشوایان ما چنین بودند
مظهر ذات آن و این بودند

همه در حسن و عشق آشفته
راز ایشان بمحرمان گفته

شاه شطرنج را لقب شاه است
لیک از نام خود نه آگاه است

پرخوری از خری جدا نبود
مرده تن بنده خدا نبود

هر مشامی سزای بوئی دان
آب جان جسم را سبوئی دان

گر پسر از پدرش بیگانه است
همه دانند رانده خانه است

بیضه قاز ماکیان پرورد
قاز گردد چو سر برون آورد

بود آری حسین پور علی
کاندرو جلوه کرد نور جلی

دشت محشر چو جا برین آرد
کوه و دریا چو زر و بکین آرد

بدهد جان و مال و دین ندهد
دست بیعت بمشرکین ندهد

مظهر عقل کل که احمد بود
پیش از اینجا دو با مجرد بود

شاهد غیب را وی آیینه بود
رؤیت حق در آن معاینه بود

اولین پرتوی که تابش جست
خواند آنرا حکیم عقل نخست

وانکه زی غیب عشق خوانیمش
وانکه زی خلق عقل دانیمش

وجه ظاهر رسالت نبویست
وجه باطن ولایت علویست

احمد و بوتراب یک نورند
این مه و آفتاب یک نورند

عشق آری شهی است زیبنده
لیک هر حسن را بود بنده

همه هستی ظهور این هر دو است
یک تجلی ز نور این هر دو است

هرچه بود و بود نبی و ولی
همه اجزای احمدند و علی

همه از جان مطیع و پیرو او
همه محو تجلی نو او

مرد را اسم می چکار آید
نخل مومین کجا ببار آید

شاه باید که چون کمر بندد
دشمن و دوست گرید و خندد

خنفسا زی براز می‌پوید
همچو بلبل که گل همی جوید

آبها مختلف سبو یکرنگ
چون نگردد دل سفیهان تنگ

بچه شیر شیر خواهد بود
هم ز خر خر ولیک خواهد بود

بچه قاز ماکیان نشود
هر مجوسی جدا ز کیان نشود

چونکه دستش بقبضه صمصام
کو دو صد دشت پر شود ز ضرغام

پور حیدر کی ز جان ترسد
از زمین یا ز آسمان ترسد

مهدیا چند حسینی اندر عهد
که زمان ظهور نیست این عهد

نرسیدیم ما بنور امام
ای دریغا که عمر گشت تمام

در صفت ضعف و پیری خود گوید

سال عمرم رسید چون سوی چل
پای عیش و نشاط ماند بکل

مویم اسپید گشت و رویم زرد
گرمی دهر بر دلم شد سرد

سرو یکتای من دوتائی جست
گردم لون کهربائی جست

خواجه گشتم ولی نیم سرور
زین غلامان که عنبر و کافور

گشت از برف کوهسار سرم
آب جاری ز چشمه بصرم

آن کمان ابروان که داشت آب
تره دیده بودیش خوشاب

بشکست این سیه کمان نزار
وز کمان شکسته ناید کار

راست خواهد شدن کی ورا پشت
گر کشش ز استعانت انگشت

عجبا قیر سوی رنگ پذیر
قیر دیدی که باز گردد شیر

جعد مایم که خم چو چنبر بود
گشت کافور اگرچه عنبر بود

از می زنجبیلم دوریست
روزگار شراب کافوریست

هر کرا موی سر سپید شود
دیده گرید که نا امید شود

نه تنها نون نیکوئی کج شد
که بطرزی خلاف معوج شد

موی ابرو فراز دیده خمید
قوتش کم شد و ز ضعف خمید

هرچه بالا برم بزیر آید
قیری آرم برنگ شیر آید

بدر من چون هلال لاغر شد
همچو یک نیمه کج ز ساغر شد

هر که بدرش هلال گوشش لاغر
به که از دست بفکند ساغر

می سوری چه سود و لبس حریر
آنکه سوری رخش چو زریر

غافل ایشان و من بفکر رموز
همه در خنده و من اندر سوز

خنده از خامی است و گریه ز حرق
گریه ابر به که خنده برق

خنده های صراحی است ز درد
نسبت او را مده بخنده سرد

خون دل جاریش نه از قلقل است
تو گمان میبری که خون می است

عشق خوبان که دایم افزاید کار
شوقش اکنون ز دل ربوده قرار

ریشه در گل ولی است تا خشک نیست
بیخ چون خشک برگ و شاخ نیست

همه وا شند زیر چرخ کبود
هیچ حالی چنان نماند که بود

چون چنین است امر مشهود است
هست معدوم هرچه موجود است

آب در جو روان و سیار است
در نظر مستمر نمودار است

آنچه ارکانی آنچه افلاکیست
که بهم گشته در تن خاکیست

باز باید بیان قول شد
یعنی از رنگ و بو معطل شد

کاشش این رنگها نیفزودی
رنگ بیرنگی عدم بودی

بیند چیست این سپنج سرا
ما درین بند هیچ چون اسرا

هر که بی عشق زیست و مرده است
فانی و بی حیات و افسرده است

گر توانی بطبع آذر باش
نتوانی برو سمندر باش

بفلک بر شدن که تواند
جز که اندر اثیر در راند

قطره دریاست چون بدریا رفت
ذره بیضاست گر به بیضا رفت

ذره ذره است تا بخود غره است
شمس را زاده دان که آن ذره است

پوست باشد زبان بیدل پوست
لیک دل بی زبان همی نیکوست

آدمی بدو عالم شد
زان خلافت نصیب آدم شد

کاتبان امتحان خامه کنند
چون نکو گشت ثبت نامه کنند

هر کرا جان بود نه جان باشد
فرق از ابر تا دخان باشد

بازارواح پایها دارند
چون بها دان که پایها دارند

می لعلی کنون مرست عذاب
که بجز عجم بریست لعل مذاب

فخر و سالان بگرد من شد جمع
من گداز آن میان شاخ چون شمع

بر در گریه چون میان بندد
برق بر گریه های آن خندد

گریه ابر باغ بفروزد
خنده برق کشته ها سوزد

گریه حالش ز غم دگرگون است
جاری از حلق آن چرا خون است

سخن آن بود که چنون شیب
فرز زیب و قرار رفته به شیب

کی که آید از آن مراد دل
کی نماند ریشه اش در گل

بعد ازین کی دلم کشد نشاط
بو رگ شد نیست جز جنون خیاط

وله

دمبدم هست جمله را تبدیل
زین محل در دگر محل تحویل

عمر هر لحظه در گذار بود
تو گمان کن که بر قرار بود

شعله شمع را نه افراز نیست
نور انجامیش نه آغاز نیست

همه را باز پس بباید داد
شدن از دام هر یکی آزاد

چون بباید شدن بزنگ عدم
یعنی از رنگها برنگ قدم

چونکه انجام هست چون آغاز
راه ما از چه گشت دور و دراز

هر تعین بپای ما قیدی
برد می صید عمروی زیدی

یک ره ای دل خرد کی بگذار
زنده شو زنده مرده کی بگذار

هر که آتش نشد در آتش سوخت
رخ برافروخت هر که جان افروخت

تا نسوزم بعشقش از سر درد
نشود گرم با من آن دل سرد

قطره تا قطره است در خطر است
بحر آن را مخوان که آن قطره است

راه اتحاد بی سر انجام است
صورتش پخته معنیش خام است

خود دل بی زبان چو مغز آید
مغز کاو را نه پوست نغز آید

آخرین نقش آدم خاکیست
و اولین نقشهای افلاکیست

اندر آغاز نیست کار تمام
کار گیرد کمال در انجام

هم دخان رهوار و دشت آب
لیک چون باز و نبارد آب

پرتو آفتاب بر همه تافت
لیک هر معدنی فلزی یافت

کارگیتی بود عجیب و غریب
همچو موج سراب تشنه فریب

تا گرفتار بند صورت و رنگ
گاه بالنفس صلح و گاه بجنگ

وله ایضا

صورت جان به برگ کی خافیست
خاصه آنرو که جا که جا منیست

روح چون زیدان رها گردد
کس چه داند که جا که گردد

کعبه بر خی که ز اهل مستقر اند
کاینده و از روی اصل یکچیز اند

چون جسد شد لطیف گردد جان
روح خوانند عرفش بیان

جان بعصیان کثیف شود چون تن
تن بطاعت چو جان شود روشن

جان چو غالب بدن شود مغلوب
همه جا جاذب بخود کشد مجذوب

نطفه گرچه بود از آغاز
پس چرا شد ز روی صورت باز

شرف تن اگرچه هست بجان
بی شرف نیست پیکر انسان

تن شود جان و جان شود هم تن
شود آئینه اندکی روشن

شد مجسم چو روح گشت جسد
جسم خوانندش ار بری ز حسد

تن چو افزوده شد روان کاهد
آینه تیره صیقلی خواهد

کس چو زر را بکوره بگدازند
فی المثل هر دو را یکی سازند

حکم مس غالب است بر دینا
در زر افزون بود ز مس پیشتر است

بود فرزند آنچه آبا است
جان اگر تابع صفات تن است

صاحب این و حاکم آنیم
تن بی روح را وجودی نیست

هست این را وجود و نیست نمود
عکس خورشید را بقا باشد

پرتو مهر را دلیل آمد
آب اگر عکس را نماید پاک

وله ایضا

عاشقست او و این بدن معشوق
همچو معنی که در بیان بینی

کرم افسرده را توان نبود
نفس آئینه ایست گر شد پاک

نور و تاب و ضیا دهد چون شمع
یابد از یار و دوست قوت و قوت

که نه شکلش توان سرود و نه لون
هر چه پوید پره فزون پوید

هر چون تافت شمع گرد تار
بهوا ای پسر بهو که رسد

بانگ ناقوس و نی ترانه اوست
سبحه هم از پی اطاعت اوست

همه بر شمع عشق پروانه
قبله جمله چونکه در پرده است

همه کس رو بسوی او کرده
ما همه بت پرست با اصنام

گر شراب غرور مستانند
طاعت و معرفت حقایق و نور

آه از این شیخکان سالوسی
نور حق خود همین نه در حرم است

همه دانند بنده سلطان نیست
همه دانند پرده در پرده است

مرد زنار را اولی سازد
قهر او چون کند بمرد ظهور

خاصه را دید صاحب جامه است
بر کرم چون نه جای این دیر است

چه فرا پشد جامه بر جامه
کرم قز هم بریشمین سلب است

مرغ شو و ز سلب در آی به بیر
جامه آباد و دل خراب که چه

در مدح شاهنشاه جمجاه محمد شاه و جیش او

کام بفشرده شیر وار بصف
گرد افشانده از زمین برابر

نیش در پیش و مهره در دنبال
مهره آن در بده مهره بپشت

ز زمکه ژرف بحر مرجان موج
بسکه خون ریخت از تن ترکان

گرگ بودند لیک میش شدند
بر زمینی که جا گزیند چیرغ

منع مرماغ را باز آن رود
ترکمان ترک دیده و خنجر و تیغ

کوه بلخان و خیوه و خوارزم
ز سمرقند خانه در خانه

از واقعات خراسان

گر مس افزون بود ز زر پیداست
وان همانا نه مس بود که زر است

مرد بقا ز هر دو تن ناسد
جان مخواهش که نیست جان بد

تو من نی تنیم و نی جانیم
جان بی جسم را نمودی نیست

هست از احیات و نیست وجود
لیک از این خاک با ضیا باشد

سنگ هر چند بس ثقیل آمد
زان بود کاندر وست بهره ز خاک

ور نه گر آب صرف بی خاک است
عقل داند که از قصور پاک است

نفس ما جوهریست روحانی
گر نه جسم است آن نه جسمانی

گوهر است او و این بدن صندوق
روح را با تن آنچنان بینی

زنده مرده را روان نبود
صورت غیب را کند ادراک

چون شود از خیال تفرقه جمع
چه از ملک جانب ملکوت

جلوها بیند از حقایق کون
هر چه جوید فزون فزون جوید

جذبه آید سلوک بندد بار
پی فنا در حریم او که رسد

حرم و دیر هر دو خانه اوست
عقد زنار بهر طاعت اوست

بت پرستان بطرف بتخانه
هر کسی رو بقبله کرده است

بی که چون وی او ست بی پرده
بت پرستان باین صفت بدم

شیخکان نیز بت پرستانند
هم نبایند پیش اهل حضور

وای از این رهبران ناموسی
بلکه در دیر و در رخ صنم است

همه دانند سنگ یزدان نیست
یار بی پرده پرده ها کرده است

جذبه او چو جلوه آغازد
شود ابلیس بلعم باعور

جامه دیدن ز دیده عامه است
آخر کار جامه بر خیر است

تن چو خود جامه است ای عامه
در سلب مرد نشر از این سبب است

این سلب را چو کرم پیله بدر
ز هر در زیر شهد ناب که چه

باد پاینده بر سپید و سیاه
ظل ظل خدا محمد شاه

سالها باد بر بهینه روس
لشکر آراست همچو چشم خروس

در هوائی بهوی دمکه شیر
سوی شیران بزرم رفته دلیر

کام او همچو کام شیر تنف
جسته ناورد پیل و دیو و هژبر

مار روئین مهلک قتال
رزم آنا که و ره و دو درشت

چون بکین در شتاب فوجافوج
کشته پررو و بهینه گرگان

همه گرگانیان پریش شدند
ترکمان را سفر از آن مرغ

چون ز شاهین بطرف رود گرود
از وطن بر گرفت راه گریغ

پر هزیمت از آن هزار هزار رزم
صیت شد منتشر بفرغانه

در دگر سال خسرو داور
باز لشکر کشید زی خاور

غوریان نام حسینی اندر راه
بود دو پای و سرش بماهی و ماه

پاسبانانش چون بروج آن حصنی — زخمه چنگ زهره بشنفتی
ور حمیدی بپاره تا بپوش — شدی از شاخ ثور پاس بپوش
خندقی ژرف گرد آن باره — کش فلک عرش و زهره نظاره
کشتی گرنه این محال و گزاف — که محیطی حافظه کرده بقاف
اندر آن قلعه تیز چنگ گروه — چون پلنگان مرد در در کوه
نخزیدند در حصار بلند — ور حصانت بحصن جز خرسند
غافل از اینکه شه سلیمان است — دیو روئین تنش بفرمان است
کس نیارد به مکر و حیله و ریو — رستن از چنگ آن غریوان دیو
دیو روئین آهنین پیکر — وز دهان شعله بار چون اژدر
چون بفتح حصار رای آرد — از هوا در حصار جای آرد
با سلیمان چه دیو ریو کند — چاره دیو هم بدیو کند
ز تخریب آن حصار بلند — برگشادند دیوها ز بند
خاک خوردند نعره سر کردند — عرصه قلعه پر شرر کردند
حلقشان تا بلقمه آگندند — لقمه‌ها خورده باز افکندند
لقمه آهنین آتشبار — همچو چرخ اثیر مرکزبار
جرم مریخ گفتی از سر خاک — می پرد نخله به افلاک
طرفه قرصهای آتش رنگ — که ز تنین بچرخ در آهنگ
شیر آن قلعه گشت از جان سیر — کاوج مریخ شد بخانه شیر
شد از آن فتح و نصرت تازه — کوس نخران بلند آوازه
جیش شه باهری گشت قریب — در بهری او فتاد طیش غریب
چیره شد مهر و تیره شد افلاک — زانه گردون و جنبش خاک
مهر رخشان بگرد تیره و تار — چون یکی طشت زر که در یم قار
کوهها دشت شد ز سم ستور — دشتها کوه شد ز اهل عبور
پشته‌ها رود شد ز خون وحوش — رودها پشته شد ز خیل حبوش
در زمین فراخ و در تنگ — در زمان شتاب و گاه درنگ
راه گه گشت و گه همی شد راه — چاه تل گشت و تل همی شد چاه
در هوا بسکه گونه گونه درفش — ابرها گشته سرخ و زرد و بنفش
از سقرلات پشم جا فوج — دشت بحری ز لعل شو جا موج
سپهی با نظام گوشاگوش — بیشه پر ز شیر دوشادوش
چون ز کهسارشان بصحرا سیل — گفتی از که روان بصحرا سیل
چون ز صحرا بسوی کوه شتاب — همچو پرنده بر تذرو عقاب
همه چون کوهی از جوشن و درج — همه چون اختری ز آهن برج
همه ضرغام فعل و گور سرین — همه بهرام طبع و زهره جبین
روی‌شان روی آهن و سنگ — پشت‌شان ندیده کس در جنگ
تن‌شان چو پیل و دل چو هژبر — پی‌شان بخاک و سر بر ابر
نه در اندیشان شکنج و شکن — واندر ابرو بکین شکنج افکن
همچو پیلان مست آهن‌گ — دمی آزرده کی ندیده درنگ
پای‌شان تا کنه رفتار — همچو مستان و گاه کین هشیار
ای عجب ای شگفت گردونها — همه پویان بکوه و هامونها
شده گردان به پشت هر گردون — پلستون کوهی ز چهار ستون
پیستون دیده کس بیابانی — که گشند کس بسفلی و عالی
طرفه دیوی عجیب در آثار — که خورد خاک و برفشاند نار

در نکوهش شراب و شاهد گوید

هر که جانش بود مطیع خرد — نخورد خمر و هیچکه نخورد
خمر چون عقل را بپوشاند — نه بنوشد کسش نه نوشاند
چون محبت بمرد شاهد هست — از محبت کدام نشانه است
عمر بگذشت و دل خراب برفت — آب کارت ز کار آب برفت
آب آتش نمای دانش سوز — مخور آتش نخور منت مغرور
ای همه ساله در تمنای حریف — بوده با شاهد ظریف حریف
شاهد رند مست هر جایی — بر تو کی دل نهد به تنهایی
هر شبی شمع محفل جمعیت — انکه بر آن بمحفل شمعی است
شمع سجاده رنگ لولو بار — محفل سیکون مرجان سار
بر وفای کسی مشو غره — کو بشمع آبهاست در دره
نکند باک غسل در غسلین — نخورد جز دو از دم تنین
بار کین را مکن خیال زناب — بسیالای کام و لب بس این آب
که خدا این زاهدان شاهد باز — همه در سر خیالهای دراز
دعوی رهبری کنند و کمند — سر بکویند لیک زیر و مبند
این جنیشان نه سالکان رهند — گمره و رهروان لکان رهند

فی التمثیل

آن شنیدی که بهر استعلاج — به طبیبی شد احولی محتاج
رفت احول بر طبیب زمن — لیک آنجا نشسته دید دو تن
گفت از این هر دو تن کدام طبیب — باز کو شد از بیش غریب
کاندم در بر طبیب اجل — از برای علاج عیب حول
اتفاقا طبیب ز انسان بود — که یکش در نظر دو چاره نمود

خود کدام احوال دو بین شده اید
کی توانی مرا کشی چاره

گفت احوال و عجب زین کار
تا بدانی که رهبران جهان

وله

گفت قاضی بآن پریرخسار　　کای صنم صلح آن جنگ اولی

وله

کاندرین باب تا چه میگوئی
بلکه صد نیز بر مزید کنم
بهر دنیا به بین چه شور و شر است
اولش خاک و آخرش خاک است
کای هدایت گرا گرفتی پیر
چشم مست تو بیست اهل حال
دیدن روی او حقیقت هاست

میکنی ترک لعنهای یزید
سالها بر یزید لعنت باد
گر بد ار نیک گر گدا ور شاه
نه جهان ماند و نه اهل جهان
نیکوا ز اچه را کنم بدنام
خم باده است چشم مست کسی
فکرها از دهان تنگش و لب

از مثنوی انیس العاشقین که دوازده مقاله است

ذات و صفت تو از مظاهر
بوئی نشنیده کس ازین گل
زین راه سر و بنی ندیدم
زین شعبده ها مراد او چیست
دیوانه شدیم در خیالش
یا نقش نزنگ او هویداست
زان طره جنون من فزون شد
سیمرغ شدی و بر پریدی
بس لعل کرا بنهاو در سنگ

عالم همه محو در صفاتت
آوخ چکنم طبیب من کیست
آه این چه حکایت غریبست
این سحر مگر چه دلپسند است
این راز بمن که میکند فاش
زین شعبده حال من خراب است
آوخ چکنم که همنفس نیست
سرتاسر دهر پر ز نور است
در دوزخ نفس خود گرفتار

وله

از معنی هیچ می ندانی
پس طعنه و شنعت بر ابلیس
شیطان تو و او بحیله بدنام
از فاقه مجان و کیمیاسے
نادان تر و گم زخویش کردی
در بحر د گرچه جای جای است
هم کردی از آستان نیست

نقاش صفت ز دیده کور
گر زیبا ور که زشت زشت است
حاصل که زشت هر کم و بیش
مجموعه انفس آفاق
علم اخلاق خوش نکاری
بسیار ز سالکان ره پوی
صد مرغ بکوه قاف سالک

گفت از این چار تن که آمده اید
چار شد چون یکت بنظاره
گرد با شوی خویش آن زن جنگ
چون تقاضی کشید رشته کار
در خراسان مزید نامی بود
گفت مردی بشیخ حق جوئی
گفت صد لعن بر یزید کنم
گرچه فانیست دهر و در گذر است
هرچه جز عقل و نفس و افلاک است
پرسس بر بیان سن صغیر و کبیر
باده ذوق و وجد و عشق و کمال
رفتن کوی او طریقت ماست
پس چه پوئیم راه طراران
ای عشق تو چون محیط و دل فلک
آغاز تو عاری ز بدایت
با جود تو ما وجود موجود
بر دیده دل همیشه ظاهر
هر سو بفغان هزار بلبل
بسیار بگفتیم و شنیدیم
این شعبده باز پرده گی کیست
نادیده جمال بی مثالش
نقاش بزنگ نقش پیداست
گر سلسله را فتد جنون شد
هر مرغ بقاف گر رسیدی
خوش آینها و لیک در زنگ
ای طالب علم و غرق دعوی
صد سال بصورت ار بمانی
ابلیس توئی بمکر و تلبیس
شیطان ز تو حیله میکند وام
از ورد بر نخ و خود دوا سے
چندانکه بعلم پیش کردی
تا ساحل بحر جای پای است
کس محمل و لستان ندیده است

من یکی زاده پسرم و تو چهار
راه گم کرد ز رهروان جهان
که مرا داده جایگاهی تنگ
بهر زن جایگاه تنگ اولی
که ز لعن یزید منع نمود
یا کنی لعن بر خلاف مزید
عمرها بر مزید لعنت باد
کس نماند بد هر خواه و مخواه
دل چه بندی بصعب و سهل جهان
پیر من شاهد است و باده و جام
خویش را میکشم ز دست کسی
ذکر از آن روی لاله رنگش و لب
مسلک زاهدان و مکاران
سبحان الله مالک الملک
انجام تو خالی از نهایت
بی بود تو با نمود بی بود
آنگاه توئی بکنه ذاتت
بس خسته دلم طبیب من کیست
لاحول چه قصه عجیب است
چشم همه باز و چشم بیداست
کاینها نقش ست یا که نقاش
کاندر دل ذره آفتابست
این ناله قبول گوش کس نیست
افسوس که دیده ها که کور است
وانگاه بهشت را طلبکار
صورت بگذار و جوی معنی
محروم ز آفتاب پر نور
گر دوزخ و گر بهشت زشت است
غافل مشو ای عزیز از خویش
فکرت کن و برگشای اوراق
حسن خلاق می ندارسے
زین راه بنیافت مدعی سوی
وانجمله بلاک در مهالک

وا می فکنده هر مقامی / سر مرغی گشته صید دامی
وانگاه ز جهل مرغ خامی / سیمرغ مکان نموده آن دام

گر زانکه تو مرد این طریقی / اندر سلک نه ای رفیقی
هم شرع بورز و هم طریقت / کاین دو است منازل حقیقت

نی بی این آن دگر بشاید / نی بی آن این دگر بشاید
چون دانش ز نهایت آید / آن منشیح بدایت آید

چون علم صور بآخر آید / پس اول فقر ظاهر آید
صد سال اگر بروشنایی / بی راهبر ره بدو نیابی

قانع نشوی بباغی چند / با یار نخ خوب دلبری چند
این بحر عجب بسی شگرف است / هر موج آن چو بحر ژرف است

قانع که شود از آن بیک کام / سیراب شود که زان بیک جام
بیرون نشد و درو همی اندکی / در آن باید شدن نهنگی

تا جان ندهی تو جان نیابی / تا کم نشوی نشان نیابی
جان ده که ز نور و هست بخشند / کم شو که از و نشانت بخشند

هر چیز که داده شد نشانت / آنکو که دهند پیش از آنت
بالاتر از آنچه در خیال است / در حضرت او بسی کمال است

زنهار که در دست بس غیور است / خود لازم بیکران غرور است
تا آن ندهی بخاطرت راه / انکار محققان آگاه

تو پرده روی آن نگاری / این پرده پی چه بر نداری

فی التمثیل

پروانه چند عاشق شمع / گشتند شبی بمحفلی جمع
شمعی دیدند سر بسر نور / قدسش بصفا درخت کافور

بر حسبت یکی که من و تم بیش / گویم بشما از و کم و بیش
شد طوفی کرد گرد فانوس / برگشت ز وصل شمع مایوس

گفتا کس از و نه کامیاب است / گر پرده بکر او حجاب است
رفت آن دگری بیان جاسوس / کارد خبری ز شمع و فانوس

گفتا که بپرده رخ فروزد / هر چیز قرین او بسوزد
رفت آن دگری بکشف حالش / وز شمع بسوخت پر و بالش

پرسوخته باز گشت و اجمع / واگفت حدیث سوزش شمع
القصه که هر یکی نشانی / گفتند ز شمع بر زبانی

زان فرقه پاک عاشقی مست / بر جست و بروی شعله بنشست
در شعله بسوخت جان و هم تن / گردید برنگ شمع یکسر

زو هر که ز حال شمع پرسید / خود حرفی از و جواب نشنید
گفتند که این ز و خبر یافت / گر ذات و صفات او ثریا فت

آن همرهم از شرر خبر شد / گو خود همه پای سر شرر شد
زین نکته خموشش شمع هادیست / کاین را نه حد و نه غایت

پیران همه مضطرب درین کوی / کی چون تو جوان از آن برد بوی
شد در خویش بسته بیکی / شد مرد ز خویش رسته دیگر

سید او بدرد جان حکیمی / میکرد سؤال از و سلیمی
وله گر حالت خود بکن بیانی / وز منزل خود بدیده نشانی

گفتا بودم بصد تفکر / و اکنون میرم بصد تحیر
تا ظن نبری که اختیار است / کاین هر دو ز روی اضطرار است

این دریا را کناره نیست / ور بهر نجات چاره نیست
راهی بنود چو با کناره / جز غرقه شدن از آن چه چاره

سر آغاز هر نامه یاد نگار / بنام جهاندار کردگار

از مثنوی موسوم بنجم هشت که بوزن تقارب است و مبنی بر هشت باب

که او را خود آغاز و انجام نه / وزو بهره با بجز نام نه

نه گنجد در اندیشه نی در خیال / نه اندر بیان و نه اندر مقال

ز دریا چو نتوان گذر کردنا / بباید بساحل سفر کردنا
جواهر از آن ذات اندر نهفت / ز آثار باید همی باز گفت

نه بینیم با و بران ره نهاد / همی خاک بینیم بر کرد باد
شب روز پوینده اندر سپهر / کواکب در آن دیده و ماه و مهر

بر آواز چند همی چشم مرد / یکی آنکه گویند کر و کرد
نکو نیک دیریست آراسته / در آن نغز سقفهای پیراسته

ستاره بهر حال گوینده کان / چه پاینده کان و چه پوشیده کان
که هستیم ما چون شما بیخبر / شما در پذیره و ما بر زبر

فلک مست و سرگشته انجام او / ملک محو و شوریده بر نام او
همی هرچه بینی بهر پایه / از آن ذات دارند سرمایه

همی هرچه هستند بالا و پست / همه بلبلند و بدو گشته مست
بس از تیره کی جان گرانها صفا / شویم از بدل پیرو مصطفی

شهنشاه میران و دین گستران / مهین رسل ختم پیغمبران
نخستین فروغ و نخستین گهر / ز مهر ازل و ز محیط هنر

زهی شهریاری که هر جا کرشمه / برهنه سر و ننگ از سرکشی
ز روشنش در عدد یا دو هفت انگره / یکی نور و هر یک بدیگر شکوه

در بیان نفاست سخن و شرافت نظم

سخن از سخنگو بماند همی
همه خوردشان آب بحر سترگ
که طبعی چو دریاست پر گوهرم
که بس لاف بشنیده ام از کهان
صدفها ز لؤلؤ بپرداخته شد
همی تا توان ماند و پیمار ماند

سخن ژرف دریاست جوشش بهار
یکی ماهیی قطره خوارست و که
همیدون سخن را بسی شیوه هاست
سخن گوی خوش گوی باید نکو
ز افسانه پهلوان کهن
نوایدون چگوئی که دلکش بود

ذکر سفارت خوارزم و صفت طبرستان و سبب این نظم

سفیر آنش در پیشگه خاکبوس
نشستند و طمغاش بر راه و پرو
نشستیم کوه گران پیکران
بماهی سه بدله راندیم و راز
تن کوه در پوشش پرنیان
پروبال چون چرکان عروس
قدمگاه جنگم همه بار باز
بگرکان نمین راند پویان چو گرگ
چو دو ذر برافراز البرز کوه
سوی مرو بدر قه خوارزمشاه
بیاید ره آورد زری و ستان

بخوارزم شه راهی عزم کرد
بفرمان شایسته تخت کی
سپردیم کوه و ستردیم
نخستین یکی کوه هم آمد براه
ز سبزه سر کوه در ششتری
بساری در ون جای کردم سه روز
خوشا مرز گرگان چو آن طرفه خاک
یکی کوه کوهان همیون برگزید
سه روز و سه شب خوان بر آراستیم
بماندم در آن شهرها بی سه جا
یکی تنگ خوش تا بپرداختم

در مدح سلطان السلاطین الناصر لدین الله ناصر الدین شاه خلد الله ملکه

زمین آسمانست و خسرو مه است
دلش رشک عمان کفش شرم ابر
یکی در شجاعت ز رکن همند
نبودست اشجع کسی از علی

بهشت ار مصور شود شهر اوست
بیاور چو دست یازد به تیغ
چه باید سرود از کج باستان
چو باید در این در از این از کهف

ذکر غزوهٔ احزاب و آمدن قریش از بطحی به یثرب

بداند هر آنکس که دارد خرد
بدانش ز هر زنده برتر سرم
نهان را سخن آشکارا کند
سخن را سخندان بداند همی
در آن ماهیانند خرد و بزرگ
من آن ژرف تمساح دریا خورم
بپا تا چه داری در انبان نهان
دو طوسی درین بحر در ناخلند
جوانی نکو جفت تیمار ماند
اگر خوش و گر ناخوش آید سخن
چو شه ناصر الدین برآمد بگاه
کهن دولتی گشته فرتوت و سست
ز هند و ز خوارزم و ز روم و روس
یکی نامه زنگین چو پر تذرو
نشستیم بر پشت که پیکران
گهی در نشیب و گهی بر فراز
دو کوه از دو سو رود دی اندر میان
چمان در چمنهاش دشتی خروس
با شرف شدم جمله ره تازتاز
شتر دل شترکین شتربان ترک
بکوهان کجاوه برش از شکوه
رسیدم بخبوق پس از قطع راه
بدل گفتم از گشت این بوستان
نگاری چنین زیور گاه باد
ابو النصر شه ناصر الدین که
ستاره بدان تابش چهر نیست
جهان بوستانست تا او شهست
بشوکت چو شیر و بهیبت چو ببر
الا ای سخن گستر هوشمند
در ادوار گیتی خفی و جلی
نخستین فروغ خداوند پاک
چو سالی دو در بوم یثرب بماند
شد از جیش آنداور پاک صف

که نحو و بجان مرخرد را اخرد
بگفتار بر جانوران سرورم
گل سست را سخت خارا کند
نه پایاب آن را نه پیدا کنار
نهنگی دگر بچهٔ او باره مه
که مرباغ را گونه گون میوه هاست
مزن لاف و راه گزافه مپوی
بماند نه بس پهلوانی سخن
بکوشش بنو شنده کان خوش بود
یکی کاخ نو باید افکند بن
پی تخت بالید بر فرق ماه
بدو شد قوی و جوان و درست
مرا خواند و نامور خوارزم کرد
بمازندران رای کردم ز ری
بریدیم جوی و دریدیم جر
پیش تنگ ماهی سرش تاج ماه
ز لاله رخ خاک پر ششتری
بچارم چو بفروخت گیتی فروز
نه پیدا در آن ژرف وادی مغاک
کجا مرعماری کشتی ره اسپرید
بخوردیم و خفتیم و برخاستیم
همه نامه و خامه ام بر کنار
ز ار تنگ ماندی جهش ساختم
بروز و بشب در بر شاه باد
خدیو عجم شهریار بزرگ
چو رخشنده دیهیم او مهر نیست
جحیم ار مجسم شود قهر اوست
همی خون ببارد ز گردون چو تیغ
بیار است بشنو ز من داستان
بباید ز کار علی باز گفت
رسول عرب علت آب و خاک
برزم قریش آستین برفشاند
ز دشمن بسی انجمن غارب ببادر

حجازی یلان انجمن ساختند
بتدبیر و اندیشه پرداختند

که کاری به پیش اندر آمد بزرگ
نباید بدین گله هرگز ز گرگ

بباید بر او تاختن همگروه
بخاک اندر آوردن آن زشت کوه

وگرنه به یثرب چو شاه اندر است
همه خاک بطحا بباد اندر است

بر این بر نهادند و برخاستند
بزرم نبی لشکر آراستند

سپه گشت زانبه گروها گروه
ز شهر و بیابان و از دشت و کوه

همه دیو ساران برشته بدیو
ز غوشان فلک پر غرنگ و غریو

بعدت چو مور و بحدت چو مار
بکوشش چو آب و بجوشش چو نار

بهامون هیونان درشتاب
چو یک تخته کشتی که پویان بر آب

پیمبر چو بشنید کامد سپاه
بجان کینه جوی و بدل کینه خواه

بفرمود کز شهر بیرون کشند
همه ساز لشکر بهامون کشند

چو آن پارسی مرد پرکار دید
سوالی کم و خصم بسیار دید

بدان تا ز هر سو نیارند تاخت
یکی کنده برگرد آن چلیس ساخت

همه هر چه زان کنده برداشتند
دو پهلوی آن کنده انباشتند

ز زیر و بر کنده آمد دو راه
یکی سوی ماهی دگر سوی ماه

رسیدند اعدا گروها گروه
نهفته شده زیر پی دشت و کوه

بصحرا چو مرغان بطیران شدند
بخندق رسیدند و حیران شدند

تو گفتی که یاجوج آن لشکرا
بره کنده شان سد اسکندرا

درنگی گزیدند بر آن شتاب
چو کشتی که زی ساحل آید بآب

یکی روز جنگ اندر انداختند
دلیران ابا او ز دکه تاختند

سپه را دلیری سپهدار بود
که بر جنبش سرهنگ و سالار بود

گوی شیردل پهلوی پیلتن
یلان گیر و خنجرکش و تیرزن

ذکر محاربه عمرو بن عبدود با علی و کشتن اسدالله الغالب

یکی لخت کوهی است گفتی زرین
که از جنبشش بوم هم زمین

زپولاد خودی بسر شل نگار
چنان چون دری بر سر کوهسار

سر خود از مهر روشن ترش
سیه تن ز خفتان و جوشن برش

هیون هیکلی بر فراز هیون
به پیکر چو کوه و بقامت ستون

سر و تن ز خفتان و خود و زره
درا بر و زکین چین و بند و گره

نگون از کمرگاه تیغی سطبر
تبابش چو برق و بارش چو ابر

زرخشش همی بر هوا گرد خاست
غبار از کشید و هم آورد خواست

بزد تکیه بر نیزه آن شوربخت
چو کوهی ز آهن بر او بین درخت

فرو داشت چون باره بختی ز رنگ
چو روبین بیفسرد و خونها برگ

هر آن چهره کان بیخ چون خشم شیر
شد از بیم او زرد همچون زریر

تو گفتی جهانش کمین بنده اند
ز خجلت به پیشش سر افکنده اند

پیمبر نگه کرد سوی علی
که ای مظهر هر خفی و جلی

بگوئی درین کار رای تو چیست
هم آورد این مرد غیر تو کیست

محیط شجاعت یکی موج زد
حضیض جهان کند و بر اوج زد

بخندید و گفتا که شیر ژیان
نترسد که بگذشت پیرامیان

تن پاک بنهفت اندر زره
ببر بست دستار و بزد گره

گرفتا ز بنی تیغ دشمن شکار
که خواندندی آنرا عرب ذوالفقار

تو گفتی که شیری برآورده شور
شده خشمگین از پی صید گور

همی غرش آورد و بگذارد گام
بیاورد که رفت و برگفت نام

نگه کرد عمرا اندر آن یال و برز
نه مغفر نه خنجر نه زوبین نه گرز

ببر مغفر و باره در زیر نه
بدست اندرش غیر شمشیر نه

جوانی به پیکر چو شیر ژیان
بر و سینه فربی و لاغر میان

بدندان ستاره بچهره چو ماه
همه رخ سپید و همه موسیاه

رخی رنگ آن فی المثل می بشیر
خطی گرد رخ چون نکابک قیر

دو نرگس مکحل چو چشم غزال
دو ابرو فرازش دو مشکین هلال

دهان همچنان حقه لعل ناب
دو رسته درر آخته در خوشاب

بیالا میانه بگردن بلند
بچهره گشاده با تن زورمند

چو جو چید و پرسید نشناختش
همی عمرو از حیله بنواختش

که من آشنا بوده ست با پدر
نخواهم کشت از تن کنم دور سر

تو برگرد و در خیمه آسوده باش
نه ات گاه جنگست لغنوده باش

اگر زنده پیلی و گر نره شیر
نشاید که پوئی برزم دلیر

که پیلم به نیروی و شیرم بجنگ
بسا کشته ام زین و در روز جنگ

بگفت شیر خدا الف کم
که من شیر حقم نه شیر اجم

نگه کن که مرگست در مشت من
ندیدست در رزم کس پشت من

شنیدم که گفتی یکی از سه کار
پذیرم ز من گر کسی خواستار

زره باز شو یا که بگرا بدین
و یا بهر رزمم فرود آ ز زین

چو بشنید عمر آید و گشا محال
بسیم سر گرم نامدی در خیال

که کس با من این حرف گوید همی
بمیدان ز من رزم جوید همی

بگفت این و از اسب آمد بزیر
غضبناک و نازان و غران چو شیر

به تیغ و سپر برد دست آختند
دلیرانه بریکدگر تاختند

هوا جامه پر گرد و پر خاک شد
غبار از زمین بر بافلاک شد

دم تیغها سوده شد سربسر
ز بس خورد بر مغفر و بر سپر

بسر داشت دستار دست خدا
که محبوب نبی بود دوست خدا

یل جنگجو آخت چون دست تیغ
سپر بر سر آورد شاه ای دریغ

فرود آمد آن تیغ چون بر سپر
سپر را بدرّید هم سربسر

بدستار تیغ عدو در رسید
ز دستار بگذشت و بر سر رسید

چو آهن دلی کرد پولاد تاب
که بگذشت بر تارک بوتراب

بقهر اندر آمد سپهر جلال
کف بد روش گشت جفت هلال

چنان راند بر گردنش ذوالفقار
که رخشنده برقی زند بر چنار

سرش همچو کهپاره از تن گسیخت
تنش همچو کوهی تب لرزه ریخت

ز آن دست و زان بازوی بی قرین
خدا خواند بر دست خود آفرین

دگر روز رزمی بانبوه شد
زمین از تن کشتگان کوه شد

بهر زخم تن بسکه زخم درشت
تن جنگیان چون تن خارپشت

ز تفت هوای و ز خون گروه
بجوشید بحر و بجوشید کوه

ز فریاد کوس و ز آوای تنگ
نهفتند خاک و نکافید سنگ

در و دشت از خون هر نوجوان
پر از لاله و غنچه ارغوان

ز دستارهای سپید و سیاه
پر از توده مشک و کافور راه

بهر یک ز بس خون که آغشته ماند
بیاقوت و بیجاده بسرشته ماند

تو گوئی که بر نیل شنگرف ریخت
ز آب بقم تا که بر برف ریخت

شبانگه بنه جمله بگذاشتند
سوی شهر خود کام برداشتند

در اشارت بغزوه خیبر و کشتن علی ع حارث و مرحب را

ز امر نبی خیبری سر کشید
پیمبر عنان را بخیبر کشید

چو هفت آسمان هفتشان باره بود
که هر باره را سر بر استاره بود

سر باره بر آسمان برین
بن کنده بر پشت گاو زمین

در دژ ببستند و جستند جنگ
گرفتند شمشیر و خنجر بچنگ

چو خور داد از نور پرتو بمهر
علی سوی پیغمبر آمد ز شهر

رسولش بخواند و نزدیک ساخت
ز آب دهان دیده‌اش تابناک ساخت

بدو داد رایت دعا نیز خواند
شه جنگجو جانب در براند

تو گفتی که شیریست کامد بجنگ
که در خون شیران بیاغشت چنگ

بناچار حارث سوی جنگ تاخت
دو تن را بشمشیر خود کار ساخت

علی جنبش آورد از جایگاه
بدان مرد گمراه بربست راه

یکی تیغ افراخت بر پیکرش
ز مرکب بخاک اندر آمد سرش

فغان از دل سخت مرحب بخاست
برادر بخون دید و مرکب بخواست

قوی هیکلی بود بر سان دیو
که از نیرویش دیو اندر غریو

ز بس فربهی تنش برزنده
زره را بدرّید هم بند و گره

بخشم اندر آمد سوی رزمگاه
هم از گرد ره حمله ور شد بشاه

علی راند بر خود او تیغ کین
ز تارک بدرّید تا پشت زین

نظاره بر او بر دو رویه گروه
دو نیمه نگون شد چو دو لخت کوه

بر آن شاه مرحب کش مجتبی
فلک گفت یا مرحبا مرحبا

بزد دست در حلقه در بزور
بجنباند و در آن در افتاد شور

بکند آن در آهنین را بچنگ
سپر کرد و شد با یهودان بجنگ

ز شه خواستند اهل خیبر امان
ز پشت سر افکند در آن زمان

بیفتاد گرز و فکندش ز سر
بیفتاد کس می نجنبید در

همی گفت گردون بدو کی خوشا
همه کار تست ای شه خیبرکشا

ز چرخ بر رفته پیت از تو است
گرش برکنی وصف دست تو است

اشارت بحرب جمل و تسخیر بصره و کوفه

ز یثرب چو حیدر بجنگ جمل
برون تاخت چون شیر نر بر جمل

تگاهها بزه سر بسر بد کمان
بر ویش همی زند پشت کمان

ز گردون ببارید گفتی تگرگ
همی سیل برخاست از گبر و ترک

ز خون جوی جوی جهر پر ز سیلاب شد
بجنبید لشکر چو سیماب شد

همه خاک فولاد پوشیده گشت
همه دشت رویاس روئیده گشت

ز بس مرد هامون هویدا نبود
ز بس گرد افلاک پیدا نبود

همی رعد غرید و باران برق
ز خون بحر و گردان در آن بحر غرق

چنان راند شمشیر بر فرق مرد
که گفتی درخشیست تابان بگرد

ز بس خون از آن دشت زد موج جوی
ز بس سر زمین گشت پر سرخ گوی

سر نیزه ها شد پر استخوان
ز هر چشمه شد چشمه خون روان

بحکم علی سروران تاختند
جدا پای و دست جمل ساختند

در افتاد محمل ز پشت جمل
چو برجی که افتد بزیر از جبل

بستند پور بوبکر زی خواهرش
سوی بصره بردند صف لشکرش

امان خواستند از علی بصریان
به بستند بر عهد و بیعت میان

شه صف شکن آن امیر انام
سوی کوفه رفت از پی رزم شام

در مخاطبه با نفس متکلم و مقدمات محاربه صفین

الا ای سخن سنج دانش پژوه
که با طبع بحری و با سنگ کوه

همت طبع آبست و هم خوی خاک ‌ ‌ شتاب و درنگت لطیف آنسته پاک
یکی خامه برگیر و بنگار نغز ‌ ‌ سخنها که در سر نشیند چو مغز
هم از مغز غافل مشو هم ز پوست ‌ ‌ که این هر دو پیوسته با هم نکوست
چو دریا بیارای گفتار را ‌ ‌ همانند کن پود را تار را
سخن گاه رنگین و گه ساده گو ‌ ‌ گه از باد گوی و گه از باده گوی
به یک شیوه مسپر سخن ماه و سال ‌ ‌ که یک شیوه در طبع آرد ملال
ز هر دست باید سخن داشتن ‌ ‌ رهی سوی هر انجمن داشتن
تو ای قادر چیره در رزم و بزم ‌ ‌ درین در سخن کرد باید ز رزم
چنان چون ز هر رزم رفت اندکی ‌ ‌ هم از رزم صفین سخن کن یکی
سپه چونکه از بصره پرداختند ‌ ‌ سوی کوفه با شیر حق تاختند
خبر شد بشه سوم شام و حجاز ‌ ‌ ز پیروزی شاه دشمن گداز
که بر بصریان صبح چون شام کرد ‌ ‌ در و دشت خوان دد و دام کرد
چو بشنید کاو شکم خوار شام ‌ ‌ که شیر ژیان بر دمید از کنام
سرش خیره شد پس باندیشه کرد ‌ ‌ دلش تیره چون پای زان بیشه کرد
بر آن رفت انجام خود رای مرد ‌ ‌ که باید ز هر سو سپه گرد کرد
بس از ناحیتهای چو تاریک میغ ‌ ‌ ره کوفه بر داشت با تاج و تیغ
خبر شد بشیر خداوند پاک ‌ ‌ که از شامیان شد سیه روی خاک
سپه زی معسکر همه خیل خیل ‌ ‌ روان شد چو از که بدریا سیل
خرامان همی صف بصف موج موج ‌ ‌ تو گفتی که قلزم در آمد بموج
ز بس نعل اسبان بر زمی نژاد ‌ ‌ شده خاک تا پشت ماهی بباد
غبار سپه کرده گردون سیه ‌ ‌ ز اکسون تتق بسته خورشید و مه
درفشی همایون بنقش عقاب ‌ ‌ زمین را بپوشیده از آفتاب
ز گرد و نشش دیبای معلم شده ‌ ‌ بر آن گیسوی حور پرچم شده
شده برق زن چهره اش چون سپهر ‌ ‌ در آن نور چون ذره کم ماه و مهر
یکی بحر سید نهان در نمی ‌ ‌ درخشان تنی اندرون عالمی
دو عالم یکی گشته و جسته جسم ‌ ‌ بصورت هراو را علی گشته اسم
سراپای و قدرت کرد کار ‌ ‌ همایون نگارنی قدرت نگار
همی رفت چون خسرو خاوری ‌ ‌ فروغش بخورشید در داوری
در و دشت و کهسار روشن شده ‌ ‌ جهان پر درخشان و جوشن شده
دو زیبنده پورش حسن با حسین ‌ ‌ یکی نور اما بصورت دو عین
سر نیزه شان رخنه گر در سماک ‌ ‌ بن نیزه جسم سمک کرده چاک
همی ره بریدند چو شان چو سیل ‌ ‌ سپه در قفاشان چمان خیل خیل
سپه چون بنزدیک صفین رسید ‌ ‌ تو گفتی که در صعوه شاهین رسید

ذکر ورود طبقات طوایف لشکر کوفه بصحرای صفین و نزول کردن

شه شام آنجا سپه پرده داشت ‌ ‌ سپه بر در و دشت گسترده داشت
بدان تا بدانند سپه چون و چند ‌ ‌ برآمد ابر فتنه سر بلند
برآمد یکی گرد تاری براه ‌ ‌ پس از گرد آمد پدیدار سپاه
درفشی پدید آمد از رهگذار ‌ ‌ بر او پیکر اژدهای زر نگار
بزیر اندرش سرکشی صف شکن ‌ ‌ بخفتان رومی بپوشیده تن
بسر بر یکی مغفر زرنگار ‌ ‌ درخشنده چون شعله از کوهسار
سواری برو سینه همچون هژبر ‌ ‌ بقامت بلند و بباز و ستبر
بکف نیزه و صارمی بر میان ‌ ‌ بقربوس زین بر عمودی گران
عرابی بزیر اندرش راه جوی ‌ ‌ چو کبک دری خوش رو و نغز پوی
سواران بگرد اندرش نیزه دار ‌ ‌ ز آهن نه جز چشمشان آشکار
بخفتان و جوشن بخود و به گبر ‌ ‌ چو رخشنده گیتی بتاریک ابر
بپرسید کاین کیست ز سرکشان ‌ ‌ بگوید کس را دارد ازو نشان
یکی گفت کاین مالک اشتر است ‌ ‌ که در رزم آذر فشان اژدر است
ورا آورد که شیر مست علی است ‌ ‌ برآرد چو شمشیر دست علی است
سپاه علی را ظفر زو را اوست ‌ ‌ دلیر و سرانداز و کین توز اوست
ده و دو هزارش سپه همره است ‌ ‌ که با حمله شان کوه کم از که است
در آمد چو اشتر در آن پهن دشت ‌ ‌ ز گردش رخ مهر تاریک گشت
بپاستاده صف در صف آراسته ‌ ‌ چو باغی درخشانش پیراسته
از آن ره برآمد یکی تیره گرد ‌ ‌ علمهای سرخ و سپرهای زرد
گروهی سروشان بر افراز دیو ‌ ‌ ز غوشان فلک سر بسر پر غریو
کشیده برون تیغها از قراب ‌ ‌ بجنبش در آورده در تاب
ز آن گردها آسمان تیره ماند ‌ ‌ از آن تیغها دیده ها خیره ماند
تو گفتی که میغست و از پشت میغ ‌ ‌ همی برزند صبح خورشید تیغ
بپرسید کاین کیست گوئید باز ‌ ‌ بگفتند کاین هاشم سرفراز
بعین پور عتبه است و بالا رئیس ‌ ‌ ز وقاص و وز خاندان قریش
دگر گرد برخاست چون اژدها ‌ ‌ عیان شد ز ره رایتی پر بها
درفشی چو یک توده زعفران ‌ ‌ بدو سویش سواران گرد گران
شه شام گفت این علامت کراست ‌ ‌ بر او بر علامت قامت که راست
نگه کرد مردی ز اهل عراق ‌ ‌ ز آن قوم و آن رایت با نفاق
بگفت این درفش بنی کنده است ‌ ‌ که اشعث در آن سیر فرخنده است

بدید آمد از دور دیگر درفش … هیون پیکری پر حریر بنفش
بزیر اندرش مرد مانی دلیر … بتن جوشن آهین بدل همچو شیر
همه پای تا سر به آهن درون … بزیر بنه بستنا ور هیون
بگفتند این میر و یاران وی … عدی بن حاتم بود و آل طی
همه اشتران بهر قربانی است … همه بار آن خاص مهمانی است
پسر چون پدر باشدش خوی و خیم … زاید همی جز کرام از کریم
سپس کوه دو باره آمد و برق و رعد … عیان شد مه رایت قیس سعد
ببالا بلند و ببازو قوی … سپه را نوای و جهان را نوی
بنی خزرج از بره فراز آمدند … ابا رمحهای دراز آمدند
دگر رایتی سر برافراشت عیان … بزیر اندران قوم همدانیان
خردمند حارث چو شیر دژم … تو گفتی که شد شامیان را بدم
رسیدند میران لشکر تمام … کشیدند صف در برابر شام
همه منتظر تا که آید ز راه … وصی رسول و ولی اله
شه شام بر پشته نظاره داشت … وزان جیش نو نو جگر پاره داشت

ذکر ورود مسعود حضرت ولی معبود اسد الله الغالب بصفین

سلامش نمه آفرینش ز مهر … عقابیست گفتی بگردون سپاه
بزیر جناحین او هر دو کون … بچنگال فتح و بمخلب ظفر
علی همچو ماهی فرازش سحاب … ببر بسته دستار مشکین ز وقر
منور ز نورش همه دشت و کوه … حسین و حسن عرش را گوشوار
امیران مهر و دلیران کین … همه با سهام و همه با رماح
بیکباره تکبیر برداشتند … بلرزید از وای آن صد هزار
شه شام را ماتمی نو گرفت … چو خفاش بنشینده در آفتاب
چو روبه که بیند بچنگال شیر … بدل گفت هان آن شیر شمشیرزن
دلم شود دشت دریا خون شود … برافراز آن پشته چون شهسوار
علی با دو بازو فرود آمدند … سراپرده و خیمه بر افراشتند
که فردا ز گردون چه آید بروی … که را تیغ از خون شود همچو لعل
که غوص آرد و دُر آرد بکف … بهر گونه شب تشنه بگذاشتند

گرفتن سپاه کوفه لب رود را از تصرف سپاه شام و انهزام ایشان

سوی آب رفتند بر عزم جنگ … جهانجوی مالک ابر اسب سیاه
لب رود ز اعدا بپرداختند … بسی غرقه گشتند شامی در آب
ز اعجاز موسی است آبش چو خون … لب رود بودی ز خون لاله زار
بط آسا همی شد غرابش در آب … ابو الاعور و قوم بگریختند

رزمی دیگر

هوا گشت از گلستان رنگ رنگ … تو گفتی همی بنگرد چشم مرد
ز بس گرد خورشید پیدا نبود … همه دشت پر بحر جوشنده بود

بناگه بخورشید دریا رتاب … فرو ریخت زنگ از رخ آفتاب
زمین و زمان پرتوی نو گرفت … در و دشت چون جای پشته صفو گرفت
درفش همایون ام الاحجاب … که بنهاد نامش پیمبر عقاب
پدیدار شد از فراز سپهر … گشاده ست دو بال پیروزه راه
جناحیش نصر و جناحیش عون … بشهبال فخر و بمنقار فر
بزیر همایون درفش عقاب … ببر کرده ملبوس پشمین ز فقر
جهانی جلال و سپهری شکوه … یکی در یمین و دگر در یسار
بزرگان و میران و پیران دین … نیستان آن شیر قلب و جناح
سپه چون بدو دید یکجا شدند … زمین و زمان کوه و دشت و قفار
زمین تا بگردون وا رو گرفت … شد از تیره چشمان و بارید آب
بترسید از تیغ شاه دلیر … نیا شد بیکبار چون بوالحسن
سرانجام اینکار تا چون شود … سوی خیمه شد خویشتن را کشان
سپاه علی در درود آمدند … علیش و دگر سایبان ساختند
در اندیشه دو لشکر جنگجوی … که را تن شود سوده در زیر نعل
درین بحر لی بن که گردد تلف … سحرگه چو خور دشنه بفراشتند
دگر روز خورشید گیتی فروز … برافروخت گیتی پی ساز و سوز
چنان مشعلی سر ز دار باختر … گهی شمع شد و گاهی سپر
دلیران لشکر کشیدند تیغ … سپر بر سر دست چون تیره میغ
دمیدند نای و کشیدند غشک … همی رفت تابان چو برابر ماه
برمح و شمشیر در تاختند … بسی کشته در آن طعان و ضراب
تو گفتی که نیلست رود و کنون … کشیدند آن خیمها ناله زار
جهانید در آب مالک غراب … همه خاک ذلت بسر ریختند
پی رزم لشکر برآراست صف … بدیدار چمیدند از هر طرف
علمها سوی آسمان پویه کرد … سپهر از سر رمحها مویه کرد
ز بس رایت افراخت لشکر بجنگ … هوا را سپید و سیه سرخ و زرد
ز بس مرد هامون هویدا نبود … همه خاک پر شیر کوشنده بود

سنان سینهٔ آسمان خسته داشت / سپر راه پرنده کان بسته داشت
زمین خسته از پیکر و برز شد / فلک تفته از خنجر و گرز شد
روان تیغ جوانان چو یازنده سرو / دوان تازیان چون نگارین تذرو
همه کوه سنگ و همه بحر جوش / همه تیغ بازو همه درع پوش
ولی چون شد آن رزمگاه / به پیکر چو شیر و بمنظر چو ماه
ببر بر یکی عرش سا شاره / بزیر دو ران چرخ پو بارهٔ
جهان بوی از خشم چو چارم سپهر / که تابنده بر روی درخشنده چهر
چو یک بیشه ضرغام در جوشنا / چو در تیره شب اختر روشنا
چو آمد کمین در کنام آن هژبر / ز شمشیر آب خون شد در ابر
یلان سپه نعره برداشتند / سر نیزه بر ماه بفراشتند
بجنبید دل در بر پهلوان / بجوشید خون در عروق گوان
سواران ز دو صف برانگیختند / چنان اژدها در هم آویختند
سر تیر بر جاس جست از زره / خم خام در حلقها شد گره
سنان شقه آسا همی سینه سفت / چنان کحل پیکان بهر دیده جفت
همی تیر چون خار در دیده جست / همی تیغ چون عقل در سر نشست
چو شهباز زین یک پریدن گرفت / چو ضرغام آن یک دریدن گرفت
چکاچاک بر آسمان شد ز تیغ / فشانا فشان همچو گردون میغ
زمین رنگ گلزار شداد یافت / هوا طبع کانون حداد یافت
ببرها همه شاره برف گون / ز الماس کج گشته شنگرف گون
ازین سوی کیهان ولی شد ز صف / وزان سوی اجمیر لب کرده کف
بکشتند با یک دگر بیشمار / زاجمیر کیهان برافتاد زار
دل شیر یزدان زجا بردمید / ز صف تاخت بیرون بمیدان چمید
بزاجمیر بربست ره تنگ تنگ / برو تاخت اجمیر از بهر جنگ
بنشناخت مسکین که شیر خداست / به هنگامه رزم نر اژدهاست
دلیرانه آمد همی در برش / در اندیشه کز تن ببرد سرش
ز زین برگرفتش ولی امین / چنان پشته بر زد بدشتش بزمین

کشته شدن حُرَیث شامی بدست حضرت اسد الله الغالب

سر و پهلوی پای در هم شکست / سرنگاهش از فرق بر تر نشست
برزم اندر آمد از آن پس حریث / که حارث همی خواندش خود را ولیث
همه شامیانش چو جان داشتند / بهر رزم در پهلوان داشتند
بر او تاخت شیر خدا هم ز گرد / بیک زخم سر از تنش دور کرد
بسی گام سر زان تن افتاد دور / همه زور او فربه گردید زور
شه شام از آن کار تا هم گرفت / وز آن کشتگان باده اش نام گرفت
بمیدان کین از سواران هزار / روان گرد شایسته کارزار
ازین سو وزان سو بهم ریختند / ز خون دجله در دجله آمیختند
ز گرد و ز خون بر و سیلاب خاست / ز تیغ و سنان بیشه و غاب خاست
سر و تن بهم اندر آمد بخاک / همه پشته شد جبر و جوی مغاک
شب آمد وزان دشت گشتند باز / بمنزلگه از بهر خورد و نماز

صفت جنگ دیگر و محاربه دو لشکر و هزیمت شامی

در اندیشه هر یک ز کردار خویش / سران یک بیک دیگر از کار خویش
سحرگاه کز گنبد آبنوس / شد آونگ قندیل زرین روس
تو گفتی که از حقهٔ لاجورد / برآمد درفشنده یاقوت زرد
دو لشکر پی رزم برخاستند / چو دو کوه آهن صف آراستند
دو صف نی که الوند و البرز بود / همه خاره اش نیزه و گرز بود
نخستین سپر دند ره رزم رزم / سپس شد بزد دو سو گرم گرم
جز از تکیدن تیغها شد بمهر / مشبک شد از ناوک هفتم سپهر
ز نیزه هوا چون نیستان شده / ز خون خاک رنگین میستان شده
روان گشته خون از بر گبر و خود / چو آن چشمه کز کوه آید فرود
همه چهره از زخم پیکان زریر / زرهها چو در دست درزی حریر
دلیران بکردار رندان مست / ز سر برده سر کاسه می بدست
همی دوخت تیر و همی سوخت تیغ / همی تافت برق و همی کافت میغ
زمینها ز کشتی شکافد همی / و با چرخ اطلس بیافد همی
شد از قوم انصار صف پر نهنگ / کشیدند بر تازیان تنگ تنگ
یکبار و بار دو برانگیختند / بهرگاه شامی فلک ریختند

صفت رزم روز دیگر و کشتن قیس بن سعد انصاری بشر بن ارطاة

سحرگه که این شاه روی زرد / برون آمد از حجله لاجورد
دگر تیر بر سو پریدن گرفت / دگر تیغ مر تن دریدن گرفت
چو رامین که سرمست تا زد بوس / سوی رزمگه تاخت از جای قیس
جوانی ببالای سرو سهی / سرا پا همه حشمت و فرهی
دو بازو چو بازوی بهمن بلند / همی تاخت با تیغ و گرز و کمند

از آنسو یکی بشر بن ارطاة زشت
همی این بر آن آن بدین پویه کرد
یکی نیزه زد بر بهیکاه او
یکی پهلوان بوده در مرز شام
بزرم اندر از باده نوشان بدی
یکی تیغ بودش چو الماس تیز
زره کرده در بر سیاه و کبود
همیگفت کآخر علی یکتن است
من امروز بر روی بر تم تاختن
کرا ورا بخون در کشم یال و بال
چو بشنید آن شامی عروه نام
به تندی بدان شاه کرد این خطاب
بیا تا چه داری ز دعوی لاف
سوی قبضهٔ تیغ یازید دست
سر و گردن و دست و سینه و کمر
بهر سو که رفت و بهر صف گذشت
گر این خم از ضرب دست علی است
اویس آنکه گفتش ثنا مصطفی
بکشتند او را سواران شام
چو سلمان تنش را اهل اسرار بود
شدند آن سه چو زین سرای سپنج
بصفین دلش از جهان تنگ شد
سه ره خواست رخصت پی جنگ و کین
بدانست عمار داننده راه
بروی چو گل سوی کافور گون
بفر جام از کوشش و تاب و تف
بیاد آمدش کان سراج منیر
برون تاخت بر لشکر شامیان
بسوی علی تاخت مرد صفا
عیان شد که آن لشکر باغیه
دهم روز بود از نخستین ربیع
صبا بر زمین برد از چین و تتار
بگسترده بر دشت و که پرنیان

در آمد چو دوزخ به پیش بهشت
ستاره ز ناوردشان موی کرد
که بد دیده و شد بر فلک آه او

با تیره با هم بر آویختند
سرانجام قیس آن یل تیز رزن
عمار را بتابید و راند آن تن

آمدن عروه شامی بمبارزت و کشته شدن وی بدست اسد الله الغالب

چو ابری مخلخل در آن برق و دود
نه از سنگ و روی هفت و نیز
بخواهم دمی کار او ساختن
نه چنین تو در دهر خود در اهمال
بر آمد از جنگ صرصر خرام
که تا کی کنی دعوی ای بو تراب
که پیدا شود مرد در روز مصاف
فلک سر بزد دید و از جای جست
نگون شد چو نخلی بر خم تبر
در و خیره ماندند گردان دشت
سر چرخ برد فته پست علی است
سه شیر زاهد از پی دو مرد صفا
ز دنیا برون رفت بس نیکنام

بسر خود و بر اسب برگستوان
چرا کس نیغ بد میدان در شش
شه شام گفتش ز بی مرد جنگ
مت ملک بخشم همت تاج و گنج
چو اهریمنی پای سر کبر و کین
شه شام گر از تو ترسد بجنگ
چو بشنید او ای خیبر گشای
بگفت شاه کر دشش آن فر و لقا
دو پا در رکاب و تن از زین نگون
همی گفت هر کس فرخی ای فری
در افتاد در شامیان همهمه
وز آن پیر سر جب پیشکار کرد
رهی کشته در رکاب علی

ذکر شهادت عمار یاسر رحمة الله در دست سپاه حاسب و خاسر

همیگفت هنگام بدو شاه دین
که بو ید سوی خلد از این امکان
همیخواست کاو رشتن بخون
شد تشنه و آمد بنزدیک صف
بگفت از جهان بیست و تب شیر
گرفتند شوم انش اندر میان
فرو خفت در خاک و خون بر قفا
بود شامی میر شش آن طاغیه

سپارم علی ز اسب آمد فرود
بشوق شهادت در آمد بزین
همی زد چو مستان شادی صباح
طلب کرد از خادم خویش آب
بنوشید انجام و شد شادکام
برفتی بهیکاه آن شیر پیر
نماز بر او کرد آن شاه پاک
شهنشاه زی خیمه آمد بخشم

ذکر بهاریه و جنگ بزرگ صفین و فتوحات امیر المؤمنین

زروی زسو خوی بسی بیخته
دلیر سرافراز لشکر شکن
بر آن راندش شامیان خند خند
که خود را چو رستم شمردی و سام
برزم اندرون بحر جوشان بدی
وزو کاش خصم را برگ ریز
چو کشتی که بر بحر باشد روان
نه روئین بود پنجه و پیکرش
بکن اندرین عزم یکدم درنگ
تمامم که بینی در این سر رنج
در آمد برزم سلیمان دین
نترسم من از صید جسته پلنگ
سخنهای آن شامی خام رای
تو گفتی که برقی بزد بر چنار
رمید اسب و بر روش میدان
ازین ضربت بازوی حیدری
که شیر است اندر کمین رمه
بمیدان شد و با عدو جنگ کرد
شده ذره در آفتاب علی
ابو ذر و مقداد و عمار بود
دو چل عمر عمار کرد و سه پنج
بشوق جنان یال جنگ شد
ببدرود دوش از دیده بگشاد رود
سوی شامیان تاخت با تیغ کین
الی الجنة گفت الرواح الرواح
بدو داد یک جام از شیر ناب
که خواهد کشید از کف حور جام
دریدند و ز انجا برون ریخت شیر
تن گنج و سر در نهفتش بخاک
بر از خاک سوی برز آب چشم
بربیع و دمن نقشهای بدیع
وز روی مشکبو کوه و دشت و دمان
همه تار و پودش ز مشک

زمین چون بهشتی بسندس شده
هوا چون گلستان بنرگس شده
سر کوه در شاره کشمری
بر دشت در دیبه ششتری
غزالان خرامنده بر راغها
تذروان گرازنده در باغها
هوا تو بتو پر طاووس بود
زمین سر بسر گنج کاووس بود
بشاهنگ و قمری ترنده و تذرو
بکاج و صنوبر نشستاد و سرو
جهان جا بمطرب بپرداخته
دف و چنگ و طنبور و نی ساخته
نواگوی طوطی بسبزه بهار
زدی بر در سبز در سبزه زار
گل سرخ گلشن برآراسته
گل نسترن چهره پیراسته
بصحرا درون لاله و پیلگوش
زمین کرده چون صفحه سنگلوش
ز بالا همی ژاله بارید ابر
چو تیر دلیران بخفتان و گبر
همی هفت اندام گلها تگرگ
چنان پیکر جنگیان بید برگ
پر از لاله سرخ هامون و کوه
چو میدان صفین ز خون گروه
گل سرخ بر یاسمن سرنگون
چو بر موی غنجر پاشیده خون
همی زابر مشکین درخشان درخش
چو تیغ از نیام شه ملک بخش
همی سیل خیزان ز ابر بهار
چو سیلاب خون از دم ذوالفقار
برب یگانه شه با نژاد
دوگانه چو بگذاشت در بامداد
بر آمد ز خرگاه و بر شد بزین
چو زی عرش چون جبرئیل امین
تعالی شکوه و تعالی جلال
ز هیجان عالم به تیغت جلال
ملایک همه در درود آمدند
بگرد رکابش فرود آمدند
یکی در عنان و یکی در رکاب
تو گفتی که جستند بر هم شتاب
قضا گفت امروز روز غزاست
قدر گفت بر خصم روز عزاست
بجوشید دریا ز آهنگ او
دل کوه بلرزید از جنگ او
فلک فلک شد و اندرو هر چه روح
که خیزد ز خون باز طوفان نوح
دل بو البشر در طپیدن بتن
بموئیده بر دودهٔ خویشتن
روان کوان کمن شد نوان
که تا تنگ شد نام بر پهلوان
همی زال بر سام یل مویه کرد
دل رستم این رزم را مویه کرد
بمیدان خرامید شاه شهان
نماز آوریدش سپهر و جهان
بیکبار تکبیر تکبیر سپاه
گذر کرد از زهره و تیر و ماه
چنان داد فرمان شهنشاه دین
که امروز باید در جنگ و کین
من امروز با خصم جنگ آورم
فراخا بر ایشان دشت تنگ آورم
همینجا هم از لشکر بیشمار
گزیده دلیران یل ده هزار
چنان ده هزاری که هنگام جنگ
بمن بنگرد در شتاب و درنگ

حملهٔ اول

تو گویی که یک حمله آرند و بس
بیک کار دل برنگارند و بس
گزین کرد چون از سپه ده هزار
سر افکن سواران خطی گذار
عنان کرد گردون دوران بر فشرد
نگاور بجست و دلاور ببرد
بیک ره سواران بر انگیختند
بیک خاره بر آسمان ریختند
بجنبید کوه و بلرزید دشت
ز گردون تو گفتی صدا فتاد طشت
زمین زان تحرک تزلزل گرفت
جبل زان تزلزل تخلخل گرفت
بگردش ز نی جسم پر سلتین
چو مرغی که گردنده بر بابزن
ز بن آشیان جسته مرغ سپهر
چو پرویزنی گشته زان هر سپر
دلیران بهم اندر آویختند
ز شمشیر خونها همی ریختند
همی خون ببارید ز ذوالفقار
چو ابری که بارد بگاه بهار
ز شامی بشمشیر مغفر شکاف
بدریدی از فرق سر تا بناف
چو بر سر رسیدی گذشتی ز زین
چو بر زین رسیدی بگاو زمین
اگر بر پیاده اگر بر سوار
یکی را دو کردی دو را هم چهار
چو برق دمان آتش افروختی
تن خصم چون خار و خس سوختی
کمان پیر چیلی صد ساله بود
کش از در دره چون زبان نالد بود
از آن تیر بیم رهای جوان
نزادی و در لحظه گشتی روان
ز ناخج که بر نارک هر گروه
سر سرکشان پر ز تاج حروه
همه دشت گفتی پر از لاله است
همه چرخ پر مویه و ناله است
فتاده بهر سو ز بس پا و دست
شده سنگ بر تیر جای نشست
پر از لعل و یاقوت و بیجاده سنگ
همه جاده گردیده بیجاده رنگ
تن زخمیان غرقه در موج خون
در آن موجها کهستان سرنگون
ببسته نگار سپهها تا بزین
ز خون چهرا ان بغنبر و گزین
دلیران به بستر زبرقان مرگ
بگسترده در زیرشان بید برگ
زمین گشته را یار هیجا به بود
عروسی بر خساره سرخاب بود
ز دود و سنانها ز گرد و ز دود
چنان کانجم اندر سپهر کبود
ز خون سرخ تا ران اسب و سوار
تو گفتی چه اسب در لاله زار
همی اسب لرزنده استاده بود
همی مرد غلطنده افتاده بود
همه دشت از کشتگان پشته بود
همه پشته چون کوهی از کشته بود
ز تن دشت کوه و ز خون کوه جوی
ز شمشیر چوگان ز سر بود گوی
ز دستار کافتاده شد زنگ زنگ
رخ خاک بر سان پشت پلنگ
ز خون هر دره هیچو بالا و نا
که بالائی از آن می و روینا
کله خودها غرقه در خون ناب
چو بشکسته صد کاسه پر از شراب

دراقتاده شمشیر و مغفر بخاک / چو آلوده صندل سری دردناک
برمح‌ها آن گشته سر جلوه‌گر / چو شاخی نو و فوق تا پیش سر
بریده سر و دست و پای از بدن / چو افتاده بر خاک پر باده دن
ز ساعد جدا دستها هر کنار / چو نفشانده از باد برگ چنار
سیاهان بخون غرقه از تیغ تیز / چو شنگرف پاشیده عمدا بقیر
ز زندانها خون روان بر شتاب / چنان کفته ناری که دانه بر آب
همه دست و پای سپاها غرق خون / چو کاخی که شنگرف نقشش بر ستون
همی اسب بر اسب خوردی کرد / هم اسب او فتادی هم از اسب مرد
چو دو پاره کوه کز زلزله / خورد بر هم و هر دو گردد یله
دگر حمله آورد حیدر بفوج / بیک لحظه دریا درآمد بموج

حمله دیگر

سواران فتادند در موج خون / چو کشتی که در یم شود سرنگون
تو گفتی که برقی فروزد همی / بهر شعله شهری بسوزد همی
تو گفتی که بادی بخیزد همی / چو برگی سواران بریزد همی
علمها نگون از کف هر شجاع / چو از زورق افتد ستون شراع
همی گرم‌تر بود هر لحظه جنگ / شده تیغ تا قبضه یاقوت رنگ
فرو مانده اسپان تازی ز تگ / چو روئین بیفسرده خونشان برگ
دلیران ز اسپان پیاده شدند / بیکدیگر اندر فتاده شدند
سپر بر گرفتند و زانو زدند / همه تیغ بر یکدگر بر زدند
فرو ماندگان خفته در رزم و جنگ / بموی نخران درآورده چنگ
شب آمد ز میدان نگشتند باز / با یماء و تکبیر رفت آن نماز
علمها قلم چشمها خیره شد / ز گرد و ز ظلمت فلک تیره شد
فرا یکدگر چشم بینا نبود / خود استاره بر چرخ پیدا نبود
دراقتاده و خفته و زخم دار / همی ناله کردند روباه وار
چنان چون سگان در شب زمهریر / برآورده آن قوم هر دم هریر
سپیده چو سر برزد از خاوران / هم آورد بودند در رزم آوران
زمین دیدگه مرد جرار بود / ابر یکدگر کشته انبار بود
هزیمت درافتاد بر شامیان / همه کشته شد زان سپه نامیان
سفیهان ز هر سو برون تاختند / علمهای صلح و صفا آختند
سپه ایستادند از کار جنگ / گزیدند در جنگجوئی درنگ
که ما با مسلمان چه پاییم رزم / مسلمان کشی دور باشد ز حزم
سرانجام شیر خدا شد خموش / همی داد بر باطل خلق گوش

مخاطبه با فلک و اثبات عدم اختیار او

الا یا کهن گنبد سالخورد / نوردی جهان را و خود بی نورد
یکی مرد سا آسیا بوده‌ای / که ساینده خویش و نی سوده‌ای
بگردونت این چرخ گردنده ماند / خردور ز اسرار گردون نخواند
به سنجیت سنجیده تا برنج / سخن کرد از گردشت سنج سنج
همانا در اندیشه ناید سپهر / نداند کس از ذره خور و مهر
همه هر چه گویند پندار و بس / شناسد ترا پاک دادار و بس
ازین شیب پیچنده با قیاس / تواند کجا بود پنهان شناس
بچشم اندر آید یکی گرد و دود / شتابان روز در گونه تیره و کبود
تو گوئی که دریای وارونه است / صدفهای و درش هر گونه است
گهی تیره گون و گهی روشن است / گهی چون پر آذری جوشن است
چنینت نمودار و چونین نه‌ای / که گنجیده اندر جهان بین نه‌ای
یکی در دلم پایه بنمای تفت / به پیکان اگر چند در یا ز رفت
بلی هر چه اندر نشیمن بهست / نمودار از آن فرازین نشست
تو از ما فزونی درین زندگی / ولی بی بروقی ازین بندگی
بفرجام روزی بخواهی گذشت / چنان کامده است بر نجوا گشت
نه بینیم از تو همی کار تو / ز اندک چه گوئیم و بسیار تو
تو چون تیغی اندر کف کردگار / وی تیغ زن تیغ کی کرد کار
وگرنه چگونه توانی خلاف / بدانکه زبان کمی بی گزاف
نبی بر تو بر بارها تاخته است / بانگشت ماهت بدو پاره ساخته است
علی بهر نقش تو پیرنگ کرد / فراز تو که صلح و که جنگ کرد
خوارج که بروی خروج آورند / نه چون وی بگردون عروج آورند
خس و خار را باد جنباندا / سوی آتش شعله ور خواندا
خوارج بشورند بر بوتراب / چنان چون مگس بر سر شهد ناب
بنا که چو بادی سبک بر وزد / مگس هر یکی خود بکنجی خزد

ذکر حرکت حضرت اسدالله بجنگ خوارج نهروان و قتل اکابر آن قوم

سوی کوفه واگشت چون شاه دین / بدانست هر گمرهی راه دین
از آن کرده مردم پشیمان شدند / بتوبه همی سوی عذر آمدند
گروهی در آن کفر و جرم و ضلال / بماندند مانند ابلیس ضال

خبر دادش آن رهبر رهروان که باید شدن جانب نهروان
ببرید ره هیچ تیر از کمان رسیدند از آن لشکر بدگمان

یکی چشمه دیدند آن پهن دشت که از گرد شان جهان تیره گشت
سراسر علمها برافراشته سراپا در آهن نهان داشته

همه ترکش از تیرها نیستان بدست اندرون نیزه جانستان
سنانها ز زنگار پیراسته بدان کشتن مؤمنان خواسته

همه اسپها پویه و زیر زین بجولان درآورده بر عزم کین
عنانها بدست و سپرها بدوش بن نیزه‌ها کرده همراز گوش

کشیده یکی صف چو پیلان مست بسختی چو دیوار پولاد بست
همین میران فرقه پور وهب که چون بولهب سوزد اندر لهب

ز قرآن همی چند آیت بخواند سپس بر سر اصل قرآن براند
بسوی صف شاه دین تاختند ازین زان سینه تن انداختند

چو کشتند تن مسلمان ز کین کشیدند شمشیرها اهل دین
بجولان درآمد همی جنگ و بور بپا گشت هنگامه جنگ و شور

کمانها بروی عدو کرده پشت فکندند پس تیرهای درشت
چو صمصام بر پشتشان سود روی لب نهر از نحرشان آب جوی

سر رمحها راست چون گرزه‌ها همی کرد پران بخفتان گذار
سر خشت از سنگ خارا گذشت ز پیکان ز سقف فلک درگذشت

خوارج برزم علی تاختند همانا علی را به فنا ساختند
ز طائی یکی مرد اخنس بنام بدی در خوارج همی شادکام

برانگیخت باره بکردار دیو برآورد چون رعد از دل غریو
بسوی صف شیر یزدان شتافت به شمشیر صف را چو دریا شکافت

از آن سوی صف رفت بیرون چو تیر تو گفتی هزبری بجنبد حریر
نه بیم از خدای و نه شرم از علی برابر بایستاد و لاف از یلی

علی تاخت سویش چنان صرصرا بد اخنس بپیکار چون عرعرا
برانگیخت مرکب بدو بوتراب برزم علی جست او هم شتاب

برافراخت شمشیر مصری نژاد بحدت چو آتش بسرعت چو باد
شه دین یزدان درودی سرود سر تیغ بر اخنس آمد فرود

تو دانم که برقی بد و تاب زد و یا پرتو مهر بر آب زد
نظاره بر و بر دو رویه گروه که برقی درخشید ناگه بکوه

ز فتراک زین اخنس آمد نگون ز خونش همه خاک شد لاله گون
ندانم کجا شد سپس جان او که بود اندران جایگه استخوان او

کلک لوبل ای اخنس زشت کار بزی اندر آن ویل مهمان ما
تو این کار بازیچه پنداشتی علی را چو این مردم انگاشتی

چو در فتنه‌ها همی جانب آگاه بود که در آنجهان او شهنشاه بود
دلیری که چون بیژن و طوس بود همراه او را همی نام حرقوص بود
سوی شیر یزدان برانگیخت بور کجا شیر ترسید ز آهنگ هور

گفتار در کین آمدن حرقوص بخونخواهی اخنس و کشته شدن بدست علی ع

به پیش صف آمد علی را بدید بغرید تیغ از میان برکشید
چو دستش بسر رفت کاید بزیر علی تاخت دلدل بر اسبش دلیر

یکی تیغ بفراخت بر مغفرش که ببرید و بگذشت از آن بر سرش
ز ابروی حلقوم و سینه و کمر سبک کرد از زین و اسبش گذر

چو جنبید اسبش و هی اسب زود دو پیکر فتادند بر طرف رود
همان پور وتاج مالک بنام که نام آوری بود بران حسام

سوی مرتضی آمد از بهر جنگ یکی تیغ در چنگش الماس رنگ
بدو شیر حق تیغ تارک رساند همی جان مالک بمالک رساند

نبرد یک حرقوص و اخنس رسید دو تن پیش شد سیم از پس رسید
بر و کت زد و تا بال پوید ز پیش چو در سبق تا اسب از اسبش بیش

رئیس خوارج که پور وهب همیخواست رفتن بر بولهب
یکی تند خو دیو خودکام بود دلیر و صف آشوب و با نام بود
سر و جسم در خود و در جوشنش نه پیدا اجز از دیده روشنش

ذکر قتل عبدالله بن وهب بعد از قتل مالک بن وتاج خارجی

یکی تازیش زیر ران اعوجی چنان مار در راستی و کجی
کمندی بفتراک و گرزی بزین بکتف اندرش قمی ز درعی یمین

بغرید در پیش صفها بلند که ای پور بوطالب این ظلم چند
تطاول همی تا کیت بر کهان بنزد من آور رخ ای پهلوان

زمان تو بگذشت چون شد بخاک شود حرف کوتاه و گفتار پاک
بیار ار مرکبت سوی من پو کند که تیغ دو رو کار یکرو کند

چو بشنید گفتار او شاه دین برانگیخت مرکب سوی آن لعین
کشید از میان تیغ خارا شکاف بسر بر زدش تا که آمد بناف

رئیس خوارج بدو نیم شد روان خوارج پر از بیم شد
بیکباره مرکب برانگیختند براطراف شیر خدا ریختند

دو لشکر کشیدند بران حسام
در آن دشت گشتی و شد تهمتان
همی دست اسبان بدی صولجان
فتاده بخون مست پیر و جوان
فتاده سپر همچو زرین طبق
تو گویی که صد توده از یاسمن
نه در دستها تیغ قتال بود
ز بس خون که آمد بهر ره روان
که باشد برابر دو لشکر بجنگ
همه نامه باستان زان در آب
بصورت اگر چند چون هان شود
گر ایشان بیک شیوه بردند دست

زمین لعلفام و هوا مشکفام
روان موج هر نهر تا شهروان
بدان کوه چون زردی برد دوان
چو اندر چمن شاخها ز ارغوان
بدریای خون چون مه اندر شفق
بر آن ریخته سرخ گل در چمن
که بر آسمان میغ هطال بود
دو صد نهر بقعه بود بر نهروان
همه یار نام همه خصم ننگ
ازین داستان هیچ پیدا کی میاب
چو در تن درآید همه جان شود
مرا خود جز این شیوه بس شیوه نیست

ره باد بر دشت بربسته شد
سر سروران گوی زنجیر بود
تن کشته در جوشن تیره گبر
بخون غرقه تنها ز تیر درشت
ز دستارها دشت چون پنبه زار
سر تیر چون غنچه گلگون شده
همی بانگ تکبیر حیدر بخاست
چنین رزم کس دیده در روزگار
چو اندر هم افشاند چون اژدها
سخن چون خمیر است در مشت من
بدین گونه گفتارم انباز نیست
بهر نامه در رازها گفته ام

وگر تاخت از نیزه ها خسته شد
کمش از کیسوان بند و زنجیر بود
چو گلگون شفق زیر پر نقش ابر
چو اندر تنم پیکر خار پشت
همه پنبها سرخ و از خون نگار
کمانها چو ابرو که پر خون شده
دم صور در دشت محشر بخاست
کی از رستم و سام و اسفندیار
شود نه ازین گشته نزران بدها
برآید همی از سر انگشت من
بجز آن دو طوسی هم آواز نیست
بسا درها می دری سفته ام
بسی داده ام داد هنگامه ها
پراکنده و جمع در نامه ها

بعضی ابیات مثنوی موسوم بهدایت نامه

طوطی جان مست مستان گشته است
سوز جانها نغمه شیرین اوست
گرنه آن شکرستانش جاذبست
چون نواش می دهد شد بی اذب
تشنه داند قیمت آب فرات
زانکه این آینه کاهرچیک تست
کربلای جان و گر رنج تن است
گرچه کار آتش آمد سوختن
شد مرا دل سیر ازین فرزانگی
مرحبا ای عشق پر افسون ما
یا ندیمی بدهد ستی عجاب
آن بت من که در دیر دل است
سینه ام آماج تیر ناز را
دور نبود من اگر دیوانه ام
هست دل در دست عشق آن پری
دل سرای اوست شه و نگاه نیست
ما ببوی باده حالی بوی بوی
آینه کردی جمال ساتر است
گاه چون آینه ام که آهنم
اسم اعظم اعظم اسمای تست

او کجا شکرستان را طالب است
مست را ای محتسب کم کن غضب
مرده داند قدر ایام حیات
هرچه اندر آن بهینی رنگ تست
هرچه می آید بمن هم از من است
تازه شد جانم ازین افروختن
هان و هان دارم سر دیوانگی
ای تو هم لیلی و هم مجنون ما
سوختم در آتش و غرقم در آب
هرچه آید بر سرش خیر دل است
می نه بینم لیک تیر انداز را
که پری جا کرده در کاشانه ام
چون پری در پیش ما در صرصری
در سرای شهنشه جز او راه نیست
سوی آن خمخانه پر رنگ و بوی
نعل گردی خاک و سنگ ره براست
گاه چون مردان و گاهی هیچ نیم
لیک تاثیرش همه از ذات تست

چون نبوید ذره خوار حقیر
سخت باشد سخت ای صاحب جمال
دهر چون کوه و عملها چون صداست
آینه از نقشها وارسته است
اندرین آتش که بر من زد غمش
دردها اندر نهادم آمدند
باز در شور سر بود سودای ما
حبذا ای عشق پر نیرنگ ما
می ندانم آب این یا آتش است
می نبینم لیک ضارب در نهان
هر کرا گر دیده اندر باغ جان
گر پریشان حال گر آسوده ام
تو مکن عیب دل ار شد بی سکون
پرده دل حالیا پر خون بود
آهنا در کوره شو بی کینه شو
ای خدا ای رحمتت پیش از غضب
صد هزاران دیو و دد گردم بره
ذره زان آتش ظلمت فروز

زانکه محو شکرستان گشته است
شوق وصل شکرستان دین اوست
که طلبکاریش شود مهر منیر
عاشقان از فرقت بعد از وصال
هرچه گوید او بما هم گفت ماست
نیک و بد خود نقش ناظر بسته است
اینقدر سوزم که گردم محرمش
زانکه هم درد آن بیادم آمدند
حلقه زنجیر خواهد پای ما
ای تو هم مینای ما هم سنگ ما
اینقدر دانم که جان در آن خوش است
می کشندم لیک قاتل نی عیان
آن پری پنهان شد این حالت عیان
بوده همراه هم هرجا بوده ام
که ز صرصر غافلی ای مردود دون
تا درون پرده کارم چون بود
اندکی تابش ز رو آینه شو
عفو کن بر بندگان بی طلب
بر زبانی هر یکی را هم ره
تا بسوزد پرده های روی روز

باز دیوانه شدم زنجیر کو
بار شور سرکش و دل تدبیر کو

پرده بردار ای بت از روی حسن
پرده بردار که منم در غیر من

برق تو بر برگ کاه ما گذشت
نیک چون با برگ کاه ما چه گشت

چون در آن یم جمله عالم غرق بود
برگ کاهی را چه جای برق بود

هم ز لطف تست کاین بی فرق شد
کاه برگی در خور آن برق شد

ای الها بیقرار از یاد تو
همچو برگ که به پیش باد تو

گشته سودائی دل شیدای ما
هم تو دانی چاره سودای ما

مست می هر چند بی پا و سر است
مست جانان دمبدم طافح تر است

مست می را شحنه گیرد پاس بس
مست حق را خود چه خواهد کرد کس

آتش سرکش بود عشق ای حکیم
کی شود آتش نهان اندر گلیم

هرچه کوشد مرد شیداتر شود
هرچه پوشد عشق پیداتر شود

ساقی مستان دریادل علی است
کشتی دریای بی ساحل علیست

گاه عشقش خوانم و گاهیش جان
گه نهانش دانم و گاهش عیان

چشم عارف گرچه خسبیده بخواب
خود دلش بیدار هست و بی حجاب

ای دریغا ای دریغا دل کجاست
خلق اجزام از آن حاصل کجاست

زر سیا شد در آتش پاک شد
قلب شد از زر و سیاهی خاک شد

گر توکل آوری بر شاه کل
گردد آتش زان توکل بر تو گل

خاک با او آب را آتش کند
صلح او چون آب آتش خوش کند

عقل من مقهور عشق قاهر است
خود جنونم از فنونم ظاهر است

قبله خویشیم من و شیدای خویش
وامق خویشم من و عذرای خویش

هرچه خواهم هرچه جویم با من است
هرچه دانم هرچه گویم با من است

آزمودم خویش را در نیک و بد
نیک و بد را سر بسر دیدم ز خود

ای دریغا ما اسیران بطر
سالها همراه خویش و از خود بیخبر

گنجم و پیوسته بهر نیم دانگ
بر در دونان کنم فریاد و بانگ

سالها من تشنه هر سو در بدر
آب میجستم ز دریا بیخبر

چون نکو دیدم بباطل رفته ام
بحر همراه است غافل رفته ام

همچو آن ماهی که در دریا و جوی
در سراغ آب گشتی سو بسوی

قطع کردی هر مقام و راه را
تا بجوید در مقامی شاه را

شاه خود را همچو خود در آب دید
جمله ره را چون خیال و خواب دید

از تزلزل قطره سیماب شد
پیش دریا از خجالت آب شد

نور تابان آفتاب فاش را
تاب دیدن نیست مر خفاش را

ظالم آن کوران که از انوار شید
دیده حسشان بجز کرمی ندید

آفتاب آورده گیتی بر جلی
تا تو در چاهی بتابد بر تو کی

هان سرچه برگشا و زچه برای
تا برآرا نور آن بینی برای

تا تو سوی جمع دیرستان میروی
گردهی جان حق پرستی کی شوی

ای برادر هان بسوی بحر ران
تا که گردد قطره بحر بیکران

صد هزاران قطره مست بحر آب
برحی آن بحر بی قعر آب

وای بر این تشنگان آب جو
با وجود بحر پویان سوی جو

آب حیوان چیست تا خود جان ما
در حقیقت دم دم جانان ما

خود گرفتم کان اثر زان آب رست
خود مؤثر غیر آن یکتا کجاست

اولین خسران ابلیس بود
کو بما اغویتنی گفت از جحود

ای زبانها لال از توحید تو
وی بیانها قاصر از تحمید تو

جان جانی لیک جان جان نه
آنچه گویند آن توئی هم آن نه

تو نه مائی و نه ما تو تو توئی
هم نه اینی هم نه آن هم هر دوئی

این دوئیت چیست چون تو و نه
وین معیت چیست چون با تو نه

ذره جز ذات تو جاوید نی
ای ز ذاتت ذره نومید نی

ما که در خود خیره و حیران بدیم
کی بذاتت چون تو پاکی پی بریم

ما بسعی خود نمی یابیم راه
هم تو ره بنمای ما را یا اله

بحری ای بر قطره جودی نمود
آن زیان ننمود و این سودی نمود

بوده ام اول تشنه در جستجوی
تو مرا بردی ز صحرا سوی جوی

در نظر اول سراجوئی نمود
چون نهادم پای بحری شد وجود

موج زد تا که چو بحر جو نما
غرقه گشتم اندر آن بی آشنا

تشنه تر گشتم چو زو خوردم همی
تشنگی افزایدم آبش همی

تشنه لب بودم ولی اکنون نیم
من درین بحر نوان مستقیم

بوالعجب بحریست این کاندر جهان
بر نظرها هم عیان هم نهان

گفتم ای جان از تو سرگردان شده
ای نه پیدا جز خود و پنهان شده

جان کجا جوید ترا ای جان جان
چون هم از دل هم ز جان باشی نهان

از دو عالم دیده ام روی رجاست
گر تو هم رانی مرا دیگر کجاست

گفت رو رو خوش خیالی کرده
لیک بی فکر محالی کرده

تو کجا ما از کجا دیوانه
بیشک از بیهش و خرد بیگانه

پشه کو تا آب آورد و پای سیل
قطره کی باید بجا در رود نیل

گو منه از رحمت نمودم بر تو رو
نی ز دل نی جان ترا آن تاب کو

تو مثال پشه و من صرصرم
گر بیایم من کجا مانی برم

چون تو ای مسکین نداری تاب مه
باش تا کنون بر تو تابد سایه

اندک اندک پرورش ده سایه یاب
تا رسی زان سایه اندر آفتاب

آفتاب و سایه از هم دور نیست
لیک پیش آنکه چشمش کور نیست

ای حیات روح من ای کی مست — جمله از تست ای لب لباب
ای هدایت راحتی ده خامه را — خامشی ز اول نشان باهشی است
خیز و سوی جهه خوش بیدار رو — کل شیء هالک الا وجهه

ای هدایت در هویت بسته است — گر هزاران قصه گویم در نقاب
نامور کن ای هدایت نامه را — آخر کار جهان جز خامشی است

رباعیات

از بسکه سخا و مردمی خوست مرا — از بسکه وفاست در رگ و پوست مرا
بس بی ادبی و بی‌تمیزی لاف است — همچون تو بسا کسا که بازی داده است
چون دیو همی غریو و چون غول عجب — داری شکمی ز باده پر همچون خنب
این کار چه کار است که سامانش نیست — بسیار برفتیم و نشد راه تمام
هم لطف تو هم جور و جفای تو خوش است — ناخوش نبود از تو بنحو هیچ
خود ما حضر سفره او محنت و رنج — افلاک چو شطرنج و مردم مهره
که هر بکاهد زر و که نفزاید — این آمد و شد نه در دست کسی است
این کار خطا کجا و کی خواهم کرد — بس ستم و نصح تو دلم بر هم زد
وز آتش عشق تو دلم سوخته باد — در بزم رخ تو جانم افروخته باد
مشکل بفلک خنده سرو تو رسد — بر اسب طمع چو گرم جولان کردی
در چهره بماه پر کلف میماند — هنگام سخن خوردنش گر بینی
جا داده ز روی مهر در انجمنم — تا در سخنم زبان شیرین باشد
مشتاق نگاه دوری جاه توام — ای نور دو چشم من اگر می‌آئی
بیچاره شدم زیر و زبر گشته شدم — امروز رخ چو روز بر کرده ماه
این الفت سرد تو بخود گرم کنم — گردی تو چنان رام من کامی وحشی
آهی بخدنگ تو و قدی بکمان — چشمی بحساب تو و جسمی بمیان
یک لطف ندید از جانانه من — ماهی که مه دو هفته یک بنده اوست
بر زانوی خویش سر نهادی سر من — از بسکه ز بخت بد خود نومیدم
افتاده حدیث حسن او در افواه — رویش اکنون فزون کند جلوه ملی

وله ایضاً

ای دیده چه خونها که تو پالودستی — هر روز هوای کار نو تازه کنی
ظلمی و ستم ناکه خطا یا کنی — از پشت سیاه هر رخ همچو مهی

وله ایضاً

در نامه چو هیچ نام شاهان بردی — هم نام شهان و هم گدایان بردی

رنج هست تمام خواب و بیداری ما — محنت همگی مستی و هشیاری ما
خوش آنکه گرفتار نگاری باشیم — کازادی ما هست در گرفتاری ما
از بسکه همی حالت نیکوست مرا — دشمن چه به عیندم شود دوست مرا
ای شاعر یاوه گوی ای نام و نسب — ای گر بنسب چه یابی از لفظ عرب
ای احمق ناپخته این طاق و طرب — کاوی بصفت ولی نداری تو نسب
این درد چه درد هست که درمانش نیست — این راه چه راه هست که پایانش نیست
ما ز جهان جمله لقای تو خوش است — دانم چو در آن بود رضای تو خوش است
چون سفره گسترده شد این هر پنج — مات است هر آنکه هست در این شطرنج
که چرخ ببندد در و که بگشاید — با تیر چه زود رود و چه آید آید
از وعظ تو من توبه ز می خواهم کرد — برخیز که بر پیش تو توبی خواهم کرد
مرغ دل من هدایت آموخته باد — وز دیدن خبر تو دیده ام دوخته باد
روزیکه خدا نکرده درد تو رسد — صد شعب طامع بار دست نرسد
این شیخ خلف نا خلف میماند — دانیکه بکار خویش ناخلف میماند
دوش به نهان دلبر شیرین سخنم — بگذشت زبان خویش لب بگزیدم
دلداده طور و طرز دلخواه توام — برخیز و بیا که چشم در راه توام
در عشق رخ بتان چو سرگشته شدم — از من همه‌تن چه روز برگشته شدم
آن سخت دلت که بد زدم نرم کنم — آئی تو در آغوشم من شرم کنم
تشنه خبر پیشش خبر تو دارم همسایه — عمری بهجر ایم تو و عیشی بدهان
رفت آنکه بعمری دل دیوانه من — یکهفته دو با آمده در خانه من
یارب توئی اینکه آمدی در بر من — پیش منی و نمیشود باور من
تا کرده پری زخم سر خرقه سیاه — اندر شب تیره بیشتر تابد ماه
چون دور رم از آن بزم خویشتن کردی — رفتی و ببزم غیر مسکن کردی
انصاف و ای دست که دشمن گرد است — با دشمن خود آنچه تو با من کردی
ای مستر تو بپای کسان سود ستی — ای دل تو عجب بوالهوسی بدمستی
زاغی و زغن ناکه شبی شبهی — ای ریش ندانم چه بلای سیهی
یارب تو من بسی عنایت کردی — انصاف عطای بی نهایت کردی
معنی هدایتم کرامت فرمای — در دهر چو نام من هدایت کردی
انجامه بسی بسخ نمایان بردی — الحمد که این نامه بپایان بردی

قدوة المتکلمین میرزا عبدالوهاب یزدی متخلص بهجرم که در حرف میم بعضی از نتایج افکارش در این تذکره مرقوم شده این قطعه را بتاریخ این کتاب گفته و در این قطعه صنعت توشیح بکار برده چنانکه از حرف اول هر مصراع اول نام آنجسم

قطعه اگر بعدد جمل شمار کنند همان تاریخ اصلی که یکهزار و دویست و هشتاد و هشت است حاصل گردد و همچنین از اوایل مصاریع دوم تا آخر قطعه اگر جمع کنند بی زیادت و نقصان مطابق خواهد شد والحق در این صنعت بکمال مهارت و استادی بظهور رسیده است

قطعه

رادخان هدایت آنکه بنظم / گوی سبقت ربود از فصحا
بروی اندر مقام نظم سخن / آفرین گوی و مرحبا بنما
طبع وی گشت سوی پرسش / رشته ساحران بود و رسوا
ساخت همت بجمع تذکره / تا کند نام مردگان احیا
آنچنان برفراشت کاخ سخن / که برآمد بعالم بالا
دل ببوزید و خورد خون جگر / تا که عرق سخن شدش پیدا
به شهنشه پرستیش فرهنگ / علم الله ز همت والا
آسمان شکوه و اختر ملک / آفتاب ملوک و ظل خدا
از هزار و دویست از هجرت / سال هشتاد و هشت زهی هلا
محرمش گشت نام اهل سخن
صد شکر هدایت که بتائید اله / این نامه تمام شد بوجه نکوا

میر دار الفنون پیر فنون / گر شهنشه امیر و آمر ما
سخن او به بوستان باقی / جامه او بجاه دانش برجا
چخند ذره در بر خورشید / چه رود قطره در بر دریا
ماند باقی خجسته بنیادی / که نکرد و برو زکار رفنا
کاویانی درفش سخن / ز هنر جاودان بود برپا
تن گداز بدستخوان شکست / بدرستی شناخت جان شنا
تا باقبال شاه ناصر دین / که سر و جان عالمش بفدا
این کتاب خجسته کامل شد / که چو بخت مؤلفش برنما
در تاریخ مجمع فیروز / که مبارک بود چو فر هما
زنده آمد ز مجمع الفصحا
در دهر بماند این چنین طرفه نگار / برنام خوش ناصر دین شاهنشا

مرایزد بی مانند را سپاس که چندان این پیر غلام ضعیف را زمان و نیرو
داد که بعون بخت جوان حضرت شاهنشاه جوان بخت
فلک تخت الناصر لدین الله السلطان
ناصر الدین شاه خلد الله ملکه سلطانه
این دفتر جامع که پر نجوم لامع است
و بمجمع الفصحا موسوم چنانکه
دل میخواست با تکمیل
انجام پذیرفت

در زمان سلطنت و شهریاری و اوان معدلت و جهانداری خدیو فتنه سوز عدل گستر خسرو مهر افسر هنرپرور دارای فلک تخت ملایک سپاه داور جوان بخت خلایق پناه مهین خواقین با تاج و نگین بهین سلاطین روی زمین وارث ملک سلیمان بن و ثق افزای تاج و تخت کیان مروج دین مبین حامی آیین سید المرسلین غیاث الاسلام والمسلمین السلطان بن السلطان بن السلطان و الخاقان بن الخاقان بن الخاقان ابو المظفر **ناصر الدین شاه** قاجار خلد الله ملکه و سلطانه که دولتش پاینده و مملکتش فراینده باد کتاب مستطاب تذکره موسوم بمجمع الفصحا که اغلب و اکثر آن مدایح این شاهنشاه جمجاه فلک بارگاه و از مؤلفات ابلغ البلغا مرکز دایره فصاحت محور گردون بلاغت قدوة العرفا عمدة الفضلا امیر الشعرا رضا قلیخان المتخلص بهدایت نور الله مضجعه است که جواهر منظومات فزون از حساب جناب رضوان مآبش چون صیت عدل شهریار کامکار عالمگیر و لآلی منشآت برون از شمارش مانند بادبهار جهان نورد و بی نظیر است باقتضای رای آیینه مانند و اراده خاطر خرد پیوند ماه معین آن کوثر میوه نخستین آن شجر طغرای آن منشور تجلی آن طور اختر آن برج گوهر آن درج عقیق آن یمن اویس آن قرن جناب جلالتمآب علیقلی خان مخبر الدوله وزیر تلگراف دولت العلیة العالیه که شخص شریفش مستغنی از توصیف و تعریف این ضعیف من مدح او فکر یچاصل است که من قطره او بحر بی ساحل است محض انتشار و اشتهار ستایش و نیایش سلطان عصر ایده الله تعالی بالنصر بخط نا قابل و صنعت ناقص این ذره بیمقدار میرزا آقای کمرئی که سالها است ریزه خور خوان حاج در حرک کتاب

و سلک ابواب این گلستان منسلک بهشت سمت ترقیم و تحریر پذیرفت مقابله و تصحیح آن را بعهده عالیجاه میرزا محمد صادق متخلص به روشن اصفهانی الاصل طهرانی المسکن که از فصحای شعرست محول و موکول و مرجوع ایشان خدمتش مفتخر و سرافراز فرمود و او نیز سالیان دراز و زمانی دیریاز است که بدین خدمت در ظل عاطفت و سایه رأفت آن خداوند پیوسته از انواع نعمت بهره مند و باختصاص مرحمت خورسند است چنانکه خود در قصیده که بشکرانه این مرحمت معروض داشته گوید

جهان مجد و گردون معالی فخر الدوله — که زو پر زر و سیم است اکنون جیب و دامانم

بپاداش یکی خدمت که دیناری نمی‌ارزد — مقرر کرده هر سالی صد و پنجاه تومانم

گر این بخشش ندیدم من ز دست گوهر افشانش — بگوش افسانه می‌آمد حدیث معن و قاآنم

از و کافی تری در حضرت سلطان نمی‌بینم — هنوز و با دل تری در عرصهٔ گیتی نمی‌دانم

همی تنها نیم در سایهٔ اقبالش آسوده — که در هر کشوری افزون ز صد فرزند و اخوانم

اگرچه جثه و طاقت حمل این بار و قوه و لیاقت اقدام در این کار را نداشت بمفاد المأمور معذور تن در داد و طوق اطاعت را بگردن نهاد بهمین تقویت و حسن همت حضرتش حتی المقدور در تصحیح و تنقیح آن باندازه که میدانست و بقدری که می‌توانست سعی کافی و جهد وافی بجای آورد در کارخانه عالیجناب قدسی انتساب سلالة السادات العظام و النجباء الکرام استاد ماهر آقا میر محمد باقر بزیور طبع مزین و مطرز گردید تاریخ طبع آن را ازین مصرع استخراج می‌توان نمود

این نامه بهشت عدن باشد
۱۲۹۵

از صاحبان طبع سلیم و خداوندان سلیقه مستقیم که اصحاب خبرت و ارباب بصیرت هستند متوقع است که بهمت والا چشم از معایب آن فرو پوشند و هر یک را مقدور شود بکلک رای صواب نمای خویش در اصلاح خبط و خطای آن بکوشند تم بالخیر والیمن والسعادة .

تا مژده رود نسیم هر پیک سحر — تا لاله شود شکفته از فیض مطر

هر روز رساناد ز فتوحات سپاه — بر درگه شاه فخر الدوله خبر